فرهنگ جامع

عربی . فارسی

مصوّر

مجلّد سوّم

تالیف
احمد سیّاح

اسفند ۱۳۲۸

ناشر

کتابفروشی اسلام تهران . بازار بین الحرمین

بسم الله الرحمن الرحيم

الهی ای آنکه آدمی را بگوهر بیان امتیاز دادی، و بتشریف دانش و فرهنگ شرف اختصاص بخشیدی، بهترین لغتی که کلید همه مشکلها است و قفل دهان بدان گشوده میشود نام گرامی تو و حمد و ثنای ذات کبریائی تو است. درود بر روان همه فرستندگانت بویژه بر حضرت خاتم که بشیواترین لغتها او را فرستاده‌ای و بهترین کتابش برگزیده‌ای و بر آل او که هر یک ترجمان لغت حقند.

تعریف علم لغت و فائدهٔ آن

علم لغت هر زبانی باشد عبارت از دانستن و پی بردن بمعانی کلمات آنست، و منفعت آن یافتن و رسیدن بعلوم و حقایقی که اختصاص بآن زبان دارد. لذا هر قومی که دانش و تمدن آنها بیشتر باشد، زبان آنها زودتر رواج شود و بزودی همه را فرا رسد، چون دیگران برای رسیدن بکمال آنان، که ضعیف را تقلید از قوی ضروری است، بفرا گرفتن زبانشان که دانستن لغت آنان باشد ناچارند.

مثلاً تا زمان پیدایش تمدن یونان هیچ قومی به پایهٔ آنان نرسیدند. دانشمندان بزرگی از آن سرزمین برخاستند در رشته‌های گوناگون علمی از فنون حکمت و ریاضی وغیره کتابهای بسیار سودمند تألیف کردند و در سرتاسر جهان شهرتی بسزا یافتند که دیری نگذشت زبان یونانی زبان علمی جهان شد و دیگران برای دریافت علوم و پایهٔ آنها بآموختن زبانشان همت گماشتند و کتابها نوشتند، حتی پیروان حضرت مسیح علیه السلام کتاب انجیل او را بزبان یونانی نوشتند و لفظ انجیل هم کلمهٔ یونانی است یعنی مژده دهنده، با آنکه زبان اصلی خود آنها و حضرت عیسی ع عبری بود و تا هزار سال زبان یونانی زبان زنده بین المللی و در جهان منتشر بود، تا آنکه پیغمبر اسلام حضرت خاتم الانبیا محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله در سرزمین عربستان ظهور کرد و کتاب آسمانی خود قرآن را از جانب خداوند متعال بعربی آورد و اوضاع جهان دگرگون شد. چون قرآن بمیان آمد از هر علم دری بروی جهانیان بگشود و در هر قسم برتر از اندیشهٔ یونانیان و بالاتر از افکار ایشان گفتاری تازه آورد که بخوبی در دلها جا کرد. دانشمندان سر تسلیم پیش او نهادند و اهتمام تمام در فرا گرفتن قرآن و دانستن الفاظ و معانی آن داشتند تا کم کم علم قرائت پیش آمد و برای حفظ ترکیب جمله‌ها و خطای در اعراب و بناء و صحت و اعتلال کتبی در نحو و صرف نوشتند و برای دانستن معانی قرآن احتیاج به لغت و تاریخ و جغرافیا و کلام و حکمت و فقه و مانند آنها پیدا شد و برای معرفت قبلهٔ بلاد و تمییز اوقات بحث از هیئت و نجوم و شعب ریاضی شد و ...... که چندی نگذشت آن کتاب آسمانی همه را رسید و آن علوم مورد نیاز همگی شد و زبان عربی زبان علمی جهان گردید و زبان هزار وندی یونانی در بستر خاموشی بخفت

گفتاری در پیرامون لغت عرب

لغت عرب در فصاحت و بلاغت و عذوبت و لطافت

بپایه ایست که لغت دیگر بدان نرسد و در غرابت بحدی که بزیاده و نقصان حرکتی یا حرفی از یک لفظ و یا در احوال و کیفیات ترکیب و تألیف الفاظ از تقدیم و تأخیر در یک جمله معانی گوناگون حاصل گردد چه این بارز ابیش از زبانهای دیگر در بلاغت و فصاحت احکامی است که اختصاص بخود دارد و اگر آنگونه اعتبارات را در زبان دیگر بکار برند لغو و بیهوده باشد و مفید آن معنی نخواهد بود. این قسم را که از کیفیت ترکیب مفردات معانی متفاوت حاصل گردد علمای ادب علم معانی و بیان گویند و بحث این قسم از بحث مفردات لغت جدا است چه در مفردات لغت، مقصود دانستن معانی مفرده آنها است اما در کیفیت ترتیب و ترکیب لغات بمقتضی احوال و اوضاع، لطائف و دقایق دیگر در پیش آید که باید از زبان مخصوص همان قوم و موارد محاورتشان تعلیم نمود و همانطور که علم بوضع مفردات لغت هر قومی احتیاج بسماع از آنقوم دارد، علم باحوال و کیفیات جملها و مرکبات نیز محتاج بسماع است وگرنه از علم بوضع لغت تنها بلاغت آن زبان را نتوان دریافت، در این اوان بعضی از دانشمندان اصولی بخلاف رفته و قسم دوم را محتاج بوضع و سماع ندانسته بلکه تنها علم بمفردات الفاظ را کافی دانسته که اگر کسی بوضع مفردات الفاظ هر قوم آگاه شود در کیفیت ترکیب نیاز بدانستن آن ندارد و خود تواند معانی مقصوده را تحصیل کند ولکن این سخنی است که در پیرامون آن نیکو تأمل نشده و گوینده آن سخت اشتباه کرده است و صحت گفتار ما بر شخص خبیر پوشیده نیست، مردی بعیسی بن عمرو که استاد در دستور زبان عرب و آشنای بکیفیات ترکیب آن بود، گفت من در کلام عرب تکراری می بینم زیرا که این سه جمله گفتارشان: زیدٌ قائمٌ، انّ زیداً قائمٌ، انّ زیداً لقائمٌ، بیک معنی است. عیسی بن عمرو در جوابش گفت این چنین نیست که می پنداری بلکه هر یک را معنی خاصی است که دیگری مفید آن نیست چه جمله زیدٌ قائمٌ را برای شخص خالی الذهن آورند، وانّ زیداً قائمٌ را برای آنکه ثبوت قیام را برای زید شنیده ولی انکار در اسناد آن بزید دارد، و سومی را برای آنکه انکار او از دومی شدیدتر است و بیشتر اصرار بانکار دارد، پس باختلاف احوال دلالت جملها نیز اختلاف یابد این بحث را خطیب در اسناد و مطول نیز پیش آورده. از این جهت طبقات گفتارها بهر زبان بلند و پست دارد

شاعر چه نیکو گفت

در بیان و در فصاحت کی بود یکسان سخن گرچه گوینده بود چون جاحظ و چون اصمعی

در کلام ایزد چون که وحی منزل است کی بود تبّت یدا مانند یا ارض ابلعی

و زبان عربی در کمال و تمام هم دریای وسیعی است که تاکنون هیچ لغت و زبانی باین وسعت و پایه پدید نشده از اینجهت پیغمبر اکرم صلعم فرموده اوتیت جوامع الکلم واختصر لی الکلام اختصارا

خطبه های طولانی و قصیده های بسیار از ادبای عرب می نگریم که برخی از آنها اصلاً از حروف بی نقطه و بعض دیگر بکلی از حروف نقطه دار است که حتی یک حرف الف هم در آن بکار برده نشده و هر یک بخوبی مفید معنی اند. سواطع الالهام نام کتابی است که یک دوره تفسیر قرآن کریم، تصنیف ابو الفیض فیضی بعربی است و سرتاسر آن کتاب چون نام او (سواطع الالهام) همه از حروف بی نقطه است و بسان کتب عادی معمولی معنی بخش است، سید علیخان در کتاب انوار البدیع چند قصیده طولانی آورده که قافیه همه یک کلمه است و همان کلمه در هر شعری یک معنی خاص میدهد

من از مفصل این نکته مجملی گفتم تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل

سبب پیدایش و تدوین کتب لغت عربی چون احکام اسلام و علوم آن مبنی بر قرآن و حدیث است.

وبرده بلفظ عربی، وعرب هم بعد از ظهور اسلام برای فتح بلاد وترویج دین ونشر آثار الهی با عجم آمیختند و
زبانهای دیگر با آن درآمد و بیم آن بود که بر اثر این اختلاط و آمیزش لغت اصلی عرب وفصاحت وبلاغت آن
بطول عهد فراموش گردد و در علم قرآن و حدیث بروی مردم بسته گردد، لذا در وهله اولی علم بلغات عرب از تفصیل
لغاتی که دال بر ذات باشد و آنهائیکه بر معانی واحداث، وبیان کلمات دال بر اشخاص والفاظ متباینه ومترادفه
ومشترکه ومتشابه واز همه مهمتر تمیز اصیل آن از دخیل، اهم میشود چه علم بآن کلید سایر علوم قرآن وحدیث است
وتا علم بآن حاصل نشود معرفت بآنها میسر نگردد ازاینروی برخی از دانشمندان در صدر اسلام دراین باره دامن همت
بکمر زدند ورنجها بردند تا خدمت بفرهنگ دین وجامعهٔ اسلامی نمودند. بخصوص که اعتنای آنان بلغت فصحا وبلغاء
عرب بود که در نزد همه جودت گفتارشان مسلم باشد نه از همهٔ عرب. مثلاً محاورات ولغات قریش را که افصح لغات
بود از جهت دوری آنان از بلاد عجم وعدم آمیزش با آنها وسپس لغات طائفهٔ ثقیف وهذیل وخزاعه وبنی کنانه
وغطفان وبنی اسد وبنی تمیم وقیس عیلان وامثال آنان که با قوم دیگر معاشرت وحشر نداشتند ولغت اصیل
آنان بر اثر اختلاط با دیگران تغییر وتحریف نشده معتبر داشتند. وبلغات قبیله ربیعه ولخم وجذام وغسان و ایاد وقضاعه
عرب یمن وهمدان وخولان ازدکه با اقوام فرس وروم وحبشه وزنگ ودیگر طوائف محشور بودند اعتماد نکردند.
جوهری در اول صحاح گوید . . . . بعد تحصیلها بالعراق روایة واتقانها درایة ومشافهتی بها العرب العاربة فی دیارهم بالبادیة
وداب مفسرین قرآن کریم هم بر این شیوهٔ پسندیده جاری شد که در اثبات معنی لغتی از قرآن کریم بشعری از شاعر عرب
اصیل تمسک نمایند چنانکه در تبیان شیخ طوسی ومجمع البیان طبرسی وتفسیر ابوالفتوح رازی وکشاف زمخشری وسایر
تفاسیر معتبره دیگر مشهود است. وهمچنین در کتب فقهی بخصوص از فقهای قدما، بسیاری از اینگونه استشهادات
در موارد گوناگون مینگریم

ادبا هم در کتب ادب بهمین طریق رفتار نمودند مثلاً تفتازانی در مسند الیه مطول قول محمد بن اسماعیل ثعالبی را
بنیت بها قبل المحاق بلیلة فکان محاقاً کله ذلک الشهر
در تقدیم تأکید بر مؤکد، با اینکه ثعالبی ادیب لغوی وصاحب تألیفات مفیده: یتیمة الدهر، فقه اللغه،
سحر البلاغه، سر الادب، وغیرها میباشد وبقول دمیری در حیوة الحیوان: رأس المؤلفین وامام مصنفین است،
مردود دانسته وعلتش اینست که اصلاً ثعالبی نیشابوری است. وحق هم این است که در دستور زبان هر قوم
ولغات آنها بفصحای آن زبان رجوع شود وگفته های آنان را اعتماد واستناد نمود تا بر دیگران حجت باشد

اعتنای باشعار فصحای عرب

چون بحث از لغات قرآن واحادیث بخصوص از غریب ومشکل آن
مورد گفتگوی مسلمانان شد وچنانکه گفته ایم باید زبان هر قومی را
از گفتار فصحای آنان استشهاد کرد لذا این موضوع اهم دواعی شد برای جمع کردن وفراهم نمودن اشعار فصحای عرب
چون الملک الضلیل امرئ القیس واعشی وزهیر وعنترة ولبید بن ربیعه وعدی بن زید ونابغه وطرفه وعبید بن الابرص وامیة بن ابی الصلت
وامثال آنان - سیوطی در اتقان که حقاً کتاب مفیدی است از ابن انباری بحثی بمیان آورده که صحابه وتابعین
برای تبیین غریب القرآن ومشکل آن بسیار بشعر شعراء تمسک میجستند وبدان احتجاج مینمودند، وگروهی
این را روا نداشتند وگفتند در اینصورت شعر را اصل قرآن قرار داده اید وچگونه روا باشد برای معانی

کلمات قرآن احتجاج بشعر نمود و حال اینکه شعر در قرآن و حدیث مذموم است. ابن انباری در جواب این گروه گوید که آنان سخت باشتباه رفتند و آنچه پنداشتند که ما شعر را اصل قرآن دانسته ایم خطا است و چنین نیست بلکه چون قرآن بلسان عربی مبین نازل شد ما تبیین و تفسیر لغات غریب آنرا بگفتار فصحای این زبان مینمائیم، سپس از سیره ابن عباس تمسک جسته که الشعر دیوان العرب فاذا خفی علینا الحرف من القرآن الذی انزله بلغة العرب رجعنا الی دیوانها فالتمسنا معرفة ذلک منه. باز ابن عباس گوید اذا سالتمونی عن غریب القرآن فالتمسوه فی الشعر فان الشعر دیوان العرب. سپس سیوطی گفتگوئی از مردی بنام نافع بن ازرق و ابن عباس عنوان کرده که آنمرد قریب دویست لغت قرآن از او پرسیده و همه را ابن عباس بشعری فصیح استشهاد نموده جواب داد. مثلاً از او پرسید وسیله در قرآن کریم

وابتغوا الیه الوسیلة یعنی چه؟ ابن عباس گفت: یعنی حاجت، آنمرد گفت آیا در زبان عرب وسیله

باینمعنی استعمال شد؟ گفت آری مگر نشنیده گفتار عنتره را

ان الرجال لهم الیک وسیلة ان یاخذوک تکحلی وتخضبی. (الی آخره)

لذا اسلام حقی عظیم برگردن شعرای زمان جاهلیت دارد چه آن مردگان در حقیقت بانفاس قدسیهٔ قرآن کریم زنده شده و بطفیل آیات الهی اشعار آنان در صفحهٔ روزگار نقش بست و با نان اهمیتی بسزا داده شد وگرنه همه در بوتهٔ فراموشی دستخوش محو و اضمحلال بودند

کتب لغت و رجال آن

نخستین کسی که برای جمع آوری لغات عرب همت گماشته و گوی سبقت را از همگنان ربوده، بشهادهٔ تاریخ، خلیل بن احمد فراهیدی است که کتاب عین را در آن لغت تألیف نموده، و هم خلیل اول کسی استکه اختراع علم عروض کرده و آنرا از قوه بفعل در آورده و خود هم شاعری بود در سخنوری ماهر. و گویند پدر او اول کسی استکه بعد از پیغمبر اکرم ص باحمد نامیده شد

خلیل کتاب عین را بترتیب حروف معجم تبویب نموده و در ترتیب آنها بمخارج حروف اعتماد کرد، یعنی ابتدا بحروف حلق کرده بعد از آن بحروف حنک پس از آن بحروف اضراس سپس بحروف شفه و حروف علة را آخر قرار داده باین تفصیل: ع، ح، ه، خ، غ، ق، ک، ج، ش، ص، ض، س، ز، ط، د، ت، ظ، ذ، ث، ر، ل، ن، ف، ب، م، و، ا، ی -

رسم پیشینیان در نامگذاری تألیفاتشان

این بود که بهر کلمه و لفظی کتاب بآن افتتاح میشد نام مینهادند. از اینروی خلیل چون کتاب لغتش بحرف عین آغاز شد آنرا کتاب عین نامید. وی در سنهٔ ۱۷۰ هجری بسن ۷۴ سالگی درگذشت.

پس از وی دانشمندانی یکی پس از دیگری در تکمیل و تنقیح آن و برای جمع شواهد لغات سعی نموده تا اینکه نوبت به ابونصر اسمعیل بن حماد جوهری فارابی رسید. این مرد در حجاز و بلاد ربیعه و مضر مدتی زیاد بسر برده لغات عرب را مشافهة از آنها استماع نموده چنانکه گفته ایم خود در اول کتابش آنرا نقل کرده و کتاب صحاح را

نوشته و بعد از او محمد بن عمر بن خالد آنرا تلخیص کرده و بفارسی ترجمه نمود و رموزی برای اشاره بابواب سه‌گانهٔ ثلاثی مجرد وضع کرد. و سپس دانشمندانی دیگر باین امر خطیر اقدام کرده و کتابهائی در غریب القرآن و غریب الحدیث مانند مفردات راغب و غیره که بعضی از آنها را ابن ندیم در فهرست و سیوطی در اتقان آورده اند و شرح حال هر یک و بیان چگونگی کار آنان خود کتابی جداگانه خواهد شد تا نوبت بصاحب لسان العرب رسیده این مرد بزرگ نیز در استشهاد لغات باشعار و جمع و ترتیب آن رنج بسیار برده در تبویب لغت و ترتیب آن روش صحاح را اختیار کرده

پس از وی عالم متبحر محمد بن یعقوب شیرازی معروف بفیروزآبادی کتاب «القاموس المحیط» را در لغت عرب تألیف کرده که مورد اعتماد علما گردید و در فهم معانی الفاظ عرب بدان استناد می‌نمودند.

صاحب تاج العروس آن کتاب را در شرح قاموس بشرحی بسیار مبسوط نوشته و بسیاری از اغلاط آنرا تذکر داده و مختارش را با امثلهٔ عرب و اشعار آنان تأیید نموده چنانکه اصل خود لغات قاموس را.

صاحب قاموس بر صحاح جوهری بسیار نظر دارد و غلط و اشتباه آنرا در ضمن لغات تذکر می‌دهد.

و نیز محققین دیگر لغت عرب، بسیاری از معانی صحاح جوهری را تصحیف و غلط دانسته‌اند. علت اشتمال صحاح بر اغلاط اینست که جوهری پیش از آنکه کتاب خویش را تنقیح و تصحیح کند ضعف و فتوری بعقل او رخ داده تا بپشت بامی برآمده و دو مصراع در را بخود بسته و آنها را بال خویش قرار داده گفت قصد پرواز دارم، از پشت بام افتاد و بمرد و کتابش بدان حال بماند سپس یکی از شاگردان او بنام ابراهیم بن صالح در پی تصحیح آن شد ولکن از عهدهٔ آن بر نیامد و آن لغت بر غلط بماند.

چون قاموس بپایهٔ رسید که متداول و متعارف شد و در دسترس همگی و مورد نیاز آنان قرار گرفت بعضی از دانشمندان در پی ترجمهٔ آن برآمده اند یکی از آنها یحیی بن شفیع قزوینی است که آنرا بسیار نیکو ترجمه کرده و ایراد و اشکال بسیار بر فیروزآبادی مینماید و گاهی طرفداری از صحاح جوهری کرده صاحب قاموس را تخطئه میکند. دیگری عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی پوری است، او در اول کتابش گوید . . . . و چون حل لغات قاموس که جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی حظ او فی داشت مرکوز خاطر بود . . . . . و هر معنی یا مادهٔ لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش افزود . . . .

و چون این مؤلف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتابی است جداگانه مسمی به منتهی الارب فی لغة العرب گردید. ترجمه قاموس قزوینی اگرچه بمراتب از منتهی الارب بهتر و روشن‌تر و شیواتر است لکن منتهی الارب بر اثر حسن سلیقهٔ که در ترتیب لغات قرار داده و طریق اخذ آنرا اسهل المأخذ و آسانتر کرده، از آن پیشی گرفت و بهتر رواج یافت. چنانکه (المنجد) در این عصر از جهت خوبی انتخاب در وضع لغات و تصویر صور و سایر اموریکه بر اکثر عربی دانان پوشیده نیست، نیکو رواج یافت و تاکنون چندین بار تجدید چاپ آن میشود و در معرض استفادهٔ آشنایان بدستور زبان عربی قرار گرفته است.

اکنون کتابی دیگر را که جامع لغات کتب نامبرده و به بیانی روشن بفارسی ترجمه شده ارائه دهیم و معرفی نمائیم.

فرهنگ جامع — این کتاب که بدوستاران علم و ادب اهدا میشود بنام فرهنگ جامع است فرهنگ جامع یعنی کتابیکه جامع فرهنگ عربی و ترجمهٔ شیوا و روشن آن بفارسی است

در تدوین وتألیف این فرهنگ بکتب لغت معتبر که پارهٔ از آنها را مؤلف محترم آن در مقدمه جلد اول تذکر داده
رجوع شد که دیگر در صحت معانی لغات وخوبی ترجمهٔ آن جای تردید ونگرانی نیست

دانشمند و فاضل برومند جناب آقای احمد سیاح مؤلف محترم این کتاب وفقه الله تعالی، چون (المنجد)
کتاب متداول در ایدی فضلاء و دانشمندان دیده ونفع آن اختصاص بعربی دانان داشت لذا در پی خدمت
بفارسی زبانان عموماً وبخصوص محصلین، بر این گرائیده که آنرا بفارسی درآورد تا نفع آن اعم باشد.
اگرچه متن این کتاب المنجد است ولکن در جامعیت لغات منجد فرع آنست چه تنها بلغات منجد اکتفا نشده بلکه بکتب
دیگر نیز رجوع گردیده. سوار د نقص آن در اینجا کمال یافت لذا از آنچه که در منجد است این لغت نیز دارا است
ولی لغات بسیاری در اینجا یابی که در آن نیست.

واز آرزوی که مشار الیه معظم را با این حقیر بمایه حسن حسن زادهٔ آملی سوابق دوستی است برای اطمینان خاطر
کتابش را مورد مطالعه بنده قرار داده تا اگر سهو وزللی رخ داده شده برطرف گردد، اینجانب هم در امتثال
خواستهٔ ایشان کوتاهی نکرده دوباره یکیک لغات این کتاب را با دقت زیاد ورجوع بکتب معتبره در نظر گرفته
بپایان رساندیم

از باب تذکر گفته که چندین مورد این لغت در ضبط هیئت لغات ومعانی آن با منجد یکی نیست چه هرکجا که لغات
ومعانی منجد با کتب معتبرهٔ قدما اتحاد دارد در این کتاب موافقت بآن شد وگرنه مخالفت آن نموده ومطابق
بهمان کتب معتبره ضبط ومعنی شد چه گفتار آن در چنین موردی قرین بصواب نیست مثلاً در لغت
قصع منجد ضبط شد: المِقصَع من السیوف: القطّاع (بکسر میم وفتح صاد) ولی در کتب دیگر
المُقصّع بروزن المعظّم. وبا اینکه در لغت فقفق گوید فَقفَقَ الرجلُ فی کلامه: أخرجه من حَلقِه ولکن
در قاموس آنرا معنی نمود تَقَعَّرَ ودر منتهی الارب ترجمه کرده بتکلف سخن رسید وقزوینی در ترجمهٔ قاموس
گوید درشد وبته رفت در سخن خود ودیگر اینکه هرچه منتهی الارب دربردارد این لغت نیز واجد آنست
وچنانچه صفی پوری در اول آن گفته که جامع تر از قاموس است پس این لغت جامع تر از قاموس خواهد بود
جز آنکه اسامی رجال در این اسقاط شد. علاوه اینکه در این لغت سعی شد از تراجم روشنتر اتخاذ شود مثلاً
در منتهی الارب در لغت ق ط ر گوید قطر بضم کرانه اقطار جمع واگر که از وی بخور سازند اما قزوینی در ترجمهٔ
قاموس گوید قطر عود است که آنرا میسوزند وباو بخور کنند در این لغت ترجمهٔ قزوینی اختیار شد چه آن دیگری
مفید معنی نیست مگر اینکه لفظ اگر محرف آنکه باشد. وباز در لغت ق ر ن دارد (مقرن) چوبی که برگردن دو گاو قلبه
را می بندند ولی ترجمهٔ روشن همانست که در این لغت نوشته شد ودر ق ح ف ز گوید قحفز الحقیبة
نیکو ونرم برگرد رفاده راولی در ترجمهٔ قاموس گوید برگرد آن چیز را که در زیر پالان میگذارند برگردن
خوبی وهمین معنی در این کتاب انتخاب شد با اینهمه در منتهی الارب تصحیف کتابی بسیار است مثلاً در لغت
ع ش و دارد لَقِینَة عشینة (بفتح قاف) با اینکه صحیح آن بکسر قاف است. ودر ع م د دارد
عمد السّاه وهمچنین در ترجمهٔ قاموس با اینکه صحیح آن الیاه است ودر ف ح ص دارد فحص
المطر التراب برگرداند باران خاک را ولی صحیح آن برگرداند است چنانکه در قاموس گوید
قلبه. ودر ق ع م گوید قیعم گجیدر گریه که صحیح آن گربه است چنانکه در قاموس گوید السّنّور ودر

و در قام م دارد قیتم کحیدر مرد فراخ گلو و صحیح آن قیقم است و همچنین تحریف مطبعهٔ در چند جای منجد نیز یافت میشود که داعی بذکر آن نیست چه مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید.

بحمد الله زحمتی که در جلد اول و دوم این فرهنگ کشیده شد مورد تقدیر اهل فن و خبره گردیده که در مقدمه جلد دوم از آنان امتنان شده آری آنکس که زکوی آشنائیست داند که متاع ما کجائیست

امید است که بتوفیقات الهی جلد چهارم این فرهنگ که لغت بدان پایان مییابد بزودی از طبع خارج شده و چون جلدهای دیگرش در معرض استفادهٔ همگی قرار گیرد (آمین) حسن حسن زاده آملی

جلد سوم

فرهنگ جامع عربی . فارسی مصوّر را

تقدیم مینماید

بفارسی زبانان مشتمل بر ۴۵۸ صفحه

از حرف طا الی قاف دارای ۳۲۰۰۰ لغت

عربی بفارسی روان

میباشد

ط

(طَأْطَأَ) الرَّأسَ طَأْطَأَةً پست نمود سر را وفرو افکند
طَأْطَأَ فَرَسَهُ فشار داد با دوران وجنبانید تا تیز رود
طَأْطَأَ يَدَهُ بِالْعِنَانِ عنان اسب را رها کرد برای
طَأْطَأَ الْحُفْرَةَ بسیار عمیق کرد گودال را تا ختن
طَأْطَأَ فِي مَالِهِ سرعت نمود در خرج مال و زیاده روی نمود
تَطَأْطُؤٌ پست کردن سر را وفرو افکندن
طَأْطَاء جای پست از زمین ـ شتر کوتاه قد و کوتاه گردن
طَأَ بِالدَّارِ (طُوُوحٌ) نیست در خانه کسی
وَمَا بِهَا (طُؤْوِيٌّ) وطُوْوِيٌّ نیست در خانه کسی
طَاقَةٌ (اصله طَاقَةٌ) بوده گل ولای
طَبَاةٌ سرشت وخوی مردم
(طَبَّهُ) طَبًّا ـ ن ض دارو کرد و جادوئی نمود
طَبَّ الرَّجُلُ وشتابزدگی نکرد در کارها با تأنی بجا آورد
مَنْ أَحَبَّ طَبَّ (مثل) هرکه دوست دارد کاری را باید که آهستگی ونرمی نماید وشتابزدگی نکند
(اِصْنَعْهُ صَنْعَةَ مَنْ طَبَّ لِمَنْ حَبَّ) آن کار را مانند کسی که در کاری با آهستگی بجا آرد عمل نما
طَبُبْتَ أَوْطَبِبْتَ دارو گر وساحر گردیدی
طُبَّ الرَّجُلُ ـ ل سحر وجادو کرده شد
طَبَّبَهُ معالجه ومداوا کرد او را
طَبَّبَ الْخَيَّاطُ الثَّوْبَ دو زنده زیاد کرد در جامه تنفدرا تا فراخ شود
طَبَّبَ الْقِرْبَةَ دوخت وبهم آورد در مشک اندوال
طَابَّ الأمرَ مُطَابَّةً دارو ودرمان کرد آن را
تَطَبَّبَ الرَّجُلُ (مطاوع طبب) نیکو فرا گرفت علم طب را
تَطْبِيب مشک را بچوب آوختین ودوغ زدن ـ تنفه بر دیبا دوختن تا فراخ شود در مشک را بدوال دوختن

اِسْتَطَبَّهُ اِسْتِطْبَابًا درمان از طبیب پرسید که کدام دارو بهتر است
طَبٌّ دانا وزیرک، ماهر در کار خود ـ طبیب
هُوَ طَبٌّ بِهٰذَا الأَمْرِ او دانا است باین کار
فَحْلٌ طَبٌّ دانا وماهر طرق ضراب را شتر تیزهوش که پای نهند
طَبٌّ وطِبٌّ وطُبٌّ درمان کردن تن وجان ـ مهربانی کردن ـ جادو
قَرَبَ طِبٌّ وطِبًّا نیز خوانده شده (مثل) مردی در وقت مجامعه زنی گفت تو باکره ای زن گفت قرب طب
طَبٌّ رفق ومدارا ـ ملاطفت فسوس وجادوئی ـ
طِبٌّ شهوت واراده ـ خوانائی وآرزو وشأن ـ خوی وعادت ـ سحر وجادوئی
طِبَّةٌ ـ طِبَبٌ ج قطعه دراز از زمین وابر وجامه وریگ وپوست
طِبَابَةٌ ـ طِبَابٌ ج جامه جلو گشاده ودامن دراز ـ دوال
طُبَّةٌ دوال که درزهای مشک را بوی گیرند
طَبِيبٌ ـ أَطِبَّةٌ وأَطِبَّاءُ ج زیرک ودانا ـ بسیار ماهر در کار خود ـ پزشک
طِبِّيبَةٌ ـ طِبَابٌ ج دراز از زمین وجامه وابر وپوست
مَطْبُوبٌ فسوس کرده شده وسحر زده
مُتَطَبِّبٌ (بناءً على الفاعل) طب خواننده وبکار دارنده
(طَبِجَ) الرَّجُلُ طَبَجًا ـ ف احمق گردید مرد
أَطْبَجُ ص
طَبَجَ عَلَى رَأْسِهِ زد بر سرش
تَطَبَّجَ فِي الْكَلَامِ سخنهای گوناگون ورنگارنگ گفت
طَبْجٌ محکم واستوار شدن حماقت ـ زدن بهر چیز میان تهی
طَبِيجَةٌ کون ودبر
ه (مَطْبَخ) مِزَن ودیر گوشت
(طَبَخَ) اللَّحْمَ طَبْخًا ـ ن وطَبِيخًا پخت گوشت را
طَبَخَ الصَّبِيُّ جنبید وبالید کودک
تَطَبُّخ جنبیدن ـ بالیدن کودک ـ پر شدن
اِنْطِبَاخ پخته شدن

اِطّباخ پختنی ساختن برای خود ـ پخته گردیدن
ـ بریان کردن ، دیگ بر نهادن
طَبخ پختن
طَبخة بسیار احمق
طَباخ و طُباخ استواری توانائی و فربهی
ما فی کلامه طُباخ نیست در سخن او فائده
طَباخة خرد و بزرگی ـ بشدن سخن
طُباخة سرجوش دیگ ، کفک آن
اِمرأة طَباخیة و طُباخیة زن جوان پرگوشت
یا زن جوان فربه
اَطبخ مرد بسیار احمق
طابخ تب گرم سخت
طُبّخ ـ طابخ واحد فرشتگان عذاب
طابخة گرمای نیمه روز
طَبیخ نوعی از شراب نیمه جوش ـ گچ و خشت
پخته
اِذا اَراد الله بعبد سوءً جعل ماله فی الطّبیخین
(حدیث) زمانیکه خداوند اراده نماید برای بنده بدی را اموال
او را در مصارف بنا قرار میدهد
طِبّیخ خربزه (لغتی است در بطّیخ)
طَبائخ الحرّ هوای گرم
طَبّاخ پزنده
مِطبخ آلت پختن چون دیگ ، مانند آن
مَطبخ ـ مَطابخ ج جای پختن
مُطبخ و مُطّبخ جای پختن
مُطبخ اول بچه سوسمار ـ جوان فربه پرگوشت
ه (طَبَند) هبی وفا و
(طَبَرَ) طَبرًا ن جست و پنهان گردید
ـ جهیدن اسب بر ماده
طِبر ستون قصر
طَبَری درهم شامی
بَنات طَبار (بفتح و کسر را) بلا و سختیها
طُبار درختی است مانند درخت انجیر
طَبَر و طَبَرزین گلمه (جبل) طبرزین و درشان

ه (طَبَرج) نورچه
ه (طَبَرزد) (معرّب) نوعی از شکر است
ه (طَبَرَس) و طِبرِس بسیار دروغگوی
(طَبَز) المرأة ـ ن جماع کرد زن را
طَبزه و پرکرد آن را
طَبز پری هر چیزی
طِبز سنگ بزرگ از کوه ـ شتر و کوهان
طَبَزیز فرج زن
(طَبَسه) تطبیسًا گل مالی کردن آن را
طَبس سیاه از هر چیزی
طِبس گرگ
طَبَس و طَبَسان شهری است از ایالت خراسان
بحر طَبیس دریای بسیار آب
(طَبش) و طَبَش مردم
ما فی الطّبش مثله و نیست در مردم مانند او
ما اَدری ای الطّبش نمیدانم از کدام مردم است
ه (طَباشیر) داروئی است که از نی هندی بهم رسد

(طَبطَبَ) الماءُ طَبطَبةً و تَطَبطَب آواز
و صدا کرد آب
طَبطَبَ الوادی آب جریان یافت در او
طَبطَبَ الماءَ حرکت داد آب را
طَبطَبة صدا و آواز تلاطم سیل ـ صدای پای
وقت دویدن ـ صدای تازیانه
طَبطاب مرغیست بزرگ گوش
طَبطابة ـ واحد تخته گوی بازی
طَبطبیة تازیانه که بآن زنند
(طَبع) علیه طَبعًا ـ ف مهر کرد بر او و نقش نمود
طَبعَ الدّرهم ساخت درهم را و سکه زد
طَبعَ السّیف ساخت شمشیر را
طَبعَ الله الخلق آفرید خدا مخلوقات را
طَبعَ الله علی قلبه پرده انداخت بر دل او
و مهر کرد
طَبعَ الدّلو پر کرد دلو را

طَبَعَ قَفَاهُ از دست زدن پس گردن او را
طُبِعَ عَلَى الشَّيْءِ - ل سرشته شد بر آن
طُبِعَ فُلَانٌ چرکین و زشت گردید
طَبِعَ طَبَعًا - ف پست همت گردید یا قبیح و کاهل شد
طَبِعَ السَّيْفُ زنگ گرفت شمشیر
طَبَّعَ الْإِنَاءَ پر کرد ظرف را
طَبَّعَ الشَّيْءَ پلید گردانید آن را
تَطَبَّعَ الْإِنَاءُ پر گردید ظرف
تَطَبَّعَ النَّهْرُ لب ریز گردید جوی
تَطَبَّعَ بِطِبَاعِ أَبِيهِ باخلاق پدرش در آمد
تَطَبَّعَ آمِرًا بتکلف و بخلاف طبع کرد کار را
طَبْع - طِبَاع ج سرشت که بر آن آفریده شده انسان - مثل و مانند - ساخت و هیئت چیزی
طِبْع - طُبُوع و طِبَاع ج جای پست فرو خوردن آب - پری کیل و مشک و جز آن و مانند اینها
طَبَع گناه و عیب و هر زشتی که باشد - زنگ زنگ گرفتن شمشیر و مانند آنها و چرکین
هُوَ طَبِعٌ طَبَعٌ او زشت خوی ناک طبیعت که شرم ندارد از زشتی
طَبِيع و طِبَاع سرشت که بر آن آفریده شده انسان
طَابِع و طَابَع انگشتری و هر آنچه بدان بر عطایای نشان و علامت کنند
طَابِع مهر زن - اخلاق و آدابی که در مردم از خوراک آنها پیدا شود
طِبَاعَة شمشیر سازی
طَبِيعَة - طَبَائِع ج سرشت مردم
طَبَائِعُ الْأَرْبَعِ گرمی و سردی و رطوبت و خشکی
طَبِيعِيّ آنچه که اختصاص دارد بطبیعت کسی که نسبت دهد هر چیز را بطبیعت
عِلْمُ الطَّبِيعِيَّاتِ علمی است که بحث میکند از طبیعت اشیاء و خواص و قوای آن
طُبْعَان گلی که بدان مهر کرده شود
طَبَّاع مهر زن - سازنده تیغ و هر چه باشد
طَبُوع جانوریست زهردار یا قسمی از مورچه که گزیدنش را درد سخت باشد
طَبِيع سیاهی شکوفه اول خرما و لب آن
نَاقَةٌ مُطَبَّعَةٌ ماده شتر گرانبار
مَطْبَعَة و مَطْبَع - مَطَابِع ج چاپخانه
مِطْبَعَة - مَطَابِع ج ماشین چاپ
مَطْبُوع موافق طبع - شاعری که بدون تکلف شعر گوید
(طَبِقَتْ) يَدُهُ طَبَقًا، طَبَقًا - ف چسبید دست او به پهلو و گشاده نشد
طَبِقَ يَفْعَلُ الشَّيْءَ نزدیک شد بکردن کار
أَطْبَقَ الشَّيْءَ إِطْبَاقًا پوشانید او را
أَطْبَقَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب
أَطْبَقَ النُّجُومُ بسیار شدند ستارگان و ظاهر گردیدند
أَطْبَقَ الرَّحَى قرار داد سنگ زیرین آسیا بر سنگ زیرین آن
أَطْبِقْ شَفَتَيْكَ به بند دو لب خود را (کنایه از اینکه ساکت باش)
أَطْبَقُوا عَلَى الْأَمْرِ اجتماع کردند کاری
أَطْبَقَتِ الْحُمَّى عَلَيْهِ تب شبانه روز برادوام
أَطْبَقَتْ عَلَيْهِ سَبْعًا هفت روز پیوسته بارید
مَا أَطْبَقَهُ کدام چیز دانا و زیرک کرد او را (برای شگفت است)
طَبَّقَ الشَّيْءَ تَطْبِيقًا گرفت تمام آن چیز را و شامل گشت
طَبَّقَ السَّحَابُ الْجَوَّ پوشید ابر هوا را
طَبَّقَ الْمَاءُ وَجْهَ الْأَرْضِ فرو گرفت آب

طَبَّقَ السَّيْفُ الْمَفْصِلَ شمشیر به پیوند دست زد و جدا کرد
و یقال انّه یُطَبِّقُ الْمَفْصِلَ

طَبَّقَ الْحَاکِمُ فِی حُکْمِهِ حکم بصواب کرد حاکم

طَبَّقَ الْفَرَسُ تند دوانید اسب اگر سم بر پشم نهاد

تَطْبِیق دست میان دو ران نهادن در رکوع - همه جای بساط را به‌باران پوشانیدن - تمام زمین را آب گرفتن - برابر کردن - موافق نمودن

طَابَقَهُ طِبَاقاً وَ مُطَابَقَةً موافقت کرد با او

طَابَقَ بَیْنَ الشَّیْئَیْنِ آن دو را برابر نمود

طَابَقَ بَیْنَ قَمِیصَیْنِ پیراهنی را بر پیراهن دیگر دوخت

طَابَقَ عَلَی الْأَمْرِ برابر کرد و جمع شد

طَابَقَ الرَّجُلُ عَلَی الْعَمَلِ عادت کرد بر کاری

طَابَقَ بِالْحَقِّ اعتراف و اقرار کرد

طَابَقَ الْفَرَسُ اسب سم بر جای سم دست نهاد

تَطَابَقَ الْقَوْمُ اتفاق کردند

تَطَبَّقَ وَ انْطَبَقَ الشَّیْءُ برابر و موافق شد

تَطَبُّق زیر و زبر پوشیدن چیزی را

طِبْق موافق و مطابق و برابر - ساعتی از روز - زمان دراز - سرگین که مرغان را بدان شکار کنند - باران بسیار رحمت - گروه از مردم - گروه ملخ - هر چه بدان چیزی را بچیزی چسبانند دام که بدان شکار کنند

طِبْقَة - طِبَق و طِبْق ج مقداری از روز - دام شکار

طَبَق - أَطْبَاق و أَطْبِقَة ج ظرف و سفره که بر آن غذا خورند - مانند و مساوی هر چیز - روی زمین - یک قرن از زمان یا بیست سال - گروه مردم و ملخ - استخوان

تنگ که میان دو پیوند استخوان پشت باشد یا مهره‌های پشت - باران همه جائی - پشت فرج زن - پس یکدیگر زاده از بره و بچه - مقدار زیادی از شب و روز - حال مردم -

لَتَرْکَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ (آیه) ای حالاً عن حال یوم القیمة

بَنَاتُ طَبَقٍ بلا - سنگ‌پشتان یا بلا

بِنْتُ طَبَقٍ سنگ‌پشت ماده که نود و نه تخم دهد تا با سنگ‌پشت درآید و تخم صدم او اژدر آید

طَبَقَة - طَبَقَات ج مرتبه - حال - از مردم صنف مختلف

یَدٌ طَبَقَة دست بسته چسبیده و کوتاه در کشیدن

طَابَق و طَابِق - طَوَابِق و طَوَابِیق ج خشت پخته بزرگ - دست یا عضوی هر چه باشد - آن مقدار از نان که دو سه نفر را غذا دهد و سیر کند - تابه - معرب تابه

عِمَّةٌ طَابِقِیَّة نوعی از دستار بستن به سرای تحت الحنک

طِبَاق موافق و برابر

طِبَاقُ الْأَرْضِ هر چه بالای و روی آنست

وَالسَّمٰوَاتُ طِبَاقٌ جهت مطابقه بعضی بعضی دیگر را یا بعض آن بالای بعض دیگر

طَبِیق - طُبُق ج پاره از شب - موافق و برابر

طَبِیقَة موافق و مطابق

جَمَلٌ طَبَاقَاء شتر فرو مانده از جستن بر ماده

رَجُلٌ طَبَاقَاء آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه بپوشانند زنان را به سینه از جهت فربهی یا مرد درمانده عاجز و ناتوان

طُبَّاق درختی است که در کوه‌های مکه روید

ه

طاباق — خشت پخته بزرگ

مطبق — زندان زیر زمینی

جنون مطبق — دیوانگی پوشنده عقل

سنة مطبقة — سال سخت

حمی مطبقة — تب درگیرنده تمام بدن یعنی تب که شبانروز خشک نگردد

حروف مطبقة — حروف ص و ض و ط و ظ است

مطبق — مرد رسا در امور

سحابة مطبقة — ابری که باران او همه جا رسیده

(طبل) طبلاً ن و طبّل — دهل زد

طبل - اطبال و طبول ج — دهل بشکل یکرو و دورویه

طبل — خلق - مردم - جامه کتانی یا جامه مصری

ما ادری ای طبل — ندانم از کدام مردم است

طبالة — طبل نوازی

طبال — دهل نواز

طبلیة - طبلیات ج — دام دراج

طوبالة - طوبالات ج — میش

(طبن) النار طبناً - ض — پوشید آتش را تا خاموش نشود

طبن له طبناً و طبانة و طبانیة و طبونة - ض — زیرک شد و دانا گردید

طابن و طبن ص

طابنه مطابنة — موافق و برابر شد

طابق الحفیرة — پست کن گودال آتش خوابیدن را

اطبأن اطبئناناً — آرامید و قرار گرفت

طبن و طبن — گروه بسیار

یقال ای الطبن هو — از کدام مردم است

طبن — طنبور یا رباب

طبنة - طبن ج — آواز طنبور یا رباب - بازیچه

طبنة - طبن ج — زیرکی

طبن و طبانة و طبانیة و طبونة — زیرکی

طبن (مثلث) — بازی است بفارسی سدره گویند

طبن و طابن — زیرک و فهیم و دانا

طابون — جای خوابیدن آتش

(طبنة) طبنات ج — قسمی از فلک

(طباه) طبواً - ن و اطباه اطباءً — خواند او را

طباه عن الامر — برگردانید او را از آن کار

اطبی القوم فلاناً — دوست گرفتند او را و قبول کردند و برگزیدند برای خود

(طباهج) — گوشت در روغن سرخ کرده

طباهجة — گوشت تر کاشیده تا فربهی آن ظاهر گردد

(طباه) عنه طبیاً - ض — بازگردانید او را از وی

طباه الیه — خواند او را بسوی او و کشید

طبیت الناقة - ف — فروهشته دست گردید سرپستان او

اطباه اطباءً — خواند او را

اطباء — خواندن کسی را بسوی چیزی بر گزیدن آنرا برای ذات خود

طبی و طبی - اطباء ج — سرپستان ماده پای و سباع و خر و اسب

خلف طبی — سرپستان شتر گرد و گوشتین شیر اجابت کننده راست

طبیة و طبواء — کار بزرگ و سخت

(طثا) طثوا - ن — رفت

(طث) الشیء طثاً — زد او را جایی یا دست که از جای خود حرکت برد

طث — نوعی از بازیچه کودکان که چوب مدور را می افکنند

مطثة — چوبی است که بدان بازی طث کنند

(طثأ) طثأ - م — بازی کرد بمطثه که نوعی چوب

باشد - افکنید پیدی را

(طَثَرَ) اللبنُ طَثْرًا و طُثُورًا - ن سطبر گردید شیر و روغن و مانند آنها

أَطْثَرُوا بسیار شد

طَثْرَة سطبری شیر و مانند آن - سرشیر - آب سخت غلیظ - فراخی و وسعت زندگانی - پشم گوسفند و روغن آن - رویه ماست

لَبَنٌ طاثِرٌ شیر خفته

طَثْيار شیر پشته - بشه

رَجُلٌ طَثْيار مردی ابلک

ه(طَثَّج) سورخه

ه(طَثَنَ) سبکی نشاط و شادی و خشم

(طَثَا) طُثُوًّا - ن بازی کرد بجزک چوب چوبهای خرد

طَثَی

(طَجَنَ) الشيءَ طَجْنًا - ن و طَجَّنَ بریان کرد گوشت و جز آن را

طاجِن و طاجَن و طَيْجَن (معربست) - طَياجِن و طَواجِن ج تابه که در آن بریان کنند

مُطَجَّن بریان کرده در تابه

(طَحَّهُ) طَحًّا - ن گسترد او را

أَطَحَّهُ إِطْحاحًا افکند ویرا و انداخت

اِنْطَحَّ اِنْطِحاحًا گسترده وگشاده شد

طَحّ باپاشنه پا خراشید - مالید - گرفت چیزیرا

طُحَح خراشیده و آنچه بدان خراشند

طَحْطاح زمین پهن و فراخ

مِطَحَّة دنباله سم گوسفند یا چیزیست از آهن در پس که بدان زمین را خراشند

(طَحَرَت) العينُ قذاها طَحْرًا بیرون انداخت چشم و چشمه چرک و خاشاک را

طَحُورَة ص

طَحَرَ الريحُ السحابَ پراکنده کرد باد ابرا

طَحَرَ طَحْرًا و طَحِيرًا و طُحارًا - ض سخت دم بالا نفس زد

أَطْحَرَ الحَجّامُ ابزار برکنگاک نره را وقت ختنه

طَحْر راندن - جماع کردن - ازبن بریدن حجام سرکلت نره را وقت ختنه - پاره ابر

طَحْرَة پشم

مافي السماء طَحْرٌ و طَحْرَةٌ و طَحَرٌ و طُحْرُورٌ و طُحْرُورَةٌ و طِحْرِيرَةٌ و طَحارِيرُ نیست در آسمان پاره ابر

طَحُورٌ و طَحُورَةٌ چشم و چشمه بیرون انداز چرک و خاشاک را - شتابنده - کمان دور انداز

مِطْحَر کمان تیر دور انداز - تیر که بسیار دور رود - شیر اندره

حَرْبٌ مِطْحَرٌ حرب زبون که دور کند و دفع سازد بدیگر را (جنگ و جدال مختصر)

نَصْلٌ مُطَحَّر پیکان دراز

(طَحْرَبَ) القِربةَ طَحْرَبةً پر کرد مشک را

طِحْرِب آب کف آورد

طَحْرَبَة و طِحْرِيَة و طِحْرِبَة و طُحْرُبَة - پاره ابر - مالیدن چیزیرا تا نرم شود و گشاده گردد - نیک پر کردن و سرآب گردانیدن - جنبانیدن طرف تا تنگ پر شود - سخت دویدن - تیز دادن

(طَحْرَفَ) طَحْرَفَةً آشامیدن رقیق شوربای رقیق - کره رقیق - ابر تنک

(طَحْرَمَ) السقاءَ طَحْرَمَةً پر کرد مشک را

طَحْرَمَ القوسَ زه کرد کمان را

ما عليه طَحْرَمَة نیست بروی چیزی

ه (طَحَنَ) کنایه از جماع است
ه (طَحَسَ) الجاریةَ طَحْسًا - م جماع کرد با جاریه
ه (طَحَافَ) ابر بالا رفته
ه (طُحْلَك) شتری که فرو خوابیدن نیاموخته باشد
(طَحْطَحَ) طَحْطَحَ القَوْمَ وبالقَوْمِ شکست او را پراکنده کرد آنها را هلاک شود آنان را یا هرگونه پراکنده کردن
طَحْطَحَ الرَّجُل تبسم کرد مرد
ما علیه طِحْطِحَةٌ نیست بروی چیزی یا مویی
طِحْطَاح شکستن
طَحْطَاح شیر اورده
(طَحَلَ) طَحْلًا و طَحَلًا - م درد طحال برد او را
طَحَلَ الإناءَ پرکرد ظرف را
طَحِلَ طَحَلًا - ف درد سپرز طحال گرفت - بزرگ شد طحال او
طَحِلَ الماءُ فاسد شد آب و بوی گرفت
طُحِلَ - ل طحال او بزرگ شد و درد گرفت مَطْحُول ص
طِحَال - طُحُل و اَطْحِلَة و طِحَالات سپرز انسان وغیره
طُحَال دردیست که نصیب سپرز شود
طُحْلَة سبزرنگی و آن رنگی است میان تیرگی و سیاهی با کمی سفیدی
طَحِل خشمناک - رنگ سپرز و درد
غُرَابٌ وشَرَابٌ طَحِل زاغ و شراب نه تیره و نه روشن
طَاحِل سبز رنگ
ذِئْبٌ اَطْحَل گرگ نه تیره و نه سفید
مَاءٌ اَطْحَل آب چرب برآورده
فَرَسٌ اَطْحَل اسب که سبزی او اندک مایل بزردی باشد
شَاةٌ طَحْلَاء گوسفند نه تیره و نه روشن

یَوْمُ مَطَاحِل روزی است که عربان در آن کشته شدند - یا نام جایی است
مَطْحُول سپرز زده شده
اِنَاءٌ مَطْحُول ظرف پر
(طَحْلَبَ) الماءُ طَحْلَبَةً چرک جمع شده گرد آب - مُطَحْلِب و مُطَحْلَب ص
طَحْلَبَتِ الأَرْضُ سبز شد زمین از گیاه
طَحْلَبَ الرَّجُلَ کشت او را
طَحْلَبَ الإبِلَ [illegible] شتران را
طِحْلِب و طُحْلُب و طُحْلَب چرک جمع شده که بجهت ماندگی آب پیدا شود
طِحْلِبَة چیز کم و اندک و حقیر - موی
ما علیه طِحْلِبَة نیست بر او مویی
(طَحْمَة) ابر یا پاره از آن
(طُحْمَة) و طَحْمَاء گیاهیست یا نوعی شیره [illegible]
طُحْمَة شتران بسیار - مرد سخت کارزار کننده
طَحُوم بسیار راننده
طَحْمَةُ الوادی جریانش یا بهترین جای و معظم رودخانه
اَتَتْنَا طَحْمَةٌ مِنَ النَّاسِ آمدند ما را جماعتی از مردم
طَحْمَةُ الفِتْنَة دویدن مردم از پی هم بهر طرف در فتنه
طَحْمَةُ اِبْلِیس فساد اوست
مَطْحُوم پرشده از هرچه باشد
ه (طَحْمَرَ) پرکردن مشک - بزه کردن کمان را - برجستن
طِحْمِرَة پاره از ابر و موی
طَحْمِیر و طَحْمِیرَة ابر پاره
[illegible] شکم بزرگ
(طَحَنَ) البُرَّ طَحْنًا م و طَحَّنَ آرد کرد گندم را
طَحَنَ المَنِیَّةُ القَوْمَ مرگ هلاک گردانید گروه را

طَحَفَتِ الأَفعیٰ — گرد گردید مار
مِطْحَان — ص
تَطَحَّنَ — آرد گردید گندم (مطاوع طَحَّنَ)
طِحْن و طَحِين — آرد
اَسْمَعُ جَعْجَعَةً وَلَا اَرَیٰ طِحْنًا (مثل) — صدای آسیا را می‌شنوم و آرد را نمی‌بینم
طُحَن — جانوریست — شیر درنده — مرد کوتاه قدست
طِحَانَة — آسیا گری
طَاحِن — کاویست که در مرکز خرمن بندند وقت کوفتن خرمن
طَحُون — مقدار بسیاری گوسفند و شتر — لشکر عظیم — با لشکر و کارزار
طَوَاحِن — طَاحِنَة واحد — دندانهای آسیا
طَاحُون و طَاحُونَة — طَوَاحِين ج — خانهٔ آسیا
طَحَّان — آسیابان
طَحَّانَة — شتر بسیار
مِطْحَن و مِطْحَنَة — آسیا
مِطْحَان — مار حلقه زده
مَطْحَنَة — مَطَاحِن ج — محل آسیا
(طحا) طَحُوَ — ن — دور شد — بزرگ گردید — اندوهگین گردید — بروی افگند مردم را
طَحَا الشَّیْءَ — وضع کرد آن را
طَحَا بِالكُرَةِ — انداخت کره را (توپ بازی کرد)
طَحَا الشَّیْءَ طَحْوًا — م — گسترد و دراز کشید آن را
طَحَا القَمَرُ — درخشید ماه و دمید (؟)
طَحَا الرَّجُلُ — سیر کرد در زمین — بپهلوی چپ خفت
تُقَالُ طَحَايِهِ غَلَبَهُ — برد دل او را در هر چیزی

طَحَا بِفُلَانٍ شَحْمُهُ — سمین و پرگوشت شد
مَا اَدْرِیٰ اَيْنَ طَحَا — نمیدانم کی رفت
طَحَا — زمین فراخ و پهن
طَحْو — گستردن و گسترده شدن — و دراز کشیدن در پهلوی چپ خفتن یا هرگونه خفتن
طَاحِي — گروه بزرگ بسیار — مرتفع و گسترده — آنچه پر کند هر چیزی را — دراز کشیده
طَحْيَةٌ مِنَ السَّحَاب — پاره از ابر
مَظَلَّةٌ طَاحِيَةٌ و مُطَحَّيَةٌ و مَطْحُوَّةٌ — سایبان بزرگ
طَوَاحِي — کرکسان با اطراف مردار گرد آمده
بَقْلَةٌ مُطَحِّيَةٌ — سبزی روئیده بر زمین
(طحی) الشَّیْءَ طَحْيًا — گسترد آن را
طَحَی الرَّجُلُ — بپهلو خفت مرد
طَحْيَة — پاره از ابر
(طخ) الشَّیْءَ طَخًّا — ن — انداخت آن را دور کرد
طَخَّ المَرْأَةَ — جماع کرد زن را
طَخَّ طُخُوخًا — بدخوی گردید
مِطَخَّة — چوبی است که بدان کودکان بازی کنند
(طخر) — ابر سیاه و تنک
طَاخِر — ابر سیاه
طُخْرُور — طَخَارِير ج — پاره از ابر تنک — مرد غریب — آنکه نه حسب و جاه داشته باشد — سست
جَاءَتْ طَخَارِير — آمدند او را مردم و آمیخته از هر جنس — یا آمدند او را متفرق و پراگنده
مُطَخْرَب — سست و ناتوان
اَتَانٌ طَخَارِيَّة — خر مادهٔ نجیب و اصیل
(طخرب) و طَخْرَبِيَّة — پاره ابر ولته و کهنه پاره

(طَخَارِيم) خشمناک
(طِخْف) دروغ
(طِخْس) بُن و بیخ هر چیزی
هُوَ طِخْسُ شَرٍّ او اصل و باعث هر بدی است
(طَخِشَتْ) عَيْنُهُ طَخْشًا، طَخَشًا - ف تاریک شد چشم او
(طَخْطَخَهُ) برابر و مساوی کرد آن را - فراهم آورد بعضی آن را ببعضی
تَطَخْطَخَ اللَّيْلُ تاریک شد شب
تَطَخْطَخَ السَّحَابُ ابر با هم پیوست و برآمد و سیاه شد
طَخْطَاخ مرد بدخلق - ابر پیوسته تو بر تو - آواز و صدای پای
طُخَاطِخ تاریکی
طِخْ طِخْ حکایت آواز خنده کننده
مُتَطَخْطِخ سیاه - ابر سیاه پیوسته - سست نبات
(طَخَف) اندوه و غم و غصه - شیر ترش زبان گزنده - ابر تنک بالا رفته
طَخَاف، طِخَاف ابر تنک بالا رفته که از خلال آن آسمان دیده شود
طَخِيفَة نوعی آش به گوشت
آتَانٌ طَخْفَاءُ ماده خر سیاه مینی
ضَرْبٌ طِلَخْف و لام زائده است زدن سخت
(طَخِمَ) طَخَمًا، وَطَخَامَة - م ل تکبر کرد و بزرگ منشی نمود
اِطْخَمَّ اللَّحْمُ اِطْخِمَامًا خشک گردید گوشت و مایل بسیاهی شد
گله بز را
طَخْمَة سیاهی سر بینی
طُخْمَة سر بینی انسان و حیوان و گوشت خشک که بسیاهی زند
أَطْخَم بز سیاه سر و اندام تیره
اسب گوزرد که گل او سیاه خط سیاه داشته باشد

طُخْرُوم حد فاصل میان دو زمین
طَخْيَم گوشت خشک که بسیاهی زند
(طَخْيَل) خروس
(طَخَا) اللَّيْلُ طُخُوًّا، طُخُوًّا تاریک شد شب
طَخَاء ابر بالا برآمده - اندوه و غم
مَا فِي السَّمَاءِ طَخَاءٌ نیست در آسمان ابری
طَخْوَة ابر تنک و رقیق
طَخْيَة - طَخْيُون ج پاره ابر - مرد احمق
طَخْيَة و طِخْيَة و طُخْيَة تاریکی
طُلَامٌ و طَاخ تاریکی بسیار ظلمانی
طَاخِيَة تاریکی شب - نام مورچه که با حضرت سلیمان سخن گفت
طُخَيّ خروس
طَخْيَاء، وَطَخْوَاء شب تار - سخن نامفهوم
(طَادِيَة) - طَيَادِي ج ثابت و دیرینه
(طَرَّ) المَاشِيَةَ طَرًّا - ن ض سخت و تیک راند چارپا را
طَرَّ الإِبِلَ جمع آورد شتر را از اطراف و جوانب
طَرَّ الشَّيْءَ برید آن را
طَرَّ الثَّوْبَ شکافت جامه را
طَرَّ السِّكِّينَ تیز کرد کارد را
طَرَّ البُنْيَانَ فند ساخت بنا را
طَرَّ الحَوْضَ گل اندود کرد حوض را
طَرَّ المَالَ ربود مال را
طَرَّ فُلَانًا طپانچه و سیلی زد او را
طَرَّ الشَّارِبُ أَوِ النَّبَاتُ روئید موی پشت لب و گیاه
طَرَّتِ النُّجُومُ روشن شدند ستارگان
طَرَّ يَدُهُ افتاد دست او بزخم شمشیر
طَرَّ الرَّجُلُ مِنَ السَّطْحِ افتاد مرد از بام
أَطَرَّهُ إِطْرَارًا انداخت او را
أَطَرَّهُ عَلَى الأَمْرِ برانگیزانید او را برآن کار
أَطَرَّ شَارِبُهُ روئید موی پشت لب

أَطْرَتَ يَدَهُ — جدا كرد وست اورا

طَرَّدَتِ الجَارِيَةُ — كنيزك براى خود طره قرار داد

طَرَّ — پشم تازه برآمده ـ موى خر كه بعد از ريختن برآمده باشد

طَرَّةَ — تبيكاه ـ يك جماع آميختن كردن نر ماده را

طَرًّا وطُرًّا — آمدند همه

طُرَّةٌ ـ طُرَّاتٌ وطُرَرٌ وطِرَارٌ وأَطْرَارٌ ج — كناره جامه كه ريشه ندارد ـ كناره رودخانه وجوى ـ كناره هر چيزى وطرف آن ـ موى پيشانى ـ موى جمع كرده بر پيشانى ـ نقش ونگار جامه ـ ترشه دان ـ مقنع ـ حاشيه كتاب ـ پاره ابر دراز كه از افق نمودار گردد ـ بريدگى در جلوى پيشانى دختر مانند نشان زير تاج وكاهى از رنگ كه بر پى خرش است ميسازند

طُرَّتَانِ — دو خط پشت خر وگاو دشتى كه برد ست نداشد

غُلَامٌ طَارٌّ وطَرِيرٌ — كودكى نو خط

طَرِيرٌ — مرد با منظر نيكو

سِنَانٌ طَرِيرٌ — سنان تيز

طُرُورٌ — بريدگى در جلوى پيشانى دختر مانند زير تاج ـ وكاهى از رنگ سازند

طَرَّارٌ — جيب بر

طُرِّيٌّ — خرما ودراند ودور كرده شده

طِرْيَانٌ — خوانها (طبق خوراك)

مِطَرٌّ — تيز از كارد وغيره

سَيْفٌ مَطْرُورٌ — شمشير زدوده وصيقلى

جَاءَ مُطِرًّا — آمد خرامان با ناز

غَضَبٌ مُطِرٌّ — خشم بيجا

مُطِرَّةٌ — خرى وعادت

اِطْرَوْرَى — شكم پر گرديد يا خشم وغضب گرفت

(طَرَأَ) عَلَيْهِمْ طَرْأً وطُرُوءًا ـ م — ناگهان آمد برايشان

طَرْءُ النَّبَاتِ طَرَائِفُ وطَرَاءَةٌ ـ ك — تر وتازه گرديد گياه طَرِي ص

أَطْرَأَ إِطْرَاءً — از حد در گذشت در مدح ويا مبالغه كرد

طَارِئٌ ـ طُرَّاءٌ وطُرَءَاءُ ج — آينده ناگهان از راه آينده

طَارِئَةٌ ـ طَوَارِئُ وطَارِئَاتٌ ج — سختى از راه وكار بد وزشت

طُرْآنٌ

حَمَامٌ طُرْآنِيٌّ — كبوترانيكه معلوم نيست از كجا آمده اند (رسيدن جيبى آمرٌ طُرَّانِيٌّ)

كَلَامٌ طُرْآنِيٌّ — سخن زشت خارج از ادب

طُرْأَةُ السَّيْلِ — دفعه از سيل ومعظم آن

(طَرِبَ) طَرَبًا ـ ف — با جنبش ودر آمده جنبش نمود سوى چيزيكه شادمان شد واندوهناك (از اضداد)

طَرَّبَ تَطْرِيبًا — در طرب خوشى آورد وسرود گفت ـ نيكو آواز خواند وكشيد وبلند كرد

أَطْرَبَهُ وتَطَرَّبَهُ — در طرب آورد او را وشادمان كرد وسرود گفت

اِسْتَطْرَبَ — طرب خواست ـ بحركت آورد شتر را از سرود

طَرِبٌ — رگ زده ويا حيوين

طَرُوبٌ — مرد بسيار طرب

إِبِلٌ طِرَابٌ — شتران مايل بوطن

مَطْرَبٌ ومَطْرَبَةٌ ـ مَطَارِبُ ج — راه تنگ منفرد يا راه كوچك بشارع عام پيوسته

رَجُلٌ مِطْرَابٌ ومِطْرَابَةٌ — مرد بسيار طرب

(طَرْبَلَ) بَوْلَهُ — بالا انداخت بول را

۱۱

طِرْبال - طَرابيل ج مناره بلند - هر بنای بزرگ و بلند - هر پاره از کوه دیوار دراز - سنگ بزرگ که از کوه جدا شود - آنچه در آن خرمن را کوبند

طِرْبيل

طَرابيلُ الشّام صومعه های شام

(طَرْث) هر بنای تازه و نو - در شرح قاموس گوید که این نسخه ای قاموس است بنا است ولی صحیح آن نبات است

طِرْث طرف مقعدگاه - فرج زن

طُرْثوث - طَرائيث ج سرآلت نره - گیاهیست باریک - شاخ مایل بسرخی

تَطَرَّثَ گیاه طرثوث چیدن

ه (طَرْثَمَة) سبکی و چستی و چالاکی

ه (طَرْثَمَة) سر فرو افکندن - خاموش بودن از خشم یا تکبر

ه (طَرْجَهارَة) کاسه ئی است که با آن آبخوره - پیاله کوچک

ه (طِرْجَهالَة) پیاله کوچک - کاسه خرد

(طَرَحَ) الشیءَ و به طَرْحًا - م انداخت او را و دور گردانید

طَرَحَتِ الأُنْثَى بچه ناتمام انداخت

طَرَحَ الحاسِبُ عدد بزرگی را انداخت از حساب

طَرِحَ طَرَحًا - ف زشت خوی گردید - فراخ زندگانی شد

طَرَّحَ تَطْرِيحًا دور کرد و افکند

طَرَّحَ البِناءَ دراز ساخت بنا را (زیاد بلند نمود)

طَرَّحَ الأُنْثَى زن را چنان کرد که بچه ناتمام انداخت

طارَحَهُ الكَلامَ مُطارَحَةً درافکند در سخن باکدیگر

اِطَّرَحَهُ افکند او را و دور گردانید

تَطارَحَ القَومُ الكَلامَ او الغِناءَ در سخن آواز

طِرْح با هم گرد را افکندند

طِرْح افکنده شده - بچه که ناتمام افکنده شد

طَرْح و طَرَح و طَراح و طَرُوح و طُرّح و طَرِيح جای دور

طَرْحَة چادر

نِيَّةٌ طَرَحٌ قصد دور و افکنده شده

قَوْسٌ طَرُوحٌ کمان تیر دور انداز - درخت خرمای دراز شاخ - مرد که در هر جماع بار دار سازد

سَيْرٌ طَراحِيٌّ گردش دور و دراز

سَنامٌ اِطْرِيحٌ کوهان دراز

طَرْفٌ مِطْرَحٌ چشم دوربین

فَحْلٌ مِطْرَحٌ نرکه موقع منی او دور با شد از رحم ماده

طَرْحَمَة (میم زائد) دراز ساختن بنا را

طِرِمّاح شاعری است معروف

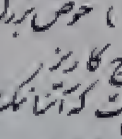
مَطْرُوح جای دور - افکنده

مَشْيٌ مُتَطَرِّحًا رفتار راندگان فت

ه (طُرْحُوم) دراز - آب رنگ و مزه برگردیده

(طَرْخَة) (کلمه دخیل) حوض بزرگ نزدیک مجرج کاریز

طَرِّيخ ماهیست کوچک که آنرا نمک زده گذارند



طَرْخُون گیاهی است قاطع شهوت بشکل

طَرْخان و طُرْخان - طَراخِنَة ج رئیس

(اِطْرَخَمَّ) اللَّيلُ سخت تاریک سیاه شد

اِطْرَخَمَّ الرَّجُلُ کند گردید بینائی وی

اِطْرِخْمام تکبر کردن - بزرگ منشی نمودن

مُطْرَخِمّ بر پهلو خوابیده - پر خشم و متکبر

شاةٌ مُطَّرَحَةٌ — جوان نيكو اندام

(طَرَدَهُ) طَرْدًا - ن — دور كرد او را

طَرَدَهُ مِنْ بَلَدِهِ — راند او را و دور كرد از شهرش

طَرَدَ الإبِلَ — جمع آورد شتران را از اطراف

طَرَدْتُ القَوْمَ — آمدم آنها را و دور گذشتم از آنها

طَرِدَ طَرَدًا - ف — عادت بشكار نمود

اِطْرَاد — امر كردن براندن و دور كردن از شهر كسى را - جمع آوردن شتران از اطراف

طَرَدَ السَّوْطَ — دراز كشيد تازيانه را

طَرَدَهُ عَنِ البَلَدِ — دور كرد او را از شهر

طَارَدَ الأقْرَانَ طِرَادًا ومُطَارَدَةً — حمله آوردند همسران بيكديگر - فَيُقَالُ هُمْ فُرْسَانُ الطِّرَادِ

طِرَادُ الصَّيْدِ — حيله آنست

تَطَارَدَ القَوْمُ — بيكديگر حمله آوردند

اِطَّرَدَ اِطِّرَادًا — در پى يكديگر شدن كار روز و مستقيم گرديدن روان گشتن آن - وجارى و روان شدن جوى

اِسْتَطْرَدَ لَهُ — براى فريفتن دشمن اظهار بشكست خود نمود

اِسْتَطْرَدَ إلَيْهِ الأمْرُ — رسيد بسوى كار

طَرَد - طُرُود ج — شاخه هاى كوچكى كه از ريشه درخت خرما رويد

طَرِد و طَرِدَة بهم (آن را) — آب باران بول چارپايان آميخته

مُطَارَدَة — حمله آوردن و تحريف همديگر را در جنگ

طِرَاد — نيزه كوتاه كه بدان شكار كنند - رفتن راست و مستقيم

طَرِيد — رانده و نفى و دور كرده شده - تنه درخت كج شده - بى شاخ و برگ مانده - روز دراز - آنكه بعد از ديگرى زائيده شده باشد

طَرِيدَة - طَرَائِد ج — شكار رانده شده از صياد ولى او دست تا شكار كند او را - بازيچه كم عرض از گياه و زمين - حرير بازيچه دراز - كاروان شتر - چوب كه بر دوك و تير قرار نهند و تير راست كنند - پاره كهنه كه بدان تنور را پاك كنند

طَرِيدَان — شب و روز

طَرَّاد — كشتى كوچك سريع السير - جاى وسيع و فراخ - روز دراز - آنكه قرائت را بر مردم دراز كند -

مِطْرَد — نيزه كوتاه كوچك كه بدان شكار كنند

مَطْرَدَة و مِطْرَدَة — وسط راه

مَطْرَدَة — سبب راندن

مِطْرَدَة — پاره كهنه كه بدان تنور را پاك كنند

مَطْرُود — رانده و دور كرده شده

مُطَّرَد — روز دراز

جَدْوَلٌ مُطَّرِدٌ — جوى راست و روان

حُكْمٌ مُطَّرِدٌ — حكم كلى كه همه افراد را شامل شود (فَهَذِهِ القَاعِدَةُ مُطَّرِدَةٌ)

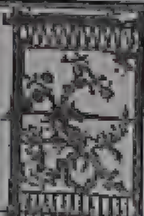
(طَرَسَهُ) — استوار كرد او را و محكم ساخت

(طَرُزَ) طَرَازًا - ف — خوش خلق گرديد بعد بدخلقى - صورت گرفت بعد از سخافت و سطبرى

طَرِزَ فِي المَلْبَسِ — لباس فاخر و پسنديده پوشيد

طَرَزَهُ طَرْزًا - — بخلى كه داشت راند و دور كرد او را (چون بخيل بود در آنكس را)

طَرَّزَ الثَّوْبَ — گلدوزى و نگارين كرد جامه



بشکل

تَطَرَّزَ الثَّوْبُ گلدوزی نگارین شد جامه

طَرْز هیئت و شکل چیزی – راه راست و هموار

طِراز – طُرُز ج نقش و نگار جامه – جای بافتن جامه های نیکو – گستردنی

طِرازدان (معرب) غلاف سیزان

طِرازَة حرفه و کار گلدوزی و نقش و نگار

مُطَرَّز جامه نگار

مُطَرِّز علم گر و نگار ساز

(طَرَسَ) طَرْسًا – ض محو کرد و حک ساخت نوشت کتاب را

طَرَّسَ الکِتاب

طَرَّسَ الکِتابَ محو شده کتاب را دوباره درست و نیکو نمود

طَرَّسَ الثِّیابَ سیاه کرد و درا

طَرَّسَ الکاتِبُ نوشت بر نوشته

طَرَّسَهُ تباه و فاسد کرد او را

تَطَرُّس چیزی پاک و پاکیزه خوردن

تَطَرَّسَ عَنِ الشَّیْءِ پرهیز کرد از آن چیز

طِرْس – اَطْراس و طُرُوس ج نامه و کاغذ یا صحیفه ایکه محو کرده و از سر آن نوشته

ه (طَرْسَعَة) سخت دویدن از ترس و بیم

ه (طَرْسَمَ) طَرْسَمَةً فرو برد

ه (طَرْسَمَ عَنِ القِتالِ وغیره) برگردید از جنگ و غیر آن

ه (طَرِشَ) طَرَشًا – ف کر شد

تَطَرَّشَ به شد از بیماری

تَطَرَّشَ بِالبَهائِمِ آورد و برد بهائم را

تَطارُش خود را کری زد

قَوْمٌ طُرْشٌ جماعت کران

طُرْشَة و اُطْرُوش کری

طَرَش کری یا اندک آن

ه (طَرْشَعَة) فرهنگی

(طَرْشَمَ) اللَّیْلُ تاریک شد شب

(طَرِطَ) طَرَطًا – ف احمق و نادان شد

طَرِطٌ ص – سبک موی پلک و ابرو شد

رجل طِرْطُ الحاجِبَیْنِ اَطْرَطُ الحاجِبَیْنِ و اَطْرَط (بدون ذکر حاجبین) مرد کم موی ابرو

اِمْرَأَةٌ طَرْطاءُ العَیْنِ زن کم موی پلک

طارِط سبک موی

(طَرْطَرَةُ) القَطا آواز مرغ قطا

طَرْطَرَة گفتن و ناکردن – لسوی حوض خواندن بز را برای دوشیدن

طُرْطُور بارکت دراز – کلاه باریک دراز – ناکس ضعیف

ه (طَرْطَبَة) جنبش آب در شکم – خواندن گوسفندان را برای دوشیدن تا فراهم آیند

طُرْطُب و طُرْطُبّ پستان بزرگ فروهشته

اِمْرَأَةٌ طُرْطُبّ زن بزرگ پستان

طُرْطُبَّة و طُرْطُبَة و طُرْطُبانِیَّة دراز پستان از ناقه و بز و غیر آن

ه (طَرْطَبِیس) آب بسیار – پیر فرو هشته اندام – ناقه شتر پر شیر مدام وقت دوشیدن

ه (طَرْعَبَ) دراز زشت

ه (اِطْرَغَشَّ) القَوْمُ رسید گروه را باران بعد از سختی

اِطْرِغْشاش نیکو شدن بیمار – جنبیدن ایستادن و رفتار آغازیدن – جنبش بیرون جوجه آشیانه

ه (اُطْرُغُلات) حیواناتی از قبیل قمری و فاخته که در گردن طوق دارند

ه (اِطْرِغْمام) زرک منشی کردن

(طَرَفَهُ) طَرْفًا – ض سبیلی زد او را

طَرَفَهُ عَنْهُ — برگردانید او را از آن
طَرَفَ بَصَرَهُ — برهم نهاد پلکها را
طَرَفَ بِعَيْنَيْهِ — جنبانید هر دو پلک را
طَرَفَ عَيْنَهُ — چشم برهم زد – چیزی بچشم او زد که آب ریزان شد از آن – مَطْرُوفَةٌ ص
طَرَفَ إِلَيْهِ — نگریست بسوی او
طُرِفَتِ الْعَيْنُ – ل — درد گرفت چشم پس اشک ریخت
مَا بَقِيَتْ مِنْهُمْ عَيْنٌ تَطْرِفُ — باقی نماند از ایشان چشم نگرنده کنایه از اینکه همه مردند و کشته شدند
طَرَفَتِ النَّاقَةُ طَرَفًا – ف — جداگانه بکناره چرا کرد شتر و با دیگر شتران نیامیخت
أَطْرَفَ فُلَانًا — داد او را طرفه چیز تازه و نوی (چیز که کسی نداده تو و قبل از وی)
أَطْرَفَ الرَّجُلُ — برهم نهاد پلکها را
أَطْرَفَ الْبَلَدُ — بسیار شد کیاه طریفه (رستنی)
إِطْرَافٌ — نو آوردن – اطلاع یافتن بر چیزی – بر آمدن بر آن
طَرَّفَهُ — بر کنار لشکر زد و برگردانید دشمن را در جنگ
طَرَّفَ الْبَعِيرُ — آغاز دو ندان شتر
طَرَّفَ عَلَى الْإِبِلِ — بازگردانید اطراف شتران را
طَرَّفَ بَنَانَهُ — خضاب کرد سر انگشتان را
طَرَّفَ الشَّيْءَ — آنرا اختیار کرد
طَرَّفَ الْخَيْلَ — برگردانید اوائل را براواخر گله
تَطَرَّفَ — آمد طرف کنار را
تَطَرَّفَ الشَّيْءُ — تجاوز کرد از حد اعتدال و بکنار واقع شد
تَطَرَّفَتِ الشَّمْسُ — نزدیک شد بغروب رفتن
تَطَرَّفَ عَلَيْهِمْ — نیاسیخت با دیگران

تَطَرَّفَتِ النَّاقَةُ — در اطراف چراگاه چرید ماده شتر
اِطَّرَفَ الشَّيْءَ اِطِّرَافًا — خریدن چیز را
اِسْتَطْرَفَ الشَّيْءَ — تازه و نو یافت آن را خوش کردن – شگفت داشتن
اِسْتِطْرَافٌ
اِسْتَطْرَفَهُ — نو شمرد آن را
طَرْفٌ — (بدون جمع) – اطراف ج چشم منزلی از منازل ماه که دو ستاره واقع در مقدم جبهه که عین الأسد نامند ش – پلک – آخر هر چیزی – جوانان کریم زیرا که طرف در اصل مصدر است مصدر تثنیه و جمع بسته نمی شود چنانکه در مقام جمع در قرآن کریم است لا يَرْتَدُّ إِلَيْهِمْ طَرْفُهُمْ و نیز در مقام مفرد قبل أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ
طَرْفَةٌ — ستاره ایست – نقطه سرخی از خون بسته در چشم – یکبار جنبانیدن پلک چشم
طِرْفٌ – أَطْرَافٌ ج — مرد کریم از طرفین پدر و مادر جوانمرد و کریم – گیاه نو رسیده – مال نو – شتری که او را از چراگاهی بچراگاه دیگر نقل کنند
طِرْفٌ – طُرُوفٌ ج — اسب گرامی نژاد نجیب الطرفین
رَجُلٌ طِرْفٌ — مرد حریص چشم که هر چه بیند مایل شود
اِمْرَأَةٌ طِرْفُ الْحَدِيثِ — زن خوش صحبت
أُطْرُوفَةُ الْحَدِيثِ — اخبار نادره مستحسن
مُطْرِفٌ — مال نو
مُطْرَفٌ و مِطْرَفٌ – مَطَارِفُ ج — چادر خز چهار گوشه با نگارها
مِطْرَافٌ — ماده شتر که در چراگاه بچرد و یک چراگاه قرار نگیرد –

مادهٔ شتر که جا بجا چرا کند

مَطْرُوفُ الْعَيْنِ مَطْرُوفَة — آنکه چشم برنگ کسی ندارد زنیکه بر مردان نگرد و نگرد بر شوهر - چشم اشک روان ازو دارد

اَرْضٌ مَطْرُوفَة مُطْرَفَة — زمینی که گیاه نصی دارد گوسفندیکه طرف دنبه یا بهره دست و پای سیاه سایر بدن سفید باشد

مُسْتَطْرَف — آنکه خانه زاد و از نتاج صاحب خود نباشد

مُسْتَطْرَفَة مرتث — هرگیاه که هنوز در خلاف اشتعال نو -

مُسْتَطْرَفُ الْاَيَّام — اول زمانه

(طَرَفَ) طَرْفَةً — تیز نگریست - پوشید جامه ای بسیار

طَرَفَ اللَّيْلُ — تاریک گردید شب

طَرَفَ الْمَوْرِدُ — تیره گشت آبخور

طَرَفَ الْمَاءُ — بسیار شد بر آب خوردن

طِرْفَاس و طِرْفِسَان — پاره از ریگ یا قطعه ریگی در پهلوی درخت

طِرْفِسَان — تاریکی

طِرْفِسَاء و طِرْفِسَاء مُطْرَفِس — تاریکی - شب تاریک پوشیده

ه (طَرَفَسَ) بِالْمَاءِ طَرْفَسَةً — با آب رفت و رفت

طَرْفَسَتْ عَيْنُهُ — تاریک شد و سست گردید چشم او

طَرْفَسَ زَيْدٌ — نگریست و شکست نگاه را

طُرَافِسُ — بدخلق بد سرشت از مردم و شتر

(طَرَقَهُ) طَرْقًا - ن — زد او را بپتک - آهنگران

طَرَقَ النَّجَّادُ الصُّوفَ — پشم زد نجاد با چوب

طَرَقَهُ — پشم زنی و حلاجی نمود آنرا طپانچه زد او را

طَرَقَ الْبَابَ — کوفت در را (در بزد)

طَرَقَ الْاِبِلُ الْمَاءَ — در آب رفتند شتران و آب

طَرَقَ الرَّجُلُ - ل — سست شد عقل او

طَرَقَ طَرَقًا - ف — نوشید آب تیره را

طَرِقَ الْبَعِيرُ — سست شد زانوی شتر با کج شد ساق او

اَطْرَقَ اِطْرَاقًا — خاموش گردید ساکت شد و حرفی نگفت - چشم را فرو خوابانید و فرو افکند سر را

اَطْرَقَ اِلَى اللَّهْوِ — میل کرد بازی

اَطْرَقَ الصَّيْدَ — دام نهاد برای شکار

اَطْرَقَتِ الْاِبِلُ — در پی یکدیگر شدند شتران

اَطْرَقَ فُلَانًا فَحْلَهُ — نر را بعاریت داد او را برای گشن

وَلَا اَطْرَقَ اللهُ عَلَيْهِ — نگرداند خدای بروی ماده چیزی که تباه کند او را

طَرَّقَ لَهُ — راه برای او ساخت

طَرَّقَ الْاِبِلَ — باز داشت شتر را از رکیدن

طَرَّقَ فُلَانًا بِحَقِّي — انکار کرد پس اقرار نمود

طَرَّقَتِ الْمَرْاَةُ اَوِ النَّاقَةُ — دشوار گردید زدن با شتر را زائیدن بچه مُطَرِّق ص

طَرَّقَتِ الْقَطَاةُ — رسید وقت شکافتن تخم مرغ سنگ خوار

طَارَقَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ — بر کشید جامه را بر جامه دیگر

طَارَقَ النَّعَامُ — اربرا بر یکدیگر قرار گرفتند

مُطَارَقَة — نعل بر یکدیگر زدن بر موزه - جامه بر یکدیگر دوختن

تَطَرَّقَ اِلَيْهِ — رفت بسوی او تا رسید او را

تَطَارُق — در پی یکدیگر رفتن شتران

اِطَّرَقَ اِطِّرَاقًا — در پی یکدیگر رفتند شتران

اِطَّرَقَ جَنَاحُ الطَّيْرِ — در افکنده شد بر اهها بر هم نشست پرهای مرغ

إِطَّرَقَ التُّرَابُ — خاکها غبار را روی یکدیگر نشست

إِسْتَطْرَقَ الشَّيْءَ — آنرا برای خود راهی گرفت

إِسْتَطْرَقَ بَيْنَ الصُّفُوفِ — بین صفها رفت

إِسْتِطْرَاق — { مجاریت خواستن نر را — فال خواستن از کاهن }

إِسْتَطْرَقَهُ — از کاهن فال سنگ زدن خواست

طَرْق وطُرْق ، طَرْقَة — یکبار ، یکدفعه — بشب آمدن کسی را

أَتَيْتُهُ طُرْقَتَيْنِ أَوْ طَرْقَتَيْنِ — آمدم او را دو بار

طَرْق - أَطْرَاق ج — آب منی — سستی عقل — آمیختن جادوگر پشم را باهم وقت جادوئی — درخت خرما — وام فشاندن آن

هٰذَا طَرْقَةُ الرَّجُلِ — این پیشه وصنعت اوست

طِرْق — پیه — توانائی — فربهی

طُرْقَة - طُرَق ج — تاریکی — آزمندی — احمقی — احمق — کار — سنگریزه برهم افتاده — عادت و عادات — خطوط کمان — راه — راه بسوی خرمی

طُرْقَة وطِرْقَة — نوبت تو در بهم گرد نهادن چیزها

طِرْقَة - طِرَق ج — راه

طَرَق - أَطْرَاق ج — ریح وآب تنک وشکم جای گرد آمدن آب — پی شتران پر برهم نشسته

رَجُلٌ طُرَقَة — مرد بشب در آینده

أَطْرَق - طَرْقَاء مؤنث — شتر سست زانو کج ساق

طَارِق - طُرَّاق وأَطْرَاق ج — ستاره صبح — فال سنگک — بشب آینده

طَارِقَة - طَوَارِق وطَارِقَات ج — سپر کوچک — قبیله مرد واهل عشیره او — حادثه

أَعُوذُ مِنْ طَوَارِقِ اللَّيْلِ — پناه میبرم از حوادث شب

طَارِقِيَّة — گردن بند نسبت

طِرَاق - طُرُق ج — پاره نعل — هر پاره که را بر یکدیگر باشند — هر پوست پاره که گرد کنند در سر چپاسیم — آهنگی که پهن وگرد نموده خود وجز آن سازند — دامها علت — میان دو گوش گوسفند پر برهم نشسته

رِيشٌ طِرَاق — ترابق

طِرْيَاق وطُرْيَاق — تریاق

طَرِيق - أَطْرِقَة وطُرُق وطُرُوق وأَطْرِقَاء وأَطْرِقَة ج - طُرُقَات ج ج (مذکر ومؤنث میباشد) — راه

طَرِيقَة — حالت انسان — مذهب وروش — خط هر چیزی — نسیجی دراز بافته از پشم وغیره — گستردنی از موی وپشم بافته در عرض یکذراع ودر طول برابر خانه — مکان زمین که برابر او بود

طَرِيق ج — درخت خرمای نیک بلند یا درخت خرمای بریک رسته (واحد وجمع یکسانست) وگاهی طَرَائِق ج — ستون سایبان — اختیار کرده وگزیده قوم (بمعنی واحد وجمع در او یکسان است) وگاهی بطرائق جمع بسته میشود وگویند هٰذَا طَرِيقَةُ قَوْمِهِمْ وطَرَائِقُ قَوْمِهِمْ وازین قبیل است قول تعالی كُنَّا طَرَائِقَ قِدَدًا — بودیم با فرقهای گوناگون که اهواء وآراء مختلف بوده است

ثَوْبٌ طَرَائِق — جامه کهنه

طِرِّيق وطِرِّيقَة — سستی وفروهشتگی — نیک

خاموش

أُمّ طَرِيق گفتار
طُرَّاق قال سنگلاخ گیرنده
طَرُوقَةُ الفَحْل مادهٔ شتر نر
طَرُوقَةُ الرَّجُل زن مرد
مِطْرَاق - مَطَارِيق ج پی رو و تابع - مانند و نظیر
مَطَارِيق گروه پیادگان - شتر وبلی که بگروه روند نزد یک آب
رَجُلٌ مَطْرُوق مردیکه درا وسستی و فروتنی باشد - مردیکه درا وجنون باشد
كَلَأٌ مَطْرُوق گیاه باران زده بعد خشکی
مَطْرُوق آب باران وغیره که در آن شتران بشکل انداخته باشند
نَعْجَةٌ مَطْرُوقَةٌ گوسفندیکه درمیان گوش او داغی باشد
مِطْرَق و مِطْرَقَة چوبیکه بدان پشم زنند
مِطْرَقَة چکش - پتک آهنگران بشکل :



(طَرِمَ) طَرَمًا - ف پرشد خانهٔ زنبور از عسل
طَرِمَ العَسَل روان جاری شد انگبین
طَرِمَتْ اسنانُهُ و اَطْرَمَتْ کبود گردید دندان او
اَطْرَمَ فُوهُ متغیر و بدبوی گردید دهن او از ریزه طعام
طَرْثَمَ المَاءُ پلید شد آب و بدبو گردید بوی آن
طَرْثَمَ الشَّيْءُ موافق شد آن چیز
تَطَرْثَمَ في كَلَامِهِ خفی و نهان گفت سخن را
تَطَرْثَمَ في الطِّينِ آلوده بگل گردید
اِطْرَام (بباب افعال) کبود گردیدن دندان
طِرْم و طَرْم انگبین با موم

طَرْمَة جگر
طَرْمَة و طِرْمَة و طُرْمَة گروی سطلب بالا
طُرْمَة و طُرْم کورهٔ آتش
طَارِمَة خانهٔ ازچوب
طُرَامَة کبودی دندان - آنچه از طعام میان دندان بماند

طَرِيم خشم
ظاهرُ الطَّرِيمَةِ خشم گرفت
طِرْيَم انگبین - ابر ضخیم تو در تو
رَجُلٌ طِرْيَم مرد دراز بالا
(طُرْمُوث) - طَرَامِيث ج سست ناتوان - نان درخاکستر گرم پخته
(طَرْمَحَ) البِنَاءَ بسیار دراز کرد بنا را
طِرْمِح مرد فراخ گام
طِرْمَاح و طِرِمَّاح و طُرْمُوح بلند بالا
طِرِمَّاح مرد عالی نسب مشهور - بلند نظر و پیش بین و دور اندیش
طَرْمَحَانِيَّة خود نمائی و بزرگ منشی
(طَرْمَذَ) عَلَيْهِ طَرْمَذَةً لاف زد و فخر نمود و نازید
طَرْمَذَة گفتن و ناکردن
طِرْمِذَة آنکه گفتار و کردارش موافق نباشد
طِرْمَاذ و طِرْمِذَان مرد لاف زن
مُطَرْمِذ (بمعنی الفاعل) آنکه بگوید و نکند - ناسزا گوینده و بدکار
و (طَرْمَذَار) مرد لافی - لاف زن
(طَرْمَسَ) طَرْمَسَةً ساکت شد و آرام گرفت از لیالی - بدنبال و پس پس رفت - سپس نگری برگشت - گریخت - چین انگند میان دو ابرو و ترش روی گردید
طَرْمَسَ الوَجْهَ ترش کرد روی را
طَرْمَسَ الكَاتِبُ محو و پاک کرد نوشته را

اِطْرَخَشَ اللَّيلُ تاريک شد شب
طِرْمَاس و طِرْمِسٌ و طِرْمِسَاءُ تاريکی سخت
طِرْمِسَاءُ ابر تنک — غبار
طُرْمُوس و طُرْمُوسَة نانيکه در خاکستر گرم
پخته باشند — کولاج
ه (طَرْمَسَ) تاريک گرديدن شب
ه (طُرْمُوق) شب پره
ه (طَرْيَقَ) الشَّرَابُ بهم آميخته شراب
خواران از مستی
طُرْن جامهٔ ابريشم
طَارُون نوعی از جامهٔ ابريشم
طُرْيَن گل دانهای تنک — خشم
ه (اُطْرُهْفَ) مرد نيکو اندام
ه (اِطْرِهْمَام) اعتدال نمو کردن —
اعتدال جمع کردن اندوختن
مُطْرَهِمّ ستر سخت سرکش — جوان
معتدل
(طَرُوَ) طَرَاوَةً و طَرَاءَةً و طَرَاءً —
ک ف تر و تازه گرديد
طَرَا عَلَيْهِم يَطْرُو طُرُوًّا آمد بايشان از
جای دور
اَطْرَاهُ اِطْرَاءً نيکو ستود اورا
اِطْرَاءٌ پروردن دارو در عسل وغيره
طَرَّى الطِّيبَ گشنا و بوی خوش را آميخت
بچيزی تا معطر گرداند
طَرَّى الطَّعَامَ آميخت و مخلوط کرد بوی
خوش طعام را
طَرَّى الْقَلَمَ مورد و آميخت وسنک تا شتی
بوی خوش
طَرَاهُ تَطْرِيَةً تر و تازه نمود آنرا و نرم کرد
ناگوار شد اورا طعام و تخم و
ورم کرد شکم او
طَرَا آنچه در زمين باشند و شمارش
در نيايد از اصناف مخلوقات

أَطْرِيَة خوراک و طعاميست
اُطْرُوَانُ الشَّبَاب اوّل جوانی و شروع آن
غِسْلَةٌ مُطْرَاةٌ دست شستنی بوی خوش
آميخته
(طَرِيَ) اَلْيَدُ طَرِيٌّ پيش آمد سوی او بگذشت
و رفت
ه (طَازَج) تازه (معرب تازه) — سخن را
درپاکرده — خالص از هر چيز
(طَزَرَهُ) طَزْرًا — ن راند اورا و اخلد
طَزَرٌ (معرب تزر) گچ بيت در تابستان
رو بهم
ه (طَزِعَ) طَزَعًا — ف حريص گرديد —
آزمندی نمود — شوخ
چشم شد
طَزَعَ الْمَرْأَةَ طَزْعًا — م جماع کرد زنرا
طَزِعَ الْجُنْدِيُّ پس از لشکر وتقاعد
ورزيد از جنگ
طَزِع و طَزِيع مرد بی غيرت حريص بی شرم
(طَسَّهُ) طَسًّا — ن غالب آمد اورا در
خصومت — و ساکت و
خاموش نمود آنرا
طَسَّهُ فِي الْمَاءِ فرو برد اورا در آب و
غوطه داد
مَا اَدْرِي اَيْنَ طَسَّ هُوَ نميدانم کجا رفت او
طَسَّسَ تَطْسِيسًا رفت در جهان
طَسٌّ — اَطْسَاسٌ و طُسُوسٌ و طُسُوسٌ ج
طَسَّةٌ — طَسَّاتٌ و طِسَاسٌ و اَطْسَاسٌ
و طِسَاسٌ ج تشت
طَسَّاس تشت گر
طِسَاسَة تشت گری
لَطْمَةٌ طَاسَّةٌ نيزه که در شکم آمده
طَسَّان گرد و بالا رفته
مُطَسِّس روده در شهرها
(طَسِئَ) طَسْئًا و طَسَاءً — م ف ناگوار شد

- دل گرفته شد از روغن و چربی
طَاسِئٌ و طَسِئٌ ص
طَسَأَ مِنْهُ شرم داشت از او و حیا کرد
أَطْسَأَهُ الشِّبَعُ ناگوار کرد او را پری شکم
طُسْأَةٌ تخامه . هیضه - دل گرفتگی
٥ (مَطَاسِبُ) آبهای ریزان وجهنده
(طَسْتٌ) - طُسُوتٌ ج (اصل طَسْت طَسّ بوده سین دوم از جهت استثقال بدل تا و شده) تشت ابریق - لگن
٥ (طَسُّوجٌ) - طَسَاسِيجُ ج كناره تا ... چهار یک دانگ که دو حبه است
٥ (طَسَرَ) طَيْسَلٌ آب بسیار
(طَسَعَ) فِي البِلَادِ طَسْعًا - م رفت در شهرها
طَسَعَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
طَسِعَ طَسَعًا - ف شوخ چشم بی غیرت گردید - آزمند شد
طَسِعٌ و طَسِيعٌ ص
طَسِعٌ و طَسِيعٌ مرد شوخ چشم - بی غیرت - حریص - بی خیر
طَسْعٌ جای فراخ - مرد آزمند
٥ (طَسْقٌ) پیمانه الیست بامقداری از خراج مالیات
٥ (طَسْكٌ) پیمانه الیست بامقداری از خراج مالیات
٥ (طَسَلَ) طَسْلًا - ن درخشید سراب در صحرا
طَيْسَلَ طَيْسَلَةً سفر نزدیک نمود سپس ناپدید گردید شتران او
طَسْلٌ آب روان بروی زمین
طَيْسَلٌ سراب - باد سخت

غبار - شب تاریک - جماعت بسیاری از هر چیز - تشت
مَاءٌ طَيْسَلٌ آب بسیار
(طَسَمَ) الشَّيْءُ طَسْمًا و طُسُومًا - ن ض ناپدید گردید
طَسَمْتُهُ ناپدید کردم او را (لازم و متعدی)
طَسِمَ طَسَمًا - ف ناگوار گردید ونفخ کرد شکم او
طَسَمٌ تیرگی و تاریکی اول شب
طُسَامٌ و طَسَامٌ و طَسَّامٌ بسیار
رَأَيْتُهُ فِي طُسَامِ الغُبَارِ دیدم او را در گرد و غبار بسیار
فِي المَثَلِ أَوْرَدَهُ مِيَاهُ طُسَيْمٍ درباره کسی گویند که در گمراهی باشد و بصواب چیزی نرسد
طَسَمٌ مِنْ سَحَابٍ أَوْ أَطْسَامٌ پاره از ابر
طُسْمَةُ الشَّيْءِ میانه و اشرف هر چیزی - برگزیده آن
طَوَاسِيمُ (جمع بر غیر قیاس) سه سوره طسم از قرآن
٥ (طَسِيَ) طَسًا - ف غالب شد چربی بر دل او وپس ناگوار گردید
(طَشَّتِ) السَّمَاءُ طَشًّا و طَشِيشًا - ض و أَطَشَّتْ باران ریزه بارید
طُشَّ الرَّجُلُ - ل رسید مرد را بیماری مانند زکام
طَشَّتِ الأَرْضُ باران ضعیف رسید زمین را
طَشٌّ و طَشِيشٌ باران ریزه
طِشَّةٌ پسر خرد سال
طَشَاشٌ چکیده ای اشک و آب و غیره
طُشَاشٌ و طُشَّةٌ بیماری مانند زکام
أَرْضٌ مَطْشُوشَةٌ زمین باران نرم رسیده

٥ (طَثَأَ) المرأةَ طَثْأً - م جماع کرد زن را
اِطْثاء زکام‌زده گردیدن
طُثَاة وطُثَأَة زکام - مرد گنگ درمانده در سخن

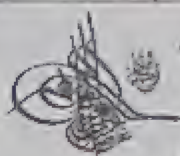
٥ (طَعَّ) طَعًّا - ف م لیسید بزبان
٥ (طَعَب) مزه و بوی خوش
٥ (طَعْثَنَة) زن بدخلق
غنمٌ طَعْثَنَة گوسفند بسیار
٥ (طَعَرَ) طَعْرًا - م جماع کرد - اجبار کرد قاضی کسی را بحکم
٥ (طَعْزَبَة) فسوس کردن - افسوس و تمسخر
٥ (طَعَسَ) المرأةَ طَعْسًا - م جماع کرد زن را
٥ (طَعْسَبَة) دویدن و سخت رفتن در راهی
٥ (طَعْسَفَة) سخت پای زدن بر زمین - ناهموار رفتن
٥ (طَعْطَع) زمین هموار و پست
طَعْطَعَة حکایت آواز لیسنده چیز خوشمزه را - لذت خوردنی خوشمزه را بروشی که آوازی از آن برآید
٥ (طَعَلَ) طَعْلًا - م طعن کرد در انساب مردم
طاعِل تیر راست
(طَعِمَ) الشیءَ طَعْمًا وطُعْمًا - ف چشید آن را
طَعِمَ عَلَیْهِ قادر شد براو
طَعِمَهُ طَعْمًا وطَعامًا - خورد آن را
طَعِمَ الغُصْنَ متصل شد شاخ بشاخ درخت دیگر
طَعِمَ الماءَ آشامید آب را
طَعِمَ العَظْمُ سفر بهم رسانید استخوان
ما یَطْعَمُ اکلُ هذا سیر نمیشود خورنده آن
اَطْعَمَ اِطْعامًا خورانید کسی را

اِطْعام رسانیدن درخت میوه را
اَطْعَمَتِ النَّخْلَةُ رسید بار درخت خرما - میوه داد
اَطْعَمَتِ الثَّمَرَةُ پخته و رسیده شد میوه
طَعَّمَ الغُصْنَ تَطْعِیمًا واَطْعَمَهُ اِطْعامًا شاخی بشاخ درخت دیگر پیوند داد (استعمال آن در نزد اطبا تلقیح است)
تَطْعِیم رسته گردیدن استخوان
طاعَمَ مُطاعَمَةً وتَطاعَمَ الحَمامُ داخل کرد کبوتر نر دهن خود را در دهن ماده
تَطَعَّمَ الشیءَ چشید آن را
یُقالُ تَطَعَّمْ تَطْعَمْ بچش تا اشتهایت پیدا شود
اِطَّعَمَ البُسْرُ شیرین گردید غوره خرما و مزه گرفت
اِطِّعام طعام خوردن - ادب پذیرفتن - اصلاح گرفتن
هُوَ لا یَطَّعِمُ او ادب نپذیرد
اِسْتَطْعَمَ درک کرد طعم چیزی را
اِسْتَطْعَمَهُ از او طعام خواست
اِسْتَطْعَمَ الطَّعامَ چشید تا مزه آن را بفهمد
اِسْتَطْعَمَهُ الحَدیثَ خواست که برای او حدیث گوید -
طَعْم - طُعُوم ج شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و تلخی - مزه و اشتهای طعام - عقل - توانائی .
لَیْسَ لَهُ طَعْمٌ نیست برای او مزه یا اشتها
ما لِفُلانٍ طَعْمٌ نیست برای او قوتی یا عقلی
طُعْم عقل - قوت و توانائی - خوردنی - دانه که برای پرنده یا ماهی بریزند تا صیدش کنند

فلانٌ قلَّ طُعمُهُ — او کم است خوراکش
طعام طُعمٍ — چیزیکه از خوردن او سیری آید
طِعمة — روش و جهت خوردن
طُعمة ـ طُعَم ج — خورش ـ بطعام خواندن کسیرا ـ وجه کسب و ارتزاق
جعلتُ ضیعتی طُعمةً لفلانٍ — زمین خود را باو عاریه دادم تا از آن براحت کردن ارتزاق نماید
رجلٌ طُعِمٌ وطاعِمٌ — مرد نیکو حال در خوراک
انا طاعمٌ عن طعامکم — من بی نیازم از خوراک شما
طعام ـ اطعمة ج ـ اطعمات ج ج — خوردنی گندم (بعضی گندم و بعضی تمام حبوب خوردنی را گویند) آب یا آب زمزم
طعوم وطعیم — شتر گشتنی (فربه) و زلاغر
طعومة — گوسفندیکه جهت خوردن اورا نگه دارند ـ
طعامیّ — طعام فروش
مَطعَم ـ مَطاعِم ج — جای خوردن ـ خوراکی
مِطعَم ـ مِطعَمة مؤنث — نیک خورنده
مِطعام — بسیار خوراننده ـ بسیار طعام دهنده ـ بسیار مهمان دار ـ بسیار مهمانی
مُطعَم — مرد خوراک خوراننده شده
مُطعَمة و مُطعِمة — کمان (بمناسبت که صاحب خود را صید میخوراند) ـ
مُطعِمة — سر حلقوم و تندی آن
مُطعمتان — دو انگشت چنین هر مرغی
(طَعَنَ) بالرمح طعناً ـ م ن — زد او را بنیزه
طَعَنَ فی المفازة — رفت در بیابان
طَعَنَ فی السّنّ — بزرگ و برسال گردید

طَعَنَ فی السّنّ — بزرگ و برسال گردید
طَعَنَ الفرسُ فی العنانِ — نیکو رفت اسب چون عنان کشیده شد
طَعَنَ اللیلَ — همه شب رفت
طَعَنَ فیه بالقولِ طعناً و طعَناناً — رنجانید او را بسخن ـ و عیب کرد در وی و در حسب و دین او
طُعِنَ الرّجلُ ـ ل — رسید او را طاعون
تطاعنوا تطاعُناً و طِعاناً و طعّاناً — بایکدیگر نیزه زدند
اطّعنوا اطّعاناً — نیزه زدند همدیگر را
طَعنة ـ طَعن و طَعنات ج — یکدفعه نیزه زدن ـ اثر جراحت نیزه
طعین ـ طُعن ج — مجروح بنیزه ـ طاعون زده
طعّان — بسیار نیزه زننده ـ بسیار عیب کننده مردم را
طاعون ـ طواعین ج — بیماری وبا که معروف است
مِطعَن و مِطعان ـ مَطاعِن و مَطاعین ج — بسیار نیزه زننده دشمن ـ طعن کننده
مَطعون — مجروح بنیزه ـ طاعون زده
طِعّین — استاد در نیزه زدن
مُطاعَنة — یکدیگر را نیزه زدن
ه (طاعیة) — زن بدکاره
ه (طغ) و طغّ و طغیا — گاو نر
(طغر) طغرا ـ م — دفع کرد او را درآمدن بر کسی
طُغراء و طُغری ـ طُغراءات و طُغرایات ج — علامتی که بر نامه‌ها و سکه‌ای سلطانی نقش

کنده شکل

طُغرَ - طُغرَان ج  رقمی است

(تَطَغَّمَ) تجاهل

طغرا

دریدن - خوردن و ان خوردن

طُغمَة - طُغمات و طُغَم ج جماعتی که از ارذال گی است

طَغَم اوباش - آب بسیار

طَغام - طَغامَة واحد - کسی فرومایه از مردم - اوباش - احمق - فرومایه - هیچکاره از پرندگان (واحد و جمع یکسانست)

طُغْمُومَة و طُغمومیة احمقی - کسی نادانی - سست همتی

ه(طُغموس) دیو سرکش خبیث

(طَغمَشة) سستی بینایی

مُطَغمِش سست و احمق - سست نظر کننده از ضعف چشم -

(طَغَا) طُغْوًا و طُغُوًّا و طُغْوانًا - ن درگذشت از حد و نافرمانی نمود

طَغَا البحر موج زد دریا و بجوش و هیجان آمد

طَغَا السیل آب بسیار آورد و بلند و بسیار شد سیل

تَطَاغَی الموج جوش زد و برانگیخت موج

اَطغاه و طَغّاه برانگیخت او را بنافرمانی

اَطغاه المال و نحوه نافرمان کرد او را مال و امثال آن

طَغوَة - طَغَوات ج جای بلند و مرتفع - اندک از هر چیزی

طَغوَی اسم است طغیان را و از آنست آیه کذبت ثمود بطغواها

طاغوت بت - هر معبودی بجز خدا

(واحد و جمع یکسان است) باطل - دیو

طَواغ و طَواغیت ج بت خانه ها

(طَغِیَ) طَغیًا و طُغیانًا و طِغیانًا - ف درگذشت از اندازه و بلند شد و نافرمانی کرد

طَغَی الکافر از حد درگذشت در کفر

طَغَی الرجل زیاده روی نمود در گناهها و ستم

طَغَی الماء موج زد آب

طَغَی الدم جوشید خون

طَغَی البقر بانگ کرد گاو

طَغَی السیل بسیار آب آورد سیل

اَطغاه و طَغّاه المال نافرمان کرد او را مال

طَغیٌ آواز

طَغیَة اندک از هر چیزی - مکان بلند - سر کوه و سخت‌ترین جای آن - سنگ سخت تابان - آواز (بلغت هذیل)

طَغیا و طُغیا گاو بچه و علم است گاو وحشی را

طاغی نافرمان ستمکار

طاغِیَة - طَواغی ج سخت ستمکار - احمق متکبر - صاعقه - پادشاه روم - بت - فریاد سخت - عذاب و شکنجه

فَاُهلِکوا بالطاغیة (آیه) هلاک کرده شدند بعذاب و شکنجه

(طَفَّ) الشیءُ طَفًّا - ن نزدیک شد بمن

طَفَّهُ بِرِجلِه او بیده برداشت او را بپای یا بدست خود

طَفَّ الناقة بست پاهای شتر را

خُذ ما طَفَّ لکَ بگیر آنچه نزدیک تو رسید و آسان شد

أَطَفَّ عَلَيْهِ — آگاه گردید و نزدیک شد - فرو گرفت وی را
أَطَفَّ الْكَيْلَ — پر کرد پیمانه را
أَطَفَّ لَهُ — اراده قریب او کرد
أَطَفَّ عَلَيْهِ بِحَجَرٍ — فرا گرفت او را بسنگ
أَطَفَّتِ النَّاقَةُ — بچه ناتمام زاد ماده شتر
أَطَفَّ الْأَمْرَ — فهمید کار را
طَفَّفَ الْمِكْيَالَ — کم نمود پیمانه را
طَفَّفَ الطَّائِرُ — گسترد مرغ هر دو بال را
طَفَّفَ عَلَى عِيَالِهِ — تنگی گرفت و بخل ورزید بر عیالش
طَفَّفَتِ الشَّمْسُ — نزدیک شد بغروب کردن آفتاب
طَفَّفَ بِهِ الْفَرَسُ — برجست اسب با او نزدیک آمد
اِسْتَطَفَّ عَلَيْهِ — نزدیک شد
اِسْتَطَفَّ الْحَاجَةُ — مهیا و فراهم شد حاجت
خُذْ مَا اسْتَطَفَّ لَكَ — بگیر هر چه دست تو نزدیکتر آید
طَفٌّ — زمین بلند - جانب کناره - (زمین کربلا را گویند بعلت آنکه کنار فرات است) و مقتل حضرت ابا عبدالله الحسین و اصحاب با وفایش علیهم السلام بوده
طَفٌّ وَطَفَفٌ وَطُفَافٌ وَطُفَافٌ — پری پیمانه یا سر پیمانه یا آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری
فَرَسٌ طَفٌّ رَخَفٌّ وَدَفٌّ — اسب سبک تیز رو
طَفَافٌ وَطِفَافٌ — سیاهی شب
طَفَافُ الشَّمْسِ — نزدیک شدن آفتاب بغروب
طَفْفَةٌ وَطُفَافَةٌ — آنچه زاید و بر سر پیمانه باشد
طُفَافَةٌ — اندک کمتر از پری
طَائِفَةٌ — میان کوه و دشت

طَائِفَةُ الْبُسْتَانِ — نواحی و اطراف باغ
طَفِيفٌ — اندک - ناقص ناتمام
إِنَاءٌ طَفَّانُ — پیمانه ای که لب ریز آید
طَفْفَةٌ وَطِفْفَةٌ - طَفَاطِفُ ج — گوشت پهلو - پاره گوشت از شکم
فَرَسٌ طُفَافٌ — اسب تیز رو
(طَفِئَتْ) النَّارُ طُفُوءًا - ف — فرو مرد آتش
طَفِئَتْ عَيْنُهُ — رفت نور چشم او
أَطْفَأَ النَّارَ وَطَفَّأَهَا — فرو نشاند آتش را
أَطْفَأَ الْفِتْنَةَ — ساکت کرد و آرام ساخت فتنه را
اِنْطَفَأَتِ النَّارُ — فرو مرد آتش
مُطْفِئُ الْجَمْرِ — روز چهارم یا پنجم روزهای برد العجوز (روزهای آخر زمستان)
مُطْفِئُ الرَّضْفِ — بلای سخت که بلای سابق را فراموش گرداند
مُطْفِئَةُ الرَّضْفِ — پیه که چون بسنگ گرم رسد گداخته و گرمی سنگ را فرو نشاند - ماری است که اگر بر سنگ داغ بگذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نشاند
مِطْفَأَةٌ - مَطَافِئُ ج — آلتی که آتش را خاموش کند در گل



(طَفَحَ) الْإِنَاءُ طَفْحًا وَطُفُوحًا — پر و لب ریز گردید ظرف
طَفَحَهُ (لازم و متعدی) — پر کرد او را
طَفَحَ السَّكْرَانُ — مست پر شد از شراب که از خود خبر ندارد
طَفَحَتِ الْمَرْأَةُ بِالْوَلَدِ — بر تمامی ایام بچه آورد زن

طَفَحَتِ الرِّيحُ القُطْنَةَ باد برداشت پنبه را

يُقَالُ اِطْفَحْ عَنِّي دور برو از نزد من

اَطْفَحَ الإنَاءَ اِطْفَاحًا پر ولبریز نمود ظرف را

طَفَّحَ تَطْفِيحًا لب ریز گردانید

اِطَّفَحَ القِدْرَ گرفت کف را از سر دیگ

طِفَاحُ الاَرْضِ پری زمین

طُفَاحَة سر آمده هر ظرفی مانند کف

اِنَاءٌ طَفْحَانُ - طَفْحَى مؤنث ظرف لبریز

سَكْرَانُ طَافِحٌ مست پر از شراب که از خود خبر ندارد

طَافِحَة خنگ از هر چه باشد

نَاقَةٌ طَفَّاحَة شتر تندرو سبک پای

مِطْفَحَة کفگیر

(طَفَدَ) المَيِّتَ طَفْدًا - ض دفن کرد مرده را

طَفَد و طَفَدَ - اَطْفَاد ج قبر گور

(طَفَرَ) طَفْرًا وطُفُورًا - ض برجست بالا را جست

طَفَرَ اللَّبَنُ کف بر آورد شیر

طَفَرَ واَطْفَرَ الفَرَسُ النَّهْرَ اسب را بجست وخیز در آورد تا از

اینسوی جوی بآنسوی بر جهد

اِطْفَار داخل کردن سوار پای خود را از زیر

بغل دست اسب واین عیب است

برای سوار

طَيْفُور نام جانوری است

ه (طِفْرِس) نرم وسهل

ه (مُطْفَرِش) سست وضعی - سست

نگرنده از تباهی چشم

(طَفَسَ) الجَارِيَةَ طَفْسًا - ض جماع

کردن زن را

طَفَسَ الرَّجُلُ طُفُوسًا مرد

طَفِسَ الثَّوْبُ طَفَسًا وطَفَاسَةً - ف چرکین شد جامه

طَفَس پلیدی ونجاست کرد -

طَفِس ص پلید - چرک ناک

ه (طَفَشَ) المَرْأَةَ طَفْشًا - ن جماع کرد

زن را - پلیدی کرد

تَطَفَّشَ پلیدی کردن

طَفْنَشَة تیز نگریستن ونعوظ نگاه کردن

در چیزی

طَفَاشَاء زن لاغر

طَنْفَشَاء سست در دل ترسو

طَفَنِّش آنکه صدر پای او فراخ باشد

طَفْنَشَا سست نظر - سست

(طَفْطَفَ) طَفْطَفَةً نرم وفروتن

گردید در دوست ودشمن

طَفْطَفَة بکسر - تهیگاه - تگن خاصره

- طَفَاطِف ج هر گوشت پاره

مضطرب لرزان

طَفْطَاف کنار جوی جانب آن -

کنار درخت

ه (طِفْنِشْل) نوعی شوربا

طَفَنْشَل مرد ضعیف وناتوان

(طَفِقَ) يَفْعَلُ كَذَا طَفَقًا وطُفُوقًا - ف ص

کردن گرفت شروع نکار نمود

طَفِقَ المَوْضِعَ لازم گرفت آن مکان را

طَفِقَ بِمُرَادِهِ رسید بمراد خود

طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الجَنَّةِ (آیه)

دوختن گرفتند از برگ آن

اَطْفَقَهُ بِمُرَادِهِ او را بمرادش رسانید

(طَفُلَ) طَفَالَةً وطُفُولَةً - ک نرم ونازپرورده

گردید - خورد وریزه شد

طَفَلَتِ الشَّمْسُ نزدیک شد آفتاب - سرخی گرفت زرد

بغروب شد (از اضداد)

طَفَلَتِ النَّاقَةُ وطَفَّلَ پرورد بچه را ونیکو اصلاح کرد او را

طَفَلَ النَّبَاتُ طَفْلًا - ف خاک آلود گشت گیاه

طَفَّلَ ناخوانده بمهمانی آمد

اَطْفَلَ اِطْفَالًا در شبانگاه آمد

طَفَلَتِ الشَّمسُ سرخ گردید آفتاب نزدیک غروب

أَطْفَلَتِ الأُنثَى زن بچه دار شد

أَطْفَلَ الكَلامَ وَطَفَّلَه اندیشه کرد در یافت حقیقت آنرا

طَفَلَ اللَّيلُ نزدیک شد شب و پیش آمد تاریکی آن

طَفَلَ الرَّجلُ طفیلی گردید (ناخوانده مهمانی آمد)

طُفِّلَ النَّبتُ خاک آلود گردید گیاه

تَطْفِيل ناخوانده مهمانی آمدن - نزدیک غروب میل کردن آفتاب - شتر را با بچه آهسته و نرم راندن تا کره آن جدا و دور نشود

تَطَفُّل اخلاق اطفال در آمدن - ناخوانده مهمانی آمدن

طَفْل - طِفَال وطُفُول ج طَفْلَة مؤنث نازک و نازپرورده از هر چیزی

طِفْل - أَطْفَال ج خرد و ریزه از هر چیزی نوزاد از مردم و جانوران وحشی - نیازمند - آفتاب نزدیک بغروب - جبر قرآنش - پاره هر چیزی

هُوَ يَسْعَى لِي فِي أَطْفَالِ الحَاجَات او کوشش دارد برای من در انجام حاجات کوچک (لفظ طفل واحد و جمع در آن یکسانست مثل لفظ جنب در قرآن کریم است او الطفل الذين لم يظهروا که بصورت مفرد در جمع استعمال شده)

طَفَل تاریکی - باران

طَفَلُ الغَدَاةِ از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب

طَفَلُ العَشِيِّ آخر روز نزدیک غروب

طُفَال وطَفَال گل ولای خشک

طَفُلَ وطُفُولِيَّة وطَفَالَة وطُفُولَة حالت کودکی

طَفِيل - طَفِيلَة - واحد آب کدر باقیمانده در حوض

طُفَيلِيّ وطِفْلِيل ناخوانده بدون دعوت بمهمانی آینده

مُطْفِل - مَطَافِل ومَطَافِيل ج ماده بچه دار از مردم و شتر و جانوران وحشی

نَاقَةٌ مُطْفِل ماده شتر با کره نوزاد

لَيلَةٌ مُطْفِلَة شبی که از سردی کودکان را هلاک گرداند

(طَفَنَ) طَفْنًا - ن مرد - بند و زندان شد

اِطْفَانَّ المَكَانُ نرمی کرد و آرامی گرفت

اِطْفَانَّ خُلُقُهُ نیکو شد اخلاق او

طَفَانِين دروغ - کلام بی خبر - زندان

طَفَانِينَة دشنام است مرد و زن را

(طَفَا) فَوقَ المَاءِ طَفْوًا وطُفُوًّا - ن بالا بر آمد آب

طَفَا الظَّبيُ سخت دوید آهو

طَفَا فُلانٌ مرد - در کاری در آمد

طَفَا فِي الأَرضِ داخل زمین شد

طَفَتِ الخُوصَةُ فَوقَ الشَّجَرِ ظاهر شد برگ بر درخت

طُفَاوَة کف دیگ - خرمن ماه و آفتاب

أَصَبنَا طُفَاوَةً مِنَ الرَّبِيعِ رسیدیم باری از بهار را

طَفْوَة گیاه باریک

طُفْيَة - طُفًى ج برگ مقل - مار پست که بر پشت دو خط سفید دارد

طَافٍ بر آب بر آینده

السَّمَكُ الطَّافِي ماهی مرده در آب که بالا آید

(طق) صدای آواز سنگریزه که بر هم زنند
طق آواز جستن قورباغه در آب از کنار نهر
(طقس) ـ طقوس ج طریقه و روش دینی (و در ترکی عادة حالات گوناگون جوی)
(طقطقة) آواز سنگ ریزه ـ صدای سم اسب
۵ (طقو) الطقوا ـ ن شتاب سرعت کرد ـ شتافت
(طل) الغریم طلا ـ ن معطل نمود او را و فرو اکرد مدیون با کار او
طل حقه کمک کرد حق او را او را چیز گرفت
طلت السماء الارض باران بارید زمین
طل بالذهب بطلا مالی کرد
طل الدم باطل و رایگان شد خون (خونبهای شد)
طلت اذا طلا و طلولا بایگان کردید خون او را
طل فلانا بزداشت او را
طل طلالة ـ ف شگفت شد
طلت الارض ـ ل باران ریزه بارید بر زمین
اطل الدم و اطل ـ ل رایگان شد خون او
اطل الزمان نزدیک شد زمان
اطل طلبه برآمد براو ـ آگاه گردید بر آن
اطل علی حقی غلبه کرد بر حق من
اطله الله با چیز گردانید خدا خون او را
تطل ص
اطلت الارض ـ ل باران رسید زمین را
تطال تطاللا دراز کرد گردن را تا نگرد بچیزی
استطل علیه آگاه گردید براو

استطلال آگاه گردیدن ـ انداختن بر زیر گیس
طل ـ طلال و طلل ج باران ریزه یا ضعیف و سبک آن ـ چیز نیکو و خوش نما شگفت آور از شب و مو وآب و جز آن ـ شیر ـ مرد سال خورده
طل و طل ناز
طل و قطل کمی شیر ناقه شتر ـ شیر جوان
طلة ـ نوشته و طلاء می خوشمزه ـ زوجه زن شوهردار ـ مرغزار باران ریز رسیده ـ زن سالخورده بیهوده گوی ـ بدزبان ـ دست رس در خوردنی و آشامیدنی
طل ـ طلل ج گردن ـ یک بار آشامیدنی از شیر ـ شیر با خون
طلل ـ اطلال و طلول ج اثر خانه و جای خراب شده ـ هیکل هر چیزی ـ موضع مرتفعی از خانه که بر آن نشینند ـ تر و تازه از هر چیزی یا روی آب
طلل السفینة بادبان کشتی
طلالة خرمی و شادمانی ـ نیکوئی حالت ـ خوبی هیأت ـ کالبد هر چیزی ـ اثر سرای و جای خراب شده
طلیل ـ اطلة و طلة و طلل ج حصیر رایگان رفته ـ بوریا بافته از شاخ خرما یا از پوست آن یا از برگ درخت ـ بوی جهودان
طلل و مطلول خون رایگان رفته
مطل خون رایگان رفته ـ جائیکه بلندتر باشد جهت نشستن
آمر مطل کار غیر مستقل

أَرْضٌ مَطْلُولَةٌ زمین باران ریزه رسیده

سوسمارها

طَلَل

ه (طَلَاءُ) الدَّمِ خراش پوست که خون

رود ازاو

(طَلَبَ) الشَّيْءَ طَلَبًا - ن جُست آنرا

طَلَبَ إِلَيْهِ خواهش کرد بسوی او

طَلَبَ طَلَبًا - ف دور شد - دوری گزید

أَطْلَبَهُ داد آنچه را که او خواسته بود -

محتاج طلب گردانید او را

(از اضداد)

أَطْلَبَ الْمَاءُ أَوِ الْكَلَأُ دور شد آب حاصل

نشد مگر با طلب

طَلَّبَهُ بمهلت خواست آن را

طَالَبَهُ مُطَالَبَةً وَطِلَابًا خواست حق خود را

از او

تَطَلَّبَ وَاطَّلَبَ بپایی جُست

طِلْبَةٌ (اسم است طلاب ومطالبه را) مرد

باز جست - زن معشوقه وخواسته

طِلْبٌ وَأَطْلَابٌ وَطِلَبَةٌ مرد خواهان زن

طُلْبَةٌ فرشتگان که اعمال عباد را نوشته

و نگاه دارند

طَلِبَةٌ خواسته و مطلوب

طَلَبٌ (اسم است مطالبه را) باز جست

طَالِبٌ - طُلَّابٌ وَطَلَبٌ وَطَلَبَةٌ وَطُلَّبٌ

ج - جوینده و خواهنده

طَلُوبٌ - طُلُبٌ ج بسیار خواهنده

طَلِيبٌ - طُلَبَاءُ ج بسیار جوینده

طَلَّابٌ - طَلَّابُونَ ج بسیار جوینده خواهنده

كَلَأٌ مُطْلِبٌ گیاه دور

مَاءٌ مُطْلِبٌ آب دور از گیاه

مَطْلَبٌ - مَطَالِبُ ج پرسش - خواستن

- مقصد

مَطْلُوبٌ - مَطَالِيبُ ج خواسته و جسته

(طَلَثَ) الْمَاءُ طُلُوثًا - ن روان گشت

آب

طَلَّكَ عَلَى كَذَا افزود بر آن

طُلَنَةٌ حال سست خرد و ناتوان

(طَلَحَ) الْبَعِيرُ طَلْحًا وَطَلَاحَةً - م مانده

گردید شتر طَالِحٌ صح

طَلَحَ زَيْدٌ بَعِيرَهُ (لازم ومتعدی) مانده

گردانید شتر را

طَلَحَ طَلَاحًا - ن فاسد و تباه شد

طَلَحَ طَلْحًا - ف وَطَلَّحَ خالی گردانید شکم او

خورد ولی

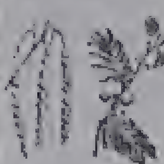
طَلَحَ عَلَيْهِ عزم داد او و فریاد کرد بر او

أَطْلَحَ الْبَعِيرَ وَطَلَّحَ مانده گردانید شتر را و هلاک

کرد

طَلْحٌ - طَلْحَةٌ واحد - طِلَاحٌ ج درختان بزرگ

در بیابان - اولین شکوفه



درخت خرما -

موز شکل -

مرد گرسنه -

آب تیره با قیمانده در

حوض

طَلْحٌ مَنْضُودٌ (آیه) درخت موز است یا شکوفه

خرما

طِلْحٌ وَطَلِحٌ - طِلْحَةٌ مؤنث - أَطْلَاحٌ ج -

چارپای مانده شده - مرد بر مقابل

نشان گمراه کنند شتران

گنه لاغر

طِلْحٌ

طَلَحٌ نعمت - تازگی - تازکی - درد شکم

چارپایان از خوردن درخت طلح

نَاقَةٌ طَلِحَةٌ ماده شتر مبتلای به درد شکم از خوردن

گیاه طلح

طَلَاحٌ فساد و تباهی

طَالِحٌ طَلَّحٌ ماده شتر مانده

طَلِيحٌ - طَلِيحَةٌ مؤنث - طَلَائِحُ ج شتر مانده شده

نَاقَةٌ طَلِيحُ أَسْفَارٍ شتر مانده کرده سفرها

طَلْحِيَّةٌ ورقه کاغذ

طَلِحَان ساره ـ ماده شتر مانده

إِبِلٌ طُلَاحِيَة و طَلَاحِيَّة شتران گیاه طلح خوار

إِبِلٌ طَلَاحَى شتران بدرد شکم مبتلا شده از خوردن گیاه طلح

مُطَلِّحٌ فِي الْكَلَامِ بهتان وافترازننده

مُطَلِّحٌ فِي الْمَالِ ظالم وزیاده روی کننده در مال

ه (مُطْلَحِبّ) بلند ودراز از هرچه باشد

ه (طَلْحَثَة) آلوده کردن کسی را بچیزیکه ناخوش دارد آن را

ه ـ ضَرْبٌ (طَلَحِيف) زدن سخت

(طِلَحْف و طَلَحْف و طِلَّحْف و طِلَحْفَى و طِلَحَاف) لغاتی است از آن

جُوعٌ طَلَحْف و طَلَحِيف گرسنگی سخت

ه (طُلْحُوم) آب برگشته رنگ ومزه

(طَلَخَ) الشَّيْءَ طَلْخًا ـ ن سیاه کرد آنرا

طَلَخَ الْكِتَابَةَ تباه وسیاه کرد نوشته را

طَلَخَ فُلَانًا آلوده او را بگل ولای سیاه

إِطَّلَخَ دَمْعُهُ إِطِّلَاخًا روان گردید اشک او

إِطْلَخَ جدا گردید

طَلَخ آب فاسد ـ لای سیل آورد

طَلْخَاء زن احمق

ه (طَلْخَشَة) آلوده کردن پست

ه (طَلَخِيف) در لغات ومعانی طلحیف

(إِطْلَخَمَّ) الرَّجُلُ تکبر کرد مرد

إِطْلِخْمَام کند شدن بینائی ـ تاریک شدن شب

طُلْخُوم آب رنگ ومزه برگردیده

طِلْخَام فیل ماده

أُمُورٌ مُطْلَخِمَّات امور شدید وسخت

(طَلَسَ) الْبَصَرُ طَلْسًا ـ ض کور گردید رفت بینائی او

طَلَسَ الْكِتَابَ وَطَلَّسَ پاک کرد نوشته را

طَلَسَ بِالشَّيْءِ عَلَى وَجْهِهِ آورد آنچیز را

طَلَسَ بِهَا تیز داد او

طُلِسَ بِهِ فِي السِّجْنِ ـ ل در زندان افکنده شد

تَطَلَّسَ الْكِتَابُ پاک ومحو شد نوشته

إِنْطَلَسَ أَمْرُهُ پوشیده شد کار او ومشتبه گردید

إِطْلِنْسَاء روان شدن عرق (خوی) بر تمام بدن ـ از جائی بجای دیگر شدن

طَلْس چادر سیاه

طِلْس ـ أَطْلَاس ج نامه یا نامه پاک کرده شده ـ جامه نشانک ـ پوست موی رفته ـ گرگ بموی ـ کهنه

طُلْسَة ـ طُلَس ج ابر تنک ورقیق وتیره رنگ آمیخته بسیاهی

طَلَّاسَة کهنه وآنچه که بدان پاک کنند لوح نوشته را

طَلِيس نابینا

طَيْلَس ـ طَيَالِس ج و طَيْلَسَان (وبضم وسکون لام) ـ طَيَالِس و طَيَالِسَة ج چادر ـ عبای سبز که خواص پوشند

أَطْلَس گرگ تیره رنگ بسیاهی نزدیک ـ جامه کهنه ـ چرک ـ دزد ـ جامه از حریر بافته ـ هرچیز که بآن رنگ باشد ـ مردیکه اورا بزشتی متهم کرده باشند ـ سیاه مانند حبشی ومانند آن

(طَلْسَمَ) عَنِ الْقِتَالِ روی برگرداند از جنگ

طَلْسَمَ الرَّجُلُ خاموش گردید وروی ترش نمود

طَلْسَمَ السَّاحِرُ نوشت طلسم را

طِلَسْم ـ طَلَاسِم ج
طِلَّسْم ـ طِلَّسْمَات ج } خط ونوشته ای ساحراست که گمان

میکند بدین وسیله رفع میکند هر آزار دهنده را

ه (طلش) کارد (مقلوب شلطاست)

(طلطلة) طلطلة جنبانید آنرا

طُلَطِل و طُلَطِلَة سختی و بلا

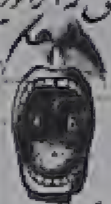
طُلطُل بیماری پیوسته

طُلاطِل و طَلاطِل بیماری در پشت خر

طُلاطِل مرگ - بیماری مهلک که درد شده برد - بیماری سخت

طُلاطِلَة و طَلطَلَة و طَلطَل بیماری سخت

طُلاطِلَة گوشت پاره در حلق که آنرا الوزتین گویند بشکل



أطلط مرد نیک زیرک و رسا

طُلطُین سختی و بلا

(طلع) الکوکب طلوعا و مطلعا و مطلعا - ن برآمد و نمایان شد ستاره

طلع علی الأمر طلوعا آگاه شد بر آن

طلع عنهم - ن م پنهان شد (از اضداد)

طلع علیهم واحد بر ایشان متوجه شد

طلع سن الصبی ظاهر شد تیزی دندان او

طلع أرضهم رسید در زمین ایشان

طلع النخل شکوفه آورد درخت خرما

طلع البلاد آهنگ آن شهرها کرد

طلع الجبل بالا برآمد بر کوه

طلع الجبل طلعا - ف بالا برآمد بر کوه

أطلع الکوکب نمایان شد ستاره

أطلع النبات روئید گیاه

أطلع النخل شکوفه برآورد درخت خرما

أطلع الشجر برگ آورد درخت

أطلعت النخلة بلند و دراز شد درخت خرما

أطلع الفجر نظر به فجر نمودن وقت طلوع و پیدا شدن آن

أطلع الفجر نیکو کرد

أطلع الیه معروفا نیکوئی کرد با او

أطلع الرامی از بالای هدف گذرانید تیر را

أطلع فلانا شناسانید او را

أطلع فلانا علی سره آگاهانید او را بر راز خود

طلع النخل تطلیعا برآمد خوره خرما

طلع الکیل پر کرد پیمانه را

طالعه مطالعة و طلاعا واقف گردید

طالع بالحال ظاهر کرد حال را

طالع الکتاب مطالعة خواند کتاب را

مطالعة چیزی که کسی نوشتن تا واقف گردد

إطلع الأمر وعلیه واقف گردید بر آن

إطلع علینا آمد نزد ما و متوجه شد - ناگهان بر ما وارد شد

إطلع هذه الأرض رسید آن زمین را

إطلع عنهم پنهان گردید (از اضداد)

إطلع طلع العدو واقف گردید و فهمید باطن قصد دشمن را

إطلاع برآمدن آفتاب و غیر آن - واقف گردیدن بر کاری - شکوفه آوردن درخت خرما - آگاه شدن خواستن و آموختن

هل انتم مطلعون (آیه) آیا میخواهید که آگاه شوید بر منزله خود

تطلع تطلعا آگاه و واقف شد

تطلع فی مشیه خرامید در رفتارش

تطلع المکیال پیمانه پر شد

عافا الله من لم یتطلع فی فمك عافاکند خدا از بیماری و بدی کسی را که نخست چیزی نگردد ترا

تطلعه پیوسته در آن نگاه کرد و تطلع

کشید

اِسْتَطْلَعَهُ سؤال کرد از حقیقت کار او

اِسْتَطْلَعَ رَأْيَ فُلانٍ نگریست تدبیر او را و آنچه آشکار کرد از امر وی

طَلَعٌ اندازه و مقدار

اَلْجَيْشُ طَلَعُ اَلْفٍ لشکر بمقدار هزار است

طَلْعَةٌ دیدار

طَلْعَةٌ وَكُبَّ (بالاضافه) خلاف الکت رو

طِلْعٌ اسم است اطلاع را

(اِطَّلِعْ طِلْعَ الْعَدُوِّ) از این قبیل است

- آواز - هر زمین پست و هموار

طِلْعٌ و طَلْعٌ جای بلند که از آن اطلاع یابند - کناره

نَفْسٌ طُلَعَةٌ نفس سخت گرنده چیزی مایل بهوا

اِمْرَأَةٌ طُلَعَةٌ خُبَأَةٌ زن بسیار پنهان شونده و خویشتن نماینده

طَالِعٌ - طَوَالِعُ ج تیری که پس نشانه افتد - ماه نو - صبح کاذب - فال

طَوْلَعٌ و طُلَعَاءُ ن

طِلَاعُ الشَّیءِ - طُلَعٌ ج پری هر چیزی

طِلَاعٌ هرچه بران آفتاب تابد

عَيْنٌ طِلَاعٌ چشم پراشک

قَدَحٌ طِلَاعٌ ظرف پر

طَلِيعَةُ الْجَيْشِ - طَلَائِعُ ج طلایه لشکر

رَجُلٌ طَلَّاعُ الثَّنَايَا مرد نیک آزماینده کارها و در آینده - تصرف کننده در کارها - نیک بامور دانا و آشنا و تجربه کار و تیز فهم و زیرک یا آنکه پیوسته آهنگ او بمعالی امور باشد

مَطْلَعٌ و مَطْلِعٌ - مَطَالِعُ ج جای بر آمدن آفتاب و غیر آن

مَطْلَعُ الْاَمْرِ وجه و جای بر آمدن آن

مَطْلَعُ الْقَصِيدَةِ نخستین شعر قصیده

مُطَّلِعٌ قوی و قاهر

مُطَّلَعٌ جاییکه از بلندی بسوی پائین بر چیزی اطلاع یابند

نَخْلَةٌ مُطْلِعَةٌ درخت خرمای دراز تر و بلند تر از دیگران

ه (طَلْفَان) آنکه از کار مانده شود پس بسختی و رنجیدگی کار کند

(طَلَّفَ) عَلَيْهِ تَطْلِيفًا افزود بر آن

اَطْلَفَهُ بخشید او را

اَطْلَفَ الدَّمَ ناچیز گردانید و هدر داد خون را

طَلْفٌ و طَلَفٌ رایگان و باطل

طَلَفٌ دهش و عطا - آسان از هر چیزی

طَلِيفٌ چیز گرفته - ناچیز و هدر

طَلَنَانٌ مانده در کار که بعجز کار کند

ه (طَلَنْفَى) مرد پرگوی و بسیار سخن

اِطْلَنْفَاءٌ چسبیدن بزمین

جَمَلٌ مُطْلَنْفِئُ السَّنَامِ شتر چسبیده کوهان

ه (طَلَافِح) چیزهای پهن و عریض

طُلَافِحٌ مغز تنکتر

طَلْفَحَهُ تنک و سبک گردانید آنرا

طَلْفَحَ الْخُبْزَ تنک و پهن کرد نان را

طَلَنْفَحٌ گرسنه و تهی شکم - مانده و کوفته

(طَلَقَ) الشَّیءَ طَلَاقًا طَلْقًا - ض داد او را آنچیز و بخشید

طَلَقَ يَدَهُ بِخَيْرٍ گشاد دست را بنیکی

طَلَقَتِ الْمَرْأَةُ طَلَاقًا - ن رها شد زن از قید نکاح

طَالِقٌ ص

طُلَّقٌ ج طَالِقَةٌ ص

طَوَالِقُ ج

طَلُقَتِ الْاِبِلُ رها دلی مهار گشتند شتران

طَلُقَ طَلَاقَةً گشاده روی شد

طَلُقَ الْيَوْمُ طُلُوقَةً وَطَلَاقَةً معتدل شد روز نه گرم و نه سرد

طُلِقَتْ فِي الْمَخَاضِ - ل در وزائیدن مبتلا گردید

طَلَقَ طَلْقًا - ف دور گردید ورفت

اَطْلَقَ النَّخْلَةَ گردنری داد درخت خرما را

اَطْلَقَ الْمَوَاشِيَ بی مهار گردید شتران

اَطْلَقَ الْاَسِيرَ رها کرد از بند گرفتار را

اَطْلَقَ يَدَهُ بِالْخَيْرِ گشاده دست راستکی

اَطْلَقَ الْمَرْاَةَ وَطَلَّقَ طلاق او ز زن را کرد

طَلَّقَ النَّخْلَةَ تَطْلِيقًا گردنری داد درخت خرما را

طُلِّقَ السَّلِيمُ - ل بازگردید روح بسوی مار گزیده وسلامت یافت

تَطَلَّقَ فِي وَجْهِهِ گشاده روئی کرد در روی او

تَطَلَّقَ الظَّبْيُ بسرعت گذشت آهو وروی بگردانید

تَطَلَّقَ الْفَرَسُ سست شد بعد از رفتار رفت

اِنْطَلَقَ

اُنْطُلِقَ بِهِ - ل برده شد

اِنْطَلَقَ وَجْهُهُ گشاده روی گردید

اِنْطَلَقَتْ نَفْسُهُ لِلْاَمْرِ آن امر را پذیرفت ودر خویش گنجانید (شرح صدر یافت)

اِطَّلَقَ شرح صدر یافت

اِسْتَطْلَقَ الْبَطْنُ رفت شکم

اِسْتَطْلَقَ الظَّبْيُ بسرعت رفت آهو وروی بگردانید

اِسْتِطْلَاقٌ گرفتن راهی واختیار کردن او ماده شتر را بجهت خود

طَلَقٌ - اَطْلَاقٌ ج آهو

طَلْقٌ درد زائیدن - سگ شکاری ماده شتر رها که خود گذاشته

طَلْقٌ و طِلْقٌ و طُلُقٌ و طَلِقٌ و طَلِيقٌ و طُلُقٌ آزاد ورها

يَوْمٌ طَلْقٌ روز خوش نه سرد و نه گرم

طَلْقُ الْوَجْهِ (بحرکات ثلث) خندان و گشاده روی

طَلْقُ الْيَدَيْنِ (بضمتین) جوانمرد دست

طَلْقُ اللِّسَانِ (و بکسر) تیز زبان

لِسَانٌ طَلْقٌ و طُلُقٌ و طَلِيقٌ و طُلُقٌ زبان فصیح

فَرَسٌ طَلْقُ الْيَدِ الْيُمْنَى اسبیکه در دست راست او سفیدی نباشد (خلاف محجل دست یا سفید)

لَيْلَةٌ طَلْقَةٌ شب معتدل نه سرد و نه گرم

طِلْقٌ حلال

اَعْطَيْتُهُ مِنْ طِلْقِ مَالِي دادم او را از مال خالص خود

اَنْتَ مِنْهُ طِلْقٌ تو از او بری وبیزاری

طَلِقٌ خندان وتازه روی

طَلَقٌ - اَطْلَاقٌ ج یکبار دویدن اسب - روده وغلاف نره - ریسمان سخت تابیده - بند از پوست - بهره ونصیب - شبرم گیاهیست که در رنگ بکار برند - داروئیست - سیر شب برای آب شدن بر آب

عَدَا الْفَرَسُ طَلْقًا اَوْ طَلْقَيْنِ دوید اسب یک تک یا دو تک

فُلَانٌ حُبِسَ طَلْقًا وطُلُقًا بندی بدون قید گردید

اَصَبْتُ مِنْ مَالِهِ طَلْقًا رسید از مال او مرا نصیبی

طُلَقَةٌ وطِلِّيقٌ مرد بسیار طلاق دهنده

طالِق - طُلَّق ج زن رها شده بطلاق
ناقَةٌ طالِق مادهٔ شتر بی مهار بسر خود یا مادهٔ شتر که او را یکشبانه روز یکمرتبه دوشیده شد
طالِقَة - طَوالِق ج زن رها شده - مادهٔ شتر بسر خود گذاشته
لَيلَةٌ طالِقَة - لَيالٍ طَوالِق ج شب گرم و نه سرد
طَلِيق خنده و گشاده روی - از قید وارسته
طَلِيقُ الإله
طَلّاق و مِطلاق و مِطلِيق مرد بسیار طلاق دهنده
ناقَةٌ مِطلاق مادهٔ شتر متوجه بسوی آب
مُطلِق آنکه ارادهٔ سبقت دارد در اسب تاختن
مُطلَق ضد مقید - اینکه از کسی ازوست و پایش سفیدی نیست
(طَلَمَ) الخُبزَةَ طَلمًا - ن و طَلَّمَ درست ساخت نان را - پهن زد بر نان تا پهن گردد
طَلَّمَ العَرَقَ عَن جَبِينِه پاک کرد خوی را از پیشانی خود
طَلَم چرک دندان
طُلمَة - طُلَم ج نان کوماج
طُلمَة خوان سفرهٔ نان نهادن
طالِم - طَلَمَة ج نان پز
طُلّام شاه دانه
مِطلَمَة چوبیکه خمیر نان پهن کننده بشکل



(طَلَسَ) تُرش کرد روی را
طَلَسَ الكِتابَ محو کرد نوشته را
اِطلَمَسَّ اللَّيلُ بسیار سیاه و تاریک شد شب

طِلَساء زمین بی نشان - ابر رقیق
لَيلَةٌ طِلَسانَة شب تاریک
أرضٌ طِلَسانَة زمین بی آب
٥ (اُطلَنْتَى) العَرَقُ بر تمام بدن روان گردید خوی
٥ (اِطْلَنفَى) چسپید بزمین
طِلَنفَى و طِلَنفاء مرد بزرگ گوی
جَمَلٌ مُطلَنفِئُ السَّنام شتر بر چسپیده کوهان
(طَلَهَ) فِي البِلادِ طَلهًا - م رفت آهسته رفت
تَطَلَّهَ نظیف شدن
اِطَّلَهَ اِطِّلاهًا بالا بر آمد و آگاه شد
طُلَه ابر تنک
يُقالُ ما فِي السَّماءِ طُلَهٌ ابر تنک در آسمان نیست
وادٍ أطلَهُ - طُلْهٌ ج رودخانه بی آب
طُلهَةٌ مِنَ المالِ ماندهٔ باقی آن
٥ (طَلهَبِيس) لشگر بسیار
طَلهَبِيس تاریکی شب - لشکر بسیار
(طَلا) الطَّلا طَلوًا - ن بست پای بچه آهو و گاو و گوسفند را
طَلا الرَّجُلُ طَلاوَةً درنگ کرد - چشم داشت
طَلو ریزه هر چیزی - بچه آهو در آنوقتی که زائیده شده
طُلو گرگ - نالض باریک اندام
طَلوَة بچه چهار پایان
طُلوَة سپیدی صبح - گردن
طَلا و طُلوان و طَلَوان آب دهن که بعلت بیماری بسته شده
طَلا - أطلاء و طِلاء و طُليان و طِليان ج بچه آهوی نازاد - بچه گاو و گوسفند - ریزه و خرد از

هر چیزی - بقطران اندوده
طَلَاوَة وطِلَاوَة وطُلَاوَة خوبی وشادابی
زیبائی دل - جادوئی - پوست
نازک - سرشیر یا سرخون - طعام
باقیمانده در دهن - آب دهن که
بجهت بیماری بسته گردد
هٰذَا كَلَامٌ مَا عَلَيْهِ طَلَاوَة واین سخن ملاحت
وخوبی نیست - (کلام عامی
است وفصیح نیست)
طُلَوَاء وطَلَاوَة چشم داشتن ودرنگ
کردن
(طَلَىٰ) طَلْيًا - ض بست پای بچه
چهارپا را نیز ا
طَلَى الْبَعِيرَ قطران مالید شتر را
طَلِيَ فُوهُ طَلًى - ف چرکین گردید
دندان او
طَلَى لِسَانُهُ بار دار شد زبان او
طَلَّى تَطْلِيَة سرود گفت
طَلَّى فلانًا حبس کرد او را ودشنام
داد
طَلَّى الْبَعِيرَ قطران مالید شتر را
طَلَى اللَّيْلُ الآفَاقَ فرا گرفت شب
همه جا را
تَطْلِيَة تیمار نمودن - بیمار داری کردن
أَطْلَى به قطران وغیر آن مالید
أَطْلَى إِطْلَاءً میل کرد بسوی خواهش نفس -
کج گردیدن گردن مردن یا
بضعف
تَطَلَّى لازم کرد بازی وشادی را
تَطَلَّى واطَّلَاء قطران مالیده شدن -
خویشتن را قطران وما نند
آن مالیدن - موی زهار
بنوره پاک کردن
طُلْيَة - طُلًى ج گردن وبیخ آن

طَلًى - أَطْلَاء ج کالبد - قطران لیده
- مرد بسیار بیمار - خواهش نفس
لذت
طِلًى
طُلَاة وطَلْيَاء ماده شتر گر - پاره کهنه که بدان
شتر را مالند
طُلَاء پوست رقیق نازک که از باد
بر خون پدید آید
مَنْهَلٌ طَالٍ چشمه چغز لاوه کف برآورده
لَيْلٌ طَالٍ شب تاریک
طِلَاء قطران وهر چه که مانند سیاهی
وسیاهیکه بدان پای بره بندند
ودشنام - می پخته یا لمثلث
یک نوشید نی از شیر
طُلًى
طَلْيَاء گر - زخمی است
نَاقَة طَلْيَاء ماده شتر قطران لیده گر گین
طُلَاء خون
طَلِي - طُلْيَان ج بره های گوسفند -
بچه پای بسته - چرک دندان
مِطْلَاء - مَطَالٍ ج زمین نرم که گیاه
عضات رویاند - آب
رقیق - مسیل آب پر تنگ
مَطَالِي مکانهائیکه در آن وحشیان
بچه های خود را چرانند
مُطَلًّى همیشه بیمار - زندانی دائمی -
بچه پای بسته
(طَمَّ) الإِنَاءَ طَمًّا وطُمُومًا ن پر کرد
ظرف را
طَمَّ الْمَاءُ بسیار گردید آب
طَمَّ الْبِئْرَ طَمًّا - ن ض درانباشت
چاه را وبرابر کرد
طَمَّ الشَّيْءُ بسیار شد
طَمَّ رَأْسَهُ گزید بعضی آنرا
طَمَّ شَعْرَهُ برید موی را یا گره زد
طَمَّ الطَّائِرُ الشَّجَرَةَ وطَمَّمَ پرنده بالای

طَمَّ الرَّجُلُ طَمًّا وطَميماً سبک گردید یا درخت برآمد نرم نرم رفت یا نرم نرم دوید

أَطَمَّ واسْتَطَمَّ الشَّعْرُ وقت بریدن موی رسید

طِمّ آب - دریا - شمارهٔ بسیار - مال فراوان - مرد باشگفت - در شگفت آورنده - شتر سریع رو - آلت نره بزرگ - اسب نیکو رو

جاءَ فُلانٌ بالطِّمِّ والرِّمِّ آمد با مال بسیار

طُمَّة پلیدی - پاره از گیاه خشک

الطُّمَّة مِنَ النَّاسِ وطَمِيمُ النَّاسِ } گروهی یا پاره‌ای از آنان

طَمِيم اسب نیک رو - وسریع وشتاب

فَرَسٌ طَمُوم اسب سریع

طامَّة بلائی که فوق تمام بلاها باشد - روز قیامت

أَطامِيم

رَجُلٌ مَطْمُومُ الشَّعْرِ مرد پرموی

مَطْمُومُ الرَّأْسِ بریده موی سر

(طَمَثَ) الشَّيْءَ طَمْثًا - ن ض مس کرد و سائید آن را

طَمِثَتِ المَرْأَةُ طَمْثًا - حائض شد زن طامث ص

طَمَثَهَا طَمْثًا برد دختری او را و گائید

طَمْث فساد - ریمناکی - خون - شک رسید

(طَمَحَ) بَصَرُهُ إِلَيْهِ طَمْحًا وطِماحًا وطُمُوحًا - م بلند نگریست و بلند شد نظر

طَمَحَ بِبَصَرِهِ إِلَيْهِ کف دست بر ابرو نهاد و برداشت چشم را تا بنگرد آنرا

طَمَحَ بِأَنْفِهِ خودبینی وتکبر نمود

طَمَحَ بِهِ رفت و برد او را

طَمَحَ فِي الطَّلَبِ دور رفت

طَمَحَتِ المَرْأَةُ برآمد از خانه شوی بی اجازت و رفت نزد اهل خود - نگریست بسوی مردان جز شوی خود - طامح ص طَوامِح ج

أَطْمَحَ بَصَرَهُ برداشت و بلند کرد نگاه را

طَمَّحَ الفَرَسُ برداشت هر دو دست را اسب

طَمَّحَ بِبَوْلِهِ بلند انداخت شاش را

طَمَاحَاتُ الدَّهْرِ سختیهای روزگار

طِمِّح در حق است

طامِح زن نگرنده بسوی مردان - بلند از هر چیزی

طِماح سرکشی - نافرمانی زن از شوی

طَمَّاح آزمند و حریص

ه (طِماحِر) وطِمَحْرِير بزرگ شکم

اِطْمَحَرَّ ومُطْمَحِرّ نیک پر شد خم وظرف

(طَمَخَ) بِأَنْفِهِ طَمْخًا - ن تکبر کرد

طَمْخ بزرگ منشی وکبر

ه (اِطْمَخْرار) نیک پر شدن

طُماخِر شتر بزرگ شکم

طَمَخْرِير

(طَمَرَ) الشَّيْءَ طَمْرًا - ض پوشید و پنهان کرد آنرا

طَمَرَ طُمُورًا - ن رفت در زمین - وسیر کرد

طَمَرَ المَطْمُورَةَ پر کرد آن را از طعام و جز آن

طَمَرَ الجُرْحُ آماسید و ورم کرد زخم

طَمِرَتْ يَدُهُ - ف ورم کرد دست او

طَمِرَ فِي ضِرْسِهِ - ل درد کرد دندان او

طَمَرَ طَمْرًا و طُمُورًا و طِمَارًا و طَمَرَانًا - ن رجست بسوی نشیب یا بسوی فراز

أَطْمَرَ الْفَرَسُ غُرْمُولَهُ فِي الْحِجْرِ درآورد اسب نره را در ماده

أَطْمَرَ اِطْمَارًا بر جهانید وی را

طَمَّرَ الشَّيْءَ تَطْمِيرًا در نوردید آن را

طَمَّرَ الْبَيْتَ فروهشت پرده خانه را

اِطْمَرَّ عَلَى فَرَسِهِ رجست بر اسب از پس او و سوار شد

طِمْرٌ - أَطْمَارٌ ج جامه کهنه - چادر کهنه خر پشمین

طَامِرٌ - طَوَامِرُ ج کیک

طَامِرُ بْنُ طَامِرٍ کسیکه او و پدرش شناخته نشود

طَمَارِ ، طَمَارِ جای بلند

بَنَاتُ طَامِرٍ سختی و داهیه

طِمِرٌّ و طِمِرَّةٌ و طِمْرٌ و طُمْرُورٌ و طِمْرِيرٌ اسب نیکو رو نجیب گرد اندام

طُمْرٌ و طِمْرٌ بیخ و بن

طُمْرَةٌ غفلت و نادانی

طُمْرَةُ الشَّبَابِ اوّل جوانی

طُمْرُورٌ چادر کهنه که از پشم گوسفند بافته باشند - بی چیز و فقیر - مرغیست مختلف الالوان اخیل گویند

اسب نجیب نیکو رو یا اسب دراز پای سبک اندام یا اسب آماده دویدن و جستن

أُطْمُورٌ و طِمْيَرٌ اسب نیکو رو نجیب - اسب آماده جستن

طَامُورٌ و طُومَارٌ - طَوَامِيرُ ج نامه - دفتر

مِطْمَرٌ و مِطْمَارٌ ریسمان بنایان که بآن اندازه کنند

مِطْمَارٌ مرد کهنه لباس - شبیه و مانند

هُوَ عَلَى مِطْمَارٍ أَبِيهِ او مانند پدر است در خلق و خلق

مَطْمُورَةٌ - مَطَامِيرُ ج نهانخانه در زیر زمین که در وی طعام نهند و طعام است - حبس و زندان

٥ (طمس)

طَمْسَةٌ درنگی - ناکسی و فرو مایه پس یکی رفتن - چین و شکن بهم رسانیدن

طُمْرُوسٌ نان کوماج - تره - گرده آسیب شستشا هم - مرد درنگی ناکس

طِمْرِسَاءُ غبار رقیق که هوای صحرا را متغیر گرداند

(طَمَسَ) طُمُوسًا و طَمْسًا - ن ض ناپدید شد و محو و پاک گردید

لَا أَدْرِي أَيْنَ طَمَسَ نمیدانم کجا رفت و ناپدید شد

طَمَسَ بِعَيْنِهِ دور نگریست

طَمَسَ الرَّجُلُ دوری گزید

طَمَسَ اللّٰهُ النُّجُومَ خدا روشنی انها را محو کرد

طَمَسَ عَلَى بَصَرِهِ ذهاب کرد آن است اذا النجوم طمست کور کرد او را و برابر یکسان گرد

طَمَسْتُ طَمْسًا ناپدید کردم او را

طَمَسَ الشَّيْءَ طَمَاسَةً - ض اندازه نمود و نگاهداشت آن را

تَطَمَّسَ و اِنْطَمَسَ پوشیده شد - ناپدید و محو گردید خط

طَامِسٌ - طَوَامِسُ ج دور - ناپدید - ناپدید کننده

رَجُلٌ طَامِسُ الْقَلْبِ مرده دل مرده

طَمِيسٌ و مَطْمُوسٌ نابینا - کور

مَطْمُوسُ الْعَيْنِ و چشم جدا نیست یکی

چشم را نشان دارد

ه (طَمْسَلَ) عَنِ الْمَرْأَةِ طَمْسَلَةً عاجز گردید از زن

طُمْسُل - طَمَاسِلَة ج دزد

طَمْسَلِی بارسختی - نقصان

ه (طَمْش) - طُمُوش ج مردم

مَا أَدْرِي أَيُّ الطَّمْشِ نیدانم از کدام مردم است

(طَمْطَمَ) طَمْطَمَةً ناشناکرد - سخن بزبان عجم گفت (غیر فصیح سخن گفت)

رَجُلٌ طُمْطُمٌ وطِمْطِمٌ وطِمْطِمِيٌّ مرد سخن غیر فصیح گوی

طَمْطَام میانه دریا یا معظم آن - معظم هر چیزی

رَجُلٌ طُمْطُمَانِيٌّ مرد گنگ

طُمْطُمَانِيَّة سخنان زشت

(طَمِعَ) فِي الشَّيْءِ وَبِهِ طَمَعًا وطَمَاعًا وطَمَاعِيَةً - ف آزمند گردید وحریص گشت امید داشت

طَامِعٌ وطَمِعٌ وطَمُعٌ ص - طَمِعُونَ وطَمَعَةٌ واطماع وطماعی ج

طَمُعَ الرَّجُلُ طَمَاعَةً بسیار حریص شد

أَطْمَعَهُ امید وار کرد وآزمند وحریص گردانید او را

طَمَّعَ تَطْمِيعًا امید وار وآزمند گردانید

تَطَمَّعَ آزمند وحریص شد

طَمَع - أَطْمَاع ج آز - حرص - امید - مرسوم لشکر

طَمَاعَة اشتیاق وآرزوی نفس

طَمَّاعٌ ومِطْمَاعٌ بسیار امید وار وآزمند چیزی را

مَطْمَع - مَطَامِع ج چیزیکه در آن حریص شوند

مَطْمَعَة سبب آز وحرص

اِمْرَأَةٌ مِطْمَاعٌ زنیکه امیدوار کند وفایده نگرداند نفس خود

(طَمِعَتْ) عَلَيْهِ طَمْعًا - ف بسیار شد تری چشم او

طَمَع بسیار روان گردیدن چرک تری چشم

(طَمَلَ) الْخَبَّازُ الْخُبْزَ طَمْلًا - ن ماز وپهن کرد نان را با چرک چربی

طَمَلَ الثَّوْبَ سبز رنگ کرد جامه را

طَمَلَ الدَّمَ والتَّمَامَ آلوده خون بتر را

طَمَلَ الْإِبِلَ سخت راند شتر را

طَمَلَ الْعَصِيَّ مار یک بافت بوریا را ودر اخل کرد بآن رشته را

طَمَلَ فِي طُمْلَةٍ دیکار بد افتاد وآلوده شد

أَطْمَلَ الْكِتَابَ پاک کرد ومحو نمود آن را

إِطْمَلَ مَا فِي الْحَوْضِ بیاورد آنچه در حوض وچاه بود

تَطَمَّلَ آلوده شدن

إِنْطَمَلَ الرَّجُلُ باز زدان شرکت نمود

طَمِلٌ آفرینش

طِمْلٌ - طُمُول ج مرد پلید زبان وشوخ چشم - آب تیره - جامه سبز رنگ - گلیم سیاه یا سیاه از هر چیز - گرداگرد شده - ناکس وفرومایه - گول - دزد - با فرماده - جامه کهنه - گرگ تیره رنگ وچهره درویش بدخوی - بد حال وتنگ معیشت - مرد بی هنر

طِمْلَة زن ناتوان وسست - لجن وای کار زشت

طُمْلَة وطَمْلَة وطَمَلَة لجن ته حوض - آب تیره که ته حوض مانده باشد

طُمْلَة کار زشت ونا ملایم

طامِل مرد پلید زبان بی باک
طَمُول مرد بد زبان بی باک
طُمُولَة پلید زبانی و بی باکی
طَمِيل پنهان حال - آب تیره گل ولای آمیخته
بزغالهٔ نر ماده - بوریا - خار درخت
خرما - پیکان پهن - گردن سپید
نان پهن - تیر خون آلود
طَمِيلَة بزغاله
طِمِّل گرگ تیره رنگ پوشیده شخص
طِمْلَال درویش بدخوی و زشت حال و
تنگ معیشت یا برهنه - گرگ تیره
رنگ
طُمْلُول برهنه
طِمْلِيل ، طُمْلُول فاسق - درویش سخت
معیشت
مِطْمَلَة چوب تیرک که بدان خمیر نان پهن کنند
مَطْمُول نان پهن - تیر آلوده بخون
ه (طَمَالِح) ابر سپید رقیق و پراکنده
ه (طَمْلَسَة) نیک دیدن و رسعی - نرمی
کردن - پنهان شدن در چیزی
کینه و پیش
رَغِيفٌ طَمَلَّس گرده خشک با سبک تنگ
(طَمَأَنَ) ظَهْرَهُ پشت را پست و خم
نمود
طَمْأَنَ الشَّيْءَ ساکن کرد آنرا
طَمْأَنَ مِنَ الأَمْرِ آرمید از کار
تَطَامَنَ خم کرد پشت را
اِطْمَأَنَّ اِطْمِئْنَانًا وَطُمَأْنِينَةً آرمید قرار
گرفت
طَمْن - طُمُون ج آرامیده
مُطْمَئِن - طُمَيْئِن تصغیر آرامیده
مُطْمَان آرامیده - قرارگرفته
مُطْمَئِنَّة پشت را پست و برابر کرد
المُطْمَئِنّ مِنَ الأَرْضِ زمین پست و نشیب
ه (مُطْمَئِمّ) دراز بالا

(طَمَا) البَحْرُ طُمُوًّا - ن بر شد دریا
طَمَا النَّبْتُ بلند شد گیاه
طَمَا المَاءُ بر شد و بر آمد از جوی
طَمَتْ هِمَّتُهُ بلند همت گردید
ه (طَمِيَ) طَمْيًا - ض بسیار شد آب
دراز گردید گیاه - بلند همت
گردید
(طَنَّ) الذُّبَابُ او شِبْهُ ذَلِكَ طَنًّا
وَطَنِينًا - ن وَطَنْطَنَ ببانگ آمد مگس و غیر
آن
طَنَّ فُلَانٌ طَنِينًا مُرد
أَطَنَّهُ إِطْنَانًا ببانگ آورد او را
اِطْنَان بریدن
تَطْنِين ببانگ آوردن و بن
طِنّ خرمای تازه سرخ بسیار بن
طُنّ - أَطْنَان وطِنَان ج اندام بیک
- بشتواره نی و هیزم و مانند آن
طُنِّي مرد پر گوشت بزرگ جثه
طَنِين آواز مگس - بانگ تشت و
پیکان و غیره
طَنَّان مشهور - شهرت
(طَنَأَ) طَنْأً وطَنَأً - ف م شرم داشت
طَنِئَ البَعِيرُ جسپید سپرز او به پهلویش
أَطْنَأَ إِطْنَاءً میل کرد بسوی منزل جای خود
أَطْنَأَ إِلَى الحَوْضِ رفت بسوی حوض پس
آب نرسید
أَطْنَأَ إِلَى البِسَاطِ رفت بطرف فرش
پس خفت بر آن
طِنْء باقیمانده جان - جای باش
گستر ولی - خواهش نفس -
زمین سپید - مرغزار - پشته
بلند که آب بر آن نرود - بیماری
آب باقیمانده در حوض - خاکستر
آتش فشانده - کوه الیکه حبت

شکار شیر و درندگان سازند - افزاری - جای خشک کردن خرما از سنگ ساخته - همت و قصد زناکاران

طَنَاةٌ

(طَنِبَ) الرُّمْحُ طَنَبًا - ف کج شد نیزه

طَنِبَ الفَرَسُ دراز شد پشت او - بلند شد پای اسب خواستن

اِطْنَاب سخت وزیدن باد - پی یکدیگر رفتن شتران - دور و دراز رفتن - بلاغت آوردن شاعر و مبالغه کردن در مدح یا ذم - دراز کشیدن عبارت و لفظ خلاف ایجاز

طَنَّبَهُ تَطْنِيبًا کشید آن را بطناب و بست بآن

طَنَّبَ الذِّئْبُ آواز بر آورد گرگ

طَنَّبَ المَكَانَ اقامت نمود در آنجای

طَنَّبَ الفَرَسُ دراز پشت شد اسب

طَنَّبَ السِّقَاءَ درخت مشک را بدوال

تَطَانَبَ القَوْمُ قرار داد هر طناب خیمه را ببعضی

يُقَالُ جَارِي مُطَانِبِي اگر طناب خانه او با طناب خانه من است

طُنُبٌ - اَطْنَابٌ طِنَبَةٌ ج طناب که سرای خیمه بدان بسته میشود یا ریسمان که بر قبضه کمان بندند - استخوان بالای سینه - عروق درخت - استخوان اندام طرف ناحیه

طَنَبٌ کجی نیزه و درازی پا یا سستی درازی و درازی پشت

اَطْنَبُ دراز پشت یا و دراز پشت طَنْبَاءُ مؤنث

اِطْنَابَةٌ - اَطَانِيبُ ج سایبان - ریسمان که بر قبضه کمان بندند

مَدَّتِ الشَّمْسُ اَطْنَابَهَا کشید شمس پشت ای نورش را (کنایه از اینکه طلوع کرد)

خَيْلٌ اَطَانِيبُ اسبهای پشت سر هم دیگر

مُطْنَبٌ - مَطَانِبُ ج گردن - دوش و شانه - بازو

جَيْشٌ مِطْنَابٌ لشکر گران بزرگ

مُطَنِّبٌ قداح برای هر کس

خِبَاءٌ مُطَنَّبٌ خیمه بطناب استوار کرده

(طُنْبُورٌ) وَطَنْبُورٌ وَطِنْبَارٌ نوعی از آلات طرب شکل:



(طَنْبَلَ) الرَّجُلُ طَنْبَلَةً احمق شد بعد از عاقلی يُقَالُ كَانَ بَيْنَهُمْ طَنْبَلَةٌ بین ایشان شر است

طَنْبَل کند ذهن - بسیار احمق

ه (طَنْثَرَةٌ) بیکخوردن بسیار اگر جسیم گردد

تَطَنْفُشٌ گران شدن دل از بسیار خوردن

ه (طُنُوجٌ) انواع و اجزای کتاب (جمع است و واحد ندارد)

(طَنْجَرَةٌ) دیگ مسی دهانه فراخ با تخیل

طَنْجِير مرد لئیم و ترسو

ه (طَنِخَتِ) الإِبِلُ طَنَخًا - ف ناگوار گردید شتران - فربه شد

(طَنِخَ) طَنَخًا - ف ناگوار گردید دل گرفته شد - فربه و پر گوشت شد

اَطْنَخَهُ اِطْنَاخًا تخمه کرد او را - ناگوار آورد او را

طَنَّخَهُ تَطْنِيخًا بنا گوار آورد او را

(طَنَزَ) بِه طَنْزًا ـ ن تمسخر و فسوس کرد بدو

تَطَانَزَ الْقَوْمُ برخی از آنان برخی دیگر را تمسخر و فسوس نمودند

طَنَّازٌ وطَانِزٌ بسیار فسوس کننده

مَطْنَزَةٌ بی خیر

طَنْخ نوعی ماهی

ه (طَنَسَ) بسیار تاریکی

(طَنْطَنَ) الْجَبَسُ وَغَيْرُهُ طَنْطَنَةً آواز بر آورد زنگ

(طَنِفَ) طَنَفًا ـ ف تهمت زده شد

طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً وطَنَفًا بطن گردید ـ طَنِفٌ ص

مَا أَطْنَفَهُ چه کم خوار و ناخواهان کم مال او

طَنَّفَهُ تهمت زد او را

طَنَّفَ الْجِدَارَ خار خشک بر دیوار نهاد

طَنَّفَ نَفْسَهُ إِلَى كَذَا حرص آز نزدیک کرد نفس خود را

تَطَنَّفَ الْقَوْمَ پوشانید گروه را

تَطَنَّفَ آگاه کرده دیدن پنهان کردن ـ آمدن کسرا ـ پوشانیدن

طَنْفٌ وطُنُفٌ وطَنَفٌ وطُنُفٌ ـ اَطْنَافٌ وطُنُوفٌ ج بر آمدگی از کوه ـ سر کوه ـ کنارهای دیوار نشست فرو گرفته ـ هرچه از بنا بیرون آمده باشد ـ از بنا و پوشش و در سرا او ـ دوال یا پوست پاره سرخ که بر جادران باشد ـ تهمت

طَنِفٌ ـ طَنِفَةٌ زشت متهم ـ کم خوار ـ بدنیت ـ بد دل و تباه رای

مُطْنِفٌ صاحب طَنَف ـ برانگیزنده بر کره

رَجُلٌ مُطَنَّفٌ مرد متهم

(طَنْفَسَ) زشت خوی گردید بعد نیکوئی ـ پوشید جامهای بسیار

طِنْفِسٌ هیچکاره و ناخوش منظر ـ زشت روی

طَنْفَسَةٌ وطِنْفِسَةٌ وطُنْفُسَةٌ (ومثلثها) نوعی گستردنی ـ طَنَافِسُ ج جامه ـ بوریا مانندی از شاخ خرما به پهنای یک گز

ه (طَنْفَشَ) عَيْنَهُ چشم را کوچک کرد و نگریست در چیزی ـ تیز نگریست

طَنْفَشٌ وطَنْفَشِيٌّ مرد سست ناتوان

ه (طَنْطَنَةٌ) بصدا آوردن تشت و غیر آن را ـ حکایت آواز طنبور و مانند آن ـ آوازه

رَجُلٌ ذُو طَنْطَانٍ مرد با فریاد و فغان

(طَنُوَ) گستردنی

طُنْوٌ نا فرمانی

(طَنِيَ) طَنًى ـ ف و أَطْنَى چسبید طحال و سپرز او به پهلوی چپش از تشنگی

طَنِيَ إِلَيْهَا زنا کرد

طَنِيَ فِي فُجُورِهِ وَأَطْنَى همیشه بفجور و زنا بود و استمرار داد و آن را

طَنِيَ طِنًى اللَّدِيغُ مِنْ لَدْغِ الْعَقْرَبِ بر شکار گزندگی

أَطْنَى فُلَانًا إِطْنَاءً در جای کشتنگاه زخم رسانید فلان را

أَطْنَى زَيْدٌ خواهش کرد بطرف تهمت و شک ـ میل نمود بطرف فرش و خوابید از سستی

إِطْنَاءٌ خزیدن و فرو خفتن (از اضداد)

طَنَاهُ علاج بیماری نمود

طَنَى بَعِيرَهُ داغ کرد در پهلوی شتر

طَفَی — بهمت - خاکستر سرد - بیماری خربزه درخت یا میوهٔ آن یا فروشن بار درخت خاصه

طَفِی — نافرمانی (اسم است طفی را)

طَفِیَ وطَغِیَ — رجسبیده سبز به پهلو از تشنگی

طَافٍ - طُفَاةٌ ج — زناکار

حَتَّی لَا تَطْفَی — ربرکه باقی نماند گزیده او

(طَاءَ) فِی الْأَرْضِ طَوْءًا - ف رفت یا دور رفت

طَاءَ یَطُوءُ — رفت وآمد

تَطَاءَتِ الْأَسْعَارُ تَطَاؤُ — گران گردید نرخها

طَائَةٌ — دور ودر شدن در صحرا گاه

مَا بِهَا طُوئِیٌّ وَمَا بِالدَّارِ طُوئِیٌّ — نیست کسی درخانه

طَئِیٌّ وطَائَةٌ — گلولای

(طُوبٌ) - طُوبَةٌ — واحد آجر

(طَوَّابٌ) — سازندهٔ آجر

(طَاحَ) طَوْحًا - ن — هلاک گردید یا نزدیک بهلاکت شد - رفت وساقط گردید - سرگشته شد

طَاحَ السَّهْمُ — خارج شد تیر و بهدف نرسید

أَطَاحَ شَعْرَهُ — افکند موی را

أَطَاحَ الشَّیْءَ — نیست نمود وبرد آن را

طَوَّحَهُ وَبِهِ تَطْوِیحًا — انداخت او را و در هوا و هوس

طَوَّحَ بِهِ — برانگیخت او را برفتن در میدان

طَوَّحَ تَطْوِیحًا — سرگشته و پریشان شود آواره گرد در جهان - اینجا و آنجا برد و هلاک ساخت - بعصا زد و فرستاد بجائی که آمدن نتواند

طَوَّحَتْهُ الطَّوَائِحُ — هلاک ساخت او را حوادث و شدائد

طَاوَحَهُ مُطَاوَحَةً — همدیگر را انداختند

تَطَوَّحَ فِی الْبِلَادِ — سرگردان گردید در جهان و اینجا و آنجا انداخت خود را و آمد و رفت

تَطَوَّحَ فِی الْبِئْرِ — افتاد در چاه

تَطَاوَحَ الْقَوْمُ فُلَانًا — مسابقه کردند کردم با او

تَطَاوَحَتْ بِهِمُ النَّوَی — دور انداخت آنها را مقصد آنها

نِیَّةٌ طَوَحٌ — قصد دور و دراز

طَوَائِحُ — شدائد و مهلکات

مَطَاوِحُ — مهالک - مکانهای هلاک - جایهای انداختن

مِطْوَاحٌ — عصا - چوب دستی

(طَاخَهُ) طَوْخًا - ن — تهمت کرد او را و انداخت بقول یا فعل - طَوَّاخٌ ص

طُوخٌ — نام مکانهائیست

(طَادَ) طَوْدًا - ن — قرار گرفت

طَوَّدَ تَطْوِیدًا وتَطَوَّدَ — سرگردان گردید در رفت در جهان

اِنْطَادَ اِنْطِیَادًا — بالا رفت و صعود کرد در هوا

طَوْدٌ - أَطْوَادٌ وطِوَدَةٌ ج — کوه یا کوه بزرگ یا توده بلند بر آمده - نام کوهی

اِبْنُ الطَّوْدِ — خرسنگ که از کوه برافتد

تَطْوَادٌ — جاهائی که در آن طواف کنند

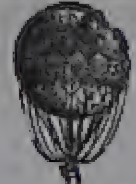
طَادٌ — شتر جوان ماده - گران از هر چیز

مَطَادَةٌ — دشت دور و دراز

مَطَاوِدُ — جایهای هولناک و خوفناک

مُنْطَادٌ - مَنَاطِیدُ ج — قبه هوائی که بطرف جو بالا رود

بشکل



(طاح) بفلان طوحاً وطوحاناً - ن دور کشید باد

طَوْر - أطْوار ج یکبار

خَلَقَكُمْ أطْوَاراً (آیه) یکبار از نطفه ویکبار از علقه ویکبار از مضغه خلق کرد

طَوْر ساوی - مقابل چیزی - حد وقدر ونهایت آن - حد فاصل میان دو چیز - نوع وصنف - پیرامون چیزی گردیدن

النَّاسُ أطْوارٌ مردم اصناف مختلفند

طُور کوه - پیرامون سرای - حد زمین

طُوري وطُوراني چیزی وحشی از مردم ومرغ وکبوتر

ما بالدّار طُوريٌ وطُوراني نیست در خانه

طِوَرَة فال بد

أطْوار حد - طرف چیزی

أطْوَرين (بکسر راء) دو کناره

لقی منه الأطورين سختی وبلا وبیازردی

طَوار حد ونهایت چیزی - ساوی آن

طوار الدار (بکسر راء) فراخی ووسعت دار خانه

طُوار حد هر چیزی ومقدار آن

طار وطارة نوعی از آلات طرب بشکل



ه (طواز) نرم - رسیال از مردم وغیره

(طاس) الوجه طوساً - ن نیکو شد روی

طاس الشیء با جمال کرد آن را

طَوَّسَه زینت داد اورا

تَطَوَّس رفتن

ما أدري أين طوّس نمیدانم کجا رفت

تَطَوَّسَت المرأة آراست خود را زن وزینت کرد

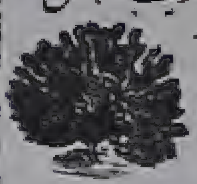
طَوْس ماه - خوبی وتازگی چهره بعد بیماری

طُوس دوام - همیشگی چیزی - دارو نیست - نوعی شیث

طَوَّاس نیستی از شبهای محاق - طرف آبخوری

طاس - طاسات ج طرف آبخوری

طاوُس - أطْواس وطَواويس ج مرغی است زیبا بشکل - مرد خوبروی - زمین سبز



مُطَوَّس نیکو وزیبا از هر چیزی

(طَوَّشَ) الرجلُ تطويشاً معطل گذارد وامروز وفردا کرد بستانکار را

طوش الذکر برکند خایه اورا وخصی کرد

طَوْش سبکی عقل

طَواشي - طَواشية ج خصی (خایه کنده شده)

ه (طاط) الفحل طوطاً وطيوطاً - ن ف بانگ کرد نر وتیز شهوت گردید

طُوط - أطْواط ج مار - پنبه - مرد بلند قامت - باشه - خورد وریز - شب پره - مرد سخت پیکار وخصومت - دلیر - نر تیز شهوت

طِيط مرد بلند قامت - احمق نادان - نر تیز شهوت

طاط مرد بلند قامت دلاور - نر تیز شهوت با بانگ

طائط نر تیز شهوت با بانگ - مرد سخت خصومت

طُوّاط مرد شجاع

طبطان ـ طبطانة راهبر کندای بزی
طیطوی نوعی مرغ سنگخوار یا غیر آن
سحنی
طیوط
(طاعَ) بفلانٍ طوعًا وطاعةً ـ م ن
فرمانبرداری کرد ونشقا وارشد
طائع ص
طاعَ لَهُ المرتع بی علف شد چراگاه
الشیءُ المطاع آنچی کہ دارندهٔ آن در منع حقوق
فرمانبروی باشد
اَطاعَ لَهُ فرمانبرداری کرد
اَطاعَ الشجر رسانید درخت میوه را و
رچیدن آن قادر کرد
اَطاعهُ واَطاعَ لَهُ المرتعُ بی علف شد چراگاه
طوّعهُ تطویعًا فرمانبرداری نمود ـ لیس
کرد اورا ـ اطاعت کرد و
پذیرفت حکم اورا ـ آسان نمود
کاری را براو ـ توانا نمود برکاری
طوّعت لَهُ نفسهُ قتلَ اخیه آسان کرد براو
نفس او کشتن برادرش را
مطاوعة سازگاری نمودن با دیگری ـ
فرمانبرداری کردن ـ (در نحو
آمدن فعلی است پشت فعلی جهت
دلالت بر قبول کردن مفعول
فاعل فعل ثانی است اثر فاعل
فعل اول را)
انطاعَ لَهُ انطیاعًا فرمانبردار شد اورا
تطوّع بتکلف فرمانبرداری کردن ـ
توانائی نمودن از خود آنچه که واجب
نباشد آوردن
تطاوع نرم گردنی نمودن
استطاعة توانستن
فما اسطاعوا ان یظهروهُ (آیه وحذف تا
بجهت سنگینی آن بطاء است)
طواعة (اسم مصدر از طوع)

طواعیة طاعت وبندگی
طاعٍ وطوعٍ وطیّع فرمانبردار ـ ست
هو طوعُ یدیك او مطیع وفرمانبردار تو
فرسٌ طوعُ العنان اسب نرم ورام
طوعة مرد مطیع وفرمانبر هرکس
طاعة بندگی
طائع ـ طوّع ج فرمانبردار ـ طوعان
مطواع ومطواعة مطیع ـ فرمانبردار
مطوّعة آنها که بطوع ومیل خود جهاد کنند
بدون آنکه واجب گردد برایشان
متطوّع ومطّوّع آنکه در اعمال صالحه کند بیش
از واجبات مستحبات بیرا
(طافَ) حولَ الکعبةِ طوفًا وطوافًا
وطوفانًا ـ پیرامون کعبه گشت ـ
طواف نمود
طافَ طوفًا بحق حاجت شد وپلیدی انداخت
طافَ بی رحلٌ درخواب آمد مرا شخصی
طافَ علی نسائه دور گردید برآنها (کنایه
از جماع)
اَطافَ بهِ فرود آمد براو ـ نزدیک او گردید
واحاطه کرد
طوّفَ الشیءَ تطویفًا وتطوافًا گرد چیزی
گردید (وتفعیل برای مبالغه
است)
تطواف وتِطواف جایی که در آن طواف
کنند
تطوّفَ واستطافَ گرد چیزی گردید
اطیاف بجای حاجت رفت وپلیدی
انداخت
طوف شناخ (وآن مشکهای گرد
باهم بسته مانند سطح که با آنها از آب
گذرند) ـ پلیدی
طوف ـ اطواف ج پاسبان شب گرد ـ
دیوار

رجل طُوّاف مرد بسیار طواف

طائِف پاسبان شب گرد - نام شهریست

طائِفة - طائفات وطوائف ج پاره گروه از هر چیزی - نفس - ناحیه - جانب چیزی

طَوّاف خادمی که بعنایت خدمت کند - بسیار طواف کننده - آب بسیار

طُوفان باران و آب و سیل بسیار که همه جای را بپوشاند - مرگ سریع - شدت سیاهی شب - هر چیز بسیار که احاطه کند یا شب بسیار تاریک

مَطاف جای طواف کردن

(طاقَ) الشیءَ طَوقاً وطاقةً - ن - توانست آن را

اَطاقَ

طَوَّقهُ الشیءَ تکلیف داد او را آن چیز

طَوَّقهُ الطَّوقَ گردن بند پوشانید او را

طَوَّقنی اللهُ اداءَ حقّه توانا کند مرا خدای بر ادای حق او

طَوَّعت له نفسُه راضی شد و اجازت داد او را و آسان نمود

اِطَّوَّقَ وتَطَوَّقَ گردن بند پوشید

طاق - طاقات وطیقان ج (معرب تاک) خمیده و مانند قوس از بنا - نوعی از چادر و جامه - سنگ بزرگ بیرون آمده از کوه و چاه - ما بین هر دو چوب کشتی

طاقة توانائی - یکتاه از ریسمان - یکدسته سری

لا تُحَمِّلنا ما لا طاقةَ لنا (آیه) آنچه را که توانائی نیست شکیبائی آنرا ما را بر ما منه

طائِق سنگ بیرون آمده از کوه و چاه

طَوق - اَطواق ج گردن بند و هر چه دور گیرد چیزی را - کنگره - توانائی - ریسمانیکه بدان بر بالای درخت خرما بر آیند

مُطَوَّقة کبوتر که در گردن او طوق باشد - شیشه رنگ که گردن طوق دار داشته باشد

(طالَ) علیه طَولاً - ن - فخر نمود بر او - فزونی کرد بر کسی - منت نهاد بر وی - غالب آمد در درازی - احسان کرد

اَطالَهُ اِطالةً واِطوالاً دراز کرد او را

اَطالت المرأةُ زائید یکفرزند بلند بالا یا بچگان قامت بلند آورد

طَوَّلَ للدابّة دراز و فرو هشته کرد ریسمان چارپا را در چراگاه

طَوَّلَ له مهلت داد او را

تَطویل دراز نمودن

طاوَلَهُ مُطاوَلةً غلبه کرد او را در توانائی و قوت و در درازی و جز آن

مُطاوَلة دور افکندن - درنگ کردن در کاری -

تَطاوُل قد کشیدن - و گردن دراز کردن وقت نگریستن - گردنکشی - تکبر نمودن - بلند گردیدن - افزون شدن - فخر نمودن به بلندی

تَطَوَّلَ علیهم تَطَوُّلاً منت نهاد بر ایشان بفضل و برتری نمود

اِستَطالَ دراز شد - بلند گردید

اِستَطالَ علیه تکبر کرد بر او

یُقال اِستَطالوا علیهم کشتند بیشتر از آنچه آنها کشته بودند

طَوْل فضل و برتری - توانگری و بخشش - توانائی

طُول و طُول و طِيَل عمر و زندگانی یا صحبت و درنگی

طُول - أطْوال ج درازی و بلندی

طِيَلَة عمر و زندگانی

أطالَ اللّهُ طِيَلَتَهُ خدا عمر ترا دراز کند

طالَ طِيَلَتُكَ دراز شد عمر تو

طِوَل و طِيَل پای بند چهارپا یا ریسمان بلندیکه چهارپا را بعلف بندند

أرْخِ لِلْفَرَسِ طِوَلَهُ دراز کن ریسمان اسب را

طالَ طِوَلُكَ وَطِيَلُكَ دراز شد عمر یا درنگی یا صحبت تو

طُوَل عمر یا درنگی و صحبت

طَوَل درازی لب بالای شتر

طَالَة مادهٔ خر

طَوال انتهای و آخر زمان

طَوالُ الدّار صحن خانه

طُوال دراز

أطْوَل - أطاوِل ج درازتر - فاضل تر - فزون تر

بَعِيرٌ أطْوَل شتریکه لب بالای او دراز بود

طُولَى - طُوَل ج مؤنث زن دراز - حالت و مرتبهٔ بلند

طائِل و طائِلَة - طَوائِل ج فزونی - توانائی توانگری - دستگاه و فراخی

بَيْنَهُمْ طائِلَة ما بین ایشان دشمنی است

هٰذا أمْرٌ لا طائِلَ فيهِ در اینکار نفعی نیست

وَما هُوَ بِطائِلٍ او بخیر و فزونیه ناکس نیست

وَلَمْ يَحْلَ مِنْهُ بِطائِلٍ حاصل نشد از آن فائده

طَوِيل - طِوال و طِيال ج دراز

طَوِيلَة مؤنث - طَوِيلات ج زن دراز بالا - ریسمانیکه دو پای چهارپا را بندند

فُلانٌ طَوِيلُ الْباع او بخشش کنندهٔ نعمت و توانائی است

قَصِيرُ الْباع او بخیل یا تقصیر است

طُوّال مرد بغایت دراز بالا

تِطْوَل ریسمان درازکه چهارپا را بعلف بندند یا پای او را بندند

طُوّال نیک دراز

مِطْوَل - مَطاوِل ج ریسمان دراز - فخرکاذب

مُسْتَطِيل

۵ (طَوْمَة) مرگ - بلاء سختی - سنگ پشت ماده

(طَوَى) اللّهُ عُمْرَهُ طَيّاً - ض خدا تمام کرد زندگانی او را

يُقالُ طَوَى فُلانٌ وَهُوَ مُنْتَشِرٌ خود مرد واز او اثر نیکو ماند که یاد او کنند

طَوَى الْحَدِيثَ پوشید سخن را

طَوَى الْبِلادَ طی کرد شهرها را

طَوَى الْبِئْرَ طوقه چید چاه را بسنگ

طَوَى الصَّحِيفَةَ نوشت نامه را

طَوَى الْقَوْمَ گذشت یا آنها یا آخر ایشان یا تجاوز نمود از ایشان

طَوَى اللّهُ الْبُعْدَ لَنا نزدیک نمود

طَيّ گرسنه داشتن خود را - افکندن ساکن چهارم از مستفعلن و مفعولات

طَوَى طَوىً - ف بی اراده نخوردن چیز را

إطْواء نخوردن چیز را و گرسنه داشتن خود را

إطَّوَى پیچیده شد

تَطَوَّتِ الْحَيَّة حلقه زد مار

إنْطَوَى الْقَوْمُ عَلَيْهِ تشکیل جماعت داده اجتماع نمودند

طَوِيَ گرسنگی - خیانت
طُوبَیٰ و طِوَیٰ بیابانی است بشام
طِبَنَة نبت و فصد - جائیکه در آن فصد دارد - نورد و دراز و حیات نوزرد
لَقِیتُه بُطِیَّاتِ العراق او را در نواحی عراق ملاقات کردم
طَایَة - طَایَات ج بام - جای خشک کردن خرما - خرسنگ در ریگستان و در زمین بی سنگ
طَوِیّ - أَطْواء ج چاه در کوه - چاه از سنگ - پشتواره از سلاح و متاع - ساعتی از شب
طَوِیَّة راز - قصد - چاه از سنگ ساخته
أَطْواء نوردهای پیه کران ناقه
رَجُلٌ طَلْیَان مرد گرسنه
طَاوٍ و طَوٍ گرسنه - گرسنه دارنده
طَوِيّ مرد لاغر شکم
طَيَّاء زن گرسنه
مَطَاوِي الحَيَّة - مَطْوِيٌّ واحد نوردهای مار

ه (طه) امر است یعنی آرام کن یا مرد یا رجل است بلغت حبشیه
طَهْطَاه اسب خوش منظر شگفت آرنده جوان فربه پرگوشت
طَهَاطِهُ الخَيْل آواز اسبان
ه (طَهَب) از اسامی درختان کوچک وقلا است
ه (طَهْلَة) رفتن و سیر در شهر
ه (طُهْمَة) مرد سست و فربه
ه (طُهْبُوج) تیهو
(طَهَرَ) طُهْرًا و طُهُورًا و طَهَارَة - ن ك پاک گردید - طَاهِر
طَهَرَتِ المَرْأَة - أَطْهَار ج منقطع شد حیض زن

رَجُلٌ طَاهِرُ الثِّيَاب مرد منزه و پاکیزه
طَهَّرَهُ و طَهَّرَ - م دور گردانید آنرا
طَهَّرَهُ تَطْهِيرًا پاک گردانید آنرا
طَهَّرَ الشَّيْءَ بِالمَاءِ پاک کرد آنرا با آب
تَطَهَّرَ و اطَّهَّرَ پاک شد از نجاسات - غسل کرد از خباثات
طُهْر - أَطْهَار ج ایام پاکی زن از حیض
طُهْرَة پاکی و پاکیزگی (اسم است طهارت را)
طَهِر - طَهِرُون ج پاک
طَاهِر - أَطْهَار ج و (أَطَاهِير جمع غیر قیاس) پاک
اِمْرَأَةٌ طَاهِرٌ و طَاهِرَة زن پاک از نجاست و عیوب و نقص و به جهت نیکی از اسماء فاطمه زهرا سلام الله علیها
طَهُور طهارت کردن - آنچه بدان طهارت کنند - پاک و پاک کننده
طَهِر - طُهْرَان و طَهَارَى ج پاک
مَطْهَرَة و مِطْهَرَة - مَطَاهِر ج ظرفیکه بدان طهارت کنند - آبدست دان - جای غسل
مَطْهَرَة سبب طهارت
السِّوَاكُ مَطْهَرَةٌ لِلْفَمِ مسواک سبب پاکیزگی دهان است
(طَهَسَ) فِي الأَرْضِ طَهْسًا - م در آمد و داخل شد استواری یا بستی
مَا أَدْرِي أَيْنَ طَهَسَ نمیدانم که کجا رفت
(طَهِشَ) العَمَلَ طَهْشًا - م تباه کرد کار شروع کرده خود را
(أَطْهَفَ) السِّقَاءُ فرود آمد و سست شد مشک و نرم گردید
أَطْهَفَ فِي كَلَامِهِ سهل و آسان کرد سخن را

درواضح وآشکار گفت

أَطْهَفَ لَهُ مِنْ مَالِهِ طِهْفَةً — داد اورا پاره از مال خود

أَطْهَفَ الصِّلِّيَانُ — نیک رویید گیاه صلّیان

إِطْهَاف — گیاه طهف کاشتن

طَهَف و طَهْف — گیاهی است نرم و سست که در زمین کارند و دانه آنرا که در رنگ و کوچکی چون خردل سرخ مانند بوقت سختی و تنگدستی خورند

طَهْفَة — گیاه صلیان بفارسی زبرده نامند

مَزْبَلَةٌ طَهْفَةٌ — گرده تنگ

طِهْفَة — پاره از هر چیزی

طَهَاف — ابر بلند بر آمده

طُهَافَة — پوست نازک تنگ مانند شیر

• (طَهْفَلَة) خوردن نان معاش از طرف زن جاوست بر آن

(طَهَقَ) فِي مَشْيِهِ طَهْقًا شتافت و سرعت کرد در رفتارش

• (طَهَلَ) الْمَاءُ طَهْلًا — ف م — برگردید رنگ و مزه آب

تَطَهَّلَ

طَاهِل و طَهِل ص

أَطْهَلَتِ الْأَرْضُ — زمین گیاه ریزه نازک رویانید

طَهْل — آب رنگ و مزه برگردیده

طُهْلَة — گیاه اندک و نازک

طِهْلِئَة و طِئْلِهَة و طَهْيَلَة — احمق بی خبر — گل ولای که در حوض فرو ریزد بعد از ساروج کردن

طَهْيَلَة — ترکی - ابر

مَا فِي السَّمَاءِ طِهْلِئَةٌ — در آسمان ابری نیست

طَهْيَلَة — گیاه ریزه طهله خوردن

• (طَهْلَبَة) رفتن و سیر کردن شهرها

• (طَهْلَس) و طِلْهِس — لشکر بسیار گران

(طَهُمَ) الشَّيْءُ — ضخیم گردید

طَهِمَ مِنْهُ — ناخوش داشت و نفرت ورزید از آن

تَطَهَّمَ الطَّعَامَ — ناگوار داشت آن را

تَطَهَّمَ — اندوهگین گردیدن از کسی - ناخوش داشتن صحبت کسی را

مَا أَدْرِي أَيُّ الطُّهْمِ (بالضم) هُوَ — نمیدانم که کیست آن

طُهْمَة — سیاه مایل بزردی یا تیره باندک سیاهی یا سرخ که بسفیدی زند

اِمْرَأَةٌ طَهْمَة — زنیکه رخسار او کم گوشت باشد

طَهْمَان و طُهْمَان — اسم است

فَرَسٌ مُطَهَّمٌ — اسب نیک فربه لاغر (از اضداد)

رَجُلٌ مُطَهَّمٌ — مرد تمام خلقت و اندام

مُطَهَّم — کامل و تمام از هر چیزی - مرد نیکوروی صاحب جمال

وَجْهٌ مُطَهَّمٌ — روی گرد - گوشت برآمده فراهم آمده گوشت

(تَطَهَّلَ) لَهُ — حیله برانگیخت تا بگیرد از او چیزی را

تَطَهْمَلَ تَطَهْمُلًا — بی هیچ چیز رفت

طَهْمَل - طَهْمَلَة مؤنث - طَهَامِل ج — چیزیکه از لمس آن حجم او بزودی محسوس نشود - زن باریک اندام - مرد فربه و زشت و بد سرشت

طَهْمَلِق — کوتاه قامت - سیاه لب

• (طَهْنَج) سخت و محکم از هر چیزی

(طَهَا) طَهْوًا — ن م — رفت در زمین

طَهَا اللَّحْمَ طَهْوًا و طَهَايَةً و طُهُوًّا و طُهِيًّا — سخت کرد گوشت را بریان کرد

أَطْهَى إِطْهَاءً — زیرک و درست کرده شد کار

طَهِیَ — کاه ریزه
طُهِیَ — گرگ – پخته از هرچه باشد
طَاهِی – طُهَاةٌ ج — پزنده نان وهرخوردنی
طَاهِیَةٌ مؤنث طَوَاهٍ وطَاهِیَات ج
طَهَاءٌ — ابر برآمده
مَا فِی السَّمَاءِ طَهَاءَةٌ — نیست در آسمان پاره ابری
طَهَایَةٌ — حرفه و پیشه پزندگی
طُهَاوَةٌ — سبزه – سرخرمنا
مَا اَدْرِی اَیُّ الطَّهْیَاءِ هُوَ — نمیدانم از کدام مردم است او
طَهْیَان — سرکوه – تراشه چوب

(طَابَ) طِیبًا وطَابًا وطِیبَةً وتَطْیَابًا – ض — خوشمزه ولذیذ وپاک وپاکیزه وگردید – حلال شد
طَابَتِ الْاَرْضُ — زمین پر از گیاه شد
طَابَ الشَّیْءَ — پاکیزه ساخت آن را
اَطْیَبَ الشَّیْءَ اِطْیَابًا — آنرا پاکیزه یافت
اِطَابَةٌ — خوش بوی ساختن – حلال پاکیزه نمودن – خوشمزه کردن خوراک را – پاک کردن بشستن – استنجا کردن – پاک یافتن چیزی – سخن شیرین گفتن – خوراک لذیذ آوردن – پسران نیک سیرت زادن – نکاح نمودن
طَیَّبَ الشَّیْءَ — آنرا پاک گردانید – پاک یافت آن را – حلال گردانید آن را – بوی خوش
طَیَّبَ خَاطِرَهُ — تسکین یافت ایمن شد خاطرش
مُطَایَبَةٌ — خوش عشقی کردن باهم – بازی ومزاح کردن
تَطَیُّبُ — خود را بوی خوش آلودن
اِسْتَطَابَ الْقَوْمُ اِسْتِطَابَةً — آب شیرین خواستند گروه
اِسْتِطَابَةٌ — پاکی جستن – پاک یافتن – استنجا بشستن – با سنگ پاک کردن

بوی زار ستردن
طِیبٌ – اَطْیَابٌ طُیُوبٌ ج — بوی خوش وحلال – بهترین از هرچیز
فَعَلْتُ ذَالِكَ بِطِیبِ نَفْسِی — این کار را بخوشی خود کردم نه باکراه دیگری
هُنَا طِیبٌ لَكَ — این حلالست ترا
طُوبٌ — خشت پخته
طِیبَةٌ — حلال وروا – صافی وخالص – نام زمزم – مدینة الرسول صلی الله علیه وآله
طَابٌ — بوی خوش وپاک
ابن طَابٍ — نوعی خرمای تر
طَابَةٌ — شراب انگور – نام مدینه رسول
طِیبَةٌ — کاری قریب ووفا
اَلْاَطْیَبَانِ — خوردن وجماع کردن – یا دهن وفرج – یا پیری وجوانی
طَیِّبٌ — پاک وحلال
طَیِّبَةٌ — پاک وپاکیزه – نام مدینة الرسول
طُیَّابٌ — بوی خوش
شَیْءٌ طُیَابٌ — چیز پاک وپاکیزه نیک خوش
اَطْیَبُ – اَطَایِبُ ج }
طُوبَی مؤنث – طُوبَیَات ج } اسم تفضیل پاک وپاکیزه ونیکو وبرگزیده
طُوبَی لَكَ — خوش بحال تو – درختی است در بهشت
طِیبَی — بهشت
مَطَایِبُ واَطَایِبُ — بهترین برگزیده هرچیز
شَرَابٌ مَطْیَبَةٌ لِلنَّفْسِ — آشامیدنی که سبب خوشی نفس است
اَلطَّیِّبَةُ الْعَنْزُ — وتخفیف یاء خرامانی فراخ ماده بزها

(طَاحَ) طَیْحًا — هلاک گردید
طَیَّحَهُ — حیران گردانید او را
طَیَّحَ الشَّیْءَ — تباه وهلاک گردان آن را

طَيَّحَ بِثَوبِه — انداخت جامه را جائی که تباه شود
أَطَاحَهُ — هلاک کرد او را
تَطَايَحَ الشَّيْءُ — پراکنده شد
طَيِّح — چوب که در بن غدان باشد (غدان رگاهی که برای تخم آنها ... گرسنه ... و در لغت بن نیز بیاید)

طَيْحَة — امور دشوار که میان قوم انداز شد
أَصَابَتْهُم طَيْحَة — اموریکه تفرقه انداخت میان ایشان را
طَوَّحَتْهُم طَيْحَات — کارهای مشکل و حوادث ناگوار آنها را هلاک کرد

مُطَيِّح — تباه و فاسد — هیچکاره

(طَاخَ) طَيْخًا — ض آلوده گردید بکار زشت
طَاخَ فُلَانًا — آلود او را از زشتی — فریاد کرد در کار باطل — غرق شد در باطل
طَاخَ الأَمْرَ — تباه کرد آن را
طَيَّخَهُ — بکار زشت آلود او را
تَطَيَّخَ أَصْحَابَهُ — بسیار حرص به گفت آنها را
طَيَّخَ عَلَيْهِ العَذَابُ — مانند و دامست گرد روی عذاب چنین که هلاک کرد
تَطَيُّخ — بزشتی آلوده شدن
تَطْيِيخ — بکار زشت آلودن کسی را
طَيْخ — حکایت خنده — تکبر و زرگ منشی
قَالُوا طِيخ طِيخ (مبنی بر کسر) — قهقهه کرد
طَيْخَة — فتنه و بلا
طَيْخَة و طَائِخ و طَيَّاخ — احمق بی خبر
مُطَيِّخ — تباه و پست — خیر
(طَارَ) طَيْرًا و طَيَرَانًا و طَيْرُورَةً — ص قطران مالیده
طَارَ صِيتُهُ — پرید در هوا منتشر شد آوازه او
طَارَ الشَّيْءُ — دراز گردید
طَارَ بِكَذَا — پیشی گرفت بآن

طَارَ إِلَى كَذَا — سرعت کرد بسوی او
أَطَارَهُ و طَيَّرَهُ و طَيَّرَ بِه و طَايَرَهُ مُطَايَرَةً — پرانید او را
إِطَارَة — شکافتن
أَطَارَ المَالَ و طَيَّرَهُ — بخش بخش کرد مال را
طَيَّرَ الفَحْلُ الإِبِلَ — باردار کرد شتر نر ماده را
اِطَّيَّرَ بِه و تَطَيَّرَ — فال بد گرفت از او
تَطَايُر — پراکنده شدن — دراز گردیدن — گرفتن از تمام
خُذْ مَا تَطَايَرَ مِنْ شَعْرِكَ — بگیر آنچه دراز است از موی ات آسانها
اِنْطَارَ الشَّيْءُ اِنْطِيَارًا — شکافته شد
اِسْتَطَارَ الشَّيْءُ — پراکنده گرد آن را
اِسْتَطَارَ الفَجْرُ — منتشر گردید روشنائی صبح
اِسْتَطَارَ السُّوقُ — افزون گردید رونق بازار
اِسْتَطَارَ الحَائِطُ — شکافته شد دیوار
اِسْتَطَارَ السَّيْفَ — بسرعت کشید شمشیر را از نیام
اِسْتَطَارَتِ الكَلْبَةُ — خواهش نر نمود سگ ماده
اُسْتُطِيرَ — ل پرانیده شد
اُسْتُطِيرَ فُلَانٌ — ترسانیده شد
اُسْتُطِيرَ الفَرَسُ — بسرعت رانده شد اسب
طَيْرَة و طَيْرُورَة — سبکی
طِيَرَة و طِيْرَة و طُورَة — فال بد
طَائِر — طَيْر و طُيُور و أَطْيَار — ج پرنده (دگاهی طیر بر مفرد اطلاق میشود و منه قوله تعالی فیکون طَيْرًا بِإِذْنِ اللهِ) — دماغ — آنچه

دان خال گیرند باشد یا نیک -
بهره و روزی - کار و عمل - خشم
هُوَ مَیمُونُ الطَّائِرِ روبت و دیدار او
میمون و مبارک است
اَلْإِنْسَانُ طَائِرُهُ فِی عُنُقِهِ (آیه) نتیجه عمل
او را اگردن وی آویزیم
طَارَ طَائِرُهُ رفت خشم او
کَأَنَّ عَلَی رُؤُوسِهِمُ الطَّیْرَ مانند آنکه بر
ایشان پرنده سکونت کرده
باشد (در اصل این مثل جهت
نشستن آرام شتر واقع شده و کنایه
از مردمی است که و شتر حرکت
حرکت میکنند)
طُوَیْرٌ (مُصَغَّر) پرنده کوچک -
طَیُّورٌ تیز رو چالاک - شتاب کننده
فَرَسٌ طَیَّارٌ اسب تیز رو چالاک - چست
طَیَّارَةٌ کشتی تیز رو سریع - هواپیما
بشکل
فَرَسٌ مُطَارٌ اسب تیز خاطر و چالاک
مُطَارَةٌ و مَطَارَةٌ جاده گشاده - دقبولی
دور نگ
أَرْضٌ مَطَارَةٌ زمین پر از پرنده
مُسْتَطِیرٌ غبار بر آمده و پریشان - سگ
و شتر مایل شده بجاده
صُبْحٌ مُسْتَطِیرٌ صبح سفید و سپیده و منتشر
شده
فَرَسٌ مُسْتَطَارٌ اسب تیز رو و تیز رانده
شده
(طَاسَ) الشَّیءُ طَیْسًا - ض بسیار گردید
طَیْسٌ و طَیْسَلٌ عدد بسیار و هر چه بر زمین
باشد از خاک و خاشاک یا
هر حیوان کثیر النسل مانند مگس
و مور و ماهی یا خاک ریزه یا ورق
با دریا
(طَاشَ) طَیْشًا - ف سبک گردید - رفت
عقل او - خطا کرد تیر از نشانه
طَائِشٌ ص
أَطَاشَ السَّهْمَ إِطَاشَةً بیکسوی انداخت
تیر را از نشانه
طَیْشٌ و طَیْشَانٌ سبکی
طَائِشٌ مرد سبک
أَطْیَشُ مرد خفیف
طَیَّاشٌ مرد سبک و آنکه اراده
مختلف دارد
(طَاعَ) طَیْعًا فرمانبرداری کرد
(طَافَ) الْخَیَالُ طَیْفًا و مَطَافًا - ض
خیال آمد در خواب
طَافَ و طَیَّفَ و أَطَافَ و تَطَیَّفَ -
اطراف چیزی گردیدن
طَیْفٌ خیال - خشم - جنون - وسوسه
طَیَّافٌ سیاهی شب
طَائِفٌ خیال در خواب آینده - وسوسه
خشم
طَیِّفٌ (قیل اصله طَیُوفٌ) خیال - وسوسه
(طَامَ) طَیْمًا - ض نیکوکار گردید
طَامَ اللهُ فُلَانًا سرشت او را خدا بنیکوئی
طِیمَاءُ طبیعت - سرشت -
جبلت
(طَانَ) الْحَائِطَ طَیْنًا - ض بیک
گل مالید دیوار را
طَانَ الْکِتَابَ مهر کرد کتاب را بگل
طَانَهُ اللهُ عَلَی الْخَیْرِ سرشت او را خدا
بنیکی
تَطَیَّنَ آلوده گردیدن بگل
تَطْیِینٌ گل اندودن بام را
طِینٌ و طِینَةٌ خاک یا گل
طِینَةٌ سرشت و خوی
هُوَ یَابِسُ الطِّینَةِ او خوشخوی نیست و
سرشت خوب ندارد

مَكَانٌ طَانٌ بَوَمٌ طَانٌ وَاَرضٌ طَانَةٌ جای پرگل

طِيَانَةٌ گل کاری کردن

طَيَّانٌ گل ساز

مَطِينٌ سقف گل اندود

مُطَيِّنٌ (واهم است) آنکه گل کاری حرفه ایست

ظ = ۹۰۰

(ظَأظَأَ) التَّيسُ ظَأظَأَةً وظَأظَاءً بانگ کرد نهاز برای جفتی گرفتن

ظَأظَأَةٌ سخن گفتن شخصی که لب بالای او شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد بجهت سخن او مفهوم نشود

(ظَأَبَ) ظَأبًا - م ازدواج کرد ستیم نمود

ظَأَبَ التَّيسُ بانگ کرد نهاز

ظَأَبَهُ مُظَاءَبَةً ازدواج کرد خواهران آن مرد را

مُظَاءَبَةٌ دو خواهر را دو مرد در نکاح در آوردن

تَظَاءَبَا ازدواج کردند دو مرد دو خواهر را

ظَأبٌ - ظُؤُوبٌ وأَظؤُبٌ ج شوهر خواهر (آن زن) - بانگ و فریاد - ظلم و ستم - آواز بز

(ظَأَمَ) ظَأمًا - م خفه کرد آنرا

(ظَأَرَ) النَّاقَةُ والمَرأَةُ ظَأرًا وظِئَارًا - م وأَظأَرَ إِظآرًا وظَاءَرَ مُظَاءَرَةً على وَلَدِ غَيرِهَا مهربانی کرد به بچه دیگری

نَاقَةٌ ظَؤُورٌ وظَؤُورَةٌ ج ص

ظَأَرَت هِيَ (لازم ومتعدی) دایه مهربان گردید

ظَأَرَنِي عَلَى الأَمرِ خواست این را با ستم وا داشت مرا بر کاری یا مایل ساخت مرا بسوی آن

ظِئَارٌ یعنی ماده شتر را الغمامه بستن تا مهربان گردد بر کره غیر و دوری آنرا تشخیص به (غمامه حرقه پاره ایست که بر بینی آن ببندند تا بوی بچه غیر را نداند و در لغت غمم بیاید)

مُظَاءَرَةٌ بچه غیر را دایگی کردن

اِظَّأَرَ لِوَلَدِهِ ظِئرًا دایه گرفت جهت بچه خود

اِظَّأَرَ دایگی کردن - مهربان گردیدن

تَظَأَّرَ دایگی کردن - مهربان شدن

اِستَظأَرَتِ الكَلبَةُ آبستن شد و مایل گردید ماده سگ

عَدُوٌّ ظَأُورٌ دشمنی که بجهت آن [illegible] خود وادار

ظِئرٌ - أَظؤُرٌ وأَظآرٌ وظُؤُورٌ وظُؤُورَةٌ وظُؤَارٌ وظُؤَارَةٌ ج دایه - مهربان - ستون حایل دیوار

ظُؤَارٌ

الطَّعنُ ظِئَارُ القَومِ (مثل) نیزه عطف قوم است - بجهت که بسوی صلح مایل کند

ظُؤرَى ماده گاو مایل بر

نَاقَةٌ مَظؤُورَةٌ ماده شتر دایه گرفته شده

ظِئرَةٌ ستون پهلوی دیوار که معتمد آن شد و دیوار بدان قوت گیرد

نَاقَةٌ ظَؤُورٌ وظَؤُورَةٌ ماده شتر مهربان بر کره غیر

ظُؤرَةٌ دایه - [illegible]

۵ (ظَأَفَ) ظَأفًا - راند و دور کرد

(ظَأَمَ) الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
ظَأْمَةً مُظَاءَمَةً. تَظَاءَمَا تَظَاؤُمًا دو خواهر را یکی از دو زوج کردند
ظَأْم سخن درکردن است - شوی خواهر مرد - بانگ و غوغا
ه (ظَبَاة) کفتار
(ظُبَة) - أَظْبٌ، ظُبَاتٌ، ظُبًى، ظُبُونَ و ظِبُونَ ج دم شمشیر و حربه و تیر یا...
ه (ظَبْظَبَ) الجبل - ل ... گردید
تَظَبْظَبَ الشيء اندکی ... گردان چیز
ظَبْظَاب بیماری مزمن - رنج و درد و عیب - آب ریزه که در چشم ... شود - بانگ و فریاد - سخن ... شنیده
ه (أَظْبَى) المکان بسیار شد آهوان آنجا
ظَبْي - ظِبَاء، أَظْبٍ و ظُبِيّ ظَبَيَات ج آهو بزرگ - اسب فربه - نشانی است - بعض عرب را



ظَبْيَة آهو ماده - گوسفند - گاو ده - فرج زن - فرج ماده شتر - خریطه - انبان یا خردان

ه (ظَأَجَ) ظَأَجًا - ن در جنگ بانگ و فریاد و داد و خروش کرد - ... ام ظباه زمزم (در غیر جنگ لغت واست)
(ظَرَّ) مَظَرَّةً شکست سنگ آتش زنه را
ظَرَّ النَّاقَةَ ذبح کرد شتر را با سنگ تیز
أَظَرَّ إِظْرَارًا رفت بر زمین سنگ
أَظَرَّ الْمَكَان بسیار فراوان شد سنگ آتش زنه
ظِرّ و ظُرَر و ظُرَرَة - ظِرَار و ظِرَّان و ظُرَّان و ظُرْظُور و ظِرَّان و أَظِرَّة و أُظْرُور ج سنگ یا سنگ تیز اطراف
أَرْضٌ ظَرِرَةٌ و مَظَرَّة - ظِرَار و أَظِرَّة و ظُرَّان ج زمین پر سنگ - زمین درشت

- مناره که بدان راه شناسند
مَظَرَّة سنگ تیز و سخت
مِظَرَّة - مَظَارّ ج سنگ آتش زنه
مَظْرُور - مَظَارِير ج سنگ با سنگ تیز اطراف ولرد
(ظَرِبَ) بِهِ ظَرَبًا - ن چسبید ...
ظَرِبَتِ الْحَوَافِرُ تَظْرِيبًا - ل سخت شد ... گردید
ظَرِب - ظِرَاب، أَظْرُب ج ... تیز اطراف یا کوه پست خرد و پشته
ظُرُب مرد کوتاه بالا درشت ...
ظَرِبَان - ظَرَابِيّ، ظَرَابِين ج (و ظِرْبَاء و ظِرْبَى اسم جمع) جانوریست ... بسیار
...



فَسَا بَيْنَهُمُ الظَّرِبَانُ مثل از بهر ... شدند
أَظْرَب ... دندان ...
أَظْرَابُ اللِّجَام گره ... آهن
ه (ظَرْبَغَانَة) و ظَرْبَغَانَة
(ظَرُفَ) ظَرْفًا و ظَرَافَةً زیرک و ماهر گردید - نیکو ... گردید
ظَرِيف ص - ظُرَفَاء و ظِرَاف و ظُرَّاف و ظُرُوف و ظَرِيفُون ج ظَرِيفَة ... ظَرِيفَات و ظَرَائِف ج
أَظْرَفَ إِظْرَافًا فرزندان زیرک شد
أَظْرَفَ الْمَتَاعَ ... ظرف ساخت
تَظَرَّفَ و تَظَارَفَ تکلف زیرکی نمود
اِسْتَظْرَفَهُ فراست نیکو ... آورد

ظَرُفَ - ظُرُوف ج آنچه در آن چیزی نهند
شمرد او را با ظرافت و از زیرک و ماهر
- زیرکی و کیاست
هُوَ نَقِيُّ الظَّرْفِ او امین و باکیاست و راست است (نه خائن و دغا)
رَأَيْتُهُ بِظَرْفِهِ دیدم او را بچشم و بصیرت
ظُرَّاف - ظِرَاف ج زیرک و دانا
ظُرَّاف - ظُرَّافُون ج زیرک و ماهر
مَظْرُوف آنچه در ظرف قرار گیرد
ه (تَظَرْمَطَ) فِي الطِّين در گل و لای فرو رفت و آلوده گردید و در آن
أَرْضٌ مُتَظَرْمِطَة زمین سخت گلناک
(ظَرِيَ) ظَرْيًا - ض جاری روان گردید
ظَرِيَ بَطْنُهُ رفت شکم او و نرم روان گردید
ظَرِيَ ظَرًى زیرک گردید
ظَرُوَ ظَرَاوَة زیرک و ماهر گردید
إِظْرِيرَاء نفخ کردن شکم - استلا زده شدن - باغالب آمدن گرده
ظَارِي
ه (ظَلَشَ) جای سخت و درشت
ه (ظِلَام) ریسمان هودج یا ریسمان بارشته
(ظَعَنَ) ظَعْنًا و ظَعَنًا و ظُعُونًا و مَظْعَنًا - م ف رفت و کوچ کرد
يُقَالُ ظَعَنُوا مِنْ دِيَارِهِمْ کوچ کردند از شهر خود
أَظْعَنَهُ راند او را و برد - کوچ کرد او
اِظَّعَنَ الْهَوْدَجَ سوار گردید هودج را
ظِعَان و ظُعُون ریسمان باربند و هودج بند
ظَعُون و ظَعُونَة - ظُعُن ج شتر بار شتر هودج کش
ظَعِينَة - ظَعَائِن و ظُعْن و ظُعُن ج و

أَظْعَان ج ج هودج - زن و دام گرد هودج باشد
ظُعُنَات زن ما دام که در هودج باشد یا عام است چنانکه گویند: هؤلاء ظعائنه ایشان زنان او بند
اَلْمِظْعَان مِنَ الْخَيْلِ وَالنُّوقِ اسب و شتر کند رو
(ظَاعِيَة) شیرده - دایه - شکاریچه
(ظَفَرَهُ) ظَفْرًا - ض فرو برد ناخن را در رخسار او
ظَفِرَ ظَفَرًا و اَظْفَرَ پیروز شد و بمراد رسید
ظَفِرَتِ الْعَيْنُ در چشم ناخنه روئید - ظَفِرَة ص
ظُفِرَ الرَّجُلُ - ل در چشم او ناخنه روئید مَظْفُور ص
اَظْفَرَ و ظَفَّرَ بِعَدُوِّهِ پیروزی یافت او
اَظْفَرَ فُلَانًا ناخن در رخسار او فرو برد
ظَفَّرَ بِيَدِ ثَوْبَهُ خوشبوی کرد لباس را به اظفار
تَظْفِير پیروزی دادن - پیروز ساختن - ناخن فرو بردن - ظَفَّرَكَ الله گفتن - بقدر ناخن بر آمدن گیاه - برآوردن زمین گیاه را چندانکه بتوان کنده شود - مالیدن پوست را تا اظفار آن تابان گردد
اِظَّفَرَ چنگال و دا سخت ناخن را
اِظَّفَرَ الصَّقْرُ الطَّائِرَ سر گرفت چرغ مرغ را
تَظَافَرَ الْقَوْمُ کمک کردند یکدیگر را
ظُفْر و ظُفُر و ظِفْر - اَظْفَار و اَظَافِير ج ناخن
رَجُلٌ كَلِيلُ الظُّفْرِ - رَجُلٌ مُقَلَّمُ الظُّفْر

مرد سست در دل - ذلیل و خوار

ظُفُرُ النَّسْرِ ، ظُفُرُ القِطِّ ، ظُفُرُ العِقَابِ هر یک قسمی از گیاه هند

ظُفْر ناخن چشم - زه کمان - پا گوشت و نرک آن

مَا بِالدَّارِ ظُفْر نیست در خانه کسی

مَا رَأَيْتُهُ بِظُفْرَةٍ دیدم او را بچشم

كُلُّ ذِي ظُفُرٍ (آیه) هر صاحب ناخنی (داخل در آنست صاحب سم)

ظُفْرَة گیاهیست

ظُفْرَةُ العَجُوزِ بار خار مغیلان

ظَفِر زمین هموار پر از گیاه

ظَفَرَة ناخنه چشم

ظَفَر ، ظَفْر ، ظَفِير از هر چه اراده کند دریابد آن را

ظَفِرَة چشم ناخنه بر آورده - مرد پیروز مظفر سپید

أَظْفَر دراز ناخن و پهن آن

أَظْفَار - أَظَافِير ج } نوعی بوی خوش شکل ناخن

ظُفَار

أُظْفُور - أَظَافِير ج ناخن - پیزالی که بر شاخ درخت مو پیچیده گردد

أَظْفَار ست پای مقدم شتر - گره بزرگ

مِظْفَار ، مُظَفَّر مرد فایز المرام (آنکه هر کاری اراده کند بپیروزی به درستکاری شود)

۵ (ظَفَّ) قَوَائِمُ البَعِيرِ - ن بست هر دو دست و پای شتر را فراهم آورد

اسْتَظَفَّ الأَمْرُ لَهُم سرمای شود ایشان را

ظَفَف زندگانی تنگ و ناخوش - پیوسته گرانی نرخ

ظَفِف سختی عیالات یا تنگی زندگی

مَظْفُوف مرد تنگدست

(ظَلَّ) يَفْعَلُ كَذَا ظَلّاً ، ظُلُولاً - ف تمام روز چنین میکند

«تَقُولُ فِي الشِّعْرِ ظَلَلْتُ ، ظَلْتُ ، ظِلْتُ»

ظَلَّ اليَوْمُ ظَلَالَةً صاحب سایه گردید روز

ظَلَّ الشَّيْءُ دراز شد آن

أَظَلَّ يَوْمُنَا باسایه گردید روز ما

أَظَلَّكَ الشَّهْرُ سایه افکند ترا یعنی نزدیک آمد

إِظْلَال باسایه گردیدن روز - سایه افکندن درخت - روی آوردن کسی

تَظَلَّلَ الشَّجَر نشست در سایه درخت

اسْتَظَلَّ بِالظِّلِّ خواهش سایه کرد یا برد و نشست در آن

اسْتَظَلَّ مِنَ الشَّيْءِ وَبِهِ سایه گرفت از آن

اسْتَظَلَّ الكَرْمُ درهم پیچید شاخهای خوشه دار انگور

اسْتَظَلَّتِ العَيْنُ فرو شد چشم در وی

اسْتَظَلَّتِ الشَّمْسُ پوشیده شد به ابر

اسْتَظَلَّ الدَّمُ رفت خون از شکم

ظِلّ - ظِلَال ، ظُلُول ، أَظْلَال ج سایه - راحت - نعمت - خیال - ارجمندی و استواری - ریشه درخت - حمایت - شب یا قسمتی از آن - کالبد و شخص یا پرتو آن - اول جوانی - پناه - ناحیه

الظِّلُّ مِنَ القَيْظِ سختی گرما و شدت آن

ظِلُّ السَّحَابِ آنچه پوشیده آفتاب را از ابر و سیاهی آن

ظِلُّ السَّيْفِ کنایه از نزدیکی جنگ که شمشیر بر سر او باشد

ظِلُّ العرش رحمت خدا یا بهشت و سایه رحمت یا سایه طوبی یا سایه عرش
ظِلُّ النَّهار رنگ روز وقتی آفتاب نباشد
ظِلُّ اللَّیل تاریکی شب
هُوَ فی ظِلِّ فُلانٍ او در کنف و پناه وی است
ظِلٌّ ظَلیلٌ سایه دائم
ظُلَّة اقامت بجائی
ظُلَّة ـ ظُلَل و ظِلال ج سایه پوش ـ سایبان ـ عنبر فراخ ـ اول ابر که سایه افکند ـ هر درخت سایه دار
یَوْمُ الظُّلَّة (آیه) روزی بود که ابری بر آنان برآمد با خود شادان در زیر آن ابر جمع شدند خدا هلاک کرد
ظِلَّة سایبان ـ صفه مانندی است که در گرمی و سردی بدان پناه برند
ظَلَل آب زیر درختان که بر آن آفتاب نرسد
أَظَلّ ـ ظُلّ ج شکم انگشت ـ شکم سپل شتر
ظِلال سایبان ـ بهشت ـ بستان ـ سایه ابر
ظِلالُ البحر موجهای دریا
ظَلالَة ابر یا ابریکه سایه آن در زمین افتد
ظِلال آنچه که سایه افکند
ظَلْظَل کشتیها
ظَلیل سایه دار ـ سرد
ظَلیلَة ـ ظَلائِل ج ایستادگاه آب در میان رودبار ـ مرغزار پر درخت
مِظَلَّة و مَظَلَّة ـ مَظالّ ج خیمه بزرگ ـ سایبان
یَوْمٌ مُظِلٌّ روز دائم سایه
(ظَلَعَ) البعیرُ ظَلْعاً ـ م لنگید شتر در رفتن و خمید ظالع ص
ظَلَعَتْ بِهِمُ الأرضُ تنگ شد بآنان زمین

ظَلَعَتِ الكَلْبَة ز طلب شد ماده سگ
ظَلَعَ عَنِ الحَقّ روگردان شد از حق
ظَلْع شأن ـ حالت ـ عیب
اِرْبَعْ عَلَى ظَلْعِك باز دار خود را از کاریکه طاقت آن نداری
لا يَرْبَعُ عَلَى ظَلْعِكَ مَنْ لَيْسَ يَحْزُنُهُ أَمْرُكَ باهتمام شأن تو نرسد مگر غمخوار تو
اِرْقَ عَلَى ظَلْعِكَ جدکن در کاریکه توانائی در نرمی و رفق کن
ظَلَع تنگ آمدن جای در زمین به بسیاری مردم
ظالِع چارپای خمیده لنگ ـ مرد مائل گشته تهمت زده ـ سگ لنگ (مؤنث و مذکر یکسانست)
ظُلاع بیماری است در پای چارپا از جست ریخ راه
(ظَلَفَ) الشاةَ ظَلْفاً ـ ن بر سم زد گوسفند را
ظَلَفَ نَفْسَهُ عَنِ الشَّیءِ بازداشت نفس را از آن
ظَلَفَ القومَ ظَلْفاً ـ ض ن پی روی کرد آنها را
ظَلَفَ أَثَرَهُم و ظالَفَ مُظالَفَةً برشته راه رفت تا کرد بیرون گشت نشان پاهای آنها بر روی سنگها یا درشت زمین درشت رفت تا نشان ماند
ظَلِفَتِ الأرضُ درشت گردید ـ دارای سنگهای درشت گردید
ظَلِفَ مَعِیشَةُ فُلانٍ سخت شد زندگانی او
أَظْلَفَهُ إِظْلافاً دور کرد او را
أَظْلَفَ إِظْلافاً درآمد بزمین اظلوفه
ظَلَفَ عَلَى كذا افزون شمرد بر آن
اِظَّلَفَ ، تَظَلَّفَ درآمد بزمین اظلوفه
ظِلْف ـ ظُلوف و أَظْلاف ج سم گاو

مانند سم گوسفند و گاو - حاجت
و نیاز - پی روی در رفتار - مراد
و مقصود - چراگاه
ظَلَف ناچیز - روا - جایز - تنگی زمان
ذَهَبَ دَمُهُ ظَلَفًا رفت خون او رایگان
ظَلَفَة و ظَلْفَة نشانی است مر شتر را
اَرْضٌ ظَلِفَةٌ و ظَلَفَة و ظَلْفَة زمین درشت
که اثر پای نگیرد
ظَلَف جای بلند از آب و گل و لای
ظَلِفَة - ظِلَف و ظَلِفَات ج یکی از چهار
چوب که بر پالان شتر بندند
ظَلَف گل و تمام
مَكَانٌ ظَلِف جای بلند از آب و گل و لای
ظَلِيف - ظُلَف و ظُلُف ج مرد جوال - جای
جای سخت و دشوار - جای سنگ
سختی و درشتی - بیچ گردان -
تمام و کامل
ذَهَبَ بِهِ ظَلِيفًا مدون بها مر او را
ظَلُوف و ظُلُف سم های درشت و سخت
ظَلْفَاء سنگ سخت با زمین برابر
و راگسترده
اُظْلُوفَة - اَظَالِيف ج زمینی که در آن سنگهای
تیز و درشت باشد
ظَلْفٌ مَظْلُوف آمو زمین زرد و شده
(ظَلَمَ) ظُلْمًا و ظَلْمًا و مَظْلِمَةً - ض
ستم کرد - بیجا و در غیر محل نهاد
چیز را
ظَلَمَ حَقَّهُ کم کرد حق او را
لَمْ تَظْلِمْ مِنْهُ شَيْئًا (آیه) کم کرد از او چیزی
ظَلَمَ الأَرْضَ کند زمین را در غیر جای کندن
ظَلَمَ الطَّرِيقَ میل کرد از راه و جدا شد
مَا ظَلَمَكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا کدام چیز باز داشت
ترا از کردن آن کار
ظَلَمَ الْبَعِيرَ کشت شتر را بدون علتی

ظَلَمَ الْوَادِي از حد زیاد شد آب وادی
ظَلَمَ الْوَطْبَ قبل از بسته بستن شیر خورد از آن
ظَلَمَ الْحِمَارُ الأَتَانَ بر ماده بار دار جهید خر
ظَلَمَ الْقَوْمَ حز انیدن قوم را شیر قبل از سید
بستن
ظَلِمَ ظَلَمًا - ف را اَظْلَمَ اللَّيْلُ تاریک
گردید
اَظْلَمَ اللهُ اللَّيْلَ خداوند شب را تاریک قرار
داد
اَظْلَمَ الرَّجُلُ در تاریکی در آمد
اِظْلَام جنبش دادن دندان - ستم رسیدن
- در تاریکی رفتن
ظَلَّمَهُ تَظْلِيمًا نسبت داد او را به ستم
ظَلَّمَ الْحَاكِمَ حاکم حق او را از ظالمش
استیفا ننموده او را داد بیداد
ظِلَام و مُظَالَمَة ستم کردن
اِظِّلَام ستم کشیدن - احتمال کردن
تَظَلَّمَ فُلَانًا حَقَّهُ کم کرد حق او را
تَظَلَّمَ الرَّجُلُ صبر کرد بر ستم - روا داشت
بر خود ستم را
تَظَلَّمَ مِنْهُ شکایت نمود از ظلم او
تَظَالَمَ الرَّجُلَانِ یکدیگر را ستم کردند
اِنْظِلَام ستم کشیدن -
ظُلْم - ظُلَّام و ظُلْم ج ستم - ستم کردن
بیجا و در غیر محل نهادن چیزی -
تاریکی - شرک - عبادت غیر خدا
ظَلْم - ظُلُوم ج برف - سفیدی دندان
و درخشندگی آن
ظَلَم - ظُلُوم ج شخص - کوه - زرت
ظُلْمَة و ظُلُمَة - ظُلَم و ظُلُمَات و ظُلَمَات
و ظُلْمَات ج تاریکی - عذاب - شدت ظلم
و ستم
ظَلَم گیاهی است که شاخ تر و نرم و دراز دارد
ظُلَم سه شب نوزدهم و بیستم و بیست و یکم

لَیلَةٌ ظَلِمَةٌ شب تاریک

ظَالِمٌ - ظَالِمُونَ و ظَلَمَةٌ و ظُلّام ج ستمکار - نوعی گیاه که شاخ تر و تازه دارد

لَیلَةٌ ظَلماء شب سخت تاریک

ظَلام تاریکی یا تاریکی اول شب

ظِلام نوعی گیاه نرم شاخ و تر و دراز

ظُلامة و مَظلَمة - مَظالِم ج آنچه داد خواهی آسان واندک از هر چیزی

ظَلُوم سخت ستمکار

ظَلِیم - ظِلمان و ظُلمان و اَظلِمة ج شتر مرغ نر - خاک زمین - شیر قبل از روبه بستن خورده شود

ظَلّام بسیار ستم کار - گیاهیست نرم شاخ تر و دراز

ظَلِیم بسیار ستم کار

مِظلام کاریکه راه درآمدن در آن معلوم نشود

مَظلُوم ستم رسیده - شیر که قبل از زیر بستن خورده شود

اَرضٌ مَظلُومَةٌ زمینی که هیچگاه پیش از این کنده نشده باشد

یَومٌ مُظلِمٌ روز بسیار سخت

لَیلٌ مُظلِمٌ شب بسیار تار

اَمرٌ مُظلِمٌ کار سخت

شَعرٌ مُظلِمٌ موی سخت سیاه

نَبتٌ مُظلِمٌ گیاه تازه و سبز

اَمرٌ مِظلام کاری که راه درآمدن در آن معلوم نشود

(ظَمِیَٔ) ظَمَأً و ظَمَاءً و ظَمَاءَةً - ف تشنه گردید سخت

ظَمِیَٔ اِلَیه آرزومند او شد

ظَمٍ و ظَامٍ و ظَمآنُ ص ظَمِئَة و ظَامِئَة و ظَمآنی صه مؤنث - ظِماء ج هر دو

اَظمَاءٌ و ظَمَّاءٌ تشنه کرد و یا عرضه ساخت

تَظَمَّاءَ تأمل و صبر کرد بر تشنگی

ظِمءٌ - اَظمَاء ج آرزومندی - مدت فاصله میان دو نوبت آب خوردن - مدت فاصله میان دو بار آوردن شتران بر آبخورگاه - تشنگی

ظِمءُ الحَیوٰة از وقت ولادت تا موت

سهم ظَمآنی با وتند تشنه کننده

ظَمَائَةُ الرَّجُل شهرت مرد - طبیعت زشت - کم انصافی نسبت برفقاء

مِظماء مرد بسیار تشنه

مَظمَاء جای تشنگی از زمین

مَظمَئِیّ زمینی که محصول آن از باران آب خورد (خلاف مسقوی)

ظِمخ درختی که بچنار ماند - درخت انجیر

(ظَمِیَ) ظَمًا - ف کمی خون بن دندان و بعضی گفته اند یعنی سیاهی دو لب

ظَمّی (مصدر) گندم گون گردید

اَظمیٰ مرد کم خون بن دندان - یا صاحب لب گندم گون

رُمحٌ اَظمیٰ نیزه باریک سیاه

ظَمیاء ماده شتر سیاه - لب نرم گندم گون - چشم کم گوشت باریک مژه - ساق کم گوشت - بن دندان اندک خون

مَظمِیّ کشت که از باران آب خورد (خلاف مسقی)

(ظَنَّ) الشَّیءَ ظَنًّا - ن دانست از او گمان برد

ظَنَّ دَاوُدُ (آیه) علم و یقین داشت داود

ظَنُّوا اَن لا مَلجَاَ اِلّا اِلَیه (آیه) یقین

داشتند باینکه پناهی غیر از خدا نیست

ظَنَّهُ ، أَظَنَّهُ تهمت کرد او را

اَظْنَنْتُهُ پیش آوردم او را برای تهمت وتهمت کردم

ظَنّ - ظُنُون ج - اَظَانِين ج ج گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم

ظِنَّة - ظِنَن ج تهمت

ظَنُون مرد سست کم حیله - زن صاحب شرف - مرد بد گمان - چاهیکه در آن بودن آب بمعلوم است - چاه کم آب - وامیکه گذارد و آن نامعلوم است

ظَنَانَة تهمت

ظَنِين تهمت کرده شده

مَظِنَّةُ الشَّیْء - مَظَانّ ج جای گمان بودن چیز را

د (ظِنْب) بیخ درخت

ظُنْبَة پی که بر اطراف برای نزدیک شدن بچسبد

ظُنْبُوب - ظَنَابِیب ج کنارهٔ پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا استخوان ساق - میخی در کعب سنان که نیزه در آن رود

قَرَعَ ظَنَابِیبَ الْأَمْرِ خوار گردانید آنرا ورام کرد یا آماده وچابک گردید ودرآمد در امور دشوار سخت

د (ظَنْمَة) یک خوراک از شیر که گرد آن گرفته نشده باشد

(ظَوْنَة) مرد احمق

د (ظَاب) سخن - غوغا - آواز بز گشن وقت برجستن بر ماده

(ظَأَفَهُ) ظَأْفًا دور کرد او را

ظَأْفُ الرَّقَبَةِ وظَافُهَا پوست گردن

اَخَذَهُ بِظَأْفِ رَقَبَتِهِ وبِظَافِ رَقَبَتِهِ گرفت همه آنرا یعنی پوست گردن

تَرَكْتُهُ بِظَلُوفِهَا وبِظَافِهَا گذاشتم او را تنها

جَاءَ بِظَوْفِهِ وبِظَافِهِ آمد در حالیکه دور میکرد آنرا

(اَظْوَى) اِظْوَاءً احمق گردید

(ظَهَرَ) ظُهُورًا - م آشکار گردید

ظَهَرَهُ ظَهْرًا زد پشت او را

ظَهِرَ ظَهَارَةً قوی پشت گردید

ظَهَرَ عَنْهُ الْعَیْبُ محو و نابود گردید

ظَهَرَ بِالْبَعِیرِ آماده کرد شتر جهت حاجت

ظَهَرَ بِحَاجَتِی فراموش کرد حاجت مرا

ظَهَرَ عَلَیْهِ بالای او برآمد

ظَهَرَ عَلَیَّ اری مرد مرا

ظَهَرَ بِهِ وَعَلَیْهِ چیره گردید بوی

ظَهَرَ بِفُلَانٍ آشکار کرد او را

اَظْهَرَ الشَّیْءَ آشکار کرد آنرا

اَظْهَرَ اِظْهَارًا قرار داد پس پشت - فراموش کرد

اَظْهَرَ الْکِتَابَ از بر خواند کتاب را

اَظْهَرَهُ عَلَی عَدُوِّهِ چیره گردانید او را بر دشمن

اَظْهَرَهُ عَلَی السِّرِّ مطلع ساخت او را بر راز

اِظْهَار بوقت نماز پیشین رفتن - در نیمروز درآمدن ودر آن وقت بجائی شدن - صاحب ستور شدن

ظَهَّرَ تَظْهِیرًا فراموش کرد - بوقت نیمروز درآمد - بوقت نیمروز رفت

أَنْتِ عَلَيَّ كَظَهْرِ أُمِّي — تو بر من مانند پشت مادری (قصه اگر در ظهار گفته شود زنش حرام میشود)

ظَاهَرَ مُظَاهَرَةً وَظِهَارًا — کمک کردند یکدیگر را

ظَاهَرَ بَيْنَهُمَا — پشت به پشت هم آوردند

ظَاهَرَ بَيْنَ الثَّوْبَيْنِ — دو جامه بهم در پوشیدن

تَظَاهُرٌ — کمک شدن باهم و پشت در آوردن (از اضداد)

تَظَاهَرَ الْقَوْمُ — دور شدند از همدیگر پشت دادند بیکدیگر

تَظَهُّرٌ — در نیمروز بجائی شدن

إِظْهَارٌ — فراموش نمودن

اِسْتَظْهَرَ بِهِ — یاری خواست از او

اِسْتَظْهَرَ لَهُ — آماده ساخت جهت حاجت

اِسْتَظْهَرَ الْكِتَابَ — از بر خواند و از بر کرد کتاب را

اِسْتِظْهَارٌ — قوی پشت شدن

ظَهْرٌ - أَظْهُرٌ وظُهُورٌ ظُهْرَانٌ ج — پشت - رکب کهنه چهارپای سواری - مال بسیار - فخر بحیری - جانب و طرف کوتاه موی - پر مرغ - راه دشت و زمین بلند - لفظ قرآن خلاف تأویل - حدیث و خبر - آنچه از تو غائب شده پشت رسیدن چیزی

سَارُوا فِي طَرِيقِ الظَّهْرِ — رفتند از راه خشکی

قَرَأَهُ عَلَى ظَهْرِ قَلْبِهِ — خواند از حفظ

أَعْطَاهُ عَلَى ظَهْرِ يَدٍ — داد او را بی مکافات

لَا تَجْعَلْ حَاجَتِي بِظَهْرٍ — فراموش مکن

سَالَ وَادِيهِمْ ظَهْرًا — روان شد رود از باران زمین ایشان بخلاف (سال وادیهم دَرًّا)

أَصَبْتُ مِنْكَ مَطَرًا ظَهْرًا — رسید از تو خیر بسیار

هُوَ يَأْكُلُ عَلَى ظَهْرِ يَدِهِ — معاش از [illegible] است

هُوَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ أَوْ ظَهْرَانَيْهِمْ — او در وسط و معظم ایشانست

نَزَلَ بَيْنَ ظَهْرَيْهِمْ أَوْ ظَهْرَانَيْهِمْ — فرود آمد بین ایشان

لَقِيتُهُ بَيْنَ الظَّهْرَيْنِ وَبَيْنَ الظَّهْرَانَيْنِ — دیدم او را بعد از دو روز یا سه روز

ثَقِيلُ الظَّهْرِ — بسیار عیالمند

هُوَ عَلَى ظَهْرِ سَفَرٍ — او آماده سفر است

أَقْرَانُ الظَّهْرِ — از پس آیندگان در جنگ

ظُهْرٌ - أَظْهَارٌ ج — وقت نصف النهار

ظُهْرَةٌ — مددکار - سنگ پشت - قبیله مرد

جَاءَنَا فِي ظُهْرَتِهِ وَبِظَهْرَتِهِ — در قوم خود آمد

ظِهْرَةٌ — کمک و مددکار - قبیله مرد

ظَهَرَةٌ — لباس و اثاث خانه

ظِهْرِيٌّ - ظَهَارِيُّ ج — پس پشت انداخته و فراموش کرده. قوله تعالى واتخذتموه وراءكم ظهريا از آن معنی است

بَعِيرٌ ظِهْرِيٌّ — شتر آماده جهت حاجت

ظَهَرٌ — درد پشت

ظَهِرٌ — آنکه پشت او را اصابت شده و درد وارد

ظَاهِرٌ — پیدا - آشکار - غالب

از نامهای حضرت باریتعالی

ظَاهِرَة - ظَاهِرَات و ظَوَاهِر ج — آنچه می چرانند شتران وغیره در نیمروز - قبیله

مرد - حشم بیرون جسته

ظَوَاهِر — مردم اشراف و قریش

ظَوَاهِرُ الأَرْض — بلندیها و گیاههای زمین

ظَهَار — سطح زمین

ظِهَارَة — ابره لباس

ظُهَار — گروه - جماعت - جانب

گروه و موی پر مرغ

ظَهَارِيَّة — فنی از فن کشتی یا پشت انداختن حریف را بزمین

از عمل جماع باز ان

أَوْ نَقَرُوا الظَّهَارِيَّة (و بتخفیف) — محکم بستند او را

ظَهَر — در پشت رسیده - قوی پشت از شتر و غیر آن - درد پشت

وَالْمَلَائِكَةُ بَعْدَ ذَلِكَ ظَهِيرٌ (آیه) — مخلوقات عرشی بعد از این مددکار

ظَهِيرَة - ظَهَائِر ج — حد گرمی وسط روز

نَاقَةٌ ظَهِيرَةٌ — ماده شتر قوی پشت

مَظْهَر — جای بالا رفتن

بَعِيرٌ مُظَهَّر — شتری که بگرمی وسط روز رسیده در وقت گرمی وسط روز آینده

مُظَهِّر — صاحب کتاب - اسب سوار

مُظْهَر — قوی پشت از شتران و غیره

(ظَبِئَ) تَظَبُّؤًا آن — اندوهگین گردانید او را

ظَنَاة — مرد احمق

ه (ظِيَ)

ظَيَّة — انگبین

مردار و آنچه از سستی تنگی در آمده

ظَيَّان — انگبین - یاسمین - گیاهیست که برگ آن پوست پیرایند

أَرْضٌ مَظْوَاةٌ و مَظْيَاةٌ — زمین گیاه ظیان دار

أَدِيمٌ مُظَيَّن و مُظَيًّى و مُظْوِيّ — پوست ببرگ ظیان پیراسته

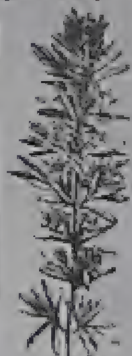
ع = ۷۰

(عَبَّ) عَبًّا - ن نیکو شد وجه بعد از تغیری
عَبَّ المَاءَ جرعه جرعه خورد آب یا پی در پی خورد - آب خورد از جوی به دهان
عَبَّبَ الدَّلو صدا کرد دلو وقت آب در آوردن از چاه
عَبَّبَ النَّبت دراز و انبوه شد گیاه
عَبَّ الشَّمس پرتو افکند خورشید
تَعَبَّبَ النَّبیذ غوغا و فریاد کرد در خوردن شراب
اَعَبّ فقیر، نیازمند - بینی درشت
عَبّ آب خوردن
عَبَّة یک نوشیدنی از آب
عُبّ بن آستین
عُبَبَة - عُبَب ج دانه گاکنج یا سیاه انگور یا درخت را یا درختیست دیگر
عُبُب آب بران جهیده جهیده
عُبِّیَّة وعِبِّیَّة بزرگ منشی - فخر و ناز و تکبر
عَبَاب نوشیدن آب
عُبَاب برگ خرما - مقدمه سیل - پری آب و بسیاری آن - بالا بر آمدن آب یا موج سیل - اول و اعلای هر چیزی
جاؤوا بعُبابهم آمدند تمامی
عَبَیثَرَ درختیست شیرین بشکل صمغ که از درخت عرفط بر آید - چراگاه شتران از شوره گیاه و زمین پست
عُبْنَی زنیکه فرزندش نمیرد
یَعْبُوب - یَعَابِیب ج جوی که آب در آن تیز رود - نهر پرآب - ابر تیز رو و از بالا - یا اسب نیکو رو و نرم درد و بدن یا اسب کرد و بدن پای گشاد و دور اندازد

(عَبَأَ) المَتاعَ عَبْأً و عَبَّأَ و تَعْبِئَة - م آماده کرد اثاث را
عَبَأَ الجَیش مهیا ساخت سامان لشکر را
عَبَأَ الطِّیب آمیخت بوی خوش و ساخت آن را
عَبَأَ اِلَی فُلان قصد کرد بسوی او
مَا عَبَأَ بِه باک نداشت وی را و از این قبیل است قوله تعالی قُل مَا یَعْبَؤُ بِکُم رَبِّی (آیه)
اِعْتَبَأَ مَا عِنْدَه ورا کند آنچه نزد او بود
عَبْء پرتو آفتاب - همتا
عِبْء - اَعْبَاء ج بار - گرانی از هرچه باشد - متاع - تنگ بار - همتا
عَبَاء - اَعْبِئَة ج عبای مشهور که بدوش اندازند - احمق گران - سنگین جسم
مِعْبَاء را و

(عَبَثَ) الشَّیءَ عَبْثاً - ص آمیخت وعَبِیثه ساخت
عَبِثَ عَبَثاً - ف بازی کرد - عابث وعَبِث ص
عَبَثَ بِالدَّیْن حقیر شمرد و کوچک دانست آن را
عَبِیثَةُ النَّاس مردم از هرجنس در آمیخته
عَوْبَث راه در کوه
عَبِیث نوعی ریحان
عَبِیثَة خوراکیست که در آن ملخ بجای گوشت اندازند - آرد و روغن و خرما آمیخته خوراکیست - جو وگندم در آمیخته
فُلانٌ عَبِیثَةٌ در نسب او آمیزش و خلط است

عَبِث بسیار بازی کننده
عَبَث کار بی فایده غیر معلوم
(عَبُوثُران) وعَبَیثُران وعَبیثَران گیاهیست خوشبوی بیابانی بشکل



عَبیثُران وعَبیثَران کار دشوار — فتنه — گروه
ه (عَبَجَة) بی خیر — و دشمن روی — فرومایه گر جه گویند او ندارد — و باک آن نکند
ه (عَبَنجَر) ضخیم و درشت
(عَبَدَ) اللهَ عِبادَةً وعُبُودَةً وعُبُودِيَّةً — ن پرستش و بندگی خدا نمود
ماعَبَدَكَ عَنّي چه چیز ترا باز داشت از من
عَبُدَ عُبُودَةً وعُبُودِيَّةً — ک او و پدران او از پیش بنده و مملوک بودند
عَبِدَ علی فُلانٍ عَبَدًا وعَبَدَةً — ف خشم کرد بر او
عَبِدَ الرَّجُلُ پشیمان شد
عَبِدَ علی نفسه ملامت نفس خود نمود
عَبِدَ علی الشیء حریص شد بر آن
عابِدٌ وعَبِدٌ ص
أَعْبَدَهُ الغُلامَ غلام خود را بدیگری تملیک کرد
أَعْبَدَ الغُلامَ او را بنده گرفت
أَعْبَدَ القومُ فراهم آمدند و مجتمع شدند
أَعْبَدَنی بنده گرفت مرا
أَعْبَدَ القومُ بالرَّجُلِ زدند او را
أُعْبِدَ بِه — ل فرو ماند در راه از مانده گردیدن راحله یا هلاک شد
عَبَّدَهُ خوار داشت او را — گرامی داشت (از اضداد) — به بندگی گرفت — رام کرد او را
عَبَّدَ الرَّجُلُ شتافت و گریخت

عَبَّدَ البعیرَ قطران مالید شتر را
ماعَبَّدَ أَنْ فَعَلَ کندی نکرد در کار، سرعت کرد
تَعَبَّدَ تَعَبُّدًا پرستش کرد خدای را
تَعَبَّدَ فلانًا بنده خود ساخت آنرا
تَعَبَّدَ البعیرُ سرکشی نمود شتر
تَعَبَّدَ البعیرَ راند شتر را چندانکه مانده گردد
إِسْتَعْبَدَهُ واعْتَبَدَهُ بنده گرفت او را
إِسْتِعْباد مانند بنده گردانیدن — بندگی گرفتن
عَبْد — عَبِید وعِباد وعَبْدُون وعُبُد وعُبْدان وعِبْدان وعِبِّدان وأَعْبُد ج أعابِد ومَعابِد ج ج بنده — انسان — گیاهی است خوش بوی — پیکان کوتاه پهن
عَبْدِيَّة بندگی
عَبَد خشم — کر — عار — پشیمانی — ملامت نفس
عَبَدَة توانائی — فربهی — زندگانی — سنگ خوشبوی
عَبِد مرد با ننگ و عار
عَبادِ وعِبادِ قبیلهای پراکنده از عرب
فادْخُلِي فی عِبادی (آیه) در جمعیت و حزب من در آئید
عِبادَة وعُبُودَة وعُبُودِيَّة پرستش — بندگی
أُمّ عُبَید بیابان باران نرسیده یا دشت لی
عُبَیدَة شکنبه — هزار لای
عَبابِید وعَبادِید (بلا واحد) گروه از مردمان متفرق و در گذشته و دونده بهر سوی — پشتها و راهای دور
مرّ راکبًا عَبادِیدَه رفت بطور خود
مِعْبَد — مَعابِد ج بیل و کلند
مُعَبَّدَة کشتی قیر مالیده
مَعْبَد — مَعابِد ج ومُتَعَبَّد مسجد — کلیسا

عابِد - عَبَدَة وعُبّاد وعابِدون ج
عابِدَة مؤنث - عابِدات وعَوابِد ج
ه (عَبَدَل) زاهد . پرهیزکار . خادم مسجد . بنده . مملوک - نام بیابان حضرموت

(عَبَرَ) عَبَرًا - ن اندوهگین شد
عَبَرَ العَین جاری گردید اشک
عَبَرَ الکِتاب باندبر و اندیشه خواند و صدا بلند نکرد
عَبَرَ الدَّراهِم تامل کرد در وزن و جنس آن
عَبَرَ السَّبیل عَبرًا وعُبورًا - ن شکافت راه را
عَبَرَ القَوم مردند و درگذشتند
عَبَرَ النَّهر درگذشت از جوی
عَبَرَ الکَبش فربه ناکرده گذاشت گوسفند
کشتنی را (فربه گیاهی است بسیار سبز و تازه که از خوردن آن دواب فربه شوند)
عَبَرَ بِه الماء بآن از آب گذشت
عَبَرَ الرُّؤیا عَبرًا وعِبارَة بیان کرد خواب را
عَبَرَ الکَلام تفسیر کرد سخن را
عَبِرَ عَبَرًا - ف جاری شد اشک
عابِر ص مذکر و مؤنث
عَبَرَ الطَّیرَ عَبرًا - ن ض زجر کرد مرغ را
اِعْتَبار یک سال فربه ناکرده ماندن گوسفند
شاة مُعْتَبِرَة ص
عَبَّرَ الرُّؤیا بیان کرد خواب را و آگاه نمود از انجام کار
عَبَّرَ بِالماء درگذشت از آب - در گذرانید از آب
عَبَّرَ عَمّا فی نَفسِه بیان نمود آنچه در دل داشت
عَبَّرَ عَنه غَیرُه استفسار نمود غیری پس بیان کرد از او
عُبِّرَ بِهِ الأمر دشوار شد کار بر وی
عَبَّرَ بِهِ الأمر دشوار شد کار بر او
عَبَّرَ الکِتاب باندیشه خواند و تدبر کرد

عَبَّرَ بِه هلاک گردانید مر او را
تَعَبُّر یکبار سنجیدن درهم - چون کندم عبره شکفت نبود - پند گرفت
اِعْتَبَرَ
اِعْتَبَرَ الشَّیء خبر داد از آنچیز
اِعْتَبَرَه شمرد آنرا
اِعْتَبَرَ الرَّجُل قیاس کرد یکی را بدیگری
اِسْتَعْبار جاری گردیدن اشک - اندوهناک شدن - خواب را بیان کردن - دراهم را سنجیدن
عَبرَة - عَبَرات وعِبَر ج بیان و تفسیر تعبیر خواب - اشک از چشم یا گریه در گلو و در سینه یا اندوه بی گریه - اشک باریدن
عُبُر زن بی فرزند - زن فرزند مرده - ابر سخت روان - عقاب - کرمی چشم - بسیاری از هر چیز
عُبرُ النَّهر و عِبرُ النَّهر کناره جوی و جهت آن
و عُبرَة و عَبرَة
کَبش عُبُر گوسفند کشتنی یکسال فربه ناکرده
عِبرُ الوادی کناره رودبار
بَنات عِبر دروغ و باطل
مَجلِس عِبر و عَبَر مجلس بسیار اهل و جمعیت
عِبرَة - عِبَر ج شگفت . پند (از تجربه)
اِنَّ فی ذلِکَ لَعِبرَةً لِأُولِی الأَلباب (آیه)
عَبر آفتاب - کرمی چشم
اللّهُمَّ اجْعَلنا مِمَّن یَعبُر الدُّنیا ولا یَعبُرها
خدایا ما را از کسانی قرار ده که بگذرد از دنیا و اعتبار می شمد آن را
اَبُو العَبَر } بیهوده گوی . شوخی کننده
اَبُو عَبرَة }
یَوم العَبَرات روزیست عرب را
ناقة عُبر أسفار (مثنّه) ماده شتر قوی که بهر زمین برسد قطع کند - ناقه پیوسته در سفر (مساوی است مذکر و مؤنث)

رجل عَبِر وعَبْران ⎫ زن و مرد با اشک
إمرأة عَبِرة وعَبْرَى ⎭
عُبْرِیّ کنار با ساق که بر لب جوی رویدبالی ساق آن
عَیْنٌ عَبْرَى چشم پر اشک
عابر مرد و زن با اشک (مذکر و مونث یکسان)
عابر راه گذر . مسافر
لُغَةٌ عابِرَةٌ لغت جایز و روان
عَوْبَر بچه پلنگ
عُبُور ـ عَبابِرج بره گوسفند
عُبُرج ختنه ناکرده
الشِّعْرَى العَبُور نام ستاره ایست که بعد جوزا برآید
قَوْمٌ عَبِير گروه بسیار اهل
عَبِير زعفران با بوی خوش با زعفران آمیخته
سَهْمٌ عُبَيْر تیر زیبا ـ تیر سیاه و پر راسته
عُبَيْراء گیاهیست
جَمَلٌ عُبَاد شتر نر تواناکه دائم اسفر است واز هر زمین گذرد
مَعْبَر جاده ـ کناره دریا
مِعْبَر کشتی پل ـ آنچه بدان از دریا گذرند
مَعابِر جوبهای کشتی که بدان لشکر بندند
عِبْرِیّ وعِبْرانِیّ وعِبْرانِیَّة یهودی ـ لغت آن
جَمَلٌ مُعْبَر شتر پر پشم
سَهْمٌ مُعْبَر تیر بسیار پر و نا پیراسته
غُلامٌ مُعْبَر کودک بی موی ختنه ناکرده
ناقةٌ مُعْبَر ماده شتر که سه سال نزاید و این ایام بر او سخت گذشته باشد
شاةٌ مُعْبَرَة گوسفند که از پشم ناکرده
ە (عَبْرَب) وعَرْبَرَب سماق
قِدْرٌ عَبْرَبِيَّة وعَرْبَرِيَّة دیگ که در آن سماق انداخته باشند
ە ـ جارِيَةٌ (عُبْرُد) وعُرْبُد دختر سفید رنگ نازک اندام
عُشْبٌ عُبْرُد گیاه باریک و سبز تازه

مُخَضَّن عُبْرُود وعُبارِد شاخ نرم و نازک
شَحْمٌ عُبْرُود پیه لرزان و جنبان
(عَبَسَ) عَبْساً وعُبُوساً ـ ض چین افکند میان دو ابرو و ترش کرد روی را
عَبَّسَ تَعْبِيساً ترش کرد روی را
تَعَبَّس ناخوش و ترش روی گردیدن
عَبِسَ البَعِيرُ عَبَساً ـ ف خشک شد سرگین بر دم شتر
عَبِسَ الوَسَخُ في يَدِهِ خشک شد چرک بر دست او
أَعْبَسَ الرَّجُلُ سرگین شد مرد
أَعْبَسَ الإبلُ خشک شد سرگین بر دست و پای و دم شتر
أَعْبَسَ الثَّوْبُ سرگین گردید لباس
عَبَس گیاهیست که سیفرا شاپا یک گویند
عَبَس سرگین خشک شده بر دست و پا و دم چهارپا
عَوْبَس نام ماده شتر بر شیر
عَبُوس جماعت بسیار
عَبُوس وعَبّاس شیر درنده
يَوْمٌ عَبُوس روز بد که از آن روی ترش شود
ە (عَبْسُر) وعَبْسُور ماده شتر قوی تیز رو
(عَبَشَ) الشَّيْءَ عَبْشاً ـ ن اصلاح و نیکو کرد آنرا
أَعْبَشَ إعْباشاً ختنه کرد کودک را ـ اصلاح نمود
عَبَش نیکوئی و صلاح
عَبَش وعَبَش احمقی ـ کند فهمی
عَبْشَة وعَبَشَة سستی و غفلت
ە (تَعَبْشَم) عبشمی شدن
(عَبَطَ) الذَّبِيحَةَ عَبْطاً ـ ض بی علت کشت ذبیحه بر گوشت جوانرا
عَبَطَ الضَّرْعَ خون آلود کرد پستان را

عَبَطَ التراب برانگیخت خاک را
عَبَطَ الرجل نهان و غایب گردید
عَبَطَ الدّواهی فلاناً بی موجب رسید اورا بلاها
عَبَطَ الکِذْبَ عَلَیْهِ دروغ بربست براو بی سبب
عَبَطَ عِرضَهُ فحش داد اورا و نسبت به نقص داد اورا
عَبَطَتِ الرِّیحُ روفت باد روی زمین را
عَبَطَ الشّیٔ (لازم و متعدی) درید و شکافت آنرا
عَبَطَ نفسَهُ فی الحرب بی سبب و بی باکانه انداخت خود را در جنگ
عَبَطَ الفرس تاخت اسب را چندانکه عرق آورد
عَبَطَ الثوب درید جامه را
اُعْبِطَهُ الموت رسید او را مرگ در جوانی وصحت
اِعْتَبَطَ الذبیحة کشت ذبیحه پرگوشت را بی سبب
اِعْتَبَطَ الموت رسید او را مرگ در جوانی وصحت
اِعْتِباط پنهان شدن ـ خراشیدن باد زمین را ـ کندن جای ناکنده را ـ دروغ گفتن بی سبب ـ دریده شدن پوست ـ در صحت و تندرستی مردن
عَبْط دروغ بی سبب و افترا زده شده
مات عَبْطَةً مرد جوان صحیح و تندرست
عَبْطَة تری و تازگی
عَوْبَطَة بلا و سختی ـ لجه دریا
عَبِیط ـ عَبِیطَة مؤنث ـ عِباط و عُبُط ج شتر فربه جوان که بی سبب کشته باشند
لحمٌ عَبیط گوشت تازه
دَمٌ عَبیطٌ خون تازه

ثوبٌ عَبیط و مَعْبُوط جامه نو دریده
(عبعب) الجیش شکست خورد و گریخت لشکر
تَعَبْعَبَ الشّیٔ هلاک کرد آنرا
عَبْعَب جامه وسیع فراخ ـ چادر و عبای نازک از پشم ـ نام بت ـ تنجانه ـ نازکی و تازگی جوانی ـ جوان پرگوشت
عَبْعَب و عَبْعاب مرد دراز بالا ـ خوش خلق
عَبْعاب گلوی بزرگ شکم ـ تمام اندام پرگوشت
(عَبِقَ) به الطیب عَبَقاً و عَباقةً ـ ف چسبید بوی بوی خوش و خوشبوی شد
عَبِقَ المکان انتشار یافت بوی خوش در آنجا
عَبِقَ فلانٌ حریص و آزمند گردید
عبق المکان اقامت نمود در آنجای
عَبَّقَ تَعْبیقاً گلو برید و ذبح کرد ـ کرد او را بوی خوش را منتشر
اِعْبَنْقَی الرجل سخت مبتلا ببلا شد و بدخوی گردید
عَبَق سختی
عَبِقَة باقیمانده چربی روغن و مشک
عَبِقٌ و عَبِقَة مؤنث مرد آلوده ببوی خوش
رجلٌ عَبِقٌ لَبِقٌ مرد نازک اندام ظریف
عَباقیة مرد مکار بسیار زیرک و بلا ـ درخت بسیار خاردار ـ دزد زیرک و زبردست
شیٔ عَباقیة چیز لازم
شیٔ له عَباقیة آنرا اثری است باقی
انف له عَباقیة اورا عار و ننگ است
به شین عَباقیة اثر زخمی در بهترین جای روی باقیست
رَجُلٌ عَبِقانٌ زَبِقانٌ مرد بدخوی

عبقانه زن بدخوی
عقاب عبنقاة و عبنقاة عقاب تیزچنگال
رجل عباقاء مرد که چیزی بندکی نداشته باشد
(عبقر) السراب عبقرة نمایان شد سراب و درخشید
عبقر موضعیست که در آن پری باشد یا عرب هر چیز نیکو را از مردم و جامه و چهارپا با و نسبت دهند
یقال ثوب عبقری و ثیاب عبقریة
عبقری (یای نسبت) سید، مهتر، قوی - سخت - دروغ بدون آمیزش با چیزی - نوعی از گستردنی دیبا نگار
هو عبقری القوم او بهترین و قوی و کارگزار نام گروه است - آنکه در حسن و نیکوئی سرآمد دیگران باشد
ظلم عبقری ستم شدید و سخت
عبقرة زن پرگوشت و نازک - درخشیدن سراب
عباقری نوعی از گستردنی
ه (عبقس) و عبقوس جانوریست
عباقیس و عقابیل باقیمانده از بقیه چیزها
عبنقس مرد بدخلق و نازک اندام دراز بالا - آنکه جده او از جانب پدر اش عجمی باشد
عبنقاء شادمان و خرم
ه (عبقص) و عبقوص جانوریست
ه (عباقیل) باقیمانده بیماری - محبت
(عبک) الشیء بالشیء عبکا - ن آمیخت او را با آن
عبکة پاره و شکسته از هر چیز - چربی و چرک مشک شیر - سست و سبک هر چیز - درمانده و دشمن روی
(عبل) الشجرة عبلا - ض فرو ریخت برگ آن را
عبل الحبل - ض ن گره زد ریسمان را و تافت

عبل الشیء - ض برید آن را - رد کرد آن را - باز داشت
عبل به برد آن را
عبل الشجرة برگ ریخت - برگ آورد (از اضداد)
عبل السهم پیکان پهن نهاد تیر را
عبل علیه انداخت بر او سنگینی را
عبلته عبولا - ن رسید او را مرگ
عبل عبالا و عبولا و عبالة - ض ن ک ضخیم گردید و درشت شد و تمام اندام
عبل و عبل ص - عبال ج غابل - عبل ج عبلة ص مونث - عبلات و عبال ج
أعبل اعبالا درشت شد - سفید گردید
أعبل الشجرة فرو افتاد برگ درخت - برآمد برگ آن و سخت گردید (از اضداد)
عبل تعبیلا فرو افکند برگ درخت را
رجل عبل الذراعین مرد کلفت بازو
فرس عبل الشوی اسب درشت بندپای
عبل - أعبال ج هر برگ نافته باریک - بار درخت ارطی یا برگ درختی که صالح گردد بآن دباغت یا برگ باریک و دراز یا برگ فرو ریخته یا برگ نو در آمده (از اضداد)
عبل درشت و ضخیم و سفید از سنگ و غیر آن
أعبل کوه سفید سنگ یا سنگ سپید یا سخت آن که سفید و سیاه و سرخ و ضخیم باشد - ریسمان سخت تافته و ضخیم
صخرة عبلاء سنگ سفید
أکمة عبلاء پشته درشت
شجرة عبلاء درخت نیک و سفید ضخیم
عبول مرگ
عبال نوعی از درخت کوهی که از آن عصا سازند
عبلة زن درشت و ضخیم
عبالة و عبالة گرانی و سنگینی

عُنبُل وعُنبُلة آن گوشت زیادتی که در میان فرج زنان است
عَنابِل درشت وضخیم
عُنبُلی درشت وضخیم
عَنبَبِل بزرگ وسخت
مِعبَلة-مَعابِل ج پیکان دراز وپهن
مِعبَل پیکان پهن ودراز
(عَبِمَ) عَبامَةً وعَباماً-ک احمق گردید
ماءٌ عُبامٌ آب بسیار
عَبام-عُبُم ج عاجز ودرمانده وضخیم اندام - احمقی که عقل وادب وشجاعت ندارد
عِبَّم بلند بالا وتنومند
عَباماء احمق
(عَبِنَ) عَبَناً-ن ضخیم بدن ودرشت گردید
اِعبان شتر بزرگ جثه را گرفتن واختیار کردن
عُنبة طاقت وتوانائی شتر وناقه
عُبُن مرد ملیح وپرگوشت تمام اندام
عَبَن-عَبَنّة مؤنث ضخیم وپرگوشت از شتر وکرکس
عَبَنّی-عَبَنّاة مؤنث-عَبَنّیات ج فربه وضخیم از کرکس وشتر
د (عَبَنّك) مرد سخت درشت
(عَبهَر) نرگس ویاسمین-پرگوشت وبزرگ
قَوسٌ عَبهَر کمان آکنده قبضه
فَرَسٌ عَبهَر اسب آکنده گوشت
عَبهَر وعَباهِر دراز ونازک اندام خوش بدن از هر چیزی
عَبهَرة زن نازک پوست تنومند سفید نیکوروی خوش اندام وخوش خوی
(عَبهَلَهُ) خشمگین نمود اورا
عَبهَلَ الإبلَ بیکار وسر خود گذاشت شتر را ابلٌ عَباهِل ص
عَباهِلة ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند
ابلٌ مُعَبهَلة شتران بیکار وبر سر خود گذاشته
مُتَعَبهِل باز ایستاده از چیزی تا آنکه باز داشته نشود از چیزی که اراده کند
(عَبا) عَبواً-ن روشن گردید روی او
عَبا المَتاعَ آماده ومهیا کرد اثاث را
عَبو سنگینی
عابیة زن خوش روی
(عَبّی) الجَیشَ تَعبِیَة آماده ومهیا کرد وآراست لشکر را
تَعَبّی مهیا کردن
عِبّی نصیب وبهره یُقالُ هذا عِبّیك مِنَ الجَزور
تَعابُج میل کردن یکی بجانب قومی ودیگری بجانب قومی دیگر
رَجُلٌ عَباءٌ وعَباً مرد جاهل گران جسم
عَبایة نوعی از گلیم
عَبائة-عَبائات وعَباوات ج نوعی از گلیم ولباس
(عَتَّهُ) بالمَسئلةِ عَتّاً فریاد والحاح کرد براو در سؤال
عَتَّهُ بالکلام سرزنش کرد اورا
عَتَّهُ باز گردانید براو سخن را
عَتَّهُ الحَیّة گزید اورا مار
تَعَتَّتَ فی کلامِهِ استقرار نگرفت بر سخن خود
عاتَّهُ مُعاتّة وعِتاتاً پیکار نمود با او
عَتَت درشتی در سخن
(عَتَبَ) عَلَیهِ عَتباً وعِتاباً ومَعتَباً ومَعتَبَة ومَعتِبَة-ن ض ملامت کرد براو
عَتَبَ عَتباً وعَتَباناً وتَعتاباً یک پای برداشت وجست
عَتَبَ البَعیرُ بر سه پای رفت شتر
عَتَبَ البَرقُ عَتَباناً برق زد ودرخشید متوالی
عَتَبَ مِن مَکانٍ الی مَکانٍ اومِن قَولٍ الی

إلی قوله

أَعْتَبَ إِعْتَاباً برگردید از کاری و بسوی غیر آن آهنگ نمود

إِعْتَبَ الطَّرِيقَ راه آسان را گذاشته براه دشوار رفت

إِعْتِتَاب از بدی بسوی خوشنودی بازگردیدن

عَتَبَ الرَّجُلَ کندی و سستی نمود

عَتَّبَ الْبَابَ آستانه در ساخت

عَاتَبَهُ عِتَاباً وَمُعَاتَبَةً ملامت کرد او را

عِتَاب خشم گرفتن - ملامت کردن

مُعَاتَبَة نازکردن - خشمگینی پیدا نمودن - یاد کردن خشم

تَعَتُّب با همدیگر خشم گرفتن - بناز خطاب کردن - عیب کردن

تَعَاتُب باهم خشم گرفتن - ناز نمودن - بهمدیگر خشمگینی نمودن

إِسْتَعْتَبَهُ بخشید و خواست از او رضا را (از اضداد)

إِسْتِعْتَاب آرزو نمودن چیزی - بازگردیدن از بدی

وَإِنْ يَسْتَعْتِبُوا فَمَا هُمْ مِنَ الْمُعْتَبِينَ (آیه) اگر از پروردگارشان آرزوی بازگشت بدنیا نمایند پذیرفته نشود و بازنگردند

عَتْب خشم - ملامت

عِتْب مرد بسیار خشم

عَتَب کار بد و سخت - میان انگشت سبابه و وسطی یا میانه و وسطی و بنصر - تباهی - چوبهای پهن که بر عود نهند تا تارهای عود را بدان دراز کشند - درشتی زمین

عَتَبَة آستانه در یا بالای هر دو در - سختی - کار نا ملایم و ناخوش - عَتَب و عَتَبَات ج - زن و عیال - کنایه - نردبان

عَتَبَاتُ الْمَوْتِ سختیها و شدائد مرگ

عُتُبَة هیچ و خم رود خانه

عَتُوب آنکه بر روی ملامت خشنودی اثر نکند

قَوْمٌ عُتُبَة ده کم خیر

عَتَبَان خشم گرفتن - ملامت کردن - کنایه از برداشته جستن - رفتن چهارپای بر سه پا

عَتَبَان ملامت کردن

أُمُّ عِتْبَان وَعَتَّاب کفتار

عُتْبَی خوشنودی و رضا

أُعْتُوبَة آنچه بدان ملامت کنند

عِتِّبَى ملامت - ملامت کردن

تَعَتَّاب یکپای برداشته جهان جهان رفتن مردم (جستن کردن)

مُعَتَّب برگشته

مَعْتَبَة وَمَعْتِبَة (مصدران) ملامت

مَعْتُوب آنکه بر او عتاب و سرزنش شود

(عَتُدَ) الشَّيْءُ عَتَادَةً وَعَتَاداً - سلک مهیا و آماده گردید

أَعْتَدَ وَعَتَّدَ آماده کرد

وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً (آیه) آماده کرد برای ایشان متکا را

تَعَتَّدَ فِي صَنْعَتِهِ ریزه کاری نمود در کار خود

عَتَاد - أَعْتُد وَعُتُد وَأَعْتِدَة ج ساخت و سامان - آمادگی - آنچه جهت سفر آماده سازند - کاسه بزرگ

عَتَد وَعَتِد اسب آماده رفتن یا توانا و خوش اندام

عَتُود - أَعْتِدَة وَعِتْدَان ج درخت کنار - درخت بزرگ ریگستانی - بزغاله یکساله

عَتِيد حاضر - آماده و از این قبیل است قوله تعالی هٰذَا مَا لَدَيَّ عَتِيدٌ

عَتِيدَة طبله یا حقه که در آن بوی خوش نهند

عُنْوَادَة مرد کوتاه بالا

عُتُدَة سامان - آمادگی سفر و آنچه جهت آن مهیا سازند

مُعْتَتِد آماده کرده - موجود

(عَتَرَ) الشَّیْءُ عَتْرًا - ض استوار گردید - سخت شد

عَتَرَ العَتِیرَةَ قربان کرد گوسفند قربانی را

عَتَرَ الرُّمْحُ عَتْرًا وَعَتَرَانًا لرزید نیزه و جنبید

عَتَرَ عُتُورًا بلند کرد آلت را

عِتْر اصل گیاهیست که پراکنده روید - درختان کوچک - بت - آلت نره - قربانی - گوسفند قربانی - دسته بیل یا چوب بهن که بر بیل کنند و پای بر آن نهند وقت کندن زمین - سهو و گفتن

عَادَتْ بِعِتْرِهَا (مثال) باز گشت بخلق قدیم خود

عِتْرَة گردن بند - فرزندان - اقوام نزدیک مرد یا اهل بیت نزدیک - تیزی دندان و باریکی و صفائی آن - مرزنجوش - آب دهن - پاره از مشک خالص

عَتَر سختی و توانائی

عَاتِر - عُتُر ج قرح -

عَتَّار و عُتُر و عِتْر آلت نره

عَتُور - عُتُر ج فرج کشاده

عَتِیرَة گوسفند قربانی

عِتْوَارَة پاره از مشک - مرد کوتاه قامت

عَتَّار دلاور - اسب توانا - جای درشت و خالی

المُعْتَرُ مِنَ الرِّجَالِ مرد درشت و تنومند پر گوشت - شریر

ه (عُتْرُب) سماق

(عَتْرَسَة) سخت گرفتن - ستم و درشتی نمودن

عَتْرَسَ مَالَهُ غصب کرد مال او را

عَتْرَس و عِتْرِیس مرد استوار خلقت تنومند ضخیم بندهای اعضا - ضخیم و بزرگ

سینه از چهارپا - شیر درنده - خروس

عِتْرِیس و عَتَارِیس سخت سرکش خشمناک - غول نر - بلا و سختی

عَنْتَرِیس ماده شتر استوار خلقت پر گوشت

عُتْرُسَان خروس

(عَتْرَفَ) لَهُ سخت گردید

تَعَتْرُف بزرگ منشی کردن

عَتْرَفَة سختی

عِتْرِیف و عُتْرُوف - عَتَارِیف ج پلید کار - بیباک دلاور - کار گذار ستمکار - درشت و سخت - شتر استوار اندام

عِتْرِیفَة ماده شتر استوار و توانا - کم شیر ولی کم(؟)

عِتْرِیفَان خروس - گیاهیست بهن و تناور(؟)

ه (عَتَشَهُ) عَتْشًا - ض خم دار و دوتا کرد او را

ه (عَتْصٌ) (بمعنی عَتَاص) دشوار شدن

ه (عَتْعَتَة) دیوانگی - خواندن بزو بز عاجزانه(؟) بکلمه عَتْعَتَ

عُتْعُت و عَتْعَت بزغاله نر - سخت توانا مرد بلند بالا - تمام اندام - یا دراز مضطرب خلقت

(عَتَفَ) الشَّعْرَ عَتْفًا - ن برکند موی را

عُتْفَة پاره از شب

(عَتَقَ) العَبْدُ عِتْقًا و عَتْقًا و عَتَاقًا و عَتَاقَةً - ض آزاد گردید - عَتِیق و عَاتِق ص

عَتَقَتِ الجَارِیَةُ جوان گردید دختر

عَتُقَ الرَّجُلُ گرامی شد مرد

عَتُقَ الشَّیْءُ عَتَاقَةً و عَتْقًا و عُتْقًا - ک ص نیک و تازه گردید

عَتُقَ الخَمْرُ کهنه گردید و نیکو شد شراب

عَاتِق و عَتِیق و عُتَّاق ص

عَتَقَتِ الیَمِینُ عَلَیْهِ واجب شد سوگند بر او

عَتَقَ الفَرَسُ در گذشت اسب از دیگران
عَتُقَ بِفِيهِ عَتْقًا - ن گزید آنرا بدندانش
عَتَقَ المالَ نیکو کرد مال را و نیکو گردید
(لازم و متعدی)

أَعْتَقَ العَبْدَ إِعْتَاقًا آزاد نمود آنرا
أَعْتَقَ فَرَسَهُ در گذرانید اسب را در دویدن
أَعْتَقَ مالَهُ نیکو و اصلاح کرد و اصلاح گردانید
أَعْتَقَ قَلِيبَهُ کند چاه دهانه گردنا گرفته را
أَعْتَقَ مَوْضِعَهُ گرفت موضع را و مالک شد
عَتَّقَ الخَمْرَ تَعْتِيقًا کهنه و دیرینه کرد شراب را
عَتَّقَ الثَّوبَ کهنه کرد جامه را
عَتَّقَهُ بِفِيهِ گزید آنرا بدندانش
خَمْرٌ عَتِيقٌ شراب کهنه و نیکو
عِتْق جوانمردی - جمال - شرف - بزرگی
- اصلی - آزادی
عُتْق - عاتِق وجه شراب کهنه - آزادی
عَتْق و عِتْق درختیست که از آن کمان سازند
عاتِق - عُتُق ج آزاد - شراب کهنه - خیک
فراخ
- عَوَاتِق ج دختر نوجوان - یا دختر تازه
بالغ یا زن بی شوهر یا زن جوان
در خانه پدر مانده - دوش -
جای چادر پوشیدن از
دوش یا مابین کتف و بیخ گردن
کمان کهنه سرخ رنگ - جوجه
مرغ که قوت گرفته و پر بدن
رسیده - جوجه شکخوار
- بچه کبوتر
عاتِقَة کمان کهنه و نیکو
عِتَاقُ الطَّيْرِ مرغان شکاری
عِتَاقُ الخَيْلِ اسبان برگزیده و گرامی
مَوْلَى عَتَاقَةٍ غلام آزاد کرده
عَتِيق - عُتُق ج آزاد - آب - خرما - پیر
- و عُتَقَاء - شراب - شیر - بهترین
از هر چیزی - گرامی - آزاد - برگزیده
- مرد نیکو روی بعد از خشونت
يُقَال عَبْدٌ وَ أَمَةٌ عَتِيقٌ - عُتَقاءُ ج
بَيْتُ العَتِيقِ خانه کعبه
رَاحٌ عَتِيقٌ شراب کهنه
فَرَسٌ عَتِيقٌ اسب نیکو خوش منظر و نجیب
عَتِيقَة مؤنث - عَتَائِق ج
مُعَتَّقَة شراب کهنه - عطریست
(عَتَكَ) عُتُكًا و عُتُوكًا - ض حمله نمود
در جنگ
عَتَكَ الفَرَسُ آهنگ گزیدن کرد
عَتَكَ البَلَدَ حفاظت شهر کرد
عَتَكَ عَلَى الأَمْرِ اقدام کرد بر آن کار
عَتَكَ إِلَى المَكَانِ برگشت بجای خود و میل کرد
عَتَكَ عَلَيْهِ بِخَيْرٍ أَوْ شَرٍّ پیش آمد او را
عَتَكَ اللَّبَنُ سخت ترش شد شیر
عَتَكَ القَوْسُ سرخ شد از کهنگی
عَتَكَ البَوْلُ عَلَى فَخِذِ النَّاقَةِ خشک شد
سرگین بر ران شتر
عَتَكَ بِهِ الطِّيبُ چسبید باو بوی خوش
عَتَكَ يَدَهُ دوتا داشت دستر ابر سینه
عَتَكَتِ المَرْأَةُ بزرگ و ستبر گردید زن
عَتَكَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ چیزی باز نداشت او را
از آن
عاتِك جوانمرد - خالص از هر چیز و رنگها
از حالی بحالی گردنده - کمان کهنه سرخ
- شراب صاف و پاکیزه
عاتِكَة درخت خرمای که گرد سری بذیرد
زن نیک و پسندیده و کریم هم آلوده
ببوی خوش
عَتَك زمانه، روزگار
عَتِيك روز سخت گرم
(عَتَلَهُ) عَتْلًا - ض ن سخت کشید آنرا
و برداشت
عَتَلَ النَّاقَةَ کشید مهار شتر را
عَتَلَ إِلَى الشَّرِّ عَتْلًا سرعت کرد بسوی بدی

عتل ض

عَتَلَهُ عَتْلاً پاره پاره کرد آنرا
اِنْعَتَلَ وتَعَتَّلَ برخاست ازجای خویش
لاَ اَنْعَتِلُ مَعَكَ شِبْرًا برنخیزم و بقدر یک وجب با تو نیایم
عَتَلَة - عَتَل ج کلوخ بزرگ که از زمین کنده باشد - آهنیست مانند سرتبر - چوب دستی بزرگ - دیلم آهنی که بدان زمین و دیوار بکنند - کمان تیشه - گاو و شتر ماده که هرگز آبستن نشود
عُتُلّ بسیار خوار - سرکش بد خوی - ومنه قوله تعالی عُتُلٍّ بعد ذلک زنیم - سخت گوی - سخت از هر چیز - نیزه درشت ضخیم
عَتِیل - عُتَلاء مزدور - خادم
داء عَتِیل بیماری سخت
عَتُول آهو - آنکه اورا از زنان غنا نباشد
عُنْتُل و عُتْنَل - عَنَاتِل ج آهو که جهت شکار درندگان پاره پاره نموده به جائی نصب کنند
مِعْتَل توانا بر سختی کشیدن - سخت کشنده
ه (مُعَتْلَك) نرم و سست
(عَتَمَ) اللیلُ عَتْمًا - ض ن گذشت پاره از شب
عَتَمَ عَنِ الاَمر باز ایستاد از آن بعد گذشتن دران - باز ماند از انجام کاری که اراده آن داشت
عَتَمَ قِرَاهُ دیر نمود در مهمانی
عَتَمَ الشعرَ برکند موی را
عَتَمَتِ الاِبل - ض ن دوشیده شدند شتران وقت عشاء
عَتَمَ الرَّجُل رفت در اوائل شب
عَتَمَ الطائر در اطراف سر انسان پرواز کرد و دور نشد
اَعْتَمَ اِعْتَامًا باز داشتن از کاری که در آمده باشد بآن - گذشتن پاره از شب - درنگ نمودن در مهمانی - شبانگاه دوشیدن شتر - درنگ کردن در وقت نماز خفتن بجای آوردن - آمدن یا بازگشتن اوائل شب
عَتَّمَ عَنِ الاَمر بازداشت از آن کار
عَتَّمَ قِرَاهُ درنگ کرد در مهمانی
عَتَّمَ الطائر جنبانید پرنده بالها بر سر انسان و دور نرفت
حُمِلَ علیهم فما عَتَّمَ بارشد برایشان و گریخت و درنگ نمود
اَعْتَمَتْ و تَعَتَّمَتْ واسْتَعْتَمَتِ النَّاقَة در شبانگاه دوشید شتر را - تاخیر کرد در دوشیدن
اِسْتَعْتَمَ الرَّجُل کندی و درنگ نمود مرد
عُتُم و عُتْم زیتون دشتی
عَتَمَة ثلث اول شب - وقت نماز عشاء - بقیه شیر که بعد از دوشیدن فرود آرد یا شیری که وقت اول شب فراهم آرد - تاریکی شب - بازگشتن شتران از چراگاه وقت شام
ضَیْفٌ عَاتِم مهمان شبانگاه آینده
النُّجُوم العَاتِمَات ستارگان که از تیرگی هوا تاریک و پوشیده گردد
عَتُوم ماده شتری که بجز شبانگاه شیر ندهد و دوشیده نشود
عَیْتُوم بَیْتَام شتر ستنبه و سست رو - مرد ضخیم و کند و بطی
(عَتَنَهُ) اِلَی السِّجن عَتْنًا - ض ن سخت راند اورا بسوی زندان
اَعْتَنَ عَلَی غَرِیمِه بر غریمش تشدد و اذیت نمود

عاتن وعتون - عُتّان ج توانا

عتن از مردان سخت حمله وجنگجو

(عته) وعُته - ل عُتها وعُتُها وعُتاها وعَتاها وعُتاهة وعَتاهية - ض سبک عقل گردید یا مدهوش گشت ورفت عقل او

معتوه ومعته وعتاهية ص

عته في العلم ازمند علم گردید - حریص شد بر علم

عته في فلان حریص شد برآزار آن

عتیه ص - عُتهاء ج

تعته خویشتن را نادان نمودن - سستی کردن - پاک شدن - خود را دیوانه نمودن - احمق وسست گردیدن - بددل شدن - زیاده روی کردن در خوراک ولباس

عته وعُته بی عقلی . کم خردی

عاته - عُتهاء ج رنجاننده - حکایت کننده سخن کسی

عتاهة بی عقلی - گمراهی - مرد گمراه وبی عقل واحمق

عتاهية گمراهی - مردم گمراه واحمق

عُتُه مرد سخت - کوشش کننده در کار

عُتُهی مرد بسیار کوشش کننده در کار

معتوه بی عقل وسبک خرد

معته دانا - زیرک معتدل - دیوانه مضطرب خلقت (از اضداد)

(عتا) عُتُوا وعُتیا وعِتیا - ن بزرگ منشی نمود وسرکشی کرد - از حد در گذشت

عات ص - عُتی ج

عتا الشیخ عُتیا وعِتیا پرسال گشت وپشت دوتا گردید

عاتی جبار . متکبر

لیل عات شب بسیار تاریک

عَتی متکبر ودر گذرنده از حد

(عتی) عُتیا - ض بزرگ منشی کرد ودر گذشت از حد

تعتی تعتیا بزرگ منشی کردن - در گذشتن از حد

(عثه) عثا - ن الحاح والتماس کرد برا او

عثت الصوف شپشه خورد پشم را ودر افتاد در آن

عثة الحیة گزید او را مار

عثث تعثیثا وعاث عثاثا ومعاثة نیکو کرد آواز را وخوش سرائید

اعتثه عرق سوء اعتثاثا خوی بد وبازداشت او را از رسیدن بخیر

اعتثاث ازبیخ کندن - راه یافتن بسوی چیزی

تعاثثه سخت را ندم آنرا

عثعثة جنبانیدن - اقامت کردن - قادر وتوانا شدن - میل کردن و آرمیدن

عث مال او تباه کننده شتر است

عثة - عث وعُثث ج شپشه که در لباس وپشم ومانند آنها افتد وفاسد کند - پیرزن پلید زبان نادان پست

عثة وعث - عثاث ج - ماران وافعیها که از گرسنگی وتخطی همدیگر را خورند

عثیثة تقرم جلدا املسا (مثل) کرم ضعیف پوست نابان را خوردن میخواهد (درباره کسی گویند که فوق طاقت خود کوشش کند)

عثاه مار

العثة من النساء - عثاث ج لاغر وحقیر

عثعث - عثاعث ج تباهی . فساد - نام سرود گوی شتران - نرم از ریگ ونرمین وپشته ریگ سیاه - صحی

ه (عثج) عثجا - ض همیشگی نمود بر اندک اندک نوشیدن چیزی

اِعْثَوْجَجَ اِعْثِيجَاجًا شتافت و سرعت کرد
عُثْجٌ و عُثُجٌ گروه مسافران و مردم - پاره از شب
عَثْجٌ و عُثْجَةٌ گروه مردم
عَثَجَجٌ گروه بسیار
عَثَوْثَجٌ و عَثَنْجَجٌ و عَثَوْجَجٌ شتر ضخیم تند رو
اِعْثَوْجَجَ اِعْثِيجَاجًا شتاب کرد و تند رفت

ه (عَثْجَلَ) شکم بزرگ - فراخ و ضخیم از مشک و غیره
عُثَاجِلٌ بزرگ شکم
عَثْجَلٌ و عَثْجَلَةٌ سخت شد برای برخاستن از نهایت پیری و مرض

(عَثَرَ) الفرسُ عَثْرًا و عَثِيرًا و عِثَارًا - ض ن ف ک لغزید اسب بسر افتاد
عَثَرَ العِرْقُ جهید رگ
عَثَرَ جَدُّهُ بر روی در افتاد - خوار گردید
عَثَرَ عَثْرًا - ن دروغ گفت
عَثَرَ عَلَى السِّرِّ عَثْرًا و عُثُورًا آگاه شد بر سر
عَثَّرَ و اَعْثَرَ بسر در آورد و هلاک گردانید و خوار کرد
اَعْثَرَهُ عَلَى السِّرِّ آگاهانید او را
اَعْثَرَ بِهِ عِنْدَ السُّلْطَانِ شکایت کرد نزد پادشاه
اَعْثَرَ عَلَى اَصْحَابِهِ راهنمائی کرد بر ایشان
تَعَثَّرَ لغزیدن - لغزش زبان در سخن
عَثْرٌ و عَثَرٌ کشت دستی که از باران آب خورد
عَثْرَةٌ - عَثَرَاتٌ ج زلت - جهاد - جنگ
عَثَرِيٌّ کشت دستی که از باران آب خورد - مرد لاابالی
عُثْرٌ و عَثَرٌ عقاب - دروغگوی
عَثَارٌ هلاک - بدی
عَثْيَرٌ نشان خفی - گل و لای تنک
مَا رَاَيْتُ لَهُمْ اَثَرًا وَلَا عَثْيَرًا
عِثْيَرٌ خاک و گرد و گل و لای که باطراف پای ها ریزد
عَاثُورٌ - عَوَاثِيرُ و عَوَاثِرُ ج گودالیکه جهة شکار شیر حفر کنند - چاه - جای هلاک - سختی و بدی (منه المثل وقع فی عاثور شرّ و عاثورشرّ)
عَاثُورٌ و عِثَارٌ آنچه که شدت حیا بدبدان شر و بدی

ه (عَثْرُبٌ) درختی است مانند درخت انار

ه (عَثَقَ) درختیست - شارع و معبر عام
عَثَقَةٌ فراخی سال و ارزانی
اَمْسَتِ الْاَرْضُ عَثَقَةً پرگیاه گردیده زمین
اِعْثَاقٌ فراخ و ارزان گردیدن سال
سَحَابٌ مُعْثِقٌ و مُعْثَوْثِقٌ ابر فراهم آمده بهم آمیخته

ه (عَثْكٌ) و عُثْكٌ و عِثْكٌ و عِثَاكٌ ریشه های درخت خرما
عَثْكَةٌ آب و گل تنک - گل زار سخت
اَعْثَكَ سختی و بی چیزی

(عَثْكَلَ) الهودجَ زینت داد هودج را بمنگولهای پشمی آویزان
هَوْدَجٌ مُعَثْكَلٌ ص
تَعَثْكَلَ العِذْقُ بسیار خوشه گردید خرما
عِذْقٌ مُتَعَثْكِلٌ ص و (بفتح کاف)
نَخْلَةٌ مُتَعَثْكِلَةٌ ص
عَثْكَلَةٌ سنگین و سست در دویدن
عُثْكُولٌ و عُثْكُولَةٌ و عِثْكَالٌ عَثَاكِلُ و عَثَاكِيلُ ج - خوشه خرما - شاخ کوچک - سر شاخ یا شاخ بزرگ - درخت خرما با بار - خوشه انگور
عُثْكُولَةٌ پشم و منگوله بافته که جهت زینت هودج آویزند

(عَثِلَ) الشیءُ عَثَلًا - ف بسیار گردید و درشت و پرگوشت شد
عَثِلٌ و عَثَلٌ ص

عَثَلَتْ یَدُهُ عَثَلاً - ن شکسته دست او خوب شد ولی مانند اول راست و درست نگردید
عِثْل برپا دارنده شتران و مصلح آن
عَثَل پرده پیه روی شکنبه و روده گوسفند
عَثُول - عُثُل ج احمق - درخت خرما سخت ضخیم و درشت
لِحْیَة عَثُولِیَّة ریش انبوه پرموی
عِثَال پشته ایست درشت یا رودباری در زمین
عُثْلُول پی گردن اسب که بر آن یال روید
عُثْیَل گفتار نر - کسی که روغن مالد و ارش تطاید
اُمّ عِثْیَل گفتار ماده
عِثْوَلّ مرد گنگ سست - فروهشته گوشت - مرد پرموی سر و بدن
عَثَوْثَل مرد گنگ - فروهشته گوشت
ه (عَثَابَه) شورانید - پراکنده ساخت - جستجو نمود
عَثْلَبَ الماء سخت فرو برد آب را
عَثْلَبَ الطَّعَام در خاکستر بریان کرد گندم را بالضرورت گوسپند نمود آنرا
عَثْلَبَ زَنْدَهُ گرفت چوب آتش زنه را از درخت ناشناخته یعنی نمیدانند که آتش میدهد یا نه
تَعَثْلُب زشت شدن حال - لاغر گردیدن از بیماری یا مطلق
اَمْرٌ مُعَثْلَبٌ کار نا استوار
نُؤْیٌ مُعَثْلَبٌ گودالیکه گرداگرد خیمه کنند تا مانع از آمدن آب باشد ویران
شَیْخٌ مُعَثْلَب پیر پشت دوتا کرده و خمیده از پیری
ه لَبَنٌ (عُثَالِط) - عُثَالِط ج شیر بسته سطبر
(عَثَمَ) العَظْمُ عَثْماً - ن کج بست استخوان شکسته را سست و درست نوشته وا نزا -
عَثِمَ عَثَماً ضخیم گردید و پوست فراهم آورد زخم
اِعْثَام استوار نادوختن نوشته را
اِعْتَثَمَ بِهِ یاری خواست از او و سود گرفت
اِعْتَثَمَ بِیَدِهِ دراز نمود دست را
اِعْتِثَام سست دوختن نوشته را
عَيْثُوم گفتار - پیل نر یا ماده و یا بچه آن
جَمَلٌ عَيْثُوم شتر بزرگ یا بزرگ پا - توانا از هر چیزی
عُثْم استخوان کج
عُثْمَان بچه اژدها - مار یا بچه آن - جوجه مرغ سنوات (نام سومین خلیفه مردم صدر اول بنا بر دستور دوسی از نمونجشنها)
عَيْثَام درختیست - طعامیکه از مخ سازند
عَيْثَمِيّ گورخر
عَثَمْثَم - عَثَمْثَمَة مؤنث شیر درنده - شتر سخت توانا
ه (عُثْمَرَة) انگور شیره کشیده پوست باقیمانده
(عَثَنَ) فِي الْجَبَلِ عَثْناً وعُثْنَاناً وعُثُوناً - ن بالا آمد بر کوه
عَثَنَتِ النَّار دود بر آورد آتش
عَثِنَ الثَّوْبُ - ف بوی دود گرفت جامه
عَثَّنَ تَعْثِيناً دود بر آورد آتش - آمیخت و برانگیخت تباهی و فساد - دود داد جامه را
عَثَنَ عَلَى الْقَوْم ما بین آنها اختلاف و فساد واقع شد
عُثُن نوعی برگ خرما که سبز آنرا شتر خورد - آنکه شتر را مواظبت و مراقبت نماید - پشم
عَثَن - اَعْثَان ج بت کوچک - دود

عَثِنٌ طعام بوی گرفته - فاسد از دود

عُثَانٌ - عَوَاثِنُ ج غبار - دود

عُثْنُونٌ - عَثَانِينُ ج ریش یا آنچه زاید بر آن بر رخسار باشد یا آنچه بر زنخ و زیر آن روید - درازی ریش - موی دراز بر زنخ شتر - اول باد و باران یا ابر پراکنده در هوا

مَعْثُونٌ طعام بوی گرفته - فاسد از دود

(عَثَا) فی الأرضِ عُثُوًّا وعَثِيَ عُثِيًّا وعَثَيَانًا - ن س فسا و برانگیخت

غاث ص

عَثْوَةٌ - عُثًى ج زلف دراز

ثَابَ عُثَى الأرضِ خشکید و پژمرده گردید گیاه

عَاثٍ - عُثَاةٌ ج تباه کن

أَعْثَى رنگیست مایل بسیاه - آنکه رنگش مایل بسیاهی باشد - مرد احمق - مرد پرموی - کفتار

عَثْوَاءُ کفتار - کنده پیر

عَثَيَانٌ کفتار نر

(عَجَّ) عَجًّا وعَجِيجًا - ض ف ن برداشت آواز و بانگ کرد

عَجَّ النَّاقَةَ زجر کرد شتر را بلفظ عاج

أفْضَلُ الحَجِّ العَجُّ والثَّجُّ (آواز بلند کردن در تلبیه و قربان کردن هدی را)

عَجَّ القَوْمُ ماهر شدند در فنون سواری

عَجَّتِ الرِّيحُ سخت وزید باد و برانگیخت گرد و غبار

عَجْعَجَ الرَّعْدُ غرید رعد

وعَجْعَجَ الغُبَارَ برانگیخت غبار را

عَجَّ البَيْتَ مِنَ الدُّخَانِ از دود پر کرد خانه را

تَعَجَّجَ از دود پر گردید خانه

عُجَّةٌ خایه کینه که خایه ریز ریز کوبند

طَرِيقٌ عَاجٌّ راه پر از روندگان

عَجَّاجٌ احمق - گرد و دود - مردم فرومایه پست

عَجَاجَةٌ گله بزرگ از شتران

كَفَّ عَجَاجَتَهُ عَلَيْهِمْ تاراج آورد بر ایشان

لَبَّدَ عَجَاجَتَهُ باز داشت خود را از چیزی

عَجَاجَةٌ گرد و غبار - دود

عَاجِ عَاجِ کلمه که بآن ماده شتر را زجر کنند

عَجَّاجٌ باد و فریاد از هر چیزی

يَوْمٌ عَجَّاجٌ روز گرد و غبارناک

رِيَاحٌ مَعَاجِيجُ بادهای تند گرد انگیز

يَوْمٌ مُعِجٌّ روز گردناک

(عَجِبَ) لَهُ ومِنْهُ عَجَبًا - ف بشگفت آمد از او

عَجِبَ إِلَيْهِ دوست داشت او را

أَعْجَبَهُ بشگفت آورد او را

أُعْجِبَ بِهِ - ل بشگفت آمد و شاد شد

أَعْجَبَ بِنَفْسِهِ فضیلت نهاد خود را

تَعَجَّبَ واسْتَعْجَبَ بشگفت آمد از وی

تَعَجَّبْتُ مِنْهُ بشگفت آمدم از وی

تَعَجَّبَنِي فریب داد مرا و در شگفت انداخت

اسْتِعْجَابٌ بشگفت آمدن از چیزی

عَجْبٌ - عُجُوبٌ ج بیخ دم و هر چیز - پایان ریگ

عُجْبٌ خویشتن بینی - نازو گردن کشی - بزرگ منشی - آنکه نشستن با زنان و گفتگوی با آنان را خوش دارد یا زنان خوش آینده او را - ناشناختن چیزی که پیش آید

عَجَبٌ - أَعْجَابٌ ج ناشناختن چیزی که وارد شود - کار شگفت یقال أَمْرٌ عَجَبٌ وقِصَّةٌ عَجَبٌ

عَجَبٌ عَاجِبٌ وعَجِيبٌ عُجَابٌ بسیار شگفت

عَجَبٌ مِنَ اللّٰهِ خوشنودی خدا

بَعِيرٌ أَعْجَبُ شتر بشگفت آرنده

عَجْبَاءُ زن بشگفت آرنده از حسن و زشتی خود (از اضداد) - ماده شتر که از لاغری خلقه دبر او بلند بر آمده باشد - ماده شتر فربه درشت

عُجَاب کار نیک وشگفت
عَجیب ـ عَجَائِب ج (، خوش آینده از هرچیزی ـ کار شگفت وناشناخته
اُعجُوبَة وعَجِیبَة ـ اَعَاجِیب ج کار شگفت
عُجَّاب کار نیک وشگفت ـ در گذرنده از حد در شگفتی
رَجُلٌ تِجَابَةٌ مرد شگفت آرنده ودانا
مَا اَعجَبَهُ بِرَأیِهِ چه خود پسند است او
تَعَاجِیب شگفتها

(عجد)

عُجَد دانه مویز یا مویز بد ـ دانه انگور
عُجَد مویز ـ دانه انگور یا میوه ایست که بمویز ماند
عُجدَة ـ عُجَد ج زاغ
عُنجُد نوعی مویز یا بدان
مُنعَجِد تیز ـ خشمناک

(عجر) عُنُقَهُ عَجرًا ـ ض گردن تافت
عَجَرَ عَلَیهِ بِالسَّیفِ بشمشیر آهنگ کرد براو
عَجَرَ القَاضِی عَلَیهِ بازداشت قاضی او را
عَجَرَ بِالعَصَا زد او را بعصا وجای آن ورم کرد
عَجَرَ الشَّیءَ شکافت آنرا
عَجَرَ عَجرًا وعَجَرَانًا وعَاجَرَ مُعَاجَرَةً بسرعت وشتاب درگذشت از ترس
عَجِرَ عَجَرًا ـ ف درشت گردید در گوشت گشت ـ بزرگ شکم شد
عَجِرَ الفَرَسُ درشت وفربه گردید گردن
تَعَجَّرَ برداشت درد دیدن
اِعتِجَار بیرگرفت شکم از فربهی
معجر افکندن برسر ـ دستار پیچیدن بی زیر حنک بستن ـ بچه آوردن زن بعد نومیدی (وتعدی آن بباء است)
عَجرٌ وعَجَرَان گردن تافت ـ درگذشت از ترس
عُجرَة ـ عُجَر ج درشتی از هرچیزی ـ گره

رگ وپی ـ گره چوب ـ عیب ونقص ـ هرآنچه پنهان کنید وانرا آن پیش نمایند ـ کارهای مشکل ودشوار
اَشکُو اِلَیهِ عُجَرِی وبُجَرِی شکایت دشوار بیمار را با او بیمارم
عُجرَة هیئت وصورت دستار بستن
عَجَر بیرون آمدگی هرچیزی
وَظِیفٌ عَجِرٌ وعُجُرٌ بند ساق ـ ذراع استوار ودرشت
رَجُلٌ اَعجَرُ مرد بزرگ شکم ـ همیان
اَعجَر کیسه پر
فَحلٌ اَعجَرُ نر درشت
عَجرَاءُ چوب دستی با گره بیرون برآمده
عُجَری درد وفگوی ـ بلا وسختی
عَجِیر نامرد از مردم ـ اسب
عَجَّار آنکه گلوله خمیر را خورد ـ کشتی گیر یکه پهلوی او را کسی بر زمین نتواند زد ـ کشتی گیر یکه پای را بپای حریف پیچیده بر زمین افکند او را
عَجَاجِیر گلوله خمیر ـ آنکه گلوله خمیر را بجود
عَجَارِی بلاها ـ سرهای استخوان
عُجرُور ـ عَجَارِیر ج خطی که بر ریگ از باد پیدا گردد
عَجَوجَر مرد ضخیم استخوان
مِعجَر پارچه یا چادر یکه زنان سر کنند ـ پارچه یمنی ـ آنچه از پوست خرما بشکل جوال بافند ـ عمامه بدون تحت الحنک
رَجُلٌ مَعجُورٌ عَلَیهِ مرد یکه همه مال او را بجور است دستوال از او گرفته باشند
مُعتَجَر عمامه
۵ (عجرد) سبک سریع ـ درشت وسخت ـ آلت نره
عُجَارِد آلت نره

عَجَرَّد ـ عَنجَرَد دلاور ـ برهنه ـ زن چیره ومسلط بر شوهر ـ یا زن پلید زبان بد خوی

ه (عُجْرُود) ـ عَجَادِیر ج خطیکه از باد بر ریگ پیدا گردد

(تَعَجْرُف) بزرگ منشی وتکبر کردن ـ کسی را باکراه بر کاری داشتن ـ بیباکی ـ شتاب زدگی

عَجْرَفَة درشتی در سخن ـ سبکی ـ نا راستی کار ـ شتابزدگی ـ بیباکی

عُجْرُوف وعُجْرُوفَة ماده شتر چست وچالاک دسبک ـ جانور کوچکیست یا مورچه دراز پا تیزرو ـ پیر کننده

عَجَارِیفُ الدَّهر وعَجَارِفَه سختیهای زمانه

عَجَارِفُ المَطَر وعَجَارِیفُه شدت وسختی باران

ه (عَجْرَقَب) مرد تهمت کننده پلید

د (عَجْرَمَ) الرَّجُل سرعت کرد وشتاب نمود

عَجْرَم وعُجْرُم وعُجَارِم مرد استوار اندام

عَجْرَم گرههای میان زن وبیخ آلت نره

عِجْرِم وعَجْرَمَة جانور کوچکی است سخت اندام بر درخت ـ کوتاه بالای سخت ـ استوار وضخیم پر گوشت

عُجْرُم ـ عُجْرُمَة مونث شتر سخت اندام ـ مرد درشت خلقت

عُجْرُمَة (مثلثه) صد شتر یا دویست یا از پنجاه تا صد

عَجْرَمَة شتافتن

عَجْرَمَة وعُجْرُمَة ـ (بدون تا جمع آنها) درختی است

عُجَارِم آلت نره سخت ـ مرد استوار اندام

مُعَجْرَم شاخ پر گره ـ کوهان شتر ـ گره دار از هر چیزی

(عَجَزَتِ) المَرْأة عُجُوزًا ـ ن کـ پیر گردید

عَجَزَ عَجْزًا وعُجُوزًا وعَجَزَانًا ومَعْجَزَة ومَعْجِزَة ـ ض ف زن ناتوان گردید وترک داد چیزی را که واجب بود بر آن ـ کاهلی کرد عَاجِز ص ـ عَوَاجِز وعُجَّز ج

عَجَزَ عَجْزًا ـ ن غالب آمد بر او در کینه

عَجِزَتِ المَرْأة عَجَزًا وعُجْزًا ـ ف بزرگ سرین گردید

أعْجَزَهُ الشَّیْءُ درگذشت آن چیز از او واز او فوت شد

أعْجَزَ فُلَانًا عاجز یافت او را ـ ناتوان گردید

عَجَّزَ تَعْجِیزًا باز داشت از چیزی ـ بد رنگ داشت ـ منسوب بناتوانی کرد ـ پیر ونا توان وبزرگ سرین گردید

عَاجَزَهُ مُعَاجَزَةً کینه دارنده یا ناتوان کننده ومنه قوله تعالی وَالَّذِینَ سَعَوْا فِی آیَاتِنَا مُعَاجِزِینَ (آیه)

مُعَاجَزَة مبادرت کردن ـ رفتن کسی که نتوان با و رسیدن ـ با هم بعجز نسبت کردن در سبقت ـ میل کردن بسوی چیزی

تَعَجَّزَ البَعِیرَ برنشست بر عجز وی

عُجْز قبضه شمشیر ـ بیماری در سرین چارپا

بَنَات العُجْز تیرها ـ پرنده ایست

عَجُز وعَجْز وعُجْز ـ أعْجَاز ج بیخ ودنباله هر چیزی ـ سرین

أعْجَاز نَخْل بیخهای درختان خرما

رَکِبَ فِی الطَّلَبِ أعْجَازَ الإبِل مرکب خواری وسختی گردید وصبر نمود بر تکلیف ومشقت وبرمحرومی از حق خود وتقدم دیگری بر وی ـ کوشش کرد در طلب چیزی

عُجْز قبضه کمان

عَجْزَة (مذکر ومونث یکسانست) فرزند آخر از

اولاد نامی مردم (تهٔ طاقاری)

عَاجِز - عَوَاجِز ج سُست و ناتوان

عِجَاز پلی که بدان قبضهٔ شمشیر بندند

عِجَازَة و اِعْجَازَة بالشیکه زنان بر سرین بندند تا فربه نماید

عِجَازَة انگشت تخم مرغ

عَجِيز سُرین - مردیکه نشاط بزن ندارد

عَجِيزَة سُرین زن وگاهی باستعاره بجهه مرد آرند

عَجُوز - عُجُز ج پیرزن پرسال - سوزن - زمین - شیر درنده - هزار از هر چیزی - چاه ودریا - دشت - مرد دلیر - گاو ماده ونر - تاجر - پیر - توبه - گرسنه - تیردان - کاسه بزرگ - دوزخ - جنگ - نیزه - آله کارزار - تب - شراب - خیمه - خرمن - آفتاب - بلا و سختی - پیرزن - دنیا - گرگ - رایت - کرکس - رعشه - بادبان - کشتی - آسمان - روغن - باد گرم - سال - نامه - نوشته - سنگ ترازو - صومعه - گفتار - راه - عاجز - ماده گورخر - کژدم - اسب - سیم - قبله - دیگ - جنگ - کمان - ارزش چیزی ونرخ آن - لشکر - کعبه - سگ - زن جوان یا پیر - مسافر - مشک - ملک - دیگ پایه - آتش - ماده شتر - درخت خرما - دم شمشیر - ولایت - دست راست - پرهیزکاری از گناه - نوعی خوشبوی - گرسنگی - خلافت - عافیت - طعامی از گیاه دریائی - میخی در قبضهٔ شمشیر - خرگوش

بَرْدُ الْعَجُوز سرمای ایام آخر اسفندماه است

أَعْجَز - عَجْزَاء مؤنث بزرگ سرین - عقاب کوتاه دُم - عقابیکه در دم او پر سفید باشد

عَجْزَاء ریگستان بلند - زنیکه کف دست او درشت باشد

مِعْجَاز راه - دائم بچار

مُعْجِزَة - مُعْجِزَات ج کار خارق العاده که مردم از آوردن آن عاجز باشند

مَعْجِزَة و مَعْجَزَة مکانیکه در آن از کسب عاجز باشند

مِعْجَزَة کمربند

مُعَجَّز کسی که الحاح واصرار کرده شده بر او در سؤال

(عَجَسَهُ) عن حاجته عَجْسًا - ض باز داشت او را از حاجت و

عَجَسَ الشَّيْءَ بنجه گرفت آنچیز را

عَجَسَتْ بِهِ النَّاقَة برگردانید او را از راه جهت نشاط

تَعَجَّسَ پی روی نمودن کسیرا بر کاری

تَعَجَّسَ الْأَمْرَ سپس وعقب انداخت کار را

تَعَجَّسَ بِالْقَوْمِ بازداشت آنها را - درنگ نمودند - باز ایستادن

تَعَجُّس دیر پی کاری شدن - پی هم باریدن باران - در آخر شب برآمدن - دفن کردن - بند کردن

عَجْس میانه چیزی

عَجْس و عُجْس و عِجْس قبضهٔ کمان - پاره وقتی از میانه شب یا آخر شب

عُجْسَة ساعتی از شب وسحر

عَجُس - أَعْجَاس ج سرین

عَجُوس ابر گران - باران ریزان وپی هم

عَجِيس نریکه نتواند باده جهد

نَخْلٌ عَجِيس درخت خرما که گردنزی نپذیرد

لَا آتِيكَ سَجِيسَ عُجَيْسٍ نیایم ترا هرگز

أَعْجَس سخت میان

فَحْلٌ عَجِيسًا نریکه بر ماده نتواند جهد

عَجِيسَى نوعی رفتار آهسته

طریقٌ مُسْتَعْجِلَةٌ راه نزدیک ومیان بُر

ه (عَجْلِد) وعُجَالِد شیر خفته یا شیر بسته شده وماست شده

تَعَجْلُد بزرگ گردیدن کار - سخت ودشوار گردیدن کار

ه (عُجَالِن) شیر خفته

عِجْلِزَةٌ وعُجْلِزَةٌ - عَجَالِز ج مادیان استوار درشت اندام - ریگ توده

ه (عَجَالِد) گروهی از اہل یمن (عَجَالِیّ منسوب باو)

(عَجَمَ) العُودَ عَجْمًا وعُجُومًا - ن آزمود وامتحان کرد چوب را

عَجَمَ السَّیْفَ جنبانید شمشیر را جهت آزمودن

عَجَمَهُ دندان فرو برد در آن یا خائید جهت خوردن یا دانستن سختی وسستی آن

عَجَمَ الکتابَ نقطه نهاد حرف کتاب را

ما عَجَمَتْكَ عَیْنِی مُنْذُ کَذَا نگرفت ترا ونیافت از چندی

جَعَلَتْ عَیْنِی تَعْجَمُهُ گویا که چشم من میشناسد آنرا

أَعْجَمَ الکتابَ وعَجَّمَ نقطه نهاد بر نوشته ها

أَعْجَمَ البابَ بست وقفل کرد در را

أَعْجَمَ الکلامَ وعَجَّمَ سخن گفت بزبان غیر عرب

عَجِمَ عُجْمَةً در زبان لکنت پیدا شد - أَعْجَمُ وعَجْمَاء ص - عُجْم ج

عَاجَمَهُ تجربه کرد وآزمود او را

تَعَاجَمَ القومُ بکنایه وتوریه وپوشیده سخن گفتند

تَعَاجَمَ الرَّجُلُ خود را چنان نمود که غیر فصیح است

اُعْجِمَ عَلَیْهِ الکلامُ مشکل شد سخن گفتن بر او واز ابهام گفت

اِسْتَعْجَمَ عن جوابِ السَّائِلِ خاموش گشت از جواب او

اِسْتَعْجَمَ القِرَاءَةَ قادر نشد بر خواندن بجهت غلبهٔ خواب

اِسْتَعْجَمَ عَلَیْهِ الکلامُ بسته گردید بروی سخن گفتن وفصیح نتوانست بگوید

عَجَمٌ وعَجْمٌ هسته وبن استخوان دم گاو

عَجَمَةٌ عُجُومٌ ج شتران ریزه (مذکر ومؤنث یکسان) - دانا - صاحب تمیز

عُجْمٌ غیر عرب

عُجْمَةٌ وعَجْمَةٌ ریگ بسته - بسیاری ریگ - آخر توده ریگ

فی لِسَانِهِ عُجْمَةٌ در زبان او عجمیت است (غیر فصیح است)

عَجَمٌ - عَجَمَةٌ واحد غیر عرب از مردم - هسته خرما وانگور - شتران ریزه از دو سال تا شش سال

عَجَمَةٌ وعَجْمَةٌ - عَجَمَات ج درخت خرما که از هسته روید - سنگ سخت بزرگ که ماده شتر را با وتشبیه دهند

عَجَمِیّ غیر عربی . فصیح گفتن نتواند چه عرب باشد یا غیر او - موج که دم نزند وصدای آن شنوده نشود

لِسَانٌ أَعْجَمُ زبان گنگ

کِتَابٌ ورَجُلٌ وقَوْمٌ أَعْجَمُ غیر عرب

عَجْمَاءُ مؤنث چهارپایه - ریگستان بیدرخت - زن که سخن پیدا گفتن نتواند - گنگ - نمازهای ظهر وعصر

عُجَامٌ هسته خرما - دانه هر چیزی

عَجُومٌ ماده شتر توانا بر سفر

اِبِلٌ عُجْمٌ شتران که بخوردن خار از شکم زار خرسند شوند

عَجَّامٌ شب پره ضخیم - فرستوک

عَوَاجِمُ - عَاجِمٌ واحد دندانها

عَجَمْجَمَةٌ ماده شتر توانا واستوار بر سفر

رَجُلٌ مُعْجَمٌ / رَجُلٌ صُلْبُ المُعْجَمِ } مرد نادر الوجود و عزیز النفس
ناقةٌ ذاتُ مَعْجَمةٍ ماده شتر توانا و فربه و باقیمانده بر سیر
بابٌ مُعْجَمٌ در بسته قفل شده
مُعْجَمُ القاموس کتاب لغت (که ازاله عجمه و ابهام میکند)
مَعْجُوم نام شتری است
٥ (عَجْمَعَى) نوعی از خرمای زرد
(عَجَنَ) الدَّقِيقَ عَجْنًا – ض ن بمشت آرد را و خمیر کرد
عَجَنَ عَلَى العَصَا تکیه کرد بر آن
عَجَنَ فُلَانٌ تکیه کرد بر زمین بدستها و برخاست از جهت پیری و ضعف
عاجِنٌ ص – عُجُنٌ ج
عَجِنَ البَعِيرُ عَجَنًا – ف فربه گردید شتر
عَجِنَتِ النَّاقَةُ ورم کرد میان فرج و دبرا او
أَعْجَنَ الرَّجُلُ پیر شد که از ضعف تکیه بر زمین کرده برخیزد
إِعْجَان بر ماده شتر سوار شدن – ورم کردن میان فرج و دبر شتر
أَعْجَنَ الدَّقِيقَ خمیر کرد – خمیر گرفت و سخت فربه شد
تَعَجَّنَ الشَّيْءُ
عَجِن شتر فربه پر گوشت
عَجِنَة ماده شتر ورم کرده فرج – ماده شتر فربه پر گوشت
ناقةٌ عاجِنٌ ماده شتر که بچه در شکمش قرار نگیرد – ماده شتر که در رفتن دستها را بر زمین زند – پیر که از ضعف بر زمین تکیه کرده برخیزد
عاجِنَةُ المَكَان میانه جای
عِجَان – أَعْجِنَة و عُجُن ج گردن – سرین – زیر زنخ – آلت کشیده از خصیه تا دبر – مابین خصیه و دبر
عَجِين – عُجُن ج خمیر – سرشته – مخنث

عَجِينَة مخنث با نرم و سست از مرد و زن – احمق – گروه بسیار
أُمّ عَجِينَة کرکس
عَجَّان احمق
عَجْنَاء ماده شتر کم شیر – نیک فربه – ماده شتر بچه سر پستانش تا بن آن فرو نشسته – سر پستان در آمده – ماده شتر ورم کرده فرج
مَعْجُون خمیر – سرشته
مِعْجَنَة و مِعْجَن جای خمیر . تغار خمیرگیر
مُتَعَجِّن شتر فربه پر گوشت
مُتَعَجِّنَة جماعت . ماده شتر نیک فربه
٥ (عَجَانِس) شتر ضخیم نیک استوار گروه گروان
عُجَانِس
(عَجَّرَ) بَيْنَهُمَا عیب کرد میان آندو را و تفرقه انداخت
تَعَجُّر خود را نادان نمودن و تجاهل ورزیدن – دیری گزیدن کار
٥ (عَجْهَرَة) ستم – درشتی خوی
عَجَهُور اسم است
٥ (عَجْهُوم) مرغیست دریائی
٥ (تَعَجْهَن) لازم گرفت زن را چندانکه بخانه خود آورد – زفاف برد – خوانسالار شد – واسطه نکاح مرد و زن گردید
عُجَاهِن – عَجَاهِنَة ج خارپشت – آنکه نیش واضح نباشد – وکیل نکاح – واسطه میان عروس و اهل او – خادم – طباخ – خوانسالار
عُجَاهِنَة زن پیغام آور – واسطه میان عروس و اهل او – زن مشاطه
(عَجَا) البَعِيرُ عَجْوًا – ن بانگ کرد – بدخوی گردید
عَجَتِ الأُمُّ الوَلَدَ مادر شیر دادن بچه را از وقتش آخر انداخت

عَجَا فُلانٌ فاهُ گشاد دهن را
عَجَاءُ اللَّبَنِ شیر خوراک و غذای او شد
عَجَا وَجْهَهُ درهم کشید و کج کرد روی را
عَجَا وعَاجَى الوَلَدَ مُعَاجَاةً بازداشت و درنگ نمود مادر شیر را از بچه بطعام یا بشیر دیگر
عَجَّى وَجْهَهُ درهم کشید و کج کرد روی را
عَجِيَ الصَّبِيُّ عَجًى بچه سر گرم بخری شد و از شیر خوردن منصرف شد
اِعْجَاء بتأخیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن
عَجْوَة دیر دادن مادر شیر بچه را — خرمای پرورده چسبیده
عُجْوَة
عَجَاوَة وعِجَايَة شیر بچه طفل یتیم را خورانند
عُجَاوَة وعِجَاوَة شیر بچه یتیم را بدان پرورند
عَجِيّ بچه مادر گم کرده — شتر بچه بشیر غیر مادر غذا خورد
عُجِيّ — عَجِيَّة مؤنث — عَجَايَا وعُجَايَا ج بچه که بتأخیر شیر یافته — کودک بشیر بیگانه پرورش یافته
(عُجَايَة) وعُجَاوَة — عُجِيّ وعُجِيّ وعَجَايَا ج پی که در آن سر استخوانهای بند دست چهار پا ترتیب یافته یا پی دست یا پای یا پی باطن سم گاو و اسب
عُجْيَة — عُجِيّ ج پوست خشک شده که آنرا سر زند

(عَدَّ) الشَّيْءَ عَدًّا وتَعْدَادًا — ن شمرد آنرا
يُقَالُ عَدَدْتُ زيدًا صادقًا گمان کردم زید راستگو است
عَدَّدَ المَيِّتَ شمرد و بیاد آورد مناقب و سجایای آنرا
عَدَّدَ الشَّيْءَ تَعْدِيدًا شمرد آنرا — باستقصا شمرد آنرا
عَدَّدَ المَالَ بسیار جمع کرد مال را

عَدَّدَهُ ساز و سامان روزگار ساخت آنرا
أَعَدَّهُ إِعْدَادًا آماده گردانید او را و ذخیره ساخت
عَادَّهُ عِدَادًا ومُعَادَّةً بهمدیگر آهنگ نمودند در جنگ
عَادَّ الشَّيْءَ القَوْمُ آنچیز را بین خود تقسیم کردند آنگروه و بهمه علی السویه و برابر رسید
تَعَدَّدَ وتَعَادَّ زیاد کرد و در شمارش
يُقَالُ هُمْ يَتَعَدَّدُونَ وَيَتَعَادُّونَ عَلَى الأَلْفِ ایشان زیاده از هزار رسند
اِعْتَدَّ اعْتِدَادًا بشمار آمدن — بشمار آوردن
هٰذَا الشَّيْءُ لَا يُعْتَدُّ بِهِ التفات و قصا نیست بآنچیز
اِعْتَدَّ الأَمْرُ بس و کافیست آن
اِعْتَدَّ بِنَفْسِهِ اعتماد داشت بخود
اِسْتَعَدَّ لِلأَمْرِ آماده گشت بآنکار
اِسْتِعْدَاد مهیا کردن
عَدَد — أَعْدَاد ج شمار . شمار کردن
عِدَد پراگنده شدن — درد مارگزیده بعد از یکسال
عِدَاد بخشش — همتا و حریف — اثری از دیوانگی — هنگام موت — بانگ کمان
عِدّ — أَعْدَاد ج آب جاری که قطع نشود — بسیاری از هر چیزی — چاه قدیم — همتا — حریف
عِدَّة گروه
عِنْدِي عِدَّةُ كُتُبٍ نزد من بسیاری کتاب است
عِدَّةُ المَرْأَةِ ایام حیض یا پاکی زن — مدت عزاداری و تأمل زن بمرگ شوهر
عُدّ آبله بیره بر رخسار
عُدَّة آمادگی ساز و ساخت
يُقَالُ كُونُوا عَلَى عُدَّةٍ بر آمادگی باشید
عَدَّان وعِدَّان — عَدَادِين ج زمان و موقع چیزی — عهد آن — یا اول و بهتر از هر چیزی

كَانَ ذَالِكَ فِي عِدَّانِ الشَّبَابِ آنكار در زمان جوانی بود

عَدِيد ـ عَدَائِد ج اسم است شمار را ـ بانگ کمان ـ همتا ـ حریف ـ همدست در شجاعت

فُلاَنٌ عَدِيدُ القَوْمِ او از ایشانست

عَدِيدُ الشَّيءِ مثل آن در عدد

عَدِيدَة بهره ـ نصیب

مَعَدَّان جای وقته زین از هر دو پهلو

أَيَّامٌ مَعْدُودَاتٍ سه روز ایام تشریق یازده و دوازده و سیزدهم ماه ذی الحجه

تَمَعْدَدَ الغُلاَمُ جوان درشت گردید کودک

ه (عِنْدَوَة) وعِنْدَاوَة دشواری ـ پیچیدگی ـ فریب ـ ستم ـ سنگ شجاع ـ مکر ـ بدترین بلا ها

ه (عَذَاب) ریگ تنگ گسترده اطراف تنگ آن که بزمین درشت و بهموار رسیده

عَذَابَة زهدان ـ زهار یا بیخ آن

عُذَابَة نیک خوی یا آنکه در وی عیبی نباشد

عَذُوب ریگ بسیار

ه (عَدَبَّس) توانا ـ استوار محکم اندام از شتر

ه (عِنْدَبِيل) مرغیست کوچک

ه (عَدَث) نرمی و خوشی خوی

(عَدَر) عَدَرًا وعُدْرَةً ـ ن جری و دلیر شد

عَدِرَ المَكَانُ عَدَرًا ـ ف وَاعْتَدَرَ بسیار شد آب آنجای

إِعْتَدَرَ المَطَرُ نیک بارید باران

عَنْدَرَ المَطَرُ سخت بارید باران مَطَرٌ مُعَنْدَرٌ ص

عَدَر وعُدُر دلیری ـ باران سخت و بسیار

عَادِر بسیار دروغ گوی

عُدَار چهار پا ییست

عَدَاد مَلاَّح

ه (عَدَنَّج) تیز رو و سبک

مَا بِهَا مِنْ عَدَنَّج نیست در آن کسی

(عَدَسَ) عَدْسًا ـ ض خدمت کرد او را

عَدَسَ الْمَوَاشِي چرانید گوسفندان را

عَدَسَ الشَّيءَ سخت پای گذاشت کرد آنچیز را

عَدَسَ فِي الأَرْضِ عَدْسًا وعَدَسَانًا وعِدَاسًا وعُدُوسًا رفت و سیر کرد در زمین

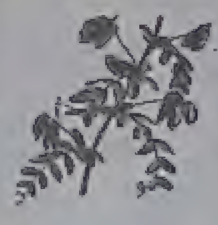
عَدَسَتْ بِهِ المَنِيَّةُ برد او را مرگ

عَدَسَ البَغْلَ زجر کرد استر را

عُدِسَ به سرخ ده گردید مرد

عَدَس سپردن ـ کوشیدن

عَدَس گیاهیست معروف بشکل



عَدَس کلمه که بدان استر را زجر کنند

عَدَسَة گیاهی آبله وغیره که بر اندام برآید

عَدُوس زن دلیر

رَجُلٌ وامْرَأَةٌ عَدُوسُ السُّرَى مرد و زن بسیار توانا و قوی بر شبروی و رفتار

مَعْدُوس سرخچه گرفته ـ آبله زده

ه (عِنْدَشُون) جانور کوچکیست

ه (عِنْدَشُوف)

(عَدَف) عَدْفًا ـ ض و تَعَدَّفَ اندک چشید و خورد

مَا عَدَفْتُ او مَا تَعَدَّفْتُ اليَوْمَ نچشیدم کمی

إِعْتَدَفَ الثَّوْبَ گرفت از او جامه را

عَدَف سوال اندک ـ اندک از هر چیزی

مَا ذُقْتُ عَدَفًا نچشیدم اندکی

عَدَفَة بیخ و بن و شاخ هر چیزی

عِدْف قسمتی از شب ـ گروه مردم ـ اصل هر چیزی ـ از ده تا پنجاه مرد

عِدْفَة ـ عِدَف وعَدَف ج از ده تا پنجاه مرد و یا جماعت است ـ فراهم آمدگی مردم ـ

پاره از هر چیزی - طرهٔ جامه -
بیخ و ریشهٔ درخت در زیر زمین فقط
عَدَف خاشاک - اندک از علف
عُذَاف اندک
عَیْدَف پاره از هر چیزی
عَدُوف - عُدُف ج نیک چشنده - خورک
چهارپا
بَاتَتْ دَابَّتُهُ بِلَا عَدُوفٍ خوابید چهارپا بدون
علف
(عَدَقَ) يَدَهُ عَدْقًا وَعَدَقَانًا - ض ت وعَدَّقَ
وأَعْدَقَ انداخت دست خود را در
جوانب حوض مانند جوینده چیزی
عَدَقَ بِظَنِّهِ کاری مطابق رای خود کرد
که یقین نداشت
عَدَقَهُ فراهم آورد آنرا و گرد کرد
عَوْدَقَ الرَّجُلُ برآورد با آهن سرکج و دلو آنچه
در چاه بود
أَعْدَقَ باندازه کرد کاری را بتخمین
عَدَقَ بِهِ ترجیح داد رای خود را و اندازه و تخمین
کاری که یقین آن نداشت
عَدَقَ العَوْدَقَةَ انداخت آهن سرکج و دلو را
بچاه تا برآورد از آن چیزی را
عَدَقَة - عَدَق ج } آهنی
عَوْدَق - عَوْدَقَة و عَدَوْقَة - عُدُق ج } است
سرکج که بدان دلو بسته از
چاه یعنی غیره برآرند
عَوْدَقَة گوشت پاره که نصب بر آهن سرکج
کنند برای صید گرگ تا وقت
فرو بردن بر گلویش گیر کند
رَجُلٌ عَادِقُ الرَّأْيِ مردی که تدبیر صائب ندارد
ه (عَدَكَ) الصُّوفَ عَدْكًا - ض زد
پشم را بچوب پنبه زن
مِعْدَكَة چوب پنبه زنی
(عَدَلَ) الحُكْمَ عَدْلًا - ض راست کرد حکم را
عَدَلَ فُلَانًا بِفُلَانٍ برابر کرد میان آن دو

عَدَلَ بِرَبِّهِ شرک آورد به پروردگار خود
عَدَلَ الطَّرِيقُ کج گردید راه
عَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ عَدْلًا و عُدُولًا میل کرد از
راه و برگشت
عَدَلَ إِلَيْهِ عُدُولًا بازگردید بسوی او
عَدَلَهُ عَدْلًا وزن گردانید او را - برابر
نمود - برابر آمد او را
عَدَلَهُ فِي المَحْمِلِ سوار گردید همراه او در کجاوه و
عِدْل او شد
عَدَلَهُ بِهِ برابر و مانند گردانید او را بآن
عَدَلَ لَهُ مثل و همتا گردانید برای او - برابر ساخت
عَدَلَ الفَحْلُ از رفتن بر ماده باز ایستاد نر
عَدَلَ بَيْنَ الأَمْرَيْنِ مردد شد در اختیار کردن
یکی از آن دو
عَدَلَ عَدْلًا و عَدَالَةً و عُدُولَةً و مَعْدَلَةً و مَعْدِلَةً
با انصاف گردید
عَادِل ص - عُدُول ج
عَدُلَ عَدَالَةً عادل شد
عَدِلَ عَدَلًا ستم نمود
عَدَّلَ الشَّاهِدَ تَعْدِيلًا راست کرد آنرا
عَدَّلَ الشِّعْرَ برای اشعار وزن درست
قرار داد و سنجیده درست گفت
عَدَّلَ المَتَاعَ دو عدل کرد
عَدَّلَ الحُكْمَ شایسته گواهی گردانید
عَدَّلَ الأَوْزَانَ برابر کرد ترازو را
يُقَالُ شَرِبَ حَتَّى عَدَّلَ نوشید چندانکه
شکمش مانند تنگبار گردید
عَدَّلَ الشَّيْءَ وَأَعْدَلَ برپا داشت آنرا و مساوی کرد
عَادَلَهُ عِدَالًا وَمُعَادَلَةً وزن کرد و برابر گردانید
مُعَادَلَة سنجیدن - بازگردیدن از کسی - خوف
اندازه کردن میان دو چیز - خوف
نمودن - باکسی سوار شدن -
باچیزی برابر آمدن - مردد بودن
در اختیار یکی از آن دو
هُوَ يُعَادِلُ هٰذَا الأَمْرَ او شوریده گردید

در امر و تمام و روان کرد آنرا
اِنْعَدَلَ عَنِ الطَّرِيقِ میل کرد از راه - بر گردید
اِعْتَدَلَ میانه حال شدن در کمیت
و کیفیت - راست گردید
عَدْل داد - داد دهنده. عادل - مساوی
- همتا (اصلاً مصدر او هو اسم للجمع و مذکر
و مؤنث و واحد و جمع یکسانست)
- اَعْدَال و عُدُول ج - مانند - هم جنس یا
غیر جنس - پیمانه - پاداش - فریضه
- فدیه
الشّاهِدُ العَدْل آنکه از کبایر پرهیزد و بصغایر
اصرار نکند
وُضِعَ فلانٌ علی یَدَی عَدْلٍ در باره کسی گویند
که امید بحیاتش منقطع شود
عَدْلَة زن داد دهنده
عِدْل - اَعْدَال عُدُول ج مانند چیزی در
وزن و قدر
عَدِل تساوی دو عدل (دو لنگه بار)
عَدَلَة و عُدَلَة شایستگان گواهی (بعضی گفته
اند اولی جمع و دومی واحدست)
عَادِل - عُدُول ج داد دهنده - مشرک
عَدِيل - عُدَلاء ج مانند وهم سنگ .
هم سر
عَدَوْلِي درخت کهنه بلند - کشتیبان
عَدَوْلِيَّة - عَدَوْلِيّ ج کشتی
مَعْدِل و مَعْدُول جای بازگشت
اَخَذَ مَعْدِلَ البَاطِلِ گرفت طریق ناصواب را
مُعَدَّلَات گوشه های خانه
مُعْتَدِل راست - برابر - میانه حال میان
هر چه باشد
اَیَّامُ مُعْتَدِلَات روزهای خوش و طیب
(عَدِمَ) المَالَ عُدْمًا و عَدَمًا - ف نیست
یا کم کرد مال را
مَا يَعْدِمُنِي هٰذَا الأَمْرُ نمیگذارد مرا و تجاوز
نمی کند

عَدُمَ عَدَامَةً و عُدْمًا - ک احمق گردید
اَعْدَمَ الرَّجُلُ اِعْدَامًا فقیر و بی چیز گردید
مُعْدِم و عَدِیم ص
اَعْدَمَ الشَّيْءُ نایاب شد
اَعْدَمَهُ اللهُ نیست گردانید او را خدای
اَعْدَمَ فُلَانًا باز داشت آنرا
عَدَم و عُدْم و عُدُم نیستی - درویشی و بی چیزی
عَدِيم - عُدَمَاء ج نیازمند . درویش
عَدَايِم احمق - دیوانه - نیازمند
عَدُوم فقیر محتاج
عَدَايِم نوعی خرما که در آخر فصل بار آرد
اَرْضٌ عَدْمَاءُ زمین ویران
شَاةٌ عَدْمَاءُ گوسفند سفید سر مخالف
رنگ سایر اندام
مَعْدُوم ضد موجود - چیز نایافته
ه (عُدَامِس) گیاه خشک بسیار جمع آمده
ه (عُدْمُل) و عُدَامِل و عُدْمُلِي و عُدَامِلِي
دیرینه - سال خورده از چیزی -
ضخم و کهنه از درخت و سوسمار
- کرکس نر
عُدْمُول خوک - قورباغه - دیرینه
(عَدَنَ) الأَرْضَ عَدْنًا - ض نیرو داد
زمین را سبزگین
عَدَنَ الحَجَرَ برکند سنگ را
عَدَنَ الشَّجَرَ تباه کرد درخت را
عَدَنَ بِالمَكَانِ عَدْنًا و عُدُونًا - ض ن اقامت
کرد بدانجا
عَدَنَ البَلَدَ همیشه بود و بشهر و وطن قرار داد
جَنَّاتُ عَدْنٍ باغهایکه اقامه در آن همیشگی
است
عَدَنَتِ النَّخْلَةُ دراز شد درخت خرما
عَدَنَتِ الإِبِلُ همیشگی بودن شتر بر گیاه شور
عَدَّنَ الأَرْضَ نیرو داد زمین را
عَدَّنَ بِهِ الأَرْضَ شکافت زمین را بکلند
عَدَّنَ الشَّارِبُ پر شد شکم نوشنده

عَدَن اسم شهری در یمن
عَدَان ساحل دریا - کناره نهر و رود - مدت هفت سال از زمان
عَدَانَة - عَدَانَات ج گروه مردم - پوست پاره بن دلو
عَادِن ماده شتر بیکجا مقیم - شتر پیوسته شوره گیاه چرنده
عَدِينَة - عَدَائِن ج چرم پاره بن دلو
عَيْدَان درخت خرما
عَدَكَوْدَنْ شتر سریع رو و سخت
مَعْدِن کان جواهر از سیم و زر - و اصل و مرکز هر چیزی
مِعْدَن تبر بزرگ - کلنگ
مُعَدَّن کان کن که زر و سیم وغیره از کان برآرد
خَرَابُ مُعَدَّن دلو هدیه دوخته
ه (عَيْدَه) و عَيْدَهَة و عَيْدَهِيَّة وَ عَيْدَاه بدخولی - کبر - بدخوی از شتر
عَيْدَه مرد درشت گرامی قدر
ه (عَيْدَهُور) ماده شتر شتابرو
(عَدَا) الفرس عَدْوًا و عَدَوَانًا و عُدُوًّا وَ تَعْدَاءً و عَدِيَ - ن دوید اسب - دویدن خواست
عَدَا فُلَانًا عَنِ الْأَمْرِ عَدْوًا و عُدْوَانًا باز گردانید او را
عَدَا عَلَيْهِ عَدْوًا و عُدُوًّا و عَدَاءً و عُدْوَانًا وَ عِدْوَانًا و عُدْوَى ستم کرد بروی - درگذشت از حد
عَدَا الْأَمْرَ و عَنْهُ تجاوز کرد و درگذشت از آن و ترک داد
عَدَا اللِّصُّ عَدْوًا و عُدْوَانًا دزد دید آنرا
عَدَا عَلَيْهِ برجست براو
عَدَا کلمه ایست که مستثنی میشود باو و نصب میدهد مابعدش را مانند خلا در تمام احکام و داخل میشود بر آن ما مصدریه
مانند جاءني القوم ما عدا زيدًا
عَدِيَ لِفُلَانٍ عَدًا - ف دشمن داشت او را
عُدِيَ عَلَى فُلَانٍ دشمنی براو شد - مال او دزدیده شد
أَعْدَى زَيْدًا عَلَيْهِ یاری داد و مدد کرد براو - توانا گردانید
أَعْدَى الْأَمْرُ درگذرانید غیری را بسوی آن
إِعْدَاء دوانیدن اسب - ستم کردن - نقل کردن - دلیری کردن در سخن - گذشتن چیزی از یکی بدیگری
عَدِّ عَنِ الْأَمْرِ ترک کن آنرا و روگردان شو از او
يُقَال عَدِّ عَمَّا تَرَى بازگردان و منصرف کن چشم را از آن چه بینی
عَدَّى الشَّيْءَ روا داشت و نافذ گردانید
عَادَى فُلَانًا مُعَادَاةً و عِدَاءً دشمنی نمود و دشمن گردید براو
عَادَى بَيْنَ الصَّيْدَيْنِ پی یکدیگر زد و انداخت دو شکار را
عَادَى الشَّيْءَ دور گردانید آنرا
عَادَى شَعْرَهُ گرفت از شعر او یا منسوب کرد آنرا
تَعَدَّى الشَّيْءَ درگذشت از آن و ترک داد او
تَعَدَّى عَلَيْهِ ستم کرد براو
تَعَدَّى الْفِعْلُ متعدی گردید آنرا
تَعَدَّى مَهْرَ فُلَانَةٍ گرفت آنرا
تَعَدَّى بی نیاز شدن - بی نیاز گردانیدن
تَعَادَى الْقَوْمُ بیکدیگر دشمنی کردند
تَعَادَى مَا بَيْنَهُمْ اختلاف گردید میان ایشان
تَعَادَى الْقَوْمُ مِنَ الْعَدْوَى مردند یکی بعد دیگری
تَعَادَى باهم دویدن - تبر و کردن - تباهی و فساد
تَعَادَى الرَّجُلُ دور شد مرد
تَعَادَى الْمَكَانُ ناهموار شد و برابر نگشت
إِعْتَدَى الْحَقَّ و عَنِ الْحَقِّ و فَوْقَ الْحَقِّ درگذشت از آن
إِعْتَدَى عَلَى فُلَانٍ ستم کرد براو
إِسْتَعْدَى الرَّجُلُ یاری خواست
إِسْتَعْدَى الْفَرَسَ برانگیخت اسب را برای

دویدن و دویدن خواستن از او

عَدَاء درازی - پهنای چیزی - حد و نهایت آن - دوری - کاری که باز گرداند ترا از چیزی و باز دارد

عِدْوَاءُ الشَّیْءِ - عِدَاءِ ج درازی و پهنای چیزی - حد و نهایت آن - سنگ کوچک که بدان چیزی را بپوشند

عُدْوَة و عِدْوَة - عِدَاء و عَدَوَات و عُدًى ج جای بلند

عُدْوَة مکان دور

عُدْوَة و عِدْوَة و عَدْوَة کناره رودخانه

عِدْیٌ و عَدًى - أَعْدَاء ج کناره - کناره رودبار - هر چوب که میان دو چوب باشد - سنگ کوچک که بدان چیزی را پوشند - دور شوندگان - مسافران

عُدًى و عِدًى دشمنان

غَادِی - عَدًى و عِدًى ج ستمکار - دزد - دشمن - شیر درنده

غَادِیَا اللَّوح هر دو کناره و طرف صحیح

عَادِیَة - عَوَادٍ ج گروهی که بجهت جنگ بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان - شتر چرنده شوره گیاه را - ستم - دوری - کاریکه باز دارد ترا از چیزی

عَوَادٍ و عَادِیَات شتران که بشوره گیاه میل نکنند - شتران سخت دونده

عَوَادِی بازدارندگان

عَوَادِی الکَرْمِ جای نشاندن درخت انگور از بیخهای درختان کهن

عَدْوَی بیماری که واگیر دارد - سرایت بیماری و تجاوز آن

عُدْوَی فساد و تباهی

عَدَاوَة دشمنی

عَدُوّ - أَعْدَاء ج أَعَادِی ج ج دشمن

(واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

عَدَوِیٌّ گروهی از مردم که در کارزار بدوند یا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان یا بجهت سواران است حمله

عَدَوِیَّة گیاهی است - بره گوسفند - گیاه چهل روزه

عُدَّاء سخت دویدگی

عُدَوَاء زمین درشت خشک - جائیکه نشیننده آن جنبان و بی آرام باشد - دوری جای

عُدْوَان ستم آشکار

ذِئْبٌ ذُو عَدَوَان گرگ که بر مردم دوَد و حمله آرد

عَدَوَان سخت دویدگی

مَعْدُوّ و مَعْدِیّ ستمدیده

مَکَانٌ مُتَعَادٍ جای ناهموار متفاوت

أَرْضٌ مُتَعَادِیَة زمین مختلف با سنگ و کلوخ

مَعْدًى جای تجاوز و درگذشتن

(عَذَبَ) عَذْبًا - ض نخورد از شدت تشنگی عَذُوب و عَاذِب ص

عَذَبَ عَنْهُ باز ایستاد از آن

عَذَبَ السَّوْطَ برای تازیانه علاقه دو دست آویز قرار داد

عَذِبَ الماءُ عَذَبًا جل و زغ برآورد آب ماء عَذِبٌ ص

عَذُبَ الماءُ عُذُوبَةً پاکیزه و خوش گوارا گردید آب

أَعْذَبَ الماءَ دور نمود جل و زغ آب را

أَعْذَبَ القَوْمَ شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان

أَعْذَبَ عَنْهُ باز داشت و امتناع کرد

أَعْذَبَ عَنِ الأَمْرِ باز داشت خود را از انکار

عَذَّبَهُ تو در عذاب و شکنجه کشید او را

عَذَّبَهُ عَنِ الشَّیْءِ باز داشت او را از آنچیز

عَذَّبَ السَّوْطَ برای تازیانه دست آویز قرار داد

اِسْتَعْذَبَ الشَّیْءَ آنرا پاکیزه و شیرین یافت - پاکیزه شمرد و گذاشت - آب

شیرین و پاکیزه خورانید
اِعتِذاب فروگذاشتن دو شمله پس دستار
عَذْب خوشگوار و پاکیزه از آب و
خوراک ـ درختی است
عَذْبَة درختیست که شتر بخورد و نشو سیر نبود ـ
چیزیست سبز رنگ روی آب جمع وی جل وزغ
عَذَب خاشاک ـ آنچه از رحم برآید بعد از ولادت
ماءٌ ذو عَذَب جل وزغ ـ ریسمانیکه ترازو را
بدان بلند کنند تا آویزان ـ پارچه
که زن نوحه کر بمیان بندد ـ پاره
چرم که پس پالان آویزند
عَذَبَه ـ عَذَب ج جل وزغ ـ شمله
دستار ـ شاخ درخت ـ تیزی
زبان ـ چابق تازیانه ـ مَعْذِب
عَذِبَة آنچه از گندم برآید ودور ریخته شود
خس و خاشاک ـ چابق تازیانه
ـ جل وزغ
عَذَبی مرد کریم و جوانمرد
عَذاب ـ اَعْذِبَة ج شکنجه ـ هرچه بشخص
رسد از الم
اَصابَهُ عَذابُ عُذَبِین رسید او را شکنجه
که از آن رهائیش نیست
عَذابَة زهدان ، رحم ـ زنّار ـ هیچ آن
اَعْذَبان خوردن ـ نکاح یا آب دادن و سراب
عاذِب آنکه میان او و آسمان حائلی نباشد
ـ بازمانده از خوردن از شدت
تشنگی ـ چارپای ایستاده
که آب و علف نخورد
عَذُوب کسیکه از شدت تشنگی طعام نخورد
ـ آنکه میان او و آسمان حائلی نه
باشد ـ چارپای ایستاده که آب
و علف نخورد
مَعْذِب ـ مَعاذِب ج پارچه که زنان
در وقت نوحه بر میان بندند
ه (عَذَجَ) الماءَ عَذْجًا نوشید آب را

عَذَجَ فلانًا دشنام داد او را
مِعْذَج مرد غیرتمند ـ بدخوی بسیار نکوهش
عَذَّج عاذِج (مبالغه است) بسیار نوشیدن
(عَذَرَهُ) عُذْرًا و عُذُرًا و عُذْرَی و مَعْذِرَةً
و مَعْذُرَةً ـ ض بهانه نمود ـ
معذور داشت او را
عَذَرَ الغُلامَ ختنه کرد کودک را
عَذَرَهُ الدَّمُ غالب شد او را خون
عَذَرَ عَذْرًا و عُذْرًا ـ ن ض بسیار شد
عیب و گناه او
عَذَرَ الفَرَسَ بالعِذار افسار نهاد اسب را
عُذِرَ الصَّبِیُّ کودک را بیماری عاذور که
در گلو حادث شود عارض شد
اَعْذَرَهُ اِعْذارًا بهانه کرد ـ بهانه پیدا کرد
ـ ثابت کرد او را بهانه ـ سستی کرد
در کار ـ مبالغه ناکردن ـ مبالغه
نمودن در کار ـ بسیار کرد گناه و
عیب ـ ولیمه ختنه سوران ساخت
اَعْذَرَ الفَرَسَ لگام داد اسب را یا افسار
انداخت برای اسب
اَعْذَرَ الصَّبِیَّ ختنه کرد کودک را
اَعْذَرَ فی ظَهْرِهِ زد بر پشت و چندانکه اثر
پیدا کنند
اَعْذَرَتِ المَرْأَةُ صاحب عذر شد زن یعنی آورد دختر
با جراحت کرد و بهلاکت نزدیک کرد و یم
عَذَّرَ تَعْذِیرًا ثابت نشد مر او را عذری
عَذَّرَ الغُلامُ دمید موی رخسار کودک
عَذَّرَ الشَّیْءَ آلود آنرا بپلیدی
عَذَّرَ الدّارَ ناپدید کرد نشان سرای را
تَعْذِیر مهمانی ختنه ساختن و مهمانی آن خواندن
ـ تقصیر کردن در کار ـ داغ و نشان
کردن چشم شتر را
عاذَرَهُ مُعاذَرَةً ثابت نشد عذر برای او
تَعَذَّرَ الاَمْرُ دشوار گردید کار و دشوار شد
تَعَذَّرَ الرَّسْمُ کهنه و محو شد نشان سرای

تَعَذُّر پس ماندن - درنگ کردن - کثافت آلوده شدن - دشوار شدن کار - عذر وحجت آوردن - گریختن

اِعْتَذَرَ شکایت نمود

اِعْتَذَرَ العَامَة دو شمله گذاشت عمامه را

اِعْتَذَرَ المِیَاه منقطع شد آب

اِعْتِذَار عذر خواستن - با عذر شدن - ناپدید گردیدن نشان عمارت - بکارت زائل کردن - کهنه

اِسْتَعْذَرَ اِلَیه عذر نهاد در نزدش

عُذْر - اَعْذَار ج بهانه - پیروزی - چیرگی - دوشیزگی

اَبُو عُذْر دوشیزگی برنده - مرد دوشیزگی بر

عُذْرَة - عُذَر ج نوک موی - موی پیشانی اسب - موی یال که وقت سوار شدن سوار بدست گیرد - غلاف سرآلت نره کودک که ختنه کنند - آنچه که میان فرج زن آویزان است - دوشیزگی - دوشیزگی بردن - پنج ستاره است در پس کهکشان - نشان و بیماری در گلو یا درد گلو از غلبه خون وجای آن - داغیست در جای افشار

عِذْرَة - عِذَر ج (اسم مصدر) عذر خواهی

عَذِرَة - عَذِرَات ج پلیدی - نجاست - پیرامون خانه - جای نشست - درگاه - پست و هیچکاره که از گندم برآید

عِذَار - عُذُر ج افسار چهارپا - خط ریش - نشان افشار بر روی چهارپا - ولیمه بنا و ختنه سرون وطعامی که در پی هر امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند - درشتی زمین در فضای فراخ - دوراه - حیا - داغیست درجای افشار - بر کناره پیکان و رخسار - آنچه بدان مهار را محکم کنند بسر شتر

هُوَ خَلِیعُ العِذَار او افسار گسسته یعنی بسر خود است

عَذِیر و عَذِیرَة - عُذُر ج ولیمه بنا و ساختمان - مهمانی ختنه سرون - مهمانی که بعد از هر امر جدید بطریق شادمانی ترتیب دهند - مرد عذر خواه - بهانه آرنده - حالیکه جهت عذر خواهی سازند - یاری ده

عَذِیرَکَ مِن فُلَانٍ بیا کسی که ترا معذور دارد و او را ملامت کند

مَن عَذِیرِی مِن فُلَانٍ کیست عذر خواه من از فلان

عَذِیرَة نشان خستگی - مهمانی و ولیمه ختنه سرون

عَاذِر و عَاذِرَة رگ خون استحاضه - نشان خستگی و جراحت - پلیدی و نجاست

عَاذِر مرد عذر خواه

اِعْذَار مهمانی وطعامیکه برای هر امر جدید بطرز شادمانی تهیه سازند - ولیمه ختنه سرون - ولیمه بنا و ساختمان

عَذَوَّر خرزشت و فراخ شکم - مرد بد خوی سنگدل - پادشاه سخت و درشت خوی

عَذْرَاء - عَذَارَی و عَذَارِی و عَذْرَاوَات ج دوشیزه - چیزیست از آهن که بدان کسیرا تعذیب کنند - ریگ رسا نشده جهت افزار بامری - مروارید ناسفته - ریگستانیکه پایمال نشده - برج سنبله وجوزا - مدینة الرسول

عَاذُور - عَوَاذِیر ج بدی - فساد - نشانه ایست مانند خط در شترو اسب

عَاذُورَاء — نوعی بیماری گلو
مَعْذِرَة (مثلثة الذال) — عذر خواهی
مِعْذَار — مَعَاذِير ج — پرده — حجت و برهان
وَلَوْ أَلْقَىٰ مَعَاذِيرَهُ (آیه)
مَعْذُور
مُعَذَّر — درد گلو گرفته — ختنه کرده
هر دو کنار ریکان و رخسار

ه (عَذْيَطَ) عَذْيَطَةً — حدث کرد وقت جماع — پلیدی انداخت یا انزال شود پیش از دخول
عِذْيَوْط و عُذْيُوط و عِذْوَوْط و عِذْوَط — عِذْيَوْطُون و عَذَاوِيط و عَذَايِيط ج — کسی که وقت جماع حدث کند یا قبل از دخول انزال آید پیش

(عَذَفَ) مِنَ الطَّعَامِ عَذْفًا — ض — خورد آنرا
مَا ذُقْتُ عَذْفًا و عُذُوفًا و عَذَافًا — نچشیدم چیزیرا
تَعَذَّفَ الطَّعَامَ — خورد خوراک را
سَمٌّ عُذَافٌ — زهر قاتل
عَذُوف — نیک خورنده — ذائقه گیرنده — علف
مَا ذُقْتُ عَاذِفًا — نچشیدم چیزیرا

(عَذَافِر) و عَذَوْفَر — عَذَافِرَة مؤنث — شتر بزرگ شگرف استوار جثه — شیر بیشه
عُذَافِر
تَعَذْفَر — خشم گرفتن

ه (عُذْفُوط) — کرمکیست سفید و نازک کرمان انگشتان دختران طبع را تشبیه کنند

(عَذَقَ) النَّخْلَةَ عَذْقًا — ض — برید شاخهای خرما
عَذَقَ فُلَانًا بِشَرٍّ — دشنام داد آنرا — تهمت کرد
عَذَقَهُ إِلَىٰ كَذَا — نسبت داد او را بآن
عَذَقَ الشَّاةَ وَأَعْذَقَ — نسبت بر گوسفند پشمی مخالف رنگ آن جهت علامت
عَذَقَ الْبَعِيرُ — ربیع زد شتر
عَذَقَ الْإِذْخِرُ — بار آورد اذخر (گیاهیست خوشبو)
عَذَقَ الْفَحْلُ عَنِ الْإِبِلِ — دور کرد نر را از ماده شتر — فراهم آورد و فرا گرفت آنها را
إِعْذَاق — بار آوردن انگور و جز آن
عَذَّقَ تَعْذِيقًا — برید شاخهای خرما را
اِعْتَذَقَ — دو شمله از پس گذاشت دستار را
اِعْتَذَقَ فُلَانٌ بِكَذَا — او را بچیزی مخصوص شود
اِعْتَذَقَ بِكَرَّةٍ مِنْ إِبِلِهِ — نشان کرد بروی تا که بگیرد آنرا
عَذْق — أَعْذُق و عِذَاق ج — درخت خرما بابار — نوعی خرما در مدینه
عُذْقَة و عِذْقَة — پشم که جهت علامت و نشان گوسفند بندند بخلاف رنگ او
عِذْق — أَعْذَاق و عُذُوق ج — خوشه خرما بکل — خوشه انگور یا خوشه که بار آنرا خورده باشند — هر شاخ که بر آن شاخهای ریزه باشد



عَذِق — مرد زیرک و هوشیار چرب زبان
طِيبٌ عَذِقٌ — خوشبوی تیز و تند بوی
عَذِقَانَة — زن زبان دراز

(عَذَلَهُ) عَذْلًا — ن — و عَذَّلَهُ — نکوهید او را
عَاذِل ص — عُذَّل و عُذَّال ج
تَعَاذَلَ الْقَوْمُ — نکوهیدند بعضی بعض دیگر را
تَعَذَّلَ وَاعْتَذَلَ — نکوهش پذیرفت
اِعْتَذَلَ الْيَوْمُ — سخت شد گرمی روز
اِعْتَذَلَ الرَّجُلُ — بر جاده راه رفت، میانه روی کرد
اِعْتَذَلَ الرَّامِي — دیگر باره تیر انداخت
عَذْل و عَذَل — نکوهش
أَيَّامُ عُذَّلٍ — روزهای بسیار گرم
عُذَلَة — بسیار نکوهنده

غاذِل - عَواذِل ج نکوهش کننده - رگ خون استحاضه - نام ماه شعبان یا شوال

عَذّال بسیار نکوهش کننده

عَذَلَة سُرین

مُعَذَّل آنکه بر بسیاری جود و بخشش او ملامت کنند او را

(عَذَجَ) السِّقاءَ پر کرد مشک را

عَذلَجَ وَلَدَهُ نیکو نمود غذای او را

عَیشٌ عِذلاجٌ زندگانی خوش

عُذلُوج بچه که خوراک و پرورش او نیکو باشد

سِقاءٌ مُعَذلَجٌ مشک پر

مُعَذلَج - مُعَذلَجَة مؤنث پر گوشت نازک اندام - ناعم سیکوی

ہ - لَبَنٌ (عُذلِط) شیر بسته شده

ہ (تَعَذلَقَ) فی مِشیَتِهِ جنبید در رفتار

عُذلُوق کودک سبک روح تیز فهم

(عَذَمَ) الفَرَسُ عَذمًا - ض گزید و بنجی خورد

عَذَمَ عَن نَفسِهِ دور نمود

عَذَمَ عَذمًا نکوهید

عَذِمَهُ عَذَمًا - ف دشنام داد زن شوهر را هرگاه اراده وطی از او بر کند

اَعذَمَهُ دور نمود و منع کرد او را

فَرَسٌ عَذِم اسب گزنده - بنجی خورنده

عَذیمَة - عَذائِم ج نکوهش - گزیدگی خاکها - درخت خرما که میوه آن هسته ندارد

عَذام - عُذُم ج کیک

عُذام - عُذامَة واحد نوعی از درختان شوره گیاه

عُذَمذَم کیل و وزن تخمینی - مرگ بسیار

ہ - بَلَدٌ (عَذَمهَر) شهر گشاده و وسیع

ہ (عَذانَة) دُبُر - نشیمن گاه

(عَذا) البَلَدُ عَذوًا - ن خوش باد و فرح گردید شهر

عَذُوَتِ الاَرض خوش باد گردید زمین

عَذِیَ المَکانُ دور شد از آب

مَکانٌ عاذٍ ص

عَذاة و عَذیَة - عَذَوات ج خوش خاک دور از آب و شورزار

عَذیَة خاشاک

عِذی و عُذی کشت و شتی که از باران آب خورد - هر زمینی که شوره زار نباشد

اِبِلٌ عَواذٍ و عاذِیَة و عَذَوِیَّة شتران باشنده چراگاه شیرین گیاه

اِستَعذَبَ المَکانُ خوش موافق یافت آنجا را

(عَرَّ) الجَمَلُ عَرًّا و عُرُورًا - ن ض گرگین و جرب دار شد عَرٌّ و اَعَرّ و عارّ و معرور ص

عَرَّهُ عَرًّا - ن نیازمندی نمود او را

عَرَّ الحاجَةَ بِفُلانٍ واداو را بی خواست آن

عَرَّهُ عَرًّا و عَرَّهُ رسانید او را مکروهی

عَرَّ عُرَّةً سرگین انداخت

عَرَّ الشَّعرَ از بیخ کند موی را

عَرَّ الاَرضَ بار افکند زمین را و کود داد

عَرَّ عَرَرًا حاجتمند شد

عَرَّتِ النّاقَةُ عَرَرًا - ف خرد کوهان شد شتر

عَرَّ الظَّلیمُ عِرارًا و عُرارًا - ض بانگ کرد شتر مرغ

اَعَرَّتِ الدّارُ خانه آلوده نجاست گردید

اِعرار خرد کوهان گردانیدن شتر را - گرگین و جرب دار ساختن

تَعَریر بار افکندن زمین را

عارَّ الظَّلیمُ مُعارَّةً و عِرارًا بانگ نمود شتر مرغ

عارَرتُ و بانگ نمودم

تَعارّ بیدار ماندن - پهلو بپهلو گردیدن بر بستر در شب با بانگ و آواز

اِستَعَرَّ الجَرَبُ الاِبِلَ ظاهر شد و در گرفت گری شتران را

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و چیزی از کسی نخواهد

اِعْتَرَّهُ وَبِه نیازمند گردید و بدون سؤال بخشید

اِسْتَعَرَّ الجَرَبُ الإبلَ ظاهر شد و در گرفت گری شتران را

عَرّ و عُرّ و عُرَّة گری • جرب - طفل که از شیر زود باز دارند

عَرَّة جراحت و قرحه در گردن شتر

عُرَّة سختی حرب - کارزار - خوی زشت - دختر یکه زود او را از شیر باز دارند

عُرّ کودک - فضله مرغ - گری

عُرَّة پشکل - سرگین گوسفند - پلیدی شتر مرغ و پرنده - نجاست مردم - پیه کوهان - گناه - آنچه سبب زشتی باشد - دختر خردسال

عَرَر کوچکی کوهان یا کمی و فکی آن - گر - خارش

عَرار هر چیزی که بسوی چیزی باز گردد - زنانیکه همواره پسر زایند - درختی است خوشبوی یا آن بهار دشتی است زرد رنگ - سختی - بلندی - مهتری - اصل چیزی - زشتی خوی - قصاص - بچه که زود از شیر را ترک کند

عَرارَة بدخوئی - سختی - مهتری - اصل

عِرار سختی جنگ

عَرِير مسافر - بیگانه گروه

اَعَرّ - عَرّاء مؤنث خرد کوهان یا بی کوهان

عَرّاء دختر دوشیزه

رَجُلٌ أعَرّ مرد خارش ناک

حِمارٌ أعَرّ خر بزرگ سینه و ضخیم گردن

جَمَلٌ أعَرّ شتر گر دار

عَرِّيّ زن عیب ناک

عارُورَة مرد بد فال - شتر بی کوهان

مَعَرَّة گناه - بدی - رنج - تاوان و خونبها - ستاره ایست غیر از کهکشان - کارزار - لشکریکه وارد دیگر و می شوند و بخورند از زراعات آنها بدون علم - تغییر رنگ رخسار از خشم

نَخْلَةٌ مِعْرار درخت خرمای جرب دار - خرمای ریزه تبار بار آرنده

مُعْرَوْرِد سرما زده - آنکه او را چیز غیر مستقل رسد

مُعَرْوَرَة زنیکه بر شیروی چشم زخم رسد - شتر گرگین و گرگین

مُعْتَرّ نیازمند - محتاج که پیش آید جهت معروف و سؤال نکند

(عَرُبَ) عُرُوبَةً و عُرُوبِيَّةً و عَرابَةً و عَرَباً و عُرُوباً - که سخن گفت بزبان عربی • تازی

عَرِبَ عَرَباً - ف شادمان گردید - آما سید و ورم ناک شد

عَرِبَ الجُرْحُ باقی ماند نشان زخم بعد از به شدن

عَرِبَتْ مَعِدَتُهُ تباه گردید دل او

عَرِبَ النَّهْرُ بسیار گردید آب چشمه

عَرَّبَ الکِتابَ نقل کرد از لغت غیر عرب بلغت عربی

عَرُبَ الرَّجُلُ فصیح گردید مرد بعد لکنت زبان

عَرِبَ الطَّعامَ عَرَباً خورد خوراک را

أعْرَبَ الشَّیءَ آشکارا کرد آنرا

أعْرَبَ عَنْ حاجَتِهِ پوشیده حاجتش را بیان نکرد

أعْرَبَ کَلامَهُ پیدا گفت سخن را

أعْرَبَ بِحُجَّتِهِ فصیح آورد برهان را

إعْراب اصلاح کردن - آشکار کردن - پیدا گفتن سخن - تاختن اسب - شناختن آواز اسب را - صاحب اسبان

تازی شدن - درست کردن
کلام را - فرزند مرد را برنگ عرب
شدن - زشت گفتن - بازداشتن
از زشت گوئی (از اضداد) - نکاح
کردن با زن
عَرَّبَ المَنطِق پاک کرد آنرا از غلط گوئی
عَرَّبَ الکتاب لغت عجمی را عربی کرد
تعریب سخن پیدا گفتن - بریدن شاخ خرما
- نشتر زدن راسهای چهارپا را قبل از
داغ کردن - زشت نمودن قول
با فعل کسیرا - باز گردانیدن بر آن
- از قوم سخن گفتن و حجت آوردن
- نیک نوشیدن آب صاف را
- حریص بر باده گردانیدن گاو را
- بانکار باز گردانیدن - تباه کردن
- فحش گفتن - سخن زشت بزبان
راندن - بیعانه دادن
تَعَرُّب بآداب و اخلاق عرب درآمد -
خویشتن را بعرب مانند کردن -
در بادیه جای گرفتن - بیابانی شدن
اِستِعرَاب خواست بگرد عرب یا داخل شود
بین عرب - فحش گفتن و سخن زشت
آوردن
عَرَب و عَرَب شادمانی
عِرب گیاه بهمی خشک
عُرب و عَرَب - اَعرُب و عُرُوب ج (مؤنث
است) نشان باقیمانده بعد از به
شدن جراحت - مردم تازی
شهری خلاف عجم - فساد معده
- آب صافی بسیار
عَرَبٌ عَرباء و عَرَبٌ عاربة و عَرَبة و عَرَبات
تازی خالص
عَرَبی واحد و منسوب بعرب
عَرَبیٌ عَرَبیٌّ آنکه او را نسب صحیح در عرب
است

عَرَبیّ جو سفید - خوشه جو
عَرَبة - عَرَب و عَرَبات ج نهریکه آبش
سرعت رود - نفس
عَرَبیّة لغت تازی
عَرَب تیزی معده (فساد و صلاح آن ضد است)
عَرِبة خالص از عرب - زن پرخنده -
زن حریص بر بازی - معده تباه
شده - چاه پر آب
عَرَبٌ عَرِبة } خالص
عَرَبٌ عَرِبات
عَرَّاب میوه درختیست که از پوست
آن ریسمان سازند
اَعرَبة - عَرابات ج غلاف پستان گوسفند
عِراب اسپان و شتران تازی گرامی نژاد
عِرابة و عَرابة بدگوئی و فحش
ما بالدار عَرِیبٌ او مُعرِب نیست در خانه کسی
عارِبٌ و عارِبة نهر بسیار پر آب
عَرَبٌ العارِبة تازیان خالص
عَرُوب و عَرُوبة - عُرُب ج زن صاحب
جمال شوهر دوست یا زن نافرمان
یا عاشق شوهر - یا بستم دوست
دارنده شوهر و آشکار کننده آن یا
زن پرخنده - سخن غیر عربی را عربی
گردانیدن و منه قوله تعالی عُرُبا
اترابا (آیه)
عَرُوبة روز جمعه
عَرُوباء آسمان هفتم
اَعرُب اسپان تازی نژاد نجیب
عُرّاب سازنده غلاف پستان گوسفند
عُربان بیعانه (گاهی همزه بدل شود عین)
عُربون و عَرَبون بیعانه
اَعراب و اَعاریب بیابانیهای تازیان - بادیه
نشینان عرب
[illegible]بات کشتیهای بسته بهمدیگر که بجای
پل باشد

— اکنون این مرکب بشکل استعمال میشود



عُرُب آب صافی — بسیار — بافایده نشان — جراحت — گوارا

مُعرِب — مُعرِبَة مؤنث — مردم — صاحب بیان تازی نجیب و اصیل

مُتَعَرِّب در تازیان درآمیده — مانند تازیان شونده — بیابانی شونده — تازی غیر خالص

مُسْتَعْرِبَة غیر عرب در عرب درآمده — مانند معرب شونده — تازی غیر خالص — بیابانی شونده

ه (عُرُبُج) سگ ضخیم و فربه

(عَرْبَدَ) عَرْبَدَة بدخوی و جنگجو شد — عِرْبِید و مُعَرْبِد ص

عِرْبِد مار — زمین درشت

عِرْبِید ستمکار و بدخوی وقت مستی

عِرْبَدّ و عِرَبْد درشت از هر چیزی — خوی و عادت — مار نر — مار که بدمد و نگزد یا ماریست خبیث سرخ رنگ

وَکُنتُ عِرْبَدًّا گذشتم و بچیزی میل نکردم

مُعَرْبِد دوست بدخوی وقت مستی — جنگجوی

ه (عَرْتَب) ساق

قِدْرٌ عَرْتَبِيَّة دیگی که در آن ساق ریخته باشند

ه (عِرْبِس) و عِرْبِیس پشته بلند هموار از زمین نرم

ه (عِرْبَض) شیر ضخیم و تنومند درشت و استوار

عُرابِض

عِرْبَاض و عِرْبَض درشت و استوار — توانا از مردم — شتر و شیر بزرگ جثه تنومند پهن سینه

عِرْبَض پهن از هر چه باشد

(عُرْبُنَة) بیعانه داد او

عُرْبُون و عَرَبُون و عُرْبان — عَرابین ج بیعانه در معامله است (عامه عربون گویند)

(عَرَتَ) الرُّمحُ عَرْتًا — ن ض ف سخت گردید نیزه — جنبید و لرزید و درخشید

عَرَتَ البَرقُ درخشید برق

عَرَتَ أنفَه مالید بینی او را

عَرّات درخشنده — لرزنده — جنبنده از نیزه و برق

(عَرْتَبَة) بینی با نوک آن یا جانب تیزی آن

(عَرْتَمَة) و عَرْتَم نوک بینی و مابین بینی و لب — گودی میان لب بالا

ه (عَرْتَن) و عَرْتَن و عَرَتُن و عَرْتُون گیاهیست که بدان دباغت کنند

أدِيمٌ مُعَرْتَن پوست پیراسته بگیاه عرتن

ه (عَرَثَ) عَرْثًا — ن برکند او را — مالید او را

(عَرَجَ) فی السُّلَّم عُرُوجًا و مَعْرَجًا بالا رفت بر نردبان

عَرَجَ عَلَی الشَّیءِ و فیه بلند کرد بر آن و رسید در بالای آن

عَرِجَ عَرَجًا — ف لنگید در اثر اصابت چیزی بپایش — أعْرَج ص — عُرْج و عُرْجان ج

عَرَّجَت الشمسُ تعریجا — ف میل کرد شمس بمغرب

أعرَجَ اعراجا بوقت غروب درآمدن — لنگ گردانیدن — مالک شتران لنگ گردیدن

أعْرَجَهُ الله نفرین است

عَرَّجَ تعریجا توقف نمودن — میل کردن — بوقت غروب درآمدن — بند کردن — برپای داشتن — خمانیدن و کج کردن

تعرّج — بند عروق چهارپایه را در خانه - کج شدن بنا
تعارج — لنگان رفتن
انعرج — خمیدن و میل کردن آفتاب بمغرب
انعرج الشیء — برگشت از آن و ترک کرد
انعرج القوم عن الطریق — از راه بیراهه رفتند
اعرنجج — کوشش نمود در کار
عَرْج و عِرْج - أعراج و عروج ج — گله شتران بمقدار هشتاد تا نود و اندکی بیشتر یا از پانصد تا هزار
عُرج و عُراج و عُرجاء — گفتار
عُرجة — توقف و میل
ما اشدّ عرجه — چه لنگ است او
عَرَج — شتر بچه بول کج اندازد
أمر عريج — کار نااستوار و نامحکم
عارج — پوشیده و غائب
عُريجاء — نیم روز برآمدن شتران بآب و روز دیگر در چاشت - در هر روز یکبار خوردن
عرجان — لنگان رفتگی
أعيرج — ماری است مانند افعی بجهد
مِعراج و مِعرج و مَعرُج - معارج و معاریج ج — نردبان - بالا رفتن و صعود - راه
ثوب مُعرّج — لباس خط دار در پیچیدگی
مُنعرَج — خمیده - خم رود خانه براست و چپ
ه (عُرجد) و عُرجُد — شاخ کج درخت خرما
عُرجود — شاخ کج درخت خرما - اول آنچه که از انگور برآید
ه (عُرجوف) — ماده شتر درشت تنومند
ه (عَرجلة) — گله اسبان - گله بز - گروه پیادگان روان
عِرجَول — گروه
ه (عُرجوم) — ماده شتر درشت استوار اندام
إعرنجام — تباه گردیدن

(عَرْجَنَ) الثوب — نقش و نگار کرد جامه را بنگار خوشه خرما
عرجن فلانا — زد او را بچوب خوشه خرما - آلوده نمود او را بجون یا بزعفران یا خضاب کرد
عُرجون - عراجین ج — خوشه خرما یا خشک و کج شاخ آن یا گیاهیست شبیه سماروغ - درخت کج شده شاخها بریده از وی و منه قوله تعالی حتی عاد کالعرجون القدیم
(عَرَدَ) الحجر عردا - ن — بمسافت دور انداخت سنگ را
عرد النبات عُرودا — رویید گیاه و بلند گردید
عرد الشجر — ضخیم و تنومند شد درخت
عرد عردا - ف و عرد - ک سخت - قوی شد جسم او بعد از بیماری
عرد السهم فی الرمیة — درگذشت تیر از شکار
عرد النجم — بلند شد ستاره - نزدیک غروب رسید بعد از برآمدن وسط آسمان
عرد الرجل — گذاشت راه را و منحرف شد از آن
عَرْد — سخت - زشت - ایستاده - برپا شونده - خر - آلت راست شده - پیچ گردن
عُرُد و عُرُدّ — سخت
عربد — دور - خوی و عادت
عَراد — گیاه ضخیم و درشت - گیاهی است
عَرادة — ملخ آماده - حال
هو بعرادة خیر — او بحال نیکوئی است
عارد — برآینده - برکنار و نیکوی شونده
عَرّادة - عرّادات ج — آلت جنگ کوچکتر از منجنیق
عِرداد — پیل - دلاور - سخت - چوب بزرگ که بدان اسب و شتر را ببندند
عُرُند — درشت - زشت

عَرَنْدَد سخت - زُفت

(عَرْدَس) عَرَدَسَه بر زمین افکند او را

عَرَادِیس محل اجتماع دو استخوان مردم

ابل عَرَنْدَس و عَرَنْدَسَة شتر سخت توانا

عَرَنْدَس سیلاب بسیار آب - شیر درنده

(عَرَزَ) عَرْزًا - ض سخت کشید آنرا

عَرَزَ الرَّجُل نکوهید او را و سرزنش نمود

عَرَزَ الشَّیْ درشت و ضخیم گردید

عَرَزَ لِفُلانٍ در کف گرفت چیزی را و چسبانید انگشتان را بر آن

عَرِزَ عَرَزًا - ن گرفته گردید

عَرُزَ عَرَازَةً - ك درشت و سخت گردید

اَعْرَزَ الشَّیْ اِعْرَازًا تباه و فاسد کرد - پنهان کرد آنرا پوشیده آنرا

عَرَّزَ الشَّیْ گرفته و رنجیده شد

عَرَّزَ تَعْرِیزًا

عَارَزَه مُعَارَزَةً با همدیگر دشمنی کردند و خشم گرفتند - دور و در یکجانب بودن و مخالفت کردن

عَارَزَ وَتَعَارَزَ گرفته و رنجیده شد

تَعَرَّزَ عَلَیْه سخت دشوار گردید بر آن

اِسْتَعْرَزَ دشوار گردید - درشت شد - سخت گشت - گرفته شد

عَرَزٌ نوعی از درخت (در منتهی الارب گوید صحیح آن با غین است اگرچه در کتب لغت با عین آورده اند)

عُرَّاز غیبت کنندگان مردم را

ه (عَرْزَب) درشت و سخت و توانا - زُفت

ه (عِرْزَال) خوابگاه شیر - جای خواب جالیزبان بر سر درخت و غیر آن - گرد آورده شیر در جای خود جهت بچگان مانند باقیمانده گوشت - چیزیست مانند جوال - خانه کوچک که وقت جنگ جهت پادشاه بریش لشکر سازند - سوراخ تا درخت اندک - شاخ درخت - درندگان - گروه مردم - گبران - حقیر و خوار - دانه توشه دان - امریکه بدان مردم را احتیاج باشد و خاص کنند - گرد آورده صیاد در گازه

قَوْم عَرَازِیل گروه متفق و هم مشرب در چیزی

ه (عَرْزَم) چیزی گرد سخت - شیر درنده - مار فربه

عِرْزِم

عَرَازِم و عَرَازِم شیر درنده

اِعْرَنْزَام گرد آمدن - گرفته شدن

(عَرِسَ) عَرَسًا - ن دائما در شادمانی بود

عَرِسَ عَنْهُ برگشت از او

عَرَسَ الْبَعِیرَ بست گردن شتر را با بازوی او

عَرِسَ عُرْسًا و عُرُوسًا جماع کرد

عَرِسَ عَرَسًا - ف متحیر و سرگشته گردید

عَرِسَ عَلٰی مَا عِنْدَه باز داشت از آن

عَرِسَ بِهٖ ملازم آن شد

عَرِسَ مِنْهُ وحشت داشت از او

عَرَسَ الشَّیْ محکم شد آخر

اَعْرَسَ اِعْرَاسًا مهمانی عروسی نمود

اَعْرَسَ الشَّیْ ملازم شد آخر را

اَعْرَسَ الرَّجُل قرار داد سنگ آسیا را بر یکدیگر

اَعْرَسَ بِاَهْلِه زن را در خانه خود آورد و خلوت نمود

اَعْرَسَ الْقَوْم فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت

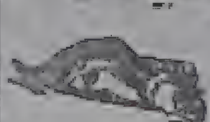
اِعْرَاس جماع نمودن

عَرَّسَ تَعْرِیسًا در آخر شب فرود آمدن

لَیْلَةُ التَّعْرِیس شبیکه حضرت رسول صلی الله علیه و آله بخواب رفتند

تَعَرَّسَ لِامْرَاَتِه دوستی کرد با زن و فریفته او گشت

اِعْتَرَشَ القومُ عنه — پراکنده شدند
عَرْس — أعْراس ج ستون میان خیمه — ریسمان
عَرْس وعُرْس — کره شتر خردسال
عِرْس — زن شوهردار — مرد زن دار — ماده شیر یا نر آن
اِبْنُ عِرْس — بَنات عِرْس ج (مذکر ومؤنث یکسانست) حیوانیست بشکل شبیه موش



عُرْس وعُرُس — أعْراس وعُرُسات ج مهمانی عروسی و ولیمهٔ آن
عَرِس — سرگشته — شیر درنده — لازم گیرنده چیزی — ترسنده
عِراس — ریسمانیکه گردن شتر را به بازوی او بندند
عَرُوس — عُرُس وعَرائِس ج مرد وزن نو خواسته یکدیگر را
عَرّاس ومُعَرِّس ومُعَرَّس فروشنده کره شتر
عِرِّيس وعِرِّيسَة خوابگاه شیر
عَرِيس (از مولدین) عروس
مُعَرِّس شتربانان هرکه براند وقت نشاط و فرود آید وقت سستی
مُعْرَس ومُعَرَّس فرودآمدنگاه در آخر شب
بَيْتٌ مُعَرَّس خانه
(عَرَشَ) عَرْشًا — ض ن ساخت بنا را از چوب
عَرَشَ البيتَ بناکرد خانه را
عَرَشَ البِئْرَ گرفت چاه را باندازه کمقامت زیرین از سنگ
عَرَشَ الكلبُ سگ بصید نتوانست رسید از خوی کردن (عرق)
عَرِشَ الرجلُ سرگشته گردید و متحیر شد
عَرَشَ الكرمَ عَرْشًا وعُرُوشًا چوب بند و دار بست که تاک انگور بران نشیند
عَرَشَ فلانًا زد ویرا بعرش گردن

عَرِشَ بالمكان اقامت نمود انجا
عُرِشَ الوقود — ل پیوسته افروخته ماند آتش هیزم
عَرِشَ الرجلُ عَرَشًا — ف سرگشته و متحیر گردید
عَرِشَ بغريمه سخت گرفت ویرا
عَرِشَ عَنّي برگشت از من
عَرِشَ على ما عند فلان قوی گردید بر چیزیکه نزد او بود
عَرَشَ الدابّةَ عَرْشًا سوار گردید بر چهارپا
اِعْراش سایبانی ساختن مانند خیمه
عَرَّشَ الحمارُ برأسه حمله کرد خر پس برداشت سر را و باز کرد دهن را
عَرَّشَ البيتَ ساخت سقف خانه را
عَرَّشَ الأمر درنگ نمود در کار
عَرَّشَ تعريشًا بنا ساختن از چوب (سایبان مانند خیمه) — داربست بستن درخت انگور را — پیوسته افروخته ماندن هیزم
تَعَرَّشَ بالبلد ثابت و درزید بشهر
تَعَرَّشَ بالأمر تعلق بان یافت و ملازم آن شد
اِعْتَرَشَ العنبُ قرار گرفت تاک بر داربست
اِعْتَرَشَ فلانٌ داربست ساخت
اِعْتَرَشَ الدابّةَ سوار شد چهارپا را
تَعَرَّشَ بالأمر متعلق بکاری شد
تَعَرَّشَ الدابّةَ سوار گردید چهارپا را
اِعْرَوْرَشَ الدابّةَ سوار گردید چهارپا را
عَرْش — عُرُوش وعُرُش وأعْراش وعِرَشَة ج تخت — سریر پادشاه — جاه — قوام امر — رکن چیزی — سقف خانه — خیمه — سایه بان — هر پوشش که سایه افکند — خانه گِلی — رئیس — بزرگ قوم — کوشک
عُرُشُ السِّماك چند ستاره کوچک پائین تر از ستاره عواء
— چوب که سر چاه گیرند بعد برآوردن سنگ

بقدر قامت - پشت پای -
سایبان سخ - چوبیکه تاکش
بر آن ایستاده - آشیانه مرغ
ثُلَّ عَرْشُه رفت عزت او
عَرْش - عِرَشَة واَعْرَاش ج گوشت پاره
دراز در یکطرف گردن یا در بیخ گردن
یا جای شیشه وحجامت یا استخوان
نزدیک حلق - موی پایین یال
اسب - گوش - ماده شتر تنومند
بزرگ سینه - کنه معظمه یا بوپات
وآن
عَرِیش - عُرُش ج کازه - خانه چوبی شبیه
خیمه - سایبان - دابست - چهار
پا بیخ درخت خرما از یک بن -
هر پوشش که سایه افکند
عَرِیشَة - عَرَائِش ج مرکب سواری
مَعْرُوش سایه گیر از درخت
بَعیرٌ مَعْرُوشُ الجَنْب شتر بزرگ پهلو
(عَرَص) البرقُ عَرَصًا وعَرَصَانًا - ض ف
پراکنده درخشید برق
عَرِصَتِ السَّمَاءُ پیوسته با درخش ورعد
مانند هوا
عَرِصَ البَعیرُ مضطرب گردید شتر یست
گردن شتر را بازوی او
عَرِصَ الرَّجُلُ نشاط وشادمانی نمود
عَرَّص بوی نم گرفتن خانه وگیاه
أَعْرَصَ الشَّیُ پراکنده ومضطرب گردید آن
عَرَّصَ تعریصًا تیر بر سقف خانه نهاد تا مسقف
گرداند
تَعَرُّص اقامت نمود بجائی
اِعْتَرَصَ الغُلَامُ بازی کرد بچه
اِعْتَرَصَ الجِلْدُ پرید وجست پوست
اِعْتَرَصَ البَرْقُ درخشید برق
اِعْتَرَصَ الرَّجُل باجست وخیز نمود
عَرِص وعَرِص برق پراکنده ومضطرب

درخشنده
عَرَص تیرکه بر آن چوبهای کوچک
اندخته خانه را مسقف سازند
عَرْصَة - عِرَاص وعَرَصَات واَعْرَاص ج
گشادگی میان سرای که در آن
ساختمان نباشد
عَرْصَةُ الدَّار جای کارزار - زمین سرای -
وسط خانه
عَرُوص ماده شتر یکه عرقش بوی خوش دارد
عَرَّاص ابر با رعد وبرق - ابر بسیار
درخشنده وپراکنده ومضطرب
- نیزه لرزان - شمشیر لرزان
مِعْرَاص ماه نو
لَحْمٌ مُعَرَّصٌ گوشت که در صحن سرای
افکنده جهت خشک کردن
یا گوشت پاره پاره گردیده با
خاکستر آلوده پخته
بَعیرٌ مُعَرَّصٌ شتر یکه سر فرود نیارد وپشت
خماند
۵ (عَرَصَفَ) عَرْصَفَةً کشید از او
بدرازی دو پاره کرد
عَرْصَف گیاهیست یونانی
عُرْصُوفَان دو چوب که در دو چوب
داخل نمایند
عِرْصَافُ الأَکاف وعُرْصُوف وعُصْفُور } چوبیکه میان پالان
بسته شود
عِرْصَاف - عَرَاصِیف ج تازیانه از پی -
پی دراز با یک نوک از پی - شمه
- میخ رحل که بر سر پالان زنند یا
دو چوب که میان واسط وآخر
رحل بحب دراست بسته شود
عِرْصَافٌ مِن سَنَامِ البَعیر اطراف مهره
پشت شتر
عِرْصَافُ الخُرْطُوم استخوانهای دو نای داخل
بینی

۵(عَرْصَم) بسیار پرخور — خرم وشادمان

عِرْصَمّ لاغر ونرم تن — توانا ودرشت گوشت (از اضداد)

عِرَصَمّ وعِرْصَام وعُرَاصِم شیر درنده سخت ممسک ناکس

(عَرَضَ) الشيءُ لفلانٍ عَرَضًا — ض آشکار وپیدا گردید — پیدا وظاهر ساخت

عَرَضَ المَتاعَ للبيعِ ظاهر کرد جنس را برای طالبین تا فروشد

عَرَضَ الجُنْدَ پیش کرد لشکر را ونگریست

عَرَضَ له مِن حقّه ثوبًا جامه داد او را بعوض حق او

عَرَضَ القومَ على السَّيفِ کشت گروه را

عَرَضَ الحَصيرَ پهن کرد وگسترد

عَرَضَتْ له الغُولُ — ض ف نمایان گردید او را غول وپیش آمد

عَرَضَتِ النّاقةُ رسید شتر را شکستگی وآفتی

عَرَضَتْ له الحاجةُ — ض پیش آمد او را حاجت

عَرَضَ الفَرَسُ بر یک پهلو گذشت

عَرَضَ الشيءَ رسید بر کنار آن چیز

عَرَضَ بِسِلْعَتِهِ مبادله نمود از متاع خود

عَرَضَ على السَّوْطِ بتازیانه زد

عَرَضَ الحَوضَ پر کرد حوض را

عَرِضَتِ الشّاةُ گوسفند ببیماری مرد

عَرَضَ البعيرُ از اطراف وبالای درخت خورد

عَرَضَ عَرْضَهُ اراده کرد بسوی او

عَرَضَ عَرْضًا پیش داشتن نامه — عرضه داشتن سخن — پیش آمدن ناخوشی — نشان کردن بر سرین چارپا — سر وگردن کج نموده رفتن اسب در دویدن — مغبون شدن در خرید وفروخت — دیوانگی — مردن بدون بیماری (سکته) — عرضه کردن چیزیرا بر کسی

عُرِضَ — ل دیوانه شد

عَرَضَ العودَ على الإناءِ — ض ن بر پهنای بنا چوب را بر ظرف

عَرُضَ عِرَضًا وعَرَاضَةً — ک پهن گردید

عَرِضَتِ الشّاةُ عَرَضًا — ف فربه وپرگوشت شدند از بسیاری گیاه

عَرَضَ لهُ پیدا وآشکار گردید او را

أعرَضَ عنهُ روی گردانید از او

أعرَضَ الشيءَ پهناور کرد او را

أعرَضَ إعراضًا خصی کرد بزغاله را — بچه از حرام آورده زن — پیدا شد چیزی — راست ایستادن آهو — تیر انداختن شکاری را — عریض ووسیع آوردن

عَرَضْتُ الشيءَ فأعرَضَ آشکار کرد آنرا پس ظاهر شد

عَرَّضَ لهُ وبهِ بکنایه سخن گفت خلاف تصریح

عَرَّضَ الشيءَ پهن نمود آنرا

عَرَّضَ المَتاعَ در معرض فروش در آورد کالا را

عَرَّضَ الكاتبُ آشکار وتصریح نکرد کاتب نوشته را

عَرَّضَ الشيءَ للشيءِ چیزرا عرض چیزی ساخت

تعریض خورانیدن — بوسه خوردن بزغاله را — راه آورد — صاحب عارضه وکلام گردیدن — تمام گوشت را ناپختن — نیم جوشانیدن گوشت را — پهن بر چارپا نمودن — پیش آوردن کسیرا برکاری

عَارَضَهُ مُعَارَضَةً وعِرَاضًا برگشت از او ویکسو گردید

عَارَضَ الکِتابَ بِالکِتابِ مقابله کرد کتاب را با کتابی
مُعَارَضَة دور شدن از کسی - سیر کردن برابر آن - پیشاپیش آمدن کسیرا در راه - بکنار راه رفتن - همراه جنازه گشتن - مکافات کردن با آنچه دیگری کرده - پیش آوردن ناقه را به جهت کشیدن بر او
تَعَرَّضَ لَهُ پیش آمد او را و در پی شد
تَعَرَّضَ الجَمَلُ فِی الجَبَلِ چپ و راست رفت شتر بر کوه از دشواری راه
تَعَرُّض کج گردیدن - کناره و ناحیه ظاهر نمودن
تَعَارَضَ الرَّجُلانِ با یکدیگر معارضه کردند
اِعتَرَضَ عَن اِمرَأَتِهِ آفتی رسید زن او را از جن یا از بیماری که مانع از وطی گردید
اِعتَرَضَ لَهُ بِسَهمٍ پیش آمد او را تیری پس انداخت بروی و کشت
اِعتَرَضَ البَعیرَ سوار شد شتر را
اِعتَرَضَ عَلَیهِ مِن قَولٍ اَو فِعلٍ نسبت داد او را بخطا
اِعتَرَضَ الشَّیءَ تکلف نمود در چیزی
اِعتَرَضَ القائِدُ الجُندَ یکیک پیش شدند لشکر
اِعتِراض سوار شدن بوقت عرض - بر پهنا ایستادن چیزیرا مانند چوب بر پهنای جوی - حائل شدن پیش چیزی - بر کسی درآمدن در چیزی - سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن - میان ماه آغاز کردن کاریرا - غیبت و عیب کردن کسی را - باز داشتن - چریدن شتر زمین گیاهناک را
اِستَعرَضَ طلب پهنا و بسیاری از چیزها

اِستَعرَضَ الشَّیءَ عرضه کردن خواست از چیز
اِستَعرَضَ القَومَ گشت آنها را تا دریافت از حال کسی
اِستَعرِضِ العَرَبَ سؤال کن و بخواه از عرب هر که باشد
اُستُعرِضَتِ النّاقَةُ - ل فربه گردید ماده شتر
اِستِعراض چریدن چارپا زمین گیاهناک را - تشنه شدن
عَرض - عُرُوض ج پهنا خلاف طول - متاع و اثاث - هر چیز بغیر از درهم و دینار - کوه یا روی آن و یا کناره آن - ملخ بسیاری - فراخی
عَرض - اَعراض رودخانه - لشکر - ساعتی از شب - ابر یا ابری که کناره آسمان فراگیرد - قصد و همت طلب چیزی بزرگی و ادب - مردم بزرگ و شریف
اَلشَّیءُ عَرضُ عَینِکَ اینچیز مقابل من است
اِشتَرَیتُ المَتاعَ بِعَرضٍ خریدم متاع را بمثل او
اَعراضُ الشَّجَرِ سرشاخهای درخت
عِرض - عِرضَة مؤنث اندام - هر عضو که از آن عرق آید - بوی اندام بد یا خوب - نفس - ذات چیزی - ناموس - آبروی مرد که از نقصان نگه دارد یا آنچه بآن فخر کند از حسب و شرف - طبیعت و اخلاق محمود - پوست - لشکر - رود بار که در آن آبها باشد - شوره گیاه - اراک - گیاه تلخ و شور مزه - کنار رودخانه - شهر - ابر بزرگ - ملخ بسیار - آنکه بباطل و ناچیز فریبد مردم را
عُرض - عِراض ج کناره و طرف و میان

جوی ودربا - میانه هر چیز - بن
کوه - حدیث بزرگ و بتر -
مردم بزرگ و شریف - طرف
شمشیر - هر دو جانب گردن
- نوعی از رفتار
هُوَ عَنْ عُرْضِ النَّاسِ او از عامه مردم است
ناقةٌ عُرْضُ أَسْفَارٍ ماده شتر توانا بر رفتن
کُلِ الجُبْنَ عُرْضًا و عَرْضًا پیش آر و بجو از سر
کربالی - بخور آنرا و مپرس از
سازنده آن
نَظَرَ إِلَيْهِ عَنْ عُرْضٍ نگریست از گوشه چشم
يَضْرِبُونَ النَّاسَ عَنْ عُرْضٍ میزنند و باک
ندارند که را زنند و چگونه زنند
وَاضْرِبْ بِهِ عُرْضَ الحَائِطِ بر پهنای دیوار یا وسط
آن بزن
عُرْضَة آهنگ - قوت و همت - بندی
و فنی است در کشتی
فُلَانٌ عُرْضَةٌ لِلزَّوْجِ او قوی و توانا است
بر وی
هُوَ عُرْضَةٌ لِلنَّاسِ پیوسته بدگوئی او
میکنند
جَعَلْتُهُ عُرْضَةً لِكَذَا آماده و برپا کردم آنرا
برای کاری
عَرَض - أَعْرَاض ج مال دنیا - اثاث و کالا
- غنیمت - لشکر - حرص و آز
- چیزیکه پیوسته نباشد - آنچه
لاحق گردد مرد مرا از بیماری
- در اصطلاح منطقیین آنچه قائم
بجوهری شود در مقابل جوهر - به
غضب رسیدن را - بی آهنگ
بعشق و هوای کسی در آویخته شدن
اَصَابَهُ سَهْمُ عَرَضٍ و حَجَرُ عَرَضٍ تیر یا سنگ
که بدیگری انداخته باشند و بروی آمد
فَعَلَهُ عَرَضًا بجا آورد آنرا بدون قصد و ارادت
عُرُض گوشه چشم - کنار - ناحیه

عَرِضٌ آنکه نشستن بر زین نتواند
- شتریکه در رفتار سرکشی کند -
بی باکی - سختی - سرکشی به
عارِض ماده شتر بیمار یا شکسته ار رسیده آفت
دندان یا دندان که بعرض دهن
- صفحه رخسار - روی -
- ابر بر پهنای کنار آسمان - کوه
- صفحه گردن - هر دو طرف روی
- هر دو جانب دهن - ملخ بسیار
- خط - هر چه پیش نماید ترا از ابر و
فُلَانٌ خَفِيفُ العَارِضَيْنِ او سبک موی
است
عارِضُ الجُنْدِ سالار لشکر
عارِضَة - عَوَارِض ج رخسار - حاجت
- حادثه - ماده شتر بیمار آفت
رسیده که بکشند او را - دندان
یا دندان که بعرض دهن است -
چیزیکه پیش آید ترا از چوب بالای
در که بر آن گردد - کناره - پشتبان
در - آنچه وقت خنده آشکار
گردد - زبان آوری - تیز زبانی
- چستی و چابکی - رسائی در امور
- قوه و قدرت بر سخن
عِرَاض داغی یا خطی پهن در ران شتر یا
داغ بر پهنای سرین چهار پا - آهنی
که سم شتر را بآن داغ کنند تا اثر
وی شناخته شود - کناره
عِرَاضُ الحَدِيث معتبر و بهتر آن
عُرَاض پیشاور - ارمغان -
آنچه با اهل خود فرستند
عُرَاضَة کالای پیشاور - سوغات سفر. ره آورد
عَرْضِي نوعی از جامه - بعض مرافق سرای
و خانه
عِرِّيض آنکه شر و فساد برای مردم پیش آرد
- آنکه کار بیفائده کند و در پی باطل رود

عَرُوض - اَعارِیض ج برغیر قیاس - میزان در اشعار - کلمهٔ آخر مصراع اوّل از شعر - حرمین مکّه و مدینه - حوالی حرمین - مادهٔ شتر ریاضت نا یافته - کناره و گوشه راه در کوه - مضمون کلام - جایکه کسیرا پیش آید وقت رفتن - بسیار از چیزی - ابر - طعام - گوسفند و شتر خار خوار از بی علفی - حاجت

عَرِیض - عِرضا و بضم ج - عِراض ج پهناور - بزغاله یکساله که جهت نابالغی بانگ آمده یا بعرض دهن گیاه تناول کند - خصی از گوسفند

رَجُلٌ عَرِیضُ البِطَان مرد توانگر

دُعاءٌ عَرِیضٌ دعا بسیار

نَاقَةٌ عَرَضْنَةٌ مادهٔ شتر یکرو به رونده بنشاط

هُوَ یَمْشِی العَرَضْنَةَ وَعَرَضْنَی او در رفتار از نشاط سرکشی میکند

نَظَرَ اِلَیهِ عَرَضْنَةً وَعَرَضْنَی نگاه میکند بگوشهٔ چشم

عَرَضْنَی وَعِرَضْنَی سرکشی

عِرَضْنَی شادمانی

التَّعرِیضُ فِی الکَلام بکنایه سخن گفتن و تصریح نکردن

مِعْرَض جامه که کنیز فروختنی را بآن عرضه کنند

مِعْرَاض - مَعارِیض ج تیر بی پر که هر دو طرف باریک و میان ضخیم باشد و به پهنا رسد نه بتیزی - مفهوم کلام

مُعْرِض آنکه پیش آید هر که را که قرض دهد یا روی گرداند از وی که منع کند از قرض گرفتن یا کسیکه بی کامه از هر کس و هر جانب وام گیرد و ادا نکند

اَرضٌ مُعْرِضَةٌ زمین گیاه ناک

مُعَرِّض ختنه کننده کودکان

مُعَرَّض چارپای سواری - داغ پهن بر سرین چهارپا - گوشت نیم پخته

کَلامٌ مُعَرَّض - مَعارِض و مَعارِیض ج کلام بکنایه خلاف تصریح

مُعارِض مادهٔ شتر که بچه را بوی کند و شیر ندهد

مَعْرَض جای نمودن و اظهار چیزی

مَعْرُوض عریضه که بکسی نویسند

(عَرَطَ) عِرضه عَرطا - ن و اِعتَرَط غیبت کرد او را

عَرَطَتِ النَّاقَةُ الشَّجَرَ خورد درخت را چندانکه ریخته شد و ندان او - عَرُوط ص - عُرُط ج

اِعْتَرَطَ الرَّجُلُ دور رفت و مسافرت کرد

عَرِیط و اُمّ عِرِیط و اُمّ العِرِیط گژدم

ه (عَرطَبَة) وعَرطَبَه رود یا طنبور یا طبل

(عَرَطَنِیثا) گیاه بخور مریم است بشکل

ه (عَرطَزَ) عَرطَزَة یکسوی گردید و کناره گزید



ه (عَرطَسَة) یکسوی شد . کناره گزید از قوم - ذلیل و افتاده گردید از جنگ و منازعت

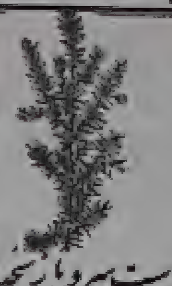
ه (عَرطَل) وعَرطَلیل فرد - نیک دراز عَرطَوِیل بلوچ از خوش قد

(عَرعَرَ) القارُورَةَ عَرعَرَة بر آورد سر شیشه را - بست سر شیشه را

عَرعَینَه برکند چشم او را

عَرعَرَه جنبانید او را

عَرعَر درخت سرو دانا سبر



حَبُّ الْعَرْعَرِ ابهل است بشکل

عَرْعَرَة وعُرْعُرَة سر بند شیشه

عَرْعَرَة پوست سر و با زیچه ایست کودکان را

عُرْعُر مابین دو سوراخ بینی - زهار (پشت آلت) - بیخ آلت

رَكِبَ عُرْعُرَةَ زشت گردید اخلاق او

عُرْعُرَة سر هر چیز و معظم آن

عَرْعَار بازیست کودکان را

عُرَاعِر - عَرَاعِرُ ج بزرگ قدر - شریف - مهتر - شتر فربه

عَرَاعِر کنارهای کوهان

(عَرَفَ) الشَّيْءَ عِرْفَةً وعِرْفَانًا وعِرِفَّانًا ومَعْرِفَةً - ض دانست آنرا بعد از نادانی - شناخت آنرا

عَرَفَ بِذَنْبِهِ اقرار کرد و پذیرفت

عَرَفَ لِلْأَمْرِ صبر کردید

عَرَفَ الْفَرَسَ برید یال اسب را

عَرَفَ فُلَانًا پاداش داد او را

عُرِفَ فُلَانٌ - ل جراحت بر آورد کف دست او

عَرَفَ عَلَى الْقَوْمِ عِرَافَةً - ک ض کارگذاری گروه را کرد

عَرَفَ عَرْفًا - ف بسیار کرد بوی خوش را

عَرُفَ عَرَافَةً - ن کارگذاری کرد

أَعْرَفَ اعْرَافًا دراز گردید کاکل -

عَرَّفَ الشَّيْءَ خوشبوی گردانید آنرا

عَرَّفَهُ الْأَمْرَ آگاهانید آنرا و شناسانید

عَرَّفَهُ بِفُلَانٍ شناخت او را بانامش

عَرَّفَ الضَّالَّةَ جست گم شده را

عَرَّفَ الطَّعَامَ خوشبو گردانید غذا را

عَرَّفَ الْاِسْمَ اسم نکره را معرفه کرد

عَرَّفَ الْحُجَّاجُ بعرفات وقوف نمودند

تَعَرَّفَ الْاِسْمُ معرفه گردانیده اسم را

تَعَرَّفَ الشَّيْءَ طلب و جستجو کرد تا آنکه بشناخت او را

تَعَرَّفْتُ مَا عِنْدَكَ خواستم و جستم خبر را چندانکه بشناختم آن را

تَعَارَفَ الْقَوْمُ همدیگر را شناختند

اِعْتَرَفَ بِالشَّيْءِ اقرار کرد

اِعْتَرَفَ إِلَيَّ خبر داد مرا از نام و صفت و حال خود

اِعْتَرَفَ الرَّجُلُ خبر پرسید

اِعْتَرَفَ لِلْأَمْرِ صبر کرد و شکیبائی نمود بر آن امر

اِعْتَرَفَ بِهِ ذلیل و خوار گردید

اِسْتَعْرَفَ الشَّيْءَ شناخت آنرا

اِسْتَعْرَفَ إِلَى فُلَانٍ خود را انتساب داد تا بشناسد او را

اِعْرَوْرَفَ لِلشَّرِّ آماده بدی گردید

اِعْرَوْرَفَ الْفَرَسُ یال اسب بلند گردید

اِعْرَوْرَفَ الْبَحْرُ موج بر آورد دریا

اِعْرَوْرَفَ النَّخْلُ ضخیم و درهم گردید درخت خرما

اِعْرَوْرَفَ الدَّمُ خون کف بر آورد

اِعْرَوْرَفَ الرَّجُلُ بر آمد بر درخت خرما

عُرْفٌ - عُرُفٌ ج سخاوت - شناخته - نیکوئی - جوانمردی - دهش - نام آنچه که بخشش کردی - موج دریا - شناختگی - کاکل اسب - تاج خروس - ریگ توده بلند - اقرار - جای بلند - نوعی درخت خرما - درخت ترنج - پشت توده ریگ بلند - اعتراف

لَهُ عَلَيَّ أَلْفٌ عُرْفًا اعتراف واقرار دارم که او برگردن من هزار (دینار مثلاً) حق دارد
جَاءَ الْقَوْمُ عُرْفًا آمدند گروه پشت هم - و بعضی گفته اند که قوله تعالی وَالْمُرْسَلَاتِ عُرْفًا بهمین معنی است
طَارَ الْقَطَا عُرُفًا در پی هم پریدند مرغان سنگخوار
عُرْفَةٌ - عُرَفٌ ج زمین برآمده وبالای آن - دراز رویا نشده گیاه - حد فاصل بین دو چیز - ریگ توده بلند - جای بلند - ونام سیزده موضع است
عَرْفٌ بوی خوش و بد (بیشتر استعمال در خوش است) - گیاهی است
مَا أَطْيَبَ عَرْفَهُ چه خوش است بوی آن
عِرْفٌ بدرنگ شناختن - شکیبائی
عِرْفَةٌ شناخت - شناختن
عَرَفَةٌ روز نهم ماه ذی الحجه
عَرَفَاتٌ جای وقوف حاجیان روز نهم ذی الحجه در دوازده میلی مکه (دائم است در لفظ جمع)
عَرُوفٌ - عُرُفٌ ج مرد بسیار شکیبا
عَرُوفَةٌ مرد دانا - نیک ماهر - کارشناس
عَرِيفٌ - عُرَفَاءُ ج دانا - شناسنده - آنکه یاران خود را بشناسد - کارگذار قوم یا رئیس قوم
عَارِفٌ دانا - شناسنده - مرد شکیبا
أَمْرٌ عَارِفٌ کار معروف
عَارِفَةٌ - عَوَارِفُ ج شناخته - نیکوئی
أَعْرَفُ - عُرْفٌ ج اسب بسیار یال - مار باکاکل
عَرْفَاءُ - عُرْفٌ ج کفتار - شتر بایال
أَعْرَافٌ نوعی درخت خرما - مکانیست بین بهشت ودوزخ - بلندترین بادها
عَرَّافٌ کاهن - فال گو - پزشک

عِرَافَةٌ پیشه عراف که منجم ومخبر از گذشته وآینده است
عِرْفَانٌ معروف
عِرِفَّانٌ وعُرُفَّانٌ نوع از ملخ درشت یاکرمی است که در ریگستان بسر برد
مَعْرَفَةٌ جای کاکل از گردن اسب - تاج خروس
مَعْرِفَةٌ شناختگی - ادراک آنچه که مقتضی سکون نفس معتقد است
مَعْرُوفٌ مشهور - شناخته خلاف منکر - نیکوئی - رزق - طاعت خدا - صاحب دست کف مجروح
أَرْضٌ سَهْلَةٌ مَعْرُوفَةٌ زمین نیست وپاکیزه
مُعْتَرِفٌ بِالشَّيْءِ راهنما براخبر - اقرار دارنده بآن
(عَرْفَجٌ) - عَرَافِجُ ج درختیست
أَلْقَى الْعَرْفَجَةَ نوعی جماع
عَرَافِجُ ریگستانهائیکه راه در آن نیست
ه (اِعْرَنْفَشَ) الرَّجُلُ قریب بهلاکت شد مرد از سرما
ه (عُرْفَاسٌ) ماده شتر نیک شکیبا بر سیر وسفر - شیر درنده
عَرَفْنِيسٌ درشت از شتران وزنان
ه (عِرْفَاصٌ) - عَرَافِيصُ ج تازیانه - نوک پی دراز - نوک پی که بدان سرای چوب کجاوه بندد
ه (عُرْفُطٌ) نوعی درخت خاردار
مُعْرَنْفِطٌ شرمگاه
اِعْرِنْفَاطٌ گرفته شدن
(عَرَقَ) الْعَظْمَ عَرْقًا ومَعْرَقًا - ن خورد آنچه گوشت براستخوان بود
عَرَقَ فِي الْأَرْضِ رفت در زمین
عَرَقَ الْمَزَادَةَ ساخت توشه دان را
عُرِقَ عَرْقًا - ل کم گوشت گردید
عَرَقَ الطَّرِيقَ قطع کرد راه را

عَرِقَ عَرَقًا ـ ف عَــرِق: سست گردید
سود کردن ـ بسیج گرفتن از شتران ـ عرق کردن

اَعْرَقَ الشَّجَرُ: کشیده شد ریشه درخت و فرو رفت در زمین

اَعْرَقَ الخَمْرَ: اندکی آب مخلوط کرد شراب را
اَعْرَقَ الاِنَاءَ: قرار داد آب کمی در ظرف
اَعْرَقَ الرَّجُلُ: بعراق رفت ـ صاحب رگ گشت

عَرَّقَ تَعْرِيقًا: ممزوج گردانید شراب را با آب
عَرَّقَ الدَّلْوَ: پر نکرد دلو و مشک را از آب

اِعْتَرَقَ العَظْمَ: باز کرد گوشت را از استخوان
اِعْتَرَقَ القَومُ: سکونت کردند اهل زبیلا و عراق
تَعَرَّقَ العَظْمَ: گوشت را از استخوان باز کرد
تَعَرَّقَ الخَمْرَ: کمی آب در خمر ریخت و آن را رگ دار از آب نمود

تَعَرَّقَ الشَّجَرُ: کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت در زمین

تَعَرَّقَ: بر زمین افکند
اِسْتَعْرَقَ الشَّجَرُ: کشیده شد و فرو رفت ریشه های درخت بزمین

اِسْتِعْرَاق: بیش آمدن حرارت را جهة عرق کردن

عَرْق ـ عِرَاق و عُرَاق ج: استخوان که از گوشت آن را پاک کرده باشند یا استخوان با گوشت ـ راه پایمال شده

عَرْقَة: راه در کوه

عِرْق ـ عُرُوق و اَعْرَاق و عِرَاق ج: رگ ـ اصل هر چیز ـ ریشه و بیخ درخت ـ زمین شوره زار که نرویاند یا کم رویاند ـ کوه درشت و سخت که بجهت صعوبت بر آن نتوان بالا آمد ـ کوه

خرد ـ جبد ـ شیر درنده ـ بیچگان بسیار ـ کوه تنگ از یک
• دراز گسترده یا جای بلند ـ جای پر درخت ـ گیاهیست که بدان رنگ کنند ـ کناره ـ حد کوه ـ با قیمانده گیاه ترش

عِرْقَة: بیخ و بن یا اصل مال

عَرَق: عرق حیوان گاهی در غیر از حیوان باستعاره آید ـ تری دیوار و زده آن ـ خاک یا اندک آن ـ شیر بد انجهت که در عروق روان گردد ـ رسته درختان خرما ـ و خشت خام ـ رشته بناء ـ راه کوه و بینی آن ـ آثار پیروی شتران یکدیگر را ـ مویز ـ انجیر ـ صف و قطار اسبان و مرغان و هر چه صف زده باشد ـ بوریا از برگ خرما بافته یا زنبیل از برگ خرما ـ تک اسب

عَرَقُ التَّمْرِ: دوشاب خرما
عَرَقُ القِرْبَةِ: کنایه از سختی و خجالت و کوشش و مشقت است

عَرَقَة ـ عَرَق و عَرَقَات ج: چوب میان دیوار بهنا نهاده ـ یک رسته خشت و بناء ـ یک رسته از اسب یا مرغ ـ زنبیل از برگ خرما بافته ـ دُرّه و تازیانه ای که بدان میزنند ـ طره و نوار گرداگرد خیمه ـ نوار و طنابیکه اسیر از بدان بندند ـ راه کوه ـ بینی کوه در هوا بر آمده

لَبَنٌ عَرِقٌ: شیر مزه برگردانیده از عرق شتر که بر آن بار است
مَكَانٌ عَرِقٌ: جای برابر
رَجُلٌ عُرَقٌ: مرد بسیار عرق

عَرِقَة مرد بسیار عرق
عَرَقاة وعِرْقاة آب صافی - بن و اصل مال یا بیخ درخت
عِراق - عُرُوق و اَعْرِقَة ج کناره دریا به درازا - درون پر مرغ - کناره آب - درز زیر توشه دان - مشک - پوست پاره که بر توشه دان دوزند - دوال که بآن درزهای مشک را فرا گیرند - کناره کوه و حد آن - باقیمانده گیاه ترش - جای بر درخت - اطراف ناخن - کفاف گوش - پیرامون سرای - کناره نهر - آنچه در شکم است - بالای ناف تا پهنای شکم
اِبِل عِراقِیَّة شتران که گیاه باقیمانده را خورند
عُراق استخوان با گوشت - آب صافی - باران بسیار
عُراق الغَیث گیاهی است که از پی باران روید
عُراقَة آب صافی - باران بسیار
عَرِیق مرد صاحب رگ - اصل در کرم و در لؤم
عَرَقات چوب تخسین دلو
عُرُوق ریگهای توده سرخ رنگ
عُرُوق الصُّفر زردچوبه یا ہرد (که نوعی از زردچوبه است) یا مامیران (که دوائی است زردرنگ به سبزی مایل با رگ و گره دار میشود) یا کرکم خرد است (که زعفران بیخ درس باشد)
عُرُوق البِیض گیاهیست که زنان را فربه کند
عُرُوق الحُمر روین . روناس
عُرُوق الکافور زرنباد (که داروئی است مانند پای بیخ از بیخ و ریشه‌ای که بوی کافور دهد)
عُرُوق الشَّجَر علک
عُرْقُوَة الدَّلو چوب چنبر دلو

عَرْقُوَتان - عَراقِی ج دو چوب بر پهنای دلو نهاده مانند صلیب - دو چوب منضم بهم بین مؤخر و وسط پالان - بلا و سختی
عَوارِق دندانها
مَعْرُوق شراب رگ دار از آب
رَجُل مَعْرُوقُ العِظام و مَعْرَق مرد کم گوشت
شَراب مُعْرَق شراب رگه دار از آب
فَحْل مُعْرِق نر اصیل و نجیب
مُعْتَرِق مرد کم گوشت
(عَرْقَبَ) الرَّجُل حیله کرد
عَرْقَبَ الدّابَّة برید پی پای چهارپا را
تَعَرْقَبَ حیله کرد - دروغگوئی و خلاف عهد خود را شبیه بعرقوب نمود (عرقوب مردی بود که در کذب و خلاف وعده ضرب المثل بود)
تَعَرْقَبَ عَنِ الأَمْر باز گردید از آن کار
عُرْقُوب پی ضخیم پاشنه پا - خم رودبار - راه در کوه - حیله - شناخت حجت
عُرْقُوبُ الدّابَّة پی پای چهارپا
عُرْقُوبُ القَطا ساق آن
عَراقِیب بینی‌های کوه - راههای تنگ و دشوار در پشت کوه
عَراقِیبُ الأُمُور کارهای دشوار - کارهای درهم و مشتبه
ه (عَرْقَدَة) سخت تافتن
(عَرْقَصَ) الغُلام رقصید
عَرْقَصَةُ الحَیَّة نوعی رفتار کردن مار
عُرْقُصاء ذرق یا گیاهیست که ساقش مانند ساق رز نازک باشد - دسته انبوه و کلان - گوش سپرز - درد سر کهنه - نزله
ه (عُرَیقِطَة) و عُرَیقِطان جانوریست پهن و جنبنده
(عَرْقَلَ) عَرْقَلَة براه راست نیامد و از

میانه روی واقتصاد درگذشت
عَرقَلَ الأمرُ مشکل و دشوار شد کار
عَرقَلَ الکلامَ راست نگفت کلام را
عَرقَلَ علی کلامِهِ کج نمود براو کار و سخن را - دائر نمود بروی کلام غیر مستقیم را
تَعَرقَلَ الأمرُ دشوار شد کار
تَعَرقَلَ الکلامُ کج نمود سخن را
عُرقال مرد کج رو که براه مستقیم نیاید و ثبات نورزد
عَراقیل سختیها - کارهای دشوار - سخت و دشوار بیهای
عَرقَلی رفتار متکبرانه
عُرقُبِل زردی تخم
(عرك) الأدیمَ عَرکًا - ن مالید پوست را
عَرَكَهُ الدهرُ زمانه اورا آزموده و دانا کرد
عَرَكَ الشیءَ خراشید آن چیز را
عَرَكَت الماشیةُ النباتَ خورد چهارپا تمام گیاه را
عَرَكَ الإبلُ فی الحَمضِ گذاشت شتر را در گیا
عَرَکَت المرأةُ عَرکًا و عِراکًا و عُرُوکًا حائض گردید
عَرَکَت الحربُ القومَ سخت شد بر ایشان
عَرِكَ عَرَکًا - ف جنگجو گردید - سخت آوکنده شد در حرب - نیک اندازه اقران گردید عَرِك ص
اِعراك حائض شدن زن
عارَکَه مُعارَکةً و عِراکًا کارزار کرد
أورَدَ إبلَهُ العِراکَ یکبار تمام شتران را برآب آورد
اِعتَرَکُوا انبوهی کردند در میدان جنگ
اِعتَرَکَت الإبلُ فی الوِرد ازدحام کردند بر سر آب
اِعتَرَکَت المرأةُ بمعترکة زن لته را (کهنه پاره جامه را) در خود کرد

عَرَك پلیدی در دکان
عَرکة - عَرَکات ج یکمرتبه
عَرَاك (اسم مصدر عرک است) آواز، صدا
عَرَکیّ - عَرَك و عُرُوك ج ماهی گیر - کشتیبان
عَرِکَة زن بدعمل زناکار
عَرَکنَة و عَرَکانیة زن ضخیم و درشت
عَرِك - عَرِکون ج مرد نیک اندازنده اقران خود را در سختی و جنگ - مرد آزموده و سخت توانا در کارزار - آواز میانه دریا و معظم آن
رَملٌ عَرِك ریگ در یکدیگر در آمده
عُرَکة مرد خبیث و پلید
رَجُلٌ عَرِیك مرد در آمده خلقت
عَرِیکة - عَرائك ج کوهان - باقیمانده آن - نفس - طبیعت و خوی
غارِك - غَوارِك ج شتریکه از خراش آرنج بازویش بریده باشد - زن حائض
عُراك شتریکه پیش قفیه تخمین دوشند
ناقةٌ عَرُوكة - عُرُك ج ماده شتریکه بدون مالیدن کوهان فربهی او معلوم نشود - ماده شتریکه در پیه کوهانش شک باشد
مَعرَك و مَعرَکة و مَعرُکة میدان جنگ
مِعرَك و مِعرَکة خرقه - لته
ماءٌ مَعرُوك آب که بر آن ازدحام باشد
أرضٌ مَعرُوکة زمین ازدحام و انبوه رسیده - زمین رندیده - زمین پایمال کرده چهارپایان که تباه گردد
مُعرَورِك ریگ درآمده در یکدیگر - مرد متداخل گرداندام
مُعرِك زن حائض
مُعارِك (بصیغة اسم الفاعل) مرد افکنده سخت علاج - نیک اندازنده در حرب
مُعتَرَك میدان جنگ

عَرَكْرَكَة زن بسیار گوشت بد ہیئت

(عَرْكَسَ) الشَّیْءَ برہم دیگر نہاد آنچیزرا — جمع آورد آنرا

اِعْرَنْكَسَ گرد آمد — برہم نشست — سخت سیاه گردید موی

ه (عَرْكَلَ) دف . طبل

(عَرَمَ) العَظْمَ عَرْمًا — ض ن گوشت از استخوان باز کرد

عَرَمَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ شیرها در خورد کودک

عَرَمَ الاِبِلُ الشَّجَرَ چرید شتر درخت را

عَرَمَ فلانًا رنج واذیت رسانید اورا

عَرُمَ عَرْمًا وعَرَامَةً وعُرَامًا — ن ک ف شدید وسخت گردید — شوخ شد

عَرَمَ الصَّبِیُّ عَلَیْنَا ناز کرد — خرامید — شاد گردید یا سرکشته شد وتباه گشت

عَرَمَ مِنَ الطَّعَامِ خورد از آن چیزی

عَرِمَ العَظْمُ عَرَمًا — ف نرم وسست گردید

عَرَّمَ الشَّیْءَ تَعْرِیمًا آمیخت آنرا

تَعَرَّمَ گوشت از استخوان باز کرد

اِعْتِرَام سخت شدن

اِعْتَرَمَ الفَرَسُ برجست ورم کرد وسرکشی نمود اسب

عَرَم — عُرْمَان ج گووالی که فراهم آمدنگاه آب باشد — چربی — باقیمانده در دیگ

عَرْمًا وَاللهِ اَمَا وَاللهِ

عَرَمَة فراهم آمدنگاه ریگ

عَرَمَةُ الرَّجُلِ قبیله وگروه مرد

عُرْمَة وعَرَم سیاهی بسفیدی آمیخته در هرچه باشد یا دانه زدن از سیاهی وسفیدی — سفیدی برلب گوسفند — گوشت ناپخته — تخم سنگخوار

عَرَمَة خرمن کوفته کرده — ریگ توده — زمینی است سخت ودرشت

عَرِم سخت ودرشت از هرچیزی — هرحاجز وپرده میان دو چیز

عَرِمَة — عَرِم ج بند آب — حاجز میان دو چیز — کلاکموش نر — باران سخت — ووادلی است وسیل العرم بهمه معانی عرم تفسیر شد

عَارِم سخت وشدید — کبوتری

یَوْمٌ عَارِمٌ روز سخت سرد

رَجُلٌ عَارِمٌ مرد پلید

صَبِیٌّ عَارِمٌ کودک شادمان

عَوَارِم پشته ای است وآبی

عَیْرَم بلا وسختی

اَعْرَم بزرگه بر لبش سفیدی باشد — آنکه بروی سفیدی وسیاهی باشد

قَطِیعٌ اَعْرَم — عُرْمَان ج وعَرَامِین ج ج گله بز دگوسفند بهم آمیخته — مرد مسلوخ — مرد ختنه ناکرده — فراهم آمدنگاه آب — تخم مرغ سنگخوار مارکه دانه های سیاه وسفید داشته باشد

عَرْمَاء مؤنث

عُرَام استخوان گوشت از وی باز کرده — کبوتری — درخت پوست رفته — درخت خاییده — آنچه برافتد از پوست — سوختگی — بدخولی — رنجش — اذیت — نشاط وشادمانی

عُرَامُ الجَیْشِ بسیاری وتیزی وسختی لشکر

(عَرْعَرَم) سخت از هرچه باشد — لشکر بسیار

ه (عَرْمَسَ) عَرْمَسَةً استوار گردید اندام او پس از نرمی وفرو شکستگی

عِرْمِس سنگ بزرگ — ماده شتر استوار محکم

عَرَمَّس مرد درگذرنده ورسا در امور ودانا

ه (عَرْمَضَ) المَاءُ عَرْمَضَةً وعِرْمَاضًا چرک برآورد آب

عَرْمَض وعِرْمِض درخت خاردار

عَرْمَض و عِرْماض و عَرْمَضة وجه درخت خرد کنار و هلو - هر درخت که بزرگ نگردد - جل وزغ

ماءٌ مُعَرْمِض (مبنیا للفاعل) آب جل وزغ

(عَرَنَ) اللحمَ عُرناً - ن پی بچید بر تیر

عَرَنَ علی الشیء اعتاد و شد بر آن و پیوسته ملازم او هست و او را بجا میارد

عَرَنَت الدارُ عِراناً دور گردید خانه

عَرِنَ سخت و درشت گشت

عِران کارزار نمودن - نرم شدن

عَرَنَ البعیرَ - ن ض چوب نهاد در بینی شتر

عُرِنَ - ل بدرد آمد بینی او از عران

أعرَنَ إعراناً پوستگی کرد بر خوردن گوشت - شکافته و ترکیده شد ساقهای شتر بچگان او - خارش افتاد در شتران او

عَرَّنَ الرمحَ میخ دوز کرد سنان نیزه را بر چوب وی

عِرْن
عِرْنة
بوی طبیخ (پخته چون گچ و آجر) رگهای بینی یا چوب درخت طمخ - بیخ درخت که بدان خورش دهند پوست را - مرد پلید افتاده از بیطاقتی

عَرَن و عُرْنة آب بسیار - بوی طبیخ - موی برافکنده - یا تفکی دست و پای چهارپا - دور - درختی است که بآن پوست پیرایند - گوشت پخته - بیماری که بر پای چهارپا یا دانه که بر پای اسب پیدا شود

عُرْنة مجروح کردن چهارپا

عُرْیان هر که لازم گیرد جزار را بقسمت کننده را تا بخوراند او را گوشت شتر

عَرِنة چهارپای ترکیده و شکافته پای و

موی رفته پا - اسب بیماری عرن

عِران بیماریست که موی پائین پای چهارپا را برافکند یا دانه درشتی است که بر دست و پای چهارپا برآید - چوب بینی شتر - دیار دور و دوری - گله گفتار - شاخ حیوان - میخ

عِرانُ البَکَرة چوب چرخ چاه - گله گفتار شاخ حیوان - میخ

دیارٌ عِران خانه های دور

عُرانیة آب خیز میانه دریا - آنچه موج از تر آب برآرد - بسیاری آب

عَرین و عَرینة بیشه که جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد - عُرُن ج خشک و پوشیده درخت عضاه - درختان بسیار - گوشت - آواز فاخته - پیرامون سرای - شهر - خار - معدنی - شکار یا شکار گردن شکسته - سوراخ سوسمار - ارجمندی

عَرُون چهارپای ترکیده و شکافته دست و پای و موی رفته آن - موی رفته - دست و پای - اسب بیماری عرون زده

عارِن شیر درنده

دیارٌ عارِنة خانه های دور

عِرنین - عَرانین ج بینی یا استخوان درشت آن یا بن آن نزدیک ابرو - اول - بهترین هر چیزی - سردار - شریف قوم

سِقاءٌ مَعرُون خیک پیراسته از رگها

رمحٌ مُعَرَّن نیزه و سنان میخ دوز گردید بر چوب آن

(عِرْباس) - عَرابیس، ج بینی کوه - مرغی است مانند کبوتر - جای باغنده

پشه زنان (با غنده بروزن بافنده پنبه حلاجی کرده که بجهت رشتن گلوله کرده باشند)

عَرانِیس ذرت است بشکل و آنرا عَرانُوس نیز گویند



ه (عُرهُون) - عَراهین ج گیاهیست اسپار روغ سفید - شتر ضخیم و درشت

جَمَلٌ عُراهِن شتر استوار

ه (عِرهَل) اسب تمام اندام

عِراهِل
عُراهِیل گروه بر سر خود که ایشانرا نشاید بیکار

ه (عِرهِم) و عِرهَم شیر درنده

عُرهُوم باران آ درخت کز خشک شده - نرم و نازک از هر چیزی و آ درخت انگور وقتی که ظاهر شده باشد سر آن

عُراهِم - عُراهِمَة مؤنث نرم و نازک از هر چیزی - شتر ضخیم - شیر درنده

(عَراه) عَروًا - ن فرو گرفت و برا آمد درحالیکه احسان و نیکوئی می خواست - قصد کرد او را

عَرو فرو گرفتن مهمان میزبان را - اندوهگین شدن - پیش فرو خفتن چیزی

عُرِیَ الرَّجُلُ - ل لرزه ترس او را گرفته - عارٍ ص - عُراة ج

اَعرَی القَمِیصَ و عَرّی برای پیراهن جای دست درست کرد

اَعرَی صاحِبَهُ دور شد او را

اِعراء دور شدن - گذاشتن - دسته ساختن برای کوزه - عرب وادون

عَرّی المَزادَةَ دسته ساخت توشه دانرا

اِعتِراء فرو گرفتن احسان گیرنده - فرو گرفتن مهمان میزبان را - فرو گرفتن کار کسیرا - آزاده چیزی کردن - پیش آمدن

عُروَة - اُعراء ج کناره - آنکه اهتمام امور نکند - خالی - پری - گناه

عُرَی و عُرَیٰ تکمه جامه

عُروَة گوشه - جای دسته دلو بشکل - کوزه - گوشت



نایان میان فرج - گروه مردم - جنگل بزرگ - جنگل با خار بسیار - گیاه شوره که شتر در تنگ سال خورده - شیر درنده - درختان انبوه درهم پیچیده که در زمستان شتر در آن جای گیرد - درخت که برگش در زمستان نریزد - هرگیاه که در زمستان باقی باشد - شتران مال مانند اسب جواد - اطراف شهر

عُروَةُ الثَّوبِ تکمه جامه

عَرِّی و عَرِیَّة باد سرد

عَرَوِیّ جانیست - پشه

عُرَواء سردی تب و لرزه اول آن - شیر درنده - در وقت آفتاب زردی هرگاه باد سرد وزد

عُروان گیاهیست با آنچه که برگش در زمستان نریزد

مَعرُوّ لرزه اول تب رسیده

فَرجٌ مُعَرّیً (مبنیا للمفعول) فرجی که گوشت پاره میان آن باریک شده و بکنارش چسبیده

(عَرِیَ) مِن ثِیابِهِ عُریَةً و عُریًا - ف برهنه گردید عارٍ و عُریان ص مذکر - عُراة ج عارِیَة و عُریانَة ص مؤنث - عَوارٍ و عارِیات ج

عَرِیَ مِنَ العَیبِ سالم ماند از بدی عَرٍ ص

عَرِیَتِ اللَّیلَةُ سرد گردید شب

عَرِيَ عُرْيًا - ض پوشید آنرا - آمد او را
أَعْرَى الرَّجُلَ الثَّوْبَ إِعْرَاءً برهنه کرد او را - باز کرد از او جامه را
أَعْرَاهُ النَّخْلَةَ داد او را بار و میوه یکسال
أَعْرَاهُ صَدِيقُهُ دور شد از او و یاری نکرد
أَعْرَى الرَّجُلُ رسید باو سرمای شب
إِعْرَاء جای گرفتن - سیر کردن
عَرَّيَهُ الثَّوْبَ تَعْرِيَةً برهنه نمود او را از جامه
تَعَرَّى مِنَ الثِّيَابِ برهنه شد از جامه
عَارَاهُ مُعَارَاةً بر اسب بدون زین سوار شد
إِعْرَوْرَى إِعْرِيرَاءً تنها رفت
إِعْرَوْرَى الْفَرَسَ سوار شد بر اسب برهنه
إِعْرِيرَاء بر امر زشت مرتکب گردیدن
فَرَسٌ عُرْيٌ - أَعْرَاء ج اسب بدون زین
عُرْيٌ برهنگی
جَارِيَةٌ حَسَنَةٌ بِالْعُرْيَةِ وَالْعِرْيَةِ دختر نیکوی برهنه از دست و پای و روی
عَرًى وعَرَاة کناره - ناحیه - درگاه - ساحت سرای
عَرًى سختی سرما
عَرَاء - أَعْرِيَة وأَعْرَاء ج جای - میدان که در آن چیزی پوشیده نشود - گشادگی روی بی حجاب - جای خالی - روی زمین
فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ (آیه)
عَرِيّ بادسرد
عَرِيَّة - عَرَايَا ج درخت خرمای بی بار - درخت خرما که باران خورده باشد - درخت که میوه آن را بمحتاجی دهند - بادسرد
عَارٍ - عُرَاة ج برهنه
عَارِيَة مؤنث - چیز مستعار
عُرْيَان - عُرْيَانَة مؤنث برهنه - ریگستانی که هیچ نروید - اسب دراز پا - ریگ توده - مردیکه

رازرا نتوان پوشاند
مَعْرًى - مَعْرَاة مؤنث - مَعَارِي ج آنچه از دست و پای و روی که برهنه است
مَعَارِي جائیکه هیچ چیز نروید - فرشها - گستردنیها
مُعَرًّى اسمیکه عامل بر آن داخل نشده باشد مانند مبتدا
(عَزَّ) عِزًّا وعِزَّةً وعَزَازَةً - ض ارجمند گردید - قوی شد - ضعیف و ناتوان شد (ضد)
عَزَّ الشَّيْءُ کمیاب شد
عَزَّ الْمَاءُ روان گردید
عَزَّتِ النَّاقَةُ عُزُوزًا وعِزَازًا تنگ پستان شد شتر
عَزَّتِ الْقُرْحَةُ روان شد آنچه در زخم بود
عَزَّ عَلَيَّ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا بمعنی دشوار شد و لازم گردید و دشوار شد بر من چنین کردن تو
عَزَزْتُ عَلَيْهِ گرامی شدم
عَزَّزَهُ یاری کرد او را - بزرگ داشت او را و توانا - او را ارجمند گردانید - دشوار کرد آنرا
فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ (آیه) پس توانا کردیم آندو را بسومی
أَعَزَّهُ إِعْزَازًا ارجمند گردید او را - قوی گردانید - تنگ پستان گردید ناقه - بزرگ آمد غم او را - بر زمین درشت رسید - گرامی داشت - دوست داشت او را - نمایان شد حمل گوسفند - گران گردیدن پستان گوسفند
أَعَزَّتِ الْبَقَرَةُ دشوار برداشت گاو بار را
عَازَّهُ مُعَازَّةً نبرد کردند در ارجمندی - بهمدیگر چیرگی جستن

تعزز — ارجمند گردیدن - کمیاب گشتن - تنگ شدن سوراخ پستان شتر - سخت گردیدن گوشت
استعز علیه المرض — سخت گردید بیماری بروی - چیره شد بر عقل او
استعز الله به — بمیرانید خدا او را
استعز الرجل — بر جای خود ایستاد - سخت گردید
استعزاز — غلبه کردن بر حق کسی
اعتزاز — عزیز شدن - گرامی و عزیز شمردن
تعززة — آهوبره ماده
عز — ارجمندی خلاف ذلت - باران سخت
عزة (اسم مصدر) — ارجمندی - عزیزی - چیرگی - قوت و شدت
عاز — دراز
عزیز - اعزة و عزاز و اعزاء ج — ارجمند - کمیاب - ناموجود - از اسما خدایتعالی - گرامی - چیره - پادشاه بجهت غلبه او بر مملکت خود
عزیزة — عقاب (پرنده معروف)
عزوز - عُزُز ج — شتر و گوسفند که سوراخ پستانش تنگ باشد
عُزوز — قوی گردیدن
عزاز — زمین درشت - شهریست نزدیک حلب که خاکش را بر کژدم پاشند بمیرد
عزازة — ارجمندی - کثرت و قوت
اعز — گرامی - ارجمندی - کمیاب - طویل - استوار
عُزی مؤنث — زن ارجمند - کمیاب - زن دوست داشته بتی یا درخت طلح که قوم غطفان میپرستیدند
عزاء — سال سخت

عزان — بهشت
تعز — سخت گاه
رجل معزاز المرض — مرد سخت بیمار
معزوزة — سخت و درشت - زمین باران رسیده - زمین درشت
من عز بز — هرکه غالب آمد برد
(عزب) عزوبة و عزوبة - ن — برای او اهل نیست - از ازدواج نکرد
عزب طهر المرأة — غایب شد شوهر زن در پاکی او
عزبت الارض — خالی و ویران گردید زمین
عزب عنه عزوبا - ن ض — پنهان گردید - دور رفت
عزب عنی — دور شد از من و پنهان گردید
وما یعزب عن ربک (آیه) — پوشیده نیست از پروردگار تو مقدار ذره ای
اعزب اعزابا — دور شد - دور کرد (لازم و متعدی) - صاحب شتران دور رفته شد - بگیاه دور رسید
عزب — دور شد بسوی چراگاه دور رفت - طولانی شد غیبت او
تعزب — ترک نکاح نمودن
عازب - عزب ج — آب و گیاه دور دست - شترانیکه شب در نیایند
شاة عازب — گوسفندان دور در چراگاه
عازبة - عوازب ج — زن مرد - شتر
عوازب الاطهار — زنان شوهردار
عزب - اعزاب و عزاب ج — مرد بی زن - زن بی شوهر
عزبة - عزاب ج — زن بی شوی
عزوبة — زمین دور - چراگاه دراز - راه بسوی گیاه
عزیب — مرد بی زن - مرد دور از اهل و مال - شتر و گوسفند که از صاحب خود دور رود در چراگاه
اعزب — مرد بی زن

عَوْزَب گنده پیر
ومِعْزَابَة زن مرد
مِعْزَاب آنکه مواشی خود را دور چراند
مِعْزَابَة مرد بی زن - دور برنده
چهارپایان خود را از مردم - بسیار غایب باشنده - زنیکه بی شوهری او طولانی شده
مِعْزَبَة و مِعْزَب امة و کنیز - آنکه او را از خانه دور کرده باشند
(عَزَجَ) الرَّجُلُ عَزْجًا - ن دور کرد - جماع کرد
عَزَجَ الأرضَ بالمِسْحاة به بیل برگردانید زمین را
ه (عَزَدَ) جاریةً جماع کرد او را
(عَزَرَه) عَزْرًا - ض اعانت و کمک کرد با و - نکوهید او را
عَزَرَه عن کذا بازداشت او را از آن
عَزَرَه علی الأمر آگاه گردانید او را
عَزَرَه علی الفرائض بکار واجبات وادا شت او را
عَزَّرَه نکوهید او را - یاری نمود او - جماع کرد - بستم بر کار داشت
عَزَّرَه ادب داد او را - زد او را کمتر از حد یا سخت ترین ضرب - نکوهید و بزرگ داشت و بزرگ کرد - یاری داد - توانا کرد - مدد و کمک نمود - گران بار کرد چهارپا را
عَزْر و عَزِیر بهای گیاه درود که علف زار فروخته شود
عُزَیر نام پیغمبری
عازَر نام مردیکه عیسیٰ ع او را زنده کرد باذن خدا
عَزَوَّر بدخلق - بی غیرت درباره زن خود
عَزْوَرَة پشته است

عَوْزَر گیاه نعی
عَیْزار سخت - استوار از هر چیزی - کودک چالاک و سبک روح
عَیْزار و عَیْزارِیَّة نوعی کاسه - درختی است
ابو العَیْزار نام مرغی گردن دراز که پیوسته در آب باشد و نام شیطان
عَیازِر گیاهی است - چوبها و باقیمانده درخت
(عَزرائیل) اسم قابض الارواح است
(عَزْعَزَه) چیره شد و غلبه کرد بر او در ارجمندی
تَعَزْعُز یکسوی شدن - زجر بز
عَزْعَزْ زجر است بز را
ه (عَزَطَ) عَزْطًا - ن نکاح کرد - جماع کرد
(عَزَفَتْ) نفسی عنه عَزْفًا و عُزُوفًا - ن ض ناخواهانی نمود و برگشت از او و ملول شد
عَزَفْتُ نفسی عن الدنیا بازداشتم او را از آن
عَزِفَ عَزَفًا - ض باشید بر اکل و شرب
عَزَفَ البعیرُ جنبید نای گلوی او وقت مرگ
عَزَفَتِ الجِنُّ عَزِیفًا آواز کرد جن
أعْزَفَ شنید صدای برگهای خرما در ریسمان بافتن
عَزَّفَ آواز کرد
تَعازَفوا اشعار را جوزه گفتند - تفاخر نمودند - هجو کردند یکدیگر را
اِعْزَوْزَفَ لِلشَّرّ آماده شد برای بدی
عَزْف آواز جن - بازی
عَزْفُ الرِّیاح آوازهای باد
عَزُوف کبوتر طیرانی
عَزِیف آواز جن (صدائیست که شب در بیابان شنیده شود)
عَزُوف دلتنگ - بر تافته روی از چیزی

عازِف آوازه خوان - ساز زننده - مرد
عَزّاف ابر با صدا - ریگ توده
مَعازِف - مِعزَف ومِعزَفة ومَعزِف وعَزف واحد - آلات لهو وبازی وطنبور
مِعزَف ساز بست بشکل



(عَزَق) عَزقًا - ن سرعت نمود دردویدن
عَزَقَ الخیرَ عَنّی باز داشت نیکو ئیرا از من
عَزَقتُهُ ضَربًا مبالغه کردم در زدن
عَزِقَ بِهِ عَزَقًا - ف چسبید بوی - لازم گرفت
عَزَقَ الأرضَ عَزقًا - ض شکافت زمین را
أرضٌ مَعزوقةٌ ص
عَزِق بدخوی - دون همت وناکس
عُزُق بدخوی از مردم وشتر - گندم را جدا وصاف کننده
عَزیق زمین نرم وهموار وپست
عَزوَق میوه درخت پسته درحال نارسی یا میوه درخت بدمزه زبان گز
عَزاقة حلقهٔ دُبُر - سُرین
مِعزَق ومِعزَقة - مَعازِق ج آلة زمین کاوند مانند تیشه وکلند - آلتی که بدان گندم را جدا وصاف نمایند
مُتَعَزِّق بداخلاق
(عَزَلَهُ) عن کذا عَزلًا - ض باز داشت از آن
عَزَلَهُ عن منصبه دور کرد اورا از منصبش
عَزَلَهُ عن عمله گردانید اورا ویکسوی نمود وبیکار ساخت از کارش
عَزَّلَهُ تعزیلًا یکسوی ساخت اورا وجدا نمود
تَعَزَّلَ واعتَزَلَ بیک سوی شد وکناره گرفت
إعتِزال دور گردیدن - باز داشتن آب منی را از زن - زادن نخواستن - گوشه وکناره گیری
إنعَزَلَ گوشه گزید ودور شد. کناره گرفت
تَعازَلَ القومُ کناره گیری کردند از یکدیگر ویکسوی شدند ودور گشتند
عُزُل آنچه پیشکی در بیت المال درآید بی وزن وبی انتقاد ونا وقت ادا
عُزُل - أعزال ج مرد بی سلاح
عُزلة دوری - گوشه نشینی
عَزل وعُزل بیکاری - بیسازی - بی سلاحی
عَزَل مؤخر خر
عَزَلة استخوان سر سرین که بزمین رسد
عِزال سست
أعزَل - عُزل واعزال وعُزل وعُزلان ومَعازیل ج ریگ توده جداگانه - چارپای کج دُم عادةً نه خلقةً - ابر بی باران - بهره غایب از گوشت - نام یکی از دو سماک که دو ستاره است - آنکه یکی از استخوان سر سرینش ناقص باشد - مرد بی سلاح
عَزلاء - عَزالی وعَزالَی ج سرین - دُبُر - دهن وجای ریزش آب از مشک - دهان زیرین توشه دان
أرسَلَتِ السماءُ عَزالیها آمد باران بشدت وتند
عَزلان دو پر بزرگ طرف دم عقاب
مَعزِل یکسوی - کناره
مِعزال - مَعازیل ج شبان تنها - آنکه شتر را بگوشه برد بچرا و بناحیه فرود آینده از سفر - مرد بی نیزه وسلاح - هرکه از قمار بازان برکنار باشد جهة خساست - مرد سست واحمق
٥ (عَزَبَه) نکاح - جماع کردن

(عَزَمَ) الأمرَ وعَلَيهِ عَزْماً وعُزْماً ومَعْزَماً ومَعْزِماً وعَزِيماً وعَزِيمَةً وعُزْماناً – ض آهنگ نمود بر آن و دل نهاد و کوشش کرد بر آن

عَزَمَ الأمرُ نفسُهُ آهنگ کرده شد آن کار

عَزَمَ الرَّجُلَ سوگند داد او را

عَزَمَ الرَّاقِي افسون خواند

عَزَّمَ (مصدر) واجب گردانیدن – ورد خواندن

اِعْتَزَمَ الأمرَ وعَلَيهِ قصد کرد آن کار را

اِعْتَزَمَ الطَّرِيقَ بر جادهٔ راه رفت – میانه روی کرد در رفتار

اِعْتَزَمَ الفَرَسُ با توسنی و سرکشی گذشت اسب

اِعْتِزَام دل نهادن بر چیزی – کوشش نمودن – تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت

تَعَزُّم آهنگ بر کاری کردن – دل نهادن – کوشش نمودن

عَزْم – عُزُوم ج قصد و آهنگ – کنجاره و نخالهٔ مویز

اُولُو العَزْم پیغمبران صاحب کوشش و ثبات و صبر که پنج نفرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و رسول الله صلعم

عَزْمَة – عَزَمَات ج واجب و ثابت

عَزَمَاتُ الله حقوق خدا که بر بندگان واجب است

عَزَّامِي مشو با کنجاره فروش – مردیکه ایفای عهد نماید

اُمُّ العِزْم واُمُّ عِزْمَة وعِزْمَة دُبُر

عَزْمَة – عَزَّام ج نزدیکان و قبیلهٔ مرد

عَزِم مردم استوار در دوستی – صحیح و ثابت در دوستی

عَزِيم – عَزِيمَة واحد دشمن سخت و قوی

عَزَائِم افسونها – آیات قرآنی که سجده واجب دارند

عَزَائِمُ المَغْفِرَة اعمال و خصال که بدان مغفرة

مؤکد گردد

عَزُوم کنده صبر – ماده شتر پیر که در آن اندکی قوت باشد – دبر

عَزَّام شیر درنده

عَوْزَم ماده شتر پر سال – زن پیر پر سال – زن کوتاه بالا

عَازِم – عَزَمَة وعَازِمُون ج اراده و عزم محکم دارنده

مُعَزِّم افسون گر

ه (اِعْزَان) شریک نمودن کسیرا در تقسیم – پس گرفتن هر یک بهرهٔ خود را بعد تقسیم

ه رَجُلٌ (عِزْهٌ) وعِزْهَةٌ مردیکه طرب و جماع را دوست ندارد – باز گردنده از آن یا از کسی – مردیکه کینه را نپوشد

عَزْهَاة زن بیرکه بلطفی راغب و مایل باشد

عِنْزَهْوَة کبر و بزرگ منشی

ه (عِزْهِل) وعُزْهُل مرد دوله و مضطرب – کبوتر یا جوجه آن

عِزْهِل پیشی گیرنده – در گذرنده – شتاب رو

عُزْهُول – عَزَاهِیل ج در گذرنده – پیشی گیرنده – شتاب رو – شتر نر بر سر خود گذاشته – شتر به چرا رها کرده – تیز رو و چست و چالاک و سبک روح

عُزْهُل فارغ از هر چیزی

مُعَزْهَل (مبنیاً للمفعول) نیک خورش

اِبِلٌ مُعَزْهَلَة شتران بر سر خود گذاشته

(عَزَا) الشَّيءَ والیه وله عَزْواً نسبت بدیرفت باو و منسوب کرد بسوی او

عَزَا الرَّجُلُ عَزَاءً صبر کرد

عَزَاء خویشتن با دگری بچیزی باز خواندن و نسبت کردن

تَعَزّى از سختی ـ نسبت پذیرفتن
راست یا دروغ ـ شکیبائی نمود
اِعْتَزَى بازبست و منتسب گردید راست
و دروغ
عِزَةٌ ـ عِزُونَ وَعِزًى ج گروهی مجتمع از مردم
عَزْوَةٌ وَعِزْيَةٌ نسبت و دعوی
عَزْوَى وَتَعْزِى کلمه ایست جهت عطوفت
و مهربانی خواستن
(عَزَاهُ) اِلَى اَبِيهِ عَزْوًا ـ ن نسبت کرد
اورا بپدرش
عَزَاء (مصدر) کسیرا کسی یا چیزی بازخواندن
عَزِيَ عَزَاءً ـ ف شکیبائی نمود
عَزَّى الرَّجُلَ تَعْزِيَةً بصبر امر کرد مصیبت زده را
تَعَازَى الْقَوْمُ همدیگر را بصبر امر فرمودند
اِعْتِزَاء نسبت و نام خود گفتن در جنگ
ـ علامت و نشان در آن ـ
نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی
ـ بازبستن خود را
عَزَاء شکیبائی یا خوبی آن
عَزٍ شکیبا . صابر
تَعْزُوَة شکیبا یا خوبی آن
(عَسَّ) عَسًّا وَعَسَسًا ـ ن بشب گشت
بجهت پاسبانی
عَسَّ خَبَرُهُ برآمد خبر او
عَسَّ الْقَوْمَ چیز اندک خورانید قوم را
عَسَّتِ النَّاقَةُ تنها چرید شتر
عَسّ (مصدر) شیر نادادن شتر پیش کسی
اِعْتَسَّ اِعْتِسَاسًا بشب گشت بپاسبانی
اِعْتَسَّ الشَّيْءَ جست آنرا یا قصد او کرد بشب
اِعْتَسَّ الْبَلَدَ پاسبانی کرد شهر را . در شهر
قدم زد تا اخبار آنرا بدست آورد
عسس شهر که شب گردش کنند گویند
كَلْبٌ اِعْتَسَّ خَيْرٌ مِنْ كَلْبٍ رَبَضَ سگ پاسبان
بهتر از سگ نشسته و خفته
است

جِئَ بِالْمَالِ مِنْ عَسِّهِ وَبَسِّهِ از جد و جهد
خود مال بیارد
عُسٌّ ـ عِسَاسٌ وَعِسَسَةٌ وَاَعْسَاسٌ عُسُسٌ
ج کاسه بزرگ یا دسکومی شکل
آلت نری



دَرَّتِ النَّاقَةُ عِسَاسًا شتر با کراه شیر
داد
عَاسٌّ ـ عَسَسٌ و
عُسَّاسٌ ج شب گردنده . پاسبان
عَسَّاسٌ گرگ
عَسُوسٌ ماده شتر تنها چرنده ـ گرگ ـ شتر
کم شیر یا ماده شتر که تا از مردمان
دور نشود شیر ندهد ـ ماده شتر بد
خوی در دوشیدن ـ شتر که به
جهت شیر آن اورا بیازمایند ـ
زن بیباک از مردان ـ مرد کم خیر
ـ مرد شب جوینده شکار ـ
گشت کننده
مَعَسٌّ جای طلب
ه (عَسَبَ) الْفَحْلُ عَسْبًا ـ ض کرا بداد
نر را بجهت کشیدن ماده
اَعْسَبَ الذِّئْبُ دوید و گریخت گرگ
اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ ناپسند داشت آنرا
اُسْتُعْسِبَتِ الْفَرَسُ نر طلب شد مادیان
اِسْتَعْسَبَ فُلَانًا جَمَلَهُ عاریه نمود از او شترش را
عَسْبٌ نسل و فرزند ـ آب کش ـ برجستن نر بماده
قَطَعَ اللهُ عَسْبَهُ خدا نسل اورا براندازد
عَسْبَةٌ شکاف در کوه
رَاسٌ عَسِبٌ سر شانه ناکرده از دیرگاه
عَسِيبٌ وَعَسِيبَةٌ استخوان چانه و بیخ آن
یا روئیدنگاه موی ریش
عَسِيبٌ ـ عُسْبَانٌ ج پشت پای پشت
پر بدرازی ـ شاخ خرما برگ دور
کرده که راست و باریک باشد

باشاخ خرما که برگ نیاورده
- شکاف در کوه
عَسُوب سردار بزرگ
یَعسُوب - یَعاسیب ج پادشاه زنبوران
عسل بشکل



- زنبور نر
- رئیس بزرگ
- نوعی کبک
و پرنده ایست بزرگتر از ملخ یا کوچکتر از
آن - سفیدی در روی اسب ج
وجای جنبانیدن سوار پای خود را بپهلوی اسب
(عُسْبُر) - عُسْبُرَة مؤنث - عَسابِر ج
پلنگ
عُسْبُرَة مؤنث ماده شتر تیزرو گرامی نژاد -
پلنگ ماده
عِسْبار و عِسْبارَة کفتار بچه از گرگ -
بچه گرگ
عُسْبُور و عُسْبُورَة بچه سگ از ماده گرگ
عُسْبُورَة ماده شتر تیز و تندرو گرامی نژاد
ه (عِسْبِق) درختیست تلخ در تداوی
بکار رود
ه (عَسْبَلَة) آمد و شد و تردد مردمان
(عَسَجَ) عَسْجًا و عَسَجانًا و عَسِیجًا -
ن کشید و دراز کرد گردن را
در رفتار
عَسِجَ المالُ عَسَجًا - ف بیمار گردید شتر از
از چریدن خار
اَعْسَجَ الشیخُ خمید از پیری در رفتار
عَوْسَج - عَوْسَجَة واحد خاریست درختی بشکل
عَوْسَجَة کانی است



نقره را
بَعیرٌ مُعْساج شتر که
در رفتن گردن
دراز کند
(عَسْجَد) زر . طلا - جوهر هر قسم باشد

مانند مروارید و یاقوت - و شتر
درشت و تنومند
عَسْجَدِیَّة رکاب و نشستنی پادشاه (که در محمل
شتر از طلا بوده برای نشان ملند میان استنفرده)
- شتر بچکان بزرگ - شتر
زرباره
(عَسَجَرَ) الطعامَ نمک زد خوراک را
عَسْجَرَ الرجلُ نیک نگریست
عَسْجَر بیوستور سیر و سفر بود شتر - نمک
- نمک زدن گوشت را
عَسْجَرَة بدی - پلیدی
عَلَنْجُور ماده شتر استوار و توانا - تیز
رو - غول
ه (عَسْجَمَة) سبکی - شتابی و سرعت
(عَسَدَ) الحبلَ عَسْدًا - ض سخت
تافت ریسمان را
عَسَدَ جاریَةً جماع کرد آنرا
عَسَدَ عَسْدًا سیر کرد و رفت
عِسْوَد کرکس نر - مار درشت - توانا
و استوار از مردم و غیر آن
عِسْوَدَة - عَساوِد و عِسْوَد ج ریگیست
سفید در آن انگشتان دوشیزه
گان ملیح را تشبیه کنند
(عَسَرَ) الغریمَ عَسْرًا و عُسْرًا - ض ن وام
خواست از بدهکار در وقت تنگدستی او
عَسَرَ الزمانُ سخت شد روزگار
عَسَرَ فلانًا مخالفت کرد او را
عَسَرَ علیه ما فی بطنه خارج نشد آنچه در شکم داشت
عَسَرَ بی فلان از سوی چپ من آمد
عَسَرَت المرأةُ بدشواری زاد بچه را
عَسَرَ الوالدُ من مال ولده بقهر گرفت مال را از
وی
عَسَرَه عَسْرًا - ض آمد از طرف چپ او
عَسَرَت الناقةُ و عَسَرانًا دم برداشت ماده شتر
در دویدن

عَسُرَ عَلَیهِ الأمرُ عَسَراً - ف مشکل و دشوار شد بر او کار. اَعسَر و عَسراءُ ص مذکر و مؤنث - عُسُر ج
عَسَرَتِ الیَدُ کار را بر دو دست برابر نمود
عَسُرَ عُسْراً و عُسُراً و عَسارَةً - ک دشوار گردید
عَسَّرَتِ المرأةُ بدشواری زاد بچه را زن
عَسُرَ الزَّمانُ تنگ و سخت شد روزگار
عَسَّرَ علیه خلاف کرد او را
اَعسَرَ اِعساراً نیازمند شد - تنگ دست گردید - خواستن وام از بدهکار بوقت تنگدستی - بچه زادن دشوار گردید بر زن - بارگرفتن ماده شتر
عَسَّرَ تَعسیراً خلاف کرد - از طرف چپ آمد - دم برداشتن شتر وقت رفتن در دویدن - دشوار کردن
عاسَرَهُ مُعاسَرَةً زشت خوی گردید - باهم دشواری نمودن
تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ علیه الأمرُ دشوار و سخت گردید بر او کار
تَعَسَّرَ و تَعاسَرَ علیه القولُ مشتبه گردید بر وی سخن
تَعاسُر بایکدیگر دشواری کردن
اِعتَسَرَهُ ستم کرد او را - قهر نمود او را
اِعتَسَرَ الکلامَ ارتجالا سخن گفت (بیش از آنکه خود را آماده کند سخن گفت)
اِعتِسار بر شتر رام نشده نشستن - سختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند را
اِستَعسَرَ الأمرَ یافت آنرا دشوار
اِستَعسَرَ الأمرُ علیه دشواری کار خواست بر او
اِستِعسار سخت و دشوار گردیدن - بیکار نشستن
عُسْرٌ و عُسُرٌ دشواری
عِسْرٌ و عَسَرٌ دسته از جن یا زمینی که در آن جن باشد
عُسْرَة تنگی - دشواری
عَسَر دشواری - بدخوئی - سختی
عَسَرَة پر سفید نوک بال
عَسِر کار مشکل و دشوار
یَومٌ عَسِرٌ روز سخت یا روز بد
حاجةٌ عَسِرٌ نیازمندی دشوار
بَعیرٌ عَسیر شتر بچه پیش از رام شدن سوار شوند او را - ماده شتر که وقت دویدن دم بردارد
عُسْرَی تنگی و دشواری - عذاب یا امر دشوار
عَسیر دشوار
یَومٌ عَسیرٌ روز دشوار سخت یا روز بد
ناقةٌ عَسیرٌ و عَسیرَة ماده شتر بچه در سال اول ریاضت سوار شده باشند - ماده شتر بچه سال اول بار نگیرد - ماده شتر دم برداشته دونده
عاسِر ماده شتر دم برداشته دونده
اَعسَر بدست چپ کار کننده - دشوار
یَومٌ اَعسَر روز سخت یا روز بد
اَعسَرُ یَسَرٌ - عَسراءُ یَسَرَة مؤنث آنکه بهر دو دست برابر کار کند
حَمامٌ اَعسَر کبوتر که در بال چپ آن سفیدی باشد
عَسْراء عقاب که پرهای نوک بال آن سفیدی باشد - عقابیکه پرهای جانب چپ آن بیشتر باشد - پر سفید نوک بال
عَسْرَی و عُسْرَی گیاهی است
جاءُ اُعساری - عُسارَیات ج آمدند برخی از یکدیگر
عَیسَران و عَوسَرانی و عَیسَرانی و عَیسَرانَة شتر بچه در اول ریاضت سوار شوند او را جهت رام کردن

ناقة عوسرانية ماده شتری که وقت دویدن
دم بر داشته باشد -
ماده شتری که پیش از رام شدن
برنشستند او را
ذهبوا عساریات رفتند پراکنده
معسرة و معسرة دشواری
رجل معسر مرد سخت گیر بر بد بهکار
معسور دشواری ضد میسور
معسر درویش بی چیز
حاجة متعسرة حاجت دشوار
ه (عسرب) شیر درنده
(عسعس) اللیل تاریکی شب سپری شد
عسعست السحابة بزمین نزدیک گردید ابر
عسعس الامر مشتبه و آمیخته کرد کار را
عسعس الشیء حرکت داد و جنبانید آنرا
تعسعس الذئب بشب طعمه جست گرگ
تعسعس الشیء بوئید آنرا
عسعس - عساعس ج گرگ - خارپشت
(بدانجهت که شب میگردند)
عسعس بازرگانان از مند و حریص
- کاسه های بزرگ - ظروف بزرگ
عساس گرگ - سراب
ه (عسطوس) درختیست مانند خیزران
- بزرگ ترسایان - مسیحیان
ه (عسطلة) سخن ناآراسته
کلام معسطل سخن غیر منظم ناآراسته
(عسف) السلطان عسفا - ض ستم کرد
عسف فلانا خدمت خواست از او
عسف عن الطریق میل نمود و بی راهه رفت
یا دست و پا زد بر زمین و سیر کرد
بی راهه و بی فکر
عسف ضیفهم نگاهبانی نمود ضیعت ایشانرا
و کافی و بسنده شد ایشانرا در امرشان
عسف علیه و له کار کرد و جهت او
عسف البعیر عسوفة و عسافا قریب بمرگ رسید

شتر از غده و طاعون پس لرزید گلوا
بات یعسف اللیل و بالیل گشت در شب بطلب مطلوب
اعسف سیر نمود در شب بدون راهنما و بی راه
اعساف دم مرگ گرفتن شتر کسیرا - صاحب
شتر قریب بموت شدن - بنده را
بکار سخت داشتن - در قدح برید
نوشیدن - لازم گرفتن
عسفه تعسیفا مانده گردانید آنرا
تعسف بیراهه رفتن - خمیدن از
راه - ستم کردن - بر
فوت چیزی ملول شدن
اعتساف بیراهه رفتن - میل کردن از راه
- خدمت خواستن از کسی
انعساف خم گرفتن - دوتا شدن - در پیچیدن
عسف موت - ظلم - قدح بزرگ
ناقة بها عسفات ماده شتر طاعون زده قریب
بمرگ رسیده
عسیف - عسفاء ج مزدور - بنده که از
او استعانت و مساعدت جویند
- پیر فانی
ناقة عاسف ماده شتر طاعون زده یا ماده
شتر که نزدیک آمده باشد بمردن و دم
سخت میزند
عسوف سخت ستمکار و بی راه
عساف ماده شتر طاعون زده
معسف - معاسیف ج مرد ستمکار و بی راه
(عسق) به عسقا - ن و تعسق آزمند
گردید - چسبید بوی - لازم گردید
- فریاد کرد در طلب چیزی
عسقت الناقة علی الفحل ماده شتر نزدیک نر آمد
عسق در پیچیدگی - دشوار خوئی - تنگ
خوئی - تاریکی اول شب - شاخ
گرخشک همچکاره
عسق سخت گیرندگان بر بدبهکار -
کشندگان شتر نر ماده - گردنی

وبندگان درخت خرما
رَجُلٌ عَسِقٌ مرد دشوار خوی
عَسِيقَة شراب بیچکاره بسیار آب
ه (عَسَقَت) بی اشک گردیدن - سخت شدن چشم وبسته شدن آن وقت گریه
عِسْقَة - عِسَق وعَسَاقِيق ج خوشه کوچک انگور منفرد و پیوسته در خوشه بزرگ
ه (عُسْقُد) دراز احمق - پرگوشت درشت اندام
ه (مُتَعَسْقِر) مرد سریع کار شکیبا
(عَسْقَفَ) بستگی - سختی چشم خلاف گریه - بی آب شدن چشم - با اراده گریه کردن ونتوانستن آن - آهنگ نمودن بکار خیر ونکردن آن (نهی شدن)
(عَسْقَلَ) السَّرابُ درخشید سراب
عَسْقَلَة جایکه در آن سنگهای سفید باشد
عَسْقَلَان شهریست بنام عروس الشام بساحل شام
عَسْقَلَان الرَّأس اعلای سر
عَسَاقِل وعَسَاقِيل - عَسْقَل وعُسْقُول درجمع نوعی قارچ های سفید بزرگ - سراب ها - پارهای ابر جداگانه
(عَسَكَ) عَسَكًا - ف چسبید ولازم شد
تَعَسَّكَ الرَّجُلُ فی مَشْيِهِ برگشت در رفتارش
ه (عِسْكِبَة) خوشه کوچک انگور بخوشه بزرگ پیوسته بعضی گفته اند که ده حبه انگور دارد
(عَسْكَرَ) القَوْمُ جمع آمدند یا در سختی افتادند
عَسْكَرَ اللَّيْلُ درهم شد تاریکی شب
عَسْكَرَ فُلَانٌ لشکری گردید
عَسْكَرَ العَسَاكِرَ آماده کرد لشکر را
عَسْكَرَة سختی - خشک سالی
عَسْكَر - عَسَاكِر ج لشکر - گروه بسیار از هر چیزی - تاریکی شب
عَسْكَرَان منی وعرفات

مُعَسْكَر (للمفعول) لشکرگاه
(عَسَلَ) الطَّعَامَ عَسْلًا - ض وتَعَسَّلَ خوراک ساخت با انگبین
عَسَلْتُهُ العَسَلَ توشه دادم او را با انگبین
عَسَلَ فُلَانًا - ن خوش ستود آنرا
عَسَلَ مِنْ طَعَامِهِ چشید
عَسَلَ اللهُ فُلَانًا دوست نمود او را پیش مردم
عَسَلَ لَهُ بلای خواست برای او
عَسَلَ المَاءُ عَسْلًا وعَسَلَانًا - ض مضطرب شد وجنید آب از وزیدن باد
عَسَلَ المَرْأَةَ جماع کرد آنرا
عَسَلَ الرُّمْحُ عَسْلًا وعُسُولًا وعَسَلَانًا سخت جنبید
عَسَلَ الذِّئْبُ پریشان دوید وسر جنبانید
عَسَلَ الدَّلِيلُ سرعت نمود
عَسَلَ تَعْسِيلًا خوراک ساخت با انگبین - توشه داد انگبین را - انگبین فراهم آورد زنبوران در خانه
اِسْتَعْسَلَ عسل خواست
اِسْتَعْسَلَتِ النَّحْلُ انگبین جست زنبور عسل
اِسْتِعْسَال شهد بخشیدن خواستن
عِسْل قبائلی از جن
هُوَ عِسْلُ مَالٍ او مقابل وبرابر وقیم مال است
أَبُو عُسْلَة گرگ
عَسَل - أَعْسَال وعُسْل وعُسُل وعُسُول وعُسْلَان ج کوزه آب وخط آن - انگبین یا شبنم اندک که بر شکوفه وجز آن جمع آید وزنبور عسل برگیرد - شیرخشت وترنجبین - ذکر جمیل - ماده شتر تیزرو - دوشاب خرمای تر - صمغ عرفط
عَسَل الرِّمْث سفیدی است مانند مروارید
عَسَلَة پاره از شهد - بیخ وبن
عَسَلَى علامت ونشان جهودان
عَسِل سخت زننده - سبک دست

(قبائلی من الجن)

عَسِيل ـ عُسُل ج مرد سخت زننده ـ بیکنِ دست ـ عطّار ـ نیزه بیل ـ نره شتر ـ پرکه کزآن غالیه بردارند

عُسَيْلَة نطفهٔ مرد یا شیرینی جماع که بلذت انگبین تشبیه دهند

عَسُول ـ عُسُل ج نیزه جنبان ـ مرد نیک وصالح

عَاسِل ـ عُسَّل ج انگبین گیرنده ـ نیزه سخت لرزان ـ مرد نیک وصالح

عَوَاسِل و عُسَّل ج گرگ ـ مرد ستوده کردار ـ نیکو عمل

خَلِيَّةٌ عَاسِلَةٌ کندوی پر از انگبین

عَسَّال انگبین گیرنده ـ نیزه سخت جنبان

عَسَّالَة کندوی انگبین ـ سوره ـ جای انگبین زنبور عسل

أَعْسَال اطوار ـ روش

عَنْسَل ماده شتر تیزرو

مَعْسَلَة و مَعْسُلَة زنبور عسل و کندوی آن

رَجُلٌ مَعْسُولُ الْكَلَام شیرین سخن

مَعْسُولُ الْمَوَاعِيد وعده های راست

مَعْجُونٌ مُعَسَّل معجون با انگبین سرشته

(عَسْلَجَ) الشَّجَرُ شاخ نرم و سبز آورد

عُسْلُج و عُسْلُوج و عُسْلُوجَة شاخ نرم و خمیده سبز ـ آنچه نخستین برآید

قَوَامٌ عُسْلُجٌ قد نازک و نرم

عَسْلَج طعام پاکیزه با نمک ارزان

جَارِيَةٌ عُسْلُوجَة دوشیزه نرم و نازک اندام

(عَسْلَطَ) سخن ناآراسته ـ نادرستی کلام

كَلَامٌ مُعَسْلَط سخن آمیخته

ه (عَسْلَق) و عِسْلِق و عُسَالِق ـ عَسَالِق شراب ـ گرگ ـ شیر درنده ـ شترمرغ نر ـ هر درنده شکاری ـ بدسرشت ـ زشت و چالاک ـ دراز گردن ـ روباه

(عَسَمَ) فی الأمر عَسْمًا و عُسُومًا ـ ض کوشش کرد در کار

عَسَمَ عَسْمًا طمع کرد و آزمندی داشت

عَسَمَ عَيْنَهُ اشک افکند و فرو خوابید چشم با بر هم نشست پلک

عَسَمَ وَسَطَ الْقَوْمِ بی باکانه درآمد در قوم و آمیخت با آنها

عُسُوم (مصدر) ورزید ـ قلت و کمی

إِعْسَام خشک گردانیدن دست و پا را ـ اشک ریختن ـ چشم فرو خوابانیدن ـ دادن آنچه که مطموع باشد

إِعْتِسَام نعل ـ کفش کهنه خریده پوشیدن ـ بچه او رون گوسفند ـ اندوختن راغی بچه هر یک را پیش هر یک

عَسَمَة ـ عَسَم ج یک خوردنی هر چه باشد ـ پاره نان خشک

عَسِمِيّ (منسوب) نیکو کننده امور خود ـ کج و خراب کننده آنرا (از اضداد) ـ فریبنده

عَسَم خشکی است در بند دست و پا که از آن دست و پا کج گردد ـ خشک شدن دست و قدم ـ کج گردیدن

عَسَمَة ریزه نان خشک

عَاسِم رنج و سختی رساننده بر عیال ـ ریگ توده ـ مرد طامع

عَسُوم ـ عُسُم ج رنج و سختی رساننده بر عیال ـ ماده شتر بی بچه

عُسُوم ریزه نان خشک

أَعْسَم ـ عَسْمَاء مؤنث مرد کج دست و پا از خشکی

عَسْمَان نوعی دویدن چارپا

بَعِيرٌ حَسَنُ الْأَعْسَام شتر نیکو اندام

مَعْسَم جای طمع و آز

ه (عَسْمَطَ) آمیختن چیزی را بچیزی

(عَسِنَ) الکلاءُ فی الدابة عَسَناً - ف گوارا شد آب و علف در چهارپا و فربه گردید
عَسَّنَ تَعسِیناً سبک گردانید شکی سال پیه شترانرا
تَعَسَّنَ الشیءَ جست نشان مکانرا
تَعَسَّنَ آباهُ بپدر او شبیه است
تَعَسَّنَت الارضُ رویانید اندک از گیاه را
اِستِعسَان کم خوردن شتر
عُسْن - اَعسَان ج پیه - درازی یا نیکوئی موی - حُسن سفیدی
عِسْن همتا - مانند
عُسُن و عُسْن فربهی - پیه
عُسُن و عَسَن گوارائی آب و علف بچهارپا
عَسِن چهارپا باندک علف اکتفاء کننده ، اندک پذیر
مَکانٌ عاسِنٌ جای تنگ
اَعسَان نشان و آثار - جای چیزی - الواح شتر
اَعسانُ الارض هیزم یا عیانده - بیخ و تنه بی شاخ - کنده درخت
عَوسَن بلند بالا یا اندک خمیده گی پشت
عَیسَان مردان
اِعسَان اندک از گیاه رویانیدن زمین
ه (عَسنَج) شترمرغ نر
ه (عُسنُوق) تمام اندام نیکو - خوب روی
(عَسَا) النباتُ عَساءً و عُسُوّاً - ن درشت و خشک گردید
عَسَتْ یَدُهُ درشت شد دست او از کار
عَسَا اللیلُ بسیار سخت تاریک گشت
عَسَا الشیخُ عَسواً و عُسُوّاً و عُسِیّاً و عَسَاءً و عَسوَةً بر سال و بزرگ گردید
عَسِیَ عَسًی - ف بسیار بر سال گردید
عَسو شمع
عِسوَة برسالی
(عَسِیَ) النباتُ عَساً - ض خشک و درشت گردید گیاه
اَعسِ بِهِ چه سزاوار و لایق است آن
عَسَی فعل است از افعال مقاربه در امر مطلوب و محبوب برای ترجی باشد و در مکروه و ناخواسته برای اشفاق و تنها از آن فعل ماضی آید
عَسِیّ شاخ خرما
عَسَاء قدح بزرگ
عَسِیّ سزاوار
عاسِی درخت خرما - شاخه خرما
مَعسَاة سزاوار
مِعسَاء دوشیزه نزدیک بلوغ
مُعسِیَة ماده شتر که در روی شک باشد که شیر دارد یا نه
(عَشَّ) الشیءَ عَشّاً - ن جستجو کرد آنرا - جمع کرد - زد آنرا
عَشَّ القمیصَ در پی نهاد پیراهن را و وصله کرد او را
عَشَّ المعروفَ کم داد و عطا کرد قلیل
عَشَّ الشجرُ درخت کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید
عَشَّ بدنُهُ عَشاشةً و عُشُوشةً و عَشَاشاً لاغر و باریک گردید اندامش
عَشَّ (مصدر) لازم گرفتن پرنده آشیانه را و ورزیدن و بمنزل دیگر فرود آمدن تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند
اَعَشَّ اِعشاشاً در زمین خشک رسید - برخیزانید - بی آرام ساخت آهو را بمنزل دیگران فرود آمد تا جای بر ایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ کنند - لاغر گردانید بدن را
اَعَشَّ فلاناً عن حاجته باز داشت او را از آن و برگردانید
عَشَّشَ الطائرُ آشیانه ساخت پرنده
عَشَّشَت النخلةُ کم شاخ و برگ و باریک تنه گردید
عَشَّشَ الکلاءُ خشک شد گیاه

تَعشيش — كم شاخ و باريك تنه گرديدن درخت - آشيانه ساختن مرغ - خشك شدن گياه و زمين - كرم‌بيختن نان و خشك گرديدن آن (كرم زنگار مانندي كه بر روي نان و ميوه و امثال آن نشيند)

اِعتَشَّ اِعتِشاشًا — آشيانه ساخت مرغ - خوار بار اندك آورد

اِنعَشَّ اِنعِشاشًا — در پي پذيرفت پيراهن (رقعه و وصله پذيرفت)

عَشّ — بخشش و عطاي كم - مرد لاغر كم گوشت - دراز قامت يا باريك استخوان دست و پا - شتر نر كه بچو اهش ماده بر او جهد و ستم نكند

عَشَّة — درخت كم شاخ - باريك شاخ كه در جاي خراب روئيده - زن قد بلند كم گوشت - يا زن باريك استخوان دست و پا - زمين درشت و خشك

عُشّ و عَشّ - عِشَشَة و عِشاش و اَعشاش و عُشُوش ج — آشيانه مرغ از خورده چوب كه بر شاخ درخت باشد بشكل 

يُقالُ لَيسَ بِعُشِّكِ فادرُجي — نيست ترا خفتي در آن پس بگذر از آن

تَلَمَّسَ اَعشاشَكَ — بجو سبب گناه در اهل خود

مُعَشّ — خواسته - مطلب

مَعَشَّة — زمين درشت

مُعَشِّش — جاييكه پرندگان آشيانه سازند

(عَشِبَ) عَشَبًا - ن خشك گرديد

عَشِبَ المَكانُ عَشَبًا و عَشابَةً - ف ك روئيد گياه اندر آن بَلَدٌ عاشِبٌ ص

عَشِبَ الرَّجُلُ عَشابَةً و عُشُوبَةً - ك كوتاه قامت گرديد مرد

اَعشَبَ القَومُ — گياه تر رسيد گروه

اَعشَبَ و عَشَّبَ المَكانُ — گياه تر روئيد زمين - و پر گياه شد

اَعشَبَتِ الاِبِلُ — گياه تر و تازه چريد شتران و فربه شدند

اِعتَشَبَ و تَعَشَّبَ — گياه تر و تازه چريد و فربه گرديد چهار پايان

اِعشَوشَبَ القَومُ — گياه تازه رسيدند

اِعشَوشَبَتِ الاَرضُ — بسيار گياه تر و تازه روئيد

عُشب - اَعشاب ج — گياه تر و تازه

عِيالٌ عُشُبٌ — عيالي كه بزرگ باشد

عَشَبَة — ماده شتر بسيار سال - مرد كوتاه دست - زن قد كوتاه زشت روي - پير پشت دوتا و خميده - مرد پير فاني - كنده پير

اَرضٌ عَشِبَة — زمين بسيار پر گياه

عَشِيب — مرد كوتاه قامت

مَكانٌ عَشِيبٌ — جاي پر گياه

اَرضٌ عُشَيبَة — زميني كه گياهش ناپايان و بيا باشد

بَلَدٌ عاشِبٌ — شهر مصفا از گياه

بَعيرٌ عاشِبٌ — شتر گياه تر و تازه چرنده

عَشّابَة — پر گياهي

اَرضٌ تَعاشِيبُ — پاره هاي گياه متفرق در زمين

اَرضٌ مِعشابٌ - مَعاشيب ج — زمين پر از گياه

اَرضٌ مُعشِبَة — زمين پر گياه

عَشّاب — گياهيست

٥ (عَشجَب) مرد فروهشته اندام

٥ (عَشجَنَة) سست باريدن باران

٥ (عَشدَل) عَشدَلًا - ن جمع آورد چيز را

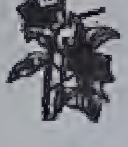
(عَشَرَ) عَشرًا - ض گرفت يكي از ده تا

یا کی بره زیاد شود - دهم شد
عَشَرَ القَومَ دهم ایشان گردید
عَشَرَهُم عَشْراً وعُشُوراً ده یک گرفت از اموال ایشان
عَشَّرَ الحِمارُ صدای آواز خر بلند شد ده مرتبه پشت هم
عَشَّرَتِ النّاقةُ ماده شتر بار دار گردید
اِعْشار باردار شدن ماده شتر - صاحب شتران گیاه تر و تازه خورنده یک عشر گردیدن - ده تن از قوم گشتن
عَشَّرَ تَعْشیراً ده یک از اموال مردم گرفتن - بده زبان بانگ کردن خر - ده ماه بر آبستنی شتر بر آمدن - قرآن را ده آیه کردن
عاشَرَهُ مُعاشَرَةً آمیختند و باهم آمیزش کردند
اِعْتَشَرَ و تَعاشَرَ القَومُ آمیختند بهمدیگر
عَشْر ده زن
عَشَرَة ده مرد
عِشْر مابین دو نوبت آب دادن شتر که هشت روز است (زیرا روز اول و آخر بحساب نیاید فاصله هشت است) - ده یک - پاره چیز شکسته
عِشْرَة آمیختگی و آمیزش - خوش دلی
عِشْرُون بیست
عُشْر - عُشُور و اَعْشار ج ده یک - ماده شتریکه شیر اندک فرود آید یا فراهم آمدن
عُشَرَة ده
عُشَر درختیست که آتش زود در گیرد - شکری که از شکوفه آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد - سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید
عُشَرَة - عُشَر و عُشَرات ج درخت با صمغ
عَشیر - اَعْشِراء و عُشُور و اَعْشار ج ده یک - خویش و دوست

- عُشَراء ج شوهر زن - ده یک حصه قفیز در حساب غله - آواز کفتار
عَشیرَة - عَشائِر ج برادران - قبیله - نزدیکان از طرف پدران
عاشِر ده یک گیرنده - دهم
عَواشِر ج نصیب قمار - شترانیکه روز دهم به آب بر آیند
اَعْشار ج بر نوک بال مرغ
عاشِرَة - عاشِرات ج آیه دهم از ده آیه - کفّار
عُشَراء - عُشَراوان تثنیه و عُشَراوات و عِشار ج ماده شتر باردار که ده یا هشت ماه بر حمل او گذشته باشد یا ماده شتر مانند زنان نفسا ر باشد بعد بچه آوردن - سرکوه
عُشار ده کان
جاؤا عُشارَ عُشارَ آمدند ده کان ده کان
عُشارَة ده یک - پاره چیز شکسته
ثَوبٌ عُشارِیّ پارچه ده دستی (بطول گز)
قَلْبٌ اَعْشار دل پاره پاره و شکسته
قِدْرٌ اَعْشار - اَعاشِیر ج دیگ ده پاره شده یا دیگ بزرگ که کمتر از ده نفر آنرا نتوانند بردارند
اَعْشارُ الجَزورِ حصه های شتر ذبح کرده شده
عَشّار ده یک گیرنده
عاشُوراء دهم محرم که بظلم و ستم بنی امیه عترت پیغمبر را کشتند
ذَهَبُوا عُشارَیات رفتند پریشان و متفرق
عُوَیْشَراء سرکوه
مَعْشَر - مَعاشِر ج گروه مردم - زن و فرزند و اهل مرد - مردم - جن - ده کان معدول از عشرة
مِعْشار ده یک
ناقةٌ مِعْشار ماده شتریکه شیرش کم شده باشد
مُعَشِّر آنکه شترانش بچه آورده باشند - صاحب شتران ده کان شدن

ه (عَشْرَب) وَعَشْرَهْب تیز در گذرنده ـ شیر درنده ـ بسیار روان از هر چه باشد
عُشارِب شیر درنده
ه (عَشْرَقَ) النَّبتُ وَالْأَرضُ سبز و تر و تازه گردید گیاه و زمین
عِشْرِق ـ عِشْرِقَة واحد گیاهیست از قسم اقلیل دانه آن نافع بواسیر است و تکثیر زیاده کند و موی را سیاه گرداند
ه (عَشْرَم) سخت و درشت
عَشْرَم وعُشارِم تیز در گذرنده ـ شیر درنده
(عَشَزَ) عَشْزاً ـ ض رفت برفتار با بریده
عَشَزَ علی عصاهُ برچوب دستی تکیه نمود
عَشَز درشت اندام پرگوشت
عَشُوز زمین سخت و درشت یا درشت و قوی از شتران ـ سخت و درشت از راه زمین
عَشُوز وعَشَوَّز گوشت بسیار
عَشَوْزَن شتر ضخیم اندام و تنومند
ه (عَشْزَب) وعَشَزَّب شیر درنده درشت اندام
ه (عَشْزَر) ـ عَشْزَرَة مؤنث سخت و درشت اندام ـ بزرگ از هر چیزی
ه (عَشْزَنَ) خلاف کردن
عَشَوْزَن وعَشَزَّن ـ عَشَوْزَنَة مؤنث عَشازِن وعَشاوِز ج دشوار پیچیده از هر چیزی ـ درشت خلقت ـ مرد سخت و درشت اندام
ه (عُشْعُش) وعَشْعَش آشیانه مرغ زبر یکدیگر
ه (عَشَطَ) عَشْطاً ـ ض سخت کشید آنرا
تَعَشْطَتِ المَرْأَةُ زَوجَها با شوهر در آویخت و خصومت نمود
عَشَنَّط ـ عَشَنْطون وعَشانِط ج نیک دراز یا مرد پرگوشت نازک و نیکو

اندام زیرکی
ه (أَعْشَفَ) إعشافاً بیمار شده و ناگوار گردید
أَنا أَعْشَفُ هذا پلید میدارم او را و مکروه میدارم
ما تُعْشَفُ لی أَمْرٌ قبیح شناخته نشود کار زشت
قد رَکِبْتُ أَمراً ما کان یُعْشَفُ مرتکب شدم کاری را که جهت تو شناخته نمیگردد
عُشُوف درخت خشک
مُعْشِف آنکه پیش آورده شود او را چیزی که مطبوع نباشد و نخورد آنرا یا شتر که نخستین از بیابان آورده باشند ـ سست ـ خسته حزها
(عَشِقَهُ) عِشْقاً وعَشَقاً ومَعْشَقاً ـ ف عشق آورد ـ چیره گردید دوستی بروی
عَشِقَ به چسپید بآن
تَعَشَّقَ عاشقی نمودن
تَعاشُق بهمدیگر عشق نمودن
عِشْق ومَعْشَق شگفت دوست بحسن محبوب ـ از حد گذشتن در دوستی ـ یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضی است که مردم را بسوی خود میکشد جهت خلط و تسلیط فکر بر نیکو پنداشتن بعض صورتها
عَشَقَة ـ عَشَق ج درختی است سبز گردد پس باریک گردیده و زرد گردد بشکل
عُشُق نیکو ـ برابر کنندگان و پیچ نشاندن درختها



ریاحین
عاشِق (مذکر و مؤنث یکسان) عشق آرنده
عَشِیق عاشق و معشوق
عِشِّیق وعَشّاق بسیار عشق آرنده
مَعْشُوق ـ مَعْشُوقَة مؤنث دوست داشته

(عَثِمَ) الشيءُ عَثْماً و عُثُوماً - ف ق خشک شد
تَعَثَّمَ
عَثِمَ بَعِيرُكَ فربه شد شتر تو
عَثَم (مصدر) آزمند . حريص
عَثَم آسيه - آزمندی - نان خشک - تباه . فاسد
عَثَمَة آزمندی - خشک از لاغری - پیر کلان سال از مرد و زنان - خمیده بالا نزدیک گذارنده - پاره نان خشک - پیری و ناقصی و کندی
عُثُم - عاثِم و عَثِم واحد درختیست ریگ توده
عاثِم
أعْثَم هر دو رنگ باهم آمیخته باشد شب کور جهت پیری - درخت خشک شده از گرد و غبار
عَثْماء زمین گرد و غبارناک - زمین که درخت خشکش بیشتر از درختان تر و تازه باشد
عَلَثْم نان خشک
عَلَثُومَة - عَلَثِم ج درختیست که در وقت وزیدن باد صدائی دارد که بدان صدا شتر را تشبیه کنند - گیاه خشک - شور گیاه خشک شده
(عَثَنَ) عَثْناً - ن و أعْثَنَ و عَثَّنَ بخواست و رای خود گفت و تخمین و اندازه کرد
تَعَثَّنَ النَّخْلَة پیروی و تلاش نمود اصل شاخ درخت خرما را
اعْتِثان بگمان گفتن - بخواست و رای خود حرف زدن - تلاش و تفحص کرد بیخ شاخهای درخت خرما جستن بر کسی بناحق
عُثان و عُثانَة آنچه افتاده باشد از خرما و رایگان است - نه در جنت

ه (عَشَحَ) ترش روی - زشت خوی
ه (عَشَقَ) - عَشَنَّقَة مؤنث - عَشانِقَة ج دراز قامت سبک - کم گوشت
عَشانِق دراز قامت کم گوشت
(عَشا) الإبلَ عَشْواً - ض شتران را شب چرانید
عَشا فُلانٌ نابینا کار را کرد
عَشا النّارَ و إلی النّار عَشْواً و عُشُوّاً - ن از دور دید آتش را در شب و آهنگ روشنی آن نمود
عَشَوْتُه در شب قصد او کردم
عَشَوْتُ إلیه راه جستم بسوی آن
عَشَوْتُ گاهی خوراک شبان خوردم
عَشِيَ عَلَیه عَشیً - ف ستم کرد بر او
عَشَتِ الإبل شبانگاه چریدند
اِعْشاء اول تاریکی شبانگاه خورانیدن و بخشیدن
عَشَّیَ الطَّیرَ آتش افروخت زیر آشیانه مرغان کور گردند و شکار شوند
عَشّاه خوراک شبانگاهی خورانید آنرا
عَشَّیَ الإبلَ بشب شتران را چرانید
عَشِيَ عَنْه نرمی و ملاطفت نمود بروی
تَعَشّیٰ خوراک شبانگاهی خوردن - شب کور شدن مُتَعَشٍّ ص
تَعاشیٰ شب کوری نمود از خود
اِعْتَشَی النّارَ و بِها بشب از دور دید آتش را و قصد روشنی آن نمود
اِعْتِشاء شبانگاه سیر کردن
اِسْتَعْشاه سرگشته یافت او را
اِسْتَعْشیٰ نارًا بروشنی آتش راه یافت
عَشْوَة تاریکی یا از اول شب تا ربع آن
عِشْو کاسه شیر که وقت باز گشتن گوسفندان یا بعد آن نوشند
عُشْوَة و عِشْوَة آتش که از دور دیده شود

- شعلهٔ آتش

عُشْوَة وعَشْوَة وعُشْوَة كار ناپيدا نمودن وكردن

عَشًا وعَشَاوَة شب كوري يا نابينائي

عَشٍ شبكور - نابينا - سؤ بصر

عُشي طعام شبانگاهي

عِشاء اوّل تاريكي شبانگاه يا از زوال آفتاب تا طلوع الفجر

صَلوٰتا العِشاء نماز مغرب وعشا

عَشِيّ وعَشِيَّة - عَشَايَا وعَشِيَّات ج آخر روز - ابد

لَقِيتهُ عُشَيْشِيَةً وعُشَيْشِيَات وعُشَيْشِيَانًا وعُشَيَّانَات (مُصغّر فوق)

بعير عَشِيّ - عَشِيَّة مؤنث شتر كه شب تا الى موقع سحر رود

صَلوٰتا العَشِيّ نماز ظهر و عصر

رَجُل عَاشٍ مرد شبانگاه خورنده - آهنگ كننده

عَاشِيَة شتر در شبانگاه چرنده

عَشَاء - أَعْشِيَة ج طعام شبانگاهي

أَعْشَى شب كور آنكه شب و روز كم بيند يا نابينا

- أَعْشَوِيّ منسوب اليه

عَشْوَاء (مؤنث فوق) ماده شتر كه پيش خود نبيند - تاريكي - نوعي خرما

خَبْطَة عَشْوَاء كردكار بي راه بر غير بصيرت

عُشْوَان نوعي از خرما

عَشْيَان طعام شبانگاهي خورنده

عَوَاشٍ شتران وبزان شب چرا كننده

(عَصَّ) عَصًّا وعَصَصًا - ض سخت گرديد - درشت شد

عَصَّص على غريمه داد وفرياد وشور وغوغا نمود بر طلب كارش

عَصّ بن و بيخ هر چيزي - نژاد و اصل

عَصَص وعُصُص مرد كم خير - بد خوي - گرد اندام - استوار خلقت

عَصَنْصَى سخت و درم

(عَصَبَ) الشيء عَصْبًا - ض پيچيد آنرا بست و در نورديد آنرا

عَصَبَ القُطْن تافت و رشتت پنبه را

عَصَبَ الرِيق بالفم خشك شد آب دهن و دندان

عَصَبَ الناقة بست هر دو ران شتر را جهت دوشيدن

عَصَبَ الرجلُ بيته اقامت كرد در خانهٔ او

عَصَبَ الغبارُ براسه گرد و غبار نشست بسر او

عَصَبَ القومُ اجتماع كردند و لازم گرفتند

عَصَبَ الأسنانُ عَصْبًا وعُصُوبًا - چركين گرديد دندان از غبار

عَصَبَ الأفقُ سرخ گرديد افق

عَصَبَ عَصْبًا فراهم آورد شاخ متفرق درخت را بعصا تا برگ آن ريخته شود - بست تخم بز نزد قوچ را چندانكه بي كشيدن بيفكند - دستهال بسر بستن - گرفتن به پنجه چيزي را - احاطه كردن - قدرت يافتن بر چيزي - در علم عروض ساكن كردن لام مفاعلتن بحر وافر و دور كردن جزوي را بدانجهت سوي مفاعيلن

عَصَبَتِ الإبل بالماء جمع گرديدند سر آب

عَصَبَ اللحمُ عَصْبًا - ف بسيار شد پي گوشت

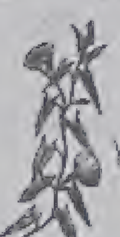
عَصَبَ القومُ اجتماع كردند گروه

أَعْصَبَتِ الأبل عَصَبًا با سرعت وكوشش كردند شتران در رفتن

عَصَّبَه گرسنه داشت او را - هلاك كرد او را - عصابه بر سر بست او را - ميراث عَصَبه گردانيد براي او

تَعَصَّبَ عصابه بر سر بست - عصبيت كرد در دعواي - عصبيت نمود - قناعت نمود بچيزي - راضي

شد یا ن - کربست از گرسنگی
اِعْتَصَبَ القَوْم دسته دسته شدند گروه
اِعْتَصَبَتِ النَّاقَة بست ران شتر را تا بدوشد او را
اِعْتَصَبَ بِالتَّاج کلاه بر سر نهاد
اِنْعَصَبَ الشَّیْءُ سخت شد آنچیز
اِعْصَوْصَبَتِ الإبِل گوشش نمودند و بر سیر
اِعْصَوْصَبَ القَوْم فراهم آمدند واجتماع کردند
اِعْصَوْصَبَ الشَّرّ سخت گردید
عَصْب وَعُصْب درخت پیچک بشکل
عَصْب نوعی از چادر
(واحد و جمع یکسان است)



نوعی از ابر سرخ که در خشک سال حادث گردد - برگزیده از گروه - نورد سخت پیچیده
عَصَب - اَعْصَاب ج پی مفاصل - درخت پیچک - برگزیدگان گروه
عَصَبَة - عَصَبَات ج پسران - خویشان مذکر از طرف پدری - اقوام مرد - آنان که وارث شوند شخصی را از خویشان بعید النسب از غیر پدری و پسری
عُصْبَة از ده تا چند مرد واسب و مرغ - چیزیکه بر درخت با خار پیچیده شود و با آسانی دور کرده نشود
عِصْبَة هیئت عمامه بستن
عَاصِب سخت گرسنه که از شدت آن سنگ بر کمر بسته باشد
اُفُقٌ عَاصِبٌ افق سرخ و غبارناک
عِصَاب پنجه گرفتن چیزیرا - آنچه بدان بدان بسته شود چیزیسر - سربند و ریسمان که رانهای شتر را بندند برای دوشیدن

عِصَابَة - عَصَائِب ج نوعی از ابر سرخ که در خشک سال حادث شود - آنچه که بدان بسته شود - سربند - دستار سر - از ده تا چهل از مرد و اسب و مرغ
عَصِیب - اَعْصِبَة وعُصُب ج جگر یا روده تا پیچیده و بریان کرده
یَوْمٌ عَصِیبٌ روز بسیار گرم یا روز سخت
عَصُوب چرکنای دندان از غبار و غیره - شتریکه بدون با بستن دوشیده نشود - زن زشت صورت یا زن سبک سرین
عَصَّاب ریسمان ریسنده
مَعْصُوب سخت گرسنه - شمشیر باریک و ظریف - سخت گوشت
رَجُلٌ مَعْصُوبُ الخَلْق مرد نیک خلقت استوار
کَبْشٌ مَعْصُوب قوچ خایه برآورده
جَارِیَةٌ مَعْصُوبَة دختر نیکو اندام
مُعَصَّب آنکه کربسته باشد از گرسنگی - مرد نیازمند - مردیکه شتران او از خشک سالی مرده باشند
ه (عُصَابِح) سخت درشت و ضخیم و فربه
ه (اَعْصَج) مرد بموی پیش سر - سنان زدوده
(عَصْبَصَبُ) اليَوْم سخت گرم شد روز - سخت گردید روز
(عَصَدَ) الشَّيْءَ عَصْدًا - ض واَعْصَدَهُ پیچید آنرا
يُقَال عَصَدَهُ عَلَى الأَمْر باکراه وستم واداشت او را بر آن کار
عَصَدَ المَرْأَة جماع کرد زنرا
عَصَدَتِ الإبِل مردند شتران
اَعْصِدْ حِمَارَكَ لِلْأَمْر عاریت بده خر خود را بمن بجهت کشیدن باده خر
تَعَصُّد آواز کردن - کارزار نمودن

عَصْد آب مرد
عِصْد و عَصَد نام کوهیست
عاصِد شتر که در وقت مردن
گردن را بطرف دوش پیچد
عَصِیدَة حلوائیست - لقب گروهیست
عُصْد منزم شتر داننده زده
یَوْمٌ عَصَوَّد روز دراز
عَصَوَّد زن باریک اندام
رَکِبَ عِصْوَدَّه سوار بر سر خود رفت
رَجُلٌ عُصْوادٌ و عُصْواد مرد سخت و دشوار خوی
صاحب بدی و شر
وِرْدٌ عِصْواد - عَصاوِید ج در و مانده و
هلاک کننده شتران
وَقَعُوا فِی عِصْواد در امر بزرگ و سخت افتادند
عَصْوَدَة فریاد کردن
عَصاوِید تشنگان - ابر ضخیم در هم پیوسته
شتران در هم افتاده -
تاریکی بسیار و توبرتو
عَصاوِیدُ الکَلامِ آنچه پیچیده باشد از سخن
قَوْمٌ عَصاوِیدُ الحَرْب گروه در هم پیوسته هم
اقران خود
(عَصَرَ) العِنَبَ وَنَحْوَهُ عَصْرًا - ض فشار
داد آنرا تا آب آن خارج شد
عَصَرَ الدُّمَّلَ فشرد جراحت را تا ماده آن بیرون آید
عَصَرَ العَطِیَّة عطا داد و بخشش کرد او را
عَصَرَ فلانًا باز داشت آنرا
عَصَرَ الرَّکْضُ الفَرَسَ دویدن اسب را عرق
آورد
عَصَرَ عَصْرًا رست - دوشیدن شتر و عصر آن
اَعْصَرَ القَوْمَ باران رسید قوم را
اَعْصَرَ اِعْصارًا داخل وقت عصر شد
اَعْصَرَتِ المَرْأَةُ بجوانی رسید زن - رسیده
و بحد بلوغ رسید دختر - در حیض
در آمد زن - نزدیک بحیض
سالگی رسید.

عَصَرَ الشَّیْءَ چندین بار او را فشار داد و
شیره کشید و آب گرفت
عَصَّرَ الزَّرْعُ زراعت غلاف خوشه آورد
عَصَّرَتِ المَرْأَة بجوانی رسید دختر - رسیده
گردید دختر - در حیض درآمد یا نزدیک
بحیض سالگی رسید و بچه آورد
عَصَّرَ تَعْصِیرًا حبس کرده شد - داخل
وقت عصر گردید
عاصَرَ مُعاصَرَةً داخل وقت عصر گردید
تَعَصَّرَ پناه گرفتن بکسی - فشرده شدن
اِعْتَصَرَ العِنَبَ وَالثَّوْبَ فشرد انگور و لباس را
اِعْتِصار عطا دادن کسی را خبستن - قضای
حاجت کردن - شیره ساختن
- سر طعام اندک اندک آب خوردن
که در گلو ماند - بیرون آوردن
مال از دست کسی بجهت تاوان
- رفتی کردن - باز داشتن از نکاح
- باز داشتن مال از کسی - پناه
گرفتن
اِنْعَصَرَ العِنَبُ فشارده شد انگور
عَصْر ج اَعْصُر و عُصُور ج روز - شب -
آخر روز تا آشکار شدن قرص
آفتاب - بامداد - شبانگاه
- زندان - گروه و قبیله -
باران ریزان - عطیه و بخشش
کَرَمُ العَصْر بزرگ نسب
صَلٰوةُ العَصْر نماز چهار رکعتی عصر
عَصْران شب و روز - بامداد و شبان
گاه - نماز ظهر و عصر
عَصَرَة درختیست بزرگ
عَصَر کوهی است آنطرف مدینه
عُصُر پناهگاه - رهائی - روزگار
عُصْرَة پناه - رهائی
عُصُر و عَصْر و عِصْر و عُصْر روزگار
عَصَر پناهگاه - جای رهائی

عَصَرَة گرد و غبار بسیار
عَصِیر فشردهٔ انگور - آنچه که به فشاردن بیرون آید از مایع
عِصَار گرد و غبار بسیار
جَاءَ عَلَی عِصَارٍ مِنَ الدَّهْرِ آمد وقتی از زمانها
عُصَار و عُصَارَة آنچه بفشاردن بیرون آید از مایع
عُصَارَة آنچه از ثفل ماند
رَجُلٌ كَرِيمُ الْعُصَارَةِ مردیکه وقت سؤال سخی باشد
إِعْصَار - اَعَاصِیر ج گردباد - بادیکه ابر و رعد و برق برانگیزد - باد سخت گرد و غبار انگیز
عَصَّار فشرندهٔ انگور
عَوَاصِر سه سنگست که انگور بدان فشرده شود
رَجُلٌ كَرِيمُ الْمَعْصَرِ مرد سخی در وقت سؤال
مَعْصَرَة فشاردن جای
مِعْصَر و مِعْصَرَة آنچه در آن شیرهٔ انگور فشارند
مِعْصَار آنچه در آن چیزی دارند تا فشارده شود
مَعْصُور فشرده
مُعْصِر - مَعَاصِر و مَعَاصِیر ج دختریکه برسیدگی و حیض نزدیک باشد
مُعْصِرَات ابرها ابر بارنده یا پر باران آن یا ابر باد سخت انگیز
مُعْتَصِر قضای حاجت کننده - آنکه را بول و غائط تنگ گرفته باشد
رَجُلٌ كَرِيمُ الْمُعْتَصَرِ مرد سخی وقت سؤال
مُعْتَصَر پناه‌گاه - رهائی - روزگار
٥ (عِصْوَاد) مرد بدخوی - امر بزرگ دشوار
(عُصْعُص) گوشت باطن ران گوسفند یا بن دُم - مرد کم خیر - دشوار خوی - گرد اندام استوار خلقت
عُصْعُص و عُصْعَص و عُصْعِص و عُصُص و عُصْعُوص گوشت باطن الیه گوسفند یا بن دُم - استخوان و مغزه (که داخل دُنبه است)

(عَصَفَتِ) الرِّيحُ عَصْفًا و عُصُوفًا - ض سخت وزید باد
رِيحٌ عَاصِفٌ و عَاصِفَة ص
عَصَفَتِ النَّاقَةُ بِرَاكِبِهَا شتر در رفتار سرعت گرفت مانند باد
عَصَفَ الرَّجُلُ شتافت و سرعت نمود
عَصَفَ الشَّيْءُ خمیده انگیز
عَصَفَتِ الْحَرْبُ بِالْقَوْمِ برد و هلاک کرد ایشان را
عَصَفَ عِيَالَهُ و اِعْتَصَفَ کسب کرد جهت عیالاتش
عَصَفَ الزَّرْعَ عَصْفًا - ن ض نارس درو کرد زراعت را
أَعْصَفَ الزَّرْعُ برگ برآورد زراعت
أَعْصَفَتِ الرِّيحُ سخت وزید باد و هلاک کرد
أَعْصَفَ الْفَرَسُ بسرعت گرد انگیزان رفت اسب
إِعْصَاف اطراف چاه گردیدن شتران جهت آب
إِعْتِصَاف کسب کردن
عَصْف سبزه - برگ کشت - کاه
كَعَصْفٍ مَأْكُولٍ (آیه) مانند زراعت خورده
عُصْفَةُ الْخَمْرِ بوی شراب
عَصِيفَة برگ فراهم و مجتمع شده که میان آن خوشه باشد
عَاصِف مائل و خمیده هرچه باشد
رِيحٌ عَاصِفٌ باد سخت
يَوْمٌ عَاصِفٌ روز با باد تند
عَصُوف باد تند - تیرگی - شراب
نَاقَةٌ عَصُوفٌ ماده شتر تند رو
عُصَافَة آنچه افتد از خوشه و برگ و کاه
مُعْصِف و مُعْصِفَة باد تند
مَكَانٌ مُعْصِفٌ جای بسیار زراعت و پرکاه
(عَصْفَرَ) ثَوْبَهُ رنگ کرد جامه را
تَعَصْفَرَ الثَّوْبُ رنگ گرفت برنگ سرخ
تَعَصْفُرَاتُ الْعُنُقِ کج شد گردن و مائل گردید
عُصْفُر گیاهیست - رنگ سرخ

عُصَیفِرَة (مصغّر) گل خیر بشکل شکوفهٔ زرد

عُصفُور ـ عُصفُورَة مؤنث گنجشک ـ میخ نر ـ چوبی است در هودج ـ چوبیکه سر پالانها بآن بسته گردد ـ جای رویدنگاه موی پیشانی ـ استخوان بر آمده در پیشانی اسب ـ پاره از مغز سر ـ سفید و باریک فرو ریخته از غرهٔ اسب

عُصفُورُ الاَکاف چوبیست که در میان پشتها کنند بندند (پشتا کنند یعنی پالان و نیز چیزی باشد که آنرا بریشم کنند و با مین پشت ستور و تنگ بار گذارند) ـ کتاب ـ میخ کشتی ـ پادشاه ـ مهتر

عُصفُوران دو استخوان از دو طرف روی اسب

عُصفُورِیّ (منوباً) شتریست دو کوهان

عَصَافِیر درختیست

نَقَّت عَصَافِیرُ بَطنِهِ گرسنه گردید

عَصَافِیرُ القَتَب میخهای پالان شتر

عَصَافِیرُ المُنذِر شتران نجیب و نیکو نعمان بن منذر

ه (عَصَاقِیَة) وعَصَاقِیَا شور و فریاد و خروس

ه (عُصقُول) آلت نره مخ

عَصَاقِل کردوها

(عَصِلَ) الشیءُ ـ عَصَلاً ـ ف خمیده با صلابت و سختی

عَصِل و اَعصَل ص مذکر

عَصِلَة و عَصلاء ص مؤنث ـ عِصَال و عُصل ج

عَصَّلَ العُودَ ـ ن کج گردانید چوب را

عَصَّلَ السَّهمُ درنگی و کندی نمود و دوتا گردید تیر

تَعصِیل درشت چیزی کج نمودن

اِعصِلاَل عصا بدست گرفتن

عَصَل و عَصَل ـ اَعصَال ج روده ـ گیاه دفلی ـ کژی در بن دم اسب که تا گوشت بالای ران رسیده باشد ـ کجی و صلابت و سختی ـ درختیست که بخوردن آن شتر را شکم روان شود ـ کژی دندان و ساق

عَصِل کج با سختی و صلابت ـ سر کج دم

شَجَرَةٌ عَصِلَة درخت گز

عَاصِل تیر درشت

عِصَال کج ـ تیر کج

اَعصَل کج با صلابت و سختی ـ کج ساق ـ دندان کج ـ ملازم چیزی ـ مائل و خمیده بر چیزی

سِهَامٌ عُصل تیرهای کج

اِمرَأَةٌ عَصلاء زن بی گوشت

عُنصُل و عُنصَل و عُنصُلاء و عُنصَلاء ـ عَنَاصِل ج پیاز دشتی

مِعصَل سخت گیرنده بر بدهکار

مِعصَال و مِعصَل ـ مَعَاصِیل ج عصای سر کج که بدان شاخهای درخت را گیرند (عامه آنرا المقعیه او الباکور گویند) ـ چوگان

مُعَصَّل هر چه وقت انداختن دوتا گردد ـ تیر که هیچ بجانب رود در هوا

ه (عُصلُب) وعُصلُبِیّ و عُصلُوب توانا درشت اندام ـ بزرگ جثه

عَصَلَب سخت و پر خشم یا محکم پی

عُصلُب دراز بالا مضطرب خلقت

عَصلَبَة سختی خشم

ه (عَصلَج) مرد کج ساق

ه (عَصلَد) و عَصلُود درشت سخت

(عَصَمَ) الرَّجُلُ عَصماً ـ ض کسب کرد

عَصَمَ الشَّیْءَ عِصْمَةً باز داشت آنرا
عَصَمَ اللهُ فلاناً مِنَ المَکْرُوهِ حفظ کرد خدا او را و باز داشت
عَصَمَ القِرْبَةَ بند ساخت مشک را
عَصَمَ الیَه چنگ زد بوی و پناهنده شد
عَصِمَ الظَّبْیُ سفید گردید دست آهو
اَعْصَمَ بفلانٍ گرفت دامن ویرا
اَعْصَمَ بالفَرَس گرفت یال اسب را
اَعْصَمَ بالبَعیر ریسمان گردن شتر دست زد و محکم گرفت
اَعْصَمَ القِرْبَةَ محکم کرد مشک را به بستن بند
اَعْصَمَ مِنَ الشَّرِّ پناه برد و امتناع کرد از بدی
اِعْصام قرار و ثبات گرفتن بر اسب - برزین و پالان چیزی ساختن که سوار دست بر آن گیرد تا نیفتند - دست در آن زدن از ترس افتادن - ملازم رفیق خود بودن
اِعْتَصَمَ بِهِ چنگ زد بآن (اِعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللهِ آیه)
اِعْتَصَمَ بصاحِبِهِ ملازم رفیق خود گردید
اِعْتَصَمَ باللهِ کناره گیری کرد از گناه بامید لطف پروردگار
اِعْتَصَمَ مِنَ الشَّرِّ امتناع کرد از بدی
اِعْتِصام چنگ در زدن
اِنْعَصَمَ باز ایستاد از گناه و ترس
اِسْتَعْصَمَ بِهِ چنگ زد بآن - ملازم شد با - دست زد سوار از ترس بر آنچه که بزین سازند - باز داشت
عِصْمَة و عُصْمَة - عِصَم ج - اَعْصُم و عِصَمَة ج ج - اَعْصام ج ج ج گردن بند - حمیل
عِصْمَة آن ملکه اجتناب از معاصی و خطا که در نمایندگان پروردگار است
عُصْم و عُصُم باقیمانده اثر خضاب و حنا و مانند آن در دست و پا

عُصْم - اَعْصام ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن
عُصْمَة - اَعْصام ج سفیدی بازوی آهو و مانند آن - سفید شدن دست و پای آهو و بزکوهی - حمیل - حلقه که در گردن سگ باشد
عَصَمَة قلاده گردن
عِصام - اَعْصُم ج حلقه که در گردن سگ باشد
عِصام - اَعْصِمَة ج بند مشک - سرمه - جای باریک یکطرف دم - ریسمان محمل که بر تنگ شتر بندند تا عقب نرود - ریسمان دلو و مشک - آب دستان که بدان بندند
- عُصُم و عِصام ج دسته آوند که بدان آویزند
عَصِیم عرق بدن - چرک - پشکل شتر که بر ران او خشک شود - موی سیاه که زیر پشم ریخته شده برآید - بقیه هر چیزی - باقیمانده اثر حنا و خضاب بر دست
عَصُوم و عَیْصُوم بسیار خورنده (مذکر و مؤنث یکسان)
اَعْصَم - عَصْماء مؤنث آهو - بزکوهی که یکید یا هر دو دست او سفید و تمام اندام سیاه یا سرخ باشد
غُرابٌ اَعْصَم زاغ سرخ پا و سرخ منقار یا زاغیکه در بال او پر سفید باشد یا زاغ که نوک پر هر دو بال او سفید باشد
عاصِمَة - عَواصِم ج نام مدینه - پایتخت
مِعْصَم - مَعاصِم ج آنجای بازو که دست بند برای زینت گذارند
مُعْتَصَم جای چنگ زدن

ه (عُصْمُود) چرخ چاه یا دلو آن
ه (أعْصَنَ) الأمرُ کج گردید و دشوار گشت

(عَصَا) الرَّجُلَ عَصْوًا ـ ن زد او را بچوب دستی
عَصَا بِسَيْفِهِ بشمشیر زد او را
عَصَوْتُهُ چیره شدم بروی در نبرد
عَصَوْتُ الجُرحَ بستم زخم را
عَصَوْتُ القَوْمَ فراهم آورد و ند گروه را بر نیک یا بد
عَصِيَ بِالعَصَا عَصًا ـ ف ساخت عصا را
عَصِيَ بِسَيْفِهِ مانند چوب دستی گرفت شمشیر را
أَعْصَى الكَرْمُ برآمد خوشه انگور و بار نیاورد
إِعْتَصَى الشَّجَرَةَ عصا برید از درخت
يَعْتَصِي بِالسَّيْفِ عصا ساخت شمشیر را
إِعْتِصَا تکیه کردن بر عصا
عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نبرد کردند با عصا
عَصَّى تَعْصِيَةً عصا خطا کرد
عَصًا (مؤنث) ـ عَصَوَانِ تثنیه ـ عُصِيٌّ و عِصِيٌّ و أَعْصٍ و أَعْصَاءُ ج چوب ـ چوب دستی ـ زبان ـ استخوان ساق ـ معجر ـ سر بند زبان ـ گروه مسلمانان ـ اجتماع و ائتلاف
هِيَ عَصَايَ أَتَوَكَّأُ عَلَيْهَا (آیه)
شَقُّ العَصَا خلاف ورزیدن جماعت اسلام
إِنْشَقَّتْ عَصَا المُسْلِمِينَ خلاف بین مسلمانان شد
إِنَّهُ لَضَعِيفُ العَصَا او نیکو چراننده شتران است
هُوَ لَيِّنُ العَصَا او نرم خوی و نیکو سیاست کننده شتران است
هُوَ لَا يَضَعُ عَصَاهُ عَنْ عَاتِقِهِ او همواره اهل خود را ادب میدهد یا پیوسته در سفر میباشد
أَلْقَى عَصَاهُ رسید بجای خود و اقامت کرد
هُمْ عَبِيدُ العَصَا بعصا میزنند
عُصَيَّةٌ عصای کوچک
العُصَيَّةُ مِنَ العُصَيَّةِ (مثل) بعض کارها از بعض دیگر بشود یعنی
عَاصِي رگی که نه ایستد ـ گره شتر
لی نیاز از یار ـ گنهکار
(عَصَاهُ) عَصْيًا و مَعْصِيَةً ـ ض نافرمانی نمود ـ عَاصٍ ـ ص ـ عُصَاةٌ و عَاصُونَ ج
عَصَى الطَّائِرُ طیران کرد پرنده
عَصَى العِرْقُ خون رگ قطع نگردید
عَاصَاهُ مُعَاصَاةً نافرمانی کرد او را
تَعَصَّى الأمرُ دشوار و در پیچان شد کار
إِعْتَصَتِ النَّوَاةُ سخت گردید هسته
إِسْتَعْصَى عَلَيْهِ گناه جست بروی
عِصْيَان نافرمانی خلاف طاعت
عِصِيّ استخوانهای بال
عَصِيّ ـ عَصِيُّونَ و أَعْصِيَاءُ ج } نافرمانی
عَصَّاءٌ ـ عَصَّاؤُونَ ج

(عَضَّهُ) عَضًّا ـ م نگه داشت آن را بدندان بگزید
عَضَّ الزَّمَانُ سخت شد روزگار
عَضَّ الشَّيْءَ سخت گزید آن را یا بزبان کوفت
عَضَضْتُ بِصَاحِبِي لازم گرفتم آن را
أَعْضَضْتُهُ الشَّيْءَ او را وادار کرد که بگزد او را
إِعْضَاض گزانیدن ـ بشمشیر زدن ـ چاب شتران خار و عض خوار گردیدن ـ بسیار برآب گشتن چاه ـ پر خوار گردیدن زمین
تَعْضِيض خار خورانیدن شتر را ـ از چاه بر آب آب خورانیدن آن را ـ بسیار گزیدن لب از خشم ـ تنگ کردن
عَاضَّتِ الدَّوَابُّ مُعَاضَّةً و عِضَاضًا چهارپایان

همه را گزیدند
بِعِضاض گزیدگی - گزند - سب
هُوَ عِضاضُ عَيْشٍ او نیک شکیبا بر سختی زندگانی است
تَعاضّ یکدیگر را گزیدن
عُضّ خمیر از جو و گندم که بشتر دهند - هسته شکسته - سپست درخت - درخت ضخیم با قیمانده در زمین - هیزم خشک بسیار فراهم آورده - گیاه خشک - نوعی از علف چارپا چون دانه خرما کوفته - کنجاره و غیر آن
عِضّ - عُضُوض و أَعْضاض ج بدخوی - فصیح سخنور - زشت - حریف و توانا بر چیزی - زفت و بخیل - مرد سخت و زیرک
- أَعْضاض ج درخت خار کوچک یا درخت طلح
عِضُّ سَفَر توانا بر سفر
عِضُّ مال نیکو دارنده مال
بَعِيرٌ عاضٌّ وعاضَّة شتر که خار خورد
عَضِيض قرین و همتا - همسال مرد - گزیدگی
عَضُوض - عُضُض وعِضاض ج چیز که گزیده شود - خوردنی - کمان که زهش بقبضه چسبیده باشد - زن تنگ فرج - بلا - زیرک - روز کار سخت - گزنده - کشور ستم رسیده - چاه بسیار کود تنگ سر یا چاه پر آب
فَرَسٌ عَضُوض اسب گزنده
عَضاض آنچه گزیده و خورده شود در خوردنی - درخت کنده
ما ذُقْتُ عَضاضاً نچشیدم چیزی
تَعْضُوض - تَعْضُوضَة واحد خرما ییست سیاه شیرین که بهجر منسوب است
تَعْضُوضَة زن تنگ فرج - بلاو داهیه

عُضاض وعُضّاض بیخ بینی نزدیک ابرو
عُضاضِيّ مرد نازک و نرم - شتر علف خورده فربه
مَعَضّ آنچه بدان چنگ زنند
مُعَضَّض خر که خران دیگر او را گزیده باشند
(عَضَبَ) عَضْباً - ض برید او را - زدن او را - طعن کرد - ضعیف کرد - ت و کهنه گردید - شتر و را شکافته گوش کرد
عَضِبَ الْكَبْش س باب ف شکافته گوش و شکسته شاخ شد قوچ
عَضُبَ الرَّجُل عُضُوباً وعُضُوبَة - ک چرب زبان گردید
عَضُبَ السَّيْف برگشت شمشیر
غاضَبَه مُعاضَبَة منع کرد او را و برگردانید
إِعْضاب شاخ گوسفند شکستن - گوش شتر شکافتن
هُوَ يُعاضِبُنِي او رد میکند
عَضْب شمشیر یا بران او - مرد تیز سخن و چرب زبان - کودک خرد سر - گوساله شاخ بر آورده
أَعْضَب مرد بی یار و یاور - کوتاه دست - برادر مرده - مرد بی برادر و تنها - نوعی تصرف عروض در مفاعلتن که اسقاط میم است پس فاعلتن شود
كَبْشٌ أَعْضَب قوچ گوش شکافته
عَضْباء ماده شتر گوش شکافته - گوش اسب که بریدگی آن از ربع گذشته باشد - گوسفند منفر شاخ شکسته - نام شتر رسول خدا
رَجُلٌ عَضّاب مرد نیک دشنام دهنده
مَعْضُوب سست - برجای مانده
(عَضْبَن) الكَلْبُ شیری و بردلی نمود سگ
عِضْبارَة سنگ آسیا - سنگی که گازر

برآن لباس شوید

ه (عَضُل) سخت - زُشت

(عَضَدَهُ) عَضْدًا - ن یاری داد ویرا ومدد کرد - بر بازوی او زد

عُضِدَ دردناک گردید بازوی او

عَضَد (مصد) خسته کردن پالان بازوی شتررا - آمدن شتران وچهارپایان را از جانب بازوهای آنها - بر بازو بستن چیزیرا - سخت قوی بازو شدن - بازو گرفته نشاندن نرماده را

عَضَدَ الشجرةَ عَضْدًا - ض برید آنرا و بخت برگ آنرا الشجرُ معضود ص

عَضِدَتِ الإبلُ عَضَدًا - ف دردمند بازو گردیدند شتران

أَعْضَدَ السهمُ وعَضَّدَ بچپ و راست رفت تیر

عَاضَدَهُ مُعاضَدَةً یاری نمود اورا

تَعَاضَدُوا یاری نمودند همدیگررا

إِعْتَضَدَهُ وتَعَضَّدَهُ در کنار گرفت وپرورد آنرا

اِسْتَعْضَدَ الشجرةَ برید درخت را

اِسْتَعْضَدَ الثمرَ چید میوه را

عَضُد - أَعْضاد ج کمک. ناصر. یاری کننده

عَضْد وعُضُد وعَضِد بازو

فَتَّ فی عَضُدِهِ شکست همراهی اعوان او را وجدا گردانید از ایشان

أَعْضادُ الحوضِ سنگها ئیکه اطراف چاه را بدان برآرند

عَضَد آنچه از درخت بریده شود

عَضَد درخت بریده - بیماریست در بازوی شتر - درد بازوی چهارپا

عَضِد دردمند بازو - خرکه مادگان را از اطراف دجوانب فرا هم آورده باشد

یَدٌ عَضِدَةٌ دستیکه بازویش کوتاه باشد

عَضِید - عِضْدان ج رسته درخت خرما - درخت خرما که دست بدان نرسد

عاضِد بجانب چهارپا رونده - شترکه بازوی ماده را گیرد وخوابانَد - خرکه ماده خران را از اطراف فراهم آورد

عاضِدان دو رسته درختان خرما بر دو لب جوی

عَضاد کوتاه قامت از مرد وزن - بازوضخیم

عِضاد بازوبند - آهن سرکج مانند داس کرشبان سرو شاخ درخت را برای شتر فرو کشد - داغ بازوی شتر

عِضادَةُ الشیءِ جانب وطرف آنچیز

عِضادَتا البابِ دو بازوی در

غُلامٌ عُضاد کودک کوتاه قامت

اِمْرَأَةٌ عُضاد وعُضادَة زن زشت و درشت بازو

رَجُلٌ عَضادی وعُضادی وعِضادی مرد بزرگ بازو ضخیم

أَعْضَد بازو باریک - آنکه یک بازوی او کوتاه باشد

یَعْضِید گیاهی است

مِعْضَد - مَعاضِد ج داس درخت بر - بازوبند

مِعْضَدَة همیان درم

مِعْضاد بازوبند - ساطور قصابها - آنچه از ریسمان بر بازو بندند

مُعَضِّد ومُعَضِّدَة غوره خرما که از یکطرف رسیدن نزدیک باشد

مُعَضَّد جامه که علم ونشانه در بازو دارد

إبلٌ مُعَضَّدَةٌ شتران بازو داغ گردیده

مُعْتَضِد دادخواه

ه (عَضَرَ) بکلمةٍ عَضْرًا - ن آشکار کرد آنرا وبرزبان آورد

عَضْرَة خبر

غافر

بازدارنده

(عَضْرَس) وعُضَارِس ـ عَضَارِس ج گورخر ـ سرما ـ یخچه ـ آب سرد وشیرین ـ برف ـ برگ که صبح شبنم روی آن باشد ـ برگ چسبیده بر سنگریزه در زیر آب گیاه خطمی ـ آب ایستاده

عِضْرِس

ه (عِضْرِط) وعُضْرُط میانه خصیه و دُبُر ـ حلقه دُبُر ـ سرین یا استخوان برآمده بالای دُبُر ـ خط ازالت بزه تا دُبُر

عُضْرُط وعُضَارِط ـ عَضَارِط وعَضَارِيط وعَضَارِطة ج نوکر که فقط خدمت اطعام کند ـ مزدور ـ ناکس ـ خادم ـ بدنبال کسی دونده

عَضَاوِيط رگهای میان دو گوشت پاره بغل

عُضْرُوط گلو و آن سر معده است چسبیده بحلقوم و از سرخ سفید درون ـ مزدور و خادم ـ بدنبال کسی دونده

عُضَارِطِيّ فرج سست و نرم ـ دُبُر

(عَضْرَفُوط) کرمکیست سفید نازک که بدان انگشتان زنان را تشبیه کنند یا گربه نر

ه (عَضَرَ) عَضْرًا ـ ض بازداشت ـ خائید

ه (عَضَطَ) عَضْطًا ـ ض حدث کرد وقت جماع

عِضْيَوط آنکه وقت جماع حدث کند

ه (عُضَافِج) سخت ضخیم ـ زشت وپرگوشت

ه (عُضْفُوط) وعَيْضَفُوط کرمکیست سفید نازک که انگشتان زنان را بدان تشبیه کنند

ه (عَضَنَّك) وعَضَنَّكة ضخیم درشت ـ فرج بزرگ پرگوشت ـ زن بزرگ فرج وسرین درشت

عَضَنَّكَة زن مضطرب خلقت تنومند

(عَضَلَ) عَلَيهِ عَضْلًا ـ ن تنگ نمود براو

عَضَلَ بِهِ الأَمْرُ دشوار گردید بروی کار

عَضِلَ عَضَلًا ـ ت ضخیم شد پی ساق او

عَضَلَ المرأةَ عَضْلًا وعَضَلًا وعِضْلًا تا بستم بازداشت آنرا از شوهر کردن

أَعْضَلَ الأَمْرُ بِهِ سخت گردید کار براو

أَعْضَلَتِ المرأةُ دشوار شد زادن بچه زن را

إِعْضَال درمانده کردن ـ مانده وعاجز بود بیماری طبیب را ـ ناخوشنود شدن از کسی ـ ناخوشنود داشتن ـ تنگ آمدن

عَضَّلَ عَلَيهِ تنگ نمود براو ومیان او ومقصودش حائل وحاجب گردید

عَضَّلَ المرأةَ بازداشت زن را از شوهر و نکاح

عَضَّلَ المكان سختی وتنگی کرد جای براهل خود

تَعَضُّل چیره گردیدن بیماری بر طبیب

اِعْضَأَلَّتِ الشجرةُ بسیار در هم پیچیده شاخ و برگ گردید درخت ـ عُضْوُن مُعْضَئِلَّة ص

عُضِل مرد زیرک ـ مرد بسیار درشت

عُضْلَة ـ عُضَل وعُضَال ج بلا وسختی

عَضَل ـ عُضْلان وعِضْلان ج موش صحرائی

عَضَلَة ـ عَضَل وعَضَلات ج پی یا گوشت درشت ـ گوشت بازو وساق ـ هر گوشت که پر باشد

عَضِل وعَضَّال عضله ناک

عَضِلَة پای با هر گوشت درشت

داءٌ عُضَال بیماریست سخت وعاجز کننده اطبا

حلقةٌ عُضالٌ حلقه سخت و استوار
أمرٌ عُضالٌ کار دشوار
عَضِلٌ ناکس - دشوارخوی
مُعْضِلٌ زن که بچه آوردن براو دشوار باشد - مرد زیرک - سخت شدید القبح - مرد قوی - استوار خلقت
أمرٌ مُعْضِلٌ کار دشوار
مُعْضِلاتٌ سختیها - مسائل مشکل و دشوار
مُعْضِلٌ و مُعْضِلَةٌ - مَعَاضِيلُ ج بلا - دشوار زاینده
بَيْتٌ مُعْضَلٌ خانه تنگ
مَعْضَلَةٌ و مُعْضِلَةٌ راه تنگ و باریک

(عَضْم) عِضَامٌ ج قبضه کمان - أَعْضِمَةٌ و عُضُمٌ ج بیل گندم پاک کن - بیخ دم شتر و اسب - برگوی نر - تخته قدان که برسرش آهن باشد (قدان چوبی که بدو گاو برای تخم شدیدو درزدن باید) - خطی در کوه که مخالف رنگ کوه باشد
عِضَامٌ بیخ دم اسب و شتر
عَضُومٌ ماده شتر درشت اندام
عَيْضُومٌ بسیار خورنده - نیک گزنده

ه (عَضْمَجَة) ماده روباه
ه (عَضْمَسٌ) بخیل - بدخوی
عُضْمُورٌ چرخ چاه
ه (عَضَمَّزٌ) شیر درنده - درشت از هر چیزی - زفت
عَضَمَّزَةٌ زن زفت پیر و ضخیم - درشت کج دهن - زن نیک زیرک زشت رخسار - زن ناکس کوتاه قامت
عَيْضَمُوزٌ پیر فرتوت - ماده شتر درشت و فربه که از بسیاری پیه آن مانع

آبستن باشد - ماده شتر درازبزرگ جثه یا درشت گوشت گرد اندام یا ماده شتر درشت و درهم اندام - سنگ بزرگ دراز

(عَضَهَ) عَضْهًا و عَضَهًا و عِضْهَةً و عَضِيهَةً - دروغ گفت - سخن چینی نمود - افسون کرد
عَضَهَ البَعِيرُ عَضْهًا خورد شتر گیاه عضاه را
عَضَهَ الرَّجُلُ دشنام داد مرد را بصراحت
عَضِهَتِ الإِبِلُ عَضَهًا - ف بیمار گردیدند شتران از خوردن گیاه عضاه یا چریدند آن گیاه را
عَضَهَ دروغ گفت و تهمت نمود
عَضَهَ فُلانًا دروغ بست بروی و گفت دراو آنچه نبود
عَضَهَ العِضَاهَ برید آنرا
أَعْضَاهُ درخت عضاه رویانیدن زمین - صاحب شتران عضاه خور گردیدن - دروغ بافتن - بهتان آوردن
عَضَّهَ تَعْضِيهًا برید عضاه را
إِسْتِعْضَاهُ افسون خواستن از کسی
أَرْضٌ عَضِهَةٌ زمین پر از گیاه عضاه
عِضَةٌ - عِضُونَ ج دروغ و بهتان - افسون - سخن چینی ومنه قوله تعالی الَّذِينَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضِينَ (آیه)
عِضَهٌ و عَضِيهَةٌ درخت خاردار بزرگ و دراز
بَعِيرٌ عَضِهٌ و عِضَاهِيٌّ و عِضَهِيٌّ شتر عضاه خوار
عِضَاهَةٌ درخت خاردار یا بزرگترین درختان یا درخت خاردار بزرگ و دراز
عَضِيهَةٌ دروغ و بهتان
أَرْضٌ عَضِيهَةٌ زمین پر از گیاه عضاه
عَاضِهَةٌ عَوَاضِهُ ج (مذکر و مؤنث یکسانست) شتر گیاه عضاه خوار
حَيَّةٌ عَاضِهٌ و عَاضِهَةٌ مار که گزیده اش در حال

غاضه ـ غاضِهَة مؤنث جادوگر
اَرْضٌ مُعْضِهَة زمین پراز گیاه عضاه
ه (عَضْهَلَ) القارورةَ عَضْهَلَةً ببست سر آنرا
(عَضَا) الشیٔ عَضْوًا ـ ن وعَضّی تَعْضِیَةً جدا ساخت آنرا
عَضَّا الشاةَ تقسیم کرد اندام اندام نمود گوسفند را
عَضَّا القومَ وعَضّیٰ بِنا را گروه گروه کرد
عُضْو وعِضْو ـ اَعْضاء ج اندام و هر گوشت فراهم آمده در استخوان ـ یکنفر از جماعت یا گروهی از آن
عِضَة ـ عِضُون ج گروه ـ پاره ـ دروغ
عُضْو اللباس ـ نیکوحال ـ خوش گذران
رَجُلٌ عاضٍ مرد نیک مرفه الحال ـ خوش عیش ـ خوش گذران
(عَطَّ) الثوبَ عَطًّا ـ ن وعَطَّطَ واعْتَطَّ شکافت جامه را بدون جدا کردن
ثوبٌ عَطِیط صب
عَطَّ الرجلَ الی الارض بر افکند او را و چیره شد بر او
تَعَطَّطَ بدرازا شکافت جامه را
اِنْعَطَّ العودُ دوتا شد چوب بدون شکستگی
اِنْعَطَّ الثوبُ زا دریده شد جامه
عُطُط چادرهای شکافته و مقطوع
اَعَطّ مرد دراز
عَطاط مرد دلاور و تنومند ـ شیر درنده
مَعْطُوط مغلوب در کردار و گفتار
ثوبٌ مُنْعَطّ جامه دریده
(عَطِبَ) عَطَبًا ـ ف هلاک گردید
عَطِبَ الفرسُ شکسته شد ـ عاجز و مانده گردید
عَطَبَ القطنُ عَطْبًا وعُطُوبًا ـ ن نرم و نازک شد پنبه
اَعْطَبَهُ اعطابًا هلاک کرد او را
اَعْطَبَهُ غیرُهُ وعلیه سخت خشم گرفت بروی

عَطَبَ الشرابَ علاج کردند شراب را تا بوی خوش گیرد
عَطَّبَ الكَرْمُ پیدا گردید وظاهر شد بر آن دنگاه خوشه انگور
اِعْتِطاب بعطبه آتش گرفتن
عُطْب وعُطُب پنبه
عُطْبَة پاره از پنبه ـ تکه کهنه که با آتش برگیرند
اَجِدُ ریح عُطْبَة چیبا تم وجیویم بوی پنبه آتش گرفته را
عَوْطَب سختی ـ لجه دریا یا آب ساکن میان دو موج ـ درخت
مَعْطَب ـ مَعاطِب ج جای هلاک
عُطُب مرد که بنک گیرد بر عیال
(عَطْبَل) وعُطْبول وعُطْبُولَة وعَیْطَبُول ـ عَطابِل وعَطابیل ج زن جوان خوش روی نیکو اندام پرگوشت دراز گردن
عَنْطَبُول زن دراز قامت
ه (عَطَوَّد) درشت و دشوار از هر چیزی ـ سیر سریع با مشقت ـ راه روشن ـ مرد نجیب و نیکو ـ دراز از کوه و روزها ـ نیزه تیز
عَطَوَّد وعَطَوَّدَ سال تام و کامل
(عَطِرَ) عَطَرًا ـ ف خوشبوی شد
عَطَّرَهُ خوشبوی کرد او را
تَعَطَّرَ واسْتَعْطَرَ عطر و بوی خوش آلودن بخود را
تَعَطَّرَت البنتُ اقامت نمود دختر بخانه پدر و مادر و از زواج نکرد
عِطْر ـ عُطُور ج بوی خوش
عَطِر ـ عَطِرَة مؤنث ـ عَطِرات ج مرد بوی خوش مالیده
عَطِرَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد کرید
عاطِر ـ عُطُر ج آنکه بوی خوش دوست دارد
اَعْطَر خوشبوی تر
عِطارَة عطر سازی ـ عطاری

عَطّار خوشبوی فروش - صاحب عطر
عَطّارَة آنکه در بازار رواجی داشته باشد
مِعْطار (مذکر و مؤنث یکسانست) بوی خوش
مالیده - بسیار عطر
ناقَة مِعْطار ماده شتر درشت و خوش
صورت - ناقه برگزیده
مِعْطِیر ماده شتر که بوی خوش دارد -
مرد و زن بسیار عطر و بوی خوش
ناک
ناقَة مُعْطِر ناقه درشت و خوش صورت
مُعْطِرَة ماده شتر اصیل - برگزیده
مُتَعَطِّرَة (مبنیاً للفاعل) زن خوشبوی مالیده
(عَطْرَدَه) نگاه داشتن - ساز و برگ
گردانیدن چیز را - آماده نمودن
عُطْرُود ساز و برگ یا قوید ساز و برگ
عَطَرَّد درشت و دشوار - سیر شتاب
- راه روشن - مرد گزیده -
ریسمان دراز - ایام دراز -
نیزه تیز - سال تمام
عُطارِد ستاره ایست
(یُصْرَفُ و یُمْنَعُ مِنَ الصَّرْف)
(عَطَسَ) عَطْسًا و عُطاسًا - ن ض
عطسه داد
عَطَسَ الصُّبْحُ دمید صبح
عَطَسَ فُلانٌ مرد
عَطَّسَه و تَعْطِیس عطسه را انگیختن کسیرا
تَعاطُس بتکلف عطسه دادن
عَطْسَة عطسه معروف
فلان عَطْسَةُ فُلانٍ او شبیه او است در
خلق و خلق
عاطِس صبح - آهوئیکه از پیش روی
آید - عطسه دهنده
عُطاس عطسه - صبح
نَجْمُ العَطُوس مرگ
عَطُوس آنچه بدان عطسه دهند - جانوری
است که بدان فال بد گیرند
مَعْطَس و مَعْطِس - مَعاطِس ج بینی
بدانجهة که عطسه از آن بر آید
مُعَطَّس مرد خاک آلود بینی
مُعَطِّس آنچه از شدت بوی خود عطسه انگیزد
(عَطِشَ) عَطَشًا - ف تشنه گردید
= عَطْشان ص عَطاش ج
عَطْشیٰ و عَطْشانَة مؤنث
عَطِشَ إلَيْه مشتاق شد بسوی او
أَعْطَشَه و عَطَّشَه تشنه گردانید او را
أَعْطَشَ الرَّجُلُ صاحب اشتران تشنه شد -
یافت شتران خود را تشنه
عاطَشَه مُعاطَشَة نبرد کرد در تشنگی
مُعْطُوش ص
تَعَطَّش بتکلف خود را بتشنگی زد
عَطَش تشنگی
عَطِش و عَطْشان تشنه
مَکانٌ عَطِش جای کم آب
عَطِشَة - عَطْشات ج زن تشنه
عاطِش تشنه
عُطاش علت تشنگی که سیر آب نشود
- شدت تشنگی
عَطْشان تشنه - آزمند چیزی
مَعْطَش - مَعاطِش ج وقت تشنگی
مَعاطِش - مَعْطَشَة وجه زمینهای بی آب
مِعْطاش صاحب شتران تشنه (مذکر و مؤنث
یکسان)
(عَطْعَطَ) القَوْمُ بی در بی آواز کردند
قوم و یا با هم آمیختن در حرب
با حکایت آواز بی باکان در
وقت چیره شدن
عَطْعَطَ الکَلامَ سخن را مخلوط کرد
عُطْعُط بره یکساله گوسفند یا بزغاله
نر یا کره خر
عِیطْ عِیطْ آوازیست که جوانان وقت بازی
باهم کنند و بی باکان وقت

چیرگی بدان خروشند
مَعْطُوطٌ مغلوب در کردار و گفتار او
(عَطَفَ) اِلَیهِ عَطْفًا وعُطُوفًا - ض میل کرد بسوی او
عَطَفَ عَلَیهِ مهربانی کرد بر او
عَطَفَ عَنهُ بازگردید از او
عَطَفَهُ عَنِ الاَمرِ و بازگردانید او را از آن کار
عَطَفَ کَلِمَةً عَلَی اُخْرَیٰ تابع کرد کلمه را بحرف عطف بکلمهٔ دیگر (اولی را معطوف علیه و دومی معطوف گویند)
عَطَفَ الوِسادَةَ دوتا کرد بالش را
عَطَفْتُ عَلَیهِ حمله نمودم بر آن و بازگشتم
عَطَفَ الشَّیءَ خم داد آن را
عَطَفَ الثَّوبَ پیچید جامه را
عَطَّفَ الوِسادَةَ دوتا کرد بالش را
عَطَفَ النَّاقَةَ عَلیٰ وَلَدِها مهربانی نمود بر کره اش
عَطَّفَهُ ثَوبَهُ جامهٔ خود را چادر او گردانیدم
عاطَفَهُ مُعاطَفَةً با همدیگر مهربانی نمودند
تَعَطَّفَ الثَّوبَ رداء کرد جامه را
تَعَطَّفَ عَلَیهِ مهربانی نمود بر او
تَعاطَفَ فی مِشیَتِهِ سر جنبانید در رفتار - نرم رفت
تَعاطَفُوا بهمدیگر مهربانی نمودند
اِعْتَطَفَ الثَّوبَ وبالثَّوبِ چادر پوشید
اِنْعَطَفَ دوتا شد - بازگردید و خم گرفت
اِسْتَعْطَفَهُ خواست که مهربانی کند او را
عَطْفٌ (مصدر) کج و خم - میل
عِطْفٌ کناره - جانب - بغل
عِطْفا الرَّجُلِ دو جانب مرد
عِطْفا القَوسِ گوشهٔ کمان
عِطْفُ الطَّریقِ (دفتح) بر سوی راه
هُوَ یَنظُرُ فی عِطْفِهِ او در شگفت است بنفس یا بلباس خود
جاءَ ثانِیَ عِطْفِهِ بیامد با فراخی حال یا گردن

ثَنَیٰ عَنّی عِطْفَهُ و پیچان با متکبرانه با اعراض کنان روی گردانید از من - باز گشت
عَطْفَةٌ وعِطْفَةٌ مهره ایست افسون که مرقا بند کنند از زنان دیگر - درختی که بدان شاخ انگور آویخته باشد
عَطَفٌ درازی پلک
عَطْفَةٌ گیاهیست بی شاخ و برگ که بدرخت می پیچد
اِمْرَأَةٌ عَطِیفٌ زن نرم خوی فرمان بردار و بی کبر و نخوت
عِطافٌ عُطُفٌ ج شمشیر - چادر
عَطُوفٌ - عُطُفٌ ج ماده شتر که بر پوست کرهٔ شتر مرده بگاه مهربانی کند و بر آن شیر دوشند
عاطُوفٌ وعَطُوفٌ دامی که چوب کج داشته باشد - تیر قمار که مائل باشد بر همه تیرها و فائز المرام برآید - تیر بی فائده و نقصان - یا تیر که قمار بار بار رد کنند یا مرّة بعد اخری اندازند - چادر
عاطِفٌ - عُطُفٌ ج چادر - اسب چادر زنان - مهربانی کننده - برگرداننده
ظَبیَةٌ عاطِفٌ آهو که وقت نشستن گردن کج کند
عاطِفَةٌ مهر خویشی و قرابت
عَطّافٌ کمان یا چوب کج - تیر قمار که بر تیرها مائل باشد یا تیر بی فائده یا تیر که خمانیده شود بر ساختن تیرها
مِعْطَفٌ - مَعاطِفُ ج چادر - شمشیر
مَعْطُوفَةٌ کمانیست که جهت نشانها سازند گوشهایش خمانیده باشد
مُنْعَطَفُ الوادی خم رودبار
(عَطِلَ) الرَّجُلُ عَطَلًا - ف فربه گردید مرد
عَطِلَ مِنَ المالِ والاَدَبِ خالی شد از مال و

و زینت

عَطِلَتِ المرأةُ عَطَلاً وعُطُولاً بی پیرایه ماند زن فاطِل وعاطِلَة وعُطُل ص ـ أعْطال وعُطَّل وعَواطِل وعاطِلات ج

عَطَلَ الأجيرُ عَطالَةً ـ ن بیکار ماند مزدور

أعْطَلَ الشيءَ خالی کرد آنرا ـ واگذاشت چیز را

عَطَّلَ الشيءَ ضایع ومهمل گذاشت آنرا

عَطَّلَ المرأةَ زیور کشید از زن

عَطَّلَ القوسَ کشید زه را از کمان

عُطِّلَتِ الإبلُ سر خود وبدون شبان ماند شتران

عَطَّلَ الإبلَ شتر را گذارد بدون چوبان

وإذا العِشارُ عُطِّلَت (آیه)

عُطِّلَتِ المزارعُ زمین ها بدون شخم وزراعت ماند

تَعَطَّلَ بیکار ماند

تَعَطَّلَتِ المرأةُ واسْتَعْطَلَت بی پیرایه ماند زن

عُطْلَة بیکاری ـ بی پیرایگی زن

عَطَل ـ أعْطال ج کالبد ـ خوشه خرما ـ گردن ـ خالی

ما أحْسَنَ عَطَلَهُ چه نیکو است قامت او

عُطُل ـ أعْطال ج زن بی پیرایه وزیور ـ اسب وشتر بدون گردن بند و بی افسار وبی داغ ونشان ـ مرد بی ساز وسلاح

عُطْل وعُطُل مرد خالی از مال وادب

قوسٌ عُطُل کمان بی زه

عَطِلَة ـ عَطِلات ج شتر خوش اندام ـ ماده شتر گزیده ـ گوسفند پر شیر ـ دلو ریسمان بریده ـ گوشه شکسته

عَطِيل خوشه شکوفه درخت خرما نر

عَيْطَل دراز گردن ـ نیکو اندام از زن واسب وشتر ـ هر چیز دراز گردن دراز ـ خوشه شکوفه خرما

مِعْطال زن بی زیور وپیرایه ـ زنیکه بی زیوری عادت او باشد

مَعاطِلُ المرأةِ مکان جواهرات وزیور زنان

مُعْطَل زمین بیچکاره

مُعَطِّل ـ مُعَطِّلُون ج آنکه خدا را انکار کند وشرایع را باطل انگارد

إبلٌ مُعَطَّلَة شتران بی شبان

بئرٌ مُعَطَّلَة چاه خالی از آب

ه (عَطْلَس) دراز قامت

(اِعْتَطَمَ) الرجلُ هلاک شد مرد

غاظِم وعَطِيم ص ـ عُظُم ج

عُطْم پشم رنگین زده

عُطُم هلاک شدگان

ه (عَيْطَمُوز) دراز وبزرگ از ماده شتران ـ سنگ

ه (عَيْطَمُوس) ـ عَطامِيس ج زن تمام اندام ـ ماده شتران بزرگ سال ـ شتر قوی هیکل تمام خلقت

عَيْطَمُوس وعَطْمُوس زن نیکو صورت یا زن خوب شکل دراز قامت پرگوشت نازا

(عَطِنَ) الجلدُ عَطَنًا وعُطُونًا ـ ف ن ص انداخته شد پوست در دباغی یا آب پاشیده ودفن کرد تا پشم آن بریزد ـ بدبوی گردید وفاسد شد ـ عَطِين ومَعْطُون ص

عَطَنَ البعيرُ عُطُونًا ـ ن ص سیراب گردانید شتران را وفرو خوابانید در نزد حوض آب عاطِن و عاطِنَة ص مذکر ومونث ـ عُطّان وعُطُون وعَواطِن وعاطِنات ج

أعْطَنَ الإبلَ فرو خوابانید شتران را بعد از سیراب گردیدن یا باز گردانید

شتران را بسوی خوابگاه پس آنکه آب خورده باشند

اِعْطَان — بند کردن شتران نزدیک آب - صاحب شتران سیراب گردیدن

عَطَنَ الجِلْدَ — پوست را در دباغت نهاد تا موی آن بریزد

تَعْطِين — خوابگاه شتران و آغل گوسفندان نزدیک آب ساختن - سیراب خفتن شتران در خوابگاه

تَعَطُّن — سیراب گردیده فرو خفتن شتران

اِنْعِطَان — در دباغت نهادن پوست و آب باشیده شدن بر آن تا بد بوی و نرم گردد و پشم کنده شود

عَطَن - اَعْطَان ج — خوابگاه شتران بر حوض - آغل گوسفندان نزدیک آب

رَجُلٌ رَحْبُ العَطَنِ — مرد بسیار شتر و فراخ دست - توانگر

ضَرَبُوا بِعَطَنٍ — سیراب گردیده جای گرفتند بر آب

عَطَنَة — (اسم مصدر از اعطان) گذاشتن شتران در خوابگاه

قَوْمٌ عَطَنَة — گروهی که شتران را در خوابگاه نزدیک آب آورند

عُطُون — شتر خوابیده در خوابگاه

عَطِين — پوست که از جهت دباغت در دباغی گذارند و نرم سازند - پوست بوی بد گرفته

رَجُلٌ عَطِينٌ وعَطِينَة — مرد که اندامش بوی بد دارد

عِطَان — سرگین یا نمک که بر پوست پاشند تا بد بوی و تباه نگردد

اِبِلٌ عَاطِنَة وعَاطِن — شتران سیراب فرو خفته در خوابگاه

قَوْمٌ عُطَّانٌ وعُطُون — آنانکه شتران را بر خوابگاه فرود آورند

مَعْطِن - مَعَاطِن ج — خوابگاه شتران - آغل گوسفندان

مَعْطُون — پوست در دباغی نهاده و نرم نموده جهت دباغت - پوست گنده و تباه

(عطا) الشَّیْءَ عَطْواً - ن — گرفت او را بدست

عَطَا اِلَیْهِ یَدَهُ — دست خود را بسوی او برداشت و بلند کرد

عَطَا الرَّجُلُ تَعْطِیَة — ستایش کرد مرد را - خدمت نمود

اَعْطَاهُ الشَّیْءَ — داد با او آن چیز را

اَعْطَی البَعِیرُ — گردن نهاد و منقاد شد

اِعْطَاء — همدیگر گرفتن - دادن - قبول کردن دعا

عَاطَی مُعَاطَاةً وعِطَاءً — همدیگر گرفتن - عطا نمودن

عَاطَی الصَّبِیُّ اَهْلَهُ مُعَاطَاةً — در زد جهت ایشان و داد آنچه خواستند

یُقَالُ هُوَ یُعَاطِینِی — او خدمت میکند و نگاه میدارد آنچه حق من است

تَعَاطِی — بدست گرفتن - بناحق گرفتن چیزی را - فکر کردن در چیزی - دلیری کردن - مرتکب کاری شدن یا کار نیکو و برگزیده کردن بران - با همدیگر نبرد کردن - بر سر انگشتان پای ایستاده دست طرف چیزی دراز کردن

تَعَطِّی — عطا خواستن - مرتکب کاری گردیدن یا آغاز نمودن کار زشت و ذلت را - شتافتن

اِسْتِعْطَاء — عطا خواستن

عَطْو — گرفتن بدست

ظَبْیٌ عَطُوٌّ (مثلثه) وعُطُوٌّ — آهو که بطرف درخت گردن دراز کند تا بخورد

عَطَاء - اَعْطِیَة ج - اَعْطِیَات ج ج

بخشش و دهش
عطیة - عطایا ج دهش و بخشش - بخشیده شده
گزیده
عاطی
عاط بغیر انواط کاری میکند که فائده ندارد
ما اعطاه للمال چه نیکو است دهش
هو بیش عطوی بگمان نرم
معطاء (مذکر و مونث یکسان) - معاط و معاطی
ج بسیار دهش بخشنده
(عظب) بالارض عظباً - ن بر زمین چسبانید
آنرا
عظبه الحرب سختی رسانید آنرا جنگ
عاظبه معاظبة و عظاظاً باهم سختی کردن و
دشنام آشکارا - شدت و
مشقت جنگ - بهمدیگر را گزیدن
اعظه الله صاحب مشقت و سختی
گردانید او را خدا
عظاظ سختی جنگ و شدت آن
(عظب) الطائر عظباً - ض بسرعت
جنبانید پرنده دمغزه را
عظب علیه عظباً و عظوباً لازم گرفت آنرا
و شکیبائی کرد
عظب علی ماله قیام نمود بر آن
عظب جلده خشک گردید
عظبت یده درشت گردید دست او از
کار کردن
عظب علیه عظباً - ف لازم گرفت و صبر
کرد بر آن
عظب فربه گشت و عظوب ص
تعظب در تاخیر انداختن کاریرا
عظب و عاظب در جای خشک فرود آینده
عظب الخلق مرد بدخوی
(عظر) الاناء عظراً - ف پر کرد ظرف را
عظر الشیء ناپسند داشت آنرا
اعظره الشراب زحمت داد او را شراب و
گران شد شکم او - عظارة ص

عظر بار آبستنی
عرق العظر رگی که بسبب آن شتر ماده
باردار نشود
عظرة ماده شتر که آبستن بشود و
نشود (از اضداد)
عظور - عظر ج شکم پر از شراب
عظارة پری و امتلاء از شراب
عظاری ملخهای نر
عظیر و عظیر کوتاه قامت - توانا و
درشت اندام - تند و درهم کشیده
- بدخوی
ه (عظرب) مار کوچک
ه (عظرم) سرگین شیر بیشه
ه (عظیوط) آنکه وقت جماع حدث
کند یا آنکه قبل از دخول انزالش
آید
عظوطة ماده موش صحرائی
(عظعظ) السهم لرزید تیر و پیچ رفت
سهم معظعظ ص
عظعظ الجبان پس رفت ترسو از صف
معرکه و برگشت
عظعظ فی الجبل برآمد بر کوه
عظعظت الدابة دم جنبانید و رفت بانگی
نفس خود
لا تعظی و تعظعظی اندنه مکن مرا و نفس
خود را بنده
(عظلت) الکلاب عظلاً - ن ف سوار
گردیدند سگان یکدیگر را
عظل القوم علیه و تعظل گرد آمدند و سوار
شدند بر او تا بزنند او را
و تعاظل و اعتظال و عظال در پی ماده نر
یکدیگر رفتن سگان و ملخ و مانند آنها
عاظل الکلام معاظلة و عظالاً سخن را درهم
پیوسته و مکرر آورد
عاظل الشاعر فی القافیة تضمین کرد

عَاظَلَ بالکَلام — سخنی که برگشت آن بخود گوینده است آورده

عُظُل — اسبدواران — شتهان پیدی

جَرادٌ عَاظِلٌ وَعَظَالی — ملخ دو سه برهم نشسته

یَومُ العُظَالی — روزیست عرب را که سوار بر یکدیگر شوند یا دو سه تا بر یک چهارپا سوار شوند

مُعْظَئِلٌ — جای پر درخت

مُتَعَاظِلَة — ملخ برهم نشسته و لازم گرفته یکدیگر را

(تَعَظْلَمَ) اللَّیلُ — تاریک شد شب و سخت تاریک شدن

عَظْلَمَة — تاریکی

عِظْلام — گرد و غبار

عِظْلِم — شب تاریک — شیره درخت یا گیاهیست که بآن رنگ کنند

(عَظُمَ) عِظَماً وَعَظَامَةً — ک بزرگ شد عَظِیم ص — عُظَماء وعِظَام وعُظُم ج

عَظُمَ الأمرُ عَلَیه — دشوار شد کار براو

أَعْظَمَ الأمرَ — بزرگ گردید آن

أَعْظَمَ الشَیءَ — بزرگ گردانید آنرا — بزرگداشت آنرا — بزرگی صفت نمود آنرا — بزرگ دید آنرا

أَعْظَمَ الکَلبَ — استخوان خورانید سگ را

عَظَّمَهُ تَعْظِیماً — بزرگ کرد او را — بزرگداشت — بزرگی صفت نمود — بزرگ شمرد آنرا — در امر بزرگ درآمد — بر وی یک استخوان گوسفند را

تَعَظَّمَ — بزرگی نمودن — بزرگ منشی کردن

تَعَاظَمَ — بزرگ شد براو

هُوَ أَمرٌ لایَتَعَاظَمُهُ شَیءٌ — آنکاریست که چیزی نسبت بآن بزرگ نیست

اِسْتَعْظَمَ — بزرگ منشی و تکبر کرد

اِسْتَعْظَمَ الأمرَ — بزرگ شمرد آنرا

اِسْتَعْظَمَ الشَیءَ — گرفت معظم و بیشتر آنرا

عَظْم — أَعْظُم وعِظَام وعِظَامَة ج — استخوان

عَظْمُ الرَّحْل — چوب پالان بی دوال و ریسمان

عُظْم وعِظَم — بزرگی — بیشتری

عُظْمَة — بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عَظْمُ الطَّرِیق — میانه راه و گشاده و فراخ آن

عَظَمَة — بزرگی — ناز — گردنکشی — تکبر و نخوت

عَظَمَةُ اللِّسَان — آنچه ضخیم باشد از زبان

عَظَمَةُ السَّاعِد — آنچه متصل آرنج و عضله که پشت کلفتی بازو

عَظَمَةُ الذِّرَاع

عُظَمَاتُ القَومِ — سرداران — مهتران و بزرگان قوم

عَظِیمَة — زن ارمند بالت نره بزرگ

أَعْظَم وأَعْظُم — بزرگ یا بزرگتر

عَظِیم — بزرگ — فربه — امیر — حاکم — از صفات خدای متعال

عَظِیمَة — عَظَائِم ج — سختی — بلای سخت

عِظَامَة وإِعْظَامَة — بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

عُظَام — بزرگ

عَظَایَا — کبوتر که رنگش مایل بسفیدی باشد

عَظَمُوت — بزرگی — خودنمائی — ناز و گردنکشی — بالشچه که زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید

مَعْظُوم — گره شتر که استخوان در زبانش شکسته باشند تا شیر نمکد

مَعْظُومَة — زن شوهرمند بآلت نره بزرگ

مُعْظَمَة — سختی سخت

مُعْظَمُ الشَیءِ — مَعَاظِم ج — بیشتر آن چیز

(عَظَا) فلاناً عَظْواً — ن زشت کرد آنرا یا هلاک نمود بزهر او را — بازگردانید از نیکی — غیبت کرد یا بزبان گرفت آنرا و بد گفت

(عَظِیَ) فلاناً عَظْیاً — زشت کرد او را

عَظِیَ الجَمَلُ عَظاً — ورم کرد شکم شتر از خوردن گیاه عنظوان

جَمَلٌ عَظٍ — ص

عِظَایَة وعُظَایَة وعِظَاءَة چهار پائی است مانند کربسه بشکل
عُظْیان شتر ورم کرده شکم از گیاه عنظوان



(عَفَّ) عَفَافاً وعِفَّةً وعَفًّا وعَفَافَةً ـ ض باز ایستاد از حرام ـ پارسائی و پرهیزگاری نمود عَفِیف وعَفّ ص ـ اَعِفَّاء واَعِفَّة وعَفُّون ج عَفَّة وعَفِیفَة ص مؤنث ـ عَفَائِف وعَفِیفَات وعَفَّات وعَفَفَة ج
عَفَّ اللَّبَنُ فراهم آمد شیر در پستان یا باقی ماند در آن
اَعَفَّ اللّٰهُ فلانا پارسا گردانید او را یا باز داشت از حرام
اَعَفَّتِ الشَّاةُ باقیماند شیر در پستان گوسفند بعد نکیدن بچه
عُفَّفَةُ خورانیدم او را بقیه شیر که در پستان ماند
تَعَافَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را بعد دوشیدن اول
تَعَافَّ بالمریض دوا کرد بیمار
اِعْتَفَّ واِسْتَعَفَّ باز ایستاد از حرام
اِعْتَفَّ البعیرُ واِسْتَعَفَّ گرفت شتر گیاه خشک را بزبان از بالای خاک و پاک کرد آنرا
عِفَّة (مصدر) ترک شهوات و پاکی خوی و جسم
عُفَّة باقیمانده شیر در پستان ـ کنده پر ـ ماهی بی فلس کوچک و سفید رنگ
عِفَاف دارو
عُفَافَة شیر فراهم آمده و باقیمانده در پستان
عِفَّانُ الشَّیْءِ وقت آنچیز
جَاءَ عَلَى عِفَّانِهِ یعنی در وقتش آمدم
(عَفَتَ) الشَّیْءَ عَفْتاً ـ ض شکست آنرا بدون جدا ساختن
عَفَتَ کَلامَهُ شکسته گفت سخن را از لکنت زبان ـ تکلف نمود در عربیت
عَفَتَهُ برتافت آنرا
عَفِتَه نوعی حلوا
اَعْفَت احمق ـ مرد چپ دست ـ آنکه در زبان لکنت دارد و بدشواری سخن گوید
رَجُلٌ عِفْتَان مرد توانا و فربه یا پرگوشت گرد اندام یا مرد درشت اندام زورمند
(اَعْفَث) آنکه اکثر برهنه باشد ـ مرد بیهوده گوی
(عَفَجَهُ) بالعصا عَفْجاً ـ ض زد او را بعصا
عَفَجَ جارِیَتَهُ گائید کنیز خود را
عَفَجَ القَصَّارُ الثَّوبَ گازر زد جامه را بچوب معفاج وقت شستن
عَفْج (مصدر) کار شنیع قوم لوط کردن (گائیدن مردی مرد دیگر را)
عَفِجَ الرَّجُلُ عَفَجاً ـ ف بزرگ و فربه شد روده او
تَعَفَّجَ البَعیرُ فی مِشْیَتِهِ کج رفت شتر در راه
اِنْعَفَاج بسرعت و شتاب رفتن
عَفْج وعَفِج وعَفَج ـ اَعْفَاج ج روده آدم ـ اسب درنده
عَفَجَة حوض کوچک در جنب حوضهای بزرگ
اَعْفَج فراخ و بزرگ روده
عَفَنْجَج شخص ضخیم احمق ـ ماده شتر تند راو
مِعْفَج احمق که ضبط کلام و عمل نتواند و سخن ناسزا گوید

مِعْفَج و مِعْفاج و مِعْفَجَة چوب دستی و آلت زدن

مِعْفاج چوبکه بدان گازر جامه را زند وقت شستن - مرد بدعمل

ه (عَفَنْجَل) گران و بدخوی که صحبت وی را ناخوش دارند - مرد بسیار بیهوده گوی و فضول

(عَفَدَ) عَفْدًا و عَفَدانًا - ص برد و پای جمع آورد و برجست

اِعْتِفاد در را بروی خود بستن و چیزی از کسی نخواستن چندانکه از گرسنگی بمیرد - گردیدن - یقین کردن

عَفَد کبوتر یا مرغیست شبیه کبوتر

(عَفَرَهُ) فِی التُّراب عَفْرًا - ن در خاک غلطانیدش او را و خاک آلوده کرد یا بزیر خاک دفن نمود و پنهان کرد - بزمین زد او را

عَفِرَ عَفَرًا - ن و اِسْتَعْفَرَ سفید بسرخی مائل گردید آهو یا سرخ پشت و سفید شکم گشت أَعْفَرُ ص

عَفَّرَهُ فِی التُّراب خاک آلود کرد - در خاک غلطانید - در زیر خاک دفن کرد - بزمین زد او را

عَفَّرَ اللَّحْمَ گوشت را بآفتاب بر ریگ خشک کرد

عَفَّرَ الثَّدْيَ سفید کرد آنرا

عَفَّرَتِ الْمَرْئَةُ فِی الْفِطام پستان گل آلود زن بجهت بازداری بچه از آن

اِعْتَفَرَ الثَّوْبَ فِی التُّراب بخاک آلود جامه را

اِعْتَفَرَ فُلانٌ قدرت و قوت یافت او

اِعْتَفَرَ الرَّجُلُ بزمین زد او را و برجست براو

اِعْتَفَرَ الْأَسَدُ جست شیر و حمله کرد بر کسی

تَعافَرَ الثَّرِيدَ سفید گردانید ترید را

تَعَفَّرَ فِی التُّراب و اِنْعَفَرَ خاک آلود گردید - بر خاک غلطید

تَعَفَّرَ الْوَحْشِيُّ فربه گردید وحشی

تَعَفُّر خاک آلود گردیدن - و در خاک غلطیدن - بر زمین زده شدن - فربه گردیدن وحشی

اِعْتِفار بر زمین زدن کسی را - بر کسی گرفتن و جستن و حمله کردن بر کسی - خاک آلود کردن و خاک آلود شدن - شکار بر خاک افکندن شیر

عِفْر مرد بسیار خبیث و دلیر و زیرک - خوک نر یا بچه آن - موی گردن شیر و خروس

أَسَدٌ عِفْرٌ و عِفْرِيَةٌ شیر درشت اندام

عِفْرَة مؤنث زن پلید

عِفْرات مرد پلید و دلیر و زیرک - موی میانه سر

عِفْرِيَة مرد پلید و دلیر و زیرک - مبالغه کننده در هر چیز - ستمکار - موی گردن شیر و خروس - موی قفای مردم - موی پیشانی چارپا - موی میانه سر

عُفْر - أَعْفار و عِفار ج شب هفتم و هشتم و نهم ماه - مرد دلیر چست - شاطر - ضخیم درشت اندام و توانا - بازارگان دوکاسد

عُفْرَة سرخی پشت آهو مائل بسفیدی - موی قفای شیر و خروس - سفیدی غیر خالص (و بفتح)

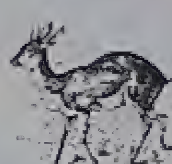
عُفْرَةُ الْبَرْدِ اول سرما

عَفْر و عَفَر - أَعْفار ج خاک - روی خاک

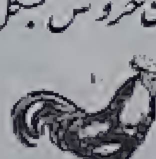
عَفَر اول آب که زراعت را دهند - تر یا که مخاط الشیطان نامند - سختی و اشکال

عُفُر روزگار - هنگام - ماه

عِفرٌ مرد پلید
عُفَرَّة سختین سرما - اخلاط مردم
عُفُرَّة الحرّ سختی گرما
عَفیر گوشت آفتاب خشک گردیده
رنگ تفتیده فاودت ناشورانیده
بی شیر بجی یا فاودت ناشورانیده
- نان بدون خورش - زنیکه به
همسایه چیزی ندهد
عَفیرَة خجعل - زنیکه بکسی هدیه نفرستد
عَفار - عَفارَة وجد درخت که از وی آتش گیرند
- نان بی خورش - پیراستن
درختان خرما - فاودت شورانیده
بی شیر بجی
عَفارَة خبیثی و پلیدی
أعفَر سفیدی که بسرخی باز زند -
آهوکه بر سفیدی او سرخی غالب
باشد یا آهو که پشتش سرخ و
پهلوهای او اندک سفید باشد
بشکل



عَفراء مؤنث -
عُفْر ج
زرد سفید
گردیده شده
ریگ سرخ - شب سفید
عَفراء زن سفید - شب سیزدهم از ماه
- زمین بی نشان و ویران پایمال ناشده
شاة عَفراء - عُفر ج گوسفند که بر سفیدی
پشم او سرخی غالب باشد
عُفْریٌّ موی گردن خروس بشکل -
موی قفای
مردم - موی
پیشانی چارپا
- موی های
میانه سر



نَصْلٌ عُفارِیٌّ پیکان نیکو

عِفْرِیَة مرد خبیث دلیر حاذق - موی
میانه سر
عِفْرِیت - عِفْرِیتَة مؤنث - عفاریت ج
بغایت و انتها رساننده هر چیزی
- مرد و گذرنده در امور و رسا
- مبالغه کننده در امور - زیرک
- دیو و شیطان - شیر توانا درشت
خلقت
عِفْرِیت و عِفْرِیَة مرد سخت خبیث و دیو و ما
عِفِرِّین شیر ماده درشت اندام - بیشه شیر
- بانتها رساننده هر چیزی - توانا و زیرک
- جانورکی است که در خاک نرم زیج
دیوار جا باشد یا جانورکی مانند کرکبه
و بر سوار پیش آید - ضابط
رساننده هر چیزی - مرد تمام اندام
لَیثُ عِفِرِّین شیر درنده
عُفارِیَة مرد سخت پلید
أسَدٌ عُفارِیَة و عِفَرْنی شیر درشت و توانا
وَقَعَ فی عافورِ شَرٍّ و عاثورة در بدی و جای
هلاک و سختی افتاد
لَبُوَة عِفَرْنی و عِفَرْناة ماده شیر استوار خلقت
و درشت
ناقة عِفَرناة ماده شتر درشت و سخت توانا
عُفاریات بندهای آب
عَفّار گرد نری دهنده درختان خرما
یَعْفور و یُعْفور آهو خاکستری رنگ
یَعْفور آهو بره - گوزن بچه - آواز
- جنبش - پاره از شب
یَعافیر رمنده از آهو
مَعْفور بازار کساد
مَعْفورَة بازار کساد - زمینی که علف
آنرا خورانیده باشند
مُعافِر (بناء الفاعل) مرد نرم رفتار - آنکه
با کاروانان رود و از طعام ایشان
خورد

ه (عَفَنجَع) مرد بدخوی زشت سیرت

(عَفَرسَهُ) بر زمین افکند آنرا و چیره شد بروی

عَفرَسَهُ الاَسَدُ درید اورا شیر

عِفرِس و عِفرِیس و عِفراس و عُفرُوس شیر قوی و توانا

عَفَرنَس شیر سخت توانا - شتر درشت و گردن ضخم

ه (عَفَرزَ) سبقت گیرانده در سرعت - مرد بسیار شور و غوغا بباطل

(عَفَسَهُ) عَفسًا - ن سخت راند اورا - بازداشت اورا - حقیر ساخت - پوست مالید

عَفَسَ بِرِجلِهِ زد بپای بر سرین او

عَفَسَهُ بِالتُّرَاب کشید اورا بخاک بافشار و سختی

مُعَافَسَة بهمدیگر رنج دادن یا بر سرین کسی زدن

تَعَافَسَ وَاعتَفَسَ کشتی گرفتن - مضطرب شدن

اِنعَفَسَ فِی التُّرَاب آلوده گردید بخاک

عِفَاس فساد، تباه

عَیفَس کوتاه قامت

مَعفِس بند استخوان

مَعفُوس مرد زندانی - خوار و حقیر و مبتذل از هرچه

(عَفَشَهُ) عَفشًا - ض جمع آورد آنرا

عَفَشَت لِحیَتُهُ وَعَنفَشَت ضخیم و انبوه شد ریش او

اَعفَش مرد ضعیف چشم که پیوسته آب آرد

عُفَاش مرد انبوه ریش

عُفَاشَة مردم بی خیر

عِفَنشِش بزرگ ریش سال

رَجُلٌ عِفَنشُ العَینَین مرد پهن ابرو

ه (عَفَشَج) دراز ضخیم

ه (عَفشَلَ) وَعَفَنشَل مرد گران جان

رَجُلٌ عِفشَال مرد شوخ

عَفشَلِیل مرد گران و ثقیل - درشت خوی - کنده پیر فرو هشته گوشت - گلیم پرپشم - گفتار بایراد

(عَفَصَهُ) عَفصًا - ض برکند آنرا

عَفَصَ فُلَانًا غالب آمد اورا در کشتی و سست گردانید

عَفَصَ یَدَهُ پیچ داد دست اورا

عَفَصَ جَارِیَتَهُ جماع کرد با او

عَفَصَ القَارُورَةَ پوست پاره بست سر شیشه را - سربند ساخت شیشه را

عَفَصَ الشَّیءَ دوا کرد او را بمال گردانید - سربند ساخت شیشه را

اَعفَصَ القَارُورَةَ - سربند بست آنرا

اَعفَصَ مِن حَقِّهِ گرفت از او حق اورا

عَفَّصَ الثَّوبَ رنگ کرد جامه را

عَافَصَهُ مُعَافَصَةً بایکدیگر جنگ کردند

عَفص مازو - درختی است از بلوط که یکسال بلوط بار دهد و یکسال مازو

بشکل



عَفِص تند مزه

عَفَص پیچیدگی - بینی کژکی آن

عِفَاص پوست پاره که سر ظرف بآن بندند - غلاف شیشه

عُفُوصَة تلخی و تندی مزه

عِنفِص زن تند و پلید

مِعفَاص دختر بی نهایت بدخوی

ثَوبٌ مُعَفَّص جامه رنگین بمازو

ه (عَفضَج) وَعِفضَاج وَعُفَاضِج فربه سست گوشت

عَفَضَج سخت و درشت گوشت

هُوَ مَعصُوبٌ مَا عُفَضِجَ - ل او فربه نیست

(عَفَطَتِ) العَنز عَفْطًا و عَفِيطًا و عَفَطَانًا — ض تیز داد بز
عَفَطَ فی کَلامِهِ عَفْطًا درماند بسخن
عَفْط (مصدر) خواندن گوسفند را — تیز دادن بهر دو لب — مِی فشاندن آن — راندن شبان گوسفند از ابهمان روش که عطسه دهند
عَفْط نخاع بینی میش
عِفْطِی درمانده بسخن
رَجُلٌ عَافِطٌ و عَفِط مرد گوز زن
عَافِطَة میش ماده
مَالَهُ عَافِطَةٌ وَلَا نَافِطَة نه میش ماده دارد و نه بز ماده
عَفِيط نخاع میش
عِفَاطِی و عَفَّاط درمانده بسخن
عُفَاطَة کنیزک شبانی کننده
ه (عَفْطَلَة) آمیختن چیزی را بچیزی خلط کردن
ه (عَفْعَفُ) خورد میوه موز را
عَفْعَف میوه درخت موز
(عَفَقَ) الرَّجُلُ عَفْقًا — ض غایب گردید — بسیار رفت و آمد کرد بدون حاجت — اندک خوابیده بیدار شد — رفت بسرعت — تیز داد — استوار نا کرد کار را
عَفَقَهُ بِالسَّوْط بسیار زد او را بتازیانه
عَفَقَ عَنِ الأَمْر بند نمود از آن کار — باز رداند از اراده وی
عَفَقَتِ الإِبِلُ عَفْقًا و عُفُوقًا پریشان و متفرق رفتند بچراگاه
عَافَقَهُ مُعَافَقَةً و عِفَاقًا فریب داد او را و خدعه کرد
عَافَقَ الذِّئْبُ الغَنَم فساد انداخت گرگ در گوسفندان از آمد و رفت

أَعْفَقَ بسیاری رفت و آمد از غیر حاجت
تَعَفَّقَ بِهِ پناه آورد باو
تَعَفَّقَ بِشَیْءٍ پنهان گردید در پس آن
اِعْتَفَقَ القَوْمُ بِالسُّیُوفِ شمشیر زدند یکدیگر را
اِعْتَفَقَ الأَسَدُ مایل گردید شیر بشکار
اِنْعَفَقَ فِی حَاجَتِهِ گذشت در امور و سرعت کرد
عَفْقَة غیبت — بازی که در آن گرد و خاک او ده زنا
عَفْق واآمد و شد شتران بر آبخور — اندک خوابیده بیدار شدن — تیز دادن — استوار نا کردن کار را — بسیار گشنی کردن خر — فراهم آوردن چیزی — زدن و پراگنده کردن باو چیزی را — بسیار دوشیدن ناقه — شتاب رفتن
عُفُق نکس
عَفِیقَان گیاهیست
عَافِق هر وارد و صادر — هر طرف آینده و رفت نماینده — بسیار آمد و شد کننده
عَفَّاقَة کون
رَجُلٌ مِعْفَاقُ الزِّیَارَة مرد بسیار زیارت کننده که پیوسته آمد و رفت دارد
مُنْعَفِق (بنا للفاعل) مایل و باز گردنده از آن
مُنْعَفَق منصرف از آب
ه — ما (عَفْقَسَهُ) چه بدخلق است او بعد از آنکه نیکو خوی بود
عَفَنْقَس دشوار خوی — ناکس
اِعْفِنْقَاس دشوار خوی گردیدن
ه (عَفْقَل) مرد بزرگ روی
(عَفَكَ) الكَلامَ عَفْكًا — ض استوار نکرد سخن را — سخن ناسره گفت
عَفْك (مصدر) باز داشتن از حاجت — مماطلت کردن حق کسی را

عَفِلَ عَفَلًا - ف بسیار احمق گردید
عَفِلٌ احمق
عَفِيلٌ وعَنْفَلٌ بسیار احمق
أَعْفَلُ سخت احمق - مرد جسته دست - نادرست - کاروان که بر یک سخن نپاید و هر کاری را که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری در آید
عَفْكَاءُ ماده شتر که در آن اندک سرکشی باشد
ه (عَفْكَلٌ) احمق
ه (عَفَلَتِ) المرأة عَفْلًا - ف زده گردید
تَعْفِيل اصلاح فرج کردن ونسبت نمودن کسی را بسوی آن
عَفَلٌ وعَفَلَة فرج ماده واسپ نیست که از فرج زن وماده شتر بر آید مانند ادره که در خایه مردان باشد - بسیار پیه در مابین پای بز وگاو نر - خط میان دبر وآلت نره - پیه هر دو خایه گوسفند واطراف آن - جای دست زدن در گوسفند جهت دانستن فربهی وگرانی وسبکی
عَافِل آنکه جامه کوتاه بر جامه بلند پوشد
عَفْلَاءُ زن وماده شتر که از فرج آن فتح بر آید
عَفَالِ دشنام است زنان را
عَفَلَّة لب که وقت خنده بر گردد
ه (عَفْلَطَ) عَفْلَطَةً آمیخت آنرا
عِفْلِطٌ وعَفَلَّطٌ وعَفْلِيط احمق
ه (عَفَلَقَ) وعَفَلَّق فرج فراخ وسست وپر گوشت
عَفْلَق وعَفَلَّق وعَفَلَّقَة زن احمق بد زبان وبدکردار
عُفْلُوق احمق کم خرد
(عَفَنَ) اللحم عَفْنًا - ن وعَفِنَ بر گردانید مزه ورنگ گوشت را
عَفِنَ الحبل عَفَنًا وعُفُونَةً - ف پوسید

ریسمان از آب وتباه گردید
أَعْفَنَ الشَّيءَ یافت آنرا تباه وفاسد
إِعْفَان صاحب چرم سوراخ دار گردیدن - برگردانیدن بو ومزه گوشت را
تَعَفُّن سخت پوسیدن - تباه گردیدن
عَفِن گوشت برگردیده رنگ ومزه - پوسیده - هر چیز پوسیده - ریسمان تباه شده از آب وریزه ریزه جدا گردیده
مَعْفُون گوشت برگردیده بوی ومزه
ه (عَفَنْجَشٌ) مرد درشت وبدخوی
ه (عَفَنْشَتَ) لحيته بسیار انبوه گردید ریش او (عَنْفَشَتْ لغتی است در همین باب)
عَفَنَّش پیر بزرگ سال
إِنَّهُ لَعَفَنَّشُ اللِّحْيَةِ
عَفَانِشُ اللِّحْيَةِ
او بسیار موی ریش وانبوه گردید
عَفَنَّشُ العَيْنَيْن سطبر ابرو
ه (عَفَنْطٌ) ناکس زشت خوی - حیوانیست
ه (عَفَهَهُ) عُفُوهًا - م برابر وموافق نمود آنرا - تمام آنرا گرفت
عُفَاهِيَة ضخیم وفربه
ه (عُفَاهِم) ماده شتر توانا وچست وتیز رو - فراخی معاش - زندگی سخت
ه (عُفَاهِن) ماده شتر زورمند چست وچالاک
(عَفَا) عَنْهُ ذَنْبَهُ وله ذَنْبَهُ عَفْوًا - ن درگذشت از گناه او
عَفَا اللهُ عَنْهُ محو ساخت خدا وپاک کرد گناه او را
عَفَتِ الإبلُ المَرْعَى نزدیک گرفت شتر چراگاه را
عَفَا شَعْرُ البَعِير بسیار شد پشم شتر - دراز گردید چندانکه پوشید سرین او را
عَفَتِ الدَّار ناپدید گردید خانه

عَفَتِ الرِّيحُ الدَّارَ پوشید باد خانه را بخاک
عَفَا أَثَرُهُ عَفَاءً مرد واثر او رفت ـ هلاک شد ـ ناپدید ونیست گردید
عَفَا الْمَاءُ صاف وروشن ماند آب
عَفَا عَلَيْهِ فِي الْعِلْمِ زیاده گردید بروی در دانائی
عَفَا الْأَرْضَ پوشید گیاه زمین را
عَفَا الصُّوفَ برید پشم را
عَفَوْتُ لَهُ مِنَ الْمَرَقِ برگرفتم بهترین شوربا را
عَفَوْتُ الْقِدْرَ گذاشتم چیزی را در داخل دیگ
عَفَوْتُهُ انبوه گردانیدم او را (لازم ومتعد)
عَفَوْنَا گرفتن زکوة را ـ ناپدید کردن باد نشان چیزی را
أَعْفَاهُ عَنِ الْأَمْرِ إِعْفَاءً پاک گردانید او را از کار ومبرا ساخت
أَعْفَيْتُ شَعْرَ الْبَعِيرِ انبوه گردانیدم موی شتر را
إِعْفَاءٌ اختیار شده مال نفقه دادن ـ نگاه داشتن خدای از رنج وبلا ـ عافیت بخشیدن
عَفَّى عَلَيْهِمُ الْخَبَالُ مردند
تَعْفِيَةٌ ناپدید کردن ـ نیکو گردانیدن بعد فساد
عَافَاهُ اللهُ مُعَافَاةً وَعِفَاءً وَعَافِيَةً نگاه داشت آنرا از رنج وبیماری وعافیت داد
مُعَافَاةٌ عافیت دادن خدای مردم را از اذیت تو وترا از اذیت مردم ـ بی پرواکردن خدای مرد مرا
تَعَفِّي ناپدید شدن ـ نیست گردیدن
إِعْتِفَاءٌ بلب گرفتن ـ صاف کردن شتر گیاه خشک را ـ احسان خواستن آمدن
إِسْتِعْفَاءٌ خواستن تو عفو ودرگذشتن را از کسی که ترا تکلیف بکاری میکند ـ بلب گرفتن ـ صاف کردن شتر گیاه خشک را

عَفْوٌ ـ عَفْوَةٌ وَعِفَاءٌ ج پاکترین مال ـ معظم مال ـ برگزیده وبهترین هر چیزی که زیادتی مال از نفقه ـ چراگاه نیکو ـ نیکوئی واحسان ـ باقیمانده آب بعد نوشیدن ـ شهریکه در آن سفارت کشوری نباشد ـ جائیکه پایمال نشده ـ آسان وسهل از هر چیزی
عَفْوٌ وَعُفْوٌ وَعِفْوٌ کره خر
أَعْطَيْتُهُ عَفْوًا بدون سؤال او عطا کردم
عَفْوَةٌ دیه ـ خون بها
عِفْوَةٌ گزیده هر چیزی ـ کره خر ماده ـ چراگاه نیکو
عَفْوَةٌ وَعُفْوَةٌ وَعِفْوَةٌ کف دیگ وسر دیگ کمی از روغن ومانند آن
عَفًا کره خر ـ زمین وشهر که در آن کسی نیامده باشد
عَفَاءٌ خاک ـ سفیدی بر سیاهی چشم ـ باران ـ کره خر ـ پوشیدگی ـ ناپدیدگی
عِفَاءٌ کره خر ـ انبوهی پشم شتر ـ پر شتر مرغ
نَاقَةٌ ذَاتُ عِفَاءٍ شتر پرپشم
أَبُو الْعِفَاءِ خر
عَافِي ـ عُفَاةٌ ج زائد ـ خواهنده رزق از مردم وچهارپایان ومرغ ـ بخشیده ـ مهمان ـ خواهنده فضل یا رزق ـ عُفِّيٌّ ج ـ وارد وفرودآینده ـ طالب معروف واحسان ـ درازموی ـ شوربای در دیگ عاریتی ـ باقیمانده طعام در دیگ
هُوَ كَثِيرُ الْعِفَاءِ وَالْعَافِيَةِ او بسیار مهمان است
عَافِيَةٌ ـ عَافِيَاتٌ ج سلامت از بیماری وبلا ومکروهات در بدن وباطن در دین ـ دنیا وآخرت ـ دور

کردن خدای از بنده مکروه را
- عَوافِی ج - خواهنده رزق از پرندگان
و درندگان
ناقَةٌ عافِیَةُ اللَّحم ماده شتر پرگوشت
رَجُلٌ عَفُوٌّ مرد بسیار عفو و بخشش
کننده و در گذرنده از گناه -
صفتی از صفات خدا تعالی
عُفاوَة و عَفاوَة و عِفاوَة کف و سر دیگ
کمی از روغن - باقیمانده کمی در
ته دیگ - طعامیکه طفلان هدیه
فرستند
مُعفی یار - همنشین که متعرض احسان نباشد
مُعتَفی خواهنده خیر و روزی

(عَقَّ) الثَّوبَ عَقّاً - ن شکافت آنرا
عَقَّ عَنِ المَولُودِ قربان کرد در هفته اول تولد او
عَقَّ بِالسَّهمِ تیر انداخت بسوی آسمان
عَقَّ والِدَهُ عُقُوقاً و مَعَقَّةً آزرد پدر را
عَقَّتِ النّاقَةُ عَقاقاً و عُقُوقاً و عَقّاً - ض
باردار گردید شتر
اَعَقَّتِ النّاقَةُ باردار گردید شتر
اَعَقَّتِ النَّخلُ عِقّان برآورد درخت خرما
اَعَقَّ فُلانٌ آزار و نافرمانی و عصیان آورد
اِعقاق تلخ گردانیدن - باردار شدن
مادیان
اُعتُقَّ السَّیفُ برکشیده شمشیر را
اُعتُقَّ السَّحابُ شکافته شد ابر و وا گردید
اِنعِقاق بالا برآمدن غبار - بسته
و محکم شدن گره - وا شدن
از نمان ابر - کفتگی از هر چه باشد
- شکافته شدن
عَقّ نافرمانی پدر و مادر - آزردن
آنان - شکاف
عَقَّة برق دراز در آسمان -
گودال ته دور
ماءٌ عُقٌّ آب تلخ

عُقَّة چیزیست که بدان طفلان بازی
کنند
عِقّ و عِقَّة گودال ته دور
عُقُوق - عِقاق ج ماده شتر باردار
عُقُق برق که میان ابر درخشد -
آزار دهنده پدر و مادر - نافرمان
عَقَق آزار دهنده پدر و مادر - بارشکم
- نافرمان - شکافتگی
عاقّ - عَقَقَة ج ناخوش دارنده - آزار
دهنده پدر و مادر - نافرمان
عَواقُّ النَّخل نهال ریزه خرما
عَقاق نافرمانی - آزار پدر و مادر
عَقاق و عِقاق بارشکم ماده شتر
ماءٌ عُقاق آب تلخ و شور
عَقُوق - عُقُق ج مادیان باردار و بدون بار
نَوَی العَقُوق هسته خرمای نرم
عَقیق مهره ایست سرخ رنگ که در یمن
یافت شود
- اَعِقَّة ج - هر چه سیل شکافد از زمین
- عِقَّة ج - موی همزاد کودک - پشم
- عِقَق ج - کره شتر
عَقیقَة موی شکمی بچه مردم و بهائم
- موی بزغاله و گوسفند که در هفته
اول مولود قربانی کنند - هسته
خرمای نرم - برق که در میان ابر
درخشد و بدان تیغها را تشبیه دهند
- توشه دان - جوی آب - عصابه
که وقتی از جامه بشکافند و جدا کنند
- غلاف سر آلت نره کودک - تیر
که بطرف آسمان پرتاب کنند
عِقاقُ النَّخیلِ آنچه از بیخ درخت بر زنند

(عَقَبَهُ) عَقباً - ن زد بر پاشنه او
عَقَّبَ القَوسَ پی پیچید بر کمان
عَقَبَ فُلانٌ عَلی فُلانَةٍ نکاح کرد بعد مردن
یا بعد طلاق

عَقَبَ الشَّجَرُ برگ سبز آورد درخت پس برگ خشک

عَقَبَهُ عَقباً وعُقُوباً خلیفه او شد

عَقَبَ الشَّیبُ آمد پیری بعد از جوانی

اَعْقَبَهُ جانشین گذاشت او را

اِعْقَابٌ بنوبت سوار شدن یکدیگر را - بنوبت نشستن با کسی - پاداش دادن - مردن وجانشین گذاشتن یا بجا گذاشتن - دیگ عاریتی را با عقبه باز دادن - بدل چیزی از کسی گرفتن - نیك کیف نمودن بعد وی - بر آمدن ستاره بعد غروب

اَعْقَبَهُ الطَّائِفُ باز گردید جنون

عَقَّبَهُ تَعْقِیباً از پس او آمد - در طلب چیزی آمد و شد کرد

تَعْقِیبٌ زرد شدن میوه عرفج - دوباره در جنگ کفار رفتن در یکسال - تردد و آمد و شد - دوباره کاری کردن - درنگی والتفات کردن در آن - بدل چیزی گرفتن - انتظار

تَعَقُّبُ الصَّلٰوةِ نشستن بعد از نماز جهت دعا

تَعَقَّبَهُ عَنِ الْخَبَرِ دوباره پرسید خبر را جهت شک

تَعَقُّبٌ پایان رأی خود را بسوی نیکی یافتن - طلب کردن عورت یا لغزش کسی

تَعَقَّبَ مِنْ اَمْرِهِ پشیمان شد

تَعَقَّبَهُ مؤاخذه نمود مر وی را بر گناهی که داشت

تَعَاقُبٌ پیروی کردن

اِعْتِقَابٌ باز داشتن - نگه داشتن جنس را تا مشتری قیمت آنرا ادا نماید - بزندان کردن کسیرا - ندامت داشتن از کاری

عَاقَبَهُ مُعَاقَبَةً در پی او رفت

عَاقَبَهُ بِذَنْبِهِ شکنجه کرد آنرا بگناهش

اِسْتَعْقَبَهُ عوض گرفت آنرا - عورت و لغزش خواستن از کسی

عَقْبٌ ورشی - تنک ستور که پس از تنك نخستین آرد - پسر - پسر پسر

عَقَبَةٌ وعِقْبَةٌ نوعی از جامهای نگارین منسوج

عَقَبَةٌ برگ سبز که پس برگ خشک بر آید

عُقْبَةٌ در راه یکمرتبه کاری کردن

عُقُبٌ وعُقْبٌ پایان کار

عُقْبَةٌ نوبت - بدل عوض ایسر - شب و روز بدانجهت که همه بگرد القاب میکنند - آنچه از خوردنی در دیگ عاریتی بصاحب دیگ فرستند - باقی مانده بر چیزی - نشان

عَقَبَةُ الطَّائِرِ مسافت از ارتفاع و پستی آن

عَقَبَةُ الشَّیطَانِ نوعی از نشست که بنشین سگ ماند

عَقَبَةٌ - عِقَابٌ ج جای دشوار بر آمدن - عقب ج بر کوه - پی که از آن زه سازند و ریسمان تابند

عَقِبٌ - اَعْقَابٌ ج پسر - پسر پسر - پاشنه

جاء فِی عَقِبِ الشَّهرِ آمد در اندک باقیمانده از ماه

عَقِیبٌ در پی کننده - پس دیگری آینده

عُقَابٌ - عُقبَانٌ وعِقبَانٌ ج پرنده معروف تیز چنگال - سنگ میان چاه که دلو را دراند و پاره کند - سنگ بزرگ بیرون جسته از کوه یا پایه نردبان - سنبه لوز که در پای ستور بر آید - رشته کوچک و خرد که در سوراخ حلقه گوشواره باشد - آب راهه بسوی حوض - سنگ در لوزه چاه که بر آن آبکش ایستد - اسمانند مر عرب را - علم بزرگ - نام رایت پیغمبر صلعم - پشته و نهر بلندی از زمین که بسیار دراز نباشد

عاقِب نائب مهتر – قائم مقام دیگر – نائب و خلیفه کذشتگان در امر نیکو – ماده شتر یکه باقی مانده گیاه خورد

عاقِبَة پایان هر چیزی – فرزند – تأمل در آخر کار

عُقْبان پایان کار – آخر هر چیز

یُعْقُوب آنکه نائب قبل از خود باشد در امو خیر

عُقْبیٰ پاداش کار – حق – بدل چیزی

عُقَیب مرغی است بشکل – نام موضعی است

یَعْقُوب نام پیغمبر پسر اسحق و پدر یوسف بنام اسرائیل که بنی اسرائیل از نسل او میباشند



مُعْقِب ستاره ایست

مُعَقِّب پس آینده از هر چیزی

مُعَقِّبات (للفاعل) فرشتگان شب و روز که دسته بعد دسته آیند – تسبیح که پس یکدیگر بر آید – شتران در قطار برای آبخور

مُعَقَّب هر که از میخانه بر آید پیش از آمدن آنکه از وی بزرگ باشد

مِعْقاب زنیکه بعد از هر دختر پسر زادن عادت او باشد

(عُقْبُول) و عُقْبُولَة – عقابیل ج باقیمانده تب – پس مانده عشق و بیماری – بقیه تب و تب خال

عَقَبَة پی رو . پس آینده

تَعَقُّبَة پس او آمد و پیروی او نمود

(عَقَدَ) الحَبْلَ عَقْداً – ض محکم کرد ریسمان را

عَقَدَ البَیْعَ او الیَمِینَ محکم کرد معامله و قسم را

عَقَدَ الحِسابَ شمار کرد حساب دار

عَقَدَهُ علی الشَیْءِ معاهده کرد با آن

عَقَدَ لَهُ الشَیْءَ ضمانت کرد مر آنرا

عَقَدَ الخَیْطَ گره زد نخ را

عَقَدَ الرُّبَّ (لازم و متعدی) سفت و غلیظ کرد رب را

عَقَدَ البَنّاءُ ساخت محکم و استوار

عَقَدَ البِناءَ بالجَصّ گچ مالید ساختمان را

عَقَدَ لِیُمّ بناه برد با و

عَقَدَ ناصِیَتَهُ خشم کرد و آماده بدی شد

عَقِدَ عَقَداً – ف گره گرفت زبان

عَقِدَ اللِّسانَ نگه داشت زبانرا از سخن گره گرفت زبانش وقت سخن اَعْقَد و عَقِد ص

عَقَّدَ البَیْتَ خانه را گره دار ساخت

عَقَّدَ الیَمِینَ سوگند خورد بدون لغو

عَقَّدَ الحَبْلَ گره بسیار زد ریسمانرا

عَقَّدَ الکَلامَ کلام را پوشیده و معمی گفت

عَقَّدَ الدِّبْسَ و اَعْقَدَهُ جوشانید شیره را تا غلیظ شد

عاقَدَهُ مُعاقَدَةً با او عهد و پیمان نمود

تَعَقَّدَ الدِّبْسُ سفت و غلیظ شد شیره

تَعَقَّدَ الرَّمْلُ ریگ توده بر هم نشسته و گره بسته

تَعَقَّدَ السَّحابُ سطبر و غلیظ شد ابر

تَعَقَّدَ الأَمْرُ دشوار شد کار

تَعَقُّد بر آمدن نور در زیر چاه و بر آمدن زیرش در پهنائی و گشادگی چاه – سطبر شدن و گره بستن ریگ و رشته و مانند آنها

تَعاقُد با همدیگر عهد و پیمان نمودند – در زیر همدیگر رفتن سنگها در پی ماده

اِنْعَقَدَ الأَمْرُ لِفُلانٍ خالص گردید کار برای او

اِنْعَقَدَ الدِّبْسُ سفت و غلیظ شد شیره

اِعْتَقَدَ المالَ فراهم آورد مال را

اِعْتَقَدَ الأَمْرَ تصدیق نمود او را

اِعْتِقاد گرویدن – یقین کردن ذخیره ساختن – کسب کردن زمین یا

- سخت درشت گردیدن

اِسْتِعْقاد خواهش نر نمودن ماده خوک

عَقْد - اَعْقاد ج طاق بنا بشکل - بدرفتاری - پیمان - رأی و فکر - شتر نر قوی پشت - مرد بسته زبان



هُوَ اَهْلُ الحَلِّ والعَقْدِ او محل اعتماد مردم است و بست و گشود امور آنها از او است

عَقْد - عُقُود ج گردن بند بشکل



عَقَد وعَقِد - عَقِدَة وعَقَدَة واحد ریگ توده برهم نشسته

عَقَدَة کج زبان

عَقِد بسته زبان - شتر نر کوتاه شکیبا بر کار و درشت پشت - درختی است که برگش زخم را گوشت آورد

عُقْدَة - عُقَد ج حکومت و دست یابی بر شهر - گره - گره بستنگاه - آب و زمین و مانند آن که صاحبش اعتماد ملکیت آن دارد - عهد و پیمان بسته میان قوم - جای پر درخت - نخلستان - گیاه بسنده کننده شتر - آنچه مرد را بسنده کافی باشد - آلت نره سگ - هر زمین که فراخی و ارزانی در آن باشد - لزوم نکاح - بیع هر چیزی - گوشه چراگاه - شتر مضطرب اسلوبی درخت - کج - بستگی دست گنگه

حَلَّتْ عُقْدَتُهُ فرو نشست خشم او - باز شد گرفتگی او

عَقِید پیمان کننده - مایع غلیظ - ضخیم - عسل بسته

عَقِیدَةُ الرَّجُل - عَقائِد ج دین و مذهب

مرد که اعتقاد بآن دارد

عاقِد - عَقَدَة ج گردا گرد و اطراف جاده - ماده شتر که گره کند دم را و آن علامت آبستنی او است - آهو که گردن کج کرده یا گردن بر سرین نهاده

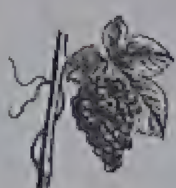
اَعْقَد آنکه زبانش گره بند وقت سخن - سگ و گرگ پیچیده دم

کَبْشٌ اَعْقَد قوچ که شاخ آن گره کرده باشد

لَئیمٌ اَعْقَد آدم پست ناکس

عَقْداء کبرک - گوسفند که دم او گره بسته

عُنْقُود و عِنْقاد - عَناقِید ج خوشه انگور بشکل



یَعْقِید انگبین که با آتش سفت کنند - طعامیکه با انگبین سفت کنند

عَقّاد بافنده جامه و ریسنده نخها و رشته ها و مانند آنها

عِقادَة بنائی عقاد و پیشه اش

مَعْقِد - مَعاقِد جای بستن گره - نوعی چادر

مِعْقاد رشته با مهره تا که بگردن اندازند

بِناءٌ مَعْقُود خانه که در آن گره ها خمیده باشد

ناقَةٌ مَعْقُودَةُ القَراء ماده شتر استوار پشت

مُعَقِّد سحر کننده . ساحر . جادوگر . فرمند

مُعْتَقَد آنچه از دین و مذهب عقیده دارد انسان

مُعَقَّد سخن پوشیده و دور از خلاف واضح

مُعَقَّدَة ریسمان گره بسته

یَمِینٌ مُعَقَّدَة قسمیکه بر فعل آینده کرده باشند

(عَقَرَ) عَقْراً - ض زخم کرد او را - خسته کرد او را

عَقَرَ الاِبِل برید دست و پای شتر را

عَقَرَت المرأة عَقْراً و عُقْراً و عَقاراً
عَقُرَت المرأة عُقارَةً و عَقارَةً
} عقیم و نازا شد زن

عَقْر پی زدن ستور و برگو شکستن شتر را و بایمعنی است
لاعَقْرَ فِی الْاِسْلام (حدیث)

عَقْر سر درخت خرما بریدن ـ پشت چهار پا مجروح کردن ـ بریدن درخت هرچه باشد چه خرما و چه غیر آن ـ باز داشتن از رفتن

عَقِرَ عَقَراً ـ ف ناگهان ترسید پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرگشته گردید ـ لرزید پایش

عَقُرَ الْاَمْرُ عُقْراً سود مند نشد آخر کار
عَقُرَتِ الْمَرْأَةُ نازا شد زن
اَعْقَرَهُ ترسانید او را
اَعْقَرَ اللهُ الْمَرْأَةَ خدا بیمار رحم گردانید زن را
عَقَّرَ الْاِبِلَ نیک خسته کرد شتر را
مُعَاقَرَة فخر کردن ـ در پی کردن شتر دوری گزیدن ـ پیوسته بودن شراب در ظرف ـ دشنام دادن ـ هجا کردن یکدیگر را ـ پیوسته ماندن بشراب و در هر چیزی و در کاری

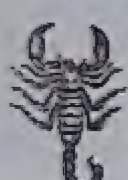
تَعَقَّرَ النَّبَاتُ دراز شد گیاه
تَعَقَّرَ جمع شد پیه ماده شتر و تمام اندام ـ پیوسته باریدن باران
تَعَقَّرَ الْغَيْثُ دائم باران بارید
تَعَاقُر باهم پی زدن چهار پا را جهت امتحان پی زنی ـ مبارات کشتن شتر را
اِعْتَقَرَ وَانْعَقَرَ ظَهْرُ الدَّابَّةِ مِنَ الرَّحْل مجروح گردید پشت چهارپا از زین و پالان
اِنْعَقَرَتْ قَوَائِمُ الْبَعِيرِ جدا شد دست شتر، مطاوع عقر
اِنْعِقَار پشت ریش شدن ستور از پالان و زین
اِعْتِقَار زجر ناکردن پرنده
عُقْر نشان مانند شکاف در پای اسب و شتر ـ بنیاد و اصل هر چیزی ـ هر شکاف مابین دو چیز ـ گشادگی مابین پا بپای ـ برجهنده ـ منزل ـ کوشک یا ویران آن ـ پاره ابر سفید یا ابریکه از جلوی آفتاب پیدا شود و بپوشاند آنرا یا ابریکه از کناره آسمان خیزد و از دور بانگ آن شنیده شود و نمایان نگردد ـ بنای بلند ـ سفید هرچه باشد

عُقْرُ الدَّار وسط خانه
عُقْرَة وَعُقَرَة نازایندگی زن و مانند آن
عُقْر ـ اَعْقَار ج کابین که بشبهه وطی یا بوجه غصب واجب شود ـ کابین زن ـ فرودگاه قوم ـ دنباله حوض یا جای آبخوردن چهارپا ـ برگزیده و بهترین گیاه ـ شکاف میان دو چیز ـ نیکوترین ابیات قصیده ـ مردیکه اورا فرزند نشده باشد ـ اوّل تخم مرغان خانگی یا آخرین آنان ـ در هرچه که نادر الوقوع باشد استعمال کنند ـ عطا یا تحفه که بنا اتفاق افتد از جائیکه انتظار نداشته باشند

عُقْر وَعُقُر میانه و معظم آتش و جای فرود آن
عُقْر وَعَقْر فرودگاه قوم ـ میان سرای و اصل آن
عُقْر وَعُقْرَة خورش
بَيْضَةُ الْعُقْر بیضه که دوشیزه را بیازمایند وقت دوشیزگی بردن
لَقِحَتِ النَّاقَةُ عَنْ عُقْر بستن شد شتر پس از نازائی
عَقِر مرغیکه پرواز نتواند از آفتی
عَقِرَة ماده شتر ترسان ـ ماده شتری که از دنباله حوض آب خورد
سَرْج عُقَرٌ وَعُقَرَة زین پشت چهارپا مجروح کن

رَجُلٌ عُقَرٌ وعُقَرَة مرد خسته کن شتران
عُقَرَة شبه که زنان با خود دارند تا آبستن نشوند - گزنده یا بی روح آن
يُقالُ عُقَرَةُ العِلْمِ النِّسْيانُ زائل کننده علم فراموشی است
اِمْرَأَةٌ عُقَرَة زنیکه در حمش بیماری باشد
عَقِيرٌ - عَقْرَى وعَقْرَان ج مردیکه اورا فرزند نشود - خسته و مجروح - چارپای پی زده - سرگشته و متحیر یا آنکه از ترس ناگهانی طاقت جنبش نباشد اورا
عَقِيرَة پی زده از ساق و شکار - آواز گریه - آواز بلند - آواز سرود گوی شتران - درخت خرمای سر بریده خشک
عَقَار - عَقَارَات ج زمین - آب - منزل - درخت خرما - رنگ سرخ - رخت و اسباب خانه و برگزیده آنها که بجز در عید استعمال نکنند - برگ خشک - گیاهی که مواشی را خسته گرداند - بهترین گیاه
ما لَهُ دارٌ ولا عَقَار نیست او را چیزی
بَيْتٌ كَثِيرُ العَقَار خانه پر از اثاث و متاع
عُقَار نوعی جامه رنگین - بهترین مال - شراب بدانجهت که در ظرف باشد
سَرْجٌ عاقُورٌ زین پشت ریش کن چارپا
حِمَارٌ عاقُورٌ خر گزنده
كَلْبٌ عَقُورٌ - عُقُرٌ ج سگ گزنده
عَقُورٌ گزنده ذی روح است و بس
عاقِرٌ - عُقَّرٌ ج زن نازا - ریگ توده بلند - مردیکه او را فرزند نشود - ریگ که هیچ نرویاند - زن بی نظیر ولی عدیل
عُقْرِيٌّ زمین و آب و باشند آن
جَمَلٌ أَعْقَرُ - عَقْرَاء مونث - عُقْرٌ ج شتر دندان ریخته

عَقْرَاء ریگ توده بلند
أَعْقَار درختیست
عَقَّار وعِقِّير - عَقَاقِير ج گیاهی است که بدان تداوی کنند یا اصل داروها - درخت
حَدِيدٌ جَيِّدُ العَقَاقِير آهن اصل و نیکو
عُقَّار گیاهی است نر
كَلَأٌ عُقَّار گیاهیکه خسته کننده چارپایان است
خَيْلٌ عُقَارَى اسبان پی زده
سَرْجٌ مِعْقَرٌ ومِعْقَار زین که چارپا را پشت ریش کند
رَجُلٌ مُعْقَرٌ مردیکه خسته گرداند شتر را از ماندگی کردن
مَعْقُورٌ خسته - پی زده
مُعْقِرٌ زین و پالان که پشت ریش کند - مرد بسیار آب و زمین و سامان
أَرْضٌ مَعْقَرَة زمین پر عقرب
(عَقْرَب) - عَقَارِب ج گزدم حیوان گزنده بشکل



- (مونث است وگاهی برای تانیث آن عقربة گویند) - برجی است در آسمان - دوالیکه بآن یا ردم چارپا را بر زین بندند - کنیزک نیکو خدمت - داس خند - آهنی است در زین بند شد
عَقَارِب سخن چینیها - سختیها سختی سرما
عَقَارِبُ الشِّتاء
إِنَّهُ لَتَدِبُّ عَقَارِبُهُ او سید رو ناموس مردم را وسخن چینیها میکند واذیتها میرساند
(يُقالُ أَقَارِبُكَ عَقَارِبُكَ)
عُقْرُبان (وبدون شد) گزکیست بگوش در

آید - کژدم با نر آن

عَقرَباءُ مؤنث عقرب

اَرضٌ مُعَقرَبَةٌ زمین پر از کژدم

مُعَقرَبٌ (بصیغة المفعول) کج و خمیده - مرد کار قوی

صُدغٌ مُعَقرَبٌ موی پیچیده

اِنَّهُ لَمُعَقرَبُ الخَلقِ و ذو عَقرَباناتٍ او درشت اندام و توانا است و مرد کار قوی

ه (عَقرَطَلٌ) و عقرطل بیل باده

ه (عَقَسَ) رژو همه یکر رفتن مورچه - با هم نزدیکی مورچه در رفتار

عَنقَسٌ آلت نره خر - گیاه مرزنگوش

عَنقَسَةٌ رایت - بلا - سختی - زیر

(عَقَشَ) العودَ عَقشًا - ن خم داد آنرا

عَقَشَ المالَ فراهم آورد شتر آنرا

عُقَشٌ و عَقَشٌ تره است - سر شاخهای انگور - بار و میوه پیلو

(عَقَصَ) الشَّعرَ عَقصًا - ض بافت موی را و تاب داد

عَقَصَتِ المَرأَةُ شَعرَها محکم بست و بافت موی را در عقب سر

عَقِصَ التَّیسُ عَقَصًا - ف پیچان گردید شاخ گوسفند نر

عَقِصَ الرَّجُلُ بدخوی شد - بخیل گردید اَعقَصُ ص

عَقِصٌ ریگ توده برهم نشسته سخت - مرد بخیل - زشت خوی

عَقِیصَةٌ - عِقاص و عَقائِص ج موی بافته تاب داده

عُقصَةٌ - عُقَصٌ ج موی بافته تاب داده

عُقصَةُ القَرنِ گره شاخ حیوانات

عَقَصٌ افکندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام شکل در بحر وافر

عُقُصٌ و عَیقَصٌ و عِقِّیصٌ شکننده - مرد سفت و سخت

عُقّاصٌ بیماریست گوسفند آنرا

عِقاصٌ رشته که بدان گیسو ببندند

اَعقَصُ - عَقصاء مؤنث - عُقصٌ ج قوچ که شاخهای آن از پشت گوش بر آمده - آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده - آنکه هر دو دندان جلوی آن بدهن بر آمده

عُقَیصاءُ شکنبه کوچک متصل بشکنبه بزرگ

عُقَنقَصَةٌ جانوریست

مِعقَصٌ تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنباله در آن مانده باشد

مِعقاصٌ بدترین دختران بدخلق - گوسفند کج شاخ

مُعاقَصَةٌ با هم جری کی جستن

ه (عَقَصیٌ) چهارپاییست صحرائی

ه (عَقَطَ) عَقطًا - م سخت بست دستار را - سخت بستگی

(عَقعَقَ) الطّائِرُ بِصَوتِهِ تکرار کرد مرغ آواز خود را

عَقعَقٌ پرنده ایست بشکل کلاغ ابلق که آوازش عین و قاف است بفارسی عکه گویند

(عَقَفَهُ) عَقفًا - ض خم داد آنرا

تَعَقَّفَ خمیدن - کج گردیدن

اِنعَقَفَ کج گردید - خم گرفت

عَقَفٌ روباه

اَعقَفُ فقیر محتاج - تازی درشت و بد خوی - کج و منحنی از هر چیزی

عَقفاءُ و عُقَیفاءُ آهن کج و خمیده اطراف - گیاهیست که برگش بید باشد از خوردنش گوسفند بمیرد و بشتر ضرر نرسد

شاةٌ عاقِفٌ گوسفند پا خمیده

عُقافٌ بیماریست در پاهای گوسفندان که خمیده گردد

عُقُوف بستان ماده گاو که وقت دوشیدن شیرش بیست نزدد
عُقَّافَة چوب بیست سرکج که بدان چیز را بکشند - چوگان
عُقْفان جد مورچه های سرخ (فارز جد مورچه های سیاه)
شَیخٌ مَعْقُوف مرد پشت خمیده
شاةٌ مَعْقُوفَةُ الرِّجْل گوسفند خمیده پای بعلتی و بیماری
ه (عَقْفَرَتْهُ) الدَّواهی وعَقْنَفَرَت علیه برخاک افکند اورا بلا و هلاک کرد
تَعَقْفُر هلاک شدن
عَنْقَفِیر بلا و سختی - زن پلید زبان - کژدم - شتر پیر سال که از پیری پشت او بر بازو افتاده
ه (اِعْقَنْفاس) دشوارخوی شدن
ما اَعْقَفَسَهُ کدام چیز است که بدکرد خوی اورا بعد نیک خولی
رَجُلٌ عَقَنْفَس مرد دشوارخوی
خُلُقٌ عَقَنْفَس خوی دشوار و بد
(عَقَلَ) الدَّواءُ بَطْنَهُ عَقْلاً - ض ن بند کرد شکم اورا دارو
عَقَلَ البَعیرَ - ن بست ساقهای شتر را خرد تاه ساقش عِقال ص - عُقُل ج
عَقَلَ المَرْأَةُ شَعْرَها شانه کرد موی را
عَقَلَ الشَّیْءَ وعَنْهُ فهمید آنرا
عَقَلَ القَتیلَ دیت داد کشته را
عَقَلَ عَنْهُ دیت و تاوان پذیرفت از او
عَقَلَ لَهُ دَمَ باند و ترک داد قصاص را
عَقَلَ الظَّبْیُ عُقُولاً برکوه برآمد آهو و پناه جست بآن
عَقَلَ الظِّلُّ قائم شد سایه وقت نصف النهار
عَقَلَ اِلَیْهِ عَقْلاً وعُقُولاً پناه جست بوی
عَقَلَ البَعیرُ خورد گیاه عاقول را
عَقَلَ فلاناً برزمین افکند اورا در کشتی

عَقَلَتِ المَرْأَةُ شَعْرَها شانه کرد موی را
عَقْل (مصدر) در عروض انداختن پای مفاعیلن است - دیه را بهمدیگر قسمت نمودن
اَعْقَلَهُ خردمند یافت اورا
اَعْقَلَ الرَّجُلُ واجب شد براو زکوة مال از شتران و گوسفندان
ما اَعْقَلَهُ عَنْكَ شَیْئاً بگذار و رفع کن از خود شک را
اِعْقال بسایه شدن مردم در نیمروز
عَقَّلَ البَعیرَ بست وظیف و ساق شتر را بهم
عَقَّلَهُ عاقل گردانید اورا - منسوب کرد اورا بسوی عقل
عَقَّلَ الکَرْمُ رز برآورد غوره را
عاقَلَهُ مُعاقَلَةً غلبه کرد اورا در خرد
تَعاقُل خردمندی نمودن بی خرد - دیه را بین همدیگر قسمت کردن
تَعَقَّلَ الغُلامُ خردمند شد
تَعَقَّلَ کَفَّیْهِ انگشتان هردو دست را بیکدیگر درآورد تا سوار شتر شود
تَعَقَّلَهُ بازداشت ورا و نگهداشت
تَعَقَّلَ الرَّحْلَ دوتا کرد پای را و بمقدم زین و پالان نهاد
تَعاقَلُوا دَمَ القَتیلِ باشتراک دیه کشته را دادند
اِعْتَقَلَ الرُّمْحَ نیزه را میان پای و رکاب نهاد
اِعْتَقَلَ البَعیرَ بست وظیف و ساق شتر را بهم
اِعْتَقَلَ الرَّحْلَ پای را دوتا کرد بر بن ران گذاشت یا بمقدم زین نهاد در وقت سواری
اِعْتَقَلَ مِنْ دَمِ فُلانٍ دیه گرفت از او
اِعْتَقَلَ الشّاةَ پای گوسفند را میان هردو ساق و ران گرفت وقت دوشیدن

اِعتَقَلَهُ درکشتی اورا برزمین افکند - بند کرد و بازداشت آنرا

اِعتَقَلَ لِسانُهُ بسته شد سخن بروی و قادر نشد برآن

عَقل - عُقول ج خرد . دانش - دریافت یا دریافت صفات اشیاء از حسن و قبح و کمال و نقصان و خیر و شر یا علم بامور یکه سبب تمیز بدی از خوبی است یا جوهری است لطیف که بدان نفس درک کند علوم ضروریه و نظریه را - دیه - پناه - قلعه - دل - جای پناه - جامه سرخ که برهودج اندازند یا نوعی از نگار جامه

عُقلَة شکلی از اشکال رمل بدین شکل ... - بندی است از بندهای کشتی

عَقَل برتافتگی پای شتر - بهم گیر خوردن زانوی او

عاقِل - عُقَلاء و عُقّال ج دانا خردمند - آهو - وراث مرد از پدر و جد و پسر وغیره

عاقِلَة زن مشاطه

عاقِلة الرَّجُل خویشان و نزدیکان مرد کشنده که دیه برایشان قسمت کنند

بَعیرٌ أعقَل - عَقلاء مونث شترهای برتافته

عِقال - عُقُل ج زکوة از شتران و گوسفندان - ماده شتر جوان - ریسمانیکه بدان ساق و خرد گاه شتر را بندند - آنچه که عرب برسر اندازد که چارقد گویند

عِقالُ المِئین مرد شریف که هرگاه اسیر شود فدیه او چند شتر باشد

عَقُول خردمند - فهم کننده چیزیرا - داروی قابض

عَقیلَة زن کریمه محترم - شتر گرامی - گرامی از هر چیز

عَنقَل روده سوسمار

عُقَیلی غوره خرما

عاقُول - عَواقیل ج دریا یا موج آن - رودبار کج - جوی کج - ریگ توده کار پوشیده و درهم - زمین بی علم و نشان - گیاهیست

عُقّال علتی است در پای چارپا هرگاه برفتار آید ساعتی لنگ کند بعد از آن گشاده گرود

عَصَنقَل - عَقاقِل ج رودبار بزرگ و فراخ - ریگ توده برهم نشسته - روده سوسمار - کاسه بزرگ - شمشیر

مَعقِل - مَعاقِل ج جای پناه - کوه بلند

مَعقُلَة - مَعاقِل ج دیه

مَعقُول - مَعقولات ج فهمیده - رکنی است از ارکان شعر که خامس متحرک آن افتاده باشد

(عَقَمَتِ) المَرأةُ عَقماً و عَقماً و عُقماً - ن و ف و ض و ک عقیم و نازا شد زن

عُقِمَت مَفاصِلُهُ - ل - ن خشک گردید پیوندهایش

عَقِمَ عَقماً - ف خاموش گردید

أعقَمَ اللهُ المَرأةَ اِعقاماً نازا کرد او را خدا

عَقَّمَها اللهُ نازا گردانید او را خدا

تَعَقَّم خاموش کردن

عاقَمَ مُعاقَمَةً بیکار کرد - خصومت نمود - دشنام داد

تَعاقُم پیروی نمودن

تَعَقُّم آمد و شد کردن

اِعتِقام چاه کندن و چون نزدیک آب رسند کو دالی کنند تا مزه آنرا معلوم کنند پس اگر شیرین با...

تمام نمایند والا ترک دهند
اِعْتَقَمَ اِلَیهِ آمد و مشغول شد بسوی او
اِعْتَقَمَ فِی الْاَمْرِ داخل کار شد
عَقْمٌ و اِعْقِمٌ و عَقْمَةٌ و عُقْمَةٌ گلیم با مرجان سرخ
- نوعی از رنگ نگار
عَقْمٌ حاجز و حائل میان دو چیز
عُقْمٌ و عَقْمٌ نازایندگی - تنگی در
رحم که بسبب آن آبستن نشود
عُقْمِیٌّ و (مثلث) مرد بزرگ با قدر شرف
آبائی - جوانمرد - سخن پوشیده
غریب و مشتبه
عَقْمَةٌ و عَقَمَةٌ رنگ و نگار
عَقَمَةٌ رود باری است
عُقْمَةُ الْقَمَرِ باز آمدن ماه
عَقِیمٌ - عُقَمَاءُ و عِقَامٌ و عَقْمَی ج مردیکه او را
فرزند نشود (مذکر و مؤنث یکسان
است) و زن نازاینده -
- عَقَائِمُ و عُقْمٌ و عُقُمٌ ج
رَحِمٌ عَقِیمٌ و عَقِیمَةٌ رحمیکه آبستن نشود
اَلْمُلْکُ عَقِیمٌ در پادشاهی و ریاست
نسبی سودی بر دو چه پدر و
برادر و عمو و فرزند و طلب
آن کشته میشوند
رِیحٌ عَقِیمٌ بادیکه نه ابرآورد و نه باردار
کند درخت را
حَرْبٌ عَقِیمٌ و عَقَامٌ و عُقَامٌ جنگ سخت
عَقْلٌ عَقِیمٌ خردیکه صاحب خود را نفع نبخشد
عَقِیمٌ روز قیامت است که بعد آن
روزی نیست - دنیا که صاحبش را
نیکی نرساند
عَقَامٌ - عُقَمَاءُ ج مردیکه فرزند نشود او را -
زن نازا - ماهی - ماریکه در
دریا میماند
رَجُلٌ عَقَامٌ و عُقَامٌ مرد زشتخوی
دَاءٌ عَقَامٌ و عُقَامٌ (افصح) بیماری دردسخت

نَاقَةٌ عُقَامٌ ماده شتر و بدان پیش در آورد
استوار اندام
یَوْمٌ عُقَامٌ روز سخت
مَعَاقِمُ - مَعْقِمٌ واحد مهرهای پشت از بندگردن
تا بیخ دم - پیوندها
گره گاه
مُعْتَقِمٌ
رَحِمٌ مَعْقُومَةٌ رحم بسته که قبول نطفه نکند
مَعْقُومٌ مردیکه او را فرزند نشود
ه (عَقْنَرٌ) نام قلعه ایست
عِقْیَانٌ طلای خالص
(عَقَا) عَقْوًا - ن کند چاه را از چپ و
راست تا بآب رسید
عَقَا الْعَلَمُ بلند شد درفش (علمی که
روز جنگ بر پا کنند)
عَقَا الْاَمْرَ ناپسند کرد کار را - اکراه
داشت
عَقَا فُلَانًا باز داشت او را
اِعْتَقَا الرَّجُلُ باز ایستاد مرد و خودداری نمود
اِعْتِقَاءٌ از جانب چاه بآب رسیدن چاه
کن - از چپ و راست کندن
چاه برای آب - باز ایستادن
- پیش و پس فرا کردن سخن را
(عَقَی) الْاَمْرَ عَقْیًا - ض ناپسند داشت
کار را
عَقَّی الْوَلَدُ عَقْیًا و عَقَّی تَعْقِیَةً خورانید بچه را
چیزی که عقی برآرد از آن
یُقَالُ مِنْ اَیْنَ عُقِیتَ (مجهول) از کجا آمدی
عِقْیٌ (مصدر) حدث کردن کودک (چیزی
زرد سیاهی که از بچه پیش از آنکه غذا خورد
شود بیرون آید)
اَعْقَی اِعْقَاءً سخت تلخ گردید
اَعْقَی الشَّیْءَ کراهت داشت آنرا
اِعْقَاءٌ سخت تلخ گردیدن چیزی - از دهن
چیزی انداختن بسبب تلخی
عَقَّی الطَّائِرُ بلند پرواز کرد پرنده

تَعْقِيَة خورانیدن بچه را چیزی که بول و غائط آورد آنرا ـ انداختن تیر در هوا (و یعدی بالباء)

اِعْتِقَاء آمدن

يُقَالُ مِنْ اَيْنَ اُعْتُقِيتَ (بصیغهٔ مجهول) از کجا آمدی

(عَلِكَ) اَلْيَوْمُ عَكًّا ـ ن گرم شد روز و نوزید باد

عَكَّتْهُ الْحُمّٰى لازم شد او را تب تا از آن لاغر و ناتوان شد

عَكَّ الرَّجُلَ مماطله کرد در ادای حق او (امروز و فردا نمود)

عَكَّهُ عَنْ حَاجَتِهِ باز داشت او را از حاجتش

عَكَّهُ بِالْحُجَّةِ چیره شد براو در حجت

عَكَّهُ بِالْاَمْرِ برگردانید براو کار را چندان که آزرد آن را

عَكَّهُ بِالسَّوْطِ زد او را بتازیانه

عَكَّ عَلَيْهِ میل کرد و حمله آورد براو

عَكَّهُ بِشَرٍّ دوباره تکرار کرد براو بدی را

عَكَّ الْكَلَامَ بیان کرد سخن را

مُعَاكَّة خمانیدن (کج کردن) ـ مایل گردانیدن

يَوْمٌ عَكٌّ روز گرم

رَجُلٌ عَكٌّ مرد درشت ضخیم

عَكَّى فرو هشت هر دو طرف شلوار و فراهم آورد تمام آنرا

اَرْضٌ عَكَّة زمین گرم

لَيْلَةٌ عَكَّة شب سخت گرم که باد نوزد

عُكَّة ـ عُكَكٌ وعِكَاكٌ ج ظرف کره ـ مشک روغن که کوچک و خرد باشد

عُكَّة وعَكَّة سردی تب ـ ریگ تودهٔ گرم از حرارت آفتاب

عَكَكٌ وعَكَّةٌ وعَكْةٌ ـ عِكَاكٌ ج تیزی و سختی گرما بدون باد

عَكِيكٌ ـ عِكَاكٌ ج شدت و تیزی گرما بی وزش باد

يَوْمٌ عَكِيكٌ روز گرم

عِكَاكٌ تیزی و سختی گرما بی وزش باد

عُكِّيٌّ قاووت مقل

عَكَوَّكٌ مرد کوتاه قامت گرد اندام تنومند ـ جامی درشت یا نرم و ستبر

رَجُلٌ مِعَكٌّ مرد سخت خصومت

فَرَسٌ مِعَكٌّ اسب تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه خورد

اِبِلٌ مَعْكُوكَةٌ شتر بند گردیده

(عَكَبَتِ) الْاِبِلُ عُكُوبًا ـ ن جمع آمدند شتران بر حوض

عَكَبَ الْقِدْرُ جوشید دیگ

عَكَبَ الرَّجُلُ ایستاد

عَكَبَ الْمَشْيَ سخت رفت

عَكِبَ عَكَبًا ـ ف ضخیم گردید لب و زنخ او نزدیک شد و چسبید انگشتهای پا بهمدیگر

اَعْكَبَ اِعْكَابًا بسیار دود شد آتش

عَكَّبَتِ النَّارُ دود برآورد آتش

تَعَكَّبَ پیش آمدن اندوه و غم

اِعْتَكَبَ الْغُبَارُ (لازم و متعدی) برانگیخت گرد و غبار

عَكَبٌ گرد و غبار ـ چالاک و سبک روح شادمان

عَكَبٌ ضخامت لب و زنخ

عَكُوبٌ وعَاكُوبٌ غبار و گرد

عُكَابٌ دود ـ گرد و غبار

عَاكِبٌ وعُكُوبٌ وعَكُوبٌ گروه انبوه

اَعْكَبُ مرد ضخیم لب و دندان

اِعْكَابٌ بسیار دود شدن آتش

عَكْبَاءُ زن استوار و درشت خلقت و ضخیم لب و ضخیم دندان

عِكَبٌ کوتاه قامت ضخیم و فربه و سرکش از مردم و جن ـ آنکه مادرش شوهر کرده باشد

(عَکبِر) جرنیست که زنبور عسل بر ران و بازوی خود آورده انگبین انداز دبجای عسل

عُکبُرة زن درشت اندام

عَکابِر موش صحرائی نر

ه (عکبس) سرالت نره تاجای ختنه

ه (عکبسن) وعُکابِس شتران بسیار یا شتران که نزدیک بهزار رسیده باشند

تَعَکبَرَ الشیءُ برهم نشست آنچیز

(تَعَکبُش) فیه الغصنُ در او سخت شاخ باخار درخت دراو

عَکبَشة بستن استوار و محکم

عِکباش آهو بیکه ابتدا شاخ در او روید

ه (تَعَکثَ) الشیءُ فراهم آمد آنچیز

عَکث جمع آمدن - موافق شدن دو چیز

عُکیث کمیز وکثافت فیل

عَنکَث گیاهیست - پشم انبوه برهم نشسته

(عَکَدَ) الیه عَکداً - ض پناه گرفت باو

عَکَدَ فی الامرِ فادر گردانید مرا

عَکَدَ الضبُّ عَکَداً - ف فربه گردید سوسمار

عَکِدَ بِهِ واعتَکَدَه چسبید باو - لازم گرفت او را

اَعکَدَ پناه گرفت

اِستَعکَدَ الماءُ جمع آمد آب

اِستِعکاد فربه گردیدن شتر و سوسمار - بچیزی در آمدن و چسبیدن شکار بجوف صیاد

اعتکاد لازم گرفتن چیزی را

عُکدَةُ الشیءِ وسط و میانه آن چیز

عُکدة استخوان بیخ دُم - توانائی - سوراخ سوسمار

عَکَدة بیخ زبان - بن قلب - پری است که بدان ناز وداغ ولاغ سازند

عَکِد وعَکِدة شتر - سوسمار فربه - درخت خشک برهم نهاده

مَعکِد جای پناه

ناقة مِعکاد ماده شتر درشت استوار خلقت

مَعکود مقیم لازم گیرنده چیزی - دست دهنده - مرد بزندان کرده - طعام پوسته وآماده

(عَکَرَ) عَلَی الشیءِ عَکراً وعُکوراً - ن حمله کرد و بازگشت

عَکر میل نمودن بجائی - بازگشتن بجنگ

عَکِرَ الماءُ عَکَراً - ف تیره وگل آلود گردید آب

عَکِر ص

اَعکَرَ الماءَ وعَکَّرَ تیره وگل آلود گردانید آبرا

اَعکَرَ اللیلُ سخت تاریک شد شب

اَعکَرَ الرجلُ صاحب گله شتر گردید

تَعاکُر بر یکدیگر نیزه زدن قوم در جنگ و باهم در آمیختن - درپیکار باهم در آمیختن

اِعکار سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن سیاهیش - تیره گردانیدن آب را - دردی ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا - بیه ناک شدن کوهان - صاحب گله شتر گردیدن

اِعتِکار بازگردیدن برچیزی - باهم در آمیختن در جنگ - بسیار تاریک شدن شب - برهمدیگر بازگردیدن لشکریان که شمار آنها ممکن نباشد - سخت باریدن باران - گرد آوردن باد - پیوسته در بودن جوانی و باقیماندن آن - پیه ناک گردیدن کوهان

عُکرة حمله

عِکر نژاد هر چیزی

عَکَر گله شتر بیش از پانصد یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد -

زنگ شمشیر - تیره گی و دُردی هر چیز - دردی شراب و زیتون - تیره گی آب که در تک حوض ماند

عَکِر آب تیره - ته نشین از روغن و شراب و غیره

عَکّار مرد بسیار حمله - مرد بسیار باز گردنده در جنگ و حمله کننده

عَکَرکَس شتر فربه و تنومند

ه (عَکَدَ) فُلانٌ فربه شد و توانا گردید

عَکَّدَتْ ناصِحَ شتر بر گردانید مرا بسوی مألوف خود با آنکه من ناخوش و اهتم دلسندم نبود

غُلامٌ عَکَدٌ و عُکُدٌ و عُکَرد و عُکُرُّد کودک فربه تنومند یا نزدیک بلوغ رسیده

ه (عَکْرِش) گیاهیست ترش

عِکْرِشَة خرگوش ماده پر گوشت از بر کننده

(عَکُرُم) اللَّیلُ سیاهی شب

عِکْرِمَة کبوتر ماده یا قمری ماده

(عَکَزَ) الرمح عَکزاً - ن در زمین زد نیزه را

عَکَزَ بالشَّیءِ راه یافت بآن و شناخت

عَکَّزَ تَعْکِیزاً سنان بر سر نیزه کرد

تَعَکَّزَ تکیه کردن بر چوب دستی

عَکَز گرفتگی - گرفتن منیجه - ترنجیدن (ترنجیدن یعنی سخت در هم کشیده و کوفته شدن و چین بهم رسانیدن و درشت گردیدن است)

عِکْز مرد بدخوی زشت بدفال

عُکّاز و عُکّازَة - عَکاکِیز ج عصای با سنان - آهن پاره بر نیزه و مانند آن

عَکُوز چوب دستی آهن دار - چوبه مانند از آهن که مجذوم پای خود را بر آن گذارد

ه (عَکازیل) بچه شیر

(عَکَسَ) الکلامَ عَکْساً - ض واژگونه گردانید سخن و لفظ را

عَکَسَ الشَّیءَ گردانید و بجای یکدیگر کرد اجزای آنرا

عَکَسَ البعیرَ مهار شتر را بر دست او بست تا رام گردد

عَکَسَ عَنِ الأمرِ باز گردید از آن کار

عَکَسَ الفرسَ باز داشت اسب را و کشید عنان ورا بسوی خود تا بر گردد

عَکَسَ الطعامُ شیر ریخت در خوراک

عَکِسَ عَکَساً - ف تنگ خوی گردید

عاکَسَ الکلامَ مُعاکَسَةً و عِکاساً بر گردانید لفظ و سخن را

عاکَسَهُ عِکاساً هر یک موی پیشانی یکدیگر را گرفتند

تَعَکَّسَ فی مِشیَتِهِ بر فتار ار رفت

تَعاکَسَ و اِعْتَکَسَ و اِنْعَکَسَ بر گردیده شد

اِعْتِکاس بجای یکدیگر شدن اجزای چیزی - بر گردیده شدن - عکس گرفتن

عَکِیس شیر که بر شوربا و خوردنی ریزند - نوعی طعام که از شیر و آرد سازند - شاخ درخت رز که زیر زمین خوابانیده تا روید - شیر تازه که بر آن پیه گداخته ریخته نوشند

عَکِیسَة شب بسیار تاریک - شتران بسیار

عِکاس ریسمان که بدان دست شتر را با مهار بندند

(عَکِشَ) الشَّعرُ عَکَشاً - ت پیچیده شد موی و بر هم نشست

عَکِشَ النَّبتُ بسیار و انبوه گردید و در خود پیچید گیاه

عَکَشَ الشَّیءَ عَکْشاً - ض جمع کرد آنرا

عَكَشَ عَلَيهِم حمله کرد بر آنها
عَكَشَتِ العَنكَبُوتُ بافت عنکبوت خانه را
عَكَشَتِ الكِلَابُ بِالثَّورِ گرد گرفتند سگان گاوان را
عَكَشَ فُلَانًا سخت بست آنرا
تَعْكِيش گرد بر آوردن نان
تَعَكُّش دشوار گردیدن - فراهم آورد عنکبوت پایها را جهت بافتن تارها باهم در آمده و در کشیده شدن چیزی - پیچیده گردیدن موی - بر هم نشستن موی
عَكِش موی پیچیده - مرد که از او نیکوئی نیاید - فراهم آورنده چیزی
شَجَرَةٌ عَكِشَةٌ درخت پر شاخ در هم پیچیده
عُكَّاش وعُكَّاشَة عنکبوت. تننده یا نر آن یا خانه اش
مَعْكُوش فراهم آورده
عَوكَشَة آلتی است کشتکاران را که بدان خرمن را بر باد دهند و صاف نمایند
(عَكَصَهُ) عَكْصًا - ض برگردانید آنرا و رد کرد
عَكِصَ عَكَصًا - س بدخلق گردید - عَكِص ص
تَعَكَّصَ بِهِ عَلَيَّ زفتی نمود با آن بر من و نداد
عَكِص بدخوئی - بر همه یکی شدن اندام
رَمْلَةٌ عَكِصَةٌ ریگ توده دشوار گذار. بمودن و راه رفتن در آن دشوار است
(عَكَظَهُ) عَكْظًا - ض مغلوب نمود او را - رد کرد بر او بزرگیش را - حبس و بند کرد آنرا - بیکار ساخت و جدا نمود
عَكَظَهُ عَن حَاجَتِهِ برگردانید و باز داشت از نیازمندی

عَكَظَ فِي الأَبْصَاءِ زیادتی کرد در اندرز
عَاكَظَهُ مُعَاكَظَةً دیر داد وام او را و بطول انجامید
تَعَكَّظَ عَلَيهِ الأَمْرُ دشوار شد کار و سخت گردید
تَعَكَّظَ القَومُ اجتماع و ازدحام کردند گروه
تَعَكَّظ دشوار گردیدن سفر بر کسی - خود را در بند داشتن قوم تا فکر و تأمل در کاری نمایند
تَعَاكُظ باهم بیکار کردن - حجت آوردن باهم - باهم نازیدن و فخر کردن
عُكَاظ بازار معروف میان نخله و طائف
عُكَيظ کوتاه قد
ه (عَكْوَكَع) کوتاه قامت
عَكَنْكَع غول نر
(عَكَفَهُ) عَنِ الأَمْرِ عَكْفًا - ض باز داشت آنرا از آن کار او را
عَكَفَهُ عَلَى الأَمْرِ بند نمود آنرا
عَكَفَ القَومُ حَولَهُ عَكْفًا وعُكُوفًا دور او را گرفتند گروه
عَكَفَ واعْتَكَفَ وتَعَكَّفَ خود را بند کردن و باز داشتن و گوشه نشین شدن
عَكَفَ الجَوهَرَ منظم و یکدسته نمود آنرا و در رشته کشید
عَكَفَ الشَّعرَ شانه کرد و بافت موی را
عَكَفَهُ عَن كَذَا باز داشت او را
عَاكَفَهُ مُعَاكَفَةً لازم گرفت او را
عَكِف موی پیچیده
عَاكِف - عُكُوف ج گوشه نشین - باز دارنده خود را
مَعْكُوف بند کرده - باز داشته
شَعرٌ مَعكُوف موی شانه کرده و بافته
مُعْتَكَف خلوت جای
مُعَكَّف برگشته و کج
(عَكَلَ) الشَّيْءَ عَكْلًا - ن ض جمع آورد او را بعد از پراکندگی

عَکَلَ المَتاعَ برهم نهاد رخت را
عَکَلَ الرَّجُلَ زمین زد او را
عَکَلَ البَعیرَ سخت راند شتر را و بست زانوی او را بهر دو دستش
عَکَلَ فِی الاَمرِ کوشش نمود
عَکَلَ عَلَیهِ الاَمرُ مشتبه و دشوار گردید بروی کار
عَکَلَ بِرَأیِهِ دریافت و بگمان گفت
عَکَلَ فُلانٌ مرد
عَکِلَتِ المِسرَجَةُ - ف دُردی ناک شد چراغدان . لای درته آن نشست
اَعکَلَ واعتَکَلَ عَلَیهِ الاَمرُ مشتبه و دشوار گردید کار و سخن بر او
اِعتَکَلَ الثَّوران بهمدیگر شاخ زدند دو گاو
عَکل (مصدر) بازداشتن - بند نمودن - بازگردانیدن - کوشش کردن در کار
عُکُل وعِکل - اَعکال ج لئیم و ناکس
عِکال ریسمان که بدان دست و پای شتر را بندند
عاکِل - عُکَّل ج کوتاه قامت سفت بال
عُکَّوَّل مرد کوتاه قامت و فربه
عَوکَل وعَوکَلَة پشت توده ریگ - ریگ توده بزرگ باریک بر هم نشسته - نوعی از زنان خورش - خرگوش گزنده - مرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه‌ها را دور - زن احمق و گول
عَوکَلان دو ستاره است . نام موضعی
مِعکَل - مَعاکِل ج سوزن - آلت دوختن که شبانان با هم دارند
ە - لَبَنٌ (عُکَلِدٌ) وعُکالِد شیر بسته شده و خفته
ە - لَبَنٌ (عُکَلِطٌ) شیر بسته شده
(عَکَمَ) المَتاعَ عَکماً - ض بجامه بست رخت را و بار کرد
عَکَمَ عَلَیهِ بازگردید بروی
عَکَمَ الرَّجُلَ انتظار کرد
عَکَمَ عَنِ الاَمرِ بتأخیر انداخت کار را
عَکَمَ البَعیرَ فربه شد شتر و پر پیه
عَکَمَ الاَرضَ کَذا قصد کرد آن زمین را
عَکَمَ عَن شَتمِهِ باز ماند از دشنام آن
عُکِمَ عَنهُ - ل برگردانیده شد از زیارت او
عَکِمَتِ الاِبِلُ فربه شد شتر چندان که پر پیه شد
اَعکَمَهُ } کمک نمود او را بر بستن متاع
عاکَمَهُ مُعاکَمَةً } برابر نمودن تنگبارها جهت بار کردن - بهمدیگر نشستن جری
اِعتِکام }
عِکم - اَعکام وعُکوم ج باربند . آنچه بسته میشود متاع با و - تنگ بار . یک لنگ بار - جامه دان - پشتواره . بسته جامه ایست که به پشت برداشته میشود - چرخ چاه - اندرون پهلو - سفط و گلیم که زنان در آن ذخیره خود نهند
عِکان دو تنگ بار
عُکمَة اندرون پهلو
عُکمَةُ البَطنِ گوشه آن
عِکام - عُکُم ج باربند
عَکوم برگردنده - جای بازگشت - زنیکه بعد هر دختر پسر زاید
مِعکَم تناور پرگوشت
ە (عَکمَزٌ) وعُکمُزَة وعُکمُوز وعُکمُوزَة زن گرد اندام پرگوشت تر و تازه - آلت نره پرگوشت
ە (عَکمَسَ) اللَّیلُ عَکمَسَةً تاریک شد شب

عُکْمُوس خر
اِبِلٌ عُکْمِس وعُکَامِس شتران بسیار یا کلّه شتران نزدیک بهزار
لَیْلٌ عُکَامِس شب تاریک
ه (عَکِص) بلا — زیرک — برحذر و ترسان از هر چیزی
(تَعَکَّنَ) البَطْنُ گوشت شکم از فربهی دوتاه شد — تو بر تو شد چیزی
عُکْنَة — عُکَن وأعْکَان ج نوردیدن و دوته شدن گوشت شکم از فربهی گردن
عکان
عَکْنَاءُ ماده شتر ضخیم سرپستان
جَارِیَةٌ عَکْنَاءُ ومُعَکَّنَة دختر که شکنش نورد و شکن دار باشد
عَکْنَان وعَکَنَان شتران بسیار — شتر مرغ بسیار
(عَکَا) بازاره عَکْوًا — ن بزرگ سخت و درشت نمود فیضه شلوار را
عَکَا بِحُجْزَتِه بیرون آمد بعض پلیدی و باقیماند بعض آن
عَکَا عَلَی قَوْمِه میل کرد بر گروه
عَکَا فُلَانًا فِی الحَدِید بند کرد و بست آنرا
عَکَتِ المَرْأَةُ شَعْرَهَا زن نگذاشت موی را
عَکْو گره زدن دم چهارپا — خم دادن — درشت و فربه گردیدن شتر — بلندتر شدن دود — باردار نمودن نر ماده را
تَعْکِیَة بر شمشیر ونیزه پی تر را بستن
عُکْوَة وعَکْوَة — عُکًی وعِکَاء ج نوبت — میانه — راست از هر چیزی — بن زبان — بن دم چهارپا — نیفه درشت — درشت از هر چیزی و بزرگ آن
عَکِیّ شیر بی خالص — مشک شیر — شیر

گوسفند بهمه بگرد و شیده وبسته شده
آعْکَی آنکه بیخ ومش درشت باشد — درشت و ضخیم هر دو پهلو
شَاةٌ عَکْوَاء گوسفند سفید ونیکو سیاه اندام
اِبِلٌ مُعْکَاء شتر فربه یا شتران بسیار که سر بعض نزدیک دم بعض باشد
(عَکَی) بازاره عَکْیًا — ض درشت کرد بستنگاه بند شلوار را
عَکَی زَیْدٌ مُرد زید
اِعْکَاء مردن — استوار و محکم بستن
تَعْکِیَة مردان
عَاکِی مرده — مقل و قاووت فروش — حریص بقاووت و آزمند
عُکْوَة — عُکًی ج بست مقل و قاووت
(عَلَّ) عَلًّا وعَلَلًا — ن ض دوباره آب خورد یا پی در پی خورد آب
عَلَّهُ دوباره خورانید آب را (لازم و متعدی)
عُلَّ مِنَ الطَّعَامِ — ل خورده شد چیزی از آن
عُلَّ الشَّیْءُ خورده شد آن — مقلول است
عَلَّ الضَّارِبُ پی هم زد او را
عَلَّ عَلًّا وعُلَّ عِلَّةً بیمار گردید علیل است
أَعَلَّ الرَّجُلُ دوباره آب خورد مرد
أَعَلَّ الرَّجُلَ دوباره آب خورانید او را
أَعَلَّهُ اللهُ خداوند بیمار گردانید او را
أَعَلَّ الکَلِمَةَ بکلمه اعلال داخل نمود
اِعْلَال صاحب شتران دوباره آب خورده شدن — سیراب ناشده شتران را برگردانیدن
عَلَّلَهُ سیراب کرد او را بعد سیرابی
عَلَّلَهُ بِکَذَا مشغول کرد او را بطعام
عَلَّلَ الشَّیْءَ آشکارا کرد علت آنرا و ثابت نمود بدلیل
عَلَّلَ الکَلِمَةَ وجه اعلال آنرا بیان کرد

باداخل کرد بکلمهٔ اعلال

عَلَّلَ المالَ نیکو خدمت چهارپایان کرد

عَلَّلَ الثَّمرَة باربار چید میوه را

تَعَلَّلَ بالأمر مشغول داشت در کار - پابسنده کرد بآن ۰ کافی داشت

تَعَلَّلَ بالمرئَة بازی کرد با زن

تَعَلَّلَتِ المرئة من نفاسها بیرون آمد زن از ایام نفاس

تَعَالَّتِ المرئة پاک گردید زن از نفاس

تعاللت الناقة بنهایت رفتار راندم شتر را

اِعتَلَّ بیمار گردید

اِعتِلال مشغول داشتن بکاری - بازداشت کسیرا از کاری - عارض و چیزی نو پیش آمدن کسیرا - گناه و بهانه جستن بر کسی - بیمار گردیدن

عَلّ - اَعلال ج کنهٔ لاغر - کنه فربه (از اضداد) - مرد ریزه اندام - مردیکه مصاحبت با زنان را دوست دارد - مرد پرسال - حقیر - لاغر و ریزه اندام از هر چیزی - بکه و تیس بزرگ جثه - آنکه پوستش از بیماری ترکیده

عَلَّ و لَعَلَّ از حروف مشبهة بالفعل که بدوازده وجه خوانده میشود برای ترجی استعمال میگردد و در لغت ل ع ل بیان میشود

عَلَّة نیاز و حاجت و سخت حالی

بنو العَلّات فرزندان مرد از مادران جداگانه

عِلَّة - عِلّات و عِلَل - اَعلال ج آنچه بدان بهانه کنند - بیماری - کاریکه صاحبش را از اراده او باز دارد

لاتعدم خرقاء علة درباره کسی گویند که با وجود قدرت بر کاری عذر آورد

عِلّة الشیء سبب آنچیز

عِلّات حالات مختلفه

حروف علة الف و واو و یاء

عَلَل (مصدر) آشامیدن دوم

یقال عَلَلٌ بعد نَهَل یعنی نوشیدن آب بعد از نوشیدن اول

عِلی و عِلیة و عُلیة - عِلّیین ج بالاخانه طبقه فوقانی

عِلیة و عُلیة - عَلالی ج یکمشت آب - طبقه فوقانی

هو من عِلیة قومه او بهترین و بزرگترین قوم خود است

عُلالة و تَعِلّة آنچه با و بهانه کنند و عذر آورند - شتر که بعد دوشیدن فیقه نخستین دوشند - تقیه شیر در پستان - باقی هر چیزی - دوشیدگی شتر در میانه روز - باقیمانده قوت پیر

رجل عالٌ مردیکه شتران او دوباره آب خورده باشند

عَلّان - عَلّانة مؤنث نادان

عَلیل - اَعلاء ج } بیمار
مُعَلّ و معلول }

عَلیلة مؤنث - عَلیلات و عَلائل ج زن بیمار - زنیکه بوی خوش استعمال کند بعد بوی خوش داشتن

یَعلول - یَعالیل ج آبگیر سفید صاف راست روان - شبنم - غوره بآب - ابر سفید یا پارکه ابر سفید - باران پی در پی - جامه دوباره رنگ کرده - شتر دوکوهانه

مُعَلِّل آنکه بهانه باج گیر را رفع کند - آنکه پی در پی آب نوشد - آنکه باربار میوه چیند - روزیست از ایام سرمای عجوز

تَعلیل مشغول کردن کسیرا بطعام

- سیراب کردن بعد سیرآبی - بار بار میوه چیدن

(عَلَبَ) الشیءَ عَلْبًا - ن برید آنرا - خراشید ونشان گذاشت درآن

عَلَبَ عَلْبًا و عَلَبًا - ن وف سخت شد - عَلِبَ ص

عَلَبَ وعَلِبَ واستَعْلَبَ اللحمُ برگردید بوی گوشت بعد از سختی

عَلِبَ السیفُ دم شمشیر رخنه وسوراخ دار شد

اِستِعْلاب برگردیدن بوی گوشت بعد از سخت شدن گوشت - ناخوش داشتن چهارپا خوردن سبزه را - سخت ناخوش داشتن چیزی را - گران ودرشت شمردن

اِعلَنبَی الدیکُ اِعلِنباءً آماده جنگ گشت خروس وبرافراشت موی گردنرا

اِعلَنبَی الکلبُ آماده بدی وجنگ گردید سگ

عَلْب - عُلُوب ج نشان - هر چیز سخت درشت

عَلْب وعِلْب جای درشت که نرویاند

عِلْب - عُلُوب ج مردیکه در مال او کسی طمع نکند - زمین که اگر باران بر آن بارد هیچ نرویاند - روئیدنگاه درخت کنار

ضَبٌّ عِلْب سوسمار سالخورده

عِلْبَة گره درشت از درخت - شیردوشه چرمی

عُلْبَة - عِلاب وعُلَب ج درخت خرمای دراز - شیردوشه چرمی یا چوبین

عَلَب بیماری که در پی گردن شتر عارض گردد

عَلِب وعُلَب هر چیز سخت درشت - بز کوهی پرسال - سوسمار پرسال

عِلْبِیَة ماده شتر چرکن

عِلاب نشانیست در درازی گردن

عِلْباء وعَلْباء وهُما عِلْباءان پی گردن

عُلْبُوبَة القوم برگزیده ومهتر قوم

مَعْلُوب راه فراخ ویا سپرده

سَیفٌ مَعْلُوب شمشیر که قبضه آن از پی گردن شتر پیچیده باشد

عَلْبَی عَبْدَهُ سوراخ کرد پی گردن بنده را یا برید است پی گردن او را

عَلْبَی الرجلُ نمایان گردید پی گردن او از پیری

ناقةٌ مُعْلِبَة ومُعَلْبَة ماده شتر چرکن

مُعَلِّب مرد سازنده شیردوشه چرمین یا چوبین

ه (عُلَبِط) - عُلَبِطَة وعُلابِط ضخم - گله گوسفند از پنجاه تا هر مقدار - شیر خوابیده لبسته شده - هر چیز درشت - گرانی بدن - گفته میشود که اَلقَی عَلَیه عُلَبِطَه وعُلابِطَه یعنی انداخت بر او گرانی خود را

(عَلَثَ) الشیءَ عَلْثًا - ض جمع کرد آنرا

عَلَثَ الشیءَ بالشیءِ مخلوط کرد آنرا بآن

عَلَثَ الزَّنْدُ آتش نداد آتش زنه

عَلْثٌ (مصدر) فراهم آوردن - پیراستن مشک را بدرخت ارطی

عَلِثَ القومُ عَلَثًا - ف جنگیدند با همدیگر

تَعَلَّث مکر نمودن - آویختن - استوارنا کردن کار را

اِعْتَلَث گرفت چیزیرا غیر آنچه که اختیار نموده

اِعْتِلاث گرفتن آتش زنه از درخت ناشناخته

عَلَث سختی کارزار - دائم بودن بجرب - آنچه مخلوط گردیده بگندم وغیره

عِلْث آنکه بغیر پدر خود منسوب باشد - لازم گیرنده جهت حق خود

عَلِیث نان جو وگندم آمیخته

عُلْثَة قوت روزگزار - خوراک اندکی که سد رمق کند
اَعْلاثُ الزَّاد آنچه بغیر اختیار و عادت خورده شود
اَعْلاثُ الشَّجَر پاره های آمیخته از چوب آتش زنه - گیاه خشک
عُلاثَة روغن و کشک بهم آمیخته - دو چیز بهم آمیخته - آنکه از هر کجا فراهم آورد
مُعْتَلِث (بنا للفاعل) آنکه بسوی غیر پدرش نسبت دهند او را
ه (تَعَلْثَم) درنگی کرد در سخن
(عَلِجَ) عَلَجًا - ن چیره شد بروی در صحبت
عَلِجَ عَلَجًا - ف درشت و سخت شد
عَالَجَه مُعَالَجَةً و عِلاجًا رسیدگی کرد بیمار را - پر و کرد بعلاج - بشمشیر زد او را
عَالَجَ المَرِيضَ مداوا نمود بیمار را
تَعَلَّجَ پیغام برد - فراهم آمد ریگ
تَعَالَجَ علاج پذیرفت
تَعَالَجَ القَوْمُ جنگیدند با یکدیگر
اِعْتَلَجَ القَوْمُ کارزار کردند با همدیگر - کشتی گرفتند
اِعْتَلَجَتِ الأَرْضُ دراز شد گیاه زمین و انبوه
اِعْتَلَجَتِ الأَمْوَاجُ موج زد و بحرکت آمد
اِعْتَلَجَ الرَّمْلُ جمع شد ریگ
اِسْتَعْلَجَ جِلْدُهُ درشت و ضخیم گردید پوست او
اِسْتَعْلَجَ فُلاَنٌ موی صورت و ریش او در آمد
عِلْج - عُلُوج و اَعْلاج و عِلَجَة و عَلَجَى ج خر وحشی فربه و توانا - نان کرده درشت که از طبیعی بی دین - مرد درشت
هُوَ عِلْجُ مَالٍ او نیکو نگهدارنده شتر است
عَلَج درختان ریزه خرما
رَجُلٌ عَلِجٌ مرد سخت و درشت
عَلِج و عُلَج و عُلَّج مرد نیکو کننده کارها

که عادت و پیشه او شده
عَلُوج پیغام - پیغام بر
عَالِج - عَوَالِج ج خوار - ریگ توده تو بر تو
عُلْجَان درختان خاردار
عَلَجَان پریشانی ماده شتر - گیاهی است - درختی که مسواک کنند
عَلَجَانَة خاک که باد در پیچ درخت گرد آورد
عِلاَج کار و عمل - رنج دیدن از کسی داروی
مُسْتَعْلِجُ الخَلْق مرد درشت پوست
(عَلْجَم) دراز قامت از شتر و خر
عَلْجَمُ الغَدِير گودال پر آب
عُلْجُم و عُلْجُوم سیاهی سخت
عُلْجُوم - عَلاجِيم ج باغ پر درخت - غور باغه نر - آب بسیار - تاریکی شب - موج دریا - کنه - آهو گندم رنگ - شتر مرغ نر - بز کوهی و قوچ - مرغابی نر - گاو نر پر سال - مرغ سفید - شتر سخت با شتران گزنده
رَمْلٌ مُعْلَنْجِم ریگ تو بر تو و بر هم نشسته
(عَلْجَن) ماده شتر پرگوشت - زن شوخ بی باک
نَاقَةٌ عُلْجُون ماده شتر سخت و توانا
(عَلِدَ) عَلَدًا - ف سخت شد و شدید گردید عَلُدَ ص
عَلْوَدَ لازم گرفت جا را که سوا نتوانند جنبانیدنش
اِعْلَوَّدَ الرَّجُلُ درشت و سخت شد - گرانبار و سخت گردید
عَلْد - اَعْلاد ج پی و عقب گردن - سخت از هر چیزی
ه - عِلْوَدّ دراز و بزرگ - مهتر استوار رای با وقار
رَجُلٌ عِلْوَدُّ العُنُق مرد دراز گردن

عِلْوَدَّة اسب سرکش که در کشیدن او نباید واز عقب رانند - شتر پرسال
عَلَنْدیٰ وعُلَنْدیٰ ضخیم از هر چیزی - درختی است خار دار
عُلُندیٰ وعُلادیٰ شتر قوی پرگوشت
مُعْلَنْدَد چاره وگریز
اِعْلَنْدَی الجملُ ضخیم وپرگوشت گردید شتر - سخت استوار شد
ه (عَلَنْدَس) - عَلَنْدَسَۃ مؤنث سخت شدید - شیر سخت توانا
ه (عَلَذْمیٰ) حریص - بنده شکم که هر چیز یابد بخورد
(عَلِزَ) عَلَزاً وعَلَزاناً - ف سبک ولی آرام شد - خروش که مردم بیمار وحریص رسد
اَعْلَزَهُ اِعْلازاً عاجز گردانید اورا = یقال اَعْلَزَهُ الوجعُ فعلز بی آرام کرد اورا درد پس بی آرام شد
عَلَز درد ناک وبی آرام که خواب نرود
عِلَّوْز درد شکم - دیوانگی - موت سریع - گوشت میان دولب فرج
(عَلَسَ) الماءَ عَلْساً - ض آشامید آن را
عَلَسَ الابلُ یافت چیزرا که خوراکی او است
عَلِسَ الداءُ سخت شد بیماری
عَلَّسَ الرجلُ خروش وفریاد کرد
تَعْلِیس خورانیدن
ما عَلَسُوهُ چیزی از طعام نخورد
عَلَس کنه بزرگ - نوعی گندم دوگانه در یک غلاف - عدس - نوعی از مورچه
عَلَسِیّ استوار خلقت سخت از مردم وشتر - گیاهی است که شکوفه آن لبوس ماند

عُلاس و عَلُوس } خوراک
عَلِیس بریانی با پوست پخته
مُعَلَّس مجرب
ناقة مُعَلَّسَة ماده شتر شبیه نر
ه - کلامٌ (مُعَلْسَط) سخن بی نظام
ه (عِلَّوْش) شغال - گرگ - و ابن آوی - نوعی درنده - مرد سبک وحریص - آزمند
ه (عَلَشْط) بدخوی
(عَلَصَت) التخمة درد شکم آورد تخمه
عالصه عِلاصاً مشارکت مضاربه کرد او
اِعْتَلَصَ منه شیئاً گرفت از او چیزی
عُلْصَة چیز قلیل وکم
عِلَّوْص ناگوار - درد شکم
عُلَّیْص گیاهی است که شورباسازند
(عَلَضَ) الوتدَ عَلْضاً - ض جنبانید میخ را تا برکند
عِلَّوْض شغال (بلغت حمیر)
(عَلَطَ) الناقةَ عَلْطاً - ض ن - وعَلَّط داغ کرد بر گردن شتر
عَلَطَ فلاناً وعَلَّطَهُ ببدی یاد کرد او را
عَلَطَهُ بسهم تیر زد او را
عَلَّطَ البعیرَ علاط از گردن شتر گشاد
تَعَلَّطَ القوسَ قلاده کرد کمان را کمان را بگردن گرفت
اِعْتَلَطَ الرجلَ وبه بیکار نمود با او وبشتم الحقت
اِعْلَوَّطَ البعیرَ آویزان شد بگردن شتر و بالا رفت بر پشت او ونشست
اِعْلِوّاط چسبیدن ولازم گردیدن بکسی - بند کردن - گرفتن - بگمان خود کاری کردن - بی اندیشه وتأمل در آمدن بکاری - بر جستن شتر نر با ماده

تَعَلُّوطَه او تخم باو — بجود چسبانیدم اورا

عَلَط سیاهیست که زنان جهة زینت بکار برند

بَعِیرٌ عُلُطٌ شتر بی مهار

عُلْطَة گردن بند — حمیل — سیاهی است که زنان جهت زینت بکار برند

نَاقَةٌ عُلُطٌ — أَعْلَاط ج ماده شتر بی نشان یا بی مهار و بی گردن بند — ماده شتران دراز قامت — خران کوتاه قامت

أَعْلَاطُ الكَوَاكِب ستاره های روشن

عِلَاط — أَعْلِطَة و عُلُط ج صفحهٔ گردن — طوق سیاه بر دو صفحهٔ گردن کبوتر — خطوط شعاع آفتاب — رسنی که بر گردن شتر بندند — نشانیست بر پهنای گردن شتر — خصومت و بدی

عِلَاطُ الإِبْرَة رشتهٔ سوزن

عَالِط شاعر زیرا کلمات را میآرایند

مَا أَعْلَطَهُ چه زشت است آن

عُلَيِّط درختیست

إِغْلِيط شاخ برگ ریخته — غلاف میوه سرخ که پوست با قلا ماند یا برگ آن — نشان پهنای گردن شتر

مَعْلَط جای داغ بر گردن شتر

مُعَلَّوط داغ بر گردن شتر

ه (عَلْطَبِيس) روشن — نرم لغزنده

ه (عَلْطَسَة) دویدگی در پی راعی

عِلْطَوْس ماده شتر برگزیدهٔ هوشیار — مرد بلند بالا

ه (عَلْطَمِيس) ماده شتر درشت اندام بلند قامت و سر بزرگ بی موی

— دختر فربه نیکو قوام خوش اندام — مرد بسیار خوار سخت فرو برنده

(عَلْع) و عَلْعَل کلمه که بدان گوسفند و شتر را زجر کنند

(عَلَفَ) الدَّابَّةَ عَلْفًا — ض و عَلَّفَ و أَعْلَفَ خوراک داد چهارپا را

عَلِيف ص — عَلَائِف ج

عَلَفَ الرَّجُل بسیار نوشید

أَعْلَفَ إِعْلَافًا خوراک داد چهارپا را — بار آورد درخت طلح

أَعْلَفَ و عَلَّفَ الطَّلْحُ عُلْفَه بر آورد طلح

عُلَّف — عُلَّفَة واحد میوهٔ طلح مانند باقلای تازه که آنرا شتر خورد

تَعَلَّفَ جستجوی گیاه نمود در صحرا

إِعْتَلَفَتِ الدَّابَّةُ خورد گیاه را چهارپا

إِسْتَعْلَفَ الدَّابَّةُ علف خواست چهارپا بصدای حمحمه

عِلْف پرخور و نیکوخور — درختیست

عَلَف — عُلُوفَة و أَعْلَاف و عِلَاف ج خوراک چهارپا

عَلِيف گوسفند فربه

عُلُوفَة — عُلُف و عُلُف ج هر آنچه چهارپا بخورد آنرا

عُلُوفَة و عَلِيفَة شتر و گوسفند

عَلَّاف — عَلَّافَة ج علف فروش

عُلْفُوف مرد درشت اندام بدخوی پر سال یا پر گوشت و پر موی — اسب استوار اندام و ضخیم

نَاقَةٌ عُلْفُوفُ السَّنَام ماده شتر پیچیده کوهان

شَيْخٌ عِلَّوْف پیر پر سال

مَعْلَف و مِعْلَف — مَعَالِف ج جای علف — آخور

مَعْلَف ستارگان کوچک گردنده

شَاةٌ مَعْلُوفَة گوسفند فربه

ه (عِلفَوْت) مرد احمق که بی پروا سخن گوید

عُلفُوت و عَلفَتانی (مثنوا)

ه (عَلفَصَة) درشتی نمودن در رای وکار - بستم داشتن بکاری - پیچیدن کسی را در کشتی تا آنکه عاجز باشی از او

(عَلفَطَه) آمیخت آنرا

(عَلَقَ) البعیرُ النباتَ عَلقًا وعُلوقًا - ناخورد سرهای گیاه را

عُلِقَ فُلانٌ - ل چسبید زالو بحلق او

عَلِقَه - ن آزرد او را بزبان

عَلِقَت المرأةُ عُلوقًا باردار گردید زن

عَلِقَ الظبیُ بالحبالةِ درآویخت آهو در دام

عَلِقَت الدابّةُ چسبید زالو در دهان چهارپا وقت آب خوردن

عَلِقَه وبه عِلقًا وعَلَقًا وعُلوقًا وعَلاقةً دوست داشت او را و خواهش آن نمود

عَلِقَ فلانٌ دمَ فُلانٍ کشت او را

عَلِقَ به دشمنی کرد با او

عَلِقَ أمرَه دریافت آنرا

عَلِقَ یفعلُ کذا شروع کرد که بنماید آن کار را

عَلقت مَعالِقُها وصَرَّ الجُندُبُ (مثل است) یعنی آمد موسم گرما و مراد دست رس بکوچ کردن نیست

اَعلَقَ الرجلُ زالو نهاد بر خود تا از بدنش خون بکشد

اَعلَقَ القوسَ برای تازیانه علاقه ساخت

اَعلَقَ الصائدُ در دام افکند صید را وشکار را

اَعلَقَ ظُفرَهُ بالشیءِ چنگال زد بآن چیز

اِعلاق زالو افکندن بر اندام تا بکشد خون را - مال نفیس یافتن - بلا وسختی آوردن - بستن دو شتر را بریسمان دلو - بر داشتن زن

بچه را از جای حاجت - دست آویز برای تازیانه ساختن

عَلَّقَ الشیءَ بالشیءِ وعلیه ومنه درآویخت آنچیز را بآن ومتعلق گردانید

عَلَّقَ الباب بند کرد در را

عَلَّقَ بابًا علی داره نصب کرد در را بخانه

تَعلیق دوستی نمودن - نوعی از خط است

تَعَلُّق درآویختن بچیزی - دوست داشتن

تَعَلَّقها وبها باندک چیزی قناعت کرد

اِعتَلَقَ فلانٌ امرأةً عاشق گردید مرد زن را

عَلَق درختیست که بآن پوست پیرایند - دشنام - بهترین هر چیزی - انبان - ظروف

عُلقَة کشیده کی جامه

عِلق - اَعلاق وعُلوق ج گرانمایه از هر چیزی - انبان با ظرف - می از نگور یا کهنه آن - جامه خوب - سپر یا شمشیر

فُلانٌ عِلقُ عِلمٍ او دوست ولی رو علم و هنر است

عِلقَة جامه طفل نوزاد - پیراهنی است بی آستین یا نفیس ترین جامه - یا جامه ایست مر دختر را که بریده میشود و دوخته نمیشود و دو طرف او و تا جای کمر بند است - درختیست که بدان پوست پیرایند

عُلقَة آویزش - آن مقدار از علف و درخت که خورد بی یک روزه شتر باشد - قوت روزگذار - آن اندازه خوراکی که سدرمق کند و روزی بسر رود - درختیکه در زمستان باقی باشد و شتر تا بهار آنرا بخورد - گوشت پاره - گرانمایه از هر چیزی

عَلَق - عَلَقَة واحد خون بسته یا خون سخت سرخ و غلیظ آن (کر نطفه بصورت در آید) - کرمک سیاه آبی که خون مکد و آنرا زالو گویند بشکل - آنقدار از گل که بدست چسبد - خصومت - عشق و محبت دائمی - خصومت و دوستی - چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ و محور یا ریسمان چرخ آویخته - میانهٔ راه و معظم آن

عَلَقُ القِرْبَة کنایه است از سختی و خجالت و کوشش

عَلَقَة آویزش

عُلَق (غیر منصرف) بلا و سختی - گرده بزرگ - مرگها - کارها

عَلِيق علف چهارپا - جو - اسپست

عَلِيقَة - عَلَائِق ج شتری که همراه قوم فرستی تا خوار و بار آورند - مهریهٔ زن

عَلَاق آنچه بدان روز گذرانند از علف و قوت - راه - چوب که بدان چرخ چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ - چرخ دلو یا ریسمان آویخته - گوشت پاره - امر است یعنی در آویز و جنگ بزن

عَلَاقَة - عَلَائِق ج علف - خورش روزانه - آنچه بر آن چرخ چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ - چرخ دلو یا ریسمان آویخته - بهترین و قیمتی مال و شتر - خصومت و دوستی - آنچه جهت زندگی کافی باشد - مهریهٔ زن که بر ذمهٔ مرد است - مرگ - آویزش -

آنچه بدان روز گذرانند

عَلَاقِيَة - عُلَاقِي ج قرین

رَجُل عَلَاقِيَة آنکه چنگ زند بچیزیکه دست از وی باز ندارد

عِلَاقَة - عَلَائِق و عُلَاقِي ج دست آویز تازیانه و کمان و مانند آنها

عِلَاقَةُ الصَّيْد شکار که در پایش ریسمان باشد

عَلُوق مرگ - غول - بلا و سختی - آنچه شتر آنرا بچرد - درختیست که ماده شتر بار دار بخورد - آنچه بمردم در آویزد - شتریکه ببچه غیر مهربان باشد - بوی کند - زنیکه بر غیر شوهر خود مهربان باشد - ماده شتریکه به بچه خوی نگیرد و بر بچه مهربانی نکند - دایه شیرده

عَامَلَنَا مُعَامَلَةَ العَلُوق درباره کسی گویند که بگوید و عمل نکند

عُلُوق گرانمایه ترین مال

عَالِق - عَوَالِق ج شتر گیاه علفی و عضاه خوار

عُلَّق گیاهیست که شاخش باریک و سخت باشد و از آن جاروب تهیه کنند

عَلَاقَة موت و بلا - سختی

عُلَّاق گیاهیست

عَوْلَق غول - سگ ماده حریص - گرگ - گرسنگی - ذئب

هٰذَا الکَلَامُ طَوِیلُ العَوْلَق این سخن زیاد دنباله دارد

عُلَّيْقُ الکَلْب } گیاهیست بشکل
عُلَّيْقُ الحُبْل }



مِعْلَق - مَعَالِق ج سوسمار کوچک

رَجُل ذو مَعْلَقَة مرد در آویزنده در هرچه که پیش آید

مِعْلَاق زبان - هرچه که از وی چیزی در آویزند

مَعلاقان دو دوال دلو و مانند آنها
رَجُل مِعلاق و مِعلاقة مرد سخت دشمنی کننده که در حجت آویزد
مَعالیق نوعی درخت خرما
مَعلوق آنکه در حلق او زالو چسبیده باشد
مُعلوق آنکه از وی چیزی آویزند
مُعلَّق راه - چوبیکه بدان چرخ چاه آویزند - چرخ چاه - ریسمان دلو - دلو بزرگ - تیر چرخ دلو با ریسمان آویخته در چرخ - خواست و دوستی
مُعلَّقة زن شوهر گمشده
مُعلَّقات هفت قصیده از شعراء زمان جاهلیت که بر کعبه آویختند
مُتعلِّق (مبنیا للفاعل) علاقه دارنده
مُتعلَّق بهترین و قیمتی از شتران
(عَلقم) حنظل و هر چه تلخ باشد - درخت تلخ مزه - کنار تلخ - آب سخت تلخ
عَلقمة تلخی - تلخ شدن - چیز تلخ در طعام انداختن
(عَلَکَهُ) عَلکًا - ن ض خائیدن آن را
عَلَکَ نابَیه بهم سائید یکی از دو دندان نیش را بدیگری که صدائی حادث شد
عَلَکَ القِربَة نیک پیراست مشک را
عَلَکَ مالَهُ نیکو خدمت کرد شتر او را
عَلَکَ یدیه علی نالِهِ از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد
اِعلَنکَکَ الشَعرُ بسیار گردید موی و فراهم آمد
عِلک - عُلوک ج صمغ صنوبر
عَلِک درختیست که شیر غلیظ دارد
عَلِکَة ماده شتر فربه نیکو اندام
طعامٌ عَلِکٌ و عالِکٌ خوردنی که در خائیدن سخت باشد
شیءٌ عَلِکٌ چیز بوج
عَلِکَة ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بر آرد - زمین نزدیک آب

عُلَّکات دندانهای درشت و سخت
عُلاک و عُلّاک چیز اندک که خائیده شود - درختی است
عَلّاک صمغ فروش
عَولَک - عَوالِک ج شوریده کردن سخن در زبان - رگ زخم - رگ باریک و پنهان در گوشت - فرج اسب و خر و گوسفند
ه (عَلکَدَ) و عُلکُد درشت و ضخیم
عِلکِد پیر پر سال زیرک - زن کوتاه قامت آکنده گوشت کم خیر - مرد درشت - درشت اندام و ضخیم
عُلکِد تیر بسته شده
عُلکُد بیخ
عَلَنکَد درشت و اسب سخت
ه (عِلکِز) و عُلکُز و عَلَنکَز مرد درشت اندام ضخیم - سخت پر گوشت بزرگ جثه
ه (اِعلِنکاس) سخت سیاه شدن موی - مضطرب و متردد گردیدن
مُعلَنکِس (للفاعل) گیاه خشک بسیار فراهم آمده - ریگ برهم نشسته - موی کنده انبوه سخت سیاه - متردد
مُعلَنکِس موی انبوه
ه (عَلکَمَ) درشت خلقت از شتر
عُلکُمَة بزرگی کوهان
عُلکوم و عُلاکِم - عَلاکِم ج استوار اندام از شتر و غیر آن (مذکر و مونث یکسانست)
مُعلَکَم (مبنیا للمفعول) استوار اندام از شتر و غیره
(عَلِمَهُ) عِلمًا - ن چیره شد بروی در خرد دانش
عَلَمَهُ - ن ض نشان کرد بر آن

عَلِمَ الشَّفَةَ - ض شکافتن لب را
عِلْمًا وعَلَمًا - ف دانستن آنرا و یقین نمود و دریافتن آنرا
عَلِمَ بِهِ
عَلِمَ الأَمْرَ استوار کرد کار را
عَلِمَ عَلَمًا شکافته و درکیده لب گردید
عَلِمَ اللهُ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا قسم است مانند اینکه گوید وَاللهِ العَالِمِ لَأَفْعَلَنَّ كَذَا
أَعْلَمَهُ الأَمْرَ وبِالأَمْرِ إِعْلَامًا آگاه گردانید او را
أَعْلَمَ الفَرَسَ حل رنگین بر اسب افکند در جنگ
إِعْلَام نشان لشکریان برخود بستن - نشان کردن گازر جامه را - تعلیم آموزانیدن - آگاه کردن
عَالَمَهُ فَعَلَمَهُ خبر کرد با او در علم پس غلبه کرد بر او
تَعَلُّم آموختن - دانستن - استوار کردن کار را
إِعْتَلَمَ المَاءُ جاری شد آب
إِعْتَلَمَ الشَّيْءَ دانستن آنرا
إِعْتَلَمَ البَرْقُ درخشید برق در کوه
تَعَالَمَ القَوْمُ الشَّيْءَ دانستند مردم آنچیز را
إِسْتَعْلَمَهُ الخَبَرَ پرسید از خبر
عَالَم آفرینش یا آنچه در احاطهٔ آسمان است
عِلْم - عُلُوم ج دانش - دانسته (که مصدر بمعنای اسم مفعول است چنانکه در قرآن کریم میفرماید وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِنْ عِلْمِهِ یعنی مِنْ مَعْلُومِهِ که بمعنی دانسته است)
عُلْمَة شکافی در لب زیر یا در یکی از دو جانب آن
عَلَم وعَلَمَة شکافی است در لب بالائین یا طرفی از آن
عَلَم - أَعْلَام وعِلَام ج حد فاصل میان دو زمین - نشانیست که در راه برای شناختن برپا سازند - نشان - درفش - کوه دراز - نشان جامه و نوشته او ست که از زرش آن چند است - پرچم - مهتر قوم
عَلِيم - عُلَمَاء ج دانا - نام حضرت باری بعلت آنکه علمش محیط بر جمیع اشیا باشد
عُلَام چرغ و باشه (باز شکاری)
عَلْمَاء زن شکافته لب - زره
عَالِم - عُلَّام ج دانا - شکافنده لب
عَالَم - عَالَمُون وعَوَالِم ج آفرینش یا آنچه آسمان محیط او باشد
عَلَامَة - عَلَام ج نشان - حد فاصل میان دو زمین - نشانی که در راه جهت علامت بپا سازند
أُعْلُومَة - أَعَالِيم ج نشان - علامت - سبک روح تیز فهم
عَلَّام بسیار دانا - کسی که علم انساب داند
عَلَّامَة بسیار دانا - دانا بعلم انساب
عُلَّام چرغ و باشه حنا - بسیار دانا - عالم انساب
عَلَامَةُ الشَّيْءِ گمان بردن چیز را - آنچه بدان بر آن راه یابند
عَيْلَم دریا - چاه بسیار آب یا آب شور - آبی که زمین بر او است - قورباغه نازک اندام
عَيْلَم وعَيْلَام غوک باغه - کفتار نر
تِعْلِمَة وتِعْلَامَة بسیار دانا - نیک داننده انساب
مَعْلَم - مَعَالِم ج نشان که براه نهند - زمین هموار که در آن غیر از علامت راه چیزی نباشد
مَعْلَمُ الشَّيْءِ جای گمان بردن چیزیکه در آنجا است - آنچه بدان استدلال کنند بر آن
الأَيَّامُ المَعْلُومَات دهه اول ماه ذی الحجة
(عِلْمَاد) وعِلْمَادَة - عَلَامِدَة وعَلَامِيد ج گروهه ریسمان - چیزیست

که بر آن بگردانند رشته را

ه (عُلَّمِصْ) چیز شگفت که بدان تعجب کنند

فَرَبٌ عُلَّمِص
فَرَبٌ عُلَامِص
منزل سخت که مسافرا خسته و مانده کند

ه - رَجُلٌ (عُلَامِضٌ) مرد بد صحبت او را ناخوش دارند - گران

(عَلَنَ) الأمرُ عَلَنًا وعُلُونًا وعَلَانِيَةً - ن ض ک ت - واعْتَلَنَ واسْتَعْلَنَ آشکار گردید

عَلَّنْتُهُ پیدا گردانیدم آنرا (لازم و متعدی)

عَالَنَهُ الأمرَ وأَعْلَنَهُ وعَلَّنَهُ آشکار کرد و هویدا نمود آنرا

عَلْوَنْتُهُ عَلْوَنَةً سرنامه نوشتم کتابرا

عُلَنَةٌ آنکه رازرا نپوشد

عَلَانِيَة آشکاری

رَجُلٌ عَلَانِيَةٌ - عَلَانُون ج مرد معروف ومشهور

عُلْوَانٌ سرنامه

(عَلِهَ) عَلَهًا - ف سرگشته و متحیر گردید - در ملامت افتاد - گرسنه شد - دهشت خورد - آمد و شد نمود از ترس - پلید نفس گردید

عَلَه شادمانی اسب در لگام - آزمندی و حرص و کوشش نفس

عَالَه زن سبک - زنیکه سبک راه برود و آسبک متخلف کند - شترمرغ

عَلْهَانُ عَلْهَى مؤنث - عِلَاه وعَلَاهَى ج - شترمرغ

عِلْهَاء دو جامه که در آن پشم شتر زنند و زیر زره پوشند

ه (عَلْهَبَ) - عَلْهَبَة مؤنث بز نر کوهی شاخ دراز - گاو وحشی - مرد بلند بالا

ه (عَلْهَجَة) باتش نرم کردن پوست جهت خائیدن و بحلق فرو بردن

مُعَلْهَج احمق ناکس و فرومایه

ه (عَلْهَزَ) خوراک نیکو خورانیدن کودک را

ه (عِلْهِز) کنه بزرگ - نوعی خوردنی که از خون و پشم در قحط سالی سازند - ماده شتر پیر سالکه در او اندکی قوت باشد - گیاهیست

مُعَلْهَر گوشت نیمه پز

مُعَلْهَزَة گوسفند لاغر

ه (عَلْهَسَ) الشيءَ سخت عادت داد آن را

ه (عَلْهَصَ) مِنْهُ چیزی یافت از او

عَلْهَصَ القَوْمَ بستم بکاری وا داشت گروه را

عَلْهَصَة درشتی نمودن - بپنجه گرفتن شیشه را تا سر بند آنرا برآرد - از سر چشم کسیرا برآوردن خواستن - سخت عادت کردن با کسی

ه (عَلْهَضَة) بدست سر بند شیشه برآوردن گرفتن - چشم کسیرا در آوردن خواستن - سخت گرفتن - عادت دادن - از کسی چیزی یافتن

ه (عِلْهَم) وعِلْهِم وعُلَاهِم - شتر بزرگ و درشت جثه

(عَلَا) الشيءُ عُلُوًّا - ن بلند و مرتفع گردید

عَلَا النَّهَارُ بلند گردید روز

عَلَا الرَّجُلَ قهر و غلبه کرد او را

عَلَوْتُهُ بالسَّيْفِ زدم او را بشمشیر

عَلَا الدَّابَّةَ سوار گردید بر آن

عَلَا فِي الأرضِ تکبر و بزرگ منشی نمود

عَلَا بالأمرِ اطلاع یافت بآن کار -

استقلال بآن یافت
عَلِيَ فِي المَكارِمِ عَلاءً – در بزرگ قدر گردید
عَلْوَنَ الكِتابَ عَلْوَنَةً و عُلْوانًا – سرنامه و عنوان نوشت کتاب را
أَعْلَى عَنهُ إعْلاءً – فرود آمد از آن
أَعْلِ عَنّي – کناره کش از من
أَعْلَى المَكانَ – بر بلندی بر آمد
إعْلاء – بلند گردانیدن – بعوالی در آمدن
عَلّى الشَّيءَ و بالشَّيءِ – بر آمد بر آن چیز – بلند و بزرگ ساخت آن را
عَلّى الكِتابَ – عنوان و سر سطر نوشت کتاب را
عَلّى المَتاعَ عَلَى الدّابَّةِ و أَعْلى – فرود آور و بار را از چهارپا
عَلّى اللهُ فُلانًا – بلند کرد خدا او را و مقام عالی باو داد
عالاهُ و بِهِ – بر آمد بر آن
مُعالاة – بلند بر آمدن – بمکان عالی در آمدن – بلند گردانیدن – خبر مرگ کسی آشکارا کردن
عالِ عَلَيَّ – بار کن بر من
عالِ عَنّي – کناره گزین از من و یکسوی شو
تَعَلّى الرَّجُلُ – بالا رفت باهستگی
تَعَلَّتِ المَرأَةُ مِن مَرَضِها – بسلامت ماند از بیماری
تَعَلّى – بر آمدن بر چیزی
تَعالى – بلند شدن – بر آمدن
تَعالَ تَعالَ – (اسم فعل امر) بیا
اِعْلِيلاء – بلند بر آمدن – بلند قدر شدن
اِعْتِلاء – بلند شدن روز – بر بلندی گردیدن – بلند بر آمدن
اِسْتَعْلَى النَّهارُ – بلند گردید روز
اِسْتَعْلَى الرَّجُلَ – قهر و غلبه کرد مرد را
أَخَذَهُ عُلْوًا – بستم و درشتی گرفت آن را
أَتَيتُهُ مِن عَلْوٍ – آمدم او را از جای بلند

عَلا الشَّيءُ و عَلْوَةً و عُلُوّه و عَلاوِيَةً – بهترین چیز و بلند تر آن
عُلُوّ – بلندی
عُلْوُ الدّار
عِلْوُ الدّار } بالای خانه
عَلا – بلند
عَلاة – عَلاء ج – سندان – سنگیست که بدان عنبر و کشک خشک کنند – شیردوشه مانندی است از چرم که اطراف آن سرگین کرده باشند و در آن شیر دوشند – ماده شتر بلند بالای استوار
عَلاء – بلندی در قدر و منزلت
أَتَيتُهُ مِن عَلِ و عَلُ – از بالا آمدم او را
عِلاوَة – عَلاوِي ج – تارک – سر مرد مادام که بر گردن باشد یا اعلای گردن – سرباری – آنچه زیاده باشد بر چیزی
عُلاوَةُ الدّار – جانب بالای خانه و اعلای آن
عَلْواء – قصه بزرگ
عَلِيّ – عِلْيَة و عَلِيّون ج بلند – بلند بر آمده – درشت و توانا – بزرگ و بلند قدر – شریف – نام مبارک خلیفه رسول الله صلی الله علیه و آله امیر المؤمنین علیه السلام و نام سه نفر دیگر از ائمه طاهرین از فرزندان او
أَعْلى – عُلْيا مؤنث – بالای هر چیزی (اسم تفضیل است)
عالي – بلند
رَجُلٌ عالي الكَعبِ – مرد شریف
عالِيَة – نوک نیزه یا سر آن یا نصف نیزه که متصل بسنان است
عالِيَةُ الشَّيءِ – بلند ترین از چیزی
عُلُوّ – بلندی – بزرگی قدر
عُلْوان – سرنامه نوشته (مختصر) عنوان

عُلِّيَّة وعِلِّيَّة بالاخانه
عِلِّيُّون مکان مرتفعی است که در آن ارواح مؤمنین باشد
مَعْلاة ـ مَعَالِي ج بزرگی ـ بلندی در قدر ومنزلت
مُعَلَّى اسبی برای دوشیدن گوسفندان وشتر بجانب راست آید ـ هفتم از تیر قمار
مُعْتَلَى (للمفعول) شیر بیشه
حُرُوف مُسْتَعْلِيَة هفت حرف است (ص ض ط ظ غ ق خ)
(عَلَا) السَّطحَ عُلُوًّا وعِلِيًّا ـ ض بالای آن بر آمد
عَلَا برجای بلند
عُلَى بزرگی ـ بلندی قدر ـ بلندی در منزلت
عَلَى از حروف جر است وبمعانی بسیار آید
١ ـ الاِستعلاء حُمِلَ عَلَى الدَّابَّةِ
٢ ـ مُصَاحَبَة بَذَلَ المَالَ عَلَى فَقْرِه
٣ ـ مُجَاوَزَت رَضِيَ عَلَيْهِ
٤ ـ تعلیل بمعنی لام لِتُكَبِّرُوا اللهَ عَلَى مَا هَدَاكُم
٥ ـ ظرفیّة دَخَلَ المَدِينَةَ عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ
٦ ـ بمعنی باء اِرْكَبْ عَلَى اسْمِ اللهِ يعنى باسم الله
٧ ـ برای استدراک عَلَى أَنَّ قُرْبَ الدَّارِ خَيْرٌ مِنَ البُعْدِ
عَلَايَة هر جای بلندی
عَلْيَاء آسمان ـ سر کوه ـ جای بلند ـ آنچه بلند برآید از چیزی ـ کار بزرگ
رَجُلٌ عَلْيَانٌ مرد دراز اندام
عِلْيَان وعِلِّيَان بزرگ هیکل ـ دراز قامت ـ ماده شتر بلند واندک بلند
عِلْيَان کفتار نر
(عَمَّ) الشَّيءَ عُمُومًا ـ ن فراگرفت همه آن را
عَمَّ المَطَرُ الأَرضَ باران فراگرفت همه زمین را
عُمِّمَ رَأسُهُ وعُمِّمَ ـ ل برسرش عمامه بسته شد
عَمَّ القَومَ بالعَطِيَّةِ عَمًّا بخشش فراگرفت تمام آنها را
عَمَّ عُمُومَةً عمو گردید
عَمُمَ الرَّجُلُ بزرگ وسرور گردید
أَعَمَّ الرَّجُلُ إِعمَامًا صاحب عموهای بسیار شد ـ عمو گردید
عَمَّمَ تَعمِيمًا عمامه پوشانید ـ عمومی گردید ـ همه را فرارسید ـ کف برآورد شیر
اِعتَمَّ وتَعَمَّمَ واسْتَعَمَّ عمامه بسر بست
اِعتَمَّ النَّبَاتُ بلند بالا شد کودک
اِعتِمَام کف برآوردن شیر ـ رسیدن گیاه ـ بالا برآمدن موج
عَمٌّ ـ عَمَاعِم وعُمُومَة ج گروه بسیار ـ گروه متفرق ـ گیاه تازه
عَمٌّ ـ أَعمَام وعُمُومَة وأَعِمَّة وأَعْمُم ج ـ أَعمُمُون ج ج برادر پدر.
عمو
عَمَّة ـ عَمَّات ج خواهر پدر
عِمَّة بست عمامه بستن. گویند هُوَ حَسَنُ العِمَّةِ ـ او در بستن عمامه خوب است
عُمِّيَّة بزرگ منشی
رَجُلٌ عِمِّيٌّ مرد عامی
عُمُم تمام اندام ـ جوانی ـ بالغ اثاث
عَمَم بسیاری اجتماع ـ بزرگی جثه در مردم
هُوَ عَمَمٌ خَيرٌ او رای وعطا واحسان تمام دارد
اِسْتَوَى عَلَى عُمُمِهِ برابر شد بتمام جسم ومال وجوانی خود
عَمِيم ـ عُمُم ج تمام هر چه فراهم آید وبسیار

گروه - گیاه خشک شده
- مرد خالص گروه
جارِیَةٌ عُمَیمَةٌ - عُمّ ج دختر دراز قامت
عِمامَة - عَمائِم وعِمام ج دستار که بسر پیچند
- زره - خود - چوبهائیکه بهم
بسته بدان از نهر آب عبور کنند
اُرْخِیَ عِمامَتُهُ کنایه ازاینکه مرفه الحال و
راحت گردید
عامَة چوبهای بهم بسته که بدان
از آب گذرند - قیامت
عامّ تمام خلاف خاص
اَعَمّ گروه بسیار - درشت و
ضخیم از هر چیزی - بلند بالا
گیاه دراز
نَبْتٌ یَعْمُومٌ
مُعَمٌّ ومُعِمٌّ انکه عموهای بسیار دارد یا
عموهای نجیب دارد
هُوَ مُعِمٌّ خَیرٍ رای وعطای او شامل است
همه را
مُعَمَّم اسب سفید سر یا اسبیکه سفیدی
پیشانیش تا جای رویدن موی
آن آید - اسب که گوش وموی
پیشانی واطراف آن سفید شده
باشد - بزرگ ومهتر قوم که بست
وگشود کارهایشان بدست او باشد
رَوْضَةٌ مُعَمَّمَةٌ مرغزار پر گیاه
٥ (عَمْبَر) عنبر است
(عَمَتَ) الصُّوفَ عَمْتًا - ض وعَمَّتَ
- گلوله کردپشم اجهت رشتن
عَمَتَ فُلانًا چیره شد او را - باز داشت
او را از مرمش - زد او را بچوب دستی
رَجُلٌ عَمِیتٌ مرد عالم زیرک
عَمِیتَة - اَعْمِیَة وعُمُت وعَمِیت ج یک قطعه
از پشم گلوله کرده
عِمِّیت - عَمامِیت ج نگاهبان - پاسبان
زیرک - مست نادان - انکه رای

نباشد
٥ (عَمَیثَل) آهسته رو از هر چیزی بجهت
درشتی وبزرگی - فرو هشتگی گوشت
- اسب نیکو جواد - دامن کشنده
وخرامان وبناز رونده - چست
وشادمان
- عَمَیثَلَة مؤنث - جامه دراز - کوتاه قامت
- دم دراز از آهو وبز کوهی -
درشت وضخیم وپهن - شیر درنده
- مهتر کریم
عُمَیثَلِیَّة دامن کشان کسیکه برآمده پشت
درآمده رفتن بناز
(عَمَجَ) فِی الْماءِ عَمْجًا - ض شناوری نمود
عَمَجَ فِی سَیْرِه شتافت - بسرعت رفت
تَعَمَّجَ السَّیلُ اَوِ الْحَیَّةُ پیچ پیچان رفت سیل
ومار
عَمَج وعُمُج وعَوْمَج مار
سَهْمٌ اُعْمُوجٌ تیر که پیچ پیچان رود
(عَمَدَ) السَّقْفَ عَمْدًا - ض بپا داشت
آنرا بستون
عَمَدَ لِلشَّیءِ وَاِلَی الشَّیءِ قصد کرد بجا آوردن آنرا
عَمَدَهُ الْمَرَضُ سست وگران گردانید بیماری او را
عَمَدَهُ بعمود زد او را - اندوهگین ساخت
عَمِدَ عَلَیهِ عَمَدًا - ف خشم گرفت
عَمِدَ بِهِ چسپید بوی
عَمِدَ الْبَعیرُ درون کوهانش ریزه وشکسته گردید
عَمِدَ الرَّجُلُ سست ودردناک گردید
عَمِدَ الثَّرَی ترکرد خاک را باران تا بحدیکه اگر
بدست گیری آنرا بسته میگردد
وبسبب تری او
- عَمِدَ الثَّرَی ترشد خاک (لازم ومتعدی)
عَمِدَتِ الْیَاءُ مِنَ الرُّکوبِ آماسید ایتهایش
از سواری
یُقالُ اَنَا اَعْمَدُ مِنْهُ من درشگفتم از وی
عَمَد (مصدر) ورم تن وزخم آن

أَعْمَدَ اِعْمَادًا ستون نهاد آنرا – سست
دگران گردانید کیرا
عَمَدَ تَعْمِيدًا بخاک و سنگ سیلاب را نگه
داشت
تَعَمَّدَ الأَمْرَ آهنگ کرد آنرا
اِعْتَمَدَ لَيْلَتَهُ شب سیر کردن گرفت
اِعْتَمَدَ عَلَيْهِ تکیه واعتماد کرد براو
اِعْتَمَدْتُ عَلَيْهِ كَذَا سپردم وگذاشتم بروی و
اعتماد کردم
اِنْعِمَاد بر ستون ایستاده شدن
عَمَد کوشش – راست و درست –
یقین – بی گمانی
عُمْدَة آنچه بر آن تکیه نمایند – تکیه
بروی تکیه کنند
عَمَد خاک تر
هُوَ عَمِدُ الثَّرَى او بسیار نیکوئی کننده و
بسیار احسان و خیرات
بَعِيرٌ عَمِد شتر که درون کوهانش خسته
وشکسته باشد
عَمِيد سردار قوم – شکسته دل از عشق
– بی قرار – خسته از بیماری
عِمَاد – عَمَد وعُمُد ج پیغام کننده لشکر –
آنکه درجنگ موافقت او کنند
– خانه – بناهای بلند – سقف
عَمُود – أَعْمِدَة وعَمَد وعُمُد ج
وعَامُود ستون خانه
عَمُود مهتر – خط پشت شمشیر – پیغام
کننده لشکر – آنچه میان دولب
سنان باشد از غیر آن – آنکه در
جنگ موافقت او کنند – رگیست
در شکم – چوب ایستاده که بر آن
چرخ چاه گذارند – رگیست که به
جگر آب رساند – معظم گوش – مرد
سخت غمناک – هردو پای شتر
مرغ

عَمُودُ الْبَطْن پشت
عَمُودُ الصُّبْح روشنائی سپیده
أَهْلُ الْعَمُودِ وأَهْلُ الْعُمُد چادرنشینان
الْعَمُود او الْخَطُّ الْعَمُودِي خط قائمیست
بر خط دیگر که تشکیل زوایای قائمه دهد
عُمُد وعُمُدَانِي جوان پر از جوانی
عُمْدَان رسیل و پیغام بر لشکر
عُمْدَان بلند بالا
مَعْمُود شکسته دل از عشق
لَيْلَةٌ عَامِدَة شب دراز
مَعْمُودِيَّة اغسال سه گانه بنام اب وابن و
روح القدس است در مذهب
مسیحی. آبیست مر نصاری را
که غوطه میدهند در آن اولاد خود
را باعتقاد اینکه تطهیر ایشان در
اینست
(عَمَرَ) الْمَنْزِلُ بِأَهْلِهِ عَمْرًا – ن خانه قابل
سکونت اهلش شد
عَمَرَ الْمَنْزِلَ سکونت کرد خانه را
عَمَرَ الدَّار ساختمان کرد خانه را
(والاسم العِمَارَة)
عَمَرَ بِالْمَكَان ایستاد در آنجا
عَمَرَ الله باقی دارد خدا او را
عَمَرَ الله مَنْزِلَكَ عِمَارَةً آبادان گرداند خدا خانه ترا
عَمَرَ الرَّجُلُ مَالَهُ عِمَارَةً وعُمُورًا لازم گرفت مال را
عَمَرَ رَبَّهُ پرستید پروردگار خود را
وروزه داشت و نماز خواند
عَمَرَ الْبَيْت زیارت کرد خانه را (کعبه را)
وعُمره بجا آورد
عَمِرَ عَمَرًا وعُمْرًا وعَمَارَةً – ف ن ض دیر ماند
وزیست
عَمُرَ الْمَالُ عِمَارَةً – ن ک ف آبادان گردید و
نیکو شد
أَعْمَرَهُ الْمَكَان ملازم آنجا گردانید او را
أَعْمَرَ الأَرْض آباد یافت زمین را

أَغْمَرَ عَلَيْهِ بی نیاز و غنی ساخت آنرا
إِعْمَار وا می داون چیز را بکسی مانند خانه
- برادای عمره یاری کردن -
عروسی کردن مرد درخانه اهل زن
عَمَرَهُ اللّٰه باقی دارد او را خدای
عَمَّرَ اللّٰهُ بِكَ مَنْزِلَكَ همواره آباد وان دارد خدای
جای ترا
عَمَّرَ نَفْسَهُ اندازه کرد برای خود حدّی را
عَمَّرَهُ آبَاهَا وا می دادم او را آنچیز
تَعْمِير نیک یافتن - نیکو رسیدن -
سوگند دادن کسیرا - زندگانی
طولانی دادن - بقای را زموصو
کردن - بقای طولانی خواستن
- مرمت کردن شکسته را - پاک
داشتن - روشن کردن چراغ
تَعْمِيرُ الْمَسْجِد ذکر خدای کردن و درس
دادن علم در مسجد - باز داشتن
خود را از حرف دنیا در مسجد
إِعْتَمَرَ الْمَكَانَ اراده کرد آنجا را و زیارت
کرد - آهنگ کرد
جَاءَ فُلَانٌ مُعْتَمِرًا آمد او در حالیکه زائر بود
إِعْتَمَرَ الرَّجُلُ عمامه بر سر بست
إِسْتَعْمَرَهُ فِي الْمَكَانِ او را قرار داد و دائمًا آنجا
عُمْر و عُمُر - أَعْمَار ج زندگانی . حیات
عَمْر - عُمُور ج دین - ملت - گوشواره
بالا مین - درخت دراز - خرمائی
است نیکو - گوشت میان دندان
يُقَالُ لَعَمْرِي أَوْ لَعَمْرِي قسم بدین و مذهب و طتم
عُمْر مسجد - کلیسا - بیعه -
گوشت مابین دندانها
عُمَر (هو معدول عن عامر فلا منصرف)
نام خلیفه دوم مردان صدر اول اسلام
عُمَرَان (بتغیبه نام) ابوبکر و عمر
عَمْرو - أَعْمُر و عُمُور ج (با واو نویسند) اسم
است - نام شیطان

أُمُّ عَمْرو کفتار
عَمْرَة آنچه بر سر نهند از عمامه و کلاه و تاج
- مهره که بدان میان سلک مروارید
فاصله کنند
أَبُو عَمْرَة افلاس - بی چیزی - گرسنگی
عُمْرَة - عُمَر و عُمَرَات ج ج یکی از اعمال ارکان
حج است - زفاف در
خانه زن و اهل وی
عُمْرَان و عَمْرَان دو طرف بر دو آستین
عُمْرِيُّ الشَّجَر درختی است
عَمَر دستمالیکه زن حرّه سر را بدان پوشد
تا از آنکه او را سرپوش نباشد سر را
در آستین در آرد
عَامِر - عُمَّار ج آباد و یعنی معمور - زیارت
کننده - بچه کفتار - ساکن خانه
أُمُّ عَامِر کفتار
عَامِر و عَامِرَة - عَوَامِر ج مار
عَوَامِرُ الْبُيُوت مارهای خانگی
عَمَار بدیه - ریحان که مجلس
شراب را تزیین دهند
عَمَارَة - عَمَار ج هرچه که بر سر گذارند از
دستار و کلاه و تاج
عَمَائِر ج قبیله بزرگ - جائیکه زیر سایه آن
دو زند برای زینت - بدیه - بار
بزرگ - چند کشتی جنگی که باهم باشند
(مولده است)
عِمَارَة آنچه بدان جای را آباد کنند - آبادانی
عُمَارَة اجرت و مزد آباد کردن
عَوْمَرَة آمیختن - شور و غوغا فراهم آوردن
- بند کردن در جائی
عُمْرِيٌّ آنچه باندازه عمر یکی از طرفین بخشند
و داده شود (مثلا خانه ای بکسی ببخشد
که در مدت عمر او یا عمر تو در آن خانه
بنشیند و اجاره ندهد)
عَمِير جای آباد

ثَوْبٌ عَمِيرٌ جامهٔ سخت بافت
عَمِيرَةٌ انگبین با موم
عَمِيرَةُ النَّحْل کندوهای زنبور عسل که در
یکی جمع باشند (بشکل)



جِلْدُ عَمِيرَةٍ کنایت از
جلق است که
بدست آوردن
منی باشد

عَمَّار مرد بسیار نماز و روزه و قوی ایمان
و ثابت و استوار - نیکو ثنای -
خوشبوی - ملازم نماز جماعت -
مهربان بر سلطان - صاحب حلم و
وقار در کردار و گفتار - مرد یکه اهل
بیت خود را با آداب سلامتی واداشته
- نام عمار بن یاسر صحابی رسول الله
صلی الله علیه و آله

عُمَّارُ الْبَيْتِ باشندگان و ملازمان خانه
يَعْمُور - يَعَامِير ج بزغاله
عُمْرَان آبادانی
عُمْرَان و عُمَيْرَتَان و عَمْرَتَان دو استخوان خرد ندو پیچ زبان

مَعْمَر منزل بسیار آب و سبزه
مَعْمُور آبادان
بَيْتُ الْمَعْمُور مکانیست محاذی مکه معظمه
در آسمان چهارم است
مُسْتَعْمَرَة آنچه را که دولتی در غیر بلاد خود
تصرف کند
مُعْتَمِر قاصد - زائر - اراده کننده چیزی
ه (عَمَرَّد) و عُمْرُود دراز از هر چیزی
عَمَرَّد شادمان - مرد تندخوی و خشن
و توانا - گرگ بسیار زیرک -
شتر نجیب توانا بر راه
ه (عَمَرَّس) مرد قوی سخت - توانا -
سریع رو - سیر سخت - روز
شدید - مرد تندخوی قوی

عُمْرُوس - عَمَارِيس ج بره - کودک سبک روح
گردانندام - کره شتر فربه
(عُمْرُوط) عَمَارِطَة و عَمَارِيط ج دزد
- آنکه چیزی نداشته باشد -
خبیث یا درویش سرکش
عُمْرُط و عُمْرُوط دراز
عَمَرَّط جوان سبک و دلیر سخت - دراز بالا
فرج بزرگ
عُمَارِطِيّ
لِصٌّ مُتَعَمْرِط دزدیکه هر چه بیابد بدزدد
(عَمَس) الْكِتَابَ عَمْسًا - نا محو و ناپیدا
شد
عَمَسَ الشَّيْءَ ناپدید و بی نشان گردانید آنرا
عَمَسَ الْأَمْرَ خود را نادان ساخت در آنکار
(تجاهل نمود) - ناشناسا نمود
خود را با وجود دانائی در آنکار
عَمِسَ الْيَوْمُ عَمَسًا و عُمُوسًا و عَمَاسَةً - تنک
سخت گردید روز - سیاه
و تاریک گشت روز
اِعْمَاس ناپدید کردن - پوشیدن چیزی را
عَامَسَ مُعَامَسَةً پوشیده چیزی را - متغافل
نمود - آشکارا دشمنی نکرد - را آب انداخت
تَعَامَسَ عَنْهُ از روی قصد غافل نمود
خود را از او
تَعَامَسَ عَلَيَّ مشتبه گذاشت بر من
کار خود را و ندانسته آورد
عَمْس و عَمَاس و عَمُوس و عَمِيس کار دشوار بی
سر و پای
عَمْس و عَمَاس جنگ سخت
عَمِيسَة قسم ناحق
عَمَاس - عُمْس و عُمُس ج روز و شب تاریک
- شیر درشت اندام - سختی و بلا
عَمُوس شیر درشت اندام - آنکه در کاری
نادان و بی باکانه در آید و بی راهه رود
جَائَنَا بِأُمُورٍ مُعَمَّسَاتٍ (دیگر) آورد نزد ما
امور بی سر و پای و دشوار را

اِمْرَأَة مُغَامِسَة (عنباللغاص) زنیکه درایام جوانی خودرا پوشیده دارد
أَمْرٌ مُعْمَش کار دشوار و سخت
(عَمِشَ) عَلَيْه عَمَشًا - ف سست شد بینائی او باریزش آب چشم در اغلب اوقات با پیوسته
عَمِشَ فِيه الكَلَام سخن در او اثر کرد و أَعْمَش و عَمْشَاء ص مذکر و مؤنث
عَمِشَ جِسْمُ المَرِيض فربه گشت
عَمِشَ الرَّجُل سست بینا گردید
عَمَشَه عَمْشًا - ن زد او را بدون عمد
عَمَشَ الوَلَد ختنه کرد کودک را
عَمَّشَ و تَعَامَشَ عَنِ الشَّيء تغافل ورزیدن در چیزی
عَمَّشَهُ الله خدا جسم او را بحال آورد و فربه گردانید
اِسْتَعْمَشَهُ احمق شمرد او را
عَمَش نیکوئی و صلاح بدن و در هر چیزی - چیز موافق و برابر - زدن بی قصد
عَمَش سستی بینائی با ریزش اشک
عُمْشُوش - عَمَاشِيش ج خوشه که بعض میوه از او خورده باشند
ه (عُمُص) نوعی خوردنی
عَمِص آزمند ترشی
يَوْمٌ عَمَاص روز بسیار تاریک
عَامِصِيَة نوعی خوراک
ه (عَمَصْنَج) و عُمَاصِج درشت و سخت از اسب و شتر
(عَمَطَ) عِرْضَه عَمْطًا - ن عیب کرد ناموس او را و رخنه انداخت در آن
عَمَطَ نِعْمَةَ الله سپاس نکرد نعمت خدا را (در این معنی از فرح هم آید)
اِعْتِمَاط در آبروی کسی رخنه کردن - عیب ناک نمودن
(عَمُقَ) المَكَان عُمْقًا و عَمَاقَةً - ک ف دور و گود و دراز گردید عَمِيق ص مذکر - عَمِيق و عُمُق و عِمَاق ج عَمِيقَة ص مؤنث - عَمَائِق ج
عَمُقَ عَمَاقَةً ژرف شد
أَعْمَقَ البِئْرَ و عَمَّقَ و اعْتَمَقَ گود کرد چاه را
عَمَّقَ النَّظَرَ فِي الأُمُور دور اندیش شد در کارها
تَعَمَّقَ فِي الأَمْر دور اندیشید در امور و در رفت در او
تَعَمَّقَ فِي كَلَامِه بعمق سخن او رسید (فهمید چه میگوید)
عَمَق و عُمْق و عُمُق ته و عمق و گودی چاه
عَمَق و عُمْق - أَعْمَاق ج کناره دشت دور از دیدار
عَمَق عوره خرما در آفتاب نهاده جهت خشک شدن
عَمَق حق
يُقَال لَهُ فِيه عَمَق مراد او راست حقی در آن
عَمْقَة چربی و چرک روغن در خیک و ظرف
عَمِيق دور ته ژرف یا دراز
بِئْرٌ عَمِيقَة چاه ته دور . ژرف
بَعِيرٌ عَامِق شتر بچه گیاه عمقی خورد
مَا أَبْعَدَ أَعْمَاقَهَا چه ته دور است او
عِمْقِيّ نوعی درخت در زمین
ه (عُمْكُوس) خر (کعسوم و کعسوم نیز یعنی خر سبب و هر یک مقلوب عمکوس میباشند)
(عَمِلَ) عَمَلًا - ف کار کرد
عَمِلَ بِه العِمْلِين او العِمِلِّين او العُمَلِين مبالغه نمود در رنج و آزار او
عَمِلَتِ النَّاقَةُ نیک کارکن و هشیار گردید
عَمِلَ البَرْق پیوسته درخشید
عَمِلَتِ النَّاقَةُ بِأُذُنِهَا شتافت بسرعت رفت
عَمَل (مصدر) پیدا کردن کلمه ای اعراب از کلمه دیگر . لو آوردن نوعی از اعراب
أَعْمَلَهُ او را عامل قرار داد

أعمل الرمح نیزه زد. نیزه خود را بکار آورد
أعمل الکلمة فی الکلمة قرار داد کلمه‌ای را تا عمل کند در کلمه دیگر
أعمل الرجل بخشید مرد را مزد کار
عمّله تعمیلاً مزد کار کرد او را داد
عمّله علی البلد امارت بر آن شهر داد او را و مستولی بر اهل آن گردانید
عامله معاملة تکلیف داد او را بکاری
تعمّل من اجله سختی کشید جهت او
تعمّل فلان لکذا کاری گرفت از خود
تعامل القوم معامله کردند بعضی با بعض
اعتمل اضطراب کرد در کار - پیوسته بود بر کاری
اعتمال بکار آوردن - آباد کردن زمین را - بکار داشتن خود را
استعمله بکار داشت او را - کار خواست از او
استعمل الآلة بکار آورد اسباب و آلات را. کار کرد با آنها
استعمل الثوب بکار داشت آنجامه را
عمل - أعمال ج کار و خدمت با قصد
بنو العمل پیادگان
العمل بقصد کار کردن
أعمال البلد اطراف شهر که تحت حکومت آن شهر است
رجل عمل مرد کارکن یا مردیکه بکار سرشته شده باشد
برق عمل برق پیوسته درخشنده
عملة کار و کرده شده هر چه باشد
ناقة عملة بیّنة العمالة ماده شتر هوشیار که آشکار است زیرکی او
عمَلة نا راستی. خیانت. دزدی
عِملة کرده شده هر چه باشد - چست کار کردن - بدی و فساد دلی - مزد کاری

عُمالة و عُمالة و عِمالة و عَمالة مزد کارکن
عَمول مزد کارکن یا آنکه برای کار آفریده شده
عامل - عُمّال و عاملون و عَمَلة ج مرد بدست کار کننده - کارکن - مردیکه متولی امور خود است
عامل - عوامل ج کلمه‌ای که بدان اعراب کلمه دیگر مختلف گردد
عامل الرمح آنچه نزدیک سنان نیزه است
عوامل پایها - گاوان کشت خرمن کوبی و خرمن کوبی
عاملة - عاملات و عوامل ج سینه نیزه که نزدیک سنان است
یعمل - یعملات ج شتر برگزیده استوار برکار
عمیل - عملاء ج وکیل و نماینده تجار در معامله
معمل - معامل ج جای کار
معاملات خرید و فروش
مستعمل بکار داشته
کلام مستعمل سخن بکار داشته نقیض مهمل
طریق معمل راه پایمال شده و مسلوک
معمول آب شیر و عسل و برف آمیخته
ه (عملسة) شتافتن - سرعت نمودن
عملس توانا بر سیر - سریع رو و جلد - گرگ پلید - سگ شکاری
عملوسة کمان سخت زود تیر گذار
ه قرب (عملیص) منزل سخت و مانده کننده
ه (عملّط) و عُملِط سخت و توانا بر سفر
ه (عملقة) نجاست و سرگین - سرگین انداختن - بعمق سخن رسیدن
(عمن) بالمکان عمنًا - جای گرفت
أعمن و عمّن ثابت شد بجائی - بعمان روی آورد یا داخل شد در آن
عُمن - عمون واحد مقیمان

عَمِیثَة زمین نرم وسهل
عَمَانِیَة درخت خرمائیست که هو سته
بران غوره نو وخوشه پخته وتازه باشد
(عَمَهَ) عَمَهًا وعُمُوهًا وعُمُوهِیَّةً وعَمَهَانًا وتَعَامَهَ - م ف سرگشته ومتحیر گرد
در راه شدن . دو دل گردید - عَمِه
ص - عَمِهُون ج عامه ص - عُمَّه ج
عَمِهَتِ المَكانُ عَمَهًا - ف بی نشان گردید
أَعْمَه وعَمْهَاء ص مذکر مونث - عُمْه ج
عَمَهَ فی طُغیانِ فُلانٍ بناحق ستم کرد بروی و
سختی ودشمنی نمود
عَمَه سرگشتگی - دو دله شدگی بخرد و
ومتحیر در گمراهی یا سرگشتگی در منازعت
یاراه - حجت نا شناختن
أَرْضٌ عَمْهَاءُ زمینی که دران نشان نباشد
ذَهَبَتْ اِبِلُهُ العُمَّهَی دانسته نشود که
کجا رفته‌اند
ه (عَمْهَجَ) وعُمَاهِجَ - عَمَاهِج ج شیر
خرامنده - گیاه سبز در هم پیچیده
- مرد خرامنده ومتکبر
وعُمْهُوج - تیز رو - مرد دراز وپر گوشت
و پیه
ه (عَمَوَ) عُمُوًّا - ن گمراهی وخوار وفروتن
نمود - رام شد ومیل کرد بچیزی
(عَمِیَ) عَمًی - ف کور گردید از چشم
عَمِیَ قَلْبُهُ - رفت بینائی دل او
عَمِیَ عَلَیهِ الأَمْرُ پوشیده شد کار براو
عَمَی السَّحَابُ عُمِیًّا - ض روان گردید ابر
عَمَی المَوْجُ کف بر انداخت موج
عَمَی البَعِیرُ بِلُغَامِهِ بانگ کرد شتر وکف
انداخت بر سر
أَعْمَی الرَّجُلَ کور گردانید اورا - نابینا
یافت اورا
عَمَّی المَعْنَی پوشید آنرا
تَعْمِیَة کور ساختن - سخن پوشیده گفتن

تَعَمَّی کور گردیدن
تَعَامِی کوری نمودن
اِعْمَایَ اِعْمِیَاءً نابینا گردید
اِعْتَمَی الشَّیءَ اِعْتِمَاءً برگزید آنرا واختیار کرد
- آهنگ نمود
عُمْیَة برگزیدگی
عَمٍ - عَمُون ج
عَمِیَة مونث - عَمِیَات ج
أَعْمَی - عَمْیَاء مونث - عُمْی وعُمْیَان
وأَعْمَاء وعُمَاة ج
کور
الأَعْمَی جاهل نادان
عَمًی قامت - درازی - نابینائی
لَقِیتُهُ صَكَّةَ عُمَیٍّ وعُمَیٍّ دیدم اورا در نیمروز
سخت گرم
عَمَاء گمراهی - شور وغوغا وفریاد - ابر
بلند بر آمده تو بر تو یا ابر بارنده یا
ابر تنک یا سیاه یا سفید یا ابر
آب فرو ریخته یا ابر بر کوه نشسته
عَمٍ - عَمِیَة مونث کور . جاهل
عِمِّیَّة وعُمِّیَّة گمراهی - شور وغوغا و فریاد
عِمِّیَّة وعُمِّیَّة بزرگ منشی یا گمراهی
عَمَایَة گمراهی - شور وغوغاو
فریاد - بقیه تاریکی شب
عَامِیَة زن سخت گریه وزاری کننده
عَمَاوَاللهِ بمعنی أما والله است
أَعْمَاء زمین های ویران بی عمارت و
بدون مردم - مردم بلند بالا
أَعْمَاهُ عَامِیَةٌ مبالغه است . کور کرداورا عامیه
أَعْمَیَان سیلاب وسوخته باتش . حریق
باشب وشتر نر تیز شده بماده
قُتِلَ عِمِّیًّا کشته که کشنده او نامعلوم است
تَرَكْنَا عَمِّی گذاشتیم ایشانرا مشرف بمرگ
مَعَامِی - مَعْمِی واحد زمینهای ویران بی عمارت
ومردم
مُعَمًّی سخن پوشیده

مُعْتَمِي شیر درنده

عامِي مردیکه نسب داند را براز آتجا

(عَنْ) بر سه وجه آید اول حرف جر دوم

عن مصدری بلغت بنی تمیم سوم

اسم است بمعنی جانب واما

وجه اول بده معنی آید

۱ - المُجَاوَزَت مانند رَحَلَ عَنْ مَكَانٍ

۲ - البَدَل ؍ لاتجزی نفسٌ عن نفسٍ

۳ - التعليل ؍ مافعل ذلك الاعن اضطرار

۴ - استعلاء ؍ فانما يبخل عن نفسه

۵ - بمعنی بعد ؍ عن قليل ترى

۶ - ظرفيت ؍ ولاتك عن حمل الرباعة

۷ - بمعنی من ؍ هو الذي يقبل التوبة

عن عباده

۸ - بمعنی باء ؍ ما ينطق عن الهوى

۹ - استعانت ؍ رميت عن القوس

۱۰ - زائد بعوض عن محذوف مانند فهلا

التي عن بين جنبيك تدفع

دوم که عن مصدری باشد يقال اعجبني

عن تفعل که بنی تمیم بجای آن

عن استعمال میکنند

سوم اسم بمعنی جانب که بر سر آن حرف

جر داخل میشود مانند جلست من

عن يسار الخليفة

(عَنَّ) له الشيء عَنًّا وعَنَنًا وعُنُونًا - ض ن

واعتنّ پیش آمد - پیش گرفت

- ظاهر گردید

عَنَّ عن الشيء روی گردانید از آنچیز -

اعراض کرد

عَنَّ فلانا دشنام داد او را

عُنَّ عن امرأته - ل قاضی حکم نامردی نمود

براو یا بجادوی و غیره از زنان باز

داشته شد

عَنَّ الكتاب واعَنَّ عنوان کتاب نوشت

عَنَنْتُ اللجام عنان لگام ساختم

عَنَنْتُ الفرس بعنان باز داشتم اسب را

اُعِنَّ عن المرأة قاضی حکم نامردی نمود براو

یا بجادوی از زنان باز داشته شد

اَعْنَنْتُ اللجام عنان ساختم

عَنَّ واعَنَّ الفرس باز داشت اسب را بعنان

عُنِّنَ عن امرأته - ل حکم نامردی کرد بروی

قاضی یا بجادوی نامرد شد

تَعْنِين عنوان کتاب نوشتن -

عنان اسب ساختن

عانّه مُعانّة وعِنانًا معارضه کرد با او

عِنان شریک بودن دو نفر با هم در مالی

خاص یا معارض خریدکسی شدن -

مشارکت برابر و مساوی بودن

هر دو شریک - پیش آمدگی

عَنْوَنَ الكتاب عَنْوَنَةً دیباچه کتاب نوشت

اِعْتَنَّ ما عندهم مطلع شد بخبرهای ایشان

اعْتِنان پیش گرفتن - پیش آمدن چیزی

عُنَّة - عُنَن وعِنان ج محوطه چوب - گلخن

دیگ - ریسمان - فرماندهی قاضی

بنامردی (نامردی) - نامرد

سازی بجادوی - ساحت

اَعْنَنْتُ بعُنَّة پیش آمدم چیزی را که نیشنام

عَنَن پیش آمدگی - پیش گیری چیزی -

جانب - ناحیه - ناحق گرفته -

باطل

عَنان - عَنانة واحد ابر یا ابر آب گیر

عِنان - اَعِنّة وعُنُن ج دوال لگام اسب

وغیره بشکل



رگ پشت

- آنجا از سما

نظر در آید -

پیرامون سرای

رَجُلٌ طَرِقُ العِنان مرد سبک و چست و چالاک

عَنِين مردیکه با دشکم را نتواند نگهدارد

عَانّ ریسمان دراز

عَنُون چارپا و اسب پیشی گیرنده — و پیشاپیش رونده

عَنّان درنگ کار

عِنّین نامرد یا آنکه زن طلب نباشد

عُنْوان الکتاب و عُنْیانه او (بکسرها) سرنامه

یُقال عُناناکَ اَن تفعل کذا کوشش و نهایت آرزوی تو بجا آوردن آن است

اَعْنان اطراف درختان

اَعْنان السَّماء اطراف و نواحی آسمان

اَعْنان الشَّیاطین اخلاق و طبایع شیطان

عُنّان درنگ کننده

مِعَنّ — مِعَنّة مؤنث آنکه در کار بیفایده و نامقصود درآید و در هر چیز پیش گردد — خطیب

مَعْنُون دیوانه

جاریة مُعَنّنة الخلق زن درهم پیچیده اندام

(عَنَب) الکَرْمُ خوشه انگور برآورد رز

عِنَب — اَعْناب ج میوه انگور

عِنَبة واحد — عِنَبات و عُنُوب و عُنّاب ج

عِنَبة آبله ریزه که بر بدن انسان برآید

عِنَب انگور — شراب انگور

عانِب صاحب انگور

عَنّاب فروشنده انگور

عِنَب الثَّعْلَب گیاهیست

عُنّاب مرد بینی بزرگ — کوه و تپه کوچک سیاه — کوه بزرگ (از اضداد) — بستگی فرج (چیزیست که در عورت زنان میباشد مثل ورمی که در خصیه مردان هم میرسد یا افزونیست که میان دو کناره فرج است)

عُنّاب — عُنّابة واحد درختیست میوه آن معروف و دانه اش مانند زیتون و قرمز رنگ و شیرین بشکل



اَعْنَب بزرگ بینی

عَنَبان شادمان سبک و گران جسم — یا آهوی پرسال

مُعَنِّب مویز آرنده

مُعَنَّب

و (عَنْبَج) و عُنْبُوج — احمق — نرم و فرو هشته گوشت گران جسم

عُنابِج تندخوی درشت

(عَنْبَرَ) الشَّیءَ خوش بوی کرد آنرا بعنبر

عَنْبَر نوعی بوی خوش — زعفران — ماهیست دریائی — سپر که از پوست ماهی سازند — اسپرنگ که گیاهی است

عَنْبَرة سختی سرما — مردم خالص النسب

عَنْبَرة القِدْر پیاز

عَنْبَری شراب مُعَنْبَر

و (عَنْبَس) و عُنابِس ج شیر درنده

و (عُنْبُط) و عُنْبُطة کوتاه پرگوشت

و (عُنْبُلة) و عُنْبُل آن گوشتیست که بریده میشود در ختنه کردن از فرج زنان

عُنْبُلة زنی که گوشت میان فرج او دراز است

عُنْبُل سیاه (زنگی) درشت اندام

عُنابِل زه درشت و ضخیم — مرد تمام اندام و کلفت

(عَنِتَ) عَنَتًا — بت افتاد در کار مشکل و سختی و رنج و مشقت و بد

عَنِتَ الشَّیءُ فاسد شد آنچیز

عَنِتَ العَظْمُ شکسته گردید استخوان پیوند خورده

اَعْنَتَ اِعْناتًا پیوند گرفته را بار شکست — در کاری دشوار افکند — رنجانید

عَنَتة گران نمود او را

تَعْنیت کار دشوار بکسی رجوع نمودن که از عهده اش بر نیاید

تَعَنُّتة اذیت کرد او را — ذلت و مشقت خواست برای او

تَعَنَّتَ الرَّجُلَ و عَلَیهِ فِی السُّؤال بوجه اشتباه

وتلبیس سؤال کرد از او

عَنِت استخوان پیوند پذیرفته بار شکسته

عانِت دختر مانده در خانه ازبی شوهری

عُنْتُوت گیاهی است خشک - کوهیست باریک درشت - سختی بر چیزی - پشته دشوار

مُتَعَنِّت طلب کار

(عَنْتَرَ) عَنْتَرَةً در جنگ دلاوری نمود

عَنْتَرَ بالرمح نیزه زد

عَنْتَرَ العُنْتُرُ مگس صدا نمود

عَنْتَرَة در سختیها و شدائد افتادن - طنین مگس

عَنْتَر و عُنْتُر و عُنْتَر مگس یا خرمگس

ه (عَنْثَلَ) الشیء پاره پاره کرد آنرا

عُنْثُل سفت وسخت - آن گوشتی که درمیان فرج زن روید و آنرا ختنه کنند (لغتی است در عنبل)

ضَاعَ عَنَاثِل کفتار که پاره پاره کند شکار را

(عُنْثَة) عُنْثَة و عُنْثُوَة - عِنَاث ج و عُنْثُوَة (مثلثة) گیاه خشک چون لیف کردد

عُنْثُوَة موی جانه

ه (عَنْثَج) و عُنَانِج بزکوهی فربه درشت اندام

ه - اُمّ (عَنْثَل) کفتار

(عَنَجَ) الشیءَ عَنْجًا - ن و اَعْنَجَ کشید آنرا

عَنَجَ الدلو بست دلو را بریسمان

اَعْنَجَ الامرَ استوار نمود کار را

عَنَج نوعی از ریاضت شتران و آن کشیدن مهار است تا سپس بازگردد

عَنَج پیر پرسال

عَنَجَ الهودج بازوی هودج

عِنَاج ریسمانیکه زیر دلو بزرگ بسته شود و ریسمان باریک که گوشه دلو را بندند - درد مهره پشت - کار و ملاک و نظام آن

قولٌ لاعِناجَ لهُ سخنی که در آن تامل و فکری نرفته

عَنْجَج بزرگ

عُنْجُج ریحان دشتی

عُنْجُوج - عَنَاجِیج ج اسب جواد - شتر نیکو - اوّل جوانی

مُعَنَّج پیش آینده در کار

ه (عَنْجَدَ) العِنَبُ مویز عنجد گشت انگور

عَنْجَد و عُنْجُد و عُنْجَد مویز یا نوعی از آن یا سیاه آن یا هیچکاره آن

مُعَنْجَد تیز خشم . غضبناک

(عَنْجَرَ) عَنْجَرَةً دراز کرد و جمع نمود دولب را و برگردانید برو دورا و از آنها صدا خارج کرد

عُنْجُورَة غلاف شیشه

عُنْجُرُود زن دلیر بیباک

ه (عَنْجَش) پیر فانی با چین و شکن و درهم کشیده پوست

ه (عُنْجُف) زنبور خشک از لاغری - کوتاه قامت

ه (عُنْجُل) پیری که از کمی گوشت و لاغری استخوانش برآمده

عُنْجُول جانورکی است

(عِنْدَ) نزد - ظرف است برای مکان و زمان مانند وَقَفْتُ عِنْدَ الباب - ایستادم نزد در - سافرتُ عِنْدَ مَغیبِ الشمس سفر کردم وقت غروب آفتاب و واقع میشود مگر ظرف یا مجرور مانند أتیتُ مِن عِنْدِه - آمدم از نزد او

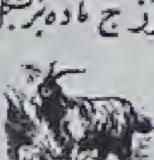
عَنَدَ عَنِ الطریقِ عُنُودًا - ن دنک برگردید از راه و میل کرد

عَنَدَ الرجلُ بازگردید از حق - برخلاف حق کاری کرد - رد کرد حق را و باطل گردید - عَنِید ص - مُعَانِد ج

عَنَدَ العِرقُ وَاَعنَدَ روان گردید خون چندانکه خشک نگردید
عَنَدَ النَاقَةُ تنها چرید شتر
اَعنَدَ فی قَیئِهِ پی درپی قی نمود
اَعنَدَ فلاناً معارضه کرد باکسی بوفاق یا بخلاف (از اضداد)
عانَدَهُ مُعانَدَةً وعِناداً جدا گردید ازاو - معارضه کرد - کناره گزید - مکافات کرد دشمنی نمود - پیوسته بود باکسی
تَعانَدَ القَومُ دشمنی کردند بعضی از آنها بعضی دیگر را
اِستَعنَدَ الفَرَسُ چیره شد اسب بر مهار دو دهانه
اِستَعنَدَهُ القَیءُ غالب گردید قی
اِستَعنَدَ فلاناً آهنگ او نمود
اِستَعنَدَ الذَکَرُ زنا کرد
اِستِعناد بعصا زدن مردم را - سر مشک را به بیرون تو در دید آنجوردن
طَعنٌ عَنَدٌ نیزه چپ و راست زده شده
عِند قلب - معقول
عَنَد جانب و طرف
عُنُود - عُنُد ج برگردنده از راه
سَحابَةٌ عَنُود ابر بسیار پر باران
قِدحٌ عَنُود تیر که بر سائر تیرها فائز آید
ناقَةٌ عَنُود ماده شتر بگوشه چرنده
عانِد - عُنَّد ج شتر از راه گردنده و میل کننده - باطل گردیده و رد کننده حق - سرکش
طَعنٌ عانِد نیزه که بچپ و راست زده شود
عِرقٌ عانِد عرق روان
عِنداوَة دشواری - فریب و ستم
عُنْدَه وعُنْدَد حیله - چاره
مالی عَنهُ عُنْدَدٌ نیست مرا چاره ای از آن
ه (مُعنَدِب) خشمناک
(عَندَر) المَطَرُ شدت یافت باران
ه (عُندُقة) زیر شکم نزدیک ناف
ه (عَندَلَ) الهَزارُ عَندَلةً بانگ کرد بلبل و خواند، چه چه زد
عَندَلَ البَعیرُ درشت گردید پی او
عَندَل شتر بزرگ سر (مذکر و مؤنث یکسانست) - عَندَلة مؤنث - بلند بالا
اِمرَأَةٌ عَندَلَة زن بزرگ پستان
عَنادِلان هر دو خصیه، تخم
(عَندَلیب) - عَنادِل ج هزار دستان که بآواز مختلف چه چه زند بشکل



(عَندَم) خون سیاوشان باجوب بقم
ه (عَندَی) به رانگیزانید اَنزا، بر انگیخت
عانِدَة بیخ چانه - بیخ گوش
اِمرَأَةٌ عِنذیان زن بدخوی
(عَنَزَهُ) عَنزاً - ن بسنان نیزه زد او را
عَنَزَ عَنهُ روی گردانید از او
اَعنَزَ الشَیءَ مائل گردانید و کج کرد آن را
تَعَنَّز دور شد از مردم و از آنها کناره گرفت
اِعتِناز بیکسوی شدن - کناره گزیدن - دور شدن از جائی بجائی
اِستِعناز یکسو شدن - کناره گزیدن
عَنز - عِناز و اَعنُز و عُنُوز ج ماده بز کوهی - ماده آهو - پشته سیاه - ماده عقاب - کرکس ماده - پشته کوچک - ماهی بزرگیست - سنگیست در آب - مرغیست آبی - اشوات ماده



هُما کَرُکبَتَی العَنز مثل است از برای دو مرد کننده در بزرگی و شرافت برابر آنکه بر زوفتی کراراده کرد که بر او نو

ورآید واقع میشود زانوها بر زمین باهم
عَنَزَة نوعی نیزه کوچک است ـ جانوری است که بید دبر و قبل شتر جا گیرد ـ دم تبر
عَنِز و عَنُوز آفت رسیده ـ بلا رسیده
و مُعَنَّز کوچک سر
مُعَنَّز الوجه کم گوشت روی
مُعَنَّز اللحیة آنکه ریش تری دارد
(عَنَس) العودَ عَنسًا ـ ن خم داد چوب را و بر گردانید
عَنَسَت الجاریةُ عُنوسًا و عِناسًا ـ ن ف ض و عَنَّسَت و اَعنَسَت بسیار ماند دختر در خانه پدر بی شوهر ـ عانِس ص مونث ـ عوانِس و عُنَّس و عُنوس ج
عَنَسَ الرجلُ پیر شد و تزویج نکرد ـ عانِس ص
اَعنَسَ الشیءَ متغیر ساخت آنرا
اَعنَسَ الشیبُ وجهَهُ پیری تغیر شکل داد او را
عَنَّسَ الجاریةَ اَهلُها ماند در خانه از بی شوهری ـ مُعَنَّس ص ـ مُعَنَّسات و مَعانِس ج
عَنِسَ عَنَسًا ـ ف پیوسته و هر ساعت نگریست در آینه
اِعتِناس بسیار گردیدن موی دم ناقه شتر و دراز شدن آن
عَنس ـ عِناس و عُنوس ج عقاب ـ ماده شتر درشت اندام و نیک دم دراز
عِناس ـ عُنُس ج آینه
(عَنَش) العودَ عَنشًا ـ ن ض خم داد چوب را و از جای برکند
عَنَشَ الرجلَ دور نمود و جدا گردانید و راند ـ بنالید و آوازی آرام ساخت
عانَشَهُ مُعانَشَةً و عِناشًا گرفتند گردن یکدیگر را در جنگ ـ دست بگردن یکدیگر انداختن در جنگ
اِعتِناش ستم کردن برکسی ـ بقهر و باطل گرفتن از کسی

تَعَنَّشَ الکل جمع مال نمود از هر راهی
عِناش بادشمن بیکار و کارزار کننده
اَعنَش آنکه او را شش انگشت باشد
عِنواس ماده شتر دراز پا
عُنُق مُعَنوَشَة گردن دراز
ه (عَنشَنَش) ـ عَنشَنَشَة مونث دراز قامت ـ چست و چالاک از مردم و اسب ـ سریع
عُنشوش باقیمانده شتران ـ باقیمانده مال
ه (عَنشَطَ) الرجلُ عُنشُطَةً خشمگین شد
عَنشَط مرد دراز قامت و بدخوی
اِمراَة عَنشَط و عَنشَطَة زن دراز قامت
عَنَشَّط مرد دراز قامت و درشتخوی
ه (اَعنَص) الرجلُ اِعناصًا موی اندک و پراکنده ماند بر سر او
عُنصُوَة (مثلثه) و عِنصِیَة و عِنصاة ـ عَناصِی ج } گیاه اندک جای جای برآمده ـ موی گرد آمده ـ اندک پراکنده از هر چیزی ـ پاره از شتران و گوسفندان ـ مال اندک مانده یا بقیه مال از نصف تا ثلث ـ باقیمانده از هر چیزی
قَرَبٌ عَنصَنَص منزلیکه صبح آن بر آب رسند
(عُنصُر) و عُنصَر ـ عَناصِر ج اصل و بن ـ حسب ـ داهیه و بلا ـ همت و قصد ـ حاجت ـ و نزد قدما چهار عنصر اصلی آب و باد و خاک و آتش
(عُنصُل) و عُنصَل ـ عَناصِل ج ـ پیاز دشتی و آنرا پیاز نرگس و پیاز موش نیز گویند
و عُنصُلاء و عُنصَلاء پیاز دشتی بشکل

ه (عَنَط) درازی گردن وخوبی آن یا درازی هرچه باشد



عَنَطنَط (دعونث بهار)

مرد دراز – آبدست دان

عُنطُنان اوّل جوانی

اِعنِناط گرزند دراز قامت آوردن

(عَنظی) بر شنوانیدا درا سخن بد

عُنظوان مرد بد زبان وفحاش – ریاکار ساحر – برانگیزنده – نوعی ستوره گیاه که در دشکم آرد چهارپا را یا اشتران نیکو

عُنظُوانَة – عُنظُوانات ج ملخ ماده (اخص از عنظوان)

عِنظِیان مرد ریاکار فحاش – فسون گر بدزبان درشت خوی – اوّل جوانی

ه (عَنطَل) خانهٔ عنکبوت

عَنظَلَة نوعی از دو بدن

(عَنُفَ) بِالرَّجُلِ وعَلَیهِ عُنفاً وعَنافَةً درشتی نمود با او ورفق ومدارا نمود

عَنیف – عُنُف ج

اَعنَفَهُ وعَنَّفَهُ درشتی کرد با او

عَنَّفَهُ ملامت وسرزنش نمود بدرشتی

اَعنَفَ الاَمرَ واعتَنَفَ بدرشتی گرفت کار را

اِعتَنَفَ الشَّیءَ شروع نمود اول

اِعتَنَفَ المَجلِس از جائی بجائی برگردید

اِعتِناف کراهت داشتن چیزی را – بدرشتی فراگرفتن – ناداشتن کار را یا ناداشته آمدن – ناگوار داشتن خوراک – ناموافق آمدن زمین چهارپا را گیاه نارسیده چرانیدن

عُنف وعَنیف وعُنُف درشتی

عُنف اوّل هرچیزی

عَنفَة انجیریست که میریزد ودر آب سیل سنگ داند آسیا را (بر سبیل قطب آسیا)

عُنفُه وعُنُفه کراهت

عُنفُوٌ اوّل ابتدا – خوبی هرچیزی

عُنفُوان اوّل هرچیزی – خوبی ونیکوئی آن

عَنیف درشت وسوار کار – سخت – سخن درشت – سیر سخت

مَعنَفَة آنچه بسوی درشتی کشد

ه (عَنفَجیج) ماده شتر بچه مابین دست وپای او فاصله باشد یا ماده شتر تیزرو ناآشنا – ماده شتر پسال فربه وضخیم

ه (عُنفُس) ناکس کوتاه قامت

ه (عِنفِش) اللِّحیَة مرد دراز وانبوه ریشا

(تَعَنفَص) لاف زنی – سبکی – برکت منشی – گردن کشی

عِنفِص زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن پرحرکت – زن بدکار – زن کوتاه قامت فریبنده خوش آینده – بچه روباه ماده – بدخلق درشت خوی

عِنفِصَة زن بدگوی وبدبوی

ه (عُنفُط) – عُنفُطَة مؤنث – عَنافِط ج مابین پشت لب تا بینی – مرد ناکس ودشوار خوی وسیاه گوش

(عَنفَقَة) سبکی چیزی – عَنافِق ج موهای زیره بر لب وچانه

ه (عَنفَک) احمق از مرد وزن – مرد ثقیل ناگوار

(عَنِقَ) عَنَقاً – ف دراز گردن شد – اَعنَق ص

اِعناق در گردن سگ گردن بند انداختن – دراز گردیدن کشت وبرآمدن خوشه آن – گردن بلند کرده و

نگریستن چیزیرا
أَعنَقَ النَّجمُ پنهان شد ستاره
أَعنَقَتِ البِلادُ دور شد شهرها
أَعنَقَ الدّابَّةُ رفت چارپا برفتار عنق
أَعنَقَ الرِّیحُ برداشت خاک را باد
عَنَّقَ رسید غوره خرما - برآمد شکوفه خرما - برزمین بلند و درشت رفت - بلند برآمد سرین - نومید کرد کسیرا - بگردن کسی گرفتن
عانَقَهُ مُعانَقَةً وعِناقاً بگردن هم دست درآوردند بمحبت
عانَقَتِ الإبِلُ برفتار سریع رفت شتر
تَعَنَّقَ الیَربُوعُ در سوراخ خود درآمد موش صحرایی
تَعَنَّقَ سروگردن در سوراخ درآوردن خرگوش - دست بگردن همدیگر کردن
تَعانُق دست درگردن یکدیگر افکندن بمحبت
اِعتَنَقَ الشَّیءَ لازم گرفت آنرا - گرفت آنرا بجدّه (?)
اِعتَنَقَ الرَّجُلانِ دست بگردن یکدیگر انداختند در جنگ وغیره
عُنق وعُنُق وعَنَق - أعناق ج گردن - جماعت مردم - مهتران - پاره از خیر - پایین شکنبه چارپا
هُم عُنُقٌ إلیک ایشان بسوی تو مائل اند
أعناقُ الرِّیحِ غبار بلند رفته
عَنَق نوعی از رفتار سریع چارپا (رفتنی است تازنده وپهن نماینده در رفتن از برای چارپایان) - درازی گردن
عِنیق گردن - دست درگردن ویکدیگر کردن
عَناق - أعنُق وعُنوق ج بزغاله ماده - سختی - کار سخت - نومیدی

العُنُوق بعد النُّوق درتنگ حالی بعد فراخی آرند یعنی شبان بزغالگان شد بعد ماده شتران
عَناقُ الأرض جانوریست از دواب که سیاه گوش نامند بشکل



عَناقة نومیدی
یومٌ عانِق روزی است
عرب را
أعنَق دراز گردن - اسپیکه بادشت دمبند اسپانرا - سنگ سفید گردن - توانگر
بَناتُ أعنَق دختران کشتکار توانگر
عَنقاء سختی و بلا - سیمرغ
عانِقاء سوراخ موش صحرائی
تَعنُوق - تَعانیق ج زمین نرم
مُعَنَّقة انچه خمیده ومائل باشد از پاره های سنگ
بَلَدٌ مُعنِقة شهریکه از تنگ سالی جای اقامت نباشد
مُعَنَّقة گردن بند
مِعناق - مَعانیق ج اسپ نیکو روش
مُعنِق زمین درشت وبلند که اطرافش زمین نرم باشد
مَرباةٌ مُعنِقة جای دیدبان بلند
مُعتَنِق و مُحرَنجِم
ه (عَنقُود) علم است مرگاو نر را
ه (عَنقَر) وعُنقُر بیخ وبن نی - جائی است که مادام سفید باشد - بیخ هر چیزی - دل درخت خرما - نراد مرد - فرزندان کشادرین (?)
عُنقُر ماده شتریست برگزیده
عُنقُرة ماده باشد
ه (عَنقَز) آلت نره خر - مرزنگوش
ه (عَنقَس) نیک زیرک

(عَنْقَشَ) الشَّيْءَ درآویخت آن
تَعَنْقَشَ درپیچیدن - سختی نمودن
عَنْقَشٌ لاغر و نزار
عِنْقَاشٌ ناکس و لئیم - آنکه در اطراف ها بفروختن جنس ها مشغول گردد
(عَنَكَ) الرَّمْلُ عَنْكاً و عُنُوكاً - ن بسته گردید ریگ و بلند و مرتفع شد عَنِكٌ ص - عُنُكٌ ج
عَنَكَ الْبابَ بند نمود در را
عَنَكَ الرَّجُلُ رفت و سیر کرد در زمین
عَنَكَ الْفَرَسُ حمله نمود و بازگشت اسب
عَنَكَتِ الْمَرْأَةُ نافرمانی کرد زن با شوهر
عَنَكَ اللَّبَنُ خفته و بسته گردید شیر
عَنَك سخت سرخ گردیدن رنگ و خون - بند نمودن در را
عَنَّكَهُ انداخت او را در مشقت
أَعْنَكَ الرَّجُلُ افتاد در ریگ بسیار
أَعْنَكَ الْبابَ بست در را
إِعْناك تجارت جامه نمودن
تَعَنُّك بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن
اِعْتِناك در ریگ بسته و سخت درآمدن شتر بحدیکه بیرون آمدن از آن دشوار باشد
عِنْك اصل و بن - از اول شب تا ثلث آن یا مقداری از آن که بسیار تاریک باشد - بزرگ و معظم هر چیزی
عَنَك اصل و بن
عُنْك و عَنَك و عُنُك ثلث آخر شب
عَنّاك ریگ توده
عَنِيك - عُنُك ج ریگ توده برهم نشسته
عانِك ریگ توده برهم نشسته و سخت گردیده - چسبنده و لازم چیزی - زن فربه سرخ - خون سرخ

مِعْنَك کلیدان
(عَنْكَبُوت) - عَناكِب و عَنْكَبُوتات ج تنسنده حیوان معروف
عَنْكَب مذکر عَنْكَبَة مؤنث - عَناكِب و عَناكيب ج مذکر عَنْكَباة و عَكْنَباة و عَنْكَبُوة و عَنْكَباء مؤنث عُكاب و عُكْب و أَعْكُب اسم جمع - عُنَيْكِب مصغر
ه (عَنْكَد) درشت - احمق
ه (عَنْكَرَة) ماده شتر بزرگ جثه
ه (عَنْكَس) جولی است
ه (عَنْكَشَ) العُشْبُ زرد گردید گیاه و خشک شد
تَعَنْكُش درهم پیچیدن موی و برهم نشستن آن
عَنْكَش مردیکه نتواند آرایش بکند در روغن مالیدن
ه (عَنْكَل) سخت و درشت - استخوان پشت از دوش تا سرین
(عَنَمَ) البَنانَ خضاب کرد انگشتان را
أَعْنَمَتِ الماشِيَةُ چرانید گوسفندان را
عَنَم درختی است که میوه اش سرخ و بآن انگشتان خضاب کرده را تشبیه کنند بشکل - رشته مانندی است که بدان انگور بر وار نیست بر آید - خار درخت طلح - نوعی از کربه



عَنَمَة شکاف لب مردم
عَنَمِيّ نیکو روی سرخ رنگ
عَيْسُوم غور باغ نر
ه (عَناهِج) دراز قامت
(عَنا) لَهُ عَناءً - ن فروتنی کرد و خواری نمود عانٍ و عَنِيّ ص مذکر - عانِيَة و عَنِيَّة ص مؤنث
عَنَوْتُ بالشَّيْءِ برآوردم آنرا

عَنَتِ الأَرضُ بالنَّبات آشکارا کرد زمین گیاه را
عَناهُ الأَمرُ دشوار کرد آنرا
عَنَوتُ فيهم عُنُوًّا وعَناءً بندی کردیدم
عَنَوتُ الشَّیئَ آشکارا کردم آنرا
عَنا الكَلبُ لِلشَّیئِ آمد سگ از برای چیزی پس بو کرد او را
عَنا النَّباتُ بدید آمد گیاه
عَنَتِ القِربَةُ بِماءٍ كَثيرٍ نگاه داشت مشک آب بسیار پس آشکار شد
عَنَت بِهِ أُمُورٌ فرود آمد بروی کارها
عَناهُ الأَمرُ عِنايَةً اندوهگین نمود وبی آرام ساخت
عَنِيَ فيهِم عَنًى ـ ف اسیر گردید
عَنِيَ عَناءً رنج دید
عَنوَنتُ الكِتابَ نشان نمودم کتاب را و سرنامه نوشتم
إِعناء خوار گردانیدن ـ رویانیدن ـ آشکارا ساختن زمین گیاه را
عَنَّى الرَّجُلَ بندی کرد و حبس نمود
تَعنِيَة بازداشتن ـ سرگین مالیدن شتر گرگین را ـ رنجانیدن
أَعنَيتُ بیرون کردم او را (عَنوَة هم مصدر آن)
عَنوَة قهر و چیرگی ـ دوستی (از اضداد)
عِنو کناره آسمان
عِنوُ النّاسِ أَعناجٍ گروه مردمان از قبایل مختلف
عانی اسیر ـ بندی ـ خون روان یقال رَجُلٌ عانٍ وقَومٌ عُناةٌ ونِسوَةٌ عَوانٍ
عَنِيَّة سرگین و بول شتر آمیخته در آفتاب نهاده بعد از چند روز به شتر گرگین مالند
عُنوانُ الكِتابِ (بضم وبکسر) دیباچه ونشان وسرنامه کتاب
عَوانی زنانیکه شوهر آنها ظلم کند و کسی بفریاد شان نرسد
مَعنَى الكِتابِ علامت ونشان آن

(عَناهُ) الأَمرُ عِنايَةً ـ ض ـ بی آرام ساخت و اندوهگین نمود او را کار
عَنِيَ عَناءً رنج کشید
عُنِيَ عِنايَةً ـ ل رنج دید بجهت کسی
عَنِيَ الأَمرُ عَنًا فرو گرفت ـ حادث گردید
عَنَتِ الأَرضُ بالنَّباتِ رویانید گیاه را زمین
عَنَى بالقَولِ كَذا چنین قصد کرد از گفتارش
عَنَى شَيئًا نگاه داشت آنرا
عَنِيَ فيهِ الأَكلُ ـ ض ف گوارید
عَنِيَ عَنًى ـ ف در آویخته شد در بند
إِعناء رنجانیدن ـ سرنامه نوشتن ـ نشان کردن کتاب را ـ در حبس ماندن محبوس داشت
عَنَّى تَعنِيَةً رنجانید ـ سرنامه نوشت ـ نشان کرد کتاب را ـ آلود شتر گرگین را بسرگین
عاناهُ مُعاناةً منازعت کرد با او ـ ملابس نمود ـ رنج کشید ـ رنجانید
يُقالُ هُم يُعانُونَ مالَهُم نیکو تیمار شتران میکنند
تَعَنَّى (لازم ومتعدی) رنج کشیدن ـ رنجانیدن ـ منازعت نمودن با کسی ـ رنج دیدن جهت دیگری ـ بسرگین آلودن شتر گرگین را
إِعتَنَى اِعتِناءً رنج دید بجهت وی ـ تیمار داشت
اِعتَنَت بِهِ أُمُورٌ فرود آمد بروی کارها
عَنِيَة وعَناء وعَنا رنج
عَنٍ رنج دیده
عُنيان عنوان
مَعنَى ـ مَعانٍ ج آنچه قصد میشود از چیزی
مَعنَى الكَلامِ ومَعنِيَّتُهُ ومَعناتُهُ مراد ومقصود سخن
فُلانٌ حَسَنُ المَعانی او دارای صفات نیکو و پسندیده است
مَعنِيّ رنج دیده جهت دیگری

مُعَنّیٰ شترکوهان شکافته - زندانی که بسیار مانده در زندان - پ فرومایه و بدنژاد

(عَاثَ) فُلانًا عَنْ کَذا عَوْثًا - ن وعَوْث برگردانید او را چندانکه متحیر گردید

عَوْثَة بازوشت و بدرنگ داشت او

تَعَوُّث سرگشته گردیدن

مَعَاث مذهب . طریقه . راه . گذرگاه - جای فراخ و وسیع

(عَاجَ) بِالْمَکَان عَوْجًا و مَعَاجًا - ن اقامت کرد در آنجا

عَاجَ فُلانًا بِالْمَکَان (لازم ومتعدی) مقیم کرد او را در آنجا

عَاجَ الثَّائِر ایستاد

فُلانًا مَا یَعُوج عَنْ شَیْءٍ او برگشت

عَاجَ الْبَعِیرَ کشید و پیچید سر شتر را بمهار

عَاجَ اِلَیْهِ عِیَاجًا و عِوَجًا بازگشت بسوی او

عَوِجَ عَوَجًا - ف کج گردید

عَوِجَ الْاِنْسَان بدخو گردید اَعْوَج ص

عَوَّجَ الْعُود کج گردانید چوب را

عَوَّجَ الْعَصَا وَنَحْوَهَا بِعَاج ترکیب داد عصا را و مرصع ساخت بآن

فَالْعَصَا مُعَوَّجَة - عصای کج

عَوَّجَهُ عَنِ الشَّیْءِ برگردانید از آن

تَعَوَّجَ الْعُود کج گردید چوب

اِعْوَجَّ الْعُود کج شد

اِنْعَاجَ عَلَیْهِ اِنْعِیَاجًا میل کرد برا او

عَاج استخوان پشت باخه دریائی - دندان فیل بشکل

عَاج (مبنیًا علی الکسر) زجر است شتر ماده را



عِوَج کجی در معیشت و رای و دین و زمین و مانند آن

عَوَج کجی یا کجی در بالای چیزی ایستاده - درخت و چوب و ستون و مانند آن

عَائِج ایستاده

اَعْوَج بدخوی - کج - اسبی که در بهره و دست و کجی باشد

عَوْجَاء مؤنث - عُوج ج شتر لاغر و باریک - کمان

عَوَّاج عاج فروش

مَعَاج مکانیکه در آن ایستاده و اقامت نموده اند

(عَادَ) کَذا عَوْدًا - ن چنین گشت

عَادَ السَّائِل رد کرد سائل را

عَادَ عَوْدَة و عَوْدًا و مَعَادًا - ن برگردید و بازگشت - رد کرد - باز گردانید

عَادَ لَهُ بَعْدَ مَا کَانَ اَعْرَضَ عَنْهُ بازگردید نزد او بعد آنکه از پیش او رفته بود

عَادَ عَوْدًا و عِیَادًا و عِیَادَةً و عُوَادَةً بیابی آمد - عادت بچیزی کرد

عَادَ الْمَرِیض عیادت از بیمار کرد - عَائِد ص - عُوَّاد و عُوَد و عَوَد ج عَائِدَة ص مؤنث - عُوَد ج

یُقَال لَکَ الْعَوْد باید که برگردی

هٰذا اَعْوَد این سودمندتر است

عَادَ فُلانٌ شَیْخًا (یعنی صار واستقل آمد) او پیر گردید

اَعَادَ الْاَمْرَ اِعَادَةً اَوِ الْکَلام دو بار کرد آنرا و دو بار گفت

اَعَادَ الشَّیْءَ عادت کرد آنچیز را - بجای خورش بازگردانید آن را

اَعَادَهُ اِلَی مَکَانِهٖ بجای خود بازگردانید آنرا

رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِید - آنکه مکرر جنگ کرده و تجربه کارها نموده است

فُلانٌ مَا یُعِیدُ وَمَا یُبْدِئُ (کنایه از آنکه حیله ندارد)

عَوَّدَ فُلانًا کَذا او را معتاد گردانید بآنچیز

عَوَّدَ البَعِيرُ وَالرَّجُلُ پیر گردید شتر یا مرد
عَيَّدَ تَعْيِيدًا جمع آمدند روز عید
عَاوَدَهُ الرَّجُلُ مُعَاوَدَةً وَعِوَادًا بازگشت بازو
عَاوَدَتْهُ الحُمَّى
خوی و عادت کرد بچیزی دوباره تبگیر شد . تب بسوی او بازگشت
عَاوَدَهُ بِالمَسْئَلَةِ سؤال کرد دفعه بعد دفعه
تَعْوِيد خوراک عُوادَه خوردن - عادت کردن بچیزی - پرسال گردیدن شتر
اِعْتَادَهُ اِعْتِيَادًا عادت کرد او را - پیاپی آمد او را
تَعَاوَدَ القَوْمُ فِي الحَرْبِ بر یکدیگر برگردیدند هر گروه در جنگ
تَعَيَّدَ العَائِنُ بِالمَعْيُونِ چشم زخم رسانید و سخت مبالغه نمود در چشم زخم رسانیدن
تَعَوُّد عادت کردن بچیزی را - خشمناک نمودن
اِسْتِعَادَة خواست بازگردد - خوی کرد بچیزی - عادت کردن خواست
عَوْد - عِيَدَةٌ وَعِوَدَةٌ ج - عَوْدَةٌ مؤنث پرسال از شتر و گوسفند - راه قدیمی - مهتر قدیم
زَاحِمْ بِعَوْدٍ أَوْ دَعْ (مثل) در جنگ از پیران ماهر و آزموده مددی خواه
يُقَالُ رَجَعَ عَوْدًا عَلَى بَدْءٍ بازگشت بهمان راه که آمده بود
عِيد - أَعْيَاد ج چیزی که معتاد تو باشد از غم یا مرض یا اندوه و مانند آن - هر روز که مردم در آن جمع شوند برای امر مهم و حادثهٔ
عُود - عِيدَان وَأَعْوَاد وَأَعْوُد ج چوب - قسمی چوب است که دود آن بوی خوش دارد - قسمی آلت لهو ، تار - استخوان بیخ زبان

عُودُ الصَّلِيبِ وَالقَرْحِ وَالأَنْجِبَادِ نوعی از گیاه ها است
أُمُّ العُود بزرلا ، هزار خانه شکنبه
عَاد مردم
مَا أَدْرِي أَيُّ عَادٍ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است
عَادِي - عَادِيَات ج هر چیز قدیمی - آنچه باقیمانده از آثار قدیم که نسبت دهند بقوم عاد - امریکه جاری شده عادت بآن
عَادَة - عِيد وَعَادَات ج خوی ، عادت . آنچه که انسان معتاد شده بآن
عِيَاد دیدن بیمار کردن
عَائِد - عُوَّد وَعُوَّاد وَعُوَّد ج بازگردنده - زیارت کننده بیمار
عَائِدَة نیکی و عطا - بخشش و مهربانی - سود - بازگردنده
أَعْوَد سودمندتر
عُوَاد وَعَوَاد وَعِوَاد چیز خواسته
عُوَادَة طعامیکه یکبار خورده بازآرند یا طعامیکه برای شخص خاص آرند بعد فراغ قوم
عُودَان منبر و عصای پیغمبر صلی الله علیه و آله
عَيْدَان - عَيْدَانَة واحد درختان خرمای دراز
عَوَّاد تارزن
عِيَادَة خوی گرفتن بچیزی - دوبار گفتن سخن را
مَعَاد بازگشت - جهان دیگر بعد از این و جای بازگشت - حج - مکه - بهشت
مَعُود بیمار عیادت کرده
مُعِيد توانا و قادر - نرکیه بارها بر باد رفته باشد - شیر بیشه - دانای ماهر در امور - زیرک
فَرَسٌ مُبْدِئٌ مُعِيدٌ اسب رام کرده و ادب داده

شده
رَجُلٌ مُبْدِئٌ مُعِید مردیکه بارها با کفار جنگیده – مرد آزموده کار
مُعَاوِد (مثبتاً للفاعل) آنکه پیوسته بر کاری باشد – خوی گرفته بچیزی – دلاور
مُعَاوَدَة وعِوَاد عادت کردن بچیزی
مُعَاوَدَة بازگشتن باول کار – باز آزمودن
مُتَعَیِّد سخت ستمکار – خشمناک – بر گناه ناکرده نسبت دهنده – بسیار ترسا شده

(عَاذَ) عَوْذاً وعِیَاذاً ومَعَاذاً ومَعَاذَةً – ن وتَعَوَّذَ واسْتَعَاذَ پناه برد و پیوند زد
عَاذَ بالشَّیْء لازم گرفت آنرا
عَوَّذَ تَعْوِیذاً وأعَاذَ إعَاذَةً وأعْوَذَ إعْوَاذاً دعا کرد در حق او بحفظ و سلامت – و باو گفت اُعِیذُکَ بالله – رقیه نوشت برای او (یعنی عزائم وآیات قرآنی نوشته برای او جهت دفع بلا)
اُعِیذُکَ بالله پناه میبرم از تو بخدا
تَعَاوَذَ القَوْمُ بهمدیگر پناه گرفتن
عَوَذ پناه . ایضا ،
یُقَالُ عَوْذٌ بالله مِنْکَ اَعُوذُ بالله مِنْکَ
عُوْذَة افسون . تعویذ
عَوَذ پناهگاه – برگ فرو ریخته از درخت – ناکس و فرومایه
عَوْذ وعِوَاذ کراهت و ناپسند داشتن
عِیَاذ پناهگاه – مرغ پناه گرفته در کوه – پناه گرفتن – پناه دادن – بچه آوردن آهو – چسبیدن بچیزی – لازم شدن
عَائِذ – عُوذ وعُوذَان ج نوزا از آهو و اسب و شتر و گوسفند
عَوَائِذ چهار ستاره است
عُوَّذ گیاه در بیخ آن خار رسته یا در زمین درشت و دشوار که شتر بدان نرسد – گوشت بر استخوان چسبیده – مرغیست که پیوسته در کوه پناه گرفته
مَعَاذ پناهگاه
مَعَاذَة افسون و تعویذ
مُعِیذ ماده نوزاییده
إعَاذَة نوزاییدن آهو وغیر آن – ملتجی گردانیدن – باز داشتن خویشتن کسیرا
مُعَوِّذَتَان دو سوره آخر از قرآن
مُعَوَّذ جای گردن بند از اسب وغیر آن – ماده شتریکه پیوسته نکی باشد – چراگاه شتر در پیرامون منزل آن – گیاه در بیخ خار یا در زمین درشت
تَعْوِیذ آنچه از آیات و دعا نوشته جهة حصول مقصود و دفع بلا با خود دارند – باز داشتن خویشتن و ملتجی گردانیدن

(عَارَهُ) عَوْراً – ن یک چشم گردانید او را
عَارَ الشَّیْءَ برد او را تلف کرد
عَارَ الرَّکِیَّةَ وأعَارَ بر کرد چاه را
عَارَهُ – ن ض گرفت آنرا – برد تا بلاک گردانید
عَوِرَ عَوَراً – ف رفت بینائی یکچشم او – یکچشمی گردید – أعْوَر ص مذکر وعَوْرَاء ص مؤنث – عُور وعُورَان ج
أعْوَرَهُ إعْوَاراً یک چشم گردانید آنرا
أعْوَرَ الشَّیْءُ آشکارا گردید
أعْوَرَ الرَّجُلُ توانا و قادر نمود او را
أعْوَرَ الفَارِسُ ظاهر شد در سوار محل رخنه برای زدن
أعَارَ إعَارَةً بعاریت دادن کسیرا چیزی
وأعَارَ مِنْهُ بعاریت گرفت
عَوَّرَهُ تَعْوِیراً یکچشم کرد او را – انداخت

گروپیمانه را - پیش بردن
گوسفند را - دروغ گفتن -
بازگشتن از آن - باز داشتن
و برگردانیدن
عَوَّرَتُ الرَّكِيَّةَ پر کردم چشمه های چاه را
چنانکه خشک شد
عَاوَرَهُ اِیَّاهُ مُعَاوَرَةً عاریت داد او را
عَاوَرَ الشَّمْسَ نگاهبان و مراقب خورشید
عَاوَرَهُ الشَّیءَ بجا آورد آنچه را که بجا آورده
بود و تفتیش درباره او
مُعَاوَرَة از همدیگر گرفتن چیزی را بنوبت
- اندازه کردن پیمانه را
- هرچه دیگری کند با او همان
کردن
عَاوَرَ المَكَايِيلَ مُعَاوَرَةً و عَاوَرَ اندازه نمود پیمانه ها را
اِعَارَة ترسیدن
اِعْتِوَار از یکدیگر بنوبت گرفتن چیزی را و
دست بدست گردانیدن
تَعَوُّر عاریت گرفتن - بنوبت از
همدیگر گرفتن چیزی را
تَعَاوُر دست بدست گردانیدن
و بنوبت گرفتن
اِسْتِعَارَة بعاریت خواستن چیزی را - تنها
شدن - دست بدست گردانیدن
چیزی را
اِعْوِرَار و اِعْوِیرَار یک چشم شدن
عَوْرَة - عَوَرَات و عَوْرَات ج اندام شرم
مردم که مابین ناف تا زانو و
پوشانیدن آن لازم است
- هرچه که دیدن و نمودن آن
شرم آید - رخنه در سرحد
شهرها و در صف لشکر - رخنه
در دیوار که در آن ترس و بیم باشد
- شکاف کوه - یک چشمی
عَوْرَةُ الشَّمْسِ جای برآمدن آفتاب و

غروب کردن آن
وَهِيَ ثَلَاثُ عَوْرَاتٍ جایز است کشف آن در
سه وقت (ثلاث اوقات)
عَار عیب و ننگ
عَارَة چیز عاریتی
عَوِر بد باطن و زشت سرشت
عَوِرَة صاحب عورت - خلل و سوراخ
عَوَار و عِوَار و عُوَار عیب - دریدگی - کفتگی جامه
عُوَیْر خصلت نکوهیده - زاغ
عَائِر درد چشم - هرچه که بچشم درد رساند
- خاشاک چشم - آبله ریزه و جوش
بر پلک چشم - تیر و سنگ که رسد
و اندازنده آن پیدا نباشد
عَائِرَة بسیار که بنظر نگنجد و چشم خیره شود
عَارِيَة هر چیز عاریتی
اَعْوَر - عُور و عُورَان و عِيرَان ج مرد یک
چشم - زاغ - هیچکاره از هر چیز
- سست و بد دل - کند خاطر -
افسرده دل - بی خبر که راه راست
نرود - بد راهی - کتاب محو شده
- سوار بی تازیانه - مرد بی برادر
و یکچشم - برگردانیده و از حاجب
بازداشته - بخواسته خود نرسیده
- راه بی علامت و نشان - آنکه
در سرش تخم شپش باشد
بَدَلُ اَعْوَر (مثل) درباره بدسیرتی گویند
که بجای نیکوسیرت باشد
خَلَفُ اَعْوَر - اَعَاوِر ج فرزند بدسیرتی که
بجای گذشتگان نیکوسیرت باشد
عَوْرَاء سخن زشت یا کار زشت - زن
یکچشم - زنیکه یکرا دو بیند -
زشت بی آب
رَكِيَّةٌ عُوَّارٌ چاه شکسته ریخته (مذکر و مؤنث
و واحد و جمع یکسانست)
عُوَّار - عَوَاوِير ج خاشاک - خاک در چشم

- پرستوک - گوشت پاره که از
چشم برآورند - آنکه راه را نه
بیند - سست و بد دل
عُوادی درختیست که از آن گردن
بند تا سازند در مکه
عَوائر و عیران گروه ملخ از هر گونه
مُعاد اسب لاغر بعد فربهی یا اسب
برکنده موی دم فربه
مُعْوِر جای ترسناک از دزد
رَجُلٌ مُعْوِر مرد قبیح المنظر
مُسْتَعْوِر الحُسْن مرغیست
مُسْتَعاد عاریت خواسته - دست بدست
گرفته
(عَازَ) الشیءُ فلاناً عوزاً - محتاج شد
بآنچیز و نیافت آنرا
عَوِزَ الشیءُ عَوَزاً - ف نایاب گشت
عَوِزَ الرجلُ نیازمند گردید مرد
عَوِزَ الامرُ درشت و دشوار گردید کار
عَوِز و عائز وَاَعْوَز ص
اَعْوَزَ اعْوازاً درویش و فقیر گردید
اَعْوَزَهُ الشیءُ محتاج شد بسوی آن -
دشوار گشت آنرا
اَعْوَزَ الدهرُ فلاناً نیازمند گردانید او را
عَوْز - عَوْزَة واحد دانه انگور
عَوَز نیازمند - درویش
مِعْوَز و مِعْوَزة - مَعاوِز ج جامه کهنه
ه (عَوْزَم) ماده شتر پرسال - زن
پیر
(عَاسَ) عَوْساً و عَوَساناً درشب
گردید اطراف چیزی
عاسَ علی عیاله تنگ گرفت بر عیال و
رنجانید ایشانرا
عاسَ عیالَهُ قوت داد عیال خود را
عاسَ الذئبُ عوساً و عیاسةً گردید گرگ
درشب بی طعمه

عاسَ مالَهُ نیکو پرورش و سیاست نگاه
بانی کرد مال و شتران خود را
عاسَ الشیءَ عوساً وصف کرد آنرا
عُوس نوعی گوسفند
عَوَس درآمدن کنج دهن وقت خنده
عائس نیکو سیاست کننده شتران و
عوّاس مبالغه آنست
اَعْوَس - عَوْساء مؤنث آنکه وقت خنده
کنج دهنش برآید - زداینده زنگ
- جلادهنده شمشیر و کارد و جزآن
عُواسة یک شربت از شیر و غیرآن
عُواساء آبستن از خنفسا تا ماست و آن
جانوریست شبیه بجعل و بدبو و آنرا
بفارسی خزدوک گویند
ه (مَعُوشة) زندگانی
(عَاصَ) الشیءُ عَوْصاً و عِیاصاً - ف
دشوار گردید و ممتنع شد
عاصَ الکلامُ مشکل شد فهم آن
عَوِصَ الخصمُ عاصاً و عَوَصاً کار را بر دشمن
سخت کرد
اَعْوَصَ علیه درآورد بر وی حجت های دشوار
اِعْواص سخت گرفتن بر دشمن -
سخن مشکل و دشوار معنی آوردن
عَوَّصَ تعویصاً سخن و شعر دشوار معنی آورد
مُعاوَصة باهم بکشتی گرفتن و بر زمین زدن
اِعْتاصَ الامرُ علیه اعتیاصاً دشوار گردید
بروی کار
اِعْتیاص بار ناگرفتن میش و ماده شتر و غیره
عَوْص و عُوص نشان
عَوِیص شعر و سخن دشوار معنی - کلمه غریب
- بلای بسیار سخت - کار دشوار
- خاک سخت - جای درشت
و بلند - نفس - توانائی - جنبش و
حرکت
عَوِیص و عَوّاص راههای آمد و شد روباه

عائِض - عُوض ج گوسفندیکه سالها بار وار نشود
أعْوَص - عُوص ج شعریکه معنی آن دشوار باشد
عَوْصاء - عُوص ج کلمهٔ غریب و دشوار
- سختی و سخت دشوار از هر چیزی
عَوُوص گوسفند که شیر ندهد هر چند گوشش کنند
(عاضَ) فُلاناً مِنْ كذا عَوْضاً وعِوَضاً وعِياضاً - ن وعَوَّضَ وعاوَضَ مُعاوَضَةً وأعاضَ إعاضَةً عطا کرد اورا عوض و بدل چیز دیگر
تَعَوَّضَ واعْتاضَ اعْتِياضاً عوض و بدل گرفت
اعْتاضَ واسْتَعاضَ عوض خواست و بدل جست
عَوْضَ وعَوْضُ وعَوْضِ (مبنية) ظرف است برای استغراق مستقبل مانند لا أُفارِقُكَ عَوْضُ - جدا نمیشوم ترا هرگز ۲ یا برای استغراق ماضی مانند ما رأيتُ مثله عَوْضُ واین مختص بنفی است - ندیدم ترا مثل او هرگز ۳ معرب است و در وقتی اضافه شود مانند لا أفعله عَوْضَ العائضين - بجا نیاورد اورا هرگز مانند ابداً لا بدین
عِوَض - أعْواض ج آنچه بجای دیگری آید - بدل (وآن اسم مصدر عائض است یعنی عوض داده شده)
مَعُوضَة (اسم مصدر عوض) چیزی بدل ده
(عوغاء) شور و خروش و غوغاء
(عافَ) الطائِرُ عَوْفاً - ن گردید اطراف چیزی یا اطراف آب یا مردار و متردوانه باراده فرود آید
عاف (مصدر) جهید بر آن و لازم شد
تَعَوَّفَ الأَسَدُ شب در پی شکار گردید و شکار کرد در شب
عاف سهل و نرم
عَوْف حال و شأن - کار و دهان - بخت و رزق و بهره - شیر بیشه که شب گرد است - خروس - گرگ - نیکو خدمتی شتر - کوشش کننده جهت عیالات - گیاهی است خوشبوی - مرغیست
أبُو عَوْف ملخ نر
أُمُّ عَوْف ملخ ماده
عُواف طعمه که شیر در شب شکار کند
عُواف وعُوافة آنچه حاصل شده باشد کسیرا شب گرد
عُوافَة
(عاقَهُ) عَوْقاً - ن وعَوَّقَهُ وأعاقَهُ إعاقَةً واعْتاقَهُ اعْتِياقاً باز داشت اورا - مشغول کرد اورا - بر درنگ داشت
أعْوَقَ بِي الزادُ أوِ الدابَّةُ باز داشت و تأخیر انداخت مرا از سفر
تَعَوُّق باز ایستادن از حاجت - مشغول شدن
عَوْق وعُوق - أعْواق ج مرد بی خیر - آنکه مردم را از خیر باز دارد
عَوْقَة آنکه باز دارد مردم را از خیر - زنا - مرد بی خیر - خم رود خانه
عَيِّق مرد سخت مانع از حاجت - درنگی نماینده
عُوق مانع خیر - باز دارنده
عَوَق گرسنگی
عاق عاق حکایت آواز زاغ
عَوَّق باز دارنده
رَجُلٌ عُوقٌ لُوقٌ مرد احمق شرم گین
رَجُلٌ عُوَقٌ وعَوِقٌ مرد باز دارنده از نیکی و حاجت
عِوَق وعِوَق درنگی کننده - بر درنگ دارنده - مانع و باز دارنده از هر چیزی - بدل - آنکه پیوسته امور اورا از نیاز باز دارد - هر که بهر کار

۳ - [illegible]

قصد کند انجام دهد

عُوَّقَة مرد باز دارنده از حاجت ـ درنگی کننده

عُوَاق آوازیست که از شکم چهارپا برآید وقت رفتار

عَائِق عُوَّق ج آنکه مردم را از امور باز دارد وبتاخیر انگیزد وتاخیر نماید ـ باز دارنده از هر چیزی

عَوَائِقُ الدَّهْرِ سختیها ـ بلاهای زمانه

عُوَّق بازدارنده مردم را از حاجت ـ بددل

رَجُلٌ عَيِّقٌ وعَيْق مرد نیک بازدارنده از از حاجت ـ درنگی نماینده

ضَيِّقٌ لَيِّقٌ عَيِّق از اتباع است

عَيُّوق ستاره است خرد روشن وسرخ رنگ طرف راست کهکشان

مُعَوِّق درنگ کننده

(عَاكَ) عَلَيْهِ عَوْكًا ـ ن مایل گردید براو وبازگردید وپیش آمد ـ حمله کرد براو

عَاكَتِ الْمَرْأَةُ بخانه بازگشت وخورد آنچه بود

عَاكَ مَعَاشَهُ عَوْكًا ومَعَاكًا کسب کرد معاش خود را عائك ص

عَاكَ بِهِ پناه برد باو

عَاكَ عَلَى مَالِهِ امیدوار ساخت بر مال خود

تَعَاوَكَ الْقَوْمُ کارزار کردند وکشتند هم دیگر را

اِعْتَوَكَ الْقَوْمُ ازدحام وانبوهی نمودند

عَوْك چیز

اَوَّلَ عَوْكٍ وبَوْكٍ ابتدای چیز

مَا بِهِ عَوْكٌ نیست باو حرکتی

عَوِيكَة ومَعُوكَة جنگ

مَعَاك (مصدر) بسر وگردن وپشت خود چیزیرا گرفتن

مَعَاك راه وروش ـ طریقه ـ جای پناه

(عَالَ) فِي حُكْمِهِ عَوْلًا ـ ن میل کرد از راستی وکجی نمود

عَالَ فِي الْمِيزَانِ عَوْلًا وعَيْلًا خیانت ونادرستی کردند در ترازو

عَالَ الْمِيزَانُ ناقص وناعتبار است ترازو

عَالَ الشَّيْءُ فُلَانًا چیره شد بروی وگران گردید ـ بی آرام ساخت از را

عَالَ فُلَانًا عَوْلًا وعِيَالَةً بسیار عیالمند گردید

عَالَتِ النَّاقَةُ ذَنَبَهَا شتر بلند کرد دُم را

عَالَ الرَّجُلُ عَوْلًا وعِيَالَةً وعُؤُولًا نفقه ومعاش داد عیالات خود را ـ عیالداری کرد وقیام نمود بامور ایشان

يُقَالُ عَالَ عَوْلُهُ وعِيلَ عَوْلُهُ مادرت به عزایت نشیند

عَالَتْهُ اُمُّهُ کم کرد اورا مادر او

عَالَ وعِيلَ صَبْرُهُ مغلوب گردید

عَالَ فِي الْحُكْمِ ستم کرد بروی در حکم

عِيلَ مَا هُوَ عَائِلُهُ (مثل) درباره کسی گویند که از کلام خود در شگفت باشد

عُوُول (مصدر) کم گردیدن ترازو ـ میل کردن از حق ـ زیاده شدن ـ سخت گردیدن کار وبزرگ شدن ـ افزون وبرآوردن سهام وبهره آن ـ افزون شدن آن ـ یاری خواستن

اَعْوَلَ اِعْوَالًا عیالمند گردید

اَعْوَلَ فُلَانٌ بلند کرد آوازرا در گریه وبانگ کرد ـ حریص گشت

اَعْوَلَ فُلَانًا بازگرد وباد براو نهاد

اَعْوَلَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد کمان

اَعَالَ نیازمند ودرویش گردید

اَعَالَ اِعَالَةً واُعِيلَ اِعْيَالًا عیالمند گردید

اِعَالَة افزودن سهام ـ نفقه ومعاش دادن ـ عیالداری کردن

عَوَّلَ عَلَى فُلَانٍ وبِهِ یاری خواست از وی

عَوَّلَ عَلَيْهِ مُعَوَّلًا اعتماد وتکیه کرد بر آن

عَوَّلَ بلند کرد آواز را در گریستن - نازیدن - بر کسی بار نهادن
عَيَّلَ تَعْيِيلاً عیال داری کرد و معاش و نفقه داد
عَيَّلَهُمْ عیال گردانید آنها را یا فرو گذاشت
اَعْوَلَ اِعْوَالاً گریست بلند بلند
عَوْل وعَوْلَة گریه بلند با فریاد
عَوْل آنچه بر تو چیره شود - بر چه مدد خواسته شود - معاش نان
عَالَة شترمرغ - باران
عِوَل اعتماد - مدد جویی
عَوِيل بلند آوازی در گریه و فریاد
عِيَالُ الرَّجُلِ وعَيِّلُهُ - عَالَة وعَيَائِل ج زن و فرزند و خانواده مرد - نفقه خور
عَائِل ترازوی مائل - غالب از هر چیزی
عَائِلَة سیرت دشوار
مِعْوَل - مَعَاوِل ج آهنی که بدان زمین کنند (کلنگ) بشکل



مُعَوَّل مستعان و محمل و معتمد
(عَامَ) فی الماء عَوْمًا - ن شنا کرد در آب - عَائِم ص
عَامَتِ السَّفِينَةُ سیر کرد کشتی در آب
عَامَ الزِّمَامُ مضطرب شد و بجنبش آمد
عَامَتِ النُّجُومُ حرکت کردند ستارگان
عَوَّمَ تَعْوِيمًا دسته دسته نهاد گشت درو شده را
عَوَّمَ السَّفِينَةَ حرکت داد کشتی را در دریا
عَوَّمَ الْكَرْمُ یکسال بر بار و سال دیگر کم بار آورد رز
عَوَّمَتِ النَّخْلَةُ وعَاوَمَتْ بار آورد یکسال درخت خرما و بار نیاورد سال بعد
اَعْوَمَ اِعْوَامًا یکسال را و گذشت و داخل در سال دوم شد
عَام - اَعْوَام ج - عُوَيْم تصغیر سال - روز -
سال قحط
عَامَة سر سوار که از دور نمایان شود یا سر یا دستار که در آن اول مویدا گردد - هیچ و دستار و عمامه - چیزی که بدان از آب گذرند - یک بند گندم با علف درو شده
نَبْتٌ عَامِيٌّ گیاه خشک یکساله
عُومَة - عُوَم ج رنگی است سیاه که بر آب شنا کند - نوعی ماهی
عَوَّام اسب شناور
عُوَّام سر سوار یا سر یا دستار و عمامه که از دور نمایان باشد
مُتَعَاوِم مرکب سواری در دریا
(عَانَتِ) الْمَرْأَةُ عَوْنًا - ن سال در عمر زن بمیانه رسید
اَعَانَهُ اِعَانَةً وعَوَّنَهُ وعَاوَنَهُ مُعَاوَنَةً و عِوَانًا یاری نمود - بسال میانه رسید
تَعْوِين جستن نر خر بر ماده بار بار - در بهره دیگری در آمدن
تَعَاوُن یکدیگر را یاری کردن
اِعْتِوَان یکدیگر را یاری دادن
اِسْتَعَنْتُهُ وبِهِ یاری خواستم از وی
اِسْتِعَانَة موی زهار را ستردن
عَوْن - اَعْوَان ج یار و یاور، پشتیبان (جمع و واحد و مؤنث مذکر یکسانست)
عَوِين (اسم جمع) یاور
عَانَة - عُون ج خر ماده - گله گره خر - گله گورخر - موی زهار
عَوَان جنگیکه در آن یکمرتبه حرب شده باشد بعد از دفعه - گاو - ماده اسب که بچه دوم آورد
عُون ج - زن با شوهر - میانه سال از هر چیز - زمین باران رسیده
عَوَانَة درخت خرمای دراز - جانوریست کوچکتر از خار پشت - گرمی است

در ریگ

مَعُونَة ومَعَانَة یاری گری

مِعْوان - مَعَاوِین ج بسیار مدد کار مردم - یاری گر

مَعُونَة - مَعُون ج یاری گر

مُعَاوِنَة زن پرسال تومند

(غَاهَ) الزَّرْعُ غَيْهاً وغُؤُوهاً - ض و عِيهَ - ل آفت رسیده شد بزراعت

غَاهَ الرَّجُلُ رسید آفت بزراعت یا چهارپایان مرد غائِه وغَاهٍ وعَاهُ واَعْوَهُ ص

آغَاهَ القَوْمُ صاحب شتر و زراعت آفت رسیده گردیدند

عُوِّهَ تَعْوِيهاً صاحب چهارپایان و زرعت آفت رسیده شد - یا جز شب فرود آمده - بجائی بند گردید - کره خر را بلفظ عوه عوه خواند

عاه عاه وعیه عیه کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا بایستند

عَاهَة - عَاهَات ج آفت

عَوْهِ عَوْهِ کلمه که بدان کره خر را خوانند

عَائِهَة فریاد و غوغا و خروش

اَرْضٌ مَعْيُوهَة زمین پر از آفت

مَعْيُوه ومَعُوه ومَعِيه از زراعت و چهارپایان آفت رسیده

(عَوَى) الکَلْبُ عَيّاً وعُوَاءً وعَوَّةً وعَوِيَّة - ض دم بپیچید بانگ کرد یا آواز زشت دراز برآورد

عَوَى الشَّيْءَ خم داد آنرا

عَوَى الرَّجُلُ بسن سی سالگی رسیده قوی دست گردید - بپیچید دست اورا

عَوَى عَنِ الرَّجُلِ دروغ داشت سخن ویرا و بر گردانید

عَوَى اِلَی الفِتْنَة بسوی فتنه خواند

عَيّ تافتن موی و ریسمان - گرگردن سر ماده شتر را

عَوْعَی عَوْعَاةً وعَيْعَی عَيْعَاةً وعَيْعَاءً زجر کرد گوسفند را بکلمه عاو مثل آن

عَوَّی القَوْسَ بپیچید کمان را

تَعْوِيَة خم دادن و پیچیدن حلقه بینی شتر - ریسمان تافتن - دروغ داشتن سخن کسیرا - رد کردن

عَاوَی الکِلَابُ مُعَاوَاةً یکدیگر را بانگ زدند سگها

تَعَاوَوا عَلَیْه جمع آمدند بروی

اِنْعَوَی اِنْعِوَاءً خمید و پیچیده شد کمان و حلقه بینی شتر

اِسْتَعْوَی القَوْمُ اِسْتِعْوَاءً فریادرس خواستند ازیشان - خواند آنها را بسوی فتنه

اِسْتِعْوَاء ریسمان تافتن خواست

عَا، عَوْ، عَای کلمه ایست که بز را زجر نمایند

عُوَّة کون - بیخ دبر

عَوَّة آواز و فریاد

عُوَاء بانگ گرگ و سگ وغیر آن

عَوَّاء سگ با بانگ - کون دبن مردم - منازلیست ماه را - شتر پرسال

مُعَاوِیَة ماده سگ بانگ زن - بچه روباه

مُعَاعَاة زجر کردن گوسفند بکلمه عا - یکدیگر را بانگ زدن

ه (عَهَبَه) ندانست آنرا

عَوْهَبَه بگمراهی نسبت کرد اورا

عَيْهَب مرد سست و ضعیف از طلب خون و کینه - گران و ناگوار - گلیم پرپشم

عِهْبَی الشَّبَاب اول جوانی

عِهْبَی المُلْک زمان و روزگار سلطنت

عَیهاب و آنکه را که گمراهی نسبت کنند
ه رَجُلٌ (مُتَعَهِّت) مرد دل شده و بی عقل

ه (عَوهَج) شتر مرغ و آهو و ماده شتر دراز گردن - ماده شتر جوان - شتر مرغ دراز - ماده آهو که رشتگاه او خط سیاه باشد

ه (عُهخُع) درختیست که از برگش دارو سازند

(عَهِدَ) الأمرَ عَهدًا - ف شناخت آنرا
عَهِدَ الشَّیءَ نگاهداشت آنرا و پرسش از حال او کرد
عَهِدَ اِلَیهِ پیمان نمود با او و اندرز فرمود
عَهِدَهُ بِمَکانٍ ملاقات کرد او را آنجا
عَهِدَ اللّٰهَ توحید گوی او شده - یگانه دانست خدای را
عُهِدَ المَکانُ - ل رسید آنجا باران اول بهار
عاهَدَهُ مُعاهَدَةً پیمان نمودند با یکدیگر - سوگند خوردند باهم - تیمار داشتند
اَعهَدَهُ فُلانًا مِن کَذا ایمن داشت او را - بیزاری جست او را - کفالت کرد او را
تَعاهَدَ القَومُ هم قسم و عهد و پیمان شدند گروه
تَعَهَّدَهُ وَاِعتَهَدَ وَتَعاهَدَ تیمار داشتن - تازه کردن عهد - پیمان دوباره بستن
اِستَعهَدَ مِن صاحِبِهِ پیمان نمود با او - سوگندنامه نوشت
اِستَعهَدَ فُلانًا مِن نَفسِهِ تاوان داد او را از خود
عَهد وفا - پیمان - اندرز - سوگند - امان و زینهار - ملاقات - روزگار - قسم - وصیت
عَهد - عِهاد و عُهُود ج تقدم بر کسی در چیزی - عهدنامه که میان ۲ والی بسته شود - نگاهداشت حق و حرمت - باران اول بهار و باران پشت باران دیگر
عَهدَة و عَهَدَة و عِهاد باران اول بهار
عُهدَة نوشته سوگند و پیمان - نوشته خرید و فروخت - تاوان - سستی عقل - سستی خط - بازگشت آنکه تیمارداری امور و لایت کند
عَهِد
عَهِید هم پیمان - هم روزگار - قدیم و دیرینه
مَعهَد - مَعاهِد ج منزلیست که همیشه آنجا باز گردند
مَعهُود جای باران اول بهار رسیده - دیده و شناخته

(عَهَرَ) اِلَیها عَهرًا و عَهَرًا و عُهُورًا و عُهُورَةً و عَهارَةً و عَهَرًا - ف م بفجور نزد زن آمد و زنا کرد
عاهِر ص - عُهّار و عَواهِر ج
عَهِرَتِ المَرأَةُ سبک و بدکار و زانی گردید
عاهَرَ المَرأَةَ عِهارًا با زن بد زنا کرد
تَعَهَّرَ سبک و بدکار و زانی گردید زن
عِهر زنا
عاهِر زناکار
اَلوَلَدُ لِلفِراشِ وَلِلعاهِرِ الحَجَرُ (حدیث)
عَیهَران - عَیاهِر ج غول نر
عَیهَرَة زن سبک بدکار زانیه - غول و شتر استوار اندام
مَعاهِر (مثال بلا مفرد) زن زناکار

ه (عُهعُخ) درختیست که از تنه و برگش دارو سازند

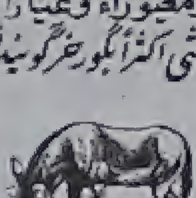
ه (عَوهَقَ) در گمراهی انداختن کسی را
ماذا عَوهَقَنا چه چیز ترا در گمراهی انداخت
عَوهَق (مذکر و مؤنث یکسانست) بلند قامت - شتر نریست که شتران نجیب گزیده را با و نسبت دهند - گاو نر سیاه و کبود - پرستوک کوهی - زاغ سیاه - لاجوردی رنگ

است شبیه بان - رنگ
آسمانی مایل بسیاه - شتر سیاه
- شتر مرغ خاکستری
عوهقان دو ستاره است بر روش
فرقدین نزدیک قطب
شمالی
عَیهَق شادمانی
عَیهَقة مرغیست
عَیهاق گمراهی
ه (عیهکة) کارزار کردن - بر
زمین زدن - فریاد کردن و
خروشیدن
عَوهَکة کارزار کردن
(عاهل) پادشاه بزرگ - زن بی شوهر
عَیهَل ماده شتر تیزرو یا ماده شتر بزرگ زود و توانا
عَیهُول و عَیهال و عَیهَل شتر تیزرو و برگزیده
عَیهَل و عَیهَلة مرد و زن سبک و چست
که یکجا قرار نگیرد - باد تند - زن بلند
قامت
عَیهَلة کشنده پیر
ه (عیهمة) شتافتن - سرعت
نمودن
عَیهَم استوار از هر چیزی - ماده
شتر تیزرو - پیل نر
عُیاهِمة و عَیهامة ماده شتر سریع تیزرو
عَیهَمان آنکه اول شب راه برود
- آنکه در سر راه خوابد
عَیهَمی ضخیم دراز قد
عَیهُوم بیخ درختیست
(عَهَنَ) بالمکان عهنًا - ن جای گرفت
و اقامت کرد
عَهَنَ مِنَ المکان خارج شد از آنجا
عَهَنَ فی العمل کوشید در کار
عَهَنَ إلی فلانٍ عهد و پیمان نمود
عَهَنَ لَهُ مُرادَهُ شتاب بر آورد

عَهَنَ السَّعَفُ عُهُونًا خشک گردید شاخ
درخت خرما
عَهَنَ الشیءُ ثابت و دایم شد
عَهِنَ لَهُ کذا عَهَنًا - ف سرعت کرد
عَهَنَ الشیءُ حاضر شد
عِهن عُهُون ج پشم گوسفند یا پشم رنگین
- بیلو سیاست کننده شتران
عِهنة درختیست گلش سرخ است
- پاره از پشم - کینه (عهنة بمعنی
در اخنة بمعنای کینه است بلی)
عُهنة دو تا شدن شاخ درخت یا شکسته
شدن آن بدون جدا گردیدن
عِهان بیخ خوشه خرما
عاهِن - عَواهِن ج نیازمند و درویش
- شتر خانه زاد - حاضر و مقیم و ثابت
- فرو هشته اندام سست - شاخ
درخت خرما که نزدیک تنه باشد
- رگ رحم ماده شتر - جوارح و
اعضای مردم
رمی الکلام علی عواهنه پروای صواب
و خطا نکرد و بسخن گفتن
عَیهُون گیاهیست خوشبوی
ه (عهّ) بی حیا و خودپسند
عَهعَهٌ کلمه که بدان شتر را زجر کنند تا بازایستد
عَهعَهَ بالابل زجر نمود شتر را به عه عه
ه (اعهی) اعهاءً صاحب شتران آفت
رسیده گردید
عِهو کره خر - شتر استوار و توانا
- نازک اندام
(عاب) الشیءُ عَیبًا عیبناک و فاسد گردید
و عیب ناک گردانید (لازم و متعدی)
عائب ص و الشیءُ مَعیبٌ و مَعیوبٌ ص
عابَ فلانًا او را نسبت داد بعیب
عُبتُهُ أنا عیبناک گردانیدم آنرا
عابَ السِّقاءُ ضخیم گردانید مشک شیر را

عَيَّبَ الرَّجُلَ وَتَعَيَّبَ نسبت نمود او را به عيب
عَيَّبَ الشَّيْءَ وَتَعَيَّبَ عيبناک ساخت آنرا
تَعَايَبَ القَوْمُ عيب کردند بعضی بعض دیگر را
عَيْب - عُيُوب ج نقص . تباه
عَيْبَة - عِيَب وعِيَاب وعَيْبَات ج جامه‌دان کيسه از چرم - يکم تبه نقص - از مردم جای ستره
رَجُل عُيَبَة مرد بسيار نقص کننده مردم
عَائِب شير خفته و بسته شده
عِيَاب کنايه از سينه‌ها و دلها است بواسطه آنکه اينها جای ستر مردم است
رَجُل عَيَّاب وعَيَّابَة مرد بسيار عيب کننده مردم
مَعَاب ومَعَابَة ومَعِيب - مَعَايِب ج عيب
مَعِيب ومَعْيُوب عيب ناک
(عَاثَ) الشَّيْءَ عَيْثًا وعُيُوثًا وعَيَثَانًا - ض تباه و فاسد کرد آنرا
عَاثَ فِي مَالِهِ سرعت کرد در انفاق مال
عَاثَ الذِّئْبُ زيان رسانيد گرگ در رمه
عَيَّثَ فُلَانٌ طلب چيزی کرد بدست در تاريکی
عَيَّثَ طَيْرَهُ آميخته گرديد بروی
تَعَيَّثَ الإِبِلُ کراب خوردند شتران
عَيْثَة زمين نرم
عَائِث وعَيَّاث وعَيُوث شير بيشه
عَيْثِيّ شگفت و عجب
(عَاجَ) بالشَّيْءِ عَيْجًا - ض اعتنا بآن چيز نمود و از او پروا داشت
مَا أَعِيجُ بِهِ باک آن ندارم و پروا نکنم
وَمَا عِجْتُ بِهِ خوشنود نيستم بوی
وَمَا عِجْتُ بِالْمَاءِ سير نشدم از آب
وَمَا عِجْتُ بِالدَّوَاءِ سود مند نشدم از آن
ه (عَيْدَانَة) - عَيْدَان ج درخت خرما بلند
ه (عَيْدَان) مرد بد خلق

(عَارَ) عَيْرًا - ض آمد و رفت متردّدا
عَارَ الفَرَسُ بهر سوی رفت اسب بچرا
عَارَ فُلَانًا عيب کرد او را
عَارَتِ القَصِيدَةُ ساری شد بين مردم
أَعَارَ الفَرَسَ بچرا گذاشت اسب را
أَعَارَ الرَّجُلُ آمد و شد کرد مرد
أَعَارَ الإِبِلُ از ناقه خود برگرديد بناقه ديگر ميل کرد شتر
أَعَارَتِ القَصِيدَةَ پراکنده و مشهور ساخت ميان مردم
عِيَارَة (ه) آشکاری و شهرت (اسم مصدر است)
عَيَّرَ فُلَانًا سرزنش کرد او را
عَيَّرَ المَاءُ جل و زغ بروی آب نشست
عَيَّرَ الدِّرْهَمَ جدا جدا سنجيد درم را
عَيَّرَهُ الأَمْرَ عيبناک کرد کار او را
إِعَارَة (ه) ميان بزرگ ساختن پيکان را
عَايَرَ المِكْيَالَ مُعَايَرَةً راست کرد ترازو و پيمانه را
تَعَايَرَ القَوْمُ يکديگر را عيب کردند
عَار - أَعْيَار ج عيب - ننگ - و دشنام - هرچه در آن عيب باشد
عَيْر - عَيْرَة مؤنث - أَعْيَار وعِيَار وعُيُور وعُيُورَة ومَعْيُورَاء وعِيَارَات ج خر اهلی يا وحشی اکثر آنکه بگورخر گويند بشکل



- استخوان برآمده - تيزی - هر چيز نمودار - تيزی ميان پيکان - تيزی پشت پا و دوال گوشت - گنج چشم با پلک و يا مردمک آن - نگاه بگوشه چشم - کوه - بزرگ گروه - پادشاه - وتد - تيزی رگ پشت - ميخ - تيزی سر کتف - خط سفيد ميان رگ - چوبست در مقدم هودج - مرغيست مانند کبوتر

هُوَ كَجُوفِ العَيْرِ درا و هیچ چیز نیست که از او استفاده شود

مَا أَدْرِی اَیُّ مَنْ ضَرَبَ العَیْرَ هُوَ نمیدانم که کیست

عِیرٌ - عِیَرَات و عِیرَات ج گروه از سفر بازگردنده با کاروان شتر که غله بار و بسته باشند یا هر چهار پای بارکش خوار

هُوَ عُیَیْر او خود بین است و متکبر یا تنها خوراک خورنده

عَیْرَانُ الجَرَاد گروه ملخ

عَیْرَانَة شتر تیز رو که بگور خر ماند در سرعت

عِیَار رفتگی

عَائِرَة عَیْنَین چیز بسیار

عَیَّار بسیار آمد و شد کننده - گریزنده - مرد تیز خاطر - بسیار گشت کننده و بهر سو رونده در چراگاه - شیر بیشه

أَعْیَار چند ستاره است روشن در گذرگاه هر دو قدم سهیل

مُعَار اسب بچرا گذاشته و بعلف داشته

مُعَایَرَة راست کردن ترازو

مِعْیَار - مَعَایِیر ج اندازه - پیمانه - چاشنی کردن زر و سیم

مَعَایِر عیبها

اِبْنَة مِعْیَر بلا و سختی

مِعَار اسب با سوار بر گردنده از راه و چپ و راست رونده

مُتَعَیِّر آنچه خلقه شبیه گور خر باشد

ه (عِیزْ) عِیزْ و عِیزْ عِیزْ کلمه که بدان بزها زجر کنند

(أَعْیَسَ) الزَّرْعُ إِعْیَاسًا خشک گردید کشت

تَعَیَّسَتِ الإِبِلُ رنگ شتر سفیدی بسیاه مایل شد

عَاسَ النَّاقَةَ - ض جست شتر نر بر شتر ماده

عَیْس آب نر و منی او

عِیس - أَعْیَس و عَیْسَاء واحد شتران سرخ موی

عَیْسَاء ملخ ماده

عِیسَی نام پیغمبر یست که بشارت داده است بوجود و ورود خاتم النبیین و اسم او مسیح و نسبت باو عیسوی و عیسیٰ و بقدرت کامله حق بدون پدر متولد گردید

(عَاشَ) عَیْشًا و عِیشَة و مَعَاشًا و مَعِیشًا و مَعِیشَة و عَیْشُوشَة - ض زیست . زندگانی کرد

عِیشَةٌ رَاضِیَةٌ (آیه) زندگی پسندیده

أَعَاشَهُ إِعَاشَةً زنده گردانید او را

تَعَیَّشَ بتکلف اسباب معیشت ساختن و طلب کرد آنرا

تَعَایَشُوا با همدیگر زندگی کردند

عَیْش زندگی . آنچه که بسبب آن زندگی نمایند - خوردنی - نان

رَجُلٌ عَائِشٌ مرد نیکو حال

عَائِشَة علم است مردان و زنان را

عَیَّاش مبالغه در زندگی و خوردنی و وسائل آن

مَعَاش - مَعَایِش ج زندگانی

مَعِیشَة خوردنی - نوشیدنی - مادۀ حیات - هر چه که در آن و یا بدان زیست و زندگانی باشد

مُتَعَیِّش آنکه او را اندک کفاف باشد

(عِیصُ) - أَعْیَاص و عِیصَان ج درخت انبوه بهم پیچیده - بیخ درختان خاردار مجتمع و گرد هم - درختان خرما انبوه - رویدنگاه درخت نیکو

هُوَ مِنْ عِیصٍ کَرِیمٍ او از نسب پاک و اصیل است

مَعِیص رویدنگاه

مِعْیاص هرکه سختی کند بر تو در آنچه که بخواهی از وی

(عاطَتِ) العُنُقُ عَیَطًا ـ ن ض دراز گردید گردن

عاطَتِ النّاقةُ عَیْطًا وعِیاطًا باروار نگردید سالها و نازا گردید (همچنین عاطَتِ المَرْأةُ)

عَیِطَ الرَّجُلُ عَیَطًا ـ ف گردن مرد دراز شد أَعْیَطُ ص مذکر و عَیْطاء ص مؤنث ـ عِیط ج

عَیَّطَ تَعْیِیطًا خروشید یکمرتبه و آواز کرد

تَعَیَّطَ خروشیدن ـ دراز گردن شدن ـ سالها بارواز نگردیدن شتر ماده آنکه نازا باشد ـ جوشش زدن سنگ و چوب ـ ضخیم گردیدن باروان شدن ـ فریاد کردن ـ متکبرانه روان شدن

اِعْتِیاط دیرها بارواز نگردیدن شتر ـ زن زاینده که باروار نگردد مُعْتاط ص

عِیط شتر برگزیده و جوان (منشنّه) آواز جوانان چابک که یکدیگر را صدا کنند یا کلمه که وقت مستی و بازی بدان بانگ کنند و خروشند

عائِط ـ عُوط و عِیط و عُیَّط و عُوطَط و عِیطات ج شتر و زن زاینده که سالها باروار نگردد ـ ماده شتر که نر برا ورود و بار نگیرد

یُقال عائِطُ عِیطٍ و عُوطَطٍ و عُوطَطٍ مبالغه است

أَعْیَط دراز گردن ـ سرباز زننده ـ خوددار

قَصْرٌ أَعْیَط کوشک بلند و بی همتا

عِزٌّ أَعْیَط ارجمندی بزرگ و بلند

قارَةٌ عَیْطاء پشته بلند

مَعِیط رودباریست و آنرا رود زیست معروف که دراو جنگی درمیان قبایل شده است

عَطْعَطة عیط عیط گفتن بتکرار

۵ (عَیَّعَ) القَومُ عاجز گردیدند از کاری که قصد داشتند

(عافَ) عَیْفًا و عَیَفانًا و عِیافًا و عِیافةً ـ ف ض ننگ داشت

عافَ الطَّعامَ ناپسندید و ناخوش داشت آنرا و نخورد

عافَ الطَّیرَ عِیافةً تفأل زد به پریدن آن

عافَتِ الطَّیرُ عَیْفًا پرنده گرد زد گرد آب و فرود آمد

أَعافَ القَومُ إِعافةً صاحب شتران تشنه شد که آبرا بوی کنند و ننوشند

اِعْتافَ اِعْتِیافًا توشه گرفت جهت سفر

اِعْتافَ الطَّعامَ وغیرَها ناخوش داشت طعام را پس ترک کرد و نخورد

عَیْفَة گردیدن مرغ اطراف آب ـ زدن که شیر زن سوراخ پستان بسته بمکد تا سوراخش باز گردد

عِیفَة شتران برگزیده

عَیّاف نوعی بازی

عَیُوف شتر تشنه که آبرا بوی کند و ننوشد ـ زنیکه شیرش بند گردد بعد از زائیدن و بمکد زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده گردد ـ مرد بسیار کراهت

عائِف فالگوی بمرغان و غیرآن ـ ناپسند دارنده طعام و شراب ـ ننگ دارنده ـ مرغ اطراف آب و مردار گردنده با اراده فرود آمدن

عَیَفان آنکه کراهت داشتن از هرچیزی خوی او باشد

مَعِیف مکروه

مُتَعَیِّف کاهن ـ فالگوی بمرغان و غیرآن

(عاقَ) عَیْقًا مراجعه بعوق شود بهمان معانیست

عَیِّق مرد بخیر ـ بازدارنده از حاجت ـ

- بهره از آب
عَیقَة وعِیقَة کنار دریا و ناحیه آن - گوشه
و ناحیه خانه
عیقَ (مبنیًا علی الفتح) کلمه ایست که بدان زجر
نمایند
عَیُّوق نام ستاره ایست از کواکب
صورت ممسک الاعنه
عَیَّقَ تعییقًا بانگ زدن
(عَاكَ) عَیکانًا - ض دوش جنبان رفت
عَیکَة درختان بهم پیچیده - انبوه
از هر درخت
عَیکتَان نام دو کوه
(عَالَ) عَیلًا وعَیلَةً وعُیُولًا ومَعِیلًا
نیازمند و فقیر گردید - عائل ص
- عالة وعُیَّل وعَیلیٰ ج
عَالَ التَّمر برای شکار جست و جو کرد و ملنگ
عَالَنِی الشَّیئُ حاجتمند گردانید مرا و درمانده و عاجز نمود
عَالَ فی مِشیَتِه خرامان و خمیده رفت
عَالَ فی الاَرضِ رفت - عائل ص
عَالَ الرَّجُلُ
عَیَّلَ الرَّجُلُ } عیالمند شد مرد
عَیَّلَ عِیالَه اندازه کرد معاش عیالات را
عَیَّلَ فَرَسَه گذاشت اسب در بیابان
تَعَیُّل بدخوارگی - کم کردن
اَعیَلَ اِعیالًا عیالمند گردید مرد - مُعیِل
ومُعیِلَة ص مذکر و مؤنث
تَعَیُّل خرامیدن - خمیدن در رفتار
عَیلَة وعالَة وعُیُول درویشی و بیچیز
یُقالُ طَالَ عَیلَتِی اِیّاكَ دراز شد احتیاج
من به تو
عَیَّل بیش آوردن حدیث و کلام را
بجهت کسی که نخواهد بشنود
عِیالَة البَرذَون ومِعالَته علف چهار پا
عَیِّل - عِیالٌ ج عَیائل ج ج زن و فرزند
مرد و هر که نفقه خور باشد
فَرَسٌ عَیّال اسب خرامنده
رَجُلٌ عَیّال مرد خرامان بناز
اِمرَأَةٌ عَیّالَةٌ زن خرامنده و مائل رفتار
عَیلَان کفتار نر
رَجُلٌ مُعَیَّل مرد صاحب عیال
(عَامَ) عَیمًا وعَیمَةً - ض ف آرزومند شیر
آمدن است
اَعَامَهُ اللهُ اِعامَةً بی شیر گردانید او را خدا
اَعَامَ الرَّجُلُ بدون شیر ماند
اَعَامَ القَومُ بسیار کم شیر شدند
اِعتَامَ اِعتِیامًا برگزید و بهترین مال را گرفت
عَیمَة آرزوی شیر آمدن کسی را - تشنگی
عِیمَة شتران برگزیده
عُیَام روز
عَیمَان - عَیمیٰ مؤنث - عَیامیٰ ج مرد آرزومند
شیر - تشنه
عَیمَانُ اَیمَان مردیکه زن و شترانش گم شده
و مرده باشند
عَامٌ مُعِیمٌ سال دراز
(عَانَ) الرَّجُلَ عَینًا - ض چشم زخم رسانید
او را عائن ص
عَانَ المَاءُ اَوِ الدَّمعُ عَینًا وعَیَانًا وعَیَنَانًا روان
گردید آب یا اشک چشم
عَانَ البِئرَ بچشمه آب رسید بسبب کندن چاه
عَانَ المِیزَانُ مائل شد ترازو
عَانَ القَومَ دیده بان شد گروه را
عَیِنَ عَیَنًا وعَیَنَةً - ف بزرگ شد سیاهی
چشم در فراخی
اَعَانَ اِعانَةً بچشمه رسانید آب را
یُقالُ حَفَرتُ حَتّیٰ اَعَینتُ
مَا اَعیَنَه چه سخت رسانید او را چشم زخم
اِعانَة نزدیک شتر آمد
عَیَّنَ الشَّجَرُ سبز شد درخت و شکوفه آورد
عَیَّنَ التَّاجِرُ فروخت متاع را بمدت پس باز
خرید او را بکمتر از قیمت فروش

عَيَّنَ اللُّؤلُؤَةَ سوراخ کرد مروارید را
عَيَّنَ القِرْبَةَ آب در مشک نو ریخت تا چشمه های آن بند گردد
عَيَّنَ فُلاناً بدبهای او را در روی او گفت
عَيَّنَ العَيْنَ نوشت حرف عین را
عَيَّنَ الحَرْبُ بَيْنَنا دا اثر گردانید جنگ را بین ما
تَعْيِين قرض الحسن، وام بی نفع گرفتن و دادن وام بی نفع - سبز شدن درخت و شکوفه بر آوردن آن - مخصوص کردن چیزی را از جمله - واضح کردن
عَايَنَهُ مُعَايَنَةً وعِيَاناً دید او را بچشم
تَعَيَّنَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ لازم شد بروی آنچیز بعینه
تَعَيَّنَ الرَّجُلَ بیقین دید او را - نزدیک آمد تا بچشم ببیند
تَعَيُّن ناشناسا نمودن خود را - درنگ کردن جهت رسیدن بچیزی - چشم دار گردیدن مشک
اِعْتَانَ الشَّيْءَ گرفت گزیده آنرا - خرید آنرا بوعده
اِعْتَانَ القَوْمَ آمد ایشان را بخبر
اِعْتِيَان نزدیک شتر رسیدن - دیدبان و جاسوس گردیدن
عَائِن (اسم فاعل) آب روان - چشم زخم زننده
ما بالدّار عائِنٌ نیست در خانه کسی
عَائِنَة اموال - نگاهبان آن
لَقِيتُهُ أَوَّلَ عَائِنَةٍ وأدْنى عائِنَةٍ دیدم او را قبل از هر چیز
عَيْن (مؤنث است) - أَعْيُن وعُيُون وعِيُون وأَعْيَان ج - أَعْيُنَات ج ج
عَيْن - أَعْيُن وعُيُون ج چشمه - چشم زانو، گودال میان زانو - چشمه آفتاب یا پرتو آن - چشمه ترازو - اهل شهر - مقیمان سرای و مردم - کس - دیدبان - جاسوس - پوست کردن آن گلوله کمان افتد - گروه - قوت حاسهٔ بینائی - موجود از هر چیزی - حقیقت قبله - بهترین و گزیده چیزی - درشت و مال پیدا - شخص - نفس هر چیزی - ربا - مهتر - ابر از ناحیهٔ قبله یا از کناره آن یا از جانب راست قبله - مهیا و موجود از شتر و انگور - بزرگترین قوم - مال - جای زیر زمین آب کاریز - باران چند روزه که نایستد - جای متفرق شدن آب چاه - نظرگاه و منظر مردم - میل ترازو - کناره - نیم دانگ از هفت دینار - نگاه
أَعْيَان ج برادر پدر و مادری - شریف - گرامی - دوا از کوچک بر پوست - مرغیست - لگام
هُوَ صَدِيقُ عَيْنٍ یعنی او دوست است تا وقتیکه مینی بچشم او را
فَعَلْتُهُ عَمْدَ عَيْنٍ وعَلى عَيْنَيْنِ بیقین و کوشش و اراده بجا آوردم او را
لَقِيتُهُ أَوَّلَ عَيْنٍ ملاقات کردم او را پیشتر هر چیزی
لا أَطْلُبُ أَثَراً بَعْدَ عَيْنٍ نخواستم نشانی بعد از دیدن
أَنْتَ عَلى عَيْنِي تو بر چشم منی (در تعظیم و اکرام گویند)
هُوَ عَبْدُ عَيْنٍ او در نظر مثل بنده است
فُلانٌ عَيْنٌ عَلى فُلانٍ او ناظر است بر او
نَعِمَ اللهُ بِكَ عَيْناً خداوند بتو نعمت نمائی انعام کند
عُيَيْنَين چشمها
ذُو العُيَيْنَيْن جاسوس
عِين (بکسر عین) گاو وحشی
عِينَة دهنده قرض الحسن - بهای پیشین - بهترین و برگزیده شتران

[illegible]

- مادهٔ جنگ - گرداگرد چشم گوسفند

ثَوبٌ عَيْنَة لباس نیک رو گاه

بَيْعُ العِينَة خرید و فروخت بامدت بزیاده قیمت در مقابل مدت

عَيَن اهل سرای

رَجُلٌ عَيُون - عِين و عُيُن ج مرد بسیار چشم زخم رساننده

عَيُون نوعی انگور گرد و سیاه رنگ - آلوی سیاه

عِيان - اَعْيِنَة و عُيُن ج یعین در دیدار - آهنیست - آهن اماج

اِبْنا عِيان دو مرغست - یا دو خط که قائف بر زمین کشد و بقیافه و نشان حکم بر نسب کند

بَعَثْنا عِيانًا فرستادیم جاسوس را تا خبر آرد

اَعْيَن - عِين ج فراخ چشم - آنکه سیاهی چشم او بزرگ باشد - گاو وحشی نر (لا تقل ثور اعين)

ما اَعْيَنَه چه چشم زخم رساننده است آن

عَيْناء - عِين ج سبز - مشک آماده پاره شدن - قافیه نافذه - گاو ماده وحشی - زن فراخ چشم

عَيْنى بالای کوه

سِقاءٌ عَيِّن مشک آب ریز - مشک نو

مَعان فرودگاه

مِعْيان آب و گاه جوینده قوم رائد قوم - مرد سخت چشم زخم رساننده

رَجُلٌ مِعْيان مرد سخت چشم زخم رساننده

مَعِين و مَعْيُون چشم زخم کرده

ماءٌ مَعِين و مَعْيُون آب روان روشن و پاک

مُعَيَّن خانهٔ منقش بچهار طاق همچون چشم گاو - گاو نر سیاه مابین پیشانی - گاو نر با ده گش

مُعَيَّن در هندسه شکل مسطحی است چهار ضلعی که اضلاع آن متساوی و مستقیم و غیر قائمة الزوایا اند

مُعايَنَة و عِيان برادر پدر و مادری - دیدن بچشم

سِقاءٌ مُتَعَيِّنٌ (بِناءِ للفاعل) مشکی که از آن آب چکد یا مشک نو

مُعْتان آب و گاه و منزل جوینده قوم رائد قوم

(عاهَ) المالُ عَيْهًا - ض آفت رسیده شد بمال

عائِجَة فریاد و خروش

عاهَة آفت

اَرْضٌ مَعْيُوهَة زمین پر آفت

(عَيِيَ) بالاَمرِ عَيًّا و عَيايَةً - ف درماند در کار و براه او خود راه نیافت و سطاقت و استوار کردنش را نتوانست

عَيِيَ في مَنْطِقِه بسته شد بروی سخن و بیان کردن نتوانست

عَيِيتُهُ نتوانستم آنرا و درماندم از آن

اَعْيَى الماشي اِعْياءً مانده شد چهار پا

اَعْيَى السَّيْرُ البَعِيرَ مانده گردانید راه شتر را (لازم و متعدی)

اَعْياهُ الداءُ مانده گردانید او را بیماری و عاجز نمود - شفا نیافت از بیماری

اَعْيا عَلَيْهِ الاَمْرُ دشوار شد کار بر او

عَيا تَعِيَة و عايا مُعاياةً سخن دشوار آورد

عايا صاحِبَهُ سخنی برفیق خود گفت که مفهوم او نشد

تَعَيِّي درماندن در کار - راه نیافتن در آن - استوار و نیکو کردن نتوانستن - دشوار شدن کار

تَعَایَا بِالْأَمْرِ درماند درکار – عاجز گشت – نیکو نتوانست کرد

تَعَایَا عَلَیْهِ الْأَمْر دشوار شد براو کار

اِسْتِعَایَة درماندن درکار – عاجز شدن – نیکو کردن نتوانستن

عَیّ درمانده درکار و در سخن

عَیِیّ – اَعْیَاء و اَعِیَاء ج درمانده درکار و سخن

دَاءٌ عَیَاء بیاری که به نشود

رَجُلٌ وَفَحْلٌ عَیَاء نر درمانده از رفتن بماده یا آن نر که طرز رفتن بماده نداند

عَیَایَاء درمانده درکار و سخن

رَجُلٌ وَفَحْلٌ عُیَایَاء نر درمانده از رفتن بماده

اُعْیِیَّة سخن و کار و شوار درمانده کن

عَیَّان درمانده درکار و سخن

اِبِلٌ مُعَایٍ وَمَعَایَا شتران مانده

اِبِلٌ مُعْیِیَة شتران درمانده

مُعْیِی عاجز . درمانده

غ = ۱۰۰۰

(غاغاء) صدای فریاد پرستوک یا زاغ سیاه کوهی

(غَبّ) غَبًّا، غِبًّا - ن آمد بعد از چند روز

غَبَّ عَنْهُ یکروز در میان آمد او را

غَبَّتْ عَلَیْهِ الْحُمّیٰ - ض یکروز درمیان آمد تب

غَبَّ عِنْدَهُ شب گذرانید نزد او

غَبَّ الرَّأْیُ تأمّل کرد و در آن عاقبه

غَبَّ الطَّعَامُ غَبًّا، غِبًّا و غُبُوبًا - بدبوی شد - بوی گرفت طعام

غَبَّتِ الْأُمُورُ آخر رسید کارها

غَبَّ فُلَانٌ عَنِ الْقَوْمِ میان روز آمد بر ایشان

یُقَالُ لَا یَغِبُّنَا عَطَاؤُهُ هر روز بی فاصله می بخشد ما را

غَبَّ اللَّحْمُ بوی شد گوشت

غَبَّتِ الْإِبِلُ شتران یکروز درمیان آمدند بر آب - غَوَابّ

إِبِلٌ غَابَّةٌ - ص - غَوَابّ و غَابَّات ج

أَغَبَّ الْمَاشِیَةَ چارپایان را یکروز در میان آب آورد

أَغَبَّ الْقَوْمَ یکروز درمیان آمد گروه را

أَغَبَّتْهُ الْحُمّیٰ و عَلَیْهِ نوبت آمد تب

أَغَبَّ الطَّعَامُ بوی گرفت - بدبو و گندیده شد

أَغَبَّ عِنْدَهُ شب گذرانید نزد او

إِغْبَاب یکروز درمیان بجای رفتن

أَغِبُّوا فِی عِيَادَةِ الْمَرِيضِ (حدیث) یکروز درمیان بعیادت بیمار روید

غَبَّبَ الشَّیْءَ فاسد و تباه کرد آن را

غَبَّبَ فِی الْأَمْرِ مبالغه نکرد در آن کار

غَبَّبَ عَنْهُمْ دور کرد از ایشان

غَبَّبَ الذِّئْبُ گرفت گرگ گلوی گوسفند را

لَحْمٌ غَابٌّ گوشت گندیده

نَجْمٌ غَابٌّ ستاره ثابت

غِبّ پایان هر چیزی - یکروز در میان آب آمدن شتر و تب

زُرْ غِبًّا تَزْدَدْ حُبًّا یکروز در میان زیارت کن تا دوستی زیاد شود

غُبّ - أَغْبَاب و غُبُوب ج - رود از دریا - زمین پست - ایستادنگاه آب

غُبَّة اندکی از معیشت - جرعه

غَبَب - أَغْبَاب ج طرف زیر گلوی خروس و گاو و مردم

غَبِیب گوشت گندیده - راه آب تنگ

غَبِیبَة شیر صبح که بر شیر شب دوشند - آن پس بیاندازند در مشک که گرفته شود

تَغِبَّة گواهی دروغ

مَغَبَّة پایان هر چیزی

مِیَاهٌ أَغْبَاب آبهای دور

مُغِبّ سیر شده

مُغَبِّبَة گوسفندیکه یکروز در میان دوشند آنرا

ه (غَبَا) لَهُ وَ إِلَيْهِ غَبْوًا - م آهنگ نمود بطرف او

(غَبَثَ) الْجُبْنَ بِالسَّمْنِ غَبْثًا - ن بهم آمیخت پنیر و روغن را

إِغْبَثَّ خاکستری رنگ شد

أَغْبَثُ (بروزن احمد) شیر بیشه - خاکستری رنگ

(غَبَجَ) الماءَ غَبْجًا - ف فرو خورد آب را جرعه جرعه

غُبْجَة جرعه از آب و غیر آن

(غَبَرَ) غُبُورًا - ن درنگ کرد و باقی ماند

غَبَرَ غَبْرًا رفت و درگذشت (از اضداد)

غَبِرَ الجرحُ غَبَرًا - ف تباه شد زخم

غَبِرٌ ص

أَغْبَرَ گرد و غبار برانگیخت

أَغْبَرَ فی الأمر کوشش نمود در کار

أَغْبَرَتِ السماءُ باریدن گرفت آسمان

إِغْبَار تیره رنگ گشتن . گرد برانگیختن سخت افتادن باران بر زمین

غَبَّرَ الشیءَ غبار آلود کرد او را

غَبَّرَ الرجلُ لا اله الا الله گفت! چندین بار گفت

تَغْبِیر گرد برانگیختن - برانگیختن کار

إِغْبَرَّ - إِغْبِرَارًا بسیار گرد و غبار رنگ گشت

إِغْبَرَّ الیومُ روز بسیار گرد و غبار شد

غِبْرٌ کینه

غُبْرٌ - أَغْبَار ج باقیمانده شیر در پستان بقیهٔ هر چیزی

غُبْرَة گرد و غبار و تیرگی

غَبَرٌ خاک - نوعی بیماری در شتر

الغَبَر وبای بزرگ و سخت و دشوار که راه خلاص از آن نباشد

غَبَرَة گرد و غبار - زمین پر از درخت

غُبَّر نوعی از ماهی - جوی بزرگ از سنگ با نهرهای که پر سنگریزه پیوسته

غَبِر زخم تباه

عِرْقٌ غَبِرٌ رگی که پس از بسته شدن روان گردد

غَبِیر نوعی خرما

غُبَار - غُبَارَات ج گرد

غَابِر باقی - پاینده - درگذرنده

غَابِرَة باقی مانده

أَغْبَر گرگ

عِزٌّ أَغْبَر ارجمندی - درگذرنده

عَامٌ أَغْبَر سال قحط

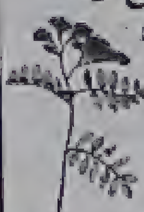
غَبْرَاء زمین - کبک ماده - زمین پر درخت

وَطْأَةٌ غَبْرَاء پاسپردگی تو با کینه

بَنُو الغَبْرَاء درویشان یا غریبهای ناآشنا که جهت آب جمع آیند

سَنَةٌ غَبْرَاء سال قحط

غُبَیْرَاء آب ارزن که مست کند - نوعی گیاه ریگستانی بشکل یا میوهٔ آن



غُبْرَان - غَبَارِین ج دو خرما در یک غلاف

غَابِر - غُبَّر و غَابِرُون ج باقیمانده چیزی - پاینده - درگذرنده

غُبْرُون مرغی است - نوعی گنجشک

غُوبَر نوعی ماهی

مِغْبَار درخت خرمای گرد و غبار نشسته - ماده شتر که پر شیر گردد پس از ناقه های دیگر که با او بچه آورده

مُغْبُور نوعی صمغ

مُغْبَرَّة گروهی اند

امرأةٌ (غَبْرَقَةُ) العینین زن سیاه چشم و درشت

(غَبَسَ) اللیلُ غَبْسًا - م - تاریک شد شب

أَغْبَس ص - غُبْس ج

أَغْبَسَ الشیءُ تیره رنگ گردید

إِغْبَاس تاریک شدن - تیره رنگ گردان

إِغْبِنَاس و إِغْبِیَاس تاریک گشتن -

بره گون شدن
غَبَس و غُبْسَة تاریکی ـ خاکستر گونی
ذِئْبٌ اَغْبَسُ گرگ خاکستر گون
لا آتِیکَ ما غَبا غُبَیسٌ نیایم هرگز تو را
(غَبِشَ) اللَّیلُ غَبَشًا ـ ف تاریکی آخر رسید شب
اِغْبَاش آخر تاریکی رسیدن شب که سفیدی در آن مخلوط شده باشد
تَغَبُّش ستم کردن ـ دعوای باطل بر کسی نمودن
غَبَش ـ اَغْبَاش ج بقیه شب تاریکی آخر شب
غُبْشَة بقیه شب
لَیلٌ غَبِشٌ و اَغْبَشُ
وَلَیلَةٌ غَبِشَاء ـ غُبْش ج } شب تاریک
غَابِش خائن و فریبنده ـ سست میانی
(غَبَابِیش) روشنی ما بین شب و روز
(غَبِصَتْ) عَینُهُ غَبَصًا زیاد شد چرک سفید چشم
مُغَابَصَة ناگاه فرو گرفتن
غَبَص روان گردیدن چرک سفید از گوشه چشم
ه (تَغْبِیص) اشک جاری شدن هنگام گریستن
(غَبَطَ) الکَبشَ غَبْطًا ـ م دست بر تهیگاه و دونبه و پشت گوسفند نهاد تا فربهی آن را دریابد
غَبَطَهُ غَبْطًا و غِبْطَةً رشک نمود جلوه کرد در چشم او و آرزو نمود حال او را بدون آنکه زوال او را خواهد غَابِط ص غُبَّط ج
اَغْبَطَ السَّحَابُ پیوسته بارید ابر
اَغْبَطَ النَّبَاتُ نزدیک بهم و انبوه شد گیاه پوشانید زمین را
اَغْبَطَتِ الحُمَّى عَلَیهِ همواره و دائما تب دارد

تَغْبِیط آرزومند گردانیدن کسی را
اِغْتِبَاط بآرزو رسید و نیکو حال و شادمان شد
غَبْط و غِبْط ـ غُبُوط ج دسته گوشت درو کرده
غَبْط رشک
غِبْطَة نیکوئی حال با شادمانی و رشک
غُبَیطَة دوالیست که اطراف چرم فرش را با آن دوزند
غَبِیط ـ غُبُط ج زین پالان که بر هودج بندند ـ زمین پست با فراخ و هموار و بلند اطراف
نَاقَةٌ غَبُوط ماده شتری که تا دست بر پشت او نزنی فربهی او معلوم نشود
سَمَاءٌ غَبْطَى آسمان پیوسته بارنده
اَرْضٌ مَغْبَطَة زمین پوشیده از انبوه گیاه
(غَبْغَب) ـ غَبَاغِب ج ـ گوشت فرو هشته زیر چانه و گلو و گلوی خروس
زیر گلوی گاو و خروس
(غَبَقَهُ) غَبْقًا و غُبُوقًا ـ ن شراب شبانگاهی خورد و خورانید
اِغْتِبَاق شراب شبانگاهی خورد
تَغَبَّقَ النَّاقَةَ شبانگاه دوشید شتر را
غَبَقَة ریسمان که بر سر چوب رهنمای کوهان گاو بندند وقت آب کشی
غَبُوق شراب شبانگاه
غَبْقَان ـ غَبْقَاء مؤنث غَبَاقَى ج شراب شبانگاه خورنده
(غَبَنَ) الثَّوبَ غَبْنًا ـ ض درنوشت جامه را و دوخت تا تنگ و کوتاه شود
غَبَنَ الرَّحْلَ از پیش او گذشت و آن شخص او را ندید و متوجه او نشد

غَبَنَ الطَّعَامَ پنهان داشت آنرا برای وقت حاجت
غَبَنَهُ فِي الْبَيْعِ غَبْنًا وَغَبَنًا زیان آورد در معامله و بغلط انداخت وفریب داد اورا ـ
فَهُوَ غَابِنٌ ص وَذَاكَ مَغْبُونٌ
غُبِنَ ـ ل فریب خورد
غَبِنَ الشَّيْءَ غَبْنًا وَغَبَنًا ـ ف فراموش نمود یا غلط کرد در آن
غَبِنَ رَأْيُهُ غَبَانَةً وَغَبَنًا سست و ضعیف خرد گردید
تَغْبِين در زیان انداختن کسی را
تَغَابَنَ الْقَوْمُ در زیان افکند یکدیگر را
يَوْمُ التَّغَابُنِ روز قیامت، بدانجهت که روز زیان است برای کفار
إِغْتِبَان در بغل پنهان کردن چیزی را
غَبَن سستی ـ فراموشی
غَبِين سست خرد واحمق
غَبِينَة نقصان ـ بخردی ـ فریب خوردن در خرید
غَابِن سست کار
مَغْبِن ـ مَغَابِن ج بیخ ران ـ بغل
مَغْبُون سست عقل ـ فریب خورده در خرید و فروش ـ زیان رسیده
مُغَابَنَة زیان در معامله
(غَبِيَ) الشَّيْءَ غَنْهُ غَبًا وَغَبَاوَةً احمق گردید و درنیافت اورا
غَبِيَ الشَّيْءُ عَنْهُ پنهان شد از او و درنیافت
تَغَابَى عَنْهُ غفلت ورزید از آن
تَغَبَّاهُ وَاسْتَغْبَاهُ شمرد آنرا یا یافت آنرا
غَبَاء زمین درشت
غَبِيّ گول ـ احمق ـ کم فهم
غَبْوَة وَغُبْوَة وَغُبِيّ احمقی، غفلت
غَبَاوَة احمقی، گولی
(غَبَّى) الشَّيْءَ تَغْبِيَةً پوشانید آنرا
غَبَّى الشَّعْرَ کوتاه گردانید موی را ـ از بیخ برکند آن را
أَغْبَى السَّحَابُ إِغْبَاءً اندک باریدابر
غَبَاءُ التُّرَابِ وَغَبِيَّةُ التُّرَابِ گرد بلند برآمده
غَبْيَة باران اندک یا دفعة از باران ریزش بسیار از آب ـ تازیانه
غُصْنٌ أَغْبَى شاخ بهم پیچیده
شَجَرَةٌ غَبْيَاءُ و مُغْبِيَة درخت انبوه بهم پیچیده
ابر اندک بارنده
مَغْبَاة ـ مَغَابٍ ج حفره که برای صید درندگان کنند
(غَتَّ) الطَّعَامُ غَتًّا فاسد شد خوراک
غَتَّ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غوطه داد اورا در آب
غَتَّ فُلَانًا خفه کرد اورا ـ درمانده گردانید اورا
غَتَّ فُلَانًا بِالْأَمْرِ رنجانید اورا در کار
غَتَّهُ بِالْكَلَامِ سرزنش نمود اورا بسخن
غَتَّ الضَّحِكَ پنهان نمود خنده را با دست و جامه گذاردن بدهان
غَتَّ الْمَاءَ آشامید جرعه جرعه بدون جدا کردن ظرف از دهان
غَتّ اندوهمند کردن ـ در پی یکدیگر آوردن چیزی را ـ خفه کردن
غَثَّتِ الطَّعَامَ وَأَغَتَّ فاسد کرد خوراک را
٥ (غَتْرَفَة) بزرگ منشی کرد و تکبر نمود
تَغَتْرُف بزرگ منشی نمودن

(غَثِلَ) الْمَكَانُ غَثَلًا - ف بسیار پر درخت گردید
غَثِلٌ ص
نَخْلٌ غَثِلٌ درختان خرمای درهم پیچیده
(اَغْثَمَ) الزِّيَارَةَ بسیار زیارت نمود چنانکه ملول گردانید
اِغْتَثَمَ تخمه زده گردید
غُثْمٌ سخن گران که تنگی نفس آرد
غُثْمَةٌ (اسم مصدر است) بحث
رَجُلٌ غُثْمِيٌّ کلام را بیان نتواند گفتن - گنگ زبان
حِيَاضُ غُثْمٍ کنایه از مرگ است
اَغْثَمُ - غُثْمٌ ج آنکه سخن پیدا و نیکو نتواند گفت
(غَثَّتِ) الشَّاةُ غَثَاثَةً وَغُثُوثَةً - م ص لاغر گردید گوسفند غَثَّةٌ ص مؤنث
غَثَّ اللَّحْمُ گوشت لاغر و تباه شد
غَثَّ عَلَيْهِ الْمَكَانُ غَثًّا وَغَثِيثًا - ض موافق طبع نبود آنجا
غَثَّ الْجُرْحُ روان شد خون و زرداب جراحت
يُقَالُ فُلَانٌ لَا يَغُثُّ عَلَيْهِ شَيْءٌ درباره چیزی بگویند که او هرآینه پیش کش آن کند
اَغَثَّ الرَّجُلُ اللَّحْمَ گوشت لاغر خرید
اَغَثَّ اِغْثَاثًا لاغر و نزار شد - تباه و فاسد گشت جاری گردید زرداب و چرک از جراحت
اَغَثَّ فِي الْكَلَامِ سخن تباه و بی منفعت آورد
اِغْتَثَّتِ الْخَيْلُ گیاه بهار رسید چهارپایان را
اِسْتَغَثَّ الْجُرْحَ مداوا کرد - برآورد از زخم چرک او را
تَغَثْغَثَ اندک فربه گردیدن شتر
غَثٌّ - غَثَّةٌ مؤنث لاغر - کم گوشت
لَحْمٌ غَثٌّ گوشت لاغر و تباه
حَدِيثٌ غَثٌّ سخن تباه
غُثَّةٌ معاش روزانه
غُثَاثٌ، غُثَاغِثٌ شیر بیشه
غَثِيثٌ لاغر کم گوشت - گوشت لاغر - زرداب جراحت -
غَثِيثَةٌ چرک و خون جراحت - گوشت مرده از جراحت - احمق بی خیر - ف عقل - درخت خرما که خرماش رسیده گردد و شیرین نشود
(غَثَرَ) الْمَكَانُ بِالنَّبَاتِ غَثْرًا - ن سبز زار گردید زمین بسبزی گیاه
اَغْثَرَ النَّصِيُّ انگبین مانندی روان شد از آن
اِغْثَارَّ الثَّوْبُ بسیار ریشه دار شد جامه
غَثْرَةٌ ارزانی - فراخ سالی
غُثْرَةٌ سیاهی بسرخی آمیخته - تیرگی که بسبزی زند - گروه مردم
غُثَرَةٌ ریشه جامه - مردم فرومایه
غُثْرِيٌّ کشت دشتی که از باران آبخورد
غَثَارِ علم است کفتار را
اَغْثَرُ - غَثْرَاءُ مؤنث - غُثْرٌ ج نادان - فرومایه از مردم تیرگی که بسبزی زند - گلیم پشمین - جراحت پرچرک - بسیار از هر چیزی - شیر بیشه - مرغیست دراز گردن آبی
غَثْرَاءُ کفتار - گروه آمیخته از هر نوع مردم - تیره و گلیم پشمین
غَنْثَرٌ، غُنْثُرٌ احمق
غَيْثَرَةٌ فرومایه - گروه آمیخته از مردم هر جنس - عذاب و بیم
غَثْوَرٌ شیر بیشه
مُغْثُورٌ
مِغْثَرٌ - مَغَاثِيرُ ج انگبینی مانندی سست بوی که از درخت عشر و رمث و عرفط برآید
اَرْضٌ مُغْثِرَةٌ زمین گیاه سبزناک
تَمَغْثَرَ انگبین مانند چیدن از درخت
(غَثَمَ) لَهُ غَثْمًا - ض یکبار مال نیکو و بد را داد
غَثِيمَةٌ کارزار کردن - باهم خصومت نمودن
غَثِيمٌ ریزه نان که خورده شود
غُثْمَةٌ سیاهی مایل بتیرگی یا رنگی که مانند آن
غُثْمَةٌ هزار را نشکند
غَثِيمَةٌ خوراکیکه از طبخ نشا سازند
اَغْثَمُ موی که سفیدی آن بر سیاهی غالب باشد
مَغْثُومٌ آمیخته از هر چه باشد
(غَثْمَرَ) مَالَهُ تباه کرد و افکند آن را
مُغَثْمِرٌ (لِلْفَاعِلِ) شکننده و پامال کننده حقها
مُغَثْمَرٌ (لِلْمَفْعُولِ) جامه تباه بافته درشت - گندم ناصاف ناپخته

(غَثَا) الوادي غَثْوًا و غَثَاءً و غُثُوًّا - ن آورد سیل کف و زباله و درشورانید چراگاه را

غُثَاء و غُثَّاء - أَغْثَاء ج کف و زباله و پوسیده از برگ درخت آلوده بسیل و کف

(غَثَى) الوادي غَثْيًا - ض کف و زباله آورد سیل

غَثَى السَّيْلُ الْمَرْتَعَ درشورانید گیاه چراگاه را و بدمزه ساخت

غَثَى الْمَالَ درشورانید و مخلوط کرد

غَثَتِ النَّفْسُ غَثْيًا و غَثَيَانًا شورید دل

غَثَتِ السَّمَاءُ بِالسَّحَابِ ابر بهم ساخت آسمان

غَثَى الْكَلَامَ غَثْيًا - ض ف درآمیخت سخن را

غَثِيَتِ الْأَرْضُ بِالنَّبَاتِ غَثًى - ف بسیار پر گیاه گردید

إِغْثَاء برهم آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن

أَغْثَى ستبر شد

٥ (غُجْجُوم) مقلوب غجوج است یعنی شتر بچه جمع آن غجاجیج است

(غَدَّ) البعيرُ غَدًّا و غُدَّةً - ن طاعون زده گردید شتر

غَدَّ و غُدَّ و غُدِّدَ و أُغِدَّ صاحب غده گردید مغدّ ض

أَغَدَّ عليه إغدادًا خشم گرفت

أَغَدَّ صاحب غده گردید

إِغْدَاد طاعون زده گردیدن شتران صاحب شتران طاعون زده گردید

غُدَّ البعيرُ - ل طاعون زده گردید شتران

غَدَّدَ فلانٌ نصيبَه بهره خود گرفت

تَغْدِيد نصیب خود را گرفتن

غَدَّدَ فلانٌ بهره خود گرفت

غَدّ - غُدَاد ج طاعون شتر

غُدَّة - غَدَائِد ج هر گوشت پاره درشت میان پی - هر خون بسته میان گوشت و پوست

غُدَّة و غُدَدَة - غُدَد و غَدَائِد ج طاعون شتر - قطعه پاره گوشت سخت بین پوست و گوشت - آنچه بین پهلو کوهان باشد

- غِدَاد ج گله شتران - حصه ها

غَادّ و مَغْدُود شتر طاعون زده

مُغِدّ شتر طاعون زده خشمناک

٥ (غُدْبَة) گوشت پاره ضخیم درشت از زمه گوش مردم

غُدُب مرد درشت کوتاه ریل

غُنْدُبَة گوشت پاره درشت گرداگرد حلقوم

(غَدَرَ) الرجلُ و به غَدْرًا و غَدَرَانًا - ن ض ف بیوفائی کرد و شکست پیمان را

غَدَرَ الرجلُ غَدْرًا - ض آب خورد از آبگیر و غدیر

غَدَرَ عن أصحابه تخلف ورزید از یاران اش

غَدِرَ غَدَرًا - ف آب باران خورد

غَدِرَ الليلُ تاریک گردید شب

غَدِرَتِ الناقةُ عن الإبل سپس ماند ناقه شتر از گله

غَدِرَتِ الأرضُ پر از سنگریزه گردید زمین

غَدِرَتِ الغنمُ في المرتع سیر شد گوسفند و چراگاه از پس گیاه

أَغْدَرَهُ مخالفت کرد او را و ترک داد — باقی گذارد او را و معزول کرد و روزگار

أَغْدَرَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

إِغْدَار پس گذاشتن شتر و گوسفندان را

غَادَرَهُ مُغَادَرَةً و غِدَارًا فرو گذاشت و واگذاشت آن را

إِغْتَدَرَ الرَّجُلُ غدیره ساخت که نوعی آش است

إِسْتَغْدَرَ الْمَكَانُ آبگیر پاک گردید جای

غَدْر بی وفائی

غَدْرَة و غِدْرَة - غَدَرَات ج آنچه پس گذارد آن را

غَدَر جای درشت پر سنگ در زمین پر از درخت و سنگ - زمین سست سوراخ دار که چارپا در آن نتواند رفت - سنگ بزرگ

رَجُلٌ ثَبْتُ الْغَدَرِ مرد ثابت و پابرجای در کارزار

غَدَر و غُدَرَة آنچه پس گذارد آن را

غَدِرَة شب تاریک

غُدَر مرد بیوفا

غَدِير - غُدُر و غُدْرَان و أَغْدِرَة ج آبگیر - گودال که از سیل پر از آب شود

غَدِيرَة - غَدَائِر ج پاره از گیاه گیسوی بافته - شتر و گوسفند پس مانده - نوعی آش

مادهٔ شتری که شبان او را پس گذاشته باشد

غَدِيرَة - غَدَائِر ج گیسوی بافته

يَا غَدَارِ ای زن بیوفا (دشنام است)

يَوْمُ الْغَدِيرِ روزیست که پیغمبر اکرم علی را جانشین خود کرد

غُدَارَة آنچه پس گذارد آن را

غَدُور بی وفا (مذکر و مؤنث یکسانست درآن)

غَدُورَة مادهٔ شتر پس مانده

غَادِر و غِدِّير مرد بیوفا

غَدَّار (مذکر و مؤنث آن یکسانست) بی وفا

غَدْرَاء تاریکی

غَنْدَرَة بدی

غَنْدَر مرد به گمان

مَغْدَر و مَغْدِر بی وفا (اکثر در دشنام گویند)

ه (أَبُو الْغَيْدَاس) کنیه شپش

(غَدَفَ) لَهُ فِي الْعَطَاءِ غَدْفًا - ن و غَدَّفَ بسیار بخشید

أَغْدَفَ اللَّيْلُ فرو هشت شب تاریکی را

أَغْدَفَ الشَّبَكَةَ عَلَى الصَّيْدِ فرو هشت صیاد دام را بر شکار

أَغْدَفَتِ الْمَرْأَةُ قِنَاعَهَا عَلَى وَجْهِهَا فرو آورد زن پرده را بر روی خود

إِغْدَاف از بیخ بریدن حجام غلاف سر نره را - کاویدن

إِغْتَدَفَ مِنْهُ گرفت بسیار از آن چیز

إِغْتَدَفَ الثَّوْبَ برید جامه را

إِغْدَوْدَفَ اللَّيْلُ آمد شب و فرو هشت تاریکی را

غَادِف کشتیبان

غَدَف ارزانی - فراخنای نعمت

غُدَاف - غِدْفَان ج زاغ سیاه - مرغی است ما نند کرکس پر و بشکل (منقوطه) موی سیاه بلند - بال سیاه

غُدَّف ستبر سطبر

غَادُوف و مِغْدَف بیل کشتی

ه (غَدْفَلَ) غَدْفَلَةً درازدامنی ونیکو حالی درآمد

غِدْفَل - غَدافِل ج



مرد بلند قامت - شتر بزرگ جثه تمام اندام - زندگانی فراخ - جامه کهنه

رَحْمَةٌ غَدْفَلَةٌ مهربانی بسیار

مُلاءَةٌ غَدْفَلَةٌ چادر فراخ

كَبْشٌ غُدافِل قوچ پرپشم

بَعِيرٌ غُدافِل شتر پرپشم

ه (غَدْفَنَ) تمام اندام و استوار

(غَدِقَ) المَطَرُ غَدَقًا ف و أَغْدَقَ واغْدَوْدَقَ بسیار قطره گردید باران

غَدِقَ العَيْنُ بسیار پرآب شد چشمه

أَغْدَقَ العَيْشُ وسعت یافت زندگی

أَغْدَقَتِ الأَرْضُ سبز و خرم گردید زمین

غَيْدَقَ غَيْدَقَةً آب دهن جمع گردید

غَيْدَقَ المَطَرُ بسیار شد باران

غَدَق آب بسیار

شابٌّ غَيْدَق جوان نازک اندام و نیکو

غَيْداق جوانمرد - جوان نازک اندام و ناعم و نیکو - بسیار - اسب دراز قامت - بچه سوسمار

غَيْدَقان جوان نازک اندام نیکو هیکل

نیکوئی - جوانی نیکو و ناعم

غَيادِيق نارها

ه (غَنْدَل) زندگانی با وسعت نیکو

(غَدِنَ) غَدَنًا ف فروهشت - نرم گردید - بجواب شد

(تَغَدَّنَ) الغُصْنُ خمید و سست و فروهشته

اغْدَوْدَنَ النَّبْتُ بسیار سبز گردید که بسیاهی زد

اغْدَوْدَنَ الشَّعْرُ بلند گردید موی

اغْدَوْدَنَ الرَّجُلُ سست شد و افتاد

غُدْنَة سستی و نرمی - فروهشتگی

غَدَن دست رس - نیکی و نرمی ونازکی - سستی - خواب - سستی زمان پیری و پیچیدگی

غِدان شاخ که بران جامه آویزند

غُدانِيّ جوان نرم ونازک اندام - ناعم نیکو حال

غُدُنَّة گوشت پاره درشت ودرازگوش - نرمی و فروهشتگی

غَدَوْدَنِيّ شتر رو

(غَدَا) عَلَيْهِ غَدْوًا وغُدُوًّا وغُدُوَّة وغُدْوَان آمد اورا بامداد

غَدِيَ غَدًا - ف چاشت خورد

غَدَّى الرَّجُلَ چاشت خورانید اورا

غادَى مُغاداةً بامداد کرد نزد کسی

تَغَدَّى چاشت خوردن

اِغْتِداء بامداد کردن - بامداد رفتن بجائی

غَد (اصله غَدْوٌ حذف گردید او بلا عوض) فردا و نسبت بآن غَدِيٌّ غَدَوِيٌّ

غَدَوِيّ بار شکم - جنین - بار شکم گوسفند

غُدْوَة - غُدًى وغُدُوّ ج
غَداة - غَدَوات ج
غَدِيَّة - غَدايا وغَدِيّات ج
} بامداد یا بین الطلوعین

غادٍ - غادِيَة مؤنث سیر بشب

غادِيَة ابر بامدادی یا باران آن

غَداء - أَغْدِيَة ج خوراک چاشت خلاف عشاء

مَطَرَةُ الغَداة - غَواد وغادِيات ج باران بامداد

غَدْيان - غَدْياء مؤنث چاشت خوار

مَغْدًى ومَغْداة بگاه بامداد

ما تَرَكَ من أَبِيهِ مَغْدًى ومَراحًا نگذاشت از پدر خود چیزی

(غَذَّ) الشَّيءَ غَذّاً - ن کم کرد آن را
غَذَّ الجُرحُ - ن ض روان شد چرک و خون از زخم
أَغَذَّ السَّيرَ و فيه إغذاذاً سرعت کرد در رفتار
أَغَذَّ الجُرحُ روان شد چرک از زخم
تَغَذَّغَذَ رستن
غَذِيذَة چرک و زرداب خون زخم - گوشت مرده زخم
غاذّ ناسور هر جا که باشد - رگ آب چشم که پیوسته روان باشد - رستن
غاذَّة و غاذِيَة جائی از سر کودک که می جنبد
مُغاذّ شتر که از آب کراهت دارد
اِغتِذار آرد و شیر مخلوط کرده پخته ساختن
غَذِيرَة و غَيذَرَة آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزه گرم بزنند
غَيذار - غَياذِير ج خر
غَيذَمارَة مدی - بسیاری سخن - آمیزش و خلط سخن را
(تَغَذرَمَ) يَميناً سوگند خورد و تردد و اندیشه نکرد در آن
غُذارِم آب بسیار
كَيلٌ غُذارِم پیمانه تخمینی
غَذرَمَة آمیختن سخن - بگزاف گران فروختن
(غَذَمَ) لَهُ مِنَ المالِ غَذماً - ن بسیار مال نیکو داد او را
يُقالُ غَذَموا بِها غَذمَةً و غَذيمَة رسید بواقعه و حادثه دشوار
غَذِمَ الشَّيءَ غَذماً و تَغَذَّمَ و اِغتَذَمَ - بدشواری خورد و چشید
أَغذَمَ الفَصيلُ و تَغَذَّمَ و اِغتَذَمَ همه باحرص تمام خورد و بسیار خورد

شیر پستان را خورد
غَذمَذَمَ تمام شیر پستان را خوردن
غَذمَة سخن
سَمِعتُ غَذمَةً شنیدم سخن کلمه
يُقالُ وَقَعوا في غَذمَةٍ مِنَ الأرضِ در جای سخت افتادند
غُذمَة - غُذَم و غِذام ج سخت تیرگی - پاره از شتران - شیر بسیار
غَذَم گیاهی است
غُذَم نوعی از گیاه ترش
غَذِمَة زمینی که گیاه غذم رویاند - چادرشب ده
غُذامَة - غُذام ج نوعی شوره گیاه
غُذامِم هر چیز تو بر تو و بر هم نشسته
مُتَغَذِّم بسیار خورنده که هر چه یابد خورد
(غَذمَرَ) خشم کرد - تنها داشت سخن را از قهر یا از تهدید - جدا کرد چیز را - آمیخت بعض چیزی را ببعضی - بانگ کرد - گزاف کار کرد - گزاف فروخت چیز را
تَغَذمُر بانگ و فریاد کرد - در آمیخت کلام را
غَذمَرَة - غَذامِر ج خشم و فریاد - اضطراب آواز وقت خصومت - آمیزش سخن و بانگ
غُذمُرَة گیاه آمیخته
غُذامِر آب بسیار
مُغَذمِر (مبنیّ للفاعل) مهتر در امور که حکم کند در مال خود هرچه خواهد از ظلم و عدل و حکمش روا شود
ه (غُذامِس) بالفتح نام شهری است نزد ملک زنگیان
جُلودٌ غُذامِسِيَّة پوستها منسوب بآن

(غَذَا) الرَّجُلُ بِالطَّعَامِ غَذْوًا - ن خورش داد او را

غَذَا المَاءُ روان گردید آب

غَذَا الرَّجُلُ شتافت مرد - سرعت نمود

غَذَا الصَّبِيَّ پرورش کرد کودک را

غَذَا البَوْلُ منقطع گردید

غَذَاهُ وَبِهِ وغَذَّا بریده شد بول را

غَذَّا الرَّجُلَ تَغْذِيَةً خورش داد مرد را - پرورش داد

غَذَا العِرْقُ وغَذَّى جاری گردید خون از رگ

تَغَذَّى واغْتَذَى خورد - پرورش یافت

اِسْتَغْذَى الرَّجُلَ سخت بزمین زد مرد را

غَذًى بول شتر

غِذَاء - اَغْذِيَة ج خورش - طعام - پرورش

هُوَ غَاذِي مَالٍ او نگهبان و نیکو کننده شتران است

غَاذِيَة رگیست - قوه‌ای که غذا را جزو بدن کند

غَذِيّ - غِذَاء ج آنچه در شکم حامله باشد مخصوص بگوسفند است

غَذِيُّ المَالِ وغَذَوِيٌّ بچه هر حیوانی که در شکم او

غَذَوَان - غَذَوَانَة مؤنث اسب شتاب رو - مرد درشت و زبان دراز - و زبان تیز رو

ه (غُذَيْرَة) پرورش نمود او را

(غَرَّ) غَرًّا و غُرُورًا وغِرَّةً ي فریفت او را و بیهوده امیدوار نمود

يُقَالُ مَا غَرَّكَ بِفُلَانٍ چگونه فریفت ترا باو

غَرَّ المَاءُ فرو شد بزمین

غَرَّ الإِبِلَ چرانید شتر را

غَرَّ الرَّجُلُ گیاه غرغر یا مرغ غرغر خورد

غَرَّ الطَّائِرُ فَرْخَهُ غَرًّا وغِرَارًا دانه داد مرغ جوجه را

غَرَّ وَجْهُهُ غَرَرًا وغُرَّةً وغَرَارَةً - ف سفید گشت و غره دار گردید

غَرَّ الشَّابُّ غَرَارَةً ناآزموده کار گردید جوان

غَرَّ (مصدر) مفتون شد - میل کرد بعد آزمایش

غَرَارَة (مصدر) کار را آزموده نکرد

غَرَّرَ بِنَفْسِهِ تَغْرِيرًا وتَغِرَّةً در خطره هلاکت افکند خود را

غَرَّرَ الطَّائِرُ آهنگ پریدن کرد مرغ

غَرَّرَتِ القِرْبَةُ پر گردید مشک - [illegible]

غَرَّرَ الغُلَامُ برآمد دندان کودک

غَارَّتِ السُّوقُ غِرَارًا ومُغَارَّةً کم گردید بازار

غَارَّ النَّحْلَ ناقص و کم آورد [illegible]

غَارَّتِ النَّاقَةُ کم شیر شد شتر

مُغَارَّة کمی در هر چیز

غِرَارَة بدان دانه دادن قمری ماده نر را

غِرَارُ الصَّلٰوةِ نقص و کمی در رکوع و سجود و طهارت و اینمعنی است لَا غِرَارَ فِي الصَّلٰوةِ

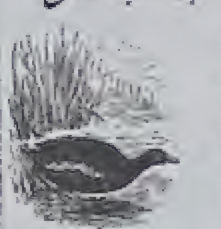
غِرَارُ التَّسْلِيمِ سلام علیکم گفتن با جواب دادن و علیکم

تَغَرَّرَ الفَرَسُ اسب پیشانی سفید گردید

اِغْتِرَار فریفته گردیدن - غافل و بیخبر شدن - بغفلت افتادن - بغفلت کسی آمدن

اِسْتِغْرَار بغفلت افتادن - غفلت

تغرغر آب در حلق گردانیدن کسی آن
غر - غرور ج چین و شکن جامه - نورد پوست - تیزی دم شمشیر - جوی باریک - شکاف زمین بیقایق
طویت الثوب علی غره پیچیدم جامه را بهمان اول
غر - غرة مؤنث - اغرار ج ابله فریب خورده - جوان ناآزموده کار (مذکر و مؤنث یکسانست)
غرارة ناآزمودگی کار - غفلت - بیخبری
غرة آنچه مرغ بجوجه خوراند - شکاف زمین
چشم باریک و تنگ - چین و شکن جامه و پوست - تیزی دم شمشیر
غرة - غرر ج سفیدی پیشانی اسب بزرگتر از درهم - برده و کنیز - دل - پیکر ماه - ماه نو - سفیدی دندان و آب آن - برگزیده هر چیزی - شریف و بهتر قوم - نشانه اول ماه - روی مردم - سرعت بالیدگی انگور - مرغیست آبی سیاه و بشکل



غرة النهر شب اول ماه
غرر هلاکت - خطر
نهی النبی عن بیع الغرر (حدیث) وهو مثل بیع السمک فی الماء والطیر فی الهواء
غریر - غران ج فریفته - باطل امیدوار نموده شده - ترسانده چیزی - اغرة و اغرار ج خوی و خلق نیکو - بدرفتار - زندگانی با وسعت - جوان ناآزموده کار

انا غریرک منه ستر بسانم ترا ازوی
غریر حیوانیست کوتاه دست و پا بشکل



غرار دم تیر و نیزه و شمشیر - اندک از خواب - کالبد کوزان - پیکان دو ترند - روش - شتاب و سرعت - مقدار
غرارة - غرائر ج جوال
غرور دنیا - آنچه بدان غره شوند از مال و مثل آن - فریبنده - شیطان
غار - غرور ج ناچیز - باطل - غافل - چاه کن
غارة ماهی دراز
اغر - غر و غران ج مرد نیکو - نامان کردار - آنکه ریش او اندک از روی او گذشته باشد - شریف قوم - اسب پیشانی سفید - سفید از هر چیزی - روز سخت گرم
اغران نام دو کوه است در راه مکه
غراء اسب پیشانی سفید - سخت گرم - مدینه منوره - گیاهی خوشبوی
غریراء گیاهی است خوشبوی - مرغیست سفید
غران غوره آب
غرائی زن بهتر قوم
مغرور فریفته
مغار - مغار ج ماده شتر کم شیر - کف بخیل
مغارة و غرار کم کردن شیر شتر - کمی در هر چیز - دادن

قری ماده خود را - کساد گردیدن بازار

(غَرَبَ) غَرَبًا - ن دور شد و رفت بکسوی - پنهان گردید - غایب شد - شادمانی نمود - ورنگی وکندی کرد - ریخته گردید اشک

غَرَبَ القَمَرُ غُرُوبًا فرو شد ماه

غَرُبَ غَرَابَةً و غَرَابَةً - ک دور شد از جای خود - باریک گشت و پنهان گردید

غَرُبَ الكَلَامُ غَرَابَةً نامفهوم و دور معنی گردید

غَرُبَ الشَّيْءُ آنچیز غیر مالوف گردید

غَرِبَ غَرَبًا - ف سخت سیاه گردید

غَرِبَتِ الشَّاةُ غرب زده گردید گوسفند

أَغْرَبَ و أُغْرِبَ الرَّجُلُ سخت گردید درد او

أُغْرِبَ عَلَيْهِ کار زشت کرد و شد با او

أُغْرِبَ الفَرَسُ سفید لب یا سفید کناره چشم گردید

أَغْرَبَ بمغرب آمد

إِغْرَاب چیز نو و غریب آوردن - بمغرب در آمدن - غریب گردیدن - پر کردن مشک - بسیار گردیدن آب - خوب و نیکو شدن حال - سرعت گرفتن اسب فتار را - بسیار خندیدن - مبالغه نمودن - سفر دور و دراز کردن - آشکار گردیدن سفیدی پیشانی اسب - سفیدی چشم

غَرَّبَ تَغْرِيبًا دور شد - بجانب مغرب شد - پنهان غایب گشت - بچه سیاه و سفید آورد - برف و شک بهم آمیخته خورد

از شهر بیرون کرد و دور نمود

تَغَرَّبَ دوری گزید و دور رفت - جدا آمد از جانب مغرب

إِغْتَرَبَ دور گردید از شهر خود و نکاح کرد با بیگانگان

إِسْتَغْرَبَ الشَّيْءَ یافت آنرا ناشمرد از نزدیک

إِسْتَغْرَبَ الدَّمْعُ جاری گردید اشک

إِسْتَغْرَبَ فِي الضَّحِكِ مبالغه نمود در خنده

غَرْب - غُرُوب ج جای فرو شدن آفتاب - اول هرچیزی حد آن - تیزی تیغ و زبان و هم چیزی - اول رفتار اسب - اسب تیزرو - مشک آب یا جای آب کشی - دلو بزرگ - رگ آب چشم که روان است مجرای اشک و جای ریزش آن - تیزی دندان - اشکی که از چشم آید - فراهم آمدگاه آب دهان - زور آب - مقدم چشم و مؤخر آن - آبله ریزه است در چشم و ورم در دنباله آن - روانی شراب اشک و بسیاری آب دهان - تری آب دهان - دوری

يُقَالُ سَهْمُ غَرْبٍ وَ سَهْمُ غَرَبٍ (بطور وصف و اول و اضافه در دومی) تیری که اندازنده اش معلوم نیست

غَرْبَة دوری

غَرْبَةُ النَّوَى دوری آن

غَرَبِيّ شراب خوره خام - درخت که وقت غروب گرمی آفتاب بر آن رسد - نوعی خرما رنگیست سرخ .

غُرْب — دوری از جای و دیار خود

غَرَب — طلا – نقره – کاسه نقرای – شراب – آب که از دلو چکد در حوض و چاه – درختی – بیماری است گوسفند را – بوی گل لالی – کبودی چشم اسب

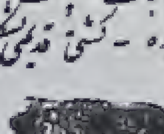
غُرُب — مسافر

غُرُبات و غُرابات — مکانی است

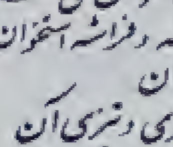
غَرِیب – غُرَباء ج — هر چیز نادر و نو – مسافر – دور شونده – بیگانگان – از سخن نا مفهوم آن –

غَرَبیّة — آسیای دستی

غُراب – أَغْرُب و أَغْرِبة و غِرْبان و غُرُب ج – غَرابِین جج — زاغ کلاغ سیاه



بشکل – حد هر چیزی اول آن – تیزی هر چیزی – پنجه – کرگ – برف – پشت سر – خوشه اول از میوه – کشتی قدیمی بشکل – و گیاهی است زرد شکوفه



غُرابان — سفینه غراب – دو طرف سرین از پایین تر پهلوها – تر ران و یا دو استخوان تنگی است پایین تر از فراشه و فراشه استخوان تنگی است در ران

غُرابة — اول هر چیزی و تیزی آن

غُرابیّ — نوعی خرما

غارِب – غَوارِب ج — دوش یا مابین کوهان و گردن شتر

حَبْلُكَ عَلَى غارِبِكَ — ریسمان تو بر دوش تو است کنایه از اینکه برو بهر جا که خواهی

غَوارِبُ الماء — سرهای موج آب

غِرْبِیب — نوعی از بهترین انگور – نیز که با خضاب موی را سیاه ازو

أَسْوَدُ غِرْبِیب — سخت سیاه

مَغْرِب و مَغْرِبان — جای فرو شدن آفتاب

مُغْرِب — چیز غریب و غیر مألوف آرنده – سختی – زنگه سفید رود و چشمش سپید باشد – هر سفید و تیره

عَنْقاءُ مُغْرِب و مُغْرِبَة — مرغیست معروف الاسم، مجهول الجسم

مُغْرَب — سفیده صبح – سفید از هر چیز از چیزی سفیدتر باشد – کناره و لبهای سفید از هر چیزی

مُغَرِّبَة — خبر غیر شهر (یعنی خبر از شهر دیگر غیر شهر مسکن تو)

مَغْرِبِیّ – مَغارِبَة — منسوب ببلاد مغرب

(غَرْبَلَ) الحِنْطَةَ غَرْبَلَةً — بیخت گندم را (غربال کرد)

غَرْبَلَ البَلَدَ — کشف کرد حال ساکنین شهر را

غَرْبَلَ فِي الأَرْض — رفت و سیر کرد

غَرْبَلَ الشَّيْءَ — ریز ریز کرد آنرا – جدا کرد از آن

غَرْبَلَ القَوْمَ — کشت گروه را و سلب آنها را

غِرْبال و غِرْبِیل – غَرابِیل ج — آنچه غربیل کنند آن بشکل



– سازه – مزد – سخن چین

مُغَرْبَل — فرومایه ناکس – کشته ورم کرده

(غَرِثَ) غَرَثًا - ف گرسنه گردید - ملک رونده

غَرْثان ص - غَرْثى و غُراثى و غِراث ج -

غَرْثى ص مؤنث - غِراث ج

غَرَّثَ تَغْرِيثًا گرسنه گردانید

غَرْثى الوِشاحِ زن باریک میان

غَرِث و غارِث گرسنه

(غَرَدَ) الطائرُ غَرْدًا - ف و غَرِدَ و أَغْرَدَ و تَغَرَّدَ بلند کرد آواز را و طرب انگیز نمود و در حلق گردانید

اِسْتَغْرَدَ الرَّوضُ الذُّبابَ بخروش آوازی آورد مر غزار مگس را

اِغْرِنْداء بزدن و دشنام و قهر کردن و چیره گردیدن

غَرْد و غَرْدَة خانهٔ مسقف بچوب - نوعی از قارچ

غِرْد و غَرِد و غِرِّيد مرغ بلند و خوش آواز

غَرْد و غَرَد و غِراد نوعی قارچ

غَرْدَة - غِرَدَة و غِرادج نوعی قارچ

أَرْضٌ مَغْرُوداء زمین پر از قارچ

مُغْرُود - مَغارِيد ج نوعی قارچ

ه (غَرْدَقَة) پوشیدن شب هر چیز را - پرده و غیر آن آویزان کردن - پوشیدن مردم را

(غَرَزَ) بالإبرةِ غَرْزًا بسوزن دوخت او را

غَرَزَ رِجْلَهُ فِي الغَرْزِ پای در رکاب کرد

غَرِزَ غَرَزًا - ف اطاعت نمود بعد نافرمانی

غَرَّزَ الإبرةَ فِي الشَّيءِ داخل کرد سوزن در آن

غَرَزَتِ الجَرادةُ دم فرو برد بلخ بزمین

غَرَّزَتِ النّاقةُ ترک داد ندو دوشیدن او را یا مکتوب میان دو نوبت دوشیدن

أَغْرَزَ إِغْرازًا گیاه بزر و یانید - بسیار گیاه بز گردید در زمین

اِغْتَرَزَ فِي الشَّيءِ داخل گرد در آن

اِغْتَرَزَ السَّيْرُ نزدیک آمد روا سفر

اِغْتَرَزَ الرّاكِبُ بِرِجْلِهِ پا در رکاب آمد سوار

غَرْز غُرُوز ج رکاب چرمین که بر پالان نهند - شاخ درخت که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد

يُقالُ الْزَمْ غَرْزَ فُلانٍ } دست در او
اُشْدُدْ يَدَكَ بِغَرْزِهِ } آویز و امر و نهی او را بپذیر

غَرَز نوعی گیاه بز یا گیاهیست کوچک

غَرِيزَة - غَرائِز ج سرشت - قریحه

غارِز و غارِزَة ماده شتر کمشیر - ملخ که دم خود را بزمین جا یله تا تخم نهد

هُوَ غارِزٌ رَأْسَهُ فِي سِنَّتِهِ او نادانست و جاهل

وادٍ مُغْرِز رودبار گیاه بزناک

جَرادٌ مُغَرِّزَة ملخ دم بزمین خاننده جهت تخم گذاشتن

عُيُونٌ غَوارِز چشمه های خشک

مَغْرِز - مَغارِز ج جای گیاه بزناک

ه (غَرْزَنَة) چرب دستی

(غَرَسَ) الشَّجَرَ غَرْسًا و غِراسَةً درخت نشانید بزمین - ص و أَغْرَسَ

شَجَرٌ مَغْرُوسٌ ص

غَرْس - أَغْرَاس و غِرَاس ج درخت نشانده

غِرْس - أَغْرَاس ج آب وآنچه از رحم زنان آید با بچه - پوست روی جبین بچه زائیده نشده

غَرِيس
عيش

غَرِيس غَرَابِيس كله كه ران میش را بدوشیدن خوانند

غَرِيسَة خرما بن نو رسته یا نهال نشانده

غَرَاس آنچه از دانه روی نهال جزو آن آید

غِرَاس وقت نهال نشاندن - نهال نشانده تا که جای گیرد

مَغْرُوسَة آمیزش

(غرش) میوه درختی است

غِرْش - غُرُوش ج از مسکوکات مساوی چهل پاره است

ه (اِغْرِنْشَام) پژمرده گردیدن گوشت لاغر و باریک شدن شکم

(غَرِضَ) إِلَيْهِ غَرَضًا - ف آرزومند گردید غَرِض ص

غَرِضَ مِنْهُ ترسید - گرفته و فسرده شد

غَرَضَ الْإِنَاءَ غَرْضًا پر نمود ظرف را پر کرد آن را (از اضداد)

غَرَضَ السِّقَاءَ دوغ زود پس کرد آورد

غَرَضَ السَّخْلَ بزغاله را از شیر باز داشت پیش از وقت آن

غَرَضَ الشَّيْءَ تر و تازه آن را چید یا برید آنرا تر و تازه

غَرُضَ اللَّحْمُ غَرَاضًا - ک تازه گردید گوشت

غَرِيض ص - أَغَارِيض ج

غَرَضَ النَّاقَةَ غَرْضًا - ن بغرضه بست شتر را

غَرْض (مصدر) سستانیدن - ازدن چیزی را پیش از وقت - دوتا شدن - چین ناک گردیدن اندام بجهت لاغری بعد از فربهی

أَغْرَضَ لَهُ غَرِيضًا خمیر تازه کرد برای چاشت

إِغْرَاض پر گردانیدن - پیش بند بستن شتر را

غَرَّضَ تر و تازه چید چیزی را - یا تر و تازه برید - از شیر باز داشت بچه را پیش از وقت - گوشت تازه خورد - تشنگی نمود از آن پیه گرد خشور

اِغْتَرَضَ الْبَعِيرَ پیش بند قرار داد آنرا

أُغْتُرِضَ فُلَانٌ جوانمرگ شد

غَامَرَضَهُ مُغَامَرَضَةً سحرگاه بر آب آورد

تَغَرَّضَ الْغُصْنُ شکسته شد شاخ درخت و جدا نگردید

غَرْض - غُرُوض و أَغْرَاض ج پیش بند شتر یا بند تنگ زین - جوی کوچک نا تمام - رود بار یا شعبه بزرگ از رود یا مغاک - غُرْضَان و غِرْضَان ج چین چروک اندام از لاغری بعد از فربهی و چین جامه

غُرْضَة - غُرُض و غُرْض ج پیش بند شتر

غَرَض أَغْرَاض ج نشانه تیر - خواست و آهنگ - تشنگی - اندوهناکی - شوق - بستوه آمدن

فَهِمْتُ غَرَضَكَ ب فهمیدم مقصود ترا بگو

غَرِيض گوشت تازه - سرود لوی نیکو - آب باران - سفید و تازه از هر چیزی - شکوفه نوزاده

غَارِض بینی دراز - سحرگاه درآینده برآب

اِغْرِيض تازه وسفید از هرچیزی - شکوفه ولؤلؤ تازه

مَغْرِض - مَغَارِض ج فرو وسینه شتر جانب شکم اسفل اضلاع

مَغْرُوض آب باران

(غُرْضُوف) غضروف که نرمه بینی وشانه وسر استخوان پهلو وسینه و استخوان بالای درون گوش باشد وبخورند آن را

غُرْضُوفَان - غَرَاضِيف ج دو چوب که بچپ وراست دو وسط و موخر پالان بندند

(غَرْغَرَ) بِاللِّسَان به نیزه زد در حلق

غَرْغَرَ اللَّحْمَ گوشت صدا آورد وقت بریان کردن

غَرْغَرَة آب در گلو گردانیدن - شکستن استخوان بینی وسر شیشه - حکایت آواز شبان در حلق - بمرگ نزدیک شدن - گلو رسیدن آمدو شید کردن آواز در گلو - آواز باگرفتگی گلو - صدای جوش دیگ

تَغَرْغُر آب در حلق گردانیدن

غَرْغَرَة و غُرْغُرَة چینه دان مرغ

غِرْغِر گیاهیست - مرغان حبشی یا مرغان دشتی - نوعی مرغ بشکل - غِرْغِرَة واحد

تَغَرْغَرَتِ العَيْنُ بِالدَّمْعِ حلقه زد اشک در چشم وجاری نشد

غُرْغُرَة سفیدی پیشانی اسب - مرغ بزرگ هد



فُلَانٌ غُرْغُرَةٌ او شریف است

غُرْغُرِيَات شتران نجیب

غُرْغُرْتَى کلمه که بدان گوسفند ماده را برای دوشیدن خوانند

(غُرْطُانِي) ه جوان نیکو روی

(غَرَفَ) الشَّيْءَ غَرْفًا - ن بریدن آن را

غَرَفَ نَاصِيَتَهُ چید موی پیشانی او را

غَرَفَ المَاءَ غَرْفًا - ض ن واغْتَرَفَ بمشت برگرفت آن را

غَرْف (مصدر) پوست به درخت غرف پیراستن

غَرِفَتِ الإِبِلُ غَرَفًا - ف رنجور گردید شتر از خوردن درخت غرف

تَغَرُّف همه را فراگرفتن

اِنْغِرَاف بریده شدن

غَرْف و غَرَف درختیست که بدان پوست پیرایند

غَرْفَة یکبار بریدن - چیدن موی یکبار برداشتن آب بدست

سِقَاءٌ غَرْفِيٌّ مشک به درخت غرف پیراسته

غِرْفَة - غِرَف ج هیئت آب بدست گرفتن

غُرْفَة و غُرَافَة - غِرَاف ج یک مشت آب

- و غُرُفَات ج بالاخانه - طبقه فوقانی

- غُرَف ج ترک موی - ریسمان گردن شتر که بگره سهل نشسته باشد

غَرَف گیاه سبز یا بزرتر یا هر درخت که پیرسته سبز باشد

غَرِيف درخت انبوه درهم از هر جنسی یا درختان انبوه از بردی و حلفاء - آب زمین نیستان

غَرْبٌ غَرِيفٌ دلو بزرگ بسیار آبگیر

غَرِيفَة درختان بسیار درهم پیچیده از هر

جُنَّتی - نعل یا نعل کهنه - سنگوله که از قبضهٔ شمشیر آویزان است و بزر و زیور و گوهر مزین است

غَرَّاف پیمانهٔ بزرگ

غَرُوف چاهیکه دست بآب آن رسد

غَرْبٌ غَرُوفٌ دلو بزرگ یا دلو بسیار آب جای گیر

نَاقَةٌ غَارِفَةٌ - غَوَارِف ج ماده شتر تیز رو

غُرَاف نهر بسیار آب - اسب فراخ گام - کشتی رونده

غُرَيْف درخت نرم دست

فَارِسٌ مِغْرَف - مَغَارِف ج سوار بی نیزه

مِغْرَفَةٌ - مَغَارِف ج کفگیر - ملاقه

خَيْلٌ مَغَارِف اسبان تیز رو

(غَرِقَ) فِي الْمَاءِ غَرَقًا - ف غرق شد و فرو رفت در آب و آب از سرا و گذشت

غَرِقٌ وَ غَارِقٌ غَرِيقٌ - غَرْقَى ج

غَرِقَ فُلَانٌ بقدر سیری آب خورد

غَرِقَتْ مِنَ اللَّبَنِ باندازه یک دو شیدن گرفتم از شیر

أَغْرَقَ فِي الْأَمْرِ مبالغه کرد در آن کار

أَغْرَقَهُ وَغَرَّقَهُ غرقه کرد او را

أَغْرَقَ فِي الْقَوْسِ غَرَقَ سخت کشید کمان را بنهایت

أَغْرَقَ اللِّجَامَ بِالْفِضَّةِ وَغَرَّقَ لگام را بسیم و نقره آراسته کرد

أَغْرَقَ أَعْمَالَهُ بِالْمَعَاصِي اعمال صالح را بارتکاب معاصی از بین برد

غَارَقَهُ نزدیک شد او را

يُقَالُ غَارَقَتْهُ الْمَنِيَّةُ مرگ من نزدیک شد

اِغْتَرَقَ النَّفَسَ سخت فرو برد نفس را در دل

اِغْتَرَقَ الْبَعِيرُ التَّصْدِيرَ بزرگی و فراخی سینه شکم شتر فرا گرفت سینه بند را

اِغْتَرَقَ الْفَرَسُ در آمیخت اسب تا کلهٔ اسبان و در گذشت و سبقت گرفت از آنها

اِغْتِرَاق مشغول داشتن خلق زن نظر را

اُسْتُغْرِقَ الشَّيْءُ همه آنرا فرا گرفت

اِسْتَغْرَقَ الْغَايَةَ گذشت از انتها

اِسْتَغْرَقَ فِي النَّوْمِ خوب خوابید و گران شد خواب او

اِسْتَغْرَقَ فِي الضَّحِكِ نیک خندید

اِسْتِغْرَاق فرا گرفتن صفات شکم شتر پیش بند را که تنگ گرداند

اِغْرَوْرَقَ الْعَيْنُ چشم پر آب شد مثل اینکه در اشک غرق شد

غُرْقَةٌ - غُرَق ج یک شربت از شیر و مانند آن

اِنَّهُ لَغَرِقُ الصَّوْتِ او بسته و بریده آواز است و ممنیاک

غَرِقَةٌ زمین سیراب

غَرْبَاق مرغیست

غَارُوق مسجد کوفه

غَارِيقُون بیخ گیاهیست یا آن اغاریقون است و بجهة مداوای درد مفاصل نیکواست

مُغَرَّقٌ فِيهِ عرق کرده

لِجَامٌ مُغْرَقٌ لگام و نقره آراسته

(غِرْقِئ) بوزن زبرج - پوست تنک چسبیده بسفیدی تخم مرغ

غِرْقِئَةُ الدَّجَاجَةِ تخم مرغ

ه (غَرْقَدٌ) نوعی درخت بزرگ سفیدی تخم

بَقِيعُ الْغَرْقَدِ گورستانی است در مدینه

ه (غَرْقَلَةٌ) یکبار آب بسر ریختن گندیده گردیدن تخم مرغ و خربزه

٥ (غَرْقَم) مُهره آلت نره بهنگام

(غَزِلَ) الصَّبِيُّ غَزَلاً ـ ف کودک ختنه نشده ـ أَغْزَل ص مذکر ـ غَزْلَاءُ مؤنث ـ غُزْل ج

غَزَل نیزه دراز ـ مرد فرو هشته درم اندام

أَغْزَل ختنه ناکرده ـ زندگانی با وسعت سال ارزان

غُزْلَة ـ غُزَل ج غلاف سر نره

غِرْبَل گرد وگل ولای تنک که سیل آورده که روی زمین مانده خشک یا تر باشد ـ آب بینی هر چهارپای سم دار ـ درد ته شیشه ـ آب ته حوض

(غَرِمَ) الدِّيَةَ غُرْمًا وغَرَمًا وغَرَامَةً ومَغْرَمًا ـ ف لازم شد براو تاوان

غَرِمَ فِي التِّجَارَةِ زیان کرد درکسب

أَغْرَمَهُ وغَرَّمَهُ لازم گردانیده شد او را تاوان ـ وام دار کرد او را

يُقَالُ غُرِمَ السَّحَابُ باران بارید

أُغْرِمَ بِالشَّيْءِ دوست وشیفته گردید

تَغَرَّمَ تحمل کرد وتکلف زیان دار

اِغْتَرَمَ لازم و واجب کرد غرامت را بر خود

غُرْم وغَرَامَة وام و تاوان هرچه ادایش لازم باشد

غَرِيم ـ غُرَمَاءُ وغُرَّام ج وام دار ـ وام خواه (از اضداد) دشمن

غَرَام شیفتگی ـ آزمندی ـ بدی پیوسته ـ هلاک و عذاب

إِنَّ عَذَابَهَا كَانَ غَرَامًا (آیه) عذاب آنها هلاک کننده لازم آنها نیست

غَرْمَى زن گران جسم ـ (مطرف بلفظ اما است جهت سوگند)

مُغْرَم شیفته دوستی ـ گرفتار وام و تاوان ـ آزمندی چیزی ـ آنچه ادای آن لازم باشد

مَغْرَم ـ مَغَارِم ج وام ـ تاوان

٥ (غُرْمُل) نره یا ضخیم آن ـ نرم فرو هشته ختنه ناکرده

غَرَامِيل ـ بسته ابیت سرخ رنگ

(غَرِنَ) الْعَيْنُ غَرَنًا ـ ف خشک گردید خمیر

غَرَن ـ أَغْرَان ج مرغیست یا عقاب ـ مرغ خنک

غَرَوْن شست

غِرْيَن لای سیل آورده تر یا خشک

غِرْيَن وغِرْيَان احمق

٥ (غِرْنِف) یاسمین

(غَرْنَقَة) رشته مانندی است در چشم

غُرْنُوق وغِرْنَوق وغُرْنَيْق وغِرْنِيق مرغیست آبی بشکل سیاه گردن یا کلنگ یا شبیه بکلنگ ـ جوان سفید خوشروی



غَرَانِيق ج نوک مرغ ـ نافه یا گیاه نرم یا هرچیز نازک پنهان

شَابٌّ غُرَانِق جوان تمام خلقت نازک اندام

اِمْرَأَةٌ غُرَانِق وغُرَانِقَة زن جوان پرگوشت

لِمَّةٌ غُرَانِقَة وغُرَانِقِيَّة موی پیچ دار که باد بجنباند

(غَرَا) الرَّجُلُ غَرْوًا - ن شگفت داشت

غَرَا الجِلْدَ بسریشم چسبانید پوست را

غَرَا الشَّحْمُ قَلْبَهُ برچسبید پیه فربهی ل او را و پوشانید

غَرِيَ بِكَذَا غَرًى وغَرَاءً وغَرَاءَةً و غُرِيَ و اُغْرِيَ آزمند و حریص گردید

غَرِيَ العَدَدُ سرو شد آب چشم

إِغْرَاءٌ آزمند گردانیدن - برانگیختن سگ را بر شکار - تحریص کردن - دشمنی انداختن میان دو کس

غَرَّى الشَّيْءَ چسبانید آنرا و پوشانید

تَغْرِيَةٌ آزمند نمودن - مطلا کردن

غَارَى فُلَانًا مُغَارَاةً وغِرَاءً ستیزه کرد با او و درپیکار

مُغَارَاةٌ پیکار کردن ستیزه کردن

غَرْوٌ و غُرْوِيٌّ شگفت

يُقَالُ لَاغَرْوَ و لَاغُرْوِيَّ عجب شگفتی نیست

غَرًا و غِرَاءٌ سریشم یا هر چه بدان چسبانند چیزی را یا سریشم ماهی - گوساله و هر نوزاد - خوش حسن

غَرًا و غَرَاةٌ - أَغْرَاءٌ ج لاغر

رَجُلٌ غَرٌّ مرد نیکو منظر

غَرِيٌّ نیکو - خوب صورت از مردم و غیر آن - بنای نیکو

غَرَاءٌ آزمندی

رَجُلٌ غِرَاءٌ مرد دلیر

غُرْوِيٌّ و غَرَاةٌ برانگیختگی و تحریص دشمنی

غَرَائِيُّ - غَرَاوِيُّ ج سنگ بزرگ یا سر

مَغْرُوٌّ تیر یا نیزه

قَوْسٌ مَغْرُوَّةٌ و مُغَرَّاةٌ کمان بسریشم چسبانیده

مِغْرَاةٌ ظرف سریشم یا آنچه بدان سریشم چسبانند

ه (غَزْبَد) کف و لای سیل آورده

(غَزَّ) بِفُلَانٍ غَزًّا - ن و اغْتَزَّ برگزید و اختصاص داد او را از بین یاران خویش

غَزَّ الإِبِلَ آویخت بر آن پشم رنگین جهت چشم زخم

أَغَزَّتِ الشَّجَرُ بسیار و سخت گردید خارش

أَغَزَّتِ البَقَرَةُ دشوار شد آنرا بار

غَازَّ زَيْدٌ مُغَازَّةً پیش گیری نمودم او را

تَغَازَّا خصومت و پیکار نمودند با هم

غُزٌّ - غُزِّيٌّ واحد - گنج دهن از درون - گروهی از ترکان

غُزَّازٌ احسان و نیکی کنندگان با جرب و فرزند و همسایه

غُزْغُزٌ گنج دهان از جانب درون

مُغِزٌّ گاو ماده که بار برا او دشوار باشد

ه (غَزِيَل) سخت آواز - گیاه نرم و نازک

(غَزُرَ) الماءُ وغيرُه غَزْرًا وغَزَارَةً و غُزْرًا - ک بسیار گردید آب و غیر آن

غَزُرَتِ النَّاقَةُ بسیار شیر گردید شتر

غَزُرَ الشَّيْءُ افزون گشت

غَزَارَةٌ (مصدر) بسیاری از هر چیزی

إِغْزَارٌ افزودن در نیکی و احسان - صاحب شتران پر شیر شدن

غَزَّرَ تَغْزِيرًا بهره و نوبت کنار دوشیدن شیر را اهمال کمتری شیر

تَغَزَّرَ الرَّجُلُ برگوشت و ضخیم گردید

غَازَرَ و اِسْتَغْزَرَ آنکه چیزی دهد که افزون از آن پس گیرد

غَزْرٌ - غُزُرٌ ج ظرفیست که از گیاه حصیر برگ خرما سازند

غَزِيرٌ بسیار از هر چیزی

غَزِیرَة - غِزَار ج بسیار شیر از شتر وغیره - بسیار آب از چاه وچشمه - چشم بسیار اشک -

أَرْضٌ مَغْزُورَةٌ زمین پر باران رسیده

مِغْزَار شتران پر شیر

مَكَانٌ مَغْزُور آنجا که باران بسیار بارد

مُغْزِرَة آنچه شیرافزاید - گیاهیست که شیرافزا باشد

قَوْمٌ مُغْزِر صاحب شتران پرشیر صاحب بسیار شتران

(غَزَلَ) الصُّوفَ غَزْلًا - ض رشت پشم را مَغْزُول ص

غَزِلَ غَزَلًا - ف سخن گفت با زنان وعشق بازی کرد

غَزِلَ الكَلْبُ سست شد سگ برای رفتن نزد آهو باشد بسبب بانگ وفریا

أَغْزَلَتِ الظَّبْيَةُ آهو ماده با بر شد

أَغْزَلَتِ المَرْأَةُ گردانید دوک را

غَازَلَ مُغَازَلَةً سخن گفت او با زنان وعشقبازی کرد - بچه ل زد یکم رشتن

اِغْتِزَال

تَغَزُّل تکلف مغازلت نمودن - عشق کردن

تَغَازُل باهم تغزل سخن گفتن وعشق ورزیدن

غَزْل رشته

غَزَل سخن گوئی با زنان وعشقبازی

غَزِل سست ونرم از هر چیزی - آنکه با زنان سخن گوید وعشقبازی کند

غَزَال - غِزَلَة وغِزْلَان ج آهو بره نو نهادیا تازه براه افتاده



بشکل رشته ونیز دشوار

غَزَالُ شَعْبَان - جانوریست

دَمُ الغَزَال گیاهی مانند ترخان

غَزَالَة آفتاب یا وقت طلوع او یا چشمه آفتاب - آهو بره ماده - گیاهی شیرین که بخورند

غَزَالَةُ الضُّحَى اول طهر یا از اول چاشت تا حس روز

غَازِلَة - غُزَّل وغَوَازِل ج زن ریسنده

أَغْزَل تب که بنوبت معین آید - مرد بسیار غزلخوان

مَغْزَل با زنان سخن گوئی

مِغْزَل ومُغْزَل ومَغْزَل دوک

مَغَازِل کننده ای حسن گوئی

مُغْزَل ریسمانیست باریک

ه (غَزْنَة) جای گشاده ترین وپاکیزه ترین از شهرها

(غَزَاهُ) غَزْوًا - ن آهنگ او کرد وخواست آن را

يُقَالُ عَرَفْتُ مَا يُغْزَى مِنْ هٰذَا الكَلَام فهمیدم آنچه اراده کردی از این حرف

غَزَا العَدُوَّ غَزْوًا وغَزَوَانًا وغَزَاوَةً جنگ کرد با دشمن ودر پی جنگ غارت آنها کرد

أَغْزَتِ المَرْأَةُ إِغْزَاءً جنگ کرد شوهر زن

إِغْزَاء برانگیختن بر جنگجویان - آماده کردن سامان جنگ کسی را بجنگ فرستادن - مهلت دادن بروام - دیر درنگی افکندن دین خود را - دشوار شدن آبستنی بر ناقه

تَغْزِیَة — برانگیختن برکارزار دشمن
اِغْتَزَی فُلَانًا — آهنگ او نمود و جست او را
اِغْتَزَی بِهِ — برگزید او را از میان یاران
اِغْتِزَاء — خواهش چیزی کردن جستن و آهنگ چیزی نمودن - گزیده و خاص گردیدن از میان یاران
تَغَازَوْا — با یکدیگر جنگ کردند
غَزْو — آهنگ کردن
غَزَاة - غَزَوَات ج — اسم است جنگ با دشمن دین
غَازٍ - غُزًّی وغُزَّی وغُزَاة وغُزَّاء ج - غَزِیّ — اسم جمع - مرد پیکار کننده با دشمن دین
مَغْزَی الکَلَام — مراد سخن
مَغَازِی — مناقب و بیان و صفات غازیان
اِمْرَاَةٌ مُغْزِیَةٌ — زنیکه شوهرش با دشمن جنگ کرده باشد
نَاقَةٌ مُغْزِیَةٌ — ناو شتریکه مدت حمل او بیایان رسیده و گذشته باشد
نَاقَةٌ اَوْ اَتَانٌ مُغْزِیَةٌ — شتر و خریکه تاخیر شده کره او
(غَسَّ) فِی الْبِلَادِ غَسًّا - ن — داخل در شهرها و رفت
غَسَّ الکَلَامَ — عیب کرد او را
غَسَّ فُلَانًا فِی المَاءِ — غوطه داد او را در آب
غَسَّ الْهِرَّ — زجر کرد گربه را
اَنَا اَغُسُّ وَاَسْغَی — طعام و شراب خواهنده شدم
اِنْغَسَّ فِی المَاءِ — غوطه خورد در آب
غُسّ — مرد سست و ناکس (واحد و جمع در او یکسانست)
غَسِیس — خرمای تر تباه شده
غُسَاس — بیماریست شتران را
غَسُوس — خوردنی هرچه باشد
غَسَّان — قبیله ایست

مَغْسُوس — خرمای تر تباه شده
بَعِیرٌ مَغْسُوس — شتر بیماری زده
مَغْسُوسَة — درخت خرما که خرمایش رطب گردد و شیرین نشود - گربه
مُغَسِّس — خرمای فاسد شده
(غَسَرَ) الفَحْلُ النَّاقَةَ غَسْرًا - ن — جست شتر نر بر ماده شتر
غَسَرَ عَلَی الغَرِیم — سخت گرفت بر بدهکار
تَغَسُّر — سخت و آمیخته گردیدن کار - پیچیده و درهم گردیدن رشته - غَسِرَ ص
غَسَر — چیزی که باد انداخته باشد آنرا در گودال آب
(اَغْسَفَ) القَوْمُ اِغْسَافًا — داخل شدند در تاریکی
غَسَف — تاریکی
(غَسَقَ) اللَّیْلُ غَسْقًا و غَسَقًا و غَسَقَانًا - ض — بسیار تاریک شد شب
غَسَقَ اللَّبَنُ اَوِ المَاءُ — روان گردید شیر و آب
غَسَقَتِ السَّمَاءُ — باران ریزه بارید آسمان
غَسَقَتْ عَیْنُهُ غُسُوقًا و غَسَقَانًا - ض — خیره گردید چشم او و تاریک شد یا اشک آورد
غَسَقَ الجُرْحُ غَسَقَانًا — روان گردید زرداب از جراحت
اَغْسَقَ اللَّیْلُ — بسیار تاریک شد شب
اَغْسَقَ الرَّجُلُ — در تاریکی در آمد
اِغْسَاق — بدیر کی بانگ نماز گفتن وقت مغرب - نیک تاریک شدن شب - در تاریکی در آمدن
غَسَق — تاریکی اول شب - نوعی از گندم
غَسَاق و غَسَّاق — سرد سوزاننده بشدت سرما - گنده بو

غَاسِق ماه یا شب وقت غروب یا تاریکی بعد از غروب

مِنْ شَرِّ غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ (آیه) از بدی شب چون درآید تاریکی

ه (غَسَك) تاریکی اول شب

(غَسَلَه) غَسْلًا وغُسْلًا - ض شست او را آب

غُسِلَ الفَرَسُ - لَ خوی (عرق) آورد اسب

غَسَل (مصدر) زدن پس درزناکرد بسیار کاهیدن - بسیار جستن شتر بر ناقه

غَسُولَ المَاءُ غَسُولَةً برآمیخت آنرا

اِغْسَال بسیار نر کشیدن بر ماده

غَسَّلَ تَغْسِيلًا مبالغه نمود در شستن - بسیار جماع کرد

اِغْتَسَلَ بِالمَاءِ غسل آورد

اِغْتَسَلَ بِالطِّيبِ بوی خوش آلود

اِغْتِسَال خوی وعرق کردن اسب

تَغَسُّل غسل آوردن

اِنْغِسَال روان گردیدن

غِسَل و غُسَل آب غسل - سرشستنی چون خطمی وغیره - نرکه بسیار برماده رود و بار وارنسازد

غِسْلَة آب غسل - خوشبو مشت آنچه زنان وقت شانه کردن در سر اندازند از برگ درخت آس وغیره

اَبُو غِسْلَة گرگ - سرشستنی مانند خطمی وغیره

غُسْل و غُسُل آب غسل - خطمی - شستگی

غُسَلَة نر - مرد یکه بسیار جماع کند و بار وار نسازد

غَسَّال - غَسَّالَة مؤنث جامه شوی - مرده شوی

غِسْيل - غُسَلَاء وغَسْلَى وغَسَالَى ج شسته (مذکر ومؤنث یکسانست) نرکه بسیار بماده رود و باروار نسازد

رَجُلٌ غِسِّيل مردیکه بسیار جماع کند و باروار نسازد

غَسِيلُ المَلَائِكَة لقب حنظله است

غَسُول و غَسُول آب غسل و خطمی وهرچه بدان شویند

غُسَالَة آب دست ودرونی شسته - آب چکیده و مستعمل بشستن چیزی - آنچه از شستن چیزی بماید - آنچه شسته شود از جامه و مانند آن

غِسْلِين آنچه شسته شود از جامه و مانند آن - آنچه از پوست وگوشت دوزخیان روان گردد - بسیار گرم - درختی است در دوزخ

غَسْوِيل گیاهی است

غَاسُول صابون - گیاهی است بشکل



مَغْسَل و مَغْسِل - مَغَاسِل ج جای مرده شستن

مِغْسَل هرچه بدان چیزی شویند

نرِ بسیار جهنده که باروار نسازد

مَغْسُول شسته

مُغْتَسَل آب غسل - جای غسل شستنگاه

مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَاب (آیه)

(غَسْلَبَ) الشَّيْءَ مِنْ فُلَانٍ بستم وغصب گرفت از او

(غَسِمَ) اللَّيْلُ غَسْمًا - ف واَغْسَمَ تاریک شد شب غَاسِم ص

غَسَم سیاهی - آمیزش تاریکی - گرد وتیرگی - تاریکی شب

غُسُم و اَغْسام ابر پاره

(غَسَنَ) الشّئَ غَسْناً - ن جشید آن را

غُسُن سست و نرم و فرو هشته

غُسْنَة و غُسْناة - غُسَن و غُسْنات

و غُسُنات ج دسته موی - لوک موی پیشانی - کاکل اسب - گیسو

غِسان پوست پاره که گرد و کان بپوشند

اَغْسان آفریده ای مردم - جامه ای کهنه

غَسان تندی و تیزی جوانی

غَسّانی (منسوبا) نیک - نیکو روی

غَلَسان تیزی جوانی

ما اَنْتَ مِن غَلْسانِهِ و غَسّانِهِ از مردان آن نیستی

غَلَسانَة زن نرم و نازک و خوش جسم

ه (غَسْلَبَ) الماءُ غَسْلَبَةً بر ریخت آب را

(غَسَا) اللّیلُ غَسْواً و غُسُوّاً - ن تاریک گردید

غَسا الشّیخُ بسیار پیر شد

اَغْساهُ اللّیلُ تاریکی شب فرا گرفت او را

غَسْوَة کنار

شیخٌ غاسٍ پیر فانی

غَساة - غَسىً و غَسَیات غوزه خرما میان جلال و بسر

(غَسِیَ) اللّیلُ غَسىً - ف تاریک شد

اَغْساء اللّیلُ پر تاریک شد شب تاریکی خود را / تاریکی شب فرا گرفت او را

(غَشَّهُ) غِشّاً - ن ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت - خیانت نمود - بغرض نصیحت ننمود و پند خالص نداد

اَغَشَّهُ باز داشت او را

اَغَشَّهُ عَن حاجَتِهِ شتابانید او را و برگردانید از حاجت او

غَشَّشَهُ تَغْشِیشاً آشکار کرد بر خلاف آنچه در دل داشت - پند خالص نداد

اِغْتِشاش خیانت پذیرفتن یا گمان خیانت نمودن بچیزی

اِسْتِغْشاش خائن شمردن کسی را - گمان خیانت کردن - خیانت خواستن - خیانت کردن

رَجُلٌ غَشٌّ مرد بزرگ ناف

غِشٌّ آمیزش - کینه - اظهار خلاف

غُشٌّ - غُشُوش ج سست - ناکس و فرومایه - خائن

غَشَش آب تیره

غاشّ خائن - کینه

غِشاش اوّل تاریکی و آخر آن

شُرْبٌ غِشاشٌ خوردنی اندک یا شتاب. یا شرب ناگوار

لَقِیتُهُ غِشاشاً و غَشاشاً بر شتاب ملاقات کردم او را یا نزد غروب آفتاب یا بوقت شب

مَغْشُوش غیر خالص

جاؤُا مُغاشِّین آمدند بسبقت کنان

ه (غَشَبَ) ستم

ه (غَشْرَبَ) شیر بیشه

غَشارِب مرد دلاور - رسا امور

ه (غَشْفَل) روباه

ه (غَشَقَ) غَشْقاً - ن چیزی نرم را کوفت

(غَشَمَهُ) غَشْماً - ض و تَغَشَّمَهُ ستم کرد او را

غَشَمَ الحاطِبُ بدون فکر و تامل در شب بریدن هر چه که بدست آید

غَشْم فرو گذاشتن چیزی را از روی بی مبالاتی

غاشِم و غَشُوم و غَشّام ستمکار – بر تمام اندام رنجش وا آلودن

يَغْشَم خودرأی دلیر که هرچه خواهد کند

غَشَمْشَم و غَشَمْشَمِيّة دلیری – رسائی در کار

غَشَمْشَم مرد خودرأی دلیر

(غَسَمَ) اللَّيْلُ پیش آمد

غَشَمَ الرَّجُلُ بنا استواری کار کرد – ستم نمود – خودرائی کرد در حق و باطل – بی باکانه در آمد

تَغَشَّمَ بقهر گرفتن چیزی را – خشم گرفتن

غَشْمَرَة – غَشَامِر ج ستم – آزار

غَشْمَرِيّة ستم

غَشْمِير سختی

مُتَغَشْمِر خشمناک

۵ (غَشَنَ) بالعَصَا و بالسَّيفِ غَشْنًا – ن زد بچوب دستی و شمشیر

تَغَشَّنَ الماءُ بر سر آب آبگیر مانند آن آمد بشکل سرگین و مانند آن

غُشَانَة خس و خاشاک گرد آمده بعد بر سر آن

(غَشَا) فُلانًا غَشْوًا – ن آمد نزد یکی

غَشْو

غُشْوَة و غُشَاوَة (بحرکات ثلثه غين) پرده و پوشش

(غَشِيَ) الأمرُ فلانًا غَشَاوَةً پوشانید او را – فرو گرفت او را کار

غَشِيَ الفَرَسُ وغيرُه غَشًا سفید سر و روی شده اسب

غَشِيَ فلانًا غِشْيَانًا نزدیک وی یا از نزد او آمد او را

غَشِيَهُ بالسَّوطِ تازیانه زد او را

غُشِيَ عَلَيْهِ غَشْيًا و غَشَيَانًا – ل بی هوش گردید

غَشِيَهُ الأمرُ فرو گرفت او را کار

غَشَّى فلانًا غِشْيَانًا گائید او را

إِغْشَاء فرو پوشانیدن – کور ساختن – بر آوردن – فرو افکندن کار بر کسی

غَشَّى اللهُ عَلَى بَصَرِه تَغْشِيَةً پرده انداخت خدای بر چشم او و کور ساخت

غَشَّيْتُهُ فرو گرفتم آن را و پوشیدم

غَشَّى بالسَّوطِ فرو گرفت تازیانه

تَغَشَّى پوشیدن – فرو گرفتن کار کسی را

إِسْتَغْشَى ثَوبَهُ و بِثَوبِهِ پوشید جامه را بطوری که نشنید و نه دید

غَشْيَة بیهوشی

غُشْيَة و غُشَايَة و غِشَايَة پوشش – پرده

غَوَاش بیهوشی

غَاشِيَة قیامت – پوشش – پوشش دل و زین – چرم که غلاف شمشیر را از قبضه آن درگیرند یا پوست پاره که بدان قبضه شمشیر را پوشند – درد و بیماری شکم – خواهندگان و زیارت کنندگان که نزد تو آیند – آهن پس پالان و زین

هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الغَاشِيَةِ (آیه)

غِشَاء پوشش دل و زین و شمشیر و غیر آن

فَرَسٌ أَغْشَى اسب سفید سر و روی

غَشْوَاء – مؤنث بزنگ سفیدی روی او را پوشد – مادیان سفید سر

مَغْشِيٌّ عَلَيْهِ بیهوش

غِشْيَان آمدن

(غَصَّ) بالطَّعَامِ غَصَصًا – ف م درماند در گلوی طعام و مانع تنفس شد

غَاصّ و غَصَّان ص

غَصَّ المکانُ بهم — پر شد آنجا و تنگ شد بر ایشان جای
غَصَنَ الشیءَ غَصْناً - ن — برید آن را
اَغَصَّهُ اِغصاصاً — اندوهگین گردانید - تنگ گردانید زمین را بر کسی
اِغتَصَّ المکانُ بهم — تنگ شد جای بر ایشان
اِغتِصاص — اندوهگین شدن
غُصَّة - غُصَص ج — اندوه گلوگیر - آنچه در سپنای گلو درمانده
منزلٌ غاصٌّ بالقوم — جای پر از گروه
غَصغَص — گیاهی است
(غَصِبَ) عَلَی الشیءِ غَضَباً - ض — خشم کرد بر او
غَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت آن را
غَصَبَ المرأةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت
غَصَبَ الجلدَ — خراشید کند موی او را بی دباغت
اِغتَصَبَ الشیءَ — بستم گرفت چیز را
اِغتَصَبَ المرأةَ — جماع کرد با زن از روی کراهت
غاصَبَهُ — غصب کرد هر یک گری را
غَصْب و مَغصُوب — آنچه بستم گرفته شود
ه (غُصْلُب) — بلند قامت مضطرب
ه (غَصلَجه) — ترکت - ادویه [illegible] در گوشت - خوب نا پختن آن را
ه (غَصلَقَة) — بمعنای فوق
(غَصَنَ) الغُصنَ غَصناً - ن — برید شاخ را
غَصَنَ الشیءَ — گرفت آن را
غَصَنَ عن حاجته — باز داشت آن را و بند نمود از نیاز او

اَغصَنَ العُنقُودُ و غَصَّنَ — بسیار دانه گردید خوشه
اَغصَنَتِ الشجرةُ — رویید دانه های آن
غُصْن — شاخ درخت که بر شاخ دیگر برآید
غُصنَة - غُصُون و اَغصان ج — شاخ کوچک
ثورٌ اَغصَن — گاو که دو روی او سفیدی باشد
(غَضَّ) طَرْفَهُ غَضّاً و غِضاضاً و غَضاضاً و غَضاضَةً و غَضّاض — فرو خوابانید چشم را و برداشت کرد مکروه را
غَضَّ مِنه — کم گردید مرتبه او و بیافتاد از پایه خود
غَضَّ مِنَ الصَّوتِ — فرو داشت آواز را
غَضَّ الغُصنَ — شکسته گردید شاخ و جدا گشت
غَضَّهُ — کم کرد آن را
غَضَّ فلانٌ غَضاضَةً و غُضُوضَةً — تازه روی گردید - غَضّ ص غِضاض ج
تَغضِیض — چیز تازه خوردن - با [illegible] گردیدن - نقصان و خواری [illegible] کسی را
اِنغِضاض — باز شدن چشم
غَضّ - غِضاض ج — تازه - شکوفه نازک - گوساله نوزاد - تازه روی خندان - جوانی
غَضَّة — خواری - کمی و نقصان
غَضِیض - اَغِضَّة ج — تازه - شکوفه نرم - چشم سست نگاه - ناقص و خوار
غَضِیضَة — خواری و کمی
غَضاض و غُضاض — مبتی و آنچه بدان [illegible] باشد از روی یا مابین بینی و رخ سوی پیشانی و سر - با کناره

سرمنی یا مابین اسفل و اعلای سرمنی

غَضَاضَة خواری ـ نقصان

لَيْسَ عَلَيْكَ فِي هٰذَا الأَمْرِ غَضَاضَة نیست بر تو در اینکار ذلت و نقصانی

مَغَضَّة کمی

(غَضِبَ) عَلَيْهِ غَضَبًا و مَغْضَبَةً ـ ف خشم گرفت بر او

غَضِب و غَضُب و غَضُوب غَضْبَان ص مذکر

غَضْبَى و غَضُوب غَضْبَانَة ص مؤنث ـ غِضَاب و غَضَابَى و غُضَابَى ج

أَغْضَبَهُ بخشم آورد او را

أَغْضَبَتِ العَيْنُ خشم گرون انداخت چیزی را که در او فتد گویا

غَاضَبَهُ مُغَاضَبَةً باهم خشم گرفتند و باهم خشمناک گردند

اِغْتِضَاب
تَغَضُّب } بخشم شدن

غَضْب گاو نر ـ شیر بیشه ـ سخت سرخ

غَضْبَة پوست بز کوهی پر سال سپر مانندی از پوست شتر ـ گوشت پاره که در پلک بالا روید پوست پاره ماهی ـ پوست پاره سر ـ پوست پاره بیابان هر دو شاخ گاو نر ـ سنگلاخ درشت و سخت

غَضَب خشمگینی

غَاضِب خشمگین

غِضَاب و غُضَاب خاشاک چشم ـ بیماری است

غُضَابِيّ تیره و مکدر در معاشرت و مخالفت

غَضُوب شیر بیشه ـ مار بد ـ ترش روی از زن و شتر

أَغْضَب مابین آلت نره تا ران

غَضْبَى گله صد شتر

غُضُبّ سخت خشم و زود خشم و غَضَابِيّ سخت و درشت

(غَضِرَ) (غَضَرَهُ) اللّٰهُ غَضْرًا ـ ن فراخ و فراخ دل ساخت او را خدای بعد از تنگی و بیچیزی

غَضَرَ الرَّجُلَ باز داشت او را

غَضَرَ الشَّيْءَ برید آن را

غَضَرَ عَنْهُ ـ ض برگشت از آن

غَضَرَ فُلَانًا باز داشت او را و بند نمود

غَضَرَ عَلَيْهِ میل کرد بوی

غَضَرَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جدا نمود و ببخشید وی چیزی از خود

غَضِرَ بِالمَالِ غَضَرًا ـ ف فراخ حال گردید پس از تنگی

غَضُوَ غَضُورَةً خشم گرفت

أُغْتُضِرَ اِغْتِضَارًا جوان سالم مرد

تَغَضَّرَ باز گردیدن از چیزی

غَضْرَة گیاهیست

عَيْشٌ غَضِرٌ مَضِرٌ زندگانی خوش و خرم

رَجُلٌ غَضِرُ النَّاصِيَةِ مرد نیکبخت مبارک فال

غَضِير نرم و نازک ـ سبز از هر چیزی

غَضِيرَة زمین پاکیزه نیکو خاک

غَضَار گل پاکیزه خوشبوی چسبان سبز سفال سبز ـ سفال پاره که جهت دفع چشم زخم باخود دارند

غَضَارَة گل خوشبوی سبز چسبان نیکو ـ نعمت و فراخی و ارزانی ـ خرمی زندگانی ـ گشادگی ـ

مرغ سنگخوار

غَاضِر شتاب آینده در حاجات خود صلح کننده در آن ـ پوست نیکو پیراسته

غَضْرَاء خوشی زندگانی - زمین باگِرِه سبز رنگ نزدیک آب - زمینیکه گل نیکو دارد - زمینیکه تا کمنند درخت خرما نروید - گل سبز

غَضَوَّر شیر بیشه

غَضُور گل چسبنده

مَغْضُور - مَغْضُورُون ج و مُغْضِر - مُغْضِرُون ج } مبارک یا فراخ زندگانی خوش

٥ - مَكَان (غَضِرَتٌ) و غُضَارِب جای بسیار آب و گیاه

٥ (غُضْرُوف) کرکرانک - استخوان نرم

٥ (غَضْرَم) و غَضَرَم جای پراز خاک نرم حسبان طلیط سطبر - پاره خشک شده و برکنده از گل سرخ نیکو یا جائی که سنگ نرم و گچ باشد

٥ (غَضَس) گیاهی است

(غَضْغَضَة) کم کردن چیزیرا - کم شدن آن (لازم و متعدی)

تَغَضْغُض کم گردیدن

(غَضَفَ) العُودَ غَضْفًا - ض شکست چوبرا

غَضَفَ الكَلْبُ فروهشت گوش را سگ و سست فرو هشت

غَضَفَت الأَتَانُ برفتار آمد ماده خر

غَضَف (مصدر) ایتز دادن ماده خر

غَضِفَ غَضَفًا - ف فروهشته و سست گردد گوش را - سست گوش گردید

غَضِفَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

أَغْضَفَ اللَّيْلُ تاریک گردید شب

أَغْضَفَ السَّحَابُ آماده باریدن گردید ابر سیاه شدن شب -

إِغْضَاف افزون گشتن شاخ درخت خرما - شاخ گردیدن با خرما یا گران بار شدن آن از بار بر از چهار یا گردیدن آغل نزدیک آب

تَغَضَّف ربودن پا عشق عقل و خرد را

تَغَضَّفَ عَلَيْنَا اللَّيْلُ پوشید ما را شب

تَغَضَّفَ عَلَيْنَا الدُّنْيَا پیش آمد بر ما دنیا و خیرش افزون گشت

تَغَضُّف چروک و چین وی گردیدن خمیدن - دوتا و کژ شدن - شکستن و فرود آمدن چاه

حلقه بستن ما

اِنْغَضَفُوا فِي الغُبَارِ درآمدند در گرد و خاک

اِنْغَضَفَت البِئْرُ شکسته شد و ویران گردید چاه

غَضَف فروهشتگی گوش - نوعی از درخت هندی شبیه درخت خرمای سبزی شاخ

غَضَفَة - غُضَف ج مرغ سنگخوار مرغیست

غَاضِف نیکو حال - زندگانی خوش

سگیکه گوشها و لطرف پس فرو هشته باشد

أَغْضَف - غُضْف ج سگ دراز و فرو هشته گوش - سگیکه گوشها و لطرف پس فرو هشته باشد - تیر درشت و اکبنده برخلاف اصمع - شب تاریک - زندگی خوش - شیر دوتا گوش یا فرو هشته گوش یا شیر فرو هشته

پلک بالائی چشم از خشم یا از کبر

مُغْضِفٌ شب تار - سست و فرو هشته از هر چیزی

نَخْلَةٌ مُغْضِفَةٌ درخت خرما با بار که بصلاح رسیده

٥ (غَضْفَرَة) گران گردید

غَضَفَّرٌ مرد درشت اندام و درشت خوی

غُضَافِرٌ شیر بیشه

غَضَنْفَرٌ شیر بیشه - مرد درشت اندام و درشت خوی

٥ (اِغْضَالَّتِ) الشَّجَرَةُ پرشاخ و برگ گردید درخت

(غَضَنَهُ) عَنْ كَذَا غَضْنًا - ض ن باز داشت آن را از

غَضَنَتِ النَّاقَةُ بِوَلَدِهَا بچه ناتمام افکند شتر

اَغْضَنَ السَّحَابُ پیوسته بارید باران

اَغْضَنَتْ عَلَيْهِ الْحُمَّى شدید و دائمی شد تب بر او

اَغْضَنَتْ عَلَيْهِ اللَّيْلُ تاریک شد شب بر او - تاریکی شب فرا گرفت او را

غَاضَنَ عَيْنَهُ مُغَاضَنَةً فرو خوابانید چشم او را

مُغَاضَنَةٌ شکنهای چشم

غَضَّنَ الشَّيْءَ چین و شکن داد آن را

تَغَضَّنَ چروک و چین روی شدن پوست جمع گردیدن

غَضْنٌ و غَضَنٌ - غُضُونٌ ج چین جامه - چروک پوست شکن زره

غُضُونُ الْأُذُنِ پیچ گوش حاجی شکنهای آن

غَضَنُ الْعَيْنِ پوستک بیرون چشم

غُضَانٌ بچه ناتمام افکندن شتر

اَغْضَنُ - ص آنکه در پوستک چشم او شکن سستی باشد یا از خشم و تهدید و یا از کبر

غَضِينٌ بچه شتر ناتمام افکنده شده

(غَضَا) اللَّيْلُ غُضُوًّا - ن تاریک گردید شب یا پوشید همه را

غَضِيَ الْإِبِلُ غَضًى - ف خاموش گشت - درد دل آمد دردناک گردید شکم شتر از خوردن گیاه غضا

بَعِيرٌ غَضٍ ص ذكر و نَاقَةٌ غَضِيَةٌ ص مؤنث غَضَايَا ج

غَضِيَتِ الْأَرْضُ زمینیکه پر از گیاه غضا شد

غَضَى غُضُوًّا - ص نیکو حال گردید

شَيْءٌ غَاضٍ ص

اَغْضَى اللَّيْلُ اِغْضَاءً تاریک گردید شب یا پوشانید همه را - لَيْلٌ غَاضٍ ص

اَغْضَى عَيْنَهُ فرو خوابانید و نزدیک کرد بهم پلکها را

اَغْضَى عَلَى الْأَمْرِ خاموش شد کار را بکمرد

اَغْضَى عَنْهُ طرف بست و باز گردانید از وی

تَغَاضَى عَنْهُ تغافل کرد و بیخبری نمود از آن

غَضًى بیشه و جنگل

غَضَاةٌ - غَضًا ج درختی است (ذِئْبُ غَضًا و بَعِيرٌ غَضَوِيٌّ منسوب بآن)

بَعِيرٌ غَاضٍ - غَاضِيَةٌ مؤنث - غَوَاضٍ ج شتر گیاه غضا خوار

لَيْلٌ غَاضٍ شب تاریک - شب روشن

لَيْلَةٌ غاضِيَةٌ شب تاریک (از اضداد)
نارٌ غاضِيَةٌ آتش فروزان
غَضْيٰ گلهٔ صد شتر
غَضْياءُ فراهم آمدن گاه درختان
أَرْضٌ غَضْياءُ زمین پراز درخت غضا
(غَطَّ) الشيءَ فِي الْماءِ غَطًّا - ض ن واَغَطَّ فرو برد او را در آب
غَطَّهُ غَطًّا - ن سخت بفشرد او را
غَطَّ النائِمُ غَطًّا وغَطِيطًا خرخر کرد در خواب
غَطَّ الْبَعِيرُ غرید شتر و بانگ کرد
تَغاطَّ الرَّجُلانِ مُغاطَّةً وغِطاطًا هردیگر را غوطه داد در آب
اِنْغَطَّ فِي الْماءِ فرو رفت در آب
اِغْتِطاطٌ فرو خوابانیدن شتر نر ماده را - مستی نمودن در دویدن با کسی
غَطاطٌ مرغ سنگخوار یا نوعی است کوشت و شکل تیره رنگ و بازو پس سیاه باشد
غُطاطٌ وغَطاطٌ اول صبح - یا باقیمانده سیاهی شب و تاریکی سحر
أَغَطُّ توانگر
ه (غَطَرَ) غَطْرًا - ض دست جنبانید در رفتار
غَطْرٌ خرامنده
غِطْيَرٌ وغُطْيَرٌ کوتاه قامت درشت اندام یا ناپاک - بسیار گوشت میانه قامت
ه (غَطْرَبَ) مار
ه (غَطْرَسَ) عَلٰى فُلانٍ بزرگ منشی کرد
غَطْرَسَ الرَّجُلُ دست درازی نمود برا قران
غَطْرَسَةٌ فضیلت نهاد
تَغَطْرَسَ فِي مِشْيَتِهِ خشمناک ساخت کسی را خرامید و لی راه رفت
تَغَطْرُسٌ خشمناک شد ستم نمود - سفت گردید - بزرگ منشی کرد
غِطْرِسٌ - غَطارِسُ ج ستمکار متکبر
غَطْرِيسٌ - غَطارِيسُ ج
(غَطْرَشَ) اللَّيْلُ بَصَرَهُ تاریک ساخت شب چشم او را
غَطْرَشَ بَصَرُهُ تاریک شد چشم او (لازم ومتعدی)
تَغَطْرُشٌ کری نمودن از حیرت
(تَغَطْرَفَ) بزرگ منشی نمودن - خرامیدن - باز زدن
غَطْرَفَةٌ بزرگ منشی و بازی نمودن
غِطْرِيفٌ وغِطْرافٌ - غَطارِفَةٌ ج مهتر و بزرگ و جوانمرد و سخی - کریم - جوجه باز - نیکو صورت
غُطْرُوفٌ وغِطْرُوفٌ جوان زیرک و دانا
(غَطَسَ) فِي الْماءِ غَطْسًا - ض فرو برد در آب و فرو رفت (لازم ومتعدی)
غَطَسَ فِي الْإِناءِ دهان خورد آب را
غَطَسَ بِهِ الْعَجُوزُ بهم داد او را مرگ
تَغاطَسُوا فِي الْماءِ همدیگر را در آب فرو بردند
تَغاطَسَ الرَّجُلُ غفلت ورزید
لَيْلٌ غاطِسٌ شب تاریک
غَطّاسٌ آنکه فرو رود در آب - نام جانوریست پرنده
غَطُوسٌ بسیار پیش رو و اقدام کننده در سختی و جنگها

مَغْطِس جای فرورفتن در آب

مِغْطَس - مَغَاطِس ج ظرف بزرگ دان بشکل



(غَطَشَ) اللَّیلُ غَطْشًا - ض تاریک شد شب

غَطَشَ فُلَانٌ غَطْشًا وغَطَشَانًا آهسته رفت از بیماری یا از پیری

غَطِشَ غَطَشًا - ف سست بینائی شد با سیلان اشک اَغْطَشُ ص مذکر غَطْشَاءُ مونث

اَغْطَشَ اللّٰهُ اللَّیلَ تاریک کرد خدا شب را - تاریک شد شب (لازم ومتعدی)

اَغْطَشَ اللّٰهُ خدا تاریک گردانید

غَطِّشْ لِی شَیْئًا تدبیری بنما وسختی اندیش درآن زن بهتر کن

تَغَطَّشَ عَنْهُ سست وتاریک شد چشم او کوری نمود

تَغَاطُش غفلت ورزید وخود را کور ساخت

غُطَاش تاریکی شب

فَلَاةٌ غَطْشَاءُ دشت بی راه

لَیْلَةٌ غَطْشَاءُ شب تار

مُتَغَاطِش خویشتن را کور سازنده

(غَطْغَطَتِ) الْقِدْرُ خروشید وسخت جوشید دیگ

غَطْغَطَ النَّوْمُ عَلَیْهِ چیره گردید خواب بر او

غَطْغَطَ الْبَحْرُ جوشید وموج زد

غَطْغَطَة حکایت کردن آوازی که قریب بصدای مرغ سنگخوار باشد

تَغَطْغُط جوشیدن موج دریا - برپا کنده گردیدن چیزی

غَطَاغِط - غُطْغُط واحد - بچه ماده گوسفند

قِدْرٌ مُغَطْغِطَةٌ دیگ جوشان

(غَطِفَ) غَطَفًا - ف دراز شد موی پلک وافزون گشت برگشتگی ابرو اَغْطَفُ غَطْفَاءُ ص مذکر مونث - غُطْفٌ ج

غَطَف فراخی و وسعت زندگی

عَیْشٌ اَغْطَفُ زندگانی با وسعت

ه (غَطَلَتِ) السَّمَاءُ توبرتو نشست تاریکی ابر

غَطَلَتِ اللَّیلُ برهم نشست تاریکی و مخلوط گردید

اِغْطَال توبرتو گردیدن تاریکی ابر

غَطِیل افزون وفراخ گردید مال وچشم او - تجارت کالا کرد

غَطِیلَ الْقَوْمُ درآمدند درسخن وبلند گردید خروش ایشان

اِغْطِیلَال باهم برگشتن ویکی بعد دیگری آمدن

غَیْطَل گربه

غَیْطَلُ الضُّحَی آخر چاشت

غَیْطَلَةٌ - غَیَاطِل ج خروش و هنگامه - تاریکی - مالیکه فرمان کنند مردم را - نعمت دنیا - درختان انبوه درهم - خوردن ونوشیدن - شادمانی بر امن - چیرگی خواب - درهم شدگی وانبوهی - برآمدگی تاریکی شب

غَیْطُول آوازهای آمیخته باهم - غوغا - تاریکی برهم نشسته

غُوطَالَة مرغزار

ه (غَطَلَّس) ، اَبُو الْغَطَلَّسِ گرگ

(غِطَمّ) دریای بزرگ پرآب - مرد کریم الخلق وواسع خوی -

غَيْطَمٌ — گروه بسیار — شیر خفته فربه

٥ (غَطْمَشَ) — سست مبانی سخت — ستمکار — درشت خوی — شیر بیشه

غَطْمَشَةٌ — ستم گرفت آن را

(غَطْمَطَ) اَلْبَحْرُ — بسیار امواج دریا اضطراب یافت

غَطْمَطَ الْقِدْرُ — جوشش دیگ بسیار گشت

غَطْمَطَ السَّيْلُ — خروش و صدا کرد سیل

تَغَطْمَطَ الْبَحْرُ — موج زد و اضطراب کرد

تَغَطْمُطٌ — جوشیدن دیگ و خروش آن — آواز که در آن گرفتگی باشد — بانگ شادمانی

غَطْمَطَةٌ — اضطراب موج دریا — جوشش دیگ — خروش سیلاب در وادی

غُطَاطٌ — موج پی در پی آینده

غُطَامِطٌ و غَطْمَطِيطٌ — آواز

بَحْرٌ غُطَامِطٌ و غُطَوْمِطٌ و غَطْمَطِيطٌ — دریای بزرگ پر آب — موج بسیار

غَطْمُطَمٌ — دریای بزرگ پر آب

(غَطَا) الشَّيْءَ غَطْوًا و غُطُوًّا ـ ن — پوشید آن را و فرو گرفت

غَطَا الْمَاءُ وَغَيْرُهُ — بلند گردید و افزون شد

غَطَا اللَّيْلُ — تاریک شد شب

اَغْطَى الشَّيْءَ وَغَطَّيَهُ — پوشید آن را و فرا گرفت

اَغْطَى الْكَرْمُ — روان گردید آب در درخت رز

تَغَطَّى وَاغْتَطَى — پوشیده شد

غِطَاءٌ — پوشش

غِطَايَةٌ — آنچه زن زیر جامه پوشد — زیرپوش و سینه بند

غَاطِيَةٌ — درخت رز

اِنَّهُ لَذُو غَطَوَانٍ — او صاحب نعمت سابغ است

(غَطِيَ) اللَّيْلُ غَطْيًا و غُطِيًّا ـ ض — تاریک شد شب

غَطِيَ الشَّبَابُ غَطْيًا و غُطِيًّا — پر از جوانی گردید

غَطِيَ الْمَاءُ — بسیار گردید آب — غاطی

غَطَى الشَّيْءَ وَعَلَى الشَّيْءِ ـ ض — فرو گرفت آن را و پوشید

غَطِيَ الشَّجَرُ وَاَغْطَى — دراز و گسترده شد درخت

غَطَتِ النَّاقَةُ — رفت شتر ماده

غَطَى اللَّيْلُ فُلَانًا — پوشانید او را تاریکی

اِغْطَاءٌ — دراز و گسترده شاخ شدن درخت — فرو پوشانیدن چیزی را — بر آمدن بر روی و فرو شدن

تَغْطِيَةٌ — فرو گرفتن شب کسی را — تاریکی و فرو پوشانیدن چیزی را

تَغَطٍّ — پوشیدن

اِغْتِطَاءٌ — پوشیدن

٥ (مُغَطْغِطَةٌ) — دیگ سخت جوشان

(اِغْتَفَتِ) الدَّابَّةُ وَتَغَفَّفَتْ — رسید چارپا را قدری از بهار یا اندک فربه گردید

اِغْتَفَّ فُلَانًا — او را چیز اندک داد

تَغَفَّفَ الْإِنَاءُ اَوِ الضَّرْعُ — گرفت آنچه باقیمانده بود در ظرف یا پستان

غَفٌّ — برگ خشک شده

غُفَّةٌ — قوت روزانه — آن قدر از علوفه که بدان زیست توان کرد — موش — بجهت اینکه قوت روزانهٔ گربه است — آنچه از گیاه و غیر آن که شتر بنا در زمان گیرد

غَفِيفَةٌ مِنْ بَقْلٍ — تره و سبزه تازه

غِفَّانُ الشَّيْءِ — وقت آن چیز

(غفر) الشیء غفرا - ض پوشید آنرا
غفر الشیب بالخضاب فروگرفت و پوشید موی سفید را بخضاب
غفر الله له الذنب غفرا و غفرا و غفیرة و غفیرا و غفرانا و مغفرة و غفورا آمرزید و پوشید گناه او را
غفر الامر اصلاح کرد و بکار راست کرد آن را
غفر المتاع فی الوعاء درآورد و درآن رخت را و پوشید
غفر المریض و غفر المریض باز گردید بیماری او
غفر العاشق بازگشت اندوه او
غفر الجرح تازه شد زخم و تباه گردید
غفر الجلب السوق ارزان گردانیدن غله و غیر آن بازار را
غفر الثوب غفرا - ف برزه برآورد جامه
غفر الجرح تازه شد زخم
اغفر النخل پوست مانندی بر غوره خرما برآمد
اغفار رخت را در ظرف درآوردن و پوشیدن در آن
تغفر صمغ درخت چیدن
تغافروا هر یک برای دیگری طلب آمرزش کردند
اغتفر الله ذنبه آمرزید خدا گناه او را
استغفر الله الذنب و من الذنب طلب آمرزش کرد از خدا گناه را
غفر، غفر - اغفار و غفرة و غفور ج شکم - برزه جامه - بزغاله - منزلیست ماه را و آن سه ستاره است خرد در برابر چرلیست مانند جوال - موی زرد ساق - پیشانی زن
غفر گوساله - جانوریست
غفر بزغاله کوهی

غفرة پوشش چیزی
غفیرة الامر سزاوار آن کار
غفر گیاه ریزه - موی گردن - موی زرد ساق - پیشانی زرد - موی رخسار
غفر القفا - غفرة مؤنث مرد موی گردن
غفر موی گردن - موی رخسار
الجماء الغفیر کلاه خود که تمام سر را فرا گیرد
جاؤا جما غفیرا آمدند همه
غفیرة پوشش
یقال ما فیه غفیرة نمی بخشد گناه کسی را
غفیرة الشیء سزاوار آن چیز
غفارة زره که زیر کلاه خود پوشند یا زره که مرد مسلح وقت جنگ بر روی افکند - پارچه که بدان گرفته کمان پیچند - ابر پاره برابر پاره دیگر نشسته
غفار موی گردن - موی رخسار - موی زرد ساق - پیشانی
غفور - غفر ج از صفات باری تعالی یعنی ساتر گناه بندگان خود
اغفر سزاوارتر به جراحت و جرکن
غفار نیک آمرزنده - از صفات باری
غوفر خربزه
مغفر و مغفرة زره کلاه خود که زیر آن پوشند
مغفر زره یا زره که مرد مسلح بر روی رانگیک جنگ - نوعی گیاه
مغفر و مغفور و مغفار و مغفیر - مغافر و مغافیر ج صمغ درخت
مغفوراء زمین پر از گیاه مغفر
مغفرة و مغفر - مغفرات ج بزغاله کوهی

تَمَغْفُرُ مادهٔ بچه — صمغ درخت چیدن

(غَفَصَ) — نرم چشم

(غَافِصَةٌ) — غَوَافِص ج سختیهای ناگاه — باناگاه گرفتن و در غفلت کسی آمدن

مُغَافَصَةٌ

(غَفَقَهُ) بالسوط غَفْقًا ض بسیار تازیانه زد او را

غَفَقَ عَلَيْهِ — انبوهی نمود بر او

غَفَقَ الرَّجُلُ — ناگاه از غیبت بازگشت

غَفَقَ (مصدر) — بر آمدن با واز او بهر ساعت — بر آب بر آمدن شتران — بار بار بر آمدن بر ماده — سبک خواب خفتن

غَفَّقَ تَغْفِيقًا — خوابید تا بشنود سخن مردم را — علاج بارگزیده کردن — بیدار داشتن مارگزیده را — از عمق خواب غفلت که در بحر بی طاعتی گردد

تَغَفُّقٌ — همه روز شراب خوردن

اِغْتَفَقَ بِهِ — احاطه کرد او را

غَفُوقٌ — باران معتدل

غَفْقَةٌ — یکبار خفتن

مَغْفَقٌ — جای بازگشت

مُنْغَفَقٌ — جای بازگشت

(غَفَلَ) عَنْهُ غُفُولًا و غَفْلَةً ن گذاشت آن را و فراموش کرد بی خبر گشت

غَفَلَ الشَّيْءَ — پوشانیدن آن را

غَفَّلَ — بی داغ کردن چارپا را

أَغْفَلَ الشَّيْءَ — فراموش نمود — فراموش کرد — غافل یافت آن را — گذاشت آن را

تَغْفِيلٌ — کافی بودن تو را غیر تو با وجود غفلت تو — پوشیدن بی خبر

خواندن — غافل شمردن — احمق گردانیدن

تَغَفَّلَ — غفلت ورزیدن بقصد

تَغَافَلَ — بقصد غافل شدن از چیزی — چشم پوشی نمودن

غَافَلَهُ و اغْتَفَلَهُ و اسْتَغْفَلَهُ — بقصد غفلت ورزید او

غَفْلَةٌ — (اسم مصدر) بیخبری — فروگذاشت

غَفَلٌ — (مصدر) افزودن — فراخی و وسعت زندگی — بی خبری — فروگذاشت — بلند

غُفْلٌ — آنکه از خیر و شرش امید و بیم نباشد — بی علامت و نشان از شتر و جز به راه — زمین نامده که در آن نشان عمارت نباشد — چارپای بی داغ — شتر قار بی بهره و بی تاوان — مردیکه گوهر نسب ندارد — شعریکه شاعرش معلوم نگردد — شاعر گمنام — پشم شتر

رَجُلٌ غُفْلٌ — مرد ناآزموده کار

نَاقَةٌ غُفْلٌ — أَغْفَال ج مادهٔ شتر بی شیر

غَفُولٌ — مادهٔ شتر که بسبب شتابت و ورزش از چیزی نرمد

غُفْلَانٌ — غفلت ورزی — بی خبری

إِغْفَالٌ — گذاشتن چیزی را — فراموش نمودن — فراموش کنانیدن — غافل یافتن کسی را — غافل خواندن — بیاد داشت ناندن چیزی را

غَافِلٌ — غَافِلُونَ و غُفُولٌ ج بی خبر

غَفْلَانٌ — بیخبر

مَغْفَلَةٌ — موی زیر لب با بن با بهره و کنار ش

مُغَفَّلٌ — نادان — کند ذهن

ه (غَفْلَقَةٌ) — زن بد زبان بدکردار

(عَفَا) عَفْوًا و عُفُوًّا — ن بخواب شد خفت

عَفَا فُلَانٌ برآمد بر آب
إِعْفَاءٌ بجواب شدن ـ خفتن
عُفُوٌّ و عُفُوَّةٌ پشتهٔ بلند که آب بر آن سوار نشود ـ خواب سبک
عَفَى الطَّعَامَ عَفْيًا ض دور نمود و جدا کرد دانهٔ لقمه را از گندم و پاکیزه کرد آن را از کاه
عَفِيَ عَفْيَةً ـ ف خوابید
أَعْفَى إِعْفَاءً کاه گندم را از آن جدا کرد
إِنْعَفَى الشَّيْءُ ببادِ بیرون کرده گندم شکسته شد آن چیز
عَفَى آنچه از گندم در آید و دور کرده شود از آن ـ دانهٔ لقمه ـ کاه و ریزهٔ کاه گندم ـ آنچه آب آورد آنی است درخت خرما را که بپیچ غبار بر غوره آن نشیند پس خرما رسیده نشود ـ آنچه نفی گشته از شتران ـ داراز هر چیزی
عُفْيَةٌ پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود
عُفَاةٌ سفیدی که بر سیاههٔ چشم برآید
(عَقَّ) الْفَارُ عَقًّا و عُقِيقًا ـ ض جرشید فیرو آواز برآورد
عَقَّ الصَّقْرُ بانگ کرد چرغ
عَقَّ الْمَاءُ و عَقِيقُهُ آواز آب چون از جای گشادهٔ تنگ جای آید
عَقّ حکایت آواز زاغ
عَقْعَقَةٌ بانگ کردن چرغ
عِقْ عِقْ حکایت بانگ جرشش
عَقْعَقٌ پرستوک کوهی
عَقِيقٌ بانگ آب و قتیکه در جای تنگ درآید
اِمْرَأَةٌ عَقُوقٌ و عَقَّاقٌ زن که از فرج او آواز برآید وقت جماع
(غَلَّ) فِي الشَّيْءِ غَلًّا ـ ن داخل کرد او را در آن چیز ـ درآورده شد

غَلَّ الْمَفَازَةَ درآمد به بیابان ـ درآورد در آن
غَلَّ الْمَاءُ بَيْنَ الْأَشْجَارِ غُلُولًا آب میان درختان روان گردید ـ شد در آن
غَلَّ بَصَرَهُ از راستی میل کرد نگاه او
غُلَّ الرَّجُلُ غَلًّا ـ ل تشنه گردید
غُلَّتِ الْإِبِلُ آب سیر نخورد شتران
غَلَّ غُلُولًا خیانت کرد و ناراستی نمود
غَلَّ الدُّهْنَ فِي الرَّأْسِ روغن را به بن موی رسانید
غَلَّ فُلَانًا طوق در گردن و دست و پای کرد
غَلَّ صَدْرُهُ غِلًّا و غَلِيلًا پر از کینه گردید سینهٔ او
غُلَّ غُلًّا و غُلَّةً سخت تشنه گردید غَلِيلٌ و مَغْلُولٌ و مُغْتَلٌّ ص
أَغَلَّ الرَّجُلُ خیانت کرد مرد
أَغَلَّتِ الْأَرْضُ رویانید گیاه
أَغَلَّ الْبَصَرَ تیز نگریست
أَغَلَّهُ نسبت کرد او را بخیانت
أَغَلَّ عَلَى عِيَالِهِ خوار و بار آورد برای ایشان
أَغَلَّ الْخَطِيبُ ناتمام سخن گفت
أَغَلَّ الْجَازِرُ فِي الْجِلْدِ گرفت ذبح کننده بعض گوشت و پیه را از گوسفند و غیر آن در وقت سلاخی و پاره آن را گذاشت که بر پوست پیوسته بود
غَلَّلَهُ بِالْغَالِيَةِ غالیه مالید بر موی او
تَغْلِيلٌ منسوب بخیانت کردن کسی را
تَغَلُّلٌ درآمدن و خود را خوش بوی کردن
إِغْتِلَالٌ تشنه گردیدن ـ سیر نخوردن گوسفند آب را ـ شراب خوردن جامه پوشیدن زیر جامهٔ دیگر ـ غالیه مالیدن خود را

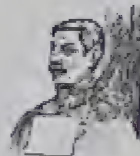
إِسْتِغْلَال غله آوردن خواستن - مزارع را گرفتن - کشانیدن گرفتن غله زمین

إِنْغِلَال در آمدن

غِلّ کینه

غُلّ - أَغْلَال و غُلُول ج تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی - سوزش شکم - گردن بند از آهن و پوست بشکل

غُلَّة - غُلَّات و غِلَال ج در آمد هر چیزی از حبوب و غیره - کرایه مکان - مزد غلام - حاصل زمین



غُلَّة - غُلَل ج تشنگی - سوزش و سختی آن - سوزش شکم - سینه بند که زیر زره پوشند - حرفه که بر سر آفتابه و کوزه بندند

غَلَل - أَغْلَال ج سوزش - سختی تشنگی یا تشنگی - سوزش شکم - بیماری است مر گوسفندان را - آب روان میان درختان - آب که بروی ریگ ها پیدا شود - بالوته

غَلِيل - غُلَلٌ ج تشنگی یا سوزش آن - سوزش شکم - تشنه و سوخت تشنگی - کینه و دشمنی - هسته خرما یا آنچه که بسیده بجهت چهارپا - سوزش دوستی - گرمی اندوه - جای روئیدن طلع

غَلِيلَة - غَلَائِل ج زره یا سیخ که حلقهای زره را فرا گیرد - آنچه زیر زره پوشند

غَلَالَة بیماریست مر گوسفند را

غِلَالَة پارچه که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید - سیخ که جمع آورد دو سر حلقه را - سینه بند که زیر زره و پیراهن پوشند

غَلُول طعام نرم

غَالّ - غُلَّان ج زمین پست پر از درخت - جای روئیدن درخت سلم و طلح - گیاهیست - خانه جلباسه

بَعِيرٌ غَالّ و غَلَّان شتر تشنه

مَغْلُول تشنه - غل نهاده

رَجُلٌ مُغِلّ مرد خائن

مُغْتَلّ تشنه - شتر سخت تشنه

أَنَا مُغْتَلٌّ إِلَيْه من شوق او دارم

مُغَلَّات و مُسْتَغَلَّات بهره و اجرت زمین

(غَلَبَ) الرَّجُلَ غَلْبًا و غَلَبًا و غَلَبَة و مَغْلَبًا و مَغْلَبَة و غُلُبَّى و غِلِبَّى و غَلَبَة و غُلُبَّة و غَلَابِيَة - ض و إِغْتَلَبَه چیره شد مر او

غَلِبَ غَلَبًا - ف ضخیم گردن - أَغْلَب ص مذکر - غَلْبَاء ص مؤنث - غُلْب ج

غَلَّبَه و غَلَّبَه چیره گردانید بر او

غَالَبَه مُغَالَبَة و غِلَابًا با هم بر چیرگی جستن - غلبه کردن بر کسی

تَغَلَّبَ عَلَى الْبَلَدِ بچیرگی دست یافت بر شهر

تَغَالَبُوا چیره شدند بعضی بر بعضی

إِغْلَوْلَبَ الْعُشْب بالید و درهم پیچید گیاه

إِغْلَوْلَبَ الْقَوْم زیاد شده گرده

إِسْتَغْلَبَ عَلَيْهِ الضَّحِك سخت خنده ش گرفت - خنده بر او غلبه کرد

غَلَّاب بسیار چیره دست

أَغْلَب - غُلْب ج شیر بیشه - مرد چیره و سطبر گردن دلاور

غَلْبَاء مرغزار بسیار درخت و درهم پیچیده - بزرگ و بلند

رَجُلٌ غُلُبَّة مرد زود خشم

حَدِيقَةٌ مَغْلَوْلِبَة باغ بهم نزدیک - و درهم پیچیده درخت

مُغَلَّب جذبن را مغلوب (باب تفعیل برای کثرت است)
(غَلَتَ) البیعُ اوالشَّرا غَلْتًا - ن سخ ورانده افتن خرید وفروختی
غَلِتَ غَلَتًا - ف غلط کرد در حساب یا در قول
تَغَلَّتَهُ، اِغْتَلَتَهُ بغفلت گرفتن کسی را
اِغْلَنْتی عَلَیْهِ بدشنام وفحش زد و بحیله فرو گرفت آن را
غَلْتَة اول شب
غُلْتَة (اسم مصدر) غلط
(غَلِثَ) القومُ غَلَثًا - ف بسختی کارزار کردند
غَلِثَ الذِّئبُ بغنمِ فلانٍ لازم گرفت گرگ گوسفند او را
غَلِثَ بفلانٍ چسبید بوی ملازم او گردید
غَلَثَ الشَّیءَ بالشَّیءِ - ض مخلوط کرد آمیخت آن را آمیخت
اِغْتِلَاث گرفتن آتش زنه از درخت ناشناس
اِغْلِنْثَاء بدشنام وزدن گرفتن
غَلِث آتش نادادن آتش زنه
غَلِث مرد سخت پیکارگر دیوانه وآنکه او را از طعام وشراب و با غلبه خواب رسیده - و بهر طرف میل کردنی و بسیار تشنگی از بیماری
غَلِیث زهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترده - گندم وجو آمیخته درهم است تلخ
غَلْثی
مَغْلُوث گندم وجو آمیخته با گندم خاک و هر چیز آمیخته
سِقَاءٌ مَغْلُوث مشک پرا ستخر یا نغوره ان
(غَلَجَ) الفرسُ غَلْجًا - ض هموار وکشیده رفت

تَغَلَّجَ عَلَیْهِ ستم کرد براو - نافرمانی نمود
تَغَلُّج آب خوردن خر و زبان در زبان گردانیدن آن
غُلُج جوانی نیکو
اُغْلُوج شاخ درخت نرم ونازک
مِغْلَج اسب هموار وکشیده رونده - خر سخت راننده ماده خر را
٥ سَمٌّ (مُتَغَلِّد) (بصیغة للفاعل) زهر کشنده در حال
٥ (مُغْلَنْدِف) سخت تاریک
٥ (غَلَنْد) ضخیم ودرشت
(غَلَسَ، تَغْلِیسًا در تاریکی آخر شب رفت
غَلَسَ الماء وارد گردید آب در تاریکی آخر شب
اِغْلَاس بتاریکی آخر شب درآمد
غَلَس - اَغْلَاس ج تاریکی آخر شب
وَقَعَ فی وادی تُغُلِّس دربلا وسختی زشت افتاد
٥ (غَلَصَ) غَلْصًا - ن سر حلقوم را برید
(غَلْصَمَة) بریدن وحلقوم گرفتن
هو فی غَلْصَمَةٍ من قومه او مهتر وبزرگ قوم است
هُنَّ مُغَلْصَمَات ایشان بسته گردن اند
غَلْصَمَة گوشت پاره میان سر وگردن تیزی سر گلو - گلو سرخ یا سر خشکنای گلو با بیخ زبان - مهتران - گروه
(غَلِطَ) الأمرَ غَلَطًا - ف نشناخت وجه صواب کار را
غَلَط (مصدر) غلط کردن در حساب وغیر آن - درماندن در چیزی یا غلط کردن قول خاصه
غَلَطَهُ بغلط منسوب کرد او را
غَالَطَهُ غِلَاطًا ومُغَالَطَةً واَغْلَطَهُ

اِغلاطاً — بغلط افکند و افتاد

تَغَلَّطَ — بغلط افکندن و افتادن

غَلُوطَة و اُغلُوطَة } سخن غلط، کلام که کسی را بغلط اندازد

مَغلَطَة - مَغالِط ج }

مِغلاط — بسیار غلط گوی و غلط کننده

(غَلُظَ) غِلَظاً و غِلظَة و غُلظَة و غِلاظَة - ص ل — گنده و ضخیم و درشت گردید

غَلِیظ ص - غِلاظ ج

غَلُظَت السُّنبُلَة - ک — دانه بر آورد و خوشه ضخیم و درشت گردید

غَلُظَ غِلَظاً

اَغلَظَ لَهُ فِی القَول — سخن درشت گفت

اَغلَظَ المُسافِر — زمین درشت رسید

اَغلَظَ الشَّیءَ — ضخیم و درشت یافت آنرا

غَلَّظَهُ تَغلِیظاً — درشت کرد آنرا بر کسی

غَلَّظَ الیَمِین — قسم را تشدید و تاکید کرد

یُقالُ اَخَذَ مِنهُ مِیثاقاً غَلِیظاً

غالَظَهُ مُغالَظَة — با هم درشتی کردند

غَلظ — زمین درشت

غِلظَة و غَلظَة و غُلظَة — درشتی و ضخیمی

غِلظَة — کینه و دشمنی

غُلاظ — ضخیم و درشت

دِیَة مُغَلَّظَة — خونبهای مغلظ است آن سی ماده شتر است سه ساله یا در چهار و سی ماده شتر چهار ساله و چهل ماده شتر میانه شش تا نه که همه اینها آبستن باشند

یَمِین مُغَلَّظَة — سوگند استوار و مؤکد

اِستِغلاظ — دانه بر آوردن خوشه - ضخیم شمردن چیزی - درشت و غلیظ شد - تا خوردن جانوری بسبب درشتی

ه (مُغلَنظِف) — سخت تاریک

(غَلغَلَ) و تَغَلغَلَ — سرعت گرفت در رفتن

غَلغَلَ فِی الشَّیء و تَغَلغَلَ — در آورد و در آن شتاب

تَغَلغُل — رفتن آب میان درختان - خود بوی خوش مالیدن

غُلغُل - غَلاغِل ج — ریشه درخت که با عجاب زمین فرو رود

مُغَلغَلَة — نامه و پیغام از شهری بشهر دیگر

(غَلَفَ) الشَّیءَ غَلفاً - ن — در غلاف کرد آن را

غَلِفَ غَلَفاً - ف — بدون ختنه ماند مرد

اَغلَفَ الشَّیءَ — در غلاف کرد آن را - پوشش ساخت آنرا

غَلَّفَ تَغلِیفاً — در غلاف کرد آن را و پوشانید

تَغَلَّفَ و اِغتَلَفَ — غلاف یافت - خوش بوی کرد موی را

غَلف — درختیست

غُلفَة — غلاف سر آلت مرد

غَلَف — بدون ختنه ماندگی مرد

غِلاف - غُلُف و غُلف ج — پوشش شمشیر

اَغلَف - غُلف ج — هر چه در غلاف باشد

قَلبٌ اَغلَف — دل که حفظ چیزی نکند، گوئی که بغلاف فرو پوشیده است

رَجُلٌ اَغلَف — مرد ختنه نشده

عَیشٌ اَغلَف — زندگانی فراخ

سَیفٌ اَغلَف — شمشیر غلاف کرده

غَلفاء — زمین چرا نا کرده که در آن بسیار گیاه ریزه باشد

سَنَةٌ غَلفاء — سال ارزان و فراخ

قَوسٌ غَلفاء — کمان در غلاف کرده

(غَلِقَ) غَلَقاً - ف — خشم کرد، غلق شد غَلِق اص

غَلِقَ الرَّهن — حق مرتهن گردید - از راهن (آنکس است که چیزی را رهن گرفته و در راس مدت راهن نتواند بشرط خود عمل نماید)

غَلِقَت النَّخلَة — درخت از بار دادن افتاد و از رام

افتادن درخ شاخ آن

غَلِقَ ظَهْرُ الْبَعِيرِ ریش شد جراحت پشت شتر

غَلِقَ فُلَانٌ هلاک گردید

أَغْلَقَ وَ غَلَّقَ الْبَابَ بست در را

إِغْلَاقٌ بستن و اکراه کردن بکاری - جراحت گشتن پشت شتر از گرانی باری

مُغَالَقَةٌ گرو بستن بباختن

إِسْتَغْلَقَ الْبَابُ بست در را

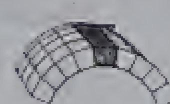
إِسْتَغْلَقَ عَلَيْهِ الْكَلَامُ بسته شد بر او سخن

رَجُلٌ غَلِقٌ مرد بدخلق و تندخو و بدنام

غَلَقٌ بستگی

غَلْقَةٌ وَ غِلْقَةٌ وَ غَلْقَى نوعی درخت خرد تلخ که بدان پوست پیرایند

غَلَقٌ - أَغْلَاقٌ ج وَ أَغَالِيقُ ج ج آنچه که بدان در را بندند - در بند - نزد بنایان سنگی است که در وسط طاق بشکل قرار دهند



كَلَامٌ غَلِقٌ سخن دشوار و مشکل

بَابٌ غَلَقٌ در بسته

مِغْلَقٌ - مَغَالِيقُ وَ مَغَالِقُ ج تیری از تیرهای قمار یا هفتم آن

مِغْلَاقٌ کلیدان و آنچه بدان در را بندند

مِغْلَاقٌ - مَغَالِيقُ ج کلیدانه

مَغْلُوقٌ در بسته

إِهَابٌ مَغْلُوقٌ پوست پیراسته بغلقه

إِسْتِغْلَاقٌ بسته شدن سخن - خیار بعد از بیع - بی خیار واقع گردیدن

(غَلِمَ) الرَّجُلُ غَلْمًا وَ غُلْمَةً - ف وَ إِغْتَلَمَ تیز شهوت گردید مرد - خواهان شهوت گردید مرد

غَلِمٌ وَ غَلِيمٌ وَ مُغْتَلِمٌ ص مذکر غَلِمَةٌ وَ غَلِيمَةٌ وَ مُغْتَلِمَةٌ ص مؤنث

أَغْلَمَ إِغْلَامًا تیز شهوت گردانید

إِغْتَلَمَ الشَّرَابُ سخت گردید مستی آن

إِغْتَلَمَتِ الْأَمْوَاجُ سخت گردید موج دریا

غُلَامٌ - أَغْلِمَةٌ وَ غِلْمَةٌ وَ غِلْمَانٌ ج کودک - مرد میانه سال

غُلُومَةٌ وَ غُلُومِيَّةٌ وَ غُلَامِيَّةٌ کودکی

غَيْلَمٌ بیرون آمدن جای آب از چاه - دختر نکوروی و بشهوت رسیده - سنگ پشت نر شکل - جوان کودکی



مَا فِي الدَّارِ غَيْلَمٌ نیست در خانه کسی

مُغْلِيمٌ مرد تیز شهوت

(غَلَنَ) الشَّبَابُ غَلْنًا - ض از حد درگذشت جوانی - سرعت کرد

غُلْوَانُ الشَّبَابِ اول جوانی و سرعت آن

(غَلَا) غَلَاءً وَ غُلُوًّا - ن گران گردید نرخ و بالا رفت

غَلَا النَّبْتُ بالید گیاه و درهم پیچید

غَلَا فِي الْأَمْرِ درگذشت از حد آن

غَلَا بِالسَّهْمِ غَلْوًا وَ غُلُوًّا بنهایت بلند نمود دست را و انداختن تیر را بنهایت قدرت و انداخت

غَلَا السَّهْمُ بلند گردید در رفتن و درگذشت

إِغْلَاءٌ گران کردن نرخ را - گران خریدن چیزی را - بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه - سبک گردانیدن آنرا از برگ

غَالَى السَّهْمَ مُغَالَاةً وَ غِلَاءً بنهایت برداشت دست را و انداختن تیر را بنهایت قوت و انداخت

غَالَى بِالشَّيْءِ خرید و برداشت نرخ آن را

غَالَى فِي الْأَمْرِ درگذشت از حد

غَالَى الرَّجُلَ دراوان حق دتا چیز انداخت و امروز و فزوا کرد

تَغَالَى الشَّجَرُ واِغْلَوْلَى بلند شد درخت و هم پیچید وانبوه شد

تَغَالَى الْأِبِلُ رفت گوشت او ولاغر گردید

تَغَالَى گران شدن نرخ - با همدیگر جنگیدن

اِغْتَلَى الْبَعِيرُ سرعت گرفت در سیر و در تیراندازی دور

اِسْتَغْلَى الشَّيْءَ گران یافت آن را

غَلْوَة - غَلَوَات و غِلَاء ج یک تیر ساختن رفتن تیر نشانه

غَالٍ نرخ گران - گوشت فربه - بهابت دوراندازنده تیر را - ستبر

غَالِيُون گیاهی است که شیر را در حال منجمد گرداند

غَلِيّ نرخ گران

غَلَاء - اَغْلِيَة ج نوعی از ماهی خرد

رَجُلٌ غَلَّاء مرد سخت دورانداز نده تیر را

غَلُوِيّ بوی خوشی است سیاه که موی را خضاب کنند

غُلُوّ و غُلَوَاء سرکشی - از حد درگذشتن - گذشتن جوانی

غُلَوَاء و غُلْوَان اوّل جوانی و سرعت آن

مَغْلَى و مَغْلَاة - مَغَالٍ ج تیر سبک

نَاقَةٌ مِغْلَاة ناقه شتر شتاب رو

(غَلَتْ) الْقِدْرُ غَلْيًا و غَلَيَانًا جوش شد دیگ

غَلَّى تَغْلِيَةً و أَغْلَى إِغْلَاءً جوشانیدن دیگ را

تَغْلِيَة از دور سلام گفتن و اشاره کردن

تَغَلَّى بِغَالِيَةٍ خضاب کرد بوی خوش آلود آن را

غَالِيَة بوی خوشی است سیاه رنگ که موی را بدان خضاب کنند

غَلَائِيَة گرانی - جوشش

(غَمَّهُ) غَمًّا - ن اندوهگین کرد او را

غَمَّ الْيَوْمُ سخت شد گرمای روز

غَمَّ الْقَمَرُ و النُّجُومُ فروگرفت نور قمر ستاره ها را و پوشانید آنها را

غَمَّ الْحِمَارُ و غَمَّهُ لبست دهان خر را

غَمَّ الشَّيْءَ فروپوشید آن را

غُمَّ عَلَيْهِ الْخَبَرُ - ل مشتبه شد بر او خبر

غَمَّ غَمَمًا - م فروگرفت موی پیشانی و روی را

أَغَمُّ و غَمَّاء ص مذکر و مؤنث - غُمٌّ ج

أَغَمَّهُ غمناک ساخت او را

أَغَمَّ الْيَوْمُ سخت گردید گرمی روز

أَغَمَّتِ السَّمَاءُ ابرناک شد هوا

أَغَمَّ الْخَبَرُ مشتبه گردید خبر

مَا أَغَمَّكَ لِي و عَلَيَّ و إِلَيَّ چه چیز اندوهناک ساخت ترا برای من

غَامَّهُ مُغَامَّةً یکدیگر را اندوهگین کردن

تَغْمِيم پوشانیدن

اِغْتِمَام اندوهگین شدن - دراز گردیدن گیاه و افزون شدن آن

اِغْتَمَّ الرَّجُلُ نگهداشت نفس خود را از خروج

اِنْغِمَام فروپوشیده شدن چیزی - اندوهگین گردیدن

يَوْمٌ غَامٌّ روز تیره و دم کرده از گرما - روز سخت گرم - روز اندوه

لَيْلَةٌ غَامَّة شب اندوه

غَمٌّ - غُمُوم ج اندوه

يَوْمٌ غَمٌّ روز دم گیر و تیره از گرما - روز اندوه

لَيْلَةٌ غَمَّة شب سخت گرم

أَمْرٌ غُمَّة کار مشتبه و پوشیده که موجب اندوه شود

يُقَالُ صُمْنَا لِلْغُمَّةِ روزه داشتیم حسب اشتباه

غَمَم — فرو گرفتن موی پیشانی و قفا را
غَمِیم — شیر جوشانده سخت شده - تا ست
گیاه سبز زیر گیاه خشک رسته -
علف تر زیر خشک مانده
غَمَام — ام شمشیر جعفر طیار
غَمَامَة - غَمَام و غَمَائِم ج — ابر سفید
غِمَامَة - غَمَائِم ج — دهان بند شتر یا خرقه که چشم و بینی شتر بندند بشکل



غِمَامَة و غُمَامَة — غلاف سر آلت نره
کودک
غُمَام — زکام
غُمُوم — ستارگان
فرو پوشیده
أَغَمُّ الْوَجْهِ وَالْقَفَا — تنگ پیشانی و گردن از فرو گرفتگی موی (الغماء مؤنث)
سَحَابٌ أَغَمُّ — ابر بی رخنه
لَيْلَةٌ غَمَّى — شب بسیار گرم - شب اندوه
شب گرد و غبارناک که هلال دیده نشود
صُمْنَا لِلْغُمَّى — روزه داشتیم حسب ابهام آسمان
غَمَّى — تیرگی و تاریکی - سختی که مردم را در جنگ اندوهناک گرداند -
بی راه روی
غُمَّى — بلا و سختی - کار دشوار - بی راه روی
غَمَّاء — اندوه - بلا و سختی
مَغْمُوم — زکام زده
هِلَالٌ مَغْمُومٌ — هلال در ابر فرو رفته یا هلالیکه از تنگ گرد اگرد وی ابر زند
أَرْضٌ مُغِمَّةٌ — زمین پرگیاه
بَحْرٌ مُغْتَمٌّ — دریای بسیار آب
غَيْمٌ مُغْتَمٌّ — ابر پر آب
(غَمَتَ) الطَّعَامُ غَمْتًا - ض — گران آمد بر دل از طعام مانند سست گردانید
غَمِتَ فِي الْمَاءِ — فرو برد در آب
غَمَتَ الشَّيْءَ — فرو گرفت آن را
غَمَتَ نَفَسًا — سر برآورد وقت آشامیدن
غَمِتَ فُلَانٌ غَمْتًا - ف — از گرانی طعام مدهوش گردید چون مست
(غَمَجَ) الْمَاءَ غَمْجًا - ض ف — فرو خورد آب را جرعه جرعه
تَغَامُج — نوشیدن - مکیدن
غَمْجَة و غُمْجَة - غُمَج ج — یک آشام از آب و شراب و بسیج زده
غَمَج — کرو شتر که شیر آن میان ران او در آب که شیرین نباشد
(غَمْجَرَة) — سر شیم چسبانیدن بر طعام پر کردن باران مرغزار را -
بی در پی خوردن آب را
غِمْجَار — سریشم که بر کمان چسبانند
(غَمَدَ) السَّيْفَ غَمْدًا - ض ن — در نیام کشید شمشیر را سیف مَغْمُود ص
غَمَدَ الشَّيْءَ — پوشانید آن را
غَمَدَ الْأَمْرَ — اصلاح کار را کرد
غَمَدَ الْعُرْفُطُ غُمُودًا - ن — افزون گردید دستهای برگ آن چندانکه فرو پوشانید خار را
غَمَدَتِ الرَّكِيَّةُ — خشک گردید چاه
غَمِدَتِ الرَّكِيَّةُ - ف — افزون شد آب چاه یا کم گردید (از اضداد)
أَغْمَدَ السَّيْفَ — در نیام کرد شمشیر را
إِغْمَاد — در یکدیگر در آوردن چیزها را
غَمَّدَهُ و تَغَمَّدَهُ — پوشید پنهان داشت آنچه از عیب آشکار گردید
تَغَمَّدَهُ اللهُ بِرَحْمَتِهِ — فرو پوشاند خدا ورا در رحمتش
تَغَمَّدَ الْإِنَاءَ — پر کرد ظرف را

اِغْتَمَدَ فُلَانٌ اللَّیْلَ بشب در آمد
غِمْد - اَغْمَاد و غُمُود ج نیام شمشیر و کاروبستگی
غَامِد و غَامِدَة - غَوَامِد ج چاه انباشته - کشتی پر از بار



غُمْدَان نیام شمشیر
مُغْمَد شمشیر در نیام گذاشته
ه (غَمَيْدَر) بهم آمیزنده سخن و کار خود - بی عزم و نافهم - مرد فربه تمام ستم و جوان پر از غرور جوانی
غَمَيْذَر زنا و کمبود در پیمایش
(غَمَرَهُ) اَلمَاءُ غَمْرًا - ن فرو گرفت آب آن را از بسیاری
غَمَرَ صَدْرُهُ غَمَرًا - ف کینه گرفت
غَمِرَتْ یَدُهُ دست او چربش گرفت
غَمُرَ المَاءُ غَمَارَةً و غُمُورَةً بسیار گردید آب
غَمُرَ الرَّجُلُ غُمُورَةً جوانمرد گردید
غَمِرَ اللَّحْمُ بر گردید بوی و مزه گوشت
غَمُرَ غَمَارَةً - ک احمق گردید
اَغْمَرَ فِي الحَرْبِ دلیر گشت بر سختی گرا در راه رفت پس سستی را در دون آن
غَمَّرَ بِه دور گردان را با دورانداخت
غَمَّرَ وَجْهَهُ سرجاب لید بر روی جهت صفای رنگ
غَمَّرَ فَرَسَهُ بکاسه آب داد اسب را برای تنگی آب
غَامَرَ مُغَامَرَةً بیکدیگر در آویخت جنگ کار زنگ که روی انبر غا
اِغْتَمَرَ و تَغَمَّرَ
اِغْتَمَرَ و انْغَمَرَ فرو رفت در آب
اِغْتَمَرَ المَاءُ الشَّيْءَ فرو گرفت آب چیزی را بانبوهی

غَمْر - غِمَار و غُمُور ج آب بسیار - جوانمرد کریم خوشخوی - دریای پر آب - معظم دریا - اسب نیکو - جامه دراز - فراخ - گروه مردم پراکنده از هر جای - سخی
غَمْر و غِمْر و غُمُر مرد نا آزموده کار
غَمْرُ الخُلُقِ مرد بسیار احسان و سخی
غَمْرَة - غَمَرَات و غِمَار و غُمَر ج سختی فراهم آمدنگاه چیزی - انبوهی مردم - گروه مردم پراکنده از هر جا
- غِمَار ج بسیاری آب
غِمْر تشنگی - کینه
غُمْر و غُمُر - اَغْمَار ج زعفران - احمق
غُمْرَة زن احمق - نوعی سرخاب که زنان بر روی مالند - زعفران تلخی
غَمَر - غُمُور ج گروه مردم پراکنده از هر جا گروه مردم - چربش گوشت که بدست مانده - کینه
غَمِرَة دست بچربش آلوده - جامه ابست سیاه و زنگ که غلامان پوشند
غُمَر قدح کوچک
غَمِير - اَغْمِرَاء ج آب بسیار - دانه نهفی یا گیاهیست یا گیاهی اندک سبز با گیاه سبز در زیر گیاه خشک با گیاه در بن گیاه دیگر
غُمَارُ النَّاسِ غَمَارُ گروه مردم پراکنده از هر جای گروه مردم
غَامِر زمین ویران - زمین زیر آب مانده
غَامِرَة درخت خرما که محتاج آب باشی نباشند
مَغْمُور مرد گمنام و بی قدر
مُغَمَّر بسختی از دو جام انداخته خود را - احمق
مُغَامِر (للفاعل) در سختی واز دو جام انداز

خوردا - بیباک - زیرک و مجرّب
رَجُلٌ مُغْتَمِرٌ (للفاعل) مرد مست و مدهوش
نَخْلٌ مُغْتَمِرٌ درخت خرمای بسیار آب خور
طَعَامٌ مُغْتَمِرٌ گندم با پوست
ه (غَمَارِيدُ) نوعی قارچ است
(غَمَزَ) غَمْزًا ض فشرد او را به دست
غَمَزَ بِالْعَيْنِ بچشم اشارت کرد
غَمَزَ بِالرَّجُلِ شتافت ببدی او و سخن چینی او کرد
غَمَزَ عَلَيْهِ أَوْ دَاؤُهُ آشکار گردید بدی و بیماری او
غَمَزَتِ الدَّابَّةُ خمید و کج گردید از پای و لنگ گرد
غَمَزَ الْكَبْشَ دست بر پشت و پهلوی قوچ نهاد تا فربهی او معلوم کند
أَغْمَزَ فِي فُلَانٍ عیب کرد و در آن وهم تهمتی نهاد
إِغْمَازٌ رذائل مال را گرفتن - درشکستن گرها - دلیر گردیدن کسی بر رفتن بعد سستی و درشتکی او - بیباک گردیدن کودکان و
تَغَامَزَ الْقَوْمُ بچشم اشارت کردند یکدیگر را و از این معنی است وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَزُونَ
إِغْتَمَزَ طعن کرد بر کسی - عیب نمود
إِغْتَمَزَ الْكَلِمَةَ پست و ضعیف دانست آن را
غَمْزٌ - أَغْمَازٌ ج رذائل مال - مرد سست - چارپایان لاغر
غَمِيزَةٌ عیب - سستی عقل
يُقَالُ ضِدُّ غَمِيزَةٍ در اینجا طمع و طعن است
غَمَّازَةٌ دختر شکیل اندام و اعضا در هنگام غمزه و اشاره
غَمُوزٌ ماده شتری که تا دست بر کوهان او نمالند فربهی او معلوم نشود
مَغْمَزٌ جای طعن و عیب و طمع

مَغْمُوزٌ تهمت کرده
(غَمَسَ) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ غَمْسًا ض فرو برد او را در آب
غَمَسَ السِّنَانَ فِي صَدْرِهِ فرو برد و زد نیزه در سینه او
غَمَسَ النَّجْمُ غروب کرد ستاره
غَمَسَتِ الْمَرْأَةُ خضاب کرد دست را
أَغْمَسَ الشُّرْبَ کم نوشید
غَمَّسَ الْإِبِلَ آب داد شتر را پس رفت
غَامَسَ مُغَامَسَةً در میان جنگ افکند خود را
غَامَسَهُ یکدیگر را به آب فرو بردند
إِنْغَمَسَ فِي الْمَاءِ وَاغْتَمَسَ به آب فرو رفت
إِغْتَمَسَ فِي الشَّيْءِ داخل گردید در آن
غَمِيسٌ گیاه که در زیر گیاه خشک پنهان باشد - شب تاریک - برنج - چیز کمیاب - بیشه از درختان انبوه درهم پیچیده - هر چیز درهم و انبوه که در آن فرو رفتن و پوشیدن نتوانند - راه آب تنگ میان سبزه زار
غَمَاسَةٌ - الج غَمَّاسٌ ج مرغیست آبی
غَمُوسٌ کار سخت و دشوار - در سختی و شدت فرو برنده - ماده شتری که حملش نمایان نگردد تا وقت زادن - ماده شتر حامله که دم بر ندارد تا حمل او پیدا گردد - از مردان شجاع و دلیر
الْيَمِينُ الْغَمُوسُ سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فرو برد
مُغَمَّسٌ وَمُغَمِّسٌ نام جائی است براه طائف
ه (غَمِشَ) غَمَشًا ف تاریک گردید چشم او از گرسنگی یا تشنگی
(غَمَصَ) غَمْصًا وَغَمَصًا ض ف

غَمَصَ النِّعمَةَ — خوار و کوچک شمرد و شکر نعمت نکرد
غَمَصَ عَلَیهِ — دروغ گفت بر او
غَمِصَ کَلَامَهُ — عیب گرفت سخن او را
لَا تَغمِص عَلَیَّ — دروغ مباف بر من
غَمِصَتِ العَینُ - ف — روان گردید اشک چشم
اَغمَصَ مِن عَینِهِ — غَمَصاً، غَمَصٌ ج اِغمَاصٌ — حقیر و خوار شمرد او را
غَمَصٌ — اشک چشم که روان باشد
هُوَ غَمُوصُ الحَنجَرَةِ — او سخت دروغگوی است
یَمِینٌ غَمُوصٌ — سوگند دروغ
رَجُلٌ غَمِصٌ — مرد بسیار عیب کننده
رَجُلٌ مَغمُوصٌ عَلَیهِ — آنکه مطعون باشد در دین و ملت
اِغتِمَاص — حقیر و خوار شمردن و برنج داشتن کسی را

(غَمَضَ) الکَلَامُ غُمُوضاً و غُمُوضَةً - ن ك — دور و مخفی و باریک گردید سخن
غَمَضَ السَّیفُ فِی اللَّحمِ - ض — شمشیر در گوشت پوشیده شد
غَمَضَ فِی الأَرضِ - ن ض — رفت
غَمُضَ عَنهُ فِی البَیعِ — آسان گرفت در خرید و فروخت
غَمُضَ المَکَانُ غَمَاضَةً و غُمُوضَةً - ك — پست و گودال گردید جای
اَغمَضَتِ العَینُ اِغمَاضاً — حقیر و خوار شمرد آنرا چشم
اَغمَضَ فُلَانٌ فُلَاناً — پیشی گرفت از وی بسبب مقدم شدن او در برابر او دلیل
اَغمَضَ عَنهُ فِی البَیعِ و غَمَّضَ — تساهل کرد در خرید و فروخت
اَغمَضَ حَدَّ السَّیفِ — باریک و تیز کرد دم شمشیر را
اِغمَاض — فرو خوابانیدن چشم

یُقَالُ مَا اکتَحَلتُ اِغمَاضاً — دمی نخفتم
غَمَّضَ الکَلَامَ — دور و مبهم کرد معنی سخن را
غَمَّضَ العَینَ — فرو خوابانید چشم را
تَغمِیض — حمله کردن شتر رانده شده از آبشخور بر راننده تا برسیدن آن بر آبشخور - حقیقت کار دانسته در گذشتن در آن - دور و باریک و مخفی کردن سخن را - آسان داشتن از کسی در خرید و فروخت
یُقَالُ غَمِّض لِی فِیمَا بِعتَنِی — انگار از من سعر را چشم پوشی کن از زیادتی بها
اَغمَضَ البَرقُ — ساکن شد روشنائی آن
اِغتِمَاض — غنودن - آسان شدن
یُقَالُ مَا اغتَمَضَت عَینَایَ — دو چشم خواب نرفتند
اِنغِمَاض — فراز شدن چشم
غَمضٌ - غُمُوضٌ و اَغمَاضٌ ج — زمین پست و نرم - زمین گودال
مَا اکتَحَلتُ غَمضاً و غُمضاً — نخفتم
مَا اکتَحَلتُ غُمَاضاً — چشم من یکدم نخفت
غَمِیضَةٌ — عیب - گمنامی - خواری
غَامِضٌ - غَوَامِضُ ج — زمین پست نرم - زمین مغاک - مرد سست عقل - سخن پوشیده و دور خلاف واضح - مرد گمنام و بی قدر - خوار - گوهر مرد و حسب وی که مشهور نباشد - مابر سخت بر گشتنده ساق را - بزرگ و فربه از کعب و ساق
دَارٌ غَامِضَةٌ — سرای که در شارع نباشد
غُمُوضَةٌ — عیب
مَغمَضٌ - مَغَامِضُ ج — سخت گودال
مُغمِضَاتٌ — گناهانیکه مرد دانسته مرتکب شود

(غَمَطَه) غَمْطًا - ض ف حقیر داشت و مردوم را

غَمَطَ النِّعْمَةَ ناسپاسی نمود نعمت را

غَمَطَ الحَقَّ انکار کرد حق را

غَمَطَ المَاءَ بسختی فرو خورد آب را

غَمَطَ الذَّبِيحَةَ کشت آن را

أَغْمَطَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ پیوسته بود بر او تب

غَامَطَ الشَّرْبَ مُغَامَطَةً نوشیدند بی هم

تَغَمَّطَ عَلَيْهِ التُّرَابَ در خاک فرو پوشید آن را

إِغْتَمَطَهُ پیشی گرفت بعد سقدم شدن او در دویدن

إِغْتَمَطَ فُلَانًا بِالكَلَامِ فرو گرفت او را بسخن و چیره گردید بروی

إِغْتَمَطَ الشَّيْءُ بیرون رفت پس از پنهان او نا پدید گردید

غَمْط زمین پست و نرم

سَمَاءٌ غَمْطَى آسمان او بر پیوسته بارنده

(غَمْغَمَ) الثَّوْرُ بانگ کرد گاو وقت ترس و بیم

غَمْغَمَ الأَبْطَالُ آواز کردند وقت جنگ

غَمْغَمَ الكَلَامَ واضح و آشکا نگفت

غَمْغَمَ الصَّبِيُّ گریه کرد کودک بحجت سخن مبهم گفت

تَغَمْغَمَ الرَّجُلُ صدا کرد غرق شده

تَغَمْغَمَ الغَرِيقُ

تَغَمْغُم

غَمْغَمَة - غَمَاغِم ج بانگ گاو وقت بیم آواز دلاوران در کارزار - حرکت با بانگ دلاوران جنگ - سخن نا پیدا

(غَمَقَ) غَمَقًا - ض ف . ك . نم زاید از زمین

غَمِقَ النَّبَاتُ فاسد شد گیاه از بسیاری تری و نم نَبَاتٌ غَمِقٌ ص

غُمِقَ البَعِيرُ گرفت شتر بیماری پشت

(غَمِقَة) بَعِيرٌ مَغْمُوقٌ ص

غَمْقَة بیماری است که در پشت پدید گردد

أَرْضٌ غَمِقَةٌ زمین نمناک - یا زمین نزدیک آب

مَغْمُوق غوره رسیدگی و پستگی نزدیک

(غَمَلَ) الشَّيْءَ غَمْلًا - ن پوشید او را اصلاح کرد آن را

غَمَلَ فُلَانًا پوشانید او را تا گرم شود و عرق آرد

غَمَلَ البُسْرَ میوه نارس را خوابانید تا تمام رسید

غَمَلَ النَّبَاتَ در هم و بر یکدیگر رویید نبات

غَمِلَ الجُرْحُ غَمَلًا - ف فاسد و تباه گردید زخم

تَغَمَّلَ النَّبَاتُ نشست بعضی گیاهها بر بعضی

تَغَمَّلَ الشَّيْءُ وسعت یافت آن چیز

تَغَمَّلَ فراخ نشستن در مجلس وسیع

أَغْمَلَ الإِهَابَ پوست را گذاشت تا اینکه فاسد شد

إِنْغَمَلَ الأَدِيمُ دباغی شد پوست - پشم ریخته گردید پوست

غَمِيلٌ ص

غَمِيل گیاه بعضی در هم روییده

غُمْلُول روده بار بر درخت یا رود با برو آ کم پهنا - در هم پیچیده گیاه و هر چیز فراهم آمده از درخت و ا تاریکی - پشته بلند - گیاهیست که تخمه آن را میخورند

مَغْمُول آنکه پوشانیدا او را تا عرق کند گیاه بر هم نشسته - یکدیگر را فرو پوشیده

رَجُلٌ مَغْمُولٌ مرد گمنام بی قدر

أَدِيمٌ مَغْمُولٌ پوست تر نهاده تا پشم بریزد

(غَمْلَج) و غَمَلَّج و غِمْلِيج و غُمْلُوج و غِمْلَاج و عَمَالِج آنکه یک روش و حال ثابت نباشد گاهی شجاع

(وقتی جبان ربی محی وقت بگرخیل)
غَمْلَج و غِمْلِجَة و غُمْلُوجَة مؤنث
ه (غَمَلَس) پلید — دلیری باک
ذئبٌ غَمَلَّس گرگ خبیث جری
شِقْشِقَةٌ غِمْلَاس ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان برآرد
ه (غَمَلَّط) دراز گردن هرچه باشد
(غَمَنَ) الشیءَ غَمْنًا - ن پوشانید آن را
غَمَنَ البُسْرَ غوره خرما را خوابانید تا برسد
غَمَنَ فلانًا جامه بر افکند بروی تا عرق کند
غَمَنَ الجِلْدَ پوست را زیر کرده و چیزی بنهاد تا پشم بریزد یا تباه گردانید
غُمِنَ فِی الأَرْضِ و انْغَمَنَ درآورده شد در زمین — درآمد در زمین
غُمْنَة سفیدی و غالیه روی شوی که زنان بر روی مالند
غَمِین غوره نارسیده خوابانیده — پوست در زیر چیزی نهاده تا پشم
(غَمَا) البیتَ غَمْوًا پوشانید خانه را بگل و چوب
غَمَا - غَمَوَان تثنیه - أَغْمِيَة أَغْمَاء ج - سقف خانه یا آنچه روی سقف بریزند از خاک و گل
ه (غُمَاهِج) درشت و فربه
(غَمَى) البیتَ غَمْیًا - ض و غَمَّى سقف ساخت خانه را یا پوشانید بگل و چوب سقف را
غُمِیَ عَلَی المریض - ل بیهوش گردید بیهوش آمد یا بیهوش گردید پس
مَغْمِیٌّ علیه و مَغْمِیٌّ عَلَیْه ض
إِغْمَاء بیهوش — بیهوش گردانیدن — پیوسته ابر گردیدن روز - پوشیدن

أبر هلال او را - پوشیده و مشتبه شدن خبر
غَمًى (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسانست) بیهوش — سقف خانه یا آنچه بالای بام باشد از چوب و خاک و گل — ابر تنگ
غَمِّی وَ الله أَنَا وَ الله است
غُمَّاء پرسش که است ابپوشانند تا عرق آرد
غَامِیَاء سوراخ موش صحرائی
غِمَاء - أَغْمَاء و أَغْمِيَة - ج سقف خانه
(غَنَّ) النخلُ غَنًّا - ف رسید بار درخت خرما
غَنَّ الوادی بسیار درخت گردید دوبار
غَنَّ فلانٌ غَنَّة آواز کرد از بیخ حلق
غُنَّة صدا کردن مگس
أَغَنَّ الوادی بسیار درخت و علف شد وادی
أَغَنَّ النخلُ رسید بار درخت خرما
أَغَنَّ الذُّبَابُ بانگ کرد مگس
أَغَنَّ الرَّوْضُ پر درخت گردانید باغ را
أَغَنَّ السِّقَاءُ پر شد مشک
تَغْنِین از بینی سخن گوی گردانیدن
غُنَّة آواز در بینی
وَادٍ أَغَنّ رود پر علف که در وی مگس آواز آن بسیار باشد
أَغَنّ از بینی سخن گوی
قَرْیَةٌ غَنَّاء ده بسیار جمعیت و پر بناء
رَوْضَةٌ غَنَّاء مرغزار پر درخت و بسیار گیاه یا مرغزار که از بسیاری گیاه آواز او آواز غنه
غُنَان آواز مگس
ه (غُنَب) غنیمت بسیار
غُنْبَة - غُنَب ج دایره میان کنج دهن - کودک ملیح
ه (غُنْبُول) مرغیت
ه (غَنْتَل) گمنام بی قدر گفتار
أُمُّ غَنْتَل
(غَنِثَ) الرَّجُلُ غَنَثًا - ف نوشید آب و بس نفس کشید
(غَنَثَتْ) نفسُه شوریده دل او
تَغَلَّثَ برچسبیدن - لازم شدن - گران گردیدن

غُنَاث نیکو آواب در هم نشینی
ه (غَنْثَرَة) صفائی سر و افزونی موی
تَغَنْثَرَ بِالْمَاءِ بدون خواهش آب خورد
غَنْثَر و غُنْثُر و غُنْثَرَ نادان یا احمق یا فربه (و شناخت عرب را)
(غَنِجَتْ) الجَارِيَةُ غَنَجًا ـ ف و تَغَنَّجَ کرشمه و ناز کرد و هی غَنِجَة و مِغْنَاج
غُنْج و غُنُج کرشمه و ناز
غُنُج دو دو بیل و چیزی که از آن خاکروب درنگار بکار برد
غُنُج پرپهن سال
غَنِجَة زن با کرشمه
غُنَاج و غِنَاج کرشمه
غُنَاج دودو بیل
أُغْنُوجَة ـ أَغَانِيج ج آنچه که زنان کرشمه و ناز شود
مِغْنَاج زن با کرشمه و ناز
ه (غُنْجُل) ـ غَنَاجِل ج سیاه گوش
غُنْجُول جانوریست
ه (غُنْدُبَة) و غُنْدُوب گوشت پاره پشت اطراف نای گلو
غُنْدُبَتَان تثنیه ـ غَنَادِب ج دو گوشت پاره در اطراف کام یا دو گره غده و دو گوشت که در زیر هر دو گوش
(غُنْدَر) و غُنْدُر نوجوان فربه ضخیم تازه رو و خوش بدن
ه (غُنْدُلایَة) مرد بزرگ سر
ه (غُنْذَى) بِهِ غَنْذَاة برانگیزانید آنرا و بر آشفت
غَانِق نای گلو ـ مخرج آواز
ه (غُنْشُوش) اقتیاده از مال
(غَنِصَ) غَنَصًا ـ ف تنگدل شد ـ سینه تنگ گردید
(غَنَظَهُ) الأَمْرُ غَنْظًا ـ ض رنجانید آنرا ـ دشوار کرد ـ سخت اندوهگین گردانید
غَنْظَى بِهِ رنجانید او را ـ فحش شنوانید او را ـ سخن زشت
غَانَظَهُ دشوار کرد رنجانید جفا کرد او را
إِغْنَاظ در سختی مشقت و اندوه افکندن
غَنْظ و غَنَظ اندوه سخت
غَنْظ اندوه که بمرگ و هلاکت نزدیک گرداند سپس نجات یابد
غَنِظ غوزه خرما که چیده در خوشه بماند تا پخته شود
رَجُلٌ غُنْظِيَان مرد فاحش بیهوده زبان
هَلْ ذَلِكَ غَنَاظِيك اگر انکار او کرد یا دشوار کرد (و بکسر) بر تو و در مشقت انداخت
مَغْنُوظ سخت اندوهگین
ه (غَنِيف) جای جوشیدن آب چشمه چاه
بَحْرٌ ذُو غَنِيف دریای با جوشش آب
ه (غُنَافِر) مرد بسیار گنده زاهن ـ گفتار زبر پر موی
(غَنِمَ) الشَّيءَ غُنْمًا ـ ف پیروز شد به آن چیز
غَنِمَ غُنْمًا و غَنْمًا و غُنُمًا و غَنِيمَة و غُنْمَانًا ـ ف غنیمت گرفت ـ بغنیمت رسید
غَنَّمَهُ كَذَا غنیمت داد او را یا داده بی عوض
اغْتِنَام غنیمت شمردن
تَغَنَّمَ و اغْتَنَمَ و اسْتَغْنَمَ غنیمت شمرد
غَنَم ـ أَغْنَام و غُنُوم و أَغَانِم ج ـ گوسفند
غَنَمَان دو گله گوسفند
غُنْم مال غنیمت ـ رسیدن بچیزی بدون رنج
غَنِيمَة مال که از جنگ با کفار بدست آید ـ پیروزی بمالی بدون دسترنج
مَغْنَم ـ مَغَانِم ج مالیکه از جنگ با کفار حاصل شود
يُقَالُ غَنَمٌ مُغْنَمَة و مُغَنَّمَة گوسفند بسیار
غَنَّام صاحب گوسفند بسیار ـ شبان گوسفندان ـ بسیار غنائم بدست آورده
يُقَالُ غُنَامَاكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا انتهای جهد تو اینست که بجا آوری چنین
(غُنْوَة) بی نیاز يُقَالُ لَهُ غُنْيَة غُنْوَة برای دست او از آن بی نیازی
(غَنِيَ) الرَّجُلُ غِنًى ـ ف از ازدواج کرد
غَنِيَتِ الْمَرْأَةُ غُنْيَانًا بی نیاز گردید از شوی یا از شوهر با آنکه خواهش او داشت و او را نخواهد
غَنِيَ فُلَانٌ زندگانی بنمود ـ و دیدار کرد
غَنِيَ الْمَكَانَ جای گرفت ـ اقامت جست غَانٍ ص
غَنِيتُ ذَلِكَ مِنِّي بِالْمَوَدَّةِ با قیماندم مردستی

اَغنَى الرَّجُلَ اِغنَاءً بی نیاز کرد مرد را (اوست) مَا يُغنِي عَنهُ مَالُهُ اِذَا تَرَدّى (آیه)
غَنَّى تَغنِيَةً آواز کرد
غَنَّاهُ الشِّعرَ وَبِهِ سرود گفت
غَنَّى بِالمَرأَةِ عشقبازی نمود بازن
غَنَّى الشَّاعِرُ بِفُلَانٍ سرود باگو هجا او را
غَنَّى الحَمَامُ بانگ کرد کبوتر
غَنَّاهُ اللهُ خدا او را بی نیاز کرد
تَغَنَّى تَغَنِّيًا بی نیاز گردید
تَغَنَّى بِالمَرأَةِ عشقبازی کرد بازن
تَغَنَّى بِالشِّعرِ سرائید شعر - سرود گفت
تَغَانَى از همدیگر بی نیاز گردیدن
اِستِغنَاء بی نیاز شدن
اِستَغنَى اللهَ خواست از خدا بی نیاز گرداند
غُنيَة (اسم مصدر) توانگری - بی نیازی چاره
غَنَى چاره
غِنًى و غَنَاء توانگری - ازدواج زن با مرد یا مرد بازن
غَنَاء فائده - سود - کفایت - ریگ توده
يُقَالُ اَغنَى عَنهُ غَنَاءً نائب کافی او شد بی نیاز کرد از آن
غِنَاء آواز خوش - سرود
غَنِيّ / غَانٍ } - اَغنِيَاء ج توانگر - مال دار
غَانِيَة - غَوَانٍ غَانِيَات ج زن بی نیاز بخوبی خود از آرایش یا بشوی خود از ... زنان مقیم بخانه پدر و مادر یا زنی جوان پاکدامن باشوهر یا بی شوهر یا زن بی نیاز که خواهان او را شد و او را نخواهد
هُوَ غَنِيٌّ عَنهُ او بی نیاز است از او

غُنيَان بی نیازی - دستگاه - چاره
اُغنِيَّة - اَغَانِي ج نوعی سرود
اَغنَاء رخت و لباس عروسان
مَغنًى - مَغَانٍ ج جای و منزل که اهل آن بی نیاز گردیدند و از آن کوچ کردند - جای اهل آن باشند - چاره - کفایت
مَا لَهُ مَغنًى عَنهُ او را از آن چاره‌ای نیست
(غَاثَهُ) غَوثًا و اَغَاثَهُ اِغَاثَةً ومَغُوثَةً کمک نمود او را و دادرسی نمود
غَوَّثَ الرَّجُلُ واغوثاه گفت
اِستَغَاثَ الرَّجُلَ وَبِهِ فریادرس خواست
غَوث فریاد - فریادرس
غَوِيث آنچه مردان بشتر با مضطر رسند از طعام و دلاوری
غِيَاث فریادرسی - فریادخواهی
غُوَاث فریاد و نالش - فریادرس
مَغُوثَة فریادرسی
مَغَاوِث آبها (جمع بی مفرد است)
(غَاجَ) غَوجًا - ن و تَغَوَّجَ دوتا شد و خمید
غَوج اسب فراخ پوست سینه
(غَارَ) غَورًا - ن آمد بزمین پست
غَارَ المَاءُ رفت آب در زمین
غَارَ النَّهَارُ سخت گرم گردید روز
غَارَ الرَّجُلُ خوابید در نیمروز
غَارَ الشَّيءَ اَوِ القَومَ طلب کرد آن را
غَارَهُمُ اللهُ بِخَيرٍ در فراخ سالی واران داد و باران رسانید خداتعالی آنها را
غَارَهُم و غَارَ لَهُم غِيَارًا غیرت داد ایشان را - خوار و بار آورد
غَارَ فِي الغَائِرَةِ خفت در میان روز
غَارَتِ الشَّمسُ غِيَارًا و غُؤُورًا فرو شد

آفتاب

غَوْر و غُؤُور (مصدر) فرو شدن چشم بگودی - بزمین پست رسیدن - بزمین پست آمدن - درآمدن در چیزی

آغَارَ عَلَى الْقَوْمِ إِغَارَةً و مُغَاراً تاخت و تاراج کرد

آغَارَ بِلِبَنِي فُلَانٍ آمد نزد آنها تا یاری

آغَارَ فُلَانٌ آهلَهُ زن دیگر خواست بر زن یعنی برشک آورد او را

إِغَارَة آمدن بپست - سخت دویدن اسب - سخت تافتن ریسمان را - سیر جهان کردن - سرعت کردن - شتاب نمودن در رفتار

غَوَّرَ آمد بزمین پست

غَوَّرَ الْمَاءُ در زمین فرو شد آب

غَوَّرَ الرَّجُلُ سیر کرد یا خوابید در نیمروز

غَوَّرَ الْقَوْمُ سکست خوردند و دور گشتند

غَوَّرَتِ الشَّمْسُ وَالنُّجُومُ فرو شدند غروب نمودند

غَاوَرَ مُغَاوَرَةً و غِوَاراً تاراج کردند یکدیگر را

تَغَوَّرَ بزمین پست آمدن

تَغَاوَرَ الْقَوْمُ تاراج کردند همدیگر را

إِغْتَارَ إِغْتِيَاراً سود و انتفاع برد

إِسْتَغَارَ عَلَيْهِم تاخت بر ایشان

إِسْتَغَارَ الرَّجُلُ فرود آمد مرد و آهنگ کرد

إِسْتَغَارَ الْجُرْحُ ورم کرد زخم

إِسْتِغَارَة تاراج نمودن - تاختن - غیرت خواستن از خدای - پیه گرفتن - فربه شدن

إِسْتَغْوَرَ اللهَ غیرت خواست از خدا

غَوْر عمق هر چیزی - زمین پست - زمین نشیب - آب فرو خوردن - مسافت سه روزه در عرض دو فرسنگ

غَوْرَة آفتاب - میان روز

غَار - آغْوَار و غِيرَان ج مانند خانه ای که در کوه است یا مکان پست در کوه یا هر زمین پست هموار یا سوراخ زمین - سوراخ در کوه که وحشی جای گیرد - گروه بسیار از مردم - لشکر - غله که از جائی بجای دیگر برند - رشک - برگ درخت انگور - پس استخوان بالائین دهان یا شکاف بسط بیخ یا داخل دهن - درختی بزرگ و خوشبو دار برگ آن شکل



غَارَان دهن و فرج یا شکم و فرج - هر دو استخوان جای چشم

غَارَة ناف بیابان - تاخت و تارکننده غارت گری

حَبْلٌ شَدِيدُ الْغَارَةِ ریسمان نیک تافته

غَوُور پیمانه ایست

غَوْر خون بها

غَائِرَة نیمروز - میان روز

غَوْرَاء ته هر چیزی

مَغَار و مُغَار و مَغَارَة - مَغَاوِر و مَغَارَات ج - غار - سوراخ و شکاف در کوه

رَجُلٌ مِغْوَار مرد سخت غارتگر

فَرَسٌ مِغْوَار اسب تندرو

جَيْشٌ مُغِيرٌ لشکر غارت کننده

(غَارَهُ) غَوْراً - ن آهنگ کرد او را

غَاز - غَازَات ج جوهر بسیط هوائی سیال و قابل فشار

آغْوَز مهربانی - نیکی کننده بر خویشاوند

ه - يَوْمٌ (غَوَّاس) روزیکه در آن شکست و خون واقع شود

آشَاءٌ مُغَوَّس درخت خرما که چوب خار دورکرده

(غَاصَ) فِي الْمَاءِ غَوْصًا وَغِيَاصًا وَغِيَاصَةً وَمَغَاصًا - ن در آب فرو شد
غَاصَ عَلَى الشَّيْءِ ناگاه بر چیزی آمدن - غَائِصٌ ص - غُوَّاصٌ غَاصَةٌ ج
غَاصَ عَلَى الْأَمْرِ دانست آنکار را
غَوَّصَهُ فِي الْمَاءِ او را در آب افکند تا غواصی نماید
غِيَاصَةٌ غواصی کردن
غَائِصَةٌ زنیکه از حرص جماع شوهر را آگاه نمازد بحیض تا مرد پرهیز نماید
مُغَوِّصَةٌ زنیکه بسبب حیض بهانه کند بر شوهر تا مانع جماع شود و با معنی است لَعَنَ اللّٰهُ الْغَائِصَةَ وَالْمُغَوِّصَةَ
غَوَّاصٌ فرو رونده در آب - طلب کننده مروارید در دریا
مَغَاصٌ - مَغَاوِصُ ج بالای ساق - جای فرو رفتن در آب
غَوَّاصَةٌ مؤنث کشتی جنگی کوچک زیر دریائی باین شکل



(غَوَطَ) الْحُفْرَةَ غَوْطًا - ن ص گود کند گودال را
غَوَّطَ فِيهِ درآمد در آن
غَوَّطَ فِي الْمَاءِ فرو رفت در آب
غَوَّطَ الْبِئْرَ عمیق ساخت چاه را
غَوَّطَ الطَّعَامَ لقمه بزرگ گرفت
تَغَوَّطَ قضای حاجت کرد در گودالی
تَغَاوَطَ فِي الْمَاءِ همدیگر را در آب فرو بردند
اِنْغَاطَ الْعُودُ دوتا گشت چوب
غَوْطٌ ترید - زمین پست وسیع
غَوْطَةٌ زمین پست هموار - زمینی است سرسبز و سفید
غَاطٌ زمین پست وسیع
غَائِطٌ - غِيطَانٌ وَغِيَاطٌ وَأَغْوَاطٌ وَغُوطٌ ج زمین گودال پست وسیع - کنایه از نجاست مردم است
غُطْ غُطْ کلمه که بدان وقت فتنه و شورش گویند
بِئْرٌ غَوِيطَةٌ چاه عمیق
(غَاغَ) غَاغَةٌ واحد پودینه
غَاغَةٌ مردم مختلط بسیار
غَوْغَاءُ ملخ وقت پرواز آوردن یا وقتیکه رنگش مایل بسرخی گردد - کرمی است شبیه پشه - مگس ریزه - مردمان اراذل که شر و شور برپا کنند
۵ (غَائِلَةٌ) زن احمق بیخرد
(غَالَهُ) غَوْلًا وَمُغَالًا - ن هلاک کرد او را - بناگاه گرفت او را
غَالَتْهُ الْخَمْرُ آشامید شراب عقل و سلامتی را گرفت از او
غَاوَلَ مُغَاوَلَةً سرعت کردند در سیر و پیشی گرفتند
تَغَاوَلَا مسابقه گذاردند و پیشی گرفتند
تَغَوَّلَ الْأَمْرُ مبهم و پوشیده شد
تَغَوَّلَتِ الْمَرْأَةُ گوناگون شد زن
تَغَوَّلَتْهُمُ الْغِيلَانُ غولها آنرا از راه بدر بردند و گم و هلاک نمودند
تَغَوَّلَتْ بِفُلَانٍ هلاک کرد
غَوْلٌ سستی - دردسر - دوری بیابان - سختی و دشواری - زمین نشیب یقال غَوْلٌ
غَائِلَةٌ - پاره از درختان طلح خار بسیار
غِيلَةٌ کشتن - هلاک - ناگهانی

غُول - اَغْوال و غِيلان ج هلاک - بلا و محنت - دیو بیابانی - هرچه ناگاه فرو گیرد و هلاک کند - مار - افسونگر - فریبنده - مرگ - دیویست یا جانوریست - هرچیز که عقل را زائل کند

غُولُ الحِلم عضب در خصومت که ناگاه هلاک کند بردباری را

غائِلَةُ الحَوض آنچه دریده شده از حوض است

غَوائِل - غائِلَة ج سختیها و بلاها

عَيشٌ اَغْوَل زندگانی با ناز و نعیم

غَوْلان گیاهیست ترش شبیه اشنان

عَيشٌ غَوْل زندگانی خوش

مِغْوَل سیخ و کارد میان عصا که نگاه دارند - پیکانی دراز - شمشیریست باریک گردن و دراز

فَرَسٌ ذاتُ مِغْوَل اسب پیشی گیرنده

مَغالَة مهلکه - جای هلاکت

ه (تَغَوَّلَ) پیش در آمدن - شجاعت نمودن در جنگ

(غَوَى) غَيًّا و غَوايَةً - ض گمراه شد و نومید گردید

غَوَاهُ گمراه کرد او را (لازم و متعدی)

غَوِيَ الفَصيلُ غَوًى - ف ض بگرار کرد شیر کره شتر را و هلاک شد از آن یا سیر نشد از شیر مادر یا لاغر گردید و نزدیک بهلاکت شد - گمراه شد - ناخوش شد

اِغْواء
غَوَّاهُ تَغْوِيَةً گمراه کرد او را - سخت ناست گردانید شیر را

تَغاوِي برهدی و گمراهی گرد آمدن - یار مندی نمودن و هم پشت شدن بر کشتن کسی یا گرد آمدن از اطراف و کشتن

اِنْغَوَى الرَّجُلُ اِنْغِياءً فرو افتاد و خمید

اِسْتَغْوَى الرَّجُلَ گمراه کرد او را مرد

غَيّ و غِيَّة گمراه

وَلَدُ غِيَّة پسر زنا

غَوٍ
غَوِيّ و غَوِيَّة گمراه - نومید - کره شتر

غاوِي - غاوُون ج تلخ - گمراه - نومید

رَأسٌ غاوٍ دلیر - سرکوچک

غاوِيَة ترشه دان - مشک که در آن آب باشد

غَيّان گمراه

غَوْغاء تلخ یا انبوه آن - مردم بسیار درهم آمیخته - با انبوهی افتادن در جنگ

غاغَة مردم انبوه در آمیخته - تلخ بال بر آورده - مگس ریزه - گیاهیست

اُغْوِيَّة - اَغاوِي ج سختی و بلا - گو دالیکه برای شکار و لو کنند

مِغْواة جاییکه راه گم کنند در آن

مَغْواة - مَغاوٍ ج } جاییکه در آن راه گم کنند
مُغَوّاة - مُغَوَّيات ج }

مُغَوِّي شکم شتی

(غَهِبَ) عَنْهُ غَهَبًا - ف اَغْهَب فراموش کرد آن را و بی خبر شد

اِغْتَهَبَ رفت در تاریکی و سیر کرد

غَهَب (مصدر) غفلت - بدون قصد

غَيْهَب - غَياهِب ج تاریکی - سخت سیاه از اسب - شب - مرد غافل - مردیکه ضعیفش را ناخوش دارند - کند خاطر - افسرده دل - گلیم پشمی

غَيْهَبَة شور و فریاد در جنگ

غَيْهَبان تاریکی - شکم

غِهْبِيّ الشَّباب اول جوانی

ه (غَيهَقَ) الظَّلامُ عَينَهُ سست کرد تاریکی چشم او را

تَغَيهُقٌ سست گردیدن چشم از تاریکی

غَيهَقٌ شتر دراز

غَوهَقٌ دیوانگی - زاغ سیاه

غَيهَقٌ شتر بلند بالا - شادمانی - دیوانگی

(غَابَ) عَنهُ غَيبًا وَغَيبَةً وَغِيَابًا وَغُيُوبًا وَغَيبُوبَةً وَغُيُوبَةً وَمَغَابًا وَمَغِيبًا - ف ض ناپدید شد از او

غَابَتِ الشَّمسُ فرو شد آفتاب

غَابَ الشَّيءُ فِي الشَّيءِ غِيَابَةً وَغِيَابًا وَبِفَتحِ وَغَيبَةً درآمد آن چیز در آن چیز

غَابَ فُلَانٌ فُلَانًا پشت سر او بدی او را گفت - غیبت کرد

أَغَابَتِ المَرأَةُ إِغَابَةً غائب گردید شوهر او

غَيَّبَ تَغيِيبًا پنهان گردانید - ناپدید کرد

يُقَالُ غَيَّبَهُ غِيَابَةً دفن کرد او را در قبرش

غَايَبَهُ مُغَايَبَةً سخن در عقب کسی گفت (خلاف مخاطبه)

تَغَيَّبَ عَنهُ ناپدید گشت از او

تَغَايَبَ القَومُ ناپدید گشتند گروه

إِغتِيَابٌ در غیبت افتادن - در عقب کسی گفتن عقب کسی شدن

غَيبٌ - غِيَابٌ وَغُيُوبٌ ج گمان پنهانی هرچه که ناپدید باشد - زمین پست

غَيبَةٌ بدگوئی عقب کسی - زمین پست

غَابَةٌ - غَابٌ وَغَابَاتٌ ج زمین پست و هموار گروه مردمان - نیزه دراز بالای آن - بیشه - درختان انبوه درهم پیچیده

غَابَةُ البَحرِ جمع دو کرانه‌ای دریائی

غِيَابَةُ الجُبِّ نه چاه

غَيَابٌ قبر

غَيَابُ الشَّجَرِ عروق درخت

غَيبُوبَةٌ غروب

غَائِبٌ - غُيَّبٌ وَغُيَّابٌ وَغَيَبٌ ج ناپدید - چیزی که پنهان شود از هم آن را

غَيبَانُ الشَّجَرِ (وتشدید الیاء) رگهای درخت

امرَأَةٌ مُغِيبَةٌ وَمُغِيبٌ وَمُغَيِّبٌ زنی که شوهر او غائب باشد

(غَاثَ) اللّهُ البِلَادَ غَيثًا - ض خداوند باران برآن باراند

غَاثَ الغَيثُ الأَرضَ رسید باران زمین را

غَاثَ النَّورُ روشن گردید بارید

غِيثَتِ الأَرضُ - ل باران رسیده شد زمین

تَغَيَّثَ البَعِيرُ فربه شد شتر

غَيثٌ - غُيُوثٌ وَأَغيَاثٌ ج باران - گیاه که از آب باران روید

(يُقَالُ غَيثٌ مُغِيثٌ) باران عام که همه رسیده است

سَحَابٌ غَيِّثٌ ابر پر باران

فَرَسٌ ذُو غَيِّثٍ اسب که در رفتار افزاید

بِئرٌ ذَاتُ غَيِّثٍ چاه که پیوسته در افزایش باشد

أَرضٌ مَغِيثَةٌ وَمَغيُوثَةٌ وَمُغِيثٌ زمین باران رسیده

(غَيِلَ) الغُلَامُ غَيَلًا - ف فربه شد گردن او و نرم گردید و مایل شد اعطاف او - أَغيَلُ غَيلَاءُ مؤنث - غِيلٌ ج

تَغَايَلَ دوتا و کوژ گردیدن از نرمی و نزاکت

تَغَايَلَ فِي مِشيَتِهِ دوتا و کج گردید از نرمی نازکی در رفتارش

غَيلَاءُ زن نرم و نازک که نمایان باشد -

أَغْيَدُ درخت تازهٔ نرم ونازک گیاه نازک ـ دوتا وکج شده از نرمی ـ جای پرگیاه ـ خواب آلود گردن

غَيْدَاءُ زن دوتا ازنرمی ونازکی ـ زن باریک میان

غَيْدَانُ اوّل جوانی

غِيدْ غِيدْ بشتاب . کلمه ایست که بدان برشتابی فرمایند

ه (أَغْيَادُ) جسم

غَيْذَانُ آنکه گمان بصواب رسد

(غَارَهُ) غَيْرًا ـ ض دیه داد آن را ـ باک کرد وی را

غَارَ عَلَى امْرَأَتِهِ غَيْرًا وغَيْرَةً وغَارًا وغِيَارًا رشک خورد برزن خود

غَارَتِ الْمَرْأَةُ عَلَى زَوْجِهَا رشک خورد برشوهر خود

غَارَهُمُ اللّٰهُ باران رسانید براِیشان

غَارَ بِخَيْرٍ نیکوئی بخشید آنها را

غَارَ فُلَانًا سود رسانید او را

غَارَ أَهْلَهُ غِيَارًا ـ خوار وبار آورد وجیب آنها

غَارَ الْغَيْثُ الْأَرْضَ باران سیراب کرد زمین را

أَغَارَ أَهْلَهُ إِغَارَةً زن دیگر خواست برزن خود ـ برشک آورد زن را

أَغَارَهُ اورا بر غیرت واداشت

تَغْيِيرٌ از حالی بحال دیگر برگردانیدن ـ دگرگون کردن

غَايَرَهُ مُغَايَرَةً وغِيَارًا معاوضه کرد آن را ـ معاوضه نمود درآن

غَايَرَهُ فِي الْبَيْعِ در معامله مبادله ومعاوضه نمود

تَغَيَّرَ عَنْ حَالِهِ برگردید از حال خود

تَغَايَرَ الزَّوْجَانِ بریکدیگر رشک ورزیدند

تَغَايَرَتِ الْأَشْيَاءُ خلاف هم وگوناگون شدند

اِغْتِيَارٌ غلّه ازشهری بشهری کشیدن ـ وخوار بار آوردن

غَيْرُ سوی ومعنی لا هم آمده ـ وغیر اضافه جهت شدت ابهام وی معرفت نمیگردد واگر واقع شود میان دو ضد جائز است غیر المغضوب علیهم ضعیف غیر ابهام وی بازائل میگردد و وقتی که برای استثنا باشد باعراب اسمی که بعد الّا واقع میشود اعراب داده میشود واحکام دیگر هم دارد که جای بیانش درنحو است

غَيْرَةٌ (اسم مصدر) ـ غِيَرٌ ج ایکلی خوار دیه ـ الاکی دقیل ـ أَغْيَارٌ ج

غِيَرُ الدَّهْرِ تغییرهای روزگار و ـ

غِيَارٌ نشانیست کافران را مانند زنار

غَيُورٌ ـ غُيُرٌ ج غیرتمند (مذکر ومؤنث یکسانست)

غَيْرَانُ ـ غَيَارَى ج مرد با رشک

غَيْرَى مؤنث ـ غَيَارَى ج زن با رشک

مِغْيَارٌ ـ مَغَايِيرُ ج مرد سخت رشک

أَرْضٌ مَغْيَرَةٌ ومَغْيُورَةٌ زمین آب داده

غَيْرِيَّةٌ دیگری بودن

(غَاضَ) الْمَاءُ غَيْضًا ومَغَاضًا ومَغِيضًا وتَغْيَضْ وانْغَاضَ کم گردید آب وبزمین فرورفت

غَاضَ الثَّمَنُ کم شد بهای متاع

غِضْتُ الْمَاءَ کم کردم آب را وبزمین فرو خورانیدم

غِضْتُ الثَّمَنَ (لازم ومتعدی) کم کردم بهای آن را

إِغَاضَةٌ کم کردن آب را ـ بهای چیزرا ـ زمین فرو خورانیدن آب را

تَغَيَّضَ دَمْعُهُ بازداشت اشک را

تَغْيِيضٌ کم کردن ـ درجنگل جای گذر شیر

غَيْضٌ بچهٔ ناتمام افکنده افتاده

أَعْطَاهُ غَيْضًا بخشید او را اندکی از بسیار
غَيْضَة - غِيَاض وَأَغْيَاض ج بیشه
جنگل - درختان انبوه در جای
نشیب - ایستادنگاه آب
غَيْض آنچه از درخت خرما برآید یا نشود
دو ثلث رحم بنهاد و تیز اطراف زبان
آن را آن بنهاد و شد یا شکوفه
نخستین خرما
مَغِيض - مَغَايِض ج آب جمع شده -
محل آب در زمین
(غَاطَ) فِيهِ غَيْطًا فرو شد در آن و در آمد
پوشیده و ناپدید گردید
مُغَايَطَة دشمنی - سخن پراکنده گفتن
غَيْط بستان - باغ
(غَاظَهُ) غَيْظًا - ض و غَيَّظَهُ وَأَغَا
غَايَظَهُ بخشم آورد او را
تَغَيُّظ سخت گرم گردیدن نیم روز
اِغْتِيَاظ بخشم گردیدن
غَيْظ خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی آن
اول خشم یا پنهان آن از عجز -
غِيَاظ غم و غصه و سخت رشک
مَغِيظ بخشم آورده شده
(غَافَتِ) الشَّجَرَةُ غَيْفَانًا - ض درخت
وَأَغْيَفَتْ وَتَغَيَّفَتْ بجنب راست میل کرد از
غَيَّفَ وَتَغَيَّفَ عَنِ الْأَمْرِ از آن کار میل
کرد و اعراض نمود
أَغَافَ الْغُصْنَ بجنب راست میل داد شاخه
درخت را و کج کرد
غَيْف گروه مرغان
غَافٌ نوعی درخت که میوه اش شیرین است
أَغْيَف نرم و نازک اعضا - گردن کج
کرده از نزاکت
عَيْشٌ أَغْيَفُ زندگانی فراخ یا ناز و نعمت
غَيْفَان ونشیدیا درخت و چوب آتش زنه
غَيَّاف مرد دراز و بزرگ ریش

(غَيِقَ) الْمَالَ تباه کرد مال را
غَيِقَ فِي رَأْيِهِ مختلط رای شد و ثابت نماند
بر چیزی
غَيَّقَ الطَّائِرُ پرندۀ مال خود را فرو هشت از
جانبش بر نجاست
غَيَّقَ بَصَرُهُ خیره گردید بینائی او را
تَغَيَّقَتِ الْعَيْنُ تاریک شد چشم
غَاقِ وَغَاقِهْ حکایت آواز کلاغ
زاغ
غَاقِ (مبنیا على الکسر)
حکایت صوت
زاغ (و چون مره
کنند منون شود



غَاقٍ)
(غَالَتْ) غَيْلًا.
ض وأَغَالَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا شیر داد بچه را
زن حامله
غَالَهُ غَيْلًا وَغِيَالَةً وَغُؤُولًا - در ربود او را
أَغْيَلَتِ الْمَرْأَةُ وَلَدَهَا إِغْيَالًا شیر داد کودک را
زن حامله
أَغْيَلَ الشَّجَرُ درهم پیچید و شاخ و برگ گرفت
درخت
أَغْيَلَتِ الْغَنَمُ در سال دو مرتبه بچه آورد و غم
گوسفندان
تَغَيَّلَ الْقَوْمُ بسیار گردید اموال گروه
تَغَيَّلَ الشَّجَرُ وَاسْتَغْيَلَ درهم پیچید
شاخ و بسیار انبوه شد درخت
اِغْتَالَ الْغُلَامُ اِغْتِيَالًا فربه گشت و ضخیم
گردید
غَيْل شیری که زن جماع کرده بچه را دهد
یا شیر زن باردار - تازه و
ضخیم پر گوشت - کودک فربه بزرگ
آب روان که در زراعات رود -
خط که بر چیزی کشند - نگار جامه
جامه فراخ - هر رود یا رکیه در آن

چشمه‌ها روان باشد - هرچه او را باشد و نزدیک نماید
غَیْلَة زن فربه
غَیْل - اَغْیال، غُیُول ج درختان انبوه و درهم - نی‌ها - بیشهٔ شیر - جنگل - هر رود بار با آب
غَیِل درختان درهم و انبوه
غِیلَة رضاع و شیردهی - با جماع با حامله برحامله - ریه مانندی که شتر از مستی از دهن برآورد - مکر - قتل - کشتن ناگهانی
قَتَلَهُ غِیلَةً با فریب او را بجائی برد و کشت
اِبِلٌ غُیَّل شتران بسیار یا فربه
غائِلَة کینه پوشیده - بدی
غَوائِل بلاها - سختیها
اُمّ غَیْلان درخت طلح یا باران
غَیّال شیر بیشه
مَغالَة بدی و شر
مِغْیال درخت درهم پیچیده - شاخ سب یا فکن
مُغیل، مُغْیَل زن که بچه را شیر حامله خوراند
مُغال و مُغْیَل بچه شیر حامله خوار
مُغَیِّل مرد ثابت - در جنگل درآینده
مُتَغَیِّل مرد درآینده در بیشه - ثابت در
مُغْتال بازوی پرگوشت
(غامَت) السَّماءُ غَیْماً - ض، و اَغامَتْ و غَیَّمَتْ، اَغْیَمَتْ، تَغَیَّمَتْ ابرناک گردید آسمان
غامَ البَعیرُ تشنه گردید شتر
اَغْیَمَ القَوْمَ ابر رسید آنها را
اَغْیَمُوا فِی المَکان اقامت نمودند در آنجا
غَیْم ابر - تشنگی - گرمی درون - خشم نهانی - بیماریست شتران را
غَیْمان - غَیْماء مؤنث تشنه [illegible]

مَغْیُوم شتر تشنگی زده
(غانَ) غَیْناً - ض تشنه گردید
غانَتْ نَفْسُهُ شوریده دل او
غانَتِ الاِبِلُ تشنگی زده گردیدند
غِینَ عَلی قَلْبِهِ (مجهولا) پراکنده دل گردید از وام - فرو گرفت شهوت دل را و پوشید - بیهوش گردید
اَغانَ السَّحابُ السَّماءَ فرو گرفت ابر تمام آسمان را و پوشید
اِغْیان فرو گرفتن شهوت دل را - پراکنده خاطر کردن وام کسی را
غَیْن تشنگی - تیرگی ابر - حرفی از حروف هجا
غَیْنَة جای پر درخت بی آب
غَیْن زرد آب - چرک
غانَة حلقهٔ سر زه
اَغْیَن - غِین ج دراز از هر چه باشد
غَیْنی قلهٔ کوه بلند
غَیْناء درخت سبز پربرگ
ه (غیهم) تاریکی
(غَیّا) الرّایَةَ و اَغْیا اِغْیاءً برپا ساخت و نصب کرد علم را
غَیّا لِلْقَوْمِ نصب کرد برای ایشان رایت را
غَیّا الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْءِ پر و بال خود را فرو هشت بر آن
اَغْیا السَّحابُ برجائی ایستاد ابر
اَغْیَی الرَّجُلُ بمنتهای شرف رسید مرد
اَغْیَی الفَرَسُ فِی سِباقِهِ در میدان سبق پیش افتاد و در رسید علم را
غایا القَوْمُ فَوْقَ رَأسِهِ بالسُّیُوفِ مُغاياةً بشمشیر سایه افکندند بر سر او
تَغایَتِ الطَّیْرُ عَلَی الشَّیْءِ حمایت و نگهبانی نمودند مرغان بر آن چیز
غایَة - غایٌ، غایات ج پایان هر چیزی از زمان و مکان - علم و رایت

أَنْتَ بَعِيدُ الغَايَةِ
رأى تو دور از صواب است

غَيَابَة - غَيَابَات ج
سايبان — سقف
هرچه بالاى سر است مانند
ابر و غبار و ظلمت - روشنائى
شعاع آفتاب - ته چاه

غَيَّة
(بمادهٔ غوى رجوع شود)

مُغَيَّا
موضوعى كه براى آن انتها است
يُقَالُ الغَايَةُ لا تَدْخُلُ فِي المُغَيَّا
يعنى انتهاى چيزى داخل در خود
آن چيز نيست بلكه خارج از
او است

ف = ۸۰

(اَلْفَاء) برای چند معنی آید ۱ - فاء عاطفه که بیان ترتیب بین معطوف ومعطوف علیه وتعقیب معطوف از معطوف علیه مینماید

۲ - بمعنی سببیت آید

۳ - بمعنی ربط جواب بشرط آید

۴ - بمعنی استیناف آید

۵ - گاهی زائده شود وبرای معانی دیگر نیز آید که در کتب نحویه مذکوراست

ه (فَأْفَأَةٌ) سخن را از فاء گفتن
فَأْفَاةٌ و فَأْفَاء آنکه سخن را از فاء گوید

(إِفْتَاتٌ) بتأبید عجز و رأی کار کرد
إِفْتَاتَ عَلَى الْبَاطِلَ بست بر باطل را
أُفْتُتَ فُلَانٌ - ل بناگاه مرد

(فَأْدُهُ) فَأْدًا - م زد دل او را
فَأْدَ الْخَوْفُ فُلَانًا بد دل گردانید او را ترس

فَأَدَ اللَّحْمَ فِي النَّارِ بریان نمود گوشت را با آتش

فَأْدَ الْخُبْزَ در خاکستر گرم نهاد نان وکوماج کرد

فُئِدَ و فَئِدَ فَأْدًا - ل وف بیمار دل گردید دل درد کرد

إِفْتَأَدَ الرَّجُلُ آتش افروخت گوشت بریان ساخت

تَفَأَّدَتِ النَّارُ افروخته گردید آتش

فُؤَادٌ - أَفْئِدَةٌ ج دل - قلب - آنچه لکلوا و بحکه اسدا از جگر شش

فَئِيدٌ آتش - بد دل - ترسو - بریانی

أُفْؤُدٌ - أَفَائِيدُ ج نان بر خاکستر گرم پخته - جای نان در خاکستر گرم

مُفْتَأَدٌ جای نان در خاکستر گرم

مُفْتَأَدٌ و مُفْتَادٌ و مِفْأَدٌ و - مَفَائِدُ و مَفَائِيدُ ج آنچه بدان آتش هم زنند

مَفْؤُودٌ گوشت بریان کرده - نان بر خاکستر گرم پخته - بد دل - بر دل درد رسیده

(فَأَرَ) الْتُّرَابَ فَأْرًا - م کند زمین را
فَأْرَ الشَّيْءَ پنهان کرد در خاک پوشید
فَئِرَ الْمَكَانُ فَأْرًا پر از موش گردید آنجا
الْفَأْرُ - فِئْرَانٌ و فِئَرَةٌ و فُؤْرٌ ج موش بر شکل



فَأْرَةٌ (مذکر و مونث یکسان) موش - آن نافه مشک - نوعی گوش که از شتر آید در آن از چریدن گل خوشبوی - در خشت

فَأْرَةٌ و فُؤْرَةٌ نافه آهو که در آن مشک است

فِئْرَةٌ گیاه - نوعی طعام

فَئِيرَةٌ و فُؤَارَةٌ نوعی طعام

مَكَانٌ فَئِرٌ جای پر از موش

لَبَنٌ فَئِرٌ شیر در آن موش افتاده

أَرْضٌ فَئِرَةٌ و مَفْأَرَةٌ زمین پر از موش

(فَأَسَ) الْخَشَبَةَ - م شکافت چوب را با تبر

فَأَسَ الرَّجُلَ زد او را با تبر - بر تیزی پس سر او زد

فَأَسَ الطَّعَامَ و خورد آن را

فَأْسٌ - أَفْؤُسٌ و فُؤُوسٌ ج تبر بشکل



فَأْسُ اللِّجَامِ دهانه لگام

فَأْسُ الرَّأْسِ طرف پس سر

(فَأَقَ) فَأْقًا - م بکه گرفت او را (باد معده)

فُوَاق و فُؤَاق هكذ - بادی که از معده خارج شود

(فَأَلَ) بالشیءِ تفئیلاً فال نیک زدن آن

تفاءَلَ بِهِ و تفاءَلَ فال گرفت با آن

اِفتِئال فال گرفتن

فَأْل - فُؤُول و أَفْؤُل ج شگون (ضد طیره)

یقال لا فألَ علیکَ گزندی نیست بر تو

رجلٌ فَئِلُ اللحم مرد بسیار گوشت

فِئال نوعی بازی کودکان که چیزی در خاک پنهان کنند و تقسیم نموده از همه یکی پرسند که در کدام قسمت است آن چیز

مُفائِل تقسیم کننده خاک فئال

مُفائلة بازی فئال باختن

(فَأَمَ) مِنَ الماءِ فَأْماً - م سیراب گردید

فَأَمَ البعیرُ و تفاءَمَ برگشت دهان شتر از گیاه تر

فَئِمَ البعیرُ فَأَماً - ف پر گردید سر کتف شتر

أَفْأَمَ القَتَبَ فراخ تر گردانید پالان از آنچه که بود

أَفْأَمَ الدَّلْوَ پر کرد مشک را

تَفئیم پر کردن دهان شتر از گیاه تر - فراخ تر ساختن و افزودن پالان از آنچه که بود

تَفاؤُم پر گشتن دهان چهارپا از گیاه سبز

قطعوه فُؤُوماً پاره پاره بریدند آن را

فِئام - فُؤُم ج گروه مردم - گلیم و جُل که بر هودج گسترند

مِفْأَم و مِفْآم شتر پر پیه سر کتف

قَتَبٌ مُفْأَمٌ پالان فراخ کرده

(فَأَى) رأسَ فلانٍ فَأْياً و فَأْواً شکافت سر او را بشمشیر

أَفْأَى إفْآءً در زمین تابان دلغران آمد

أَفْأَى رأسَه شکافت سر او را بزخم شمشیر

تفأّى القدحُ شکست کاسه

انفأى گشاده شد

انفأى الشیءُ شکافته شد انجیر - باز گردید و گشاده شد

فَأْو شکاف و فرجه میان دو کوه - زمین بالا شده نرم میان دو زمین سنگلاخ - شب - جای فرود شدن آفتاب - تنگنای رود که بسوی جای فراخ رود - ریگ جمع شده گرد - جای که تابان الغران زمین گرد وال حرش خاک میان کوهها

فِئَة - فِئات و فِئُون ج گروه - جماعت

فائِیَة جای بلند گسترده

فاوی سر آلت نره

ه (فَبَاة) باران که ساعتی ببارد و بایستد

(فَتَّ) الشیءَ فتّاً - ن شکست آن را با انگشتان

فتَّ فی ساعدِه سست کرد آن را

فتَّ فی عضدِه شکست بازوی قوت او و پراکنده نمود یاران او را

فتّه شکافت آن را مفتوت ص

انفتَّ و تفتّت شکست و ریزه ریزه شد

فَتّ و فُتّ و فِتّ پراکنده

أهلُ بیتٍ فتٍّ خانواده پراکنده

فُتّة و فُتَتَة بشکل خشک ریزه یا سوخته ریزه که زیر چخماق نهند - یک لخت خرما

فَتِیت کوفته - ریزه ریزه کرده - نان ریزه

فَتِیتَة - فَتائِت ج قطعه از چیز کوفته و ریزه ریزه شده

فُتات ریزه و شکسته از هر چیزی

فَتُوت کوفته و ریزه ریزه نموده

فتأفت
(فتأ النار فتأً) - م خاموش کرد آتش را
فتأه — شکست آن را
فتئ عنه - ف فراموش کرد آن را - باز ایستاد از آن
ما فتئ یذکره وما افتأ یفعل کذا — پیوسته ذکر میکند و انجام میدهد آن را
٥ (فتتج) معرب پوتنگ است (پوتنگ دوائی است)
(فتح) الباب فتحاً - م گشاد در را
فتح القناة — باز کرد راه آب را تا جاری شود
فتح البلاد — غلبه یافت بر شهرها - گشود آن را
فتح الحاکم بین الناس — قضاوت کرد - فرمان داد
فتح الله علیه — آگاه ساخت خداوند او را
فتّحت الناقة وافتاحت — گشاده سوراخ پستان گردید شتر
فتّحه — گشاد آن را
تفتّح — گشاده گردیدن
تفتّح فی الکلام وبالمال علی فلان — تفاخر کرد و بخود داشت بر او
تفتّحت الأکمة عن النَّور — ترکید از برون آمدن شکوفه گل شکفته شد
تفاتحا بینهم کلاماً — سخن پوشیده گفتند پنهان
افتتح البلاد — گشود شهرها را
افتتاح — آغاز کردن
استفتح الأبواب — گشود درها را
استفتح الأمر بکذا — آغاز کرد کار را با آن
استفتح الرجل — فیروزی جست و یاری خواست
انفتاح — گشاده شدن
فتح — آب روان از چشمه - اول

باران بهار - جای بیخ تیر بازو - فرمان میان خصم - ستوده شدن - نوعی حرکت کردن ... آن
یوم الفتح — روز قیامت
فتحة - فتح ج شکفتگی - تفاخر مردم بچیزی که دارند از ملک و مال و علم و ادب و هنر
فُتُح — در فراخ گشاده - شیشه‌های گشاده - شیشه بی سربند
فتوح — اول باران بهار - ماده شتر فراخ سوراخ پستان
فتاحة — فیروزی - نصرت
فُتاحة وفِتاحة — حکم میان دو خصم
یقال بینهما فتاحات — بین آن دو خصومت
فتاحیة — مرغیست
فاتحة الشیء — آغاز و اول هر چیز
فواتح السور — حروف اوائل سوره‌های قرآن مثل الم و کهیعص و ق و مانند آنها
فتحی — باد
فتّاح - فتاتیح ج داور - حاکم - قاضی - نوعی مرغیست
مفتح - مفاتح ج گنج و گنجینه - خزانه
مِفتاح - مفاتح و مفاتیح ج } کلید - هر چیزی که بدان چیزی گشایند
مِفتح - مفاتح ج }
ناقة مفاتیح — شتر فربه
حروف منفتحة — سوای حروف مطبقه است
(فتخ) فتخاً - ف سست شد مفاصل اندام و نرم و فروهشته گردید
فتخ اصابعه فتخاً - م وفتّخ — افتخ پهن کشت کف دست و پا - پهن و فروهشته

هشته گردانیدن انگشتان را (لازم و متعدی) سست کرد انگشتان را برای وقت نشستن

اَفتَخَ الرَّجُلُ مانده گردید و نفس قطع شد از خستگی

تَفَتَّخَ در انگشت حلقه انگشتری بی نگین کرد

فَتخَة و فَتَخَة - فُتخ و فُتوخ و فَتَخات ج انگشتری که در دست یا انگشت پا کنند، انگشتری نقره بی نگین (و با نگین آن خاتم است)

فَتَخ سستی بندیست در شتران - نکه کرحات بی صدا

فُتُوخ بندهای پنجه شیر

اَسَدٌ اَفتَخُ شیر فرونشسته و دراز و پهن کف دست و پا

رَجُلٌ اَفتَخُ الطَّرفِ مرد سست نگاه

فَتخاءُ عقاب فروهشته بال. عقاب که سست کند بال را وقت فرود آمدن - و چیز سست باشد کالبد جنت کر دان انگشتین چون نشیند

ناقَةٌ فَتخاءُ الاَخلافِ ماده شتر که پستانش بجانب شکم باشد

(فَتَرَ) فُتُورًا و فُتارًا - ض ن آرمید بعد جوشش - سستی آورد بعد درشتی

فَتَرَ الماءُ آرمید آب و فرونشست جوشش آن

فَتَرَ عَنِ العَمَلِ ماند در کار

فَتَرَ الشَّیءَ پیمود آنرا از میان دو انگشت

فَتَرَ جِسمُهُ سست و نرم گردید اندام آن

اَفتَرَهُ الدّاءُ سست گردانید آنرا بیماری

اَفتَرَ الرَّجُلُ سست شد نگاه او از ضعف مژگان

اَفتَرَ الشَّرابُ سست گردید شرابخوار

فَتَّرَ آرمید بعد از جوشش - سست شد بعد سختی و درشتی - پراکنده و گردانید

فَتَّرَ السَّحابُ آرمید آماده شد برای بارش

اِستَفتَرَ الفَرَسُ کشان رفت

فَترَة ضعف - سستی بی - گوشت بی دار - مقداری معلوم از طعام

فِتر مابین دو انگشت سبابه و ابهام

فُتر پیرپای از برگ خرما که زنان از او ریزند

فُتار آغاز سستی

فاتِر آب آرمیده - فرو نشسته جوشش

طَرفٌ فاتِرٌ چشم سست بینا

ماءٌ فاتُورٌ آب از جوشش افتاده

تَفتَر دفتر - نامهای فراهم آورده

(فَترَصَهُ) برید اورا

(فَتَشَ) فَتشًا - ض و فَتَّشَ جست و کاوید

فَتّاش بسیار کنجکاو و جستجو کننده

(فَتَعَ) الشَّیءَ فَتعًا - م بپا مالیدن آن را تا شکسته گردید

تَفَتَّعَ شکسته گردیدن

(فَتَغَ) اِلَیهِ در بیخ گوش او حرف زد - حرف سری و راز گفت

اَلفُتافِت گفتهای سری - رازها

(فَتَقَ) الشَّیءَ فَتقًا - ن و فَتَّقَ شکافت اورا

فَتَقَ الثَّوبَ درز دوخت تا اینکه شکافت از هم

فَتَقَ المِسکَ بر آورد بوی مشک را

فَتَقَ العَجِینَ بسیار مایه انداخت در خمیر

فَتَقَ بَینَ القَومِ تفرقه انداخت میان گروه و جنگ افتاد بین ایشان

فَتِقَ المَکانُ فَتَقًا - ف پر گیاه گردید

آن جای

فَتَقَ المَرأَة — گشاده فرج گردید زن

أَفتَقَ القَومُ — تفرقه گردید ابر از گروه و گشاده شد بر آنها صاحب چهارپایان فربه گردیدند

أَفتَقَ الشَّمسُ — آشکار گشت شعاع آفتاب از میان ابر

أَفتَقَ السَّحابُ — گشاده و تنک شد ابر

أَفتَقَ الرَّجُلُ — بچوب خوشه خرما مسواک کرد

تَفَتُّق و اِنفِتاق — شکافته و گشاده گردیدن

اِنفَتَقَت النّاقَةُ — سپید شد شتر از بیماری میان ستان

اِنفَتَقَ المَرأَةُ — گشاده فرج گردید مُنفَتِقَة ص

فَتْق و فَتَق — سپیده صبح

فَتَق — جای باران نارسیده - زمین وسیع - هر چیز گشاده و فراخ - بیماری که در پوست تهیگاه پیدا شود بجهت [illegible] و گشادگی و شکافتگی در آن

فُتُق — آن چیزی که زبان گشاده سخن

فِتاق — نیروی که زود رساند خمیر را - و قرن شاخ آفتاب جرم اوست آفتاب - پوست سفید خرما چوب خوشه خرما یا خوشه خشک و کج شده آن - چند خلط از دارو که بهم آمیخته - شکافتگی ابر از شعاع آفتاب

فَتِيق — شتر کفته و شکافته از فربهی

رَجُلٌ فَتِيقُ اللِّسان — مرد تیز زبان

نَصلٌ فَتِيقُ الشَّفرَتَين — پیکان دو زبان

صُبحٌ فَتِيق — با اداره روشن

فَتْقاء — زن گشاده فرج

فُتُوق — باران اندک - آفات مانند گرسنگی و بیماری و فقر

يُقالُ اَلَحَّتْ عَلَيهِ الفُتُوقُ — آفات و بیماری

فَيْتَق — درودگر - آهنگر - پادشاه

مَفتَقُ القَمِيص — شکاف جای پیراهن در گریبان

(فَتَكَ) فِي الأَمرِ فَتْكًا - ن ض — غوغا فرا یاد نمود در کار

فَتَّكَ فِي الأَمرِ فُتُوكًا — مبالغه نمود در کار

فَتَكَت الجارِيَةُ — بی باک شد زن

فَتَكَ الرَّجُلُ فَتْكًا و فِتْكًا و فُتْكًا و فُتُوكًا — بخواسته نفس درآمد - ناگاه گرفت و ناگاه کشت او را - دلیر گردید

فَتَّكَ القُطنَ — پنبه زد

أَفتَكَ الرَّجُلُ — بخواسته نفس درآمد

فاتَكَهُ مُفاتَكَةً — در بیماری آشکارا حیلت نمودن - با هم سخت در افتادن و چیرگی - با همدیگر در کاری افتادن - پیوسته داشتن او را برکاری - بهانه داد او را

تَفاتُك — بجور درآمدن در کاری - مشاورت نمودن باکسی

فاتِك - فُتّاك ج — دلیر

ه (فِتَكْر) و فِتَكْر و فِتَكْرِين و فُتَكْرِين و فُتَكْرِين — بلا و سختی یا کار شگفت

لَقِيتُ مِنهُ الفِتَكْرِين و الفُتَكْرِين — دیدم از وی سختیها و رنجها

ه (فِتَكْلِين) — بلا و سختی

(فَتَلَ) الحَبلَ فَتْلًا - ض — تافت ریسمان را مَفتُول ص

فَتَلَ وَجهَهُ عَنهُم — روی گردانید از ایشان

فَتَلَ ذُؤابَةَ فُلانٍ — برگردانید او را از رای خویش

فَتَلَ الْبُلْبُلُ — خواند و آواز برآورد

مَا زَالَ يَفْتِلُ مِنْ فُلَانٍ فِي الذِّرْوَةِ وَالْغَارِبِ — مَثَل یعنی پیوسته در پی فریفتن اوست

فَتِلَ فَتَلاً - ف — دور شدن بازوها و دستها

اَفْتَلُ و فَتْلَاءُ ص مذکر و مؤنث

فَتَّلَ تَفْتِيلاً — سخت تافت (للمبالغة)

تَفَتَّلَ و اِنْفَتَلَ — تافته گردید

اِفْتَال — برآمدن غلاف دانه درخت سلم و طلح

فَتْل — آنچه برگ نباشد قائم مقام برگ گردد - گیاه تافته برگ که گشاده نشود - آواز هزار

فَتْلَة و فَتَلَة — چیزی

فَتَلَة — غلاف دانه سلم و طلح - شکوفه

فَتَل — برآمدگی آرنج شتر از بازوی میان آرنج و پهلوی آن

فَتِيل — تافته - ریسمان باریک از پوست درخت خرما - رشته دانه خرما جراحت و چرک انگشتان تافته

فَتِيلَة — جراحت و چرک میان دو انگشت

مِرْفَقٌ اَفْتَلُ — آرنج برآمده با سخت یا دور از پهلو

نَاقَةٌ فَتْلَاءُ — ماده شتر گران جسم خمیده پا

فَتَّال — هزار دستان - بلبل

مِفْتَل — آلت تافتن

مُفَتَّل — پلیته سخت تافته (فتیله معرب پلیته است)

اِنْفِتَال — تافته شدن

تَفَتُّل — تافته گردیدن

(فَتَنَ) فَتْنًا و فُتُونًا - ض و فِتْنَةً و اَفْتَنَهُ — بشگفت آورد او را - آزمود او را - در فتنه افکند او را

فَتَنَ فُلَانٌ — در فتنه افتاد (لازم و متعدی)

فَتَنَ اِلَى النِّسَاءِ فُتُونًا — خواهش زنا کرد با زنان

فَتَنَ فُلَانًا فِتْنَةً و مَفْتُونًا - ن — گمراه کرد او را

فَتَنَ الشَّيْءَ — در آتش سوخت آنرا

هُمْ عَلَى النَّارِ يُفْتَنُونَ (آیه) — ایشان در آتش سوخته میشوند

فُتِنَ و افْتُتِنَ - ل — بی خرد و مال گردید

فَتَنَتْهُ الْمَرْأَةُ و اَفْتَتَنَتْهُ — ربود زن دلش را

اِفْتَتَنَ — افتاد در فتنه

تَفَتَّنَهُ — بشگفت آورد او را - در فتنه انداخت

فَتْن — حال - گونه - رنگ

الْعَيْشُ فَتْنَانِ — زندگانی دو رنگ شیرین و تلخ است

فِتْنَة — گناه - عذاب - مال - فرزند - آزمایش - محنت - شگفت بچیزی - گمراهی - گناه ورزی - ناسپاسی - رسوائی - دیوانگی - خلاف - گداختن در آتش - انداختن سیم و زر را جهت امتحان - اختلاف کردن مردم در رای خود - گمراهی

فَتْنَان — صبح و شام

فَتِين - فُتُن ج — زمین سنگلاخ سوخته - زمین سنگلاخ سیاه

فُتَان — غلاف از پوست که بر پالان کشند

فَاتِن — دیو - گمراه کننده

فَتَّان — زرگر - دزد - دیو

فَتَّانَان — درهم و دینار - نکیر و منکر

فَتَّانَة — مؤنث - آن سنگ که از طلا و نقره جدا کرده

فَتِين — دروگر - نجار

مَفْتُون — دیوانه - آزمایش - در فتنه افتاده - عقل و مال رفته

دِينَارٌ مَفْتُونٌ — با آتش در آورده

(فَتَا) الرَّجُلُ فَتْوًا غلبه کرد در سخاوت
(فَتِيَ) فَتًى و فَتَاءً ى ف جوان گردید
جوانمردی نمود
فَتَوْتُهُمْ - ن چیره شدم بر آنها در جوانمردی
فَتَّى البِنْتَ تَفْتِيَةً و تَفَتَّى باز داشت
دختر را از بازی کودکان در پرده
کرد
تَفَتَّى الرَّجُلُ جوانمرد و سخی گردید - شباهت
بجوانمردی یافت
أَفْتَى فُلَانًا فِي المَسْأَلَةِ إِفْتَاءً جواب داد در فتوی
أَفْتَاهُ فِي الأَمْرِ إِفْتَاءً آنکه را جدا کرد جسب او کار را
فَاتَى الرَّجُلَ چیره گردید بر او در جوانمردی
تَفَاتِي جوانمردی نمودن - بفتوی
نزدیک مفتی شدن
إِسْتِفْتَاء جواب فتوی خواستن
فِتَةٌ - فِتُون ج سبو
فَتًى - فَتَيَان و فَتَوَان تثنیه - فِتْيَان
و فِتْيَة و فُتُوَّة و فُتُوّ و فُتِيّ و فِتِيّ ج
جوان - جوانمرد خوشخوی
فَتَيَان شب و روز
فَتِيٌّ - فَتِيَّة مؤنث - فِتَاء و أَفْتَاء ج
جوان از هر چیز - چهارپای جوان
فَتَاء جوانی - جوان شدن - جوانمردی
نمودن
فُتْيَا و فَتْوَى فرمان فقیه
مُفْتِي فقیه - فتوی دهنده
فُتُوَّة جوانمردی - مردمی
فَتِيٌّ کاسه حریفان شوخ مبارک بر
(فَثَّ) القِفَّةَ پراکنده کرد آنچه اندر کرک را
فَثَّ الحَارَّ بِالبَارِدِ شکست گرمی را
بسردی و فرو نشاند گرمی را
إِنْفَثَّ العُودُ شکست چوب را
أَفَثَّ فتر کرد
فَثّ گیاهیست خشک سال از آن
نان بپزند - درخت حنظل
تَمْرٌ فَثٌّ خرمای پراکنده
مَفْثَأَةٌ بسیاری - افزونی
كَثِيرٌ مَفْثَأَةٌ بسیار جهالی
(فَثَأَ) القِدْرَ فَثْأً و فُثُوءًا - م
آب غلیان و جوشش گرا ساکن
کرد
فَثَأَ الغَضَبَ فرو نشانید خشم او را
فَثَأَ الشَّيْءَ عَنْهُ باز داشت آنرا از او
فَثْءٌ (مصدر) شکستن دشمن را بسخن
و کرم کردن - فرو
نشاندن سرای چیزی را -
جوشیدن شیر پس بالا آمدن
کف و پراکنده شدن آن
سستی آوردن - مانده شدن
آرمیدن - جای گرفتن
إِفْثَاء شکستن گرما - سنگریزه را
گرم نمودن و بهن کرده بیاراپا
بران خوابانیده تا عرق آرد
إِنْفَثَأَ الحَرُّ شکست گرما
(فَثِجَ) الشَّيْءُ فَثْجًا - ن کم کرد آنرا
گران کرد آن را
فَثَجَ المَاءَ الحَارَّ بِالبَارِدِ فرو نشاند
گرمی او را باب سرد
فَثَجَ و أَفْثَجَ و أُفْثِجَ گران گردیدن
إِفْثَاج گرانشدن - مانده شدن
فَاثِج ماده شتر جوان باردار آبستن
ماده شتر فربه که سالها یا یکسال
باردار نگردد - شتر بزرگ
گران فربه
٥ (فَثْج) أَفْثَاج ج هزار را لایکنند
ماست بزرگ که بانبان باشد
٥ (فَاثِيد) آرای سفید بر هم
نشسته - آستر های جامه

فثل
اسر العطن (؟) ارا

(فاثور) خوان از سنگ رخام یا سیم یا زر ـ قرص خورشید ـ کاسهٔ بزرگ یا ظرف شراب ـ جای سوسن ـ منزلت ـ شادمانی ـ چاه کوچک ـ پوست شتر باز کرده ـ سینهٔ مردم ـ مردمیکه در خوان یک کفا است

(فثغ) ما ادری فثغا ـ م شکستن برادر

ه (فثافید) ابرای سفید بر هم نشسته آستر های جامه

ه (افثاء) باخره گردیدن

(فجج) القوس فجا ـ ن بلند کردن زه آن را

فج ما بین رجلیه گشاده و باز کرد دو پای را

فجت الناقة للحلب باز کرد پا را شتر برای دوشیدن

افج از کرد و گشاد میان هر دو پای مفج ص

افج فی المشی سرعت کرد در رفتن

افج الارض سخت شکافت زمین را

افجاج راه گشاده میان دو کوه رفتن ـ شخ رفتن ـ سرگین انداختن شتر مرغ

تفاج گشاده داشتن میان هر دو پا در رفتن

انفجت القوس گذشت زه از کمان

افتج الرجل جمود راه فراخ میان دو کوه را

فج ـ فجاج { ج راه گشاده میان دو کوه افجة

فج و فجاجة میوهٔ خام ـ خربزهٔ نا رسیده شکاف

فجة

فجج کسانیکه صحبت آنها را ناخوش

رجل افج مرد سخت گشاده کننده پای را که بزشتی انجامد در راه رفتن یا پای بسیار باز گذارد

قوس فجاء کمان که زه از قبضه اش جدا باشد

انفجیج رود بار ـ رود خانهٔ فراخ و تنگ (از اضداد)

مفاج بدور انداز نده و گشاده پا رو

قوس منفجة کمانیکه زه از قبضهٔ آن دور باشد

فجج مردم وزین و گرانمایه

(فجاءه) فجأ و فجأة و فجاءة ـ ف م و فاجأ مفاجاة و افتجأ افتجاء ناگهان گرفت آن را ـ ناگاه در آمد بروی

فجأ الجارية ـ م جماع کرد آن را

فجئت الناقة ـ ف بزرگ شکم گردید شتر

فجائة ناگهان ـ ناگاه

حرف المفاجاة (اذا) است

مفاجیء شیر بیشه

(فجر) فلان الماء فجرا ـ ن روان ساخت آن را

فجر القناة شکافت کاریز را

فجر الله الفجر آشکارا و روشن کرد صبح را

فجر فلانا دروغ نسبت او را ـ دروغ داشت ـ نافرمانی کرد و خلاف ورزید

فجر عن الحق فجورا روی گردانید از حق

فجر عن سرجه میل نمود سوار از زین

فجر فجرا و فجورا بسیار تکیه گردید بر گناه

و زنا کرد - کند گردید بینائی

فَجَرَ مِنَ الْمَرَضِ — به شد از بیماری

فَجَرَ فَجْرًا - ف — جوانمردی و احسان و بخشش نمود

فَجَّرَ الْمَاءَ (شدد للمبالغة) — بسیار روان ساخت آب را

فَجَّرَ الرَّجُلَ — نسبت داد او را بگناه

فَاجَرَ الْمَرْأَةَ فِجَارًا وَمُفَاجَرَةً — مرتکب گناه شد با زن

أَفْجَرَ إِفْجَارًا — دروغ گفت - زنا کرد - کافر شد - میل کرد از حق - در صبح درآمد - مال بسیار آورد - بیرون آورد آب چشمه - گناهکار یافت کسی را

تَفَجَّرَ الْمَاءُ — جاری گشت آب

تَفَجَّرَ الصُّبْحُ — روشن شد صبح

تَفَجَّرَ بِالْعَطَاءِ — جوانمردی نمود ببخشش

اِنْفَجَرَ عَلَيْهِ اللَّيْلُ — سفید گردید اطراف

اِنْفَجَرَتِ الدَّوَاهِي — رسید بلاها از هر [illegible]

اِنْفِجَارٌ — روشن گردیدن صبح - روان شدن آب - جوانمردی نمودن

اِنْفَجَرَ فِي الْكَلَامِ — از خود سخن گفت و بی شنیدن و آموختن از کسی

تَفَاجَرَ الْقَوْمُ — مرتکب معاصی شدند و گناه را پیمودند

فَجْرٌ — سفیدی صبح و روشنی آن

فُجْرَةُ الْوَادِي - فُجَرٌ ج — جای فراخ رودخانه که آب روان گردد بسوی آن

مُفْجِرَةٌ وَمُنْفَجَرٌ — جای آب پاشیدن (جوشیدن)

مُنْفَجَرُ الرَّمْلِ — راه پر از رمل

فَجَرٌ — بخشش و جوانمردی - مردمی و احسان - مال بسیار

فِجَارٌ — راهها

أَيَّامُ الْفِجَارِ — چهار روز در راههای حرام

فَجَارِ — زناکاری (اسم است فجور را)

فُجُورٌ - فُجُرٌ ج — مرتکب گناه و زناکار

فَاجُورٌ — زناکار

فَاجِرٌ - فُجَّارٌ وَفَجَرَةٌ ج — تباه کار - نافرمان - زناکار - [illegible] - جادوگر - فریبنده

مَفْجَرَةٌ - مَفَاجِرُ ج — زمین هموار که در آن رودبارها روان گردد

مُفْجِرٌ — وقت سفیده صبح درآینده

مُنْفَجَرٌ — جای روان شدن آب

مُنْفَجَرُ الرَّمْلِ وَمُنْفَجِرُ الرَّمْلِ — راه ریگستان

ه (فَخَزَ) فَخْزًا - ن — بزرگ منشی نمود

(فَخَسَ) فَخْسًا - ن — کبر و بزرگ منشی کرد

فَخَسَ فُلَانًا — چیره شد - ابتدا بکاری کرد و از [illegible] باشد

أَفْخَسَ — بباطل فخر کرد

تَفَخَّسَ عَلَيْهِ — بزرگی و کبر نمود

ه (فَخَشَ) فَخْشًا - ن — فراخ ساخت چیزی را

فَخَشَ رَأْسَهُ — سر او را شکست

(فَجَعَ) فَجْعًا - م وَفَجَّعَهُ — دردمند گردانید او را مصیبت زده ساخت

أَفْجَعَهُ الْمُصِيبَةُ — دردمند ساخت او را

تَفَجَّعَ — دردمند شد از سختی و بلا و اندوه

فَاجِعٌ — زاغ دشتی

مَوْتٌ فَاجِعٌ — مردن دردناک از سختی و بلا

اِمْرَأَةٌ فَاجِعٌ — زن مصیبت زده

فاجعة سختی و اندوه
فجيعة - فجائع ج سختی و اندوه و دردناک
موت فجوع بلا کشنده و دردناک سازنده
(فجل) فجلاً و فجالاً - ن ف مردم را از سختی فرو هشته و ضخیم گردید
فجل الشیء پهن ساختن چیز را و پس آوردن
افجل الامر نو پیدا کرد کار را
فاجل غالب در قمار
فجل و فجل ترب سکل



حب الفجل دارو نیست
افجل آنکه میان دو پایش فاصله باشد
فجال ترب فروش
فجلة رفتار سست با نرمی و فرو هشتگی - رفتار گران
(فجم) فجماً - ف سطبر کنج دهان شد
افجم ص
تفجم و انفجم الوادی } وسیع گردید دو خانه
فجمة الوادی } را
(افجن) آنکه گیاه سداب را پیوسته خورد
فيجن گیاه سداب
(فجا) الباب فجواً - ن گشاد در را
فجا القوس دور شد زه کمان را
فجئت القوس فجاً - ف گشاده گردید کمان از زه
فجی فجاً دور گردید میان دو زانو یا ران - یا ساق یا میان دو پاشنه پا
افجی ص
فجیت الناقة بزرگ شکم گردید شتر
تفاجی الشیء شکافدار گردید
تفجیه گشاده برهنه گردن کیسه

انفجی الباب گشاده و باز گردید در
انفجی القوم عن فلان دور شدند از او
انفجی القوس جدا گردید زه کمان از او
فجوة - فجوات و فجاء ج شکاف میان دو چیز یا دو کوه - زمین فراخ فضای خانه
فجواء (مؤنث) زمین وسیع گشاده
قوس فجواء کمانیکه زه از او دور باشد
افجی - فجواء مؤنث شتریکه میان دو پایش از دور و فاصله دار باشد
(فحی) فحیً بهمان معانی وادی است
فحی الشیء کشف کرد یافت آن را
فحی الشیء عنه باز داشت آن را از او
افحی الرجل وسعت داد معاش را بر عیالش
(فحّ) النائم فحاً و فحیحاً - ن ض خرو دمید در خواب
فحت الافعی دمید مار از دهن
فحّ و فحیح صدای نفس کشیدن مار
فحة گرمی و سوزش فلفل
فحوح اژدرهای جوشان
فحیح الافعی و تفحاح آواز مار
٥ (فحث) عنه فحثاً - م باز کاوید از آن
افتحاث باز کاویدن از چیزی
فحث بزرگ شکنبه
٥ (فحج) فحجاً - م نزدیک شدن دو سر پا و دور شدن پاشنه‌ها
فحج فی مشیه برفتار که پیش پا نزدیک و پاشنه‌ها دور گذارد رفت
افحج ص
افحج از بیم گریخت
افحج عنه باز گردید از او

أفحج — آنکه در رفتارش پاها نزدیک گرداند و پاشنه‌ها دور

تفحیج — پیش پاها نزدیک و پاشنه‌ها دور نهادن

تفحّج — هر دو پا را گشاده داشتن در رفتن و غیره

انفحجت ساقاه — گشاده دور شدند دو ساق

فحج — رفتاری که در آن پیش پا نزدیک و پاشنه‌ها دور گذارند

ه (فحجل) — آنکه رانهایش از یکدیگر دور باشد

ه (افنخار) — از خود رأی دهن آکنده بودن و کاری کردن - سروری کردن

ه (فحس) الشیء فحسًا — گرفت آن کسی را از دست او بزبان

تفحّس فی مشیته — خرامید در رفتار

فحس — درست مالیدن چیزی است چندانکه خاک و پوست از آن جدا شود

(فحش) فحشًا و فحاشة — ک از اندر گذشت بدی

فحشت المرأة — قبیح و بد حال گردید زن

فحش — درگذشتن از حد در جواب - ستم کردن در آن - بسیار سخت شدن - قبیح از کردار و فعال

إفحاش — فحش گفتن بر کسی

أفحش الرجل — بخیل و نیک زشت شد

تفاحش — فحش گفتن - آشکار کردن

تفحّش — از حد در گذشتن بدی - بیهوده گفتن

فاحش — مرد فحش و بدگو - بسیار سفت و سخت - هر بدی که از حد درگذرد - بسیار چیره

فاحشة — زنا - هر گناه بدی از حد درگذرد - هرچه که خداوند نهی فرموده

فحشاء — زنا - سفتی و سختی درادای کار

فحّاش — مرد بسیار فحش گوی

(فحص) عنه فحصًا م — جستجو نمود و تفتیش کرد

فحص المطر التراب — بر گردانید باران خاک را

فحص القطا التراب — آشیانه ساخت در خاک -

فحص فلانًا — بشتافت

فحص الصبی — جنبیدن و جلوی گرفت کودک را

فاحصه فحاصًا و مفاحصة — عیب از یکدیگر جستجو کردند

تحاصّه عنه و افحصه — دور کرد او را

تفحّص عنه و افتحص — جستجو و تفتیش کرد از چیزی

فحص (مصدر) — امتحان -

فحوص ج — جای سکونت

فحصة (واحد) — گودی جانه

فحیص — جستجو کننده و جوینده

یقال هو فحیصی — جوینده عیب راز من است

فحّاص — بسیار جوینده

أفحوص - أفاحیص ج — خانه مرغ سنگخوار

(فحفحة) — دمیدن در خواب - گرفتگی در گلو و رفت آواز - درست کردن دوستی را - بی آسیغ گردانیدن

فحفاح — آنکه در آوازش گرفتگی باشد

ه (فحض) الشیء فحضًا م — شکست و حرف کرد انجیر را (بیشتر استعمال آن در چیز تر آید مانند خیار)

ه - ارض (فیحق) — زمین فراخ

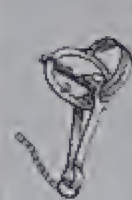
فیحق بین مرفقیه — فراخ گردن میان هر دو پای را

مفحص - مفاحص ج خانه مرغ سنگخوار

أَنْفَحَقَ فراخ وگشاده گردید
مُنْفَحِقٌ دور از رشدن ـ فراخ کردن سخن و دمن از سخن
(فَحَلَ) إِبِلَهُ فَحْلاً كَرِيمًا ـ م اختیار کرد جهت کشیدن بر شتران شتر نر بزرگ برو ورا
فَحَّلَ الإِبِلَ شتر نر گذاشت در شتران
فَحُلَ فَحَلَةً وفِحَالَةً وفُحُولَةً شتر نر کشید بر ماده شتر
إِفْحَال شتر نر برای جهانیدن ماده شتر بعاریت داد
تَفَحَّلَ شباهت یافت بشتر نر
تَفَحَّلَ الشَّجَرُ نر گردید درخت و بار نیاورد
إِفْتِحَال شتر نر اصیل گزیدن جهت کشیدن بماده شتران
اِسْتَفْحَلَ الأَمْرُ بزرگ شد کار
اِسْتَفْحَلَتِ النَّخْلَةُ نر گردید درخت خرما
اِسْتِفْحَال شتر نر نیکو و توانا جستن تا کره ای توانا آورد
فَحْل ـ فُحُول وفُحُولَة وأَفْحُل وفِحَال وفِحَالَة ج نر از هر حیوان ـ ستاره سهیل بجهت اینکه از ستارگان دیگر یکتا است ـ نر درخت خرما ـ نگاه دارنده اسبان ـ راوی ـ فُحُول ج ـ گوینده شعر و سخن نیک دانا ـ بوریا از برگ درخت خرما
إِمْرَأَةٌ فَحْلَةٌ زن زبان دراز
فَحِيل مرد نیک انا و نجیب ـ مرد سخت جماع کننده
فَحْلٌ فَحِيلٌ نر نجیب و اصیل و نیکو در رفتن بماده
كَبْشٌ فَحِيل قوچ شبیه شتر نر در رفتن بماده و بزرگی
فُحَّال ـ فَحَاحِيل ج درخت خرمای نر

(فَحَمَ) الرَّجُلُ فَحْمًا ـ ن درماند در جواب
فَحَمَتِ البِئْرُ فُحُومًا ایستاد آب چاه
فَحَمَ الصَّبِيُّ فَحْمًا وفُحَامًا وفُحُومًا ـ ن ف بگریست کودک تا قطع شد صدای او
فَحَمَ الكَبْشُ بانگ کرد قوچ
فَحُمَ فُحُومًا ـ ك سیاه رنگ گردید
أَفْحَمَهُ خاموش گردانید او را بحجت در خصومت
أَفْحَمَ الرَّجُلُ در شدت تاریکی داخل شد ـ قطع کرد سخن کسی را
يُقَالُ هَاجَاهُ فَأَفْحَمَهُ هجو کرد او را پس فرو ماند و یافت آنرا در جواب
أَفْحَمَ الصَّبِيُّ گریست چندانکه صدایش قطع شد
أَفْحَمَ الكَبْشُ بانگ کرد قوچ
تَفْحِيم سیر نا کردن در تاریکی اول شب یقال فحموا فی فحمة العشاء
يُقَالُ فَحَّمَ وَجْهَهُ سیاه گردانید روی او را
إِفْتِحَام شراب شبانگاهی خوردن
فَحْم وفَحَم انگشت
فَحْمَة یک انگشت
فَحْمَةُ اللَّيْلِ ـ فِحَام وفُحُوم ج تاریکی اول شب ـ یا شب سخت سیاه
فَحْمَةُ السَّحَرِ هنگام بامداد
فَحْمَةُ ابن جمير نیم شب
فَحِيم نر با فریاد و بانگ
فَحِيم انگشت ـ سخت سیاه
فَاحِم نیک سیاه ـ نر با خروش ـ آب ایستاده ـ موی سیاه
فُحُومَة سیاه گونی ـ سیاه رنگ شدن
مُفْحَم درمانده ـ آنکه شاعری نتواند
مِفْحَمَة جای انگشت

(فحا) بکلامه فحوا و فحی فحا و فحا و فحواء - افحاء ج سخن را بسوی مضمونی
فحا و فحا و فحواء - افحاء ج ادویه
فحوة انگبین خالص
فحیة آش سیدلی تنک
فحوی الکلام معنی سخن و مضمون روش آن
تفحیة ادویه تنک کردن بدیگ
(فخ) النائم فخا و فخیخا - ض و
افتخ خرخر کرد در خواب
فخ رجلاه فخا و فخخا فرو هشته گردید هر دو پای او و سست شد
فخت الراحة رسید بوی
فخ - فخاخ و فخوخ ج دام شکاری معروف بشکل



فخة فرو هشتگی هر دو پای - خواب که بعد از جماع آید - زن چرکین - خواب پشت خواب بدادی - بجای نرم
فخیخ الأفعی آواز مار
(فخت) السقف فختا - م سوراخ کرد سقف را
فخت رأسه بالسیف زد سر او را به شمشیر و برید
فختة برید آن را
فخت الإناء کشود ظرف را
فخت الرجل دروغ گفت
فخت الفاختة بانگ کرد
فخت (مصدر) برآوردن
تفخت پاره گوشت از دیگ - رفتار فاخته که مرغیست رفتن - شکفت داشتن از چیزی

انفخت السقف سوراخ دار گردید سقف
فخت ماهتاب که اول نمایان گردد - دام شکاری - سوراخهای سقف خانه
فاختة - فواخت ج مرغیست معروف
(فخج) الرجل فخجا - م تکبر و بزرگی نمود
فخج فخجا - ف بیاعت دوری مابین دو ران -
أفخج ص
(فخذه) فخذا - ض م بر ران او زد باشکست ران او را بر ران رسیده شد
فخذ - ل
فخذ قومهم خواند خویشان و نزدیکان را الأقرب فالأقرب
فخذ بینهم پراکندگی انداخت میان ایشان
تفخیذ هم زانو شدن - در گرفتن در ران کردن چیزی را - نسبت کردن هر فخذ را بسوی قبیله
فاخذه مفاخذة هم زانو شد بد
تفخذ تأخیر و درنگ نمودن - سست شدن
استفخاذ سست گردیدن و آرام گرفتن
فخذ و فخذ و فخذ - افخاذ ج ران (مؤنث است)
فخذ - افخاذ ج گروه برادران تبار و
فخذاء زنیکه مرد را سیان ران خود نگهدارد
(فخره) فخرا و فخرا و فخارا و فخارة و فخورا و فخیری و فخیراء - م نازید
فخره علیه او با جمو نیکو نازید بد افزون داشت او را بر وی در فخر

فَخَرَهُ فَخْرًا - ن چیره شد بر او در مفاخرت
فَخِرَ فَخَرًا - ف ننگ داشت
اِفْخار و تَفْخِیر افزون داشتن کبر
أَفْخَرَهُ عَلَیْهِ برو گری در فخر
فرزند نیکو آورد
فَاخَرَهُ مُفَاخَرَةً و فِخَارًا بزرگ کرد و
برابری نمود در فخر
تَفَخَّرَ بزرگی نمودن - متفخّص
تَفَاخَرَ سهد گر نازیدن
اِفْتِخَار نازیدن - مآثر کهنه را شمار
کردن
اِسْتِفْخَار چیز فاخر خواستن و فاخر جستن
فَخْر و فَخَر فضل - بزرگی
فَخِیر اگر بنازد و فخر کند - مرد
مغلوب در فخر
فَخُور نازنده - ماده شتر بزرگ پستان
کم شیر - پستان ضخیم درشت
تنگ سوراخ کم شیر - درخت
خرمای بزرگ تنه کنده شاخ -
اسب بزرگ و دراز نره
فَاخِر نازنده - بهترین هر چیزی - گرما
غوره خرمای بزرگ بی دانه
فَخَّار - فَخَّارَة (واحد) سبو - مرد بسیار فخر
فِخِّیر بسیار نازنده
فِخْر - فَوَاخِر ج اسب بزرگ دراز
نره
فَاخُور - فَوَاخِیر ج ریحان الشیوخ نوعی
گل است
مَفْخَرَة و مَفْخُرَة - مَفَاخِر ج آنچه بدان
نازند - مایه نازش و بزرگی
(فَخَزَ) فَخْزًا و فَخَزًا - ف م تکبر کرد
و بزرگ منشی نمود
فَخَزَهُ فَخْزًا - ن چیره شد بروی در بزرگی
فَخْز (مصدر) افزون شدن - تکبر کردن

فَخِزَ دروغ
فَاخَزَهُ مُفَاخَزَةً برابری کردن در فخر
تَفَخَّزَ خرامیدن - بزرگی نمودن -
بزرگ منشی کردن - متفخّص
ضَرْعٌ فَخُوز پستان پر و ضخیم و تنگ
سوراخ
فَاخِز خرمای بی دانه
فِخَّز نره چهارپا یا اسب نره ضخیم
بزرگ نره از مردم و اسب (مانند
اعراب)
(فَخْفَخَ) الرَّجُلُ باطل فخر کرد و نازید
فَخْفَخَة حرکت کاغذ یا جامه و غیره
(فَخَشَ) الأَمْرَ فَخْشًا - هیچکاره
گردانید آن را - بی تیمار
گذاشت
(تَفَخَّلَ) آنکار را کرد آهستگی بر وی آ
آماده شدن جا به نیکو - بهترین
پوشیدن
(فَخُمَ) فَخَامَةً - ک ضخیم گردید -
پر شد - بزرگ شد قدر و
منزلت او
فَخَّمَهُ تَفْخِیمًا بزرگ داشت درا
تَفْخِیم حرف را بی اماله خواندن
(الف تفخیم ضد الف اماله است)
فَخْم مرد بزرگ قدر و گرامی
مَنْطِقٌ فَخْم سخن درست استوار (خلاف
رکیک)
فَخَمَة بزرگی و بلندی
فَخْمَان بزرگ قوم که در امور بند بر او اعتماد
کنند -
أَفْخَم و بسیار بزرگوار
(فَلَّ) الرَّجُلُ فَدِیدًا - ض بانگ سخت
کرد یا آواز بارکه از پوست برآید

شتران بسیار

فُدَّادَة مرغی است

فَدَّاد - فَدَّادُون ج مرد بلند و درشت آواز سخت یا بال کننده - صاحب گله دویست تا هزار شتر - صاحب شتران بسیار - مرد متکبر

فَدَّادُون شترابانان - چوپانان - کشاورزان - آنانکه پیوسته داخل در شتران باشند - کسانیکه آواز را بلند کنند و درشتی نمایند در زراعتها و حیوانات

فَدَّادَة خوزباغه - مرد بددل

ه (فَوْدَج) هودوه و مرکب عروس - بن ران ماده شتر - شتر ماده فراخ بن ران

شَاةٌ مَفْدُوجَة گوسفندیکه سرو شاخ آن راست و متصل باطراف باشد

(فَدَحَ) الأَمْرُ والحِمْلُ والدَّيْنُ فَدْحًا گران بارکرد کار و بار و وام او را - مَفْدُوح ص

أَفْدَحَ واسْتَفْدَحَ الأَمْرَ گران و دشوار یافت کار را

فَادِح کار گران و دشوار

فَادِحَة - فَوَادِح ج سختی

فَوَادِحُ الدَّهْرِ کارهای بزرگ روزگار

(فَدَخَ) الشَّيْءَ فَدْخًا - م شکست آنرا

فَدَخَ العُودَ شکست چوب تر را

(فَدَرَ) اللَّحْمُ فَدَرًا وفُدُورًا - ن سرد گردید گوشت پخته

فَدَرَ الفَحْلُ - ن ض وافْدَادَ } سست گشت نر از رفتن بماده و باز ایستاد

فَدَّرَ الحِجَارَةَ شکست سنگهای درشت و ریز

تَفَدَّرَ سست گردید و باز ایستاد نر از رفتن بماده

تَفَدَّرَ الحَجَرَ شکست سنگ را

فِدْرَة پاره از گوشت و از شب و از کوه



فَدَر - فُدُور ج } بز کوهی بیکل
و فَدُور - فُدُر ج }

فَدِر احمق - چوب پوسیده و سست

رَجُلٌ فُدَرَة مرد تنها رونده

فَادِر - فُدُر ج نر سست و باز ایستاده از رفتن بماده

فَوَادِر وفُدُور ج - بز کوهی پیر - ماده شتر تنها از شتران

فَادِرَة سنگ بزرگ درشت و سخت در سر کوه

فُدُر نقره - کودک فربه یا نزدیک ببلوغ

فِنْدِير پاره از کوه

فِنْدَرَة و فِنْدِيرَة سنگ بزرگ از کوه جدا شده

طَعَامٌ مَفْدَرَة خوراکیکه شهوت جماع را ببرد

مَكَانٌ مَفْدَرَة جای پر از بز کوهی

(أَفْدَسَ) الرَّجُلُ درخانه یا بر در او تننده افتاد

فُدْس - فِدَسَة ج تننده عنکبوت

فَدَسِيّ مرد ناشناخته نسب

فِلْدِس سبوی بزرگ

(فَدَشَ) رَأْسَهُ فَدْشًا - ن شکست سر او را

فَدَشَهُ فَدْشًا - ض دفع کرد او را و راند

فُدْش ماده عنکبوت

رَجُلٌ فَدْش مرد احمق و نادان در کار

(فَدَعَ) فَدَعًا - ف درو رستهای او کجی یا بار بکی که شکم آن برنیا

رسیده است آفدع ص مذکر فدعاء ص مؤنث - فُدْع ج
فَدَعَه و فَدْعًا شکست و شکافت او را سَر کفتن
آفدع مرد کف دست و پای او را در وی کمی
وار باشد که کف پا که زمین نرسد
تفدیع افدع گردانیدن
انفداع کج گردیدن خردگاه دست و پای
فدع کجی خردگاه دست و پای چنانکه کف آن بزمین نرسد یا رفتار بر پشت پای یا خمیده و مرتفع گردیدن پیش و پس کف پا جای کجی از دست و پای
(فَدَغَه) فَدْغًا - م شکست او را و آنرا
فَدَغَه بر روی طعام کرد او
انفداغ از خشکی نرم و فرو شکستن شدن
مِفدغ - مَفادغ ج افزار شکستن
ه (فَدْغَمَ) الرَّجُلُ فَدْغَمَةً - ل پرگوشت روی گردید
فَدْغَم مرد نیکو صورت بزرگ هیکل - روی خوب پرگوشت
(فَدَّ فَدَّ) بلند کرد صدا را - دوید گریزان از دشمن و فرار کرد
فَدْفَد - فَدافِد ج دشت - جای سخت و درشت بلند - زمین برابر و هموار
فَدْفَدَة آواز شبیه بصدای مارکه از جوف برآید
فُدَفِد بلند و درشت آواز
فُدَفِد بلند و سخت آواز - شیر خشمناک
(فَدَكَ) القُطْنَ پنبه زد
فَدَك نام ده ایست در خیبر که پیغمبر اکرم بدختر خود حضرت فاطمه بخشید

ه (فَدَوْکَس) شیر بیشه - مرد درشت اندام
ه (فَدَاکِل) - شتر نرانا بزرگ هیکل کارهای بزرگ و مهم
(فَدَّمَ) الاِبْرِیقَ فَدْمًا - ض دهانه بند نهاد بر آن
فَدُمَ فَدَامَةً و فُدُومَةً - ک گنگ گردید و در ماند در سخن - احمق و درشت خوی شد
اِفدام جامه را رنگ سیر کردن
تفدیم سرپوش ساختن برای ظرف و دهانه بند بر دهان نهادن
فَدْم - فِدام ج } فَدْمَة مؤنث } گنگ و در مانده در سخن گران سست کم فهم - مرد احمق درشت خوی - سرخ سیر رنگ
فِدام و فَدّام دهان بند - سرپوش ابریق
فِدَام دهان بند - پالونه
مُفْدَم جامه نیک سرخ رنگ
اِبْرِیقٌ مُفْدَمٌ و مُفَدَّمٌ آفتابه سرپوش نهاده
ثَوْرٌ مُفَدَّمَة گاو با دهانه بند
مُفَدَّمات حمره ها
(فَدَنَ) الاِبِلَ فربه گردانید شتر را
فَدَنَ البِناءَ بلند ساخت آنرا
فَدَنَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را بسرخی
فَدَن - اَفدان ج کاخ - ستون بلند - رنگیست سرخ
فَدَان ، فَدَّان - فُدُن و اَفدِنَة و فَدادین ج دو گاو بیکدیگر بسته برای شخم کردن و زراعت نمودن
فَدّان مزرعه
فادِن - فَوادِن ج شاقول بنایان بشکل
(فَدَی) الرَّجُلَ فَدًى و فِدًى و فِداءً - ض سربها داد و رست
یُقالُ فَدَتِ المَرْأَةُ نَفْسَها مِن زَوْجِها



وَ اِفْتَدَتْ بِمَهْرٍ زن شوهر خود
مال داد تا او را
طلاق دهد یا آنکه
بمهر طلاق
خلع گرفت زن
اَفْدَى فُلَانًا الْأَسِيرَ فدیه داد تا خلاص شود
اَفْدَى الرَّجُلُ بزرگ جسم گردید
اِفْدَاء رقصانیدن پسر خود را - انبار ساختن
برای خرما - فروختن خرما را
تَفْدِيَة سرهای تو را و بهای من گفتن - گفتن
من فدای تو شوم
فَادَى مُفَادَاةً و فِدَاءً اسیر خرید و فدیه داد
تَفَادَى مِنْهُ خویشتن را از وی نگهداشت کسی را
و پرهیز نمود و کیسوی شد -
رائی حجت
تَفَادَوْا فدیه همدیگر دادند و خریدند
اِفْتَدَى بِهِ سر خرید و فدیه داد
فَدَاء - اَفْدِيَة ج مجمع خرمن - انبار غله
از جو و گندم و خرما و جز آن
فِدًى و فِدَى و فِدَاء سرهای بجا ارمال یا مانند آن
عطا شود (يُقَالُ فِدَاكَ
اَبِي) سرهای تو باد پدر من
فِدْيَة - فِدًى و فِدْيَات ج سرهای
فِدْيَةُ الْفِطْرِ زکوة فطره
يُقَالُ خُذْ عَلَى هِدْيَتِكَ فِدْيَتَكَ بگیر طوری
که بر آن بودی
(فَذَّ) فَذًّا - ن سخت راند او را و دور
کرد
اَفَذَّتِ الشَّاةُ یک بره آورد گوسفند
مُفِذٌّ و مُفِذَّةٌ ص
بیوسته است
تَفَذَّذَ بِالْأَمْرِ و اِسْتَفَذَّ خودرائی نمود
بجزوی خود بکار پرداخت

فَذٌّ - اَفْذَاذٌ و فُذُوذٌ ج تنها - یگانه -
اول تیر قمار
تَمْرٌ فَذٌّ خرمای پراکنده
اَكَلْنَا فَذَاذًا و فَذَاذَى و فُرَادَى و فُذَاذًا
خوردیم یک یک
فَذَّةٌ و فَاذَّةٌ نادر
اَلْفَذُّ تیر قماری
مِفْذَاذٌ گوسفند که بچه زادن عادت
او باشد
ه (فُوذَنْج) گیاهیست معرب پودنه است
ه (تَفَذَّحَ) و اِنْفِذَاح گشاده شدن ناقه
مر پای او را حجت سرگین
انداختن
(فَذْفَذَ) فَذْفَذَةً سست و کوتاه شد
تا اقرب و ناگاه بر جهید
(فَذْلَكَ) حِسَابَهُ فَذْلَكَةً بپایان
رسانید حساب را و پرداخت
و فارغ شد
(فَرَّ) فُلَانٌ فَرًّا و فِرَارًا و مَفَرًّا
و مَفِرًّا - ض گریخت و روده
فَرَّ الدَّابَّةَ فَرًّا و فُرَارًا و فِرَارًا و فُرَارًا
نگریست دندان چهارپا را تا سال
آن را معلوم نماید
فَرَّ عَنِ الْأَمْرِ جستجو و کنجکاوی کرد
از کار
يُقَالُ فَرَّ الْأَمْرُ جَذَعًا - ل بعقب گردید
فَارَرْتُهُ جستجو کردم از حال او
اَفَرَّ رَأْسَهُ بِالسَّيْفِ شکافت سر را
بشمشیر
اَفَرَّتِ الْخَيْلُ اَوِ الْإِبِلُ انداختند دندان
شیری را
اَفَرَّهُ گریزانید او را - بد و کاری کرد
که از او بگریزد
تَفَارَّ الْقَوْمُ از همدیگر گریختند

تفرّر بالشیئ — خندید با تحیر
افترّ البرق — درخشید
افترّ الرجل — نرم خندید و از خنده لب باز کرد
افترار — بو کردن خنزیر را — درخشیدن تندر (رعد) — نرم خندیدن — لب شیرین کردن از خنده
فرّ — (مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یکسانست) گریزنده
فُرّ — برگزیده قوم
فُرّة — آمیزش و سختی
فُرّة الحرّ — سختی گرما و اوّل آن — برگزیدهٔ قوم
فرّة — بسیار گریزنده — رفتار تند و دوان
فارّ — فرّار ج گریزنده
فَرِیر — فُرار ج بره میش — بزغاله — گاو یکساله وحشی یا بره نو — دهن — جای دست نهادن سوار از یال اسب
فُرار — فُرار ج نادر را بره میش — بزغاله — گوساله وحشی — یا بره نر —
فَرُور و فَرُورة — گریزنده از مرد و بری
فَرُور — گوساله وحشی یا بره و بزغاله — بره میش — بزغاله
فَرْفَر و فُرْفُور — بزغاله نر
فرّار و فَرُور و فَرارة و فَرُورة — سخت گریزنده
فرّار — دونده
امرأة فرّاء — زن نیکو نمایان کردار
أُفُرّة و أَفُرّة — سختی — آمیزش
أُفُرّة الحرّ — سختی گرما و اوّل آن
کتیبة فرّی — لشکر شکست خورده

مفرّ و مفِرّ — جای گریز
فرس مِفرّ — اسب نیکو رونده و تند گریز
(فرا) فَرأ — أفراء و فِراء ج — گورخر یا حمار آن یا کره آن
یقال کلّ الصید فی جوف الفرا — ضرب المثل است یعنی تمام شکارها کم از شکار گورخر است
أمر فری — کار شگفت و نوپیدا
ه (تفریب) — با دارو تنگ نمودن زن فرج را
ه (افرنباج) — بریان شدن پوست بره و خشک گردیدن پای آن
(فرت) فروتا — ن تباه کار گردید — زنا کرد
فَرُت فروتة — ک شیرین گردید
فَرِت فرتا — ف سست عقل گردید
فِرت — میان دو انگشت سبابه و ابهام
فرات — آب خوش و شیرین — رود خانه کوفه
فراتان — رود فرات و دجله
میاه فرتان — آبهای شیرین خوش
فرتنی — زن زناکار نافرمان
ه (فرتاج) — نشافیست شتران را
(فرتک) فرتکة — ریزه ریزه کرد آنرا — رفت در حالیکه گام نزدیک گذاشته
فرتک عمله — تباه گردانید کار را
فرتک — شاخ (درختی که عیسی در کنار دریای خلیل است الفرتک گویند)
(فرتنة) — سخن را بدرستی نیکو آوردن و لصداى نرم گفتن — گام نزدیک گذاشته رفتن
فرتنی — بچه کفتار — زن زناکار — ماه (کنیزک و پرستار)

(فَرَثَ) كَبِدَهُ فَرْثًا - ن زد بر جگر او
درحالیکه او زنده است

فَرِثَتِ الْحَامِلَةُ شوریده دل زن باردار

فَرَثَتِ الْجُلَّةَ - ن ض ظرف برگ خرما را
شکافته پراکنده کرد آنچه
در آن بود

فَرِثَ فَرَثًا - ف سیر گردید

فَرِثَ الْقَوْمُ پراکنده و متفرق گشتند

أَفْرَثَ الْكَرِشَ - فَرَّثَ شکافت شکنبه را
و خارج کرد آنچه در آن بود

إِفْرَاثٌ سخن چینی نمودن - در بلا در
انداختن یا پیش آوردن کسی را تا بر فر
ملامت مردم گردد

تَفْرِيثٌ بر جگر حیوان زنده زدن

تَفَرُّثٌ و اِنْفِرَاثٌ و شوریدن دل زن باردار
مُنْفَرِثٌ ص

تَفَرَّثَ الْقَوْمُ متفرق گشتند

فَرْثٌ - فُرُوثٌ ج سرگین در داخل شکنبه
کشتی کوچک

مَكَانٌ فَرِثٌ جائی که نه کوه است و نه ریگ
فَرَائِثُ آنچه در جگر و شکنبه باشد

٥ (فَرْثَدَ) وَجْهُهُ فَرْثَدَةً بسیار و
پر گوشت گردید روی او

٥ (فَرْثَطَةٌ) فرو هشتن و نرم افتادن
در زمین

(فَرَجَ) الشَّيْءَ فَرْجًا - ض و فَرَّجَ
باز کرد آن را و گشاد و

فَرَجَ اللّٰهُ الْغَمَّ دور کرد خدا اندوه را

أَفْرَجَ الْغُبَارُ باز و گشوده شد غبار

أَفْرَجَ الْقَوْمُ عَنِ الْمَكَانِ کوچ کردند

أَفْرَجَتِ الدَّجَاجَةُ مرغ دارای جوجه ها
شد

تَفَرَّجَ الْغَمُّ برطرف شد اندوه

تَفْرِيجٌ گشادن - بردن - برطرف
کردن اندوه - پر شدن

اِنْفَرَجَ باز شد - وسعت و شکاف
و رخنه یافت

اِنْفَرَجَ الْغَمُّ برطرف گردید غصه

اِنْفَرَجَ الرَّجُلُ از تنگی خلاصی یافت

فَرْجٌ - فُرُوجٌ ج خلل بین دو چیز - سوراخ
- شکاف - در زبان عرب
عورت زن اطلاق بر قُبُل
و دُبُر

فَرْجُ الْوَادِي شکم رودخانه

فُرْجَةٌ و فُرُجَةٌ و فِرْجَةٌ رهائی از غم و اندوه
خلاصی از تنگی و دشواری

فُرْجٌ و فُرُجٌ و فِرْجٌ پوشاننده راز
فُرُجٌ و فُرُوجٌ کمان دور زه - زن
با یک جامه

فُرْجَةٌ رخنه و شکاف

فَرَجٌ دور کردن اندوه - گشایش - رخنه و
شکاف - واماندگی شرم جای
(عورت) و بهم ناپیوستن هر دو
سرین جهت ضخامت

فَرِجٌ پیوسته گشاده عورت

فِرِّيجٌ کمان دور زه - ماده شتر که
او لیس بار حمل بر دارد

فُرُوجٌ کمان گشاده گوشه ها

فَارِجٌ ماده شتر که پس از زادن وحشی دارد
رفتن نر را بر او - کمان دور
زه - دور کننده اندوه

أَفْرَجُ - فَرْجَاءُ (مؤنث) آنکه هر دو
سرین او جهت بزرگی بهم
نمیوندد - آنکه عورت او
پیوسته منکشف باشد

أَفْرَجُ الثَّنَايَا مرد گشاده دندان پیشین
فَرُّوجٌ پیراهن طفلان - قبائی
از پس شکافته

فَرُّوج و فُرُّوج - فُرُّوجة مؤنث -
- فَرارِیج ج جوجه مرغ

تِفرِجة - تفاریج ج شکاف قبا - شکاف انگشتان

رَجُلٌ تِفرِجة و تِفراجة و تِفرِنجاء مرد دل سست

مُفرَج کشته که در دشت دور از ده یافته شده - آنکه مال یا اولاد یا خویشی برای او نباشد - آنکه اسلام آورده و با کسی الفت نکرده باشد

مُفرَّج شاد - آنکه آرنج او از تهیگاهش دور باشد

(فرجار) پرگار بشکل



ه (فَرجَلة) پا از یکدیگر دور نهاده ایستادن

فِرنجول پشت خار چهارپا

ه (اِفرِنجام) سوخته گردیدن گوشت بریان شدن آن

(فرجن) الدابّة فرجنةً خاریدن پشت چهارپا را با قشو

فِرجَون قشو بشکل

(فَرِحَ) بالشیء فَرَحاً ت - شادمانی نمود

اَفرَحه و شادان گردانید او را

اَفرَحه الدَّین گران ساخت وام او را

فَرَّحه سرور و شادمانه کرد او را

فَرَح سرور و خوشحالی

فُرحة شادمانی

فَرِح - فَرِحة مؤنث - شادان و مسرور

فَرُوح - فَرِحُون ج

فَرحان - فَراحی و فَرحی ج } مسرور و شادان - فَرحی فَرحانة مؤنث

فَرخانة قارچ سفید

مِفراح بسیار شادمان

مُفرَح نیازمند - محتاج - آنکه نسب او شناخته نشود

مُفرِح شادمان - داروی مقوی

مَفروح مسرور - خوشحال

ه (فَرحجی) رفتاری است و آن خمیدن باشد

فَرحَجَ فی مشیه دور گذاشت میان دو پای را در رفتن

(فَرَخَ) اِلی الارض فرخاً - ف نفرید بزمین

فَرَخَ الرَّجُلُ بیرون شد ترس او و آرمید

اَفرَخَ الرَّوعُ رفت و بیرون گردید ترس از دل

اِفراخ جوجه بیرون آوردن مرغ - بیضه کردن - بیرون گردیدن ترس از دل - پیدا کردن راز را

فَرَّخَ القومُ ضعیف و سست گردیدند ترسناک شدند

فَرَّخَت الطائرة جوجه دار گردید پرنده

فَرَّخَت البیضة شکافته شد تخم پرنده برای دادن جوجه

فَرَّخَ الزَّرعُ سبز شد نزدیک گشت کشت - گیاه نو برآورد کشت

تَفریخ از دل بدر رفتن ترس ترسیدن

اِستَفرَخَ الحَمامَ کبوتر را بجهت جوجه بیرون آوردن داشت

اِستَفرَخَ الحَمامُ کبوتر دارای جوجه شد

فَرخ - فَرخة مؤنث - اَفرُخ و اَفراخ و فِراخ و فُروخ و اَفرِخة و فِرخان ج جوجه - ریزه از هر حیوان و گیاه - مرد خوار و مانده

كشت آماده خوشه برآمدن - پیش مغز سر

فَرْخُ الرَّأس — دماغ

فَرْخَة - فِراخ ج — ستان بچه زادن

مَفْرَخ - مَفارِخ ج — جای جوجه بیرون آوردن مرغ

مُفْرِخ — مرغ با جوجه

(فَرَدَ) فَرْداً و فُرُوداً - ض ف ك — تنها و جدا شد

فَرَدَ بِالأمرِ — تنها در آمد در آن - تنها کرد کار را

أفْرَدَ الشَّيْءَ — تنها و جدا کرد چیزی را از کسی و غیر او

أفْرَدَ إلَيْهِ — پیغامبر فرستاد

أفْرَدَ بِالأمرِ — تنها با کار در آمد

أفْرَدَتِ الأُنْثى — یک بچه ماده آورد

فَرَدَ النَّاسُ — گوشه نشینی گرفتند مردم فقیه شدند

فَرَدَ بِرَأيِهِ — تنها ماند در فکر خود

تَفَرَّدَ — تنها و یگانه شد - کسی گردید

تَفَرَّدْتُ بِالأمرِ — تنها کردم او را

إنْفَرَدَ — یگانه شد - تنها گردید - تنها کرد کار را

إسْتَفْرَدَ الأمْرَ — تنها کرد کاری را

إسْتِفْراد — تنها کردن و تنها گذاشتن

فارِد — یگانه - درخت یکسو و تنها ماده آهو جدا مانده از گله و تنها چرنده

سُكَّر فارِد — شکر اعلا و سفید

ناقَة فارِدَة — ماده شتر تنها چرنده

سِدْرَة فارِدَة - فَوارِد ج — درخت کنار جدا

فَرْد - فِراد ج — تنها - طاق در مقابل زوج - مرد بی همتا

سَنَة فَرْد - أفْراد و فُرادى ج شمشیر

بی عدیل

شَيْءٌ فَرْدٌ — چیز یگانه

أفْرادُ النُّجُومِ و فُرُود — ستارگان روشن ستارگان که در کنارهای آسمان برآیند

فُرْدات — پشته ها

فَرْد — یک - یگانه - بی نظیر

فَرِد — یگانه - بی مانند

فُرَدَة — تنها رونده

فَرُود — یگانه و یکتا - شمشیر بی مانند و خوب

فَريد - فَرائِد ج — یگانه - یک - شمشیر - مهره که فاصل میان مروارید و زر باشد استخوان پشت پائین مهره گردن

فَريد و فَريدَة — گوهر نفیس - مروارید در رشته کشیده

سَيْفٌ فَريد و فَرُود — شمشیر با جوهر بی مانند

فَرُود — یکتا - یگانه - شتر تنها چرنده

جاؤوا أفْراداً و فِراداً — آمدند یکی بعد دگری

فَوارِد — ماده شتران که نزد آنها فحل نخوابد

فِرْدان — یگانه - یکتا - هر یک

جاؤوا فُرادى و فَرادى — آمدند یک یک

فَرّاد — مروارید فروش - مهره ساز و فروشنده آن

فُرُود — ستارگان ردیف پس ثریا

لَقيتُهُ فَرْدَيْن — دیدم او را و با او دیگری نبود

ناقَة مِفْراد — ماده شتر تنها در چراگاه

مُفْرِد — زن و گوسفند و غیره که یک بچه آورده باشد

مُفَرِّد — فقیه - کناره گزین - گوشه گیر از مردم بجهت امر و نهی خدای بدین معنی است طوبى للمفردين و مستحق - المفردون - آنکه خود و اقربا و مال و اولادش هلاک گشته

راكِب مُفْرَد — سوار که بجز مرکبش کسی نباشد

ذهب مفرد — پاره زر در رشته کشیده و حلقه بافته بشبه و غیره

ه (مفردخ) مرد ضخیم و نرم اندام و خوش ...

(فردسه) فردسة — بر زمین افکند او را

فردس الجلد — بیک پر کرد ظرف را

فردوس ـ فرادیس ج — بوستان بهشت ـ رود بار که در آن هر قسم گیاه روید

فردوس — طعام و غیره که نزد مهمان نهند

رجل فرادس — مرد ضخیم استخوان

فردسة — گشاده و فراخ

صدر مفردس — سینه فراخ

ه (فردوعة) — گوشه و کنج کوه

(فرز) الشیء فرزا ـ ض — جدا نمود آن چیز را

أفرزه — جدا نمود آن را

أفرز الصید — رست و از شکار ما جهید

أفرز فلانا بشیء — آن شیء را اختصاص داد و دیگری را با او شریک کرد

فرز تفرزة وتفریزا — جدا نمود و قطع کرد کار را بر کسی

فارز مفارزة — جدا گردید و شرکت از هم

أفرز الأمر — قطع کرد حکم را بغیر از آن

تفارز الشرکاء — فسخ نمودند شراکت را و شرکت

فرز — زمین هموار پست ـ فرج ـ وسعت بین دو کوه

فرزة — راه برتبه ـ پاره جدا کرده از چیزی

فرزة — کنار و نوبت ـ راه برتبه

فرزة — شکاف در زمین سخت

فرز ـ أفراز و فروز ج — راه برتبه ـ نصیب جدا شده شرکت

کلام فارز — سخن آشکار

فارز — نام جد مورچگان سیاه

فارزة — راهیکه بجانب یک نرم [illegible]

لسان فارز — زبان واضح

فرز — بنده صحیح یا آزاد صحیح پر گوشت نازک اندام

فرزین — شطرنج

أفرز الحائط — کناره ای برای خشت فرو گرفت

أفریز — سرای از خشت و گچ برآورده

ثوب مفروز — جامه حاشیه دار ـ جامه دوخته

(فرزدق) — گرده نان که در تنور افتد ـ ریزه نان ـ نام شاعر عرب مداح اهل بیت

(تفرزع) الکلأ — قطعه قطعه گردید گیاه

فرزع ـ فرزعة واحد — پنبه دانه

فرزعة ـ فرازع ج — پاره از گیاه

(فرزله) — بندی و محبوس کرد او را

فرزل — قید ـ بند ـ مقراض آهنگران

فرازل — مرد درشت تنومند

ه (فرنوم) — کنده و قالب کفش دوزان (آن بالقاف)

(فرزان) ـ فرازین ج — فرزین شطرنج

(فرس) الأسد فریسته فرسا — شیر شکست استخوان گردن شکار را

فرس الذبیحة — برید گردن آنرا یا جدا کرد گردن او را

فرس الشیء — پراکنده کرد آن را

فرس فرسا ـ ف — پوسته خرد و خرمای بسیار

فرس الفرس — چرانید اسب را

فرس بالعین فراسة — چشم دوخت و خیره شد و درک باطن نمود

فرس فراسة وفروسة وفروسیة ـ ک — زیرک و ماهر گردید در سواری و اسب شناسی

أفرس عن بقیة المال — گرفت مال را و مقداری گذاشت از آن

أفرس الراعی — غفلت کرد شبان تا گرگ گوسفندی از رمه برد

أفرس الرجل الأسد — حماره پیش گذاشت حمار را

تا آنرا شیر شکار کند و خود وارهد از شیر

تَفَرُّس دریافتن بعلامت - ثابت و برقرار ماندن بر روم کرا و سوار با هر اسب سواری

اِفْتِراس شکار افکندن - شکستن - کوفتن استخوان گردن شکار را

فَرْسَة بادکه در پشت افتد - یا جراحتی در گردن

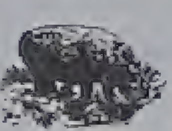
فِرْس گیاهیست

فَرَس - فَرَسَة مؤنث و فُرَيْس مصغر - أَفْراس و فُرُوس ج اسب نر و ماده



فِي المَثَلِ هُما كَفَرَسَيْ رِهانٍ بشکل درباره آندو نفر گویند که در مسابقه انتها برابر باشند

فَرَسُ البَحْر حیوان بزرگ جثه ایست که دست و پای کوتاه و سر بزرگ دارد و جایش البحر بشکل مانند



فَرْس - فَرَسَى ج کشته

فَرِيسَة شکار

فِراس نوعی خرمای سیاه

فَرُوس و فَرّاس شیر بیشه

فِراسَة دانائی بنشان و نظر

فارِس - فُرْسان و فَوارِس ج سوار اسب و صاحب آن - شیر بیشه - دلاور

گروهی از مردمان و علما و آنان

رَجُلٌ فارِسُ النَّظَر مردیکه بنشان و نظر دانا

فِراسَةُ المَرْأَة خوبی تدبیر زن در امور خانه

فُرانِس و فِرْناس شیر گردن کلفت

فِرْناس - فَرانِسَة ج رئیس بزرگ رئیس دهقانان - دلیر و شجاع

فِرْسِن کف پای شتر

مُفْتَرِس (بمبنی للفاعل) شیر بیشه

مَفْرُوس حیوانیکه از شیر و سایر سباع آسیب دیده

ه (**فِرْساح**) زمین پهن وسیع

(**فَرْسَخ**) **الشَّیءُ فَرْسَخَةً** وسعت یافت و پهن شد

فَرْسَخَ البَرْدُ وَالمَرَضُ وتَفَرْسَخَ وافْرَنْسَخَ فرونشست سردی و بیماری

تَفَرْسَخَ وافْرَنْسَخَ الهَمُّ زائل شد غم و اندوه

فَرْسَخ - فَراسِخ ج آرامش - آسایش - ساعت - فرسنگ که مسافت ۶ کیلومتر است - رخنه و شکاف - جزئی رخنه - مدت دراز میان حرکت و سکون - چیز بسیار که سپری نگردد

سَراوِيلُ مُفَرْسَخَة بند شلوار فراخ

ه (**فِرْسِق**) شفتالو یا نوعی از آن

ه (**فِرْسِك**) شفتالو یا نوعی از آن یا سرخ رنگ یا شفتالوئیکه از هسته خود شکافته گردد

(**فِرْسِن**) - **فَراسِن** ج کف پای شتر - سم گوسفند

فُرانِس شیر بیشه

مُفَرْسَنُ الوَجْه (بمبنی للمفعول) بسیار گوشت و پر روی

(**فَرَشَ**) **الشَّیءَ فَرْشًا و فِراشًا** پهن کرد و گسترد آنرا

فَرَشَ أَمْرَهُ فراخ ساخت کار را

فَرَشَ فُلانًا دروغ گفت با او

فَرَشَهُ فرش گسترد برای او - پر کرد او را

فَرَشَ الإِبِلُ فراخ دهن شد کف پای شتر

أَفْرَشَ عَنِ الشَّیءِ باز ایستاد از آن

أَفْرَشَ الرَّجُلَ غیبت کرد آن را و بد گفت

أَفْرَشَ السَّيْفَ تیز کرد و باریک گردانید

أَفْرَشَ الشَّجَرُ دار شد شکوفهٔ آن

أَفْرَشَ المَكانُ بسیار شد پروانه در آنجا

أَفْرَشَ الشّاةَ بزمین افکند آن را تا ذبح کند

أَفْرَشَ البابَ قفل کرد در را

إِفْراش باز ایستادن از چیزی پیشتر — خروس بال دادن

تَفَرَّشَ الطائرُ بال زد کبوتر و پرنده و فرود آمد

فَرَّشَ الطائرُ على الشَّیءِ بال گسترد پرنده بر چیزی جست فرود آمدن

فَرَّشَ الدّارَ فرش گسترد و سنگ گسترد صحن خانه را

فَرَّشَ الزَّرعُ برگ گسترانید کشت

إِفْتَرَشَ ذِراعَیْه هر دو بازو را بر زمین گسترد

إِفْتَرَشَ المَرأةَ جماع کرد او را

إِفْتَرَشَ الطَّریقَ راه را زیر پای لگد مالید

إِفْتَرَشَ الرَّجُلَ بزمین افکند او را

إِفْتَرَشَ عِرْضَه روا داشت ننگ و عیب را در ناموس او

إِفْتَرَشَ المالَ غصب کرد و بستم گرفت مال را

إِفْتَرَشَ الشَّیءَ گسترد آن را بزیر پای

فَرْش بساط افکنده — کشت گسترده — دشت فراخ — جای برآمدن گیاه — شتران خرد و بارکش — از درخت هیزم — حال و اندوه سخت — گاو و گوسفند و چارپای کشتنی خوردنی — اندک گشادگی در پای شتر — دروغ

فِرْشَة هیئت فرش

فَرِیش - فَرائِش ج مادیان هفت روز بچه داده — مادیان نوزاده — دختر وطی کرده

فَراش گل های خشک شده بر روی زمین

غوره های شراب و شاب — قطره های عرق — دو رگ سبز رنگ زیر زبان — دو آهن پاره که بدان افسار چهار پایان لگام بسته شود

فَراشَة - فَراش ج پروانه بشکل — پره قفل — استخوان نازک — آب اندک — مرد سبک و جست



فِراش - فُرُش ج گستردنی — آشیانهٔ مرغ — جای زبان از ته دهن

فَرّاش گستراننده فرش — بسیار گستراننده آن

مِفْرَشَة توشک اندکی که بر جل گسترده و بر آن نشیند

مَفارِش - مَفْرَش واحد گستردنیها توشک

مَفْرِش کشت

مُفَرَّش برگ گسترده

مُفْتَرِشَة شکستگی سر

حَمَلٌ مُفْتَرِش شتر که کوهان ندارد

أَکَمَةٌ مُفْتَرِشَةُ الظَّهْرِ پشته گسترده و هموار

(فرشح) فَرْشَحَ و فَرْشَحَا فراخ کرد پای هر دو پا را — برجست بازی نشست — ران خود بزمین چسبانید

تَفَرْشُح ماده شتر پاها را فراخ نهادن وقت دوشیدن

فِرْشاح زمین پهن و فراخ — زشت روی و بدسال از زن و شتر — سم گسترده — ابر بی باران

فِرْشِیح آلت مرد

٥ (فرشخ) فَرْشَخَة آسایش — آرام — فراخی — گشاده شدن از یکدیگر و دور نهادن پایها

٥ (فرشدة)

٥ (فرشطة) پای از پای گشاده دور نهاده نشستن — پا بزمین

جسبانیدن سرین کبه ساختن اسب ورق را با یکجانب گذاشتن هر دو پای و سواری بقرو دشتکی از پی فرو خفتن شتر - پاره کردن گوشت را و دراز کشیدن چیزی را گشاده داشتن ناقه شتر هر دو پای را و فتن بشکل انداختن

فرشط و فرشاط پای گشاده نشیننده

(فرص) الشیئ فرصا - ن ض برید آن را

فرص الجلد شکافت پوست را

فریصة رگ گلوی و درد

فرص فرصا و فرصا - ل شکایت کردن رگ گلوی

افراص دست دادن فرصت

فرص النعل نقش کرد نعل کفش را

فارصة مفارصة نوبت آب گرفتند از یکدیگر

تفارص القوم البئر بنوبت داشتند آن را

افتراص غنیمت شمردن فرصت را

فرص بسته مقل

فرصة بسته مقل - نابکه در پشت فرزی آرد

فرصة - فراص ج قطعه پنبه و پشم

فرصة پروای کار - وقتی و ساعتی - بهره و نوبت آب

فریص شریک آب

فریصة - فریص فرائص ج گوشت پاره میان شانه و پهلو با شام آن رگ گردن

فراص درشت و سخت سرخ رنگ

فرصاء ناقه شتر که انتظار فرصت دارد تا آبخورگاه را خالی یابد آب خورد

مفرص و مفراص - مفارص و مفاریص ج آلت قطع و تراش سیم و زر

(فرصاد) توت - رنگ سرخ یا توت سرخ یا باران

فرصید و فرصید و فرصاد هسته انگور و جز آن

(فرصم) فرصمة شکست و برید

(فرض) الله الاحکام فرضا - ن واجب و سنت گردانید خدا بر بندگان

فرض له واجب فریضه گردانید برای او وقت پیدا کرد جهت او

فرض الخشبة برید چوب را

فرض له فی الدیوان عطا کرد و مرسوم داد

فرضت البقرة فروضا و فراضة - ض ل زیاده سال گردید گاو - فارض صل

فرض فراضة - ل دانا و عارف با واجبات گردید

افرضه افراضا عطا داد او را

افرض له واجب گردانید جهت او

افرضت الماشیة بحد نصاب زکوة رسید چارپا

فرض الخشبة جدا جدا و بریده کرد چوب را

فرض الامر واجب گردانید آن را

تفریض رخنه نمودن - آشکار نمودن - واجب شدن زکوة در شتران

افترض الله واجب کرد خدا احکام را

افترض القوم نابود و مستقرض شدند

افترض الجند عطا گرفتند لشکریان

فرض - فراض ج جای چله کمان - آتش زنه - دهانه جوی - واجبات خداوند بر بندگان - قرائت و سنت - نوعی از خرما - لشکر عطا بگیر - سپر چوب - جامه - عطای مرسوم - هر آنچه بر خود لازم گردانیده - آنچه فرمانی بخشیده و بی قصد ثواب - جای زدن از آتش زنه یا رخنه آن - بریدگی از هر چیزی - تیر قداح

فرض بار و میوه درخت

فُرْض بر میان

فُرْضَة - فُرَض ، فِرَاض ج دانه جوی و سوراخیکه از آن آب کشند - جای درآمدن کشتی از لب دریا - دهان دوات و سوراخ پاشنهٔ در

فِرَاض جامه و پوشش - دانه جوی ها

فَارِض - فُرَّض ج ضخیم از مردم و از هر چیزی قدیم - دانا بعلم واجبات - پیر

فَرَضِيّ دانا بعلم فرائض

فَرِيض قدیم - دانای بعلم فرائض

سَهْمٌ فَرِيض تیر سوفار کرده

فَرِيضَة - فَرَائِض ج امر خدای متعال - بهره فرض کرده - علم قسمت میراث

زن پر سال

فَرِيضَتَان گوسفند دوساله و شتر چهارساله

فَوَارِض درست و نادرست از استخوانها - (از اضداد)

أَفْرَض بسیار استاد در علم فرائض

فِرَاض فراخ

مِفْرَض ، مِفْرَاض آهنیکه بدان سوراخ کنند

مَفْرُوض واجب فرموده خدای تعالی - سوراخ کرده شده از هر چیزی - بریده کرده

ه (فرضخ)

رَجُلٌ فِرْضَاخ - فِرْضَاخَة مرد تنومند ضخیم گنده و پهن جثه یا تنومند

فِرْضَاخَة ، فِرْضَاخِيَّة زن بزرگ پستان

مُفَرْضَخ مرد سست و ناتوان

ه (فرضم) گوسفند سال دار یا گوسفند شاخها است - گوسفندی که در دهن او دندان نیست

فُرْضُمّ شتر بزرگ سخت جماع

(فَرَطَ) القَوْمَ فَرْطًا و فَرَاطَةً و فُرُوطًا یعنی پیش از قوم رفت تا آب را فراهم آرد اسباب آبخورگاه را

فَرَطَ فِي الأَمْرِ فَرْطًا کوتاه آمد در کار

فَرَطَ مِنْهُ شَيْءٌ رفت و فوت شد

فَرَطَ عَلَيْهِ فِي القَوْلِ پر حرفی نمود

فَرَطَ عَلَى فُلَانٍ شتاب کرد در ایذا و آزار کرد او را

فَرَطَ إِلَيْهِ رَسُولًا فرستاد بسوی او و سرعت کرد

فَرَطَ وَلَدًا مرد در کوچکی

أَفْرَطَ از حد درگذشت - شتاب نمود در کار

أَفْرَطَ رَسُولًا فرستاد قاصد را

أَفْرَطَ الأَمْرَ فراموش نمود کار را و بتاخیر انداخت

أَفْرَطَ الإِنَاءَ لبریز گردانید ظرف را

أَفْرَطَ بِيَدِهِ إِلَى السَّيْفِ سبقت نمود در برآوردن شمشیر از نیام

أَفْرَطَ عَلَيْهِ امر کرد او را کاری ما فوق طاقتش

فَرَّطَ الشَّيْءَ وَفِي الشَّيْءِ هیچکاره گردانید آنرا

فَرَّطَ فِي الشَّيْءِ عجز آورد در آنچیز

فَرَّطَهُ درگذشت از او و گذاشت او را و ترک مدح او کرد - دور کرد او را

فَرَّطَ إِلَيْهِ رَسُولًا فرستاد نزد او فرستاده

فَرَّطَ اللهُ عَنْهُ نحی کرد او را خداوند

فَارَطَهُ فِرَاطًا وَمُفَارَطَةً یافت آنرا در آن - پیش دستی نمود

يُقَالُ تَكَلَّمَ فُلَانٌ فِرَاطًا یعنی سبقت زبان برآمد از وی

تَفَرَّطَ الشَّيْءُ درگذشت وقت آن چیز

تَفَرَّطَ الفَرَسُ الخَيْلَ سبقت گرفت اسب از اسبان

تَفَارَطَهُ سبقت نمود و سرعت کرد

تَفَارَطَ القَوْمُ سبقت گرفتند بیکدیگر

تَفَارَطَ الشَّيْءُ از وقتش تاخیر افتاد

تَفَارَطَتْهُ الهُمُومُ رسید او را هم و اندوهها

أَفْرَطَ وَلَدًا — مرد کودکان او
أَفْرَطَ إِلَيْهِ فِي الْأَمْرِ — سبقت نمود بسوی او در کار
فُلَانٌ لَا يُفْتَرَطُ إِحْسَانُهُ — او نمی ترسد از فوت او
اِنْفَرَطَ — جدا شد
فَرَطٌ - أَفْرَطٌ وَأَفْرَاطٌ ج (اسم است افراط را) ستم و از حد درگذشتن - چیرگی - کوه خرد یا سرپشته و تپه - نشان راه - هنگام
أَتَيْتُهُ فُرُطًا — آمدم او را بعد از ایامی (کمتر از پانزده بیش از پانزده نیست)
لَقِيتُهُ فِي أَفْرُطٍ بَعْدَ الْفُرُطِ — ملاقات کردم او را هر هنگام
فَرْطَةٌ — یکبار برآمدن - از حد گذشتن
فُرْطَةٌ — و بنی - برآمدگی
فُرُطٌ - أَفْرَاطٌ ج — اسب تیز گذرنده از اسبان - اسب سرعت - پشته بلندی - ستم - از حد گذشتگی
أَمْرٌ فُرُطٌ — کاری که از حد گذرانیده باشند - کار گذاشته و رها شده
أَفْرَاطُ الصَّبَاحِ — اوائل صبح
مَاءٌ فِرَاطٌ وَفُرَاطَةٌ — آبی که هر که پیش آید از برای او باشد
تَكَلَّمَ فِرَاطًا — سبقت کرد در سخن گفتن
فَرَطٌ — آنکه پیش از قوم رود تا اسباب آبخورگاه را درست کند (واحد و جمع یکسانست) هرچه پیش فرستاده شود از عمل و اجر - و فرزند نارسیده - آب پیش آینده و از آبها
بَعِيرٌ فُرُطِيٌّ وَفُرْطِيٌّ — شتر سخت سرکش
فَارِطٌ - فُرَّاطٌ ج — آنکه پیش رود تا اسباب آبخورگاه را از دلو و ریسمان پاک کردن چاه فراهم آورد

فُرَّاطُ الْقَطَا — پیش روندگان مرغ سنگخوار بسوی رودخانه و آب
فَارِطَانِ — هم دو ستاره
مُفْرَطٌ — فراموش کرده - اول از پیش گذاشته شده - مقدم دفعا و دون
غَدِيرٌ مُفْرَطٌ — گودال پر
مَفَارِطُ الْبِلَادِ — اطراف شهرها
(فَرْطَحَ) الشَّيْءَ فَرْطَحَةً — پهن و عریض گردانیدن چیزی را
رَأْسٌ فِرْطَاحٌ وَمُفَرْطَحٌ — سر پهناور
(فَرْطَسَ) الْخِنْزِيرُ — کشید خوک بینی را نزد خود
فُرْطُوسَةٌ وَفِرْطِيسَةٌ — بینی خوک یا نره او - سر نوک بینی
فِرْطَاسٌ — پهن از هر چیز باشد
فَرَاطِيسُ — سر نیزه های ضخیم و درشت و کلفت
٥ (فَرْطَمَ) الْخُفَّ — درست نوک آن را دراز کرد
فُرْطُومٌ — نوک چکمه
خِفَافٌ مُفَرْطَمَةٌ — چکمه های نوک دار
(فَرَعَ) الْجَبَلَ فَرْعًا وَفُرُوعًا - م - بر کوه برآمد یا بالا شد
فَرَعَ الْوَادِيَ — برودخانه فرود آمد (از اضداد) - بزمین
فَرَعَ الْأَرْضَ — جولان نمود و دور رفت در زمین
فَرَعَ الْقَوْمَ — برتر گردید از گروه به بزرگی
فَرَعَ الْفَرَسَ بِاللِّجَامِ — بلگام زد اسب را و عنان کشید
فَرَعَ رَأْسَهُ بِالْعَصَا — بچوب دستی زد بر سر او
فَرَعَ بَيْنَهُمْ — باز داشت میان آنها و اصلاح نمود
فَرَعَ الْبِكْرَ — دوشیزگی او را برد
فَرِعَ فَرَعًا - ف — بسیار شد موی او و افرع

وفَرْعاء ص مذكر ومؤنث فُرْع

أَفْرَعَتِ المَرْأَةُ ج خون نفاس (ولادت) دید زن یا اول خون حیض را دید

أَفْرَعَ مِنَ الجَبَلِ از کوه فرود آمد

أَفْرَعَ بِالقَوْمِ نزد گروه فرود آمد

أَفْرَعَ الشَّيْءَ بلند و دراز گردید

أَفْرَعَ الأَمْرَ ابتدا کرد کار را

أَفْرَعَ اللِّجامُ الفَرَسَ خون آلود کرد لگام دهن اسب را

أَفْرَعَتِ الضَّبُعُ الغَنَمَ تباهی انداخت کفتار در گوسفندان و خون آلود گردانید

أَفْرَعَ الفَرَعَةَ ذبح کرد بچهٔ اول گوسفند و شتر را

أَفْرَعَ أَهْلَهُ إِفْراع کفالت معاش اهل خود کرد — که اول آورده باشد شتران — صاحب شتران ابتدا کرده آورده شد — بطلب آب جلو رفتن پیش از قوم — جمع گردیدن هر جائی — آغاز کردن کاری و سخنی را — دوشیزگی عروس را بردن

فَرَّعَ فِي الجَبَلِ صعود کرد بر کوه

فَرَّعَ مِنَ الجَبَلِ از کوه فرود آمد

فَرَّعَ بَيْنَهُمْ پراکندگی انداخت میان ایشان

فَرَّعَ المَسائِلَ فروع را از مسائل استخراج کرد

فَرَّعَ الأَرْضَ گشت اطراف زمین

تَفَرَّعَ القَوْمَ دشنام داد گروه را

تَفَرَّعَ برتر از چیزی شدن — شاخ زدن — برگزیدن طعامی را بی خواستن — پرشاخ زدن شدن درخت — بر قوم فرود

اِفْتَرَعَ البِكْرَ آمدن — بیرون آمدن از هر چیزی رفود دوشیزگی او را

فَارِعَةٌ کنایت از او کرد بار و رحمت او را برخورد بها

اِسْتَفْرَعَ الشَّيْءَ آغاز کاری کرد یا سخنی یا ...

اِسْتَفْرَعَ الرَّجُلُ ذبح کرد بچهٔ اول از شتر یا گوسفند را

فَرْعٌ — فُرُوعٌ ج شاخ درخت — کمان که از طرف شاخ سازند یا از بهترین کمانها — موی زن — موی تمام — جای روان گردیدن آب بسوی کوه

فَرْعُ القَوْمِ — فِراعٌ ج شریف و مهتر گروه

فَرَعٌ وفَرِعٌ مال منفعت دار

قَوْسٌ فَرْعَةٌ — فِراعٌ ج کمان از شاخ ناشکافته یا بهترین کمانها — جای بلند

فَرَعَةٌ بالای جاده — سر کوه

فَرَعٌ — فُرُعٌ ج اولین بچهٔ شتر یا گوسفند — شپش — پوست پارهٔ که بر شکنک افزایند

فَراعَةٌ چیزیکه قلم در وی پاک کنند

فُرُوعُ الجَوازِ گراهی سخت

فارِعٌ بلند — مرد نیکو منظر — بالا رونده و فرود آینده — مرد کار

فارِعَةٌ — فَوارِعُ ج سر کوه — روی دو جا — آب راههای بلند

تِلاعٌ فَوارِعُ ستیغهای بلند

أَفْرَعُ مرد پر موی — وسوسه دار

مِفْرَعٌ — مَفارِعُ ج اصلاح کننده میان مردم — باز دارنده مردم از شورش

مُفْرِعٌ فرود آینده از کوه

مُفْرَعُ الكَتِفِ مرد پهن شانه

ة (فُرْعُلٌ) — فُرْعُلَةٌ مؤنث — فَراعِلُ وفَراعِلَةٌ ج بچهٔ کفتار

فُرْعُلان کفتار نر
(فَرْعَنَ) الرَّجُلُ فَرْعَنَةً تکبر کرد مرد
تَفَرْعَنَ النَّبَاتُ دراز گردید گیاه و قوی گ
تَفَرْعَنَ فُلانٌ زشتخوی و ستمکار گردید
فَرْعَنَةٌ زیرکی
فِرْعَوْن نهنگ
فِرْعَوْن و فُرْعَوْن و فِرْعُوْن - فَرَاعِنَة ج لقب هریک از پادشاهان مصر قدیم - لقب هر سرکش ستمکار

(فَرَغَ) مِنْهُ فَرَاغًا و فُرُوغًا - م ف پرداخت و فارغ شد از آن
فَرَغَ لَهُ و اِلَيْهِ آهنگ کرد بسوی او
فَرَغَ الرَّجُلُ فَرُوغًا بمرد
فَرَغَ دَمُهُ خون او هدر رفت
فَرَغَ عَلَيْهِ الْمَاءَ فَرَاغًا فَرِغَتْ ریخت بر او آب را
فَرِغَ فَرَاغَةً - ک اضطراب فزع کرد
فَرِغَتِ الطَّعْنَةُ فراخ شد جای نیزه
ضَرْبَةٌ فَرِيغَةٌ - ص
أَفْرَغَ الْمَاءَ و فَرَّغَ ریخت آب را
أَفْرَغَ الإِنَاءَ و فَرَّغَ خالی کرد ظرف را
أَفْرَغَ الذَّهَبَ ریخت طلای آب کرده را در قالب
تَفَرُّغ پرداختن و فراغت از کاری
تَفَرَّغَ لِلأَمْرِ جدیت کرد در آن کار
اِفْتِرَاغ بر خود آب ریختن
اِسْتِفْرَاغ خالی کردن معده از زیادتیها قی کردن - بذل کردن تمام قدرت خود را در کاری
تَفْرِيغ ریختن آب و غیر آن - خالی کردن ظرف از آنچه در آن باشد
فَرْغ - فُرُوغ ج جای ریختن آب از ظرف - ظرف بادو شاب
فَرْغُ الدَّلْوِ الْمُقَدَّم و فَرْغُ الدَّلْوِ الْمُؤَخَّر دو منزل است مر ماه را از برج حوت و هر واحد آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر میآید
فِرَاغ پرداخت
ذَهَبَ دَمُهُ فِرْغًا و فَرْغًا رفت خون وی رایگان
فَرَاغ و فَارِغ پرداخته از کاری
فِرَاغ - أَفْرِغَة ج جای برآمدن آب از دلو - اسب نیکو گشاده رفتار - حوض بزرگ - ماده شتر پر شیر و فراخ پستان فراخ - کمان که زخم سخت و فراخ باشد - کمان تیر دور انداز - کاسه بسیار بزرگ - پیکان پهن
فَرِيغ - فِرَاغ ج زمین هموار که براه ماند - اسب نیکو گشاده گام
فَرْيَغَة ترشه دان بسیار آب بردار
رَجُلٌ فَرِيغ مرد تند و تیز زبان
ضَرْبَةٌ فَرِيغ و فَرِيغَة زخم واسع که خون آن جاری باشد
فَرَاغَة ناشکیبائی - بی آرامی
فُرَاغَة آب پشت مرد
فَرُوغ ستاره جوزا
أَفْرَاغ پردازنده - فارغ
طَعْنَةٌ فَرْغَاء نیزه فراخ
حَلْقَةٌ مُفْرَغَة حلقه ریخته که پیوندش ناپیدا باشد
فَرْغَان ظرف بسیار بزرگ
مُسْتَفْرِغَة شتر پر شیر - اسب تیز رو
٥ (فَرَقَبَ) درخت‌بست
(فَرْفَح) زمین نرم تابان
٥ (فَرْفَخ) خرفه گندم
(فَرْفَرَ) الْبَعِيرُ افشاند اندام را و بجنبید گام نزدیک بنهاد - سبک گشت و جست و چالاک گردید

فَرْفَرَ الْفَرَسَ زد بدهنهٔ لجام دندان‌های اسب را و جنبانید سر آنرا

فَرْفَرَهُ بانگ و فریاد کرد او را

فَرْفَرَ فِي الْكَلَامِ آمیخت سخن را و افزود

فَرْفَرَ الشَّيْءَ شکست آنرا و جنبانید

فَرْفَرَ الرَّجُلَ غیبت او کرد ـ ناموس او را دریده

فُرْفُرٌ و فِرْفِرٌ بره میش نر و گاو و یا بره نر ـ گنجشک ـ شتری که بشکند حریف خود را ـ مرغی است

فُرْفُورٌ کودک جوان ـ شتر فربه ـ گنجشک ـ شتری که بخورد و نشخوار کند ـ مرغیست

فُرَافِرٌ گوساله وحشی ریزه ـ بره نر ـ میش ـ آنکه بشکند هر چیز را ـ کودک جوان ـ مرد احمق و نادان در کار ـ اسب که در دهن بجنباند لگام را ـ شتر که بشکند و بجنباند حریف را ـ شتر که هرگاه خورد نشخوار کند

فَرْفَارٌ ـ فَرْفَارَةٌ مؤنث مرد سبک ـ مرد که برکت روش نباشد ـ پرگوی بی‌مزه ـ آنکه بشکند هر چیز را ـ درختی است که از آن کاسه بزرگ سازند ـ مرغی است مرزنا نرا ـ شتر که بشکند و بجنباند حریف را

فِرْفِرٌ نوعی از رنگ

فَرَافِرٌ و فِرْفَارٌ شتر که حریف قرین را بشکند

ه (فُرَافِصٌ) و فُرَافِصَةٌ شیر سخت ـ مرد سخت

ه (فُرَافِلٌ) پیپت

ه (فَرْفِيُونُ) دارو یست

(فَرَقَ) بَيْنَهُمَا فَرْقًا و فُرْقَانًا ـ ن ض جدا کرد

فَرَقَ الْبَحْرَ شکافت دریا را

فَرَقَ الشَّعْرَ فَرْقًا شانه زد موی را

فَرَقَ الطَّائِرُ سرگین انداخت پرنده

فَرَقَ لَهُ الطَّرِيقُ فُرُوقًا پیش آمد او را دو راهه

فَرَقَ فِيهِ حکم نمود

فَرِقَتِ النَّاقَةُ وَالْأَتَانُ رسید او را درد زه و جست از درد و ناشدن شتر ماده

فَرِقَ فُلَانٌ صاحب خشت پاره گردید

فَرِقَ الْمَرْأَةَ نوعی طعام خورانید او را

فَرِقَ فَرَقًا ـ ف ترسید

فَرِقَ فُلَانٌ درآمد در موج دریا ـ فرو شد در آب ـ نوشید آب را

أَفْرَقَ مِنْ مَرَضِهِ از بیماری او رهایی یافت و در صحت آورد و برشد از بیماری

إِفْرَاقٌ برشدن از بیماری ـ نوعی طعام خورانیدن ـ باز فرود آمدن بعضی از شیر شتر ـ بجای کاه لقاح قوم شتران بی بار و بچه را

فَرَّقَ الشَّيْءَ پراکنده و جدا جدا کرد آن را

فَرَّقَ الرَّجُلَ ترسانید آن را

فَرَّقَ شَعْرَهُ بِالْمُشْطِ شانه کرد موی را

فَارَقَهُ فِرَاقًا و مُفَارَقَةً جدا کرد او را ـ از همدیگر جدا شدند

تَفَرَّقَ تَفَرُّقًا و تَفِرَّاقًا پراکنده گردیدند و جدا شدند

اِفْتِرَاقٌ پراکنده و جدا گردیدن

اِنْفَرَقَ عَنْهُمْ جدا گشتند از ایشان

فَرَقٌ ـ فُرْقَانٌ ج راهی است در میان موی ـ کتان ـ پیمانه ایست ـ مرغی است

فِرْقٌ گروه کودکان ـ قسمی از هر چیز ـ گله بزرگ از گوسفند و گاو و آهو یا فقط گوسفند یا گوسفندان کم شده ـ پاره از رسته چیزهای شکسته که شتر خورانند ـ کوه رسته ـ موج دریا

فَرَقٌ ـ أَفْرَاقٌ و أَفَارِقُ ج سپیده دم یا سپیده اول بامداد ـ دوری

دو بسته و میان دو پای شتر بر آید کی
یکی از دوران اسب دیگری بگردد از رفتن
جدائی تاج خروس — پراکندگی
فِرْقَة - فِرَق ج | خیک پر و لبریز گردد و غ زدن
و أفَارِقَة و أفْرَاق و | نتواند — گروه مردم
آفَارِيق ج ج |

فُرْق | آنچه جدا کند میان حق و باطل — قرآن — جدائی

فُرْقَة
فَرِق و فَرُق | مرد ترسنده
نَبْتٌ فَرِق | گیاه ریزه که زمین را نپوشاند
أَرْضٌ فَرِقَة | زمین پراکنده گیاه
فَرِيق - أفْرِقَاء و أفْرِقَة و فُرُوق و فُرُوق ج | گوسفندان گشته — گروه مردم
فَرِيقَة | نوعی طعام — پاره گوسفندان پراکنده شب از گله خود
فِرَاق | جدائی
فَرُوق | مرد ترسنده
فَرُوقَة | بسیار گروه و دل — بند گاه بند سیر و علف — سخت ترسنده (مذکر و مؤنث یکسان است)
فَارِق - فَوَارِق و فُرُق ج | ماده شتر خرد سنده — جسته از دو زائیدن — ابر پاره جدا شده از ابرها
فَارِقَات | فرشتگان
فُرْقَان | قرآن — تورات — آنچه میان حق و باطل جدا کند — پیروزی — حجت و بیان واضح
يَوْمُ الْفُرْقَان | روز جنگ بدر
فَرَسٌ أفْرَق | اسبیکه یکی از دوران او بر آمدگی داشته باشد
رَجُلٌ أفْرَق | مردیکه موی پیشانی یا ریش او از هم جدا شده باشد
أفْرَق - فُرْق ج | خروس سفید — بز که میان جایها و فاصله باشد

مرد کم فهم — مرد گشاده لب
فَرْقَاء | گوسفندیکه میان سرهای پستانش فاصله و دوری باشد
فَارُوق | مرد بسیار ترسناک (لقب حضرت عمر رفیق ابوبکر)
فَارُوقَة | سخت ترسنده (مذکر و مؤنث یکسان است)
مَفْرَق و مَفْرِق - مَفَارِق ج | جای فرق موی سر — جائیکه منشعب شود از آن راه دیگر
مُفَرَّق | پراکنده و جدا شده از هر چیزی
نَاقَة مُفْرِق | شتر بچه مرده
مُفَرِّقُ النَّعَم | جانور نیست بزرگ مانند گربه که چون باد و شتران بگذرند گریزند

ه - ثِيَابٌ (فُرْقُبِيَّة) | جامه کتان سفید منسوب بفرقب

(فَرْقَد) - فَرَاقِد ج | گوساله دشتی
فَرْقَد و فُرْقُود | ستاره نزدیک قطب شمال (وهما فرقدان)

(فَرْقَع) فَرْقَعَة و فِرْقَاعًا | سخت دوانیدن کسی را — و ام خانیدن انگشتان را تا بانگ آورد و از رگ آن بانگ دادن
تَفَرْقُع | بانگ رگ شکستن از انگشتان وقت خانیدن
اِفْرِنْقَاع | بانگ رگ بر آمدن از انگشتان — دویدن — پراکندن — دور شدن از چیزی — یکسو گردیدن

ه (فَرْقَم) | مهره آلت زه تا خفته گاه
مُفَرْقَم | دیر بسر شونده — بد خوار و بد غذا
(فَرَك) الثَّوْبَ فَرْكًا - ن | مالید جامه را
فَرَكَ الْجَوْزَ وَنَحْوَهُ | شکست گردو را تا مغز آن را بر آورد

فَرِكَتِ الْمَرْأَةُ زَوْجَهَا فَرْكًا وَفِرْكًا وَفُرُوكًا — ف ن دشمن داشت زن شوهر را
فَرِكَتِ الْأُذُنُ فَرَكًا سست فرو هشته شد گوش
أَفْرَكَ السُّنْبُلُ سخت گردید دانه در خوشه که وقت مالیدن رسید خوشه را
فَرَّكَهُ بسیار شد دشمنی او
فَارَكَهُ مُفَارَكَةً با او یکدیگر دست گذاشتند
تَفَرَّكَ شکستگی پیدا گردید کلام و رفتار
اِنْفَرَكَ مِنْكَبُ فُلَانٍ سست گردید پیوند و بر دوده و زائل شد سر منکب از بازو
اِسْتَفْرَكَ الْحَبُّ فِي السُّنْبُلَةِ سخت گردید دانه در خوشه
فِرْكٌ وَفَرْكٌ — فُرُوكٌ ج دشمنی سخت یا دشمنی زن با شوهر
فَرِيكٌ مالیده پوست دور کرده
فَرِكٌ گوش سست بن
فَرِيكٌ دانه مالیده — طعامیست که گندم نارس را مالیده بروغن وغیره ترتیب دهند
فُرَيْكَتَانِ دو استخوانست در بن زبان
فَرُوكٌ وَفَارِكٌ زن دشمن شوهر
فَرَكَاءُ گوش سست بن
مَفْرُوكٌ مالیده — پشتر شکافته در بن دوش چو شکافته در لب لا سیر زانک زهر چه باشد
رَجُلٌ مُفَرَّكٌ مرد دشمن داشته زنان
اِمْرَأَةٌ مُفَرَّكَةٌ زن دشمن داشته مردان
مُنْفَرِكٌ مالیده پوست رفته
٥ (فَرْكَحَةٌ) دوری ما بین هر دو سرین
فِرْكَاحٌ وَمُفَرْكَحٌ آنکه هر دو جانب سرین او مرتفع و دو فرج بر آمده او باشد
(أَفْرَمَ) الْإِنَاءَ پر کرد ظرف را
اِفْرَامٌ لته که زنان بفرج دارند تفرج

اِسْتِفْرَامٌ تنگ کردن فرج را بدارو داشتن
فَرْمٌ وَفُرْمَةٌ داروئیست که زنان فرج را بآن تنگ کنند — لته که زنان حائل سازند یا در ایام حیض فرج را بآن ببندند
فِرَامَةٌ لته که زنان در فرج دارند با لته حیض
أَفْرَمُ مرد شکسته دندان
فَرْمَاءُ زن تنگ فرج دارد
مُسْتَفْرِمَةٌ زن تنگ کرده فرج دارد
(فِرْسَانٌ) تا به سفالین که در او نان پزند
وَفُرْنِيٌّ نان در تابه سفالین پخته — نان گرده ضخیم با نان کلیچه کنار روهای آنرا در میان فراهم آرند و بروغن و شیر و شکر بریان کنند — مرد فربه اندام — سنگ ضخیم فربه
فُرْنٌ تابه گلی که در وی نان پزند
فَارِنَةٌ زن نان پز
فَرْنَاةٌ هر دو کف شکستن — ایه کردن
فَارَانُ نام کوهیست که حضرت موسی در آن سخن بگفت با خدا تعالی
٥ (فِرْنِبٌ) موش یا بچه موش صحرائی
٥ (فَرْنَخَةٌ) زمی سپار زعفی — آرایش بعد از رسیدگی
(فِرِنْدٌ) جوهر شمشیر — شمشیر جوهردار — نگار شمشیر
فِرِنْدٌ — فَرَانِدُ ج ادویه گل سرخ — جامه است
اِفْرِنْدٌ (معرب برنگ) — دانا نام
فِرِنْدَاةٌ سنگ خوار
٥ (فِرْنِعٌ) وَفُرْنُعٌ شپش سیاه بزرگ دنه خورد
٥ (تَفَرْنَقَ) تباه گردیدن — پلید شدن

فُرْنُق گوش
فُرَانِق بهکاره
شیر بچه - جانوریست که
پیش پیش شیر رود - پیشرو
لشکر - دلیل - راهنما - برید
(فَرِهَ) فَرَهًا - ف خرامید و استهزاء و
سخره کرد
فَرُهَ فَرَاهَةً و فُرُوهَةً و فَرَاهِيَةً - ک
زیرک گردید فَارِه ص - فُرَّه
و فُرَّه و فُرْهَة ج
اَفْرَهَ الرَّجُلُ غلام زیرک انتخاب کرد
اِفْرَاه و تَفْرِهَة بار و شتر که زیرک آورد
اِسْتَفْرَهَ الدَّوَابَّ چارپایان گرامی بدست
آورد و جمع کرد
فَرِهٌ خرامنده - استهزاء کننده
فُرُوهَة زیرکی
فَارِه آشکار و زیرک - سخت خوار
فَارِهَة - فَوَارِه و فُرَّه ج دختر ملیحه -
کنیزک آوازه خوان - ناقه
سخت خوار
اَفْرَه آشکار و زیرک
مُفْرِه و مُفْرِهَة و مُفْرِهَة شتر که
زیرک آورد
(فَرْهَدَ)
فَرْهَدَتْ نِسَبُهُ با دو درم کرد
تَفَرْهَدَ الغُلَامُ تنگ شد نسل او
فُرْهُد و فُرَاهِد و فُرْهُود چاق و پر گوشت شد
مرد کرد اندام
درشت - شتاب زده -
مرد نازک گوشت دار - شیر بچه
- کودک پر گوشت خوش صورت
فُرْهُود بچه بز کوهی
فُرَاهِد گوسفندان ریزه
٥ (فَرْهَنَ) و فُرْهُوف و فُرَاهِيد
مرد کرد اندام ضخیم - مرد نازک
پر گوشت

فُرَاهِيد گوسفندان ریزه
٥ (اِفْتِرَاء) پوستین پوشیدن
فَرْوٌ - فِرَاء ج پوستین
فَرْوَة پوستین - پوست سر -
زمین بیابان - پاره از گیاه
خشک جمع شده - جزء
برچیده آستین - توانگری و
ثروت - نیم گلیم از پشم شتر
- کیسه سائلان که در آن صدقه
نهند - کلاه - روسری زنان
ذُو الفَرْوَة سائل - خرامنده
فَرَّاء سازنده پوستین
جُبَّة مُفَرَّاة جبه که بر روی پوستین دوزند
(فَرِوَ) فَرْوَنَة مرد
(فَرَى) عَلَيْهِ الكَذِبَ فَرْيًا - ض
دروغ بافت
فَرَى الأَرْضَ رفت و قطع مسافت نمود
فَرَى المَزَادَة ساخت آن را
فَرِيَ البَرْقُ درخشید
فَرَاهُ فَرْيًا شکافت آنرا بفساد یا
باصلاح
فَرَى الشَّيْءَ شکافت و پاره پاره کرد
فَرِيَ فَرًى - ف سرگشته گردید و مدهوش
گشت - شگفت آمد
از کار خود
اَفْرَى الشَّيْءَ شکافت آنرا و برید -
بکوبید آنرا - اصلاح کرد -
اصلاح فرمود کسیرا
تَفَرَّى و اِنْفَرَى اِنْفِرَاء شکافته شد - باز
و سست گردید
يُقَالُ تَفَرَّتِ الأَرْضُ بِالعُيُونِ زمین
شکافته شد بچشمه ا در روان
گردید
يُقَالُ تَفَرَّى اللَّيْلُ مِنْ صُبْحِهِ روشن شد شب
تار بطلوع فجر

اِفتراء — دروغ بافتن
فَریَّة — یکبار شیر دوشیدن
فِریَة — دروغ
فَرِیٌّ و فَرِیَّة — سبز بازه - دلو بزرگ فراخ
کار شگفت و دروغ با
وبایمعنی است لَقَد جِئتَ شیئاً فَرِیّاً
شگفت - ترس

فزا

هٰذا اَفزَعَها الفَرِیّ — این در رغبت در وغماست
(فَزَّ) عَنهُ فَزّاً - ن — بازگشت و روی گردانید - جدا شد
فَزَّ الظَّبیُ — ترسید آهو
فَزَّ الجُرحُ فَزیزاً — روان گردید زخم و تر شد
فَزَّ الرَّجُلُ فَزازَةً و فُزوزَةً - ض — خشم گرفت و برافروخته گردید
فَزَّ فُلاناً عَن مَکانِهِ فَزّاً — برکند او را از جای وی آرام ساخت
اَفَزَّهُ — ترسانید او را - رمانید او را
اَفَزَّ عَلَیهِ — غلبه و چیره گردید بر او
تَفازَّ الرَّجُلانِ — مبارزه دو حریف با یکدیگر
تَفَزَّزَ عَنّی — چیره شد بر من
اِستَفَزَّهُ — سبک شمرد او را و خوار داشت - ترسانید و سبک گردانید
ترس او را - از جای برکند
از خانه بیرون کرد او را
فَزّ - اَفزاز ج — مرد سبک و جستی چالاک - گوساله وحشی
فَزَّة — جستن از جای برکنده شدن
یُقالُ قَعَدَ مُستَفِزّاً — نشست نیارمیده
(فَزَرَه) فَزراً - ن — شکافت آنرا
فَزَرَهُ بِالعَصا — زد بر پشت او
فَزَرَ الشَّیءَ مِنَ الشَّیءِ — جدا شد آن چیز از آن
فَزِرَ فَزَراً - ف — گوژپشت یا گوژسینه گردید
اَفزَرَ و فَزَّرَ الشَّیءَ — پوسید کهنه گردانید و پاره گردانید آنرا
تَفَزَّرَ و اِنفَزَرَ الشَّیءُ — پاره و شکافته شد
فِزر — اصل - گوسفند پاره و رشته یا شتر
ضدیکه نزدیک موی زهار برآید
گلهٔ گوسفندان از ده تا چهل یا از سه تا ده یا از دو و هرچه بالا رود
فُزرَة — گره بزرگ که بر اندام برآید - راه وسیع
فَزَر — شکافت
فَزارَة — ماده پلنگ
فازِر — نوعی از مورچه سیاه مایل بسرخی - راه وسیع
فازِرَة — راهیکه بسوی ریگ توده هموار رود
اَفزَر — مردیکه گره یا گوژ بر پشت یا سینه او باشد
فَزراء — زن پرگوشت و فربه یا زن نازک رسیدگی رسیده
مَفزُور — گوژپشت یا گوژسینه
(فَزِعَ) مِنهُ فَزَعاً و فَزعاً و فِزعاً — ترسید از او
ف - م
فَزِعَ اِلَیهِ — باور رسید و فریاد رس خواست پناه جست (از اضداد)
کمک خواست
فَزِعَ النّائِمُ — بیدار شد
فَزِعَ مِن نَومِهِ — ترسانید او را - آگاه گردانید
اَفزَعَهُ —
اَفزَعَ القَومَ — یاری کرد و بفریاد رسید ایشان را هرگاه از او ترسند
فَزعَة — ترس و بیم
فَزَع - اَفزاع ج — ترسان - خائف
فَزِع —
فُزَعَة — مرد بسیار ترسنده از مردم
فُزاعَة — مرد بسیار ترساننده مردم را
فازِع - فَزَعَة ج — ترسان - بیمناک
مُفازِع

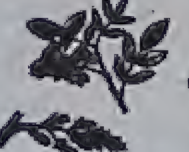
مَفْزَعٌ و مَفْزَعَة – پناهگاه
مَفْزَعٌ دلیر و شجاع – خائف و ترسناک (ضد)

ه (فَزْلَة) زنیشکه زود سیل آرد

(فَسَأَ) فُلاناً فَسْأً – م زد بعصا بر پشت او
فَسَأَ عنه باز داشت از آن
فَسَأَ الثَّوْبَ درید و شکافت جامه را
فَسِیَ فَسَأً – ف مرد برآمده سینه و فرو رفته پشت گردید یا افسا گردید
فَسَّأَ الثَّوْبَ تَفْسِئَةً شکافت و درید جامه را
تَفَسَّأَ کهنه شد یار و دریده گردید جامه – بچوب زدن پشت کسی را
تَفَسَّأَ فیهم المرض میان ایشان بیماری افتاد
تَفَاسَأَ تَفَاسُؤاً پشت و سرین خود را بدر کشید
آفْسَأ مرد برآمده سینه و درآمده پشت
یا آنکه وقت فشار کولی بر ران او درد ناک است یا آنکه چون نشیند بدون کوشش برخاستن نتواند
یا آنکه استخوان پشت او در روی ران در آمده باشد

ه (فُسْتَات) و کسر فاء خیمه و خرگاه بزرگ

(فُسْتُق) و فُسْتَق پسته بشکل
فُسْتُقِی آنچه برنگ



پسته است
(فُسْتَان) و فِسْتَان – فَسَاتِین ج خیمه و خرگاه بزرگ

(فَسَجَ) هر دو پای را گشاده برای بول کردن
أَفْسَجَ عَنِّی گذاشت مرا و کناره گرفت از من
فَاسِجٌ ناقه شتر جوانه باردار – ناقه شتر فربه که بار نگیرد (ضد) – ناقه شتر که پیش از ایام طلب نر را او جهد – ناقه شتر جوانه تیز رو

(فَسَحَ) فَسْحاً – م دور و گشاده گذاشت او را
فَسَحَ لَهُ فِی السَّفَرِ نوشت برای او جواز و

فَسَحَ لَهُ فِی المَجْلِس فراخ گردانید جهت او جای را
فَسُحَ المَکانُ فَسَاحَةً فراخ گردید جای
فَسِیحٌ و فُسَاحٌ و فُسُحٌ ص و
فُسْحُمٌ (بزیادی میم) للمبالغه
اِفْسَاحٌ فراخ شدن جای
تَفَسَّحَ لَهُ فِی المَجْلِس گشاده ساخت جای برای او
تَفَسُّحٌ گشاده شدن جای – گشاده ساختن جهت مکان – فراخ نشستن در مجلس
تَفَاسُحٌ فراخ نشستن در مجلس با یکدیگر
اِنْفِسَاحٌ فراخ گردیدن سینه – گشاده گردیدن جای
فُسْحَةٌ جواز و اجازه عبور – تذکره
رَحْبٌ فُسُحٌ مرد گشاده سینه
فُسْحَةٌ فراخی
مَرَاحٌ مُنْفَسِحٌ جای شتر که وسیع شده و آن شتران بسیار جای کنند
قَلْسَحِیٌّ گام دور گذارنده
ه (فُسْحُمٌ) مرد فراخ سینه – سرشته
مَکانٌ فُسْحُمٌ جای فراخ

(فَسَخَ) فَسْخاً – م نادان گردید
فَسَخَ رَأْیُ فُلانٍ تباه گردانید رای او را
فَسَخَ الأَمْرَ أَوِ العَقْدَ شکست پیمان را
فَسَخَ الشَّیْءَ جدا جدا کرد آن را
فَسَخَ العُودَ أَوِ المَفْصَلَ برانداخت آن را و ویران ساخت بی
فَسَخَ یَدَهُ زائل گردانید و ستاد را از جا
فَسَخَ الثَّوْبَ عَنْهُ انداخت آن را
فَسِخَ الرَّأْیُ فَسَخاً – ف تباه گردید
فَسَّخَهُ مبالغه در فسخ آن کرد
فَاسَخَهُ هم زد پیمان و عقد را
أَفْسَخَ الکِتَابَ فراموش کرد قرآن را
تَفَسَّخَ قطع و بریده شد
تَفَسَّخَ الشَّعْرُ عَنِ الجِلْدِ برافتاد موی از پوست

تَفَسَّخَ الرُّبَعُ تَحْتَ الحِمْلِ (خاصٌّ بالمیّت) سست گردید و درمانده شد شتر جوان از زیر بار (زائده ملاول تاج)

تَفَسَّخَتِ الفَارَةُ فِي الماءِ ریزه ریزه گردید موش در آب

اِنْفِسَاخٌ برانداخته شد آهنگ بیع و نکاح و غیره

فَسْخٌ ، فَسِيخٌ اگر بحاجت خود نرسد و اصلاح کاری نتواند

فَسْخٌ ، فَسْخَةٌ سست بدن ضعیف عقل

(فَسَدَ) فَسَادًا وفُسُودًا ـ ن ض ك تباه شد (ضد صلح) فَسِيدٌ ص ـ فَسْدَى ج

فَسَادٌ (مصدر) ستم گرفتن مال کسی را

أَفْسَدَهُ وفَسَّدَهُ تباه گردانیدن آن را

تَفَاسَدَ القَوْمُ بریدند ارحام را

اِسْتَفْسَدَ القَوْمُ معامله آنها با هم گر تباه شد

فَسَادٌ تباهی ـ خشک سالی

فَاسِدٌ ـ فَسْدَى ج تباه

مَفْسَدَةٌ ـ مَفَاسِدُ ج بدی و تباهی

(فَسَرَ) الأَمْرَ فَسْرًا ـ ض ن آشکار ساخت آن را

فَسَرَ الكَلَامَ بیان کرد معنی سخن را

فَسَرَ الطَّبِيبُ فَسْرًا وتَفْسِرَةً نظر کرد ببول بیمار جهت آگاهی از مرض

فَسَّرَهُ تَفْسِيرًا واضح و هویدا کرد بیان آن را

التَّفْسِيرُ والتَّأْوِيلُ واحدٌ تفسیر یعنی هویدا کردن مشکل و تأویل برگردانیدن یکی از دو محتمل

تَفَسَّرَ فُلَانًا واسْتَفْسَرَ خواست بیان آن را

(فَسِيطٌ) ـ فَسِيطَةٌ واحد ـ جیده ناخن ـ دنباله خرما

فُسَاطٌ ، فُسْطَاطٌ وفِسْطَاطٌ ـ فَسَاطِيطُ ج خانه موئین ـ چادر ـ خیمه و خرگاه

فُسْطَاطٌ ، فُسَّاطٌ وفِسَّاطٌ گروه انبوه ـ خیمه و خرگاه بزرگ

فُسْطَاطٌ ، فِسْطَاطٌ نام مصر قدیم ـ مجمع اهل شهرستان

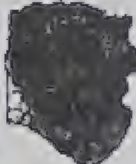
(فَسِسَ) ـ فُسُسٌ ج سست خرد سست اندام ـ

فُسْفُسَةٌ پست تر (گیاهیست)

فَسْفَاسٌ ، فَسْفَسٌ سخت احمق ـ شمشیر کند ـ گیاهیست مدبوی

فُسَافِسُ مرغابی

فُسَيْفِسَا کاشیهای رنگارنگ یا کتیبه ای ملون بشکل



(فَسَقَ) فِسْقًا وفُسُوقًا ـ ض ك بیرون رفتن از راه راست ـ

فَاسِقٌ ص مذکر ـ فَسَقَةٌ وفُسَّاقٌ ج

فَاسِقَةٌ ص مؤنث ـ فَاسِقَاتٌ وفَوَاسِقُ ج

اِنْفَسَقَ الرُّطَبُ بیرون آمد رطب از پوست

فَسَّقَهُ نسبت داد او را بنا راستی

تَفْسِيقٌ ناراست گردانیدن

فِسْقٌ (مصدر) گذشتن حکم خدای را ـ جور و ستم کردن ـ بیرون آمدن رطب از پوست و بنده از فرمان

فِسِّيقَةٌ ، فُسَّيْقَةٌ حوض آب ـ جای است روی شستن

رَجُلٌ فُسُقٌ مرد پیوسته تباه کار و نافرمان

یا فَسَاقِ (دشنام است) ای زن تباه کار نافرمان

فَاسِقِيَّةٌ نوعی از نیست جامه

فُوَيْسِقَةٌ موش

ه (فَنکَلَ) فَنکَلَةً درنگ کرد و پس ماند - بیرو گردید
فَنکَلَهُ فُلانٌ (لازم و متعدی) پیرو گردانید او را فلان
فُنکُل و فِنکِل اسبیکه در میدان مسابقه پس از همهٔ اسبان آید
فُنکُول و فِنکُول مرد پس مانده و پیرو
رَجُلٌ فِنکِل مرد کاهل و فرومایه
(فَسَلَ) فَسَالَةً و فُسُولَةً - ک ف و فُسِلَ - ل ناکس و فرومایه گردید
فَسَلَ الصَّبِیَّ از شیر گرفت کودک را
أَفسَلَ الفَسِیلَةَ جدا کرد نشاخ خرما را از تنه آن و غرس کرد
أَفسَلَ عَلَیهِ تبهکاره ساخت
أَفسَلَ دَرَاهِمَهُ ناسره و ناروا گردانید درهم را
اِفتَسَلَ الفَسِیلَةَ جدا کرد نشاخ خرما از تنه و غرس نمود
فُسَالَةُ الحَدِید سوهش آهن (سوهش براده) سوهش ریزکی فلزات را گویند که از دم سوهان بریزد و بعربی براده گویند
فَسل - أَفسُل و فُسُول و فِسَال و فُسُل و فُسُولَة و فُسَلَاء ج شاخ انگور نشاندنی - مرد فرومایه کسی بیمروت - هر پست بد چیزی
فَسل احمق و نادان
فُسُولَة سستی در امور
فَسِیلَة - فَسَائِل و فَسِیل و فُسلان ج درخت خرمای کوچک - هر شاخ که غرس کنند
مَفسُول فرومایه - بیمروت
مُفسِلَة زنیکه بهانه حیض مانع از شوهر شود - گردن کشی کند و حیله انگیزد
(فَسَا) فَسوًا و فُسَاءً - ن تیز داد بی صدا . گند کرد
فَسوَات الضِّبَاع نوعی قارچ
تَفَاسَتِ الخُنفَسَاء کون برآورد و خبر داد که تا گند کند (جعل)
فُسَاء گند
فَسُوّ و فَسَّاء بسیار گوز و گند کننده
فَاسِیَة و فَاسِیَاء - فَوَاسٍ ج سرگین گردان جعل زرد . کون
مَفسًا
(فَشَّ) فَشًّا - ن آروغ زد
فَشَّ الوَطبَ بیرون کرد باد را از مشک
فَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را بسرعت
فَشَّ البَابَ باز کرد در را بدون کلید
فَشَّ بَینَ القَومِ اندک و حقیر و آهسته در پی وزوی رفت
فُشَّ السِّقَاء باز کرد سر خیک را و بادش خارج شد
اِنفَشَّ الجُرحُ فرونشست ورم آن
اِنفَشَّ اللَّبَنُ روان گردید شیر
اِنفَشَّ الأَمرُ سستی کاهل شد از کاری
اِنفَشَّتِ الرِّیحُ بیرون آمد باد از خیک
فَشّ میوه درخت - سخن بی معنی - مرد احمق - نوعی از درخت خاردار خرنوب گویند - محل جمع آب - پارچه درشت بافت و تار
فُشُوش خرنوب نوعی از درخت خاردار - پارچه درشت تار و بافت - ماده شتر که شیر پستانش پراکنده - مشک آب پران - زن فریبنده - زنیکه فرجش هنگام جماع آواز دهد یا با دبراند - مرد باطل نازان
فَشَاش زن تباه کار نافرمان
فَاشَّة زن تباهکار
فَشبَش صدا - آواز

فَشِيشُ الأَفْعَى — صدای پوست افکندن آن
فَاشُوشٌ — سست اراده
رَجُلٌ مِنْفَشُ المَنَاخِرِ — مردیکه بزرگ بینی و کوتاه دو طرف ناخ برآمده است
٥ (فَشَا) فَشْوًا – م — آشکار شدن
إِفْشَاء — آشکار کردن – نیز گشتن مزون
تَفَشَّى بِالقَوْمِ المَرَضُ — پراکنده گردید بیماری در آنها
تَفَشَّاءُ — فنوس گرو با او
(فَشَجَ) فَشْجًا – ض و فَشَّجَ و انْفَشَجَ — پای را از هم باز کرد و رفتن یا بوقت بول کردن
تَفَشَّجَ — پای را از هم دور نهاد و نشست و رفت
٥ (فَشَحَ) فَشْحًا – ض — پای را از هم دور نهاد
فَشَحَ عَنْهُ — باز گردید از وی
فَشَّحَ تَفْشِيحًا — پای را از هم دور نهاد و باز گرده روی گردانید
تَفَشَّحَ — گشاده داشتن میان هر دو پای در رفتن – نجاست آمیختن – جماع کردن خر را
انْفِشَاح — از هم گردوره گشتن پای ها – باقیمانده ماده شتر گشاده پا جهت دوشیدن
(فَشَخَهُ) فَشْخًا – م — ستم کرد بروی – سیلی زد و طپانچه زد برا و ناگفت
فَشَخَ فِي اللَّعِبِ
تَفْشِيخٌ — نرم و سست گردانید مفاصل
٥ (فُشَار) — بیهوده گوئی
فَاشَرِيَّا — دارو یست جهت گزیدگی
(انْفَشَطَ) العُودُ — شکسته شد چوب
(فَشِغَ) الذُّرَةُ — خشک شد اطراف ارزن
(فَشَغَ) فَشْغًا – م — برآمد از بالای وی چیزی

پوشید و فرو گرفت
فَشَغَ بِالسَّوْطِ — بزد وی را تازیانه آورده و یا
فَاشِغٌ ص مذکر فَاشِغَةٌ مؤنث
فَشِغَ الشَّيْءُ — پراکنده فاش گردید آن
أَفْشَغَ بِالسَّوْطِ — زد او را بتازیانه
إِفْشَاغٌ — کم خبر گردیدن
فَشَغَهُ النَّوْمُ — چیره شد خواب
تَفْشِيغٌ — فرو گرفتن و پوشیدن
تَفَشَّغَ الشَّيْبُ فِيهِ — پراکنده گشت موی سفید در سر او ظاهر شد پیری
تَفَشُّغٌ — جامه نیکو پوشیدن با پیری و سفید موئی – پراکنده شدن خون در بدن – میان پای دختر درآمدن و درشتی آن – بر زبر چیزی فرو پوشیدن – فرو گرفتن کسی را – کاهی کردن
انْفَشَغَ الشَّيْءُ — آشکار گردید و افزون شد
فَشْغٌ — گیاه و نبات – پیشه درون آنچه از شکم گیاه و بوصلات پراکنده گردد
فُشَاغ — چرم پاره که از آن مشک را بند کنند – گیاهیست که درخت چند فرو گیرد آن را و تباه گرداند
نَاصِيَةٌ فَاشِغَةٌ وَفَشْغَاءُ — موی پیشانی پراکنده فرو گرفته ابرو را
أَفْشَغُ – فُشْغٌ ج — قوچی که شاخهایش چپ و راست رفته
رَجُلٌ أَفْشَغُ الثَّنِيَّةِ — مرد برآمده دندان پیشین
رَجُلٌ أَفْشَغُ الإِنْسَانِ — مرد پراکنده دندان
مِفْشَغٌ — آنکه زرق خود را بیکرده بر اجنه – آنکه عنان زندانست و قهر کند بر او
مُفَشَّغٌ — مرد کم خیر
مُفَاشَغَةٌ — گره شتر را گشتن و گرده دیگر افکندن بر آن
برابر شتر بس مهربان گردانید بآن بچه

(فَشْفَشَ) سست رای گردید عقل او وازحد درگذشت در دروغ - فَشْفاش ص
فَشْفَشَ بِبَوْلِهِ پاشید شاشش را
فَشْفاشَة هرچیز سست از هم
(فَشِقَ) فَشَقاً - ف شادمانی و آرامیدگی نمود - ودرید و گریخت
فَشِقَ الظَّبْیُ دور و فاصله شد میان دو شاخ او - اَفْشَق و فَشْقاء ص مذکر و مؤنث
فَشَقَ الشَّیْءَ فَشْقاً سخت شکست آنرا
تَفَشَّقَ بِثَوْبِهِ حمایل افگند جامه را
مُفاشَقَة ناگاه گرفتن کسی را
فَشَق لهو ولعب برخاستن مردم بسبب بسیاری مال
فَشَق دوری و فاصله میان دو مرتبه و دو پستان پیشین شتر
ه(فَشَك) نت باب
(فَشِلَ) فَشَلاً - ف کاهل گردید و سست گردید - ودکی نمود و اشغ
فَشْل و فَشِل و فَشُل ص - فُشْل و اَفْشال ج
فَشَلَ نَخیلَهُ فَشْلاً - ن ض در پراکنده گرد رشته - کند
فَشَّلَت المرأةُ و تَفَشَّلَت و افْتَشَلَت در پراکنده کرد موی صورت بر فیشل نشست زن
تَفَشَّلَ الماء روان شد آب
تَفَشَّلَ الرَّجُل زن خواست
فُشْل - فُشُل و اَفْشال ج
رَجُلٌ فَشِلٌ خَشِلٌ مرد بددل و ترسنده و سست - مرد بددل سست
فِشْل - فُشُول ج پرده هودج - آنچه درهودج گسترند و زنان در آن نشینند
فَشِل کاهل و سست

فَیْشَلَة - فَیاشِل ج سر نره بزرگ
فَیاشِل خفیفت
مِفْشَل پرده هودج - آنکه ازدواج کند برغیر قوم خود
تَفْشیل - تَفاشیل ج آنچه شیر و پستان در آن بپزند
(فَشا) خَبَرُهُ او فَضْلُهُ فُشُوّاً و فُشِیّاً و فَشْیاً - ن پراکنده و آشکارا گردید
فَشَت الماشِیَة در چراگاه و جز آن پراکنده شد چهارپا
فَشا اُمورُهُم متفرق گردید کار ایشان
اَفْشَی الرَّجُلُ افزون شد شتران
اَفْشَی الشَّیْءَ آشکار کرد آنرا و فاش ساخت - پراکنده داد
تَفَشَّی المَرَضُ القَوْمَ و بِهِم بسیار گردید بیماری میان ایشان
تَفَشَّت القَرْحَة فراخ گردید جراحت
فَشا بسیاری شتران و توالد آنها
فَشْیان غشیه و بیهوشی که از ضعف قلب عارض انسان میشود
فَواشی چهارپایان پراکنده در چراگاه
فُشُوَة عطردان زن
فاشی - فاشِیَة مؤنث - فَواشی ج چهارپایان پراکنده در چراگاه
تَفَشّی تفخیم حرف است وقت تکلم
(فَصَّ) کذا مِن کذا - ض جدا کرد و دربرون کشید آنرا ازآن
فَصَّ الجُرْحُ فَصیصاً روان گردید
فَصَّ الوَلَدُ نرم گریست کودک
فَصَّ الجُنْدَب بانگ کرد ملخ
یُقالُ ما فَصَّ فی یَدی شَیْءٌ بدستم چیزی نیامد و قرار نگیرد
تَفَصَّصَ الخاتَمَ نگین انشانید در انگشتری
تَفَصَّصَ بِعَیْنِهِ نگاه کرد و دید بچشم خویش
اَفَصَّ اِلَیْهِ شَیْئاً چیزی جدا کرد و برد آن

اِنفَصَّ مِنهُ — جدا شد از آن
اِستَفَصَّ مِنهُ شَیئًا — بیرون آورد چیزی را
فَصّ و فِصّ — فُصُوص ج — نگین انگشتری — پیوند استخوان — پیوندگاه — سیاهی چشم — دانه سیب
فَصبَص — خسته خرمای صاف پاکیزه گونی روغن مالیده
(فَصَحَ) الصُّبحُ فُلانًا فَصحًا — ن — برای او روشن شد صبح و چیره شد روشنی آن
فَصُحَ فَصحًا و فَصَاحَةً — ک — نیکو شد منطق و درست مخارج گردید فَصِیح ص
فَصُحَ الأَعجَمِیُّ — بزبان عربی سخن گفت و دریافت آن را — فَصِح و فَصِیح ص
فَصَحَ اللَّبَنُ — گرفت از شیر کف را
اَفصَحَ عَن كَذَا — مخلص نمود آن را
اَفصَحَ الرَّجُلُ — نیکو تکلم کرد مرد سخن را
اَفصَحَ عَنِ الشَّیءِ — آشکارا و پیدا شد آن چیز
اَفصَحَ اللَّبَنُ — رفت کف شیر و بدون کف گردید
اَفصَحَ الصُّبحُ — روشن گردید
اَفصَحَ الفَرسُ — شیر او صاف و پاکیزه شد
اَفصَحَ البَولُ — صاف شد رنگ او
اَفصَحَ النَّصَارَی — حاضر آمدند در عید فصح
تَفَصَّحَ — بسیار فصیح شد
تَفَصَّحَ و تَفَاصَحَ — بتکلف فصاحت نمودن — مانند فصیح شدن
فَصِح — فِصَاح ج — زبان آور و فصیح
فِصح — عید نصاری
یَومٌ فَصِح — روز بی ابر و بدون سرما
فَصِیح — فُصَحَاء و فُصُح و فِصَاح ج — فَصِیحَة مؤنث — فِصَاح و فَصَائِح ج — زبان آور — رساننده سخن — ...

لِسَانٌ فَصِیحٌ — زبان تیز — سخنگو که خوبی کلام او بسمع یافت شود
لَبَنٌ فَصِیح — شیر کف گرفته
یَومٌ مُفصِح — روز بی ابر و سرما
(فَصَخَ) عَنِ الأَمرِ فَصخًا — م — غفلت ورزید
فَصَخَ یَدَهُ — بند دست را زایل کرد
فُصِخَ — ل — فریب خورد در خرید و فروخت
رَجُلٌ فَصِیخ و فَصِیخَة
رَجُلٌ فَاصِخَة — فَوَاصِخ ج } مردی که رای و عقل نداشته باشد
(فَصَدَ) المَرِیضَ فَصدًا و فِصَادًا — رگ زد بیمار را — مَفصُود ص
لَم یُحرَم مَن فُصِدَ لَهُ البَعِیرُ — محروم نیست از ضیافت آنکه رگ زده شود شتر برای او و لک نصیب او از خون خواهد رسید (درباره کسی گویند که بعض مطالب رسیده باشد)
فَصَدَ لَهُ عَطَاءً — قطع نمود حصه او را یا او را گذرانید و روان کرد
تَفصِید — آب اندک سیراب شدن — کفتگی — شکافتگی و ترکیدن
اَفصَدَتِ الشَّجَرَةُ — شکافت چشمه های برگ درخت و هویدا شد تار آن
تَفَصَّدَ الدَّمُ و انفَصَدَ — روان جاری شد خون
اِنفَصَدَتِ الشَّجَرَةُ — شکافت چشمه های برگ درخت
فُصدَة و فَصِیدَة — خرمای آرد ساخته یا بخون آمیخته
فَصِید — رگ زده — خون که در روده ریان کرده خورند در ایام جاهلیت
مِفصَد — نشتر — آلت رگ زدن
مُنفَصِد — روان و جاری
ه (فَیصُور) — خرسند شادمان

ه (فَصَط) دُم کرّاه - چیدهٔ ناخن

(فَصَعَ) التَّمرَةَ فَصْعاً - م فشرد خرمای را با انگشتان تا از او پوست برآید یا برآورد از پوست

فَصَعَ الشَّیْءَ بانگشت مالید آنرا تا نرم گردد و برآمد از آنچه در آن است

فَصَعَ لِی بِکَذا بخشید مرا آنچیز

فَصَعَ الصَّبِیُّ برگردانید کودک غلاف سر نره را

فَصَعَتِ الدّابَّةُ چهارپا فرج خود را باری پیدا و گاهی پنهان نمود

فَصَعَ عِمامَتَهُ از سر فرو کشید آن را

فَصَعَ لَهُ بِمالٍ داد او را مال

تَفْصِیع بادداون بانگشت کردن - بیرون آوردن کودک سر نره را از غلاف

اِنْفَصَعَ حَقُّهُ مِنْهُ گرفت حق خود را از او

اِفْصاع غلاف سر نره برگردانیدن

اِنْفِصاع بیرون شدن سر نره از غلاف

فُصْعَة - غلاف سر نره فراخ

غُلامٌ أَفْصَعُ کودک سر نره بیرون آمده از غلاف

فَصْعاء موش

فُصْعان آنکه سر سته برهنه سر باشد

(فَصْفَصَ) الکَلامَ غلط کرد در سخن

فَصْفَصَ الدّابَّةَ خورانید چهارپا را گیاه اسپست

تَفَصْفَصَ القَوْمُ عَنْهُ پراکنده شدند از آن

فِصْفِصَة - فَصافِص ج گیاه اسپست بشکل (ستون مقابل)

فَصافِص مرد سخت جست چابک

فُصافِصَة وششیر (شمشیر؟) برنده

ه (فِصْعِل) و فُصْعُل کژدم یا ریزه آن - مردم ناکس

(فَصَلَ) الشَّیْءَ فَصْلاً - ض برید و پاره و جدا نمود آن را - جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ مِنَ البَلَدِ فُصُولاً برآمد از شهر - خارج شد از شهر

فَصَلَ الکَرْمُ وا انگبینت (؟) درخت انگور

فَصَلَ الأَمْرَ برید آن را

فَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را و باز داشت - برید و پاره کرد و جدا نمود و جدا شد (لازم و متعدی)

فَصَلَ بَیْنَهُما میان هر دو مرد برید و رشته دوستی (؟) را گسسته

فَصَّلَ الکَلامَ پیدا و آشکار کرد و جدا نمود

فَصَّلَ الشَّیْءَ فصل فصل ساخت آن را

فَصَّلَ الثَّوْبَ برید جامه را جهت خیاطت

فَصَّلَ القَصّابُ جدا و پاره پاره کرد گوسفند را

فاصَلَ شَرِیکَهُ مُفاصَلَةً و فِصالاً شریکش را از خود جدا کرد و مساحت نمود

تَفاصَلَتِ الأَشْیاءُ جدا شدند بعضی از بعضی

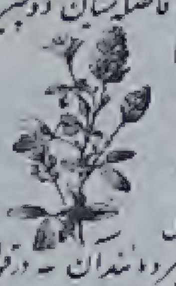
اِفْتَصَلَ الوَلَدَ از شیر باز کرد کودک را

اِفْتَصَلَ النَّخْلَةَ از جائی بجائی دیگر نقل داد

اِنْفِصال جدا شدن

اِسْتَفْصَلَ خواست جدائی را

فَصْل مانع و فاصله میان دو چیز - سر بند از اندام و جای پیوستگی هر استخوان - سخن حق و راست - ضمیر مرفوع منفصل میان مبتدا و خبر و امثال آن - در قوافی هر تغییر که مختص بعروض باشد -



- فُصُول ج یک ثلث (؟) زمان از چهار فصل سال - فَواصِل ج نهای آیات قرآن - فاصله یکی از ادوات عروض - حکم که حق را از باطل جدا کند .

فَصْلَة — نهال خرما که از جایی بجایی دیگر نهند
حُکْمٌ فاصِلٌ و فَیْصَلٌ — امر نافذ و بران
فِصَال — از شیر باز گرفتگی کودک
فَصِیل - فِصْلان و فُصْلان و فِصَال ج — دیوار کوتاه داخل قلعه - کره شتر از مادر جدا شده
فَصِیلَة — کره شتر ماده - خویشان نزدیکان مرد - پاره از گوشت ران - پاره از اعضای بدن
فَیْصَل و فَیْصَلِیّ نسوب — حاکم - حکم که حق و باطل را جدا کند
طَعْنَةٌ فَیْصَلٌ — زخمی که جدائی کند میان دو حریف
فَصَّال — مداح مردان با نشاط وصله
سَیْفٌ فَصَّال — شمشیر برنده
مِفْصَل — زبان
مِفْصَال — آنکه عادت او جدائی باشد
مَفْصِل - مَفَاصِل ج — سر بند و پیوستگی اندام
مَفَاصِل — سنگریزه‌های سخت جمع شده - ریگستان پر از سنگریزه میان دو کوه
مُفَصَّلُ الْقُرْآن — از سوره حجرات تا آخر قرآن
عِقْدٌ مُفَصَّل — رشته مروارید
مُفَصَّلَة — بکل در اصطلاح نجار و صفه آهن که هم بر ساخته آهنی است بر
(فَصَمَ) الشَّيْءَ فَصْمًا - ض — بحرکند شکست آنرا بدون جدائی - پاره کرد و برید
فُصِمَ الْبَیْتُ - ل — ویران شد خانه
أَفْصَمَ عَنْهُ الْمَطَرُ — باز ایستاد باران
تَفَصَّمَ و انْفَصَمَ — شکسته گردید بی جدائی
فُصِمَتْ و تَفَصَّمَتْ — برید و شد
خَلْخَالٌ أَفْصَم — خلخال پای بی جدائی
فَاسٌ فَصِيم — تبر ضخیم وسطبر
(فَصَى) الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ فَصْيًا و فَصِيَّة - ض — جدا کرد آنرا از آن رهائی داد
أَفْصَى إِفْصَاءً — رهائی یافت خلاص شد

أَفْصَى عَنَّا الْحَرُّ — رفت از ما گرما
أَفْصَى الْمَطَرُ — باز ایستاد باران
أَفْصَى الصَّائِد — در آویخته شد شکار در دام صیاد
فَصَّى تَفْصِيَة — رهائی داد او را
فَصَّى اللَّحْمَ مِنَ الْعَظْمِ — جدا نمود گوشت را از استخوان
فَاصَاهُ مُفَاصَاةً — جدائی نمودن آمد و
تَفَصَّى و انْفَصَى — رهائی یافت از چیزی
فَصْيَة — رهائی
يَوْمٌ فَصْيَة } لَيْلَةٌ فَصْيَة } — روز و شب نه سرد و نه گرم
فَصًى - فَصَاة واحد — دانه مویز
فَصْيَة — رهائی و خلاصی
(فَضَّ) الشَّيْءَ فَضًّا - ن — شکست آنرا چنانکه از هم جدا شود
فَضَّ خَتْمَ الْكِتَاب — شکست باز کرد مهر نامه را
فَضَّ اللُّؤْلُؤَة — سوراخ کرد مروارید را
فَضَّ الْقَوْم — متفرق و پریشان کرد گروه را
فَضَّ الدُّمُوع — اشک بریخت
فَضَّ مَا بَيْنَهُمَا — برید آنچه میان آن دو بود
فَضَّ اللّٰهُ فَاهُ — بشکند خدا دهان او را یعنی دندانهای او را
لَا فُضَّ فُوكَ — شکسته مباد دهان تو و نریزد دندان تو
فَضْفَضَ الشَّيْءَ — نقره کوبی نمود آنرا
أَفَضَّ الْعَطَاءَ — بخشش و دهش نیکو و سنگین نمود
انْفَضَّ — شکسته و ریزه شد
انْفَضَّتِ الدُّمُوعُ } تَفَضَّضَتْ } — پراکنده شد و منتشر گردید
افْتَضَّ الْمَاءَ — ریخت آبرا
افْتِضَاض — دوشیزگی ربودن - آب روان رسیدن با لوقت خروج آب رسیدن - برآمدن

زن از عادت آلودن بوی خوش وجز آن یا مالیدن اندام بر غیر

فَضّ شکست چیزی چنانکه از هم جدا شود

فَضّة نقره

فِضّة ، فَضَّة – فِضَض ج زمین سنگلاخ

فَضَض ریزه و شکسته – ترشح آب وقت بشستن شسته شوی – هر منتشر و متفرق و پریشان

فُضُض فُضاض ریزه و پاره از العنت خدا

فاضّة – فَواضّ ج سختی و بلا

فُضاض و فِضاض شکسته و ریزه که از شکستن چیزی بر آید

فِضاض الجِبال سنگهای پراکنده بهم جمع آمده

فَضیض ریزه چیزی – آنچه منتشر و پراکنده شود از آب در وقت طهارت – آب خوش روان – شکوفه بر آمده هر متفرق و پریشان

مِفَضَّة ، مِفضاض کلوخ کوب

ه (اِفضاء) خورانیدن خوراک کسی را

(تَفَضَّح) الرَّجُلُ عَرَقاً و بالعَرَقِ جاری شد عرق از منافذ موی بدن

تَفَضَّحَ الشَّیءُ فراخ و وسیع گردیدن آن

تَفَضَّحَ جَسَدُهُ بالشَّحمِ اندام او از کثرت پیه شگافته شد

اِنفَضَحَ الرَّجُلُ عرق کرد بیخ موی او

اِنفَضَحَ الأَمرُ سست شد کار

اِنفَضَحَ البَدَنُ نیک فربه شد

اِنفَضَحَ القُرحَةُ گشاده شد جراحت و پیدا گردید

اِنفِضاج آشکار گردیدن افق – روان شدن آنچه در دلو است

تَفضیج عرق کردن بیخ موی که روان نگردد

– بهم رسانیدن اندام پیه را – کم گوشت گردیدن اندام – گشاده و فراخ شدن هر چیزی

فَضیج عرق – خوی

مِفضاج فربه نرم و ضخیم اندام

(فَضَحَهُ) فَضحاً – م رسوا کرد او را کشف و حل کرد مشکل را

فَضَحَ الصُّبحُ ...

فَضَحَ القَمَرُ النُّجومَ ماه بنور خود بر ستارگان غلبه کرد

فَضَحَ الصُّبحُ نمایان گردید روشنی صبح

فَضِحَ فَضَحاً – ف اندک سفید گردید – اَفضَح ص مذکر فَضحاء ص مونث – فُضح ج

اَفضَحَ الصُّبحُ و فَضَحَ ظاهر و نمایان شد صبح

اَفضَحَ النَّخلُ سرخ یا زرد شد غوره خرما

تَفضیح نیک رسوا کردن مولف

فاضَحَهُ و تَفاضَحا هر یک بهای دیگری را هویدا کردند – همدیگر را رسوا نمودند

اِفتَضَحَ الأَمرُ ظاهر و هویدا گردید کار

اِفتَضَحَ الرَّجُلُ رسوا شد مرد

فُضحَة سفیدی

فَضَح هرچه بر آن سرخی باشد

اَفضَح شتر مثبه – سفید کم رنگ – شتر رنگ شیر

فَضیح رسوا

هُوَ فَضیحٌ بالمالِ او مر سیاست است شتران را

فَضیحَة و فُضوح و فُضوحَة و فِضاح و فَضاحَة رسوائی

فُضوح رسوا – یا خسارت خبر را

مَفضَحَة – مَفاضِح ج آنچه سبب رسوائی شود

مُفتَضَح رسوا – نمایان

(فَضَخَ) الشَّیءَ فَضخاً – م شکست آن را

فَضَخَ رَأْسَهُ شکست سر او را
فَضَخَ عَلَيْهِ کور کرد چشم او را
فَضَخَ الْمَاءَ یکباره ریخت آن را
أَفْضَخَ الْعُنْقُودُ وقت فشردن رسید
إِفْضَخَ الْبُسْرُ گذاشت غوره را تا فشرده شود

إِفْتِضَاخٌ شکستن - سر شکستن
إِنْفَضَخَ گشاده و فراخ شد - شکسته شد کوهان شتر

إِنْفَضَخَتِ الْقُرْحَةُ دهانه باز کرد جراحت زخم
إِنْفَضَخَ مِنْ زَيْدٍ گریست بسخت
إِنْفَضَخَ الدَّلْوُ ریخت آنچه در دلو بود
فَضُوخٌ شراب سست کننده کسست کند خورنده خود را

فَضِيخٌ دوشاب و عصیر انگور - شرابیکه از عصاره غوره خام سازند - شیر بسیار آب آمیخته
مِفْضَخَةٌ سنگیکه بدان غوره خرما را شکنند - دلو فراخ
مَفَاضِخُ ظرفیکه در آن دوشاب انگور و غیره نهند
تَمْرٌ مَفْضُوخٌ غوره خرمای شکسته
(فَضْفَضَ) الثَّوْبُ أَوِ الْعَيْشُ فراخ شد جامه و زره یا زندگانی
فَضْفَاضٌ واسع - فراخ - مرد بخشنده
دِرْعٌ فَضْفَاضَةٌ و فَضْفَاضٌ زره فراخ
جَارِيَةٌ فَضْفَاضَةٌ دختر فربه دراز بالا
ه (فَضَعَ) فَضْعًا - م نجاست انداخت
ه (فَضَغَ) الْعُودَ فَضْغًا - م شکست چوب را
مِفْضَغٌ آلتیکه از فصاحت باشد
(فَضَلَ) فَضْلًا و فُضُولًا - ن باقی و زائد باشد
فَضَلَ فَضْلًا افزون گردید - غالب شد

براو برتری
أَفْضَلَ عَلَيْهِ افزون آمد بر او
أَفْضَلَ مِنْهُ الشَّيْءَ باقی گذاشت از آن چیز را
إِفْضَالٌ افزون آمدن - افزونی نمودن - افزون آمدن - نیکوئی کردن - افزون آوردن از چیزی
فَضَّلَهُ تَفْضِيلًا فزونی نهاد او را - حکم کرد بفضل او - فاضل و افزون گردانید - گزید او را بر دیگری
تَفَضُّلٌ افزون شدن بر کسی - افزونی نمودن - نیکوئی کردن - دعوای فضل نمودن بر همسران خود - یک جامه پوشیدن - اطراف جامه بر دوش انداختن
تَفَاضُلٌ بر یکدیگر افزون آمدن - افزونی در نیکی جستن
إِسْتَفْضَلْتُ مِنْهُ الشَّيْءَ باقی نهادم از آن چیزی را
إِسْتِفْضَالٌ افزون آوردن - فزونی خواستن - نیکوئی جستن
فَضْلٌ - فُضُولٌ ج فزونی - بقیه از هر چیزی
فَضْلَةٌ - فَضَلَاتٌ و فَضَائِلُ ج باقیمانده - زائد از هر چیزی - پیراهن که در خواب پوشند
فُضْلَةٌ هیئت پیراهن که در خواب پوشیدن
فُضُلٌ جامه که زنان بچ پوشند (مذکر و مونث یکیست)
فَاضِلَةٌ بلندی مقام فضیلت - احسان
فُضَالٌ شراب
فُضَالَةٌ باقیمانده و زائد از هر چیزی
فُضَالِيٌّ افضل کننده گان
فَضِيلَةٌ فزونی - پایه بلند در فضل
رَجُلٌ فُضَّالٌ مرد بسیار فضل و فزون
فَوَاضِلُ نعمتهای بزرگ یا نیکو
فَوَاضِلُ الْمَالِ فوائد آن (مروت شتران و درود و امثال آن فواضل)
فُضُولِيٌّ آنکه بی فائده کند و متعرض چیزهای بی معنی
رَجُلٌ مُفْضِلٌ و مِفْضَالٌ مرد بسیار فضل
مِفْضَلٌ جامه زنان
مِفْضَلَةٌ جامه که با آستین که زنان پوشند

فاضله فضالاً ، تفاضلت فضلته ... [illegible] و در زیر

مِفْضَلَة جامهٔ کاری آستین که زنان پوشند
رَجُلٌ مُفْضِل مرد بسیار فضل
مُتَفَضِّل نیکوئی کننده ـ افزونی جوینده و برهمسران خود
(فَضَا) الْمَكَانُ فَضَاءً وَفُضُوًّا ـ ن فراخ شد جای
فَاضٍ ص
فَضَا التَّمْرُ بِالْمَكَانِ بسیار پراگنده شد آنجا
فَضَا الدَّرَاهِمَ در کیسه کرد درمها را
اَفْضَى الْمَكَانُ فراخ گردید آنجا
اَفْضَى الْمَرْأَةَ هر دو سوراخ زن را یکی گردانید
اَفْضَى اِلَى الْمَرْأَةِ جماع کرد با زن یا خلوت نمود
اَفْضَى اِلَى الْاَرْضِ سائید زمین را بهر دو کف دست در سجده
اَفْضَى بِفُلَانٍ بسوی فضا بر آمد
اَفْضَى الرَّجُلُ فقیر و بچیز گردید
اِفْضَاء راز با کسی در میان نهادن
فَضَا چیزی آمیخته ـ دانهٔ مویز
سَهْمٌ فَضَا تیر منفرد
طَعَامٌ فَضَا چیز اندک مختلط یقال اِنَّ اَمْرَهُمْ فَضَا بَيْنَهُمْ ای امر و حاکم نیست برایشان
فَضَاء ـ اَفْضِيَة ج گشادگی و فراخی ـ زمین فراخ
فَضَاء آب روان بروی زمین
فَاضٍ واسع ـ فراخ
يُقَالُ مَقَامٌ فَاضٍ ای است وسیع
اِمْرَأَةٌ مُفْضَاةٌ زنیکه مبال و مسیل او یکی گردیده باشد
(فَطَأَهُ) فَطْأً ـ م زد بر پشت او
فَطَأَ بِهِ الْاَرْضَ او را بزمین افکند
فَطَأَ بِهِ عَنْ رَأْيِهِ برگردانید او را از رایش
فَطَأَ الْقَوْمُ آمدند با آنچه کراهت داشتند
فَطَأَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
فَطَأَ بِهَا نیز زد با او
فَطَأَ بِسَلْحِهِ بیغ زد
فَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا کف آورد دیگ
فَطَأَ ظَهْرُ بَعِيرِهِ هموار گردید پشت شتر او از بسیاری بار

فَطِئَ فَطَأً ـ ف فرو رفت پشت و بیرون آمد سینه رَجُلٌ اَفْطَأُ ص مذکر ـ فَطْأَاءُ ص مؤنث فُطَاءٌ ج
اَفْطَأَ اِفْطَاءً فراخ حال شد ـ بدخوی گردید بعد نیکوخوئی
اَفْطَأَ فُلَانًا طعام خورانید او را
اَفْطَأَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
فَاطَأَ بِهِ الْاَرْضَ مُفَاطَأَةً زد او را بزمین
تَفَاطَأَ در آمد پشت و بر آمد سینه گردید یا خود را از کاری بیرون کشید و سرکشی نمود
تَفَاطَأَ عَنْهُمْ منکسر شد ـ دور گردید
اَفْطَأُ مرد پهن بینی
فُطَاةٌ داخل شدن پشت و بیرون آمدن سینه
(فَطَحَهُ) فَطْحًا ـ م پهن گردانید آنرا
فَطَحَ الْعُودَ تراشیده آن را و پهن گردانید
فَطَحَهُ بِالْعَصَا بچوب دستی زد او را
فَطَحَ النَّخْلُ فَطَحًا ـ ف بگرد و بزرگی پذیرفت درخت خرما
فَطِحَ اَنْفُهُ پهن شد نوک بینی او
فَطَّحَ تَفْطِيحًا پهن گردانید او را
تَفَطَّحَ پهن شد ـ گشوده گردید
اَفْطَحُ گاو (بجهت آنکه نوک بینی پهن دارد) ـ مرد پهن بینی و کج شد دست ـ آفتاب پرست
فَطُوحٌ ماده شتر بزرگ شکم
رَأْسٌ مُفَطَّحٌ سر پهن
(فِطَحْل) سیل فراوان ـ مرد فربه پرگوشت ـ شتر فربه
فِطَحْلٌ روزگار قبل از خلقت بشر یا زمان نوح
ده (فَطَذَهُ) فَطْذًا ـ ن باز داشت او را از چیزی ـ نفی کرد او را
(فَطَرَ) الشَّيْءَ فَطْرًا ـ ن ض شکافت

فَطَرَ اللهُ الأَمْرَ آنرا — آغاز کرد آن را
آفرید خدا تعالی آنرا
فَطَرَ العَجِين فطیر کرد خمیر را از نان فطیر
پخت
فَطَرَ النَّاقَةَ با سر انگشتان دوشید شتر را
فَطَرَ نَابُ البَعِيرِ فَطْرًا و فُطُورًا برآمد
دندان نیش شتر — نیش نمود
فَطَرَ الصَّائِمُ و فَاطِرٌ ص
روزه گشود و روزه دار افطار
کرد مُفْطِرٌ ص — مَفَاطِير
ج
فَطَرَ الصَّائِمَ روزه گشانید روزه دار را
أَفْطَرَ الصَّائِمُ إِفْطَارًا روزه افطار کرد
روزه دار — و وقت افطار کردن
او شد — رسید وقت افطار را
إِفْطَار روزه گشادن — روزه گشانیدن
کسیرا — رسیدن وقت روزه گشادن
شکوفه برآمدن پوست را — وقت آمدن
در وقت افطار
فَطَّرَ تَفْطِيرًا روزه کسی را گشانید
تَفَطَّرَ و اِنْفَطَرَ شکافته گردید
اِنْفَطَرَتِ الأَرْضُ بِالنَّبَاتِ رویانید
زمین گیاه را
اِفْتَطَرَ الأَمْرَ ابتدا کرد کار را
فَطْر — فُطُور ج شکاف — نوعی
فِطْر و فُطْر انگور در وقتیکه سر آن ظاهر
گردد
فِطْر روزه گشاینده (واحد و جمع
یکسانست) گشایش روزه
(اسم است افطار را)
فِطْرَة — فِطَر ج صدقه واجب عید رمضان
سرشت و صفتی که هر موجودی برآن
آفریده شده (حدیث کل مولود
يُولَدُ عَلَى الفِطْرَةِ)
فُطْر — فُطْرَة واحد — نوعی قارچ سمی

فُطْر و فُطُر
ترو تازه وقت
دوشیدن
فَطِير هرآنچه که بتعجیل
کرده شود از وقت
ادراک آن — بلا و سختی — نان بی
مایه خمیر
فَطِيرَة گوسفندیکه روز عید فطر بکشند
سَيْفٌ فُطَار شمشیریکه در آن کندی باشد
و تیز و چیز بُرا
فُطَارِيّ مرد بی خیر و بی شر
فَطُور و فَطُورِيّ آنچه که بدان افطار نمایند
— روزه گشائی
فَطِرِيّ نان ناخواسته (خمیر آن بی
مایه است)
اُفْطُوس — اَفَاطِيس ج شکاف بینی و
روی جوان
نُفْطُور — نَفَاطِير ج گیاه پراکنده یا گیاه
اول بهار
ه (فطراساليون) شکوفه کرفس کوهی
د (فَطَنَ) فَطَنًا — ض مرد
(فَطِسَ) الرَّجُلُ فَطَسًا — پ
پهن گردید بینی او — پست استخوان
بینی شد أَفْطَس بشکل ص مذکر
و فَطْسَاء مؤنث
فَطَسَ فُطُوسًا — ض مرد
فَاطِس ص
فَطَسَهُ فَطْسًا بر روی او
کشت
فَطَسَ الحَدِيدَ پهن کرد آهن را
فَطَسَهُ تیر انداز را — سخن را برروی او گفت
سخن را برروی سخن گفت
فِطْس — فِطْسَة واحد دانه آس
فِطْسَة پوست جانور مرده — مهره که
بدان زنان مردان را بند کنند



فَطَسَة — پهنائی بینی و پستی و پراکندگی استخوان آن

فِطِّيس — بسیار بزرگ

فِطِّيسَة — بینی خوک

فِنْطِيسَة — بینی خوک و اطراف آن — لب مردم — خرطوم درندگان

ه (اِنْفَطَشَ) الْعُودُ — شکسته شد چوب

ه (فَطْفَطَة) — سرگین کردن — با سخنی گفتن که مفهوم نگردد

فَطَافِط — صداهای وقت سرازیری و زجر و وقت جماع

فَطَوْطَى — مرد قوز پشت

اَفْطَس — پهن بینی

(فَطَمَ) الْحَبْلَ فَطْمًا — ض — برید آنرا

فَطَمَ الْوَلَدَ فِطَامًا — از شیر باز گرفت کودک را — مَفْطُوم و مَفْطُومَة ص

فَطَمَ عَنِ الْعَادَةِ — باز داشت اورا از عادت

اَفْطَمَ الرَّضِيعُ — رسید بچه وقت باز داشتن از شیر

اِنْفَطَمَ عَنْهُ — باز ایستاد و بانتها رسید

تَفَاطَمَ الْقَوْمُ — اهل شتر گردیدند کره شترهای گروه بعد از باز گرفتن آنها از شیر

فَطِيم — فُطُم ج — کودک از شیر باز شده — کره شتر از شیر باز شده

فَطِيمَة و فَاطِم — از شیر گرفتن

فِطَام

نَاقَةٌ فَاطِم — شتری که سر یکسال بچه را از وی باز دارند — شتری که کره اش بوقت از شیر گرفتن رسیده

فَاطِمَة — کره شتر ماده از شیر باز شده باز دارنده — نام سوم معصوم از چهارده تن (سیّدة نساء العالمین علیها السّلام)

(فَطِنَ) به و الیه و له — فَطْنًا و فِطْنًا و فُطْنًا و فَطَنًا و فِطَنًا و فُطُونَة و فَطَانَة و فَطَانِيَة و فِطَانَة — ن ف ك — دانا و زیرک گردید — فَاطِن ص

فَطَّنَ التِّلْمِيذَ — فهمانید اورا — دانا گردانید اورا

فَاطَنَهُ بِالْكَلَامِ مُفَاطَنَةً — باز گردانید سخن را برای او

مُفَاطَنَة — با هم زیرکی نمودن

تَفَطَّنَ لِكَلَامِهِ — دریافت سخن اورا

فَطْن و فَطِن — فُطُن ج — دانا — زیرک — تیز خاطر

فِطْنَة — دانائی — زیرکی — تیزی خاطر

فَطِنَة — زن زیرک — تیز خاطر — ماهر در امور

فَطِين و فَطُون — دانا — زیرک — ماهر در کار — تیز خاطر

فَطُونَة — زیرکی

ه (فَطِهَ) فَطَهًا — ف — کشاده فراخ پشت گردید

(فَطَا) الدَّابَّةَ فَطْوًا — سخت راند چهارپارا

(فَظَّ) فَظَاظَةً و فَظَاظًا و فَظَظًا — ف — درشت خلق گردید

فَظَّ فَظًّا — ن — فشرد آب شکنبه را

اِفْتِظَاظ — فشردن آب شکنبه را — آب دادن شتر را و دهان او بستن تا نشخوار نکند (اگر صاحبش تشنه شود شکم اورا پاره نموده آب از فشردن سرگین او بیاشامد)

فَظّ — فِظَاظ و فُظُوظ ج — مرد درشت خلق بدزبان — آب شکنبه شتر — فرق الذکر — نوعی درنده ای بشکل

فَظِيظ — آنکش بانی زن

فُظَاظَة — پاره از منی زن — پاره هر چیزی



(فَظُعَ) الأمرُ فَظاعَةً ـ ک رسوائی انجامید

فَظِعَ الإناءُ فَظَعاً ـ ف پر شد ظرف

فَظِعَ بالأمرِ تنگ گردیده و درماند در سرانجام آن

فَظِعَ الأمرَ بزرگ و مهم شمرد کار را و بر طاقت خود انجام آن را اعتماد نکرد

أفظَعَ الأمرُ رسوائی انجامید کار و از حد گذشت

إفظاع زشت یافتن کار را ـ بزشتی رسانیدن

تَفَظَّعَ زشت یافتن کاری را

إستِفظاع رسوائی یافتن کاری را

فَظيع کار زشت و سخت از حد گذشته در زشتی ـ آب شیرین ـ آب زلال

أمرٌ مُفظِع کار سخت زشت و از حد گذشته در زشتی

(أفظَى) الرَّجُلُ إفظاءً زشت خوئی گردید مرد

فَظىً زهدان بچه دان ـ رحم

ف (فَعَرَ) فَعراً ـ م خورد گیاه ریزه را

فَعامير گیاهی است ریزه

ف (اِنفِعاس) گشاده شدن

فاعُوس مار ـ سر آلت نره ـ بلا و سختی ـ بزکوهی ـ کوزه و دهانه تنگ آبخوری ـ کنگ گران جسم پرسال از هر چهارپا ـ بازی است عرب را

فاعُوسَة فرج سخت آنکه گشاده گردد و تنگ نشود

(فَعفَعَ) بالغَنَمِ فَعفَعَةً بانگ و زجر کرد گوسفند را بکلمهٔ فع فع

تَفَعفُع شتاب و سرعت کردن

فَعفَع بزغاله ـ مرد چست سبک تیز رو ـ کلمهٔ زجر گوسفند

فَعفَعِيّ جمع فعفاع مرد دل شبان ـ قصاب

فُعافِع مرد چست و چالاک ـ شبان ـ قصاب

فَعفَعانِيّ مرد دل ـ شبان ـ قصاب

(فَعَلَ) فِعلاً ـ م کار کرد

فَعَّلَ البيتَ الشِّعريَّ شعر را بقاعده عروض تقطیع نمود که ماده هر قطعه آن ف ع ل است

إفتِعال بهتان و دروغ بافتن بر کسی

إنفِعال شدن کار

فِعل ـ فِعال و أفعال ج ـ أفاعيل ج ج کار ـ حرکت مردم و کردار ـ فرج شتر و هر ماده

فَعلَة یکبار کار کردن

فِعلَة خوی و عادت

فَعال ـ فُعُل ج دستهٔ تبر ـ تیشه و غیره ـ نیکوئی ـ جوانمردی و کردار نیکو ـ صفت یا در خیر و شر هر دو استعمال کنند ـ نیکوئی یا بدی کردن

فَعالِ و فَعالِ امر است یعنی بکن

فاعِل ـ فاعِلُونَ فَعَلَة ج ｝ کننده کار
فاعِلَة زنث ـ فاعِلاتٌ فَواعِل

مُفتَعَل (بصیغهٔ مفعول) کار سخت و دشوار

شِعرٌ مُفتَعَل شعر ابتکاری و تازه که شاعر در آن کلمات غریبه آورده

(فَعَمَ) الإناءَ فَعماً ـ ف و فَعَّمَ وأفعَمَ پر کرد ظرف را

فَعِمَ الرَّجُلُ پر از فرح و شادی نمود او را

فَعَمَ الرَّجُلَ فَعماً ـ ف م بخشم آورد او را

فَعُمَ الساعِدُ فَعامَةً و فُعُومَةً قوی شد بازو

فَعُمَ الإناءُ پر گردید ظرف

فَعُمَت المَرأةُ تمام خلقت گشت زن ـ بزرگ شد ساق آن

أفعَمَ المِسكُ البَيتَ خانه را خوشبوی کرد

أفعَمَ الرَّجُلَ پر کرد مشام او را از بوی خوش

اِفْغَوْغَمَ اِفْغِيغَامًا پرگردید - روان شد

فَغَم پُرواکنده - نام درختیست

فَغْمَة زن معتدل خلقت قوی ساق

سَيْلٌ مُفْغَم (بصیغهٔ مفعول) سیل پرکننده

اَفْغَمَ پرکرد

د (فَغْمَل) قوی ازبازو - بزرگ از ظرف

(فَغَيَ) اَلْجَمَلُ تَفْغِيَةً داغ نهاد شتررا بشکل افعی

تَفَغَّيَ مانند افعی گردیدن در بدی وزشتی خلق

فَاغِي خشمناک کف آورده از دهن

فَاغِيَة زن تخن چین - شکوفهٔ حنا

اَفْغَى - اَفَاغِ ج افعی - بوبهای خوش - چند رگ است که از هردو جانب برآید

اُفْغُوَان افعی نر

اَرْضٌ مَفْغَاة زمین پر از مار و افعی

اَفْغَاء بوی های خوش

مُفَغَّاة داغی بشکل افعی

(فَغِيَ) اَلرَّائِحَةُ فَغًا - ن دمید بر بینی بوی خوش

فَغًى براکند گی - دمیدن بوی خوش

(فَغَرَ) فَاهُ فَغْرًا - م ن گشاده دهان گشاده شد دهان او (لازم ومتعدی)

فَغَرَ وانْفَغَرَ فُوهُ

اِنْفَغَرَ الزَّهْرُ شکفت غنچه و شکوفه

اِفْغَار گشادن دهان را

فَغْر گل وقت شکفتن

فَغْرَة اوّل طلوع ثریا

فُغْرَة - فُغَر ج دهانه رود خانه

طَعْنَةٌ فَغَّار نیزه درگذرنده و نافذ

فَاغِر جانور کوچکی است

فَاغِرَة بوی خوشی است یا بیخ نیلوفر است

مَفْغَرَة زمین فراخ - گو (گودال) کوه که از کهف (غار) کوچکتراست

(فَغَمَ) الطِّيبُ فَغْمًا وفُغُومًا - م بند کرد بوی خوش سوراخهای بینی اورا

فَغَمَتِ الرَّائِحَةُ السُّدَّةَ گشاد بوی خوش بسته شده را (از اضداد)

فَغَمَ الْمَرْأَةَ بوسه داد زن را

فَغَمَ الْجَلْيُ شیر خورد بزغاله

فَغَمَ الْوَرْدُ شکفت گل

فَغِمَ بِهِ فَغَمًا - ف شیفته گردید بان آزمند شد

فَغَمَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا ی لازم گرفت

فَاغَمَهُ مُفَاغَمَةً بوسه داد او را

اَفْغَمَ الْمَكَانَ پرکرد بوی خوش آنجا را

اَفْغَمَ الْإِنَاءَ پرکرد آب ظرف را

تَفَغَّمَ شکفتن گل

اِنْفَغَمَ الْمَكَانُ پرگردید بوی خوش آنجا

اِنْفَغَمَ الزُّكَامُ وافْتَغَمَ گشاده گردید بستگی زکام و دور شد

فَغَم آنچه با زبان از شکاف دندان بیرون آورند

فَغْمَة بوی

فَغْم وفُغُم تمامی دهان - بیخ یا ریش

اَخَذَهُ بِفُغْمِهِ در سختی و شقت انداخت اورا

كَلْبٌ فَغِمٌ سگ آزمند و حریص بر صید

مُفْغَم آزمند - حریص

مَفْغُوم زکام گرفته

شَيْءٌ مَفْغُومٌ مشک خوشبو شده

(فَغَا) الْأَمْرُ فَغْوًا - ن فاش و پراکنده شد

فَغَا الزَّرْعُ خشک گردید کشت

اَفْغَى الرَّيْحَانُ گل برآورد گیاه ریحان

اَفغَى فُلانٌ محتاج شد پس از توانگری ـ زشت شد بعد خوبی ـ نافرمانی کرد بعد از طاعت ـ بخشم آورد

اَفغَى الشَّجَرُ شکفته شد شکوفه درخت

تَغَو شکوفه حنا

فَغَا دانهٔ مانند آن که از گندم جدا نمایند ـ کاه گندم ـ سبل آورد ـ آفتی که غوره خرما مانند غبار نشیند و از رسیدن مانع شود ـ غورهٔ فاسد شده ـ نفی کرده از شتران ـ زبون چیزی ـ شیر دوشیده چیزی ـ کاسه بزرگ ـ کجی است در دهان

فَاغِيَة شکوفه حنا یا گل یا شکوفه خوشبوی

فَغْوَة بوی خوش

ه (فَوفَل) پوپل که درختش مانند نارجیل است ـ قدری باریکتر از آن ـ غوره‌اش مانند غورهٔ خرما ـ سوراخ چشم

(فَقَأَ) الدُّمَّلَ فَقْئًا ـ م و فَقَّأ تفقئة شکافت جراحت را تا خارج شود

فَقَأَ العَيْنَ و فَقَّأ بر کند و کور کرد چشم را بچه دراو است

تَفَقَّأَ و اِنْفَقَأَ شکسته گردیدن یا کور شدن چشم ـ بر کندن آبله و مانند آن ـ شکافته شدن ابر

اِفْتِقَاء باز و خشن توشه دان

فَقْءٌ ـ فُقُوءٌ ج ـ فَقَاءَة و فَقَاءَة } پوست نازک که بر سر بچه باشد وقت ولادت

فَقْءٌ گودال در زمین درشت که آب جمع شود

فَقْفِيّ بهاریست

جَمَلٌ فَقْفِيٌّ ـ فُقَاعِيٌّ مؤنث شتر حقنه زده که گیرد (بول) و سرگین نتواند کرد

فَاقِيَاء پوست

(فَقَحَ) الجَرْوُ فَقْحًا ـ م چشم باز کرد بچه سگ

فَقَّحَ النَّبَاتُ شکوفه برآورد گیاه یا غوره آن رنگین گردید

فَقَحَ فُلانًا بر دبر او زد

فَقَحَ الشَّيْءَ سفوف ساخت آن را ـ گرفت و بجست آن را

تَفْقِيح چشم باز کردن تولهٔ سگ

تَفَقَّح آغاز سخن کردن ـ یا باز کردن و ابتدا نمودن هر کاری را ـ گشاده گردیدن ـ شکفتن گل ـ آماده بدی و شر شد

تَفَاقَحَ القَوْمُ پشت بیکدیگر کرده گروه

فَقْحَة ـ فِقَاح ج شکوفه خرما و گیاه ـ حلقهٔ سوراخ دبر ـ پنجه دست ـ کمرب احرام

فَقَّاحَة پنجه دست

حُلَّة فُقَّاحِيَّة حلّه گل رنگ

فُقَّاح شکوفه گیاه ـ زن خوب کی گیاهیست

مُتَفَقِّح آماده و مهیا کی بدی

ه (فَقْحَل) فَقْحَلَة بیجا زد و خشم گرفت

فَقْحَل زن درشت

ه (فَقَخَه) فَقْخًا و فِقَاخًا ـ م زد او را

(فَقَدَه) فَقْدًا و فِقْدَانًا و فُقْدَانًا و فُقُودًا ـ ض غائب و پنهان شد او را

اَفْقَدَهُ الشَّيْءَ گم کرد از او آن را

تَفَقَّدَهُ و افْتَقَدَهُ گمشده را جست

تَفَاقَدَ القَوْمُ یکدیگر را گم کردند

اِفْتِقَاد گم کردن ـ گمشده را جستن

قَفَد وقَفَنْدَد گیاهیست - شراب مویز - شراب عسل یا شراب دکشوث که گیاهی است

فَقِید گم کرده شده

مَاتَ غَیْرَ فَقِیدٍ وَلَا حَمِیدٍ بمرد وکسی پروای آن نکرد

فَاقِد زن شوهر یا پسر گم کرده یا مرده - یا زن شوهر کرده بمردن شوهر - گاو ماده که گوساله اش را (گرگ) خورده

مَفْقُود گم کرده شده

مَاتَ غَیْرَ مَفْقُودٍ بی پروا از فقدان او

(فَقَرَ) فَقْراً - ن ض و فَقَّرَ کند وحفر نمود - شکست پشت

فَقَرَ الخَرَزَ سوراخ کرد مهره را

فَقَرَ الشَّیْءَ شکست آن را

فَقِرَ فُلَانٌ - ل محتاج بچیز گردید

فَقِرَ فَقَراً - ف شکایت ناله کرد از استخوان شکسته پشت

أَفْقَرَهُ محتاج ساخت او را

أَفْقَرَهُ الصَّیْدُ پشت پهلو داشت شکار بسوی صیاد

أَفْقَرَ الأَرْضَ عاریت داد زمین را جهت زراعت

إِفْقَار صاف وهموار کردن پشت چارپا جهت نشستن وبارکشی - قادر گرداندن بر انداختن

تَفْقِیر کندن - جوی نهال کندن - سوراخ کردن مهره وغیره را -

اِفْتِقَار نیازمند گردیدن - محتاج گشتن

فَقْر وفُقْر - فُقُور ج بیچیزی محتاجی - اندوه

فَقْر کندن - سوراخ کردن مهره - استخوان بریدن بینی شتر تا آنرا رام گردد

فَقْرَة - فَقْر ج گیاهیست

فِقْرَة وفَقَرَة - فِقَر وفِقْرَان وفُقْرَان وفِقَرَات وفَقَرَات وفِقْرَات ج استخوان پشت از مهره دوش تا بیخ دُم

فُقْرَة نشان از کوه یا نشان هدف - بیت از قصیده - یا بهترین بیت از قصیده - بهترین زمین زراعتی

فُقْر - فُقَر ج پهلو - کناره

فُقْرَة نزدیکی - گاویده - شکاف گلو ونقبه پیراهن

فَقِر شکسته استخوان پشت

فَقِیر - فُقَرَاء ج بیچیز ودرویش که باندازه معاش عیال دارد ومسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه حال او بهتر از فقیر باشد - شکسته استخوان - شتر بینی بریده جهت رام شدن - فُقُر ج - آنجا که نهال خرما نشانند - جوی اطراف نهال خرما یا چاهها تنگ که بیکدیگر آب نهاران باشد - زمین نرم که در آن چاهها برابر ومقابل کنند - دهانه کاریز - راه آب کاریز

فَقَارَة - فَقَار ج استخوان پشت

فَاقِرَة وفَیْقَر بلا وسختی

مَا أَفْقَرَهُ چه شکسته ست ودرویش است او

مَفْقُور شکسته استخوان پشت - شتر بینی بریده

سَدَّ اللهُ مَفَاقِرَهُ بی نیاز گرداند خدای را احتیاج او را وتوانگر گردانیدش

مُفْقِر توانا - کره اسب نزدیک بسواری رسیده

إِنَّهُ لَمُفْقِرٌ لِهَذَا الأَمْرِ او نگهدار وبجا آرنده آنکار است

سَیفٌ مُفَقَّوٌ شمشیرکه بر پشت آن خرِ سِپهائی بیست وهموار باشد شمشیر درشت

رَجُلٌ مُفَقَّوٌ مرد بسنده درهر کار که فرا الی اورا

أَرضٌ مُتَفَقِّرٌ زمین بسیار چاه و بسیار گودال

۵ (فَقَزَهُ) فَقَزًا ـ ض مرد او

(فَقَسَ) البَيضَةَ فَقسًا ـ ض شکست تخم را بدست

فَقِسَ فُقُوسًا مرد

فَقَسَ الحَيَوانَ کشت جانور را

فَقَسَ الرَّجُلَ گرفت موی آن را و برزیر کشید

فَقَسَ عَنِ الأَمرِ بازداشت از کاری

تَفَقَّسَ و اِنفَقَسَ الشَّیءُ برگشته و وارونه شد

تَفاقَسَ الرَّجُلانِ سر یکدیگر بزیر کشیدن

فُقَاس بیماریست در بندهای مفاصل

فَقُّوس خربزه شامی

مِفقاس چوب سرکج در دام شکاری که برگرود بر مرغ

(فَقَشَ) البَيضَةَ فَقشًا ـ ن شکست تخم را بدست

(فَقَصَ) البَيضَةَ فَقصًا ـ ض شکست تخم را و شکافت سر آن را

فَقِيصَة و مَفقُوصَة ص

تَفَقَّصَت و اِنفَقَصَت البَيضَةُ عَنِ الفَرخِ شکست تخم را و بیرون آمد از آن

فَقصَة و فَقِيصَة تخم شکسته و سر شکافته و برکیده

فَقص شکستن هر چیز

فَقَص آهن پاره در ابزار کشاورزی

فَقُّوص خربزه نارس

مِفقاص چیزیست بر سر گرز آهنی

(فَقَط) کلمه‌ایست مرکب از فا و قط بمعنی همین است و بس

فَقَطَ الحِسابَ نوشت آن را و کلمه فقط را

(فَقَعَ) لَونُهُ فَقعًا و فُقُوعًا رنگ او خالص بود یا سخت سرخ گردید

فَقَعَ الرَّجُلُ مرد از شدت گرما

فَقَعَ الغُلامُ جنبید کودک

فَقَعَ فُقُوعًا زرد گردید یا زرد خالص شد

فَقَعَتهُ الفَواقِعُ فرسود او را سختیهای روزگار و شکست

أَفقَعَ بچیز و محتاج گردید ـ بد حال گردید

فَقَّعَ سخن بی معنی گفت

فَقَّعَ أَصابِعَهُ از انگشتان صدا برآورد

فَقَّعَ الوَردَةَ بانگشت زد برگ گل را تا پاره گردد و صدا دهد

فَقَّعَ الأَدِيمَ سرخ رنگ کرد چرم را

تَفاقَعَت عَيناهُ سفید گردید چشم او

اِنفَقَعَ شکافته شد

فَقع و فِقع ـ فِقَعَة و أَفقُع و فُقُوع ج ـ نوعی از قارچ سفید نرم ـ نیازمندی

فَقع سرخ و پلید ـ مرد سرخ دهان

فَقِيع سرخ فام . دلیل

فُقاع و فُقّاع بسیار زرد ـ یا هر رنگ

فاقِع خالص بدون مخلوط

فاقِعَة ـ فَواقِع ج سختی

أَفقَع ـ فُقع ج بسیار سفید

فُقّاع بسیار پلید

فُقّاع شراب که از جو یا مویز سازند ـ گیاهیست که هر گاه خشک گردد سخت و شبیه سروان شود

فُقّاعِی شراب فروش

فِقِّيع کبوتر سفید

[illegible]

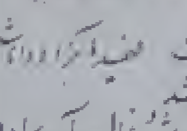
أبیضُ فقیع — سخت سفید
نقیع — مرد سرخ
نفاقیع — سوارهای آب
فقرٌ مفقّع — نیازمند چسبیده بزمین
مفقّعة — مرغیست سیاه بزرگ دم سفید
مفقّع — کفش نوک دار
نباتٌ متفقّع — گیاهیکه چون خشک شود سخت گردد

(فقفقه) فقًا — م — گشادن امرا
فقفقه — بسیار بی‌خیر و محتاج گردیدن
فقفق الکلب — بانگ کرد سگ از ترس
فقفق الرجل فی کلامه و تفقفق — بی‌نمک سخن رسید
انفقاق — گشاده شدن چیزی
فقفقة — زن ابله و گول
رجلٌ فقاق، فقاقة — مرد احمق بسیارگوی
فقاقة — فقاق ج نوعی از مرغان
فقفاق، فقفاقة — سخن‌چینی — مرد احمق
فقفوق — خرد حرامش — زنی کار
فقفقه — صدای آب روان شدن و قطره زدن — سخت و بیش خوار شدن

(فقل) البیدر فقلًا — ن باد دادن غله را بسکو
فقل الارض — آبادانی و فزونی یافت
افقال — افزون گردیدن زراعت زمین و بسیار غله دادن زمین
فقل — فزونی — آبادی — بر باد دادن گندم را — برداشتن غله را بسکو
فقل — چوبی زبردار دراز باندازهٔ یک انگشت
مفقلة — مفاقل ج سکو (چهار شاخه یا پنج شاخه که گندم باد دهند)

(فقم) الرجل او الکلب فقمًا — ن گرفت او را بسر بینی او
فقم المرأة — جماع کرد با او

فقم الرجل فقمًا، فقمًا — ف دندان پیشین بالائی بیرون آمد که بدندان زیرین فرا نگرفت. افقم حص مذکر فقماء حص مؤنث — فقم ج
فقم الاناء — پر شد ظرف
فقم الرجل — بکبر شد و خیر امید
فقم ماله — کم شد مال او و افزون شد (از اضداد)
فقم الامر فقمًا و فقومًا — دشوار شد کار و بزرگ گشت
تقال اکل حتی فقم — خورد تا ناگوار شد
فقم الامر فقامة — ک — بزرگ گردید و دشوار گشت
فقم الشیء — فراخ و وسیع گردیدن آن
مفاقمة — جماع کردن
تفقّم — بسر بینی کسی گرفتن
تفاقم — بزرگ گردیدن کار
فقم و فقم — زنخ — جانب پائین دو طرف آن — نوک بینی سگ و آن
رجلٌ فقم، فقم — مرد زیرک که بر دشمن غالب آید
فقمة، فقمة — جانوریست دریائی بشکل ... است



(فقه) فقهًا و فقاهة — ف دانا و فقیه گردید
فقهه فقهًا، تفقّهه — ف فهمید او را و دانا شد فقیه شد
فقهه فقهًا — ن چیره شد غالب آمد او را در دانائی و علم فقه
فقه بالشیء — دانست آن را و دریافت
فقّه، افقه فلانًا — تعلیم کرد آموزانید و آگاه کرد او را
فاقه مفاقهة — با کسی بحث کردند در فقه

فِقه — دانش — دریافت علم (اکثر استعمال آن در علم دین است) — زیرکی
فَقُهَ — دانا — زیرک — عالم بعلم دین
فَقِهَة و فَقِیهَة — زن دانا و زیرک بعلم دین
فَقِیه — فُقَهاء ج دانا — دریابنده — عالم بعلم دین
فَحل فَقِیه — نر ماهر و زیرک در فن جماع
مُستَفقِهَة — زن همراه نوحه گر که جواب دهد
(فَقَا) الرَّجُلُ فَقوًا — ن — در پی او در رفت
فُوقُ السَّهمِ — فُقًی ج — سوفار تیر
(فَکَّ) الشَّیءَ فَکًّا — ن — جدا کرد آن را
فَکَّ العُقدَةَ — گشاد گره را
فَکَّ العَظمَ — بیرون کشید استخوان را
فَکَّ الأَسیرَ فَکًّا و فِکاکًا و فَکاکًا — رهانید و خلاص کرد او را
فَکَّ یَدَهُ — گشاد و باز کرد دست را از آنچه در آن باشد
فَکَّ الصَّبِیُّ — دارو در دهان کودک کرد
فَکَّ الرَّجُلُ — پیر و خرف گردید
فَکَّ فُلانٌ فَکَّةً — ف ک — احمق گردید — سست شد
آفَکَّ الظَّبیُ مِن الحِبالَةِ — آهو رها افتاد از آن ریسمان یا شکار
اِفکاک — از خواه شدن ناقه — نزدیک زاییدن رسیدن ناقه شتر
تَفکِیک — رهانیدن و خلاص کردن
تَفَکَّکَت النّاقَةُ — نزدیک زادن شتر رسید سست گردید اطراف فرج وی و بزرگ گردید پستانش نیک آرزومند نر گردیدن ناقه شتر
تَفَکُّک — از گره و بیرون آوردن گروِ را
اِنفِکاک — زایل گردید کف پای او از جایش
اِنفَکَّت قَدَمُهُ — گشاده شدن میان انگشتان و اِهم جدا گردیدن — آزاد گشتن
اِنفِکاک

اِستِفکاک — خواست رهائی
فَکّ — فُکّا فَکّان — فُکوک ج یکی از دو زنخ — اندک سستگی دست
فَکَّة — ستارگان گرد انده — احمقی سستی
فَکَک — فراخی قدم — شکستگی یکی از دو زنخ — گشادگی پیوند دوش از سستی
فَکّاکُ الرَّهنِ و فِکاک — آنچه گرو را بدان بیرون آورند
فالِکٌ — فَکَّة و فِکاک ج پیر بزرگسال از مردم و شتر — سخت احمق
آفَکّ — مرد گشاده پیوند کتف از ضعف و سستی — زنخ یا زنخ سر بینی یا محل جمع دو زنخ
مُتَفَکِّکَة — ناودان زنخواه
(فَکَرَ) فِی الأَمرِ فَکرًا و فِکرًا — ن و فَکِرَ و اَفکَرَ و تَفَکَّرَ — تأمل کرد و اندیشید
فِکر و فَکر و فِکرَة — اَفکار ج اندیشه تأمل
یُقالُ ما لِی فِیهِ فِکرٌ — نیست مرا در او حاجتی
فِکرِیّ — اندیشه
فِکِّیر و فَیکَر — بسیار اندیشه
(فَکِعَ) فَکَعًا و فُکُوعًا — ف — سر فرو افکند و خاموش گردید از غم و اندوه و خشم
فَکَعَ فَکعًا — م — با عاد و صبح کرد
فَکِع — سرفرو
(فَلَّ) القَومُ — هزیمت کرد گروه
فَلَّ عَنهُ عَقلُهُ — رفت از او دانش او دانائی
آفَلَّ الرَّجُلُ — بی مال و چارپا ماند — بزمین خشک بی گیاه رسید
تَفلِیل — سوراخ کردن
تَفَلَّلَ القَومُ او السَّیفُ و انفَلَّ و افتَلَّ — شکست خوردند گروه یا سوراخ شد

(اَفْكَلَ) فِي فِعْلِهِ مبالغه کرد درکار او و نیک قیام کرد

اَفْكَل جماعت گروه مردم - لرزه

اَخَذَهُ اَفْكَل گرفت او را لرزه از سیری یا ترس

جَاءَ الْقَوْمُ بِاَفْكَلِهِم آمدند گروه تمامه بجماعت و اسباب

مَفْكُول لرزه زده

(فَكَنَ) فِي الْكِذْبِ فَكْنًا - ن شور و غوغا و هنگامه کرد در دروغ

تَفَكَّنَ بشگفت آمدن - اندیشیدن پشیمان شدن - اندوهگین شدن گذشته

فُكْنَة پشیمانی بر گذشته

(فَكِهَ) فَكَهًا و فَكَاهَةً - ف خوش طبع و خوش منش گردید

فَكِهَ مِنْهُ بشگفت آمد از آن

فَكِهَ الرَّجُل خورد میوه را

فَكَّهَهُم بِمُلَحِ الْكَلَامِ خوش منشی نمود با ایشان بشیرین سخنی

تَفْكِيه میوه آوردن جهت گروه

تَفَكُّه میوه خوردن - پرهیز کردن - بشگفت آمدن از چیزی - پشیمان شدن

تَفَاكُه با همدیگر خوش طبعی کردن

مُفَاكَهَة با کسی خوش طبعی و خوش منشی نمودن

فَكِه میوه خور - مرد خوش طبع بسیار خنده - خنده زبان سخن گوی با یاران خرامنده و نازنده - مردیکه غیبت کردن مردم را دوست دارد

فُكَيْهَة خوش منشی و خوش طبعی

فُكَاهَة خوش منشی و خوش طبعی

فَاكِه صاحب میوه - مرد خوش طبع خوش ذات

فَاكِهَة - فَوَاكِه ج میوه از هر قسم - حلوایات - درخت خرمای شگفت آمده - خوش طبع و پاک نفس بسیار خنده خنده زبان سخن گوی با یاران

فَاكِهَانِي (منسوبا) میوه فروش

اُفْكُوهَة کار شگفت

(فَلَّ) السَّيْفَ فَلًّا - ن کند و سوراخ کرد شمشیر را

فَلَّ الْقَوْم هزیمت کرد گروه

فَلَّ عَنْهُ عَقْلُهُ رفت از او دانش او و بی عقل آمد

اَفَلَّ الرَّجُلُ بی حال و حیاره ماند - بزمین خشک بی گیاه رسید

تَفْلِيل سوراخ کردن

تَفَلَّلَ الْقَوْمُ اَوِ السَّيْفُ وَانْفَلَّ وَافْتَلَّ شکست خوردند گروه یا سوراخ شد شمشیر

اِسْتَفَلَّ السَّيْفَ رخنه کرد در وی و شکست

اِسْتَفَلَّ الشَّيْءَ گرفت از آنچیز اندک چیز را و بهره از سرایی و دشواری او

فَلّ - فُلُول و اَفْلَال ج رخنه روی شمشیر - مرد هزیمت یافته (واحد و جمع یکسان) - گروه مردم

فُلّ آنچه بر افتد از چیزی

فِلّ و فَلّ - اَفْلَال ج زمین خشک بی گیاه یا اگر باریده شود و گیاه نرویاند - زمینیکه چند سال باران نرسیده - زمین باران نرسیده میان دو زمین باران رسیده

فِلّ زمین بی گیاه - موی خشک تر گیاهی است شبیه یاسمین

فُلّ

فُلُل رخنه و کندی لب شمشیر

فِلِّيَة - فَلَالِي ج زمینیکه باران سال نرسیده

تا آن تا باران آل آینده سنه برا
سَيْفٌ أَفَلُّ و فَلِيلٌ شمشیر رخنه دار
فُلُّ و فِلَالٌ لشکر هزیمت یافته
فَلِيلٌ دندان پیش شتر که شکسته و کند
شده باشد - گروه مردم -
موی انبوه - لیف خرما
فَلِيلَةٌ موی انبوه
فُلْفُلٌ و فِلْفِلٌ میوه معروف تند هاضم
غذا ارمحرک قوه باه و خواص
بسیاری دیگر
فُلْفُلٌ خادم زیرک - لیف خرما
سَيْفٌ مَفْلُولٌ و مُنْفَلٌّ شمشیر با رخنه
نَصْلٌ مُفَلَّلٌ پیکان شکسته سوراخ دار
ه (فَلَأَهُ) تباه گردانید آنرا
(فَلَتَهُ) فَلْتًا - ض و أَفْلَتَهُ رها
خلاص کرد او را
أَفْلَتَ الشَّيْءُ إِفْلَاتًا فوت شد آن چیز
تَفَلَّتَ الشَّيْءُ مِنِّي درگذشت از من
تَفَلَّتَ إِلَيْهِ بیکار و منازعه نمود با او
تَفَلَّتَ عَلَيْهِ رجستن بر روی
أَفْلَتَ الْكَلَامَ بالبداهه گفت
أُفْتُلِتَ مُرد ناگهان
أُفْتُلِتَ الشَّيْءُ گرفت از او ناگهان
إِسْتَفْلَتَ الشَّيْءَ مِنْ يَدِهِ ربود آنرا
از دستش
إِفْلَاتٌ فوت شدن چیزی - گذشتن
فوت کردن (لازم و متعدی)
إِنْفِلَاتٌ درگذشتن و فوت شدن
فَلْتَةٌ کار ناگهان بی اندیشه - شب
آخر هر ماه - روز آخر ماه
که ماه بعد حرام باشد
يُقَالُ كَانَ الْأَمْرُ فَلْتَةً این کار بدون
تدبر و اندیشه است
فَلَتٌ رهائی
فَلَتَاتُ الْمَجْلِسِ لغزشها و خطاهای انجمن

فَرَسٌ فُلَتٌ و فُلَّتٌ اسب تیز رو
فَلَاتٌ ناگهان گرفتگی
كِسَاءٌ فَلُوتٌ گلیم، عبای کوچکی که از
خردی لای آن بر گردانیده نشود
فَلَتَانٌ شادمان - درشت و دلیر -
زیرک است که کسی زیبوبیها اشکار کند
فَرَسٌ فَلَتَانٌ و فَلَتَانٌ اسب شادمان
تیز خاطر - اسب تیز رو
(فَلَجَ) الشَّيْءَ فَلْجًا و فُلُوجًا - ن ض
شکافت آن را و قسمت کرد
فَلَجَ الْحَرَّاثُ الْأَرْضَ شکافت و تخم
زد برای زراعت
فَلَجَ الْوَالِي الْجِزْيَةَ قسمت کرد جزیه را
بین مردم - واجب کرد
خراج را
فَلَجَ الْقَوْمُ فَلْجًا و فُلُجًا فیروزی و رستگاری
یافتند
فَلَجَ عَلَى الْقَوْمِ بر آنها غلبه یافت
فَلِجَ فَلَجًا و فَلْجَةً - ف دور شد با هیئا
قدم ای او یا ریشها یا دندانها
أَفْلَجُ ص مذکر فَلْجَاءُ ص
مؤنث - فُلْجٌ ج
فُلِجَ - ل فالج زده گردید
أَفْلَجَ إِفْلَاجًا فیروزی و رستگاری یافت
آشکار کرد - راست استوار
ساخت - هویدا نمود آنرا -
رهائی داد
تَفْلِيجٌ قسمت کردن
تَفَلَّجَ شکافته گردیدن پای
إِنْفَلَجَ الصُّبْحُ روشن شد صبح
فَلَجٌ - فُلُوجٌ ج نصف - ماه
فَلْجٌ و فُلْجٌ و فُلْجَةٌ غلبه - ظفر -
فیروزی
فَلْجٌ - فُلُوجٌ ج نیمه - نصف - پیمانه ای است
فَلَجٌ - فُلُوجٌ ج گزنده - نیمه دوا (دواها)

فَلَيان)- جوی خرد

فُلْج و فُلْجَة پیروزی - رستگاری

فَلْج - أفلاج ج جوی خرد - فاصله میان دو پا و میان دندانهای پیش

فَلِيجَة یک تخته از پارچه‌های خیمه

فالِج شتر ضخیم دوکوهانه که از سند جهت کشیدن باده کرده - بجا مانده و درشت و با فروهشته

أنَا مِن هٰذا الأمرِ فالِجٌ من از این کار برکنارم

أفلَج آنکه میان هردو دست یا پستانهای وی فاصله‌ای باشد

رَجُلٌ أفلَجُ الأسنان مرد گشاده فاصله دندانها نرسیده

فَلُّوج

فَلُّوجَة - فَلالِيج ج ده - زمین آماده زراعت - جا مشت در مرغزار

مَفلُوج - مَفالِيج ج فالج زده

أمرٌ مُفلَجٌ کار نااستوار

رَجُلٌ مُفلَجٌ مرد گشاده دندان پیشین

(فَلَحَ) الأرضَ فَلحًا - م شکافت زمین را جهت زراعت

فَلَحَ فُلانًا فریفت او را

فَلَحَ لِلقَومِ وَبِالقَومِ فَلاحَةً کاست خرا در خرید و فروش

فَلِحَ فَلَحًا - ف تشنگی و شکاف لب زیرین شد

أفلَحَ من کره تو فلحاه - فلح ج استهزاء و مسخره کرد و فریفت

فَلَّحَ به

أفلَحَ الرَّجُلُ رستگاری و پیروزی یافت

أفلَحَ بِالشَّيءِ إفلاحًا زیست نمود آن - زیست و پیروزی یافت

اِستَفلَحَ رستگاری یافت و غله کرد

فَلَح - فُلُوح ج شکاف

فَلْح و فُلحة شکاف لب پایین

فِلاحَة زمین آماده زراعت

فَلِيحَة برگ درختان زنند چون شکافته گردد

فَلاح رستگاری - طعام سحری بجا ای باقیماندن در خیر و نیکوئی - زیست

حَيَّ عَلَى الفَلاح بشتاب برستگاری

فَلاحَة و فِلاحَة کشاورزی - زبان آوری و فریبکاری در خرید و فروش

فُلُوح شکافها

فَلّاح و فَلّاحة و فَلّاحُون ج کشاورز کشتی بان - بکرایه دهنده چهارپایان را

مَفلَحَة آنچه که سبب رستگاری ست

مُتَفَلِّح شکافنده از سرما دست یا پای

(تَفَلحَسَ) بدرون عورت بجهانی آن مرد آزمند - سگ حریص سائل - آنکه در جستجوی وقت غذا خوردن مردم باشد

فَلحَس

فَلحَسَة زن زشت لاغر سرین

فِلحاس مرد زشت بدخوی

(فَلَخَهُ) فَلخًا - م شکست سر آن را - پیدا و آشکار کرد زد او را

فَلَّخَهُ تَفليخًا

فَيلَخ سنگ آسیا یکی از دو سنگ آسیای آبی - دست زیرین از آن هردو

٥ فُلامٌ (أفلُودٌ) کودک رسیدگی رسیده تمام اندام نیکو قامت خوش تن فربه

٥ (فَلَندَخ) مرد ضخیم و زشت

(فَلَذَ) لَهُ مِنَ المالِ شَيئًا جدا کرد و برید از آن مال برای او مقداری

فَلَذَ الشَّيءَ پاره پاره کرد آن را

إفتَلَذَهُ المالَ قسمتی از مال را گرفت او

فَلذ بخشش بی درنگ - یا عطای بسیار یا بخشش یکبار

فِلذ - أفلاذ ج جگر شتر

فِلذَة - فِلَذ و أفلاذ و فِلَذ ج پاره

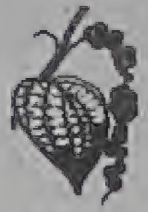
از جگر شتر و گوشت مال ـ
قسمتی از طلا نقره
أَفْلاذُ الْأَرْضِ دفینه ها و گنجهای زمین
فَالُوذ ، فَالُوذَج و فَالُوذَق ـ فَوَالِيذ ج
پالوده . حلوائیست از آرد و شیر
و عسل
مُولَّد
سَيْفٌ مَفْلُوذ پولاد (معرب است)
(فِلِزّ) و فِلِزّ و فُلُزّ شمشیر پولادین
مس سفید ـ
تراشه آهن یا طلا که ریخته شود یا
تمام زر های زمین ـ مرد بخیل
و درشت ـ مرد ضخیم درشت
ـ ضربه که بر آن شمشیر آمد و بند
(فَلَّسَ) القَاضِي فُلَاناً حکم کرد قاضی
إِفْلَاس بی مال و مفلس شدن که گویند
فلسی ندارد مُفْلِس ج ـ
مُفْلِسُون و مَفَالِيس ج
فَلْس ـ أَفْلُس و فُلُوس ج پول خورده
رایج
فُلُوسُ السَّمَك پوست ماهی که مانند فلس
خورد است
فُلَانٌ فَلْسٌ مِنْ كُلِّ خَيْرٍ او خالی از هر نیکی است
فَلَّاس پول خورد فروش
شَيْءٌ مُفَلَّسُ اللَّوْن چیزیکه بر پوست اینها
نقش شبیه فلس باشد
(فَلْسَفَة) حکمت ـ علم بحقائق اشیاء
و مبادی و علل آن بقدر طاقت
بشری
فَيْلَسُوف عالم بفلسفه
تَفَلْسُف بجهت از خالی دانستن فلسفه کردن ـ
(فَلَصَ) الرَّحْلَ رهانید او را
أَفْلَصَ ، إِنْفَلَصَ و تَفَلَّصَ رهانید
و خلاص کرد
إِفْتَلَصَ مِنْ يَدِهِ از دست او گرفت

(فَلَطَ) عَنِ الشَّيْءِ فَلْطاً سرگشته و متحیر
شد از آن
أَفْلَطَهُ الْأَمْرُ رسید او را آن متحیر
إِفْلَاط فوت شدن چیزی ـ رهانیدن
فَالَطَهُ ناگهان رسید او را
أُفْتُلِطَ بِالْأَمْرِ ناگهان رسید او را چیزی
فَلَط ناگهان
فِلَاط ناگهان ـ ناگاه گرفتن
(فَلْطَحَ) گستردن و پهن گردانید آنرا
رَأْسٌ فِلْطَاح و مُفَلْطَح سر پهن
(تَفَلْطَسَ) فراخ گردیدن بینی مردم
فِلْطَاس و فِلْطَوس فِلْطِيس سر بزرگ
ضخیم و درشت یا پهن
فِلْطِيسَة سر بینی خوک
(فَلَعَ) الشَّيْءَ فَلْعاً ـ م و فَلَّعَ
شکافت آن را و برید
تَفَلَّعَ شکافته و بریده شدن ـ ترکیدن
پای
إِنْفَلَعَ ترکید ـ بریده شد
فَلْع و فِلْع ـ فُلُوع ج شکافتگی و ترکیدگی
پای
فِلْعَة ـ فِلَع ج پاره از کوهان
فَالِعَة ـ فَوَالِع ج بلا و سختی
سَيْفٌ فَلُوع ـ فُلُع ج شمشیر بران
مَزَادَةٌ مُفَلَّعَة توشه دان از چند پاره
(فَلَغَ) رَأْسَهُ فَلْغاً ـ م شکست
سر او را
چرم و درخت
تَفَلَّغَ الشَّيْءُ رنگ و چرز و شد
(فَلْقَفَ) ظرفیکه از برگ خرما سازند
ـ پوشش هر چیزی غلاف
آن ـ یا پوشش که جامه را
بدان پوشند یا جامه دان
(فَلْفَلَ) الطَّعَامَ در خوراک فلفل
مخلوط کرد

فَلْفَلَ و تَفَلْفَلَ قدمها را نزدیک گذارد با تکبر خرامید

تَفَلْفُل دندان مالیدن بمسواک - سر دو پستان جلوه‌نما شدن - بسیار شدن موی مجعد

فُلْفُل و فِلْفِل سیه معروف بشکل کم اضم طعام و محرک باه و مدر بول و خواص بسیار است



فُلْفُل خادم زیرک - لیف خرما

فُلَيْفِلَة نوعی از اقسام فلفل است بشکل



ثَوْبٌ مُفَلْفَلٌ جامه نقش و نگار

شَرَابٌ مُفَلْفَلٌ شرابیکه زبان را بگزد

أَدِيمٌ مُفَلْفَلٌ پوست خوب پیراسته

لَحْمٌ مُفَلْفَلٌ گوشت با توابل

شَعْرٌ مُفَلْفَلٌ موی بسیار مجعد

(فَلَقَ) الشَّيْءَ فَلْقًا - ض و تَفْلِيقَ شکافت آن را

فَلَقَ اللّٰهُ الصُّبْحَ هویدا گردید طلوع را

فَلَقَ کندن موی و پشم از پوست

أَفْلَقَ الشَّاعِرُ سخن ابیات شگفت و عجیب آورد و مفلق

أَفْلَقَ الرَّجُلُ سختی و بلا آورد

أَفْلَقَ بِالْأَمْرِ در آن کار استاد گردید

تَفَلَّقَ شکافته گردیدن - کوشیدن در دویدن - پاره پاره شدن - هویدا شدن طلوع صبح

اِفْتَلَقَ آورد سخن شگفت و عجیب - سخت کوشید در دویدن

اِنْفَلَقَ شکافته شد - پاره پاره گردید

فَالِق شکاف کوه - زمین پست میان دو کوه - دره - درخت خرما بشکوفه آمده

فَالِقَة مؤنث زمین پست میان دو کوه

فَلَق - فُلُوق ج شکاف - بلا و سختی

فَلْقُ الرَّأْس میانه فرق سر

فِلْق بلا و سختی - کار شگفت - شکاف دهن - چوب و جز آن که دو نیم نمایند و هر نیمه را فِلْق گویند - کمانیکه از نیمه شاخ و چوب سازند

فِلْقَة پاره چیزی - یک نیمه کاسه - سختی و بلا

فَلَق - فُلُوق ج سپیده صبح - هرچه هویدا شود از روشنی صبح یا سپیدی آخر شب که سرخی آفتابست یا تمام آفرینش - دوزخ یا چاهیست در آن - زمین پست میان دو کوه - فُلْقَان ج آنچه از شیر در ته قدح باقیماند - جای وسیع - فضای میان دو لشکر - رگه - گنده که بر پای زندانی نهند - شیر ترش - پاره پاره گردیده - شکاف کوه - شکاف هرچیزی

فُلَق بلا و سختی

فَلِيق کار شگفت - بلا و سختی - گیسو در گردن و در بازو - گودال پیش گلوی شتر

فَلِيقَة موی اندک - بلا و سختی

فِلَاق بسته شدن شیر - ترش گردیدن شیر چندانکه پاره پاره گردد

لَبَنٌ فُلَاق و فَلُوق شیر خفته و بسته شده

صَارَ الْبَيْضُ فُلَاقًا ریزه ریزه گردید تخم مرغ

فُلَاقَة - فُلَاق ج پاره چیزی
فُلَاقَةُ آجُرّ پاره خشت
شَاةٌ فَلْقَاءُ الضَّرْعِ گوسفند فراخ پستان
فِلْقِيَان دروغ آشکارا و صریح
فَيْلَق - فَيَالِق ج بلا و سختی - لشکر - مرد بزرگ جثه
فُلَيْق ، مُفَلَّق شفتالوی خشک کرده و از برون آورده
مَفْلَقَة ، مُفْلِقَة بلا و سختی
رَجُلٌ مِفْلَاق - مَفَالِيق ج مرد ناکس و لئیم - آنکه مرتکب منکرات شود در حالیکه مالی ندارد
مَفْلُوق شتر که داغ او دراز زده
مُتَفَلِّق شتر ریش پاره پاره شده
بَيْضٌ مُتَفَلِّق تخم خورد شده
تَفَيْلُق ضخیم شدن - فربه گردیدن - کوشیدن در دویدن
(فَلَقَ) مَا فِي الْإِنَاءِ نوشید یا خورد هر آنچه در ظرف بود
تَفَلَّقَ إِلَى الْقَوْمِ مژده داد بایشان
رَجُلٌ فَلَقِيّ مرد بشاش خنده روی
ه (فَلْقَسَ) مرد سخت بخیل و ناکس هیچکاره
فَلَنْقَس مرد بخیل و ناکس
ه (فَلْقَطَ) الْكَلَامَ تعجیل کرد در سخن
فَلْقَطَ فِي الْمَشْيِ شتابی کرد در رفتار
ه (فَلْقَم) وسیع و فراخ
(فَلَكَ) ثَدْيُهَا فَلَكًا - ن گرد و برآمده شد پستان دختر
فَلَّكَتِ الْجَارِيَةُ ، فَلَكَتْ برآمده و گرد پستان شد دختر
فَالِك ص - فَوَالِك ج
فَلَّكَ ، أَفْلَكَ الثَّدْيُ گرد و برآمده شد پستان دختر
فَلَكَ الرَّجُلُ فِي الْأَمْرِ لجاجت و غوغا کرد در آنکار
تَفْلِيك نرخواه شدن ماده سگ - جوان آوردن - دهان بند ساختن از موی و پشم کره شتر را تا شیر نخورد
تَفَلُّك برآمدن و گرد شدن پستان دختر
فَلْكَة ، فِلْكَة - فَلَك و فِلَاك ج چرخه ریسمان - قطعه زمین گرد و بلند - ریگ جمع شده گرد و بلند که حوالی آن فضا باشد - پیوند میان مهره و مهره پشت شتر - گوشت پاره برآمده بر بیخ زبان - ظرف - استخوان سینه - پشته گرد از یک سنگ - دهان بند کره شتر - آهن یست گرد از موی هم است که بر دهان کره شتر بندند تا شیر نمکد - هر چیز گرد از استخوان و غیر آن
فُلْك (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست) کشتی
فَلَك - فُلُك و فُلْك و أَفْلَاك ج چرخ و گردون و سپهر - مدار ستارگان - عظیم و بزرگ از هر چیز - موج دریا - آب که باد آنرا بحرکت در آورد
فَلِك مرد گرد و درشت استخوان - مرد بزرگ سُرین - آنکه درد استخوان دارد
أَفْلَك آنکه در اطراف قطعه زمین تل بگرد دارد
فَلَكُون بت - گیاهیست - قرباقه که بر کشتی دهان مانند
إِفْلِيكَان دو گوشت پاره در گرد لهات
إِفْلَاك گرد شدن پستان دختر
مُفَلَّك ، مُفْلِك دختر گرد پستان
مُتَفَلِّك گرد
(أَفْلَمَ) أَنْفَدَ [illegible]
تَفَيْلَمَ الْغُلَامُ فربه و ضخیم گردید کودک
فَيْلَم مرد بزرگ جثه و بد دل - مرد بزرگ سر - بزرگ از هر چیزی

- جاء فراخ - شانه - قطعه پوست که در سفره طعام اندازند - لشکر بسیار

(فُلان) و فُلانة (مذکر و مؤنث) کنایه است از نام مردمان بالف و لام عَیر مردمان را

(فَلا) زَیدٌ فَلوًا و فَلاءً - ن سفر کرد - عاقل گردید بعد نادانی

فَلاهُ بِالسَّیف زد او را بشمشیر یا ببرید او را بشمشیر

فَلا القَومَ جدا و دور کرد ایشان را از یکدیگر رخنه در آنها نمود

فَلا الصَّبیَّ و اَفلی و اِفتَلی باز کرد کودک را از شیر یا جدا نمود آنرا و دور کرد

فَلا الغُلامَ و اَفلی و اِفتَلی تربیت کرد کودک را

اَفلَتِ الفَرَسُ رسید اسب بوقتیکه کره اش را از شیر گیرند - مُفلٍ و مُفلِیَة ص

اِفتَلاهُ لِنَفسِهِ نگاه داشت او را برای خود

فِلو - فِلوة مؤنث اَفلاء و فَلاء ج کره - اسب کره یکساله یا از شیر باز کرده

فَلاة - فَلا و فَلَوات و فُلُو - و فُلِیٌّ و فِلِیٌّ ج - اَفلاء ج ج دشت بی آب و گیاه یا بیابان بی آب یا صحرای وسیع و فراخ

(فَم) و فُم و فِم - فَموان مثنی - اَفواه ج - فُوَیه مصغر دهان - (فَمِیٌّ و فَمَوِیٌّ منسوب باو)

فَمٌ مِنَ الدِّباغ یکمرتبه پوستن پوست

فَمْ و فُمْ حرف عطف مرتبه ثُمَّ

(فَنَّ) الشَّیءَ فَنًّا - ن آراست آنرا

فَنَّ الرَّجُلَ مغبون شد مرد - فریفته کرد آنرا

فَنَّ الدَّینَ دیر داشت وام را

فَنَّ الاِبلَ راند شتر را

فَنَّنَ الشَّیءَ بِالشَّیءِ مخلوط کرد آنرا با آن

فَنَّنَ النّاسَ فرقه فرقه ساخت مردم را

فَنَّنَ رأیَهُ مختلف الرأی گردید نابت نانه بر کرای

تَفنین کهنه شدن جامه و ریزگی - بافتن جامه را جائی نازک و جائی ضخیم

تَفَنَّنَ الشَّیءُ گوناگون شد

تَفَنَّنَ و اِفتَنَّ فِی الحَدیثِ سخن گوناگون آورد

اِفتَنَّ فِی خُصُومَتِهِ تصرف نمود در خصومتش و آن را توسعه داد و گوناگون نمود

اِستِفنان بفنون جری بر آمدن کسی را

اِستَفَنَّ فَرَسَهُ اسب را بفنون دوانیدن واداشت

اِفتِنان سخن گوناگون آوردن

فَنّ - اَفنان و فُنُون ج حال - گونه - سرود و آواز طرب انگیز

فَنّة و فِینَة ساعت ماندگی از روزگار و مدت

هُوَ فَنُّ عِلمٍ او نیکو پاینده قیام ورزنده است در علم

فِنَّة گیاه بسیار

فَنَن - اَفنان ج - اَفانین ج ج شاخ

اَفانین روشنهای سخن

فَنین در می است در اصل - دزدی

بَعیرٌ فَنین شتر دراز و دنباله سر زده

شَجَرةٌ فَنّاء و فَنواء درخت پرشاخ

فَنّان گورخر که رفتار گوناگون دارد

رَجُلٌ فَیْنان - فَیْنانة مؤنث مرد دراز و نیکو موی

شَعرٌ فَیْنان موی دراز و نیکو

اُفنُون - اَفانین ج مار - زن کنده فرتوت

پر فر و مشته اندام - زن پرپل
- شاخ درخت درهم پیچیده
- سخن پریشیده مجمل - داوری
است آمیخته از دویدن اسب تا فتر
- سختی وبلا - اول جوانی -
تخستین ابر

رجل مفن - مِفنة مؤنث مرد که عجائب وشگفتیها آرد

رجل متفنن مرد ذو فنون (صاحب علوم)

مفنون شتر آماس رسیده

مُفَنَّنَة پیرزن بدخوی - ماده شتر که گمان کرده میشود که دو پهلوست پس برهنه و ظاهر میشود از لاغر بودن

(فنأ) گروه - جماعت

فنأ افزونی - بسیاری

ه (فنئل) زن کوتاه قامت - گردن فیل

ه (فنتق) مهمان خانه

ه (فنج) معرب فنک است آن جانورست که از پوست او چون پوست سمور وسنجاب پوستین می سازند

فنج کسی که صحبت آن را ناخوش دارند

فوتنج گیاهیست (معرب پودینه)

(فناجرة) اسب سواران ماهر

(فنجان) - فناجین ج جای قهوه خوری

ه (فنخش) فراخ از هر جا باشد

ه (فنجل) آنکه در رفتار مقدم پاها نزدیک نهد وپاشنه ها را دور گذارد

فنجلة دوری میان هر دو ساق از پای - رفتاریست سست

فنجلی (منسوبا) رفتاریست سستی وضعف

فنجل سیاه گوش

ه (فنجلیس) سر آلت نره بزرگ

ه (فنح) الفرس من الماء فنحا - سیری کم آب خورد اسب

(فنخه) فنخا - ن وفنخه چیره گردید براو وغلبه کرد

فنخ عظمه کوفت وشکست استخوان او را بدون جدائی

فنخه فنخا وفنوخا خوار کرد او را

افنخ رأسه شکست سر او را

تفنخه چیره گردید وغلبه نمود او را

فلیخ نرم وسست - بی مرد

مفنخ آنکه بر دشمنش غلبه کند و خوار وذلیل نماید

(فنخر) فنخرة سوراخ بینی گشاده را بر باد گردانید

فنخر سخت ودرشت

فنخر - فنخرة مؤنث بزرگ جثه

فنخیر - مرد بسیار نازنده وفخر کننده و سنگ مانند بیست نرم و بزرگ بربالای کوه برآمده جدا باشد

فناخر - فناخرة مؤنث بزرگ جثه - آنکه از باد پر کند سوراخ بینی را

(فند) فندا - ف وافند سست وتباه عقل گردید از پیری

دروغ گفت

فند فی الرأی والقول خطا کرد در رأی یا در گفتار

افنده بخطای رأی منسوب کرد او را

افند الکبر خرف گردانید و بخطای رأی

افند او را پیری - سست عقل شد

فنده نسبت کرد او را بدروغ وبخطای رأی وضعف

فند فی الشراب پیوسته خورد شراب را

فند فلان بر سر کوه نشست او -

خواست ازوی کاریرا

فَنَّدَ الفَرَسَ اندک علف اواسب راتعبد زبی ولاغر گردانید

فَانَدَ فُلَانًا عَلَی الْاَمرِ وَتَفَنَّدَ کاری خراب ازاو وپشیمان شد

فِنْد و فِنْدَ کوه بزرگ یا پاره ازآن دراز

فِنْد - فُنُود ج شاخ درخت - مردم فراهم آمده - زمین باران نارسیده

اَفْنَادُ اللَّیلِ رُکنهای شب

فَنَد دروغ - درماندگی و ناشناسی - سستی وتباهی عقل ورای ازپیری وبیماری - خطای درقول ورای

قَدَوْمٌ فِنْدَاوَةٌ تیشه تیز

مُفْنِد تباه خرد ورای ازپیری

ه (فِنْدِیرِ) پاره وتوده بزرگ ازخرما

فِنْدِیر و فِنْدِیرَةٌ سنگ بزرگ بیرون جسته ازکوه

ه (فَنْدَش) کودک بسیار توانا وچست

فِنْدُوشَة چیره شدن - غلبه کردن

(فُنْدُق) - فَنَادِق ج مهمانخانه - مسافرخانه - میوه معروف

فُنْدَاق نامه حساب

ه (فانیذ) قند سفید معرب پانید

(فَنَار) - فَنَارَات ج مشعل

ه (فَنْزَج) نوعی رقص دسته جمعی

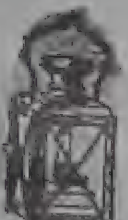
ه (فَنْزَر) خانه که برجایی که دیدبانی آن جو گزافته بسازند که دیده بانی دشمنان کنند

(فَنَس) نیاز - حاجت بسیار

فَانُوس - فَوَانِیس ج سخن چین - چراغ شب بشکل دستون ...

ه (فَنَّشَ) فِی الْاَمرِ سست شد در کار ودر واپس

ه جَاءَ (مُفَنِّشًا) لِحیَتَهُ لی باکانه پاشید



ه (فَنْشَخَة) ماده گردیدن - درنگ کردن - سبس نادن درکاری - باهی ازهم جدا داشتن پاها گردن اقت بول کردن - پسیده پرسال گردیدن مرد

تَفَنْشَخَتِ الْمَرْأَةُ فِی الْجِمَاعِ گشاده کردن زن پاهای خودرا وقت جماع

فَنْشَخ اسم کسی است

مُفَنْشَخ افتاده بخفته

ه (مُفَنْشِل) پراکنده وپریشان کننده - مردی ناکس

(فِنْطَاس) - فَنَاطِیس ج حوض آب درکشتی - ظرفیکه در آن آب تقسیم کنند درکشتی

اَنْفٌ فِنْطَاسٌ بینی پهن

فِنْطِیس - فَنَاطِیس ج آلت نره - مرد ناکس - مرد پهن بینی - بینی فراخ سوراخ پهن سر

فِنْطِیسَة گراز - بینی خوک جنگل

ه (فِنْطِلِیس) سرنره بزرگ



(فَنَعٌ) فُنَعَاء ف بسیار گردید آل او وبالید فنع و فَنِیع ص

فَنَع بخشش بسیار وجوانمردی - فزونی - بسیار ازهرچیزی - تندی بوی مشک - نیکو آوازه

مِفْنَع مرد نیکو آوازه

(فَنِقَ) الْغُلَامُ وَفَانَقَ بناز ونعمت پرورده گردید

اَفْنَقَ بناز ونعمت رسید بعداز سختی ورنج

تفنق — ناز و نعمت زیستن

جاریة فنق و مفناق — دختر ناز پرورده نازک اندام

ناقة فنق — ماده شتر فربه جوان

فنیق — فنق ج أفناق ج ج

(من اسماء الفحول) نرینه و نجیب که بجهت نجابت نر بجا نشد او را

أملد فانق — نازک خوش عیش

فنیقة — فنائق ج جوال - ظرف

کرجک — زن ناز پرورده

عیش مفانق — زندگانی خوش

ه (فنقور) و فنقورة — سوراخ دبر

م (فنقعة) — سرین یا دبر

فنقع و فنقع — موش

فنقع — مرگ

(فنک) بالمکان فنوکا - ن — اقامت کرد و جای گرفت

فنک علی الأمر و أفنک — دوام کرد بر آن کار

فنک علیه — دروغ بافت

فنک فیه — شور و غوغا و فریاد کرد و آن

فنکت الجاریة — بی باک گردید

فنک فی الطعام — پیوسته خورد با زمنها

فنک فی الأمر فنکا - ف — ستم کرد و غوغا و فریاد نمود

فنک — چیره شدن - دروغ گفتن

فانک فی الأمر مفانکة — دخل انکار شد

فتک فی الشر او الکذب — در بدی و دروغ دراز شد

افناک — دروغ گفتن - پیوسته خوردن - شور و غوغا و فریاد نمودن

فنک، فنک — قسمتی از شب

فنک — در

فنک — در - درد

فنک — دله حیوانیست کوچکتر از روباه



بشکل که پوستین او رقیمت است

فنیک — کنار زنخ یا جای فراهم آمدن هر دو زنخ - استخوان کله - دم مرغ

افنیک — دم مرغ

مستفنکة — زن احمق و گول

(فناة) - فنوات ج گاو

- فنا ج — سنگ انگور یا میوه درختیست سخت سرخ بشکل



شعر افنی — موی دراز و بسیار

امرأة فنواء — زن پرموی

شجرة فنواء — درخت پر شاخ و بسیار و وسیع سایه

(فنی) فناء - ف م — سپری شد

فنی فلان — بزرگ و در پر سال شد

یقال صار شیخا فانیا — گردید پیر فرتوت

افناء — نیست گردانیدن

فانی مفاناة — بهم گرمی کردن - آشتی نمودن - آرام دادن

تفانی — یکدیگر را در جنگ نیست گردانیدن

فناء - افنیة و فنی ج — اطراف و گرداگرد خانه

فناء الدار — پیشگاه و وسیع خانه

فناء — هلاک - خلاف بقا

فانی — پیر سالخورده - نیست شده

فلان من افناء الناس (هو والله) — او ناشناخته نسب است

آفانیة — گیاهیست

- آفانی ج سنگ انگور

ارض مفناة — زمین موافق جهت فرود

(فَاتَ) الأَمْرُ فَوْتًا و فَوَاتًا - ن درگذشت آينده گان

فَاتَ فُلَانٌ فِي كَذَا سبقت گرفت در آنكار
فَاتَ الشَّيْءُ تجاوز كرد آن را
أَفَاتَهُ الأَمْرَ درگذاشت آنرا و فوت گردانيد و از دست داد آنرا
تَفَوَّتَ عَلَيْهِ فِي مَالِهِ رفت از دست مال او
تَفَاوَتَ الشَّيْئَانِ تَفَاوُتًا و تَفَاوَتًا و تَفَاوِتًا از هم جدا و دور شدند
اِفْتَاتَ الْكَلَامَ ابتدا كرد سخن را
اِفْتَاتَ بِرَأْيِهِ خودرأی شد
اِفْتَاتَ بِأَمْرِهِ در مثال آنكار رفت يا كسی در آنكار مشورت نكرد
اِفْتَاتَ عَلَيْهِ فريب داد او را
فَوْت - أَفْوَات ج شكاف ميان دو انگشت
هُوَ فَوْتَ مُرْمِحِهِ و فَوْتَ فَمِهِ و فَوْتَ يَدِهِ او را حمی ميشد و منير مسيد باد
يُقَالُ جَعَلَ اللّٰهُ رِزْقَهُ فَوْتَ فَمِهِ روزی او را خدا الطوری قرار داد كه ببيند او را و نرسد باو
مَوْتُ الْفَوَاتِ مرگ ناگهانی
فُوَيْت يگانه در رأی و دانش (مذكر و مونث يكسانست)

(فَاجَ) الْمِسْكُ فَوْجًا - ن دميد و منتشر شد بوی آن
فَاجَ النَّهَارُ سرد گرديد روز
أَفَاجَ الرَّجُلُ سرعت كرد و شتاب نمود
أَفَاجَ الْفَرَسُ در دويدن سرعت گرفت
فَوَّجَ عَنْ نَفْسِهِ سرد و خنك گردانيد
اُسْتُفِيجَ فُلَانٌ سبك شمرده و خوار داشته شد
فَوْج - أَفْوَاج و فُؤُوج ج - أَفَاوِج و أَفَاوِيج ج ج گروه و جمعيت
فَيْج پيك (معرب) - گروه مردم

فُؤُوج آنهاكه پاسبانی زندان كنند و آنرا شد گنند
فَائِجَة فراخی ميان دو زمين درشت بلند - جمعيت

(فَاحَتِ) الْقِدْرُ فَوْحًا و فُؤُوحًا و فَوَحَانًا - ن ض جوش زد ديگ
فَاحَتِ الشَّجَّةُ خون برآورد زخم
فَاحَتِ الْغَارَةُ فراخ شد تاراج
فَاحَ الْمِسْكُ منتشر شد بوی آن
أَفَاحَ الدَّمَ بريخت خون را
أَفَاحَ الْقِدْرَ بجوش آورد ديگ را
فَوَّحَ الْحَرُّ سخت كرد گرما
فَيَاح غارت - تاراج
يُقَالُ بَيْتٌ فَيَّاحٌ فراخ سرای عمارت
بَحْرٌ أَفْيَحُ و فَيَّاح دريای فراخ
فَيْحَاء سرای فراخ

(فَاخَتِ) الرِّيحُ فَوَخَانًا - ن خارج شد با صدا يا بی صدا
فَاخَ و أَفَاخَ الرَّجُلُ خارج كرد از خود باد و گند كرد
أَفَاخَ الزِّقَّ باد كرد از خيك خارج كند باد را
يُقَالُ أَفِخْ (بصيغه امر از باب افعال) عَنَّا مِنَ الظَّهِيرَةِ سرد كن ما را از گرمای نيمروز
فَوْخ بيرون آمدن باد با صدا يا بی صدا از انسان يا حيوان

(فَادَ) فَوْدًا - ن مرد
فَادَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ آميخت آنرا با آن
فَادَ الْمَالُ لِفُلَانٍ ثابت ماند مال برای او (و از آن فائدة است)
أَفَادَ الرَّجُلَ إِفَادَةً هلاك كرد او را - ميراند او را
أَفَادَ فُلَانٌ الْمَالَ تلف كرد - كسب كرد مال
تَفَوَّدَ برآمدن بالای كوه
تَفَايُد بهره گرفتن فائده دادن از علم و هنر

اِسْتِفَادَة فائده گرفتن - فائده دادن
فَوْد - فَوْدَان تثنیه طرف سر که متصل گوش است - ناحیه - حوال -
گروه یُقَال بَدَا الشَّیْبُ بِفَوْدَیْه پیری از دو طرف سر متصل گوشش ظاهر شد
فَوْدُ الْوَادِی - اَفْوَاد ج طرف رودخانه
فَائِدَة آنچه داده یا گرفته شود از دانش و مال و جز آن
فُؤَاد دل
رَجُلٌ مِفْلَافٌ مِفْوَادٌ مرد تلف کننده فائده دهنده
(فَوَج) هودج - مرکب سواری عروس
(فَارَتِ) الْقِدْرُ فَوْرًا وَفَوَرَانًا وَفُؤُورًا جوشید دیگ
فَارَ الْمَاءُ جوشید آب از زمین
فَارَ الْمِسْكُ فُوَارًا وَفَوَرَانًا دمید و منتشر شد بوی آن
فَارَ الْعِرْقُ فَوَرَانًا جوشید رگ و جستن کرد
فُرِتُ لَهُ بِالْفِنَارِ - خشم جست از شاهرگ او
فَارَ فَائِرُهُ جوشید کینه و خشم او
اِفَارَة بجوش آوردن دیگ و غیره را
تَفْوِیر خوردنی ساختن
فَوْر جوشش - حالت - شتابی - سرعت - روش - وجه
رَجَعَ مِنْ فَوْرِهِ برگشت از آن حالت
فَوْرُ كُلِّ شَیْءٍ اول هر چیز
فَوْرَةُ النَّاسِ جماعت مردم
فَوْرَةُ الْجَبَلِ روی کوه - پشت کوه
فَوْرَةُ الْحَرِّ سختی گرما و جوشش آن
فَوْرَةُ الْعِشَاءِ بعد از نماز خفتن
فَوْرَةُ النَّهَارِ اول روز
فَارٌ بی مردم
فَارَةُ الْاِبِلِ بوی پوست شتر
فَارَةُ الْمِسْكِ نافه مشک

فَیْرَة خوردنی که از دوازده سنبلیده خرما یا دانه‌های دیگر پزند
فُور آهوبرگان (واحد ندارد)
فَوَّارَة قلیب‌یست که در خوردگاه دستهای چهارپا حادث گردد و وقت البیدن بالا کند
فُوَار و فُوَارَة سر جوش دیگ
فَائِر - فُور ج پراکنده پی از چهارپا - آهوی گشنیز
فَوَّارَة چشمه آب - گودال بر طرف بیان است - آبی که بوسیله جوشش طبیعی در جایی بلند پرواز کند
فُوَارَتَان استخوان اطراف سرین که کناره شرین
فِیَارَان دو چوب خدنه‌زبانه ترازو
فَیُّور مرد جست و چالاک و تیز و تند - سریع الخشم
(فَازَ) بِالْاَمْرِ فَوْزًا - ف فیروزی غلبه یافت
فَازَ مِنَ الْمَكْرُوهِ پرهیز کرد از مکروه
فَازَ الرَّجُلُ وَفَوَّزَ مرد مرد
فَوَّزَ الطَّرِیقُ پیدا و آشکار شد راه
فَوَّزَ الرَّاعِی بِاِبِلِهِ بیابان طی کرد با شترهای
تَفَوُّز کوچ کرد از جائی بجائی دیگر
اَفَازَ فُلَانًا بِكَذَا فیروزی یافت آنچنان
فَازَة سایبانی است بر دو ستون
مَفَازَة - مَفَاوِز ج رائی - پناهگاه - جای هلاک - مرگ - دشت بی آب
(فَوَّضَ) اِلَیْهِ الْاَمْرَ آنکار را باو واگذار
فَوْضَى اَمْرَة گرفت زنرا بدون مهر
فَاوَضَهُ فِی الْاَمْرِ مُفَاوَضَةً با هم برابری کردند در کار - شراکت کردند
مُفَاوَضَة مذاکره کردن در سخن
تَفَاوَضَ الْقَوْمُ فِی الْاَمْرِ باهم گفتگو کردند و شریک شدند

در حاشیه: (عبارت حاشیه به خط ریز، خوانده نمی‌شود)

تَفَاوَضَ الشَّرِيكَانِ فِي المَالِ شريك وانباز شدند
قَوْمٌ فَوْضَى گروه برابر که بزرگتر نداشته باشند
با گروه پراکنده و یا گروه درهم آمیخته
أَمْرُهُمْ فَوْضَى بَيْنَهُمْ و فَيْضُوضَى كارشركت میان آنها یا کار مختلف میان قوم
شَرِكَةُ مُفَاوَضَةٍ شراکت انبازی مساوی
(فَوَّطَ) پوشید جامه نگارین
فُوطَةٌ - فُوَط ج جامه ایست نگارین یا چادر آن یا چادرای خطدار
(فَاظَ) فَوْظًا و فَوَاظًا مرد
فَوْظ مرگ
(فَوْعَة) بوی خوش - حرارت و تیزی زهر
فَوْعَة اول روز و شب
(فَاغَ) الطِّيبُ فَوْغًا وسید بوی خوش
فَوْغَة وسیدگی بوی خوش
فَائِغَة بوی خوش در بینی رسنده و سبت کننده
فَوَغ ضخامت دهن
رَجُلٌ أَفْوَغ مرد ضخیم دهن
(فَافَ) فَوْفًا - ن اشاره کرد با انگشت ابهام کسی که سؤال کرده چیزیرا (لا هذا)
فَوَّفَ الثَّوْبَ تَفْوِيفًا نگارین کرد جامه را
فُوف و فُوف نشانه گاو - سفیدی که در ناخن پیدا گردد
فُوف - فُوفَة (واحد) سفیدی هسته دانه خرما - پوست سرخ دانه خرما - پوست خال دل دهپرستی - پاره‌ای پنبه - نوعی چادر یمنی - شکوفه - چیز اندک
بُرْدٌ أَفْوَاف چادر تنک
بُرْدٌ مُفَوَّف چادر تنک خط دار

(فَاقَ) الشَّيْءَ فَوْقًا و فَوَاقًا - ن بالا شد داشت آن را
فَاقَ أَصْحَابَهُ برتر شد از یاران خود در شرف
فَاقَ الرَّجُلُ فُوَاقًا بالا رفت باد از سینه او
فَاقَ بِنَفْسِهِ فُؤُوقًا و فُوَاقًا نزدیک مرگ رسید یا برد و جان داد
فَاقَتِ النَّاقَةُ فراهم آمد شیر در پستان او
فَاقَتِ السَّهْمُ شکست سوفار تیر
فَاقَ السَّهْمُ فَاقًا و فَوَقًا و فَوْقًا - ف کجی و شکستگی در سوفار تیر پیدا شد
فَوَّقَهُ عَلَى قَوْمِهِ برتری داد او را بر قوم
فَوَّقَ السَّهْمَ سوفار ساخت تیر را
فَوَّقَ الفَصِيلَ فُوَاقًا و فُوَاقًا مکید بچه شیر را
أَفَاقَ مِنْ مَرَضِهِ از بیماری رو بصحت رفت
أَفَاقَ الحَالِبُ آرمید و آسایش کرد بین دو دوشیدن
أَفَاقَتِ النَّاقَةُ جمع آورد شیر در پستان
مُفِيقٌ و مُفِيقَةٌ ص - مَفَاوِيق ج
أَفَاقَ السَّكْرَانُ مِنْ سُكْرِهِ بهوش آمد مست از مستی
أَفَاقَ الزَّمَانُ ارزان گشت بعد از گرانی
أَفَاقَ مِنْ غَفْلَتِهِ شنفته شد
أَفْوَقَ السَّهْمَ مَا فَوْقَ گذاشت تیر را در حلقه کمان بیندازد
تَفَوَّقَ فراخی نمودن در زندگانی - کم کم مکیدن بچه شیر را یا با فاصله مکیدن یا بفاصله دوشیدن
اِنْفَاقَ السَّهْمُ اِنْفِيَاقًا شکست سوفار تیر را
اِنْفَاقَ الجَمَلُ لاغر گردید شتر و هلاک شد

إِفَاقَ الرَّحُل فقیر و نیازمند گردید

إِسْتَفَاقَ الرَّجُلُ مِنْ نَوْمِهِ اَوْ مَرَضِهِ بهشد مرد از بیماری و صحت روی آورد او و بهوش آمد از خواب

فَوْق بالا - بلندی (اسم و ظرف است)

فِيق بلند قامت مضطرب خلقت

فِيقَة - فِيَق و اَفْوَاق ج - اَفَاوِيق ج ج شیری که میان دو دفعه دوشیدن گرد آید در پستان

اَفَاوِيق آبی که در ابر فراهم آید و ساعت بساعت بارد

اَفَاوِيقُ اللَّيْل اکثر از شب

فِيقَةُ الضُّحَى بلند برآمدگی از ظهر

فُوق - اَفْوَاق و فُوَق و فِيَق ج راه نخستین - مرد بلند قامت مضطرب خلقت - سوفار تیر - بلندی آلت نره - گوی از سخن - فرج زن - کنار سرزان یا گلوگاه (?) - مرغیست

فُوقَان هر دو کناره سوفار

يُقَال مَا ارْتَدَّ عَلَى فُوقِهِ گذشت و باز نیامد

فُوقَة سوفار تیر - بلند قامت و مضطرب خلقت

فَاق کاسه پر از طعام - زیتون تحته (?) - دشت هموار - مرد بلند بالا و مضطرب اندام - مرغیست آبی گردن دراز

فَاقَة نیازمندی

فُوق کجی - شکستگی در سوفار تیر

فُوقَة اربیان و خطیبان

فُوَاق مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو که وقت جان کندن حاصل گردد

فُوَاق - اَفْوِقَة و اَفِقَة ج مرد بلند قامت مضطرب اندام - جستن گلو - میان گذاشتن شیر از دست گرفتن

فُوَاق و فَوَاق ما فاصله دو دوشیدن که بچه را بگذارند تا شیر فرود آید و بعد دوشند پستان را

فَائِق برگزیده و بهترین از هر چیزی - پیوند سر با گردن

اَفُوق تیر شکسته سوفار

فَوْقَاء آلت نره تیز و سر باریک

مَحَالَةٌ فَوْقَاء چرخ بزرگ و چاه که از برای هر دندان دو طرف دو سوفار است

مُفَوَّق خوردن و نوشیدن که اندک اندک بگیرند

مُفِيق شاعری که سخن شگفت آورد

رَجُلٌ مُسْتَفِيق مرد پر خواب

(فُول) باقلا و نخود و شکل با دانه دیگر حبیبات

فَوَّال پزنده و فروشنده باقلا

(فَوَّم) تَفْوِيماً نان پخت



فُوم - فُومَان ج سیر - گندم - نخود و نان - و هر دانه که از آن نان پزند - هر گره - لقمه بزرگ

فُومَة خوشه - آنچه به انگشت برداشته شود

قَطْعَهُ فُومَ فوم بريد آنرا پاره پاره

فَامِي بقال - شیر فروش (در اصل فَوْمِيّ بود)

ه (تَفَوَّنَ) افزون شد - نمو نیکو نمود

فَاوَانِيَا نخ گیاهی است

(فَاهَ) بِالْكَلَامِ فَوْهاً - ن و تَفَوَّهَ سخن گفت

تَفَوَّهَ الْمَكَان در آمد بآنجا

فَوِهَ فَوَهاً - ف فراخ دهن شد - دراز دندان او یا ثنیه های بالای او دراز گردید آن

فَوَّهَهُ اللهُ خدا او را فراخ دهان و دراز دندان گردانید

فَاهَاهُ مُفَاهَاةً باهم سخن شد با او - نازید گرد

فَاوَهَ مُفَاوَهَةً هم سخن شد با او - فخر کرد

تَفَاوَهَ الْقَوْم باهم سخن گفتند

اِسْتَفَاهَ اِسْتِفَاهًا و اِسْتِفَاهَةً سخت نوشید و خورد بعد از کم خواری

فُوهٌ و فَاهٌ و فِيهٌ و فُوهَةٌ - أَفْوَاه ج دهان

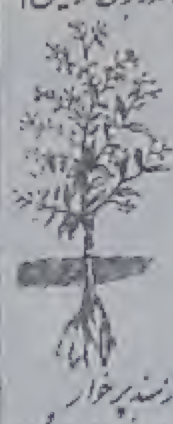
فَمَان تثنیه

فُوه از اسمای ستّه است که اعراب آن حرکت بحروف باشند و مضاف بسوی غیر یاء متکلم رفعی آن بواو و نصبی آن بالف و جرّی بیاء است

فَوَه فراخی دهن - فراخ دهن شدن - برآمدن دندان ثنیه علیا و دراز گردیدن آن

فُوَهَة - فُوَهَات ج دهانهٔ کوه و راه و رودخانه و جوی - شورش و غوغا

فُوَّهٌ و فُوَّةٌ روناس که بیخ درختی است باریک و سرخ و دراز برای عرق النساء و درد سرین و جگر و سپرز و مدرّ بول و حیض است



شکل

فُوَّهَة - فُوَّهَات و فَوَائِه شورش و غوغا - مردم بسیار شیرین - دهانه کوه و راه و رودخانه - اوّل هر چیزی - جدائی - مردم بسبب غیبت

فَيِّهٌ مرد پر حرف فصیح یا آزمند پر خوار

أَفْوَهُ - فُوهَاء مؤنث مرد فراخ دهن برآمده دندان و دراز دندان

بِئْرٌ فَوْهَاءُ چاه گشاده دهانه

مَحَالَةٌ فَوْهَاءُ چرخ دراز دندانه

ثَوْبٌ مُفَوَّهٌ و مُفَوًّى جامه بروناس رنگ کرده

رَجُلٌ مُسْتَفِيهٌ مرد بسیار خوار

(فوو) رشتهٔ سنبل گیاهی است برای دوای درد پهلو و دوا الثعلب است

فُوَّةٌ روناس رشته و خشیست بشکل ورق

ثَوْبٌ مُفَوًّى جامه بروناس رنگ کرده

أَرْضٌ مَفْوَاةٌ زمین روناس رویند

(فهه) فَهَّ و فَهِهَ فَهَاهَةً - ف درماند در سخن فَهًّا و فَهَهًا و فَهِهَ فَهْفَهَةً

فَهَّ الشَّيْءَ و عَنِ الشَّيْءِ فَهًّا فراموش کرد آن را

فَهَّهَ اللّٰهُ و أَفَهَّهُ درمانده گردانید او را در سخن - نسیان و فراموشی داد او را

فَهِيهٌ عاجز و درمانده سخن

سَفِيهٌ فَهِيهٌ عاجز و نادان

فَهْفَاهٌ مرد نیکو سیاست کنندهٔ سخن

۵ (مَفْهُوت) مرد درمانده و سرگشته

۵ (فهج) شراب و پیمانه آن بالون

(فهد) فَهِدَ فَهَدًا - ف خوابید و غفلت ورزید از آنچه که ضروری بود مانند یوز گشت در خواب و تنبلی در آن و یا در غضب آن - فهد فیهد

فَهِدَ عَنْهُ غافل شد از آن

فَهَدَ لَهُ فَهْدًا - م نیکو ساخت کار را در غیاب او

فَهْدٌ - فَهْدَةٌ مؤنث - فُهُود و أَفْهُد ج یوز درنده است میان سگ و پلنگ دست و پا بلند از دست و پای پلنگ دارای نقطه سیاه بشکل تیغ و بیطاران

فَهْدَةٌ - فَهْدَات ج استخوان بلند برآمده پس گوش شتر - گوشت پاره بیرون جسته زیر سینهٔ اسب



- ذکر - یوز ماده

فَهِدٌ مرد خفته و بیخبر - مرد شبیه یوز در خواب

فَهّاد یوز بنده - شکار آموزاننده آن
فَوْهَد - فَوْهَدَة مؤنث کودک فربه مراهق
اُفْهُود - اَفاهید ج کودک فربه
ه (فِهْدِم) نوجوان پر گوشت
(فَهَرَ) الفَرَس درمانده شد اسب از
ضعف وسستی پای از نفس کشیدن
فَهَرَ الرَّجُلُ خسته شد
اَفْهَرَ بروز عید جمع شدن یهودیان بمدراس
اَفْهَرَ فُلانٌ فراهم آمد گوشت او و لخت لخت گردید (این نوع جانی هم میست)
اِفْهار فرو ماندن در راه وهلاک شدن - مانده شدن شتر - ختنه کردن دختر - جماع کردن بدون انزال - و با دیگری انزال کردن - جماع دختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختر دیگر را
تَفَيْهَرَ فِي الْمَالِ فراخ حال گردید
تَفَيْهَرَ فِي الْكَلامِ در سخن طول کلام داد
تَفَيْهُر فراخ حال شدن - گرفتن اسب را وامانده گردیدن آن
فَهْر و فَهَر (مصدر آن) جماع کردن از یکی بدون انزال و با دیگری انزال کردن
فِهْر - اَفْهار و فُهُور ج سنگ - سنگ که کف دست را پر کند
فُهْر مدرسه یهودیان که روز عید در آن جمع آیند
فَهِيرَة نوعی از خوراک که شیر خالص را آرد بجوشانند
ناقَة فِهْر و فِهْرِيَة ماده شتر درشت توانا و بزرگ جثه
مَفاهِر گوشت سینه مردم
فَيْهَرَة باز ماندن از رفتن اسب بسبب سستی از زهکار بازماند
ه (فَهْرَج) استخوان کنار دشت

(فَهْرَسَ) الكِتابَ فهرست برای کتاب نوشت
فِهْرِس (معرب) فهرست
(فَهَضَهُ) فَهْضًا شکست سر او را
(فَهَقَ) الرَّجُلُ فَهْقًا - م بر استخوان پیچ گردن او زد
فَهِقَ الإِناءُ فَهَقًا و فُهُوقًا - ف پر شد ظرف تا آنکه لبریز گردید
اَفْهَقَ الإِناءَ پر گردانید ظرف را
اَفْهَقَ الرَّجُلَ داغ کرد استخوان پیچ گردن را
اَفْهَقَ البَرْقُ فراخ شد و وسعت یافت برق وغیره
تَفَيْهَقَ فِي الْكَلامِ پر گردانید دهان را بسخن
فَهْقَة - فِهاق ج استخوان پیچ گردن که اول فقارات استخوان پیوند سر و گردن مشرف بر کام
فاهِقَة زخم تیر - هر جراحت که خون از وی روان باشد یا داغ استخوان پیچ گردن - نیزه که آلوده شده و فرو رفته بخون
فَيْهَق فراخ از هر چیزی - ماده شتر پر شیر
بِئْرٌ مِفْهاق چاه پر آب
مُتَفَيْهِق واسع
ه (فَيْهَك) زن احمق بخرد
(فَهِمَ) فَهْمًا و فَهَمًا و فَهامَة و فِهامَة و فَهامِيَة - ف دانست آن را و دریافت
فَهَّمَ و اَفْهَمَ فهمانید آنرا و یاد داد
تَفَهُّم اندک اندک دریافتن
اِسْتِفْهام خواست فهمید آنرا و طلب کرد فهمیدن را - فهمیدن لفظ سخن
فَهْم تصور چیزی و درک آن
فَهِم زود فهم و دانا

فَهّامَة بسیار فهم و درک
فَهِم - فُهَماء ج صاحب فهم
(فَهَا) عن الأمر فهوًّا - ن سهو کرد از آن
أفهى الرجل خطا کرد در رای و درگذرد
(في) از حروف جر است و برای ظرف مکان و زمان آید مانند (أنتم عاكفون في المساجد) و (في أيام معلومات) و برای مصاحبه (خاصم في القوم) و برای تعليل (قتل في ذنب) و برای مقايسه (وما متاع الحيوة الدنيا في الآخرة إلا قليل) و برای استعلاء (ولأصلبنكم في جذوع النخل) و بمعنی با (أنت بصير في عملك) و بمعنی إلی (ردّ يده في جيبه) و بمعنی من (مضت على ثلاثة أشهر في ثلاث سنين) و برای تأكيد (اركبوا فيها) و برای تعويض (ضربت فيمن رغبت)
(فاء) فيئًا و فيئة و فِيئة - ض بازگشت
فاء الظلُّ سایه برگشت
فاء الغنيمةَ گرفت غنیمت را
فاء الأمرَ فيئًا و فيوءًا برگشت بسوی او آن امر
تفيّأت الشجرُ سایه انداخت درخت
فيّأت الرياحُ الغصونَ جنبانید باد شاخه ها را
أفاء الظلُّ برگشت سایه
أفاء إلى كذا بازگردانید بسوی آن
أفاء اللهُ عليه مالَ الكافرين بغنيمت داد خدا بمسلمین اموال کفار را
تفيّأ الظلُّ تفيّؤًا برگردید سایه
تفيّأ الشجرةَ سایه گرفت درخت و بزیر سایه آن شد
تفيّأ الأخبارَ و استفاءها [illegible] در خبرها
استفاء استفاءةً رجوع کرد

استفاء المالَ غنیمت گرفت
فَيْء - أفياء و فُيُوء ج سایه - غنیمت - خراج - باژه از فرمان بازگشت
فَيْئة و فِيئة بازگشت
فِئة - فِئون و فِئات ج گروه
فَيْئة بازگشت - هنگام - قریب
فَيْئة هنگام
يقال دخل على إفيئة فلان داخل شد
تفياة سایه
مَفْياة و مَفْيُؤة مکانیکه آفتاب نرسد - جای سایه
(أفاج) في عدوه تندی کرد در دویدن
أفاج القومُ في الأرض منتشر شدند گروه در زمین
فَيْج - فُيُوج ج سفیر و قاصد - خادم - جماعت مردم - گروه بست
فائجة - فوائج ج زمین در میان دو کوه
(فاح) الحرُّ فيحًا و فيحانًا - ض ف بسیار سخت شد گرما
فاحت القدرُ جوشید دیگ
فاح الربيعُ فيحًا و فيوحًا بسیار گردید و سبز شد نباتات در بهار
فاح الدمُ ریخته شد خون
فاحت الشجّةُ روان شد از زخم خون بسیار
فاح فيحًا فراخ شد و وسعت یافت
فيّح النحيَ بپراکنده کرد آن مایه بسیار که وسعت
أفاح القدرَ بجوش آورد دیگ را
أفاح الدماءَ خونها ریخت
انفاح شکستن گرمای نجم روز
فَيْح و فَيَح وسعت
فَيَاحِ اسم است برای غارت
فَيَّاح - فَيَّاحة مؤنث للمبالغة بسیار جوشش کننده

بحرٌ فَیّاح — دریای وسیع
اَفیَح - فَیحاء مؤنث — فراخ - وسیع
فَیحاء — زمین فراخ - نام بصره و شام و دمشق و طرابلس
فَیح و فُیُوح — بسیاری گیاه - فراخی و ارزانی سال
ناقةٌ فَیّاحة — ماده شتر بزرگ پستان پرشیر
(فاخَتِ) الرِّیحُ فَیخاً و فَیَخاناً - ض — تند شد و بانگ و صدا کرد
فَیخ — منتشر و پراکنده شدن
اَفاخَ الرَّجُلُ — پشیمان شد مرد
اَفاخَ مِن فُلانٍ — باز داشت از آن را و کرد
اَفاخَة — پلیدی با خروج باد
فَیخَز — ظرفیست کوچک که در آن زخور را کیسه نهند - سرگشادگی مخرج ترک - شدت گرما - گیاه انبوه درهم

(فادَ) زیدٌ فَیداً - ض — مرد و هلاک گردید
فادَ المالُ لَهُ — ثابت شد مال برای او و بازیافت
فادَت لَهُ الفائدةُ — حاصل شد برای او
فادَ فَیداً — خرامید
فادَ الزَّعفرانَ — سائید زعفران را
فادَهُ — پریشان کرد او را و پس گیسوی شد دیر گردید
فادَ المِلَّةَ بِیَدِهِ عَنِ الخُبزَةِ — صاف و پاکیزه کرد نان را از خاکستر بدست خود
فَیَّدَ الرَّجُلُ — تبختر و تکبر کرد مرد
فَیَّدَ تَفییداً — فال بد گرفت از آواز جغد
اَفادَ الرَّجُلُ اِفادةً — فائده داد او را و فائده گرفت (از اضداد)
اَفادَ الجَزورَ — نحر کرد شتر جزور را
تَفَیَّدَ — خرامیدن
تَفایَدَ — بهمدیگر فائده دادن
اِستِفادة — فائده گرفتن - فائده خواستن

فائده دادن
فَیَد — زعفران گیاه خوشبوی معروف - موی درازکه بر اطراف ان است در آید
فائدة - فوائد ج — آنچه داده یا گرفته شود از علم و مال
فَیّاد — جغد نر - مرد خرامنده متکبر
فَیّادة — مرد خرامنده متکبر - آنکه بسیار خرامد برای آن قادر شود و بخورد
یُقالُ هُوَ یَمشی عَلَی الاَرضِ فَیّاداً فَیّاداً — با تکبر راه میرود
(فَیرُوز) و فَیرُوزَج و بفتح اول هردو — سنگ قیمتی معروف است
ه (فَیزَر) — کسیکه گوشت ساق پای او سخت باشد
اِنفِیاذ — تنها شدن
(فاشَ) الرَّجُلُ فَیشاً - ض — افتخار کرد و بزرگ منشی نمود فایش ض
فاشَ الحِمارُ الاَتانَ — برجهید خر نر ماده
فَیَّشَ عَنِ الاَمرِ — ترسید از آن کار
فایَشَهُ مُفایَشَةً و فِیاشاً — برجهید بر فخر نمود
فایَشَ الرَّجُلُ — وعده ای دروغ نمود مرد و قول زد و بجا نیاورد
تَفَیَّشَ الاَمرَ — لاف زد
تَفَیَّشَ عَنهُ — برگردید از آن از ضعف
تَفایَشَ القَومُ — فخر کردند بیکدیگر
فَیش و فَیشَة — سر آلت نره
فَیّاش — مرد متکبر لافی - بزرگ و سپید افضل (از اضداد)
فَیُوش — لاف زدن - ترسناک - ضعیف
فَیشُوشَة — سستی و فروهشتگی
(فاصَ) فِی الاَرضِ فَیصاً - ض — رفت در زمین و دور شد
فاصَ مِنهُ — روگردان شد از او
یُقالُ ما فِصتُ اَفعَلُ — همیشه بجا میآورم

مَا يَفِيضُ بِهِ لِسَانُهُ سخن نگفت و بیان ظاهر نکرد
أَفَاضَ الْكَلَامَ بیان کرد سخن را
أَفَاضَتْ يَدُهُ باز ماند انگشتان از گرفتن چیزی
إِفَاضَة انداختن نجاست ملیک را
مَفِيض جای گریز - جای بازگشت
(فَاضَ) السَّيْلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا وَفُيُوضَةً وَفَيْضُوضَةً وَفَيَضَانًا - ض بسیار شد سیل جاری گردید
فَاضَتْ عَيْنُهُ جاری شد اشک بسیار
فَاضَ الْخَبَرُ منتشر گردید
فَاضَ الْوَادِي لبالب رفت رودبار
فَاضَ صَدْرُهُ بِالسِّرِّ آشکار کرد راز را
فَاضَ الرَّجُلُ فَيْضًا وَفُيُوضًا مرد
فَاضَتْ نَفْسُهُ برآمد جان او
فَاضَ الدَّمْعُ روان شد اشک
فَاضَ الشَّيْءُ بسیار شد
أَفَاضَ الدَّمْعَ إِفَاضَةً ریخت اشک را
أَفَاضَ الْمَاءَ آب را یکبار بر طور ریخت
أَفَاضَ الْإِنَاءَ لبریز کرد ظرف را
أَفَاضَ الْقَوْمُ مِنَ الْمَكَانِ روان شدند مردم از آنجا متفرق گردیدند
أَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ درآمدند در خبر - شتاب و سرعت کردند
إِفَاضَة برآوردن شتر علف را از شکنبه بجهت نشخوار
مَا أَفَاضَ بِكَلِمَةٍ سخن نگفت
تَفَيُّض جاری گردیدن اشک
اِسْتَفَاضَ الْخَبَرُ پراکنده و منتشر گردید
اِسْتَفَاضَ الْمَكَانُ وسعت یافت
اِسْتَفَاضَ الْوَادِي شَجَرًا بسیار فراخ و پر درخت گردید رودبار
اِسْتَفَاضَ الْقَوْمُ فِي الْحَدِيثِ خواستند خبرها گیرند

فَيْض - أَفْيَاض وَفُيُوض ج مرگ - رود نیل - اسب تیز رو
دَفَنَّاهُ بِفَيْضِ فُلَانٍ رفتیم او در جنازه مرگ او
فَيْضَةُ الدَّمْعِ روانی اشک
فَيَّاض جوانمرد بسیار بخشنده
نَهْرٌ فَيَّاض جوی پر آب
أَرْضٌ ذَاتُ فُيُوضٍ زمینیکه آن آبهای بسیار روان باشد
أَمْرُهُمْ فَيْضَيْضَى وَفَيْضُوضَى وَفُيُوضَى بَيْنَهُمْ مختلف اند در کار مستوی و برابر
مُفَاض
حَدِيثٌ مُفَاضٌ فِيهِ سخن در پیوسته
دِرْعٌ مُفَاضَةٌ زره فراخ
اِمْرَأَةٌ مُفَاضَةٌ زن بزرگ شکم
مُسْتَفِيض آب روان کردن خواهنده
حَدِيثٌ مُسْتَفِيضٌ سخن آشکار
(فَاظَ) فَيْظًا وَفَيَظَانًا وَفُيُوظًا وَفُيُوظَةً وَفَيْظُوظَةً - ض مرد
أَفَاظَهُ اللهُ میرانید او را خدای
تَفَيُّظ جان دادن
فَيْظ مرگ
يُقَالُ حَانَ فَيْظُهُ نزدیک بمرگ شد
(فَيْعُ) الْأَمْرِ وَفَيْعَتُهُ اول کار و آغاز آن
(فَيْف) - أَفْيَاف وَفُيُوف وَفِيَاف ج جای هموار یا بیابان بی آب - زمین مختلف گیاه
فَيْفَاة بیابان بی آب
فَيْفَاء - فَيَافٍ ج بیابان وسیع سنگ نرم
(فَاقَ) فَيْقًا - ض مرد و جان داد
أَفَاقَ الشَّاعِرُ إِفَاقَةً خوب شعر گفت
فَيْق آواز مرغان خانگی
فِيق کره محیط دنیا - مرد بلند قامت

(فَالَ) رَأْيُهُ فَيْلَةً وفَيْلُولَةً، فُيُولَةً — ص — خطا کرد - ضعیف وسست گردید — سست رأی شد

فَالَ الرَّجُلُ — فائِل و فَيِّل — ص

فَيَّلَ رَأْيَهُ — زشت کرد رأی او را - او را منسوب کرد بخطا و سستی رأی —

تَفَيَّلَ رَأْيُهُ — سست رأی گشت او — ضعیف شد و خطا کرد رأی او

تَفَيَّلَ النَّبَاتُ — بنهایت رسید گیاه

تَفَيَّلَ الشَّبَابُ — زیاده و افزون شد جوانی

تَفَيَّلَ الرَّجُلُ — فربه گردید مرد

إِسْتَفْيَلَ الجَمَلُ — مانند فیل فربه شد شتر

فِيلٌ — فِيَلَةٌ أَفْيَالٌ وفُيُولٌ و فِيَلَةٌ ج — پیل



بشکل — مرد فربه و گران

رَجُلٌ فِيلُ الرَّأْيِ — مرد سست عقل

رَجُلٌ فَالُ الرَّأْيِ فائِل — مرد سست رأی ضعیف عقل

فائِل — گوشت برآمده و رگ با رگ ران

فائِلتان — دو رگ است در شکم بهر دو ران

رَجُلٌ فَيْلُ الرَّأْيِ — مرد سست العقل

رَجُلٌ فَيِّلُ اللَّحْمِ — مرد پرگوشت

فَيَّال — صاحب پیل - پیلبان

مَفْيُولَاء — پیل بچه گان

مُفَايَلَة وفِيَال وفُيَال — بازیست جوانان عرب را

(فِلْجَة) فَيَالِج ج — پیله کرم ابریشم — خوزه ابریشم که کرم آن بسته است



بشکل

(فَيْلَق) فَيَالِق ج — لشکر بزرگ - مرد بزرگ

ه (فَيِّم) - فُيُوم ج — مرد سخت و توانا

فَيْمَان — عهد و پیمان

(فَانَ) فَيْنًا - ص — آمد

فَيْنَة - فَيْنَات ج — ساعت

فَيْنَان - فَيْنَانَة مؤنث — مرد نیکو و دراز موی

إِفْيُون — شیره خشخاش - تریاک

(تَفَيْهَقَ) فِي الكَلَامِ — پرحرفی کرد

تَفَيْهَقَ فِي مِشْيَتِهِ — تکبر کرد در راه رفتن

فَيْهَق — وسیع از هر چیزی - ماده شتر پر شیر

پایان

ق = ۱۰۰

(قَأَبَ) الطَّعامَ قَأْباً - م خورد خوراک را
با همه خورد
قَأَبَ الماءَ آشامید آبرا یا همه آنرا
قَئِبَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّرابِ قَأْباً و قَأَباً - ف بسیار
نوشید از آن و پر شد
إناءٌ قُوابٌ و قُوَأبٌ ظرف بسیار آب گیر
قَؤُوبٌ و مِقْأَبٌ مرد بسیار آشامنده آب
(قَأْقاء) صدای کلاغ . زاغ
قِئْقِئٌ سفیده تخم مرغ - پوست
نازک چسبیده به سفیده تخم
ه (قَأْشٌ) ریسمان کشتی
(قَأَى) الرَّجُلُ قَأْياً - م اقرار کرد و حق
دشمن را ثابت نمود
(قَبَّ) النَّباتُ قَبّاً - ض ن خشک
گشت گیاه
قَبَّ الشَّيءَ اطراف آنرا بهم آورد
قَبَّ القُبَّةَ ساخت گنبد را
قَبَّ يَدَهُ برید دست او را
قَبَّ اللَّحمُ و نحوُهُ قُبُوباً - ض خشک و پژمرده
گردید گوشت
قَبَّ القَومُ بانگ و فریاد نمودند در جنگ
و دعوا
قَبَّ الأَسَدُ قَبّاً و قَبِيباً شنیده شد آواز
دندان شیر
قَبَّ نابُهُ بانگ کرد دندان او که بر هم زد
قَبَّ بَطنُهُ قَبَباً - ف باریک گردید شکم او
قَبَّبَ الرَّجُلُ ساخت گنبد را
قَبَّبَ البَيتَ در بالای خانه گنبد بنا نهاد
قَبَّبَ التَّمرُ خشک شد خرما
قَبَّبَ الشَّيءَ اطراف آنرا بهم آورد
تَقَبَّبَ القُبَّةَ داخل گنبد شد
اِقْتَبَّ يَدَهُ برید دست او را

قَبٌّ مرد و نر اصیل و نجیب و ماهر -
رئیس و زعیم قوم - سوراخ چرخ
که در آن محور چرخ باشد یا شکاف
میانه چرخ - جیب پیراهن - سر ازار
مانند قبان - مابین دو ران با مابین
سرین - سخت و بزرگ از لگام
- حکایت صدای شمشیر چون برزره
افتد
قِبٌّ رئیس و زعیم گروه - استخوان
برآمده پشت میان دو سرین
قَبَبٌ باریکی و لاغری تهیگاه و شکم
قِبَّةٌ هزارلای شکنبه گوسفند
قُبَّةٌ - قُبَبٌ و قِبابٌ ج گنبد بشکل



قُبَّةُ الرَّحمَةِ در اسکندریه
است
قُبَّةُ الإسلامِ بصره
قُبَّةُ الشَّهادَةِ
قُبَّةُ الزَّمانِ و قُبَّةُ الشَّهادَةِ نزد یهود خیمه گاهی که
تابوت عهد در آن محفوظ است
قُبِّيٌّ آنکه دائما روزه دار باشد و لاغر شود
قَبِيبٌ گیاه های خشک و تر در آمیخته
قُبابٌ نوعی ماهی
قُبابٌ نیک برنده از شمشیر و غیره
- نیش بزرگ و ضخیم
قابٌ سال آینده
قابَّةٌ رعد یا آواز آن یا قطره باران
أَقَبُّ - قَبّاءُ مؤنث - قُبٌّ ج باریک و
لاغر اندام
قُبابٌ شیر درنده
حمارٌ قُبّانٌ و غیر قَبّان جانوریست که خر کدا گویند
سُرَّةٌ مَقْبُوبَةٌ و مُقَبَّبَةٌ ناف لاغر
بَيتٌ مُقَبَّبٌ خانه گنبد دار

ه (قبأ) الطَّعامَ قَبْأً ـ م خورد آنرا
قَبَأَ الرَّجُلُ مِنَ الشَّرابِ پر شد شکم از آب و بسیار خورد آنرا

قَبَاءَة و قُبَاءَة گیاه خشکی است که چرانیده شود
ه (قبتر) و قُبَاتِر کوتاه بالا
قُبْتُور نام جزیره ایست
ه (قبث) قَبَثَ ـ ض بچنگ گرفت آنرا
ه (قبثر) و قُبَاثِر فرومایه گم نام
(قبج) ـ قَبَجَة واحد کبک پرنده معروف (اطلاق بر مذکر و مؤنث شود)

ه (قبحس) مرد بزرگ شکم
(قبح) قُبْحاً و قَبْحاً و قَبَاحاً و قَبَاحَةً و قُبُوحاً و قُبُوحَةً ـ ک ـ زشت گردید
قَبَحَهُ الله قَبْحاً و قُبُوحاً ـ م و قَبَّحَهُ دور گردانید او را خدا از خیر و نیکی ـ
مَقْبُوح ص
قَبَحَ البَیْضَةَ شکست تخم را
قَبَّحَ عَلَیْهِ فِعْلَهُ انکار کرد و بیان نمود زشتی کار او را
قَبَّحَ لَهُ وَجْهَهُ زشت و ناپسند شمرد کار او را
قَابَحَهُ مُقَابَحَةً دشنام دادند یکدیگر را
أَقْبَحَ الرَّجُلُ زشت آورد ـ زشت یافت
اِسْتَقْبَحَ الشَّیْءَ زشت شمرد آنرا
قُبْح و قُبُوح زشتی در صورت و گفتار و کردار
قُبْحاً لَهُ و شُقْحاً لَهُ زشتی باو براو (از اتباع است)
قَبِیح ـ قِبَاح و قَبَاحَی و قَبْحَی ج زشت ـ
کنار استخوان بازو که نزدیک آرنج است ـ پیوند ساق و ران
قَبِیحَة ـ قَبَائِح و قِبَاح ج زشت
نَاقَةٌ قَبِیحَةُ الشَّخْب ماده شتر فراخ سوراخ پستان
قُبَاح پیوند ساق و ران
قُبَاح خرس
مَقْبُوح کسی کرده شده ـ برگشته از خیر

ه ـ خِنْطَة (قَبَاذِیَّة) گندم کهنه کاسد
(قبر) المَیِّتَ قَبْراً و مَقْبَراً ـ ن ض دفن کرد مرده را
أَقْبَرَهُ گور ساخت برای او که دفن شود ـ امر بگور ساختن برای او کرد
أَقْبَرَ القَوْمَ کشته را بقوم او داد تا دفن کنند ـ بگور کردن فرمود و از اهل دفن گردانید
قَبْر ـ قُبُور ج گور که مدفن انسان است
قِبْر جای کرم خورده از چوب اگر است که بوی خوش دارد
قُبَّر ـ قُبَّرَة واحد نوعی از انگور درازِ سفید نیکو ـ نوعی از مرغان که چکاوک مانند بشکل
قَبُور زمین پست و نرم ـ درخت خرمای
زود رس یا درخت خرمائیکه بارش در شاخ او بوده باشد
قُبَّاد چراغ شکار چی در شب ـ گروه مجتمع جت برآوردن و کشیدن شکار از صید
قُبَّر ـ قُبَّرَة واحد ـ قَنَابِر ج چکاوک شکل فوق
قِبِرْنِی بینی ـ بزرگ بینی
قِبْرَاة ـ قِبِرَة مصغر ـ سر آلت نره
مَقْبَرَة (مثلثة الباء) ـ مَقْبَر ـ مَقَابِر ج ـ مَقْبُرَة گورستان
مَقْبُور در گور گردیده ـ بچری پیچیده
مَقْبَرِیّ و مَقْبُرِیّ نسبت بسوی گورستان
(قبرس) بهترین مس
قُبْرُس ـ قُبَارِسَة جزیره بزرگیست در بحر روم و نسبت بآنرا قبرسی
(قبز) مرد کوتاه قامت بسیار بخیل
قَبَز التمییت از آلات طرب
(قبس) مِنْهُ النَّارَ قَبْساً ـ ض گرفت از

آن شعلهٔ آتش
قَبَسَ النَّارَ آتش گرفت از آن
قَبَسَ العِلمَ آموخت و آموزانید
قَبَسَ قَبْسًا وقِبَاسَةً - ف ک نیز داده طلب شد نزده
إِقْبَاس زیرک و دانا گردانیدن - آگاهانیدن - آتش جهت کسی جستن - فایده دادن
اِقْتِبَاس آتش از بانه و شعلهٔ آتش گرفتن - علم و دانش گرفتن و دادن
قِبْس اصل و نژاد چیزی
قَبَس شعله و پارهٔ آتش
قَبِس نر با شتاب باردار کننده
قَبِیس نرکه زود باردار نماید ماده را
أَقْبَس آنکه سر آلت نره او قبل از ختنه بیرون آمده باشد
قَابُوس مرد خوش روی و بوی
قَوَابِس آنانیکه بمردم خوبیها تعلیم میکنند
مِقْبَس - مَقَابِس ج جائیکه هیزم مشتعل بآتش باشد
مُقْتَبَس پارهٔ آتش
مِقْبَاس و مِقْبَس پارهٔ آهن با شعله
ه (قَبْشُور) زنیکه خون حیض نبیند
(قَبَصَ) الفَرَسُ قَبَصًا - ض تیز و تند رفت اسب بحدیکه نرسید بزمین مگر نوک سم او قَبُوص ص
قَبَصَ الرَّجُلَ قبل از سیری از نوشیدن باز داشت او را
قَبَصَ الغُلامُ جوان مرد و بالیده شد
قَبَصَ الشَّیْءَ وقَبَّصَ باطراف انگشتان آنرا گرفت
قَبِصَ قَبَصًا - ف بزرگ و دراز شد سر با موی کم
قَبِصَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ بهم آمد زهدان شتر
قَبِصَتِ الجَرَادُ عَلَی الشَّجَرِ در افتاد و مجتمع گردید
قَبِصَ الرَّجُلُ - ل شادمانی نمود - درد گرفت از خرما خوردن
تَقَبُّص گرد آمدن و مجتمع گشتن

اِنْقِبَاص گرفته شدن نره اسب
اِقْتَبَصَ مِنْ کَذَا گرفت آنرا
قَبْصَة وقُبْصَة یک کف دست بسیار از گندم - آنچه بسر انگشتان گرفته شود
قُبَصَة خ
قِبْص عدد بسیار از مردم - اصل و نژاد چیزی
قِبْص و قُبْص فراهم آمده یکجا ریگ بسیار
قَبَص بزرگ سر - درد جگر - درد شکم
قَبِص شادمان - سبک و چست
حَبْلٌ قَبِصٌ ریسمان کوتاه
قَبِیص خاک جمع شده
قَبِیصَة خاک فراهم کرده شده - تودهٔ سنگریزها - آنچه بسر انگشتان گرفته شود
قَوَابِص - قَابِصَة ج جماعات - طایفه‌ها
قَبُوص اسب استوار خلقت - اسب سخت تیز و تند که چون بر شود او را بجز نوک سم بزمین نرسد
أَقْبَص بزرگ سر - دراز سر یا گرد سر - آنکه از پیش یا بپاشنه خاک برد در رفتار
هَامَةٌ قَبْصَاءُ تارک سر بزرگ و گرد برآمده
قِبِصَّی دویدنی تیز و سخت
مِقْبَص - مَقَابِص ج ریسمان که پیش اسپان رهان کشیده دارند تا رست ایستند باول سباق - راستی راست و درست
أَخَذَهُ عَلَی المِقْبَصِ راست و درست داشتم او را
حَبْلٌ مُتَقَبِّصٌ ریسمان کوتاه
(قَبَضَهُ) قَبْضًا - ض بپنجه گرفت آنرا
قَبَضَ عَلَیهِ بِیَدِهِ بدست گرفت او را و بند کرد
قَبَضَ یَدَهُ عَنِ الشَّیْءِ دست کشید و باز ایستاد از گرفتن آن چیز
قُبِضَ فُلانٌ بمرد

قَبَضَ الشَّیْءَ گرد آورد آنرا خلاف بسط
قَبَضَ عَنِ الْأَمْرِ باز داشت از آنکار
قَبَضَ الطَّائِرُ جَنَاحَهُ جمع کرد پرنده بالهارا و شتاب پرید
قَبَضَ الدَّارَ وَنَحْوَهَا تسلیم کرد خانه را
صَارَ الشَّیْءُ فِي قَبْضَتِكَ گردید آنچیز در ملک تو
فُلَانٌ الْخَيْرُ بِبَسْطِهِ وَالشَّرُّ بِقَبْضِهِ او خوبیها را منتشر میکند و بدیها را پنهان و پیوسته میدارد
اَللّٰهُ يَقْبِضُ وَيَبْسُطُ خدا بجمع گردهی میخواهد روزی فراخ میدهد و بر که میخواهد تنگی
قَبَضَ مِنْهُ الْمَالَ وَاقْتَبَضَ گرفت از آن برای خود
قَبَضَ فِي حَاجَتِهِ وَانْقَبَضَ سرعت و شتاب کرد در حاجت او
قَبَضَ الْقَوْمُ رفتند و سرعت کردند
قَبَّضَ الشَّیْءَ جمع آورد و گرد کرد
تَقْبِيض در دست کسی دادن چیزرا بصاحب قبض دادن مال را
أَقْبَضَ السَّيْفَ دسته ساخت برای شمشیر
تَقَبَّضَ عَنْهُ در گرفته شد از آن
تَقَبَّضَ إِلَيْهِ برجست باو
تَقَبُّض جمع شدن پوست و در کشیده گردیدن — فراهم آمدن
اِنْقِبَاض گرفته گردیدن — فراهم آمدن — رفتن بشتافتن
قَابَضَهُ مُقَابَضَةً دستها روی دست نهاد او
تَقَابَضَ الْمُتَبَايِعَانِ خریدار و فروشنده گرفتن پول و دریافت جنس
قُبْضَة وَقَبْضَة یکمشت از هر چیزی یکمشت گرفته
قَبَض مشت گرفته
قُبَضَة گیرنده زود رها کننده — شبانان نیکو سیاست کننده گوسفندان
قَبِيض شتابنده — بسیار شتابی کننده در رفتار — خردمند ملازم و مشغول پیشه خود

فَرَسٌ قَبِيضُ الشَّدِّ اسب سخت شتابنده در دویدن
قَابِض پنجه گیرنده — شتابی کننده در رفتار از مرغ وغیره — بسرعت راننده
قَبَاضَة شتاب رفتگی
قَبَاض وَقُبَاضَة پنجه گیرنده — بشتاب راننده
قُبَّض مرد کوتاه قامت
قُبَّض جانوری است که بسنگ پشت ماند
قِبْضِيّ نوعی از دویدن
مِقْبَض وَمَقْبِض وَمَقْبَض وَمَقْبَضَة وَمِقْبَضَة — مَقَابِض ج قبضه و دستگیر شمشیر وغیره
(قَبَطَ) الشَّیْءَ قَبْطًا — ن جمع و فراهم آورد آنرا بدست
قَبَطَ وَجْهَهُ ترش نمود روی را — چین و چروک نمود روی را از خشم
قِبْط — قِبْطِيّ واحد گروهی از مسیحیان مصر
ثِيَابٌ قِبْطِيَّةٌ وبضم — قَبَاطِيّ ج جامه کتان سفید
قُبْطَة فراهم آمدنگاه اهل فساد
قُبَّيْط وَقُبَّاط وَقُبَّيْطَى وَقُبَّيْطَاء نوعی از حلوا
(قُبْطُرِيَّة) جامه کتان سفید
(قَبَعَ) الْقُنْفُذُ قُبُوعًا — م سر را در پوست کشید خار پشت
قَبَعَ الرَّجُلُ فِي قَمِيصِهِ / قَبَعَ رَأْسَهُ سر بگریبان کشید
قَبَعَ فِي الْأَرْضِ رفت در زمین
قَبَعَ الْخِنْزِيرُ قَبْعًا وَقُبَاعًا بینی فشاند خوک
قَبَعَ الرَّجُلُ قَبْعًا عزم و اندوه افتاد او را
قَبَعَ الْمَزَادَةَ دهانه مشکرا بدهان گذاشت آشامید
اِقْتِبَاع دهان مشک و توشه دان بدرون نوردیده بدهان آشامیدن یا گوشه آنرا بدهان کرده نوشیدن
اِنْقَبَعَ الطَّائِرُ فِي وَكْرِهِ داخل شد پرنده در آشیانه
اِنْقَبَعَ الرَّجُلُ داخل کرد سر را بگریبان

قَبَع بانگ و فریاد — سر و صدای اسب
قُبَع بوق — کرنای
قُبَع خارپشت — جانورکی ست دریائی
اِمْرَأَةٌ قُبَعَةٌ زنیکه گاهی نهان گردد و گاهی پیدا
قُبَعَة مرغیست کوچکتر از گنجشک
یُقَالُ یَا ابْنَ قُبَعَةَ ای مرد احمق
قُبَاع مرد احمق — پیمانه بزرگ — پیمانه فراخ — خارپشت
قُبَاعِیّ مرد بزرگ سر
قَابِع مانده و خسته که از خستگی پی در پی نفس زند
خَیْلٌ قَوَابِع اسپان پس مانده سبقت آن پیشی گیرنده
قَبِیعَة بند شمشیر و کارد یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم و آهن
قُبَیْعَة و قُنْبُعَة سوراخ بینی خوک
قَبَاع خوک ترسناک
قَوْبَع بند شمشیر از سیم یا از آهن — مرغیست سرخ پای
قُوبَعَة جانوریست
قُبْعَة جامه پاره ایست شبیه برنس
قُنْبُعَة غلاف شیشه — شکوفه دار غلاف غنچه شدن
ه (قَبْعَثَ) — قَبَعْثَاة مؤنث مرد بزرگ پای — شتر بزرگ پای
قَبَعْثَاة مار ماده خانگی
(قَبْعَرَ) مرد بزرگ خلقت
قَبَعْثَرِی شتر بزرگ جثه — کره شتر لاغر — جانوریست دریائی — مرد بزرگ جثه درشت
ه (قَبْعَوْرِ) خرمای بد هیچکاره
ه (قَبْعَلَة) رفتاریست با سستی و ضعف — فاصله میان دو سنجوان کعب — پیش درآمدگی پای بر

پای دیگر
(قَبْقَبَ) الفحل خروشید و بانگ کرد
قَبْقَبَ الرجل احمق گردید
قَبْقَبَة صدای دندان نر — آواز شکم اسب و شتر — غریدن
قَبْقَب صدف دریائی
قَبْقَاب بسیار دروغگوی — شتر غرنده و جوش و خروش — فرج زن یا فرج فراخ پرآب — نعل چوبین — مهره که بدان جامه را جلا دهند — مرد پرحرف یاوه گوی — صدای دندان نر
قُبَاقِب مرد بسیار حرف — سال آینده یا سال بعد از سال آینده و یا سال سوم از آینده است — مرد بدخوی درشت
مُقَبْقَب خانه کنف بسته دار
قَبْقَب شکم
(قَبِلَ) الشیء قبولا وقبولا — گرفت آن را و چسبید بآن
قَبِلَ الکلامَ پذیرفت و تصدیق کرد سخن را
قَبِلَتِ اللیلةُ پیش آمد شب
قَبِلَ بِه قَبَالَةً — ن ض ف پذیرفتار گردید
قَبِلَ النَّعلَ — م دوال ساخت نعل را یا قبال بربست بر نعل
قَبِلَتِ العینُ قَبَلاً — ن ف کج شد چشم او و بر بینی آمد سیاهی
قَبِلَتِ القابلةُ بچزلی و سیکی دست برآورد بچه را
قَبَل (مصدر) درآمدگی پیش سر و دماغ — برآمدگی پاشنه — پیش آمدگی سیاهی چشم بر بینی یا برآمدگی سیاهی چشم یکی بر دیگری — بودن سیاهی چشم بر سر بینی یا بر گوشه چشم — بر سر اشتر ریخته شدن آب

وقت آنجور دن - بطرف روی خمیدن شاخ گوسفند - بدون اندیشه سخن گفتن - اکثر مردم ماه را رویت کردن یا نخستین دیدن هر چیز

قَبِلَت الصَّبا قَبلاً و قُبُولاً و قَبُولاً وزید باد صبا

قَبَّحَ اللهُ ما قَبِلَ و ما دَبَرَ زشت گرداند خدای سال آینده و گذشته را

قَبُول (مصدر) پیش آمدن - دلو را از ساقی گرفتن

قابَلَهُ مُقابَلَةً رو یا روی شدند

مُقابَلَة دو تا کردن بند کفش را - کتابرا باهم راست کردن - دوال ساختن نعل را

اَقْبَلَ الیَومُ پیش آمد روز ، نزدیک آمدن است

اَقْبَلَت الأَرضُ بالنَّبات گیاه روئید در زمین

اَقْبَلَ عَلَیه روی کرد براو - پیش آمد براو

اَقْبَلَ اِلَیه آمد بسوی او

اَقْبَلَ عَلَی الشَّیءِ روی آورد بر آن و ملازم آن شد

اَقْبَلَ القَومُ باد صبا رسید گروه را

اَقْبَلَ فُلاناً الشَّیءَ آنچیز را پیش او داشت

اِقْبال پیش آمدن شب - کج گردیدن چشم - خردمند و دانا شدن پس از نادانی - آغاز کردن کار را

قَبِلْتُ العامِلَ العَمَلَ ضامن گرفتم بر کار از کارکن ، ضامنی کرد عامل او را

تَقْبِیل بوسه دادن

تَقَبَّلَ العامِلُ العَمَلَ ضامن داد عامل

تَقابُل باهم رو یا روی گردیدن

اِقْتِبالُ الکَلامِ بالبداهه سخن را گفت

اِقْتِبالُ الأَمرِ از نو گرفت کار را

اِقْتَبَلَ الرَّجُلُ دانا شد بعد از احمقی و نادانی

اِقْبِلال چپ چشم گردیدن

اِسْتِقْبال پیش آمدن

قِبَل پیش

قَبَلَة نوعی مهره که زنان مردان را بند کنند - مهره که بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم

قِبْلَة کعبه معظمه - آنچه که پیش روی گیرند

یُقالُ ما لَهُ فی هٰذا الأَمرِ قِبْلَةٌ وَلا دِبْرَةٌ وجهی نیست او را

مِن اَینَ قِبْلَتُكَ از کدام جهت است قصد روی آهنگ . سوی

قُبُل

قُبُل و قُبْل جلو و پیش . اندام . فرج - پیشگاه نشانه - روی کوه - اول

قُبْلَة بوسه - آنچه که جادوگر دل کسیرا بدیگری مایل گرداند - نشانیست که در پیش گوش گوسفند نهند - بد رفتاری

قَبَل بلندی زمین - با سر سر تپه و کوه یا فراهم آمدنگاه ریگ توده - میانه را هم - نوعی از مهره زنان که مردان را بند کنند - مهره که بر گردن اسب بندند بجهت چشم زخم - افسون و مهره ایست از دندان فیل و رخسار - آشکار و هویدا و نمایان - دیدن ماه نو پیش از دیگران یا هر چیزی که اول بار دیده شود

یُقالُ رَاَیتُهُ قَبَلاً و قَبَلاً و قِبَلاً و قُبُلاً دیدم او را آشکارا

قَبَلَة - قَبَل ج چرخه ریسمان - ریگ توده گرد - سر تپه

قِبَل طاقت - نزد

یُقالُ ما لی بِهِ قِبَلٌ نیست مرا با او طاقتی

یُقالُ لی قِبَلَ فُلانٍ حَقٌّ مرا در نزد او حقی است

وَلا اُكَلِّمُكَ اِلَی عَشْرٍ مِن ذی قِبَلٍ تکلم نکنم با تو سخنی تا ده روز از روزهای آینده

قَبِیل - قُبُل ج نام نانی . قابله - بد رفتار

بران آوری

- کفیل وضامن - کارگذار -
باکار - رئیس قوم - شوهر زن
- جماعت مردم از سه تا بالایا
گروههای بیک اصل وحسب
یا جماعت یکپدری - آشکار
وهویدا

قَبِیلَة - قَبَائِل ج گروه از فرزندان یک پدر
- پاره از کله سر جمع آمده با پاره
دیگر - دوال لجام - سنگ بزرگ
سر چاه

قَبُول قابله - باد صبا - آنچه مقبول
طبایع است - جمال هیئت
- لباس - پذیرائی عفو

قَبَالَة پذیرفتاری عمل

قِبَالُ النَّعْل دوال جلو کفش که میان انگشتان
باشد - ماریست خبیث

قِبَالَة نام ناقی . قابله

قُبَالَة روباروی

قَابِل سال آینده - نام مسجدیست - قابله

قَابِلَة زنی که میگیرد بچه را در وقت زائیدن
. ماماچه

أَقْبَل چپ چشم

قَبْلَاء گوسفندیکه شاخهای او برروئیس خمیده
باشد

المُقَبَّل مِنَ الثِّیَاب جامه وصله وپینه کرده شده

مُقْبِل سال آینده

مُقْبِلَة شب آینده

رَجُلٌ مُقَابَلٌ مرد گرامی از طرف پدر و مادر

شَاةٌ مُقَابَلَة گوسفند پاره گوش بریده از پیش

رَجُلٌ مُقْبِلُ الشَّبَاب مرد که در وی نشان پیری
پیدا نشود وجوان باشد

(قَبَنَ) الرَّجُلُ قُبُونًا - ض رفت وسیر کرد
در زمین

قَبَنَ الشَّیءَ وزن کرد آنرا

أَقْبَنَ شکست خورد از دشمن -

سرعت کرد در دویدن بزن درس
اِقْبِنَان درهم کشیده شدن وچین
وشکن خوردن

قُبْنَة سرعت در حاجات

قَبِین سرعت کننده در امور خود - تیزرو

قَبَّان ترازو بیست مشهور - امین

مُقْبَئِن گرفته ودرهم کشیده شده
- غائب - عقب مانده

(قَبَا) البِنَاءَ قَبْوًا - ن ساختمان را مرتفع نمود

قَبَا الزَّعْفَرَان چید آنرا

قَبَا الشَّیءَ جمع کرد بانگشتان

قَبَا الحَرْفَ قَبًّا چسبانید حرف را

قَبَّی المَتَاعَ پوشیده آنرا

قَبَّی الثَّوْبَ قبا ساختن جامه را

قَبَاهُ آراست آنرا وآماده کرد

تَقَبَّی الشَّیءُ مانند قبه گردید

تَقَبَّی القَبَا پوشید قبا را

تَقَبَّی الرَّجُلَ آمد او را از عقب

اِقْتَبَی عَنْهُ پنهان کرد یدانرا او

اِقْتَبَی المَتَاعَ آراست آنرا

اِقْتِبَاء آراستن - آماده وهیا کردن

قَبَاء گیاهی است - پراکندن چیزی وباز
کردن (مصدر)

قَبْوَة پوستکی میان دولب
خم کردن حرف را

قِبَةُ الشَّاة هزار لای گوسفند

قِبَی قَوْسَیْنِ وَقَبَاء قاب قوسین است

قَبَاء - أَقْبِیَة ج جامه ایست معروف و
مخصوص برو حاتیون
مقدار

قِبَاء

قِبَابَة دشت هموار

اِمْرَأَةٌ قَابِیَة زنیکه گیاه عصفر چیند وجمع آورد

قَابِیَاء ناکس

بَنُو قَابِیَاء جمع آیندگان بمیکده

مُقْبِی مرد پرسیده

- قباچه پوشیدن

مقفوّ
مجموع و مضموم

(قفی) قیانیر مقدار
دشت هموار

(قت) قتًّا - ن دروغ گفتن
قتّ الثوب بریدن جامه را
قتّ الشیء اندک اندک جمع کردن آنرا و نیهان ساختن
قتّ أثره متابعت او کرد و در پی او رفت
قتّ سخن چینی کردن - دروغ گفتن - پنهان در پی کسی رفتن تا اراده او معلوم شود - بوییدن شاش
بول شتر هیا زده را - گل را بروغن پروردن
تقتّت الحدیث پروی کرد او را در خبر و شنوا او سرا
اقتتّ الشیء از بیخ برکند آنرا
قتّ - قتّة وحد اسپست تر یا خشک گیاهی که اهل بادیه میخورند
قتات گیاهیست بشکل



رجل قتات وقتوت مرد سخن چین و نمام
قتیتی مرد سخن چین یا سخن دزد
قول مقتوت ومقتت گفتار دروغ نادرست
زیت مقتّت روغن در گل پرورده یا روغنی که خوشبوی دیگر آمیخته
(قتب) قتبًا - ن طعام داد از روده بریان شده
أقتب البعیر قتبًا برپشت شتر روده بریان شده نهاد
أقتب یمینًا سوگند غلیظ خورد
أقتبه الدین گران بار کرد وام او را و خسته نمود
قتب - أقتاب ج روده (مذکر و گاهی مونث است) - عرق گیر زیر پالان شتر یا عرق گیر کوچک بقدر کوهان یا پالان کوچک
قتبه روده
قتب مرد تنگدل زود خشم
قتوبه شتر با بار روده بریان شده
رجل مقتب مرد کابل کوزی

(قتد) قتدت الابل قتدًا - ف درد گین شکم شدند شتران از خوردن درخت خارناک
قتد القتاد برید درخت خارناک را
قتد القتاد وبخورد شتران را و سوخته شد اطراف شاخهای درخت قتاد با آتش
قتد - اقتاد وقتود ج چوب پالان
ابل قتدة وقتادی شتران دردگین شکم از خوردن خار
قتاد - اقتاد واقتد وقتود ج درخت سخت خارناک بشکل



قتادة یک درخت خارناک
ابل قتادیة شتران خار خوار

(قتر) علی عیاله قترًا وقتورًا - ن ض تنگ گرفت معاش را بر اهل خود
قاتر وقتور واقتر ص
قتر الشیء - ن برهمه گرم نهاد و بیوست
قتر الدرع میخ دوز کرد زره را
قتر الامر لازم گرفت آنرا
قتر ما بین الامرین قترًا وقترًا وقتورًا تقدیر و تخمین و اندازه دید در آنرا
قتر الرجل تنگ گرفت بر معاش
قتر النجور واللحم قترًا وقترًا وقتورًا - ن ض بلند و منتشر شد بوی گوشت
قتر النار دود کرد آتش
أقتر الرجل اقتارًا نیازمند شد مرد
أقتر علی عیاله تنگ گرفت بر اهلش

ای آنرا

اَقْتَرَ الشَّیْ لازم گرفت آنرا
اَقْتَرَ النّار دود کرد آتش
اِقْتَرَتِ المَرْأَة بخور کرد زن بچوب
قَتَرَ عَلٰی عِیالِه تنگ گرفت بر اهلش
قَتَرَ اللَّحْمُ ستغر شد بوی گوشت
قَتَرَ الصَّیّادُ لِلاَسَد گوشت نهاد صیاد برای شیر در حفره تا بوی آنرا دریابد و در دام افتد
قَتَرَ الشَّیْ نزدیک و قرین یکدیگر شد
قَتَرَ الرَّجُل بر انگیخت بوی عود یا بوی بریانی و غیره
قَتَرَ الوَحْش پشم و پوست شتر دود کرد تا شکار بوی شکار را در نیابد و فرار اختیار کند
قَتَّرَ تَقْتِیرًا بر خاک و غبار و مانند آن افکند او را
تَقَتَّرَ خشم گرفتن - دم بر زدن - آماده شدن کارزار را - قریب دادن کسیرا - یکسوی شدن از کسی - کناره گزیدن
تَقاتَرُ همدیگر را فریفتن
اِقْتَتَرَ الصّائِد در پس قُتْرَة (کمین گاه) بکمین صید نشست

قَتَر

قَتَر و قَتَر
قُتْر و قُتُر - اَقْتار ج کناره - جانب
قُتْرَة گازه صیاد (گازه کمین گاه صیاد که از شاخ درخت سازد و در پس آن نشیند تا صیدش نبیند) - توده چکل یا سنگریزه
قِتْر نوعی از پیکان تیر یا تیر کوچک یا نی که بر هدف اندازند
اِبْنُ قِتْرَة مار ریزه است
اَبُو قِتْرَة کنیت ابلیس
قَتَرَة و قَتْرَة گرد . خاک بر انگیخته
قَتِر مرد متکبر
اَقْتَر و قاتِر مرد تنگ گیرنده نفقه بر عیال
قاتِر پالان - زین نیکو ساخت و نشست گر پشت شتر را از جراحت نگهدارد - سپر نیکو اندازه
قُتار بوی عود - بوی ادویه - بوی بریانی و استخوان سوخته
قَتُور نفقه سخت گیرنده بر اهل خود - مرد ناکس سخت بخیل
قَتِیر پیری یا اول آن - سرهای میخ زره
رَجُلٌ قَتْرٌ مُقْتِرٌ مرد سخت گیر نفقه بر عیال
ه (قَتْرَد) وقُتارِد و مُقَتْرَد مرد بسیار گوسفند و بز دارنده
عَلَیْهِ قَتْرَدَة مالٍ برای او مال بسیار است
تَقَتْرَدَ الرَّجُل بسیار شد شیر و قروت آن
(شارح قاموس گوید که قرد تصحیف است و ثواب آن قرد با تاء مثلثه است)

(قَتَعَ) قُتُوعًا - م خوار و حقیر گردید
قاتَعَه مُقاتَعَة جنگ کردند با همدیگر
قَتَع کندوی زنبور عسل بد خوار
قَتَع - قَتَعَة واحد کرمک سرخ چوب خوار که در چوب نشیند (?) مانند
اَقْتَع خوار تر
قَتَعَة بسیار خوار

(قَتَلَه) قَتْلاً و تَقْتالاً و قِتْلَةً - ن کشت او را
قاتِل ص - قاتِلُون ج
قَتَلَه بِاَخِیه کشت او را بانتقام برادرش
قَتَلَ الرَّجُل بر تن او زد
قَتَلَ الشَّیْ نیکو دانست آن چیز را
قَتَلَ الخَمْرَة آمیخت شراب را با آب
قَتَلَه قِتْلَةَ سُوء کشت او را بد ترین کشتن
قُتِلَ الاِنْسانُ ما اَکْفَرَه لعنت کرده شد
اَقْتَلَه بر کشتن او را برد
اِقْتال کشتن دادن
قَتَّلَ القَوْم کشت بسیار از ایشان را
قاتَلَه مُقاتَلَةً و قِتالاً کارزار نمود با او - دشمنی سخت کرد با او

قَاتَلَهُ اللّٰه لعنت کرد او را خدا ، از رحمت دور گرداند خدا او را
تَقَتَّلَ فِی مَشْیِهِ خمید در رفتار و برگشت
تَقَتَّلَ لِحَاجَتِهِ برای حاجت آمد
تَقَاتَلَ الْقَوْمُ وَاقْتَتَلَ کارزار کردند با یکدیگر و کشتند بعض بعض دیگر را
أُقْتُتِلَ الرَّجُلُ کشته عشق و جن گردید
اِسْتَقْتَلَ در خواست مرگ کرد ـ حاضر شد و تن داد بمرگ
قَتْل (مصدر) کشتن کردو و جه است عمد و خطا
قِتْل ـ أَقْتَال ج دشمن ـ مقابل ـ دلیر و جنگ آور ـ جائی از بدن که بردن آنجا او شود ـ دوست (از اضداد) ـ همتا و مانند ـ پسر عمو ـ دانای ـ بدی و فساد
قِتْلَة هیئت کشتن
قَتِیل (مذکر و مونث یکسان) ـ قَتْلَی وقُتَلَاء وقَتَالَی ج کشته
قَتَال جان ـ تن ـ باقیمانده توانایی
نَاقَةٌ ذَاتُ قَتَالٍ ماده شتر استوار بزرگ جثه
قَتُول ـ قُتُل وقُتَّل ج بسیار کشنده ـ کشتن
اِمْرَأَةٌ قَتُول زن کشنده
قِتْوَل برجا مانده سست ـ فروهشته اندام
مَقْتَل ـ مَقَاتِل ج جائی از بدن که بردن آنجا هلاک شود
مُقَتَّل مرد آزموده کار ـ
قَلْبٌ مُقَتَّل دل خوار و ذلیل ـ کشته عشق
مُقَاتِلَة کارزار کنندگان
مُقْتَتَل جای کارزار
(قَتَمَ) الْغُبَارُ قُتُومًا وقَتْمًا ـ ن ف برخاست گرد و خاک
قَتِمَ قَتَامَةً وقُتُومًا برنگ سیاهی یا خاکستری زد
قَتَمَ وَجْهُهُ قُتُومًا تغییر رنگ یافت
أَقْتَمَ الْیَوْمُ بسیار زیاد شد خاک و غبار آن ، روز پر گرد و غبار شد

أَقْتَمَ الشَّیْءُ اِقْتَامًا سیاه رنگ شد
قَتَم گرد و خاک
قُتْمَة نوعی از رنگهای خاکستری ـ گیاهیست بد بوی و بد مزه
قَتَمَة بوی بد
قَتَام وقَتَمَة گرد و خاک سیاه
قَتَیْم مرگ و هلاک
قَاتِم ـ قَوَاتِم ج سیاهی
أَقْتَم سیاه فام یا خاکستری
بَازٌ أَقْتَم باز خاکستری
(قَتَنَ) السَّمَكُ قُتُونًا ـ ن خشک شد بی در رفت تری آن
قَتُنَ قَتَانَةً ـ ک وأَقْتَنَ اندک طعام و کم خوار گردید ـ لاغر جسم شد
أَقْتَان کشتن کسی را
قَتَن ماهی بهن است
قَتِین ابریشم جوش داده سفید ـ زن خوب صورت نیکو ـ مرد خوار و ذلیل ـ مرد کم طعام ـ نیزه و سنان باریک و کسنده
قَتَان وقُتَان گرد و غبار
قَاتِن سیاه چهره
مُقْتَئِن ومُقْتَتِن راست وایستاده
(قَتَا) الْمُلُوكَ قَتْوًا وقَتًا وقِتًا وقُتًا وقُتِیًّا ـ ن خدمت کرد پادشاه را ـ قَاتٍ ص
اِقْتَوَی الرَّجُلَ خدمت خواست از او
قَتْوَة سخن چینی
مَقْتَوِی ـ مَقْتَوُون ومَقَاتِوَة ومَقَاتِیَة ج خادم ـ آنکه خدمت کند از آنکه شکم کند
(قَتَّ) الشَّیْءَ قَتًّا ـ ن برکند آنرا
قَتَّ الْإِبِلَ آب داد شتر را
قَتَّ کشیدن
اِقْتَتَّ الشَّجَرَةَ برکند درخت را
قَتَّ الْمَالَ قَتًّا وقِتِّیثَی مال بسیار فراهم کرد
قَتَات متاع ، اثاث

قَثَاث سخن چین
قَتّ گیاهی است ریزه
قَثَاثَة وقَثِيثَة گروه مردم
مَقَثَّة افزونی و بسیاری - چوبیست پهن برای بازی کودکان

(اَقْثَأَ) المکان بسیار شد درآنجا خیار
اَقْثَأ القوم بسیار شد خیار نزد گروه
قِثّاء وقُثّاء خیار میوه معروف و بیشتر اطلاق بر چنبر شود بشکل
مَقْثَاة ومَقْثُوَة - مَقَاثِي ج مزرعه خیار



د(قَثَدَ) قَثَدًا - ن خیار بادرنگ خورد یا بادرنگ
اِقْثِئاد خیار بادرنگ بریدن وچیدن
قَثَد - قَثَدَة واحد خیار یا لنگ یا بادرنگ

(اِقْثَرَثَ) الشیء برای خانه اثاث و متاع ساختم
تَقَثَّرَ الرجل ترسید و غمناک گردید مرد
قَثْرَة - قِثْرَة مصغر اثاث و متاع خانه

(قَثْقَثَ) الوتد جنبانید میخ را جهت کندن
قَثْقَثَ المکیال تمام وکامل پیمود آنرا

ه(قُثْرُد) وقُثْرُد وقِثْرِد وقُثَارِد اثاث و متاع خانه - مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله - مرد بسیار اثاث خانه دارد - بار و بنه - اثاثیکه وقت کوچ بر ندارند آنرا
قُثْرُد وقُثَارِد مرد بسیار اثاث و متاع
قِثْرِد گیاه خشک شده در بن درخت
اگور - ابوهی مردم
قُثَارِد دامن های پیراهن و مانند آن
مُقْثَرِد مرد بسیار گوسفند و بره و بزغاله
- مرد بسیار اثاث دار
ه(قُثْع) کرنای - بوق

ه(مُقْثَعِل) نیزیکه زخم آن خوب بر نشود
ه(قِثْوَل) مرد فرو مانده سست فرومایه و فرو بسته گوشت گرنگ - خوشه ضخیم خرما - پاره بزرگ از گوشت با استخوان

(قَثَمَ) الشیء قَثْمًا - ض آلود آنرا
قَثَمَ له من المال بسیار مال بکوداد اورا
قَثَمَ فراهم آورد آنرا بسیار
قَثِمَ قَثَمًا وقَثَامَةً - ک اغ کستری شد
قَثِمَ اقثمه وقثما پلیدی آلوده شده
اِقْتِثام از بیخ برکندن - مال بسیار گرفتن - تمام آنرا بردن - فراهم آوردن
قَثَم پلیدی خشک شده بر سرین فضله بز
قَثَمَة خاکستری - پلیدی - پلیدی آلودگی
قُثَم مرد بسیار بخشش و دهش و پرخیر - فراهم آورنیکی - جمع آورنده فرزند - جمع کننده بدی و شر - کفتار نر
قَثُوم فراهم آورنیکی - جمع آورعیال را - مرد بسیار خیر
قَثَام (مبنی بر کسر) نام کفتار ماده - غنیمت بسیار

(قَثَا) المال قَثْوًا وقَثَى قَثْيًا - ض ن واقتثا جمع کرد مال را
قَثَا خوردن چیزیکه وقت خائیدن صدا باشد آنرا
قَثْوِی فراهم آمدگی
ه(قَحْقَحَ) نوعی بازی است
(قَحَّ) قُحُوحَةً وقَحَاحَةً - ن ساده وخالص گردید - شتر بچه پیر سفر شد
قُحّ ساده و خالص - جوانمردی - درشت و بدخوی - خربزه برسفر نارسیده
رجال اُقحاح مرد ساده و بدون غل و غش
قُحَاحُ الاَمر اصل کار و خالص و ساده
قَحِيح نوعی از آب خوردگی

(قَحَبَ) الرَّجُلُ قَحْبًا وقُحَابًا - ن وقَحُبَ سرفه گرفت مرد را

قَحَبَتِ الْمَرْأَةُ زن فاجره وفاسده بهمه جا گرديد

قَحْبَة سخن گفت با او

قَاحَبَتْ وتَقَحَّبَتِ الْمَرْأَةُ زن بد وبهمه جائى گرديد

قَحْب مرد پرسال - سرفه گرفته شده

قَحْبَة - قِحَاب ج پير پرسال - سرفه گرفته - تباه شكم از درد - زناكار و بدكردار

قُحَاب سرفه اسب وشتر ومردم

سُعَالٌ قَاحِبٌ سرفه سخت

(قَحَتَ) الشَّيءَ قَحْتًا - م آغاز نمود آنرا از آخر

ه (قَحْثَرَهُ) مِنْ يَدِهِ پراكنده و پريشان نمود آنرا

(قَحَدَ) الْبَعِيرُ قَحْدًا - م وأَقْحَدَ بزرگ شد كوهان شتر

اِسْتَقْحَدَتِ النَّاقَةُ خواست شتر بزرگ كوهان

نَاقَةٌ قَحِدَةٌ ماده شتر بزرگ كوهان

قَحَدَة - قِحَاد وأَقْحُد ج بيخ كوهان يا كوهان يا ميان تهيگاه

قَحَاد مرد تنها بى برادر و بى پسر

قَحْدُوَة - قَمَاحِد ج سپس سر

مَقْحَدَة بيخ كوهان

نَاقَةٌ مِقْحَاد - مَقَاحِيد ج ماده شتر بزرگ كوهان

ه (قَحَرَ) الْقُحُرُ والْقُحُور ج پير فرتوت - شتر پرسال

قُحَارَة پرسالى - فرتوتى

قَحَارِيَة شتر پرسال كم توانائى

قَحَارِيَة وقُحْوُرِيَّة مرد بزرگ جثه خشن سيار نوش كوتاه قامت

اِنْقَحَرَ شتر پرسال

(قَحَزَ) قَحْزًا - م برجست و بى آرامى كرد

قَحَزَهُ بِالْعَصَا زد او را بچوب دستى

قَحَزَهُ بزمين افكند او را

قُحِزَ الرَّجُلُ هلاك كرد او را

قَحَزَ السَّهْمُ انداخت تير را به پيش روى او و افتاد

قَحَزَ الْكَلْبُ ببولِهِ قَحْزًا وقُحُوزًا وقَحَزَانًا كميز (شاش) انداخت سگ

قُحِزَ - ل بازگردانيده شده

قَحَّزَهُ تَقْحِيزًا زد او را - برجهانيد او را - درشت گفت كلام را

وتَقَحَّزَ لَهُ الْكَلَامَ سخن درشت و زشت گفت

قُحَاز بيمارى است كه مى فشرد او را - سرفه شتر

قَاحِزَات سختيهاى روزگار

قَحْزَى كان برجهنده

قَحَازِنَة داهيست كه فرغانرا شكار كنند

ه (قَحْزَلَهُ) برافكند و زد او را

قَحْزَلَة چوب دستى

ه (تَقَحْزَمَ) فِى أَمْرِهِ درآويخت در آن بازگردانيدن

قَحْزَحَه

ه (قَحْزَنَهُ) افكند او را بزدن

تَقَحْزَنَ افتادن از بى تابى زدن

يُقَالُ قَحْزَنَهُ حَتَّى تَقَحْزَنَ زد او را تا اينكه بى تاب شد از زدن و افتاد

قَحْزَنَة - قَحَازِن ج چوب دستى

ه (اِقْحَاشَ) بازكاويدن

ه (قَحَصَ) بِرِجْلِهِ قَحْصًا - م لگد زد يا

قَحْص بشتاب گذشتن - خانه روفتن - دويدن

اِقْحَاص دور گردانيدن از چيزى كسيرا

تَقْحِيص دور كردن

(قَحَطَهُ) قَحْطًا - م زد او را بشدت

قَحَطَ الْمَطَرُ قَحْطًا وقَحَطًا وقُحُوطًا باران بازايستاد

قَحِطَ الْعَامُ خشك سالى گرديد

قُحِطَ النَّاسُ } قحط زده گرديدند
أَقْحَطَ النَّاسُ }

إِقْحَاط جماع كردن بدون انزال بجنگ تا

رسیدن گروه - قحط رسانیدن بزمین

اَقحَطَ اللهُ الأرضَ خدا قحط ناک کرد زمین را

قَحَطَ النَّخلَةَ لقاح ذکر و نری داد درخت خرما را

قُحط گیاهیست

عامٌ قَحطٌ وقَحِیطٌ ومَقحُوطٌ سال سخت خشک

ضَربٌ قَحِیطٌ زدن سخت

زَمَنٌ قاحِطٌ - قَواحِطُ ج روزگار سخت

مُقحِطٌ اسب توانا که بر فحل مانده نگردد

ه (قَحطَبَة) بزمین افکندن و زدن

ه (قَحطَرَة) جماع کردن با زن - زه کردن کمان را

(قَحفَهُ) قَحفاً - م برید یا شکست کاسهٔ سر را

قَحَفَ الشیءَ برد آنرا

قَحَفَ ما فی الاناءِ خورد و آشامید آنچه در ظرف بود یا بیرون آورد

قَحَفَ الحَبَّ برباد داد دانه را

اِقحاف سنگ ریزه در خانه فراهم آوردن و بردن اثاث داشتن

اِقتَحَفَ ما فی الاناءِ خورد و آشامید آنچه در ظرف بود

اِقتَحَفَ السَّیلُ برد سیل آنچه را که در پیش داشت

قِحف - اَقحاف وقُحوف وقِحَفَة ج استخوان بالای دماغ که متصل بجمجمه است - جمجمه که کاسهٔ سر است - آنچه شکسته و جدا گردد از کاسهٔ سر - قدح - نیمهٔ کاسهٔ بزرگ چون شکسته و رخنه دار گردد - کاسهٔ چوبی - نیک نوشیدن

یُقالُ ما لَهُ قَدٌّ ولا قِحفٌ او نه کاسهٔ چرمین دارد نه چوبی یعنی او چیزی ندارد

قُحوف آبکش و چلو صاف کن

قِحاف کاسه

الیومَ قِحافٌ وغداً نِقافٌ (مثل) امروز شراب نوشی است و فردا سر شکستگی

قِحاف سخت نوشیدن

سَیلٌ قُحافٌ سیلی که همه را ببرد

قُحافَة هرچه که میبری آنرا

قاحِفٌ قُحَّفٌ ج خورنده - بیرون آورنده تمام آنچه در کاسه باشد - باران سخت - باران که ناگاه آید و همه چیز را ببرد

قُحاحَة قُحفاء گرد باد سخت که هر چیز را ببرد

مِقحَفَة مَقاحِفُ ج سکو و چمچهٔ چوبی که بآن دانه و گندم را باد دهند و صاف کنند

رِجالٌ مَقحُوفٌ مردگان سر بریده

ه (قَحفَزَهُ) الکلامَ سخن درشت و سخت گفت او را

قَحفَزَ فی المشیِ بشتاب رفت

قَحفَزَ الحَقیبَةَ نیکو و نرم پر کرد انچیز را که در زیر پالان میگذارند (فاده)

ه (قَحفَلَس) فرج زن

(قَحقَحَ) الصوتُ رفت و آمد و اندرخت صدا اندر گلو

قَحقَحَ القِردُ خندید میمون

ضَربٌ قَحقَحٌ ومُقَحقِحٌ سخت (ضرب ...)

(قَحَلَ) الشیءُ قُحولاً وقَحلاً وقَحَلاً - م ف خشک گردید انچیز یا پوست بر استخوان با خشکی اندام شد

قاحِلٌ وقَحلٌ وقَحِلٌ واَنقَحَلُ

یُقالُ قَحِلَ الشیخُ خشک اندام و لاغر گردید

اَقحَلَ الشیءَ خشک گردانید آنرا

اِقحال پوست بر استخوان خشکیدن گردانیدن و لاغر و نحیف و خشک اندام ساختن

قاحَلَة مُقاحَلَة لازم گرفت آنرا و چسبید

تَقَحَّلَ الشیخُ خشک اندام گشت و پوست بر استخوان او خشک گردید

تَقَحَّلَ فی حالِهِ بدحال گردید

قاحِلٌ از پوست خشک آنست

قَحلٌ وقَحِلٌ پیر خشک اندام - پوست بر

استخوان خشک شده
فُحَال بهاری گوسفندان
فُحُولَة خشکی
مُتَفَحِّل مرد بدحال خشک اندام
(تَفَحْلَزَ) برزمین افتادن از بیناتی
فَحْلَزَة رفتار – مرد کوتاه قامت – درشتی آوردن سخن را – درشتی کردن در سخن
(فَحَمَ) فِي الْأَمْرِ فُحُومًا – ن ناگهان خود را در کاری افکند بی اندیشه
فَحَمَ إِلَيْهِ – م نزدیک او رسید
فَحَمَ الْمَفَازَةَ فَحْمًا – م بیابان نوردید
أَفْحَمَهُ فِي الْأَمْرِ وَفَحَّمَهُ ناگهان کسی را در کاری افکندن
أَفْحَمَ الْفَرَسَ وَفَحَّمَهُ اسب را افکند او را بسختی
أَفْحَمَ الْكَلِمَةَ داخل کرد آنرا بین متلازمین مانند مضاف و مضاف الیه
أُفْحِمَ أَهْلُ الْبَادِيَةِ – ل قحط زده گردیده و زمین پاکشت و علف در آمدند
تَفَحَّمَ الْفَرَسُ النَّهْرَ وارد شد اسب بجوی
تَفَحَّمَتِ الْفَرَسُ بِهِ سرنگون افکند اسب او را
اِقْتِحَام ناگهان در کاری در آمدن – بسختی افتادن – خوار شمرد کسیرا – فرو رفتن ستاره – جستن بر بالاده شتر
اِنْفِحَام ناگهان درکاری در آمدن – بسختی و بیباکی
فَحْمٌ – فَحْمَةٌ – مؤنث پیر فرتوت سالخورده
فُحْمَة جای بلاکت – سال سخت و خشک سال – ناگهان در آمدن در کاری
فُحَمُ الطَّرِيقِ دشواریهای راه
فُحَمُ الشَّهْرِ شب آخر ماه
فِحَامَة وَفُحُومَة پرسالی
فُحُوم پیر سالخورده – چرخ سریع
أَسْوَدُ فَاحِمٌ سخت سیاه
أَفْحَمَة سرمای سخت
مِفْحَام – مَفَاحِيم ج ترکیبوی ماده رود بدون

آنکه او را رها کند
مَفَاحِم مهالک
مُفْحَم ضعیف
(فَحَا) الدَّوَاءَ فَحْوًا – ن در دارو علف بابونه داخل کرد
فَحَا الْمَالَ وَافْحَى گرفت تمام مال را
أَفْحَتِ الْأَرْضُ زمین گیاه بابونه رویانید
مَفْحَاة بیل
دَوَاءٌ مَفْحُوٌّ وَمَفْحِيٌّ داروی به بابونه آمیخته
أُفْحُوَان وفُحْوَان – أَفَاحِي وَأَفَاحٍ ج بابونه گیاه معروف بشکل
أَفَاحِيُّ الْأَمْرِ اول کار



ه (فَخَرَ) فَخْرًا – م زد بچیزی خشک
فَخَر ابر خشک
ه (فَخَزَ) فَخْزًا – م چیزی خشک را بخشکد
ه (فَيْخَم) بلند و مرتفع
فَيْخَان بزرگ قوم که برای او اعتنا کنند
ه (تَفَخَّيَة) آب بینی برشتی انداختن
(قَدْ) حرفیه است واسمیه

اسمیه بر دو وجه است اسم فعل مرادف بمعنی کفی او یکفی مانند قدنی درهم واسم مرادف بمعنی حسب مانند قد زید درهم و بامعنی گاهی اعراب داده شود مانند قد زید درهم
و حرفیه مختص بفعل متصرف خبری مثبت مجرد من جازم و ناصب و حرف تنفیس است و برای او شش معنی است ۱ – التوقع با مضارع مانند قد يقدم الغائب اليوم ۲ – التقليل مانند قد يصدق الكذوب ۳ – التحقيق مانند قد أفلح من زكيها ۴ – تقريب الماضي مانند قد قام زيد ۵ – النفي مانند قد قمت في

حنبر ۶ - التکثیر باشد قد اشهد
النارة الشعواء تحملني
قَدَّ الشَّيْءَ قَدًّا وقَدَدًا - ن برید آنرا از بیخ - شکافت آنرا بدرازا
قَدَدْتُ الشَّيْءَ بِصِفَّيْنِ و قَدَدْتُهُ بِنِصْفَيْنِ } بدرازا شکافت آنرا - ازبن برید
قَدَّ المُسَافِرُ الفَلَاةَ طی کرد بیابان را
قَدَّ الکَلَامَ برید سخن را
قَدَّ اللَّحْمَ پاره پاره کرد گوشت را و کباب نمود
قُدَّ درد گین شکم شد
تَقَدَّدَ شکافته شد - پاره پاره گردید
تَقَدَّدَ القَوْمُ پراکنده ومتفرق گردیدند
تَقَدَّدَ الشَّيْءُ خشک شد
تَقَدَّدَ الثَّوْبُ پاره شد جامه
تَقَدَّدَتِ النَّاقَةُ لاغر بود شتر بعد فربه شد
اِنْقَدَّ شکافته شد و بریده گردید
اِقْتَدَّ الشَّيْءَ برید آنرا بدرازا - شکافت آنرا
اِقْتَدَّ الأُمُورَ اندیشید کارها را وجدا و ممتاز کرد از هم
اِسْتَقَدَّ الأَمْرُ پیوسته بود بر کاری - برابر و هموار شد آن چیز
اِسْتِقْدَاد بریک و تیره بود شتران
قَدّ - اَقُدّ وقِدَاد وقُدُود واَقِدَّة ج درازا از هر چیزی - پوست بزغاله - تازیانه - اندازه ومقدار - قامت مرد و تقطیع وی - اعتدال آن
هذا عَلَى قَدِّ ذَاكَ این بدرازی آنست یا به مقدار آنست
فُلَانٌ قَدُّ السَّيْفِ او باعتدال شمشیر است
قِدّ - اَقُدّ ج ظرفیست چرمی - تازیانه - دوال از پوست نا پیراسته
مَا لَهُ قِدٌّ وَلَا قِحْفٌ نیست برای او نه ظرف چرمی و نه ظرف گلی و چوبی
قِدَّة روش - راه - گروهی از مردم که هر یک

كَمَا طَرَائِقَ قِدَدًا (آیه) راهها و مختلف
قُدَاد درد شکم
قَدِيد گوشت پاره کرده و بدرازا بریده و خشک کرده - جامه کهنه
قُدَيْد کلیم کوچک خط دار
قَدِيدُون پی روان لشکر باشد پاره دوز و بیطار و آهنگر
قُدّ ماهی است دریائی
قُدَاد خارپشت - موش صحرائی
مَقَدّ راه بیابان هموار - جای مستوی و برابر
مِقَدّ ومِقَدّ آهنی که بدان پوست تراشند
(قِنْدَأو) بدغذا - بدخوی و درشت - کوتاه قامت - بزرگ سر - کوچک جثه لاغر - بیباک - کوتاه گردن - سخت سر
قِنْدَأْوَة سخت سر و کوتاه گردن
جَمَلٌ قِنْدَأْوَة ماده شتر سریع
قَدُومٌ قِنْدَأْوَة تبر تیز
(قدح) فِي عِرْضِهِ قَدْحًا - م طعن کرد در نسب او
قَدَحَ فِي القَدَحِ در برید و شکافت تیر را که پیکان در او جای دهد
قَدَحَ المَرَقَ واقْتَدَحَ بکفگیر برداشت شوربا را
قَدِحَتِ العَيْنُ فرو رفت چشم در گودی
قَدَحَ الدُّودُ فِي الأَسْنَانِ أَوِ الشَّجَرِ کرم افتاد در دندان و درخت و خورد آنها را
قَدَحَ الطَّبِيبُ العَيْنَ بیرون کرد از چشم آب فاسد
قَدَحَ بِالزَّنْدِ واقْتَدَحَ آتش برآورد از آتش زنه - چخماق زد بر آتش زنه تا آتش دهد
قَدَحَ القِدْرَ بمشت برگرفت آنچه در دیگ بود
اِقْتَدَحَ الأَمْرَ تدبیر کرد و اندیشید کار را
قَدَحَ الفَرَسَ لاغر گردانید اسب را
قَدِحَتِ العَيْنُ فرو رفت چشم بگودال

قادَحَهُ تَقادَحا همدیگر را عیب کردند و بد گفتند و با هم مناظره نمودند

إسْتَقْدَحَ زِنادَهُ آتش گرفت از آتش زنه

قَدَح وقادِح کبودی و خوردگی دندان و درخت - شکاف در چوب

قِدْح - قِداح وأقْدُح وقُدْحان وأقادِيح ج تیر ناتمام تراشیده پر و پیکان نانهاده - تیر قمار

قَدْحَة یکبار چخماق زدن بر آتش زنه

قِدْحَة آتش برآوردگی از آتش زنه - اندیشیدگی کار

قُدْحَة یک کفگیر از شوربا و غیره

قَدَح - أقْداح ج کاسهٔ بزرگ

أقْدُح وقُدُوح مگس

رَكِيّ قَدُوح چاه که بدست آب از آن کشیده شود

قِداحَة کاسه گری

قادِحَة کرم دندان - چوب خوار

قَدِيح شوربا یا آنچه در بیخ دیگ باشد از خوردنی و برد اشتنش دشوار باشد

قَدّاح کاسه گر - آهن چخماق - سنگ یا چوب آتش زنه - اطراف گیاه تازه و نوباوه تازه

قَدّاحَة سنگ یا چوب آتش زنه

مِقْداح ومِقْدَح ومِقْدَحَة آهن چخماق

مِقْدَح ومِقْدَحَة کفگیر

د (اِقْدَحَرَّ) مهیا و آماده بدی و جنگ و دشنام گردید

قِنْدَحُور مرد بدخوی

قِنْدَحْر پیش آینده - تعرض کننده مرد با

ذَهَبُوا بِقِنْدَحْرَة بجائی رفتند که تا انجا دست کسی نرسد و کسی بر نهانی در نشود

د (قُداحِس) مرد دلاور و بدخوی و مبارک - شیر بیشه

(قَدَرَ) عَلَى الشَّيْءِ قَدْرًا وقُدْرَةً ومَقْدِرَةً ومَقْدَرَةً ومَقْدُرَةً ومِقْدارًا وقَدارَةً وقُدُورَةً وقُدُورًا وقُدْرانًا وقَدارًا وقِدْرًا - ض ت ن توانست - قوت یافت بر آن چیز

قَدَرَ الأمْرَ قَدْرًا - ض ن بپایان آن کار نگریست

قَدَرَهُ قَدارَةً آماده ساختم - وقتش تعیین کرد

قَدِرَ قَدَرًا - ف کوتاه گردن گردید

قَدَرَهُ عَلَيْهِ وَلَهُ تَقْدِيرًا اندازه نمود آن چیز را براو - فرمان داد

قَدَّرَ الرِّزْقَ بخشش کرد آنرا

تَقْدِير تنگ نمودن - تدبر و اندیشیدن - فکر نمودن در اندازه کاری - قدریه گردانیدن کسیرا

أقْدَرَ الإنسان پخت در دیگ

إقْدار توانا گردانیدن

قادَرَهُ مُقادَرَةً اندازه کرد او را - او را مقیاس قرار داد و با شد او بجای او را

قادَرَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ سنجید و نمود بهم از کی مقدار و کمتر یا بر اندازه

تَقَدُّر آماده و مهیا شدن

تَقادَرَ الرَّجُلانِ هر یکی خواهان مساوات و برابری دیگری شدند

يُقالُ قَدَرْتُ الثَّوْبَ اندازه نمودم آنرا

إنْقَدَرَ باندازه در آمد - تعاون قدرت

اِقْتَدَرَ عَلَيْهِ قادر شد براو و توانست

اِقْتَدَرَ الرَّجُلُ پخت در دیگ

اِقْتَدَرَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ اندازه کرد آنرا بآن

إسْتَقْدَرَ اللهَ خَيْرًا خواست توانائی و تقدیر کردن را

قَدْر اندازه چیزی - میانه پالان - میانه زین - سرشاخ - توانائی - توانگری - فراخی

قِدْر مؤنث و مذکر - قُدُور ج - قُدَيْر مصغر بر خلاف قیاس دیگ

قُدْرَة توانائی

ذُو قُدْرَة   توان کری
قَدَر- اَقْدَار ج   فرمان- حکم- اندازه کرده خدای بر بندگان- اندازه چیزی- توانائی- کوتاهی کردن
قُدْر   اندازه چیزی
قُدْرَة   شیشه کوچک
کرْ قُدرَة مَخالِك   چه مقدار است درختان خرمای تو
قَدَرِیّة   منکران قدر خداوند
قَدِیر   توانا- گوشت پخته در دیگ- نام از اسماء باری تعالی
قُدَار   مرد میانه- شتر کش و ذبح کننده شتر- پزنده در دیگ- نام مردی
قَدِیر- قَادِر ج   توانا- پزنده در دیگ
بَیْنَنا لیلةٌ قادرةٌ   ما بین ما شبی است آسان سیر
اَقْدَر   کوتاه گردن پست قد- اسبیکه پایش را بجای دست گذارد در رفتار
قُدَرَاء   گوشت میانه
بنو قُدرَاء   جیزهای آسان و سهل
قُدْرَة و قُدُورَة   (مصدران) توانائی بر چیزی
تَقْدِیر- تَقَادِیر ج   نزد نحویین حذف کلمه است در لفظ و باقیماندن او است در نیت
مِقْدَار- مَقَادِیر ج   اندازه چیزی- توانائی
مُقْتَدِر   مرد میانه از هر چیزی- پزنده در دیگ
مَقَادِرة   خانه تنگ و کوچک
امرٌ مَقْدُور   کاریکه بانجام آن انسان توانا دانسته باشد
مَقْدَرة و مَقْدُرة و مَقْدِرة   توانائی- قضا
(قَدُسَ) قُدْساً و قُدُساً- ن   پاک شد
قَدَّسَ اللهُ فلاناً   پاکیزه کرد او را خدا
قَدَّسَ الرَّجُلُ اللهَ   پاکی منسوب نمود او را
قَدَّسَ الرَّجُلُ   به بیت المقدس آمد
قَدَّسَ لِلّٰهِ   پاکیزه کرد خود را برای خدا

(یُقال نَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ)
تَقَدَّسَ   پاک شد
قُدْس و قُدُس   (مصدران) پاکی
رُوحُ القُدُس   نام جبرئیل ملک حامل وحی
حَظِیرَةُ القُدْس   بهشت
قُدْس   سطلیست کوچک چرمی یا چوبی
قَدَس و قُدُس   قدح کوچک
قَدَس   پیکان پادسته
قَدِیس   خنجر پاره
قُدَّاس   استوانه- شرف میخ خنجر- سنگی که جهت پرش آب در حوض بر پا سازند
قُدَاس و قِدَاس   نقره‌ایست بر ما نند سنگیکه در حوض شتران اندازند تا آب بدان اندازه مقدار بخش نمایند
قَدُّوس   پاک آمنده
قَادِس- قَوَادِس ج   کشتی بزرگ- سنگیکه در حوض شتران اندازند- مشعر ام
قَادُوس- قَوَادِیس ج   ظرفیکه در آن گندم و غیر آن ریزند و از آن داخل دستاس شود- ظرفیکه بآن آب کشند از چاه
شکل



قُدِّیس   مؤمنی که معبر ظاهر و پاکیزه
قُدُّوس   پاک- مبارک- از اسماء باری تعالی
بَیْتُ المَقْدِس و بَیْتُ المُقَدَّس   قبله یهود در فلسطین
مُقَدِّس   راهب
مُقَدَّس   جای پاکیزه و طاهر
اَرْضٌ مُقَدَّسَة   زمین فلسطین که مدفن انبیاء عظام است
(قَدَعَ) الفَرَسُ قَدْعاً- م   دوید و بسرعت رفت
قَدَعَ الفَرَسَ   کشید عنان و دهانه اسب را
قَدَعَ الاَمْر   باز داشت او را
قَدَعَ السَّفِینَة   راند کشتی را در آب

قدع الخمسين من عمره گذشت از پنجاه سال
قدع من الشراب جرعه جرعه وکم کم آشامید
قدع الذباب عنه بكذا دور کرد مگس را از چیز بآن (باتی)
قدع عن كذا واقدع باز داشت از آن
اقدع الرجل دشنام داد مرد را
قدع عينه قدعاً ـ ف سست گردید چشم و بینائی او
قدع نزدیک شدن سال ـ کم سخن وشرمگین گردیدن ـ (یقال عینٌ قدعٌ لي الحمون) زن ـ بد چشم شدن اسب
قادعه بعيره شتر از نشاط سرکشی کرد و افسار را از دست صاحبش بدر برد
تقدع له بالشر مهیای بدی گشت
تقادع القوم راندند همدیگر را ـ همدیگر را باز داشتند ـ مردند بعض اثرها
تقادع بالرماح نیزه زدند یکدیگر
تقادع على الشيء وفيه شتافتند در چیزی وافتادند در آن
تقادع القوم پیاپی مردند
انقدع باز ایستاد
انقدع عن الشيء شرم داشت از آن چیز
قدعة دستنبه کوچک
فرس قديع اسب بدچشم ترسناک
ماء قدع آب شور
رجل قدع مرد کثیر البکاء
امرأة قدعة زن کم حرف شرمگین
قدوع باز ایستاده از بانگ و فریاد ـ اسپیکه محتاج باشد بعنان زدن تا باز ایستد ـ ریزان بر چیزی ـ مرد خوار رانده و ترک داده
شيء مقدع چیز حسن و شکل دار
مقدعة چوب دستی ـ مگس پران

مقدوع باز ایستاده از آواز
(قدف) الماء قدفاً ـ ن ریخت آبرا
قداف کاسه بزرگ ـ سبوی سفالین
قدف بیخ شاخ درخت خرما که اطرافش بریده باشند ـ بشت گرفتن آب از حوض
ه (قدول) بزرگ سر
(قدم) القوم قدماً وقدماً وقدوماً ومقدماً پیشی گرفت قوم را
قدم فلان قدماً ـ ف ن بسیار پیشی نمود
قدم قدامة وقدماً ـ ک قدیمی شد ـ زمان بسیار براو گذشت در مقابل حادث
قدم من سفره قدوماً وقدماناً ومقدماً ـ س از سفر باز آمد
اقدم على الامر دلیری نمود بر آن کار
اقدام پیش در آمدن ـ دلیر گردانیدن کسیرا ـ پیش فرستادن ـ سوگند خورانیدن ـ بسیار پیشی کردن
قدم القوم پیش در آمدند گروه ـ بسیار پیشی نمودند
قدم يميناً سوگند خورد
تقديم پیش فرستادن کسیرا
تقدم اليه في كذا فرمود یا وصیت کرد او را در آن
تقدم پیش آمدن ـ بسیار پیشی نمودن ـ دستان از نیاکان
تقادم قدیمی شدن
استقدام پیش در آمدن ـ بسیار پیشی و دلیری کردن ـ در پیش شدن خواستن
قدم شرف قدیم ـ جای سرخ
قدم زمان قدیم
قدم وقدم راه سر
قدمة پیشی در کار ـ دلیری ـ سر پستان ـ خرامیدگی
قدم ـ اقدام ج ـ قدمة نوبت پیشی در کار

- کسی که مرتبه دارد در خیر و نیکوئی - پیش پای - پی - اثر - دلیر

رَجُلٌ وامرأةٌ قَدَم / رجالٌ ونساءٌ قَدَم } مرد وزن دلیر

قَدَمِیَّة منسوبا نوعی از پوست سرخ

قُدُم پیش پیش رفتگی

قَدِم نیک مبارز - دلاور - بسیار پیش درآینده در جنگ - سنگستان درشت

قِدَم پیشی درکار - قدیمی

قَدِیم - قُدَماء وقُدامی وقَدائِم ج قدیمی دیرینگی

قَدُوم - قَدائِم وقُدُم ج بسیار مبارز - دلیر - بسیار پیش درآینده - تیشه

قادِم - قُدُم وقُدّام ج از سفر باز آینده

قادِمُ الإنسان - قَوادِم ج سر مردم

قادِمُ الرَّحل مقدم پالان

قادِمان دو پستان پیشین یا سرآن

قادِمَة - قَوادِم وقُدامی ج مقدم پالان - پر دراز بال مرغ

قادِمَتان دو پستان پیشین

أَقْدَم شیر بیشه

قُدّام پیش - کشنده شتر (قُدَیدِیمَة وقُدَیدِیم مصغر شاذ)

قُدّام وقَدّام سرآمد مردم در شرف - پادشاه - بزرگ قوم

قَدِیم پادشاه - سردار و سرآمد مردم در شرف

قُدامی الجَیش ومُقَدِّمَة فراول و پیش رو لشکر

قَدَمَة فوج پیش رو کله

قَیدُومُ الشَّیء وقَیدامُهُ روی چیز - صدر آن - پیش

قَیدُومُ الجَبَل بینی کوه پیش برآمده

تَقْدُمَة پیش رفتگی در جنگ

تَقْدُمِیَّة وتَقَدُّمِیَّة پیش پیش رفتگی

یَقْدُمِیَّة آنام پیش

مِقْدام ومِقْدامَة نیک مبارز - بسیار پیش درآینده - دلاور

مُقْدِمُ العَین ومُقْدَم کنج چشم و مؤخر آن و دنباله

مُقْدِمُ الوَجه - مَقادِم ج ومُقَدَّم پیش روی

مُقْدِمُ الرَّحل ومُقَدَّمَة چوب پیش پالان

مُقَدَّمَة نوعی از شانه

مُقْدَم وقت اقدام

مُقَدَّمَة اول و پیش آورده شده

(قدموس) وقُدْماس قدیم و دیرینه

قُدْمُوس وقُدْمُوسَة سنگ بزرگ - زن بزرگ جثه

قُدْمُوس - قَدامیس ج شتر بزرگ - پادشاه بزرگ - قدیم - مقدمه لشکر

جَیشٌ قُدْمُوس لشکر عظیم

(قدن) کفایت - احسب

(قدا) قَدُوا - ن نزدیک شد و از سفر آمد - خوشبوی و خوش مزه شد طعام

قَدِیَ الطَّعامُ قَدیً وقَداوَةً وقَداةً خوش مزه گردید خوراک

إِقْداء خوشبوی و خوشمزه کردن خوراک - از سفر آمدن - استقامت در دین و کارهای خیر

تَقَدّی تَقَدِّیاً لازم گرفت وسط راه را

اِقْتَدی بفلانٍ پی بُرد و پیروی کسی

قَدًا بوی خوش

قِدْو - أَقْداء ج اصل که از آن شاخ ها برآید

قِدْوَة وقُدْوَة وقِدَة وقِدَة پیشوا

فلانٌ قُدْوَة او پیشوا است و باو پیروی جویند

قُدْوَة (مثلثه) راه قطع شده

قَداة بوی خوش دیگ

طعامٌ قَدٍ وقَدِیٌّ خوراک خوشمزه

قِدْرٌ قَدِیَة دیگ خوش بوی ناک

قَذوی استقامت . پایداری
ما اَقذیٰ طَعامُ فُلانٍ چه خوشبوی و طعم است خوراک او
(قَذیٰ) الطَّعامُ قَذیاً ـ ض خوشبوی و بامزه شد
قَذَتِ الفَرَسُ قَذَیاناً سرعت کرد
قَذَت قاذِیَة قَذیاً آمدند قومی قحط زده از بیابان
قاذَی الرَّجُلَ مُقاذاةً برابری کرد و معارضه نمود او را
تَقَذّیٰ خرامیدن با ناز
قِذیَة روش
یقال خُذ فی قِذیَتِکَ بگیر روش خود را
قَذَاة ـ قَذاة ج نوعی از ماهی
قِذیٰ اندازه
قِذیَة هدیه
قاذِیَة ـ قَواذ ج اندک
قاذِیَةُ القَومِ گروه اندک که کوچ کردند از بادیه بسبب قحط
مُتَقَذّی شیرخشک
(قَذَّ) الرِّیشَ قَذّاً برید اطراف پر مرغ را
قَذَّ الرَّجُلَ زد پس و گوش مرد را
قَذَّ الحَجَرَ انداخت سنگ را
قَذَّ الشَّعرَ و قَذَّذَ چید موی را
قَذَّ السَّهمَ و اَقَذَّ چسپانید پیکان تیر را
تَقَذَّذَ القَومُ متفرق و پراکنده شدند
قُذَّة ـ قُذَذ ج پر تیر ـ کباب
قُذَّة ـ قُذَّتان تثنیه کنار فرج زن ـ گوش مرد ـ گوش اسب ـ کاکل که بچه را در بازی گویند
(یقولون لعبنا شعارير قذة وقذان قذان)
قُذاذَة تراشه های طلا
قُذاذات آنچه از بریدن پر مرغ افتد
یقال فُلانٌ ما یدع شاذّة ولا فاذّة او والاکسی است میکشد هر که را می بیند
اَقَذّ ـ قُذّ ج ـ قِذاذ ج تیر پیکان با پر و بی پر ـ چیزی اندک
ما لَهُ اَقَذّ نیست برای او چیزی
قُذّان سفیدی هر دو طرف سر یا موی این از پری یا سفیدی بال مرغ ـ کاکل که بچه تا وقت بازی گویند
مَقَذّ پشت گوش ـ منتهای رویدن موی پشت سر
مِقَذّ و مِقَذَّة کارد پر تراشی ـ افزار پر برید
مُقَذَّذ و مُقَذَّذ آراسته
مُقَذَّذَة و مُقَذَّذَة گوش گرد و هموار
مُقَذَّذ مرد بریده موی ـ مرد سبک اندام ـ هر چیز هموار و لطیف آراسته
(قاذَحَهُ) مُقاذَحَةً دشنام داد او را
تَقَذَّحَ لَهُ بِالشَّرِّ برانگیخت او را بدی
ه (قِندَخور) مرد بدخوی
قِنذَحر بیش آینده ـ تعرض کننده مرد را
مُقَذَّحِر مرد آماده دشنام و بدی که بود خشمناک و برباد باشد
ه (قَذحَمَة) پوشیدگی ـ پرده
(قَذِرَ) قَذَراً و قَذارَةً ـ ن ف ک پلید و نجس گردید
قَذَر و قَذِر ص
قَذِرَهُ قَذَراً و قَذَراً ـ س ن پلید شمرد او را ـ کراهت داشت از او
اَقذَرَهُ اِقذاراً بسیار لغت او را ـ یافت آنرا پلید
تَقذیر پلیدی آلودن
تَقَذَّرَ پلید شمردن کسی را ـ کراهت داشتن
اِستِقذار پلید شمردن ـ کراهت داشتن
قَذر و قَذِر و قَذُر پلید
قَذُورَة پاک و دور از ملامت
قَذُور زن کناره گیر از مردان ـ پاکیزه و دور از پلیدیها ـ ماده شتر که در گوشه

قَذُور وقَاذُور — مرد گوشه گیر که با مردم نیامیزد
قاذورة — مرد بدخوی وغیر منبسط
مرد که مکروه دارد چیزی را
مرد نا آمیزنده با مردم از بدخویی - شتر که در گوشه ماند خسپد
رَجُلٌ مُقذَّر - مَقاذِر ج — مرد پلید که مردم از او دور باشند
رجال مُتقذِّر
مُقذِّر - مُقذِّرون ج — آنکه پلیدی آورد
(قذروف) - قذاریف ج عیب
(قذع) قذعا - م دشنام داد او را
قذعه بالعصا — بچوب دستی زد او را
اقذع فلانا — دشنام داد او را و بد گفت
قاذعه مقاذعة — فحش و دشنام داد او را
قذّع ثوبه — پلیدی آلود جامه او را
تقذّع له بالشر — دنبال بدی شد برای او
قذع — فحش - پلیدی - بدگویی
قذیعة — فحش و دشنام
یقال رماه بالمقذعات او المقذّعات اجت او را بالفحش و پلیدی
۵ (قذعل) قذعل اکس و فرومایه و خوار و بی قدر
قِنذَعل — مرد احمق
مُقذَعِل — تیز رو
اِقذِعلال — دشوار شدن
(قذعمل) — شتر ضخیم بزرگ اندام
قُذَعمِلة — زن کوتاه قامت فرومایه - شتر فربه - چیز اندک - سستی
ما عنده قذعملة — نیست نزد من چیزی
(قذف) قذفا - ض نفی کرد
قذف الملاح — کشتیبان بزدن پارو آب کشتی خود را براند
قذف بقوله — سخن گفت بدون اندیشه
قذف الحجارة — انداخت سنگها را
قذف المحصنة — بزنا خواند و متهم کرد زن شوهر دار را
قذف الرجل — فحش و دشنام داد او را
قذف فلانا الحجر واستقذف — انداخت با وی سنگ
قاذفه — سنگ انداخت او را - دشنام داد او را
تقاذف — بیکدیگر انداختن - شتابی کردن در اسب تاختن
تقاذف القوم — دشنام دادند
قذف وقذف - قذفات وقذاف ج — کناره جوی و رود بار
قُذف — کناره و جانب
قذفة وقذاف - قذف وقذف وقذفات ج — کنگره - آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه - کناره و جانب
قذف وقذف — دور - کناره - جائیکه در آن بلغزند
ناقة قذوف وقذاف وقاذف — ماده شتر تیز رو و در پیش شتران رود
قذیف — ابر که پیش چشم نمایان و پیدا گردد
منزل قذیف — منزل دور
قذیفة - قذائف ج — انداخته - هرچه که بدان تهمت و قذف کنند
قذاف — تیزی و سرعت رفتار - آنچه منجنیق کنند باندازه پری کف یا آنچه که بدست توانی برداشت
فلاة قذوف — دشت نیک و دور دست
بلد قذوف — شهر که جهت دوری آن شتر مردم رفت وا اندازند
قاذف — سنگ انداز
قذاف - قذافة جه — ترازو - منجنیق و هر آنچه دو اندازند بدان چیز را - مرکب
قرب قذاف — شب تاب رفتن شتر است بشتاب که در او سستی نیست
قِذیفی — سنگ اندازی - دشنام
مِقذف ومِقذاف - مقاذف ج — پارو بیل کشتی

مَقَاذِف جابهای هلاک
مُقَذَّف دورکرده و رانده - مرد پرگوشت
فَرَسٌ مُتَقَاذِفٌ اسب تیز شتابنده
سَیْرٌ مُتَقَاذِفٌ سیر سریع
(قَذَلَهُ) قَذْلاً - ن زد پس سر او را
قَذَلَ فُلَانٌ برگردید و جور و ظلم کرد
قَذَلَ فُلَانًا میل او رفت یا عیب کرد
قَذَلَ فِی الْأَمْرِ کوشش نمود در کار
قَذَل عیب - آهو
قَذَال - قُذُل و أَقْذِلَة ج پس سر - پستگاه قفا است
(قَذَمَ) لَهُ مِنَ الْمَالِ قَذْمًا - ن بیکبار مال نیکو داد او را
قَذِمَ الْمَاءَ قَذَمًا و قُذْمَةً - ف فرو خورد آب را
اِنْقَذَعَ شتافت و سرعت کرد
قُذْمَة کمچه آب
قُذَام جاهای پست فرو رفته
قُذَم مهتر بسیار بخشنده
قِذَم بسیار تیز رو - سخت توانا - مهتر بسیار بخشنده
قَذَم و قُذَام جاهای پر آب
بِئْرٌ قَذُوم - قُدُم ج چاه پرآب
قُذَّعْبَة - قُذَاعِم ج پاره از مال که عطا نمایند
ه (قُذْمُوق) خوان سیمین
ه (قُذَامِل) فراخ
ه (اِقْذَانَّ) الرَّجُلُ بسیار خشمناک گردید مرد
(قَذِیَ) عَیْنُهُ قَذًى و قَذَیَانًا و قَذْیًا - ف خاشاک افتاد در چشم
قَذِیَة و قَذِیَّة و مَقْذِیَّة ص
قَذَتِ الْعَیْنُ قَذْیًا و قَذَیَانًا و قُذِیًّا - ض بیرون انداخت چشم خاشاک را
قَذَتْ قَاذِیَة پیش آمد ند گروهی از مردم
قَذَتِ الشَّاةُ سفیده ای افکند از رحم هنگام خواهانی نر گوسفند

أَقْذَی عَیْنَهُ
قَذَّی عَیْنَهُ
خاشاک انداخت در چشم یا برآورد خاشاک را از چشم او
قَاذَی الرَّجُلَ مُقَاذَاةً پاداش داد او را
اِقْتَذَی الطَّائِرُ نگریست و چشم پوشید مرغ
قَذًى - قُذِیّ و أَقْذَاء ج خاشاک - چرک و خون که از رحم شتر و غیر آن آید
یُقَالُ هُوَ یُغْضِی عَلَی الْقَذَی او خواموش میباشد در خواری و ستم
قَذًی - قُذِیّ و أَقْذَاء ج خاک باریک
قَاذِیَة گروه و جماعت
رَجُلٌ قَذِیُّ الْعَیْنِ مرد یکه بیرون آمد از چشم او خاشاک
قَذِیَة و قَذِیَّة چشم خاشاک افتاده
أَقْذَاء پست و فرومایه از مردم
(قَرَّ) الْیَوْمُ قَرًّا - ض سرد گردید روز
قَرَّ الْقِدْرَ ریخت در دیگ آب سرد
قَرَّ عَلَیْهِ الْمَاءَ ریخت آب سرد بر او
قَرَّ الْکَلَامَ فِی أُذُنِهِ سخن بگوش او گذارد یا باز بار او و میان نهاد
قَرَّتِ الْحَیَّةُ قَرِیرًا بانک و صدا کرد مار
قَرَّتِ الدَّجَاجَةُ قَرًّا و قَرِیرًا قطع کرد و باز ایستاد از صدا
قَرَّ بِالْمَکَانِ قَرَارًا و قُرُورًا و قَرًّا و تَقِرَّةً - ف ض قرار گرفت بآنجا و آرمید
قَرَّتْ عَیْنُهُ قَرَّةً و قُرَّةً و قُرُورًا خنک گردید چشم و خشک شد اشک آن
قُرَّ الرَّجُلُ - ک سرما زده گردید مرد
أَقَرَّهُ فِیهِ ثابت کرد آنرا در آن
أَقَرَّ الْعَامِلَ ثابت گردانید
أَقَرَّ بِالْحَقِّ اعتراف و اقرار کرد
أَقَرَّ الْکَلَامَ لَهُ آشکار کرد سخن را برای او و فهمید
أَقَرَّ اللّٰهُ عَیْنَهُ و بِعَیْنِهِ خدا خنک گردانید اشک چشم او را (کنایه از اینکه دل شاد گردانیدم)
أَقَرَّ الرَّجُلُ آرام و قرار گرفت
أَقَرَّ اللّٰهُ الرَّجُلَ خنک گردانید او را خدا

وخنک گردانید

أَقَرَّ اللّٰهُ عَيْنَهُ — بر کند آنچه را که بدیک چسبیده بود

أَقَرَّتِ النَّاقَةُ — ثابت شد حمل شتر

إِقْرَار — چیزیرا بر خود ثابت کردن - قرار دادن - برپای داشتن - بقرار آوردن کار

قَرَّرَهُ بِالْأَمْرِ — اقرار آورد

قَرَّ بِالْمَكَانِ — ثابت وقرار داد

يُقَالُ قَرَّرْتُ عِنْدَهُ الْخَبَرَ حَتَّى اسْتَقَرَّ

قَارَّ مُقَارَّةً — باهم آرام گرفتن

قَارَّ فِي الصَّلٰوةِ — حرکت نکرد در نماز

تَقَرَّرَ — ثابت شد

تَقَرَّرَ — برپای خود سرگین انداختن شتر - ضخیم و کلفت گردیدن سرگین به علت خوردن علف خشک

تَقَارَّ فِي الْمَكَانِ — ساکن و ثابت شد آنجا

أَقَرَّ فُلَانًا — اقرار و اعتراف کرد او

أُقِرَّ الرَّجُلُ — جست یا قیافه ظلفرا در میان وادی - غسل کرد با آب سرد

اقْتَرَّتِ الْإِبِلُ — سیر شد شتر - فربه گردید و بنهایت رسید

اقْتِرَار — جای گرفتن منی در رحم ماده - آرام گرفتن - خوراک ساختن - رفتن ته دیگ از بن دیگ

اسْتَقَرَّ بِالْمَكَانِ — آرمید آنجا و قرار و ثبات ورزید - جای گرفت

قَرّ — مرکب مردان بهودج - جوجه مرغ

يَوْمُ قَرٍّ — روز سرد

يَوْمُ الْقَرِّ — روز یازدهم ذی الحجه که مِنیٰ قرار گیرند

قَرَّ الثَّوْبَ — چین جامه

لَيْلَةٌ قَرَّةٌ — شب خنک

قَرَّتَان — بامداد - شبانگاه

قِرَّة — سرما - خنکی سرما

قُرّ — سرما یا سرمای زمستان بخصوص - جای و مکان

وَقَعَتْ بِقُرِّكَ — یعنی بمکانی که مطلوب تو بود و در آن بودی رسیدی

قُرَّة و قُرَّة قُرَة — ته دیگ که بدیگ چسبیده باشد

قُرَّة و قَرَّة و قِرَّة — شور باغه

قُرَّة — یکدفعه

رَمَتْ لَنَا قَرَّتُ بَوْلِهَا قَرَّة — یکدفعه سرگین انداخت شتر

قُرَّةُ الْعَيْنِ — تره تیزک - آنچه که بدان خنکی چشم دست دهد

قُرَّيَة — چینه دان مرغان - لقب جماعت - دختر یگانه عزیز مادر

قُرَارَة و قُرَارَة (مثلثه) — آبیکه در دیگ ریزند پس طعام ته دیگ نسوزد

قَرُور — شوربای آردینه - آنچه بپاشاشند

عَيْنٌ قَرِيرَةٌ — چشم خنک کرده

رَجُلٌ قَرِيرُ الْعَيْنِ — مرد خنک چشم

قَرَار و قَرَارَة — آرامگاه - زمین پست و هموار - گوسفند و بره آن یا میش

أَهْلُ الْقَرَارِ — اهل حضر خلاف مسافر

دَارُ الْقَرَارِ — خانه آخرت

قَرَارَة — مرد کوتاه قامت - زمین پست و هموار

قَرَارِيّ — درزی - پیشه ور - نای زن

قُرُور — آب خنک

قُرُورَة — خرد - خوار

قُرَارَة — شوربا با ریزه های ادویه که در ته دیگ بچسبد

قُرُورِيّ — اسپ دراز جثه دست و پای دراز

قُرُورَة — آنچه ته دیگ چسبیده - توابل کوچک و غیره - آب سرکه در دیگ ریزند

يَوْمٌ قَارٌّ — روز خنک

لَيْلَةٌ قَارَّةٌ — شب خنک

قِرّی سختی و شدتی است که واقع شده باشد بعد از پرهیز کردن از آن

قَارُورَة - قَوارِیر ج سیاهی چشم - شیشه جای می و غیره

تَقرار و تَقِرَّة ثابت و ثبوت و سکون

اَقَرّ (افعل تفضیل)

اَیّ الاَیّام اَقَرّ کدام روز سردتر است

مَقَرّ - مَقارّ ج } جای ثابت
مُستَقَرّ }

مَقَرُّ البِئر انبار چاه

مَقَرُّ الرَّحِم پس رحم و قرارگاه بچه

مَقَرَّة حوض کوچک - سبوی کوچک

مَقرُور خنک - سرمازده

یَومٌ مَقرُور روز سرد

نَاقَةٌ مُقِرٌّ ماده شتر که آب نر در رحم دارد

(قَرَأَ) الکِتابَ قَرأً و قِراءَةً و قُرآناً - ن م و اِقتَرَأَ خواند کتاب را یا نظر انداخت و مطالعه کرد

قَرَأَ عَلَیهِ السَّلامَ قِراءَةً رسانید بر وی سلام را

قَرَأَتِ النّاقَة آبستن شد

قَرَأَ الشَّیْءَ قُرآناً فراهم آورد و جمع کرد چیزی را بچیزی

قَرَأَتِ الحامِل بچه داد حامل

اَقرَأَ الرَّجُلَ او را خوانا کرد

اَقرَأَهُ السَّلامَ سلام رسانید او را

اَقرَأَ مِنَ السَّفَر برگشت از سفر

اَقرَأَ الاَمرُ پست و ناچیز کرد آن را

اَقرَأَ عَنهُ باز گردید از آن

اَقرَأَ النَّجم غروب کرد ستاره

اَقرَأَ الرَّجُل پرستید مرد

اَقرَأَ الحاجَة بتأخیر انداخت

اَقرَأَ الرِّیاح بوقت وزید باد

اِقراء حیض آوردن و پاک شدن زن - قرار گرفتن منی در رحم شتر - نزدیک آمدن حاجت - نهان گردیدن - بند کردن زن نجیب

اِستِقراء

تَقَرَّأَ فهمیدن - پرستیدن

اِقتِراء خواندن قرآن را

اِستَقرَأَ فُلاناً خواست از او که بخواند

اِستَقرَأَ الاُمُور تتبع کرد کارها را تا بشناسد ولی باحوال آنها برد

قِراءَة - قِراءات ج کیفیت و چگونگی خواندن

قُرء و قَرء - اَقراء و قُرُوء و اَقرُؤ ج حیض - پاکی از حیض (از اضداد) - فاصله بین دو حیض و سپری شدن آن - وقت حیض - وقت پاکی زن - قافیه (جمع طهر و پاکی قروء و جمع حیض اقراء)

اَقراءُ الشِّعر انواع و اقسام موی

قِرأَة بیماری وبا

قارِئ - قَرَأَة و قُرّاء و قارِئُون ج خواننده - مرد عابد و زاهد - وقت باد

قُرآن نام کتاب آسمانی و کلام حق که ناسخ کتب قبل و حاوی کلیه احتیاجات بشر است تا قیامت

قَرّاء - قَرّاؤُون ج خوش خواننده قرآن را

قُرّاء - قُرّاؤُون و قَراوِیّ ج مرد پارسا و زاهد

مَقرُوّ و مَقرُوءَة و مَقرِیَّة آنچه خوانده شود

مِقرَأ چهارپایه که وقت خواندن کتاب بر آن نهند بشکل



مُقرِئَة زن که منتظر تمام شدن ایام حیض او را بنمایند

مُتَقَرِّی مرد عابد پارسا

(قَرُبَ) قُرباً و قُرباناً و قِرباناً - ن ک نزدیک شد

قَرُبَهُ و قَرُبَ مِنهُ و الیه نزدیک گردید بآن

قَرِبَ قَرَباً در کمین گردید نهیگاه او

قَرَبَ السَّیفَ قَرباً - ن در نیام کرد شمشیر را

بإغلاف ساخت آنرا
قَرَبَتِ الإبِلُ قِرَابَةً شبانه سیر کردند شتران تا بامداد بآب آمدند
قَرُبَ قِرَابَةً نزدیک گردید
قَرَّبَ الأَخْمُ گوشت قراب خورانید مهمان را خورانید مهمان را زفرته گوشت .
أَقْرَبَتِ الإنَاءَ نزدیک پری رسانید ظرف را
أَقْرَبَتِ الحَامِلُ نزدیک زائیدن رسید
إِقْرَاب شمشیر در نیام کردن - نزدیک انشار رسیدن کره اسب و شتر - صاحب شتران در شب سیر کننده
قَرَّبَهُ تَقْرِيبًا نزدیک گردانید او را
قَرَّبَهُ الأَمِيرُ امیر او را از نزدیکان و خاصه خود قرار داد
قَرَّبَ فُلَانًا گفت حیاک الله و قرب دارک
قَرَّبَ الفَرَسُ دویدن (نوعی دویدن اسب)
قَرَّبَ الرَّجُلُ در دوگین نشیگاه گردید
قَارَبَهُ مُقَارَبَةً وقِرَابًا کام نزدیک گذاشت او - باکسی بلحن شیرین گفت
قَارَبَ فِي الأَمْرِ در آنکار قصد صدق وسداد و ترک غلو نمود
مُقَارَبَةٌ نزدیک شدن - آهنگ نمودن بسوی چیزی - میانه راه رفتن
تَقَرَّبَ - تَقَرُّبًا وتِقِرَّابًا نزدیکی جستن از
تَقَرَّبَ إِلَى اللهِ بِشَيْءٍ نزدیکی جست بخدای بوسیله آنچیز
تَقَرَّبَ الرَّجُلُ دست بر نشیگاه نهاد
يُقَالُ تَقَرَّبْ يَا رَجُلُ شتاب کن ای مرد
تَقَارُب بیکدیگر نزدیک گردیدن - کم گردیدن شتران و گذشتن آن - نزدیک او رسید گشت
إِقْتِرَاب نزدیک همدیگر شدن
إِسْتَقْرَبَ الشَّيْءَ (خلاف استبعد) نزدیک دانست آنرا
قُرْب وقِرَاب نزدیکی - خویشی

قُرْب وقُرُب - أَقْرَاب ج نشیگاه یا از زیر نشیگاه تا جای نرم شکم
قُرْبَة وقُرُبَة نزدیکی وخویشی
قَرَب چاه آب کم عمق - جستجوی آب در شب - سیر در شب جهت آب رسیدن در بامداد
قَرَبَة آب وغیره که بیری رساند ظرف را
قِرْبَة - قِرَب وقِرْبَات وقِرِبَات ج مشک شیر - مشک بلطرف و دوخته
قَرِيب (واحد وجمع یکسانست) نزدیک - أَقْرِبَاء ج خویشان نزدیک
قُرَاب نزدیک
قَرَابَة - قَرَابَات ج نزدیکی وخویشی
قِرَاب نیام و غلاف شمشیر
قِرَابُ المُؤْمِنِ دانائی و دریافت آن
قِرَابُ الشَّيْءِ هرچه قریب مرتبه آن باشد
قِرَابَة اصندار از آب وغیره که ظرف را پرکند - رفتن بشب جهت بآب آمدن را
قُرَابَة مانند و شبیه - خویشی - نزدیک
قَارِب - قَوَارِب ج در شب جوینده آب را - کشتی کوچک در جنب کشتی بزرگ - شتر در شب سیر کننده و بامداد بآب رسنده
قَارِبُون ج صاحب شتران شب رونده و بامداد بآب رسنده
تَقْرِيب نوعی دویدن
أَقْرَب - أَقْرَبُون وأَقَارِب ج نزدیک تر
أَقَارِبُ النَّاسِ وأَقْرَبُوهُمْ خویشان
قُرْبَى نزدیکی . خویشی
قَرْبَان - قَرْبَى مؤنث - قِرَاب ج برظرف نزدیک بپری رسیده
قُرْبَان آنچه بوسیله آن تقرب و نزدیکی بخدا جویند - قَرَابِين ج - همنشین - ندیم پادشاه
جَاؤُا قُرَابَى آمدند نزدیک نزدیک

قورب — آب بسیار وافزون از اندازه
مقترب ومقتربة — راه کوتاه
مقترب — سیر درشت
مقربة ومقربة ومقروبة — خویشی ونزدیکی
مقرب - مقاریب ج — زن نزدیک زاییدن رسیده
مُقرب — اسبیکه پیوسته نزد خود نگهدارند جهت برگزیدگی
مُقارب — هرچیز میانه ومتوسط - هیچکاره
متاع مقارب — اثاث خوب نه بد
متقارب — بحریست از بحور عروض - مرد کوتاه قامت
ه (قربوت) السرج — کوهه زین
ه (قربج) — دکان می فروشی
ه (قرین) — فریبنده وحیله گر
(قربوس) قرابیس ج قربوسان تثنیه — کوهه زین بشکل
ه (قربشوس) رخت واثاث خانه



ه (قربنصة) زن کوتاه قامت
ه- رجل (قرنباع) — مرد زفت وبخیل
اقرنباع — درهم کشیده شده از سرما
ه (قربق) — مغازه سبزی فروشی یا می فروشی
(قرت) الدم قروتا وقرتا - ن ض — خشک گردید خون بعض آن بر بعضی یا سبز شد زیر پوست از سبب زدن - مرد خون در زخم
قرت قرتا - ف — برگردید رنگ رخسار از اندوه وخشم
قرت الرجل قروتا - ن — ساکت شد مرد
قرت — برف - یخ
قریت — آب فسرده
قارت ومقترت — آنکه بخورد یا بخرد هرچه بیابد
قارت — مشک نیکو

ه (مقربث) — مرد بدخوا
(قرث) الرجل قرثا - ف — رنج دید در کار و ورزید
قرثه الامر — دشوار شد بروی کار ودر مشقت انداخت
قرث — کوزه کوچک
قریث — نوعی از ماهی
تمر قریث وقرثاء ونخل قریثاء — نوعی از خرمای شیرین
ه (قرثع) — زن بی باک کم شرم احمق - شتر مرغ - اشتر ابلیه - جانوریست دریائی - مرد ناکس - زن در یک چشم سرمه کشیده - پیراهن یا چادر برو کشیده - پشم ریز چهارپا
قرثعة — پشم ریز چهارپایان
هو قرثعة مال — او نیکوسیاست کننده شتران است
تقرثع القوم — فراهم آمدند
تقرثعت الضانة — برافراشته شد موی پشم
ه (قرثل) - قرثلة مؤنث — مرد میانه کوتاه قامت - خیک کوچک
(قرح) قرحا - م — خسته کرد ومجروح نمود
قرح بئرا — در جای بدون آب چاه کند
قرحه بالحق وقرحه — پیش آمد او را براستی
قرح جلده قرحا - ف — جراحت برآمد از پوست او
قرح — سلامتی از جراحت وریش
قرح الفرس قروحا وقرحا - م ف — دندان اسب تمام شد
قرحت الناقة - م ن — پیدا ونمایان شد او را
اقرح الفرس — اسب آبله زده شد
اقرح القوم — صاحب شتران آبله زده شد
اقرحه الله — آبله زده گردانید او را خدا
قارحه مقارحة وقراحا — روی بروی شد ومقابله نمود آنرا

تَقَرَّحَ لِلْأَمْرِ — مهیا وآماده شد برای کار
تَقَرَّحَ الْجَسَدُ — جراحت برآورد بدن
اِقْتَرَحَ الْخُطْبَةَ — بدون اندیشه گفت خطبه
اِقْتَرَحَ الْأَمْرَ — از خود برآورد آنرا
اِقْتَرَحَ الشَّیْءَ — پیدا کرد آنرا بدون آنکه از کسی آموخته باشد
اِقْتَرَحَهُ — اختیار کرد وبرگزید آنرا — بتحکم چیزی از کسی خواست
اِقْتَرَحَ الْبَعِیرَ — سوار شد شتر را قبل از آنکه کسی سوار او شده باشد
اِقْتَرَحَ الْبِئْرَ — چاه کند درجای بکر یا درجاییکه آب نباشد
قَرْحٌ وقُرْحٌ — قُرُوحٌ ج قَرْحَةٌ واحد جراحت
قَرَحٌ — اثر زخم شمشیر ونیزه ونیز آبله ریزه هرگاه روی اندام بدرد وخارش کند وشتران گر را وریزه را هلاک سازد
قُرْحٌ — درد — اول آب که برآید از چاه — آغاز هر چیزی — سه شب اول هر ماه
قُرْحُ الرَّبِیعِ — اول بهار
قُرْحَةُ الشِّتَاءِ — اول پائیز
قُرْحَةٌ — سفیدی در روی اسب
قَرِحٌ — آبله رسیده
قَارِحٌ — قَوَارِحُ وقُرَّحٌ ومَقَارِیحُ ج چهارپایی که دندانهایش روئیده — دندان سال چهارم — شتر حبشه — کمان دور از زه — ماده شتریکه حمل او نمایان شود
قَرَاحٌ — أَقْرِحَةٌ ج آب صافی پاکیزه — آب شیرین وسرد خالص — بدون مخلوط از هر چیزی — زمین بی آب وعلف یا زمینی که مخصوص برای زراعت وغرس اشجار باشد
قُرَاحٌ — ساحل دریای قطیف
الْقُرْحَانُ مِنَ الْإِبِلِ — شتریکه هیچ خارش ندیده باشند
قُرْحَانٌ مِنَ النَّاسِ — (واحد وتثنیه وجمع یکسان است) کودکیکه هنوز آبله بر نیامده باشد — مرد آبله ریزه رسیده (از اضداد)
قُرْحَانٌ وقُرَاحِیٌّ — آنانکه آبله ریزه نرسیده باشد آنها را
قُرَاحِیٌّ — آنکه دائما بقریه باشد وببادیه نرود
أَنْتَ قُرَاحِیٌّ مِنَ الْأَمْرِ — تو خارج هستی از کار
قُرْحِیٌّ — آنکه گاهی با مبارز درمیدان حاضر شود
قُرْحَانٌ — قُرْحَانَةٌ او قَرَحٌ واحد نوعی قارچ
قُرْحَانُ — شتر حبشه
قُرَاحِیَّتَانِ — هردو تهیگاه
قَرِیحٌ — قَرْحَی ج خسته ومجروح — خالص بدون مخلوط از هر چیزی — اول ابری که نمایان گردد
قَرِیحُ السَّحَابِ — آبیکه از ابر بریزد
قَرِیحَةٌ — قَرَائِحُ ج اول آبیکه از چاه برآید — اول هر چیزی — طبیعت مردم
قَرِیحَةُ الشَّاعِرِ — ملکه که بدان طبیعت تواند شعر گوید
قَرْحَاءُ قَرَحٌ ج — مرغزار با شکوفهای سفید — بزیکه درشکم مانند گله مردم
قُرَیْحَاءُ — شتریکه در شکمش سنگریزه ها را بردارد
قِرْحَاءُ — زمینی که مخصوص زراعت ونشاء قلمه باشد
قِرْوَاحٌ — قَرَاوِیحُ ج ماده شتر دراز پای — درخت خرمای بلند قامت — شتریکه چون با شتران بر سال باشد آب نخورد وبا شتران ریزه آبخورد — زمین آفتاب رو وسیع
قِرْوَاحٌ وقِرْيَاحٌ — زمینی که مخصوص زراعت وغرس اشجار باشد
أَقْرَحُ — صبح بامداد
فَرَسٌ أَقْرَحُ — قَرْحَاءُ مؤنث — قُرْحٌ ج اسبیکه در پیشانی او سفیدی است بقدر درهم
رَوْضَةٌ قَرْحَاءُ — گلزاریکه در آن گل سفید روید
مُقَرَّحٌ ومَقْرُوحٌ — جراحت برآمده — آبله رسیده
مَقْرُوحٌ — راه تنگ کوفته شده بپا

لَقِيتُهُ مُفَارَحَةً دیدم اورا رو باروی وموّاجه
(قَرِدَ) الأدیمُ قَرَدًا ـ ف بسیار پرکنه گردید پوست
قَرِدَ الکُحْلُ فی العَیْن آمیخته شد سرمه در چشم
قَرِدَ اَسْنانُهُ خرد گشت دندانهایش
قَرِدَ الحَلْكُ بدمزه گردید
قَرِدَ الشَّعَر مجعّد گردید موی
قَرِدَ الرَّجُل درمانده شد بسخن
قَرِدَ (مصدر) برهم چسبیدن پشم
قَرَدَ الرَّجُل قَرْدًا ـ ض فراهم آورد وجمع کرد
قَرَدَ فی السِّقاء جمع کرد در مشک روغن یا شیررا
تَقَرَّدَ الشَّعَر مجعّد گردید موی
اِقْراد درماندن در سخن ـ خاموش بودن ـ آرمیدن ـ خوار گردیدن ـ خوار وبارسا وزا بد نمودن ـ مرده گردانید خویشتن را
قَرِدَه فی لغت اورا
قَرِدَ البَعیر رام گردید شتر
قَرِدَ اِلَیْه خوار گردید ـ فروتنی کرد با او
قَرْد (معرب) گردن ـ کوتاه قامت
قِرْد ـ اَقْراد وقُرُود وقِرَدَة ج { بوزینه وميمون
قِرْدَة مؤنث ـ قِرَد ج



بشکل
قُرَاد کنه
قَرَد پشم برهم چسبیده ـ نمد شده برچهارپا ـ یا هرچه از پشم کوسفند ـ شتر ـ شاخ خرمای برگ ریخته ـ هرچیست چسبیده برگیاه ـ طرثوث شبیه موی زرد ـ پاره ابرها ندی کوچک نزدیک ابر ـ درماندگی در زبان
قَرَدَه یکشاخ خرما برگ ریخته ـ پاره از پشم ـ ابر نوبرنو آمده وبرهم نشسته
قِرْد
فَرَسٌ قَرِدُ الخَصِیل اسب استوار پی و گوشت ران وبازو

بَعیرٌ قَرِد شتر پرکنه
قَرْوَد شتری که از کنه دور کردن ترسد وآرام گیرد
قُرَاد ـ قِرْدان ج سرپستان ـ سرسوراخ نره اسب ـ کنه
قَرَّاد نگاه دارنده میمون
مُتَقَرِّد ابرپاره خرد که در زیر ابر جدا باشد
القَرِدُ من الابِل از شتران بسیار آن
رَجُلٌ قَرِدُ الفَم مردیکه دندانهایش کوچک است خلقة
رَجُلٌ قَرْوَد مرد ساکن وآرام
(قَرْدَحَ) قَرْدَحَةً کفت برخود ثابت کردن چیزیرا ـ رام شد ـ خوار شد کناه بستن برکسی
اِقْرِنْداح
قُرْدُح وقِرْدَح نوعی چادر
قُرْدُح وقُرْدُوح میمون فربه بزرگ
قُرْدُحَة وقُرْدُوحَة برآمدگی مانند گره در گلوی کودک برآید
مُقْرَنْدِح مرد آماده شر وفساد
(قَرْدَد) ـ قَرادِد ج
قُرْدُود ـ قَرادِید ج } زمین درشت وبلند
قُرْدُودَة
قُرْدُودُ الظَّهر
قُرْدُودَةُ الظَّهر } بلندی وسط پشت
قُرْدُودَةُ الشِّتاء شدت وسختی سرمای زمستان
قِرْدِیدَة ـ قَرادِید ج درشتی سخن ـ خطی میان پشت ـ آنچه در کناره حلقه باشد از خرما ـ سرفرد ـ سرکوه
ه (قَرْدَمَة) وقُرْدُمَة متفرق وپریشان
یُقال صَرَّحَت بِقِرْدَحْمَة واضح وآشکار گردید قضیه بعد از پوشیدگی
(قَرْدَسَهُ) قَرْدَسَة محکم واستوار گردانید آنرا
قَرْدَس جَرْوَ الکَلب خواند بچه را سگ
قَرْدَسَة سختی ودرشتی

(قَرذَعَة) خواری
قِرذِع سپش و کنه شتر ـ مرغان خانگی
قُرذُع مرغان خانگی
قُرذُعَة گردن
وُرذوع مورچه
قِرذِعَة گوشه شکاف کوه
ه (قرذم) درمانده
قُرذُمانی زره شبیه جامه با زره کلاه خود
یا زره ـ قبائیست مخصوص جنگ
قُرذُمانی گیاهیست شبیه بابونه متفرق
شاخ و کم برگ که گرو با مانند
ه (اِقرَنذَحَ) الی باز خواندمرا بکناهی که
انجام نداده بودم
مُقرَنذِح مرد تنهای شر و فساد
متفرق و پریشان
ه (قَرذَحَمَة) متفرق و پریشان
یقال صرحت بقرذحمة واضح و آشکار گرد
ه (قِرذِع) زن نادان احمق
(قَرذَه) قرذا ـ ن گرفت آنرا و بمشت
قرذ التراب یک مشت خاک گرفت
قرذ پشته ـ زمین درشت
قرذه یکمشت از هر چیزی
قُرذُ روغن دان ـ شیشه روغن دان
ه (قُرذُح) درختیست ـ اسپی است
دلوشتی مر زنان را
قُرذُحَة زن پست قد کوچک و خوار
گیاهیست ـ نوعی درخت خرد و ریزه
ه (قِرذِحلَة) چوبیست باندازه یک
متر شبیه چوب دستی ـ زن
کوتاه قامت
ه (قَرذَلَت) المرئة جمع کرد یکدسته
زن موی را بالای سر
قُرذُل ناکس فرومایه ـ موی سر که زنان
باطراف سر درست سازند ـ
مرد درشت لطیف کردار اندام

حبس و قید
(قَرذَمَ) الشاعر شعره اشعار شاعر
هیچکاره و بدآمد
شاعر پست طبیعت
قَرذام کُنده کفش دوزان ـ کالبد با تخته
قُرذوم کفشان که بدان اندازه نمایند
مُقرذَم خوار و لئیم ـ کوچک فرومایه ـ کوتاه قد
(قَرِسَ) الماء قرسا ـ ضد سرد و منجمد گرد
قَرِسَ البرد سخت گردید سرما
اَقرَسَ العود چوب خشک شد
اَقرَسَ البرد اصابعه از سردی قادر بکار نشد
قَرَسَ البرد فلانا سخت شد سرما براو
اَقرَسَ الماء و قرس منجمد شد آب
قَرس و قرس و قریس و قارس سرمای سخت
قَرِس بشکل صحیح
قَرِس و قریس منجمد از آب
قَرِس پشه کوچک و ریزه
قریس و قارس قدری از هر چیزی
سَمَکٌ قریس ماهی پخته شده و صباغ دران
قَراس کوههای خشک و سرد
قُراس و قُراسِیَة شتر استوار اندام و ضخیم
(یقال لِلضَّخم ملک قُراسِیَة و عز قُراسِیَة)
قُراسِیا درختیست که میوه آن شبیه
انگور سیاه (در صحاح ضبط است)
(قَرَشَهُ) قرشا ـ ن ض برید آنرا
قَرَشُوا بالرماح جنگ کردند بنیزه
قَرَشَ الشیء جمع کرد و فراهم آورد از اینجا و آنجا
قَرَشَ من الطعام کمی از خوراک رسید
قَرَشَ لعیاله و قرش و تقرش کسب معاش
نمود
قَرَشَ بینهم برانگیخت و تحریض بجنگ
نمود بین ایشان
قَرَشَهُ از منبر گردانید او را ـ
ـ درزید او را
اَقرَشَ بِهِ سخن چینی نمود باو ـ غیبت کرد او را

سرمازدگی فلان او

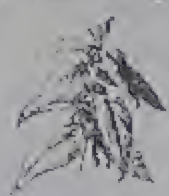
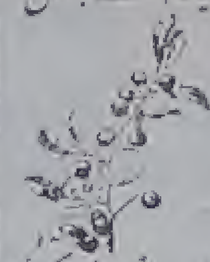
اُقرُشته ُالشجّة شکافت زخم استخوان
او را بدون ریزه کردن
تقرّش المال فراهم آورد آن را
تقرّش عن السّیئات پاک شد از گناه
تقرّش الشّیئ گرفت آنرا بترتیب
تقرّش القوم اجتماع کردند
تقرّشت الرماح وتقارشت نیزه ها در میدان جنگ
از دو طرف بهم برخوردند و در هم
افتادند و افتاد بعضی آنها در بعضی
دیگر
تقارش القوم بیکدیگر نیزه زدند پس نیزه های
آنها بهم خورده صدا نمود
اقترش لعیاله کسب معاش نمود برای آنها
اقترشت الرماح نیزه ها بهم برخوردند و در یکدیگر
افتادند در میدان جنگ
قُرش - قُرُوش ج آنچه جمع کنند از اینجا و آنجا
قرش الشّیئ آواز و صدای آن
قِرش و قِرِش نوعی ماهی است معروف -
سگ آبی بشکل که حیوانات



دریائی را
بدندان
دو نیم کند
قُرَیش نام قبیله بزرگیست در عرب که
اولاد نضر بن کنانه بوده اند و پیغمبر
اکرم ص از شعبه هاشمی آن قبیله
منتسب میباشد و نسبت بآنرا
قرشی و قریشی میباشد.
جبن قُرَیش پنیر سخت خشک
رماح خوارش نیزه های بهم در آمده و برخورده
قارشة شکستگی سر
قُرَاش آنچه از اینجا و آنجا جمع آورند
قرواش ناخوانده و بدون دعوت
بمهمانی آینده - بزرگ سر
مُقتَرشة خشک سالی سختی که مردم در آن
جمع آیند

(قرشی [illegible])

ه (قِرشَب) و قِرشَب - قراشیب
ج پیر بدحال بسیار خوار -
فربه دراز اندام - شیر بیشه -
زشت خوی - اشکم فربه
ه (قِرشَحَه) نزدیک جستن در پی هم
ه (اِقرَنشاع) خرسند گردیدن -
سر برداشتن - سر جنبانیدن
- شادمانی نمودن
قِرشِع گرمی که در سینه و گلو محسوس
گردد - چیزی تنک مانند سفید
که از بدن مردم بر آید
مُقرَنشِع ایستاده شادمان -
مستبشر - مرد مهیای بدی
ه (قُرشُم) درشت سخت و توانا -
سوسمار سالخورده
قُرشام و قراشیم کنه درشت
قرشوم کنه بزرگ - نوعی درخت که
در آن کنه جای گیرد
قرشامة باشه ، پرنده ایست - جانوریست
قراشیم - قراشمة و بضم واحد نوعی از گیاه
است که میوه آن مثل دو طبقه بر
روی هم است و میباشد در میان
او جانور سفیدی پس کنه میگردد
قُراشماء گیاهیست
(قَرَص) بُجّه قرصًا - ن نشگون گرفت اورا
قرصه بلسانه سخن تلخ باو گفت و آزرد او را
قرص الثوب بالماء شستشوی کرد لباس را
باطراف انگشتان
قرص البرغوث گزید کیک
قرص العجین گسترد خمیر را
قرصته الحیّة گزید او را مار
قرص الشیئ گزید آنرا
اقرص الشیئ بسر انگشت گرفت آنرا و شستشوی
کرد
قرص العجین چانه چانه کرد خمیر را تا پهن نماید

- گرفت و بركند و انگيزه را از آن
قارَصَهُ وتَقارَصا بركندند هر كدام وديگری را
قَرِصَ قَرَصًا - ف پوسته دار و لكی كرد و در حسب - و انا غيبت نمود
قُرص - اَقراص وقِرَصَة وقُرَص ج گردی خورشيد - رنگ جمع شده
- پاره گرد از نان
قَرِيص نوعی از غذا
قارِص شير زبان گز يا شير ترش كه بران شيری ديگر دوشند تا ترشی آن زائل شود - كركيب شيرينه
قارِصَة - قَوارِص ج سخن ناگوار و اربينه
قَوارِص - قَراصَة وج بابونه گيا هيست بشكل
اَحمَر قَراص سخت سرخ

قُرّاص رنگ گونی
مِقراص كارد سرخ
حُلِی مُقَرَّص پيرايه گرد
قُرصان دزدهای دريا
قَراصِيا درختيست كه ميوه آن شبيه آلو سياه است بشكل
(قَرصَبَهُ) قَرصَبَة بريد آنرا

د (قَرصَ) گندو ست
انگوشه‌ای است از گندم و جو كه وقت كوفتن باقی بماند و كوفته نشده باشد
(قَرصَعَ) قَرصَعَة درهم شد - نهفته كرد
نيستی و تنهائی خوردن
قَرصَعَ الكتاب نوشت كتاب را
قَرصَعَ فی بيته نشست در خانه و ماند
قَرصَعَتِ المرأة وتَقَرصَعَت برفت زن در رفتار و راه
اِقرَنصَعَ الرَّجُل درهم شد مرد در جامه‌اش


(قَرصَعنَة) گياهيست خار دار معروف بشوكة ابراهيم بشكل
ه (قُرصُوف) قاطع و برنده
قِرصافَة نوعی از جنبه است برای كودكان عرب
قِرصَفَة قِرصافَة بازيست برای عرب
مُقَرنصِف شتاب كننده - تيز و برنده
(قَرصَمَه) قَرصَمَة بريد او را - شكست آنرا
(قَرَضَهُ) قَرضًا - ض پاداش داد - وام داد او را
قَرَضَ الشِّعر نظم كرد
قَرَضَ الوادی در رفت و گذشت از وادی
قَرَضَ فی سيره بجب و راست رفت
قَرَضَ المكان روی گردانيد از آنجا
قَرَضَ رِباطَهُ مُرد یا نزديك بمرگ رسيد
قَرَضَه وقَرَّضَه بريد آنرا
قَرَضَ النارُ الثوبَ آتش گرفت لباس و سوخت
قَرَّضَ فلانا مدح كرد او را بشعر یا ذم كرد او را
قَرَضَ فلانٌ قِرضًا مرد - از چيزی بچيز ديگر بر گرديد
قارَضَهُ قِراضًا ومُقارَضَةً پاداش داد او را
قارَضَ فی المال شركت مضاربه كردند
اَقرَضَهُ اِقراضًا وام داد او را
اِقتَرَضَ مِنهُ وام گرفت از او
اِقراض در پاداش كسی جدا كردن پاره از زمين - پيش فرستادن نيكی و بدی را
تَقارَضَ الرَّجُلان وام دادند هريك بديگری از خير يا شر
تَقارَضَ الشِّعر شعر خواندند بيكديگر
تَقارَضَ الثَّناء هريك نسبت بديگری دعا كردند

تقارض — بدنبال چشم نگریستند بهمدیگر
اقترض منه — وام گرفت از او
اقترض عرضه — غیبت کرد او را
انقرض القوم — درگذشتند و باقی نماند کسی
استقرض منه — وام خواست از او
قرض و قرض - قروض ج — وام - هرچه از نیکی و بدی پیش فرستاده شود
قریض — آنچه که شتر برای نشخوار برآرد از گلو - شعر
قراضة — ریزه های طلا و نقره که وقت تراشیدن برافتد
قراضة — غیبت کننده مردم - جانور نشم خوار
مقراض - مقاریض ج — کارد (هما مقراضان)
مقارض — کشت اندک - جاهای که آب کم ابکش بچاه رود - ظرفهای بزرگ می
مقروض — نشخوار شتر که از گلو برآرد
ابن مقرض — جانوریست سفید رنگ مایل بزردی بشکل



(قرضئ) - قرضئة — واحد درختیست از اشجار دشتی شکوفه اش زرد
(قرضب) الشئ — پراکنده کرد آنرا
قرضب الرجل — خورد چیز خشک را
قرضب اللحم فی البرمة — جمع کرد گوشت را در دیگ
قرضب فلان — دزد داو
قرضب اللحم — خورد تمام گوشت را
قرضبة — بریدن
قرضب — آنچه در غربال ماند و بیند ازند آنرا
قرضاب - قراضبة ج — آنکه چیز خشک خورد - شیر درنده - دزد - دزد محتاج - تیغ بران - چیز اندک
قرضاب و قرضابة و قراضب — آنکه هرچه بیابد بخورد

بقال ما رزأته قرضابا — نقصان نکردم از او چیزیرا
قرضوب - قراضبة ج — شمشیر بران - دزد و فقیران - آنکه هرچه بیابد بخورد
مقرضب — آنکه هرچه بیابد بخورد
ه (قرضوف) — چوب دستی شبان - مرد پرخوار
ه (قرضمة) — بریدن - گرفتن
(قرط) الکرات قرطا - ن — پاره پاره نمود گندنا را و بسیار ریزه و خرد ریش کرد در دیگ
قرط التیس قرطا - ف — آویزان در دوش گردید کمه (دروش بضم دال بروزن سرود چیزیست مانند علم که بر دو گوش بز نر میاویزند و کمه بفتح اول تشدید کاف بزی را گویند که سرگرده و پیشرو گله گوسفند است)
قرط الشئ — پاره پاره کرد آنرا
قرط الجاریة — گوشواره بنهاد او را
قرط الفرس — لگام داد اسب را یا عنان بر سرش افکند
قرط السراج — دور کرد سوختگی فتیله را برای روشن کردن
قرط الرجل — چیز اندک داد او را
قرط الیه رسولا — فرستاد بسوی او پیغامبر را با شتاب و فوریت
تقریط — بسیار سخت برانگیختن اسب
تقرطت المرأة — گوشواره بگوش نهاد یا گوشواره دار شد زن
قرط — نوعی گراث است که گندنا باشد
قرط - اقراط و قراط و قروط و قرطة ج — آویزه بالای گوش - گوشواره
قرط و قراط — شعله آتش
قرط — زه کوچک کودک - پستان - شبدر گیاه معروف

قُرْطُ الْمُوْزِ گیاهیست بشکل دانهٔ انگور
قِرْطِیَةٌ وَقُرْطِیَةٌ نوعی از شتران



قُرْطَةٌ وَقُرْطَةٌ آویزی که مانند علم که بربالای شاخ برزنِ میشر وگله باشد
قِرَاط چراغ یا بیبنی آن
قُرَیْط ـ قُرَیْط ج اسم اسبی است
اُقْرِطَ برزن میشر وگله که چیزی بربالای گوش او آویخته است
قِرَاط وقِیرَاط ـ قَرَارِیط ج دوم نصف دانگ ـ چهار یک از شش یک دینار ـ نصف ده یک دینار
قُرْطَان وقُرْطَاط وبکسر ـ قَرَاطِط ج داهیه ـ غرق کبرزین یا جل شتر
قَارِیط وقَرَارِیط دانهٔ فرهنگی
قُرْطِیط وقُرْطِیطَة چیز اندک ـ بلا وسختی
قَیْرُوطِیّ مرهمی است برای ضماد از گل سرخ واکلیل وزعفران کافور وموم
جاریةٌ مُقَرَّطَة دختر با گوشواره
(قَرْطَبَه) بزمین افکند اورا بگردن (یعنی اورا بپشت برزمین زد)
قَرْطَبَ الْجَزُورَ برید استخوان شتر کشته را
قَرْطَبَ الرَّجُلُ سخت دوید ـ خشم گرفت ـ گریخت
تَقَرْطَبَ عَلَى قَفَاهُ برزمین افکنده اورا برپشت
قُرَاطِب بسیار برنده وجدا کننده
قُرْطُبِیّ شمشیر
قِرْطَبَى نوعی بازی ـ نوعی از کشتی گرفتن است
قَرْطَبَان مرد بی غیرت ـ دیوث ـ کشنده زنان بسوی مردان
(قَرْطَسَ) بنشانه رسید
تَقَرْطَسَ الرَّجُلُ مرد ـ هلاک شد
قِرْطَاس نشانه از هرچه که باشد ـ شتر گندم گون ـ دختر سفید بلند قامت ـ نامه وکاغذ که برآن نویسند یاره شتر جوان ـ چادر مصری
قِرْطَاس وقُرْطَاس وقَرْطَاس وقِرْطَس وقِرْطَس کاغذ
قِرْطَاسِیَةٌ سفید خالص ویا میخته
ه (قَرْطَعَ) وقَرْطَعَ ـ شتر
ه (قَرْطَعَبَة) وقِرْطَعْبَة وقُرْطُعْبَة ه ما عنده نزد او چیزی نیست نه کم ونه زیاد
مَا فِي السَّمَاءِ قِرْطَعْبٌ نیست در آسمان ابری
قِرْطَعْب جانوری است یا روباه احمق
ه (قَرْطَعْنَ) مَا عَلَيْهِ قِرْطَعْنَةٌ نیست بر او چیزی
(قَرْطَف) جامهٔ محمل که قطیفه نامند ـ چیزی درپیچیده ـ گیاهیست یا میوه درخت رمث
ه (تَقَرْطَقَ) پیراهن پوشیدن
قَرْطَقَهُ پیراهن پوشیدن کسیرا
قُرْطَق معرب کرته است او تقرطق وقرطق مردواز قرطق معرب کرته مشتقند کرته بضم اول وسکون ثانی وفتح تاء بمعنی پیراهن است)
(قَرْطَلَهُ) فِي الْمَاءِ غرق شد او در آب
قَرْطَلَة وقِرْطَالَة ـ قَرَاطِل ج مقدار بار خر
قَرْطَل سبد است بشکل
(قَرْطَمَ) الَّتِي قُرْطُمًا برید آنرا



قَرْطَمَ الطَّائِرُ برای پرنده دانه وتخم عصفر ریخته شد
قِرْطِم وقُرْطُم (دو باشد) تخم عصفر که بسیار نافع است برای بلغم
قُرْطُمَان حلبان دانه ایست بشکل ماش
خِفَافٌ مُقَرْطَمَةٌ چکمه وکفش اطراف دوخته محکم
(قَرَظَ) الْقَرَظَ قَرْظًا ـ خ چید وبرکند از درخت سلم برگ آنرا



قَرَظَ الأَدِيمَ پیراست و دباغی نمود پوست را برگ سلم
قَرَظَ قَرْظًا ـ ن ارجمند کردید بعد خواری
قَرَّظَهُ ستود و مدح او کرد حق یا باطل
تَقَارَظَ الرَّجُلَانِ ستودند همدیگر را
قَرَظٌ ـ قَرَظَةٌ واحد برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا میوه درخت سنط
قَارِظٌ چیننده برگ درخت سلم
قَرَّاظٌ فروشنده برگ سلم
أَدِيمٌ مَقْرُوظٌ پوست برگ سلم پیراسته یا بآن رنگ کرده

(قَرَعَ) البَابَ قَرْعًا ـ م کوفت در را (من قَرَعَ بابًا ولَجَّ ولَجَّ) (مثال) یعنی کسیکه کوفت در را و ستیزه کرد در کوفتن داخل شده است

قَرَعَ الرَّجُلَ زد او را
قَرَعَ النَّادِبُ جَبْهَتَهُ پوشید تمام آنچه در ظرف بود چنانچه ظرف بر پیشانی خورد
قَرَعَ الفَحْلُ قَرْعًا وقِرَاعًا جهید نر بر شتر ماده
قَرَعَ الشَّيْءَ اختیار کرد او را
قَرَعَ بِالحَقِّ انداخت او را
قَرَعَ السَّهْمُ الغَايَةَ رسید تیر بانتها
قَرَعَ فُلَانٌ سِنَّهُ پشیمان گردید و سائید دندانها را بر هم از پشیمانی

قَرِعَ بِالقُرْعَةِ قَرَعًا ـ ن فال زد بقرعه
قَرِعَ المَكَانُ قَرَعًا ـ ف خالی شد مکان
قَرِعَ مَاءُ البِئْرِ کم شد آب چاه
قَرِعَ الرَّجُلُ بسیار لاغر گردید
قَرِعَ قَرَعًا مغلوب شد در تیراندازی ـ ریخت موی سر
قَرَعَهُمْ ـ ن چیره شد آنها را در قرعه زدن
قَرِعَ فُلَانٌ ـ ف باز ایستاد از آنچه که فرمودند ـ پذیرفت مشورت را
قَرِعَ الفِنَاءُ خالی شد درگاه از مردم و خدم
قَرِعَ الحَجُّ گذشت ایام حج از مردم

أَقْرَعَ فُلَانًا باز داشت او را از کاری
أَقْرَعَ المُسَافِرُ نزدیک بمنزل رسید مسافر
أَقْرَعَ الغَائِصُ وَالمَائِحُ بزمین رسیدند (غایص آنکه در آب فرو رود ـ مایح آنکه از چاه آب برآورد)
أَقْرَعَ المَشُورَةَ پذیرفت مشورت را
أَقْرَعَ الشَّرُّ دائم گردید بدی
أَقْرَعَ الحَمِيرُ سکه بکر لگد زد خرها
أَقْرَعَ بَيْنَهُمْ قرعه انداخت بین آنان
أَقْرَعَ الدَّابَّةَ بلگام زد چهارپا را تا باز ایستد
أَقْرَعَ دَارَهُ آجُرًّا فرش کرد خانه را با آجر
إِقْرَاعٌ گزین مال را بکسی دادن ـ انتخاب جهت کشیدن بار ره بکسی دادن ـ بسوی حق باز گردیدن ـ نرم و ذلیل و خوار شده ـ ارجمند گردیدن ـ باز ایستادن از کاری ـ توانا بودن

قَرَّعَ فُلَانًا ملامت و سرزنش کرد او را
قَرَّعَ القَوْمُ از جای کند و مضطرب و بی آرام ساخت آنان را
قَرَّعَ الفَصِيلَ معالجه کرد بچه شتر را از آبله ریزه و جوشش تن آن
قَرَّعَ النَّعَرَ برچید موی را و تراشید
قَارَعَهُ قِرَاعًا ومُقَارَعَةً کوفتند دلیران همدیگر را ـ قرعه انداختند میان همدیگر
مُقَارَعَةٌ گرفتن و خوابانیدن ماده شتر سرکش را جهت کشیدن نر برا او
تَقْرِيعٌ سرزنش کردن ـ ملامت نمودن ـ علاج کردن کره شتر ـ جهانیدن نر را بر ماده
إِقْتِرَاعٌ برگزیدن ـ آتش افروختن ـ قرعه زدن
تَقَارُعٌ میان یکدیگر قرعه زدن
تَقَرُّعٌ وَالقَرَعُ برگشتن از پهلو بآن پهلو
إِنْقَرَعَ عَنِ الأَمْرِ باز ایستاد از آن کار
إِنْقَرَعَ عَنِ الحَقِّ امتناع و خودداری کرد از راه

راست

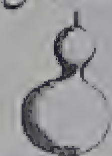
اِنْفِرَاع بی قراری کردن - ارجمند شدن

اِسْتَفْرَعَ الحافر سخت شد سم چهارپا

اِسْتَفْرَعَ الکَرِشُ رفت بزرست شکنبه

اِسْتِفْرَاع بسختی خواستن بعاریت برای گوسفندان و مانند آن - نرطلب شدن ماده شتر و گاو - رفتن پرز شکنبه

قَرَع - قَرَعَة واحد کدو بشکل



قَرَعَة وانثیست که بر ساق شتر زنند

قَرَع مشی - هرچه که بسوی چیزی پیش کرده شود - آبله ریزه که بر کره شتران بر آید - کلک شتر - سپر - انبان کوچک با فراخ شکم آن - بیماریست که از آن موی سر برود - کیاهی است

مَرَاح قَرِعٌ خوابگاه شتران خالی از شتر

قَرَعَة جای بی موی از سر - بموی شدن

قَرَعَة داغیست که بر وسط پیشانی شتر کنند - گزیده مال - آنچه بفال زنند

قَرِع مرد مشورت پذیر - آنکه بخواب نرود - ناخن فاسد شده

مَکَان اَقْرَع جای سخت و درشت

اَلْف اَقْرَع - قُرْع ج هزاریست کامل و تمام

تُرْس اَقْرَع سپریست سخت

عُود اَقْرَع چوب پوست باز کرده

قَدَح اَقْرَع کاسه سائیده بشن تا آنکه ظاهر شود نگار آن

سَیْف اَقْرَع شمشیر نیکو آهن

اَقْرَع مار بی موی - مرد کچل - قَرْعَاء مونث - قُرْع و قُرْعَان ج

رَوْضَة قَرْعَاء مرغزار بی گیاه - مرغزاریکه گیاه آنرا چارپایان چریده باشند

قَرْعَاء سختی و بلا - صحن خانه - آلت فاسد شده - بر سوی راه

قَارِعَة - قَوَارِع ج قیامت - سختی روزگار

قَارِعَةُ الدَّار ساحت سرای

قَارِعَةُ الطَّرِیق بر سوی راه

قَوَارِعُ القُرْآن آیه هائی که خواننده از شر دیو و پری محفوظ ماند

نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ قَوَارِعِ فُلَانٍ پناه میبریم بخدا از گزندهای زبان او

قَرُوع چاه کم آب - چاهیکه از آن کوه تا پامین کنده شود

قَرِیع - قَرْعَی ج کره شتر آبله ریزه بر آمده - مهتر - حریف - نریکه برای کشیدن ماده برگزیده باشند

قَرِیعَة مال گزیده - ماده شتریکه نر او بسیار جهد و بار کم گیرد - آسمان خانه - سقف خانه

قَرِیعَةُ البَیْت بهترین جای در خانه

قَرِیع مهتر

قِرَاع - قِرَاعَات ج مرغیست که چوب سخت بمنقار خود کنده و جای میگیرد در آن - سخت از هر چیز

قُرَاعَة کون - دبر - کم از گیاه - گیاه کم

قُرَیْعَاء زمینی که بر کنارهای آن گیاه روید

مِقْرَع ظرفیست که در آن روغن خرما ریزند تا بماند - کوه

مِقْرَعَة

مِقْرَاع ماده شتریکه در اول دفعه رفتن نر بر او حمل پذیرد - کلنگ سنگ شکن

مَقْرُوع شتر برگزیده شده بجهت کشیدن ماده - سید و بزرگ

مُقَارِع غالب - مغلوب

مُقَرَّع آنکه کوفته شد پس برداشت سررا

مُقَرَّعَة سخت و توانا

مُقَرِّع اسبیکه چون دهانه زنند او را سر برآرد

۵ (اِقْرَعَبَّ) ترنجیده شد از سردی و غیر آن

(ترنجیدن بضم اول وثانی بمعنی سخت درهم کشیده وکوفته شدن وچین بهم رسانیدن ودرشت گردیدن پست)

مُقْرَعِبّ سرفروافگنده بخشم

ه (قَرَعْبَلَانَة) جانوریست دریائی پهن وبزرگ شکم

ه (قَرَعَث) فراهم آمدگی

ه (مُقْرَعِج) بلند قامت

ه (قِرْعَوْس) وقِرَعُوس شتر دوکوهانه

ه (قِرْعَوْش) وقِرَعُوش شتر دوکوهانه — شتر بچه

ه (اِقْرَعْفَاف) درترنجیدن

تَقَرْعُف درترنجیدن — گرفته شدن

ه (قِرْعَامَة) ضخیم وکلفت از درخت خرما وجز آن

ه (قِرَاغُول) نگاهبان راه

(قَرَفَ) یقال قرفا — ض تحصیل معاش کرد

قَرَفَ عَلَى الْقَوْم ستم کرد برآنها وبغارت دروغ بست

قَرَفَ الرَّجُلَ بِكَذَا تهمت زد وعیب کرد — دروغ گفت

قَرَفَ الشَّيْءَ آمیخت آنرا

قَرَفَ الْقَرْفَلَ پوست کند بعد خشک شدن

قَرِفَ الْمَرَضُ قَرَفًا — ف نزدیک آمد بیماری

أَقْرَفَ لَهُ نزدیک او رفت ودر آمیخت با او

أَقْرَفَ بِهِ تهمت نهاد براو

اِقْرَاف عیب کردن — بدی یاد کردن کسیرا — سرایت کردن بیماری کسی بکسی

قَارَفَه مُقَارَفَة وقِرَافًا باهمدیگر آمیخت شدند — نزدیک شدند — جماع کردند — آمیزش کردند بگناه

تَقَرَّفَ الْجُرْحُ پوست برآورد زخم — باز شد پوست زخم

اِقْتَرَفَ کسب معاش کرد

اِقْتَرَفَ الذَّنْبَ گناه کرد

اِقْتَرَفَ الْمَالَ بدست آورد وآنرا وفراهم نمود

اِقْتِرَاف ورزیدن — گناه آوردن — متهم شدن

قَرْف — قِرَاف وقُرُوف ج ظرفی از پوست شتر وگاو که آنرا بپوست انار بپرایند ودر آن قلیه بخته ذخیره شود — سخت سرخ — لایق وسزاوار — درختیست که بدن پوست برآید

قَرْفِيّ (منسوبا) آنکه رنگش بسرخی زند

قِرْف — قُرُوف ج پوست هرچیزی یا پوست انار ومقل — هرپاره خاکی که با درخت وگیاه کنده شود — پوست درخت — آب بینی خشک دربینی

قِرْفُ الْخُبْزِ نان سوخته برتنور مانده

قِرْفَة پاره پوست — پوستهائی آب بینی خشک دربینی — مرد متهم بچیزی — نوعی دارچینی چین — تهمت — فروتنی وناکسی — ورزش

قَرَف آمیختن وبا وطاعون از پی هم — بیماریست که شتررا بکشد — زمین تب آور وتب ناک یا بسیار تب آور — لایق وسزاوار

قَرِف سزاوار

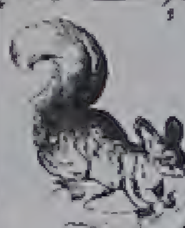
قَرَافَة گورستان مصر

قُرَافَة پوست درخت

قَرُوف — قُرُف ج مرد بسیار ستمکار نافرمان — ازحد درگذرنده — سخت جنگ کننده

أَقْرَف سخت سرخ

گفته نشود که ما اقرفه و اقرف به چه خوش و سزاوار است او
مَقرَف جای بر کندن
مِقراف بسیار گناه کننده
مَقرُوف متهم
رَجُل مَقرُوف مرد لاغر باریک اندام
مُقرِف اسب و دیگر چهارپایان بد نژاد – مرد بلند رنگش مایل بسرخی باشد
بَعِیرٌ مُقرَف شتر بار دهرید
ه (قَرنفش) ضخیم سترگ
(قَرفَصَة) قَرفَصَه جمع کردن و بستن هر دو دست را زیر هر دو پای – نوعی جماع است که دست و پای زن را جمع کند و او را گرد نماید
تَقَرفَصَ العَجُوز بخمیده و شد پیرزال بجایش
قُرفُصى (مثلثه) و قُرفُصاء و قُرفُصاء } نوعی نشستن که ران را بر شکم چسپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا هر دو زانو نشیند و بچسپاند شکم را بزانو و هر دو دست را در بغل نهد
قُراقِص ضخیم و چست و چالاک
قِرقاص زر کفایت کننده
قُراقِصَة دزدها
(قَرفَطَ) الرَّجُلُ رفت مرد در جاییکه پا را نزدیک گذارد – نوعی جماع کرد
قَرفَطَة نزدیک نهادن گام – نوعی از جماع
اِقرَنفَط در هم آورد و جمع کرد ماده بز کیناقج را
اِقرِنفاط در هم کشیده شدن و چین و شکن خوردن
مُقرَنفِط مرد خشمناک و پر از بینی
ه (اِقرَنفَعَ) عَلَیهِ – ل بجود کرده بهم آمد
تَقَرنُع درهم کشیده شدن. گرفته شدن
ه (قَرَنفُل) و قَرنفُول میخک که میوه یا شکوفه درخت
طَعامٌ مُقَرفَل و مُقَرنَف خوراک با میخک پخته
(قَرَقَ) بفلان قَرَقاً – ن خدعه کرد با او
قَرقَتِ الدَّجاجَة خواندند مرغان
قَرِقَ قَرَقاً – ف در زمین هموار رفت یا در بیابان سیر کرد
قَرَق آواز ماکیان
قِرق مرد هیچ کاره – خوی و عادت – کوچک و پست از مردم – جماعت
قَرَق و قَرِق جای هموار
قاعٌ قَرِق بیابان هموار
(قَرقَدان) و قَرقَدُون سنجاب حیوان مشهور بشکل که پوست آنرا در صنعت استعمال مینمایند



ه (قُرقُب) و قِرقِب و قُرقُب شکم
مرغیست کوچک
قُرقُبَّة گوشت پاره شکار
(قَرقَرَ) البَعِیرُ بانگ کرد شتر بلی شقشقه
قَرقَرَتِ الحَمامَة بانگ کرد کبوتر
قَرقَرَ البَطنُ صدا کرد شکم
قَرقَرَ الرَّجُلُ فی ضِحکِه نوعی خندید و برگشت نوا از خنده
قَرقَرَة بانگ کبوتر و شتر و شکم – خنده بسیار – ظاهر روی – آنچه نمایان است از محاسن او – ریختن قراره در دیگ
قَرقَرُ الأرض – قَراقِر ج زمین پست و نرم
قُرقُور – قَراقِیر ج کشتی دراز یا بزرگ
پرنده خوش آواز (قراقری منسوب)
(پرنده ورانده اسب و اشتر و شتر و مانند آنها که سکو میخوانند بخصوص در شتر که میخوانند)

قُرَاقِرَة خوش شتران خوب راه سپرنده — زن پرحرف — کف وریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بیرون آرد

قَرْقَار بانگ شتر و کبوتر — نوعی از ظرف
قَرْقَارُ الهَدِير شتر خوش آواز
قَرْقَارِ (مبنی بر کسر) آواز بخوان
قِرْقَارَة کف وریه مانندی که شتر وقت مستی از دهان بیرون آورد

قَرْقَرِير آواز کبوتر

(قَرْقَسَ) الکَلْبَ وَبِهِ بلفظ قُرقُوس خواند سگ را

قِرْقِس پشه ریزه
قَرْقُوس بیابان فراخ و درشت — برآمدنگاه آب گرم پلید — کلمه که بزغاله را وقت توره نمودن خوانند — کلمه که سگ را خوانند

(قَرْقَصَ) بِالجَرْوِ خواندن بچه سگ را
قُرْقُوص — قَرَاقِيص ج بچه سگ

(قَرْقَعَ) قَرْقَعَة شنیدن صدای مهیب مانند وقوع آهن بآهن و نحو ذلک

(قَرْقَفَ) مِنَ البَرْدِ لرزیدن از سرما
قَرْقَفَهُ البَرْدُ لرزانیدن او را از سرمانید
قَرْقَفَ الرَّجَالُ فِي الضَّحِكِ سخت خندید
قَرْقَفَ الحَمَامُ سخت بلند کرد آواز را کبوتر
تَقَرْقُف لرزیدن — زدن دندان بر خوردن چندانکه صدا برآید

قَرْقَف شراب — آب سرد
قُرْقُف شراب
قِرْقِف درهم — شراب
دِيكٌ قَرَاقِف خروس بلند صدا
قُرْقُفَنَّة سرآلت نره

(قَرْقَلَ) : بِنَبْتٍ — قَرَاقِل ج پیراهن زنان یا جامه بی آستین

(قَرْقَمَ) الصَّبِيَّ بد غذا شد کودک و شیرزده گردید

قُرَاقِم سرآلت نره حشفه آن کرده
مُقَرْقَم کودک شیرزده — آنکه جوان نگردد و قوت نگیرد

(قِرِلَّى) مرغیست آبی بسیار حذر و هشیار بشکل



(قَرَمَ) الصَّبِيُّ قَرْمًا وقُرُومًا وقَرَمَانًا وتَقَرَّمَ — ض ن سخت خوراک خوردن گرفت بالضعف و سستی خورد
قَرَمَ البَعِيرُ سخت گیاه خوردن کره شتر — پوست پاره از بینی شتر برید بدون جدا کردن — یا پوست پاره از بالای بینی شتر برید تا بجای مهار افتد و شتر رام گردد
مَقْرُوم ص

قَرَمَ فُلَانًا بند کرد و باز داشت آنرا
قَرَمَهُ وقَرْمًا — ن پوست آنرا باز کرد
قَرَمَ فُلَانًا دشنام داد او را
قَرَمَ الطَّعَامَ خورد خوراک را
إِقْرَام مهتر گردانیدن — بالای بینی شتر بریدن تا مهار افتد

قَرَّمَهُ آموزانید او را خوردن
قَرَمَ الفَحْلُ وَأَقْرَمَ ترک کرد نر را از سواری
اِسْتَقْرَمَ البَكْرُ فَبَا أَوانِه شتر جوان قرم گردید

قَرْم — قُرُوم ج شتر نر فربه که جهت کشیدن باده نگهداری کنند یا جهت گشن نمایند — مهتر قوم — نشانیست بر شتر را

قُرْمَة پاره پوست که از بینی جهار بار برید او بران گذارند جهت نشان — نشانیست که بر شتر نمایند — کهنه که بدان فرش را پاک کنند

قِرْمِيَة گره بن انجیر است که کرده میشود بر

بینی شتر و بسته میشود مهار براو

قُرم — گیاهی است در ضخیمی و سفیدی شبیه بچار که در دریا روید

قُرمة — جای بریدن از بینی شتر - پوست پاره بریده آویزان جهت نشان

قَرَم — شدت خواهش و آرزوی بگوشت و در شدت آرزوی بدوست نیز استعمال میشود

قِرام — جای بریدن بینی چهارپا - پرده سرخ یا نگار - جامه از پشم رنگین - یا پرده تنک

قُرامة — پوست پاره بریده آویزان از بینی شتر - نان سوخته که در تنور بماند - عیب - جای نشستن و قرار گرفتن از سینه شتر بر زمین

أقرم — نرگرامی که نبندند اورا و نه بار کنند

ناقة قرماء — ماده شتر پوست بینی بریده آویزان گذاشته

مِقرم و مِقرمة — پرده رنگین از پشم که نقش ونگار باشد یا پرده نازک

مِقرمة — جای نشست از فرش

مَقرُوم — شتر نشان قرمه گردیده

مُقرَم — شتر گرامی که براو بار نکنند و بجهت کشیدن ماده نگهداری کنند - مهتر قوم

(قَرمَدَ) الکتاب — نوشت دقیق و باریک ونزدیک هم کتاب را

قرمد فی المشی — نزدیک هم نهاد گامها را

قرمد الشئ — مالید آنرا بچیزی مانند زعفران و گچ که موجب زینت آن میشود

قِرمد — آنچه بدان بمالند چیزرا مانند زعفران و گچ - نوعی از سنگها - سنگریزه که بدان بنا نمایند - سفال و خشت پخته

قُرمُود — میوه درخت - بزکوهی یا بزغاله کوهی

قِرمید — خشت پخته - آنچه طلائی کنند بدان مانند گچ وغیره - بزکوهی ماده

ثوبٌ مُقرمَد — جامه برنگ زعفرانی

بناءٌ مُقرمَد — بنای بخشت پخته وسنگ برآورده یا بنای بلند

قِرمیدة - قَرامید ج ماده بزکوهی

(قِرمِز) — رنگی است که از آب فشرده کو ازکرم - در منبها باشد سازند

قِرماز — نان پهن وگرد ساخته جهت مخن

قِرمیز — سست وضعیف

(قَرمَشَهُ) — تباه گردانید اورا - جمع آورد آنرا

قَرمَش و قِرمِش و قِرمیش — مردم بهم آمیخته از هر جنس

قَرَمَّش — آنکه بخورد هر چیز را - مردم بی خیر و برکت

(قَرمَصَ) و تَقَرمَصَ — داخل شد کبوتر در جای تخم نهادن

قِرماص و قُرمُوص — حفره و گودال دهانه تنگ و درون فراخ - جای کوماج نهادن - جای تخم نهادن کبوتر

قِرماص — کوتاهی رخسار

قُرامِص — شیر زبان گز

(قَرمَطَ) الکتاب — نوشت نامه را باریک ونزدیک هم

قرمط فی خطوه — نزدیک نهاد گامها را در راه رفتن

قُرمُوط - قَرامیط ج — نوعی ماهی از خنافس - میوه درخت غضا سرخ مانند انار

قَرامِطة - قِرمِطی (منسوبا) — گروهی از مردم

اِقرِمّاط — خشم گرفتن - درهم کشیدن وجمع شدن پوست

قِرمِطَان — هردو سوراخ بینی مرغ

قِرمِطِیط — مرد خط باریک نویس - گام

گام نزدیک گذار

(قَرْمَلَهُ) برزمین زد او را

قَرْمَل - قَرْمَلَةٌ واحد درختیست نرم وسست و بدون خار

ذَلِيلٌ عَاذَ بِقَرْمَلَةٍ او خوار است پناه برد بخوار دیگر

قِرْمِل - قَرَامِل ج کره شتر بختی - شتر رد و کوتاه

قِرْمِل وقِرْمِلَة موی بند زنان - شتر زرد بریشم

قُرْمُول نوعی از میوه درخت خوار دار عضا

قَرَامِل وقَرَامِيل موی بند زنان

(قَرَنَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ قَرْنًا - ن پیوست وبست چیزرا بچیزی

قَرَنَ الثَّوْرَيْنِ فراهم آورد وبست دو گاو را بچوب مقرن

قَرَنَ الْبَعِيرَيْنِ بست هر دو شتر را بیک ریسمان

قَرَنَ الْفَرَسُ قِرَانًا افتاد پاهای اسب بجای دستهای او در رفتن

قَرَنَ الْحَجَّ وَالْعُمْرَةَ باهم آورد حج وعمره را

قَرِنَ فُلَانًا قَرَنًا - ف پیوسته ابرو گردید

أَقْرَنَ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ جمع کرد بین آندو را

أَقْرَنَ لِلْأَمْرِ توانست کرد آنرا وتوانا گردید بر آن

أَقْرَنَ عَنِ الْأَمْرِ سست شد و نتوانست (از اضداد)

أَقْرَنَ الرَّجُلُ انداخت دو تیر باهم

أَقْرَنَ الدَّمُ فِي الْعِرْقِ بسیار شد خون در رگ

إِقْرَان حج وعمره باهم آوردن - بر ماده شتر خوش رفتار سوار شدن - شتر قرون دوشیدن - وقت چاشت ذبح کردن گوسفند - عاجز آمدن از امور آب وزمین

و توانا شدن بر آن (از اضداد) - جمع آوردن بین دو سر پستان در دوشیدن - برداشتن سر نیزه تا بکسی نرسد - فروختن تیردان و ریسمان را - دو نفر زندانی را بیک ریسمان بستن - هر شب بکمیل سرمه کشیدن بچشم - سوسنه باریدن باران - بلند گرادیدن ثریا - توانائی وقوت دادن

قُرِّنَ و قَرَّنَ جمع کرد و پیوست آنرا بقال (قُرِّنَتِ الْأُسَارَى فِي الْحِبَالِ) بسته شد اسیران بریسمانها

قَارَنَهُ قِرَانًا وَمُقَارَنَةً رفیق شدند بایکدیگر - دو خرما را باهم خوردند - دو چیز را باهم بار کردن

تَقَارَنَ الرَّجُلَانِ رفیق و یار شدند دو مرد

إِقْتَرَنَ الشَّيْءُ بِغَيْرِهِ یار و اتصال کرد آنرا بغیرش

إِسْتَقْرَنَ الدُّمَّلُ نزدیک گردید دمل بانفجار و بازشدن

إِسْتَقْرَنَ الدَّمُ فِي الْعِرْقِ افزون گردید خون در رگ

إِسْتَقْرَنَ الرَّجُلُ لِلْأَمْرِ توانست و توانا گردید بر کار

إِسْتَقْرَنَ بِفُلَانٍ از رفقای او گردید

قَرْن - قُرُون ج شاخ بشکل - بلندی وتیزی سر مردم



- یکطرف سر - گیسو - گیسوی زنان - موی بافته - یک میل از سرمه - سنگ نابان

- قِرَان ج نوک ری - سر کوه - شاخ ملح - پوشش هودج - مناره سر چاه بخشت یا سنگ بر آورده که چوب چرخ بر آن نهند - پائین ریگ توده - بکسوی هودج - آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب - گوشت کوچک میان فرج زنان

- مهتر و سردار قوم - بهترین گیاه یا سر گیاهیست که پایمال نشده باشد - یکدفعه از باران - یک پرش اسب - ریسمان از پوست درخت بافته - نوک ارشم یا تیه یا کوه خرد - همسال و هم‌سر مرد - اهل یکزمان از مردم - طبر گروهی که فوت شده اند وکسی باقی نمانده - پاره از روزگار - دم شمشیر یا تیر یا پیکان - گروهی بعد گروهی - چهل سال یا ده سال یا بیست سال یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد و بیست سال

قارون کیاهیست خوشبوی - نام توانگر معروف زمان حضرت موسی علیه السلام که بدعای حضرت موسی بزمین فرو رفت و مثل شده بتوان گری (و از جهت قبول اعراب غیر منصرف شده)

اَقرَن مرد پیوسته ابرو

قُرنان مرد دیوث

قَرناء سوره از قرآن که در هر رکعت خوانده شود

قَرّان شیشه - آبگینه

قرانی نزدیک

قیروان گروه اسبان در فضا (معرب کاروان) - لشکر معظم و بزرگ شده - لیت بست وکشاد در باغ و در کوچه و امثال آن = کلیدانی

قرانیا درخت میوه اش مانند میوه لوبیا

قرنباء

قرنوه میوه درخت عود از فلفل کوچکتر - یا گیاهیست دیگر که در رنگ روده و بدان پوست پیرایند - مارست

سقاء قرنوی مقروی } مشکیکه بگیاه قرنوه پیرایند

مُقَرَّن چوبیست که بر سر دو گاو بندند از برای شیار زمین (شکل آن در لغت نیر بیاید)

مُقرِن توانائی و قوت دهنده - یاری گر - آنکه او را در کشاورزی و چهارپا راندن کمک نباشد

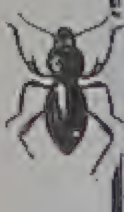
مُقَرَّن نیک بسته شده بریسمان

مُقَرَّنة کوههای خرد با هم پیوسته

ه (قرنب) موش صحرائی با بچه او

قُرنُب نیگاه

قَرنَبی جانوریست بشکل سوسک



(قرنس) البازی و قرنس قرنسة دوخت و هم آورد و چشم باز و شکار را و آنرا در کریچ نهاد و کریچ و کرنج کاف خانه کوچک ازنی و علف که دهقانان در کنار زراعت و فالیز سازند)

قَرنَس الدیکُ گریخت خروس از جنگ با خروس دیگر

قُرناس و قِرناس بینی کوه - ماده شتر بلند بر آمده اطراف - جای پنبه حلاجی زدن

قَرانیس اوایل و مقدمات سیل

سقف مُقَرنَس بام بهیئت نردبان ساخته

باز مُقَرنِس باز در کریز نشانده

ه (قرنصة) گریختن خروس از جنگ - در کریز (یعنی گریز در قرنس گفته شد) نشاندن باز را - در کریز نشستن باز (لازم و متعدی)

قُرنُوص - قَرانیص ج درز چکمه - مقدم و نوک چکمه

(قَرَنفُل) و قرنفول میوه درختیست مانند یاسمین

قَرَنفُلة و قرنفولة گیاه بستانی بشکل خوشبوی



مُقَرفَل من الاطعمة اغذیه خوشبوی

گردیده بگیاه

(قَرِهَ) جلدُهُ قَرَهًا - ف وتقرّه برکنده شد پوست یا سیاه شد آن از بسیاری دن - سوراخ شد یا داغ داغ شد از بسیاری آذرفن

(آذرفن مردوزن ظلم زن نام مرضی است که از پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا دادگویند و بعربی قُوبا گویند)

اَقْرَه ص مذکر قَرْهاء ص مؤنث - قُرْه ج

قَرَه   چرکی اندام - زردی در دندان

اَقْرَه - قَرْهاء مؤنث زرد دندان

اَلْقارِهُ مِنَ الجِلْد   پوست خشک

مُتَقَرِّه   زرد - چرکین اندام

د (قَرْهَب) گاو پرسال یا گاو بزرگ ضخیم اندام - بزپرپشم - مهتر و بزرگ قوم - مرد پرسال

د (قُرْهُد) نازک پرگوشت - نازپرورده خوش عیش

قَراهِید   گوسفندان ریزه

(قَرا) اِلَیه قَرْوًا - ن آهنگ او کرد

قَرا بِالرُّمحِ فُلانًا   نیزه زد او را

قارٍ ص - قُراة وقارُون ج

قارِیَة ص مؤنث - قَوارٍ وقارِیات ج

قَرا الأمْرَ واقْتَرى واسْتَقْرى   پیروی کرد او را در کار

اِسْتَقْرى الدُّمَّل   چرک فراهم آورد

اَقْرى اِقْراءً   پشت درد گردید - مهمانی جست - لازم گرفت ده را

اَقْرى الجُلَّ عَلَى الفَرَس   لازم گردانید جُل را بر اسب

قَرْو - قُرُوّ ج   حوض - جوی بزرگ و دراز - زمین که قطع نشود - راه آب در زمین وشکاف آن - بیخ درخت خرما وغیر آن که آنرا میان خالی کنند و در آن آب انگور ریزند و تغار سازند

- اَقْراء واَقْرٍ واَقْرِیَة وقُرِیّ ج - پیاله و قدح چوبین یا ظرف کوچک - کاسه سگ

رَاَیتُهُم عَلى قَرْوٍ   دیدم او را بر یک روش

قَرْوَةُ الرَّأس   ظرف سر

قَرًى وقَرَوان وقَرْوان   پشت

قَرِيّ   کدو که بیخ زند آنرا

رَجُلٌ قَرَوانِيّ   مرد بزرگ پوست خشن

قَرْواء   خوی وعادت - ذیر

ناقَةٌ قَرْواءُ   شتر دراز کوهان و بزرگ پشت

قَيْرَوان   معرّب کاروان

مَقارِي   سرهای تیه

شاةٌ مَقْرُوَّة   گوسفندیکه سر او را در چوبی کنند تا شیر خود نخورد

مَقْرُوری   دراز پشت

(قَرى) الضَّيْفَ قِرًى وقَراءً - ض میزبانی کرد و نیکوئی نمود مهمان را

قَرَى الماءَ قَرْيًا وقِرًى   جمع آورد آنرا در حوض

قَرَى البَعِيرُ   جمع کرد نشخوار را در کنج دهن

قَرِيَ الجُرْحُ   منفجر شد جراحت و ریخت

قَرَى البِلاد   در جستجوی بلاد از شهری بشهری رفت

اَقْرى اِقْراءً   لازم ده شد و لازم گرفت

اِقْراء   مهمانی جستن - مهمانی خواستن

تَقَرَّتِ المِیاهُ   دلی آب رفتم و یافتم آنرا

اَقْتَرى   میزبانی کرد

اَقْتَرى الضَّيْفَ   نیکوئی نمود با مهمان

اِقْتَرى البِلادَ   در جستجوی از شهری بشهری رفت

اِقْتَرى فُلانًا بِقَولِه   متابعت و پیروی کرد او را

اِسْتِقْراء   در جستجوی شهرها رفتن - مهمانی خواستن - از جائی بمکانی رفتن - کاویدن

قَرِيّ   آب جمع شده در حوض - مهمانی

قَرْیَة - قُرًى ج   ده - (قَرَوِيّ وقَرْیِيّ منسوب)

قَرْیَةُ النَّمْل   جای فراهم آمدن خاک مورچه

قَرْيَةُ الأَنْصَار مدینهٔ منوره (مشهد رسول الله صلی الله علیه وآله)

رَجُلٍ مِنَ القَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ (قرآن کریم) مکهٔ معظمه و طائف

قَرِيّ ـ أَقْرِيَة وأَقْرَاء وقُرْيَان ج شیرخفته ـ راه آب از بالا بسوی نشیب یا از بلندی به مرغزار و باغ

قَرِيَّة ـ قَرَايَا ج عصا ـ چوبهای سوراخ دار که در آن سر ستون خانه گذارند ـ چوب بادبان کشتی یا چوب اعلای هودج ـ فراهم آمدنگاه خاک مورچه ـ فرود آینده ورده

قَارِيَة ـ قَوَارِي ج تیغ نیزه یا سر و تیزی آن ـ نوک نیزه ـ دم شمشیر ـ مرغی است یا کوتاه و دراز منقار و پشت سبز که عرب بفال نیک زند دیدن او را و بشارت باران دانند یا مرغ پیش رو ابر و جوانمرد را بآن تشبیه دهند

قَارِيَة وقَارَاة ـ قَارِيَات ج دوم شهر

مَقْرِيّ ومِقْرَاة جای جمع شدن آب باران

مِقْرِيّ مهمانی کننده ـ بسیار مهمانی

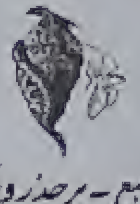
مِقْرَاة ومِقْرَاء مؤنث کاسهٔ بزرگ

مَقَارِي ـ مَقَارٍ ج دیگها

(قَرِزَ) قَرَزًا ـ ن ض جمع آمد برای برجستن ـ درهم شد ـ برجست ـ سرباز زد از چیزی

قَرِزَ قَرَزًا وتَقَرَّزَ بسیار پاک بود از آلایش و چرک و جراحت

قَزّ ـ قُزُوز ج پیلهٔ کرم ابریشم بشکل جامه از ریسمان



قُزّ وقُزَّة وقُزَّى ـ قُزَّة مؤنث مرد بسیار پاک از آلایش

قُزَز زیرک ـ خوش طبع ـ برحذر و برکنار از عیوب و معاصی

قَزَاز اژدهای بزرگ یا مارهای کوتاه

قَازّ دیو ـ شیطان

قَاقُزَّة وقَاقُوزَة وقَاقُزَة کوزهٔ آب یا کاسهٔ شیشه کوچک ـ تشت

قَزَّاز پیله ابریشم فروش ـ دانا بپرورش کرم ابریشم

قَزَا قَزَرٌ مِن الشَّيء اندکی از چیزی

ه (قَزُبَ) قَزَابًا ـ ث سخت گردید ـ درشت گردید

قَزَبَ قَزْبًا ـ ن بسیار جماع کرد

قِزْب بارنامه

قَازِب بازرگان بسیار حریص

ه (قَزْبَرَ) وقَزْبَرَى آلت نره ضخیم و دراز وقَزْبَرَة جماع کردن

(قَزَحَ) القِدْرَ قَزْحًا ـ م در دیگ ادویه وزیره و نخود و غیر آن ریخت

قَزَحَ الشَّيءُ بلند گردید ـ تیز

قَزَحَ أَصْلَ الشَّجَرِ نجاست انداخت پای درخت و بول انداخت تا نمو کند

قَزَّحَ القِدْرَ قَزْحًا وقَزْحَانًا دیگ کف بر آمده را چکانید و برانید

قَزَّحَ القِدْرَ در دیگ ادویه و غیر آن ریخت و برانید

قَزَّحَ الحَدِيثَ آراست سخن را

قَزَّحَ الشَّجَرَ بپای درخت بول و نجاست انداخت تا نمو کند

تَقَزَّحَ النَّبَاتُ أَوِ الشَّجَرُ بسیار برشاخ و برگ گردید و پراکنده افتاد

قَزْح بول سگ

قِزْح ادویه ـ تخم پیاز ـ هضم قاره

قُزْحَة ـ قُزَح ج رنگارنگ از خطوط قوس قزح



قَوْسُ قُزَحَ آنچه برنگ سرخ و سبز هویدا شود بشکل کمانی

قَرَاح بیماریست که شفدار است
قارح - قَوارح ج بلند و برآمده از هر چیزی - آلت نره ضخیم و سخت
قَوارِحُ الماء شورها و حبابهائی که بر روی آب قرار گیرد
قَزَاح بازو دادو یه و نحو و ما شند آنها
تَقازیح ادویه جات
مِقْزَحَة جای ادویه جات
مُقَزِّح نوعی درخت شبیه الخیر
د (قِزحلة) کمان
د (قَزْد) آهنگ - قصد کردن
(قَزَعَ) قُزُوعاً - م سبک و چست و چالاک گردید
قَزَعَ الظَّبیُ گریخت و شتاب رفت - آهسته رفت در نکو مورد (شتند)
اَقْزَعَ للأمر وَقَزَّعَه آماده کرد او را برای کاری
اَقْزَعَ لَهُ في القَوْل در گفتار سخت کرد بر او و از حد گذشت
قَزَّعَ الرَّسولَ اِلَیهِ فرستاد پیغام بر را برای او
قَزَّعَ الفَرَسَ مهیا کرد اسب را برای دوانیدن
قَزَّعَ رَاْسَهُ شتر موی سرا و در اطراف آن باقی گذاشت مقداری مو
تَقَزَّعَ الفَرَسُ آماده دویدن گشت اسب
تَقَزَّعَ القَوْمُ پراکنده گردیدند مردم
قَزَع - قَزَعَة واحد پاره های ابر رقیق - شتران ریزه - پشم چهار پارا و بعض از آن فرو ریخته و بعضی بجای مانده - چیزهای خشک شده که سیل آورد - کف دهن شتر که بر سر بینی او چسبیده
قُزَع موی بعض جای سر کودک را چیدن مانند پاره های ابر متفرق نه در زندان را
قَزَعَة نیست نزد او لته پاره
مَا عِنْدَهُ قَزَعَة
قُزْعَة وَقُزَعَة نوک موی اطراف سر کودک یا قسمتی از موی که در وسط سر کودک گذارند
قِزَاع قطعه ابر پاره
اَقْزَع چهار پائی که بعض جای او پشم ریخته در بهار
قَوْزَع گردن بندی که پوسته همراه باشد
قُزْعَة - قَنازِع ج موی که گرد سرها بتراشند یا پاره مویکه در میانه سر کودک گذارند
مُقَزَّع شتاب رو و سبک - آنکه بر سر او چند موی متفرق باشد - بشارت دهنده که از شغل خود مجرد باشد - اسب کنده شده موی پیشانی - مرد تنک موی جلوی سر - مرد تنک موی و سبک رفتار - اسب مهیای دوانیدن
د (مُقْزَعَلّ) تیز رو و سریع از هر چیزی - آنکه بر شرف و بزرگواری امید نباشد
(قَزَلَ) قَزْلاً وقَزَلاناً - ض بر جست رفت لنگان
قَزِلَ قَزَلاً - ف غرامید و رفت مانند بریده پای
قَزَل لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری یا باریکی ساق
اَقْزَل کرک - لنگ - باریک ساق - نوعی مار
اَقْزَلان - اَقَازِل ج دو پر میان دم عقاب
(قَزَمَه) قَزْماً - ن عیب کرد او را
قَزِمَ قَزَماً - ف اللئیم و زبون گشت
تَقَزَّم بشدت وارد در کار را شدن
قَزَم (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست) مردم فرومایه - زبونی - فرومایگی - کوچکی جسم شتر - کم خوئی - بد خلقی

رَجُلٌ قِزَمَة مرد کوتاه قامت
قَزَم وقُزم وقُزُم مرد فرومایه - شتر بیکاره
قَزِمَة مؤنث - قُزُم واقزام ج خرد اندام ناکس
بی خیر
وقزام فرومایگان - ناکسان
قَزام مرد چیره دست - مرگ سریع
سُودَدٌ اقزم آقائی وبزرگی که ناپیدا شده و
قدیمی نباشد
ه (قَزمَل) کوتاه قامت زشت - خوار
قزملة آلت نره
ه (اَقزن) ساقه شکست ساق پای اورا
(قزا) الارض بعصاه قزوا - ن بچوبدستی
خود بر زمین ونکهها کرد
قزا الرجل دور بود از آرایش - پاک
بود از گناه - بازی کرد
با مار
اقزی اقزاء عیب ناک کرد وبد از رستی
قزة - قزات ج مار یا نوعی از آن دم بریده
کج رفتار - ماریست کر برا
(قزی) الرجل بر زمین افکند مرد را -
کشت اورا
قزی لقب بازنامه
(قس) قسا وقسا وقسسا - ن در پی آن
شد - جست آنرا
قس القوم سخن چینی نمود
قس السیر شتاب کرد در رفتن
قس ما علی العظم خورد هرچه بر استخوان
بود
قس الناقة وقسس تنها چرا کرد ماده شتر
قس الشیء وتقسس خواست آنرا ودر پی آن
شد
یقال تقسس اصواتهم باللیل شنود آوازهای آنها
قسهم قسا رنج داد وآزرده کرد ایشانرا
بحرف زشت
قس قسوسة وقسیسة رهبان وبزرگ
سیحیان شد
اقتس الاسد طلب طعمه کرد
اقتس الناقة چرانید شتر را تنهائی
قس - قسوس ج صاحب شتران که بپوست
با شتران باشد - بزرگ مسیحیان -
بشکل
قسة ده کوچک
قسوس ماده شتر یکه تنها چرا کند - ماده
شتر سخت خوی - ماده شتر یکه
شیر او کم کم شود
قساس کوهیکه معدن آهن است وشمشیر
آن معروف - کف سیل
قسس دانشمندان - نیکورانندگان
شتران
قسیس - قسیسون وقسان واقسة و
قساوسة ج بزرگ مسیحیان
قساس سخن چین
درهم قسی درمهای بد
(قسب) الماء قسبا - ض روان شد آب
قسبت الشمس غروب کرد آفتاب
قسب قسوبا وقسوبة سخت گردید و
درشت شد
قسب سخت ودرشت از هر چیزی -
خرمای خشک که در دهن خرد گردد
قاسب آلت نره سست
قسابة خرمای بد
قسوب کفش محکم
قسیب وقسب سخت ودراز هر چیزی
قسیب الماء روانی آب با صدا
قلنسب رختیست از شوره گیاه
ذکر قسبان نره سخت ودرشت وضخیم
ه (قسنبد) - قسنبدة مؤنث بلند
بالا ضخیم گردن
ه (قسبری) وقسبار آلت نره دراز
قسبر المرأة گائید وجماع کرد زنرا

(قسح) قَساحة و قُسوحة - م سخت گردید
قَسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او
قَسَحَ الحَبلَ تافت ریسمان را
أَقسَحَ الرَّجُلُ بسیار شد انتشار نره او و دیر ماند
مُقاسحة خشک کردن
قَسح خشکی - بابقیهٔ انتشار نره
قاسح جابه درشت
قُساح خشک و سخت
مقسوح خشک کرده
ه (قسحت) ضخیم
ه (قِسوَد) مرد درشت - ضخیم گردن توانا

(قسره) علی الأمر قَسرا واقتَسَرَه - ن بستم بر کاری داشت او را و مغلوب کرد
قَسوَرَ الرَّجُلُ بزرگ سال گردید
قَسوَرَ النَّبتُ بسیار و انبوه شد گیاه
قَسر نام کوهی
قَسوَر شیر درنده
قَسوَرَة - قَساوِر ج غالب و ارجمند - شیر بیشه - نیمهٔ شب یا اول شب یا میانه از شب - گیاهی است ریگستانی - شکاریان تیرانداز - خشن - آواز کوتاه مردم - کودک توانا
قَیسَرِیّ - قَیاسِر و قَیاسِرَة ج مرد بزرگ سال - نوعی کوه گردان جوان - شتر بزرگ پر سال
قَوسَرَة و بتشدید زنبیل خرما
مُقَیسِرَة شتران کهن سال

(قَسَطَ) قَسطا و قُسوطا - ض جور و ستم کرد و از حق باز گردید
قاسِط ص - قُسّاط و قاسِطون ج

قَسَطَ الوالی قِسطا واَقسَطَ عدل و داد کرد والی
اَقسَطَتِ الرِّیحُ العِیدانَ خشک کرد باد چوبها را
قَسِطَتِ العُنُقُ قَسَطا - ف خشکی گردید در گردن
قَسِطَتِ الدّابَّة راست شد استخوان پاها
قَسَطَ العِظامُ قُسوطا خشک شد استخوان از لاغری
قَسَّطَ الشیءَ پراکنده کرد آنرا
قَسَّطَ علی عیالِه نفقه را کم کرد بر او
تَقسیط بخیل نمودن
اِقتَسَطوا المالَ بینَهم و تَقَسَّطوا قسمت و بخش کردند
قِسط عدل (واحد و جمع در او یکسانست) - بهره و حصه - پیمانه که نیم صاع است - مقدار - روزی و رزق - ترازو - کوزه
قَسط - قُسوط ج - جور
قُسط عود هندی و عربی
رَجُلٌ قَسِطُ الرِّجلِ و قَسیط مرد راست استخوان پای
فَرَسٌ اَقسَط اسب راست استخوان ساق
بَعیرٌ اَقسَط شتر که پی پاهای او خشک باشد
عُنُقٌ قَسطاء گردن خشکی رسیده
رَجُلٌ قَسطاء مرد پای کج
رُکبَةٌ قَسطاء - قُسط ج زانوی خشک درشت
ناقَةٌ قَسطاء ماده شتر که پی پاهای او خشک باشد
قاسِط جابر ستمکار
قَسطان گرد و غبار
قُسطان و قَسطانَة و قُسطانِیّ و قُسطانِیَّة قوس و قزح
مُقسِط عادل - دادگر - از اسماء باریتعالی

د (قُسطِینَة) وقُسطِیلَة سر تره
(قَسطَرَ) الدَّراهِمَ نقادی کرد و بهادارا (در هم سره و ناسره را جدا کرد)
قَسطَر وقِسطار مرد دانا و دوربین
قَسطَرِیّ - قَساطِرَة ج مرد جسیم و دانا - جدا کننده ناقد
د (قُسطاس) وقِسطاس قپان ترازو - ترازوی دقیق و راست
(قَسطَل) وقَسطال وقَسطَلان وقُسطُل - قَساطِل ج گرد و غبار
اُمُّ قَسطَل بلا و سختی
قَسطَلَةُ الجَمَل صدای آواز شتر که از گلو برآرد
قَسطَلَةُ النَّهَر آواز نرم نهر
نَهَرٌ قَسطال جوی با صدا
قَسطَلانِیَّة قوس قزح - سرخی شفق - جای سرخ
(قُسطَناس) سنگ طیب سای یعنی سنگی که سا بیده مشو د بوی خوش برآرد - درختی است
د (قَسقَسَ) شتابی و سرعت کرد
قَسقَسَ بِالکَلبِ خواند سگ را بکلمه قوس قوس
قَسقَسَ الشَّیْءَ جنبانید آنرا
قَسقَسَة شب رفتن - خوردن آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز - جنبانیدن عصا را - شب رفتن - خوکردن
تَقَسقَسَ الصَّوتَ شنید آواز را
قَسقاس سریع و شتاب رو - رهبر و رهنما - شدت و سختی گرسنگی - سختی سرما - ریسمان نیکو - تیغ کند - شب تاریک - آنکه شب رفتن را دشوار باشد - گیاهی است - شیر درنده
قَسقاسَة چوب دستی
قُساقِس شیر درنده
سَیرٌ قَسقَسِیس سیر پیوسته
(قَسَمَ) الشَّیْءَ قَسماً - ض بخش کرد آنرا
قَسَمَ الدَّهرُ القَومَ متفرق کرد گروه را
قَسَمَ اَمرَهُ اندازه کرد آنرا
قَسَمَ بَینَ النِّساءِ نوبت ایشان را نگاه داشت
قَسُمَ الغُلامُ قَسامَةً - ک خوش روی و صاحب جمال گردید
قَسَّمَ الشَّیْءَ بخش بخش کرد
قَسَّمَ الدَّهرُ القَومَ متفرق کرد روزگار گروه را
قاسَمَهُ المالَ گرفت هر یک سهم خود را
قاسَمَهُ عَلَی کَذا سوگند داد او را برآن
تَقاسُم باهم بخشیدن - هم سوگند خوردن - میان همدیگر بخش کردن مال
تَقَسُّم پراکنده شدن - پراکنده کردن
اِقتَسَمَ القَومُ المالَ هر یک بین هم بخش کردند
اِقتِسام بهم سوگند خوردن
اِنقِسام بخش بخش شدن
اِستِقسام خواست سوگند خوردن را - بخش کردن خواست - بهره و نصیب خود خواست
قَسَم دهش - عطا - رای - شک و تردد در کاری - باران و آب - اندازه و چیزی - خوی و عادت
حَصاةُ القَسم سنگریزه هائی که در ظرفی گذارند و بر آن آب پاشند
قِسم - اَقسام ج و اَقاسِیم ج ج بهره و نصیب
قِسمَة اسمست تقسیم و بخش را - طبیعت نطاق
قَسَم سوگند
قَسِمَة وقَسَمَة حسن و جمال و روی یا آنچه مقابل باشد یا آنچه که بر آن موی روید یا بینی و هر دو طرف آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو رخسار یا بین دو چشم یا اعلای وجه و رخسار یا مجرای اشک یا مابین هر دو رخسار

و میغی

قَسام — شدت گرما یا اول وقت نیمه روز ناروشن شدن و برآمدن آفتاب

قَسامَة - قَسامات ج مصالحه بین دشمنان و مسلمانان - جماعتی که سوگند خورند بر چیزی و بستیزند آنرا و گواهی دهند

قَسامِی — آنکه جامه را اول در نوردد تا که کند جامه را بر تاه یا آنکه شکسته شود در آن تاه ها - هر چه که میان دو چیز باشد - بسیکه از طرفی پنجاه است و همه ده تا نمای او برآمده است و از طرفی چهار ساله است

قُسامَة — صدقه - آنچه که قسمت کننده برای خود جدا نماید

قَسِیم - اَقسِماء و قُسَماء ج بخش کننده - بهره چیزی - قُسُم ج - قَسِیمَة مونث مرد خوب روی

اُقسُومَة - اَقاسِیم ج بهره و نصیب

اَقاسِیم — بهره های قسمت شده میان بندگان

قَسِیمَة — طبله عطار - زن خوب روی - بازار

مِقسَم — بهره

مَقسَم — بهره و نصیب از چیزی

مَقسِم — جای قسمت

مُقسَم — سوگند - جای سوگند

مُقسِم — مرد اندوهگین - صاحب جمال

ه (قِسمِل) شیر بچه

قَساوِلَة و قَسامِیل نام قبیله های عرب

(اَقسَنَ) الرجل درشت گردید دست او از کار زیشت و آب کشی

اِقسَأَنَّ العودُ قُسأنِینَة خشک و سخت گردید چوب

اِقسَأَنَّ الرجلُ — بر سال و خمیده گشت

اِقسَأَنَّ فی العمل — درگذشت در آن

اِقسَأَنَّ اللیلُ — نیک تاریک گشت

مُقسَئِنّ — آنکه آخر جوانی و اول پیری او باشد

(قَسا) قَسواً و قُسُوّاً و قَساوَةً و قَساءَة - ن سخت شد و درشت گردید

حَجَرٌ قاسٍ ص - قُساة ج

قَسا اللیلُ — تاریک شد شب

قَسا الدِّرهَمُ — ناسره و ناروا گشت

اَقسا الذنبُ بالقلب — سخت گردانید گناه دل را

اَقسی القَناءُ — سکوت ورزید در کوه قسا

قاسی مُقاساةً — رنج کشید

دِرهَمٌ قَسِیٌّ - قِسیان ج / دَراهِمُ قَسِیَّة و قَسِیّات — درم ناروا ج

عامٌ قَسِیٌّ — سال سخت بسبب سرما یا گرما یا خشکسالی

لَیلَةٌ قَسِیَّة — شب بسیار سرد

قُسیا و قَساء — نام کوهی

اَقسِیان — گیاهیست

اَرضٌ قاسِیَة — زمینی که چیزی در آن روئیده نشود

یُقال هُوَ اَقسی مِنَ الصخر — او سخت تر از سنگ است

مَقساة — سبب درشتی و سختی

(قَشَّ) القومُ قُشوشاً - ن نیکو و فربه گردید پس از لاغری

قَشَّ فلانٌ — رفت بر رفتار لاغران

قَشَّ الرجلُ — خورد از اینجا و آنجا بچید آنچه توانا بود بر او از آنچه در خوان بود - برگرفت از خوان هر آنچه که قادر شد - فراهم آورد

قَشَّ النباتُ قَشّاً - ن ض خشک شد گیاه

قَشَّ الشیءَ — فراهم آورد آنرا بدست خراشید و سائید آنرا چند آنکه فرو ریخت

قَشَّ فلانٌ — خورد آنچه که مردم دور انداختند با خورده پاره های صدقه و زکوة را

أَقَشَّ مِنَ المَرَضِ به شد از آن
أَقَشَّ البِلادُ افزون شد خشکی آن
أَقَشَّ القَوْمُ تنا فتند و بسرعت رفتند
قَشَّهُ بِکَلامِهِ آزرد اورا بگفتار سخت
تَقْشِيش از اینجا و آنجا خوردن - کسیر الخم
زبان زدن و بگفتار رنجانیدن
انْقَشَّ القَوْمُ درگذشتند گروه - پراکنده شد
انْقِشاش روان شدن
تَقَشَّشَ وَاقْتَشَّ آنچه یافت خورد
قَشّ دلو بزرگ - خرمای بد
قِشَّة بوزینه ماده یا بچه ماده او - دختر
ریزه اندام - کودک - کرکی شبیه
خنفساء - پشم پاره یا وجز آن که
استعمال کرده شده و انداخته
شده است
قَشِيش وقُشاش افتاده - تراشه چیزی
قُشاش صدای پوست مار
قُشُوش بشتاب دوشیدن ماده شتر
مُقَشّ مردمان شتاب رو
مُقَشَّة جاروب
(قشب) فُلاناً السُّمَّ قَشْباً - ض زهر داد
اورا
قَشَبَ عَلَيْهِ رنج رسانید براو
قَشَبَ الرَّجُلَ ببدی یاد کرد مرد را
قَشَبَ السَّيْفَ زدود و صیقل کرد شمشیررا
قَشَبَهُ الدُّخانُ برکرد و سوراخ دماغ اورا
يُقالُ قَشَبَنِي رِيحُهُ رنجانید مرا بوی آن
قَشَبَ المالَ زائل گردانید مال عقل او را
قَشَبَ الشَّيْءَ تباه گردانید آنرا
قَشُبَ قَشابَةً - ك پاکیزه گردید
تَقْشِيب آلودن بچیزی - ببدی یاد کردن و
رنج رسانیدن
اقْتَشَبَ کسب ننگ نامی یا بدنامی نمود
اسْتَقْشَبَهُ پلید شمرد و ناخوش داشت اورا
قِشْب وقَشَب - أَقْشاب ج زهر - نفس

قِشْب زنگ - مرد بیخیر - گیاهی است
شبیه بادنجان یا خیار - خشک
و سخت
يُقالُ رَجُلٌ قِشْبٌ خِشْبٌ مرد بی خیر
قِشْبَة مرد فرومایه و پست - بچه بوزینه
و هرچه که در او خیر و سودی نباشد
قَشِب نو - کهنه (از اضداد)
سَيْفٌ قَشِبٌ شمشیر زنگ زدوده - شمشیر
زنگ زده (از اضداد)
قَشِيب تیز - نو - کهنه (از اضداد)
- سفید - پاکیزه
سَيْفٌ قَشِيبٌ شمشیر نو زنگ زدوده شده
- شمشیر زنگ زده (از اضداد)
نَسْرٌ قَشِيبٌ کرکسی که بگوشت زهر
آلوده شکار کرده شد
قاشِب سست نفس - آنکه عیوب مردم را
آشکار کند
قُشابَة جامه کهنه
رَجُلٌ مُقَشَّبُ الحَسَبِ مردیکه حسب او خالص نباشد
ه (قشبر) درشت و دراز و ضخیم
قِشْبِر درشت - آنچه از پشم و
پاکیزه کردن افتد و دور سازند
قِشْبار چوب دستی بزرگ
رَجُلٌ قِشْبارُ اللِّحْيَةِ وقِشْبار وقُشابِر مرد
ریش دراز
قُشابِر پراکنده - منتشر
ه (قشاح) گفتار
قُشاح خشک
ثَوْبٌ قاشِحٌ جامه درشت
(قشده) قَشْداً - ن برهنه کرد اورا -
و انمود
قُشْدَة وقُشادَة دردکره و نشیمن آن
قِشْدَة ماده شتر پرشیر - سر شیر رقیق
ه (قشذه) در تمام معانی قشده است
(قشره) قَشْراً - ن ض باز کرد پوست

آنرا

قَشَرَ القَومَ — بدشگونی و فال بد آورد ایشانرا

قَشَرَ قَشْرًا - ف — تنخیم شد پوست آن

تَقَشَّرَ وَانْقَشَرَ — بازکرده شد پوست درخت

اِقْتَشَرَ الرَّجُل — برهنه شد از جامه و لباس

مُقْتَشِر ص

تَقْشِیر — بازکردن پوست درخت و غیر آن

قِشْر ج قُشُور — پوست - پوشش هر چیزی و پرده آن - پوشش و لباس هرچه باشد

قِشْرَة — پوست درخت و غیره - گوسفند ریزه اندام مانند گوی چوگان

قُشْر و قِشْر — ماهی است باندازه یک وجب دست

قُشْرَة — بارانیکه روی زمین را ساید

تَمْر قَشِر — خرمای بسیار پوست

قُشْرَة — بارانی که روی زمین را ساید - بدفال و نامبارک

قُشَارَة — پوست از درخت بازکرده - آنچه از پوست بازکردن و رنده بدن آن برافتد

قَشُور — دارو که روی را روشن کند

قَاشِر — اسپیکه در میدان از پس همه آید - یا اسب تک آور بعد از اسبان - نام خرکه او را بدفالی مثل زنند

قَاشِرَة — اول شکستگی که پوست را برکند - زنیکه بنجم شده روی را تا روشن و صاف گردد

مَطَر قَاشِرَة — باران سخت که زمین را ساید

أَقْشَر — برکنده پوست هرچه باشد - مرد پوست از بینی رفته از شدت گرما - سخت سرخ - آنکه پوست روی رنگین و سرخ باشد

حَيَّة قَشْرَاء — مار پوست افکنده

شَجَرَة قَشْرَاء — درخت پوست رفته

قُشْرَان — بال ملخ

قَشُور — زنی که حیض نیارد

قَاشُور و قَاشُورَة — خشک سال که زیان رساند و پوست کند

قَاشُور — بدفال نامبارک - اسپیکه در میدان پس از همه آید

مُقَشِّر — ستیزه کننده در سوال

مَقْشُورَة — زنیکه روی خراشیده - زن کنده پوست روی جهت صفای رنگ

مُقَشَّر — واضح و روشن

رَجُل مُقَشَّر — مرد برهنه

ه (قُشَيْرَة) — گیاهیست برگش سبز شبیه برگ کاسنی

(قَشَطَ) قَشْطًا - ن — زد او را بعصا

قَشَطَ عَنْهُ كَذَا — آنرا از بدنش در آورد و دور کند

قَشَطَ الرَّجُل — برهنه نمود او را

مَقْشُوط ص

تَقَشَّطَ وَانْقَشَطَ — مطاوع قشط باشند

تَقَشَّطَتِ السَّمَاءُ وَانْقَشَطَتْ — بی ابر گردید هوا و صاف شد

قَشْطَة — روغن و سرشیر که در روی شیر پرده کشیده

قِشَاط — رفتگی پرده و پوشش و برهنگی از آن

قَشَّاط — پوست کننده

مِقْشَط - مَقَاشِيط ج — آلتی که بدان پوست کنند

مِقْشَطَة — آلتی است نخ سازنده ها را که بدان ابریشم گره افتاده و مانند آنرا باز و شکو گردانند

(قَشَعَ) القَومَ قَشْعًا - م — پراکنده شدند قوم

قَشَعَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ وَأَقْشَعَت — دور و پراکنده نمود باد ابر را

قَشَعَ النَّاقَة — دوشید شتر را

قَشِعَ قَشَعاً - ف   سبک گردید
أَقْشَعَ القَومُ عَنِ المَاءِ   باز گردیدند از آب
أَقْشَعَ السَّحَابُ   پریشان وگشاده گردید ابر
(لازم ومتعدی)
اِنْقَشَعَ اللِّبَاسُ   پشت گردید
اِنْقَشَعَ السَّحَابُ وَتَقَشَّعَ   پراکنده گردید ابر
گشاده شد
تَقَشَّعَ القَومُ   متفرق شدند
اِنْقَشَعَ الهَمُّ عَنِ القَلْبِ   گشاده گردید دل از غم
قُشَع - قُشُوع ج   احمق - دور و پراکنده گردید
- پشت مرغ - آب منی افکنده شده
- خانه چرمین
- قِشَع ج   پاره از مشک و پوست کهنه
مشک خشک - مرد پراکنده وسست
گوشت از پیری - کرسپه وآفتاب
پرست - کیسه انبان - گفتار نر
- آب تنک بسته وفسرده بر چیزی
- گل خشک پاره پاره گردیده و شکافته
- آنچه از زمین بدست برآری و
بیندازی - چرم خشک
قَشَع وقَشِع   ابر پراکنده رونده
قَشْع وقِشْع وقُشْع   خانه رو به جام - پوستین
کهنه
قَشْعَة - قِشَاع ج   پاره پوست خشک - هر
گنده - زن پراکنده نرم گوشت
از پیری - ابر پاره باقیمانده بعد از
گشاده شدن هوا - پاره پوستین
- کمپاره گل خشک - گیاه گشوتا
قُشْعَة - قُشَع ج   آب منی انداخته شده -
پاره ابر که بعد از گشادن هوا
ماند - پاره از چرم خشک
قَشِع   خشک - مرد که بر گردش ثابت
نباشد
شَاةٌ قَشِعَة   گوسفند لاغر کم گوشت
تَقَشِیع   پراکنده

قِشَاع   قطعه کهنه پوسیده
قُشَاعَة   آب منی که افکنده میشود
أَقْشَع   بزرگ - گرامی نسب
(اِقْشَعَرَّ) جِلْدُهُ   اضطراب یافت و
لرزید پوست او و منقبض شد
- جمع شد پوست - زبر وضخیم گردید
- رنگ پوست او تغییر کرد
مُقْشَعِرّ ج - مُقْشَعِرُّون وقَشَاعِر ج
اِقْشَعَرَّتِ السَّنَةُ   خشک سال وتنگ سال
گردید
اِقْشَعَرَّتِ الأَرْضُ   جمع گردید زمین وقتی باران
نبارید
مُتَقَشْعِر   جمع شده و تغییر یافته
قُشْعُر   خیار
قُشَاعِر   درشت وضخیم سالخورده
قُشَعْرِیرَة   ارتعاش ولرزه
(قَشْعَم) - قَشَاعِم وقَشَاعِمَة ج   پیر سال
از مردان وزنان وکرکس -
ضخیم ودرشت - شیر درنده
أُمّ قَشْعَم   جنگ وکارزار - مرگ - بلا
وسختی - کفتار - عنکبوت -
فراهم آمدن - کاه خاک دو
قُشْعُوم   ریزه اندام - بوزینه
قَشْعَمَان وقُشْعُمَان وقُشْعَام   کرکس بزرگ - پیر سال از
مردم وکرکس
قُشْعَامَة   دام شکاری
(قَشِفَ) قَشَفاً وقَشَافَة - ن ک وتَقَشَّفَ
بدحال شد - تنگ زندگانی گردید
- بدهیئت شد - برگردید رنگ
روی او - قَشِف وقَشْف وقَشِف
تَقَشَّفَ فِی لِبَاسِهِ   جامه او بد و چرکن بسیار داد
قَشَّفَ اللهُ عَیشَهُ   خدا زندگانی او را سخت
وتنگ کند
عَامٌ أَقْشَف   سال سخت وزیان رساننده
به هر چیز

قشقع - آواز کفتار ماده

قَشَف پلیدی - آنکه تن خود را پاک و صاف کرده باشد
رَجُلٌ قَشِفٌ مرد سوخته روی از آفتاب
قَشیف مرد شکیبا بر معاش و زاهد و در لباس کهنه و چرک
قُشاف - قُشافة واحد سنگ
مُتَقَشِّف مرد شکیبا بر معاش و زاهد و بیجامه بوده - مرد تنگ زندگانی و آنکه از آلودگی نجاست و غیر آن باک ندارد
(قَشقَشَةٌ) من الجرب والجُدَری فتقشقش مداوی نمود او را از آبله و به شد
قَشقَشَة آواز جوشش گوشت در آتش
مُقَشقِشتان نام سوره کافرون و اخلاص بجهت آنکه از شرک پاک سازد
د(قُشلُب) وقِشاب گیاهیست
(قَشَم) الطعام قَشماً - ض خورد طعام را یا بسیار خورد
قَشَم الرجل فی بیته داخل خانه شد مرد - مرد
اقتشمه خورد او را از هیچ و اسبی
قَشم وقِشم پاره - گوشت در حالیکه پخته و فربه شده
قِشم - قُشوم ج سرشت - طبیعت انسان - حال و هیئت - پیه - اصل - نام آب در رود بار یا در زمین - تن و پیکر - گوشت - گوشت - بن و بیخ - تراز خبری
قَشَم وقِشَم غوره سفید - نوعی انگور که قبل از رسیدن خورند
قَشَم - قُشم ج نقل خشک - موت
قَشام پوستین پشمینه
قُشام وقُشامة - قُشومة ج باقیمانده بر سفره - بارگرفتگی درخت خرما قبل از غوره شدن آن
مُقتَشَم چراگاه - مرگ
(قَشمَر) کوتاه - درشت و ضخیم

د(قَشمَزین) آسمان (لغة یمانی)
د(قَشوان) مرد کم گوشت
قُشوتیة شتر سبک پوست و تنگ دهن
(قَشا) العودَ قَشواً - ن وقَشّی برکند پوست را از چوب
قَشا الوجهَ مسح کرد روی را
قَشا الحیّةَ پوست باز کرد از مار
اَقشا اِقشاءً بی چیز شد بعد توانگری
تَقشیَة پوست از مار باز کردن و از جایی بر گردانیدن کسیرا
قَشا آب دهن
قَشوَة - قِشاء وقَشَوات ج ظرفیست از برگ خرما شبیه کدو خشک در آن پنبه و بوی خوش نهند
درهم قَشِیّ درهم ناروا ج
قُشاوَة نیمه آب دراز بر زمین
قاشی پول بد ناروا ج
قَشوان وقَشوانة مونث باریک
مَقشُوّ ومَقشیّ پوست باز کرده
(قَصّ) الشعرَ قَصّاً - ن برید و چید موی را
قَصّه الموتُ واَقَصّ نزدیک شد مرگ او را
یقال ضربه فَقَصّه علی الموت زد او را تا آنکه بمردن رسانید
قَصّ الظفرَ والریشَ برید ناخن و پر را
قَصّت الشاة واَقَصّت پیدا و نمایان گردید آبستنی او یا از سیدی او بخیرم گردید یا باردار گردید
اَقَصّ الامیرُ فلاناً من فلانٍ انتقام کشید از او
اَقَصّ الرجلُ من نفسه از خود توانا گردید قصاص گرفتن
اَقَصّ البعیرُ هُزالاً شتر از لاغری برخواستن نتوانست
قَصّ الخبرَ قَصَصاً آگاهانید او را و خواند خبر را
نحن نقصّ علیک احسن القصص (آیه) ما میخوانیم بر تو نیکو قصه ای
قَصّ اثره قَصّاً وقَصَصاً بر پی او رفت

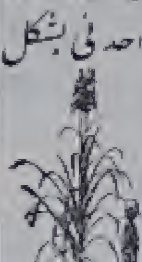
قَصَّ الشَّئَ بریدآنرا
قاصَّ قِصاصًا و مُقاصَّةً فراگرفت چیزیرا بدل چیزی - کُشنده را بازکشت - قصاص ورزخم زد بعوض زخم
تَقَصَّصَ اَثَرَهُ در پی او رفت
تَقَصَّصَ الکَلامَ باد گرفت سخن را
تَقاصَّ القَومُ قصاص ازهمدیگر گرفتند
تَقصیص سفید کردن بنا را بگچ
اِقتَصَّ اَثَرَهُ در پی او رفت
اَقَصَّ مِن فُلانٍ خواست قصاص ازاو
اِقتَصَّ الحَدیثَ روایت کرد حدیث را بروش آن
اِستَقَصَّهُ خواست ازاو قصاص گرفتن از کسی را
قَصّ و قَصَص - قِصاص ج سینه یا سر سینه با سیاهان و با استخوان او - پشم بریده گوسفند
قَصَّة و قِصَّة - قِصاص ج گچ
قِصَّة - قِصَص ج حال - خبر - کار - سخن - آنچه نوشته شود
قُصَّة - قُصَص و قِصاص ج موی پیشانی
قَصیص رویدنگاه موی سینه - آواز
قَصیصَة - قَصیص ج شتریکه ازان اثر بکار برند - شتریکه براو توشه واثاث بارکنند - گروه جمع آمده بجائی - گیا ئیست با قارچ روید
قُصاص و قَصاص و قِصاص انتهای رویدنگاه موی سر از پس و پیش - موی پیشانی - پیوندگاه هردو سرین
قَصّاص نوعی درخت و گیاه که زنبور عسل میکند بشکل



قُصاص جائی از دو سرین وران که بهم پیوسته باشند
قِصاص کشنده بعوض گناه
قُصاصَة آنچه بدان موی و ناخن چینند

قاصّ قصه گوی و دوانکشنده احوال
قَصّاص قصه گوی در مجمع مردم (معرکه گیر)
شاة مِقَصّ - مَقاصّ ج گوسفندیکه حمل او پیدا گردد
مُقَصقَص مرد پیشانی بلند - مرد بزرگ سینه

(قصب) قَصَبَ - ض بریدروده اورا
قَصَبَ الشّاةَ جدا جدا نمود هر عضو گوسفند را
قَصَبَ البَعیرُ قَصبًا و قُصوبًا بازایستاد از خوردن آب قبل از سیری
قَصَبَ الاِنسانُ بازداشت کسیرا قبل از سیری از آب
قَصَّبَ الرَّجُلَ دشنام داد او را و عیب کرد او را
اَقصَبَ المَکانُ برازنی شد آنجا
اَقصَبَ الرّاعی صاحب شتران آب ناخور گردید
قَصَّبَ تَقصیبًا دشنام داد او را
قَصَّبَ الشَّعرَ مجعد ساخت موی را
قَصَّبَ الزَّرعُ ساق برآورد کشت
قَصَّبَ فُلانًا بست هردو دست او را بگردن
اِقتَصَبَ الشَّئَ برید آنرا
قُصب - اَقصاب ج پشت - روده
قَصَب - قَصَبَة و قَصَباة واحد نی بشکل



قَصَب نی - قلم - استخوان انگشت او کلو - رگهای کلو و شش - برآمدگاه خون - آنچه از نقره و زرنج باشد - مجاری اشک چشم - راه آب از چشمه - کتان نرم و نازک - مروارید خاک دار و تازه - زبرجد آبدار و تر - مرصع بیا قوت
قَصَب سِباق نی است که بآن مسافتی که بآن دو اسب میتازند می پیمایند و نصب میکنند این نی را در حد آن پس هر یک ازین دو سوار که

باخر مسافت رسیده آن نی را
برداشت آن گروه را برده بست
قَصَب شهرها بزرگ آن - ده - چاه نو
کنده - نوک موی پیچیده -
هر استخوان با مغز
قَصَبةُ الانف استخوان بینی
قَصَبةُ القرية وسط ده
قَصَبةُ الاصبع بند انگشتان
قَصَبةُ المريء مجرای طعام معده
قَصَبةُ الرية مجرای تنفس ششها



ارض قصبة زمین پر از نی
قصیب شتر از بیماری
از شتر شیار از بحرت
(مونث مذکر یکسانست)
قَصِيبة - قَصائب ج
دسته موی پیچیده - میان دو پیوند
نی
قَصّاب مرد نای آب - بشتن نی
ای دیوار آب جمع شود
- سرای نی
قِصاب کالقصابی - موی مجعد
قَصوب گوسفندی که پشم او برند
قاصب شتر از آشامیدن آب قبل از
سیری (مذکر و مونث یکسان)
- نی نواز - نای زن - شترکش
- غژنده با بانگ
قَصْباء - قَصَب وجمع - روئیدنگاه نی
قَصّاب نی نواز - نای زن - شتر و گوسفند
کش - برنده گوشت - روده
و مانند آن
قَصَبة میان دو پیوند نی - نای - گیسوی مردم
قُصّابة قُصّاب ج نوک موی پیچیده مجعد -
نی - ج نی
تقصیبة وتقصیبة - تقاصیب وتقاصیب ج
نوک موی مجعد

ارض مُقَصَّبة زمین پر از نی
مُقَصِّب اسب دارنده واحراز کننده قصبها
سباق - شیرکه بزبان گلک بهر چیز
نخیر بسته باشد
شَعر مُقَصَّب موی مجعد و پیچان
ثوب مُقَصَّب جامه در نوردیده و پیچیده و تاه شده
(قَصَلَ) الطعام خورد همه طعام را
(قَصَدَ) الرجل وله والیه قصداً - ضد
متوجه او شد - آهنگ او کرد
قَصَدَ البیر اعتماد کرد باو
قَصَدَ قَصْدَه آهنگ او کرد
قَصَدَ فلاناً علی الامر بستم او را بکاری وادار
قَصَدَ الشیء وقَصَّدَ شکست آنرا یا شکست
بنصف
قَصَّدَ الشاعر وقَصَّدَ با قصائد آورد اشعار را
قَصَّدَ القصائد اکبره و نیکو سرود قصیده را
قَصَدَ فی الامر قصداً واقتصد میانه راه رفت
اقتصد فی امره استقامت و ثبات ورزید
قَصُدَ قَصادة - کفرشته
اقصَدَهُ نیزه زد او را و خطا نکرد
اقصدته الحیة گزید او را مار پس هلاک کرد
اقصده السهم رسید تیر او را
اقصد الشاعر با قصائد و قصائد را
تقصّد الکلب وغیره مرد
تقصّده آهنگ کرد او را - کشت او را
تقصّد وانقصاد شکسته شد
استقصاد میانه روی خواست
قَصْد میانه راه رفتن - بیان واضح
- راستی و عدل - نیکی - مرد
متوسط نه لاغر و نه فربه
قَصَد درختیست خاردار - از درخت
عوسج ساقهای نازک آن یا سر
شاخ درخت - گرسنگی - برگ
درخت عضاة
قصدة برگ و شاخ نخستین از درخت خاردار

قَصَدَة - قِصَد ج پاره از چیز شکسته
رُمحٌ قَصِدٌ و قَصِیدٌ و اَقصاد نیزهٔ شکسته
طَریقٌ قاصِدٌ - قَواصِد ج راه نزدیک
لَیلَةٌ قاصِدَةٌ شبیکه در آن رفتن آسان و بی مشقت باشد
قَصید شعری که از سه بیت کمتر نباشد - گوشت خشک - مغز فربه - استخوان بامغز - ماده شتر فربه پر مغز - چوب دستی - کوهان پر گوشت - شعر پاکیزه و نیکو
قَصیدَة - قَصائِد ج از اشعار آنچه از هفت یا ده بیت تجاوز کند - چوب دستی - ماده شتر فربه
قَصُود مغز فربه
مَقصِدَة زن بزرگ جثه - زن مائل بکوتاهی
مُقصَد آنکه بیمار شود و زود بمیرد
مُقَصَّد مرد میانه در لاغری و فربهی
مُقَصَّدَة داغیست بر گوشهای شتر
مَقصِد - مَقاصِد ج جای آهنگ
(قَصایِر) جنبست معانی که بدان عضو ما التیام و ضماد کنند
(قَصَرَ) الشَّیءُ قُصُوراً - ن کم شد آنچیز
قَصَرَ عَنِ الشَّیءِ باز ایستاد از آن و فرو ماند - عاجز گردید
قَصَرَ عَنِی الوَجَعُ فرو نشست و ساکن شد درد
قَصَرَ السَّهمُ عَنِ الهَدَفِ تیر از هدف نگذشت
قَصَرَ الطَّعامُ بالید گندم - گران گردید - ارزان گشت (از اضداد)
قَصَرَ اللَّحمُ جوشید گوشت
قَصَرَ الصَّلوةَ قَصراً شکسته کرد نماز را
قَصَرَهُ عَلَی الاَمرِ برگردانید او را بر کار
قَصَرَ الشَّیءَ باز داشت آنرا
قَصَرَ الدّارَ دیوار برای خانه ساخت
قَصَرَهُ قَصراً - ض کوتاه کرد آنرا
قَصَرَ الشَّعرَ برید موی را

قَصِرَ قَصَراً - ف خشک گردن گردید - درد گیرن گردن گشت
اَقصَرَهُ کوتاه کرد آنرا
اَقصَرَتِ المَرأَةُ بچه کوتاه قامت زاد
اَقصَرَ المَطَرُ باز ایستاد باران
اَقصَرَ الکَلامَ جمله کوتاه آورد - پر حرفی نکرد
اَقصَرَ عَنِ الصَّلوةِ نماز کوتاه و شکسته کرد
اَقصَرَ عَنِ الاَمرِ و تَقاصَرَ باز ایستاد از کار با قدرت
تَقاصُرٌ اظهار کوتاهی نمودن
قَصَّرَ عَنهُ تَقصیراً خودداری کرد از آن با آنکه توانائی بر انجام او بود
قَصَّرَ الشَّیءَ کوتاه کرد آنرا
قَصَّرَ الثَّوبَ کوفت جامه را و سفیدش کرد
قَصَّرَ فِی العَطِیَّةِ کوتاه گردانید عطایا را
قَصَّرَ فِی الاَمرِ سستی کرد در کار - باز ایستاد از کار
قَصَّرَ عَنهُ الوَجَعُ فرو نشست درد
قَصَّرَ عُنُقَهُ داغ کرد بیخ گردن او را
تَقَصَّرَ مشغول داشتن بکاری - و [illegible] کردن ([illegible])
اِقتَصَرَ عَلی کَذا اکتفا کرد بر آن
اِقتِصار نگذشتن از چیزی
اِستِقصار بکوتاهی نسبت کردن - مقصر شمردن
تَقَوصُرٌ در آمدن بعض چیزی در بعضی
قَصرٌ - قُصُور ج هیزم خشک بسیار - خانه ایکه از سنگ ساخته اند - نهایت - ساختمان بلند چند طبقه (کوشک) - کوتاهی - فروگذاشت بند کردن - خلاف مد
قُصرُکَ اَن تَفعَلَ کَذا پایان کار تو همین است
قَصرُ الظَّلامِ آمیزش تاریکی و روشنائی شب
فُلانٌ قُصرَةٌ (بالضم) او نزدیک است بنسب

قَصَر و قَصَرَة و قُصْرَى و قِصْرَى دانه‌ها دانه که در خوشه باند بعد از کوفتن خرمن - آنچه در غربال باند بعد از بیختن - پوست بالای دانه - بیخ درخت خرما و درخت دیگر - باقیمانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر - خشکی است در گردن

قُصْرَة فروگذاشت - کوتاهی - سستی

قَصَر

قَصَرَة - اَقْصَار و قَصَر ج تنگ آهنگران - پاره از چوب - بیخ دم مرغ - بیخ گردن - خشک گردن

قَصِر

قَصَر کوتاهی

قَصِير - قُصَرَاء و قِصَار ج کوتاه

سَیْل قَصِیر سیلیکه آب آن کم باشد

قَصِیرُ النَّسَب آنکه پدر او مشهور باشد

قَهِش قَصِیر اسبیکه نزد خود باخور بند بند و بچرا نگذارند

قَصِیرَة - قِصَار و قِصَارَة ج کوتاه - زنیکه او را بخانه باز داشته باشند

قَصِیرَة مِن طُوَیلَة خرما از درخت خرما ست

قَصَار سستی و پایان

قُصَارُكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا (بضم) انتهای کار تو است که چنان کنی

قِصَار بریدگی - کوتاهی موی - گازری - داغیست در بیخ گردن

قُصَارَة خانه کوچک - دانه که در خوشه ای باند بعد کوفتن

قُصَارَةُ الْاَرْض پاره از زمین نیکو

قَصُورَة خانه آراسته برای عروس

اِمْرَءَة قَصُورَة زنیکه نگذارند از خانه بیرون رود

مَاءٌ قَاصِر آب سرد باردو دست از گیاه - آنکه شتران در اطراف آن چرکنند

اِمْرَاةٌ قَاصِرَةُ الطَّرْف زنیکه نظر بغیر شوهر خود نیندازد

اَقْصَر - اَقَاصِر ج - قُصْرَاء مؤنث کوتاه - مرد خشک گردن

قِصْرَى و قُصْرَى آنچه باقیمانده در غربال - اسپست که بختن کوفتن برآید - پوست روی دانه

قُصْرَى نوعی از دانه - کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن

قُصَارَى انتها، غایت

قَصَرَى نوعی از دانه

قَصَّار گازر

قُصَیْرَى (مصغر) استخوان پهلو یا استخوان نزدیک گردن - زیرین استخوان پهلو - انتها، غایت

قَیْصَر - قَیَاصِرَة ج لقب پادشاهان روم قدیم

قَوْصَرَة و قَوْصَرَّة زنبیل خرما - کنایت از زن

تَقَوْصَرَة کوتاهی ظاهر کردن

تِقْصَار و تِقْصَارَة - تَقَاصِیر ج گردن بند

مَقْصَر و مَقْصِر و مَقْصَرَة - مَقَاصِر و مَقَاصِیر ج شبانگاه و آمیزش روشنائی و تاریکی

مَقَاصِیرُ الطَّبَق کناره‌های آن

مِقْصَرَة تخته گازر

مَقْصُورَة سرای فراخ بلند بنا یا خانه کوچک که بجز صاحبش کسی نباشد - خانه آراسته بجهت عروس

اِمْرَءَة مَقْصُورَة زنیکه از خانه نگذارند بیرون رود

مَقْصُورَةُ الْمَسْجِد جای امام جماعت آن

مُقْصِر کهنسال از زیش و بز

مُقَصِّر گازر

مَقَاصِر ریشه درخت

(قَصْطَبِیر) آلت نره

(قَصَع) قَصْعًا - م فرو برد جرعه‌های آب را

قَصَعَ القَمْلَةَ بِظُفُرِهِ کشت سپش را بناخن
قَصَعَتِ الرَّحی الحَبَّ کوبید وآرد کرد آسیا دانه را
قَصَعَ الرَّجُلَ خوار وحقیر داشت او را
قَصَعَ الرَّجُلَ أو هامَتَه زد او را بکف دست بر سر او
قَصَعَ البَیْتَ خانه نشین گردید و ملازم خانه شد
قَصَعَ الماءُ عَطَشَه تشنگی او را آب تسکین داد
قَصَعَتِ النّاقةُ بِجِرَّتِها شتر فرو برد نشخوار خود را یا بر آورد نشخوار را از شکم یا پر کرد دهان را از شکم و نرم جاوید
قَصَعَ الجُروحُ بِالدَّمِ پر شد جراحت از خون و نمایان گردید
قَصَعَ اللهُ شَبابَه دعای بد است یعنی جوان نگردانداورا خدا
قَصَعَ قَصاعَةً وقَصَعاً - ک ف ریزه بر آمد کودک و بزرگ نشد
قَصَعَ الماءُ عَطَشَه فرو نشاند آب تشنگی او را
قَصَعَ الزَّرْعُ بیرون آمد از زمین و شکافت خاک را
قَصَعَ البَیْتَ ملازم خانه شد
قَصَعَ القَوْمُ عَنْ نَقْبِ الجَبَلِ نمایان شدند و بر آمدند از شکاف کوه
قَصَّعَ فی ثَوْبِه در خود پیچید جامه را
تَقْصیع وتَقَصُّع بر آوردن موش صحرائی خاک را از سوراخ
تَقَصَّعَ الجُرْحُ بِالدَّمِ پر شد جراحت از چرک و خون
تَقَصَّعَ البَیْتَ خانه نشین گردید
قَصْعَة - قَصَعات وقِصَع وقِصاع ج کاسه بشکل
قَصّاع سازنده کاسه
قَصَعَة - قُصَع ج علاقت الت زه کودک - سوراخ موش صحرائی
غُلامٌ قَصِعٌ وقَصیع - قَصِعَة مؤنث کودک ریزه کوچک
قُصَعَة وقُصَعاء وقُصَیْعاء وقاصِعاء وقاصِعا - قَواصِع ج سوراخ موش صحرائی

غُلامٌ مَقْصُوع - مَقْصُوعَة مؤنث کودک ریزه وخرد
سَیْفٌ مُقَصَّع شمشیر بران (بعض لغت گویند مقصع من السیوف القطاع ولیکن در سایر لغت دارد المقصع کالمقطع)

ه (قُصْعُل) مرد فرومایه ناکس - کژدم یا بچه او یا کژدم ریزه - گرگ بچه
اِقْصَعَلَّتِ الشَّمْسُ - به نیمه آسمان رسید آفتاب
(قَصَفَ) الشَّیْءَ قَصْفاً - ض شکست او را
قَصَفَ الشَّیْءُ شکسته شد
قَصَفَ الرَّعْدُ قَصْفاً وقَصیفاً سخت غرید رعد
قَصَفَ البَعیرُ سائید شتر دندانهایش را بهمدیگر وصدا و آواز در داد در شقشقه بیرون آوردن
قَصَفَتِ الرّیحُ السَّفینَةَ باد شکست کشتی را
قَصَفَ قُصُوفاً - ن در خوردن وآشامیدن ولهو ولعب اقامت کرد
قَصِفَ العُودُ قَصَفاً نرم وسست شد چوب
قَصِفَ النَّبْتُ بلند ودراز شد گیاه تا آنکه از درازی خم شد
قَصِفَ الرُّمْحُ شکاف برداشت نیزه بدرازا
قَصِفَ نابُه نیم دندان او شکسته شد
قَصِفَتِ الشَّجَرَةُ پوسید وسست شد درخت
قَصِفَتِ القَناةُ شکسته گردید بدون جدا شدن
اَقْصَفَ العُودُ نرم وزود شکن شد چوب
قَصَّفَه شکست او را
تَقَصَّفَ شکسته شدن - فراهم آمدن - لهو ولعب کردن بر طعام
تَقاصَفَ القَوْمُ فراهم آمدند گروه
اِنْقَصَفَ شکسته شد
اِنْقَصَفَ السَّیْلُ مندفع شد سیل
اِنْقَصَفَ القَوْمُ عَنْه گذاشتند او را و برفتند
قَصْف وقُصُوف پایداری در بازی وزیادروی در خوردن وآشامیدن ولهو ولعب
قَصَفَة پایه نردبان

قَضْفَةُ القَوْمِ انبوهی گروه
قَضْفَة - قَضَف و قِضْفان ج پاره ریگ فراهم آمده
قَصَف بدو نیمه شکسته
رَجُلٌ قَصِف مرد زود شکن
قَصِفَ البَطْنُ و قَصِيفَ شکم وقت گرسنگی سست گردد و تاب نیاورد
قَصْفَة بدو نیمه شکسته دندان - صدای دندان شتر و سائیدن دندانهایش
أَقْصَف آنکه دندان پیش او نیم شکسته است
رَعْدٌ قاصِف رعد سخت غرنده
رِيحٌ قاصِف باد سخت شکننده
قَصِيف شکسته و ریخته درخت - صدای دندان شتر - بدو نیمه شکسته
قِضاف زن ضخیم پرگوشت
قَوْصَف چادر خط دار
مَقْصَف - مَقاصِف ج جای غذاخوری - محل بازی
ه (قَصْفَلَ) الطَّعامَ خورد تمام خوراک را
(قَصْقَصَ) الشَّيْءَ شکست آنرا
قَصْقَصَ بالجَرْوِ خواند توله سگ را
تَقَصْقَصَ أَثَرَهُ در پی او رفت و متابعت او کرد
تَقَصْقَصَ كَلامَهُ یاد گرفت سخن را
حَيَّةٌ قُصاقِص و قَصْقاص مار بد و تباه کار
جَمَلٌ قُصاقِص شتر بزرگ پرقوت
رَجُلٌ قُصْقُص و قُصْقُصَة مرد درشت اندام با کوتاه بالا
قُصْقُصَة شیر
قَصْقَص روئیدنگاه موی سینه - آواز
رَجُلٌ قُصاقِص مرد درشت اندام
أَسَدٌ قُصاقِص و قَصْقاص شیر که دندان برهم ساید بخشم
(قَصَلَ) الشَّيْءَ قَصْلاً - ض برید آنرا

قاصِل ص مذکر - قَصيل و مَقْصُول
قَصَلَ البُرَّ کوفت خرمن را
قَصَلَ الدّابَّةَ علف داد چارپا را
قَصَلَ عُنُقَهُ زد گردن او را
تَقَصَّلَ و انْقَصَلَ بریده شد
اِقْتَصَلَ الشَّيْءَ برید آنرا
اِقْتَصَلَ الشَّيْءُ بریده گردید
اِقْتَصَلَ بِهِ گرفت آنرا
اِقْتَصَلَ بِالمَكانِ اقامت نمود در آنجا
قَصَل شکوفه درخت سلم
شَجَرَةٌ قَصِلَةٌ درخت نرم و سست
قَصْلَة و قِصْلَة گله شتران از بیست تا سی
قُصْلَة گروه مواشی
قِصْل فرومایه سست - احمق بیچاره که حال خود را نتواند نگه دارد
قِصْلَة زن احمق - گله شتران از ده تا چهل
قَصَل و قِصْل و قُصَّل آنچه از گندم دور کنند وقت پاکیزه کردن
قَصِيل - قُصْلان ج آنچه از کشت سبز بریده شود - جماعت
قُصالَة دانه بدکه وقت پاک کردن گندم از آن دور کنند
سَيْفٌ قاصِل و قَصّال شمشیر بران
قَصّال شیر درنده
قِصِّيلَة کوتاه قامت پس از مردم و شتر - مرد برآمده ناف پرگوشت
سَيْفٌ مِقْصَل شمشیر بران
لِسانٌ مِقْصَل زبان تیزگو
مِقْصَلَة آلتی لشکل برای اعدام



ه (قَصْلَبَ) قوی سخت توانا
(قَصَمَ) قَصْماً - ض شکست آنرا و جدا کرد یا شکست

آمزا بی جدائی

قَصَمَ فُلانٌ باز گردید بجائی که آمده بود از آن

یُقالُ قَصَمَ اللهُ ظَهرَ الظالِمِ ستمکار را خدا گرفتار بلا گرداند

قَصَمَ اللهُ عُمُرَ الکافِرِ خدا عمر کافر را کوتاه کند

قَصِمَت سِنُّهُ قَصَمًا ـ ف شکافته شد دندانش

تَقَصَّمَ وانقَصَمَ شکسته شد

قِصَمٌ وقِصمَةٌ (مثلثه) پاره شکسته وجدا شده

قَصَمٌ او قَصِمٌ ـ اَقصام ج اصل چراگاه

قَصَمَة پایه نردبان

قَصَمٌ شکستگی دندان پیش ـ تخم ملخ

رَجُلٌ قَصِمٌ مرد زود شکن

قُصَمٌ اندر چه بیند شکند و پاره کند

قَصِيمٌ چنبه کهنه یا درخت کهنه

قَصِيمَة ـ قَصِيمٌ ج ـ قَصائِمُ ج ج ریگ توده که گیاه غضا روید یا جنگل غضا

اَقصَمُ نیم دندان پیش شکسته

قَصماء ـ قُصمٌ ج ماده زشکسته شاخ

قَيصُومٌ گیاهیست

(قَصمَلَ) الرَّجُلُ گام نزدیک نهاد در رفتار ـ سخت زمین زد او را

قَصمَلَ الشَّيءَ برید آنرا

قَصمَلَ الطَّعامَ خورد غذا را بتمامه

قَصمَلَ البَعِيرُ درشت گردید کره شتر

قَصمَلَة کرم دندان خوار ـ باقیمانده نبات

قِصمِلٌ وقَصمَلٌ وقُصمُلٌ شیر درنده ـ مرد درشت

قُصمُلٌ بیماریست که در کره شتران پیدا شود و تلف نماید

قَصمَلي سخت فرو برد گی لقمه را

مُقَصمِلٌ شیر درنده ـ شبان درشت چوب دستی

(قَصا) المَکانُ قَصوًا و قُصُوًّا ـ ن دور شد

قَصِيَ قَصًا و قَصاءً دور گردید

قَصِيَ الرَّجُلُ عَنِ القَومِ جدا شد مرد از گروه

قَصَا النّاقَةَ قَصوًا اندکی از کنار گوش شتر برید

قَصَوتُهُ چیره شد برا و در جنگ

اَقصَى اِقصاءً دور گردانید ـ برگزید ـ ذخیره داشت ماده شتر برگزیده را ـ نگاه داشت اطراف لشکر را

قَصَّى النّاقَةَ تَقصِيَةً اندکی از گوش شتر برید

قَصَّى الاَظفارَ برشید ناخن را و چیدآنها را

قاصَى الرَّجُلَ مُقاصاةً دوست تر از کسی نیرو کرد بر دوری

یُقالُ هُم اَقاصِيَّ کدام یک دورتریم از شتر

تَقَصَّى تَقَصِّيًا بنهایت دوری رسید

اِستَقصَى المَسئَلَةَ خواست نهایت سؤال را

اِستِقصاءٌ کوشش تمام کرد

قَصوَة داغیست بر زبر گوش

قَصا نسب دور ـ پیشگاه فراخ خانه (دالان وسیع) ـ کناره ـ ناحیه ـ دوری ـ بریدگی اندک در گوش شتر و گوسفند

قَصِيٌّ ـ اَقصاءٌ ج دور شونده

قَصِيَّة ـ قَصايا ج دور ـ ماده شتر آسوده نیکو و برگزیده نجیب که برا و بار نکشند ـ پایه شتر فرومایه (از اضداد)

قاصٍ ـ اَقصاءٌ ج دور شونده

قاصِيَة کناره ـ ناحیه

نَعجَةٌ قاصِيَةٌ گوسفند برسال

اَرضٌ قاصِيَةٌ زمین دور

جَمَلٌ اَقصَى شتر کنار گوش بریده

ناقَةٌ قَصواءُ مؤنث

مَکانٌ اَقصَى جای دور

قُصوَى و قُصيا ناحیه دور

جَمَلٌ مَقصُوٌّ ـ مَقصُوَّة مؤنث شتر بریده گوش

(قَضَّ) الشَّيءَ قَضًّا ـ ن سوراخ کرد او را ـ کوفت آنرا

قَضَّ الوَتِدَ فرو برد میخ را

قَضَّ الحائِطَ خراب کرد دیوار را

قَضَّ عَلَیهِمُ الخَیلَ - اند برایشان اسپهارا
قَضَّ الطَّعامَ ریخت در خوراک چیز خشک از قند
قَضَّ الجارِیَةَ ربود دوشیزگی اورا (برد بکارتش را)
قَضَّ السَّیرُ اَوالوَتَرُ قَضیضاً - ض آواز کرد دوال یا زه چنان که گویا گسسته شد
قَضَّ السَّویقَ اندخت در فاووت چیز خشک از قند وشکر
قَضَّ الطَّعامُ قَضَضاً - ف پرازسنگریزه گردید
قَضَّ المَکانُ پرازسنگریزه گردید آنجا
قَضَّتِ البَضعَةُ بالتُّرابِ خاک آلود گردید پاره گوشت
اِقْضاض در فاووت آمیختن چیزی خشک از قند وشکر - پرازسنگریزه شدن مکان - خاک آلود شدن پاره گوشت - در پی کارهای باریک ودقیق شدن - درشت وخاک آلود شدن خوابگاه وگردانیدن آنرا (لازم ومتعدی)
اَقَضَّ اللهُ مَضجَعَهُ خداوند خشن وسنگریزه ناک کند جای وخوابگاهش را
تَقَضَّی الطّائِرُ فرود آمد مرغ از هوا
اِقتِضاض ربودن دوشیزگی دختر را بردن بکارتش را
اِنقِضاض خراب شدن دیوار - فرود آمدن مرغ وستاره از هوا - پراکنده شدن اسب بر قوم
اِستِقضاض پرازسنگریزه گردیدن جای - درشت وخاک آلود یافتن خوابگاه
اِستَقَضَّ المَنَمَّ خواست برطرف شدن نم ونم را
مَکانٌ قَضٌّ جای پرازسنگ ریزه
قَضّ سنگریزه کوچک
قَضَّة آنچه شکسته وریزه گردد از سنگریزه

- بقیه هرچیزی - پشته کوچک
قِضّ حکایت آواز چاه
قِضَّة وقَضَّة دوشیزگی - دوشیزگی ربودن - زمین پرازسنگریزه یا زمین پست که خاکش نباتاریک باشد یا اطراف زمین درشت بلند - گونه هرچیزی - سنگریزه خرد
قُضَّة وقَضَّة عیب
قَضَض سنگریزه که شکسته وریزه گردد - خاک که بر فرش نشیند - سنگریزه خرد
طَعامٌ قَضَضٌ خوراک پرازسنگریزه
مَکانٌ قَضِضٌ جای بسیار سنگریزه
قَضِیض آواز کوتاه شتر - سنگ ریزه درشت
قِضاض - قِضَّة وجه سنگها که بریکدیگر باشند
قَضّاء زره میخ دوز - زره درشت - گله شتر از سی تا چهل - مردم بزرگ سال که پیری آنها از بدن ودندان ظاهر باشد
(قَضِئَ) الشَّیءُ قَضاً - ت خورد آنرا
قَضِئَ السِّقاءُ تباه وفاسد شد وبوی گرفت مشک
قَضِئَتِ العَینُ سرخ گردید چشم ودردناک گشت
قَضِئَ الحَبلُ کهنه گشت ریسمان وپاره پاره گردید یا پوسید بسبب نمناکی در زمین
قَضِئَ حَسَبُهُ قَضاً وقَضاءَةً تباه شد
اَقضاهُ خورانید واطعام کرد اورا
تَقَضَّأَ حَسَبُهُ فرومایه وخسیس شمرد اورا
ثَوبٌ قَضِئٌ جامه بوی عفونت گرفته از نم
قَضاة وقُضاة عیب وتباهی
یُقالُ فیه قَضاةٌ دراو ننگ وعار است
(قَضَبَ) الشَّیءُ قَضباً - ض برید آنرا
قَضَبَ الرَّجُلَ بتازیانه زد اورا
قَضَبَ النّاقَةَ سوار شد شتر را قبل از رام شدن

اَقضَبَتِ الأرض گیاه خوردنی رویانید زمین و سبز شد
قَضَبَ الشَّیءَ برید آنرا
قَضَبَ الکَرْمَ درفصل بهار سر و شاخ آنرا چرس کرد
قَضَبَ شُعاعُ الشَّمس و تَقَضَّبَ دراز کشید و ممتد شد شعاع آفتاب
اِقتَضَبَ الشَّیءَ برید آنرا
اِقتَضَبَ الکلامَ بالبداهه سخن گفت
اِقتَضَبَ النّاقةَ قبل از رام شدن سوار شد شتر را
اِقتَضَبَ فُلانًا تکلیف کرد او را قبل از استطاعت او
اِنقَضَبَ بریده شد
اِنقَضَبَ الکَوکَبُ مِن مَکانِهِ از جائی بجای دیگر انتقال یافت
قَضْب درخت دراز گسترده شاخ و برگ - هر شاخ بریده برای تیر و کمان - اسپست تر - درختی که بدان کمان سازند
قَضبَة - قَضَبات ج شاخ درخت - تیر ناتراشیده
- قَضْب ج از شاخ درخت - گیاه تر و تازه که خورده شود
قِضبَة گاو از شتران و گوسفندان سبک و باریک اندام از مردان و ماده شتران
قَضیب - قُضبان و قِضبان ج شاخ درخت - آلت نره - نره خر - تازیانه - ماده شتر رام ناشده - کمان از شاخ ساخته یا کمان نا شکافته - شمشیر لطیف - تیغ بران
قُضابَة آنچه بریده جدا کرده شود از چیزی - هرچه از بالای چوب بیفتد وقت بریدن - شاخ ریزه های بریده افتاده
سَیفٌ قاضِبٌ - قَواضِب و قُضُب ج تیغ بران
قَضّابَة و قَضّاب تیک برنده امور و توانا بران - شمشیر بران
مَقضَبَة - مَقاضِب ج رویدنگاه اسپست - رویدنگاه درخت قضب که از آن کمان سازند
مِقضَب و مِقضاب داس
سَیفٌ مِقضَبٌ شمشیر بران
اَرضٌ مِقضاب زمین پر علف
مُقتَضَب آنکه او را تکلیف بکاری کنند پیش از آنکه از عهده آن بر آید و بتواند نیکو انجام دهد
(قَضَعَهُ) قَضْعًا - م ستم کرد او را
اِنقَضَعَ عَنهُ دور شد از او و دور گردید
اِنقَضَعَ و تَقَضَّعَ پاره پاره شد - پراکنده گردید
قَضْع و تَقضیع درد و الم و بریدگی و گزیدگی در شکم مردم
قُضاع گرد و غبار رقیق - خاک هیچ دوا - درد و الم و بریدگی در شکم مردم
قُضاعَة سگ آبی - گرد و غبار رقیق - نازک از هر چیز - خاک که از زمین بهوا ریزد - یوز
(قَضعَم) مرد پیر کهنسال
قِضعِم ماده شتر کهنسال
(قَضُفَ) قَضَفًا و قِضَفًا و قَضافَةً - ک لاغری و باریکی
قَضیف ص - قُضفان و قِضاف
اِنقَضَفَ جدا و شکسته شد
قَضَف سنگهای تنگ - تنگی و باریکی
قَضفَة - قَضَف و قِضاف و قُضفان ج پاره از زمین درشت اندک دراز یا پشته که از یک سنگ نماید یا چند پشته کوچک که آب در میان آن روان گردد یا جایها

بلند که از سنگ و گل - مرغ
سنگخوار یا مرغیست دیگر

قِضْقِضَة پاره ریگ جمع شده از جای
خود جدا افتاده

(قَضْقَضَ) العَظْمَ آواز کرد استخوان
و فک شکستن

قَضْقَضَ الأسَدُ فَرِیسَتَهُ شکست شیر
شکار

تَقَضْقَضَ و پراکنده شد - شکسته گردید

قُضَاقِض و قُضْقاض و قُضاقِض شیر شکننده
شکار

قِضْقاض اشنان یا نوعی شوره گیاه

قِضْقاض وقِضْقاض زمین سوار

(قِضْلام) نیک گزنده از شتر وغیره
که هر چیز را بگزد و بشکند

(قَضِمَ) الشیءَ قَضْماً شکست آنرا با طرف
دندانها و خورد

قَضِمَ قَضْماً جایید و خورد چیزی او چکرا
که کنار دندان شکافت یا خورد
چیزی خشک را - خورد چهارپا
علف را

اَقْضَمَ الدابَّةَ علف خورانید چهارپا را

اَقْضَمَ القومُ واستَقْضَمَ اندکی خوراک از چیزی
آوردند در سال قحط

اِقْتِضام لرزانیدن - جنبانیدن شتر نیخ
خود را

قاضَمَ ومُقاضَمَة چیزی اندک گرفت او بعد
چیزی این موضوع در خرید و فروخت

قُضامَة آنچه که بکنار دندان شکافند وخورند

قَضَم شمشیر - میله دندان با شکستگی کناره
آن با سیاه شدن آن

قَضِم شمشیر دم شکسته و فرو ریخته - چهارپا

قَضِیم - قُضُم ج پوست که بر آن نویسند -
چهارپا - مردیکه بدندان
او ضرمه رسیده - شمشیر

کهنه - کیسه چرمین - جامه دان
چرمین یا هر پوست - گستردنی
از پوست - نامه سفید - سیم و
بوریا که بجای نخ آن تسمه باشد

قَضِیمَة گستردنی از پوست

ما ذُقْتُ قَضْمَةً وقَضِیماً نچشیدم چیزی بدندان

اَقْضَم - قَضْماء مونث مردیکه گزنده بدندان او
رسیده

قُضَّام - قَضاضِیم ج نوعی از شوره گیاه -
درخت خرمای بلند که بارش خشک گردد

ما ذُقْتُ مَقْضَماً نچشیدم چیزی که گزنده بدندان
رساند

(قَضَی) عَلَیهِ قَضْیاً وقَضاءً وقَضِیَّةً ج
فرمان داد وحکم کرد براو

قَضَی فُلانٌ نَحْبَهُ بمرد

قَضَی عَلَیهِ کشت اورا

فَوَکَزَهُ مُوسَی فَقَضَی عَلَیهِ (آیه) پس بزد
شخص را موسی پس کشت اورا

قَضَی وَطَرَهُ رسانید حاجت و را و روا کردانید

قَضَی عَلَیهِ عَهْداً پند داد اورا - روان کردانید

قَضَی اِلَیهِ بازداشت و نهی کرد

قَضَی غَرِیمَهُ دَینَهُ گذارد بدهکار وام را

قَضَیتُ حاجَتِی بردم اختی حاجت مرا

فَقَضیهُنَّ سَبْعَ سَمواتٍ فِی یَومَینِ ساخت
آسمانها را در دو روز

قَضَی بَینَ الخَصْمَینِ حکم کرد بین آن دو

قَضَی الشَّیءَ دانست آنرا و آشکار کرد

قَضَی لِقَضِیَّةٍ وقَضاءً بحاجت رسید -
روا کرد حاجت کسیرا -
قاضی کردانید سلطان کسی را

قاضَی فُلاناً مُقاضاةً در نفع نزد حاکم برد

قاضَی عَلَی مالٍ مصالحه کرد آنرا

تَقَضَّی البازِیُّ فرود آمد باز از هوا

تَقَضَّی وانْقَضَی نیست ونابود گردید

تَقاضَی وام خواستن - وام گرفتن

اِقتضاء وام خواستن
اِستِقضاء وام دادن خواست - قاضی کردن
قَضیٌّ نوعی مویز
قِضَة - قِضیً ۃ قِضات وقِضون ج گیاهیست
قَضاء - اَقضِیَة ج فرمان . حکم - اندازهٔ هر چیزی
قُضاة پوست پارهٔ نازک که روی بچه کشند وقت ولادت
قَضیٌ مرگ
رَجُلٌ قَضِیٌّ مرد زود دهنده وام - جست وچالاک در حکومت وداوری
قَضِیَّة - قَضایا ج فرمان - نزد منطقیین قولی است
سَمٌّ قاضٍ زهر کشنده
قاضِیَة مرگ - شتر آنکه بابت دیه وخون بجهت زکوة وصدقه جایز باشد
قَضّاء زره استوار ومحکم
قاضی - قُضاة ج حاکم شرعی
قاضِی القُضاة بزرگ حکام شرعی
(قَطَّ) القَلَمَ ونَحوَه قَطّاً - ن واقتطّ قطع کرد وبرید سرنا قلم وهر چیز را
قَطَّ البَیطارُ حافِرَ الدّابَّة سُم چهارپا را صاف کرد
قَطَّ السِّعرُ قَطّاً وقُطُوطاً - ض } گران کردید نرخ
قُطَّ السِّعرُ - ل } سعرٌ مقطوط
وقَطٌّ وقاطٌّ وقاطِطٌ ص
قَطَّ الشَّعرُ وقَطِطَ قَطَطاً وقِطاطَةً - ف مجعد ومرغول کردید موی
قَطَطَ الخَرّاطُ الخَشَبَة صاف رندید چوب را
اِقتَطَّ الشَّیءَ وانقَطَّ برید آن را یا پهنا برید چیز سخت ودرشت را
قَطُّ نرخ گران - هرگز - حسب وکفی
یُقالُ ما رَأیتُهُ قَطُّ ندیدم او را هرگز
قَطْ اسم فعل است بمعنی حسب یعنی بس است گویند قَطْنی یا قَطْکَ یا قَطْ زَیدٍ دِرهَمٌ یعنی بس است مرا یا تورا یا زید را درهمی جز اینکه قط مبنی است وحسب معرب ودر حال اضافه به یاء متکلم با نون وقایه نیز آید وگویند قَطْنی وقَطاءِ آن نیز برای تعلیل مخفف میشود وگویند قَطْ واضافه بالف ولام آخر آن متحرک میشود وگویند ما عَلِمتُ هذا اِلّا قَطُّ الدَّهرِ وبر اول آن نیز فاء در آید وگویند فَقَط که گویا این فاء جواب اذا مقدر است یعنی اِذا بَلَغتَ اِلیٰ هٰذا فَقَط چون رسیدی باینجا پایان ده وبس کن
قَطَّ وقِطَّ بانگ سنگخوار
رَجُلٌ قَطُّ الشَّعرِ مرد سخت مجعد موی
شَعرٌ قَطٌّ - قَطُّون واَقطاط وقِطاط ج موی سخت مجعد
قِطٌّ - قُطُوط ج بهره . نصیب - چک - نامه - دفتر حساب
- قِطَّة مؤنث - گربه نر شکل

- قِطاط وقِطَطَة ج ساعتی از شب
عَجِّل لَنا قِطَّنا (قرآن) شتاب کن برای ما بهرهٔ ما را
رَجُلٌ قَطَطُ الشَّعرِ - قَطَطُون ج مرد مجعد موی
شَعرٌ قَطَطٌ موی کوتاه سخت مجعد
قُطَیطَة کنارهای غار کوه
قَطاطِ بس است مرا
قِطاط - اَقِطَّة ج مثال که بر آن قطع کنند - مدار
قاطٌّ } نرخ گران
سِعرٌ قاطِطٌ }
قَطّاط خراط
جاءَتِ الخَیلُ قَطائِط آمدند اسبان با گروه پراکنده
قَطَوَّط سبک سریع رو
قَطَوطیٰ مرد قدم نزدیک گذار

مِقَطّ — سنهای سر - استخوان پهلوی آب
مِقَطّ و مِقَطَّة — استخوان وغیره که بر آن قلم قط زنند

(قَطَبَ) الشَّیْءَ قَطْبًا - ض بر بندا را - فراهم آورد
قَطَبَ الشَّرَابَ — در آمیخت و مخلوط کرد آنرا مَقْطُوب ص
قَطَبَ الإِنَاءَ — پر کرد ظرف را
قَطَبَ الرَّجُلَ — بخشم آورد مرد را
قَطَبَ الجَوَالِقَ — بهم آورد دو گوشه جوال را
قَطَبَ قَطْبًا و قُطُوبًا — چین و چروک افکند میان دو ابروی و روی ترش کرد
قَطَبَ القَوْمَ — جمع آمدند و مجتمع شدند گروه
أَقْطَبَ الشَّرَابَ — مخلوط کرد شراب را
أَقْطَبَ القَوْمُ — اجتماع کردند گروه
قَطَّبَ تَقْطِيبًا — چین افکند میان ابرو - ترش نمود روی را - آمیخت شراب را
قَطْب و قِطْب و قُطْب و قُطُب - أَقْطَاب ج و قُطْبَة - قُطَب ج — ستون میان آسیا که سنگ فوقانی بدور آن میگردد
قُطْب - أَقْطَاب و قُطُوب و قِطَبَة ج — آهنی که میگردد دور میزند برا و سنگ آسیا - قوام چیزی و مدار آن - مهتر و سردار قوم - سپهسالار - دو طرف محور کره بشکل



قُطْبَة - قُطَب ج — ستونیکه برا و نشانه نهند - آهنی که میگردد دور میزند برا و سنگ آسیا - نوعی گیاه

شَرَابٌ قَطِيب — شراب آمیخته
قَطِيبَة — شیر گوسفند و شتر یا شیر بز و میش بهم آمیخته - گروه
قِطَاب — مزاج - آمیختگی - مجمع گریبان
قِطَابَة — پاره از گوشت
قُطُوب — چین ابرو - ترش روی - شیر درنده
قَاطِب — مرد ترش روی و چین ابرو - شیر درنده
قَاطِبَة — تمام - همه
قُطْبِيّ — گیاهیست که از آن ریسمان سازند

(قَطَجَ) قَطْجًا - ن — استوار و صاف تافت ریسمان کشتی را - آب کشید از چاه با آن ریسمان
قَطَّاج و قِطَاج — ریسمان کشتی

(قَطَرَهُ) قَطْرًا - ن — بر زمین افکند اورا سخت
قَطَرَ البَعِيرَ — قطران مالید شتر را
قَطَرَ الثَّوْبَ — دوخت جامه را
قَطَرَهُ — گرفت و باز داشت اورا
یُقَالُ مَا أَدْرِي مَنْ قَطَرَهُ وَمَنْ قَطَرَ بِهِ
قَطَرَ المَاءُ قَطْرًا و قُطُورًا و قَطَرَانًا — چکید
قَطَّرَهُ اللّٰهُ — چکانید آنرا خدا (لازم و متعدی)
قَطَرَتْ اِسْتُهُ — آب اندک چکانید کون او
قَطَرَ الإِبِلَ — ردیف کرد یکی را بیک رسته نمود
أَقْطَرَ المَاءَ — چکانید آب را قطره قطره جریان داد آنرا
اِقْطَار — هنگام چکیدن رسیدن چیزی را - بر کنار چیزی افکندن - قطار و ردیف کردن شتران را و غیره
قَطَّرَ تَقْطِيرًا — چکانید - قطره قطره چکانید بخور داد جامه را - بر پهلو افکندند - انداخت بگوشه ای - قطار کرد شتران را - پیوسته روان بودن بول
مُقَاطَرَة — یک ظرف حرمارا وزن کرده بارانی

بدان تخمین کردن
یُقال آکراه مُقاطرة کرایه رفت و آمد داد او را
تَقَطَّرَ به بر کناره روی ریخت آنچیز را
تَقَطَّرَ عنه خلاف ورزید و پس ماند
تَقَطُّر خوش بوی آلوده شدن بخور
- بر پهلو افتادن
تَقَطَّرَ الماءُ چکیدن یافت قطره قطره
تَقَطَّرَ الرجل انداخت خود را از بالا
تَقَطَّرَ الشجر فرو افتاد تنه درخت و ساقط شد

تَقاطَرَ القومُ گروه گروه آمدند
تَقاطَرَ الماءُ جاری شد و قطره قطره افتاد
تَقاطَرا روبروی شدند - پیاپی کردیدند
اِسْتِقْطار باریدن خواستن
قَطْر - قِطار ج - قَطْرَة واحد آنچه که بچکد - باران
قِطْر مس گداخته یا نوعی مس - نوعی چادر و جامه آنرا قطریه خوانند
یُقال بَذَّرَت قِطْراتي خوردم مال بد خود را
قُطْر - اَقْطار ج کناره - عود که از آن بسوزانند و یا و بخور سکنند
قُطْرَة اندک - هیچ کاره
قَطَر وزن کردن یکبار و باقی را بدان حساب وزن ناکرده محسوب داشتن
قُطَرَة چیز اندک و بد
قِطار - قُطُر و قُطُرات ج یک ردیف شتر
قِطارَة قطار کردن شتران
قُطار باران دانه درشت
قُطارَة چکیده از خون و غیر آن چکیده بر چیزی - آب اندک
حَبَّة قُطارِیّ و قُطارِیَّة مار سیاه و یا مار که درتنه درخت جای گیرد و یا مار که زهر او از دهنش بچکد
سَحاب قَطُور و مِقْطار ابر بسیار قطره
قاطِر خون سیاه و شان آن کبابی است

- شتر که بول و چکان باشد
قِطْران و قَطْران و قَطِران شیره درخت ابهل و ارز
مِقْطَر و مِقْطَرَة - مَقاطِر ج آلتیست که بدان عود بسوزند و بخور کنند بشکل



مِقْطَرَة کُنده که بر پای حبسی بندند
مَقْطُور شتر و غیره قطران مالیده
اَرضٌ مَقْطُورَة زمین باران رسیده
اِبِلٌ مَقْطُورَة شتران قطار و ردیف کرده شده
(قَطْرَبَ) سرعت کرد
قَطْرَبَه کسیرا بر زمین افکند
تَقَطْرُب سرجنبانیدن - مانند قطرب شدن
قُطْرُب دزد - موش - کرک بی موی - غول نر - چیز نادان - بد دل و فرومایه - جنون زرد و ماخولیا - سنگریزه - سبک و چالاک - مرغیست - جانوریست
ه (قَطْربُوس) کژدم سخت نیش زن - ماده شتر سریع رو یا استوار و توانا
ه (قَنْطَرِیس) موش - شتر ماده و توانا استوار اندام فربه
(قَطَعَ) الشیءَ قَطْعاً و مَقْطَعاً و تِقِطّاعاً - م برید آنرا و جدا کرد
قَطَعَهُ عن حقه بازداشت از حقش
قَطَعَ الصلوٰة باطل کرد نماز را
قَطَعَ النهر گذشت از جوی
قَطَعَ فلاناً بناز یافند زد او را
قَطَعَهُ بالحجة چیره شد براو بحجت
قَطَعَ لسانه به نیکوئی و احسان زبانش برید یعنی خاموش ساخت او را
قَطَعَ ماءُ الرکیةِ قُطُوعاً و قَطاعاً بریده و منقطع

شدن آب چاه
قَطَعَ الطَّيرُ ازسرو سیر بگرمسیر رفتند مرغان یا بعکس
قَطَعَ رَحِمَهُ برید خویشی را وگسست پیوند را
قَطَعَ فُلانٌ الحَبلَ واِقْتَطَعَ الحبل خفه شد و بمعنی است آیهٔ سوره حج فلیمدد بسبب الی السماء ثم لیقطع
قُطِعَ عُنُقُ دابَّتِهِ فروخت چارپا را
قُطِعَ بِفُلانٍ - ل فروماند در راه از قافله بسببی
قَطِعَ فُلانٌ - ل غم و غصه زده گردید
قَطُعَ فُلانٌ قَطاعَةً - ک سخن نتوانست گفت
قَطَعَ لِسانُهُ کم شد زبان درازی او
قَطِعَتِ الیَدُ قَطَعاً وقَطْعَةً وقُطْعاً - ف بریده شد دست او از بیماری
اَقْطَع بریده دست
قَطَعَتْ اُمُّهُ کم حرف گردید زن
اَقْطَعَ الرَّجُلَ سرزنش نمود او را - غلبه کرد بحجت بر او
اَقْطَعَ ماءُ البِئرِ رفت آب چاه وسپری گردید
اَقْطَعَهُ قَطِیعَةً بخشید کسیرا پاره از زمین
اَقْطَعَهُ الحَطَبَ فرمان بریدن شاخهای درخت داد او
اَقْطَعَتِ الشَّیءُ جدا شد و دور گردید از نواحیبز
اَقْطَعَتِ السَّماءُ باز ایستاد باران
اَقْطَعَ الدَّجاجَةُ باز ایستادند مرغان از تخم
اِقْطاع سرزنش نمودن - اندازه شدن جامه - هنگام درودن خرما رسیدن
قَطَعَ اللهُ عَلَیهِ العَذابَ گوناگون عذاب کند خدا او را
قَطَعَنِی الثَّوبُ بس است جامه از برای باز کردن من
قَطَعَ الخَمرَ بالماءِ آمیخت شراب را با آب
قَطَعَ الشَّیءَ پاره پاره کرد آنرا
قَطَعَ الشِّعرَ تَقطِیعاً سنجید شعر را با جزای عروض

قَطَعَ الفَرَسُ الخَیلَ درگذشت اسب وسبقت گرفت از اسپان دیگر
تَقطِیع بس بودن وکفایت شدن جام کشتنی از روده و غیر آن در شکم
تَقَطَّعُ الرَّجُلِ قد و بالای مرد
قاطَعَهُ مُقاطَعَةً ترک دیدار و مکاتبه او کرد
قاطَعَ الاَجیرَ عَلیٰ کَذا با او قرار گذاشته انجام دادن کاری معلوم را در مقابل اجرت معلوم
قاطَعُوا اُخُوهُم بِالسَّیفِ بریدند بشمشیر گوشت یکدیگر را
مُقاطَعَة نبرد کردن در بریدن چیزی - با هم نمایاندن شمشیر را که کدام از آن بران تر است
تَقَطُّع آمیخته شدن شراب با آب - پاره پاره و بخش بخش گردیدن
تَقاطُع بریدن دو گروه از یکدیگر
اِقْتِطاع پاره از چیزی جدا کردن - قسمتی از مال کسی گرفتن
مُنْقَطَعُ الشَّیءِ پایان آن چیز و حد آن
مُنْقَطِع بی مانند
اِنْقُطِعَ بِهِ - ل فروماند در راه از قافله
اِنْقِطاع سپری شدن آب چاه - بریده گشتن - گسستن ریسمان
اِسْتَقْطَعَهُ بَلَداً اَو ثَوباً خواست از او بریده کردن و جدا نمودن آنها را او یا قطعه و پاره از آنها را خواست از او
اِقْطَوْطَعَتِ الطَّیرُ از سرو سیر بگرمسیر رفت پرنده
قَطع جدائی
ثَوبٌ قَطعٌ جامهٔ بریده
قِطع - اَقْطُع وقِطاع ج پاره بریده از درخت و پیکان خرد و پهنا و رگه در زیر نشانند - تاریکی آخر شب یا قسمتی از آن یا از اول شب

قُطُوع وأَقْطاع ج نابك ثلث - تیرلی معروف - پلاس خرد که بر پشت شتر اندازند - نهالین زین

ثَوْبٌ أَقْطاعٌ جامه بریده

قِطْعَة پاره از هر چیزی - بلا - مسکنۀ باوه

قُطْع دردی است که بیشتر رودهای باریک شکم را عارض شود - رحم زنان - خشک شدگی چاه

قُطْعَة - قُطَع ج باقیمانده دست بریده - پاره چیزی - پاره زمین

قِطَع ج جدا کرده و قسمت - گندم سفید و سبوس آن - خشک شدگی چاه - جای برش - جای سپری شدن

قَطِع بریده آواز - پاره از شب

قُطُع و قُطَعَة مرد برنده خویشی و آزارنده خویشان

قُطُعاتُ الشَّجَرَة / قَطَعات / قُطُعات — کناره‌های گره درخت که پس از بریدن جوانه زند

قَطِيع - قِطاع و قُطْعان و أَقْطاع ج - أَقاطِيع ج ج گله گوسفندان و چهارپایان از ستور و گاو

قِطاع و قُطْعان و أَقْطِعَة ج نازانه - شاخ کز آن تیر سازند - آنچه از درخت بریده شود

قَطِيعُ القِيام آنکه از ضعف پیری یا از فربهی نتواند برخواست

امْرَأَةٌ قَطِيعُ الكَلام زن کم سخن

قَطِيعَة - قَطائِع ج جدائی - وظیفه - آنچه از زمین خراج جدا نمایند

قِطاع کارد و مانند آن از آلاتی که جرم و مانند آنرا برند - هنگام رسیدن و چیدن انگور و خرما

قُطاعَة پاره جدا کرده از چیزی - آنچه از بریدن افتد - پاره جدا شده از پوست

ولقمه

ناقَةٌ قَطُوع پاره شتر که شیر او زود تمام شود

قاطِع فیحی و کارد

لَبَنٌ قاطِع شیر ترش زبان گز

قَواطِع مرغانیکه از بلاد سرد بسیر گرم سیر روند یا بالعکس

قُطّاعُ الطَّرِيق راه زنان

أَقْطَع - قُطْع و قُطْعان ج مرد دست بریده - دزد - راه زن - کبوتر سفید شکم

رَحِمٌ قَطْعاء خویشی بریده

قَطْعاء نوعی خرما

أُقْطُوعَة نشان بریدگی - هجران

مَقْطَع - مَقاطِع ج جای برش - سپری شدن هر چیزی

مَقْطَعُ الأَنْهار گذرگاه نهرها

مَقْطَعُ القُرآن جای وقف

مَقْطَعُ الحَقّ جای التقای حکم - آنچه بدان باطل قطع کرده

الصَّوْمُ مُقَطِّعَةٌ لِلنِّكاح روزه مانع جماع است

مِقْطَع آلت بریدن

مِقْطاع آنکه در دوستی و برادری ثابت نباشد - چاهیکه آب آن زود فرورود

مِقْطاعُ الكَلام آنکه عادت کرده بریدن حرف مردم را

مَقْطُوع آنکه بسببی از قافله در ماند در راه - شعر یکه حرف ساکن و آخر و تد وی براجد - مرد یکه از غم و الم فشرده شده - جامه بریده

هُوَ مَقْطُوعُ القِيام او بر نتواند خاست از سستی یا فربهی

جاءَتِ الخَيْلُ مُقْطَوعاتٍ آمدند چهارپایان یکی در پی دیگری

مُقْطِع فرو مانده از دلیل و جواب - ساکت و خاموش

مُقْطَع نر باز مانده از جستن ماده - مرد

که خوبش زنان ندارد - خوب
از خاشان مانده - مردیکه دیوانی وحی
نشستی چون او را بیرون نشست شتر باز ایستاده از
لاغری - شتر از صاحبش دور
شده - جای نهر کندن -
آنکه بار الشتر را حصه مفروضه
دهند نه او را
مُقَطَّع مرد کوتاه قامت
مُقَطَّعُ الاَسْنادِ و مُقَطَّعَة خرگوش
حدید مُقَطَّع آهن سازو سلاح ساخته
مُقَطَّعَة پارهای جامه نیکو - جامهای
کوتاه
مُقَطَّعات چادرهای نگارین
مُقَطَّعاتُ الشِعْر شعرهای سبک وزن
- اشعار بحر رجز
مُنْقَطَعُ الشَیء پایان آخر و حد آن
مُنْقَطَعُ الوادی پایان رودخانه
ه (اِقْطِعْرار) سپری شدن و بریده
گردیدن دم از بسیاری نفس
برآوردن
ه (اِقْطِعْنان) سپری شدن و بریده گردیدن
دم از بسیاری النفس آوردن
(قَطَفَ) قَطْفاً - ض و قِطْفة چید و برید
آنرا
قَطَفَ الشَیءُ قُطُوفاً - ن ض گرفت آنرا بسرعت
قَطَفَت الدابةُ قِطافاً کند رو گردید و گام
نزدیک گذارد
قَطَفَ فُلاناً خراشید او را
اَقْطَفَ الکَرْمُ بوقت چیدن رسید انگور
اَقْطَفَ الرَجُلُ صاحب چارپای آهسته
رو گردید
قَطْف - قُطُوف ج خراشش
قِطْف - قُطُوف ج خوشه انگور
قِطْفَة درخت و گیاهیست خاردار
برگش خاکستری و اندرونش سرخ

قِطْف اثر و نشان - گیاه حنظل - نوعی
از درخت کوهی که چوبش محکم
باشد و از آن حلقه های ریسمان
بار بند شتر سازند
قَطَف گیاه حنظل
قَطِیفَة - قُطُفٌ و قَطائِف ج جامه حاشیه
و ریشه دار - چادر در
پیچیده گیاهیست بشکل
قِطاف و قَطاف هنگام
چیدن انگور
قَطاف کنیزک (کنیزک
داه نیز گویند)



دابةٌ قَطُوف چهارپای کندرو
قَطائِف خمیریست که پهن کرده میشود
در میان آن قند و بادام انباشته
گذاشته اطراف او را اگر گرد کرده
استوار مینمایند بنحویکه قند و
بادام که در میان آنست نریزد
و در روغن میپزند و در میان عرب
این رسم بود - نوعی از خرما که
سرخ و سپیدی آمیز دارد باریک
میان باشد
مُقْطَفَة مرد کوتاه قامت
مِقْطَف - مَقاطِف ج آنچه که مانند زنبیل و
سبد میوه را از درخت چیده
در او گذارند
مِقْطَف - مَقاطِف ج داسیکه خوشه را برند
(قَطْقَطَ) السَحابُ بارید ابر
قَطْقَطَ الحَجَلُ و القَطا بانگ کرد سنگخوار یا کبک
تَقَطْقَطَ الرَجُلُ فی الاَمْر بر سر خود رفت
- شتافت در آنکار -
نزدیک نهاد گام را
تَقَطْقَطَ الدَلْوُ فرو افتاد دلو در چاه
قِطْقِط ریزه ترین باران یا باران پیوسته
بزرگ قطره یا لی بارنده

کرگ ریزه

دجّ قطاط شب روی سریع

(قطل) الشیء قطلاً و قطّل برید آنرا

قطل عنقه زد گردن اورا

قطّله برید آنرا - بر پهلو انداخت اورا یا بر زمین افکند

تقطّل بریده شدن از بیخ

جذع قطل تنه بریده

قطیل بریده

نخلة قطیل درخت خرمای از بیخ بریده

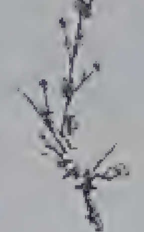
قطیلة پاره از گلیم وغیره که آب بر چینند بدان از خزای

مقطلة - مقاطل ج آهنیست که بدان برند

مقطول بریده

مُقطّل پخته

(قطلب) درختیست که میوه آن بزرگ وچون خوشه انگور است وقتی پخته شد سرخ وشیرین وقابض میشود بشکل



(قطم) قطماً - ض گزید آنرا یا گرفت اورا باطراف دندان وچشیده

قطم الشیء برید آنرا

قطم الفحل قطماً - ق خواهان ماده گردید ونیز شهوت شد

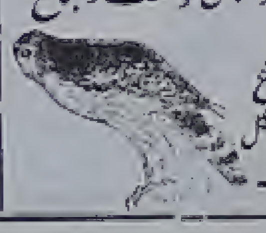
قطم الی اللحم طالب گوشت گردید

قطم الشارب چشید شراب ودروی درهم کشید

قطِم خواهان هرچه باشد - خواهان گوشت وجماع

قطام گوشت

قطامی وقطامی چرغ حیوانیست بشکل



باگوشت آن -

تیز نظر - بر دارنده سر بسوی شکار - شراب تند وتیز

قطیمة شیر برگردیده مزه - پاره بلیت از خزی - کاسته از خوراک

قطامة آنچه که بدندان بریده شد وپس آنرا از آهن انداخته

قطِم شتر بسیار حمله کننده وجنبنده

مقطم - مقاطم ج چنگال مرغ

مقطّم کوهیست مشرف بر قاهره

(قطمر) وقطمار شکاف بسته خرما وپوست آن - پوست دانه خرما یا نکته سفید پشت دانه خرما

ما اصبت منه قطمیرا نرسید بمن از او چیزی

(قطن) قطوناً - ن اقامت نمود - جای گرفت

قطن الرجل خدمت کرد اورا

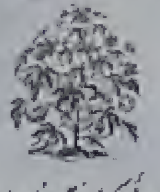
قطن ظهره قطناً پشت او خم گردید ومنحنی شد

قطّنه بالمکان جای داد اورا در آنجا

قطّن الکرم شکوفه بر آورد

قطن - اقطان ج جای اقامت - بیخ دم پرنده - میان دو ران - آنچه خم میشود از پشت انسان

قُطن وقُطُن پنبه وگیاه آن بشکل



قطنة پاره پنبه

قطنیة وقطنیة گیاه - دانه هرچه باشد جز گندم وجو وانگور وخرما یا دانه که پخته دان میشود ودر عوض گندم وجو

قطنة وقطنة آنچه باشکنبه باشد وذات الاطباق نامند

قاطن - قطان وقاطنة وقطین ج خادم وباشنده

ظَهرٌ اَقطَنُ پشت خم
قِطان - قُطُن ج چوب فدرنگ وشکنجه - هودج
قَطين - قُطُن ج خدم وحشم - اهل خانه (واحد وجمع یکسانست)
قَطِنَة اهل خانه وباشندگان آن
يَقطين گیاه بی ساق مانند گیاه کدو
يَقطِينَة کدوی تر وتازه
قَيطُون گنجینه - خانه کوچک درخانه بزرگ
قَطّان پنبه فروش
قاطِناتُ مكّة وقُطّانها کبوترهای مکه
قَيطان آنچه بافند از حریر وغیره
مَقطَنَةُ الارض زمین پنبه زار
(قَطا) قَطواً - ن گران رفتار وسنگین رفت
قَطَا القَطاء آواز کرد مرغ سنگخوار
قَطَی الماشی گام را در رفتار نزدیک نهاد ورفت از نشاط
تَقَطّیٰ درنگ کرد وتأخیر نمود
تَقَطَّی الفَرَسَ سوار شد برجای نشست
تَقَطَّی لاَصحابه فریب داد آنها را
تَقَطَّی بوجهه برگردید از او
اِقطَوطَی گام نزدیک گذارد در رفتار
قَطاة - قَطا وقَطَوات وقَطَیات ج مرغی است که سنگخوار نامند
قَطاةٌ من الدابّة جای نشست از چهارپا
قَطاة سرین ومابین دوران
قَطا بیماریست گوسفندان را
شاةٌ قَطِيَة گوسفند بیماری قطا زده
قَطَوان وقَطَوان گام نزدیک گذارنده در رفتار
قَطَوطَی گام نزدیک نهنده در رفتار - مرد دراز پای نزدیک گذارنده پای
(قَعَّ) قَعّاً - ن دلیر گردید بر او بسخن
اَقَعَّ القومُ چاه جفر کردند وفرود آمدند بر آب چاه
ماءٌ قُعٌّ وقُعاع آب بسیار تلخ
(قَعِبَ) الحافِرُ قبه دار شد سم اسب
قَعَّبَ فلانٌ فی الکلام سخن را از بیخ حلق اداکرد
قاعِب گرگ با بانگ وصدا
قَعب - اَقعُب وقِعاب وقِعَبَة ج کاسه بزرگ مغاک است یا کاسه ای که یک کس را سیر کند یا کاسه ای که مایل بکوچکی باشد - تنگ سخن وغور آن
قَعبَة ظرفیست که زنان در آن بوی خوش نهند یا ظرفیست باسرپوش که در آن قاووت نهند
قُعبَة کوه - شکاف کوه
عِقابٌ قَعناة عقاب تیزچنگال
سُرّةٌ مُقَعَّبَة ناف مانند کاسه گود وبزرگ
قَعيب عدد بسیار
٥ (قَبعَرىٰ) مرد بسیار درشت - ناکس بدخوی یا مرد سخت بر اهل وعیال یا بر یار خود یا بر قوم خود
(قَعبَل) وقِعبِل نوعی قارچ - گیاهی است سفید رنگ - کاسه که در آن شیر نهند - مرد درشت خوی - کناره وگوشه چیزی
قَعبَلَة پیش درآمدگی پای بر پای دیگر - دوری میان دو پاچه شتر یا قنبای است با سستی وضعف
قُعبُول گیاهی است سفید رنگ یا نوعی قارچ - کاسه شیر
رَجُلٌ مُقَعبَلُ القَدَمَین (بهیئة المفعول) مرد سخت دور گذارنده پیش پای از همدیگر
(قَعَثَ) لَه قَعثَةً - م اندک داد اورا
اَقعَثَ الرجلُ اسراف کرد
اَقعَثَ لَه العطیّةَ بسیار بخشش داد اورا

قَعَثَهُ وانقعثه از بیخ بر کند اورا
اِقْعَثَ الحافِرُ بسیار خاک برآورد از چاه
اِنْقِعاث از بیخ و بن افتادن دیوار
قُعاث بیماریست که در بینی گوسفند عارض میشود
قَعِیث اندک از هر چیزی ـ ضد و آسان ـ سیل بزرگ ـ باران بسیار ـ عطای فراوان
ه (قَعْثَب) و قَعْثَبان بسیار
قُعْثُبان جانوری است مانند خنفسار
ه (قَعْثَرَة) از بیخ بر کندن چیز برا شتن
ه (قَعْثَلَة) پیش پای نزدیک گذاشتن و واپسنه اورا در رفتن
تَقَعْثُل گرانبار رفتن
مُقَعْثِل تیری که خوب تراشیده باشند آنرا
(قَعَد) قُعُودًا و مَقْعَدًا ـ ن نشست ـ ایستاد (از اضداد)
قَعَدَتِ المرْأَة باز ایستاد از حیض و نکاح
قَعَدَ قُعُودًا برخاست (از اضداد)
قَعَدَ عَن حاجَتِه دنبال افتاد و دور شد از آن
قَعَدَ لِلحَرب مهیای جنگ شد
قَعَدَتِ النَخْلَة یکسال بار آورد و یکسال بدون بار
قَعَدَتِ الفَسِیلَة دارای ساق شد نهال خرما
قَعَدَتِ المرأَة بدون شوهر ماند
أَقْعَدَه خدمت کرد آنرا
أَقْعَدَهُ عَنِ الأَمر کفایت کرد اورا از کار
أَقْعَدَ بِالمَکان ایستاد آنجا
أَقْعَدَ الرَّجُل اقامت نمود ـ لنگ شد و برجای ماند
أَقْعَدَ البِئْر کند چاه را بقدریکه آب نرسید
أُقْعِد رسانید اورا دار وی قعاد
قَعَّدَهُ خدمت کرد اورا
قَعَّدَهُ عَن کَذا باز داشت اورا از آن
یُقالُ قَعَّدَهُ آباؤُهُ کفایت کرد اورا از رنج کسب

تَقَعَّدَ قیام نمود بامر او و باز داشت آنرا از حاجت
تَقَعَّدَ عَنِ الأَمر ترک داد آنرا
قاعَدَهُ مُقاعَدَةً نشست با او و مجالست نمود
تَقاعَدَ بِهِ فُلانٌ حق اورا با و نداد و سهم اورا خارج نکرد
اِقْعَنْدَ الدّابَّة چهار پا را مرکب قرار داد
اِقْعَنْدَ بِالمَکان اقامت نمود در آنجا
قَعَد آنانکه بجنگ حاضر نشوند ـ خوارج
قَعَدَكَ الله سؤال میکنم بخدا
قَعْدَة یکبار نشستن ـ فرشی که بر روی آن نشینند
ذُو القَعْدَة ماه یازدهم
قِعْدَة نوعی از نشستن ـ القعدة از چیزی که قاعد گرفته باشد آنرا
قُعْدَة ـ قُعْدان ج شتریکه شتربان برای حاجت خود اختیار کرده ـ خر ـ زین ـ پالان
قُعْدِیّ و قُعْدِیَّة و بکسر هر دو و قُعْدة مرد بسیار نشسته در خواب
رَجُلٌ قُعْدِیٌّ مرد عاجز و درمانده
قَعَدَة هودج یا مرکبی است زنان آنرا گسترند
قَعَدِیّ آنکه رأی او موافق با خوارج باشد
قاعِد ـ قَعَد و قُعُود و قَواعِد ج نهال خرما که نه گرفته باشد یا درخت خرمای دسترس ـ جوال برا زداشته ـ زنیکه از حیض و زا ئیدن باز مانده باشد ـ گروهی از خوارج ـ گروهیکه بجنگ نروند ـ گروهیکه دیوان نباشد ایشانرا ـ پلیدی ـ سستی در پیوند دست و پای چهار پا
قَواعِدُ البَیت بنیاد های خانه
قَواعِدُ الهَودَج چهار چوب بر پنهای هودج
قاعِدَةُ المُلک جای تختگاه
قُعاد بیماریست چهار پا را که در سرینهای

او پیدا شود و در پای اسب یا
بیماریست که صاحبش را فرونشاند

قُعُود و قُعُودَة ـ أَقْعِدَة و قُعُد و قِعْدَان و قَعَائِد ج شتریکه شبان برای حاجات خود نگاه دارد

قَعُود شترجوانکه ابتدای سواری وباران باشد یا آنکه بشش سالگی درآید ـ بچه شتر از مادر جدا شده

قَعِيدُ النَّسَب آنکه نسبت او بجد اکبر نزدیک است

قَعِيد نحی که بر در نیا ورده ـ پدر ـ همنشین

قَعِيدَكَ الله سوال میکنم ترا بخدا

قَعِيدَةُ الرَّجُل ـ قَعِيدَات ج زن مرد

رَجُلٌ قُعْدُد و قُعْدَد و قُعْدُود آنکه نسبت او از بجد نسبش نزدیک است ـ بجد اعلی و دور از آن (ابتدا)

قُعْدُد مرد بد دل ناکس خوار وحقیر مانده از مکارم اخلاق ـ گمنام

أَقْعَاد و إِقْعَاد بیماریست که در ران شتران عارض شود و برجا مانده گرداند

مَقْعَد و مَقْعَدَة نشستنگاه

مَقَاعِد جاهای نشستن مردم

مُقَاعِد نگاهبان (واحد وجمع ومذکر ومونث یکسانست)

مُقَاعِدَة زن ـ چیزیست زینت جامه ـ غراره که در آن گوشت و نان نهند ـ ریگ توده ـ کوه چسپیده بر زمین

مُقْعَنْدَد بچه کرکس ـ کرکس شکار کرده و بر گرفته

رَجُلٌ مُقْعَوْدَدٌ مرد ترسناک وجبان

(قعره) قَعَرَ ـ م بر زمین افکند او را

قَعَرَ الشَّجَر از بیخ برید آنرا

قَعَرَ الإِنَاء آشامید آنچه در ظرف بود

قَعَرَ البِئْر بته چاه رسید وگود کرد آنرا

قَعَرَتِ الشَّاةُ بچه ناقص افکند

قَعَرَ الشَّرِيد از ته استکنه خورد

قَعُرَ قَعَارَةً دور ته وگود گردید

أَقْعَرَ البِئْر دور ته وگود ساخت چاه را

أَقْعَرَ النَّجْم عکس ستاره در آب کاسه و یا ظرف دیگر افتاد وستاره در آن دیده شد

تَقَعَّرَ تامل در سخن کرد

تَقَعَّرَ فِي كَلَامِهِ از انتهای حلق سخن گفت

تَقَعَّرَ الشَّيْء عمیق وگود گردید

تَقَعَّرَ البِئْر گود کرد چاه را

قَعَّرَ فِي كَلَامِهِ تامل کرد در سخن ـ وبانتهای حلق سخن گفت

قَعَّرَ فِي الكَلَام بانگ و فریاد کرد

إِنْقَعَرَ از بیخ برید ـ برکنده گردید درخت ـ افتاد ومرد

قَعْر ـ قُعُور ج ته ـ پایان ـ انتهای هر چیز ـ کاسه بزرگ ـ شکاف زمین

قَعْرُ الفَم داخل دهان

جَلَسَ فُلَانٌ فِي قَعْرِ بَيْتِهِ کنایه از اینکه ملازم خانه است

قَعْرَة و قُعْرَة آنچه در ته کاسه باشد

قَعَرَة شکاف در زمین هموار

قُعُرَة زمین پست وهموار

قَعَر خرد ـ دانش

قَصْعَةٌ قَعِرَة و قَعْرَى کاسه که در آن بقدر پوشش ته آن باشد

إِمْرَأَةٌ قَعِرَةٌ و قَعِيرَةٌ زن پرشهوت ـ زنیکه شهوت او در ته فرج او باشد ـ زنیکه بسیار جماع طلبد

قَعِر و قَعُور دور ته

قَصْعَةٌ قَعِيرَة و قَعْرَان کاسه گود

إِنَاءٌ قَعْرَان ظرف که در ته آن چیزی مانده باشد

قَيْعَر و قَيْعَار و مِقْعَار } مرد لب پچیده در سخن ـ آنکه سخن از بیخ حلق گوید

قَدَحٌ مُقْعَرٌ کاسه گود

ه (قَعْرَطَة) بازکردن و ویران ساختن بنا

ه (قَعَسَ) الإِناءَ قَعْزًا ـ م هر کرد ظرف را از شراب

قَعَزَ مَا فِي الإِنَاءِ نوشید آنچه در ظرف بود و باقی نگذارد

(قَعِسَ) قَعَسًا ـ ف بیرون آمد سینه و در آمد پشت قَعِسٌ صفة ـ قُعْسَان ج قَعْسَاء مؤنث قَعَسَة

أَقْعَسَ إِقْعَاسًا توانگر گردید

تَقَاعُسٌ باز گردیدن از کاری ـ عقب ماندن ـ خویشتن باز از کاری کشیدن و سر باز زدن

تَقَعْوُسٌ کهنسال شدن ـ ویران گردیدن خانه

اِقْعِنْسَاسٌ سپس ماندن ـ باز گشتن

قَعَسٌ خاک بد بوی

أَقْعَسُ مرد بر آمده سینه و در آمده پشت ـ اسب که پشت او پست و گردن او بلند باشد ـ شتر که گردن و سر او بسوی پشت مایل باشد ـ شب دراز ـ مرد سرافراز و بزرگ قدر و با عزت ـ ارجمندی پایدار

قَعْسَاءُ مؤنث ـ مور سینه و دم بر داشته

قُعَاسٌ بیماریست که گوسفند را از پرخواری پیدا گردد و بکشد

قَوْعَسٌ ضخیم گردن ـ درشت و سخت پشت از هر چیزی

قَعْوَسٌ پیر کهن سال

قُعْسُوسٌ لقب زن فرومایه حقیر و زشت

مُتَقَاعِسٌ مرد در آمده پشت و بر آمده سینه

مُقْعَنْسِسٌ ـ مُقَاعِسُ ج سخت و درشت

ه (قَعْسَبَة) شتاب و سرعت در دویدن از ترس ـ شتافتن

قَعَابِيبُ دراز قامت

(قَعْسَرَهُ) گرفت او را بسختی

قَعْسَرَ الشَّيْءُ سخت و درشت گردید

قَعْسَرَة بر ومندی بر چیزی ـ توانا شدن

قَعْسَرٌ و قَعْسَرِيٌّ قدیمی ـ آنچه ابتدا بر آید از خربزه ـ شگفت و سخت

رَجُلٌ قَعْسَرِيٌّ و قَعْسَرٌ مرد ضخیم و شدید

قَعْسَرِيٌّ چوبیکه بان آسیای دستی گردانیده شود

(قَعَشَ) الحَائِطَ قَعْشًا ـ م ویران کرد دیوار را

قَعَشَ الشَّيْءَ جمع آورد آنرا

تَقَعْوُشٌ ویران شدن ـ پرسال گردیدن

اِنْقِعَاشٌ ویران گردیدن

اِنْقَعَشَ القَوْمُ رفتند و از جای کنده شدند

قَعْشٌ ـ قُعُوشٌ ج مرکب سواری شبیه هودج برای زنان

قَعْشَاءُ ماده شتر بلند بر داشته سر

قَعْوَشٌ مرد سبک و چست ـ شتر درشت اندام

قَعْوَشَة بر زمین زدن کسیرا

(قَعَصَهُ) قَعْصًا ـ م و أَقْعَصَهُ بر جای کشت او را

قُعِصَتِ الشَّاةُ قَعَصًا ـ ف ل بیماری قعاص زد گوسفند را ـ مَقْعُوصَة ص

قَعِصَتِ الشَّاةُ گوسفند قعوص گردید

أَقْعَصَهُ بر جای کشت او را

اِنْقَعَصَ در حال مرد

اِنْقَعَصَ الشَّيْءُ دو تا شد از تحیر

قَعْصٌ مرگ با سرعت کشش

قُعَاصٌ بیماریست گوسفند را که در حال بکشد ـ بیماریست که در سینه حادث گردد

قَعُوصٌ گوسفندی که دوشنده را بزند

تَقَاص شیر تعقیب کننده شکار را
مِقعَص ومِقعاص شیرکه زود شکار را بکشد
ه (اِقعِنصاد) کوتاه کردن دامن
زراعت
ه (قَعَصَ) الغُصنَ قَعَصاً خم کرد شاخه را
و برگردانید او را
اِنقَعَص خمیده گردید
قَعِص (الصعد بمعنی مفعول) خم شده و برگشته
ه (قَعضَب) ضخیم بسیار دلیر و توانا
قَرَبٌ قَعضَبِیٌّ شب آرزوی جهت آب
آوردن با هدا که سخت و شدید باشد
قَعضَبَة سختی و درشتی - ازبیخ کندن
ه (قَعضَم) وقِعضَم سست با مرد
کهنسال بی دندان
(قَعَطَ) قَعطاً - م بانگ و فریاد سخت
کرد - بد دل شد و ترسید
قَعَطَ فُلاناً دور کرد او را و راند
قَعَطَ عن وجهِه گشاده نمود از روی او
قَعَطَ العِمامَةَ واَقعَطَ عمامه بست بر سر و
سخت لحنک بست سخت
قَعِطَ قَعطاً - ن خوار گردید و رام شد
اَقعَطَ القَومُ عنهُ اِقعاطاً واشدند از روی
وجدا گردیدند
اِقعاط بانگ کردن - و درشتی
نمودن در سخن - فحش گفتن
قَعَّطَ الدّابةَ تنگ راند چهار پا را
رَجُلٌ قَعّاطٌ ص
قَعَّطَ علی غَریمه سخت و تنگ گرفت بر او
قَعَّطَ فی القَولِ فحش گفت و درشتی کرد
در سخن
تَقَعَّطَ السّحابُ وانقَعَطَ بر طرف گردید ابر
قاعِط دشوار گیرنده بر بدهکار
رَجُلٌ قُعّاطٌ وقِعاطٌ مرد سخت راننده
چهار پا و درشتی کننده بر آن
قَعَط گوسفندان بسیار

قَعطَة یکبار تنگ گرفتن
مِقعَط ومِقعَطَة دستار بزرگ . عمامه
(قَعطَبَه) برید او را . جدا کرد
قَرَبٌ قَعطَبِیٌّ شب روی که صبح آب رسند
(قَعطَرَه) بر زمین افکند او را - استوار
گردانید
قَعطَرَ الاِناءَ پر کرد ظرف را
اِقعَطَرَّ از فشردن گلو قطع شد نفس
(قَعطَلَه) بر زمین افکند او را
قَعطَلَ علی غَریمه سخت دشوار گرفت بر
بدهکار
قَعطَل سریع
ه (اِقعِاظ) دشوار گردانیدن بر کسی
(قَعَفَ) التُّرابَ بر کند خاک را با پای از سخت
رفتن
قَعَفَ النَّخلَةَ از بیخ بر کند درخت خرما را
قَعَفَ ما فی الاِناءِ خورد آنچه در ظرف بود
قَعَفَ المَطَرُ کند باران روی زمین را
و برد سنگریزه را
قَعِفَ قَعَفاً - ن از بیخ افتادن دیوار
تَقَعَّفَ واِنقَعَفَ از پای بر افتاد
دیوار - فرو ریخت دو
کوه - از جای رفت چیزی
- بخواهش گرفت چیز را
قَعَف گوههای خرد بر هم نکیر
قاعِف باران سخت و شدید
سَیلٌ قُعافٌ سیلیکه همه چیز را ببرد
(قَعفَزَ) الرَّجُلُ سر انگشتان و سرها
اطراف زانو حلقه کرده نشست کسی
که اهتمام بکاری دارد
قَعفَزَ فی المَشیِ بگام کوتاه رفت
قَعفَزَ لَهُ الکَلامَ با سخن تهدید و دفع او کرد از خود
تَقَعفَزَ فرو خفت شتر
اِقعَنفَزَ نشست بطوری که زانو بر ان چسبید
قَعفَزی نوعی نشست که زانو ها بهم چسباند

قَعفُوز گیاهیست
مُتَقَعفِزَة بجه درخت بروی درافتاده
ه (قَعقَبَة) زخم - مجروح کردن
(قَعقَعَ) السِّلاحَ صدا کرد اسلحه
تَقَعقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند
قَعقَعَ الشَّیْءَ الیابِسَ بحرکت درآورد وآنرا باصدا ساخت
قَعقَعَ القِدَاحَ بجولان درآورد تیر قمار را
قَعقَعَ فِی الأرضِ رفت در زمین
فُلانٌ مَا یُقَعقَعُ لَهُ بِالشِّنَانِ در بارهٔ کسی گویند که سختیهای روزگار خوار نگرده و نترسد و باک ندارد
تَقَعقُعٌ مضطرب شدن جنبیدن
تَقَعقَعَت عُمُدُهُم کوچ کردند
مَن یَجتَمِع یَتَقَعقَع عُمُدُهُ (مثال) هر اجتماعی را پراکندگی است یعنی فنائی که از آن پیدا شود
قَعقَاعٌ وقَعقَعَانِیٌّ آنکه وقت رفتن از بند پایش صدا برآید - خرهای خشک - تب ولرز - راه دشوار
قَعَاقِعُ بانگ رعدهای دری
قَعقَعَة بانگ دندان وقت جاییدن چیزی - گردانیدن تیرهای قمار در قمار - آواز رعد وطبل وسپر ومانند آنها - حکایت صدای سلاح
قِعقَاعٌ حکایت کردن آواز سلاح یا هر حکایت کردن آواز هرچه باشد
قُعقُعٌ مرغیست پیسه دراز منقار ودم ودراز پای بشکل



حِمَارٌ قَعقَعَانِیٌّ خر سخت آواز
مُقَعقِعٌ آنکه تیر قمار را در قمار گردان گرداند

طَرِیقٌ مُتَقَعقِعٌ راه دور ودراز
(اَقعَلَ) النَّورُ واقعَالَّ گل کرد وشکوفه بیرون آورد
اِقعَالَّ الرَّاکِبُ راست شد در سواری
اِقتَعَلَ القُعَالَ دور کرد گل وشکوفه را بدست وپاشیدآنرا
قَعَل چوبکه زیر شاخهای سبز انگور نهند - مرد کوتاه بخیل بد انجام وشوم
قَعِیل خرگوش نر
قُعَال وقُعَالَة شکوفه انگور ومانند آن یا آنچه از گلش بیفتد - پشم بران اشتر
قَاعِلَة - قَوَاعِل ج کوه دراز بلند
قَوعَلَة کوه خرد - پشته کوچک
عُقَابٌ قَوعَلَةٌ عقاب برآینده برکوه
قَیعَلَة زن درشت بزرگ جثه - عقاب که برسرکوه برآید وجای گیرد
قَعوَلَة نوعی از رفتار - برسرکوه باشنه نشستن
صَخرَةٌ مُقعَالَّةٌ سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین
(قَعَمَ) السِّنَّورُ قُعَامًا - ن بانگ برآورد گربه
قَعِمَ الرَّجُلُ قَعَمًا - ف
أُقعِمَ اِقعَامًا - ل } بیمار گردید مرد
أَقعَمَتِ الحَیَّةُ فُلانًا اورا مار گزیده وهلاک کرد
أَقعَمَتِ الشَّمسُ بلند برآمد آفتاب
قُعَم بانگ وفریاد گربه
قُعمَةُ المَالِ برگزیده وبهترین شتران
قَعَم کجی - بلند برآمدگی در سربینی - کجی بینی
قَیعَم گربه - شتر ضخیم سالخورده
ه (قَعصَة) یکبار انداختن بلندی
قُعمُوص
(قُعمُوط) وقُعمُوطَة - قَعَامِیط ج پارچه دراز که بلیجند بچه را
قُعمُوطَة جعل جعلیست که در سرگین پیدا شود

(قَعِنَ) الأنفُ قَعَنًا — ابیکوتاه شد بینی — بر آمد کی با فت بینی از جهدا
اَقعَن مذکر — قَعناء مؤنث — قُعن ج
قَعن کاسه بزرگ و تاقار
قَعَن کردی میان دو پای وقت رفتن
قَعَان کوتاهی بینی و بر آمدگی سر آن
قَیعُون گیاهیست
ه (قَعنَب) وَقُعَانِب درشت و سخت — شیر درنده
قَعنَب روباه نر
قَعنَبَة زن کوتاه بالا — کجی
قُعنُب بینی کج
عُقَابٌ قَعنَاة عقاب تیز چنگال
(قَعوش) در قعش مذکور است
(قَعَا) الفحلُ الناقةَ وعلیها قَعوًا وقُعُوًّا بر جست نر بر ماده
قَعَا الطائر جست پرنده نر بماده
قَعِیَ الأرنبة قَعًا — ف بلند گردید سر بینی و مائل گردید
اَقعَى الکلب نشست سگ بسر نشین
اَقعَى في جلوسه تکیه زد بر چیزی که بس پشت او بود
اَقعَى فرسَه سپس برگردانید اسب را
اَقعَى انفُه بلند گردید سر بینی او و بر استخوان چسبید
اِقتِعَاء بر جستن نر بماده
قَعو — قُعوان و قُعِيّ ج چرخ چاه چوبی یا آهنی — محور آهنی — دو چوب بکره دلو که بر چرخ بر آن باشد یا آهنی است که بر آن بکره گردد بشکل
رَجُلٌ قُعوُ العَجِيزَة مرد لاغر سرین یا درشت و ضخیم سرین
قَعوَاء زن باریک ساق
مُقعَى بر سرین نشسته

ه (قَفَّ) العُشبُ قُفُوفًا — ض خشک گردید علف
قَفَّ الثوبُ خشک شد جامه شسته
قَفَّ شَعرُهُ بر خواست موی بر تن از ترس
قَفَّ الصیرفي دزدید درهم را میان انگشتان
قَفَّ قَفًّا — ن فراهم آمد بعضی چیزی با بعضی دیگر چنانکه شبیه کدو گردید
اَقَفَّ یافت و رسید چراگاهی را که گیاه آن خشک شده
اَقَفَّ الدجاجة باز ایستاد و ند مرغان از تخم
اَقَفَّ العین رفت اشک از چشم — بلند بر آمد سیاهه چشم
اِستَقَفَّ خشک شد از پیری
قَفّ وقَفِيف تره و گیاه خشک
قُفّ — قِفَاف واَقفَاف ج زمین بلند چیزی است شبیه تبر — کوتاه قامت — پشت چیزی — حلقه تبر — مردم اوباش — مردم بهم آمیخته از هر جنس
قُفَّة سیاه شبیه کوکدوی خشک میانه تهی کرده و سبد و ظرفی شبیه کدو از برگ خرما بشکل



— سوش — زمین بلند — مرد ریزه اندام یا پست قد — گرگوش — چیزی شبیه تبر — درخت پوسیده خشک
قُفَّة وقِفَّة وقَفَّة آلت تره — لرزه از تب
قَفَّة مرد ریزه اندام یا پست قد
قِفَّة آنچه که ابتدا از شکم نوزاد خارج شود
قَفَّان نشان — پی — هنگام — امانت دار — امین
قَفَاف دزد درهم از میان انگشتان

(قفح) الکلأ قفحاً ــ نیکو گشت گیاه و
از بوی و دهن بانگ بود کرد
ستیر و دان گیاه را
اِقتفاء دو باره دوختن نوشیدن آن
چرم و کردن میان آن
(قفشل) الشیء سرعت بر دو دمرغ کند وی را
(قفخ) قفخاً ــ م بسته تیر کردن سر
واشت
قفخ عن الشیء امتناع کردن و باز ایستادن
قفح الشیء کو بیدن و بابحت چشم
قفیخ سرشیر گوی آن شیر کو فته و رسید
مقافخة قفخا گرده و دو گشت شاخ سر
(قفخ) اِقفاخا ــ م سر دو بر صخره میان خالی
اقتفخ البقرة از خوا دست گاه
قفخة ماده گاو از خوا ده
قفیخة طعامیست کو بیده ایدو نیز
و بیشتر ــ اندام بر گوشت
قُفاخ زن مناسب فحا و نیکو اندام
ه (قفاخر) وقفاخری بزرگ اندام
قفاخری نان و بیشتر ازنوع خورد ــ بزرگ
اندام بر گوشت
قُفاخرة زن نیکو حسب
قُفاخرة زن بزرگ جثه
قِنفخر بزرگ اندام ــ بیخ گیاه بردی
(قفد) الرجل قفدا ــ مس دو بر گردن او
کار کردا
قفد فلان
قُفِد قفدا ــ فت کرد
اقفد مرد فرو شسته گردن یا گردن کشنده
ــ اکدبیر گکستان بای راه رود
ــ مرد فرو دست پای کوتاه
انگشتان ــ چهار پا شکسته
او حمید کی باشد (قال حبیب
قفد حمیدان گفت پای شتر طرف جپ
ــ بستاده شدن بدست جهار پا
قفاد و قفداء علامتی بر عامت بستن

قفادة خوانیدن دان ــ گیسه
چرمی کو دان وی نوشیدن
قفدان سورت بسته چرمی کو دوی کاغذ
شیشه دان
ه (قفدر) وقفندر زشت بیکر بدخو
قفندر درشت سخت سر ــ قطره سر
چنبره پای ــ کوتاه و قامت
ونروم نقشه
(قفر) الارض قفرا ــ ت وتقفر با قفر
درین وزشت ــ سر بویی او کرد
قفر مالا قفراً ــ گرسنه شدای
قفر الطعام نان بی خورش گشت
قفر الشراب جمع کردا هر اوراق گر
اقفر الرجل دوری شد مرد ازدیل و عیال
اقفر المکان خالی شد انجا و از ناچیگیاه
اقفر راسه سرا و موی گشت
اقفر فلان ناچار شد و مو و گرسنه رو بید
اقفر البلاد شهر خالی گشت از مردم
قفر وقفرة ــ فقاز و قفور ج بیابان بی
آب و علف ــ زمین خالی بی بوی
ومنا نزلنا فلان قفیا الفقر و را مثیر بانان
آب را جابی یا آب و گیا و خوردیم
کنا یه از اینکه او مهمان بود شینده
قفر گاو شیر که بیشت گشته بوند
از مادر جدا کشنده اورا
قفر الحلود شراب سم
قفر کم موی ــ گرگ بیابان بی
قفیر سرگین خشک و کیسه ــ طعام
بی خورش ــ ظرف بزرگ و
ختم ــ رنجبیل
سویق قفار گاو دست تا شور بیده
خبز قفار نان بی نان خورشت
قفوردة قوار خراش شاو خیره ــ قفا
خطای نوش بیده
وقفار بیابان بی آب و گیاه

(قَفَزَ) قَفْزاً و قَفَزاناً و قِفازاً و قُفُوزاً - ض برجست

قَفَزَ فلانٌ مُرد

قَفِزَ الفرسُ قَفَزاً - ف سفید شد دستهای اسب تا آرنج غیر از پایهای آن

قَفَّزَ او را قفازین داد

تَقَفَّزَ بالحِنّاءِ دست و پای را بحنا رنگ کرد

تَقافَزَ القومُ باهم دیگر برجستند

قَفَزَی (اسم مصدر) نوعی از رفتار اسب و شتر

قَفِیز - اَقْفِزَة و قُفْزان ج پیمانه ایست - از زمین مکیس و جهل و چهار کز

خیلٌ قافِزَة و قَوافِز اسپان تیزرو که وقت دویدن برجسته

قَوافِز غوک ها

اَقْفَز اسپیکه دست تا ارنجش سفید باشد

قُفّاز (قُفّازان تثنیه) - قَفافیز ج نوعی از غلاف دست پر از پنبه که زنان پوشند - دستکش یا نوعی از زیور دست و پای - آهنیست شکیدار - سفیدی موی اطراف سم اسب

قُفَیزی بازیست کودکان را که چوبی نصب کنند و از بالای آن بجهند

قَفّاز سخت پرش، سخت جهنده

فرسٌ مُقَفَّز اسپ که دستها تا ارنجش سفید باشد

ه (قَفْزَعَة) زن تنگ کوتاه قامت

(قَفَسَ) قَفْساً و قُفُوساً - ن مُرد

قَفَسَ الظبیَ دست و پای آهو را ببست

قَفَسَ الشیءَ بخشم و سخت کشید و گرفت آنرا

قَفَسَ فلاناً بویش گرفت او را

قُفِسَ قَفاساً درد مفاصل گرفت مانند تشنج

قَفِسَ قَفَساً - ف بزرگ گشت اطراف سرینی او

اَقْفَسَ الظبیُ برجست آهو

تَقافُس باهم برجستن

قافِسَة مؤنث لئیم و پست

قَفاسِ (مبنی بر کسر) زن فرومایه ناکس

قُفْس گروهی از مردم اند مانند اکراد

اَقْفَس مردیکه مادرش بنده و کنیز باشد - هر چیز که بالا دراز شود و خمیده گردد

عبدٌ اَقْفَس بنده لئیم

قَفّاء معده و شکم - زن فرومایه ناکس

(قَفَشَ) الطعامَ قَفْشاً - ن ض سخت خورد خوراک را

قَفَشَ الشیءَ گرفت آنرا و فراهم آورد

قَفَشَ بالعصا زد او را بچوب دستی

قَفَشَ الناقةَ سرعت کرد در دوشیدن شتر

قَفْش (مصدر) بسیار جماع کردن - بسیار شادمانی کردن

قَفَش وزوان

قُفْش معرب کفش

اِنْقَفَشَ و اِقْتَفَشَ و اِقْفَنْشَشَ بسوراخ در آمد عنکبوت - فراهم آورد عنکبوت دست و پاها را

ه (قَفْشَلیل) معرب کفچه گیر

(قَفَصَ) الظبیَ قَفْصاً - ن بست دست و پای آهو را و جمع کرد

قَفَصَ الشیءَ بیکدیگر نزدیک کرد چیز را

قَفَصَ الطائرَ در قفس کرد پرنده را

قَفَصَ الیعسوبَ زنبور عسل را در کندو بخی بست تا بدر نرود

قَفِصَ قَفَصاً سبکی و چالاکی یافت - شادمانی و لرز گرفت او را از سردی - ترشی معده از نوشیدن آب برخرما

قَفَصُ الفرسِ آن اندازه که میتوان بست بود

ندوید و خودداری کرد

قَفَصَ الظَّبیُ جمع کرد دست وپای را وبرجست

تَقافُص بیکدیگر درآمدن چیزی ـ درآمیخته گردیدن ـ مشتبک شدن

اِقْفاص صاحب قفس یا پرنده شد

تَقَفُّص فراهم آمدن

جَرادٌ قَفِص ملخ گرفته وبسته بال از سردی

قَفَص قفس



قُفاص بزکوهی ـ بیماریست که پای چارپا را خشک گرداند

قِلاعٌ قَواقِص قلعه های بلند

ثَوبٌ مُقَفَّص جامه نگارین مانند قفس

ه (قفصل) شیر درنده

ه (قَفَطَ) قَفْطًا ـ ن ض جمع آورد میان دو کناره فرج را ـ برجست نر بر ماده ـ پاداشش داد

رِجالٌ قُفَّطی / مِقْفَط مرد بسیار جماع کننده

تَقافُط بهم باری نمودن نر وماده ـ نر بماده [فتن]

اِقْفاط چسبانیدن نر آلت خود را بفرج ماده

اِقْفِطاط فرج دادن بز وگوسفند نر را

د (قَفَطْلَة) مِن بَیْنِ یَدَیَّ از نزد من ربود او را

(قَفَعَ) بِالمِقْفَعَة قَفْعًا ـ م زد انگشتان را بانگشت زنه

قَفَعَه عَنه باز داشت او را از آن

قَفِعَتِ الأُذُنُ قَفَعًا ـ ت وتَقَفَّعَت درهم کشیده شد گوش

قَفِعَ الرِّجْلُ کشیده شد انگشتان بسوی قدم

قَفِعَ الشّاةُ کوتاه شد دنبه گوسفند

تَقَفُّع جمع شدن وترنجیدن

اِقْفَعَّ النَّباتُ خشک شد گیاه

اِقْفاع باز ایستادن

قَفَعَ الشَّیءَ نگاه داشت آنرا در ظرف

قَفْع سپر بزرگیست چوبی از آلات جنگ که مردم در عقب آن بقلعه داخل شوند بشکل

قَفْعَة ـ قِفاع ج زنبیل کوچک بی گوشه از برگ خرما یا ظرف خرما یا آوندیست گرد که در آن خرما چینند



قَفَع تنگی ورنج

اَقْفَع ـ قُفْع ج مردیکه انگشتان پای او برگردیده باشد ـ مرد همواره سرنگون

قَفْعاء گیاهیست سست ونرم بادرحتی است که در آن حلقه های مانند انگشتری برآید وچون خشک گردد ببیند ـ گوش درهم کشیده از بالا و پائین ونیم سوخته شده ـ پائیکه انگشتانش بسوی کعب برگردد

قُفّاع وقَفّاع بیماریست که پای گوسفند را کج گرداند

قُفّاع گیاهیست درهم کشیده وبهم آمده که گویا شاخهاست در سختی وسفتی وخشک او را کف الکلب گویند

قُفاعِیّ (منسوبا) مرد سرخ که از شدت سرخی پوست بینی او کنده باشد

اَحْمَرُ قُفاعِیّ سخت سرخ

قَفّاع آنکه مال را خرج نکند

قُفاعَة دامی که از شاخ خرما سازند وبدان مرغان را شکار کنند

مِقْفَعَة چوب که بدان انگشتان یا دست زده شود

مُقَفَّع مردیکه همواره سر شکسته باشد

رَجُلٌ مُقَفَّعُ الیَدَیْن مرد گرفته دست

ه (قَفْعَد) کوتاه قامت ـ پست قد

ه (اِقْفِعْلال) تشنج گرفتن وبهم آمدن دست

(قَفْقَفَة) لرزیدن از سرما ـ جنبیدن دهن و دندان

قَفْقَفَ النَّبْتُ خشک شد گیاه

قَفْقَفَا الطّائر دو بال مرغ

قَفْقَفَا البَعیر دو تکه بالا و پائین مشتر

(قَفَلَ) قَفْلاً و قُفُولاً ـ ن ض بازگشت از سفر

قَفَلَ فِی الجَبَل بالا رفت در کوه

قَفَّلَ الأمیرُ الجُنْدَ بازگردانید او لشکر را

قَفَلَ الشَّیءَ اندازه کرد آنرا

قَفَلَ الطَّعامَ قَفْلاً نگاه داشت و احتکار کرد ـ فراهم آورد

قَفَلَ الفَرَسُ قُفُولاً ـ ض برانگیخته شد بر فحل بماده

قَفَلَ الجِلْدُ قُفُولاً ـ ن ف خشک گردید

قَفَّلَ الأبوابَ بست درها را

قَفَلَ الشَّجَرُ خشک گشت

قَفَّلَ الشَّیءَ نگاهداشت آنرا ـ فراهم آورد گندم و غیر آنرا

أقْفَلَ البابَ بست در را

أقْفَلَهُم گماشت برایشان نگاه را

أقْفَلَهُم عَلَی الأمْر فراهم آورد آنها را بر کاری

إقْفال قافله گردانیدن ـ خشک کردن ـ باز داشتن لشکر را از رفتن

تَقَفَّلَ البابُ و انْقَفَلَ و اقْتَفَلَ کلید کرده شد و بست

تَقَفَّلَ فِی الجَبَل بالا رفت از کوه

إسْتَقْفَلَ البابَ بست در را

إسْتَقْفَلَ الرَّجُلُ بخیل گردید مرد

قَفْل و قَفْلَة و قَفَلَة هرچه از درخت خشک گردد

قَفْلَة قفا پس گردن ـ بخشش چیزی

قُفْل ـ أقْفال و أقْفُل و قُفُول ج در قفس ـ نشان ـ قفل که برای بستن در استعمال کنند بشکل

قَفْلَة کو برجیست در حافظه او باشد



قافِلَة گروهیکه از سفر بازگردند و به سفر روند



خَیْلٌ قَوافِل اسبان باریک و لاغر

قَفِیل پوست خشک ـ آنچه از درخت خشک شود ـ تازیانه ـ کلاب ـ راه کوه تنگ و باریک ـ گیاهیست

قَفّال قفل ساز

قَیْفال رگ دست که فصد کنند (معرب است)

رَجُلٌ مُقْتَفِلُ الیَدَیْن و مُتَقَفِّل مرد زشت ناکس و بخیل

ه (قَفْلَط) مِن یَدِه از دستش ربود آنرا

(قَفَنَ) قَفْناً ـ ض زد بر پس گردن کسی ـ زد او را بچوب دستی

قَفَنَ الکَلْبُ لیسید سگ

قَفَنَ الشّاةَ و أقْفَنَ و اقْتَفَنَ ذبح کرد گوسفند را از قفا قَفِینَة ص مؤنث

قَفَنَ قُفُوناً مرد

قَفَنَ رأسَهُ برید سر او را

قَفَن تازیانه

قَفَن و قَفَن قفا ـ پس گردن

قِفَن مرد درشت اندام و بدزبان احمق

قَفّان گروه از هر چیزی ـ پایان و انتهای کاری ـ امین

شاةٌ قَفِینٌ گوسفند مذبوحه

ه (قَفَنْدَد) سخت سر با بزرگ سر قَفَنْدَد ـ قَفانِد و قَنادِد ـ و قُون ج مرد بزرگ الواح

(قَفا) الرَّجُلَ قَفْواً ـ ن زد بر پس گردن او ـ متهم کرد او را بفجور ـ دشنام داد او را ـ پیروی کرد او را در پی

او رفت

قَفَا فُلَانًا بِأَمْرٍ برگزید او را بآن کار
قَفَا اللهُ أَثَرَهُ نابود گرداناد او را خدا
قَفَا فُلَانًا قَفْيًا - ض بر پس گردن او زد - از قفا برید گلوی گوسفند را
أَقْفَاهُ عَلَيْهِ فزونی نهاد و برتر داشت او را بر
أَقْفَاهُ بِهِ او را خاص کرد بدان چیز
إِقْفَاء برگزیدن کسی را بکاری - بخشش نهادن بجهت مهمانی و برگزیدن بدان

قَفَّى تَقْفِيَةً در پی او فرستاد
قَفَّيْنَا عَلَى آثَارِهِمْ بِرُسُلِنَا (آیه) در پی آثار آنها فرستادیم پیغمبران خود را
تَقَفَّى مبالغه کرد در مهربانی و نوازش وی - بسیار رسید از حال او - پیروی نمودن و در پی کسی رفتن - چوب دستی زدن

تَقَافِي دروغ بافتن
اِقْتَفَى بِهِ خاص گردانید بچیزی - بخشش نهاد و مهمان را

اِقْتَفَى أَثَرَهُ در پی آن رفت
اِسْتَقْفَى بِالْعَصَا آمد از پشت و زد او را از قفا
تَقَافِي الرَّجُل دروغ بافت مرد
قَفْو وقَفْوَة حرارت و گرمی که برانگیخته می شود نزد آمدن باران

قِفْوَة تهمت. افترا - دشنام - برگزیدگی مهمان - بزرگواری
قُفْيَة گودالیکه جهت شکار درندگان کنند
قَفَا وقَفَاء - أَقْفٍ وأَقْفِيَة وأَقْفَاء وقُفِيّ وقِفِيّ وقُفُون ج پس سر و گردن (مذکر و مؤنث) - درازی چیزی
يُقَالُ لَا أَفْعَلُهُ قَفَا الدَّهْرِ بجا نیاورد در طول نا...
قَفَاوَة مهربانی - نوازش - آنچه بدان مهمان را گرامی دارند

قَفِيّ آنکه قائم مقام دیگری باشد - دانا در علم - مهربان - مهمان گرامی کرده شده - آنچه بدان مهمان را گرامی دارند - برگزیده از برادران یا منتهم از جماعت برادران - تهمت و دشنام
قَفِيَّة آنچه مهمان را بدان گرامی کنند - نایب مناب - برتری یکی بر دیگری
شَاةٌ قَفِيَّة ومَقْفِيَّة گوسفند از پس گردن ذبح کرده

قَافِيَة - قَوَافٍ ج پس گردن - آخر کلمه در بیت اشعار یا آخر حرف ساکن در آن

قَافِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ آخر هر چیز
يُقَالُ أَتَيْتُهُ عَلَى قَافِيَةِ الشَّيْءِ آمدم بر اثر آن
كَلَامٌ مُقَفًّى سخنان و گفتار قافیه دار
الْمُقَفَّى مِنَ الْغَنَمِ گوسفند ذبح شده از قفا
رَجُلٌ مُقْفًى ومُقَفًّى بِهِ مرد موقر و مکرم
ه (قَيْقَب) وقَيْقَبَان زین - چوبیکه از آن زین سازند - دوالیست که بر دو گوشه زین را بآن بندند - آهنی که در میان آن فاس لگام باشد

قَيْقَابُو مهره جلا دادن جامه
ه (قَاقُزّ) - قَاقُزَّة واحد کوزه های بزرگ
ه (مُقَوْقِس) مرغیست طوق دار مایل به سیاه و سفید

ه (قَقَّة) آواز کودک یا صدائیکه کودکان را بدان ترسانند

قَقَّة وقِقَّة زاغ - پلیدی کودک
وَقَعَ فِي قِقَّة افتاد در تدبیر بدی
(قَوْقَل) کبک نر - سنگخوار
میوه درختیست هندی خوشبوی گیاهیست همچون اشنان شور مزه

(قَاقُم) اُو قَاقُوم
جیونیست لکی
ابن عرس سرخ
رنگ و بزرگتر



از آن

(قَلَّ) قِلًّا وقُلًّا وقِلَّةً - ض کم گردید
قَلَّ الشیءُ برداشت وبلند شود
قَلَّمَا جِئْتُكَ کم آمدم نزد تو - نیامدم نزد تو
أَقَلَّ الشیءَ کم کرد واندک یافت آن را
أَقَلَّ الرَّجُلُ اندک آورد او - بی چیز شد
أَقَلَّ الشیءَ برداشت آنرا وتوانست
أَقَلَّ الرِّعْدَةُ لرزه گرفت او را
أَقَلَّ رَجُلٌ یَقُولُ ذلكَ إلّا زَیْدٌ بغیر از زید کسی چنین گفتن نتوانست
قَلَّلَ الشیءَ کم نمود آنرا
قَلَّلَهُ فِی عَیْنِ فُلانٍ او را در چشم فلانی کوچک وخوار نمود وکم جلوه داد او را
قَالَّ لَهُ مُقَالَّةً کم کرد از آنچه بخشش نموده بود
تَقَالَّ الشیءَ کم شمرد آنرا
تَقَالَّتِ الشَّمْسُ بلند شد آفتاب
تَقَلَّلَ الشیءَ کم دید او را
إِسْتَقَلَّ الشیءَ برداشت وبلند کرد آنرا
إِسْتَقَلَّ الطَّائِرُ فِی طَیَرَانِهِ بلند پرواز کرد
إِسْتَقَلَّ القَوْمُ کوچ کردند گروه
إِسْتَقَلَّتْهُ الرِّعْدَةُ لرزانید او را رعده ، لرزه گرفت
إِسْتَقَلَّ بِرَأْیِهِ خودرای ومستبد شد
إِسْتَقَلَّ بِکَذَا تنها شد وکسی را شریک قرار نداد
إِسْتَقَلَّ فُلانٌ خشم گرفت او را
إِسْتَقَلَّ السَّحَابُ بلند بر آمد ابر
إِسْتَقَلَّ بِالأَمْرِ توانست انجام آنکار را
قَلٌّ دیوار کوتاه
قِلَّةٌ برخاستن از فقر یا از بیماری
قِلٌّ - قِلَلٌ ج بسته خرما - لرزه از خشم کسی
قِلَّةٌ
رَجُلٌ طَوِیلُ القِلَّةِ مرد بلند قامت یا لرزه از خشم یا از طمع
قُلٌّ کمی - کم واندک از هر چیزی

مَا لَهُ قُلٌّ وَلا کُثْرٌ نیست او را کم وبیش
رَجُلٌ قُلٌّ مرد تنها وبی کس
قُلُّ ابْنُ قُلٍّ مرد گمنام که او را و پدرش را کسی نشناسد
قُلَّةٌ - قُلَلٌ وقِلالٌ ج سر کوه - تارسر مردم - بالای کوهان - بالای هر چیزی - گروه مردم - خم وسبوی بزرگ - کوزه کوچک یا سبوی سفالی - بند شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از طلا یا آهن
قُلَیَّةٌ ساختمانیست شبیه معبد ترسایان
جَاؤُوا بِقُلَیَّتِهِمْ آمدند بجماعت
قَلِیلٌ - قِلالٌ وأَقِلّاءُ وقَلِیلُونَ وقُلُلٌ ج کم واندک - پست قامت لاغر
قَلِیلَةٌ مؤنث - قَلِیلاتٌ وقَلائِلُ ج
قُلُلٌ مِنَ النَّاسِ مردم متفرق از یک یا چند قبیله (و چون بعد از پراکندگی جمع شوند قُلٌّ است)
قُلالٌ وقُلالٌ - قُلُلٌ ج اندک
قِلالٌ چوب که بجهه را بست انگور بپا کنند
رَجُلٌ أَقَلُّ مرد فقیر که اندکی مال داشته باشد
قُلَّى دختر پست قامت
قِلِّیلَةٌ وقِلِّیلَى وأُقْلِیلاءُ همه
رَجُلٌ مُقِلٌّ مرد نیازمند وبی چیز
سَیْفٌ مُقَلَّلٌ شمشیر بند دار یا طلا وآهن بر سر قبضه آن باشد
هُوَ مُسْتَقِلٌّ بِنَفْسِهِ او خود استقلال دارد واداره کننده خود است

(قَلَبَ) الشیءَ قَلْبًا - ض برگردانید آنرا - قرار داد بالای آنرا پایین آن یا باطن آنرا ظاهر کرد
قَلَبَ القَوْمَ واژگونه گردانید مردم را
قَلَبَ الکَلامَ واژگونه گردانید سخن را
یُقَالُ قَلَبَ المُعَلِّمُ الصِّبْیانَ برگردانید شاگردان

بخانه نایشان
قَلَبَ المجنونُ عینَه خشم کرد
قَلَبَ البُسرة قرمز شد غوره خرما
قَلَبَ الأرضَ للزراعة برگردانید وزیر ورو کرد زمین را برای کشت بآلت مِقلب
قَلَبَ فلانٌ قَلْبًا ـ ن ض بر دل او زد
قَلَبَ الله فلانًا میرانید او را خدا
قَلِبَ قَلَبًا لب برگشته گشت
أقلبُ وقَلباءُ ص مذکر ومؤنث
أقلبَ الشیءَ برگردانید آنرا
أقلبَ الله الیه میرانید خدا او را
أقلبَ العنبُ خشک شد پوست انگور
أقلبَ الخبزُ رسید هنگام برگردانیدن نان
أقلبَ القومُ صاحب شتران قلاب زده شد
قَلّبه برگردانید او را
یقال أصبح یُقلّبُ کفّیه نادم وپشیمان میگردد
قَلّبَ الأمورَ عاقبت اندیشی نمود
تقلّبَ فی الأمور دست انداخت بکارها ئی
تقلّبَ علی فراشه تغییر مکان داد
تقلّبٌ وانقلاب برگشتن
قَلْبٌ ـ قلوبٌ ج دل بشکل صنوبری در گردش خون در بدن ـ عقل ـ خرد ـ دل ـ خالص از هر چیزی ـ میانه لشکر
رجلٌ قَلْبٌ مرد خالص نسب (یکسانست در آن مذکر ومؤنث)
قَلبُ العقرب منزلیست از منازل قمر
ما جعلَ الله لرجلٍ من قلبین فی جوفه (آیه)
قُلْبٌ وقَلْبٌ وقِلْبٌ ـ أقلابٌ وقلوبٌ وقِلَبة ج پیه درخت خرما یا بهترین برگ آن ـ مار سفید ـ دست بند زنان
قُلبة سرخی ـ زن خالص نسب
قَلَب برگشتگی لب
قُلَبة بیماری ـ ماندگی

قَلیب ـ أقلبة وقُلُب وقُلْب ج چاه یا چاه کهنه (مذکر ومؤنث)
قُلّیب مهره ایست که زنان مردان را بند نمایند
قُلاب بیماری قلب
قَلوب بسیار برگردنده ـ گرگ
قالِب وقالَب غوره خرمای سرخ ـ اندام وکالبد
شاة قالب گوسفندیکه رنگش غیر از رنگ مادرش باشد
رجلٌ أقلبُ مرد برگشته لب
شفة قلباء لب برگشته
قُلّیب وقَلوب وقِلَوب وقُلاب گرگ ـ شیر
حُوّلٌ قُلَّبٌ وقُلّبیّ حیله ساز ماهر
مِقلب آلتی آهنی که بدان زمین را برای کشت تحویل وزیر ورو کنند
مقلوبة گوشت
مُنقَلَب برگردیدن ـ مکان برگردیده (قلوبع) باز بیست عرب را
(قلت) قَلَتًا ـ ف هلاک شده
أقلَتَه بهلاکت انداخت او را
أقلتت المرأة عادت شد زن را فرزند مردن
قَلْت ـ قِلات ج گو والیست در کوه که آب در آن جمع شود
قلتُ الإبهام گو والیکه در زیر انگشت است
قَلْتٌ وقَلِتٌ مرد کم گوشت
شاة قَلِتة گوسفندیکه شیر او شیرین باشد
قَلَت هلاکی
مَقلَتة جای هلاک ـ هلاکت
مِقلات ـ مقالیت ج ماده شتر که یکبار زاید وپس از آن باز نگیرد ـ زنیکه فرزند او نماند

ه (قُولَنج) (و بکسر لام) بیماریست معروف
(قَلِحَ) قَلَحاً - ف زرد شده دندان
قَلِحٌ واَقلَحُ ص مذکر } - قُلحٌ ج
قَلِحَةٌ وقَلحاءُ ص مؤنث }
قَلَّحَ اَسنانَهُ اک کرد زردی دندان را
تَقَلَّحَ البِلادَ در سال قحط کسب کرد بشهرها
تَقَلَّحَ الثِیابُ چرک والوده شد جامه او
قَلَحٌ چرک
قِلحٌ جامه چرک
قَلَحٌ وقُلاحٌ زردی دندان
اَقلَحُ سرگین گردان . جعل
رجلٌ اَقلَحُ } مرد زرد دندان - مرد
مُقَلَّحٌ } آزموده ورام شده
ه (قَلحَزَة) رفتار کوتاه قامت
قِلحَزٌ مرد متکبر که گفتارش بیش از کردارش باشد
ه (قَلحاس) مرد زشت روی وقبیح
(اَقلَحَمَّ) الرَجُلُ پیر گردید مرد
قِلحَمٌ مرد عجوز نازنده وپر سال
شیخٌ قِلحامَةٌ پیر فرتوت
قُلحُومٌ بزرگ جثه . بزرگ خلقت
(قَلَخَ) الشجرةَ قلخاً وقلخاناً - م برکند آنرا
قَلَخَ البعیرُ بانگ کرد شتر نر
قَلَخَهُ زد چیزی خشک را بر چیزی
قَلَخَهُ بالسَوط سخت بتازیانه زد او را
قَلَخَ النَبتُ سخت شد گیاه وقوی گردید
قَلِخٌ خرجیر - نر تیز شهوت - نی میان خالی و پوچ
قُلَخ قُلَخ کلمه ایست که وقت رفتن نرماده گویند
قُلَخٌ وقُلاخٌ بزرگ سر وبزرگ جثه
ه (قِلخِمٌ) شتر ضخیم بزرگ کوهان
(قَلَدَ) الحَبلَ تابید ازریسمان را
قَلَدَ الحدیدَ تنک ونازک کرد آهن را و پیچید بر چیزی
قَلَدَ الرجلُ السیفَ حمایل کرد شمشیر را
قَلَدَ الماءَ فی الحوض فراهم آورد آب را در حوض
قَلَدَ الزرعَ آب داد کشت را
قَلَدَ الشیءَ پیچید آنرا بروی
قَلَدَتِ الحُمَّی فلاناً تب گرفت اورا هر روز
اَقلَدَ البحرُ علیهم غرق نمود دریا ایشان را
قَلَّدَهُ تقلیداً پیروی کرد اورا - قلاده در گردن کسی کردن - چیزی در گردن چهارپای قربانی آویختن - شمشیر حمایل کردن
تَقَلَّدَتِ المرأةُ قلاده پوشید زن
تَقَلَّدَ الاَمرَ لازم آنکار شد
تَقَلَّدَ السیفَ شمشیر حمایل کرد
تَقالَدَ القومُ الماءَ بنوبت گرفتند آنرا
اِقتَلَدَ الماءَ کفی از آب گرفت
اَقلَدَ النُعاسُ فلاناً بیهوش کرد اورا پینگی وچیره شد براو
سِوارٌ قَلِدٌ - اَقلادٌ وقُلودٌ ج دست بند تاب داده
قِلدٌ - اَقلادٌ ج روز آمدن تب - نوبت آب در چهار روز یکی - قافله مکه بسوی جده - جماعت وآلت مزه چهارپا - باران هر هفته - قعب یا کاسه شبیه بقعب - تب ربعی (ربع تب که روز چهارم بگیرد که بگیرد تب در روزی ودو روز نگیرد و روز چهارم باز بگیرد)
اَعطَیتُهُ قِلدَ اَمری سپردم باو امور خود را
دردی وته نشین کره و روغن - خرما - قاووت
قَلیدٌ ومَقلودٌ ریسمان از برگ خرما تافته
قِلادٌ تارکه برحلقه گوشواره وحلقه بینی شتر پیچند

قِلادَة - قَلائِد و قِلاد ج گردن بند - حمائل - نام شش ستاره معروف بقوس
قَلائِدُ الشِّعر اشعاریکه از نفاست فراموش نشود و محفوظ مانده باشد
اِقْلِید - اَقالید ج حلقه بینی شتر ماده - کلید - ریسمان از برگ خرما که سر ظرف را بدان بندند - رشته مانندی از تار که بر حلقه بینی شتر و حلقه گوشوار پیچند - گردن
ناقَة قَلْداء ماده شتر دراز گردن
قِلاد - مِقْلاد خزاین گنجینه
مِقْلَد - مَقالِد ج کلید - ظرف - توبره - پیمانه - چوب دستی سرکج - کلید یست بشکل داس
مِقْلاد - مَقالِید ج کلید - گنجینه و دفینه
ضاقَتْ عَلَیهِ مَقالِدُه تنگ شد بر او امور وی
سِوارٌ مَقْلُود دست بند تاب داده
مُقَلَّد بزرگی که کارهای گروهی را بگردن گرفته - جای گردن بند از گردن - اسب در گذرنده از اسبان - جای حمائل شمشیر از بر دو دوش
مُقَلَّدات الشِّعر اشعاریکه از نفاست محفوظ مانده باشد در زمانهای بعد
ه (قَلَذ) لَکَیت . مانند شپش
بِهِمَة قَلْذَة چهار پای ریزه
د (قِلاد) انجیر سفید که چون خشک شود زرد و صاف گردد
(قَلَزَهُ) قَلْزاً - ن ض زد او را
قَلَزَ الاُوزُ - برداشتن پادشاه با عصا بر زمین گذارد در رفتن
قَلَزَ بِسَهمِه تیر انداخت
قَلَزَ الرَّجُلُ نوعی شراب خورد - شادمانی نمود - برجهید و لنگید
قَلَزَ الجَراد وَاَقلَزَ کشید ملخ دم را بزمین

تَقَلَّزَ شادمانی کرد
تَقَلَّزَ الوَعْلُ دوید بزکوهی
اِقْتَلَزَ الکاسَ آشامید
قُلْز مرد سبک و سست
قُلُز و قِلِز مس محکم که آهن در آن کار کنند - برد کمثت توانا
(قَلْزَمَ) الشَّیءَ و تَقَلْزَمَه فرو برد و بلعید آنرا
تَقَلْزَمَ الرَّجُل بالشَّیءِ بخل فرو بردن آنرا
قُلْزُم فرومایه ناکس
قَلْزَمَة از حلق فرو بردن - ملامت کردن - بانگ کردن
قُلْزُم نام شهریست نزدیک کوه طور - و بحر قلزم معروف
(قَلَسَ) الرَّجُلُ قَلْساً و قَلَساناً - ض بگلو آمد طعام و آب از شکم او (و در وقت غلیان که خارج شود قی گویند) - بسیار خورد شراب خرما - رقصید با سرود نیکو
قَلَسَ الکاسَ پر کرد جام شراب را
قَلَسَ البَحرُ بیرون ریخت جوی آب را
قَلَسَ نَفْسُهُ شورید دل او
قَلَسَ النَّحلُ العَسَلَ زنبور عسل از دهنش بریخت انگبین را
قَلَسَتِ السَّحابَةُ النَّدی ابر شبنم زد
قَلَّسَ دف زد و سرود خواند
قَلَّسَ القَومُ استقبال کرد ملوک را با انواع لهو و لعب (و نهادند دست ها را بسینه و فروتنی نمودند)
قَلَّسَ الرَّجُلُ و تَقَلَّسَ کلاه پوشید
قَلْس - قُلُوس و اَقلاس ج ریسمان ضخیم کشتی بشکل



قَلَسَ البَحرُ ابر
قالِس آنکه بخیزد از آب

وغذا از شکم به دهن آمده بیرون افکند

قَلِیسُ النَّحْلِ عسل

قَلِیس مرد بخیل

قَلَّاس کلاه دوز

بحرٌ قَلَّاس دریای بسیار آب کف انداز

قَلَنْسُوَة وقَلَنْسِیَة کلاه دراز

(قَلْسَى) الرَّجُلَ نهاد بر سر کلاه

تَقَلْسِي پوشیدن

(اَنْقَلِیس) وانقلیس ماهی دریائی شبیه بمار شکل

(قَلَاش) کوتاه ویست

منقبض وگرفته

قَلَاشَة کوتاهی وکوچکی

قَلَّاش واَقْلَش حیله گر وچاره

(قَلَصَ) الرَّجُلُ قُلُوصًا - ض برجست

قَلَصَ القَوْمُ اجتماع کردند

قَلَصَ القَوْمُ عَنِ الدَّارِ کوچ کردند

قَلَصَ الماءُ بلند شد وفوران کرد آب

قَلَصَ البِئْرُ برآمد آب درچاه

قَلَصَ الظِّلُّ عَنْ کَذَا کم گردید سایه

قَالِص ص

قَلَصَ الثَّوْبُ بَعْدَ الغَسْلِ درکشیده شد جامه بعد از شستن

قَلَصَ الغُلَامُ جوان شد کودک

قَلَصَتِ الشَّفَةُ لب بطرف بالا جمع شد

قَلَصَتْ نَفْسُهُ قُلُوصًا وقَلْصًا - ض ف لاغر شد

اَقْلَصَ البَعِیرُ اندک نمایان شد کوهانش

اَقْلَصَتِ النَّاقَةُ فربه شد در تابستان وپر شیر گردید

قَلَّصَ قَمِیصَهُ برچید وجمع آورد پیراهن را (لازم ومتعدی)

قَلَّصَتِ النَّاقَةُ بِرَاکِبِهَا سرعت کرد در رفتار

تَقْلِیص همیشگی بودن در رفتار ودر روش

تَقَالُص درهم کشیده شدن - جمع آمدن با همدیگر

قَلْصَة - قَلَص وقَلَصَات ج آب بالا آمده درچاه

قَلِیص آب فوران کننده - بسیار

قَلُوص - قَلَائِص وقُلُص وقِلَاص ج ماده شتر جوان - باقیمانده بر سیر - ماده شتر که ابتدای سواری اوست - ماده شتر دست وپا بلند - شترمرغ ماده وبچه آن - جوجه شوات - کنایه از دختر جوان هم باشد

ماءٌ قَالِصٌ وقَلَّاص آب فوران کننده

شَفَةٌ قَالِصَةٌ لب برهم جسته بطرف بالا

مِقْلَاص ماده شتر فربه شده در تابستان

فَرَسٌ مُقَلِّص اسب دست وپا بلند

(قَلَطَى) الرَّجُلُ بسیار کوتاه قامت از مردم - مرد پلید وسرکش

قَلَطَى وقُلَاط وقِلَّوط کوتاه ترین از مردم وگربه وسگ

اَقْلَط نومید تر

قِلِّیط فتق

قَلَط زشت روئی

قَلَط پریزادگان - اولاد شیطان

قَلِیط فتق زده

ه (قَلْطَبَان) مرد بی رشک - مرد زن قحبه - مرد دیوث

ه (قَلْطَفَة) سبکی یا کوچکی اندام

قِلْطِف نام یکی از منجمان وبزرگ عرب

(قَلَعَ) الشَّیْءَ قَلْعًا - م وقَلَّعَ واقْتَلَعَ از بیخ وبن برکند آنرا یا از جایش برکرد وانید آنرا

قُلِعَ الاَمِیرُ - ل معزول گردید

قَلِعَ الرَّاکِبُ قَلْعًا وقَلْعَة - ف نتوانست بر زین قرار گیرد

قَلِعَ الرَّجُل از کندی خاطر نفهمید و پی نبرد بسخن

قَلِعَ الرَّجُلُ للصّارِع پای مرد ثبات نگرفت در کشتی

اَقلَعَ عن کذا باز ایستاد از آن کار

یا سَماءُ اَقلِعی (آیه) ای آسمان باز بایست از باران

اَقلَعَ السَّفِینَةَ بادبان کشتی را برداشت و بلند کرد

اَقلَعَ اَصحابُ السَّفِینَة رفتند مسافران کشتی

اَقلَعَ الاَمیر بنا کرد قلعه را

اَقلَعَ الحُمّی تب او را گذاشت

فَالَعا مُقالَعَةً برکندگی از آن دو دیگری را

تَقَلَّعَ وَاقتَلَعَ وَانقَلَعَ از بیخ و بن برکنده شد

تَقَلَّعَ فی مَشیِهِ بطوری راه رفت که گویا دارد میافتد

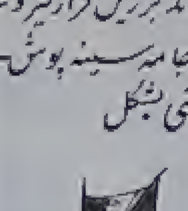
اِقتِلاع برکندن و برکنده شدن - ربودن

قَلع و قَلَع - اَقلاع و قُلوع و قِلاع و قِلَعَة ج توشه‌دان شبان - معدن کچ

قَلْعُ الحُمّی هنگام قطع شدن تب

قَلَعَة توشه‌دان شبان - دیوار و بنا که برکوه - نهال خرما که از بیخ درخت خرما برکنده باشند یا درخت خرمای از بیخ برکنده - پاره از کوهان

قَلِع - قِلاع ج آنکه نتواند بر زین قرار گیرد - کند فهم - جامه سینه پوش - بادبان کشتی بشکل



قِلعَة - قِلَع ج پاره از چیزی که بطول شکافته

قُلَع و قَلَع مرد توانا در رفتار

قُلعَة مال عاریت - مال ناپایدار - مرد سست که بر او حمله کنند استقامت ننماید - آنچه از درخت برکنده شود - کوچ

بِئسَ مالُ القُلعَة (حدیث) چه بداست مال عاریت

اَلدُّنیا دارُ قُلعَة دنیا خانه کوچ کردن است

مَنزِلُنا مَنزِلُ قُلعَة مالک خانه نیستیم بخواست صاحبش و آمدن دیگری باید برخاست

قَلَع خون - پوست مانند یکه نازک در پوست جرب بر آید - هنگام قطع شدن تب - سنگیکه در زیر سنگ بزرگ باشد

قَلَعَة - قَلَع و قِلاع ج سنگ بزرگ از کوه کنده شده یا سنگ

- قِلَع ج صخر بزرگ - پاره بزرگ از ابر مانند کوه ماده شتر بزرگ اندام

قُلَعَة و قُلْعَة آنکه بر زین ثابت نباشد - کم فهم

قَلِع - قِلَعَة ج توشه‌دان شبان - مرد سست پای در کشتی - مرد کم فهم - آنکه بر زین ثابت نتواند بود - بادبان کشتی

قُلاعَة و قُلاع گل که آب آن برچیده شود و منشق گردد - بیماریست که سفیدان را که در پوست دهن پیدا شود - مرگ که ناگهان کشد شتر سالم را

قُلاعَة سنگ بزرگ در دشت خاک افتاده - هر کلوخ یا سنگ بر کنده که بدست اندازند - پاره از گل منشق شده

قَلُوع - قُلُع ج ماده شتران بزرگ جثه - کمان که چون کشند برگردد

قَلّاع بسیار دروغگوی و زن جلب - کننده دندان آنکه بباطل پیش سلطان سخن چینی نماید - قواد - آنکه نبش قبر کند برای دزدیدن کفن

قُلّاع گیاهیست

قَلَعْ زن بزرگ پای بلند قامت
مِقْلاع ـ مَقالیع ج فلاخن
مَقْلُوع اسب معزول
فرسٌ مَقْلُوع اسبیکه بر پشت او دائره قالع باشد
دائرة القالع دائره پشت اسب که زیر نمد باشد
مُقَلَّعات کشتیهای بادبان
مَقْلَع ـ مَقالِع ج جای کندن سنگ است
ه (اِقْلَعَتَّ) موی مرغول پیچیده شده سخت
(تَقَلْعَثَ) في مشيه رفت مانند کسیکه پای از گل فرو کند
(اِقْلَعَدَّ) الشعر سخت پیچیده شد موی
اِقْلَعَدَّ فلانٌ بر سر خود رفت در جهان
(اِقْلَعَطَّ) الشعر پیچان و سخت گردید موی
مُقْلَعِطّ مرد گریزنده ترسان و بیمناک ـ سخت سر و پیچان موی که موهایش دراز نشود
(اِقْلَعَفَّ) الجلد جمع و در کشیده شد پوست
اِقْلَعَفَّتْ اناملُه تشنج گرفت انگشتان از پیری یا سردی
اِقْلَعَفَّ البعير جفت گردید شتر ناقه
مُتَقَلْعِف ناقه است که بسواری نیامده سوار شود
ه (قَلْعَمٌ) پیر فرتوت گشته
قِلْعَمٌّ پیر سالخورده
(قَلَفَ) الشجرة قَلْفًا ـ ض پوست باز کرد درخت
قَلَفَ الشيءَ برکرد او نید آنرا
قَلَفَ الظفرَ از بیخ گرفت ناخن را
قَلَفَ القلفةَ قلفًا و قَلَفًا از بیخ برید آنرا
قَلَفَ الدنَّ قلفًا و قِلفةً برداشت گل سر خم را
قَلَفَ السفينةَ و قَلَّفَ از پوست خرما بر هم دوختن تختهای کشتیرا و بقیر گرفت درزهای آنرا

قَلَفَ العصير کف آورد شیره انگور
قَلِفَ قَلَفًا ـ ف ختنه ناکرده ماند
تَقْليف بر هم دوختن تختهای کشتی را بلیف خرما و در رخنه های او قیر کردن ـ خرمائی که بیرون آورده بشود بهمه آن و نهاده بشود در مشکها ـ ظرفهای بافته شده از لیف خرما
اِقْتَلَفْتُ منه اربع قَلَفاتٍ گرفتم از او چهار ظرف و پیمانه بدون وزن
اِقْتَلَفَ الظفرُ از بیخ برکنده شد ناخن
اِنْقَلَفَتْ سرّته بزرگ شد و نور گرفت
قَلْف از بیخ برکندگی ناخن
قَلْفة ـ قَلْف ج ظرفهای بحرانی پر از خرما
قِلْف زنبیل از برگ خرما و پوست درخت یا از پوست درخت کندر یا از درخت انار
قِلْفة (مؤنث) جای درشت و سنگلاخ ـ گیاهیست که میوه آنرا شتران بحرص خورند
قُلْفة و قَلَفة غلاف سر آلت نره
قُلْفتان و قَلَفتان هر دو طرف بروت
قَليف و قَليفة ـ قُلُف ج ج خم که گل از سرش برداشته باشند جای و ظرف خرما ـ غلاف خرما
قِلافة بهم متصل نمودن تختهای کشتی و قیر اندودگی درزهای آن
قُلافة پوست درخت
أَقْلَف ـ قُلْف ج کودک ختنه ناکرده ـ زندگانی فراخ و راحت ـ شمشیر بکدمه
عامٌ أَقْلَف سال ارزان و فراخ
سَنَةٌ قَلْفاء سال ارزان و فراخ
قِلَف سیل آورد خشک شده
قَليف ماده شتر بزرگ اندام

مَقلوفه ـ مَقلوفات ج ظرفهای بجرالی براز خرما
(قَلِفَجَ) الطَّعامَ خورد همگی خوراک را
(تَقَلَّفَعَ) عنهُ الشَّیْ دور و برکنده شد از او
قِلفع و قِلِفع آنچه منشق شود از گل ــ آنچه از خورده این منفصل گردد
قِلفِعَة قارچ که در زیر خاک پنهان باشد ـ آنچه بر پشت شتر سرگین رقیق باشد و بمالیدن و کشیدن جدا گردد
صُوفٌ مُقَلفَعٌ پشم چرکین
(قَلِقَ) قَلَقاً ـ ف بی آرام شد
رَجُلٌ قَلِقٌ و مِقلاقٌ ص مذکر
إمرأة قَلِقة و مِقلاق ص مؤنث
قَلِقَ الشَّیُ جنبید آنچیز
أَقلَقَهُ بی آرام ساخت او را ـ جنبانید
أمرأة قَلِقُ الوِشاح زن جنبان گردن بند
نوعی گردن بند است
(قلقاس) گیاهیست که ساق آنرا پخته خورند بشکل



(قَلقَلَ) قَلقَلَةً بانگ کرد
قَلقَلَ الشَّیُ قَلقَلَةً وقِلقالاً و قَلقالاً جنبانید آنرا
قَلقَلَ الحُزنُ دَمعَهُ روان گردید اشک او
قَلقَلَ فِی الأرض بر زمین زد
تَقَلقَلَ جنبانید و سرعت کرد
تَقَلقَلَ فِی البِلاد دست انداخت بشهرها
قِلقِل و قُلقُلان گیاهیست که دانه آن سیاه و خوشبوی باشد
حُرُوفُ قَلقَلَة پنج حرف است (طبقدج)
قَلقال دائم السفر
قِلقال کف دهان شتر
قُلاقِل و قُلقُل یاری کرسنا بکار

قُلقُل چست و سبک رو در سفر
قُلقُلانی (منسوبا) مرغیست مانند فاخته
(قَلَمَ) الشَّیَ قَلماً ـ ض و قَلَّمَ برید آنرا
قَلَمَ الظُّفرَ و قَلَّمَ چید و تراشید ناخن را
قَلَم ـ أقلام و قِلام ج قلم معروف که بدان نوشته شود و اقسام بسیار دارد ـ تیر قمار ـ کارد ـ قرز گوسفند (قرز گیاهی است از نبات سبزی و نانکی و گوسفند از خوردن آن فربه شود) ـ تیرکه میان قماربازان جولان دهند ـ طول مدت ایام بیوگی زن
قالِم ـ قَلَمَة ج مرد بی زن ـ زن بی شوهر
قُلامَة تراشه و چیده
قُلّام نوعی از شوره گیاه
إقلیم ـ أقالیم ج قدما ربع مسکون را به هفت قسمت نموده بودند و هر یک را اقلیم مینامیدند چنانچه حالیه به پنج قاره تقسیم کرده اند
أقلیمیا سیم و زر که وقت گداختن از آنها
مُقَلَّم غلاف نره شتر
مِقلَمة ـ مَقالِم ج قلمدان
مَقالِمُ الرُّمح تیزیهای نیزه
مُقَلَّمَة الأیّم زن شوهر مرده و بیوگی او بطول انجامیده
ألفٌ مُقَلَّمَة لشکر با ساز و سلاح
مَقلومُ الظُّفر و مُقَلَّمُ الظُّفر مرد سست و ضعیف
مِقلام قیچی
ه (قَلمَزة) زن پست ناکس
ه (قَلَمَّس) آب بسیار از چاه و دریا ـ مرد پر خیر و نیک بخشنده ـ مهتر گرامی ـ مرد دور اندیش ناشناخته
(قَلمَعَ) رأسهُ زد بر سر او و افکنده

قَلَمَعَ الشَّیءَ با نشتر و موی او را از بیخ و بن برکند آنرا
قَلَمَعَۃ مردم فرومایہ ناکس
ہ (قَلَمَّۃ) نام شہریست در اندلس
کلمۂ رومیہ است یعنی نیکو ولقب راوی نافع کی از قراء سبعہ میباشد
(قَلَا) اللَّحْمَ وغیرہ قَلْوًا ـ ن بریان ساخت گوشت را لَحْمٌ مَقْلُوٌّ ص
قَلَا الإبِلَ سخت راند شتر را
قَلَا القُلَۃَ وبالقُلَۃِ بازی غوک چوب کرد
قَلِیَ الرَّجُلَ قِلًا وقَلَاءً دشمن داشت اورا
تَقَالَا إلَیْہِ عداوت ورزید باو
تَقَلَّی عَلَی فِرَاشِہ در بستر خود از سوی بسوی گردید
تَقَالَی الرَّجُلَانِ با ہمدیگر عداوت ورزیدند
اِقْلَوْلَی کوچ کردند ـ بی آرام گشت و قرار نگرفت ـ شتاب کرد
اِقْلَوْلَی فِی الجَبَلِ بر آمد بر کوہ
اِقْلَوْلَی الطَّائِرُ بر سر درخت نشست و بلند پرواز نمود بر ہوا
قَلُو برخر سبک ـ خر سبک وجوان
قِلْوَۃ چارپائی کہ صاحب خود را پیش برد
قُلَۃ وقُلِی ـ قُلَات وقُلُون وقِلُون ج دو چوبیست کہ کودکان بدان بازی کنند
قَلَوْلَی پرندۂ بلند پرواز ـ غاز
مِقْلَی ومِقْلَاء غوک چوب (نوعی بازی آن)
(قَلِہَ) قَلَہًا ـ ث چرکین شد اندام ـ داغ داغ شد پوست از بیماری
بیماری او رقن (اورقن بروزن قلم نام مرضی است کہ در بدن آدمی بہم رسد)
ـ سیاہ شدن اندام یا برکندہ شدن پوست از سختی وخشکی
ہ (قَلْہَب) مرد قدیمی ضخیم اندام
قَلْہَبَۃ ابر سفید
قَلْہَبَان دراز قامت

ہ (قَلْہَبَس) ـ قَلْہَبَسَۃ مؤنث کوز حز کمنسال ـ سر آلت نرہ
ہامَۃٌ قَلْہَبَسَۃ سر گرد
ہ (قِلْہِدَم) مرد سبک ـ دریای بزرگ
ہ (قَلْہَزَم) مرد متوسط القامت یا سُکُرف سر ـ کوتاہ قامت ـ اسب نیکو خلقت
ہ (قَلْہَف) بلند قامت وخوش اندام
شَعْرٌ مُقْلَہِف موی بلند پراگندہ ژولیدہ
ہ (قِلْہِمَۃ) شتاب ـ شتافتن
ہ (قَلْہَمَس) پست قامت وگرد اندام
(قَلَی) اللَّحْمَ وغیرہ قَلْیًا ـ ض بریان ساخت گوشت را لَحْمٌ مَقْلِیٌّ ص
قَلَی فُلَانًا زد بر سر او
قَلَی الرَّجُلَ قِلًی وقَلَاءً ومَقْلِیَۃً دشمن داشت اورا و سخت ناپسندید
قَلَاہُ گذاشت، جدا شد از او
قُلِیَۃ دشمن داشت
قِلْیٌ وقِلًی آنچہ کہ از نخود سوختہ سازند
تَقَلِّی دشمنی نمودن ـ دشمنی
قَالِی قِلَا نام موضعی است
قُلَی قلہ کوہ ـ تارک مرد
قَلَّاء آشپز
قَلَّایَۃ جای طبخ
قَلِیَّۃ ـ قَلَایَا ج خوردنی معروف
مِقْلَی ومِقْلَاۃ ـ مَقَالٍ ج ظرفیکہ در آن گوشت بریان کنند
(قَمَّ) الشَّیءُ قَمًّا ـ ن خشک گردید
قَمَّ شَارِبَہُ از بیخ برکند بروت خود را
قَمَّ البَیْتَ روفت خانہ را
قَمَّتِ الشَّاۃُ بلب خورد علف را
قَمَّ الرَّجُلُ خورد ہرچہ بر سفرہ بود
قَمَّ الفَحْلُ آبستن کرد نر ناقہ را
قَمَمْتُہُ خشک گردانیدم آنرا

أَقمَّ الفحلُ الابلَ بار دار نمود نرماده شتر را
اِقتمَّ بلب خورد گوسفند گیاه را - خورد هر چه بر سفره بود - زائل کرد چیزی را - اعتماد نمود به چیزی پس خطا نکرد از آن - بر گرفت سنگبار را قبل رسیدن بر زمین خشک کرد او را
قَمَّمهُ
قمّم النجمُ بوسط السماء رسید ستاره
تقمّم ما علی المائدة خورد هر آنچه در سفره بود
تقمّم الشیءَ بر آمد بر آن
تقمّم النخلةَ بالا رفت بر درخت خرما تا رسید بسر آن
تقمّم الرجلُ قرنهُ بر شد و بر آمد بر همسر و باده اش
قِمّة بالای هر چیزی - گروه مردم - بیه و فربهی اندام و بالای مردم - تارک سر
قُمّة لقمه دهن شیر
قَمیم سبزه خشک
قُمامة - قُمام ج گروه مردم - خاکروبه
رجلٌ قُمقُم مرد فراخ گلو
مِقَمّ و مُقتمّ مرد خورنده هر چه بر سفره باشد
مِقَمّة - مَقامّ ج جاروب - لب چهارپا شکافته سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن
مُقَمّمة چارپایان شکافته لب
(قمأ) قمأة و قمأً و قمائة و قماءً و قِماءً - م ک خوار و حقیر گردید - قمیءٌ ص - قماء و قماء ج
قمأ المکان و به قمأً - م وارد شد و اقامت نمود بآنجا
قمأت الماشیة قمأً و قموءً و قموءة و قماءً و قماءة فربه شد چهارپا
قمأت بالمکان اقامت گزید
قمّأهُ بر کند آنرا
أقمأ الرجلَ خرد و خوار کرد اهانت او را
أقمأ الشیءُ او المکانُ بشگفت آورد او را آنچیز
أقمأت الماشیة صاحب شتران فربه شد

بسبب چراگاه موافق
قامأهُ مقامأةً موافقت کرد او را
یقال ما قامأهُ المکان موافقت نکرد آنجا را
تقمّأ فلانٌ المکان موافقت کرد با او آنجا را و اقامت نمود
تقمّأ الشیءَ فراهم آورد آنچیز را - گرفت اختیار کرده آنرا
اِقتمأ الشیءَ فراهم آورد آنرا
المَقمأ جائیکه اقامت دهند در آن شتر را تا آنکه فربه شوند و همچنین ییلاق برای فربه شدن انسان
مَقمأة - مقامئ ج
مَقمُأة و مقمؤة جائیکه آفتاب بر آن نرسد
قَمأة و قماة فراخی و ارزانی
قِمءٌ خوار و حقیر
(قمثل) زشت رفتار
(قمح) البعیرُ قموحاً - م و قامح و تقمّح و اِنقمح سر برداشت شتر و باز ایستاد از آب خوردن
قامح ص - قِماح و قُمّح ج
تقمّح الشراب کراهت داشت شراب را
قمح السویقَ قمحاً - ف و اقتمح و تقمّح فاورد خشک خورد
أقمح السنبلُ دانه گرفت خوشه
أقمح البرُّ گندم گردید رسیده و سخت شده
أقمح الرجلُ سر برداشت و چشم فرو خوابانید
أقمح بانفه بینی بالا زد (تکبر نمود)
أقمح الغلُّ الاسیرَ طوق نمود سر محبوس را از جهت تنگی
أقمح فلانٌ آشامید شراب
قمّح فلاناً داد او را اندک از بسیاری که حق و سزاوار آن شخص بود (کمتر از حقش باو داد)
اِقتماح سفوف کردن - قاووت

خشک خوردن - رسیدن گندم
وسخت شدن آن - خوردن
شراب را
قمح گندم
قمحة زعفران - سپیده کفک که بر روی
سرکه وشراب و مانند آن افتد - مقدار یکدهان از قاووت وغیره
قامح شتر سر برآورده و باز مانده از
آب - شتر سخت تشنه که از
شدت آن سست باشد
- شتر کراهت دارنده آب بهر
علت که باشد
شهر اُقماح واقماح دو ماه بسیار سرد
قمحي وقمحاة سر آلت نره
قمحانة مابین پس سر وبرآمدگی پس سر
قميحة گوارش - قاووت وغیره
قُمحان ورس گیاهیست زرد رنگ
- زعفران - وکفک که بر روی
شراب وسرکه ومانند آن نشیند
قماح ومُقامح ومُقامحة شتر که از باعث بیماری
یا سرما از آبخوردن باز ایستد
رجلٌ قموحٌ للنبيذ بسیار خورنده شراب
نبیذ است
(قمحدوة) قماحد ج برآمدگی فوق پس
گردن وپس گوش
٥ (اَقمخ) بانفه اِقماخاً بزرگ منشی نمود
ونشست بطرز متکبران
(قمد) قُمودًا - ن سر باز زد و باز ایستاد
از کاری - بر یکی پایداری اقامت نمود
قمد قمدًا - ف درازی وضخامت گردن
اقمد الرجل ضخیم وبلند گردن گردید - بر
خر اینید آلت را
قُمد وقُمُد وقُماد قُمدانية مونث مرد ضخیم گردن
- استوار خلقت
ذکر قُمُد آلت نره سخت ایستاده

رجلٌ قمد مرد توانا وضخیم یا درشت
درازقامت
٥ (قمدد)
(قمر) قمرًا - ض باخت وغلبه کرد او را
در باختن
قمر الرجل - ن غالب آمد او را در قمار
قمر السقاء قمرًا - ن برکنده شد پوست مشک
قمر الرجل خیره شد چشم او از برف ولی
خواب شد
قمرت الابل سیراب شدند شتران
قمر الكلأ او الماء بسیار شد گیاه یا آب
قامره مُقامرة باخت او در قمار - نرد
کردند با همدیگر در قمار
اقمر الليل روشن شد شب با مهتاب
اقمر الهلال برآمد ماه وقرص گردید
اقمر القوم تابید برایشان روشنی ماه
اقمر الثمر تاخیر شد رسیدن میوه جات
وسرما تباه گردید
اقمرت الابل در گیاه بسیار افتادند شتران
تقمر در شب ماهتاب شکار رفت
تقمر الرجل در قمار بیش برد
تقمر الطير والظباء صید کرد پرنده
وآهو را در روشنی ماهتاب
تقامر القوم برد وباخت کردند در قمار باهمدیگر
اِقمارّ اِقميرارًا سفید گردید شبیه بماه
قمر ماه از شب سوم الی آخر ماه
(وقبل از آن هلال نامیده شود)
ماء قمر آب بسیار
قمرة شبیکه در آن ماهتاب است
قمر مکانیست که از آنجا آرند عود قماری
که از برگ درختیست تند بوی خوشمزه
قُمرة رنگیست مائل بسبزی یا
سپیدی یا کمی تیرگی
قُمرية مونث قُمري - قمر وقماري ج
قسمی از کبوتر است
خوش صدا بشکل

قُمَیر - اَقمار ج ازکی
قمار و بزرد و حجت

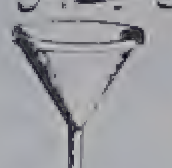


اَقمَر سفید یا سفید
مائل بسبزی
حِمَارٌ اَقمَر خر سفید مائل بتیرگی
وَجهٌ اَقمَر روی همچو ماه
قَمراء ماهتاب - شب روشن بماه - مرد عنیتا
اَتَانٌ قَمراء (مونث اقمر) ماده خر سفید مائل به تیرگی
نَخلَةٌ مِقمَار درخت خرمایکه خوره آن سفید باشد
مَقمُود بدی و شر
لَیلَةٌ مُقمِرَةٌ و مُقمَرَةٌ شب ماهتاب
ه (قُمرُز) و قُمرُذ خرگوش کوتاه قامت
ه (قُمرُص) قُمرُصَةٌ خورد بادام را
لَبَنٌ قُمَارِصٌ شیر زبان گز
(قَمَزَ) الشَّیءَ قَمزًا - ن فراهم آوردن چیزرا - گرفتن آنرا باطراف انگشتان
اَقمَزَ الرَّجُل ذخیره کرد
قَمَز ناکس فرومایه بیخیر - رایگان از هر چیزی
قُمزَة - قُمَز ج گشت از خرما و غیره برهم چسبیده - شکوفه گیاه که در آن دانه باشد
(قَمَسَ) فی الماءِ قَمسًا - ن ض غوطه خورد در آب
اَقمَسَ الکَوکَبُ فرو رفت ستاره
اِقمَاس غوطه داد در آب
قَمَسَتِ الدَّلوُ فی الماءِ دلو در آب فرو رفت
قَمَسَ الوَلَدُ فی البَطنِ جنبید بچه در شکم
قَمَسَ فی الماءِ قَمسًا و قُمُوسًا و اِنقَمَسَ غوطه گرفت در آب
اِنقَمَسَ النَّجمُ فرو شد ستاره
اِنقَمَسَ فی البَحر فرو رفت در دریا
قَمَسَ الرَّجُل سیراب کرد شترش را
قَامَسَهُ قِمَاسًا و مُقَامَسَةً غلبه کرد با او بغوطه
مناظره و مباحثه کرد با او
هُوَ یُقَامِسُ حُوتًا مناظره کرد با داناتر از خود
تَقَامَسُوا فی الماءِ غوطه خورد در آب
قَمَّاس غواص
قُمَّس چیرگی
قِمَاس غوطه - بسیاری آب در چاه
قَمُوس جاهیکه در آن از بسیاری آب دلو غوطه خورد و فرو رود
قَومَس مهتر - امیر قوم - میانه دریا
قَامُوس - قَوَامِیس ج میانه دریا و معظم آن - دریای پر آب یا جای دورتر از دریا - نام کتاب مشهور در لغت عرب و در این زمان اطلاق بکلیه کتب لغت شود و مرادف است با کلمه معجم و لغت (و فرهنگ در فارسی)
قُمَّس مرد شریف
قَامِسَة سنگستان روم
قَوَامِیس بلاها
قِمِّیس - قَمَامِیس ج دریا
قِمِّیس -
(قَمَشَ) القُمَاشَ قَمشًا - ن و قَمَّشَ فراهم آورد از هر جای
تَقَمَّشَ خورد هر چه یافت اگرچه پست باشد
اِقتَمَشَ خورد هر آنچه فراهم آورده از هر جای
قُمَاش متاع از هر جنس و از هر جای - اثاث خانه - هیچ کاره از هر چیزی - مردم فرومایه ناکس
قَمِیشَة نوعی از طعام که از شیر و حنظل سازند
قُمَّش هیچ کاره از هر چیز
قَمَّاش امتعه فروش - بزاز
(قَمَصَ) الفَرَسُ و غیره قَمصًا و قِمَاصًا و قُمَاصًا - ض ن برجست و هر دو دست را باهم برداشت و باهم گذاشت

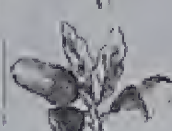
قَمَصَ البَحرُ بالسَّفِينَةِ جهانید دریا کشتی را
موج و بسیار جنبانید
قُمْصَة پیراهن پوشانید
قَمَصَ الثَّوبَ برید از جامه پارچه را
تَقَمُّص پیراهن پوشیدن
تَقَمَّصَتِ الرُّوحُ انتقال یافت روح از جسم
بیدن مثالی
قَمَص بچه کاز تخم سر برآورد ـ مگس ریزه
یا پشه بر آب ایستاده
قِمَاص و قُمَاص بیقراری ـ برجهندگی
قَمُوص چهارپاییکه مرکوب خود را بجنباند
ـ شیر درنده مضطرب که در
جائی قرار نگیرد
قَمِیص و قُمْصَان ـ اَقْمِصَة و قُمُص ج
پیرهن ـ چهارپاییکه مرکوب خود را
بجنباند
قَمِیص پوستی که بچه در وی باشد
در رحم ـ غلاف دل
قِمِصَّی دریدگی سخت ـ جنبش بسیار
(قَمَطَهُ) قَمْطًا ـ ن ض بست هر دو دست
و هر دو پای او را مانند کودک
در گهواره
قَمَطَ الإبِلَ قطار کرد شتر انرا
قَمَطَ الأَسِیرَ و قَمَّطَ بست دست و پای
اسیر را یکجا
قَمَطَ الشَّیْءَ گرفت آنرا
قَمَطَ المَرْأَةَ جماع کرد زنرا
قِمَط ریسمانیکه بدان بندلی و گوسفند را
بندند برای کشتن
قِمَاط ـ قُمُط ج ریسمانیکه دست و پای
گوسفند را بندند و پای کودک
گهواره را
حَوْلٌ قَمِیط سال تمام
قَمَّاط دزد ـ سازنده قنداق
قُمَّاط دزدها

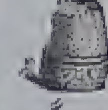
(قَمْطَرَ) الشَّیْءُ فراهم آمد
قَمْطَرَ الشَّیْءَ فراهم آورد آنرا
قَمْطَرَ القِرْبَةَ بست سر مشک را بند
آن
قَمْطَرَ العَدُوُّ فرار کرد دشمن
قَمْطَرَ الجَارِیَةَ جماع کرد زنرا
اِقْمَطَرَّ الشَّیْءُ پراکنده گردید آن
اِقْمَطَرَّ الیَوْمُ سخت شد روز
اِقْمَطَرَّ لِلشَّرِّ آماده بدی شد
اِقْمَطَرَّتِ العَقْرَبُ گرد آورده خود را و تافت
دم خود را
قِمَطْر ـ قَمَاطِر ج شیر قوی و فربه ـ مرد کوتاه
قامت ـ کتابدان ـ کنده که به
پای مجرمین بندند ـ ظرف شکر
کَلْبٌ قِمَطْر سگ با پای باز از جهت
کجی دو ساق
قِمَطْرِی مرد کوتاه قامت
قُمَاطِر فسادی است که بشیر عارض شود
یَوْمٌ قَمْطَرِیرٌ و قُمَاطِرٌ روز سخت باید
(قَمَعَهُ) قَمْعًا ـ م زد او را بعمود و چیره
شد بر او ـ خوار و ذلیل گردانید
او را
قَمَعَ القِرْبَةَ دهن را بسر خیک نهاد
قَمَعَ فِی الشَّیْءِ درآمد در آن
قَمَعَ الکُتُبَ وَ غَیْرَهَا اختیار کرد از کتابها
قَمَعَ فُلَانًا برگردانید او را از خواسته
او ـ زد سر او را
قَمَعَ البَرْدُ النَّبَاتَ رد کرد و سوخت سر گیاه را
قَمَعَ مَا فِی السِّقَاءِ خورد آبی را که در مشک بود
قَمَعَ الشَّرَابَ فرو شد شراب در گلو بدون فرو
بردن
قَمَعَ سِمْعَه خاموش شد برای او
قَمَعَ الوَطْبَ نهاد در سر مشک قیف را
از برای ریختن شیر در او
قَمَعَ الفَصِیلُ قَمْعًا ـ ف فراهم آمد پیه در کوهان

قَمَعَ الفَرَسُ غلیظ شد یکی از دو پای از دیگری
قَمَعَ الدَّوَاءَ سفوف کرد آنرا
قَمِعَتْ عَیْنُهُ خاشاک افتاد در چشم او
أَقْمَعَهُ خوار و حقیر گردانید او را
إِقْمَاع آب در گلو فرو شدن بدون فرو بردن آن - کوهان کردکرده شتر را - و از کوهان شدن - راند و دفع کرد
قَمَعَ البُسْرَةَ سر غوره را بر گرفت
تَقَمَّعَ سرگشته گشت - نشست تنها
تَقَمَّعَ التِّینَ وَاقْتَمَعَ بر گرید انجیر را گرفت
تَقَمَّعَ الذُّبَابَ راند مگس را
تَقَمُّع جنبانیدن خر سر را
اِقْتَمَعَ مَا فِی الإِنَاءِ آشامید آنچه در ظرف بود
اِقْتِمَاع از مشک آب خوردن یا از سوراخ آن - سر چهار پا و اطراف دهان
اِنْقَمَعَ الرَّجُلُ نشست تنها
اِنْقِمَاع پنهان در خانه آمدن - خوار و حقیر شدن
قَمْع و قِمْع و قِمَع - أَقْمَاع ج قیف بشکل



آنچه که بر بن خرما و مانند آن چسبیده است - انگشتانه بشکل





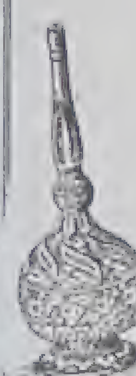
فَرَسٌ قَمِعٌ وَأَقْمَعُ اسبی در یکی از دو زانو آن ورم باشد - قَمْعَاءُ مؤنث
قُمْعَة و قَمَعَة و قَمْعَة سر بند انبان - گزیده و بهترین حال
قَمْعَان دو گوشه ظرف خرما
قَمَع غبار مانندی که در هوا بالا آید - سر حلقوم و طرف آن یا مجرای حلقوم

تا نشش باقی گوشت چشم بر گشتگی رنگ گوشت گوشه چشم و آماسیدن آن - کمی بینائی از روانی اشک
قَمَعَة - مَقَامِع ج مگس ریزه که بر شتر و آهو نشیند - قِمَع ج سر کوهان شتر
بَعِیرٌ قَمِعٌ شتر بزرگ کوهان
سَنَامٌ قَمِعٌ کوهان بزرگ
طَرْفٌ قَمِعٌ چشم آبله ریزه بر آورده
نَاقَةٌ قَمِعَةٌ ماده شتر از مند نیز
قُمْع علتی است مانند تخمه
قَامِع اسبی که یکی از زانوهای آن ورم کرده باشد
أَقْمَع - قُمْع ج آنکه در بیخ مژه او آبله ریزه و سپید باشد - اسبیکه استخوان های گلوی او بزرگ باشد - بینی کج - استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد
قَمِیع سر کوهان - بر آمدگی بالای مهره پشت
قَمِیعَة - قَمَائِع ج بر آمدگی میان دو گوش چارپا - طرف دم و جای انقطاع آن
أَقْمَاعِیٌّ نوعی انگور سفید که دیر تر زرد گردد
مِقْمَعَة - مَقَامِع ج عمود آهنی که بدان پیل رانند - چوبیکه بدان بر سر مردم زنند
مَقْمُوع مقهور و مغلوب - شتر اشکه بر گزیده انرا گرفته باشد - تخمه زده ناگوارد
د (قُمْعُوث) مرد بی غیرت و دیوث (کاهر پیل زنان نما)
ه (مُقْمَعِدّ) آنکه با وی بجهد و گوشش تمام حرف زند و او نرمی نکند - آن که بالای شکم او بزرگ باشد و پایین شکم ژولیده و ... تخته
ه (قُمْعُوطَة) جعل (سرگین گردان)
اِقْمِعْطَاط بزرگ و فربه شدن زیر شکم - لاغر و باریک گردیدن پایین آن یا شکن افتادن در شکم و در آمدن

بعض آن در بعض
ه (قمعل) النبت برآمد غلاف بار درخت یا غنچه آن
قمعل الرجل مهتر گردید مرد
قمعال مهتر و بزرگ قوم - سردار شبانان
قمعل و قمعول کاسه بزرگ
قمعل - قماعل و قماعیل ج دیگ گردن باریک
قمعولة - قماعیل ج گره - شکن لورد - غلاف گیاه بشکل یا غنچه ناشگفته آن



قمعالة سر آلت نره بزرگ
(قمقم) ما علی المائدة قمقمة جستجو کرد آنچه را که مانده بر سفره و جمع کرد آنرا
قمقم الله عصبه جمع آرد خدای او را یا چیره گرداند برا و کینه را
تقمقم در آب در آمدن و فرو رفتن در آن - آمدن شتر نر بر سر ماده شتر خفته جهت رفتن برا و
تقمقم الشیء برآمدن بر چیزی
قمقم - قماقم ج سبو - ظرفیست - نای گلو - ظرف گلاب پاش بشکل



قمقد غوره خشک
قمقمة کاسه چرمین
قمقام و قمقام و قمقمان - قمقامة واحد مهتر - کار بزرگ - دریا - عدد بسیار یا معظم آن - کنه ریزه - نوعی از شپش
سید قماقم مهتر با خیر
قماقم عدد بسیار یا معظم آن
مرد بسیت و دلی
قماقم دوازده روز آخر ماه ایلول است
(قمل) القوم قملاً - ف بسیار گردیدند گروه
قمل فلان درگشت پس از لاغری
قمل رأسه پراز شپش شد سر او
قمل بطنه شکم بزرگ شد
قمل المرعی واقمل برگهای سیاه ریزه مانند شپش برآورد
تقمل الرجل ابتدا شد اندکی فربهی دراو
قمل - قملة واحد شپش
قمل قریش دانه صنوبر
قملة النسر کرکی است
امرأة قملة زن سخت پستک
قمال شپش
قمل مورچه - ملخ بی پر یا کرمکیست سرخ یا آل یا کرنکی است خرد مانند کنه یا کنه یا کرمکیست مانند ملخ خورنده کشت و زرع و آنرا قملة الزرع گویند
امرأة قملة زن کوتاه قامت
قملی مرد پستک و بی قدر - حقیر - بیابان گرد
قملان شهریست در یمن
قمولیا تختهای سنگ رخام سفید درخشان
مقمل بی نیاز - توانگر پس از درویشی - نیازمندی
(تقمن) الامر موافقت جست در کار
تقمن الشیء خود را برابر این داشت و از ورزید در گرفتن آن
قمن روش - جهت - نزدیک
قمن (تثنیه و جمع و تانیث آورده نشود در او) سزاوار - روش و راه
یقال جئت علی قمنه آمدم بر طریقه او
رائحة قمنة بوی بد
قمین - قمناء و قمینون ج سریع - سزاوار - روش و راه - گلخن و تون حمام
اقمن بهذا الامر آماده شو بانیکار و طریق

قُمانَة — کنه نوزاد

مُقْمِنَة — سزاوار

مُقْمَئِن — درهم کشیده و ترکیده

(قَمِهَ) البعیر قُمُوهًا - ف سر برداشت و نیاشامید آب

قَمِهَ الشیءُ فی الماء — فرو رفت آنچیز در آب و بالا آمد

تَقَمَّهَ فی الارض — رفت در زمین

تَقَمُّه — سرگشته شدن

قَمَه — کمی اشتها

قامِه قُمَّه ج — شتر رونده در زمین یا شتر سر در هوا دارنده مرد

(اِقْمَهَدَّ)

اِقْمَهَدَّ الرجل — سر برداشت بهوا

اِقْمَهَدَّ بالمکان — اقامت کرد در آنجا و بر نخاست - سرعت نمود

قَمَهْدَ / قُمْهُد — ناکس فرومایه - بد اصل زشت روی و مقیم و ثابت که بر نخیزد

۵ (قُمْهُزَبَة) زن بسیار پست قامت

(قامَاَه) مُقاماةً — موافقت کرد او را

مایُقامِینی هذا الشیء — موافقت نکرد در آنچیز

(قَنَّ) قَنًّا - ن جستجو کرد بنگاه - طلب کرد اخبار را برفتن پی آن - زد بچوب دستی

اِقْتَنَّ — گرفت بنده قن - خاموش گردید

اِقْتَأَنَّ اقْتِئْنانًا — راست ایستاد

اِسْتَقَنَّ بالأمر — مستقل شد بکاری - اقامت نمود در گوسفندان و خورد شیر آنها را

قُنّ — کوه کوچک - استین

قُنَّة - قُنَن و قِنان و قُنُون و قُنات ج — کوه خرد - سر کوه - کوه دراز یا کوه خاک نرم هموار

قِنّ — بنده خالص (که از پدر و مادر بنده زاده باشد) (واحد و جمع و مذکر و مونث در او یکسانست) یا - اَقْنَة و اَقْنان ج بنده یکه در نزد تو متولد شده باشد و نتواند خود را وارهاند

قِنَّة - قِنَن ج یکتاه از تاهای ریسمان یا بخصوص تاه ریسمان از پوست خرما

قَنانَة و قُنانَة و قُنُونَة — مملوکیت و بندگی

قُنان و قُنّان — بوی بغل - آستین پیراهن

قِنِّین — طنبور

قِنِّینَة - قَنانی ج — شیشه بطری بشکل



قانُون - قَوانِین ج — اصل هر چیزی و مقیاس آن (کلمه دخیل است) - نام کتاب طب بزرگ مرد ابو علی سینا - آلتی است از آلات طرب

(قَنَأَ) الشیءُ قُنُوءًا - م — سرخ شد

قَنَأَ اللحیةَ — سیاه کرد ریش را بخضاب

قَنَأَ اللبنَ — آمیخت شیر را با آب

قَنَأَ فلانًا و اَقْنَأَهُ — کشت او را یا برانگیخت او را بر قتل

قَنَأَ الجلدُ — در دباغت انداخته شد پوست

قَنِیءَ فلانٌ قُنُوءًا - ن — مرد

قَنِیءَ الادیمُ — تباه و فاسد گردید پوست

اَقْنَأَ الادیمَ — فاسد گردانید پوست را

اِقْناء — قادر و توانا گردانید کسی را

قَنَّأَ تَقْنِئَةً و تَقْنِیئًا — سخت سرخ گردانید ریش را

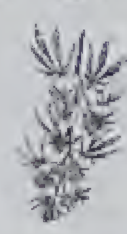
تَقَنُّؤ — بحنا رنگ کردن ریش را - سخت سرخ شدن

اَحْمَرُ قانِیءٌ — سخت سرخ

مَقْنَاة و مَقْنُؤَة — جائیکه آفتاب نرسد

(قِنْثِل) — گردن فیل - زن کوتاه قامت

(قَنَبَ) فی الشیء قُنُوباً - ن درآمد در چیز
قَنَبَ الشمس فرو شد آفتاب
قَنَبَ الکرم برید شاخهای زیادی رز را هرس کرد
قَنَبَ الزهر برآمد شکوفه از غلاف
اَقْنَبَ سرعت کرد در سیر - پنهان شد از بستانکار یا از ترس سلطان - صاحب چهل اسب شد یا قوم
قَنَّبَ الزرع هویدا شد برگ خوشه آن
قَنَّبَ الزهر از غلافش بدرآمد شکوفه
قَنَّبَ الکرم هرس کرد مو را
تَقَنَّبَ صاحب گله اسب شد قوم
تَقَنَّبَ بچهل رسیدن اسبان
قُنْب غلاف نره اسب و مانند آن - گوشت میان فرج زن - بادبان بزرگ - زه کمان - چنگال شیر
قِنَّب و قُنَّب گیاهیست بشکل بر سه نوع بری و بستانی و هندی



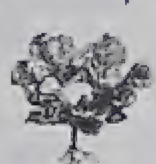
قِنَاب چنگال شیر - زه کمان
قِنَاب و قُنَاب و قُنَابَة برگهای اطراف سنبل
قَنِيب جماعت مردم - ابر
قَانِب و قَيْنَاب گرگ بابانگ و فریاد - گروه شتابنده
قُنُوب غنچه‌های گیاه - غلافهای شکوفه
قُنَابَة برگ کشت یا آن برگ که در آن خوشه روید
مِقْنَب چنگال شیر - توشه‌دان صیاد - توبره که صید در او اندازند - گله اسبان از سی تا چهل یا بمقدار سیصد
مِقْنَاب چنگال شیر

مَقَانِب گرگهای بسیار شکار کننده

(قُنْبُرَة) و قُبَّرَة - قَنَابِر ج نوعی از پرندگان بشکل از اقسام گنجشک که بسر پر زائد دارد



قُنْبُرَة پر زائد است بر سر مرغان
دُجَاجَة قُنْبُرَانِيَّة مرغان که بر سر پر زائد است دارند
قُنَّبِر - قُنَيْبِر (مصغر) گیاهیست نوعی سبزه
(قُنْبُص) مار
قُنْبُصَة زن زشت روی یا زن کوتاه قامت
(قُنَّبِيط) از انواع کلم درشت بشکل
(قَنْبَعَ) فی بیته درخانه پنهان شد



قَنْبَعَ الرجل از خشم ورم کرد
قُنْبُع - قُنْبُعَة مؤنث ظرف گندم - مرد پست قامت - لته پاره ایست دوخته مانند کلاه دراز که کودکان پوشند - سرافکندنی زنان یا جامه ایست
رَجُلٌ مُقَنْبَعُ الرأس مرد دراز سر مانند کلاه دراز
(قَنْبَل) و قَنْبَلَة - قَنَابِل ج گروه مردم - گله اسب از سی تا چهل
قَنْبَلَة با قبیله شدن بعد تنهائی - آتش زدن بدرخت قنبل
قُنْبُل مرد درشت - کودک سبک روح - درختی است
قَنْبَلَة دامیست جهت شکار
قِدْرٌ قُنْبُلانِی دیگ که خوراک گروهی را کفایت کند
قُنَابِل مرد درشت و بزرگ سر

قنابیل تخم گیاهیست بریکی زرد که سرخی برآو غالب باشد یا تخم سرخس
(قَنَتَ) قُنُوتًا ـ ن فرمانبرداری کرد از خداوند ـ ایستاد در نماز و دعا ـ باز ماند از سخن ـ خاموش بود
(اَفضَلُ الصَّلوة طُولُ القُنُوت ومنه قُنُوتُ الوِتر)
قَنُتَ قَنَاتَةً ـ ک کم خوراک گردید
اَقنَتَ ایستاد در نماز ـ دعا کرد بر دشمن ـ همیشه حج کرد ـ دعا کرد با دشمن و کفار ـ فروتنی و تواضع برای حق
اِقتَنَتَ مطیع گردید
ایستادن دائم با طاعت حق
ومنه القانتین والقانتات (آیه)
قَنِیت کم خوراک
یُقَالُ سِقَاءٌ قَنِیت سقای بخیل است بر آب دادن و آب نمیدهد
اِمرَأَةٌ قَنُوت زن فرمانبردار شوهر
ه (قَنَح) کوتاه قامت
ه (قَنتَح) پست قامت
ه ـ رَجُلٌ (مُقَنتَعُ) اللِّحیَة مرد ریش بزرگ و پراکنده
ه (قَنتَلَة) برانگیختن خاک را بپای در رفتار
ه (قُنحُور) مرد کوچک سر و سست
(قُنحُل) بنده و مملوک
(قَنَحَ) العود قنحًا ـ م خمانید آنرا مانند چوگان
قَنَحَ الشَّارِبُ سیراب گردید و سر بر داشت و کراهت داشت نوشیدن
قَنَحَ البابَ واَقنَحَ چوبی تراشید برای در و برداشت در را به آن چوب
قَنَّحَ البابَ کلید راست کرد بر در
تَقَنَّحَ واگذاشتن آب را بعد از سیرابی و سر برداشتن از آن

قُنَاح چوبیکه پشت در گذارند تا نگهدارد آنرا
قُنَاحَة نوعی از کلیدکج و دراز
ه (قُنحُل) بنده و مملوک یا بدتر آن
(قِنَاخِر) ـ خَنَاخِرِج } بزرگ جثه و قِنخَر
اَنفٌ قُنَاخِر بینی بزرگ
قِنخَر سوراخ بینی فراخ وگشاده ـ درشت آواز ـ سخت سر ـ کلوخ بزرگ که از کوه کنده گردد
قِنخَرَة و قُنخُورَة } سنگ بزرگ
قِنخَر و قُنخُور
(قَند) ـ قُنُود ج } معرب قند معروف
قِندِید ـ قَنادِید ج } که با جای میخورند
قِندِید عنبر و کافور ـ مشک خوشبوی که با زعفران ترکیب دهند
قِندِید و قِندِد حال مرد نیک باشد یا بد
قَنَادِید روش و راه
قِندَاو مرد سبک
سَوِیقٌ مَقنُود }
سَوِیقٌ مُقَنَّد } باووت بقند آمیخته
سَوِیقٌ مُقَندًی }
رَجُلٌ مَقنُودُ الکَلَام مرد شیرین سخن
(قُندُد) وقُندُس حیوانیست دریائی بشکل ... دارای دم کلفت و رنگ قرمز است

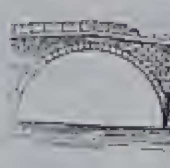


(قَندَس) قَندَسَةً بازگشت از گناه پس از معصیت و نافرمانی
قَندَسَ فِی الاَرضِ بر سر خود رفت در جهان و سیر کرد
ه (قُندُع) مرد دیوث
(قِندَعل) احمق
(قِندَفِیر) معرب پیر کنده فرتوت
(قَندَفِیل) ضخیم فربه یا ماده شتر بزرگ

سر (معرب کنده فیل مانند فیل)
(قَنْدَلَ) البعیر بزرگ سر گردید شتر
قَنْدَل وقَنادِل وقُنْدَوِیل ص
قَنْدَلَ فی مِشْیَتِه نرم وسست رفت
قِنْدِیل - قَنادِیل ج چراغ
قُنْدُول - قُنْدُولَة واحد درختیست
دار شیشعان گویند
ه (قُنْدُع) مرد دیوث
قُنْدُعَة - قَنادِع ج موی اطراف سر
بلایا - سخن زشت . فحش
ه (قَنْوَر) بزرگ سر - سرکش -
بدخوی - سخت ودرشت از
هر چیزی
بعیر قَنَوَّر شتر سرکش
قِنَّوْر بنده ومملوک - دراز پا - دراز سر
فربه زشت هیئت
مُقْنَئِز
مُقْنَئِز ومُقَنْوِر یکدستار ننکوبستن بر سر بند
(اَقْنَز) انجور دار خم کوچک
تَقَنَّز صید جستن
قَنْز واُقْنِیز خم کوچک
قِنْز وقُنْز مرد پاک از آلایش
قَنَّز سفالین - شکار
قانِز صیاد
قَنّاز شکاری
مُتَقَنِّز صیاد صید جو ه
(قَنْزَع) الدیك گردید خروس
از جنگ با دیگری
قُنْزُعَة وقَنْزَعَة وقِنْزِعَة وقُنْزَعَة وقُنْزُع
- قَنازِع وقُنْزُعات ج موی
اطراف سر - زلف ویکدسته
موی که بر سر کودکان گذارند یا موی
های بلند دراز - قسمتی از زمین یا
گیاه - باقیمانده پر وبیخ دم - پر
گردن خروس
قَنْزَعَة - قَنازِع ج سنگریزه بزرگتر از گردو

- یکدسته موی که زنان بر سر پیچیده
دارند - بلایا - باقیمانده از گیاه قصی
واز کوهان شتر
قُنْزُعَة - قُنْزُعات وقَنازِع ج زن کوتاه قامت
قَنازِع بلایا - سخن بد - مردم
کوچک وفرومایه
(اَقْنَسَ) الرَّجُل نسبت داد مرد خود را
بسوی نژاد شریف با وجود
طبیعت خساست
قَنْس وقِنْس اصل بزرگی
قَنْس - قُنُوس ج اعلای سر
قِلَّنْس فی اندک - گیا هیست
خوشبوی که رسن نام دارد
قانِصَة الطیر روده واندرون مرغ
قَوْنَس وقَوْنُوس اعلای سر - خود آهنی -
بلندی میان دو گوش اسب -
میانه راه
قَیْنَس گاو نر
ه (تَقَنْسُس) پیر شدن - ترکیدن -
خشك گردیدن
قِنْسِر پیر پرسال یا قدیمی
قِنَّسْرَة پیر گردانیدن
قِنْسِر وقِنَّسْرِی پیر سالخورده یا قدیمی
قَنابیس درشت
ه (قِنْسِطِیط) درختیست
(قَنَشَ) تَقْنِیشًا معاش بر عیال کم کرد
ه (قَنْشُورَة) زن که حیض نشود
(قَنَصَ) الطیر قَنْصًا - ض شکار کرد
پرنده را
تَقَنُّص واقْتِناص شکار کردن
تَقَنَّص الطیر شکار را جست
قُنْص اصل ونژاد چیزی
قَنَص شکار
قَنّاص شکارچی
قَنِیص شکاری - شکار

قابِض شکاری
قوابِض ستون خرد که بر آن سقف گذارند
قُنّاص شکارچیان
قانِصة - قوانِص ج سنگدان پرنده - شکاریان
ہ (قنابِر) درشت و سخت
ہ (قِنصَعِر) کوتاه گردن - کوتاه پشت - گرد اندام
ہ (قُنصُف) پشته وسط
(قِنصَل) - قناصل ج کوتاه قامت
(قنط) قنطاً و قنوطاً و قناطة - ن ض ک ف نومید شد
قنطه قنطاً - ن بازداشت اورا
قنّطه نومید گردانید اورا
قُنط آلت سره کودک
قنِط نومید
ہ (قنطش) از ترس دوید او
(قنطر) الرجل صاحب مال بسیار گشت - ترک کرد بادیه را و شهر نشین شد - جماع کرد - بسیار ماند بجائی و اقامت گزید
قِنطِر مرغیست که آنرا دبسی خوانند یا بسیاهی
قِنطِر و قِنطیر سختی و بلا
قنطرة پل بزرگ بشکل - هر بنای بلند

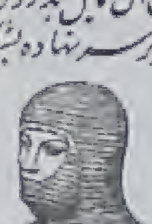


قِنطار - قناطیر ج تارکی خود نجو - مقدار یک پوست گاو پر از طلا یا نقره یا یکصد رطل از آن یا هزار دینار یا هشتاد هزار دینار یا هفتاد هزار دینار یا هزار اوقیه یا چهل از آن
یقال قناطیر المقنطرة مال بسیار (برای مبالغه است)
قنطاریون گیاهی است تلخ مزه



(قنع) قنعاً و قناعة و قنعاناً - ف رضی و خرسند شد بآنچه قسمت آن گردید
قنعت الابل میل کردند شتران بچراگاه
قنع قنوعاً اظهار حاجت کرد بخواری
قنع الجبل بر کوه بر آمد
قنعت الابل مایل گردید بسوی خوابگاه و پیش آمد اهل خود را - از چراگاه برگشت بسوی شیرین گیاه آمد
قنعت الشاة بلند شد پستانش
اقنع الاداوة سرنگون کرد آب دستدان را
اقنع راسه برداشت سر را بجانبی التفات نکرد و
اقنع بیدیه فی الصلوٰة دست برداشت در نماز و طلب کرد از خدا
اقنع الاناء کج کرد ظرف تا آنچه در او است باز گیرد
اقناع بزمین هموار بین دو پشته رسید - گردانیدن چهارپا را سوی چراگاه - خوشنود گردانیدن - نیازمند ساختن - سر را بلند کردن (منه مُهطِعین مُقنِعی رؤسهم) - گردن دراز کردن شتر بحوض
قنّعه راضی ساخت اورا
قنّع المراة پوشانید اورا پوشش
قنّع راسه بالسیف گردن زد اورا
قنّع الدیک وا کرد خروس پرهای گردن را وقت جنگ
تقنّع فلان پوشید خود را بجامه
تقنّعت المراة پوشید زن پوشش فوق مقنعه را
اقتنع بالشیٔ راضی شد بآن
اقتنع الابل برگشت بخوابگاه
استقناع بلند گردیدن پستان گوسفند
قنعة میل شتر بخوابگاه و بچراگاه شیرین از شوره گیاه
قِنع - اقناع ج قنعان جج سلاح و ساز
قنع و قُنع طبق از برگ خرما

قِنْعَة - قِنَع ج جای هموار میان دو پشته نرم
قَنَعَة سؤال و حاجت
قَنْع ریگ تنک با جای هموار از با طین ریگ تا کناره آن
قَنَعَة الجَبَلِ والسَنام سر کوه و کوهان
قَنِع خورسند - خوشنود بهره و بخش خود
قُنُوع اظهار حاجت بخواری - خورسند بقسمت خود
قَناعَة خورسندی - رضایت بانچه بهره باشد
قَناع کو سفند
قِناع - قُنُع ج پرده - پوشش فوق مقنعه (چادر) - طبق از برگ خرما - پرده دل - سلاح و ساز
قُنُوع خورسندی و راضی ببهره خود - نشیب و پستی - بلند و بلندی (از اضداد)
قانِع اظهار حاجت بخواری - راضی ببهره خود (از اضداد) - ازجائی بمکانی رونده
جَمَل اَقْنَع شتری که در سر آن بلندی و در کنار گردن آن پستی باشد
قِنْعان هموار میان دو پشته
شاهِدٌ قِنْعانٌ و مَقْنَعٌ گواه عدل (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسان)
مِقْنَع و مِقْنَعَة آنچه زنان لبسر افکنند (دستمال و چارقد)
مُقْنِع سر و روا کننده
فَم مُقْنَع دهان که دندان آن مایل بدرون باشد
رَجُل مُقَنَّع مرد خود بر سر نهاده بشکل



مُقَنَّع آنکه حلقه سر خود را بلند نماید و بالا کند
ه (قَنْعَب) نیک خواهنده ، حریص ، آزمند
ه (قَنْعات) مرد بسیار موی در روی
(قِنْعاث) مرد پر موی در روی و بدن
ه (قَنْغَدَل) احمق بی خرد

ه (قِنْعار) بزکوهی بزرگ و درم
ه (قِنْعاس) - قَناعِيس ج شتر بزرگ - مرد توانا
قُناعِس - قَناعِس ج مرد بزرگ خلقت و بزرگ جثه
قَنْعَسَة سخت کوتاه گردن شد
ه (قَنْعَص) درختیست که شتران بحرص تمام آنرا خورند
(قَنِفَ) المَكانُ قَنَفاً - ف شکافته و خشک گردید گل آنجا
قَنِفَ الفَرَسُ گردن سفید گردید اسب
قَنَف خردی گوش و درشتی آن - بزرگی و ضخامت بینی
قَنَّفَهُ بالسَیف پاره پاره کرد او را
اَقْنَفَ فروهشته و سست شد گوش او - صاحب لشکر و یاران بسیار گردید - مجتمع آمد رای او و درست شد کارش
اِسْتَقْنَفَ المَجْلِسُ درست آمد رأی و تدبیر
قِنْف گل سیل آورده که خشک و شکافته شده باشد
قَنَف سفیدی که بر خرمای نر باشد
قُناف مرد بزرگ بینی پهن ریش دراز قامت درشت
قُناف وقِناف وَقَنافی سر نیزه بزرگ
اَقْنَف اسب سفید گردن - مرد خرد گوش و بزرگ بینی
قَنْفاء زن خرد گوش - گوش بزرگه درشت باشد گویا دو نعلین دوخته شده است - گوش انسان که رنجی نداشته باشد - سر نیزه بزرگ
قَنِيف گروه مردم - مرد کم خوار و کم موی سر - ابر یا ابر پر باران - پاره از شب
جُمْجُمَة مُقَنْفَعَة سر فراخ و وسیع

ه (قِفَّج) مادهٔ حرف ــ
ه (قَفَخَ) کیا هیئت ــ
وقَفَخ بلای سخت
(قُنْفُذ) ــ قَنافِذ ج خارپشت ماده
(تَقَنْفَذ) بچوب دستی زد کسیرا
قُنْفُذ ــ قُنْفُذه مؤنث ــ قَنافِذ ج خارپشت



بشکل ــ موش
ــ جای خوی
پس دو گوش
شتر ــ ریگ
جمع شده بلند ــ درختیست که در
وسط ریگستان روئیده ــ جائی
که در آن گیاه انبوه روید
قُنْفُذ لَیْل مرد سخن چین
قَنافِذ کوه های خرد یا با ریگ یا
پشته های تنگ بر راه
ه (قَنْفَر) نره
قُنْفُر وقُنافِر کوتاه بالا
قُنْفُور سوراخ دُبُر
ه (قَنْفَرِش) گنده پیر پرسال ــ
سر نره بزرگ جنبان
(قَنْفَشَ) فراهم آورد آنرا سریعًا ــ
جمع شد پوست در کشیده شد
تَقَنْفُش جمع شدن
قُنافِش مرد بزرگ و پهن ریش که
پوست بینی او رفته باشد
قِنْفِشَة جانوریست ــ جمع شده
و در کشیده پوست
رَجُلٌ مُقَنْفِشٌ فِی اللِّبَاسِ مرد درشت هیئت
در لباس پوشیدن
(قُنْقُع) کوتاه قامت فرومایه
قُنْفُع وقُنْقُع موش
قُنْقُعَة سرین و دُبُر ــ خارپشت ماده
ه (قَنْقَل) پیمانهٔ بزرگ ــ مرد گران و ...
(قَنْقَن) نوعی از موش دشتی و صحرائی

ــ صدف دریائی ــ دلیل راهنما
قُنْقُن وقُناقِن ــ قَناقِن ج مهندس زمین
شناس که شناسائی آب زیر زمین را
داند
(قَنِمَ) الجوزُ قَنَمًا ــ ف فاسد گردید
گردو ــ قانِم ص
قَنِمَ الفَرَسُ ونَحْوُهُ رسید اسب را
شناکی پس چرکین وغبار آلود
گردید از نشستن
قَنِمَ السِّقاءُ والطَّعامُ بوی گرفت و تغییر کرد
آن قَنِم واَقْنَم ص
یَدُهُ قَنِمَةٌ مِنَ الزَّیْتِ دستش از روغن
زیتون بوی گرفت
قَنَمَة بوی بد روغن و چربش
اُقْنُوم ــ اَقانِیم ج اصل هر چیز
(قَنا) الشَّیءَ قَنْوًا وقُنْوانًا وقُنُوًّا ــ ن
فراهم آورد و گرفت بجهت خودش
قَنا اللهُ الشَّیءَ قَنْوًا آفرید او را خدای
قَنُوتُ العَنْزَ برای دوشیدن گرفتم بز را
قَنا الحَیاءَ قَنْوًا وقُنْیانًا ــ ف ض لازم
گرفت حیا را
قَنِیَ الجارِیَةَ خانه نشین و در پرده کرد دختر را
قَنِیَ (مصدر) خوشنود شدن ــ بی نیاز
شدن
قَنا الاَنْفُ بلند گردید سر بینی و کج شد وسط
آن ــ تنگ گردید هر دو سوراخ
بینی ــ اَقْنَی ص
اِقْناء لازم گرفتن چیزیرا ــ باز ایستادن
باران ــ ذخیره نهادن ــ خوشنود
کردن ــ چیزی دادن که بدان
تسکین یابد
قَنِیَ الشَّیءَ لازم گرفت آنچیزرا
مُقاناة آمیختن چیزی با هم ــ موافقت
کردن ــ دائم شدن
اِقْتِناء در زدن ــ فراهم آوردن ــ

تَقَنّی لازم گرفتن چیزی را - ذخیره کردن
اکتفا کردن بنفقه که اضافه برآمده
قِنوة وقُنوة - اَقناء وقُنوان وقُنیان ج
ورزش - فراهم آوردن گوسفند
وغیره برای خوردن - خوشه
غنمٌ قُنوة گوسفند دوشیدنی وثابت
بر آن
قِناء وقُناء - اَقناء ج خوشه
قَناة - قَنَوات وقَنا وقُنی وقَنَیات ج نیزه یا چوب آن
قِناء
قَناة - قُنّی وقِناء وقَنَوات ج بر چوب
وستی کج - کاریز زیر زمین -
گودالیکه در آن درخت خرما نشانند
قَناءُ الحائط واَقنائه جانب دیوار که سایه بازگردد
اَقنی - قَنواء مؤنث مرد بلند بینی
قِنی وقَنیة گوسفندیکه برای شیر وبچه باشد
قَنّاء ومُقنی صاحب نیزه
قَنّاءُ الارض مدبدکه آشنا بمواضع آب زمین
است
قُنُوّ سیاهی
قَنَوان نام دو کوه - ضخامت
اَحمرُ قانٍ سرخی شدید
مَقناة ومَقنُوة جائیکه آفتاب نگیرد
ه (قنهور) دراز قامت - درآمده
پوست بضعیف وسست
(قَنی) المال قَنیا وقِنیانا وقُنیانا ـ ض
کسب کرد آنرا
قَنِیَ الحیاءَ باحیا شد
قَناهُ اللهُ واَقناهُ خوشنود گردانید او را خدا
اَقنی الصیدُ دست داد شکار
قانَی الشیءُ فلانا مُقاناة موافقت کرد او را
قانَی الشیءَ آمیخت آنرا - سازگاری نمود
قِنیة وقُنیة - قِنی ج مال کسب کرده -
فراهم آوردن گوسفندان برای خود

قِنًی خوشنودی - بی نیازی
اَحمرُ قانِئٌ وقانٍ بسیار سرخ
اَرضٌ مَقناة زمین موافق وسازگار برای
هرکه در آن نزول کرد
(قاب) الارضَ قَوبا - ض کند زمین را
قابَ الطائرُ شکافت مرغ تخم را
قابَ الرجلُ گریخت - نزدیک آمد
قَوَّبَ الارضَ کند زمین را از بیخ - نشان
کرد بر زمین
قَوَّبَ الشیءَ از بن برکند آنرا
تَقویب پوست برکنده - مار از پوست
بیرون آمده - پوست برکنده
از خارش - موی سترده - زمین
کندن - از بیخ برکندن - نشان
کردن بر زمین
تَقَوَّبَ پوست برکنده شد - از بیخ بر
کنده شدن - گودالی گردیدن زمین
تَقَوَّبَ وانقابَ شکافته شد تخم
تَقَوَّبَ المکانُ وانقابَ گودال گردید آنجا - جائی از
زمین که درخت وگیاه آن کنده یا
تراشیده شده
اِقتابَ الشیءَ برگزید آنرا
اِنقابَت الارضُ کنده شد وگود گردید
قاب وقیب مقدار واندازه
قاب میان قبضه وگوشه کمان
فکانَ قابَ قوسین کنایه از قرب و
نزدیکی
قابَة وقائبة تخم مرغ
تخلصت قائبةٌ او قابةٌ من قُوب مثال برای
کسی که جدا شود از یارش
قُوب پوست تخم
قُوبة مقیم. خانه نشین - زن موی سترده
قُوبة وقُوَباء بیماریست مشهور بجزاز
قُوب - اَقواب ج جوجه
اُمّ قُوب بلا و سختی

قُوبَة زن موی ستردە یا پوست برکندە
قُوبِی حریص بجوجه خوردن
قُوبَاء وقُوَبَاء - قُوَب ج زن ستردە موی
پوست برکندە از خارش وغیره
- مار از پوست بیرون آمده - مو
ستردە
(قَاتَ) الرَّجُلَ قَوْتًا وقُوتًا وقِيَاتَةً - ن
خوراک داد
أَقَاتَ فُلَانًا قوت ومعاش داد - نگه
داشت آنرا - توانائی
یافت براو
اِقْتَاتَ بالشَّیْءِ وتَقَوَّتَ خوراک خورد
اِقْتَاتَ الشَّیْءَ خوراک یافت
اِسْتَقَاتَ فلانًا خوراک خواست
قُوت - أَقْوَات ج
قَائِت وقِیت وقِیتَة وقُوَات } معاش و خوراک انسان
قَائِت شیر درنده
مُقِیت نگاهبان - گواه وحاضر - توانا
کانَ اللهُ عَلَی کُلِّ شَیْءٍ مُقِیتًا (آیه) اوست
نگاهبان وگواه وتوانای بروزی دادن
(قَاحَ) الجُرْحُ قَوْحًا - ن ورم کرد وجمع شد
در آن جراحت
قَاحَ البَیْتَ وقَوَّحَ روفت خانه را
أَقَاحَ الرَّجُلُ إِقَاحَةً آهنگ کرد بر منع
درخواست
تَقَوُّح ورم ناک گردیدن زخم
قَاحَة - قُوح ج فضای خانه
(قَاخَ) جَوْفُهُ قُوخًا تباه شد شکم او از بیماری
لَیْلَةٌ قَاخ شب سیاه تاریک
(قَادَ) الدَّابَّةَ قَوْدًا وقِیَادَةً وقِیَادًا و
مَقَادَةً وقِیدَوْدَةً رفت بدنبال
چهارپا ودهانه آنرا بدست گرفت
قَادَ الجَیْشَ قِیَادَةً سرلشکر گردید
قَادَ القَاتِلَ حمله کرد
قِیدَ الدَّقِیقُ پخته وگرد وفراهم آورده شد

أَقَادَ پیش آمد
أَقَادَ الغَیْثُ فراخ ووسیع شد باران
أَقَادَ خَیْلًا چهارپا کشیدن داد کسیرا
أَقَادَ القَاتِلَ بالقَتِیلِ کشنده را بقصاص کشته او کشت
قَوَّدَ الفَرَسَ تَقْوِیدًا کشید اسب را
تَاَوَدَهُ مُقَاوَدَةً پیشکی ونبرد نمود او را دکاری
اِقْتِیَاد کشیدن چهارپا وکشیده شدن
(لازم ومتعدی)
اِنْقَادَ لِفُلَانٍ گردن نهاد وفرمان برد
اِنْقَادَ الطَّرِیقُ روشن شد راه
اِنْقِیَاد کشیده شدن چهارپا -
خوار ورام شدن آن
تَقَاوَدَ المَکَانُ برابر وهموار شد زمین
اِسْتَقَادَ لِی زمام اختیار بدستم داد
اِسْتَقَادَ خوار وذلیل گردید
اِسْتَقَادَ الأَمِیرَ خواست از امیر تا قصاص
از قاتل کند
قَادٌ وقِیدٌ مقدار . مسافت
قُوَّد اسبان یا اسبانیکه بلگام
وریسمان بکشند آنها را
بَعِیرٌ قَیِّدٌ وقَیْدٌ شتر رام شده
قَوَد کشنده را کشتن (قصاص) -
درازی پشت - درازی گردن
قِیَاد مهار . لگام
فَرَسٌ قَوُودٌ وقَیِّدٌ وقَیْدٌ وقَوُودٌ اسب
خوار ورام شده
قَائِد - قُوَّاد وقُوَّد وقَادَة ج امیر لشکر
- کشنده چهارپا - بینی کوه
- کوه دراز وکشیده روی زمین
- ستاره ایست از بنات
النعش صغری
قَائِدَة پشته دراز گسترده بر زمین
أَقْوَد خوار ورام از شتر واسب -
دراز گردن - استوار گردن
- بخیل بزاد وتوشه - کوه دراز

- آنکه پیش آید چیزیرا و باز نگردد از آن

فرس اقود — اسب دراز پشت و گردن

قوداء — پشته بلند

ناقة قوداء — ماده شتر دراز پشت و گردن

قواد — بینی – زن بد

قیدود – قیادید ج — ماده خر دراز پشت و گردن – دراز از هر چیزی

مقود – مقاود ج — ریسمان و لگام و مهار چهارپایان

مقود — کوه دراز

طریق منقاد — راه راست

(قار) قورا – ن — بر سر هر دو پای راه رفت تا شنیده نشود صدای آن

قار الصید — فریب داد شکار را

قار الشیء و قوره و اقتاره و اقتوره — گرد برید آنرا

قار المرأة — ختنه کرد زن را

قور الرجل — یک چشم گردید مرد

اقتار الشیء — برید آنرا و سطش – محتاج گردید

انقیار — افتادن – ویران شدن چاه – میل کردن

تقور السحاب — پاره پاره و پراکنده شد ابر

تقور اللیل — گذشت اکثر شب

تقورت الحیة — پیچید مار

اقور الفرس اقوراراً — لاغر شد اسب

اقور الجلد — شکنج یافت پوست و اندام

اقورت الارض — رفت گیاه زمین

اقور فلان — فربه گردید

قار — قیر سیاه – درختیست تلخ – گله بزرگ از شتران

یوم ذی قار — روزیست که عرب بر عجم فتح یافت

قور — ریسمان پنبه نیکو و لوبیا پنبه تو یا یکساله آن

قارة – قارات و قار و قور و قیران ج — کوه جدا از کوهها یا سنگ بزرگ یا زمین که در آن سنگ ریزه های سیاه باشد یا سنگ سیاه – پشته و تپه – ماده خرس

قوارة — جامه و غیره گرد بریده یا مخصوص به پوست است – آنچه از اطراف چیزی بریده باشد از جلد

هذا اقور منه — تلخ تر است از او

اقور – قوراء مؤنث — فراخ و وسیع

دار قوراء — خانه فراخ

اقوریات و اقورون — درد مفاصل – روده های قطران مالیده

مقور

(قوز) النبت — بسیار شد گیاه

تقوز البیت — برشکسته و خراب شد خانه

تقوز الوعل — دوید بز کوهی

تقوز — شادمانی نمودن – خوسفتن – از بالا بزیر افتادن

اقتاز الثمر — خورد آنرا پشک

قوز – اقواز و قیزان و اقاویز و اقاوز ج — ریگ توده گرد – ریگ جمع شده بلند

قواز — نرم – پرسال

(قاس) القوم قوساً – ن — پیش گرفتند ایشان

قاس الشیء قوساً و قیاساً — اندازه کرد چیزیرا بچیزی

قاس الخیل — صف کشید اسبان مسابقه را وقت تاختن

قوس تقویساً — کج گردید و کوژ شد از پیری

قاوس مقایسة — قیاس و اندازه کرد میان دو چیز را – برابری کرد دو چیز را در اندازه کردن

تقوس — کج گردیدن – باگمان بودن

اقتیاس — برابری کردن بعکس در قیاس – بر روش رفتن که دیگری رفته

باشد - اندازه کردن چیزی را
اِستِقواس کوژ شدن از پیری
اِنقِیاس اندازه پذیرفتن
قَوس کمان (مؤنث است وگاهی مذکر)
- قُوَیس وقُوَیسَة مصغر - قِسِیّ وقُسِیّ
واَقواس وقِیاس ج - قاب قوس
قَوس باقیانده خرما در ته ظرف - برجی
است ومنزلیست در آسمان
- آنچه گرد بند ند و اسب و ا بنَی
قُوس عبادت خانه رهبانان - خانه
صیاد - کلمه که بدان زجر کنند
سگ را
قَوَس گوژی پشت
قَوِس روزگار تنگ و دشوار
اَقوَس گوژپشت - ریگ بلند - روزگار
دشوار - بلا و دور - روز دراز
قُوسِیّ روزگار دشوار
قَیّاس نازنده
قَوّاس سازنده کمان
مِقوَس جای کمان - میدان وجای اسب
دوانی - ریسمانیکه اسپان
مسابقه را صف کشند
مِقیاس اندازه
مُقَوِّس مرد با کمان - ابروی شبیه بکمان
مُتَقَوِّس ابروی مانند بکمان
ه (قوش) خرد اندام
قُوشْ قُوشْ زجریست سگ را
قاشْ ماشْ رخت واثاث خانه
قَوّاشَه آنچه بر بدن باقیماند از درخت
(تَقَوصَرَ) داخل کرد بعضی را در بعضی
قَوصَرَة وقَوصَرّة ظرفیست جای خرما
(قاض) البناءُ قَوضًا - ن ویران کرد
قَوَّضَ الصُفُوفَ والمَجالِسَ پراکنده شد
یُقالُ بَنِی فُلانٌ ثُمَّ قُوِّضَ وقتی که بنکوهست
پس بدشود

تَقوِیض بازنمودن بدون ویرانی بابر
آوردن چوبها وصابهای بنا
تَقَوُّض ویران شدن بنا وآمدوشد
نمودن - برآکندن حلقه - بر
شکستن هنگامه
اِنقِیاض ویران گردیدن بنا
قَوض عوض
هٰذا بِذا قَوضًا بِقَوضٍ این بعوض آن
(قوط) اَقواط ج رمه گوسفندان یا
صد گوسفند
قَوطَة ظرف خرما بزرگ
قَوّاطِیّ شبان گوسفندان
ه (قوظ) وگراهی تابستان
(قاع) الفَحلُ قَوعًا وقِیاعًا - ن برجست
بر ماده
قاعَ الکَلبُ قَوعانًا لنگید وخمید از مند
بماده گردید
قاعَ فُلانٌ سپس ماند وعقب رفت
تَقَوَّع خمیده رفتن مانند رونده در
خارستان - بر درخت برآمدن
گربه
اِقتِیاع جوشیدن نر
قَوع - اَقواع ج جای خشک کردن خرما
وگندم
قاع - قِیع وقِیعان وقِیعَة واَقواع واَقوُع
ج زمین پست وهموار ونرم و
دور از کوه وتپه
قاعَةُ الدارِ - قاعات ج فضای میان خانه
قُواع - قُواعَة مؤنث خرگوش
قُواع گرگ بابانگ وفریاد کنان
(قاف) اَثَرَهُ قَوفًا - ن دنبال او رفت
بدنبال او رفت
تَقوِیف تبعیت کردن - دنبال چیزی رفتن
تَقَوُّف بازداشتن - سخن آموزانیدن
هُوَ یَتَقَوَّفُ عَلَی مالِی بازداشت مرا

از تصرف کردن در مال من

قائف - قافة ج پی روی کردن - در پی کسی رفتن شناسای نسب بفراست ونظر

قائف وقُوّاف وقَوّاف پی شناس

يُقال هو اقوف الناس للأثر او بهترين دخيره ترين مردم است در پی شناسی وتعيين جای پا واثر

قوف الأذن بالای گوش یا حلقه جای سوراخ گوش

يُقال اخذ بقوف رقبته گرفت پوست گردن وی

قاف حرفيست از حروف - کوهيست اطراف زمین

قاف وقوف وقوفة موی از گردن

(قاقت) الدجاجة قوقاً بانگ کرد مرغ

قُوق وقاق وقيق مرد دراز قامت

قُوق مرغيست دریائی بشکل دراز گردن

قاق مرد احمق سبک روح



قوقة جای موی از سر - پرنده ایست

قاووق - قواويق ج پیراهن دراز

مقوّق آنکه جای موی سرش بزرگ وبسیار باشد

(قوقات) الدجاجة قوقاةً فریاد کرد مرغ

(قوقل) الرجل في الجبل بالا رفت بکوه

(قوق) قوقاة وقيقاة بانگ کرد

(قال) قولاً وقالاً وقيلاً وقولةً ومقالاً - ن - گفت

قال بكذا حکم کرد واعتقاد یافت آن

قال بيده گرفت بدست

قال برأسه اشارت نمود بسر

قال برجله رفت

قال عنه روایة کرد از او

قال عليه نسبت داد بر او

قال الحائط افتاد دیوار

قال له گفت فرا او را

قال فيه وعنه کوشش کرد

قال بثوبه برداشت جامه را

قال به دوست داشت او را

قال القوم بفلان کشتند او را - مرد

قال بمعنى ظنّ میآید وعمل آن را مینماید

اقوله ما لم يقل } بربست بروی سخنی را که او نگفته بود

قوّله ما لم يقل }

قاوله مقاولةً گفت وشنید نمود با او

اقتال عليهم حکم کرد بر ایشان

اقتال الشيء برگزید آن را

تقاولوا في الأمر گفت وشنید کردند در آن کار

تقوّل عليه القول افترا زد بر او

قول - اقوال ج - اقاويل ج ج سخن تام یا ناقص

قال وقيل (اسم مصدر) گفتگوی مردم - ابتدا

قيل جواب

قائل - قُوّل وقُيّل وقالة وقُوول ج گوینده

رجل قوّال وقوّالة مرد نیکو گفتار یا پرگوی وزبان آور

ابن قوّال مرد فصیح

رجل تقولة وتقوالة مرد چرب زبان و پرگوی

قُوَلة خوش سخن یا پرگوی

قيل - اقوال واقيال ومقاول ومقاولة ج پادشاه یا ولیعهد

قولية شور وغوغا

مقول - مقاول ج زبان - پادشاه

مقول ومقوال مرد خوش سخن - یا تیز زبان وپرگوی

مقول ومقوول گفته شده

كلمة مقولة سخن که چند بار گفته شده

(قَامَ) قَوْمًا وَقَوْمَةً وَقَامَةً وَقِيَامًا - ن
برخواست
قَامَ الْأَمْرُ   راست شد کار
قَامَ فِي ظَهْرِي   بدرد آورد مرا
قَامَ الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ   ما یحتاج زن را بر خود گرفت
قَامَ الرَّجُلُ عَلَى الْمَرْأَةِ   بحال او پرداخت
قَامَتِ الْمَرْأَةُ تَنُوحُ   شروع کرد بگریه وزاری
قَامَ الْمَاءُ   بسته شد آب - ثابت ماند وراهی نیافت
قَامَتِ الدَّابَّةُ   ایستاده شد چارپا از سستی
قَامَتِ السُّوقُ   رواج گرفت بازار یا کاسد شد
قَامَ ظَهْرُهُ بِهِ   بدرد آورد او را یا در وی پشت
کرد وی را
قَامَتِ الْأَمَةُ مِائَةَ دِينَارٍ   رسید قیمت او
بصد دینار
قَامَ أَهْلَهُ   قیام نمود برای اهل خود وکفالت نمود
قَامَ عَلَى غَرِيمِهِ   مطالبه کرد
قَامَ إِلَى الصَّلٰوةِ   مهیا شد بنماز
قَامَتِ الصَّلٰوةُ   برپا شد نماز
أَقَامَ بِالْمَكَانِ   دوام ورزید در آنجای
أَقَامَ الشَّيْءَ   پیوسته برپای داشت
أَقَامَ فُلَانًا   برخیزانید او را
أَقَامَ دَرْأَ فُلَانٍ } راست کرد کجی او را
قَوَّمَ دَرْأَهُ تَقْوِيمًا }
قَوَّمَ الْمَتَاعَ   قیمت کرد آنرا
تَقْوِيمٌ   راست گردانیدن
تَقْوِيمُ الْبُلْدَانِ   بیان طول وعرض بلاد نمودن
قَاوَمَهُ قِوَامًا وَمُقَاوَمَةً   ایستاد با او -
برابری کرد با او
تَقَاوَمُوا فِي الْحَرْبِ   ایستاده شدند بعضی وجنگ
بعضی بریدن
إِقْتِيَامٌ
إِسْتِقَامَةٌ   راست ایستاد ودرست شد او
إِسْتَقَامَ الْمَتَاعَ   قیمت کرد اثاث را
قَوْمٌ - أَقْوَامٌ وَأَقَاوِمُ وَأَقَايِمُ وَأَقَاوِيمُ ج
گروه مردان وزنان یا بخصوص مردان
(قوم مذکر ومؤنث در او یکسان است

وهر اسم جمعی که واحد نداشته باشد
وبر مردان اطلاق شود بر زنان
نیز صحیح است اطلاق آن)
قَوْمَةٌ   یکبار برخاستن - قیام بعد
قَوْمَةُ الْإِنْسَانِ وَقَامَتُهُ - قَامَاتٌ وَقِيَمٌ ج دوم
بالای اندام مردم
قَامَةٌ - قِيَمٌ ج   چرخ چاه - بالا لات
قِيمَةٌ - قِيَمٌ ج   ارزش هر چیزی
قِيمَةُ الْإِنْسَانِ وَقَوْمِيَّتُهُ   بالا وقامت او
يُقَالُ مَا لَهُ قِيمَةٌ   نیست برای او ارزشی
قَوْمِيَّةُ الْأَمْرِ   آنچه بدان قائم شود
رَجُلٌ قَوِيمٌ - قِوَامٌ ج   مرد نیکو قامت خوش
اندام
قَوِيمٌ - قِيَامٌ ج   راست ودرست
قُوَيْمَةٌ   ساعتی از روز
قَوَامٌ   راستی - بالای قامت مردم -
مایه زندگانی
قَوَامُ الْأَمْرِ   نظام کار
قِوَامُ الْأَمْرِ وَقِيَامٌ   آنچه بدان قائم باشد
ومایه درستی وراستی آن
قِوَامٌ   راست ومستقیم
يُقَالُ هُوَ قِوَامُ أَهْلِهِ وَقِيَامُهُمْ   او آنها را اداره
میکند
يَوْمُ الْقِيَامَةِ   روز رستاخیز
قُوَامٌ   بیماریست در پای گوسفند
قَائِمٌ - قُوَّمٌ وَقُيَّمٌ وَقُوَّامٌ وَقِيَامٌ ج   مرد
ایستاده
قَائِمُ السَّيْفِ   قبضه شمشیر
قَائِمَةٌ - قَوَائِمُ وَقَائِمَاتٌ ج   یکی از چهار دست
وپای چارپا - یکورق کتاب -
قبضه شمشیر
عَيْنُ الْقَائِمَةِ   چشم بینائی رفته وحدقه
درست مانده
أَقْوَمُ   افعل تفضیل یقال أَقْوَمُ كَلَامًا مِنْهُ
او راست تر است در سخن از او
مَا أَقْوَمَهُ   چه راست است او

رَجُلٌ قُوَّام مرد نیکو قامت
قَیِّم - قَیِّمَة مؤنث متولی و متصدی امور وقف و صغار
قَیِّمَة راست و معتدل
قَیُّوم و قَیَّام بی مانند - بی همتا - یکی از نامهای باریتعالی
مَقَام - مَقَامات ج جای هر دو قدم
مَقَام و مُقَام اقامت و محل و زمان آن
مَقَامَة - مَقَامات ج مجلس جای نشستن - گروهی مردم - خطبه که در مجلسی القا شود
مِقْوَم چوبیست که در سر آماج گیرند (آماج خاکی باشد که نشانه تیر را بر آن نصب کنند)
مُقَامَة اقامت - جماعتی از مردم - جای اقامت
مُقِیم اقامت کننده
یُقَالُ هٰذَا أَمْرٌ مُقِیمٌ مُقْعِدٌ ایکار موجب اضطرابست
(تَقَوَّنَ) الرَّجُلُ ستم کرد و تعدی نمود بزبان - از حد در گذشت و بسیار ستود او را
قُونَة پاره از آهن یا پاره روی که ظرف را بآن پیوند کنند
قَان درختیست
قَاقُون قسمی خیار
(قَوِيَ) الرَّجُلُ قُوَّةً - ف توانا گردید
قَوِيَ عَلَى الأَمْرِ توانا شد بر آن
قَوِيَ فُلَانٌ سخت گرسنه گردید
قَوِيَ المَطَرُ باز ایستاد باران
قَوِيَتِ الدَّارُ خالی گردید خانه
قَوَّى الرَّجُلَ وَالشَّيْءَ توانا گردید
قَاوَى الرَّجُلَ مُقَاوَاةً نبرد کرد با او و در زور آوری
قَاوَاهُ عطا کرد او را
أَقْوَى إِقْوَاءً بی نیاز شد - محتاج و بی چیز گردید (از اضداد)
أَقْوَتِ الدَّارُ خالی گردید خانه از اهلش
إِقْوَاء بدشت و خشکی فرود آمدن - سپری شدن توشه - صاحب چهارپای توانا شدن
تَقَوِّي توانا شدن
تَقَاوِي افزون شدن شریکان - شب گذاشتن با گرسنگی
اِقْتِوَاء توانا گشتن - جهت خود اختیار کردن چیزی را - سرزنش کردن - افزودن
قِيّ زمین خالی - بیابان بی آب و گیاه
قُوَّة - قُوًى و قِوًى و قُوَّات ج توانائی - تاه ریسمان
قَوًى گرسنه - دشت و بیابان خالی خشک
حَبْلٌ قُوًى ریسمان مختلف تاه
قُوَى (بروزن صُرَد) خرد - دانشها - اندام
فُلَانٌ شَدِيدُ القُوَى استوار خلقت
قَوِيّ توانا - زور آور
قَوَايَة زمین خشک مانده میان دو قطعه زمین - بیابان بی آب و گیاه - توانائی
قِوَاء و قَوَاء دشت و زمین خالی بی آب و گیاه
قَوَاء و قَوًى گرسنگی
قَاوِي گیرنده
بَلَدٌ قَاوٍ شهریکه کسی در او نیست
قَاوِيَة بیضه - سال کم باران
قُوَيّ جوجه مرغ
قَيْقَاءَة کوزه ایست شبیه کوزه لوله دار - زمین درشت
مُقْوِي چهارپای توانا
مُقْوٍ مردیکه توشه آن سپری شده
بَلَدٌ مُقْوٍ شهریکه باران نبارد در او
(قَوَّهَ) - تَقْوِيهًا بانگ و فریاد کرد
قَوَّهَ الصَّيَّادُ باطراف شکار آمد تا بدام دهد
تَقَاوَهَ الرِّجَالُ باهمدیگر و فریاد کردند تا یکدیگر را شناسند

يُقَالُ هُمَا يَتَقَاوَهَانِ با همديگر آواز ميدهند تا يكديگر را شناسند
اِسْتَقْوَهَهُ خواست از او كه صيد را بدام اندازد
قُوهَة شير مزه بر گرديده كه اندكى شيرينى در آن باشد
قُوهِيّ نوعى از جامه هاى سفيد
قَاه زندگانى با ناز — ارزانى
ثَوْبٌ قُوهِيّ جامه ئى كه منسوب است بانجا
قَاهِد مرد فراخ حال و پرورده بناز و نعمت
(قَهِبَ) قَهَبًا — ف سفيد مايل به تيره گرديد
قَهَبَ وَأَقْهَبَ ص مذكر وقَهْبَاء ص مؤنث
أَقْهَبَ عَنِ الطَّعَامِ رغبت نكرد و دست كشيد
قَهْب شتر پرسال — كوه بزرگ
قُهْبَة } قُهْبَة سفيدى مايل بتيرگى
قَهْبَة مرغيست
قُهَاب — قُهَابِيّ منسوب سفيد
قَهْوَبَة و قَهَوْبَاة پيكان شاخه دار يا تير خرد
أَقْهَبَان فيل و گاوميش
ه (قَهْبَسَة) ماده خر فربه
ه (قَهْبَل) روى . وجه
يُقَالُ حَيَّا اللهُ قَهْبَلَكَ باقى دارد خدا روى وعزت ترا
قَهْبَلَة گورخر ماده درشت — نوعى رفتار — حيّا الله گفتن با تحيه ديگر است
ه (قَهْبَلِس) آلت مرد با بزرگ آن و با درشت سر از آن — زن فربه سفيد بتيرگى مايل
(قَهَدَ) فى مشيه قَهْدًا — م نزديك گذارد گامها را در رفتن
قَهْد — قِهَاد ج سفيد كدر — صافى رنگ — قسمى گوسفند كوچك گوش بسرخى مايل — حيوانى كه اندك سرخ و روى و دامنش اندك سياهى

بسك دارد — گوزن بچه — گوسفندان سياه و ريزه — گاو كوتاه دم لطيف و كوچك — نرگس ناشكفته
ه (قُهُنْدُز) نام چند جاى است
(قَهَرَهُ) قَهْرًا — م چيره شد بر او
قُهِرَ اللَّحْمُ — ل گرفت گوشت را آتش و روان شد آب آن
قَاهَرَهُ چيره شد او را
أَقْهَرَهُ مقهور و ناكام يافت او را
أَقْهَرَ الرَّجُلُ صاحب ياران مقهور گرديد
أُقْهِرَ — ل خوار و ذليل گرديد
قَهْر چيرگى
أَخَذَهُ قَهْرَةً گرفت او را اضطرارا
فَخِذٌ قَهِرَة ران كم گوشت
قَهَرَة سوزن بزرگ
قَاهِرَة مركز كشور مصر — شانه بزرگى — اول از هر چيزى — گوشت ميان كتف و گردن و سر سينه
قَهَرَة بمعانى قاهره
قَهَّار از اسماء بارى تعالى
(قَهْرَمَان) قَهَارِمَة ج وكيل امين دخل و خرج
(قَهْقَرَ) وتَقَهْقَرَ برگرديد به پس
قَهْقَرُ و قُهَاقِرُ طعام بسيار كه در ظروف نهاده — آنچه بدان چيز را سايند
قَهْقَر زاغ سياه
قَهْقَرَة گندم كه بعد از سبزى سياه شود
قَهْقَرّ و قَهْقَار پرسال — سنگ سخت
قُهْقُرّ پوستكى است سرخ
قُهْقُور بناييست دراز كه گوركان بسنگ برآرند و عامه آنرا قعقور نامند
قَهْقَرَى طعام بسيار كه بترتيب در ظروف نهند — نوعى از رفتگى
يُقَالُ رَجَعْتُ الْقَهْقَرَى بازگشتم بقفا
قُهَيْقَرَان كركيست

(قهز) قهزاً ـ م برجهید
قهز و قهز و قهزی نوعی جامه پشمی سرخ وگاهی با ابریشم مخلوط
قهز ابریشم
ه (قهزب) کوتاه قامت
ه (قهوسة) شتافتن
تقهوس شتافتن ـ خمان ولغزان رفتن
قهوس دراز ـ ریگستان دراز ـ شاخ ضخیم ـ مرد دراز
ه (قهطم) ناکس بسیار بانگ وغوغا
(قهقه) قهقهة خنده سخت بد کرد
ه (قهقب) و قهقب ضخیم ـ سالخورده
قهقب مرد دراز قامت ـ خوار ـ آزمند ـ بادنجان
ه (قهقر) سیاه
قهقرة ـ مؤنث ـ قهقرات ج شتر بزرگ گرامی اصل
قهقرية زن کوتاه قامت یا عام
ه (قهقع) الذئب قهقاعاً خندید بخرس
ه (قهقم) آنکه از حلق فرو برد هر چیز را
(قهل) جلده قهلاً و قهولاً ـ ف خشک شد پوست بر استخوانش یا از بسیاری عبادت چنین شد
قهل قهلاً ـ م ناسپاسی کرد نعمت و نیکوئی او را
قهل فلاناً برشتی ستود او را
قهل فلاناً قهلاً ـ ف آلوده کرد جسم را و بآب پاکیزه نکرد ـ کم کرد دهش را یا اندک شمرد آنرا
اقهل الرجل خود را آلوده کرد
تقهل الرجل آلوده داشت خود را و پاک نکرد تن را
تقهل صوته ضعیف و نرم کرد آواز را
تقهل خشک شدن پوست بر استخوان ـ بدحال شدن ـ سست و نرم رفتن ـ گله کردن حاجت
انقهال افتادن ـ سست گردیدن
قهل و قهلة شکر ـ دیدار ـ روی و وجه
(قهم) الرجل قهماً ـ ف کم شد اشتها بطعام او
اقهم عن الطعام خواهش طعام نکرد
اقهم عن الشیء نخواست آنرا و کراهت داشت
اقهم الیه خواست آنرا
اقهمت السماء گشاده شد ابر از آسمان
ه (قهمد) بدنژاد ناکس فرومایه زشت روی
(قهمزة) برجست
قهمزی شادمانی ـ سرعت و شتابزدگی ـ دویدگی اسب
قهمز پست قامت از مرد و زن ـ شتر بزرگ جثه گران رفتار
ه (قهنب) و قهنبان دراز قوزپشت یا دراز
مقهنب پیوسته برآب باشنده
(قهی) من الطعام ـ ف خواهش طعام نکرد ـ ناخوش داشت آنرا ـ پیوسته قهوه خوردن ـ فرمانبرداری سلطان نموده
قهوة و قهة شیر خالص
قهوة می ـ بوی خوش و ناخوش
قاهی مرد فراخ حال در خانه ـ خوش زندگی ـ تیزخاطر و تیزرو
قهوان بز ضخیم شاخ پرسال
(قهوس) و تقهوش سرعت کرد
قهوس الرجل دوید از جزع و فزع
تقهوس رفت خمیده و مضطرب
(قاء) قیئاً ـ ض برآورد از گلو و انداخت آنچه خورده بود

قاءَت الطعنةُ الدمَ برآورد نیزه خون را
قاءَت الارضُ الكماةَ برآورد زمین قارچ را
قاءَ الرجلُ نفسَه برآورد نفس آخر را و مرد

قَيَّاءَ تقيئةً واقاءَ اقاءَةً برآورد از گلو آنچه خورده بود
تَقيّأ واستقاءَ برآورد از گلو بتکلف
قُيَاء قی - داروی قی آور
قَيُوء وقيّؤ بسیار قی کننده
ثَوبٌ يقيءُ الصبغ جامه سبز رنگ
مُقيِّئ داروی قی آور
قيّاه الدواء بقی آورد اورا دارو
(قيتار) وقيتارة - قياتير ج آلت طرب و ساز بست
ه (تقيّث) فراهم آوردن - باز داشتن
(قاحَ) الجرحُ قيحًا - ض واقاحة وتقيّح جراحت و زرداب روان کرد زخم
قَيح زرداب جراحت بدون خون
(قيّدَ) الرجلُ بند کرده شد مرد
قيد اندازه کردن
قيّدَه تقييدًا بند کرد اورا
قيّدَه بالاحسان دل او را بدست آورد از احسان کردن باو
قيّدَ الكتاب اعراب داد کتاب را
قيّدَ الكاتبُ والمتكلّم مراد خود شانرا روشن نموده اند و باطلاق و اجمال سخن نگفته اند
قيّدَ الحساب رقم کرد
قيّدَ الخطّ نقط و اعراب نهاد نوشته را
يقال قيّدَ الايمانُ الفتكَ ایمان بحق مومن را از کارهای خواسته نفس باز دارد
تقيّد خویشتن را بند کردن

قَيد - اقياد و قيود ج بند - ریسمانیکه بدان هردو بازوی یا دو نیا (؟) پاهارا فراگیر ند
قيدُ السيف دوال پاره دراز که در بن حمایل باشد
قيدُ الاسنان بن دندانها
قيدُ الفرس داغیست بر گردن شتر شبیه ریسمان که چارپا را بدان کشند
قِياد آنکه نرمی کند چون او را بکشی
قيّد - چارپائیکه بکشیدن کردن و بد
تقييد زمینی است شوره گیاهناک
مقيّد - مقائيد ج جای بستن از پای چارپا - جای خلخال از ساق زنان - بندگردهاز شتر وغیره - جای بندکرد شتر
سُرٌ مقيّد گره وها
مقيّدة الحمار زمین سنگلاخ سوخته
(قيّرَ) الشيء قیر اندودن و مالیدن کشتی و جهارپا
اقتار الحديث بحث کرد از آن و بار کاوید
قير و قار چیزیست سیاه که بر کشتی و خم وجز آنها مالند
هذا اقير منه این تلخ تر است از آن
قَيِّر تیر انداز ماهر و زیرک
قَيَّار قیر فروش
قَيُّور گمنام ناشناخته نسب
قَيروان کاروان
(قاسَ) الشيء بغيره او عليه قيسًا وقياسًا - ض اندازه کرد آنچیز را بغیر
قاس قيسًا ناز و تبختر خرامید
قاس الطبيبُ قعرَ الجراحة اندازه کرد عمق آنرا
اقاس الشيءَ بغيره اندازه کرد چیز را بچیزی

قایس قیاساً ومقایسةً اندازه کرد میان دو چیز را - برابری ونبرد کرد باکسی

تقیّس شبیه کرد خود را بقبیلهٔ قیس عیلان یا بآنها متمسک شدن بامری

انقیاس قیاس پذیرفتن چیزی

اقتاس الشیءَ اندازه کرد چیز را بچیزی

هو یقتاس بابیه او اقتدا بپدرش میکند

قاس وقیس اندازه

یقال بینهما قاس رمح وقیس رمح

قیّس سختی وکرسنگی

قیاس مشابه - در اصطلاح منطق قول مرکب از قضایا

قیاسی آنچه بحسب قیاس یا بمقتضای آن

قیّاس بسیار قیاس کننده

مِقیاس - مقاییس ج اندازه - آنچه بدان اندازه کنند

(قیسریّ) - قیاسر وقیاسرة ج بسیار بزرگ از شتر

قیساریة محرف قیصریة است - نام چند شهری که باسم ملوک آنان (قیاصرة) نامیده شد

(قاصت) السنّ قیصاً - ص وانقاص افتاد دندان از بیخ

قاص البطن جنبید شکم

انقاص الحائط وتقیّض فرو ریخت و منهدم گردید دیوار

انقاص الضرس وتقیّض افتاد دندان یا بدرازا شکافته شد

تقیّصت البئر وانقاص فرو ریخت اطراف چاه

قاصت البئر افزون شدن آب در چاه

قیص بانگ کردن شتر

قیض - اقیاص وقیوص ج شتر بانگ

کننده

قیضانة باهیبت گرد وزرد رنگ

بئر قیاصة الجول چاه اطراف ریخته وویران گردیده

(قاض) الشیءَ قیضاً - ض شکافت آنرا

قاض الشیءُ شکافته گردید

قاض السنّ جنبید دندان

قاض الشیءَ بالشیء مبادله کرد - مثل ومانند چیزی آورد

قاض البئر فرو ریخت اطراف چاه

قیضت البئر بسیار آب کرد در چاه

قیّض الله له کذا آماده کند خدا برای او چنین

قیّض ابله داغ کرد شتر را

قیّضنا لهم قرناء (آیه) سببی پیدا کردیم ومقدر ساختیم برای ایشان از جانبیکه گمان نداشتند

قایضه قیاضاً ومقایضةً معاوضه کرد با او ومبادله نمود - عوض داد او را

تقیّضت البیضة شکست تخم

تقیّض له کذا آماده شد جهت او وسببی گشت

تقیّض اباه مشابه پدر شد

تقیّض الحائط وانقاض شکافت دیوار و فرو ریخت وویران شد

انقاضت الرکیة او السنّ شکافت چاه یا دندان از طول

تقایض الرجلان مبادله ومعاوضه نمودند بایکدیگر

اقتاض الشیءَ از بیخ وبن برکند آنرا

قیض پوست تخم خشک یا جوجه و آب که از تخم برآید - بدل ومانند

هذا قیض له وقیاض له این برابر آنست

قیضة - قیض ج ریزه استخوان

قیض وقیضة سنگریزه که بدان اطراف لوی گردن چهارپا را داغ کنند

لسانه قیضة زبان او داغ کننده وسوزنده است

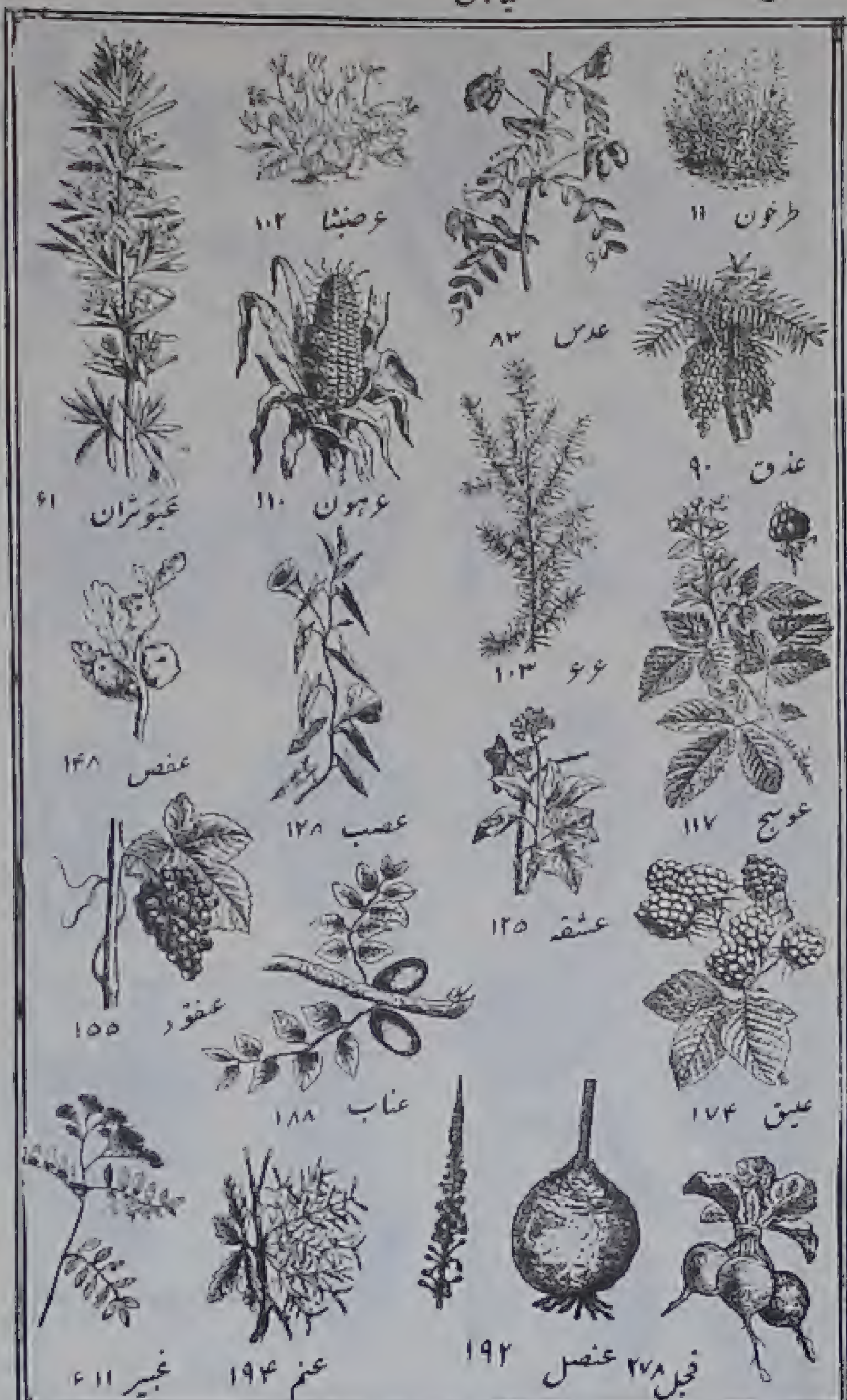
مقیض جای تخم مرغ

بئر مُقیضة — چاه بسیار آب
بَیضةٌ مُقیضة — تخم شکافته شده
(قاظ) الیومُ قیظًا - ض سخت گرم شد روز
قاظ القومُ بالمکان وقَیَّظ وتَقَیَّظ و اِقتاظ — اقامت کردند در تابستان
قُیِّظوا — رسید ایشان را باران تابستان
قایَظَ فلانًا مُقایَظةً وقِیاظًا وقُیوظًا — (نادرا) تابستانه داد او را مانند مشاهره
قَیظ - اَقیاظ وقُیوظ ج — شدت گرمای تابستان
قَیظی — بچه ایکه بتابستان زاده اند
قائظ وقَیِّظ — گرمای سخت
قیظ قائظ — شدید
مَقاظ ومَقیظ ومُقَیَّظ — اقامتگاه تابستانی ییلاق
مَقیظة — گیاهیکه تابستان سبز باشد
(قاعَ) الخنزیرُ قیعًا - ض — بانگ کرد خوک
(قَیَّفَ) اَثَرَه وتَقَیَّفَ — پیروی کرد او
قِیافة — پیروی (جستجو کردن از اثر و نشانه کسی و چیزی)
(قاقت) الدجاجة قیقًا — صدا کرد مرغ
قِیق — آواز مرغان خانگی وقت خواندن خروس را
قِیق — احمق شتابکار - کوه اطراف زمین
قَیقبة — پوست نازک اندرون تخم مرغ
قِیاق وقُیاق — دراز قامت
قَیقی — سفیده تخم مرغ
قَیقاءة وقِیقاة - قَواق وقِیاق وقِیق ج — زمین درشت
(قَیقَب) نام درختیست - دوال چرمین که بر دور قربوس (کوهه) زین اسب است - آهنیست در وسط لجام و دهانه
قَیقَبانُ السرج — چوبیکه از آن زین سازند
(قالَ) قَیلًا و قائلةً و قَیلولةً ومَقالًا ومَقیلًا - ض خوابید در وسط روز
قالَ قَیلًا — شراب و شیر خورد در وسط روز
قِلتُ البیع — رها کردم خرید و فروخت را
قَیَّلَه — در وسط روز آب داد او را یا دوشید شتر را در آنوقت
تَقییل — در نیمروز شتر از آب برآوردن
قایَلَه مُقایَلةً — معاوضه و مبادله نمود با او
اَقالَ البیع اِقالةً — فسخ کرد آنرا
اَقَلتُ الاِبل — در نیمروز آب خورانیدم شتران را
تَقَیُّل — وسط روز خفتن و آب خوردن
تَقَیَّلَ اَباه — مشابه پدر شد او
تَقَیَّلَ الماء — فراهم آمد آب
تَقایَلَ الرجلان — باهم فسخ کردن خرید و فروخت را
اِقتیال — چیزی را بچیزی بدل گرفتن
اِستَقالَ البیع — خواست فسخ آنرا
قَیل — در وسط روز خوابنده - شیرکه در نیمروز دوشند - رئیس بزرگ
قَیول وقَیل — شیرکه در نیمروز آشامند
قَیولة وقَیلة — شیرکه در نیمروز دوشند
قائل - قُیَّل وقُیّال ج — نیمروز خوابنده (- قَیل اسم جمع)
قائلة وقَیلولة — خواب وسط روز
قائلة — نیم روز - نصف النهار
رَجُلٌ قَیّال — مرد یکه صاحب قیل است
اِقالة — فسخ معامله
مَقیل — جای خواب وسط روز
مِقیَل — شیریکه در وسط روز خورند
دَوحةٌ مِقیال — شاخه درختی که در نیمروز بآن آب زیاد داده شود
(قانَ) الحدیدَ قَینًا - ض نیکو راست کرد آهن را

قَانَ الْإِنَاءَ اصلاح کرد ظرف را
قَانَ الشَّیْءَ فراهم آورد آن چیز را
قَانَ اللّٰهُ فُلَانًا عَلَی کَذَا چنین آفرید او را خدای
قَانَ قَیْنًا وَقِیَانَةً ـ ض آهنگر شد
قَیَّنَهُ آراست و را زینت داد او را
تَقَیَّنَ آراسته شد
تَقَیَّنَ النَّبْتُ
اِقْتَانَ النَّبْتُ } نیکو سبز شد گیاه
اِقْتَانَتِ الرَّوْضَةُ بتازگی و سبزی رسید مرغزار

اِقْتَانَ الرَّجُلُ آراسته گردید
قَانٌ ـ قَانَةٌ واحد درختیست که از آن کمان سازند
قَیْنٌ ـ قِیَانٌ ج بنده
ـ أَقْیَانٌ وَقُیُونٌ ج آهنگری ـ آهنگر
قَیْنَةٌ ـ قِیَانٌ ج سرود گوی ـ ذرّه یا مهره پشت نزدیک دبر یا ما بین سر دو سرین یا کودی آنجا ـ زن مشاطه
قِیَانٌ جای قید از دست و پای چهار پا یا مخصوص بشتر
مُقَیِّنَةٌ زن مشاطه

تمام شد حرف قاف بعون الله تعالی والحمد لله رب العالمین
قد وقع الفراغ من تسویده فی یوم الاثنین من شهر شعبان المعظم
فی سنة ۱۳۲۹ هجری وانا الحقیر غلام علی [illegible]


طرخون ۱۱
عدس ۸۳
عصفیثا ۱۰۲
عذق ۹۰
عرهون ۱۱۰
عبوثران ۶۱
عوسج ۱۱۷
عصب ۱۲۸
عفص ۱۴۸
عشقه ۱۲۵
عنقود ۱۵۵
عناب ۱۸۸
عليق ۱۷۴
فجل ۲۷۸
عنصل ۱۹۲
عنم ۱۹۴
غبیر ۲۱۱



فصفصه ٣٠٩
فستق ٣٠٣
غار ٢٤١
غاسول ٢٢٥
فليفلة
فلفل
فناة ٣٣٢
قحوان
فول ٣٣٦
قرص
قتات ٣٥٠
فوّه ٣٣٧
قتاد ٣٥٠
قرصعنة ٣٧٢
قثّاء ٣٥٣


قرنفل ۳۰۳
قرطان ۳۷۵
قرطل ۳۷۵
قراصیا ۳۷۲
قضب ۴۱۱
قصاص ۳۹۵
قصب ۳۹۵
طلح ۲۷
قلقاس ۴۳۱
قطن ۴۱۱
قطیفه ۴۱۰
قمع
قنب ۴۴۰
قنبیط ۴۴۰
قمولد ۴۳۸
قنطاریون ۴۴۳
قز ۳۸۵



طاووس ۴۱
یعسوب ۱۱۷
عتری ۱۴۷
عقبب ۱۵۴
عندلیب
عنقاء ۲۲۰
غره ۲۲۴
قرنی ۲۸۳
غراب ۲۲۴
غرغر ۲۲۹
غرنوق ۲۳۱
غاق
قرلی ۳۸۰
فراشة ۲۹۲
قرش ۳۷۲
قطامی ۴۱۱
قعقع
قمریه ۴۳۴
قبره ۴۴۰



ظربان ٥١
ظبي ٥١
عظاية ١٤٥
عقرب ١٥٧
ابن عرس ٩٧
اعفر ١٤٧
فرس
عناق الارض ١٩٣
عاج ١٩٦
عير ٢٠٧
غرير ٢٢١
عيلم ٢٥١
فرس ٢٩١
فظ ٣١٥
قدر ٢٨٢
فرس البحرى ٢٩١
فقمه ٢٢١



فنک ۳۳۲



فهد ۴۳۷



فیل



قرده ۲۷۰



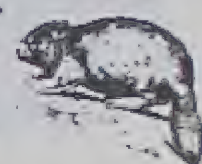
ابن مقرض ۳۷۴



قرقدان ۳۷۹



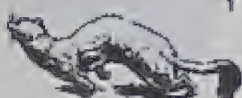
قِط ۴۰۵



قندر ۴۴۱



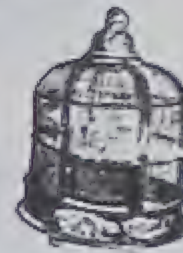
قنفذ ۴۴۵



قاقم



انقلیس ۴۲۸



قفص ۴۲۱



مِقطر ۴۰۷



قطب ۴۰۶



مِقصل ۴۰۰

اداره ...
شماره ۱۰/۱۴۴۴
تاریخ ۲۹/۴/۹
پیوست ...

وزارت فرهنگ

بموجب تقاضای مورخ ۱۹/ ۲/ ۲۹ آقای احمد سیاح حق چاپ ونشر کتاب
فرهنگ جامع عربی فارسی جلد اول ودوم وسوم که دارای مشخصات زیراست

۱ـ قطع کتاب ۰/ ۸ /۱۳× ۵/ ۲۱ سانتیمتر

۲ـ شماره صفحات جلد اول ۳۸۵ صفحه جلد دوم ۴۹۰ صفحه جلد سوم ۴۵۸

۳ـ شماره سطرهای هرصفحه ۳۵

۴ـ نوع چاپ کلیشه

۵ـ تاریخ چاپ جلد اول بهمن ماه ۱۳۳۵ جلد دوم خرداد ماه ۱۳۳۶ جلد سوم اسفند ماه ۱۳۳۸.

۶ـ نام چاپخانه ای که در آن بچاپ رسیده = چاپخانه وکتابخانه اسلام

۷ـ محل چاپ ـ تهران

ودر دفتر انحصار تصنیف وتالیف وترجمه وچاپ کتب اداره مطبوعات وتالیف وترجمه بشماره ۸۱ ثبت رسیده متعلق بایشان است درصورتیکه دیگری درصدد تقلید وهرنوع استفاده غیرمجاز ازآن برآید قابل تعقیب خواهد بود ضمنا متذکرمیشود صدوراین نامه بمعنای گواهی ارزش کتاب نیست ودفاع ازمطالب آن برعهده مولف است.

رئیس اداره مطبوعات وتالیف وترجمه ـ خلیلی فر

تقدیم مینماید

بدوستداران علم وادب فرهنگی را

که شامل مزایای بسیاری میباشد

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

جلد چهارم

تألیف
احمد سیاح

فروردین ۱۳۴۱

طهران کتابخانهٔ اسلام بازار بین الحرمین

هُوَالعَلیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید | زنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز | همان ناخردمند را چاره ساز
زبانی ده بستگان سخن | توانا کن ناتوانان کن
نهان و آشکارا درون و برون | خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرنده سقف این بارگاه | نگارنده نقش این کارگاه
زدانستنش عقل را ناگزیر | بزرگی و دانایش دلپذیر

ناگزیریم برای بدست آوردن ریشه هر لغت آشنائی بعلم صرف لذا مباحثی از پاره مطالب مُهِمّ آن درنظر گرفته شده برای هنمای مبتدیان ، چون فرصتی بدست نیامد و کثرت مُراجعه طالبین مجلد چهارم (که حق هم با آنانست) آنقدر بود که موفق بتنظیم چاپ آن نشدیم لذا درچاپهای بعد ترمیم خواهد شد ، و همچنین اغلاط کتب دیگر را که سابق براین وعده داده شده تهیه نموده با توفیقات حضرت باری جَلَّ ذِکرُه انجام وظیفه نمائیم .

مُجلّد چهارم

فرهنگ جامع عَرَبی فارسی مُصَوّر

شامل

برحرف ک تا ی

در ۹۰۴ صفحه بالغ ۳۴۰۰۰ لغت عربی بفارسی روان میباشد

ك = ٢٠

(ك) یکی از حروف هجاء و بحسب معنی آید ۱ ضمیر منصوب یا مجرور برای مخاطب و مخاطبه مانند ضربكَ و كتابكِ و به تثنیه وجمع در مذکر ومؤنث آید هم منصوباً وهم مجروراً چون ضربكما وكتابكما وضربكم وكتابكم و ضربكنّ وكتابكنّ ۲ حرف جر: برای تشبیه آید چون زیدٌ كالأسد ، وبرای تعلیل آید چون اُذكروا الله كما هداكم ، وبرای تأکید آید که باصطلاح حرف زائده گویند چون لیس كمثله شيء ۳ حرف غیر جر که غالباً در اواخر اسماء اشاره وضمیر منفصل و اسماء افعال برای حرف تنبیه وخطاب آید چون ذلك وإيّاك ورويدك

(كَئِبَ) كأباً وكأبةً وكآبةً - ف اندوهگین گردید - بدحال شد از غم - كَئِبٌ وكَئِيبٌ ص

كَأَبَ الرجلَ غمناك گردید و در هلاكت افتاد - غمناك گردانید (لازم ومتعدی)

اِكْتَأَبَ اندوهگین گشت و بدحال شد از اندوه

كَأْباء اندوه وغم

اِمرأةٌ كأباء زن اندوهگین

كَآب اندوه - شکستگی وبدحالی از اندوه وغم

كَأْبَة وكَآبَة اندوه وغم

كَوْءَبة ننگ و عار

مُكْتَئِب اندوهگین - بدحال از غم وغصه

رمادٌ مُكْتَئِبٌ خاکستر رنگ مایل بسیاهی

(كَأَجَ) الرجلُ كأجاً - م افسرده شد احمقی او

كَأْج احمقی . نادانی با درشتخوئی

وگرفتگی زبان

(كَأَدَ) كأداً - م اندوهگین گردید - شکسته دل وبدحال شد از غم

تَكَأَّدَ الأمرُ فلاناً وتكاءده دشوار شد کار براو

تَكَأَّدَ الأمرَ وتكاءده تکلف نمود بحربی - سختی ورنج حربی کشید

اِكْوَأَدَّ الشيخُ لرزه گرفت پیر از پیری - نگو ئید ص

عَقَبةٌ كَؤُودٌ وكَأْداء زمین پست وبلند - کتل

كَأْداء سختی وستم - اندوه - بر سیر - شب تاریک

كُؤُداء تنفس شدید از اندوه و تعب (از دویدن یا سر رکشیدن)

(كَأْس) (مؤنث) - كؤوس واكؤس و كأسات وكِئاس کاسه، جام

كَأْسُ الزهرة غلاف برگ سبز محیط بآن جام گل بشکل

الكأس شراب



ه (كَأَسَ) الطعامَ كأساً - م خوردان را

(كَأَصَهُ) كأصاً - م ذلیل وخوار گردانید اورا - مغلوب ومقهور ساخت

كَأَصَ الشيءَ بسیار خورد آنرا

رجلٌ كأصٌ مرد بسیار شکیبا بر خوردن و آشامیدن

یقال كأصنا عنده من الطعام ما شئنا آنچه از غذا خواستیم در نزد او یافتیم وخوردیم

(كَأْكَأَ) كأكأةً ترسید وعقب رفت - بددل شد

کَأکَأَةٌ
کَأکَأَ
تَکَأکُؤٌ گرد آمدن
مرد بددل از رسو - دویدن دزد
سپس رفتن - بددل شدن -
فراسم آمدن - درماندن در سخن
مَا لَکُم تَکَأکَأتُم عَلَیهِ چه شد شما را که گرد آمدید براو
مُتَکَأکِئٌ کوتاه قامت
(کَأَلَ) کَأْلاً وکَأْلَةً وکُؤُولاً - م فروخت
باخریده دینی که او راست
بر شخصی بمقابله دینی که آن
شخص را است بر دیگری
کَوَأْلَلٌ پست قامت یا کوتاه بالا
- درشت اندام - یا پشت پیها
نزدیک نهادن و پاشنها
دور کرد نوعی رفتار است
اِکْوَأْلَلَ، تَکَوْأَلَ کوتاه گردیدن
مُکَوْأَلٌ ص
(کَأَنَ) الرَّجُلُ کَأْناً درشت وسخت گردید
کَأَنَّ از حروف مشبهة بالفعل است
که نصب اسم میدهد و رفع خبر و
برای چند معنی آید ١- بیشتر برای
تشبیه آید مثل کأنّ زیداً اسد
٢- بمعنی شک وظن آید چون کأنّ
زیداً قائم ٣- برای تقریب آید چون
کأنک بالشتاء مقبل
(کَأَیَ) فلاناً کَأْیاً - م سخن رنجانید او را
اَکْأَی عَنهُ اِکْآءً ترسانید او را ومکروه
داشت
(کَأَیِّنْ) وکَائِنْ اسم مرکب از کاف
تشبیه وای وغالبا چون
کم خبریه افاده تکثیر وزیادتی دهد
چون کأین من رجل رأیت
وگاهی برای استفهام آید
چنانکه ابی بن کعب از ابن مسعود
پرسید کأی تقرء سورة الاحزاب
جواب داد هفتاد وسه مرتبه

قرائت کرده ام
(کَبَّ) الاِنَاءَ کَبّاً - ن برگردانید ظرف را
کَبَّ الرَّجُلَ عَلَی وَجهِهِ درافکند مرد را بروی زمین
کَبَّ الشَّیءُ سنگین وگران شدن آن چیز
کَبَّ الکَبَّ آتش افروخت از درخت
کَبَّ الغَزلَ کلافه کرد رشته را
کَبکَبَهُ کَبکَبَةً بروی درافکند او را
فَکُبکِبُوا فِیهَا (آیه) پس بروی درافتادند در آن
کَبَّ کَبّاً - ض بازگردانید - رو کرد دشمن را
بخشم وتندی - رسوا کرد
- خوار نمود
اَکَبَّ فُلاناً بروی افکند و بر روی در
افتاد (لازم ومتعدی)
اَکَبَّ عَلَی العِلمِ وغیره پیش روی آمد واقبال
نمود ولازم گرفت
اَکَبَّ لَهُ خمیده ومیل کرد بسوی او
تَکَبَّبَ الرَّمْلُ بسته شد وتو بر تو نشست
ریگ
تَکَبَّبَ الرَّجُلُ منقبض گردید از بیماری یا پیری
تَکَبَّبَت الاِبِلُ برافتادند شتران از بیماری
تَکَابَّ القَومُ عَلَی الشَّیءِ ازدحام نمودند بر آن چیز
اِنکَبَّ عَلَی اَمرٍ لازم گرفت آن کار را
اِنکِبَاب بروی درافتادن
کُبٌّ گیاهیست تلخ وشور مزه
کُبَّةٌ - کُبَبٌ ج گروه مردم - گروه اسبان
- شتر بزرگ - گرانی
آهنگ - حمله سخت بر دشمن
درجنگ - سختی وصدمه -
گروه مردم - میان دو کوه -
سختی سرما - یکبار درآمدن در
کار را - یکبار روان شدن و
انبوهی - بسرعت دویدن اسب
- یکبار آمدن [illegible]

سر از بر انداختن

کَباب گوشت بریان ساخته کوبیده یا ناکوبیده

کَابَة داروییست

کُباب گله شتران بسیار ـ گوسفندان بسیار ـ ریگ برهم نشسته ـ خاک وگل دلای چسبیده ـ خاک نمناک

مَکَبّ ومَکَاب آنکه و آنچا سر زیر باشد

مَکَبّ ـ مَکَابّ ومَکَبّ ج ذرّه نیکل

(کَبَتَه) کَبْتًا ـ ض بزمین افکند یا بر روی افکند اورا ـ باز گردانید اورا ـ شکست اورا ـ رد کرد دشمن را بخشم ـ خوار نمود



کَبَتَ اللّٰهُ العَدُوَّ ذلیل نماید خدا دشمن را

اِنْکَبَتَ مطاوع کَبَتَ است یعنی بذیرنده کَبت مثلاً گویند کَبَتَه فانْکَبَتَ یعنی اورا بزمین زد واو هم بزمین خورد

مُکْبَت مرد اندوهگین و غمناک

(کَبِثَ) اللَّحمُ کَبَثًا ـ ت فاسد گردید وبد بوی شد لحم کَبِیث ومَکْبُوث ص

کَبَّثَه اَنَا ـ ن اندوهگین گردانیدم اورا

کَبَثَ السَّفِینَةَ بپهلو خمانید کشتی را تا بگرداند آنچه دراوست کشتی دیگر

کَبَاث میوه درخت اراک که رسیده باشد

کُبُث وکُبَابِث مرد درشت سخت و زفت

ه(کَبْوَنَل) نوعی ملخ

(کَبَحَ) الدّابّةَ کَبْحًا ـ م بلگام باز کشید چاروا را تا بایستد

کَبَحَه عَنِ الحَاجَة باز گردانید اورا از حاجت وی

کَبَحَه بالسَّیف بشمشیر زد اورا

کَبَحَ الحائِطَ النَّهرَ باز گردانید دیوار نهر را وجیره وران قرار نگرفت

اَکْبَحَ الدَّابَّةَ باللِّجَام کشید لگام اورا تا باز ایستد از رفتن

اَکْبَحَ المَکانُ بلند وستانح گردانید جا را ـ مُکْبَح ص

یُقَالُ قَدْ اَکْبَحَ ـ ل بلند گردانید

کَابَحَه مُکَابَحَةً دشنام داد اورا

کُبْح فراقوت

کَابح ـ کَوَابِح ج پیش آینده از آنچه که بقال بدست میگیری

بَعِیرٌ اَکْبَح شتر سخت توانا

(کَبَدَه) کَبْدًا ـ ض ن زد بر جگر او برجگر او رسید

کَبَدَ الاَمْرَ آهنگ آن نمود

کَبَدَ البَرْدُ القَومَ دشوار گردید سرما بر گروه وتنگ کرد آنها را

کُبِدَ فُلانٌ ـ ل بیماری جگر گردید

کَبِدَ کَبَدًا ـ ت درد جگر گرفت مَکْبُود ص

کَبَّدَتِ الشَّمسُ السَّماءَ در وسط آسمان در آمد آفتاب و بنصف النهار رسید

کَابَدَه کِبَادًا ومُکَابَدَةً رنج آن کشید وسختی دید

تَکَبَّدَ الاَمْرَ آهنگ آن کار کرد

تَکَبَّدَ المَکانَ آمد بوسط آنجا

تَکَبَّدَ اللَّبَنُ سخت وغلیظ گردید شیر

تَکَبَّدَتِ الشَّمسُ بنصف النهار رسید

کَبْد وکَبَد وکَبِد ـ اَکْبَاد وکُبُود ج (مذکر ومؤنث) جگر ـ میانه آسمان

کَبْدَة مهره دوستی ومحبت که

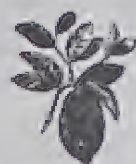
کَبَد — بزرگی شکم — سختی و دشواری همراه دارند — هوا — میانه ریگ توده — میانه آسمان

کَبِد — اَکْبَاد و کُبُود ج جگر — شکم و امعاء تمامه — میانه چیزی و معظم آن — پهلو و مابین دو طرف علاقه کمان یا باندازه یکذراع از میان کمان یا قبضه کمان

کُبَیْدَاتُ السَّمَاءِ میانه آسمان

کُبَاد درد جگر

کُبَّاد میوه ترنج بشکل (لغت عامیانه)



اَکْبَد آنکه جگرش مرتفع ورخاسته باشد — مرغ و پرنده ایست

رَجُلٌ اَکْبَدُ — کَبْدَاءُ مؤنث — کُبْد ج مرد ضخیم شکم و کند رفتار

کَابَدَ رنج کشید ن سختی چیزی

کَبْدَاءُ و کُبَيْدَاءُ میان آسمان — آسیای دستی — کمان که قبضه آن کف دست را پر کند — زن فربه کند رفتار — ریگ توده بزرگ میانه

(کَبِرَ) فِي السِّنِّ کِبَرًا و مَکْبَرًا — ف بزرگ و کهن سال گردید

کَبَرَهُ فُلَانًا بِالسِّنِّ — ن از او بزرگتر است بسال

کَبُرَ کِبَرًا و کُبْرًا و کَبَارَةً — ک بزرگ گردید — ضخیم شد

کَبُرَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ براو دشوار و سخت و گران آمد

کُبِرَ الرَّجُلُ فِي مَالِهِ مال او بقهر و ستم ازاو گرفته شد

اَکْبَرَ الْأَمْرَ اِکْبَارًا بزرگ دیداو را و بزرگ پنداشت

اِکْبَار پلیدی کردن کودک — حیض شدن زن — مذی یا منی آوردن مرد

کَبَّرَ تَکْبِيرًا و كِبَّارًا الله اکبر گفت

کَبَّرَ الشَّيْءَ بزرگ گردانید آنچیز را — بزرگ شمرد — بزرگی و صف کرد آنرا

تَکَبَّرَ و تَکَابَرَ بزرگ منشی نمودن

تَکَابَرَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد مرد

اِسْتَکْبَرَهُ بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت

اِسْتِکْبَار بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن — بزرگ منشی نمودن

کِبْر و کُبْر معظم چیزی — بزرگی

کِبْر گناه بزرگ — رفعت و بلندی در شرف و عظمت — بزرگ منشی — کفر و شرک

کِبَرَة بزرگ سالی

کِبْرَةُ الْقَوْمِ و کُبْرُهُمْ و کُبْرُهُمْ و کُبْرُهُمْ و اِکْبِرَّتُهُمْ و اَکْبِرَتُهُمْ بزرگ و کلانتر گروه

کَبِيرَة گناه بزرگ

فُلَانٌ کِبْرَةُ وُلْدِ اَبَوَيْهِ او بزرگتر فرزندان است (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان)

اَلْوَلَاءُ لِلْکُبْرِ (حدیث)

کَبَر — کِبَار و اَکْبَار ج گیاهیست بشکل آنرا کَبَرُ الْغُرَاب هم گویند — طبل



کَبِير — کَبِيرَة مؤنث — کِبَار ج بزرگ

کَبِيرَة — کَبِيرَات و کَبَائِر ج گناه بزرگ

کُبَّار بزرگ

اَکْبَر — کُبْرَى مؤنث — کُبَر ج بزرگتر

اَکْبَر اَکْبَرُون — کُبْرَى اَکَابِر ج (اسم تفضیل)

اَکَابِرُ الْقَوْمِ شرفا و بزرگان گروه

اَکْبَر و اِکْبِر جرثومه زنبور عسل را

فُلَانٌ اَتَانَا اَکْبَرَ النَّهَارِ آمد او وقت بلند

شدن روز

کُبَّاد بزرگ

کُبَّاد - کُبَّارُون ج بسیار بزرگ وکلان

کِبْرِیَاء بزرگ منشی - بزرگی وعظمت

مَکْبَرَة ومَکْبُرَة بزرگ سالی

مَکْبِر بزرگ سالی

مُتَکَبِّر از ناحیهای باریغالی

مَکْبُوْرَاء بزرگان وبزرگها (بعضی آنرا جمع کبیر میدانند وبعضی اسم جمع)

(کَبْرَتَ) الشَّیْءَ گوگرد آلود آنرا

کِبْرِیت جوهریست معدنی یا گوگرد - سنگ آتش گیر دارای اصناف سرخ وزرد وسیاه - یاقوت سرخ وزرد

ه (کَبْرِتَل) سرگین گردان ریا بچه آن

(کَبَسَ) علی الشَّیْءِ کَبْسًا - ض سخت حمله کرد وفشار آورد

کَبَسَ البِئْرَ بخاک انباشت چاه وجوی را

کَبَسَ رَأْسَهُ فی الثَّوْبِ سر بگریبان فروکشید

کَبَسَ القَوْمَ دَارَهُ بناگاه درآمد قوم درسرای او

کَبَسَ السَّنَةَ بِیَوْمٍ یکروز بسال اضافه نمود

کَبْس (مصدر) درین کوه فرو شدن - بزیر کوه درآمدن - احتیاط نمودن درکاری - یکباره کاشیدن بطرز کابوس یا عام است - درآمدن در چیزی - فروپوشیدن - سر بگریبان فروکشیدن دربر جامه پنهان کردن

کَبِسَ کَبَسًا - ف بزرگ شد سر او . برآمد پیش سر وفرورفته پیشانی

اَکْبَس ص مذکر کَبْسَاء ص مؤنث - کُبْس ج

کَبَسَ الجَسَدَ با دست مالش داد بدن را تا نرم شود

کَبَسَ علی الشَّیْءِ بسختی ودشواری بدان روی آورد ودرآمد

تَکَبَّسَ النَّهْرَ والبِئْرَ وانْکَبَسَ پرگرد وبخاک جوی وچاه

تَکَبَّسَ الرَّجُلُ داخل کرد سر را به پیراهنش

تَکَبَّسَ عَلَی الشَّیْءِ وارد شد برآنچیز

کِبْس خاک که بدان چاه وجوی را انباشته کنند - سر بزرگ - غار دربای کوه - خانه گلی - دفینه

کِبَاسَة - کَبَائِس ج خوشه خرما

کُبَاس بزرگ سر از هر چه باشد - نره ضخیم وبزرگ سر - مرد سر در زیر جامه فروکشیده خفته

جِبَالُ کُبْس وکُبَّس کوههای پر از سنگلاخ سخت

کَابُوس آنچیزیست که شب مردم خفته را فرا گیرد واو جنبش نتواند کرد - نوعی جماع

کَبِیس نوعی از خرما - زیوریست میان خالی پر از بوی خوش

عَامٌ کَبِیس در اصطلاح نجوم سالیست که یکروز برآن اضافه میشود

کَابِس دونده

أَرْنَبَة کَابِسَة نوک بینی برلب فرود آمده

مِکْبَس - مَکَابِس ج
مِکْبَاس - مَکَابِیس ج } پرس بشکل

مَکَابِیس آنانکه ناگهان بخانهای مردم درآیند

مُکَبَّس مردیست ضخیم وفرومایه یا آنکه ناگهان درآید وفروپوشد آنها را



(کَبَشَ) الشَّیْءَ کَبْشًا - ن بتمام کف دست

خورد آنرا

كَبش - اَكبُش وكِباش واَكباش ج قوچ بسال چهارم اشکل



بزرگ و سردار گروه ... و آن سنگ بزرگیست که در روی دیوار نصب کنند - آلتی ست از آلات جنگ بشکل



كِباش ابطال مردان شجاع و دلیر

كَباش ...

ه (كُباص) وكُباصَة قوی و توانا بر کار از شتر و چهارپایان

(كَبَعَ) الشيءَ كَبعًا - م برید آنرا

كَبَعَ الدراهم نقد کرد آنرا و وزن نمود

كَبَعَ عن كذا بازداشت از آن

كَبَعَ كُبوعًا فروتنی و متواضع شد

كَبَّعَ الشيءَ بسیار برید آنرا

كُبَع ماهی آبی شتر دریائی گویند

يقال يا وجه الكُبَع زن زشت روی را گویند تشبیها بشتر دریائی

ه (كَبَعثاة) مجه که گوشت پاره میان فرج است

(كَبكَبَ) الشيءَ كَبكَبَةً وكِبكابًا بر گردانید آنرا و بر زمین انداخت

كَبكَبَ المواشي در هم جمع شده اند چهارپایان

كَبكَبَه انداخت آنرا بر گو وال

تَكَبكَبَ في ثيابه بچید در جامه

تَكَبكَبَ القوم اجتماع کردند گروه

كَبكَب وكَبكَب كَبكَبة وكَبكَبة وكُبكُبة بمعانی تیر اندازی

كَبكَب گرد اندام

كُباكِب وكُبكُوبة گروه اجتماع نمود از مردم و چهارپایان

كُبكُب وكُباكِب - كَباكِب ج گروه مجتمع

كَبكاب خرمائیست درشت

كَبكابَة زن فربه

(كَبَلَهُ) كَبلًا - ض وكَبَّلَهُ بند کرد او را در زندان

كَبَلَ الدينَ وكابَلَهُ مُكابَلَةً مهلت داد و به تاخیر انداخت بستانکار را در ادای بدهی

كابَلَ الدار تاخیر کرد در خرید سهم شریک تا دیگری خواست بخرد او حق شفعه خود را طلب کرد

تَكَبَّلَ واَكبَلَ الاسيرَ زندانی کرد او را

كَبل وكِبل - كُبول واَكبُل ج قید ، بند ، زندان یا بند بزرگ

كَبَل لبه دلو با پوست تو رو یده نزدیک لب دلو - پوستین بسیار پشم

كَبَل پوستین کوتاه

كابُلي کوتاه قامت

كابول ریسمان دام صیاد

كَبولاء نوعی طعام

مَكبُول بندی ، اسیر ، زندانی

مُكَبَّل زندانی کرده ، بازداشته شده

(كَبَنَ) الثوبَ كَبنًا وكُبونًا - ض دوخت درون جامه را

كَبَنَ الفرسُ نرم و سست دوید با کوتاهی گرد در دویدن

كَبَنَ هديتَهُ بازداشت هدیه او را

كَبَنَ معروفَه بر گردانید نیکی خود را از همسایه

كَبَنَه ناپیدا کرد آنرا و محو ساخت

كَبَنَ الدلوَ لبه گذاشت دلو را

كَبَنَ فلانٌ فربه شد او

كَبَنَ عن الشيء بددل شد و باز گردید از آن

كَبَنَ الرجلُ داخل شد دندان ثنایای آن از بالا و پائین در غار دهن

کَبَنَ الظَّبْیُ جست آهو بر زمین
اَکْبَنَ لِسانَهُ عَنهُ باز داشت زبان خود را از او
تَکَبُّن شکسته شدن
اِکْبَنَّ اِکْبِنَاناً در هم کشیده شد و چین بهم رسانید
اِکْبَنَّ الظَّبْیُ جستید بر زمین آهو
اِکْبَانَّ الرَّجُل شکسته گردید
اُکْبِنَ الدَّلْوُ لب دلو دوخته بر گردیده
کُبْنَة نان خشک - بازیست عرب‌ها را
کُبَان نوعی از طعام که از ارزن ترکیب دهند - بیماریست شتران را
کُبُنّ درشت خوی لئیم با زفت سخت
بَعِیرٌ مَکْبُون شتر بیماری کبان برآورده
مَکْبُون از چهار پایان دست و پای کوتاه
مَکْبُونُ الاَصابِعِ مرد درشت انگشتان
مَکْبُونَة - مَکابِین ج فراخ شکم باریک استخوان - زن شتابکار
(کَبَا) لِوَجْهِهِ کَبْواً وَکُبُوّاً - ن برروی افتاد
کَبَا الزَّنْدُ بی آتش شد آتش زنه
کَبَا الجَمْرُ بلند گردید جرقه آتش
کَبَتِ النّارُ پوشانید خاکستر او را
کَبَا النُّورُ کم گردید روشنائی
کَبَا النَّبْتُ پژمرده شد گیاه
کَبَا الغُبارُ غبار برخاست
کَبَا لَوْنُ الصُّبْحِ وَالشَّمْسِ تاریک گردیدند
کَبَا السَّهْمُ نرسید تیر بهدف
کَبَا الکُوزُ ریخت آنچه در کوزه بود
کَبَا البَیْتَ روفت خانه را
کَبَا الفَرَسُ بی طاقت شد اسب از دویدن
کَبَی النّارَ خاکستر انداخت بر آتش
کَبَّی ثَوْبَهُ بِالکِباء بخور داد جامه را

اَکْبَی الزَّنْدُ اِکْباءً آتش باد آتش زنه دود کرد
اَکْبَی وَجْهَهُ متغیر کرد و بر گردانید روی را
کابَی السَّیفَ مُکاباةً در نیام کشید شمشیر را
تَکَبَّی عَلَی المِجْمَرَةِ بخور کرد و دود داد آشت جامه را بر بوی سوز که مجمره باشد
اِکْتَبَی بِالعُودِ بخور کرد به عود
اِکْتِباء بخورناک شدن جامه - نگون ایستادن بر مجمر جهت بخور کردن جامه را
اِنْکَبَی افتاد بروی
کَباء بلند و بر آمده
کِباء - کِبَی ج چوب بخور یا نوعی از آن
کُباء اشتغاله که منتشر گردد
کَبْوَة بر روی افتادگی - بی آتش شدن آتش زنه - بلند شدگی شعله - گرد و تیرگی - باز ایستادگی بکراهت
کُبْوَة بوی سوز
کِبا - اَکْباء ج خاک روبه (کوان خشیه) - جای سرگین - خاک روی زمین
کُبَة - کُبُون ج خاک روبه
کابٍ کابِیَة - م بلند و بر آمده - برروی افتاده - خاک ریزان و روان
فُلانٌ کابِی الرَّماد خاکستر او زیاد و بر آمده است کنایه از اینکه مهمانش زیاد بود
(کَتَّهُ) کَتّاً - ن شمرد او را و شمارش کرد
یقال اَتانا بِجَیشٍ ما یُکَتّ لشکری رسانید ما را که شمارش نداشت
کَتَّ الکَلامَ فی اُذُنِه وَاَکَتَّ سخن در گوش او گفت . راز با وی بمیان نهاد
کَتَّ کَتِیتاً رفت باهستگی
کَتَّ البَعِیرُ شتر بانگ آهسته کرد
کَتَّ الرَّجُلَ اندوهگین کرد او را

کَتَّ القِدْرُ جوشید دیگ

اِکْتَتَّ الحدیثَ اِکْتِتاتًا شنید خبررا – رازرا باو درمیان نهاد و

اِکْتات سخن درگوش کسی گفتن – رازرا باکسی درمیان نهادن

تَکاتَّ النّاسُ ازحمت کردند مردم باداد و فریاد

کَتّ کم گوشت ازمرد و زن

کَتَّة سبزه و گیاههای زمین

کَتَّة - شتران و بزان بد

کَتِیت صدای جوشش دیگ و شیره – بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن – صدائی که ازسینه مرد خشمناک برآید مانند بانگ شتر جوانه ازشدت خشم – مرد بخیل ورفت – رفتار نرم و آهسته یاگام نزدیک گذاشتن درسرعت

کَتَنَة حلوائیست

ه (کِتّاه) (بزیادی نون) گیاهی است

کِتَاوٌ ریسمان سخت و محکم و قوی – مرد درشت و انبوه ریش یامرد خوش ریش

(کَتَبَ) الکِتابَ کَتْبًا وکِتابَةً وکِتْبَةً وکِتابًا – ن نوشت آنرا

کَتَبَ عَلَیهِ کَذا امر و حکم کرد براو چنین

کَتَبَ القِرْبَةَ سرمشک رابست

کَتَبَ السِّقاءَ دوخت دهن مشکرا

کَتَبَ النّاقَةَ فراهم آورد فرج شتررا بدوال یااستوار کرد آنرا بحلقه آهن یا زنکیر – مهربان کرد شتررا بر کره غیر

کَتَّبَ الشَّیءَ داشت آنرا

کَتَّبَ الکِتابَ نوشت آنرا

کَتَّبَ الوَلَدَ آموخت کودک را نوشتن

کَتَّبَ الکَتِیبَةَ آماده کرد و فراهم آورد لشکررا

کاتَبَهُ مُکاتَبَةً نامه نوشت باو بدیگری

کاتَبَ العَبْدَ فروخت بنده را بخودش که پس ازادای بهاء آزاد گردد

اِکْتَتَبَهُ آموخت اورا نوشتن – اورا نویسنده یافت

اِکْتَتَبَهُ القَصِیدَةَ نوشت آنرا

اِکْتَتَبَ القِرْبَةَ دوخت دهن مشکرا

اِکْتِتاب نام خودرا دردیوان سلطان نوشتن – بند شدن شکم

تَکَتُّب فراهم آمدن – مجتمع شدن

تَکاتُب بیکدیگر نامه نوشتن – بهاء بنده را برخودش قراردادن

اِسْتَکْتَبَهُ الشَّیءَ خواست ازاو بنویسد چیزیرا

اِسْتَکْتَبَهُ القَصِیدَةَ خواست که املا کند آنرا

اِسْتَکْتَبَ الغُلامَ اورا کاتب گرفت

کِتْبَة (مصدر) نوشتن خواستن کتابی را

کُتْبَة – کُتَب ج ریسمانی که بدان دوزند – آنچه که بدان فرج ماده شتررا جمع نمایند – درز چرم و مشک و غیره که فراهم آورده

کِتاب – کُتْب وکُتُب ج نوشته – نامه – آنچه دراو نویسند – فریضه و حکم – اندازه –

(کتاب علی الاطلاق . آنچه ازطریق وحی نازل شده گویند مانند توریة و انجیل و زبور و صحف اصلی و قرآن مجید)

اُمُّ الکِتاب یکی ازنامهای سوره فاتحه است

اَهْلُ الکِتاب (باصطلاح فقهاء) یهود و نصاری و مجوس رانیز گفته اند

کُتُبِی حافظ و نگهبان و فروشنده کتا

کِتابَة (مصدر) آنچه مینویسند – بنده ای که برقیمت معین دراوقات معینه ادا به شود هر زمان آن قیمت راپرداخت آزاد

مسکرود

کُتَیبٌ مشکی که سر شرابخ آن بسته باشد

کُتَیبَة - کُتائِب ج لشکرها گلّه اسبان جمع آمده یا گروه اسبهای غارت کنندگان از صد تا هزار

کاتِب - کُتّاب ج نویسنده - دانا

کُتّاب - کتاتیب ج نویسندگان - دانایان - موضع تعلیم - تیر خرد که کودکان بدان تیراندازی آموزند

مَکتَب - مَکاتِب ج جای تعلیم و تعلّم دبستان . دابستان

مَکتَبَة - مَکاتِب ج کتابخانه

مُکتِب آموزنده . دبیر . معلّم

مُکَتَّب مشک سربسته

مُکَتِّب خوشه انگور و مانند آن که بعض آن خورده باشند

مَکتُوب - مَکاتِیب ج نامه . نوشته - دوخته - فراهم آورده

(کَتَحَ) الطَّعام کَتحاً - م خورد از غذا تا سیر شد

کَتَحَتِ الرِّیحُ فُلاناً باد بر وی وزید و ریخت بروی گرد و خاک را

کَتَحَ الدَّجاجُ الأرض خوردبلخ آنچه در زمین بود

کَتَحَ الشَّیءُ رسید بوست بس از گرد و در آن کتح خراش سنگریزه

(کَتَدَ) وکَتِد - أکتاد وکُتُود ج دوش با میان شانه تا پشت از مردم و از

هُم أکتاد (لا واحد) ایشان گروه‌ها اند یا هر یک با هم مشابه با شتابان روند گاننده بری یکدیگر

أکتَد بلند شانه

کَتَد ستاره ایست

(أکتَرَتِ) النّاقَةُ اکتاراً بلند کوهان گردید شتر

کَتَر وکِتر وکَتَر وکِترَة کوهان بلند

کِتر نا بیست بلند شبیه گنبد - کوهان یا کوهانرا بدان تشبیه کنند

کَتر شمرده - اندازه - میانه هر چیزی و رفتاریست یا رفتار مستان - دیوار خرسنگ گنبد - قسمتی از کوهان و آن

کِترَة بلندی آنست

(کَتَشَ) لِأهله کَتشاً تحصیل معاش کرد برای خانواده خود

(کَتَعَ) به کَتعاً - م برد آنرا و شتاب کرد در کار - چین خورد - شکافته شد (از اضداد)

کَتَعَ فُلانٌ کُتُوعاً گریخت - سوگند خورد

کَتَعَ فِي الأرض دور رفت و فاصله بسیار گرفت

کَتَعَ الحِمارُ دوید جسته

کَتَعَ اللَّحمَ پاره پاره و ریزه ریزه برید آنرا

کاتَعَهُ اللهُ بکشد او را خدای و از رحمت دور گرداند

تَکاتَعَ الرَّجُلانِ بیابی یکدیگر شدند - لی روی کردند

کُتَع - کِتعان ج مرد ناکس و خوار - مرد سبک و جست درکار - مرد رسا و نیک ماهر - راه شناس - بچه روباه - گرگ

کُتَع (جمع کُتَعاء) در تأکید مونث آید یقال (اشتریتُ هذهِ الدارَ جمعاءَ وکتعاءَ ورأیتُ اخوانکَ جمعَ وکُتَع و مقدم نمیدارند جمع را بر کتع بجهت اتباع)

کِتَع - کُتَع ج پاره و ریزه

كَتِفَة - كِتَع ج كناره شيشه - دلو كوچك
كَتْعَاء بيماری است
أَكْتَع - أَكْتَعُون ج أكتع انگشتانش جمع شده وبسوی كف دست برگرديده
يُقَال رَأَيْتُهُم أَجْمَعِين أَكْتَعِين ازاتباع
كَوْلَعَة
كُتَيْع سرآلت آ زن خر
يُقَال مَا بِهِ كَتِيعٌ وكُتَاع نيست باآنجاكسى تاكس كسى
حَوْلٌ كَتِيع سال تمام
مُكْتَع شتابنده
جَاءَ مُكْتَعًا ومُكْوَنِفًا آمد بسرعت
رَأْيٌ مُكْتَع رأى قوى
(كَتَفَ) فُلَانٌ كَتْفًا وكَتِيفًا - ض آهسته رفت باشانه جنبان رفت - جستن كنان رفت
كَتَفَ فِي الأَمْر نرمى وآهستگى كرد در كار
كَتَفَ الرَّجُلَ كَتْفًا وكِتَافًا محكم بست دو دست او را به پشت
كَتَفَ السَّرْجُ الدَّابَّةَ زخم كرد زين پشت چهارپا را
كَتَفَ الإِنَاءَ پيوند داد ظرف را با آهن پاره پهن
كَتَفَ الطَّائِرُ كَتْفًا وكَتَفَانًا پريد وبال را ازپشت منضم كرده پريد
كَتَفَ الرَّحْل بركيد گرببست دو كناره پالان را
كَتِفَ كَتَفًا - ف آهسته ونرم رفت - پهن وعريض شانه گرديد
كَتِفَ الفَرَس گشادگى پيدا شد بسرشانه او
كَتَّفَ الإِنَاء پيوند كرد ظرف را با آهن پاره
كَتَّفَ الفَرَس شانه جنبان رفت اسب
تَكْتِيف بلند شد وفروخ شانه اسب
كَتَّفَ اللَّحْمَ ونَحْوَه ريزه ريزه بريد گوشت را
تَكْتِيف دو دست بسينه گذارد
تَكَتَّفَ الخَيْل جستن كنان رفت
تَكَتَّفَ الكِتْفَانُ فِي مَشْيِهِ جست ازجستن
كَتِف وكِتْف وكَتْف - كِتَفَة وأَكْتَاف ج شانه

كَتَف وكَتْف لنگى چهارپا ازدرد شانه
كَتِيف - كُتُف ج شمشيرپهن - آهن پاره پهن
كَتِيفَة - كَتَائِف ج آهن پاره بند دركه دراز وپهن باشد - انبور آهنگران - كينه - دشمنى - گروهى از مردم
كِتَاف - كُتُف ج ريسمانيكه با آن دست را به پشت بندند
كُتَاف درد شانه
كَاتِف باخوش دارنده
أَكْتَف - كَتْفَاء مؤنث - كُتْف ج چهارپاى لنگ ازشانه - شانه فراخ - اسپيكه بسرشانه او گشادگى وپهنائى باشد
كُتْفَان وكِتْفَان - كُتْفَانَة وكَاتِفَة واحد ملخ كه بپر ودن آمده باشد زيرا جستن كنان رود
كَتَفَان شتاب روى
كَتَّاف جنباننده شانه را
إِنَاءٌ مَكْتُوف ظرف با آهن پاره پهن پيوند كرده
مِكْتَاف چهارپائيكه زين پشت او را مجروح كند
(كَتْكَتَ) الرَّجُل خنديد نرم - رفت آهسته - گام نزديك نهاده شتافت
تَكَتْكَت آهسته ونرم رفتن باگام نزديك نهاده شتافتن
كَتْكَات مرد پرحرف
كُتْكُت بانگ شوات
كُتْكُت وكُتْكَات بازى است
(كَتَلَ) كَتْلًا - ن بازداشت وبندكرد او را
كَتِلَ كَتَلًا - ف برچسبيد - لزج گرديد - كَتِيل ص

كَتِلَ الحِمارُ — غلطيد خرنجاك وچسبيد خاك به بدن او

كاتَلَهُ اللهُ — بكشد او را خداى واز رحمت خود دور گرداند

كَتَّلَ الشَّيَ — جمع كرد آنرا وگرد كرد

تَكَتَّلَ القَصيرُ — رفت درحاليكه گاهى نزديك گذارد — كوتاه قامت

تَكَتَّلَ الشَّيُ — جمع شد انجمن وبدزوان آمد

اِكْتَتَلَ — درگذشت — رفت

كُتْلَة — كُتَل ج — از گل ولاى وخرماى وغيره يك مقدار فراهم آورده

كُتْلَة وكُتَلَة — پاره اى از گوشت

كَتَل — درشتى اندام

كُتَيْلَة — درخت خرماكه دست كس نباشد

كُتُولُ الأرض — پشتهاى زمين وآنچه بلند برآمده باشد

كَتال — نفس — حاجت كه روا گشته — هرچه كه اصلاح آن كرده باشند از طعام ولباس — بدى وتنگى آن — درشتى اندام

أَكْتَل — درشت — سخت — بلا — نام دزدى است

يُقالُ هُوَ أَسْرَقُ مِنْ أَكْتَل

كُتَّال — كوتاه

مِكْتَل — مَكاتِل ج — زنبيل

مُكْتَتَل — گرد — فراهم آمده — كوتاه — مرد درشت اندام

كاثوليك — كاثوليكى واحد — نام يكى از سه فرقه مسيحيان است

(كَتَمَ) الشَّيَ كَتْماً وكِتْماناً — ن وكَتَّمَ واكْتَتَمَ — پنهان داشت آنرا

كَتَمَ الإناء — درگرفت ظرف شير را آنرا

كَتَمَتِ النّاقَةُ كُتُوماً — بانگ نكرد ماده شتر وقت برنشست

كَتَمَتِ القَوْسُ — از چوب ناشكافته گرديد كمان يا بانگ نكرد بوقت تير انداختن

كاتَمَهُ مُكاتَمَةً — نيك پوشانيد وسر خود را از او پنهان داشت

يُقالُ كاتَمَهُ العَداوَةَ — پنهان داشت دشمنى

تَكاتَمَ الرَّجُلانِ الحَديثَ — بين خودشان پنهان داشتند

اِسْتَكْتَمَ السِّرَّ فُلاناً — خواست نهان داشتن سر را از او

كَتْمَة — سخن

كِتْمَة (اسم مصدر) — پنهان داشتن چيزى

كَتَم وكِتْمان — گياهيست آنرا وسمه نامند براى خضاب

كُتَمَة وكَتُوم — مرد پنهان دارنده راز — نگاه دارنده هرچه باشد

قَوْسٌ كَتيمٌ — كمان از چوب ناشكافته يا كمان سوفار نا كرده

جَمَلٌ كَتيمٌ — شتريكه وقت نشست بانگ نكند

سِقاءٌ كَتيمٌ — مشكيكه از وى آب بيرون نيايد

ناقَةٌ كَتُومٌ — كُتُمٌ ج — ماده شتريكه وقت آبستنى دم برندارد وحمل او معلوم نشود — ماده شتريكه وقت برنشست بانگ نكند

قَوْسٌ كَتُومٌ وكاتِمٌ وكاتِمَةٌ — كمان از چوب ناشكافته يا كمانيكه وقت تير انداختن صدا نكند

سِرٌّ كاتِمٌ — راز نهان داشته

رَجُلٌ أَكْتَمُ — مرد بزرگ شكم يا سير شكم

كَتَيْمٌ — نام چاه زمزم

ناقَةٌ مِكْتامٌ — ماده شتريكه دم برندارد وقت باردار شدن وبارش معلوم نگردد

مَكثومَة روغن زعفران یا بوسمه

امیخته - نام چاه زمزم

حدیثٌ مَكتومٌ سخن نیک پوشیده

سحابٌ مُكتتِمٌ ابر بی بانگ و رعد

(كَتِنَ) الوَسَخُ على الشيء كَتَنًا - ف چسبید چرک برا و

كَتِنَ الشيءُ چرکین گردید و چسبید با و چرک

كَتِنَت النخلةُ خاک برآمد ریشه درخت خرما را

كَتِنَ فلانٌ سیاه لب و گرفته شد

كَتِنَ واكتَنَ الشيءُ رچسبانید آنرا

تكتّنت المرأةُ پوشیدن زن نقاب و شنگرف وجسم خودرا

كَتَن سیاهی گرفتگی لب - دود گرفتگی خانه - چرک - خاک بیخ درخت خرما

كِتْن وكَتَن مشک چرکین

سِقاءٌ كَتِنٌ درختیست خوشبوی

كَتَنَة گلی است

كَتّان گیاهیست بشکل گلش لاجوردی پوست آنرا مانند پنبه ریسند و جامه بافند و از روغن آن هم استفاده نمایند - حل و نرم و سیل آور و کیف آب



كُتّان جانوریست کوچک سرخ و گزنده

كَتونة جامه ایست که کاهنان پوشند

مُكتَتِن بی آرام

(كَتا) كَتْوًا نزدیک نهاد گام

اكتى اكتاءً چیره شد بر دشمن

اكتِناءً جستن گردیدن - بی آرام شدن - نیک ستودن خودرا

(كَثَّ) كَثاثة وكُثوثة وكثثًا - ض ن ضخیم و غلیظ گردید

كَثَّ الشَعرُ انبوه شد موی

كَثَّ بسَلحِه انداخت پلیدی را

اكَثَّ الرجلُ بسیار انبوه ریش و کوتاه و پیچیده گردید

كَثّ ص - كِثاث ج انبوه و درهم پیوسته

كَثّ لِحیَة كَثّة وكَثّاء ریش انبوه

قومٌ كُثٌّ گروه بسیار

كَثيث انبوه و ضخیم

رجلٌ كَثُّ اللحية مرد انبوه ریش

كاثّ آنچه بروید از دانه های افتاده وقت درو

(كَثَأ) اللبنُ كَثْأً - م روی آب مد شیرو آب خالص در تحت ماند

كَثَأَت القِدرُ کف برآورد و یکی فرو نشست

كَثَأَت اللحيةُ دراز و بسیار گردید ریش

كَثَأ القِدرُ کف از دیگ برآورد

كَثَأ الزرعُ روئید گیاه یا ضخیم و درشت گردید و دراز شد - انبوه گردید و درهم پیچید

كَثَأ الرجلُ خورد سرشیر را

كَثَأَت وَبَرُ الإبلِ روئید کرک شتر

اكثأت اللحيةُ انبوه گردید و دراز شد ریش

كَنْثأت اللحيةُ دراز شد و انبوه گردید

كَثأَة اللبنِ وكُثأَة سرشیر یا کف دیگ

يقالُ خذ كَثأة قِدرِك بگیر آنچه برآمده بود جوشش

كُثأة وكَثاة جرجیر یا دشتی الاسبری خوردنی معروف به تره تیزک و شاهی)

(كَثَبَ) الشيءَ كَثْبًا - ن گرد آورد و فراهم نمود آنرا

كَثَبَ الشيءُ فراهم شده و گرد آمد

كَثَبَ القومُ اجتماع نمودند

كَثَبَ في المكان درآمد آنجا

كَثَّ الماءُ ريخت آن را
كَثَّ التُّرابَ ريخت بعض خاك را روي بعض
كَثَّ عَلَيْهِ حمله كرد بر وي
يُقالُ كَثَبَكَ الصَّيْدُ فَارْمِهِ وَأَكْثَبَ
كَثَّ لَبَنُ النّاقَةِ كم شير گرديد
كَثَّ كِنانَتَهُ نگونسار ساخت تركش را
أَكْثَبَهُ خورانيد او را - نزديك او رسيد
أَكْثَبَ الرَّجُلُ وَإِلَيْهِ وَمِنْهُ وَلَهُ نزديك او شد
اِنْكَثَبَ الرَّمْلُ فراهم آمد روي همديگر توده ريگ (هر ما يعي كه در ظرفي ريخته شود گويند انكثب فيه)
كاثَبَ القَوْمَ نزديك ايشان رسيد
كَثَبٌ نزديكي
يُقالُ رَماهُ مِنْ كَثَبٍ أَوْ عَنْ كَثَبٍ تير انداخت او را از نزديك
كُثْبَةٌ - كُثَبٌ ج اندكي از آب و شير يا جرعه مانند كه در آن دو باقي باشد يا باندازه پري كاسه از آب و شراب - هر چيز فراهم آمده پس كمي - زمين هموار نيست ميان دو كوه - اندكي از طعام و شراب و خاك و غيره - يك دو شيدن از شير
كَثِيبٌ - أَكْثِبَةٌ وَكُثُبٌ وَكُثْبانٌ ج توده ريگ (بجهت آنكه ريزان و مجتمع است)
كُثابٌ بسيار
كُثّابٌ تير و غير آن
كاثِبَةٌ - أَكْثابٌ وَكَواثِبُ ج پيش و بالاي پشت اسب
كُثّاءٌ خاك

[illegible]

كُثّابٌ وَكُتّابٌ تير ليكان و لي پر
(كَثَجَ) مِنَ الطَّعامِ كَثْجًا - ض باندازه كفايت خورد - بسيار از طعام از جا لي بجالي برد
(كَثَجَ) الشَّيْءَ كَثْجًا - م فراهم آورد آن را - پراكنده نمود (از اضداد)
كَثَحَتِ الرِّيحُ التُّرابَ عَلَيْهِ افكند باد خاك را بر او
كَثَحَ عَنِ المالِ برد از مال آنچه خواست
كَثَحَ عَنِ اسْتِهِ كشف عورت نمود. (هويدا كرد كون خود را)
كَثَحَ عَنْ كَذا وَكَثَّحَ آشكارا گردانيد از آن
تَكاثَحَ القَوْمُ بِالسُّيُوفِ شمشير كشيدند روبا روي يكديگر
تَكَثَّحَ بِالحَصَى حركت داد سنگريزه را
كُثْحَةٌ گروه اندكي از مردم
ه (كُثْمَةٌ) مِنْ دَرِينٍ شكسته و ريزه علف خشك
رَجُلٌ كُثُمُ اللِّحْيَةِ مرد كه ريش انبوه كوتاه پيچ و تاب شده دارد
لِحْيَةٌ كُثَّةٌ وَكُثْمَةٌ ريش انبوه و كوتاه مجعد
(كَثُرَ) الشَّيْءُ كَثْرَةً وَكَثارَةً - ك بسيار گرديد
كَثُرٌ وَكُثْرٌ وَكُثارٌ وَكاثِرٌ وَكَثِيرٌ ص
كَثَرَ الرَّجُلَ كَثْرًا - ن چيره شد بر وي به بسياري
كَثَّرَهُ تَكْثِيرًا افزود آن را
أَكْثَرَ الرَّجُلُ بسيار شد مال او - بسيار آورد سخن را
أَكْثَرَ الشَّيْءَ افزود آن را - بسيار گردانيد آن را
أَكْثَرَ النَّخْلُ شكوفه آورد درخت خرما
كاثَرَهُ مُكاثَرَةً چيرگي نمودند و نبرد كردند در بسياري مال
كاثَرَ الماءَ آب بسيار خواست جهة

آشامیدن
تَکَثَّرَ بسیار نمودن
تَکَوَّرَ الغُبارُ بسیار گردید و برهم نشست غبار
اِسْتَکْثَرَ الشَّیءَ شماره کرد یا شمارش نمود
آنرا بسیار
اِسْتِکْثار آب بسیار خواستن - از
چیزی بسیار خواستن -
بسیار مال شدن - شکوفه
کردن درخت خرما - بسیار
آمدن چیزی را
کَثْر و کَثَر بسیار - پیه درخت خرما یا
شکوفه و میوه آن
کَثْرَة و کِثْرَة بسیاری
کُثْر بسیاری - بسیار از چیزی
ومعظم آن
کَثِیر و کاثِر بسیار
کُثار و کُثّار بسیار - گروه بسیار
کُثْرِیّ بسیار خوردن شراب انگور را
کَوْثَر بسیار از هر چیزی - غبار
بسیار برهم نشسته - اسلام
- نبوت - مرد بسیار خیر
و سخی - نهر - جوئیست در بهشت
کَیْثَر بسیار - مرد بسیار خیر - نیکوئی
بسیار سخی
مُکْثِر صاحب مال
مِکْثار و مِکْثِیر مرد پرحرف
مَکْثُورٌ عَلَیْه آنکه تهی دست شده و بروی
حقوق دیگران بسیار است
(کَثَعَ) اللَّبَنُ کَثْعاً - م روبه بست شیر و چربی
بر آورد
کَثَعَتِ الغَنَمُ کُثُوعاً نرم شد شکم گوسفندان
و روان گردید
کَثِعَتِ الشَّفَةُ کَثَعاً و کُثُوعاً و کَثَعاً - م و ف سرخ
گردید یا فزون شد خون آن
چندانکه نزدیک بر گردیدن گشته است

کَثَّعَ اللَّبَنُ روبه بست شیر و چربیش
فراهم آورد
کَثَّعَ الغَنَمُ نرم و روان شد شکم گوسفندان
کَثَّعَتِ الأَرْضُ ظاهر شد گیاه زمین
کَثَّعَ القِدْرُ کف آورد دیگ
کَثَّعَ الجُرْحُ بر شد بالای جراحت
کَثَّعَ لِحْیَتُهُ انبوه و دراز شد ریش او
کَثَّعَ فُلانٌ السِّقاءَ خورد او چربی برآمده
بر مشک را
کَثْعَة و کُثْعَة سر شیر - کف دیگ که سر رود
کُثْعَة شکاف میان لب بالا
کَثْعَة گل و لای
شَفَةٌ کاثِعَةٌ لب سرخ یا ضخیم پر از خون
شَفَةٌ کاثِعَةٌ باثِعَةٌ لب ضخیم و کلفت
رَجُلٌ أَکْثَعُ مرد سرخ یا ضخیم لب
مُکَثَّعَة زن سرخ ولب کلفت
(کَثَبَ) زن بزرگ فرج
رَکَبٌ کَثَبٌ فرج بزرگ و ضخیم
(کَثَمَ) زن ضخیم فرج یا ملک یا توزا
(کَثُفَ) کَثافَةً - ک ضخیم و کلفت گردید
- بسیار گشت او در پیچیده
أَکْثَفَ مِنْهُ نزدیک شد و توانا گردانید
کَثَّفَ ضخیم گردانید
تَکَثَّفَ الشَّیءُ ضخیم گردید
اِسْتَکْثَفَ الشَّیءَ یافت آنرا ضخیم
اِسْتَکْثَفَ الأَمْرُ بلند و مرتفع گردید
کَثْف جماعت . گروه
کَثِیف ضخیم - ابر - آب
کَثافَة ضخامت
کَثِیف و کُثاف بسیار - فراوان
(کَثَکَثَ) الرَّجُلُ انبوه شد ریش او
کِثْکِث و کَثْکَث خاک - ریزه و شکسته سنگ
کِثْکِثَی و کَثْکَثَی یک نوع بازی است که با خاک بازند
(کَثَلَ) الشَّیءَ کَثْلاً - ن فراهم آورد آنرا
کُثْل انبار گندم - گروه مردم

کوثل وکوثال ودنبال کشتی
اکثال وکواثل نام جالی ورمنی است
(کَثَمَ) الشیٔ کثماً - ن فراهم آورد وارا
کثم الاثر در پی او رفت
کثم القثاء دردهان درآورد خیار را پس شکست
کثمه عن الامر باز گردانید او را از کار و باز داشت
کثم کثامة سبز گون گرد در آن
کثم کثما - ف نزدیک شد - ورنگ کرد - سیر گردید و فراخ شکم شد اکثم ص
اکثمک الصید قادر گردانید ترا شکار و نزدیک شد
اکثم القربة پر کرد مشک را
اکثم فی بیته پنهان گردید در خانه
کاثمه بهدیگر نزدیک شدند و آمیزش گردند
تکثم سرگشته گردید - ورنگ کرد در چیزی - پنهان گردید - دوتا شدن
انکثم اندوهناک شد
انکثم عن وجه کذا دور گردید از او
کثم وکاثم از گل وغیره غلیظ وسفت آن
کثم الطریق ظاهر وروی راه
رماه عن کثم تیر انداخت او را از نزدیکی
کثمة زن شکم رو سیر
کاه کثمة فارج درشت و سخت
اکثم مرد فراخ شکم وآسوده - سیر شکم - راه فراخ - زنار فربه پر گوشت
وطب اکثم مشک پر و مملو
کماة کاثمة فارج درشت
(کثنة) چیزیست که از آس و شاخهای بید بهن سازند

ودربا چیدن بر آن ترتیب شند
ه (کَثَب) سخت وشدید (کابی نون بر ثاء مقدم شود)
ه (کَثو) خاک فراهم آمده - شیر اندک - مرغ سنگخوار
کثاء وکثاة - کثی ج گیاه بهقان یا درختیست مانند غبیراء
ه (کجّ) الغلام کجا کجه بازید کودک (کجه بازیست کودکان را)
(کُخّ) خالص (یقال عربی کخ) ای قح
کخة مؤنث
(کخکخ) وام و دین
زنان سالخورده
(کحبه) کحبا - م زود بر کون او
کحب الکرم غوره بر آورد درخت رز
کحب - کحبة واحد غوره سبز انگور - زبر
کاحبة بسیار - آتش شعله بلند
کوحب سکابیت
ه (الکحت) کوتاه قامت
(کحت) له من المال برداشت برای او از مال بهردو کف دست خود
ه (کحثلة) بزرگی شکم - بزرگ شکم شدن
(کحص) الاثر کحوصا - م محو وناپدید شد نشان
کحص الظلیم فی الارض رفت شتر مرغ وناپدید گردید که دیده نمیشود
کحص البلی کحصا محو وناپدید کرد آنرا
کحص برجله تفحص کرد وکاوید بپای خود
کحص الشیٔ کوبید آنرا
کحص الاثر کحصا وکحّص محو وناپدید گرد
کحص گیاهیست که دانه آن بچشم ملخ ماند
کاحص - کواحص ج زننده بپای خود ونشان محو شونده
اطلال کواحص آثارهای محو وناپدید

(كَحَطَ) العامُ كَحْطاً ـ م خشکسالی شد عامٌ كاحِطٌ ص
كَحَطَ القَطْرُ خشک شد و باز ایستاد
(كُحُوف) ـ كَحْف واحد کاسه سرها
(كَحَلَ) العَيْنَ كَحْلاً ـ ن و كَحَّل سرمه کشید چشم را
كَحَلَ العامُ كَحْلاً ـ م واَكْحَلَ سخت شد سال
كَحَلَتِ السِّنُونَ القَوْمَ سال قحط رسید ایشان را و ضرر رسانید
كَحَلَتِ الأرضُ واَكْحَلَ وتَكَحَّلَ واكْتَحَلَ واكْحَلَّ گیاه بر آورد و سبزی گیاه نمودار کرد زمین
كَحِلَتِ العَيْنُ كَحَلاً ـ ن واكْحالَّتْ سرمه گون شد چشم
كَحِلَ الرَّجُلُ سیاه گون چشم شد مرد
تَكَحَّلَ واكْتَحَلَ سرمه کشید
اكْتَحَلَ فُلانٌ در شدت سختی افتاد
اكْتَحَلَ التَّهادَ بیداری کشید
اِكْتَحَلَ وَجْهُهُ بالمِيسَمِ ظاهر شد در روی وعلامت غم
كَحَلُ (ممنوعست از صرف) سال سخت و قحط
كَحَلٌ وكُحُلٌ وكَحْلَةٌ نامهای آسمان
يُقالُ صَرَحَتْ كَحَلُ صاف و بدون ابر است آسمان
كَحْلَة مهره افسون جهت چشم زخم ـ نام آسمان
كُحْل سنگ سرمه ـ سرمه ـ هر آنچه در چشم ریزند جهت شفای آن ـ ج اَكْحال بسیار ـ اکاحِل ج گیاهیست ـ موضعیست
كُحْلُ خُولان داروئیست تلخ
كُحْلُ فارس صمغ است که از زوت باشد
كُحْلُ كُحَيْلَة دو گلیاست که بزر از جرکنند
كَحَل سیاه شدن رویندگاه پلک چشم ـ سرمه گون شدن
چشم
كَحْلَة
كَحِيل
اَكْحَل آميست چشم را ـ چشم سرمه کشیده ـ مرد سرمه گون چشم ـ رگ بازو که فصد کنند
عَيْنٌ كَحِيلٌ وكَحْلاءُ وكَحِيلٌ وكَحِيلَةٌ ومَكْحُولَةٌ ـ كَحالَى وكَحائِل ج چشم سرمه کشیده
كَحْلاءُ چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد ـ زن سرمه گون چشم ـ جوان زرسفید تن سیاه چشم ـ گیاهیست آنرا زنبور عسل خورد باگیاهی است ریگستانی که شکوفه نیکو دارد ـ لسان الثور که گیاهیست و مرغیست
كِحال سنگ سرمه ـ سرمه ـ مهره افسون
كَحِيلاء لسان الثور که گیاهیست و مرغیست
كُحَيْل نفت یا قطران که بر شتران گرگین مالند
مُكْحُلٌ ومِكْحالٌ سرمه کش
مِكْحَلان دو استخوان بازوی اسب
مِكْحالان دو استخوان بر آمده متصل بباطن ذراع است یا دو استخوان دو رگ است
مُكْحُلٌ مُكْحَل دو گیاهیست که بزر برای دو شیدن نخواهند
مُكْحُلَةٌ سرمه دان بشکل
مُكْحُل سرمه دان سا ...



٥ (كَحْلَبُ) موضعیست
٥ (كَحْمَة) چشم (لغت یمنی)
(كَحَا) الشَّيْءَ كَحْياً ـ م تباه کرد آنرا
(كَخَّ) في نَوْمِهِ كَخّاً وكَخِيخاً ـ ض خرخر کرد در

کَخْکَخَ الصَّبِیَّ کَخ کَخ گفت کودک را خواب
کَخ کَخ کلمه ایست کودک را زجر کننده از چیزی که اراده خوردن دارد باز ایستد (بکسر کاف و بفتح و سکون خا و کسر خا من بغیر تنوین و با تنوین و تشدید خا من)

ه (کاخِرَة) با من شرین - یا من جا که کون
ه (کَخَمَهُ) کَخْماً - م راند آنرا از جای وی

کَیْخَم صفتی که بدان سلطان را ستایند

(کَدَّ) کَدّاً - ن شدید و سخت شد در کار - درخواست وزی کرد - اشاره کرد با نگشت مانند اشاره کردن سائل و الحاح او در طلب چیزی

کَدَّ الرَّجُلَ رنجانید او را - در زحمت انداخت او را

کَدَّ الشَّیْءَ کشید آنرا بدست خود خواه جامد باشد خواه نباشد

کَدَّدَهُ تَکْدِیداً سخت راند او را

تَکَدَّدَ خود را رنج در آورد و سختی دید

اِکْتَدَّ واکْتَدَّ باز ایستاد از کاری - بند کرد

اِکْتَدَّ الشَّیْءَ کشید آنرا بدست

اِکْتَدَّهُ واِسْتَکَدَّهُ خواست از او شدت و سختی کار را

کَدّ شانه سر - آنچه در او چیزی کوبند مانند هاون

یُقالُ لَیْسَ هٰذا مِنْ کَدِّکَ وَکَدِّ اَبِیْکَ نیست این از سعی و کوشش تو و پدرت

کِدَّة وکَدِید زمین درشت و سخت

کَدِید نمک جوش ناکرده - صلای نمک و فتی در دیگ ریزند - زمین سنگلاخ فراخ - زمین درشت و کوفته

کُدَادَة وکُدَدَة وکُدَّدَة آنچه در ته دیگ ماند در و روغن

کُدَادَة

بِئْرٌ کَدُوْد چاه بسیار آب

کَدُوْد بسیار سخت در کار تحمل

اَکْدَة بقیه چراگاه که گیاه او را چرانند

رَاَیْتُهُمْ اَکِدَّةً واَکَادِیْدَ دیدم آنها را گروه گروه

رَاَیْتُ الْقَوْمَ اَکْدَاداً دیدم گروه را فرقه فرقه

قَوْمٌ اَکْدَادٌ گروه پراکندگان

مِکَدّ شانه

مَکْدُوْد کوفته و پامال شده

اَرْضٌ مَکْدُوْدَةٌ زمین پامال شده بسمها

(کَدَاَ) النَّبْتُ کَدْأً وکُدُوْءاً - ف سرها خورد گیاه و پژمرده شد - یا بی آب ماند

کَدَاَ الْغُرَابُ کَدْأً - ف بانگ کردن گرفت زاغ گویا قی میکند در آواز کردن

کَدَاَ الْبَقْلُ کوتاه ماند گیاه و تباه شد

کَدَاَ الْاِبِلُ کم کرک شد شتر

کَدَاَ الْبَرْدُ النَّبَاتَ سوزانید سرما گیاه را و دیر رویید

اَرْضٌ کَدِئَةٌ زمین دیر رویاننده گیاه

اِبِلٌ کَدِئَةٌ وکَادِئَةٌ شتر کم کرک

کِنْدَار شتر درشت و فربه

(کَدَبَ) یَکْدِبُ وکَدِبَ وکَدِیْبَ و کَدِبَا سفیدی که بر ناخن پیدا گردد

وَقَرَأَ ابْنُ عَبَّاسٍ بِدَمٍ کَدِبٍ (آیه)

(کَدَجَ) الرَّجُلُ کَدْجاً - ف خورد شتر را بقدر کفایت

(کَدَحَ) الْعَمَلَ کَدْحاً - م کوشش نمود برای خود کار را

کَدَحَ لِعِیَالِهِ کسب کرد برای عیالش

کَدَحَ رَاْسَهُ بِالْمُشْطِ شانه کرد موی سر را

كَدَحَ وَجْهَهُ وَكَدَّحَ خراشيده روى اورا با تباه ومعيوب ساخت
اِكْتَدَحَ لِعِيَالِهِ كسب كرد بجهة عيالش
تَكَدَّحَ الجِلْدُ خراشيده شد پوست
كَدْحٌ - كُدُوحٌ ج خراش
حِمَارٌ مُكَدَّحٌ خرى كه از او خران گزيده باشند

(كَدُرَ) كَدَرًا وَكُدُورًا وَكُدُورَةً وَكُدْرَةً وَكَدَارَةً - ن ف ك - تيره شد نقيض صفا ومنه خُذْ مَا صَفَا وَدَعْ مَا كَدُرَ
كَدَّرَ المَاءَ ريخت آب را
كَدَّرَ الشَّيْءَ تيره كرد آنرا
تَكَدَّرَ الشَّيْءُ وَاكْدَرَّ تيره شد آن
اِنْكَدَرَ فِي السَّيْرِ شتاب كرد ونيك دويد
اِنْكَدَرَ عَلَيْهِ القَوْمُ فرو ريختند بر او گروه - فرود آمدند گروه بر او
اِنْكَدَرَتِ النُّجُومُ فرود آمدند ستاره‌ها از هوا
تَكَادُرٌ بوسته گرسيتن چيزى
اِكْدِرَارٌ تيره شدن
كُدْرَةٌ وَكُدُورَةٌ تيره گى
كُدْرِيٌّ وَكُدَارِيٌّ ابر رقيق - نوعى از مرغ سنگخوار تيره رنگ پشت الملى زرد گلو
كَدَرٌ تيرگى هرچه باشد
كَدَرَةٌ - كَدَرٌ ج گل ولاى حوض كه بته نشسته يا جامه غوك كه بروى آب باشد - ابر رقيق - پاره از گل وكلوخ بزرگ - دسته درو كرده از زراعت
حِمَارٌ كُدُرٌ - كُدُرَةٌ مونث خر درشت وضخيم
كُدُرٌ جوان فربه سخت توانا
كَدِرٌ وَكَدْرٌ تيره
كَدِيرٌ آنكه تيرگى داشته باشد
كُدَادَةٌ آنچه به ديگ ماند يا دردى روغن
اَكْدَرُ - اَكَادِرُ وَكُدْرٌ ج آنكه تيرگى دارد
بَنَاتُ الاَكْدَرِ گورخر

غَيْشٌ اَكْدَرُ زندگانى تيره
اَكَادِرُ نام چند كوه است واحد آن اكدر است
اَكْدَرِيَّةٌ مسئله ايست در ارث كه زنى بميرد وشوهر ومادر وجد وخواهر مادرى ويا پدرى او مانده باشد
كَدْرَاءُ شهريست كه پوست را بوى نسبت كنند
كُدَيْرَاءُ شير وخرما
كُنْدُرٌ وَكُنَادِرٌ خر درشت - كوتاه قامت درشت - شيره از حشى
كُدَارِيٌّ ابر رقيق
ه (كُدَاحُ) مكانيست

(كَدَسَ) كَدْسًا وَكَدَاسًا وَكَدَسَانًا - ض كوفت آنرا - فراهم آورد آن را
كَدَسَ بِهِ الاَرْضَ بر زمين افكند اورا
كُدِسَتِ الدَّابَّةُ عطسه داد
كَدَسَ فِي سَيْرِهِ بشتاب رفت گران بار
تَكَدَّسَ شتاب كرد
تَكَدَّسَتِ الخَيْلُ روى هم رفتند بعض آنها ديگر را از رفتن
تَكَدَّسَ الرَّجُلُ شتاب كرد در راه ودويد ودوش جنبان وسينه وبرآورد پستان را برداشته راه رفت
تَكَدَّسَ الفَرَسُ راه رفت اسب چنانكه گوئى گرانبار است
كُدْسٌ - اَكْدَاسٌ ج خرمن
كُدَاسَةٌ وَكُدَاسٌ عطسه چهارپا - عطسه دادن (گاهى در مردم هم استعمال شود)
كَادِسٌ - كَوَادِسُ ج فال بد كه بعطسه دادن گيرند - آهو كه از پشت برآيد آنرا شوم دارند

کُداس برف فراهم آورده کوفته ـ عطیه چهارپا وعطیه دادن آن

کُداسَة چیزرا که فراهم آرند وبعض آنرا بر بعض دیگر گذارند

کُداس ـ کَدادیس ج خرمن وغله درو کرده وفراهم آورده

کُنْدُس بیخ گیاهی است سیاه که در وی نش زرد است

بُنکادس درختان مجتمع بسر بهم آورده

(کَدَسَهُ) کَدْساً خراشید آنرا ـ سخت راند او را و دور کرد ـ برید آنرا

کَدَسَ بِسَیفٍ اَوْ رُمحٍ زد او را بشمشیر یا نیزه وخسته کرد

کَدَشَ لِعِیالِهِ رنج ورزید برای کسب معاش عیالش

کَدْش بعطا وخیر کسی رسیدن

قولهم اُکْدُشْ خَبَرَ آگاه کن وبطرفی از آن خبر ده

اِکْتِداش عطا از کسی یافتن

کَدّاش سخت کننده ـ پژمرده گرداننده

کُنْدُش کُنْدُر

(کَدَعَهُ) کَدْعاً ـ دفع کرد او را و راند

کُدَعَة خوار وذلیل

(اَکْدَفَ) الفَرَسُ شنیده شد از سمهای اسبان آوازی

کَدَف وکَدَفَة صدای رسیدن پا با او سمها بجای‌ای سخت ـ آوازی که بشنوی بی آنکه ببینی چیزرا

(کَدْکَدَ) الرَّجُلُ از حد درگذشت در خنده ـ گرانبار رفت ـ دوید نرم ـ راند سخت

کَدْکَدَة حکایت صدای چیزی که بزنند بچیز سخت

کِدْکاد از حد گذشتن در خنده

ه (کَنْدَلی) گیاهیست که با آب دریا روید

تَکَدَّل تکدر وتیره

(کَدَمَهُ) کَدْماً ـ مثل گزید آنرا بدندان پیشین یا نشان کرد از آن در وی

کَدَمَ الصَّیدَ راند شکار را

کَدَمَ الشَّیءَ جست آنچیزرا

یُقالُ کَدَمَ فی غَیرِ مَکْدَمٍ طلب چیزی کرد در غیر مطلب

اُکْدِمَ الاَسیرُ ضایع شد وثیقه گرفته شد از او

کادَمَتِ الدّابَّةُ الحَشیشَ قادر نشد چهارپا بر گیاه

تَکادَموا بِالاَفْواه یکدیگر را گزیدند

کَدْم ـ کُدُوم ج اثر

کَدَم اثر گزیدن وگاز گرفتن

کُدَم نوعی از ملخ سیاه سر سبز

کَدْمَة داغ ونشان

کَدِمَة نر درشت چاق

کَدَمَة جنبش

کُدام گیاهی است که اصل المرعی نامند وچون باران بارد ظاهر گردد ـ مرد پیر سالخورده

کُدامَة بقیه چیزی که خورده باشند

کُدُمَة مرد درشت وسخت

مَکْدَم جای طلب

المَکْدَم مِنَ الحِبالِ والاَکْسِیَة ریسمان وگلیم سخت بافت

قَدَحٌ مُکَدَّم کاسه‌ای که شیشه او سفت وسخت است

اَسیرٌ مُکْدَم گرفتار بندی

مُکَدَّم نیک گزیده

رَجُلٌ مُکَدَّم مرد جنگ دیده‌ای که اثر جراحتها بر بدنش مانده

(کِدمِل) کوبیت

(کَدَنَ) بالثوب کَدنًا - ن کم‌پنبه ساخت جامه را

کَدَن وکِدن - کُدُن ج جامه‌ایست که از آن پرده سازند نهالین و توشکی که در هودج زنان زیر خود گسترند - پالان - هاون چرمین

کِدنة وکُدنة کوهان - پیه وگوشت - قوام مرد

کَدَن تیره

بعیرٌ کَدِنٌ - کَدِنة مؤنث شتر بزرگ کوهان با پیه وگوشت

کَودَن هجین غیراصیل - بیل - استر - اسب تاتاری - چهارپای پالانی

کَودَنی بیاء نسبت - مرد کاهل احمق

کَداتة ناکسی - فرومایه

کِدان پاره از نامای پریشان یمانی که بر گره بمانند

کِدیون خاک ریزه - سرگین پاره وغیر آن که بر آن روغن زیتون ریخته زره را بدان جلا دهند

کَذّان - کَذّانة قطعة سنگ سست

ناقة مُکَدَّنة ماده شتر با کوهان و پیه وگوشت

(کَدَهَ) الشیءَ کَدهًا - م وکَدَّهَهُ شکست آن را وجدا نمود

کَدَهَهُ بالحجر کوفت آن را بسنگ

کَدَهَ علیه چیره شد بر او

کَدَهَهُ الهمّ رنج وتعب تاخت او را

یُقال هو مکدودٌ من الهمّ او اندوهگین است از غصه

کَدَهَ لأهله بسختی برای آنها کسب معاش کرد

کَدَهَ شعرَه بالمشط شانه کرد سر را بشانه

تَکَدُّه شکسته شدن

کادِه - کُدَّه ج شکننده

کُدَّه - کُدُوه ج کوبیدنی که از سنگ وغیر آن رسد چندانکه اثر سخت کند

کَدَه وکُدُه صدایست که دیوان را زجر کنند

(کَدَا) الزرع کَدوًا وکُدُوًّا - ن بد رنگ و بد برآمد گیاه

أرض کادیة ص

کَدَا الشیءَ کَداءً برید آن را - باز داشت آن را

(کَدِیَ) الرجل کَدیًا - ص بلند کرد آن را ومشغول داشت

کَدَی الوجهَ خراشید روی او را

کَدَی الرجل کم خیر گردید یا کم ساخت عطا را

کَدِیَ الرجل بالعظم کَدًی - ف گلوگرفته شد باستخوان

کَدِیَ المسکُ بی بوی شد مشک

کَدِیَ الفصیلُ تباه گردید معده کره شتر از ناگواری شیر

کُدِیَت أصابعُه کنده شد ناخن از کندن زمین

تَکَدّی تَکَدِّیًا خود را بصورت بی چیزی و سوال در آورد (خود را بگدائی زد)

أکدَیتُ الرجلَ علی کذا باز گردانیدم آن را از آن

أکدَی المعدِنُ گوهری از کان بهم نرسید

أکدَی الحافرُ رسید بزمین درشت و سخت

أکدَی النبتُ قوت نگرفت گیاه از سرما

أکدَی العامُ خشک سال و قحطی گردید

أکدَی المطرُ کم بارید

أکدَی الرجلُ بی خیر گردید بعد از دادن

کَدّی تَکدِیَة سوال کرد و طلب عطا نمود (گدائی کرد)

کُدیَة - کُدًی ج زمین درشت سخت - سختی روزگار - کلوخ - خرد سال

كَذَبَة وكَذَاة وكَذَابَة فراهم آورده از كلوخ وسنگ وطعام وشراب انبار ساخته

كَادِبَة سختی روزگار - زمینی كه گیاهش بدرنگ روید

كَدِىٌ تپه ایست - شیر ماخرها كه دختران را بدان فربه نمایند

كَدِىٌّ نوعی بیماری توله سگ

مِسْكٌ كَدٍ وكَدِىٌّ مشك بی بوی

امرأة مُكَيِّبَة زنیكه كسی قادر بر جماع او نشود

(كَذَّ) كَذًّا - ض درشت گردید وخشن

اَكَذَّ اِكْذَاذًا رفت بسنگستان نرم

كُذَّان - كُذَّانَة واحد سنگ نرم مانند كلوخ

(كَذَبَ) كَذِبًا وكِذْبًا وكَذِبَةً وكِذْبَةً وكِذَّابًا وتِكِذَّابًا وكِذَابًا - ض دروغ گفت

كُذِبَ الرَّجُلُ - ل بدروغ آگاهانیده شد

كَذَبَتِ الْعَيْنُ خیانت كرد چشم

كَذَبَ الرَّاْىُ خلاف واقع پنداشت

كَذَبَ السَّيْرَ نه پیمود راه را وكوشش در آن كرد

كَذَبَ الْقَوْمُ السُّرَى قادر نشدند گروه بر شبروی

كَذَبَهُ الْحَدِيثَ بدروغ نقل كرد وخلاف واقع گفت خبر را كه متعدی بدو مفعول شد (وگاهی كه مشدد شود یعنی چون بباب تفعیل در آید بیك مفعول)

اَكْذَبَهُ اِكْذَابًا دروغگوی یافت او را - بر دروغ برانگیخت او را - آشكارا كرد دروغ او را

اَكْذَبَ نَفْسَهُ اعتراف كرد بدروغ خود

كَذَّبَهُ تَكْذِيبًا دروغگوی گردانید او را و (گفت او را كه دروغ گفتی)

كَذَبَ عَنْ اَمْرٍ از اراده باز ایستاد

كَذَّبَ بِالْاَمْرِ نیك انكار كرد آن را

مِنْهُ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا كِذَّابًا (آیه)

كَذَبَ لَبَنُ النَّاقَةِ رفت شیر شتران

كَذَبَ عَنْ فُلَانٍ برگردانید از وی

كَذَبَ الْوَحْشِىُّ یك دو یك رفت وایستاد تا ببیند آنچه پس او است

كَاذَبَهُ مُكَاذَبَةً وكِذَابًا همدیگر را دروغگوی پنداشتند

تَكَذَّبَ بتكلف دروغ گفت - دروغگوی پنداشت كسی را

تَكَاذَبَ الْقَوْمُ باهمدیگر دروغ گفتند

كَذِب دروغ

كُذُبٌ وكَذُوبٌ - كُذُبٌ ج دروغگوی

كَاذِبٌ - كُذَّبٌ ج دروغگوی - ماده شتریكه نر براو كشیده شود ودم بردارد و باردار نگردد

كَاذِبَة دروغ ومنه ليس لوقعتها كاذبة

اُكْذُوبَة وكُذْبَى وكُذْبَان دروغ

كَذَّاب وكُذُبَان وكَيْذَبَان وكَيْذُبَان - بسیار دروغگوی

كُذُبْذُب وتِكِذَّاب ومَكْذَبَان ومَكْذَبَانَة دروغگوی

مَكْذَبَة ومَكْذُبَة ومَكْذُوب ومَكْذُوبَة ومَكَاذِب - مَكَاذِيب ج دروغ

مَكْذُوبَة زن سست وضعیف

مُكَذِّب ماده شتریكه نر براو برده شود ودم بردارد و باردار نگردد

تَكَاذِيب دروغها وباطلها

ه (كَذَجَ) خانه . استراحتگاه

ه (كَذَحَهُ) الرِّيحُ كَذْحًا - م خاك وسنگ ریزه انداخت باد بر او

(كَذَا) چنین (بر دو وجه است یا دو كلمه باشد كه عبارت از كاف تشبیه و ذا اشاره و ذای اشاره بمعنی باشد) (مانند رأیت زیدا فاضلا ورأیت عمروا كذا) و داخل میشود بر آن ها تنبیه فیقال هكذا - یكی كلمه است مركب از دو كلمه كه مجموعا كنایه

از عدد و یا غیر عدد باشد و نصب میدهد ما بعدش را

کاذی — روغنی است — گیاهی است خوشبوی و سرخ

(کَرَّ) کُرُورًا — ن بازگردانید (لازم و متعدی)

کَرَّ علیه کَرًّا و کُرُورًا و کَرِیرًا و تَکْرَارًا — حمله کرد بر وی و میل نمود و مهربانی کرد

کَرَّ عَنْهُ — بازگردید از وی

یُقَالُ انْهَزَمَ عَنْهُ ثُمَّ کَرَّ عَلَیْهِ — فرار کرد از او پس بازگردید برای جنگ

کَرَّار ص

وَمِنْهُ الجَوَادُ یَصْلُحُ لِلْکَرِّ وَالْفَرِّ — اسب برای فرار و جنگ خوب است

کَرَّ اللَّیْلُ وَالنَّهَارُ — آمدند پس یکدیگر

کَرَّ المَرِیضُ کَرِیرًا — مرد یا نزدیک بموت رسید

کَرَّ صَدْرُهُ — بانگ کرد سینه او که بآواز گلوی خفه کرده ماند

کَرَّ الشَّیْ‌ءَ تَکْرَارًا وَتَکْرِیرًا وَتَکِرَّةً — بازگردانید آنرا یکدفعه بعد دفعه دیگر دفعات بسیار

کَرَّرَهُ تَکْرِیرًا وَتَکْرَارًا وَتَکِرَّةً — بدفعات برگردانید آنرا

تَکَرَّرَ — مکرر گردیدن و دو دو شدن

کَرٌّ — اَکْرَار جمع — بند از پوست خرما یا از برگ آن — ریسمانیکه بدان بر درخت خرما بالا روند — ریسمان پالان — ریسمان بادبان کشتی

— کُرُور ج — چاه — چاه کوچک در زمین نرم

— کِرَار ج — آب نزدیک باشد — جائیکه آب را در آن جمع کنند

— کِرَار و کُرُور ج — سندیل و تخت الخان که متاع بر آن گذارند

کَرَّة — کَرَّات ج — یکبار — یک حمله — صبح و شام (مَا کَرَّتَان ؟)

کُرّ — اَکْرَار ج — پیمانه خوار و بار

کِرَّة — سرگین پاره بشکل بدبوی که زره را بدان جلا دهند

کُرَّی — حمله

کَرِیر — آواز سینه که بخفه کرده ماند یا صدای خفه کرده — سنگینی صدا و گرفتگی گلو که از گرد و غبار شود

کَرَّار — مهره ایست که بدان مردان را بسته نمایند

کَرَّار — برگردنده — حمله کننده — مهربانی نماینده

مِکَرّ — برگردنده — حمله آرنده

فَرَسٌ مِکَرٌّ — اسب جنگی

نَاقَةٌ مِکَرَّة — ماده شتری که روزی دو بار دوشند اورا

مَکَرّ — میدان جنگ

مُکَرَّر و مُتَکَرِّر — رای فهمل

مُتَکَرِّر — برگردانیده

(کَرَبَ) الحَبلَ کَرْبًا — ن رشت ریسمان را

کَرَبَ القَیْدَ عَلَی المُقَیَّدِ — تنگ و محکم کرد قید را

کَرَبَهُ الأَمْرُ — دشوار شد بر او کار و برنج انداخت او را

کَرَبَ الدَّلْوَ — ریسمان بست دلو را

کَرَبَ فُلَانٌ — گرفت از درخت خرما بیخ شاخهش را

کَرَبَ کُرُوبًا — نزدیک گردید — خورد خرمائی که از بیخ شاخ چیده نمیشد

کَرَبَتِ النَّارُ — نزدیک گشت بفرو نشستن

کَرَبَتِ الشَّمْسُ — نزدیک بفرو شدن و غروب رسید آفتاب

کَرَبَ الأَرْضَ — تخم کاشت در زمین یا شیار کرد

کَرَبَ النَّاقَةَ — بار گذار کرد ماده شتر را

کَرَبَ أَنْ یَفْعَلَ کَذَا — نزدیک است که چنان کند

کَرَبَ الأرضَ کَرْبًا و کِرَابًا برگردانید و شیار کرد زمین را جهت کشت
کَرَبَ الرَّجُلُ کَرْبًا ـ ف بر دلو رشته ریسمان دلو او
کَرَّبَ الدَّلْوَ ریسمان بست بر دلو
کَرَّبَ الرَّجُلُ کشت کرد در زمین شیار کرده ـ خرمای بیخ شاخ چیدن و خوردن
اَکْرَبَ نزدیک جست
اَکْرَبَ الأمْرُ نزدیک شد که وقوع یابد
اَکْرَبَ الإناءَ نزدیک پر شود ظرف
اَکْرَبَ فی السَّیْرِ سرعت کرد در رفتار
اَکْرَبَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را
کارَبَه مُکارَبَةً و کِرابًا نزدیک شد با او ـ آهنگ چیزی کرد
تَکَرَّبَ خرما از بیخ شاخ چیدن
اِکْرَبَّ اِکْرِبابًا و اِکْرَأَبَّ سخت اندوهناک گردید
کَرْب ـ کُرُوب ج } اندوه و مشقت
کُرْبَة ـ کُرَب ج }
کَرَب بیخ شاخه خرما ضخیم و پهن ـ ریسمان که بدسته دلو بندند تا ریسمان بزرگ تباه نگردد
کَرَبَة ـ کِراب ج جای رفتن آب در رود و آب را مجرا
کُرْبَة ـ کُرَب ج چوب که داخل کنند در او سر عمود خیمه را
کُرُب نزدیک ـ مانند ـ مقدار
کَرِیب سخت اندوهگین ـ چوبیکه بدان خیمه را زمین کنند ـ زمین زراعتی شیار کرده
کِرْبَة ـ کَرائِب ج ستیخ و بلا
کُرابَة و کِرابَة ـ اَکْرِبَة ج خرمائیکه از بیخ شاخه چینند
کَرُوب ـ کَرُوبُون و کَرُوبِیَّة ج فرشتگان
مقرب
إناءٌ کَرْبانٌ ظرف نزدیک بپری رسیده
ما بالدّار کَرّاب نیست در خانه کسی
اِکْراب سرعت
یُقالُ خُذ رِجلَیكَ بإکْرابٍ تند برو در رفتار
مُکْرِب سرعت کننده با شتاب
مُکْرَب بند اندام برازپی و رگ سخت و درست و استوار از ستور ـ چهارپای محکم و استوار پشت
حافِرٌ مُکْرَبٌ سم سخت محکم
(کَرْبَج) ـ کَرابِج ج دکان که متاع دارد (کلمه دخیل است)
ه (کَرْبَجَة) بر زمین افکندن ـ نوعی دویدن
(کَرْبَد) فی عَدْوِه کوشش نمود در دویدن
ه (کِرْبِز) خیار بزرگ
(کَرْبَس) و کَرْبَسَة رفت برفتار بندی، بند شده
تَکَرْبَسَ مِنْ ظَهرِ فَرَسِه افتاد از پشت اسب
کِرْباس جامه پنبه سفید (معرب کرباس) کِرْباسَة (اخص منه) ـ کَرابِیس ج کَرابِیسِی منسوب باو فروشنده کرباس
رَجُلٌ مُکْرَبِّسُ الرَّأس مرد گرد سر
(کَرْبَش) فراهم آورد چهار پای بیمار را جهت بر جستن
کَرْبَشَ الشَّیْءَ گرفت آنرا و بست
تَکَرْبَشَ الجِلْدُ تشنج گرفت اندام و پوست
کَرْبَشَة رفتار آنکه پاهایش را از بند کرده باشند
(کَرْبَعَه) بر زمین افکنید او را
کَرْبَعَ الشَّیْءَ بالسَّیْفِ برید آنرا به شمشیر
کَرْبَعَ ذوا شَمَرَة از هم گشود پاهایش را
تَکَرْبَعَ برگون نشست
(کَرْبَل) رفت در گل ـ شنا کرد در آب ـ با آب در آمد
کَرْبَلَ الشَّیْءَ بالشَّیْءِ در آمیخت آنرا با آن

کَرْبَلَ الحِنْطَةَ پاک کرد گندم را در باد داد آنرا
کَرْبَل گیاهیست که گلش سرخ و درخشان است
کَرْبَلَة سستی پای - مُکَرْبَل ص
کِرْبال - کَرابیل ج کمان پنبه‌زن (حلاج) - غربال
کَرْبَلاء موضع شهادت حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام و یارانش بین دو نهر دجله و فرات
ه (کَرِبَ) تمام و کامل
ه (تَکَرْبَتَ) علینا بر گرد برآمد . بپاسوی ما
(کَرْبَحَهُ) بر زمین افکند او را
تَکَرْبَحَ فی مَشْیِهِ گذشت بسرعت
ه (کَرْثَعَ) در کار بیهوده افتاد او
کَرْثَع پست قامت
ه (کَرْتَمَ) تیز
کُرْتُوم سنگ تابان و درشت - زمین بلند دراز
(کَرَثَ) الغمّ فلاناً کَرْثاً - ن ض و اَکْرَثَ سخت دشوار شد اندوه و غم بر او
اِنْکَرَثَ الحَبْلُ برید ریسمان
اِنْکِراث سپری شدن . بسر رسیدن
اِکْتَرَثَ لِلأمْرِ پروا نمود و برای کار
یُقال هُوَ لا یَکْتَرِثُ لِهذا الأمْرِ او باک ندارد و پروای این کار
کَرّاث و کُرّاث گیاه یا درختی است که شکل بد بوی
کارِثُ الأمْرِ - کَوارِث ج سبب غم و اندوه شدید



کَرِیث بددل در امور
اَمْرٌ کَرِیثٌ کار در اندوه انداز نده
کَرَثاء غوره خرما
(کَرْثاً) التمر کَرْثاةً و تَکَرْثاً تَکَرْثُؤ انبوه شد شوهی و بر هم نشست

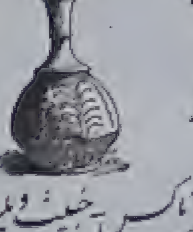
کَرْثَئِيّ (کُرْثَئِيّ) ابر بلند متراکم - پوست دانه تخم
کُرْثِئَة و کُرْثَأة گیاه فراهم آمده انبوه و در هم پیچیده
بُسْرٌ کَرِیثاءُ و کَراثاءُ غوره بسیار
(کَرِجَ) الخبزُ کَرَجاً - ف و کَرَّجَ و اَکْرَجَ و تَکَرَّجَ فاسد و تباه گردید نان و کپک زد (بوی گرفت)
کُرَّج (معرب) کره اسب و چهارپا
کُرَّجی مشوا مخنث
کَراجَة ماهیست کوچک سبز رنگ
کُرْج - کُرْجی واحد ازاول از مردم
(کَرَحَ) - اَکْراح ج خانه راهب
کادِح و کادِحَة واحد حلق
اَکْراح چند جایگاه است که در اعیاد مسیحیان بدانجا متوجه شوند
(کَرَخَ) الماءَ الی مَواضِعِهِ راند آب را بمحلها
کَراخَة بوریا پاره
کارِخ آنکه آب را براند
کَرْخابا آبخوریست که آبش از عمود نهر عیسی میریزد
(کَرَدَ) الدّابة کَرْداً - ن راند چهارپا را
کَرَدَ العَدُوَّ دور کرد دشمن را
کَرَدَ الشَّیءَ برید آنرا و راند و دور کرد
کَرَدَ الشّارِبَ چید موی زیادی لب را - مَکْرُود ص
کارَدَهُ مُکارَدَةً همدیگر را دور کردند و راندند
کَرْد گردن یا بیخ آن
یُقال اَخَذَ بکَرْدِهِ او بِکَرْدِنه گرفت او را بقفا
کُرْد - اَکْراد ج طایفه اند در قسمت غربی ایران
کَرْدکَرْد - کَرْدَة واحد زمین زراعت
کُرْدِیدَة توده و انبار بزرگ از خرما - ظرف خرما
- کَرادید و کَراد ج خرما کردن - و کنارهای ظرف خرما است

(كَرْدَحَ) دوید چون دویدن کوتاه قامت
كَرْدَحَ فُلانًا بر زمین افکند آنرا
تَكَرْدَحَ فی عَدْوِهِ بسرعت رفت مانند کوتاه قامت که گویا گردد میگردد
كِرْدِح پیر فرتوت - مرد سخت و درشت
كُرْدَاح کوتاه قامت
كَرْدَحَة دویدگی شتاب - دوید شاطر
كُرْدَاح دونده بسرعت
كَرْدَحَاء نوعی رفتار
مُكَرْدَح خوار حقیر و خوار کننده خود را
٥ (كِرْدَار) بنا - اشجار و مانند آن - انباشته بخاک و فینگ انباشته باشد از خاکی که نقل کرده آنرا از سکان مملوک خود
(يُقَالُ يَجُوزُ بَيْعُ الكِرْدَارِ وَلَا شُفْعَةَ فِيهِ)
(كَرْدَسَ) الخَيْلَ فراهم آورد و گله گله کرد اسبانرا
كَرْدَسَ الشَّيْءَ محکم بست آنرا
كُرْدِسَ الرَّجُلُ - ل فراهم آورده دست و پایش
كَرْدَسَ الحِمَارَ راند خر را از راندن آهسته
كُرْدِسَ افکند او را بر زمین
تَكَرْدَسَ فراهم آمد
كَرْدَسَة رفتاریست که قدم نزدیک گذارند مانند آنکه در بند است
كُرْدُوس و كُرْدُوسَة گله بزرگ از اسبان
كُرْدُوس - كَرَادِيس ج عضو منفصل
كُرْدُوسَة - كُرْدُوس ج سر استخوان و کلانه اندام چون دو کتف و دو زانو - سر استخوان آگنده گوشت
مُكَرْدَس مرد دستها و پاها بهم چسبیده و درهم اندام
(كَرْدَم) دوید کوتاه گام

كَرْدَمَ القَوْمَ فراهم آورد گروه را و آماده نمود آنها را
تَكَرْدَمَ دوید از ترس
كَرْدَم و كُرْدُوم - كَرَادِم و كَرَادِيم ج کوتاه قامت - شجاع
(كَرَزَ) كُرُوزًا - ض درآمد در جائی و پنهان گردید
كَرَزَ الی فُلانٍ پناه برد بوی - میل کرد بسوی او
كَرَزَ الفَحْلُ البَوْلَ بوئید نر بول را
كَرَزَ كَرْزًا - ف ادامه داد و کشک خوردن
كَرِزَ البَازِي - ل افتاد پرهای آن
كَارَزَ الی المَكَانِ مُكَارَزَةً شتافت بدآنجا و پنهان گردید در او
كَارَزَعَنْهُ گریخت از آن
كَارَزَ فُلانًا عاجز کرد او را
كَارَزَ القَوْمُ گذاردند چیزیرا و گرفتند غیر آنرا
كُرْز - أَكْرَاز و كِرَزَة ج خرجین شبان
كُرْز - كُرْزَة واحد درختیست بشکل
كُرْز - كَرَازَة حاذق - عاجز و فرومانده در سخن - ناکس و فرومایه - خبیث - باز که بسته باشد او را تا پر بریزاند یا هر مرغ که یکسال دوم درآمد



كُرَاز و كِرَاز } - كِرْزَان ج شیشه - کوزه سر تنگ بشکل
كُرَّز کشک
كُرَّاز قوچ بزرگ که انبان شبانرا حمل نماید



كُرْزِي ناکس - خبیث و پلید
مُكَرَّز ناکس و فرومایه

کَرازَة وعظ و تبلیغ آیین مسیح

(کَرِزَمَ) الرَّجُلُ بسیار خورد

کِرْزِم پرخوار — خردبینی — پر

کُرْزُم خوار

کِرْزِیم و کِرْزَم — کَرازِم ج تبر — تیشه سخت

(کَرْزَنَ) و کِرْزِین تبر بزرگ

کِرْزِین — کَرازِین ج تبرهای بزرگ آن

(کَرَسَ) البِناءَ محکم کرد ساختمان را

کُرْسُ الأُسْقُفِ البِیعَةُ أَوِ الأَوانِی الکَنَسِیَّةُ وغیرها

اسقف نصاری معبد و ظروف و آنچه از اختصاص او برای خدمه معبد شان

أَکْرَسَ المَکانُ پرشد آنجا سرگین

أَکْرَسَهُ درخانه درآورد او را

أَکْرَسَتِ الدّابَّةُ بخانه شد چهارپا

تَکَرَّسَ البِناءُ چسبید و سخت گردید — محکم گردید بناء

تَکَرَّسَ الحَبُّ جمع آوری کرد حبوبات را و فراهم آورد

إِنْکَرَسَ عَلَیهِ برروی در افتاد

إِنْکَرَسَ فِی الشَّیءِ برروی درآمد در چیزی

کِرْسٌ — أَکْراس ج أَکارِس و أَکارِیس ج ج گروهی از هر چیز — سرگین و کثافات برهم نشسته توده — اصل هر چیزی — جای باش که بنا کنند برای بزغالگان — خانهای مردم مجتمع و فراهم آمده — لانه کبوتران — آهک با خاکستر آمیخته

کُرْسِیّ و کِرْسِیّ تخت

کُرْسِیّ — کَراسِیّ ج علم و دانش — دانشمند — ملک و قدرت باری — مذهب

کِرْباس — کَرابِیس ج خلا — مستراح — کنیف

کُرّاسَة — کُرّاس و کَرارِیس ج جزوی از اجزاء کتاب

کَرَوَّس و کُرَوَّس بزرگ سر از هر چیزی و سخت سر — شیر سر و دم بزرگ — شتر بزرگ پای

مُکَرَّس جوان کوتاه قامت پرگوشت

قِلادَةٌ مُکَرَّسَة و مُکَرْسَة گردن بندیکه مهره و مهره آنرا در رشته کشیده پس هردو را یکجا با مهره های بزرگ بریسمان محکم و ضخیم کنند

(کَرْسَعَ) الرَّجُلُ دوید مرد

کَرْسَعَ فُلانًا بشمشیر زد برا استخوان کرسوع او

کُرْسُوع — کَراسِیع ج استخوان بوند سر دست از طرف انگشت کوچک یا استخوان کوچک نزدیک بند دست چهارپا

کُرْسُعَة و کُرْسُوعَة گروه مردم

مُکَرْسَع — مُکَرْسَعَة آنکه کرسوع برآمده

(کَرْسَفَ) الدّابَّةَ برید پای چهارپا را

کَرْسَفَ البَعِیرَ تنگ بست شتر را

کَرْسَفَ الدَّواةَ لیقه گذارد دوات را

تَکَرْسَفَ الشَّیءُ درآمد بعض آن در بعضی

کُرْسافَة تیرگی چشم و تاریکی آن

کُرْسُف و کُرْسُوف پنبه

کُرْسُفَة و کُرْسُوفَة پنبه و لیقه دوات

کُرْسُفِیّ نوعی از انگبین سفید

(کَرْسَمَ) چشم فرو خوابانیدن — سر فرو افکندن — خاموش گردیدن و چیزی نگفتن

(کَرْسَنَّة) گیاهیست که دانه آنرا گاو دانه گویند و غیر ماکول همه گزیدگی سگ و مار را نافع است

(کَرِشَ) الجِلْدُ کَرَشًا — ترنجیده و چروک خورد پوست

کَرِشَ الرَّجُلُ بار و بار پدید آمد بعد از تنهائی

کَرِشَ — آشفته وچیروک و ترش کرد روی را - خوراک بکرشه ساخت

تَکَرَّشَ وَجْهُهُ — آشفته وچیروک و ترش شد روی

تَکَرَّشَ القَوْمُ — فراهم آمدند گروه

اِسْتَکْرَشَ الصَّبِیُّ — بزرگ شد شکم کودک از پرخواری

اِسْتَکْرَشَ الجَحْلُ — ترش روی شد و کم بخور گردید

کَرَشَ کَرْشًا - ض — بشکنبه درآورد چیزی را

کِرْش و کَرِش - کُرُوش ج — شکنبه چهارپای نشخوار کننده - عیال و فرزندان کوچک مرد - گروه مردم - پاره زمین بلند - گیاهیست خوشگوارترین چراگاه

کِرْشِیُّون — اقامت کنندگان وسط

کَرْشاء — زن بزرگ شکم - پای برگوشت هموار اخمص - آخر وانگشتان - خرماده درشت بزرگ تهیگاه و بزرگ سرین - زهدان دوره جانوریست

کُرَاش

اَکْرَش - کُرْش ج — از مردان بزرگ شکم - بقول بعضی پرمال و ثروتمند

تَکْرِشَة
مُکَرِّشَة
مُکَرَّشَة — آنچه در شکنبه پزند - بدره خربزه

نوعی خوردنی که از گوشت و غیره در شکنبه بترتیب مینهند

کَرْشاء — زن بزرگ شکم - خرماده درشت بزرگ تهیگاه و بزرگ سرین - زهدان دوره

قَدَمٌ کَرْشاءُ — پای برگوشت که کف آن هموار شده و انگشتان کوچک گردید

دَلْوٌ کَرْشاءُ — دلو بسیار بزرگ

کُرَاش — جانوریست

تَکْرِشَة
مُکَرِّشَة
مُکَرَّشَة — آنچه در شکنبه پزند - بدره خربزه - نوعی خوردنی که از گوشت و پیاز در شکنبه بترتیب میبندند

ه (کَرْشَب) پیر بدحال پرخوار - فربه دراز اندام - شیر - زشت خوی - شکم

ه (کَرْشَفَة) و کِرْشَفّ و کِرْشافَة زمین درشت

ه (کُرْسُمَة) رخسار - روی

کُرْسُوم — زشت روی

(کَرَصَ) الشَّیءَ کَرْصًا - ض — کوفت آنرا

کَرَصَ کَرِیصًا — با خرما آمیخت کشک را

کَرِیص — خورد خرمای با کشک آمیخته را

اَکْرَصَ الشَّیءَ — فراهم آورد آنرا

کَرِیص — پنیر با گیاه طرثوث و یا حمصیص یا پنیر لی آمیزش - بحنی و گیاه ترشه با شیر بجنه خشک کرده بحنی نهاده در گرما خورند با پنیر یا خرما آمیخته - جائیکه در آن پنیر سازند

مِکْرَص — ظرفیست - شیردوشه جرمین

ه (کَرَضَ) الشَّیءَ کَرْضًا فراهم آورد بعضی را بر بعضی

کَرَضَ کَرِیضًا — آب نر را از زهدان ناقه برآورد

کَرِیض — نوعی پنیر

کِرَاض و کَرِیض — آب نر که ماده از رحم بیرون اندازد

کِرَاض - کَرَض و کَرِضَة واحد — چینها - آنوردهای زهدان - سوراخهای بالای کمان که سوفار و جای چله آنست

ه (کَرْضَمَة) روی آوردن بکارزار - حمله کردن بردشمن

(کَرَظَ) ی عرضه کَرْظًا - ض — طعن وقدح کرد در آبروی او

کَرَّاظ
کَرَظَة — طعن کننده در حسب مردم - چوبک گوشه کمان - پی که در بیخ سوفار تیر پیچند

يُقَالُ هُوَ مَكْرُوظُ الْجَنْبِ اوطعن شده وجنب

(كَرَعَ) فِي الْمَاءِ كَرْعًا وَكُرُوعًا - م ف بدهن از جوی آب برداشت وخورد

كَرِعَ كَرَعًا - م تيرانداخت پس رسيد بساچه او

كَرِعَ فُلَانٌ كَرَعًا پاچه او بدرد آمد یا باریک

پاچه و باریک بازو گردید

كَرِعَتِ الْجَارِيَةُ تيز شهوت گرديد وجرأت نمود بر خوردن پاچه

كَرِعَتِ الْمَرْأَةُ إِلَى الرَّجُلِ خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود

كَرَعٌ (مصدر) فرومایه گردیدن مردم - باریک گشتن پیش ساق - باریدن ابر یکبار بر زمین سنگلاخ در آمدن - خوشبوی نمودن خود را

أَكْرَعَهُ الصَّيْدُ نزدیک شد شکار و توانائی یافت او بر صید آن

أَكْرَعَ الْقَوْمُ رسیدند بآب باران ایستاده

أَكْرَعَ الدَّابَّةَ آب داد چهارپا را

تَكَرَّعَ الرَّجُلُ وضو گرفت

كَرَعٌ (واحد وجمع یکسانست) آب باران ایستاده. آب راکد - دست و پای چهارپا - باریکی جلو ساق - مردم فرومایه پست طبیعت - جای

كَرِعَةٌ دختر تیز شهوت

كَرِيعٌ بدست از جوی آب خورنده

كُرَاعٌ - (مؤنث آید) - أَكْرُعٌ وَأَكَارِعُ ج پاچه گوسفند و گاو که جای باریک ساق است و آن بمنزله وظیف است اسب و شتر را

- كِرْعَانٌ ج پشته و تپه دراز بیرون آمده از زمین سنگلاخ - کناره هر چیزی

أَكَارِعُ الْأَرْضِ کنارهای زمین و منتهای آن

كَرَّاعِيٌّ پاچه فروش (آنکه پاچه گاو و گوسفند و غیران فروشد)

كَارِعٌ در آینده در آب

كَارِعَاتٌ درختان خرمای لب آب

أَكْرَعُ باریک جلو ساق

كُرَّاعٌ آنکه دوست دارد فرومایگان را - آنکه شتران خود را آب باران خوراند

مِكْرَعٌ - مَكَارِعُ ج اشتر چارپایان

فَرَسٌ مُكْرَعُ الْقَوَائِمِ اسب استوار دست و پای

مُكْرِعٌ - مُكْرِعَاتٌ ج شتر که سر خود را نزدیک آتش گذارد و پس گردنش سیاه گردد

مُكْرَعَاتٌ نخلستان و باغستان که بر آب باشد

(كَرَفَ) الْحِمَارُ كَرْفًا وَكِرَافًا - ن ض وَأَكْرَفَ بوئید خر سرگین و بول ماده را پس بلند کرد سر را و لبها بر گردانید

كَرْفٌ ولو از یک قطعه پوست تباه و گندیده شدن تخم مرغ

حِمَارٌ مِكْرَافٌ خر که بوئیدن بول ماده و سر بلند کردن عادت او باشد

(كَرْفَأَتِ) الْقِدْرُ کف بر آورد دیگ از جوشش

كَرْفَأَتِ الْقَوْمُ در آمیختند گروه ایشان

كَرْفَأَةٌ افزون شدن موی وغیران

تَكَرْفُؤٌ انبوه و برهم انباشته شدن موی وغیره

كِرْفِئٌ ابر بلند رفته و برهم نشسته

كِرْفِئَةٌ پوست بیرون تخم - درخت سقف

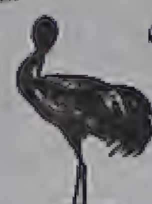
(مُكْرَفِجٌ) زشت روی

(كَرْفَسَ) كَرْفَسَةً رفتن برفتار بندی

كُرْفِسَ الْبَعِيرُ بسته گردد دست را و تنگ گرفت بر او

تَکَرْفَسَ الرجل — مجمع گردید و در آمد بعض آن در بعضی
کَرَفْس
کَرِفْس — گیاهی است خوردنی بشکل بنسبه
(کُرْکِیّ) کَرَاکِیّ ج — کلنگ پرنده ایست دراز پای و گردن طویل بشکل





کَرَک
کُرَّک — سرخ بازمیست شرب را
کَرکَف — مُخَنَّث
ه (کُرکُب) گیاهیست خوشبوی
ه (کِرکِدَة) پاره و توده بزرگ از خرما
(کَرکَدَن) حیوانیست بزرگ جثه شبیه بگاومیش و پوست او حبری از کرکند و بر پشت دماغ یک یا دو شاخ قوی دارد که فیل را بآن بر میدارد
(کَرکَرَ) الشیٔ — برگردانید آنرا گاهی پس از دیگری جمع کرد آنرا
کَرکَرَ الرَّحی — آسیا گردانید
کَرکَرَ الحبّ — آرد کرد دانه را و کوفت
کَرکَرَ الرجل — بند کرد آنرا
کَرکَرَ الرجل — خندید
کَرکَرَ الریاحُ السحابَ — گردانید باد ابر را
کَرکَرَ الدجاجة — بانگ کرد مرغان
تَکَرکَرَ فی الامر — مردد و دودله شد در کار خود
تَکَرکَرَ الماء — بازگشت آب بسیل خود
تَکَرکَرَ الطائر — فرو رفت در هوا
کِرکِر — مرغیست دریائی - غلاف نره شتر - قوچ و گاو
کَرکَرَة — شیر غلیظ - صدائیکه انسان در گلو بگرداند

کِرکِرَة - کَرَاکِر ج — سینه کف پای شتر یا سینه هر چهارپای صاحب سم - گروهی از مردم
کَرَاکِر — گله‌های بزرگ اسبان
کُرکُورَة — رود خانه ٔ دور
(کَرکَسَ) الشیٔ — واگردانید آنرا
کَرکَسَ الدابّة — بندی و اسیر کرد آنرا
کُرکِسَ الانسان و تَکَرکَسَ — فرو افتاد از بالا بپائین
مُکَرکَس (بصیغة المفعول) — آنکه مادران او یا دو تا از آنها امه باشد
(کُرکُم) عُصفُر - زعفران خطکی
کُرکُمَة — پاره از آن
کُرکَان — رزق و روزی
(کَرکَند) صمغ قرمز - کرکدن
(کَرُمَ) کَرَامَةً و کَرَماً و کَرَمَةً - ک — جوانمرد گردید
کَرُمَ السحابُ — بسیار بارید
کَرُمَ کَرَماً — دائم گرداند خدا برای تو عزت را
کَرُمَت ارضُهُ — نیرو داده شد زمین پس نیکو روئید
کَارَمَهُ کَرَماً - ن — غلبه کرد او را در جوانمردی
اَکرَمَ — فرزندان کریم آورد
اَکرَمَ فلاناً — گرامی و پاک نمود او را
اَکرَمَ نفسه عن المعاصی — باز داشت و پاک نمود از گناهان
یُقَالُ فی التعجب ما اَکرَمَهُ لی
کَرَّمَهُ و تَکرِمَةً — بزرگ و گرامی کرد او را و پاک نمود از معایب (یُقَالُ کَرَّمَ اللهُ وَجهَهُ)
کَرَّمَ السحابُ — بسیار باران گردید ابر
کَارَمَهُ مُکَارَمَةً — نبرد و غلبه کرد با او در جوانمردی
تَکَرَّمَ عنه و تَکَارَمَ — دور شد از او
تَکَرُّم — بتکلف جوانمردی نمودن
اِستِکرَام — بزرگواری بدست آوردن -

اِستَکرَمَ الشَّیءَ کریم و گرامی یافتن چیزی گرامی خواست - چیزی نفیس پیدا کرد

کَرَم جوانمردی - سخاوت - عزیزی

رَجُل کَرَم مرد جوانمرد با مروت (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسانست)

یُقَالُ رَجُلٌ و نِسَاءٌ وَ اَرضٌ کَرَم

کَرم - کَرمَة واحد - کُرُوم ج انگور، رز بشکل



- جمیل - زمین پاکیزه از سنگ‌ها - نوعی زرگری در گلوبند با یا بات کرم زیوریست در زمان جاهلیت میساختند

کَرَمَة سر استخوان ران گرد

کَرِمَة زن جوان کریب

کَرَامَة سر پوش خم - بزرگی و ارجمندی

یُقَالُ اَفعَلُ کَذا کَرَامَةً لَکَ بجا آوردم اینکار را و اکرام کنم تورا اکرام کردنی

وَلَهُ عَلَیَّ کَرَامَةٌ او را بر من حق عزت است

کَرَامَة امر خارق عادت. معجزه

کَرَّامِیَّة طایفه‌ای هستند که خدا را بر عرش مستقر دانند

اُکرُومَة بزرگی - جوانمردی

کَرِیم - کُرَمَاء و کِرَام ج جوانمرد با مروت - بخشاینده - در گذرنده از گناه - از اسما باری تعالی

رِزقٌ کَرِیم روزی بسیار و پاک

قَولٌ کَرِیم سخن سهل و نرم

کَرِیمَان حج و جهاد

کَرِیمَة - کَرَائِم ج زن سخی با مروت

کَرِیمَتَان بینی تو و هر عضو شریف مانند گوش و دست

کَرِیمَتَان دو چشم

کَرِیمَةُ الرَّجُل دختر مرد

کُرَام - کُرَامُون ج جوانمرد

کُرَّام - کُرَّامَة مونث - کُرَّامُون ج بسیار جوانمرد

مَکرُمَان (مختص بنداست و یا بسر آن حرف در آید) ای مرد کریم خوش خوی

مَکرُم و مَکرُمَة - مَکَارِم ج بزرگی و جوانمردی

اَرضٌ مَکرَمَة و مَکرَم زمین صالح برای گیاه

مِکرَام مرد بسیار اکرام

مُکرَم (بصیغهٔ المفعول) جوان با مروت

مُکرَمَة مونث

ه (کَرمَحَ) بر زمین افکند او را

ه (کَرمَلَ) فِی آثارِهِم دوید در پی نشان آنها

ه (کَرِینَة) - کَرَان ج زن خواننده

کِرَان رباب یا چنگ

(کُرُنب) و کَرَنب چغندر میوه ایست بشکل



کرنبیه آنرا لبو نامند

کُرُنبَة طعامیکه از شیر و خرما سازند خورانید

کَرَنیب و کِرِنیب نوعی طعام که از شیر و خرما سازند

ه (کِرنَاس) جامه پنبه

(کَرَنَفَ) الکَرَانیف برید آنرا و قطع نمود

کَرنَفَهُ بالعَصَاء بچوب و دستی زد آنرا

کَرنَفَ الشَّیءَ بالسَّیف بشمشیر برید آنرا

کِرنَاف و کُرنَاف - کِرنَافَة واحد - کَرَانیف ج بیخ شاخ خرما که بعد از بریدن بر تنه بماند

کَرنَفَة و مِکرَنف بینی ضخیم

مُکَرنَف خرماچین از بیخ شاخ برده

(کَرِهَ) الشَّیءَ کَرهًا و کُرهًا و کَرَاهَةً و کَرَاهِیَةً

ومَکرَهَةً ومَکرُهَةً - ت ناپسند داشت آنرا -
کاره ومکروه ص
کَرُهَ کَراهَةً وکَراهِیَةً - ک ناپسند گردید
کریه ص
أکرَهَ فلانًا علی الأمرِ بناپسندی وستم بر کاری داشت آنرا
کَرَّهَ الشیءَ فلانًا / کَرَّهَ الشیءَ الی فلانٍ ناپسند کرد چیزی را بر کسی
تَکَرَّهَ وتَکارَهَ ناپسند وناخوش داشت
اِستِکراه ناپسند وناخوش شمردن - کراهت داشتن - غضب کردن زن نفس خود را
کَرْه وکُرْه چیز ناپسندیده وناخوش و ناخواست
کَرِه شتر سخت سر
کَرِه ناپسندیده - ناخوش وناخواست
کَرِیه ناپسند وناخوش داشته ناخواسته - شیر بیشه
کَرِیهَة جنگ سخت یا سختی جنگ - حادثه وبلا
ذو الکریهة شمشیر تیز بران
کریهة السیف نیز که ناپسند دارند آنرا
کَراهَة زمین درشت سخت - سختی
کَرْهی وکَرِهی بالای کودال ومغاک وصور بابر
کَراهِین کراهت
مَکارِه سختیها
مَکرُوه ناپسندیده وناخوش
رَجُلٌ ذو مَکرُوهَة مرد با سختی وشدت
ه (مُکرَهِف) ابر ضخیم برهم نشسته - موی بلند پراکنده وژولیده - الت نره راست
(کَرا) الأرضَ کَرْوًا - ن کند زمین را
کَرَا الأمرَ تکرار کرد آنکار را
کَرَا البئرَ برآورد چاه را بچوب

کَرَا بالکُرَة گوی بازی کرد
کَرَاتِ الدابةُ سرعت کرد در رفتن ودست وپای هموار انداخت
کَرَاتِ المرأةُ خرامان رفت زن
کَرِیَتِ الساقُ کَرًا گشاده شد میان هردو ساق یا باریک گردید
کَرِیَتِ المرأةُ باریک ساق گردید
کَرِیَ کَرًی بخواب شد - سخت دوید
کَرِیَ النهرُ بدبوی شد جوی
کَرِیَتِ الناقةُ رجلیها برگشته وناراست انداخت پای ها را در دویدن
أکرَیتُ العشاءَ بتاخیر انداختم نماز عشا را
اِکراء افزون وکم گردیدن (از اضداد) بیدار ماندن در عبادت - تاخیر کردن در امری - بکرایه دادن چهارپا خانه را
کَارَاهُ مُکاراةً وکِراءً بکرایه داد چهارپا وغیرآنرا
مُکارٍ ص
تَکَرَّی بخواب شد
تَکارَی واستکرَی بکرایه گرفتن
کِرْوَة وکُرْوَة مزد - کرایه
کَرًی خواب - چوب بند
کَرٍ - کَرِیَة مؤنث خوابنده - دونده
کُرَة - کُرِینَ وکِرِینَ وکُرًی وکُرات واکر ج گوی - هرجسم مدور
کَرِیٌّ مرد خوابنده - دونده - بکرایه دهنده - خرنده - بکرایه گیرنده - بسیار از هرچیزی - نوعی از گیاه
کِرا مزد مستاجر
کَرا ضخیم ذراعین
کَرْیان خوابنده - دونده
امرأة کَرْواء زن باریک ساق وضخیم ذراع
کَرَوان - کَراوِین ج پرنده ایست دراز منقار بشکل

مُكَرْبِي شتر نرم آهسته رفتار



مُكَارِي ـ مُكَارُون و أَكْرِيَاء ج كرايه دهنده

(كَزَّ) الشَّيْءَ كَزًّا ـ ن تنگ كرد آنرا

كَزَّ خُطَاهُ باهم نزديك نهاد گامها را

كَزَّ الْمَرْأَةَ دَمْلَجَهَا پر كرد بازوبند را بازوی خويش

كَزَّ كَزَازَةً وَكُزُوزَةً خشك شد و درهم كشيده ـ تند مزه گرديد ـ بخيل و كم خير گرديد

كُزَّ فُلَانٌ كَزًّا ـ ل بيماری كزاز زده گرديد

أَكَزَّهُ اللهُ به بيماری كزاز مبتلا گردانيد او را خدای ـ مَكْزُوزٌ ص

اِكْتَزَّ بسيار درهم كشيده شد

رَجُلٌ كَزٌّ ـ كُزٌّ ج مرد تند

وَجْهٌ كَزٌّ روی زشت و ترش

رَجُلٌ كَزُّ الْيَدَيْنِ مرد بخيل

ذَهَبٌ كَزٌّ طلای سفت و سخت

قَوْسٌ كَزَّةٌ كمان خشك چوب خميده

بَكَرَةٌ كَزَّةٌ چرخ تنگ سخت صدا

كُزَازٌ وَكُزَّازٌ بيماری كه از سرما پيدا گردد ـ سخنی ـ يا از زه و تر نجيدن از غضب

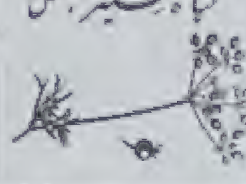
(كَزِبَ) الرَّجُلُ كَزَبًا ـ ف خرد گرديد استخوانهای پشت پای و درهم كشيده شد

كُزْبٌ گشنيز ـ كزبره ـ روغن ـ درخت است

كُوزَبٌ بخيل بد خوی

مُكْزَوِّبَةٌ رنگ ميان سفيد و سياه

(الْكُزْبَرَةُ) وَكُزْبَرَةٌ گياه گشنيز بشكل



(كَزَمَ) كَزْمًا سخت بدندان شكست و

آوردن مغز آنرا

كَزِمَ كَزَمًا ـ ف كوتاه شد بينی و انگشتان او

كَزِمَ الْفَرَسُ ضخيم گرديد لب اسب

أَكْزَمَ إِكْزَامًا جمع آمد و منقبض گرديد

أَكْزَمَ عَنِ الطَّعَامِ بسيار سير خورد

كَزَّمَ الْبَرْدُ أَصَابِعَهُ درهم كشيد و منقبض گردانيد سرما انگشتان او را

تَكَزَّمَ الْفَاكِهَةَ خورد ميوه را با پوست

كُزْمٌ تنگدست ـ كوتاه انگشتان

كَزِمٌ بخيل ـ سخت خوردگی ـ كوتاه بينی و انگشتان

شَيْخَةٌ كَزْمَةٌ پير گرد آمده

كَزِيمٌ مرد ترسناك

كُزَّمٌ بلبل يا چوچه گنجشك يا مرغيست شبيه گنجشك

كُزُومٌ ماده شتر كه تمام دندانهايش ريخته از پيری

فَرَسٌ أَكْزَمُ اسب كوتاه لب

أَنْفٌ أَكْزَمُ بينی كوتاه

يُقَالُ فُلَانٌ أَكْزَمُ الْبَنَانِ او بخيل است

يَدٌ كَزْمَاءُ دست كوتاه انگشت

كَزْمَانٌ از مردان آنكه بسيار خورد تا اينكه كراهت داشته طعام را

مُنْكَزِمٌ كوچك كف و قدم

ه (الْكَزْمَازَكُ) ميوه درخت گز كه حب الأثل نامند

ه (كَزِيَ) كَزًا ـ ض نيكوئی نمود بر بنده آزاد كرده خود

(كَسَّ) الشَّيْءَ كَسًّا سخت كوفت آنرا

كَسَّ كَسَسًا ـ ف خرد دندان شد يا كوتاه يا رسيده گی دندان به بن آن

أَكَسُّ ص مذ كَسَّاءُ ص مؤنث ـ كُسٌّ ج

كَسِيسٌ نان شكسته ـ شراب خرما و جو ـ گوشت كه بر سنگها خشك كنند

تَکَتُّس نخ بر خود نهادن و بخود گرفتن کاری را
کُتُّ (دخیل) فرسج زن
مَکْتُوس نان شکسته
(کَتَأَهُ) کَتْأً - م درپی او رفت
کَتَأَ الدّابّة ازپس راند یا درپی چهارپای دیگر راند
کَتَأَ القَوم چیره شد بر گروه درخصومت
کَتَأَ بالسّیف شمشیر زد او را
اِکْتِأَاء پشت دادن - سپس رفتن
کَتَأٌ مِنَ اللَّیل پاره از شب
کُتُوءُ الشَّیءِ وکُتُوءَة دنباله آن
کُتُوء - اَکْتَاء ج موخره و دنباله
اَتَیْنا فِی اَکْتَاءِ الشّهر آمدیم نزد ما در اواخر ماه
رَکِبَ کُتَأَهُ افتاد بر گردن او
(کَسَبَهُ) کَسْباً وکِسْباً - ض گرد آورد و ورزید آنرا - روزی جست
کَسَبَ فُلاناً مالاً (لازم و متعدی) بدست آورد مال را
کَسَبَ الاِثْمَ گناه کرد
کَسَبَ لِاَهْلِهِ طلب معاش کرد برای عیالاتش
تَکَسَّبَ گرد آوردن - بدست آوردن - روزی جستن - تکلف نمودن درکسب
اِکْتِسَاب روزی جستن با تصرف نمودن درکسب - کوشیدن - فراهم آوردن
کَسَبَة از اعلام ماده سگان
کَسَبَة ورزیدن - بدست آوردن
کُسَیْب از نامهای سگان
اِبنُ الکُسَیْب فرزند زنا
کَسَاب گرگ
کَسُوب ورزنده وپرکسب
مَالٌ کَسُوبٌ نیست برای او چیزی
اَبُو کَاسِب گرگ

کَوَاسِب شکاریان از مرغ و درنده
کَسَّاب ورزنده و پرکسب
کَسُوب گیاهیست
مَکْسَب ومَکْسِب - مَکَاسِب ج ورزش - جای ورزش - جای پیدا کردن روزی
ه (کُسْبُج) نخاله و کنجاره روغن
(کُسْبُرُ) - کَسَابِر ج دسته بند از عاج
کُسْبَرَة وکُسْبُرَة گشنیز
ه (کُسْت) داروئی است
ه (کُسْتَج) بند پشتواره از پوست خرما
کُسْتِیج وکُسْتِیج (معرّب کُشتی) ریسمانی که ذمیان روی لباس بندند
ه (کُوسَجَة) کوسه (کم ریش) گردیدن
کَوْسَج وکَوَاسِج معرب کوسه - نوعی ماهیست - ستیزه جو - آنکه دندانش کم باشد - چهارپای آهسته رو
(کَسَحَ) البیت کَسْحاً - م روفت خانه را
کَسَحَتِ الرِّیحُ الاَرضَ تراشید وجمع کرد خاک زمین را
کَسَحَ الشَّیءَ برید آنرا
کَسِحَ کَسَاحَةً - ف برجای ماند از دست و پای
کَاسَحَهُ مُکَاسَحَةً سخت مخاصمه کردند باهم - سخت کوشیدند
اِکْتَسَحَ الشَّیءَ بتاراج برد آنرا
کَسَح عجز و درماندگی
کَسَح (بروزن خشن) آنکه از او اعانت خواهند و او کمک نکند
کَسِیح وکُسِیح درجای مانده - لنگ
کُسَاح بیماریست شتر را
کُسَاحَة خاک روبه - برف روفته - عاجز برجای مانده از لنگی
اَکْسَح وکَسْحَان کُسْحَان ج شل - برجای مانده لنگ
مَا اَکْسَحَهُ چه گرانست آن

مکنسة جاروب – بیل برف روب، جاروب
جمل مکنوح — شتر بسیار لنگ
مکنح — برکنده پوست
(کسحه) — پنهان رفتن ترسناک
(کسد) الشیءُ کساداً وکُسوداً – ن ک — ناروا گردید
کَسَدت السوقُ — ناروا گردید بازار
فالشیءُ کاسدٌ وکسیدٌ ص
والسوقُ کاسدٌ وکاسدةٌ ص
أکسد القومُ — ناروا گردید بازار آنها
أکسدت السوقُ — ناروا گردید بازار
اِکساد — صاحب بازار ناروا شدن
اِنکسدت الغنم الی الغنم — برگردیدند و بازگشتند گوسفندان بسوی گوسفندان
کُسد — عود هندی و عربی
کَسید — ناروا – پست
کاسد — متاع ناروا
سوقٌ اُکسُدٌ — بازار ناروا
(کَسَر) العودَ کسراً – ض — شکست آنرا
کسر العسکر — منهزم گردانید لشکر را
کسر الوصیّة — مخالفت آن کرد (عمل بوصیت نکرد)
کسر الشعر — وزن آنرا نیاورد
کسر الطائر کسراً وکسوراً — فراهم آورد بالها را وقت فرود آمدن
کسر الحرف — کسره داد حرف را
کسر الوسادة — دو تا کرده و تکیه داد بر آن
کسّر متاعهُ — فروخت متاع را یک یک
کسّره تکسیراً — بسیار شکست آنرا
کسّر الکلمة — کسره داد کلمه را
تکسّر وانکسر — شکسته شد
اِنکسر العسکر — منهزم شد لشکر
مکسور ص (منکسر)
اِنکسر الحرُّ — سست شد حرارت
اِنکسر العجین — نرم و خمیر شد آرد
اِنکسر عن الشیء — عاجز شد از آن

اِکتسر الشیء — شکست آنرا
کَسر – کُسور ج وکسورات ج ج — حرکت زیرین که بکلمات و حروف میدهند
کَسر وکِسر – اَکسار وکُسور — استخوان بازو و طرف آرنج با گوشت آن –
یقال انّهُ لهو یُطعم الناس من کسور ابل (آدم بزرگوار و اطعام میکرد مردم را از استخوان و گوشت بازوی شتر) پاره اندام یا اندام تمام با همه است آن با گوشت یا استخوان کم گوشت – جانب و کناره خانه متصل بزمین – پاره پائین خیمه یا پاره افتاده خیمه که بر زمین آویز باشد – کناره و ناحیه
کَسرٌ من الحساب — آنچه تقسیم نیاید – چیز اندک
کِسر الصحراء — هر دو جانب دشت
اَصابهُ کسر بتر کسر — رسید او را چیزی که (هیچ و کمترین قدر دو) طاقت آن ندارد
کُسور الاودیة — خمهای رود بار و شعبهای آن (لا واحد له)
یقال هذه ارضٌ ذاتُ کسورٍ — زمین دارای پست و بلند
کَسرة — یک حرکت زیرین – شکستگی
یقال وقعت علیهم الکسرة — بر ایشان انهزام و شکست آمد
کِسرة – کِسَر وکِسرات ج — پاره از چیزی شکسته
جفنةٌ اَکسار — کاسه بزرگ بسیار پیوند شده
کَسری وکِسری – اَکاسرة وکاسرة وکَساسر ج (برخلاف قیاس) لقب پادشاهان ایران قدیم سلسله ساسانیان بوده که معنی آن شاهنشاه میباشد
کِسریّ وکسرویّ وکَسرویّ — منسوب به –
رجلٌ ذو کُسرات وهُنزات — مرد که از هر چیزی

مضمون شود

اَرضٌ ذاتُ کُسُرٍ زمین با لبندی و پستی

کَسِیر - کَسْرَی وکُسَاری ج شکسته

نَاقَۃٌ کَسِیرٌ شتر شکسته اندام

کُسَار وکُسَارَۃ ریزه وشکسته از چیزی

کَسُور شتر ضخیم کوهان یا شتریکه بجانیدن دم را بعد از بر داشتن

کَاسِر - کُسَّر ج شکننده - عقاب

کَاسِرَۃ مؤنث - کَوَاسِر وکُسَّر ج

کَوَاسِر شتران که بشکنند چوب را

کَاسُور سبزی فروش

اِکْسِیر کیمیا

تَکْسِیر (نزد هندسین) مساحت

مَکْسِر - مَکَاسِر ج جای شکستن - جای آزمایش و آگاهی چیزی - بیخ

فُلَانٌ طَیِّبُ الْمَکْسِرِ او ستوده است بآزمودن

مَکْسُور - مَکْسُورَۃ مؤنث شکسته

صَوتٌ مَکْسُورٌ صدای ضعیف نازک

مُکَسَّر رود باریکه کسورش روان باشد (جمع مکسر ضد جمع سالم)

مُتَکَسِّر اسم فاعل است . یُقَالُ رَأَیتُهُ مُتَکَسِّرًا اورا دیدم درحالیکه سست و آمیده بود

ه (کُسْط) عود هندی وعربی

کُسْطَان غبار

ه (کَسْطَل) وکُسْطَال غبار

(کَسَعَهُ) کَسْعًا - م راند عقب اورا بدست یا بپشت پای

کَسَعَ السَّفِینَةُ فِی الْبَحْرِ راند کشتی را وجریان داد روی آب

کَسَعَهُ بِکَذا اورا تابع او قرار داد

کَسَعَتِ النَّاقَۃُ اَوِ الظَّبیَۃُ در آورد دم را میان هردو پای خود

کَسَعَ النَّاقَۃَ بِغُبْرِهَا آب سرد زد پستان شتر را تا شیر باز گرداند

(این عمل زیادی آنرا اراده کنند درسال آینده)

کَسَعَهُ بِمَا سَاءَهُ بعد از سخن سخن دیگر رنجانید اورا

اِکْتَسَعَ الْکَلْبُ اَوِ الْفَرَسُ دم را میان هر دو پای خود در آورد

تَکَسَّعَ فِی ضَلَالِهِ رفت بگمراهی

کَسَع سفیدی اطراف موی های پشت پاهای اسب (آن بود سر دستهای اسب وخر)

کُسْع ریزه های نان

کُسْعَۃ - کُسَع ج نقطه سفید درروی هر چیز - پرریزه سفید فراهم آمده زیر دم عقاب - خران کره - خران وکاوان کار - بندگان یا چهارپای شیرده که انعام کنند کسیرا

کَاسِع شتر وغیره که دم را میان هردو پای در آورد

اَکْسَع از پرندگان آنکه زیر دمش اندکی سفید باشد

رَجُلٌ مُکْتَسِع مرد بی زن

کَسِیعَۃ گوسفندیکه آنرا برصد وحرو رسید باشد وآن گرگیست که چون بکو سفند رسد همه پستان آن خشک شود

ه (کُسْعُوم) خر (لغت حمیری)

(کَسَفَ) الثَّوبَ کَسْفًا - ض پاره کرد و برید آنرا

کُسِفَ الشَّمْسُ اَوِ الْقَمَرُ کُسُوفًا گرفته شد آفتاب وماه

کَسَفَ اللّٰهُ الشَّمْسَ اَوِ الْقَمَرَ گرفته گردانید خدا آن دورا (لازم ومتعدی)

کَسَفَ بَصَرَهُ فرو برد چشم او برگردانید آنرا

کَسَفَ وَجْهُهُ ترش روی شد

کَسَفَ حَالُهُ بدگردید حال او

کَسَفَ عُرْقُوبَ الْبَعِیرِ برید پی شتر را

کَسَفَ الشَّمْسُ النُّجُومَ غالب آمد روشنائی شمس بر ستارگان
کَسَفَ الشَّیْءَ پوشید آنرا
کَسَفَ الْحُزْنُ ترش روی و بدخلق کرد او را اندوه
کَسَفَتِ الشَّمْسُ کُسُوفًا - ض گرفت خورشید
در روزی که ماه غایب بود
کَسَفَ آمَالَهُ برید امید او از آنچه که امید داشت
تَکَسَّفَتِ الشَّمْسُ گرفت آفتاب
کَسَّفَ الشَّیْءَ پاره پاره کرد آنرا
اِنْکِسَاف گرفتن آفتاب و ماه
کِسْفَة - کِسْف و کِسَف ج اَکْسَاف و کُسُوف ج ج پاره از هر چیزی
رَجُلٌ کَاسِفُ الْبَالِ مرد بدحال
رَجُلٌ کَاسِفُ الْوَجْهِ مرد ترش روی
یَوْمٌ کَاسِفٌ روز خشمناک و سخت
کَسْف در عروض حرف متحرک را که آخر جزو باشد افکندن
مَکْسُوف ص
کِسْفَة پاره از چیزی
(کَسْکَسَ) الشَّیْءَ سخت کوفت آنرا
کَسْکَاس کوتاه قامت درشت و ضخیم
کُسْکُس خوراکی که از آرد سازند
(کَسِلَ) الرَّجُلُ فِی الْجِمَاعِ کَسَلًا - ف جماع کرد با زن بی انزال
کَسِلَ کَسَلًا و کَسَالَة سستی و کاهلی کرد
کَسِلٌ و کَسْلَانُ ص مذکر - کَسِلَةٌ ص مؤنث - کَسَالَی و کُسَالَی ج
اَکْسَلَ الْاَمْرُ فُلَانًا در کاهلی و سستی افکند
اَکْسَلَ الرَّجُلُ جماع کرد بدون انزال
کَسَالَة بطالت سستی و کاهلی
کِسْل زه کمان حلاج و قسیکه فرو کشد از آن
کَسِلٌ - کَسِلَةٌ مؤنث سست و کاهل
کَسُول زن سست

جَارِیَةٌ کَسُول دختر نازپرورده که از خانه خود بیرون نرود
کُسَالَة و کُسَلَة سرزه ناخسته گاه
کَیْسَلِیّ چوبیست شبیه بر ناس سیاه بسرخی مایل
مِکْسَل زه کمان حلاج چون فرو کشد از آنها
مِکْسَال زن سست - دختر نازپرورده که از خانه بدر نشود
وَادِی مِکْسَل رود باریست که سیلابش از زرو میآید
(کَسَمَ) الشَّیْءَ کَسْمًا - ض شکست و مالید و پاک کرد چیزی خشک را بدست
کَسَمَ عَلَی عِیَالِهِ رنج و سختی کشید جهت معاش عیالاتش
کَسَمَ نَارَ الْحَرْبِ برپا کرد کارزار را
کُسَام بقیه چیز خشک که بدست میماند - گیاه خشک بسیار
کَسُوم درگذرنده در امور
کَیْسُوم علف خشک بسیار
یُقَالُ هٰذِهِ رَوْضَةٌ کَیْسُومٌ وَ اَکْسُومٌ وَ یَکْسُومٌ باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه و برهم نشسته گیاه
خَیْلٌ کَاسِم اسبان بسیار انبوه
ه (کَسْمَلَة) قدم نزدیک گذارده رفتن
(کَسَا) الثَّوْبَ کَسْوًا - ن و اَکْسَی پوشید او را جامه
کَسَاهُ شِعْرًا مدح کرد او را بشعر
کَسِیَ الثَّوْبَ کُسًی - ف جامه پوشید
تَکَسَّی بِالْکِسَاءِ تَکَسِّیًا پوشانید شرعیا
کَاسَی مُکَاسَاةً باهم فخر و بزرگ منشی نمودند
اِکْتِسَاء جامه پوشیدن پوشیدن - زمین بگیاه پوشیده شدن
اِسْتَکْسَی فُلَانًا درخواست جامه کرد از او
کُسْوَة - کُسًی و کِسَاء ج جامه پوشیدنی، لباس
کَسَاء بزرگی - بزرگی آبائی - بلندی مرتبه

کِسَاء - اَکْسِیَة ج گلیم، عبا - شیر سر شیر بستن
رَجُلٌ کَاسٍ مرد جامه پوش بالباس
فُلَانٌ اَکْسَی مِن فُلَانٍ او از وی پیشتر است
در لباس پوشیدن وبخشیدن
مَکْسُوٌّ جامه پوشیده بالباس
(کُسَیٌّ ۲) اَکْسَاء ج موخّر سُرین وهر چیز
یُقَال ذَکَبَ اَکْسَاه افتاد بر گردن
(کَشَّ) اَلزَّنْدُ کَشِیشًا - ض شنیده شد
بانگ آتش وقت خروج
کَشَّ الجُرْجُرَة جوشید جرّه
کَشَّتِ الحَیَّةُ بانگ کرد وقت برآمدن از پوست
کَشَّ البَعِیر بانگ کرد بآواز کشیش
کَشَّ البَقَرَة بانگ کرد گاو
تَکَاشَّتِ الأَفَاعِی بانگ کردند بعضها وبعض دیگر
کُشّ آنچه بدان درخت خرما گردزی
دهند
کُشَّة پیشانی یا موی جلوی سر
کَشِیشُ الأَفعی صدای افعی از پوست آن
نه از دهن
کَشِیش بانگ نخستین شتر - آواز جوشش
شراب - بانگ چخماق
وقت آتش بیرون جستن از آن
مِکْشَاش شتر با بانگ کشیش
(کَثَأَ) القِثَّاءُ کَثْأً - م خورد خیار را
کَثَأَ اللَّحْمَ بریان کرد گوشت را چندانکه
خشک گردید
کَثَأَ النَّیَّ کند پوستش را
کَثَأَهُ بالسَّیف بشمشیر زد اورا و برید
کَثَأَ المَرْأَة جماع کرد زن را
کَثِئَ مِنَ الطَّعَامِ کَثْأً وکَثَاءَةً - ف پر شد
شکم از طعام
کَثِئَتْ یَدُهُ ترکید وکفته گردید یا ضخیم ودرشت
ودر برشد پوستش
کَثِئَتِ القِثَّاء از هم جدا گردید پوست از
مسک

اِکْثَاء بریان کردن گوشت چندانکه
خشک گردد
تَکَثُّؤ برکنده پوست شدن چیزی
- پر شدن شکم از طعام -
گوشت خشک خوردن
کُثَاءَة عیب (یقال ما فیه کُثَاءَة)
کَثِیء پری شکم از طعام - گوشت
بریان کرده - سیری شکم از طعام
(کَثَبَ) اللَّحْمَ کَثْبًا - ض وکَثَّبَ بسیار
خورد گوشت را
(کُشْتُبَان) - کَشَاتِبِین ج انگشتانهٔ
خیاط بشکل


کشتبان

زَهرُ الکُشْتُبَان
نوعی گیاه
بشکل



(کَثُوث) ی
کَثُوث وکَثُوثی
وکَثُوثَاء گیاهی
است شبیه
ریسمان بر درخت پیچد بدون برگ وریشه
(کَشَحَ) البَیتَ کَشْحًا - م روفت خانه را
کَشَحَ القَومُ پراکنده گشتند
کَشَحَ عَنِ المَاء پشت کردند بر آب
کَشَحَ لَهُ بالعَدَاوَة دشمنی نمود با او - در دل داشت
دشمنی از وی
کَشَحَ الدَّابَّةُ دُم را میان هر دو پای درآورد
کَشَحَ الطَّائِرُ بشتاب درآمد
کَشَحَ الظَّلَامُ اَوِ الضَّوْءُ برگشت سایه وآفتاب
کَشَحَ العُودَ پوست کند چوب را
کَشَحَ البَعِیرَ داغ کرد تهیگاه اورا
کُشِحَ الرَّجُلُ - ل به بیماری تهیگاه مبتلا
وداغ کرده شد تکشّح ص
کَشِحَ کَشَحًا - ف درد تهیگاه گرفت
کَاشَحَهُ کِشَاحًا ومُکَاشَحَةً دشمنی نمود او
با پنهانی دشمنی نمودن

تَکَشَّحَ کاسیدن

اِنکَشَحَ القومُ عن الماء پراکنده گشتند از آب

کَشح - کُشوح ج تهیگاه - میان پشت :

یقال طوی کشحه عن فلان اعراض کرد از او

طوی کشحه علی الامر استوار شود بآن کار در بدی

کَشَح بیماری تهیگاه که بداغ کردن خوب شود یا بد یا درد پهلو که ذات الجنب نامند

کُشاح داغ پهلو

کاشِح دشمن پنهان دارنده دشمنی

کُشاحة دشمنی پنهان وقطع کننده

مِکشَح ومِکشاح تبر - دم شمشیر

مَکشوح مرد داغ کرده

ه (کُشحان) وکِشحان مرد بی غیرت در حق زن

کَشخَنة
کَشخ } بی غیرت خواندن کسی را

(کَشَدَ) الشیءَ کَشدًا - ض برید آنرا بدندان

کَشَدَ الناقةَ دوشید شتر را بسه انگشت

اَکشَدَ خالص بدون مخلوط ساخت کره را

کاشِد وکَشود وکَشَد بسیار کسب حاصل کننده بجهت عیال

کَشَد دانه ایست خوراکی

کَشود - کُشُد ج شتر که بسه انگشت دوشیده شود - شتر تنگ سوراخ پستان

- صله رحم کننده

کاشِد صله رحم کننده

(کَشَرَ) عن اسنانه کَشرًا - ض آشکار کرد دندانها را وقت تبسم

کَشرة (اسم مصدر) تبسم آهسته و آشکار کردن دندانها

کَشَرَ کَشرًا - ف گریخت

کَشَّرَ عن اسنانه بسیار آشکار کرد دندانها را درخشنده وغیر آن

کاشَرَه مُکاشَرة باهم تبسم کردند و دندانها پدید نمودند

اَکشَرَ له عن انیابه نمودن و سائیدن دندان او را بسم داد

تَکَشَّرَ آشکار کرد دندانها را

کُشر نان خشک - نوعی جماع - دندان سفید کردن شتر

کَشَر خوشه انگور که دانه آن خورده شود

مُکاشِر همسایه نزدیک

(کَشَطَ) الشیءَ کَشطًا - ن وانکشط برهنه کرد آن را از آنچه که بر او پوشیده بود

کَشَطَ الجُلَّ عن الفرس برگرفت جل را از پشت اسپ

کَشَطَ الحرفَ ازاله کرد حرف را از جایش

کَشَطَ البعیرَ باز کرد پوست شتر را مکشوط ص

اِستَکشَطَ البعیرُ وقت پوست باز کردن شتر فرا رسید

تَکَشَّطَ السحابُ متفرق و پراکنده گردید ابرها

اِنکَشَطَ گشاده و برهنه شد

اِنکَشَطَ الرَّوعُ رفت بیم و ترس

کَشّاط پوست کن

کَشاط پوست باز کرده - برهنه شده

کَشط برهنه کردن

(کَشَعَ) القومُ عن القتیل کَشعًا - م پراکنده شدند از کشته

کَشِعَ کَشَعًا - ف بی آرام گردید از اندوه وملال

(کَشَفَ) الشیءَ عن الشیء کَشفًا - ض آشکار کرد آن را از آنچه بر وی پوشیده بود

کَشَفَ دفع کرد بدی وضرر را

یقال کشف الله غمه اندوه او را خدا زائل کرد

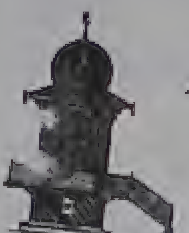
کَشَفَتهُ الکَواشِفُ رسوا کرد او را

کَشَفَت لهم عن ساقها سختی رسید بآنها

کَشَفَتِ الناقةُ کِشافًا ماده شتر هر سال باردار گردید

کَشَفَ فُلانٌ کُشُوفاً ـ ف شکست خورد
کَشِفَ الفَرَسُ اَوِ الرَّجُلُ موهای پیشانی بالا رسته چند انکه بدایره مانند
کَشَفَ الشَّیْءَ آشکارا کرد آنرا ـ برهنه نمود
کَشَفَ عَنِ الاَمْرِ باکراه دستم برهنه و آشکار کرد
کاشَفَهُ مُکاشَفَةً با او دشمنی پیدا کرد ـ باکسی آشکارا جنگ کرد
اَکْشَفَ خندید چندانکه لب برگشت و دندانها نمایان گردید
اِکْشاف بی یکدیگر در نتاج آوردن شتر ـ ماده شتر را آبستن کردن در هر سال
اِنْکَشَفَ الشَّیْءُ برهنه و آشکارا شد
تَکَشَّفَ الشَّیْءُ برهنه و آشکارا شد
تَکَشَّفَ البَرْقُ پرکرد آسمان از برق
تَکَشَّفَ الرَّجُلُ گشاده گردید
تَکاشَفَ القَوْمُ آشکارا شد عیب آنان بیکدیگر
اِکْتَشَفَ الشَّیْءَ یافت آنرا
ومنه الاِکْتِشافاتُ مِنَ الاُمُورِ الصِّناعِیَّةِ وَالطَّبِیعِیَّةِ
اِکْتَشَفَ الکَبْشُ برجست بر ماده
اِکْتَشَفَتِ المَرْأَةُ لِزَوْجِها پیش او برهنه شدن وقت جماع
اِسْتِکْشاف برهنه کردن و آشکارا نمودن از کسی خواستن
کَشَفَة بالا رستن جای موی پیشانی
کُشْفَة موی پیشانی بالا رسته
کِشاف هر سال بچه آوردن ماده شتر یا آبستن شدن وقت بچه زاییدن ماده شتر آبستن در هر سال
کُشُوف آشکارا و برهنه کردن
کاشِفَة
اَکْشَف آنکه موی پیشانی وی برگردیده باشد مانند دایره ـ اسب پیچیده پیچ دم ـ مرد بی سپر در جنگ و شکست خورده وگریخته ـ مرد بی خود آهنی

جَبْهَةٌ کَشْفاءُ پیشانی که موی آن بیچ و دایره برگردیده باشد
ه (کَشْك) آب جو یا با سرکه آن با شیر جوشانیده
کِشْك (معرب کوشك) شبه رواق بشکل
(کَشْکَشَ) فرار کرد و گریخت



کَشْکَشَتِ الحَیَّةُ صدائی کرد وقت پوست انداختن مار
کَشْکَشَة (مصدر) بدل کردن شین از کاف در خطاب مؤنث یا افزودن شین بعد کاف مجرور
(کَشْکُول) وکَشْکُولَة ظرفیکه فقرا در آن اغذیه خود را جمع کنند وکتبی را بدین نام نهاده اند بجهت اکثار از علوم مختلفه و مطالب کثیره متنوعه در آن جمع شده
ه (کَوْشَلَة) وکَوْشالَة سرنیزه بزرگ
(کَشَمَ) الاَنْفَ کَشْماً ـ ض واکْتَشَمَ بریدبینی را از بیخ
کَشِمَ کَشَماً ـ ف ناقص خلقت و حسب گردید
اَکْشَم
اَنْفٌ کَشِمٌ واَکْشَمُ بینی بریده از بیخ
کَشَمٌ واَکْشَمُ ص
ه (کَشْخَنَة) گیاهیست نرم و پاکیزه
(کَشْمَرَ) آماده گریستن گردید
کَشْمَرَ اَنْفَهُ شکست بینی اورا
کَشْمِیر بلادیست در هند
کُشاحِر بیمار زشت
(کِشْمِش) نوعی مویز بی دانه بشکل



ه (کَنِیَ) کَنّاه کثواً - ن کاو را که حب البقر هم نامسه
(کَثّاه) کثواً - ن کرد او را بدندان و بدان کشید

(کُثْیَة) - کُثی ج پیشکم سوسمار یا بیخ دم او

(کَصَّ) القومُ کصّاً - ض اجتماع نمودند
کَصَّ الماءُ فراهم آمد
کَصَّ الصوتُ آواز برآورد
اَکَصَّ شکست خورد و گریخت
تَکَاصَّ باهم اجتماع کردن
اِکْتِصاص فراهم آمدن
کَصِیص جنبیدن - پیچیدن برخود از رنج - اضطراب - آواز نرم - صدای نرم و نازک

کَصِیصَة - کَصائص ج گروه - ریسمان دام آهو

کَصْکَص آواز نرم و نازک

(کَصْکَصَ) سرعت نمود در رفتن

(کَصَمَ) کصوماً - ن روی گردانید و پشت داد - برگردید بجائی که آمده بود - بتمام مقصد خود نرسید
کَصَمَ فلاناً بستم و شدت انداز را

(کَصَیَ) فلاناً کصیاً - ض فرومایه و خسیس گردید بعد بزرگی

ه (کَضْکَضَة) شتاب روی

(کَضَلَهُ) کضلاً - ن راند او را و دور انداخت

(کَظَّ) فلاناً الطعامُ کظّاً - ن پر کرد شکم را از طعام چندانکه جای نفس نماند
کَظَّ الغیظُ صدرَه پر گردید سینه او از خشم
کَظَّ الحبلَ محکم بست ریسمان را
کَظَّ الامرُ کظاظاً و کظاظة رنجانید او را کار و اندوهگین نمود
کَظَّ السیلُ بالماء راه آب تنگ گردید از بسیاری آب
کَاظَّهُ کِظاظاً و مُکاظّاً با او کار زار سخت و دراز کرد

تَکاظَّ القومُ از حد گذرانیدند با هم دشمنی را - تنگ گردید نسبت باهم در جنگ

اِکْتَظَّ مِنَ الطعام رنجور گردید از پری شکم که جای نفس نماند

اِکْتَظَّ المسیلُ بالماء تنگ شد رودبار از بسیاری آب

اِکْتَظَّ المحلُّ پر شد در آنجا از مردم
اِکْتَظَّ الغیظ پر شد سینه او از خشم
کِظَّة سیری - پری شکم از طعام - زحمت پری و تخمه

کِظاظ سختی و ماندگی - بسیاری ملازمت و درشتی

رَجُلٌ کَظٌّ مرد رنج دیده و سختی کشیده - گرانبار از کار و درمانده از آن

کَظِیظ } رنجیده و اندوه کشیده
مَکْظُوظ } از کار - شکم پر از طعام
کَظِیظ از ازدحام

(کَظَبَ) کظوباً - ن بسیار فربه گردید

(کَظَرَ) القوسَ کظراً - ن ساخت کمان را
کَظَرَ الزندةَ رخنه کرد جای زدن آتش زنه

کُظْر اطراف و کناره فرج و گوشه آن - پیه جمع شده و جای آن در درون حیوان - گوشه کمان - میان چنبر گردن

کُظْرَة پیه جمع شده در درون حیوان و جای آن

کِظْر بلی که بیخ سوفار تیر بجنبه - آنچه مابین دو قوس انست

(کَظَمَ) البابَ کظماً - ض قفل نهاد بر در

کَظَمَ غیظَه فرو خورد خشم را
کَظَمَ النهرَ بند و بسته کرد جوی را

کَظَمَ القِربَةَ پر شد بشک تا لب آن
کَظَمَ البَعیرُ کُظُومًا باز ایستاد شتر از نشخوار
کَظِمَ کُظُومًا ـ ل ساکت گردید
کَظَمٌ ـ أکظام وکِظام ج گلو یا دهان یا مخرج نفس
کَظِیمٌ مرد اندوهگین ـ مرد فرو خورنده خشم ـ کلید
کَظِیمَةٌ چاهی که در جنب چاه دیگر راه آب هر دو یکی باشد ـ توشه دان
کِظامٌ سر بند هر چیزی
کَظُومٌ چهارپایکه نشخوار نکند
کِظامَةٌ دهانه رودبار ـ مخرج بول زنان ـ چاهیکه در جنب چاه دیگر راه آب اندو یکی باشد ـ حلقه سر دوش ترازو که رشته با آن بندند ـ دوالیکه بر دو گوشه بالای کمان بندند ـ مسمار ترازو با حلقه سر عمود آهن که رشته بدان بندند ـ ریسمانیکه بینی شتر را بندند ـ پی که بر پر تیر پیچند یا جای پر از تیر
کاظِمٌ ـ کُظَّمٌ ج خاموش ـ فرو خورنده خشم ـ نام امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام
بَعِیرٌ کاظِمٌ شتر تشنه
إبِلٌ کُظُومٌ شتران از نشخوار باز ایستاده
رَجُلٌ مَکظُومٌ مرد بسیار اندوهمند
غَیظٌ مَکظُومٌ خشم فرو خورده
(کَظَا) لَحمُهُ کُظُوًّا ـ ن درشت گردید ـ فرو واکنده شد
کَظِیَ لَحمُهُ بر آمد گوشت او از سختی
أرضٌ کاظِیَةٌ زمین خشک
(کَعَّ) کُعُوعًا وکَعاعَةً وکَیعُوعَةً ـ ض ن سست گردید و بد دل و ترسو شد
(أکَعَّ) فُلانًا بد دل ساخت و ترسانید او را ـ بند کرد و باز داشت او را
أکَعَّ کَلامَهُ باز داشت سخن او را
أکَعَّ الخَوفُ ترس باز داشت ورا از اراده اش
کَعٌّ وکاعٌّ بد دل و سست
رَجُلٌ کَعُّ الوَجهِ مرد سست رخسار
(کَعَبَتِ) الجارِیَةُ کُعُوبًا وکُعُوبَةً وکِعابَةً ـ ض بر آمد پستان دختر ـ نار پستان گردید دختر
کَعَّبَ الثَّدیُ ـ م بر آمد پستان
کَعَبَ الإناءَ کَعبًا پر کرد ظرف را
أکعَبَ شتافت ـ سرعت کرد
کَعَّبَ الإناءَ چهار گوشه ساخت ظرف را
کَعَّبَتِ الجارِیَةُ بلند شد پستان دختر و نار پستان شد
کَعبٌ ـ کُعُوبٌ ج هر بند و جای جدائی استخوان ـ استخوان بلند شده در پشت پای و آنرا بفارسی شتالنگ و بجول گویند ـ استخوانیست بر آمده از دو طرف میان بندگاه ساق و قدم (غوزک)
ـ کُعُبٌ وکِعابٌ ج ـ استخوان بلند پشت پای ـ بازی نرد شیر
ـ کُعُوبٌ ج بری نیزه و نی ـ یک تخت از روغن و پاره از آن ـ اندک از شیر بقدر یک ریختن ـ بزرگی آباء
أعلَی اللهُ کَعبَهُم بلند گرداند خدا شأن ایشان را
ذَهَبَ کَعبُهُم رفت شرف ایشان
رَجُلٌ عالِی الکَعبِ مردیکه توصیف بشرف است
کَعبَةٌ بیت الله الحرام بمکه معظمه ـ هر خانه چهار گوشه
کَعبَةٌ ـ کِعابٌ وکَعَباتٌ ج کعبیکه بدان نرد بازی کنند
کُعُبٌ پستان
کُعُوبَةٌ دوشیزگی و بکارت دختر

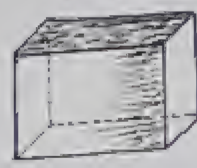
کعاب دختر پستان برآورده

کاعب ـ کواعب ج دختر پستان برآورده و نار پستان

ثدیٌ کاعب پستان برآمده

مکعّب جسمی بشکل که ۶ پهلو باشد

(کَعبَرَهُ) بالسیف بریدا آنرا به شمشیر و پاره کرد



کعبرة زن غیر عرب درشت خوی و بزرک اندام

کُعبُرَة ـ کَعابر ج استخوان ساق است از طرف انگشت ابهام ـ پاره از گوشت ـ سخت سر ـ استخوان درشت گره ـ بیخ سر و سرین ضخیم ـ سرگین شتر خشک شده بر دم او ـ کف گندم که وقت پاک کردن دور کنند ـ گره بندهای رسن

کُعبُرَة وکُعبورَة هر چیز فراهم آمده ـ گره

مُکَعبَر مرد عرب وغیر عرب

ه (کَعبَثَه) گرفتن چیزی را و بستن ـ باپهای فراهم آوردن جبت جستن ـ مانند کوتاه قدم راه رفتن

تَکَعبُثَ درهم کشیده شد گوشت جبین و شکن

(اَکعَثَ) الرجلُ شتابان رفت و نشست ـ از خشم برآشفت

کَعث ـ کَعثَة مؤنث کوتاه قامت

کُعثَة سرپوش شیشه

کُعَیت ـ کِعتان ج هزاردستان ـ بلبل

(کَعتَرَ) فی مشیه سخت دوید ـ شتاب کرد در رفتار ـ مانند مستان خمیده رفت

کُعتُب پرنده شبیه گنجشک

ه (تَکَعثَبَت) القرادة مجتمع گردید جوال گردیدن

کَعثَب فرج پرگوشت وضخیم ـ زن بزرگ فرج

ه (کَعَدَ) جوال

کَعدَة سرپوش شیشه

ه (کَعدَبَ) وکَعدَبَة مرد فرومایه بی مروت

کُعدُبَة حباب آب

(کَعِرَ) الصبیُّ کَعَراً ـ ف بزرگردید شکم کودک و فربه گشت کَعِر ـ ص

کَعِرَ البعیرُ وکَعَّرَ واَکعَرَ مجتمع شد پیه در کوهانش

کَعِرَ البطنُ کَعَراً ـ م پرگردید شکم از پرخواری

کَوعَرَ السنام بزرگ و پیچیده پیه گردید کوهان

کَعَر کوهان

کَعَرَة گره گوشت با پیه مانند غده

کُعَر بیخ خاریست فرودشته برگ

اَکعَر پرشکم ـ فربه

کَعوَرَة بزرگ کابینی

کَیعَر شیر بچه فربه

مُکعِر نیزرو نده

(یُقال مَرَّ مُکعِراً)

(کَعَزَ) کَعزاً ـ م بانگشتان فراهم آورد چیزی را

ه (کَعَسَ) ـ کِعاس ج استخوان انگشت دست و پا ـ استخوان پیوند میانه از سه پیوند انگشتان ـ استخوان دست و پای گوسفند و گاو وغیره ـ استخوان بند دست و پای

(کَعسَبَه) دویدن ـ گریختن ـ شتابان رفتن با آهسته دویدن یا برفتار مستان رفتن

(کَعسَمَ) فُلانٌ پشت کرد و گریخت

کُعسُم ـ کَعاسِم وکَعاسیم ج گورخر

کُعسُوم ـ کَعاسیم ج خر

ه (کَعَصَ) کَعصاً ـ م خورد

کَعیصُ الفار بانگ موش

(کَعطَلَ) فُلاناً سخت دوید ـ آهسته دوید (از اضداد) ـ دراز کشید دست را

ـ بالیده و بالیدن او

اِکْلَعْطَلَ و تَکَعْطَلَ ستیزه بازنده و قصد کننده

ه (کَعْظ) مرد کوتاه و بالا و آکنده گوشت

تُکَعْظ مرد کوتاه قامت و ضخیم اندام

(کَعْک) کَعْکات ج نانیست که از روغن و شکر سازند یا غیر از روغن و شکر از آرد خشک

(کَعْکَعَ) الرَّجُلَ بیم کرد او را ـ باز داشت از اراده او

تَکَعْکُع باز ایستادن ـ بد دل شدن

کُعْکُع بد دل و سست

کَعَنْکَع غول نر

(تَکَعَّلَ) التمر ونحوه سخت چسبید

کَعَل مرد مالدار بخیل ـ خرما تفت چسبیده بهم ـ کوه ـ سرگین هر حیوان که بعد از انداختن بخشکد چسبیده ـ شبان ناکس

کَعْل و کُعَل مرد کوتاه قامت و سیاه فام

مُکَعَّل از خشم ـ ورم کرده از خشم ـ مرد سرین جنبان

(کَعَمَ) الوعاءَ کَعْمًا ـ م بست سر ظرف را

کَعَمَ البعیرَ بست دهان شتر را تا نگزد یا نخورد

کَعَمَ المرأةَ بوسه داد زن را یا لبهای او را به دهان خود گرفت وقت بوسه

کاعَمَ المرأةَ مُکاعَمَةً بوسه داد او را و لبها بدهان گرفت وقت بوسه ـ هم بستر گردید زن را

کِعْم ـ کِعام ج سلاحدان ـ هر چه در وی چیزی نهند

کَعیم و مَکْعُوم شتر دهان بسته

کِعام دهان بند شتر

کُعُوم الطریق دهانهای راه

(کَعَنَ) الرَّجُلُ سست گردید از سالی

ه (کَعْنَب) پست قامت ـ شیر بیشه

رَجُلٌ کَعْنَب مردی که در سرش گرهی باشد

کَعانِبُ الرأس گره در سر

کَعانِب شیر بیشه

تِبْنٌ مُکَعْنَبُ القرن قوچ خمیده شاخ

(تَکَعْنَشَ) الطائرُ بدام گرفتار و آویخته شد

تَکَعْنَشَ فی الشیء فرو شد در آن چیز

(کَعا) کَعْوًا ـ ن بد دل شد و ترسید

کاعی منهزم و شکست خورده

اَکْعاع نامردان . بد دلان

(کاغَد) معرب کاغذ فارسی است

کاغِدیّ فروشنده آن

ه (کاغی) شکست خورده

(کَفَّ) الثوبَ کَفًّا و کِفافَةً ـ ن دوباره دوخت حاشیه جامه را هم

کَفَّ الاناءَ کَفًّا پر کرد ظرف را

کَفَّ الشیءَ جمع و فراهم آورد آن را

کَفَّ رِجْلَهُ بست پای را بجامه

کَفَّ القبیلةَ گرفت اطراف آن را

کَفَّ ماءَ وجهِهِ عرق کرد پیشانی او و باز داشت او را از سؤال

کَفَّ عن الامر باز گردید از آن کار

کَفَّتِ الناقةُ کُفُوفًا پیر شد پس سائیده و کوتاه گردید دندانهایش

کُفَّ و کَفَّ بَصَرُهُ ـ ل کور گردید

تَکَفَّفَ الناسَ دست پیش مردم داشت بخواهش ـ سائل بکف شد

تَکَفَّفَ الرَّجُلُ گرفت چیزی بدست یا سائل بکف شد

تَکَفَّفَ عن الامر رها کرد آن را

تَکافَّ عن الامر امتناع کرد از آن کار

تَکافَّ القومُ دفاع کردند باهم و باز داشتند همدیگر را

اِنْکَفَّ عن المکان باز ایستاد و گذاشت آنجا را

اِسْتَکَفَّ الشیءَ گرفت آن را و نگریست

اِسْتَکَفَّ الناسَ دست دراز کرد بمردم

اِسْتِکْفاف حلقه بستن مار ـ فراهم شدن موی ـ دست پیش چشم داشتن وقت

کَفّ - اَکُفّ وکُفُوف وکُفّ ج دست با رستن از دور

بچه بشکل - خرقه - دستگاه نعمت

کَفُّ السَّبُعِ وکَفُّ الضَّبُعِ وکَفُّ الکَلبِ وکَفُّ القِردِ وکَفُّ الذِّئبِ وکَفُّ آدَمَ وکَفُّ مَریَمَ وکَفُّ الاَسَد گیاه ایست



کَفَّة وکِفَّة بک کپه ترازو جمع کفتان

لَقِیتُهُ کَفَّةً کَفَّةً ملاقات کردم اورا مواجهه چنانکه دست بدست رسید

کَفَّة وکُفَّة دام شکاری

کِفَّة چوب دف - هر چیزی که گرد وگود وران آب فراهم آید

کِفَّة وکُفَّة آنچه فروهشته ومسترخی باشد از بیخ دندان

کِفَّة - کِفَف وکِفاف ج دائره های نگار که بر دست عروس نهند

الکِفَّةُ الجُنُوبِیَّةُ والشِّمالِیَّة دو ستاره اند

کُفَّة - کُفَف وکِفاف ج حاشیه ولورد دامن پیراهن وهر چیزی - هر چیز زاید بر چیزی - ریگ توده را

کُفَّةُ الرَّملِ دامن ریگ وکناره آن

کُفَّةُ الدِّرعِ دامن زره

کُفَّةٌ مِنَ الشَّجَرِ منتها ومنقطع آن

کُفَّةٌ مِنَ النّاسِ انبوهی مردم وجماعت بسیار - ام ونیکه نزدیک مکانیکه اطراف آن گل وسرگین گاو باشد

کُفَّةُ الغَیمِ کناره وطره ابر

کُفَّةُ اللَّیلِ ملتقای شب وروز در مشرق ومغرب

کَفَف معاش روزانه - دائره های نگار - سوال کف

کَفاف اندازه ومانند - معاش روزانه وقوت که از درخواست باز دارد

یُقالُ دَعنی کَفافِ بازمیمانم از تو ودور میشوم از تو

کِفافُ الشَّیءِ - اَکِفَّة ج پیرامون وکناره هر چیزی - فراز گرفتن هر چیزی

کِفافُ السَّیفِ دم شمشیر

کَفُوف وکافّ (مذکر ومونث یکسان) شتر سائیده دندان از پیری وکوتاه شده

کافَّة جماعت (داخل نمیشود ال درا واضافه نمیشود) - شتر پیر

جاءَ النّاسُ کافَّةً آمدند مردم همگی

مَکفُوف - مَکافِیف ج نابینا

عَیبَةٌ مَکفُوفَة جامه دان نیک استوار وبرسیده

مُکافَّة یکدیگر را منع کردن وباز داشتن

مُستَکِفّ گرد باشد که ترازو

مُستَکِفّات چشمه سارها که از کوهستانها جاریست - شتران جمع شده

(کَفَأَهُ) کَفأً - م برگردانید اورا - پیروی او کرد

کَفَأَ القَومُ شکست خوردند - برگشتند وپشت دادند

کَفَأَ عَنِ القَصدِ برگشت از آن

کَفَأَ الرَّجُلَ راند اورا

کَفَأَ الإِناءَ واَکفَأَهُ نگونسار وسر از بر نمود تا آنچه در ظرف است بریزد

کَفَأتُ فُلاناً باز گردانیدم آنرا از جهتی در آمدند گوسفندان در آن

کَفَأَتِ الغَنَمُ

کافَأَهُ مُکافَأَةً پاداش داد اورا

کافَأَ فُلاناً گردید مانند او - مراقبت ونگاهبانی نمود

مُکافَأَة دور کردن کسیرا و برابر ایستادن باهم نیزه زدن یکی دیگری

کافَأَهُ بِرُمحِهِ

اِکفاء خمانید وکج کرد ظرف را تا آنچه در آنست بریزد - میل کردن ومائل گردانیدن - برگردانیدن کسیرا از اراده او - خم دادن کمان

اَکفَأَتِ الإِبِلُ بسیار بچه آوردند شتران

اَکفَأَ إِبِلَهُ فُلاناً منافع شتران خود را باو دا[د]

اَكْفَأَ الْبَيْتَ برای خانه کِفاء ساخت
اَكْفَأَ الشَّاعِرُ خراب کرد آخر شعر را آوردن حرف روی یا بهر نوع عیوبی که مخالف هم باشد
تَكَفَّأَ فِي مِشْيَتِهِ با تبختر رفت
تَكَافُؤ برابر شدن ـ برابر ایستادن
اِكْتِفَاء کفایت کردن بچیزی
اِكْتَفَأَ الْإِبِلَ هجوم و حمله آورد بر شتران و برد آنها را
اِنْكَفَأَ الْقَوْمُ برگردیدند ـ شکست خوردند
اِنْكَفَأَ إِلَى كَذَا مائل گردید بسوی آن
اِنْكَفَأَ اللَّوْنُ تغیر کرد و برگردید رنگ
اِسْتَكْفَأَ فُلَانًا إِبِلَهُ خواست نتاج یکساله شتر او را از او
اِسْتَكْفَأْتُ فُلَانًا إِبِلَهُ فَأَكْفَأَنِيهَا نتاج و منافع یکساله شترانش را از او خواستم و او هم بداد
كَفَأٌ وَكُفُوءٌ ـ كِفَاءٌ ج همتا و مانند
كِفَاءٌ وَكُفَاءٌ نتاج هر ساله و همان سال از شتران و خرمابنان و کشت زمین یا نتاج بعد از گذشتن یکسال یا زیاده آن
وَمَنَحَهُ كَفْأَةَ غَنَمِهِ داد او را شیر و بچه و پشم یکساله تا از منافع آنها منتفع شود و امهات را رد کند
كَفٌّ شکم رودبار
كَفْؤٌ وَكُفُوءٌ ـ اَكْفَاءٌ ج مانند و همتا
كَفِيءٌ وَكَفِيئَةٌ همتا و مانند ـ شکم رودبار
كَفِيءُ اللَّوْنِ برگردیده رنگ
كَفَاءٌ وَكَفَاءَةٌ با دانش
كَفَاءَةٌ مانند و همتا شدن
كِفَاءٌ همتا و برابر ـ توانائی ـ پرده ایست از بالا تا پایین از دنباله و مؤخر خیمه و خانه یا دو پاره جامه بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه و خانه دوزند یا گلیم که در خیمه اندازند چندانکه بزمین رسد
مُتَكَفِّئُ اللَّوْنِ برگردیده رنگ
اِنَاءٌ مُتَكَفِّئٌ ظرف خمیده و برگردانیده

(كَفَتَهُ) كَفْتًا ـ ض برگردانید او را از جهتی که روی آورده بود
كَفَتَهُ اللّٰهُ میرانید او را خدای
يُقَالُ اللَّهُمَّ اكْفِتْهُ إِلَيْكَ خدایا او را بر بسوی خود. بمیران
كَفَتَ الشَّيْءَ وَكَفَّتَ گرفت آنرا بپنجه خود
كَفَتَ الشَّيْءَ إِلَى نَفْسِهِ منضم کرد آنرا با خویش
كَفَتَ فُلَانٌ لاحق شد و فراهم آورد او را
كَفَتَ الطَّائِرُ كَفْتًا وَكِفَاتًا وَكَفِيتًا وَكَفَتَانًا سرعت گرفت در پریدن و دویدن ـ سخت در هم کشیده شد
تَكَفَّتَ فِي مَسِيرِهِ سرعت نمود در رفتن
تَكَفَّتَ الثَّوْبُ در هم کشیده شد و منقبض گردید
كَافَتَ الرَّجُلُ مُكَافَتَةً وَكِفَاتًا پیشی و سبقت گرفت در دویدن ـ ناگهان مرد
اِكْتَفَتَ الْمَالَ گرفت تمام مال را
اِنْكَفَتَ برگردید ـ در هم کشیده شد
اِنْكَفَتَ الْفَرَسُ لاغر گردید اسب ـ جمع آمد
كَفْتٌ (مصدر) مرگ ـ قلب برگردانیدن چیزی پشت آنرا بشکم و شکم آنرا بپشت
رَجُلٌ كَفْتٌ مرد تیزرو و باریک اندام
كَفْتٌ وَكِفْتٌ دیگ کوچک
فَرَسٌ كَفْتٌ وَكَفْتَةٌ اسبی که تمام اندام او جمع و سوار شدن برآن دشوار باشد
كَفْتَةٌ نام گورستان مدینه زیرا شوره زار است و زود مردگان را مستهلک کند
كِفْتٌ انبان محکم که خراب نشود چیزی را
كَفِيتٌ مرد تیزرو و سبک و

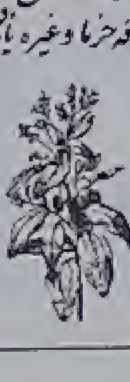
باریک اندام - انبان محکم که خراب نکند چیزی را - رخت و اثاث زندگی

مات کِفاناً و مُکافَحَة مرد ناگهان

کِفات ـ درهم آورد ونگاه چیزی
کافِت ـ جای باش و پایگاه وزدان که متاع خود را جمع نمایند
کَفات
مُکفِت ـ شیر بیشه
(کَفَحَ) العَدُوَّ ـ اگر میان دو زره جامه پوشد با دشمن رو بروی شد
کَفَحَهُ بالعصا ـ بچوب دستی زد او را
کَفَحَ لِجامَ الدّابَّة ـ کشید لگام را و بر روی چهارپا زد
کَفَحَهُ کَفحاً ـ ربت کرد آنرا
کَفَحَ الشیءَ ـ برداشت از آن چیز پرده را
کَفَحَ مصدر ـ رو بارو شمشیر زدن - بوسه زدن ناگهانی
کَفِحَ کَفَحاً - ف ـ شرمنده گشت و بد دل گردید
کافَحَ القومُ أعداءَهُم ـ رو باروی شدند در جنگ با دشمنان
یُقالُ هو یُکافِحُ الأمورَ ـ او مرتکب کارها میگردد
کافَحَ المرأةَ مُکافَحَةً وکِفاحاً ـ بوسه داد زن را
کافَحَ فُلاناً ـ رو باروی شد با او
أکفَحَ الدّابَّةَ ـ کشید لگام چهارپا را و برگردانید
تَکافَحَ القومُ ـ زدند یکدیگر را
تَکافَحَتِ الأمواجُ ـ متلاطم افتاد
تَکافَحَ الکِباشُ ـ قوچها یکدیگر را شاخ زدند
کَفیح ـ همتا. مانند - شوهر و همخوابه - مهمان ناگهان آمده
أکفَح ـ سیاه
کِفاح (بکسر کاف) ـ چیز سیاه
کَفحَة (بفتح کاف) ـ گروهی اندک از مردم
(کَفَخَهُ) بالعصا کَفخاً - م ـ بچوب دستی زد او را در سر و روی زد

کَفخَة ـ گروه جمع آمده سفید
رَجُلٌ وعَمودٌ مِکفَخ ـ مرد و عمود استوار و قوی
(کَفَرَ) الشیءَ کَفراً وکُفراً - ن ـ پوشید و نهان کرد آنرا
یُقالُ کَفَرَ دِرعَهُ بِثَوبِهِ ـ پوشانید خود را بزره و پوشانید زره فوق جامه
کَفَرَ اللیلُ الشیءَ وعلی الشیءِ ـ پوشانید تاریکی شب آنرا
کَفَرَ الجهلُ علی عِلمِ فُلانٍ ـ فرو گرفت و پوشانید نادانی دانش او را
کَفَرَ کُفراً وکُفوراً وکُفراناً ـ ناگروید و ناسپاسی کرد (ضد ایمان)
کَفَرَ بالخالِقِ ـ ایمان و اعتقاد بخدا نیاورد
کَفَرَ نِعمَةَ اللهِ ـ انکار نعمتهای خدا نمود (ضد شکر)
أکفَرَ ـ لازم گرفت بی اعتقادی و گناه (ضد طاعت و ایمان) - مقیم ده شد
أکفَرَ الرَّجُلَ ـ او را کافر خواند یا نسبت داد او را به بی ایمانی
کَفَّرَ الشیءَ ـ پوشانید آنرا
کَفَّرَ الرَّجُلَ ـ نسبت داد او را بکفر - کافر دانست او را
کَفَّرَ لَهُ ـ دست بر سینه نهاد و فرو کشید یا ناجی را پادشاه بر سر نهاد که بدیدن آن فروتنی لازم آید
کَفَّرَ اللهُ لَهُ الذَّنبَ ـ محو کند خدا گناه او را و در گذرد از گناه او
کافَرَهُ مُکافَرَةً ـ ناسپاسی کرد حق او را و نشناخت
اِکتَفَرَ ـ مقیم ده شد
تَکَفَّرَ المُحارِبُ فی سِلاحِهِ ـ مرد جنگی بلباس رزم در آمد
کَفر - کُفُور ج ـ زمین دور دست از مردم - گور - خاک - ده - چوب بزرگ و درشت یا چوب دستی کوتاه - تعظیم پادشاه

کَفْر وکِفْر — در درس قدیم — سیاهی شب وتاریکی آن - تاریکی خانه
کَفَرَة — تاریکی
کُفْر — قیر که بر کشتی وغیر آن مالند - ناگرویدن - ناسپاسی کردن
کَفَر — عقاب - کوه بلند - غلاف شکوفه خرما
کَفْر — کوه بزرگ یا پشته از کوه
کَفُور - کُفُر ج — حق ناشناس - ناگرونده
کافِر - کُفّار وکَفَرَة وکِفار ج — ناگرونده خلاف مؤمن - ناسپاس نعمت های خدای - شب تاریک - دریا - رود بار بزرگ - جوی بزرگ - ابر تاریک - کشاورز - زره - آنچه جامه فوق جامه پوشد - غلاف شکوفه خرما - زمین دور از مردم - زمین هموار - غائط یا مبال شده - گیاه - تاریکی یا تاریکی اول شب - مرد با سلاح
کافِرَة مؤنث - کافِر وکَوافِر ج — زن ناگرونده بخدا
کافِرَتان — دو سرین یا گوشت بالای دو ران
کَوافِر — خرمای بزرگ
کُفارِیّ مثنا — بزرگ گوش
کَفّار — ناسپاس - ناگرونده - کشاورز
کَفّارَة — آنچه بدان گناه را ناچیز نمایند از صدقه وروزه ومانند آن
کافُور - کَوافِر وکَوافیر ج — شکوفه خرما وغیره یا غلاف آن بشکل



- گیاهیست خوشبوی برای تغسیل اموات زیاد استعمال شود ودر طریقه شیعه بخصوص غسل آن واجب است - جای گره برآمدن خوشه انگور - صمغ درختیست
کَفَرْنا — مرد کم نام واحمق
رَجُل کِفِرّین — مرد زیرک
مَکْفُور — خاک زیر خاک پوشیده
مُکَفِّر — مرد سلاح پوش
مُکَفَّر ومُکْفَر — ناسپاس - مرد نیک استوار کرده - مرد فرو گرفته شده در آهن
مُتَکَفِّر — مرد سلاح پوشیده
(کَفِسَ) الصبیُّ کَفَسًا - ف وأکفَسَ و أکفَسَت — کج گردید پای کودک
أکفَس وکَفْساء ص
اِنکِفاس — درخود پیچیدن
کَفَس — کجی پای چنانچه سرهای پای سوی یکدیگر رود وراه رفتن برپشت پای از جانب انگشت کوچک - کجی سینه
کِفاس — قنداق کودک وپارچه های گهواره او
(کَفْکَفَهُ) عن کذا — برگردانیدش از آن . باز داشت اورا از آن
کَفْکَفَ الدَّمعُ — باز ایستانید وجلوگیری کرد اشک را
کَفْکَفَ الرَّجُل — نرمی ومدارا کرد با غریم خود یا اینکه رد کرد کسی را که آزارش میکرد
تَکَفْکَفَ عنه — باز ایستاد از آن
(کَفَلَ) فلانًا کَفْلًا وکَفالَةً - ن — نفقه وامور دیگرش را بعهده گرفت
کَفَلَ فی صیامه — پیوسته روزه داشت
کَفَلَ الشیءَ الیه — پیوست آنرا باو
کَفَلَ الرجلَ کَفْلًا وکُفُولًا وکَفالَةً - ض ن ک ف — ضمانت کرد اورا
اَکفَلَ اِکفالاً — قبول ضمانت کرد

فَقَالَ اَكْفِلْنِيهَا وَعَزَّنِي فِي الْخِطَابِ (آية) پس گفت نصيب من كن آنرا و غلبه كرد مرا در سخن رو با روى

كَفَلَ كَفْلاً — ايستاد با مراو

كَافَلَهُ مُكَافَلَةً — معاهده و پيمان بستند با يكديگر

تَكَفَّلَ لَهُ — ضامن گرديد او را

اِكْتَفَلَ الْبَعِيرَ — پلاس براى شتر تهيه كرد و سوار شد

اِكْتَفَلَ بِفُلَانٍ — سوار كرد او را بعقب خود چهارپا

اِكْتَفَلَ بِالشَّيْءِ — او را در پشت سرش قرار داد

يُقَالُ اِكْتَفَلُوا بِالْجَبَلِ — سرازير شدند از كوه

تَكَافَلَ الْقَوْمُ — بعضى از قوم كفيل بعضى ديگر شد

كِفْل — بهره - رديف هر چيزى - كهنه پلاس گردن گاو زير چوب يوغ گذارند - پشم كه پس از چيدن پشم آيد - پلاسى كه اطراف كوهان شتر گذارند تا بنشينند پالاسيكه از دوش تا سرين شتر گسترند - آنكه بر چهارپا نتواند نشست - آنكه در آخر لشكر و جنگ مهياى فرار باشد - همتا و مانند - آنكه بمردم آويزد

ذُو الْكِفْلِ — نام پيغمبريست

كَفَل - اَكْفَال ج — سرين يا پس آن يا ميان دو ران

كَفِيل - كُفَلَاءُ ج — همتا و مانند - ضامن

كَافِل - كُفَّل ج — ضامن تعهد - متعهد امور يتيم - آنكه دائما روزه دار باشد - آنكه روزه دار باشد و تعهد كند كه سخن هم نگويد

كُفُولَة — آنكه در رديف كسى بر پشت ستور قرار گيرد

مُكَافِل — همسايه - هم پيمان - عهد نماينده

(كَفَنَ) الْخُبْزَ فِي الرَّمَادِ كَفْنًا - ض پنهان كرد آنرا در خاكستر

كَفَنَ الصُّوفَ — رشت پشم را

كَفَنَ الْمَيِّتَ وَكَفَّنَ — پوشانيد مرده را كفن

تَكَفَّنَ بِكَذَا — پوشانيد آنرا بخود و در آمد در او

اِكْتَفَنَهَا — گائيد و جماع كرد او را

كَفَن — جامه مرده

طَعَامٌ كَفِنٌ — خوراك بى نمك

كَفْنَة وَكِفْنَة — درختيست

كُفْنَة — زمين سخت خوب كه هر چيز رويانم

رَجُلٌ مُكْفَن - مُكْفَنُون ج — مرديكه نمك و شير و ديگر خوراكها نباشد او را

مُكْتَفَن — جاى نشست مرد ميان دو ران زن براى جماع

(كَفُوَ) وَكَفُؤَ — همتا . مانند

(كَافِه) — سرلشكر . بزرگ آن شد آن

(اِكْفَهَرَّ) اللَّيْلُ — سخت شد تاريكى شب

اِكْفَهَرَّ السَّحَابُ — ابر انبوه و بر هم تراكم نمود

اِكْفَهَرَّ الرَّجُلُ — روى درهم كشيد - تيره رنگ شد روى او

اِكْفَهَرَّ النَّجْمُ — نمايان گشت روشنى ستاره در شدت تاريكى

مُكْفَهِرّ — ابر سياه تو بر تو - هر چيز بر هم نشسته - رخسار كم گوشت درشت بى شرم يا رخسار درشت مايل بتيرگى - مرد روى ترش - كوه بلند درشت سخت

(كَفَى) الشَّيْءُ كِفَايَةً — بآنچيز حاصل شد بى نيازى از غير - كاف ص

كَفَاهُ مُؤْنَتَهُ كِفَايَةً — كارگذارى كرد او را

كَفَاكَ الشَّيْءُ — بس آمد ترا آنچيز - بى نياز شد بآنچيز از غير او

يُقَالُ كَفَيْتُهُ شَرَّ عَدُوِّهِ — باز داشتم از او شر دشمن او را

بیع الکفاة خریدن بیری و جمبای آن از ولد را ناکسی که بوجود آمده است

کافی کفاءً ومکافاةً پاداش کرد

تکفی النبات دراز شد گیاه

اکتفی بکذا کافی و بی نیاز شد بآن

استکفی الرجل خواست کفایت و کارگذاری از او

کفی وکِفی وکُفی سزاوار و کافی

کُفیة - کُفی ج معاش روزانه

یقال رجل کفیك وکافیك من رجل (سیاوی در آن مفرد و تثنیه و جمع)

کِفی - اَکفاء ج وسط رودخانه

کاف کافی . سزاوار . کارگذار

کَفِیّ سزاوار - باران

یقال هذا رجل کافیك من رجل ورجلان کافیاك من رجلین ورجال کافوك من رجال (این کافیت است)

مُکافات عوض و پاداش مثل

مُکتفی خوش معاش

(کلّ) کَلّاً وکِلَّةً وکَلالةً وکُلولاً وکُلولةً وکَلالاً — ضد مانده شد

فهو کالٌ صار کَلّاً بی فرزند و بی پدر گردید

کلّ السیف کند گردید شمشیر

کلّ اللسان اَو البصر وکلیلٌ لکنت گرفت زبان و کند گردید بینائی

کلّ السیف کند شد شمشیر

کلّل عن الامر باز ایستاد - بد دلی کرد (از اضداد)

کلّل فی الامر کوشید در آن کار

کلّل الرجل رفت و در هلاکت گذاشت اهل را

کلّل السبع حمله کرد درنده

کلّله پوشانید او را لباس مرصع بجواهر

کلّله بالحجارة بالا برد و آن را باسنگ

کلّل السحاب السماء احاطه کرد از هر طرف ابر آسمان را

اکلّت البکاء البصر گریه بینائی او را کند کرد

اکلّ الرجل صاحب شتران مانده گردید

اکلّ البعیر خسته کرد شتر را

اِکلال صاحب عیال و خویشان محتاج شدن

تکلّل لباس جواهرنشان پوشید - تاج بر سر گذارد

تکلّل الشیء به احاطه نمود آن را و فرا گرفت

تکلّل السحاب بالبرق درخشید ابر بجهت برق

اکتلّ الغمام بالبرق درخشید ابر بجهت برق

انکلّ السیف کند شد شمشیر

انکلّ السحاب بالبرق درخشید خفیف و بروشنائی او تاریکی نمودار شد

انکلّ الرجل خندید مرد

کَلّ - کُلول ج یتیم - آنکه را نه پدر باشد و نه پسر - مرد بی خیر - سخی و اندوه - ستم - وکیل - پشت شمشیر و پشت کارد - عیال مرد - کند از شمشیر و زبان و بینائی

کَلّة کار و کند

کِلّة - کِلال وکِلَل ج پرده نازک - پشه بند - مطره پشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش - حالت

کُلّ همه و استعمال کل باضافه است لفظا یا تقدیرا و اکثر برای تاکید آید و در مسند و مسند الیه شدن و در ارجاع ضمیر بدان باید در همه لحاظ کرد دخول کل را که مضاف الیه کل است

کُلّة (بار ثانیث) تأخیر و درنگ

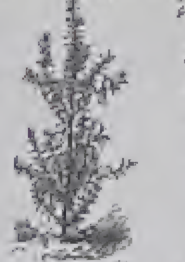
کَلَل حالت . حال و شان

کَلالة احاطه و فرا گرفتن برادران خواهران

کَلیل - کِلال ج کند از زبان و شمشیر و بینائی آن

اِکلیل - اَکالیل ج تاج و لباسهای مرصع بجواهر - گوشت اطراف ناخن - ابر

كر شبيه بره و شبانان گردد
اِكْلِيلُ المَلِك گياهيست و در ورد و قسم است
اِكْلِيلُ الجَبَل هم مانند ابكل
(كَلَأَ) اللهُ كَلْأً و كِلَاءً
و كِلَاءَةً — م حفظ
كرد او را خدا و نگهداشت



كَلَأَهُ بالسَّوطِ زد او را بتازيانه
كَلَأَ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ
گردانيد نظر را در آن
كَلَأَ النَّجْمَ بار بار نگريست در آن و بر گردانيد نگاه را
در وی كه چه زمانی طلوع ميكند
كَلَأَ الدَّيْنُ تأخير افتاد ادای دين
كَلِئَ عُمْرُهُ سپری شد عمر او
كَلِئَتِ الأَرْضُ پر از گياه شد زمين
كَلِئَ المَكَانُ كَلَأً ـ ف پر گياه گرديد اخصب
كَلِئَتِ النَّاقَةُ چريد شتر گياه را
كَلِيَ كِلَاءَةً نگهبانی كرد
يُقَالُ اذْهَبْ فِي كِلَاءَةِ الله برو در پناه خدا
أَكْلَأَتِ الأَرْضُ إِكْلَاءً پر گياه گرديد زمين
أَكْلَأَ بَصَرَهُ فِي الشَّيْءِ گردانيد نظر را بسوی آن
در حاليكه چشم را بالا ميبرد و پائين ميانداخت
أَكْلَأَ عَيْنَهُ بيدار داشت چشم را يا بيدار گردانيد
أَكْلَأَ عُمْرَهُ بپايان رسانيد عمر را
أَكْلَأَ البَيْعَ بسلف پيش داد و معامله سلم كرد
كَلَّأَ السَّفِينَةَ بكنار رسانيد كشتی را
كَلَّأَ الرَّجُلَ باز داشت او را
كَلَّأَ فِي الأَمْرِ نگريست در آن بتأمل
كَلَّأَ إِلَى فُلَانٍ فِي الأَمْرِ پيشی گرفت از او در كار
كَلَّأَ تَكْلِئَةً آمد بجائی كه در آنجا باد كم گذرد
كَالَأَهُ مُكَالَأَةً و كِلَاءً مراقبت و نگهداری كردند يكديگر را
تَكَلَّأَ الكَلَاءَةَ و اِسْتَكْلَأَ مهلت گرفتند و تأخير خواستند
تَكَلَّأَ بيعانه گرفتن و پذيرفتن

اِسْتَكْلَأَ المَكَانُ بسيار پر گياه گرديد
اِكْتَلَأَ الكِلَاءَةَ مهلت گرفت
اِكْتَلَأَ عَيْنَهُ بيدار ماند
اِكْتَلَأَ مِنْ فُلَانٍ نگهداشت از او
اِكْتَلَأَ بيعانه پذيرفت
كُلْأَة درنگ، تأخير، مهلت، بيعانه
كَلَأ ـ أَكْلَاء ج گياه تر يا خشك
أَرْضٌ كَلِئَةٌ زمين پر از گياه
رَجُلٌ كَلُوءُ العَيْنِ مرد سخت بيدار و قوی چشم
كالِئ و كالِي ـ كَوالِئ و كَوالِي ج بيعانه و نسيه
بَلَّغَ اللهُ بِكَ أَكْلَأَ العُمُرِ بآخر عمر رساند ترا خدا
كَلَّاء لنگرگاه كشتی ـ كناره دريای و جوی ـ جائيكه باد كم وزد
مَكَانٌ كَلِيءٌ و مُكْلِئٌ جای پر گياه
أَرْضٌ مَكْلَأَةٌ زمين پر گياه
مُكَلَّأ ساحل و كنار رود بار لنگرگاه كشتی
(كَلَبَ) الفَرَسَ كَلْبًا ـ ن بمهماز ([illegible]) زد اسب را
كَلَبَ الأَدِيمَ بريد پوست را
كَلَبَ المَزادَةَ توشه دان را بدوال و تسمه بست
كَلِبَ الرَّجُلُ ـ ل عقل رفته و مدهوش شد از گزيدن سگ هار
كَلِبَ كَلَبًا ـ ض تب زده گرديد
كَلِبَ كَلَبًا ـ ث ديوانه گرديد ـ خشمناك شد ـ فرومايگی كرد ـ درشت گرديد برگ درخت از عدم سرما ـ سخت گرديد سرما ـ سخت شد روزگار ـ در آمدن ريسمان ميان چرخ چاه ـ بسيار خوردن بدون سيری ـ آزمندی و حريص شدن
أَكْلَبَ القَوْمُ تشنه ماندند شتران گروه
أَكْلَاب صاحب چهارپايان پوينده

کَالَبَ الکَلبَ — تعلیم صید کرد سگ را
کَالَبَ الرَّجُلَ کِلَابًا وَمُکَالَبَةً — با همدیگر دشمنی نمودند
کَالَبَ الإِبِلُ — خوردند شتران خار درختان را
تَکَالَبَ القَومُ — جنگ و دشمنی کردند با همدیگر — با همدیگر جستن
یُقَالُ تَکَالَبَ النَّاسُ عَلَی الدُّنیَا — بر سر دنیا حریص شدند
اِستَکلَبَ الرَّجُلُ — بانگ کرد مانند صدای سگ تا سگان بشنوند
اِستَکلَبَ الکَلبُ — حریص شد بخوردن گوشت مردم
کَلب — کِلَاب وَأَکلُب ج — أَکَالِب وَکِلَابَات ج ج — سگ و هر درنده و بدخوی از مردم — آهن پاره سر خم سیاه — چنگال آهنین پالان که مسافر توشه دانرا بآن آویزد — شیر بیشه — افزونی اولین پاره آب رودخانه — دوال از پوست ناپراسته — کناره پشته — میخ قبضه شمشیر — خط میان پشت اسب — گیسوی شمشیر و دندان — هرآنچیز که بدان چیزیرا استوار نمایند — یکدانه جو — چوبیکه دیوار را شمع زنند — ماهیست — ستاره ایست — دوال سرخ میان دو طرف توشه دان
لِسَانُ الکَلبِ — گیاهیست — نام شمشیریکه بطول سه ذراع بوده
کَفُّ الکَلبِ — گیاهیست
نَهرُ الکَلبِ — جوئیست میان بیروت و صیدا
کَلبَة — ماده سگ — درختیست خاردار — خوار رهنه
أُمُّ کَلبَة — تب
کَلبَتَان — انبور آهنگران بشکل



کلاب
کلبتان

کَلبَة — دکان می فروش — موی دراز — کناره دهان سگ — گره — دوال پالکیاه — ریسمان از پوست خرما — سختی و تنگی — خشکسالی و قحط — سختی سرما
کَلَب — تشنگی — سختی روزگار — سختی سرما — بانگ سگ گزیده — دیوانگی سگ از گزیدن انسان حادث گردد — دیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه — تو جنون چهارپا — بدی و آزار
یُقَالُ دَفَعتُ عَنکَ کَلَبَ فُلَانٍ — آزار و شر را از تو رد کردم
کَلِبٌ کَلِب — کَلبَی ج — سگ دیوانه و گزنده
رَجُلٌ کَلِبٌ — مرد دیوانه از گزیدن سگ
کَلِبَة — درختیست خاردار
أَرضٌ کَلِبَة — زمینی که گیاهش از بی آبی خشک شود
کَلِیب — گله سگها
کَلَاب — عقل رفتگی از دیوانگی
کَالِب — گروه از سگان و سگبان — آموزنده سگ شکاری
کَلَّاب — سگبان — چنگال آهنین که مسافر توشه دانرا بر پالان آویزد
وَکَلُّوب — مهماز — اره
کَلَالِیب — کَلَالِیب ج — مهماز که برآمدگی پاشنه رکاب باشد بر پهلوی اسب زنند — اره — چنگال آهنی که بدان گوشت وغیره آویزند — آهن دو طرف پالان — خار درخت
کُلَبَان — دیوث — زن جلب
مُکَلَّب — اسیر — زندانی — مغلوب المکبل

کِلابٌ مُکَلَّبَة سگهای مسلّط بر صید
مُکَلِّب سگ آموزنده سگ
مُکالِب با جرئت
اَرضٌ مُکَلِّبَة زمین پر از سنگ
مُکالَبَة دنبالی
ه (کَلبث) وکُلبُثٌ وکُلَبِثٌ وکُلابِثٌ ترش روی ولئیم وبخیل
(کَلَتَ) الشیءَ کَلتاً – ض فراهم آورد آنرا
کَلَتَ بِهِ انداخت بآن
کَلَتَهُ فِی الاِناءِ ریخت آنرا در آن
کَلَتَ الفَرَسَ تاخت اسب را
اِنکَلَتَ الماءُ ریخته شد آب
اِنکَلَتَ الرَّجُلُ سخت درهم کشیده گردید
اِکتَلَتَ الماءَ نوشید آب را
کُلتَة بهره از خوراک – کنار و گوشه
فَرَسٌ مِلَتٌ کُلَتٌ اسب تیزرو با شتاب
فَرَسٌ فَلتَةٌ کُلتَةٌ اسبیکه فراهم آورده دست و پا را نا بر جهد
کَلیت وکَلّیت سنگ در ازیکه دانه سوراخ کفتار را بندند
(کَلتَبَ) فی اَمرِهِ سستی کرد در کار خویش
کَلتَبٌ وکَلتَبانٌ ناراست و سست را مور قلتبان. دیوث
ه (کَلتَحَة) نوعی رفتار
ه (اِنکِلاث) پیش در آمدن
مِکلاث رسا و درگذرنده در امور
ه (کَلثَب) وکُلاثِب درهم کشیده ترش روی بخیل
(کَلثَمَ) لَحمُ الوَجهِ فراهم آورد و گوشت خسار بدون ترش روی
کُلثُوم مرد پر گوشت رخسار و نیکو روی – حریر – پسر قلم – فیل یا پسرک آن
اِمرَأَةٌ مُکَلثَمَة زن پرگوشت رخسار و نیکو روی
(کَلَجَ) الکَریمُ دلاور. شجاع
کُلُج مردان درشت و توانا
کَیلَجَة پیمانهٔ غله
(کَلَحَ) وَجهُهُ کُلُوحاً وکُلاحاً – ف ترش روی گردید و درکشید لبهارا چندانکه نمایان گردید دندانها کالح ص
کَلَّحَ وَجهَهُ ترش گردانید روی را وعبوس
اَکلَحَ وَجهَهُ دندان سفید کرد و ترش روی
اِکلاح ترش روی گردانیدن کسی را
کالَحَ فُلاناً سختی کرد با او
کالَحَ القَمَرُ پوشیده شد ماه در ابر – عدول کرد از منزل خود
تَکَلَّحَ الوَجهُ سفید و نمایان کرد دندان را در ترش روئی – ترش روی کرد
تَکَلَّحَ البَرقُ پیاپی درخشید
تَکَلَّحَ الرَّجُلُ تبسم کرد
اِکلَوَّحَ وَجهُهُ روی ترش کرد چندانکه درکشید لبهارا و نمایان شد دندانهای او
دَهرٌ کالِحٌ وکَلاحِ روزگار سخت
کَلاحِ (بناءً علی الکسر) سال قحط و تنگی
کَلَحَة دهان واطراف آن
کُلاح وکَلاح خشکسال
کُلَح سفید و نمایان کننده دندان در ترش روئی
کَوَلَّح زشت
ه (کَلحَبَهُ) بِالسَّیفِ بشمشیر زد او را
کَلحَبَة صدای آتش و زبانهٔ آن
ه (کَلحَم) اَلکِلحِمُ خاک
(کَلَدَ) الشیءَ کَلداً – ن وکَلَّدَ جمع آورد بر یکدیگر آنچیز را
تَکَلَّدَ الرَّجُلُ درشت و ضخیم گردید
اِکلَندَدَ عَلَیهِ خود را بروی افکند و درشت گردید – درهم کشیده شد – بازایستاد
اِکلِنداد درشت و ضخیم گردیدن
کَلَد – کَلَدَة واحد جای درشت و درشت ایستاده

- پناه - پشته يا زمين درشت
كلندى — پشته و زمين درشت
مكلندى — سخت و درشت از شتر و غيره
برغ كالإ — خوشه كهن
ه (كلدح) — مرد سخت و درشت اندام - كنده پير
كلدحة — نوعى از رفتار
ه (كلدم) — درشت و زشت
كلدوم — كوتاه قامت
ه (كلواذ) — تابوت تورات
ام كلواذ — سختى و بلا
(كلز) الشيء كلزا - ضرو كلز — جمع آورد او را
اكلاز البازى اكلزازا — آهنگ شكار كرد باز
اكلاز الرجل — درهم كشيده شد و منقبض گرديد
اكلاز الراكب — استوار و متمكن نشد راكب در زين
كلز — مرد درشت پى و درهم اندام
كوالز و كالوز — گروهى از مردم
(كلس) البيت — ساروج ماليد خانه را
كلس الشيء — گردانيد آنرا محكم مانند ساروج
كلس عن قرنه — ترسيد و گريخت
كلس عليه — حمله كرد برا و كوشيد
كلس عن الماء — سيراب گرديد
تكلس — سيراب شدن
كلس — آهك - آهك آميخته بخاكستر كه آنرا ساروج گويند
كلسة — تيرگى رنگ مايل بسفيدى
ذئب اكلس — گرگ تيره
كلاس — صاحب يا فروشنده آهك و ساروج
سيف كلاس — شمشير برنده
متكلس — سخت دونده
اكليس — ماهى بشكل



(كلسم) اليه — آهنگ نمود بسوى او

كلثم الرجل — بشتاب رفت - درنگ كرد در اداى حقوق ركابى
ه (كلثمة) — پير فرتوت
(كلصم) الرجل — گريخت
ه (كلط) كلطا - ف — دويد لنگ يا پريده پا
كلط — مردان نادرست - بر گرديده از شادى
ه (كلطة) — رفتار لنگ ، دويدن لنگ
اكلط
(كلعت) قدمه كلعا - ف — چركين شد شكافته شد پاى او
كلع الوسخ على رأسه — چرك بر سر خشك گشت و چسبيد
كلع البعير كلعا و كلاعا — شكافته گرديد پاى او
كلع رأسه — چركناك گرديد
اكلعه الوسخ — چركناك گرديد و درهم نشست چرك
تكلع القوم — فراهم آمدند و باهم سوگند خوردند
كلع - كلعة ج — مرد درشت اندام زشت سير - مرد نيكو سياست كننده شتران
كلع — جنگ سخت - شكافتگى و چركى پاى
كلعة — پاره وقتى از گله گوسفندان
كلع و كلعة — شتر شكافته پاى
سقاء كلع — مشك چرك بسته
رجل كلع — مرد چركين
كلعة — سياه گون از چرك - بيمارى كه سياه گرداند موخر شتر را و بريزاند موى آنرا
كلاع — بيم و ترس - سختى و شكيبائى در ميدان جنگ
كلاعى — مرد دلير
كولع — ريم و چرك
اناء مكلع — ظرفى و خيكى كه ريم نشسته برا و چرك

(کَلِفَ) الوجهُ کَلَفاً ـ ن تغیر یافت روی
رنگ کدر اَکْلَف ص مذکر
کَلْفاء ص مؤنث
کَلِفَ بِهِ ازمند گردید و شیفته او شد
کَلِف ص ـ عاشق
کَلِفَ الأمرَ برداشت آنرا بسختی
اَکْلَفَهُ بِکَذا آزمند گردانید او را بآن
کَلَّفَهُ امر کرد او را بزیاده از طاقتش
تَکْلِیف امر و نهی پروردگار بنده را
یُقالُ حَمَلتُ الشّیْءَ تَکَلُّفَةً بمشقت و دشواری برداشتم آنرا ـ ۱
اِکْلاَفَّ اِکْلِفافاً رنگ سرخ تیره گردید
کُلْفَة سرخی بسیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی
کُلْفَة و کَلْفَة رنج و سختی
کَلَف سیاهی بزردی آمیخته ـ سرخی بسیاهی آمیخته ـ خال روی ـ رنگ روی میان سیاهی و سرخی
کُلاَفِیّ نوعی انگور سفید بسبزی مایل که مویزش سیاه تیره رنگ دارد
کَلُوف کار دشوار
کَالِف نام قلعه ایست کنار جیحون
اَکْلَف ـ کَلْفاء ـ مؤنث سرخ بسیاهی آمیخته ش
یافته ـ شیر بیشه
کَلْفاء می ـ شراب
مُکَلَّف و مُتَکَلِّف (الفاعل) بیش آینده بکاری کزاف که وی را ضرورت نباشد از حاجت
(کَلَکَ) مرکبی ست میان عرب
(کَلْکَل) ـ کَلاکِل ج سینه یا مابین هر دو و کَلْکال طرف گردن بشانه ـ جای تنگ بسینه اسب
کُلْکُل و کُلاکِل ـ کُلْکُلَة و کُلاکِلَة مؤنث مرد سبک گوشت چابک یا کوتاه قامت درشت اندام

(کَلَمَهُ) کَلْماً ـ ض خسته کرد او را
مَکْلُوم ص
یُقالُ هذا مِمّا یَکلِمُ العِرضَ والدّینَ
کَلَّمَهُ تَکْلِیماً خسته و مجروح کرد او را
کَلَّمَهُ تَکْلِیماً و کِلاّماً سخن گفت با او
کَالَمَهُ مُکالَمَةً بهمدیگر سخن گفتند و جواب دادن
تَکالَمَ الرَّجلانِ باهم سخن گفتند بعد از مهاجرت
(یُقالُ کانا مُتَصارِمَیْنِ فاَصبَحا یَتَکالَمانِ) و لا تَقُل یَتَکَلَّمانِ
تَکَلَّمَ الرَّجلُ تَکَلُّماً و تِکِلاّماً کلمه بکلمه سخن گفت
کَلْم ـ کُلُوم و کِلام ج خستگی
کَلِمَة ـ کَلِم و کَلِمات ج یک سخن و لفظ
کِلْمَة ـ کِلَم ج خطبه ـ قصیده
کَلْمَة ـ کَلَمات ج
اَلکَلِمَةُ الباقِیَة کلمه توحید (لا اله الا الله)
کَلِمَةُ التَّقوی نام خدا (بسم الله الرحمن الرحیم)
کَلِمَةُ الله بنده خدا (حضرت عیسی علیه السلام)
کَلِیم هم سخن ـ لقب حضرت موسی علیه السلام ـ خسته
کَلاَم قول ـ سخن بافایده تمام
کُلاَّم زمین درشت
رَجُلٌ تِکْلاَم و تِکِلاَّم و تِکْلامَة و تِکِلاَّمَة مرد نیکو سخن فصیح
مُتَکَلِّم سخن گوی ـ دانا بعلم کلام
مُتَکَلَّم جای سخن
یُقالُ ما اَجِدُ مُتَکَلَّماً نیافت جای سخنی
ه (کَلَح)
ه (کَلْسَحَة) خاک رفتن
ه (کَلْتَز) درهم و متقارب اندام ـ روی درشت یلی کوتاه
مُکَلْتَز سخت تا بنده
(کَلُوَة) ـ کُلًی ج گرده
کِلاَ (کِلی) هر دو
کِلاَ و کِلْتَا دو اسمند که معنای تثنیه

(۱ - [illegible])

میبد بند و برای تاکید آیند اول در مذکر و دو می در مونث آید و چون اضافه شوند بضمیر در حال نصبی الف و نصبی جری یا می باشد و اگر باسم ظاهر اضافه شوند در هر سه حال بصورت کلا و کلتا و اعراب آنها تقدیری است

(کمکلهز) درهم کشیده و منقبض

ه (کاهس) الشئ رسیده از آن

کاهس علی العمل کوشیده ولازم گرفت کار را

کاهسه بیدان کارزار روی آوردن و بدشمن حمله کردن - هر دو شانه نزدیک هم گردیده و سر فرو فکنده خمیده رفته

(کلی) الرجل کلیا - ض رسید بکلیه او و بدرد آورد

کلی کلی - ف واکتلی درد گین شد از ضرب و بر گرده رسید

کلی - ل درد کلیه رسید او را

کلی تکلیة در آمد بمکانیکه در آنجا می پنهان شدن باشد

اکلولی اکلیلاء منهزم گردید

کلیة وکلوة - کلیان وکلیات وکلی ج کلیه انسان وحیوان که بول را از خون جدا مینماید - پولک ریزه که بر توشه دان دوزند - دو بلندی نزدیک قبضه کمان از دو طرف یا سه شبر از قبضه آن

کلی الوادی اطراف و جوانب وادی

کلیة پر مرغ

کلیة من السحاب قسمه و دامن ابر

کلتان آنچه از چپ و راست پیکان تیر باشد

لقیته بنعم کلاه در آغاز جوانی و ایام نشاط وی ملاقات کردم

غنم حمراء الکلی او حمر گوسفندان لاغر

گلب کلیکلی نی گره او زیر پهلوی او و شاخ زده باشد

(کم) استفهامیه شود و خبریه که استفهامیه مابعد آن مفرد است و منصوب تا تمیز باشد چون کم رجلا عندک . و اگر مرفوع باشد مابعدش مبتدا است و مؤخر و کم خبر مقدم و مبینه محذوف است مثلا کم دنانیرک یعنی کم دینارا دنانیرک اما کم خبریه معنی بکثیر آید و عمل رب حرف جر نماید که مابعد آن همیشه مجرور است مثل کم درهم انفقت

(کم) الشئ کما - ن پوشانید آنرا و پوشید

کم البعیر محکم بست دهان شتر را

کم الحب بست و پوشید سر خم را

کم الناس اجتماع کردند مردم

کمت النخلة کما وکموما خارج شد غلاف غوره خرما مکموم ص

کمم وکمم ذو پوشیدن نهال خرما را بچیزی و محفوظ داشتن که تا توانا گردد

اکم القمیص وکمم آستین ساخت پیراهن را

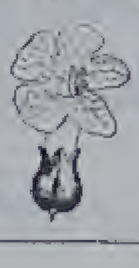
اکمت النخلة وکممت غلاف غوره برآورد خرما

تکمم القوم مدهوش و رفته عقل شدند - فرو گرفتند چیزی را

کم - اکمام وکممة ج آستین

کمة کلاه گرد

کمامة - کمام واکمة ج غلاف غوره خرما و غلاف شکوفه آن بشکل - آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد - دهان بند حیوانات



کمامة وکمام - کممة ج دهام و بند توبره اسب تا آن

[illegible]

کِمّ - اَکمام و کِمام ج اَکامیم ج ج غلاف تختین
عورهٔ خرما - غلاف شکوفه
مَکمُوم و مَکمُومَة درخت خرما غلاف عوره
بر آورده
مَکمُومَة نهال خرما فرو پوشیده بجری
مِکَمَّة دهان بند خر - بیل که بدان
تخم پاشیده را پوشند
(کَمَءَ) عن الاخبار کَمأً - ف جاهل شد از
اخبار - احمق گردید
کَمِئَت یَدُهُ او رِجلُهُ شکافته و ترکیده گردید
دست یا پای او
کَماءَة کَمأ - م
اَکمَأَ المَکانُ بسیار روئید آنجا قارچ
اَکمَأَ الرَّجُلُ خورانید او را قارچ
اَکمَأَ السِّنُّ فُلاناً بر گردانید او را
تَکَمَّأَهُ مکروه و ناخوش داشت آنرا
تَکَمَّأَت عَلَیهِ الاَرضُ پوشید او را زمین
و پنهان کرد
کَمءٌ - اَکمُؤ و کَمأَة ج قارچ بشکل بعضی گویند
از انواع ترنجبین
است که بر بنی
اسرائیل در وادی
تیه نازل شد

کَمّاء قارچ فروش - قارچ چین جهه فروش
مَکمَأَة و مَکمُؤَة جای روئیدن قارچ
(کَمُتَ) الفَرَسُ کُمتاً و کُمتَة و کَماتَة - ک
اسب برنگ سرخ بسیاهی مایل
گردید
کَمَتَ الغَیظَ - ن پوشید خشم را
کَمَتَ الثَّوبَ رنگ سرخ بسیاهی مایل کرد
کُمِّتَ الخَمرُ و الفَرَسُ تَکمِیتاً گردانید رنگ آنها
بصنعت
اِکمَتَّ الفَرَسُ و اَکمَتَّ و اِکمَاتَّ برنگ سرخ
مایل بسیاهی گردید
کُمتَة سرخی مایل بسیاهی در اسب

کُمبَة اصل هر چیزی
کُمَیت - کُمت ج اسب بسیار سرخ
و دم سیاه (مذکر و مونث یکسانست)
جَبَلُ کُمَانِیّ استبان سرخ رنگ مایل بسیاهی
کُمَیت از اسمای شراب است
(کَمَثَرَ) نوعی رفتار که قدمها را نزدیک
گذارند
کَمثَرَ القِربَةَ محکم بربند مشک بست دهان او را
کَمثَرَ السِّقَاءَ بر کرد مشک را
کَمثَرَ القَصِیرُ دوید کوتاه قامت
کُمثُر و کُمَاثِر مرد ضخیم و کوتاه و درشت
و سخت اندام
کَمثَرَة رفتار مرد پهن و ضخیم
ه (کَمثَلَ) و کُمَاثِل سخت و درشت اندام
نَاقَةٌ مُکَمثَلَةُ الخَلقِ ماده شتر درهم و گرد اندام
(کَمثَرَ) الشَّیءَ جمع شد انچیز و در آمد
بعض آن در بعضی
کُمَاثِر کوتاه
کُمَّثرَی - کُمَّثرَاة واحد گلابی
ه (کُمثُل) کوتاه قامت
(کَمَجَ) بخ ران
(کَمَحَ) الدَّابَّةَ کَمحاً - ن و اَکمَحَ لگام چهار
پا را باز کشید تا ایستد یا سر بردارد
اَکمَحَ الکَرمُ نزدیک رسید برگ او درآن
درخت رز
اَکمَحَ الرَّجُلُ برگ منش و بلند مرتبه گردیده شد
کَومَح مرد بزرگ سرین
کُمُوح بالا بر آینده - نهال
مَکَامِح شتران بشب رونده جهت
تاب آمدن صبح
مُکَمَّخ بزرگ منشی
(کَمَخَ) بانفه کَمخاً - م بزرگ منشی نمود
کَمَخَ الفَرَسُ بِاللِّجامِ عنان باز کشید تا بایستد
و سر راست دارد
اَکمَخَ الرَّجُلُ بزرگ منشی نمود و متکبر انه نشست

أكمح الكرم — زود یک سید برگ آوردن درخت رز

كاخ — برگ فشی

كامخ - كوامخ ج — آبکامه که آن را نان خورش سازند

(كمد) لونه كمدا وكمودا - ن — برگشت رنگ آن

كمد الرجل — دردمند شد دل او از اندوه

كامد وكمد وكميد ص

كمد الثوب — کوفت جامه را

(والاسم) الكماد - کوفتگی

اكمد الهم فلانا — اندوهناک و دردمند دل گردانید

اكماد — کهنه و نرم و ناتوان گردیدن جامه - نیک پاکیزه ناکردن جامه را

تكميد — گرم کردن عضو به بستن

كمد وكمد و كمدة — اندوه سخت - دردمندی دل از اندوه - برگشتگی رنگ و تیرگی آن - رفتن صفای گونه

كماد — کوفتگی جامه - درد شکم - آنچه که بر عضو دردناک بندند - گرم کردن عضو دررسیده به بستن

كمدة — آلت نره

مكمود — غمناک

(كمر) كمرا - ن — چیره شد او را در بزرگی سر آلت نره

كامرة مكامرة — نبرد کردند در بزرگی سر نره

تكامر — سر نره یکدیگر را نگریستن که کدام بزرگتر است

كمر — غوره خرما که در زمین رسیده و رطب شده

كمرة - كمر ج — سر نره

كمرة وكمر — نره - بزرگ و درشت

كمرى — بزرگ سرنره - کوتاه قامت

مكمور — مرد یکه رشته طرفی از سر نره او بریده باشد - بزرگ سرنره

مكمورة — زن جماع کرده شده

(كمز) العجين كمزا - ض — جمع کرد بدست خمیر را و جانه کرد

كمزة - كمز ج — یک لخت از خرما و مانند آن - پشته و تپه از ریگ و خاک

(كمس) كموسا - ن — روی ترش کرد

اكمس — آنکه نگریستن نتواند

كيموس — خلط با غذا در معده قبل از آنکه خون گردد

(كمش) الناقة كمشا - ف — بست پستان شتر را تا شتربچه شیر را نخورد

كمش كماشة - ك — تیزرو گردید - سبک و کافی شد - شجاع و دلیر شد

كمشت المرأة — کوچک پستان گردید

كمش الناقة كمشا — بست پستان شتر را تا کره شیر نکند

كمش فلانا بالسيف — برید اطراف او را بشمشیر

كمش الزاد — سپری گردید توشه

اكمش الناقة — پستانهای شتر را بست

كمش الحادي — کوشید شتربان در راندن شتران

كمش فلانا — شتابانید او را

كمش ذيله — شمارش کرد آن را

انكمش الرجل وتكمش — سرعت کرد در رفتار

تكمش الجلد — درهم کشیده و فراهم شد پوست

انكمش الثوب بعد الغسل — کوتاه شد جامه بعد از شستن

كمش وكمش وكميش — مرد تیزرو - سبک و کافی

كمش وكمش — اسب نره کوچک - زن کوچک پستان

كمش — نوعی بستن پستان شتر

كمشة وكمشة — دختران خرد پستان

رجل كمش الازار — مرد برچیده ازار

شاة كمشة وكموش — گوسفند کوتاه سرپستان

اَکْشَ - کُشّ - کَشْناء مؤنث | ج مرد کوتاه پای - آنکه نتواند با خرد پستان بر پستان
(کَمَعَ) فِي الإِنَاءِ کَمْعاً - م بدهان آب خورد
کَمَعَ قَوائِمَ الدّابَّةِ بریدہ دست و پای چهار پا را
کَمَعَ فِي المَاءِ در آمد در آب
کَمِعَتِ الدّابَّةُ سست رفت چهارپا
کَامَعَهُ مُکَامَعَةً همخواب گردید با او
اِکْتَمَعَ الإِنَاءَ از دهانه ظرف آب خورد
کَمْعٌ همخوابه - قباء - زمین هموار است بر آمده اطراف - زمین پست گودال یا پامال شده - کناره رود یا
یُقَالُ فُلانٌ فِي کَمْعِهِ او در محل و موضع و خانه او است
کَمَعٌ گروه زنان
کِمْعٌ مرد سست رای و فرمان بر هر کس
کَمِیعٌ همخوابه
مُکَامِعٌ نزدیک تو که هیچ کاری از تو برا او پوشیده نیست
(کَمِعَ) پر پیه گردید کوهان شتر
(کَمَرَ) الشَّيْءَ پوشید آنرا
تَکَمَّرَ پوشید جامه
تَکَمَّرَ فِي ثِيَابِهِ فرو پوشید سر را
کَمْکَام کَمْکَامَةٌ مؤنث کوتاه قامت گرد اندام
(کَمُلَ) کَمَالاً وَ کُمُولاً - ن ل ف وَ تَکَمَّلَ وَ تَکَامَلَ وَ اکْتَمَلَ انجام یافت - تمام شد
اَکْمَلَ وَ کَمَّلَ وَ اِسْتَکْمَلَ الشَّيْءَ تمام گردانید آنرا و نیکو کرد
تَکْمِیلٌ تمام شدن و تمام کردن (لازم و متعدی)
کَمَلٌ وَ کَمِیلٌ وَ کَمَالٌ وَ کَامِلٌ - کَمَلَةٌ ج م تمام
یُقَالُ أَعْطَيْتُهُ المَالَ کَمَلاً دادم تمام مال را باو
یُقَالُ لَكَ کَمَالُ الشَّيْءِ تمام آن برای تست
تَکْمِلَةُ الشَّيْءِ آنچه با آن چیز تمام شود
مُکَمَّلٌ مرد کامل در بدی و خوبی

(کَمَنَ) کُمُوناً - ن ف وزاری شد و پنهان گردید - ورود و بکاری شود و سر ورنیاورد از آن
کَمِنَ کَمَناً کُمُوناً پوشیده شد
کَمِنَ کُمُوناً رسید او را تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم
اَکْمَنَ الشَّيْءَ پنهان داشت آنرا
تَکَمَّنَ وَ اکْتَمَنَ پوشیده و پنهان گشت
کَمْنَةٌ تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم
کَمِینٌ - کُمَنَاءُ ج قوم پنهان نشسته بقصد دشمن در جنگ - ورود در امور یکه مفهوم نگردد
نَاقَةٌ کَمُونٌ شتریکه آبستنی خود را پنهان دارد
کَمُّونٌ زیره گیاهیست بشکل



کَمُّونٌ الأَرْمَنِيُّ زیره رومی
کَمُّونٌ البَرِّيُّ زیره سیاه
کَمُّونٌ النَّبَطِيُّ زیره سبز
مَکْمَنٌ - مَکَامِنُ ج مکانیست
عَيْنٌ مَکْمُونَةٌ چشم خارش و سرخی و سستی بینائی رسیده
مُکْتَمِنٌ اندوهگین
(کَمَنْجَةٌ) آلت لهو مشهور بویالن
ہ (کَمُونِيٌّ) شب ماهتاب
(کَمِهَ) کَمَهاً - ف نابینا و شب کور گشت
کَمِهَ بَصَرُهُ تاریک گشت و فرو گرفت بینائی او را تاریکی و ناپدید گرد
کَمِهَ النَّهَارُ بر گرد و غبار گردید روز و پوشیده گرد آفتاب را
کَمِهَ فُلانٌ بر گردیده رنگ گشت - بر گردید عقل او
کَمِهَ عَنِ الأَخْبَارِ نادان گردید - اکمه حتی اکل
تَکَمَّهَ فِي الأَرْضِ رفت و سیر کرد بدون توجه

بطرنی - سرشته -
کامه وُمتکمه ص
نُقال ذهبت ابله کمیهی سوار شد شتررا
ونداشت بکدام طرف حجب سوب
مُکمّة العینین آنکه چشمش کشاده ووا نشود
ه (الکهداد) سر دردا دا شتن
کهدل بزرگ سرزه یاسرزه کلان
کهدلة سرزه
ه (کهدر) (بشد فتح میم) سرزه
(کهل) الرجل برداشت جامه ولباسهایش
وبست جهت سفر
کهل علینا باز داشت مارا از حق ما
کهل الحدیث مخفی داشت آنرا
کهل المال فراهم آورد آنرا
اکهل الرجل درهم کشیده شد از سرما
تکمهل گرد آمدن
مکمهل (بجزم میم) پشته دانه
مکمهل (") پشته دانه
(کمی) شهادته کمیا - ض پنهان داشت
گواهی را - پنهان داشتن سرزرا
از مردم - آهنگ نمودن بر
کاری
کمی نفسه وکمی پوشیدن را بزره وکلاه خود
کمی العسکر کشت لشکر را
اکمی علی الامر آهنگ نمود بر کاری
اکمی الحارث کشت دلیران لشکر را
اکمی الرجل منزله پنهان داشت خانه را از مردم
تکمی فلانا پوشید وپنهان داشت
تکمی الشیء تازه کرد همپارا
تکمت لفتنة الناس بلا فرا گرفت همه را
تکمی فلان فلانا آهنگ وقصد او کرد
تکمی العسکر - ل کشته شدند دلاوران لشکر
انکمی پنهان شد
اکتمی اکتماء پوشیده وپنهان داشت
کمی - کماه واکماه ج دلاور با مرد با سلاح
کیمیا نام صنعتی است

که اجسادرا قصه چون قلعی ومس را
طلا کند
متکمی مرد سلاح پوشیده - دلیر
(کن) الشیء کنا وکنونا - ن فروپوشید
آنرا - نگاهداشت آنرا از تاب
آفتاب
کن فی نفسه پنهان داشت آنرا در دل
اکن الرجل فروپوشید - پوشیده شد
اکن الشیء سفید گشت
اکنت المرأة پوشید وجه را از مردم وحیا کرد
تکنی تکنیا بکنیه نام برد اورا
استکن پوشیده ودر پرده گردید
کنة - کنائن ج زن پسر یا زن برادر
کن وکنة - اکنان ج پوشش هرچیزی -
وپرده آن - سرای خانه
کنة سفیدی
کنة - کنات وکنان ج پوشش سقف خانه
یا سایبان یا خانه کوچک اندرون
خانه یا چوبیکه دو طرف آنرا در
دیوار کرده بران متاع نهند
کنان - اکنة ج پوشش - پرده هرچیزی
کنانة - کنائن وکنانات ج تیردان چرمین

بی چوب بکل
کانون وکانونة - کوانین
ج گلخن - آتشدان
- نام دو ماه رومی
از ماههای زمستان
- مردگران که صحبت اورا مکروه دارند
کنین پوشیده
مستکنة (بفاعل) کینه
مکنون علم پنهان داشته
مکنونة نام چاه زمزم - دختر پوشیده
یا پرده
(کنب) الرجل کنوبا - ن درشت گردید
- بی نیاز گشت

کَنَبَه فی جرابه کَنْباً - ن جمع نمود و ساخت آنرا در انبان خود و باز داشت
کَنَبَتْ اَلْیَدُ کَنْباً درشت گردید دست از کار
اَکْنَبَ اَلْیَدُ والیَد درشت و ضخیم شد
اَکْنَبَ عَلَیْهِ لِسانُهُ درماند و بند شد زبان او
اَکْنَبَ عَلَیْهِ بَطْنُهُ درشت گردید
کانِب مرد شکم سیر
کَنَب گیاهیست - درشت شدن دست و پای از کار - سم چهارپا
کَنَب گیاهیست
کَنِب درخت خشک یا شکسته جا
کِناب سر شاخ خرما - خوشه خرما
کُنْبَة ستمکار پلید
مِکْنَب و مُکْنِب سم سخت بسته از کار و درشت گردیده
مُکَنْتَث مرد درشت اندام سخت کوتاه
(کَنْثَ) اَلرَّجُلُ و کَنْبَثَ درهم کشیده شد
رَجُلٌ کُنْبُثٌ و کُنابِثٌ و کُنْبُوثٌ مرد درشت و درهم کشیده شده
کِناث ته شش و سنگریزه که پیوسته آنرا نسپرند
ه - وَجْهٌ (کُنابِد) روی درشت
ه - رَجُلٌ (کُنابِد) مرد درشت و زشت و ضخیم
(کُنْبُرَة) و کِنْبِرَة سرینی بزرگ
کُنابِر ریسمان پوست نارجیل
(تَکَنْبَشَ) اَلْقَوْمُ درهم درآمیخته شدند گروه مردم از هر جنس
کُنْبُوش و کُنْبُوش - گنابیش ج جل بر زین - برقع مقابل روی
ه (کُنْبُل) و کُنابِل سخت و درشت
(کَنَتَ) فی خُلُقِهِ کَنْتاً - ن توانا و استوار گردید
کَنَتَ لِسِقاءِ کَنْتاً - ف خشن و درشت گردید

اِکْتَنَتَ الرَّجُلُ فروتنی کرد و خوشنود بود
سِقاءٌ کَنِیت مشک بسیار آبگیر
کُنْتُحُو و کُنْتَحِی درشت و بزرگ
ه (کُنْتُب) و کُنَاتِب کوتاه قامت
ه (کُنْتُح) احمق
ه (کُنْتُع) پست قامت
ه (کُنْتُل) کوتاه قامت
ه (کُنْتُه) پیچیده که از شاخ مورد سازند و بران دسته ریاحین بندند
(کَنَثَأَتِ) اللِّحْیَةُ دراز و بسیار گردید ریش
رَجُلٌ کُنْثَأُ اللِّحْیَةِ مرد دراز ریش
ه (کُنْثُب) و کُنْثُب و کُنَاثِب درشت و استوار
کِناثِب ریگ فرو ریخته
ه (کُنْثُح) احمق
ه (کُنْثُرَة) اَلْحِمار بیش بینی خر
کُنْثُر و کُناثِر گرد اندام - سر زره تا حنه گاه
تَکَنْثُر بزرگ و ضخیم شدن - برافراشته گردیدن
وَجْهٌ مُکَنْثَر (تفاعل) روی درشت پرگوشت
ه (کُانِج) عروس پرده - صمغ درختیست
ه (کُنْعَة) درهم آمیخته شدن کلام اختلاط
(کَنَدَ) النِّعْمَةَ کُنُوداً - ن ناسپاسی و کفران کرد
کَنَدَهُ اَلْحَبْلَ کَنْداً برید آنرا
کَنْدَة پاره از کوه
کُنُد (للمذکر والمؤنث) ناسپاس
کَنُود ناسپاس - کافر - بخیل - نافرمان - تنها خورنده و باز دارنده عطای خود را - زننده غلام - زمینی که بر وی نه چیزی - زن بی ناسپاس
کُنّاد
ه (کُنْدُث) و کُنادِث درشت و سخت

ه (کُنْدُجَة) البانی — در دیوار وطاق
کُنْدُج (معرب) — ظرفیست مانند خم بزرگ از گل سازند . جای غله

(کُنْدُر) وکُنادِر — نوعی صمغ درختیست (کندر معروف) — مرد کوتاه درشت ضخیم اندام — خر بزرگ جثه

کَنْدَر — نوعی حساب نجوم است رومیان را

کَنْدَرَة — زمین درشت بلند — جائیکه باز برای بودن خود لازم گرفته باشد . نشستنگاه باز

کَنَنْدَر وکُنَیْدِر — درشت وضخیم

کِنْدَارَة — ماهی است که دارای گوشت است

کِنْدِیر — خر درشت ضخیم اندام

کِنْدِیرَة — درشتی وضخامت

ه (کُنْدُس) — بیخ گیاهیست

ه (کُنْدُش) — مرغیست مانند زاغ

ه (کَنْدَل) — گیاهیست که بآب دریا روید پوست آن زعفران رنگست

(کُنَار) — میوه درخت سدره

کِنَارَة — کَنَائِر ج — پاره از کتان یادف وطبل وطنبور

مُکَنْدَر — ضخیم وزشت منظر — بزرگ عمامه

مُکَنْتَر — ضخیم وزشت پیکر — بزرگ عمامه

(کَنَزَ) المال کَنْزًا — ض جمع نهادند وگنجینه کردند

کَنَزَ الرمح — فرو برد نیزه را بزمین
کَنَزَ السقاء — پر کرد مشک را
کَنَزَ التمر کَنْزًا وکِنَازًا وکَنَازًا — چید خرما را وانبار نهاد

اِکْتَنَزَ المال — جمع آورد مال را
اِکْتَنَزَ الشیء — پر شد آنچیز

تَکَنَّزَ لحمه — جمع آمد گوشت او وپر وسخت شد

کَنْز — کُنُوز ج — گنج — طلا ونقره — آنچه بدان مال را فراهم آورند ونگهدارند

رَجُل کَنِیزُ اللحم وکَنِیزُه ومَکْنُوزُه ومُکْتَنِزُه — مرد پرگوشت وسخت گوشت

یُقال کتاب مُکْتَنِز بالفوائد — نوشته ایکه پر از مطالب سودمند است

کَنِیز — خرمائیکه جهت زمستان ذخیره نهند

کَنِیزُ دُبَّة — سر ودگوی

کَنَاز — وقت چیدن یا خشک کردن خرما

کِنَاز — کُنُز وکِنَاز (علی لفظ واحد) ج — پرگوشت — سخت اندام

یُقال ناقة وجاریة کِنَاز — شتر وزن پرگوشت

کَنَّاز — بسیار جمع کننده مال

مَکْنَز — مَکَانِز ج — صندوق جای مال

(کَنَسَ) البیت کَنْسًا — ن وکَنَّسَ روفت خانه را

یُقال کَنَسَ فی وجه فلان — مسخره کرد در روی او

کَنَسَ الظبی کِنَاسًا وکُنُوسًا — ض وتَکَنَّسَ نهان شد آهو در خوابگاه خود — در آمد در خوابگاه

تَکَنَّسَ الرجل — بخیمه در آمد مرد
تَکَنَّسَتِ المرأة — در آمد بهودج
اِکْتَنَسَتِ الظباء والبقر — آهوان وگاوان بخوابگاه در آمدند

کَنِیسَة — کَنَائِس ج — زن خوب روی — کلیسای نصاری یا پرستشگاه یهودیان

کِنَاس — اَکْنِسَة وکُنُس ج — خوابگاه وجای آهو

کَانِس — کُنَّس وکُنُوس وکَوَانِس ج — آهوئیکه بخوابگاه در آید

الجوار الکُنَّس — هفت ستاره سیاره . یا تمام ستارگان که در شب ظاهر اند یا فرشتگان یا گاوان وحشی یا آهوان

کُنَابَةٌ خاکروبه - خانه روبه - نام جائی است بکوفه
کُنَاس خاک روبه وخانه روب
مِکْنَسَةٌ - مَکَانِسُ ج جاروب
مُکَانِس دائما لازم خوابگاه آهوان
مَکْنَس درآمدنگاه حیوانات وحشی از جائی که از گرمی هوا درآن رسیده بودند
فَرَسٌ مُکَوْنَسٌ وَرِجٌ سم شترمانان - شکم شتر بچه
(کَنَشَ) الثَّوْبَ کَنْشًا - ن رشته اطراف آنرا
کَنَشَ المِسْوَاكَ نرم ساخت مسواک درشت را
اَکْنَشَهُ عَنِ الاَمْرِ منشا باشید اورا از کارش
کُنَاشَةٌ - کُنَاشَاتٌ ج مجموعه ایست مانند دفتر - اصول وبیخ شاخها که فروع رونیده شود
کُنَاشَ مرد مجعد موی - زشت وی
(کَنَصَ) مینے حنسابید جهة مسخره
کُنَاصٌ قوی وتوانا برکار از شتر وغیره
(کَنَظَهُ) الاَمْرُ کَنْظًا - ض ن دشوار شد کار براو - اندوهگین شود - پرکرد آنرا
تَکَنَّظَ دشوار شدن کار برکسی - اندوهگین گردانیدن - پرکردن
کُنْظَةٌ سختی وفشار وتنگی
(کَنَعَ) کُنُوعًا - م فراهم آمد وجمع شد
کَنَعَ عَنِ الاَمْرِ ترسید واز گریخت
کَنَعَ النَّجْمُ مایل شد بغروب
کَنَعَ اِلَیْهِ فروتنی کرد ونرمی نمود
کَنَعَ فِیهِ طمع کرد درآن - حریص گشت
کَنَعَ بِاللهِ فروتنی کرد
کَنَعَ الاَمْرُ نزدیک گشت
کَنَعَ المِسْکُ بِالثَّوْبِ چسبید بوی خوش بجامه
کَنَعَ العُقَابُ پرها فراهم آورد ووقت فرود آمدن از هوا
کَنَعَ اَصَابِعَهُ کَنْعًا - ف خشک وتشنج گردانید

وزد انگشتانش را
کَنَّعَ ص
کَنَّعَ الرَّجُلُ بر زمین نگونسار افگنده شد
کَنَّعَ الشَّیْءُ لازم گرفت آنرا وچسپید بدو
اَکْنَعَ فروتنی وزاری کرد
اَکْنَعَ الذَّلِیلُ بخواری نزدیک گشت با سوال کرد
اَکْنَعَ العُقَابُ فراهم آورد پرها را تا فرود آید
اَکْنَعَ القَوْمُ فراهم آمدند
اَکْنَعَ الاِبِلَ نزدیک گردانید شتررا
کَنَّعَ الشَّیْءَ بدست آورد آنرا
کَنَّعَ یَدَهُ بدوال بست دستهای اورا وتباه گردانید
کَنَّعَ فُلَانًا بِالسَّیْفِ بشمشیر زد اورا
تَکَنَّعَ عَنْهُ برگشت از او
تَکَنَّعَ بِهِ درآویخت بآن
تَکَنَّعَ الاَسِیرُ فِی قِدِّهِ اسیر درهم کشیده شد بدوال
اِکْتَنَعَ درآمد ونزدیک رسید شب
اِکْتَنَعَ عَلَیْهِ مهربانی نمود براو
اِکْتَنَعَ القَوْمُ فراهم آمدند
اِکْنِیَاعٌ (یتعدی بعلی) درهم کشیده شدن بیرا بیری
کَنِعٌ یک سوم آخر شب
شَیْخٌ کَنِعٌ پیر درهم کشیده شده اندام
کَنِیعٌ شکسته دست - مایل از راه - گرسنگی سخت
اَسِیرٌ کَانِعٌ - کَانِعَةٌ مونث گرفتار دست فی بالسبه
اَنْفٌ کَانِعٌ - کَوَانِعُ ج بینی چسبیده بروی
اَکْنَعُ - کُنْعٌ ج مرد تباه دست - کارها ناقص
کُلُّ اَمْرٍ ذِی بَالٍ لَمْ یُبْدَأْ بِحَمْدِ اللهِ فَهُوَ اَکْنَعُ (حدیث) هر کاریکه ابتدا نشود بحمد خدا آن ناقص است
مُکَنَّعٌ مشکیکه دهانه آنرا آب بسته شوده برگشتند
مُکَنَّعٌ وَمُکْنَعٌ مرد بریده دست درکشیده
مَکْنُوعٌ بریده دستها

ه (کِنْعِت) نوعی ماهی دریائی
ه (کِنْعِد) نوعی ماهی دریائی
ه (کَنْعَرَة) - کَنَاعِر ج مادهٔ شتر بزرگ
هیکل
(کَنَفَ) الشیءَ کَنْفاً - ن نگاهداشت آنرا
واحاطه کرد و یاری نمود
کَنَفَ الکَیّال دست بر سر پیمانه نهاد تا
نجنبد گندم
کَنَفَهُ کَنِیفاً پوشش ساخت آنرا و یاری
کرد
کَنَفَ الدّار نهان خانه ساخت جهت سرای
کَنَفَ الإبِلَ و أکْنَفَ خوابگاه ساخت برای شتران
کَنَفَ عَنْهُ برگردید از آن
أکْنَفَ الرَّجُلَ یاری داد او را
کَنَّفَ الرَّجُلَ احاطه کرد و فرا گرفت او را
اکْتَنَفَ خطیره ساخت برای شتر
اکْتَنَفَ القَومَ و تَکَنَّفَ احاطه کرد آنها را
کَانَفَهُ مُکَانَفَةً یکدیگر را یاری کردند
کِنْف توشه دان شبان یا کیسه
رخت ریز تاجر
کَنَف سایه - کناره و جانب - حظ
- بال مرغ
کَنَفَة ناحیه و کناره
کَنَفَةُ الإبِل ناحیه و جانب شتران
کَنِیف - کُنُف ج پوشش - نهانخانه - پوشنده
و پنهان کننده هرچه باشد -
سپر - جای دست و روی
نشستن - خطیره شتر که از درخت
و شاخ سازند - درخت خرما
که بعد بریدن بمقدار دست بر
آید و بدان ریش سیاه را تشبیه
دهند
نَاقَةٌ کَنُوف مادهٔ شتر که در جانب شتر برود
یا مادهٔ شتر که یکسوی شود و چون
او را سردی رسد در ناحیه شتران

فرود خواید
غَنَمٌ کُنُوف گوسفند که دو یا دو ره رود و یا
گله نباشد یا گوسفند که با آبستنی
زیر جهید بر او
کَانِف ظلیمت
کَانِفَة مانع و حاجب
شَاةٌ کَنْفَاء گوسفند که استخوان رانش
نمایان باشد از لاغری
صِلاءٌ مُکَنَّف بر بالی اطراف فراهم آورده
رَجُلٌ مُکَنَّفُ اللِحْیَة مرد بزرگ ریش
لِحْیَةٌ مُکْتَنِفَة ریش کناره بزرگ
ه (کِنْفِث) و کُنَافِث پست قامت
ه (کَنَافِج) بسیار از هر چیزی - فربه پر
گوشت - خوشه پر از دانه
ه (کُنْفُرَة) پره بینی و سر آن
ه - رَجُلٌ (کَنْفَلِیل) اللِّحْیَة مرد انبوه ریش
لِحْیَةٌ کَنْفَلِیلَة ریش انبوه
ه (کَنَمَة) زخم و جراحت
کَانِم نوعی از جشبان
(کَنْکَنَة) در خانه نشستن - گریختن -
کاهلی کردن
(کَنَهَ) الشیءَ و اکْتَنَهَهُ رسید بکنه آنچیز
کُنْه گوهر و جوهر هر چیزی - پایان
هر چیز - اندازه و هنگام و
وجه و روی هر چیز - وقت
کَنَهَان (معرب کوهان) گیاهیست که اگر کرکس
بر گرد دم نهند در حال بمیرد
و بوئیدن آن سخن دماغ و
خوردن آن سخن بدن و
کمک کننده در هضم غذاست
ه (کَنَهْبَل) و نعلم پاره درختی است بزرگ
- جو بزرگ خوشه
ه (کَنَهْدَر) صندوقیکه بر آن آجر و انگور
وغیره بار کرده بجائی برند
ه (کَنَهْدَل) فربه و ضخیم - سخت درشت و شدید

ه (کَنَهْوَر) ابر پاره شبیه بکوه یا ابر برهم نشسته - مرد ضخیم اندام
کَنَهْوَرَة ماده شتر بزرگ جثه - ماده شتر رسال

ه (کَنَهْفَ) عَنْهُ در گذشت از او و سرعت کرد

(کَنَی) بِالشَّيْءِ عَنْ کَذَا کِنَایَةً خبر از امری بزرگ داد بغیر آن لفظ که آن کند مثلاً تقول زَیْدٌ کَثِیرُ الرَّمَادِ کنایه از سخاوت زید است
کَنَی زَیْدًا کُنْیَةً وکِنْیَةً وکَنَّی وأَکْنَی إِکْنَاءً کنیت نهاد زید را مثلاً ابا فلان
تَکَنَّی هٰکَذَا واکْتَنَی کنیه کرد خود را بآن
کُنْیَةٌ وکُنْوَةٌ وبکسران - کُنًی وکِنًی ج لفظی که شخص را بدان خوانند
کِنَایَةٌ سخن که بر غیر موضوع خود دلالت کند گفتن یا سخن گفتن بلفظی که معنی حقیقی ومجازی آن هر دو برابر باشد

(کَأَی) عَنْهُ کَأْيًا وکَأْوًا - ن ترسید از او
أَکْأَی إِکْآءً وأَکْأَیَهُ ناگهان آمد بر پشت سر کاری که اراده کرده بود پس او را بیم داد و باز گشت
کَأْءٌ وکَائِیٌ وکَیٌّ وکَیِّئٌ ضعیف قلب - ترسو

(کَابَ) کَوْبًا - ن آب خورد بکوزهٔ بی دسته
کَوَّبَ الشَّيْءَ کوفت آنرا بسنگ
أَکْتَابَ بکوزهٔ بی دسته آبخوردن
کُوبٌ - أَکْوَابٌ ج کوزهٔ بی دستهٔ بی خرطوم
کَوْبَةٌ دریغ - پشیمانی بر گذشته فوت شده
کُوبَةٌ نرد وشطرنج یا طبل باریک - سنگی است گرد که ادویه وغیره کوبند
کُوْتَعٌ باریکی گردن - کلابی سر کوتاه قامت

ه (کُوتِیّ)

(کَوَّثَ) الزَّرْعُ چهار یا پنج برگ گشت کشت
تَکَوَّثَ شبیه سر خرگوش غائط آوردن
کُوثٌ - أَکْوَاثٌ ج کفش صندل
کَوْثَةٌ ارزانی - فراخ سالی
کَاثٌ آنچه از دانها فرو ریخته وقت درودن

(تَکَوْثَرَ) الْغُبَارُ بسیار و متراکم گردید گرد وخاک
کَوْثَرٌ غبار متراکم بسیار - سید وبزرگ بسیار بخشش - نهری است در بهشت (در تفسیر آیه شریفه إنا أعطیناک الکوثر مقصود حضرت فاطمه سلام الله علیها است)

(کَوْثَلٌ) وکَوْثَلٌ دنبالهٔ کشتی

(کَاحَهُ) کَوْحًا - ن وکَاوَحَهُ مُکَاوَحَةً وأَکَاحَهُ إِکَاحَةً چیره گردید بر او وغلبه کرد وفرو برد او را در آب وخاک
کَاحَ الشَّيْءُ غطیده در آب یا خاک
کَوَّحَ فُلَانًا خوار کرد او را
تَکَوَّحَ تَکَوُّحًا چیره شد در کارزار - بر گردید
مُکَاوَحَةٌ چیره گردیدن در جنگ - به همدیگر دشنام دادن - آشکارا ورو باروی جنگ کردن
تَکَاوُحٌ با یکدیگر جمع شدن در شر و بدی
کَاحٌ وکِیحٌ - أَکْیَاحٌ وکُیُوحٌ ج روی کوه ودامن آن
کَوَّاحٌ نیکو سیاست
یُقَالُ رَجَعَ إِلَی کُوحِهِ بجا آورد کار را پس از آن برگشت

(کُوخٌ) وکَاخٌ - أَکْوَاخٌ وکُوخَانٌ وکِیخَانٌ و کِوَخَةٌ ج خانهٔ ازنی و مانند آن بی روزن که زارع سازند برای حفاظت مزرعه وبستان
لَیْلَةٌ کَاخٌ شب تاریک
کَاخِیَةٌ - کَوَاخٍ ج (کلمه دخیل) کدخدا و متعهد محل

(کَأَدَهُ) کَوْدًا - ن باز داشت او را

کادَ بِنَفسِهِ جان نثاری کرد

کادَ کَوداً و مَکاداً و مَکادَةً نزدیک شدن بانجام دادن کاری ولکن بجا نیاوردن آنرا

کادَ یکی از افعال مقاربه است که برای نزدیک کردن بامعنی آید و چون افعال ناقصه رفع اسم دهد و نصب خبر و اکثر خبر کاد فعل مضارع بدون أن ناصبه است مثل کادَ زیدٌ یقوم و گاهی با أن آید

کَوَدَ الشَّیءَ گرد آورد آنرا و توده ساخت

اِکْوَادَّ اِکْوِیداداً پیر گردید و لرزه زده شد

کُوْدَة ـ اَکْوَاد ج خاک و غیر آن فراهم آورده

مَکَادَة (مصدر) نزدیک شدن لا اُهُمّ و لا اُکاد یعنی نه آهنگ آن دارم و نه بدان نزدیک میشوم

(کَوْدَنٌ) و کَوْدَنِیٌّ ـ کَوَادِن ج گذشت اسب بچین غیر اصیل

(کَوَذَ) اَلْاِذاذُ ریسه پیراهن تا بیخ ران

کاذَة گوشت کناره فرج متصل بران یا گوشت پاره بالای دو ران (هما کاذتان)

کاذِی نوعی درخت مانند خرما که از گلش روغن سازند

کَوذان و کاذان ضخیم و زیر

مُکَوِّذ ص باطراف فرج مالیدن جماع کننده ـ بچوب بر دبر زدن

(کَارَ) العمامة علی رأسه کَوْراً ـ ن پیچید دستار بر سر

کارَ الاَرضَ حفر کرد زمین را

کارَ فی مَشیِهِ شتافت و سرعت نمود

کارَ الحَمَّال پشتواره برداشت بار بر

کارَ الفَرَسُ ذَنَبَهُ کَیاراً اسب برداشت دم را در دویدن

کَوَّرَ العِمامَةَ دستار پیچید بر سر

کَوَّرَهُ بر زمین افکند او را در کشتی ـ نیزه زد او را پس انداخت

کَوَّرَ الأَمرَ فراهم آورد و برهم پیچید

کَوَّرَ اللّهُ اللَّیلَ عَلَی النَّهارِ در آورد شب را بروز

تَکْوِیر پیچیدن بر چیزی ـ گرد گردانیدن ـ تیره شدن ـ رنگ گردانیدن ـ پوشانیدن ـ فرو گرفتن ـ زیادت کردن

اَکَارَ اِکارَةً عَلَیهِ ضعیف پنداشت او را و خوار کرد

تَکَوُّر بر زمین در افتادن ـ پیچیدن ـ در پیچیده شدن

اِکْتارَ اِکْتِیاراً دستار بستن بر سر

اِکْتارَ الفَرَسُ برداشت دم را در دویدن

اِکْتارَ الشَّیءَ بر زمین انداخت بعضی بر بعضی

اِکْتارَ الرَّجُلُ بشتافت

اِکْتارَ الرَّجُلُ لِلرَّجُلِ آماده شد بر شتافتن او

اِسْتِکارَة سرعت نمود ـ برداشت پشتواره

کَار ـ کَارات ج کشتیهای گندم کش

کَارَة پشتواره جامه و طعام

کُور ـ اَکْوَار ج دوره و پیچ از عمامه و هر چیزی ـ جماعت بسیار ـ گله بزرگ از شتر و گاو ـ سرشت و طبیعت

اَکْوَار ارزانی و بسیاری هر چیزی

کُور ـ اَکْوار و اَکْوُر و کِیران ج پالان یا پالان با ساز آن ـ کوره آهنگران از گل ـ خانه زنبور عسل

کُورَة ـ کُوَر ج ناحیه ـ کناره

کَوَارَة نوعی از شراب

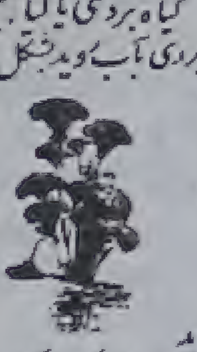
کَوَارَةُ النَّحلِ و بکسر ـ کَوَائِر ج انگبین یا موم یا چیزی که از شاخ درخت یا از گل سر باز برای عسل نهادن زنبوران یا خانه زنبور سازند

کُوارَة - کُوَارات ج عمامه . دستار
کَوارَة دویدن سریع
مِکْوَد پالان شتر
مِکْوَر و مِکْوَرَة و مِکْوارَة دستار . عمامه
مُکَوَّرَی و مِکْوَرَی مرد ناکس بدزبان یا کوتاه قامت سخت اندام
مُکَوَّرات نرت پاره بزرگ از سرگین
(کاز) کَوزاً - ن آشامیدن بکوزه
کازَ الشیء گرد آورد آنرا
تکوّز القوم گرد آمدن گروه
اکتاز آشامیدن بکوزه
اکتاز الماء آب گرفت بکوزه
کُوز - اکواز و کِوزَة و کیزان ج ظرفیت مانند ابریق جای آب
رجل مکوّز الرأس مرد دراز سر
(کاس) البعیر کَوساً - ن با سه پای رفت شتر
کاسَ فی السیر نرم و آهسته رفت
کاس علی رأسه برگشت و سر نگون شد
کاس فی البیع زبان آور در معامله
کاست الحیة پیچید و حلقه شد مار
کاس الرجل بزمین افکند او را
کاس المرأة طعن کرد زن را در جماع
اکاسه اکاسة بزمین افکند او را - بر سه پا رفتن چهارپا
کوّس الشیء نگونسار کرد آنرا
تکویس بر گردانیدن
تکوّس الرجل نگونسار گردید
تکاوس لحمه برهم نشست گوشت او
تکاوس النبت بسیار و برهم نشست گیاه
اکتاس عن حاجته باز داشت آنرا از حاجت وی
کاس (مخفف کأس) جام
کُوس پیچان و طوفان دریا
کُوس - کوسات ج طبل . دهل . نقاره - چوب سه پهلو نجار بشکل زاویه



کوسیّ اسب کوتاه دستها
لغة کوسا - کوس ج پاره گیاه خشک
رمال کوس ریگهای برهم نشسته درهم و بر یکدیگر پیچیده
مَکاس جای حلقه شدن مار
مِکْوَس - مَکاوِس ج آلتی آهنی که سنگ آسیا را تراشند
مُکاوَسَة بزمین افکندن کسیرا
مُتَکاوِس (الفاعل) گیاه بسیار برهم نشسته - در عروض در پی آمدن چهار حرکات باجتماع دو سبب
(کوسج) الرجل و تکوسج کوسه گردید مرد
کَوسَج - کواسج ج کم ریش - آنکه دندانش کم باشد - اسب کندرو - ماهیست که خرطومی مانند اره دارد
(کاش) کَوشاً - ن ترسید
کاش جاریته جماع کرد آنرا
کُوش و کُواشَة سرآلت بزرگ
کَوشان نوعی خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند
(کَوَع) کَوَعاً - ف بزرگ گردید استخوان ساق و کج گردید اکوع ص مذکر - کوعاء ص مؤنث - کوع ج
کاع الکلب کَوعاً - ن رفت سگ دنبال بر استخوان ساق که واز شدت گرما
کَوَّعه بالسیف بتیغ زد آنرا چندانکه کج گردید استخوان ساق او
تکوّعت یده دردناک شد ساق دست او
کاع و کُوع - اکواع ج طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام
کاع دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یا کوع استخوان سوی انگشت نزد کاع استخوان سوی

خنصر باکوع بارکیترین وکمترین
حجم از نخ هر دو استخوان
در دو استخوان ساق
کوع
(کاف) الأدیمُ کوفًا - ن خم کرد و دوخت
کناره های پوست را بهمدیگر
کوَّفَ الأدیمَ برید پوست را
کوَّفَ الشیءَ برگردانید و خم داد او را
کوَّفَ الکافَ نوشت کاف را
کوَّفَ الرجلُ آمد بکوفه
تکوَّفَ القومُ تکوُّفًا وکوفانًا جمع گردیدند و
نسبت نمودند بایکدیگر
تکوَّفَ الرجلُ شبیه وانتساب باهل کوفه نمود
کوفة ریگ توده سرخ یا هر ریگ
توده سنگریزه آمیخته - شهر
معروف عراق عرب مرکز
خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام
کوفیّ منسوب بسوی کوفه واز آنست
خط کوفی (بدون اعراب ونقطه)
کوفیّون علما علم نحو کوفه
کوفیّة مؤنث کوفی - مندیلی که دور سر پیچند
وعامه کفیه گویند
کاف نام کوهی - نام ک از حروف تهجی
کوفان وکوفان ریگ توده انبوه ودرهم از نی و
چوب
کوفان وکوَّفان کار دشوار یا ناخوش وناپسندیده
یا بدی یا تنگی یا سختی ورنج -
اختلاط وآمیزش
(کوکب) الحدیدُ برق ودرخشانی زد آهن
کوکب وکواکب ج ستاره - شمشیر -
آب کرم - درخشندگی وبر
اقی وزخشکی آهن وحرارت
آتش - آنچه روییده وبلند
شود از گیاه - بزرگ قوم -
سیخ - زندان - مرد باسلاح
- کودک نزدیک بلوغ رسیده
شکوفه مرغزار - لشکر -
شبنم - کوه - نقطه سفید
در سیاهی چشم - چشمه
- چاه که از او آب جوشد در
چاه - بزرگ هر چیزی - خط
ورگی از زمین که رنگش مخالف
آن زمین باشد
یقال ذهبوا تحت کلّ کوکب متفرق وجدا
شدند از یکدیگر
یومٌ ذو کواکب روز بسیار سخت
کوکبة ستاره - شکوفه - گروه
مُکوکَب آنچه بجسم او نقطه سفیدست
(کوکی) الرجلُ کوکوةً جنبید در رفتار -
شتافت یا دوید کوتاه
قامت
کَوکاة وکُواکیة پست قامت
مُکَوکی مرد بی خیر
(تکوَّل) القومُ فراهم آمدند
تکوَّل القومُ وانکال پیش آمدند کسیرا به
دشنام وزد وخورد
تکاوَلَ الرجلُ اظهار کوتاهی نمود - یا بستاد
از کاری
اِکوَألَّ کوتاه قامت شد - مُکوَئِلّ ص
اَکوَل - اَکاوِل ج زمین بلند شبیه بکوه
کولان وکولان گیاه بردی یا گیاهیست
مانند بردی که آب روید شکل



کوَألل کوتاه قامت
(کام) المرأةَ کومًا - و
کومةً - ن جماع
کرد آنرا
کوِمَت الناقةُ کوَمًا - ف
بزرگ کوهان گردید
کوَّمَ التراب توده توده کرد خاک را
- بلند نمود سر توده را
کوَّمَ المتاع انداخت روی هم

کَوَّمَ ثیابَهُ ثوبٌ واحدٌ — تمام جامه‌ها او یکجا سر جمع کرد

اِکْتَامَ الرَّجُلُ — بر سر انگشتان نشست

کَوْم — فرج زن یا عام است مر فرج را

کُوم — گله شتران

کُومَة و کَوْمَة - کُوَم و اَکْوَام ج — توده خاک بلند برداشته

اَکْوَم — بلند از هر چه باشد - زریب‌ها دو (هما اکومان)

کَوْمَاء — ماده شتر بزرگ کوهان

کِیمِیَا — اکسیر که چون بر اشیاء معدنی زنند طلا و نقره گردد و [illegible]

(کَانَ) الشَّیْءُ کَوْناً و کِیَاناً و کَیْنُونَةً - ن — یافت شد آنچیز

کَانَ — از افعال ناقصه داخل میشود بر مبتدا و خبر رفع مبتدا میدهد و نصب خبر مانند کان زیدٌ قائماً و گاهی از افعال تامه است بمعنی ثبت و حقق است و باختلاف احوال و قرینه حالیه و مقالیه معنی استمرار و استقبال و حال و بمعنی صیر و صار آید

کَانَ عَلَیْهِ کَوْناً و کِیَاناً — کفیل و ضامن او شد

کُنْتُ الغَزْلَ — ریسیدم آنرا

کَوَّنَ تَکْوِیناً — هست کرد و نو بیرون آورد چیزرا - آفریدگار خدا موجودات را

اِکْتَانَ اِکْتِیَاناً — هست شد - ضامن شد

اِسْتَکَانَ لِفُلَانٍ — فروتنی نمود برای او

کَوْن - اَکْوَان ج — چیزی نوپیدا - زشت [illegible] - حرکت و سکون - عالم وجود

کَوْنِیّ — منسوب بعالم وجود

کُونِیّ — پیر کلان سال

کِیَان — طبیعت

کِیَانَة — کفالت، ضامن

تَکْوِین — اخراج معدوم از نیستی بهستی

سِفْرُ التَّکْوِین — اول اسفار از توریت

کَائِن — حادث

کَائِنَة مؤنث - کَائِنَات و کَوَائِن ج — حادثه، چیز نوپیدا

کَائِنَات — موجودات

کُنْتِیّ و کُنْتِیّ — پیر سال (و نسب الی قوله کنتُ فی شبابی کذا)

مَکَان و مَکَانَة - اَمْکِنَة و اَمَاکِن ج — جایگاه

مَکَانَة - مَکَانَات ج — پایگاه - منزلت و [illegible] - آهستگی

مَکِین — صاحب پایگاه و منزلت (یقال فلان مکینٌ عند فلان)

مَکِینَة — آهستگی و [illegible]

یُقال مَکُونٌ فیه — موجود است در او

(کُوَّة) و کَوَّة و کُوّ - کِوَاء و کُوًی و کَوَّات ج — روزن خانه

تَکَوِّی — در تنگ جای آمدن و سخت در هم کشیده شدن و منقبض شدن در آن - گرم شدن از گرمی اندام کسی

(کَوَهَ) کَوْهاً - ف — سرگشته گردید

تَکَوَّهَتْ عَلَیْهِ اُمُورُهُ — پراکنده و پریشان گشت بروی کارهای او

کَاهَ الشَّیْءَ کَوْهاً — خواست بوی از [illegible]

کُهْهُ — بکردن گفتم او را تا بوی دهن او معلوم شود

(کَوَی) فلاناً کَیّاً - ن — داغ کرد پوست او را با آهن گرم و غیر آن

کَوَتِ العَقْرَبُ — گزید کژدم

کَوَاه بِعَیْنِهِ — تیز نگریست سوی او

اَکْوَی اِکْوَاءً — رنجانید کسیرا از زبان خود

کَاوَی الرَّجُلُ مُکَاوَاةً — همدیگر را دشنام داد

اِکْتَوَی الرَّجُل داغ کرد خود را - ستوده و مدح کرد خود را بچیزی

اِسْتَکْوَی فُلاناً خواست از او داغ کردن را

کَیَّة جای داغ

کَوَّاء مرد بلید بسیار دشنام دهنده

کاوِیاء و مِکْواة آهن داغ شتر

مِکْواة - مَکاوٍ ج آهن داغ

(کَهِبَ) کَهَباً و کُهُوباً - ف ک برنگ کهب گردید کاهِب و اَکْهَب ص

اِکْهابَّ اِکْهِیباباً تغیر یافت رنگ او

کَهْب گاومیش پر سال

کُهْبَة سفیدی مایل بتیرگی یا سیاهی یا تیرگی که بسیاهی زند یا رنگی است خاص شتر

اَکْهَب سفید تیرگی مایل بسیاه یا تیره مایل بسیاهی

(یقال اَکْهَب و ناقة کَهْباء ص - کُهْب ج

ه (کَهْبَل) پست قامت - درخت بزرگ

(کَهَدَ) الحِمارُ کَهْداً و کَهَداناً - م سرعت گرفت خر

کَهَدَ الحِمارَ دوانید بسرعت خر را

کَهَدَ الرَّجُل بتعب و رنج افتاد

اَکْهَدَ مانده گردید

اَکْهَدَ فُلاناً مانده گردانید او را

اِکْوَهَدَّ لرزیدن جوجه مرغ در تاخوراک دهد - رنج و تعب رسیدن کسی را - سر برداشتن

اَتانٌ کَهُودُ الیَدَیْن ماده خر شتابنده

کَهْداء جاریه وامه که بجا رسی راه گوئید

کَوْهَد مرد لرزه زده از پیری

ه (کَهْدَب) گران ناگوار

ه (کَهْدَل) زن جوان فربه - پیر پر سال - عنکبوت - دختر نوجوان

(کَهَرَ) فُلاناً کَهْراً - م بترش روئی پیش آمد او را بجهت حقارت او - چیره شد او را - بانگ برآورد بر او - قهر کرد

کَهَرَ الرَّجُل خندید و بازی کرد

کَهَرَ النَّهار روز بلند شد

کَهَرَ الضُّحَی سخت شد گرمای روز

کُهْرُور و کُهْرُورَة - کَهاوِیر ج آنکه ترش کند و بانگ زند بر مردم

کُهْرُور ترش روئی

(کَهْرَبَ) الشَّیْءَ دانه حبری قوه کهربائی گذارد

کَهْرَباء و کَهْرَبا صمغ درختی است - قوه ایست ببعضی اجسام که متولد از حرارت و انفعالات کیمیائیه شود از خواص آن جذب نور است که بحرارت منتشر منعکس نماید

(تَکَهَّفَ) الجَبَلُ در کوه غارهای فراخ پیدا شد

اِکْتَهَفَ الکَهْف بغار درآمد شد

تَکَهَّفَ عَنّا (عن امره) گذشت از ما و دوری ورزید

تَکْهِیف برشبت غار ساختن

کَهْف - کُهُوف ج غار در کوه شبیه خانه - پناه گاه - نیک دویدن - شتافتن و رفتن

کَهْفُ القَوم معتمد و حمد کرده

اَصْحابُ الکَهْف (آیه) باختلاف روایات سه یا پنج یا هفت نفر بودند از اهل روم که فرار و بغار پناهنده شده بودند

(کَهْکَهَ) المقرور دمید بدستها از آزار سرما

کَهْکَهَ الاَسَدُ و البَعِیر نعره کرد شیر و شتر

کَهْکَهَ الشَّیْءُ گرم شد آنچیز

تَکَهْکَهَ عَنْهُ ناتوان شد از آن

كَكَهَة حرارت - حكايت آواز شير و شتر - دميدن سردى زده دست خود را تا گرم گردد

ه (كَهْكَب) بادنجان

ه (كَهْكَم) بادنجان - مرساخورده

كَهْكَم وكَهْكامة مرد ترسناك

(كَهَلَ) كُهُولاً وكُهُولةً - ن ك عاقل مرد گرديد

كاهَلَ الرجلُ تكاهلاً ازدواج كرد و عاقل شد

اكْتَهَلَ عاقل مرد گرديد و در رنگ موى شد

اكْتَهَلَ النباتُ وكَهَّلَ سپيد گياه و قوى شد - شكوفه برآورد

تَكَهَّلَ بمرد و بسپيد موى شدن و خود را بعاقل مردان منسوب كردن

كَهْل - كُهْلون وكُهُول وكِهال وكُهلان ج مرد سياه و سفيد موى شده - عاقل مرد شده - مرد من سى سال تا پنجاه سال رسيده

كَهْلة بنت - كَهْلات وكَهَلات ج اين مؤنث

نبتٌ كَهْل گياه بپايان بلندى رسيده و سخت گرديده و شكوفه برآورده

طار له طائرٌ كَهْل ... از نعمت دنيا

كُهال جادوگرى جاهلى

كَهُول تننده - عنكبوت

كاهِل - كَواهِل ج مرد عاقل گرديده - سر كتف و استخوان برآمده كناره دوش چهارپا يا دوش متصل گردن يا ما بين دو كتف يا بن گردن از پشت - كنايه از مرد خشمناك - زن پر شهوت

شديد الكاهل بلند جانب - صاحب شوكت و قوت

كُهْلُول جوانمرد و كريم - بسيار خندنده

كَهُول تننده يا نوعى از آن

نبتٌ مُكْتَهِل گياه بپايان درازى رسيده - سخت و قوى گرديده

نعجةٌ مُكْتَهِلَةٌ بزكو پشم سرش سياه و سفيد باشد

(كَهَمَ) الشدائدُ فلاناً كَهْماً - ن بد دل كرد او را سختيهاى روزگار از اقدام بر كارى

كَهُمَ كَهامةً وكُهُوماً - ن ك ناتوان گرديد - پرسال گرديد

كَهَمَ السيفُ كند گرديد شمشير

اكْتَهَمَ البصرُ سست شد بينائى

كَهِيم مرد پرسال

رجلٌ كَهام - قوم كَهام ج مرد پرسال و بدون بسيج جنگ

سيفٌ كَهام شمشير كند

لسانٌ كَهام زبان وامانده در سخن

فرسٌ كَهام اسب كند رو و وامانده

(كَهَسَ) الرجلُ نزديك گذارد پاى را در رفتن و برانگيخت خاك

كَهْمَس شير درنده - زشت روى - كوتاه قد - شتر بزرگ كوهان

ه (كَهْكَل) مرد گران و ناگوار كه مصاحبت او را نخواهند

مُكْهَل همه

يقال اخذه الامر مكهلاً يعنى گرفت همه آنرا

(كَهَنَ) لفلان كَهانةً - ن ف و كَهُنَ و تَكَهُّناً فال گوئى كرد و از آينده او گفت

كَهُنَ كِهانةً - ك فال گوى گرديد

كاهَنَه مُكاهَنَةً باهم يارى دادن و عطا كردن بپاداش - ميل كردن باهمديگر

كِهانة فال گوئى

كاهِن - كُهّان وكَهَنة ج فال گوى (آنكه ادعاى اسرار و احوال غيب دارد) - كوشنده و متكفل بحاجت مردم

(كَهِيَ) كَهًى - ف ابكه گرديد ...

انگشتان سردی رسیده را گرم کرد)
اَکْهَى الرَّجُلُ گرم کرد اطراف انگشتان از نفس
اَکْهَى عَنِ الطَّعَامِ باز ایستاد از خوراک
کَاهَى الرَّجُلُ مُکَاهَاةً باهم فخر کردند
اِکْتَهَاهُ اِکْتِهَاءً بزرگ داشت او را
اَکْتَهِیکَ بِمَسْئَلَةٍ چند در خواست مسئله رو باروی شدم
کَهَاةٌ ماده شتر فربه بزرگ جثه یا ماده شتر فراخ سر پستان یا شگاف شدم سال
اَکْهَى مردیکه بر روی او کلف باشد - گنده دهن و بد بوی - سنگ لی شگاف
اَکْهَاءٌ مردمان آگاه و دانا
(کَیْ) بر سه نوع است یکی از حروف ناصبه فعل مضارع است بمعنی لام تعلیل آید و در این صورت بر ما استفهامیه در آید و بر آن گاهی لام مقدم شود - حرف نفی نیز جمع شود لقوله تعالی لِکَیْلَا تَأْسَوْا و گاهی مخفف از کیف باید کی یَجْنَحُونَ اِلَى السَّلْمِ وَمَا شَرِبَتْ

(کَاءَ) کَیْئًا وَکَیْئَةً - ض ن ترسید و بد دل شد
اَکَاءَهُ اِکَاءَةً وَاِکَاءَةً ناگاه هنگام کار بجا او آن داشت در آمد او را و بعد ترسید و ترک داد
کَاءٌ و کَائَةٌ و کَیَاءَةٌ و کَیٌّ سست و ترسناک
(کَبَتَ) الوِعَاءَ پر کرد ظرف را
کَبَتَ الجِهَازَ سهل گردانید و مهیا کرد آن را
کَبْتَ وَکَبْتَ (و قد یکسر تاء) چنین و چنین (در اصل اعراب بوده و استعمال آن با کیت کثرت)
کَیِّتٌ - اَکْیَاتٌ ج زیرک
(کَاحَ) السَّیْفُ فیه کَیْحًا - ض اثر کرد در شمشیر او
یقال ما کاح فیه السیف کارگر شمشیر در آن
اَکَاحَهُ هلاک کردن - کارگر شدن شمشیر

یقال ما اکاح فیه السیف کارگر در او شمشیر
اَسْنَانٌ کِیحٌ وَکُیَّحٌ وَاَکْیَحُ دندان سخت و ضخیم و محکم
(کما یقال یوم ایوم)
کِیحٌ سخی - ضخامت - درشتی
(کَادَهُ) کَیْدًا - ض فریب داد او را و خدعه کرد - حیله و جنگ کرد - قی کرد او - کوشید از غ در با کردن - آهنگ نمودن - درکی نمودن
کَادَ الزَّنْدُ آتش بر آورد آتش زنه
کَادَتِ المَرْأَةُ حیض آورد زن
کَادَ یَفْعَلُ کَذَا نزدیک شد بانجام آن
یُقَالُ لَا اَکَادُ اَفْعَلُهَا درستی نیکنم و نه قصد
کَایَدَهُ مُکَایَدَةً مکر کرد و با هم مکالمه
تَکَایَدَ الرَّجُلَانِ باهم یکدیگر فریفتن و مکر نمودن
اِکْتَادَهُ اِکْتِیَادًا فریب خورد او
کَیْدٌ حیله - مکر - بدسگالی - جنگ
کَیْدُ اللهِ مجازات خدای مکاران را بر مکر ایشان
کَیَّادٌ بسیار مکر کننده
مَکِیدَةٌ - مَکَایِدُ ج (اسم است از کَادَ) مکر و خدعه
(کَارَ) الفَرَسُ کَیْرًا - ض ن دم برداشت اسب در دویدن
اَکَارَ عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ پیش آمد که او را بزند زوند یکدیگر را
تَکَایَرَا
کِیرٌ - اَکْیَارٌ وَکِیَرَةٌ وَکِیرَانٌ ج دمه آهنگران
کَیِّرٌ اسبیکه در دویدن دم بردارد
(کَاسَ) الغُلَامُ کَیْسًا وَکِیَاسَةً - ض جوان مرد زیرک شد
کَاسَ فُلَانًا چیره شد در کیاست
کَیَّسَهُ زیرک گردانید او را
کَایَسَهُ مُکَایَسَةً باهم چیرگی نمودن در زیرکی - زیرکی باهم نبرد کردند
کَایَسَهُ فِي البَیْعِ غالب آمد و چیره شد بر او در معامله

أَکاسَ إِکاسَةً وأَکْیَسَ إِکْیاساً پدر فرزندان زیرک شد - فرزندان زیرک آورد
تَکَیَّسَ بتکلف زیرکی نمودن وظرافت کردن
کَیْس عقل خرد - زیرکی وجوان مردی خلاف حمق - جماع - نیکوئی نائی در کارها
کِیس - أَکْیاس وکِیَسَة ج کیسه طلا ونقره - رحم بچه دان
أَکْیَس زیرک، دانا - حیله و بیوفائی
کِیاسَة زیرکی که نکین نفس باشد آنچه نافع است برخود
کَیِّس - أَکْیاس وکَیْسَی ج زیرک - ظریف - نیکوی فهم وتربیت
کَیْسانِیَّة طایفهای از شیعه که منسوب به کیسان دمختار ابن ابو عبیده هستند وگویند مهدی موعود محمد حنفیه است واو در کوه رضوی است از کوههای یمن
مُکَیِّس زیرک
کَیْسان اسم است برای مکر
مِکْیاس - مَکایِیس ج زنیکه پسران زیرک میزاید
ه - ثَوبٌ (أَکْیاش) نوعی جامه که پشم آزاد و پاره بافند - جامه بسیچکاره
(کاصَ) کَیْصاً وکُیُوصاً وکَیَصاناً - ض عاجز وسست گردید از چیزی
کاصَ الطَّعامَ تنها خورد
کاصَ مِنَ الطَّعامِ بسیار خورد
کاصَ الرَّجُلُ بسرعت رفت
یُقالُ مَرَّ یَکِیصُ گذشت بسرعت
کایَصَ الأمرَ مُکایَصَةً عادت کرد آنکار را
کَیْص بخل بسیار - رفتار سریع
کِیْص وکِیَص بدخوی - بسیار بخیل - کوتاه قامت پرگوشت
کَیْص وکَیِّص سخت پی

کَیّاصُ المَشْی آنکه در رفتار ما بین هر دو ران او دوری باشد
کِیصِیٌّ وکَیْصِیٌّ وکِیَصِیٌّ آنکه تنها خورد و تنها فرود آید و همواره در بند غم خود باشد
(کاعَ) عَنْهُ کَیْعاً وکُیُوعاً رسید از او کائِع وکاع ص - کاعَة ج
(کافَ) الشَّیْءَ کَیْفاً برید آنرا
کَیَّفَ الشَّیْءَ بسیار برید آنرا - قرار داد برای او کیفیة معلومه
تَکَیَّفَ عیب ناک کرد
انْکافَ الشَّیْءُ انْکِیافاً بریده و منقطع گردید آنرا
کَیْفَ چگونه - اسم مبهم غیر متمکن مبنی بر فتح وبیشتر استعمال آن برای استفهام است مانند کَیْفَ زَیْدٌ - و دیگر آنکه برای شرط ضمیمه آید وبدون ما مانند کَیْفَما تَصْنَعْ أَصْنَعْ وکَیْفَ تَجْلِسْ أَجْلِسْ
کِیفَة - کِیَف ج پاره از جامه وخرقه که به پیش پیراهن دوزند
کَیْفِیَّةُ الشَّیْءِ - کَیْفِیّات ج صفت وحالت آنچیز
(کَیْکَة) - کَیاکِی ج تخم مرغ
کَیْکاء مرد بی خیر
(کالَ) القَمْحَ وغیره کَیْلاً ومَکِیلاً ومَکالاً - ض پیمانه کرد آنرا
کالَهُ طَعاماً پیمانه کرد برای او
کالَ الزَّنْدُ آتش نداد آتش زنه
کالَ الدَّراهِمَ سنجید آنرا
کالَ الشَّیْءَ بالشَّیْءِ اندازه نمود چیزی را بچیزی
یُقالُ هذا الطَّعامُ لا یَکِیلُنی این قدر از طعام بس نیست مرا به پیمانه او
کَیَّلَ القَمْحَ پیمانه کرد گندم را
کَیَّلَ الرَّجُلُ ترسید و بددلی کرد

تَکَیَّلَ نامردی کردن
کایَلَه مُکایَلَةً سخن گفت مثل سخن او با کاری
کرد مطابق کار او - دشنام
داد ند یکدیگر را - با یکدیگر نمودند
یُقالُ کایَلْناهُم صاعاً بِصاعٍ مُکایَلٌ ص
کایَلَ الفَرَسُ الفَرَسَ برابری کرد اسبی مر اسب
دیگر را در دویدن و پیشی گرفت
او را
تَکَیَّلَ الرَّجُلُ ایستاد صف آخر در جنگ
تَکایَلَ الرَّجُلانِ معارضه نمودند در دشنام
تَکایَلَ بیکدیگر نمودن
اِکْتالَ مِنْهُ گرفت از او و پیمود بجهة دیگری
اِکْتالَ الطَّعامَ لَهُ پیمود برای خود
یُقالُ اکْتَلْتُ عَلَیْهِ گرفتم از آن
اَکْیالٌ قلعه خراب کن (آلتی است در جنگ)
کَیْلٌ - اَکْیالٌ ج پیمانه - جرقه که از آتش برآکنده شود
کَیْلَة (بسم صد) - کَیْلات ج پیمایش
کَیِّلٌ بهترین و برگزیده چیزی
کَیُّولٌ صف اخیر در جنگ - مرد بد
دل و ترسنده - زمین نابند -
بهتر و برگزیده از هر چیزی
کَیّالٌ پیماشنده . پیمانه کننده
مَکِیلٌ و مَکِیلَةٌ - مَکایِلُ ج } پیمانه
مِکْیالٌ - مَکایِیلُ ج }
مَکِیلٌ و مَکْیُولٌ پیموده
ه (کَیْمُخْت) نوعی پوست که بدغت
پیرایند - پوست درهم کشیده شده

(کانَ) کَیْناً - ض فروتنی نمود
اَکانَهُ اللهُ فروتن گردانید و خوار و بد دل ساخت
او را خدای
اِکْتانَ اِکْتیاناً اندوهگین شد و پنهان داشت
آن را
کَیْنٌ - کُیُونٌ ج گوشت پاره اندرون فرج
یا گرههای در او مثل اطراف حب
خرما یا آن گوشت پاره‌ی فرج
که در ختنه بریده میشود و بفارسی
آن را چچله گویند - گره گوشت
فرج شبیه بکناره بسته خرما
کِیْنَة پذیرفتاری : کفالت
- کنار که میوه درخت سدر باشد .
و آن میوه ایست سرخ رنگ
شبیه بعناب و اندکی از آن
بزرگتر و در هندوستان بسیار
میباشد
سختی خواری - بدحالی
یُقالُ باتَ فُلانٌ بِکِینَةِ سَوْءٍ مرد او بحالت
بدی
کَأَیِّنْ و کائِنْ چند - و بمعنی کم استفهام
و خبر مرکب از کاف تشبیه
مِکْیانٌ ضامن پذیرفتار
(کاهَ) فُلاناً کَیْهاً - ض بکرد تا بوی دهن
او در یافت گردد
کَیِّهٌ مرد بستوه آمده از حیله خود که
کسی بدو توجه نکند

لام = ۳۰

(لام) بر سه قسم است ۱ حرف جر که در همه جا از مفتوح است مگر با یاء و در همه اسماء ظاهر مکسور است مگر در استغاثه و تعجب و تهدید ۲ لام جزم که بر مضارع در آید ۳ ابتدا و وجوه معانی و شوارد استعمال آنها در نحو مبین است

(لا) بر سه وجه میاید اول نافیه و دارای چهار معنی است ۱ - اینکه برای نفی جنس لیس اسم او مبنی بر فتح است زمانیکه مفرد باشد و یا باشد منصوب زمانیکه مضاف باشد یا شبه مضاف مانند لا رَجُلَ فِی الدّارِ و لا غلامَ رَجُلٍ حاضرٌ ۲ - اینکه عمل لیس انجام دهد رفع اسم و نصب خبر و در آن مخصوص است برای نفی واحد است مانند لا رجلٌ قائماً ۳ - اینکه لا نافیه برای عطف آید مانند جاءَ زیدٌ لا عمرٌ ۴ - اینکه حرف جواب واقع شود مانند اَقامَ زیدٌ جواب داده شود لا وجه دوم برای طلب باشد و لا ناهیه نامیده شود و اختصاص آن برای دخول بر فعل مضارع است و جزم میدهد مانند لا تَخَفْ وجه سوم زائده آید و این قسم برای تقویت معنی است اگر حذف شود خللی وارد نیاورد مانند ما مَنَعَکَ اَنْ لا تَفْعَلَ که جایز است لا زائده حذف شود

(لاتَ) و غیر معنی لیست از ادوات نفی است و عمل لیس را انجام و بعد از او یکی از دو معمول لیس که اسم و خبر باشد حذف میشود و غالباً اسم حذف میگردد

(مُلْتَقِب) مستقیم و راست

(لازَوَرْد) معدنی مشهوریست که لاجورد نامیده شود و معرب لاجورد، آنچه برنگ لاجورد باشد.

لازَوَرْدی معرب لاجوردی

(لَأَطَهُ) لَأْطاً - م امر فرمود او را و اصرار کرد

لَأَطَ علی فلانٍ دشوار شد بروی

لَأَطَ بسهمٍ تیر زد او را

لَأَطَهُ ذُمَرْجَدِه گریزان گذشت و التفات نکرد

لَأَطَهُ فلاناً نگریست باو چندانکه دور رود و از نظر غائب شود

لَأَطَ بالعصا زد او را بچوب

(لَأَظَهُ) لَأْظاً - م اندوهگین کرد او را یا براند از نزدیک خود

لَأَظَ فی التقاضی سخت تقاضا نمود و در آن شور و غوغا کرد

(لَأَفَ) الطعامَ لَأْفاً - م نیک خورد غذا را

(لَأَکَهُ) الی فلانٍ پیغام رسانید او را

یُقالُ اَلْکِنی الی فلانٍ پیغام مرا برسان بر او

اِسْتَلْأَکَ لَهُ رفت برای رسانیدن پیغام

مَلْأَک و مَلْأَکَة فرشته پیغامبر

مَلْأَک و مَلَک - مَلائِکَة و مَلائِک و اَمْلاک ج فرشته پیغامبر از طرف حق بسوی خلق

۵ (لَأْلَأَتِ) المرأةُ بعینها بسیار گشود و بست چشم را و تیز نگریست

لألأ الثورُ بذنبه — دُم جنبانید آهو بره گان
لألأت النار — افروخته شد آتش
لألأت المرأة — زخواه گردید ماده بز
لألأ الدمع — روان کرد اشک را
لؤلؤ - لئالی ج — مروارید - گاو دشتی
لؤلئی لؤلؤی — مرواریدی رنگ
لئالة — مروارید فروشی
لأّال — مروارید فروش
لألاء — شادمانی
تلألؤ — درخشیدن برق و غیره
(لأم) الرجل لأماً - م — بناکه نسبت داد و خوار نمود اورا
لأم السهم — پر بر تیر قرار داد
لأم الجرح — بهم پیوند کرد زخم را
لأم فلاناً — اصلاح آن نمود
لؤم لؤماً وملأمة ولآمة - ک — ناکس و فرومایه گردید لئیم ص لئام ج
لأم ملاءمة — اصلاح کرد و فراهم آورد
لاءمه والشیء — توافق کرد
لاءم بین القوم — اصلاح کرد میان ایشان
تلاءم الشیء وتلأم — بهم پیوند پذیرفت اجزاء
تلأم الجرح وتلأم — بهبودی یافت زخم
التأم الفاسد — بهبودی یافت آن
التأم الشیء — الصاق و پیوند یافت
التأم القوم — اجتماع کردند گروه
التأم الشیئان — اتفاق کردند آندو
التأم الفریقان — اجتماع و اصلاح کردند
استلأم — زره پوشید - ازدواج کرد با ناکسان - مصاهرت نمود با خویشان ناکس
استلأم الحجر الاسود — مس کرد آنرا
استلأم فلان کذا ب — پدرش بدخوی و ناکس است
لأم — کالبد انسان - زره - سخت از هر چیز
یقال شیء لأم — چیز مجتمع

سهم لأم — تیر پر های راست و وافق یکدیگر
لأمة - لؤم و لأم — زره
لئم - آلآم ولئام ج — سازگاری واتفاق بین دو کس - عسل
لمة - لئات ج — مثل و مانند - هم شکل چیزی - جماعت از مردان بین سه تا ده
لؤم — ناکسی و بخیلی
لؤمة — آنچه کار دیگر را حکایت کند - آنچه از اثاث خانه عبارت بدبندیشانه های آماج و ستیکی آن
لئیم - لئام ولؤمان ولؤماء ج — ناکس و بخیل - مانند وهمتا
لئامة — ناکسی و بخیلی
لؤام — حاجت - پر های راست کرده تیر
لأمان ولؤمان — ناکس و بخیل
ملأم وملأم وملأم — آنکه عذر ناکسان خواهد
یقال فلان ملأم — یعنی ای لئیم
ملأم وملأمان — ناکس و بخیل
لأمان ولؤمان وملأمان (مختص بندا) — ناکس طبعا
ملأم — زره پوشیده
ملئم — ناکس - آنکه نزد ناکسان رود
ملتئم — سازگاری کردن میان دو چیز
(لأی) لأیاً - م — درنگی کرد و باز ایستاد در سختی و بلا افتاد
الأی لأی
التأی التأی — آهستگی و درنگی کرد - بی چیز و مفلس گردید
لأی ولأی ولأواء - آلاء ج - لأة مؤنث — سختی و درنگی - سختی زندگی - گاو دشتی - سپر
(لبب) بالمکان لبّاً - ن — اقامت کرد و جای گرفت

لَبَّ اللَّابَّة — پیش بند پالان بست چهارپا را
لَبَّ اللَّوْزَة — شکست گردو را و مغز آن در آورد

لَبَّ الرَّجُل — زد بر سر و سینه او
لَبَّ لَبًّا وَلَبَّا وَلُبًّا وَلَبَابَة — ف خردمند شد (و این معنی از باب شَرُفَ شَرَفَ نیز گفته شد اگر چه مضاعف با این باب کم آید)
لَبَّ الحَبُّ — مغز دار شد دانه
لَبَّ فلانًا — گرفت گریبان او را و کشید
لَبَّ فِي الأَمْر — مقیم و همیشه و بی هم شد در کار
أَلَبَّ بِالمَكَان — اقامت کرد آنجا
أَلَبَّ عَلَى الأَمْر — لازم گرفت جای را
أَلَبَّ الدَّابَّة — پیش بند پالان بست چهارپا را
أَلَبَّ النَّخْل — آشکار شد و پیش آمد آنجر
أَلَبَّ الزَّرْع — مایه فراهم آمد میان دانه های غنت
تَلَبَّبَ لِلقِتَال — دامن بر چید و میان بست و آماده شد برای جنگ
تَلَبَّبَ الرَّجُلاَن — گرفتند هر یکی گریبان دیگری را
اِسْتَلَبَّ زَيْدًا — خواست امتحان کند خرد او را
لَبّ — محاذی و روبارو شدن
لَبّ ـ لِبَاب ج — مقیم ـ لازم گیرنده جا را ـ لازم گیرنده کار را
لَبَّة — سر سینه ـ زن پاکیزه ـ پاکیزه خوی
ـ الأَلَبّ ج زن شوهر دوست ـ چند رگ است در دل
لُبّ ـ لُبُوب ج — زهر ـ خالص هر چیزی ـ برگزیده از هر چیزی ـ میانه ـ مغز بادام ـ چهار مغز گردو
ـ أَلْبَاب وَأَلُبّ وَأَلْبُب ج — پیه درخت خرما ـ خرد
لَبَّة ـ أَلْبَاب ج — سر سینه ـ جای حمایل از سینه ـ رگ تنگ ـ پیش بند پالان

لَبِيب ـ أَلِبَّاء ج — خردمند ـ لازم گیرنده کار را ـ مرد محرم
لَبِيبَة — سینه بند زنان
لَبَاب — گیاه اندک
لَبَاب لَبَاب — باکی نیست ترا
لُبَاب — خالص از هر چیزی
حَسَب لُبَاب — حسب خالص بدون اختلاط
لَوْلَب — آب زیاد که بجنبد بسیار ـ تنگی دانه کاریز در وقت جریان بگردد
لَبَابَة — لباس جنگ که فوق لباسها پوشند
بَنَات أَلْبُب — چند رگ است در دل که گمان میکنند صراحی و رقت از آن باشد
تَلْبِيب ـ تَلاَبِيب ج — طوق
أَلْبُوب — دانه هسته کنار
مَلْبُوب — بدانائی ستوده
بعیر مَلْبُوب ـ مَلْبُوبَة مؤنث — شتر پالان بسته
دابة مُلَبَّب وَمُلَبَّبَة — چهارپای پیش بند پالان بسته
(لَبَأ) الشَّاة لَبَأً ـ م — آغوز (شیر اول باشد) دوشید
لَبَأَ الأُمُّ وَلَدَهَا — خورانید مادر بچه اش را آغوز
لَبَأَ الزَّرْع — نخستین آب داد کشت را
لَبَأَ القَوْمَ وَالبَأَ — خورانید گروه را آغوز
لَبَأَ اللِّبَأ — جوشانید آغوز را
أَلْبَأَتِ الشَّاة — آغوز فرود آورد و شیر نخستین داد
أَلْبَأْتُ الجَدْيَ — آغوز خورانیدم بزغاله را
أَلْبَأَ الفَصِيل — بست بچه را نزد سر پستان تا شیر نخستین خورد
لَبَأَتِ الشَّاةُ مُلْبِئَةٌ — فرود آورد آغوز را در پستان ملبی ص
لَبَّأَ بِالحَجّ — لبیک گفت (اللّٰهم لبیک)
اِلْتَبَأَ الشَّاة — دوشید گوسفند را آغوز
اِلْتَبَأَ اللِّبَأ — آشامید آغوز را
اِلْتَبَأَ وَاسْتَلْبَأَ الجَدْيُ — آغوز مکید بچه گوسفند
لِبَأ — فلـ ٠ آغوز (شیر اول حیوان نو زائیده)
لَبَاة وَلَبَاءَة وَلَبُوَة وَلُبْوَة وَلِبْوَة وَلَبْيَة

لَبٌ — لَبَاةٌ - لَبَاتٌ ولَبُؤٌ ولَبُؤَةٌ ولَبُوَاتٌ ج ماده شیر
لَبَانَةٌ ماده شیر شکل



(لَبَّ) يَدَهُ لَبًّا -ن پیچید دست او را
لَبَّ فُلَانًا بچوب دستی زد بر سینه وشکم وتهیگاه او
(لَبِثَ) بِالْمَكَانِ لَبْثًا ولُبْثًا ولَبَثًا ولَبَاثًا و لُبَاثًا ولَبَاثَةً ولُبْثَانًا ولَبِيثَةً اقامت ودرنگ کرد
يُقَالُ مَا لَبِثَ اَنْ فَعَلَ كَذَا
اَلْبَثَ فُلَانًا فِي الْمَكَانِ ولَبَّثَ بدرنگ داشت اورا
تَلَبَّثَ بِالْمَكَانِ توقف ودرنگ کرد
اِسْتَلْبَثَهُ درنگ کار وی کند شمرد کسیرا
لَابِثٌ ولَبِثٌ درنگ کننده
لُبْثَةٌ درنگی
لَبِيثَةٌ - لَبَائِثُ ج گروه مردم از قبایل پراکنده
فَرَسٌ لَبَاثٌ اسب آهسته رو
(لَبَجَ) بِهِ الْاَرْضَ لَبْجًا -ن بر زمین زد اورا
لُبِجَ بِهِ - ل بر زمین افکنده شد وافتاد
لَبَجَهُ بِالْعَصَا بچوب دستی زد او را
لُبْجَةٌ - لُبَجٌ ولُبَجٌ ج دام آهنین دندانه دار وسر کج که کرگ را شکار کنند
بَرْكٌ لَبِيجٌ شتران شبانگاه بخوابگاه آینده یا شتران قوم مقیم وفرود خوابنده اطراف خانها
لَبَاجٌ احمق وسست
(لَبِجَ) لَبَجًا -م وَاَلْبَجَ ولَبَّجَ پیر وسالخورد شد
لَبَجٌ دلیری وشجاعت
- پیر سالخورده
(لَبَخَ) فُلَانًا لَبْخًا -م زد او را وکشت
لَبَخَ الشَّيْءَ گرفت آنرا
لَبَخَ الرَّجُلَ وغیبت او را بتهمت گرفتن
لَبُخَ جَسَدُهُ لُبُوخًا بسیار پرگوشت وفربه شد

لَبِخٌ ص
لَابَخَهُ لِبَاخًا ومُلَابَخَةً لطم وضرب زد او را - کشتی گرفتن با همدیگر
تَلَابَخَ بشک آوردن خود را
لَبْخٌ - لَبْخَةٌ واحد درختی است برگش شبیه برگ چنار وگرد وپهن
لَبِيخٌ مرد پرگوشت
لَبِيخَةٌ ناقه مسنه
لُبَاخِيَةٌ زن پرگوشت خوش اندام
لَبُوخٌ بسیار گوشت اندام
(لَبَدَ) بِالْمَكَانِ لُبُودًا ولَبَدًا -ن ف اقامت گرفت آنجا
لَبَدَ الْقَوْمُ بِالرَّجُلِ او را لازم گرفتند واطراف او بسر بردند
لَبَدَ بِالشَّيْءِ چسبید بآن
لَبَدَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ روی هم ریخته طبقه بطبقه
لَبَدَ الثَّوْبَ وصله زد جامه را
لَبَدَ الصُّوفَ لَبْدًا -ض ولَبَّدَ زد پشم را و با آب تر کرد
اَلْبَدَ بِالْاَرْضِ چسبید بزمین
اَلْبَدَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود وجای گرفت
اَلْبَدَ السَّرْجَ عرق گیر ساخت زین را
اَلْبَدَ الْفَرَسَ بر اسب بست عرق گیر را
اَلْبَدَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ چسبانید چیزی را بچیزی
اَلْبَدَ الرَّجُلُ رَاْسَهُ سر فرود آورد وقت در آمدن بخانه
اَلْبَدَ الْخَرْقَ وصله زد پاره را
لَبَّدَ الْكِسَاءَ وصله زد آنرا
لَبَّدَ بِالشَّيْءِ چسبید آن را
لَبَّدَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ درشت کردانید باران زمین را
لَبَّدَ شَعْرَهُ باصمغ چسبانید موی او را
تَلْبِيدٌ پشم زده را تر کرده بر نیام شمشیر بندد جهت حفظ حمایل
تَلَبَّدَ الصُّوفُ بعض آن ببعضی در آمد وچسبید
تَلَبَّدَ الطَّائِرُ بِالْاَرْضِ سینه بزمین نهاد مرغ وجای گرفت

تَلَبَّدَ الرَّجُل — دید و جستجوی کرد
تَلَبَّدَتِ الأَرْضُ بِالمَطَر — سخت گردید زمین بباران
اِلْتَبَدَ الوَرَق — چسپید و بیکدیگر در آمد برگ
اِلْتَبَدَ الشَّجَرَةُ — بسیار پر برگ شد درخت
لَبَد (مصدر) — پشم گوسفند
یُقَالُ مَا لَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَدٌ — نیست او را شئی و موئی
لِبَد و لُبَد — آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود
اَبُو لِبَد و اَبُو لُبَد — شیر بیشه
لَبِد — آنکه همیشه در خانه باشد و بجائی نرود
لِبْد — اَلْبَاد و لُبُود ج نمد — عرق گیر زین — هر پشم و موی نشسته در چسپیده
لِبْدَة — هر پشم که در یکدیگر در آمده و بهم چسپیده — نمد — پاره جامه که بر سینه پیراهن دوزند یا رشته قبیله — موی انبوه شانه شیر — باطن ران — ملخ
ذُو لِبْدَة — کشیده شیر بیشه
لُبْدَة — نمد — هر پشم بهم نشسته و بهم چسپیده — گروه مردم
نَاقَةٌ لَبِدَة — شتر گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن
لُبَد — مرد خانه نشین و جای گیر که در پی روزی نرود — کرکس
مَالٌ لُبَدٌ و لَابِدٌ و لُبَّد — مال بسیار
لَبِد — جوال کوچک — توبره و طغدان کی
لَبُود — شیر بیشه
لَابِد — نمد ساز
لَبَّاد — بارانی نمدین
لَبَّادَة — مرفقت
لُبَدِي — شتر یکه دُم خود را بران و زانو زند — شیر بیشه
مُلْبِد

فَرَسٌ مُلْبِك — اسب نمدینه
(لَبَزَهُ) لَبْزًا — ض زد او را سخت — یعنی بر سینه بست — بر پشت او زد بدست — لگد زد او را
لَبَزَ الشَّیْءَ — نیک خورد آنرا و فرو برد
لَبَزَ البَعِیرَ — سخت راند شتر را
اِلْبِیز — ضماد بستن بر زخم
(لَبَسَ) عَلَیْهِ الأَمْرَ لَبْسًا — ض پوشانید بروی کار را و مشتبه ساخت
لَبِسَ لَبْسًا — ن شروع کرد کار امر را برا و مشتبه کند
لَبِسَ الثَّوْبَ لَبْسًا — ف پوشید جامه را
لَبِسَ اِمْرَأَة — برخورداری گرفت از وی زمانی
لَبِسَ فُلَانٌ عُمْرَهُ — بود آنرن با او در همیشه جوانی او
اَلْبَسَهُ — پوشانید او را
لَبَّسَ عَلَیْهِ الأَمْرَ — در آمیخت آنرا
لَبَّسَهُ — پنهان داشت مکر و عیب او را
لَابَسَهُ مُلَابَسَة — در هم آمیخت آنرا — دانست در باطن آمیخته بود
تَلَبَّسَ بِالأَمْرِ — آمیخته و مبهم گردید کار
تَلَبَّسَ الطَّعَامُ بِالیَدِ — در دست چسپید طعام
تَلَبَّسَ عَلَیَّ الأَمْرُ — آمیخته و مشتبه و مشکل شد بر من کار
اِلْتَبَسَ عَلَیَّ الأَمْرُ — پوشیده و مشکل گردید بر من کار
لَبْس و لُبْس و لُبْسَة
وَ اِلْبَاس و لَبُوسَة و لَبُوسَة — شک و شبهه و اشکال
لَبْس و لُبْس — آمیختن تاریکی بر روشنائی — مشتبه شدن کار بر کسی
لِبْس — لَبُوس — جامه و پوشش — پوست تنگی است که بر بالای استخوان سر میباشد
لُبْس — پوشیدن
لِبْسُ الکَعْبَة — پوشش آن

لِبْسَة نوعی جامه و پوشیدنی
لُبْسَة گیاهیست
لَبِیس جامهٔ بسیار پوشیده و کهنه شده
- همتا و مانند
یُقَالُ لَیْسَ لَهَا لَبِیسٌ نیست برای او همتائی
لِبَاس جامه و پوشیدنی
لِبَاسُ الرَّجُلِ زن مرد
لِبَاسُ الْمَرْأَةِ شوهر زن
هُنَّ لِبَاسٌ لَکُمْ وَاَنْتُمْ لِبَاسٌ لَهُنَّ (آیه)
لِبَاسُ التَّقْوٰی ستر عورت یا ایمان یا شرم - جامهٔ درشت و ضخیم
وَاَذَاقَهُمُ اللّٰهُ لِبَاسَ الْجُوعِ (آیه) گرسنگی آنان به نهایت رسید
لِبَاس آمیختگی . فراهم آمدگی
لَبُوس جامه و پوشش - زره
دَاهِیَةٌ لَبْسَاءُ سختی و بلای بد
لَبَّاس مرد نهان دارندهٔ مکر و عیب
تَلْبِیس مرد بسیار لباس . جامه
مَلْبَس و مِلْبَس - مَلَابِس ج جامه - پوشش
مِلْبَس
یُقَالُ اِنَّ فِیهِ لَمَلْبَسًا در او کسب و سازوری نیست
اَمْرٌ مُلْبِس کار مشتبه و پوشیده
مُلَبَّس (دخیل) نُقل که مغز آن از گردو و بادام و روی آن از شکر گیرند
(لَبَطَ) بِفُلَانٍ الْاَرْضَ لَبْطًا - ض بر زمین زد او را
لُبِطَ بِهِ از پای درافتاد و افکنده شد
لُبِطَ لَبْطًا زکام زده گردید - مَلْبُوط ص
لَبَطَ الْبَعِیرُ وَتَلَبَّطَ وَالْتَبَطَ دست و پای بر زمین زد و در رفتار دویدن
تَلَبَّطَ الرَّجُلُ وَالْتَبَطَ بپهلو خفت و بر خاک غلطید - سرگشته و متحیر گشت - روی آورد بچیزی
اِلْتَبَطَ الرَّجُلُ کوشید در کار
اِلْتَبَطَ الْفَرَسُ دست و پای فراهم آورد
اِلْتَبَطَ الْقَوْمُ لازم گرفتند و گرد گشتند

لُبَاطَة زکام
لَبَطَة دست و پا بر زمین زدگی شتر در دویدن
اَلْبَاط - لَبَطٌ واحد پوستها
رَجُلٌ مَلْبُوطٌ بِهِ مرد متحیر در امور
ه (لبغ) رایگان
یُقَالُ ذَهَبَ لَبْغًا رفت باطل
(لَبِقَ) الشَّیْءُ لَبَقًا - ن نرم و نازک گردانید آن را
لَبُقَ الرَّجُلُ لَبَقًا وَلَبَاقَةً - ف ک زیرک و ماهر و چرب زبان گردید
لَبِقَ بِهِ الثَّوْبُ برازنده بود جامه
لَبَّقَ تَلْبِیقًا نرم گردانید
لَبَاقَة زیرکی (مانند دونا ...)
رَجُلٌ لَبِقٌ وَلَبِیقٌ مرد چرب زبان - ماهر و زیرک در کار
لَبِق وَلَبِیق جامه برازندهٔ جسد
لَبِقَة وَلَبِیقَة زن نیکو و ظریف و با کرشمه و دلال
لَبِیقَة
ثَرِیدٌ مُلَبَّقٌ وَمُلَبَّقَةٌ آشی نرم و ملین بروغن
(لَبَکَ) الْاَمْرَ اَوِ الشَّیْءَ لَبْکًا - ن وَلَبَّکَ آمیخت کار را یا چیز دیگر را
لَبَکَ الثَّرِیدَ فراهم آورد و شکسته لقمه خوردن
لَبِکَ الْاَمْرُ لَبَکًا - ف وَالْتَبَکَ وَتَلَبَّکَ آمیخته و درهم شد کار
اَلْبَکَ فِی کَلَامِهِ خطا کرد و گفتار دشنام گفت
تَلْبِیک آمیختن چیزی بچیزی
لَبْک وَلَبِکَة چیز آمیخته
اَمْرٌ لَبْکٌ وَلَبِیکٌ کار آمیخته و مشتبه
لُبْکَة لقمه یا پاره از نا شکسته
لُبَاکَة وَلَبِیکَة گلهٔ گوسفندان با هم آمیخته
(لَبْلَبَتِ) الْمَرْأَةُ بِوَلَدِهَا مهربانی و رفق کرد زن به بچهٔ خود
لَبْلَبَتِ الشَّاةُ بِوَلَدِهَا لیسید گوسفند بره خود را پس از زائیدن
لَبَالِبُ الْقَوْمِ پراکنده شده از گروه

لَبْلَبَة بانگ کردن قوچ وقت جستن ماده

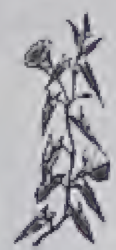
مُلَبْلِب ص

لَبْلَب ولُبْلُب مرد نیکوئی کننده با اهل و همسایه خود

کَبْش لَبْلَب قوچ با بانگ و صدا

لَبَالِبُ الغَنَم غوغا و بانگ کردن گوسفندها

لَبْلَاب گیاه پیچک که برگش شبیه لوبیا شکل



(لَبَنَ) الرَّجُلَ لَبْنًا - ض ن شیرخورانید او را

لَبَنَ فُلَانًا بِالعَصَا محکم زد بعصا بر سینه او

لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَنًا - ض بسیار خورد

لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَنًا - ف درد گرفت گردن او از بالش

لَبِنَ الشَّاة پر شیر شد میش - بسیار گردید شیر آن و زیاد شد

أَلْبَنَ القَوْم بسیار شد شیر قوم

أَلْبَنَ النَّاقَة شیر فرود آمد در پستان شتر

أَلْبَنَ الرَّجُل آشی که از سبوس و شیر و شکر بود ساخت

لَبَّنَ تَلْبِينًا خشت زد جهت ساختمان

لَبَّنَ جائی گزید که حاجت مردم و آنجا برآورده شود

تَلْبِين وتَلْبِينَة آشی است که از سبوس و شیر و شکر سازند

تَلَبَّنَ الرَّجُل درنگ کرد مرد

اِلْتَبَنَ شیر خورد را طلبید

اِسْتَلْبَن شیر خواست - در جستجوی شیر شد

لَبَن - أَلْبَان ج شیر انسان و حیوانات (اسم جنس) - آب هر درخت شیردار - درد گردن از بالش

بَنَاتُ اللَّبَن روده ها که در آن شیر جریان دارد

لَبِن ولِبْن ولِبِن خشت خام

لَبِن ولَبُون دوستدار شیر و خورنده آن

لِبَنُ القَمِيص ولِبْنَة ولَبِنَة دامن پیراهن

لَبِنَة نوار یا زرگ آن

نَاقَة لَبِنَةُ القَمِيص شتر شیردار پر شیر

لَبِين اسب پرورده بشیر

لَبِينَة شیردار

أَبُو لَبِين آلت نره

لَبَان سینه یا میانه آن میان دو پستان بالخصوص سینه اسب شکافته شتر

لِبَان شیر دادن

لُبَانَة - لُبَان ج حاجت

لَبُون شیردار با آنکه در پستانش فرود آمده

اِبْنُ اللَّبُون کره شتر دو ساله یا بسال سوم در آمده

اِبْنَةُ لَبُون مؤنث آن

بَنَاتُ لَبُون نهالان درخت عرفط

لَابِن - لَابِنُون ج صاحب شیر بسیار - شیر خورانده

لَابِنَة - لَوَابِن ج پستان

لُبْنَى عسل لبنی بوی خوشیست که میتراود از درختی و بوی گرفته میشود از سوختن و دود کردن آن و عامه عسل لبنی را حصی لبنی گویند

حَاجَةٌ لُبَانِيَّة حاجت بزرگ و سترگ

عُشْبٌ مَلْبَنَة علف پر شیر کننده چهارپایان

مِلْبَن شیر صاف کن - شیر دوشه - قالب خشت با آنچه در آن خشت با کرده حمل کنند

مُلْبِنَة جمچه و آن جمچه ایست بر داشته میشود با و شیر - آنچه بوی لبن دهد

مَلْبُون شیر خواریکه از خوردن شیر مست شده باشد - اسب بشیر پرورده

شاةٌ مُلبِنٌ ومُلبِنَةٌ گوسفند با شیر - شیر فزود آرنده
مُلبِّنٌ حلوائیکه با شیر ترتیب دهند
(لَبُوَة) ولبؤة ولبوة ولباة ولَبٌ ولبة ماده شیر
(لَبِيَ) مِنَ الطعام لبيًا - ف بسیار خورد از آن
لَبّى الرجل لبیک گفت
(لَتَّ) الشيءَ لتًّا - ن کوفت آنرا و شکست - بست و استوار کرد - سایند
و ریزه ریزه نمود - چسبانید
و نزدیک کرد
لَتَّ السويقَ خمیر کرد آنرا و با آب مخلوط برو غن نمود
لَتَّ الماءُ الثيابَ تر کرد - لاثّ ص
لُتَّ فلانٌ بفلان نزدیک کرد او را با و و قرین ساخت
أَلَتَّ الطائرُ فرو برد سر خود را زیر بالش
لاتٌ ولاتٌ بت روزگار جاهلیت
لَتّ - لُتُوتٌ ج ظرفیت
لُتات ریزه های شکسته از پوست درخت و سابیده و انچه و کوفته
يقالُ ما أبقى مني المرضُ إلا لُتاتًا بیماری برای من چیزی جز پوست خشکی بر بدنم نگذاشت
(لَثَأَهُ) في صدرِه لثأً - م دور کرد آنرا و راند
يقالُ لثأت به أمّهُ زائید او را مادرش
لثأ الحجرَ سنگ زد او را
لثأ بعينِه إليه تیز انداخت نظر را باو
لثأ الشيءَ کم کرد آنرا
لَثِئَ مرد ملازم مکانی
(لَثَبَ) به لثبًا ولثوبًا - ن برچسبید باو
لَثِبَ فيه ملازم شد در او
لَثَبَ في منحرِ الناقةِ نیزه زد در گلوی شتر
لَثَبَ السرجَ على الفرسِ وألثب محکم بست بر اسب
لَثَبَ عليه ثوبَه جامه پوشید
أَلثبَ عليه الأمرَ واجب و لازم کرد کار را بر او
تلاثبَ القومُ چسبید بهمدیگر

تلاثبَ بالرماحِ بهمدیگر را بنیزه زدند
إلتثبَ الثوبَ جامه پوشید
لاثب برچسبیده - استوار - پای برجا
لثب ولثوب استوار - پای برجا
مِلثَب مرد گوشه نشین - ملازم خانه از ترس فتنه و فساد
ملاثب براهنهای کهنه
(لَثَحَهُ) لثحًا - م بسنگ ریزه و کلوخ زد برادام یا بر روی او پس نشان گذارد یا کور کرد چشم او را
لثحه ببصره نظر انداخت باو
لثح فلانًا چیزی باقی نگذاشت نزد او مگر آنکه گرفت
لثح جاريتَه جماع کرد آنرا
لثحه بيده بدست زد او را
لَثِحَ لَثحًا - ف گرسنه گردید
لثحان ص لثحى ونث
رجلٌ لَثِحٌ ولثحة ولثاح ولاثح - لثاح ج مرد خردمند و عاقل
يقال هو لثح شعرامنه* او از معانی و بدیع واژه نیست آزودی
لثحان - لثحى مؤنث گرسنه
(لَثَخَهُ) لثخًا - م بیالود آنرا
لثخ الشيءَ شکافت آنرا
لثخ فلانًا بالسوط بتازیانه پوست بازکرد آنرا و شکافته نمود
تلثّخ بالشيءِ آلوده شد بآن
رجلٌ لَثِخَةٌ مرد زیرک
لثخان مرد گرسنه
(لَثَدَهُ) بيدِه لثدًا - ض بمشت زد او را
(لَثَزَهُ) لثزًا - ن ض بمشت زد او را و دور کرد
(لثالثة) سوگند دروغ
ه (لَثَغَ) لثغًا - م گزید و مشت زد
(لَثَمَهُ) لثمًا - ن ض بر سوراخ بینی او زد

لَثَدَ السَّهمَ — تیر انداخت

لَثَمَ — زخم و جراحت

لَثِيم ولُثَيم ولاثِم — از نامهای اعراب است

مُلاثِمات — قبیله ایست از ازد و اکراد

نسب ایشان سؤال شود گویند

نحن بنو ملاثم بفتح ثا

(لَثِن)

لَثِنَ — شیرین

لَثَن — خارپشت

يقال اخذنا اللثنة والثلنة گرفت مرا حیات

(اَلَّتِي) واللائي واللتِ واللتْ — انث الذي

یعنی آن زن — اللتيا واللتيا مصغر

اللتان واللتانِ واللتا

تثنيه اللتيان واللتيان

تصغير تثنيه — اللائي و

اللاتِ واللواتي واللواتِ

واللائي واللائي واللاء

واللوا ج اللتيات واللتيا

تصغير جمع

اللتيا والتي — کنایه است از شدائد و گرفتاریها

است مثلا يقال وقع في اللتيا

والتي یعنی در گرفتاریها افتاد

(لَثَّ) بالمكان لثا — ن والثّ اقامت نمود

بدانجا

لَثَّ المطر — پیوسته بارید

لَثَّ عليه — الحاح کرد بر او

لَثَّ الشجر — تری و نم رسید درختان را

لَثّ (مصدر) — تری و نم

(لَثَأَ) الكلب لثأ — م آب خورد سگ

اللثأ — انچه سیلان دارد از درخت

(لَثَدَ) المتاع لثدا — ض بر هم نهاد اثاث را

لَثَدَ القصعة — فراهم آورد و بر هم نگرد کرد و برابر

گردانید

لَثَدَة — گروه مقیم بجائی که کوچ نکنند

(لَثَطَ) فلانا لثطا — ض سنگ و آهسته زد او را

لَثْطَة — طپانچه زد او را — آهسته بدست

تیر را — زیر لب دشنام داد

(لَثِعَ) — لب بین دندان چسبیده

الثع — لثع ج — آنکه زبانش مایل بثا و عین باشد

(لَثِغَ) فلانا لثغا — ن والثغ گردانید وی را

لثغ لثغا — آنکه در زبانش گنگی باشد

الثغ ص مؤ لثغاء ص مؤنث — لثغ ج

لُثْغَة — گرانی زبان سخن گفتن با حرف

سین را ثا و را را غین یا لام را

یا گفتن

اللثغة — دهان

(لَثِقَ) اليوم لثقا — ف ابستاد و ساکت

شد باد و بسیار روشن گردید

تر و نمناکی هوا

لَثِقَ المسافر — بگل فرو رفت

لَثِقَ ثيابه — تر شد لباس او

لَثِقَ الطائر — تر و نمناک شد پرهای مرغ —

طائر لثق ص

اَلثَقَ الشيء — تر و نمناک گردید اخمیر

لَثَّقَ الشيء — تباه و فاسد گردانید

التثق وتلثق — تر و نمناک شد

لَثَق — تری ، نمناکی آب و گل

يقال مشينا في لثق — رفتیم با در گل

لَثِيق — لزج از گل و غیره

يوم لثق — روزی با دو بسیار نمناک

(لَثْلَثَ) المطر — پیوسته باران بارید

لَثْلَثَ الرجل — سست شد

لَثْلَثَ على فلان — دودل و متردد شد در کار

لَثْلَثَ عن كذا — باز داشت و بند کرد از آن

لَثْلَثَ في التراب — غلطید در خاک

لَثْلَثَ البعير — مانده کرد شتر را

لَثْلَثَ كلامه — آشکارا نکرد سخن را

تَلَثْلَثَ في الامر — متردد شد در کار

تَلَثْلَثَ في التراب — غلطید در خاک

لَثْلاث ولَثْلاثة — درنگ در کار

اللثاث — ستیزه کردن — فریاد و شور

وغوغا نمودن - جای گرفتن
- مقیم بودن - پیوسته بازیستادن
مُتَلَثِّث بطی وآهسته رو در هر کار
(لَثَمَ) الفَمَ اَوِالوَجْهَ لَثْماً - ف ض پوشید
دهن یا روی را
لَثَمَ اَنْفَهُ بشت زد بینی او را
لَثَمَ الحِجَارَةُ خُفَّ البَعِيرِ شکست وخون آلود کرد
سنگ پای شتر را
لَثَمَ البَعِيرُ الحِجَارَةَ بِخُفِّهِ شکست شتر سنگ را بپای
لَثِمَ ولُثِّمَ ولَثَّمَ وتَلَثَّمَ والْتَثَمَ دهان بند نهاد ورمنی یا
دهان
لِثَامٌ هست دهان بند یکی
لاثَمَهُ بوسید او را
تَلاثَمَا بوسیدن هر یک دیگری را
لَثَمٌ بینی واطراف آن
لاثِمٌ - لُثَّمٌ ج دهن
لِثَامٌ - لُثُمٌ ج دهان بند
خُفٌّ مَلْثُومٌ ومِلْثَمٌ پای شتر که بسنگ آید و
خون آلود شود
(لَثَى) الثَّاءَ لَثْياً - ض اندک اندک آخورد
لَثَى اليَدَ سخت لیسید دیگرا
لَثِيَتِ الشَّجَرَةُ لَثًى - ف نمناک گردید وجاری
شد از درخت
لَثِيَتِ اليَدُ مِنْ طِينٍ آلوده شد دست بگل
لَثِيَ الثَّوْبُ چرک آلود شد جامه از عرق
تَلَثَّى والْتَثَى ماده سفید ولزج از درخت
گرفت که بران جریان داشت
لَثًى آب لزج که از درخت بچکد - صمغ
- نی است سفید که بر درختها
افتد وبسته گردد - بسته و
سفیر از چرک شیر ومانند آن
لِثَةٌ - لِثَاتٌ ولِثًى ج نوعی درخت - بن دندان
امْرَأَةٌ لَثِيَةٌ ولَثْيَاءُ زنیکه اندامش عرق آرد
ثَوْبٌ لَثٍ جامه چرک مورد - جامه
نمناک از عرق

لَثَاةٌ کام دهن - درختی است
لَثِيَّةٌ درخت باماده لزج روان
لَثِيٌّ حریص برخوردن صمغ
حُرُوفٌ لِثَوِيَّةٌ ثاء وذال وظاء
(لَجَّ) لَجَجاً ولَجَاجاً ولَجَاجَةً - ف ض
جدال وپیکار کرد
لَجَّ فِي الأَمْرِ بازم رشد در انکار
لَجَّجَ بِهِ الهَمُّ ستیزه کرد برا او پیوسته
آمد او را اندوه
لَجَّ عَلَى فُلانٍ فِي المَسْأَلَةِ الحاح نمود در سوال وپیوسته
پرسش کرد
لَجَّجَ القَوْمُ والْتَجَّ بدوبار در آمد کرده
لَجَّجَتِ السَّفِينَةُ فرو رفت کشتی در گرداب
دریا وجای پر آب آن
لَجَّتِ الإِبِلُ لِجَاجاً بانگ کرد شتر
لاجَّ مُلاجَّةً خصومت ودشمنی با وطول
انجامید
تَلَجَّجَ واسْتَلَجَّ ادعای متاع کسیرا کرد
اسْتَلَجَّ بِيَمِينِهِ واد وفرا داد به سوگند وانکاره
نمود بحق که با وی است
الْتَجَّ البَحْرُ مضطرب وبهم شد امواج دریا
الْتَجَّتِ الأَرْضُ بِالسَّرَابِ سرابان شد در زمین سرابه
الْتَجَّ الأَمْرُ اَوِ المَوْجُ بزرگ ومخلط شد کار یا امواج
الْتَجَّ الظَّلامُ فرا رفت تاریکی
الْتَجَّ الأَرْضُ مجتمع وبسیار وبلند شد
گیاه زمین
الْتَجَّتِ الأَصْوَاتُ بهم آمیخت آوازها
لُجٌّ معظم آب - جماعت
بسیار - کار زودبار - شمشیر
- جای درشت از کوه
يُقَالُ فَرَسٌ أَدْهَمُ لُجٌّ اسب بسیار رنگ سیاه
لُجَّةٌ - لُجٌّ ولُجَجٌ ولِجَاجٌ ج میانه آب دریا - جماعت
بسیار - آیینه - نقره
يُقَالُ فُلانٌ لُجَّةٌ وَاسِعَةٌ او شبیه است بدریا
در وسعت

لَجِبٌ ولَجِيٌّ ولُجَاجٌ دریای بسیار آب
لَجَبَة آواز ـ بانگ و فریاد
وَيُقَالُ سَمِعْتُ لَجَبَهُمْ وَضَجَّتَهُمْ شنیدم صدای فریاد ایشان را
لَجِجَة مرد بیکار کشنده
لَجَاجَة شوریدگی طبیعت که از تشنگی
يُقَالُ لِفُؤَادِهِ لَجَاجَةٌ دل او از تشنگی مضطرب است
لَاجٌ ولُجُوجٌ ولُجُوجَة ستیزه کننده
مَلَاجِيجُ چشم بسیار سیاه ـ بسیار سیر
اَلْحَجُّ وَالْحَجَّةُ ج چوب خوشبو که بدان کوشند
(لَجَأَ) إِلَى الْحِصْنِ وَغَيْرِهِ لَجَأً ولُجُوءًا ولَجَاءً ـ ف والْتَجَأَ پناه گرفت به شهر یا غیر آن
أَلْجَأَهُ إِلَيْهِ پناه داد او را
أَلْجَأَهُ نگاه داشت او را
أَلْجَأَ أَمْرَهُ إِلَى اللّٰهِ سپرد کار را به خدا
أَلْجَأَ فُلَانٌ مَالَهُ گذاشت مال را نزد بعض ورثه
لُجْأَة بستم کار که در داشتن کسی را ـ برو تا فروختن چیزی را
تَلَجَّأَ إِلَيْهِ پناه گرفت و پناه برد باو
تَلَاجَأَ عَنِ الْقَوْمِ منصرف و جدا شد از گروه
لَجَأٌ ـ أَلْجَاءٌ ـ ج پناهگاه ـ شکاف کوه
مَلْجَأٌ ـ مَلَاجِئُ پناهگاه
(لَجِبَ) الْبَحْرُ لَجَبًا ـ ف مضطرب و طوفانی شد امواج دریا
لَجِبَ الْقَوْمُ بانگ و فریاد کردند گروه
الشَّاةُ لُجُوبَةً ـ ك ولَجَبَتْ کم شیر گردید ـ بسیار پر شیر گردید (از اضداد)
لَجِبَةٌ بِالشَّيْء بر او آواز بلند شد
لَجَبٌ بانگ و فریاد چهارپایان ـ بسیاری صدای فریاد و هیاهو ـ موج دریا
بَحْرٌ ذُو لَجَبٍ دریایی که شنیده شود صدای امواجش

جَيْشٌ لَجِبٌ لشکر با فغان و فریاد
سَحَابٌ لَجِبٌ ابر با رعد
شَاةٌ لَجِبَةٌ ولَجْبَةٌ ـ لِجَابٌ ج گوسفند کم شیر و پر شیر
لَجْبَة ولِجْبَة ولَجَبَة گوسفند کم شیر و پر شیر (از اضداد) ـ گوسفندی که چهار ماه از وضع حملش گذشته و پستان خشک گردد مخصوص به بز است
مِلْجَابٌ تیر با پر که هنوز پیکان ننهاده اند
(لجح) ته چاه و رود بار
لُجُحٌ تنگ با مژه چشم
لَجَحٌ المصدر گوشت گرفت پلک بالا یا زیر شد تنگ چشم
(لَجَذَ) الْكَلْبُ الْإِنَاءَ لَجْذًا ولَجَذًا ـ ن و ف لیسید سگ ظرف را
لَجَذ خوردن ـ نخستین چریدن ـ بکنار زبان و لب گیاه خوردن چهارپا ـ اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی بعد از آنکه یکبار داده باشند
تَقُولُ لَجِذَ عَلَى كَذَا برانگیخت مرا بر آن کار
لِجَاذ سرشیر ـ بپایی کردن کار را ـ ستیزه و داد و فریاد کردن
مِلْجَاذ چهارپاییکه لب گیاه خورد
(لجز) لغزان و چسبان دستور باز
(لَجِفَ) لَجَفًا ـ ض دراز و سخت
لُجِفَتِ الْبِئْرُ لَجْفًا ـ ف حفاری کرد اطراف چاه را
لَجَفَاء ص
لَجَّفَ الْبِئْرَ گود ال کند اطراف چاه را
تَلْجِيف در آوردن الت زره با اطراف فرج
تَلَجَّفَتِ الْبِئْرُ گود ال کنده اطراف چاه ـ گودالی شد کنار چاه (لازم)
لَجَف کندن درون چوبکاری
لَجَفٌ ـ أَلْجَافٌ ج کندگی کنار چاه ـ گودالی بر کنار چاه و جای آب

خورده از حوالی چاه - میانهٔ
رودبار - ایستادنگاه سیل -
چاه سرتنگ فراخ گودال

لَجِيف — تیر پهن پیکان
لَجِيفَة — پهلوی در و هُما لجيفتان
لَجَاف — آستانهٔ در - آنچه زبر سر کر مشرف بر مغاره از سنگ بارز و غیر او که برآمده است در کوه
بِئْرٌ مُلْجَفَة — چاه فرو رفته و انباشته شده

(لَجْلَجَ) وتَلَجْلَجَ — گردانید سخن را در دهان
لَجْلَجَ اللُّقْمَةَ — جائید لقمه را
تَلَجْلَجَ بِالشَّيْءِ — گرفت آن را
تَلَجْلَجَ — دودله و سست و دو گردید
لَجْلاج — آنکه در سخن زبانش گیر دارد و ترادد در کلام آرد
لَجْلَج — درهم آمیخته - مشتبه و مردود و ناروا

(لَجَمَ) الثَّوْبَ لَجْمًا - ن — دوخت جامه را
أَلْجَمَ الدَّابَّةَ وَأَلْجَمَ — لگام زد چهارپا را یا داغ کرد بداغ لگام
أَلْجَمَ الْقِدْرَ — دسته برای دیگ از چوب قرار داد پس بوسیله آن بلند کرد
أَلْجَمَ عَنْ حَاجَتِهِ — باز داشت حاجت خود را و گفت
أَلْجَمَ الْمَاءُ فُلَانًا — رسید آب بدهان او را
تَلَجَّمَ — لگام بستن
اِسْتَلْجَمَ فُلَانًا الْفَرَسَ — خواست او را لگام کند
لُجْم و لُجَم — غوک، - غوربانه
لُجْم — هوا
لُجْمَة — کوه هموار و گسترده بر کنار رودبار - علامتی از اعلام زمین است
لِجَمَة و مُلْجَم — لگام بستنگاه از روی چهارپا
لُجْم — جانوریست یا آفتاب پرست یا غوک
لِجَام - لُجُم وأَلْجِمَة ج — دانست نکلی (معرب لگام)

- آنچه زنان وقت حیض بندند
- وافلیت شتر آن را
جَاءَ فُلَانٌ وَقَدْ لَفَظَ لِجَامَهُ — آمد و از حاجت خود برگردید جهة سختی و رنج و ماندگی
لُجَام — آنچه که بدان فال بد گیرند - هوا
دَوْحَةُ اللُّجَام — مرغزاری است
مِكْيَالٌ مُلْجَم — دو صاع و نصف

(لَجِنَ) لَجْنًا - ن وَلَجَنَ — برگ را کوفته با آرد یا با جو آمیخت جهة علوفه چهارپا
لَجَنَ الْبَعِيرُ لِجَانًا وَلُجُونًا - ن — سرکش گردید
لَجَنَ فِي الْمَشْيِ — گران رفت
لَجِنَ بِهِ لَجْنًا - ف — در او ماند و چسبید بآن
تَلَجَّنَ — زدن خطمی و گل و ما نندآن تا سفید گردد و برگ را ده که با آرد یا جو آمیخته شود که شتر و ستور را تعلیف کنند
تَلَجَّنَ الشَّيْءُ — لزج گردید آن
تَلَجَّنَ رَأْسُهُ — پاک نشد سرا ز چرک نشستن
تَلَجَّنَ الْقَوْمُ — بکاری فراهم آمدند
لَجْن — چرک و ریم
لُجَيْن — کفک دهان شتر - علف کرفته شده از برگ مخلوط با آرد یا جو - برگ افتاده
لَجْنَة — گروه مردم که بکاری فراهم آیند
لَجِين — برگ کوفته با آرد آمیخته
لُجَيْن — نقره
لَجُون — شتر سرکش گران رفتار (مذکر و مؤنث در او یکسانست)
لُجَانَة — دراهم منسوب بلجین

(الْتَجَى) إِلَى غَيْرِ قَوْمِهِ الْتِجَاءً — خواند خود را بسوی غیر قوم خود

(لَحِتَ) الْقَرَابَةُ بَيْنَنَا لَحًّا - ن — برسید و ملحق گردید خویشی را
لَحَّتْ عَيْنُهُ لَحًّا وَلَحَحًا — برسید چشم او بچسبید چشم
أَلَحَّ فِي السُّؤَالِ — ستیزه کرد در سؤال و در خواستن

اَلَحَّ السَّحَابُ بِالمَطَرِ پیوسته بارید باران بر جای او
اَلَحَّ المَطِیُّ خسته شد شتر سواری و درنگ
کرد در رفتن و کندی نمود
اَلَحَّ القَتَبُ عَلیٰ ظَهرِ الدَّابَّۃِ مجروح کرد پالان
پشت چهارپا را
اَلَحَّ الجَمَلُ فرو خوابید شتر - سرکش
گردید شتر
تَلَحَّحَ عَلَیهِ الحاح و ستیزه کرد در سؤال و
غیر آن
لَحَّ بر چسبیده - لاصق النسب
خویشاوند
یُقالُ هُوَ ابنُ عَمّی لَحًّا | او پسر عموی من از من
وَفِی النَّکِرَۃِ هُوَ ابنُ عَمٍّ لَحٍّ | است در نسب پیوسته و نزدیک
مَکانٌ لاحٌّ وَلَحِحٌ جای تنگ
لَحُوح انیست که با شیر خورد
مِلحاح پالانیکه پشت شتر را مجروح گرداند
رَحیً مِلحاح آسیای پیوسته آرد کننده
رَجُلٌ مِلحاح مرد بسیار ستیزه کننده
نَاقَۃٌ مِلحاح شتری که از حوض دور
(لَحَبَ) الطَّرِیقَ لَحبًا - م روشن کرد راه را
لَحَبَ النَّخ نشان گذاشت در آن
لَحَبَ اللَّحمَ بدر از ا برید گوشت را
لَحَبَ بِهِ الأَرضَ بر زمین زد او را
لَحَبَ بِالسَّیفِ زد او را بشمشیر
لَحَبَ الرَّجُلُ بر راه راست رفت یا بسرعت
رفت
لَحَبَ لَحبًا لگدکوب کرد راه را و گذشت
از آن
لَحَبَ مَتنُ الفَرَسِ نابان گردید پشت اسب با
اندک بستی
لَحَبَ العُودَ بر کند پوست را از آن
لَحَبَ الطَّرِیقُ روشن و فراخ گردید
لَحَبَ المَرأَۃَ جماع کرد او را
لَحِبَ لَحَبًا - ف لاغر گردانید او را پیری
لَحَبَ الشَّیءَ نشان گذاشت در آن

لَحَبَهُ بِالسَّیفِ زد او را بشمشیر
اِلتَحَبَ الطَّرِیقَ براه فراخ رفت
لَحبٌ وَلاحِبٌ (بمعنی ملحوب) راه واضح و فراخ
لَحِیب ماده شتر کم گوشت پشت
مِلحَب مرد بسیار دشنام دهنده
پلید زبان - آنچه بدان چیز را
برند و خراشند
رَجُلٌ مَلحُوب مرد لاغر و کم گوشت
طَرِیقٌ مَلحُوبٌ وَمُلتَحَبٌ راه واضح
(لَحَتَ) العَصَا لَحتًا - م خراشید و بر کند پوست
آن را
لَحَتَ فُلانًا بِالعَصَا زد او را بچوب دستی
لَحَتَ الرَّجُلَ گرفت آنچه نزد او بود و هیچ
برای او نگذاشت
یُقالُ لَحَوکُم کَما یُلحَتُ القَضِیبُ یعنی شما را پوست
کنند چنانکه ترکه چوبی را پوست
کنند (کنایه از اینکه آنچه داشتید از
شما ربودند)
لَحت خالص و کامل
لُحاتَۃ آنچه پوست کنده شود از چیزی
(لَحَجَهُ) لَحجًا - م زد او را
لَحَجَ بِعَینِهِ چشم زخم رسانید او را
لَحَجَ اِلَیهِ پناه برد بآن
لَحِجَ السَّیفُ لَحَجًا - ف استوار گردید شمشیر در نیام
لَحِجَ الشَّیءُ تنگ گردید آن
لَحِجَ اللَّحیُ کج گردید استخوان چانه
لَحَّجَ عَلَیهِ الخَبَرَ تَلحِیجًا درهم کرد خبر را و آمیخت و
آشکار کرد خلاف آنچه در
دل داشت
اَلحَجَهُ اِلَیهِ مضطر کرد او را بسوی او
لاحَجَ عَلَیهِ الخَبَرَ درهم کرد و آشکارا خبر را خلاف
آنچه در دل داشت
اِلتَحَجَ اِلَیهِ مائل گردید باو
اِلتَحَجَ فُلانًا مضطر گردانید او را
اِلتَحَجَ عَلَیهِ الأَمرُ مشتبه گردید بر او کار

تَلَحَّجَ الأَمْرُ عَلَى فُلانٍ — آشکار کرد برای او غیر آنچه در دل داشت
اِسْتَلْحَجَ البَابُ — باز نشد در
لُحْج — خانهٔ چشم
لُحْج - أَلْحَاج ج — گودالی چشم - گوشهٔ خانه - پالان - گودی در زمین - آب رودخانه وطرف آن
مَكَانٌ لَحِجٌ — جای تنگ
لَحَج — نی چشم
يَمِينٌ مَا فِيهَا لُحَيْجَاءُ (مصغر) — سوگندی بی رجوع
مَلْحَج — پناهگاه
مَلَاحِج — جایهای تنگ
مُلْحَج ومُلْتَحَج — پناه گاه
مَلَاحِيج — راههای باریک و تنگ در کوه
(لَحَدَ) المَيِّتَ لَحْداً - م — دفن کرد مرده را
لَحَدَ اللَّحْدَ — حفر کرد گور و لحد را
لَحَدَ السَّهْمُ عَنِ الهَدَفِ — گذشت تیر و بهدف نرسید
لَحَدَ إِلَيْهِ — خمید و میل کرد بسوی او - نظر کرد بگوشهٔ چشم
لَحَدَ فِي دِينِ اللهِ — برگشت از دین خدا
أَلْحَدَ المَيِّتَ إِلْحَاداً — لحد ساخت در گور
أَلْحَدَ عَنِ الدِّينِ — برگشت از دین و طعن در آن زد و ملحد شد
أَلْحَدَ فِي الحَرَمِ — از حد در گذشت در حرم
إِلْحَاد (مصدر) — کفر - شریک گردانیدن با خدای - ستم کردن - نگاه داشتن غله جهت گران فروختن - مایل شدن - بر گردیدن - خصومت وجدال نمودن - از دین برگشتن
أَلْحَدَ بِزَيْدٍ — عیب کرد او را و دروغ نسبت باو
لَاحَدَ مُلَاحَدَةً — با یکدیگر کج خواهی نمودن
اِلْتَحَدَ عَنِ الدِّينِ — برگشت از دین و ملحد شد
اِلْتَحَدَ إِلَى كَذَا — مایل گردید
اِلْتَحَدَ إِلَى فُلَانٍ — پناه برد بسوی او
لَحْد ولُحْد - أَلْحَاد ولُحُود ج — شکاف در پهنای گور

لُحَادَة — خطا در اعراب - پاره از گوشت
رَكِيَّةٌ لَحُودٌ — چاه گود
قَبْرٌ لَاحِدٌ ومَلْحُودٌ — گور با لحد
مُلْحِد - مَلَاحِدَة — کافر (فرقهٔ از کفار بدین مشهور اند)
مُلْحَد ومَلْحُود — شکاف در گور
مُلْتَحَد (بالمفعول) — پناه
مِلْحَادَة — بسیار طعن زننده بدین
(لَحِزَ) لَحْزاً - ت — بخیل و بدخوی گردید
لَحِز ولَحْز — ص
لَحُزَ لُحْزاً - م — ستیزه کرد و لجاجت نمود او را
تَلَحَّزَ — بخیل و بدخوی شد - آب دهانش زاند و بحرص خورد انار ترش و غیره را - دامن جامه برچید جهة سفر و جنگ
تَلَحَّزَ عَنْهُ — درنگ کرد و پس ماند از او
تَلَاحَزَ القَوْمُ — معارضه کردند با یکدیگر در سخن
تَلَاحَزَ الصِّبْيَانُ — مشاعره کردند کودکان
تَلَاحُز — خلاف بدیگر آمدن و دشوار کردن
لُحَيْزَاء — لطیفه
مَلْحَز - مَلَاحِز ج — جای تنگ
شَجَرٌ مُتَلَاحِزٌ — درختان تنگ بهم و باهم پیوسته
(لَحَسَ) الدُّودُ الصُّوفَ لَحْساً - م — خورد کرم پشم را
لَحَسَ الجَرَادُ الخَضِرَ — خورد ملخ سبزه را
لَحِسَ لَحْساً ولُحْسَةً ولَحْسَةً ومَلْحَساً - ف — لیسید بزبان
أَسْرَعُ مِنْ لَحْسِ الكَلْبِ أَنْفَهُ (مثل) — سریع است از لیسیدن سگ دماغ را
أَلْحَسَ المَاشِيَةَ — چرانید چهارپا را بیابانها کی
أَلْحَسَتِ الأَرْضُ — روبانید زمین نخستین گیاه را
أَلْحَسَ مِنْهُ حَقَّهُ — گرفت حق خود از او
اللَّحِيس — نیش گیاه تازه روئیده
سَنَةٌ لَاحِسَةٌ — سال سخت

يُقال لحَذا تْهم لَواحِسُ — در سالهای سخت و تنگی افتادند - قحط سالی فرا گرفت آنان را

يُقال ما لكَ عندي لحسةٌ — نیست چیزی تو نزد من حق

لَحُوس — شیرینی خوری - متابعت کننده شیرینی مانند مگس

لحاسة — شیر باده

لَحُوس و مِلْحَس — بسیار آزمند

لاحُوس — دو مانده و شوم و درشت

مِلْحَس — بسیار آزمند - لیسه

مَلاحِس — جای های لیسیدن (مینو گفته بملاحس البقر) که شخم او را درودشت بی آب و علف که دستی نبود لجاست

لُحَاس و لُحَاسة — بسیار لیسنده و خورنده

جرّ مَلحُوس — بی گوشت

(اُلحُسُم) - الحاسيم ج — جوی و لقمه گاه آب و دنیا که تنگ باشد

(لَحَصَ) في الأمر لحصاً - م — درآویخت در آن

لَحَصَ خبراً ولَحَّصَ — بیابان رسانید خبر را و کم کم بیان کرد

لَحِصَ لَحَصاناً — دوید و شتافت

لَحِصَ في كذا — تنگ گرفت و سختی نمود در کار بر - فوت داد در امور کسی را

لَحَّصَ الكتابَ — محکم کرد آنرا

اِلتَحَصَ الأمرُ — سخت گرفت کسی را کار

اِلتَحَصَتِ الإبرةُ — مسدود گردید سوراخ آنرا

اِلتَحَصَ الشيءُ — درآویخت با چیز

اِلتَحَصَ إلى كذا — مضطر و بیچاره کرد او را بکاری

اِلتَحَصَ البيضةَ ونحوها — مهلت نشاسید آنچه در تخم بود

اِلتَحَصَ عن كذا — باز داشت از کاری و بند کرد

اِلتَحَصَت عينُهُ — برکند چشم او را

اِلتِحاص — بلعیدن - بگلو فرو بردن

لِحاص — بلا و سختی یا امری بزرگ و مشتبه که صاحب خود را مضطر گرداند

لَحِص — سخت چین و تنگ پشت چشم

لَحَصَان — دویدن و سرعت

لَحِيص — تنگ

مَلْحَص — پناهگاه

(لَحَطَهُ) الماءَ لحطاً - م — پاشید باو آب

لَحَّطَهُ — را اندازه او را

اِلتَحَطَ الرجلُ — خشم گرفت مرد

(لَحَظَ) فلاناً لحظاً ولحظاناً - م — بدنبال چشم نگریست بسوی او

لَحَظَ البعيرَ ولَحَّظَهُ — داغ کرد زیر چشم شتر را

لاحَظَهُ مُلاحظةً ولِحاظاً — نگریست او را بدنبال چشم

تَلَحَّظَ الشيءُ — تنگ شد - رسید

تَلاحَظَت الأشياءُ — شبیه یکدیگر شدند

يُقال أحوالهم متشاكلةٌ مُتلاحظةٌ

لَحْظ - لِحاظ وألحاظ ج — باطن چشم

لَحِيظ — مانند و همتا

لَحَاظ — دنبال چشم متصل بصدغ

لِحاظ — داغیست زیر چشم - پر کنده از بال مرغ - پر اعلا - آگاه داشتن بچشم چیزی را

تَلحيظ — داغ کردن زیر چشم ستور

لاحِظة - لَواحِظ ج — چشم

لَحْظة - لَحَظات ج — یکدفعه نگریستن چشم بهم زدن

لَحُوظ — تنگ

مَلْحَظ - مَلاحِظ ج

(لَحَفَهُ) لحفاً - م — پوشانید آنرا بلحاف

لُحِفَ في ماله - ل — کم گردید از اندکی

لَحَفَهُ الثوبَ — پوشانید او را لباس

لَحَفَهُ السهمَ — تیر زد او را

لَحَفَ لنا الحطبُ — گرفت آتش چوب را

لَحَفَ الشيءَ — لیسید آنرا

لَحَفَ عنه اللحمُ — بر کنار کرد و ربود از او گوشت او را

لَحَفَ القمرُ — ناپدید شد قمر در شبهای محاق

يُقال لَحَفَني فضلَ لحافه — بخشید مرا از زیادی عطایش را

أَلْحَفَ السَّائِلَ لجاجت وستیزه کرد
أَلْحَفَهُ الثَّوْبَ پوشانید او را جامه
أَلْحَفَ الرَّجُلَ خرید برای او پوشش
أَلْحَفَ ضَيْفَهُ برگزید مهمان را بفراش و لحاف خود در شدت سرما
أَلْحَفَ شَارِبَهُ زیاده روی کرد در آشامیدن
أَلْحَفَ بِهِ زیان رسانید باو
أَلْحَفَ الظُّفْرَ از بیخ برکند ناخن را
أَلْحَفَ الرَّجُلُ در بن کوه رفت
أَلْحَفَ إِزَارَهُ و تَحَفَّفَ بنازو دامن کشان رفت
لَاحَفَهُ مُلَاحَفَةً بازی کرد با او و یکدیگر را لازم گرفتند
تَلَحَّفَ وَالْتَحَفَ پوشش ساخت برای خود - جامه بخود پیچید
لِحْف بن کوه - شکاف دو سرین
لِحْفَة حالت پوشش پوست
لِحَاف - لُحُف ج پوشش - جامه فوق جامها مانند چادر
مِلْحَف و مِلْحَفَة - مَلَاحِف ج چادر
(لَحِقَ) فلانًا لَحْقًا و لَحَاقًا - ف رسید او را
لَحِقَ إِلَى الْقَوْمِ چسبید و رسید بگروه
لَحِقَ الْفَرَسُ لُحُوقًا میان باریک گردید
لَحِقَ الثَّمَنُ فُلَانًا لازم گرفت بهای آن را
لَاحَقَهُ متابعت و پیروی کرد او را (لغت فصیح و اصل نیست)
أَلْحَقَهُ رسید او را - رسانید و چسبانید (لازم و متعدی)
تَلَاحَقَ متابعت و پیروی کرد
تَلَاحَقَتِ الْمَطَايَا لحق شدند شتران بهمدیگر و پیروی کردند
اِسْتَلْحَقَهُ خواند او را تا بهم رسید
اِسْتَلْحَقَ الرَّجُلَ کشت کرد میوه و ثمره دست دوم را
لَحَق - أَلْحَاق ج آنقدار از رود بارکه چون خشک شود در آن تخم کارند و زراعت کنند - آنچه نیکه باول لحق گردد - انجیر و خرما که پس از دفعه اول رسد - گروهیکه لحق شوند بقوم دیگر
لَحَقُ الْغَنَمِ بره گوسفند
لَحَق و مُلْحَق خوانده - چسبانیده
لِحَاق غلاف کمان
لَاحِق رسنده - میوه دوم بعد از میوه اول
آبُو لَاحِق باز
لَاحِقَة - لَوَاحِق ج مؤنث لاحق است
لُوَيْحِق (مصغر) مرغیست که کبک را شکار کند شکل
مِلْحَاقُ الْقَوْس بریع
مِلْحَاق شتری که شتران از آن سبقت گرفتن نتوانند
مُلْحِق یعنی لاحق و چسبیده (بفتح حا فصیح است)
(لَحَكَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ لَحْكًا - م و لَاحَكَ و تَلَاحَكَ پیوست و سخت التیام داد او را بآن - در آورد چیزی را بچیزی
لَحَكَ الصَّبِيَّ دارو در دهان بچه ریخت
تَلَاحَكَ الْبُنْيَان اجزای بنیان پیوسته و سخت شد
لُوحِكَتْ فَقَارُ ظَهْرِهِ داخل شد بعض آن به بعضی
شَيْءٌ مُتَلَاحِك چیزی درهم آمده و متداخل
لَحَكَ الْعَسَلَ لَحْكًا لیسید آن را
لُحْكَة و لُحَكَاء کرمی است
مَلَاحِك جایهای تنگنای
مُلَاحَكَة استوار اندام
(لَحَجَ) الْقَوْمُ پیوسته بودند بجائی و نگذشتند
خُبْزَةٌ لَحِجَة نان خشک
مَكَانٌ لَحِج جای تنگ
تَلَحَّجَ برجای ماندن و نگذاشتن جایرا
مُلْحَج مهتر قوم
(لَحَمَ) الْأَمْرَ لَحْمًا - ن استوار و محکم کرد آنرا
لَحَمَ الْقَصَّابُ الْعَظْمَ گوشت را از استخوان باز کرد
لَحَمَ الصَّائِغُ الْفِضَّةَ پیوند داد نقره را و صلاح آن کرد

لَحِمَ الرَّجُلُ لَحْماً - ل کشته شد مرد
لَحَمَهُ لَحْماً - ن گوشت خورانید او را
لَحِمَ بالمكان لَحْماً - ف در آمد بآنجا و لازم گرفت
لَحِمَ الصَّقْرُ اشتها یافت بگوشت چرغ
لَحُمَ فلانٌ لَحَامَةً ولَحَامَةً - ک چاق و فربه گشت - حریص گشت بخوردن گوشت
لَاحَمَ الحَبْلَ مُلَاحَمَةً محکم چسبانید و ریسمان را بهم
أَلْحَمَ الثَّوْبَ بافت جامه را
أَلْحَمَ الشِّعْرَ نظم داد اشعار را
أَلْحَمَ الزَّرْعُ دانه بست خوشه
أَلْحَمَ بين القومِ شَرًّا جنگ انداخت میان گروه
أَلْحَمَ الشيءَ بالشيءِ چسبانید بهمدیگر
أَلْحَمَ بَصَرَهُ تیز نگریست او را
أَلْحَمَتِ الدَّابَّةُ ایستاد و عبور نکرد
أَلْحَمَ بالمكان اقامت نمود بآنجا
أَلْحَمَ الرَّجُلُ بسیار گوشت شد در خانهٔ او - مرد
أَلْحَمَ القومُ خوردند گروه گوشت
تَلَاحَمَ القومُ جنگیدند باهم
تَلَاحَمَتِ الشَّجَّةُ بهم آمد شکستگی و خوب باشد
يُقالُ شَجَّةٌ مُتَلَاحِمَةٌ
تَلَاحَمَ الشيءُ والتَحَمَ چسپید بهم
اِلْتَحَمَتِ الحَرْبُ سخت گردید جنگ
اِلْتَحَمَ الجُرْحُ لِلْبُرْءِ التیام یافت جراحت
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقُ فراخ و وسیع گردید راه
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقَ راه را جستن - در پی راه فراخ رفتن
اِسْتَلْحَمَ الزَّرْعُ حبه در هم گشت از انبوهی
اِسْتَلْحَمَ الرَّجُلُ در جنگ فتاد و رهائی نیافت
أُسْتُلْحِمَ الرَّجُلُ رهائی نیافته گرفتار شد در جنگ
لَحْمٌ ولَحَمٌ - أَلْحُمٌ ولُحُومٌ ولِحَامٌ ولُحْمَانٌ ج گوشت - لب - دل - خلاصهٔ هر چیزی
لَحْمَةٌ پاره از گوشت
لُحْمَةٌ خویشی و قرابت - پود جامه - گوشت پاره
لُحْمَةُ جِلْدَةِ الرَّأْسِ پوست سر که بگوشت نزدیک باشد

لَحِمٌ شیر درنده - مرد گوشت دار - مرد گوشت خوار - خوانان و آزمند آن - خانه که در آن عیب مردم کرده شود
بازٌ لَحِمٌ ولَاحِمٌ مرغ شکاری گوشتخوار
لَحِيمٌ مرد گوشت دار - مرد با گوشت - صاحبان کشته - برابر - هم شکل
لَاحِمٌ - لَوَاحِمُ ج صاحب گوشت - گوشت خوراننده
لِحَامٌ آنچه بدان طلا و نقره را پیوند دهند
لَحَّامٌ گوشت فروش
مُلْحِمٌ گوشت خوراننده
مُلْحَمٌ مرد گوشت خورده - ملحق شده بقومی - نوعی جامه
مَلْحَمَةٌ فتنه و شورش - جنگ بزرگ
حَبْلٌ مُلَاحَمٌ ریسمان سخت تافته
اِمْرَأَةٌ مُتَلَاحِمَةٌ زن تنگ فرج از بسیاری گوشت - زنیکه کسی جماع با آن نتواند
مُسْتَلْحِمٌ شیر درنده
(لَحَنَ) فِي كَلَامِهِ لَحْناً ولَحَناً ولُحُوناً ولَحَانَةً ولَحَانِيَةً - م خطا کرد در خواندن و در حرکات کلمات لَاحِنٌ ولَحَّانٌ ولَحَّانَةٌ ص
لَحَنَ بِفُلانٍ لَحْناً گفت او را سخنی که او فهمید و بر دیگران مخفی ماند لَاحِنٌ ص
لَحَنَ إِلَيْهِ میل کرد بسوی او
لَحِنَ الكَلَامَ لَحَناً - ف م فهمید سخن را
لَحِنَ الرَّجُلُ آگاه گردید بحجت خود و متوجه شد
لَحَّنَهُ بخطا نسبت داد او را
لَحَّنَ فِي قِرَاءَتِهِ با صدای خوش و حزین خواند و ترنم کرد
لَاحَنَ القَوْمُ مُلَاحَنَةً زیرکی نمودند - باز گردانیدند سخن بهمدیگر
أَلْحَنَ فُلاناً القَوْلَ فَلَحِنَهُ سخن فهمانید او را پس فهمید او

لحن ـ ألحان ولحون ج آواز خوش و موزون
لحن القول مضمون و معنی سخن
اللحن فی الکلام خطا در اعراب آن
لحن زیرک . آگاه
لحنة بسیار بخطا نسبت کننده مردم
لاحن خطا کننده در قرائت و اعراب ـ دانا بانجام سخن
ألحن دانا ـ آگاه
لحان ولحانة خطا کننده در حرکات کلام
(لحاه) لحوًا ـ ن دشنام داد او را
لحا الشجرة پوست باز کرد از درخت
التحاء برکندن پوست را از درخت ـ باز کردن گوشت از استخوان
ملحی آنچه بدان پوست درخت کنده شود
(لحیت) الشجر لحیًا ـ م پوست کندم از درخت
لحیت فلانًا نکوهیدم او را
لحی الله فلانًا زشت روی گرداند او را خدای ـ دور گرداند او را از نیکی و رحمت
لحی فلانًا دشنام داد او را
لاح ص
لاحی الرجل لحاء وملاحاة خصومت و نزاع کردند و دشنام دادند باهم
من لاحاک فقد عاداک (مثل) کسی که با تو نزاع کند دشمن دارد تو را
لاحی فلانًا دور کرد او را و باز داشت
ألحی الحاء آورد چیزی که ملامت کنند او را
ألحی العود نزدیک رسید چوب به پوست کندن
تلحی تلحیًا عمامه بر زیر حنک در آورد
تلاحی القوم تلاحیًا دشنام دادند و خصومت و نزاع و پیکار کردند با همدیگر
التحی التحاء ریش بر آورد جوان
لحی ـ ألح ولحی ج استخوان جانه که از داخل دندان و از خارج ریش روییده شود و هما لحیان
لحیا الغدیر دو طرف گودال

لحاء پوست درخت (لا تدخل بین العصا ولحائها) مثل
لحیان مرد ریش دراز
لحیانی مرد بزرگ ریش یا دراز ریش
لحیة ـ لحی ولحی ج ریش (والنسبة لحوی)
لحیة الحمار گیاه در سیاه و شان
لحیة التیس گیاهیست بشکل برگ آن مانند کراث و طویل
لحیان آب اندک ـ و گودالیکه سیل کنده باشد
ألحی ولحیانی مرد بلند ریش یا بزرگ ریش
ملحی نکوهیده و وامت کرده



(لحه) لحًا ـ ن طبانچه زد او را
لخ الخبر پرسید خبر را و کوشش کرد در آن
لخ فی الکلام سر بسته و مشتبه گفت
لخ بالطیب بخوشبوی آلود
لخ فی الجبل رسید بکوه و بر آمد بر آن
لخ فی الحضر میل کرد در کندن و کج کند آنرا
لحت عینه لحًا ولحیانًا بسیار شد اشک چشم و ضخیم گردید پلید آن لحخة ص
التخ الأمر درهم آمیخته شد کار
التخ العشب درهم پیچیده شد گیاه
تلاخ الوادی تنگ و پیچیده به درخت گردید رودبار
واد لاخ وملتخ رودبار درهم پیچیده تنگ جای
امرأة لخة زن بدبوی پلید اندام
أصل لحوخ اصل عیب ناک
لاخ کج دهن
سکران ملتخ بسیار مست بیهوش درهم شده عقل
(لحب) المرأة لحبًا ـ من جماع کرد زن را

لَخَبَ فلانًا — سیلی زد او را
مُلاخَبَة — باهمدیگر سیلی زدن
لَخْب - لَخْبَة واحد — درخت مُقل
مُلَخَّب — سیلی خورده - سختی دیده از جنگ
ه (لَخْت) — بزرگ اندام - زنیکه سوراخ پس و پیش او یکی شده (مفضاة)
حَرٌّ لَخْتٌ — گرمای سخت بد
ه (لَخِج) — بدتر شدن خم چشم
عَيْنٌ لَخِجَة — چشم خمناک
ه (لَخْجَم) — شتر فراخ شکم - راه روشن و فراخ - زن فرج فراخ
ه (لَخْز) — کارد تیز
(لَخِصَ) البعیرُ لَخَصًا - م — گربیست چشم شتر را که پیه داراست با خیر
لَخِصَت عَيْنُهُ لَخَصًا - ف — گوشت آورد بام چشم و ورم کرد اطراف آن
لَخَصَ البعیرَ - ل — آشکار کرد پیه چشم شتر بکشتن
لَخَّصَ الکلام — بیان کرد - پیدا و روشن کرد - خالص کردانید
لَخَص — سستی پستان و بسیاری گوشت آن
لَخْصَة - لِخاص ج — پاره گوشت اندرون چشم یا پیه چشم
ضَرْعٌ لَخِص — پستان بسیار گوشت که شیر بدشواری برآید
أَلْخَص - لَخْصاء مؤنث — مرد ورم کرده اطراف چشم - مرد گوشت گرفته بالای چشم
مُلَخَّص — حاصل و خلاصه
ه (الْتِخاط) — در آمیخته شدن
ه (لَخَع) — فروهشتگی و سستی اندام
(لَخَفَه) لَخْفًا - م — زد او را سخت - فراخ کرد داغ و نشان را
لَخْف — کف رقیق
لَخْفَة - لِخاف ج — سرین - حلقه دبر - دانیست - سنگ سفید تنک
لَخِيفَة — صدای آب و باد و عقاب وقت پریدن بسبوس - صدای خرگوار
ه (لُخْقُوق) - لَخاقِيق ج — شکاف در زمین مانند سوراخ موش صحرائی و کفتار
(لَخَمَهُ) لَخْمًا - ن — سیلی زد او را
لَخَمَ الشَّيءَ — برید آنرا
لَخُمَ وَجْهُ فلانٍ - ک دم — بسیار شد گوشت روی او و ضخیم گردید
لاخَمَهُ مُلاخَمَةً ولِخامًا — سیلی زد همدیگر را
لُخْمَة — سستی
لَخْمَة ولُخْمَة — مرد گران روح گنده خاطر افسرده دل ناکس - جای دشوار گذار از زمین درشت
لَخام — استخوانها
(لَخِنَ) السقاءُ لَخَنًا - ف — گنده و بد بوی گشت - شکم
لَخِنَ الرجلُ — سخن درشت گفت
لَخِنَت الجوزة — تباه گردید چهارمغز
لَخَن — گندگی و بدبوئی بن ران و فرج
لَخَن — سفیدی که در غلاف سر نره کودک ختنه ناکرده است - سفیدی سرآلت نره خر
لَخْنَة — پاره گوشت میان بشانه
رَجُلٌ أَلْخَن - لَخْناء مؤنث - لُخْن ج — مرد ختنه ناکرده
لَخْناء — گنده فرج
قال له یا ابن اللخناء — باو گفت
(لَخْوَة ولَخاة) لَخْوًا - ن — دارو در بینی او کرد
(لَخاهُ) لَخْيًا - ض — والخاه عطا کرد او را مال - خود دارو در بینی و گلوی او ریخت
لَخِيَ لَخًا - ف — بیهوده سخن گفت و هرزه درائید
لاخَى مُلاخاةً ولِخاءً — باهم دوستی نرمی کرد و بسیار فرا گرفتند کار را - پریشان ساختند و برهم زدند

آوردند و دروغ گفتند و بدروغ آراستن سخن را و نمامی کردند

اِلْتَحَى اِلْتِحَاءً الصَّبِيُّ نان ترخورد کودک

اِلْتِحَاء دوال بریدن از سینه شتر و نان ترخوردن کودک

لَحِيٌّ و مِلْحِيٌّ داروی آنچه بدان دارو در بینی ریزند - فرج فراخ

بَعِيرٌ لَحٍ شتر که یک زانوی او از دیگر بزرگتر باشد

لَخَاء نان ترنهاده یا ترنهادگی نان

اَلْخَى - لَخْوَاء مؤنث مرد بسیار بیهوده گوی - شتر که یک زانوی او از دیگری بزرگتر باشد - کج از هر چه باشد

لَخْوَاء عقابیکه منقار فوق او بلندتر از پایین باشد - زن فراخ فرج

(لَدَّ) الرَّجُلَ لَدًّا - ن وَلَادًّا لِدَادًا و مُلَادَّةً و اَلَدَّ خصومت و پیکار کرد او را با سختی

لَدَّهُ عَنِ الشَّيْءِ بازداشت آن را و بند کرد

لَدَّهُ لَدًّا وَلُدُودًا - ن وَاَلَدَّ دارو بدهان او ریخت

لُدَّ - ل دارو بدهن او ریخته شد - مَلْدُودٌ ص

لَدَّ لَدَدًا - ف سخت خصومت گرد - اَلَدُّ ص

لَدَّدَ بِهِ تَلْدِيدًا آشکار او فاش کرد آن را - متفرق و پریشان نمود

مُلَادَّة دور کردن - راندن

تَلَدَّدَ متحیر شد - برگشته و سرگشته گردید

تَلَدَّدَ الْمَكَانَ درنگ کرد آنجا

اِلْتَدَّ از گلوفرو بردن دارو را

اِلْتَدَّ عَنِ الشَّيْءِ مائل شد از آن چیز

لَدٌّ جوال

لَدِيدٌ وَلَدُودٌ - اَلِدَّةٌ ج دارو پیکه در کناره دهن ریزند - خصومت کننده

لَدِيدَانِ - اَلِدَّةٌ ج دو طرف کنار گردن زیر گوش - دو جانب هر چیزی

لَدِيدَةٌ مرغزار با گیاه بسیار انبوه

لَادٌّ سخت خصومت کننده

اَلَدُّ - لُدٌّ وَلِدَادٌ ج شتر دراز گردن - مرد سخت خصومت کننده

اَلَدُّ وَيَلَنْدَدٌ مرد سخت خصومت که بحق مائل نباشد

مُلَدَّدٌ گردن

مُلْتَدٌّ چاره و گریز

(لَدَسَ) الشَّيْءَ لَدْسًا - ن لیسید بزبان

لَدَسَ بِيَدِهِ زد او را بدست

لَدَسَ بِحَجَرٍ انداخت سنگ را

اَلْدَسَتِ الْاَرْضُ گیاه روئید زمین

لَدَسَ الْخُفَّ پاره و وصله زد کفش را

لَدَسَ الدَّابَّةَ نعل بست چهارپا را

لِدْسٌ سست و نرم از هر دو هر چیز دیگر

لَدِيسٌ - اَلْدَاسٌ ج فربه

مِلْدَسٌ - مَلَادِسُ ج سنگ سخت که بسته خرما کوبند بدان - سخت جماع کننده از مردم

خُفٌّ مُلَدَّسٌ کفش پاره زده

(لَدَغَهُ) الْعَقْرَبُ لَدْغًا وَتَلْدَاغًا - ف گزید او را کژدم

لَدَغَهُ بِكَلِمَةٍ طعن زد او را بسخن

اَلْدَغَ الْعَقْرَبُ فُلَانًا رسانید کژدم را باو تا بگزد

لَادِغٌ - لَادِغَةٌ مؤنث - لُدَّغٌ ج گزنده

لَدَّاغٌ خار و نوک خار از آنجهت که گزنده است

لُدَاغَةٌ مردم آزارنده و زخم زبان زننده

لَدِيغٌ - لَدْغَى ج مار گزیده

لُدَغَاءُ غیبت کننده کان مردم

مِلْدَغٌ طعنه زننده مردم

مَلْدُوغٌ مار گزیده - نیش خورده عقرب

(لَدَكَ) بِهِ لَدْكًا وَلَدَكًا - ن چسبید بآن

(لَدَمَهُ) لَدْمًا - ض سیلی زد او را - زد او را بچیزی گران که صدای آن شنیده شد

لَدَمَ الْخُبْزَ نان را بکف زد تا پهن شود

لَدَمَ الثَّوْبَ ولَدَّمَ — دامن جامه را چید و اصلاح کرد
اَلْدَمَتْ عَلَيْهِ الْحُمَّى — دائمی شد تب براو
تَلَدَّمَ الثَّوْبُ — کهنه شد جامه
تَلَدَّمَ الثَّوْبَ — چید دامن جامه را
اِلْتَدَمَ — پریشان و مضطرب شد
اِلْتَدَمَ النِّسَاءُ — بر سینه زدند زنان در نوحه سرائی
لَدْم — صدای سنگ و غیره که بر زمین افتد
لَدَم — حرمتهای خویشاوندی و قرابت
يُقَالُ اللَّدَمَ اللَّدَمَ — حرمت ما حرمت شما است و خانه ما خانه شما است فرقی میان ما و شما نیست (دوستی گویند اراده تاکید مخالفت دارند)
لَدِيم — جامه کهنه ـ جامه وصلی کرده و وصله زده
لِدَام — پاره های چیده از دامن جامه
لَادِم ـ لَدَم ج — وصلی کننده جامه و وصله کننده
لَدَّام — وصله زننده جامه
مِلْدَم — احمق پرگوشت ـ گران استخوان
أُمُّ مِلْدَم — تب
مِلْدَم ومِلْدَام — سنگ کلان بسته خرما کوبند
ثَوْبٌ مُلَدَّم — جامه پینه شده و وصله زده

(لَدُنَ) لَدَانَةً ولُدُونَةً ـ ل — نرم گردید
لَدْن ص مذکر ـ لَدْنَة ص مؤنث ـ لُدْن ج
لَدُنَتْ أَخْلَاقُهُ — اخلاق او پسندیده است
لَدَّنَ الشَّيْءَ — نرم گردانید و نرم کرد آنرا
لَدَّنَ ثَوْبَهُ — خشک کرد جامه را
تَلَدَّنَ — درنگ کرد
تَلَدَّنَ بِالْمَكَانِ — اقامت نمود بدانجا
تَلَدَّنَ عَلَيْهِ — بس احتیاط و تأخیر کرد بر آن
طَعَامٌ لَدُنٌ — گندمی که نان آن سفت نگردد
يُقَالُ هُوَ لَدُنُ الْخَلِيقَةِ — طبع و خوی نرم دارد
لَدُنْ ولَدَنْ ولُدْنْ ولَدِنْ ولَدْنِ ولَدَنِ ولُدُنْ (ظرف زمان و مکان) بمعنی نزد
يُقَالُ لِذَا لَدَيْهِ لُدُنَّهُ — برای من بسوی او حاجت است

(الدَّيَّ) الدَّاءَ — بسیار دهشت و دهشتزده گردید
لَدَى — ظرف مکان مبنی بمعنی نزد

لَذَّة ـ لِذَات ولَذُون ج — همزاد و هم سن
لِذَة (مشتق از کلمه ولد که اینک صلة از وعد) و قت ولادت
(لَذَّ) لَذَاذًا ولَذَاذَةً ـ ضد خوش مزه یافت آنرا
لَذَّ ولَذِيذ ص
لَذَّ الشَّيْءَ لَذًّا وتَلَذَّذَ والْتَذَّ واسْتَلَذَّ — آنرا خوش مزه یافت
لَذَّ لَذَّةً — تیز و چست و چالاک گردید در کار
لَذّ — خواب
مَاءٌ لَذّ — آب گوارا
يُقَالُ رَجُلٌ لَذّ — مرد خوش صحبت
لَذَّة ـ لَذَّات ج — مزه ـ شراب
لَذِيذ ـ لِذَاذ ولُذَّذ ج — بامزه
أَلَذّ — بامزه تر ـ لذیذ تر
اَللِّذَّة — آنانکه لذتهای خود را گیرند
مَلَذّ ـ مَلَاذّ ج — تفرجگاه
مَلَذَّة ـ مَلَذَّات ج — شهوت

(لَذَبَ) بِالْمَكَانِ لُذُوبًا ـ ن — جای گرفت و مقیم گردید
مُلَاذَبَة — اقامت کردن بجائی

(لَذَجَ) الْمَاءَ لَذْجًا ـ ن — فرو خورد آب را اندک اندک
لَذَجَ فُلَانًا — ستیزه و الحاح کرد در سؤال

(لَذَعَ) فُلَانًا بِلِسَانِهِ لَذْعًا ـ م — زخم زبان زد او را سخن رسانید
لَذَعَتِ النَّارُ الشَّيْءَ — سوخت و را آتش و بر گردانید گونه را
لَذَعَ الْحُبُّ قَلْبَهُ — رنجانید دوستی دل او را
لَذَعَ الْبَعِيرَ — داغ کرد شتر را
لَذَعَ الرَّجُلُ بِذَكَائِهِ — شتاب کرد زیرکی
لَذَعَ الطَّائِرُ — پرواز کرد و پس حرکت داد بالها کم
تَلَذَّعَ — بچپ و راست نگریست و خوشش سیر نمود
تَلَذَّعَتِ النَّارُ — برافروخت آتش
اِلْتَذَعَ — سوزش جراحت بدرد
لَذْعَة — یکبار سوختن

مَلْذَاعٌ لَذّاع مرد بسیار وعده خلاف
لَوْذَعٌ وَلَوْذَعِیّ مرد چست و زیرک و چرب زبان و فصیح
لاذِع - لاذِعَة مؤنث - لَوَاذِع ج گزنده
لَوَاذِعُ الکَلام گفتارهای سوزنده و ناراحت کننده
نَعُوذُ بِاللهِ مِن لَوَاذِعِهِ پناه میبریم بخدا از گفتارهای رنجنده
(لاذِقِیَّة) شهریست بشام و از آنست لاذِقانِیّ و لاذِقِیّ
(لَذْلَذَة) تیزخاطر و چست و چالاک گردید در کار
لَذْلاذ سریع و سبک در کار - گرگ
(لَذِمَ) بِالمَکان لَذَماً - ف لازم گرفت جای را
لَذِمَهُ بشگفت آورد او را - بوسه داد او را
لُذِمَ بِالشَّیْء شیفته شد آن - آزمند شد بآن
اَلْذَمَهُ بِالشَّیْء شیفته و آزمند گردانید او را بآن
اَلْذَمَ بِالمَکان جای گرفت بدانجا
اِلْذام برانگیزانیدن - ترغیب دادن کسیرا - تحریص نمودن
مُلْذَم ص
لُذَمَة مرد خانه نشین که بسفر نرود
رَجُلٌ لَذِم و لَذُوم و مِلْذَم مرد آزمند حریص - مرد دلیر
(لاذَن) و لاذَنَة نوعی رطوبت است که بچشم رسنده
(لَذِیَ) بِالاَمْرِ لَذًی - ف لازم گرفت او را و چسبید بآن
اَلَّذِی آنکه - آنچه که (اسم موصول مبهم است که مبنی بر معرفه است و میباشد برای عاقل و غیر عاقل و در آن پنج لغت است اَلَّذِ و اَلَّذْ و اَلَّذِی و اَلَّذِیِّ و لَذِی و اصل لَذِی داخل شده بر سر او ال و جدا نمیشود از او بواسطه نکره بودنش تثنیه آن اَللَّذانِ و اللَّذا و اللَّذانِّ و الَّذِینَ و اللاؤُونَ و اللائُونَ ج و گاهی اَلَّذُونَ فی حالَةِ الرَّفع و اَلَّذِینَ فی حالَةِ النَّصبِ وَالجَرِّ آورند)

(لَزَّ) الشَّیْءَ لَزّاً و لِزَازاً - ن بست آنرا و سخت کرد و چسبانید
لَزَّهُ بِهِ لازم گردانید و چسبانید بآن
لَزَّ القَوْمُ اجتماع کردند
لَزَّهُ اِلی کَذا ناچار و مضطر کرد او را بسوی آن
لَزَّهُ بِالرُّمْح نیزه زد او را
لَزَّزَ اللهُ فُلاناً گرد و اندام استوار خلقت و بازور گردانید آنرا خداوند
لاذَّهُ لِزازاً و مُلازَّةً چسبید و همیشه کرد در جدال و مخاصمه
اَلَزَّ الشَّیْء بست آنرا و چسبانید
اِلْتَزَّ بِهِ چسبید باو
لَزّ حلقه در
لَزْلَز سخت بخیل
لِزْلِزْ چسبنده و ملازم او را
لِزاز و لِزاز چوب بستوان در - سختی خصومت
لِزاز سریش
لَزِیز و لِزاز استخوان سینه
لَزِیزٌ شَرٌّ ملازم بدی
مَجْزٌ لَزُوز برگشته
مِلَزّ سخت خصومت کننده که دست برندارد
(لَزَأَ) الاِناءَ لَزْأً - م و اَلْزَأَ و لَزَّأَ پر کرد ظرف را
لَزَأَ الماشِیَة چرانید شتران را
لَزَأَ فُلاناً بخشید او را
لَزَأَتْهُ اُمُّهُ زائید او را مادر وی
تَلَزَّأَ الاِناءُ پر شد ظرف
(لَزَبَ) لُزُوباً - ن سخت چسبید و ثابت و بابرجای بود
لَزِبَتِ السَّنَةُ خشک گردید سال
لَزِبَتِ العَقْرَبُ فُلاناً گزید او را کژدم
لَزِبَ الطِّین چسبید و سخت شد گل
لَزِبَ الشَّیْء چسبید و برآمد بعض آن در بعض
تَلازَبَ الشَّیْء متراکم و روی هم قرار گرفت
لِزْب راه تنگ
لَزْبَة - لَزَب و لَزَبات ج سختی و خشک سالی
لَزِب - لِزاب ج اندک

لازب ثابت و برجای چسبیده
مِلزاب ـ مَلازیب ج مرد سخت و بخیل
(لَزِجَ) لَزَجاً و لُزُوجاً ـ ف دوسیده و لغزان و چسبان و لزج گردید
لَزِجَ بِهِ ازمیدان گشت
لَزِجَ العَسَلُ بِاِصبَعِهِ چسبید عسل بانگشت آن
تَلَزُّج چسبنده بودن ـ نام چسپیدن گیاه ـ پاک نشدن سر نگشتن
لُزُوجَة اسمست از لزج
رجُلٌ لَزِجَةٌ و لَزَجَةٌ و لَزِيجَةٌ مرد ملازم خانه که بجائی نرود
لَبِيج زعفران و چسبان
(لاَزْوَرْد) و لاَژْوَرْد معرّب لاجورد
لاَزْوَرْدِي دستنبو لاجورد باشد سنگ لاجورد باشد
(تَلَمَّج) آب تو دردهان از خوردن ناژ او
(لَزِقَ) به لُزُوقاً ـ ف و التزق بر چسبید
لَزِقَ لَزَقاً روئید گیاه در جنب سنگ از شبنم
چسبید آن از تشنگی
لاَزَقَه لِزاقاً و مُلاَزَقَةً چسبیده بیکدیگر
اَلزَقَه بِه چسبانید آن را
لَزَقَ الشَّيءَ چسبانید آن را بغیر محکم
لِزق ملصق و نزدیک پهلو
لِزاق آنچه بدان چیزی چسبانند چون صمغ
لِزاقُ الذَّهَب صمغ گیاهیست ـ داروئیست
لِزاقُ الحَجَر
لِزاقُ الرُّخام داروئیست که از سنگ خاص سازند
لَزِيق متصل و ملازم
لَزُوق و لاَزُوق مرهمی است برای جراحت
لُزَّيق حلزون دریائی
لُزَيقاء و لُزَّيْقَى آنچه روئیده شود از شبنم باران در جنب سنگها
مُلَزَّق چیزی نااستوار
٥ (لَزِكَ) الجُرحُ لَزَكاً ـ ف برابر گردید و درهم جراحت و به نشد
(لَزِمَه) لَزْماً و لُزُوماً و لَزاماً و لَزامَةً و لُزْمَةً و لُزْماناً ـ ف پیوسته ماند با او و لازم گردید و برا

لَزِمَه المال واجب شد براو
لَزِمَ الاَمرُ واجب شد حکم
لَزِمَ الشَّيءُ لَزْماً تفصیل و تمیز دارآن را
لاَزَمَه لِزاماً و مُلاَزَمَةً پیوسته بود با او ـ همیشگی کردن برآن
اَلزَمَ الشَّيءَ ثابت و واجب کرد آن را
اَلزَمَه المالَ و العَمَلَ واجب گردانید برآن مال و حمل با و برگردن او نهاد
يُقالُ اَلزَمتُ خَصمِي با او محاجه کردم
اِلتَزَمَه ملازم شد چیزی را
اِلتَزَمَه فُلاناً دست بگردن او انداخت و در بر گرفت
اِلتَزَمَه القَرْيَةَ او العُشرَ ضمانت کرد او را بمال معین
اِستَلزَمَ الشَّيءَ لازم پنداشت آن را
لِزام فصل خیری
لِزام حاکم فیصل
لُزَمَة بسیار ملازم چیزی که مفارقت نکند
سُبَّةٌ لِزامٌ ننگ و عار پیوسته
لِزام مرگ ـ حساب ـ ملازم چیزی ـ حکم بانصاف ـ ملازم چسبنده
مِلزَم و مِلزَمَة ـ مَلاَزِم ج گیره صنعتگران بشکل

مَلزُوم لازم داشته شده
(لَزَنَ) القومُ لَزْناً و لَزَناً ـ ن ف فراهم آمدند بر آب و در پیکاری
تَلاَزُن انبوهی کردند مردم و فراهم آمدند بر آب
لَزَن شدت و سختی
عَيشٌ لَزِنٌ زندگانی سخت
مَشرَبٌ لَزْنٌ و لَزِنٌ و مَلزُونٌ آبشخوریکه بر آن مردم

گردآیند بجهت آب وانبوهی کنند
لَزْبَةٌ ولِزْبَةٌ - لِزَبٌ ج سختی زندگانی وتنگی وسال سخت
لَيْلَةٌ لَزْبَةٌ ولِزْبَةٌ - لِزَبٌ ج شب تنگ از گرسنگی
یا شب سرد یا شب ترسناک
زَمَانٌ أَزْبَنٌ روزگار سخت وآزارنده مردم
(لَسَّ) القَصْعَةَ لَسًّا - ن لیسید
لَسَّتِ الدَّابَّةُ الكَلَأَ بدهان برکرد چارپا گیاه را
لَسَّ الطَّعَامَ خورد خوراک را
أَلَسَّ المَكَانُ گیاه برآورد آنجا و نورست
لُسَاسٌ ولُسَّاسٌ گیاه نورسته - گیاهی است
سخت و درست شبیه
گل گاوزبان
لُسُسٌ شتربانان زیرک وماهر
(لَسَبَتْهُ) الحَيَّةُ لَسْبًا - ض گزید آنرا مار
لَسَبَهُ بِالسَّوْطِ زد اورا بتازیانه
لَسَبَهُ بِلِسَانِهِ حرف تلخ سخن بار و اشنوانید
اورا
لَسِبَ بِهِ لَسَبًا - ف چسبیدن آن
لَسِبَ العَسَلَ لیسید آنرا
أَلْسَبَ الحَيَّةُ فُلَانًا رسانید مار را باو پس گزید اورا
رَجُلٌ لَسَّابَةٌ لِلنَّاسِ مردیکه طعن میکند مردم را
يُقَالُ مَا تَرَكَ لَسُوبًا ولَسُوبًا ترک نکرد و نگذاشت
چیزی اندک را
(لَسَدَ) الإِنَاءَ لَسْدًا ولَسَدًا - ض ف بزبان
لیسید ظرف را
لَسَدَ العَسَلَ لیسید عسل را
لَسَدَ أُمَّهُ مکید بچه پستان مادر را
فَصِيلٌ مِلْسَدٌ کره شتر بسیار مکنده پستان مادر را
(لَسَعَهُ) لَسْعًا - م گزید اورا بدهان
لَسَعَتِ العَقْرَبُ والحَيَّةُ گزید عقرب و مار (اللسع مخصوص ذوات الإبر
است واللدغ گزیدن بدهان است)
لَسَعَ فِي الأَرْضِ رفت وسفر کرد
لَسَعَهُ بِلِسَانِهِ اذیت داد اورا ورنجانید
أَلْسَعَ فُلَانًا العَقْرَبَ کژدم را بسوی او برانگیخت که بگزد اورا
أَلْسَعَ بَيْنَهُمْ دشمنی انداخت میان ایشان و

برانگیزانید
لُسَعَةٌ سخت رنجاننده مردم را بزبان
وعیب کننده
لَسِيعٌ - لَسْعَى ولُسَعَاءُ ج گزیده مار وکژدم
لَسِيعَةٌ گیاهیست
لُسُوعٌ شکافها
لَسُوعٌ زن دشمن دارنده شوهر را
مِلْسَعُ الهَادِي راه برنا بر بدلالت
مُلَسِّعَةٌ گروه مقیم بجائی یا بخانه
مُلَسَّعَةٌ آنکه پیوسته خانه نشین باشد
وسفر نکند
مَلْسُوعٌ شخص مار و عقرب گزیده
(لَسِقَ) بِهِ لُسُوقًا - ف وأَلْسَقَ والتَسَقَ
چسبیدن آن
لِسْقٌ ولَسِيقٌ متصل وملاصق
(يُقَالُ هُوَ لِسْقِي ولَسِيقِي)
لَسُوقٌ داروئیست
مُلْسَقٌ پسر خوانده
(لَسَمَ) لَسْمًا - ف چشید
يُقَالُ مَا لَسَمَ لَسْمًا نچشید چیزی را
لَسَمَ (مصدر) خاموش بودن از در
ماندگی در سخن
لَسِمَهُ لُسُومًا پیوسته بود بجائی و لازم گرفت
و چسبید بآن
أَلْسَمَهُ كَلَامًا فهمانید وآموزانید اورا
أَلْسَمَهُ الطَّرِيقَ راهبری کرد اورا
إِلْسَامٌ چشانیدن - لازم گردانیدن
اِسْتَلْسَمَ جست وطلب کرد
(لَسِنَ) لَسَنًا - ف فصیح گردید
لَسَنَهُ لَسْنًا - ن بزبان گرفت آنرا وچیره گردید
بروی و دشنام داد
لَسَنَ النَّعْلَ خراشید جلد آنرا و باریک
ساخت علاقه وی را
لَسَنَ الجَارِيَةَ مکید زبان دختر را
لَسَّنَ الشَّيْءَ ولَسَّنَ طرف آنرا مانند طرف زبان قرار

لَسَنَتْهُ الْعَقْرَبُ — گزیدا او را کژدم

أَلْسَنَهُ قَوْلًا وَرِسَالَةً — رسانید سخن را او پیام را

أَلْسَنَهُ فَصِيلًا — عاریت داد او را کره شتر

تَلَسَّنَ الْفَصِيلُ — عاریت داده شد جهت دوشیدن کره شتر

تَلَسَّنَتِ النَّارُ — شعله زد آتش و مشتعل گردید

تَلَسَّنَ عَلَى فُلَانٍ — دروغ و افترا بست بر او

لَاسَنَ الرَّجُلَ مُلَاسَنَةً — با هم سبر کردند در سخن

لِسْنٌ — زبان - سخن و لغت

(وِمِنْهُ قِرَائَةُ بَعْضِهِمِ الْإِبِلِسْنِ قَوْمِهِ)

لَسَنٌ — زبان آوری و فصاحت

لَسِنٌ — زبان آور و فصیح - آنچه که شبیه بزبان ساخته باشند

لِسَانٌ - أَلْسُنٌ وَأَلْسِنَةٌ وَلُسُنٌ ج — زبان - سخن - لغت - زبانه ترازو - زبانه آتش

لِسَانُ الْقَوْمِ — آنکه از طرف قوم سخن گوید و نماینده آنان باشد

لِسَانُ الْحَالِ — آنچه دلالت بر حال و کیفیت چیزی کند

لِسَانُ الصِّدْقِ — سخن راست

لِسَانُ الْمِيزَانِ — زبانه ترازو

لِسَانُ النَّارِ — زبانه و شعله آتش

لِسَانُ اللهِ — حجت و کلام خدا

لِسَانُ الثَّوْرِ — گاوزبان گیاه

لِسَانُ الْحَمَلِ — بارتنگ گیاه

لِسَانُ الْعَصَافِيرِ — زبان گنجشک

لِسَانُ الْكَلْبِ — گیاهیست

لِسَانُ السَّبُعِ — »

لِسَانُ الْإِبِلِ — »

لِسَانُ الْبَحْرِ — »

أَلْسَنُ - لُسْنٌ ج — زبان آور و فصیح

مِلْسَنٌ — سنگیکه بر دهانه سوراخی نهند جهت صید درندگان و داخل سوراخ هم قطعه گوشتی گذارند

مُلَسَّنٌ وَمُلَسَّنَةٌ — آنچه که سر آن مانند زبان ساخته باشند - نعل باریک لطیف همچون زبان

اِمْرَأَةٌ مُلَسَّنَةُ الْقَدَمَيْنِ — زن دارای پاهای باریک اندام

مُلَسَّنَةٌ — شتران داغ کرده

مَلْسُونٌ — دروغگوی - زبان بریده

(لَسَا) لَسْوًا - ن — بسیار خورد آهسته

(لَسَعَهُ) لَسْعًا - ن — راند او را

لَشٌّ — سماق - ماش

(لَشْلَشَ) — حرکت و اضطراب کرد احشاء او - بسیار رفت و آمد شد کرد وقت ترس و بیم

لَشْلَاشٌ — مضطرب جگر

(لَشَا) لَشْوًا - ن — خوار و ذلیل گردید بعد از شوکت

لَاشَى الشَّيْءَ مُلَاشَاةً — گردانید او را بسوی نیستی

تَلَاشَى الشَّيْءُ تَلَاشِيًا — از بین برد آنرا و مضمحل کرد

لَشِيٌّ — بسیار دوشنده

(لَصَّ) لَصًّا وَلَصَاصًا وَلُصُوصًا وَلُصُوصَةً وَلُصُوصِيَّةً - ن — دزدید

لَصَّ الشَّيْءَ لَصًّا — دزدید آنرا - در پرده کرد آنرا

لَصَّ الْبَابَ — بست در را و برهم داشت

لَصَصٌ (مصدر) — نزدیک شدن هر دو دوش - متصل گردیدن دندانها با هم - منضم گشتن آرنجهای اسب بسوی سینه یا بر سینه

تَلَصَّصَ — دزد شد - خوی دزدان گرفت

تَلَصَّصَ — استوار کردن

اِلْتَصَّ الشَّيْءَ بِهِ — برچسبید بآن

لِصٌّ وَلَصٌّ وَلُصٌّ - لُصُوصٌ وَأَلْصَاصٌ وَلِصَصَةٌ ج — دزد

لَصَّةٌ مؤنث - لِصَّاتٌ وَلَصَائِصُ ج

أَلَصُّ — مرد دندانها و دو سر دوش او بهم نزدیک

لَصَّاءُ مؤنث - لُصٌّ ج — پیشانی کوتاه - گوسفندیکه پیش آمده یک شاخش و پس رفته شاخ دیگر او -

زن نیک چسپیده ران
أَرْضٌ مَلْصَقَةٌ ومُلْصِقَةٌ زمین پر از دزد
(لَصِبَ) الجِلْدُ بِاللَّحْمِ لَصَبًا - ف چسپید گوشت بر استخوان از لاغری
لَصِبَ الخَاتَمُ فِي الإِصْبَعِ چسپان گردید انگشتری در انگشت و نجنبید
لَصِبَ السَّيْفُ فِي الغِمْدِ محکم شد شمشیر در نیام چنانکه نتوان بر کشید
اِلْتَصَبَ الشَّيْءُ تنگ کرد آنرا
لِصْبٌ - لِصَابٌ لُصُوبٌ ج شکاف کوچک در کوه یا تنگ جایی از رود بار
لَصِبٌ بخیل بدخوی - نوعی از جو
لَوَاصِبُ چاههای تنگ بسیار گود
سَيْفٌ مِلْصَابٌ شمشیر که بیشتر آن چسبان در نیام باشد و خارج نشود
طَرِيقٌ مُلْتَصِبٌ راه تنگ
(لَصَّتْ) ولِصْتٌ ولُصْتٌ - لُصُوتٌ ج دزد
ه (لُصُوزٌ) دزدان
(لَصَغَ) الجِلْدُ لُصُوغًا - م خشک گردید پوست بر استخوان از لاغری
(لَصِفَ) الجِلْدُ لَصَفًا - ف پوست خشک شد بر استخوان و چسپید
لَصَفَ الحِجَارَةُ لَصْفًا - ن ض سنگ بر نهاد در بنا
لَصَفَ لَوْنُهُ درخشید
لَصَفٌ (مصدر) پی بر سر پیچیدن
لَصَفٌ گیاهیست که آن را اذن الارنب گویند شبیه برگ بادنجان خشک شد که پوست و چسپید آن
لَصِيفٌ درخشندگی
لَصَافٌ ولِصَافٌ کوهی است یا موضعی است مر بنی تمیم را
لَاصِفٌ سنگ سرد
(لَصِقَ) بِالشَّيءِ لُصُوقًا - ف والتَصَقَ بر چسپید
جگر بپهلو از تشنگی

اَلْصَقَ بِعُرْقُوبِ البَعِيرِ پی کرد شتر را
لَاصَقَهُ مُلَاصَقَةً چسپیدند بهم دگر
لِصْقٌ ولَصِيقٌ آنچه با آنکه در پهلو و کنار آدمی است
لَصُوقٌ آنچه از مرهم که بر جراحت بندند - یا آنکه جراحت بندند
مُلْصَقٌ - مُلْصَقَةٌ مؤنث پسر خوانده
(لَصْلَصَ) الوَتِدَ جنبانید میخ را
(لَصَا) المَرْأَةَ لَصْوًا - ن بزنا خواند آنرا یا تهمت کرد آنرا
لَصَاهُ وَإِلَيْهِ پیوست باو بجهت تهمت و شک
(لَصِيَ) إِلَيْهِ لَصْيًا پیوست باو بجهت شک
لَصَاهُ لَصْيًا تهمت کرد او را
لَصِيَ الرَّجُلُ گناه کرد
لَصَاةٌ عیب
(لَصْلَصَة) بسیار نگریستن بچپ و راست و التفات آن
لَصْلَاصٌ رهبر ماهر و زیرک
رَجُلٌ لَصٌّ مرد نیک دور کننده
(لَضَمَ) لَضْمًا - ض سختی و درشتی کرد و ستیزه نمود
(لَضَا) الرَّجُلُ لَضْوًا - ن زیرک گردید بر راهنمائی
(لَضِيَ) إِلَيْهِ لَضْيًا پیوست باو بجهت شک
حَفِيٌّ نَضِيٌّ لَضِيٌّ (از اتباع است)
(لَطَّ) البَابَ لَطًّا - ض بست در را
لَطَّ الشَّيْءَ پوشیده داشت آنرا
لَطَّ الرَّجُلُ حَقَّهُ انکار کرد حق او را
لَطَّ عَنْهُ وَعَلَيْهِ الخَبَرَ پنهان کرد
لَطَّ بِالأَمْرِ لازم گرفت آنرا
لَطَّ الشَّيْءَ بِكَذَا چسبانید بآن
لَطَّ النَّاقَةُ بِذَنَبِهَا دم را میان رانها درآورد وقت دویدن
لَطَّهُ بِالعَصَا زد او را بچوب دستی
اَلَطَّ عَلَيْهِ الأَمْرَ پنهان داشت بر او کار
اَلَطَّ الرَّجُلُ سخت شد در خصومت
اَلَطَّ الغَرِيمُ باز ماند از حق خود
اَلَطَّ فُلَانًا یاری داد او را

أَلْطَحَ فُلَانٌ وَتَلَطَّطَ منکر شد حق اورا
اِلْتَطَّ الْمَرْأَةُ پوشیده شد زن
اِلْتَطَّ الشَّیْءَ پوشید و پنهان کرد چیزیرا
اِلْتَطَّ بِالْمِسْكِ آلوده شد بمشک
لَطٌّ ـ لِطَاط ج حمایل و گردن بند از دانه های حنظل رنگ کرده
لَطَاط خشک سال سخت
لِطَاط کناره سر کوه بر آمده
لَاطٌ مرد پلید
لَاطٌ مُلْطِطٌ انکه خود و یار انش پلید باشند
أَلَطُّ مرد دندان افتاده ـ کرم خورده دندان
مِلْطَاط کناره دریا و ساحل ـ و دستاس و آسیای او و یا سای کناره رود بار ـ کناره سر کوه بلند بر آمده ـ جانب آن ـ راه پیدا و پایمال شده ـ چوبه نان پز ـ ماله گلکاران ـ شکستگی سر ـ بلندی میانه سر ـ کناره سر ـ پا تمام سر تا پوست آن پاره از سر
مِلْطَاطٌ و مِلْطَاةٌ و مِلْطَاءٌ و مِلْطَى شکستگی سر که تا دماغ رسد
مُلِطٌّ انکه یاران پلید دارد
(لَطَأَ) بِالْأَرْضِ لَطْأً وَلُطُوءً چسپید بزمین
لَطَأَ بِالْعَصَا بچوب دستی زد بر پشت او
لَاطِئَةٌ جراحتی که بهبودی نیابد بگزیدن ـ شکستگی سر که بپوست رسد ـ شب کلاه کوچک چسپان بسر
مِلْطَأٌ و مِلْطَاةٌ پوست نازکی میان استخوان سر و گوشت آن
۵ (لَطَبَ) چسپیدن چسپیدن پوست بر استخوان از لاغری
(لَطَثَهُ) لَطْثًا ـ ن پهنای دست زد اورا پا پهنای چوب زد ـ سخت کوفت بسنگ ـ فراهم آورد آنرا
لَطَثَهُ بِحَجَرٍ سنگ انداخت بر او
لَطَثَ الْأَمْرُ فُلَانًا دشوار شد بر او کار
لَطَثَهُ الْحِمْلُ دشوار و گران شد بر او بار
تَلَاطَثَ الْمَوْجُ برهم زد موج و تلاطم یافت
تَلَاطَثَ الْقَوْمُ زدند یکدیگر را بدست
لَطْثٌ تباهی ، فساد
مُلَاطِثٌ گرد آرنده چیزی را
مَلَاطِثُ مواضعی از بدن که جای زدن و حمل آن مانده باشد
(لَطَحَهُ) لَطْحًا ـ م بکف دست زد اورا یا بکف دست بپشت او زد آهسته آهسته
لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد او را
لَطْحٌ اثر باقیمانده خراشیده شده
(لَطَخَهُ) بِهِ لَطْخًا ـ م آلود آنرا بآن
لُطِخَ بِشَرٍّ در فساد و تباهی افکنده شد
لَطَّخَ تَلْطِيخًا آلودن چیزیرا بچیزی
تَلَطَّخَ آلوده شدن
لَطْخٌ اندک
يُقَالُ لَطْخٌ مِنَ السَّحَابِ کمی از ابر
لَطَخٌ بد غذا
لُطَخَةٌ ـ لُطَخَات ج احمق
لَطُوخٌ انچه بدان چیزی آلوده گردد
لِطِّيخٌ احمق
(لَطَسَهُ) لَطْسًا ـ ن طپانچه زد او را ـ زد او را بچیزی پهن
لَطَسَ الشَّيْءَ سخت کوفت آنرا
لَطَسَهُ بِحَجَرٍ سنگ انداخت باو
لَطَسَ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ سخت زد سنگرا بسنگ
لَاطَسَهُ مُلَاطَسَةً آلوده نمود آنرا
تَلَاطَسَ الْمَوْجُ تلاطم و برهم زده شد
مِلْطَسٌ ـ مَلَاطِيسُ ج } کلنگ
و مِلْطَاسٌ ـ مَلَاطِيسُ ج } تبرزین کلان
ـ پای شتر ـ سم اسب

مَوجٌ مُتَلاطِس موج متلاطم پی درپی
(لَطَعَ) الشّیءَ بِلِسانِه لَطْعًا - ض لیسید آنرا
لَطَعَ فلانًا زد عقب وسپس اورا
لَطَعَ الغَرَضَ رسانید تیررا به نشانه
لَطَعَ عَینَه زد سیلی برچشم او
لَطَعَ الکَلْبُ الماءَ آشامید آب راسگ
لَطَعَ اِسْمَهُ اسم اورا محو کرد از دفتر - ثابت کرد آنرا (از اضداد)
لَطَعَتِ البِئرُ رفت آب چاه وخشک شد
لَطَعَ اِصْبَعَهُ بمرد
لَطِعَهُ لَطَعًا - ف لیسید آنرا - پیش پای بر عقب او زد - ریخت دندانهای او - سفید شد درون لبهای او یا باریکی لبها - کم گوشت شدن فرج
تَلَطَّعَتِ الإبِلُ ریخت دندانهای شتر از پیری
اِلْتَطَعَ آشامید تمام آب ظرف را
اِلْتَطَعَ الشّیءَ لیسید آنرا
لَطَعٌ - اَلْطاع ج کام دهان - زیرچانه مردم
اَلْطَعُ - لَطْعاء مؤنث مرد دندان فرو ریخته که بیخ آن باقی مانده
لَطْعاء زنیکه فرج او کم گوشت باخشک و یا کوچک باشد
رَجُلٌ لَطّاعٌ مردیکه وقت غذا نماید بکشتهای انگشتانها و بلیسد
تِلْطِع شتر دندان ریخته از پیری
(لَطُفَ) لُطْفًا ولَطافَةً - ک ریزه وکوچک وبزرگ گردید لطیف ص
لَطُفَ کَلامُهُ گفتار او به نرمی ومهربانی است و زننده نیست
یُقالُ لَطُفَ عَنهُ
لَطَفَ لُطْفًا بِفُلانٍ ولِفُلانٍ - ن مهربانی ونرمی نمود با او
لَطَفَ اللّهُ لَکَ رسانید خدای مطلوب ومرام ترا بلطف
اَلْطَفَ السُّؤالَ به نرمی ونیکوئی سؤال کرد
اَلْطَفَ الشّیءَ بِجَنْبِه چسبانید آنرا بر پهلو وجنب خود
لاطَفَهُ مُلاطَفَةً نیکوئی کرد ونرمی نمود با هم
لَطَّفَ الشّیءَ آنرا نیکو ورقیق قرار داد
تَلَطَّفَ بریکدیگر نرمی کردند
تَلاطَفَ باهم نرمی کردن
اِسْتَلْطَفَهُ یافت لطافت وباریکی آنرا
اِسْتَلْطَفَ الشّیءَ بِجَنْبِه چسبانید آنرا بر پهلوی خود
اِسْتَلْطَفَ الفَحلُ نره را بفرج ماده بدون اعانت دیگری کرد
لُطْفٌ - اَلْطاف ج احسان - نرمی در کار و کردار
لُطْفٌ - اَلْطاف ج احسان - نرمی درکار وکردار - توفیق ورحمت از خدا
یُقالُ هؤلاءِ اَلْطافُ فلانٍ ایشان اهل وباوران وی‌اند
لَطَفٌ نرمی - توفیق خدای - اندک از طعام
لَطَفَةٌ هبه
اللُّطْفُ مِن قِبَلِ اللّه توفیق وعصمت از خدا
لَطیفٌ باریک وریزه - سخن مشکل که معنیش پوشیده باشد - یکی از نامهای باریتعالی یعنی مهربان ورساننده مشکلها باوهای خفایای امور ودقایق کارها
لَطْفان نیکوئی کننده
لَواطِفُ استخوانهای پهلو نزدیک سینه
تَلْطیفٌ باصطلاح قراء اماله کردن حروف را گویند
(لَطَمَهُ) لَطْمًا - ض سیلی زد برخسار واندام او - برچسبانید اورا
لَطَمَتِ الغُرَّةُ الفَرَسَ سفید روی شد اسب
لُطِمَ الفَرَسُ بطرف روی اسب سفید شد لَطیم - لُطُمٌ ج
لُطِمَ الرَّجُلُ ستم دید مرد
لَطَمَهُ نیک وبسیار زد وسیلی اورا
لَطَمَ الکِتابَ مهر کرد کتاب را
لاطَمَهُ لِطامًا ومُلاطَمَةً سیلی زد یکدیگر را

تلطّخ وجهه — خاکستر گون و تیره رنگ شد روی او
تلاطمت الامواج والتطمت — موج ها بر هم خوردند
تلاطم القوم والتطم — سیلی زدند بعضی بعض دیگر را
استلطام — سیلی زدن خواستن
لطمة - لطمات ج — یک سیلی
لطیم — اسب سفید رخسار - اسب یکطرف روی سفید - اسب هم رنگ - بی پدر - مشک و خوشبوئی که بر رخسار مالند - بچه ای که پدر و مادرش مرده باشند - گره شتر سهیل دیده - نام کشتی (یعنی فرس زیر بالای ماده) از شتر و اسب
لطیم لطیم — کلمه ایکه بدان زجر ابد و شیده خوانند
لطیمة - لطائم ج — مشک - طبلهٔ مشک یا بازار عطاران - چهارپایه اثاث عطاران و بزازی بر او بسته باشد
ملاطم — رخسار (وهما ملطمان)
ملاطم — پوست که فرش کنند
ملطم — کناره ها که جای شکستن امواج است
ملطم — ناکس
ملطوم — سیلی زده
(لطهه) لطها — زد او را بکف دست
(لطا) لطوا - ن — پناه برد بسنگ یا بغار
(لطی) الرجل لطیا - م — بر زمین چسبید مرد
لطی الرجل لطی - ف — گران گردانید مرد را
لطی فلانا بکذا — گمان کرد که نزد او چنان است
تلطی علی العدو — استظهار کشید بر غفلت دشمن
لطاة — زمین - جای پیشانی یا وسط آن - گرانی - دزدان نزدیک بر تو
دائرة اللطاة — گردش موی که بر پیشانی اسب و غیر آن باشد
ملطی وملطاة — شکستگی سر که تا پوست نازک سر رسد (و ترکیب ملطّی شده که پوست نازک میان استخوان سر و گوشت آن ولی صحیح همان است که گفته ایم)
ملطیة — شکستگی سر که بپوست رسیده باشد
(لظّه) لظّا ولظیظا - ن — ملازم بود او را - ستیزه کرد و بحاجت نمود
لظّه لظّا — راند او را
لاظّه فی الحرب لظاظا وملاظّة — جنگ و جدال و ستیزه کرد
الظّ — ستیزه کرد
الظّ المطر — پیوسته بارید باران
الظّ بالمکان — اقامت نمود بآنجا
الظّ بالشیء — ملازم بود آنرا
تلاظّ القوم فی الحرب — بهمدیگر در جنگ حمله کردند و عقب نشاندند
تلظلظت الحیة — جنبانید مار سر را از شدت خشم
لظّ — مرد بدخوی و سخت گیر
رجل لظّ کظّ — (علی الاتباع است)
ملظّ وملظاظ — سخت ستیزه کننده
ملظّة — نامه
(لظأ) — چیزی اندک
یقال ما ترکت عنده الا لظأ — نگذاردم نزد او مگر کمی
تلظلظت الحیة / تلظلظت الحیة — جنبانید مار سر را از شدت خشم
لظلاظ — مرد بدخوی و سختی کننده
یوم لظلاظ — روز گرم
(لظه) لظها - م — سیلی زد
(لظیت) النار لظی - ف — زبانه زد آتش
لظّی النار تلظیة — افروخت آتش را چندانکه زبانه زد
تلظّت النار والتظت — زبانه زد آتش و برافروخته شد
لظی — آتش با زبانه - جهنم (اسم مؤنث از صفت برای علمیه و تأنیث)
(الع) المکان — رویانید زمین گیاه تازه رسته

تلّع اللعاع خورد گیاه تازه رسته از زمین را در چرید
لَعّ مرد حریص تیز شهوت
لَعَّة زن پارسا ملیحه
لَعْعَة آن کاو رسن
لَعاعَة آنچه بر خود داشتن آوازها را بر غلط و ناصواب می بندد
لُعاع گیاه نازک در اول رستن آن
لُعاعَة ـ لُعاع ج کاسنی ـ ازدانی سال ـ دنیا ـ یک آشام از شراب ـ گیاه سبک لچریده باشد
لُعاعَةُ الإناء خالص برگزیده آن
یُقال ما بَقِیَ إلّا لُعاعَة نماند مگر اندکی
〃 إنَّما الدُّنیا لُعاعَة دنیا مانند گیاه نورسته است که بقا برای آن نیست
عَسَل مُتَلَعِّع عسلی که در برداشتن امتداد دارد
(لَعَبَ) الصَّبِیّ لَعْبًا ولَعَبًا ـ ف م رفت آب از دهن کودک
لَعِبَ لَعْبًا ولَعِبًا وتَلْعابًا ـ ت بازی کرد
لَعِبَ بِکَذا او را بازی گرفت
لَعِبَ فی الأمر سبک شمرد آنرا
لَعِبَتِ الرِّیاحُ بالدِّیار چیره شد بر آنها باد
لَعَّبَ بازی کرد
ألْعَبَ إلعابًا بازی کرد ـ آورد چیزیکه بدان بازی کند ـ برابازی انگیختن ـ لعابناک شد دهن
ألْعَبَ الصَّبِیّ لعاب رفت از دهن کودک
لاعَبَة ومُلاعَبَة بازی کردند باهم دیگر
تَلاعَبَ وتَلَعَّبَ بسیار بازی کرد
إسْتَلْعَبَتِ النَّخْلَة غوره برآورد درخت خرما بعد از چیدن
إسْتِلْعاب بازی کردن خواست
لَعْب بازی
لَعْبَة دارو میست شبیه بسورنجان
لِعْبَة نوعی بازی
لُعْبَة بازیچه مانند شطرنج ـ احمق یا خردیکه او را بازی کیسند
لَعِب ولِعْب ولَعِبَة بازی و بازی گر
لُعاب آب دهن که روان باشد
لُعابُ النَّحْل عسل
لُعابُ الشَّمْس آنچه از بالا فرود آید مانند تار عنکبوت در شدت گرما و سراب
لَعُوب ـ لَواعِیب ولَعائِب ج زن بازیگر ـ زن بسیار کرشمه و پر ناز
ألْعُبان مرد بسیار بازیگر
ألْعُوبَة زن بازی گر ـ بازیچه
تِلْعاب وتِلْعابَة وتَلْعاب وتِلْعابَة وتِلْعَبَة وتِلِعّاب وتِلِعّابَة ولُعَّاب ولَعِیب بسیار بازی گر
مَلْعَب ـ مَلاعِب ج جای بازی
مَلاعِبُ الرِّیح نوردهای باد
یُقال تَرَکْتُهُ فی مَلاعِبِ الجِنّ در جائی گذاشتم او را که دانسته نشود در کجاست
مِلْعَبَة ومُلْعِبَة نوعی از جامه بی آستین کودکان که بازی کنند
مُلاعِبُ ظِلِّهِ مرغیست کوتاه گردن بلند پاها
ثَغْرٌ مَلْعُوبٌ دندان با لعاب
(لَعِثَ) لَعَثًا ـ ف گران و آهسته رو گردید
ألْعَث ص مذکر ولَعْثاء ص مؤنث لعث
(لَعْثَمَ) فی الأمر وتَلَعْثَمَ درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و نیک نگریست و تامل کرد
یُقال سَألْتُهُ عن شیءٍ فلم یَتَلَعْثَم از او پرسش نمودم کاهلی در آن ننمود و جواب داد
(لَعَجَ) الأمرُ فی صَدْرِهِ لَعْجًا ـ م گذشت در سینه او و خطور کرد
لَعَجَ الضَّرْبُ فُلانًا دردناک کرد اندام را و سوخت پوست او را
لَعَجَ الحُبُّ أو الحُزْن فُؤادَهُ آتش عشق یا حزن

سوزانید دل او را
لاعجه الامر ملاعجة — دشوار شد کار بر او
التعج النار فی الحطب — آتش افروخت در هیزم
تلعج — تیز شهوت شدن زن
التعج — بی آرام گردید از غم و اندوه
لاعج - لواعج ج — عشق سوزان
لعج — هر سوزاننده و درد آورنده
ملتعجة (الفاعل) — زن بسیار شهوت و پر حرارت
(لعذم) فی الامر — درنگ و توقف کرد یا پس رفت و تامل کرد
تلعذم عن الکلام — متحیر ماند در آن و بر او دشوار شد
یقال قرا فما تلعذم — خواند و تامل و توقف نکرد
یقال ما تلعذمت شیئا — نخوردم چیزی را
لعذمی — آزمند و حریص
(لعزه) لعزا - م — راند او را
لعزت الناقة فصیلها — لیسید شتر بچه خود را
لعز المرأة — جماع کرد خانم را
(لعسه) لعسا - م — گزید او را بدندان
لعس لعسا — سرخی لب که بسیاهی زند بود
الالعس مذکر لعساء مؤنث - لعس ج
تلعس — بسیار خورد
لعس — سرخی لب که بسیاهی زند
لعسة — رنگ که بسیاهی زند
لعوس — چیزی اندک
یقال ما ذقت لعوسا — نچشیدم چیزی
لعوس — گرگ - مرد سبک خوار و حریص
الالعس - لعس ج — مرد که رنگ لبش بسیاهی زند
نبات العس — گیاهیکه از انبوهی بسیاهی زند
شفة لعساء — لب که مایل بسیاهی باشد
جاریة لعساء — دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند
ملتعس — مرد سخت خوار و پرخوار
لحم ملعوس — گوشت سرخی که پخته است
(تلعسم) فی امره — درنگ و توقف و تامل کرد در کار او
(لعص) الامر لعصا — دشوار شد کار

لعص الرجل فی الاکل والشرب وتلعص — حریص شد در خوردن و آشامیدن
تلعص علینا — تنگ گرفت بر ما
ه (لعضه) بلسانه لعضا - م — بزبان گرفت از او
لعوض — شغال
(لعط) لعطا - م — شتافت
لعطت الابل — بچراگاه رفت شتر چرید اطراف خانه‌ها
لعطه — بر پهنای گردنش داغ کرد
لعط فلانا بحقه — در دادن حقش سرگران نمود
لعطه بسهم — تیر انداخت بروی
لعط بعین — چشم زخم رسانید
العط الرجل — رفت در کنار کوه
التعطت الابل — بچراگاه رفتند شتران و در اطراف خانه‌ها چرا کردند
لعط - العاط ج — خطوطیکه حبشیان برو کشند
لعط - العاط ج — پهلوی دیوار خانه - پهلو و دامنه کوه که از آن گذرند
لعط الرمل — دامنه توده ریگ
لعط الجبل — دامنه و پهلوی کوه که از آن گذر کنند
لعطة — تیراندازی - چشم زخم رسانی - سیاهی گردن گوسفند - گردن بند - سیاهی که زنان بر روی خط کشند
مر لاعطا — مقابل پهلوی دیوار و کوه گذشت
لعطاء — گوسفند سیاه گردن
ملعط - ملاعط ج — چراگاه که گیاهش را چارپا لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که اطراف سراها باشد
(ملعطة) — دختر فربه دراز و تناور
(لعف) الاسد او البعیر وتلعف — آماده شد شیر یا شتر بگرفتن سر کسی
العاف — بزبان خون لیسیدن شیر و شتر با گران بار و نرم رفتن یا خشم گرفتن یا بار گرفتن و چشم پوشیدن

(لَعِقَ) العَسَلَ ونحوَه لَعقًا ولَعقةً ولُعقةً - لیسید آنرا

لَعِقَ فُلانٌ اِصْبَعَهُ بمرد

اَلعَقَ فُلانًا العَسَلَ ولَعَّقَ شروع کرد بلیسیدن آن

اَلعَقَ التَّاجُ الثَّوبَ سبک و نازک کرد رشته جامه

اِلتَعَقَ لَونُهُ برگردید رنگ او و متغیر شد

لَعقَة یکبار لیسیدن - اندکی از چیز ناشد

مَا لَهُ فِی الأَرضِ لَعقَةٌ مِن رِبیعٍ اندکی از گیاه بسیار از زمین نیست

لُعقَة آنچه در قاشق و ملاقه بر داشته شود

رَجُلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ مرد بسیار آزمند

لُعَاق آنچه در دهان ماند پس از لیسیدن چیزی

لَعُوق لیسیدنی - داروی لیسیدنی

لُعُوقَة شتابی و سبکی در کار

لَعُوق کم عقل

مِلعَقَة - مَلاعِق ج قاشق و ملاقه

ه (لِعقِط) زن بد زبان

(لَعَلَّ) از حروف مشبهة بالفعل است که نصب اسم میدهد و رفع خبر بمعنی مگر و کاش است جهت امید و ترس و شک (اصل آن عَلَّ ولام زائد است) مانند لَعَلَّ الحبیبَ قادِمٌ و داخل شود بر آن ما کافه مانند لَعَلَّمَا (لعل را دو ازده لغت است که مستعمل و معروف تر از همه لعلّ وعلّ است)

لَعل سنگ قیمتی است

(لَعلَعَ) العَظمَ شکست استخوان را

لَعلَعَ الرَّعدُ درخشید

لَعلَعَ مِنَ الشَّیءِ نالید و اندوهناک شد از آن

لَعلَعَ مِنَ الجُوعِ بی آرام شد از گرسنگی

لَعلَعَ بِالعَاثِرِ دعا کرد مر زمین خورده و افتاده را بجهت برخاستن او از زمین سکته شد

تَلَعلَعَ

تَلَعلَعَ مِنَ الجُوعِ غلطید و بی آرامی کرد و چشم سیاه شد از گرسنگی

تَلَعلَعَ الرَّجُلُ بی تاب و ضعیف شد از بیماری

تَلَعلَعَ السَّرَابُ درخشید سراب

تَلَعلَعَ الکَلبُ برآورد زبان از تشنگی

لَعلَع سراب - گرگ - درختی است حجازی

لَعلَاع بد دل و ترسو

عَسَلٌ مُتَلَعلِعٌ انگبین که وقت برداشتن کشیده شود

(تَلَعثَمَ) درنگ کرد در کار و توقف نمود

(لَعَم) لعاب دهن

(لَعَمَظَ) اللَّحمَ بدندان کند گوشت را از استخوان

لَعمَظ ولَعمُوظ ولُعمُوظَة - لَعَامِظَة ولَعَامِیط ج آزمند و حریص بگوشت

لُعمُوظ ناخوانده مهمانی و طفیلی

رَجُلٌ لِعمَاظ مرد لافی

(لَعَنَ) فُلانًا لَعنًا - م راند او را و دور کرد از رحمت

لَعَنَ نَفسَهُ گفت لعن بر خودش

لَعنَة دشنام گفت را برداشت او را

لاعَنَه لِعانًا ومُلاعَنَةً بر یکدیگر لعنت کردند زن و شوهر

لاعَنَ الحاکِمُ بَینَهُما حکم کرد میان آندو

اِلتَعَنَ لعن نمود بر خود

اِلتَعَنَ القَومُ وتَلاعَنَ وتَلَعَّنَ همدیگر را دشنام دادند و لعنت کردند

لَعن (مصدر) وأبَیتَ اللَّعنَ دعا و تحیت بود در جاهلیت برای ملوک یعنی ای ملک کاری نکردی تو باید که سزاوار لعن شوی

لَعنَة - لِعانٌ ولَعَنات ج راندگی - اسم است لعن را - دوری از رحمت

لُعنَة آنکه بسیار لعنت کنند بروی

لُعَنَة - لُعَن ج بسیار لعنت کننده مردم را

لاعِن دور کننده - دشنام دهنده - دعای بد

لَعِین رانده ـ لعنت کرده شده
(مذکر و مؤنث یکسانست)
ـ آنکه هر کس او را لعنت کند ـ
شیطان مردود و مسخ کرده ـ
گرگ ـ دشنام داده شده
ـ آنچه در سر مزرعه و جالیز بشکل مرد
سازند بجهة گریختن سباع
و وحش ـ از پا افتاده ـ خوار شده
رانده سگ

لِعَان و لِعَانَیَة

مَلْعَنَة ـ مَلَاعِن ج راه کوفته شده ـ پلیدی
منزل مردم ـ سبب
لعنت ـ جای قضای حاجت

مَلْعُون ـ مَلَاعِین ج رانده ـ دور افتاده
دور گردیده از نیکی و رحمت

مُلَعَّن آنکه هر کس براند او را

(تَلَعَّی) العَسَلُ بسته شد انگبین

تَلَعَّی العَسَلَ لیسید انگبین را

تَلَعَّی اللُّمَاعَ گیاه اول تازه روئیده را چید

اَلْعَتِ الْأَرْضُ روئید زمین گیاه نازک اول را

لَعْوٌ ـ لَعْوَة مؤنث ـ لِعَاء ج بدخوی ـ فرومایه
بی مروت ـ بسیار حریص ـ
مرد تیز شهوت

لَعْوَة و لُعْوَة ماده سگ ـ اطراف پستان

لَعْوَةُ الجُوعِ تیزی و شدت گرسنگی

لَعِیٌّ بسیار آزمند ـ تیز شهوت

لَعَاة ماده سگ

لَاعِی بددل و بیمناک که چیز جزئی او را
بفزع آرد ـ ترسنده

لَاعِیَة نوعی از درختان کوهی شیردار
که گلش زرد است

اَلْعَاء استخوانهای انگشتان

(لَعَوَقَ) سرعت و سبکی در کار کرد

لَعْوَق کم خرد

(لَغَبَ) لَغْبًا و لُغُوبًا و لَغَبًا ـ م ف ک
مانده گردید

لَغَبَ القَوْمُ لَغْبًا ـ م خبر دروغ پیدا کرد نزد
ایشان

لَغَبَ عَلَیْهِم فساد انداخت میان ایشان

لَغَبَ الکَلْبُ بزبان آب خورد

اَلْغَبَ و لَغَّبَ و تَلَغَّبَ السَّیْرُ فُلَانًا راه رفتن
سخت او را خسته کرده و برنج
افکنده

تَلَغَّبَ الإِنْسَانُ أَوِ الحَیَوَانُ دور و دراز راندن او را

تَلَغَّبَ سَیْرَ القَوْمِ مانده گردانید راه گروه را

تَلَغَّبَ الدَّابَّةَ چهارپا را سست یافت

لَغْب گوشت پاره میان دندان
پیشین ـ پر ریزه زرد و فاسد
مرغ ـ سخن فاسد ـ مرد
سست احمق ـ تیر نا تراشیده

لَغَب موی گردن

لَاغِب مرد سست و ضعیف

لُغَاب تیر فاسد نا تراشیده ـ پرهای
زرد و ریزه مرغ

لَغَابَة و لُغُوبَة احمقی و سستی

لَغُوب مرد احمق و سست

ہ (لَغِیث) آنچه بر هم آمیخته جهت شکار کنند

ہ (لُغْثُون) لَغَاثِین ج داخل بینی و بیخ آن

(لَغَدَ) الإِبِلَ لَغْدًا ـ م برگردانید شتر را
بر جاده راه

لَغَدَ عَن حَاجَتِه بازداشت از آن

لَغَدَ اُذُنَه دراز کشید گوش او تا راست
شود

مُلَاغَدَة دست گرفتن و بازداشتن
کسی را از آنچه که خواهد

اِلْتِغَاد بازداشتن کسی را از خواسته
او و دست کسی گرفتن

لُغْد ـ اَلْغَاد ج گوشت کنار گردن ـ
گوشت پاره در گلوی یا
گوشت پاره داخل گوش یا
گوشت انتهای دهن نزد حلق

باقتضای زمه گوش که آویزان است

لغدود ولغدید ـ لغادید ج گوشت کنار گردن

ملغد سخت خشمناک

(لغذمی) و ملغذم } بسیار پرخوار

(لغز) الشیء لغزا ـ ن برگردانید آن را از وجه آن

لغز فی یمینه سوگند خورد بتلبیس نمود

الغز الیربوع جحره موش دشتی سوراخ را اندر پیچ در پیچ حفره کرد

الغز فی الکلام / الغز کلامه } سخن گفت سخن را و مقصود خویش را آشکار ننمود

لاغزه ملاغزة سخن گفت بطریق مشکل

لغز ولغز ولغز ولغز ـ الغاز ج سوراخ موش صحرائی و سوسمار و موش

الغاز راههای کج و مشتبه که بر روندگان دشوار باشد

رجل لغاز مرد بسیار غیبت کننده مردم

لغیزاء ولغیزی والغوزة مشکل و نامفهوم

ملغز سخن نامفهوم و مشکل

(لغوس) گرگ ـ مرد چالاک در خوردن ـ آزمند و حریص ـ دزد بسیار خورنده پلید طبع ـ گیاهیست که چهارپا چرد ـ نهال که از تازگی و نازکی بجنبد

لغوسة خبری که حقیقتش نامعلوم است

ملغوس پیه خام

(لغط) القوم لغطا ولغطا ـ م والغطوا ولغطوا فریاد کردند و خروشیدند

لغط الحمام او القطا لغطا ولغیطا بانگ کرد کبوتر و سنگخوار

لغط صحن پیش خانه

لغط ولغط ـ الغاط ج بانگ و خروش با آواز مبهم که فهمیده نشود

(لغلغ) مرغیست غیر لکلک

لغلغة حرب کردن استخوان را ـ شکستگی زبان در سخن

یقال فی کلامه لغلغة در سخن او گرفتگی و شکستگی است

(لغف) الاناء لغفا ـ ف لیسید ظرف را

لغف الادام دو بر دو غذا را و لقمه ساخت

لغف الرجل او الاسد تیز کرد نگاه را

لاغفه ملاغفة بوسه داد او را ـ دریافت و رسید او را

الغف شتافت ـ تیز کرد نگاه را ـ بسیار خوراک در دهان گردید ـ لقمه و خورانید ـ بدمعاملگی کرد ـ زبان خون لیسید ـ آماده شد شیر گرفتن تنه کسی

لغفة لقمه

لغیف ـ لغفاء ج آنکه بسیار خوراک از دزدان باشد و اثاث ایشان را نگه دارد و دزدی نکند ـ خاصه مرد و نیت نهانی او

لغیفة حلوائیست

ملغفة گروه دزدان بی‌شرم و بی‌ننگ و عار

(لغم) البعیر لغما ـ م کف انداخت شتر از دهان

لغم الرجل خبر داد از چیزی که یقین ندارد

لغم فلانا بالطیب ولغمه خوشبوی آلود به اطراف و درون دهن

الغم الذهب وماشابهه مخلوط کرد بزیبق ملغم

التغم الذهب مخلوط کرد بزیبق

تلغم بالطیب اطراف دهن بخوشبوی آلود

تلغم القوم بالکلام جنبانید وقت سخن گفتن اطراف دهن را

لغم بوی خوش اندک ـ نای زبان و اطراف و رگهای آن ـ سخت گرم شدگی و بی آرامی

لغام کف دهان شتر

لَغْماء گوسفند سفید روی
مَلاغِم اطراف درون دهان
لَغِيم سِتر
مَلْغَم - مَلاغِم ج دهان و دماغ و اطراف آن
(لغانَ) النَّبتُ درهم پیچیده و دراز شد گیاه
اِلْغانَّ الأرضُ بسیار شد گیاه آن
لَغَن خرسندی و نشاط جوانی
لُغْن استخوان نرمه (غضروف) نزدیک گوش - گوشت کنار گوش و گردن - دروغ
لَغَنَّك بمعنی لَعَلَّك (یکی از دوازده لغت لَعَلَّ است)
لُغْنُون - لَغانِين ج گوشت کنار گردن - اندرون بینی و بیخ آن

(لَغا) يَلْغُو لَغْواً - ن سخن گفت
لَغا الشَّيءُ باطل شد آن
لَغا الرَّجُلُ نا امید گردید
لَغا عَنِ الطَّريقِ میل کرد از راه و دیگر طرف رفت
لَغا زَيدُهُ ترک کرد اشکنه را از چربی
لَغا الكَلبُ بانگ کرد سگ
لَغا في قَوله لَغْواً ولَغًا ف ن م بیهوده گفت
لَغِيَ لَغايَةً ولاغِيَةً ومَلْغاةً و خطا کرد در سخن
لَغِيَ بالأمرِ لَغًى - ف شیفتگی کرد بچیزی و حریص شد بآن
لَغِيَ بالماءِ بسیار خورد آب را و سیر نشد
لَغِيَ فُلانٌ آواز کرد
لاغَى الرَّجُلَ مُلاغاةً بیهودگی و بازی و شوخی کرد با او
أَلْغَى الشَّيءَ و باطل کرد آنرا
أَلْغَى فُلاناً زیانکار گردانید او را - از شمار افکند او را
اِسْتَلْغَى فُلاناً سخن او را گوش کرد
لَغًا صدا و آواز
لُغَة - لُغًى ولُغُون ولُغات ج کلام و سخن مصطلح بین هر گروه و دسته که بدان تکلم کنند و نسبت آن لُغَوِي

عِلمُ اللُّغَة شناسائی احوال کلمات مفردات است و اطلاق آن بر جمیع علوم ادبیه از قبیل صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و غیره می باشد
كُتُبُ اللُّغَة فرهنگهای لغت
لَغْو ولَغًى سخن بیهوده - هیچ کاره از چیزی - خطا - آنچه در حساب و شمار نیاید از شتر و گوسفند و بره - گناه
لاغِيَة فاحش و بیهوده از سخن
لَغاة آواز و صدا
لَغْوَى سخن بیهوده - هیچ کاره از چیزی - خطا - بانگ و خروش مرغ سنگخوار

(لَفَّ) الشَّيءَ لَفّاً - ن فراهم آورد آنرا
لَفَّ المَيتَ في أكفانِهِ در نوردید و پیچید او را در کفن
لَفَّ الكَتِيبَتَين آمیخت دو لشکر را بهم در جنگ
لَفَّ في الأكلِ زشت گردانید و اقسام خوراکها آمیخته خورد
لَفَّ الشَّيءَ بالشَّيءِ ضم کرد چیزی را بچیزی
لَفَّ حَقَّهُ باز داشت حق او را
لَفَّ الأشجارُ درهم پیچیده شاخ گردیدند درختان آن
لَفَّ لَفَّاً ولَفَفاً پر گوشت ران گردید
أَلَفّ ص مذکر ولَفّاء ص مؤنث - لُفّ ج
لَفَّفَ تَلْفِيفاً سخت در نوردید - نیک در پیچید - فراهم آورد
لافَّ الصَّقرُ الصَّيدَ در گرفت و چیره شد چرخ شکار را و آنرا بزیر بالش درآورد
يُقال لافَفْنا القَومَ آمیختیم با گروه را بهم
أَلَفَّ الطائِرُ رَأسَهُ سر در بال کشید مرغ

أَلَفَّ الرَّجُلُ رَأسَهُ بزیر جبه خود در آورد سر را
اِلتَفَّ وتَلَفَّفَ فِي ثَوبِهِ جامه در خود پیچید
اِلتَفَّ وتَلَفَّفَ عَلَيهِ القَومُ اجتماع کردند گروه
اِلتَفَّ النَّبَاتُ درهم پیچید گیاه وافزون شد
تَلَافَّ القَومُ درهم آمیختند گروه
لَفٌّ وَلِفٌّ گروه از مردم درآمیخته واجتماع کرد
(يُقَالُ جَاؤُا بِلَفِّهِم وَبِلَفَّتِهِم)
لِفٌّ - أَلفَافٌ ولُفُوفٌ ج دسته وگروه وصنفی از مردم - گروه مجتمع - آنچه از جائی فراهم آرند - مرغزار و بستان درهم پیچیده گیاه و درخت
يُقَالُ جَاؤُا ومَن لَفَّ لِفَّهُم أو لَفَّهُم أو لُفَّهُم
حَدِيقَةٌ لِفٌّ ولَفٌّ بستان انبوه درخت
أَلفَافٌ درختان انبوه بهم پیچیده
حَدِيقَةٌ لَفَّةٌ ولُفَّةٌ باغچه درهم پیچیده وانبوه درخت
اِمرَأَةٌ لِفَّةٌ زن سبک وملیح
لِفَافَةٌ - لَفَائِفُ ج چادری که بر مرده وزنده پیچند
لَفَفٌ پیچیدگی رگ در بازوی کارگر که از کار باز ماند - گرانی زبان که از سخن درماند أَلَفُّ ص
لَفِيفٌ گروه مردم پراکنده از هر جائی و هر صنف - خوردنی آمیخته به دو یا چند جنس - دوست
لَفِيفَةٌ - لَفَائِفُ ج گوشت پشت شتر
أَلَفُّ - لُفٌّ ج مردگران عاجز و درمانده در سخن و کار - آنکه هر دو ابرویش نزدیک هم باشد - جای انبوه از مردم - ترکیب در مساجد
لَفَّاءُ - لُفٌّ ج زن بزرگ ران وسرین - دختر فربه - آکنده گوشت
تَلَافِيفُ گیاه درهم پیچیده
لِفَاقٌ ومِلفَافٌ لحاف وچادر ولفافه در اصطلاح
مَلفُوفٌ گیاهیست که برگ آن به پیچد چون انار گرد

مُلتَفٌّ مشک شیر
(لَفَا) العُودَ لَفواً ولُفُوّاً - م باز کرد پوست چوب را
لَفَا اللَّحمَ عَنِ العَظمِ جدا کرد گوشت را از استخوان
لَفَا الرِّيحُ السَّحَابَ باز کرد باد ابر را
لَفَا فُلَاناً عَن مُرَادِهِ باز کرد و برگردانید او را از آنچه
لَفَاهُ غیبت کرد او را - برهنه نمود و باز کشاد - داد حق او را
لَفَا بِالعَصَا بعصا زد او را
لَفِيَ الشَّيءَ لَفَاءً - ت باقی ماند آن
أَلفَى الشَّيءَ باقی گذاشت آنرا
اِلتَفَاءُ العُودِ پوست باز کرد از چوب - برهنه ساخت
لَفَاءٌ خاک و چیزاندک - کمتر از حق
لَفِيَّةٌ - لَفَايَا ولَفِيٌّ ج پاره گوشت بی استخوان - استخوان
(لَفَتَ) الشَّيءَ لَفتاً - ض در نوشت و پیچید آنرا
لَفَتَ اللِّحَاءَ عَنِ الشَّجَرِ پوست از درخت باز کرد
لَفَتَ الرِّيشَ عَلَى السَّهمِ پر بر تیر چسبانید
لَفَتَ فُلَاناً عَن رَأيِهِ برگردانید او را از اراده اش
لَفَتَ الرَّاعِي المَاشِيَةَ زد چهارپا را و پروا نداد که بچرد
لَفَتَ الكَلَامَ پروای صواب و خطا نکرد به سخن گفتن
يُقَالُ لَفَتَهُ بِكَذَا بخشید آنچیز را آن کس
لَفَّتَ الشَّيءَ برگردانید و پیچید آنرا
اِلتَفَتَ إِلَيهِ وتَلَفَّتَ برگشته بسوی او نگریست
لِفتٌ شلغم گیاه معروف بشکل



- نیم چیزی وکناره آن - بار - گاو - زن احمق - فرخ شیر ماده - پشته کوه
أَلَلَفَتُ فِي التَّيسِ فرج یک شاخ خمیده درهم پیچیده
أَلَلَفَتُ فِي الإِنسَانِ دشواری و بدخوی
لَفَاتٌ احمق بدخوی
لُفتَةٌ چو پایکه چهارپایان را بزند دانما

اَلفَت - لُفت ج قوچ شاخ درهم پیچیده یا یکشاخ خمیده - مرد چپه دست - احمق - گنگ

لَفُوت زنیکه از شوهر دیگر بچه دارد - مرد احمق بدخوی - شتر بچه وقت دوشیدن بی آرامی نماید و بانگ کند - زنیکه نگاهش یک جا ثابت نباشد و باطراف نگرد

لَفِیتَه نوعی طعام است

لَفنا، زن کج چشم - ماده بز کج هر دو شاخ

مُتَلَفِّتَه ابای استخوان شانه که بسبب سر راست

ه (اَلفَث) احمق

اِستِلفاث بیرون آوردن - بپایان چیزی رسیدن - پوشیدن خبر را - حاجت روا کردن

(اَلفَج) الرَّجُلُ - تمام علف خوردن چهارپا رفت مال او و مفلس شد - بی چیز گردید

اَلفَجَ فُلانًا مضطرب کرد او را

لَفج خواری

مُلفَج و مُتَلفِج مفلس بی چیز آسمان جل

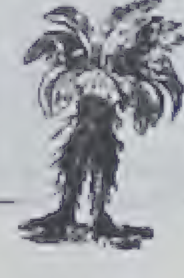
مُتَلَفِّج ال رفته و بی حواس اثر رس - بزمین چسپیده از لاغری و ناتوانی

(لَفَحَهُ) بالسَّیفِ لَفحًا - م بشمشیر زد او را

لَفَحَت النّارُ لَفحًا و لَفَحانًا فُلانًا سوزانید آتش او را

نارٌ لَفوحٌ و لافِحٌ - لَوافِح ج آتش سوزان شعله دار
(از حرارت لفح و از برودت نفح است)

لُفاح گیاهیست که باو نجان ماند زرد رنگ جل



(لَفَخَهُ) عَلی رَأسِه

لَفخًا - م بچوب دستی زد بر سر او

لَفخ زدن تمام سر است

ه (لِیفَس) از اتباع حیفس است یعنی دلاور

(لَفَظَ) الشَّیءَ لَفظًا انداخت آنرا - از دهن بیرون افکند لَفیظ و مَلفُوظ ص

لَفَظَ البَحرُ دابَّةً انداخت دریا چهارپا را بساحل

لَفَظَ فُلانٌ مرد

لَفَظَ بِالکَلامِ و تَلَفَّظَ سخن گفت

جاءَ وَقد لَفَظَ لِجامَهُ آمد در حالیکه جاییده لگامش را یعنی سخت رنجیده از تشنگی و ماندگی

لَفظ - اَلفاظ ج سخن

لِفاظ گیاهیست

لُفاظَة - لُفاظ و لُفاظات ج آنچه از دهان بیرون اندازند - سخن از دهان بیرون افتاده - پس مانده از هر چیزی

لَفیظ انداخته

لافِظَة دریا بچه آنکه جواهرات بیرون اندازد - آسیا - دنیا - خروس که دانه را نزد مرغان اندازد - کبوتر و هر مرغ که جوجه را بدان دانه دهد - گوسفند که چون به دوشیدن خوانند نشخوار را بگذارد

مَلفُوظ انداخته

(لَفَعَ) الشَّیبُ رَأسَه لَفعًا - م تمام سر او سفید گردید از پیری

لَفعَةُ النّارِ بسیدار و زبانه آتش

لَفَّعَ فرو گرفت موی را سفیدی

تَلفیع فرو گرفتن موی را سفیدی - سر پوشیدن - بسیار خوردن - بازگونه کردن توشه دان را - بخود در کشیدن زن را و فرو گرفتن آنرا

تَلَفُّع فرو گرفت پیری مرد را

تَلَفَّعَتِ النّارُ زبانه کشید آتش

تَلَفَّعَ الحَرْبُ بِالشَّرِّ شر و بدی فراگرفت جنگ همه را
تَلَفَّعَ المَالَ چرانیدن تلفع رسانید چهارپایان را
تَلَفَّعَ القَوْمُ عَلَى جَيْشِ العَدُوِّ بر دشمنان درآمدند و آنها را غارت کردند
تَلَفَّعَ الرَّجُلُ بِالثَّوْبِ وَالتَفَعَ جامه در خود پیچید
تَلَفَّعَ الشَّجَرُ بِالوَرَقِ وَالتَفَعَ برگ فرو گرفت درخت را
اِلتَفَعَتِ الأَرْضُ زمین سبز شد
اُنْتُفِعَ لَوْنُهُ برگردید رنگ او
لِفَاع چادر یا گلیم یا گستردنی از پوست و هر جامه که زنان بر سر کشند - پستان بشیر چهارپا
لِفَاعَة وَلِفْعَة پاره جامه که بر پیراهن زیاده کنند
مِلْفَعَة آنچه که چون چادر و کسا و مانند آن بر خود پیچند
(لَفَقَ) الثَّوْبَ لَفْقاً - ض دوخت دو درز از جامه را
لَفَقَ الأَمْرَ جستجوی کرد آنرا پس نیافت
لَفَقَ الصَّقْرُ آنرا که خواسته شد و فرستاده رها شد مرغ شکاری پس شکار نکرد
لَفَقَ الحَدِيثَ آراست سخن را به دروغ
لَفَقَ الرَّجُلُ جستجوی امری کرد پس نیافت
لَفَقَ الشِّقَّتَيْنِ دو درز را روی هم گذاشت پس دوخت
لَفَقَ الكَلَامَ دو سخن را باهم درآورد
تَلَفَّقَ بِهِ در پیوست باو
تَلَافَقَ القَوْمُ پیوستند و آراستند امور خویش را
لِفْق یکطرف درز چادر و غیره (وهما لِفْقَان)
لِفَاق وَتِلْفَاق دو جامه که هر دو را بهم دوزند
لَفَّاق آنکه مطلوب و مقصودش نرسد
(لَفِيك) وَأَلْفَك احمق
أَلْفَك مرد چپ دست
(لَفْلَفَ) مضطرب شد - نیک خورد

لَفْلَفَة لرزیدن بازوی شتر از پیچیدگی رگ
تَلَفْلَفَ بِثَوْبِهِ پوشید جامه را
لَفَالِف وَلَفْلَاف مرد سست
مُلَفْلَف کندزبان و بطیء الکلام
(لَفَمَت) المَرْأَةُ لَفْماً - ض روی بند بست زن
لَفَّمَهُ محکم بست آنرا
اِلْفَام استوار و محکم بستن
تَلَفَّم روی بند بستن زن - عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب تا نوک بینی بسته
اِلْتِفَام روی بند بستن زن
لِفَام روی بند - نقاب
(لَفَا) فُلَاناً حَقَّهُ لَفْواً - ن کم و کاست کرد حق او
لَفَا اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ جدا کرد گوشت را از استخوان
أَلْفَاهُ یافت آنرا
لَفَاهُ حَقَّهُ کاست حق او را
تَلَافَى الأَمْرَ دریافت و رسید آنرا
لَفِيَة - لَفَايَا ج پاره از گوشت
لَفَاء خاک - رخت و اثاث و متاع بر زمین افتاده - هر چیز اندک ناچیز و بیکاره - خوار و حقیر داشته
يُقَالُ رَضِيَ مِنَ الوَفَاءِ بِاللَّفَاءِ رضایت یافت از حقش بمقداری کمی
تَلَافِي بجو تجو اهی رسیدن - رسیدن و درک کردن بچیزی
(لَقَّ) عَيْنَهُ لَقّاً - ن زد بر چشم او بدست
لَاقٌ ص - لِقَقَة ج
لَقّ شکاف در زمین - زمین مرتفع - بر حرف - هر زمین تنگ و باریک دراز
لَقَقَة جاهای دراز تنگ - آنهائیکه بر چشم مردم زنند بدست
يُقَالُ رَجُلٌ لَقَّاقٌ بَقَّاقٌ مرد پر حرف

(لَقَبَ) فُلَاناً بِكَذَا — لقب نهاد او را بآن
لَاقَبَهُ — بالقاب بد یکدیگر را دشنام دادند
تَلَقَّبَ بِهِ — یافت لقب بآن
تَلَاقَبَ القَوْمُ — دشنام دادند بالقاب بد یکدیگر را
لَقَب - أَلْقَاب ج — لقب که بعد از اسم برای انسان گذارده شود و اشعار بمدح یا ذم دارد
ه (لَقِثَ) الشَّئَ لَقْثاً - ف — آمیخت آنرا - بشتاب گرفت آنرا
لَقَّثَ تَلْقِيثاً — آمیختن
(لَقَحَ) النَّخْلَ لَقْحاً - م — قرار داد گرد نری را بر درخت ماده
لَقِحَتِ النَّاقَةُ لَقْحاً وَلَقَحاً وَلَقَاحاً - ف — آبستن شد شتر لَاقِح وَلَقُوح ص
لَقِحَ الحَرْبُ لَقْحاً — جنگ در گرفت پس از آرامش
لَقَّحَ المَرْأَةَ اَوِ النَّخْلَةَ — باردار کرد به زن و درخت خرما
أَلْقَحَ النَّخْلَةَ — گرد نری داد درخت خرما را
أَلْقَحَ الفَحْلُ النَّاقَةَ — باردار گردانید نر شتر ماده را
أَلْقَحَ بَيْنَهُمْ شَرّاً — القاء شر کرد در میان آنها و سبب شر شد
أَلْقَحَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَ اَوِ السَّحَابَ — گرد نری را باد حمل کرد بدرخت یا ابر را از جائی بجائی برد
لَقَّحَ النَّخْلَةَ — گرد نری داد درخت خرما را
تَلَقَّحَتِ النَّاقَةُ — آبستن وانمود داد شتر ولکن نبود شبیه باردار بود
يُقَالُ تَلَقَّحَ زَيْدٌ عَلَيَّ — نسبت داد گناهی را بمن که مرتکب نشده بودم
تَلَقَّحَ يَدَاهُ — اشاره کرد در سخن گفتن با دستها
اِلْتَقَحَتِ الأُنْثَى — ماده قبول لقاح کرد
اِسْتَلْقَحَتِ النَّخْلَةُ — هنگام گرد نری دادن درخت خرما فرا رسید
لَقَاح — آنچه که بدان درخت خرما را گرد نری دهند - غوره درخت خرما که نر - گروهی از مردم سرکش
لِقَاح — آب نر
لِقَاح وَلَقُوح — ماده شتر شیردار - ماده شتر بچه آورده تا دو ماه یا سه ماه و بعد آن او را لبون گویند
لِقْحَة - لِقَح وَلِقَاح ج — زن شیرده - عقاب کلاغ وزاغ
لَقَح — گرد نری دادن درخت خرما
لَقَس
لِقْحَة - لِقَاح ج
لِقْحَة وَلَقْحَة - لِقَح ج
لِقَاح وَلَقُوح - لَقَائِح ج — ماده شتر شیردار
لَاقِح - لَوَاقِح ج — ماده شتر آبستن شده - جنگ
لَوَاقِح وَمَلَاقِح وَمُلْقِح — ماده هائی که در شکم اولاد داشته باشند
لَوَاقِح — بادهائی که درختان و ابر را باردار گرداند - تازیانه ها (والاصل فیه ریح مُلْقِحَة)
مَلْقُوحَة - مَلَاقِيح ج — مادر یا جنین - آب منی در پشت
مَلَاقِح — زهدانها
(لَقَزَهُ) لَقْزاً — مشت بر سینه او زد یا هر جا که باشد - لگد زد - یا مشت بر سینه و بر گردن او زد
(لَقَسَهُ) لَقْساً - ن — عیب کرد او را
لَقِسَتْ نَفْسُهُ اِلَى الشَّئِ لَقَساً - ف — کشید او را و دل او را مایل ساخت بسوی آن چیز
لَقِسَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ — شورید دل او و تباه شد
لَقِسَ بِأَمْرٍ — زیرک و ماهر شد آنکار - لَقِس ص
لَاقَسَ القَوْمُ مُلَاقَسَةً وَلِقَاساً — لقب نهادند همدیگر را
تَلَقَّسَتْ نَفْسُهُ مِنَ الشَّئِ — تنگ شد دل او از چیزی
تَلَاقَسَ القَوْمُ — دشنام دادند بهم را
لَقَس وَلَاقِس — گر - گری
لَقِس — مردم را لقب نهنده - بدی اندازنده میان مردم - آنکه نیک روش نباشد - دانا و زیرک

- در یابنده چیزی

مُلاقِص شکیبا بر حریف - جابر

ه - شَن - (لَقِشَ) تیک خشک کهنه

(لَقِصَ) جِلدُهُ لَقَصًا - م سوخت پوست آنرا

لَقِصَ لَقَصًا - ت تنگ گردید

لَقِصَتْ نَفْسُهُ شوریده دل او و تباه شد

اِلْتَقَصَ الشَّیءَ گرفت آنرا

لَقِص تنگ - مرد بر حریف - زود

خشم گیرنده و بدی انگیزنده

مُلْتَقِص تتبع کننده دقایق امور - پی برنده

(لَقَطَ) الشَّیءَ لَقْطًا - ن برگرفت آنرا از زمین

لَقَطَ العِلْمَ مِنَ الکُتُبِ از زمین کتابها این کتاب دانش عجایب آورد

لَقَطَ الثَّوبَ رفو کرد جامه را لاقِط و

لَقَطَ الطَّائِرُ الحَبَّ گرفت دانه را بمنقار لَقّاط ص

لاقَطَهُ مُلاقَطَةً ولِقاطًا روبا روی شدند

لاقَطَ الفَرَسُ اسب گرفت به پای ها را

اِلْتَقَطَ الشَّیءَ آگاه شد بآنچیز بدون جستجوی - یافت آنرا - برچید آنرا - برگرفت از زمین آنرا

اِلْتِقاط انبوه گردن ناگهان

تَلَقَّطَ الشَّیءَ جمع آوری آنرا از اینجا و آنجا

لَقَط - لَقَطَة واحد آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه وغیره - پاره های طلا وغیره که در کان یافته شده - نوعی تره یا گیاه

یُقالُ لَقَطْنَا الیومَ لَقَطًا بسیار خوشه چیدیم امروز

لُقْطَة آنچه برداشته و برچیده شود از خوشه

لَقِیط از زمین برگرفته - بچه نوزاد بر زمین افکنده که بردارند آن را

لَقِیط ولَقِیطَة چاه کهنه که ناگهان برافتد

لَقِیطَة خوار وفرومایه (مذکر ومونث

یکسانست)

لَقاط خوشه که در درودن باندو دست نگیرد آنرا

لِقاط پیشاپیش و مقابل - باقیمانده خوشه در درودن

لُقاط خوشه برچیده

لُقاطَة شکسته وریزه هرچیزی رایگان و بی قیمت که از زمین برگرفته - خوشه برچیده

اَلْقاط مردم اوباش - مردم اندک پراکنده

لاقِط رفو گر - بنده آزاد کرده

لاقِطَة خوار وناکس (مذکر ومونث یکسان)

لاقِطُ الحَصَی سنگدان مرغ

لُقَیطَی جوینده خبر تا سخن چینی نماید

مَلْقَطان - مَلْقَطانَة مونث احمق

مِلْقَط آنچه بدان چیز برگیرند

مِلْقاط منقاش، موی چین - عنکبوت تنیده

مَلْقُوط - مَلاقِیط ج از زمین برگرفته - بچه نوزاد به زمین افکنده

مَلْقَط معدن، مطلب

(لَقَعَ) الشَّیءَ لَقْعًا - م انداخت آنرا

یُقالُ لَقَعَهُ بِحَصاة انداخت او سنگریزه را

لَقَعَ فُلانًا بِعَیْنِهِ بچشم نظر کرد او را

لَقَعَتْهُ الحَیَّة گزید او را مار

لَقَعَهُ الذُّباب گرفت مگس بسرعت آنرا

لَقَعَ لَقَعانًا - م گذشت بسرعت

لاقَعَ فُلانًا مُلاقَعَةً با هم سخن گفتند و غلبه کردند در سخن

تَلَقَّعَ بِالکَلامِ دشنام داد و سخن اندر

اُلْتُقِعَ لَوْنُهُ برگردید گونه او

لُقاع ولَقّاع مگس

لِقاع کلیم و پلاس ضخیم

لُقاعَة ولُقَعَة احمق - دشنام دهنده کسی را

لُقَاعَة مرد بسیار زیرک سخن بسیار حاضر جواب
یُقال فی کلامه لُقاعات در سخن از اقصای حلق سخن میگوید
تِلِقّاع وتِلِقّاعَة مرد پرحرف
لُقَاعَة وتِلِقّاعَة لقب نهنده مردم را – احمق
اِمرأة مِلْقَعَة ومِلْقَاع زن بد زبان
(لَقِفَ) الشئ لَقْفًا ولَقَفانًا – ف بسرعت گرفت آنرا
لَقِفَ الحَوضُ ناستوار شد بنای حوض و از زیر فروریخته و کنارهای آن گشاده شد
لَقَفَ ص
لَقِفَ الحائطُ فرو آمد دیوار
لَقَفَ الشئ انداخت بسوی وی چیزی را تا بگیرد آن را
لَقَفَهُ الطعامَ فرو خورانید خوراک را
فرو برد از گلو خوراک را
لَقَفَ الفرسُ بدو دست سپر و اسب زمین را بانیک برداشت اسب دو دست و ران پا و دستها بر سینه زدن سته و بسیر
تَلَقَّفَ الشئَ بسرعت خورد آنرا
تَلَقَّفَ الطعامَ بشتاب فرو برد آنرا
تَلَقَّفَ الحائطُ والحوضُ از زیر فرو ریخته شد و ساقط گردید
لَقَف – اَلْقاف ج جانب و کنارهای چاه و حوض – گرفتن بسرعت
لَقَافَة هر دو ان
رَجُلٌ ثَقِفٌ لَقِفٌ ولَقِيفٌ مرد چست چالاک و زیرک
لَقِيف حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره – چاه ناستوار از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد
اَلْقَيف چست و زیرک – حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره – چاه ناستوار از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن جاری شود
بَعِيرٌ مُتَلَقِّفٌ (لغة فی ص) شتری که دو کف دست را بجانب چپ مایل دارد در رفتن
(لَقْلَقَة) آواز لکلک و هر بانگ و فریاد که با اضطراب باشد یا سختی آواز
لَقْلَقَ الحَيَّةُ مار بیرون آورد زبان را و جنبانید
لَقْلَقَ الشئَ حرکت داد و جنبانید آنرا
تَلَقْلَقَ الشئُ جنبید آن چیز
لَقْلَق – لَقَالِق ج لکلک پرنده معروف گردن دراز بشکل

لِقْلاق زبان
– آواز
حُروفُ لَقْلَقَة با و جیم و دال و طا و قاف
طَرْفٌ مُلَقْلَق چشم تیزنگاه سبک حرکت
(لَقَمَ) الطريقَ لَقْمًا – ن بست دهانهٔ آنراه را
لَقِمَهُ لَقْمًا – ف بشتاب و سرعت خورد آنرا
اَلْقَمَ الطعامَ ولَقَّمَهُ فرو خورانید خوراک را
يُقال اَلْقَمَهُ الحَجَرَ سنگ در دهان او نهاد (کنایه از اینکه در مجادله بر او چیره شد)
تَلَقَّمَ الشئَ خورد آنرا بمهلت
تَلَقَّمَ الماءُ فی بطنه بانگ کرد آب از بسیاری
اِلْتَقَمَ الطعامَ فرو خورد خوراک را
لَقَم ولُقَم میانه راه و معظم آن
لُقْمَة ولَقْمَة – لُقَم ج نواله
لَقِيم نواله فشرده و خورده
حِنْطَة لَقِيمِيَّة گندم بزرگ سر یا گندم منسوب بلقیم که دهی است در طائف
لُقْمان حکیم معروف که نصایح او مشهور است و در سفیر قرآن اشکال
تِلِقّام وتِلِقّامَة (و بدون شدّه) بزرگ لقمه
رَكِيَّة مُتَلَقِّمَة چاه پرآب
(لَقُنَ) لَقانَةً – ک تیز فهم گردید

(لَقِنَ) الكلامَ لَقَناً ولَقَنةً ولَقانةً ولَقانِيَةً - ف وتَلَقَّنَ دریافت وفهمید سخن را

لَقَّنَهُ الكلامَ — فهمانید و دریافت سخن

اَلْقَنَ الكلامَ — زود یاد گرفت سخن را

لَقَن — کناره - ستون

غلامٌ لَقِنٌ — کودک تیز فهم

لَقْن — تیزی فهم - زود دریافت

لَقانة ولَقانِيَة — سرعت فهم و دریافت

لَقِن — زود فهم - زود دریافت کننده وحفظ کننده

لَقَن — معرب لگن است

لَوَاقِن — آمین شکم

(لَقا) فلاناً لَقْواً - ن لقوه زده کرد انید اورا

لُقِيَ لَقْواً - ن بیماری لقوه رسید او را

لَقْوَة - لِقاء وأَلْقاء ج بیماری کجی دهان وروی - عقاب ماده یا زن شتابکار جست

لَقْوَة ولِقْوَة — زن زود بارگیر از همبستر شدن

ذولَقْوَة — عقاب سیاه گون

مَلْقُوّ — رسیده به بیماری لقوه

(لَقِيَ) فلاناً لِقاءً ولِقاءَةً ولَقاءَةً ولِقِيّاً ولُقِيّاً ولُقْياناً ولِقْياناً ولَقْيةً ولُقْيةً ولُقْيانةً ولُقًى - ف دیدار کرد او را

لَقّى فلاناً الشيءَ تَلْقِيَةً — انداخت بسوی او چیزی (منه قوله تعالی اِنّكَ لَتُلَقَّى القُرآن)

لاقَى الرَّجُلَ مُلاقاةً ولِقاءً — دیدار کرد با او - رسید او را

اَلْقَى الشيءَ الى الارض — افکند آنرا بزمین

اَلْقى اليه القولَ وبالقولِ — رسانید او قول را

يقال اَلْقَيتُ اليه المَوَدّةَ وبالمَوَدّةِ — بذل دوستی نمودم با او

تَلَقّى الشيءَ — دیدار کرد آنرا - پیش آمد آنرا

تَلَقَّتِ المرأةُ — باردار گردید زن - مُتَلَقٍّ ص

تَلاقَى — دیدار کردن - همدیگر را دیدن

يومُ التَّلاقِي — روز رستخیز

اِلْتَقَى الشيءَ — دیدار کرد آنرا

اِلْتِقاء — فراهم آمدن - همدیگر را دیدن - باهم رسیدن - پیوستن

اِسْتِلْقاء — بر قفا خوابیدن

لُقًى - اِلْقاء ج — انداخته

لَقاءُ الطريق — میانه راه

لَقِيّ — باهم دیدار کننده و متصل شونده و (هما لَقِيان ولَقِيّان)

رَجُلٌ لَقِيٌّ في الخير والشرّ — مرد بسیار خیر و شر و خیر و شر دیده (هو لَقِيٌّ شَقِيٌّ) از اتباع است

لُقْيانة ولِقْيانة — یکبار دیدار کردن

اُلْقِيَة - اَلاقِيّ ج — سخن

تِلْقاء — [illegible] دیدار - سوی - برابر روبرو

رَجُلٌ مِلْقًى ومِلْقاء — مرد بسیار افتاده و [illegible]

مُلَقًّى ومُلْقًى — مرد بسیار خیر بسیار شر

مَلْقاة - مَلاقٍ ج — جای برآمده گوشت [illegible]

(لَكَّ) لَكّاً - ن — زد او را و کوفت - مشت بر پشت و گردنش زد یا زد و دور کرد و راند او را

لَكَّ اللحمَ — باز کرد گوشت را از استخوان

لَكَّ الشيءَ — آمیخت آنرا

لَكَّ الجِلْدَ — لک کرد آنرا برنگ سرخ

اَلَكَّ الوَرْدُ — انبوه گردید گل - درهم پیوسته

اَلَكَّ العسكرُ — درهم شد لشکر

اَلَكَّ في كلامه — خطا کرد در سخن

اَلَكَّ في حُجّته — درنگ کرد در حجت

لِكاك - لُكاك ج — انبوهی - شتر درشت اندام و پر گوشت

لَكّ - لِكاك ولُكوك ج — گوشت - صمغ درختیست که بدان رنگ سرخ کنند - اثر آن

لُكّ ولَكّ — تفاله گیاه درخت لک است یا پاره های پوست رنگ کرده

لَكِيك - لِكاك ج — لشکر درهم پیوسته - گوشت - درشت اندام پر گوشت سطبر

لَکِیکَة درختیست سُست
لَکّاء ماده شتر سخت گوشت
پوستهای رنگ کرده یکبار
لَک
مُلَکَّک درشت اندام پر گوشت
سُکرانٌ مُلَتّک سست خشک از مستی
(لَکَأَ) لَکأً - م زد او را
لَکَأَ فُلاناً افکند او را
لَکَأَ بِهِ الأرضَ بر زمین زد او را
لَکَأَ الرَّجُلَ تمام حق او را ادا کرد
لَکِئَ بِالمَکانِ لَکَأً - ف مقیم شد و لازم گردید
تَلَکَّأَ عَلَیهِ پس انداخت و تاخیر کرد - درنگ نمود
(مُلَکَّبَة) ماده شتر پر گوشت
(لَکَثَهُ) بالسَّوطِ لَکثاً - ن زد او را بتازیانه
لَکَثَ فُلاناً بار کرد بر او فوق طاقتش - رنجانید او را
لَکِثَ البَعیرُ رسید شتر را بیماری آبله ریزه بر دهان او
لَکِثَ الوَسَخُ عَلَیهِ و بِهِ چسبید بر او ریم و چرک
ناقةٌ لَکِثَة ماده شتر فربه
لُکاث سنگیست درخشان برای گچکاری - بیماری آبله ریزه مانندی که برده‌ها (؟) شتر بر آید
لُکاثِی سخت سفید
لُکّاث گچکار
(لَکَحَهُ) لَکحاً - م بمشت زد او را یا زد او را
(لَکِدَ) عَلَیهِ الوَسَخُ لَکَداً - ف چسبید بر او چرک - لازم گردید
لَکِدَ الشَّعرُ چسبید مو بیکدیگر (؟) هم
لَکَدَهُ لَکداً - ن بدست زد او را یا دور کرد و راند
لاکَدَ القُفلَ چاره کرد آنرا
لاکَدَ قَیدَهُ براه افتاد با بند پای خود (؟) جلوگیری از گام زدنش میکرد
تَلَکَّدَ فُلانٌ غلیظ و ضخیم گوشت گردید
تَلَکَّدَ الشَّیءُ چسبید بعض آن ببعضی
تَلَکَّدَ فُلاناً دست در گردن وی انداخت
اِلتَکَدَ فُلانٌ بِفُلانٍ ملازم او شد و مفارقت نکرد
لَکِد مرد بخیل بدخوی
اَلکَد ناکس و فرومایه چسبیده بقوم خود
مِلکَد کوبه
(لَکَزَهُ) لَکزاً - ن زد او را بمشت - زد بر سینه او بمشت بر گردن او زد - بدست یا بکار رو زد بر سینه و گلوی او
لاکَزَهُ و تَلاکَزا لکد زدند هر یک بدیگری
لِکاز چوب و غیر آن که در سوراخ محور کنند تا تنگ شود
لَکِز و لِکز بخیل
مَلکُوز خوار و دور افتاده
(لَکَسَ) یُقالُ رَجُلٌ شَکِسٌ لَکِسٌ مرد دشوار خوی سرکش نافرمان بر
(لَکَصَهُ) لَکصاً - ن بمشت زد او را
(لَکَعَهُ) العَقرَبُ لَکعاً - م گزید او را کژدم
لَکَعَ الرَّجُلَ سخن نا روا بد و گفت (او را احمق خواند)
لَکَعَ الوَلَدُ نوشید بچه شیر
یُقالُ تَرَکتُهُ یَلکَعُ واگذاردم او را در حال خوردن و آشامیدن
لَکِعَ لَکَعاً و لَکاعَةً - ف ناکس و فرومایه گردید
لَکِعَ عَلَیهِ الوَسَخُ لَکَعاً چسبید بروی چرک
لَکْع (مصدر) سر زدن بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن
لُکَع کوتاه قامت
لُکَع - لَکاع مؤنث ناکس و خوار و فرومایه - بنده احمق - کودک کوچک - اسب کره - کره خر - چرک و چرکت
یُقالُ فِی النِّداءِ یا لُکَعُ و لِلاِثنَینِ یا ذَوَی لُکَعَ
لَکِیع و لَکُوع ناکس و فرومایه
لَکِیعَة کنیزک فرومایه
یُقالُ امرَأَةٌ لَکاعِ زن فرومایه و پست
رَجُلٌ لَکاع مرد فرومایه ناکس

لُکاعَة - لُکاع ج بوتهٔ خاری است که آن را ساق
نرم کوچک است بقدر یک وجب
و شاخهای انبوه از خار است
و در میان آنها برگ کوچکی است

لُکَعَة زن فرومایه پست - نادان

اَلکَع - لَکعاء مؤنث - لُکَع ج فرومایه ناکس -
اسپیکه و نداشتش ریخت

مُلکَعان - مَلکَعانَة مؤنث ناکس - بنده خوار

مَلاکیع آب زرد و غلیظ

ه (لِکاف) عرق گیر، پلاس زیر پالان

لَکَفُو نوعی ز نکیان

(لُکاک) کوتاه قامت

لُکالِک ضخیم و تنومند از شتر

(لَکَمَه) لَکما - ن مشت بالکد زد او را -
راند و دور کرد او را

لاکَمَه مُلاکَمَة سیلی زدند یکدیگر را

اِلتَکَمَ سیلی خورد

تَلاکَما سیلی زدند یکدیگر را

لَکمَة سیلی

رَجُلٌ مِلکَم سخت مشت و لکد

مَلکُوم مظلوم

خُفٌّ لُکام
خُفٌّ مِلکَم
خُفٌّ مُلَکَّم
} کف پای شتر سخت با سنگ شکن

مُلَکَّم کفش وصله در پای کرده

(لَکِنَ) الرَجُلُ لَکَناً ولُکنَةً ولُکُونَةً ولُکُونَةً
درماند سخن و کند زبان شد
اَلکَن ص مذکر - لَکناء ص مؤنث
- لُکن ج

تَلاکَنَ فی کَلامِهِ لکنت نمود در سخن خود تا مردم
خندند

لُکنَة درماندن سخن

لَکَن لگن معروف یا تند طشت است

لٰکِنَّ اصل آن لاکن از حروف مشبهه
بالفعل است الف آن خطاً لفظاً

حذف گردیده و بر دو قسم است
مخفف بدون شد و با شد اول
حرف عطف است و مقترن
بواو مانند قام زیدٌ ولکن عمرٌو
جالسٌ وگاه بدون اقتران
بواو در اینصورت بر او مقدم
میشود نفی یا نهی مانند ما قام زیدٌ
لکن عمرٌو و در وجه دوم که
با شده است نصب اسم
و رفع خبر میدهد و میباشد برای
استدراک مانند قام القوم
لکنّ زیداً جالسٌ و برای
توکید هم آید مانند لو زارنی زیدٌ
لاکرمته لکنه لم یجئ زیرا اصل
استعمال لو در زبان عرب
برای امتناع است که در جمله
عدم دیدار و آمدن زید مسلم است
به بردن کلمهٔ لو و با نحو جز و گفتا
لکنه لم یجئ

(لَکِیَ) به لَکًی - ت آزمند و حریص گردید
بآن یا ملازم شد او را
لَکِیّ ص

لَکِیَ بالمَکانِ اقامت نمود به آنجا

لاکی عیب جوی مردم

(لَمْ) حرف جزم است نفی معنی مضارع
و قلب آن بماضی کند مانند لم یکن
و داخل میشود برآن همزه استفهام
پس نفی ایجاب میگردد و اگر مفید
نفی باشد با بودن همزه استفهام
استفهام تقریری و توبیخی باشد
مثل اَلَم اَقُل لَکَ وگاهی بین همزه
و لم واو یا فاء عاطفه در آید چون
اَفَلَم اَقُل لَکَ واَوَلَم اُذکِر لَکَ

لَمّا یکی از حروف نفی است که نفی
مضارع کند و معنای آن را ماضی

برگرداند و در آن معنی توقع و انتظار نیز باشد

(لَمَّ) الشَّيءَ لَمًّا - ن فراهم آورد آنرا

يُقالُ لَمَّ اللهُ شَعَثَهُ اصلاح کرد خدا آنرا و فراهم آورد آنچه را که متفرق شده

لَمَّ بِفُلانٍ فرود آمد بنزد او - خورد سهم خود را از آن شرا

لَمَّ فُلانٌ باد جنون یا گناه کوچکی عارض شد - مَلْمُوم ص

أَلَمَّ الغُلامُ نزدیک ببلوغ رسید کودک - مُلِمّ ص

أَلَمَّ مباشر و مرتکب گناهان کوچک شد

أَلَمَّتِ النَّخْلَةُ نزدیک رسید خرما رطب شود

أُلِمَّ بِهِ مَرَضٌ بیماری عارض او شد

أَلَمَّ بِالقَوْمِ وَعَلَى القَوْمِ فرود آمد بر ایشان و زیارت کرد آنانرا بمدت کمی

أَلَمَّ بِالمَعْنَى شناسائی درخق او پیدا کرد

أَلَمَّ بِالذَّنْبِ گناه کرد

أَلَمَّ الشَّيْءَ نزدیک شد آنرا

أَلَمَّ بِالأَمْرِ تدبر نکرد در آن کار

أَلَمَّ بِالطَّعَامِ زیاده روی نکرد در خوراک

أَلَمَّ يَفْعَلُ كَذَا (بمعنی کاد) نزدیک است که چنان کند

اِلْتَمَّ فُلانًا زیارت کرد او را

اِلْتَمَّ بِالقَوْمِ فرود آمد بر ایشان و اجلال نزول فرمود

اللَّمَامُ گرد گردید سنگ

عَيْنٌ لَامَّةٌ چشم زخم یا هر چه که بدان ترسند از بدی و فساد

(يُقالُ أُعِيذُهُ مِنْ كُلِّ هَامَّةٍ وَلَامَّةٍ)

لَمٌّ (مصدر) جمع بسیار

لَمَمٌ نوعی جنون - گناه کوچک نسبت به بزرگ

لُمَّ نوعی ماشه

لُمَّةٌ برای مرة بود از لَمّ - سختی - چیز مجتمع و فراهم آمده

روزگار - گام یا نزدیک شدن و بمعنی است لِلشَّيْطَانِ لَمَّةٌ

لُمَّةٌ مونس و یار سفر. غمخوار (واحد و جمع یکسانست)

لِمَّةٌ - لِمَمٌ وَلِمَامٌ ج موی بچه - تاروی پا زیر نرمه گوش آویخته - آنچه برج سود از سنج کوفته برسنگ

هُوَ يَزُورُنَا لِمَامًا او یکروز در میان نیاید بزیارتما

دَارٌ لَمُومَةٌ خانه ایکه مردم در آن جمع شوند

مِلَمٌّ سخت از هر چیز

رَجُلٌ مِلَمٌّ مرد جمع کننده عشیره پراکنده خود

رَجُلٌ مِلَمٌّ مِعَمٌّ مرد یکه اصلاح امور مردم کند و دعوت بمعروف

مُلِمَّةٌ - مُلِمَّاتٌ ج سختی و بلا

مَلْمُومٌ دیوانه - فراهم آمده درهم پیوسته

كَتِيبَةٌ مَلْمُومَةٌ لشکر جمع شده و درهم پیوسته

صَخْرَةٌ مَلْمُومَةٌ سنگ گرد و سخت

(لَمَأَهُ) عَلَيْهِ لَمْأً - م دست برد او در نهانی و آشکارا

لَمَأَ الشَّيْءَ تمام آنرا گرفت و نگریست

أَلْمَأَ عَلَيْهِ پنهانی برد آنرا

أَلْمَأَ عَلَى حَقِّهِ منکر شد بر حق او

أَلْمَأَتِ الدَّوَابُّ المَكَانَ خالی گذاشت آنجارا

يُقالُ كَانَ بِالأَرْضِ مَرْعًى فَهَاجَتْ لَهُ الدَّوَابُّ فَأَلْمَأَتْهُ

أَلْمَأَ عَلَى الشَّيْءِ فرو گرفت آنرا

أَلْمَأَ بِمَا فِي الجَفْنَةِ جمله خورد گرفت آنچه در کاسه بود

يُقالُ مَا أَدْرِي أَيْنَ أَلْمَأَ نمیدانم کجا رفت

تَلَمَّأَتِ الأَرْضُ بِهِ وَعَلَيْهِ فرا گرفت زمین او را و برابر شد بروی و پوشید

تَلَمَّأَ بِمَا فِي الجَفْنَةِ وَالْتَمَأَ جمله خورد و برگزید آنچه در کاسه بود

اِلْتُمِئَ لَوْنُهُ برگردید گونه او و رنگ او

مَلْمُوءَةٌ دام - جائیکه در آن چیزی سازند

(لَمَجَ) الشَّيْءَ لَمْجًا خورد آنرا با طراف دهن

تَلَمَّجَ الرَّجُلُ ناشتائی کرد و لیسید لبهارا

مَا ذَاقَ لَمُوجًا پس آنرا نچشید و نخورد

يُقَالُ مَا ذُقْتُ عِنْدَهُ لَمَاجًا چشيدم چيزى برخوار

لَمُجَ وَلَمِيجٌ
لَمْجٌ (مصدر) بكنج دهان خوردن - جماع كردن
يُقَالُ سَمِجٌ لَمِجٌ وَسَمِيجٌ لَمِيجٌ وَسَمِيجٌ لَمِيجٌ (اتباع است)
لُمْجَةٌ - لُمَجٌ ج ناشتا شكن
لَمِجٌ وَلَمِيجٌ بسيار خوار - بسيار جماع
لَامِجٌ بسيار خوار - بسيار جماع
مَلَامِجُ گرداگرد و اطراف دهن
تَلْمِيجٌ ناشتا شكن
زُجٌّ مِلْمَجٌ نيزه نرم لغزان

(لَمَحَ) الْبَصَرُ لَمْحًا - م امتداد و داد نگاه را بچيزى
لَمَحَ إِلَيْهِ نگريست بنگاه پنهان
لَمَحَ الْبَرْقُ وَالنَّجْمُ لَمْحًا وَلَمَحَانًا وَتَلْمَاحًا درخشيد برق
لَامِحٌ وَلَمُوحٌ وَلَمَّاحٌ ص
أَلْمَحَ إِلَى فُلَانٍ نگريست باو - پنهانى نگاه كرد او را
أَلْمَحَ الشَّيْءَ برانگيخت آنرا
اِلْتَمَحَهُ نگريست باو بطرز پنهانى
الْتُمِحَ بَصَرُهُ - ل برده شد
لَمْحٌ (مصدر) يُقَالُ لَأُرِيَنَّكَ لَمْحًا بَاصِرًا بتو بنمايم امر روشنى را
لَمْحَةٌ - مَلَامِحُ ج بنهان ديدگى - درخشيدن - مشابهت و مانند - خوبى حسن وجه كه آشكار گردد
يُقَالُ فُلَانٌ لَمْحَةٌ أَوْ مَلَامِحُ مِنْ أَبِيهِ او مشابه پدرش است
لَمُوحٌ وَلَامِحٌ وَلَمَّاحٌ درخشنده
اَلْمَحِىُّ (منسوب) بسيار پنهانى نگاه كننده
لُمَّاحٌ مرغان شكارى مانند شاهين
أَبْيَضُ لَمَّاحٌ بسيار سخت سفيد

(لَمَخَهُ) لَمْخًا - م سيلى زد او را
لَا مَخَهُ مُلَامَخَةً وَلِمَاخًا سيلى زدند همديگر را
تَلَمَّخَ بِكَلَامٍ قَبِيحٍ سخن زشت آورد

(لَمَدَهُ) لَمْدًا - ن فروتنى كرد و بخوارى - زد با سيلى زد او را
اَلْمَدُ وَلَمَدَانٌ خوار و فروتن

(لَمَدَ) لَمْدًا - ن نگريست پنهانى با خور دكنج دهان
لِمَاذَا كلمه ايست مركب از لام تعليل و ماء استفهاميه و ذا اشاره
(لَمَزَهُ) لَمْزًا - ن ض عيب كرد او را - اشاره كرد او را بچشم - و بجنبى است
مَنْ يَلْمِزُكَ فِي الصَّدَقَاتِ (آيه)
لَمَزَهُ لَمْزًا - ض زد او را - دور كرد او را
لَمَزَ الشَّيْبُ آشكارا شد پيرى
تَلَمَّزَهُ جسته داد پى يكديگر
تَلَمَّزَ فِي السَّيْرِ سرعت كرد در رفتن
لَمَّازٌ وَلُمَزَةٌ عيب كننده مردم يا كه در روى عيب گويد
لَمَّازٌ سخن چين
لُمَازٌ غيبت كنندگان بحضور
(لَمَسَهُ) لَمْسًا - ن ض سائيد بدست آنرا
لَمَسَ الشَّيْءَ خواست آنرا
لَمَسَ الشَّيْءَ بسود بدست آنرا
لَمَسَ الْجَارِيَةَ جماع كرد او را
يُقَالُ لَهُ شُعَاعٌ يَكَادُ يَلْمِسُ الْبَصَرَ او را نور و روشنى است كه ميزند بر چشم او ببرد نور آنرا
لَامَسَهُ مُلَامَسَةً بيكديگر دست ماليدند - جماع كردند
مُلَامَسَةٌ در معامله آنكه بگويد اگر دست بر اجناس سائى آنرا خريده باشى
أَلْمَسَ فُلَانًا كمك كرد او را بر آنچه كه ميخواست
أَلْمَسَ زَيْدًا امْرَأَةً تزويج كرد آن زن را بزيد
تَلَمَّسَ الشَّيْءَ باربار و دفعه دفعه و باربار جست او را
اِلْتَمَسَ الشَّيْءَ جست از او خواست آنرا
لَمَاسَةٌ وَلُمَاسَةٌ حاجت و نياز
لَمُوسٌ - لُمُسٌ ج ماده شتريكه در فربهى او شك كنند - پيره خوانده
لَمُوسَةٌ راه بدانچه گمشده بدست بيايد

لَمس یکی از حواس پنجگانه ظاهر
لَمِیس زن نرم و نازک پوست
لامِس بساینده بدست ـ زن ناکار
کُواة المَلامِسَة وَلَماس داغی گرد بر جای درد
مَلمَس جای ساییدن دست از تن
اُکاف مَلمُوس الاَحناء پالان ساییده که پستی و بلندی آنرا درست کرده
مَلمُوسات مدرکات قوه لامسه ـ اوائل محسوسات
صَحِیفَةُ مُتَلَمِّس ضرب المثل است در شوم و بد چه گویند که اصل آن نامه نوشته بود که چون این مرد حامل و رقه آید نزد تو بکش او را

(لَمَصَ) العَسَلَ لَمصًا ـ ن بسر انگشت گرفت آنرا و لیسید
لَمَصَ فُلانًا شکنجه و آزار رسانید او را و عیبش نمود و دهن برا و کج کرد
لَمَصَ الصَّبِیُّ بول کرد کودک
اَلمَصَ الشَّجَرُ درخت فال شد بسر انگشت گیرد
اَلمَصَ الکَرمُ نرم و رسیده گردید انگوران
لَمَص پالوده ـ فالوده ـ نبدی شیرینی که کودکان با دوشاب خورند
لَمص (مصدر) غیبت کردن مردم
لَمُوص بسیار دروغگوی ـ مکار و بسیار فریبنده ـ بچشم اشارت کننده ـ نمام

(لَمَطَ) بِالرُّمحِ لَمطًا ـ ن نیزه زد او را
لَمَطَ فُلانٌ مضطرب و پریشان شد طپید
اِلتَمَطَ بِحَقِّی ربود حق مرا
لَمَط گروهی بودند که سپر بسیار محکم و نیکو میساختند

(لَمَظَ) لَمظًا ـ ن زبان را باطراف لبها گردانید بعد از خوردن غذا و لیسید لب را ـ پاک کرد دندانها را بزبان بعد از طعام

لَمَظَ فُلانًا مِن حَقِّهِ داد او را از حقش
لَمَظَ المَاءَ آنرا آشامید بیکطرف زبان
لَمَّظَهُ مِن حَقِّهِ حق او را باو داد
لَمَّظَ فُلانًا چشانید او را
اَلمَظَهُ آب بر لب او قرار داد
اَلمَظَهُ عَلَی فُلانٍ خشمگین نمود او را
اَلمَظَ فُلانًا نیزه آهسته زد او را
اَلمَظَ البَعِیرُ بِذَنَبِهِ دم را میان دو پا در آورد
اَلمَظَ الرَّجُلُ القَوسَ محکم نمود زه کمان را
تَلَمَّظَ الرَّجُلُ بمعنی لمظ است ـ زبان باطراف دهان آورد بعد از طعام ـ لب لیسید طعام در دهان گردانید ـ مزه و ذائقه
تَلَمَّظَتِ الحَیَّةُ زبان بیرون آورد مار
اِلتَمَظَ الشَّیءَ زود در دهان انداخت آنرا
اِلتَمَظَ الطَّعَامَ خورد آنرا
اِلتَمَظَ بِحَقِّهِ برد آنرا
اِلتَمَظَ بِالشَّیءِ پیچید آنرا
اِلتَمَظَ بِشَفَتَیهِ بر هم پیوسته هر دو لب را چنانکه صدائی از آن دو برآمد
اِلمَاظَّ الفَرَسُ اِلمِیظَاظًا سفید شد لب زیرین اسب
لَمَاظ چیزی اندک
یُقَالُ مَا لَهُ لَمَاظٌ نیست برای او چیزی کم
شَرِبَ لَمَاظًا وَلِمَاظًا چشید آنرا بنوک زبان کم کم
لَمَاظَة فصاحت و طلاقت زبان
لُمَاظَة باقیمانده طعام در اطراف دهان ـ بقیه چیزی کم
یُقَالُ مَا الدُّنیَا اِلَّا لُمَاظَةُ اَیَّامٍ نیست دنیا مگر چند روزی
لُمظَة وَلُمَظ سفیدی لب زیرین اسب
لُمظَة سفیدی هر دو لب یا سفیدی یکی از دو لب ـ نکته سیاه در دل یا نکته سفید ـ اندکی از روغن که با انگشت برداشته شود ـ اندکی سفیدی در دست

اسب یا در پای آن بر موهای اطراف سم
الْمَظ — اسبیکه در لب زیرین او سفیدی باشد
تِلْبَاظ — آنکه بر دوستی کسی ثابت نباشد
تِلْبَاظَة — زن بیهوده گوی و پرحرف یاوه گوی
مُتَلَمِّظ — تبسم کننده
قَیَّدَ بَعِیرَهُ الْمُلَاظَة — هر دو دست فراهم آورده بست شتر را بقسمیکه بباید دستی دست دیگر را
مَلَامِظ — گرداگرد دهان و لب

(لَمَعَ) البَرْقُ لَمْعًا ولَمَعَانًا ولُمُوعًا ولَمِیعًا وتَلْمَاعًا — درخشید و روشن شد
لَمَعَ ضَرْعُ النَّاقَة — درخشید و رنگ آمد پستان شتر وقت نزد آمدن شیر در آن
لَمَعَ فُلَانٌ بِالشَّیْءِ — ربود آنرا
لَمَعَ بِیَدِهِ اَوْ بِسَیْفِهِ — بدست یا شمشیر اشارت کرد
لَمَعَ الطَّائِرُ بِجَنَاحَیْهِ — پرواز کرد ببالها
لَمَعَ فُلَانٌ الْبَابَ — درآمد از در
اَلْمَعَتِ الشَّاةُ بِذَنَبِهَا — دم برداشت تا آبستنی وی دریافته شود — مُلْمِع و مُلْمِعَة ص
اَلْمَعَتِ الْاُنْثَی — بچه در شکم مادر جنبید
اَلْمَعَ بِالشَّیْءِ عَلَیْهِ — ربود آنرا
اُلْمِعَ — ل — گونه برگشت
اَلْمَعَ الْفَرَسُ وَنَحْوُهَا — پستان برآورد مادیان خر و شتر — سرهای پستان سیاه شد
اَلْمَعَ الطَّائِرُ — پرواز کرد پرنده
لَمَّعَ النَّجْعَ — بقدر رنگ سبزی کرد بالوان مختلف
تَلْمِیع — تَلَامِیع ج — ابله اندام مخالف رنگ آن اندام
تَلَمَّعَ الشَّیْءَ والْتَمَعَهُ — ربود آنرا
تَلَمَّعَ الْبَرْقُ والْتَمَعَهُ — درخشید برق و روشن شد
الْتَمَعَ وَالْتُمِعَ لَوْنُهُ — رنگش برفت و دگرگون شد
لَامِع — لُمَّع ج — کسی . احدی
لَامِعَة مونث — لَوَامِع ج — جای نرم کودک (میان سر کودک مادام که بجنبد)
لُمْعَة — لِمَاع ولُمَع ج — پاره گیاه خشک میان گیاهان تر — گروه مردم — قسمتی از عضو که خشک ماند در وضوء و غسل — اندکی از زندگانی — جای درخشان رنگ از اندام
اَلْمَع — مرد زیرک تیز خاطر
اَلْمَعِیّ — مرد زیرک تیز خاطر — دروغگوی
اَلْمَعِیَّة — ذکاوت . باهوشی
لَمَّاع — مبالغه در لامع است
لَمَّاعَة — عقاب — دشت درخشان — سراب — پیش سر کودک مادام که بجنبد
لَمُوع — عقاب زود رباینده
مِلْمَع — بال مرغ — مِلْمَعَان تثنیه
مُلَمَّع — از چهارپایان آنچه پیسه گردد مخالف سایر بدن
اَرْضٌ مُلْمِعَةٌ ومُلَمِّعَةٌ ومَلْمَعَةٌ — زمین درخشان و آن سراب
یَلْمَع — یَلَامِع ج — برق بیباران — سراب — دروغگو را بدان تشبیه کنند — از سلاح آنچه برق زند مانند خود و زره و تیغ
یَلْمَعِیّ — زیرک . مرد تیز خاطر و روشن خرد — آنکه راست و دروغ را مخلوط کند یا دروغگوی
مُلْمِع — مُلْمِعَة مونث — گوسفند که دم بردارد تا آبستنی او معلوم گردد

ه — رَجُلٌ (لَمْعَظَة) — مرد آزمند سخت لیسنده (مقلوب از لعمظة)

(لَمَقَهُ) لَمْقًا ولُمُوقًا — ن — نوشت آنرا — محو و پاک کرد (از اضداد)
لَمَقَ عَیْنَهُ — زد بر چشم او — مالید چشم او را
لَمَقَ اِلَیْهِ — نگریست باو
لَمَقُ الطَّرِیقِ — میانه راه
تَلَمَّقَ الشَّیْءَ — خورد آنرا
لَمَاقُ الشَّیْءِ — اندکی از آنچه بچشند

يُقال ما ذاق لَمَاقاً — نچشيد چيزی را
ما بالأرض لَمَاقاً — نبود مرعى در زمين
يَلمَق (معرب) — قبا
لامِق - لُمُق ج — چشم مالنده

(لَمَكَ) العَجينَ لَمْكاً — نرم كرد خمير را
تَلَمَّكَ البعيرُ — نخچ پيچيد شتر و زبان اطراف دهان برآورد و چشيدن - ليسيدن
لَمَاك — چيزی
لُمَاك ولِمَاك — سرمه چشم
لَمِيك — مرد سرمه كرده
يَلْمَك — جوان توانا (مخصوص مردان)
يُقال ما تَلَمَّكَ بِلَمَاكٍ — نچشيد چيزرا
لَمْك ولامَك — اسم پدر نوح پيغمبر عليه السلام است

(لَمْلَمَ) الحَجَرَ — گرد گردانيد سنگ را
لَمْلَمَ الشَّيءَ — فراهم آورد آنرا
تَلَمْلُم — برای مطاوعه لملم آيد (مثلاً لَمْلَمْتُ الحجرَ فَتَلَمْلَمَ)
لَمْلَم — فراهم آمده بسيار از لشكر
لُمْلُوم — جماعت . گروه
رَجُلٌ مُلَمْلَمٌ — مرد درهم پيوسته
شَعْرٌ مُلَمْلَمٌ — موی پيچيده
مُلَمْلَمَة — خرطوم فيل بشكل



كَتِيبَةٌ مُلَمْلَمَةٌ — لشكر بسيار فراهم آمده و بهم پيوسته

(لَمَال) ولُمَال — سرمه

تَلَمَّظَ بِفَمِهِ — زبان باطراف دهان برآورد بعد از طعام

(لَمَا) الشَّيءَ لَمْواً — گرفت او را بتمامه
لُمَة - لُمَات ج — جماعت . گروه - گروه از سه تا ده - همراه و مرد هم شكل و مانند - پيشوا

(لَمِيَ) الرَّجُلُ لَمْياً ولَمىً — ف سياه يا گندم گون شد لب
والَمَى مذكر ولَمْيَاء مؤنث
ألمَى اللِّصُّ إلماءً — دزد تباريكی شب آمد
تَلَمَّتِ الأرضُ بِهِ وعليه — فراگرفت آنرا و در بر داشت
أُلْمِيَ لَوْنُهُ وتَلَمَّى — برگرديد رنگ او
أُلْمِيَ بِهِ — برگزيد آنرا و پيروز شد براو
لَمىً ولُمىً ولِمىً — گندم گونی يا سياهی لب كه مليح باشد
ألمَى — مرد سياه يا گندم گون لب
رُمْحٌ ألمَى — نيزه شديد گندم گون پوست و سخت چوب
صَلِيبٌ ألمَى — مغز استخوان غليظ
ظِلٌّ ألمَى — سايه كثيف سياه
شَجَرَةٌ ألمَى — درخت سايه كثيف
غُلامٌ ألمَى — جوان لاغر
ألمَى — سرد آب دهان (آنكه آب دهن او سرد است)

(لَنْ) — هرگز - نفی ابد - حرف نفی و نصب و استقبال مانند فَلَنْ أُكَلِّمَ اليومَ إنسيّاً وكثر برای نفی ابد آيد مثل لن تراني

(لَوْ) — يكی از حرف شرط و اكثر برای امتناع آيد و بحسب اختلاف مقامات دارای احكامی است كه در كتب ادب آورده شده

ه (لُوءَة) — عورت يا رسوائی - سخت بد
(لابَ) الرَّجُلُ أو البعيرُ لَوْباً ولُوَاباً ولَوَبَاناً - ن تشنه شد - (و بقولی) گشت اطراف آب و نرسيد بآن والاسم لُوب ولُوب ولُؤُوب و لُوَاب
لَوَّبَهُ تَلْوِيباً — آلود آنرا بزعفران و بوی خوش آميخت بآنها
ألابَ الرَّجُلُ إلابةً — صاحب شتران تشنه گرديد
لائِب - لُوب ولُوَّب ج — تشنه

لُوَاب — آب دهان - تشنگی

لُوبا. ولُوبِیا. ولُوبِیا — گیاهیست که دانهٔ آن اقسام سرخ و سفید و سیاه و سفید دارد و پختهٔ آن مطبوع است

لُوب — پارهٔ گوشت که در دیگ بگردد - زنبور عسل

إبل لُوبٌ — شتران تشنه دور از آب

نَخل لُوبٌ — درختان خرمای تشنه

لُوبَة - لُوَب ج — گروهیکه با گروه دیگر باشند لکن در مشورت امری شریک نشوند - زمین سنگلاخ

لابَة - لاب ولابات ج — زمین سنگلاخ - شتران سیاه جمع آمده

إلابَة — صاحب شتران تشنه شدن

مَلاب — بوی خوش شبیه بزعفران یا زعفران

مُلَوَّب — آهن پیچیده

مُلاب — آلوده

لَوْلَب — آلتیست از چوب یا آهن دارای محور بشکل



لَوْلَبِي — آنچه بهیئت لولب باشد

مُلَوْلَب — میل مرزه

(لَاثَ) الرجل لَوثاً — ـن خبر داد ازآنچه نپرسیدند اورا

لاثَ الخبر — پنهان داشت آنرا

لاثَ فلاناً — کم کرد او حق اورا

لات — نام یکی از بتهای جاهلیت است

لاتَ — از حروف مشبهة بلیس است وعمل اورا انجام دهد لکن بعد از آن یکی از معمولین ذکر شود ومحذوف آن نوعاً غالباً باشد ولات حین مناص که تقدیرش لاتَ الحین حین مناص بوده

(لَاثَ) العمامة علی رأسه — دستار پیچید برسرش

لاثَ الضباب بالجبل — فرو گرفت ابر کوه را

لاثَ بفلانٍ — پناه گرفت باو

لاثَ به الناس — اجتماع کردند باطراف او

لاثَ دارَه — ملازم خانه شد او

لاثَ الشیءَ — خایید چیز را

لاثَ فی الأمر — درنگی و کندی کرد در کار - آهستگی نمود

لاثَ ثوبه بالطین — آلود لباس را بگل

لاثَ الشیءَ — مخلوط کرد آنرا و بانگشت مالید

لاثَ فلانٌ — دور زد

لَوِثَ فی الأمر لَوَثاً — درنگی کرد در آن کار

لَوَّثَ الشیءَ — بجایید آنرا در آب خیسانید و با دست بسود و مالید آنرا

لَوَّثَ الماءَ — تیره و کدر کرد آب را

لَوَّثَ ثیابه بالطین — آلود جامه اورا بگل

لَوَّثَ التبن بالقتّ — آمیخت کاه را بسپست

لَوَّثَ فلاناً عن کذا — بند کرد اورا و باز داشت

لَوَّثَ الأمرَ — پوشانید آنرا

أَلاثَ ماله الأنة — ودیعه نهاد آنرا نزد او

أَلوَثَت الأرضُ — گیاه تر در گیاه خشک روئید زمین

تَلَوَّثَ ثوبه بالطین — آلوده جامه اورا بگل

تَلَوَّثَ زیدٌ بعمرو — پناه گرفت باو و هم صحبت او شد بامید منفعتی

اِلتاثَ علیه الأمرُ اِلتیاثاً — پوشیده شد براو آن کار

اِلتاثَ بردائه — برخود پیچید ردا را

اِلتاثَ فی العمل — سستی و درنگی نمود

اِلتاثَ فی کلامه — فرو ماند در حجت خویش و نتوانست بیان کند آنرا

اِلتاثَ بالدم — آلوده بخون شد

اِلتاثَ البعیرُ — فربه و قوی گردید شتر

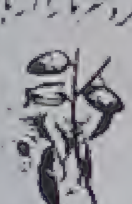
اِلتاثَ فلاناً — بند کرد و باز داشت

لائث — شیر بیشه
نباتٌ لائثٌ ولَیِّث — گیاه انبوه درهم پیچیده
لِحیةٌ لیِثَةٌ — ریش انبوه سیاه و سفید
لَوث — نیرو و قوت ـ بدی ـ زخمها ـ دلالت ضعیف
لَوَث — سستی
لِیث — گیاه درهم پیچیده گیاه انبوه
لُوثَة — حماقت ـ (ازای مرة و گیاه ربوده از زمین)
لُوثة — گلوله که بدان بازی کنند ـ سستی و نرمی ـ و نیکی و درشتی ـ احمقی ـ نوعی جنون ـ از گوشت و پیه ـ برآمدگی
ناقةٌ ذاتُ لوثة — ستبر پرگوشت و پیه
نباتٌ لاثٌ — گیاه درهم پیچیده
لَوثة — گروه گروه مردم از قبایل پراکنده
لُواثة ولُوات — گروه وارد برخوان
لُواثة — آنچه بر سپید آلوده گردد
اَلوث ـ لَوثاء مونث ـ لُوث ج — مرد سست و درهم شده ـ مرد توانا و زورمند ـ آهسته رو ـ کم عقل ـ گران زبان
دِمنةٌ لوثاء — باران پیوسته که گیاه را برهم پیچیده
مِلاث ومِلوث ـ ملاوِث وملاوِثة وملاویث ج — مرد بزرگ و شریف
مَلاث — آنجا که دور زند بدان چیزی
مُلَیَّث — مرد آهسته رو از فربهی
(لاجَ) الشیٔ لَوجاً ـ ن — گردانید آنرا در دهان
لجلجه — در دهان گردانیدم آنرا
تلویج — کج گردانیدن
لَوجاء — شک و شبهه
یُقال ما فی صدری لَوجاءُ ولاحَوجاءُ ولاحُوَیجاء ولا لُوَیجاء — نیست مرا حاجتی
(لاحَ) الشیٔ لَوحاً ـ ن — ظاهر شد آن
لاحَ البرقُ — درخشید

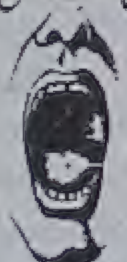
لاحَ النجمُ — آشکار شد و برآمد ستاره
لاحَ الیه — بدید آنرا و نظر افکند بسوی آن
لاحَ الشیٔ — هویدا شد
لاحَ العطشُ والسفرُ فلاناً — تغییر داد او را تشنگی و سفر
لاحَ الرجلُ لَوحاً ولُوحاً ولَواحاً ولُؤوحاً ولَوحاناً — تشنه گردید
اَلاحَ بسیفه — درخشانید شمشیر را
اَلاحَ بحقه — ربود آنرا
اَلاحَ الشیٔ — آشکار شد آن چیز
اَلاحَ البرقُ — درخشید
اَلاحَ النجمُ — ظاهر شد ستاره
اَلاحَ فلاناً — هلاک گردید
اَلاحَ منهُ — ترسید از او و پرهیز کرد
اَلاحَ من القوم — شرم نمود از آنان
اَلاحَ علی الشیٔ — اعتماد کرد بر آن
لَوَّحَ تلویحاً — اشاره کرد از دور به چیزی
لَوَّحَ بسیفه — درخشانید شمشیر را
لَوَّحَ بثوبه اوبسیفه — درخشانید جامه یا شمشیر را
لَوَّحَ السفرُ اوالعطشُ فلاناً — برگردانید سفر و تشنگی او را
لَوَّحَ الشیبُ فلاناً — سفید نمود موی پیری کسی را
لَوَّحهُ بالعصا والسوط وغیره — زد او را بالعصا
لَوَّحَ الشیٔ بالنار — گرم گردانید آنرا با آتش
تلویح — سوختن آفتاب رنگ وی را
تلوَّحَ — آشکار و واضح گردید
اِلتاحَ — تشنه شد ـ درخشید برق ـ پیدا شد ستاره
اِستلاحَ بالامر — نیک نگریست بآن و شناسا شد
اِستلاحة — تشنه شدن
لَیاح ولِیاح — بامداد و صبح ـ گاو نر دشتی ـ هر چیز سفید
(ابیض لَیاحٌ للتوکید)
لائحة مونث ـ لوائح ج — ظواهر
یُقال نظرتُ الی لوائحه
لَوح ـ اَلواح ج ـ اَلاویح ج ج — هر صفحه پهن از

چوب یا استخوان و غیره
- هوا - تخته کشتی
لوح الجسد — استخوان بدن
الواح السلاح — اسلحه درخشنده مانند شمشیر و نیزه و غیره
لوح — هوا - تشنگی
ابل لوحی — شتران تشنه
ملواح — بلند قامت - لاغر اندام - زن چالاک لاغر - مرد بزرگ تخته - جغد پای بسته بدام جهة شکار باز و غیره
ملواح وملیاح - ملاویح ج — زود تشنه شونده از چهارپایان
ملتاح — برگردیده - متغیر شده
قدح ملوح — کاسه متغیر باتش
(لاخه) لوخا - ن — آمیخت آنرا
التاخ الشیء — آمیخته شد آن چیز
التاخ العجین — خمیر شد آرد
لواخة ولیاخة — گرد آب شده با شیر
(لود) لودا - ت — بسوی عدل میل کرد
الود - الواد ج — آنکه مایل بعدل نباشد - سرکش - نافرمانبر - گردن ضخیم
(لاذ) بالجبل لوذا ولواذا ولواذا ولواذا ولیاذا - ن — پناه گرفت بکوه - پوشیده شد بآن
لاذ بالقوم — پناه برد بسوی ایشان
لاذ الطریق بالدار — متصل شد راه بخانه
لاوذ بفلان لواذا وملاوذة — پناه برد باو
لاوذ عنه — کشتی گرفتند با هم ، مکر و فریب دادند یکدیگر را
لاوذ فلانا — مخالفت کرد
لاوذ القوم — مدارا کرد با ایشان
تلاوذ القوم — پناه گرفتند بعضی آنها ببعضی
لاوذ بالقوم — گشت در اطراف آنان
الاذ بالجبل الاذة — پناه گرفت بکوه

الاذت الدار بالطریق — اتصال یافت راه بخانه
لوذ - الواذ ج — کناره کوه - خم رودخانه - آنچه بدان احاطه کنند
(یقال اعتصم بلوذ الجبل وبالواذه)
لاذة - لاذ ج — جامه حریر سرخ
لوذان — کناره چیزی
تلاوذ — همدیگر پناه گرفتن
لواذ الشیء — نزدیک آن (مثلا سیلونه لی من الذاهم لیاذ او لواذ ها یعنی فراهم دهم باقرب آن است)
ملاذ — پناهگاه - قلعه
ملوذة — پناهگاه
ملاوذ — چادرها
(لور) — چیزیست شبیه پنیر
(لاز) الیه لوزا - ن — پناه گرفت باو
لازمنه — رهائی یافت ازاو
لاز الشیء — خورد آنرا
لوز التمر — پر کرد خرما را از بادام



لوز - لوزة وه — بادام شکم
یقال انه لعوذ لوز — او محتاج است
لواز — بادام فروش
لوزینج - معرب لوزینه — بادامی
لوزة - لوزتان تثنیه — پاره گوشت در طرفین حلق انسان بشکل



ملاز — پناهگاه
ملازة — باغستان بادام
ملوز التمر — خرمای بادام پر کرده
وجه ملوز — روی نیکو ملیح
(لاس) الحلاوات وغیرها — جستجو کرد شیرینیها را جهت خوردن
لایس ولؤوس ولواس والوس — ص
لاس الشیء — چشید آنرا
یقال ما لاس لواسا — نچشید چشیدنی را
لاس الشیء فی فمه — گردانید آنرا در دهان
یقال هو لا یلوس کذا — او نمیرسد آنرا

لوس طعام
لواس چشیدنی
لواسة لقمه یا کمتر از آن - طعام
لوس شیرینی - جوینده جهت خوردن
ما ذقت لوسا و لواسا نچشیدم چشیدنی
(لاص) من خلل باب لوصا - ن نگریست از سوراخ در
لاص عنه میل کرد از آن و برگشت
لوّص تلویصا خورد انگبین صافی
لاوص ملاوصة نگریست از سوراخ در یا نگریست گویا فریفت تا قصد کاری کند
لاوص الشجر قصد کرد بریدن درخت را با تبر پس نگریست که چگونه بر کند آن را
الاص علی الشیء الاصة گردانید آن را بر آن چیز که میخواست
الیص الرجل - ل بیم داده شد مرد
تلوّص پیچید و برگردید و منقلب شد
لوص درد گوش یا درد سینه
لواص عسل مصفی - فالوده
لوصة درد پشت
ملاوص متملق و خدعه کننده
ملوّص فالوده
(لاط) الحوض لوطا - ن گل اندود کرد و گچ گرفت حوض را و سیمان کرد
لاط الشیء بالشیء چسبانید آن را بآن
لاط الرجل زد او را و راند
یقال لاط الله بقلبی چسبید بدلم و سزاوار آمد
لاط فلانا بسهم تیر انداخت بروی
لاط فلانا بعین چشم زخم رسانید او را
لاط فلانا بفلان ملحق او گردانید و نسبت او دا
لاط الشیء پنهان کرد آن را
لاط فی الامر ستیزه کرد در کار و حاجت تو
لاط لوطا و لواطة کار شنیع کرد لواطه کرد
لوّطه بالطیب آلوده آن را ببوی خوش
الاطه الیاطا و استلاطه پسر خوانده او را
و نبود برای او
التاط حوضا بگل درگرفت حوض را
استلاطة واجب کردن
تلوّط لواطه کار شنیع کردن
لیاط ربا (اصل آن لواط است)
لوط چادر، ردا - مرد دزد مایه و دست اندازنده بکارها - ربا - چیزی در چسبنده
یقال انی لاجد له فی قلبی لوطا یا فهم او را بدلم چسبنده و جاگرفته
لوط نام پیغمبر علیه السلام برادرزاده حضرت خلیل
لویطة نوعی خوردنی در هم آمیخته
الوط اسم تفضیل بقال
هو الوط بقلبی او چسبان تر است بدل من
تلبیط برچسبانیدن
مستلاط حرام زاده (بی پدر)
(لاطه) لوطا - ن راند او را
التاطت الحاجة دشوار گشت
ملوط تازیانه یا چوبیکه بدان زنند
(لاعه) الحب لوعا و لوعة - ن بیمار ساخت او را دوستی، سوخت دلش را دوستی
لاعت الشمس برگردانید رنگ آن را
لاع الرجل لوعا و لؤوعا بددل گردید و حریص و بدخوی گشت
لاع لوعة - فن ناشکیبائی و بی آرامی کرد یا بیمار شد - سوخت دلش از غم یا از شوق
لوّعه الحب بیمار ساخت او را دوستی
الاعته الشمس الاعة برگردانید رنگ او را
الاعت الثدی سیاه شد پستان و برگردید رنگ آن
التاع قلبه دلش سوخت از غصه یا از شوق
لوعة سوزش درون - رنج و تعب

از عشق و دوستی یا از اندوه و بیماری - سیاهی سرپستان

لاع - لاعوان ولاعة والواع ج ناشکیبا و بیتاب عشق و محبت

رَجُلٌ هاعٌ لاعٌ
رَجُلٌ هائِعٌ لائِعٌ
مرد بددل ترسنده یا نیک حریص و بدخوی

لاعَة - لاعات ج زن عشقباز - زن تیز خاطر و چالاک

أتانٌ لاعَةُ الفُؤاد ماده خر عاشق بر بچه خود

لَوْلَع سیاهی سرپستان

ه (لاعَهُ) لَوْعًا - ن دردمان گردانید پس انداخت او را

لاعَ فُلانًا پوست بادو ملازم او شد

فُلانٌ سائِعٌ لائِعٌ وسَيِّعٌ لَيِّعٌ (از اتباع است)

(لافَ) الطَّعامَ لَوْفًا - ن خورد آنرا یا جاوید

لافَتِ الدّابَّةُ الكَلَأَ گیاه خشک خورد چهارپا

لَوْف نام غوب از گندم و علف

لُوف نیل گوش که گیاهیست تخم آن مانند پیاز دشتی

لُوفى گیاهیست که با سهال مفید است

لَيْف گیاه خشک (فصل آن لیوف است)

لُوافَة آرد که پهن نمایند و خمیر آن گذارند

لَواف گستر ولی بسیار

كَلَأٌ مَلُوفٌ گیاه باران نشسته

(لاقَهُ) لَوْقًا - ن نرم گردانید آنرا

لاقَ عَيْنَهُ زد بر چشم او

لاقَ الدَّواةَ نیکو ساخت مرکب را

يُقالُ فُلانٌ لا يَلُوقُ عِنْدَكَ او قرار نگیرد نزد تو

لَوِقَ لَوَقًا - ف احمق گردید

لَوَّقَ الطَّعامَ نیکو کرد طعام را

لُوق هر چیز نرم از طعام و غیره

لَوَق احمقی

لَوْقَة ساعت (مقداری از زمان)

لُوقَة کره یا کره با خرمای تر یا روغن با خرمای تر آمیخته

يُقالُ ما ذُقْتُ لَواقًا نچشیدم چیزی را

ألْوَق احمق

ألوَقَة روغن با خرمای تر آمیخته یا کره و خرمای ممزوج

مِلْوَق (دخیل) قاشق صید لانی

(لاكَ) اللُّقْمَةَ جائید یا نرم نرم جائید لقمه را و گردانید در دهان

لاكَ الفَرَسُ اللِّجامَ جائید اسب لگام را

يُقالُ هُوَ يَلُوكُ أعْراضَهُم او واقع در پوستین مردم

لَواك آنچه که جائیده آنرا (يُقالُ ما ذاقَ لَواكًا)

ألِكْنى إلى فُلانٍ برسان نامه مرا بسوی او

(لَوْلاءُ) سختی و کربه (در منتهی لولاء منبسطه ولی صحیح نیست، چنانچه در منتهی الارب گوید لولاء بالفتح ممدودا)

لال لنگ

لَوْلا یکی از حروف تحضیض است الله برای نفی جمله دوم آید برای بودن جمله اول مثل لولا علي لهلك عمر

(لَوْلَب) آب بسیار که بجهت بسیاری و تنگی دهانه کاریز وقت آمدن گرد و بصورت نامره باشد

مُلَوْلَب میل سرمه

(لامَهُ) لَوْمًا ولَوْمَةً ومَلامًا ومَلامَةً - ن اسم فاعل لائم و اسم مفعول مَليم ومَلُوم نکوهید او را و سرزنش کرد

لِيمَ بِهِ بریده شد

ألامَهُ إلامَةً بسیار ملامت کرد او را - کاری که بر آن ملامت کنند یا صاحب ملامت شد یا صاحب کار ملامت ناک شد - سزاوار ملامت گردید - مُليم عن ذكر وغلام عن نزلت و اسم از آن مَلامَة مَلاوِم ج

لومه تلويما — سخت نكوهيد او را
لوم لاما — نوشت حرف لا را
لاومه ملاومة — يكديگر را ملامت كردند
تلوم في الامر — انتظار و درنگ كرد در كار
تلوم — درنگى - نگرانى
تلاوموا — يكديگر را نكوهيدند
التام التياما — نكوهيده شد - نكوهش پذيرفت
استلام اليهم — كارى كرد با ايشان كه بدان ملامت كنند او را
استلام الى ضيفه — با مهمانش خوش رفتارى نكرد
لائم - لوم ولوام ولُيّم ج — نكوهنده - ملامتگر
لائمة - لوائم ج — نكوهش
لوم — نكوهش - ترس و بيم
لومة — كار ملامتناك - نكوهش خالص
يقال جاء بلومة — آمد بكار ملامتناك
رجل لومة — مرد نكوهيده
ولى فيه لومة — براى من است در آن نگرانى و درنگى
لومه — افزونى نكوهش
لام ولامة — زره - كالبد مردم - درشت از هر چيزى - نزديكى
لام — از حروف هجا و يكى از حروف جاره در استغاثه و تعجب و تهديد و با ضمير مگر با متكلم مفتوح است از امثال اين بيت بتاج العروس رجوع شود
لامة — كار ملامتناك - زره
رجل لومة — مرد بسيار ملامت كننده
لومى ولوماء — نكوهش
لوام — بسيار ملامت كننده
لامى — منسوب بسوى لام - صمغ درختى است
لامية العجم — قصيده لاميه للطغرائى
لامية العرب — قصيده لاميه للشنفرى
ملامة - ملاوم ج — نكوهش

ملوم و مليم — نكوهيده
مليم — سزاوار ملامت
رب لائم مليم — بسا نكوهنده كه خود سزاوار نكوهش است
متلوم — آنكه خود را در كارهاى بد معرض سرزنش و توبيخ در آورد
(لون) الشى تلوينا — گوناگون و رنگارنگ نمود آنرا
لون البسر — ظاهر شد رنگينگى در غوره خرما
لون الشيب — ظاهر شد در موى او اثر پيرى
تلون الشى — گوناگون شد آنچيز
تلون الرجل — مختلف گرديد اخلاق او
الوان الونانا — گوناگون شد
لون - الوان ج — گونه - نوع - پيكر - هيئت از جهت سفيدى و سياهى و سرخى و غيره - درختهاى خرما پربار يا نوعى از خرما
لونة ولينة واحد - لين ج - ليان ج ج
تلوين — تقديم الوان - تغيير اسلوب كلام باسلوب ديگر دادن
متلون — آنكه بر يك روش و اخلاق ثابت نباشد
(لاه) السراب لوها ولوهانا - ن درخشيد و مضطرب گرديد
لاه الله الخلق — آفريد خدا مخلوقات را
تلوه — درخشيدن سراب و اضطراب آن
لوه — سراب
لاهة — مار
لوهة — درخشندگى سراب
(لواه) بدينه ليا وليانا وليانا - ض معطل كرد او را در پرداختن وام
لوى بحقه — منكر آن گرديد
لوى القدح او الرمل لوى - ف — كج گرديد تير
لوى البيت — كج شد خانه
لوى الكلاء — خشك گرديد گياه
لوى المعدة — درد گرفت شكم و پيچش يافت

لَوَى الظَّهْرُ — کج و دوتا شد پشت
لَوَى الحَبْلَ لَيًّا ولُوِيًّا — تافت ریسمان را و دوتاه کرد
لَوَى رَأْسَهُ وبرأسه — برگردانید و اعراض کرد
لَوَى الغُلَامُ — بیست سالگی رسید
لَوَى عَنِ الأَمْرِ — کاهلی کرد و سستی نمود
لَوَى أَمْرَهُ عَنِّي — برگردانید او را
لَوَى عَلَيْهِ — میل کرد بوی با چشم داشت
لَوَتِ النَّاقَةُ بِذَنَبِهَا — دُم جنبانید شتر
لَوَى فُلَانًا عَلَى فُلَانٍ — برگزید او را بروی و گرامی داشت
لا وَتِ الحَيَّةُ لِوَاءً ومُلَاوَاةً — پیچید مار بر خود
أَلْوَى القَوْمُ إِلْوَاءً — بیابان ریگ توده گرد آمدند
أَلْوَى الرَّجُلُ — صاحب گیاهان و کشت خشک شده گردید
أَلْوَى البَقْلُ — پژمرده شد گیاه تر
أَلْوَى فُلَانٌ — بسیار آرزو نمود
أَلْوَى بِيَدِهِ أَو بِثَوْبِهِ — اشارت کرد بدست یا بجامه بر دیگرا
أَلْوَى بِهِ — برد آن را
أَلْوَى بِحَقِّهِ — منکر شد حق او را
أَلْوَى بِمَا فِي الإِنَاءِ — برگرفت آن را جهت خود — چیره شد بر دیگران
أَلْوَى بِهِمِ الدَّهْرُ — هلاک کرد آنها را روزگار
أَلْوَى بِكَلَامِهِ — خلاف ورزید
أَلْوَى البَعِيرُ — دُم جنبانید شتر — سرکشی نمود و اعراض کرد
تَلَوَّتِ الحَيَّةُ — پیچید مار
تَلَوَّى الشَّيْءُ — خمیده و روی گردانید
تَلَوَّى البَرْقُ فِي السَّحَابِ — پراکنده شد و درخشید برق در ابر
تَلَاوَوْا عَلَى فُلَانٍ تَلَاوِيًا — اجتماع کردند
اِلْتَوَى القِدْحُ اِلْتِوَاءً — کج گردید تیر
اِلْتَوَى عَلَيْهِ الأَمْرُ — دشوار شد بر او کار
اِلْتَوَى الشَّيْءُ — خمیده و روی گردانید
اِلْتِوَاءٌ — تافته و دوتاه شدن ریسمان — سستی و کاهلی کردن در کار — بر خود پیچیدن مار
اِسْتَلْوَى بِهِمِ الدَّهْرُ — پراکنده و تار و مار نمود آنها را
روزگار

لَيَّةٌ — لِوًى ج — زن — اتصال خویشاوندی
لُوَّةٌ ولِيَّةٌ — چوبیکه بدان بخور کنند
لَيَّاءُ — زمین دور از آب
لَوًى — پیچش شکم — درد شکم — کجی
لِوًى — أَلْوَاءٌ وأَلْوِيَةٌ ج — پایان ریگ توده — جای باریک و کج شده از آن
أَلْوَاءُ الوَادِي — کناره های رودبار
لُوًى — ناچیزها — باطلها
لَوَّةٌ — زشت رو لی
لُوَّةٌ — چوبیکه بدان بخور کنند
لَوٍ — کج از ریگ — تیر — درد شکم و پیچش زده
لَوِيٌّ — گیاه خشک یا گیاه پژمرده
لَوِيَّةٌ — لَوَايَا ج — آنچه پنهان کنی و نگهداری — طعام نهاده و مخفی دارنده برای غیر

لُوَّاءٌ — پرنده ایست بشکل که سر را مایل کند
لَاوِيَاءُ — آهنی که بدان داغ کنند — گیاهیست
لَاتٌ — بت معروف جاهلیت
لِوَاءٌ — أَلْوِيَةٌ ج — أَلْوِيَاتٌ ج ج — درفش لشکر کشان — علم کوچک
لِوَاءُ الحَيَّةِ — پیچیدگی مار
يُقَالُ بَعَثُوا بِالتَّوَاءِ وَاللِّوَاءِ — برانگیختند با استغاثه و فریاد کردن
لِوَايَةٌ — چوب سر علم
أَلْوَى — لُيٌّ ج — کج — دُم ناقه
قَرْنٌ أَلْوَى — شاخ کج
أَلْوَى — لَيَّاءُ مؤنث — راه دور و دراز ناشناخته — مرد سخت پیکار و جنگ آور — تنها و گوشه نشین — نوعی درخت
لَيَّاءُ — زمین دور از آب

لُوَی درختیست
لاؤون (جمع الذی من غیر لفظ) آن مردان
مَلاوِی راههای صاف
مُلتوَی الوادی جای انحنا و پیچ رودبار
(لَهَّ) الشعرَ لَهًّا نیکو کرد شعر را
(اَلْیَأَتِ) الناقةُ الیأةً کُند رفت شتر
(لَهِبَ) النارُ لَهَبًا و لَهْبًا و لَهِیبًا و لُهابًا و لَهَبانًا - م شعله کشید و زبانه زد آتش بدون دود
لَهِبَ الرجلُ لَهَبًا - ف تشنه گردید
لَهْبان ص مذکر لَهْبَی ص مؤنث - لِهاب ج
اَلْهَبَ النارَ برافروخت آتش را
اَلْهَبَ الفرسُ کوشش کرد در دویدن و بالای درخشید برق و برخاست غبار
اَلْهَبَ فی الکلامِ بشتاب گذرانید سخن را
اَلْهَبَ البرقُ ادامه داشت درخشیدن
اَلْهِبَةُ للأمرِ مهیا شد برای کار
لُهاب تشنگی - شعله آتش
لُهابة عبا که در آن سنگ پر کرده بیکطرف هودج آویزند
لِهْب - اَلْهاب و لُهوب و لِهاب و لِهابة ج گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یا شکاف خرد دران یا روی کوه
لَهَب شعله آتش بی دود
لُهْبة سفیدی خالص بدون مخلوط
لَهَب زبانه آتش با شعله آن - گرد بلند شده
لَهِیب گرمی آتش با شعله آن بدون دود
لَهْبان - لَهْبَی مؤنث - لِهاب ج تشنه
لَهَبان سختی گرمی - شعله آتش - روز گرم - تشنگی
اُلهوب نوعی از دویدن اسب که کوشش نماید و گرد و خاک از سم بردارد
مِلْهَب نیکو جمال یعنی خوبروی - پر موی از زنان

مُلْهِب اسب تیزرو
مُلَهَّب جامه کم رنگ
ه (لِهْبَرة) زن کوتاه قامت زشت روی یا زن گران رفتار
(لاهوت) اُلوهة . خدایان (اصل او لاه بمعنی اله زیاد شده تا و واو مانند جبروت و ملکوت)
عِلم اللاهوت علمی که بحث از عقاید متعلق بخدا و عالم عقول کند
لاهوتی دانا بعقاید متعلق بخدا
(لَهَثَ) الکلبُ لَهْثًا و لُهاثًا - م بیرون انداخت سگ زبان را از تشنگی و ماندگی
لَهِثَ الرجلُ لَهَثًا و لَهَثانًا و لُهاثًا - ف تشنه گردید
لَهْثان ص مذکر و لَهْثَی ص مؤنث
اِلْتَهَثَ الکلبُ زبان بیرون انداخت از تشنگی و تعب و ماندگی
لُهاث حرارت تشنگی جوف - سختی مرگ - نقطه های برگ خرما
لُهْثة رنج و تشنگی - نقطه سرخ در برگ خرما
لُهاثِی مردیکه در روی او خالهای سرخ بسیار باشد
لَهَثان تشنگی
لَهْثان تشنه
لُهاث زنبیل بازان از برگ خرما
(لَهِجَ) بِه لَهَجًا - ف حریص و آزمندی نمود بدان
لَهِج و لاهِج ص
لَهِجَ الفصیلُ اُمَّه خورد شیر مادر را
لَهَّجَ الفصیلَ باُمّه بچه شتر را کاو پستان مادرش را بدهن گرفته میکد
- لاهِج ص
لَهَّجَ القومَ ناشتا شکن خورانید ایشان را
اَلْهَجَ الرجلُ حریص و شیفته کرد شتر بچگان وی بر شیر مکیدن

أَلْهَجَ فُلَانًا بِالشَّیْءِ آزمند و حریص کردانید او را بآن
أَلْهَجَ الْفَصِیلَ در دهن بچه شتر چوبی بستند تا شیر نخورد از پستان مادرش
لُهِجَ بِالشَّیْءِ حریص و شیفته آن شد و لازم گرفت او را
اِلْهَاجَ الشَّیْءُ اِلْهِیجَاجًا درآمیخت بعضی در بعضی
اِلْهَاجَتْ عَیْنُهُ خواب آلود گردید چشم او
اِلْهَاجَ اللَّبَنُ نیم خفته گردید شیر
لَهْجَةٌ و لَهَجَةٌ زبان یا طرف آن
یُقَالُ فُلَانٌ فَصِیحُ اللَّهْجَةِ او خوش بیان است
لُهْجَةٌ ناشتا شکن
مُلَهْوَجٌ آنچه از کار بخواهد و درنامه
(لَهْوَجَ) الشَّیْءَ آمیخت آنرا
لَهْوَجَ الْأَمْرَ محکم و استوار نکرد کار را و ناتمام گذارد
لَهْوَجَ الشِّوَاءَ نیم پز گذارد بریانی را
شِوَاءٌ مُلَهْوَجٌ بریانی نیم پز و خام
حَدِیثٌ مُلَهْوَجٌ خبر ضعیف
تَلَهْوَجَ الشَّیْءُ آمیخت آنرا
تَلَهْوَجَ اللَّحْمُ خام و نیم پز ماند گوشت
(تَلَهْجَمَ) بِالشَّیْءِ حریص گردید بآن
تَلَهْجَمَ الطَّرِیقُ واضح و روشن شد راه و اثر گذاری رونده
لَهْجَمٌ راه روشن و پامال شده — کاسه بزرگ
(لَهَدَهُ) الْحِمْلُ لَهْدًا — ن گرانبار کرد او را
مَلْهُودٌ و لَهِیدٌ ص
لَهَدَ دَابَّتَهُ در سختی و تعب و کوشش انداخت چهارپا را
لَهَدَ الشَّیْءَ خورد آنرا بالیسید
لَهَدَ فُلَانًا راند او را ناگهانی یا در بن پستان و بیخ شانه او زد
أَلْهَدَهُ ستم کرد و جور نمود او را
أَلْهَدَ بِهِ خوار داشت و حقیر شمرد
أَلْهَدَ إِلَی الْأَرْضِ گرانبار شده و خمیده بزمین از گرانی
أَلْهَدَ بِفُلَانٍ گرفت یک مرد را او گذاشت مردی دیگر را که بکشد او را
لُهَادٌ تهگه (جنس گو) وقت مرگ یا عام است
لَهِدٌ مرد گرانبار — بیماری در پای وران مردم — شکافتگی سینه شتر از آسیب و ماندن چهارپای مانده شده
لَهِیدٌ
لَهِیدَةٌ نرم و سست
مُلَهَّدٌ تباهه (نام حلوائی است)
تَلْهِیدٌ در بن پستان و بن کتف زدن لازم گرفت آنرا و بر چسبید او را
(لَهْذَبَ) الشَّیْءَ
(لَهْذَمَهُ) برید او را
تَلَهْذَمَ بریدن
تَلَهْذَمَ الشَّیْءَ خورد آنرا — برید آنرا
لَهْذَمٌ — لَهَاذِمُ ج سنان برنده و روان — فرج فراخ
لَهَاذِمَةٌ دزدها
(لَهَزَ) الشَّیْءُ فُلَانًا آشکار شد آنچیز در او
لَهَزَ الْقَوْمَ درآمیخت با ایشان و درمیان آنها شد
لَهَزَهُ الشَّیْبُ آمیخت سفیدی موی بسیاهی — مَلْهُوزٌ ص
لَهَزَهُ بِالرُّمْحِ نیزه زد در سینه او
لَهَزَهُ فُلَانًا لگد زد بر سینه او — مشت زد بر سینه او — با مشت بر بناگوش و بر گردن او زد
لَهَزَ الْفَصِیلُ بره و کره شتر بسر زد پستان مادر را وقت مکیدن شیر
لَهَزَهُ زد او را مشت بر گردن او یا لگد زد بر سینه او
لَاهِزٌ کوه و تپه که راه را دشوار سازد
لَاهِزَانِ هر دو کوه بهم پیوسته که مابین آنها تنگ گردد

دائرة اللاهز — دائره تیزی زیر بناگوش اسب
لهاز — پاره چوبیکه بدان سوراخ تیر و چرخ چاه را تنگ کنند
لهزة — تیزی زیر بناگوش
لهزة — زن فربه برآمده کنج دهان
ملهز — مشت بر زیر بناگوش و گردن زننده
ملهوز — مرد استوار اندام سیاه و سفید موی ـ داغ کردن بر زیر بناگوش

(لهزمة)
لهزم الشیب — برسید تیزی و برآمدگی زیر بناگوش او ـ دو موی شد رخسار پیر و آمیخت سفیدی با سیاهی موی
لهزمة ـ لهازم ج — تیزی و برآمدگی زیر بناگوش (وهما لهزمتان)

(لهس) الشیء لهسا ـ ن — لیسید آنرا
لهس الصبی — لیسید کودک پستان را بدون مکیدن
لاهس علی الطعام ملاهسة — انبوهی کرد بر طعام از حرص
لاهس القوم علی الشیء — پیش گرفتند بر چیزی و انبوهی نمودند
لاهس ـ لواهس ج — لیسنده
لهاس ولهاسة — طعام اندک
لهسة الشیء یقال مالك عندی لهسة — برای تو نزد من چیزی نیست
لواهس — شتابکاران جانب پستان

(لهسم) ما علی المائدة — خورد آنچه در سفره بود
لهاسم ـ لهسم واحد — آب راهه‌ای رود باریک

(لهط) لهطا ـ م — سیلی زد او را
لهطه بسهم — تیر انداخت بر او
لهط الثوب — دوخت جامه را
لهط به الارض — بر زمین زد او را
لهطت به الام — زد او را مادر
لهط (مصدر) — آب زدن زن فرج خود را
الهطت المرأة فرجها — آب زد بر فرج خود
لهطة — خبریکه بشنوی اما تصدیق نکنی آن سخن

(لهع) الرجل لهعا ولهاعة ـ ف — سست گشت مرد ـ گستاخ گردید
لهع ولهع ولهیع — ص
لهع فی الکلام — بتکلف فصیح شدن ـ لب پیچیده در سخن
تلهع فی الکلام — افزون گوی بود در سخن
لهیعة ولهاعة — بی خبری ـ فروگذاشت
لهیعة — کاهلی ـ سستی در خرید و فروش چندانکه مغبون گردد

(لهف) لهفا ـ ف — اندوهگین گردید و حسرت خورد لهف ولهیف ص
لهف لهفا — ستم دیده بر او ستم شد
لهف فلان نفسه او امه — و الهفاه گفت و وا امتاه
اللهف — حریص گردید و آزمنده شد
تلهف علیه — حسرت و دریغ خورد بر او
التهفت النار — زبانه زد آتش
التهف فلان — سوخت از اندوه و مصیبتی که براو وارد شد (آتش غم و حزن بسوخت او را)
لهف ولهفة — دریغ ـ حسرت
یقال یا لهفی علیك — ای دریغ بر تو
لهیف — دراز قامت درشت ـ بیچاره ستم رسیده ـ پریشان روزگار ـ فریادخواه دریغ خورنده
لهیف القلب وملهوف — سوخته دل
لاهف وملهوف ولهفان — ستمدیده مضطر ـ دادخواه ـ حسرت خورنده
لاهفة مؤنث ـ لاهفات ولواهف ج — زن سوخته دل
لهوف ـ لهوفة مؤنث — دراز و ضخیم ـ حسرت خورنده

(لهق) الشیء لهقا ولهقا ـ م ف — سخت سفید گردید لهق ص
تلهق الشیء — سخت سفید گشت
تلهق الرجل — بسیار سخن گفت ـ پرگوشت
تلهوق — ترک مبالغه کردن

لهاق گاو نر سفید - سفید از هر چیزی

أبيض لهاق او لهاق سفید بسیار سخت (مذکر و مؤنث در او یکسانست)

لهق - لهقة مؤنث - لهاق و لهقات ج شتر خاکستری - گاو نر سفید - هر چیز سفید

أبيض لهق - لهقة مؤنث سخت سفید - سفید کدر (وصفست در گاو و جامه و پری)

رجل لهوق مرد ناآزموده کار که گوید و نکند - مرد لافی نازنده

لهوقة ترک مبالغه در کار - سخن واستن - نیکو نمودن خود را بچیزی که ندارد - آنچه در وی مبالغه کرده نشود از سخن و کار

ملهوق اللون سفید رنگ

(لهله) لهلهة سست بافت جامه را

تلهله گیاه اندک جستن

لهله من الثياب جامه رکیک و سست بافته

لهله و لهلهة - لهاله ج زمین فراخ که سراب بسیار دارد

(لهم) الشيء لهما و لهما - ف بلعه بیکباره خورد

لهم الماء جرعه جرعه آشامید

التهمه الشيء بلع کرد آنرا

ألهم الله فلانا آموخت او را خدای، در دل او افکند نیکی

تلهم و التهم یکبار فرو خورد

التهم لونه - ل برگردید رنگ

التهام مکیدن بچه پستان شیر پستان

استلهام الهام خواستن

لهام لشکر عظیم

لهم مرد بسیار پر خیر

لهم - لهوم ج گاو نر سالخورده - سالخورده از هر چیز

لهمة یکمشت از قاووت

رجل لهيم و لهم مرد پرخوار

لهوم لشکر بسیار - ماده شتر شیردار - اسب نیکو

رجل لهوم مرد پرخوار

لهموم ماده شتر پر شیر - زخم فراخ یا فرجی واسع - فرج زن - ابر درشت قطره - عدد بسیار - لشکر گران - مرد پر خیر - نیکولی

لهيم سختی و بلا و مرگ و تب - دیگ فراخ

ام اللهيم سختی و بلا و مرگ و تب

لهم - لهمون ج مرد روشن رای - جوان مرد نیک کار گذار بسیار عطا - دریای بزرگ - مرد سبقت گیرنده - اسب نجیب نیکو گذرنده از اسبان

لهم و لهم و لهيم مرد سبقتی پیشی گیرنده - اسب سابق و نیکو و نجیب

الهام (مصدر) آنچه بدل افکند خداوند

ملهم و ملهم مرد پرخوار

(لهمس) ما على المائدة خورد آنچه در سفره بود

(لهموم) لهاميم ج لشکر بسیار - مرد سخی - عدد بسیار - ابر درشت قطره - ماده شتر شیردار

لهاميم الناس مردم سخی و بزرگ

اللهميم سخی از مردم - سبقت گیرنده از جهت رفتار

(لهن) القوم و للقوم خورانید ایشان را ناشتا شکن

اللهنة هدیه دادن او را وقت آمدن از سفر

تلهن الرجل در دادن سوغات (راه آورد) درنگ و خودداری کرد

لُهْنَة - لُهَن ج ارمغان اشتاشکن - سوغات مسافر از سفر - هدیه دادن برای مسافر وقت آمدن از سفر

اِلْهَان هدیه دادن مسافر را

(لَهَا) الرَّجُلُ لَهْوًا - ن بازی کرد

لَهَا بِهِ شگفت آمد از او

لَهَا الْمَرْأَةُ اِلَی حَدِيثِ لَهْوًا وَلُهُوًّا انس گرفت زن بسخن وی

لَهِيَ بِهِ لِهِيًّا وَلِهْيَانًا دوست داشت آنرا و شگفت از آن

لَهَا عَنْهُ فراموش کرد آنرا وتسلی یافت - روی گردانید وغفلت ورزید از آن - گذاشت وترک داد ذکر آنرا

لَهَاهُ عَنْ كَذَا تَلْهِيَةً مشغول داشت آنرا بدان

لَهَاهُ بِكَذَا مشغول وسرگرم داشت آنرا

لَاهَاهُ مُلَاهَاةً باهدیگر نزدیک گردیدند - جنگ وخصومت کردند

لَاهَى الْغُلَامُ الْفِطَامَ هنگام از شیر گرفتن رسید کودک

أَلْهَاهُ اللَّعِبُ عَنْ كَذَا مشغول کرد او را

أَلْهَاهُ الشَّيْءَ گذاشت آنرا عجزا

أَلْهَا الرَّحَى وَفِي الرَّحَى وَلِلرَّحَى ریخت دانه باسیا

أَلْهَى الرَّجُلُ عطیه ‌های نیکو ورقیمت بخشید

تَلَاهَى بِالْمَلَاهِي مشغول ببازی شد - جماع کرد

تَلَاهَى الْقَوْمُ باهستند بعضی بعض دیگر بازی کرد

اِلْتَهَى الرَّجُلُ مشغول شد از او بدیگری

اِلْتَهَى عَنْهُ بِغَيْرِهِ

تَلَهَّى بازی کردن - روزگار گذرانیدن بخری - فراموش کردن - غفلت ورزیدن - ترک دادن (وبمعنی بعض دیالبا)

اِسْتَلْهَى صَاحِبَهُ انتظار کشید رفیقش را

اِسْتَلْهَى الشَّيْءَ بسیار خواست آنرا

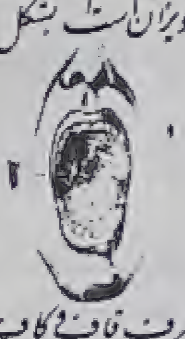
لُهَاءُ اندازه (لُهَاءُ مائة یعنی مقدار صد تا)

لَهْو زن یا فرزند که بدان بازی کنند

لُهْوَة وَلَهْوَة - لُهًى ج یکمشت دانه که بدستاس یا آسیا ریزند - بهترین عطایا و بزرگترین آن - یک مشت یا دو مشت مال یا هزار دینار و هزار درم

لُهْيَة عطایا - عطای بزرگ وبهترآن

لَهَاة - لَهَوَات وَلَهَيَات وَلُهِيّ وَلِهِيّ وَلَهًا وَلَهَاء وَلِهَاء ج بیخ کام که گوشت پاره آویزان است بشکل



يُقَالُ رَجُلٌ لَهُوٌّ عَنِ الْخَيْرِ مرد بازمنده یا بسیار غفلت کننده - اعراض نماینده

لَهَوِيّ نسبت بلهاة

لَهَوِيَّان دو حرف قاف و کاف

أُلْهُوَة وَأُلْهِيَّة وَتَلْهِيَة بازیچه

مَلْهَى اللَّهْو زمان بازی - جای بازی

يُقَالُ هٰذَا مَلْهَى الْقَوْمِ این جای اقامت ایشان است

مِلْهَى - مَلَاهٍ ج اسباب بازی

آلَاتُ الْمَلَاهِي آلات موسیقی

(لَيَأَتِ) النَّاقَةُ لِيَاءً درنگ کرد وپس ماند ماده شتر

لِيَاءٌ دانه ایست سفید شبیه نخود مخوری

ه (لَيَاب) طعام کم از پری دهان یا باندازه لیسیدن از طعام چانیده

(لَاتَهُ) عَنْ كَذَا لَيْتًا - ن ض بازداشت او را از آن وبرگردانید از قصدش

لَاتَ زَيْدًا حَقَّهُ کم کرد حق او را

أَلَاتَهُ إِلَاتَةً بازداشت او را وبرگردانید از قصدش

يُقَالُ مَا أَلَاتَهُ مِنْ عَمَلِهِ شَيْئًا کم نکرد از کارش چیزی را

لِيت - لِيتَان تثنيه أَلْيَات ج یکطرف گردن

وَلَاتَ حِينَ مَنَاصٍ (آیه) نیست گریزگاه

لَيْتَ حرف مبنی بر فتح بمعنی کاشکی نصب اسم دهد ورفع خبر

(لَیثَ) الرَّجُلُ ولَیَّثَ وتَلَیَّثَ مانند شیر گردید
لایَثَهُ مُلایَثَةً مانند شیر کرد اورا - مفاخرت کرد

با او بدلیری
اِستَلیَثَ مانند شیر گردید
لائِث شیر
لَیث - لُیُوث ومَلیَثَة ج شیر بیشه - نوعی از عنکبوت که بجهد و بگیرد مگس را - مرد زبان آور بلیغ
لَیثَة - لَیثات ج شیر ماده - شتر ماده استوار وشت اندام
لَیثُ عِفِرّین شیر - بیشه شیر - جانوریست در خاک بیخ دیوار - جانوری شبیه کرب که بر سوار عارض شود - مردم تمام اندام - توانا وزیرک در امور وبغایت رساننده
اَلیَث - لیث ج دلیر
مِلیَث مرد استوار اندام توانا
مُلَیِّث شتر پر گوشت بسیار پشم
مُلَیَّث فربه خوار وذلیل
ه (لَیاد) چیزی اندک وحقیر
(لاذَ) اِلَیهِ لِیَاذًا - ض پناه گرفت بوی
مَلِیذ ومَلاذ پناهگاه
(لَیِسَ) الرَّجُلُ لَیَسًا - ف شجاع ودلیر شد مرد
لَیِسَ عَنهُ غفلت ورزید از آن
لَیسَ کلمه نفی فعل ماضی معتی نیست از افعال ناقصه است که رفع اسم ونصب خبر میدهد مثل لیس زید قائمًا وگاهی بر خبراو باء حرف جر در آید برای تاکید مثلا لیس زید بقائم واحکام دیگری دارد که در کتب نحو مبین است
تَلایَسَ الرَّجُلُ نیکوخوی شد
تَلایَسَ عَنهُ چشم پوشید از آن
اَلیَس - لِیس ج دلیر - شتر که هرچه بار کنند بردارد - مرد پیوسته خانه نشین - شیر بیشه - مرد بی غیرت - آنکه بر وی فسوس کنند - نیکوخوی
مُلایِس (الفاعل) آهسته رو - درنگ کار
(لاصَ) لَیصًا - ض جنبید وکج شد
لاصَ الشَّیءَ جنبانید آنرا تا برکند
اَلاصَ اِلاصَةً جنبانید آنرا یا جنبانید جهت کندن
اَلاصَهُ عَن کَذا خواست از او چنین وچنین
(لاطَ) الشَّیءُ لَیطًا - ض بر چسبید آن چیز
لاطَ الشَّیءُ بِقَلبِی چسبید بدلم ومحبوب شد
لاطَ فُلانًا بِهِ ملحق کرد اورا بآن
لاطَهُ بِعَینٍ چشم زخم رسانید اورا
لاطَ اللّٰهُ فُلانًا لعنت کرد اورا وسزاوار شد
اَلاطَهُ بِهِ اِلاطَةً } چسبانید اورا بآن
لَیَّطَهُ بِهِ تَلییطًا }
لِیاط آهنک - قضه - گچ - حدث وسرگین
لَیط ولِیط رنگ - گونه چیزی
لِیطَة - لِیط ولِیاط وأَلیاط ج پوست نی - کمان - نیزه - پوست هر چیزی - گونه هر چیزی - خوی وعادت
هُوَ اَلیَطُ بِقَلبِی او چسبان تر است بدل من
شَیطانٌ لَیطانٌ دیو لعنت کرده
(لاعَ) لَیعًا - ض نالید - طپید - تفته گردید از اندوه - تنگدل شد
لاعَ الجُوعُ لَوعَةً ولَیعَةً سوزانید اورا گرسنگی
اَلاعَ نالید وجزع وفزع کرد
رِیعٌ لِیاعٌ باد تند سخت یا گرم سوزان
مِلیاع ماده شتر زود تشنه شونده یا ماده شتر که در گذرد از شتران پس بازگردد بسوی آنان
(لاغَ) الشَّیءَ لَیغًا خواست آنچیز را از او
لاغَ الشَّیءَ خواست آنرا برباید
تَلَیَّغَ خویش را احمق نمودن

لیع
لِیاعَة احمقی
اَلْیَع ـ لَیْعاء مؤنث لِیع ج احمق
آنکه نتواند سخن نیکو بیان کند یا آنکه سخنش بیان بارزگردد ـ احمق
یُقال طَعامٌ سَیِّعٌ لَیِّعٌ خوراک گوارا
(لاف) الطَّعامَ لَیْفاً ـ ض خورد آنرا
لَیَّفَ تَلْییفاً لیف ساخت ـ ضخم و بسیار شد لیف نهال خرما
لِیف پوست درخت خرما
لِیفَة پاره از پوست درخت خرما
لِیفانی آنچه شبیه لیف است
لِحْیَةٌ لِیفانِیَّة ریش پر موی و انبوه
مَلِیف آنکه پیش او پاک کردن لباس استحکام کنند کان است
به لیف خرما
(لاق) الدَّواةَ لَیْقاً و لَیْقَةً ـ ض لیقه در دوات انداخت و نیکو گردانید مرکب آنرا ـ مَلِیقَة ص
لاقَتِ الدَّواةُ هر چسبید سیاهی آن در لیقه و نیکو گردید (لازم و متعدی)
لاقَ بِفُلانٍ لَیْقاً و لِیاقَةً و لَیَاقاً و لَیَقاناً پناه گرفت باو
لاقَ بِهِ الثَّوْبُ اندازه و قواره آمد باو لباس
وَهٰذا لا یَلِیقُ بِكَ این امر خوش نمیخورد و در خور و زیبا نیست
فُلانٌ لا یَلِیقُ بِبَلَدٍ او در شهری ثابت نیست
لَیَّقَ الطَّعامَ نرم ساخت خوراک را
لَیَّقَ الثَّرِیدَ بِالسَّمْنِ بسیار کرد ترید را بروغن
اَلاقَ الدَّواتَ اِلاقَةً لیقه انداخت در دوات و نیکو کرد سیاهی آنرا
اَلاقَ بِنَفْسِهِ بخود چسبانید آنرا
اِلْتاقَ بِهِ دوستی خالص کرد با او چندانکه چسبید آنرا
اِلْتاقَ لَهُ لازم گرفت آنرا
اِلْتاقَ فُلانٌ بی نصیب گردید
یُقالُ اِلْتاقَ قَلْبِی بِفُلانٍ چسبید باو و دوست داشت او را
اِسْتَلاقَهُ بِهِ چسبانید او را بآن
لَیاق چراگاه، مرتع ـ پایداری و ثبات در امور و سختی در آن
لِیاق شعله آتش
لِیق خربست سیاه که بسرمه آمیزند
لِیقَة ـ لِیَق ج آنچه از ابریشم و موی که در دوات نهند ـ گل چسبنده که بر دیوار اندازند و چسبد
لَیَق پاره ابر تنک کوچک و متفرق
لائِق در خور و موافق
مَلِیقَة دواتیکه سیاهی آنرا درست کرده و لیقه داده باشند
وَجْهٌ مُلْتاق روی زیبا
(لایَلَه) مُلایَلَةً اجاره کرد او را برای شب (یُقال عامَلَهُ مُلایَلَةً)
اَلالَ القَوْمُ اِلالاً } آمدند بشب
وَاَلیَلُوا اِلیالاً }
لَیْلٌ لائِلٌ شب بسیار تاریک
لَیْل و لَیْلاة (واحد بمعنی جمع لیلة واحد آن مانند تمر و تمرة) ـ لَیالی و لَیایِل ج شب
اَلْبَرَّ لَیْلٌ لَیْلاً بر چسبید بعض آن ببعض
لَیْلٌ سَوات جوجه آن یا جوجه کروان
لَیْلَةٌ لَیْلاء شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی ام ماه
لَیْلَی الْخَمْر نشئه شراب و ظهور مستی آن
اُمُّ لَیْلَی شراب سیاه
لَیْلٌ اَلْیَلُ و مُلْیَلٌ شب تاریک
(لیم) صلح و آشتی ـ همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خلقت
لِیمُون و لِیمُو نوعی از مرکبات است که

قسم شیرین و ترش دارد

(لَانَ) لِیناً و لَیَاناً و لِینَةً - ض نرم گردید
لَیِّن و لَیْن ص

أَلْیَنَهُ اِلْیَاناً
أَلَانَهُ اِلَانَةً } نرم گردانید آنرا
لَیَّنَهُ تَلْیِیناً

لَایَنَهُ مُلَایَنَةً و لِیَاناً نرمی کردند با همدیگر
مُلَایَنَة و لِیَان نرم شدن - نرمی کردن
تَلَیَّنَ الشَّیْءُ نرم گشت آن
تَلَیَّنَ بِفُلَانٍ چاپلوسی کرد با او
اِسْتَلَانَ الشَّیْءَ نرم شمرد آنرا - نرم یافت آنرا
لَیَان فراخی و نازکی زندگی
یُقَالُ هُوَ فِی لَیَانٍ مِنَ الْعَیْشِ

لَیْن نرم
لَیِّن - لَیِّنُونَ و اَلْیِنَاءُ ج نرم ضد خشن
یُقَالُ رَجُلٌ هَیِّنٌ لَیِّنٌ مرد نرم و سست و فروشنده
لَیْنَة (برای مرة بود) - بالش تکیه گاه

نرم
لِین نرمی ضد خشونت
لِینَة نرمی
لَیَانَة ضد خشونت و درشتی

أَلْیَن - اَلَایِن ج بسیار نرم
مَلْیَنَة نرم جانب
مُلَیِّن از ادویه جات خلاف قابض
(لِینُوفَر) و نیلوفر قسمتی از گیاه شکل
که در آبهای راکد
روییده شود



و برای او ریشه
و ساق است
بطول عمق آب
و فقتی مساوی با سطح آب گردید او را
و گلهایش پهن میشود

(لَاهَ) لِیهاً - ض پوشیده شد و بلند گردید
تَأَلَّهَ پرستیدن
لَاه اصل لفظ الله است نزد سیبویه
اَلْاِلَهَة آفتاب به جهت که بلند گردد
لَاهُوت مشتق از لاه است
(لِیوَان) ایوان (کلمه فارسی است)
(لِیَاءُ) نوعی از حبوب مانند نخود و لوبیا
سفید - نوعی ماهی که از پوست آن
سپر نهایت محکم و نیکو سازند
لِیَاء و لَیَّاء زمین دور از آب

م = ۴۰

(م) ۱ حرف برای دلالت بر جمع ذکور مانند (ذٰلِکُمْ) ۲ حرف قسم اختصاص بلفظ الله دارد مانند (مَ اللهِ لَأَفْعَلَنَّ) - ۳ - اسم استفهام است بعد از حرف جر مانند (بِمَ وعَلَامَ)

(مَا) بدو قسم است حرفیه و اسمیه ۱- حرف نافیه است مانند (مَا هٰذَا بَشَرًا) و زائده است (فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللهِ) وکافه از عمل (کَأَنَّمَا یُسَاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ) و مصدریه (وضَاقَتْ عَلَیْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ) و مصدریه ظرفیه (وَأَوْصَانِی بِالصَّلٰوةِ وَالزَّکٰوةِ مَا دُمْتُ حَیًّا) و اما ما اسمیه موصول و نکره موصوفه آید و اکثر برای غیر ذوی العقول استعمال شود و در ذوی العقول بندرت بعکس مَن

ه (مَأْمَأَتِ) الشَّاةُ أَوِ الظَّبْیَةُ صدا کرد گوسفند یا آهو

مِأْمِئٌ نوعی صدای گوسفند و آهو

(مَوْجٌ) مُوْجَةٌ - ک شور و تلخ گردید آب

مَأَجٌ احمق مضطرب - آب شور تلخ - پیکار و قتال - پراکندگی و اضطراب

(مَأَدَ) النَّبَاتُ مَأْدًا - م بالید و جنبید و سیراب گردید و روان گردید آب در آن

مَأْدٌ بالیدن و جنبش شاخ نازک

أَمْأَدَ الرِّیُّ النَّبَاتَ نرم و نازک گردانید سیرابی گیاه را

إِمْتَأَدَ الْخَیْرَ نیکوئی ورزید - نیکوئی کسب کرد

مَأْدٌ و یَمْؤُودٌ گیاه نرم و نازک - نرم و نازک از هر چیزی

رَجُلٌ مَأْدٌ و یَمْؤُودٌ مرد ناز پرورده (مذکر و مؤنث یکسان)

مَیْدٌ نازک و ناز پرورده

(مَأَرَ) السِّقَاءَ مَأْرًا - م پر کرد مشک را

مَأَرَ بَیْنَ الْقَوْمِ فساد انداخت میان ایشان - برودشمنی برانگیخت ایشان را

مَئِرَ الْجُرْحُ مَأَرًا - ف تباه گردید زخم

مَئِرَ عَلَیْهِ دشمنی اندیشید براو

إِمْتَأَرَ عَلَیْهِ دشمنی نمود و کینه گرفت و

مَأَرَهُ مِئَارًا و مُمَاءَرَةً مفاخرت کرد با او در کاری

مَأَرَهُ فِی فِعْلِهِ برابری و مساوات نمود در کار با او

مَأَّرَ بَیْنَ الْقَوْمِ فتنه انگیخت و تباهی انداخت میان ایشان

تَمَأَّرَ تَمَؤُّرًا تکبر کرد و ناز نمود

مِئْرَةٌ - مِئَرٌ ج کینه و دشمنی - سخن چینی

مَئِرٌ مفسد - فتنه انگیز

أَمْرٌ مَئِرٌ و مَئِیرٌ کار دشوار و سخت

مَئَّارٌ مفسد و فتنه انگیز

(مَأَسَ) عَلَیْهِ مَأْسًا - م خشم گرفت بر او

مَأَسَ بَیْنَ الْقَوْمِ فتنه انگیخت بین مردم

مَأَسَ الدَّبَّاغُ الْجِلْدَ مالید پوست را

مَأَسَتِ النَّاقَةُ جمع آمد شیر در پستان شتر

مَأَسَ و مَئِسَ الْجُرْحُ فراخ شد زخم

مَأْسٌ آنکه التفات بموعظه کسی نکند و قبول قولی ننماید

مَائِسٌ و مَئُوسٌ سخن چین

مِمْأَسٌ تیزرو - سخن چین

(مَأَشَ) عَنْهُ کَذَا مَأْشًا - م دور کرد آن را

مَأَشَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ شسته نمود باران زمین را

مطر مَئِش ص
ہ (مَأَص) شتران نیکو وسفید و برگزیده
ہ (مَئِط) ومَئَط افزودن
(مَئِقَ) الصَّبِيُّ مَأْقًا ومَأْقَةً - ت هکّه زده شد گلوی کودک در گریستن
مَئِقَ الرَّجُلُ گریست از شدت خشم
أَمْأَقَ در آمد بگریستن
اِمْتَأَقَ گرفتار هکّه شدن گلوی کودک از گریستن - سخت و تند گردیدن خشم
مَأْقٌ ومُؤْقٌ ومُوقٌ - آمَاقٌ وآمْآقٌ ومَوَاقٍ ومَآقٍ ج گوشه چشم متصل بینی یا دنباله آن
مُؤْقٌ ومُوقٌ - آمَاقٌ ج زمین پست کناره‌ها
مَأْقٌ شدت گریه
مَأْقَةٌ حیت . شدت خشم
مَئِقٌ زود گریه
أَنَا تَئِقٌ وأَنْتَ مَئِقٌ مثال ابن اربی و نظر بمخالف الطبع
مَأْقَةٌ هکّه گریستن جستن گلو در وقت گریه و فراق
مُؤْقٍ - مَآقٍ واحد اطراف چشمها که متصل دماغ است
(مَأَلَ) الرَّجُلُ مَأْلًا ومَأْلَةً - ت فربه وضخیم و سمین گردید مَئِلَ ومَأُلَ ص
يُقَالُ جَاءَهُ أَمْرٌ مَا مَأَلَ لَهُ مَأْلًا بغفلت رسید کاری که آماده نبود جهه آن و ندید است
مَأْلٌ پست نگاه
مَأْلَةٌ - مِئَالٌ ج مرغزار - آسیا
مُتَمَئِّلٌ دراز قامت از مردها
(مَأْلَج) - مَآلِجُ ج کمچه بنایان بشکل (سرباله)
(مَأَنَ) الرَّجُلُ مَأْنًا رسید



بر تهیگاه ونافش او زد - برپیش گردانید او و ترسید
مَأَنَ الْقَوْمَ برداشت بار و قوت آنها را
(وَمَا مَأَنْتُ مَأْنَهُ) پروای آن نکردم یا
(وَمَا مَأَنْتُ مَأْنَهُمْ) مؤنهم اجزای ایشان نکوهیدم

خبر نداشتم از او یا نگرفتم ساز و برگ او را ونجستم - نکشیدم تعب جستجوی وی را
وقولهم اِمْأَنْ مَأْنَكَ واشْأَنْ شَأْنَكَ بکن کار خود را که نیکو سزاوار است
مَأَنَ الشَّيْءَ مَأْنَةً آماده ومهیا کرد آن چیز را
مَأَنَ فُلَانًا اگاهانید او را
مَأَنَ فِي الْأَمْرِ ومَأْنَ اندیشید ونگریست در کار
تَمَأَّنَ الشَّيْءُ تَمَأُّنًا باز آمد آن
مَأْنٌ - مُؤُونٌ ج چوب یا آهن که زمین را شیار کنند
مَأْنٌ ومَأْنَةٌ تهیگاه
مَأْنَةٌ - مَأَنَاتٌ ومُؤُونٌ ج (علی غیر قیاس) ناف و اطراف آن یا پیه پاره چسبیده در باطن پوست درونی
مَئِنَّةٌ ومَئِنَةٌ علامت . نشانی
مُؤْنَةٌ ومَؤُونَةٌ - ج روزی - بار وگرانی - تعب و شدت
مُمَائِنَةٌ ومِئَانٌ با اندیشه و فکر کاری کردن
مُمَأْنَةٌ (اسم مفعول) سزاوار
يُقَالُ هُوَ مَمْأَنَةٌ لِكَذَا سزاوار است برای این کار
(مَأَا) السِّنَّوْرُ مُؤَاءً - ن بانگ کرد گربه
مَأَى الْجِلْدَ مَأْوًا کشید پوست را تا فراخ کرد
تَمَأَّى الْجِلْدُ تَمَئِّيًا فراخ شد پوست یکشیدن
تَمَأَّى الشَّرُّ فاش و آشکار شد بدی و فتنه
مَأْوَةٌ - مَأْوٌ ج زمین پست
مَأْوٌ سختی
(مَأَى) الْجِلْدَ مَأْيًا - م کشید پوست را تا فراخ کرد
مَأَى الْقَوْمَ رسانید قوم را بصد نفر
و پیش خورش با نها ممئیون ص
مَأَى بَيْنَهُمْ فساد انداخت میان ایشان
مَأَى فِي الْأَمْرِ مبالغه کرد در کار و بغور نگریست
مَأَى الشَّجَرُ شکوفه بر آورد درخت و برگ آورد
أَمْأَى الْقَوْمُ إِمْآءً گردیدند گروه صد - صد نفر گردیدند

ومأقى ومؤق ومُوق و مأق

تمآی السقاء تمئیا فرو اشده پوست و دراز گردید (با زم و سعدی)
تمآی الشر بینهم تباهی افتاد میان ایشان
امرأة مسآة زن سخن چین
مِأة - مِئات و مِئون و مُئون ج صد
- و نسبت بآن مِئوی
ماءطته مماتاة باهم شرط کرد در صد
(متّ) الدلو متّا - ن کشید آنرا
متّ الحبل کشید آب از چاه بدون چرخ چاه
متّ الی فلان بقرابة پیوند خویشی کرد با او
متات ریسمان که بدان دلو کشند
ماتّة - موات ج پیوند - وسیلت
متّی نام پدر یونس پیغمبر است و هم یکی از اناجیل اربعه
تمتّی فی الحبل اعتماد کرد و زیر پای نهاد تا بیرون آوردآنرا
تمتّی دراز شدن
(متأه) بالعصا متأ - م بچوب دستی زد او را
متأ الحبل کشید ریسمان را و دراز نمود
ه (متوج) دور
(متح) الماء متحا - ن م کشید آب را
متح الدلو و بها کشید دلو و آب بآن
متح فلانا زد او را - بزمین زد او را
متح الشیء برکند آنرا
متح الشجرة برید درخت را
متح بها باد داد
متح بسلحه بلندی انداخت
متح الجراد و متّح و امتح بنج دم بزمین فرو برد تا تخم نهند
متح النهار بلند شد روز
امتح الشیء کند آنرا از بیخ
امتتاح برکشیدن - برآسودن شتر را
سیر - بدست آوردن برآسود شتر
متحت الابل
متوح آب کشنده از چاه - چاهیکه بدست آب از آن کشند
عقبة متوح بشته دور و دراز
ماتح آب کشنده
لیل متّاح شب دراز
فرس متّاح اسب بسیار دراز
(متخت) الجرادة فی الارض دم بزمین فرو برد بجهة تخم نهادن
متخ بسلحه بیخ زد
متخ فی الشیء استوار شد در آن و پائید
متخ بالسهم تیر انداخت
متخ فلانا زد او را و دور ساخت
متخ الشیء بلند کرد آنرا و بلند برآمد
متخ المرأة جماع کرد زن را
امتاخ الشیء از جای برکند آنرا
عود متیخ چوب دراز و نرم
متیخة چوب دستی - چوب پشم زدن باریک
(متد) بالمکان متودا - ن مقیم گردید
(متر) الشیء مترا برید آنرا
متر الحبل کشید ریسمان را
متر بسلحه سرگین انداخت
متر المرأة جماع کرد زن را
تماتر باهم کشیدن - ریسمان بلی و دریافتن ... (ریخته شدن آتش)
امتتر الحبل (اصله امتتر قلبت التاء الاولی یا) دراز شد ریسمان
مِتْر - امتار ج جبل اندازه معین که صد سانت است
ه (متز) بسلحه متزا - ن بلندی انداخت بیغ زد
(متس) الشیء متسا - ض جست آنرا بجهة برکندن
متس بسلحه سرگین انداختن
(متشت) عینه متشا - ض کند شد بینائی او از گرما یا از گرسنگی آمتش
ضد کر متشاء ض مؤنث - متش

مَتَشَهُ مَتْشًا — بانگشت جدا کرد آنرا
مَتَشَ باَصَابِعِهِ — جمع کرد آنرا بانگشتان
مَتَشَ اَخْلَافَ النَّاقَةِ — نرم نرم و آهسته دوشید شتر را
مَتَش — نقطهٔ سفید که بر ناخن زند ـ کندی بینائی ـ بیماریست در چشم
اَمْتَش — آنکه بسختی مبیند
(مَتَعَ) بِالشَّیْءِ مَتْعًا وَمُتْعَةً ـ م ربود آنرا
مَتَعَ الشَّیْءُ — دراز شد آنچیز
مَتَعَ النَّهَارُ — بپایان رسید درازی روز ـ بنهایت درازی رسید روز
مَتَعَ النَّبِیذُ — بسیار سرخ شد شراب
مَتَعَ الرَّجُلُ — زیرک و نیکو گردید
مَتَعَ السَّرَابُ — بلند گردید در اول روز
مَتَعَ الْحَبْلُ مَتْعًا وَمُتُوعًا — سخت رشت و محکم گردید ریسمان
مَتَعَ بِفُلَانٍ — دروغ گفت باو
مَتُعَ الرَّجُلُ ـ ک — نیکو و زیرک گردید
اَمْتَعَهُ اللّٰهُ بِکَذَا — باقی داشت و بانتهای کمال رسانید او را خدا
اَمْتَعَ بِمَالِهِ — تمتع و لذت یافت از مالش
اِمْتَاع — برخورداری دادن و یافتن (لازم و متعدی)
مَتَّعَ الشَّیْءَ — دراز کرد آنرا
مَتَّعَ اللّٰهُ عُمُرَهُ — خدا او را طول عمر دهد
مَتَّعَ الْمَرْاَةَ الْمُطَلَّقَةَ — بمدت معین متعه داد زن را بعد طلاق
تَمْتِیع — توشه دادن ـ دراز ساختن ـ تعمیر کردن ـ باقی داشتن ـ بانتهای کمال رسانیدن چیز را
تَمَتَّعَ بِکَذَا وَاسْتَمْتَعَ — انتفاع و لذت برد
تَمَتَّعَ بِمَالِهِ وَاسْتَمْتَعَ — امرار معاش گذرانید بآن و لذت برد
تَمَتُّع وَاسْتِمْتَاع — عمره یا حج آوردن
مُتْعَة وَمِتْعَة ـ مُتَع وَمِتَع ج — اسم است تمتیع را ـ زنی را بنکاح در آوردن جهت تمتع چند روزه (فی الصحاح عن عمر متعتان کانتا علی عهد رسول اللّٰه وانا احرمهما والاول نکاح ...) ـ توشه اندک ـ تکلف در طعام
مُتْعَةُ الْحَجِّ — باحج عمره آوردن
مُتْعَةُ الطَّلَاقِ — آنچه زن را بعد از طلاق نفقه دهند
مُتْعَة — دلو ـ مشک ـ ریسمان دلو ـ قوت روزانه
مَتَاع ـ اَمْتِعَة ج اَمَاتِع وَاَمَاتِیع ج ج — کالا ، اثاث ـ سود و منفعت ـ سامان و هر آنچه حوایج را برآورد (اِنَّمَا الْحَیٰوةُ الدُّنْیَا اِلَّا مَتَاع)
مَاتِع — دراز و نیکو از هر چیزی ـ بد از هر چیزی ـ میزان افزون و فاضل ـ ریسمان نیکو بافته و محکم ـ شراب و سرکه سرخ و نیکو
رَجُلٌ مَاتِعٌ — مردیکه صاحب خصال نیکو باشد
مُتُوع — بنهایت بلندی رسیدن
(مَتَکَ) الشَّیْءَ مَتْکًا ـ ن — برید آنرا
مَاتَکَهُ فِی الْبَیْعِ مُمَاتَکَةً — مهر بمهر فروخت
تَمَتَّکَ الشَّرَابَ — جرعه جرعه نوشید
مَتْک وَمُتْک ـ مُتُک — بینی مگس یا زیر آن ـ سرنره یا سرنره هر چیزی ـ رگ پائین سرنره یا پوست اطراف سرنره بجانب باطن یا وتر سرنره یا رگ اندرون نره در پائین سر آن ـ باقیماندهٔ ختنه یا رگ آن ـ ترنج و سوسن ـ گیاهیست که شیره اش منجمد گردد
مَتْکَاء — زن ختنه ناکرده ـ زنیکه هر دو راهش یکی شده باشد ـ زنیکه نتواند بول را نگهدارد
(مَتَلَ) الشَّیْءَ مَتْلًا ـ ن — جنبانید آنرا
(مَتُنَ) الرَّجُلُ مَتَانَةً ـ ک — درشت اندام و سخت گردید مَتْن وَمَتِین ص

مَتَنَ بالمکان مُتُونًا - ن جای گرفت و اقامت کرد بدآنجا
مَتَنَ الرَّجُلُ سوگند خورد - رفت در زمین
مَتَنَ یَوْمَهُ همه روزه برد و برا
مَتَنَ الشَّیْءَ کشید و برپشت زد آنرا
مَتَنَ الکَبْشَ مَتْنًا بیرون آورد تخمهای قوچ را
مَتَنَ بِالسَّوْطِ زد او را با تازیانه
مَتَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
مَتَانَة (مصدر) درشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن آن
اِمْتَان برپشت کسی زدن
مَتَّنَ الشَّیْءَ درشت و استوار گردانید آنرا
مَتَّنَ الدَّلْوَ محکم گردانید دلو را
مَتَّنَ الخَیْمَةَ محکم کشید طنابهای خیمه را و بست میخها
مَتَّنَ الطَّعَامَ نیکو گردانید خوراک را
مَتَّنَ السِّقَاءَ خیک را بروغن مالی اصلاح نمود
مَاتَنَ فُلَانًا درنگ و تأخیر نمود در وام - دور کرد بنهایت - مُمَاتَنَة
مَاتَنَهُ فِی الشِّعْرِ مشاعره کرد با او و غالب آمد بروی
یُقَالُ بَیْنَهُمَا مُمَاتَنَة بین آنها معارضه است
مَاتَنَ الرَّجُلَ آورد برای دیگری مثل آنچه بیاورد برای او
تَمَاتَنَ الشَّاعِرَانِ فِی الشِّعْرِ معارضه و مشاعره نمودند باهم در شعر
مَتْن (مصدر) پشت (مذکر و مؤنث یکسان)
مَتْنُ الشَّیْءِ اصل آنچه که ظاهر شود از او آشکار
مَتْنُ الأَرْضِ آنچه از زمین بلند و مستوی باشد
مَتْنُ الطَّرِیقِ میانه راه
مَتْنُ الکِتَابِ خلاف حاشیه و شرح
مَتْنُ اللُّغَةِ اصول و مفردات آن
یُقَالُ سَارَ مَتْنَ النَّهَارِ سیر کرد در تمام روز
مَتْنَا الظَّهْرِ - مِتَان و مُتُون ج دو بلندی رگ پشت از دو جانب
مَتْنَة زمین درشت و بلند

مَتْنَة الظَّهْرِ دو طرف پشت و دو پهلو
مَتِین درشت و سخت - از اسمای خداوند است
یُقَالُ حَبْلٌ مَتِینٌ ریسمان محکم
رَأْیٌ مَتِینٌ وفی رَأْیِهِ مَتَانَة فکر استوار
مِتَان - مُتُن ج آنچه بین دو ستون باشد
تَمْتِین و تِمْتَان - تَمَاتِین ج رشته و طناب خیمه
تَمْتِین بریسمان بخیه زدن خیمه را
مَاتِن مؤلف و مصنف کتاب بخلاف شارح
سَیْرٌ مُمَاتِن
یُقَالُ سَارَ سَیْرًا مُمَاتِنًا
راه دور رفتن شدید
(مَتُوَ) الحَبْلَ مَتْوًا - ن دراز کشیدم ریسمان را
مَتَاهُ بِالعَصَا زد او را با عصا
مَتَا فِی الأَرْضِ دور و دراز سیر کرد در زمین و رفت بروش قبیح - دراز شد عمر او - افزون شد روزهای او
اَمْتَی اِمْتَاءً
تَمَتَّیٰ دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان
مَتَیٰ اسم استفهام از زمان - اسم شرط که جزم میدهد دو فعل را مانند (مَتَی اَفْعَلْ تَفْعَلْ)
(مَتَهَ) مَتْهًا - ف گرفت راه باطل و گمراهی
مَتَهَ الدَّلْوَ مَتْهًا - م آب دلو کشید از چاه
تَمَتُّه ستودن تکلف کردن در ستایش خود - ستایش جستن بچیزی که ندارد - محنت ورزیدن - خرامیدن بناز - مبالغه نمودن درچیزی - از نادانی و گمراهی
تَمَاتَهَ عَنِ الشَّیْءِ دور شد از آن و غفلت ورزید
تَمَاتَهَ عَنِ القَوْمِ دور شد از گروه
(مَتَیٰ) الشَّیْءَ مَتْیًا - ن دراز کشید آنرا

مَتَى — راه دور و دراز سیر کردن
(مَثَّ) العَظْمُ مَثًّا ـ ن — جاری شد آنچه در استخوان بود
مَثَّ الِسقاءُ — ترشح کرد وتراوید مشک
مَثَّ الرَّجُلُ — عرق وخوی کرد از فربهی
بِالْجَاءِ (مَثُّ) — آمد در حال فربهی که همچون چربی بر پوست او مشاهده میشود
مَثَّ یَدَهُ — دست مالید بمندیل
مَثَّ شَارِبَهُ — روغن مالید بر سبلت
مَثَّ الْجُرْحَ — چرک وگوشت فاسد شده از زخم پاک کرد
نَبْتٌ مَثَاثٌ — گیاه تر و تازه
(مَثَجَ) مَثْجاً ـ ن — آمیخت و خورانید
مَثَجَ الْبِئْرَ — بیرون آورد آب باگل ولای چاه را
مَثَجَ بِالْعَطِيَّةِ — جوان مردی نمود در عطا
(مَثَدَ) بَيْنَ الْحِجَارَةِ مَثْداً ـ ن — پنهان شد میان سنگها وبنگریست دشمن را و دیده بانی نمود برای قوم
مَثَدْتُهُ أَنَا — طلایه و دیده بان گردانیدم او را مانند دیده بان
٥ (مَثَطَ) مَثْطاً ـ ن — بدست انداخت چیز را بر زمین
٥ (مَثَعَ) وَمَثْعَاء — رفتاریست زشت زنان را
مَثْعَاء — گفتار بدبوی ـ رفتاریست زشت زنان را مانند رفتار کفتار
تَمَثَّعُ — رفتن کفتار
(مَثَلَ) فُلَانًا مُثُولًا ـ ن — مانند شد بچیزی
مَثَلَ الْقَمَرُ — طلوع و غروب کرد (از قمر)
مَثَلَ الرَّجُلُ — بر زمین چسپید ـ از جای خود افتاد

مَثَّلَ التَّمَاثِيلَ — صورت تمثال ساخت
مَثَّلَ فُلَانًا وَبِهِ — عقوبت کرد و عبرت دیگران گردانید
مَثَلَ بِفُلَانٍ مَثْلًا وَمُثْلَةً — گوش وبینی او برید
مَثُلَ مَثَالَةً ـ ك — افضل وافزون گردید ـ گرامی شد
مَثُلَ مُثُولًا — بخدمت ایستاد
أَمْثَلَ الْحَاكِمُ فُلَانًا وَبِهِ — مثل کرد حاکم او را
مَثَّلَ الشَّيْءَ لِفُلَانٍ — نگاشت وتصویر کرد شکل او
مَثَّلَ الْحَدِيثَ وَبِالْحَدِيثِ — واضح وبیان نمود خبر را که خبر دیگر
مَثَّلَهُ — عبرت دیگران گردانید وعقوبت کرد
تَمَثَّلَ بِهِ — قصاص گرفت از وی
تَمَثَّلَ الْحَدِيثَ وَبِالْحَدِيثِ — بیان کرد آنرا و روایت نمود
تَمَثَّلَ الشَّيْءَ — تصور کرد آنرا
تَمَثَّلَ بِالشَّيْءِ — بدان مثل جست وضرب المثل قرار داد آنرا
تَمَثُّلٌ — خواندن بیتی را بعد از دیگری وحجت آوردن ـ پدید کردن ـ داستان زدن ـ بر مثال چیزی شدن
إِمْتَثَلَ الْمَثَلَ وَبِالْمَثَلِ — بیان کرد آنرا و گفت
إِمْتَثَلَ الْأَمْرَ — فرمانبرداری کرد او را
إِمْتَثَلَ الشَّيْءَ — مانند او کاری انجام داد
إِمْتَثَلَ الطَّرِيقَةَ — پیروی کرد راه او را
إِمْتَثَلَ مِنَ الْقَاتِلِ — قصاص گرفت از او
تَمَاثَلَ الشَّيْئَانِ — مانند یکدیگر شدند
تَمَاثَلَ الْعَلِيلُ — به شد از بیماری
مِثْلٌ وَمَثَلٌ ـ أَمْثَالٌ ج — مانند ـ شبیه به وصف میشود بدان مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یقال هُوَ وَهِيَ وَهُمَا وَهُمْ وَهُنَّ مِثْلُهُ
فُلَانٌ مُسْتَرَادٌ لِمِثْلِهِ — مانند او خواسته میشود ـ بخل کرده میشود (مثل مانند حب الغذاء)
مَثَلٌ ـ أَمْثَالٌ ج — شبه و نظیر ـ مانند و همتا

- داستان - دلیل - حدیث
- صفت
(قوله تعالی مَثَلُ الجنّة الّتی وُعِدَ المتّقون)

مُثْلَة (اسم مصدر) گوش و بینی بریدن کسی
مَثُلَة - مَثُولات و مَثُلات ج عقوبت - کاری که بدان عبرت گیرند

مَثِیل مانند و افزون - بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده

مِثال - اَمْثِلَة و مُثُل و مُثْل ج مانند - کالبد - اندازه و مقدار - قصاص - فرمان - صفت چیزی

ماثِل نشان سرای که اثرش باقی نباشد
ماثِلَة پایهٔ چراغ

اَمْثَل - اَماثِل و مُثُل ج افزون تر - شریف تر - بهتر شده از بیماری

فُلانٌ اَمْثَلُ القَوم او نزدیکتر از قوم است بخیر
وَهُم اَماثِلُهم ایشان برگزیدگان قومند
هو اَمْثَلُهُم طَریقَة او شبیه تر از ایشان باهل حق و داناتر است از ایشان در قول گمان خود

یُقالُ المَریضُ الیَومَ اَمْثَلُ امروز نیکو است حال بیمار
مُثْلی مؤنث (یُقالُ الطَّریقَةُ المُثْلی) راه راست تر
اُمْثُولَة بیتی که بعد مثلی خوانده شود

تِمْثال - تَماثِیل ج صورت تصویر شده

(مَثْمَثَة) تر و یدن و ترشح خیک آب - ترکردانیدن فتیله را بروغن - آمیختن و شورانیدن - جنبانیدن

مَثْمَثَة و مَثْماث غوطه دادن در آب

(مَثَنَهُ) مَثْنًا - ن ض بر مثانه او زد
مَثَنَهُ بالاَمر آشکار کرد خلاف آنرا
مَثِنَ فُلانٌ مَثَنًا - ف آنکه نتواند بول را نگهداری کند (سلس البول)
اَمْثَن و مَثِن ص مذکر - مَثْناء ص مؤنث

مَثْن پاره گوشت میان فرج زنان

مَثانَة - مَثانات ج جای بول یا رحم
رَجُلٌ مَثِنٌ مرد درد گین جای بول
اَمْثَن مرد یکه قطره قطره بولش بچکد
مَمْثُون مرد بر مثانه زده - درد گین جای بول

(مَجَّ) الشَّرابَ مَجًّا - ن انداخت از دهن شرابرا
مَجَّ الرِّیقَ انداخت آب دهانرا
یُقالُ (هذا کلامٌ تَمُجُّهُ الاَسْماعُ) این گفتاریست که گوش شنیدن آنرا ناخوش و کراهت دارد

اَمَجَّ العُودُ آب روان شد در چوب
اَمَجَّ الفَرَسُ برفت آمد قبل از دویدن
اَمَجَّ الرَّجُلُ رفت در شهرها
مَجَّجَ العِنَبُ رسیده گردید انگور
تَمَجَّجَ عیب کردن خواست ترا
اَمَجَّ چکید - ترشح کرد
وَمَجَّ ماش (دانهٔ معروف)
مُجَج نقطه های انگبین بر سنگ
مَجْمَج فروشکی کج دادن - رسیدگی انگور

مُجُج مروان مست - زنبور عسل
مُجاج درخت کج شده - و شاخهای بریده از آن یا گوشت خرمای خشک و کج گردیده

مُجاج و مُجاجَة آب دهان انداخته
مُجاج شیره هر چیزی - انگبین - دانه ماش
مُجاجُ النَّحْل انگبین
مُجاجُ المُزْن باران
مُجاجُ العِنَب شراب
یُقالُ جَبَر مُجاجًا نان از آن ریخت
مُجاجَةُ الشَّیء عصارهٔ آن چیز
ماج آنکه دائما از دهانش لعاب روان باشد از پیری - احمق - ماده شتر بر سال

مَجَج سستی کنج دوطرف دهان از دروغ
مُجَّة برای مرد بود واز مج
وَمَا بَقِيَ فِي الْإِنَاءِ إِلَّا مُجَّةٌ نماند در ظرف مگر باندازه آب دهن یا آبی که از دهن انداخته شود
مُجُّ النَّحْلِ زنبور انگبین - مردان مست
(مَجِجَ) مَجَجًا - م بزرگ نشی کرد
مَجِحَ بِذِكْرِهِ مَجَحًا - ف خرسند و شادمان شد هم بیاد او
تَمَجَّح بزرگ منشی کردن
مَجَاج سستکبر
(مَجَدَهُ) مَجْدًا - ن چیره شد براو در بزرگی
مَجَدَ الرَّاعِي الْإِبِلَ علف داد و سیر کرد شتران را
مَجَدَتِ الْإِبِلُ مَجْدًا وَمُجُودًا در چراگاه بر گیاه افتادند و به سیری رسیدند
مَاجِدَة ص - مَوَاجِد و مُجَّد و مُجُد ج
مَجُدَ مَجَادَةً - ک بزرگوار و گرامی گردید
مَاجِد و مَجِيد ص - أَمْجَاد ج
مَجَّدَ وَأَمْجَدَ فُلَانًا بزرگ داشت و ببزرگی وصف کرد
مَجَّدَهُ وَأَمْجَدَ الْعَطَاءَ بسیار بخشید او را
يُقَالُ أَمْجِدْهُ ذَمًّا وَسَبًّا بسیار دشنام و بدگوئی کرد او را
وَنَزَلُوا بِهِمْ فَأَمْجَدُوهُمْ قِرًى بر آنان وارد شدند و ایشان از حیث مهمانی بزرگ داشتند وا این را
أَمْجَدَتِ الْإِبِلُ در چراگاه بر گیاه افتادند و به سیری رسیدند
أَمْجَدَ وَمَجَّدَ الرَّاعِي الْإِبِلَ علف داد و سیر کرد شتران را
أَمْجَدَتِ الْمَرْأَةُ فرزند بزرگوار و گرامی آورد
تَمْجِيد بزرگ کردن - ستودن - بر بزرگی نسبت کردن - بسیار بخشیدن - سیر خورانیدن شتر را با یک شکم پر و یا نیم سیر علف دادن
مَاجَدَهُ مِجَادًا وَمُمَاجَدَةً بزرگی با او نبرد کرد

تَمَجَّدَ بزرگ داشت
تَمَاجَدَ باهم تفاخر کردند ببزرگی
(يُقَالُ تَمَاجَدُوا فِيمَا بَيْنَهُمْ)
اِسْتَمْجَدَ افزونی خواست - افزونی گرفت
مَجْد - أَمْجَاد ج بزرگی . بزرگواری . جوانمردی - زمین مرتفع و بلند
مَاجِد - مَاجِدَة مؤنث مَوَاجِد ج بزرگوار - گرامی - بسیار جوانمرد بخشنده - نیکوخوی جوانمرد
شَيْءٌ مَاجِد چیز بسیار
أَمْجَد - أَمَاجِد ج بسیار بسیار بزرگوار (اسم تفضیل)
مَجِيد شریف . بزرگوار - گرامی قدر و منزلت - عالی مرتبه - بلند پایه - جوانمرد و شریف کردار
مَجِيدِي سکه نقره عثمانی
(مَجِرَ) مَجَرًا - ن تشنه گردید
مَجِرَ مِنَ الْمَاءِ مَجَرًا - ف پر شد شکم او از آب و سیر نشد
مَجَرَتِ الشَّاةُ وَأَمْجَرَتْ بزرگ شد بچه در شکم گوسفند پس ضعیف گردید و گران شد و قدرت بر برخاستن نداشت
مَاجَرَ مِجَارًا وَمُمَاجَرَةً وَأَمْجَرَ فِي الْبَيْعِ افزون گرفت در خرید و فروش
مَجْر بچه در شکم شتر و گوسفند - نبود در باک عقل - بسیار از هر چیزی - لشکر عظیم - خرید و فروخت بچه در شکم شتر و گوسفند - شتر خریدن بچه شکم او - چیزی با خشن و فروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه نادرویده - خرمای تر بر درخت تخمین کردن با خشک نموده - تشنه شدن

شاةٌ مجِرَةٌ گوسفند لاغر و باریک استخوان
أمجَر شکم بزرگ باریک اندام
مِجار وقانهٔ شتر یا پای بند شتر
مِمجار گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود
مَجَرة بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند تشنگی
إمهة مُجِرٌ - مَماجر ج زنیکه از گرانی بار شکم برخاستن نتواند - زنیکه دو بچه در شکم دارد
سنة مُجِرَةٌ سالیکه در آن بچه در شکم بزرگ گردد

(مجس) مجّسه مجوسی گردانید
تمجّس مجوسی شد
مَجوس مردی بود خرد گوش که مردم را بطریقه آتش پرستی دعوت کرد (بعضی گویند همان زردشت است)

(ماجشون) نوعی کشتی - جامهٔ رنگ کرده

(مجط) رجلٌ ممجط الخلق مرد فرو هشته اندام

(مجع) مجاعة - م بی باکی کرد
مجع مجعا و مجعة - م و امتجع و تمجّع خرمای خشک با شیر خورد یا خرمای را خورد و بعد آن شیر نوشید
مجُع مجعا - ک نادان گردید
أمجع الفصیل بطرف شیر خورانید کره شتر را
ماجعه مُماجعة باهم بی باکی نمودند و دشنام گفتند
تماجعا با یکدیگر بی باکی نمودن و دشنام گفتن
مجع و مُجعة و مجِعة - مجِعة مونث احمق . جاهل
مُجعة و مَجعة احمق . نادان (مذکر و مونث یکسانست)
مجعة زن بی شرم برهنه فرج
مجیع نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند - شیر که بعد خرما نوشند
مُجاعة پس مانده خرما - شیر با هم آمیخته
ماجعة زن زناکار
مِجاع آنکه اکثر خرمای خشک با شیر خورد یا شیر بعد خرما نوشد
مجّاع آتش رقیق
مُجّاع و مُجّاعة و مُجّاعة بی شرم کم حیا
مُجّاعة و مُجّاعة آنکه بی باکی را دوست دارد - مرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده یا شیر بعد خرما نوشنده
ولا یزال یتمجّع بوسته شیر نوشد اندک اندک و بر آن خرما میخورد

(مجلت) یده مجلاً و مجولاً و مجلاً - ن ف پینه بست دست او از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست)
مجلت الحافر سم ستور بسنگ خورد و شوخ بست و آبله کرد
أمجل العمل یده پینه بست دست او از کار و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی)
مَاجل آب های کوه یا آب ته رود خانه
مَجَل آب و خون مرده میان پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود
مجلة - مِجال و مجل ج پوست نازک که در آن آب از اثر کار جمع شده (جامهٔ عرب بقبوقه و عامهٔ عجم پینه و آبله گویند)

(مجمج) الکتاب بی نقطه و اعراب نوشت آنرا و تعمیه نمود
مجمج فی حدیثه بیان خبر را نکرد و مجمل گفت
مجمج بفلان کج کلامی کرد با وی - برگردانید از حالی بحالی
مُمجمج سرین لرزان
تمجمج عیب کردن خواست - لرزید و جنبید

(مجن) مجونا - ن سخت و درشت گردید
مجن مجونا و مجانة و مجنا بیباک گردید و شوخ چشم شد ماجن ص مُجّان ج
تماجن شوخی و مزاح کردند باهم
تمجّن بتکلف خود را بشوخی و مزاحی

واداشت

سبر

مِجَنّ

مَجّان رایگان - آب بسیار - فراخ - کافی از هر چیزی

یقال اَخَذَهُ مَجّانًا گرفت اورا بلاعوض

مُماجِن ناوه شتر که زبسیار بر جهد بر وی و بار نگیرد

مَنْجُون و مَنْجَنِین - مَناجین ج دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند - روزگار

طریقٌ مُمَجَّن راه دور و دراز

(مَحَّ) الثوبُ مَحًّا و مُحُوحًا - ض ن و اَمَحَّ کهنه گردید جامه

مَحَّ الاثرُ ناپدید شد اثر

اَمَحَّ الدارُ ناپدید شد آثار سرا

مَحّ و ماحّ جامه کهنه

مُحّ خالص از هر چیزی

مُحّ و مُحَّة زرده تخم مرغ - یا هر چه که در میان تخم باشد - کرکنگی

مُحاح

مَحاح زمین که گیاه شور در آن کم باشد

اَمَحّ فربه

مَحّاح بسیار دروغگوی - آنکه سخن دل خوش کند کسیرا

(مَحُتَ) مَحاطةً - ک سخت گردید

مَحُتَ یومُنا سخت گرم شد روز

مَحَتَ مَحْتًا - م خشمناک کرد

مَحْت - مُحُوت و مُحْتاء ج سخت از هر چیزی - روز گرم - مرد خردمند یا تیز خاطر - خالص از هر چیز

(مَحَجَ) الرجلُ مَحْجًا - م سرعت کرد

مَحَجَ العودَ او اللحمَ بازکرد گوشت را

مَحَجَ اللبنَ سرشیر برآورد شیر

مَحَجَ الجلدَ نرم و تابان کرد پوست را

مَحَجَ الدلوَ جنبانید دلو را

مَحَجَ الریحُ الارضَ برکند باد خاک را از زمین

مَحَجَ المرأةَ جماع کرد زن را

مَحَجَ الحبلَ مالید ریسمان را تا نرم گردد

مَحَجَ الرجلُ دروغ گفت

ماحَجَهُ مِحاجًا و مُماحَجَةً دیر داشت وام آنرا و تاخیر کرد

مَحّاج دروغگوی

(مَحارَة) در حور مذکور است - باز گشت داخل گوش

(مَحَزَ) الجاریةَ مَحْزًا و مَحازًا - م جماع کرد او را

مَحْز (مصدر) سست رسینه زد

مَحَز و بَحَز و مَحَن و لحز و مَحَر و بحس و لکز و وکز و وکه و لکه و لهز مترادفانند

ماحوز نوعی از شاهسپرم (ریحان) است (در خرش گفته شد)

(مَحَسَ) الجلدَ مَحْسًا - م بدست مالید پوست را و پیراست

اَمْحَس داناق ماهر و زیرک

(مَحَشَ) الجلدَ مَحْشًا - م پوست کند از گوشت

مَحَشَ الطعامَ نیک خورد

مَحَشَ السیلُ برکند سیل زمین را

مَحَشَ وجهَهُ بالسیفِ مَحْشَةً مجروح کرد روی اورا بشمشیر

مَحَشَ الحرُّ او النارُ و اَمْحَشَ سوخت گرما و آتش پوست را

اِمْتَحَشَ سوخته شد

اِمْتَحَشَ القمرُ غروب کرد ماه

اِمْتَحَشَ النارُ سوزانید آتش

مِحاش گروهیکه از قبائل فراهم آیند و نزد آتش باهم سوگند خورند و پیمان بندند

مَحاش اثاث و متاع خانه

مُحاش سوخته و بریان

ماحِش مرد پرخوار که شکمش بزرگ گردد

شاةٌ مجِرَةٌ گوسفند لاغر و باریک استخوان ج
اَمْجَر شکم بزرگ باریک اندام
مِجار دمانه شتر . بلی بند شتر
مِمجار گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود
مَجْرة بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند - تشنگی
اِمرَأةٌ مُمْجِر - مَماجِر ج زنیکه از گرانی بار شکم برخاستن نتواند - زنیکه دو بچه در شکم دارد
سَنَةٌ مُجِرَةٌ سالیکه در آن بچه در شکم بزرگ گردد
(مَجَّسَه) مجوسی گردانید
تَمَجَّس مجوسی شد
مَجُوس مردی بود خرد گوش که مردم را بطریقه آتش پرستی دعوت کرد - (بعضی گویند همان زردشت است)
(ماجشُون) نوعی کشتی - جامه رنگ کرده
رَجُلٌ (مُمْحَط) الخلق مرد فروهشته اندام
(مَجَعَ) مجاعة - م بی باکی کرد
مَجَعَ مَجْعًا و مَجْعَةً - م و اَمْجَعَ و تَمَجَّعَ خرمای خشک باشیر خورد یا خرمای را خورد و بعد آن شیر نوشید
مَجُعَ مَجَاعَةً - ک نادان گردید
اَمْجَعَ الفصیلَ بظرف شیر خورانید که شتر را
ماجَعَه مُماجَعَةً با هم بی باکی نمودند و دشنام گفتند
تَماجَعا با یکدیگر بی باکی نمودن و دشنام گفتن
مَجِع و مَجِعَة و مِجْعَة - مَجْعَة مؤنث احمق . جاهل
مُجَّعَة و مِجَّعَة احمق . نادان (مذکر و مؤنث یکسانست)
مَجِعَة زن بی شرم برهنه فرج
مَجِيع نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند - شیر که بعد خرما نوشند
مُجاعَة پس مانده خرما - شیر با هم آمیخته
ماجِعَة زن زناکار
مَجّاع آنکه اکثر خرمای خشک با شیر خورد یا شیر بعد خرما نوشد
مُجاجِع آتش رقیق
مَجّاع و مَجّاعَة و مِجْاعَة بی شرم کم حیا
مَجّاعَة و مِجّاعَة آنکه بی باکی را دوست دارد - مرد بسیار خرمای خشک با شیر خورنده یا شیر بعد خرما نوشنده
لا یَزالُ یَتَمَجَّعُ پیوسته شیر نوشید اندک اندک و بر آن خرما میخورد
(مَجِلَت) یَدُهُ مَجَلًا و مُجُولًا و مَجْلًا - ن ف پینه بست دست او از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست)
مَجِلَتِ الحافِر سم ستور بسنگ خورد و شخ بست و آبله کرد
اَمْجَلَ العَمَلُ یَدَهُ پینه بست دست او از کار و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی)
مَناجِل آب های کوه یا آب تر در و خانه
مَجَل آب و خون مرده بین پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود
مَجَلَة - مِجال و مَجَل ج پوست نازک که در آن آب با اثر کار جمع شده (عامه عرب بعبوقه و عامه عجم پینه و آبله گویند)
(مَجْمَجَ) الکتاب بی نقط و اعراب نوشت آنرا و تعمیه نمود
مَجْمَجَ فی حدیثه بیان خبر انکرد و مجمل گفت
مَجْمَجَ بِفُلان کج کلامی کرد با وی - برگردانید از حالی بحالی
مُمَجْمَج سخن لرزان
تَمَجْمَج عیب کردن خواست - لرزید و جنبید
(مَجَن) مُجُونًا - ن سخت و درشت گردید
مَجَنَ مُجُونًا و مَجانَةً و مُجْنًا بیباک گردید و شوخ چشم شد ماجِن ص مُجّان ج
تَماجَنَ شوخی و مزاح کردند با هم
تَمَجَّن بتکلف خود را بشوخی و مزاحی

واداشت

مَجَنَ سپر
مَجَّان رایگان ـ آب بسیار ـ فراخ ـ
کافی از هر چیزی
یُقَالُ اَخَذَهُ مَجَّانًا گرفت اورا بلا عوض
مُمَاجِن ماده شتر که زن بسیار بر جهد بر
وی و بار نگیرد
مَنْجَنُون و مَنْجَنِین ـ مَنَاجِین ج دولاب یا چرخ
دلو بزرگ که بر آن آب کشند
ـ روزگار
طَرِیقٌ مُمَجَّن راه دور و دراز
(مَحَّ) اَلثَّوبُ مَحًّا و مُحُوحًا ـ ض ن و اَمَحَّ
کهنه گردید جامه
مَحَّ الاَثَرُ ناپدید شد اثر
اَمَحَّ الدَّارُ ناپدید شد آثار سرا
مَحّ و مَاحّ جامه کهنه
مُحّ خالص از هر چیزی
مُحّ و مُحَّة زرده تخم مرغ ـ یا هر چه که در میان
تخم باشد
ـ گرسنگی
مُحَاح
مَحَاح زمین که گیاه شور در آن کم باشد
اَمَحّ فربه
مَحَّاج بسیار دروغگوی ـ آنکه سخن
دل خوش کند کسیرا
(مَحُتَ) مَحَاطَةً ـ ک سخت گردید
مَحُتَ یَوْمُنَا سخت گرم شد روز
مَحَتَ مَحْتًا ـ م خشمناک کرد
مَحْت ـ مُحُوت و مُحُتَاء ج سخت از هر چیزی ـ
روز گرم ـ مرد خردمند یا تیز خاطر
ـ خالص از هر چیز
(مَحَجَ) الرَّجُلُ مَحْجًا ـ م سرعت کرد
مَحَجَ العُودَ اَوِ اللَّحْمَ باز کرد گوشت را
مَحَجَ اللَّبَنَ سر شیر برآورد از شیر
مَحَجَ الجِلْدَ نرم و تابان کرد پوست را
مَحَجَ الدَّلْوَ جنبانید دلو را

مَحَجَ الرِّیحُ الاَرْضَ برکند باد خاک را از زمین
مَحَجَ المَرْاَةَ جماع کرد زن را
مَحَجَ الحَبْلَ مالید ریسمان را تا نرم گردد
مَحَجَ الرَّجُلَ دروغ گفت
مَاحَجَهُ مِحَاجًا و مُمَاحَجَةً دیر داشت وام آنرا
و تاخیر کرد
مَحَّاج دروغگوی
(مَحَارَة) در حَوَر مذکور است ـ باز
گشت داخل گوش
(مَحَزَ) الجَارِیَةَ مَحْزًا و مَحَازًا ـ م جماع کرد او را
مَحْز (مصدر) مشت بر سینه زد
مَحَزَ و بَجَزَ و مَحَزَ و لَحَزَ و حَجَزَ و بَجَزَ و لَكَزَ و دَكَزَ
و وَكَزَ و لَقَزَ و لَغَزَ مترادفا شد
مَاحُوز نوعی از شاهپرم (ریحان) است
(در خرش گفته شد)
(مَحَسَ) الجِلْدَ مَحْسًا ـ م بدست مالید پوست را
و پیراست
اَمْحَسَ دانا و ماهر و زیرک
(مَحَشَ) الجِلْدَ مَحْشًا ـ م پوست کند از
گوشت
مَحَشَ الطَّعَامَ نیک خورد
مَحَشَ السَّیْلُ برکند سیل زمین را
مَحَشَ وَجْهَهُ بِالسَّیفِ مَحْشَةً مجروح کرد روی
او را بشمشیر
مَحَشَ الحَرُّ اَوِ النَّارُ و اَمْحَشَ سوخت گرما و آتش
پوست را
اِمْتَحَشَ سوخته شد
اِمْتَحَشَ القَمَرُ غروب کرد ماه
اِمْتَحَشَ النَّارُ سوزانید آتش
مِحَاش گروهیکه از قبائل فرود آیند و
نزد آتش باهم سوگند خورند
و پیمان بندند
مَحَاش اثاث و متاع خانه
مُحَاش سوخته و بریان
مَاحِش مرد پرخوار که شکمش بزرگ گردد

سَنَةٌ مُحْرِقَةٌ — خشک سال که بسوزاند هر چیز را — سوزنده

مَحِشَ

(مَحَصَ) الظَّبْيُ فِي عَدْوِهِ مَحْصًا — دوید آهو
مَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ — پای بر زد کشته
مَحَصَ بِفُلانٍ الأَرْضَ — پای بزمین کوبید
مَحَصَ فُلانٌ مِنْ فُلانٍ — گریخت از او
مَحَصَ البَرْقُ — درخشید برق
مَحَصَ الشَّيْءَ — رها کرد از هر عیب
مَحَصَ الذَّهَبَ بِالنَّارِ — بیرون آورد بسبب آتش آنچه غش در طلا بود
مَحَصَ الحَبْلُ — کوشید در رفتن آن
أَمْحَصَ مِنَ المَرَضِ — برست از بیماری
أَمْحَصَتِ الشَّمْسُ — برآمد آفتاب از کسوف و روشن شد
أَمْحَصَهُ عَنْهُ وَمَحَّصَهُ — دور داشت او را از آن
مَحَّصَ الشَّيْءَ — کم کرد آنرا
يُقَالُ مَحَّصَ اللهُ عَنْ فُلانٍ ذُنُوبَهُ — خداوند گناهان او را جبیره نمود
مَحَّصَ اللَّحْمَ — پاکیزه نمود گوشت را از پی آن
مَحَّصَ الرَّجُلَ — آزمود او را
تَمَحَّصَ الظَّلامُ — تاریکی برطرف شد و پیدا شد روشنی
إِنْمَحَصَ الوَرَمُ — فرونشست آماس
إِنْمَحَصَتِ الشَّمْسُ — برآمد از کسوف و روشن شد
إِنْمَحَصَ فُلانٌ مِنْ يَدِهِ — در گذشت و فوت شد
إِمْتَحَصَ الظَّبْيُ — سرعت کرد آهو در دویدن
فَرَسٌ مُحُصٌ — اسب توانا و استوار اندام
حَبْلٌ مُحُصٌ — ریسمان نرم و سست شده
مَحِيص — نیزه جلا داده — شتر استوار اندام
رَجُلٌ مَحُوصُ القَوَائِمِ — مردیکه پایش از سستی و علتی پاک باشد — مرد توانا و استوار
أَمْحَص — مردیکه قبول عذر نماید صاد و قاف گاو را
الدَّوِيَّةُ المَحَاص — دشت که در آن بکوشش تمام راه روند
فَرَسٌ مُحُصٌ — اسب درشت اندام

(مَحَضَ) مُحُوضَةً — ک خالص نسب گردید
مَحَضَ مَحْضًا — ف وامْتَحَضَ شیر خالص آشامید
مَحَضَ فُلانًا الوُدَّ — دوستی خالص کرد و خیرخواهی نمود
مَحَضَ الرَّجُلَ — خورانید شیر خالص
أَمْحَضَ فُلانًا الوُدَّ — دوستی خالص کرد — راست و درست کرد سخن
إِمْحَاض — صاحب شیر خالص شدن
إِسْتِمْحَاض — شیر خالص خواستن
مَحْض — مِحَاض ج — شیر خالص بی آب يُقَالُ عَرَبِيٌّ مَحْضٌ مساوی است برای مذکر و مونث و جمع
فِضَّةٌ مَحْضٌ — سیم و نقره بدون مخلوط
مَحِيض — مرد از نسب و حریص — شیر خالص
مَاحِض — صاحب شیر خالص
رَجُلٌ مَاحِضٌ — مرد از نسب و حریص بشیر خالص
المَحُوضَةُ — پند خالص از تهمت و غرض
رَجُلٌ مَحُوضُ النَّسَبِ — مرد خالص گوهر
فِضَّةٌ مَحُوضَةٌ — نقره خالص

(مَحَطَ) الوَتَرَ مَحْطًا وَمَحَّطَ — هموار کرد زه را با انگشتان
مَحَطَ وَمَحَّطَ النَّهْرَ — نفوذ کرد نهر
إِمْتَحَطَ البَعِيرُ — دوید شتر
إِمْتَحَطَ السَّيْفَ — برکشید شمشیر از غلاف
إِمْتَحَطَ الرُّمْحَ — برکشید نیزه را
مَحْط — آب بینی
عَامٌ مَاحِطٌ — سال کم باران

(مَحَقَ) الشَّيْءَ مَحْقًا — م باطل و ناچیز گردانید. محو و پاک کرد آنچه را
مَحَقَ اللهُ الشَّيْءَ — کاهانید آنرا — برد برکت آنرا
مَحَقَ فُلانًا — هلاک کرد آنرا
مَحَقَ الحَرُّ الشَّيْءَ — سوخت گرما آنرا
مُحِقَ الرَّجُلُ — نزدیک مرگ رسید
أَمْحَقَ المَالُ — هلاک شد مال
أَمْحَقَ الرَّجُلُ — نیستی افتاد در مال او
أَمْحَقَ القَمَرُ — بمحاق رسید ماه

أَمْحَقَ اللّٰهُ الشَّیْءَ — ربود برکت آنرا
مَحَقَ الشَّیْءَ — پاک کرد و ناچیز گردانید آنرا
تَمَحَّقَ وَانْمَحَقَ وَامْتَحَقَ وَامَّحَقَ — پاک شد و کاهید و ناچیز و نابود گردید
إِمْتَحَقَ الحَرُّ الشَّیْءَ — سوخت گرما آنرا
إِمْتَحَقَ النَّبَاتُ — خشک شد و سوخت آنرا گرما
إِمْتَحَقَ الرَّجُلُ — نزدیک مرگ رسید
إِمْتَحَقَ الشَّیْءُ — خیر و برکت آن زائل شد
إِمْحَقَ الهِلَالُ — به محاق در رسید هلال
مَحِقٌ — درخت خرمای نزدیک غرس شده
مَحْقَةٌ — هلاکت
مَحَاق ومُحَاق ومِحَاق — آخر ماه یا سه شب آخر ماه (که ماه بکلی ناپیدا باشد)
سِنَانٌ مَحِیقٌ — پیکان باریک و تیز
یَوْمٌ مَاحِقٌ — روز بسیار گرم
مَاحِقُ الصَّیْفِ — شدت گرمای تابستان
أَمْحَقَ المَالُ — از بین رفت و نابود شد
مَمْحَقَةٌ — باطل و محو شدن
(مَحَكَ) الرَّجُلُ مَحْكاً ومَحَكاً — م ف وَأَمْحَكَ وَتَمَحَّكَ — فریاد زد و منازعه کرد در کلام
مَحِكٌ وماحِكٌ ومِحْکان — ص
أَمْحَكَ الخُصُومُ فُلَاناً — خشمناک شد
مَاحَكَ فُلَاناً مُمَاحَكَةً — باهم مخاصمه و دعوا کردند
تَمَاحَكَ الخَصْمَانِ — باهم خصومت کردند
إِسْتَمْحَكَ الرَّجُلُ — خشمگین شد و ستیزه و فریاد کرد
مِحْكَان — مرد بدخوی فریاد زننده
مُتَمَحِّكٌ — فریبنده – ستیزه کننده
رَجُلٌ مُمْتَحِكٌ فِی الغَضَبِ — مرد خشناک و فریاد زننده
(مَحَلَ) المَکانُ مَحْلاً ومُحُولاً ومَحَالَةً – ن ف ک — خشک سالی رسید آنجا و قحط زده شد
مَحَلَ بِهِ مَحْلاً ومِحَالاً – ک ن — سعایت کرد برای او و رنج داد او را بسعایت
أَمْحَلَ المَکانُ — خشک شد آنجا – ماحِل ومُمْحِل ص
أَمْحَلَ المَطَرُ — نیامد باران

أَمْحَلَ القَوْمُ — رسید بایشان خشکسالی
أَمْحَلَ اللّٰهُ الأَرْضَ — خداوند زمین را قحطناک قرار داد
مَحَّلَ فُلَاناً — نیرو رسید و توانا گردانید
مَاحَلَهُ مُمَاحَلَةً ومِحَالاً — زور آزمودند باهم تا ظاهر شود که دامین زورمند تر ند
مُمَاحَلَة ومِحَال (مصدران) — باهم دشمنی نمودن – باهم فریفتن و مکر کردن – بفریب خواستن – جستن کاری – پایان کاری نگریستن – خصومت کردن – دشمنی نمودن – هلاک کردن – بد اندیشه کردن
تَمَحَّلَ — مکر نمودن – فریفتن
تَمَحَّلَ لَهُ — تکلف نمود در حق او
تَمَاحَلَ القَوْمُ — بایکدیگر مکر و فریب نمودند
تَمَاحَلَتْ بِهِمُ الدَّارُ — دور شد از آنان خانه
مَحْلٌ – مُحُولٌ وَأَمْحَالٌ ج — مکر و حیله – بدی و سختی و تنگی – گرد و غبار – خشکسالی و نیامدن باران – گرسنگی شدید
أَرْضٌ مَحْلٌ ومَحْلَةٌ — زمین قحطناک
رَجُلٌ مَحْلٌ — مرد بی خیر و بی فائده
مَحِلٌ — آنکه برافتد و دور گردد چندانکه درمانده گردد
مَاحِلٌ — دشمن ستیزه کننده
یُقَالُ رَأَیْتُهُ مَاحِلاً — ملاقات کردم او را لاغر و رنگ پریده
أَرْضٌ مَاحِلٌ ومُمْحِلٌ ومُمْحِلَةٌ ومَحُولٌ ومَحُولَةٌ — زمین قحط رسیده
زَمَانٌ مَاحِلٌ — روزگار قحطی
مَحَال — چرخ دلو بزرگ – نوعی زیور
مَحَالَة – مَحَالٌ ومَحَلٌ ج — چرخ دلو بزرگ – مهره پشت شتر – چوبیکه بر آن گلکاران قرار گیرند در وقت گلکاری
لَا مَحَالَةَ — لابد
مِحَال — مکر و فریب – توانائی – رنج و

عذاب — دشمنی و انتقام — قوت و سختی و بلاکی

مَحُول — ساعی و نمام

مَحَّال — مکار — خدعه کننده — شیطان

أَرْضٌ مُحْلٌ و مُحِلَةٌ — زمین قحط رسیده

مُتَمَاحِل — دراز مضطرب از شتر و مردم — خانه دور از خانها — مرد متغیر اندام

یُقَالُ رَجُلٌ مُتَمَاحِلٌ

فَلَاةٌ مُتَمَاحِلَةٌ — بیابان دور اطراف بی پایان

فِتْنَةٌ مُتَمَاحِلَةٌ — فتنه طولانی بدون آخر

إِنَّ مِنْ وَرَائِكُمْ أُمُوراً مُتَمَاحِلَةً (حدیث)

أَرْضٌ مِحَالٌ — زمین قحط رسیده

مُمْحِلَة — پوست بره شیرخواره که جای شیر باشد

مُمْحَل — دراز کرده شده — شیر ترشی گرفته یا شیر که بر شیر خفته ریزند و خورند و تنگ دارند ترش شود

(مَحَنَهُ) مَحْناً — م — آگاهانید او را و آزمود

مَحَنَهُ عِشْرِينَ سَوْطاً — زد او را بیست تازیانه

مَحَنَ الْفِضَّةَ — تصفیه کرد نقره را بیوته

مَحَنَ الثَّوْبَ — پوشید آنرا و کهنه نمود

مَحَنَ فُلَاناً — بخشید او را چیزی

مَحَنَ الْبِئْرَ — پاک کرد چاه را و گل و لای آن را اورد

مَحَنَ النَّاقَةَ — بکوشش انداخت شتر را

مَحَنَ الْأَدِيمَ و مَحَّنَ — نرم گردانید چرم را یا برکند پوست را

مَحَنَ الْمَرْأَةَ — جماع کرد زن را

یُقَالُ مَا مَحَنَنِي — نداد مرا چیزی

اِمْتَحَنَ الشَّيْءَ — آزمود و نگریست آنرا

اِمْتَحَنَ الْقَوْلَ — تأمل کرد و اندیشید پایان کار را — روشن و گشاده کرد آنرا

مِحْنَة — مِحَن ج — آزمایش و بلا

مَحْن — نرم از هر چیزی یا و باندگی از همه — روز رفتن — بخشش

مَحْوَنَة — آگاهانیدن — کم کردن

(مَحَا) الشَّيْءَ مَحْواً و مَحْياً — ن ف — پاک کرد اثر آنرا و زایل نمود مَحِيّ و مَحْوٌ ص

یُقَالُ مَحَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ و الصُّبْحُ اللَّيْلَ — زایل کرد باد ابر را و روشنی صبح شب را

مَحَا الشَّيْءُ مَحْواً و اِمَّحَى و اِمْتَحَى — پاک گردید اثر (لازم و متعدی)

مَحَى يَمْحَى مِنَ الْقَوْمِ — خواست از ایشان که زائل کند از او

مَحْو — سیاهی که در ماه دیده میشود

مَحْوَة — باران که دور کند خشک سالی را و بدیدگرداند آنرا — ننگ و عار — ساعت (و بدون الف و لام یعنی نکره بشد) اسم است باد دبور یا شمال را — نام باد شمال که ابر را محو کند

یُقَالُ تَرَكْتُ الْأَرْضَ مَحْوَةً وَاحِدَةً — فرا گرفت آنرا باران

هَبَّتْ مَحْوَةُ — وزید باد شمال که زایل کننده ابر است

مَاحِي — پیغمبر اکرم ص که بوسیله او زایل شد کفر

مِمْحَاة — دستمال چرک و منی پاک کن

(مَحَاهُ) مَحْياً — ض ف — پاک کرد نوشته و نقش و غیره را مَحِيّ و مَحْوٌ اسم مفعول

اِمِّحَاء — پاک گردیدن — سوده شدن

(مَخَجَ) الدَّلْوَ مَخْجاً — م — جنبانید دلو را در چاه تا پر گردد

مَخَجَ الْمَرْأَةَ — جماع کرد زن را

تَمَخَّجَ و مَاخَجَ — جنبانید دلو را در چاه

تَمَخَّجَ الْمَاءَ — آب را جنبانید بدلو و غیره

(مَخَخَ) و تَمَخَّخَ و اِمْتَخَّ — بیرون آورد مغز استخوان را

أَمَخَّ الْعَظْمُ — با مغز شد استخوان

أَمَخَّتِ الشَّاةُ — فربه گردید گوسفند

أَمَخَّ الْعُودُ — روان گردید آب در چوب

أَمَخَّ الزَّرْعُ — برغنه شد دانه کشت

مُخّ — مِخَاخ و مِخَخَة ج — مغز استخوان — مغز سر — پیه چشم — خالص و میانه هر چیزی (گاهی بدماغ هم مخ گویند)

يقال لا اخ لامرك مخًّا ندیدم در کار تو خیری
يقال هؤلاء مخ القوم ومخّته ایشان برگزیده و مختار گروهند
مخ نرمی و فروهشتگی
مخاخة مغز استخوان که بمکیدن درآید
عظم مخیخ - مخاخ ج استخوان با مغز
شاة مخیخة گوسفند فربه
ابل مخامخ شتران برگزیده
امر ممخ کار دراز و بزرگ
شاة ممخّة گوسفند فربه پرمغز استخوان
لسان ممخ زبان گویا و قوی و فصیح
ه (مخد) (بفتح میم و خا) یاری گری
(مخرت) السفينة مخرًا ومخورًا - م روان شد کشتی و شکافت آبرا با پیش آمد باد و بانگ کرد
مخر السابح آبرا بدو دست شکافت شناور
مخر الذئب الشاة درید شکم گوسفند را
مخر البيت مخرًا بهترین اثاث خانه را گرفت
امتخر وتمخّر واستمخر الريح برابر باد ایستاد و بینی بسوی باد کرد
امتخر العظم مغز از استخوان برآورد
امتخر الشيء برگزید آنرا
بنات مخر ابرهای بهاری سفید
مخرة باد پایین یا باد و بوی گنده دهان
مخرة ومخرة ومخرة چیزی برگزیده
مخير شراب آمیخته
ماخر - مواخر ج کشتیی که در راه صدا کند یا کشتی که بشکافد آبرا یا کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود
ماخور - مواخر ومواخير ج مخرابات - خرابات نشین (معرب میخوار)
(مخرق) دروغ گفت و خلاف گفت و تلبیس کرد و دروغ بربافت
ه (مخس) بسیار جنبیدن
ه (مخش) بسیار جنبیدن

(مخض) اللبن مخضًا - ن ض م کره و سر شیر برآورد از شیر و دوغ زد
لبن مخیض و ممخوض ص
مخض الشيء جنبانید آنرا شدیدًا
مخض الرأي تدبر و تعقل کرد در عواقب کار تا اینکه آشکارا شد برای او طرف رجحان
مخض بالدلو جنبانید دلو را در آب چاه
مخض البئر بالدلو کشید آب چاه را با جنبانیدن دلو
مخضت الحامل مخاضًا ومخاضًا - م ف درد زادن گرفت زن یا نزدیک شد بزاییدن
ماخض - مخض ومواخض ج
امخض اللبن بدوغ زدن رسید شیر
امخض الرجل صاحب شتران نزدیک زادن شد
امخاض در شیردان جنبیدن شیر
تمخیض درد زاییدن گرفتن زن وغیره
امتخض اللبن وتمخّض حرکت داد شیر را در ظرف شیردان
امتخض الولد وتمخّض جنبید بچه در شکم مادر
تمخّضت السماء آماده باریدن شد
تمخّض الدهر بالفتنة آشوب و فتنه در روزگار ظاهر شد
يقال تمخّضت الليلة عن صباح سوّ شب سپری شد و صبح کاذب طلوع کرد
استمخض اللبن دیر سطبر شد شیر
استمخضت الحامل بولدها درد زاییدن گرفت آبستن
مخاض شتران آبستن یا ده ماهه آنها - درد زاییدن - ماده شتران نزگشن گشته در آنها
ابن مخاض کره شتریکه بر مادرش نز رفته باشد
بنت مخاض وابنة مخاض کره شتریکه مادرش لاحق بشتران آبستن گردد
امخاض - اماخیض ج شیرها و آنچه در شیردان باشد

مَخَض و مِخْضَة - مَمَاخِض ج مشک شیر یا ظرفیکه در آن دوغ زنند

(مَخَطَ) الشیءَ مَخْطاً - ن کشید و دراز کرد آنرا

مَخَطَ السهمُ به مَخْطاً و مُخُوطاً شتافت و سرعت کرد

مَخَطَ الرجلُ فی الأرض رفت در زمین بسرعت

مَخَطَ الولدُ شست پیه درش شد

مَخَطَ السیفَ کشید شمشیر را

مَخَطَ المُخَاط انداخت آب بینی را

مَخَطَ سده زد او را بدست

مَخَطَ السهمُ گذشت تیر از نشانه - ماخط

اَمْخَطَ السهمَ گذرانید تیر از نشانه و از کمان (و یعدی بمن)

مَخَّطَ الولدَ خارج کرد آنچه در بینی بچه بود

تَمَخُّط افشاندن

اِمْتَخَطَ خارج کرد آب بینی از دماغ

اِمْتِخَاط ربودن از دست - بیرون کشیدن چیزی - شمشیر برکشیدن

تَمَخَّطَ الرجلُ مضطرب افتان و خیزان رفت - خارج کرد آب مخاط از بینی

مَخْط خاکستر - جامه کوتاه - سیر سریع

مِخَط - اَمْخَاط ج بزرگ جوانمرد

مُخَاط - اَمْخِطَة ج آب بینی

مُخَاط الشیطان تار سفیدی چون آب بینی کشیده در وسط روز در هوا مثال نور خورشید شبیه تار عنکبوت در نیمروز مشاهده شود در هوا یا آنچه نظر را پس از دیدن شمس عارض شود

مُخَاطِی آبیکه بصفت مخاط باشد

مَخْطَة یکمرتبه آب بینی انداختن

مُخَاطَة و مُخَیْط سپستان

مَاخِط آب دو مشیمه که از بچه نوزاد جدا کنند

ه (مُمَاخَطَة) بزور خوابانیدن ماده شتر را برجهد نر براو

ه (مَاخِل) گریزنده

مِخْل - اَمْخَال و مُخُول ج آلتی است از آهن که بر بار

سنگهارا با خود کند

(مَخْمَخَة) خارج کرد مخ او را

(مَخَنَ) مَخْناً - ن گریست

مَخَنَ البئرَ کشید آب چاه را - بیرون آورد خاک آنرا

مَخَنَ العودَ پوست بر کند چوب را

مَخَنَ مُخُوناً و مَخْناً دراز گشت - مَخِن و مَخِین مذکر - مَخِنَة و مَخِینَة ص مؤنث

مَخَنَ المرأةَ جماع کرد زن را

مَخَنَ بالرجل مرد دراز قامت

مَخِنَة مؤنث مخن است پیشگاه فراخ سرای

طریق مُمْخَن راه نیک با مال شده چندان که نرم باشد

(مَخَی) الرجلَ عن الأمر دور کرد او را از آن کار

اَمْخَی اِمْخَاءً و امْتَخَی اِمْتِخَاءً و تَمَخَّی و امْتَحَی شکایت کرد - عذر خواست

تَمَخَّی العظمَ خارج کرد مغز استخوان را

تَمَخَّیْتُ منه بیزار شدم از آن - کناره گزیدم

(مَدَّ) الشیءَ و بالشیء مَدّاً - ن گسترد آنرا - کشید آنرا

مَدَّ اللهُ عُمْرَهُ دراز گردانید خدا عمر او را

مَدَّ مِنَ الدَّوَاة سیاهی گرفت از دوات

مَدَّ النهرُ او البحرُ افزود آب جوی یا دریا

مَدَّ نظرَهُ الیه بلند نگریست بسوی وی - امداد داد

مَدَّ الأرضَ سرگین داد زمین را تا قوت گیرد

مَدَّ الإبلَ خورانید شتر را مدید

مَدَّ السراجَ بالسلیط ریخت در چراغ زیتون

مَدَّ فی السیر گذشت در رفتن

مَدَّ الرجلَ اعانت کرد او را و بفریاد وی رسید

مَدَّ النهارُ برآمد روز

مَدَّ الدَّوَاةَ مرکب سیاه ریخت بدوات

مَدّ درنگ داشتن - یاری دادن - سرگین ناک کردن و کود دادن زمین - زینت دادن (و یعدی باللام)

مَدَّ القلمَ کشید قلم را در رفتارش

أَمَدَّ الرَّجُلَ — یاری داد او را - بفریاد او رسید (یُقَالُ فِي الخَیْرِ أَمَدَّهُ وفِي الشَّرِّ مَدَّهُ)
أَمَدَّ جُنْدَهُ — یاری داد لشکر را از غیر خود
أَمَدَّ النَّهَارُ — بلند شد و برآمد و روشنائی روز
أَمَدَّ الدَّوَاةَ — سیاهی و آب دوات زیاد کرد
أَمَدَّ فِي مِشْيَتِهِ — تکبر کرد در راه رفتن
أَمَدَّهُ اللهُ فِي الخَیْرِ — بسیار زیاده گردانید خدا وند او را و برکت را
أَمَدَّ أَجَلَهُ — طولانی کرد عمر او را و بتاخیر انداخت اجلش را
أَمَدَّ فُلَانًا بِمَالٍ — او را مال عطا نمود
أَمَدَّ الكَاتِبَ — قلم سیاهی بخشید کاتب را
أَمَدَّ البَعِیرَ — آشامید شتر را مدید
أَمَدَّ الجُرْحُ — زرد آب جمع شد در زخم
مَدَّدَ الشَّيْءَ — پهن کرد آن را و گسترد کشید آن را
مَادَّهُ مُمَادَّةً ومِدَادًا
مَادَّهُ الثَّوْبَ — کشانید آن را بسوی جامه
تَمَادَّا الثَّوْبَ — کشیدند آن را هر دو
تَمَدَّدَ وامْتَدَّ — دراز کشید و کشیده شد و پهن گرد
تَمَدَّدُوا الشَّيْءَ بَيْنَهُمْ — کشیدند آن را در میان خود
اِمْتَدَّ بِهِمُ السَّیْرُ — دراز شد راه بر آنان
اِمْتَدَّ فِي مِشْيَتِهِ — تکبر کرد در راه رفتن
اِمْتَدَّ إِلَى الشَّيْءِ — نگریست بآنچیز
اِمْتَدَّ النَّهَارُ — بلند شد روز
اِسْتَمَدَّ القَوْمُ الأَمِيرَ — کمک خواست از مردم
اِسْتَمَدَّ مِنَ الدَّوَاةِ — سیاهی گرفت از دوات
مَدٌّ - مُدُودٌ ج — سیل - برآمدگی روز - افزونی آب
یُقَالُ مَدَّ مَدَّ البَصَرِ — اندازه منتهای نظر
یُقَالُ أَتَيْتُهُ مَدَّ النَّهَارِ ومَدَّ الضُّحَى — آمدم او را روز بالا آمده
مَدُّ البَحْرِ — ارتفاع آب و امتداد آن (خلاف جزر)
مَدٌّ ومَدَّةٌ — علامت مد (~) کشیده بر الف
مَدَّةٌ — یکبار کشیدن
مِدَّةٌ — جراحت و چرک و زرد آب

مُدٌّ - أَمْدَاد ومِدَاد ومِدَدَة ج — پیمانه ایست باندازه دو رطل نزد اهل عراق و یک ثلث رطل نزد اهل حجاز که تقریبا برابر میشود با مقدار پری دو کف دست
سُبْحَانَ اللهِ مِدَادَ كَلِمَاتِهِ — یعنی بکثرت کلمات تنزیه میکنیم او را
یُقَالُ مُدُّ النَّبِيِّ م — چهار یک صاع است
مُدَّةٌ - مُدَد ج — پایان روزگار و مکان - قسمتی از روزگار
مُدَّةٌ ومَدَّةٌ — سیاهی که بر قلم چسبد
مَدَدٌ — کمک
مَدَدُ الجَیْشِ — آنچه قوت دهند لشکر را از مال و سلاح و رجال
مَدِیدٌ - مُدُدٌ ج — کشیده و دراز - کیاه و علف - آنکه بر آن آرد یا کنجد یا جو بپاشند بشتر خورانند
یُقَالُ رَجُلٌ مَدِیدُ القَامَةِ — مرد کشیده قامت
مُدَيْدَةٌ (تصغیر مُدَّة است) — زمان کم و کوتاه
مِدَادٌ — سیاهی دوات - سرگین و روغن که بدان چراغ افروزند - اصل زیادت هر چیزی - طریقه و راه و روش
مَادَّةٌ - مَوَادّ ومَادَّات ج — افزونی - آنچه مرکب شود از او چیزی و اصل هر چیز
مَوَادُّ اللُّغَةِ — الفاظ آن
مَوَادُّ العِلْمِ — مباحث علوم
مَادِّيٌّ — نسبت بسوی ماده و قائلین که اصل هر چیز ماده است
مِدَّانٌ — آب بسیار شور
إِمِدَّانٌ — آب سخت شور
أَمِدَّةٌ — ریسمان بافته - تار و پود جامه چون بافتن گیرند
أُمْدُودٌ — عادت و خوی
مُمَدٌّ (مصدر میمی) — جای کشیدن چیزی

مُمْتَدّ — از بحور شعر است
مَمْدُود — بسیار کشیده و دراز - در علم صرف بر اسم معرب که آخرش همزه و ما قبل آن الف زائده باشد مانند صحراء
یُقَالُ مَالٌ مَمْدُود — مال کثیر
طِرَافٌ مُمَدَّد — خرگاه بطناب کشیده
د (مُدَّج) — ماهی دریائی است که مشهور باشد
(مَدَحَهُ) مَدْحًا و مِدْحَةً - م — ستود او را به بهترین ثناء
مَادَحَهُ — ستود آنرا
تَمَدَّحَ — افتخار کرد بآنچه که ندارد - تکلف نمودن در ستایش خود - ستودن - فراخ شدن زمین
تَمَدَّحَتْ خَوَاصِرُ الْمَاشِيَةِ — فراخ شد تهیگاه چهارپا
إِمْتَدَحَ فُلَانًا — ستود آنرا
إِمْتِدَاحٌ وَامْتَدَحَ — فراخ و وسیع گردیدن زمین و تهیگاه
تَمَادَحَ الْقَوْمُ — یکدیگر را ستودند
مِدْحَة - مِدَح ج — ستایش - آنچه بدان ستایند
مَدِيح - مَدَائِح ج }
أُمْدُوحَة - أَمَادِيح ج } — ستایش و آنچه بدان ستایش کنند
تَمَادِح — (ضد دشنام)
مُمَدَّح — بسیار ستوده
(مَدَخَ) مَدْخًا - م — بزرگ گشت
مَدَخَ فُلَانًا — یاری داد او را
مَادَخَهُ — یاری کرد او را و رنگی یاری
تَمَدَّخَ — بزرگ منشی کرد و تکبر نمود
تَمَدَّخَتِ الْإِبِلُ — پرگوشت و فربه شد شتر
تَمَدَّخَتِ النَّاقَةُ — پرفتار رفت شتر
تَمَادَخَ عَلَيْهِ وَامْتَدَخَ — نافرمانی کرد بر او
تَمَادَخَ عَنْهُ — سستی و کاهلی نمود - پس ماند از او
مَدْخ — بزرگی - تمامت

رَجُلٌ مَدَّاخٌ وَمُتَمَادِخٌ — مرد شتاب کار
مَدِيخ و مِدِّيخ و مَادِخ } — بزرگ و ارجمند
(مَدَرَ) الْمَكَانَ مَدْرًا - ن و مَدَّرَ — گل اندود کرد آنجا را
مَدَرَ الْحَوْضَ — سخت گرفت درزها و سوراخ حوض را بگل بسیار و یا گچ
مَدِرَ مَدَرًا - ف — بزرگ شکم گردید
تَمَدَّرَهُ — آلوده کرد آنرا
إِمْتَدَرَ الْمَدَرَ — کلوخ را گرفت
مَدَر — کلوخ یا گل یا گل سخت که ریگ نباشد در آن - بزرگی شکم - قطعه از کلوخ
مَدَرَة - واحد
مَدَرَةُ الرَّجُلِ — خانه مرد
أَهْلُ الْمَدَرِ — باشندگان ده
يُقَالُ فُلَانٌ سَيِّدُ مَدَرَتِهِ — او بزرگ شهر خود است
مَدَرَة — کلوخ - جائیست تنگ
مَدَرِيَّة — نیزه که سنانش استخوان باشد
حِجَارَةٌ مِدَارَة — سنگهای کلوخ (از اتباع است)
مَدَرِيّ — ساکن یکرا یا کلوخ زار است
مَادِر — فرومایه ناکس
أَمْدَر — رنج زننده در جامه یا بسیار پلیدی انداز نده عاجز که حبس آنرا نتواند - مرد بی ختنه - تیره رنگ - مرد تهیگاه برآمده - مرد آلاینده پهلوی خود را به خاک - شکم بزرگ - کفتار تیره رنگ یا کفتار که بر اندامش آبله ها از سرگین باشد یا کفتار بزرگ شکم
مَدْرَاء — زن بزرگ شکم - کفتار
بَنُو مَدْرَاء — باشندگان شهر
مَكَانٌ مَدِيرٌ وَمَمْدُور — جای گل ناک
مَمْدَرَة و مُمْدَرَة — جایکه از آن کلوخ گیرند - جای پرخاک خوب

اِبِل مُمَدَّدَة و مُمَدَّدَة مؤنث شتر فربه
(مَدَسَ) الجلد مَدْسًا ـ ن مالید پوست را
(مَدِشَ) عینهُ مَدَشًا ـ ف تاریک شد و سیاهی دفت چشم او از گرسنگی
مَدِشَتْ یَدُهُ فرو هشته شد یا دست کم گوشت گردید اَمْدَش مذکر و مَدْشَاء ص مؤنث ـ مُدْش ج

مَدَشَ مِنَ الطَّعَامِ کم خورد
مَدَشَ لِفُلَانٍ مِنَ العَطَا کم داد آنرا بخشش
اَمْدَشَ و مَدَّشَ لِفُلَانٍ کم و اندک داد او را
اِمْتِدَاش یعنی گرفتن یا ربودن است
رَجُلٌ مَدَّاشُ الیَدِ مرد سست دست (زرد)
مَدَش اندک از آنچه بخشش میکنند
مَا مَدَشَنِی چیزے عطا نکرد مرا
مَدَش سستی مبالی ـ سیاهی چشم از گرسنگی یا از گرمی ـ فرو هشته وسست شدن دست ـ کم گوشت گردیدن با ریک گشتن یا سست و چالاک گردیدن

اَمْدَش مرد لاغر کم عقل
مَدَشَة سکے
(مَدَعَ) نا رجیل خالی از مغز
مَدْعِی مرد متهم در نسب
مَیْدَع ماهی کوچک
(مَدَقَ) الصَّخْرَةَ مَدْقًا ـ ن شکست سنگرا
ه (مِدَقْس) ابریشم
ه (تَمَدَّلَ) بالمَنْدِیلِ دستار بر سر پیچید
مَدِل مرد فرو مایه ـ شیر خفته
مِدْل مرد باریک اندام کم گوشت
مِدْلَاء ریگستانیست
ه (مُدْلُوج) بازو بند
(مَدَنَ) بالمکان مُدُونًا ـ ن پیوسته ماند آنجا (وهو فعل ممات)
مَدَنَ المَدِینَةَ در آمد بشهر
مَدَّنَهُ المَدَائِنَ اورا ثابت و مقیم گردانید بجائی

تَمْدِین شهر گردانیدن
تَمَدُّن نازپرورده شدن
تَمَدُّن با خلاق شهریها در آمدن
مَدِینَة ـ مَدَائِن و مُدْن و مُدُن ج شهر
مَدِینَةُ الاِسْلَامِ لقب شهر بغداد
مَدَائِن شهر بزرگ معروف نزدیک بغداد مرکز حکومت نوشیروان عادل منسوب بآن مَدَائِنِی

مَدِین شیر بیشه ـ بنده
مَیْدَان دشت ـ مکان وسیع
مَدْیَن نام شهریست
اِبْنُ المَدِینَةِ دانای حقیقت کار و کننده آن ـ دلیل و هادی ـ راهنما
(مَدَهَهُ) مَدْهًا ـ م ستود آنرا
مَادِه ص مُدَّه ج
تَمَدَّهَ الرَّجُلَ و مدح کرد و ستود آنرا
(مَادَیَ) فُلَانًا مُمَادَاةً مهلت داد آنرا
یُقَالُ فُلَانٌ لَا یُمَادِیهِ اَحَدٌ کسے با او همسره نمی شود
اَمْدَی فُلَانًا اِمْدَاءً مهلت داد آنرا
اَمْدَی الرَّجُلُ پرسال شد ـ بسیار شیر آشامید
تَمَادَی فِی غَیِّهِ در گمراهیش فرو ماند
تَمَادَی فِی الاَمْرِ رسید بغایت انکار
تَمَادَی بِنَا السَّفَرُ طول کشید و دراز شد سفر
مُدَی ـ اَمْدَاء ج نمانه ایست
مِدْیَة و مَدْیَة و مُدْیَة ـ مُدًی و مِدًی و مُدَیّ و مُدْیَات ج دشنه بکل قبضه کمان

مُدْیَة و مَدْی و مِیدَاء پایان و غایت چیزی
دَارِی مِیدَاءَ دَارِهِ خانه من پهلوی خانه او است
مَدَی البَصَرِ منتهای نظر
(یُقَالُ قِطْعَةُ اَرْضٍ قَدْرَ مَدَی البَصَرِ)
مَدْی ـ اَمْدِیَة ج آب که در حوض روان گردد

و مانده شود - حوضیکه اطراف آن سنگ نگرفته باشد - آب راهه جاده

اَمْذَحَ الْعَرَب بزرگ ترین و دور ترین آنان در مرتبه و بزرگی

مَذَاء پیشاپیش و مقابل

مُمَاذَاة و مِذَاء برگردن

مُتَمَادِي آنکه ستیزه کند و لجاجت نماید در مسئله مذکوراست

(مذی)

(مَذَجَ) الشَّيْءُ مَذْجًا - ض و تَمَذَّجَ فراخ گردید آنچیز

تَمَذَّجَ الْإِنَاءُ پرگردید ظرف

تَمَذَّجَ الْبِطِّيخُ رسیده شد خربوزه

(مَذَحَ) مَذْحًا - ف بهم سائیدن دو ران در رفتن یا شکاف بین دو سرین - شکافته گردیدن تخمها

تَمَذُّح تلیدن - ورم کردن و برآمدن شکم از سیرابی

اَمْذَح آنکه در راه رفتن هردو رانش بهم ساید - بدبوی

يُقَالُ مَا أَمْذَحَ رِيحَهُ چه بدبوی است آن

مِذْحِج انگبین میان گل انار

(تَمَذَّخَ) الرَّجُلُ با دو لب اندک اندک بنوشید یا کشیدن و جذب نفس

مَذَخ انگبین میان گل انار

(مَذِرَتِ) الْبَيْضَةُ مَذَرًا - ف تباه شد تخم

مَذِرَة ص (عامه میگویند موذرت تخمی موذرة)

مَذِرَتْ نَفْسُهُ أَوْ مَعِدَتُهُ تباه گشت و فاسد گردید

مَذِرَ الرَّجُلُ زیاد آمد و رفت میکند بجایگاه

مَذِرَ الشَّيْءُ پراکنده نمود آنرا

اَمْذَرَتِ الدَّجَاجَةُ تخم را فاسد گرداند مرغ

تَمَذَّرَ پراکنده شد

تَمَذَّرَتِ الْبَيْضَةُ تباه گردید تخم

تَمَذَّرَ اللَّبَنُ برید و پاره پاره شد شیر

يُقَالُ تَفَرَّقَ الْقَوْمُ شَذَرَ مَذَرَ پراکنده و پریشان شدند (از اتباع است)

مَذِرَة تخم فاسد - زن پلید

اَمْذَر بجا یگاه بسیار شونده

اِمْرَأَةٌ مِذْلَاد زن سخن چین

(مَذَرَق) به انداخت آنرا

(مَذَعَ) يَمْذَعُ مَذْعًا و مَذَعَة - م سوگند خورد

مَذَعَتِ الْمِيَاهُ روان شد چشمه در سرکوهها

مَذَعَ لِفُلَانٍ گفت بعض اخبار را و پنهان داشت بعض دیگر

مَذَعَ الضَّرْعُ مَذْعًا شیر از پستان نصف آنچه در پستان بود

تَمَذَّعَ الشَّرَابَ آشامید جرعه جرعه اندک اندک

مَذَّاع دروغگوی - مرد بی وفا - آنکه سر پنهان ندارد - و حفظ غیب کسی نکند - پیوسته گردنده بجائی مقیم نشود

ظِلٌّ مَذَّاع سایه پیوسته گردنده

(مَذَقَ) اللَّبَنَ مَذْقًا آب آمیخت شیر را

مَذَقَ فُلَانًا آب داد او را

مَذَقَ الْوُدَّ خالص نکرد دوستی را - آمیخت دوستی را با طمع

مَاذَقَ فُلَانًا مُمَاذَقَةً و مِذَاقًا خالص نکرد با او دوستی را

اِمْتَذَقَ الشَّرَابَ أَوِ اللَّبَنَ و اِمْتَذَقَ آمیخته شد با آب

اِنْمِذَاق آمیخته گردیدن شیر با آب

لَبَنٌ مَذْق و مَذِيق و مَمْذُوق شیر آمیخته با آب

رَجُلٌ مَذْق مرد ملول

مَذَّاق دوست با طمع غیر خالص

مُمَاذِق دوست طمعکار

ه (تَمَذْقُرٌ) برگردیدن آب

مُتَمَذْقِر مرد آمیخته نسب - ماست بریده در ظرف پاره پاره شده

چون جنبل شد هموار گردد

امذرار — جدا و پریده شد شیر نفت ـ و آب آمیخته شدن شیر و خون

(مذل) بیده مذلا و مذلا و مذالا ـ ن ذکر ستوه آمد از پنهانی سر تا بگه ناش کرد آنرا

مذلت نفسه بالشیء / ومذلت مذالة } جوانمردی کرد با چیز

مذلت رجله — بخواب شد پای او و سست گردید

مذل (مصدر) — فرهشتگی و سستی هرچه باشد

امذلال — سست فروهشته شدن ـ سستی اندام و غیر آن

رجل مذل النفس / فلان مذل الید } جوانمرد

مذل — مرد جنبنده کوچک کم گوشت

مذل — مرد تنگدل ـ ستوه آمده و بی آرام ـ شکایت کننده راز کسی ـ آنکه خود را از توان داشت ـ سست

ماذل — سست ـ آنکه ترک چیزی را کرده باشد

مذیل — بسیار کوفته شده ـ بی قرار و سست ـ فاش کننده راز ـ نرم آهن

رجال مذلی — مردان بی آرام ـ آشفته درون

مذال — مرد بسیار مذی و سست

مذله — هسته خرما ـ نقطه ای که بر سنگ باشد

ممذال — مرد بی غیرت ـ بسیار خواب شده پای

(مذمذ) الرجل — دروغ گفت

مذماذ ـ مذماذة هر ث — بسیار لاف و فریاد کن

مذماذی — زیرک خوش طبع

مذمیذ — سخت دروغگوی

مذید — دروغگوی

(مذی) الفرس مذیا ـ ض ومذی — بچراگاه گذاشت اسب را

مذی الرجل وامذی — مذی آورد مرد

یقال (کل ذکر یمذی وکل انثی تقذی) یعنی هر مردان آب را مذی گویند و در زن قذی

امذی الفرس — بچراگاه گذاشت اسب را

یقال امذ بعنان فرسک — بگذار آنرا و ترک کن

امذی الشراب — آمیخت شراب را با آب

امذاء — بی غیرتی مرد و زنان جمع کردن

ماذی مماذاة و مذاء — ملاعبت و بازی کردن زن و مرد باهم که مذی آورد ـ نرمی و سستی کردن

مذی و مذی — آب مرد که قبل از انزال منی خارج شود وقت ملاعبت

مذی — آبیکه از [illegible] خارج شود

مذیه و مذیه ـ مذیات و مذاء ج — زن

ماذی — انگبین سفید ـ سلاح آهنی هرچه باشد

ماذیة — شراب آسان فروشونده ـ زره یا سفید آن

مذاء — مرد بسیار مذی

(مر) مرا و مرورا و ممرا ـ ن — رفت و گذشت

مره وبه وعلیه — گذشت بر او

مر البعیر مرا — محکم بست شتر را بریسمان

مر بفلان مرا و مرة — مضرا غالب آمد با او ممرور ص

مره مرا و — تلخ گردانید آنرا و بر زمین کشید

امر فلانا کذا — او را به رفتن وا داشت

امر الحبل — سخت تافت ریسمان را

یقال (فلان ذو نقض وامرار) او صاحب حل و عقد است در امور

امر الشیء — تلخ گردید

امر الشیء — تلخ گردانید آنرا

امره علی الجسر — گذرانید او را بر پل

أَمَرَّه به — برانگیخت ورا بر آن

أَمَرَّ الإبل — دستش را گرفته گردانید چندان تا رام ساخت

يُقَال (ما يُمِرُّ وما يُحْلِي) — نه از او ضرری و نه سودی است کسی را

إمْرار — تلخ ناک شدن گندم – سخن تلخ گفتن – کاویدن – پیچیدن کسی تا برافکند او را

مَرِرَ مَرَرًا — تلخ گردید

مَارَّ مِرَارًا و مُمَارَّةً — کشیده شد

مَارَّ الرَّجُل — کاوید – در پیچید بر کسی تا افکند او را – گذشت و رفت

اِمْتَرَّ به و عليه — گذشت بر او

تَمَارَّ القوم — گذشتند بعض آنها بعضی

تَمَارَّ ما بينهم — خشم کردند بهم دیگر

يُقَال (هما يَتَمَارَّان) — در پی کشتی گرفتن و زمین زدن یکدیگرند

اِسْتَمَرَّ — گذشت و رفت پیوسته بر یک روش – رفت و بهشکی کرد – توانا گردید بر برداشتن چیزی – محکم و استوار شد

اِسْتَمَرَّ الرَّجُل — استوار شد کار او و صلح کرد

اِسْتَمَرَّ الشيء — یافت آن را تلخ

مَرّ — ریسمان – بیل شکل و کلنده یا دسته آنها



مَرَّة — مَرّ و مِرار و مِرَر و مُرُور و مَرّات — یکبار

يُقَال جِئْتُه مَرًّا او مَرَّتَين — آمدم یکبار یا دو بار

يُقَال لَقِيتُه ذاتَ مَرَّةٍ — ملاقات کردم او را یکبار

لَقِيتُه ذاتَ المِرار — ملاقات کردم او را بارها

مِرَّة – مِرَر و أمْرار ج — صفرا که یکی از چهار مزاج – بلغمست – استواری اندام – اصالت – زهره – توانائی خرد – تیزی خاطر – تاه ریسمان

ذُو مِرَّة — لقب جبرئیل ع

مُرّ – أَمْرار ج — تلخ – آب سیلان از درختیست که جمد میشود شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافعست جای گزیدگی کژدم – دارویست

مُرّ الصَّحاري — درخت حنظل

مُرَّة – مَرائِر ج — درختیست – سخیل

يُقَال لَقِيَ منه المُرَّتَين — دید از او سختیها و تلخیها

مُرّان — میوه درختیست

مُرِّيّ — خوراکیست مانند آبکامه

أبو مُرَّة — کنیه ابلیس

مَرِير و مَرِيرَة — عزیمت و آهنگ – ریسمان سخت تافته یا ریسمان دراز باریک

أَمْرٌ مَرِيرٌ — کار محکم

رَجُلٌ مَرِير — مرد صاحب عزم قوی

مَرِير – مَرائِر ج — خالی و فارغ از هر چیزی

مَرِيرَة — تاه ریسمان – چیری – ارجمندی نفس – ریسمان محکم بافته یا دراز باریک – آهنگ و عزیمت

يُقَال اِسْتَمَرَّت مَرِيرَتُه — استوار شد قوت بعد ضعف او

مَرارَة — زهره – تلخی

مُرار – مُرارَة واحد — نوعی از درخت تلخ و آن از بهترین علفها است هرگاه شتر بخورد لبهای او بر گردد و دندانها آشکار گردد

أَمَرّ — تلخ تر – تلخ روده – سختی – کار بزرگی

لَقِيتُ منه الأَمَرَّيْن — دیدم از او سختیها و تلخیها

الأَمَرَّان — درویشی – سخت پیری – صبر

يُقَال فلانٌ أَمَرُّ عَقْدًا منه — او محکم کار تر است از او

مُرّان — درخت بابیده – نیزه

عُقْبَة المُرّان — پشته بلند بر آمده

مُرَّيْراء — دانه تلخ گندم که دور کنند آن را

- دختر نازک اندام پرنشاط

مادورة — دختر نازمین و نرم و نازک اندام - جنبان از نشاط - تلخ و گندم

ممرّ — جای گذشتن - گذشتن

ممرور — آنکه زردی و صفرا بر او غالب باشد

قربة ممرورة — مشک پر

ممرّ — آنکه شتر جوان سرکش را فاخل ساخته دشت نگیرد

سحر مستمرّ — جادوی سخت استوار یا باطل رونده

في يوم نحس مستمرّ (آیه) — در روز سخت نحس یا روز پیوسته بدی یا در روز تلخ یا در روز گذرنده یا در روز چهارشنبه آخر ماه

بعید المستمرّ — مرد استوار در پیکار که استوه نیاید

(مرأ) الطعام مراءة - ک ف م — گوارا شد

یقال هنأني ومرأني — گوارا شد مرا طعام

مرأ الرجل مرءة - ن — خورد و مرد - جماع کرد

مرأ مرأ - ف — مانند زن شد هیئة و باکارها

مرئ الطعام — خوش و گوارا یافت آنرا

مرؤ مروءة - ک — صاحب مروت و مردی شد (وذلك أن تتمدد مروءة)

مرؤت الأرض مراءة — خوش هوا گردید آن زمین

أمرأ الطعام فلانا — گوارا گردید برا و طعام

تمرّأ — تکلف مردمی کردن

یقال فلان یتمرّأ بنا — مروت می‌طلبد بعیب و نقصان ما

استمرأ الطعام — خوش گوارا یافت طعام را

مرء ومرء ومرء - مرآن تثنیه - رجال ج من غیر لفظه جاء مرؤن بیما قال دمونث آن مرءة ومرأة بنزلة همزه ونسبت بآن مرئی است

مراءة — گوارائی طعام

مريء - أمرئة ومرؤ ج — گلوی سرخ مردم و گوسفند

مرئي — مرد با مروت - مردمی

طعام مريء — طعام گوارنده

کلاء مريء — گیاه گوارنده

أرض مريئة — زمین خوش هوا

امرؤ - امرأة مؤنث (به همزه وصل حرکت را) انسان - مرد

فتقول جاء امرؤ ورأیت امرأ ومررت بامرئ وجایز است ضم و فتح راء در کل

امرأة - نساء ونسوة ج (من غیر لفظها)

طعام ممرئ — طعام خوش گوارا

(مرت) الشيء مرتا - ض ن — نرم و تابان کرد آنرا

مرت الإبل — یکسوی کرد شتر را

مرت - أمرات ومروت وأماريت ج — دشت بی گیاه و علف

رجل مروت — مردیکه برابروش موی نباشد

مروت — زمین پوسته کم که علف نروید

مروتة (اسم مصدر) — بی گیاهی زمین

مرمريت — بلا و سختی

أرض ممروتة — زمینی که از بسیاری کم علف نروید

ه (مرتج) — مردار سنگ

(مرث) الشيء مرثا - ن — نرم کرد آنرا

مرث الصبي — خایید انگشت را

مرث الصبي ثدي أمه — مکید پستان مادر شیر کودک

مرث الرجل — زد آنرا

مرث الدواء بالماء — ترنهاد آنرا بآب

مرث التمر بيده — خرما را بدست در آب فروکرد و تکان داد تا اینکه متفرق شد

مرث الودع - ن ض — مکید مهره‌های گوش را

مرثت الناقة الحلمة — مهربان نشد شتر بر بچه بجهت بوی بد عرق آن

مرث مرثا - ن — بردبار گشت - شکیبا گردید بر خصومت دشمنان

مرث ومرث ص - تمارث ج دوم

مرث الثريد — شکسته و ریز کرد ترید را

مرثت تمرّثا — مهربان ناشدن گوسفند بر بره‌اش بسبب بوی بد عرق آن - ریزه ریزه کردن و شکستن

(مَرِجَ) الأمرُ والعهدُ والأمانةُ مَرَجًا - ف مضطرب و فاسد شد کار و عهد و امانت و فا نشد
مَرِجَ الخاتمُ فی الإصبعِ جنبید انگشتری در انگشت
مَرَجَ الدابّةَ چهارپا را بچراگاه فرستاد
مَرَجَتِ الدابّةُ چرا کردند چهارپایان
یُقالُ مَرِجَ لسانُهُ فی اعراضِ النّاسِ زبان بغیبت مردم گشاد
مَرِجَ الکذبُ زبان بدروغ گشاد
مَرَجَ السلطانُ رعیّتَهُ مردم را بحال فساد بگذاشت
مَرِجَ الأمرُ فاسد و مضطرب گردید
مَرَجَ الشیءَ بالشیءِ مخلوط کرد آنرا با آن
مَرَجَ البحرینِ یلتقیانِ (آیه) دو دریا بهم رسیده
أمرَجَ الدابّةَ گذاشت چهارپا را بچرا
أمرَجَ الشیءَ مخلوط کرد آنرا
أمرَجَ العهدَ وفا بعهد و پیمان نکرد
أمرَجَتِ الناقةُ انداخت کره را پس از شش ماه پیش از بسته شدن خون
مَرْج - مُرُوج ج چراگاه
یومُ المَرْج روز جنگ مروان لعنه الله
مارِج شعله و زبانه آتش سخت بی دود
مَرّاج آنکه خبر دروغ نسبت دهد به پیامبر و آل بیت صلوات الله علیهم اجمعین
مَرْجان - مَرْجانة واحد نوعی مروارید ریزه - شاخهای درخت دریائی سرخ و خشک
بشکل
سبزه بست
دریائی



مَرِیج - أمرِجة ج استخوان سفید میان شاخ
خوطٌ مَرِیج شاخ در آمده در شاخها
أمرٌ مَرِیج کار دشوار
سهمٌ مَرِیج تیر مضطرب
مُمراج مرد درهم آمیخته کار

ناقةٌ مِمراج شتر که عادت بر بچه نارسیده انداختن دارد
ه (مُمَرجَل) - مَراجل ج نوعی جامه نگارین
(مَرِحَ) الزرعُ مَرَحًا - ف برآمد سنبله آن
مَرِحَ السحابُ باران بارید
مَرِحَت عینُهُ تباه شد چشم او
مَرِحَ العینُ بمائها جاری شد اشک چشم
مَرِحَ الرجلُ نیک شادمان شد و خرامید بتکبر مَرِح ص - مَرحَی و مَراحَی
یُقالُ لا تَمرَح بعرضك
أمرَحَهُ او را بشادمانی واداشت
أمرَحَ الکلأُ الفرسَ شادمان کرد گیاه اسب را
مَرَّحَ الجلدَ روغن مالید پوست را
مَرَّحَ المزادةَ پر کرد توشه دان را از آب تا سوراخهای آن گرفته شود
مَرَّحَ البئرَ پاک کرد کنده ها را از خاک بجاروب
مَرَّحَ الرجلُ بسختی رفت
مِراح شادمانی - چیرگی
مَرحَی کلمه ایست که وقت رسیدن تیر بر هدف گویند
مَرحَیا تیر انداز
مَرْح و مَرَح سوراخ و درز توشه دان
مِرْحَة انبار مویز
مَرِح - مَرحَی و مَراحَی ج شادمان - خرامنده و متکبر
مَرُوح شادمان - نشاط آور
فرسٌ مَرُوح اسب خوش خرام و شادمان
قوسٌ مَرُوح کمان خوش تیر گذار
مِرِّیح - مِرِّیحین ج نیک شادمان - خرامنده
فرسٌ مِمرَح و مِمراح اسب بسیار شادمان و خرامنده
مِمراح زمین زود گیاه روئانده - چشم پر اشک
مَرَحان شادی - شادمان - مستی و سختی - روانی اشک چشم

و تباهی آن

کَرْمٌ مُمْرَح — درخت مو با دار بسته

مِمْراحَة — بسیار شادان (یقال هو لغیا به مِمْراحَة)

(مَرْحَبَ) فلانًا و به — گفت با و مرحبا یعنی جای وسیع و خوبی بدر آمدی

مَرْحَبَ اللهُ فلانًا — او را وسعه و گشایش نازل کرد

مَرْحَبَهُ — دعای بسعه و گشایش ایش کرد

(مَرَخَ) مَرْخًا ـ م — خوش طبعی کرد. مزاح نمود

مَرَخَ جَسَدَهُ — روغن مالید اندام او را

مَرَخَ العَرْفَجُ مَرْخًا ـ ف — دراز گردید و برگ آن خوشبو شد

مَرَّخَهُ — روغن مالید آن را

مَرَّخَ و أمْرَخَ العجینَ — رقیق آب دار گردانید خمیر را

تَمَرَّخَ بالدُّهن — روغن مالی کرد

مَرْخ — درخت و چوب آتش زنه

مَرُوخ — روغن و غیر آن که بر اندام مالند

مارِخ — روان

ماءٌ مارِخ — آب جاری

رَجُلٌ مارِخ — مرد روان کننده آب

مِرِّیخ و مَرِّیخ — مرد بسیار روغن مالنده بر اندام ـ درخت نرم و نازک

مِرِّیخ — مرد ارسنگ ـ احمق ـ تیر دراز چهار پر ـ نام ستاره معروف به بهرام دلالت بر جنگ و خونریزی و ظلم دارد

مُرَیْخ — کرک

مَرْخ ـ أمْرِخَة ج — شاخ کوچک درخت شاخ بزرگ

ثَوْرٌ أمْرَخ — گاو که بر او نقطه‌های سفید و سرخ باشد

مُرْخَة ـ مُرَخ ج — غوره خرما میان خلال یا غوره آن

مَرْخاء — ماده شتر تیز رو از شادانی

ه (اِمْرِخْداد) نرم و فرو هشته شدن چیزی

(مَرَدَ) مُرُودًا و مَرادَةً و مُرُودَةً ـ ن ک سرکش گردید و از همه سبقت برد

مَرَدَ علی الشیء — خوی گرفت بر آن و همیشگی ورزید

مَرَدَ الشیءَ — نرم و صیقل کرد آن را ـ برید آن را

مَرَدَ فلانًا — طعن کرد در ناموس او

مَرَدَ الخبزَ — ترکرد نان را تا نرم شود

مَرَدَ الدّابّةَ — سخت راند چهارپا را

مَرَدَ المَلّاحُ السّفینةَ — راند کشتی را بپارو

مَرَدَ الشیءَ فی الماء — مالید آن را در آب

مَرَدَ الصّبیُّ ثَدْیَ أمّه — مالید کودک پستان مادر را بدست

مَرِدَ الغلامُ مَرَدًا و مُرُودَةً ـ ف — بعد از امردی موی بر آورد و صورت و ریخ او

مَرِدَ الرّجلُ — ادامه داد بخوردن خرمای تر نهاده در شیر

مَرَّدَ الغصنَ تَمْرِیدًا و تِمْرادًا — دور کرد برگ را از درخت

مَرَّدَ البِناءَ تَمْرِیدًا و تِمْرادًا — آراسته و رخشان ساخت ساختمان را

مَرَّدَ البِناءَ تِمْرادًا — جهت کبوتران مراد بساخت

تَمَرَّدَ — مدّتی بی ریش ماند بعد ریش آورد

تَمَرَّدَ — سرکشی کرد. استکبار نمود

مَراد و مَرّاد ـ مَرادِید ج — گردن

مُرْدِیّ ـ مَرادِیّ ج — چوب و پارو که بدان کشتی رانند

مارِد ـ مَرَدَة و مارِدون و مُرّاد ج — سرکش ـ در گذرنده

بِناءٌ مارِدٌ — ساختمان بلند

مَرِید ـ مُرَداء ج — سرکش ـ در گذرنده ـ خرمای در شیر نهاده یا در آب تر نهاده

أمْرَد — ساده و بی موی ریش

غُصْنٌ أمْرَد — شاخ بی برگ

فَرَسٌ أمْرَد — اسبیکه اطراف سم او موی نباشد

مَرْد — میوه رسیده ـ میوه اراک تازه

مَرْداء ـ مَرادِیّ ج — دختر تابان رخسار ـ زنیکه بر زانو و فرج او موی نباشد ـ درخت بی برگ ـ ریگستان گسترده بی گیاه

مرید — سخت سرکش
مِرزاد — خانهٔ کوچک جهت تخم نهادن در اندرون لانهٔ کبوتران
بِناءٌ مُمَرَّد — ساختمان بلند
مُتَمَرِّد — سرکش - بیچ گریزنده
ه (مرداسنج) معرب مردارسنگ است
(مردقوش) مرزنگوش واروئیست - زعفران و بوی خوشی است مایل بسرخی و سیاهی - نرم گوش
ه (مردلة) ناهموار کردن کار را
(مَرَدَ) الخبزَ مَرْدًا - ن مالید نان را تا نرم گردد
(مَرَدَهُ) مَرْدًا - ن بدست پاره کرد و برکند از خمیر
مَرَدَ الرجل — عیبناک کرد او را - زشت گردانید
مارَدَهُ مُماردة — ممارسه و عادت کرد بآن
اِمترد عرضه — پنجه زد و عیبناک کرد ناموس او را
اِمترد شرکه — جدا کرد مال خود را از مال شریکش
اِمترد من ماله مَرْدَة و مِرْدَة — پاره از مال او گرفت
مَرْدَتان — دو برآمدگی بالای هر دو نرمه گوش
مِرْدَة — پاره و قطعه
مُرَزَة — مرغیست شبیه بعقاب که موش و خرگوش شکار کند بشکل



مَرَز — عیب و زشتی
رجل مُمَرَّز و مُمَرِّز — مرد پست قامت
عِرضٌ مَرِيز — ناموس معیب شده
(مرزبان) - مَرازِبَة ج رئیس
مَرْزُبَة — ریاست
(مَرْزَنجوش) گیاهیست مرزنگوش و مردقوش گویند
(مَرَسَ) الدواءَ مَرْسًا - ن تر نهاد و سائید در آب و مالید بدست تا حل شود اجزاء آن
مَرَسَ الصبيُّ اِصبعَهُ — انگشت خود خائید کودک

مَرَسَ یدَهُ بالمندیل — پاک کرد دست را بدستار
مَرِسَ حبلُ البكرة — ریسمان بکره بیکطرف واقع شد (یعنی بکره در یک رگ گشته شد)
مَرِسَت البكرة مَرْسًا - ف ریسمان بکره یکی از دو جانب افتاد و میان چرخ و محور آن در آمد سخت
مَرِسَ الرجل — در علاج کارها سخت کوشا است
مارَسَ الأمرَ مُمارسة و مِراسًا — همیشگی ورزید و ادامه داد کار را و سخت چسبید بدان
أمرَسَ حبلَ البكرة — باز گردانید ریسمان چرخ را بجای مجرایش
تَمَرَّسَ و امتَرَسَ — سائیده شد
تَمَرَّسَ بالطیب — آلوده شد ببوی خوش
تَمَرَّسَ بالرجل — متعرض او شد ببدی
تَمَرَّسَ بالشیء — زد او را
اِمترس الخطباء والألسن فی الخصومة — درماند زبان خطیب وقت پیکار
تمارسَ القوم — باهم جنگ و پیکار نمودند
مَرَس (مصدر) — سیر دائم
رجل مَرِس — مرد سخت چسبنده
مِرَاس - أمراس ج — روش - خوی - کارآزموده در جنگ - ریسمان چرخ وقتی که از مجرای خود بدر آمده
رجلٌ مَرِس — مردیکه در امور سخت ممارست نماید
مَرَسَة - مَرَس ج - أمراس ج ج — ریسمان
أمراس المركب — ریسمانها و طنابهای آن
مِرَاس و مِرَاسة — سختی و شدت
مَرِیس — چیزیست لغزان و تابان - اشک - خرمائی در آب یا شیر نهاده تر شود
مَرُوس — چرخ که ریسمانش از مجری افتاده باشد
مارستان — معرب بیمارستان
فَحلٌ مِراس — نر سخت و شدید
لیلةٌ مَراسة — شب دراز و دشوار
مَرمَرِیس — بلا و سختی - لغزان و تابان از هر چیزی

(بتمام علم نموهری [illegible])

گردن دراز - درشت - زبکیه
هیچ نزد باشد

(مَرَشَ) وَجْهَهُ مَرْشًا - ن خراشید روی اورا
بگرفت آنرا بسر انگشت یا ناخن
گرفت

مُرِّشَ رنجانید اورا بسخن
مَرَشَ الماءُ جاری گردد آب
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ برکند آنرا و در ربود
اِمْتَرَشَ لِعِیالِهِ بکسب ورزید برای عیال
اِمْتَرَشَ الشَّیْءَ کشید و برآورد آنرا
مَرْش - اَمْرَاش و مُرُوش ج خراش زمین بسبب
باران یا آنکه باندک باران روان
گردد - دامنه کوه
اَمْرَش - مَرْشَاء مؤنث سخت بد
مَرْشَاء گزنده از هر حیوان - زمین پرگیاه
مَرَّاش بسیار کسب کننده
مُرَاشَة حق اندک
يُقَالُ لِي عِنْدَهُ مُرَاشَةٌ برای من است نزد او حق کمی
مُرُوش خراشید گیها
تَمْرِيش باران اندک
(مَرَصَ) الثَّدْيَ وَنَحْوَهُ مَرْصًا - ن بانگشت
درهشت پستان و غیره را
مَرَصَ الرَّجُلُ مَرْصًا - ف پیشی گرفت
تَمَرَّصَ الْقِشْرُ عَنِ الشَّعِيرِ رفت پوست از جو
تَمَرُّص پریدن - رفتن
مِرْوَص شتر سریع رو
(مَرِضَ) مَرَضًا و مَرْضًا - ف بیمار شد - برگشته
و مضطرب گردید - مَرِض
و مَرِيض و مَارِض ص
اَمْرَضَ إِمْرَاضًا صاحب مال آفت رسیده
شد - بصواب نزدیک
شد در رأی - بیمار یافت اورا
اَمْرَضَ اللّٰهُ فُلَانًا بیمار گردانید اورا
مَرَّضَهُ پرستاری بیمار کرد
مَرَّضَ فِي الْأَمْرِ سستی کرد در کار و استوار

نکرد آنرا
مَرَّضَ الْبُرَّ برباد داد گندم را
تَمَرَّضَ سست شد در کار
تَمَارَضَ بیمار نمود خود را بدون علت
مَرَض و مَرْض - اَمْرَاض ج بیماری - تغییر مزاج
پس از تندرستی
يُقَالُ بِهِ مَرْضَةٌ شَدِيدَةٌ برای اوست بیماری
سخت
مَرِض بیمار
مَرِيض - مِرَاض و مَرْضَى و مَرَاضَى ج بیمار
مَرِيضَة سست حال
رِيحٌ مَرِيضَةٌ باد ضعیف
شَمْسٌ مَرِيضَةٌ آفتاب که صاف نباشد از ابر
اَرْضٌ مَرِيضَةٌ زمین سست حال - و تنگ
شده باهلش - زمین پر از جنگ
و جدال
عَيْنٌ مَرِيضَةٌ چشم خمار
قَلْبٌ مَرِيضٌ که یار اگر نا قص دین است
رَأْيٌ مَرِيضٌ آرای او منحرف از صواب
مُرَاض بیماری میوه ها
مَارِض بیمار
مِمْرَاض مرد سخت بیمار
(مَرَطَ) الشَّعْرَ اَوِ الرِّيشَ مَرْطًا - ن و مَرَّطَ
برکند موی را
مَرَطَ الشَّيْءَ جمع آورد آنرا
مَرَطَ بِسَلْحِهِ انداخت سرگین پلیدی
مَرَطَتِ الْمَرْاَةُ بِوَلَدِهَا زائید زن بچه اش را
مَرَطَ الرَّجُلُ مَرْطًا و مُرُوطًا شتافت و سرعت
کرد
مَرَطَ فُلَانًا جادوا و را بجانب در آورد
مَرَطَ الثَّوْبَ کوتاه ساخت آستین جامه را
مَرِطَ مَرَطًا - ف سبک اندام گردید - سبک
ابرو - سبک ریش و چشم
گشت
اَمْرَطَ الشَّعْرُ برکنده شد موی

أَمْرَطَتِ النَّخْلَةُ غوره افکند درخت خرما
أَمْرَطَتِ النَّاقَةُ سرعت کرد ماده شتر
مَارَطَهُ مُمَارَطَةً باهم برکندند مویرا وخراشیدند
تَمَرَّطَ الشَّعْرُ وامَّرَطَ وانْمَرَطَ برکنده مویرا - بی هم دیگر افتاد موی
تَمَرَّطَ السَّهْمُ تیر خالی از پر شد
اِمْتَرَطَ الشَّيْءَ ربود آنرا یا جمع آورد
مِرْطٌ - مُرُوطٌ ج گلیم ازپشم یا از ابریشم - سرجامه دوخته
مُرُطٌ - أَمْرَاطٌ ومِرَاطٌ ج تیر بی پر
سَهْمٌ مَرِيطٌ - مِرَاطٌ ج تیر بی پر
مَرِيطٌ بین موی بند دست و پای چهارپا وستم آن
مَرِيطَانُ دو رگ است در بدن
مِرَاطٌ تیر بی پر
مُرَاطَةٌ موی افتاده کنده یا از شانه کردن
أَمْرَطُ - مُرْطٌ ومِرْطَةٌ ج سبک اندام - سبک ابرو - سبک ریش - سبک خشم از جریان آب و موی - کرک برکنده موی - دزد - تیر بی پر یا پر افتاده
شَجَرَةٌ مَرْطَاءُ مؤنث درخت بی برگ
مُرُوطٌ سرعت رفتن و دویدن
فَرَسٌ مُرَطَى اسب سریع
مَرَطَى نوعی از دویدن
مُرَيْطَاءُ میان ناف وزهار یا میان سینه وزهار یا پوستکی نازک میان اینها یا دو رگ است که وقت بانگ کردن برآید و ورم کند - لب زیرین - موی زیر لب - آنچه اطراف ریش بچه باشد - بغل
مِرْطَاوَانِ آنچه اطراف ریش بچه باشد
مِمْرَاطٌ درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد - ماده شتر سریع رو
مُمْرِطٌ درخت خرما غوره افتاده - ماده شتر شتاب رو

٥ (مَرَطَلَة) همیشگی ورزیدن کاری یا در فساد - بخل و غیر آن آلودن - در پوستین مردم افتادن
مَرْطَلَ فُلَانًا بِالطِّينِ أَوْ بِالْمَطَرِ آلوده و تر شد او بگل یا باران

(مَرَعَ) بِالدُّهْنِ مَرْعًا - م روغن مالید
مَرَعَ شَعْرَهُ شانه کرد موی را
مَرَعَ الْمَكَانُ مَرْعًا ومَرَعًا ومَرَاعَةً - ن ف ک علفناک گردید و سبز شد
مَرِعَ الرَّجُلُ افتاد در سبزه زار
أَمْرَعَ الْمَكَانُ برگیاه شد آنجا
أَمْرَعَ رَأْسَهُ روغن بسیار مالید بر سر او
أَمْرَعَ الْقَوْمُ رسیدند و یافتند علف زاری
إِمْرَاعٌ بفراخی آب و علف رسیدن - صاحب شتران بعلف رسیده شدن - فضله انداختن از ترس
أَمْرَعْتَ فَانْزِلْ بمقصد رسیدی پس فرود بیا
تَمَرَّعَ شتافتن یا چراگاه جستن - جنب بدن پی از خشم
اِمْتَرَعَ فِي الْبِلَادِ در زمین سیر کرد
مَرْعٌ - أَمْرُعٌ وأَمْرَاعٌ ج چراگاه
مَكَانٌ مَرْعٌ جای علف زار و سبز
رَجُلٌ مَرِعٌ مرد چراگاه جوی
مُرَعَةٌ ومِرَاعٌ پیه
مُرُعَةٌ ومُرَعَةٌ - مُرَعٌ ومِرْعَانٌ ج مرغیست شبیه دراج
مَكَانٌ مَرِيعٌ - أَمْرَاعٌ وأَمْرُعٌ ج جای علفزار - چراگاه پر آب و علف
مَارِعٌ جای پرگیاه
أَرْضٌ مَرْعَةٌ - أَمَارِيعُ ج زمین فراخ و ارزان
مِمْرَاعٌ چراگاه فراخ آب و علف
مَمَارِيعُ الْأَرْضِ (لا واحد لها) جاهای خوب و برگزیده

زمین
مُمرِعٌ علف زار
قومٌ مُمرِعونَ صاحب شتران بفراخی رسیده
(مرعز) ومِرْعِزّی ومَرْعِزّی ومِرْعِزاءُ ومَرْعِزاءُ موی نرمیکه زیر موی حیوان است ـ پشم نرم
(مَرَغَ) الحیوانُ العشبَ مَرْغًا ـ م گیاه تازه چرید
مَرَغَ فی العشبِ جای گرفت در گیاه و غلطید در آن
مَرَغَ البعیرُ کف انداخت شتر از دهان
مَرَغَ عِرضَهُ مَرَغًا ـ ف عیبناک کرد ناموس او را
مَرَّغَهُ فی التراب تمریغًا و تمراغًا غلطانیدش بخاک
مَرَّغَ رأسَهُ بسیار روغن مالید سر او را
مارَغَهُ قریب و خدعه نمود ندا بکدیگر
مارَغَهُ بالتراب و در بخاک جسبانید
أمْرَغَ خواب رفت و روان شد آب دهان ـ بسیار ناصواب گفت
أمْرَغَ العجینَ نرم و رقیق کرد انید خمیر را
أمْرَغَ عِرضَهُ عیبناک کرد ناموس او را
تَمَرَّغَ فی التراب بخاک غلطید
تَمَرَّغَ فی الأمر رفت و آمد کرد در کار و دودل شد
تَمَرَّغَ علی فلانٍ درنگی کرد
تَمَرَّغَ الحیوانُ از دهان لعاب چکید
تَمَرَّغَتِ الناقةُ طولانی کرد چریدن را در مرغزار
تَمَرَّغَ الرجلُ برخود پیچید از درد ـ دور شد از بدی ـ درخشان و لغزان نمود اندام را ـ روغن مالید خود را
مَرَغ لعاب دهان ـ مرغزار یا برگیاه ـ روغن مالی ـ جمع آمدن شکل کوسفند
شعرٌ مَمْرُوغ موی بسیار روغن پذیر
مَراغ غلطیدنگاه چهارپا

مَراغَةٌ جای غلطیدن چهارپا ـ ماده خرکه منع نکند نر را اشتری آزادکه او نیکو نیمار کشنده شتر است
هو مَراغَةُ مالٍ
مارِغ احمق
أمْرَغَ ـ مُرْغاء مؤنث مُرغ ج مرد آلوده بروائل
بکاءٌ مُمْرَغ شتران جوانه کف انداز نده از دهان (واحد لها)
مَراغَة غلطنده
مُمَرَّغَة روده شبیه کیسه
مُتَمَرَّغ جای غلطیدن
(مَرَقَ) السهمُ مُروقًا ـ ن گذشت تیر از صید و از آن بدر رفت
مَرَقَ من الدین بیرون رفت از دین بگمراهی یا بدعت
مَرَقَ القِدرَ مَرْقًا ـ ض ن بسیار کرد شوربا در دیگ
مَرَقَ الجلدُ کنده موی پوست را پس از آنکه بر آن سرگین یا نمک پاشیده تا بدبوی و تباه بگردد
مَرَقَ بالرمح نیزه زد
مَرَقَ الطائرُ فضله انداخت
مَرِقَتِ البیضةُ مَرَقًا ـ ف تباه شد تخم مرغ
مَرِقَ النخلةُ و أمْرَقَ ریخت میوه آن
أمْرَقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا
أمْرَقَ الجلدُ هنگام کندن موی و پشم آن شد
إمْراق اندام پنهانی آشکار کردن ـ بسیار کردن شوربا ـ هنگام موی بر کنده شدن پوست را
مَرَّقَ آوازه غنا خواند
مَرَّقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا
تَمْریق سرود فرومایگان گفتن
تَمَرَّقَ الشعرُ کنده شد موی
تَمَرَّقَ الثوبُ پذیرفت رنگ عصفر را
إمْتَرَقَ و إمَّرَقَ السهمُ گذشت تیر از صید و در رفت از آن
إمْتَرَقَ الشیءُ گذشت و نفوذ کرد و سرعت

إِمْتَرَقَ السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از غلاف
مَرَقٌ - أَمْرَاقٌ و مُرُوقٌ ج پوست بوی گرفته - گوشتیکه در پوست باز کرده مانده باشد - سرود و فرو مایگان - خارخوشه
يُقَالُ أَصَابَهُ ذٰلِكَ فِي مَرَقِكَ این مصیبت رسید باو از جرم تو یا بسبب تو
مُرِقٌ پشم بوی گرفته
مُرُقٌ گرگهای پشم ریخته
مَرَقٌ و مَرَقَةٌ شوربا
مُرَاقَةٌ موی و پشم برکنده از پوست - گیاه برکنده اندک برای چهارپایان
مَارِقٌ - مَارِقُونَ و مُرَّاقٌ ج از دین بدر رونده
مَارِقَةٌ گروه خوارج نهروان که از دین خارج شدند
مُرِّيقٌ و مِرِّيقٌ گیاهیست که آنرا عصفر خوانند محج
مُمَرِّقٌ سرودگوی - حبابهای کره
مُمْتَرِقٌ اسب فربه شده گرفته
مُتَمَرِّقٌ رنگ گردیده بگیاه عصفر یا زعفران
مُتَمَرِّقٌ گوشت بسیار چرب
لَحْمٌ مُمَرَّقٌ خشم گرفت

(مَرْمَرَ)

مَرْمَرَ الْمَاءَ روان کرد آبرا بر زمین
تَمَرْمَرَ الرَّمْلُ جنبید ریگ
تَمَرْمَرَ الْجِسْمُ لرزید جسم
تَمَرْمَرَ عَلَى أَصْحَابِهِ امارت و بزرگی کرد بر آنان
مَرْمَرٌ سنگیست معروف - نوعی از چادرهای زنان - انار پر آب بدون پیه - دختر نرم و نازک اندام - لرزان از هر چیزی
مَرْمَارٌ انار پر آب - دختر نرم و نازک اندام
مَرْمَارٌ و مَرْمَارَةٌ جنبنده از نشاط
مُرَامِرٌ نرم و نازک - جنبان - ناچیز و باطل

مَرْمَارَةٌ باران بسیار

(مَرْمَرِيسٌ) نرم - سخت - بیش آمدی بزرگ - گردن دراز - بلا و سختی

مَرْمَرِيسٌ

(مَرِنَ) کرگدن حیوانیست بشکل مردانیه



(مَرَنَ) مُرُونَةً و مُرُونًا و مَرَانَةً - ن زده
نرم گردید باندکی سختی
مَرَنَتْ يَدُهُ عَلَى الْعَمَلِ } سخت گردید دست
مَرَنَ وَجْهُهُ عَلَى الْأَمْرِ } و رویش بر کار
مَرَنَ عَلَى الشَّيْءِ مُرُونًا و مَرَانَةً خوی کرد و معتاد شد بر آنچیز
مَرَنَ الْجِلْدَ مَرْنًا - ن نرم کرد پوست را
مَرَنَ فُلَانًا عَلَى عَدُوِّهِ گریخت از دشمن
مَرَنَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد او را
مَرَّنَ وَجْهَهُ عَلَى الْأَمْرِ سخت گردید روی او بر کار
تَمْرِينٌ نرم گردانیدن - بر زمین زدن - معتاد ساختن کسیرا بچیزی
مَارَنَتِ النَّاقَةُ مِرَانًا آبستن نمود آنرا و شتر یا بسیار کشیده شد و آبستن نگردید مُمَارِنٌ ص
تَمَرُّنٌ افزون شدن - افزون کردن - برکنار بودن معتاد شدن بر چیزی
تَمَارَنَتِ النَّاقَةُ سپری شد شیر شتر
مَرْنٌ - أَمْرَانٌ ج پوستین و جامه - چرم نرم - عطا - کناره و جانب - گیاهیست
مَرْنَا الْأَنْفِ دو طرف بینی
مَرَنٌ حال و خوی - بانگ و پیکار
يُقَالُ هُمْ عَلَى مَرَنٍ وَاحِدٍ ایشان بر یکحال و اخلاق‌اند
مَرَنٌ دو چوب بسته در تنه درخت که

در آن باغبان خواب کند
مارِن — نی یا سرآن یا زمه طبی - نیزه نرم
مُرّان - مُرّانَة واحد — نیزه لرزان - درختیست که از آن چوب نیزه سازند
أمَرانُ الذِراع — پی دست و دوش
مَیْرُون — نزد نصاری روغن مقدسی است که مسح میکنند در بعض اسرار کنیسه
إنّه لَمَمْرُونُ الوَجه — او سخت روی است
(مَرْوَة) - مَرْو ج — سنگیست سفید درخشان آتش گیرانه یا سخت ترین سنگها
مَرْوَراة — بیابان و زمین که چیزی نروید
مَرْو — نوعی از ریاحین
یُقالُ قَرَعَ الدَهْرُ مَرْوَتَهُ — بلا و سختی نازل شده بر وی
(مَرِهَت) عَیْنُهُ مَرَهًا - ف — بی سرمه شد چشم یا تباه گردید یا سفید گشت سرمه از اطراف چشم
أمْرَه و مَرْهاء ص
مُرْهَة — سفیدی خالص - زمین پست کو دال
رَجُلٌ مُرَّهُ الفُؤاد — مرد بیمار دل
شَرابٌ أمْرَه — شراب خالص
(مَرْهَمَ) الجُرْحَ — مرهم نهاد بر جراحت
مَرْهَم - مَراهِم ج — اتخاذ دواجات نرم سازند و بر زخم نهند
(مَرَى) الناقةَ مَرْيًا - ض — بسود سر پستان را و مالید
مَرَى الشیءَ — بر آورد آن را
مَرَى الدَمَ — روان کرد خون را
مَرَى حَقَّهُ — منکر شد حق او را
مَرَی الرِیحُ السَحابَ — گشایند و حلب کرد باد ابر را
مَرَی الفَرَسُ — اسپی بر روی سه پای خود ایستد و چهارم را بر زمین بساید
مَرَی فُلانًا مِائَةَ سَوْطٍ — زد او را صد تازیانه
مَرَی الفَرَسُ — بدست و پای ساید زمین را یا پای کشان رفت از لنگی

ولنگی یا با سه پای رفت و دیگر را کشید بر زمین
أمْرَتِ الناقةُ — بسیار شیر شد شتر
مارَی مِراءً و مُماراةً — جدال و پیکار نمود با او و خصومت نمودند با یکدیگر
تَمارَیا
إمْتَرَی فِي الشیءِ — بشک شد در آن چیز
إمْتِراء — بر آوردن چیز را
إمْتَرَی واسْتَمْرَی اللَبَنَ — فشرد و دوشید شیر را
تَمَرَّی بِهِ — آراسته شد بآن
مِرْیَة و مُرْیَة — جدال و پیکار و خصومت - شتر پر شیر - شک
ناقةٌ مَرِیّ - مَرایا ج — شتر بسیار شیر یا آن بچه که بدست ساییده دوشند آن را
مَرایا — رگهای که از شیر پر شود و بیرزد
مارِي — گوساله سفید تابان بدن - گلیم کوچک مخطط - شکار کننده - سنگخوار - شلوار نگارین - پشمی - جامه کهنه یا سرسرین
مارِیَة — زن سفید درخشان تابان بدن - گوساله ماده سفید رنگ - گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن
ناقةٌ مُمْرِیَة — شتر که آب نر را در رحم جمع کرده باشد
أمْرٌ مُمْرٍ — کار استوار
مُمْرِیَة — گاو ماده یا بچه سفید تابان رنگ
(مَزَّ) الرَجُلُ مَزازَةً - ض — فاضل گردید
مَزَّ الشیءُ — افزون گردید
مَزِیز ص
مَزَّ الطَعامُ — خوش مزه گردید
مَزَّ الشیءَ مَزًّا - ن — لمس آن نمود
مازَّ بینهما مُمازَّةً — دوری انداخت میان آندو
مَزَزَهُ — او را صاحب فضل دید
مَزَّزَهُ بكذا — برتری داد او را بر آن
تَمَزَّزَ الشَرابَ — نوشید آن را باد و لب اندک اندک یا کشیدن و جذب نفس

تمازت به الیه دور شد نیت وی

مزز سخت

یقال هذا امر مزز این کار سخت و مشکل است

مززه یکبار رسیدن ـ می خوش مزه

مزیه اندازه ـ افزونی

یقال لہ مزیۃ علیہ برای اوست افزونی بر او

مززه مزه مونث می خوش (آنچه طعمش بین شیرین و ترش باشد)

مُز و مزاء و مززة شراب ترش و شیرین

مززه اندک

یقال ما بقی فی الاناء الا مززة نیست باقی در ظرف مگر اندکی

مزز افزونی بسیاری ـ آسایش زمان

مزاهیر افزون ـ اندک و سخت

(عزیز مزاهیر از اتباع)

امز ـ مزاء مونث سخت

مزازه بسیاری

(مزج) الشراب بالماء مزجا ـ ن آمیخت شراب را با آب

مزج القوم برکیدیگر افزولیدند و شوریدند

مازجه ممازجه باهم مخالطت کردند و مفاخره نمودند

مزج السنبل زرد شد بعد از سبزی

مزج فلانا عطا کرد او را چیزی

تمازجا مخالطت نمودند و آمیختند

امتزج به آمیخته شد بآن

مزج و مزج عسل ـ آب که مخلوط بشراب شده

مزج و مزیج بادام تلخ

مزاج الشراب آنچه بآن آمیزند شراب را

مزاج البدن آنچه بدان اندام سرشته شده از طبایع

مزاج ـ امزجة ج ناوه شتر ـ نام موضعی است

مزجج ـ موازجة ج موزه (معرب است)

دخل مزاج مردیکه بریک اخلاق نباشد

(مزح) مزحا و مزاحة و مزاحا ـ ف خوش طبعی و مسخرگی نمود

مزج السنبل رنگ گرفت آن و بار آورد

مازحه ممازحة و مزاحا مسخرگی و خوش طبعی نمود با کسی

تمازح باهم خوش طبعی و مزاح کردن

تمزح به خوشحال شد بآن

مزح خوشه سنبل

مزاح و مزاحة خوش طبعی مسخرگی

مزاح بسیار مسخرگی کن

ومزاحه مردیکه خوش طبعی کنند

(مزد) سرما ـ نوعی جامع

یقال ما رایناه مزدا فی هذا العام ندیدیم امسال سرما را

(مزر) من اللبن مزرا ـ ن آشامید اندک اندک

مزز اللبن آشامید شیر را بمهلت چشیدن

مزز القربة پر کرد مشک را

مزز مزارة ـ ک زیرک و سخت دل و نافذ در امور گردید

مزز تمزیرا پر کرد مشک را

تمزز النبیذ نوشید شراب اندکی را به یکبار نوشید

تمزز باقی شیر دوشیدن

مزیر مرد خوش طبع زیرک

مِزْر احمق ـ اصل هر چیزی ـ شراب جو و ارزن

هو کریم المزر او کریم الاصل و نژاد نیکو است

مزیر ـ امازر ج مرد خوش طبع زیرک سخت دل و نافذ در امور

هو من امازر الناس او از افاضل مردم است

مزیره یکبار رسیدن

(مزع) الظبی مزعا ـ م بسرعت گرد آهو یا نرم دوید

مزع البعیر مزعا و مزعة بسرعت رفت شتر

مزع القطن و مزع حلاجی کرد پنبه را

مزع الشیء پراکنده و جدا نمود آنچیز را

تمزع منقطع شد از خشم

تمزعوا الشیء بینهم پاره پاره کردند آن را بین خود

مَزِعَة - مِزَع ج پاره از پر و پشم
مُزعة و مِزعة پاره گوشت - جرعه آب -
پاره مانده چوب یا پاره از چیز
مُزاعة ریزه و شکسته چیزی
مُزاع خارپشت
مَزِعي سخن چین
فرسٌ مُمْزِع اسب سریع
(مَزَقَ) الثوبَ مَزْقًا و مَزَقَةً - ض ن پاره کرد جامه را
و درید
مَزَقَ عرضَهُ طعن نمود و عیب کرد ناموس آبرو را
مَزِق ص - مَزِقون ج
مَزَقَ الطائر سرگین انداخت
مَزَّقَ الثوب بسیار درید و پاره کرد جامه را
یُقال مَزَّقَهم الله کل مُمَزَّق پراکنده کند خدا ایشان را
تَمَزَّقَ پاره گردیدن جامه
تَمَزَّقَ القومُ پراکنده گردیدند گروه
اِمْتَزَقَ پاره گردید
مُزَقَة مرغیست کوچک
مِزَق - مِزْقَة واحد پاره ای جامه دریده
ثوبٌ مِزَقٌ و مُزَّقٌ و مَزِیقٌ جامه پاره
ناقةٌ مِزاقٌ ماده شتر تیزرو
(مَزَرَ مَزْرَه) جنبانید او را
تَمَزَّرَ جنبید
تَمَزَّرَ للقیام مهیا شد برای ایستادن
پا برخاست
(مَزَنَ) مُزُونًا و مُزُونَةً - ن گذشت بر اراده
خود و رفت
مَزَنَ وجهُهُ روشن گردید روی او
مَزَنَ من العدو گریخت و فرار کرد
مَزَنَ القربة و مَزَّنَ پر کرد مشک را
مَزَّنَ فلانًا ستود او را بر صاحب منصبی
تَمَزَّنَ رفت در سر خود گذشت
تَمَزَّنَ علی القوم افزونی و سخاوت کرد بر ایشان
تَمَزَّنَ علی الامر مداومت کرد بر آن
مُزْن ابر یا ابر سفید یا پر آب آن - باران

مِنهُ حَبُّ المُزن
مُزْنَة باران - ابر سفید
ابنُ مُزْنَة ماه نو
مَزَن عادت و خوی - روش و حال
یُقال ما زال علی هذا المَزَن همیشه بر این عادت و روش است
یومُ مَزَن روز گریختن از دشمن
مازِن تخم مور
مُزَیْنَة قبیله ایست و نسبت بایشان مُزَنی
(مَزَهَ) مَزْهًا - ف خوش طبعی و مزاح کرد
مُمازَهة با یکدیگر مزاح و شوخی کردند
ه (اِمْزَهَلَّ) گشاده گردید و برطرف
شد ابر از هوا - گداخته و آب
شد برف (مقلوب مهلال)
(مَزَأَ) مَزْأً - ن تکبر کرد
مَزَّأَه مَزْأَةً افزونی کرد او را و بستود
تمازی القومُ فضیلت یافتند به دیگر
مَزْو و مَزِیَّة - مَزایا ج } افزونی و فضیلت از
مازِیَة - مازِیات ج } علم و کرم و شجاعت
و آنچه بآن امتیاز انسان بچیزها
(مَزِیَ) مَزْیًا - ض بزرگ منشی نمود
مَزَّی تمزیةً ستود و مدح کرد
قعد عنی مُمازِیًا دور نشست از من دوری کرده
مُزاة مردان سرکش و سخت بی رحم
مَزِی مرد خوش طبع و زیرک
مازِی مخالف و دور
مازِیَة - مازِیات ج } افزونی از علم یا کرم یا
مَزِیَّة - مَزایا ج } شجاعت و غیره از آنچه
بآن امتیاز انسان و چیز دیگر
است
(مَسَّ) الشیءَ مَسًّا و مَسِیسًا و مِسِّیسَی - ن ف
مسح کرد و سود آن را
مَسَّ المریضُ او الکِبَرُ فلانًا بیماری یا پیری فرا رسید او را
مَسَّت الحاجةُ الیه نیاز بسوی آن کشاند
مَسَّهُ الشیطانُ بنُصبٍ او عذاب رنج و عذاب
رسانید او را شیطان

يُقال مَسَّتْ بك رَحِمُ فُلان قرابت وبا تو نزدیک است

مُسَّ ـ ل دیوانه گردید

مَمْسُوس ـ ص

ماسَّهُ مُماسَّةً ومِساساً جماع کرد او را

أَمَسَّهُ الشیءَ او را بسَّ گردانید و او داشت

یُقال أَمَسَّ وَجْهَهُ الماءَ آب بصورتش زد

أَمَسَّ یَدَهُ الطِّیبَ خوشبو گردانید خود را

تَماسَّ التَّنبیان مسح نمود یکی دیگر را

تَماسَّ (ومنه قوله مِن قَبلِ أَن یَتَماسّا) جماع کردن

حاجَةٌ ماسَّةٌ تقاضای مهم ـ حاجت سخت

یُقال بَینَهُم رَحِمٌ ماسَّةٌ بین ایشان خویشی نزدیک است

مَساسِ ومِساسِ مالش (اسم فعل بمعنی امر)

لا مِساسِ (مبنی بر کسر) مسح مکنید

مَسُوسٌ من الماءِ اینکه دست رس باشد و تشنه سیراب شود بین شور و شیرین ـ هرچه فرو نشاند سوزش تشنگی را ـ آب صاف شیرین

مِسٌّ مِس و نیز بعربی نحاس گویند

مَسٌّ دیوانگی ـ مالش

مِنهُ ذُوقُوا مَسَّ سَقَر (آیه) بچشید عذاب نخستین دوزخ را که برسد شما را

وَجَدَ مَسَّ الحُمَّی حالت اولیه تب رسید او را

أَمَسُّ (اسم تفضیل)

(یُقال هُوَ أَمَسُّ مِن ذلک بِکَذا)

مَسیسُ الحاجَةِ جائی که حاجت بسوی آن کشاند

مَسَّاسٌ بسیار سخت مسح کننده

مَمْسُوس دیوانه

مُماسَّة جماع کردن

(مَسَأَ) مَسْأً ومُسُوءاً ـ م مباک گردید

مَسَأَ الشیءَ درنگ کرد در رفتار

مَسَأَ الحَقَّ سپس و عقب انداخت حق کسی را

مَسَأَ الطَّریقَ میانه راه رفت

مَسَأَ علی الشیءِ همیشگی و ادامه داد بر آن

مَسَأَ الرَّجُلَ بالقَولِ نرمی کرد در سخن با او ـ فریفت او را

مَسَأَ بَینَهُم وأَمْسَأَ فساد و فتنه انداخت بین ایشان

تَمَسَّأَ الثَّوبُ کهنه و دریده گردید جامه

مَسْأً میاسکی

مَسْءُ الطَّریقِ میانه راه

ماسِئٌ میاک

(مَسَحَ) الشیءَ مَسْحاً ـ م زائل شد اثر از آنچیز

یُقال فی الدُّعاءِ للمَریضِ مَسَحَ اللهُ ما بِکَ مِن عِلَّةٍ خدا کسالت ترا برطرف کند و عافیت بخشد

مَسَحَهُ بالدُّهنِ دست خود را بروغن بیالود و بدن او را بسایید

مَسَحَهُ بالسَّیفِ برید آنرا با شمشیر

مَسَحَ ذَوائِبَ المَرأَةِ شانه کرد گیسوان زن را

مَسَحَ کَلاماً سخن خوش گفت و دروغ گفت (از اضداد)

مَسَحَهُ اللهُ آفرید خدا تعالی او را نیک یا آفرید او را ناقص جامع (از اضداد) زد او را

مَسَحَ فُلاناً برید گردن او را

مَسَحَ عُنُقَهُ

مَسَحَ الإبِلَ راند شتر را همه روزه و رنجانید او را

مَسَحَ سَیفَهُ شمشیر را کشید از نیام

مَسَحَ الأَرضَ مَسْحاً ومِساحَةً پیمود زمین را

مَسَحَ القَولَ تَمساحاً دروغ گفت

مَسَحَ فی الأَرضِ مُسُوحاً رفت در زمین

مَسِحَ البَطنُ مَسَحاً ـ ف سائیده شد شکم از درشتی جامه

مَسِحَ رُکبَتُهُ بهم سائیده زانوان

مَسَحَ المَرأَةَ جماع کرد زن را

مَسَحَ الشیءَ زائل گردانید اثر آن را

مَسَّحَهُ بالدُّهنِ آلوده کرد بروغن او را

مَسَّحَ فُلاناً گفت با او سخن خوش تا بفریبانید

اورا

مَسَحَ الإبلَ — پشت ریش ولاغر نمود شتررا

ماسَحَهُ مُماسَحَةً — باهم نرمی نمودند در گفتار

تَمَسَّحَ بالماءِ وَمِنَ الماءِ — شستشو کرد بآب

تَمَسَّحَ الشّيءَ — دست مالید آنرا

يُقالُ فلانٌ يُتَمَسَّحُ بِهِ — او میمنت میگیرد بدان بجهت بزرگی او

تَماسُح — باهم راست شدن در سخن

تَماسَحُوا على كذا — سوگند خوردند بر خرید و فروخت

اِمْتَسَحَ السَّيفَ — شمشیر از نیام کشید

مِسْح — مُسُوح وأمْساح ج پلاس

مَسْحَة — برای مزه بود - اثر کمی که باقیماند و باقیمانده از چیزی

(عَلَيهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمالٍ أو هُزالٍ)

مَسْح — سائیدن شتران از درشتی جاده - بهم سائیدن دو ران

مِساحَة (مصدر) — اسم از مسح زمین

عِلْمُ المِساحَة — علم بحث شود از خطوط وساحت وسطوح واجسام واحجام

مَسِيح — پاره از نقره وطلا - مرد بسیار جماع کننده - دوست - خوب روی - یک چشم - دروغگو - عرق - خوی - درم ساده بدون نقش - بروغن مالیده - مرد بسیار سیر و سفر کننده - نام حضرت عیسی بن مریم علیه السلام - نام دجال

رَجُلٌ مَسِيحُ القَدَمَين — مردیکه پاهای او برابر باشد

مَسِيحي — آنکه عقیده خود بر و حضرت عیسی بسته

مَسِيحَة - مَسائِح ج — یک گیسوی - کمان - قطعه از نقره

ماسِح — بسیار دروغگوی - بسیار جماع کننده - شانه کننده

ماسِحَة - مؤنث - مَواسِح ج — آرایش کننده

مَسّاح — بسیار مسح کننده - آنکه زمین بپیماید - آنکه راستش بساید از جامه درشت

أَمْسَح — آنکه پای او برابر و هموار باشد - دروغگوی

مَكانٌ أَمْسَح - أَماسِيح ج — جای پر از سنگریزه برابر

مَسْحاء - مِساح ومَساحِي ج — زمین هموار و پر از سنگریزه - زن لاغر سرین خرد پستان - زن یکچشم - هموار پای - زن بسیار سیر کننده - زن بسیار دروغگوی - آنکه رانش بهم ساید

أُمْسُوح — هر چوب دراز کشتی

مِسِّيح — بسیار دروغگوی - زشت پلید خوی

مِسْاح — تنگ بشکل - مرد دروغگوی بدخوی



تِمْسَح وتِمْسَاحَة — نهنگ بدان مسح کنند

مِمْسَح — دروغگوی

مَمْسُوح — رخسار و دستار درشت - بسیار دروغگوی - آنکه رویش برابر و مالیده باشد

(مَسَخَهُ) مَسْخاً - م — برگردانید صورت اورا بصورت قبیحی

يُقالُ مَسَخَهُ اللهُ قِرداً - مَسْخ ومَسِيخ ص — اورا بصورت بوزینه گردانید

- مُسُوخ ج

مَسَخَ الكاتِبُ — بسیار اشتباه کرد در نوشتن

مَسَخَ النّاقَةَ — لاغر گردانید اورا

مَسَخَ طَعْمَهُ — بدمزه ساخت آنرا

أَمْسَخَ الوَرَمُ — منحل شد ورم

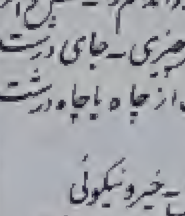
تَمَسَّخَ العَزْلُ — بریده گردید رشته

اِمْتَسَخَ وانْمَسَخَ العَضُدُ — بسیار کم شد گوشت بازو

اِمتَسَخَ السَّیفَ از نیام کشید شمشیر را
مَسِخَ صورت برگردانیده - زشت
خلقت - بدهیئت - احمق
- سست - گوشت بی مزه
- بی نمک
مَسیخ زشت - صورت برگردانیده
مَسیخَة نوعی گستردنی
ماسِخیّات کمانهای منسوب به ماسخ نام کسی
ماسِخیّ منسوب بکمان ساز
اَمسَخ بد مزه
اُمسوخ گیاهیست
فَرَسٌ مَمسوخ اسب کم گوشت سُرین
اِمرَأَةٌ مَمسوحَةُ العَجُز زن لاغر سُرین
(مَسَدَ) الحَبلَ مَسدًا - ن تافت ریسمان را
مَسَدَ فِی السَّیر درنج انداخت و مانده گردانید
چهارپا را
مَسَدَ البَطن نرم و برابر گردید شکم
مَسَدَ الشَّیءَ وعلی الشّیءِ سخت دست برا او
بمالید
مَسَد - مِساد و اَمساد ج ریسمان از پوست
خرما یا از پوست درخت مقل
یا از پوست هر چیزی و یا ریسمان
از لیف سخت تافته
حَبلٌ مِن مَسَد (آیه)
مِساد خیک روغن و عسل
هُوَ اَحسَنُ مِسادُ شَعرٍ مِنکَ او نیکوتر است
از تو در بافتگی موی
جارِیَةٌ حَسَنَةُ المَسد دخترک نیک و خوش اندام
مَمسود - مَمسودة نعت مرد نیک درشت استخوان
- استوار خلقت
ه (مَسَرَهُ) مَسرًا - ن کشید آنرا و بیرون
آورد آنرا نرمک
مَسَرَ النّاس بدی مردم شناخت و سخن
چینی نمود و تحریص و ترغیب
نمود و برانگیخت ایشان را

(مَسَطَ) المِعیَ مَسطًا - ن بمالید روده را تا آنچه
در آنست خارج شود
مَسَطَ الثَّوب برگرد جامه را سپس بمالید بدست
تا آبش خارج شود
مَسَطَ فُلانًا بِالسِّیاط بتازیانه زد او را
مَسَطَ السِّقاء بانگشت بر آورد آنچه در مشک
شیر بود
ماسِط آب و گیاه شور و هر چیز شور
که شکم راند - گیاهیست که
شکم شتر راند
مَسیط و مَسیطَة آب تیره - آب تیره مانده ته
حوض بد بوی - سیل اندک
گل ولای - نزدیک بارور گردانند
مَسیط
مَسیطَة چاه شیرین که آب فاسد درآید
- آب که میان چاه و حوض ران
باشد و بدبوی گردد -
رود باریکه در آن آب اندک
روان باشد
مُستَبطَة سیل بسیار اندک
(مَسعٌ) باد شمال است آنرا
مَسعُ الرَّجُل مرد بسیار سیر و توانا بر آن
ه (اَمساغ) } یکسوی گردیدن
اِمتِساغ
(مَسَکَ) بِهِ مَسکًا - ن تعلق بآن یافت و بوی
کرد - چنگ زد بآن
مَسَکَ بالنّار جستجوی آتش کرد در زمین یا
پوشانید بخاکستر و دفن کرد
مَسُکَ السِّقاءُ مَساکَةً بسیار آب گرفت مشک
گرفت و چنگ زد او را
اَمسَکَهُ
اَمسَکَ بِهِ تعلق بآن یافت و بوی کرد
اَمسَکَ الشَّیءَ عَلی نَفسِهِ بند کرد و باز داشت آنرا بر خود
اَمسَکَ اللهُ الغَیثَ نفرستاد باران را
اَمسَکَ عَنِ الاَمرِ امتناع کرد از آن کار
اَمسَکَ عَنِ الکَلامِ خاموش شد از سخن
مَسَّکَهُ خوشبوی کرد آنرا

مسك به — چنگ زد بآن - بسیار زد بآن
تمسّك به و تماسك و امتسك — چنگ زد بآن
تمسّك — باز ایستاد از آن
یقال امتسك في البلد — مقیم آن شهر شد
استمسك به — چنگ زد بآن و تعلق یافت
استمسك عن كذا — امتناع کرد از آن
استمسك بوله — حبس بول کرد
استمسك الرجل على الراحلة — توانائی سواری داشت ولکن امتناع نمود از سوار شدن
مسك - مُسُك و مُسوك ج — پوست بالخصوص پوست بزغاله (وقطعه منه مَسَكة)
مسك — لاك پشت یا استخوان ماهی که از آن شانه سازند - دست بند و خلخال ماهی - دندان فیل
مسكة — جاییکه آب ایستد - پوستکی که روی کودک یا کره اسب کشیده باشد - جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید
مُسك - مُسكة واحد - مُسَك ج — آنقدار از غذا که بپای دارد اندام را - عقل و فر - بقیه از هر چیزی - جای درشت و سخت از چاه یا چاه درشت خاک
مُسكة و مُسَكة و مَسيك — بخل - خیر و نیکوئی
یقال ما فیه مُسكة — نیست در او خیری
مِسك - مِسكة واحد - مِسَك ج — مشک خوشبوی از آهو بشکل



مسك البر و مسك الجن — دو گیاه اند
رجل مُسُك — مرد بخیل
مُسَكة - مُسَك ج — مرد بخیل - آنکه چون چنگ زند در چیزی نتواند خود را رها کند
مسيك - مُسُك ج — بخیل وافر - غذا که اندازه باشد - جاییکه آب ایستد در او - نیکوئی

رجل مسيك — مرد بخیل
أرض مسيكة — زمین که آب را فرو نکشد از جهت سختی
مساك و مساكة و مِساك و مِساكة — بخل و زفتی
ماسكة — پاره پوست که بر روی کودک و کره اسب باشد - غذاییست
یقال بیننا ماسكة رحم — ما بین ما رحم پیوستگی است
رجل مِسّيك — مرد بخیل
سقاء مسيك — خیک بسیار آب گیر
مساكات — آب انبارها
مُسكان - مساكين ج — بیعانه
مُسُك و مِساك و مُمسك — بخیل
مسكة و مُسكية — گیاه بستانی بشکل



(مسل) الماء — مسلا - ن — روان شد آب
امتسل السيف — کشید از نیام شمشیر را
مسل - امسلة و مُسُل و مُسلان و مسائل ج — راه آب - راه دراز در زمین نرم
مسالا الرجل — دو بازو یا دو طرف ریش
مسالة — درازی روی در نیکوئی
مسيل - مُسُل و امسلة ج بمعنی سیلان و جریان است
مسيل الماء — در سیل مذکور شد
(ممس) الامر ممساسا — آمیخته و شوریده شد کار
یقال هو من امره في ممساس — او در کارش شبهه و اختلاط است
مُمس الرجل — مختلط شد مرد
ممماس — سبک و خفیف کار شوریده

(مَشَنَ) الرَّجُلُ مَشْنًا ـ ن جن زده گردید مرد ـ جن زده شد
مَشَنَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ کشید آنرا از آن
مَشَن بیباکی
مَيْشُون کودک خوش قامت و نیکو روی
مَيْشُونَ سرشتی است زنان را
(مَشَا) الحِمَارُ مَشْوًا ـ ن سرکشی کرد خر
مَشَا الرَّجُلُ وَمَشَّى تَمْشِيَةً بکاری وعده داد سپس درنگ کرد از آن
مَشَاهُ چگونه شام کردی مَشَاكَ اللهُ بالخیر گفت باو
يُقَالُ مَشَى بِهِ اللَّيْلُ آمد شبانگاه
مَشَوْتُ النَّاقَةَ بدست آوردم نطفه از رحم شتر و پاک کردم آنرا
أَمْشَى إِمْشَاءً وَمُمْشًى شبانگاه کرد
مَاشَاهُ مُمَاشَاةً بسخریه واستهزا گرفت آنرا
اِمْتَشَى مَا عِنْدَهُ گرفت هرچه نزد او بود
مُشًى وَمِشًى شبانگاه (اسم است مشا را)
مَشَاء شبانگاه خلاف صباح
أَتَيْتُهُ مَشَاءَ أَمْسِ آمدم نزد او شبانگاه دیروز
وَأَتَى صَبَاحَ مَشَاءَ ـ مُشَيَّانٌ مصغر ـ مُشَيَّانَات ج (بالاضافه) بسر شام آمد
(مَشَى) الشَّيْءَ مَشْيًا ـ ض مالید آنرا بدست
مَشَى الحَرُّ المَالَ گرما لاغر گردانید شتران را
مَشَى السَّيْفَ کشید از نیام شمشیر را
مَشَى الرَّجُلُ بدخوی شد
مَشَى النَّاقَةَ بیرون آورد نطفه را از زهدان و پاک کرد رحم را
تَمَشَّى الشَّيْءُ تَمَشِّيًا پاره پاره شد آن چیز
اِمْتَشَى اِمْتِشَاءً تشنه شد
رَجُلٌ مَاشِيٌّ وَمَاشٍ آنکه نصیحت احدی التفات نکند و نشنود
تَمَاشِي سخت نه‌ها (لا واحد لها)
(مَشَّ) العَظْمَ مَشًّا ـ ن بسود اطراف استخوان را
مَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتر را و اندکی از شیر در پستان گذاشت
مَشَّ مَالَ فُلَانٍ اندک گرفت مال او را
مَشَّ يَدَهُ مالید دست بچیزی تا پاکیزه شود و چربی آن زائل گردد
مَشَّ فُلَانًا خصومت کرد
مَشَّ الشَّيْءَ درآمیخت و سود آنرا چندانکه گداخته شد
مَشْمَشَ العَظْمَ مغز استخوان را درآورد و خورد
أَمَشَّ العَظْمُ با مغز شد استخوان
أَمَشَّ السَّلَمُ شاخ نرم و نازک بیرون آورد
اِمْتَشَّ لَهُ الشَّيْءَ حاصل کرد و دریافت
اِمْتَشَّ الثَّوْبَ برآورد لباس را
اِمْتَشَّ مَا فِي الضَّرْعِ تمام شیر پستان را دوشید
اِمْتَشَّ مِنْ مَالِ فُلَانٍ بهره یافت از مال او
اِمْتَشَّ العَظْمَ جویده آنرا مکید
اِمْتِشَاش بسنگ یا کلوخ استنجا کردن ـ برکشیدن زن زیور را از گردن خود ـ بهره یافتن از چیزی
مُشَاش زمین نرم ـ نفس و سرشت و نژاد ـ مرد چست و چالاک خوش طبع زیرک ـ نیک خدمت کننده در سفر و حضر
يُقَالُ فُلَانٌ لَيِّنُ المُشَاشِ او نیکو خلق است
مُشَاشَةٌ ـ مُشَاش ج نرمه سر استخوان (سر استخوان نرم که توان جاییدن آنرا) ـ زمین سخت که در آن چاه کنند ـ درون زمین ـ راهی که در آن خاک و سنگریزه نرم باشد ـ کوه که در آن چشمه آب روان باشد
مَشّ (مصدر) يُقَالُ أَطْعَمَهُ هَشًّا مَشًّا خورانید اورا چیز پاکیزه
مَشَش تندی و تیزی که در خردگاه دست و پای چارپا برآید و سخت گردد کمتر از سختی استخوان ـ سفیدی که در چشم شتر عادث گردد

مشوش — دستارچه دست، دستمال
امش - مشاء مؤنث — شتری که چشم او سفیدی بر آورده باشد
(مشجه) بکذا مشجا - ن در آمیخت با آن
(یقال مشج بینهما)
مشج ومشج ومشیج - امشاج ج آمیخته
نطفة امشاج — آب مرد آمیخته با آب زن وخون آن
امشاج — آنچه در ناف جمع آید
(امشحت) السماء — پراکنده گردید ابر از هوا
مشح — بهم ساییدن - خوردن شکم رانها بهم - ساییدن شکم رانها از درشتی جامه
(مشر) الشیء مشرا - ن آشکار کرد آنرا
مشر مشرا (از باب علم یعلم) سخت شادمانی کرد
مشر الشجر وامشر ومشر وتمشر برگ وشاخ بر آورد درخت
مشرة — لباس پوشانید او را
مشر الشیء — بخش بخش کرد آنرا
تمشیر — شادمانی کردن بر جماع
امشر الرجل — گسترده شد در دویدن
امشر بدنه — ورم کرد بدن او
امشر الارض — گیاه رویانید زمین
امشر الشجر — برگ وشاخ بر آورد درخت
تمشر الرجل — اثر توانگری پیدا شد بر او
تمشر لاهله شیئا — کسب معاش ولباس کرد برای عیالش
تمشر الشجر — سبز شد وبرگ آورد
تمشر القوم — جامه پوشیدند مردم
امتشر الراعی ورق الشجر — ریخت بچوب دستی برگهای درخت را بجهة چارپایان
رجل مشر — مرد بسیار سرخ
مشر — مرد خرامان بناز . اثر
یقال ذهبه مشرا — دشنام داد وهجو کرد او را - دشنام شنوانید او را

مشرة — برگ سبز تازه قبل از آنکه رنگ گیرد یا شاخ تر وتازه ونو بر آمده قبل از درشت گردیدن - جامه - لباس - مرتبت
مشرة الارض — روی زمین وگیاه آن
اذن حشرة مشرة ومشرة — گوش خوش نازک وسبک
امرأة مشرة الاعضاء — زن خوش سیر وخوش اندام
مشارة — گرداگرد زمین زراعتی
ارض ماشرة — زمینی که گیاهش از نازکی جنبان باشد
امشر — شادمانی
موشور — (در لغت وش ر گفته میشود)
(مشط) الشعر مشطا - ن ومشط شانه کرد موی را واز یکدیگر باز کرد
مشط الشیء — در آمیخت آنرا
مشط البعیر — قشو کرد شتر را
مشطت یده مشطا — درشت گردید دست از کار با خار رفت در دست او
مشطت الناقة ومشطت — در پهلوهای شتر پیدا شد مانند شانه
امتشطت المرأة — شانه کرد موی را زن
مشط ومشط ومشط ومشط ومشط ومشط - امشاط ومشاط ج شانه
بشکل



مشطة — نوعی شانه کردن
مشط — آلتی است برای کار نساجی - استخوانهای پشت ماهی وکتف - داغیست شتر آنرا - سربندی خم - ماهی نهری بشکل



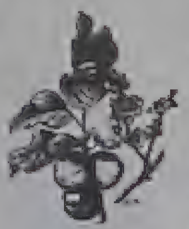
مشط ومشط الذئب — گیاهیست ریزه
لمة ممشطة — زلف

شانه کرده
مِشَاطَة کار شانه کردن
مُشَاطَة موی که بشانه ریزد
مَاشِطَة و مَشَّاطَة زن شانه کننده که کار او باشد
رَجُلٌ مَمْشُوط مرد اندک دراز و باریک اندام
بَعِيرٌ مَمْشُوط شتر داغ کرده بداغ شانه
مِمْشَط شانه
دَائِمُ الْمَشْط مرد چاپلوس
(مَشِطَ) مَشَطًا - ف رفت تیغ و خار درخت در دست او از سودن دست بر آن
(يُقَالُ مَشِطَتْ يَدُهُ) پاره چیزی در دست او درخست
مَشِطَتِ الدَّابَّةُ هویدا شد بی دست چارپا از گوشت
مَشَطَ السِّلَّةَ بر گزید آنرا
مَشَطَ فُلَانًا چیزی از مال او گرفت
مَشْط و مَشِطَة خارکه در دست رود
- چوبکه بر حلقه تیر و غیر آن گذارند
تا بر دسته آن محکم قرار گیرد
مُشْطَة اخبار پنهانی
مِشْطَة پاره از هر چیزی
مُشْط آنچه در دست و خار یا چوب رود
قَنَاةٌ مَشِطَةٌ تیری سختی که بر دست فرو رود (چون سر نیزه)
(مَشَعَ) الشَّيْءَ مَشْعًا - م ربود آنرا
مَشَعَ الْقُطْنَ حلاجی کرد پنبه را
مَشَعَ الْغَنَمَ دوشید گوسفند را
مَشَعَ بِبَوْلِهِ انداخت آنرا
مَشَعَ فُلَانًا بِالْحَبْلِ زد او را بریسمان و غیره
مَشَعَ الرَّجُلُ سیر نرم و آسان کرد
مَشَعَ الشَّيْءَ جیمود آنرا
مَشَعَ الْقَصْعَةَ خورد آنچه در ظرف بود
اِمْتَشَعَ ثَوْبَ صَاحِبِهِ ربود جامه یار را
اِمْتَشَعَ مَا فِي الضَّرْعِ تمام شیر در پستان را دوشید
اِمْتَشَعَ مَا فِي يَدِ فُلَانٍ گرفت همه چیزرا که در دست او بود

اِمْتَشَعَ السَّيْفَ شمشیر را کشید از نیام بسرعت
تَمَشَّعَ الرَّجُلُ پاک کرد خود را از پلیدی
تَمَشَّعَ الْقَصْعَةَ خورد هرچه در ظرف بود
مُشَعَة و مُشَيْعَة پاره از پنبه حلاجی کرده
ذِئْبٌ مَشُوعٌ گرگ بسیار رباینده
(مَشَغَ) مَشْغًا - ض زد او را و عیب ناک ساخت
مَشَغَ الرَّجُلُ خورد چیزی مانند خیار و مانند آن
مَشَغَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را بگل سرخ
مَشَغَ عِرْضَ فُلَانٍ آلود عرض او را و ناسزا گفت
مِشْغَة پاره از جامه کهنه
مَشْغ گل سرخ
(مَشَقَ) مَشْقًا - ن بسرعت نیزه زد
مَشَقَهُ بِالسَّوْطِ زد او را بتازیانه
مَشَقَ الشَّعْرَ شانه موی را
مَشَقَ الْكَتَّانَ شانه کرد آنرا تا خالص آن باند و مشاقه آن بر افتد
مَشَقَ الشَّيْءَ کشید آنرا تا امتداد یابد
مَشَقَ الثَّوْبَ پاره کرد جامه را
مَشَقَ النَّاقَةَ دوشید شتر را اندک
مَشَقَ فِي الْكِتَابَةِ کشیده حروف را
مَشِقَ مَشَقًا - ل دراز باریک شد . سبک گوشت شد
مِشْق و مُشُوق و مَمْشُوق ص
مَشِقَ مَشَقًا - ف رانها بیکدیگر رسیدند
مَشِق و أَمْشَق ص
مَاشَقَهُ مُمَاشَقَةً دشنام داد به یکدیگر - با یکدیگر بانگ و فریاد کردن
مَاشَقَهُ الشَّيْءَ کشید آنرا
أَمْشَقَهُ بِالسَّوْطِ زد او را بتازیانه
أَمْشَقَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را بگل سرخ
مَشَّقَ الْإِبِلُ الْكَلَأَ چریدند شتران گیاه را
تَمَشَّقَ الثَّوْبُ پاره شد جامه
تَمَشَّقَ الْغُصْنُ پوست بر کند شاخ خشک و برهنه گردید

تَمَشَّقَ اللَّيلُ آخر گردید شب - آشکار شد سفیدی صبح
تَمَاشَقُوا الشَّیءَ باهم کشیدند آنرا ربودند آنرا
اِمْتَشَقَ
اِمْتَشَقَ مَا فِی الضَّرْعِ تمام شیر پستان را دوشید
اِمْتَشَقَ السَّیفَ کشید از نیام شمشیر را
اِمْتَشَقَ الشَّیءَ برید آنرا
مَشْق و مِشْق گل سرخ
رَجُلٌ مَشِقٌ و مَشِیقٌ مرد سبک گوشت
مِشْقَة و مُشَاقَة آنچه از موی و کتان وغیره بشانه برافتد
مِشْقَة - مِشَق ج پاره شبه یا جامه کهنه
مُشْقَة سوختگی که بجامه نو رسد - بهم سائیدگی ببرد و ران
مَشْقَة نشان ریسمان در پای چهارپا - فاصله دو کناره کی میان چهارپای سپ شکافته - خراشیدگی سخت
مَشِیق مرد سبک گوشت - جامه پوشیده - اسب باریک میان
اَمْشَق - مَشْقَاء مؤنث پوست پاره شده - آنکه ببرد و رانش بهم خورد
ثَوْبٌ مِشْقٌ و مُمَشَّقٌ و اَمْشَاقٌ جامه رنگ گردیده بگل سرخ
مَمْشُوق سبک گوشت - اسب دراز و باریک
قَضِیبٌ مَمْشُوقٌ آلت نره دراز و باریک
جَارِیَةٌ مَمْشُوقَةٌ دختر باریک و خوش اندام
تَمَاشُق باهم کشیدن کوشت را - تنازع کردن
مِشْقَة - تَمَاشِق ج سشانه کتان و مانندآن
تَمْشِیق جامه رنگ گردیده بگل سرخ
(مَشَلَ) لَحْمُهُ مُشُولًا - ن کم گردید گوشت
مَشَلَ اللَّبَنَ مَشْلًا دوشید اندکی شیر
مَشَلَ السَّیفَ وَ امْتَشَلَ شمشیرا کشید از نیام
مَاشِل و مَمْشُول مرد لاغر و کم گوشت
مَشَل شیر اندک

مَشْلَل نرم نرم دوشنده
(مِشْلَوز) زرد آلوی شیرین مغز
(مَشْمِش) - مِشْمِشَة واحد زرد آلو بشکل آلو
(مَشَنَ) مَشْنًا - ن



خراشید او را
مَشَنَهُ بِالسَّوطِ زد او را بتازیانه
مَشَنَهُ بِالسَّیفِ زد او را به شمشیر چنانکه پوست ربوده
مَشَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زنرا
مَشَنَ النَّاقَةَ وَ امْتَشَنَ دوشید تمام شیر پستان شتر را
مَاشِن ص - مُشَّن ج
اِمْتَشَنَ السَّیفَ از نیام کشید شمشیر را
اِمْتَشَنَ الشَّیءَ ربود آنرا و برید
اِمْتَشَنَ ثَوبَهُ گرفت لباس را
یُقَالُ امْتَشَنَ مِنْهُ بگیر آنچه در پای ازوی
مُشَنَ النَّاقَة بکراهت شیر داد شتر
مَشَنَ الضَّرْعَ تمام شیر پستان را دوشید
یُقَالُ تَمَاشَنَا جِلْدَ الظَّرِبَانِ زشت ترین کلم بهم دادند
مِشَان و مُشَان نوعی از خوشترین و بهترین خرما
مِشَان و مُشَان گرگ کهنه - زن زبان دراز
مُوشَان جنسی از خوشترین خرما
مُشْنَة پوست باز رفتگی از اندام بیرون
(اِسْتَمْشَی) الرَّجُلُ داروی مسهل خورد
مَشْو و مُشُوّ و مَشِیّ و مَشَاء داروی مسهل
مَشَا گیاه گزر
(مَشَی) مَشْیًا - و تَمْشَاءً - ض راه رفت - صاحب مواشی بسیار گردید
مَشَی زَیْدٌ راه یافت
مَشَتِ المَرْأَةُ اَوِ المَاشِیَةُ مَشَاءً بسیار اولاد شد
مَشَی بِالنَّمِیمَةِ سخن چینی کرد
مَشَی بَطْنُهُ شکم روی پیدا کرد (رفت شکم او)
مَشَی مَشْیَةً رفت - راند (لازم و متعدی)
اَمْشَی الرَّجُلَ راند او را براه یکند او را

أَمْشَاءُ الدَّوَاءِ دارو شکم اورا بکار آورد (بجوارند مسهل شکم او کار کرد)
أَمْشَى وَامْتَشَى صاحب اولاد بسیار شد
مَاشَاهُ مُمَاشَاةً رفتند باهمدگر
تَمَشَّى بمعنی مَشَى است یعنی رفت
تَمَاشَى بهمدگر رفتن
مِشْيَةٌ رفتار - نوعی از رفتار
مَاشٍ - مُشَاة ومَاشُون ج سخن چین - رونده
اَلْمُشَاةُ مِنَ الْعَسْكَرِ پیادگان لشکر
مَاشِيَةٌ - مَوَاشٍ ج چهارپا از گوسفند و شتر و گاو
اِمْرَأَةٌ مَاشِيَةٌ زن بسیار اولاد
مَشَّاءٌ سخن چین - بسیار رونده
مَمْشًى - مَمَاشٍ ج محل عبور و مرور
(مَصَّهُ) مَصًّا - ن م وتَمَصَّصَ وامْتَصَّ مکید آنرا
أَمَصَّهُ اللَّبَنَ مکانید آنرا شیر
مَصٌّ (مصدر) مکیدن
قَصَبُ الْمَصِّ نی شکر
مُصَّةٌ ومُصَاصٌ خالص و پاک از هر چیزی
يُقَالُ (فُلَانٌ كَرِيمُ الْمُصَاصِ وَهُوَ مُصَاصُ قَوْمِهِ) (مساویست او مذکر و مونث جمع و تثنیه)
مُصَاصٌ گیاهیست - گرامی نژاد
مُصَاصَةٌ آنچه مکیده شود از چیزی
مَصَّاصٌ حجامت کننده
مَصَّانٌ - مَصَّانَةٌ مونث لئیم - حجامت کننده - مردیکه شیر گوسفند مکد از ناکسی
يُقَالُ (در دشنام گویند یا مَصَّان ویا مَصَّانَة)
مُصَّانٌ گیاهیست بشکل نیشکر
وَيْلٌ عَلَى مَاصَّانَ بنِ مَاصَّانَ
بلا وعذاب بر او باد



مَاصَّةٌ بیماریست کودک را
مَصُوصٌ - مَصَائِصُ ج گوشت پخته که در سرکه اندازند یا طعامیکه از جوجه و کبوتر و غیره ترتیب دهند

یا از گوشت طیور - زنیکه وقت جماع شیفتگی کند - فرجیکه بمکد نری بالای آلت را
مَصُوصَةٌ زن لاغر
مَصِيصَةٌ کاسه
مِمَصٌّ آلة مکیدن
ه (مَصَتَ) الجَارِيَةَ مَصْتًا - ن جماع کرد آنرا
مَصَتِ النَّاقَةُ دست بیرون آورد و آب نر را از زهدان آن
(مَصَحَ) الشَّيْءُ مَصْحًا ومُصُوحًا - م رفت و بری شد
مَصَحَ بِالشَّيْءِ ربود آنرا
مَصَحَتِ الدَّارُ محو شده آثار خانه
مَصَحَ الثَّوْبُ کهنه شده جامه
مَصَحَ النَّبَاتُ رنگ برگردانیده شد گیاه
مَصَحَ الْكِتَابُ کهنه شد کتاب
مَصَحَ لَبَنُ النَّاقَةِ رفت شیر شتر و سپری شد
مَصَحَ النَّدَى نرا و ید
مَصَحَ اللهُ مَرَضَكَ وأَمْصَحَ ومَصَّحَ برگرداند خدا بیماری نرا
مَصَحَ الظِّلُّ سایه کوتاه گردید
امْصَحِ ص
مُصَاحَاتٌ پوست کره شتر مرده که گیاه پر کرده تا شتر گمان برد بچه اوست
(مَصَخَ) الشَّيْءَ مَصْخًا - ن برکشید و برگردانید آنرا و گرفت
مَصَخَ وامْتَصَخَ الشَّيْءَ گرفت آنرا
امْتَصَخَ الشَّيْءَ عَنِ الشَّيْءِ جدا کرد و برکشید آنرا از آن
امْتَصَخَ الْوَلَدُ جدا شد بچه از شکم مادر
امْتَصَخَ الشَّيْءَ برکشید آنرا و گرفت
امْتَصَخَ الشَّجَرَ کشید برگ و شاخ درخت را
أُمْصُوخَةٌ - أُمْصُوخٌ وأَمَاصِيخُ ج برگ و شاخ گیاه پرخار
مَصُوخَةٌ گوسفند فروهشته بیخ پستان

مُصّاخ گیاهی است مانند پیاز پوست دارد

(مَصَدَ) الصّبیُّ ثَدیَ اُمِّهِ مَصْدًا - ن مکید پستان مادر را و شیر خورد

مَصَدَ الشّیءَ مکید آنرا

مَصَدَ الرَّجُلَ خوار و ذلیل کرد آنرا

مَصَدَ المَرأةَ جماع کرد آنرا

مَصَاد - اَمْصِدَة و مُصْدان ج پشته بلند - بالای کوه

مَصْد و مَصَد پشته بلند - شدت گرما - شدت سرما (از اضداد) - رعد و برق و باران

مَصْدَة باران - سرما

(مَصَرَ) النّاقةَ مَصْرًا - ن با سر انگشتان یا با سه انگشت دوشید شتر را

مُصِرَ الفَرَسُ - ن تنگ بر آورده شد اسب

مَصَّرَ العَطِیَّةَ برید عطا را یا اندک اندک داد

مَصَّرُوا المَکانَ شهر ساختند آنجا را

مَصَّرَ الثّوبَ رنگ کرد جامه را بگل سرخ

تَمَصَّرَ المَکانُ شهر شد آنجا

تَمَصَّرَ الشّیءُ او العَطاءُ اندک گردید عطا

تَمَصَّرَ القَومُ پراکنده گردیدند گروه

تَمَصَّرَ الشّیءَ فراهم آورد آنرا

تَمَصَّرَ النّاقةَ و امْتَصَرَ بسر انگشتان یا به انگشت دوشید شتر را

اِمْتِصار بر گردیدن صورت و روی

ماصِر - مَصّار ج شتر کمه شیر او کم و بد رنگ آید - پرده و حاجز میان دو چیز

نَعجَةٌ ماصِرٌ میش کم شیر

مِصْر - مُصُور ج پرده - حاجز میان دو چیز - حد میان دو زمین - ظرف و خم - گل سرخ

مِصْر - اَمْصار ج شهرستان - کشور مصر در شمال افریقا

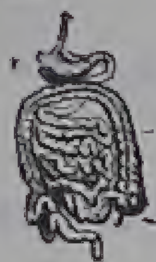
یُقالُ اشْتَرَیتُ الدّارَ بِمُصُورِها خریدم خانه را با حدود آن

مِصْران کوفه و بصره

حِمارٌ مِصْرِیّ خر شهری

حُمُرٌ مَصّار و مَصارِیّ ج مَصارِینُ ج ج

مَصیر - اَمْصِرَة و مُصْران ج روده بشکل



١ المصير ٢ المعدة

مُصْران الفار نوعی خرمای بسیج کاره

مُصارَة جای تک بر آوردن اسب

مَصُور ماده ب‍ز - شتر کم شیر - شترکه شیرش بد رنگ آید

مُمَصَّر رنگ کرده بگل سرخ

مُتَمَصِّر پیشانی اسب - جای باریک

اِبِلٌ مُتَمَصِّرَة شتران پراکنده

مُمَصَّرَة مؤنث کلافه رشته

ه (مَصَطَ) ما فِی الرَّحِمِ مَصْطًا - ن بدست آب نر را آورد از رحم

ه (مُصْطار) و مُصْطارَة شراب ترش

(مَصْطَکَ) الدَّواءَ آمیخت دارو را بمصطکی

مَصْطَکی و مُصْطَکی و مُصْطَکاء صمغ درختیست

(مَصَعَ) البَرقُ مَصْعًا - م درخشید برق

مَصَعَ الدّابّةُ بِذَنَبِها جنبانید چارپا دم را

مَصَعَ فُلانًا زد او را بشمشیر یا تازیانه

مَصَعَ الفَرَسُ رفت آهسته

مَصَعَ الطّائِرُ بِذَرْقِهِ فضله انداخت

مَصَعَت المَرأةُ بِالوَلَدِ انداخت آن بچه را

مَصَعَ فُؤادُ فُلانٍ بیمناک و دل باخته شد

مَصَعَ بِسَلحِهِ عَلی عَقِبِهِ فضله انداخت بر پاشنه پای از ترس

مَصَعَ فی مَرْوِدِهِ بسرعت گذشت یا دم جنبان سخت دوید

مَصَّعَت الدّابّةُ بِذَنَبِها جنبانید چارپا دم را و زد آنرا

مَصَعَ الحَوضُ بِماءٍ قَلیلٍ آب اندک تر کرد حوض را و بول کرد

مَصَعَ فِی الأَرضِ رفت در زمین

أمصع الطائر بذرقه — فضله انداخت مرغ
أمصع العوسج — باربرآورد درخت عوسج
أمصعت المرأة ولدها — کم شیر داد زن بچه را
أمصعت به — افگند مادر بچه را
أمصع القوم — صاحب شتران شیر رفته شدند یا رفت شیر شتران ایشان
أمصع لفلان بحقه — اقرار کرد حق او را
مصع القضيب — گذارد درخت و چوب بریده را با پوست تا خشک گردد
ماصع مصاعا ومماصعة — جدال و خصومت نمودند باهم
ماصع قرنه — زد و کشت قرین حریف خود را
ماصع بلسانه — دشنام داد او را
تماصع القوم في الحرب — طعن کردند
إنمصع وامتصع في الأرض — رفت در زمین
إنمصع الحمار — خراشت کرد گوشش را بازار
مصع
رجل مصع ومصع — مرد شمشیرزن یا استوار اندام — توانا — مرد ترنا بازنده
مصع العصفور — آلت نره گنجشک
مصعة ومصعة — مصع ومصع ج میوه درخت عوسج — پرنده ایست سبز
ماصع — آب شور — آب اندک و کدر — آب صاف — برگردنده — سپری شونده از هر چیزی
شيء ماصع — چیز درخشنده
ماصعة — مؤنث — برگشته شیر از پستان
ممصوع — مرد غمناک دل باخته
(مصل) اللبن مصلا — ن ماست را در پارچه ای نهاد تا آب وی بیرون برود
مصل ماله — تباه کرد مال را
مصل اللبن مصلا ومصولا — آب از شیر بیرون بر آمد
مصل الجرح — جاری شد اندکی چرک از زخم

أمصل ماله — تباه کرد مال را
أمصل الغنم — دوشید تمام شیر گوسفند را
أمصلت المرأة — انداخت زن بچه را
ممصل ص
مصل ومصالة ومصالة — آب که از شیر بیرون آید بعد از فشردن
مصالة — آب که از زخم و زخم بچکد
ماصل — اندک از دوش و از شیر
مصلاء — زن باریک ذراع
ممصل — ظرفیست از شیر و مانند آن که با آن آبکشی شود
شاة ممصال — گوسفندیکه شیرش در شیر دوشه برگرد
(مصمص) الإناء — آب، ظرف زبان گردانید
مصمص الثوب — شستشوی کرد لباس را
مصامص — خالص از هر چیزی
يقال إنه لمصامص في قومه — او صاحب حسب پاکیزه است
فرس مصامص ومصمص — اسب استوار اندام
ه (مصاية) — شیشه خرد
مصواء — زن لاغر سر بن — ذبری کوشت
(مض) الجرح مضا ومضيضا — ن ف دردناک کرد او را جراحت
مض الكحل العين — سوزانید سرمه چشم او را بچانید
مض الخل فاه — سوزانید ترشی سرکه دهان را
مض الشيء فلانا — اندوهگین گردانید او را آنچیز در سوخت دل او را
مض الشيء مضا — گلمبید آنرا
مض من الشيء مضضا — ف دردناک گردید از آن
مضض مضضا ومضاضة ومضيضا — سوخت از درد و مصیبت
أمضه الأمر — اندوهگین گردانید او را آن چیز
أمضه الجرح — رنجور کرد و دردناک گردید زخم
يقال أمضني كلام فلان
أمضه جلده — خراشید پوست را
ماضه مضاضا — ستیزه و نزاع و لجاج کردند باهم
مضض — آشامید آب شور را

تَماضَّ القومُ — ستیزه و نزاع نمودند با هم

مَضّ — سنگی که در چاه کنند تا شد و بدان آب را دریابند - گرم سرمه چشم سوزد

كُحلٌ مَضٌّ

رَجُلٌ مَضُّ الضَّرب — مرد دردناک از شدت خوردن ضرب

مَضَض — شیر ترش

إمرأةٌ مَضّةٌ — زنیکه صحبت او تأمل نتوانکرد

و مِضٌّ — کلمه ایست یعنی لا ابقی آید یعنی حرکت دادن دولب چندانکه شنیده شود صدائی که بلای نفی ماند و در آن مطمع اجابت باشد

مِضّ و مُضّ و مِضّ — شبیه

مَضَض — شیر ترش - سوزش مصیبت - درد جراحت

مَضاض — سوزندگی

مُضاض — خالص - آب شور که نتوان خوردش - خبیث - دردیست در چشم

مَضّاض — سوزنده

(مَضَحَ) عِرضَهُ مَضحاً - ف و أمضَحَ معیوب و زشت گردانید ناموس کسیرا

مَضَحَ عنهُ — راند و بازداشت از آن

مَضَحَ الشمس — پهن گردید شعاع خورشید

مَضَحَ الإبل — پراکنده شدند شتران

مَضَحَ المزادة — تراوید توشه دان

إمضاح — عیبناک کردن آبروی کسی را

ماضِح — زشت کننده ناموس کسی

د (اِضمِحلال) — نیست شدن - رفتن

ه (مَضَخَ) مَضخاً - م آلود اندام را ببوی خوش

(مَضَدَ) مَضداً - ف کینه کرد

تَمَضَّدَ تَمَضُّداً - ن ضماد بست بر سر

(مَضِرَ) اللَّبَنُ مَضَراً و مَضارةً و مُضوراً - س ترش شد شیر و زبان گزد سخت سفید گردید

مَضَّرَهُ — بقبیلهٔ مضر نسبت داد او را - هلاک گردانید آنرا

تَمَضَّرَ — خویشتن را بقبیلهٔ مضر نسبت کردن و مانند شدن بآنها - بر آنها خشم گرفتن

تَمَضَّرَت الماشیةُ — سمین و فربه گردید چهارپا

لَبَنٌ مَضِرٌ و ماضِرٌ و مَضیرٌ — شیر ترش و زبان گزنده

ذَهَبَ دَمُهُ خِضراً مِضراً — رایگان رفت خون او

یُقال خُذهُ خَضِراً مَضِراً — بگیر آنرا تر و تازه

ماضِر و مَضیر — شیر ترش زبان گز سخت سفید

مَضیرَة — آشی است که از شیر ترش سازند و گاه هم در آن شیر تازه افزایند

مُضارَةُ اللَّبَن — آنچه از شیر روان باشد

(مَضَغَ) الطَّعامَ مَضغاً - م ن زیر دندان گرداند و خائید

ماضَغَهُ فی القِتال — کوشش نمود با او در کارزار

أمضَغَ النَّخلُ — خوشمزه گردید خرمای

أمضَغَ اللَّحمُ — خوشمزه گردید گوشت و خورده شد

مَضاغ — آنچه خائید اورا

مَضاغ و مُضاغة — خائیده . جائیده

یُقال ما عِندنا مَضاغ و مُضاغة أی شیء در دهان جائیده

ماضِغ - مُضَّغ ج — جونده

ماضِغة — احمق

مُضغة - مُضَغ ج — پاره از گوشت

مَضیغة - مَضیغ و مَضائغ ج — هر گوشت پاره که با استخوان باشد - گوشت زیر بازوی اسب - پی کنار گوشه کمان یا پی خائیده که کمان سازند - تیزی زیر بناگوش - پی اندام

و مُضَغُ الأمور والجراحات — کارها و زخمهای کوچک

مَضاغة — احمق

ماضِغان و ماضِغتان — دو رگ سست در دو طرف

مواضغ چانه - بن هر دو طرف زنخ و دندانها

(مضمض) الماءَ مضمضةً ومضماضاً ومضماضاً آب در دهان جنبانید و شست و آنرا آب

مضمض الثوب شست جامه را

مضمض النعاس في عينيه و تمضمض خواب بچشم او در آمد

تمضمض الكلب في اثره بانگ کرد سگ در پی او

مضاض مرد سبک تیز رو - سوزش

مضمضة صدای مار و مانند آن

(مضی) الشیءُ مضیاً و مُضُوّاً - ن من گذشت و رفت

مضی سبیله مُضُوّاً مرد

مضی علی الامر مضاءً و مُضُوّاً درگذشت در آن و ادامه داد امر ممضوٌّ علیه ص

مضی علی البیع اجازت نمود آنرا

مضی السیفُ مُضاءً برید شمشیر

امضی الامر درگذرانید کار را

(یقال امضی الحاکم حکمه)

امضی البیع جایز داشت . اجازت نمود

(و منه امضاء الصکوک و الرسائل توقیعها)

امضاء روان کردن

مضّی الامر گذرانید کار را

تمضّی الامر درگذشت و نفوذ کرد

تمضّی الرجل پیش افتاد

مُضُوّ پیش آمدن - تقدم کردن بر چیزی

ماضٍ - مواضٍ ج گذرنده - قاطع - شیر درنده - شمشیر - مرد رسا در امور - در اصطلاح نحو من فعلیکه دلالت بر زمان گذشته کند

مضاء سخت و قوی الاراده

(یقال انت مضاءٌ علی ما عزمت علیه)

ابو المضاء اسب

(مطّ) الشیءَ مطّاً - ن کشید آنرا و دراز کرد

مطّ الدلو کشید دلو را از چاه

مطّ خدّه برچید ابرو و رخسار را از تکبر

مطّ الطائر باز کرد هر دو بالها

مطّ خطّه او خطوه کشید و پهن کرد قدمها را

مطّط الشیءَ سخت کشید آنرا

مطّط الرجلَ دشنام داد مرد را

تمطّط کشیده و لزج و ترش شد

تمطّط في الكلام دراز کرد سخن را و رنگارنگ و گوناگون آورد آنرا

تمطّط ترش و غلیظ گردید

مَطاط شیر شتر ترش شده غلیظ گردیده

مَطّاط ماده نرم و سست معروف به (کاوتشوک)

مَطیطة - مطائط ج آب غلیظ ایستاده در ته حوض

صلا مِطاط پشت دراز

مُطَیطاء و مُطَیطی و مَطیطاء خرامیدن و دست انداختن رفتن

صلا مُطائط پشت دراز

ه (مطأ) الجاریةَ مطأً - م جماع کرد زن را

(مطح) بیده مطحاً - م بدست زد او را

مطح المرأة جماع کرد زن را

تمطّح الوادي و امتطح بسیار بلند گردید آب آن و بالا آمد

(مطخ) العسلَ مطخاً - م لیسید انگبین را

مطخ الرجلَ بیده زد او را بدست

مطخ عرضه معیوب و آلوده و زشت کرد او را

مطّاخ بسیار خورد

ماطخ اسب نرم رفتار و سست دو

مطّاخ احمق - بزرگ منش متکبر خودپرست - دروغگوی

مطخ آب گل آلوده ته چاه

مِطخ مِطخ کلمه ایست که بدان تکذیب قول دروغگو را کنند و گویند قول باطلست

(مطر) السماءُ مطراً و مطراً - ن و امطرت

بارید و بارانید (لازم و متعدی)
مَطَرَتِ السَّمَاءُ الْقَوْمَ بارانید ایشان را
مَطَرَ الرَّجُلُ فِی الْأَرْضِ مُطُورًا و مَطْرًا رفت در زمین
مَطَرَ الْفَرَسُ بشتافت و تیز رفت
مَطَرَ الْقِرْبَةَ پر کرد مشک را
مَطَرَنِی بِخَیْرٍ نیکی رسانید مرا
یُقَالُ مَا مُطِرَ مِنْهُ خَیْرٌ نفعی از او نرسید
مَطَرَتِ الطَّیْرُ شتاب کرد وقت فرود آمدن
یُقَالُ مَا أَدْرِی مَنْ مَطَرَ بِهِ نمیدانم که برد او را
مَطَرَ الْعَبْدُ فرار کرد
مَطَرَ الشَّیْءُ بلند گردید
أَمْطَرَ الرَّجُلُ عرق آورد پیشانی او
أَمْطَرَ الْمَكَانَ یافت آنجا را باران رسیده
أَمْطَرَهُمُ اللّٰهُ بارانید ایشان را عذاب
أَمْطَرَ الْقَوْمُ خاموش شدند و سر فرو افکندند
تَمَطَّرَ طلب باران کرد
تَمَطَّرَ الرَّجُلُ فِی الْأَرْضِ رفت در زمین و سیر کرد
تَمَطَّرَ الطَّیْرُ وقت نشستن شتاب کرد
تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ دوید بسرعت و صدای دویدن
آن مانند صدای باران شد
تَمَطَّرَتِ الْخَیْلُ برهم پیشی گرفتند در حالی
که بشتاب آمدند
اِسْتَمْطَرَ اللّٰهَ باران خواست از خدا
اِسْتَمْطَرَ الْمَكَانُ أَوِ الزَّرْعُ کشت و مکان محتاج
باران شدند
اِسْتَمْطَرَ الرَّجُلُ پوشیده و در پرده شد از باران
اِسْتَمْطَرَ ثَوْبَهُ جامه پوشید در باران (از باران
پوشید)
اِسْتَمْطَرَ لِلسِّیَاطِ در معرض تازیانه در آمد
مَطَرٌ ـ أَمْطَارٌ ج باران
مُطْرٌ خوی و عادت ـ خوشه ارزن
مَطْرَةٌ یکدفعه باران ـ خوی و عادت
مَطَرَةٌ و مُطْرَةٌ خوی و عادت
مَطَرَةٌ خیک و مشک ـ میانه حوض
اِمْرَأَةٌ مَطِرَةٌ زن لازم گیرنده مسواک و
وغسل و پاکی را
بِئْرٌ مِطَارٌ و مِطَارَةٌ چاه دهانه فراخ
مِطَارٌ سریع دونده از چهارپایان
یَوْمٌ مَطِرٌ و مَطِیرٌ و مَاطِرٌ روز پر باران
مَطْرَانُ النَّصَارَی (بکسر) بزرگ نصاری
مَطْوَرٌ زن زبان دراز
مِمْطَرٌ و مِمْطَرَةٌ بارانی
مَكَانٌ مَمْطُورٌ جای باران رسیده
رَجُلٌ مَمْطُورٌ مرد بسیار مسواک کشنده
أَرْضٌ مَمْطُورَةٌ زمین باران رسیده
یَوْمٌ مُمْطِرٌ روز با باران
مُتَمَطِّرٌ اسب تیز رو
(یُقَالُ خَرَجَ مُتَمَطِّرًا خود را در معرض باران انداخت و بیرون رفت)
مُسْتَمْطِرٌ جای پیدا و نمایان ـ مرد نیاز
مند باران ـ مرد باران رسیده
ـ خاموش ـ طالب نیکوئی و خیر
(مَطْرَانٌ) و مِطْرَانٌ ـ مَطَارِنُ و مَطَارِنَةٌ ج
رئیس کهنه
ه (مَطَزَ) مَطْزًا ـ ن جماع کرد
ه (مَطَسَ) الْعَذِرَةَ مَطْسًا ـ ض بیکبار
انداخت پلیدی را
مَطَسَ وَجْهَهُ سیلی زد بر روی او
(مَطَعَ) فِی الْأَرْضِ مَطْعًا و مُطُوعًا ـ م رفت
و گم شد
مَطَعَ الشَّیْءَ خورد آن را بمقدم دندان و دندانهای
جلوی
مَاطِعٌ خالص ـ پیش دهان خورنده
یُقَالُ بَیَاضٌ مَاطِعٌ نَاطِعٌ سفیدی خالص
نَاقَةٌ مُمْطِقَةُ الضَّرْعِ ماده شتری که پستانش
از شیر پر و روان باشد
(مَطِقَ) الطَّعَامَ چشید اندک اندک
مَطِقَ الرَّجُلُ زبان و کام آواز بر آورد
تَمَطَّقَتِ الْقَوْسُ شکسته شد کمان
مَطْقَةٌ شیرینی (یقال ثمرهم لمطقة)
مَطْقٌ عیبی و نقصی است درخت خرما را

(مَطَلَ) الحبلَ مَطْلاً - ن کشید ریسمان را
مَطَلَ الحدیدَ تپک زد آهن را و کشید تا دراز شود
مَطَلَ حقَّهُ و بحقِّهِ سهل انگاری کرد در ادای حقش و امروز و فردا کرد
مَاطَلَهُ فی حقِّهِ مِطالاً و مُماطَلَةً درنگ کرد در ادای حق او
مَاطَلَهُ الدَّینَ در دادن قرض سهل انگاری کرد و امروز و فردا کرد
اِمْتَطَلَ حقَّهُ تاخیر کرد در پرداخت حق او
اِمْتَطَلَ النباتُ دراز و در هم پیچید گیاه
اِمْتَطَلَ الشیءَ کشید آنرا
مَطْلَةٌ و مَطَلَةٌ باقیمانده آب در ته حوض
مُطْلَةٌ آب اندک که از خیک ریزد
مِطالَةٌ حرفه آهنگری
مَطّال خود آهن ساز
مَطّال و مَطُول تاخیر کننده در ادای دین
مَاطِل نام شئی (ماطلیة منسوب بآن)
مَمْطُول دراز کشیده
مَطِیلَةٌ پاره آهن گداخته شده که بر آن زده شود تا پهن گردد
مِمْطَل چکش آهنگر
(مَطْمَطَ) سستی کردن در سخن یا در خط
تَمَطْمَطَ الماءُ غلیظ گردید آب
(مَطَا) بالقوم مَطْواً - ن تند رفت و زجر سیر کرد با ایشان
مَطَا بسرعت سیر کرد و کوشید
مَطَى مَطاً کشیده و دراز شد
اَمْطَى الدابّةَ سوار شد چهارپا را
اَمْطاهُ الدابّةَ سوار کرد او را بر چهارپا
اِمْتَطَى الدابّةَ سوار شد چهارپا را
تَمَطَّى دراز شد و کشیده
تَمَطَّى الرجلُ خرامید و تکبر کرد و کشید دستهارا در رفتن
مَطْو و مِطْو - مِطاء و اَمْطاء و مَطِیّ ج شاخ کوچک شق کرده و بدان سر شاخ خرمای پراکنده را بندند - خوشه خرما
مَطْوَةٌ ساعت
مِطْو - مِطاء ج مانند - یار و همنشین - خوشه ارزن - خوشه خرما
مَطا - اَمْطاء ج بالیدگی و نمو - پشت - پاره از شاخ که بدان شاخ پراکنده را باهم بندند
مَطِیَّةٌ - مَطایا و مَطِیّ و اَمْطاء ج (مذکر و مؤنث یکسان) اسب
مُطَواء نمو و بالیدگی و درازشدگی
اُمْطِی راست - دراز قامت - صمغیست خوراکی
(مَظَّهُ) مَظّاً - ن نکوهید او را
مَظَّ العودَ باز کرد پوست چوب را
مَاظَّهُ مِظاظاً و مُماظَّةً دشمنی و بدنامی کرد با او
مَاظَّ الخصمَ لازم گرفت و دشمن را
اَمَظَّتْ العودُ پوست باز کردم تا خشک گردد
تَماظّوا دشمنی کردند با یکدیگر و دشنام دادند
مَظّ انار یا دشتی آن - عصاره ایست سرخ رنگ
مَظاظَةٌ درشتی - بدخوئی
(مَظْمَظَ) مضمضه آب در دهان جنبانیدن - ونشستن دادن با آب
(مَظَعَ) الوترَ مَظْعاً - ف و مَظَّعَ نرم و با آب کردانیده کمان را
تَمَظَّعَ با پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد - روغن خورانیدن پوست را - چرب کردن تشنه را
تَمَظَّعَ المأکولَ لیسید آنرا
تَمَظَّعَ الظلَّ - با آب سایه از جائی بجائی رفت

تمطّع الرّعي — درنگی وتأخیر کرد از وقت چریدن

مُتطعة — با قیمانده سخن

ه (مَظَّهُ) في الأرض مَظّاً - ن رفت در زمین

مُمَظّة — ستوده

(مَعَ) ومَعْ — از اسماء زمان ومکان است در حال اضافه بمعنی مکان اجتماع وزمان اجتماع وبمعنی عند است ودر حال غیر اضافه با تنوین استعمال میشود وهمین صورت برای اکثر از واحد مستعمل است

مَعّ التّحم مَعّاً — گداخته شد پیه

مَعّت الشيّ — مالیده آنرا ونرم وتابان کرد آنرا

ه (مَعَتَهُ) مَعْتاً - م — مالیده آنرا

(مَعَجَ) الفرس مَعْجاً - م — بسرعت رفت اسب

مَعُوج — ص

مَعَجَ البحرُ — طوفانی شد دریا

مَعَجَ السّيلُ — بتندی رفت سیل

مَعَجَ بالقلم في الدّواة — جنبانید قلم را در دوات

مَعَجَ الفصيلُ — بسر زد کره شتر پستان مادر را ودهن را باطراف آن گشاد تا درست وبیشتر بمکیدن

مَعَجَ السّيف — شمشیر زد وکارزار کرد

مَعَجَ الملمول في المكحلة — میل را در سرمه دان جنبانید

يُقال فلان يَمعَج — بسهولت گذشت

مَعَجَ المرأةَ — جماع کرد زن را

مَعْجة — آغاز هر چیز وخوبی آن . عنفوان جوانی

حِمار مَاعِجٌ ومَعّاج — خر تندرو

مَعْج — اضطراب کارزار - وزش باد بسرعت باد تند

ريح مَعُوج

فرس مِمعَج — اسب تیزرو ونرم رفتار

(مَعَدَ) الشّي مَعْداً - م — ربود آنرا - بسرعت کشید - بر معده او زد - رسید معده او را

مَعَدَ الرّمحَ — کند نیزه را از جای

مَعِدَ في الأرض — رفت در زمین ودور شد

مَعِدَ الشّيّ — تباه شد آنچه

مَعِدَ لحمُه — او مذان پیشین کار گرفت ولکنه گوشت او را

مَعَدَ السّيف — کشید شمشیر از نیام

مَعَدَ الرّجلَ — زد بر معده او

مَعَدَ بالشّي مَعْداً ومُعُوداً — برد آنرا

مَعَدَ الدّلوَ — کشید دلو را از چاه

مُعِدَ فلانٌ - ل — تباه شد معده او پس گوارا نکرد طعام را - ممعود ص

إمتَعَدَ الشّيَّ — ربود آنرا بسرعت

مَعْد — غلیظ - تره نازک ومیوه تر وتازه - شیر خوش - شتر تیز رو - البنه لی

يُقال رُطَبٌ مَعْدٌ مَعْدٌ خرمای تر وتازه (اتباع)

وما لَهُ مَعْدٌ ولا مَعَد — نه کم ونه بیش

رُطَبَةٌ مَعْدَة — خرمای تازه

مَعِدَة ومِعْدَة - مِعَد ومِعَد ج — آنچه در آن طعام باشد . جای هضم غذا

رجلٌ مُعَدّان — مرد شکم فراخ

مَعَد - مَعَدّان تثنیه — پهلو وشکم - گوشت زیر شانه - پاشنه گاه سوار از اسب - رکیب از سر کتف تا آخر پشت اسب

رُطَبَةٌ مُتمعّدة — خرمای تازه

دارٌ مُتمعِّدةٌ — خانه دور

ذِئبٌ مُمعِد — گرگ بسیار دونده

(تَمعدَدَ) الغلامُ — جوان شد کودک وطراوت وتازگی کودکی از او برفت

تَمعدَدَ المريضُ — به شد بیمار

تَمعدَدَ المهزولُ — فربه شد لاغر

(مَعِرَ) الرّيشُ والشّعرُ مَعَراً - ف — کم واندک شد موی

مَعِرَت النّاصيةُ — ریخت تمام موی پیشانی

مَعِرَ الظُّفْر — افتاد ناخن از چیزی که رسید آنرا
مَعَر — سپری گردیدن توشه
مَعَّرَ وَجْهَهُ — متغیر ساخت روی را از خشم
أَمْعَرَ الرَّأْسَ والشَّعَر — کم و اندک گردید موی
أَمْعَرَ الرَّجُلُ — نیازمند شد مرد
أَمْعَرَتِ الأَرْضُ — کم گیاه شد زمین
أَمْعَرَ القَوْمُ — قحطی آنان را فرا گرفت
أَمْعَرَ المَواشِي الأَرْضَ — چهارپایان همه گیاه زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند
تَمَعَّرَ وَجْهُهُ — برگردید رنگ روی او از خشم
تَمَعَّرَ رَأْسُهُ — بریخت موی سر او
مَعَارَة — برگردیدگی ترشروئی
مَعِر — کم موی - کم پر - شتر پشم ریخته - ناخن افتاده بچیزی که رسید آنرا - بخیل کم خیر - کم گوشت
أَرْضٌ مَعِرَةٌ — زمین کم گیاه
مُعْرَة — رنگ که بسرخی زند
أَمْعَر - مَعْراء مؤنث - مُعْر ج مرد کم موی - موی افتاده - شتر موی و پشم ریخته - جای کم نبات
نَاصِيَةٌ مَعْراء — پیشانی موی رفته
مَمْعُور — ترش روی از خشم
(مَعِزَ) الشَّيْءُ مَعَزًا - ف سخت گردید
مَعِز و مَاعِز ص
مَعِزَ الرَّجُلُ — کوشش کرد در کار
مَعِزَ فُلانٌ وأَمْعَزَ — بسیار شد بزهای او
مَعَزَ الرَّاعِي مَعْزًا - م — جدا کرد بزها را از گوسفند
تَمَعَّزَ وَجْهُهُ — خشمناک شد روی او
تَمَعَّزَ البَعِيرُ — سخت دوید شتر
اِسْتَمْعَزَ — کوشید در کار
يُقالُ ما أَمْعَزَهُ مِن رَجُلٍ — چه سخت تر است او
ما أَمْعَزَ رَأْيَهُ — چه سخت رای است او
مَعْز و مَعَز و مَعِيز و مِعَاز - أَمْعُز ج بز که صاحب موی است بشکل - مَاعِز واحد — از انواع گوسفند

مَعَز وحشی
وحشی زمین



اُمْعُوز - اَمَاعِز وَاَمَاعِيز ج
مَعِيز ومَعْزَى ومِعَاز
اُمْعُوز — گله آهوان از سی تا چهل را - گله بز کوهی
مَاعِز واحد (لِلذَّكَرِ والأُنْثَى)، وقد يُقال مَاعِزَة - مَوَاعِز ج
مَاعِز ومَعِز ومُسْتَمْعِز — صاحب کوشش در کار
مَاعِز - مَعْز ج یک بز
مَكَانٌ أَمْعَز - مَعْزاء مؤنث - مُعْز ج جای درشت و سخت - سنگناک
يُقالُ ما أَمْعَزَهُ مِن رَجُلٍ چه سخت تر است او
مَعَّاز — صاحب بز - چراننده آن
مَعِيزِيّ — بخیل که جمع کننده مال است و بسائل ندهد
رَجُلٌ مُمْعِز — مرد سخت پوست
(مَعَسَ) الشَّيْءَ مَعْسًا - م سخت مالید آنرا
مَعَسَ الرَّجُلَ — خوار داشت آنرا - نیزه زد آنرا
مَعَسَ الجَارِيَةَ — جماع کرد زن را
اِمْتَعَسَ — نرم بزمین مالید
مَعْس — شتر - حرکت
رَجُلٌ مِعَاس ومُتَمَعِّس — مرد پیش آینده در جنگ
(مَعَشَ) مَعْشًا - م نرم نرم مالید
(مَعِصَ) الرَّجُلُ مَعَصًا - ف درد گرفت پای او از بسیاری رفتار یا پیچیدگی پی پای
مَعِص و مَعْص ص
تَمَعَّصَ بَطْنُهُ — درد آگین گردانید شکم را
تَمَعَّصَ الرَّجُلُ — شکمگین گردید
مَعَص — شتر برگزیده و گرامی - سرشتگی و پیچیدگی پی پای که شود و دست کشنده - شکستگی در طرف بدن از بسیاری

اسب تاختن - جهش جهش رفتن و خرامیدن - بر گردیدن انگشت

(مَعِضَ) مِنَ الأَمْرِ مَعَضًا - ف خشمناک گردید ازان و دشوار شد کار براو

مَعِضٌ و مَاعِضٌ ص

أَمْعَضَهُ و مَعَّضَهُ خشمناک گردانید و دشوار نمود کار براو

أَمْعَضَ الشَّيْءَ سوزانید آنرا

إِمْتِعَاض خشمناک شدن - دشوار آمدن کار برکسی

مُعَاضَة ستر بچه ام بردارد و موقع زاییدن

(مَعَطَ) الشَّيْءَ مَعْطًا - م کشید آنرا

مَعَطَ الرِّيشَ برکند پر را

مَعَطَ بِحَقِّهِ تاخیر داشت حق او را

مَعَطَ السَّيْفَ و امْتَعَطَ کشید شمشیر را از نیام

مَعَطَتِ المَرْأَةُ بِوَلَدِهَا بچه انداخت زن

مَعَطَ بِهَا تیز داد

مَعَطَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

مَعِطَ الذِّئْبُ مَعَطًا - ف و تَمَعَّطَ پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او

مَعِطٌ و أَمْعَطُ ص

تَمَعَّطَ الشَّعْرُ و امَّعَطَ و انْمَعَطَ و امْتَعَطَ ریخت موی از بیماری

إِمَّعَطَ النَّهَارُ و امْتَعَطَ بلند برآمد روز

امْتَعَطَ رُمْحَهُ برکشید نیزه را

أَبُو مُعْطَة کنیه گرگ است

مَعِط گرگ موی ریخته

أَمْعَط گرگ موی ریخته - مرد بی موی

لِصٌّ أَمْعَط دزد پلید

رَمْلٌ أَمْعَط ریگ بی گیاه

أَرْضٌ مَعْطَاء زمین بی گیاه

مَعْطَاء عورت - اندوه و غم

مُمَعَّط بسیار نیک دراز

(مَعَقَهُ) مَعْقًا - ن سخت شکافید او را

مَعَقَ السَّيْلُ الأَرْضَ برد سیل هرچه در زمین بود

مُعِقَ الرَّجُلُ مَعْقًا - ل تباه گردیده شد معده او

مَعُقَ النَّهْرُ مُعُوقًا و مَعَاقَةً جوی ته دور و عمیق شد

مَعِيقٌ ص مذکر - مَعِيقَة ص مونث

أَمْعَقَ البِئْرَ گود و دور ته گردانید چاه را

تَمَعَّقَ دور ته گردید

تَمَعَّقَ الرَّجُلُ بدخوی شد

مَعْق و مَعَق و مُعُق - أَمْعَاق و أَمَاعِق و أَمَاعِيق ج - کناره دشت دور و دراز - شراب - زمین بی گیاه - مرد بدخلق

مَعُوق مرد تباه معده

(مَعَكَ) الشَّيْءَ مَعْكًا - م مالید آنرا

مَعَكَ الرَّجُلَ اهانت کرد او را

مَعَكَ فُلَانًا فِي الخُصُومَةِ نشان کرد آنرا در دشمنی

مَعَكَ دَيْنَهُ و بِدَيْنِهِ در دادن وام او درنگ کرد

مَعُكَ مَعَاكَةً - ک احمق گردید

مَعَّكَهُ فَتَمَعَّكَ درخاک غلطانید او را

مَاعَكَهُ بِدَيْنِهِ مُمَاعَكَةً بتاخیر و درنگی گذاشت دین او را

تَمَعُّك درخاک غلطیدن

مَعِك احمق - مرد سخت دشمنی کننده - بتاخیر دارنده حق و بستانکاری مردم را

مِمْعَك بتاخیر دارنده بستانکاری مردم را

إِبِلٌ مَعْكَى شتران بسیار

مَعْكُوكَةُ المَالِ افزونی و بسیاری شتران

مَعْكُوكَاءُ و مُعْكُوكَاءُ گرد و غبار - بانگ و غوغا و بدی

(مَعَلَ) الشَّيْءَ مَعْلًا - م ربود آنرا

مَعَلَ الخَشَبَةَ برید چوب را و شکافت

مَعَلَ أَمْرَهُ شتاب کرد در کار

مَعَلَ الرَّجُلُ شتاب کرد در رفتن

مَعَلَهُ عَنْ حاجَتِهِ — شتاب بازداشت اورا از حاجتش
مَعَلَ بِرِ — از پوستین او انتار
مَعْل (مصدر) — خصی کردن خررا — تباه کردن — بشتاب برآوردن و برکندن
بچه شتر را از فرج مادرش
اِمْتِعال — شتابانیدن
اِمْتَعَلَ الرَّجُلُ — بشتاب ربود
مَعِل — چست و چالاک
مَعالَة — بدی
يُقالُ هُوَ صاحِبُ مَعالَةٍ — او دارای شدت است
حِمارٌ مَمْعُولٌ — خرخصی کرده

(مَعْمَعَة) — آواز دلیران بمیدان جنگ
— صدای سوختن نیستان — درگرما شدن — صبر کردن
در آن — بسرعت کار کردن — بسیار گفتن مع — کارزار کردن — رندیدن — برکندن
باران زمین را
مَعْمَعان — سختی گرما
يُقالُ يَوْمٌ مَعْمَعانٌ — روز سخت گرم
مَعْمَعانِيّ — منسوب
مَعامِع — جنگها — کارهای مشکل — میل
بعضی مردم ببعضی — گروه گروه
شدن مردم
مَعْمَع — زن ساخته روزگار —
زن تیز خاطر روشن رای
هُوَ ذُو مَعْمَعٍ — او صاحب روشنکیاست برکار
مَعْمَعِيّ — مردیکه هرکرا غالب بیند یار او شود
دِرْهَمٌ مَعْمَعِيّ — درمیکه بران لفظ مع مع نوشته شد

(مَعَلَّط) (مقلوب عملط) — مرد استوار اندام
توانا بر سفر — مرد پلید طبع زیرک
تیزفهم

(مَعَنَ) النِّعمَةَ مَعْنًا — ناسپاسی کرد نعمت را
مَعَنَ بِالحَقِّ — انکار حق کرد — اقرار بحق نمود
(از اضداد)

مَعَنَ المَاءُ مَعْنًا — م
مَعُنَ المَاءُ مُعُونًا — ک } روان شد آب —
مَعِينٌ ص
مَعَنَ الفَرَسُ — دور رفت و فاصله گرفت
اسب در دویدن
مَعَنَ المَطَرُ الأَرْضَ — سیراب کرد باران زمین را
مُعِنَ المَكانُ مَعْنًا — ف سیراب شد آنجا از آب
مُعِنَ النَّبْتُ — سیراب شد گیاه — بیابان
نمو رسید
أَمْعَنَ فِي الأَمْرِ — دور آمد بشید در آن
أَمْعَنَ الضَّبُّ فِي جُحْرِهِ — نهان شد سوسمار در اقصای سوراخ
أَمْعَنَ الفَرَسُ — دور شد اسب در دویدن
أَمْعَنَ بِحَقِّهِ — اقرار بحق او کرد پس از انکار
أَمْعَنَ مالُهُ — بسیار شد — کم گردید مال او
(از اضداد)
أَمْعَنَ المَاءُ — روان شد آب
تَمَعَّنَ — خوار و کوچک گردید
مَعْن — هر آنچه سود داشته باشد —
بسیار — اندک — دراز
— کوتاه — سهل — آسان
— جرم — آب ظاهر در جوی
مَعْنَة — چیز اندک
مَاءٌ مَعِينٌ — مُعُنات و مُعُن ج آب روان
سِقاءٌ مَعِينٌ — مشکی که آبش روان است
مَعان — جای باش — منزل
يُقالُ ما لَهُ سَعْنَةٌ وَلا مَعْنَةٌ — نیست برای او
چیزی
مَعْنِيّ — بسیار مالدار — کم مال
ماعُون — باران و آب — هرچه بدان
سود برده و عاریت داده
شود مانند تبر و تیشه و دیک و
دلو و قماش خانه — بندگی و
فرمان برداری — زکوة —
آنچه باز دارند از طالب و
آنچه بدهند آنرا (از اضداد)
ضد الماعة — بحدوده من وذلك

مُغْنات ومُغْنان مجاری آب درسو وباد ـ اطراف وجوانب
کلأٌ ممعونٌ گیاهی که درا وآب روان باشد
روضٌ ممعونٌ بستانیکه آب جاری آب دارد
(تمعّن) یتمعّنُ فیه معنی را باستخراج معانی کرد
(معا) السنّورُ معاءً ـ م بانگ کرد گربه
أمعی النخلُ دارای غوره که برطب شدن رسیده گردید
أمعی البُسرُ رسانید رطب را
تمعّی اللِّفاء کشیده ودراز گردید مشک
تمعّی الشرُّ بین الناس
تمعّی بین الناس
تمعّی
فاش شد بدی بین مردم ـ خرامیدن ـ بازیدن ـ فاش شدن راز
معو ـ معوة واحد رطب رسیده یا غوره که به رطب شدن رسیده ـ شکاف لب زیرین شتر ـ رطب نیم خشک
(معی) ومعی ـ أمعاء ج
معاء ـ أمعیة ج
معده وروده ـ ایکل اذکر ودند ...



إنّ المؤمن یأکل فی معاً واحد والکافر یأکل فی سبعة أمعاء حدیث
مؤمن از یک روده که حلالست میخورد ولکن کافر میخورد از وجوه بسیار که حرام است
یغالُهُم مثل المعی الکرش ایشان در نیکو حالی و ارزانی اند
مِعی هر راه آب که از زمین پست بسوی راه آب دیگر رود ویا زمین نرم میان دو زمین درشت ـ جای ایستادن آب در تر
معی الفار نوعی خرمای بد
ماعی خوراک نرم
ماعیة زن زود خشم
(مغث) الدواء فی الماء مغثاً ـ ن مالید
سائید دارو را در آب
مغث الرجل نرم وسبک زد او را
مغثه فی الماء فرو برد او را در آب
مغث الشیء آمیخت آنرا
مغث عرض فلان عیب کرد ناموس کسی را
مُغث الرجل تب دار گردید مرد (تب کرد)
ماغثه مغاثاً ومماغثة خصومت کردند باهم
مغث ـ مغاث ج بدی ـ جنگ
مغث گیاه بر زمین افتاده از شدت باران ـ توانا وسخت بر زمین زننده
مغیث گیاه بر زمین افتاده از شدت باران
مغاث درختیست دارای برگ پهن وگل سفید
ممغوث تب زده ـ گیاه بر زمین افتاده از شدت باران
ه (مغج) مغجاً ـ ن دوید ورفت
(مغد) الشیء مغداً ـ م مکید آنرا
مغد الفصیل أمه مکید کره شتر پستان ما در را
مغد النبات دراز شد گیاه
مغد الرجل فی عیشه بنعمت وکامرانی زندگانی کرد
مغد شعره برکند موی او را
مغد العیش البدن بنعمت پرورد جسم را
مغد المرأة جماع کرد زن را
مغد فلان برشد از جوانی وکامل شد
مغد البدن مغداً ومغداً ـ خشک فربه شد بدن
أمغد امغاداً بسیار آشامید
أمغد الصبی شیر خورانید کودک را وکره شتر را
مغد نازک ـ شتر پرگوشت ـ هر چیز ضخیم ودراز ـ جای سفید پیشانی اسب ـ دلو بزرگ ـ بادنجان ـ میوه ایست شبیه خیار ـ میوه نارس چیده
(مغر) فی البلاد مغراً ـ م رفت بسرعت

مَغَّرَهُ تَمغیراً — بسرعت و شتاب برداو اشتر
مَغَّرَ الثّوبَ — رنگ کرد جامه را بگِل سرخ
اَمغَرَهُ بِالسّهم — برکند آنرا به تیزه
اَمغَرَتِ النّاقَةُ — سرخ گردید شیر او از دارو لی
مُمغِر ص

مَغَرَةٌ و مَغْرَةٌ — گل سرخ - باران سود مند یا باران سبک و سست

مَغَرٌ و مُغْرَةٌ — رنگست سرخ یا سرخی تیره بسفیدی آمیزش

لَبَنٌ مَغِیرٌ — شیر که در آن سرخی خون باشد

اَمغَرُ — اسب و شتر هم رنگ گل سرخ
— مرد موی سرخ و سرخ پوست
— آنکه بر روی او اندکی سرخی و سفیدی باشد

مِمغَار — گوسفند یکه شیر او مخلوط بخون دارش باشد - درخت خرمای سرخ بار

مَمغَرَةٌ و مُمغَرٌ — زمینیکه از آن گل سرخ خارج شود
مُمَغَّرٌ — رنگ کرده بگل سرخ

(مَغَسَ) مَغسًا - م سائید آنرا و بسود بابت
مَغَسَهُ بِالرُّمحِ — نیزه زد او را

مُغِسَ - ل — گسسته روده گردید

(مَغِصَ) مَغَصًا و مَغْصًا - ل ف گسسته روده گردید
مَمغُوص ص

اَمغَصَهُ — سبب بدر د آمدن و بریدن روده‌اش شد

مَغَصَ بَطنُهُ — بدرد آمد شکم او

یُقال مَغَصَ بَطنی — درد شکم آمد مرا

و مَغَّصَنِی الشّیءُ — آزار نمود مرا آن

مَغْص — درد شکم و بریدگی امعا

مَغْص - مِغَاص ج بهترین شتران گرامی تر او

(مَغَطَ) الشّیءَ مَغطًا - ن و مَغَّطَ — سخت کشید آنرا تا دراز گردد به

مَغَطَ الشّیءُ و اِمَّغَطَ — سخت کشیده شد انجیز

مَغَطَ البَعیرُ — سخت کشید دستها را او به

نهایت تیز رفت

تَمَغَّطَ الفَرَسُ — تیز رفت اسب بلند شد و دور شد

اِمتَغَطَ السَّیفَ — کشید شمشیر را از نیام

اِمَّغَطَ النّهار — بلند شد روز

مُمَّغِط — کشیده قامت

(مَغَلَ) بِالرَّجُلِ مَغْلاً و مَغالَةً - م دروغ بربافت و بدگفت بحق

مَغِلَت عَینُهُ — تباه شد چشم او

مَغَلَتِ الحامِلُ بِوَلَدِها مَغْلاً - ف شیرداد بچه را باداشتن بار

مَغِلَتِ الدّابّةُ مَغَلاً - ف ن م درد گرفت شکم چهارپا را از خوردن گیاه و خاک

اَمغَلَ القَومُ — صاحب چهارپایان درد شکم رسیده شدند

اَمغَلَتِ الحامِلُ وَلَدَها — شیرداد بچه را باداشتن بار

اَمغَلَ بِهِ عِندَ السُّلطانِ — غمازی کرد برای وزیر و سلطان

اِمغَال — بچه از شیر ناگرفته آبستن شدن زن - هر سال زائیدن زن
— اِمرَأَةٌ مُمغِل ص
— سالی دو بار آبستن شدن گوسفند یا دری آبستن شدن زن
یا دردی است که آبستن شود و بیشتر زاید

مَغْل و مَغَل — شیر که زن حامله بچه را دهد

مَغَل - اَمغَال ج — چرک سفیدی که در گوشه‌های چشم پدید آید (فی چشم)

مُغْل - مُغُول ج — رذائل از مردم

مَغْلَة - مِغَال ج — درد شکم چهارپا از خوردن علف با خاک - میش و بز که سالی دو بار بچه آورند - تباهی

دابّةٌ مَغِلَةٌ — چهارپای دردگین شکم از گیاه خوردن با خاک

مَغَالَة — دغلی و ناراستی - بدی از کسی نزد دیگری گوئید

مِمغَل — حریص بخوردن خاک

(مَغْمَغَ) اللَّحْمَ — زم جایید گوشت را
مَغْمَغَ الكلامَ — آشکارا نگفت سخن را
مَغْمَغَ الشیءَ — آمیخت آنرا
مَغْمَغَ فی عَمَلِهِ — کار سست و پست کرد
تَمَغْمَغَ الأمرُ — آمیخته شد کار
مَغْمَغَ الكَلْبُ فی الإناء — بزبان آب خورد از ظرف
تَمَغْمَغَ — اندک گیاه رسیدن ـ بفربهی در آمدن شتران
مَغْمَغَة — کار سست و هیچ کاره و تباه

(مَغْنَطِیس) و مَغْناطِیس — آلتی است که قوه‌ای در آنست جذب آهن کند



(مَغَا) السِّنَّوْرُ مَغْواً ـ ن — بانگ برآورد گربه

(مَغِیَ) مَغًا ـ م — سخن خوش و آشکارا گفت
تَمَغَّی الأدیمُ — فرو هشته و نرم شد انبان
ماغِیَة — زن فربه و خوشگوی
مَغًی — نرمی و فرو هشتگی انبان ـ ستوران کسیرا که چیزی که ندارد

ه (مَفَجَ) مَفَجاً ـ م — احمق گردید
رَجُلٌ مَفاجَة — مرد احمق

(مَقَّ) الشیءَ مَقًّا ـ ن — شکافت و باز کرد آنرا
مَقَّ اللهُ عَیْنَهُ — برکند خدا و شم چشم او را
مَقَّ الطَّلْعَة — کشانید شکوفه خرما را تا گرد نرمی و هم آنرا
مَقَّقَ الطائرُ فَرْخَهُ — بمنقار غذا داد بچه را
مَقَّقَ علی عِیالِهِ — سختی و تنگی نمود بر عیال خود
تَمَقَّقَ الشرابَ — اندک اندک خورد شراب را
تَمَقَّقَ ماءَ العَظْمِ — آنچه در استخوان بود بدر آورد آنرا
تَمَقَّقَ الفَصِیلُ وامْتَقَّ — تمام شیر را آشامید کره
مَقَق — درازی ـ دراز
مَقْمَقَة — بزغاله گان ـ نادانان ـ شتران گنگ
فَرَسٌ أمَقُّ ـ مَقّاء مؤنث ـ مُقٌّ ج — اسب تنگ دراز

مَقَاء — ران بی گوشت
أرْضٌ مَقَاء — زمین دور
ه (مَأقِی) العَیْنِ و مُوقِی — دنباله چشم یا گوشه آن
(مَقَتَ) الرجلَ مَقْتاً و مَقَاتَةً ـ ن — سخت دشمن گرفت او را
مُقِتَ فُلانٌ إلی مَقاتَةً — دشمن گرفتم او را
مَقَّتَهُ — سخت دشمن گرفت او را
مَقَّتَهُ إلی قُبْحِ فِعْلِهِ — کارهای بد او سبب شد که او را دشمن گرفتم
تَمَقَّتَ إلی — دشمن گرفت مرا
تَماقَتُوا — همدیگر را دشمن گرفتند
مَقْت (مصدر) — دشمن گرفتن
مَقِیت — دشمن داشته
مَمْقُوت — دشمن گرفته
مَقْتِیّ (منسوبا) — مردیکه بنکاح آورد زن پدر را یا پسران مرد
ماقِت — دشمن گیرنده
ه (تَمَقَّحَس) — شوریدن دل
ه (مَقَدِیّ) — شرابیست از انگبین یا قند
(مَقَرَ) عُنُقَهُ مَقْراً ـ ن — بعصا زد گردن او را چنانکه استخوانش شکست
مَقَرَ السَّمَكَةَ المالِحَةَ — تازه داشت ماهی را در سرکه تا نمک آن خارج شود
مَقِرَ الشیءُ مَقَراً — تلخ شد آن چیز یا ترش گردید
مَقِر ـ ص
مَقَرَ اللَّبَنُ — ترش شد شیر
أمْقَرَ السَّمَكَةَ — ماهی را در سرکه نهاد تا نمک آن برود
أمْقَرَ الشیءُ — تلخ شد و بد مزه گردید
اُمْقُرِ الرَّكِیَّةَ — کشید چاه را
اِمْقَرَّ الرجلُ امْقِراراً — بلند شد رگ او
مَقْر و مَقِر — گیاه تلخ و زهر قاتل ـ صبر
مَقِر — درخت صبر یا درختی شبیه آن
یَمْقُر — با زهر تلخ

مُمْقُود ماهی شور و تلخ
مُمْقِر شیر - چاه کم آب
شَیٌ مُمْقِر و مَقِر چیز سخت ترش و تلخ
(مَقَسَ) القِرْبَة مَقْسًا - ن پر کرد مشک را
مَقَسَ الشَیٌ فِی الماءِ مَقْسًا در آب فرو برد آن را
مَقَسَ فُلانٌ فِی الأرضِ رفت و سیر کرد در زمین
مَقَسَ الماءُ روان شد آب
مَقِسَت نَفْسُهُ مَقَسًا - س شوریده دل او
مَقَسَ الماء ریخت آب بسیار
مُماقَسَة و مِقاس یکدیگر را در آب فرو بردند - باهم نبرد کردند بغوطه
یُقال هُوَ یُماقِسُ حُوتًا در باره کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند
تَمَقَّسَ شوریدن دل
(مَقَطَهُ) مَقْطًا - ن ض خشمناک گردانید او را
مَقَطَهُ بِالعَصا بعصا زد او را
مَقَطَ الشَیٌ سخت تافت آن را و بست بریسمان
مَقَطَ عُنُقَهُ شکست گردن او را
مَقَطَ الکُرَة بر زمین زد گوی را پس گرفت آن را
مَقَطَهُ بِالأیمان سوگند داد او را
مَقَطَ الحَبلَ تابید ریسمان را
مَقَطَ بِالقِرن و مَقَطَهُ بر زمین زد او را
مَقَطَ الإبِلَ محکم بست او را بریسمان
إمْتِقاط بیرون آوردن
ماقِط - مُقَّط ج ریسمان دلو - ریسمان لگام - شتر بر جای مانده از لاغری - آزاد کرده - فال سنگ زننده
مِقَط بچه ماه ششم یا هفتم زائیده
مُقُط - أمقاط ج ریسمان که بدان مرغ را شکار کنند
مُقْط سختی - سخت تافتگی ریسمان
(مَقَعَ) الشَراب مَقْعًا - م سخت خورد شراب را
مُقِعَ بِشَرٍّ او را بجدی انداخت
مَقَعَ الفَصِیلُ أُمَّهُ شیر خورد از مادر خویش
إمْتَقَعَ ما فِی الضَرعِ تمام شیر پستان را مکید
إمْتَقَعَ شَرابَهُ آب شامید بتمامه
إمْتِقاع رنگ گونه بر گشتن از ترس یا از اندوه
مَقْع - أمْقُع ج آب را سخت خوردن
مَقْع دشنام دادن بفحش تهمت کردن
شَرابٌ بِأمْقُع او دوام مسور زد و را مو چندانکه بنهایت مراد خود رسید
مَیْقَع شرحه ماندی است مهلک که گرده شتر را عارض شود و بکشد
ه (مُقْعُوطَة) سر گینی رخصتی از اسپلوده
(مَقَلَهُ) مَقْلًا - ن نگریست با او - فرو برد او را در آب
یُقال (مَقَلَتهُ عَینی) و ما مَقَلَت عَینای مِثلَهُ
مَقَلَ فِی الماءِ فرو رفت در آب
مَقَلَ المُقلَة در ظرف انداخت آن را و آب بر آن ریخت
مُماقَلَة و مِقال همدیگر را بآب فرو بردند
إمْتَقَل بار بار فرو رفتن در آب
مَقْل ته چاه - آنچه جدا شده ته چاه از خاک و سنگ - جای غواصی در دریا
مَقْلَة واحد - ته چاه - سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد
مُقْل نوعی کندر - صمغ درختیست برای تداوی
مُقْل أزرَق صمغ مایل بسرخی و تلخی
مُقْل یَهُود صمغ مایل بزردی
مُقْل صِقِلّی مایل بسرخی و سیاهی
مُقْل عَرَبی که در زمین عرب خیزد
مُقْل هِندی که از هند آوردند

مُقَلَة - مُقَل ج سیاه درون چشم - سیاهی سفیدی چشم با سیاهی چشم - سیاه مرکزی
یُقالُ هٰذا خَیرٌ مِن بِاءٍ ناقَةٍ لِمُقلَةٍ این بهتر از صد شتر نیست که هر گز بدو ازو نظر خود

(مَقْمَقَ) الشَّیٔ نرم شد و آسان گردید
مَقمَقَ الشّیٔ بند نمود و آنرا و خوار کرد
مَقمَقَ الوَلَدُ اُمَّهُ سخت مکید بچه پستان مادر را
مُقامِق کسیکه سخن را از بیخ حلق ادا کند
(مَقَا) الفَصِیلُ اُمَّهُ مَقوًا - ن سخت مکید شیر مادر را
مَقَا السَّیفَ جلا داد شمشیر را
مَقَا الطَّستَ بشست و پاک کرد طشت و آئینه را
مَقَا الشَّیٔ نگاهداشت آنرا
(مَقِهَ) العَینُ مَقَهًا سرخ و سفید شد چشم با اندکی کبودی اَمقَه و مَقهاء ص - مُقه ج
سَرابٌ اَمقَه جای دوری گیاه و بدون درخت
مرد کبج چشم و پلک او سرخ باشد از بی مژه
مَقَه سفیدی چشم با اندک کبودی آن یا تباهی چشم از بی سرگی یا سفید شدن جای سیاه
(مَقی) روشن ساختن شمشیر و طشت وغیره - نگاهداشتن
ناقَة کج چشم
(مَكَّ) العَظمَ مَكًّا - ن و تَمَكَّكَ وَامتَكَّ کمید مغز استخوان را
مَكَّ الله هلاک گردانید و کم کرد آنرا
مَكَّ بِسَلحِهِ ریخ زد
مَكَّ غَرِیمَهُ سخت گرفت بر غریمش
اِمتَكَّ الفَصِیلُ و تَمَكَّكَ مکید آنچه در پستان مادر بود
مَکَّة نام شهریست که پیغمبر اکرم در آن متولد گردید و از جانب حق مبعوث به نبوت شد و قبله مسلمین کعبه آنجاست
مُكّاك مکیده

مُكاكَة مغز استخوان - مکیده
مَكّان درختیست که پاره شیر او سفید و مدوّر است
مُكّوكَة کسب کل
مَكُّوك - مَكاكِیك و مَكاكِی ج ظرف آب یا شاب مدان - پیاله دبیست - آلتی است که بدان بافند
ه (مِیكائِیل) نام فرشته مخصوص حق چون جبرئیل



ه (مَكُثَ) المَکانَ مَكثًا - ن اقامت نمود بدانجا
اِستِمكاث از حرکت بر گردیدن
(مَكَثَ) بِالمَکانِ مَكثًا و مُكثًا و مُكُوثًا و مُكثانًا و مَكِیثی و مِكِّیثاء اقامت نمود بدانجا و درنگ کرد ماکث و مَكِیث ص
مَكُثَ مَكاثَةً درنگی نمود و انتظار کشید
اَمكَثَهُ اورا بدرنگ واداشت
تَمَكُّث درنگ کردن - چشم داشتن و کاری مُتَمَكِّث ص
مَكِیث - مُكَثاء و مَكِیثُون ج درنگ کننده
(مَكَدَ) بِالمَکانِ مَكدًا و مُكُودًا - ن جای گرفت و مقیم شد ماکِد ص
مَكَدَت النّاقَةُ کم شیر گردید اشتر
ماءٌ ماکِدٌ آبی که قطع نشود
ناقَةٌ ماکِدَة شتر پر شیر شتر سلیح شیر لم ...
رَکِیَّةٌ ماکِدَة چاهیکه آبش برنشده و پیوسته باشد
ناقَةٌ مَكداء و مَكُود - مُكُد و مَكائِد ج شتر پر شیر و کم شیر از دست دادن مَكُد
(مَكَرَ) الرَّجُلُ وِ بِهِ مَكرًا - ن فریب داد
مَكَرَ اللهُ فُلانًا جزا داد خدا و نداد او را مقابل فریب
مَكَّرَ الثَّوبَ رنگ کرد جامه را

مَکَرَ الأرض — آب داد زمین را
مَکِرَ مَکَراً - ف — سرخ رنگ گردید
مَاکَرَهُ — فریفت یکدیگر را
مَکَّرَهُ — جمع کرد و فراهم آورد و نگاه داشت غله را
أَمْکَرَهُ — فریفت او را و خدعه کرد
تَمَاکَرُوا — فریفتند یکدیگر را و حیله کردند بهم
اِمْتَکَرَ — رنگ کرده شد بگل سرخ
اِمْتِکَار — خضاب کاشتن
مَکْرٌ - مُکُورٌ ج — فریب - گل سرخ - بانگ و غوغا شیر - صدای مرغان - نوعی درخت - آکندگی ساق
مَکْرَةٌ - مَکْرٌ و مُکُورٌ ج — گیاهیست تیره رنگ - اسپست گیاه تباه شده - ساق زیبا پرگوشت - غوره خرمای زرد رنگ برطب - تدبیر حیله در جنگ
مَاکِر — فریبنده و بداندیش - چهارپای مزدور بار کرده بالکاروان شتر که غله حمل کنند
مَکَّارٌ و مَکُورٌ — بسیار فریبنده و بداندیش
مَکُورِیٌّ — ناکس فرومایه
نَخْلَةٌ مِمْکَارٌ — درخت خرمای بسیار
مَمْکُورٌ — بگل سرخ رنگ کرده - شیر آلوده بخون شکار
مَمْکُورَةٌ — زن استوار اندام پیچان خلقت و آکنده ساق
مُمْتَکِرٌ — رنگ کرده بگل سرخ
(مَکَسَ) مَکْساً - ض — باج و خراج گرفت
مَکَسَ فی البیع — کم داد بها را
مَکَسَ — ستم کرد - زیان آورد
مَکَسَ الرَّجُلُ — کم کرد در بیع و نحو آن
مَاکَسَ مِکَاساً و مُمَاکَسَةً — کم نمودن در بیع باهم - بجنگ کردن بچیزی با کسی
تَمَاکَسَ الرَّجُلانِ فی البیع — باهمدیگر حریصی کردن

مَکْسٌ - مُکُوسٌ ج — باج - درا همیکه میگرفتند از فروشنده در بازار جاهلیت بخرید ن چیزی
مَاکِسٌ و مَکَّاسٌ — باج گیرنده
یُقَالُ دُونَ ذٰلِکَ مِکَاسٌ عِکَاسٌ — سوای انکار موی مثالی یکدیگر گرفتن است
ه (مَکُلَتِ) الرَّکِیَّةُ مُکُولاً - ن — کم گردید آب در چاه پس کم کم جمع گردید در وسط آن
اِسْتَمْکَلَ بِالْمُرَیَّةِ — نزلی آورد آنرا
مَکْلَةٌ و مُکْلَةٌ — آنچه در ته چاه بعد از کشیدن اندک اندک جمع آید یا آب اندک که در ته چاه و ظرف باقی ماند
مُکَال
مَکُولٌ - مُکُلٌ ج — چاه که آبش کم گردد پس کم کم جمع آید
مَکُولِیٌّ — ناکس
مُمْکِلَةٌ — چاهیکه آبش را کشیده باشند
مُمْکِلٌ — آب کم کم آب - چاه آبدار
مُمَاکِل — فراهم آرنده هر چیزی
(مَکَمَ) الرَّجُلُ — غلطان رفت - تمام شیر را لمکیه
تَمَکَّمَ الْعَظْمَ — لمکید آنچه مخ در استخوان بود
اِمْرَأَةٌ مِکَاکَةٌ و مُمَکِّکَةٌ — زن کوتاه گرد اندام
مَکْمُوکٌ — لمکیده
(مَکُنَ) عِنْدَ الأمیرِ مَکَانَةً - ک — مرتبه یافت نزد امیر
مَکَنَتِ الْجَرَادَةُ و نَحْوُهَا — تخم گذاشت ملخ و مثل آن
مَکَّنَهُ و أَمْکَنَهُ — قادر گردانید او را بچیزی
أَمْکَنَ الأمرُ فُلاناً. — سهل و آسان گردید او را کار
یُقَالُ مَا یُمْکِنُهُ النُّهُوضُ — توانائی برخاستن ندارد
أَمْکَنَتِ الْجَرَادَةُ — تخمها در ملخ بزیر بال گرفت
أَمْکَنَهُ مِنَ الشَّیءِ — قادر گردانید او را برآنچیز
قَوْلُهُمْ تَمَکَّنَ عِنْدَ الأمیرِ — مرتبه و قدر یافت نزد امیر

تمکّن المکان — جای گرفت آنجا را
تمکین — منزلت یافتن نزد — قادر شدن بر چیزی
استمکن من الامر — قادر گردید بر کاری
استمکان — بر پای بودن — بر چیزی توانا گردیدن
مَکْن و مَکِن — تخم ملخ و سوسمار و غیره
مَکِنَة واحد — مَکِنات ج — جای باش مرغ
یقال الناس علی مَکِناتهم — مردم بر استقامت ایستاده اند

مکان — اماکن و امکنة ج — جای
مکانة و مکینة — مکانات ج — نرمی و آهستگی — مرتبه نزد پادشاه

مکین — مُکَناء ج — صاحب منزلت و عزت
مُتَمَکِّن (الفاصل) — اسمی که در آخر وی اعراب پذیرد یا در محل اعراب باشد — جای گیر و صاحب عزت
مُتَمَکِّن الامکن — اسم منصرف که جمیع حرکات اعراب با تنوین در آخرش در آید
و متمکّن غیر امکن — اسمی که غیر منصرف باشد و کسره و تنوین لاحق نشود او را
و غیر المتمکن — آنچه شبیه حرف باشد و مانند حرف مبنی نحو کیفَ و اینَ
(مکا) مُکاءً و مُکُوّاً — ن — بانگ و فریاد کرد
مَکَت یده مُکاً — انگشتان را بهم در کرده دمید تا آوازی بر آمد
قوله تعالی ما کان صلوتهم عند البیت الا مُکاءً و تصدیة
مَکَت استه — تیز و باد داد
مَکْی الفرس — رشته تجوی و عرق — خایه چشم خور اسب بزانو
مَکْو و مَکی — امکاء ج — سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن
مُکّاء — مَکاکی — مرغیست
میکائیل — نام فرشته مقرب
مَکْوَة — کون
(ملّ) الثوب ملّاً — ن — دوخت جامه را

ملّ الشیء فی الجمر — داخل کرد آن را در آتش
ملّال من — والشیء مملول و ملیل
ملّ الخبز بالنار — با آتش راست و درست کرد نان را
ملّ اللحم او الخبز — بخاکستر گرم کرد نان و گوشت را
مَلّ فی المشی — بسرعت رفت
ملّ علیه السفر — دراز گشت
ملّ ملّاً — ن من — ملال رسید او را
ملّ الشیء — برگردانید آن را
ملّ المحموم — گرفت تب او را ملال
ملّ الشیء و من الشیء ملّاً و ملالاً و ملّة و ملالة — ت — بستوه آمد و بی قرار ساخت آن را
ملّل الشیء — برگردانید آن را
أملّ علیه السفر — طولانی شد سفر
أملّه الامر / أملّ علیه الامر — کار او را بستوه آورد
أملّه و الشیء — ستوه آورد و خسته گردانید او را آنچیز
أمللت الکتاب املالاً علی / و أملیت الکتاب املاءً — گفتم کتاب را به نویسنده و نوشت آن را
تملّل — بی آرام شدن از بیماری یا درد
تملّل فی المشی — سرعت کرد در رفتن
تملّل الملّة کذا — در شریعت و کیش در آمد
تملّل اللحم علی النار — بجوش افتاد گوشت روی آتش
امتلّ فی المشی — بسرعت رفت
امتلّ ملّة کذا — بشریعت و کیشی در آمد
امتلّ الخبزة — آن را کوماج کرد
امتلّ — کشیده شد و بر آمد
استملّ الشیء — بستوه آمد از آنچیز
رجل مَلّ و مَلِلٌ و مالٌّ — مرد بستوه آمده
مَلّة — خاکستر گرم — حفره آتش در زیر هر چیز — ریگ گرم — عرق تب
یقال اطعمنا خبز ملّة — خورانید ما را نان گرم
مِلّة — مِلَل ج — کیش — شریعت . خونبها
مُلّة — مُلَل ج — دوخت اول جامه

مُلّی نان کوماج سخت

مَلَل داغ نیست بر پس گوشتش

مُلَال عرق تب ـ درد پشت ـ بی آرامی از بیماری یا اندوه ـ چوب قبضهٔ شمشیر ـ چوب پشت کمان

مَلُول و مَلُولَة و مَلَالَة و مَلَالُولَة دلتنگ گردانید و از وی بستوه آمده

مَلِیل و مَمْلُول نان کوماج پخته ـ گوشت در خاکستر پخته

طَرِیقٌ مَلِیلٌ و مُمَلّ راه پامال شده و روشن

رَجُلٌ مَلِیلٌ مرد آفتاب خورده

مَلِیلَة گرمی تب ـ شدت عطش

مُلَیل داغ

مَمْلُول نان کوماج ـ گوشت در خاکستر پخته

طَرِیقٌ مُمَلّ راه گشاده و کوفته

(مَلَأَهُ) مَلْأً و مَلْأَةً و مِلْأَةً ـ پر کرد آنرا

مُلِئَ الرَّجُلُ ـ ل زکام زده گردیده

مَلَأَ الْإِنَاءَ مَاءً فَامْتَلَأَ پر کرد ظرف را از آب

مَمْلُوءٌ ص

مَلَأَ الرَّجُلُ توانگر گردید

مَلَأَهُ عَلَى الْأَمْرِ یاری کرد وی را در آن امر او بر او

یُقَالُ نَظَرْتُ إِلَیْهِ فَلَأْتُ مِنْهُ عَیْنِی نگاه کردم با وی پس شگفت آورد مرا دیدنش

مَلَأَ عَلَیْهِ الْأَرْضَ تنگ و سخت شد بر او زمین

مَلُؤَ مَلَاءَةً و مَلَاءً ـ ن پر شد ـ مَلْآن ص

مَلُؤَ مَلَاءَةً و مَلَاءً ـ ک زکام زده گردید

مَلُؤَ الرَّجُلُ مالدار و توانگر گردید ـ نیکو معامله گردید

أَمْلَأَهُ پر کرد و زکام زده گردانید ـ مَلْآن ص

أَمْلَأَ فِی الْقَوْسِ سخت کشید کمان را

مَلَّأَهُ تَمْلِئَةً بسیار پر کرد آنرا

مَلَّأَ فِی قَوْسِهِ سخت کشید کمان را

تَمَلَّأَهُ پر گردید

تَمَلَّأْتُ الْمَسَرَّةُ پوشید جامهٔ نرم

مَالَأَهُ عَلَى الْأَمْرِ مِلَاءً و مُمَالَأَةً یاری نمود بر کاری

تَمَالَأَ الْقَوْمُ اجتماع کردند بر کاری و معاونت نمودند

اِسْتَمْلَأَ فِی دَیْنِهِ وام خود را در گروه اسراف نهاد

مِلَاء ـ أَمْلَاء ج پُری

مِلْأَة هیئت پر شدن ـ زحمت امتلای طعام و سیری

مُلْأَة زکام ـ سستی شتر

مَلَأ ـ أَمْلَاء ج گروه اشراف ـ غلبه و چیرگی گروه با مشورت ـ انبنده شدن ـ گمان بردن ـ فراهم آمدن ـ خلق ـ صلاح و مسورت

یُقَالُ أَحْسِنُوا مَلَأَکُمْ نیکو کنید اخلاق تان را

مَلِیء ـ مِلَاء و مُلَاء ج توانگر ـ مالدار ـ نیکو معامله

مُلَاء زکام

مُلَاءَة ـ مُلَاء ج زکام از پُری ـ جامهٔ نرم

مَلْآن ـ مَلْأَى و مَلْآنَة مؤنث پر

مَمْلُوء زکام زده

مُمْلِئ گوسفندی که در شکمش آبی جمع آید کمان کشنده که ابتر است

ه (مَلَاب) نوعی بوی خوش یا زعفران است

(مَلَتَهُ) مَلْتًا ـ ض حرکت داد و سخت جنبانید آنرا

مِلْیَت برگ یا غلاف سیاه

أَمَالِیت شتران سیر زرد

(مَلَثَهُ) مَلْثًا ـ ن وعده کرد او بدون وفا ـ نرم و آهسته زد او را

مَلَثَهُ بِالشَّرِّ در بدی و فساد افکند او را

مَلَثَ الظَّلَامُ تاریکی و روشنی مخلوط گردید

مَالَثَهُ مِلَاثًا و مُمَالَثَةً با هم بازی کردند و خیانت کردند با هم

مَلْث و مَلَث اول تاریکی شب

مَلَث وقت مغرب که تاریک و روشن است ـ سخن به زبانی و سخن خوش

دل خوش کردن - اکاری
باز داشتن
آنکه از جماع سیر نشود
اول تاریکی شب

ملث
ملثة

(ملج) الصبی أمه ملجا - ن ف بلبها
گرفت کودک پستان مادر را و
شیر خورد

ملج ملجا - ف — جانید پستۀ مقل را
ملجت الناقة — رفت شیر او و خشک شد
أملجه — شیر داد او را
إمتلج ما في الثدي — مکید شیر پستان را
إملاج الصبی — دادن شیر را به کودک
مُلج — هستۀ مقل
مُلّج — بزغالگان شیرخوار
مليج — شیرخواره - مرد بزرگ قدر
أملج — گندم گون - بیابان بی آب و علف
رجل ملجان — مرد ناکسی که شیر ناقه را بمکد و ندوشد
مالج - موالج — ج (تبر) ماله بنایان گل
أملوج - أماليج — ج برگ درخت شبیه برگ سرو یا ستمقل



(ملح) الطعام ملحا - م — نمک ریخت غذا را
ملح الرجل — غیبت او کرد
ملح الطائر — سخت بجنبانید مرغ بال را
ملح الماشية — شوره خورانید چهارپا را - پاکیزه کرد گوسفند را از موی جهت بریان کردن
ملح الصبی - م ض — شیر داد بچه را - شیر خورانید (یقال ملحنا لفلان)
ملح الماءُ ملوحة وملاحة - ن م — شور گردید آب - مليح ومالح ص
ملح ملاحة وملوحة - ک — نمکین و خوب روی گردید مليح ومُلاح ومُلّاح ص
ملح ملحا - ف — سخت شد قصد او

أملح الماءُ — شور گردید آب
أملح الطعامَ — بسیار کرد نمک غذا را
أملح الإبلُ — رفت در آب شور
أملح الرجلُ — وارد شد به آب شور
أملح الراعي الإبلَ — آب شور آشامید شتران را
أملح الشيء — سخت و محکم شد آنچیز
أملح المتكلم — سخن مليح آورد گوینده
يقال ما أملحه وما أُمَيْلِحَه — چه نیکو و مليح است آن
ملّح الشيء — بسیار نمک کرد آنرا
ملّح الطعام — شور گردانید غذا را
ملّح السمك وغيره — نمک انداخت ماهی را
ملّح الدابة — سائید نمک را بچانه اسب
مالحه ملاحا ومُمالحة — خوردند با یکدیگر
يقال هو يحفظ حرمة الممالحة — او محافظت حرمت لقمه را نمود
مالح فلانا — شیر داد آنرا
مُمالحة — باهم سفر کردن - برهم اعتماد نمودن - بازی دادن و مسخره کردن با
ملاح — وزیدن باد جنوب بعد از شمال - سرد شدن زمین وقت باریدن باران - بچه را داد به دادن - شیر دادن کودک با کودک دیگر - دارو در فرج شتر کردن
تملّح البعير — فربه شد شتر
تملّح الرجل — نمک و خورش گرفت یا بازی کاق کرد
يقال فلان يتظرف ويتملح — بتکلف خود را
إملح الكبش — مليح گردید گوسفند
إملاح النخل — نمک انداخت غوره خرما
إمتلح — مخلوط کرد دروغ و راست
استملح الشيء — مليح شمرد یا یافت او را مليح نیکو
مَلحة — لجه دریا
مِلح - مِلحة و مِلاح وأملاح ومُلح ج — نمک - آب شور - شیرخوارگی

- دانائی - دانا و نمکینی - فربهی - حق - حرمت - سوگند - عهد - واجب و خوبی - ذمه

يُقَالُ مِلْحَةٌ عَلَى رُكْبَتِهِ اولى وفا با فرد و تند خشم است

يُقَالُ بَيْنَهُمَا مِلْحَةٌ وَمِلْحَانٌ مِنَ الأمان ذمه است

مُلْحَةٌ - مُلَحٌ وَمُلَحٌ ج ترس - نهابت - برکت - سخن خوش و نمکین - سفیدی بسیاهی آمیخته - بسیار کبودی - سبز رنگی

مَلَحٌ ورم و آماس پاشنه پای اسب - سفید بسیاهی آمیخته

مَلِيحٌ - مِلَاحٌ وَأَمْلَاحٌ ج آب نمکین - خوبصورت

سَمَكٌ مَلِيحٌ ماهی نمک زده

قَلِيبٌ مَلِيحٌ چاه آب شور

مِلَاحٌ بادکشتی بدان روان گردد - توبره - سرنیزه - پوشش و انچه خود را بدان پوشند

مِلَاحَةٌ کشتی بانی

مُلَاحٌ - مُلَاحُونَ ج نمکین - خوب روی

مُلَاحِيٌّ وَمُلَّاحِيٌّ نوعی انگور سفید دراز - نوعی انجیر - اراک سرخ سفید

مَالِحٌ آب شور

نَبْتٌ مَالِحٌ شوره گیاه

أَمْلَحُ - مَلْحَاءُ مونث سفید بسیاهی آمیخته - کبود يُقَالُ كَبْشٌ أَمْلَحُ وَنَعْجَةٌ مَلْحَاءُ

مَلْحَاءُ - مَلْحَاوَاتٌ ج درخت برگ ریخته - گوشت پشت از دوش تا سرین - لشکر گران

مِلْحَانُ وَمَلْحَانُ نام ماه جمادی الثانی - کانون ثانی که ماه رومی است

مَلَّاحٌ کشتیبان - نمک فروش - شوره فروش - صاحب نمک - متعهد براصلاح جوی

مُلُوحَةٌ شوری نمک

مَلَّاحَةٌ نمکزار - شوره زار

مَلَّاحِيَّةٌ کشتیبان

مُلَّحٌ - مُلَّاحُونَ ج نمکین - خوب روی - شوره گیاه - گیاهیست

مَمْلَحَةٌ شوره زار - نمک زار

مِمْلَحَةٌ نمکدان

سَمَكٌ مَمْلُوحٌ وَمُمَلَّحٌ ماهی نمک زده

مُتَمَلِّحٌ صاحب نمک یا نمک فروش

(مَلَخَ) الشَّيْءَ مَلْخًا - م بدست یا بدندان کشید اورا

مَلَخَ الطَّعَامُ برگشته شد مزه وطعم غذا

مَلَخَ الْفَرَسُ بازی کرد اسب

مَلَخَ الرَّجُلُ رفت وآمد و تردد نمود - فرار اختیار کرد

مَلَخَ فِي الْبَاطِلِ تردد در باطل نمود و بسیاری کرد

مَلُخَ الطَّعَامُ مَلَاخَةً بیمزه گردید

مَالَخَهُ مُمَالَخَةً وَمِلَاخًا بازی کردن باهم - دوستی ورزی کردن باکسی

تَمَلَّخَ الشَّيْءُ تباه شد انجیر

تَمَلَّخَ الْعَجِينُ برگنده شد خمیر

إِمْتَلَخَ الشَّيْءَ برکشید آنرا از برکند آنرا

إِمْتَلَخَ يَدَهُ مِنَ الْقَابِضِ عَلَيْهَا کشید دست خود را از گیرنده آن

إِمْتَلَخَ السَّيْفَ کشید شمشیر از نیام بسرعت

إِمْتِلَاخٌ بیرون کشیدن لگام از سر چهارپا

مَلَّاخٌ بسیار چاپلوس و چرب زبان

عَبْدٌ مَلَّاخٌ بنده بسیار گریزنده

مَلْخٌ رفتار سخت - سخت رفتن - بدندان کشیدن چیزی - شکسته شدن - جماع کردن - بازماندن نر از رفتن بسبب ماده

مَلِيخٌ زود بر بار دار کننده - تباه و سست - بیمزه از گوشت وغیر آن

مُلُوخِيَّةٌ گیاهیست

مُمْتَلَخُ الْعَقْلِ مرد عقل رفته

مُتَمَلِّخٌ (از اعلام است)

(مَلَدَ) مَلْدًا - ن کشید اورا

مَلِدَ مَلَدًا و مَلَدَانًا ـ ف جنبید ـ شادمانی نمود
مَلَدَ الاديمَ نرم کرد پوست را
مَلَد نرم و نازک از مردم ـ شاخ درخت ـ غول
مَلَد و مَلَدان جوانی و تازگی ـ درخشیدگی روی
اَمْلَد ـ مَلْدَاء مؤنث نرم و نازک از شاخ ـ مردم
مَلْد و اَمْلَد و اَمْلُد و اُمْلُود و اِمْلِید و اُمْلُدان
و اُمْلُدانِی نرم و نازک از مردم
اِمْلِید بیابان هموار تابان
اُمْلُودَانِيَة و مُلْدَانِيَة زن نرم و نازک
(مَلَذَ) الرَّجُلُ مَلْذًا ـ ن دروغ گفت
مَلَذَ فلانًا نیزه زد آنرا
مَلَذَ الفَرَسُ سخت دوید اسب
مَلَذَ الرَّجُلَ مَلْذًا و مَلَاذَةً از گفتار خویش خرسند کرد
مَلَذَ الظَّلَامُ آمیخت تاریکی
مَلَذَ الرَّجُلُ مَلْذًا امر وید در دوستی خود صادق نباشد
اِمْتَلَذْتُ مِنْهُ كَذَا عطا بگرفتم از او
اَمْلَذ و مَلَذَان و مَلَذَانِی و مَلَاذَانِی و مَلَاذ
و مِلْوَذ دروغگوی که آنچه گوید نکند
مَلْذ مسح کردن با دست ـ سخت خفت
مَلَاذ خودرای نادرست
ذِئْبٌ مَلَاذ گرگ سبک جست و چالاک
مَلَذَان و مَلَذَانِي و مَلَاذَانِي آنکه در دوستی خود راست نباشد
(مَلَزَ) عَنْهُ مَلْزًا ـ ن درنگ کرد و عقب ماند
مَلَزَ بالشَّیء برد آنرا
مَلَزَهُ راند او را
مَلَزَ الشَّیءُ عَنِّی رفت آنچیز از من
اَمْلَزَهُ و مَلَّزَهُ و اِمْتَلَزَهُ ربود آنرا و برد و بتاخیر انداخت
تَمَلَّزَ مِنَ الاَمْرِ و اِنْمَلَزَ رست از آن کار
اِنْمَلَزَ مِنْهُ فوت شد از او
مِلَز مرد سخت پی

يُقَالُ بِعْتُهُ المَلَزَی آزاد فروختم او را
مَلَاز بسیار رباینده ـ گرگ
(مَلَسَ) الشَّیءَ مَلْسًا ـ ن بیرون کشید آنرا
مَلَسَ الاِبِلَ سخت راند شتر آنرا
مَلَسَ الظَّلَامُ آمیخت و درهم شد تاریکی
مَلَسَ الرَّجُلَ بِلِسَانِهِ با او چاپلوسی و مداهنه کرد
مَلِسَ مُلُوسَةً و مَلَاسَةً ـ ف ک تابان و نرم گردید اَمْلَس ص
اَمْلَسَ الظَّلَامُ درهم آمیخت تاریکی
اَمْلَسْتُ الشَّاةَ تیغ بریدم گوسفند
مَلَّسَ الشَّیءَ نرم و تابان گردانید آنرا
مَلَّسَ الاَرْضَ هموار گردانید زمین را
مَلَّسَهُ مِنَ الاَمْرِ او را از آن کار رهانید
تَمَلَّسَ نرم و تابان گردید
تَمَلَّسَ مِنْ بَيْنِ القَوْمِ خارج گردید از میان آنان
تَمَلَّسَ مِنَ الاَمْرِ و اِنْمَلَسَ و اِمَّلَسَ باز گشت از کار
اِمْتَلَسَ الشَّیءَ ربود آنرا
اُمْتُلِسَ بَصَرُهُ ربوده شد بینائی او و خیره گشت
اِمِّلَاس و اِمْلِيسَاس فوت شدن ـ نرم و تابان گردیدن
مَلَس ـ مُلُوس و اَمْلَاس ج ـ اَمَالِيس ج ج جای هموار
مَلَسُ الظَّلَامِ درهم شدن تاریکی بین عصر
مَلَسَی ماده شتر تیز رو
يُقَالُ بَاعَهُ المَلَسَی فروخت او را آزاد
مَلَاسَة و مُلُوسَة تابانی و نرمی
مَلُوس شتر نیکو روش ـ پیشی گیرنده بهر راه که باشد
اَمْلَس ـ مَلْسَاء مؤنث تابان و نرم ـ درشت پشت
حِمْسٌ اَمْلَس حمس سخت در تعب انداخت
مَلْسَاء شراب آسان در خوردن ـ شیر ترش که بشیر خالص آمیزند
مُلَيْسَاء شیر ترش که بشیر خالص آمیزند ـ نیمروز ـ میان مغرب و

عشا - ماه صفر - ماه آبان ماه
- اندکی از رخت وطعام
ملیس نرم وتابان
ملاسة وملسة نا از تابان
املیس وامیلسة امالیس ج دشت وبیابان خشک بی گیاه
رمان املیسی انار دشتی
صبی مملوس کودک خصی (خایه کشیده)
(ملش) الشیء ملشا - ن بدست کاوید آنرا چنانچه چیزی بجوید در آن
مالوش بشکل گربست بریشه نباتان افتد
(ملص) بسلحه



ملصا وملیصا - ن پلیدی انداخت
ملص الشیء ملصا - ف لغزید از دست افتاد
یقال ملصت السمکة من یدی لغزید ماهی از دست من
ملص الرجل برگشت وروبفرار گذاشت
املصت الحامل انداخت بچه مرده را
- مملص ص - ممالص ج
املص الشیء لغزانید آنچیز را
تملص منه وانملص وامتلص رست ورهائی یافت ازاو
ملص تابان
رشاء ملص ریسمان دلو که تابان ولغزان باشد
ملص ریسمان ماننده آن که نرم ولیز ولغزیده باشد که از دست قرار نگیرد
ملصة ماهی است درشت پوست ضخیم
ملاص سنگ درشت سفید
جاریة ذات ملاص وملاص دختر نرم وتابان اندام که بی ناکاه پیش آید
ملیص بچه ای که مادرش آنرا بیندازد ناتمام
املص رطب نرم
رجل املص الراس مرد سر بی موی

سیرا ملیص رفتار سریع
مملاص زنیکه بچه مرده انداختن عادتش باشد
مملص بچه افتاده از شکم مادر
(ملط) الحائط ملطا - ن گل مالید دیوار را
ملط الشعر سترد موی را
ملطت الحامل واملطت ناتمام افکند بچه را
املط ریش السهم افتاد پرهای سهم
املط الرجل بی چیز گردید
ملط الغلام ملوطا - ن کم آمیخته نسب گردید
ملط الرجل ملطا وملطة - ف بی موی گردید اندامش
ملط الحائط گل اندود کرد دیوار را
ملط الشاعر یک مصراع گفت شاعر و مصراع دیگر را شاعر دیگر
مالطة ممالطة آمیخت آنرا - یک مصراع شعر گفت وتمام کرد نصف دیگر را دیگری
تملط الشیء تابان شد
تملط السهم بی پر شد تیر
امتلط الشیء ربود آنرا
ملط - املاط وملوط ج مرد بسیار خبیث که امین نباشد - مرد یکه نسبش معلوم نباشد
ملیط تیر بی پر - بچه بی موی انداخت
ملاط - ملط ج گل دیوار - پهلو وکناره شتر
ابنا ملاط دو بازوی شتر یا دو شانه آن
ابن ملاط ماه نو
املط - ملط ج مرد بی موی اندام - مرد سبک ریش - تیر بی پیکان
ملطاء وملطاة سر شکستگی که تا پوست رسید یا پوست نازک میان گوشت واستخوان سر
ملطی نوعی از دویدن
مملاط شتر بچه کره بی موی افکندن

عادتش باشد

(مَلَعَ) الشاةَ مَلْعًا ـ م ازگردن کشید پوست آن را

مَلَعَ الفصیلُ اُمَّهُ شیر خورد بچه از مادرش

مَلَعَتِ الناقةُ وامْلَعَتْ وامْتَلَعَتْ وانْمَلَعَتْ تیز وسریع رفت

اِمْتِلاع ازگردن برکشیدن پوست گوسفند را ـ ربودن

یُقال لهم علیه مَلْعٌ واحدٌ ایشان اجتماع کنند براو به دشمنی

مَلِیع ـ مُلُعٌ ج زمین فراخ یا بیابان بی گیاه یا زمین دور دست هموار یا زمین بر هیئت کوچه تنگ دیوار کوتاه ـ تیزرو از شتر واسب

مَلاّع دشت بی گیاه ـ عقاب موش خوار

جَمَلٌ مَلُوعٌ شتر تیزرو

عُقابٌ مَلُوع سریع پرواز

مَیْلَع تیزرو از شتر واسب ـ بیابان بی گیاه ـ دراز ومضطرب

(مالَغَهُ) بالکلام مُمالَغَةً مسخرگی وخوش طبعی کرد بسخن زشت

تَمَلَّغَ فی کلامه احمق نمود خود را بگفتار زشت ـ خنده کرد با او

تَمالَغَ بِهِ خنده کرد با او

مِلْغ ـ اَمْلاغ ج احمق فرومایه دشنام گوی (یُقال بِلْغٌ مِلْغٌ)

مَلُوغَة زن احمق بد زبان

رَجُلٌ مالِغ ـ مُلاّغ ج مرد تباه کار فاسق

(مَلِقَهُ) مَلَقًا ـ ت دوستی ونرمی بسیار کرد ـ چاپلوسی کرد ـ زبان بخشید نه بدل

مَلَقَ الخاتمَ مِنَ الاصبع برآمد انگشتری از انگشت

مَلَقَهُ مَلْقًا ـ ن پاک کرد ومحو نمود

مَلَقَ الثوبَ شست لباس را

مَلَقَ بالعصا زد او را بعصا

مَلَقَ الولدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه

مَلَقَ المرأةَ جماع کرد زن را

مَلَقَ الرجلُ سخت رفت وبسیار سیر نمود

اَمْلَقَ انفاق نمود تا درویش گردید

اَمْلَقَ الثوبَ شست جامه را

اَمْلَقَ الدهرُ مالَهُ روزگار مال را از دست او خارج کرد

مَلَّقَ الارضَ شیار کرد زمین را وبرابر وهموار نمود

مَلَّقَ الحائطَ تابان گردانید دیوار را بمالهٔ

مَلَّقَ بالعصا زد او را بعصا

تَمَلَّقَ الرجلَ وللرجل تَمَلُّقًا چاپلوسی کرد

تَمَلَّقَتِ المرأةُ (لا للتلذّذ بعلها) جاییده ز را

اِنْمَلَقَ واِمَّلَقَ نرم وتابان گردید

اِنْمَلَقَ مِنّی کم شد وگذشت از من

اِمْتَلَقَ الشیءَ بیرون آورد آن را

اِسْتَمْلَقَ الولدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه از مادرش

مَلَق دوستی ـ سبزه نرم ونازک ـ زمین هموار ـ سرعت (یُقال لهذه الفرس مَلَق)

مَلَقَة واحد سنگ درشت تابان

مَلِق ـ مَلِقَة مؤنث سست ـ اسب تیزرو ـ اسبیکه برفتارش اعتماد نتوان کرد ـ مرد زبان بخشنده

مَلِیق بچه افکنده

مَلاّق بسیار چاپلوس وچرب زبان

مَیْلَق تیزرو ـ شتاب زده

مالَق ومِمْلَق ومِمْلَقَة ماله که زمین کشت را هموار کنند ـ ماله گل کاران

فَرَسٌ مَمْلُوقَةُ الذَّکَر اسبی که بادک زمانی با دو یا خشک کرده

مِمْلاق بسیار بی چیز ـ بسیار چرب زبان وچاپلوس

(مَلَكَ) الشیءَ مَلْكًا ومُلْكًا ومِلْكًا ومَلَكَةً ومَمْلَكَةً ومَمْلِكَةً ومَمْلُكَةً ـ ض

و اگرفت آنرا باختیار خود
و بملک خود گردانید

مَلَكَ عَلَى القَومِ — مستولی شد بر گروه
مَلَكَنَا المَاءُ — سیر کرد مرا آب
مَلَكَ المَرأَةَ — بزنی در آورد آنرا - باز داشت
ولی آن زن را از زواج
مَلَكَ نَفسَهُ — قادر شد بر خود
مَلَكَ الخِشفُ اُمَّهُ — توانا و قادر گردید بچه آهو بر پیروی مادر
مَلَكَ العَجِينَ — سخت خمیر نیکو کرد
اَملَكَهُ الشَّیءَ — مالک او گردانید آنرا
اَملَكَ القَومُ فُلَاناً عَلَيهِم — پادشاه گردانیدند
او را
اَملَكَ العَجِينَ — خمیر را سخت و نیکو کرد
اَملَكَ الوَلَدُ — قادر گردید بچه بر پیروی مادر
اَملَكَ المَرأَةَ — بزنی در آورد زن را
(يُقَالُ اَملَكَهُ اِيَّاهَا)
يُقَالُ اُملِكَت اَمرَهَا - ل طلاق داده شد
وَشَهِدنَا اِملَاكَهُ — حاضر آمدیم در نکاح بستن وی
مَلَّكَهُ الشَّیءَ — او را مالک آن چیز گردانید
مَلَّكَ القَومُ فُلَاناً — گروه او را پادشاه خود کردند
تَملِيك — خمیر نیکو ساختن - خشک کردن
- سخت شدن چوب را آفتاب
تَمَلَّكَ الشَّیءَ وَاِمتَلَكَ — بقهر مالک گردانید آنرا
تَمَالَكَ عَنهُ — مالک نفس وی گشت
مِلكٌ وَمَلكٌ وَمُلكٌ — آنچه در قبضه تصرف باشد
يُقَالُ هٰذَا مِلكُ يَمِينِي — این ملک مال من است
كَذَا اَعطَانِي مِن مُلكِهِ — داد مرا از آنچه بر آن قادر
و متصرف بود
مَلكٌ - مُلُوكٌ وَاَملَاكٌ ج آبخور - چراگاه
- صاحب ملک
مِلكٌ — بندگی - آب
يُقَالُ لَيسَ لَهُم مِلكٌ — نیست آنها را آبی
مِلكُ الطَّرِيقِ — میانه راه یا حد و پایان آن
مُلكٌ ويؤنث - اَملَاكٌ و مُلُوكٌ ج پادشاهی
- بزرگی - آب اندک - دانه جلبان

که گیاهیست
مُلُكُ الدَّابَّةِ — قوائم چهارپا
مَلَكٌ - مَلَائِكٌ و مَلَائِكَةٌ ج فرشته
(موجودات عوالم مجرده از جسمانیات)
مَلَكُ اَمرٍ — آب
مَلَكَةٌ — بندگی - صفت راسخه در نفس
يُقَالُ اَطَالَ مَلَكَتَهُ — ادامه داشت بندگی او
اَقَرَّ بِالمَلَكَةِ — او اقرار کرد ملک او را
يُقَالُ فُلَانٌ حَسَنُ المَلَكَةِ — او نیکو کار کن در ملکهای خود است
مَا فِي مَلَكَتِهِ شَیءٌ / مَا لَهُ مَلَكٌ — نیست او مالک چیزی
مَلِكٌ - مُلُوكٌ ج پادشاه
مَلِيكٌ - مُلَكَاءُ ج پادشاه - خداوند
مَلِيكُ النَّحلِ - مُلُوكٌ ج شاه زنبوران
مُلَيكَةٌ — صحیفه، صفحه
مَلَاكٌ — قدرت و توانائی
مِلَاكٌ — کل
مِلَاكُ الاِبِلِ — ماده شتر بچه‌ای که روانان باشند
مِلَاكُ الدَّابَّةِ - مُلُكٌ و مُلُكٌ ج دست و
پای چهارپا
مَالِكٌ - مُلَّاكٌ و مُلَّكٌ ج خداوند - پادشاه
اَبُو مَالِكٍ — کرسنگی یا پیری
مَالِكُ الحَزِينِ — نام پرنده آبی بشکل
مَلَكُوتٌ و مَلَكُوَةٌ — بزرگی



- چیرگی - نام عالم عقول
مجردات سماوی
مَملَكَةٌ و مَملُكَةٌ - مَمَالِكُ
ج بندگان پادشاه
مَملَكَةٌ (بلام مثلثه) بنده که پدر و مادرش بنده نبوده
باشند
مَملُوكٌ - مَمَالِيكُ ج بنده
مُمَلِّكٌ — مالک گرداننده
مُمَلَّكٌ — مال بملک در آمده - پادشاه
(مَلمَلَ) — سرعت کرد

مَلْمَلَهُ الْمَرَضُ بی آرام کرد او را بیماری
تَمَلْمَلَ بی آرامی کرد و برگردید از طرفی
بطرفی از بیماری و اندوه
مَلْمَلَة خرطوم فیل
جِمَالٌ مَلَامِيلُ خر تیزرو
مُلْمُول سرمه کش - آلت سرمه روباه
- شتر - قلم آهنی
نَاقَةٌ مُلَمْلَى ماده شتر تیزرو
مَلُول نان کوماج - گوشت در خاکستر
پخته

ه (مَلَم) مرد ناکس فرومایه
(مَالِيخُولِيَا) اضطراب در عقل بعلت غم و غصه
(مَلَا) البعيرُ مَلْوًا - ن تیز دوید و رفت
أَمْلَا ه اللهُ فُلَانًا عُمْرَهُ دراز نماید خدا عمر او را
أَمْلَيْتُ الْبَعِيرَ دراز ریسمان گذاشتم شتر را
و وسعت دادم او را در قیدش
أَمْلَى اللهُ الظَّالِمَ وَلَهُ مهلت داد او را خدا
أَمْلَى عَلَيْهِ الْكِتَابَ برا و املاء کرد کتاب را دیگری کرد
أَمْلَى عَلَيْهِ الزَّمَنُ روزگار دراز شد بر او
مَلَّاهُ اللهُ عُمْرَهُ طولانی نماید خدا عمر او را
تَمْلِيَة برخورداری دادن
مُلِّيَ وَتَمَلَّى عُمْرَهُ دراز شد عمر او و از آن بهره گرفت
اِسْتَمْلَيْتُهُ الْكِتَابَ خواستم از او که کتاب را
بر من املا کند
مَلَا - أَمْلَاء ج دشت - بیابان وسیع -
خاکستر گرم - روزگاری
از زمان
مَلَوَان - مَلَا واحد روز و شب
مَلَاة - مَلَا ج دشت پر از سنگریزه - سراب
ناک
مَلِيّ پاره از روزگار - ساعت دراز
از روز
يُقَالُ انْتَظَرْتُهُ مَلِيًّا مدت زمانی انتظار کشیدم
مَلْوَة
وَمَلَاوَة (والمثلثة) روزگار - زمان دراز

إِمْلَاء - أَمَالٍ وَأَمَالِيّ ج زمان داد
أَمَالِيّ - إِمْلَاء واحد آنچه که املا شود
(مَلْيُون) - مَلَايِين ج هزار هزار عدد
ه (أَمْلَه) بهانه کرد - عذر آورد و
بیان نمود و مبالغه کرد در آن
مَلِيه
مُمَلَّهُ الْعَقْلِ بی خرد - عقل رفته
ه (مَامُوس) وَمَامُوسَة آتش - آتش دان
مَامُوسَة زن احمق بدزبان
(مِم) مشتمل بر من و ما استفهامیه
(مِنْ) از حروف جاره و دارای
معانی میباشد بیشتر جهت
ابتداء غایت در زمان و مکان
مانند سار من طهران و من الجمعة
الى الجمعة و برای تبعیض نحو منهم
من کلم الله و برای تعلیل مما
خطیئاتهم و برای بدل
أرضيتم بالحيوة الدنيا من الآخرة
و زائده ما جائني من رجل
افاده معنی فصل مانند والله يعلم
المفسد من المصلح و مرادف
عن فويل للقاسية قلوبهم
من ذكر الله و مرادف في
ماذا خلقوا من الارض و اذا
نودي للصلوة من يوم الجمعة
و مرادف على ونصرناه من
القوم
مَنْ اسم شرط نحو من يقم اقم معه
و اسم استفهام نحو من عندك
و اسم موصول المشترك اكثر
استعمالش برای عاقل نحو يسجد
لله من في السموات ومن في الارض
و نکره موصوفه نحو مررت بمن معجب
مَنَّ عَلَيْهِ مَنًّا وَمِنِّيَّى - ن انعام و نیکوئی کرد براو
مَنَّ فُلَانًا مِنَّةً وَامْتَنَّ امْتِنَانًا انعام کرد و بیاد

ان نمود برا و
مَنَّ الرَّجُلُ مَنًّا وَأَمَنَّ وَتَمَنَّنَ سست کرد و بُرد توانائی او را
مَنَّ الحَبْلَ بُرید ریسمان را
مَنَّ الشَّیءُ کم شد آن چیز
مَنَّ النَّاقَةَ وَمَنَّنَها تَمْنِینًا لاغر و مانده گردانید شتر را بسیر
تَمَنَّنَ فُلانٌ فُلانًا و علیه سرزنش نمود او را باحسانیکه باو کرده
اِمْتَنَّ علیه بکذا انعام کرد بر او از آنچیز نعمت داد او
اِمْتَنَّ فلانًا نعمت داد او را
مانَّهُ مُمانَّةً رفت و آمد کرد برای قضاء حاجت
تُمُنِّنَ سست و مانده نمودن
اِسْتَمَنَّهُ خواست از او احسان و نیکی رحق نا
مَنّ ـ أَمْنان ج هر شبنمی که بر درخت یا سنگ افتد مانند انگبین همچون غذائی که بنی اسرائیل خداوند نازل فرمود ـ پیمانه ایست وزنی ـ کسیرا که دعوت نکنند
مِنَّة احسان و نیکوئی
مُنَّة توانائی و قوت
مَنَنَة عنکبوت ـ سنگ پشت ماده
مَنِین گرد و غبار اندک ـ ریسمان سست ـ مرد سست و توانا
مَنُون روزگار ـ بسیار منت نهنده ـ مرگ ـ زن مالدار
مَنُونَة مرد بسیار منت نهنده ـ عنکبوت
مَنَّان از نامهای خدا تعالی ـ بسیار نعمت دهنده ـ منت نهنده
مَنَّانَة زن مالدار که بر شوهر منت نهد
مَمْنُون مرد سست و توانا (از اضداد) ـ بهترین چیز که نزد کسی باشد
مُمَنَّان روز و شب
مَمْنَاة زمین سیاه
مُمَانِی (الفاعل) مرد دیوث
(مَنَأَ) الجِلْدَ مَنْأً ـ م پیراست و پاکیزه کرد پوست را (از دباغی کرد)

مانَأَ فلانًا در کارش با او موافقت کرد
مَنِیئَة پوست تر نهاده جهت دباغت اول ـ جای دباغت
مَمْنَأَة زمین سیاه
ه (مَنْج) دو سه خرمای بهم چسبیده ـ (معرب مَنگ) تخمک دانه شکر ماش سبز
مُنْج
(مَنْجَنِیق) و مَنْجَلِیق ـ مَجَانِیق و مَجَانِیق ج آلت حربیه که سنگ و غیره را پرتاب کنند
(مَنَحَهُ) الشَّیْءَ مَنْحًا ـ م ض عطا بخشید آنرا باو
مَنَحَ النَّاقَةَ پشم و شیر و کره شتر انعام کرد باو
مِنْحَة و مَنِیحَة ص ـ مِنَح و مَنَائِح ج
مانَحَهُ مِناحًا و مُمانَحَةً باری کمان کرد همدیگر را
مانَحَتِ العَیْنُ پیوسته ریخت اشک چشم
مانَحَتِ النَّاقَةُ شیر داد زمستان پس از آنکه شیر شتران سپری شد
أَمْنَحَتِ النَّاقَةُ نزدیک زائیدن شد شتر
مُمْنِح ص
اِسْتَمْنَحَ الرَّجُلُ گرفت عطا و بخشش را
یُقَالُ أُمْنِحَ مالًا ـ ل روزی داده شد مال
اِمْتَنَحَ المِنَحَ عاریت خواست شتر را
تَمَنَّحَ المالَ خورانید بدیگری آنرا
اِسْتِمْنَاح عطا یا خواست
مِنْحَة ـ مِنَح ج عطا و بخشش ـ چهارپایکه پشم و شیر و بچه اش را بکسی دهند تا برقرار
مَنِیح
مَنِیحَة چهارپایکه پشم و شیر و بچه اشرا انعام کنند
مَنُوح و مُمانِح شتر که زمستان شیر دهد
مُمانِح باران پیوسته بارنده
(مُنْذُ) و مُذْ از آن زمان
ه (مَنْسَأَة) کهن سال از هر چیزی
مَنَس شادی و خورسندی

(مَنَعَهُ) الشَّيْءَ مَنْعًا - م وَمَنَّعَهُ بازداشت آنرا
مَنَعَهُ القاضِي عَنِ المِيراثِ بازداشت اورا از ارث
مَنَعَهُ عَنِ الدَّعْوَى نگهداشت اورا از نزاع
مَنُعَ مَنَاعَةً وَمَنَاعًا - ک محکم و استوار شد
مَنُعَ الحِصْنُ مشکل شد رسیدن بقلعه
مَنُعَ مَنَاعَةً - ک عزیز گشت
مَانَعَهُ مُمَانَعَةً بازداشت اورا از یکدیگر
مُمَانَعَة بازداشتن از یکدیگر - کسیرا از چیزی وا داشتن
تَمَنَّعَ عَنِ الشَّيْءِ وَامْتَنَعَ بازداشت از آن و باز ایستاد
تَمَنَّعَ عَلَيْهِ چیره شد براو
تَمَنُّع قوی و استوار شدن
اِمْتِنَاع قوی گشتن
تَمَانَعَا باز ایستادند و خودداری کردند
تَمَانَعَا عَنْ أَنْفُسِهِمَا نگهداری و حفظ کردند خودرا
مَنْع - مُنُوع ج خرچنگ
رَجُلٌ مَنِيعٌ مردیکه نگهدارد نفس خودرا
هُوَ فِي عِزٍّ وَمَنَعَةٍ او دراز حمیت است
مَنْعِيّ بسیار خورنده خرچنگ
مَنَعَة وَمَنْعَة نیرومندیکه بازدارد کسیرا که قصد بدی بدیگری دارد
مَنَاعَة نیرومندیکه جسم دارا شود و مانع از بیماری گردد
مَانِع - مَانِعُونَ وَمَنَعَة ج بازدارنده
- مَوَانِع ج بازدارنده - هرچه که ترا از چیزی باز دارد
مَنِيع - مَنِيعَة مؤنث استوار و بلند - عزیز
حِصْنٌ مَنِيعٌ قلعه‌ایکه بدرون رفتن آن دشوار باشد
مَنَاعِ وَامْنَعْ بازدار (امر است)
مَنُوع بازدارنده
مَنْعِيّ بازداشت - باز ایستاد
مُمْتَنِع شیر توانا و غالب
(مَنَا) الرَّجُلَ مَنْوًا - ن دریافت حقیقت آنرا
مُمَانِي بانگشت درآوردن چیزی و آزمود که خواهد و دیگری نشان آنرا
مَنَا پیمانه و وزن یکمن - اندازه - مقابل و پیش و جلو

- مَنَيَان وَمَنَوَان تثنیه - أَمْنَاء وَأَمْن و مُنِيّ ج
يُقَالُ دَارِي مَنَا دَارِهِ خانه من مقابل خانه اوست
مَنَاة نام بت قبیله هذیل - یکمن
مُنْوَة آرزو
مُمَنَّاة زمین سیاه
مُمَانِي مرد دیوث
(مَنَى) اللهُ الخَيْرَ لِفُلَانٍ مَنْيًا - ض تقدیر و اندازه کرد خدا جهت او یا آزمود اورا
مُنِيَ بِكَذَا - ل آزموده شد بدان
مُنِيَ لِكَذَا - ل توفیق داده شد جهت آن
مُنِيتُ بِهِ آزموده شدم بآن
مَنَّى منی انداختن
تَمْنِيَة برآرزو آوردن - آرزو در دل افکندن - برآرزو داشتن - منی انداختن
مَانَى الرَّجُلَ مُمَانَاةً دراز کشیدن آن را - انتظار بردن آنرا - مدارا نمود - لازم گرفت اورا - پاداش داد
مَانَى الرَّفِيقَ باهم بنوبت سوار شدند بچهارپا
أَمْنَى الدِّمَاءَ إِمْنَاءً ریخت خون اورا
أَمْنَى الحَاجُّ آمدند در ایام حج بمنی
إِمْنَاء منی انداختن - رسیدن ماده شتر بنتیجه
اِمْتَنَى الشَّيْءَ امْتِنَاءً دروغ بافت آنرا
اِمْتَنَى الحَاجُّ آمد حاج بمنی
تَمَنَّى الشَّيْءَ آرزو برد آنرا
تَمَنَّى الكِتَابَ خواند آنرا
تَمَنَّى الرَّجُلُ دروغ گفت
تَمَنَّى الحَدِيثَ بافت دروغ حدیث را
اِسْتِمْنَاء خواستن منی بیرون آمدن بدون جماع
مَنِيَّة آب مرد و زن
مُنْيَة - مُنًى ج آرزو

مَنَی مرگ - اندازه و تقدیر
مَنِیّ آب مرد و زن - جائیکه حاج در
آن اشکالی بجای آورند بمکه
مَنِی - مُنِیّ ج آب مرد و زن
مَنِیَّة - مَنَایَا ج مرگ
مَنَاوَة و مِنَاوَة پاداش
اُمْنِیَّة - اَمَانِیّ ج آرزو - دروغ
مُتَمَنِّیَات آنچه آرزوی آنها شود
(مَأَءَ) السِّنَّوْرُ مُوَاءً و مُوَاءَاً و اَمْوَءَ - ن
بانگ کرد گربه
اَمْوَءَ الرَّجُلُ مانند گربه بانگ کرد
مَائِيَة و مَائِئَة و مَاءِيَّة گربه
(مَاتَ) مَوْتًا - ن ف ض مُرد . مفارقت
کرد روح از جسد
مَاتَتِ الرِّيحُ ساکن شد باد
مَاتَتِ النَّارُ سرد شد آتش
مَاتَ الْحَرُّ اَوِ الْبَرْدُ زائل شد گرما یا سرما
مَاتَتِ الْحُمَّى ساکن شد تب
مَاتَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه
مَاتَ الْمَكَانُ مَوَاتًا و مُوتَانًا خالی شد از ساکنین
و عمارات
مَاتَ الطَّرِيقُ قطع شد راه
اَمَاتَهُ اِمَاتَةً میرانید اورا
اَمَاتَ نَفْسَهُ چیره شد اورا
اَمَاتَ غَضَبَهُ فرونشانید خشم او
اَمَاتَ الرَّجُلُ صاحب فرزند یا فرزندان مرده شد
اَمَاتَتِ الْمَرْاَةُ مردند بچه‌های زن
مُمِيت و مُمِيتَة ص - مَمَاوِيت ج
اَمَاتَ الْقَوْمُ صاحب چارپایان مرگ رسیده
شدند
اَمَاتَ اللَّحْمَ مبالغه کرد در پختن گوشت
يُقَالُ مَا اَمْوَتَهُ چه مرده دل است او
اُمِيتَتِ اللَّفْظَةُ بکار برده نمیشود لفظ
مَاوَتَ مُمَاوَتَةً باکدیگر شکیبائی کردند
تَمَاوَتَ خود را بمردن زد

اِسْتَمَاتَ اِسْتِمَاتَةً و اِسْتِمَاتًا مرگ خواست
برای خود - رفت در جستن
چیزی - فربه شد بعد از لاغری
اِسْتَمَاتَ الثَّوْبُ کهنه و فرسوده شد جامه
مَوْت مرگ
مَوْتٌ مَائِت مرگ سخت
مَيْتَة مردار
مِيتَة نوعی مردن
حدیث (من لم يعرف امام زمانه مات ميتة الجاهلية)
مَوْتٌ اَحْمَر مرگ کشته شدن
مَوْتٌ اَبْيَض مرگ طبیعی یا ناگهانی
مَوْتٌ اَسْوَد مرگ بخفه شدن
مُوتَة بیهوشی - دیوانگی - نوعی جنون
و صرع
مَوَات هر چیز بی روح - زمین بی صاحب
و نامنتفع
مُوَات مرگ
مَيِّت و مَيْت - اَمْوَات و مَوْتَى و مَيِّتُون ج
مرده
مَيِّت و مَائِت میرنده (آنکه بمردن نزدیک گردیده)
رَجُلٌ مَوْتَانُ الْفُؤَادِ - مَوْتَانَة مؤنث مرد کند خاطر
مَوْتَان و مُوتَان مرگی که در چارپایان افتد
مَوَتَان بی روح خلاف حیوان (زمین)
يُقَالُ اِشْتَرِ الْمَوَتَانَ وَلَا تَشْتَرِ الْحَيَوَانَ زمین بخر
مَمَات مرگ یا وقت آن
خَطِيئَةٌ مُمِيتَةٌ گناه بزرگ که دل را میراند
مُسْتَمِيت دلاور - خواهنده مرگ -
پیش آینده بجنگ - فرو گذارنده
- پوست نازک بالای سفیده
تخم
(مَاثَ) الشَّيْءَ مَوْثًا و مَوَثَانًا - ن در آمیخت
آنرا
مَاثَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ در آب سائید آنرا
اِنْمَاثَ آمیخته شد - در آب سائیده گردید
(مَاجَ) الْبَحْرُ مَوْجًا و مَوَجَانًا و مُئُوجًا - ن بلند

شد و اضطراب کرد

ماجَ القومُ — اختلاف و اضطراب کردند مردم - میل کردند از حق

مَوْج (مصدر) — سیلی زدن - موج برآوردن آب

مَوْج - مَوْجَة واحد - اَمْواج ج — کوهه و موج آب

مَوْجَةُ الشَّباب — آغاز جوانی

ناقةٌ مَوْجِیّ — شتر تیزرو

مَوّاج — بسیار مضطرب

(ماخَ) الغَضَبُ مَوْخًا - ن — فرونشست خشم

(ماذُ) (اصل آن موذ) — نیکو رو و خوش طبع زیرک

ماذِیّ — انگبین سفید و نو یا انگبین خالص یا نیکو و خوب - هر نوع سلاح - زره نرم

ماذِیَّة — زره نرم - شراب

(مارَ) البحرُ مَوْرًا - ن — اضطراب و موج زد دریا

مارَ الدَّمُ — روان شد خون

مارَ عَلَی الأرضِ — رفت و آمد نمود بر زمین

مارَ النَّحوُ — پراکنده شد آنچیز

مارَ الصّوفُ عَنِ الجَسَدِ — کنده پشم را از اندام

مارَ السِّنانُ فِی المَطعُونِ — جنبانید نیزه را و برگشت

مارَتِ الرِّیحُ التُّرابَ — برداشت و پراکنده کرد باد غبار را

أمارَ الدَّم — روان کرد خون را بر زمین

أمارَتِ الرِّیحُ التُّرابَ — برداشت باد غبار را

تَمَوَّرَ — آمد و رفت کرد - ریخت پشم چهارپا

تَمَوَّرَ الشَّعرُ — نیست و راست رفت موی

تَمَوَّرَ الشَّیءُ — اضطراب و پراکنده شد بسرعت

اِنْمارَ الشَّعرُ — پراکنده شد موی - ریخت موی

اِسْتَمارَ السَّیفَ — کشید شمشیر را

مار و ماری - مؤنث — کلمه ایست سریانی

یعنی سید و بیشتر استعمال آن برای قدیسین بود

مَوْر — راه پامال شده هموار - هرچیز نرم - موج

مُور — گرد و خاک پراکنده در هوا - باد با گرد و غبار

مُورَة — پشم ریخته گوسفند

مُوارَة — پشم ریخته گوسفند - پشم ریخته در اثر کوشش

مائر - مائرة مؤنث - مائرات و مَوائر ج — مرد سبک عقل

سَهْمٌ مائِرٌ — تیر سبک درگذرنده و درآینده در اجسام

مائِرات — خونها

مَوّار — (مبالغه مائر است)

ناقةٌ مَوّارَة — ماده شتر تیزرو آسان

اِمرأةٌ مارِیَّة — زن سفید درخشان رنگ

قَطاةٌ مارِیَّة — سنگخوار نرم پشم تابان

ریحٌ مَوّارَة — باد گرد و غبار خیزاننده

(مَوْرَج) — آلتیست از چوب و آهن که بآن خرمن کوبند

(مَوْز) مَوْزَة واحد — میوه درختیست که میروید در بلاد گرمسیر مقوی و ملین و محرک باه بشکل

مَوّاز — فروشنده موز



(مَوْزَج) مَوازِج و مَوازِجَة ج — چکمه و کفش

(ماسَ) الرَّأسَ مَوْسًا - ن — سترد موی سر را

مُوسَ النّاقَةَ — دست بیرون آورد نطفه رحم شتر

الماس — سنگیست گرانبها و درخشان که از سختی بشکند جمیع سنگها

یُقالُ رَجُلٌ ماس — مردیکه در او عتاب اثر نکند

مُوسَی - مَواس و مُوسَیات ج — تیغ بشکل

مُوسیٰ نام پیغمبر اولوالعزم
از اولاد یعقوب
نبی صاحب معجزه
آشکارا هادی و ناجی بنی اسرائیل
(مَاشَ) الکرمَ مَوْشاً - ن یافت بقیه خوشه انگور را
ماش - ماشة واحد دانه ایست معروف پخته آن خورده شود - اثاث خانه
(مَاصَ) الثوبَ مَوْصاً - و مَوَّصَ شست جامه را
ماصَ الشیءَ مالید بدست آنرا
تَمْوِیص گاه فروشی کردن
مَوْص گاه
مَوْصَة یکبار شستن
مُوَاصَة غسالۀ چیزی
(مَوْعَة) الشباب آغاز جوانی و اول آن
(مَاعَتِ) الهرةُ مُوَاعاً - ن بانگ کرد گربه
(مَاقَ) البیعُ مَوْقاً - ن ارزان آمد اجناس
ماقَ الطعام کساد شد
ماقَ الرجلُ مُوَاقَةً و مُوقاً و مُؤُوقاً احمق گردید
ماقَ فلانٌ مَوْقاً و مُوقاً و مُؤُوقاً مُرد و هلاک گشت
تَمَاوُق تظاهر نمود بحمق و گولی
اِنْمَاق هلاک شد
اِسْتِمَاق اِسْتِمَاقَةٌ احمق شمرد کسیرا
اَحْمَقُ مَائِق - مَوْقیٰ ج احمق بیهوش هلاک شده
مُوق احمقی - بی هوشی - کندی ذهن
- اَمْوَاق ج مورچه پردار - گرد و غبار - کنج چشم یا دنباله آن - کفش بزرگ که بر روی کفش دیگر پوشند
(مَالَ) مَوْلاً و مُؤُولاً صاحب مال یا بسیار مال گردید
یُقال ما اَمْوَلَه لیقصد زیادت مال (در تعجب)
مالَه مَوْلاً و اَمَالَه اِمَالَةً اورا مال عطا کرد
مَوَّلَه اورا مال دار گردانید
تَمَوَّلَ المال }
اِسْتَمَالَ المال } بسیار گردید مال او

مال - اَمْوَال ج خواسته - آنچه در تصرف کسی باشد - مرغزار با درخت
رَجُلٌ مَال - مَالَة مونث مَالُون و مَالَات ج مرد بسیار مال
مُولَة - مُوَل ج تننده عنکبوت
مَالِیَّة آنچه منسوب بمال باشد
مُوَیْل ماه رجب المرجب
رَجُلٌ مَیِّل و مَیُول مرد مالدار
(مِیمَ) الرجلُ مَوْماً - ن آبله و برسام گرفت
مَمُوم ص
مَوَّمَ میماً نوشت میم
مُوم روغن عسل - شمع - سخت ترین آبله
(مُومَاء) و مَوْمَاة - مَوَامِي ج بیابان وسیع یا دشت بی آب
مُومِیَاء دارو ئیست که بدن مردگان را بدان حنوط کنند تا اندام استخوان بندی او باقی ماند
(مَانَه) مَوْناً و مُؤُونَةً - ن قیام ورزید بر نفقه و کفالت عیالاتش
مَمُون ص
مَانَ الارضَ شیار کرد برای کشت
تَمَوَّنَ بسیار نفقه داد عیال را
مَوَّان آنچه سعی کند در جمع نفقه
(مَاهَتِ) البئرُ مَوْهاً و مَاهَةً و مَیْهَةً و مَیْهاً و مُؤُوهاً - ف ن ض بسیار گردید آب چاه
مَاهَتِ السفینةُ آب داخل شد بکشتی
مَاهَ الرجلُ مَوْهاً - ن ض آشامانید اورا آب
مَاهَ الشیءَ بالشیءِ آمیخت آنرا بان
اَمَاهَ الشیءَ اِمَاهَةً }
اَمْوَهَ اِمْوَاهاً } آمیخت آنرا
اَمَاهَ الشیءُ آمیخته شد آن چیز
اَمَاهَ الرجلَ آب خورانید اورا
اَمَاهَ الحوضَ گرد آورد آب در حوض

أَماهَ الدَّواةَ ریخت دروی آب
أَماهَ البِئْرَ کشید آب چاه را
أَماهَ السِّكّينَ آب داد کارد را و شفاف نمود
أَماهَتِ السَّماءُ باران بسیار بارید
أَماهَتِ الأَرْضُ بسیار جوشید آب زمین
مَوَّهَ المَكانُ پر آب گردید آنجا
مَوَّهَ القِدْرَ بسیار آب کرد در دیگ
مَوَّهَ الشَّيْءَ بماءِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ آب نقره و طلا داد آنرا
مَوَّهَ عَلَيْهِ الأَمْرَ مشتبه کرد بر او آن کار را و تلبیس نمود
مَوَّهَ الخَبَرَ عَلَيْهِ خبر داد او را خلاف آنچه رسیده
مَوَّهَ العِنَبُ آب دار شد و آماده رسیدن گردید انگور
مَوَّهَ المَكانُ بِالبَقْلِ بسیار شد گیاه زمین
ماءٌ (اصله مَوَهٌ) وتصغیرش مُوَيْهٌ ونسبت آن مائِيٌّ ومائِيٌّ وماهِيٌّ - مِياه وأَمْواه ج آب (وَمِنَ الماءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ)
يُقالُ رَجُلٌ ماءُ الفُؤادِ مرد ترسناک یا کند خاطر
ماه ویشار
ماهَة آبله
رَكِيَّةٌ ماهَةٌ چاه بسیار آب
ماوِيَّة - ماوِيّ ج آینه
ماوِيَّة ومائِيَّة مِنَ النَّجْمِ تابع سیال که بگرد جرم او گردد
مُوهَة آب
مُوهَة ومُواهَة رونق روی و نیکوئی و درخشانی آن
رَكِيَّةٌ مَيِّهَةٌ وماهَةٌ چاه بسیار آب
ماهِيَّة - مؤنث ماهِيّ - ماهِيّات ج حقیقت چیزی یا مشتق از ما هو
أَمْوَه وأَمْيَه بسیار آب
مُمَوَّهَة گوشتی که در گوشه چشم بهم رسد و همه چشم را گیرد
(مَه) اسم فعل مبنی است - باز ایست (يُقالُ مَهْ مَهْ)
مَهَّ الإِبِلَ مَهًّا - ن نرمی و مدارا کرد با او
مَهَّ الشَّيْءُ مَهًّا - ف نرم گردید

مَهاه نرمی و تازگی و خوبی
مَهاه ومَهَه نرمی - سیر نرم - فروشکی - آهستگی - امید - نرمی و تازگی
(مَهَجَ) مَهْجًا - م شیر کشید بچه - نیکو روی شد بعد از بیماری
مَهَجَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
أُمْهِجَ الرَّجُلُ - ل کشیده شد خون آن
ماهِج شیر خالص - رقیق از شیر و بیه
مُهْجَة خون یا خون دل - روح - جان
مُهْجَةُ كُلِّ شَيْءٍ - مُهَج ج نیکو و خالص هر چیز
أُمْهُج وأُمْهُجان وأُمْهُوج شیر
مَمْهُوجُ البَطْنِ فرو هشته شکم
(مَهَدَ) الفِراشَ مَهْدًا - م گسترد آنرا
مَهَدَ لِنَفْسِهِ کار و کسب کرد
مَهَّدَ الفِراشَ گسترد آنرا
مَهَّدَ الأَمْرَ هموار و نیکو کرد کار را
مَهَّدَ لَهُ العُذْرَ گسترانید و سهل نمود آنرا
مَهَّدَ لِنَفْسِهِ خَيْرًا آماده شد و پیش افتاد
تَمَهَّدَ الفِراشُ واسْتَمْهَدَ گسترد آنرا
تَمَهَّدَ الرَّجُلُ قادر شد
اِمْتَهَدَ الشَّيْءُ گسترده شد
اِمْتَهَدَ الرَّجُلُ کار و کسب کرد
مَهْد - مُهُود ج گاهواره شکل - زمین هموار



مُهْد ومُهْدَة - مِهادَة وأَمْهاد ج زمین بلند یا زمین نرم و هموار و پست
مَهِيد کره خالص
مِهاد - مُهُد ومُهْد وأَمْهِدَة ج گاهواره - زمین و بستر گسترده
أُمْهُود گودالیکه برای شکار حیوانات کنده شود
مُمَهَّد آب لایم نه گرم و نه سرد

(مَهَرَ) الشيءَ وفيه وبه مَهْرًا ومُهُورًا و مَهَارًا ومَهَارَةً - م زیرک گردید واستادی کرد وانجز - ماهِر ص

یُقَال مَهَرَ فِی العِلم عالم واستاد شد

مَهَرَ فِی الصِّنَاعَةِ نیکو فرا گرفت آنرا و استاد شد

مَهَرَ المَرْأَةَ مَهْرًا - م ن وأَمْهَرَ کابین وهر قرار داد برای آن

أَمْهَرَ المَرْأَةَ نکاح داد زنرا با غیری بمهری

مُمْهَرَةٌ ص

أَمْهَرَتِ الفَرَسُ صاحب کره نر با ماده گردید

مَهَّرَ تَمْهِيرًا خواست مهر و کابین را یا گرفت

مَاهَرَهُ مُمَاهَرَةً نبرد کرد با او در مهارت و استادی

تَمَهَّرَ ماهر شد

مَهْرٌ - مُهُورٌ ومُهُورَةٌ ج کابین زن

یُقَال هٰذَا مَهْرُ ذٰلِكَ این عوض آن

إبِلٌ مَهْرِيَّةٌ - مَهَارِيُّ ومَهَارٍ ومَهَارِي ج شترانیست منسوب بمهرة بن حیدان از عرب یمن

مَهْرِيَّةٌ گندم سرخ

مُهْرٌ - مِهَارٌ وأَمْهَارٌ ومِهَارَةٌ ج - مُهْرَةٌ مؤنث مُهَرٌ ومُهُرَاتٌ ج کره اسب وبچه اول آن بشکل



مُهْرَةٌ مهره ایست که بدان زنان و مردان ازبد دوکی * وغیره مستعمل نمایند - بند استخوان سینه هم پوسته - مُهَرٌ ج - با استخوان پهلو - میوه حنظل - تخم البور

* دشمن نیکو

مَهَرَةٌ

مَهِيرَةٌ - مَهَائِرُ ج زن آزاد - مهر بسیار

مِهَارٌ ریسمانیکه بدان دماغ شتر کشند - چوبیکه در بینی شتر محکم نمایند

مَاهِرٌ - مَهَرَةٌ ج استاد هر فن - زیرک ورسا در هر امری - نیک شناور

فَرَسٌ مُمْهِرٌ اسب با کره

مُتَمَهِّرٌ شیر زیرک در گرفتن شکار

(مِهْرَجَان) عید مهرگان فرس قدیم است وآن روز شانزدهم مهر ماه باستانی میباشد

(مَهَزَهُ) مَهْزًا - م دور کرد آنرا

(مَهَشَهُ) مَهْشًا - م خراشید و سوزانید آن را

إمْتَهَشَ سوخته شد

إمْتِهَاشٌ ستردن زن موی روی را باستره

نَاقَةٌ مَهْشَاءُ شتر زود لاغر شونده

(مَهَصَ) الثَّوبَ پاک کرد جامه را و سفید نمود آنرا

تَمَهَّصَ فِی المَاءِ فرو رفت در آب

إمْهَاصَّتِ الأَرْضُ بی گیاه و بی برگ گیاه شد زمین

أَرْضٌ مُمْهَاصَّةٌ ص

ه - حِمَارٌ (مُمْهَصِلٌ) خر ضخیم و درشت اندام

ه (مَهَعَ) برگردید رنگ احسار - رنگ برنگ شد از سختی روزگار

مَهْيَعٌ راه فراخ روشن

(مَهِقَ) مَهَقًا - ف سخت سفید گردید

مَهَقَتِ الخَيْلُ مُهُقًا - م دوید اسبان

مَهَقَ الفَصِيلَ بسیار شیر داد بچه را

تَمَهَّقَ الشَّرَابَ نوشید شراب را ساعتی بعد ساعتی

مَهَقٌ سبزی آب

مَهِيقٌ نشان مالش پای - زمین دور

أَمْهَقُ - مَهْقَاءُ مؤنث - مُهْقٌ ج سفیدی همچو آهک که هیچ رنگی آمیزش ندارد و تابان و درخشان نباشد

عَيْنٌ مَهْقَاءُ چشمه سبز آب

یُقَال الخَيلُ تَمْهَقُ اسبان میدوند

مُهْقَةٌ رنگ سفیدی

(مَهَكَ) الشيءَ مَهْكًا - ف ومَهَّكَهُ سخت سائید آنرا

مَهَّكَ فِی الشَّیءِ أَوِ السَّيرِ شتاب کرد در آن

مَهَلَ المَرأة بامذه کرد در جماع زن را
مَهَلَ صُلبُه و مَهَكاً - ف و مُهِكَ - ل } بار وا نکرد صلب او
تَمَهَّكَ فِي العَمَل نیکو وآراسته کرد - نگارین نمود بدست
اِمتَهَكَ الرَّجُل سبک شد گوشت او
اِمتَهَكَ فِي العَدْوِ کوشش کرد در دویدن
تَمَاهَكَ القَومُ باهم ستیزه کردند و لجاجت نمودند
مُهكَةُ الشَّبَاب نرمی و امتلای جوانی
مَهِيك نرکه بار وا نکند
مَهُوك کمان نرم
مَهُوك بسیار خطای در کلام
مُمَهَّك دراز بالای مضطرب
مُمَهَّك و مُتَمَهِّك جوان پر از جوانی

(مَهَلَ) فِي العَمَل مَهَلاً و مُهلَةً - ن و تَمَهَّل کار بمدارا و درنگ کرد و تعجیل ننمود
مَهَلَ الرَّجُلُ مَهَلاً پیش آمد در خیر و نیکوئی
اَمهَلَهُ الدَّينَ و مَهَّلَهُ مهلت داد او را در ادای وام
اَمهَلَ الرَّجُلَ و مَهَّلَ نرمی کرد با وی و مدارا نمود
اَمهَلَ فِي الاَمرِ حیث در انکار کرد - عذر آورد
اِستَمهَلَهُ مهلت خواست از او
اِمهَلَّ اِمهِلالاً معتدل و راست ایستاد و آرمید از سستی
مَهْل و مَهَل آرامش - آهستگی - نرمی - زمان - زرداب مرده
مَهلاً (مذکر و مؤنث واحد و تثنیه و جمع یکسانست) باش
یُقَالُ مَهلاً یا رَجُلُ و یا رَجُلانِ و یا رِجَالُ و یا امرأةُ
مُهل اسم است معدنیات جواهر را از قبیل مس و طلا و نقره و آهن و غیره - گداخته از روی و مس و آهن و منه قوله تعالی بماءٍ کالمهل - قطران رقیق - روغن زیتون رقیق - خاکستر و جرقه که از نان فرو ریزد - زهر - زرد آب - چرک و زرد آب مرده

مُهلَة قطران رقیق - آمادگی - باقیمانده آتش در خاکستر
یُقَالُ اَخَذَ عَلَی فُلانٍ المُهلَة پیشی گرفت از وی در سن و سال یا در ادب یا در بس و آهستگی و زمان
مَهلَة و مُهلَة و مِهلَة و مَهَلَة زرد آب مرده - چرک
مَهَل اسلاف و اجداد مرد
مَاهِل تیزرو - پیشی گیرنده
مُتَمَهِّل از مردان بلند قامت
(مَهمَا) اسم شرط جازم برای غیر عاقل و ظرف زمان مانند مهما یجئنی زید اکرمه - و غیر ظرف مانند مهما تفعل افعل
(مَهمَهَهُ) عَنِ السَّفَرِ باز داشت او را از سفر
مَهمَهَ فُلاناً مه مه گفت او را یعنی باز ایست
تَمَهمَهَ عَنِ الشَّیءِ باز ایستاد و بر گردید
مَهمَه و مَهمَهَة - مَهَامِه ج بیابان دور - دشت ویران و خالی
(مَهَنَ) الرَّجُلَ مَهناً و مَهنَةً و مِهنَةً - ف ن خدمت کرد او را - زد و بجا مید
مَهَنَ الاِبِلَ دوشید شتر را وقت بازگشت
مَهَنَ الثَّوبَ کشید آن را
مَهَنَ المَرأة جماع کرد زن را
مَهُنَ مَهَانَةً - ک خوار و سست گردید
مَاهَنَهُ مُمَاهَنَةً ممارست کرد او را
اَمهَنَهُ سست و ضعیف کرد او را - خواست خدمت او را
اِمتَهَنَ الشَّیءَ خوار و ضعیف داشت آن را
اِمتَهَنَ الرَّجُلَ خواست برای خدمت او را
اِمتَهَنَ الرَّجُلُ بخدمت واداشته شد مرد (لازم و متعدی)
مَهنَة و مِهنَة و مَهَنَة و مِهَنَة زیرکی در خدمت
یُقَالُ فَاتَتِ المَرأةُ بِمَهنَةٍ یَدَیهَا ایستادن زن به

کارخانه
وَهُوَ فِي مِهْنَةِ أَهْلِهِ اودر خدمت اہل و عیال است
مَهِين - مُهَنَاء ج خوار و سست - اندک - شیر زبان گز - کم خرد - کم تمیز - نرکیکه بار دار نکند
مَاهِن - مُهَّان و مَهَنَة و مِهَان ج - مَاهِنَة مؤنث - مَوَاهِن ج بنده خادم
(مَهَا) الرَّجُلُ مَهْوًا - ن سخت زد اورا
مَهَا الْبَقَرَةِ الْوَحْشِيَّةِ خالص شد سفیدی گاو وحشی
مَهُوَ اللَّبَنُ أَوِ السَّمْنُ مَهَاوَةً - ک رقیق و آبناک گردید
مَهُو ص
مَهَى الشَّيْءَ مَهْيًا - ف ض آب داد آنرا
أَمْهَى اللَّبَنَ بسیار آب کرد شیر را
أَمْهَى الْحَدِيدَةَ تیز کرد و آب داد آهن را
أَمْهَى الْفَرَسَ گرم کرد اسب را بتاختن
يُقَالُ حَفَرَ الْبِئْرَ حَتَّى أَمْهَى کند چاه را تا آب رسید
أَمْهَى الْحَبْلَ دراز کرد ریسمان را
أَمْهَى فُلَانٌ مبالغه کرد در شمار
أَمْهَى الْقَدَحَ اصلاح کرد شکستگی کار را
أَمْهَى الْقِدْرَ بسیار کرد آب دیگ را
أَمْهَتِ الْعَيْنُ جاری کرد اشک را
مَهَا تَمْهِيَةً آب داد چیز را
مَهُو سنگریزه سفید - مروارید - خرمای تازه - سرما - شمشیر نازک و سبک - شیر رقیق آبناک - بلور
نُطْفَةٌ مَهْوَةٌ نطفه رقیق
مَهْى (اسم مصدر امهاءٌ) دراز کردگی ریسمان و افشار آب
مَهَاة - مَهًا و مَهَوَات و مَهَيَات ج آفتاب - گاو دشتی - بلور
مُهَاة - مُهًى ج آب نر در رحم ماده
مَهَاء کجی و عیب - کاسه و غیره
نَاقَةٌ مِهْمَاء ماده شتر کم شیر
(مَهْيَم) کلمه استفهام بمعنی چیست حال تو و کار تو و چه چیز حادث شد ترا
(مَهَى) السَّيْفَ مَهْيًا - ض أَمْهَى وَأَمْتَهَى تیز کرد خنجر را
اِسْتَمْهَى الْفَرَسَ واداشت اسب را بآنچه قدرت دارد در دویدن
اِسْتَمْهَى الْقَوْمُ شکستند صفوف دشمن را منهزم کردند
ه (مَيَبَة) دارو نیست
(مَاثَ) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ مَيْثًا - ض ساید آنرا در آب
مَيَّثَ الرَّجُلَ وَتَمَيَّثَ گمراه کرد اورا
مَيَّثَ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ ساید آنرا در آب
تَمَيَّثَتِ الْأَرْضُ باران بارید بر زمین
تَمَيَّثَتِ الْحَرَارَةُ سرد شد حرارت
اِنْمَاثَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ حل شد اجزای آن
اِمْتَاثَ الرَّجُلُ زندگانی آسان نمود و بفراخی رسید
اِمْتَاثَ الْأَقِطَ در آب آمیخت کشک را و خورد
اِمْتَاثَ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ ساید آنرا در آب
مَيْث نرم
أَرْضٌ مَيْثَاءُ زمین نرم بدون ریگ
مُسْتَمِيث پوست نازک چسبیده به سفیدی بیضه مرغ
(مَاجَ) الشَّيْءُ مَيْجًا - ض در آمیخته شد
(مَاحَ) مَيْحًا و مَيْحُوحَةً - ض گرفت آب را بکف دست
مَاحَ أَصْحَابَهُ برشت آب گرفت برای سیرابی قوم خود
مَاحَ الرَّجُلَ سود و منفعت رسانید آنرا
مَاحَهُ عِنْدَ الْأَمِيرِ شفاعت کرد اورا نزد امیر
يُقَالُ مِحْنِي عِنْدَ الْأَمِيرِ شفاعت کن برای من نزد امیر
مَاحَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَةَ خم گردانید باد درخت را
مَاحَ الرَّجُلُ مانند مرغابی راه رفت یا بسایه خود نگریست خرامان و متکبرانه
مَاحَهُ مَيْحًا و مِيَاحَةً داد اورا و عطا کرد
تَمَيَّحَ السَّكْرَانُ خرامان جلوه کنان رفت
مَايَحَهُ مُمَايَحَةً باهم آمیزش کردند

اِمْتاحَ الماءَ کرفت آبرا
اِمْتاحَ الرَّجُلَ داد و بخشید او را
اِمْتاحَتِ الرِّیحُ اوِالعَمَل عرق کرد از باد یا کار
تَمَیَّحَ فِی مَشْیِهِ جلوه کنان و متکبرانه رفت و مایل بچپ و راست شد
تَمایَحَ فِی مَشْیِهِ خم و پیچان رفت
اِسْتَماحَهُ شفاعت خواست برای او یا عطا خواست
مائِح ـ ماحَة ج } بته چاه فرو شونده جهت آب
مَیّاح
مَیْح مسواک ـ آب دهن برآوردن
مِیح درخت خرمای بسته سخت یا بسته نابسته
ماح زرده تخم مرغ یا سفیدی آن
ماحَة گشادگی و وسعت میان سرای
مَیْحُوحَة نوعی رفتار مسکو
ه (ماخ) مَیْخًا ـ ض و تَمَیَّخَ خرامید
(مادَ) مَیْدًا و مَیَدانًا ـ ض خمید و میل کرد بالیه و مو کرد یقال مادت به الارض
مادَ الغُصْنُ مایل گردید شاخه درخت
مادَ الرَّجُلُ خرامید یا بنجتر یا غشی کرد از مستی
مادَ الرَّجُلَ زیارت کرد او را
تَمایَدَ خمید و مایل گردید و پیچان رفت
تَمَیَّدَتِ المَرْأَةُ خمان و پیچان رفت از زنان
اِمْتادَ اِمْتِیادًا جمع آورد معاش را برای عیالش
مائِد برگردنده مایل ـ خمنده ـ گراینده
مائِدَة ـ مَوائِد ج سفره آراسته بطعام ـ خوردنی و طعام ـ دایره از زمین
مَیِّد لغتی است در مید بمعنی غیر
مِیدَة طعام ـ سفره آراسته بطعام
مَیَد (مصدر) مضطرب کردیدن سراب و جنبیدن ـ خرامیدن و پیچیدن
راه ـ خورنده بار آوردن جهت
قوم ـ طعام دادن ـ دادن

رسیدن سیر از مستی بسیر
گشتن ـ متغیر گردیدن سر از سکر
فَعَلَهُ مَیْدَاءَ بیا آوردن آن را بجهت
مَیْدا و مَیْداءُ مقابل برابر
مَیْداءُ الشَّیءِ نهایت و پایان چیز
مَیْداءُ الطَّرِیقِ دو کناره و انتها و دوری آن
مَیْدان ـ مَیادِین ج جای وسیع از زمین فی عمارت ـ جای اسب دوانی و بازی وغیره ـ عیش فراخ
مَیّاد ـ مَیّادَة مونث بسیار تمایل و متحرک
مَیُود بسیار متحرک
مُمْتاد دهنده و خواهنده عطا
(مارَ) عِیالَهُ مَیْرًا ـ ض خوار بار آورد جهت عیال
مُرْتُ الدَّواءَ آب ترکرده و سوده دارو
مُرْتُ الصُّوفَ زدم پشم را
مایَرَهُ مُمایَرَةً حکایت کرد حرکات و سکنات کسی را
تَمایَرَ ما بَیْنَ القَوْمِ فساد انداخت میان ایشان
اِمْتارَ لِعِیالِهِ خوار بار آورد جهت ایشان
مَیْر (مصدر) طعام
یُقالُ ما عِنْدَهُ خَیْرٌ وَلا مَیْرٌ
مِیرَة ـ مِیَر ج خوار بار طعام
مائِر ـ مُیّار و مَیّارَة ج خوار بار آورنده و سوده
مَیّار غلہ کش ـ خوار بار آورنده
مُوارَة پشه کروقت زدن ببینه
(مازَ) الشَّیءَ مَیْزًا ـ ض و مَیَّزَ و اَمازَ جدا کرد ـ فضیلت داد از چیزی
مازَ الشَّیءُ ـ از جای بجای رفت
تَمَیَّزَ و اِنْمازَ و اِمْتازَ و اِسْتَمازَ جدا گردید از غیر
تَمَیَّزَ فُلانٌ مِنَ الغَیْظِ پاره پاره گردید از خشم
اِسْتِمازَ بسوی او رفت
تَمایَزَ القَوْمُ پراکنده شدند
مَیْز و مَیَّز سخت بی

(گویند اکثرُ الظنونِ مُیُونٌ)
مَینا و مینا ـ مَوان و مَوانی ج مرتکان شتی
مَیناء
مُتَمانِئُ الوُدِّ دوستی آمیخته باغرض
(مَاهَ) السَّیفُ مَیهاً و مَیْهَةً آب طلا داد
شمشیر را
مَاهَ فُلاناً سیراب کرد او را

مَاهَتِ البِئرُ بسیار آب شد چاه
(یُقالُ مَاهَتِ الرَّکِیَّةُ)
مَاهَةٌ و مِیهَةٌ بسیاری آب چاه
أَمْیَهُ (اسم تفضیل) یُقالُ البِئرُ أَمْیَهُ مِمّا
کانَتْ بسیار آب شد
(مَیَّ) ومَیّا و مَیَّةٌ از اسماء
زنانست

ن = ۵۰

نون مفرده بر پنج وجه آید ـ ۱ ـ نون تاکید با خفیفه
ساکنه است و یا ثقیله مفتوحه و مختص بفعل است
مانند لَیَکُونَنْ مِنَ الصّاغِرِینَ ولا تَحْسَبَنَّ غافلاً
(نَا) ضمیر متکلم مع الغیر است
ومشترک میان رفع و نصب
و جر است مانند رَبَّنا و اِنَّنا
و سَمِعْنا و ضَرَبَنا و غیره
(نَأَتَ) نَأْتاً و نَئِیتاً نالید بلند
نَأَتَ الرَّجُلُ حسد برد آنرا
(نَأَثَ) عَنهُ نَأْثاً و مَنْأَثاً ـ م دور شد از او
نَأَثَ الرَّجُلُ کوشید مرد
أَنْأَثَهُ إِنْآثاً دور کرد او را
یُقالُ سَعَی سَعْیاً نَأْثاً و مَنْأَثاً کوشید
آهسته و آرام
سیرٌ مَنْأَثٌ سیر بطی
مُنْأَثٌ دور کرده
(نَأَجَ) فی الأرضِ نُؤُوجاً ـ م رفت
در زمین
نَأَجَ الأَمرَ بتاخیر انداخت و درنگ کرد
کار را
نَأَجَ إلی اللهِ تضرع و زاری کرد بسوی خدا

نَأَجَتِ الرِّیحُ وزید باد بشدت
نَأَجَ البُومُ آواز کرد جغد
و نَأَجَ الثَّورُ بانگ کرد گاو
نَأَجَ القَومُ ـ ل باد تند رسید ایشان را
نَأَجَ نَأْجاً ـ ف خورد بسیار خوراک را
نَأْجَةٌ ـ نَأَجاتٌ ج باد تند و سخت
لِلرِّیحِ نَئِیجٌ باد را وزش تند است یا بانگ
نَؤُوجٌ باد وزان (وزنده)
نَأّاجٌ شیر بیشه
نَأَجاتُ الهَوامِّ بانگهای هوام
حَدیثٌ مَنْؤُوجٌ سخن بیهوده و مطول
(نَأَدَ) خشم برد او را
نَآدَتْهُ الدّاهِیَةُ بلا و رنج رسید او را
نَأَدَتِ الأَرضُ جوشید آب از زمین
نَأْدٌ و نَأْداءُ و نُؤُودٌ بلا و سختی و رنج
د (نَأْدَل) بلا و رنج
نَأْدَلٌ بتم کاپوس
(نَأَرَتْ) نَأْراً ـ م برانگیخته شد میان مردم
نَؤُورٌ دود بیه
(نَأَشَ) الشَّیءَ نَأْشاً ـ م و تَنَأَّشَ سخت
گرفت آنرا ـ حمله کرد بران
نَأَشَ الأَمرَ بتاخیر کرد (؟) [illegible]

نَأَشَ الشَّيْءَ دور کرد آنرا
نَأَشَهُ اللّٰهُ زنده کرد اورا و بلند نمود
نَأَشَ الرَّجُلُ مِنْ مَكَانِهِ برخاست از جای خود
تَنَأَّشَ تأخیر ماند و دور شد
تَنَاءَشَ الشَّيْءَ گرفت آنرا از دور
اِنْتَأَشَ دور ماند و دنبال افتاد
اِنْتَأَشَ الشَّيْءُ فُلَانًا سست یابید آخر اورا
اِنْتَأَشَ بِعَنَمِهِ گوسفندان رفت
اِنْتَأَشَ فُلَانًا خواست اورا که آهسته رود
اِنْتَأَشَهُ اللّٰهُ برکند اورا خدا (جانش را گرفت)
نُؤُوش توانا ـ چیره دست
نَئِش دور ـ سپس
يُقَالُ جَاءَ نَئِيشًا آمد آهسته
نَاقَةٌ مَنْؤُوشَةُ اللَّحْمِ سست کم گوشت
ه (نَأَطَ) نَئِيطًا ـ ض بانگ و فریاد بر آورد
نَئِيط بانگ و غوغا و ناله
ه (نَطِلَ) بلای زشت سخت ـ مردم تیزفهم و زیرک
(نَأَفَ) فِي الْأَمْرِ نَأْفًا ـ م کوشید در کار ـ سخت مند شد
نَئِفَ مِنَ الشَّرَابِ نَأْفًا ـ ف آشامید سیر
نَئِفَ الرَّجُلَ مکروه و ناپسند داشت آنرا
نَئِفَ مِنَ الطَّعَامِ نَأْفًا خورد آنرا
مِنْأَف کوشش کننده ـ سخت مند
(نَأَلَ) الْفَرَسُ نَأْلًا وَنَئِيلًا وَنَأَلَانًا ـ م جنبش کرد در رفتار
نَؤُول ص
نَأَلَ الرَّجُلُ رفت برفتاریکه گویی بر پشت بار دارد
نَأَلَ فُلَانًا رشک و حسد برد اورا
نَأَلَ لَكَ أَنْ تَفْعَلَ سزاوار است که بجا آوری
(نَأَمَ) نَأْمًا ـ ض ـ م نالید آهسته با صدای ضعیف
نَأْمَةٌ آواز
يُقَالُ أَسْكَتَ اللّٰهُ نَأْمَتَهُ بمیراند خدا اورا

نَئِيم صدای کمان ـ آواز شیر ـ ناله ضعیف
ه (نَأْمَلَة) بندی وار رفتن ـ رفتار بندی
(نَأْنَأَ) عَنِ الْأَمْرِ نَأْنَأَةً سست و عاجز گردید از آن کار
نَأْنَأَ فِي الرَّأْيِ سست رای گردید
نَأْنَأ وَنَأْنَاء وَنُؤْنُؤ ص
يُقَالُ طُوبَى لِمَنْ مَاتَ فِي النَّأْنَأَةِ (حدیث) خوشا بحال کسیکه مرد در اول اسلام
نَأْنَأَ فُلَانًا غذای نیکو داد اورا ـ از آنچه کرد که باز داشت اورا
تَنَأْنُؤ عاجز گردیدن ـ سست شدن
نَأْنَأ وَنُؤْنُؤ بسیار برگرداننده حدقه چشم ـ عاجز و درمانده و بد دل
مُنَأْنِئ بسیار برگرداننده حدقه چشم
ه (نَأَوْتُ) عَنْهُ دور شدم از وی
(نَأَيْتُهُ) وَعَنْهُ نَأْيًا ـ م دور گشتم از وی
نَأَيْتُ النُّؤْيَ لِلْخَيْمَةِ کندم جوی را اطراف خیمه
نَأَى الرَّجُلَ مَنْآةً دور کرد اورا
نَأَى الشَّرَّ عَنْ فُلَانٍ دور کرد از او بدی را
أَنْأَى فُلَانًا عَنْهُ دور گردانید اورا از آن
أَنْأَى النُّؤْيَ لِلْخَيْمَةِ جوی کند دور خیمه
تَنَائِي دور شدن
اِنْتِئَاء خندق کندن اطراف خیمه ـ دور شدن
مُنْتَأَى جای دور ـ گو دال اطراف خیمه
نُؤْيٌ وَنَأْيٌ وَنِئْيٌ وَنُؤًى ـ آناء و اِنْآء و نُئِيٌّ ج گودال اطراف خیمه و ...
نَاي ـ نَايَات ج از آلات موسیقی ...
(نَبَّ) التَّيْسُ نَبًّا وَنَبِيبًا وَنُبَابًا ـ ض بانگ کرد وقت هیجان و دویدن بر شیر ...
نَبَّ عَتُودُهُ بزرگ منشی کرد
نَبَّبَ النَّبَاتُ انبوه را آورد گیاه

اَنْجَ العَجِینُ — خمیر گیر خمیر زُرش ساخت
اَنْجَ الرَّجُلُ — تخم کِشت در زمین سخت
نَجَّ و نَجْخ — آبله گوسفند و غیره - آبله و پینه دست در زراعت کار
نَجْخ — نجخ گیاه بردی
نَجْخَة و نَجَخَة — کبریت - گیاه بردی که شکافها کشتی گیرند
نُجْخَة و نُجُخَة — نکته
نَاجِخَةُ الأَرْضِ — زمین دور دست
نَاجِخَة - نَوَاجِخ ج — مرد سخنگوی متکبر
اَنْجَخ — مرد درشت ضخیم اندام - تیره رنگ - خاک بسیار
اَرْضٌ نَجْخَاءُ - نَبَاجِي ج — زمین مرتفع نرم از زمین سنگریزه هموار
نَبَاخ و اَنْبِجَان — خمیر زرش متورم تباه شده
زُبدٌ اَنْبِجَانِي — زبدیکه در آن گرمی و بخار باشد یا طعامیکه نان کاک و روغن زیتون بر آن کنند
خُبْزَةٌ اَنْبِجَانِيَّة — نان ضخیم یا نان مانند خانه زنبور

(نَبَذَ) الشَّيءَ نَبْذاً - ن — افشرد آنرا و
نَبَذَ الشَّيءَ نَبْذاً - ض — انداخت آنرا از دست از پیش یا پس
نَبَذَ العَهْدَ — شکست عهد و پیمان را
نَبَذَ العِرْقُ نَبْذاً و نَبَذَاناً — جنبید رگ
نَبَذَ النَّبِيذَ و نَبَّذَ — افشرد و انداخت خمر را
نَبَذَ العِنَبُ اَوِ التَّمْرُ — شراب گردید انگور یا خرما
نَابَذَهُ مُنَابَذَةً و نِبَاذاً — از دشمنی باهم جدا شدند
تَنَابَذُوا — اختلاف و افتراق کردند از دشمنی
اِنْتَبَذَ النَّبِيذَ — شراب ساخت
اِنْتَبَذَ العِنَبُ اَوِ التَّمْرُ — شراب گردید
اِنْتَبَذَ عَنِ القَوْمِ — کناره گزید از آنان
اِنْتِبَاذ — یکسوی شدن - بر خود پیچیدن بر دو قوم در جنگ
نَبْذَة و نُبْذَة - نُبَذ ج — ناحیه، کناره گوشه
نَبْذ - اَنْبَاذ ج — چیز اندک و آسان

نَبِيذ - اَنْبِذَة ج — از دست انداخته - افشرده - شراب از انگور و خرما یا عموم مشروبات مست کننده
نَبَّاذ — شراب فروش
نَبِيذَة — بزیکه از جهت لاغری نخورند آنرا
اَنْبَاذ — عموم مردم بی سواد
مَنْبِذَة - مَنَابِذ ج — بالین
مَنْبُوذ — زنازاده - بزیکه جهت لاغری نخورند آنرا - کودک برراه انداخته که مادرش او را بسر راه گذارد و ترک کند
ه (نَبْذَرَة) — صرف مال بناحق و اسراف (اسم است تبذیر را)

(نَبَرَ) فُلَاناً بِلِسَانِهِ نَبْراً - ض — بزبان زد آنرا . بسخن بر او غالب آمد
نَبَرَ المُغَنِّي — بلند کرد آواز را پس از
نَبَرَ الرَّجُلُ — سرزنش نمود آنرا
نَبَرَ الحَرْفَ — علامت همزه نهاد حرف را
نَبَرَ الشَّيءَ — برداشت او را
نَبَرَ الرُّمْحَ عَنْهُ — برداشت نیزه را بسرعت
اَنْبَرَ الأَنْبَارَ — انبار ساخت
اِنْتَبَرَ الجُرْحُ — ورم کرد جراحت
اِنْتَبَرَ الخَطِيبُ — بالای منبر رفت
اِنْتَبَرَ الجَسَدُ — ورم کرد و منتفخ گردید
اِنْتَبَرَتْ يَدُهُ — آبله کرد دست او
نَبِر — کم حیا
يُقَالُ طَعْنٌ طَعْناً نَبْراً — نیزه زدن بوده و برده شد
نِبْر - نِبَار و اَنْبَار ج — کنه - کرمیست که به سبب آن پوست شتر آبله نما گردد یا نوعی مگس
- اَنَابِر و اَنْبَارَات ج — کوتاه قامت فرومایه
انبار غله - خرمن گندم
نَبْر - نُبْرَة واحد — لقمه های بزرگ
نَبْرَة — وسط لب بالا - ورم
اندام - جای بلند - بلند برآمده از هر چیزی - آواز گریه و زاری

نبر الغلام [illegible]

نَبِر — پنیر
ونُبُر — مردِ زیرک
نَبُور — سُرین - دُبُر
نَبّار — زبان‌آور و فصیح - بسیار بانگ و فریاد کننده
مِنْبَر — جای واعظ و خطیب
قصایدُ مَنبورةٌ و مُنَبَّرَةٌ — قصیده‌های قافیه همزه دارنده
ه (نِبْرِج) قوچ خصی که پشمش دراز نگردد
(نِبْراس) - نَبارِیس ج چراغ - سرنیزه - سِنخ نیزه - استاد دانا
نَبارِیس — نام چند چاه نزدیک بود
(نَبَرَه) نَبْرًا - ض و نَبَّرَه اشارت کرد او را
نَبَزَهُ بِکَذا — لقب نهاد آن و عیب نمود (شایع است در القاب قبیح)
تَنابَزُوا — یکدیگر را عیب کردند و لقب نهادند همدیگر را
نَبَز - أَنْباز ج لقب
نَبِیز و نِبْز — فرومایه در حسب و در اخلاق
نِبْز — پوست بالایین درخت خرما
نَبَز - أَنْباز ج بارنامه - لقب
رَجُلٌ نُبَزَة — مردی که بسیار لقب گذارد مردم را
(نَبَس) بِالمَجلِس نَبْسًا - ض و نَبَّسَ سخن گفت (و اکثر استعمال آن در نفی است گویند ما نَبَس بِکَلِمَة)
نَبَّسَ السِّرَّ — پنهان داشت راز را
نَبَّسَ الرَّجُلُ — جنبید و شتاب کرد
أَنْبَس - نَبْساء مؤنث - نُبْس ج شتابی سرعت کرد - ترش‌رویی کرد
(یُقال هُوَ أَنْبَسُ الوَجه)
نُبُس — گویندگان - سرعت کنندگان
(نَبَش) الشَّیءَ المستور نَبْشًا - ن پیدا کرد نهانی
نَبَشَ الکَنزَ مِنَ الأَرض — استخراج و کشف گنج نمود (و منه نَبْشُ القبر)
نَبَشَ الحَدیثَ — نقل کرد روایت را

نَبَشَ السِّرَّ — افشا کرد راز را
نَبَشَ لِعِیالِه — کسب معاش کرد
اِنْتَبَشَ الشَّیءَ مِنَ الأَرض — استخراج کرد آن را از زمین
نَبْش — درختیست شبیه صنوبر
نَبَش — شتری که در کف پای او نشانی باشد که اثرش در زمین ظاهر شود
نَبِیشَة — زمین چاه نبش شده
نَبّاش — مبالغه نبش، آنکه پیشه او نبش کردن قبر است
أُنْبُوش - أَنابِیش ج درخت برکنده با ریشه آن - بیخ سبزی برکنده - پیاز دشتی
(نَبَصَ) الطائرُ نَبِیصًا - ض سست بانگ کرد پرنده
نَبَصَ الغُلامُ — لب صدا آورد تا پرندگان جهت گیرند
نَبَصَ فِی المَجلِس نَبْصًا — سخن گفت
نَبْص — تره اندک وقت روئیدن
نَبْصَة — سخنی، کلمه (یُقال ما سَمِعتُ مِنه نَبْصَةً)
نَبِیص — صدائیکه کودکان لب برآرند وقت جهت گیری مرغان
نَبّاص — کمان با بانگ
(نَبَضَ) العِرقُ نَبْضًا و نَبَضانًا - ض جنبید رگ و طپش کرد
نَبَضَتِ الأَمعاء — مضطرب شد و جنبید
نَبَضَ البَرقُ — پنهان و سبک درخشید
نَبَضَ فی قَوسِه — بانگ آورد کمان را
نَبَضَ الشَّعرَ نَبْضًا — چید موی را
نَبَضَ الماءُ نُبُوضًا - ن — فرو رفت آب بزمین یا روان شد بر آن
نَبَضَ فِی القَوس — بانگ آورد
وأَنْبَضَ القَوسَ وعَنِ القَوسِ و فی — کمان پاره را
نَبَض او نَبْض - أَنْباض ج حرکت و طپش قلب و عروق

نابِض — تیرانداز – چشم
(یُقالُ نَبَضَ نابِضُهُ)
مَنبِض – مَنابِض ج — جای جنبش دل. قلب
مِنبَض – مَنابِض ج — کمان پنبه‌زن
(نَبَطَ) الماءُ نَبطاً و نُبُوطاً – ن ض — جوشید ازز مین و چشمه
نَبَطَ البِئرَ و نَبَّطَ و أَنبَطَ و تَنَبَّطَ و اِستَنبَطَ — برآورد آب چاه را
نَبَطَ الشیءَ و أَنبَطَ و اِستَنبَطَ — آشکارا کرد آنرا بعد از پنهانی
أَنبَطَ فیهِ — اثر کرد در آن
أَنبَطَ الحُکمَ — بیرون آورد حکم را
تَنَبَّطَ — شبیه بانباط و منسوب بایشان کرد خود را – بیرون آورد حکم را و آنرا برآورد و او را
اِستَنبَطَهُ
اِستَنبَطَ مِن فُلانٍ خَبَراً — خواست برآرد از او چیزی را
اِستَنبَطَ الفَقیهُ — بیرون آورد مسائل مشکل را بفهم خود و اجتهاد کرد
اِستَنبَطَ العَرَبُ — نبطی شدند
اُستُنبِطَ – ل — آشکارا شد بعد پنهان شدن
نَبَط – أَنباط ج — آب اول که از ته چاه برآید – جمعی مرد – گروهی از مردم که در بطایح میان عراقین آمدند (نَبَطِیّ و نُباطِیّ نَباطِیّ منسوب بآن مانند یمنی و یمانی)
نُبطَة — آب اولیکه از ته چاه برآید – سفیدی بغل و شکم اسب
نَبِیط — گروهی از مردم که در بطایح فرود آمدند
فَرَسٌ أَنبَطُ – نُبط ج — اسب سفید بغل و شکم
شاةٌ نَبطاءُ — گوسفند سفید پهلو
(نَبَعَ) الماءُ نَبعاً و نُبُوعاً و نَبَعاناً – ن م ض — برآمد و جوشید آب چاه و چشمه
تَنَبَّعَ الماءُ — اندک اندک برآمد آب
نَبع — نوعی درخت که از آن کمان و از شاخ آن تیر سازند
نَبعَةٌ واحد — جوبی که در راس کوه روید و منه
المَثَلُ (لَو اقتَدَحَ بالنَّبعِ لأَورَی ناراً) اگر نبع آتش فروزد شعله‌انگیز گردد – این مثل درباره زیرکی زدند و برای آن زدند زیراکه نبع آتش ندهد
(یُقالُ هُوَ مِن نَبعَةٍ کَریمَةٍ — او از اصل پاک و بزرگوار است)
نَوابِعُ البَعیرِ – نابِع واحد — جای عرق برآمدن از شتر
تَنَبَّعَ — عرق
نُبّاعَة — دُبُر – ملاج کودک قبل از سخت شدن و وقتی سخت شود آنرا یافوخ نامند
نَبعیّة — کمانیکه از چوب نبع باشد
مَنبَع – مَنابِع ج — جای مخزن آب
یَنبُوع – یَنابیع ج — چشمه – جوی پرآب
یُقالُ فَجَّرَ اللهُ یَنابیعَ الحِکمَةِ عَلی لِسانِهِ
آیه (حَتّی تَفجُرَ لَنا مِنَ الأَرضِ یَنبُوعاً)
(نَبَغَ) الشَّیءُ نُبُوغاً و نَبغاً – م ن ض — آشکارا گردید آن چیز
نَبَغَ الماءُ — جوشید آب از چشمه
نَبَغَ الوِعاءُ بالدَّقیقِ — ریخت آرد از سوراخ باریک ظرف
نَبَغَ السِّرُّ — آشکار شد بدی
نَبَغَ رَأسُهُ — پر از سبوسه شد سر
نَبَغَ الرَّجُلُ — شعر نیکو گفت
نَبَغَ فِي العِلمِ — آن علم را بخوبی دارد و نابغه گردید
نَبَغَ فِي الدُّنیا — فراخ زندگانی گشت
نَبَغَ عَلَینا مِنهُم — خروج کردند برما از ایشان بسیار آمد و شد نمود بشهر
أَنبَغَ البَلَدُ
أَنبَغَ النّاخِلُ — برآورد آرد از سوراخ غربال غبار آسیا
نَبغ و نُباغ — برگزیده‌های گروه
نَبغَةُ القَومِ
نابِغَة – نَوابِغ ج — مرد بزرگ شان – کلمه‌ایکه ظاهر است فصاحت آن
تَلبیغ — جنبانیدن درخت خرما تا گرد نری آن برخوشه بر شکوفه خرمای ماده نشیند و لقاح یابند

- مرد بزرگ شان
نُباغَة سبوسه آرد
نَباغ سبوسه سر - بیرون آمده
مُجَحَّز نَباغَة راه پر از گرد و غبار
(نَبَقَ) الشیءُ نَبقاً - ن بیرون آمد و آشکار گردید
نَبَقَ الرجلُ و نَبَّقَ نوشت
نَبَّقَ الکتابَ سطور آنرا مرتب نمود
نَبَّقَ الشجرَ درختها مرتب غرس کرد
نَبَّقَ النخلُ فاسد شد خرمای آن و ریزه گردید
نَبَّقَ بالضَرط آهسته تیز داد
اِنْتِباق بیرون آوردن سخن را
نَبْق و نَبِق و نِبْق - نَبِقَة واحد - نَبِقات ج آردی است که از تنه درخت خرما برآید و آنرا بدوشاب خرما آمیخته خوراکی سازند
نَبِق کنار که میوه درخت سدر است
نَبِقَة - نَبائِق ج گره بر نخ خوشه انگور وقتی بزرگ گردد
اِنْباق آهسته بادادن
یُقالُ اَنْباقَ علینا بالکلام سخت گفت یا رسانید سخن را
مُنْبَق و مُنْبِق هموار و آراسته از هر چیزی - روشن و آراسته از درخت خرما و غیر آن
(نَبَكَ) المکانُ نُبوکاً - ن و اِنْتَبَكَ بلند و مرتفع گردید
اِنْتِباك بلند گردیدن - برتبه بالا آمدن - بازداشته شدن قوم در بدی
نابِك - نَوابِك ج مکان مرتفع
نَبْکَة و نَبَکَة - نَبَك و نَبْك و نِباك و نُبوك ج تپه تیز سر مایل کوچک گاهی هم سرخ باشد - زمین با شیب و فراز - تپه و ریگ توده خرد
نَبْکَة تنه درخت

(نَبَلَ) الرجلُ نَبْلاً - ن تیر انداخت - تیر انداخت
نَبَلَ بالسهم علی القوم تیر افکند ایشان را
نَبَلَ بالطعام اندک اندک داد و مشغول داشت آنرا
نَبَلَ به نرمی و مدارا کرد با آن
نَبَلَهُ غالب آمد او را در تیر اندازی و فضل
نَبَلَ الرجلُ بسرعت سیر نمود
نَبَلَ الابلَ سخت راند شتر را - آب داد شتر را
نَبُلَ نَبالَةً - ک تیز خاطر و آگاه گردید - گرامی شد
نَبْل و نَبیل ص - نَبیلَة مونث
نَبُلَ عن کذا بزرگتر شد از آن
اَنْبَلَ الرجلَ تیر عطا کرد او را
اَنْبَلَ القداحَ تیر انداختن آموخت
اَنْبَلَ النخلُ فلاناً خورد خرما مقداری بعد مقدار
نَبَّلَ الرجلَ تیر داد او را - سنگ استنجا داد او را
نابَلَهُ مُنابَلَةً غالب آمد او را در فضل و دانائی و در تیر اندازی
تَنَبَّلَ آگاه و تیز خاطر و گرامی شد - استنجا کرد بکلوخ - تیر دستی نمود - تیرها خود داشت - مرد - یک یک گرفت تیر درشت را
یُقالُ تَنَبَّلَ ما عندی گرفت آنچه نزد من بود
تَنابَلَ القومُ باهم نبرد کردند در تیر اندختن یا در فضل
اِنْتَبَلَ مرد
اِنْتَبَلَ فلاناً کشت او را
اِنْتَبَلَ الخَطْبُ بزرگ شد کار
اِنْتَبَلَ للامر آماده شد برای کار
اِنْتَبَلَ الشیءَ یکبار برداشت از راه سرعت
اِسْتَنْبَلَ المالَ گرفت برگزیده مال را
اِسْتَنْبَلَ الرجلَ تیر خواست از او
نَبْل - (نَبْلَة واحد و بلفظ مذکر و مونث آید) تیر
اَنْبال و نِبال و نُبْلان ج

نُبل — نجابت و بزرگی ـ آگاهی و تیزی خاطر و فضل

یُقال ما انتبل نبله و نَبَلته الا بآخره آگاه نشد مرا ورا و ندانست و آماده نکرد مرا

نُبلة ـ نُبلات ج — پاداش و جزاء ـ لقمه عظیمه

نُبلة کل شیء — برگزیده هر چیز

نَبَل ـ نَبَلة مونث ـ نَبَلة و نبال ج — تیز خاطر ـ گرامی ـ بزرگ و کوچک از سنگ و کلوخ ـ بزرگ کوچک از قوم (از اضداد) ـ سنگ استنجا

نَبیل ـ نِبال ج — تیز خاطر هوشیار ـ گرامی ـ زیرک در کار ـ تیر انداز ماهر

نَبیلة ـ نبائل ج — شگرف از هر چیزی ـ مردار

اِمرأة نبیلة الحسن — زن خوش صورت

نَبالة و نَبالة — آگاهی. دانائی ـ آمادگی جهت کار

نِبالة — تیرگری

نَبالة — ساختن و ساز

نابِل ـ نُبّل ج — تیرساز ـ صاحب تیر ـ تیر انداز ـ زیرک و ماهر در تیر اندازی و در کار

ومنه نارحا بلهم علی نابلهم آتش بلا افروختند بر خویشان

هو نابل و ابن نابل او زیرک و پسر زیرک است

أنبل — داناتر به تیراندازی اسم تفضیل

نَبّال — صاحب تیر ـ تیرساز. تیردار

نُنبال — کوتاه

نُنبالة — کوتاهی

مُنتبل — تیردار

۵ ـ عنقود (منبّن) خوشه انگور که بعضی از

(نبا) بصره نبوة و نبوا و نبیا ـ ن کم نور شد بینائی او ناب ـ ص

نبا الشیء — دور شد و سپس ماند و قرار نگرفت بجائی

نبا السیف نبوا و نبوة — کار نکرد شمشیر و باز جست و نبرید ـ کند شد

نبت صورته — زشت گردید چندانکه چشم انکار کرد از آن

نبا منزله به — موافق نیامد جای آنرا

نبا جنبه عن الفراش — آرام نیافت پهلوی او بر بستر

نبا السهم عن الهدف — کوتاهی کرد تیر و نرسید بهدف

نبا عنی — دور شد از من

نبا الطبع عن الشیء — نفرت داشت طبع از آن

نبا بی فلان — جفا کرد مرا او

أنبی السیف — کند گردانید شمشیر را

أنبیته — آگاه ساختم او را ـ دور کردم او را از خود

نبوة و نباوة — زمین بلند

نبوة الزمان — جفا و ستم روزگار

نبی و نبوة ـ انبیاء ج — پیغمبر (عیاض بنیا بهمه پرس شود)

نبی — راه و زمین بلند و مرتفع

نباءة — طلب شرف و ریاست و تقدم

نبو — بلندی. ارتفاع

نبیة — سفره از برگ خرما

نباوة — پیغمبری

ناب ـ نبی ج — تپه و پشته

نابیة — کمان از زه دور

نابی — شمشیر کند و تیر که بهدف نخورد

(نبه) للامر نبها ـ ف یاد آورد کار را که فراموش کرده بود

وما نبه له — نفهمید آنرا

نبه نباهة ـ ک ف ص — بزرگ و نام آور گردید

نابه ص ـ نبه ج

أنبه الحاجة — فراموش کرد حاجت را

أنبهه من النوم } نبهه من نومه } — بیدار گردانید او را از خواب

نبهه علی الامر او الی الامر — آگاه گردانید او را بر چیزی

نبه باسمه — بنام خواند او را

نبهه — نام آور و مشهور گردانید او را

تنبه من النوم — بیدار شد از خواب
تنبه للأمر — هوشیار و آگاه شد و متوجه گردید آن را
انتبه الرجل — بزرگوار شد
انتبه من النوم — بیدار گردید
انتبه للأمر — فطن و زیرک گردید
استنبه من نومه — بیدار شد از خواب
نبه — زیرکی و فطانت ـ بیداری ـ یاد آوری فراموش شده را
نبه — گم شده بی طلب یافته ـ چیز موجود ـ نام آور گرامی
(یقال وجدت الضالة نبها)
نبه و نبه — مشهور
نبیه — نام آور ـ گرامی
نباه — بلند برآمده
أمر نابه — کار بزرگ
نباهة — فطانت ـ بزرگی
منبهة — رهنما ، مشعر
منبوه — اسم مشهور
منبهة و منبهة — حاجت فراموش شده
(نتت) القدر نتیتًا — جوشید و یک دو بار غلیان آمد
نتت نترة و نتًّا — پرشد رگهای گردن او از خشم
نتت الخبر — بیان کرد خبر را
نتنت الرجل — پلید و کثیف شد بعد از پاکیزگی
نته — چابک کوچک در سنگ سخت بر از آب
(نتأ) الشیء نتوءًا ـ م — بیرون آمد از جای خود بدون جدا شدن
نتأ القرحة — ورم کرد و منتفخ گردید ـ بلند شد و برآمد زخم
نتأ الثدی — برآمد پستان
نتأ الجاریة — بالغ و رسیده گردید
نتأ علی القوم — مطلع گشت
انتتأ الشیء — پیش آمد و بلند گشت الخبر
ناتی و ناتئ — هر چیز بلند مانند خانه و غیره
نتوء و نتاة — پشت ، تپه ، برآمده
(نتب) الشیء نتوبًا ـ ن — بلند گردید آن چیز ـ برآمد پستان
(نتج) الماخض نتجًا ـ ن — بچه زایید و زاینده ناتج ص والبهیمة المنتوجة والولد نتیجة
نتج الشیء من الشیء — بیرون آمد از آن
نتجت البهیمة نتاجًا ـ ن و انتجت ـ ل — زایید و بچه آورد
نتج الولد
نتجها أهلها نتاجًا و نتجًا — قابله ساخت او را اهل او
(یقال نتجت الریح السحاب)
نتج القوم — قابله شدند چهارپایان قوم
نتّج — (تشدید برای تکثیر است)
أنتج القوم — حمل آوردند شتران ایشان
أنتجت البهیمة — حمل چهارپایان ظاهر شد و هنگام زاییدن رسیدند
نتوج ص لا منتج
أنتجت الناقة — بر سر خود رفت و معلوم نشد کجا زایید
أنتج الشیء من الشیء — خارج شد و بیرون آمد از آن
أنتجت الریح السحاب — باد ابر را باران آورد
تنتجت البهیمة — زایید و انتج چهارپا اجبت بر آمدن بچه درد زه گرفت
انتتجت الإبل و تناتجت — زایید شتر
انتتجت الناقة — رفت بسر خود و نهاد بچه که جای آن پیدا نیست
استنتج — خواست نتیجه را
نتاج — حمل
نتیجة ـ نتائج ج — بچه
غنمی نتائج — گوسفندان من هم سنند
شاتان نتیجة — دو گوسفند هم سن
نتوج — ماده پایان هنگام زاییدن رسیده
ناتج — برای چهارپایان مانند قابله برای زنانست

نُتُوح حاملہ از چارپایان
وَمُنتِح وقت بچہ آوردن
مُنتِحَة
(نَتَحَ) العَرَقُ نَتحاً وَنُتُوحاً - ض بیرون آمد عرق از اندام و پوست
نَتَحَ الدَّسَمُ مِنَ الإِنَاءِ چربی و روغن از ظرف تراوید
نَتَّحَ الحَرُّ عرق آورد او را گرما
اِنتَتَحَ الشَّيءَ کند و بیرون کرد آنرا
نَتح عرق . خوی
نُتُوح شکم درختان
زِقٌّ نَتَّاح مشکی کہ ترشح دہد
مَنتَح - مَنَاتِح ج مخرج عرق از بدن
مِنتَحَة
يَنتُوح مرغیست
(نَتَخَ) الشَّيءَ نَتخاً - ض بر کشید و از بیخ کند او را
(يُقَالُ نَتَخَ القَلَّاعُ الضِّرسَ)
وَنَتَخَتهُ المَنِيَّةُ مِن بَينِ قَومِهِ
نَتَخَ البَازِي اللَّحمَ ربود باز گوشت را
نَتَخَ الیہ بِبَصَرِہِ نگریست بوی
نَتَخَ الثَّوبَ بِالذَّهَبِ بافت جامہ را بطلا
نَتَخَ فُلاناً اہانت کرد او را
نَتَخَ بِالمَكَانِ نَتخاً وَنَتَخَ اقامت کرد بدانجا
نَتَخَ عَلَى مِلَّةٍ كَذَا رسوخ کرد بر آن
مِنتَاخ آلت آہنی موی کن
(تَقُولُ نَتَخْتُ الشَّوكَةَ مِن رِجلِي بِالمِنتَاخِ)
وَمِنتَخ (مِنقَاشُ الفَاصِلِ)
(نَتَرَ) الشَّيءَ نَتراً - ن ربود آنرا بشدت کشید کہ آنرا
نَتَرَ القَوسَ
نَتَرَ الثَّوبَ بِالأَصَابِعِ أَوِ الأَضرَاسِ پارہ کرد جامہ را بانگشتان یا بدندان
نَتَرَ الكَلَامَ درشتی نمود و زشت گفت
نَتَرَ بِالرُّمحِ نیزہ زد بسختی
نَتَرَ الشَّيءُ نَتَراً فاسد و تباہ شد
اِنتَتَرَ کشیدہ شد

اِنتَتَرَ فِي مَشيَتِهِ اعتماد کرد در راہ رفتن
اِستَنتَرَ تنگ کشیدن و بیرون آوردن
نَتْر سستی در کار - سہر آلت
نرہ مالیدن وقت بول کردن و کشیدن آن
يُقَالُ أَطعَنُوا النَّترَ بسختی زد نیزہ را
نَترَة - نَتَرَات ج زخم نیزہ در گذرندہ
قَوسٌ نَاتِرَة کمان کہ از سختی زہ را پارہ کند
مُنَاتَرَة سخن بلند گفتن
يُقَالُ كَلِمَةٌ مُنَاتَرَةٌ
(نَتَشَ) الشَّوكَ نَتشاً - ض نمایان گردید گیاہ بخستین
نَتَشَ الشَّعرَ کند موی را
نَتَشَ اللَّحمَ ربود گوشت را
نَتَشَ الجَرَادُ الأَرضَ خورد ملخ گیاہ زمین را
نَتَشَ الرَّجُلُ لِعِيَالِهِ کسب معاش کرد برای عیالان
نَتَشَ بِالعَصَا زد او را بچوب دستی
نَتَشَ الحَجَرَ بِرِجلِهِ بپای زد سنگ را و دور کرد
نَتَشَ فُلَاناً پنہانی عیب کرد او را
أَنتَشَ النَّبَاتُ سر گیاہ از زمین بیرون آمد قبل از دانہ بستن
أَنتَشَ الثَّوبُ کہنہ شد جامہ
نَتش بمنقاش بیرون آوردن خار وغیرہ
يُقَالُ مَا نَتَشتُ مِن فُلَانٍ شَيئاً چیزی بر نگرفتم ازوی
يُقَالُ بِئرٌ لَا تُنتَشُ وَلَا تُنكَشُ چاہ کہ تمام آبش کشیدہ نشود
نُتَّاش فرومایگان - عیاران
مِنتَاش آلتی کہ بر آن موی بینی بر کند
تَنَاتِيشُ الدَّينِ بقایای وام
(نَتَضَ) الجِلدُ نُتُوضاً - ن جوشش پوست پیدا شد و شکافت آنرا
اِنتِنَاض پارہ کردن پوست خود را
(يُقَالُ يَنتِضُ كَمَا يَنتِضُ الكَمأَةُ وَالسِّنُّ)

(نتع) الدمُ اوالماءُ نُتوعًا - ن ض اندک اندک
برآمد خون از زخم یا آب از چشمه
نائع ص
انتع الرجلُ بسیار عرق آورد
انتع القیءُ متصل قی آمد وی را پیاپی
(نتغ) الرجلَ نتغًا - ض ن عیب کرد او را و
ذکر کرد آنچه در او نبود
انتغ خندید بر کسی بفسوس یا خندید به
روشی که ضبط نتواند و بعض آن
آشکار شود
انتغهُ عیب کرد او را
منتغ بسیار عیب کننده -
سخن ساز در حق کسے
(نتف) الریشَ والشعرَ نتفًا - ض و نتّف
وانتتف برکند موی او را
نتف في القوس سست کشید کمان را
انتف الکلأُ قابل کندن گردید گیاه
انتتف الشعرُ و تنتّف و تناتف کنده موی را
نُتفة - نُتف ج بانگشت برچیده از گیاه
غرابٌ نتفُ الجناح زاغ و کلاغ برکنده پر
نُتفة آنکه ابتدا کند کاری را و بانجام نرساند
نُتاف و نُتافة موی برکنده و افتاده
جملٌ نتیفٌ شتر نر موی برچیده که قطران مالند
نتوف آزمند بکندن موی ریش
منتاف الت موی کن - شتر نر که گام
نزدیک نهد
(نتق) الجرابَ نتقًا - ن تکانید انبان را تا کرش بر
نتق الجلدَ پوست باز کرد آن را
نتق الشیءَ جنبانید آن را - فشاند آن را -
بلند کرد - شکافت
نتقت المرأةُ اوالناقةُ بسیار پر اولاد شد
ناتق و منتاق ص
(یقال فلانٌ لا ینتقُ او سخن نمیگوید)
نُتوقًا - ن فربه شد و پر گوشت گردید
نتقت الدابةُ نتقًا و نُتوقًا سوار شد چارپا را

آنتق زن چند بچه وار را بزنی گرفت
امرأةٌ منتاقًا زن پر اولاد
انتاق سبا بالی گرفتن - بر داشتن
سنگ سخت - افشاندن
انبان و ظرف تا از گرم پاک
شود - روزه داشتن ماه رمضان
انتتق الشیءَ ربود آن را
نتاق رو با روی
(یقال بنی دارهٔ نتاق داری)
ناتق شکافنده - بلند کننده - گسترنده
- آتش زنه آتش افروز - شتر زود
بار گیرنده - اسب سخت
برشاننده سوار بر رفتار -
زن پر بچه - نام ماه رمضان
منتق از شکم اسب آنچه بزمین رسد
وقت خسپیدن
٥ (نتک) الشیءَ نتکًا - ض کشید آن را که منجذب
گرفته سپس بزور گسست
نتک از بول پاک کرد و فشار داد سر
آلت نره را بعد از بول - موی
برکند
(نتل) الشیءَ نتلًا - ض کشید آن را به پیش
نتل فلانًا راند او را
نتل الجرابَ بر آورد آنچه در انبان بود
نتل من بینهم نتلًا و نتولًا و نتلانًا پیش برآمد
از صف ایشان
انتتل سبقت گرفت
تناتل النبتُ دراز گردید گیاه و انبوه شد
استنتل من بین اصحابه پیش آمد از میان آنها
استنتل للأمر آماده و مهیا شد برای کار
نتل و نتل تخم شتر مرغ که پر از آب کرده
در بیابان دفن کنند
رجلٌ نتلٌ و تنتیلٌ و تنتالة مرد کوتاه قامت
نتیلة وسیله
٥ (انتتم) فلانٌ بقول سوءٍ سخن زشت گفت

(نَتَنَ) نَتَانَةً و نُتُونَةً - ک ن - بد بوی گشت
نَتِن و نَتِين و نُتِن و نِتِن ص -
مَنَاتِين ج
یُقَالُ مَا اَنْتَنَهُ - چه بد بوی است آن
اِنْتَان - بد بوی شد
نَتَّنَ الشَّیءَ - بد بوی گردانید آنرا
نُتُون - درختیست بد بوی
(نَتَا) العُضْوُ نُتُوًّا - ن ورم کرد و آماسید
اَنْتَی اِنْتَاءً - غضب نامد و در رنگ گرد
- شکست و آماسیده گرد حتی درا
اَنْتَی فُلَانًا - موافق شد با او در شکل و سیرت
تَنَتَّی عَلَیهِ - برجست بر او
اِسْتَنْتَی الدُّمَّلُ - دمل حرکت کرده و بجوید ها هنگام شکافتن آن رسید
نَاتِی - بلند بر آمده - بلند
کوتاه - نَوَاتِی ج
ه (نُوتِیّ) - نَوَاتِی ج کشتیبان
(نَثَّ) الخَبَرَ نَثًّا - ن ض فاش کرد خبر را
نَثَّ الجُرْحَ - روغن مالید زخم را
نَثَّ الزِّقُّ نَثًّا و نَثِیثًا - ض تراوید خیک
نَثَّ الرَّجُلُ - عرق کرد از فربهی
نَثَّ العَظْمُ - چربی استخوان جاری شد
تَنَاثَّ القَومُ الاَخْبَارَ - برای یکدیگر اخبار را فاش کردند
نَثٌّ - دیوار مستاک
کَلَامٌ غَثٌّ نَثٌّ - (از اتباع است)
نِثَاث - روغنی که بر زخم مالند
نَثِیثَة - چکیده از خیک و مشک
نَثَّاث و مِنَثٌّ - بسیار فاش کننده راز و خبر را
نُثَّاث - نَاث ، ه - غیبت کنندگان
مِنَثَّة - مَنَاثٌّ و مِنَثَّات ج پشم که بدان روغن مالند
ه (نَثِتَ) اللَّحْمُ نَثَتًا - ف بوی کرفت گوشت
(نَثَجَ) بَطْنُهُ بِالسِّکِّینِ نَثْجًا - ض زد شکم او را بدشنه

نَثَجَ مَا فِی بَطْنِهِ - بیرون ریخت آنچه در شکم او بود
اِسْتَنْثَجَ - فرو هشته گردید پی از دو اعدل با
نَثِیج - بد دل بی خیر
نُثُج - ذ ر ها
خَرَجَ فُلَانٌ مُنْثَجًا - بر آمد بی نغ زبان
مِنْثَجَة - ذ ر ر
(نَثَدَ) الرَّجُلُ نَثْدًا و نُثُودًا - ف آرمید و بر جای ماند
نَثَدَ الکَمْأَةُ - ر و ئید قارچ
(نَثَرَ) الشَّیءَ نَثْرًا و نِثَارًا - ن ض انداخت آنرا متفرق و پراکنده کرد
نَثَرَ الکَلَامَ نَثْرًا - ن سخن بسیار گفت
نَثَرَ الوَلَدَ - فرزند بسیار آورد
نَثَرَ الدِّرْعَ عَنْهُ - انداخت از تن زره را
نَثَرَتِ الدَّابَّةُ نَثْرًا - عطسه کرد و بیرون آورد آنچه در بینی داشت
نَثَّرَ الشَّیءَ - انداخت آنرا پراکنده کرد
تَنَثَّرَ و تَنَاثَرَ و اِنْتَثَرَ - پراکنده شد
(یُقَالُ تَنَاثَرَ القَومُ - بیمار شدند و مردند)
اِنْتَثَرَ و اِسْتَنْثَرَ - آب در بینی کرد و بینی افشاند
نَثْر - پراکنده - خلاف نظم
نَثْرَة - بینی یا اندرون آن - عطسه - زره فراخ یا آن زره که در پوشیدن آسان باشد - فاصله میان دو طرف سبیل - نام دو ستاره از منازل ماه است
نَثَر و نُثَار - آنچه پراکنده کرده و بریزد از چیزی
نَثِر و نَثْرَان و مِنْثَر - پرحرف
نَثِیر - عطسه چارپایان
نِثَار - پراکندگی
نُثَارَة - آنچه بریزد از هر چیزی بالخصوص بخشش خورده طعام و نان است که بخورند آنرا
نَثُور - زن بسیار اولاد - گوسفندی که از بینی او کرم مانندی برآید - زن

سوراخ پستان گشاد

ناثِر گوسفندی که از بینی او کرم

افتد می آید - متکلم یا کاتب

نثر نه نظم

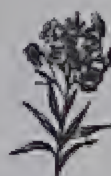
مُنْثِر مرد ضعیف که خیر در او نباشد

مِنْثار درخت خرما غوره پراکنده

مَنْثُور خلاف منظوم در کلام - گیاهی

است بگل خوشبو

(نَثَطَ) نَثْطًا - ن



آن چیز را بدست بزمین

بسود و بمالید تا آرام و

قرار گیرد

نَثَطَ فُلانًا گران کرد او را

نَثَطَ الْكَمْأَةُ برآمد قارچ از زمین

نَثَطَ نَثْطًا و نُثُوطًا آرمید

نَثَطَه آرام داد او را

نَثَط گیاه چون بشکافد زمین را

(اَنْثَعَ) قی کرد - برآمد خون از بینی

سپس غلبه کرد و برآمد خون و قی

(نَثَلَ) الفرس نَثْلًا - ن سرگین انداخت

نَثَلَ البئرَ وانْتَثَلَ خاک برآورد از چاه

نَثَلَ الجِرابَ بشکافید آن را

نَثَلَ الكِنانَةَ بیرون آورد تیر از تیردان[1]

نَثَلَ الدِّرْعَ عَلَيْهِ کشید و انداخت زره را بر او

نَثَلَ اللحمَ فِي القِدْرِ پاره کرد گوشت را و در دیگ انداخت

نَثَلَ الدِّرْعَ عَنْهُ زره را افکند از او

أَنْثَلَ البئرَ خاک چاه را برآورد

تَنَاثَلَ القومُ اليه بجنبند بسوی او

إِسْتَنْثَلَ الكِنانَةَ بیرون آورد تیر از تیردان سپس[2]

بئرٌ نَثِيل چاه کنده

نَثْلَة گودی میان لب دو طرف بیل - زره یا فراخ آن

نَثِيل سرگین

نَثِيلَة خاک چاه که برآرند - باقیمانده

- گوشت در چاق

نُثَالَة خاک چاه که برآرند

إمْرَأَةٌ نَثُول زنیکه گوشت را پاره کرده به دیگ اندازد

مِنْثَل اسب بسیار سرگین انداز

مِنْثَلَة زنبیل

(نَثَمَ) نَثْمًا - ض وَانْتَثَمَ زشت گفت

(نَثَا) الحديثَ نَثْوًا - ن فاش کرد خبر را

نَثَا الشيءَ پراکند آنرا

نَثَا فُلانًا غیبت کرد آنرا

نَثَا عَلَيْهِ قَوْلًا خبر داد بر او

تَنَاثَى باز آوردن باهم خبر را

تَنَاثَى القومُ الحديثَ منتشر کردند میان یکدیگر

نَاثِي غیبت کننده

نَثْوَة فتنه و جنگ و غیبت در مردم

نَثَا خبر نیک یا بد

(نَثِيَ) الخبرَ نَثْيًا - ض فاش کرد خبر را

أَنْثَى مِنَ الشيءِ تنگ داشت از آن چیز

أَنْثَى فُلانًا غیبت کرد آنرا

(نَجَّ) الرجلُ نَجًّا و نَجِيجًا - ض سستانی کرد

نُجُوج ص

نَجَّتِ القَرْحَةُ روان شد آنچه در زخم بود

نَجَّ الشيءَ مِنْ فِيهِ نَجًّا انداخت آنرا از دهان او

(نَجَأَهُ) نَجْأً - م و تَنَجَّأَهُ و انْتَجَأَهُ چشم زخم رسانید او را

رَجُلٌ نَجُوءُ العَيْنِ و نَجُوءُها و نَجِئُها و نَجِيئُها مرد بدچشم و سخت چشم زخم رساننده

نَجَأَةُ السَّائِل آز رسیدن خواهان - سخت نگاه کرد بسوی طعام

(نَجُبَ) الولدُ نَجَابَةً - ک گرامی نژاد گردید

نَجِيب ص

نَجَبَ الشجرةَ نَجْبًا - ض ن و نَجَّبَ و انْتَجَبَ پوست درخت را باز کرد

أَنْجَبَ الشيءَ برگزید آنرا

إِنْجاب گرامی نژاد گردید - فرزندان

۱ـ کشید و [illegible]

۲ـ [illegible] آنرا

گرامی آوردن ـ فرزند نجیباک و
زادن (از اضداد)

استنجب — برگزید گرامی و بیشتر گزیده خواست

نَجْب و نَجَبَة ـ اَنجاب ج دوم جوان مرد گرامی و کریم

نَجَب — پوست درخت یا پوست و ریشه و شاخه آن

سِقاءٌ نَجَبِیٌّ و مَنجُوب — مشک پیراسته بپوست درخت

نَجیب ـ نُجَباء و نُجُب و نَجائب ج جوانمرد بزرگ و گرامی ـ بیشتر برگزیده

نَجائبُ القرآن — افضل و خالص‌ترین آن

نَواجِب — خلاصه و لباب از هر چیزی ـ گرامی و افضل

مِنجاب — سست و ضعیف ـ تیر تراشیده بی پر و بی پیکان ـ آنچه که بدان آتش را حرکت دهند

اِمرأةٌ مِنجاب ـ مَناجیب ج زنیکه فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید

مَنجُوب — ظرف فراخ شکم ـ پوست پیراسته بپوست طلح

رَجُلٌ مُنجِب ـ مُنجِبَة مؤنث مرد گرامی فرزند و

مُنتَجَب (المفعول) برگزیده و مختار

(نَجَثَ) عن الامر نَجثاً ـ ن و تَنَجَّثَ جستجو و تفتیش کرد از او

نَجَثَ الشیءَ — بیرون آورد آنرا

نَجَثَ القومَ — فریاد و استغاثه کرد آنها را ـ رهبری و گمراهی را انگیخت آنها را

تَناجَثَ القومُ الاَخبارَ — پراکنده کردند خبر را

نَجِث — جستجو کننده و بیرون آورنده

اِنتَجَثَ و استَنجَثَ الشیءَ — بیرون آورد

اِستَنجَثَ الشیءَ — تعرض کرد و در پی او رفت ـ پیش آمد

نُجُث و نَجْث ـ اَنجاث ج زره ـ غلاف قلب ـ سرای مرد

رَجُلٌ نُجَث — بیرون آورنده و جوینده اخبار

نَجّاث — تفتیش کننده از امور

نَجِیث — درنگ کار سست ـ راز نهانی ـ نشانه خاک توده

نَجِیثَة — خاک جوی و چاه ـ خبر که زشتی آن آشکار گردد ـ کوشش

(نَجَحَ) الاَمرُ نُجحاً و نُجحَةً و نَجاحاً ـ ف آسان گردید کار

نَجَحَت الحاجةُ — برآمد حاجت

نَجَحَ نُجحاً و نَجاحاً — پیروز شد

نَجَّحَهُ — پیروز و رستگار گردانید او را

اَنجَحَ اللهُ — برآورد حاجت را خدا

اَنجَحَت حاجتُهُ — برآمد حاجت او

مُنجِح ص ـ مَناجِح و مَناجیح ج

اَنجَحَ الباطلَ — پیروز شد و غلبه یافت باطل

اَنجَحَ فلانٌ بالباطل — چیره گردید بباطل

تَنَجَّحَ الحاجةَ — خواست نیاز را از آنکه وعده کرده

تَناجَحَت عَلَیهِ اَحلامُهُ — پی در پی راست آمد خوابهای او

اِستَنجَحَ — خواست روائی حاجات

نَجاح و نُجح — پیروزی

نَجاحَة — شکیبائی

نَجِیح — رای درست ـ مرد پیروز ـ رفتار سخت ـ جای نزدیک

نَفسٌ نَجِیحَة — دل شکیبا

ناجِح — سیر سخت ـ کار سهل و آسان ـ مرد پیروز

(نَجَخَ) نَجخاً ـ م تازید و قهر کرد

نَجخَةُ النَّوءِ — برخاست فتنه و هیجان آمد

نَجَخَ السَّیلُ لُبَّتَهُ — دفع شد سیل پس سخت در آب

نَجَخَ البَعیرُ — ناگوار شد خوراک شتر

نَجَخَ البِئرَ — حفر کرد چاه را

تَناجَخَ المَوجُ — اضطراب کرد موج

نَجَّ نَجّاً — باهم نازیدند و مفاخرت نمودند

اِنْتِجاخ — بانگ کردن

ناجِخ — صدای اضطراب آب کنار

ناجِخ و نَجُوخ — دریای با صدای موج

سَیْلٌ ناجِخ — سیل سخت که زمین را حفر کند

ناجِخَةُ الماءِ و نَجِیخَتُهُ — صدای ریزش آب

نُجاخ — صدای سرفه

اِمْرَأَةٌ نَجّاخَة — زنیکه فرج او وقت جماع آواز کند

مِنْجَخ — سرفه کننده

(نجده) نَجَدَهُ نَجْداً — ن — غلبه کرد او را بدلیری چیره شد او را

نَجَدَ الأَمْرُ نُجُوداً — هویدا گردید

نَجَدَ البَدَنُ عَرَقاً — روان شد بر اندام عرق

نَجَدَ الشَّیءُ مِنَ الأَرْضِ — برون آمد آن از زمین

نَجِدَ الرَّجُلُ نَجَداً — ف — رنج دیده — عرق کرد از ماندگی و رنج — کند خاطر گردید و مانده شد نَجِدٌ ص

نُجِدَ الرَّجُلُ نَجْداً — ن — اندوهناک گردید مَنْجُود و نَجِید ص

نَجُدَ نَجْدَةً و نَجادَةً و نَجُدَةً — ک — دلیر و شجاع گردید

نَجَدَ نُجُوداً — آشکار و هویدا گردید ناجِد و نَجْد ص

اَنْجَدَهُ — یاری داد او را

اَنْجَدَ الرَّجُلُ — عرق کرد

اَنْجَدَ البِناءُ — بلند گشت

اَنْجَدَ الدَّعْوَةَ — بپذیرفت دعوت را

اَنْجَدَتِ السَّماءُ — بی ابر و صاف گردید

نَجَّدَ البَیْتَ — آراست خانه را

نَجَّدَ النَّجّادُ الفَرْشَ — رفو کرد رفوگر فرش و بالش را جامه کرد

نَجَّدَ الدَّهْرُ فُلاناً — آزموده و زورگار او را

نَجَّدَ الرَّجُلُ — دوید مرد

ناجَدَهُ مُناجَدَةً — یاری کرد او را — نزدیک شد — جنگ نمود — مُناجِد ص

تَنَجَّدَ الشَّیءُ — بلند شد

اِسْتَنْجَدَ — شجاع گردید — یاری خواست — دلیری کرد بعد ترس

نَجْد — اَنْجُد و اَنْجاد و نِجاد و نُجُود و نُجُد ج — زمین بلند — راه روشن سر بالا — آنچه بدان خانه را زینت کنند از فرش و بساط و بالش — راهنمای ماهر و رسا — جای بی درخت — دلیر و گذرنده در امور — غم و اندوه — پسینه بدن با عرق — قطعه زمینی است از بلاد عرب میان شام و عراق و یمن و تهامه واقع است

یُقال هُوَ طَلّاعُ اَنْجُدٍ و اَنْجِدَةٍ و نِجادٍ او در کارهای سخت بزرگ رود و خویشتن آرام است

و طَلّاعُ النِّجاد

و طَلّاعُ الثَّنایا

رَجُلٌ نَجْدٌ فِی الحاجَةِ — مرد سریع در حاجت

نَجْدَة — کارزار — دلیری و مردانگی — قوت و سختی — ترس و بیم

نَجِد و نَجُد — اَنْجاد ج — دلاور یگانه در آمید امور

نَجِید — نُجُد و نُجَداء ج — دلیر و گذرنده در امور مشکل — اندوه رسیده و رنج دیده — سر درنده

نَجُود — نُجُد ج — ماده شتر دراز گردن — ماده خر دراز گردن یا آنکه بار بگیرد — ماده شتر درگذرنده و سریع در سیر — ماده شتر که در جای بلند خواب کند — ماده شتر که چون با شتران باشد پیشرو گردد — زن عاقله و شریف

نِجاد — حمایل تیغ

طَوِیلُ النِّجاد — مرد دراز قامت

نَواجِد — پارهای پیه بهم چسبیده

نَجّاد — نجار فرش — لحاف دوز

ناجُود — شراب و ظرف آن — کاسه

بزرگ - زعفران دخون

مِنْجَد - مَنَاجِد ج ریسمان کوچک - حمایل مرصع نگین ها از مروارید و طلا که بیاویزند از گردن تا زیر پستان

مِنْجَدَة - مَنَاجِد ج چوب دستی که بدان جهار پا رانند - چوبیست که پاروان بالا نرا بر کنند بدان

مَنْجُود رنج دیده - اندوهناک - هلاک شده

مُنَجَّد آزموده - آزمایش دیده

(نَجُدَ) نَجْداً - ن سخت گردید او را بدن آن - ستیزه و شور و غوغا نمود

نَجَّدَه آزموده او را و محکم رای گردانید

نَجَّدَتْهُ التَّجَارِبُ تجربه ها او را محکم رای گردانید

نَاجِذ - نَوَاجِذ ج چهار دندان بلوغ است که بعد از کمال عقل بر آید بشکل



انیاب و یا دندان متصل با نیاب است و با جمیع دندانها

یُقَالُ (ضَحِكَ حَتَّى بَدَتْ نَوَاجِذُهُ)

یُقَالُ (عَضَّ عَلَى نَاجِذِهِ) بکمال عقل و بلوغ رسید

اَنْجُذَان گیاهیست که انگدان نامند

مَنَاجِذ - (جُلَذ واحد من غیر لفظ) موش کور

مُنَجَّذ مرد آزموده استوار شده به آزمایش امور - مرد سختی و رنج دیده

(نَجَرَ) الیومُ نَجْراً - ن گرم شد روز

نَجَرَ الماءَ گرم کرد آب را بسنگ تفسان

نَجَرَ الرَّجُلَ سخت زد آنرا

نَجَرَ الخَشَبَ تراشید چوب را و صاف نمود

نَجَرَ الشَّیءَ آهنگ نمود آنرا

نَجَرَ الإبِلَ راند شتر را

نَجْر - مصدر جماع کردن - کشیدن - میانه رفتن در سر چیزی - به پشت کرد

انگشت میانه زدن بر سر کسی

نَجْر نژاد و اصل هر چیزی - حسب - گونه - گرما - نام زمین بگرد مدینه

نَجَر تشنگی شتر و گوسفند - تشنه شدن از خوردن گیاههای و تخمی چنانکه سیر نشود و بدان بیمار گردد - (گاهی تشنگی مردم را بخوردن شیر ترش عارض شود که با آب رفع نشود)

اِبِلٌ نَجْرَة شتر تشنه از خوردن چیته

نَجِیرَة سقف اطاق از چوب ساخته - طعامیست از شیر و روغن و آرد آمیخته - گیاه کوتاه - پاداش

نِجَار اصل و نژاد - حسب - گونه - رنگ

نِجَارَة حرفه نجار - درودگری

نُجَار اصل و حسب - رنگ - گونه

یُقَالُ کُلٌّ نُجَارِ إبِلٍ نِجَارُهَا دارد هر گونه اخلاقیست

نُجَارَة تراشه

نَاجِر ماه صفر یا رجب یا هر ماهی که به تابستان افتد وقت تشنگی شتر

اَنْجَر و اَنْجَرَة - اَنَاجِر ج لنگر کشتی بشکل



اِبِلٌ نَجْرَی و نَجَارَی شتر تشنه از خوردن تخم گیاه

نَجْرَان چوبیست که پاشنه در دران گردد - نام مکانیست در یمن

نَوْجَر چوبیکه بدان زمین شیار کنند

مِنْجَر مقصه که از راه نجا ور نکنند

مِنْجَر رنده نجاران که چوب صاف کنند بشکل



رَجُلٌ مِنْجَر مرد سخت رانده

مِنْجَرَة سنگ تفسان که آب بدان گرم کنند

مِنْجَار بازیست

مَنْجُور دولاب که بدان آب کشند
اِنْجَار بام خانه
(نَجَزَ) نَجْزاً - ف ن سپری شد و نابود گشت
نَجَزَ الْكَلَامُ منقطع گردید
نَجَزَ الْوَعْدُ حاضر آمد
نَجَزَ حَاجَتَهُ نَجْزاً - ن روا کرد حاجت او را
يُقَالُ اَنْتَ عَلَى نَجَزِ حَاجَتِكَ نزدیک بروائی حاجت خودی
اَنْجَزَ الْحَاجَةَ روا کرد حاجت را
اَنْجَزَ الْوَعْدَ وفا کرد وعده را
اَنْجَزَ حُرٌّ مَا وَعَدَ (مثال) آزاد مرد وعده که دهد وفا کند
نَاجَزَهُ مُنَاجَزَةً مبارزه و مقاتله نمودند با هم
مِنْهُ الْمَثَلُ الْمُحَاجَزَةُ قَبْلَ الْمُنَاجَزَةِ
صلح از جنگ قبل از مقاتله
(در باره کسی گویند که صلح طلبد بعد از نزاع)
تَنَجَّزَ الشَّرَابَ شور و غوغا و فریاد کرد با شامیدن آن
تَنَجَّزَ وَاسْتَنْجَزَ الْحَاجَةَ روائی خواست و وعده وفا کرد
تَنَاجَزُوا باهمدیگر پیکار نمودند
نَجْزٌ وَنَجَازٌ روا کردن حاجت را
نَجِزٌ وَنَاجِزٌ حاضر و آماده - نقد
يُقَالُ بِعْتُهُ نَاجِزاً بِنَاجِزٍ خریدم او را نقد
وَلَا يُبَاعُ غَائِبٌ بِنَاجِزٍ و چیز غائب به نقد فروخته نشود
وَعْدٌ نَاجِزٌ وَنَجِيزٌ وعده که حصول و وفا شد آن
(نَجِسَ) نَجَساً وَنَجَاسَةً - ف ن ناپاک و پلید گردید نَجْسٌ وَ نَجِسٌ وَنَجْسٌ وَنَجِسٌ وَنَجُسٌ
- ص - اَنْجَاس ج
اَنْجَسَهُ وَنَجَّسَهُ پلید کردانید او را
نَجَّسَ الصَّبِيَّ وَلَدُهُ آویخت به کودک آنچه جهت دفع چشم زخم است
اَنْجَاس چیزیست مانند حرز و غیره که جهت رفع چشم زخم و باجن زدگی همراه کنند

نَجِسَ ناپاک شد
نَجِسَ الثَّوْبُ آلوده شد جامه
نَجَّسَ الرَّجُلُ کاری کرد که از آن پلیدی بر آید
نَجَسٌ وَنَجِسٌ وَنَجْسٌ وَنَجُسٌ } ناپاک و پلید خلاف طاهر
نَجِيسٌ وَنَاجِسٌ بیماریکه روبه بهبودی ندارد
نَجَّاسٌ کسیکه جهت دفع چشم زخم تعویذ نویسد
مُنَجَّسٌ آنکه بر او جهت دفع چشم زخم تعویذ آویزند
(نَجَشَ) الشَّيْءَ نَجْشاً - ن جستجو کرد و کاوید آنرا - بیرون آورد - برانگیخت و جمع آورد آنرا
نَجَشَ الصَّيْدَ برانگیخت شکار را از جائی بجائی
نَجَشَ النَّارَ روشن کرد آتش را
نَجَشَ الْحَدِيثَ واضح و آشکار کرد حدیث را
نَجَشَ فِي الْبَيْعِ بائع را در مدح مبیع موافقت کرد
نَجَشَ نَجْشاً وَنَجَاشَةً بسرعت رفت
تَنَاجَشَ الْقَوْمُ فِي الْبَيْعِ افزودند در معامله
اِسْتَنْجَشَ الشَّيْءَ خواست بیرون آورد آنرا
اِسْتَنْجَشَ الصَّيْدَ برانگیخت شکار را و رم کرد آنرا
نِجَاشٌ دوالیست که در میان دو پوست کرده بدوزند
نَجَاشِيٌّ وَنِجَاشِيٌّ وَنَجَاشِي وَنِجَاشِي لقب پادشاه حبشه
نَجَّاشٌ وَنَاجِشٌ وَمِنْجَاشٌ آنکه برساند شکار را بسوی شکاری
شکاری - صیاد
برانگیزنده شکار
مِنْجَاشٌ
مِنْجَشٌ غیبت کننده مردم - ظاهر کننده عیوب مردم
قَوْلٌ مَنْجُوشٌ سخن دروغ
(نَجَعَ) الطَّعَامُ فِي الْإِنْسَانِ نُجُوعاً - ن گوارا شد طعام در انسان
يُقَالُ هٰذَا طَعَامٌ يُنْجَعُ عَنْهُ وَبِهِ خوراکی است که گوارائی خواهند از او و فربه شوند

نَجَعَ فیہ الدَّوآءُ اَوِ الطَّعامُ اَوِ الکَلامُ اثر کرد دراو دارو یا خوراک یا سخن و پند

نَجَعَ البَلَدَ آمد بشہر و رسید آنرا
نَجَعَ القَومُ الکَلَاءَ رفتند برای یافتن موضعی از علف

نَجَعَ الاِبِلَ خوراک خورانید شتر را
نَجَعَ الصَّبیَّ لَبَنَ الشّاۃِ او بلبن الشّاۃ خورانید کودک را شیر گوسفند

اَنجَعَ الطَّعامُ وَ غَیرُہٗ نفع رسانید و اثر کرد خوراک

اَنجَعَ الرَّجُلُ رستگار شد مرد
اَنجَعَ الرّاعی الفَصِیلَ شیر داد چوپان بچہ شتر را

اِنجاع اثر کردن علف در چہارپا و پند و سخن در مردم

نَجَّعَ تَنجِیعًا اثر کرد علف در چہارپا و پند و سخن در مردم

نَجَعَ وَ انتَجَعَ وَ استَنجَعَ القَومُ الکَلَاءَ رفتند برای طلب گیاہ بجائی

ہو ہُم مُنتَجِعُونَ ص

نَجَعَ وَ انتَجَعَ فُلانًا آمد نزد او و از او خواہان چیزی بودہ

نَجَّعَ بالدَّمِ آلودہ شد بخون
اِستَنجَعَ بہ رو غَنَّہٗ فربہ گردیدہ شد از آن و نو از شید او

نَجعٌ ـ نُجُوعٌ ج چاپارشی کہ صحرا نشینان با نجعہ رفتند
نُجعَۃ ـ نُجَعٌ ج جستجوی آب و علف ـ نگاہداری آن بجائی دیگر

ناجِع ـ ناجِعَۃ و نَواجِع ج جویندہ گیاہ و آب خوشگوار
ماءٌ ناجِع

نُجاع (از اتباع شجاع است یقال شُجاعٌ نُجاعٌ)
نَجُوع آرد جو و آب مخلوط نمودہ چہارپا را خورانند تا فربہ گردد

نَجُوعُ الصَّبیِّ شیر
ماءٌ نَجُوعٌ آب سادہ و خوشگوار
نَجِیع از خوراک و آب آنچہ نفع دہد جہد را ـ و از خون آنچہ مایل بسیاہی

باشد یا خون شکم خاصہ ـ برگہای خشک را گویند کہ آن را آرد و آب باشند و شتر را خورانند

مَنجَع و مُنتَجَع و مُستَنجَع جستنگاہ علف احسان

طَعامٌ یُستَنجَعُ بہٖ ـ ل طعامیکہ گوارائی خواہند از وی و فربہ شوند

(نجف) النَّجِیفُ نَجفًا ـ ن تراشید تیر بہن پیکان را
نَجِیف و مَنجُوف ص

نَجَفَ الشَّجَرَۃَ برید درخت را از بیخ
نَجَفَ الشّاۃَ دوشید گوسفند را سخت
نَجَفَ التَّیسَ نِجافًا ـ ض بست آلت قوچ را تا بمادہ نزود

اَنجَفَ اِنجافًا ریسمان بر شکم و آلت قوچ بست تا بمادہ نزود

نَجَفَ لہٗ مِنَ اللَّبَنِ اندکی شیر برای او جدا کرد
نَجَفَتِ الرِّیحُ الکَثِیبَ کند باد تودہ ریگ را
اِنتَجَفَ الشَّیءَ وَاستَنجَفَ بیرون آورد آنرا
اِنتَجَفَتِ الرِّیحُ السَّحابَ وَ استَنجَفَ نفی کرد باد ابر را

اِنتَجَفَ الشّاۃَ تمام شیر گوسفند را دوشید
نَجَف ـ نِجاف ج } جای بلند کہ آب بر آن نرود و در میانہ رود وار باشد ـ تودہ
نَجَفَۃ } خاک و ریگ و پشتہ ـ جای مدفن بدن مبارک امیر المؤمنین علیہ السّلام در چند میلی کوفہ

نُجَفَۃ اندکی از چیزی
نَجَفَۃُ الکَثِیبِ بغل ریگ تودہ کہ باد ریگ آنرا کندہ باشد

نَجِیف ـ نُجُف ج تیر بہن پیکان ـ لاغر گشتہ

نِجاف باشندہ در و آنچہ پیش در باشد از آستانہ بالائین

- ریسمانیکه آلت شکم قوچ را بندند تا بر ماده نتواند بر رود -

جامه ایست پشمی

منجف: سرگین

منجوف: بددل - ظرف شکم فراخ - تیر پهن پیکان - قوچیکه برآلت و شکم آن ریسمان بسته - غار گشاده

(نجل) الشیء نجلاً - ن آشکار کرد آنرا

نجل الارض: شکافت زمین را

نجله ابوه: زاد اورا پدر او

نجل به: انداخت باو

نجلت الارض: سبز شد زمین

نجل فلاناً: زد اورا بنوک پای

نجل الناس: عیبگرفت و بدی کرد مردم را (یقال من نجل الناس نجلوه) و

نجل الجلد عن المذبوح: کند پوست از کشته منجول ص

نجل نجلاً - ف: فراخ چشم گردید و نیکو انجل ص - نجل و نجال ج و عینه نجلاء

نجله بالرمح: به نیزه زد اورا

نجل الصبی اللوح: محو کرد کودک لوح را

نجل الرجل: گشاده و نیکو چشم گردید مرد

انجل الدابة: گذاشت چارپارا در زمین سبز

تناجل القوم: باهم پیکار و نزاع کردند

انتجل الامر: آشکار گردید و گذشت

انتجال: روشن کردن

استنجل المکان: بسیار تراویده شد آنجا آب

نجل - انجال ج: فرزند و نسل - اصل و طبع - پدر

(یقال هو کریم النجل) - گروه بسیار - میانه راه - رفتار سخت - آبیکه از زمین در رو باز بر آید - آب روان روی زمین

نجل: آنانکه سرگین برای اصلاح گل

از جائی نقل کنند

نجیل - نجل ج: نوعی گیاه شور و برگ خرد شده آن - نام صحابی

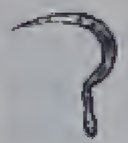
انجل - نجلاء مؤنث: فراخ چشم - فراخ و پهن دراز از هر چیزی

عین نجلاء - نجل و نجال ج: چشم فراخ

تواجل: شتران گیاه شور و شکسته یا برگ آن خورنده

انجیل: نام کتاب آسمانی حضرت عیسی مسیح که تحریف شده تا راهم بهمان نام میخوانند و فعلا پنج انجیل در دست است

منجل - مناجل ج: داس شکل - سنگ فراخ زخم - کشت در هم پیچیده - مرد بسیار اولاد -



شتر که گیاهها غیر آنرا بپا می خورد

اندازد - چیزیکه بدان نجیه را پاک کنند

(نجم) الشیء نجوماً - ن آشکار گردید

نجم النبات: روئید گیاه

(یقال نجمت الکواکب طلوع کردند)

نجم السن والقرن: بر آمد دندان و شاخ

نجم کذا عن کذا: از او صادر و حاصل شد

نجم فلان الدین: ادا کرد دین را در وقت معین

نجم السهم او الرمح: فرو رفت تیر و نیزه

انجم الشیء: بر آمد و طلوع کرد

انجمت السماء: هویدا شدند ستارگان آسمان از ابر

انجم الشتاء او البرد: رفت گرما یا سرما

انجم الرجل عن الامر: واگذاشت آنرا و ترک کرد

انجمت الحرب: بانتهی رسید جنگ

نجم: مراقبت ستارگان کرد تا بدانها

آنها احوال عالم را

نَجَّمَ الدَّينَ — ادا کرد دین را بوقت آن
نَجَّمَ عَلَيهِ الدِّيَةَ — برای دیه وقت قرار داد
أَنْجَمَ البَرْدُ وَالشِّتاءُ — رفت سرما با کرا
تَنَجَّمَ — ستاره شناسی کرد و مراقبت احوال آنها نمود ستاره شمرد از بی خوابی یا از عشق
نَجْم ـ أَنْجُم وَأَنْجام وَنُجُوم وَنُجُم ج ستاره ـ پروین (چند ستاره بشکل خوشه انگور از ستارگان ثریا) وقت معین ـ اصل ـ وظیفه از هر چیزی ـ گیاه بی ساق (يُقال لَيْسَ لِهذا الحَدِيثِ نَجْمٌ) گفتاریست بی اصل
نَجَمَة وَنَجْمَة — دو نوع گیا هست
ذُو النَّجْمَة — لقب خر
نَجِيم — گیاه تازه رسته
نَجّام وَمُنَجِّم وَمُتَنَجِّم — ستاره شناس، وقت شناس
مَنْجَم — راه روشن ـ معدن
مِنْجَم — آهنی است که میان آن شاهین ترازو است و دو طرفش دو کفه آن بشکل



مِنْجَم وَمَنْجِم — استخوان برآمده کنار قدم (قوزک پا)
(نَخْنَخَ) نَخْنَخَةً — متحیر و مضطرب امر گشته شد
نَخْنَخَ عَيْنُهُ — فرو رفت چشم او بکاسه
نَخْنَخَ الإِبِلَ — بازداشت شتر از از چراگاه
نَخْنَخَ فُلاناً عَنْهُ — بازداشت او را از آن کار
نَخْنَخَ الشَّيءَ — جنبانید آنرا
نَخْنَخَ الأَمْرَ — قصد کرد آنکار بدون کوشش
نَخْنَخَ الرَّجُلُ — سرگشته و متحیر گشت
تَنَخْنَخَ الشَّيءَ — جنبانید آنرا (در بعض نسخ بهمین معنی بکار گردیده با نخ بوده)
(نَجا) مِنْ كَذا نَجْواً وَنَجاءً وَنَجاةً وَنَجايَةً ـ ن رهید از آن و خلاص شد
نَجا الشَّجَرَةَ نَجْواً — برید آنرا
نَجا الجِلْدَ نَجْواً وَنَجاً — باز کرد پوست را
نَجا الصَّبِيُّ — خارج کرد کودک باد یا پلیدی از شکم
نَجا فُلاناً — رهانید آنرا
نَجا الدَّواءَ — آشامید دارو را
نَجا النَّجْوُ مِنَ البَطْنِ — بیرون شد باد و پلیدی از شکم
نَجا نَجاءً — سرعت کرد و پیشی گرفت و
نَجا الرَّجُلَ نَجْواً وَنَجْوَى وَناجَى مُناجاةً — راز گفت از اسرار و عواطفی که در دل داشت
أَنْجَى الرَّجُلَ — رهانید مرد را
أَنْجَى الرَّجُلُ — عرق برآورد ـ پلیدی کرد ـ باد
أَنْجَى فُلاناً غُصْناً — برید درخت را
أَنْجَى الجِلْدَ — پوست باز کرد جلد را
أَنْجَى النَّخْلَةَ — رسیده شد میوه خرما
نَجَّى تَنْجِيَةً — رست در رهانید (لازم و متعدی) ـ انباشت زمین را و بلند کرد
تَنَجَّى — جست زمین بلند را ـ آشنا کرد و جست چشم زخم
تَناجَى القَوْمُ وَانْتَجَى — با همدیگر راز گفتند
انْتَجَى الرَّجُلَ — برگزید آن را برای راز گفتن
انْتِجاء — نشستن بر زمین بلند ـ حاجت خود برآوردن
اِسْتَنْجَى مِنْ كَذا — رست از آن
اِسْتَنْجَى الشَّجَرَةَ — برید از بیخ
اِسْتَنْجَى النَّبِيُّ مِنْ فُلانٍ — حاجت خود برآورد و از او
اِسْتَنْجَى الرَّجُلُ — شست و سنگ و کلوخ مالید موضع بول و غائط را ـ سرعت کرد و رفت
اِسْتَنْجَى التَّمْرَ — چید رطب یا رفت و خورد آنرا
اِسْتَنْجَى الوَتَرَ — گشید کمان را
ناجِي ـ ناجِيَة مؤنث ـ نَواجٍ وَناجِيات ج
ناجِيَة — ماده شتر تندرو (كَذا بَعِيرٌ ناجٍ)
نَجا — پوست باز کرده ـ چوبهای هودج ـ چوب دستی، عصا
نَجْو ـ نِجاء ج — پوست باز کرده ـ ابر باریده ـ سرگین و هرچه از شکم بیرون آید
نَجْوَة ـ نِجاء ج — زمین بلند

(یُقَالُ اِنَّهُ مِنَ الْاَمْرِ بِنَجْوَةٍ) ۲

نَجَاة — حرص و حسد - فارج - شاخ درخت - زمین و جای بلند - ماده شتر تیزرو

یُقَالُ فُلَانٌ فِی اَرْضِ نَجَاةٍ — او در زمینی است که از درخت آن عصا و کمان سازند

نَجِیّ - اَنْجِیَة ج — راز - هم راز کسی

نَاقَةٌ نَجِیَّةٌ — ماده شتر تیزرو

یُقَالُ النَّجَائِبُ النَّجَاءَکَ — بشتاب بشتاب

نَجَاوَة — گشادگی - وسعت از زمین

نَجْوَی — راز - رازگویندگان باهم

نُجْوَاء — نمو کردن

مَنْجی - مَنَاج ج — آنچه بلند است از زمین

مَنْجَاة - مَنَاج ج — سبب نجات

(یُقَالُ الصِّدْقُ مَنْجَاةٌ)

مُنَجِّی — برنده - رهاننده

(نَحَّ) الرَّجُلُ نَحِیحًا - ض — تردد نمود آواز را در سینه

نَحَّ الْجَمَلَ — برانگیخت شتر را در دویدن

نَحَاحَة — شکیبائی - جوانمردی - بخل و زفتی

نَحِیح — بخیل - بانگ شکم

یُقَالُ شَحِیحٌ نَحِیحٌ (از اتباع است)

(نَحَبَ) الرَّجُلُ نَحْبًا و نَحِیبًا - ض — آواز برداشت بگریه - سخت گریست - باهم گرو بستن باختن

نَحَبَ الْبَعِیرُ نَحْبًا و نُحَابًا - ض — سرفه گرفت شتر را

نَحَبَ الرَّجُلُ نَحْبًا - ن و نَحَّبَ — نذر کرد

نَحَبَ الْقَوْمُ و نَحَّبَ — بشتاب رفتند

نَحْب (مصدر) — مردن - بشتاب رفتن یا سبک رفتن - از خواب شدن

تَنْحِیب — سخت کوشیدن در کار - سخت راندن شتر جهت نوبت آب - مانده کردن - در مشقت انداختن سفر کسی را

نَاحَبَهُ مُنَاحَبَةً — با یکدیگر نازیدند - باهم پیش حاکم شدند

نَاحَبَهُ عَلَی کَذَا — گرو بستند بر چیزی

تَنَاحَبَ الْقَوْمُ — باهم پیمان نمودند و وعده‌ها نمودند از وقتی برای جنگ و غیر آن

اِنْتَحَبَ — سخت گریست - آواز برداشت در گریه - سخت نفس زد

نَحْب — سختی گریه - موت - مرگ - حاجت - رهان - آهنگ - اجل - نفس - مدت و هنگام - خواب - فربهی - سختی - قمار - شتر بزرگ جثه - او بزرگ - نذر - رفتن بسرعت یا سبک

(یُقَالُ فُلَانٌ قَضَی نَحْبَهُ) — او بمرد

نُحْبَة — قرعه

سَیْرٌ مُنَحِّبٌ — سیر سریع

(نَحَتَ) الْعُودَ نَحْتًا و نِحْتًا - ض ن ف — تراشید آن را

نَحَتَ الْحَجَرَ — صاف و اصلاح کرد و تراشید

نَحَتَهُ — بر زمین زد او را

نَحَتَ السَّفَرُ الْبَعِیرَ — مانده و لاغر کرد شتر را سفر

نَحَتَ الْجَبَلَ — کند کوه را

نَحَتَ الْکَلِمَةَ — گرفت و مرکب کرد از دو کلمه (مانند حوقله از لا حول ولا قوة الا بالله)

نَحَتَ الْمَرْأَةَ — جماع کرد زن را

نَحَتَهُ بِالْعَصَا — زد او را با عصا

نَحَتَهُ بِلِسَانِهِ — غیبت کرد او را بزبان و دشنام داد او

نَحَتَ عِرْضَهُ — طعن زد بعرض او

یُقَالُ نَحَتَ فُلَانٌ عَلَی الْکَرَمِ — بزرگواری جبلی سرشت او است

نَحَتَ نَحِیتًا — نالید و فریاد کرد

اِنْحَتَ مِنَ الْخَشَبَةِ مَا جَعَلَهُ فِی النَّارِ — بشکافت ریزه

نَحْت — سرشت و طبیعت

بُرْدٌ نَحْتٌ — سرمای خالص

نَحِیت — تراشیده - شانه - سم کهنه

سائیده از راه بسیار - شتر لاغر گرده - سبیل سائبه - مرد در قوم دیگر وارد شده - ناله و فریاد - نفس سرد

نَحِیتَة سرشت وطبیعت - ناله - نفس سرد

نَحَات سرشت

نُحَاتَة تراشه

مَنْحَت - مَنَاحِت ج } تیشه
مِنْحَات - مَنَاحِیت ج }

یُقَالُ هُوَ مِنْ مَنْحَتِ صِدْقٍ از اصل راستی است

وَهُمْ کِرَامُ الْمَنَابِتِ وَالْمَنَاحِتِ

(نَحَرَهُ) نَحْرًا وَنِحَارًا - م بر پیش سینه او رسید و در آمد در آن - ذبح کرد از جای نحر او

نَحَرَ فُلَانًا مقابل شد او را

یُقَالُ نَحَرَ بَیْتِی بَیْتَهُ خانه من مقابل خانه او است

نَحَرَ الْأُمُورَ عِلْمًا کارها را بدانش استوار کرد

نَحَرَ الصَّلٰوةَ نماز گذارد در اول وقت آن

نَحَرَ الْمُصَلِّی فِی الصَّلٰوةِ مقابل قبله ایستاد در نماز گذاردن

نَاحَرَهُ مُنَاحَرَةً دشمنی کردند با یکدیگر

تَنَاحَرَ الْقَوْمُ عَلَی الْأَمْرِ جدال کردند بر آن کار چندانکه نزدیک بکشتن هم رسیدند

تَنَاحَرَتِ الدَّارَانِ مقابل یکدیگر شد دو خانه

تَنَاحَرُوا عَلَی الطَّرِیقِ برگشتند و عدول کردند از راه

انْحَرَ الرَّجُلُ خویشتن را کشت

انْتَحَرَ الْقَوْمُ عَلَی الْأَمْرِ مخاصمه و جدال کردند با هم چندانکه نزدیک بنزاع و کشتن رسیدند

انْتَحَرَ السَّحَابُ باران بسیار بارید

انْتَحَرَهَا بِالْعَصَا زد او را بچوب

نَحْر - نُحُورٌ ج بالای سینه - جای گردن بند

نَحْرُ النَّهَارِ أَوِ الشَّهْرِ اول روز یا اول ماه

یَوْمُ النَّحْرِ روز دهم ذی الحجه

نَحِر زیرک و ماهر - دانا و آزموده - کارشتق - تیزخاطر بصیر در امور

نَحِیر - نَحْرَی و نَحْرَاءُ و نَحَائِرُ ج شب آخر ماه - پیش سینه

جَمَلٌ نَحِیرٌ شتر کشته شده

نَحِیرَةٌ مؤنث - نَاحِرَات و نَوَاحِر ج روز نخستین ماه یا روز آخر و یا شب آخر

نَاحِرَتَانِ و نَاحِرَانِ دو رگ است در زنخ - دو رگ است در سینه اسب یا دو استخوان در پهلوی سینه اسب - دو ترقوه گردن

نِحْرِیر - نَحَارِیرُ ج دانا و آزموده - بصیر و ماهر - تیزخاطر و دانا و عاقل

مَنْحُور - مَنَاحِیرُ ج پیش سینه

مَنْحَر پیش سینه و جای نحر - جای قربانی

مِنْحَار کریم بسیار کشنده شتران فربه

یُقَالُ إِنَّهُ لَمِنْحَارٌ بَوَائِکَهَا او بسیار مهمان دار کریم است که شتران فربه نحر کند

مُنْتَحَرُ الطَّرِیقِ راه پیدا و گشاده

(نَحَزَهُ) نَحْزًا - م دور کرد آنرا جهت و بدست و پای و چوب زد - کوفت آنرا در هاون - مشت بر سینه اش زد

نَحِزَ الْبَعِیرُ نَحَزًا - ل ک و نَحْزَةً رسید شتر را سرفه سخت - نَحِزٌ و نَاحِزٌ و نَحِیزٌ و مَنْحُوزٌ ص

نَحَزَ الرَّجُلُ نَحْزًا - ف سرفه کرد

أَنْحَزَ الْقَوْمُ صاحب شتران سخت سرفه عارض شده گردید

بَعِیرٌ نَحِزٌ - نَحِزَةٌ مؤنث شتر سرفه کننده

نَحِیزَة سرشت و طبیعت - روش - راه باریک از راههای بزرگ منشق شود بصحرا و ریگ - زمین درشت یا پاره از آن دراز بمقدار یک میل - نوار اطراف خرگاه و خیمه

نحاز ونحاز سرفه شتر یا بیماریست در شش
که بدان سرفه سخت عارض شود
- اصل ونژاد
انحزان سرفه - جراحت که در شتر پدید آید
منحاز هاون
منحوز شتر سرفه عارض شده
نحیزة ماده شتر سرفه رسیده
(نحس) نحسا ونحاسة ونحوسة - ف ک
بد طالع و اختر گردید (ضد سعادت)
نحس ونحیس ومنحوس ص
یقال یوم نحس ونحس وناحس ونحیس
وایام نواحس ونحسات ونحسات
نحسه نحسا ستم کرد براو
نحست الابل فلانا سرکشی کرد شتر با او
انحست النار بسیار شد دود وزبانه او
نحس الاخبار تتبع وتجسس کرد اخبار را
نحس الرجل گرسنه شد - گرسنه داشت
خود را جهت خوردن دارو
تنحس الاخبار واستنحس جستجوی کرد اخبار را
تناحس فلان وانتحس سرنگون شد
عام ناحس ونحیس سال قحط
نحس - نحوس وانحس ج بد اختر . نافرجام
جهد وکوشش - کار مشتبه
- باد سرد - گرد وغبار اطراف
آسمان بر آمده - اختر بد
نحسان زحل ومریخ دو ستاره
(والسعدان مشتری وزهره است)
نحس - نحسة مؤنث - نحسات ج بد اختر
فی ایام نحسات (آیه)
نحس سه شب نوزده وبیست وبیست
ویک وظلم هم نامند
ایام نحیسة روزهای بد
نحاس ونحاس ونحاس مس - آتش ودود بی شعله
- آنچه بیفتد از آهن وروی وقت
کوفتن - سرشت واصل هر چیزی

نخاس سوداگر - مس فروش
تناحس امور مشئوم ونامبارک
ه (نحاشة) آن سوخته
(نحصت) الناقة نحوصا - م فربه گردید
بسیار با فربهی آن سبب شد
کنارا گرد - منحوص ونحیص ص
- نحص ونحائص ج
نحصت له بحقه ادا کرد مر از حق او
نحص ماده خر نازاینده
نحص بن کوه وروی آن
ناحص ماده خر وحشی نازاینده
منحاص زن دراز قامت وباریک اندام
(نحض) اللحم نحضا - بر ف باز کرد گوشت را
نحض فلانا ستیزه کرد با او در سوال
نحض العظم پاک کرد گوشت را از استخوان
نحض السنان باریک ساخت وتیز کرد آنرا
نحضه الدهر بدی رسانید او را روزگار
نحض نحوضا ونحض - ل کم گوشت گردید ولاغر
شد نحیض ومنحوض ص
نحض نحاضة - ک فربه وپرگوشت گردید
نحیض ومنحوض ص
انتحض الرجل کم گوشت گردید اندام او - رفت
گوشت او - پاک کرد گوشت را
از استخوان
نحض - نحوض ونحاض ج گوشت با فربهی
نحضة پاره بزرگ از گوشت با از فربهی
وپر گوشتی
نحیضة مؤنث فربه - کم گوشت
نحیض ومنحوض پیکان وسنان باریک
(نحط) الفرس نحطا ونحیطا - ض بانگ بر آورد
وشبیه شیهه
نحط السائل نحطا سرزنش نمود وقت سوال
نحط (مصدر) سخت نفس زدن گازر وقت
جامه بر سنگ زدن
نحط ونحیط ونحاط تردد گریه در سینه یا بکا

نخط و نخیط — صدای بانگ اسب و شتر از گرانی بار و ماندگی

نخطة — بیماریست در سینه اسب و شتر

ناخط — سخت سرفه کننده

نخاط — بزرگ منش و متکبر

منخوط و منخطة — اسب و شتر بیماری سینه رسیده

(نخف) نخافة — ف ک لاغر و کم گوشت گردید خلقة نه بلاغری

نخف — ص نخفون ج

نخیف — ص نخفاء و نخاف ج

انخفه — لاغر گردانید آنرا

منخوف — لاغر و نزار

(نخل) جسمه نحولا — م ف ک ن لاغر گردید از بیماری یا از سفر

نخل الرجل نخلا — م — عطیه داد او را

نخل المرئة — مهریه زنرا داد (واسم نخلة)

نخل القول نخلا — سخن نسبت داد باو که او نگفته بود

نخله مالا — مال داد او را

نخله مالا له — چیزی از آن مختص کرد باو

نخل فلانا — دشنام داد او را

نخل الشاعر قصیدة — نسبت داد قصیده او وا از او نبود

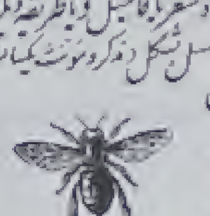
انخل فلانا ماء و نخل — عطا کرد او را آب

انخل مالا — مختص کرد چیزی از مال خود کسی

انخله الهم او المرض — لاغر گردانید او را اندوه یا بیماری

انتحل و تنحل مذهب او قبیلة او شعر کذا — نسبت داد بخود شعر یا قبیل و یا طریقه دیگر را

نحل — نحلة واحد — زنبور عسل شکل ذکر و مؤنث یکسانست — عطای بی عوض — با نام آن — عطیه — لاغر — ماه نو که چنان باریک باشد



نحلة و نحلة — مهریه زن دادن بدون عوض و طلب — پیدا کردن — نامیدن مهریه را — دعوی کردن

نحل — مهریه زن و عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی

نحیل — نحلی ج — لاغر از بیماری یا از سفر

ناحل — ناحلة مؤنث — نواحل ج — لاغر از بیماری یا از سفر — شتر سبک اندام — تیغ باریک و نازک

نحلی — بخشش و عطیه — مالی که دهند کسیرا یا مختص کنند برای او

منحول — شعر و سخن نسبت دادن بخود که از دیگری باشد

(نحم) الرجل نحما و نحیما و نحمانا — ض گلو روشن کرد یا نفس عمیق و آه سرد کشید و ناله برآورد

نحم الاسد او الفهد — بانگ کرد شیر یا یوز

انحم علی کذا — آهنگ کرد و دل نهاد بر چیزی

نحام — مرغابی سرخ رنگ

نحمة — سرفه

نحیم — صدای شکم — ناله

رجل نحم — مردیکه صدا از شکم در آورد

نحام — مرد بسیار ناله — بخیل — شیر بیشه

نحیم — سخت ناله

(نحن) ا — (ضمیر تثنیه و جمع)

(نحنح) الرجل و تنحنح — تردد کرد و آواز در سینه

نحنح فلانا — به درشتی و سختی برگردانید اورا

یقال ما انا بمنحنح النفس عن کذا — من از آن خوش دل نیستم

نحانحة — بخیلان . بخلاء

(نحا) الیه نحوا — ن م آهنگ کرد آنرا

نحا بصره الیه — برگردانید نظر بسوی او

نحا الرجل — خمیده و کج گردید بجانبی

نحا فلانا عنه — منصرف کرد او را از آن

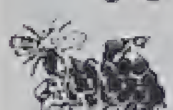
نحا تنحیة — زائل نمود چیزیرا

ناحاهُ مُناحاةً   گردید قد شبیه یکدیگر
أنحی إنحاءً   اعتماد کرد باو و مائل شد بجهتی
أنحی علی فلانٍ   متعرض او شد و پیش آمد
أنحی بَصَرَهُ عنه   برگردانید نظر را از او
إنتحی الشیءَ او الرجلَ   قصد کرد آنرا
إنتحی لَهُ   تکیه کرد و مائل شد باو
إنتحی البعیرُ   بجانب چپ خمید شتر در سیر
تنحّی عن موضعه   تکیه کرد بر آن
تنحّی الرجلُ   استعمال کرد اعراب در کلام
نَحْو - أنحاء و نُحُوّ ج   راه - سوی - آهنگ و قصد - علم نحو که شناسائی اعراب و حرکات و احوال و بنا و ترکیب کلمات عرب است
نَحْوِیّ - نَحْوِیّون ج   دانا بشناسائی اعراب و بنا کلمات عرب
رَجُلٌ ناحٍ - نُحاة ج   مرد نحوی
نُحَواء   لرزه - تب
ناحِیَة - ناحیات و نَواحٍ ج   جانب و جهت
(نَحَی) اللبنَ نَحْیاً - ف ن   دوغ زد با مشک
نَحّی الشیءَ   زائل کرد آنرا
نَحّی بَصَرَهُ الیه   برگردانید نظر باو
نَحاهُ نَحْیاً   در جهتی فرستاد او را
أنحی لَهُ السلاحَ   بسلاح زد او را
أنحی علیه بالسیف   بشمشیر او روبرو شد و پیش آمد
نَحّاهُ تنحیةً   زائل نمود چیز را
تَنَحّی   زائل شد و دور شد
متنحّی ص
إنتحی فی الأمر   کوشید در کار
إنتحی فی الشیء   تکیه کرد بر آن
نِحْی و نَحْی   خیک روغن
نَحْی - أنحاء و نُحِیّ و نِحاء ج   سبوی گلی و خمره که در آن دوغ زنند - تیر بی پیکان
نَحِیَّة   قصد - هدف و نشانه
هو نَحِیَّةُ القوارع   او نشانه سختیهاست
ناحاة   کناره

ناحِیَة - نَواحی ج   کناره
مَنْحاة - مَناحٍ ج   آبراه خمیده - راه آبکش
یُقالُ أهلُ المَنْحاة   بیگانگان
(نَخَّ) الإبلَ نَخّاً   سخت راند شتر را - اخ اخ گفت تا بخواباند
نَخّ - أنخاخ ج   گستردنی دراز - رفتار درشت - شترانیکه جمع آرند تا صدقه بیرون آرند از آن
نُخَّة و نَخَّة   بنده - گاو کشت - شراب - شبانان
نَخَّة   باران سبک - دیناریکه صدقه دهنده جهت خود گیرد
نُخْر و نُخاخَة   مغز استخوان
(نَخَبَ) الشیءَ نَخْباً - ن   بیرون کشید آنرا - گزید و اختیار کرد نخبه آنرا
نَخَبَتِ النملةُ   گزید و گاز گرفت مورچه
نَخَبَ الصقرُ الصیدَ   کند و بیرون کشید چرخ قلب صید را
نَخِبَ نَخَباً - ف   بد دل و طپش قلب شد او را
نَخُبَ و نَخِبَ و نُخِبَ و
نَخَبٌ و أنخَبُ ص
نَخَبَ المرأةَ نَخْباً - م ن   جماع کرد زن را
أنْخَبَ الرجلُ   فرزند بد دل و لاغر آورد - فرزند شجاع آورد (از اضداد)
إنتَخَبَ الشیءَ   برگزید و بیرون کشید آنرا
إستنخبت المرأةُ   خواست زن جماع را
إستنخب الشیءَ   برگزید آنرا
نَخَب   ترس و ضعف قلب - ترسناک - یکجرعه شراب و غیره که برای صحت بدن بیاشامد مرد
نُخْب و نُخْبَة   ذبر
نَخِبَة   ترسناک
نُخْبَة و نُخَبَة - نُخَب ج   برگزیده
رَجُلٌ نُخَبَة   مرد بد دل

نَخَب ونُخَبَة - نُخَبات ج دوستکانی
نُخَاب پوست قلب
نَخَب مرد بددل عقل رفته
نَخُوب بددل ترسناک - دراز
مَنخَبَة جسلقه در
مِنخاب - مَناخِیب ج سست بی خیر
مَنخُوب بددل ترسناک - لاغرگوشت رفته
مُنتَخَب مرد بددل - مرد عقل رفته
(نَخَتَ) الطائرُ نَخْتًا - ن دانه چید مرغ
نَخَتَ القولَ بپایان رسانید سخن را
(نَخَجَ) السَّیلُ نَخْجًا - ن بانگ کرد سیل
نَخَجَ الدَّلوَ فِی البِئرِ جنبانید دلو را در چاه
اِستِنخاج نرم و فروهشته شدن
نَخَج سیلاب - صدای دُبر - جماع
نَخِیجَة کرهٔ رقیق که دوباره از مشک بر آید چون بار بر شتر کنند
ه (ناخُذاه) - نَواخِذَة ج ناخدای کشتی. صاحب
(نَخَرَ) الإنسانُ اَوِالدابَّةُ نَخْرًا - ض ن کشید صدای آواز را در بینی یا بانگ کرد بینی
نَخَرَ الحالبُ الناقةَ - م در شد و دست در سوراخ بینی شتر کرد و خارید تا شیر دهد
نَخِرَ العودُ اَوِالعظمُ نَخَرًا پوسید و ریزه ریزه شد
ناخِر و نَخِر ص
نَخَرَهُ سخن گفت او را
نُخَرَة - نُخَر ج سختی و زیدن باد
نُخْرَة و نُخَرَة پیش بینی اسب و خر و خوک - شکاف بینی یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آن
نَخِرَة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده
نَخُور ماده شتر که تا انگشت در بینی او نکنند شیر ندهد

ناخِر - ناخِرَة مؤنث کهنه پوسیده ریزه ریزه شده - استخوان میان تهی که بوزیدن باد آواز آید از او
نَخِیر - نُخُر ج خوک حمله کننده
نَخُوری فراخ دهن و شکم - فراخ سوراخ پستان
نُخْوار - نَخاوِرَة ج شریف بزرگ منش - بددل سست - متکبر
مَنخَر و مِنخِر و مُنخُر و مَنخِر و مُنخُور سوراخ بینی
اِمرأَةٌ مِنخار زنیکه از بینی بسیار بانگ کند وقت جماع
(نَخْرَبَ) الشَّجَرَةَ سوراخ کرد چوبخوار درخت را
نُخْرُوب - نَخارِیب ج شکاف سنگ - سوراخ هر چیزی - کندوی آماده و مهیا برای عسل نحل
شَجَرَةٌ مُنَخْرِبَةٌ و مُتَنَخْرِبَةٌ درخت پوسیده سوراخ سوراخ شده



ه جرو (نَخْوَرِش) توله سگ بحرکت آمده
کَلبٌ نَخْوَرِش سگ بسیار خارش
(نَخَزَهُ) بالحَدِیدَةِ نَخْزًا - م با کارد و آهن زد او را
نَخَزَهُ بِکلمَةٍ رنجیده ساخت او را بسخن
(نَخَسَ) الدابَّةَ نَخْسًا - ن م سرین یا پهلوی چهارپا را بچوب زد و خرانید یا بپای برکند آن را
نَخَسَ بالرَّجُلِ
نَخَسَ البَکرَةَ چوبی در سوراخ چرخ کرد تا تنگ گردد
نَخِسَ نَخَسًا - ل کم گردید گوشت او
نَخِسَ البعیرُ بغل شتر کفتگی رسید
مَنخُوس ص
تَناخَسَتِ الغَنَمُ سرما رسید گوسفند از اپس
تَناخَسَتِ العُذّانُ ریخت بعضی از آن بر بعضی
مُناخَسَة

ناخِس — گری دُم شتر و کفتگی بغل آن باشتر گر - بزکوهی جوانه - دائره زیر مهره دوران اسب

نَخُوس — بزکوهی جوانه

نَخِيس — جای تنگ بستن از چهارپا چرخ چاه که سوراخش فراخ گردیده باشد پس چوب ریزه در آن کنند تا تنگ گردد

نِخَاس و نِخاسة — چوبیکه در سوراخ چرخ کنند تا تنگ شود

نُخَاس و نِخاسة و نَخاسة — مال فروشی - بنده فروشی

يُقالُ هُوَ ابنُ نَخِيسة — او فرزند زنا است

نَخِيسة — شیر بز و گوسفند مخلوط کرده - کره شتر

مَنخُوس

مِنخَس - مَناخِس — ج چیزیکه در چرخ چاه کنند تا سخت شود

(نَخَسَ) نَخْساً - م } لاغر شد
نَخُسَ - ل

نَخَسَ الشَّيءَ — جنبانید آنرا

نَخَسَ الدَّابَّةَ — سخت راند چهارپا را

نَخَسَ العُودَ — پوست باز کرد

نَخْس (مصدر) — برگزیده و خلاصه چیزی گرفتن و خراشیدن

تَنَخُّس — جنبیدن و میل کردن (و بعضی بال)

نَخْس — بار و قسمتی از مال

مَنخُوش - مَنخُوشة — گوشت لاغر

(نَخَصَ) الرَّجُلُ نَخْصاً - ن — لاغر گردید و کم گوشت شد

نَخَصَهُ الكِبَرُ و انتَخَصَهُ — لاغر کرد او را پیری

نَخِصَ نُخُوصاً - ت — لاغر گردید - چین گرفت پوست او از پیری

اِنخاص — لاغر گردانیدن از پیری

اِنتِخاص — رفتن گوشت و لاغر شدن

عَجُوزٌ ناخِصٌ — پیر لاغر چین خورده پوست زن پیر

(نَخَطَ) الفَهِيمُ نَخْطاً - ن — ناگهان برآمد برایشان

نَخَطَ النُّخاطَ — انداخت آب بینی را وافشاند

نَخَطَ بِفُلانٍ — دشنام داد او را

نَخَطَ عَلَيهِ — تکبر نمود

اِنخاط — بینی افشاند - آب بینی انداخت

اِنتَخَطَ — مانند شد آنرا

اِنتَخَطَ النُّخاطَ — آب بینی انداخت وافشاند

نَخْط و نُخَط — مردم

(يُقالُ ما أَدرِي أَيُّ النَّخْطِ هُوَ)

نُخَط — مغز مهره پشت (مغز حرام) - آبیکه در رحم باشد

نُخُط — بازی کنندگان با نیزه و عجب و بطالت

(نَخَعَ) الذَّبِيحةَ نَخْعاً - م — کشید کارد حلق گوسفند را

نَخَعَ الأَمرَ عِلماً — آگاه و دانا است بدانکار

نَخَعَ الطّاعةَ او النَّصِيحةَ — خالص کرد دوستی و نصیحت را با او

نَخَعَ الرَّجُلُ — راند سینه یا دماغ

نَخَعَ لَهُ بِحَقِّهِ نُخُوعاً — اقرار کرد بحق او

نَخَعَ العُودُ او النَّباتُ — روان شد آب در آنها

نَخَعَ فُلانٌ بِحَقِّي نَخْعاً — اقرار کرد او بحق من

تَنَخَّعَ الرَّجُلُ — آب بینی انداخت

تَنَخَّعَ السَّحابُ و انتَخَعَ — ریخت ابر سیلاب آب

اِنتَخَعَ الرَّجُلُ عَن أَرضِهِ — دور شد از زمین خود

نُخاع و نِخاع و نَخاع - نُخُع ج — مغز حرام که در مهره پشت است - رگ سفید پیست که از دماغ فرود آید بگردن تا مهره پشت

نُخاعة — آب بینی یا اخلاط دماغ و سینه

نُخُوع — اقرار بحق

ناخِع — دانا

أَنخَع — خوارتر ، مقهورتر

مَنخَع — بند مهره گردن نزدیک سر

دابّةٌ مَنخُوعةٌ — چهارپایکه کارد برگ نخاع او رسیده

(نَخَفَ) نَخْفاً و نَخِيفاً - ن آواز بینی کرد
از فین آب بینی انداخت -
سخت نفس ساز زد
اَنْخَفَ افزون شد آواز وگریه وخنده
در بینی
نُخْفَة زمین هموار بر سر کوه
نَخِيف آواز گریه وخنده در بینی
نِخَاف - اَنْخِفَة ج چکمه کفش
(نَخَلَ) الدَّقِيقَ نَخْلاً - ن غربال کرد وگرفت
سبوس آن را
نَخَلَ الشَّيْءَ برگزید بهترین آن را
نَخَلَ النَّصِيحَةَ اَوِ الوُدَّ لِفُلَانٍ خالص کرد نصیحت
ودوستی را برای آن
نَخَلَ السَّحَابُ الثَّلْجَ وَنَخَّلَ ریخت ابر برف را
تَنَخَّلَ الشَّيْءَ وانْتَخَلَ برگزید بهترین آن را
نَخْل - نَخْلَة واحد (يذكر على معنى الجمع ويؤنث على معنى
الجماعة)
- نَخِيل ج درخت خرما بشکل - نوعی زیور
نُخَيْلَة - نَخَائِل ج سرشت
- خیرخواهی و
نصیحت



يُقَالُ لَا يَقْبَلُ اللهُ اِلَّا
نَخَائِلَ القُلُوبِ
درگاه حق نپذیرفته
نیست کرنیت
خالص
نُخَالَة سبوس وآنچه در غربال باقی ماند
نَاخِلُ الصَّدْرِ ناصح
نَخَّال جای بسیار درخت خرما - آنکه غربال کند
مُنْخُل و مُنْخَل - مَنَاخِل ج غربال بشکل
(نَخَمَ) نَخْماً - ن
بازی کرد



- نیکو آواز
سرائید - نَاخِم ص
نَخِمَ نَخَماً و نُخَاماً و نُخَامَة - ف و تَنَخَّمَ انداخت

آب بینی وخلط سینه
نَخَمَ الرَّجُلُ نَخْماً مانده گردید - مانده گردانید
نُخَامَة آب بینی وخلط سینه
نُخْمَة آب بینی - خلط سینه
- خوبی وزیبائی
(نَخْنَخَ) البَعِيرَ فروخوابانید شتر را
نَخْنَخَ فُلَاناً نکوهش کرد آن را و دور کرد
نَخْنَخَ الرَّجُلُ سخت رفت بسرعت
نَخْنَخَ بالابل زجر کرد شتر را بکلمه اخ اخ
(نُخْوَق) گوشه ماندی در اندرون چاه
(نَخَا) الرَّجُلُ نَخْوَةً - ن مدح کرد آن را
نَخَا و نُخِيَ - ل نازید و فخر کرد - بزرگ منشی نمود
اَنْخَى اِنْخَاءً افزون گردید بزرگ منشی و
خودبینی او
اِنْتَخَى عَلَيْنَا اِنْتِخَاءً فخر و بزرگی نمود بر ما
اِنْتَخَى مِنْ كَذَا روی گردانید از آن
نَخْوَة ناز و تکبر
(نَدَّ) البَعِيرُ نَدّاً وَنَدِيداً وَنُدُوداً وَنِدَاداً عن
رمید و فرار کرد
(يُقَالُ نَدَّتِ الكَلِمَةُ نادر شد)
نَدَّدَ الابلَ پراکنده کرد شتران را
نَدَّدَ بِالشَّيْءِ آشکار کرد عیبهای او را
بین مردم
نَدَّدَ بِفُلَانٍ بدیهای ورا باو شنوانید برنج او کشید
اَنَدَّ الابلَ پراکند شتر آن را
نَادَّهُ مُنَادَّةً مخالفت کرد با او
تَنَادَّ القَوْمُ رمیده از همدیگر - پراکنده
شدند - از هم گریختند
تَنَادَّتِ الابلُ رمیدند و پراکنده شدند شتران
يُقَالُ لَيْسَ لَهُمْ نَادٌّ - نُدَّاد ج نیست برای
ایشان معاش
نَدّ تل بلند - زمین و پشته خاک
بلند
نَدّ و نِدّ نوعی بوی خوش یا عنبر است
نِدّ مثل و نظیر و همتا (مذکر و

مؤنث یکسانند)

یُقال ما لهُ نِدٌّ و نَدِید — نیست برای او مانندی

إبلٌ نَدَدٌ — شتران پراکنده

نَدِید - نُدَداء ج — مانند و همتا

نَدِیدَة - مؤنث - نَدائِد ج

ذَهبُوا أنادِید — بهر سوی پراکنده رفتند

ذَهبُوا تَنادِید

یَومُ التَّنادّ و یَومُ التَّنادِ — روز قیامت

(نَدَأهُ) نَدْأً - م — ترسانید او را

نَدَأَ اللَّحمَ — بر آتش انداخت گوشت را

نَدَأَ المَلَّة

نَدَأَ عَلَیهِم — برآمد بر ایشان و آشکارا شد

نَدَأَ — ناپسند داشت - بر زمین زد - کوماج نهاد در ریگ و خاکستر

نُوداة — دریدن

نَدْأة — بسیاری مال - سرخی ابر وقت غروب یا طلوع

نَدْأة و نُدْأة — کمان رستم - قوس و قزح - هاله ماه - داره آفتاب

نُدْأة — خطی که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا گردد - آنچه بالای ناف است - درجه - گنه در فرج شتر نهند

نُدْأة و نُدَأة - نُدَأ ج — پاره از گیاه متفرق در بیابان

نَدِیء — کوماج بر خاکستر نهاده - گوشت بر آتش افکنده - قوس قزح - سرخی ابر وقت طلوع و غروب

(نَدَبَ) المَیِّتَ نَدْبًا - ن — گریست بر مرده و شمرد محاسن او را - مَندُوب ص

نَدَبَ فُلانًا لِلأمرِ أو إلی الأمرِ — خواند او را بکاری و برانگیخت بر آن و متوجه نمود

نَدِبَ الظَّهرُ نَدَبًا و نُدُوبًا و نُدُوبَةً — پشت نشان دار زخم گردید

نَدُبَ الجُرحُ — سخت شد نشان زخم

نَدُبَ الرَّجُلُ نَدابَةً - ک — زیرک گردید

أندَبَ الجُرحُ فُلانًا — اثر کرد زخم و جراحت

أندَبَ بِظَهرِهِ — سخت کرده شد نشان زخم

اِنتَدَبَ لِفُلانٍ — معارضه کرد با او در سخن

اِنتِداب — بزودی پاسخ کردن - مغفرت او اجابت کرد خدا تعالی یا ضامن او گشت مغفرت یا سرعت کردن ثواب یا او - از فضل و لطف خود ثابت کردن حکم مغفرت او

یَقُولُونَ خُذْ ما انتَدَبَ — بگیر آنچه ممکن است

نَدْب - نُدُوب و نُدَباء ج — مرد زیرک و گرامی - مرد سبک در حاجت

فَرَسٌ نَدْب — اسب روان

نَدَبَة - نَدَب و أنداب و نُدُوب ج — نشان جراحت که بر پوست باقی باشد - از اسب و شتر و غیره آنچه بیک روش خزد

نُدْبَة — گریه بر مرده و نیکیهای او را شمار کردن

عَرَبِیٌّ نُدْبَة — عربی فصیح

نَدَب — تیراندازی - آنچه در میان کنند چون در چیزی گرو بندند

نَدِیب — پشت نشان دار زخم

مَندَب - مَنادِب ج — گریه برای مرده

رَجُلٌ مِندَبٌ — مرد سبک در حاجت

مَندُوب — مستحب - مرده که بر آن گریند و شمارش نمایند نیکیهای او را

(نَدَحَ) الشَّیءَ نَدْحًا - م — فراخ گردانید آن را

نادَحَهُ — با یکدیگر بسیاری و کثرت معارضه کرد

تَنَدَّحَتِ الغَنَمُ و انتَدَحَت — پراکنده شدند گوسفندان از جای خود از پری شکم و سیری

اِندِداح — فراخ شدن

نَدح و نُدح ـ أنداح ج بسیاری وسعت و فراخی زمین ـ روی کوه
نُدحة و نَدحة فراخی زمین
نِدح گرانی ـ آنچه از دور دیده شود
مَندَح جای فراخ
مَنادِح بیابان ـ اراضی دور و وسیع
مَندُوحة و مُنتَدَح زمین فراخ
یُقال لَكَ مَندَحٌ فِی البِلاد برای تست راه فراخ
لِی عَنها مَندُوحة مرا از آنکار گشایش است
(نَدَخَهُ) نَدخًا ـ م کوفت و رسید
یَقُولُ راكِبُ البَحرِ نَدَخنا ساحِلَ كَذا سوار در کشتی گوید بفلان ساحل رسیدیم
تَنَدَّخَ الرَّجُلُ بتکلف سیر نمود از آنچه ندارد
إنداخ رسانیدن
أندَخ احمق کم سخن
مِندَخ آنکه پروا ندارد از فحش گفتن و شنیدن
(نَدَرَ) الشَّیءُ نَدرًا و نُدُورًا ـ ن افتاد از میان چیزی یا از میان اشیاء ـ آشکار گردید ـ تنها و غریب شد ـ برآمد ـ باد و تیز داد ـ آزمود ـ مرد ـ برگ آورد گیاه یا سبز شد
نَدُرَ الكَلامُ نَدارَةً فصیح شد سخن
أندَرَ فعل نادر یا قول نادر آورد
أندَرَ الشَّیءَ افکند آنرا
أندَرَ العَظمَ استخوان را زائل کرد از جایش
تَنادَرَ عَلَینا حدیث نوادر کرد برای ما
تَنادَرُوا الشَّیءَ افکندند و ساقط کردند آنرا
إستَندَرَهُ گاه گاه دید او را
إستَندَرَ القَومُ أثَرَهُ متابعت کردند علامت او را
نَدَر نادر (یُقالُ شَیءٌ نَدَرٌ)
نَدرَة پاره از زر یا نقره که یافت شود در معدن ـ یکبار تیز دادن
یُقالُ لَقِیتُهُ نَدرَةً ملاقات کردم از او گاهی
نَدرَة و نُدرَة کمی ـ اندک وجود
نادِرَة ـ نَوادِر ج تنها ـ غریب ـ آنچه مخالف قیاس باشد
نَوادِرُ الكَلام سخنی که از جمهور گاهی بوقوع آید
نادِرَةُ الزَّمان یگانه روزگار
أندَر ـ نادِر ج خرمن یا مخصوص خرمن گندم
أندَرِی ریسمان ضخیم درشت
أندَرُون جوانان که برای شرب گرد آیند
یُقالُ نَقَدَهُ مِائَةً نَدَرِیًّا برآورد و صد تا از مال خود جهت او
مِلحٌ دَرانِی (أندَرانی غلط است) نمک بسیار سفید
جِرابٌ أندَرانی انبان ضخیم
(نَدَسَهُ) بِالرُّمحِ نَدسًا ـ ن نیزه زد
نَدَسَهُ بِكَلِمَة سخنی باو رسانید، دشنام و ناسزا گفت
نَدَسَ بِهِ الأرضَ بر زمین زد او را
نَدَسَهُ عَنِ الطَّرِیقِ یکسوی کرد آنرا از راه
نَدَسَ عَلَیهِ الظَّنَّ گمان ناروا برد براو
نَدَسَ الأرضَ بِرِجلِهِ بپا زد زمین را
نَدِسَ الغُلامُ نَدَسًا ـ ف زیرک گردید جوان
نادَسَهُ مُنادَسَةً بایکدیگر نیزه زدن ـ یکدیگر را لقب نهادن ـ باهم طعن
تَنادَسَ القَومُ همدیگر را لقب نهادند
تَنَدَّسَ بر زمین افتادند ـ دست بردهان نهادند از اطراف و جوانب ـ جاری شدن آب چاه ـ سؤال خبر از جائی کردن
نَدِس مرد زیرک
نَدُس و نَدِیس مردیکه بشنود آواز نرم و خفی را
نَدُوس ماده شتر بچه بچراگاه کم علف راضی باشد
رِماحٌ نَوادِس نیزه‌ها که بهم زنند
مِنداس زن سبک فهم
مَندُوسَة جعل خنفساء ـ خبزدوک
(نَدَشَ) عَنِ الشَّیءِ نَدشًا و نَدَشًا ـ ض جستجو کرد از آن و کاوید آنرا

نَدَسَ القُطنَ زد پنبہ را
(نَدَصَ) الشَّیْءُ مِنَ الشَّیْءِ نَدَصًا وَنُدُوصًا - ن زود برآمد و گذشت از آن
نَدَصَ الرَّجُلُ بسرعت گذشت
نَدَصَ عَلَی القَوْمِ پیش آمد برایشان بچیزی ناپسند و از
نَدَصَ القَوْمَ رسانید ایشان را از بدی خود
نَدَصَ عَیْنُهُ نُدُوصًا چشم او بزرگ و از کاسہ برآمد
نَدِصَتِ البَثْرَةُ نَدَصًا - ف شگفتہ گردید آبلہ ریزہ و برآمد آنچہ در آن بود از چرک
أَنْدَصَ حَقَّهُ مِنْ فُلَانٍ وَاسْتَنْدَصَ بیرون آورد حق خود را از آن
مِنْدَاصٌ - مَنَادِیصُ ج زن بدزبان زشت احمق سبک - مردیکہ پیوستہ بر قوم خود نا پسندی نماید و شرارت و بدی کند
اِمْرَأَةٌ مِنْدَاصٌ وَمُنْدَصَةٌ زن احمق بدزبان
ہ (اِنْدَاعٌ) پیروی اخلاق ناکسان کردن
(نَدَغَ) نَدْغًا - ن بانگشتان زد و او را انگشتون گرفت
نَدَغَهُ بِالرُّمْحِ أَوِ الكَلَامِ او را نیزہ زد یا بسخن نا روا گفت
نَدَغَ الرَّجُلَ تباہ نمود و عیب کرد او را
نَدَغَتْهُ العَقْرَبُ گزید گزدم
نُدِغَ الصَّبِیُّ - ل نرم و آہستہ نالید
أَنْدَغَ بِہٖ تباہ کرد
نَدَّغَ العَجِینَ آرد در تخت بر خمیر
نَادَغَهُ مُنَادَغَةً باہمدیگر عشق بازی کردند
اِنْتَدَغَ نرم و آہستہ خندید
نَدْغٌ وَنِدْغٌ سعتر دشتی (آویشن)
نَدَغٌ انگبین
نَدَغَةٌ سفیدی بن ناخن
مِنْدَغٌ سخن کسی رسانندہ و طعن کنندہ - نیزہ زنندہ
مِنْدَغَةٌ سفیدی بن ناخن
(نَدَفَ) القُطْنَ نَدْفًا - ض زد پنبہ را
نَدَفَ بِالعُودِ وَالمِزْهَرِ آلات موسیقی نواخت
نَدَفَ الطَّعَامَ خورد خوراک را
نَدَفَتِ الدَّابَّةُ سخت راند چہارپا را

نَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ بارید آسمان برف
نَدَفَتِ الدَّابَّةُ نَدْفًا وَنَدَفَانًا بسرعت گردانید ہر دو دست را رفتار
نَدَّفَتِ السِّبَاعُ بزبان آب خورد درندہ
نَدَّفَ الحَالِبُ چکانید شیر از پستان بانگشتان
أَنْدَفَ مائل شد باواز آب
أَنْدَفَ الدَّابَّةَ سخت راند چہارپا را
أَنْدَفَ الكَلْبَ آب خورانید سگ را
نَدَّفَ القُطْنَ حلاجی کرد پنبہ را
نُدْفَةٌ شیر اندک
نَدِیفٌ پنبہ زدہ
نَدَّافٌ پنبہ زن . حلاج
مِنْدَفٌ وَمِنْدَفَةٌ کمان حلاجی بشکل
مَنْدُوفٌ پنبہ زدہ شدہ
(نَدَلَ) الشَّیْءَ نَدْلًا - ن ربود آنرا بسرعت -



نَدَلَ الدَّلْوَ از چاہ بیرون آورد دلو را
نَدَلَ بِسَلْحِهِ ریغ زد
نَدَلَ الخُبْزَ مِنَ السُّفْرَةِ بکف دست برداشت وگرفت از نان
نَدِلَتْ یَدُهُ نَدَلًا - ف چرک سور گردید دست او
تَنَدَّلَ بِالمِنْدِیلِ پاک کرد دست را بدستار
اِنْتَدَلَ المَالَ برداشت مال را
نَدَلٌ چرک
نُدُلٌ خدمہ مہمانی
نَوْدَلٌ وَنَوْدَلَانِ (تثنیہ) پستان
نِیدَلٌ کار بزرگ
نَیْدَلٌ سنگینی کہ در خواب بر شخص شود و از حرکت حرف زدن مانع
مِنْدَلٌ وَمِنْدِیلٌ وَمَنْدِیلٌ دستار عمامہ - دستمال
مِنْدَلٌ ربایندہ - دلو از چاہ بیرون آرندہ - آلت ریزہ درشت
(نَدِمَ) عَلَیْهِ نَدَمًا وَنَدَامَةً - ف وَتَنَدَّمَ

اَندَمَهُ — پشیمان شد
پشیمانی داد کسی را
نادَمَهُ نِداماً و مُنادَمَةً و تَنادَمَ القومُ — هم‌نشینی کردند مجلس شراب
اِستَدمَ الامرُ — آسان شد کار
یقالُ خُذ ما استَدَم — بگیر آنچه آسان است
نادِم — نادِمُون و نُدّام ج — پشیمان — حریف شراب
نَدمان — نَدامیٰ و نِدام و نَدمانون ج — نَدمانَة مؤنث
نَدمان — همنشین شراب و بزرگان
نَدِم — مرد زیرک و ظریف
نَدِم — نشان
نَدیم — نُدَماء و نِدام ج — همنشین بزرگان — هم‌نشین شراب
نَدیمَة — همنشین شراب
نَدامَة و مَندَم و مَندَمَة — پشیمانی
مُنادِم — همنشین شراب و بزرگان
(نَدَهَ) البعیرَ نَدهاً — ن م — بانگ کرد شتر
نَدَهَ الرجلُ الابلَ — زجر کرد شتر را و راند یا بانگ
نَدَهَ الابلَ — یکبار راند شتر را
اِنتَدَهَ الامرُ و استَندَهَ — راست شد کار
نُدهَة — بسیاری مال و چهارپایان گوسفند
نَدهَة — صدا و بانگ شتر
نَوادِهُ — زجر کنندگان و باز دارندگان
(نَدا) القومُ نَدواً — ن — اجتماع کردند و حاضر گشتند
نَدا القومَ — باجتماع آوردند مردم را از نم و سخی
نَدا الرجلُ — جوانمردی کرد
نَدا الشیءُ — پراکنده شد — افزون و فراخ شد
یقالُ ما یَندُوهُم النادی مجلس کجا پس ایشان را در نمی
نَدِیَ الشیءُ نَدیً و نَداوَةً و نُدُوَّةً — ف — نمناک و ترشد
نَدِیَ الارضُ — نمناک شد زمین
نَدِیَ الصوتُ — دور شد آواز
یقالُ ما نَدِیتُ بشیءٍ تَکرَهُهُ — نیاوردم چیزی را که ناخوش داری

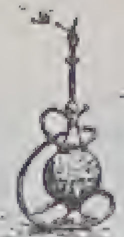
نَدِیَت یَدُهُ — سخی گردید
یقالُ و لم یَندَ منهم نادٍ — باقی نماند از ایشان کسی
نَدَّی الشیءَ تَندِیَةً — تر و نمناک کرد آن را
نَدَّی الفرسَ — آب داد اسب را
نادَی الرجلَ مُناداةً و نِداءً — آواز داد و خواند مرد را
نادَی فلاناً — نشست با او در انجمن — مفاخره کردند با هم
نادَی بِسِرِّهِ — آشکار کرد راز شتر را برای
نادَی الشیءَ — دید و دانست آن را
نادَی لَهُ الطریقُ — پیدا گردید راه برای او
اَندَی الرجلُ اِنداءً — بسیار بخشش کرد
اِنداء — افزون شدن میان دو نوبت آب چرانیدن شتر را — نمناک و تر گردانیدن — نیکو آواز شدن
تَنَدَّی الرجلُ — بتکلف جوانمردی نمود
تَنَدَّی الدابة — چرا کرد چهارپا میان دو نوبت آب
تَنادَی القومُ — همدیگر را خواندند — اجتماع نمودند
(و منه یومُ التَّنادِ روز قیامت)
تَنادَی الرجلانِ — با هم در انجمن نشستند
اِنتِداء — فراهم آمدند و حاضر شدند با انجمن
نَدیٰ — اَنداء و اَندِیَة ج — خاک نمناک — نم و تری — باران و تری — چیزیست که بدان خوشبوی کنند مانند بخور — پایان چیزی و نهایت آن
نَدِیّ — تر و نمناک — مرد سخی
اَرضٌ نَدِیَّة — زمین نمناک
نَداة — گوشت اندرون
نَدِیّ — انجمن روز یا انجمنی که مجتمع باشند
نَدِیُّ الکفِّ — سخی و جوانمرد
نَدِیُّ الصوتِ — بلند آواز
نَداوَة — تری
نَدوَة — گروه و انجمن
نُدُوَّة — آب خور شتر
نادی — انجمن — انجمنی که مجتمع باشند

نَخلٌ نادِيَةٌ درخت خرمای دور از آب
اِبلٌ نادِيَةٌ شتر چرا کننده میان دو نوبت آب
نادِيَة ـ نَوادِي ج حادثه
نادِياتُ الشَّيءِ اوائل آنچیز
نَوادِي النَّوى آنچه پراکنده شود از هسته خرما وقت شکستن
اِبلٌ نَوادٍ شتران رمنده
هُوَ اَنْدى مِنْهُ او سخی تر است از وی
هُوَ اَنْدى صَوتًا او بلند آوازتر است
شَجَرٌ نَدَيانٌ درخت نمناک
مُنْدِيَة و مُنْدِيات ج کلمه که بشنیدن پیشانی عرق آرد
مُنَدّى جای آب دادن چهارپا
مُنْتَدى انجمن روزانه ـ مجلس
(نَدَّ) نَدِيدًا ـ ن بول کرد ـ انداخت چیزی
نَدِيد آنچه از دهان با سینی بر آید
ه (نَدَخَ) البَعيرُ نَدْخًا ـ م سخت کوشش کرد
نَوْدَخ بدول ـ ترسناک
(نَذَرَ) عَلى نَفسِهِ نَذرًا و نُذُورًا ـ ن ض واجب گردانید آنرا بر خود که واجب نبود
يُقالُ نَذَرَ مالَه و نَذَرَ لِلّهِ سُبحانَهُ مِنَ المالِ واجب کرد بر خود تبرعًا از عبادت یا صدقه
نَذَرَ الجَيشُ فُلانًا او را طلیعه لشکر قرار داد
نَذَرَ الاَبُ الوَلَدَ خادم یا قیم کلیسا گردانید او را پدرش
نَذِرَ الشَّيءَ ـ ـ ف دانست آنرا و پرهیز کرد
اَنْذَرَهُ بِالاَمرِ اِنذارًا و نَذِيرًا و نَذْرًا و نُذُرًا و نُذُرًا آگاه ساخت و ترسانید و بیم کرد او را ابلاغ آن
تَناذَرَ القَومُ ترسانیدند بعضی ایشان بعض دیگر را ببدی
تَناذَرُوا العَدُوَّ ترسانید دشمن را
اِنتَذَرَ عَلى نَفسِهِ واجب گردانید بر خود چیزی را
اِستَنذَرَ پیمان بستن با کسی
نَذر ـ نُذُور ج پیمان ـ آنچه واجب گرداند بر خود یا آنچه واجب کند بشرط چیزی ـ دیه یا دیه جراحت کم (يُقالُ نَذَرَ عَلَيَّ اَن اَتَصَدَّقَ بِدينارٍ)
نُذُر پوست درخت مقل
نُذُر و نُذْرى و نِذارَة ترس و بیم
نَذِير (اسم است بمعنی انذار) ـ نُذُر ج ترساننده و بیم کرده شده ـ آواز کمان ـ پیغمبر ـ پیری ـ از نامهای عربست
نَذِيرَة ـ نَذائِر ج آنچه نذر و بند ـ فرزندیکه او را خادم یا قیم کلیسا گردانند ـ (مذکر و مونث یکسانست) ـ طلیعه لشکر که از امور لشکر آگاه سازد و ترساند
ناذِر از نامهای کعبه ـ نذر کننده
مُنذِر ترساننده
ابو مُنذِر کنیه خروس
اِبنُ المُنذِر نعمان شاه حیره
مَناذِرَة فرزندان نعمان
مُناذِرٌ شیر بیشه
(نَذَعَ) الماءُ اوِ العَرَقُ نَذْعًا ـ م خارج شد و بیرون آمد آب و عرق
نا ذِع ص
(نَذُلَ) نَذالَةً و نُذُولَةً ـ ک فرومایه گردید و خوار و حقیر نَذل ص ـ اَنذال و نُذُول ج نَذِيل ص ـ نُذَلاء و نِذال ج
(نَرجِس) و نِرجِس معرب نرگس بشکل
(نارَجِيل) تمر هندی که جوز هندی هم گویند درخت آن مانند نخل بلند است (معرب نارگیل بشکل)





نارَجِيلَة قلیان و عامه ارگیله نامند بشکل
(نَرد) جوال فراخ



تنک وانه که از
لیف ورگ خرما
بافند - قماقیت
- نازست
نخشهٔ آن بشکل



نَرْدِین و نارْدِین گیاهی
است خوشبو
که سنبل رومی
نامند
بشکل



(نَرَنْج) و نارَنْج قسمی
از مرکبات و
لیمون است
(نَرَزَ) نَرْزاً - ن پنهان
شد از ترس

٥ (نِرْسیان) - نِرْسیانه واحد خرمای نیکو
٥ (نَرْشَن) برست گرفتن
٥ (نَرِیمان) جد رستم زال
٥ (نَرْمَق) نرم و نازک (معرّب نرم)
٥ (نَرْوَة) سنگیست سفید
(نَزَّ) المکان نَزّاً و نَزِیزاً - ض درشت و
سخت شد زمین - جای نزبت
وآمد بسیار گردید
نَزَّ الوَتَرُ جنبیده وقت انداختن تیر
نَزَّ فلانٌ عنّی جدا و تنها گردید از من
نَزَّ الظَّبْیُ دوید و بانگ کرد
نَزَّ الشَّیءُ و اَنَزَّ سخت و درشت گردید
نَزَّزَ فلاناً عن کذا پاک کرد او را از آن
نَزَّزَتِ الظَّبْیَةُ وَلَدَها پرورد آهو بچه خود را
نازّة مَنَازّة همه گرچیزی که جستن و خطاب
نَزٌّ و نِزٌّ رفت و آمد بسیار . نزّ و -
مرد تیز خاطر زیرک و چالاک -
بسیار جنبش - آنکه بر یک امر
قرار نگیرد - جوان مرد
ظَلِیمٌ نَزٌّ شترمرغ که در یکجا قرار نگیرد

نَزّة ماده شتر سبک
نَزْنَزَة خوالی - شهوت
نَزِیز خواهان - شهوت مند - زیرک
وخوش طبع
یُقَالُ فُلانٌ نَزِیزُ شَیءٍ و نِزَازُ شَیءٍ او بیدی چسبان
و ملازم است
نَزّاز بسیار شهوت
مِنَزّ بسیار جنبانده گهواره
(نَزَأَ) بَیْنَ القَوْمِ نَزْأً و نُزُوءاً - م تباهی افکند
میان ایشان
نَزَأَ عَلَی فُلانٍ حمله آورد بر او
نَزَأَ فُلاناً عَلَیْهِ برانگیزانید او را بر آن
نَزَأَ فُلاناً عَن کذا برگردانید او را از آن
مَنْزُوءٌ بِه ص
رَجُلٌ نَزّاء مرد بسیار حریص
نَزِیء سنگ کوچک
(نَزَبَ) الظَّبْیُ نَزْباً و نُزَاباً و نَزِیباً - ض بانگ
کرد آهو (بالخصوص بوقت رفتن باده
است)
تَنَازَبُوا یکدیگر را لقب نهادند
نَزَب - اَنْزَاب ج لقب - بارنامه
نَیْزَب آهو نر - گاو نر
(نَزَجَ) الغُلامُ نَزْجاً - ن رقصید - پای کوفت
نِیْزَج نخ باریک و دراز گوشت میان
(نَزَحَ) نَزْحاً و نُزُوحاً - م ض دور گردید
نَزَحَتِ البِئْرُ کشید تمام آب چاه را یا اینکه
باقیماند
نازِح و نَزُوح و نُزُح ص
یُقَالُ مَاءٌ لایُنْزَح آنکه تمام نشود
نُزِحَتِ البِئْرُ کشیده شد تمام آب چاه
نُزِحَ بِفُلانٍ - ل دور شد از شهر خود
نُزِحَ القَوْمُ صاحب چاه آب کشیده شدند
اِنْزَاح برکشیدن آب چاه چندانکه خشک
گردد یا کم آب شود
اِنْتَزَحَ عَن دِیَارِه دور شد از شهر خود

تنازح — دور شد

نزح ـ انزاح ج — آب کدر و تیره ـ چاهی که بیشتر آب او کشیده باشند

نزح — دور ـ چاه آب کشیده و کم آب

نزیح — دور

نزوح — دور ـ چاه تمام آب کشیده ـ چاه کم آب

نازح — دور ـ چاه آب کشیده

منزحة ـ منازح ج — دلو و مانند آن

قوم منازیح — مردم دور رفته

هو متنزح منه — او بدوری است از او

(نزره) نزرا ـ ن — ستیزه و لجاجت کرد و پیوسته انداخت

نزر الشیء — خوار و حقیر شمرد آنرا

نزر فلانا — اندک پنداشت او را

نزر الشراب فلانا — سست کرد او را

نزر (مصدر) — برانگیخته گردیدن ـ سرعت نمودن ـ آزمودن کار

نزر نزرا و نزارة و نزورة و نزورا ـ ک — اندک گشت

نزر الرجل — کم خیر و فایده شد مرد

نزرت الناقة — کم شیر گردید

انزر العطاء و نزّر — کم کرد بخشش را

تنزر الشیء — کم گشت آن

تنزر من الشیء — کم کرد از آن

تنزّر — بنسبت کردن یا مانند کردن یا داخل ساختن در آنها

نزر ـ نزار ج — کار ـ ورم در پستان شتر ـ اندک ـ بی مزه

(یقال ما جئت الا نزرا — نیامدی مگر باهستگی و درنگ)

نزرة — زن کم اولاد

نزیر — اندک

نزور — زن کم فرزند یا کم شیر ـ هرچه کم گردد ـ ماده شتر بچه مرده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند ـ ماده شتر بچه که بهت نر را او رو

منزور — و پدر ـ کم حرف ـ اندک

(یقال عطاء غیر منزور)

(نزع) الشیء من مکانه نزعا ـ ض — از جای کند

نزع الامیر العامل — معزول کرد آنرا

نزع بالسهم — تیر زد

نزع فی القوس — کشید کمان را

نزع عن القوس — انداخت از قوس تیر را

نزع الدلو — آب کشید بدلو

نزع یده — از جیب برآورد دست خود را

نزع الشمس — غروب کرد

نزع المریض — مشرف بر موت شد بیمار

نزع عن کذا نزوعا ـ ض — باز داشت از آن

نزع الولد اباه و الی ابیه — شبیه پدر گردید فرزند

نزع الی اهله نزاعة و نزاعا و نزوعا — آرزومند گردید باهل خود و مشتاق شد

نزع عن الامور نزوعا — بپایان آن رسید و پرداخت

نزع الی الشیء — رفت بسوی آن

نزعته نفسه — خواهانی آن کرد و آرزومند

نزع نزعا ـ ف — رفت موی سر از دو طرف پیشانی

انزع ص مذکر و نزعاء ص مونث

نازع المریض نزاعا — مشرف بر موت شد

نازعه نزاعا و منازعة — خصومت کرد با او

نازعه الثوب — کشید از خود جامه را

ارضی تنازع ارضکم — متصل شد زمین ما بزمین تو

نازع الی اهله — مشتاق دیدار شد

نازع فلانا — مصافحه کرد با او

انزع الرجل — کسوی شد موی از پیشانی مرد

انزع القوم — صاحب شتران گرامی نژاد گردیدند

نزع الشیء من مکانه — کند آنرا از جایش

تنزع الیه — سرعت کرد بسوی او

تنازع القوم — خصومت کردند با همدیگر
تنازعا الشیء — گرفتند و کشیدند با همدیگر
تنازع الکأس — عطا کردند بیکدیگر
انتزع الشیء — برکنده شد از جایش
انتزع الشیء — برکند آنرا (لازم و متعدی)
انتزاع — باز داشتن - برکشیدن از جایش
انتزع بالشعر او الآیة — مثال و شاهد آورد با آنها
استنزعه عن الشیء — خواست برگرداند او را از آن
نزع و نزاع و منازعة و نزع الحیاة — حالت بیمار که مشرف بر موت است
نزاع و نزاعة و منازعة — دشمنی
نزع — رفتگی موی هر دو طرف پیشانی
نزعة — موی رفتگی یکطرف پیشانی (دو نزعتان)
صار الأمر إلى النزعة — مردم بر او در اصلاح و نیکوئی آن بر خاستند
صار النهب إلى النزعة — (جمع نازع) حق مرکز قرار گرفت
نزیع - نزاع ج — غریب - آنکه دور شد - دور - میوه از درخت چیده - چاه نزدیک
نزیعة - نزائع ج — ماده شتر و اسب گرامی نژاد - زنیکه به بیگانه دهند
نزاعة — خصومت
نزوع — چاه نزدیک ته - مشتاق جری
نازع - نزاع ج — شتر آرزومند جای باش و چراگاه - غریب (مذکر و مؤنث یکسانست)
غنم نزع — گوسفندان نر و ماده خواه
نازعة — ستاره - کمان
أنزع - زعراء مؤنث — مرد موی پیشانی هر دو طرف رفته
نزاع — مرد سخت برکشنده
منزع - منازع ج — کشیده کمان
لزمق في القوس منزع — کار بنهایت رسید
منزعة — کمانیکه زه از او دور باشد - بازگشت پایان کار - رای و تدبیر که مرد به سوی آن برگردد

شراب طیب المنزعة — شراب نیکو شرب
منزع — مرد سخت کشنده - تیریکه دور کشند
منزعة — خصومت - چوبیکه بدان عسل چینند
ثمام منزع — گیاه پر خار برگنده
(نزغه) نزغا - م — طعن کرد او را بزبان یا بشمشیر - غیبت نمود و در دل افکند چیزیرا - تباهی آمد میان مردم - برانگیخت او را
یقال نزغ الشیطان بینهم — فساد انداخت بین ایشان
نزغ — سخنی طعن کنند مردم را
نزغ الشیطان — وساوس ابلیس
نزغة - نزغات ج — یکدفعه از وساوس و فساد
نزاغ و منزغ و منزغة — آنکه فساد افکند و برانگیزد مردم را - غیبت کننده
منزغة — دشنام بر مردم نزغ با هشی زبان بر ازشان بکنند
نازغة مؤنث - نوازغ ج — مفسد
نزیغة — کلمه و سخن بد
(نزف) ماء البئر نزفا - ض — برکشید تمام آب چاه را
نزفت البئر — خشک گردید چاه (لازم و متعدی)
نزف دم فلان — خارج کرد خون او را بحجامت
نزفه الدم — خون بسیار بر آمد از وی چندان که سست کرد
نزف فلان — قطع کرد حجت او در خصومت
نزف الرجل — بی عقل یا بیهوش و مست گردید
نزفت عبرته نزفا - ف — اشک او خشک شد
انزف البئر — تمام آب چاه (لازم و متعدی) برکشید تمام آب چاه را
انزف الرجل — اشک او - بیهوش و مست گردید
انزاف — رفتن آب چشمه و چاه - سپری شدن شراب قوم
نزفت المرأة — خون آوردن زن زمان بارداری
نزف (اسم مصدر) — برکشیدگی آب چاه

نُزُفَة - نُزَف ج اندکی از آب و شراب وماننده آن

نَزِیف تب زده - مست - بیهوش - آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد - سخت تشنه که زبانش خشک گردد

نَزُوف چاهی که آب آن بدست کشیده شود

عُرُوق نُزَّف رگهای غیر جهنده

نَزَافِ (اسم فعل است برای امر)

یُقَال نَزَافِ مَاءَ البِئْر خارج کن وکشیده تمام آب چاه را

نَزِیف ومَنْزُوف آنکه خونش بسیار رفته چندانکه ضعیف شده - تشنه که رگ و زبانش خشک گردد - مست ولی هوش

بِئْر نَزِیف چاه کم آب

مَنْزُوف بی عقل

مِنْزَاف زنی که شیرش سپری گردد

مِنْزَفَة دلو کوچکی که بر سر چوبی دراز بندند و آب کشند

مُنْزَف ومُنْزِف سست وبیهوش - آنکه خونش بسیار رفته باشد

(نَزِقَ) الرَّجُلُ نَزَقًا - ف ض سبکی وشتابی نمود وقت غضب - نَزِق ص مذکر نَزِقَة ص مؤنث

نَزِقَ الإِنَاءُ لبریز شد ظرف

نَزَقَ الفَرَسُ نَزْقًا ونَزَقًا ونُزُوقًا - ف ض ن بجست اسب

نَزَّقَ الإِنَاءَ پر کرد ظرف را تا لب

أَنْزَقَ الفَرَسَ ونَزَّقَ بجست وخیز آورد اسب را

أَنْزَقَ الرَّجُلُ فِي الضَّحِكِ بسیار خندید وافراط کرد

أَنْزَقَ فُلَانٌ سفید وسبکسار شد بعد بردباری

نَازَقَهُ نِزَاقًا ومُنَازَقَةً نزدیک گردید باو ودشنام داد او را

تَنَازَقَا همدیگر را دشنام دادند

نَزَق سبکی در هر کاری - شتاب از نادانی وحماقت

مَكَانٌ نَزَقٌ جای نزدیک

نَاقَة نِزَاقٌ ماده شتر سریع

نَيْزَق - نَيَازِق ج نیزه کوتاه

مُنَيْزِق برحرف - نزق

(نَزَكَهُ) نَزْكًا - ن نیزه کوتاه زد او را

نَزَكَ فُلَانًا زشت گفت - دروغ بست بوی بناحق

نَزَّاك ونُزُك بسیار عیب کننده

نُزَكَات مردم فرومایه

نَيْزَك - نَيَازِك ج نیزه کوتاه

(نَزَلَ) نُزُولًا - ض فرود آمد از بالا بپایین

نَزَلَ بِهِ فرود آورد او را

نَزَلَ بِهِ الأَمْرُ فرود آمد برا و کار ورو آورد

نَزَلَ فُلَانٌ عَنِ الحَقِّ ترک حق گفت وازآن درگذشت

نَزَلَ نِزَالَةً مسافرت کرد

یُقَال مَا زِلْتُ أَنْزِلُ همیشه سفر مسلکم

نُزِلَ الرَّجُلُ - ل زکام زده گردید

نَزَلَ القَوْمَ وبِهِمْ وعَلَيْهِمْ نُزُولًا ومَنْزِلًا ومَنْزَلًا - فرود آمد بر ایشان

نُزِلَ الرَّجُلُ نَزْلَةً زکام رسید باو

نَزِلَ الزَّرْعُ نَزَلًا باکیزه وبالیده گردید کشت

نَزِلَ المَكَانُ درشت وصاف گردید چنانکه باندک باران روان گردید از او

أَنْزَلَ النَّبِيَّ فرو فرستاد او را

أَنْزَلَ الضَّيْفَ فرود آورد مهمان را - درخانه مهمان آورد

أَنْزَلَ اللّٰهُ الكَلَامَ وحی فرستاد خدا

یُقَال أَنْزَلَ حَاجَتَهُ عَلَى كَرِيم درخواست حاجت خود نمود بمرد بزرگوار

إِنْزَال فرو آوردن - آب منی مرد آمدن

نَزَّلَهُ فرود آورد او را

نَزَّلَ الشَّيْءَ ترتیب داد - بترتیب فرو فرستاد

نَزَّلَ الشَّيْءَ مَكَانَ الشَّيْءِ آنچیز را بجای چیز دیگر نهاد

نَزَّلَ اللّٰهُ كَلَامَهُ عَلَى أَنْبِيَائِهِ وحی فرستاد خداوند

نَازَلَهُ فِي الحَرْبِ نِزَالًا ومُنَازَلَةً فرود آمد در مقابل او در جنگ وکشت او را

تَنَازَلَ القَوْمُ بایکدیگر پیکار کردند

تَنَزَّلَ — به درنگ و مهلت فرود آمد
اِسْتَنْزَلَهُ — فرود آورد او را
اِسْتَنْزَلَ عَنْ رَأْيِهِ — فرود آمد از عقیده خود
اُسْتُنْزِلَ فُلَانٌ — فرود آمد از مرتبه خود
نَزْلَة — زکام — یکبار فرود آمدن
اَرْضٌ نَزِلَةٌ — زمین خوش زراعت
نَزِلَ — فراهم آمده و مجتمع
نُزُل — اَنْزَال ج — آنچه نزد مهمان نهند از طعام وغیره — منزل — برکت و فزونی — خوبی و پاکیزگی — بالیدگی کشت — آب منی مرد
نَزَل — باران — پاکیزگی و بالیدگی زراعت و خوبی آن — فزونی و برکت
نُزُل — منزل — فرودگاه — آنچه نزد مهمان آرند از طعام وغیره — برکت و فزونی — دهش و عطا — گروه مردم فرود آینده — بهترین زراعت و بالیدگی آن
نَزِل — جاییکه مردم در آنجا فرود آیند — جای درشت و سخت سیل آور
خَطٌّ نَزِلٌ — خط مجتمع
نَزِلَة — نَزِلَات ج — زمین سخت و صاف که باندک باران سیل روان شود
قَوْلُهُمْ تَرَكْتُهُمْ عَلَى نَزِلَاتِهِمْ (و بفتح الزاء) گذاشتم ایشان را بر استقامت و درستی احوال و بر منازل ایشان
نَزِيل — نُزَلَاء ج — طعام با برکت — مهمان فرود آینده
ثَوْبٌ نَزِيلٌ — جامه کامل
نَزَال (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسانست) فرود آورنده
نِزَالَة — سفر
نُزَالَة — آب منی مرد که فرو ریزد
نَازِلَة — سختی روزگار — بلای سخت
نَزَال — از نامهای عرب است — بسیار فرود آینده
تَنْزِيل — ترتیب — حد چیزی از بالا بپایین

مَنْزِل — مَنَازِل ج — جای فرود آمدن — سرای — آنجوریستارگان بنات النعش
مَنْزِلَة — جای فرود آمدن
مُنْزَل — فرو فرستادن — فرو فرستاده
(نزم) نَزْم — سختی گزیدن
نَزِيم — دسته تره
مِنْزَم — دندان
(نزنز) الرَّجُلَ — جنبانید سر را
نَزْنَزَتِ الْاُمُّ صَبِيَّهَا — رقصانید مادر بچه را
مُنَزْنِز — زیر گردیده جهت کشیدن باده
(نزا) نَزْوًا و نُزُوًّا و نَزَوَانًا — ن — برجست
نَزَا عَلَيْهِ — برجست بر او و زیر پا گرفت او را
نَزَا الذَّكَرُ عَلَى الْاُنْثَى — برجست نر بر ماده
نَزَا بِهِ قَلْبُهُ — شیفته او گردید
نَزَتِ الْخَمْرُ — جوش زد شراب از آمیزش آب
نَزَا الطَّعَامُ — جوشید
نُزِيَ — ل — ایستاد اشک او
يُقَالُ اُصِيبَ بِجُرْحٍ فَنُزِيَ مِنْهُ فَمَاتَ
نَزَوَان (مصدر) عربده کردن — تیز گردیدن — برگشتن
اِنْزَاء — برجهانیدن
تَنْزِيَة و تَنْزِي — برجستن — نرم جهانیدن نر بماده
تَنَزِّي — شتافتن
اِنْتِزَاء — شتافتن بسوی بدی
نَزْوَة — کوتاه
نَزِيّ — عربده گر
نَزِيَّة — کاسه گود — ابر
نِزَاء — برجستن و خیزیدن چهارپا
نِزَاء — برجستن نر بماده
نُزَاء — نوعی بیماری گوسفند
نَازِيَة — تیزی — کاسه پهن گود — سرد
نَزَّاء — فتنه انگیز — عربده گر
(نزه) الْاِبِلُ نَزْهًا — م — دور شدند شتران از آب
نَزُهَ نَزَاهَةً و نَزَاهِيَةً — ن ک — دور گردید جای

نزوان ... عربده کردن و ... برجستن

یا دور گردید از مکروه
نَزُهَ الرَّجُلُ دوری گزید از همه ناپسندیها
نَزَاهَةً دور داشت خود را از بدی و زشتی
- پرهیز کرد
نَزَّهَ اللهُ عَنِ السُّوءِ پاک و دور کرد از نسبت بدی بخدا
تَنَزَّهَ مِن کَذا دور شد از آن
یُقالُ یَتَنَزَّهُ عَنِ المَطامِعِ وعَن مَلائِمِ الأخلاق
اِستَنزَهَ عَن کَذا خواست دور شود از آن
اِستَنزَهَ فُلانٌ خواست دور شدن را
نَزِهٌ ونَزِهٌ ونَزِیهٌ - نُزَهاء وأنزاه ونِزاه ج پرهیزگار دور از مکروه
مَکانٌ نَزِهٌ ونَزِهٌ ونَزِیهٌ ونَزِهَة جای دور از جمعیت ولکن ذاتُ هَواء - جای دور از آب
نَزِهَ الفَلاة دشت دور از آب
رَجُلٌ نَزِهُ الخُلُق مرد پاک سرشت پرهیزگار
نُزهَة دوری - دوری از بیماری
نَزیه مرد دور از بیماری
یُقالُ هُوَ نَزِیهُ الخُلُق او کریم و دور از فرومایگی است
مَکانٌ نَزِیه جای دور از آب و جمعیت
نَزاهَة پرهیزگاری و دوری از بدی
نازِهُ النَّفس پرهیزکار که تنها باشد
مُتَنَزَّه جای دور شدن - تفرجگاه
(نَسَّ) النّاقَةَ نَسًّا ونَسِیسًا - ن راند شتر را وزجر کرد و بانگ زد
نَسَّ القَومُ نَسًّا ونَسَاسًا فرود آمدند بآب
نَسَّ الخُبزُ نَسِیسًا ونُسُوسًا خشک شد نان وگوشت
نَسَّ فُلانٌ او در هر کاری شتابنده و گذرنده آن است
نَسَّت الجُمَّة پراکنده گردید موی سر
نَسَّسَ الماشِیَة راند و برفتار آورد چهارپارا
أنَسَّ الدّابَّة تشنه گردانید چهارپایان را
تَنَسَّسَ مِنهُ الأخبار از اخبار پرسید و کوشش کرد و آگاهی جست
نَسِیس گرسنگی سخت و غایت مشقت وجهد - سرشت و باقیمانده

جان - نام دو رگ است
مِنهُ بَلَغَ مِنهُ نَسِیسُهُ قریب بمرگ گردید
نُسُس اصلهای بد و بیچاره
نَسِیسَة - نَسائِس ج سخن چینی - نمامی در سر بزم وقت سوختن
نَاسَّة نام مکه معظمه
خُبزَةٌ نَاسَّة نان خشک
تَنْسَاس رفتار سخت وسریع
مِنسَّة ومِنساس ومِنساة چوب دستی - عصا
(نَسَأ) الدّابَّةَ نَسْأً - م بانگ زد شتر را واورا - راند چهارپایان را از حوض
نَسَأَ اللَّبَنَ بالماءِ آمیخت شیر را بآب
نَسَأَتِ الماشِیَةُ فربهی گرفت چهارپارا
نَسَأَ الشَّیءَ نَسْأً ومَنسَأَةً تأخیر کرد و پس انداخت آنرا
یُقالُ نَسَأَ اللهُ أجَلَهُ تأخیر انداخت خدا موت اورا
نَسَأَ فُلانًا نگهبانی و حفاظت کرد اورا
نَسَأَ البَیعَ فروخت و مهلت داد در پرداخت پولش (نسیه فروخت)
نَسَأَ عَن فُلانٍ دَینَهُ پس انداخت وام اورا
نَسَأَ الظَّبیُ وَلَدَهُ لیسید ماده آهو چرک دیم بچه نوزاد اورا
نَسْء نوشانیدن کسیرا - افزودن یکروز یا دو روز یا زاید در میان دو نوبت آب - آب خوردن شتر - روئیدن پشم شتر بعد ریختن - بچوب دستی زدن شتر را
أنسَأَ الشَّیءَ إنساءً تأخیر کرد و عقب انداخت
(یُقالُ أنسَأَ اللهُ أجَلَهُ وفي أجَلِهِ)
أنسَأَ البَیعَ وفي البَیع فروخت و مهلت داد در یافت پولش را
أنسَأَ عَنهُ تأخیر انداخت از او و دور کرد
نَسَّأَ الدّابَّةَ تَنسِئَةً راند و بانگ زد چهارپارا
اِنتَسَأَ عَنهُ عقب افتاد از او و دور شد

انْتَسَأَتِ الابلُ في المرعى — دور شد شتران در چراگاه

اِسْتَنْسَأَ غريمَهُ — خواست مهلت در پرداخت وام از غریم

ناسی - نَسَأَة ج

نَسْءٌ — شراب - بیهوش کننده - شیر رقیق پر آب - پیه - فربهی یا آغاز آن - پشم شتر که بعد ریختن برآید

اِمرَأَةٌ نَسْءٌ — زن که حیض او پسه آید

نِسْءٌ — آمیزنده - خوش گفتار - دوست دارنده زنان

يُقالُ هُوَ نِسْءُ نِساءٍ — او هم سخن ومحب زنان است

نَسْءٌ ونِسْءٌ ونُسْءٌ — زنیکه بروی گمان حمل کنند - زنیکه حملش نمایان گردد

نُساء — درنگ وتأخیر

نَسِيءٌ — تأخیر - بوعده فروختن - شیر رقیق پر آب

نَسِيئَةٌ — درنگ وتأخیر

نَسُوءٌ — زنیکه گمان حمل کنند براو

نَساء — درازی عمر

نَساءُ القوم — آخر ایشان

مِنْسَأٌ ومِنْسَأَةٌ (بفتح هر دو وکسر) چوب دستی

(نَسَبَ) الرَّجُلَ نَسَبًا ونِسْبَةً - ن ض یاد کرد نژاد او را وخواست از او که بیان نسب کند

نَسَبَ بِالمرأةِ نَسَبًا ونَسِيبًا ومَنْسَبَةً — در شعر تشبیب کرد او را - وصف جمال او نمود وعشقبازی با او کرد

يَنْسِبُ بَيْنَهُما نَيْسَبَةً — رفت وآمد کرد در سخن چیستی من آمد و

إنْساب — سخت وزیدن باد وبرداشتن خاک وریگ را

ناسَبَهُ مُناسَبَةً — خویشی وقرابت داشت با او - هم شکل ومانند شد او را

تَنَسَّبَ الرَّجُلُ إِلَيْكَ — دعوی قرابت کرد با او

مِنْهُ المَثَلُ القَرِيبُ مَنْ تَقَرَّبَ لا مَنْ تَنَسَّبَ — نزدیک کسیست که نزدیکی او به دوستی باشد نه بقرابت

اِنْتَسَبَ الرَّجُلُ — آشکار کرد نسب خود را

اِنْتَسَبَ إِلَى أَبِيهِ — نسبت داد خود را بپدرش

تَناسَبا — مانند وهم شکل شدند

تَناسَبَ القَوْمُ إِلَى أَحْسابِهِمْ — نسبت داد ایشان را بحسبهای شان

اِسْتِنْساب — نژاد ونسب یاد کردن

اِسْتَنْسَبَ الرَّجُلَ — خواست نژاد او که یاد کند نسبش را

نِسْبَةٌ ونُسْبَةٌ — نژاد یا خویشی پدری - ارتباط بین دو چیز

نَسَب - أَنْساب ج — نژاد یا قرابت اجدادی

نَسِيب - أَنْسِباء ونُسَباء ج — مناسب - صاحب نژاد

يُقالُ نَسِيبٌ ناسِبٌ

نَيْسَب ونَيْسَبان — راه راست روشن یا نشان راه

نَيْسَب — صف مورچه - مورکه در پی یکدیگر آیند - راه موری

هٰذا الشِّعْرُ أَنْسَبُ — این شعر لطیف تر عشقیه

نَسّاب - نَسّابُون ج — مرد نیک دانا بانساب ومؤنث آن نَسّابَة - نَسّابات ج

مُناسِب — نزدیک وهم مانند

مَنْسُوب - مَناسِيب ج — صاحب نسب

شِعْرٌ مَنْسُوبٌ — شعریکه در آن بیان عشق بازی باشد

(ناسُوت) — طبیعت انسانی - نزد حکما این عالم مشهود جهان مادة را گویند

(نَسْتَرَن) ونسترین — گیاهیست

ه (نُسْتُق) — خادم (لغة رومية)

(نَسَجَ) الثَّوْبَ نَسْجًا - ض ن بافت جامه

نَسَجَ الكَلامَ — آراست سخن را

نَسَجَ الغَيْثُ النَّباتَ — رویانید باران گیاه را

نَسَجَتِ الرِّيحُ التُّرابَ — وزید باد وبرداشت

خاک را و در آن کُهها و فرازها

نَجَّتِ النَّاقَةُ فِي سَيْرِهَا — سرعت کرد شتر در برداشتن پاها و در راه رفتن

اِنْتَسَجَ — مطاوع نَسَجَ است (يقال نَسَجْتُهُ فَانْتَسَجَ)

ثَوْبٌ نَسْجُ الْيَمَنِ — جامه بافت یمن

نُسُج — سجاده‌ها (جانمازها)

هُوَ نَسِيجُ وَحْدِهِ — او یکتا و بی‌نظیر است در علم

نَسِيجَة - نَسَائِج ج — بافته

نِسَاجَة — جامه بافی

نَاقَةٌ نَسُوج — ماده شتری که بار بر آن مضطرب نشود

نَسَّاج — جولا - بافنده - دروغگوی سخن ساز - سرکار

مِنْسَج و مَنْسَج

مِنْسَج و مِنْسَاج — کارگاه چوب که بر او جامه بافند

مِنْسَجُ الْفَرَسِ — فرود سر کتف اسب

(نَسَحَ) نَسْحًا - ف — آرزمند گشت و چشم داشت

نَسَحَ التُّرَابَ نَسْحًا - م — برداشت و پراکند خاک را

نُسْح — ریزه و شکسته پوست خرما - غلاف خرما و مانند آن که در ظرف ماند

نُسَاح — ریزه و شکسته خرما - ریزه غلاف خرما و مانند آن

مِنْسَاح — آنچه بدان خاک پراکنند - بیلچه

(نَسَخَ) الشَّيْءَ نَسْخًا - م — زایل کرد آن را و برگردانید
يُقَالُ نَسَخَتِ الرِّيحُ آثَارَ الدِّيَارِ — ناچیز و بیچاره ساخت آن را و چیز دیگر بجایش قائم کرد

نَسَخَ الشَّيْءَ — نوشت مثل آن را

نَسَخَ الْكِتَابَ — نوشت و نقل کرد و تألیف نمود

نَاسَخَهُ مُنَاسَخَةً، تَنَاسَخَا — زایل کردند یکی دیگری را

تَنَاسَخُوا الشَّيْءَ — متداول کردند آن را

تَنَاسَخَتِ الْأَزْمِنَةُ — نوبت بنوبت گردید روزگار

تَنَاسَخَ الْوَرَثَةُ — مردند بعض ایشان قبل از تقسیم میراث

اِنْتَسَخَ الشَّيْءَ — زایل گردانید آن را

اِنْتَسَخَ الْكِتَابَ — نوشت و نسخه گرفت

اِسْتَنْسَخَ الشَّيْءَ — نقل کرد آن را از دیگری

نُسْخَة - نُسَخ ج — کتابیکه از آن نقل کنند

بَلْدَةٌ نُسْخَةٌ و نَسِيخَة — شهر دور

نَاسِخ — زایل و ناچیز کننده

تَنَاسُخ — انتقال روح از بدنی به بدن دیگر و آنانکه چنین عقیده دارند تناسخیه نامیده میشوند

(نَسَرَهُ) عَنْهُ نَسْرًا - ن — برهنه کرد از او

نَسَرَ الْجُرْحُ اللَّحْمَ — شکافت زخم گوشت را

نَسَرَ الرَّجُلُ — افتاد در پوستین

نَسَرَ الْبَازِي نَسْرًا - ن ض — برکند باز گوشت را بمنقار

تَنَسَّرَ الْحَبْلُ — گسسته شد ریسمان

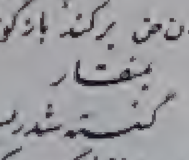
تَنَسَّرَ — پراکنده و منتشر گردید چرک از او - متفرق و پراکنده گردید نعمت

تَنَسَّرَ الثَّوْبُ — پاره پاره فرو ریخت جامه او

اِنْتَسَرَ طَرَفُ الْحَبْلِ — منتشر و پراکنده گردید ریسمان

اِسْتَنْسَرَ الطَّائِرُ — مانند کرکس با قوت شد پرنده
يُقَالُ اِنَّ الضَّعِيفَ بِأَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ اى قوى يا

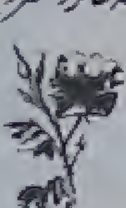
نَسْر - اَنْسُر و نُسُور ج — کرکس بشکل مرغیست قوی گویند هزار سال عمر کند و از ارتفاع دو هزار کیلومتر ببیند و کنیه آن ابو الاصبع و ابو الابرد و ابو مالک و ابو منهال و ابو یحیی



- نُسُور ج — غده میان سم گوسفند یا پنجه بلند بر آمده در شکم سم اسب - نام دو ستاره که یکی را نسر طایر و نسر واقع گویند

نُسَارِيَّة — عقاب

نَسْرِين — گلی است بشکل



نَاسُور - نَوَاسِير ج — رگی است فاسد -

جراحت روان در حوالی چشم و
مقعد و بیخ دندان پیدا گردد
مَنْسِر و مِنْسَر - مَنَاسِر ج منقار مرغ - گله اسب
- مقدمة الجیش

ه (نسط)
دست برآوردن آب زرا از رحم
ماده شتر - پاک کردن رود را
بدست و جامه - گفتن آنکه
بچه را بیرون کشد وقتی که زائیدن
دشوار گردد

نَسْطُورِیَّة گروهی از مسیحیان که تابع نسطور حکیمند

ه (نِسْطَاس) دانا و عالم طب (در لغت رومی)

(نَسَعَتِ) الأَسْنَانُ نَسْعًا و نُسُوعًا - م جدا
شد لثه از دندان یا فروهشته
و سست شد

نَسَعَتْ ثَنَايَاهُ برآمد هر دو دندان پیشین او
نَسَعَ فِي الأَرْضِ رفت در زمین و سیر کرد
نَسَعَ الشَّيْءُ نُسُوعًا دراز شد
نَسَعَتِ الأَسْنَانُ دور شد گوشت بیخ دندان و
سست و فروهشته شدن آن
آنْسَعَ الرَّجُلُ بسیار شد آزار او همسایه را
در باد شمال در آمدن
إِنْتَسَعَتِ الإِبِلُ پراکنده شد در چراگاه
نَاسِع گردن دراز - زن خشنه ناکرده
نَاسِعَة زن خشنه ناکرده - زن دراز
پشت یا دراز شکم

نِسْع - نُسْع و نَسَع و نُسُوع و آنْسَاع ج بند میان
کف و ساعد - نوار و تنگ چهار
که بهن و دراز بافند
نِسْعَة پاره از آن تنگ
رِيحٌ نِسْعِيَّة و مِنْسَع باد شمال
نُسُوع درازی
مِنْسَعَة زمین زود رویانده گیاه

(نَسَغَ) اللَّبَنَ بِالمَاءِ نَسْغًا - م آمیخت شیر را با آب
نَسَغَهُ بِالسَّوْطِ و انْتَسَغَهُ بسا زیانه زد آن را
نَسَغَهُ بِكَذَا نسبت داد او را بچیزه تهمت زد او را و عیب کرد

نَسَغَهُ بِكَلِمَة بسخن متهم کرد او را
نَسَغَ الخَبَّازُ بامنسغه نان را نقش و نگار کرد
نَسَغَتِ الوَاشِمَة واشمه با سوزن دست یا جز آن را نقش کرد
نَسَغَ فِي الأَرْضِ رفت در زمین و سیر کرد
نَسَغَتْ أَسْنَانُهُ و نَسِغَتْ نرم و فروهشته شد
بن دندان او
نَسَغَتِ الشَّجَرَةُ و أَنْسَغَتْ روئیده و سبز شد درخت
پس از بریدن او - شاخ بر شاخ برآورد درخت خرما
إِنْتَسَغَتِ الإِبِلُ پراکنده گردیدند و دور شدند
شتران در چراگاه
إِنْتَسَغَتِ الرَّجُلُ سزاوار تر و بهتر را خواست
إِنْتِسَاغ دست زدن شتر بر ستون بجهت
خود از جهت مگس
رَجُلٌ نَاسِغٌ - نُسَّغ ج مردیکه استاد در نیزه
زدن باشد
نُسْغ آب درخت که از بریدن برآید
نَسِيغ عرق
مِنْسَغَة دسته از پر دم مرغ یا آلتی آهنی که بدان نان را نقش کنند

(نَسَفَ) البِنَاءَ نَسْفًا - ض از بیخ برکند بنا را
نَسَفَ الجِبَالَ کوفت و هموار کرد کوه را
نَسَفَ الشَّيْءَ پراشید آن را
نَسَفَ الحَبَّ بر باد داد او دانه را
نَسَفَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ و انْتَسَفَتْ برداشت باد
خاک را از زمین
نَسَفَ نَسْفًا و نُسُوفًا - ن گزید بگاز گرفت
نَسَفَ الإِنَاءُ پر شد ظرف
إِنْتَسَفَ البِنَاءَ از بیخ برکند بنا را
إِنْتَسَفَ الشَّيْءَ از بن برکند آن را
إِنْتَسَفَ الكَلَامَ ناتمام کرد سخن را و آهسته
گفت از خوف
إِنْتَسَفَتِ الرِّيحُ التُّرَابَ باد خاک را از زمین برداشت
أُنْتُسِفَ لَوْنُهُ برگردانیده شد رنگ او
تَنَاسُف هر دو دست حریف را در کشتی
گرفته بپای خود لغزانید او را

تَنَاسَفَا الكَلَامَ رازونهانی گفتند باهم سخن را
نَسْفَة ونِسْفَة ونُسْفَة ونَسَفَة - نِسَف ونِسَاف
ونُسَف ج سنگ پای یا سنگ سیاه
سوخته

نَسِيف شکن وچین کف وپیشانی - نشان گزیدگی خر ونشان لگد بر اندام چهارپا - سخن پنهان

نَسِيفَة سنگ پای

نُسَافَة آنچه افتد از باد دادن گندم - کفک روی شیر

إِنَاءٌ نَسْفَان ظرف لبریز

بَعِيرٌ نَسُوف - مَنَاسِيف ج (بر غیر قیاس) شتر که علف را از بیخ بر کند

فَرَسٌ نَسُوفُ السُّنْبُك اسبیکه در دویدن جلوی سر را بر زمین نزدیک دارد یا آنکه سنبک نزدیک گرداند

عُقَيْبٌ نَسُوف پشته دراز وسخت گذار

نُسَّاف - نَسَاسِيف ج مرغیست شبیه پرستو بشکل



مِنْسَف ومَنْسِف - مَنَاسِف ج سکو که بآن گندم باد دهند - دهن خر

مِنْسَفَة آلت کندن بنار - غربال

(نَسَقَ) الدُّرَّ نَسْقًا - ن ترتیب داد آنرا

نَسَقَ الكَلَامَ عطف کرد بعض آنرا بر بعضی

نَسَقَ الشَّيْءَ آراست وترتیب داد

نَاسَقَ بَيْنَهُمَا مُنَاسَقَةً پیروی کرد آن دو را

أَنْسَقَ الرَّجُلُ باسجع وقافیه سخن گفت

إِنْتَسَقَتِ الأَشْيَاءُ وتَنَاسَقَتْ وتَنَسَّقَتْ منتظم شد وآراسته گردید

يُقَالُ تَنَاسَقَ كَلَامُهُ آمد بر یک روش وترتیب

مُتَنَاسِق ص

نَسَق سخن بیک روش وسیاق رانده

نَسَق هرآنچه که بر طریقه واحد باشد - سخن ترتیب داده وبر یک روش - دندان راست وبرابر - شبه در رشته کشیده - ستارگان برج جوزا

نَسِيق آنچه که بیک روش وترتیب باشد

(نَسَكَ) الرَّجُلُ نُسْكًا ونِسْكًا ونُسُكًا ونُسُوكًا ونَسَكَةً ومَنْسَكًا پارسا وزاهد گردید ورستید

نَسَكَ لِلّٰهِ عبادت کرد وقربانی نمود برای تقرب بخدا

نَسَكَ الثَّوْبَ شست جامه را وپاک کرد

مَنْسُوك ص

نَسَكَ البَيْتَ بجا آمد وارد خانه شد

نَسَكَ إِلَى طَرِيقَةٍ جَمِيلَةٍ همیشگی نمود براه نیک

نَسُكَ نَسَاكَةً عابد وزاهد وپارسا گردید

تَنَسَّكَ پرستیدن

نَسْك ونِسْك ونُسْك ونُسُك پرستش وعبادت برای حق - هرآنچه که حق خدای است

نَسَك جای الفت گرفته

نُسْك ونُسُك قربانی

نُسُك خون

نُسُك مرغیست

نَسِيك طلا ونقره

نَسِيكَة - نُسُك ونَسَائِك ج قربانی - آنچه ذبح کرده شود - قطعه بزرگ وضخیم از طلا ونقره

نَاسِك - نُسَّاك ج عابد

أَرْضٌ نَاسِكَة زمین سبز تازه باران رسیده

مَنْسِك ومَنْسَك جای قربانی - راه ین وروش عبادت

مَنْسَك جای الفت گرفته

مَنْسُوكَة زمین نیرو داده بسرگین

فَرَسٌ مَنْسُوكَة اسب هموار نرم

ثَوْبٌ مَنْسُوك جامه شسته بآب پاک

(نَسَلَ) الصُّوفُ والرِّيشُ نُسُولاً - ن افتاد پر یا پشم و ریخت
يُقَالُ نَسَلْتُهُ أَنَا ریختم آنرا (لازم و متعدی)
نَسَلَ الوَلَدَ نَسْلاً زائید بچه را
نَسَلَ الرَّجُلُ بسیار شد فرزندان او
نَسَلَ المَاشِي نَسْلاً وَنَسَلاً وَنَسَلَاناً - ن ض به سرعت رفت رونده
أَنْسَلَ الصُّوفَ والرِّيشَ کند پشم یا پر را
أَنْسَلَ الصُّوفُ فروریخت پشم (لازم و متعدی)
أَنْسَلَ الوَالِدُ الوَلَدَ بچه وا رسید پدر
أَنْسَلَ فِي عَدْوِهِ سرعت کرد در دویدن
أَنْسَلَ القَوْمَ پیشی گرفت گروه را
أَنْسَلَ الدَّابَّةَ هنگام پشم ریختن رسید چهارپا را
تَنَاسَلَ القَوْمُ زاده شدند از یکدیگر و رحم بهم پیوستند
نَسْلٌ - أَنْسَالٌ ج رحم - فرزند - آفرینش
نَسَلٌ شیری که از پستان بیرون آید بدون دوشیدن - شیری که بر سر پستان باقی ماند - شیری که از انجیر سبز برآید
نُسَالٌ - نُسَالَةٌ واحد آنچه از پشم و پر مو افتد - خوشه گیاه خشک پراکنده افتاده
نَسِيلٌ - نَسِيلَةٌ واحد آنچه از پشم و پر مو افتد - انگبین گداخته
نَسِيلَةٌ پیه - فتیله - انگبین
نَسُولَةٌ ماده شتری که بجهت زادن نگهدارند
نَاسِلٌ - نُسَّلٌ ج سرعت کننده - دونده
نَسُولٌ وَنَسَّالٌ تیز دونده
فَخِذٌ نَاسِلَةٌ ران کم گوشت
(نَسَمَ) البَعِيرُ بِخُفِّهِ نَسْماً - ض کوبید پای خود زمین را و اثر گذاشت شتر
نَسَمَتِ الرِّيحُ نَسْماً وَنَسِيماً وَنَسَمَاناً نرم وزید باد
نَسَمَتِ الأَرْضُ نَسَامَةً جوشید آب از چشمه
نَسِمَ الشَّيْءُ متغیر گردید
نَسِمَ المَكَانُ نَسَامَةً - ک آنمکان آب ناک شد
نَسَّمَ فِي الأَمْرِ آغاز کرد در کار
نَسَّمَ النَّسَمَةَ زنده کرد و آزاد کرد جاندار را
نَاسَمَهُ مُنَاسَمَةً وَنِسَاماً نزدیک شدند یکدیگر را و گفتگو و راز با هم نمودند
تَنَسَّمَ الرَّجُلُ نفس زد و نفس بخود کشید - بوئیدن نسیم را
تَنَسَّمَتِ الرِّيحُ نرم وزید باد
تَنَسَّمَ الجَمْرُ مشتعل شد آتش
تَنَسَّمَ المَكَانُ بِالطِّيبِ خوشبوی گردید آنجا
تَنَسَّمَ فُلَانٌ العِلْمَ أَوِ الخَبَرَ درخواست علم یا خبر را
تَنَسَّمَ الرِّيحَ بوئید و یافت باد نرم را
تَنَسَّمَ الوَلَدُ تن و هیکل گرد بچه
نَاسِمٌ بیمار نزدیک بموت - مردم
نَسَمٌ - أَنْسَامٌ ج نفس - روح - باد نرم - اولین بادی که در زیدن گیرد - نفس زدن پی در پی - کوه شیر - بوی چرپی - راه ناپیدا - نوعی مرغ سبز رنگ تیزرو
نَسَمَةٌ - نَسَمَاتٌ ج نفس - روح - مردم - مملوک مرد یا زن - نفس کشیدن پی در پی - جاندار
نَسِيمٌ باد نرم - جان - عرق
نَيْسَمٌ باد نرم - راه ناپیدا و محو شده
مَنْسِمٌ پای شتر - پای شترمرغ - نشان راه - راه روشن - مذهب
يُقَالُ إِلَى أَيْنَ مَنْسِمُكَ کجا متوجهی
مُنَسِّمٌ زنده کننده مردم
(نَسَنَ) الطَّائِرُ بسرعت پرید مرغ
نَسَنَ الرِّيحُ وزید باد سرد
نَسَنَ البَعِيرَ زجر کرد شتر را
نَسَنَ الرَّجُلُ سست شد مرد
نَسْنَاسٌ وَنِسْنَاسٌ مردم یا نوعی از انسان که یکپای و دست داشته باشد با جنبنده ایست و شبیه انسان - نوعی میمون یا دد

یأجوج و مأجوج اند یا گروهی از نسل
سام پسر آدم اند که بزبان عرب
تکلم میکردند. نسناس. رقنا
ناقةٌ ذاتُ نِسناس مادۂ شتر با قیاس مانده سیر

(نَسَا) الرجلُ نَسْوةً - ن گذاشت کار را
أنسَاهُ الشیَٔ امر کرد او را بترک آن
نَسَا. أنسَاء ج رگیست از ران تا کعب پای
و عرق النسا هم گویند
نُسْوَة جرعه از شیر
نِسْوَة و نُسْوَة و نِسَا و نِسْوَان و نُسْوَان و نِسْنِين.
نُسَیَّة و نُسَیَّات مصغر. نَسَوِیّ منسوب
زنان و (هو جموع للمرأة من غیر لفظها)
مَنْسُوّ آنکه درد رسیده بعرق النسا او

(نَسِيَ) نَسًا - ف دردناک گردید رگ عرق
النسا او نَسٍ و أنسَى ص مذکر
- نَسِیَة و نَسْیَاء ص مؤنث
نَسِيَ الشئَ نَسْیًا و نِسْیَانًا و نِسَایَةً و نَسْوَةً - ف
فراموش کرد آنرا
أنسَى الرجلَ و نَسَّى فراموش گردانید آنرا
فراموش کرد آنرا
نَسِیّ مرد دردناک عرق النسا
نِسْيٌ و نَسْيٌ فراموش شده. آنچه ماند بقرار گوسپنی
یا انداخته در منزلی که کوچ
کرده باشند از وی
كُنْتُ نَسْیًا مَنْسِیًّا (آیه)
نَسِیّ و ناسی بسیار فراموش کننده
ماکانَ ربُّكَ نَسِیًّا (آیه) خدای تو فراموشی ندارد
أنسَى. نَسْیَاء مؤنث دردناک عرق النسا.
رگیست در ساق چپ
نَسْیَان آنکه فراموشی بر او غالب باشد
نِسْیَان فراموشی
مَنْسِیّ فراموش شده. آنکه برگ
عرق النسا او درد رسیده
مِنْسَاة عصا

(نَسَّ) الدابةَ نَسًّا - ض نرم راندچهارپا را

نَسَّ الملكُ و نحوهُ کوبید او را
نَسَّ الشئَ آسخت آنرا
نَسَّ القِدرُ فرو خوردن گرفت کودال آبرا
نَسَّ أنَا نَسًّا و نَسیسًا آواز کرد آب
نَسَّ اللحمُ شنیده شد صدای جوشش
گوشت در دیگ
نَسَّ النبیذُ جوشید انگور
نَسَّ الرُّطَبُ خشک شد خرما
انتشَّت الشجرةُ بلند گردید درخت
نَشّ نصف از هر چیز
أرضٌ نَشّاشةٌ و نَشِیشَةٌ زمین شوره زار که نروید
نَشِیش صدای جوشش آب و دیگ
و غیره
سبخةٌ نَشّاشةٌ شوره زاریکه خاکش خشک
گردد و گیاه نروید
دُهنٌ مَنشوش روغن بوی خوش پرورده
مِنَشّ مگس پران بشکل

(نَشَأَ) نَشْأً و نَشْأةً و
نُشُوءً و نَشَاءً و
نَشَاءَةً و نَشَاءَةً -
ف آفرید. حادث
کرد


نَشَأَ الطفلُ جوان گشت و نمو کرد
یُقال نَشَأْتُ فی بنی فلانٍ در آن قبیله پرورده شدم
نَشَأَتِ السحابةُ بلند برآمد ابر
أنشَأَهُ إنشاءً پرورش داد او را
أنشَأَ اللهُ السحابةَ بلند مرتفع گردانید خداوند ابر را
أنشَأَ الشئَ آغاز کرد آنرا
أنشَأَ اللهُ الشئَ آفرید خدا آنرا و پرورید
أنشَأَ الحدیثَ وضع نمود حدیث را
أنشَأَ زیدٌ شعر و خطبه گفت
أنشَأَ فلانٌ دارًا شروع و افتتاح کرد بنای خانه را
أنشَأَ من المکانِ بیرون رفت از جای
من أینَ أنشأتَ از کجا بدر آمدی
نَشَّأَهُ تَنشِئَةً پرورد او را و زنده کرد

نَشَأَتِ السَّحَابَةُ خدا بر آورد ابر را
تَنَشَّأَ اِلَى حَاجَتِهِ کوچ کرد و رفت در پی حاجت خود
اِسْتَنْشَأَ الْأَخْبَارَ پی روی و تتبع اخبار کرد
اِسْتَنْشَأَ الْعَلَمَ فِي الْمَفَازَةِ بلند کرد علم را در بیابان
اِسْتَنْشَأَ فُلَانًا قَصِيدَةً خواست ابتدا کند انشاء قصیده
يُقَالُ الذِّئْبُ يَسْتَنْشِئُ الرِّيحَ گرگ نسیم باد را
نَشْءٌ - نَشَأٌ ج شتران ریزه - ابر بلند و اول آنچه نمایان گردد از آن
نَشَاةٌ آنچه راست بر آمده باشد از گیاه و سبزه و ضخیم نگردیده
نَشَاةٌ وَنَشَاءَةٌ آفرینش
نَشِيءٌ پاره ابر که نخستین نمایان گردد
نَشِيئَةٌ برخاستن بعد خفتن - حوض نو کنده - شاخ نازک درخت خرمای بلند - گیاه نصی یا صلیان یا آنچه راست بر آمده باشد از هر گیاه و هنوز ضخیم نگردیده - سنگ که در ته حوض اندازند - خاک گرداگرد سنگ
نَاشِئٌ - نَشَأٌ وَنَاشِئَةٌ ج نزدیک بلوغ کودک - دختر یکه از حد صغر گذشته
- نَاشِئَة ج ابر یکه ابتدا پیدا شود - آنچه به شب پیدا و حادث شود
نَاشِئَةٌ اول روز - اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دارد در آن قیام نماید یا تمام شب یا برخاستن بعد از خفتن
مُنْشَأٌ جای آفرینش
مُنْشَأٌ وَمُسْتَنْشَأٌ علم - سنگ توده راه بلند و تیز
مُسْتَنْشِئَةٌ زن فال گوی
(نَشِبَ) الشَّيْءُ نَشَبًا وَنُشُوبًا وَنُشْبَةً - ف درآویخت آن
نَشِبَ الْعَظْمُ فِي حَلْقِهِ بسته شد راه گلو به استخوان
يُقَالُ نَشِبَ مَنْشَبَ سُوءٍ در بدی افتاد که روی رهائی ندارد
نَشِبَ الْحَرْبُ بَيْنَهُمْ برانگیخته شد جنگ میان ایشان که رهائی ندارد
نَشِبَهُ الْأَمْرُ لازم گردید او را کار
مَا نَشِبْتُ أَفْعَلُ كَذَا همیشه چنان میکنم
أَنْشَبَهُ بسته شود او را - آویخته گردانید - ناروان ساخت - سخت وزید - گرفت او را
أَنْشَبَ الرِّيحُ سخت وزید باد و برداشت خاک را
أَنْشَبَ الصَّائِدُ در دام آویخت شکار را
نَشَّبَ تَنْشِيبًا بسته کرد - گونه بر گردانید - درآمد در چیزی - در کار بند شد
نَاشَبَهُ الْحَرْبَ مُنَاشَبَةً لازم شد او را جنگ
تَنَشَّبَ فِيهِ تعلق گرفت در او
يُقَالُ تَنَشَّبَ فِي قَلْبِهِ حُبُّهُ
تَنَاشَبُوا بهمدیگر در آویختند
اِنْتَشَبَ الْحَطَبَ فراهم آوردند هیزم را
اِنْتِشَاب در آویختن - هیزم چیدن که فراهم آوردن - جمع کردن کندم را
نُشْبَةٌ آویزش - مردیکه بکاری آویزد و رها نشود - اسم گرگ یا علم جنس است
نَشَبٌ وَنُشْبَةٌ - مَنْشُوبٌ ج مال اصیل ناطق یا صامت - آب و زمین - درختی است که کمان سازند
نُشَّاب - نُشَّابَةٌ واحد - نَشَاشِيب ج تیر شکل



نَاشِب مرد با تیر - تیرانداز
نَاشِبَةُ الْمَالِ چرخ آبکشی
قَوْمٌ نُشَّابَةٌ گروه تیرانداز
مَنْشَب جای

مَنْشَبٌ مال اصیل ناطق وناصامت
نُشْبٌ - مَناشِبُ ج غوره خرمای بد
نُزْدُ مُنَشَّبٌ چادرنگارین که نگار تیر را
(نَشَجَ) الباکي نَشْجًا ونَشِيجًا - ض گلوگرفته شد از گریه - گریست بدون صدا و خفه گریست
نَشَجَتِ القِدْرُ جوشش زد دیگ
نَشَجَ الضِّفْدَعُ غوک صدا برگردانید در سینه و بدهان
نَشَجَ المُطْرِبُ فاصله داد میان آواز وکشید او را
نَشْجٌ - انْشاجٌ ج مجری وراه آب
نَشِيجٌ صدا ، آواز ، صوت
(نَشَحَ) الرَّجُلُ نَشْحًا ونُشُوحًا - م آشامید کم از سیری یا آشامید تا پر شد شکم (از اضداد)
نَشْحٌ - نُشُوحٌ (مصدران) آب دادن اسب بقدر تسکین
نُشُحٌ - نَشُوحٌ واحد مستان
نَشُوحٌ آب اندک
سِقاءٌ نَشّاحٌ مشک پر وتراوش کننده
(نَشَدَ) الضّالَّةَ نَشْدًا ونِشْدانًا ونِشْدَةً - ن جست گمشده را وتعریف آن نمود
نَشَدَ فُلانًا شناخت آنرا
نَشَدَ بالله سوگند داد بخدا
نَشَدْتُكَ اللهَ بخدا ترا میپرسم
نَشَدَكَ اللهَ سوگند بخدا خورانید ترا
نَشَدَ الرَّجُلَ . گفت او را أَنْشُدُكَ اللهَ
أَنْشَدَ الضّالَّةَ تعریف کرد گمشده را - تعریف کردن خواست (از اضداد)
أَنْشَدَ الشِّعْرَ شعر خواند
أَنْشَدَ بالقَوْمِ هجو کرد ایشانرا
أَنْشَدَ زَيْدًا ولِزَيْدٍ اجابت کرد او را
ناشَدَهُ مُناشَدَةً ونِشادًا سوگند خورانید او را
ناشَدَهُ الأَمْرَ وفي الأَمْرِ خواست وطلب کرد از او

تَنَشَّدَ الأَخْبارَ خواست اخبار را جهت النقش
تَناشَدُوا الأَشْعارَ بعضی برای بعضی شعر خواندند
اِسْتَنْشَدَهُ الشِّعْرَ روایت شعر خواست
ناشِدٌ جوینده یشناساننده
ناشِدُونَ آنانکه شتران گمشده میجویند و کالای گمشده بحجت جستجو
نِشْدَةٌ بانگ وآواز
نَشِيدٌ بلندی آواز
نَشِيدٌ ونَشِيدَةٌ - نَشائِدُ ج } شعرکه در میان خوانند
أُنْشُودَةٌ - أَناشِيدُ ج } بعضی مر بعضی را
نَشِيدُ الأَناشِيدِ سفری از اسفار کتاب مقدس عهد قدیم
نَشّادٌ آنکه میجوید وتعریف میکند گمشده را
(نُشادِرُ) ونُوشادِرُ ماده ایست معروف
(نَشَرَ) الثَّوْبَ نَشْرًا - ن ض پهن کرد جامه
نَشَرَ الخَبَرَ فاش کرد خبر را
نَشَرَ الشَّيْءَ پراکنده کرد آنرا
نَشَرَ الخَشَبَ برید چوب را
نَشَرَ عَنِ المَجْنُونِ تعویذ بست دیوانه را
نَشَرَتِ الرِّيحُ وزید باد در روز ابرناک
نَشَرَ الشَّجَرُ نُشُورًا پراکنده شد برگ درخت
نَشَرَتِ الأَرْضُ گیاه رویانید زمین از باران بهار
نَشَرَهُ رُقْيَةً دمید بروی
نَشَرَ اللهُ المَوْتَى نُشُورًا زنده کرد خدا مردگان را
نَشَرَ المَوْتَى ونُشِرَ زنده شدند
ناشِرُونَ ص
نَشَرَتِ المَواشِي نَشْرًا گریشدند چهارپایان - پراکنده گردیدند گوسفندان بشب جهت چرا
أَنْشَرَ اللهُ المَيِّتَ زنده کرد خدا مرده را
أَنْشَرَ الأَرْضَ زنده کرد زمین را با آب
نَشَّرَ الثَّوْبَ ونَحْوَهُ کشید جامه و گسترد
نَشَّرَ عَنِ المَرِيضِ تعویذ نوشت برای بیمار
تَنَشَّرَ الشَّيْءُ }
اِنْتَشَرَ الشَّيْءُ } گسترده گردید وانتشار

اِنْتَشَرَ النَّهارُ — درازگشت روز

اِنْتَشَرَ الخَبَرُ — فاش شد خبر

اِنْتَشَرَ الاِبِلُ — پراکنده گردیدند شتران

اِنْتَشَرَ الرَّجُلُ — دراز شد نره او

اِنْتِشار — برگ برآوردن درخت خرما — سیر کردن در زمین — باد گرفتن پی چهارپا از ماندگی

تَناشَرُوا الثِّيابَ — کمک کردند برای گستردن جامه ها

اِسْتَنْشَرَ الخَبَرَ — خواست فاش شدن اخبار را

نَشْر — بوی خوش یا باد یا بوی دهن زن و یا بوی بغل — گری و خارش — گیاه خشک دوباره سبز شده

نَشْر و نَشَر — گروه پراکنده که مجتمع نشوند

(يُقالُ جاؤُا نَشْرًا و نَشَرًا)

نَشَر — پراکنده — پراکندگان (واحد و جمع یکسان است)

(يُقالُ اللّهُمَّ اضْمُمْ نَشَرِي)

يَوْمُ النَّشْرِ و يَوْمُ النُّشُورِ — روز قیامت

نُشْرَة — افسون و تعویذ که بر دیوانه و بیمار دمند

نَشِير — شلوار — کشت که بدست چینند و فراهم آرند

نَشُور — نُشُرٌ و نَشَرٌ ج — بادزم

ناشِر — پریشان — آنکه بعد مردن زنده گردد

ناشِرَة — نَواشِر ج — عروق و عصب باطن دست و بازو — زمینی که گیاه خشک شده رویاند

نُشارَة — زمه ریزهای چوب که باره بریده شود

اِبِلٌ نَشْرَى — شتران گری رسیده

نِشْوار (معرب) نشخوار — آخور چهارپایان

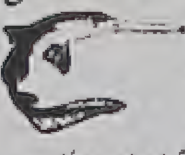
تَناشِير (بدون واحد) — سرمشقهای اطفال

مِنْشار — مَناشِير ج — اره بشکل



— چوب پنجه که گندم باد دهند — نوعی از ماهی دریائی بشکل اره بشکل

مِنْشُور — زن گرامی



(نَشَزَ) نَشْزًا — ن ص — بلند نشست

نَشَزَ الرَّجُلُ — نشسته بود پس برخاست و ایستاد

نَشَزَ القَوْمُ فی مَجْلِسِهِمْ — جمع شدند برای هم نشیان خود

نَشَزَتْ نَفْسُهُ — شورید دل او

نَشَزَتِ المَرْأَةُ بِزَوْجِها نُشُوزًا — ناسازگاری کردن با شوهر و خشم آورد

ناشِزٌ و ناشِزَةٌ ص — نَواشِز ج

نَشَزَ بَعْلُها عَلَيْها — زد او را شوهر او و ستم نمود

(وَاِنِ امْرَأَةٌ خافَتْ مِنْ بَعْلِها نُشُوزًا اَوْ اِعْراضًا)

نَشَزَ بِقَرْنِهِ — بشاخ خود برداشت از زمین

نَشَزَ بِالقَوْمِ فِي الخُصُومَةِ — با ایشان در مقام دشمنی قیام کرد

اَنْشَزَ الشَّيْءَ — برداشت آنرا از جایش

اَنْشَزَ اللّهُ عِظامَ المَيِّتِ — برداشت استخوانهای مرده را بجایش گذارد و ترکیب داد بعض آنرا ببعضی

تَنَشَّزَ — سخت گردیدن — آماده شدن

نَشْز — نُشُوز ج } جای بلند
نَشَز — نِشاز و اَنْشاز ج

نَشِز — از مردان کمسال توانا

نَشاز — جای بلند

عِرْقُ النّاشِزِ — رگ بلند برآمده و جهنده از بیماری

قَلْبٌ ناشِزٌ — دل از جای رفته بعلت ترس

نَشِيزَة و نَشْزَة — از چهارپایان آنکه زین و سوار را برپشت خود نگهدارد

(نَشْنَشَة) — صدای جوشش دیگ — بشتاب پوست باز کردن — دور کردن — سخت جنبانیدن — راندن — کاشیدن — بند شلوار گشادن — برکشیدن جامه از تن — روان شدن آنچه در ظرف باشد — بمنقار خود

کندن مرغ پر را
رَجُلٌ نَشْنَشِيُّ الذِّراعِ — مرد سبک دست در کار
نِشْنِشَة — پاره از هر چیزی - خوی و سرشت - سنگ
رَجُلٌ نَشْناشٌ — مرد سبک در کار
اَرْضٌ نَشْناشَة — زمین شوره لی گیاه
(نَشَصَ) السَّحابُ نُشُوصًا - ن — بلند گردید ابر
نَشَصَ النَّفْسُ — بخشم آمد - شوریده دل
نَشَصَ الصُّوفُ اَوِ الشَّعَرُ — کشیده شد پشم یا موی پوست از پیرامن
نَشَصَتِ السِّنُّ — بلند شد دندان
نَشَصَ الشَّيْءَ — بیرون آورد آن را
نَشَصَ فُلانًا — نیزه زد
نَشَصَ عَنْ بَلَدِهِ — برکنده گردید از شهر خود
نَشَصَتِ المَرْأَةُ عَنْ زَوْجِها — ناسازگاری کرد زن با شوهر و در غضب آورد مرد را
ناشِص ص
اَنْشَصَهُ عَنْ بَلَدِهِ — برکنده شد او از شهرش
نَشَّصَهُ — بلند کرد او را
تَنَشَّصَ لِكَذا — آماده و مهیا شد بر آن
اِنْتَشَصَ الشَّجَرَةَ — از بیخ برکند درخت را
اِسْتَنْشَصَتِ الرِّيحُ السَّحابَ — برآورد باد ابر را
نِشاص و نَشاص نُشُص و نَشائِص ج — ابر بلند برآمده و بر هم نشسته - شکر
نَشاص — دختر جوان - همواره در کار
نَشِيص و نَشُوص — نیزه ایستاده - شتر زرک گوهان
نَشِيص — آرد یکه خمیر روی آن نیامده
مِنْشاص — زنیکه شوهر را از فراش منع کند
(نَشِطَ) نَشاطًا - ث — شادمانی نمود از کار
نَشِطَ في عَمَلِهِ اَوْ اِلى عَمَلِهِ — خورسند و شادمان شد از کار
ناشِط و نَشِيط ص
نَشِطَتِ الدّابَّة — فربه شد چهارپا
نَشَطَ مِنَ المَكانِ نَشْطًا - ض — بیرون آمد از جایی
نَشَطَ الدَّلْوَ مِنَ البِئْرِ — کشید دلو را از چاه بدون چرخ

نَشَطَ الحَيَّةُ - ن ض — گزید مار
نَشَطَ رَبَّها — بر واندود کرد او را
اَنْشَطَهُ — با نشاط کرد او را
اَنْشَطَ الرَّجُلُ — صاحب ایل و چهارپایان بانشاط گردید
اَنْشَطَتِ الحَيَّةُ — گزید مار
اَنْشَطَ الحَبْلَ — گره بست ریسمان را
اَنْشَطَ العُقْدَةَ اَوِ العِقالَ — گشود گره و بند را
اَنْشَطَ البَعِيرَ مِنْ عِقالِهِ — گشود ریسمان را از شتر و رها کرد
اَنْشَطَ الكَلَأُ الدّابَّةَ — فربه گردانید علف چهارپا را
تَنَشَّطَ — شادمانی نمودن
تَنَشَّطَتِ النّاقَةُ في سَيْرِها — نشاط رفت شتر که سخت سیر گردید شتر
تَنَشَّطَ المَفازَةَ — در گذشت از وادی
اِنْتَشَطَ الحَبْلَ — کشید گره را تا گشاده شود
اِنْتَشَطَ الحَبْلُ — گشاده شد گره ریسمان
اِنْتِشاط — شیء گره تا گشاده شود - باز کردن پوست از بدن - کشیدن شتر علف را
اِسْتَنْشَطَ الجِلْدُ — فراهم شد جلد و جمع شد
نَشْط — گزیدن مار سان و شتاب کردن
نُشُط — دراز کشنده گان ریسمان از گره و دو باره تافته شود
ناشِط — شادمان - خورسند - گاو وحشی که از جایی بجای دیگر رود
طَرِيقٌ ناشِطٌ — راهای فرعی که از چپ و راست شاهراه جدا شود
ناشِطَة مؤنث - ناشِطات و نَواشِط ج
ناشِطات — ستارگان که از برجی ببرج دیگر روند یا فرشتگان که قبض روح کنند یا نفوس مؤمنه که وقت مردن شادمان برآید
نَشِيط - نِشاط و نَشاطَى ج — شتان - صف چهارپای شادمان باشند
نَشِيطَة — غنائم لشکریان قبل از رسیدن بدشمن در راه

نَشُوط — ماهی نمکین که در آب بی نمک دارند — چاه دور ته

جمع أَنْشَاطٌ وَأَنْشَاط — چاه نزدیک ته

أُنْشُوطَة — أَنَاشِيط ج گره آسان گشای مانند گره شلوار

مِنْشَط — بسیار شادمان

مَنْشَط — شادمان برای کار خلاف مکره

رَجُلٌ مُنَشِّط — مرد که چهار پایان همراه دارد و هرگاه از سواری خسته شود فرود آمد

(نَشَطَ) النَّبَات نُشُوطًا — ن رویید گیاه و ابتدا روییدن

نَشِط — شتاب رفتن

(نَشَعَ) الرَّجُلُ نَشْعًا — م گرداند گریه را در سینه بدرستی کشید آن را

نَشَعَ الشَّيْءَ

نَشَعَ الطِّيبَ — بویید و استشمام کرد بوی را

نَشَعَ فُلَانًا الدَّوَاءَ — ریخت دارو در دهان او

نَشَعَ الكَلَامَ — آموخت سخن را بکسی

نَشَعَ نُشُوعًا — نزدیک بموت رسید پس آن شد از بیماری

نُشِعَ بِكَذَا نَشْعًا — ل آزمند و حریص کرده شد بآن

أَنْشَعَهُ الدَّوَاءَ — ریخت دارو بکام او در بینی او چکانید

أَنْشَعَهُ الكَلَامَ — آموخت او را سخن

أَنْشَعَ فُلَانًا بِشَرِّهِ — بکسی شرّ کفر یا او رسید

إِنْتَشَعَ الشَّيْءَ — بر کشید و افکند آن را

إِنْتَشَعَ الدَّوَاءَ — دارو به بینی خویش کرد

تَنَاعَة — آنچه بدست برکشی و بیندازی آن را

نَشُوع وَنُشُوع — داروی در دهان ریختنی و به بینی چکاندنی — هرچه بگرداند نفس را

نَاشِع — بلند و بر آمده

نَشِع — آنکه بدطمع شده باشد

مِنْشَع وَمِنْشَعَة — قطره چکان دارو

مَنْشُوع — حریص و آزمند

(نَشَغَ) المَاءُ نَشْغًا — م روان کرد آب

نَشَغَهُ بِالرُّمْح — به نیزه زد او را

نَشَغَ الكَلَامَ — تلقین کرد و آموخت سخن را باو

نَشَغَ الصَّبِيَّ — بخورانید چیزی بچه را

نَشَغَ المَاءَ — آب خورد بدست خود

نَشَغَ الرَّجُلُ — گردانید گریه را در سینه و نعره زد چنانچه بیهوش شود

نُشِغَ الصَّبِيُّ — ل خورانیده شد کودک چیزی

نُشِغَ بِالشَّيْءِ — حریص و آزمند شد بآن چیز

مَنْشُوغ به ص

أَنْشَغَ عَنْهُ — دور و یکسوی شد از او

أَنْشَغَهُ الكَلَامَ — تلقین کرد سخن را

تَنَشَّغَ — نعره زد — گریه در سینه گرداند چنانکه بیهوشی نزدیک گشت

إِنْتِشَاغ — پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه — دست برخوردن از مگس

نَاشِغ — نُشَّغ ج و نَاشِغَة مؤنث — نَوَاشِغ ج

نَوَاشِغ — گذرگاههای آب در رودبار

نَشْغَة — نَشَغَات ج آه سرد خسته گلوی بیمار

نَشُوغ — داروی بدهان ریخته و به بینی چکانیده

مِنْشَغ وَمِنْشَغَة — دارودان

(نَشِفَ) الثَّوْبُ العَرَقَ نَشْفًا — ف بخود کشید جامه عرق را

نَشِفَ الحَوْضُ المَاءَ — فرو برد حوض آب را

نَشِفَ القِرْطَاسُ السَّوَادَ — بخود گرفت کاغذ سیاهی را

نَشِفَ المَاءُ فِي الأَرْضِ — فرو رفت آب در زمین

نَشِفَتِ البِئْرُ — قطع شد آب چاه و فرو رفت آب آن

نَشَفَ المَاءَ نَشْفًا — ض گرفت آب را از جایش بجهت پارهٔ پس باقی نماند و پاک شد

أَنْشَفَ النَّاقَةُ إِنْشَافًا — سر گره زایید ماده شتر بعد از گره ماده

إِنْتِشَاف — سر شیر خورانیدن

(يقال أنثفني) بخوران مرا سر شير
نَثَفَ نَثْفاً — بكشه آنرا گرفت و جمع كرد
نَثَّفَتِ الناقةُ — ماده شتر گاه بر شير گاه بی شير شد
نَثَّفَ الثوبُ العرقَ — بخود كشيد جامه عرق را
نَثَّفَ الرجلُ — پاک كرد آنرا از بدنش پاره كهنه
نَثُفَ — كاغذ بخود گرفت سياهیرا و حوض آب را
اِنْتَثَفَ — سر شير خورد
اِنْثاف — گونه بر گرديد
نِثْفة ونُثْفة — چيز اندک يا قماده در ظرف - آنچه از ديگ بكفگير برآرند و گرم گرم بخورند
نَثْفة ونِثْفة ونُثْفة ونَثَفة نَثْف ونِثَف ونُثُف ونِثاف ونُثُفات ج
سنگ سياه سوخته - سنگ پای
نُثْفة ونُثافة — كف شير وقت دوشيدن پاره كهنه كه بدان آب باران گرفته در ظرف فشارند
نَثْف — جامه بخود كشی
أرض نَثِفة — زمين آب بخود كشنده
نَثُوف — ماده شتر كه قبل از گره آوردن شير دهد و بعد از آن بی شير گردد
نَثّاف — آنكه گرد ماه ان بر سر ديگ گرد كند و تنها خورد
ناقة مِنْثاف — ماده شتر گاه بی شير و گاه شير دار
مِنْثَفة - مَناثِف ج — دستمالی كه بدان پاک كنند دست مالند
(نَثِقَ) الريح نَثَقاً - ف بوييد اورا
نَثِقَ في الحبالة — افتاد در دام
نَثِقَ الظبيُ — در دام آويخته شد آهو
أنثقه المسك — بو يابند آنرا
أنثق الظبي في الحبالة — آهو را بدام آويخت
أنثقه النشوق — داروی بينی باو بويانيد
تنثّق وانتثق واستنثق الماء في أنفه — كشيد آب را در بينی
تنثّق الريحَ واستنثقه — بوی كرد اورا
نُثُقة — گردن بند چهار پا كه حلقه ريسمان باشد
نَثِق — آنچه كه چون بكاری در آيد او را زن باشد
نَثُوق — داروی كه در بينی ريزند يا بو سد آنرا
نَثائق — شكار كه حلقه ريسمان در گلوی او افتد
مَنْثَق - مَناثِق ج — بينی
مُنْثَقة — آنچه در آن بوسيدنی ريزند
(نَثَلَ) الرجل نثولاً - ن كم گوشت گرديد
نَثِلَتِ الفخذ — لاغر گرديد ران
فخذ ناشلة ص
نَثَلَ الشيء — كند آنرا و بركشيد بسرعت
نَثَلَ المرأة — جماع كرد زن را
نَثَلَ اللحم نَثْلاً - ن ض — بدست برآورد آنرا از ديگ بدون كفگير
نَثَلَ الخاتم — برآورد انگشتر را
نَثَلَتِ الحيةُ الرجلَ — گزيد مار مرد را
انتثل وانتثل اللحم عن القدر — بدست برآورد از ديگ بی كفگير
تنثيل — ناشناختن اسير را
نَثْل — گوشت پخته بدون ادويه جات
نَثِيل — گوشت پاره كه از ديگ بدون كفگير بدست برآرند - گوشت بی قابل پخته - شير هنگام دوشيدن - نمک سياه و نازک - آب نخستين كه از چاه برآرند
فخذ ناشلة — ران كم گوشت
نَثّال — آنكه گرد ماه ان بر يک جزو برده زر كند و تنها خورد
مِنْثَل ومِنْثال — آله گوشت كشيدن از ديگ
مَنْثَلة — جای خاتم از انگشت خنصر

نَشَل گوشت پارهٔ از دیگ بدست برکشیده

(نَشَمَ) الثَّورُ نَشْمًا - ف گاو خال سیاه و سفید دار گردید نَشِم ص

نَشِمَ اللَّحمُ تغیر یافت و بوی گرفت گوشت

نَشِمَ الأرضُ آبهای مدکت اندکی برآورد

نَشَّمَ فی فُلانٍ دشنام داد و بد گفت و عیب کرد او را

نَشَّمَ فی الشَّرِّ دست اندر بدی زد

نَشَّمَ اللهُ ذِکرَ فلانٍ بلند گردانید خدا نام او را

نَشَّمَ فی الأمرِ و تَنَشَّمَ آغاز کرد کار را

تَنَشَّمَ منهُ عِلْمًا استفاده کرد از او دانش را

نَشَم درختیست که از آن کمان سازند

نَشَم گاو که در آن خالهای سیاه و سفید باشد

یَدِی نَشِمَةٌ مِن الدُّهنِ دست من که بوی چربی گرفته

مَنْشِم و مَنْشَم گیاه خوشبوئیست که بد شواری کوفته شود

(نَشْنَشَ) الجِلدَ باز کرد پوست را

راند و سخت جنبانید آنرا

نَشْنَشَ الثَّورَ راند گاو را

نَشْنَشَ الثَّوبَ برکشید جامه را از تن

نَشْنَشَ الوِعاءَ جنبانید ظرف را پس تخت تهی کرد او را

نَشْنَشَتِ القِدرُ و یک صدای کرد وقت جوشش

نَشْنَشَ الرَّجلُ سرعت کرد در کار

نَشْنَشَ اللَّحمَ خورد گوشت را بسرعت

نَشْنَشَ المَرأةَ جماع کرد زن را

نَشْنَشَ الطَّائرُ بمنقار برکند مرغ پر را

نَشْنَشَ الشَّجرَ پوست برکند درخت را

نَشْنَشَة صدای حرکت کاغذ و جامه و مانند آن

نَشْنَاش و نَشْنَش و نَشْنَشِی سبک در کار با حرکت

نُشْنُشَة پارهٔ از هر چیزی - خوو سرشت

أرضٌ نَشْنَاشَةٌ زمین شور الی گیاه

(نَشِیَ) الرِّیحَ نَشْوَةً و نِشْوَةً و نُشْوَةً - ف بوی کرد آنرا

نَشِیَ الخبرَ دانست آنرا و پرسید

نَشِیَ فلانٌ نَشوًا مست گردید

نَشِیَ بالشَّیءِ بازگشت دفعه بعد دفعه

نَشِیَ المالُ بیمار گردید شتران از بوییدن

إنشاء بوی چیزی یافتن

تَنَشِّی بوییدن - مست گردیدن

إنتشاء بوی خوش کردن - مست شدن

نَشَاء بوی خوش

نَشْوَة بوی - مستی

نِشْوَة خبر اول آنچه

نَشَاة - نَشًا ج درخت تازه رویده

نَشِیَّة - نَشَایا ج بوی

نَشِیَّة بوی

نَشْیَانُ الأخبارِ آنکه جویای اخبار نخستین باشد

نَشْیَان و نَشْوَان - نَشوَی مؤنث دو م - نَشَاوَی ج مست

(نَصَّ) الشَّیءَ نَصًّا - ن برداشت آنرا و آشکارا کرد - جنبانید آنرا

نَصَّ الحدیثَ گرفت خبر را و اسناد داد بسوی آنکه نقل کرده

نَصَّ الرَّجُلَ کنجکاوی و دقت کرد در پرسش تا با خبر شد

نَصَّ النَّاقةَ نیک راند شتر را

نَصَّ المتاعَ بر هم نهاد اثاث را

نَصَّ العروسَ بر تخت نشانید عروس را

نَصَّ عُنُقَهُ بلند کرد و برافراشت گردن را

نَصَّتِ الشِّواءُ علی النَّارِ بانگ کرد کباب بر آتش

نَصَّتِ القِدرُ جوشید دیگ

نَصْنَصَ غَرِیمَهُ و نَاصَّ مُنَاصَّةً سخت الحاح در طلب کرد و مناقشه نمود با غریم

نَصْنَصَ المتاعَ بر هم نهاد بعضی از آن را روی بعضی

نَصْنَصَ فلانٌ رسید بنهایت چیزی

إنْتَصَّ الشَّیءُ بلند شد آنچیز و بر پای ایستاد

إنْتَصَّ الرُّمحُ بر پای خاست نیزه

اِنْتَصَّتِ العَرُوسُ بر منصه نشست

تَنَاصَّ القَوْمُ ازدحام کردند گروه

نَصّ - نُصُوص ج ۲ - نهایت هر چیزی

اِذَا بَلَغَ النِّسَاءُ نَصَّ الحِقَاقِ فَالعَصَبَةُ اَوْلَى (حدیث) وقتی بنهایت بلوغ رسیدند زنان و خردمند شدند پس بپایان رسید خردسالی ایشان

سَيْرٌ نَصٌّ وَنَصِيصٌ رفتار بنهایت تیز و رفیع و باکوشش

نَصَّة گنجشک ماده

نُصَّة - نُصَص و نِصَاص ج تُرک موی یا موی پیش سر که بر روی افتد

نَصِيصُ القَوْمِ مردو کمک ایشان

نَصَّاصُ الاَنْفِ مرد سخت خشمناک که مینی جنباند

مَنَصَّة حجله و خانه آراسته برای عروس

مِنَصَّة - مَنَاصّ ج آنچه بر آن عروس را نشانند - جامه مرقع

يُقَالُ وُضِعَ فُلَانٌ عَلَى المَنَصَّةِ مشهور و رسوا شد

مَنْصُوصٌ عَلَيْهِ معین شده نا تاویل پذیر

(نَصَاهُ) نَصْوًا - م گرفت موی پیشانی او را

نَصَا الرَّجُلَ بانگ کرد شتر را و زجر کرد - بر آنرا

(نَصَبَهُ) المَرَضُ وَالهَمُّ نَصْبًا - ض برنجت انداخت او را بیماری و دردناک گردانید

نَصَبَ الشَّيْءَ برداشت آنچیز را - فرو نهاد - پست کرد - برپای داشت

نَصَبَ الشَّجَرَةَ غرس کرد درخت را

نَصَبَ الحَرْبَ جنگ را بپای کرد

نَصَبَ لَهُ رَأْيًا بیان اشارت کرد او را برای

نَصَبَ الكَلِمَةَ علامت زبر داد کلمه را

نَصَبَ السَّيْرَ تاخیر کرد سیر را یا همه روز تا شب رفت یا بسر دو راند شتر را

نَصِبَ نَصَبًا - ف مانده گردید و رنج دید

نَصِبَ الرَّجُلُ کوشش نمود

فَاِذَا فَرَغْتَ فَانْصَبْ (آیه) چون فارغ از اوامر عبادی شدی پس کوشش نما در انتصاب یا چون از تبلیغ

نَصَّبَ راست شدن شاخهای گوسفند

اَنْصَبَهُ گردانید جهت او نصیبی را

اَنْصَبَهُ المَرَضُ مانده گردانید او را بیماری

اَنْصَبَ الحَدِيثَ اسناد داد خبر را بصاحبش

اَنْصَبَ السِّكِّينَ دسته کرد کارد را

نَصَّبَهُ پست گردانید او را - برپای داشت او را - برپای کرد

تَنْصِيب بدی آشکار کرد برای او - بهره گردانیدن کسیرا - ستون ایستاده کردن

نَاصَبَهُ مُنَاصَبَةً آشکار کرد و برپای نمود جنگ را

اِنْتَصَبَ قیام کرد بکاری - برپای خاست

تَنَصَّبَ الغُبَارُ بلند گردید غبار و برپای خواست

تَنَصُّب ایستادن ماده خران نظر بنره خر

تَنَاصَبُوا الشَّيْءَ قسمت و بخش کردند آنچیز را

نُصْب و نُصُب نشان برپا کرده

نُصْب - اَنْصَاب ج بیماری . سختی - پایان - بت - در اعراب مانند فتح در بناء است

قَوْلُهُ تَعَالَى وَالاَنْصَابُ وَالاَزْلَامُ رِجْسٌ

نَصْبُ العَرَبِ نوعی سرود که از حداء نرم تر باشد

نِصْب و نُصْب بهره و نصیب

نُصْب و نُصُب - نِصَاب ج بیماری - سختی - بدی و بلا - علم و نشان - آنچه جهت پرستش برپای از سنگ و غیره

(قوله تعالى اَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ)

يُقَالُ هَذَا نُصْبُ عَيْنِي این منظور نظر من است

نُصْبَة - نُصَب ج ستون و آنچه علامت راه باشد مانند برج

نَصَب - اَنْصَاب ج رنج و سختی - علم و نشان

نَصِب بیمار
نَصِیب - اَنْصِبَاء وَاَنْصِبَة وَنُصُب ج بهره - حوض - دام برپای کرده
نَصِیبَة - نَصَائِب ج هرچه را که علم ونشان گردانند - سنگ اطراف حوض
نِصَاب - نُصُب ج نژاد واصل هرچیزی - بازگشت - جای غروب آفتاب - دسته کارد - آنمقدار از مال که زکوة واجب گردد
نَاصِب - نَوَاصِب ج کوشا وجدّی در رفتار
هَمٌّ نَاصِبٌ غم با رنج
عَیْشٌ نَاصِبٌ زندگی با مشقت
نَصَّاب آنکه خود را بکاری وادارد واز او نکو استند
اَنَاصِیب وَتَنَاصِیب نشانه‌ای راه برای قافله
تَیْسٌ اَنْصَبُ - نَصْبَاءُ مؤنث قوچ شاخهای راست
نَاقَةٌ نَصْبَاءُ - نُصْب ج ماده شتر سینه بلند
اَنْصَاب سنگها که اطراف کعبه برپای کرده ومیپرستیدند
اَنْصَابُ الحَرَم حدود حرم
نَوَاصِب گروهی از دشمنان امیرالمؤمنین علیه السلام
مَنْصِب - مَنَاصِب ج اصل هرچیزی - جای بازگشت
یُقَالُ لِفُلَانٍ مَنْصِبٌ برای علو ورفعت مقام است
عَیْشٌ ذُو مَنْصَبَةٍ زندگانی با مشقت
مِنْصَب سه‌پایه آهنی جای دیک بشکل

مَنْصَبَة جهد وکوشش
ثَرًی مُنَصَّب خاک نمناک وبهم نشسته
ثَغْرٌ مُنَصَّبٌ دندان هموار ومنتظم
مَنْصُوب کلامی را که نصب دهنده اورا
مَنْصُوبَة حیله

هَمٌّ مُنْصِبٌ اندوه وغم با مشقت
(نَصَتَ) نَصْتًا - ض خاموش شد
اَنْصَتَ وَانْتَصَتَ خاموش بود
اَنْصَتَهُ خاموش گردانید اورا
تَنَصَّتَ بتکلف خاموش شده گوش داشت
اِسْتَنْصَتَهُ از او درخواست خاموش باشد
نُصْتَة خاموشی
(نَصَحَ) فُلَانًا نُصْحًا ونُصُحًا ونَصَاحَةً ونِصَاحَةً ونَصَاحِیَةً - ف پند داد اورا ونصیحت کرد ناصح
نُصَّاح ونُصَّح ج
یُقَالُ لَا اُرِیدُ مِنْکَ نُصْحًا وَلَا انْتِصَاحًا
نَصَحَ الشَّیْءُ نُصْحًا ونُصُوحًا خالص شد
نَصَحَ تَوْبَتَهُ توبه او خالص آمد که شائبه برگشتن در او نیست
نَصَحَ العَمَلَ خالص کرد کار را
نَصَحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را
نَصَحَ الغَیْثُ البَلَدَ سیراب کرد باران شهر را وگیاه رویانید چنانچه خالی نماند جائی
نَاصَحَهُ مُنَاصَحَةً پند ونصیحت کردند هریک دیگری را
نَاصَحَ نَفْسَهُ بِالتَّوْبَةِ خالص گردانید آنرا برای بازگشت توبه
اَنْصَحَ الرَّاعِی الاِبِلَ آب سیر خورانید شتران را
تَنَصَّحَ مانند ناصحان شد
تَنَصَّحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را
اِنْتَصَحَ فُلَانًا نصیحت وپند پذیرفت
اِسْتَنْصَحَهُ ناصح شمرد اورا
نِصَاح - نُصُح ونِصَاحَة ج رشته وسلک
نَصِیح - نُصَحَاء ج پند دهنده
نَصِیحَة - نَصَائِح ج پند واندرز
نِصَاحَات چرمها - ریسمانهای حلقه‌دار
نَاصِح - نُصَّح ونُصَّاح ج نصیحت کننده - انگبین خالص
رَجُلٌ نَاصِحُ الجَیْبِ مرد صاف دل
نَاصِح وَنَاصِحِیّ ونَصَّاح خیاط

التَّوبَةُ النَّصُوح توبه و بازگشت راست
نَصُوح پند دهنده (للمذکر والمؤنث)
غُيُوثٌ نَوَاصِح بارانهای پی درپی
مِنْصَح و مِنْصَحَة سوزن
أَرْضٌ مَنْصُوحَة زمین نیکو گیاه رویانیده
مُنَصَّح جامه درپی کرده و نیکو دوخته
(نَصَرَهُ) نَصْرًا و نُصُورًا - ن یاری داد آنرا
نَصَرَهُ مِنْهُ رهانید او را از وی
نَصَرَ الغَيْثُ الأَرْضَ تمام زمین رسید باران
نَصَرَ فُلَانًا عطا داد او را
نُصِرَتِ الأَرْضُ باران رسیده گردید زمین
نَصَّرَهُ نصرانی گردانید او را
نَاصَرَهُ مُنَاصَرَةً یاری کردند هر یک دیگر را
تَنَصَّرَ نصرانی گردید
تَنَصَّرَ لَهُ کوشش کرد مر او را بیاری
تَنَاصَرَ القَوْمُ کمک کردند یکدیگر را
يُقَالُ تَنَاصَرَتِ الأَخْبَارُ تصدیق کردند بعضی خبر بعض را
اِنْتَصَرَ رستگار و غالب شد بیاری کردن
اِنْتَصَرَ مِنْ عَدُوِّهِ انتقام کشید از دشمن
اِنْتَصَرَ عَلَى خَصْمِهِ آشکارا کرد دشمنی را
اِسْتَنْصَرَهُ از او یاری خواست
اِسْتَنْصَرَ بِهِ از او طلب یاری کرد
اِسْتَنْصَرَ عَلَى فُلَانٍ از او خواست که او را یاری کند
نَصْر (واحد و جمع یکسانست) یاری - یاران
نُصْرَة نیکویی یاری کننده
نَصِير - أَنْصَار و نُصَرَاء ج یاری کننده
نَاصِر - نُصَّار و نُصَّر و نَصْر و نَاصِرُون ج رهاننده یاری کننده
- نَوَاصِر ج راه آب بسوی رودبار
- پشته و تپه بزرگ - آب که از دور آید
أَنْصَر فروخته ناکرده
نَصَّار از نامهای عرب
نَصْرَانِيّ - نَصَارَى ج - نَصْرَانِيَّة مؤنث آنکه بیعت از دین حضرت مسیح کرد
نَصْرَانِيَّة دین نصاری
مَنْصُور یاری و کمک شده
أَرْضٌ مَنْصُورَة زمین باران رسیده
(نَصَعَ) الشَّيْءُ نُصُوعًا و نَصَاعَةً - م خالص گردید
نَصَعَ الأَمْرُ پیدا و آشکار شد کار
يُقَالُ نَصَعَ الحَقُّ
نَصَعَ اللَّوْنُ سخت سفید گردید
نَصَعَ الشَّارِبُ بنوشیدن تشنگی خود را چاره کرد
نَصَعَتِ الأُمُّ بِهِ بچه زائید
نَصَعَ بِالحَقِّ و أَنْصَعَ اقرار کرد و ثابت گردانید حق را و ادا کرد آنرا
أَنْصَعَ لِلشَّرِّ آهنگ جنگ کرد - پیش آمد جهت بدی
أَنْصَعَهُ آشکار کرد آنچه در دل داشت
أَنْصَعَتِ النَّاقَةُ لِلْفَحْلِ ثابت ماند ماده شتر برای
نِصْع و نَصْع و نُصْع هر جامه و پوست سخت سفید
نِصْع بساط پوستی
نَصِيع روشن - خالص
نَاصِع خالص از هر چیزی
أَبْيَضُ نَاصِعٌ سفید خالص
أَصْفَرُ نَاصِعٌ زرد خالص
حَسَبٌ نَاصِعٌ خالص از هر ریشه
أَحْمَرُ نُصَاع سرخ خالص
مَنَاصِع - مَنْصَع و ... انجمن یا جای خالی - بیت الخلاء
(نَصَفَهُ) - ن ض بنیمه رسید
يُقَالُ نَصَفْتُ عُمْرِي إِنْ شَاءَ اللهُ و نَصَفْتُ الكِتَابَ و نَصَفَ النَّهَارُ و غَيْرُهُ
نَصَفَ القَدَحَ نوشید نیم آنرا
نَصَفَ النَّخْلُ نُصُوفًا سبز شد بعض غوره آن
نَصَفَ الرَّجُلَ نَصْفًا و نِصَافًا و نِصَافَةً و نَصَافَةً - ض ن خدمت کرد او را
أَنْصَفَ الشَّيْءُ رسید نیمه
أَنْصَفَ الشَّيْءَ گرفت نیم آنرا

أَنْصَفَ الرَّجُلُ — عادل گردید
أَنْصَفَ المُسافِرُ — در نیم روز سیر کرد
أَنْصَفَ الخَصْمَيْنِ — با هر دو دشمن بعدل و برابری رفتار کرد
أَنْصَفَ مِنْ فُلانٍ — تمام حق خود را از او بگرفت
أَنْصَفَ فُلاناً — خدمت کرد او را
أَنْصَفَ الماءُ الإناءَ — رسید آب بنیمه ظرف
نَصَّفَ الشَّيءَ — دو نیم کرد آن را
نَصَّفَ النَّهارُ — بنصف رسید روز
نَصَّفَ رأسُ فُلانٍ — نیم سر او سفید و نیم دیگر سیاه گردید
نَصَّفَ الرَّجُلُ — دو موی گردید مرد
نَصَّفَ الجارِيَةَ — پوشانید دختر را بچادر
نَصَّفَ النَّخْلُ — نیم آن سرخ و نیم دیگر سبز گردید
ناصَفَهُ مُناصَفَةً — دو بخش کرد او را
ناصَفَهُ المالَ — بخشید نیم مال را
تَنَصَّفَ الشَّيْبُ فُلاناً — تمام موی او از پیری سفید گردید
تَنَصَّفَ الرَّجُلَ — خدمت کرد او را
تَنَصَّفَ فُلانٌ فُلاناً — خدمت خواست او را
تَنَصَّفَ الشَّيءَ — گرفت نصف او را
تَنَصُّف — چادر پوشیدن زن - خواستن آنچه نزد کسی باشد - فروتنی نمودن نزد کسی - انصاف خواستن از سلطان
تَناصَفَ القَوْمُ — انصاف دادند یکدیگر را
اِنْتَصَفَ مِنْهُ — تمام حق خود گرفت از آن
اِنْتَصَفَ النَّهارُ — بنیمه رسید روز
اِنْتِصاف — چادر بر سر افکندن - در آمدن بنیمه در شکار
اِسْتَنْصَفَ مِنْهُ — تمام حق خود گرفت از آن
نِصْف ونَصْف ونُصْف - أَنْصاف ج — نیم چیزی - عدل
نَصْف — متوسط از مردم (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسانست)
نَصَف - أَنْصاف ونُصُف ج — زن میانه سال یا زن بسال چهل و پنج یا بپنجاه و مانند آن رسیده
نَصَف - أَنْصاف ونَصَفُون ج — مرد پنجاه ساله
نَصَفَة — عدل
نَصِيف — چادر و مقنعه زنان - نیم چیزی - عمامه - هرچه بدان سر پوشند - چادر دو رنگ
ناصِف - نُصَّف ج — چاکر
ناصِفَة - نَواصِف ج — آب رو یا سنگ بزرگ که در آب راه مجرای آب بود و دو خانه باشد
إِناءٌ نَصْفانُ — ظرف نیم پر
قِرْبَةٌ نَصْفَى — مشک نیم پر
مَنْصَف - مَنْصَفَة مؤنث — نیم راه - خادم
مِنْصَف - مِنْصَفَة مؤنث - مَناصِيف ج — چاکر
مُنَصَّف — شراب که در غلیان نصف آن بخار شده باشد
مُتَنَصِّف — عمامه پوشنده
مُنْتَصَف — میانه هر چیزی
مُتَناصِفٌ مِنَ الرِّجال — مردانیکه یکسانی ایشان مانند هم باشد
مَكانٌ مُتَناصِفٌ — جای هموار

(نَصَلَ) النَّصْلُ نُصُولاً - ن — نشست پیکان تیر در چیزی
نَصَلَ السَّهْمَ — نشاند پیکان را در آن
نَصَلَ مِنْ كَذا نَصْلاً ونُصُولاً - م ن — در آمد از آن - بیرون افتاد
نَصَلَتِ اللِّحْيَةُ — ریش خارج شد از خضاب
نَصَلَ اللَّسْعَةَ أو الحُمَةَ — بر آمد زهر از نیش
نَصَلَ حَقِّي صاغِراً — بیرون کرد حق مرا با ستم
نَصَلَ مِنْ بَيْنِ الجِبالِ — ظاهر شد و در آمد در میان کوهها
نَصَلَ النّاقَةُ — پیش افتاد ماده شتر
أَنْصَلَ السَّهْمَ ونَصَّلَ — پیکان نشانید در تیر
أَنْصَلَ السَّهْمَ — پیکان را از تیر بیرون کشید
تَنَصَّلَ الشَّيءَ — بیرون آورد آن را
تَنَصَّلَ إِلَيْهِ مِنَ الجِنايَةِ — بدر آمد از جنایت در نزد او
تَنَصَّلَ الرَّجُلَ — گرفت هر آنچه که با او بوده باشد

تَنَصَّلَ اللِّحْيَةُ بیرون آمد موی از خضاب
اِنْتَصَلَ السَّهْمُ بیرون افتاد پیکان
تَنَاصُل بدر آمد و بیرون باشد
اِسْتَنْصَلَهُ بیرون آورد آنرا
اِسْتَنْصَلَتِ الرِّيحُ باد گرم افکند گیاه بهمی را

نَصْل ـ نِصَال وَاَنْصُل وَنُصُول ج پیکان تیر شکل و نیزه ـ تیغ بی قبضه ـ کارد ـ آنچه بیرون آمده باشد ـ گیاه بهمی ـ تیزی پس سر و تیزی بالای سر ـ رسته از دوک بر آمده ـ درازی سر شتر و اسب



مِعْوَلٌ نَصِلٌ کلنگ دسته بر آمده
نَصِيل سنگیست دراز باندازه یک گز ـ کام و دهن ـ گندم صاف ـ پیوند میان گردن و سر ـ منقار مرغ یا مثل آن ـ گوشت پاره میان فرج زن ـ تیر ـ اعلای سر شتر ـ
لِحْيَةٌ نَاصِل ریش از خضاب بیرون آمده
نَصْلان پیکان تیر و نیزه ـ تیغ بی دسته
اُنْصُولَة ـ اَنَاصِيل ج شگوفه گیاه بهمی یا بهمی که از گرمی خشک شده باشد
مِنْصَل وَمِنْصَال وَمِنْصِيل سنگ دراز که بدان کوبند
مِنْصَال ارشکر جماعتی که از سی یا چهل کمتر باشد
مُنْصُل وَمُنْصَل ـ مَنَاصِل ج شمشیر
(نَصَمَ) صورت که پرستند آنرا
(نَصْنَصَ) البَعِيرُ زانو در زمین استوار کرد اشتر با بار کردن
نَصْنَصَ الشَّيْءَ جنبانید آنرا
نَصْنَصَ فِي مَشْيِهِ جنبانید در رفتار
حَيَّةٌ نَصْنَاص مار بسیار جنبنده

(نَصَا) الرَّجُلَ نَصْوًا ـ ن موی پیشانی او را گرفت یا کشید آنرا
نَصَّتِ المَاشِطَةُ المَرْأَةَ شانه کرد ماشطه موی پیشانی زن را
نَصَا فُلَانٌ الثَّوْبَ باز کرد جامه را از خود
نَاصَى الرَّجُلَ مُنَاصَاةً وَنِصَاءً گرفتند هر یک موی پیشانی دیگر را
نَاصَى الشَّيْءُ الشَّيْءَ متصل شد یک دیگر را
تَنَصَّى الرَّجُلُ القَوْمَ ازدواج کرد با بزرگترین آن قوم
تَنَصَّتِ المَرْأَةُ شانه کرد موی پیشانی را
تَنَصَّى الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ وصل شد آن چیز بچیز را
تَنَاصَى القَوْمُ گرفتند در خصومت بعض قوم پیشانی بعض دیگر را
اِنْتِصَاء دراز گردیدن موی
نَصُو بیماریست شبیه پیچش شکم ـ درد شکم
نَاصِيَة ـ نَوَاصٍ ج موی پیشانی
نَوَاصِي النَّاسِ اشراف مردم
اِبِلٌ نَاصِيَةٌ شتران بلند بر آمده در چراگاه
نَاصَاة موی پیشانی
مُنْتَصًى جای اتصال و تقارب دو رود با یکدیگر یا اعلای دو رود و با متصل هم

(اَلنَّصِيّ) المَكَانُ اِنْصَاءً بسیار گیاه نصی گردید
اِنْتَصَى الشَّعْرُ دراز گردید موی
اِنْتَصَى الجَبَلُ وَالاَرْضُ مرتفع گردید کوه و بلند شد زمین
اِنْتَصَى الشَّيْءَ برگزید آنرا
نَصِيّ ـ اَنْصَاء ج وَاَنَاصٍ ج ج گیاهیست بشکل
نَصِيّ ـ اَنْصِيَة ج استخوان گردن



نَصِيَّة ـ اَنَاصِيّ ج ج اختیار شده و برگزیده از مردم و چهار پا

(نَضَّ) الماءُ نَضًّا ونَضِيضًا - ض اندک اندک روان گردید یا تراوید
نَضَّ مالُهُ مال او که کالا بود نقد گردید
نَضَّ الشَّیَّ آشکار کرد آنرا
نَضَّ الطائرُ جَناحَیهِ جنبانید مرغ بالها را
نَضَّ العُودُ بادِ و حزن چوب از سران آب اندک و دیده شد
نَضَّ القِربةُ مشک از بسیاری تری
نَضَّ الامرُ نَضیضًا میسّر شد آشکار روشن داد
یُقالُ مانَضَّ بیدی منه شیءٌ بکیر نقد شده را
وخُذ مانَضَّ لکَ من دَینٍ بگیر آنچه ممکن است برای تو از طلب
نَضنَضَ الرَّجُلُ بسیار گردید درهم و دینار او
نَضنَضَ الشَّیَّ جنبانید آنرا - بی آرام ساخت آنرا
اَنَضَّ الحاجةَ ونَضنَضَ خواست روائی حاجت را
تَنَضَّ حقَّهُ واستَنَضَّ تمام حق گرفت
تَنَضنَضَ فلانًا برانگیختن خواست اورا
اِستَنَضَّ المعروفَ والخیرَ احسان وعطیه خواست
نَضّ درم و دینار نقد - کار ناپسند - آب اندک
یُقالُ اَتَی بأمرٍ نَضٍّ کار ناپسند کرد
رَجُلٌ نَضُّ اللَّحمِ مرد کم گوشت
ناضّ درم و دینار نقد شده یا درم و دینار یکه از متاع نقد گردد
یُقالُ اَمرٌ ناضٌّ کار ممکن
ماءٌ ناضٌّ آبیکه برای آن مدت و بقائیست
نِضاض عطیه (اسم است)
نُضاض برگزیده قوم
نُضاضةٌ من الماءِ بقیه آب - چیز کم
نُضاضةُ الرَّجُلِ آخرین فرزند مرد (مذکر و مؤنث یکسان)
نُضاض - نُضاضة مؤنث برای مبالغه بود
بئرٌ نَضُوضٌ چاه که آبش اندک اندک برآید
نَضیض - نِضائض ونِضاض ج آب اندک - کم گوشت - گروه مردم
نَضیضة - اَنِضّة ونَضائض ج باران - باد کم باران آرد - تشنگی - صدای بریانی گوشت

(نَضَبَ) الماءُ نُضُوبًا - ن روان شد آب
نَضَبَ عُمرُهُ تمام شد عمر او
نَضَبَ الماءُ نُضُوبًا - ن فرو رفت آب بزمین
نَضَبَ عن الشَّیءِ شتابید و دور شد
یُقالُ نَضَبَ عنه البحرُ خشک گردید کنار شد آب از او
نَضَبَ الخِیرُ کم و اندک شد
نَضَبَ عَینُهُ فرو رفت چشم او
نَضَبَتِ المَفازةُ دور شد دشت
نَضَبَ القومُ دور شدند مردم
نَضَبَ فلانٌ مرد
اَنضَبَ القَوسَ کشید چله کمان را تا بانگ کند
نَضَبَ الماءُ فرو شد آب بزمین
نَضَبَ النّاقةُ کم شیر گردید شتر
ناضِب - نُضَّب ج دور
غَدیرٌ ناضِبٌ گودال آب رفته
تَنضُب - تَناضِب ج درخت حجازی خارش خرد

(نَضِجَ) الثَّمرُ اَو اللَّحمُ نُضجًا ونَضجًا - ف رسید میوه و پخته شد گوشت وغیره
ناضِج ونَضیج ص
نَضَجَتِ الناقةُ بولدها بکمال گذشت و بچه نداد و از وقت زائیدن او
اَنضَجَ الثَّمرَ اَو اللَّحمَ پخت میوه و گوشت
اِستَنضَجَ الکُراعَ برآنید پاچه گوسفند را
نَضَّجَتِ النّاقةُ بولدها تا کمال بچه ناآورد
ناقةٌ مُنَضِّج ص
رَجُلٌ نَضیجُ الرَّأیِ مرد استوار خرد
مِنضاج سیخ که بدان گوشت کباب کنند

(نَضَحَ) البیتَ بالماءِ نَضحًا - ض پاشید خانه را آب
نَضَحَ علیه الماءَ پاشید بر او آبرا
نَضَحَ الجِلدَ تر کرد آنرا تا آشامید
نَضَحَ البعیرُ الماءَ آب کشید شتر از چاه یا نهر برای زراعت

نَضَحَ فُلَانًا بِالنَّبْلِ تیر انداخت بر او
نَضَحَ بِالْبَوْلِ عَلَى فَخِذَيْهِ آلوده ساخت رانها را بِبول
نَضَحَ عَنْهُ دور ساخت از او
نَضَحَ عَطَشَهُ فرو نشاند تشنگی را و بسیری آب آشامید یا کمتر از سیری آب آشامید (از اضداد)
نَضَحَ الشَّجَرُ شکافته شد درخت جهة برگ بیرون آوردن
نَضَحَ النَّخْلَ آب داد درخت خرما را
نَضَحَ الْإِنَاءُ نَضْحًا وَنَضَحَانًا ـ م تراوید و ترشح نمود
نَضَحَتِ الْعَيْنُ اشک ریخت چشم
نَضَحَ السَّمَاءُ الْقَوْمَ باران بارید آسمان بر گروهی
أَنْضَحَ الزَّرْعُ أَوِ الشَّجَرُ دانه آورد گرفت
أَنْضَحَ عِرْضَهُ زشت گردانید آبروی وی را و آلود
نَاضَحَهُ مُنَاضَحَةً دور کرد او را
تَنَضَّحَ مِنْهُ دور گردید از او
تَنَضَّحَتِ الْعَيْنُ ۲ ـ جوشید آب چشم
اِنْتَضَحَ الْمَاءُ عَلَيْهِ پاشید آب بر او ـ
اِنْتَضَحَ الْعَيْنُ جوشید آب چشم ـ جوشید اشک چشم
اِسْتَنْضَحَ الْمُتَوَضِّئُ آب پاشید بر شرمگاه بعد وضو
نَضْح ـ أَنْضَاح ج حوض
نَضِيح ـ نُضُح ج غرق ـ حوض
نَضُوح نوعی از بوی خوش ـ داروی
قَوْسٌ نَضُوحٌ کمان تیر دور انداز
نَاضِح ـ نَاضِحَة مؤنث ـ نَوَاضِح ج شترآبکش
نَضَّاح آب کشنده با شتر
نَضَّاحَة دور انداز ـ نیک اندازنده
مِنْضَاح عرق
مِنْضَحَة وَمُنْضَحَة آلتی که بدان آب کشند
مِنْضَحَة اشترگاو بانگ

(نَضَخَهُ) نَضْخًا ـ م پاشید آب را
يُقَالُ نَضَخَ النَّبْلُ وَالنَّبْلُ فِي الْعَدُوِّ پراکنده گی افتاد در ایشان
نَضَخَ الْمَاءُ نَضْخًا وَنَضَخَانًا بشدت فوران کرد آب از چشمه
نَاضَخَهُ مُنَاضَخَةً وَنِضَاخًا آب پاشید بهم دیگر
اِنْتَضَخَ الْمَاءُ عَلَيْهِ آب پاشید بر او
تَنَضَّخَ اثر و نشان بوی خوش که در جامه باقی باشد
نَضْخَة یکبار باریدن
نَضَّاخ باران بسیار
عَيْنٌ نَضَّاخَةٌ چشمه پر آب
فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ (آیه)
مِنْضَخَة زرآوه ـ آلتی که بدان آب پاشند

(نَضَدَ) الْمَتَاعَ نَضْدًا ـ ض وَنَضَّدَ بر هم نهاد اثاث را
مَنْضُود وَنَضِيد وَمُنَضَّد ص
يُقَالُ رَأْيٌ مُنَضَّدٌ رای استوار
تَنَضَّدَتِ الْأَسْنَانُ بر ترتیب یکنظم ایستادند دندانها
اِنْتَضَدَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا
نَضَد رخت و اثاث بر هم نهاده یا برگزیده آن ـ تخت ـ ابر متراکم ـ بزرگی آبائی
نَضَد نُضُود ـ أَنْضَاد ج شتر ماده فربه
أَنْضَادُ الْقَوْمِ جماعت مردم
أَنْضَادُ الرَّجُلِ عموها و دائی های مرد مقدم در شرف کسی
نَضِيدَة ـ نَضَائِد ج بالش و آنچه پر کرده شود از رخت
نَضُود ماده شتر فربه
مِنْضَدَة چیزیست چهار پایه که اثاث خانه را بر آن نهند

(نَضَرَ) الْوَجْهُ أَوِ اللَّوْنُ أَوِ الشَّجَرُ نَضْرًا وَنَضَارَةً ـ ن ـ ک تر و تازه گردید
نَاضِر وَنَضِر وَنَضِير ص

نَضَّرَهُ اللهُ ترو تازه گردانید اورا خدا (لازم و متعدی)

أَنْضَرَ تازه روی گردید

أَنْضَرَ الشَّجَرُ سبز گردید برگ درخت

أَنْضَرَهُ اللهُ خدا گردانید اورا تر و تازه

نَضَّرَهُ بناز و نعمت پرورد

اِسْتَنْضَرَ الشَّيْءَ آنرا یافت آنرا تر و تازه

نَضْر - نِضَار و أَنْضُر ج طلا و نقره

نَضْرَة نعمت - زندگی - توانگری - خوبی و تازه رویی

نِضْر زن مرد

نَضِير تازه ، آبدار - طلا و نقره

نَضَارَة تازگی - تازه رویی و خوبی

نُضَار طلا و نقره خالص - چوب درخت گز کوهی - چوبیکه از آن ظرف سازند

نُضَار و نِضَار

قَدَحُ نُضَارٍ کاسه از چوب گز زرد رنگ

نُضُور و نَاضِر خوبی و تازه رویی (و ناضر بطرز مبالغه در هر رنگ استعمال میشود)

يُقَالُ أَخْضَرُ نَاضِرٌ وَأَحْمَرُ نَاضِرٌ وَأَصْفَرُ نَاضِرٌ

أَنْضَر تازه ، آبدار - طلا و نقره

(نَضَفَ) الفَصِيلُ نَضْفًا و نَضَفًا - ن ض ف وَانْتَضَفَ تمام شیر پستان را مکید کره شتر

أَنْضَفَ الجَمَلُ برفتار خبب رفت شتر

أَنْضَفَ الرَّجُلُ دانا خورد صعتر دشتی

نَضَف صعتر دشتی

نَضَفَان نوعی از رفتار چهارپایان

نَضِف و نَضِيف - نَضِفُون ج پلید

نَاضِف و مِنْضَف - مَنَاضِف ج مرد بار باصلا دهنده

(نَضَلَهُ) نَضْلًا - ن چیره شد اورا در تیر اندازی

نَضِلَ البَعِيرُ نَضَلًا - س لاغر گردید - مانده شد - بیتاب گشت

نَاضَلَهُ مُنَاضَلَةً و نِضَالًا و نِضَالًا تیر اندازی کردند با هم دیگر

نَاضَلَ عَنْهُ گفت گوی عذر پیش آورد - دفع کرد از او

أَنْضَلَهُ لاغر و مانده گردانید اورا

تَنَضَّلَهُ وَانْتَضَلَهُ بیرون آورد اورا

اِنْتَضَلَ رَجُلًا مِنْ قَوْمٍ برگزید اورا از گروه

اِنْتَضَلَتِ الإِبِلُ السَّيْرَ وست انداخت شتر در رفتن

اِنْتَضَلَ القَوْمُ وَتَنَاضَلُوا نبرد کردند با هم در تیر اندازی - با هم تفاخر کردند - بشعر و سخن با هم نبرد کردند

نُضْل بلا و سختی

نَاضِل - نُضَّال ج نبرد کننده در تیر اندازی

(نَضْنَضَ) الرَّجُلُ بسیار شد تاب و پیچ او

نَضْنَضَ لِسَانَهُ جنبانید زبان را

نَضْنَاض و نَضْنَاضَة مار بسیار زبان جنباننده

ه (نَضَم) نَضَمَة واحد گندم گردو بر

(نَضَاهُ) السَّيْفَ نَضْوًا - ن برکشید شمشیر را

نَضَا الثَّوْبَ عَنْهُ بیرون کشید جامه را از او

نَضَا البِلَادَ شهر ها را پیمود

نَضَا الجُرْحُ فرونشست و به شد جراحت

نَضَا المَاءُ فرو رفت آب در زمین

نَضَا الفَرَسُ الخَيْلَ پیشی گرفت اسب در رفتن

نَضَا الخِضَابُ نَضْوًا و نُضُوًّا محو شد رنگ خضاب

أَنْضَى البَعِيرَ إِنْضَاءً لاغر گردانید شتر را

أَنْضَى الثَّوْبَ کهنه گردانید جامه را

نَضَّى البَعِيرَ و انْتَضَى لاغر گردانید شتر را

اِنْتَضَى السَّيْفَ برکشید شمشیر را

اِنْتَضَى الثَّوْبَ کهنه کرد جامه را

نِضْو - نِضْوَة مؤنث - أَنْضَاء ج لاغر از شتر وغیره - آهن لگام - تیر قمار سبک - تیر تباه شده - جامه کهنه

نِضْوُ النَّهْمِ — نه تیر

نِضْیٌ - أَنْضِیَة ج — لاغر از شتر وغیره - تیر بی پیکان وبی پر - تیر فرا استعمال شده

پیکان تیر - نه تیر - نیزه - آلت نره مرد - میان کتف - گردن از شانه تا گوش

نُضَاوَة — آنچه از خضاب که پس از بستن آن فرو ریزد

مُنْضًى - مُنْضَاة مؤنث — چهارپای لاغر گردیده

(نَضَى) السَّيْفَ نَضْيًا - ض — برکشید شمشیر را

نَضَى الثَّوْبَ وأَنْضَى وانْتَضَى — کهنه گردانید جامه را

(نَطَّ) نَطًّا - ض — بسیار بیهوده گفت

نَطَّ فِي الأَرْضِ — رفت در زمین

نَطَّ نَطًّا ونَطِيطًا — گریخت

نَطَّ الشَّيْءَ نَطًّا - ن — دراز کشید آنرا - بست آنرا

نَطَّاط — بسیار بیهوده گوی - بسیار رونده در زمین

نَطِيط - نَطِيطَة مؤنث — دور

عَقَبَةٌ نَطَاء — گردنه دور

أَنْطَاط - نُطُط ج — سفر دور

(نَطَبَهُ) نَطْبًا - ن وأَنْطَبَهُ — بانگشت زد گوش اورا

نَاطَبَهُ مُنَاطَبَة — در افتادند بایکدگر ودشمنی کردند

نِطَاب — سر - رگ گردن

نَاطِب — پالونه (ترشی پالا)

نَوَاطِب — پارچه که بدان چیزها را اصاف کنند

مَنْطَبِرٌ — احمق

ه (نَطْرَة) — بسیار نیک خوردن بیه و چربی

(نَطَحَهُ) الثَّوْرُ نَطْحًا - م ض — شاخ زد اورا

نَطَحَ فُلَانًا — راند اورا و دور کرد از او

نَاطَحَهُ نِطَاحًا ومُنَاطَحَة — شاخ زدند یکدیگر را

تَنَاطَحَ وانْتَطَحَ — باهم شاخ زدن قوچها یکدیگر را

تَنَاطَحَتِ الأَمْوَاجُ — تلاطم نمود امواج

نَاطِح — آنچه پیش آید در جلوی تو - دو ستاره است از منازل ماه

يُقَالُ مَالَهُ نَاطِحٌ ولا خَابِطٌ — او را نه گوسفندیست ونه شتری کنایه از نیک

نَاطِحٌ مِنَ الدَّهْرِ — امر شدید وسخت

نَطْحَة — یکبار شاخ زدن

نَطِيح ونَطِيحَة — قوچ نر که بشاخ زدن بمیرد

نَطِيح — مرد بدفال - اسپیکه در پیشانی او دو دائره باشد - هرچه پیش آید از پرنده ودوحوش (خلاف قعید)

نَطَّاح — قوچ شاخ زننده

نَوَاطِح — سختیها

مَنْطُوحَة — زن که بشاخ زدن بمیرد

(نَطَرَ) الكَرْمَ أَوِ الزَّرْعَ نَطْرًا ونِطَارَةً - ن — باغبانی نمود

نِطَارَة — حرفه باغبانی

نَاطِر وناطُور - نُطَّار ونُطَرَاء ونَطَرَة ونَوَاطِيرة — باغبان

نُطَّار — لولوکه در باغ وکشت نصب کنند تا وحوش وطیور برسند

نَاطُور - نَوَاطِير ج — باغبان

نِطْر — مرد بسیار زیرک تیزفهم

(نَطِسَ) نَطَسًا - ف — نیکو دانست وباریک رفت ودقت کرد در دانش

تَنَطُّس — سخت احتیاط کرد در سخن وجامه وطهارت وطعام ودر جمیع امور - نیکو دانستن وباریکی اوفتادن در دانش - جاسوسی کردن در خبر - پاکیزه شدن

نَطْس ونَطِس ونَطُس — دانا

نُطُس — اطبا زیرک دانا - سخت پرهیزکاران از آلایش وچرک وجراحت

نَطِس — دانا - پاک از آلایش وچرک وناخوش دارنده آنرا

نُطَسَة — مرد بسیار پرهیز کننده از آلایش

- احتياط كننده از ناپاكی

نِطَاسِیّ و نِطَاسِیّ — دانا - طبيب

نَاطِس — جاسوس

نِطِّيس — طبيب - طبيب نماينده خود را - دانا

ه (نَطَش) — استواری خلقت

نَطِيش — جنبش

عَطْشَانُ نَطْشَان — (از اتباع است)

(نَطَعَ) لَوْنُهُ نَطْعًا - ر ل وانتطع واستنطع — برگرديد رنگ او

تَنَطَّعَ فِي كَلَامِهِ — بعمق نگريست در سخن - در كلام سخن گفت - باريكی كرد در امور

تَنَطَّعَ فِي شَهَوَاتِهِ — فرو رفت در آرزوهای نفسانی

تَنَطَّعَ فِي عَمَلِهِ — زيرك و ماهر شد در كارش

تَنَطَّعَ الرَّجُلُ — غذا را در دهن نهاد

نَطْع و نِطْع و نِطَع و نَطَع - نُطُوع و أَنْطَاع ج — كام دهن كه در آن شكنها و چينها باشد - گستردنی از پوست

حُرُوفُ نَطْعِيَّة — حروفيكه مخرج آن نطع (تا و دال و طاء) باشد

نُطُع — بتكلف فصاحت نمايندگان

نِطَاعُ الْقَوْمِ — خيمه‌های گروه با زمين ايشان

نَاطِع — خالص از رنگ وغيره

نَطَّاع - نَطَّاعُون ج — سخن در كام گوينده - صحاف

نُطَاعَة — لقمه كه نيم آنرا بجوند و نيم ديگر بر خوان باز آرند

(نَطَفَ) الْمَاءُ نَطْفًا و نَطَفَانًا و نِطَافَةً و نَطَافًا - ن ض روانگشت آب در شب كم كم

نَطَفَ الْمَاءَ — ريخت آب را

نَطَفَ فُلَانًا — بعيب آلود آنرا يا تهمت كرد او را

نَطِفَ نَطَفًا و نَطَافَةً و نُطُوفَةً - ف متهم گرديد - آلوده گشت - تباه شد

نَطِفَ الرَّجُلُ — بستوه آمد از خوردن - ناگوار شد

نَطَفَ (مصدر) — مجروح شدن پشت شتر با غده در آوردن در شكم - نزديك شدن زخم پشت بطرف درون شكم يا سر بطرف درون - تباه شدن

أَنْطَفَهُ — متهم كرد او را

نَطَّفَهُ — متهم كرد او را - عيبناك كرد و بر شكی نسبت داد او را

تَنَطَّفَ الرَّجُلُ — آلوده شد بعيب

تَنَطَّفَتِ الْمَرْأَةُ — گوشواره در گوش نهاد

تَنَطَّفَ — انتظار كردن خبر - پرهيز نمودن از چيزی

نُطْفَة — آب صاف و روشن كم يا بسيار

- نِطَاف و نُطَف ج — دريا

- نُطَف ج — آب مرد يا زن - آب كم كه در ته مشك و دلو بماند

نَطَف — عيب و بدی - تباهی و زخم پشت - بيماريست كه مرد را جهت دفع آن داغ كنند - آلودگی بعيب

نَطَفَة و نُطْفَة - نَطَف و نُطَف ج — گوشواره با مرواريد درخشان يا خرد آن

نَطِف - نَطِفُون ج — پليد - مرد فريبنده - آنكه شكستگی سر او بدماغ رسيده باشد

بَعِيرٌ نَطِفٌ — شتر مبتلا به بيماری

نُطَافَة — آب اندك كه در ته دلو و مشك بماند

لَيْلَةٌ نَطُوفٌ — شبی كه تا بامداد آن باران بارد

نَاطِف — حلوائيست كه آنرا شكر پنير گويند

نَاطِفِيّ — حلوای ناطف فروش

وَصِيفَةٌ مُنَطَّفَة — كنيزك گوشواره پوش

(نَطَقَ) نُطْقًا و مَنْطِقًا و نُطُوقًا - ض بزبان

راند سخنی را که از آن معنی مفهوم گردد

نَطَقَ الكِتابُ — آشکارا و واضح شد نوشته

نَطَّقَهُ — کمربند بست بر میان او

نَطَقَ الماءُ الأكَمَةَ — آب رسید به نیمه تپه

ناطَقَهُ — گفتگو کرد و سخن گفت با او

أنْطَقَهُ — گویا گردانید او را . بسخن در آورد او را

تَناطَقَ الرَّجُلانِ — با همدیگر سخن گفتند

تَنَطَّقَ وانْتَطَقَ — کمر بر میان بستن

تَنَطَّقَتِ المَرْأَةُ — محکم بست کمربند را بمیان

تَنَطَّقَ الأرْضُ بِالجِبالِ — احاطه شد زمین بکوهها مانند کمربند

اِنْتَطَقَ بِقَوْمِهِ — قوت گرفت و اعتماد کرد با ایشان

اِنْتَطَقَ الرَّجُلُ — سخن گفت مرد

اِنْتَطَقَ فَرَسَهُ — کشید اسب خود را از جلو

اِسْتَنْطَقَهُ — خواست از او سخن گوید

اِسْتِنْطاق — گویا گردانیدن . باهم سخن کردن

نُطُق — اعراض . نواحی کوه شبیه بکمربند

نُطْق (مصدر) — اطلاق بر لفظ و فهم و ادراک میشود

نِطاق . نُطُق ج — کمربند مردان . پارچه که زنان آنرا پوشند

نِطاقُ الجَوْزاءِ — سه ستاره در وسط جوزاء

نِطاقانِ — دو لب فرج زن

نِطاقَة — نامه و رساله و مانند آن

ناطِق — گوینده

يُقالُ ما لَهُ ناطِقٌ ولا صامِتٌ — نه او را حیوانی است و نه مالی دیگر

ناطِقَة — سخن گوی . تهیگاه

مِنْطَق و مِنْطَقَة . مَناطِق ج — کمربند

مَنْطِق — کلام . علمیست که از خطا در فکر نگهداری کند و آنرا میزان نامند

مَنْطِقِيّ — عالم بعلم منطق

مِنْطِيق — زبان آور . اینک گویا . زنیکه بالشچه بر میان بندد

مُنْطَق — کوه بلند

مُنَطَّقَة — گوسفندیکه داغ سرخ کنند بر میانش . گوسفندیکه میان آن سفید باشد

مُنْتَطِق — بزرگوار

مَنْطُوق — خلاف مفهوم

ه (أنْطاكِيَة) بکسر نام شهریست

(نَطَلَ) الخَمْرَ نَطْلًا - ن — فشرد آنرا

نَطَلَ رَأْسَ العَليلِ بِالنَّطُولِ ونَطَّلَ — آب جوشانیده دارو در کوزه کرد و کم کم چکانید بر سر آن

اِنْتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ — اندکی ریخت از آن

نَطْل — پوست دانه انگور . شراب یک . انچه بر آید از زبیب تر افشرده

نِطْل — بقیه شراب

نُطْلَة و ناطِل — یکجرعه از آب و شیر و غیره

ناطِل — باقیمانده چیزی که در پیمانه باشد

ناطِل و ناطَل — شراب و پیمانه آن

يُقالُ ما ظَفِرَ بِناطِلٍ — چیزی دست یاب نشد

نَطْلاء — بلا و سختی

أنْطَلَة — سختیها

نَيْطَل . نَياطِل ج — کوزه شراب پیماینده . مرد زیرک دراز نره . دلو بزرگی . هلاک . مرگ

نَطُول — آبیکه دارو در آن جوشانیده و پس از سرد شدن بر عضو آلنده افشرند

مَناطِل — افشرو گیها

(نَطْنَطَ) الشَّيْءَ — دراز کشید آنرا

نَطْنَطَ الرَّجُلُ — سفر طولانی کرد

نَطْنَط و مُتَنَطْنِط — دور رسنده

نَطْنَط و نُطْنُط و نُطْناط . نَطانِط و نَطانيط ج — دراز کشیده بالا

(نَطَوَ) الحَبْلَ نَطْوًا - ن — کشید ریسمان را

نَطْوُ الغَزْلِ — بافت رشته را

نَطْوُ المَنْزِلِ — دور رسیدن خانه

نَطا عَن فُلانٍ — ساکت شد

ناطَى الرَّجُلَ مُناطاةً — با یکدیگر نزاع کردند

أَنطَى اِنطاءً بخشید
تَناطَى القَومُ از هم پیشی گرفتند
تَناطَوا الکَلامَ فراگرفتند سخن او بهم کشیدند آنرا

نَطْو دوری
نَطِیّ دور
یُقالُ طَرِیقٌ نَطِیٌّ راه دور
أَرضٌ نَطِیَّةٌ (مؤنث) زمین دور
نَطاة ـ أَنطاء ج آنچه چسبیده باشد بغوره یا شمراخ خرما
مَنطُوّ رشته که تار پارچه قرار داده شد (خلاف پود)
(أَنطَخَ) السُّنبُلُ اِنطاخاً پیدا گردید آرد در خوشه

(نَظِرَهُ) نَظْراً ـ ن درنگ کرد و مهلت داد براو
نَظَرَ الشَّیءَ فروخت آنرا بمهلت و وعده
نَظَرَ فِی الأَمرِ نَظَراً اندیشید با نچیز و فهمید و نمود
نَظَرَ الشَّیءَ چشم داشت بدان
نَظَرَ بَینَ النّاسِ فرمان داد میان مردم ـ چشم زخم رسانید
نَظَرَ فُلاناً الدَّینَ تأخیر داشت بر او و بکارش
یُقالُ داری تَنظُرُ دارَهُ خانه من مقابل خانه او
نَظَرَهُ وَإِلَیهِ نَظَراً وَمَنظَراً وَمَنظَرَةً وَنَظَراناً وَتَنظاراً بتأمل نگریست او را
نَظَرَتِ الأَرضُ نمودار کرد گیاه را
نَظَرَ لَهُم رحم کرد برایشان و مهربان شد و مدد کرد
نَظَرَ بَینَهُم حکم کرد میان ایشان
ناظَرَهُ مُناظَرَةً گردید مانند او ـ یکی را مانند دیگری گردانید ـ جدال کردند باهم
ناظَرَ الجَیشُ الأَلفَینِ نزدیک شد لشکر بدو هزار
أَنظَرَهُ الدَّینَ تأخیر کرد ادای دین را
اِنظار گوش دادن ـ در پس انداختن ـ زمان دادن
نَظَّرَهُ تَنظِیراً بمهلت فروخت آنرا
تَنَظُّر نگریستن بچیزی ـ درنگ کردن ـ مهلت دادن ـ چشم داشتن بچیزی
تَناظُر بیکدیگر نگریستن ـ مقابله نمودن ـ رباضت کشیدن در کار
تَناظَرَتِ النَّخلَتانِ متقابل شد درخت خرمای ماده به درخت خرمای نر
اِنتِظار درنگ کرد ـ چشم داشت
اِستِنظار مهلت خواستن
نَظرَة ننگ ـ عیب ـ ترس ـ زشتی ـ بیکر ـ گرسنگی ـ صورت ـ بیهوشی ـ چشم زخم ـ زیان ـ وسوسه شیطان و جن ـ مهربانی ـ رحمت
نِظْر مانند
نَظَر همسایگان
نَظَرِیَّة ـ نَظَرِیّات ج قضیه هندسی یا آنچه که در اثبات آن احتیاج برهان باشد
نَظِرَة درنگی در امور
نَظِیر ـ نُظَراء ج مانند
نَظِیرَة ـ نَظائِر ج بزرگ قوم که در هر امری بوی مراجعه شود (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست) ـ دیده بان ـ نگاهبان لشکر
نَظارِ (اسم فعل) چشم دار
نَظارَة پاکی ـ پرهیزگاری
نَظُور و نَظُورَة بزرگ قوم که مردم در هر امری باو نگرند
ـ نَظائِر ج ـ آنکه باز نگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد
نَظُورَة دیده بان لشکر
ناظِر چشم یا نقطه سیاه چشم و یا مردمک آن ـ بینائی ـ مرد

در جانب بینی که اشک آید ـ دیدبان ـ نگاهبان
شدیدُ النّاظر پاک از تهمت که بری چشم نظر کند
ناظِرة چشم
نَظائِر افاضل . اماثل
یُقالُ عدّدتُ اِبلَهم نظائر شمردم شتران ایشانرا دو دو
نظّار تیزخاطر . تندنگاه
یُقالُ فرسٌ نظّار اسب چالاک تیزخاطر بلند اطراف ـ اسب تیز نجیب
نظّارة نگرندگان ـ گروهیکه بسوی چیزی نظر کنند ـ آلتیست بشکل دوربین نامند



بَنو نَظَری نگرندگان بسوی زنان ـ عشقبازی کنندگان بازنان
ناظور باغبان
اِبنُ النّاظور صاحب قدر
ناظُورة بزرگ که در هر امری منتظر او باشند (واحد وجمع ومذکر ومونث یکسانست)
نَظیر ـ نَظیرة مونث ـ نَظائر ج دوم ونُظَراء ج اول مثل ـ برابر
مَنظَر ومَنظَرة جای نگریستن چه خوش نما چه بد نما
مَنظَرة گروهی که بسوی چیزی نگران باشند ـ جای دیده بان
مَنظَری ومَنظَرانی (منسوبا) نیکو منظر
مِنظار ـ مَناظِر ج آیینه
مَناظِر زمین های بلند
مَنظور چشم زخم رسیده ـ آنکه بچیز او امیدوار باشند
مَنظُورة زن عیبناک ـ داهیه و بلا
(نَظُفَ) الشّیءُ نَظافةً ـ ک پاکیزه گردید آنچیز
نَظیف ص مذکر نَظیفة ص مونث

ـ نُظَفاء ج
یُقالُ فلانٌ نظیفُ السّراویل او پاکدامن و پرهیزکار است
نَظَّفَ الشّیءَ پاک کرد آنرا
تَنَظَّفَ الشّیءُ پاک گردید
تَنَظَّفَ الرّجلُ بتکلف پاکی جست
اِنتَظَفَ الفصیلُ ما فی ضرعِ اُمّه آشامید تمام شیر در پستانرا
اِستَنظَفَ الشّیءَ خواست تمام آنچیز را گرفتن
نَظیف پاکیزه ـ آتشدان
(نَظَمَ) اللّؤلؤَ، نظماً ونِظاماً ـ ض برشته کشید آنرا
نَظم (مصدر) آراستن ـ چیزی را بچیزی منظم کردن ـ وزن وترتیب دادن سخن
نَظَمَ اللّؤلؤَ اَوِ الشّعرَ کشید جواهر را برشته وشعر را ترتیب
نَظَمَتِ السّمکةُ اَوِ الدّجاجةُ واَنظَمَتْ در شکم ماهی ومرغ تخم بهم رسید
تَنَظَّمَ واِنتَظَمَ وتَناظَمَ برشته کشیده شد وراست گردید مروارید در رشته
اِنتَظَمَ الاَمرُ مرتب شد کار وراست درآمد
اِنتَظَمَ الصّیدَ نیزه وتیر انداخت شکار را ونفوذ کرد
تَناظَمَتِ الصُّخورُ بهم چسبیده شد سنگها
نَظْم گروه بسیار ـ ملخ بسیار ـ شعر مقابل نثر ـ رشته مروارید ـ سه ستاره جوزا
نِظام ـ نُظُم واَنظِمة واَناظیم ج رشته مروارید ـ آنچه امر بآن قائم باشد ـ روش وطریقه ـ خوی و عادت ـ شعر ـ یک نوع
نِظامان ونُظامان واُنظومَتان ـ اَناظیم ج دو رشته منظوم که از دم تا گوش ماهی وسوسمار باشد

أَنْظَام — تخمهای منتظم در شکم ماهی و سوسمار است - هر رشته که مروارید بدان بر آورده

نَظْم
نِظَام
اِنْظَام وانْظُومَة — راه در کوه - منظوم از شعر و غیره - مروارید بر رشته در آورده - خط سفید که از دم تا گوش ماهی باشد

مَنْظُوم — گروه مخ - سه ستاره از جوزا - پروین یکی از منازل قمر که ابریا گویند - شعر خلاف منثور

مُنْظَم — ماهی خط سفید از دم تا گوش دار

مَنْظِم - مَنَاظِم ج — فراهم آوردنگاه مروسست

(نعع)

نُعَاعَة - نُعَاع ج — گیاه تر و تازه و نازک

(نعب) الغراب وغيره نعبا ونعيبا ونعابا ونعبانا وتنعابا - م ض — بانگ کرد با گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن

نَعَبَ المُؤَذِّن — کشید گردن را و جنبانید سر را وقت اذان گفتن

نَعَبَ الإِبِلُ - م — کشید گردن را و بسرعت رفت

رِيح نَعَّب — باد تند

نُعُوب - نُعُب ج — ماده شتر تیز رو

نَاقَة نَاعِبَة — ماده شتر تیز رو

نَعِيب — بانگ زاغ

نِعَابَة - نُعُب ج — ماده شتر تیز رفتار

مِنْعَب — اسب نیکو که در رفتن گردن دراز کند مانند زاغ - آنکه سر بلند نماید - احمق با بانگ و فشار باد

نَاقَة مِنْعَب — ماده شتر تیز رو

(نعت) نَعْتًا م — وصف کرد او را

نَعَتَ الكَلِمَة — صفت آورد برای کلمه

نَعُتَ نَعَاتَة - ف — بتکلف صفتی نیکو گرفت

نَعُتَ نَعَاتَة - ک — آنکه خلقة صفتی نعت او سرشتی است

نَعُتَ الفَرَسُ — اسب نیکو و عجیب گردید

أَنْعَتَ الرَّجُلُ — خوب روی گردید چنانچه سزاوار وصف شد

إِنْتَعَتَهُ — وصف کرد او را

تَنَعَّتَ الشَّيْءَ — وصف کرد آنرا

تَنَاعَتَهُ النَّاسُ — بستودند او را مردم

اِسْتَنْعَتَهُ الشَّيْءَ — خواست وصف کردن آنرا

نَعْت - نُعُوت ج — صفت ، وصف

نَعْت ونَعْتَة ونَعِيت ونَعِتَة ومُنْتَعِت — اسب نیکو در گذرنده اسبان

شَيْء نَعْت — چیز نیکو

عَبْدُكَ نُعْتَة — بنده تو بنهایت بلند مرتبه است

(نعث) الشَّيْءَ نَعْثًا - م وانتعث — گرفت آن را

أَنْعَثَ فِي مَالِهِ — اسراف کرد در مال خود

أَنْعَثَ الرَّجُلُ — آماده کی ساز و سامان سفر آمد

أَنْعَثَ القَوْمُ — جد و جهد کردند در کار شان

هُمْ فِي أَنْعَاثٍ — ایشان رنج کشیدند در امور ایشان

(نعثل) الشَّيْءَ — فراهم آورد آنرا

نَعْثَلَ الفَرَسُ — نشست بر دو پای از شدت دویدن

نَعْثَل — پیر نادان - کفتار نر

نَعْثَلَة — احمقی - رفتار پیران شست - پای گشاده و قدم برگردانیده رفتن

مُنَعْثِل — اسبیکه در رفتن پای کشاده دارد و بروشی رود که گویا از گلهای بر سیدارد

(نعج) اللون نَعْجًا ونُعُوجًا - ف ن — خالص گردید سفیدی آن

نَعَجَت النَّاقَةُ فِي سَيْرِهَا — سرعت گرفت است

نَعِجَ البَعِيرُ نَعَجًا — فربه شد شتر

نَعِجَ الرَّجُلُ — گوشت میش خورد و از گرانی

آن سر دل گرفت

أَنْعَجَ الْقَوْمُ صاحب شتران فربه شدند گروه

إِنْعَاج صاحب شتران فربه شدن

نَعْجَة - نِعَاج و نَعَجَات ج میش ماده

نَعْجَةُ الرَّمْل گاو دشتی

نَاعِج - نَوَاعِج ج زمین نرم - ماده شتر و زن سفید نیز رو که شتر که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند

نَوَاعِج شتران تیز رو

نَعَج سفیدی خالص

(نَعَرَ) الرَّجُلُ نَعْرًا و نُعَارًا و نَعَرَةً - م ض بانگ کرد و آواز را از بینی

نَعَرَ الْعِرْقُ بِالدَّمِ جوشید و فوران کرد خون یا بانگ کرد رگ با مدن خون

نَعَرَ فِي الْبِلَادِ نَعْرًا - م رفت در شهرها

نَعَرَ الْقَوْمُ جوش و خروش نمودند و فراهم آمدند

نَعَرَ إِلَى فُلَانٍ آمد براو

يُقَالُ مِنْ أَيْنَ نَعَرْتَ إِلَيْنَا از کدام طرف بسوی ما آمدی

نَعَرَ فِي الْأَمْرِ بر خاست در انکار و کوشید

نَعَرَ الرَّجُلُ خلاف ورزید و انکار نمود

نَعِرَ الْحِمَارُ وَ الْفَرَسُ نَعَرًا - ف مگس در بینی او آمد و مضطرب شد

نَعِر ص مذکر - نَعِرَة ص مؤنث

أَنْعَرَ الْأَرَاك بار آورد درخت اراک

نَعَّرَ السَّهْمَ گرد گردانید تیر را بر ناخن تا راستی و درستی آن معلوم شود

نَعْرَة - نَعَرَات ج آواز ، صدای از بینی (خود آمی)

نَعْرَةُ النَّجْمِ وزش باد و شدت گرما وقت طلوع ستاره

نَعْرَة بزرگ منشی و خود بینی - کاری که بآن آهنگ نماید

نُعَرَة و نُعَرَة اندرون بینی یا بیخ آن

نُعَر بچه ناتمام کور خر در رحم - جنین صورت گرفته در رحم تا بادیکه

در بینی در آید - میوه ابتدای اراک - مگس کبود رنگ که مینی چهارپایان در آید

نَعِير فریاد و فغان در جنگ و بدی

فُلَانٌ نَعِيرُ الْهَمِّ او بلند فکر و دور آهنگ است

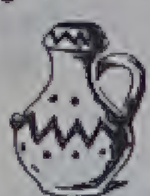
نَعُور باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا بعکس

عِرْقٌ نَعُورٌ وَ نَعَّار رگ که خون جوشیده از وی

نِيَّةٌ نَعُورٌ قصد دور و دراز

نَعَّار نافرمان - حیله گر - فتنه دوست - سخت فغان

نَعَّارَة ظرف آبخور بشکل



نَعَّارَة و نَعْرَى زن با بانگ - و پلیه زبان

نَاعُور پهلوی آسیا - رگی که خون ش نایستد

نَاعُورَة - نَوَاعِير ج نوعی دلو - دولاب

(نَعَسَ) الرَّجُلُ نَعْسًا - م بخواب شد

نَاعِس ص مذکر - نُعَّس ج

نَاعِسَة ص مؤنث - نَاعِسَات ج

نَعَسَ جِسْمُهُ أَوْ رَأْيُهُ سست رای و جسم گردیده

نَعَسَتِ السُّوقُ کساد شد بازار

أَنْعَسَتْ خوابانید اورا - فرزندان کسل شد آورد او

تَنَاعَسَ خویشتن را بخواب زد

تَنَاعَسَتِ السُّوقُ کساد شد بازار

تَنَاعَسَ الْبَرْقُ سست شد برق

نَعْس نرمی - سستی رای - سستی جسم - کسادی بازار

نُعَاس خواب یا سستی خواب

نَاقَةٌ نَعُوس ماده شتر شیرناک

نَعْسَان خواب آلود

اِمْرَأَةٌ نَعْسَانَة و نَعُوس زنیکه خواب او را در ربوده

(نَعَشَهُ) اللهُ نَعْشًا - م برداشت و بلند

قدر کرد او را حسد او برد
نَعَشَ فُلاناً نیکو کرد حال او را پس از درویشی
نَعَشَ المَیِّتَ بنیکی یاد کرد مرده را
نَعَشَ طَرْفَهُ بر داشت چشم را تا بنگرد
نَعَشَ الشَّجَرَةَ راست کرد درخت کج را
نُعِشَ مرده بر روی تخت نهاده شد
- منعوش ص
أَنْعَشَهُ وَنَعَشَهُ اللهُ بر داشت وی بلند گردانید او را
نَعَشَ فُلانٌ فُلاناً نعشک الله گفت او را
اِنْتَعَشَ العاثِرُ نیکو شد حال او و برخاست از لغزش
اِنْتَعَشَ المَرِیضُ وَاسْتَنْعَشَ } به شد بیمار
نَعْشٌ زندگی - جنازه - سریر و تخت - چوبیست که بر سر آن لته بسته بچه شتر مرغ را شکار کنند
بَناتُ نَعْشٍ الکُبْری هفت ستاره در شمال الشکل
بَناتُ نَعْشٍ الصُّغْری



هفت ستاره در جنوب
(نَعَصَ) الشَّیْءُ نَعْصاً جنبانید آنرا
نَعَصَ الجَرادُ الأَرْضَ خورد ملخ گیاه زمین را
نَعِصَ نَعَصاً خمید و برگردید
اِنْتَعَصَ جنبید و حرکت کرد و گران رفت
اِنْتَعَصَ الرَّجُلُ خشم گرفت
ناعِصَةٌ یاری کنندگان
ه (نَعْضٌ) درختیست خاردار که مسواک گیرند از آن و از پوست آن پوست پیرایند
ما نَعَضْتُ مِنْهُ شَیْئاً - م چیزی نرسیدم از او
(أَنْغَطَ) الأَکِلُ بر بد لقمه را خورنده
نُغُطٌ بی ادب در خوردن
ناغِط مسافر دور دست - آنکه یک لقمه را بدو نیم کند نیمه را بخورد و نیم دیگر را پس نهد از او
ه (نَغَظَ) ذَکَرُهُ نَغْظاً و نَغَظاً و نُغُوظاً - م برخاست نره او
إِنْعاظ برخیزانیدن نره - سخت حریص شدن مرد و زن بجماع - باز کردن ماده چارپا فرج را از غایت اشتهای بر نر
اِنْتِعاظ باز کردن ماده فرج را از غایت اشتهای بر نر
جِرٌّ نَعُوظٌ فرج آرزومند بجماع
ناعُوظ آنکه بلند کند نره را
(ناعَفَهُ) مُناعَفَةً معارضه نمود او را و در راه (یکی بر دیگری پیشی گرفت)
أَنْعَفُ نشست جای از ریگ بلند بر آمده بر جای از ریگ
اِنْتَعَفَ الشَّیْءُ بدیگری ماندن چیزی را
اِنْتَعَفَ الکَواکِبُ آشکار گردید ستارگان
نَعْفٌ - نِعافٌ ج جای بلند و هموار - جای باریک از ریگ
یُقالُ نِعافٌ نُعَّفٌ برای تأکید است
نَعْفَةٌ بند کفش که بر پشت پای از طرف چپ قدم باشد
نَعَفَةٌ گره گوشت تباه شده - پوست پاره که پس پالان آویزند یا آنچه از پالان آویزند باشد از پوست - تاج خروس - گوشت که زیر چانه
ضَعِیفٌ نَعِیفٌ از اتباع است
أُذُنٌ نَعُوفٌ وَناعِفَةٌ گوش فرو هشته
أَخَذَ ناعِفَةَ القُنَّةِ براه سهل از سر کوه رفت
مَناعِفُ الجَبَلِ سرهای کوه
أُذُنٌ مُنْتَعِفَةٌ گوش فرو هشته
مُنْتَعِفٌ حد میان زمین درشت و نرم
(نَعَقَ) الغُرابُ نَعْقاً و نَعِیقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً - م ض بانگ کرد زاغ
نَعَقَ المُؤَذِّنُ بلند کرد صدا را باذان
نَعَقَ الرّاعِی بِغَنَمِهِ فریاد کرد شبان گوسفندان را

وزجر نمود

نَغَاق پر فریاد

نَاعِقَان دو ستاره است از جوزا

(نَعَلَ) القَومَ نَعْلاً ـ م داد ایشان را کفش

نَعَلَ الدَّابَّةَ و نَعَّلَ وانْعَلَ نعل زد پای چهارپا را

نَعِلَ نَعَلاً ـ ف م کفش پوشید

اِنْعَال نعل بستن سغبهٔ میان سم و بند پای اسب

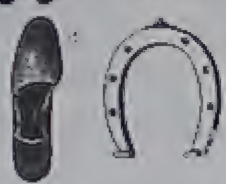
تَنَعَّلَ وانْتَعَلَ کفش پوشید

تَنَعَّلَ الثَّوبَ وانْتَعَلَ پوشید جامه را

اِنْتَعَلَ الأرضَ پیاده بارفت در زمین ـ در زمین درشت تخم کاشتن ـ در آمدن در آن

نَعْل ـ نَعْلَة مؤنث ـ نِعَال ج کفش بشکل

(ـ نُعَيْلَة مصغر) آنچه



سم چهارپا را از سایید گی نگهدارد بشکل ـ

نیام شمشیر ـ زمین درشت که هیچ نرویاند ـ پی که در گوشهٔ کمان زنند یا چرمیکه پست کمان را پیچند ـ مرد خوار و ذلیل ـ آهن که بدان زمین را شیار کنند

نَاعِل بانعل ـ بسیار نعل ـ گورخر بجهت سختی سم او

حَافِرٌ نَاعِلٌ سم درشت وسخت

نَعَّال نعلبند

مَنْعَل و مَنْعَلَة زمین درشت

فَرَسٌ مُنْعَلٌ یَدُهُ اسب سخت سم

دِبْرٌ مُنْعَلَة نهال از بیخ برکنده

يُقَالُ رَمَاهُ بِالْمُنْعَلَاتِ او را ببلاها و سختیها انداخت

(نَعِمَ) الرَّجُلُ نَعْمَةً و مَنْعَمًا آسوده زندگی نیکو و فراخ شد زندگی او

نَعِمَ عَيْشُهُ نرم و نازک گردید

نَعِمَ نُعُومَةً ـ ک روشن گرداند خدای

نَعِمَ اللهُ بِكَ عَيْنًا چشم محبوب ترا بتو یا چشم ترا بمحبوب

نَعِمَ العُودُ سبز و تازه و نرم گردید

نِعْمَ و بِئْسَ نیک است و بد است

(هُمَا فِعْلَانِ مَاضِيَانِ لَا يَتَصَرَّفَانِ تَصَرُّفَ سَائِرِ الأَفْعَالِ ـ دو از افعال جامدند که صرف نمیشوند)

أَنْعَمَ الشَّيْءَ خوش و فراخ گردانید آنرا

أَنْعَمَ فُلَانًا نعمت داد او را

يُقَالُ أَنْعَمَ اللهُ صَبَاحَكَ خوش گرداند خدا و ند بامداد ترا (برای کثرت استعمال الف و نون حذف میشود گویند عِمْ صَبَاحًا و عِمْ مَسَاءً)

أَنْعَمَ فِي الأَمْرِ مبالغه نمود در آن کار

إِنْعَام نعمت دادن ـ افزودن

يُقَالُ أَنْعَمَ اللهُ عَلَيهِ وأَنْعَمَ بِهَا وأَنْعَمَ أَنْ يُحْسِنَ

أَنْعَمَ الرَّجُلُ نیکوئی کرد

أَنْعَمَ القَومَ پیاده آمد آنها را

أَنْعَمَ صَدِيقَهُ پیاده مشایعت کرد او را

أَنْعَمَ النَّظَرَ فِي المَسْأَلَةِ تحقیق در مسئله نگریست

أَنْعَمَ لَهُ باو کلمهٔ نَعَم و آری گفت

يُقَالُ هَذَا مَنْزِلٌ يُنْعِمُ خانه ایست که فرود آینده گان را بآرامی خوابانید

نَعَّمَ الشَّيْءَ فراخ گردانید آنرا

نَعَّمَ الرَّجُلَ فراخ زندگانی گردانید مرد را ـ نَعَم گفت

نَعَّمَ القَومَ آمد گروه را بآرامی و نرمی

نَاعَمَ الرَّجُلُ مُنَاعَمَةً بناز و نعمت پرورانید

نَاعَمَ الرَّجُلَ بفراخی زندگانی رسانید او را

نَاعَمَ الحَبْلَ و غَيْرَهُ محکم و استوار کرد ریسمانرا

تَنَعَّمَ الرَّجُلُ در فراخی زندگانی کرد ـ پای برهنه رفت ـ ستیزه و لجاج کرد

تَنَعَّمَ بِالمَكَانِ طلب جای کرد

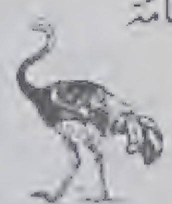
تَنَاعَمَ تن آسان گردیدن ـ تن آسان نمودن

نَعَم و نَعِم و نِعِم و نَعَام و نَحَم (بتبدیل عین بحاء) حرف جواب یعنی

نَعْمَة فراخی ـ آسودگی زندگانی

(بر وزن فعل بضم عین ماضی و بکسر آن نیز ... از افعال مدح و ذم و غیر منصرف است)

نِعْمَة - نِعَم و اَنْعُم و نِعِمات و نِعَمات و نِعْمات ج
شادمانی - آسودگی - تن آسانی
- آنچه از نیکوئی کرده شود در
باره کسی
نُعْم - اَنْعُم ج نرمی و نازکی - نیکوئی (خلاف بوس)
نُعْمَةُ العَیْن آنچه بدان روشنی چشم دست دهد
نَعَم - اَنْعام ج اَناعِیم ج ج شتر و گوسفند یا
بخصوص شتر است
نَعِیم نعمت - تن آسانی - فراخی و
مال - عطیه
نَعام - نَعامَة واحد شترمرغ بشکل (اسم جنس، مذکر
و مؤنث یکسان) - دشت -
نشان که در راه نصب کنند
نَعامَة زیر قدم - نشان راه بلند - آنکس

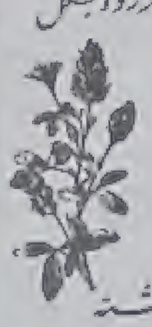


هر دام که بر سر چاه باشد - پوست
دماغ - جماعت گروه - بالان
یا پایین آن - سرای بر کوه که شبیه
سایبان باشد - دماغ اسب
یا دبر آن - راه - استخوان
ساق - شادمانی - نفس -
اکرام - تاریکی - نادانی - دشت
- چوب برپای سر چاه - بالای
جوی خرد - سنگ بلند برآمده
داخل چاه
بُغاثٌ اَنْتَ کَصاحِبَةِ النَّعامَة مصیبت
کسی گویند که بر غیر ثقه اعتماد کند
نَبْتٌ ناعِم گیاه نرم و نازک
ثَوْبٌ ناعِم جامه نرم و نازک
ناعِمَة زن خوش زندگانی - مرغزار
نُعْمَیٰ نعمت - تن آسانی - فراخی
- دست رس نیکوئی - آنچه
از نیکوئی انجام شود در باره کسی
نُعامَیٰ باد جنوب یا مابین جنوب و
صبا - غایت
نَعْماء نعمت - شادمانی - دست

رس نیکو - نیکوئی کرده باره
کسی کرده شود
نَعائِم ستاره ایست ماه را
نُعْمِیَّة درختیست نرم و نازک
نُعْمان لقب پادشاهان حیره - خون
شَقائِقُ نُعْمان گیاهیست گل قرمز بشکل
اِنْعام - اِنْعامات ج آنچه
نیکوئی کرده
شود



مِنْعَم جاروب
رَجُلٌ مِنْعام مرد بسیار فضل و احسان
کَلامٌ مُنْعِم سخن نرم
مَنْعَمَة و مُناعِمَة زن نیکو زندگانی - زن نیکو عمل
مِنْعَم جاروب
نَبْتٌ مُناعِم گیاه نرم و نازک
مُنْعَم و مُناعَم و مُتَنَعِّم و مُتَناعِم نیکوحال - بسیار
مال
(نَعْنَعَ) لِسانُ فُلانٍ کند زبان گردید او
تَنَعْنَعَ الشَّیْءُ مضطرب و دور گردید -
پراکنده شد - پیچ پیچان
رفت
نَعْنَع و نُعْنُع و نَعْناع پودینه گیاهیست برای
تداوی بکار رود بشکل
نَعْنَعَة کندی زبان - سستی
نزد اسب بعد از
قوت



نُعْنُع مرد بلند قامت
مضطرب - فرخ
باریک و دراز و درهشته
نُعْنُعَة چینه دان مرغ
نَعانِعُ المِنْطَقَة چیزی که آنرا بند آویزند - زبانه
کمربند
(نَعَا) السِّنَّوْرُ نُعاءً بانگ کرد گربه
نَعْو دائره ایست زیر بینی -
خرمای تازه - شکاف در لب

بالای شتر - شکاف نبال سم آب
نَعْوان بیابان مغیب
(نَعَی) فُلاناً نَعْیاً ونَعِیّاً ونُعْیاناً - م خبر داد مارا بمرگ او
یُقالُ نَعاهُ بِمَوْتِ فُلانٍ خبر داد او را بمرگ وی
نَعَی القَومَ استمداد کرد از گروه برای خون مقتول
نَعَیْتُهُ الشَّیءَ خبر دادم او را آن چیز
نَعَیْتُهُ عَلَی القَومِ ذُنُوبَهُم سرزنش کردم ایشان را بر گناهان ایشان
یُقالُ هُوَ یَنْعَی عَلَی زَیْدٍ ذُنُوبَهُ او آشکار میکند گناهان زید را
أَنْعَی عَلَیهِ شَیئاً قَبِیحاً بجهت تشنیع او قبیحی او گفت
أَنْعَیْتُهُ الشَّیءَ خبر دادم آن چیز را باو
تَناعَی القَومُ و اِسْتَنْعَی القَومُ خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را برانگیزانند بر جنگ
اِسْتَنْعَی ذِکْرُ فُلانٍ فاش گردید ذکر او
اِسْتَنْعَتِ النّاقَةُ پیش رفت تا گریزان بازگشت با وی بدیا صاحبش یا پراکنده و متفرق گردید شتر
اِسْتَنْعَی الرَّجُلُ الغَنَمَ خواند او را و پیش گردید تا در پی روند
اِسْتَنْعَی بِفُلانٍ الشَّرُّ بی در پی بدی رسید باو
اِسْتَنْعَی بِهِ حُبُّ الخَمْرِ دائمی شد بر او دوستی آن
اِسْتِنْعاء رسیدن شتران وغیران و متفرق شدن
نَعْی خبر مرگ
نَعْیَة - نَعَیات ج یکدفعه خبر مرگ آورده
ناعِی - ناعِیَة مؤنث - ناعُون ونُعاة ج خبر دهنده
نَعِیّ خبر مرگ - خبر دهنده
مَنْعَی ومَنْعاة - مَناعِی ج خبر مرگ
(نَغَبَ) الرِّیقَ نَغْباً - م ن ض فرو برد آب دهن را بحلق
نَغَبَ الطّائِرُ خورد آب را
نَغَبْتُ مِنَ الإِناءِ جرعه جرعه خوردم از ظرف
نَغَبَ الرَّجُلُ فِی الشُّرْبِ جرعه جرعه خورد
نَغْبَة ونُغْبَة - نُغَب ج پس خورده یک جرعه آب
نَغْبَة یکبار گرسنه شدن - کار زشت
(نَغْبَقَة) ونُغْبُوقَة صدای شکم جهار پا که شنیده شود یا صدائی که از آن چون در غلاف جنبد
نُغْبُوق احمق
نُغْبُوب مرغیست
ه (نُغْبُول) مرغیست - گیاهیست
(نَغَتَ) الشَّیءَ نَغْتاً - م کشید موی را
(نَغُثَ) الشَّیءُ بدی پوسته سخت
ه - رَجُلٌ (مُنْغَدِلُ) الرَّأْسِ مرد درشت سر یا بزرگ و ضخیم سر
(نَغِرَتِ) القِدْرُ نَغَراً ونَغَراناً - ف ض م جوشید دیگ
نَغِرَ عَلَیهِ خشمناک گردید بر آن
یُقالُ نَغِرَ عَلَیهِ جَوْفُهُ - نَغِرَ ص ن ونَغْرَة ص ن ت
نَغِرَتِ النّاقَةُ لازم خورد را برداشته گردید تا
نَغِرَ الصَّبِیُّ نالید گلوی کودک را
نَغِرَ مِنَ الماءِ نَغَراً - ف بسیار خورد
نَغِرَ الرَّجُلُ کینه گرفت
أَنْغَرَتِ البَیْضَةُ تباه شد تخم
إِنْغار شیر گوسفند سرخ گردیدن یا فرود آمدن خون با شیر شیرده
نَغَّرَ بِالنّاقَةِ ونَغَّرَها بانگ زد بر شتر
نَغَّرَ الصَّبِیَّ نرم مالید گلوی کودک را
تَنَغَّرَ الرَّجُلُ خشم شد
تَنَغَّرَ عَلَیهِ دیگرگون گردید بر او - خشم گرفت و نرسانید - انگشت بر حلق او در آورد
تَناغَرَ الرَّجُلُ ناشناخته آورد
نَغَر چشمه آب شور
نُغَر - نِغْران ج نُغَیْر مصغر بلبل - بچه گنجشک - قسمی خر با خران نر

جُرحٌ نَغّارٌ زخمیکه خون ازآن روان باشد
نِغار گوسفندیکه بیرون آمدن شیر سرخ با شیر یا خون عادت او باشد

ه (نُغرُقَة) نوک موی سینه

(نَغَزَ) الصَّبیُّ یَنغَزُ نَغزًا - ن نرم نالید کودک ترا
نَغَزَ بَینَ القَومِ برانگیخت ایشان را و فساد افکند

نُغّازٌ - نَغّازٌ واحد فتنه‌انگیزان میان مردم

(نَغَشَ) نَغشًا ونَغَشانًا - م لرزید و جنبید و مضطرب گردید

یُقالُ هُوَ یَنغَشُ اِلَی فُلانٍ او میل میکند بسوی او

تَنَغَّشَ الشَّیءُ وانتَغَشَ لرزید و جنبید مرغ و چیزی بجای خود

یُقالُ تَنَغَّشَ المَکانُ بِاَهلِهِ والرَّاسُ بِالقَملِ

نَغشَة یکدفعه از لرزش و اضطراب

نُغاشٌ ونُغاشِیٌّ ونَغّاشٌ مرد کوتاه

نُغاشٌ او باشد و ناکس‌ها

نُغاشَة مرغیست

(نَغِصَ) فُلانٌ نَغَصًا - ف بتمام مراد خود نرسید

نَغِصَ البَعیرُ سیراب نشد شتر

نَغَصَهُ نَغصًا - م مانع شد او را از آب یا حائل شد بین او و آب

اَنغَصَ ونَغَّصَ اللهُ عَلَیهِ العَیشَ تیره گردانید زندگانی را براو

تَنَغَّصَ العَیشُ تیره شد زندگانی

تَناغُصٌ انبوهی و مزاحمت نمودن شتران

شَرابٌ نَغِصٌ آنچه بر خورندگان بریده گردد قبل از سیراب شدن

نُغصَة آنچه از رسیدن بمراد و تمام آن باز دارد

(نَغَضَ) نَغضًا ونُغوضًا ونَغَضانًا ونَغَضًا - ن ض جنبید و مضطرب گردید و جنبانید (لازم و متعدی)

نَغَضوا اِلَی العَدُوِّ برخاستند بسوی دشمن و هجوم کردند

نَغَضَ الشَّیءَ وبِالشَّیءِ حرکت داد آن چیز را

نَغَضَ الشَّیءُ بسیار شد آن چیز

نَغَضَ السَّحابُ برهم نشست ابر

نُغوضٌ (مصدر) ضخیم گردیدن پایان سر و دندان کودک که خواهد افتاد

نَغَضَ الاِبِلَ آورد شتران را برای آب

اَنغَضَ الشَّیءَ جنبانیدن آن و جنبید و مضطرب شد (لازم و متعدی)

اَنغَضَ رَاسَهُ حرکت داد سر او را از تعجب

تَنَغَّضَ الشَّیءُ جنبید و مضطرب شد

نَغضٌ آنچه سرش بلرزد و بجنبد در رفتن

نَغضٌ ونِغضٌ اسم است شترمرغ را بدان جهت که در رفتن سر میجنباند یا گله شترمرغان

نُغضٌ ونَغَضٌ استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان است

نَغوضٌ ماده شتر بزرگ کوهان

ناغِضٌ استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان است

غَیمٌ ناغِضٌ ونَغّاضٌ ابر جنبنده در بالا

مَحالُ نَغضٍ چرخهای چاه که بزرگ باشد

نَغّاضٌ ضخیم و بلند دار

رَجُلٌ نَغّاضٌ مرد سلیم ضخیم بلند دار

ه - برذون (نَغصَل) چهارپایان گران بار

ه (نُغطٌ) مردم بلند بالا

ه (نَغطَلَة) آهسته دویدن - بچپ و راست خمیدن - خمیدن در رفتن

(نَغِفَ) البَعیرُ نَغَفًا - ف بسیار گردید کرم بینی او

نَغَفٌ کرمیست که در بینی شتر و گوسفند باشد

نَغَفَة - واحد کرم سفید بسته‌خرما یا کرمی است در پشت و یا کرمی - آب بینی خشک که از بینی

بر آرند - استخوانیست در جبار

(نَعَقَ) الغُرابُ نَعِیقاً و نُعاقاً - ض بانگ کرد زاغ

نَعّاق بسیار پر فریاد

ناقةٌ نَعُوقٌ شتریکه دفعه بدفعه بانگ کند

نَعِیقُ الغُرابِ بانگ زاغ

(نَغِلَ) الجلدُ نَغَلاً - ف تباه گردید پوست در دباغت

نَغِلَ الجُرحُ تباه گردید زخم و فاسد شد

نَغِلَتِ النِّیَّةُ بد شد نیت و کینه ور گردید

نَغِلَ قلبُهُ علیَّ بر من کینه ور شد

نَغَلَ بینهم تباهی انداخت میان ایشان

نَغَلَ وجهَ الأرضِ شکاف برداشت روی زمین از بسیاری آب

نَغِلَ المولودُ نُغُولَةً - ک تباه گشت نسب کودک

اَنْغَلَ الجلدُ تباه گردید پوست در دباغت

اِنْغال فساد انداختن میان مردم

نَغِل پوست تباه شده در دباغت - پسر زنا زاده

نُغْلَة تباهی پوست

نَغْل - نَغْلَة مؤنث پسر زنا زاده

جَرْوَة نَغِلَة چهار مغز متغیر و تباه شده

نَغِیل - نَغِیلَة مؤنث زنا زاده

(نَغَمَ) الرَّجُلُ نَغْماً - ض و نَغَّمَ و تَنَغَّمَ سخن آهسته سرائید در آواز

نَغَمَ فی الشّرابِ کمی شراب خورد

یُقالُ سَکَتَ فما نَغَمَ بحرفٍ سخن نگفت

نَغَمَ نَغْماً - ن نفس بر آورد

ناغَمَهُ مُناغَمَةً سخن آهسته و ضعیف گفت با او

نَغْم و نَغَم - اَنْغام ج و اَناغیم ج ج سخن آهسته - آواز خوش

ومنه اَنْغامُ الموسیقی کلمات آهسته نهان

نَغّام بسیار پر آواز

نَغْمَة و نَغَمَة - نَغَمات ج آواز

یُقالُ فلانٌ حَسَنُ النَّغْمَةِ اذا کان حَسَنَ الصوتِ فی القراءة

نُغْمَة - نُغَم ج جرعه

نَغُوم نیکو آواز

(نَغا) الیه نَغْواً و نَغَی نَغْیاً - ن ض و اَنْغی نرم و آهسته سخن گفت که فهمیده نشد

یُقالُ سَکَتَ فلانٌ فما نَغی بحرفٍ یک کلمه سخن نگفت

ناغَی الصَّبِیَّ سخن خوش گفت کودک را که باعث خوشش آید او شد

ناغَی المرأةَ عشقبازی کرد با زن

ناغَی الرَّجُلَ معارضه کرد با او

ناغَی الموجُ السَّحابَ بلند گردید موج ابر را

یُقالُ هذا الجَبَلُ یُناغی السَّماءَ یعنی این کوه نزدیک

تَناغَی القومُ غلبه کردند بعضی بر

ناغِیَة کلمه

نَغْوَة و نَغْیَة آواز خوش

نَغْیَة اول خبر که هنوز ثابت نشده - سخن خوش

(نَفَّ) الأرضَ نَفّاً - ن تخم کاشت در زمین

نَفَّ السَّویقَ نَفّاً - ف سفوف خورد یا ساخت

نَفِیّ - نَفائِی سفره مانندیست که بر آن غربال کنند

نُفْیَة و نُفْیَ و نَفِیَّة سفره مدوریست از برگ خرما سازند

نَفِیف تنگ پالان شتر - کیاهی است

(نُفا) - نُفاة ج پارهای علف و گیاه پراکنده رسته یا سبزه زار فراهم آمده جدا از علف زار بزرگ

(نَفَتَ) القِدْرُ نَفْتاً و نَفَتاناً - ض جوشید دیگ بشدت

نُفُوت ص

نَفَتَ الرَّجُلُ و نافَتَ خشمگین گردید

نَفَتَ الدقیقُ آرد برآمده گردید بر تخمین آب

نَفِیتَة آشی است از آرد و شیر قدری سفت تر از حسو

مُنَافَثَة جوشیدن

(نَفَثَ) البُصَاقَ مِن فِیهِ نَفْثاً و نَفَثَاناً - ض ن آب دهن را بریخت

نَفَثَ الجُرحُ الدَّمَ بیرون داد زخم خون را

نَفَثَ الرَّجلُ در دهنه کرد دید

نَفَثَتِ الحَیَّةُ السَّمَّ زهر بریخت مار

نَفَثَ المَصدُورُ دردمند سینه نفس کشید

نَفَثَ القَلَمُ نوشت

نَفَثَ فُلاناً جادوئی کرد او را

یُقَالُ نَفَثَ اللهُ الشَیءَ فِی قَلبِه انداخت خدا آن را در دل او

و فُلانٌ یَنفُثُ عَلَیَّ غَضَباً از شدت خشم بر من باد کرد

نَاقَةٌ مُنَافِثَةٌ که فکوه خوشنود کرد و ندیده کرد را

نُفَث آب دهان که بریزی

نَفثُ الشَیطَانِ شعر غزل

نَفثَةٌ - نَفَثَات ج یُقَالُ مَا أَحسَنَ نَفَثَاتِ فُلانٍ چه نیکو است اشعار او

دَمٌ نَفِیثٌ خون روان از زخم

نُفَاثَةٌ نفس ما سینه

نَفَّاثٌ - نَفَّاثَةٌ مؤنث - نَفَّاثَات ج ساحر

والنَّفَّاثَاتِ فِی العُقَدِ زنان ساحره

نَافِثٌ - نَافِثَةٌ مؤنث ساحر

مَنفُوثٌ مرد سحر شده

(نَفَجَ) الأَرنَبُ نَفجاً و نَفَجَاناً و نُفُوجاً - ن برجست خرگوش

نَفَجَتِ الرِّیحُ سخت وزید باد

نَفَجَ الطَّرِیقُ بِالقَومِ ناگهان دور انداخت راه ایشان را

نَفَجَ الإِنسَانُ نَفجاً فخر کرد آنچه نیست از او

نَفَجَ الفَرُّوجَةُ از بیضه بیرون آمد

نَفَجَ الشَیءَ برداشت آن را و بزرگ داشت

نَفَجَ السِّقَاءَ برکرد مشک را

نَفَجَ الثَّدیُ القَمِیصَ پستان تازه برآمده برداشت و بلند کرد پیراهن را

نَفَجَ المَالَ افزود مال را

أَنفَجَ الأَرنَبَ برانگیخت و دوانید خرگوش را

أَنفَجَ الحَالِبُ جدا کرد و طرف را از پستان

تَنَفَّجَ و انتَفَجَ وقت دوشیدن بلند کرد

تَنَفَّجَ الرَّجُلُ و انتَفَجَ فخر کرد آنچه نداشت

تَنَفَّجَتِ الرِّیحُ ناگاه باد برآمدن سخت و زیدن گرفت

انتَفَجَ الصَّیدُ برانگیخته شد شکار

انتَفَجَ جَنبَاهُ بلند گردید هر دو پهلوی چهارپا

استَنفَجَ الشَیءَ بیرون آورد آن را و آشکار کرد

صَوتٌ نَافِجٌ آواز درشت و غلیظ

نَافِجَةٌ مؤنث - نَوَافِج ج ابر بسیار باران - استخوان کوچک پهلو - دختری که مال پدر را مهرش بیفزاید - باد که ابتدا سخت وزد

نُفجَةٌ و نِفَاجَةٌ چاک دو طرف جامه

نُفُجٌ گرانباران

امرَأَةٌ نُفُجُ الحَقِیبَةِ زن ضخیم سرین و بزرگ سرین

نَفَجَةٌ - نِفَاجٌ ج نکان

نِفَاجَةٌ پارچه چهار گوشه که زیر آستین دوزند

نَفَّاج متکبر و نازنده بآنچه ندارد

- نِفِیجٌ - نُفُجٌ ج مرد بیگانه که به صلح درآید بگروه و نه نیابد

انفِجَانِی بسیار گوی و باد در را

تَنَافِیج پارهای چاک دو طرف جامه

مَنَافِج پارچه ایکه زنان آن سرین را بزرگ نمایند

بَعِیرٌ مُنتَفِجٌ شتر که گاه الکنی آمده

مُنتَفِج متکبر و بزرگ منش

مَنفُوج شتر دو طرف شکم برآمده

(نَفَحَ) الطِّیبُ نَفحاً و نَفَحَاناً و نُفُوحاً و نَفَاحاً - م رسید بوی خوش

نَفَحَتِ الرِّیحُ وزید باد باول وزیدن آن

نَفَحَ العِرقُ برجست خون از رگ

نَفَحَتِ الدَّابَّةُ الرَّجُلَ لگد زد چارپا مرد را

نَفَحَ فُلاناً بِالسَّیفِ زد او را بشمشیر ضربتی آهسته

نَفَحَ فُلاناً بِالشَیءِ داد او را آن چیز را

نَفَخَ اللِّمَّةَ جنبانید زلف را
نَافَخَهُ مُنَافَخَةً روباروی یکدیگر جنگ کردند
- دور کرد اورا از او
اِنْتَفَخَ بِفُلَانٍ معترض گردید اورا
اِنْتَفَخَ إِلَى مَوْضِعِ كَذَا برگردید سوی آنجا
نَفْخٌ (مصدر) وزش باد در سرما
نَفْخٌ نیت دور و بلند
نَفْخَةٌ نَفَخَاتٌ ج باد - یکبار وزش باد - عطه
- قسمی از عذاب - شیر خالص
نَفْحَةُ الطِّيبِ بوی خوش
نَفِيحَةٌ کمان تیر دور انداز - ریزه چوبی
است از درخت نبع که کمان سازند
نَفُوحٌ ماده شتر که شیرش بدون
دوشیدن روان شود -
کمان تیر دور اندازنده
رِيحٌ نَفُوحٌ باد شدید و دفع کن
نَفَّاحٌ پر نفع بسیار عطایا - شوهر
زن - بوی تند
نَفِيحٌ وَمِنْفَحٌ مرد که در کار بی فایده در آید
و بهر امری پیش آید و داخل شود
اِنْفَحَةٌ وَاِنْفِحَةٌ وَمِنْفَحَةٌ شکنبه بره و بزغاله
علف نخورده
(نَفَخَ) يَنْفُخُ نَفْخًا - ن دم از دهان خارج کرد
يُقَالُ نَفَخَ فِي النَّارِ دمید در آتش
نَفَخَ الضُّحَى بلند شد روز
نَفَخَتِ الرِّيحُ ناگهان باد وزید
نَفَخَ بِهَا باد داد . تیز داد
نَفَخْنَا فِيهِ مِنْ رُوحِنَا (آیه) آفریدیم او را و دمیدیم از
نَفَخَ بِشِدْقَيْهِ (کنایه) بزرگ منشی و تکبر کرد
نَفَخَ الطَّعَامُ بر کرد او را خوراک
تَنَفَّخَ (مطاوع نفخ) دمیدن
اِنْتَفَخَ الشَّيْءُ بلند بر آمد آنچیز
اِنْتَفَخَ النَّهَارُ بلند بر آمد روز
اِنْتَفَخَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد
نَفْخٌ فخر - کبر

يُقَالُ فُلَانٌ ذُو نَفْخٍ او صاحب کبر است
نَفَخٌ ورم که در شکم چارپایان
نَفْخَةٌ وَنُفْخَةٌ وَنِفْخَةٌ ورم شکم
نَفْخَةٌ یکبار دمیدن
وَنُفُخٌ مملو از جوانی
نَفِيخٌ خدمتکار بدمیدن آتش
نُفَاخٌ ورم شکم
مَا بِالدَّارِ نَافِخُ ضَرَمَةٍ نیست در خانه کسی
رَجُلٌ أَنْفَخُ مرد ورم کرده خایه
نَفْخَاءُ زمین بلند - پشته خاک نرم
- اعلای استخوان ساق
نُفَّاخٌ ورمیکه از بیماری حادث شود
نُفَّاخَةٌ - نُفَّاخَاتٌ ج حبابهای فوق آب - چیزیست
منتفخ در شکم ماهی
رَجُلٌ نِفِّخَانٌ وَنِفْخَانٌ وَاَنْفُخَانِيٌّ (کثیر الوشح بها في الجميع) مرد فربه و پر
گوشت
مِنْفَاخٌ وَمِنْفَخٌ - مَنَافِخُ ج دمه آهنگران
بشکل



مَنَافِخُ الشَّيْطَانِ وساوس
ابلیس
مَنْفُوخٌ شکم بزرگ فربه
- چاق ترسناک
(نَفِدَ) اَلشَّيْءُ نَفَدًا وَنَفَادًا - ن نیست
و نابود گردید و پایان یافت
يُقَالُ نَفِدَ زَادُ الْقَوْمِ از من رفت توشه گروه
نَفَدَ الْقَوْمَ نَفْدًا رسید ایشانرا و تجاوز کرد
از ایشان
اَنْفَدَ الْقَوْمُ بی توشه شد گروه
اَنْفَدَتِ الْبِئْرُ رفت آب چاه
اَنْفَدَ الشَّيْءَ نابود گردانید آنرا
نَافَدَهُ مُنَافَدَةً باهم بکر خصومت کردند -
حاکم شدند باهم
اِنْتَفَدَ الشَّيْءَ وَاسْتَنْفَدَهُ نیست ساخت آنرا
اِسْتَنْفَدَ وُسْعَهُ کوشش خود را بکار برد

إِنْتَفَذَ الحَقَّ — تمام حق را گرفت
إِنْتَفَذَ اللَّبَنَ — دوشید شیر را
تَنَافَذَ الخَصْمَانِ إِلَى القَاضِي — مرافعه نزد قاضی بردند و هر کدام حجت قاطع کرد
تَنَافَذَ القَوْمُ — خصومت کردند با یکدیگر
خَصْمٌ مُنَافِذٌ — آنکه در خصومت نهایت کوشش خود را بکار میبرد
مُنْتَفَذٌ — وَيُقَالُ لِيَ فِيهِ مُنْتَفَذٌ — درگذشت
وَيُقَالُ فِي هٰذَا الشَّيْءِ مُنْتَفَذٌ عَنْ غَيْرِهِ — در این چیز گشایش از غیر او است
(نَفَذَ) الشَّيْءُ نَفَذًا وَنُفُوذًا وَنَفَاذًا - ن — گذشت آنچیز از چیزی و رها شد از آن
(يُقَالُ نَفَذَ السَّهْمُ الرَّمِيَّةَ وَفِيهَا وَمِنْهَا) — گذشت تیر از جائی که رسید و بیرون آمد سر تیر بطرف دیگر
نَفَذَ فُلَانٌ القَوْمَ — درگذشت آنها را و خلاف ورزید
نَفَذَ الأَمْرُ وَالقَوْلُ — گذشت آنکار و جاری شد و با تمام رسید
نَفَذَ المَنْزِلُ إِلَى الطَّرِيقِ — خانه بجاده متصل شد
نَفَذَ الطَّرِيقُ — راه عمومی شد - نافذ ص
نَفَذَ الكِتَابُ إِلَى فُلَانٍ — رسید نامه باو
نَفَذَ الرَّجُلُ فِي الأَمْرِ — رفت او در دنبال کار
نَفَذَ لِوَجْهِهِ — گذشت بحال خود
نَافَذَهُ — فرمان داد او را
أَنْفَذَ السَّهْمَ الرَّمِيَّةَ وَنَفَّذَهُ — گذرانید تیر را از آن
أَنْفَذَ الكِتَابَ وَنَفَّذَهُ — فرستاد نامه را
أَنْفَذَ الحَاكِمُ الأَمْرَ وَنَفَّذَهُ — فرمان را جاری کرد
أَنْفَذَ الرَّجُلُ القَوْمَ — در وسط گروه در آمد و خلاف ورزید از ایشان
أَنْفَذَ عَهْدَهُ — گواهی کرد امضاء و عهد او را
تَنَافَذَ القَوْمُ إِلَى الحَاكِمِ — رسید بقاضی و مرافعه بردند نزد او
تَنَفَّذَ — گذشت چیزی از چیزی - رها نید آنرا
تَنْفِيذٌ — روانی و جریان چیزی

يُقَالُ طَعْنَةٌ لَهَا نَفَذٌ — نیزه گذرنده
تَنْفِيذٌ — کاروان
أَمْرٌ نَفِيذٌ — کار مطاع و در گذرنده
نُفُوذٌ — درگذرنده و هر کار روا
نَافِذٌ — درگذرنده و روا - کاروان
طَرِيقٌ نَافِذٌ — راه پیموده و روان و شوسه
نَوَافِذُ — هر سوراخ که بدان نفس را شادی و غم رسد مانند سوراخ گوش و بینی و گلو و مانند آن
نَفَاذٌ — درگذرنده و روا و هر کار
نُفْذَةٌ - نُفَذٌ ج — خرزه
مَنْفَذٌ - مَنَافِذُ ج — مجاز
مَنْفَذٌ — جای گذشتن چیزی
مَنَافِذُ الإِنْسَانِ — سوراخهای شادی و غم و زبان
مُتَنَفَّذٌ — فراخی - وسعت
(نَفَرَتِ) الدَّابَّةُ نُفُورًا وَنِفَارًا وَنَفِيرًا - ن ض — ترسید چهارپا و دور گردید - نافر و نفور ص
نَفَرَ مِنْ كَذَا نَفْرًا - ض — کراهت داشت از او
يُقَالُ نَفَرْتُ مِنْ صُحْبَةِ فُلَانٍ — کراهت داشتم از همنشینی با او
نَفَرَ عَنْ كَذَا — روگردانید از او
نَفَرَ القَوْمُ — پراکنده شدند
نَفَرَ إِلَى الشَّيْءِ — سرعت کرد بسوی آنچیز
نَفَرَتِ العَيْنُ نُفُورًا — ورم کرد چشم
نَفَرَ فُلَانًا نَفْرًا — غلبه کرد او را
نَفَرَ الحَاجُّ مِنْ مِنًى نُفُورًا وَنَفْرًا — بازگشت حاج از منی بسوی مکه
نَفَرَ الظَّبْيُ نَفْرًا وَنَفَرَانًا — رمید و برجست آهو
نَفَّرَهُ — رمانید او را
نَفَرَ القَوْمُ لِلأَمْرِ إِلَيْهِ نِفَارًا وَنُفُورًا — تمام گروه یکباره بیرون آمدند و سخت افتند
أَنْفَرَ عَلَيْهِ — بچیزی حکم کرد بر وی
أَنْفَرَ القَوْمُ — صاحب شتران رمنده شدند

أنفرَ القومُ فلانًا — یاری دادند او را

نافرهُ منافرةً ونِفارًا — داوری کردند باهم در حسب ونسب یا در بزرگ منشی

تنفّرَ من کذا — کراهت داشت از آن

تنافرَ الرجلان — باهم نزد حاکم رفتند — فخر به نمودند با یکدیگر

تنافرَ القومُ للأمرِ — برای کاری رفتند گروه گروه

اِستنفرهُ — رمانید او را

اِستنفرَ القومَ — خواست از آنها که بیرون شوند

نَفَر — گروه مردم — گروهیکه از یکدیگر گریزند در جنگ یا بکاری پیش آیند

یُقالُ لقیتهُ قبلَ کلِّ صیحٍ ونفَرٍ — نخست دیدم او را

یومُ النَّفْرِ ویومُ النُّفُورِ — روز بازگشت حاج از منی دوازدهم ذی الحجة

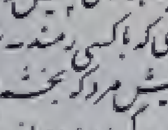
نَفْرَة — گروهیکه بکاری پیش روند — گروهی که با کسی رمند — نزدیک و خویش مرد که بخشم او خشمناک شوند — گروه مردم از سه تا ده

عِفْرٌ نِفْرٌ وعِفْرِیَةٌ نِفْرِیَةٌ — (از اتباع) بدسرکش

نُفْرَة ونَفَرَة — حکم وفرمان — آنچه جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند

نَفَر – أنفار ج — مردم – گروه مردم از سه تا ده

نَفِیر — گروه مردم از سه تا ده – گروهی که بکاری پیش روند و با کسی گریزند یا از هم گریزند در جنگ – بوق شکل



نُفَارَة — فرمان – آنچه بگیرد غالب از مغلوب یا آنچه بگیرد حاکم از کسی

نَفُور — گریزنده – رمنده (مذکر و مونث یکسان)

نُفُورَة — فرمان – خویش و نزدیک مرد

که بخشم وی خشمناک شوند

نافِر – نَفْر ج — رمنده (مذکر و مونث یکسان) – غالب

شاةٌ نافِرٌ — گوسفندان پراکنده

نافِرَة — نزدیکان مرد

نَفَاریر – نُفْرُور واحد — گنجشکها

نَفُور ومُسْتَنْفِرَة — سخت رمنده

مُسْتَنْفَرَة — ترسیده

مَنْفُور — مغلوب — سخن بسیار گفتن

ه (نفرجة)

نِفْرِج ونِفْرِجَة نِفْراج ونِفْراجَة ونِفْرِجاء بدل

نِفْرِیج — بسیار بر گوی یاوه سرا

(نفز) الظبیُ نفزًا ونفزانًا – ض جست آهو

نَفَزَ الرجلُ — مرد

نَفَزَتِ المرأةُ ولدَها — برجهانید مادر کودک را

نَفَّزَ السهمَ وأنفزَ — تیر را برناخن گردانید تا کجی آن از راستی معلوم گردد

تنافزوا — باهم برجستند

نَفِیز ونَفِیزَة — گروه که در شیر پراکنده شود

نَوافِزُ الدابّة — پایهای چهارپا

نِفَاز — بازیست که عرب باهم برجهند

ظبیٌ نَفُوز — آهو برجهنده

(نفس) بالشیء نفسًا ونفاسیةً – ف بخیلی کرد بآن

نَفِسَ علیه بخیرٍ — حسد برد

نَفِسَ علیه نفاسةً — دریغ داشت براو والی شمرد

نُفِسَتِ المرأةُ نِفاسًا ونَفاسةً — نفسا شد زن

نَفُسَ نفاسةً ونِفاسًا ونَفاسًا – ک — گرانمایه گردید

أنفَسَهُ — در شگفت آورد او را

أنفَسَهُ فی الأمرِ — ترغیب نمود او را در آن کار

نَفَّسَ عنه الکُربةَ — رهائی بخشید او را از غم و آسایش داد

نافَسَ فلانًا منافسةً ونِفاسًا — رغبت کرد او در چیزی بطریق برابری باهم نفسی کردن

نَافَسَ فِي الشَّيْءِ غلو ومبالغه وزیاده روی کرد در آن
نَافَسَ فِي الْكَرَمِ رغبت کرد در آن بطریق برابری
تَنَفَّسَ داخل کرد دم را به درون و خارج کرد
تَنَفَّسَ الصُّبْحُ دمید سفیده صبح
تَنَفَّسَ الْقَوْسُ شکافت کمان
تَنَفَّسَ النَّهْرُ بسیار شد آب جوی - آب پاشید بموج
تَنَفَّسَ النَّهَارُ نصف گردید روز
تَنَفَّسَ الرَّجُلُ سخن بسیار گفت و طولانی کرد گفتار را
تَنَفَّسَ الرَّجُلُ فِي الْإِنَاءِ آشامید از ظرف بدون جدا کردن از دهان
يُقَالُ تَنَفَّسَ الصُّعَدَاءَ دم طولانی کشید از رنج و تعب یا از بیماری
تَنَافَسَ الْقَوْمُ فِي الْأَمْرِ رغبت کردند بچیزی به طریق مباهات در کرم
نَفْسٌ جان . روح . خون - تن و جسم زخم - عین هرچیزی - آنچه بدان پوست پیراسته قدری از دباغ از برگ درخت سلم قصد دل - ننگ و عار و عیب - قوت و جلادت - بزرگی - چیزکی - ارجمندی
نَفْسَةٌ مهلت - زمان
نَفَسٌ - أَنْفَاسٌ ج دم - نسیم هوا - مهلت و وسعت جای هوا که با دهان داخل و خارج بریتین میشود - سخن دراز - جرعه - نصرت و یاری - جا یدادن - فراخی و گشادگی کار - سیرابی
شَرَابٌ ذُو نَفَسٍ شراب با فراخی و سیرابی
شَرَابٌ غَيْرُ ذِي نَفَسٍ شراب کریه و بد بوی چون کسی بخورد دم نزند
يُقَالُ اِعْمَلُوا الْخَيْرَ وَأَنْتُمْ فِي نَفَسِ الْبَقَاءِ نیکوکاری کنید که شما در سعه و مهلت میباشید

يُقَالُ كَتَبَ كِتَابًا نَفَسًا نوشت کتاب طولی
يقال لَا أَكْرَعُ مَا فِي الْإِنَاءِ نَفَسًا وَاحِدًا بیاشامم آنچه در ظرف بود بیکجرعه
نَفِيسٌ گرانمایه و مرغوب - نیکو از هرچیزی - مال بسیار
نِفَاسٌ مدت وضع حمل زن - خون بعد از ولادت بچه
نُفْسَةٌ مهلت
نَافِسٌ بد چشم - حاسد - بچشم زن فکار
أَنْفَسُ الْمَالِ گرانمایه ترین مال
نُفَسَاءُ وَنَفْسَاءُ وَنَفَسَاءُ زن زائیده - نُفَسَاوَانِ تثنیه - نِفَاسٌ وَنُفُسٌ وَنُفْسٌ وَنُفَّسٌ وَنُفَاسٌ وَنَوَافِسُ ج
نَفُوسٌ چشم حسود
مَنْفُوسٌ بچه زاده - چیز گرانمایه و مرغوب
وَلَدٌ مَنْفُوسٌ بچه که مادرش زائیده باشد
مُنْفِسٌ هرچیز که برای آن قدر و خطر است
مُتَنَفَّسٌ جای تنفس
(نَفَشَ) الْقُطْنَ أَوِ الصُّوفَ نَفْشًا - ن حلاجی کرد و ز پنبه و پشم را - پراکنده آنرا
نَفَشَ الْقَوْمُ درار زانی در آمدند
نَفَشَ فُلَانٌ عَلَى الشَّيْءِ متوجه شد بر آنچیز که میخورد آنرا
نَفَشَتِ الْإِبِلُ أَوِ الْغَنَمُ چریدند شب بدون شبان
نَافِشَةٌ وَنُفَّاشٌ وَنَوَافِشُ وَنُفَّشٌ ص
أَنْفَشَ الرَّاعِي الْإِبِلَ شب چرا گذارد شبان شتر را
تَنَفَّشَ الطَّائِرُ وَانْتَفَشَ جنبانید پرنده بال را گویی میترسد و میلرزد
تَنَفَّشَتِ الْإِبِلُ شتران چریدند شبانه بدون شبان
تَنَفَّشَتِ الْهِرَّةُ وَانْتَفَشَتْ برافراشت موی را گربه
اِنْتَفَشَ الصُّوفُ (مطاوع نفش)
نَفَشٌ پشم - ارزانی
إِبِلٌ نَفَشٌ شتران شب چرنده

نَفِيش — اثاث ورخت پراکنده در ظرف
يُقَالُ بَقَرٌ او غَنَمٌ نَفَشٌ و نَوَافِشُ و نُفَّاشٌ گاو و گوسفندان شب چرنده بدون شبان
نَفَّاش — متکبر ـ ورم و نفخ کننده ـ نوعی لیمون بزرگ
عِهْنٌ مَنْفُوشٌ — پشم رنگین زده
مُنَفَّش و مُتَنَفِّش — ورم کرده نرم شکم

(نفص) بِبَولِهِ نَفْصًا ـ ن و أَنْفَصَ — انداخت بول را
نَفَصَ بِالْكَلِمَةِ و أَنْفَصَ — سریع گفت سخن را
أَنْفَصَ فِي الضَّحِكِ — بسیار خندید
أَنْفَصَتِ الشَّاةُ بِبَعَرِهَا — دفعه بدفعه خارج کرد پشکل را
أَنْفَصَ الرَّجُلُ بِشَفَتَيْهِ — اشاره کرد لبها
نَافَصَهُ مُنَافَصَةً — نبرد کرد او را در انداختن پشکل
نُفْصَة — یک تخت خون
نَفِيص — آب شیرین و خوشگوار
نُفَاص — بیماریست گوسفند را که بسبب آن بار بار پشکل اندازد تا بمیرد
مِنْفَاص — زن پرخنده ـ زن نجاست کننده بر بستر

(نفض) الثَّوْبَ نَفْضًا ـ ن — تکانید جامه را تا غبار آن بر طرف شود
نَفَضَ الشَّجَرَةَ — فشانید درخت را تا میوه آن بریزد
نَفَضَ الْوَرَقَ مِنَ الشَّجَرَةِ — برگ ریزان نمود
نَفَضَ الْمَكَانَ — دید هرچه در آن بود تا شناسد
نَفَضَ الزَّرْعُ — بیرون آمد آخر سنبله گشت
نَفَضَتِ الْإِبِلُ — نتاج داد شتر
نَفَضَتِ الْمَرْأَةُ — بسیار پر فرزند شد زن
نَفَضَ الْقَوْمُ — سپری شد توشه و مال گروه
نَفَضَ الطَّرِيقُ — پاک شد راه از دزد
نَفَضَ الْقَوْمُ عَلَيْهِمْ — سخت کوشید و شتر را کرچیزی
نَفَضَ الثَّوْبُ أَوِ الصِّبْغُ — رفت بعض رنگ جامه
نَفَضَ الْكَرْمُ — برآمد غوره انگور
نَفَضَ فُلَانٌ — بجیب و راست نگریست
نَفَضَ الْمَرِيضُ نُفُوضًا — به شد بیمار از بیماری
أَنْفَضَ الْقَوْمُ — سپری شد توشه گروه ـ بی چیز گردیدند ـ مرد چهارپایان ایشان ـ باران زده شد گروه
أَنْفَضَ فُلَانًا عَنْهُ — سپری گردانید آنرا
أَنْفَضَتِ الْإِبِلُ — بچه داد شتر
نَفَّضَ الثَّوْبَ أَوِ الشَّجَرَةَ — سخت فشاند جامه یا درخت را
إِنْتَفَضَ الثَّوْبُ أَوِ الشَّجَرُ — فشانده شد جامه و درخت
إِنْتَفَضَ الْفَصِيلُ مَا فِي الضَّرْعِ — مکید بچه شتر همه شیر را
إِنْتَفَضَ الْكَرْمُ — سبز و تازه گردید برگ انگور
تَنَفَّضَ و اِسْتَنْفَضَ الْمَكَانَ — نگریست آنچه در جای باشد تا بشناسد
إِسْتَنْفَضَ الْقَوْمَ — بتجسس دشمن فرستاد جاسوس
إِسْتَنْفَضَ الشَّيْءَ — برآورد آنرا
إِسْتِنْفَاض — پاک کردن نره از بول با قیمانده ـ بسنگ نجاست پاک کردن
نِفْض — فضله زنبور یا کرم مرده آن که در جای شهد افتاده باشد یا انگبین کرم افتاده
نُفْضَة و نُفَضَة و نُفَاض و نُفَضَاء — لرزش تب
نُفْضَة — باران که بجائی برسد و بجائی نرسد
نَفَض — برگ و میوه های درخت افتاده یا آنچه از فشاندن افتد ـ دانه انگور
نَفَضَة و نَفِيضَة — گروهیکه برای آگاهی از حال دشمن فرستند بهر جانب
نُفَاض (اسم مصدر) لرزش تب ـ تنگدستی
النُّفَاضُ يُقَطِّرُ الْجَلَبَ (امثال) چون تنگدستی و

خشکسالی رسد شتران را قطار قطار بعرض فروش آورند

نِفَاض - نُفُض ج نوعی از شلوار کودکان - جامه گستردنی است که بر آن برگ سمر و مانند آن افکنند

مَا عَلَيْهِ نِفَاضٌ نیست بر او جامهٔ ای

نُفَاض و نِفَاض آنچه بافشاندن و تکاندن ریخته شود از برگ و میوه - شکستگی ریشه و ریزه مسواک که در دهن ماند - آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه

نُفَاضَة

نَفُوض بسیار بچه از شتر و زن

نُفَضَى و نُفُضَّى و نُفَيْضَى لرزه و جنبش

نَافِض تب و لرزه

نُفَضَاء تب و لرزه - باران که بجائی رسد و بجائی نرسد

نَفَائِض شتران زمین طی کننده - شتران لاغر - آنان که سنگ اندازی کنند چه بطرف دشمن و غیره

أَنَافِض برگ که بر گستردنی نفاض ریزند

مِنْفَض باد بزن - هر آنچه بدان افشانده شود

مِنْفَاض زن پرجننده

مِنْفَض و مِنْفَاض گستردنی که بر آن میوه و برگ ریزند

مَنْفُوض تب لرزه زده

مُنَفِّض مرغ خانگی که

(نَفِطَتْ) يَدُهُ نَفْطًا و نَفَطًا و نَفِيطًا - ف مجروح گردید دست از کار یا آبل کرد آنکه بین پوست و گوشت جمع شود)

نَفَطَ نَفْطًا - ض خشمناک گردید یا برافروخته شد از خشم

نَفَطَتِ الْعَنْزَةُ عطسه داد ماده بز یا بینی افشاند

نَفَطَتِ الْقِدْرُ جوشید دیگ

نَفَطَ الظَّبْيُ بانگ کرد آهو

نَفَطَ الرَّجُلُ سخنی که بفهم نرسید گفت

نَفَطَتِ اسْتُهُ باد داد یا او بر - تیز داد

تَنَافَطَتِ الْقِدْرُ کف برآورد دیگ

تَنَافُط موی از پوست برکنده

تَنَفَّطَ برافروخته شد از خشم

تَنَفَّطَتِ الْيَدُ آبله و آبل کرد دست مجروح گشت

نَفْط و نِفْط روغنی است معدنی سیاه و سفید سریع الاحتراق برای تداوی بکار برده آید

نُفَطَة سخت خشمناک

نَفْطَة و نِفْطَة و نَفِطَة آبله و آبل آید که در اثر کار بدست برآید

كَفٌّ نَفِيطَةٌ و نَافِطَةٌ و مَنْفُوطَةٌ کف است آبله رسیده از عمل

نَافِطَة ماده بز - گوسفند یکدفعه بدفعه پشکل اندازد

مَا لَهُ نَاطِحٌ وَلَا نَافِطَةٌ نیستش یا ره دار و نه بز ماده

نَفَّاط - نَفَّاطَة و نَفَّاطُون ج جای نفت خیز

نَفَّاطَة و نِفَاطَة چراغیکه بدان چراغهای دیگر افروزند - جای نفت خیز - ظرفیت بجای نفت

ه (نَفَاطِير) - نُفْطُورَة واحد گیاه متفرق یا گیاه نخستین بهاری

(نَفَعَهُ) بِكَذَا نَفْعًا - م سود رسانید او را

أَنْفَعَ الرَّجُلُ تجارت عصا کرد

اِنْتَفَعَ بِهِ وَمِنْهُ سود یافت

اِسْتَنْفَعَهُ سود خواست

نَفْع سود (مقابل ضرر)

نَفْعَة - نَفَعَات ج چوب دستی

نِفْعَة - نِفَع و نِفْع ج چرمیکه بدو جانب توشه‌دان دوزند

مَنْفَعَة و نَفَاع و نُفَاع سود، منفعت

رَجُلٌ نَفُوعٌ - نُفُع ج مرد بسیار سود

مَنْفَعَة - مَنَافِع ج سودمندی

(نَفِعَتْ) يَدُهُ نَفْعًا و نُفُوعًا ـ م پرآبله گردید دست او از کار ـ سست شد دست از سختی کار

تَنَفُّعٌ پرآبله و سست گشتن دست از کار

(نَفِقَ) الشَّيْءُ نَفَاقًا و نَفَقًا ـ ن ف سپری گشت و نیست شد یا کم گشت

نوشه

نَفَقَ الْبَيْعُ رایج و روان گردید

نَفَقَتِ السُّوقُ پربهای شد بازار و رواج گرید و بارونق گشت

نَفَقَ الرَّجُلُ وَالدَّابَّةُ نُفُوقًا مُرد

نَفِقَ الْجُرْحُ پوست کنده گردید زخم

نَفِقَ الْيَرْبُوعُ بیرون رفت موش صحرائی از سوراخ بل خبر گردید ـ نابود کرد مال را ـ

أَنْفَقَ نابود شد مال

أَنْفَقَ الْقَوْمُ دارای بازار رواج شدند ـ پراکنده گردید پشم شتر آنان از فربهی

أَنْفَقَ السِّلْعَةَ رواج داد متاع را

نَفَّقَ الْبِضَاعَةَ رواج داد سرمایه را

نَفَّقَ الْيَرْبُوعُ بیرون آمد موش صحرائی از سوراخ

نَافَقَ مُنَافَقَةً و نِفَاقًا دورُوئی کرد ـ پوشید کفر را بدل و آشکار کرد ایمان را

ـ مُنَافِقٌ ص

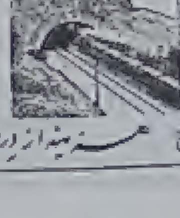
نَافَقَ الْيَرْبُوعُ و تَنَفَّقَ داخل شد در سوراخ موش صحرائی

إِنْتَفَقَ الرَّجُلُ براه تنگ در آمد مانند (تونل)

إِنْتَفَقَ الْيَرْبُوعُ داخل سوراخ شد و خارج گردید (از اضداد)

إِسْتَنْفَقَ الْمَالَ سپری و نابود گردانید مال را

راه باریک در زمین یا تونل شکل



سوراخ موش صحرائی

نَفَقَةٌ ـ نِفَاقٌ و نَفَقَاتٌ ج هزینه ـ مبلغ از درم

قَرَبٌ نَفِقُ الْجَرْيِ اسبی که در راه رفتن زود از رفتار باز ایستد

نَافِقَةٌ نافه مشک

نَافِقَاءُ ـ نَوَافِقُ ج یکی از سوراخهای موش صحرائی که پنهان دارد و دیگری را آشکار کند

نَيْفَقُ السَّرَاوِيلِ جای بند شلوار و مانند آن (معرب نیفه)

مِنْفَاقٌ بسیار نفقه (هزینه)

مُنَافِقٌ دورو (مخفی دارنده کفر و آشکار کننده ایمان)

مَنْفَقَةٌ آنچه کردار او منتهی بسپری شدن و از بین رفتن است

د (نَفَكَةٌ) اصل استخوان زنخ با غدد پس گوش

(نَفَلَ) فُلَانٌ نَفْلًا ـ ن سوگند خورد

نَفَلَ الرَّجُلَ عطایا داد او را

نَفَلَ الْقَائِدُ الْجُنْدَ غنیمت داد سربازان را

نَفَلَ الرَّجُلَ عَنْ نَسَبِهِ نفی کرد مرد را از نسبش

أَنْفَلَهُ النَّفَلَ غنیمت داد او را

أَنْفَلَ لَهُ سوگند خورد برای او

إِنْفَالٌ ترک گرفتن حجت بر دین قمارشتر را

نَفَّلَهُ سوگند خورانید او را ـ زیاده از قسمت او داد او را

نَفَّلَهُ النَّفَلَ غنیمت داد او را

نَفَّلَ عَنْ فُلَانٍ دور شد از او

تَنَفَّلَ بجا آورد نوافل مستحبات از عبادات

تَنَفَّلَ عَلَى أَصْحَابِهِ گرفت زیاده از آنچه گرفتند یاران او از غنیمت

تَنَفَّلَ مِنْهُ الشَّيْءَ وَانْتَفَلَ خواست از او آن چیز را

إِنْتَفَلَ بجا آورد نوافل را ـ سوگند خورد

إِنْتَفَلَ مِنَ الْأَمْرِ أَوِ الْكَلَامِ بیزاری جست از آن

إِنْتَفَلَ مِنَ الْقَوْمِ دور گردید از کمک ایشان

نَفْلٌ عطایا ـ عبادت مستحبی سرها

نَفَلٌ ـ أَنْفَالٌ ج غنیمت ـ هبه ـ زیادت ـ گیاهی است که گل آن زرد و خوشبوی و فربه کننده ستوران است شکل

نَافِلَة - نَوَافِل ج مستحبات



عبادات -
پسر اولاد (نوه)
- غنیمت -
عطایا

نَفَل - غنیمت شب از ماه چهارم و پنجم و ششم
نَوفَل - دریا - مرد بسیار عطا که جوان
خوش روی - بعض از بچه
های درندگان
نَوفَلَة - نمک زار یا نمک دان

(نفنف) - هوای مابین زمین و آسمان
- میان دو کوه - کناره کوه
شبیه دیوار - از دهانه چاه
تا قعر آن - روی کوه بلند رفته
و از آن فرو آمده - از سر دیوار
تا پای آن
نَفْنَفُ الدَّار - اطراف و نواحی خانه
نَفْنَاف - هوای بین دو کوه

(نَقَهَ) الرَّجُلُ نُقُوهًا - م سست و ضعیف
و بد دل گردید بعد از قوت
و دلیری
نَقَهَ الجَمَل - رام گردید شتر بعد از درشتی
نَفِهَت نَفْسُهُ نَفَهًا - ف مانده گشت
أَنْفَاهُ و نَفَّهَهُ - مانده گردانید او را
يُقَالُ أَنْفَهَ لَهُ مِن مَالِهِ - کم داد او را از مال وی
إِسْتَنْفَهَ الرَّجُلُ - آرام گردید
نَافِه - نُفَّه ج - بد دل
مَنْفُوه - مرد سست دل و ترسان
جَمَل مُنْفَه - شتر مانده کرده (مذکر و مؤنث
یکسانست)

(نَفَاهُ) نَفْوًا - ن - راند و دور کرد او را
نَفَى هُوَ - دور گردید (لازم و متعدی)
نَفَاهُ نَفْوًا - ن - یکسوی کرد آنرا
نَفَاوَةُ الشَّيءِ و نُفْوَتُهُ - بد و مانده او
نَفْوَة - خارج شدن از شهری بشهری

(نَفَى) نَفْيًا - ض - انکار کرد
نَفَاهُ عَنْهُ - دور کرد و دفع و زائل گردانید آنرا
نَفَى الرَّجُلَ - نگهداشت او را از خود
نَفَى الرَّجُلَ مِن بَلَدِهِ - خارج شد از شهر خویش
نَفَى السَّيلُ الغُثَاءَ - برداشت سیل آب آنرا
نَفَى الرِّيحُ التُّرَابَ - پراکنده باد خاک و گرد و غبار را
نَفَى عَنهُ نَفْيًا - دور شد از او
نَفَى الشَّعرُ - ریخت موی
إِنْتَفَى عَنْهُ - دور شد از او و یکسوی گردید
نَفَّاهُ - بسیار راند و دور کرد او را
نَافَاهُ مُنَافَاةً - راند یکدیگر را و دور کردند
تَنَافَى الرِّجَالُ - یکدیگر را نفی کردند
تَنَافَتِ الأَشيَاءُ - مغایر و مباین هم شدند
نَفِيّ - وعیده شد
نَفَاةٌ و نَفْوَةٌ و نُفَاءٌ و نَفَايَةٌ و نُفَايَةٌ و نُفَاوَةٌ
چیز بد و پست - بقیه -
رانده و دور گردید
نَفِيَّة و نُفْيَة - سفره برگ خرما که بر آن میرو
گوشت خشک کنند
نَفِيّ - کف که از جوشش دیگ فرو
ریزد - آبیکه از ریسمان دلو
چکد - سنگ ریزه ایکه از سم
چهارپا و غیره پراکنده گردد
- سپر برگ خرما - خاک و
گرد و غبار جمع آمده از باد در
بیخ درختان - پست و هیچ
کاره از هر چیزی - گروهیکه
از لشکر گران جدا شوند
نَفَيَان - خاک و گرد و غبار جمع آمده از
باد در بیخ درختان - ترشح
باران و آنچه از قطرات آن پرد
مَنْفِيّ - دور و بر کنار شده، تبعید گردید
مَنْفًى - مَنَافٍ ج جائیکه تبعید در آن کنند
(نَقَّ) الضِّفدَعُ نَقِيقًا - ض بانگ کرد
غوک (غورباغه)

(نفو دور کردن [illegible])

(وكذا العقرب والدجاجة والحجلة والرخمة والظليم والهِر وغيرها) کُنَث
يقال نقت ضفادع بطنه شکمش بانگ کرد از گرسنگی
انقت الدجاج بصدا آمد مرغ خانگی بهنگام تخم نهادن
نُقاق (للمبالغة) غوك
نقاقة مؤنث غوك ماده
نقوق ـ نُقُق ونُقّ ج بانگ کننده
(نَقَبَ) الحائطَ نقبا ـ ن سوراخ کرد دیوار را
نقب الخف در پای کرد خف را
نقب في الارض رفت و سیر کرد
نقب عن الاخبار بحث کرد از آن باخبر داد و جستجو کرد
نقب الثوب رنگ کرد جامه را
نقب الفرس جمع کرد دست و پای را از دویدن
نقبت النكبة فلانا خواری و بدبختی رسید اورا
نقب الخف الملبوس نقبا ـ ف دریده شد کفش
نقب البعير سائیده کف پای شد شتر یا باریک گشت کف پای آن
نقب في البلاد رفت در شهرها گریزان
نقب على القوم نقابة ونقابة ونقبا ـ ن ن ك مهتر و بزرگتر گردید بر ایشان
انقب في الارض سیر کرد و رفت در زمین
انقب البعير سائیده و باریک شد کف پای شتر
انقب الرجل صاحب شتران باریک پا سائیده پای شد
نقب في الارض سیر کرد و رفت در جهان
نقب عن الشيء تفحص و جستجوی کرد از آن
ناقبه نقابا وناقبه تفحص کردند یکدیگر
ناقبه نقابا ناگاه ملاقات کرد او را
يقال وردنا الماء نقابا فهم آب را بدون طلب
تنقب عن الشيء جستجوی کرد از آن
تنقب المرأة وانتقبت محکم بست زن روی بند

نَقْب سوراخ ـ جراحت قرحه در پهلو
نُقْب ونُقَب ونُقُب گری و خارش ـ گری
نَقْب ونُقْب ـ نِقاب وانقاب ج راه در کوه (تونل)
نُقْبة هیئت روی بند بستن
نُقْبة ـ نُقَب ونُقُب ج رنگ ـ آواز ـ روی ـ ازار چون شلوار بیته ـ سوراخ ـ اول گری
نَقيب ـ نُقَباء ج گواه و شاهد قوم ـ مهتر و شناسا و داننده انساب قوم ـ نای ـ زبان ترازو
کلب نقيب سگ گلو سوراخ کرده بجهت سستی آواز شخص البخیل
نَقيبة نفس ـ خرد ـ کار و سر ـ روانی رای و اندیشه ـ شتر بزرگ پستان
يقال فلان ميمون النقيبة او نیکو اندیشه است
نِقاب ـ نُقُب ج مرد دانشمند کار آزموده ـ راه در زمین درشت ـ روی بند زنان ـ شکم
منه المثل فرخان في نقاب در باره دو نفر هم شکل و شباهت گویند
يقال لقيته نقابا دیدم او را ناگهان بدون وعده و عیدی
ناقِب بیماری است انسان را قرحه ایست
ناقبة ـ مؤنث قرحه ایست در پهلو یا بیماری است که در اثر ماندن پهلو بر بستر حادث گردد
انقاب ـ بدون واحد گوشها
نَقّاب مرد کاردان و مستفند در امور
مَنْقَب راه در کوه ـ جای سوراخ ـ ناف چهارپا یا پیشگاه آن
مِنْقَب راه در زمین درشت و کوه

- مرد دانا با مور

مَنْقَبَة - مَنَاقِب ج راه در کوه - راه تنگ میان دو خانه - دیوار - آنچه سبب نازو فخر کیست - آنچه بدان نازند - هنر - ستودگی مردم

مِنْقَبَة و مِنْقَب آلتی است که بآن سوراخ کنند ناف چهارپا را - نشتر بیطار

مَنْقُوب گزیده زده

(نَقَثَ) العَظْمَ نَقْثاً - ن خارج کرد مغز استخوان را

(نَقَثَ) العَظْمَ نَقْثاً - ن خارج کرد مغز استخوان را

نَقَثَ الشیَ المَدْفُونَ حفر کرد آنرا تا بیرون آورد

نَقَثَ الرَّجُلُ فِی الأَمْرِ اَوِ السَّیْرِ سرعت کرد در کار یا در راه

نَقَثَ الحَدِیثَ آمیخت سخن را

نَقَثَ فُلَاناً بالکَلَامِ بسخن رنجانید او را

نَقَثَ الأَرْضَ بِیَدِهِ پراکند زمین را بدست

نَقَثَ الرَّجُلُ سرعت کرد

تَنَقَّثَهُ دلداری کرد و مهربانی نمود

اِنْتِقَاث سرعت کردن - کندن چیزی را - برآوردن مغز از استخوان

نَقَّاث گفتار

نَقِث سخن چینی

(نَقَثَلَ) الشَّیْخُ راه رفت چنانکه در رفتن خاک انگیخت

(نَقَحَ) العَظْمَ نَقْحاً - م و نَقَّحَ بیرون آورد مغز استخوان را

نَقَحَ الجِذْعَ تراشید شاخه درخت را

نَقَحَ الشَّیْءَ پوست کند آنرا و جدا کرد خوب را از بد

أَنْقَحَ الکَلَامَ و نَقَّحَ تهذیب کرد سخن را

أَنْقَحَ الرَّجُلُ زیور شمشیر باز کرد در وقت تنگدستی

تَنَقَّحَ شَحْمُهُ کم شد پیه او

اِنْتَقَحَ المُخَّ مِنَ العَظْمِ بیرون کرد مغز از استخوان

نَاقِحَة مُنَاقِحَة روبروی یکدیگر جنگ کردند

نَقْح ابر سفید

نَقَح ریگ خالص

نِقْح دانای زبردست

تَنْقِیح اختصار لفظها رسانیدن معنی

(نَقِحَهُ) نَقْحاً - م زد او را

نَقَحَ دِمَاغَهُ شکست سر او را

اِنْتَقَحَ العَظْمَ مغز از استخوان بیرون آورد

نُقَاخ آب سرد و روشن خوشگوار - خواب در عافیت و آرام

نُقَاخُ کُلِّ شَیْءٍ خالص هر چیز

(یُقَالُ هٰذَا نُقَاخُ العَرَبِیَّةِ)

نَاقَةٌ نَقِیحَةٌ ماده شتر گران رفتار از فربهی

ظَلِیمٌ أَنْقَحُ شترمرغ اندک دماغ

نُخَاخ استخوان برآمده بالای پس گردن از طرف گوش - بنیاد گوش

(نَقَدَ) الدَّرَاهِمَ نَقْداً - ن و تَنْقَاداً نظر کرد درهمها را تا جدا کند خوب از بد

نَقَدَ الکَلَامَ آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را

نَقَدَ فُلَاناً نقد داد او را

نَقَدَ الطَّائِرُ الفَخَّ منقار زد مرغ دام را

نَقَدَ الرَّجُلُ الشَّیْءَ وَ إِلَی الشَّیْءِ نظر انداخت چیزی را پا او امعه او نظر را بسوی چیزی

نَقَدَتْهُ الحَیَّةُ گزید او را مار

نَقِدَ الضِّرْسُ وَ القَرْنُ نَقَداً - ف شکسته و کرم خورده شد دندان یا شاخ -

نَقِد ص

نَقَدَ الحَافِرُ پوست رفت از سم چهارپا

نَقَدَ الجِذْعُ سوراخ شد چوب را و خاک آن در درون آن

أَنْقَدَ الشَّجَرُ برگ آورد درخت

نَاقَدَهُ مُنَاقَدَةً مناقشه نمود در کاری

تَنَقَّدَ الدَّرَاهِمَ و تَنَاقَدَ نظر کرد و جدا نمود درهمها را

اِنْتَقَدَ الدَّرَاهِمَ گرفت درهمهای نظر کرده را

اِنْتَقَدَ الشِّعْرَ عَلَی قَائِلِهِ آشکارا کرد عیوب آنرا

اِنْتَقَدَ الکَلَامَ آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را

إِنْتَقَدَ الوَلَدُ جوان شد کودک
نَقْد - نُقُود ج آنچه پرداخت شود خلاف نسیه
نَقَدَان طلا ونقره
نَقْد (مصدر) آماده کردن - انگشت بردن
در چهار مغز
نِقْد ونُقْد کم گوشت کند جوان شونده
نِقْدَة زیره رومی
نَقَد - نَقَدَة واحد - نِقاد ونِقادَة ج نوعی
گوسفند کوتاه دست وپای
- مردمان پست - کودک
حقیر وخوار که اثر جوانی در او
پدید نیاید
نَقَد ونُقُد - نُقُدَة واحد نوعی درخت
اَنْقَدَ والاُنْقَد خارپشت .
قَولُهُم بَاتَ فُلانٌ بِلَيلِ
اَنْقَدَ او نخوابید

زیرا خارپشت
همه شب نخوابد
اَنْقَد وانْقِدان سنگ پشت - لاک پشت
نَقّاد شبان گوسفندان - کنک
- نظر کننده وجدا کننده درمها
مِنْقَدَة ظرف ریز که بدان چهار مغز را شکنند
مِنْقادُ الطائر - مَناقِيد ج منقار مرغ
مُنْتَقَد (مصدر میمی) نظر کرد و گرفت درمها را
(نَقَذ) فُلاناً نَقْذاً - ن وانْقَذَ ونَقَّذَ
رهانید او را و نجات داد
تَنَقَّذَهُ واسْتَنْقَذَهُ رهانید ونجات داد او را
نَقِذَ نَقَذاً - ف رهانید
نَقَذ آرامش - سلامت
(قولهم نَقَذاً لَكَ لِلعاثِرِ) واصله نَقَذَكَ الله
نَقَذاً
يُقالُ ماله مُنْقَذ ولا نَقَذٌ نیست او را خبری
نَقِيذَة - نَقائِذ ج اسبیکه از دست دشمن
رهانیده باشند - زره -
زن شوهردار

اَنْقَد خارپشت
(نَقَرَهُ) نَقْراً - ن زد او را و عیب کرد
نَقَرَ العُودَ والدُّفَّ نواخت رود ودف
نَقَرَ فُلاناً عیب کرد او را
نَقَرَ الشَّيْءَ سوراخ کرد آنرا بمنقار
نَقَرَ الطائِرُ البَيضَةَ سوراخ کرد تخم را جهة
برآمدن جوجه
نَقَرَ فِي الحَجَرِ نوشت بر سنگ
نَقَرَ فِي النّاقُورِ دمید در صور
نَقَرَ الطائِرُ الحَبَّ دانه چید مرغ
نَقَرَ الخَيلُ بِحَوافِرِها کندند بحوافر زمین را
نَقَرَ عَنِ الأمرِ بحث کرد از آن
نَقَرَ فُلانٌ انگشتان زد وشکنج
نَقَرَ الزَّقَ لِسانَهُ سر زبان بکام چسبانید
پس آواز برآورد
نَقِرَ نَقَراً - ف خشمناک گردید
نَقِرَتِ الشاةُ داغ نقره زده شد گوسفند
نَقِرَ فُلانٌ بی چیز گردید
اَنْقَرَ عَنْهُ باز ایستاد از آن
يُقالُ ضَرَبَهُ فَما اَنْقَرَ عَنْهُ حَتّى قَتَلَهُ زد او را و
باز نه ایستاد تا اینکه کشت او را
نَقَّرَ الطائِرُ فِي المَوضِعِ نرم کرد جای را تا تخم نهد
نَقَّرَ فُلاناً بِاسْمِهِ نامید او را بنامی از نامها
نَقَّرَ عَنْهُ جستجوی وتفحص کرد از آن
نَقَّرَ الطائِرُ الحَبَّ منقار زد دانه را
اِنْقَرَ الرَّجُلُ باکنار زبان مخرج نون را ادا کرد
تَنَقَّرَ الشَّيْءَ جستجوی کرد آنرا
تَنَقَّرَ عَلَى الأهلِ والمالِ نفرین کرد که خدا شما را از ریشه برکند
ناقَرَهُ مُناقَرَةً ونِقاراً محاجه ومنازعه کرد
يُقالُ بَينَهُم مُناقَرَةٌ بین ایشان مخاصمه شد
اِنْتَقَرَهُ محاجه ومنازعه کرد
برگزید او را
اِنْتَقَرَ الشَّيْءَ جستجوی کرد آنرا
اِنْتَقَرَ بِهِ خواند او را از میان قوم
اِنْتَقَرَ القَومَ وبِالقَومِ خواند بعضی آنها را

اِنْقَعَرَتِ الْخَيْلُ بِحَوافِرِها — بر کند ستوران زمین را

نافِر - نَوافِر ج — تیر که بر نشانه رسد

نافِرَة مؤنث — بلا و سختی - حجت و مصیبت و رنج

يُقالُ بَيْنَهُما نافِرَةٌ — سخن است که بگر باز میگردانند

ناقُور - نَواقِير ج — شاخ یا بوق که در آن میدمند

نَقْر — لیکن آن صدا ایست که بزدن انگشت ابهام بر وسطی بر آید - صدائی که از کام بجهة راندن چهارپایان بر آید

نَقْرَة — گودی پشت هسته خرما - چیز اندک

يُقالُ ما أثابَهُ نَقْرَةً — پاداش نداد او را چیزی

نَقْر — گودی هسته خرما

بَيْنَهُما نِقْرَةٌ — میان ایشان باز گردانیدگی سخن است

نُقْرَة - نُقَر و نِقار ج — گودی کوچک در زمین - گودی بالای پشت گردن - پاره از نقره گداخته - گودی چشم - سوراخ دُر - جای تخم نهادن مرغ

نَقِر — خشمناک

نَقِرَة — هر زمین بلند در جای نشیب

شاةٌ نَقِرَة — گوسفند نقرة زده

نُقَّرَة — بیماریست در پای یا پهلوی گوسفند

نَقِير - أنْقِرَة ج — گودی پشت هسته خرما - گودی کوچک در زمین - سوراخ شده از سنگ و چوب مانند آن - کنده چوبی که در آن شراب سازند و شراب آن تیز و تند تر باشد - نژاد و اصل مرد - بسیار لی چیز و تنگ دست - نوعی مگس سیاه

يُقالُ هُوَ كَرِيمُ النَّقِيرِ — او کریم الأصل است

فَقِيرٌ نَقِيرٌ — (از اتباع است)

نُقارَة — آنقدر که مرغ بیک منقار بر چیند

ناقِر — تیر که بر نشانه نشیند

ناقِرَة — بلا و سختی - حجت مصیبت و رنج

بَيْنَهُما ناقِرَةٌ — اندو سخن امام باز میگردانند

يُقالُ اتَّقى عنه نَواقِرَ — از او کلام بد رسید مرا یا مصیبت

نَقَرى — عیب - غیبت

بَناتُ نَقَرى — آن زنان که عیب کنند هر که بر ایشان گذرد

دَعَوْتُهُمُ النَّقَرى — دعوت خاص کردم ایشان را

ناقُور — شاخ و صیدلی که صور نامند

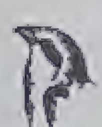
أُنْقُور — گودی پشت هسته خرما

تَنْقِير — آواز کردن با نرمه زبان مرغ

مِنْقَر - مَناقِر ج — چوب کنده برای شراب - چاه تنگ دهانه - یا چاه بسیار آب و حوض

مُنْقُر - مَناقِير ج — چوب کنده جهت شراب - چاه کوچک دهانه تنگ یا پر آب و بسیار گود - حوض

مِنْقار — نوک پرنده بشکل



- آهنی است شبیه تبر که بان زمین را حفر کنند - یا نوک چکمه و کفش

مِنْقارُ الرَّحى - مَناقِير ج — آلتی است آهنی که با آن سنگ آسیا را تیز کنند

مُنْتَقِر — شیر بسیار نرش

(نَقَرَ) فِي الْمَكانِ — اقامت نمود در آنجا

يُقالُ ما لَكَ مُنْقَرٌ — نیست برای تو جای اقامت

(نِقْرِس) — دردیست در پای و آن ورم مفاصل بیشتر در انگشتان است - هلاکت - بلا و سختی بزرگ - راهنمای ماهر - مرد زیرک - طبیب استاد و نظر دقیق - چیزیست بافته از ابریشم

شبیه گل سرخ که زنان بر سر کنند
نِقْرِيس راهنمای ماهر ـ طبیب استاد
نظر دقیق

(نَفَزَ) الظَّبْيُ نَفْزًا وَنَفَزَانًا وَنِفَازًا ـ ن برجست آهو از دویدن ـ
نافِزٌ ص

نَفَّزَهُ عَنْهُمْ راند او را از ایشان
نَفَّزَتِ الصَّبِيَّ أُمُّهُ رقصانید بچه را مادرش
نَفَّزَ فُلَانًا جهانید او را
أَنْفَزَ الرَّجُلُ پوست آب صافی و خوشگوار خورد
أَنْفَزَ المَالَ ذخیره کرد و فراهم آورد آن را ـ صاحب چهارپایان بسیار گردید
أَنْفَزَ عَدُوَّهُ بزودی کشت دشمن را
أَنْفَزَ عَنْهُ بازداشت از او
اِنْتَفَزَتِ الشَّاةُ رسید گوسفند از بیماری
اِنْتَفَزَ فُلَانٌ لِفُلَانٍ مِنْ مَالِهِ عطای خسیس داد او را
اِنْتَفَزَ لِفُلَانٍ شَرَّ الْإِبِلِ برگزید برای او بدترین شتر را
عَطَاءٌ نَافِزٌ وَدُونَ نَافِزٍ بخشش خسیس و ناچیز
نَوَافِزُ الدَّابَّةِ ـ نافِزٌ واحد مذکر دست و پای چهارپا
نُقْرَةٌ چاه
نَقَزٌ وَنِقَزٌ چهارپایان ریزه و لاغر ـ مردم فرومایه
نَقْزٌ آب روشن و خوشگوار
نَقَزٌ وَنَقَزٌ مال چیز ـ لقب ـ مردم فرومایه
نُقَازٌ بیماریست چهارپا را شبیه طاعون
نُقَازٌ وَنُقَّازٌ ـ نَقَاقِيزُ ج گنجشک ریزه
شَاةٌ مَنْقُوزٌ گوسفند بیماری نقاز رسیده

(نَقَسَ) النَّاقُوسَ بِالْخَشَبَةِ نَقْسًا ـ ن زد ناقوس را بچوب
نَقَسَ النَّاقُوسُ آواز کرد ناقوس
نَقَسَ الشَّرَابُ نُقُوسًا ـ ن ترش شد شراب
نَقَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ تباه و فساد افتاد میان ایشان
نَقَسَهُ عیب کرد او را
نَقَسَ فُلَانًا لقب نهاد او را

نَقَسَ الدَّوَاةَ سیاهی در دوات کرد
نَقَسَهُمْ بِنَاقُوسِهِ خواند ایشان را بزدن ناقوس
نَاقَسَهُ عیب کرد او را
(يُقَالُ بَيْنَهُمَا مُنَاقَسَةٌ وَمُنَاقَشَةٌ)
نَاقِسٌ شراب ترش
(يُقَالُ لَبَنٌ نَاقِسٌ وَشَرَابٌ نَاقِسٌ)
نَقْسٌ ـ نُقُوسٌ ج خارش
نِقْسٌ ـ أَنْقَاسٌ وَأَنْقُسٌ ج سیاهی دوات
مداد
نِقَاسَةٌ لقب
أَنْقَسُ کس زاده ـ جرب دار
نَقُوسٌ کسا
نَاقُوسٌ ـ نَوَاقِيسُ ج دو قطعه کوتاه و بلند از چوب یا آهن که عیسویان در مواقع نماز نشان زنند

(نَقَشَ) الشَّيْءَ نَقْشًا ـ ن رنگ کرد آن را بدو رنگ یا زیادتر و تزیین نمود
نَقَشَ الْعِذْقَ بلحا رزد خوشه خرما را تا رطب گردد زود
نَقَشَ الشَّوْكَةَ مِنْ رِجْلِهِ بیرون آورد خار از پای
نَقَشَ مَرْبِضَ الْغَنَمِ پاک کرد خوابگاه گوسفند را از خار و خس و سنگ
نَقَشَ عَنِ الشَّيْءِ بنهایت آشکارا کرد آن را
نَقَشَ فَصَّ الْخَاتَمِ کند نگین انگشتر را
نَقَشَ الشَّعَرَ منقاش کند موی را
نَقَشَ الرَّحَى برسنگ آسیا دندانه کند بآلت آهنی
نَقَشَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زن را
أَنْقَشَ عَلَى غَرِيمِهِ تنگ سخت گرفت بر غریم
نَقَّشَ الشَّيْءَ رنگ کرد آن را بدو رنگ یا زیاد
نَاقَشَهُ الْحِسَابَ وَفِي الْحِسَابِ دقت و خرده بینی کرد در حساب
نَاقَشَ فُلَانًا مجادله کرد او را
نَقَّشَ جَمِيعَ حَقِّهِ مِنْهُ گرفت تمام حق خود را از او پس از خالی انگرد
اِنْتَقَشَ الشَّوْكَ بیرون آورد خار از پای

اِنْتَقَشَ الشَّیءَ — امر کرد بر نگین کردن آنرا
اِنْتَقَشَ فلانًا — برگزید او را
اِنْتَقَشَ الابلُ الرَّجُلَ — پای را بر زمین کوبید شتر که در آن خار در آمده باشد
اِنْتِقَاش — سخت گرفتن بدهکار را ـ پوسته خرمای خشک را آب پاشیده خوردن ـ جماع کردن
نَقْش ـ نُقُوش ج — صمغ اندک و نابسته ـ اثر و نشانه در زمین ـ آنچه نشان گذارده شود بر چیزی از صورت و رنگها ـ خرمای خشک که بر دیشان نهاده آب بر آن پاشند
(یُقَالُ دَامَ عَلَی اَکْلِ النَّقْش)
نَقَّاش — نگارنده
نَقِیش — متاع پراکنده در ظرف ـ مثل و مانند و همتا
نِقَاشَة — نگارش و نقاشی
مِنْقَش و مِنْقَاش ـ مَنَاقِش و مَنَاقِیش ج — موی کن
مَنْقُوش — نگاشته
مَنْقُوشَة — شکستگی که استخوانهای خرد شده از آن بیرون کشند
مُنَقِّشَة — شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد

(نَقَصَ) الشَّیءُ نَقْصًا و نُقْصَانًا و نُقْصَانًا ـ ن کم کرد از آن بعد تمامیت آن
نَقَصْتُ الشَّیءَ — ناقص گردانیدم آنرا
نَقَصْتُ زیدًا حَقَّهُ — کم کردم حق زید را
نَقَصَ الماءُ نَقَاصَةً ـ ک — شیرین و خوشگوار گردید آب
اَنْقَصَ الشَّیءَ و نَقَّصَهُ — کم کرد آنرا
اِنْتَقَصَ الشَّیءُ — کم گردید
اِنْتَقَصَ الشَّیءَ — کم کرد آنرا (لازم و متعدی)
اِنْتَقَصَ الرَّجُلَ — عیب کرد او را
اِنْتَقَصْتُهُ حَقَّهُ — کم گردانیدم حق او را
تَنَقَّصَ فلانًا — بد گفت و عیب کرد او را
تَنَقَّصَ الشَّیءَ — گرفت آنرا اندک اندک
تَنَاقَصَ الشَّیءُ — اندک گردید
اِسْتَنْقَصَ الشَّیءَ — خواست بها را اندک کند
نَاقِص ـ نُقَّص ج — درهم ناقص
نَقْص — کمی در دین و عقل و در لا یقال نقصا در دین
نَقِیص — آب شیرین و خوشگوار ـ هر چیز پاکیزه که بوئی خوش داشته باشد
نَقِیصَة ـ نَقَائِص ج — سخن چینی ـ عیب ـ خوی زشت پست
نُقْصَان — کمی
مَنْقَصَة ـ مَنَاقِص ج — کمی
مَنْقُوص — آنچه در او نقصان واقع شود ـ اندر عروض آنکه آنرا حرف پنجم از اجزای عروض [illegible]

(نَقَضَ) البِنَاءَ نَقْضًا ـ ن خراب کرد ساختمان را
نَقَضَ العَظْمَ — شکست استخوان را
نَقَضَ الحَبْلَ — باز کرد تاب ریسمان را
نَقَضَ العَهْدَ اَوِ الاَمْرَ — تباه کرد و شکست پیمان را
(یُقَالُ نَقَضَ فلانٌ وِتْرَهُ) خونخواهی کرد
نَقَضَ المَفْصِلُ وَالاَدِیمُ — آواز کرد و صوت داد
نَاقَضَ مُنَاقَضَةً و نِقَاضًا — سخن برخلاف یکدیگر گفتند
اَنْقَضَتِ العُقَابُ — بانگ و فریاد کرد
اَنْقَضَ اَصَابِعَهُ — بر هم زد انگشتها را تا صدا کند
اَنْقَضَ بِالدَّابَّةِ — زبان بکام چسبانید و بانگ زد چهارپا را
اَنْقَضَ الکَمْأَةُ — قارچ بیرون آورد زمین
اَنْقَضَ الحِمْلُ الظَّهْرَ — گران کرد بار پشت را
اَنْقَضَ الکَمْءُ و نَقَّضَ — شکافت زمین از قارچ
نَقَّضَ الاَرْضَ — شکافت خاک آنرا
تَنْقِیض — بیرون آوردن اسب نره را بنعوظ
تَنَقَّضَ الدَّمُ — قطره قطره چکید خون

نَقَضَ الجُرحُ جاری شد خون زخم
نَقَضَ الحَبلُ باز شد تاب ریسمان
نَقَضَ البَیتُ شکست و خراب شد و شنیده شد صدای او
تَنَقَّضَت عِظامُهُ بانگ کرد استخوان
تَنَقَّضَتِ الأَرضُ عَنِ الکَماۃِ شکافته شد زمین از بر آمدن قارچ
تَناقَضَ البِناءَ اَوِ الحَبلَ باز کرد تاب ریسمان را - خراب شد و خراب کرد بنا را لازم و متعدی
تَناقَضَ العَهدَ اَوِ البَیعَ شکست عهد و معامله
تَناقَضَ القَولانِ مخالفت کردند با یکدیگر
اِنتَقَضَهُ باز کرد او را - شکست پیمان را
اِنتَقَضَ الاَمرُ تباه گردید کار را
اِنتَقَضَتِ الطَّهارۃُ باطل گردید و شکست طهارت را
نُقاضَۃٌ آنچه از ریسمان و موی و غیره تاب باز داده شود
نَقَضٌ حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن
نِقضٌ - اَنقاضٌ و نُقُوضٌ ج عهد شکسته و بنا - تاب ریسمان باز کرده - خلیه زنبور عسل و جای عسل افتاده یا عسل کرم افتاده - شتر لاغر شده از بسیاری سفر (مذکر و مؤنث یکسانست) - گلیم باز کرده و دوباره بافته - آواز چوجه مرغ و عقرب و غوک و عقاب و شتر مرغ
نُقضٌ - اَنقاضٌ و نُقُوضٌ ج بنای شکسته
نُقَضٌ نوعی از کشتی گیری
نَقَضٌ بنای ویران کرده
آنچه از ریسمان باز کرده دوباره بافته
نَقیضٌ - نَقیضَۃٌ مؤنث مخالف - صدای پوست های وزه کمان و نوار تنگ چهارپای - صدای پالان و محمل - صدای چرخ چاه - بانگ انگشتان و استخوان پهلو - صدای بند اندام - صدای مکیدن شاخ حجامت
نَقیضُ کُلِّ شَیءٍ مقابل و خلاف هر چیز
یُقالُ فُلانٌ هُوَ نَقیضُكَ او مخالف تو است
قُلنا کُلُّ اِنسانٍ حَیَوانٌ بِالضَّرُورَۃِ فَنَقیضُها بَعضُ الاِنسانِ لَیسَ بِحَیَوانٍ
نَقیضانِ دو امر که ممتنع است اجتماع آنها ممکن نباشد مانند ایجاب و سلب و نفی و اثبات
نَقیضَۃٌ - نَقائِضُ ج راه در کوه - مخالف شعر کسی جواب گفتن
نَقّاضٌ بارگران که پشت را لاغر کرده - بارگران ساز زد چنانچه صدای در آید از آن
نُقّاضٌ گیاهیست
اِنقیضٌ بوی بسیار خوش
تَناقُضٌ تخالف
فی کَلامِهِ تَناقُضٌ بعض آن مقتضی ابطال بعض دیگر است
(نَقَطَ) الحَرفَ نَقطًا - ن و نَقَّطَ نقطه زد او را
نَقّاطٌ ص والحَرفُ مَنقُوطٌ
نَقَطَ بِهِ الزَّمانُ و نَقَّطَ زمانه با او سازگار است
تَنَقَّطَ المَکانُ دارای پاره گیاه گردید بجا
تَنَقَّطَ فُلانٌ الخَبَرَ اندک اندک گرفت خبر را
تَنَقَّطتُ الخُبزَ کم کم خوردم نان را
نافِطٌ و نَقیطٌ بنده آزاد کرده
نُقطَۃٌ - نُقَطٌ و نِقاطٌ ج نقطه سیاهی بر سپیدی یا عکس آن - مال گرد آمده
مَنقُوطٌ شعری که تمام حروف آن نقطه دارد - کتاب با شکل
(نَقَعَ) نَقعًا - م بلند کرد صدا را
نَقَعَ الجَیبَ درید جیب را
نَقَعَ فُلانًا کشت او را
نَقَعَ دیقَۃً جمع کرد آب دهانش را در دهان
نَقَعَ المَوتُ بسیار گردید موت

نَقَعَ فُلَانًا بِالشَّتمِ دشنام زشت داد اورا
نَقَعَ بِالشَّرَابِ سیراب شد از شراب
نَقَعَ الدَّوَاءَ فِي المَاءِ ترنهاد دارو را در آب
نَقَعَ الرَّجُلُ گوسفند و شتر کشت جهت مهمانی
نَقَعَ الصَّوتَ ـ ن بلند کرد آواز را
نَقَعَ الصَّارِخُ بِصَوتِهِ درپی صدا رفت
نَقَعَ لَهُ الشَّرَّ دائما رسانید او را بدی
نَقَعَ مِنَ المَاءِ وَبِهِ سیراب شد
نَقَعَ السَّمُّ فِي أَنيَابِ الحَيَّةِ فراهم آمد زهر در دندانهای
يُقَالُ مَا نَقَعَت بِخَبَرِهِ باور نکردم خبر او را
نَقَعَ المَاءُ فِي بَطنِ الوَادِي نَقعًا وَنُقُوعًا ـ م جمع آمد آب در شکم رودبار
نَقَعَ المَاءُ العَطَشَ تسکین داد آب تشنگی او را
أَنقَعَ الدَّوَاءَ وَغَيرَهُ فِي المَاءِ مخلوط کرد دارو را با آب و ترنهاد
أَنقَعَ الصَّارِخُ بِصَوتِهِ درپی بانگ و فریاد رفت
أَنقَعَ المَاءُ فُلَانًا سیراب گردانید او را
أَنقَعَ المَاءُ زرد و متغیر گردید آب
أَنقَعَ الرَّجُلُ شتر کشت جهت مهمانی
أَنقَعَ الحَيَّةُ السَّمَّ فِي أَنيَابِهَا فراهم آورد مار زهر را در دندانها
أَنقَعَ لِفُلَانٍ شَرًّا پنهان داشت بدی را
أَنقَعَ المَيِّتَ دفن کرد مرده را
أَنقَعَ العَطَشُ تسکین یافت تشنگی
إِنقَاع ایستادن آب بجائی ـ انگشت زدن بینی کسیرا ـ آراستن و نگارین کردن سرای ـ دوشیزگی ربودن دختر را
اِنتَقَعَ النَّقِيعَةَ کشت شتر را جهت مهمانی وارسفر آینده
اِنتَقَعَ القَومُ کشتند شتر و گوسفند غنیمت را قبل از قسمت
اُنتُقِعَ لَونُهُ وَاستُنقِعَ ـ ل برگردید گونه و رنگ او
اِستَنقَعَ الصَّوتُ بلند شد آواز
اِستَنقَعَ المَاءُ زرد و متغیر گردید آب
اِستَنقَعَ فُلَانٌ فِي النَّهرِ فرو آمد در جوی و غسل نمود تا خنک گردید
اِستَنقَعَ المَاءُ فِي الغَدِيرِ جمع آمد آب در گودال و ایستاد
اُستُنقِعَ الشَّيءُ فِي المَاءِ ـ ل ترنهاد چیزی در آب
اِستِنقَاع بیرون آمدن روح یا بدان رسیدن آن
سَمٌّ نَاقِعٌ زهر کشنده ثابت
دَمٌ نَاقِعٌ خون تازه
مَاءٌ نَاقِعٌ آب خوشگوار
نَقعٌ ـ نِقَاعٌ وَأَنقُعٌ ج جای جمع آمدن آب ـ آواز شتر مرغ ـ جای تنگ ـ زمین خاک نیکو فراهم آمده ـ دشت و زمین هموار و پست ـ گرد و غبار ـ مکافات بردن نکه
مِنَ المَثَلِ أَنَّهُ لَشَرَّابٌ بِأَنقُعٍ درباره کسی گویند که درکارها آزموده باشد یا درکارها دشوار درآید جهت اینکه بار سنگها
نَقِيع آب راکد خوشگوار ـ آب شیرین خنک یا آب ملایم که نه شور باشد و نه خوشگوار ـ أَنقِعَة ج چاه پرآب ـ شراب مویز یا از خرما و مویز ـ آب میوه‌ها که ترنهاده باشند ـ شیرین آب که سرد کننده و خورنده ـ خونی که در آن خرمای ترنهند ـ بانگ و فریاد ـ مرد که یاورش از قوم دیگر باشد
نَقِيعَة ـ نَقَائِع ج مهمانی مسافر ـ چارپا که بدان مهمانی کنند
نُقَاعَة آبیکه در آن چیزی ترنهند
نَقَاع زمین خوش خاک که آب در آن جمع آید ـ زمین پست و هموار
نَقَّام بسیار ظاهر کننده خشم یا

که ندارد

نَقُوع رنگ که در آن بوی خوش باشد - آب شیرین سرد - آب نه ناخوش و نه خوشگوار - آنچه در آب تر کنند چون مویز و خرما و دارو

یُقَالُ فُلَانٌ نَقُوعُ اُذُنٍ او اعتقاد بهر چیز دارد

اَنْقَع تشنگی فرو نشاننده تر

و منه المثل اَرْشَفُ اَنْقَعُ در ترک عجله و شتاب گوشید

اُنْقُوعَة هر جای که بسوی آن آب رود از راه آب وغیره

مُسْتَنْقَع جای جمع آمدن آب - جای غسل کردن در آبگیر - پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فرو گذاشتن پر شیر

مَنْقَع و مَنْقَعَة - مَنَاقِع ج دریا - جائیکه در آن آب گرد آید - سیرابی

عَدْلٌ مَنْقَعٌ گواه عادل که بس است گواهی او

مِنْقَع و مِنْقَعَة و مُنْقَع ظرف تر نهادنی

خُم - آب خوره سنگی یا پیاله زنان باز کرده دو باره با قند - شیر که سرد کنند و خورند

سَمٌّ مُنْقَعٌ زهر در شیر پرورده

مُنْقُع و مِنْقَعَة و مَنْقَعَة دیگ یا سنگی آن که در او شیر و خرما ریزند و کودک غذا دهند

(نَقَفَ) هَامَةَ الرَّجُلِ نَقْفًا - ن رسید شکستگی سر بدماغ

نَقَفَ فُلَانًا زد او را

نَقَفَ الفَرْخُ البَيْضَةَ سوراخ کرد جوجه تخم را

نَقَفَ الرُّمَّانَةَ پوست کند و خارج نمود نار را

نَقَفَ الحَنْظَلَ و نَحْوَه شکافت حنظل را

نَاقِفٌ من الحنظل نَقِيفٌ و مَنْقُوفٌ

نَقَفَ الشَّرَابَ صاف نمود او را با آمیختن با آب

نَقَفَ عَنِ الشَّيْءِ جستجو کرد از آنچیز

نَقَفَهُ بِظُفْرِهِ زد او را با ناخن

نَاقَفَهُ مُنَاقَفَةً و نِقَافًا شمشیر بر سر یکدیگر زدند

- یکدیگر را سر شکستند

اَنْقَفَ الجَرَادُ الوَادِيَ پر از تخم کرد ملخ رود بار را

اَنْقَفَ فُلَانًا العَظْمَ استخوان داد او را تا مخ در آورد

اَنْقَفَ الحَنْظَلَ و تَنَقَّفَ و اِنْتَقَفَ شکافت از آن تا از دانه بر آورد

اِنْتَقَفَ الشَّيْءَ بیرون آورد آنرا

رَجُلٌ نِقَافٌ مرد دور اندیش هوشیار

يُقَالُ جَاءَ فِي نِقَافٍ وَاحِدٍ

نِقْف و نَقَف جوجه مرغ تازه در آمده از تخم

نُقْفَة نطفه زمین هموار ریگ

نَقِيف - نُقُف ج حنظل شکافته - تنه درخت

جِذْعٌ نَقِيفٌ تنه درخت آرضه خورده

نَقَّاف - نَقَّافَة مؤنث - مرد دور اندیش و هوشیار و پایان کار نگرنده - سائل حریص بسؤال و ستوه آرنده - فریم بر باید هر چه بر آن قادر گردد

اُنْقُوفَة آنچه زن از دوک بیرون کشد

مِنْقَف چوب هموار ناتراشیده یعنی جای رنده ناخوردن در آن

مِنْقَاف نوک مرغ - نوعی مورچه یا استخوان جانوریست دریائی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند

مَنْقُوف مرد کم گوشت باریک اندام لاغر رخسار زرد - شتر سبک - سست

جِذْعٌ مَنْقُوفٌ تنه درخت آرضه خورده

عَيْنَانِ مَنْقُوفَتَانِ دو چشم سرخ

(نَقَلَ) الشَّيْءَ نَقْلًا - ن از جائی بجائی برد آنرا

نَقَلَ خُفَّ البَعِيرِ اَوِ الثَّوْبَ اصلاح نمود پای شتر یا جامه را

نَقَلَ الكَلَامَ عَنْ قَائِلِهِ روایت کرد حدیث را از گوینده آن

نَقَلَ الكِتَابَ نسخه برداشت کتاب را

نَقَلَ الكِتَابَ اِلَى اللُّغَةِ الفَارِسِيَّةِ ترجمه کرد بزبان فارسی

نَقَلَتِ الاِبِلُ یکبار دو بار آب خورانیدم شتران را

أَنْقَلَ الخُفَّ أَوِ النَّعْلَ وَنَقَّلَ اصلاح کرد نعل و پای شتر را

نَقَّلَ الشَّيءَ بسیار جابجا کرد آنرا

تَنَقَّلَتِ الشَّجَّةُ العَظْمَ شکست استخوان را

نَقَّلَ فُلاَنٌ ضَيْفَهُ خوراک داد او مهمان را

نَاقَلَ الفَرَسُ نِقَالاً وَمُنَاقَلَةً سرعت کرد اسب در بر داشتن دست و پاها - نوعی رفتار نمود اسب و نهاد دست و پای را بر غیر سنگ

نَاقَلَهُ الحَدِيثَ با هم سخن گفتند

نَاقَلَهُ الأَقْدَاحَ بیکدیگر کاسه را داده و گرفتند

نَاقَلْتُ فُلاَناً رسانیدند بهمدیگر قدح شراب در مجلس

نَاقَلَ الشَّاعِرُ مناقضه کرد با او

تَنَقَّلَ مِنْ مَكَانٍ إِلَى آخَرَ از جائی بجای دیگر برد

تَنَاقَلُوا الحَدِيثَ فِيمَا بَيْنَهُمْ نقل روایت کردند بعضی از دیگر و منازعه نمودند

اِنْتَقَلَ مِنْ مَكَانٍ إِلَى آخَرَ از جائی بجای دیگر شد

اِنْتَقَلَ فُلاَنٌ إِلَى رَحْمَةِ اللهِ مُرد

اِنْتَقَلَ الفَرَسُ در رفتار پاها را بجای دستها گذارد

نَاقِلٌ - نَاقِلُونَ وَنَقَلَةٌ ج } (اسم فاعل) از جائی بجائی رونده

وَنَاقِلَةٌ - نَوَاقِلُ ج

نَوَاقِلُ الدَّهْرِ بلاهای روزگار که از حالی بحالی دیگر و از صورتی بصورت دیگر آید

نَوَاقِلُ العَرَبِ اعرابی که از قبیله بقبیله دیگر انتقال یابند

نَقْلٌ وَنِقْلٌ وَنَقَلٌ - أَنْقَالٌ وَنِقَالٌ ج کفش و نعل کهنه در پای

نَقْلٌ وَنُقْلٌ - نُقُولٌ وَنُقُولاَتٌ ج آنچه بعد از شراب خورند (مزه)

نَقَلَةٌ - نِقَالٌ ج پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد

نِقْلَةٌ زیرا که بجهت بزرگی سن برنمی خیزد جهنده

نُقْلَةٌ برگردیدگی و از جائی بجائی - سخن چینی

نَقَلٌ حاضر جوابی در سخن - ریزه از هر چیز و پارهٔ ماند - سنگ ریزه - سماریست کف پای شتر - سنگستان با درخت

نَقَلَةُ الوَادِي صدای سیل رود با

مَكَانٌ نَقِلٌ جای سنگناک با درخت

رَجُلٌ نَقِلٌ مرد حاضر جواب

نَقِيلٌ نوعی از رفتار اسب - مرد غریب - مسافر - سیلی که از زمین باران رسیده آید

نَقِيلَةٌ - نَقَائِلُ وَنَقِيلٌ ج پوست پاره که بر کفش و موزه و بر کف پای شتر بند چون ساییده گردد - زن غریب - مسافر - غریب

نَقِيلَةُ العَضُدِ قطعه گوشت درشت از بازو

فَرَسٌ نَقَّالٌ اسب که تند حرکت کند

اِنْقِلاَءٌ نوعی خرمای سیاه

مَنْقَلٌ راه در کوه - کفش و نعل کهنه در پای کرده - راه کوتاه

مَنْقَلَةٌ منزلی از منازل سفر - پاره که بر کف پای شتر قرار دهند

أَرْضٌ مَنْقَلَةٌ زمین پر از سنگ ریزه

مِنْقَلَةٌ - مَنَاقِلُ ج آلت نقل - بار بست

مِنْقَلٌ وَمِنْقَالٌ - مَنَاقِلُ ج اسب سریع تند رو

مُنَقِّلَةٌ شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد

(نَقِمَ) مِنْهُ نَقْماً وَنَقَماً وَتَنْقَاماً - منه کینه کشید از او و عتاب نمود

نَقِمَ الأَمْرَ ناپسند داشت آنرا و عیب کرد

نَقِمَ الشَّيءَ نَقْماً بسرعت خورد

نَقَّمَ مبالغه کرد در ناپسندیدن چیزی

اِنْتَقَمَ مِنْهُ کینه کشید و عتاب از او

نِقْمَةٌ وَنَقْمَةٌ وَنَقِمَةٌ - نِقَمٌ وَنَقِمٌ وَنَقِمَاتٌ ج

کینه کشی - پاداش عقوبت
سیاه راه
نَقِمَة
فُلانٌ مَیمُونُ النَّقِیمَة او پاک نفس است
ناقِم عقاب کننده - پاداش دهنده
(نَقنَقَ) الضِّفدَعُ آواز بلند بر آورد غوک
نَقنَقَت العَینُ درگودی فرو رفت چشم
نِقنِق - نَقانِق ج شتر مرغ نر - زان چست و چالاک
(نَقَا) العَظمَ نَقوًا - ن خارج کرد مغز استخوان را
نَقِیَ نَقَاوَةً و نَقَاءً و نَقَایَةً و نُقَاوَةً - ن پاکیزه و نیکو و برگزیده و خالص
گردید نَقِیٌّ ص
نَقَّاهُ و أنقَاهُ برگزیدا و را
نَقَّی الطَّعامَ و أنقَی بیرون آورد مغز استخوان را
أنقَی البُرُّ درشت و بزرگ گردید گندم
أنقَتِ الإبِلُ فربه شدند شتران
مُنقِیَة ص مَنَاقِیات ج
أنقَی العُودُ تر و تازه گردید چو بستاری شد آب در آن
إنتَقَاهُ برگزیدا و را
انتَقَی العَظمَ مغز استخوان را بر آورد
تَنَقَّاهُ برگزیدا و را
نَقو و نِقو - أنقَاء ج استخوان بازو یا ظاهر استخوان با مغز
نَقَوَةُ الشَّیءِ
نَقَاوَتُهُ و نُقَایَتُهُ و نُقَاوَتُهُ } برگزیده چیزی
نُقَایَةُ الطَّعامِ پست از گندم - آنچه از گندم جدا کنند
نُقَاوَة - نَقَاوِی ج گیاهیست شور که جامه شویند
نِقی مغز استخوان
نَقًا - نَقَوَان و نَقَیَان تثنیه - أنقَاء و نُقِیٌّ و نُقیَان ج ریگ توده باریک پست
بَنَاتُ النَّقَاء کرمیست در ریگ
نَقَا استخوان بازو یا هر استخوان با مغز
نَقَاة و نُقَاة برگزیده چیزی - آنچه دور کنند از گندم وقت گندم پاک کردن

نَقَاء پاکیزه - پاکیزگی
نَقِیٌّ - نِقَاء و نُقَوَاء ج پاکیزه و برگزیده
رَجُلٌ أنقَی - نَقوَاء مؤنث مرد باریک بینی
(نَقِهَ) مِن مَرَضِهِ نُقُوهًا و نَقَهًا - فـ م به شد و بر خاست از بیماری و هنوز ضعف او باقیست
ناقِه ص - نُقَّه جمع
نَقِهَ الحَدِیثَ نَقهًا و نُقُوهًا و نَقَاهَةً و نَقَهَانًا فهمید آنرا و دانست
نَقِه و ناقِه ص
أنقَهَهُ اللهُ مِن مَرَضِهِ شفا داد او را خدا از بیماری
(یُقَالُ أنقِه لِی سَمعَكَ)
إنتَقَهتُ مِنَ الحَدِیثِ نیک دریافت آن را
إستَنقَهَهُ پرسید و فهمید سخن را
نَقهَة (واحد من نقه) یکدفعه از بیماری و دانستن
(نَقَیتُ) العَظمَ نَقیًا - ض بیرون کردم مغز را از استخوان
گردم استخراشیدن کسیرا
نَقیٌ (مصدر)
نَقَّیتُهُ نَقَاءً - ف دیدار کرد او را
نِقیٌ - أنقَاء ج مغز استخوان - پیه چشم از فربهی
نَقِیٌّ - نِقَاء و أنقِیَاء و نُقَوَاء ج پاکیزه برگزیده
نَقِیَّة - نَقَایَا ج کلمه و سخن
مَنقًی و مُنقًی راه
(نَکَّ) عَلَی الغَرِیمِ نَکًّا - ن سخت گرفت بر بدهکار
نَکَّ العَمَلَ اصلاح کرد کار را
(نَکَأَ) القُرحَةَ نَکأً - م باز کرد پوست را از جراحت
نَکَأَ العَدُوَّ کشت دشمن را
نَکَأَ فُلانًا حَقَّهُ گذارد حق او را
إنتَکَأَ حَقَّهُ مِن فُلانٍ گرفت حق او را از آن
فُلانٌ زُکَأَةٌ نُکَأَةٌ او میگذارد حق را و درنگ نمیکند
نَکأَة و نُکَأَة شکوفه گیاهیست
(نَکَبَ) عَنهُ نَکبًا و نُکُوبًا - ن برگردید از آن
نَکَبَ الشَّیءُ دِیهِ نَکبًا سختی و رنج رسانید او را

نَکَبَ الاِنَاءَ — ریخت آنچه در ظرف بود
نَکَبَ الکِنَانَةَ — پراکنده کرد آنچه در آن بود
نَکَبَتِ الحِجَارَةُ رِجْلَهُ — خون آلود کرد سنگ پای او را
نَکَبَ الدَّهْرُ نَکْبًا و نَکَبًا — سختی و رنج رسانید روزگار
نَکَبَتِ الرِّیحُ نُکُوبًا — از وزیدنگاه خود برگردید باد
نَکَبَ البَعِیرُ نَکَبًا - ف — لنگید شتر
نَکَبَ فُلَانٌ عَلَی قَوْمِهِ — اعتماد کرد او برگروه
نَکَبَ الرَّجُلُ — شکایت کرد از درد منکب
نَکَبَ عَنِ الطَّرِیقِ — برگشت از راه
نَکَّبَ الشَّیْءَ — یکسوی گردانید آن را (لازم و متعدی)
نَاکَبَهُ — در برابر شانه او قرار گرفت
تَنَکَّبَ عَنْهُ — برگشت از آن
تَنَکَّبَ — افکند بر دوش تیردان را یا کمان را
یُقَالُ تَنَکَّبَ عَنْ وَجْهِی — اعراض کرد از من
اِنْتَکَبَ الرَّجُلُ — تیردان بر دوش افکند
اِنْتِکَاب — در رنج و سختی افتادن
نَکْب - نُکُوب ج — مصیبت
نَکْب — پای خون آلود شده بسنگ
نَکَب — کژی در هر چیزی - لنگی شتر یا نوعی بیماری چهارپا یا مخصوص بیماری کتف که غولنج نامند
نَکْبَة و نَکْب - نُکُوب و نَکَبَات ج — سختی و رنج و مصیبت
نُکْبَة - نُکَب ج — انبار گندم و زن و چیپاز اکرده
نَکِیب — دایره پای شتر و سم چهارپا
أَنْکَب — مرد بی کمان - مرد ستمکار و جفا کار - شتر لنگان و بیماری کتف رسیده
نَکْبَاء - نُکْب ج — بادیکه از مسیر خود برگردد در میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال و دبور یا چهار باد است
مِنْکَاب — متجاوز از حق و جابر
مَنْکِب - مَنَاکِب ج — تهیگاه بازو و کتف - کناره هر چیزی - یاری کننده و کمک کرد - کنار زمین بلند - چهار پر بال مرغ

یُقَالُ تَنَاهَبَتْ مِنْهُمُ المَنَاکِبُ وَالرُّؤُوسُ
یُقَالُ هُوَ مَنْکِبَهُ نَکْبًا — برای انگیزش شانه جنبانید
یُقَالُ فُلَانٌ یَمْشِی عَلَی حَدِّ مَنْکِبٍ — او در قبال ثابت است
یُقَالُ سِرْنَا فِی مَنْکِبٍ مِنَ الاَرْضِ — در کجا زمین کردیم
یُقَالُ امْشُوا فِی مَنَاکِبِهَا (آیه) — برروی زمین بروید
مَنْکُوب — رنج رسیده - راه برغیر قصد و اعتدال
خُفٌّ مَنْکُوبٌ — پای خون آلود
(نَکَثَ) الاَرْضَ نَکْثًا - ن — زد بر زمین چنانچه از آن اثر باقی ماند
نَکَثَ النَّاسُ بِالحَصَی — زدند بسنگ ریزه
نَکَثَ الفَرَسُ — برجست اسب
(یُقَالُ مَرَّ الفَرَسُ یَنْکُثُ)
نَکَثَ العَظْمَ — بیرون کرد مغز استخوان را
نَکَثَ فُلَانًا — انداخت و افکند او را بسر
نَکَّتَ الرُّطَبُ — پیدا شده در او خرما و آثار آن
اِنْکَتَ فُلَانٌ — بسر در افتاد
نُکْتَة - نِکَات و نُکَت ج — نقطه سیاه در سفید یا نقطه سفید در سیاهی - نکته آینه - مسئله دقیق که باوقت نظر و فکر عمیق برداخته شود - جمله لطیفه
نَکَّات — بسیار عیب کننده مردم را
نَکِیت — طعن شده - در خشم ورنجیده
نَاکِت — شتریکه آرنج او برگردد به پهلویش و مجروح نماید
مَنْکُوت — بسر افتاده
رُطَبَة مُنَکِّتَة — خرمای برطب شدن رسیده
(نَکَثَ) العَهْدَ نَکْثًا - ن ض — شکست پیمان را
نَکَثَ الحَبْلَ — حلاجی کرد ریسمان را و تاب باز گردانید
نَکَثَ السِّوَاکَ — ریش کرد سر مسواک را
تَنَاکَثُوا — با همدیگر عهد و پیمان بستند
اِنْتَکَثَ الحَبْلُ — گسسته شد تاب ریسمان
اِنْتَکَثَ مِنْ حَاجَتِهِ — برگشت از حاجت خود

نُكَاث آبله ریزه که در دهان شتر برآید
نُكَاثَة شکسته و ریزه مسواک که در دهان باشد - پاره های گسسته سر ریسمان
نِكْث - أنكَاث ج آنچه باز شود از ریسمان و بافته را و دوباره بافند
نَكِيثٌ - نَكِيثَة مؤنث نفس - عهد شکنی - خلاف و دروغ - غایت کوشش - کار دشوار که در آن پیمان شکنند - سرشت و قوت
فُلَانٌ شَدِيدُ النَّكِيثَةِ او سخت و بدنفس است
يُقَالُ لَا نَكِيثَةَ فِي قَوْلِهِ خلاف و دروغ نیست در گفتار او
يُقَالُ بَلَغَ فُلَانٌ نَكِيثَةَ بَعِيرِهِ رسید او بغایت کوشش شترش
حَبْلٌ أَنْكَاثٌ ریسمان گسسته
نَكَّاث آنکه بافته گسسته شده را باز کند
بَعِيرٌ مُنْتَكِثٌ شتر فربه که لاغر شده
(نَكَحَ) الْمَرْأَةَ نِكَاحًا وَنَكْحًا - ن ازدواج کرد زن را، جماع کرد زن را
نَكَحَ الْمَرْأَةَ شوهر کرد، عقد زناشوئی بست
نَاكِحٌ وَنَاكِحَةٌ ص
نَكَحَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ رسید باران زمین را
نَكَحَ الدَّوَاءُ فُلَانًا داخل شد دارو بجوف او و غلبه کرد او را
نَكَحَ النُّعَاسُ عَيْنَهُ غلبه کرد خواب بر چشم او
أَنْكَحَ الْمَرْأَةَ شوهر داد زن را
تَنَاكَحُوا ازدواج کردند بعضی بعض دیگر را
تَنَاكَحَتِ الْأَشْجَارُ داخل هم شدند و سر بهم آوردند درختان
اِسْتَنْكَحَ الرَّجُلُ الْمَرْأَةَ عقد زناشوئی بست زن را - جماع کرد او را
اِسْتَنْكَحَ النَّوْمُ عُيُونَهُمْ غلبه کرد خواب چشمهای ایشان را
نُكْحٌ فرج زن
نُكَحٌ وَنِكَحٌ کلمه ایکه عرب آن عقد زناشوئی

رَجُلٌ نُكَحٌ وَنُكَحَةٌ مرد بسیار تزوج
مَنَاكِحُ زنان
(نَكَخَ) فُلَانًا فِي حَلْقِهِ نَكْخًا - م مشت یا نیزه زد بر حلق او
(نَكَدَ) فُلَانًا حَاجَتَهُ نَكْدًا - ن باز داشت او را از حاجتش
نَكَدَ الْغُرَابُ بنهایت کشید آواز را
نَكَدَ الْقَوْمُ الرَّجُلَ باز داشتند او را از خواسته اش و اندک دادند او را
نَكِدَ الرَّجُلُ بسیار سوال و کم خیر گردید
نَكِدَ الْعَيْشُ سخت و دشوار گردید زندگانی ایشان
نَكِدَتِ الْبِئْرُ کم گردید آب چاه
نَاكَدَهُ مُنَاكَدَةً با یکدیگر دشواری کردند - باهم زشتخوئی کردند
م أَنْكَدَهُ یافت او را کم خیر
نَكَّدَ عَيْشَهُ زندگی او را تیره گردانید
نَكَّدَ فُلَانًا تیره گردانید زندگی او را
تَنَكَّدَ عَيْشُهُ تیره شد زندگی او
تَنَاكَدَا دشواری و سختی کردند باهم
نَاقَةٌ نَاكِدٌ - نُكُدٌ ج شتر کم شیر که بچه اش خورا ندارد
رَجُلٌ نَكْدٌ وَنَكَدٌ وَنَكِدٌ - أَنْكَادٌ وَمَنَاكِيدُ ج مرد بدخوی و کم خیر کم عطا
نُكْدٌ وَنَكَدٌ مرد بدفال دشوار زندگی
نَكْدٌ آب کم
مَاءٌ نَكُودٌ آب کم
أَنْكَدُ - نَكْدَاءُ مؤنث - نُكْدٌ ج کم خیر
نَكْدَاءُ ماده شتر پرشیر ولی شیر از حد ندارد - ماده شتر که بچه اش شیر نکند و شیرش افزون گردد
عَطَاءٌ مَنْكُودٌ وَمَنْكَدٌ بخشش کم
يُقَالُ جَاءَ مُنْكِدًا آمد دست خالی (چیزی نیاورد)
رَجُلٌ مَنْكُودٌ مرد که در سوال الحاح کند
(نَكِرَ) الْأَمْرَ نَكْرًا وَنُكْرًا وَنُكُرًا وَنُكُورًا وَنَكِيرًا - ف ناشناخت آن را

نَكُرَ الأَمْرُ نَكَارَةً ـ ک سخت و دشوار گردید کار

نَاكَرَهُ مُنَاكَرَةً کارزار کردند با هم ـ جنگیدند با هم ـ زیرکی و خدعه نمودند با هم

أَنْكَرَهُ ناشناخت او را

أَنْكَرَ حَقَّهُ انکار کرد حق او را

أَنْكَرَ عَلَيْهِ فِعْلَهُ عیب کرد و نهی کرد او را از آن

نَكَّرَهُ دیگرگون کرد او را ـ ناشناسا ساخت

نَكَّرَ الاِسْمَ نکره گردانید اسم را

تَنَكَّرَ الرَّجُلُ دیگرگون شد ـ بدحال گشت

تَنَكَّرَ فُلانٌ بداخلاق گردید

تَنَاكَرَ الرَّجُلُ خویشتن را نادان نمود

تَنَاكَرَ الأَمْرَ ناشناخت آنرا

تَنَاكَرَ القَوْمُ دشمنی ورزیدند گروه با هم

اِسْتَنْكَرَ الأَمْرَ ناشناخت آنرا

اِسْتَنْكَرَ اِجْتِهَادَهُ دریافت امری را که ناشناس بود

نُكْر و نَكْر زیرکی

نُكُر و نُكْر منکر از هر چیزی ـ کار دشوار و زشت

نَكْرَة ناشناسائی (ضد) انکار مانند تقیه نفاق را

نَكِرَة ـ نَكِرَات ج (خلاف مَعْرِفَة) ناشناسائی (اسم نکره آنست که شخص مخصوصی مراد نباشد مانند رَجُل) ـ چرکی است که از شکم با بچه بیرون آید ـ جراحت برا از خون یا چرک

نَكِير نام ملکی که در قبر سؤال کند ـ دیگرگونی و برگردیدگی حال

حِصْنٌ نَكِيرٌ قلعه استوار

نَكَارَة زیرکی

نَكْرَاء زیرکی ـ زن زیرک تیزفهم ـ منکر هر چیزی

نَكْرَاء روش ـ طریقه ـ طور ـ بلا و سختی

نَكْرَاءُ الدَّهْرِ سختی روزگار

طَرِيقٌ نَكُورٌ راه بر غیر قصد

مُنْكَر ـ مَنَاكِير ج زیرک ـ ناشناخته ـ مُنْكَرَات ج ـ کار زشت ـ شگفت ـ نام فرشته سؤال کننده در قبر

مُنْكَرَاتُ المَوْتِ شدائد مرگ

مَنْكُور ـ مَنَاكِير ج مجهول

مُنَكَّر نزد نحویین خلاف مُعَرَّف

(نَكَزَ) الحَيَّةُ فُلاناً نَكْزاً ـ ن گزید مار او را

نَكَزَ فُلاناً زد او را و راند

نَكَزَ الشَّيْءَ کوبید آنرا بچیزی تیز سر

نَكَزَ الدَّابَّةَ بِعَقِبِهِ با پاشنه رکاب زد چارپا را

نَكَزَ المَاءُ نَكْزاً و نُكُوزاً فرو رفت آب

نَكَزَتِ البِئْرُ نَكْزاً و نَكَزاً ـ ن ف سپری شد آب چاه

أَنْكَزَ البِئْرَ سپری کرد آب چاه را

نَاكِز ـ نَوَاكِز و نُكُز ج چاه کم آب یا چاهی که آبش سپری شده باشد

نِكْز فرومایه و پست از هر چیزی ـ باقیمانده مغز در استخوان

نِكْز و مُنْكِز فارغ (يُقَالُ جَاءَ نِكْزاً و مُنْكِزاً)

بِئْرٌ نَكِزٌ و نَكُوزٌ ـ نُكُزٌ ج چاه بی آب

نَكَّاز ـ نَكَاكِيز و نَكَّازَات ج قسمی از مار که تنش گرد و سر و دم او شناخته نشود جهت باریکی

يُقَالُ فُلانٌ بِمَنْكَزَةٍ مِنَ العَيْشِ در زندگی تنگی و سختی است

(نَكَسَ) نَكْساً ـ ن نگونسار کرد آن را

نَكَسَ الطَّعَامُ وَغَيْرُهُ بیمار کرد خوراک و برگردانید بیماری را

نَكَسَ الخِضَابَ دفعه بعد دفعه رنگ بست

يُقَالُ نَكَسْتُ فُلاناً فِي ذَلِكَ الأَمْرِ برگردانیدم او را بسوی آن بعد از خارج شدن از آن

نُكِسَ المَرِيضُ برگردیده شد بیماری

نُكِسَ الرَّجُلُ ضعیف و عاجز گردیده شد

نَكَّسَهُ تَنْكِيساً نگونسار گردانید آنرا

نَكَّسَ الفَرَسُ لاحق نشد با اسبان دیگر ـ سر فرو افکند از سستی ـ مُنَكِّس ص

اِنْتَكَسَ سرنگون افتاد و نگونسار شد

اِنْتَکَسَ الْمَرِیضُ برگشت بیماری بیمار
ناکِس ـ نَواکِس ج سر فرو فکنده
نِکْس ـ اَنْکاس تیر سوفار شکسته که سفل
اورا اعلی گردانند ـ کمان که سر
شاخ را پایین آن سازند
ـ مرد سست و ضعیف ـ پیکان
که نیچ آن شکسته اسفل آنرا اعلای
آن کرده باشند ـ کودک تازه
براه افتاده ـ مقصر از غایت
جوانمردی
جکس برجای ماندگان از پیری
انکیس شکلی از اشکال رمل
منکوس نگونسار کرده ـ نام شکلی از اشکال
رمل ـ بچه سرنگون آمده
منکوسة کمان که سر شاخ آنرا پایین سازند
و عیب است
(نَکَشَ) البئرَ نَکْشاً ـ ن ض برآورد گل ولای چاه را
نَکَشَ الشَّیْءَ نابود و سپری کرد آنرا
نَکَشَه فارغ گردید از آن
اِنْتَکَشَ الْبِئْرَ بیرون کشید گل ولای چاه را
مِنْکَش جستجوی کننده امور را
مِنْکاش ـ مَناکِیش ج آلتیست که گل ولای در
آورند از چاه
مَنْکُوش سید و جوانیکه آنچه دراو بود بدر آورده شد
(نَکَصَ) عَنِ الْأَمْرِ نَکْصاً و نُکُوصاً و مَنْکَصاً ـ
ن ض باز ایستاد از آن کار و رفت
و بد دل شد ـ ناکِص ص
نَکَصَ عَلَی عَقِبَیْهِ پس رفت و برگشت از کاری
نَکَصَه اورا واپس گردانید از کار باز ایستد
اِنْتَکَصَ الرَّجُلُ برگشت بعقب
مُنْکَص و مُنْکَص کسیکه در کنار شده
(نَکَظَ) نَکَظاً ـ ن سخت گرسنه گردید
نَکَظَ فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ دشوار
گردانید حاجت او
نَکِظَ نَکَظاً و مَنْکَظَةً ـ ت سرعت کرد در حاجت
نَکِظَ لِلْخُرُوجِ کوشید و شتافت برای خارج
شدن
تَنَکَّظَ الرَّحِیلُ نزدیک شد کاروان
اَنْکَظَهُ عَنْ حاجَتِهِ } شتابانید اورا از حاجتش
نَکَّظَهُ } و دشوار گردانید حاجت او را
تَنَکَّظَ الرَّجُلُ دشوار شد حال او در سفر
تَنَکَّظَ عَلَی فُلانٍ زفتی و بخل ورزید
تَنَکَّظَ الْأَمْرُ عَلَیْهِ بحیله کرد کار بر او
نَکَظ و نُکْظ و نَکَظَة و مَنْکَظَة کوشش
ـ سرعت ـ سختی در سفر
(نَکَعَهُ) عَنِ الْأَمْرِ نَکْعاً ـ م شتابانید اورا
از کار باید نمود و در ساخت آنرا
نَکَعَهُ فُلاناً به پشت پای زد اورا
نَکَعَ فُلاناً حَقَّهُ بازداشت اورا از حقش
نَکَعَ الْماشِیَةَ نَکْعاً و نِکاعاً سختی کرد بدوشیدن
چهار پا و بر پستان
نَکَعَ فُلانٌ عَنِ الْحاجَةِ سستی کرد در حاجت
یُقالُ ما نَکَعَ عَلَی کَذا همیشگی نمود بر آن
ما اَدْرِی اَیْنَ نَکَعَ ندیدم کجا رفت
نَکِعَ اَنْفُهُ نَکَعاً ـ ف رفت پوست بینی او
نَکَعَهُ بشتابانیدن تیره کرد حسن او را
اَنْکَعَهُ شتابانید اورا از کار و مانده ساخت
یُقالُ تَکَلَّمَ فَاَنْکَعَهُ سخن گفت پس ساکت و خاموش گردانید اورا
نُکَعَة گیا هیست شیرگیاه زاید
نُکَعَة میوه درختیست سرخ ـ سرخی
ـ مرد سیاه بسرخی مایل
نُکَعَةُ الطُّرْثُوثِ شکوفه گیاه زاید
نَکِعَة زن سرخ رنگ ـ لب نیک
سرخ
نَکَع رنگ سرخ ـ مرد سیاه بسرخی
مایل
هُکَعَة نُکَعَة مرد احمق یا احمقیکه از جای نجنبد
رَجُلٌ نُکَعَة مرد پوست روی رفته
نَکُوع ـ نُکُع ج زن کوتاه قامت
اَنْکَع مرد پوست بینی رفته

نُکَّع
پس روندہ
اَنِفَ نُکَّعٌ و نُکَعٌ و مُنکَعٌ
بینی پست پهن استخوان

(نَکَفَ) عَن کَذا نَکفاً ـ ن
برگردید از آن
و بیزاری جست و عدول نمود ـ ناکِف ص

نَکَفَ فُلانٌ الغَیثَ
باران بسپری و بریده شد از او

یُقالُ هٰذا غَیثٌ لایُنکَفُ و اَحَدٌ
پایان نیست باران
هٰذا جَیشٌ اَو بَحرٌ لا یُنکَفُ
سپاه یا دریا یکه
پایان نیابد و نرسد باخر آن

نَکَفَ الدَمعَ
بانگشت پاک کرد اشک از رخسار

نَکِفَ عَنهُ نَکَفاً ـ ف ن
ننگ داشت از آن
و باز ایستاد

نَکِفَ مِنهُ
بیزار شد از آن

نُکِفَتِ الیَدُ
درد ناک گردید دست

نُکِفَ الرَجُلُ
دو بن استخوان زنخ او درآمد و برآمدگی پدید شد

ناکَفَهُ الکَلامَ مُناکَفَةً
بنوبت سخن گفت

اَنکَفَهُ
پاک گردانید او را از ننگ و عار

نَکِفَتِ الاِبِلُ
غده هائی از بن زنخ شتران برآمد

تَناکَفُوا الکَلامَ
بنوبت گفتند سخن را

اِنتَکَفَ الغَیثَ
بسپری کرد باران را

اِنتَکَفَ القَومُ
از جائی بجای دیگر رفتند
(یُقالُ اِنتَکَفَ لَهُ فَضَرَبَهُ)

اِنتَکَفَ الحَبلُ
گسیخت و پاره شد ریسمان

اِنتَکَفَ الرَجُلُ
بیزار گردید مرد

اِنتَکَفَ العَرَقَ عَن جَبینِهِ
پاک کرد عرق از پیشانی
بانگشت

اِستَنکَفَ الرَجُلُ
بزرگ منشی کرد

اِستَنکَفَ مِن کَذا
ننگ داشت از او
و بی گم کردن

اِستِنکاف

نُکاف
بیماریست در حلق شتر
ـ آماسی است در بیخ زنخ شتر

نَکَفٌ ـ نَکَفَةٌ واحد
غده های خرد که در بیخ زنخ میان
زره گوش و پس آن

نَکَفَتانِ و نَکَفَتانِ ـ نَکَفاتٌ ج
دو بن
استخوان زنخ بسوی دراز

یَومُ نَکیفٍ
روزیست که بنی کنانه در جنگ
با قریش شکست خوردند

ناکِف
پایان نیابد و شمار نیابد و کسی ننگ دارنده از کاری

نُکفَةٌ
دردیست در گوش میان گیرد

نُکوف
شتریکه بیماری حلق گرفته است

(نَکَلَ) عَن کَذا نُکولاً ـ ن ض ف
بعقب برگردید و ترسید از آن ـ
سست و بد دل شد

نَکَلَ عَنِ العَدُوِّ و عَنِ الیَمینِ
باز ایستاد از دشمن
و از قسم

نَکَلَ نَکالاً ـ ف
عقوبت و سزا کرد یعنی
راند او را از آن و دور کرد

اَنکَلَهُ عَنهُ

نَکَّلَ بِهِ
عقوبت کرد آنرا و رسوا نمود
ـ عبرت دیگران گردانید

نَکَّلَهُ عَنِ الشَیءِ
برگردانید آنرا از او

ناکِل
ترسنده ـ سست و ضعیف
دل ـ باز ایستاده از سوگند
ـ قاصر در امور

نَکال
عقوبت و جزا هرچه باشد ـ
اسمست آنچه عبرت شود
برای غیر

نِکلٌ ـ اَنکالٌ و نُکولٌ ج
قید و بند سخت ـ
آهن لگام یا نوعی لگام ـ مهار

یُقالُ فُلانٌ نِکلُ شَرٍّ
دشمنان او در بند او

نُکُل
آنچه بدان جزا و سزا کنند

نُکلَةٌ
سزا و جزا ـ آنچه بدان بسزا
رسانند مردم را

مِنکَل
ریسمان دلو بزرگ که بگوشهای
دلو محکم کنند ـ مرد توانا
و دلیر و زیرک آزموده کار ـ
اسب قوی و دائم تیز خاطر

مَنکَل و مِنکَل
آنچه بدان مرد مرا بسزا و جزا رسانند
و عقوبت کنند

(نَکَمَ)
رنج و مصیبت دشوار و سخت

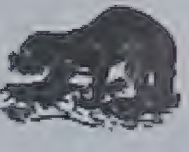
(نَکَنَ) الاَمرَ
اصلاح کرد کار را

نَکَنَ عَلیٰ غَریمِهِ
سخت گرفت بر بدهکار

(نَکَهَ) لَهُ و عَلَیهِ نَکهاً ـ ض م
دم زد بر بینی او

نکهت الشمس — سخت گردید گرمی آفتاب
نکهه و نکهه — بوئید بوی دهان را یا به کرد بینی
برگردید بوی دهان او از نکهه
نکه الرجل - ل — بوئید بوی دهان او را - به کرد
استنکهه — فرمود کسی را تا معلوم شود که چه آشامیده
نکهة — بوی دهان
نکه (اناکه مرد و اطلاقه) شتران سست و ضعیف از بیماری بر طاسته یا شتران صدا فرو رفته از ضعف
(نکی) العدو نکایة - ض — کشت دشمن را و مجروح کرد - نا... ص
نکی القرحة — باز کرد پوست جراحت را
نکی نکی - ف — غالب گردید
تنکی — کشته و مجروح
ه (نیلنج) — دود سیه
ه (نیلوفر) — گیاهیست برگش روی آب و گلش بیرون آب باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ است
ه (نلک) و نلک — درخت جبار یا میوه آن که ایج گویند
ه (نلنل) — مرد سست و ضعیف
(نم) الحدیث نما - ن ض — آراست سخن را بدروغ
نم الحدیث — آشکار شد سخن یا فاش
نم بین الناس — سخن چینی کرد و بر انگیزانید
نم الشیء — هویدا شد بوی آن
نمام — سخن چین
نم - نمین و انماء ج
نمة — شپش یا مورچه
و نم - نمة مونث — سخن چین
نمی - نماجی ج — ناراستی و دغلی - عیب و دشمنی - سرشت - سنگ ترازو - در سکه و در آن آمیزش مس یا ارزیر باشد - گوهر مرد و نژاد آن
بقال ما بها نمی — نیست کسی در آن

نمیم و نمیمة - نمائم ج — سخن چینی - صدای نویسش و کتابت - صدای سخن آهسته
نموم — سخن چین - آرایندهٔ سخن بدروغ
نامة — حس - جنبش - حیات نفس زندگانی
نمام — سخن چین - گیاهیست خوشبوی
نمم — نمیمه
منمة — سخن چین
(نما) و نم — شپش بره
ه (نمت) — گیاهیست که بسوه آن خوراک است
ه (نموذج) — معرب نمونه
(نمر) فی الجبل نمرا - ن — بالا رفت بر کوه
نمر الرجل نمرا - ف — خشمناک گردید بد خلق گشت
نمر السحاب — ابر برنگ پلنگ گردید
انمر — رسید آب روشن و پاکیزه - آب گوارا و ساده یافت
تنمر وجهه — متغیر و دگرگون گرد روی او
تنمر و تنمر — خشم گرفت و بدخوی شد - شبیه به پلنگ شد در خلق یا در رنگ - دراز کشید آواز
تنمر
تنمر لفلان — متغیر شد با و مانند پلنگ (درآمد پلنگ خر جال خشم دیده نشده)
نامرة و ناموره — دام گرگ
ناموره — خون
نمرة - نمر ج — جوش از هر رنگ باشد بر بدن
نمر و نمر و نمر - نمرة مونث انمار و انمر و نمور و نمار و نمارة و نمور ج — پلنگ از درندگان است
بکنیه آن ابوالاسود وابوالابرد است



نمر - انمار ج — آب پاکیزه گوارا - حسب خالص و پاک از آلایش

- آب بسیار شیرین و غیر شیرین

نَمِرَة - نَمِر ج — ابر پاره خرد - نوعی چادر یا بالی - شمله ایکه در آن خطوط سیاه و سفید باشد یا نوعی چادر پشمین

نَمْرَاء — ابر پیسه

نَمِير — آب پاکیزه و بسیار روشن و شیرین یا غیر شیرین حسب خالص و پاک از آلایش

أَنْمَر - نَمْرَاء مؤنث - نُمْر ج — آنچه در آن جوشهای سیاه و سفید باشد - چهارپای پیسه ابر

أَرِنِيهَا نَمِرَة أُرِكَهَا مَطِرَة — تو بمن پاره ابر پلنگ رنگ بنما تا من بتو [illegible]

أَنْمَار — خطوط پای گاو وحشی

طَيْرٌ مُنَمَّر — پرنده ایکه در آن نقطهای سیاه باشد

ه (نُمْرُود) — نام پادشاهی است معاصر حضرت خلیل الرحمن که بوسیله منجنیق آنحضرت را باتش عظیم پرتاب کرد و بامر خدا آتش گلستان شد

(نُمْرُق) نُمْرُقَة و نَمْرَق و نَمْرَقَة و نِمْرِق و نِمْرِقَة — بالش کوچک - تشک نرم زیر پالان و زین

نَمْرَقَة — ابر اندک باران

(نَمَسَ) السِّرَّ نَمْسًا - ض — پنهان داشت راز را - راز گفت

نَمَسَ الرَّجُلَ

نَمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ — تباهی و فساد انداخت میان آنان

نَمِسَ السَّمْنُ نَمَسًا - ف — تباه شد روغن

نَمِس ص

أَنْمَسَ الرَّجُلُ — در پرده شد و پنهان گشت

أَنْمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ — تباهی و فساد انداخت میان آنان

نَمَّسَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ — پوشیده و مشتبه کرد بر او کار را

نَمَّسَ الشَّعْرُ — روغن زد و بوی

نَمَّسَ السَّمْنُ أَوِ الْجُبْنُ — بد بوی گشت پنیر یا روغن

نَامَسَ الصَّائِدُ مُنَامَسَةً — داخل نگاره شد صیاد - نگاره نشست

مُنَامِس ص

نَامَسَ فُلَانًا — راز گفت با او

تَنَمَّسَ الْأَمْرُ — پوشیده و مشتبه شد آن کار

تَنَمَّسَ الصَّائِدُ — نگاره گرفت

نَامُوس — صاحب راز - آگاه بر نهانی امور - مرد استاد ماهر در کار - نگاره صیاد - مرد سخن چین - مکر و حیله نهانی - خوابگاه شیر - دروغگو - شریعت - نام جبرائیل

- نَوَامِيس ج

نَامُوسَة — خوابگاه شیر

نِمْس - نُمُوس ج — جانوریست دست و پای کوتاه بشکل



نَمَس — تباهی روغن - بوی بد شیر و روغن گندیده

أَنْمَس - نُمْس ج - نَمْسَاء مؤنث — تیره

نَمَّاس — سخن چین

(نَمَشَ) نَمْشًا - ن — سخن چینی کرد - دروغ گفت

نَمَشَ الْجَرَادُ الْأَرْضَ — خورد ملخ زمین را

نَمَشَ مِنَ الْأَرْضِ — چید از زمین یا چید بیهوده کاران

نَمَّشَهُ نَمْشًا - ض — نقش و نگار کرد آنرا

نَمِشَ نَمَشًا - ف — نقطهای سیاه و سفید دار آورد

أَنْمَش و نَمِش ص

أَنْمَشَ الرَّجُلُ — سخن چینی کرد

يُقَالُ أَنْمَشَ بَيْنَهُمْ — تباهی انداخت میان ایشان

نَمَشَ فِي أُذُنِهِ — پوشیده و مخفی گفت راز در گوش او

نَمْش — سخن بیهوده

نَمَش — نقطهای سیاه و سفید بر پوست مخالف رنگ بدن - نگار جامه

نَمِش — گاو نر نقطهای سیاه و سفید دار - شتر یکه در کف پای او نشانی باشد - شمشیر یکه پشت

[illegible]

آن خطوط باشد
أَنْمَش - نَمْشاء مؤنث آنکه در بدنش نقطهای سیاه وسفید
رَجُلٌ مُنَمَّش مرد معفه
(نَمَصَ) الشَعرَ نَمْصاً - ن چید موی را
أَنْمَصَ النَبتُ روئید گیاه بعد از چریدن چارپا
نَمَّصَ الشَعرَ تَنْمِيصاً وتَنْمَاصاً چید موی را
تَنَمَّصَتِ الماشِيَةُ چریدند چارپایان اولین روئیده گیاه رسته را
تَنَمَّصَتِ المرأةُ گرفت موهای پیشانی را تا بچیند مویش را
نِماص نخ و رشته و سوزن
نُمَاص - نُمُص وأَنْمِصَة ج ماه (جزء سال)
نِمْص نوعی گیاه
نَمَص باریکی و تنکی موی - پر ریزه زاد - کمی موی - پر کوتاه ریزه - گیاهیست که از آن سرپوش سازند
أَنْمَص مرد کم موی
نَمِيص برچیده - علف که چارپا از دهان برکنده گذارد یا گیاهی است که بعد از خوردن روید
مِنْمَص ومِنْمَاص موی چین . منقاش
(نَمَطَ) لِفُلانٍ الشَيْءَ وعَلَى الشَيْءِ راهنمائی کرد او را برای تحجیر
أَنْمَطَ له العَطاءَ تقلیل داد برای او بخشش را
نَمَط - أَنْمَاط ونِمَاط ج فرش - نوعی گستردنی رنگارنگ - روش و طریقه - گونه چیزی - گروه مردم که بر یک کار باشند - جامه پشمین که بر هودج افکنند (ونسبت بآن أَنْمَاطِي ونَمَطِي)
أَنْمَط طریقه و روش
(نَمَغَة) بالای وقله کوه - بسیاری مال - برگزیده گروه
نَمَغَةُ الصَبِيّ نرمی وسط سر کودک نوزاد که جنبان باشد

نَمَاغَة بالای سر آنچه متحرک باشد وسط سر کودک قبل از سخت شدن
نَمَّغَ تَنْمِيغاً آمیخت سیاهی و سرخی و سفیدی
رَجُلٌ مُنَمَّغُ الخُلُق مرد آمیخته خلق
(نَمَقَ) عَيْنَهُ نَمْقاً - ن سیلی زد بر آن
نَمَقَ الكِتابَ نوشت نامه را
نَمَّقَ الكِتابَ نیکو نوشت کتاب را
نَمَّقَ الجِلْدَ نگارین کرد جلد را
أَنْمَقَتِ النَخلَةُ خرمای بی دانه دهسته آورد درخت نخل
نَمْقُ الكِتابِ کتابیکه نوشته اند در آن
نَمْقُ الطَرِيقِ میانه راه و ظاهرش
نَمْقَة روالی چیزی
يُقالُ لِلشَيْءِ المُرَوَّجِ فِيهِ نَمْقَةٌ چیزیکه رواجی دارد گویند
ثَوْبٌ نَمِيقٌ ومُنَمَّقٌ جامه نگارین
وَعْدٌ مُنَمَّقٌ وعده نیکو
رُطَبٌ مُنَمَّقٌ خرمای بی هسته
(نَمَلَ) نَمْلاً ونَمَلاً - ن ف سخن چینی نمود
نَمَلَ في الشَجَرِ نَمَلاناً ونَمْلاً بالا رفت بر درخت
نَمَلَ عَلَيْهِ مشرف شد بر آن
نَمِلَتْ يَدُهُ نَمَلاً خواب رفت دست او وسست گردید
تَنَمَّلَ القَوْمُ جنبیدند و باضطراب درآمدند
نامِل سخن چین
نامِلَة - مؤنث راه پامال شده بسیار مسلوک
امْرَأَةٌ نَمِلَةٌ زنیکه در جائی قرار نگیرد
نَمْل - نَمْلَة ونَمُلَة واحد - نِمَال ج مورچه - جراحت در پهلو - جوششهای خرد که بر پوست برآید از التهاب واحتراق
نَمْلَة جراحت پهلو - شکاف در سم اسب - در دو حکولی
نُمْلَة جنبش که باقیمانده آب در حوض
نُمْلَة ونَمُلَة ونِمْلَة ونُمَيْلَة سخن چینی
نَمِل - أَنْمَال ج سخن چین - کودک نوزاد که

بر سنش مورچه نهند

فرسٌ نَمِلٌ } اسب یکجا نایستد
فرسٌ نَمِلُ القوائم

رجلٌ نَمِلُ الأصابع مردیکه هر چیز را ببیند بازاسازد - مرد ماهر استاد

أرضٌ نَمِلَة زمین پراز مورچه

نَمّال بسیار سخن چین

أَنْمَلَة وأَنْمُلَة وأُنْمُلَة (بتثلیث میم و همزه) - أنامل و أنملات ج سر انگشت که بر آن ناخن باشد

نَمْلِيّ ومُنَمْلَة زنبیله در کجا فت از گیرد

مِنْمَل ومُنْمِل سخن چین

مُنَمَّل ومُنَمِّل نوشته درهم و خطوط نزدیک هم

مَنْمُول زبان از جهت بسیاری حرکت

طعامٌ مَنْمُول خوراک پراز مورچه

مُنَامَلَة مانند بندی راه رفتن

(نَامَلَ) رفت برفتار بندی

(نَمْنَمَه) نگار کرد و آراست اورا

نَمْنَمَتِ الريحُ الرملَ والماءَ خط کشید باد بر خاک شبیه کتابت

نِمْنِم ونَمْنَم نشان و خط که باد بر خاک گذارد

نُمْنُم ونَمْنَم سفیدیکه بر ناخن جوانان پیدا شود

ثوبٌ مُنَمْنَم جامه آراسته

نبتٌ مُنَمْنَمٌ گیاه مجتمع

کتابٌ مُنَمْنَمٌ نوشته نگارین

ناقةٌ مُنَمْنَمَة ماده شتر فربه

(نَمَا) نُمُوًّا - ن افزون شد و بلند گردید

نَمَا الخضابُ افزون شد سرخی یا سیاهی آن

نَمَا الحديثَ الى فلانٍ نسبت داد خبر را باو

نُمُوّ (مصدر) افزون شدن و بالیدن بطور مناسب با طبیعت - سرکشیدگی

(نَمَه) نَمْهًا - ف

(نَمِيَ) المالُ نَمْيًا ونُمِيًّا ونَمَاءً ونَمِيَّةً - ض بسیار و افزون گردید مال

نَمَى السعرُ گران گردید نرخ ولایت

نَمَى الحبرُ في الكتاب بسیار شد سیاهی مرکب و پیدا رگ کتابت

نَمَى الخضابُ في اليد بسیار شد سرخی یا سیاهی آن

نَمَى الشيءَ على الشيءِ برنهاد آنرا بر آن چیز

نَمَى النارَ خوب برافروخت آتش را

نَمَى الرجلُ فربه شد مرد

نَمَى الماءُ برآمد و پر کرد نهر را

نَمَى الحديثَ اليه نسبت داد خبر را باو

أَنْمَى الشيءَ إنماءً زیاد گردانید و نمو داد آنرا

أَنْمَى الحديثَ فاش کرد خبر را بطرز سخن چینی

أَنْمَى الصيدَ تیر انداخت بر شکار بطوریکه بگریزد و بمیرد و ضد آن ضمی و فتی تیر انداخت بس کشت او را

(يُقال كُلْ ما أَصْمَيْتَ ودَعْ ما أَنْمَيْتَ)

أَنْمَى الراعي الإبلَ دور کرد چوپان شتر را از آنها هاالكلأ

فربه گردانید آنرا علف

نَمَّى الشيءَ تَنْمِيَةً نمو کننده و بالنده گردانید

نَمَّى النارَ نیک برافروخت آتش را

نَمَّى الحديثَ اليه برداشت و نسبت داد خبر را بآن - رسانید خبر را ببدی و سخن چینی ، بامعنی است

(فلانٌ يُنَمِّي أحاديثَ الناس)

تَنَمَّى الشيءُ بلند شد بخیر و رفت از جائی بجای دیگر

انْتَمَى فلانٌ الى ابيه نسبت داد خود را به پدرش

انْتَمَى البازي وتَنَمَّى برخاست از جائی بجای دیگر

نامي بالنده - رستگار نمو کننده

نامِيَة - مؤنث نیرو ایکه کار او نمو دادن است آفریده های خدا تعالی

نامِيَةٌ من الإبل فربه از شتر

نامِيَةُ الكَرْم شاخه رز که بر او خوشه انگور است

نَمَاة - نَمًى ج شپش ریزه - مورچه ریزه

نَمِيَّة دو نصل متقابل که یکدیگر را در کرده بطور

أَنْمَى

(نَأَى) نَأْيًا ونُؤَاءً - ن برخاست بکوشش

[illegible]

وسختی

نَاءَ بِالْحِمْلِ — بگرانی برخاست از بار
نَاءَ بِهِ الْحِمْلُ — بار گران ومایل گردانید اورا
نَاءَ النَّجْمُ — فرو رفت ستاره در مغرب و برآمد رقیب آن بمشرق
نَاءَ فُلَانٌ — دور شد او ـ افتاد از گرانباری
نَاوَأَهُ مُنَاوَأَةً وَنِوَاءً — مفاخرت نمودند باهم ـ ودشمنی کردند باهم
أَنَاءَ الْحِمْلُ — گران گردانید ومایل ساخت اورا گرانی بار
اِسْتَنَاءَ النَّجْمُ — فرو رفت ستاره بمغرب وبرآمد رقیب آن بمشرق
اِسْتَنَاءَ فُلَانًا — عطا خواست ازاو
نَوْءٌ ـ أَنْوَاءٌ وَنُوآنٌ ج — ستاره مایل بغروب یا طالع آن منزلیست از منازل ماه ـ عطا و بخشش ـ باران
أَنْوَاءٌ — دانا
يُقَالُ مَا بِالْبَادِيَةِ أَنْوَأُ مِنْهُ — نیست اعلم ازاو
نَوْءٌ — گیاه وسبزه
مُسْتَنَاءٌ — عطا خواسته
(نَابَ) فِي الْأَمْرِ عَنْهُ نَوْبًا وَمَنَابًا ـ ن — برجای او ایستاد ـ قائم مقام او شد
نَائِبٌ ص وَمَنُوبٌ فِيهِ وَمَنُوبٌ عَنْهُ (قائم مقام)
نَابَ إِلَيْهِ — بازگشت بسوی او
نَابَ فُلَانٌ — لازم گرفت او بندگیرا
نَابَ فُلَانًا أَمْرٌ نَوْبًا وَنَوْبَةً — رسید اورا
نَوْبٌ (مصدر) — فرود آمدن
نَاوَبَهُ مُنَاوَبَةً — عقوبت کرد اورا
نُوِّبَ فُلَانٌ — برای او نوبت قرار داد
أَنَابَ زَيْدٌ عَنْهُ — قائم مقام او گردانید اورا
أَنَابَ إِلَى اللهِ — بازگشت بسوی خدا تعالی
تَنَاوَبُوا عَلَى الْمَاءِ — قسمت نمودند آبرا بسنگ ریزه
تَنَاوَبُوا الْأَمْرَ — بنوبت میگیرند کاررا

اِنْتَابَهُمُ انْتِيَابًا — بیابانی آمد بایشان
اِسْتَنَابَهُ — ازاو خواست که قائم مقام شود اورا
نَائِبٌ ـ نُوَّبٌ وَنُوَّابٌ ج — قائم مقام ـ زنبور عسل
خَيْرٌ نَائِبٌ — خیر بسیار
نَائِبَةٌ ـ نَائِبَاتٌ وَنَوَائِبُ ج — مصیبت ـ کار دشوار ـ حوادث روزگار از خیر وشر
الْحُمَّى النَّائِبَةُ — تب روز مره
نَوَائِبُ الرَّعِيَّةِ — آنچه شاه برای آبادی کشور گردن رعیت نهد
نِيَابَةٌ — بجای کسی ایستادن ـ یکبار دیگر
أَنَابٌ — نوعی بوی خوش
نَوْبٌ — نزدیکی ـ قوت وتوانائی ـ آنچه باشد از سیر یکشبانه روز
نَوْبَةٌ ـ نُوَبٌ ج — یکبار دیگر ـ فرصت ـ جماعت از مردم ـ مدت گرفتن تب ـ دولت ـ پروای کار
(يُقَالُ جَاءَتْ نَوْبَتُكَ) وقت تو فرا رسید
نُوبٌ وَنُوبَةٌ ـ نُوبِيٌّ واحد — گروهی از سیاهان
نُوبَةٌ ـ نُوَبٌ ج — مصیبت ـ رسیدگی کار بزرگ ـ بلاویست زنگبار را
مَنَابٌ — راه بسوی آب
مُنِيبٌ — باران نیکوی بهاری
(نَاتَ) نَوْتًا ـ ن — خمید از مستی وضعف
نُوتِيٌّ ـ نَوَاتِيٌّ ج — کشتیبان
نَاتٌ — مردم
(نَاجَ) نَوْجًا ـ ن — رباگرد در کار خود
نُوجَةٌ ـ نُوَجٌ ج — گردباد
(نَاحَتِ) الْمَرْأَةُ الْمَيِّتَ وَعَلَيْهِ نَوْحًا وَنُوَاحًا وَنِيَاحًا وَنِيَاحَةً وَمَنَاحًا — گریانم آواز بلند وجزع وفزع نمود ـ نَائِحَةٌ وَنَوَّاحَةٌ ص
نَاحَتِ الْحَمَامَةُ — بانگ کرد کبوتر
نَاوَحَهُ مُنَاوَحَةً — برابری کرد با او
تَنَوَّحَ الشَّيْءُ — جنبید الخیز فرود شد آن
تَنَاوَحَ الْجَبَلَانِ — دو کوه باهم مقابل گردیدند

تناوحت الریاح — بسختی وزید بادها
استناحت المرأة — نوحه کرد زن
استناح الذئب — بانگ کرد گرگ
استناح الرجل — گریه کرد تا گریانید دیگری را
نائح — نوح ج — نوحه کننده
نائحة مؤنث — نوح وانواح ونوح ونوائح ونائحات
نوح — صدای قمری وکبوتر
— نوائح ج — زنان نوحه گر که در مجلس حزن جمع شوند
نوحة — گریه بر مرده با جزع وفزع — قوت
نوح — نام پیغمبر اولوا العزم صاحب شریعت که هزار سال عمر کرد ونهصد وپنجاه سال آنرا بامر رسالت اشتغال داشت
نواح — بسیار نوحه گر
نواحة — پرنده ایست مانند قمری
نیاحة (مصدر) — نوحه گری
نیحة — ابرکه بدرازی باد دیگر وزد (نیحة ابرکه بعرض باد دیگر وزد)
مناحة — مناحات ج — جای نوحه گری . عزاخانه — زنانیکه برای نوحه گری جمع شوند
(یقال کنا فی مناحة فلان)
(نوخ) الله الارض طروقة للماء — خداوند طاقت داد زمین راکه بردارد آب را
اناخ الجمل اناخة — فرو خوابانید شتررا
اناخ فلان بالمکان — اقامت نمود بدانجا
اناخ به الحاجة — حاجت خودرا نزد او آورد ودرخواست کرد
استناخ الجمل — فرو خفت ماده شتر نزد نر
تنوخ — فرو خوابانید ماده شتررا تا نر رود براو
نائخة — زمین دور
نوخة — اقامت کردن
منیخ — شتر مثبه
مناخ — جای باش شتر
(یقال هذا مناخ سوء)
(ناد) نودا ونوادا ونودانا — ن — بهر سوی خمید از خواب
تنود الغصن — جنبید شاخ
(نودل) الرجل — لرزید از غایت پیری
نودل — پستان
منودل — پیر لرزان از پیری
(نار) نورا ونیارا — ن — روشن گردید
نارت البعیر — نشان گذاشت شتررا
نار القوم — شکست خوردند گروه
نار النار من بعید — دید آتش را از دور
نار المرأة نورا ونوارا ونوارا — گریخت از تهمت ودور شد ورمید
نار المرأة — دور داشت اورا از تهمت دیگر رمانید (لازم ومتعدی)
نار الفتنة — پراکنده شد فساد
نائرة ص
انار الشیء انارة — روشن شد وآشکار گردید
انار البیت — روشن کرد خانه را (لازم ومتعدی)
انار المسئلة — آشکار کرد آنرا
انار الشجر — گل کرد درخت
انارة — خوب روی شدن
نور الشیء — روشن گردید وروشن کرد (لازم ومتعدی)
نور المصباح — روشن کرد چراغ را
نور علی فلان — مشتبه وآمیخته گردانید کار را براو
نور التمر — هسته پیدا شد درخت را
نور الصبح — روشن شد صبحگاه
نور الشجر — گل برآورد درخت
نور الزرع — رسید کشت
نور المرأة — دور داشت زن را از تهمت
ناوره منا ورة — بهمدیگر راه دشنام دادند
انور الشیء انوارا — آشکارا شد آن چیز
تنور المکان — روشن گشت
تنور الرجل — آنک وا نظر ان الیه خود
تنور القوم — شکست خوردند

تَنَوَّرَ النَّارَ مِن بَعِيدٍ — از دور دید آتش را

إِنَارَ وَانتِوَارَ — آلت را قطران مالید بر خود

اِستَنَارَ البَيتُ — روشن شد خانه

اِستَنَارَ بِهِ — کمک خواست بشعاع و روشنی

اِستَنَارَ عَلَيهِ — پیروزی یافت براو

اِستَنَارَ المَرأَة — دور داشت زن را از تهمت

نَائِرَة — نَوَائِر ج — جشنها کی

نَور و نَورَة — أَنوَار ج — شکوفه و غنچه یا شکوفه سفید و زرد

نُور و نُورَة — مردمان پست که دائما کوچ کنند

نُور — أَنوَار و نِيرَان ج — روشنائی یا شعاع روشنی — آنکه آشکار و بیان کند چیز را — کیفیت بینائی چشم

نُورَة — نشان جهاریا — آلت زرنیخ — قطران — زن جادوگر

نار مؤنث و قد یذکر — أَنوَار و نِيرَان و نِيرَة و أَنوُرَة و نُور و نِيَار ج — (نُوَيرَة تصغير) آتش — نشان چهارپا (یُقَالُ مَا نَارُ هٰذِهِ النَّاقَة)

نَوَار — نُور ج — زن دور از تهمت ، پاکدامن — زن رمنده از مرد

بَقَرَةٌ نَوَار — نُور ج — گاو ماده که از گشتن گریزد — آهوی رمنده

فَرَسٌ نَوَار — مادیان نرطلب لکن رمنده از صولت نر

نَؤُور — نیل — دود پیه — سنگریزه — سرمه ایست که در بن دندان ریزند — زن دور از تهمت

أَنوَر — خوب روی

نُوَّارَة — نُوَّار ج — شکوفه یا شکوفه سفید

نَيِّرَة — یک ضرب یا یک زخم از تیر

نَيِّر — نورانی (ومنه نیر اعظم)

مَنَار — جای روشنی — نشان که در راه برپا کنند — راه آشکار — حد فاصل میان دو چیز — نوعی ماهی بشکل مناره



مَنَارَة — مَنَاوِر و مَنَائِر ج — جای روشنی — پایه چراغ — جای اذان در مسجد بشکل

مُنِير — نیکو رنگ نورانی و درخشنده (یُقَالُ بَغَاهُ اللهُ ذَاتَ نُور) خدا او را بابلائی گرفتار کند که در کسی پوشیده نماند

(نَوَرَج) — بتازی آله ورفت گرد خرمن چینی گرد گاو آهن که زمین شیار کند — خرمن کوب چینی

نَوْرَج

(نَوْرُوز) و نَيرُوز — روز اول سال شمسی عید نوروز

(نَوْرَس) — پرنده ایست دریائی بشکل

(نَوْرَه) — تَنَوَّرَهَا — اندک و کم کرد آنرا



(نَاسَ) الإِبِلَ نَوسًا — ن — راند شتر را

نَاسَ الشَّيءُ نَوسًا و نَوَسَانًا — جنبید آنچیز

نَوَّسَ المَكَان — اقامت کرد در آنجا

أَنَاسَ الشَّيءَ — حرکت داد آنرا — جنبانید آنرا

تَنَوَّسَ الغُصنُ — وزید باد بر شکوفه

نَاوُوس و نَاوُس — نَوَاوِيس ج — مقبره مسیحیان

نَوَّاس — عنکبوت تننده

نَوَّاسُ الدُّخَان — دود از نار که بسقف بسته شود

نَاس — إِنسَان واحد من غير لفظه — آنچه بطاق خانه آویزان باشد — مردمان آزاد

نَوَّاس — لرزنده مضطرب — سست فرو هشته

نَوَسَات — گیسوها که بسیار جنبش و حرکت کنند

مُنَوِّس — خرمائیکه اطراف آن سیاه گردیده باشد

(نَاشَ) الشَّيءَ نَوشًا — ن — گرفت آنرا

نَاشَ فُلَانٌ جست و رفت او
نَاشَ الْبَعِيرُ بشتاب برخاست
نَاشَ فُلَانًا گرفت او را بجهت آنکه سر و ریش او را بگیرد
نَاشَ زَيْدًا خَيْرًا نیکوئی رسانید او را
نَاشَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ درآویخت آنچیز را بآن
نَاوَشُوا هُمْ فِي الْقِتَالِ نزدیک شدند ایشان در کارزار
نَاوَشَ فُلَانٌ الشَّيْءَ گرفت او آنرا
نَوَّشَ تَنْوِيشًا نوید داد
تَنَوَّشَ دست بدستار مالید و پاک کرد
تَنَاوَشَ الشَّيْءَ فراگرفت آنرا
تَنَاوَشُوا بِالرِّمَاحِ نیزه زدند یکدیگر را
تَنَاوُشٌ باز گردیدن ومنه قوله تعالى وَأَنَّى لَهُمُ التَّنَاوُشُ مِنْ مَكَانٍ بَعِيدٍ - درآمدن بعض گروه در بعضی
اِنْتِيَاشَهُ دست خم گردانید و گرفت آنرا و بیرون آورد
نَوُوشٌ توانا و سخت گیرنده

(نَاصَ) عَنْ قِرْنِهِ نَوْصًا وَمَنَاصًا وَمَنِيصًا - ن گریخت از حریف
نَاصَ فُلَانًا ترک گفت او را و از او پیشی گرفت
نَاصَ إِلَيْهِ برخاست و پناه برد بوی
نَاصَ الشَّيْءَ گرفت آنرا
نَاصَ لِلْحَرَكَةِ آماده شد
نَاصَ عَنْهُ درنگ کرد از آن - یکسوی گردید از آن
نَاصَ الرَّجُلُ نَوْصًا وَنِيَاصًا وَنِيَاصَةً وَنَوَصَانًا وَنَوْصًا جنبید و حرکت کرد
أَنَاصَهُ اراده کرد او را (يُقَالُ أَنَصْتُ أَنْ آخُذَ مِنْهُ شَيْئًا)
نَاوَصَهُ همدیگر را گرفتند در کارزار
يُقَالُ نَاوَصَ الْجَرَّةَ ثُمَّ سَالَمَهَا درباره کسی گویند که مخالفت با گروهی کند و باز بسوی ایشان بر گردد و رجوع نماید
اِسْتَنَاصَهُ جنبانید او را تا پس ماند او - سبک شمرد او را پس بحاجت خویش برد آنرا
اِسْتَنَاصَ الْفَرَسُ جنبید اسب جهت رفتن
نَوْصٌ گورخر وحشی که پیوسته سر را بلند دارد
نَوْصٌ وَنُوصٌ گریز و فرار
نَوْصَةٌ یکبار شستن از آب
نَوِيصٌ توانائی و جنبش
يُقَالُ مَا بِهِ نَوِيصٌ نیست در او قوت حرکتی
مَنَاصٌ پناهگاه - جای گریز
نَائِصٌ سر را بلند دارنده پسنده

(نَاضَ) فِي الْبِلَادِ نَوْضًا - ن رفت بشهرها
نَاضَ الشَّيْءَ جنبانید آنرا تا برکند مانند میخ و غیره - بیرون آورد آنرا
نَاضَ الْبَرْقُ درخشید برق
نَاضَ الشَّيْءُ جنبید آنچیز
نَاضَ الرَّجُلُ گریخت
نَاضَ الْكَرْمُ بسیار خوشه گردید درخت انگور
أَنَاضَهُ نادانی و جهل آشکارا گردید او را
أَنَاضَ النَّخْلُ رسید خرمای آن
نَوَّضَ الثَّوْبَ بِالصِّبْغِ رنگ کرد جامه را
نَوْضٌ - أَنْوَاضٌ ج أَنَاوِيضُ ج ج پیوند میان میان سرین و پشت - جنبش مخرج آب - جاهای بلند برافراشته - استخوان
مَنَاضٌ مغز استخوان دم حیوانات

(نَاطَهُ) نَوْطًا وَنِيَاطًا - ن درآویخت آنرا (يُقَالُ نِيطَ عَلَيْهِ الشَّيْءُ) درآویخته شد
نَاطَتِ الدَّارُ دور شد خانه
نَاطَ الشَّيْءَ گرفت و برگزید آنرا برای خود بدون مشورت
نِيطَ بِهِ الشَّيْءُ وصل گردید بآن
نَوْطٌ (مصدر) ورم کردن سینه شتر (يُسْتَعْمَلُ مَجْهُولًا)

أَنَاطَهُ بِكَذَا آویخت او را بآن
أَنَاطَ ٱلْبَعِيرَ رسید شتر را ورم سینه
نَوَّطَهُ آویخت آنرا
نَوَّطَ ٱلْقِرْبَةَ آویخت مشک را تا روغن آلد
إِنْتَاطَ بِهِ آویخت بآن
إِنْتَاطَ ٱلشَّيْءُ دور گردید آنچیز
إِنْتَاطَ ٱلشَّيْءَ برید آنرا برای خود بدون مشورت
إِنْتَاطَ فُلَانٌ لَهُ همراه برد شتر او را تا خوار بار آرد جهت او
إِسْتَنَاطَ فُلَانًا بَعِيرَهُ فرستاد شترش را با او تا خوار بار آرد برای او
نَائِطٌ رگ پشت زیر رو برآمدگی آن
نَائِطٌ وَنَائِطَةٌ حوصله
نِيَاطٌ ـ أَنْوِطَةٌ وَنُوطٌ ج رگیست در پشت متصل بقلب ـ رگ پشت زیر و برآمدگی آن ـ قلب ـ آویخته هر چیزی ـ دوستاخ است ـ آنچه بدان چیزی آویزند
نِيَاطُ مِنَ ٱلْمَفَازَةِ حد و دوری راه بیابان (يُقَالُ مَفَازَةٌ بَعِيدَةُ ٱلنِّيَاطِ)
نَوْطٌ ـ أَنْوَاطٌ وَنِيَاطٌ ج سر بارکه میان دو عدل باشد ـ هرچه که در آویخته شود از چیزی ـ توشه دان کوچک که در آن خرما نهند و از شتر آویزند (يُقَالُ أَثْقَلَ ٱلنَّوْطُ ٱلدَّابَّةَ سر بار چارپا را گران و سنگین گردانید)
نُوطَةٌ ـ نُوَطٌ ج چینه دان مرغ ـ ورم سینه شتر یا ورم اعلای ران یا ورم بیخ ران یا غدد و شکم شتر که مهلک است ـ کینه ـ جای بلند از آب ـ جائیکه وسط آن درخت باشد و اطراف آن درخت نباشد و بلند باشد از سیلگاه ـ میان پشت
نَيِّطٌ چاه که از جوانبش آب در آید

زاز قرآن ـ میان دوام (تَقُولُ لَا أَكْثَرُ وَلَا أَقَلُّ وَلَكِنْ نَيِّطٌ بَيْنَ ٱلْأَمْرَيْنِ)
نَيِّطَةٌ شتریکه خوار بار آرد و با خوار بار آورندگان فرستند
أَنْوَاطٌ ـ نَوْطٌ واحد آویخته (يُقَالُ عِنْدَهُ أَنْوَاطٌ مِنَ ٱلتَّمْرِ)
تَنْوَاطٌ آرایش هودج که آویزان باشد
تُنُوطٌ وَتُنُوَّطٌ ـ تُنُوطَةٌ وَتُنُوِّطَةٌ واحد مرغیست کوچک برابر گنجشک در جنگلها آشیانه سازد
مَنَاطٌ اسم است جای آویخته را يُقَالُ هُوَ مِنِّي مَنَاطَ ٱلثُّرَيَّا (او از من بنهایت دور است) بَنُو فُلَانٍ مَنَاطَ ٱلثُّرَيَّا از جهت شرافت و بزرگی مقام
مَنُوطٌ آویخته ـ مردیکه بقوم دیگر در آید یا خود را بدان منسوب کند
يُقَالُ هٰذَا مَنُوطٌ بِهِ این آویزان باو است
(نَاعَ) ٱلْغُصْنُ نَوْعًا ـ ن مایل شد شاخه
نَاعَ ٱلشَّيْءُ رجحان و برتری یافت
نَاعَ ٱلرَّجُلُ تشنه گردید ـ گرسنه گردید ـ نَائِعٌ ص ـ نِيَاعٌ ج
نَاعَ ٱلْعُقَابُ نزدیک رسید جهت فرود آمدن
نَاعَ فُلَانٌ ٱلشَّيْءَ خواست آنرا
نَوَّعَ ٱلشَّيْءَ تَنْوِيعًا جنبانید آنرا
نَوَّعَتِ ٱلرِّيحُ ٱلشَّيْءَ زد باد چیزی را
تَنَوَّعَ ٱلشَّيْءُ گوناگون شد آنچیز
تَنَوَّعَ ٱلْغُصْنُ جنبید شاخ
تَنَوَّعَ فِي ٱلسَّيْرِ پیش افتاد در رفتن
إِسْتَنَاعَ ٱلْغُصْنُ جنبید شاخ درخت
إِسْتَنَاعَ فِي ٱلسَّيْرِ پیش افتاد در رفتن
إِسْتَنَاعَ ٱلشَّيْءُ ستیزه و شور و غوغا کرد در آن
نَائِعٌ ـ نِيَاعٌ ج عطشان و گرسنه يُقَالُ جَائِعٌ نَائِعٌ و هُمْ جِيَاعٌ نِيَاعٌ
نَوْعٌ ـ أَنْوَاعٌ ج هر گونه چیزی
نَوْعَةٌ میوه تر و تازه.

نُوعٌ تشنگی (یُقالُ رَمَاهُ اللهُ بِالجُوعِ وَالنُّوعِ)

نَوَعَان جنبش شاخ

نَاعِبَان دو کوه کوچک است

مَکَانٌ مُتَنَوِّعٌ جای دور

مَنْوَاعٌ طریقه سوال ـ روش

(نَافَ) الشَّیءُ نَوْفًا ـ ن بلند گردید

نَافَ عَلَی الشَّیءِ بر آمد بر آن

نَافَ البَعِیرُ بزرگ و دراز گردید شتر

نَافَ الصَّبِیُّ مِنَ الثَّدْیِ مکید کودک از پستان

أَنَافَ عَلَی الشَّیءِ بر آمد بر آن

(یُقالُ أَنَافَ الجَبَلُ وَأَنَافَ البِنَاءُ)

أَنَافَ عَلَی کَذَا افزون گردید

نَیَّفَ عَلَی کَذَا افزون گردید

نِیَافٌ مِنَ الجِمَالِ بلند قامت از شتر ـ بلندی کوهان

(یُقالُ جَمَلٌ نِیَافٌ وَنَیَافٌ) شتر بلند کوهان

نَوْفٌ ـ أَنْوَافٌ ج کوهان بلند ـ گوشت

میان فرج زن ـ

فریاد گفتار

نَیْفٌ افزونی ـ زیادت چیزی بر چیز

بزرگوار افزاینده ـ فضل و احسان

ـ هر عدد یکه میان دو عقد عدد باشد آنرا نیف گویند

(یُقالُ عَشَرَةٌ وَنَیْفٌ أَوْ وَنَیِّفٌ) ده و اندی

نُوفٌ نام شهر است

مَنَافٌ (نام جد پیغمبر اکرم)

یُقالُ جَبَلٌ عَالِی المَنَافِ کوه بلند مرتفع

جَبَلٌ مُنِیفٌ کوه مرتفع مشرف

لَهُ عِزٌّ مُنِیفٌ (مجازاً) عزت و بزرگی دارد

إِمْرَأَةٌ مُنِیفَةٌ زن بلند قامت نیکو چهره

(نَاقَ) نَوْقًا ـ ن پاک کرد پیه را از گوشت

نَوَّقَ الجَمَلَ ریاضت داد و تربیت کرد شتر را

نَوَّقَ النَّخْلَ گرد نری داد درخت خرما را

نَوَّقَ الشَّیءَ آنرا ترتیب قرار داد و راه باز داد و در آن

أَنَّقَ فُلَانًا إِینَاقًا وَنِیقًا بشگفت انداخت او را

تَنَوَّقَ فِی مَطْعَمِهِ وَمَلْبَسِهِ وَتَنَیَّقَ وَانْتَاقَ نیکو

گردانید غذا و لباس خود را

تَنَوَّقَ بِهِ مدارا کرد با او

تَنَیَّقَ الأَمْرَ آراستگی کرد در کار

إِنْتَاقَ الشَّیءَ برگزید آنرا

إِسْتَنْوَقَ الجَمَلُ شبیه بماده شتر گردید شتر نر

(مثلی است در حق کسی که سخن خود را

بسخن دیگری در آمیزد)

نَوَقٌ سفیدیست که در آن سرخی باشد

نِیقٌ ـ نِیَاقٌ وَأَنْیَاقٌ وَنُیُوقٌ ج بلندترین جای

از کوه

نَاقٌ ـ نَاقَةٌ واحد شکاف مانندیست در بن

گوشت انگشت و بن گوشت

پاره زیر انگشت خنصر ـ مقدم

بازوی دست بند پنجه ـ هر جائیکه بشکل شکاف

مانند چون شکم آرنج و بیخ دم

حیوانات ـ آنچه که بر دست

بر آید

نَاقَةٌ ـ نَاقٌ وَنِیَاقٌ وَنَاقَاتٌ وَأَنْوَاقٌ وَنُوقٌ ج

ـ أَیَانِقُ وَنِیَاقَاتٌ ج ج ماده شتر

ـ چند ستاره است بشکل ناقه ـ

آنچه و تاول که بر دست بر آید

نُوقَةٌ دانائی ـ مهارت در هر چیزی

نَوَقٌ سفیدی مانند کمی سرخی

نَوَّاقٌ درست و نیکو کننده امور

نَیِّقٌ مرد خوش خوراک و خوش لباس

نِیقَةٌ آراستگی ـ افزونی در کار و

لباس و طعام

مِنهُ المَثَلُ خَرْقَاءُ ذَاتُ نِیقَةٍ درباره جاهلی

گویند که با وجود نادانی دعوی

معرفت و دانائی کند

نَاوَقٌ ـ نَاوَقَاتٌ ج (معرب ناوک) کنده چوبی که در آن

مُنَوَّقٌ ـ مُنَوَّقَةٌ مونث شتر رام کرده ـ درخت

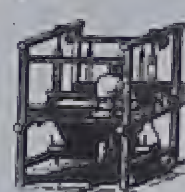
خرمای گرد نری داده ـ شتر

بر صف ایستاده و بر گیاه باز

داشته

(نَوِكَ) نَوْكًا و نَوَاكَةً و نَوَاكًا ـ ف احمق گردید
أَنْوَكَهُ إِنْوَاكًا — احمق یافت آنرا
إِسْتَنْوَكَ — احمق گردید ـ مُسْتَنْوِكٌ ص
نُوكٌ و نَوْكٌ — احمقی ، نادانی
أَنْوَكُ ـ نَوْكَى و نُوكٌ ج ـ نَوْكَاء مؤنث ـ نُوكٌ ج — احمق
يُقَالُ مَا أَنْوَكَهُ — چه احمق است او

(نَالَ) الرَّجُلُ وَلَدَهُ وَبِهِ نَوْلًا و نَوَالًا ـ ن — بخشش داد او را
(يُقَالُ نَالَنِي بِالْخَيْرِ)
نَالَ الرَّجُلُ نَائِلًا و نَيْلًا ـ ف — جوانمرد و بسیار عطا گردید
أَنَالَهُ الشَّيْءَ وَبِالشَّيْءِ — عطا کرد او را (أَنَالَنِي بِالْخَيْرِ)
أَنَالَ فُلَانٌ بِاللَّهِ — سوگند خورد او بخدا
أَنَالَ الْمَعْدِنُ — فراهم آمد در آن چیزی
يُقَالُ مَا أَنْوَلَهُ — چه جوانمرد و بسیار بخشش است
نَوَّلَهُ — عطا کرد او را
نَاوَلَهُ الشَّيْءَ مُنَاوَلَةً — عطا داد او را
تَنَوَّلَ الشَّيْءَ و تَنَاوَلَ — گرفت آنرا
نَائِلٌ (مصدر) — عطا یا و بخشش
نَائِلَةُ — نام بتی
نَوْلٌ ـ أَنْوَالٌ ج — رود بار روان ـ مرد کشیدن زیاده ـ سزاوار ـ نورد جولا کارگاه بافندگی پارچه بشکل



يُقَالُ نَوْلُكَ أَنْ تَفْعَلَ كَذَا — سزاوار است که بجا آوری
نَوْلَةٌ — عطا
(يُقَالُ نَالَ أَصَابَتْهُ نَوْلَةٌ)
نُوَلٌ — گروهی از زنگیان
نُوْلَةٌ — دهش و عطا
نَالٌ — عطا ـ جوانمرد | يُقَالُ رَجُلٌ نَالٌ مرد بسیار عطا و رِجَالٌ نَالَانِ و رِجَالٌ أَنْوَالٌ
نَالَةُ — اطراف حرم یا میدان و ساحت مکه

نَوَالٌ — دهش و عطا ـ سزاوار ـ بهره و نصیب ـ صواب
مِنْوَلٌ و مِنْوَالٌ ـ مَنَاوِيلُ ج — چوبیست مدور نورد بافنده گویند ـ جولاه ـ سزاوار
يُقَالُ هُمْ عَلَى مِنْوَالٍ وَاحِدٍ — ایشان بر یک خلق اند

(نَامَ) فُلَانٌ نَوْمًا و نِيَامًا ـ ف — بخواب شد
نَامَ عَلَيْهِ نَوْمًا ـ ن — چیره شد براو در خواب
نَامَتِ السُّوقُ — کساد شد بازار
نَامَتِ الرِّيحُ — ساکن شد باد
نَامَتِ النَّارُ — فرو مرد و خاموش شد آتش
نَامَ الْبَحْرُ — آرمید دریا
نَامَ الثَّوْبُ — کهنه گردید جامه
نَامَ الرَّجُلُ — فروتنی کرد نجب اسبابه
نَامَ الْغَنَمُ — مُرد گوسفند ـ آرمید و قرار گرفت
نَامَ الرَّجُلُ — بی صدا شد پای
أَنَامَهُ إِنَامَةً — بخواب کرد او را ، خوابانید ـ کشت او را ـ شکست داد او را ـ خوابیده یافت او را
نَوَّمَهُ — خوابانید او را
نَوَّمَ الْإِبِلُ — مُرد شتر
نَاوَمَهُ مُنَاوَمَةً — غلبه کرد براو در خوابیدن
تَنَوَّمَ — خواب دید یا جماع کرد در خواب (محتلم شد)
تَنَاوَمَ — خود را بخواب زد و خوابیده نمود
تَنَاوَمَ إِلَيْهِ — آرمید بنزد او
إِسْتَنَامَ الرَّجُلُ — خوابید ـ خوابیده نمود و تظاهر کرد
إِسْتَنَامَ إِلَيْهِ — آرمید و قرار گرفت نزد او
نَائِمٌ ـ نِيَامٌ و نُوَّمٌ و نُيَّمٌ و نُوَّامٌ و نُيَّامٌ و نَوْمٌ ج — خوابیده
يُقَالُ لَيْلٌ نَائِمٌ — شب آرمیده
نَائِمَةٌ مؤنث ـ نُوَّمٌ و نُيَّمٌ ج — مرگ ـ مار ـ زن خوابیده
نَوْمٌ و نِيَامٌ — خواب
نِيمَةٌ — جامه خواب
نِيمَةٌ — خوابیدگی ـ هیئت خواب ـ وقت شب

یقال فلان حسن النیمة او خوش خوابست
ماله نیمة لیلة نیست برای او قوت یکشب
رجل نُوَمَة مرد پر خواب - مرد بی اعتبار کم نام
نَوْمَة - نَوْمات ج یکدفعه از خواب
نامَة گشادگی فرج
نُوَم و نُوَمَة مرد پر خواب
نُوَمَة مرد گمنام بی اعتبار نادان
کند خاطر
نَوِیم مرد کند خاطر نادان یا گمنام
بی اعتبار
نُوّام خو ...
یقال اخذه نُوّام خواب رفت او را
نَؤُوم (مذکر و مؤنث یکسانست) خوابنده
نَوْمان مرد پر خواب (وهو یختص بالنداء)
مَنام - منامات ج جای خواب
مَنامَة خوابگاه - جامه خواب - بستر
- قبر
مَنام و مُسْتَنام زمینی که در او آب ایستد
(نَوَّنَ) نُوناً نوشت نون را
نَوَّنَ الکلمة بآخر کلمه تنوین گذارد
نُون - نونات و أنوان ج از حروف معجمه و از
حروف زیادت است
نُون - نینان و أنوان ج دوات - ماهی -
تیزی شمشیر - نام شمشیری -
لقب حضرت یونس پیغمبر است
نُونَة - نونات ج کلمه صواب - ماهی - گودی
زنخ کودک
مُنَوَّن اسم با تنوین
(ناهَ) النبات وغیره نَوْهاً - ن بلند گردید
نائه ص
ناهت الهامة سر برداشت و بانگ کرد خزنده
نُهْتُ بالشیء برداشتم آنرا
ناه البقل للدواب فربه گردانید گیاه چهارپایان را
نَوْه و نُوه (مصدر) باز ایستادن از چیزی
ناهت نفسه عن الشیء نَوْهاً باز ماند - انکار کرد و

گذاشت آنرا - قوی گردید
نَوَّهَ الشیء برداشت آنرا و بلند کرد
نَوَّهَهُ و به خواند آنرا و بلند نام گردانید
تَنَوَّهَ بلند گردید
نَوْه و نُوه پایان و نهایت هر چیز
نُوهَة یک لقمه بزرگ
نُوَّه ماتمیان . نوحه گران
نُوهَة نیرو و قوت بدن
نَوّاهَة زن نوحه گر
(نَوَی) الشیء نَواةً و نِیَّةً و نِیَةً - ض آهنگ
آن نمود
نَوَی الله فلاناً نگاه دارد خدا او را و
صاحب او باشد
(یقال للمسافر نواک الله و نواک الله بالخیر)
نَوَی النواة انداخت هسته را
نَوَی فلان نَوًی از جائی بمکانی برگشت
نَوَت المسافرة و نَوًی دور شد مسافر
نَوَت الناقة نَیّاً و نَوایَةً و نِوایَةً فربه گردید شتر
ناوٍ و ناویة ص - نِواء ج
نَوَی حاجته روا کرد حاجت او را
نَوَّتِ البسرة دانه بست غوره خرما
نَوَّی فلان انداخت هسته خرما
نَوَی فلاناً در کار خود برای واندیشه او اعتماد کرد
ناواه مناواة (اصل آن بهمزه است) دشمنی کردند با هم
أَنْوَی الرجل انواءً دور شد مرد یا بسیار سفر کرد
أَنْوَی حاجته روا کرد حاجت را
أَنْوَتِ البسرة دانه بست غوره خرما
أَنْوَی فلان انداخت هسته خرما را
إِنْواء بزرگ گردانیدن فربهی شتر را
تَنَوَّی الشیء آهنگ آن کرد
إِنْتَواه آهنگ کرد آنرا
یقال انتواه بنواته برگردانید او را بجای حاجتش
إِنْتَوَی القوم انتقال یافتند بشهر دیگر
إِنْتَوَی القوم منزلاً بکذا اقامت نمودند بدانجا
إِسْتَنْوَی الرجل هسته خرما انداخت

ناوِی کوهان شتر
یُقالُ فُلانٌ ناوِی القَومِ ومُنتَواهُم او صاحب امور آنی گروه است
نَوّاه هسته خرما فروش
نَوًی دوری - جهت که بدان روی آورند - جدائی - خانه - جای خستهٔ دختران
یُقالُ اِستَقَرَّت نَواهُم اقامت کردند
نَیّ پیه
نِیّ ذبحی
نِیَّة آهنگ - جهت که مسافر او روی آورد - دوری - حاجت - نیاز
نَواة - نَوًی ج دانهٔ خرما - بیست یا ده از عدد - یک اوقیه از طلا یا چهار دینار پنج درهم از هر چیزی یا سه دینار نیم درهم
نَوِیّ هسته آهنگ ، هم قصد
اِبِلٌ نَوَوِیَّة شتر هسته خرما خورنده
ناوٍ شتر و به (مذکر و مونث یکسانست) (- ناوِیَة مونث - نِواء ج)
(نَهَأ) اللَّحمُ نَهأً - م پر کرد به ظرف
نَهِئَ اللَّحمُ نَهأً ونَهاءَةً ونُهُوءَةً ونُهُوءًا ونَهاءً - ف ک نیم جوش گردید گوشت و نه پخت
نَهِیٌ ص
اَنهَأَ اللَّحمَ نیم پخت گذارد گوشت را
اَنهَأَ الأَمرَ محکم نا کرد کار را
ناهِئٌ سیر - پر - سیراب
نُهُوءَة پختن ، رسیدن
لَحمٌ نُهُوءٌ گوشت نیم پخته
(نَهَبَ) الغَنیمَةَ نَهبًا ونُهبًا - ف غنیمت را گرفت و غارت کرد
نَهَبَ القَومُ فُلانًا - م سبقت گرفتند او را
نَهَبَهُ الکَلبُ گرفت پی پاشنهٔ او را
ناهَبَهُ مُناهَبَةً برابر شدند آن دو اسب در دویدن
ناهَبَ القَومُ فُلانًا سبقت گرفتند او را
ناهَبَ الغَنیمَةَ غارت کردند
اَنهَبَ الرَّجُلُ مالَهُ }
اَنهَبَهُ المالَ } بغارت داد مال را
تَناهَبَتِ الاِبِلُ الأَرضَ زمین بسیاری گرفتند شتران زیر پای خود
تَناهَبَ الفَرَسانِ هر یک از دو اسب سبقت گرفتند در دویدن
اِنتَهَبَ الفَرَسُ الشَّوطَ چیره گردید اسب رفتار و سبقت گرفت
(یُقالُ جَوادٌ یَنتَهِبُ الغایَةَ)
اِنتَهَبَ النَّهبَ غارت کرد و غنیمت گرفت
نَهب - نِهاب ج غنیمت و هر چه بغارت آورده شود - نوعی از دویدن اسب
هٰذا زَمانُ النَّهبِ این روزگار غارت و غنیمت است
نُهبَة غارت
نُهبَی ونُهُبَی ونُهَیبَی ونُهَّیبَی غارتگری
نَهّاب بسیار غارتگر
مِنهَب خوش و تیز دونده
مُنتَهَب (مصدر میمی) غارت کردن
مَنهُوب خواسته سریع
(نُهبُرَة) ونُهبُورَة - نَهابِر ونَهابیر ج جای هلاک - زمین بلند - کوه ریگ یا گودال میان میان تپه ها
نَهابِر دوزخ
مِنهُ مَن جَمَعَ مالًا مِن نَهاوِشَ اَذهَبَهُ اللهُ فی نَهابِرَ آنکه مال از ستمگری و تنگ گیری بر مردم اندوخته نابود خدا او را در دوزخ جای گزین کند
نَهبَرَة زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاکت

ه (نُهبُوغ) مرغیست - کشتی است دراز
تیزرو آنرا دو بخ گویند
(نَهبَلَ) الرَّجُلُ پیرو پرسال گردید و رفت
برفتار گفتار بسیار ق ۶
شیخٌ نَهبَلٌ پیر پرسال
(نَهَتَ) الأَسَدُ اَوِ الحِمَارُ اَوِ الرَّجُلُ نَهَاتًا و نَهِيتًا
- ض بانگ کرد شیر یا خر - ناله
سرد بر آورد مرد
نَاهِت گلو
نَهَّات خر بسیار بانگ - مرد بسیار داد
فریاد - شیر سخت صدا
مَنْهِت شیر بیشه
مُنْهِت شیر غرنده
(نَهَتَرَ) فُلَانٌ عَلَيْنَا حکایت دروغ کرد بر ما
(نَهَجَ) الرَّجُلُ نَهْجًا - م کوفته و خسته گردید مرد
نَهِجَ الثَّوْبُ نَهَجًا و نُهُوجًا - ن ک کهنه گشت جامه
و پاره گشت نَهِج ص
نَهَجَ الثَّوْبَ نَهْجًا - م کهنه و پاره ساخت جامه را
نَهَجَ الأَمْرَ پیدا و آشکار کرد آنرا
نَهَجَ الطَّرِيقَ آشکار و روشن کرد راه را
أَنْهَجَ الطَّرِيقَ روشن گردانید راه را و پیدا و
گشاده شد راه (لازم و متعدی)
أَنْهَجَ الدَّابَّةَ سیر کرد چهارپا چندانکه
خسته گردید
أَنْهَجَ الثَّوْبَ کهنه نمود جامه را و کهنه گردید
يُقَالُ مَا أَدْرِي مَا أَنْهَجَهُ و نمیدانم چه چیز خسته کرد او را
اِنْتَهَجَ الرَّجُلُ رفت براه گشاده (نهج گفته اند)
خواست پیدا بود راه آشکار و روشن را
اِنْتَهَجَ الطَّرِيقَ برسید و استیضاح کرد از راه
اِسْتَنْهَجَ الطَّرِيقُ واضح گردید راه
اِسْتَنْهَجَ فُلَانٌ و براه دیگری رفت
نَهْج راه روشن
يُقَالُ الطَّرِيقُ نَهْجٌ و طُرُقٌ نَهْجَةٌ و نَهَجَاتٌ و نُهُجٌ
نُهُوج راه آشکار
نَهْجُ البَلَاغَةِ نام کتابیست که در آن جمع آورده
سید رضی خطابات مولی امیر المؤمنین را
وجه تسمیه اش مطابق اخ القرآن هم گفته شده
نَهَج و نَهِيج خستگی و کوفتگی از شدت
حرکت در راه
مَنْهَج و مِنْهَج و مِنْهَاج - مَنَاهِج ج راه آشکار
مُنْهَج جامه ایکه بسرعت کهنه شود
(نَهَدَ) الثَّدْيُ نُهُودًا - ن م برآمد پستان
نَهَدَتِ المَرْأَةُ برآمده پستان گردید
نَاهِد و نَاهِدَة ص
نَهَدَ الفَرْخُ نزدیک به پری رسید مشک
نَهَدَ لِلْعَدُوِّ و إِلَيْهِ نَهْدًا و نُهُودًا برخاست
و سرعت کرد بسوی دشمن
نَهَدَ الهَدِيَّةَ بزرگ شمرد یا بزرگ کرد آنرا
نَهُدَ الفَرَسُ نُهُودَةً برخاست اسب
أَنْهَدَ العَطِيَّةَ بزرگ شمرد هدیه را
أَنْهَدَ الحَوْضَ وَ الإِنَاءَ پر کرد یا نزدیک به پری
رسانید حوض و ظرف را
أَنْهَدَتِ المَرْأَةُ
نَهَّدَتِ المَرْأَةُ } برآمد پستان زن
نَاهَدَهُ مُنَاهَدَةً بسوی همدیگر آهنگ کردند در
جنگ - بانگشتان فال
گرفتند و قرعه کردند باهم
تَنَهَّدَ الرَّجُلُ آه سرد کشید بعد از حزن و اندوه
تَنَاهَدَ القَوْمُ هر یک از ایشان دادی برابر هم
دادند تا مشترکا خریداری طعام
کرده و بخورند
تَنَاهَدُوا فِي الحَرْبِ برخاستند بعضی از ایشان بر
بعض دیگر در جنگ
اِسْتَنْهَدَهُ خواست او را برای آهنگ جنگ
نَاهِد و نَاهِدَة زن برآمده پستان
نَاهِد شیر بیشه
غُلَامٌ نَاهِدٌ کودک ببلوغ رسیده
نَهْد - نُهُود ج هر چیز بلند و برآمده مرتفع - شیر
بیشه - جوانمردیکه بامورات
مشکل آهنگ نماید - اسب

نکوف سره ـ پستان بجست
برآمدگی آن
نَهْدَة کره سفت
نَهَدَ (قطع) نفقه و هزینه و دانگ که رفقاء سفر
برابر یکدیگر برآورند
نَهِید کره سفت
نَهِیدَة مغز دانه حنظل را آرد و مخلوط کرده
خورند
نُهَاد اندازه
نَهْدَان از حوض و ظروف پر و مملو یا دو
ثلث آن پر
نَهْدَاء تپه ـ ریگ توده بلند
مَنْهُودٌ اِلَیهِ مقصود ـ آنکه بسوی او قیام کنند
مُنَاهَدَة جنگ و جدال مطلق
اِمْرَأَةٌ مُنْهِد زن پستان برآمده
(نَاهِید) همان ناهید که زهره باشد
(نَهَرَ) الدَّمُ نَهْرًا ـ م سیلان یافت
خون بشدت
نَهَرَ الْمَاءُ جاری شد آب در زمین
نَهَرَ النَّهْرَ کند جوی را
نَهَرَ السَّائِلَ سرزنش کرد و بانگ زد او را
وقوله تعالی اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ (آیه)
نَهَرَ الْحَافِرُ نُهُورًا ـ ف رسید چاه کن به آب
اَنْهَرَ النَّهْرَ فراخ کرد جو را
اَنْهَرَ الدَّمُ روان گشت خون
اَنْهَرَ الدَّمَ روان کرد خون را و آشکار کرد
اَنْهَرَ الْعِرْقُ نایستاد خون رگ
اَنْهَرَ فُلَانٌ بنیکوئی رسید
اَنْهَرَ فِی الْعَدْوِ در دویدن تندی کرد
اَنْهَرَ الرَّجُلُ بروز درآمد و روز کرد شب را
اَنْهَرَ الْبَطْنُ روان شد شکم
اَنْهَرَ الْحَافِرُ رسید چاه کن به آب
اِسْتَنْهَرَ النَّهْرُ گرفت از زمین محکم مجرای آب
اِسْتَنْهَرَ الشَّیْءُ فراخ شد آن چیز
اِسْتِنْهَار زجر کردن چارپا ـ رفتن آب در زمین

نَاهِر انگور سفید
نَهَار ـ اَنْهُرٌ و نُهُرٌ ج روزکه از طلوع فجر تا
مغرب است یا از طلوع آفتاب
تا غروب آن ـ انتشار روشنی
بینائی و جدائی آن
ـ اَنْهِرَة و نُهُرٌ ج ـ جوجه مرغ سنگخوار یا جغد نر
و سوات نر
نَهَارٌ اَنْهَرُ روز بسیار روشن
نَهَر ـ اَنْهَار و نُهُر و نُهُور و اَنْهُر ج جوی
نُهْرَة ربودگی ـ خواندگی
نَهَر فراخی ـ گشادگی
نَهَرٌ نَهِرٌ جوی گشاده
رَجُلٌ نَهِر مرد در روز غارت کننده
نَهَارٌ نَهِر روز بسیار روشن
نَهِیر انگور سفید
نَهِیر بسیار
نَهِیرَة شتر پر شیر
اَنْهَرَان دو منزل ماه عوار و سماک
نَهْرَوَان جائیست میان واسط و بغداد
و در آنجا جنگ کرد مولی امیرالمؤمنین
با خوارج نهروان
نَاهُور ابر
مَنْهَر جای آب کند در جوی
مَنْهَرَة جای خاک روبه انداختن ـ زباله
دان
(یقال اَمَامَ دَارِهِمْ مَنْهَرَةٌ)
(نَهَزَهُ) نَهْزًا ـ م راند او را و دور کرد و زد
نَهَزَ رَاْسَهُ جنبانید سر او را
نَهَزَ الشَّیْءُ نزدیک شد آن
نَهَزَ فُلَانٌ برخاست او
نَهَزَ الْفَصِیلُ ضَرْعَ اُمِّهِ سر زد کوساله پستان
مادر را
نَهَزَ الدَّابَّةُ بر سینه برخاست چارپا از بن
نَهَزَ بِالدَّلْوِ فِی الْبِئْرِ در آب چاه زد دلو تا پر شود
نَهَزَ الرَّجُلُ گردن را دراز کرد و سینه یا عضلها ... تا ... کند

ناهزهٔ مُناهزةً نزدیک شدند باهم
(یُقال ناهزَ الخمسین)
ناهزَ الصیدَ پیش آمد شکار را
ناهزَ الفرصةَ غنیمت شمرد
ناهزَ بهم نزدیک رسید ایشان را
تَناهزا شتابی و پیشی گرفتند یکدیگر را
اِنتهزَ الفرصةَ فرصت یافت و غنیمت شمرد
اِنتهزَ فی الضحکِ افراط کرد در خنده و زشت خندید
اِنتهزَ الصبیّ ببلوغ نزدیک شد
ناهزَ القومُ بزرگ ایشان و آنکه با مور ایشان برسد
نُهاز و نِهاز اندازه
نَهز اندازه
یُقال نهزُ کذا و هذا نُهاز ذلک (این اندازه آنست)
نَهز شیر بیشه
نُهزة - نُهَز ج فرصت - پروای کار و غنیمت
مُنتهز من البئر جای آب کش نزدیک بآن
مُناهزة مسابقه
(نهس) اللحمَ نهساً - م ف گرفت و بر کند بدندان پیش گوشت را
نهست الحیةُ فلاناً مار گزید او را
نهس الکلبُ گرفت و گزید سگ
انتهس اللحمَ گرفت و گزید بدندان گوشت را
نُهَس و نَهَس - نِهسان ج مرغیست که گنجشک شکار کند
نَهُوس و نهّاس شیر بیشه
مَنهس جائیکه از آن چیزی خورند
منهوس مرد کم گوشت
(یُقال رجلٌ منهوس القدمین)
نَهیس کم گوشت
ارض کثیرة المناهس زمین پر از مراتع
۵ (نهسر) گرگ یا بچه آن - کفتار - مرد سبک تیز رو - حریص بگوشت - بسیار خورنده
نَهسَرة بریدن گوشت را - خوردن طعام را
(نهشه) نهشاً - م بدندان پیش گزید او را و بر کند
نهشه الدهر بشقت انداخت او را روزگار
نُهشت عضداه - ل باریک شدند
نهش الیدین چهار پای سبک دست
بعیر نهش شتر بچه از زکفت پای آن نشانی باشد بغیر از اثر آن که در زمین ماند
نهاوش ستمها و تنگ کردنهای مردم
رجل منهوش مرد مشقت کشیده
رجل منهوش القدمین مرد کم گوشت پای
مُنتهشة زنیکه در مصیبت روی را مجروح کند و طپانچه زند
(نهشل) الرجل پیر گردید
نهشل فلاناً گزید او را بدندان از بازی
نهشل الشیء خورد آنرا مانند سخت گرسنه
نهشل - نهشلة مونث گرگ - چرغ مرغی است - پیر پر سال لرزنده رعشه رسیده از پیری
(نهض) نهضاً و نهوضاً - م برخاست
نهض عن مکانه بالا رفت از جایش
نهض الی عدوه سرعت کرد بسوی دشمن
نهض النبت راست پیچید و بالا رفت
نهض للامر ایستاد بدان کار و آماده شد
نهض الطائر باز کرد بالها را جهت پریدن
نهض فلاناً خشم گرفت او را
نهض (مصدر) سر رسش نمودن
ناهض قرنه مقاومت نمودند باهمدیگر
انهضه جنبانید او را برای برخاستن - برخیزانید او را
انهضت الریحُ السحابَ راند باد ابر را و برد و آنرا برداشت

أَنْهَضْتُ الْقِرْبَةَ بر گرداشید مشک را
أَنْهَضَهُ بِالشَّيْءِ تقویت کرد او را برای قیام با نکار
تَنَاهَضُوا فِي الْحَرْبِ آهنگ کردند دو خصم در جنگ بسوی یکدیگر روان شدن
تَنَاهُض ایستادن
اِنْتَهَض
اِنْتَهَضَ فُلَانًا لِلْأَمْرِ برخاست برای انکار
اِسْتَنْهَضَهُ برخاستن خواست بکاری یا برخواستن فرمود جهت کاری
نَاهِض جوجه مرغ بال تمام راست کرده وآماده پریدن نشده – گوشت اعلای بازوی اسب
مَكَانٌ نَاهِضٌ جای بلند
نَاهِضَةُ الرَّجُلِ برادران پدری مرد که با او در کار او قیام نمایند – کسانیکه بجهت او غضب کنند و قیام بکار او نمایند
نَوَاهِض شتران بزرگ جثه درشت اندام
نَهْض – أَنْهُض ج مابین منکب و شانه – جای شتر – زمین سخت
نُهَاضُ الطَّرِيقِ بلند بهای راه و عقبه های آن
نِهَاض سرعت
نُهْضَة طاقت و قوت
نَهَّاض بسیار برخیزنده – گردن
مَكَانٌ نَهَّاضٌ جای بلند
ه (نَهْضَل) بزرگ سال از مردم وکرکس و باز
(نَهَطَهُ) بالرمح نَهْطًا – م نیزه زد او را
ه (نَهَعَ) نُهُوعًا – م بسستم قی کرد و چیزی نیامد
(نَهَفَ) الرجل نَهْفًا – م سرگشته شد
(نَهَقَ) الحمار نُهَيقًا و نُهَاقًا و تَنْهَاقًا – ن ف ض بانگ کرد خر
نَاهِقٌ ص
نَهَق مرضیت – گیاهی است شبیه جرجیر
نَهَق گیاه جرجیر دشتی است
نَهِيق و نُهَاق بانگ خر
نَاهِق – نَوَاهِق ج برآمدن بانگ از گلوی خر

نَاهِقَان و نَوَاهِق دو گوشه رخسار که در مجرای اشک است
(نَهَكَهُ) نَهْكًا و نَهَاكَةً – م چیره شد براو
نَهَكَ الثَّوْبَ پوشید جامه را تا کهنه گردید
نَهَكَ مِنَ الطَّعَامِ بسیار خورد
نَهَكَ عِرْضَ فُلَانٍ مبالغه کرد در دشنام او
نَهَكَ الضَّرْعَ تمام شیر پستان را دوشید
نَهَكَتِ الْإِبِلُ مَاءَ الْحَوْضِ آشامید جمیع آب حوض را
نَهَكَتِ الْحُمَّى فُلَانًا تب رنجیده و لاغر ساخت او را
نَهَكَ الشَّرَابُ فُلَانًا شراب لاغر و نزار کرد او را
نَهَكَهُ فِي عُقُوبَتِهِ نَهْكًا و نَهَكًا و نَهْكَةً و نَهَاكَةً – ف مبالغه نمود در عقوبت او
نَهَكَ الشَّرَابَ سپری کرد آن را
نَهِكَتْهُ الْحُمَّى تب لاغر و رنجور کرد او را
نُهِكَ فُلَانٌ – ل بیمار و لاغر گردید – مَنْهُوكٌ ص
نَهُكَ نَهَاكَةً – ک دلیر و توانا گردید
أَنْهَكَهُ و مبالغه نمود در عقوبت او – مبالغه کرد در شستن و پاک نمودن
اِنْتَهَكَتْهُ الْحُمَّى تب رنجیده و لاغر ساخت او را
اِنْتَهَكَ الشَّيْءَ برد حرمت آن را
اِنْتَهَكَ فُلَانًا زشت و آلوده کرد ناموس او را
اِنْتَهَكَ النَّاقَةَ تمام شیر پستان شتر را دوشید
نَهَكَهُ تَنْهِيكًا عقوبت کرد او را
نَاهِك مبالغه کننده در هر چیزی – فرو نهنده
نَهَّاك حذف دو ثلث از بحر رجز و جزء اخیر آن که باقی مانده مَنْهُوك گویند
نَهْكَة لاغری و سستی از بیماری و سختی آن
(يُقَالُ بَانَتْ عَلَيْهِ نَهْكَةُ الْمَرَضِ)
نَهُوك دلاور ، شجاع
نَهِيك مبالغه کننده در هر چیزی – دلیر – شتر توانا – شمشیر بران – نیکو خلق – شیر بیشه

نَهِيك و نُهَّاك کرفست شدید کیک که نیش او مانند نیش زنبور باشد از حرفوش است

مَنْهَكَة آنچه که حل بر شام و برون عرض میشود

(نَهِلَتِ) الْإِبِلُ نَهَلًا و مَنْهَلًا - ف آشامید نخست - تشنه و سیراب شد (ازاضداد)

أَنْهَلَ الْإِبِلَ نخست آبخورانید شتر را - نخست بر آب آورد - صاحب شتران نخست آبخورده شد - تشنه و سیراب گردانید (ازاضداد)

أَنْهَلَ فُلَانًا خشمناک کرد او را

نَاهِل - نَهَل و نُهَّل و نُهُول و نَهَلَة و نَهْلَى و نِهَال ج شتر نخست آبخورده - شتر سیراب و تشنه (ازاضداد) - نَوَاهِل ج شتر گرسنه

نَاهِلَة مؤنث - نِهَال و نَوَاهِل ج آینده و رونده در آبخورگاه

إِبِلٌ نَهْلَى شتر نخست آب خورنده - شتر سیراب و تشنه (ازاضداد)

إِبِلٌ نَهَلَة شتران نخست بر آب آمده

نَهَل خوراک خورده شده

مَنْهَل آبخور - نخست آبخوردن - آبخورگاه - مرد بسیار سخی (يُقَالُ مَنْهَلٌ بَنِي فُلَانٍ)

مِنْهَال مرد بسیار بخشش آور - تیر بسیار ربایان - مرد بسیار بخشش و بسیار سخی - قبر

(نَهَمَ) الْإِبِلَ نَهْمًا و نَهْمَةً و نَهِيمًا - ض م زجر کرد و بانگ زد شتر را تا به سرعت رود

نَهَمَ الْفِيلُ نُهَامًا و نَهِيمًا - م بانگ کرد و غرید پیل

نَهِمَ نَهَمًا و نَهَامَة بسیار حریص گردید بخوراک و سیر نشد

نَهِمَ بِكَذَا آزمند آن گردید

نَهِمَتْ هِمَّةً نَهْمَةً - ض رسید همت او در چیزی

نَهِمَتْ شُهُوتَةً حریص گردید

نُهِمَ - ل آزمند گردید

نَهَمَ (مصدر) بانگ زدن مانند بانگ گربه با صدای شیر و فیل - سنگ ریزه انداختن - بانگ کشتان و راندن با آن

نَاهَمَ مُنَاهَمَةً با همدیگر بانگ زدند یا ناله و آه سرد کشیدند

اِنْتَهَمَ بیزار گردید

نَاهِم فریاد کننده

نَهَّام و نُهَام و نِهَام (نَهَامِيّ منسوب) آهنگر - نجار ، درودگر

نَهَامِيّ صاحب دیر و کلیسا

نُهَامِيّ راه آسان

نُهَام جغد یا مرغی دیگر - راهب در کلیسا

نَهَّام شیر بیشه - میانه راه روشن

نَهَم آوازی - سرزنشی - صدائی که بدان شتر را زجر کنند

نُهُم دیویست و جنی

نَهِم بسیار آزمند - حریص بر طعام - گرسنه چشم

نَهِيم بسیار حریص بر خوردن - گرسنه چشم که سیر نشود - آوازیست - زجریست بانگ فیل و شیر

نَهَّامَة شیر بیشه

مَنْهَمَة جای درودگری و تراشیدن چوب

نَاقَةٌ مِنْهَام - مَنَاهِيم ج ماده شتر که به راندن زود در راه رود

نخست بجوردان - تشنه و سیراب شد (ازاضداد)

مَنْهُومٌ آزمند بر طعام - حریص
ه (مُنهمس) کار پوشیده
(نَهْنَهَهُ) عَنِ الأمْرِ وتَنَهْنَهَ بازداشت او را از آن کار و سرزنش شود
نَهْنَه جامه تنگ بافته
نَهْنَهَتُ السَّبُعَ بانگ بر زدم بر آن تا بایستد
(نَهَاهُ) عَنْ كَذَا نَهْيًا - م بازداشت او را از کار و گفت
ناه ص مذکر وناهية ص مؤنث
نَهَى اللهُ عَنْ كَذَا حرام کرد خدا او را
هُوَ رَجُلٌ نَهَاكَ مِنْ رَجُلٍ
وهِيَ امْرَأَةٌ نَهَتْكَ مِنِ امْرَأَةٍ
وهُمَا رَجُلَانِ نَهَيَاكَ مِنْ رَجُلَيْنِ
وهُمْ رِجَالٌ نَهَوْكَ مِنْ رِجَالٍ
نَهَى ونُهِيَ إلَيْهِ الخَبَرُ رسید باو خبر
نَهِيَ عَنِ الحَاجَةِ ترک کرد و سر باز زد از او
نَهُوَ نَهَايَةً - ک نیک خرد مند گردید
أَنْهَى الشَّيْءَ رسانید چیز را
أَنْهَى الأَمْرَ إلَى الحَاكِمِ حاکم را از آن امر آگاه کرد
(يُقَالُ طَلَبَ حَاجَةً حَتَّى أَنْهَى عَنْهَا)
أَنْهَى الرَّجُلُ مِنَ اللَّحْمِ سیر شد واکتفا کرد از گوشت
نَهَّاهُ تَنْهِيَةً بازداشت او را - بپایان رسانید آن را
نَهَّى الشَّيْءُ رسید بپایان آن
نَهَّى إلَيْهِ الخَبَرَ رسانید باو خبر را
يُقَالُ إلَيْكَ يُنَهَّى المَثَلُ همتای تو نایاب است
تَنَاهَى عَنِ الشَّيْءِ باز ایستاد از آن چیز
تَنَاهَى القَوْمُ عَنِ المُنْكَرِ باز داشتند بعضی بعض دیگر را
تَنَاهَى الشَّيْءُ بپایان آن رسید
تَنَاهَى المَاءُ ایستاد آب در حوض و آرمید
تَنَاهَى الخَبَرُ رسید خبر
إِنْتَهَى الشَّيْءُ بپایان آن رسید
إِنْتَهَى عَنِ الشَّيْءِ باز ایستاد از آن
إِنْتَهَى إلَيْكَ المَثَلُ أَوِ الخَبَرُ رسید بتو مثل یا خبر
إِسْتَنْهَاهُ از او خواست که باز ایستد
نَاهٍ - نُهَاةٌ ج گرسنه

يُقَالُ نَاهِيكَ بِزَيْدٍ فَارِسًا (در مقام تعجب استعمال است) زید بس است ترا از طلب دیگری
وهَذَا رَجُلٌ نَاهِيكَ بِرَجُلٍ این مرد بس است ترا از طلب دیگری
وهَذِهِ امْرَأَةٌ نَاهِيَتُكَ مِنِ امْرَأَةٍ (مذکر و مؤنث جمع و تثنیه یکسانست)
نِهَاءٌ - نِهَاءٌ ج انتهای چیزی و آخر آن - سنگ سفید نرم تر از رخام - داروئیست - نوعی مهره - بلند شدن روز و آب - کمترین جاییکه در آن آب باران ایستد - شیشه
نُهَاءٌ اندازه - بلندی آب - شیشه
يُقَالُ هُمْ نُهَاءُ مِائَةٍ ایشان بقدر صد اند
نِهَايَةٌ - نِهَايَاتٌ ج پایان و غایت هر چیزی - سر چوب عران در بینی شتر - چوبیکه بدان بار بر دارند
نِهَايَاتُ الدَّارِ حدود خانه
نَهْيٌ نزد نحویین طلب ترک فعل است و اداة آن لا است و نامیده میشود ناهیه - بازداشتن
يُقَالُ هُوَ رَجُلٌ نَهْيُكَ مِنْ رَجُلٍ (و یؤنث ولا یثنی و لا یجمع لانه مصدر) این مرد بس است ترا
نِهْيٌ ونَهْيٌ - أَنْهٍ وأَنْهَاءٌ ونُهِيٌّ ونِهَاءٌ ج حوض بزرگ - آبگیر با شیب آن
نُهًى ونُهًى - نُهُونٌ ونُهُونٌ ج پایان عقل
نُهًى - نُهْيَةٌ واحد عقل و خرد
نُهْيَةٌ سوراخ میخ - عقل و خرد - انتهای چیزی و پایان آن - (اسم مصدر) بازداشت
نَاقَةٌ نَهِيَّةٌ ماده شتر فربه
نَهُوٌّ بازدارنده
يُقَالُ هُوَ نَهُوٌّ عَنِ المُنْكَرِ أَمُورٌ بالمعروف بسیار باز دارنده از بدی و بسیار

امر کننده نیکی را

رَجُلٌ نَهٍ و نِهٍ (علی الاتباع) - نُهُون ج مرد بسیار خردمند

نُهیَ - أَنْهَاء ج مرد پایان خرد رسیده

نَاقَةٌ نَهِیَّةٌ ماده شتر بپایان فربهی رسیده

نِهَاء و تَنْهِیَة - تَنَاهِی ج کنار رود خانه که آب بدان منتهی میشود

نُهَاء خاک وغیره که بدان سیل را برگردانند

مَنَاهِی الشَّرْع آنچه از آن نهی شود در شریعت

رَجُلٌ مِنْهَاة مرد خردمند

مَنْهَاة نهایت - عقل - ملکه عدالت

مُنْتَهی نهایت و پایان

(نَاءَ) اللَّحْمُ نَیْئًا و نُیُوءًا و نُیُوءَةً - ض نیم جوش گردید گوشت و نیکو پخته نشد

أَنَاءَ اللَّحْمَ نیم پز کرد گوشت را

نَیَّأَ الأَمْرَ استوار نکرد کار را

نِیءٌ گوشت نیم پز - شیر ترش

(نَابَهُ) نَیْبًا - ض بر دندان او رسید

نَیَّبَتِ النَّاقَةُ پیر گردید شتر

نَیَّبَ النَّبْتُ ریشه برآورد گیاه

نَیَّبَ فُلَانٌ السَّهْمَ بدندان گزید تیر را تا سختی چوب آن معلوم شود

نَیَّبَ فُلَانًا گزید بدندان او را

تَنَیَّبَ النَّبْتُ ریشه برآورد گیاه

تَنَیَّبَ الشَّیْبُ ظاهر شد پیری و کهولت

نَاب - أَنْیَاب و أَنْیُب و نُیُوب و أَنَابِیب ج دندانهای جلو - أَنْیَاب و نُیُوب و نِیب ج بزرگ قوم - ماده شتر پیر سال (تصغیر نُیَیْب)

نُیُوب ماده شتر پیر سال

أَنْیَب - نِیب ج بزرگ و ضخیم دندان

(نَاتَ) نَیْتًا - ض خمید و متمایل رفت از ضعف

(نَاخَ) الغُصْنُ نَیْخًا و نَیَخَانًا - ض خمید شاخ درخت

نَاخَ العَظْمُ نَیْخًا درشت و سخت گردید استخوان

نَیَّخَ اللهُ عَظْمَهُ سخت و قوی گرداند خدای استخوان او را - ریزه ریزه کند خدا او را (از اضداد)

مَا نَیَّخَهُ مُخَیِّخٌ نبخشیده مر او را چیزی

وَلَا نَیَّخَ اللهُ عِظَامَهُ محکم و قوی نکرد خدا استخوان او را

نَیِّخٌ سخت محکم

(نَارَ) الثَّوْبَ نَیْرًا - ض و نَیَّرَهُ و أَنَارَهُ نگارین کرد جامه را

أَنَارَ بِهِ بانگ زد بر آن

نَائِر فسادانداز نده بین مردم

نَیَّار آنکه برای جامه نگار گذارد

نِیر - أَنْیَار و نِیرَان ج چوب که بر گردن دو گاو شخم زن و خرمن کوب گذارند بشکل - رشته چون مجمع گردد و نگار جامه - رشته و پرزه جامه - کنار راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن

نَاقَةٌ ذَاتُ نِیرَیْنِ و أَنْیَار شتر پیر سال که بقیه جوانی

رَجُلٌ ذُو النِّیرَیْنِ مرد یکه قوت او چند برابر قوت یار او باشد

یُقَالُ بَیْنَهُمْ مُنَایَرَةٌ بین ایشان بدی هست

مُنَیَّر پوست ضخیم

ثَوْبٌ مُنَیَّر جامه بافته با دو پود

(نَیْرَبَ) الرَّجُلُ سخن چینی و نمامی کرد (در نرب مذکور گردید)

(نَیْرَج) (در نرج مذکور شد)

(نَیْرُوز) روز اول سال خورشیدی عید مشهور نوروز است

(نَیْزَك) نَیَازِك ج نیزه کوتاه - شعله (در نزك مذکور شد)

(نَیْسَب) (در نسب مذکور شد)

نَیْسَان نام یکی از ماههای فرس قدیم که آب باران را آنگاه خواص

بسیار دارد مطابق اخبار وارده

(نَیص) خارپشت ـ حرکت سست وضعیف

(ناصَ) العرقُ نَیصًا ـ ض لرزید وجنبید رگ

(ناطَ) نَیطًا وانتاطًا دور شد

نَیِّط مرگ یا مرده یا نهایت زمان سختی

(ناعَ) نَیعًا ـ ض خمید ـ نائِع ص نَوائِع خمیده

ه (ناكَ) المرئةَ نَیكًا ـ ض جماع کرد آنرا ـ نائِك ص

تَنایَكوا خواب آلود شدند ـ غلبه شد ایشان را خواب

تَنایَكَ الأجفان فرو بست پلکها بر همدیگر

نَیّالِف بسیار جماع کننده

(نالَ) المطلوبَ نَیلًا ونالًا ونالةً ـ ف ض رسید او را ویافت

نائِل ص والمطلوبُ مَنیل والأمر نَیل ونَل

نالَ مِن فُلانٍ دشنام داد او را

أنالَهُ إیّاهُ داد مر او را آن چیز

نَیل ونَیلة عطیه ودهش

یُقالُ ما أصاب مِنهُ نَیلًا ونَیلةً ولا نُولةً رسید از او عطائی

نیل ابر ـ نام رودخانهٔ معروف مصر که هرسال دو بار طغیان دارد گیاهیست که بعصارهٔ آن رنگ کنند

نالَ الرحیلُ نزدیک شد کاروان

أما نالَ لَهُم أن یفقهوا هنوز وقت آن نشده که بدانند

إستَنالَهُ فأنالَهُ از او خواهش بخشش وعطائی کرد

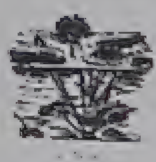
أنالَ فلانًا الشیءَ ولِفلانٍ چنان کرد اینکه او را در آن چیز رسید

نالةُ الدار فضا ووسعت میان سرای

نائلة نام بتی

(نَیلَج) در نیلج مذکور است

(نیلوفر) گیاهی است بشکل که در آب رو بنده و بجهت عمق آب ساق رو بنده وبلند و گلش سرخ و آب رنگ دارد



(نیمرشت) معرّب نیم برشته است

(نیم) نعمت تام ـ آنکه مردم از او اطمینان دارند و پادشاه گیرند ـ درختیست که از آن تیر وکاسه سازند ـ زندگانی خوش ـ جامهٔ نرم ـ پوستین کهنه

(ناهَ) الشیءُ نَیهًا ـ ف بلند و مرتفع گردید یکگفت آورد آن

نفسٌ ناهة نفس آرام وباز ایستاده از هر چیز

ناهِه بلند . برآمده . مرتفع

(نای) معرّب نای فارسی است که از آلات طرب است

و = ۶

(واو) بروجوی آید ۱ - حرف عطف ۲ - واو حال که بر جمله اسمیه داخل شود مانند جاءَ زیدٌ والشمسُ طالعةٌ و بر جمله فعلیه مانند جاءَ عمرٌو وقد طلعت الشمسُ ۳ - واو جمع مانند لا تأکل السمکَ وتشربَ اللبنَ ۴ - واو معیت مانند سِرتُ والجبلَ ۵ - واو داخل بر مضارع منصوب مانند لا تَنهَ عن خلقٍ وتأتيَ مثلَهُ ۶ - واو قسم مانند واللهِ ۷ - واو رب مانند ولیلٍ کموجِ البحرِ که رب لیل بوده ۸ - واو ضمیر مانند قاموا ۹ - واو علامت مذکرین مانند یلومونني قومي ۱۰ - واو فصل مانند عمرٌو که فرق بین او و عمرَ باشد ۱۱ - واو زائده بعد الّا مانند ما من احدٍ الّا وله طمعٌ

(وا) حرف ندا آید و مختص بندبه است مانند وا زیداه و وا محمّداه

(وأب) من فلانٍ وأبًا وإبَةً - ض شرمنده شد از او

وأبَ وأمًا - ف خشمناک گردید

أوأبَهُ وواتابَهُ خشمناک گردانید او را - کاری کرد که از آن شرم دارد - برگردانید او را از حاجتش برسوائی

إتّأبَ منه شرمنده شد از او

إبَة وتؤبة وموئبة ومؤتبة رسوائی ننگ. شرم

وأب - أوآب ج کاسه بزرگ - سم بهم چسبیده - شتر بزرگ جثه

وَأبَة گودال و رستنگ که آب در آن جمع شود - چاه فراخ دور ته

قِدرٌ وَئِبَة دیگ ته دور و فراخ

تَوأبانيان دو سر پستان پیشین

مُوئِبات رسوائیها

(وأج) گرسنگی سخت

(وأح) ووأحة - وأحات ج زمین و صحرای رمل

(وأد) البنتَ وأدًا - ض زیر خاک کرد گیا و را

وأدَ بنتَهُ زنده بگور کرد دختر را

وأدَ فلانًا گران کرد او را

تَوَأّدَ في الأمرِ وإتّأدَ آهسته رفت در آن کار

تَوَأّدَت عليه الأرض پوشید و در بر گرفت او را زمین

تَوَأّدَتِ المرأةُ في قيامِها خم شد زن در برخاستن از فربهی

إتّئاد آهستگی نمودن

وَأد صدای سخت و بلند - بر پر شتر

وَئيد وتؤاد وتؤدة وتؤاد آهستگی - درنگی

وَئيد ووئيدة دخترک زنده بگور کرده

وَئيد آواز یا بانگ بلند - بر پر شتر

مَوائِد سختیها - بلایا

مَوؤدة دختران زنده دفن کرده

(وأر) الرجلَ وأرًا وأرةً - ض ترسانید او را و در بدی افکند

وَأر النار وَلِلنار آتشکده ساخت برای آتش

وَأرَ فلانًا ووأرَ توئيرًا در بدی افکند او را

أوأرَهُ آگاه نمود او را - رمانید او را باستان کردن آن

إستوأرتِ الإبلُ در پی یکدیگر رمیدند

وأرة - إرات وإرون ج آتشکده

وُؤُرَة ـ وَأْرَوَاُوَرٌ ج آتشکده

إِرَة آتش ـ گوشت در شکنبه کرده پزند ـ پیه کوهان ـ دشمنی

أَرْضٌ وَئِرَة زمین سخت حرارت و بسیار نشیمن

وِئار جایهای گل سیاه که

وَائِر زمین سناک

(وَأَصَ) بِهِ الأَرْضَ وَأْصًا ـ ض بر زمین زد او را

تَوَاءَصَ القَوْمُ فراهم آمدند ـ انبوهی کردند بر آب

وَبِيصَة گروه مردم ـ جمعیت

يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيُّ الوَبِيصَةِ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است

(وَأَطَ) القَوْمَ وَأْطًا زیارت کرد گروه را

وَأَطَ الشَّيْءُ برانگیخته شد آنچیز

وَأْطَة مِنَ الأَرْضِ بلند از زمین

وَاطِئ مِنَ المَاءِ تپه بلند از آب

(وَأَلَ) مِن كَذَا وَأْلًا وَوُءُولًا وَوُءُولًا وَمُوَائَلَة ـ ض پناه گرفت ـ رهائی جست

وَأَلَ إِلَيْهِ بسرعت رفت سوی آن

وَاءَلَ فُلَانًا او را پناه گرفت

وَأَلَ إِلَى اللهِ برگشت بسوی خدا

وَأَّلَ المَكَانُ وَأَوْأَلَ پر از سرگین شد آنجای

أَوْأَلَتِ المَاشِيَةُ فِي المَكَانِ سرگین و بول ساخت آنجا را چهارپایان

اِسْتَوْأَلَتِ الإِبِلُ جمع آمدند شتران

وَأْل پناهگاه ـ رهائی

وَأْلَة سرگین و پشکل گوسفند و شتر جمع آمده بهم چسبیده ـ سرگین شتر فقط ـ جای سرگین

أَوَّل ـ أُولَى مؤنث نخست (و اصله أوأل علی افعل قلبت الهمزة واوًا وأدغمت)

مَوْئِل رهائی ـ پناهگاه ـ ایستادنگاه سیل

مَوْأَلَة پناه

مَوْئِل صاحب چهارپایان سوء

(وَأَمَ) هُ تَوْئِيمًا زشت صورت و بزرگ سر گردانید او را خدا

وَاءَمَهُ وِئَامًا وَمُوَاءَمَةً سازگاری نمود او را با او سازگاری کرد با او

فِي المَثَلِ لَوْلَا الوِئَامُ لَهَلَكَ الأَنَامُ اگر سازگاری و موافقت بود میان مردم برآینه از خلاف و جدال هلاک شدندی یا مردم کارهای نیکو میکنند نه از سرشت و سیرت است بلکه از مشابهت و تشبه بنیکوکاران و بلند همتانست

تَوَاءَم توافق و تناسب

أَتْأَمَتِ المَرْأَةُ دو بچه زائید زن در یک شکم ـ متئم ص

وَأْم خانه گرم

رَجُلٌ وَأْمَة مردیکه کار و نقل حکایت دیگری کند

مُوَأَّمَة خود آهنی یا پاره آهنی که خود را بزره برگردن بندند

تَوْأَم ـ تَوَائِم وتُؤَام ج همزاد دو یار زیاده تر

تَوْأَمَان گیاهیست ریزه که میوه اش شبیه کمون است

مِتْئَام زن دو غلو زاینده

مُوَأَّم بزرگ سر زشت پیکر

مُتَوَائِم موافق ـ سازگار

غِنَاءٌ مُتَوَائِم آواز متناسب بدون اختلاف

۵ (وَأَن) وَأْنَة مؤنث مرد پهن تن ـ پهن و پخته از هر چیزی

(وَأْوَأَ) الكَلْبُ بانگ کرد سگ

وَأْوَاء آواز شغال

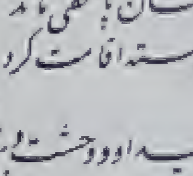
يُقَالُ مَا سَمِعْتُ إِلَّا وَعْوَعَةَ الذِّئَابِ وَوَأْوَأَةَ الكِلَابِ

(وَأَى) وَأْيًا ـ ض وعده کرد

وَأَى الشَّيْءَ ضامن گردید آنرا
تَوَاءَى الْقَوْمُ تَوَائِيًا اجتماع کردند
اِتَّأَى وعده پذیرفت
اِسْتَوْأَى الرَّجُلَ اورا وعده خواست
وَأْى وعده - وهم - گمان - عدد و شمار از مردم
وَآيَة فراخ از دیگ و کاسه
وَأَى مِنَ الدَّوَابِّ - وَآة مؤنث سخت شتاب و تیزرو از اسب و خر
وَئِيَة مروارید - فراخ از دیگ و کاسه - ماده شتر بزرگ شکم - جوال ضخیم و فراخ - زن خانه دار

(وَتَّ) وَتًّا - ض آماده شد بجلد و جنگ
(وَبَأَ) الْمَتَاعَ وَبْأً - م آماده کرد آنرا
وَبَأَ اِلَيْهِ اشاره کرد بسوی او
وَبِئَ الْمَكَانُ وَبْئًا و يَبْئًا و تَوَبُّأً - ف بیماری وبا رسید آنجا -
اَرْضٌ مَوْبُوءَةٌ ص
اَوْبَأَتِ الْاَرْضُ پر بیماری وبا گردید زمین
مُوبِئَة ص
وَبُؤَتِ الْاَرْضُ وَبَاءً و وَبَاءَةً و اَبَاءً و اَبَاءَةً - ك بسیار بیماری وبا رسید زمین
تَوَبَّأَ الْبَلَدَ ناگوار یافت آب و هوای آن شهر را
اِسْتَوْبَأَ الْمَدِينَةَ آن شهر را بیمار و بانا گوار دیگر یافت
وَبَأٌ - اَوْبَاءٌ ج } بیماری وبا - طاعون
وَبَاءٌ - اَوْبِئَة ج } و هر بیماری عام
وَبِئَة (اسم است) وبا زده گے
وَبِئَة و وَبِيئَة زمین وبا رسیده
مُوبِئٌ آب اندک سیری شده
ايباء بانگشت اشاره کردن ایش رو پا پیش آید بخلاف بااشاره کردن پس که پس ماند - ناگوار شدن شیر بچه
تَوْبِئَة آماده کردن

(وَبَتَ) بِالْمَكَانِ وَبْتًا - ض جای گرفت و مقیم شد

(وَبَخَهُ) تَوْبِيخًا نکوهید اورا - تهدید کرد اورا و سرزنش نمود
وَبْخَة اسمست از توبیخ
(وَبِدَ) وَبَدًا - ف بدحال و سخت زندگانی شد - کم مال گردید
وَبِدٌ ص
وَبِدَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه
وَبِدَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز
وَبِدَ عَلَيْهِ خشمگین شد براو
اَوْبَدَهُ جدا ساخت اورا
تَوَبَّدَ اَمْوَالَهُمْ الْهَائِي ثُبِّيَارِ اَسْمُ بزرة تا چشم زخم رساند
وَبْدٌ و وَبَدٌ گودال در کوه
وَبَدٌ (مصدر) سختی زندگی - زشتی حال - بسیاری فرزند و عیال - کمی مال - سوزش - عیب
وَبِدٌ گرسنه - سخت چشم زخم رساننده
مُوَبَّدٌ سخت چشم زخم رساننده
مُسْتَوْبِدٌ بدحال - جاهل مکان
د (مُوبَذ) و مُوبِذ و مُوبَد و مُوبَذان - مَوَابِذَة ج دانشمند دانا - حاکم مجوس
(وَبِرَ) وَبَرًا - ف وَاَوْبَرَ ايبارًا پر پشم گردید - وَبِرٌ وَاَوْبَرُ ص مذکر وَبِرَة و وَبْرَاءُ ص مؤنث
وَبَرَ بِالْمَكَانِ وَبْرًا - ض اقامت نمود
وُبِّرَتِ النَّخْلَةُ - ل گردنری داده شد درخت خرما
وَبَرٌ موی ریزه زرد برآورد جوجه شترمرغ
وَبَّرَ الثَّعْلَبُ رفت روباه در زمین درشت تا نشان پا مخفی ماند
وَبَّرَ الرَّجُلُ پیوسته اقامت کرد
وَبَّرَ فُلَانًا رسید اورا وحشت و بیگانگی
وَبْرٌ و وَبْرَة - وُبُور و وِبَار و وِبَارَة ج

اسپ دراز گی جهنوزیست - جانوریست شبیه گربه بشکل و بطالبیسی

رنگ گوید

وَبَر - اَوْبار ج پشم شتر - پشم خرگوش
وَبِر - وَبِرَة مؤنث پرپشم از شتر و خرگوش و مانند آن
وِبار نوعی از درخت ترش
یُقال مٰا بِهٰا وابِر نیست در آنجا کسی
اَوْبَر - وَبْراء مؤنث پرپشم از شتر و خرگوش - ملاوحی
بَنات اَوْبَر نوعی قارچ ریزه گرگ دار خاکستری
یُقال لَعِبَتْ بِهِ بَناتُ اَوْبَر رسید مرا سختی و بلائی
وَبْراء گیاهی است
(وَبِشَ) الظُّفْرُ اَوْجِلْدُ الْبَعیرِ وَبَشاً - ف سیاه و سفید گردید ناخن یا پوست شتر
وَبِش ص
وَبَّشَ الْجَمْرُ پیدا گردید درخشش و جرقه آتش بوزیدن باد
وَبَّشَ الْقَوْمُ فی اَمْرٍ درآویختند در کاری
وَبَّشَ لِلْحَرْبِ جمع آوردند برای جنگ از قبائل متفرق
وَبَّشَتِ الْاَظْفار سفیدی بر ناخن پیدا آمد
اَوْبَشَ سرعت کرد
اَوْبَشَتِ الْاَرْضُ درهم و آمیخته گردید گیاه آن و سبز رنگ شد
وَبَش وَ وَبِش سفیدیکه بر ناخن پیدا شود - سفیدی و سیاهی و گری که از خارش بر پوست شتر حادث گردد
وَبَش - اَوْباش ج مردم درآمیخته از هر جنس فرومایه
وَبِش شتر سیاه سفید پوست از اثر گری
(وَبَصَ) الْبَرْقُ وَبْصاً و وَبیصاً - ض درخشید برق - وابِص ص
وَبَصَ الْجِرْوُ چشم گشاد توله سگ
وَبَصَتِ الْاَرْضُ پرگیاه گردید زمین
وَبِصَ وَبَصاً - ف شادمان گردید - وَبِص ص
اَوْبَصَتِ النّارُ درخشید و زبانه زد آتش

اَوْبَصَتِ الْاَرْضُ درخشید زمین بسبز شدن گیاه و بسیاری آن
وَبَّصَ الْجِرْوُ چشم گشاد توله سگ
وَبَّصَ لَهُ اندک داد او را
فَرَسٌ وَبِص اسب شادمان
وَبیصَة و وابِصَة آتش
یُقال اِنَّهُ وابِصَةُ سَمْعٍ او استوار دارنده است هر چیز را که بشنود
اَبْیَضُ وابِصٌ سفید براق
وَبْصان و وُبْصان ماه ربیع الثانی
وَبّاص درخشان رنگ - ماه
(وَبَطَ) الْجُرْحَ وَبْطاً - ض باز کرد زخم را
وَبَطَ الرَّجُلَ از مرتبه افکند او را
وَبَطَ فُلاناً عَنْ حاجَتِهِ بازداشت او را از حاجت وی
وَبَطَ وَبْطاً و وَباطَةً و وَبْطاً و وُبُوطاً - ض ن ک سست و ضعیف رای گردید
اَوْبَطَهُ سست کرد او را
وابِط ضعیف. فرومایه. بیدل. سست رای
وَباط سستی و ضعف
٥ (وَبَعَ) بِها تَوْبیعاً و داد و
وَباعَة دُبُر - نرمی جلوی سر کودک
یُقال کَذَبَتْ وَباعَتُهُ باد داد
٥ (وَبَغَهُ) عیب کرد او را و طعنه زد
وَبَغ سبوسه سر - بیماریست که پشم شتر را بریزد
وَبَغَةُ الْقَوْمِ جای جمع شدن مردم و میانه آنها
وَبِغ آنکه سرش سبوسه دار باشد
وَباغَة دُبُر
یُقال کَذَبَتْ وَباغَتُهُ باد داد
(وَبَقَ) وَبْقاً و وُبُوقاً و مَوْبِقاً - ض ن ح هلاک گردید
اَوْبَقَهُ بند کرد. بازداشت. هلاک گردانید او را

اِستِيباق — ہلاک شدن ـ خواستن ہلاکی را

مَوبِق — جای ہلاکی ـ وعدہ گاہ ـ زندان ـ ہر چیز کہ میان دو چیز در آید ـ مکانیست در دوزخ ومنہ جَعَلنا بَينَهُم مَوبِقاً

(وَبَلَ) فُلاناً بالعَصا وَبلاً ـ ض بچوب دستی زد اورا پی در پی

وَبَلَ الصَيدَ — سخت راند اورا

وَبَلَتِ السَماءُ — باران درشت قطرہ بارید

وَبُلَ المَكانُ وَبلاً وَوَبالَةً وَوَبالاً وَوُبُولاً ـ ک — چراگاہ ناگوار گردید

وَبُلَ الشَئُ — سخت وگران گردید

وابَلَهُ مُوابَلَةً — ہمیشگی کرد درکاری

اِستَوبَلَ المَكانَ — ناگوار داشت وآنجا را

اِستَوبَلَتِ الاِبِلُ — ناخواہ گردید شتر

وَبلٌ وَوابِلٌ — باران درشت قطرہ شدید

وَبلَةٌ — خوا ہالی تر

وَبلَةٌ — گرانی ـ ناگواریدگی طعام

وَبِيلٌ — کار سخت ودشوار ـ بند ہیزم ـ عصای ضخیم ـ شاخ نرم ـ چراگاہ ناگوار ندہ

عَذابٌ وَضَربٌ وَبِيلٌ — سخت وشدید ـ چوبیت کہ ناقوس زنند

ومنہ قولہ تعالیٰ اَخَذناهُم اَخذاً وَبِيلاً

(ويُقالُ اَبِيلٌ عَلیٰ وَبِيلٍ پیر بر عصا)

وَبِيلَةٌ — پشتوارہ ہیزم ـ عصای ضخیم

اَرضٌ وَبِيلَةٌ ـ وُبُلٌ ج — زمین ناگوار چراگاہ

وَبالٌ — سختی وگرانی

اِبالَةٌ — پشتوارہ ہیزم

وابِلٌ — باران درشت قطرہ

وابِلَةٌ — بازو ـ سر زانو یا کنارہ کتف ـ سر بازو ـ آنچہ پیچیدہ باشد از گوشت زانو ـ ناز آنہ گوسفند وشتر

وَبلیٰ — مادہ گوسفند وشتر کہ شیر بسیار

فرو دار و بعد از سخت وشدیدن

مَوبِل — عصای ضخیم

مِيبَلٌ ـ مَوابِلُ ج — ست ـ ای بافتہ بر چوب بستہ بجہت زدن تہا یا پایان شاقل

مِيبَلَةٌ — زہ تازیانہ

مِنبَلٌ — عصای ضخیم

اَرضٌ مَوبُولَةٌ — زمین باران درشت قطرہ رسیدہ

(وَبنَهُ) — رنج ـ گرسنگی

يُقالُ ما نالَهُ الدَّوابِنُ — نیست کسی در خانہ

(وَبَهَ) لَهُ وَبهاً ـ ف دانا شد بدان ـ دانست مر اورا

يُقالُ فُلانٌ لا يُؤبَهُ بِهِ وَلَهُ — باکی نیست بدان

اِيباہ — دانستن ـ در یافتن

وَبَرٌ — بزرگی ـ بزرگ سختی

ہ (وَتَّ) وَتَّرَ وَوَتَّتَ — بانگ قمری

وَتاوت — وساوس

(وَتَأ) فِي مِشيَتِهِ وَتأً ـ م گرانبار رفت از پیری یا از نیکو خولی

واتَأَهُ عَلَی الاَمرِ مُواتاةً وَوِتاءً — پیروی کرد اورا

ہ (وَتَبَ) وَتباً ـ ض پاینده از جائی ـ ہمیشگی بود در آن

(وَتَخَ) العَطاءَ وَتاخَةً وَوَتخَةً وَوُتُوخَةً ـ ض کم کرد بخشش را

وَتُخَ الشَئُ ـ ک — کم گردید

اَوتَخَ العَطاءَ وَوَتَّخَ — کم کرد بخشش را

اَوتَخَ الرَجُلُ — کم مال گردید ـ ورنج ومشقت انداخت

تَوَتَّخَ مِنَ الشَرابِ — نوشید اندکی از شراب

وَتخٌ وَوَتِخٌ وَوَتِيخٌ وَوَتِيخ — چیز اندک وکوچک

رَجُلٌ وَتخٌ — مرد فرومایہ وخسیس

طَعامٌ وَتِيخٌ — خوراک بی خیر و برکت

(يُقالُ ما اَغنیٰ عَنہُ وَتخَةً — چیزی از آن بیاز)

(وَتَحَهُ) بالعَصا وَتخاً ـ ن زد اورا بچوب دستی

اَوتَخَ — رسید از من

وَتخَةٌ — گل رقیق ـ چیز اندکی

(یقال ما اغنی عنه وتحة)
میتحة — چوب دستی . عصا
(وتد) الوتد وتدا وتدة ووتد — ض کوفته شد میخ وثابت گردید
وتد الوتد — کوفت میخ را
وتد فی بیته — اقامت نمود در خانه خود
وتد الزرع — روئید گیاه وثابت وقوی گردید
(یقال وتد رجله فی الارض)
وتد توتیدا — برپا کرد میخ را — برخیزانید آنرا
اوتد الوتد ایتادا — کوفت میخ را
وتد ووتد ووتد — اوتاد ج میخ در زمین یا در دیوار — بلندی اندرون گوش یا مقدم گوش (وتدان)
اوتاد الارض — کوههای زمین
اوتاد البلاد — رؤسای شهرها
اوتاد الفم — دندانهای دهان
وتد — نزد اهل عروض سه حرفی که حرف دوم یا سوم آن ساکن باشد
میتد ومیتدة — میخ کوب
واتد — ثابت
وتد واتد — (تأکید است مانند شغل شاغل)
(وتر) فلانا وترا وترة — ض ترسانید اورا وبدی ومکروه رسانید
وتر فلانا ماله او حقه — کم کرد مال وحق کسی را
وتر القوم — ایشانرا فرد وطاق ساخت
وتر القوس — زه کشید بر کمان
وتر الصلوة — یکرکعت کرد نماز را
وتیرة — کوتاهی کردن — بند نمودن — بازداشتن — درنگ کردن
اوتر القوس — زه کرد کمان را — زه ساخت کمان را
اوتر الشیء — طاق گردانید آنرا
اوتر الصلوة — یکرکعت کرد نماز را
وتر القوس — سخت گردانید زه کمان را یا زه کرد آنرا
واتر الاشیاء وتارا ومواترة — در پی یکدیگر شد
واتر الکتب — نامه وخبر در پی هم فرستاد
واتر الصوم — روزه گرفت یک روز در میان یا دو روز در میان
توتر العصب — سخت گردید پی
تواترت الاشیاء — پیاپی آمدند با پس یکدیگر آمدن بمهلت
وتر ووتر — تنها . طاق . فرد . یکرکعت — کینه با ستم وفزونی در آن — روز عرفه
وتر — اوتار ووتار ج — زه کمان بشکل
وترة — وتر ج — برگزیده بهترین از هر چیزی — پرده است میان دو سوراخ بینی — کناره منخرة در اعلای گوش — پوست میان انگشت سبابه وابهام یا میان هر دو انگشت — ستون خانه — رگ در ولی زه یا رگ پوست آن — رگ مخرج سرگین اسب — رگ زیر زبان — رگ پشت — مابین نوک بینی وجای روئیدن موی پشت لب — جای گذشت تیر از کمان



وتیرة — کینه با ستم — افزونی در ستم وکینه — پاره زمین باریک ودراز گسترده هموار ونرم — حلقه تیر اندازی — ستون طاق نهاده از خاک — زمین سفید — گورز — گل سفید با گل سرخ — شکوفه گل — سفیدی اطراف پیخچ اسب — رگ پوست زه — روش وطریقه — راه پیوسته

بکوه - سستی در کار - عیب
وسستی در عقل - کوتاهی - پرده
میان دو سوراخ بینی - پوست
بین انگشت سبابه و ابهام یا
بین سر انگشت
جاؤوا تَتْرى — آمدند یکیک پس دیگری یا متفرق
و پریشان
مَوْتُور — آنکه قصاص از قاتل کشته خویش نگیرد
در جستی است
ه (وَتِر)
(وَلَشَر) — مرد بیمار مشرف بمرگ برجای مانده
وَلْتَش — اندک از هر چیزی - قدرو
(وَتِغَ) وَتَغًا - ف گناه کرد - هلاک گشت -
درد گرفت - بد شد اخلاقش
- کم خرد گردید در سخن - زشت
گفتار شد - خطا کرد -
وَتِغَت شد زن
أَوْتَغَهُ إيتاغًا — هلاک گردانید او را - بار زشت
او را - درفتنه و بدی افکند
یا در وناک ساخت - بزبان
آورد دین خود را گناه
وَتْغَة — خطا در بیان
وَلِغَة — زنیکه فرج خود را فراخ نماید از شهوت
مُولِغَة — مهلکه
ه (أَوْتَك) — خرمای شهریز یا خرمای سوده
ه (أَوْتَل) - وُتْل ج مرد شکم پر از شراب
(وَتَنَ) الماءُ وُتُونًا وتِنَةً - ض پیوسته
روان ماند آب و قطع نشد
وَتَنَ بالمكان — دائما ماند بآنجا
وَتَنَ الرجلَ وَتْنًا وتِنَةً — برگ دل او زد
وُتِنَ — ناله کرد از رگ دل
واتَنَهُ مُواتَنَةً — ملازمت کرد او را
واتَنَ المكانَ — طولانی شد اقامت او بآنجا
إسْتَوْتَنَ المالُ — فربه شد
واتِن - وُتَّن ج — ثابت - پاینده در جای خود -
آب روان

وَتِنَة — خلاف ورزی
وَتِين - أَوْتِنَة و وُتُن ج — رگ دل
ه (وَثَأ) — چرک و خون - گل ولای
(وَثَأ) اللحمَ وَثْأً م — مهرانید گوشت را
وَثَأَ يدَه و أَوْثَأَ — معیوب کرد دست او را
وَثَأَ الوتدَ — پراکند میخ را
وَثِئَت يدُه وَثْأً و وُثاءً - ف معیوب گردید
دست بدون شکستگی
استخوان یا موی و صح
وَثْء و وَثْأَة — شکاف که بگوشت رسید یا
درد استخوان و عیب آن
بدون شکستگی یا جدا شدن
گوشت از استخوان
وَثِئَة — دست معیوب و شکافته
وَثِيئَة — درد شکافته یا درد بدون شکستگی
استخوان
وَثِيّ — شکسته دست
مِيثَأَة — چکش منجوب
(وَثَبَ) وَثْبًا و وُثُوبًا و وَثَبانًا و وِثابًا و
وَثِيبًا و وَثْبَةً - ض برجست
- ایستاد - بلند شد
و من أقوالهم (وَثَبَ إلى الشرف وُثْبًا سعيد
او دفعةً واحدة)
وَثْب (مصدر) (بلغت حمیر نشستن)
وَثَّبَهُ الوسادة — نشانید او را بر بالش او
افکند بهش او تا نشیند بر وی
و فرش گسترانید برای او
وَثَّبَهُ وِثابًا —
أَوْثَبَهُ إيثابًا — برجهانید او را
أَوْثَبَهُ الموضعَ — او را آماده کرد که از آنجا بجهد
واثَبَهُ مُواثَبَةً — برجستند بهمدیگر و حمله کردند
تَوَثَّبَ عليه في أرضه — مستولی شد براو و بستم
تَوَثَّبَ عليه — جست براو
تَواثَبَ القومُ — حمله کردند بهمدیگر و برجستند
وِثاب — سریر - فراش - تخت -
گسترانی

وَثْب — رَجْسَنگی
ثُبَة — گروه
وَثْبَی — زن بسیار جهنده
مِيثَب — زمین نرم - زمین بلند برآمده - برجهنده - نشیننده - چشمهٔ کوچک
مَوْثَبَان — پادشاهیکه نشیند و جنگ نکند

(وَثَجَ) وَثَاجَةً - ک درشت و ضخیم و پرگوشت شد
وَثِيج ص
أَوْثَجَهُ إيثَاجًا — بسیار کرد آنرا
إسْتَوْثَجَ المَالُ — بسیار شد مال
إسْتَوْثَجَ الفَرَسُ — پرگوشت و فربه شد اسب
إسْتَوْثَجَ النَّبْتُ — بسیار شد گیاه و آویخت بعض آن ببعض
وَثِيج — درشت از هر چیز - ضخیم و غلیظ - محکم بافته
وَثِيجَةُ الأَرْضِ — زمین پر درخت
ثِيَابٌ مَوْثُوجَةٌ — جامه نرم رشته و نرم بافته

(وَثَخَ) — زمی آب
وَثِيخَة — گیاه تر و تازه آمیخته - استخوان تنک به آمیخته - زمین پر گل - شیر بسته شده
رَجُلٌ مَوْثُوخُ الخَلْقِ / مُوَثَّخ — مرد سست اندام

(وَثَرَ) الفِرَاشُ وَثَارَةً - ض پا خورده و نرم شد گستردنی (فرش)
وَثِير ص
وَثُرَ لَحْمُهُ — بسیار شد گوشت او فربه گردید
وَثُرَ الرَّجُلُ
وَثَرَه وَثْرًا وَوَثَّرَ — پایمال و نرم کرد آنرا
إسْتَوْثَرَ الفِرَاشَ — گستردنی را پایمال یافته خواست
إسْتَوْثَرَ مِنَ المَالِ — بسیار خواست آنرا
إسْتِيثَار — بسیار برآمدن
وَثْر و وَثِر — نرم - پایمال - لگدکوب
وَثْر — بسیار جماع کردن بدون آنکه آبستن گردد

وِثْر — بستر نرم - جامه ایکه بدان جامه پوشند
يُقَالُ أَعْجَبُ الأَشْيَاءِ وَثْرٌ عَلَى وِثْرٍ جماع بر بستر نرم
وَثْر - وَثِيرَة مُؤَنَّث — پایمال شده - پارچه ایکه در آن جامه ابند - بالشچه ایست که پیش زین بندند - بستر نرم - پوست جانوران درنده - مرکبیست از حریر و دیبا سازند
وَثِيرَة - وَثَائِر وَوِثَار ج — زن پرگوشت فربه
وَثَارَة — بسیاری گوشت
وِثَار — پایمال - بستر نرم
أَوْثَر — وثیر
تَوَاثِير وَتَثَاثِير — خدمتکاران - سرهنگان
مِيثَرَة - مَوَاثِر وَمَيَاثِر ج — جامه ایکه بجامهای دیگر تحمیل پوشند - بالشچه ایست که پیش زین باشد - نمد زین - پوست درنده - مرکبیست از حریر و دیبا

(وَثَغَ) رَأْسَهُ وَثْغًا - ض م — شکست سر او را
وَثَغَ نَاقَتَهُ — وثغه ساخت برای ماده شتر
وَثِيغَة — کرباسی که در فرج شتر گذارند بجهت آنکه بکره تازه آورده خود مهربان نشود - باران اندک - گیاه بهاری از هر جنس آمیخته در هم پیچیده
وَثْغَة — باران اندک
ثَرِيدَةٌ مَوْثُوغَةٌ — اشکنه بر هم نهاده و مخلوط کرده

(وَثَفَ) القِدْرَ وَثْفًا - ض وثف داد و یک پایه ساخت برای دیگ

(وَثُقَ) بِفُلَانٍ ثِقَةً وَمَوْثِقًا وَوُثُوقًا - ج — اعتماد کرد بر آن
وَاثِق ص — وموثوق به

- پاره چرم کرا زان نشعها برند - چانتکه تشبیه سینه بند ست

وَثُقَ الشَّیْءُ وَثَاقَةً - ک استوار گردید و قوی و محکم کاری شود
وَثُقَ الرَّجُلُ گرفت کار را بمحکمی و استواری
اَوْثَقَهُ الأَمْرَ بند کرد آنرا - محکم شود کار را
وَثَّقَ الأَمْرَ استوار کرد آنرا
وَثَّقَ الرَّجُلَ گفت او را ثقه
وَاثَقَهُ مُوَاثَقَةً وَ وِثَاقًا عهد و پیمان کردند باهم
(و منه قوله تعالی و میثاقکم الذی واثقکم به)
تَوَثَّقَ استوار کرد - عهد و پیمان گرفت
تَوَاثَقَ القَوْمُ معاهده و پیمان بستند با یکدیگر
اِسْتَوْثَقَ مِنْهُ پیمان گرفت از او
اِسْتَوْثَقَ مِنَ الأَمْوَالِ محافظت نیکو شود از اموال
ثِقَةٌ آنکه اعتماد شود بر او (استعمال بلفظ واحد برای مذکر و مونث و مفرد و جمع و قد یجمع فیقال ثقات)
وَثَاقٌ و وِثَاقٌ - وُثُقٌ ج بند . حبس
وَثِیقٌ - وِثَاقٌ ج استوار
وَثِیقَةٌ پیمان . عهد نامه - آنچه بدان محکم نماید هر کار را
اَرْضٌ وَثِیقَةٌ زمین پرگیاه
مِیثَاقٌ و مَوْثِقٌ - مَوَاثِقُ و مَیَاثِقُ و مَوَاثِیقُ و مَیَاثِیقُ ج عهد و پیمان - استواری
(وَثَلَ) المَاءَ وَثْلاً فراهم آورد آنرا
وَثَّلَ الشَّیْءَ محکم و استوار گردانید - توانا و قوی کرد
وَثَلٌ ریسمان از لیف خرما یا فته
وَثِیلٌ پوست درخت خرما - ریسمان و پوست - درخت کنف یا ریسمان از لیف خرما - ریسمان از کتان
مَوْثُولٌ رسیده - چسبیده
(وَثَمَ) الشَّیْءَ وَثْمًا - ض شکست آنرا و کوفت
وَثَمَ المَطَرُ الأَرْضَ شسته شود باران زمین بشدت
وَثَمَ الفَرَسُ الأَرْضَ بسم کوبید زمین را
وَثَمَتِ الحِجَارَةُ رِجْلَهُ وُثَامًا خون آلود کرد سنگریزه پای را
وَثِمَتِ المَکَانُ وَثَمًا - ف کم علف درویید لی گردید آنجا
وَثُمَ وَثَامَةً - ک فربه و پرگوشت گردید - وَثِیم ص
وَاثَمَ فِی العَدْوِ مُوَاثَمَةً باهم مسابقه گذاردند در دویدن و برجستن گویا دو سنگ میسایند مگر یا خویشتن را
وَثْمٌ سنگی
وَثِیمَةٌ سنگریزه - طعام و علف فراهم آورده
مَا اَوْثَمَ الأَرْضَ چه کم است چراگاه آن
خُفٌّ مِیثَمٌ کف پای شتر سخت کوبنده زمین را
(وَثَنَ) وُثُونًا - ض ثابت ماند و ادامه داد بر پیمان
اَوْثَنَهُ بخشش زیاد داد او را
اَوْثَنَ مِنَ المَالِ افزون گرفت مال را
اِسْتَوْثَنَ الشَّیْءُ باقی ماند و استوار و محکم گردید
اِسْتَوْثَنَ المَالُ فربه شدند شتران
اِسْتَوْثَنَ مِنَ المَالِ بسیار ورزید مال را
اِسْتَوْثَنَتِ الإِبِلُ بدنبال شتران شدند گره شتران
وَاثِنٌ - وُثُنٌ ج ثابت - پیوسته . مقیم - آب پیوسته روان
وَثَنٌ - وُثُنٌ و اَوْثَانٌ ج بت
وَثَنِیٌّ بت پرست
(وُثِیَتْ) یَدُهُ وَثْیًا - ل ن معیوب گردید دست او بدون شکستگی استخوان مَوْثِیَّةٌ ص
اَوْثَی الرَّجُلُ صاحب چهارپا و کشتی شکسته گردید
وُثِیٌّ دردها
وَثْیٌ معیوب کرد دست را بدون شکستگی استخوان

مِبْناةٌ سندان آهنگران ـ سنگ کوب

(وَجَّ) وَجًّا ـ ن سرعت وشتابی کرد

وَجٌّ سرعت ـ شترمرغ ـ سنگ آسب ـ چوب فدان ـ داروئی است که از ریشه درخت سبت

(وَجَأَ) فُلانًا بِيَدِهِ أَوْ بِالسِّكِّينِ وَجْأً ـ م وَ تَوِجَّاءً زد او را بدست یا بکارد

وَجِئْتُ عُنُقَهُ گردن زدم او را

وَجْءٌ (مصدر) جماع کردن تمام شدن آب چاه

وَجَأْتُ الْكَبْشَ خصی کرد قوچ را

أَوْجَأَتِ الْبِئْرُ سپری شد آب چاه

أَوْجَأَ الرَّجُلُ بدون مقصود باز گردید

أَوْجَأَ فُلانًا عَنْهُ دور کرد او را از وی و یکسوی گردانید

إِتَّجَأَ التَّمْرُ پراکنده شد خرما

وَجْأٌ وَ وِجَأٌ وَ وِجَاءٌ آنچه خیر در او نباشد مانند چاه بی آب

وَجِيءٌ بز خصی کرده

وَجِيئَةٌ طعامیست که از خرما و ملخ کوفته و روغن زیت دهند یا از قاووت و خرما ـ گاو ماده

وِجَاءٌ نوعی از خصی کردن

مَوْجُوءٌ بز خصی کرده

(وَجَبَ) الشَّيْءُ وُجُوبًا وَجْبَةً ـ ض لازم و ثابت شد

(يُقَالُ وَجَبَ الْبَيْعُ)

وَجَبَ الْحَائِطُ وَنَحْوُهُ وَجْبَةً خراب شد و سقوط کرد دیوار

وَجَبَ الرَّجُلُ یکبار خورد در شبانه روز

وَجَبَ الرَّجُلُ وَجْبًا وَ وُجُوبًا مرد

وَجَبَ فُلانًا عَنْهُ برگردانید او را از آن

وَجَبَتِ الشَّمْسُ فرو شد آفتاب

وَجَبَتِ الْعَيْنُ فرو رفت چشم به گودی

وَجَبَ الْقَلْبُ وَجْبًا وَ وَجِيبًا وَ وَجَبَانًا ـ ض طپید دل

وَجُبَ وُجُوبَةً ـ ک بد دل احمق گردید

وَجَّبَ یکبار خورد در شبانه روز

وَجَّبَ النَّاقَةَ یکبار دوشید شتر را در شبانه روز

وَجَّبَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ لازم گردانید کار را براو

وَجَّبَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد

وَجَّبَ اللَّبَأُ فِي ضَرْعِ النَّاقَةِ آغوز بسته شد در پستان شتر

أَوْجَبَ لِفُلانٍ حَقَّهُ مراعات حق او را کرد

أَوْجَبَ الشَّيْءَ فرض و واجب کرد آنرا

أَوْجَبَ الْبَيْعَ لازم گردانید معامله را

أَوْجَبَ الرَّجُلُ وَ تَوَجَّبَ در شبانه روز یکبار غذا خورد

إِسْتَوْجَبَ الثَّنَا سزاوار و مستحق شد ثنا را

وَاجَبَهُ وِجَابًا وَ مُوَاجَبَةً لازم گردانید او را

وَجْبٌ ـ وِجَابٌ ج ماده شتر که در پستانش آغوز بسته باشد ـ مشک بزرگ از پوست بز کوهی ـ احمق بد دل ـ آنچه بدان گرو بندند در تیراندازی و اسب دوانی

وَجَبٌ خطر یعنی آنچه بآن گرو بندند در تیراندازی و اسب دوانی

وَجْبَةٌ ـ وَجَبَاتٌ ج یکبار افتادن با صدای ساقط شده ـ یکبار خوردن در شبانه روز یا خوردن هر روز بوقت معینی

وَجِيبَةٌ وظیفه و روزمره

وُجُوبٌ جامه ـ ضرورت اقتضاء ذات بعینه و تحقق آن در خارج ـ واجب گشتن

وَاجِبٌ سرنوشته ـ آنچه عمل آن لازم باشد مکلف را و فعلش ثواب و ترکش عقاب شود

وَاجِبُ الْوُجُودِ آن وجود یگانه ایست که

وجودش بستگی بغیر ندارد و محتاج بچیزی نیست یعنی خدای تعالی

وِجاب — جای ایستادن آب

وَجّاب و وَجّابَة — سخت احمق بد دل

مُوجِب — باعث

مُوجَب — از کلام آنچه نباشد نفی و نهی و نه استفهام

مُوجِبَة — بزرگ از گناهان و خیرات که مستحق آتش و بهشت شود

مَوجِب - مَواجِب ج — مرگ - کشتنگاه

(یقال خرج القومُ الی مَواجِبِهِم)

(وَجَحَ) الشیءُ وُجُوحًا - ض — آشکارا گردید

اَوْجَحَ — پیدا و آشکارا گردید

اَوْجَحَ الحافِرُ — رسید بسنگ تابان

اَوْجَحَ البَیتَ — پرده کشید خانه را

اَوْجَحَهُ الی کذا — پناه برد بسوی آن

اَوْجَحَتِ النّار — درخشید آتش

اَوْجَحَ البَولُ فُلانًا — تنگ شد بر او

وَجَح — سوراخ در کوه شبیه غار

وَجِیح — جامه سخت بافت

وِجاح و وُجاح و وَجاح — پرده پوشش

وَجاح — سنگ تابان - آب اندک که در ته حوض باشد

یقال لَقِیتُهُ اَدنیٰ وَجاح — نخستین دیدم او را

بابٌ مَوجُوح — در بسته

(وَجَدَ) المطلوبَ وَجْدًا و وُجْدًا وَجِدَةً و وُجُودًا و وِجدانًا ص — یافت آنرا

(یقال وُجِدَتِ الضّالَّة)

وَجَدَ عَلَیهِ وَجْدًا وَجِدَةً و مَوجِدَةً — خشم گرفت بر او

وَجَدَ المالَ وغیرَهُ وُجْدًا وَجِدَةً — مستغنی شد از آن

وَجَدَ بِهِ وَجْدًا — شیفته وی شد

وُجِدَ مِنَ العَدَم — هست گردید - مَوجُود ص

وَجَدَ لَهُ — اندوهگین شد

وَجُدَ — توانگر شد - توانگری گزید

اَوْجَدَ اللهُ الشَّیءَ ایجادًا — آفرید خدا آنرا و هست نمود

اَوْجَدَ فُلانًا — بی نیاز و توانگر کرد او را

اَوْجَدَهُ مَطلُوبَهُ — بمطلب رسانید او را

اَوْجَدَهُ عَلَی الامر — بستم و اکراه بکاری وا داشت او را

اَوْجَدَهُ اِلَیهِ — رنج داد او را

تَوَجَّدَ بِهِ — دوست داشت او را

تَوَجَّدَ لَهُ — اندوهگین شد

تَوَجَّدَ السَّهَرَ — شکایت نمود بیخوابی

تَواجَدَ — در خود فرح و شادی و یا محبت و اندوه مشاهده کرد

وَجْذ - وِجاذ ج — ایستادنگاه آب

وَجْد و وُجْد و وِجْد — محبت، دوستی، شیفتگی - آشفتگی - توانگری - قدرت

ومنهُ (هذا من وُجْدِی)

وِجْدان — (در عرف عامه نفس و قوای باطنه)

وِجْدانی - وِجْدانِیّات ج — آنچه بقوه باطنه درک شود

واجِد — توانگری، محبت

وَجّاد — پرخشم

وَجْد - وُجْدان ج — زمین هموار

وُجُود — هستی

وُجُودی — خلاف عدمی

مَوجُود — هست شده

(اَوْجَذَهُ) اللهُ الی کذا — مضطر کرد او را بسوی وی

اَوْجَذَهُ عَلَیهِ — بستم واداشت او را بکاری

وَجْذ - وِجاذ و وِجْذان ج — گودال در کوه که آب جمع آید - روی

مَکانٌ وَجِذ — جای گود - جای حوض دار

(وَجِرَ) مِنهُ وَجَرًا ـ ف ترسید از آن
وَجِر واَوجَر ص مذکر
وَجِرَة وَوَجْراء ص مؤنث
وَجَرَهُ وَجْرًا ـ ض دارو ریخت در دهان او
وَجَرَ فلانًا شنوانید او را آنچه مکروه داشت
اَوجَرَهُ الوَجُورَ دارو در دهان او ریخت
اَوجَرَهُ الرُّمحَ نیزه را زد در دهان او
تَوَجَّرَ الماءَ آشامید آب را بنا گواری
تَوَجَّرَ الدَّواءَ دارو را خورد جرعه جرعه
اِتَّجَرَ دارو کرد بدارو (اصله اوتجر)
ـ دارو گرفت بستم
وَجْر ـ اَوجار ج کودال و غار در کوه
وَجْرَة وَوِجْرَة ـ اَوجار ج کودالیکه جهت شکار وحوش کنند که چون بر او گذرند افتند بدام
وِجار ووَجار ـ اَوجِرَة ووُجُر ج کله کفتار و جای سوراخ آن ـ آب کند سیل از رود
وُجُور ووَجُور داروی در دهن ریختنی
وَجُور سخن ناپسند ـ شنوائی آن
مِيجَر ومِيجَرَة ظرفیکه بدان دارو بدهان ریزند
مِيجار چوبست شبیه چوگان که گوی زنند

(وَجَزَ) الكلامُ وَجزًا ـ ض کوتاه کرد سخن را
وَجَزَ الرجلُ في مَنطِقِهِ وَجزًا وَوَجازَةً وَوُجوزًا ـ ض ک کم حرف گردید مرد
وَجُزَ الكلامُ وَجازَةً ـ ک کم شد بلاغت سخن
اَوجَزَ الكلامُ اِيجازًا کوتاه گردید سخن
اَوجَزَ الكلامَ کوتاه کرد سخن را
اَوجَزَ العطيّةَ بشتاب داد عطا و بخشش را
تَوَجَّزَ الشيءَ روائی آنرا خواست ـ جست آن را
اِستَوجَزَ الكلامَ حذف کرد زوائد سخن را
وَجْز مرد زود بخشش دهنده ـ سریع الحرکه ـ کوتاه از کار و سخن و هر چیزی
واجِز ووَجيز کوتاه هر چیزی از سخن و کار
مِيجاز اگر عادة کوتاه گرداننده سخن است

(وَجَسَ) وَجسًا ـ ض ترسید
وَجَسَتِ الأُذُنُ شنید بگوش آواز نرم
وَجَسَ وَجسًا وَوَجَسانًا ـ ض ف پنهان شد
اَوجَسَ الرَّجُلُ در دل افکند ترس را ـ نهان داشت در دل
(يُقالُ اَوجَسَ القلبُ فَزَعًا ـ فَاَوجَسَ في نفسِهِ خيفةً)
اَوجَسَتِ الأُذُنُ شنید گوش آواز نرمی
تَوَجَّسَ گوش داشت بآواز نرم
تَوَجَّسَ الطعامَ چشید اندک اندک
تَوَجَّسَ فَزَعًا پنهان داشت ترس را
وَجْس آواز نرم ـ ترس و بیم ـ صدای خفی
واجِس اندیشه ـ آنچه در دل گذرد
اَوجَس (دو قد بصم) کم از طعام و شراب ـ روزگار

(وَجِعَ) وَجَعًا ـ ف رنجور و دردمند گردید
وَجِعَ فلانًا رأسُهُ درد سر گرفت او را
(در مضارع آن يَيجَعُ بقلب واو بياء و ياجَعُ بقلب واو بالف آمده)
اَوجَعَهُ اِيجاعًا دردناک ساخت او را ـ مُوجَع ص
تَوَجَّعَ دردمند و رنجور گردید
تَوَجَّعَ لَهُ مرثیه گفت مرده را
وَجْعَة نوعی مسکر است (آبجو)
وَجَع ـ وِجاع واَوجاع ج رنجوری ـ دردمندی
وَجِع ـ وَجِعُون ووَجعَى ووَجاعَى ج رنجور ـ دردمند ـ وَجِعَة مؤنث ـ وَجاعَى ووَجِعات ج
وَجعاء ـ وَجعاوات ج دُبُر
وَجيع دردناک

(وَجَفَ) الشيءُ وَجفًا ووَجيفًا ووُجُوفًا ـ طپید و بی آرام گشت
وَجَفَتِ الإبلُ دوید و سریع رفت
اَوجَفَ الفرسَ راند اسب را برفتار سریع
اَوجَفَ الشيءَ جنبانید آنرا

أَوْجَفَ الْبَابَ بست در را
اِسْتَوْجَفَ الْحُبُّ فُؤَادَهُ بُرد محبت دل را - شیفته گردانید دل را
وَجْفٌ وَوَجِيفٌ نوعی از رفتار شتر و اسب
نَاقَةٌ مِيجَافٌ شتر بسیار رفتار سریع آمد
(وَجَاقٌ) وَاُوجَاقٌ جای آتش (کلمهٔ ترکی)
(وَجِلَ) وَجَلاً وَمَوْجَلاً - ف ترسید
وَجِلَهُ وَجْلاً - ن چیره شد بر او در ترس
وَجُلَ وَجَالَةً - ک ستبر گردید
وَاجَلَهُ مُوَاجَلَةً ستبر گردید او در ترسیدن
وَجِلٌ - وَجِلَةٌ مؤنث وَجِلُونَ وَوِجَالٌ ج مرد ترسناک
وَجِيلٌ گودیکه در آن آب ایستد
رَجُلٌ أَوْجَلُ - وَجِلَةٌ مؤنث مرد ترسناک
وُجُولٌ ترسان
مَوْجِلٌ جای ترس - گودالیکه آب در آن ایستد
(وَجَمَ) وَجْمًا - ض لگد زد بر سینه او و مشت بر گردن و سینه او
وَجَمَ وَجْمًا وَوُجُومًا خاموش گردید از اندوه و از خشم
يُقَالُ لَمْ اَجِمْ عَنْهُ خاموش نشدم از او و بر نیامدم
وَجَمَ الشَّيْءَ ناپسند داشت آنرا
رَجُلٌ وَجْمٌ مرد ناکس
يُقَالُ هُوَ وَجْمُ سُوءٍ او بد مردیست
وَجَمٌ وَوَجْمٌ - اَوْجَامٌ وَوُجُومٌ ج نشان در راه های دشت - سنگهای بر هم نهاده ضخیم و دراز که بر گور نهند
وَجْمَةٌ یکبار خوردن - بر روی در افتادن در خوردن
وَجْمٌ بخیل - سبک اندام ناکس
وَجْمَةٌ ننگ و عار
وَاجِمٌ مرد ترش روی سر فرو افکنده از شدت خشم و اندوه
يَوْمٌ وَجِيمٌ روز سخت گرم

وَجِيمَةٌ طلف - گندم آفت رسیده
وَاجِمٌ مرد ترش روی سر فرو افکنده از شدت اندوه
أَوْجَمُ الرَّمْلِ میانه و معظم ریگ جمع شده
مِيجَمَةٌ کمر بند - چوب گازر
(وَجَنَ) الشَّيْءَ وَجْنًا - ض دور انداخت آنرا
وَجَنَ الْوَتِدَ کوفت میخ را
وَجَنَ بِهِ الْاَرْضَ کوفت بر زمین
وَجَنَ الْقَصَّارُ کوفت گازر جامه را
وَجَّنَ الْجِلْدَ زد و کوبید پوست را برای نرم شدن آن
تَوَجَّنَ خوار گردید - فروتنی کرد
وَجْنَةٌ وَوُجْنَةٌ وَوِجْنَةٌ وَوَجَنَةٌ وَوُجُنَةٌ وَاُجْنَةٌ - وَجَنَاتٌ ج رخسار یا برآمدگی گونه های آن
وَجِينٌ کناره رودبار - کنار زمین درشت هموار اندک بلند
أَوْجَنُ ریسمان ضخیم
وَجْنَاءُ ماده شتر سخت و استوار اندام - ماده شتر بزرگ جثه
مَوْجُونَةٌ خانه آراسته عروس
رَجُلٌ مُوَجَّنٌ مرد بزرگ برآمدگی رخسار
مِيجَنَةٌ - مَوَاجِنُ وَمَيَاجِنُ ج جای کوبیدن گازر
(وَجَهَ) فُلَانًا وَجْهًا - ض زد بر روی او
وَجَهْتُكَ عِنْدَ النَّاسِ بِاللّٰهِ وجیه گردیدم از تو نزد مردم
وَجُهَ وَجَاهَةً - ک با قدر و وجیه گردید
وَجَّهَ اِلَى فُلَانٍ رفت سوی او
وَجَّهَهُ اِلَى فُلَانٍ فرستاد او را بسوی وی
وَجَّهْتُ اِلَيْكَ روی آوردم بتو
وَجَّهَ الشَّيْءَ آنرا بسوئی برگردانید
وَجَّهَ الْقَوْمُ الطَّرِيقَ هموار کردند آن راه را که اثرشان پیدا است
وَجَّهَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ شسته کرد باران زمین را و اثر گذارد - بر یک روش بارید باران
وَجَّهَ الرِّيحُ الْحَصَى بر داشت باد سنگریزه را
وَجَّهَ الْمَيِّتَ روی بقبله کرد مرده را

أَوْجَهَ الرَّجُلَ إِيجَاهاً وجیه و با قدر گردانید او را - هیبت او را او جیه

وَاجَهَهُ مُوَاجَهَةً روبا روی کرد او را
(يُقَالُ لَقِيَهُ مُوَاجَهَةً)

تَوَجَّهَ إِلَيْهِ روی آورد بسوی او
تَوَجَّهَ الْجَيْشُ لشکر شکست خورد و منهزم گردید
تَوَجَّهَ الشَّيْخُ پیر شد - روی گردانید
تَوَاجَهَ الرَّجُلَانِ أَوِ الْمَنْزِلَانِ با یکدیگر مقابل شدند
اِتَّجَهَ إِلَيْهِ روی آورد باو
اِتَّجَهَ لَهُ رَأْيٌ اندیشه از او حادث شد
وَجْهٌ - أَوْجُهٌ و وُجُوهٌ و أُجُوهٌ ج روی هر چیز - آنقدر از ستاره که آشکار گردد - صورت انسان و حیوان که شامل دو چشم و دماغ و دهن و دو گونه است - مقصود سخن - بزرگ قوم - رضا و خوشنودی - بزرگی - آب اندک - سوی - کناره - عمل - نیت

وَجْهُ الدَّهْرِ اول زمانه
إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللهِ (آیه) فقط برای رضای خدا اطعام میکنیم شما را
وُجُوهُ الْبَلَدِ اشراف شهر
وَجْهٌ و وَجَهٌ آب اندک
جِهَةٌ و جُهَةٌ و وِجْهَةٌ - جِهَاتٌ ج کناره - ناحیه سوی
وُجْهَةٌ و وِجْهَةٌ کناره - سوی
وَجْهٌ صاحب جاه با قدر
وَجِيهٌ - وُجَهَاءُ ج بزرگ قوم - با قدر و منزلت - جادر و گلیم دو رو - مهره ایست - بچه ایکه نخست سر او درست او بیرون آید از شکم مادر وقت زادن
وَجِيهَةٌ مهره ایست
لَقِيتُهُ وِجَاهاً ملاقات کردم از وی روبروی
قَعَدْتُ وُجَاهَكَ نشستم روبا روی تو

وِجَاهٌ اندازه
أَوْجَهُ (اسم تفضیل) يُقَالُ هُوَ أَوْجَهُ قَوْمِهِ او بزرگ ایشانست
وَيُقَالُ نَظَرُوا إِلَيَّ بِأَوْجُهِ سُوءٍ (أَوْجُهٌ جمع وجه است)
مُوَجَّهٌ بر روی زده شده
مُوَجَّهٌ چیز یکرنگ روش - صاحب جاه و وقار - جادر و گلیم - آنکه در سینه و پشت او گوژی باشد
مُوَاجَهَةٌ روبا روی شدن صورت باسخن

(وَجِيَ) الرَّجُلُ وَجِيًا - ص او را بی خیر یافت
وَجِيَ الْمَاشِيَ وَجًى - ف و تَوَجَّى سائیده شد سم چهار پا یا کف
وَجٍ و وَجِيٌّ ص مذکر
وَجِيَةٌ و وَجْيَاءُ ص مؤنث
أَوْجَى الرَّجُلَ إِيجَاءً بخشید او را
أَوْجَى عَلَيْهِ زفتی کرد و بخل ورزید بر او اعراض نمود و دور کشیده از آن دور داشت او را
أَوْجَى الشَّيْءَ
أَوْجَى فُلَانًا
أَوْجَاهُ عَنْهُ
باز داشت و دور از حاجتش
إِيجَاءٌ سائیده گردانیدن سم چهار پا را - بی صید باز گشتن شکاری - جاه دان فرو کردن - در زمین درشت رسیدن - چاه کن و آب نیافتن - بی خیر یافتن کسی را
وَجًى سم سائیده - نا کسی
وِجَاءٌ - أَوْجِيَةٌ ج جامه دان - شتواره یا ماده چهار پای سائیده سم

ه (وَخَ)
وَخٌّ - مردی فقیر و بی چیز (اسمه هو افقر من وخ)
وَخْوَخٌ و وَخْوَاخٌ مرد سست کار بسیار جاه - زحیریست

ـ نوانا ـ سگ بانگ کننده

وَحْوَاح مرغیست

وَحْوَحَة آواز گلوگرفته ـ دمیدن بدست از شدت سرما

تَوَحْوَحَ الظَّلِيمُ فَوْقَ الْبَيْضِ مهربان شد شترمرغ بر تخم پس آشکارا کرد حرص خود را بر آن

(وَجَ) ـِ وَجْحًا ـ ف پناه گرفت باو

أَوْجَحَهُ مضطر کرد او را

وَجَحٌ پناه گاه

وَجْحَة ـ أَوْجَاح ج جای نشیب

(وَحَدَ) وَحْدًا وَوَحْدَةً وَوِحْدَةً وَوُحُودًا وَوَحَادَةً وَوُحُودَةً ـ ض ف ک تنها و یکتا ماند ـ وَحِيد ص

أَوْحَدَهُ إِيحَادًا تنها گذاشت و را جهت دشمن

أَوْحَدَهُ اللهُ تنها باقی ماند خداوند

أَوْحَدَهُ لِلأَعْدَاءِ گذاشت او را تنها برای دشمن

أَوْحَدَتِ الشَّاةُ یک بره زائید بچه مُوحِد ص

وَحَّدَهُ تَوْحِيدًا وَأَحَّدَهُ یگانه کردانید او را ـ یکی گفت خدا را و گرویدن بیگانگی او

تَوَحَّدَ یگانه شدن ـ تنها بر آمدن

اِتَّحَدَ الشَّيْئَانِ یکی گردیدند آن دو چیز

اِتَّحَدَ الشَّيْءُ بِالشَّيْءِ نزدیک گردید آن چیز بآن

اِتَّحَدَ الْقَوْمُ اتفاق و اتحاد کردند گروه

وَحَدٌ تنها ـ جدا شده ـ چهارپایه ـ مرد ناشناخته ـ گوهر و نژاد

يُقَالُ رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ دیدم او را تنها

(وهو مصدر لا يثنى ولا يجمع ونصبه على الحال)

وَحْدَة یگانگی

فَعَلَهُ مِنْ ذَاتِ حِدَتِهِ وَعَلَى ذَاتِ حِدَتِهِ وَمِنْ ذِي حِدَتِهِ بجا آورد از رای و دانش خود

وَحَدٌ وَاحَدٌ تنها ـ یگانه

أَحَدٌ ـ آحَادٌ ج یکی ـ یکم ـ روز یکشنبه

وَحِدٌ وَوَحَدٌ ـ وَحِدَةٌ وَحَدَةٌ مؤنث یگانه

وَحِيد یگانه

دَخَلُوا آحَادَ آحَادَ درآمدند یکان یکان

(وهو معدول من واحد واحد)

هُوَ ابْنُ إِحْدَاهَا او پدران و مادران گرامی دارد

وَاحِدٌ وَاحِدَانِ تثنیه ـ وَاحِدُونَ ج أَوَّلُ الْعَدَدِ

يُقَالُ حَيٌّ وَاحِدٌ وَحَيٌّ وَاحِدُونَ كَمَا يُقَالُ شِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ (آیه)

هُوَ وَاحِدُ دَهْرِهِ
هُوَ أَوْحَدُ دَهْرِهِ ـ أُحْدَانٌ ج } او یگانه روزگار است

(أَوْحَد وصف است از واحد)

(وَاحِد بمعنی أَحَد) يُقَالُ فُلَانٌ لَا وَاحِدَ لَهُ برای او نظیری نیست

إِحْدَى بلا و سختی ـ مار

دَخَلُوا مَوْحَدَ مَوْحَدَ درآمدند یکان یکان

تَوْحِيد اعتقاد بیگانگی خدا

مُوَحِّد آنکه اعتقاد بیگانگی خدا دارد

مُوَحَّد از حروف آنچه صاحب یک نقطه باشد مثل با

شَاةٌ مُوحِدٌ گوسفندی یک بچه زاییده

مِيحَادٌ ـ مَوَاحِيد ج اینها فرد فرد اند

(وَحِرَ) عَلَيْهِ وَحَرًا وَوَحْرًا ـ ف ض کینه و خشم داشت بر او در دل خود

وَحِرَ وَحَرًا ـ ف مسموم گردید بخوردن چیزی

وَحِرَ الطَّعَامُ جانور کربسه افتاد در طعام

أَوْحَرَتِ الْوَحَرَةُ الطَّعَامَ مسموم ساخت جانور کربسه خوراک را

أَوْحَرَهُ شنوانید باو آنچه کاو را بخشم آورد

وَحْر کینه و خشم ـ غش ـ تیرگی دل

وَحَر مصدر خشم و کینه ـ وساوس

وَحَرَة ـ وَحَر ج جانوریست مانند کربسه یا کرمیست سرخ بر زمین چسبیده ـ شتر کوتاه قد ـ

اِمْرَأَةٌ وَحِرَةٌ زن سیاه چهره حقیر و زشت یا سرخ رنگ

وَحِر خشمناک ـ کینه

(وَحَشَ) بِثَوْبِهِ وَحْشًا - ض جامه از خود انداخت در گریختن بخوف
وَحْشَة (مصدر) اندوه کردن - تنهائی
أَوْحَشَ الْمَكَانُ إِيحَاشًا رفتند مردم از آنجا - ویران و خراب گردید
أَوْحَشَ الْمَكَانَ یافت آنجا را خالی از مردم و گیاه
أَوْحَشَ الرَّجُلُ گرسنه شد - بی توشه گردید
أَوْحَشَ الرَّجُلَ اندوهگین گردانید او را
تَوْحِيش ویران و خالی از اهل گردیدن - تهی گردیدن شکم از گرسنگی
إِسْتَوْحَشَ اندوهگین شد و وحشت یافت
وَحْش - وَحْشِيّ واحد - وُحُوش و وُحْشَان ج جانور بیابانی
حِمَارُ وَحْشٍ } گورخر
وَحِمَارٌ وَحْشِيٌّ }
بَلَدٌ وَحْشٌ شهر ویران و خشک
يُقَالُ لَقِيتُهُ بِوَحْشِ إِصْمِتٍ ملاقات کردم او را در شهر ویران
بَاتَ وَحْشًا گرسنه شب گذرانید
يُقَالُ هُوَ مِنْ وَحْشِ النَّاسِ او از اراذل مردم است
وَحْشِيّ جانب راست از هر چیزی - جانب چپ (در نزد بعضی)
وَحْشَة اندوه و ترس - تنهائی - ترسانیدن و زمین خشک وحشتناک
وَحْشِيَّة بادی که در زیر جامه تو در آید
وَحِيش جانور بیابانی
وَحْشَان - وَحَاشِي ج غمناک
أَرْضٌ مَوْحُوشَةٌ زمین پر از وحشی
ه (وَحَصَهُ) وَحْصًا - ض بر زمین کشید آن را
وَحْص آبله ریزه که در رخسار دختر کی طلیچه برآید
وَحْصَة سرما
(يُقَالُ أَصْبَحْتُ وَلَيْسَ بِهَا وَحْصَةٌ)
ه (وُحَاظَة) زمی است در یمن
(وَحَفَ) الْبَعِيرُ وَحْفًا - ض بر زمین زد خود را

وَحَفَ بِنَا نزد ما آمد
وَحَفَ إِلَيْهِ آهنگ کرد و فرود آمد بسوی او
وَحَفَ إِلَى كَذَا شتاب و سرعت کرد
وَحِفَ الشَّعْرُ أَوِ النَّبَاتُ وَحَافَةً و وُحُوفَةً - ک ف افزون گشت و پیچیده و انبوه شد مو یا گیاه
أَوْحَفَ إِيحَافًا سرعت کرد - ناموافق آمد خوابگاه شتران را
وَحَّفَ تَوْحِيفًا سرعت کرد - خود را بزمین زد - کامل کرد عضو شتر نر را برای کشیدن باده
وَحَفَ فُلَانًا زد او را بعصا
وَحْف و وَحَف موی انبوه سیاه
وَحْف و وَاحِف بال مرغ بسیار پر - گیاه تازه انبوه
وَحْفَة - وِحَاف ج آواز - سنگ سیاه - زمین بلند سیاه
وَاحِف دلو بزرگ
وَحْفَاء - وَحَافِي ج زمین که در آن سنگهای سیاه باشد - زمین سرخ
مَوَاحِف خوابگاه شتران
مُوَحِّف شتر لاغر
مُوحِف مرد بی عیب - خوابگاه ناموافق شتران
مِيحَاف - مَوَاحِيف ج شتر که از خوابگاه خود برود
(وَحِلَ) وَحَلًا و مَوْحَلًا - ف در گل افتاد
أَوْحَلَهُ إِيحَالًا در گل افکند او را
وَاحَلَهُ مُوَاحَلَةً نبرد کرد او را و بردن در گل
إِتَّحَلَ فِي يَمِينِهِ إِتِّحَالًا استثنا کرد در سوگند
تَوَحُّل بگل آلوده شدن
إِسْتَوْحَلَ الْمَكَانُ گل شد جای
وَحَل - أَوْحَال و وُحُول ج گل رقیق که چارپا در آن در ماند
وَحِل بگل افتاده
مَوْحِل جای گل ناک

مُوَحَّل (مصدر) در گل افتادن

(وَحِمَتِ) المَرْأَةُ وَحَمًا - ف حریص شد زن آبستن بخوردن بعضی چیزها

وَحْمَى ص - وِحام و وَحامی ج

وَ فِی المَثَلِ وَحْمَی وَلَا حَبَل برای حریص

وَحِمَ الشَّیْءَ آرزومند شد آن چیز را

وَحَمَت وَحْمَةُ - ض آهنگ کرد و قصد آهنگ او

وَحَم آواز بال و پر مرغ که از پریدن برآید - سخت آرزومندی زن آبستن بخوردن - اشتها - جماع و خواهانی هر چیزی

لَیْلَةٌ ذَاتُ وَحَم شب سخت گرم

یَوْمٌ وَحِیمٌ روز سخت گرم

وِحَام و وَحَام آرزومندی زن آبستن بخوردن چیزی - رسوائی چهارپا وقت بار کردن او

(وَحَنَ) عَلَیْهِ وَحْنًا وَحِنَةً - ف ض گل اندود بروی

تَوَحُّن بزرگ شدن شکم - خوار گردیدن - هلاک شدن

وَحْنَة گل چسبنده - نیک لغزاننده

(وَحْوَح) دمیده وستهارا از شدت سرما و گفت (اُحْ اُحْ یا حُوحُو)

تَوَحْوَحَ الظَّلِیمُ فَوقَ البَیضِ مهربان شد بر تخم

وَحْوَح و وَحْوَاح مرد شتابکار و چالاک

وَحَاوِح و وَحْوَاح - وَحَاوِیح ج بزرگ و رئیس قوم

(وَحَیَ) اِلَی فُلَانٍ وَحْیًا - ض اشاره کرد بسوی او - فرستاد بسوی رسولی

وَحَی اِلَیْهِ کَلَامًا سخن سری یا کلمه که مخفی از غیر است

وَحَی اللهُ فِی قَلْبِهِ الهام کرد خدا بدل او

وَحَی الکِتَابَ وَ اَوْحَی نوشت او را

وَحَی الذَّبِیحَةَ کشت آن را بسرعت

اَوْحَی اِلَی فُلَانٍ اشارت کرد بسوی او

اَوْحَی اللهُ اِلَیْهِ الهام کرد خدا بسوی او

اَوْحَی نَفْسُهُ ترس بدل او افتاد - ترسناک گردید

وَحَی ذَبِیحَتَهُ کشت بسرعت آن را

وَحَّاهُ شتابانید و تسریع کرد او را

تَوَحَّی شتافتن

اِسْتَوْحَاهُ فریاد خواست او را - دریافت او را

اِسْتِیحَاء جنبانیدن - بفرستادن خواندن کسیرا

وَحْی نامه - کتابت - اشارت - پیغام - سخن پوشیده - هر آنچه بدیگری فرستی و القا کنی - آواز در مردم

وَحَی و وَحَاة آواز مردم و غیره که دراز و پیوسته باشد

وَحَی شتاب - بزرگ قوم - پادشاه - بازو

یُقَالُ فِی الاِسْتِعْجَالِ الوَحَی الوَحَی

وَحِیّ شتابنده و تیز رو

ذَکَوةٌ وَحِیَّةٌ ذبح تند و سریع

وَمِنْهُ مَشْیٌ وَ مَوْتٌ وَحِیٌّ

اَوْحَی سریع تر

یُقَالُ القَتْلُ بِالسَّیفِ اَوْحَی

ه (وَخّ) رنج - آهنگ

وَخْوَخَة حکایت آواز مرغ - حکایت کردن آن را

وَخْوَاخ فرو هشته شکم - فراخ پوست - مردیکه میل بزن ندارد - خرمای نرم

(وَخَدَ) اَلبَعِیرُ وَخْدًا وَ وَخِیدًا وَ وَخَدَانًا - ض سرعت کرد شتر یا نوعی رفتار نمود مانند رفتار شتر مرغ

وَاخِد وَ وَخُود وَ وَخَّاد ص

(وَخَزَهُ) وَخْزًا - ض زد او را بنیزه چنانکه درنگذشت

وَخَزَ الشَّیْبُ آمیخت موی سفید و سیاه
وَخَزَ فُلَانٌ زرد شهد ساخت
وَخْز اندک چیزی
یُقَالُ جَاؤُا وَخْزًا وَخْزًا آمدند چهار چهار
وَخِیز زرد عسل
(وَخُشَ) الشَّیئُ وَخَاشَةً وَوُخُوشَةً وَوُخُوشًا — ک تباه و فرومایه ولی اعتبار گردید — ردی و زبون گشت
أَوْخَشَ لَهُ بِالْعَطِیَّةِ اندک کرد بخشش او را
أَوْخَشَ فِی عِرْضِهِ زشت گردانید ناموس او را و زیان رسانید و آن
إِیخَاش را آمیختن و فرا ای بعد دفعه — باز گردانیدن تیر قمار بر تیر دیگر
وَخَّشَ الشَّیئَ فرا سرداری کرد آنرا
وَخَّشَ الْعَطِیَّةَ اندک کرد بخشش را
تَوَخَّش بدست کسی سپردن خویشتن را
وَخْش ردی هیچکاره از هر چیزی — مردم فرومایه پست (واحد وجمع ومذکر ومؤنث یکسانست) (وگاهی جمع آن وِخَاش وأَوْخَاش آید)

(وَخَصَ) وُخُوصًا — ض جنبانید
أَوْخَصَ لَهُ بِعَطِیَّةٍ إِیخَاصًا اندک کرد بخشش را برای کسی
أَوْخَصَ الرَّاکِبُ فِی السَّرَابِ باری بلند و باری پست کرد سوار سر را
(وَخَضَ) فُلَانًا بِالرُّمْحِ وَخْضًا — ض زد نیزه چنانکه در نگذشت
وَخَضَ الشَّیبُ در آمیخت سفیدی موی
وَخِیض نیزه خورده
(وَخَطَ) فُلَانًا بِالرُّمْحِ وَخْطًا — ض نیزه زد او را
وَخَطَهُ بِالسَّیْفِ زد او را بشمشیر از دور آهسته
وَخَطَهُ الشَّیْبُ در آمیخت موی سفید با سیاه
وَخَطَ فِی الْبَیْعِ گاهی سود برد در فروش وگاهی زیان
وُخِطَ الرَّجُلُ آمیخته موی او دو موی گردید — مَوْخُوط ص
وَخْط (مصدر) بشتاب رفتن — بسرعت آمدن — نیزه گذاردن نا بسیار زدن — بانگ کردن کفش برفتن
وَخَّاط شترمرغ یا شتر تند رو — نیزه فرو رونده
مِیخَط در آینده

(وَخَفَ) السَّوِیقَ وَخْفًا — ض ریخت در قاووت آب و زود نا مخلوط گردد
وَخَفَ الرَّجُلُ برشتی یاد کرد او را
أَوْخَفَ السَّوِیقَ وَوَخَّفَ ریخت بر او آب و زود نا مخلوط و ممزوج گردد
إِیخَاف شتافتن
إِیخَفَتْ رِجْلُهُ لغزید پای او
وَخْفَة خریطه ایست از پوست چرم
وَخِیفَة لعاب خطمی
مُوخِف آمیزنده خطمیست — آب گل آلوده — جا و خز یا سیمی یافنده — کاسه ضخم جماد گوشه طرفیکه در او قاووت
مِیخَف

(وَخُمَ) الْمَکَانُ أَوِ الطَّعَامُ وَخَامَةً وَوُخُومَةً وَوُخُومًا — ک گرانبار و ناگوار شد طعام
وَخِمَ وَخَمًا — ض چیره شد او را ونسیمی
وَخَمَ مِنْ کَذَا وَعَنْهُ وَخْمًا — ف وَاتَّخَمَ تخمه زده گردید
وَاخَمَهُ مُوَاخَمَةً نبرد کرد او را در وخامت گرانی
وَخَمَ الشَّیئَ گران و ناموافق کرد آنرا
تَوَخَّمَ الطَّعَامَ وَاسْتَوْخَمَ گران و ناگوار شد طعام
اِسْتَوْخَمَ الْمَکَانَ ناموافق دید هوای آنجا را برای خود — ترسناک گردید
وَخْم — أَوْخَام وَوِخَام ج مرد گران و ناموافق
وَخَمَة بیماریست که در فرج شتر پیدا گردد
وَخِمَة ماده شتر وخم رسیده

وَخِم - وِخَامی ج مردگران و ناموافق
اَرْضٌ وَخِمَةٌ وَوَخِيمَةٌ وَوَخُوم زمینی که گیاهش ناگوار باشد
بَلَدٌ وَخِمَةٌ وَوَخِيمَةٌ شهر ناموافق
وَخِيم - وِخَام ج مردگران و ناموافق
طَعَامٌ وَخِيم خوراک ناگوار
وَخُوم مردگران سنگ و ناموافق
اَرْضٌ وِخَام زمین گیاه ناگوارا
اَرْضٌ مَوْخَمَة و مَوْخِمَة و مُوخِمَة زمین گیاه ناگوارا
مُخَمَة - مُخَم و مُخَمَات ج ناگوارائی از خوراک
مُتَخَمَة خوراکی که ناگوارائی آرد
(تَوَخَّنَ) آهنگ کرد بچیزی خیر یا شر
وَخْنَة تباهی . ف . و
(وَخَى) الأَمْرَ وَخْيًا - ض آهنگ آنکار کرد
وَخَتِ النَّاقَةُ میانه رفت نه بسرعت و آهسته
(يُقَالُ وَخَى وَخْيَهُ آهنگ کرد مانند آهنگ او
(يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيْنَ وَخْيُ نمیدانم بکجا قصد دارد)
وَخَى الأَمْرَ طلب آنکار کرد
وَخَى للأَمْرِ توجه کرد بسوی آن
وَاخَى مُوَاخَاةً برادری کردند و عقد اخوت با هم بستند
تَوَخَّى وَتَأَخَّى صواب خواستن - خوشنودی طلب کردن
اِسْتَوْخَى القَوْمَ خبر خواستند
وَخْي - وُخِيّ وَوِخِيّ ج آهنگ - راه معهود - قاصد
وَخْي رفتن با میانه روی رفتن - آهنگ نمودن - روی آوردن بچیزی
(وَدَّهُ) وَدًّا وَوُدًّا وَوِدًّا وَوَدَادًا وَوُدَادًا وَوِدَادًا وَوَدَادَةً وَمَوَدَّةً وَ مَوْدِدَةً وَمَوْدُودَةً - ث دوست داشت او را
وَادَّهُ وِدَادًا وَمُوَادَّةً دوستی داشتند یکدیگر را
تَوَدَّدَهُ کشید دوستی وی را بسوی خود
تَوَدَّدَ إِلَيْهِ دوستی نمود باو
تَوَادَّ الرَّجُلَانِ با یکدیگر دوستی نمودند

وَدّ وَوُدّ وَوِدّ - أَوْدَاد وَأَوُدّ وَأَوِدَّ ج
(يُقَالُ هُوَ وُدُّكَ وَهُمْ أَوْدَادُكَ)
وَدِيد - أَوِدَّة وَأَوِدَّاء ج دوست - دوستان
وَدُود - وُدَدَاء ج دوست - بسیار محبت
(مساویست در او مذکر و مونث)
مَوَدَّة دوستی و محبت
مِوَدّ دوست بسیار محبت
(وَدَأَ) الشَّئَ وَدْأً - م برابر کرد آنرا
وَدَأَ الصَّيْدُ بدی و زشتی فرا گرفت شکار را
وَدَأَ الفَرَسُ برآورد آلت نره را تا بر ماده جهد یا فضله انداخت
(يُقَالُ دَاتِئ بگذار مرا)
وَدِئَتِ الأَخْبَارُ عَلَيْهِ وَعَنْهُ وَدْأً سپری و منقطع گردید
وَدَأَ عَلَيْهِ الأَرْضَ برابر و مسطح کرد زمین را
وَدَّأَ فُلَانٌ بِالقَوْمِ هلاک کرد گروه را
تَوَدَّأَ عَلَيْهِ الأَرْضُ برابر شد بر او زمین یا فرا گرفت آنرا یا ویران کرد یا شکست
تَوَدَّأَ الرَّجُلُ مُرد
تَوَدَّأَتِ الأَخْبَارُ پنهان شد و منقطع گردید
وَدَأ هلاکی
تَوْدِئَة دفن
مُوَدَّأَة جای هلاک - گودال قبر
(وَدَب) بدحال
(يُقَالُ هُوَ عَلَى وَدْب)
(وَدَجَ) الدَّابَّةَ وَدْجًا - ض وَوَدَّجَ برید رگ گردن چهارپا را
وَدَجَ بَيْنَ القَوْمِ صلح افکند میان گروه
وَادَجَهُ مُوَادَجَةً با هم آشتی و نرمی کردند
وَدَج - أَوْدَاج وَوِدَاج ج رگ گردن که وقت خشم ورم کند
وَهُمَا وَدَجَان وَوِدَاجَان
(بعضی گفته اند رگ اخدع است که بریدن آن زندگی خاتمه یابد)- کردن - سبب و وسیله

(... یکسانست) محبت و دوستی

(أَوْدَحَ) لَهُ گرویدیا اقرار کرد بحاجیزو باطل بانجواری و فرمانبرداری - گردن داد بفرمان - فروتنی نمودن
أَوْدَحَ الإِبِلُ فربه و خوشحال گشت شتر
أَوْدَحَ الحَوْضَ اصلاح کرد حوض را
وَدَحَهُ الشَّيْءُ اندک آنچیز
يُقَالُ مَا أَغْنَى عَنِّي وَدَحَةً بچیزی فائده نداد ازمن
(وَدَرَ) وَدْرًا - ض گشت شد چنانکه بی هوش گردد
وَدَّرَ الشَّيْءَ دور کرد آنرا
وَدَّرَهُ افکند او را در تهلکه
وَدَّرَ المَالَ اسراف نمود مال را
وَدَّرَ الرَّجُلَ گمراه ساخت - بیهوده پریشان ساخت
تَوَدَّرَ باسراف رفت - پریشان شد مال
تَوَدَّرَ فِي الأَمْرِ بکار دشوار افتاد
(وَدَسَ) وَدْسًا - ض پنهان گشت
وَدَسَ عَلَيَّ الشَّيْءُ پوشیده شد برمن
(يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيْنَ وَدَسَ) نمیدانم بکجا رفت
وَدَسَ إِلَيْهِ بِكَلَامٍ تمام نکرد سخن را
وَدَسَ الرَّجُلُ رفت
أَوْدَسَتِ الأَرْضُ وَوَدَّسَ روئانید زمین گیاه را چنانکه پوشید روی آنرا
وَدَّسَ الشَّيْءَ پنهان گردید
وَدَّسَتِ المَاشِيَةُ چرید چهارپا گیاه پوشاننده زمین را
وَدَّسَ إِلَيْهِ بِكَلِمَةٍ افکند باو سخنی را
تَوَدَّسَ المَكَانُ پوشیده شد زمین از بسیاری گیاه
وَدْس اول گیاه که روید
وَادِس گیاه اول برآمده
وَدِيس گیاه خشک
وِدَاس گیاهی که روی زمین را پوشاند و هنوز ساق نبسته
أَرْضٌ مَوْدُوسَةٌ زمین گیاه اندک برآورده
٥ (وَدَشَ) تباه شدن و فساد

ودس علیه بخبره پوشیده ساخت خبر را

(وَدَصَ) إِلَيْهِ بِكَلَامٍ وَدْصًا - ض آغاز سخن کرد باوی و تمام نمود
(وَدَعَ) الشَّيْءَ وَدْعًا - م بگذاشت آنرا و ترک کرد
وَدَعَ مَالًا عِنْدَهُ گذارد نزد او ودیعه
وَدَعَ مُسَافِرَ النَّاسِ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَعَ الثَّوْبَ بِالثَّوْبِ جامه را در جامه دیگر کرد
وَدَعَ المُسَافِرُ وَدَاعَةً - ک بسفر رفت
وَدُعَ الرَّجُلُ آرام گرفت
- وَدِيع وَوَادِع ص
وَدُعَ دَعَةً فراخ زندگی گردید
أَوْدَعَهُ الشَّيْءَ نهاد آنرا نزد کسی بودیعت - پذیرفت ودیعت را (الخ)
إِيدَاع اصلاح کردن بین گروهی
وَدَّعَ المُسَافِرُ القَوْمَ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَّعَ القَوْمُ المُسَافِرَ مشایعت و پیشواز کردند مسافر را
وَدَّعَ الصَّبِيَّ أَوِ الكَلْبَ جهة دفع چشم زخم شب سفید آویخت بگردن کودک
وَدَّعَ الثَّوْبَ درجامه دان نهاد جامه را
وَدَّعَ فَرَسَهُ ذخیره داشت و آسایش داد اسب را جهة کشیدن باده
وَادَعَهُ مُوَادَعَةً وَوِدَاعًا صلح نمودند با همدیگر
تَوَدَّعَ القَوْمُ مشایعت کردند بعضی بعض دیگر را
تَوَدَّعَ الثَّوْبَ محفوظ داشت جامه را
تَوَدَّعَ فُلَانًا در حاجت خود داشت او را
تَوَادَعَ القَوْمُ باهم صلح کردند گروه
إِتِّدَاع آرمید - تن آسانی گزید - قرار گرفت
إِسْتَوْدَعَ فُلَانًا مَالًا گذارد نزد او ودیعه
وَدْع - وَدِيع ج قبر. گور - محوطه اطراف آن
وَدْع وَوَدَع موش صحرائی
وَدْعَة وَوَدَعَة - وَدَعَات وَوَدَع ج شب سفید دریائی که جهة چشم زخم

گردن کودکان کنند بشکل

دَعَة — راحت - تن آسانی - فراخی زندگانی



تُدْعَة وتُدَعَة — تن آسانی - فراخی زندگی

وَدِیع - وَدائِع ج — تن آسان - آرمیده - عهد و پیمان - اسب آسایش جوی

وَدِیعَة - وَدائِع ج — زینهار - امانت

وَداع — بدرقه

وَداعَة — تن آسانی - فراخی زندگانی

وادِع — تن آسا - آرمیده

اَوْدَع — از نامهای موش صحرائی

حَمامٌ اَوْدَع — کبوتری که رچینه دان او سفید باشد

مُسْتَوْدَع — جای آرام - جای بچه در رحم - مکان آدم و حوا در بهشت

مِیدَع - مَوادِع ج — جامه کهنه - جامه دان یا آنچه بدان جامه‌ها را از گرد و غبار محفوظ دارند

مِیدَعَة ومِیداعَة - مَوادِع ج — صندوق جامه‌دان و کهنه

کَلامٌ مِیدَعٌ — سخنی که اندوه و ملالت آرد

مَوْدُوع — آرامش و سکینه و تمکین

فَرَسٌ مَوْدُوع — اسب آسایش جوی

(وَدَفَ) الشحمُ وَدْفًا - من — گداخته و روان گردید یا

وَدَفَ الإناءُ — چکید آب از ظرف

وَدَفَ له العطاء — کم کرد بخشش را

تَوَدَّفَ الخبرَ — کاوید و بحث کرد از آن

تَوَدَّفَتِ الأوعالُ فوقَ الجبلِ — بر سر کوه برآمد بز کوهی

اِسْتَوْدَفَ الشحمَ — قطره قطره چکانید پیه را

اِسْتَوْدَفَ اللبنَ — ریخت شیر را بظرف

اِسْتَوْدَفَ الإناءَ — برگشت ظرف را و مطلع شد بر آنچه در آن هست

اِسْتَوْدَفَ الخبرَ — کاوید و جستجوی خبر را کرد

اِسْتَوْدَفَ معروفَ فلانٍ — خواست از او

وَدْفَة ووَدِیفَة — مرغزار سبز

وَدَفَة — گیاهی است بشکل - گوشت میان فرج زن



وُداف — آلت مرد

(وَدَقَ) المطرُ وَدْقًا - من — چکید قطره باران

وَدَقَ الیه وَدْقًا ووُدُوقًا — نزدیک او شد - قادر گردانید او را

وَدَقَ العیرُ إلی الماء — (مثال) درباره کسی گویند که بحرص فروتنی نماید

وَدَقَ به — آرام یافت او و انس گرفت

وَدَقَ بطنُه — فراخ شد شکم او و باروان گردید

وَدَقَتِ السماءُ — بارید باران

وَدَقَ السیفُ — برید شمشیر

وَدَقَتْ ذاتُ الحافرِ وِداقًا ووُدُقًا و وِداقًا - من — خواهش نر کرد

وَدِقَتْ عینُه ووُدِّقَ وَدَقًا - ف — پیدا شد در چشم نقطه خون یا سرخی

اَوْدَقَتِ السماءُ — بارید آسمان

اِیداق — نر طلب گردیدن ماده خر و غیره

اِسْتِیداق — نر طلب گردیدن مادیان و غیره

وَدْق - وَدَقَة ۞ — باران یا شدت آن - نقطه سرخ در چشم که از خون حادث گردد یا گوشت و جوشش که در چشم پیدا شود

وَدِقِین — بلا و سختی

وَدِقَة — چشم سرخی و جوشش رسیده

وَدِیق — مادیان نر طلب

وَدِیقَة — سختی گرما - جای سبزناک

وِداق — نر طلب

وَدُوق — نر طلب از خر و اسب

وادِق — تیز از شمشیر و غیره

مَوْدِق — جای باران رسیده - حائل بین دو چیز - جای فتنه شد

(وَدَكَ) يَدِكُ وَدَكاً - ف چرب گردید دست
وَدِكَ فربه شد
وَدَّكَ الثَّرِيدَ چرب گردانید ترید را
وَدَك چربی گوشت
وِدكَة چربی گرفتگی
لَحمٌ وَدِكٌ گوشت فربه چربی دار
دُجاجَةٌ وَدِيكٌ وَوَدُوك مرغ فربه
وَدِيكَة مرغان با پیه - آرد که بچربی آمیخته مانند حریره
رَجُلٌ وادِكٌ مرد فربه
بَناتُ أوْدَكَ بلایا و سختیها
يُقالُ ما أدْرِي أيُّ أوْدَكَ هُوَ نمیدانم چه مردم است او
وَدكاء ریگ توده
(وَدَلَ) السِّقاءَ وَدْلاً - ض جنبانید مشکرا
(وَدَنَ) الشَّيءَ وَدْناً - ض کوتاه گردانید آنرا
وَدَنَهُ بِالعَصا زد اورا بچوب دستی
وَدَنَ الشَّيءَ وَدْناً وَوِداناً تر کرد آنرا
وَدَنَ الجِلْدَ زیر خاک کرد پوست را تا نرم گردد
وَدُنَتِ المَرأةُ وَدْناً - ف فرزند لاغر زائید
أوْدَنَ الشَّيءَ کوتاه گردانید آنرا
أوْدَنَتِ المَرأةُ فرزند لاغر زائیده
وَدَّنَ الشَّيءَ کوتاه کرد آنرا
وَدَّنَ تَوْدِيناً تر نهاد در آب - بعصا زد آنرا
تَوَدَّنَ الجِلْدُ نرم گردید پوست - دباغی کرده - تر نهاد در آب - تر نهاده شدن (لازم ومتعدی)
وَدِين تر - تر نهاده
أوْدان نرم و نازک
مَوْدُون - مَوْدُونَة مؤنث تر نهاده - بچه لاغر - مرد کوتاه گردن - کوتاه دست - الواح ناقص اندام - ناقص خلقت و تنگ دوش
مَوْدُونَة زن کوچک اندام کوتاه گردن
مُوَدَّن بچه لاغر

(وَدَهَ) عَنِ الأمرِ وَدْهاً - ف برگردید از آن
أوْدَهَ بِالإبِلِ إيداهاً بانگ زد بر شتر
اِسْتَوْدَهَ الخَصمُ مغلوب گردید دشمن
اِسْتَوْدَهَتِ الإبِلُ جمع آمدند شتران
اِسْتَيْدَهَ الرَّجُلَ سبک شمرد مرد را
اِسْتَيْدَهَ الأمرُ راست شد کار و استقامت یافت
وَدْهاء زن خوش روی و سفید
(وَدَى) القَتِيلَ وَدْياً وَدِيَةً - ض خون بهای کشته را داد
وَدَى الأمرَ نزدیک گردانید آنرا
وَدَى الشَّيءُ وَدْياً روان و جاری شد
أوْدَى إيداءً هلاک شد
أوْدَى المَوتُ فرا رسید مرگ
أوْدَى بِالشَّيءِ برد اورا - هلاک و نابود کرد
اِتَّدَى اِتِّداءً دیه گرفت
اِسْتَوْدَى بِحَقِّهِ اقرار کرد بحق او
دِيَة - دِيات ج خون بها (واصله وِدْي کاوعِدَة)
وَدَى هلاک
وَدِيّ - وَدِيَّة واحد آب غلیظ که بعد از بول آید - نهال ریزه
وادِي - أوْدِيَة وأوْداء ج رودبار - فاصله میان دو کوه که در آن مانند رود آب ...
يُقالُ هُما مِن وادٍ واحِدٍ یعنی ایشان از یک اصل و ریشه اند
أنتَ مِن وادٍ ونَحنُ في وادٍ
تَوْدِيَة - تَوادِي ج مرد کوتاه قامت - چوبیست که بر پستان شتر بندند
مُودِي شیر بیشه
(وَذَأَ) فُلاناً وَذْءاً - م عیب کرد اورا - حقیر گردانید
وَذَأَتِ العَينُ عَنِ الشَّيءِ خیره شد بینائی چشم از آن
اِتِّذاء سرزنش و عیب
وَذْء سخن مکروه
وَذَآة بیماری
(وَذَحَ) وَذْحاً - ض سیرکرا برقرار بند بخت

وَذِحَت الشَّاةُ وَذَحًا گوسفند پشک بموی او آویخته گردید
وَذِحَ الرَّجُل سوخت شکم و باطن دو ران
وَذَح - وُذْح ج پشک گوسفند که بموهای او آویخته شود
أَوْذَح لئیم و فرومایه
(وذر) وَذْرًا - ض برید آنرا
وَذَرَ الجُرحَ نشتر زد زخم را
وَذَرَ الشیءَ واگذارد آنرا
(ولا یستعمل منه بهذا المعنی الأخیر سوی المضارع والأمر)
وَذَّرَ الوَذْرَة برید گوشت میان فرج زن را
وَذَّرَ تَوْذِیرًا برید گوشت میان فرج زن را - پاره پاره کرد گوشت را - نشتر زد و برید بجراحت
وَذْرَة و وَذَرَة پاره گوشت بی استخوان
وَذْرَة - وَذَر ج گوشت پاره گرد و پهن برید - گوشت میان فرج زن
وَذْرَتَان دو لب
وَذِرَة زن بد بوی لب کلفت - زنیکه در فرج او گوشت بسیار باشد
وُذَارَة قواره خیاط (الغلو)
(وذع) الماءُ وَذْعًا - م روان گردید آب
وَاذِع آب پیوسته روان - هر آب که بر سنگلاخ جاری باشد
(وذف) الشحمُ وغیره وَذْفًا - ض روان شد پیه
وَذَفَ وَذْفًا و وَذَفَانًا و وَذَّفَ و تَوَذَّفَ رفت بحال شتاب و تبختر و دوش جنبان
(وذل) القومُ من الجزار گرفتند اقصاب پاره گوشت
امرأة وَذْلَة و وَذَلَة زن شادمان خوش قامت
خادم وَذِلَة خادم سبک و چالاک
وَذِیلَة - وَذِیل و وَذَائِل ج آینه - قطعه از نقره جلا داده - پاره کوهان - سرین - راه زبان آور - کوتاه سرین - شادمان خوش قامت
(وذم) الدلو وَذْمًا - ف برید شد دوالهای گوشه دلو و چوب چنبر آن
وُذِمَ نفسُه منقطع شد روح او
أَوْذَمَ الدلوَ بست دلو را ریسمان
أَوْذَمَ الحجَّ ایذامًا واجب گردانید بر خود حج را
وَذَّمَهُ برید اورا
وَذَّمَ الکلبَ قلاده افکند گردن سگ را
وَذَّمَ علی الخمسین زیاد شد بر پنجاه
وَذَّمَ الیمین واجب کرد قسم را
وَذَّمَ الدلوَ ریسمان انداخت دلو را
وَذَم - وُذُوم و أَوْذَام و أَوْذُم ج - أَوَاذِم ج ج افزولی - آلت نره با بیرو و تخم - گوشت - زهدان شتر - دوالهای گوشه دلو - چوب چنبر دلو
وَذَمَة - وِذَام ج روده - شکنبه - خاک آلوده
وَذِیمَة - وَذَائِم ج هدیه خانه کعبه
وَذَائِم اموال که در راه خدا نذر کنند
وَذْمَاء زن نازاینده
وَذِیمَة الکلب قلاده گردن سگ
(تودّنه) تَوَدُّنًا برگردانید او را از تغیر و تحویل او
تَوَدَّنَ الشیءُ فلانًا بشگفت آورد او را
تَوَدَّنَ حیله کردن - فضیلت نهادن خود را
(وذوذ) الرَّجُل سرعت کرد
(یقال مَرَّ الذِّئبُ یُوَذْوِذُ) شتابان رفت گرگ
رجل وَذْوَاذ مرد تندرو
(وذی) وَجْهَهُ وَذْیًا - ض خراشید روی او را
وَذَاة آنچه بدان رنج و سختی کشند
وَذِیَّة درد و بیماری - آب اندک - عیب
(وذة) کو دال در زمین - زن خوار و حقیر
وَذَة ارزانی - فراخ سالی
(وذأ) الشیءَ وَذْأً - م دور کرد او را

وَرِأَ مِنَ الطَّعَامِ بر گردید شکم از خوراک
(يُقَالُ مَا وَرِئْتُ بِهِ مرگوارم شد — بمعنی مُهَنَّأ)
تَوَرَّأَتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ فرا گرفت او را زمین
وَرَاء فرزندِ فرزند
وَرَاء (مثنّی الأخر) پس و پیش (از اضداد)

(وَرِبَ) الْعِرْقُ وَرَبًا — ف تباه شد رگ
وَرَّبَ عَنِ الشَّيْءِ پنهان کرد آن را بمعارضات
وَارَبَ مُوَارَبَةً وَوِرَابًا با همدیگر زیرکی کردند یا آفت رسانیدند — مکر و فریب نمودند با هم
وَرْبٌ — أَوْرَابٌ ج خانهٔ وحشی از زمین — سوراخ موش و کژدم — گله چهارپایان — مابین دو استخوان پهلو — عضو — بین دو انگشت سبابه و ابهام — دُرُز
وِرْبٌ عضو — زیرکی — کروبدی (فی اِرب مذکور است)
وَرِبٌ تباه — ابرو فروهشته (يُقَالُ عِرْقٌ وَرِبٌ رگ فاسد)
وِرَابٌ انحراف

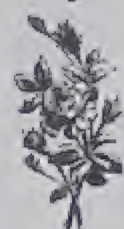
(وَرِثَ) فُلَانًا وَرْثًا وَوِرَاثَةً وَوِرْثًا وَوِرْثَةً وَإِرْثًا میراث گرفت او
(يُقَالُ وَرِثَ الْمَالَ وَالْمَجْدَ عَنْ فُلَانٍ)
أَوْرَثَهُ إِيرَاثًا وارث گردانید او را
أَوْرَثَ الرَّجُلُ فُلَانًا از ورثه قرار داد او را
أَوْرَثَهُ السَّقَمَ بیماری او را — بیمار گردانید او را
أَوْرَثَ وَلَدَهُ در میراث کسیرا با فرزندش شریک گردانید
وَرَّثَ الرَّجُلَ وارث گردانید او را
وَرَّثَ الرَّجُلُ مَالًا شریک ورثه کسی نمود
وَرَّثَ النَّارَ جنبانید آتش را تا شعله گیرد
تَوَارَثَ الْقَوْمُ وارث شدند بعضی بعض دیگر را
تَوَارَثُوا الْمَالَ وَالْمَجْدَ مال و بزرگی را از یکدیگر ارث بردند
وَرْثٌ ترو تازه از هر چیزی
تُرَاثٌ آنچه از مرده بکسی رسد

وَارِثٌ — وَرَثَةٌ وَوُرَّاثٌ ج آنکه بعد از مردن کسی باشد و میراث برد
مِيرَاثٌ — مَوَارِيثُ ج مالیکه از مرده رسد بکسی
مَوْرُوثٌ مال ارث برده شده — آنکه از او ارث گرفته شود
ه (أَوَارِجَة) دفاتر کل

(وَرِخَ) الْعَجِينُ وَرَخًا — ف نرم و فروهشته گردید خمیر
أَوْرَخَ الْعَجِينَ فروهشته گردانید خمیر را
وَرَّخَ الْكِتَابَ تاریخ نوشت کتاب را
تَوَرَّخَتِ الْأَرْضُ وَاسْتَوْرَخَتْ نرم شد زمین و نرم درخت
وَرْخٌ درختیست شبیه مرخ
مَكَانٌ وَرِخٌ جای درهم پیچیده گیاه
وَرَاخٌ ج زمین تر — خمیر نرم فروهشته

(وَرَدَ) الْمَاءَ وُرُودًا — ض بآب آمد
وَارِدٌ ص
وَرَدَ الْحُمَّى نوبت تب آمد
وَرَّدَتِ الشَّجَرَةُ گل آورد درخت
وُرِدَ الرَّجُلُ تب گرفته شد مرد
وَرَدَ عَلَيْهِ بِفُلَانٍ آمده شد بسوی او
وَرُدَ الْفَرَسُ وُرُودًا وَوُرُودَةً وَإِيرَادًا — ک گلگون گردید اسب (سرخی بزردی آمیخته)
أَوْرَدَهُ إِيرَادًا حاضر آورد او را بر مورد (استعمال برای مطلق احضار شده)
أَوْرَدَهُ الْمَاءَ او را با خود برد تا وارد آب شد او را
أَوْرَدَ الْكَلَامَ استدلال بر گفتار نمود
أَوْرَدَ الشَّيْءَ یاد کرد آن را
أَوْرَدَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ خواند بر او خبر را
وَرَّدَ الشَّجَرُ گل آورد درخت
وَرَّدَتِ الْمَرْأَةُ گلگون رخسار گردید
وَرَّدَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را برنگ گل سرخ
وَارَدَ الرَّجُلُ مُوَارَدَةً با یکدیگر بر آب آمدند
تَوَرَّدَ تب آورد
تَوَرَّدَ الْمَاءَ بآب آمد
تَوَرَّدَتِ الْخَيْلُ الْبَلْدَةَ دسته دسته کم کم وارد آمدند بشهر

تَوَرَّدَ الخدُّ سرخ گردید گونه
تَوارَدَ القومُ الى المكان آمدند یکی بعد دیگری
تَوارَدُوا الماءَ همراهم بآبخورگاه در آمدند
تَوارَدَ الشاعِرانِ اتفاق کردند بلفظ واحد بدون اخذ و شنیدن از یکدیگر
اِستَوْرَدَ الماءَ حاضر آمد بر آب خورگاه
وَرْد - وُرُود و وِراد و اَوْراد ج گل هر درخت و غالبا گل سرخ است بشکل



- وَرْدَة مؤنث - اسب کاکون
- مرد دلیر - زعفران
- شیر بیشه
اَبُو الوَرْد آلت نره مرد
وَرْدَة بلال - اول شب که افق آن سرخ باشد
وِرْد - اَوْراد ج تب یا نوبت آن - قسمتی از قران که قرائت شود - ذکر - نوبت آب - بهره آب - فوجی از پرندگان - گروهی شکر - بر آب آیندگان
بِنتُ وَرْدان - بَناتُ وَرْدان ج سوسک جانور گندبوی بشکل



وُرْدَة کاکولی
وَرِید - اَوْرِدَة ج رگ گردن وغاو ربابان
يُقالُ رَجُلٌ مُنتَفِخُ الوَرِيدِ مرد بر خشم
وارِد - وارِدُون و وُرّاد و وُرُود ج شجاع و دلیر - راه - موی دراز فرو هشته - فرود آینده بر آب
وارِدُ الاَرْنَبَة مرد دراز بینی
وارِدَة مؤنث گروه فرود آینده بر آب - راه در وسط جاده
رُبّما وُرْد نوعی طعام که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند
وُرّاد آینده بر آب
مَوْرِد و مَوْرِدَة راه - آبخورگاه

مُوَرَّد تب زده
ثَوْب مُوَرَّد جامه گل رنگ
مُتَوَرِّد شیر بیشه

ه (وَرَزَ) فی حاجَتِه - ض آهستگی و سستی نمود در حاجت و درنگی نمود

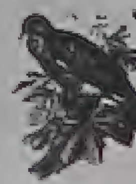
ه (وَرْز) و وَرْزَة رگیست که از معده تا جگر رود

(وَرِسَ) الصخرُ وَرَسًا - ف گل زرغ بر روی سنگ نشست چنانکه او را سبزه و مسرگرداند

وَرَسَ النبتُ وُرُوسًا سبز و خرم شد گیاه
اَوْرَسَ الشجرُ زرد شد برگ درخت
اَوْرَسَ المکانُ گیاه اسپرک ناک شد آنجا
وَرَّسَ الثوبَ رنگ کرد بگیاه اسپرک
وَرْس اسپرگ و آن گیاهیست شبیه سمسم
وَرْسَة نام چشمه ایست بر آب
وارِس و وَرِیس از جامه ها سرخ آن
وَرْسِیّ و وَرِیس جامه رنگین بگیاه اسپرک
وَرْسِیّ نوعی کبوتر که رنگش مایل بسرخی و زردی باشد - بهترین کاسه ندین

(وَرَشَ) فلانٌ بفلانٍ وَرْشًا - ف وَرَشَ بر انگیزانید او را او
وَرَشَ علیهم ناخوانده بوقت خوردن ایشان در آمد
وَرَشَ وَرْشًا و وُرُوشًا طمع کرد و دلی امور پست رفت
وَرِشَ وَرَشًا - ف سبک و شادمان گردید
وَرِش ص مذکر وَرِشَة ص مؤنث - وَرِشات ج
وَرْش خوراکیست که از شیر سازند
وَرْش در شکم
وارِش ناخوانده بر طعام کسی آینده
وَرْشان - وَرْشانَة مؤنث - وِرْشان

وَدَواشِین ج فُسْری شکل
(وَرَصَتِ) الدَّجاجَةُ وَرْصًا ض
واَوْرَصَتِ الدَّجاجَةُ وَوَرَّصَت
تخم گذارد مرغ یکمرتبه



تَوَرُّص یکبار انداختن مرد غائط را
وَرْص ـ اَوْراص ج غائط
اِمْرَئَةٌ مِیراص زن محدث وقت جماع
(وَرَضَ) وَرْضًا ـ ض غائط رقیق انداخت
ـ یکبار تخم نهاد مرغ
اِیراض یکبار انداختن مرد غائط را
ـ مرغان بر بیضه نشسته
افکنند فضله را
وَرَّضَ غائط رقیق انداخت ـ یکبار
بیضه نهاد مرغ ـ گیاه و
زمین جست ـ در شب نیت
روزه کرد
(وَرَطَهُ) وَاَوْرَطَهُ افکند او را بورطه و انداخت
او را در جائی که رهائی ندارد
اَوْرَطَ الشَّیْءَ پوشانید او را
اِیراط ریسمان در حلقه گردن شتر بسته
کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد
اِیراط و تَوْرِیط پنهان کردن شتر را بدیگر شتران
وارَطَهُ وِراطًا و مُوارَطَةً خدعه کردند با یکدیگر
تَوَرَّطَتِ الْماشِیَةُ در هلاکت افتاد
تَوَرَّطَ فِی الْاَمْرِ بکار دشوار افتاد
اِسْتَوْرَطَ فِی الْاَمْرِ درآویخت بکار دشوار که نجات
برای او نبود
وَرْطَةٌ ـ وِراط ج گل رقیق ـ کاریکه گوسفند
در او افتند رهائی نیابد ـ چاه
ـ دُبُر ـ هر زمین نشیب و
پست ـ زمین همواری نشان
ـ بلای ـ هر امر دشوار که رهائی
در آن نباشد
وِراط مکر نمودن ـ در صدقه جمع کردن
شتران متفرق را ـ پراکنده کردن
گله را پنهان داشتن مواشی
خود در مواشی دیگران یا مخفی کردن
در کوه و صحرا تا صدقه گیرنده مطلع
نشود
(وَرَعَ) وَرْعًا و وَرَعًا و وَراعَةً و وَرُوعًا ـ
ح ف م ک پرهیزکار گردید ـ باز
ایستاد از گناه ـ خودداری
و کف نفس نمود از مشتهیات
و گناهان ـ وَرِعٌ ص
وَرُعَ وَراعَةً و وَراعًا و وَرْعَةً و وُرْعَةً و
وُرُوعًا ـ ک م بددل و سست
و بی خبر و ترسان گردید
وَرُعَ وَراعَةً و وُرْعًا و وُرُوعًا ـ ک دارای
شتران کوچک خرد و ضعیف گردید
اَوْرَعَ فُلانًا عَنْ کَذا بازداشت او را از آن
اَوْرَعَ بَیْنَهُما مانع و حاجز شد میان ایشان
(یُقالُ ما وَرَعَ اَنْ فَعَلَ کَذا) یعنی درنگ نکرد در انکار آن کرد
وَرَّعَ الْفَرَسَ بازداشت اسب را بلجامش
وَرَّعَ الْاِبِلَ عَنِ الْماءِ بازگردانید شتر را از آب
وارَعَهُ مُوارَعَةً با یکدیگر سخن گفتند
تَوَرَّعَ مِنْ اَوْ عَنْ کَذا پرهیز کرد از آن و باز ماند
وَرَعٌ ـ اَوْراع ج پرهیزکاری ـ مرد بددل ترسان
وَرَعٌ و رِعَةٌ و رِیعَةٌ پرهیزکاری و اجتناب از معاصی
رِعَةٌ حالت و شان
(تَقُولُ فُلانٌ حَسَنُ الرِّعَةِ اَوْ سَیِّئُ الرِّعَةِ)
وَرَعٌ پرهیزگار ـ بددل ـ حقیر ـ
سست ـ بی خبر ـ بی فائده
وَرِیعٌ پرهیزکار
(وَرَفَ) الظِّلُّ وَرْفًا و وَرِیفًا و وُرُوفًا و
رِفَةً ـ ض دراز کشیده شد سایه
وَرَفَ النَّباتُ رشد و نمو کرد گیاه و نیک
سبز گردید ظِلٌّ و نَباتٌ
وارِفٌ ص
اَوْرَفَ الظِّلُّ و وَرَّفَ دراز و پهن گردید سایه
وَرَّفَ الْاَرْضَ بخش کرد زمین را

ورق النبات — مکیده گیاه را
ورف — آنچه رقیق باشد از اطراف جگر
رِقة — گیاه سبز و تازه
رُقة — گاه خشک
(ورق) الشجر ورقا — ض برگ آورد درخت
ورق الشجر — گرفت برگ درخت را
اورق الشجر — برگ آورد درخت
اورق الرجل — مال دار و پول دار شد
اورق الطالب — مراجعت کرد جوینده بی مقصود
اورق الصائد — بازگشت صیاد بی صید
اورق الغازی — برگشت جنگی بی غنیمت
ورّق الشجر — برگ آورد درخت
یقال ما زلت منك موارقا (للفاصل) — پیوسته با تو نزدیکم
تورّق الظبی — برگ خورد آهو
ایراق العنب ایراقا — رنگ گرفت انگور
موارق — ص
وَرِق و وِرق و وَرْق و وَرَق — اوراق ورقات — ج — دراهم مسکوک
ورق — اوراق ج دراهم مسکوک — برگ درخت
ورقة واحد — ورقات ج — کاغذ بریده — پاره خون که در روی زمین یا جراحت و زرداب که از زخم چکیده — سرحیوان زنده — مال از پول و شتر — نو جوانان قوم یا جوانان سست — نیکوئی قوم و خورسندی آنان
وُرقة — عیب
رِقة — رِقون ج — طلای مسکوک (والهاء عوض عن الواو) — هانچه ابتدا روید از گیاه صحی — زمین که در گرما آن باران رسد پس سبز گردد
ورقة — فرومایه ناکس — گرامی — جوانمرد (از اضداد)
رجل ورق — مرد فرومایه

ورقة — زن فرومایه — درخت پربرگ
شجرة ورقة وورقة ووریق — درخت پربرگ
اورق (مصغر اورق) — گره شتر خاکستری رنگ
قوله جاءنا بام الربیق على اریق — آورد بلای عظیم را
وراق — گیاه — سبزی زمین از گیاه
وِراق — هنگام برگ آوردن درخت
وِراقة — کاغذ تراشی — کتاب نویسی
وارقة — درخت نیکو برگ دار
اورق — خاکستر — شتر خاکستری رنگ — سال بی باران — شیر که ده یک آن آب باشد
ورق ج
ورقاء ورقاوات ج — ماده گرگ — کبوتر فاخته جنگل
وراق — مرد بسیار پول دار — کاغذ بر — ورق ساز — نویسنده
مورق — پادشاه روم



مورقة — سبب افزونی — سرسبزی
موورق — سازنده ورق و صاحب آن
(ورك) ورکا — ض اعتماد کرد بر سرین
ورك الرجل — زد او را بر سوی ران او
ورك الشی — او را در مقابل ورک خود کرد
ورك الراکب ورکا و وروکا — توانا گردید بر سوار شدن
ورك المکان — اقامت کرد بدانجا
ورك على الامر — قدرت یافت بآنکار
ورك وروکا — م بر پهلو خفت که ورک خود را بر زمین نهاد
وركت لورك ورکا — بزرگ گردید ورک او
ورك الجبل او الرحل — ریسمان را مقابل ورک نهاد
ورك على الامر — توانائی یافت بر آنکار
ورك الشی — ثابت و واجب کرد بر آن
ورك الراکب — بر یک ران نشست بر زمین
ورك الذنب — گناه بر دیگری نهاد
ورك الیمین — نیت کرد در قسم خلاف نیت مستحلف
وارك الجبل موارکة — از کوه درگذشت

تَوَرَّكَ عَلَى الدَّابَّةِ بر گردانید پای را بر چهار پا جهت آسایش یا جهت پیاده شدن
تَوَرَّكَ عَنِ الحَاجَةِ درنگی نمود در حاجت
تَوَرَّكَ فِي خُرْئِهِ در پلیدی خود آلوده گشت
تَوَرَّكَ بِالمَكَانِ اقامت نمود
تَوَرَّكَ عَلَى الأَمْرِ توانائی یافت
تَوَرَّكَ بِالرَّجُلِ عقال کرد و بند نمود پای او را
تَوَارَكَ بر سرین تکیه کرد
وِرْكٌ و وَرْكٌ و وَرِكٌ - أَوْرَاكٌ ج بالای ران
لُمبَرین
يُقَالُ القَوْمُ عَلَى وَرِكٍ وَاحِدٍ ایشان مجمع بر یک اندیشه و تدبیراند
وِرْكٌ جانب کمان - جای گذر زه کمان - کمانیکه از بیخ شاخ درخت بریده باشند
وَرَكٌ استخوان لُمبَر - بیخ درخت
وِرَاكٌ - وُرُكٌ و وُرْكٌ ج جای پای سوار از پالان و زین (رکاب) - جامه ایکه بدان رکاب را بیارایند - رگ - جادریکه بر رکاب اندازند - بالشچه پیش پالان
وَارِكٌ و وَارِكَةٌ رکاب
أَوْرَكُ - وَرْكَاءُ مؤنث مرد بزرگ سرین
وَرْكَى و وِرْكَى اصل خبر
وِرْكَانٌ آنچه از تنه درخت که متصل بن آن باشد
مَوْرِكٌ و مَوْرِكَةٌ جای پای راکب از پالان و زین
مِوْرَكَةٌ و مِوْرَاكٌ پیش پالان
مِوْرَكَةٌ بالشچه که زیر زین نهند
مَيْرَكَةٌ بالشچه پیش پالان
نَعْلٌ مُوَرَّكَةٌ نقل کفش
مُوَرِّكٌ آنکه او را حقی نباشد
مُوَرَّكٌ (کنایه) بی گناه
(وَرَلٌ) - أَوْرَالٌ و أَوْرُلٌ و وِرْلَانٌ ج حیوانیست شبیه سوسمار درازدم و خرد سر بشکل 
(وَرِمَ) الجِلْدُ وَرَمًا - ج باد کرد پوست و برآمده شد
وَرِمَ أَنْفُهُ خشمناک گردید - برباد کرد بینی را از تکبر و خشم
وَرَّمَ النَّبْتُ دراز و سافه دار گردید گیاه
أَوْرَمَ فُلَانًا وَبِفُلَانٍ سخنی باو شنوانید که خشمناک گردانید او را
أَوْرَمَتِ النَّاقَةُ ورم کرد پستان شتر
وَرَّمَ الجِلْدُ ورم کرد پوست
وَرَّمَ بِأَنْفِهِ تکبر نمود
وَرَّمَ أَنْفَ فُلَانٍ خشمگین کرد او را
تَوَرُّبٌ دراز شدن گیاه
تَوَرُّمٌ ورم کردن
وَرَمٌ - أَوْرَامٌ ج آماس
أَوْرَمُ مردم بسیار آنان - لشکر با عظمت و شوکت - معظم لشکر
مَوْرِمٌ جای روییدن دندان
مُوَرَّمٌ مرد فربه و ضخیم
(وَارَنَهُ) مُوَارَنَةً مواجه و مقابل یکدیگر نشستند
تَوَرُّنٌ بسیار روغن مالیدن - بناز و نعمت پروردن
(وَرَنْكٌ) قسمی ماهیست بشکل 
(وَرِهَ) وَرَهًا - ن احمق گردید و نااستادی کرد أَوْرَهُ ص مذکر وَرْهَاءُ ص مؤنث
وَرِهَتِ الرِّيحُ بسیار وزید باد
وَرِهَتِ المَرْأَةُ وَرَهًا - ج بسیار پیه دار گردید زن
تَوَرَّهَ فِي عَمَلِهِ نااستادی کرد در کار
وَرِهَةٌ زن پرپیه
سَحَابَةٌ وَرِهَةٌ و وَرْهَاءُ ابر بسیار باران
دَارٌ وَارِهَةٌ سرای فراخ

ريح وَرهَاء باد تند سريع
وَرهَرَهَة زن احمق
(وَزوَزَ) الظَّبي تيز نگريست
وَزوَزَ فِي الكَلام تسريع كرد در سخن
وَزوَاز پرنده ايست پای كوتاه و بلند منقار سياه چرده و در وسط سرش سفيدى بشكل

وَزوَزِيٌّ سست نگاه
مُوَزوِز آواز خود بر دارنده – آواز در گلو گرداننده
(وَرَى) الرَّجُل وَريًا – ض زد بر شش جگر او
وَرَى القَيحُ جَوفَهُ تباه كرد جراحت شكم او را
امر مفرد مذكر رِ . تثنيه آن رِيَا جمع آن رُوا امر مؤنث آن رِي تثنيه آن رِيَا جمع آن رِين
وَرَى النَّار افروخته شد آتش
وَرَى الإبلُ فربه و پر پيه شد شتر
وَرَى الزَّند آتش گرفت از آتش زنه آتش جست از آتش زنه ص
وَرِيَ المُخّ وَرْيًا – ح ف جمع آمد مغز در استخوان
وُرِيَ الرَّجُل بيمارى شش رسيد او را
مَورُوٌّ و مَورِيٌّ ص
إيراء استخوان پر مغز گردانيدن
فروغى شرارات آتش بر آوردن از آتش زنه
وَرَّى الشَّيءَ پنهان و ادو پوشيده آنرا
وَرَّى عَن كَذا خواست آنرا و آشكارا كرد غير آنرا
وَرَّى الخَبَرَ پوشيده حقيقت آنرا
وَرَّى عَنهُ بَصَرَهُ بلند كرد نگاه را از او و بر داشت
وَرَّى الزَّندَ آتش بر آورد از آتش زنه
وَارَى الشَّيءَ مُوَارَاةً نهفت آنرا
تَوَرَّى و تَوَارَى عَنهُ پوشيده شد
إستَورَى الزَّندَ بيرون آورد آتش از آتش زنه
يُقالُ استَورَيتُهُ رَايَه نظريه او را از او خواستم
وَرَى چرک و جراحت شكم يا جراحت سخت كه از آن چرک و خون رود در شكم

أبُو الوَرِي كيسه روزگار
وَرْيَة چرقه آتش از هيزم
رِيَة شش – آنچه بدان آتش افروزند از لته و هيزم
وَرِي آفريدگان – جاى جراحت در شكم
وَرِيّ پيه فربه – آتش دان آتش دهنده
لَحمٌ وَرِيّ گوشت فربه
تَرِيَّة آنچه حايض وقت غسل بيند از زردى اندک
وَرَاءُ (مؤنثه الآخر) پس – پيش (از اضداد)
وَارِي آتش دان كه زود آتش دهد – پيه فربه
مِسكٌ وَارٍ مشک نيكو
وَارِيَة بيمارى است در شش
(وَزّ) – وَزَّة مؤنث – وَزَّات ج اردک مرغيست دريائى بشكل

أرضٌ مُوَزَّة زمين پر از مرغ دريائى
(وَزَأ) اللَّحمَ وَزْأً – م خشک كرد گوشت را
وَزَّأ القَومَ پراكنده كرد گروه را و از هم جدا نمود
وَزِئَ وَزْأً – ف استوار خلقت شد
وَزَّأَ القِربَةَ تَوزِئَةً و تَوزِيئًا پر كرد مشک را
وَزَّأ الفَرَسُ بِرَاكِبِهِ افكند اسب سوار خود را و بهر سوى انداخت
وَزَّأ فُلانًا سوگند شديد داد او را
تَوَزَّأ الوِعاءُ پر شد ظرف
تَوَزَّأ الرَّجُلُ سيراب شد
(وَزَبَ) المَاءُ وُزُوبًا – ض روان گرديد آب
أوزَبَ فِي الأرضِ رفت در زمين همچنانكه رفت آب
وَزَّاب دزد ماهر
مِيزَاب – مَيَازِيب و مَآزِيب ج ناودان و مِئزَاب (معرب)

(وَزَرَ) الشَّیءَ وَزْرًا وَوِزْرًا - ض برداشت آنرا به پشت
(وَمِنْهُ وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى) (آیه شریف)
وَزَرَ الرَّجُلُ حیره شد و غالب آمد او را
وَزَرَ الثَّلْمَةَ بند کرد و گرفت سوراخ را
وُزِرَ . ل بگناه گرفتار شد
وَزَرَ وَزْرًا وَوِزْرًا وَوِزْرَةً - ض ت گنه‌کار گردید
وَزَرَ لِلْمَلِكِ وِزَارَةً وزیر گردید برای سلطان
أَوْزَرَ الشَّیءَ إِيزَارًا در پناه آورد آنرا
أَوْزَرَ الرَّجُلَ برای او ملجأ و پناهگاهی قرار داد و کوهی بیاساخت
وَازَرَهُ مُوَازَرَةً کمک و وزیر گردید او را
وَازَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ معاونت کرد بر آنکار
تَوَزَّرَ لَهُ وزیر شد برای او
اِتَّزَرَ اِتِّزَارًا گناه کرد
اِسْتَوْزَرَ الشَّیءَ برد آنرا
اِسْتَوْزَرَهُ برای خود وزیر گردانید او را
وِزْرٌ - أَوْزَارٌ ج گناه - گرانی - پشتواره بزرگ - ساز و سلاح
أَوْزَارُ الْحَرْبِ گرانی ساز و برگ جنگ
وَزَرٌ کوه بلند - پناهگاه
وِزَارَةٌ وَوَزَارَةٌ مقام وزیر
وَزِيرٌ - أَوْزَارٌ وَوُزَرَاءُ ج معاون و کمک پادشاه در امور کشوری - هم‌پشت - مددکار
مَوْزُورٌ (اسم مفعول) گنه‌کار - آنکه گناه نسبت داده شد

(وَزَعَ) فُلَانًا وَزْعًا - م باز داشت او را
وَزَعَ الْجَيْشَ جمع آورد اول و آخر لشکر را
(يُقَالُ رَأَيْتُهُمْ يَزَعُ الْجَيْشَ)
وَزَعَ فُلَانًا وُزُوعًا برانگیخت او را و ابراو
وَزَّعَ الْمَالَ بَيْنَهُمْ پراکنده کرد میان ایشان
وَزَّعَ الْمَالَ عَلَيْهِمْ بخشش کرد بر ایشان
أَوْزَعَ الْمَالَ بخشش کرد آنرا
أَوْزَعَهُ بِهِ برانگیخت او را بآن
مُوزَعٌ ص
أَوْزَعَهُ الشَّیءَ الهام داد آنرا باو
تَوَزَّعَ پراکنده کرد
تَوَزَّعَ الْقَوْمُ الْمَالَ بخشش کردند بین خود
(يُقَالُ تَوَزَّعَتْهُ الْأَفْكَارُ)
تَوَزَّعُوا ضُيُوفَهُمْ مهمانها را بین خود تقسیم کردند
اِتَّزَعَ باز ایستاد
اِسْتَوْزَعَ اللهَ شُكْرَهُ الهام خواست شکر نعمت را از خدای
وَازِعٌ - وَزَعَةٌ وَوُزَّاعٌ ج سالار لشکر - سگ پاسبان
أَوْزَاعٌ گروه مردم (لا واحد لها)
مُتَّزِعٌ سنگدل - درشت اندام

(وَزَغَ) بِبَوْلِهِ وَزْغًا - ض وَأَوْزَغَ پاره پاره فضله انداخت (که در وقت حاملگی باشد)
(وَمِنْهُ أَوْزَغَتِ الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ)
وُزِّغَ الْجَنِينُ صورت انسانی پیدا کرد بچه در رحم مادر و بحرکت آمد
وَزَغٌ لرزه - مرد بیمار بر جای مانده - فرومایه - خوار
وَزَغَةٌ - وَزَغٌ وَأَوْزَاغٌ وَوِزْغَانٌ وَوُزْغَانٌ ج جانوریست بشکل شبیه کرپ
أَوْزَاغٌ ضعیفان



(وَزَفَ) وَزْفًا وَوَزِيفًا - ض وَأَوْزَفَ وَوَزَّفَ شتابید و سرعت کرد
وَزَفَ فُلَانًا شتابانید او را الزام و (؟)
وَازَفَ مُوَازَفَةً - تَوَازَفَ الْقَوْمُ هر یک مقداری از نفقه برابر همدیگر آوردند - نزدیک شدند بعض ایشان ببعض دیگر
۵ (وَزَكَتِ) الْمَرْأَةُ وَزْكًا - ض شتابید یا برفتار زشت رفت
وَزَكَتْ عِنْدَ الْجِمَاعِ نرمی و افتادگی کرد در جماع
(وَزَمَ) فُلَانًا بِفِيهِ وَزْمًا - ض گاز بگرفت
وَزَمَ الشَّیءَ رخنه و سوراخ کرد آنرا

وَذَمَ الدَّیْنَ ادا کرد دین را
وَذَمَ نَفْسَهُ وَوَذَّمَ یکبار در شبانه روز خورد
وَذَمَ فِی مَالِهِ وَذْمَةً بردازمال او چیزی
تَوَذَّمَ سخت پای سپرده، پامال کرده
وَذَم مقدار - اندازه - رستهٔ سبزی - گوشتیکه عقاب در آشیانهٔ خود جمع کند - کاریکه بوقت خود آید
وَذْمٌ وَوَذِیمَةٌ دستهٔ تره و سبزی جمع کرده - گوشت خشک سوسمار و ملخ وغیره که کوبیده بروغن آمیزند
وَذِیمَة باقیمانده از شوربا و از هر چیزی - بربالی
رَجُلٌ وَذِیمٌ مرد فربه گوشت دار
وَذْمَة اندازه و مقدار - یکبار خوردن در روز
وِذَام شتابی
وَذَّام مرد پرگوشت بیباک
مُتَوَذِّم سخت پامال کننده
مُوتَزِم زمین
(وَزَنَ) الشَّیءَ وَزْنًا وَزِنَةً - ض سنجید سبکی و سنگینی آنرا
وَزَنَ لَهُ الدَّرَاهِمَ وغیرها بخشش کرد با و از درهم بسنجش
وَزَنَ الشِّعْرَ سرود شعر را موافق قواعد عروض
وَزَنَ نَفْسَهُ عَلَی کَذَا نهاد دل خود برا و
وَزُنَ فُلَانٌ وَزَانَةً - ک خردمند و سنجیده عقل گردید - محکم رای شد
وَزُنَ الشَّیءُ گران گردید - وَازِنٌ ص
وَزَّنَ نَفْسَهُ وَاَوْزَنَ دل نهاد بر آن
وَازَنَهُ مُوَازَنَةً وَوِزَانًا برابر کرد میان آندو را - روبا روی ساخت
تَوَازَنَ الشَّیْئَانِ برابر و همو زن گردید یکسان شدند دو چیز
اِتَّزَنَ الدَّرَاهِمَ جدا کرد سالم از غیر سالم
اِتَّزَنَ العِدْلُ یکسنگه همو زن و برابر لنگهٔ دیگر شد
اِتَّزَنَ الشَّیءَ بسنجش گرفت آنرا
وَزْنٌ - اَوْزَانٌ ج مثقال - اندازه - ستاره‌ایکه قبل سهیل بر آید و گمان کنند سهیل است - مقابل و ناحیه چیزی
وَهٰذَا رَجُلٌ رَاجِحُ الْوَزْنِ او مرد کامل عقل و رای است
دِرْهَمٌ وَزْنٌ وَوَزْنًا درم با سنگ
یُقَالُ هُوَ وِزْنَةٌ وَوَزِینُهُ او برابر اوست
وَزْنَة زن خردمند سنجیده پست قامت
وِزْنَة سنجیدگی
وَزِین گران - با سنگ - دانهٔ حنظل
یُقَالُ هُوَ وَزِینُ الرَّأیِ او استوار رای و محکم خرد است
هٰذَا وِزَانُهُ او برابر او است
دِرْهَمٌ وَازِنٌ درم با سنگ
اَوْزَانُ الْقَوْمِ رئیس و بزرگ گروه
مَوْزُونَة زن کوتاه قامت خردمند
مِیزَانٌ - مَوَازِینُ ج ترازو شکل - اندازه - عدل
اِسْتَقَامَ مِیزَانُ النَّهَارِ نیمروز در آمد روز
مَوْزَن جای سنجیدن



(وَزْوَزَ) گام نزدیک گذارده شتاب رفت با جنبش اندام
وَزْوَاز آنکه سر جنبش سنجیده و درو تاه گردد در رفتن - مرد سبک بر جستجوی - مرغیست - کوتاه
وُزَاوِزَة مرد سبک و چست
اَرْضٌ مَوْزَّة زمین مرغابی دار
رَجُلٌ مُوَزْوِزٌ مرد بلند بردارنده آواز طرب انگیز
وَزْوَز چوبیست که بدان خاک را از لبهٔ نهر نسی کشند - مرگ
(وَزَی) الشَّیءُ وَزْیًا - ض فراهم آمد آنچیز
وَزَی الأَمْرُ فُلَانًا بخشم آورد آن کار او را
وَازَاهُ مُوَازَاةً روبا روی و مقابل شد او را

اوذی ظهره الی الحائط ازاه تکیه کرد بر دیوار
اوذی للداره گل مدور اطراف دیوار خانه
اوذی الی فلان پناهنده شد بسوی او
توازی الشیئان مقابل شدند همدیگر را دو چیز
استوزی فی الجبل بالا برآمد بر کوه
وزی مرد کوتاه گرد اندام ـ خر توانا و درشت اندام
مستوزی خودرای ـ کوه بلند
(وسب) المکان وسبا ـ ض واوسب ایسابا بسیار گردید گیاه آنجا
اوسب الکبش بسیار شد پشم قوچ
وسب الثوب وسبا ـ ف چرکین گردید جامه
وسب ـ وسوب ج چوبیست که نزدیک سر چاه اندازند چون خاکش بریزان باشد
وسب گیاه انبوه
وسب چرک و جراحت
میساب غوره خرمای نیم رس
کبش موسب قوچ پرپشم
(وسج) الابل وسجا و وسیجا و وسجانا ـ ض برفتار سریع رفت
واسجة ص
اوسج البعیر برفتار سریع راند شتر را
وسوج و وساج شتر گردن دراز کننده در رفتار ـ شتر تیزرو
وسیج رفتاریست شتر را
(وسخ) الشیء وسخا ـ ف چرکین شد
وسخ ص
اوسخ الشیء و وسخ چرکین کرد آنرا
توسخ واتسخ واستوسخ چرک آلوده گشت
وسخ چرک دست واندام و جامه
(وسد) الوسادة قرار داد بالش زیر سر
وسد الیه الامر اسناد داد بسوی او کار را
اوسد فی السیر شتاب و سرعت کرد در رفتار
اوسد الکلب برانگیخت سگ را بر شکار
توسد الوسادة بالین گردانید بالش را

وساد و وسادة (بتثلیث ا) ـ وسد و وسائد ج بالین ـ تکیه گاه ـ بالش
رجل عریض الوساد مرد کند
ویقال ان وسادک لعریض (کنایه از بسیاری خواب است به انجهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید)
وسادة و وسادة و وسادة ـ وسادات و وسادات و وسائد ج بشتی بالش
(وسط) المکان او القوم وسطا و وسطة ـ ض نشست میان ایشان
واسط ص
وسط القوم وساطة میانه روی کرد در حق و عدالت
وسط وساطة شریف و با کفایت شد
وسطه درمیان آورد آنرا
اوسط القوم بمیان ایشان وارد شد
توسط القوم او المکان میانجی کرد گروه را ـ درمیان نشست
توسط الرجل گرفت بین خوب و بد
وسط میانه ـ راست از هر چیز
شیء وسط چیز میانه نه خوب و نه زشت
وسط الشیء مابین دو طرف آن چیز
وسیط آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلند مرتبه باشد
فلان وسیطهم او میانجی میان ایشانست
وسیطة آنکه بر گل و لای غالب باشد
وساطة میانجیگی
وسوط نوعی خیمه موئین یا خانه کوچک از خانهای موئین ـ شتر که ظرف را از شیر پر کند ـ ماده شتر که بر سر و پشت او بار کنند و قید و بند نمایند ـ از بار ماده شتر که بر حمل آن از یک تا چهل روز افزاید
واسط دندان ـ دندانها

وَاسِطُ الْكُورِ / وَاسِطَةُ الْكُورِ — پیش پالان

وَاسِطَةُ الْقِلَادَةِ — جوهر برگزیده میان قلاده میانه

أَوْسَط — میانه

أَوْسَطُ الشَّيْءِ — مابین دو طرف آنچیز

أَوْسَطُ الْقَوْمِ — برگزیده آنها

وُسْطَى — انگشت میانه بشکل



۱ الابهام - ۲ السبابة - ۳ الوسطى - ۴ البنصر - ۵ الخنصر

صَلٰوةُ الْوُسْطَى — نماز صبح یا ظهر و یا عصر و یا مغرب و یا عشاء و یا وتر یا نماز عید فطر و اضحی یا تمام نمازهای فریضه و یا نماز جمعه

مُوسَطُ الْبَيْتِ — آنچه میان سرای باشد

مُتَوَسِّطُ الْبَحْرِ — بحر الابیض بحر الروم

(وَسِعَ) الْمَكَانُ سَعَةً وَوُسْعَةً - ف فراخ و گشاد شد مکان (ضد تنگی)

(يُقَالُ هٰذَا الْإِنَاءُ يَسَعُ عِشْرِينَ كَيْلاً) این ظرف گنجایش بیست کیل دارد

يُقَالُ (وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ كُلَّ شَيْءٍ وَلِكُلِّ شَيْءٍ وَعَلَى كُلِّ شَيْءٍ)

وَمَا أَسَعُ ذٰلِكَ — طاقت و گنجایش آن ندارم

وَسُعَ الْفَرَسُ وَسَاعَةً وَسَعَةً - ک فراخ گام و گرامی نژاد گردید

وَسَّعَ اللهُ عَلَيْهِمْ رِزْقَهُ — گسترد و زیاد کرد خداوند روزی را بر ایشان

أَوْسَعَ اللهُ عَلَيْهِ — توانگری داد خدا براو - مُوسِعٌ ص

أَوْسَعَ الْمَوْضِعَ — یافت آنجا را وسیع

أَوْسَعَ النَّفَقَةَ — فراخ گردانید نفقت را

أَوْسَعَ وَوَسَّعَ الْمَكَانَ — فراخ و وسیع گردانید آنجا را

وَسَّعَ اللهُ عَلَيْهِ — بی نیازی داد خدا براو

تَوَسَّعَ — گشاده و فراخ شدن

تَوَسَّعُوا الْمَجَالِسَ — فراخ نشستند در مجلس

اِتَّسَعَ — فراخ شد

اِتَّسَعَ الرَّجُلُ — توانگر گردید

اِتَّسَعَ النَّهَارُ — دراز شد روز

اِسْتَوْسَعَ — فراخ گردید

اِسْتَوْسَعَ الشَّيْءَ — یافت و خواست آنرا فراخ

وَاسِعٌ — فراخ - یکی از اسماء باریتعالی بسیار عطا دهنده یا عطای او محیط است بهر چیزی

وَسْعٌ وُسْعٌ وِسْعٌ — فراخی - توانگری - دسترس و طاقت

وَسِيعٌ — فراخ - اسب فراخ گام و فراخ ذراع

وَسَاعٌ — مرد سبک در حاجت دیگری - اسب جواد گرامی با فراخ گام و فراخ ذراع

يَسَعُ — نام پیغمبریست معاصر حضرت الیاس بوده سلام الله علیهما

(وَسَفَ) الشَّيْءَ — پوست آنرا باز کرد

تَوَسَّفَ الشَّيْءُ — پوست آن باز شد

تَوَسَّفَ الْبَعِيرُ — فربه گردید شتر - افتاد پشم کهنه و برآمد پشم نو

وَسْفٌ — شگافتگی کرنجت در ران و سر سرین شتر پیدا گردد

(وَسَقَ) الشَّيْءَ وَسْقًا - ض جمع کرد آنرا و بار نمود

وَسَقَ الْبَعِيرَ — بار کرد شتر را

أَوْسَقَ النَّاقَةَ — باردار گردید شتر - وَاسِقٌ ص - وَاسِقَاتٌ ج

اِيسَاقٌ — بسیار بار کردن

وَاسَقَهُ مُوَاسَقَةً — درخت خرما بسوی یکدیگر آهنگ کردند در جنگ - حریف مدا او و معارض

اِتَّسَقَ الْأَمْرُ — ترتیب داد کار را - راست و تمام شد

اِتَّسَقَ الْإِبِلُ — فراهم آمدند شتران

اِتَّسَقَ الْقَمَرُ — تمام نور و بدر گردید

اِسْتَوْسَقَ — اجتماع کردند

استوسق الامر ترتیب یافت کار
وسق و وسق - وسوق ج بار شتر - شصت
صاع
وسیق باران
وسیقة - وسائق ج گله شتران همسفر -
باردار
واسق - وساق ج شتر بار گرفته و آبستن شده
میساق - مناسیق و مساسیق ج مرغیکه
در پریدن بال بر هم زند
متسق بحری است از بحور عروض -
از اسباب قصر است
(وسل) الی الله بعمل او وسیلة و وسل
کاری کرد که بسبب آن
نزدیکی جست بسوی خدای
واسل ص
توسل الی الله نزدیکی یافت بسبب کاری
بسوی خدا یتعالی
توسل نزدیکی یافتن - از دی - وز دیدن
وسیلة - وسیل و وسائل ج سبب ، دستاویز
- نزدیکی ، پایه و منزلت
واسل واجب - راغب بسوی حق
واسلة وسیله
(وسمه) وسما وسمة - ن نشان کرد و داغ
نمود
وسم الوسمی الارض رسید وسمی زمین را
وسم الغلام وساما و وسامة - ک زیبا و خوب
روی گردید
وسم الوجه نیکو گردید روی
وسم حاضر آمد بوسم
واسمه مواسمة نبرد کرد او را در خوب روئی
توسم الشیء دید آنرا و فراست برد - به
علامت آن خبری برد
توسم فیه الخیر ظاهر شد در او خیر
توسم الرجل جست علف وسمی را
اتسم داغ و نشان پذیرفت -

خویشتن را بنشان داغ کرد
وسمته - ن چیره شدم بر او در زیبائی و جمال
وسم - وسوم ج نشان و داغ
وسمة و وسمة گیاهیست برگش شبیه برگ
مورد و بعد از رسیدن سیاه
گردد و برای خضاب استعمال کنند
سمة - سمات ج داغ و نشان
وسمی باران نخستین
وسیم - وسماء و وسام ج زیبا - خوب روی
وسیمة - وسام ج زن با جمال نیکوروی
وسامة خوبی و زیبائی
وسام - اوسمة ج نشان و داغ چارپایان -
نشان بجهت حسن خدمت
بشکل



موسم هنگام هر چیزی -
وقت جمع شدن
حاجیان در مکه
میسم - مواسیم ج آهن داغ - خوبی و زیبائی
- علامت
فلان موسوم بالخیر او نشان نیکوئی دارد
ارض موسومة زمین باریده
درع موسومة زره که پائین آن بشبه آراسته
باشند
متوسم داغدار
(وسن) وسنا و سنة - ن گرانی خواب
یا سنگی گرفت او را - بیهوش
شد از بوی بدچاه - خواب
آلوده شد وسن و وسنان
ص مذکر وسنة و میسان مؤنث
اوسنته البئر بوی بدچاه بیهوش کرد او را
توسنه جماع کرد او را در حال خواب -
برنشست بر شتر خوابیده
استوسن خوابناک گردید - بیهوش و سنگ
زده شد
وسن - اوسان ج حاجت و نیاز -

گرانی خواب یا اول آن یا سستی و بیهوشی
وسن غفلت
وسنی زن سست خواب آلوده - زن نیم خواب سستی رسیده
میسان ومیسانة زن بسیار خوابنده در وقت چاشت
موسونة زن سست کسل
موسنة چاه که از بوی بد آن بیهوش آید
(وسوس) الشیطان له والیه وسواسا ووسوسة - واداشت اورا ببدی و بچیزیکه نفعی در آن نیست
وسوس الرجل عقلش زایل شد و سخنان نامنظم گفت - اندیشهٔ شیطانی رسید اورا - موسوس ص
وسوس الرجل سخنان خفی گفت ورا
وسواس اندیشهٔ بد - آنچه در دل گذرد - بیماریست که از غلبهٔ سودا پیدا شود - آواز نرم و آهستهٔ سگ و صیاد - آواز پیرایه - صدای خفی درخت از حرکت باد
(وسی) واسه وسیا - ف سترد موی او را
واسی الرجل مواساة یاری داد او را
اوسی الراس ایساء سترد موی سر را
اوسی الشیء برید آنرا
استوسیته او را گفتم یاری ده مرا
موسی - مواس ج تیغ تکل



موسی نام حضرت کلیم الله پیغمبر اولو العزم
(وشب) وشبة مؤنث مرد چیره و ضخیم
یقال تمرة وشبة خرمای ضخیم پوست
وشب - اوشاب ج گروه مردم از هر جنس

(مقلوب اوباش)
(وشجت) الاغصان وشیجا - ض درهم پیچیده شد شاخه ها
وشجت بک قرابته درهم پیوست خویشی او با تو
یقال وشجت فی قلبه الامور وهموم
وشج محمله درهم پیوسته گردانید بجاو تا از آن چیزی نیفتد
وشج الله قرابته پیوند والفت دهد خدا خویشی را
توشجت وتواشجت عروق الشجرة درهم پیچیده شد شاخه ها
واشج بیکدیگر درآمده و بهم پیوسته
واشجة قرابت و نزدیکی - بهم پیوسته
وشیج درختیست که از آن نیزه سازند - درهم پیوستگی خویشی
وشیجة - وشیج ج بیخ و ریشه درخت - پوست درخت خرما که تافته و میان دو چوب بسته مانند زنبیل تا آن گندم و غیره حمل کنند
وشیجة القوم وذو مایگان و خردان گروه
وشائج رگهای دو گوش
(وشح) وشاح پوشانید او را
توشح واتشح حمایل بگردن افکند
توشح بسیفه حمایل کرد شمشیر را
توشح بثوبه آویخت بگردن جامه را
وشحة کوشش
وشاح وشاح - وشح و وشح و اوشحة و وشائح ج دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان بهم پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند - ریسمان پهن مرصع بجواهر رنگارنگ
امرأة غرثی الوشاح زن باریک میان
وشاح ووشاحة شمشیر
وشحاء گوسفند گردن و سینه سفید
موشح نوعی از شعرات که در او اتحاد قافیه لازم نباشد

شاة مُوَشَّحَة — آهو وگوسفند که هر دو پهلوی آن سفید باشد

ه (وَشْخ) — سست و هیچکاره - زنبیل از برگ خرما که خرما نهند در آن

وَشِيخَة — هر آنچه که از برگ خرما بافند

(وَشَرَ) أَسْنَانَهُ وَشْرًا - ض — تیز کرد دندانها را

وَشَرَ الْخَشَبَ بِالْمِيشَار — پاره برید چوب را

اِئْتَشَرَ وَاسْتَوْشَرَ — خواست تیز کردن دندانها را

مِيشَار - مَوَاشِير ج — اره

مُوَشَّر — منشورات در علم هندسه

وُشْر — خولی و تیزی دندان

مُوَشَّرُ الْعَضُدَيْن — جُعَل (سرگین گردان)

مُؤْتَشِر — زنیکه دندان روشن و تیز کردن خواهد

(وَشَزَ) وُشُزًا - ض — سرعت کرد

تَوَشَّزَ لِلشَّرّ — آماده شد برای بدی

وَشْز و وَشَز - أَوْشَاز ج — سرعت و شتاب - شتر توانا - سر - جای بلند و آنچه بر آن تکیه کنند و بدان پناه گیرند

وَشَز - أَوْشَاز ج — سختی - سختی زندگانی

وَشِيزَة — بالشی است که پر از پنبه یا پر و امثال آن باشد

وَشَائِز - وَشِيزَة ج — نازبالشهای بسیار پنبه

أَوْشَاز — باری گران - فرومایگان - فرمانبران - پیوندها

(وَشَظَ) الْعَظْمَ وَشْظًا - ض — شکست پارۀ استخوان را

وَشَظَ الْفَأْسَ — میخ و پاره چوب زد به میخ دسته تبر و تیشه تا تنگ گردد

وُشِّظَ الْقَوْمُ إِلَيْنَا — پیوستند بما و آمیزش نمودند و ایشان اندک اند

وَشِيظ — تابع - پیروان - نوکران - مردم بدخوی - احمق - گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند

وَشِيظَة - وَشَائِظ ج — پاره از استخوان که زائد باشد بر استخوان - پاره چوب که بدان کاسه را پیوند دهند - فرومایگان قوم

مُوَاشَظَة — آرزومند لواطه شدن و مرد با هم

(وَشَعَ) الشَّيْءَ وَشْعًا - م — درآمیخت آنرا

وَشَعَ الْقُطْنَ — گلوله کرد پنبه حلاجی شده را برای رشتن

وَشَعَ الْجَبَلَ وَشْعًا وَوُشُوعًا — بالا برآمد بر کوه

وَشَعَتِ الْبَقْلَةُ — برآمد گل گیاه

وَشَعَهُ الشَّيْءُ — برآمد بر او و گرفت او را

وَشَّعَ الْقُطْنَ — گلوله کرد پنبه زده شده را

وَشَّعَ الثَّوْبَ — نگار کرد جامه را

وَشَّعَ الشَّيْبُ رَأْسَهُ — برآمد سفیدی موی سر

وَشَّعَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ — داخل آمیخت و در آن

أَوْشَعَ الْبَقْلُ أَوِ الشَّجَرُ — گل کرد گیاه یا درخت

إِيشَاع — دار و در دهان چهارپا ریختن

تَوَشَّعَ الشَّيْءَ — پراکنده کرد آنرا

تَوَشَّعَ فِي الْجَبَلِ — فراگرفت جپ و راست کوه را (بعدن یعنی)

تَوَشَّعَ بِهِ — زیادگردید - افزون شد

تَوَشَّعَ بِالْكَذِبِ — خوب دروغ میبافد

تَوَشَّعَ الْغَنَمُ فِي الْجَبَلِ — از کوه بالا رفتند گوسفندان برای چریدن

وَشْع - وُشُوع ج — شکوفه و گل درخت

وُشُع — خانۀ عنکبوت

وَشُوع — گیاه متفرق که در کوه روید

وَشِيع — خارهای ریزه و غیره که اطراف بستان نهند برای منع داخلین - سقف خانه یا آنچه باشند حصیر نهند - آنچه از درخت خشک شده و ریزد - جاییکه جهت امیر لشکر ترتیب دهند تا نشسته و مشاهده لشکر کند - علم جامه

وَشِيعَة — خطوط جا در - خطوط غبار -

خطوط هر چیز پیچیده - چوبیکه
بافنده بر آن ریسمانهای رنگین پیچد
- ماکوی بافنده - نوارهٔ جلاجی
بُرد مُوَشَّع   برد نگار کرده
(وَشَعَ) بِوَلِه وَشْعاً - ض   انداخت آنرا
وَشَعَ الثَّوبُ بِالدَّمِ   خون آلود شد جامه چنانکه راه راه
گردید
اَوْشَعَ العَطِیَّةَ   کم کرد بخشش را
اَوْشَعَ بِوَلِه   افکند فضله را
اِیشاع   دارو در دهان ریختن
تَوَشَّعَ بِالسُّوءِ   آلوده گردید به بدی
اِسْتِیشاع   دلو پاره آب کشیدن
وَشْع وَ وَشِیع   اندک
وَشُوع   داروئی که در دهان ریزند
(وَشَقَ) اللَّحمَ وَشْقاً - ض   پاره پاره و خرد کرد
گوشت را
وَشَقَ الرَّجُلُ   سرعت کرد
وَشَقَ بِالرُّمحِ   نیزه زد
وَشَقَ الشَّیءَ   برید آنرا و پراکنده نمود
اَوْشَقَ الشَّیءَ فِی الشَّیءِ   درآویخت چیزی را بچیزی دیگر
تَواشَقَ القَومُ العَدُوَّ وَ اِتَّشَقَ   پاره پاره کردند
دشمن را مانند گوشت
واشِق وَ وَشاق   شیر اندک - رونده و سپری شونده
وَشَق   چراگاه متفرق
وَشَق   حیوان درنده است بشکل



وَشِیق وَ وَشِیقَة - وَشائِق
ج گوشت دراز را
برید و خشک کرد
یا گوشت بجوش
خرد کرده جهت توشه
وُشُق   گیاهیست
مِیثاق - مَواثِیق ج   دندانهای کلید
(وَشَکَ) الاَمرُ وُشْکاً - ک   سرعت کرد
- وَشِیک   ص
اَوْشَکَ   سرعت کرد در رفتار

اَوْشَکَ از افعال مقاربه است که رفع اسم و نصب خبر دهد و معنی
نزدیک باشد و مضارع آن بسیار و اسم فاعل آن
کم است و اغلب خبر آن فعل مضارع با اَن ناصبه آید
وَ یُوشِکُ الاَمرُ اَن یَکُونَ   نزدیک است که آن کار بشود
(وَ اَکثَرُ اقترانِ خبرها باَن)
وَاشَکَ مُواشَکَةً   سرعت گرفت در رفتار
وَشْک وَ وُشْک وَ وَشْکان وَ وُشْکان وَ وِشْکان
سرعت
یُقالُ وُشْکانَ ما یَکُونُ ذلِکَ (اسم فعل است و بضم)
وَشْکُ الفِراقِ   سرعت دوری
وَشِیک   شتابکار - سریع
یُقالُ خَرَجَ وَشِیکاً   (مذکر و مؤنث یکسانست)
وِشال   تیز رو - شتابکار
(وَشَلَ) الماءُ وَشَلاً وَ وَشَلاناً - ض   روان
شد آب با چکیدن
وَشَلَ الرَّجُلُ وُشُولاً   سست و ضعیف شد
چیز گردید و نیازمند شد
وَشَلَ اِلَیهِ   فریادرس خواست از او و زارید
اَوْشَلَ الماءَ   یافت آب را
اَوْشَلَ حَظَّهُ   کم کرد بهره و نصیب او را
اِیشال   داخل کردن سر پستان یا دو شتر
در دهان کره تا شیر مکد
وَشَل - اَوْشال ج   آب اندک که از سنگ یا کوه
مند و قطرههای آن متوالی و متصل
نباشد یا آبیکه اندک اندک از بالا
کوه چکد - آب بسیار -
اشک اندک و بسیار (از اضداد)
وَشَل   ترس و بیم و هیبت
یُقالُ جاؤُا اَوْشالاً   در پی یکدیگر آمدند
عُیُونٌ وُشَّلٌ   چشمه های کم آب
جَبَلٌ واشِلٌ   کوه که پیوسته از آن آب چکد
یُقالُ فُلانٌ واشِلُ الرَّأیِ   او سست رای است
واشِلُ الحَظِّ   او کم بهره است
ناقَةٌ وَشُولٌ   شتر کم شیر - شتر پر شیر (از اضداد)
وُشُول   کمی دولت - کمی بهره و سستی

مَوَاشِل جابجا
(وَشَمَ) اَلْیَدَ وَشْمًا ـ ض وَوَشَّمَ نگار و خال کوبید دست را
وَشَمَ الغُصْنُ رویید گیاه
اَوْشَمَ المَکانُ اِیشَامًا گیاه بر آورد آنجا
اَوْشَمَ الکَرْمُ آغاز برنگ گرفتن کرد درخت مو
اَوْشَمَ الشَّیبُ فی رَأسِهِ افزون شد سفیدی موی در سر
اَوْشَمَ البَرْقُ درخشید آهسته
اَوْشَمَ السَّمَاءُ برق زد آسمان
اَوْشَمَ فی عِرضِ فُلانٍ دشنام داد ناموس ورا
اَوْشَمَ فی الاَمْرِ تأمل کرد در کار و نگریست
اَوْشَمَتِ الجَارِیَةُ بر آمد پستانهای دخترک
یُقالُ اَوْشَمَ یَفعَلُ کَذا شروع کرد بانجام دادن آن
اِسْتَوْشَمَ خواست نگار کند و خال کوبد بر اندام
وَمِنهُ لَعَنَ اللهُ الوَاشِمَةَ وَالمُسْتَوْشِمَةَ (حدیث)
وَشْم ـ وُشُوم وَوِشَام ج نقش و نگار و خال که بر اندام بسوزن کوبند و نیل بر آن پاشند ـ گیاه نخستین که رویدن گیرد
وُشُوم خطوط دستهای کلا
وَشْمَة قطره باران
وَشِیمَة دشمنی و بدی
مِیشَمَة زنیکه در سرین او نگار باشد
(تَوَشَّنَ) الماءُ کم و اندک شد آب
وَشْن زمین بلند ـ شتر فربه
اَوْشَن مرد یکه با دیگری آمیزش نماید و بسر طعام او وارد شود و بخورد
(وَشْوَشَ) فُلانًا سخن شوریده و سبک گفت او را
وَشْوَشَةُ الشَّیءِ سبکی و چالاکی داد او آن را
تَوَشْوَشَ القَومُ جنبیدند گروه
وَشْوَش وَوَشْوَاش سبک ـ سریع
رَجُلٌ وَشْوَشِیُّ الذِّراعِ مرد سبک در کار
وَشْوَاش شتر مرغ سبک تیز رو
نَاقَةٌ وَشْوَاشَةٌ ماده شتر سبک و چست
(وَشَی) الثَّوبَ وَشْیًا وَشِیَةً ـ ض وَ وَشَّیَ نگار کرد جامه را و آراست
وَشَی الکَلامَ دروغ گفت. بدروغ آراست سخن را
وَشَاهُ تَوشِیَةً پوشانید او را جامه
وَشَی بِهِ اِلَی المَلِکِ سعایت کرد نزد پادشاه
وَشَی بَنُو فُلانٍ بسیار شدند فرزندان او
اَوْشَی المَکانُ اِیشَاءً نخستین گیاه بر آورد
اَوْشَی الرَّجُلُ بسیار گردیدند مواشی مال او
اَوْشَی المَعدِنُ یافت در معدن کمی طلا
اَوْشَتِ النَّخلَةُ نمایان شد اول رطب
اَوْشَی الشَّیءَ بیرون آورد آنرا
اَوْشَی الفَرَسَ برانگیخت اسب را و بنهایت دوانید
اَوْشَی الدَّوَاءُ المَرِیضَ بگردانید دارو بیمار را
اَوْشَی فی الدَّرَاهِمِ گرفت چیزی از درهم
تَوَشَّی الشَّیبُ نمایان شد پیری
اِیتَشَی العَظمُ به شد شکستگی استخوان
اِسْتَوشَی الفَرَسَ بر آورد همه تک اسب را
اِسْتَوشَی الحَدِیثَ بحث کرد آنرا و جمع آورد
اِسْتَوشَی الرَّجُلَ خواست در آورد آنچه در دست اوست
اِسْتَوشَی المَعدِنُ یافت در آن اندکی از طلا
اِسْتَوشَی فُلانٌ بِعَقِبِهِ الفَرَسَ بپاشنه زد اسب را تا تیز رود
اِسْتِیشَاء خواندن جنبانیدن هر چیز را
وَشْی ـ وِشَاء ج نگار جامه از هر رنگ
(وَشْوِیّ منسوب بوی) پرند شمشیر ـ نوعی جامهٔ
حَجَرُ بِرٍّ وَشِیٍّ سنگ معدن که در آن طلا است
وَشَاء (اسم مصدر) بسیاری مال
شِیَة ـ شِیَات ج نشان ـ رنگیکه مخالف سایر اندام است
وَاشِی ـ وَاشِیَة مؤنث ـ وُشَاة ج مرد بسیار فرزند ـ چهارپای بسیار بچه

.. بافنده جامه ـ کاونده معدن
جهت طلا ـ سفیدی پیشانی
اسب که غره نامندش ـ
سفیدی دست و پای آن
ثَوبٌ مُوَشَّیٌ جامه نگارین
آَشْیَةٌ آنچه در آن نشان پیدا شود
(یقال ثَورٌ اَشْیَةٌ)
(وَصَّ) العَمَلَ وَصًّا ـ ن استوار کرد کار را
وَصْوَصَتِ المَرأَةُ تنگ بست زن روی بند خود را
(وَصِئَ) الثَّوبُ وَصَأً ـ ف چرکین گردید جامه
(وَصَبَ) وُصُوبًا ـ ض پاینده و ثابت گردید
وَصَبَ الدَّینُ واجب گردید
وَصَبَ عَلَی الأَمرِ استادگی نمود بر آن کار
وَصِبَ وَصَبًا ـ س وَوَصَّبَ و تَوَصَّبَ بیمار گشت ـ مُوصَبٌ و وَصِبٌ
ص ـ وَصَابَی و وِصَاب ج
اَوصَبَ بیمار شد ـ بیمار گردانید لازم و متعدی
اَوصَبَ الشَّیءُ ثابت و دائم ماند آنچیز
اَوصَبَ عَلَی الأَمرِ وَواصَبَ نیکو قیام نمود بر آن و
وَصَبٌ ـ اَوصَاب ج بیماری ـ درد دائم و لاغری اندام
وَصَبٌ پایین انگشت سبابه و بنصر
وَاصِبٌ دائم ـ ثابت
وَاصِبَةٌ ـ مؤنث بیابان دور و دراز
مُوَصَّبٌ بسیار بیمار و رنجور شده
ه (وَصَخَ) چرک و ریم ـ چرکینی
(وَصَدَ) وَصْدًا ـ ض ثابت ماند
وَصَدَ بالمَکانِ اقامت نمود
وَصَدَ الثَّوبَ بافت جامه را
اَوصَدَ البابَ بند کرد و بست در را و قفل نمود
اَوصَدَ القِدرَ گذاشت سرپوش را در دیگ را
اَوصَدَ عَلَی فُلانٍ تنگ گرفت بر او
اَوصَدَ الکَلبَ بالصَّیدِ برانگیخت سگ را شکار
اَوصَدَ واستَوصَدَ ثابت ساخت حظیرة در کوه
وَصَد بالستن

وَصَّادٌ بافنده
وَصِیدٌ ـ وُصُدٌ ج آستان در ـ فضای پیشگاه خانه ـ حظیره که از سنگ سازند جهت چارپایان ـ جایگاه اصحاب کهف ـ کوه ـ گیاهی که بیخهای آن نزدیک یکدیگر باشد ـ آنکه را که در بار خسته کنند ـ حظیره که از شاخها سازند
مُوَصَّدٌ پرده خانه ـ پرده که در گوشه خانه جهت دختران زنند
(وِصْرٌ) ـ اَوَاصِرُ ج عهد ـ پیمان
وِصْرٌ و وَصِیرَةٌ و اَوصَرٌ چک
(وَصَعَ) الشَّیءُ وَصْعًا ـ م پوشانید آنرا
وَصْعٌ و وَصَعٌ ـ وِصْعَانٌ ج مرغیست کوچکتر از گنجشک ـ گنجشک ریزه
وَصِیعٌ آواز گنجشک ـ گنجشک ریزه
(وَصَفَ) الشَّیءَ وَصْفًا و صِفَةً ـ ض صفت کرد و ستود
وَصَفَ الفَرَسُ وُصُوفًا بشتاب رفت
وَصَفَ الطَّبِیبُ لِلمَرِیضِ جویا شد برای او آنچه مداوا نمود بدان
وَصُفَ الغُلامُ وَصَافَةً ـ ک بحد خدمت رسید
وَصِیفٌ ص ـ وُصَفَاءُ ج
وَالأُنثی وَصِیفَةٌ
فَاصَفَهُ وصف کرد آنرا و فروخت بدون مشاهده مشتری
اَوصَفَ الغُلامُ بحد خدمت رسید غلام
اِتَّصَفَ الشَّیءُ قابل صفت کردن شد
اِتَّصَفَ الرَّجُلُ معروف گردید به نیکوئی صفت
اِتَّصَفَ بالصِّفَاتِ الحَمِیدَةِ بصفات پسندیده
تَوَصَّفَ خدمتکار گرفت از زیاده
تَوَاصَفَ القَومُ الشَّیءَ ستودند آنرا بعضی برای بعض دیگر
اِستَوصَفَ فُلانًا الشَّیءَ سؤال کرد او را تا بستاید

اِسْتَوْصَفَ الطَّبِیبَ سؤال کرد طبیب را از علاج درد

صِفَة بیان حال مانند علم و جمال - و در نزد نحو من نعت است که تابع موصوف باشد و بیان صفتی از آن میکند

وَصِیف - وُصَفَاء ج خدمتکار مرد یا زن (- وَصِیفَة مؤنث - وَصَائِف ج)

وَصَافَة اسم است خدمتگاری را

وَصَّاف صفت شناس

بَیْعُ المُوَاصَفَة خرید و فروخت چیزی بصفت بدون رؤیت

صِفَاتِیَّة - صِفَاتِی دسته ایکه منکر صفات خداوند

(وَصَلَ) الشَّیْءَ وَصْلاً وَصِلَةً وَوُصْلَةً - ض پیوند کرد آنرا و پیوسته شد (لازم و متعدی)

وَصَلَ الشَّیْءُ إِلَیْهِ وُصُولاً وَوَصْلَةً وَصِلَةً رسید آنرا

وَصَلَهُ وَصْلاً وَصِلَةً دوستی خالص کرد با او

وَصَلَ زَیْدًا بخشش کرد او را

وَصَلَ رَحِمَهُ صلهٔ رحم کرد و احسان نمود

وَاصَلَهُ مُوَاصَلَةً وَوِصَالاً دوستی خالص بیغرض کرد

وَاصَلَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ پیوسته و دائم مواظبت کرد آنرا

وَصَّلَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ پیوند کرد آنرا بدیگری

وَصَّلَ وَأَوْصَلَ فُلَانًا إِلَی کَذَا رسانید و پیوند داد آنرا بسوی آن

تَوَصَّلَ إِلَی کَذَا پیوستگی جست و رسید بآن

تَوَاصَلَ الرَّجُلَانِ پیوستگی و پیوند کردند با یکدیگر

اِتَّصَلَ بِالشَّیْءِ پیوست بآن

اِتَّصَلَ إِلَیْهِ رسید و پیوست باو

اِتَّصَلَ فِی خَبَرِ فُلَانٍ دانستن آنرا

اِتَّصَلَ إِلَی بَنِی فُلَانٍ نسبت یافت بآن

اِسْتَوْصَلَ خواست پیوند را

وَصْل - أَوْصَال ج پیوند - پیوند استخوان - مثل و همتا

لَیْلَةُ الوَصْل آخرین شب ماه قمری

حَرْفُ الوَصْل در نزد شعراء و اهل قافیه واو و یاء و الف و هاء پس از حرف روی متحرک باشد

وِصْل وَوُصْل - أَوْصَال ج استخوانیست که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد

وُصْلَة - وُصَل ج پیوستگی

وَصِیل آنکه با تو در آید و در رود

وَصِیلَة - وَصَائِل ج عمارت - فراخی و ارزانی - گروه همسفر - تیغ و گروه و رشته - زمین فراخ - جامهٔ سبز مخطط یمانی - ماده شتریکه دو شکم پی در پی یکدیگر زاید - گوسفندی که دو دو ماده در پی یکدیگر زاید

وَاصِلَة آنکه موی زنان را پیوند کند

صِلَة (مصدر) - صِلَات ج احسان و بخشش و جایزه

وَصُول بسیار پیوند - بسیار بخشش

وُصُول - وُصُولَات ج در اصطلاح تاجر قبض رسید

مَوْصِل پیوند ریسمان - میان ران و سرین شتر - نام شهریست در بین النهرین

مَوْصِلَان شهر موصل و جزیره را گویند

مَوْصُول کرمیست شبیه زنبور که نیش کند

مُسْتَوْصِلَة زنیکه خواستار باشد موی شان را بموی دیگر پیوند کنند (و منه لعن الله الواصلة والمستوصلة)

(وَصَمَ) العُودَ وَصْمًا - ض شکافت چوب را بدون جدائی

وَصَمَ الشَّیْءَ بسرعت ببست آن را

وَصَمَ الرَّجُلُ رنجور و دردناک کرد

وَصَمَ فُلَانًا شکست اندام او را

وَصَّمَتِ الحُمَّی فُلَانًا سست کرد تب اندام او را

تَوَصَّمَ متألم و دردناک شد

تَوَاصَمَ القَوْمُ عیب کردند بعضی بعض دیگر را

وَصْمَ بیماری

وَصْم - وُصُوم ج شکاف چوب بدون جدائی - گره چوب - عیب و عار و ننگ

وُصْمَة سستی

وَصِیم ما بین انگشت خنصر و بنصر

رَجُلٌ مَوْصُومُ الحَسَبِ مرد یکه در حسب او عیب باشد

ه (وُصْنَة) کهنه پاره کوچک

(وَصْوَص) عَيْنَهُ چشم را تنگ کرد تا بنگرد چیزی را ـ از سوراخ پرده نگریست چیزی را

وَصْوَصَ الجِرْوُ چشم اکشاد تولهٔ سگ

وَصْوَصَتِ الجَارِيَةُ تنگ بست روی بند را و فقط چشمهایش برای نگریستن پیدا بود

وَصْوَص و وَصْوَاص سوراخ پرده بقدر چشم که بنگرند از آن ـ روی بند زنان

وَصْوَاص ـ وَصَاوِص ج سنگریزه او میان زمین

(وَصِيَ) وَصْيًا ـ ض خوار گردید بعد از رفعت

وَصَى الشَّيْءُ بِهِ پیوسته شد آنچیز

وَصَى الشَّيْءَ بآخر پیوست آنرا بدیگری

وَصَى المَكَانُ وَصْيًا و وَصَايَةً و وَصَاءً در هم پیوسته شد گیاه آنجا

وَصَّيْتُهُ بِكَذَا رسانیدم او را بآن

أَوْصَى فُلَانًا بِكَذَا وصیت فرض کرد او را بچنین

أَوْصَى أَمْرَهُ بِهِ او را اوصی امور خود گردانید

(يُقَالُ أَوْصَيْتُ لِيَدٍ أُوصِيتُ لَهُ بِشَيْءٍ)

وَصَّى تَوْصِيَةً عهد و اندرز و وصیت کرد

وَصَّى إِلَى فُلَانٍ او را وصی قرار داد برای مال و اولادش

وَاصَى البَلَدُ البَلَدَ وصل شد آن شهر بشهر دیگر

تَوَاصَى القَوْمُ یکدیگر را اندرز و وصیت کردند

اِسْتَوْصَى بِفُلَانٍ وصیت پذیرفت

وَصِيَّة ـ وَصَايَا ج اندرز ـ آنچه بدان وصیت کنند ـ سفارش

ـ وَصِيّ ج ـ شاخ خرما که بدان پشتواره بندند

(يُقَالُ هٰذِهِ وَصِيَّتُهُ)

وَصَايَا الله آنچه واجب گردانیده خداوند بر بندگان

وَصَاة پند ـ اندرز

وَصَايَة ـ وَصَايَا ج اندرز ـ شاخ خرما که بدان پشتواره بندند

وَصِيّ ـ أَوْصِيَاء ج اندرز کننده ـ اندرز کرده شده (مذکر و مؤنث همسانند و مؤنث و جمع نیاید)

نَبْتٌ وَاصٍ گیاه با هم درپیوسته درهم

أَرْضٌ وَاصِيَةٌ زمین پیوسته و درهم گیاه

بُوَصِي مرغیست

ه (وَضَّ) وَضًّا ـ ض مضطر و پریشان خاطر گردید

(وَضُؤَ) وَضَاءَةً و وُضُوءًا ـ ک خوب و پاکیزه روی گردید

وَضَاءَهُ وَضْئًا ـ م چیره شد بر او در نظافت و نیکوئی

وَضَّأَهُ بالماء شستشوی کرد او را بآب

وَاضَأَهُ مُوَاضَأَةً چیره شد او را در نیکوئی و نظافت

تَوَضَّأَ بالماء للصلوة وضو ساخت بآب برای نماز

تَوَضَّأَ الغُلَامُ و الجَارِيَةُ بالغ شدند و رسیدند

وَضَاءَة خوبی و پاکیزه روئی

وَضِيء ـ أَوْضِيَاء و وِضَاء ج خوب و پاکیزه روی

وُضَّاء ـ وُضَّاؤُونَ و وُضَّاح خوب و پاکیزه روی

يُقَالُ مَا هُوَ بِوَاضِئٍ او پاکیزه نیست

وَضُوء آب وضو ـ آب دست

أَوْضَأ بسیار نیکو ـ بسیار پاکیزه

مِيضَأَة و مِيضَاءَة جای وضو گرفتن

مُتَوَضَّأ مستراح

(وَضَحَ) الأَمْرُ وُضُوحًا و ضِحَةً و ضَحَةً و وَضُوحًا ـ ض و تَوَضَّحَ و اتَّضَحَ روشن و آشکار گردید کار

ـ وَاضِح و وُضَّاح ص

وَضَحَتِ الإِبِلُ بِاللَّبَنِ آشکار کرد ماده شتر شیر را و پستان کرد

أَوْضَحَ الأَمْرُ پیدا گشت و آشکارا گردید (لازم و متعدی)

أَوْضَحَ الأَمْرَ آشکار کرد آنرا

أَوْضَحَتِ الشَّجَّةُ فِي الرَّأْسِ شکستگی سر هویدا کرد استخوان را
أَوْضَحَ فِي رَأْسِهِ موی سفید هویدا شد در سر او
أَوْضَحَ الرَّجُلُ دارای فرزند سفید شد مرد
(يُقَالُ مِنْ أَيْنَ أَوْضَحْتَ) از کجا پیدا شدی
وَضَّحَ الْأَمْرَ پیدا کرد آن را . هویدا کرد
تَوَضَّحَ پیدا و آشکار گردید
اِتِّضَاح پیدا شدن
اِسْتَوْضَحَ عَنِ الْأَمْرِ اِسْتِيضَاحًا بحث کرد از آن
اِسْتَوْضَحَهُ الْأَمْرَ أَوِ الْكَلَامَ خواست تا آشکار کند برای او
اِسْتَوْضَحَ الشَّيْءَ دست بالای چشم نهاده نگریست آن را
وَضَح ـ أَوْضَاح ج روشنی ـ سفیدی صبح ـ سفیدی ماه ـ غره و پیشانی اسب و سفیدی دست و پای آن ـ پیسی اندام ـ سیری و سفیدی کوی ـ میانه راه و گشاده گی او ـ شیر ـ درهم صحیح و درست ـ خلخال و حلی ـ گیاه ریزه
أَوْضَاحٌ مِنَ النَّاسِ جماعات متفرق
وَضْحَة ماده خر
وَضِيحَة ـ وَضَائِح ج شتر و گاو و گوسفند
وَاضِح آشکار ـ شتر سفید
وَاضِحَة دندان که بخنده آشکار گردد
وَضَّاح دندان نیک روشن و آشکار ـ مرد سفید نیکو روی ـ روز
عُظَيْمُ وَضَّاح نوعی بازی با استخوانهای سفید است کودکان را
بُكْرُ الْوَضَّاح نماز صبح
أَوَاضِح روزهای سیزده و چهارده و پانزدهم ماه که شبهای آن روشن است
(وَمِنْهُ أَمَرَ النَّبِيُّ ص بِصِيَامِ الْأَوَاضِحِ)
مُوضِحَة شکستگی سر که باستخوان رسد
مُتَوَضِّح آنکه در راه آشکار و روشن رود ـ و در جماعات نیاید ـ شتر ابلق سفید ـ تهیگاه
(وَضَخَ) الدَّلْوَ وَضْخًا ـ ض پُر کرد دلو را

أَوْضَخَ الدَّلْوَ نیم پر کرد دلو را
أَوْضَخَتِ الْبِئْرُ کم آب گردید چاه
وَاضَخَهُ مُوَاضَخَةً وَوِضَاخًا غلبه کرد او را در کشیدن آب و در دویدن و در سیر
تَوَاضَخَ الْقَوْمُ غلبه کردند در آب دادن و رفتن
وَضُوخ آب دلو تا نیمه آن
(وَضِرَ) وَضَرًا ـ ف چرک آلوده شد ـ زعفران آلوده گردید ـ چرب ناک شد وَضِر ص مذکر وَضِرَة ص مؤنث وَوَضْرَى
يُقَالُ فُلَانٌ وَضِرُ الْأَخْلَاقِ وَفِي الْكَلَامِ وَضَرٌ
وَضَّرَهُ چرناک کرد او را
(يُقَالُ كَانَ نَقِيَّ الْعِرْضِ فَوَضَّرَهُ بِالدَّنَائَةِ)
وَضَر ـ أَوْضَار ج چرک ـ چربی ـ آب بسته شک با چرک شیر ـ بوی ناخوش ـ باقیمانده قطران ـ بوی طعام فاسد شده ـ آلودگی زعفران
وَضْرِي زن با چرکین ـ سنگ بزرگ بیرون جسته از سر کوه یا از بن کوه ـ ذرّه
وَضْرَاء نشانیست در گردن شتر ـ شبیه بسینه زاغ
إِنَاءٌ مُتَوَضِّر ظرف چرکین
(وَضَعَهُ) وَضْعًا ـ ف پست کرد و فرود آورد و واز زد گردن او را
وَضَعَ عُنُقَهُ
وَضَعَ الْحَدِيثَ دروغ گفت
وَضَعَ الْكِتَابَ تألیف و جمع آوری کرد
وَضَعَ السِّلَاحَ فِي الْعَدُوِّ کشت دشمن را
وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلَانٍ باز داشت دست را از آن
وَضَعَ الْجِنَايَةَ عَنْهُ ساقط کرد و محو نمود جنایت را
وَضَعَ عَنْهُ از مرتبه فرود افکند آن را
وَضَعَ عَنْ غَرِيمِهِ کم کرد بر بدهکار چیزی از مال
وَضَعَ الْبَعِيرُ سبک سیر و تیز رو گردید
وَضْع (مصدر) وضع نهادن نزد کسی ـ نهادن زن روسری را از سر

- بچه آوردن زن - واضِع ص

وَضَعَ فِی تِجارَتِهِ ضَعَةً وضِعَةً ووَضِیعَةً خسارت کرد در تجارت - مَوضُوع ص

وَضُعَ ضَعَةً وضِعَةً ووَضاعَةً فرومایه وناکس گردید - پستر خوانده گردید

أَوضَعَ البَعِیرُ تیز رفت شتر

أَوضَعَ البَعِیرَ تیز راند شتر را

أَوضَعَ فِی تِجارَتِهِ زیان کرد در تجارت

وَضَّعَ الشَّیءَ گرد آورد آنرا و پست و اصلاح کرد

وَضَّعَ الجُبَّةَ دوخت آنرا

وَضَعَتِ النَّعامَةُ تخم نهاد شترمرغ

وَضَّعَ الرَّجُلَ فرومایه وخوار کرد او را

واضَعَهُ مُواضَعَةً ووِضاعاً گرو بستند با همدیگر

واضَعَهُ فِی الأَمرِ قرار داد ونهادند باهم در کاری وسازگاری کردند

واضَعَهُ البَیعَ گذاردند خرید و فروخت را

واضَعَهُ الرِّهانَ باطل کردند آن مسابقه

ومنه هَلُمَّ اُواضِعكَ الرَّأیَ

اِتَّضَعَ فرومایه وخوار شد - دون مرتبه وپست شد

اِتَّضَعَ البَعِیرَ راکِبُهُ پایین آورد سر شتر را تا پای بر گردن او نهد و بر نشیند

تَواضَعَ فروتنی کرد - نرمی کرد - خواری نمود

تَواضَعَ مابَینَنا دور شد آنچه بین ما بود

تَواضَعَتِ الأَرضُ پست شد زمین

اِستَوضَعَ مِنهُ خواست کم کرد از آن

اِستَوضَعَ فِی دَینِهِ خواست ارفاق کند در مهلت وام

وَضع (مصدر) - أَوضاع ج جای نهادن

وَضعَة ووُضعَة مرکز - جای نهادن

ضَعَة گیاه شور - درخت شور

ضَعَة وضِعَة فرومایگی وناکسی

واضِع شترگیاه ترش چرنده (مذکر و مؤنث یکسانست)

اِمرَأَةٌ واضِعٌ زن روی باز - زن آبستن شونده در آخر طهر

مرد فرومایه ودنی - از مرتبه ومقام افتاده - ودیعه امانت - خرمای خشک وظرف نهاده

وَضِیعَة - وَضائِع ج گیاه شور مزه - قیمت کم گردیده یا آنچه کم کنند وفرونهند از چیزی - شتر ابل بچراگاه شیرین - پستر خوانده - آنچه سلطان خراج وده یک گیرد - کتابیکه در آن حکمت نویسند - آردیکه بروغن آمیخته خورند - نام اقوامی از لشکر که بناحیه آنان جا بهاد و شهرها اسمی نهند تا اهل آن جنگ نکنند

وَضائِعُ المُلکِ آنچه بر رعایا واجبست از زکوة

واضِعَة ماده شتر گیاه ترش چرنده - مرغزار - زن تباهکار سیاه نامه

فی کَلامِهِ تَوضِیعٌ در گفتار او نرمی وشکستگی است

مَوضِع ومَوضَع - مَواضِع ج جای نهادن

مَوضِعَة نهره ودوستی ومحبت (یُقالُ فی قَلبِی مَوضِعَة)

مُوَضَّع شکسته وبریده - پست اندام ناستوار

مَوضُوع - مَواضِیع ومَوضُوعات ج مرد زیان رسیده در تجارت - شترکه برسر خود چرا کند وشب بخانه باز آید (مَوضُوعَة مؤنث)

الأَحادِیثُ المَوضُوعَة حدیثهای ساخته وبسته به پیغمبر وامام

مَوضُوعُ العِلمِ آنچه بحث شود در آن از عوارض

ذاتی مانند جسم انسان برای علم طب

مَوْضُوعُ الكَلامِ آن مادّه که جاری شود برآو سخن

(وَضَفَ) البَعِيرُ وَضْفًا - ض بسرعت رفت

اَوْضَفَ البَعِيرُ سرعت کرد شتر - شتر را راند برفتار سریع (لازم و متعدّی)

(وَضَمَ) اللَّحْمَ وَضْمًا - ض گوشت را بر تخته یا بوریا نهاد تا خاک آلوده نشود

وَضَمَ القَوْمُ وُضُومًا جمع آمدند گرد هم و نزدیک شدند

وَضَمَ بَنُو فُلانٍ عَلَى بَنِي فُلانٍ فرود آمدند بایشان برانبوه

اَوْضَمَ اللَّحْمَ وَلِلَّحْمِ تخته و بوریا ساخت جهة بریدن گوشت ونهاد بر آن

اَوْضَمَ الشَّجَرَ درخت را برید و ریخت روی هم

تَوَضَّمَ جماع کرد. کابید

اِسْتَوْضَمَهُ ستم کرد او را

وَضَمٌ - اَوْضامٌ و اَوْضِمَة ج کنده چوبی قصاب که روی آن گوشت و استخوان شکنند بشکل - تخته و بوریا و مانند آن که روی گوشت نهند تا آلوده نگردد



يُقالُ تَرَكْتُهُمْ لَحْمًا عَلَى وَضَمٍ دو را فکنند ایشان را خوار و ذلیل و هلاک گردانید

وَضَمَة و وَضِيمَة گروه مردم از دویست تا سیصد - گروه اندک که بر قومی فرود آیند - طعام عزاداری - گیاه گرد آورده یا طعام جمع کرده

يُقالُ الحَيُّ وَضَمَةٌ واحِدَةٌ قبیله جماعت نزدیکند

مِيضَمَة - مَواضِم ج جائیکه در آن اسباب حفاظت گوشت و طعام نهند

(بجالهای برقی این زمان)

(وَضَنَ) الشَّيْءَ وَضْنًا - ض دوتا کرد بعض چیز را بر بعض یا دو چند گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن

وَضَنَ النَّسْعَ بافت آنرا

تَوَضَّنَ خوار گردید

اِتَّضَنَ بِهِ نزدیک و متصل گردید بآن

وَضِينٌ - وُضُنٌ ج هر چیز برهم نهاده وچیده و دوتا کرده - نوار و تنگ پهن بافته که از ریسمان یا موی یا قید و یا چرمی یا تنگ پالان شتر

يُقالُ قَلِقَ وَضِينُها جنبید تنگ او از لاغری

مَوْضُونٌ هر چیز برهم چیده و دوتا کرده

مَوْضُونَة زره بافته یا زره تنگ و ریز بافت یا دولا بافته و یا بجواهر مرصّع نموده - جامه و تخت زرنگار

(وَمِنْهُ قَوْلُهُ تَعالَى عَلَى سُرُرٍ مَوْضُونَةٍ)

مِيضَنَة - مَواضِين ج جوال از برگ خرما

مِيضانَة کدوی خشک میان تهی - آوندیست بشکل کدوی

(وَطَّ) الوَطْواطُ وَطًّا - ن آواز کرد

وَطَّ المَحْمِلُ صدا کرد هودج

(وَطِئَ) الشَّيْءَ بِرِجْلِهِ وَطْأً - ف پایمال کرد آنرا

وَطِئَ الفَرَسَ سوار شد اسب را

وَطِئَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

وَطِئَ أَرْضَ عَدُوِّهِ داخل شد بزمین دشمن

وَطَّأَ الشَّيْءَ وَطْأً - م آماده و مهیا کرد آنرا

وَطُؤَ المَوْضِعُ وَطاءَةً و وُطُوءَةً - ک کوفته و نرم و پایمال شد

اَوْطَأَ فُلانًا الأَرْضَ وَبِالأَرْضِ

اَوْطَأَ فَرَسَهُ بار کرد اسب را

اَوْطَأَهُ عَلَى الأَمْرِ واقف برآنکار شد

اَوْطَأَ الشِّعْرَ وَفِي الشِّعْرِ وَوَطَّأَ تکرار کرد قافیه را لفظاً و معناً

وَطَّأَ الشَّيْءَ پایمال کرد آنرا

وَطَأَ الفِرَاشَ گسترانید فراشش را
وَطَأَ الأَمرَ آماده کرد آنرا
وَطَأَ المَوضِعَ پایمال کرد آنمکان را
وَاطَأَ فُلاناً مُوَاطَأَةً موافقت کرد
وَاطَأَ الشِّعرَ تکرار کرد قوافی شعر را
تَوَطَّأَ فُلاناً برجله پایمال کرد سپا
تَوَطُّؤٌ سازگاری و موافقت نمودن
تَوَاطَئُوا عَلَى الأَمرِ موافقت و اتفاق کردند بر آن
اِتِّطَاءُ الشَّيءِ آماده شد و نرم و آسان گردید
اِتِّطَاءُ الأَمرِ راست و درست شد
اِستَوطَأَ الشَّيءَ پایمال و کوفته یافت آنرا
وَطْءٌ زمین نشیب میان زمینهای بلند
وَطَاةٌ جای قدم و تنگی ـ گرفتگی سخت
طِئَةٌ سیرگی . کوفتگی
وَطْئَةٌ راه پایمال شده بسیار ـ مسافران
وَطِيءٌ کوفته ـ پایمال شده
وَطِيئَةٌ نوعی طعام که بشیر و خرما یا بسته ترتیب دهند یا بلی شکر آمیخته
وَطَاءٌ زمین پست میان زمین بلند
وَطَاءَةٌ و وَطُوءَةٌ پایمال شدگی
وِطَاءٌ و وَطَاءٌ گستردنی
وَاطِئَةٌ مسافران با راه بسیار پایمال شده ـ ریزه‌های افتاده از خرما
مَوطَأٌ و مَوطِئٌ جای قدم
مِيطَاءٌ زمین پست میان زمینهای مرتفع
رَجُلٌ مُوَطَّأُ الأَكنَافِ مرد نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی کننده یا آنکه در ناحیهٔ خود یاران و همسایه را جای دهد و اذیت نرساند
هُوَ مُوَطَّأُ العَقِبِ شاه با فر و شوکت که مردم پیرو او باشند

(وَطْبٌ) ـ اَوْطُبٌ و وِطَابٌ و اَوْطَابٌ ج ـ اَوَاطِبُ ج ج مشک شیر ـ مرد سخت دل و درشت خوی ـ پستان بزرگ
يُقَالُ صُفِرَت وِطَابُهُ مرد یا کشته شد
وَطْبَاءُ زن بزرگ پستان
ه (وَطَثَ) وَطْثاً ـ ض سخت پای بر زمین زد
(وَطَحَهُ) وَطْحاً و طِحَةً ـ ض بدست دور کرد او را بدرشتی
تَوَاطَحَ القَومُ با یکدیگر فراگرفتند شر و بدی را و فتنه انگیختند ـ با کارزار نمودند با همدیگر
تَوَاطَحَتِ الإِبِلُ عَلَى الحَوضِ انبوهی کردند شتران بر سر آب
وَطْحٌ و وَطَحٌ ـ وَطْحَةٌ واحد پلیدی و فضله ـ گل که بر چنگال و سم چارپا و مرغ چسبیده باشد
ه (تَوَاطُحٌ) با هم فراگرفتن قوم چیزی را میان خود
(وَطَدَ) الشَّيءَ وَطْداً و طِدَةً ـ ض استوار گردانید آنرا و پای برجا کرد و گران ساخت ـ مَوطُودٌ و وَطِيدٌ ص
وَطَدَ الأَرضَ کوبید زمین را تا سخت گردد
وَطَدَ الشَّيءَ إِلَيهِ چسبانید آنرا باو
وَطَدَ لَهُ مَنزِلَةً جای مهیا و آماده کرد برای او
وَطَدَ إِلَى الأَرضِ سیر کرد و رفت
وَطَدَ الشَّيءُ ثابت ماند و برجای ـ سخت پایمال کرد
اَوطَادٌ کوهها
وَطَّدَ الشَّيءَ استوار و پای برجای گردانید آنرا ـ گران سنگ ساخت
(يُقَالُ وَطَّدَهُ فَتَوَطَّدَ ثابت کرد آنرا پس بجای ماند)
تَوَطَّدَ استوار و پای برجای شد ـ گران سنگ گردیدن
وَطِيدٌ و وَاطِدٌ و مَوطُودٌ استوار و پای برجای کرده

- گران سنگ گردانیده

وَطَائِد دیک پایها - قواعد و بنیان بنا - سرای

(یُقَالُ أَنتَ مِن وَطَائِدِ الحَقِّ)

(یُقَالُ وَلَدَهُ عِندَهُ وَطِيدَةٌ برای او بست غزت است)

میطَدَة چوب اشکنه - چوبکیه بدان اساس بنا را کوبند و استوار کنند

مُتَوَاطِد پای برجای - ثابت فی استوا که یکی در پی دیگری باشد

(وَطَر) - أَوطَار ج حاجت - نیاز

یُقَالُ قَضَى مِنهُ وَطَرَهُ و أَوطَارَهُ

(وَطَسَهُ) وَطسًا - ض سخت زد او را بنوک کفش و غیره

وَطَسَ الشَّيءَ شکست آنرا

تَوَاطَسَ المَوجُ بلند شد موج و تلاطم یافت

تَوَاطَسَ القَومُ موافقت کردند

وَطَاس شبان

وَطِيس - أَوطِسَة و وُطُس ج تنور آهنی یا تنور

یُقَالُ الآنَ حَمِيَ الوَطِيسُ در اینهنگام سخت شد نایره جنگ

وَطِيسَة سختی کار

ه (وَطَشَهُ) وَطشًا - ض زد او را

وَطَشَ عَن فُلَانٍ باز داشت آنرا از او

وَطَشَ الحَدِيثَ بیان کرد یکطرف خبر را

وَطَشَ الكَلَامَ آشکار نکرد سخن را

یُقَالُ مَا وَطَشَ لَنَا بِشَيءٍ بخشش نکرد چیزی بما

وَطَشَ الحَدِيثَ بیان کرد یکطرف آنرا

وَطَشَ لَهُ مهیا کرد برای او صورت کلام و رأی و کار را

وَطَشَهُ بخشش اندکی کرد او را

وَطَشَ القَومَ عَنهُ باز داشت ایشانرا از او

وَطَشَ فِيهِ نشان گذارد در او

(یُقَالُ ضَرَبُوهُ فَمَا وَطَشَ إِلَيهِم) زدند او را دست نیاورد و از خود دفاع نمود

وَسَأَلُوهُ فَمَا وَطَشَ إِلَيهِم بِشَيءٍ درخواست کردند از او چیزی بخشش نکرد

(وَطِفَ) وَطَفًا - ف بسیار شد مژه و ابروی او أَوطَف - ص مذکر وَطفَاء ص مونث - وُطف ج

وُطِفَ المَطَرُ بارنده شد باران

وَطَفَ وَطفًا دراز کشید

یُقَالُ فِي السَّحَابَةِ وَطَفٌ

ظَلَامٌ أَوطَفُ تاریکی فرو هشته بر هم نشسته

سَحَابٌ أَوطَفُ ابر بر هم نشسته

عَامٌ أَوطَفُ سال فراخ نعمت و خوش زندگانی

سَحَابَةٌ وَطفَاءُ ابر فرو هشته باران پیوسته ریزان

وَطفَة موهای اندک

ه (وِطَاق) - وِطَاقَات ج خیمه

(وَطَمَهُ) وَطمًا - ض پامال کرد او را

وَطَمَ السِّترَ پرده را فرو هشت

وَطِمَ الرَّجُلُ وَطمًا و وُطِمَ بند شد بول یا غایط او

(وَطَنَ) بِهِ وَطنًا - ض جای گرفت در آن و اقامت گزید

أَوطَنَ إِيطَانًا اقامت نمود - استراحتگاه ساخت

وَطَّنَ و تَوَطَّنَ و اِتَّطَنَ و استَوطَنَ جای گرفت - استراحتگاه ساخت

وَطَّنَ نَفسَهُ عَلَى الأَمرِ و لِلأَمرِ خود را مهیا کرد برای کار

وَطَن - أَوطَان ج استراحتگاه مردم و گاوان و گوسفندان

مَوطِن - مَوَاطِن ج استراحتگاه مردم - جای وقوف در جنگ - میدان جنگ

(قوله تعالی ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة)

میطَان غایت - ابتدای مکان اسب دوانی و (میدا و میدان قرآن)

(وَطوَط) لاغر و ناتوان شد - نزدیک کرد و کلام خود را

وَطوَاط - وَطَاوِط و وَطَاوِيط ج خفاش پرنده معروف - مرد سست رأی

ونم خرد . اگر خشن تر نزدیک هم کوید

(وَظِیَ) الشَّیءَ پشت گرداند و فرود آورد آنرا

(وَظَبَ) الأمرَ وُظُوبًا ـ ض پیوسته بر آنکار بود و مداومت ورزید ـ لازم گرفت آنرا ـ تیمار آن داشت واظِب ص

وَظَبَ الشَّیءَ وَظبًا پامال کرد و زیر پای نهاد آنرا

واظَبَ عَلَی الأمرِ مُواظَبَةً پیوسته بود بر آنکار

واظَبَ عَلی خِدمَةِ فُلانٍ مداومت داد بر خدمت او

تَواظَبَت عَلَیهِ الرِّیاحُ باد وزید بر او و آنرا بهر طرف برد

وَظبَة فرج ماده چهارپایان شکافته سم

مِیظَب سنگ تیز

رَجُلٌ مَوظُوبٌ مردیکه حوادث بمال او بتدریج رسیده باشد

اَرضٌ مَوظُوبَة زمینی که چارپایان دائما چرا کنند پس گیاه باقی نماند بر او

(وَظِرَ) وَظَرًا ـ ف فربه گردید و پرگوشت شد

وَظِر پرگوشت فربه یا آنکه ران و شکم او پرگوشت باشد

(وَظَفَ) البَعیرَ وَظفًا ـ ض کوتاه کرد پای بند او را

وَظَفَهُ برخردگاه ساق او زد

وَظَفَ القَومَ پیرو ایشان شد

وَظَّفَهُ روزمره قرار داد برای او

وَظَّفَ عَلَیهِ عَمَلًا اندازه کرد بر او کار را

واظَفَهُ موافقت کرد او را ـ پیوسته بود با چیزی یا با کسی

اِستَوظَفَ الشَّیءَ فرا گرفت تمام آنرا

وَظیف خردگاه ساق ـ ذراع اسب و شتر ـ اَوظِفَة و وُظُف ج مرد قوی بر رفتن راه

یُقالُ جاءَتِ الإبِلُ عَلی وَظیفٍ آمدند شتران بهم

وَظیفَة ـ وَظائِف و وُظُف ج روزمره از طعام و مزد وغیره ـ پیمان ـ شرط

(یُقالُ لِلدُّنیا وَظائِفُ برای روزگار دولتهاست)

(وَعّ) شغال ـ حکایت آواز او ـ گریه بچه با صدا

(وَعَبَ) الشَّیءَ وَعبًا ـ ف همه را گرفت آنرا

اَوعَبَ الشَّیءَ ایعابًا همه آنچیز را گرفت

اَوعَبَ الأمرَ فارغ شد از آنکار

اَوعَبَ الرَّجُلَ برید تمام زبان او را

اَوعَبَ الشَّیءَ فِی الشَّیءِ داخل کرد آنرا بتمامه در آن

اَوعَبَ فی مالِهِ اسراف و زیاده روی کرد در خرج

اَوعَبَ القَومُ رفتند و باقی نماند از ایشان کسی

اِستَوعَبَ الشَّیءَ گرفت همه آنرا تمام

اِستَوعَبَ الحَدیثَ تمام خبر را یافت

اِستَوعَبَ المَکانُ فراخ شد آنجا

اِستیعاب از بیخ بر کندن

وَعب راه گشاده

بَیتٌ وَعیبٌ خانه فراخ

(یُقالُ جاءَ الفَرَسُ بِرَکضٍ وَعیبٍ بتمام کوشش بدوید)

وِعاب جایهای فراخ و گشاده از زمین

اَوعَب سزاوارتر بتمام گرفتن

(یُقالُ هذا اَوعَبُ لِکَذا)

جاؤوا مُوعَبِینَ بجملگی فراز آمدند

(وَعَثَ) الطَّریقُ وَعثًا و وُعثًا و وُعُوثَةً ـ ف ک دشوار گردید راه بعبور

وَعث و وَعِث و مُوعِث ص

وَعِثَ الأمرُ مختلط و تباه گردید کار

وَعِثَت یَدُهُ وَعثًا ـ ف شکسته گردید دست او

اَوعَثَ افتاد براه سخت که عبور از آن دشوار است

اَوعَثَ فی مالِهِ بیهوده خرج کرد و زیاده روی کرد در خرج مال

اَوعَثَ المُتَکَلِّمُ باند از سخن

اَوعَثَ الأمرَ تباه کرد کار را

اَوعَثَ فُلانًا بر رفتن راه دشوار او را وادار کرد

وَعَثَهُ عَنِ الأمرِ باز گردانید و بازداشت او را

از انکار
وَعْث ـ وُعُث و وُعُوث ج استخوان شکسته ـ لاغری ـ راه دشوار ـ جای نرم و بدون ریگ که پای در آن فرو رود ـ هر کار دشوار
اِمْرَأَةٌ وَعْثَةٌ زن فربه پر گوشت
وَعْثَاء مشقت و سختی سفر
مَوْعُوث مرد ناقص حسب
مُوْعِث راه دشوار

(وَعَدَ) فُلَانًا الْأَمْرَ وَعْدًا وَعِدَةً وَمَوْعِدًا وَمَوْعِدَةً وَمَوْعُودًا وَمَوْعُودَةً ـ ص نوید داد او را
وَعَدَتِ الْأَرْضُ امیدوار شد بخیر آن
وَعَدَ الرَّجُلَ وَعِيدًا بیم داد و تهدید کرد او را
وَعَدَ الْفَحْلُ جوان ترصدا کرد و گردانید صوت را در حنجره
أَوْعَدَهُ إِيعَادًا ترسانید او را ببدی
وَاعَدَهُ مُوَاعَدَةً بهمدیگر وعده نمودند
وَاعَدَهُ الْمَوْضِعَ أَوِ الْوَقْتَ تعهد نمودند در جای معین و وقت معلومی
تَوَاعَدَ الْقَوْمُ وَاتَّعَدَ نوید دادند یکدیگر را
تَوَعَّدَهُ ترسانید او را ببدی
اِتَّعَدَ اِتِّعَادًا وعده پذیرفت ـ باهم وعده بدی کردن
(وَقِيلَ اتَّعَدَ يَأْتَعِدُ فَهُوَ مُؤْتَعِدٌ لُغَةٌ ضَعِيفَةٌ)
اِسْتَوْعَدَهُ وعده دادن خواست از او
وَعْد (مصدر) ـ وُعُود ج وقيل لا يُجمع
وَعِيد نوید بد ـ ترسانیدن ـ صدای شتر نر چون آهنگ جستن نماید
فَرَسٌ وَاعِدٌ اسبیکه نوید دهد برفتار بعد فتار
وَاعِد ابر بدانجهت که نوید باران میدهد ـ روز که اول آن نوید گرما یا سرما دهد
أَرْضٌ وَاعِدَةٌ زمینی که نوید خیر دهد از علف و گیاه
مَوْعِد ـ مَوَاعِد ج جای وعده ـ وعده‌گاه
مِيعَاد ـ مَوَاعِيد ج وعده‌گاه ـ وعده دادن
مَوْعُود ـ روز قیامت

(وَعَرَ) فُلَانًا وَعْرًا ـ ض بازداشت او را از حاجتش
وَعَرَ الْمَكَانُ وَعْرًا وَوُعُورًا وَوَعَرًا وَوَعَارَةً وَوُعُورَةً ـ ک ض ف سخت و دشوار گردید جای و عبور از آن
وَعِرَ ص
وَعُرَ الشَّيْءُ وَعَارَةً وَوُعُورَةً ـ ک اندک گردید
رَجُلٌ وَعْرُ الْمَعْرُوفِ مرد اندک خیر کم خیر
وَعِرَ صَدْرُهُ وَعَرًا ـ ف پر شد سینه او
أَوْعَرَ بِهِ الطَّرِيقُ دشوار گشت راه او
أَوْعَرَ الرَّجُلُ بدشواری افتاد ـ کم مال گردید
أَوْعَرَ الشَّيْءَ اندک نمود آنرا ـ دشوار یافت آنرا
وَعَّرَ الْمَكَانَ دشوار گردانید
وَعَّرَ الرَّجُلَ بازداشت او را از حاجتش
وَعَّرَ الْمُتَكَلِّمَ سرگشته و متحیر کرد در سخن
تَوَعَّرَ الْمَكَانَ دشوار گردانید آنجای را
تَوَعَّرَ الْأَمْرُ عَلَيَّ دشوار گردید کار بر من
تَوَعَّرَ الرَّجُلُ سختی نمود
تَوَعَّرَ الْكَلَامُ متحیر گردید در سخن
وَاعِر ـ وُعُور ج دشوار
وَعْر ـ أَوْعُر وَأَوْعَار وَوُعُور ج دشوار
رَجُلٌ وَعْرُ الْمَعْرُوفِ مرد کم احسان و اندک خیر
وَعِر و وَعِير وَأَوْعَر دشوار
وَعْرِي از سخن آنچه ثقیل و کم استعمال است

(وَعَزَ) إِلَيْهِ وَعْزًا ـ ض وَوَعَّزَ وَأَوْعَزَ إِيعَازًا پیش آمد بسوی او

(وَعَسَ) الشَّيْءَ وَعْسًا ـ ض پایمال کرد آنرا
وَعَسَتْهُ الدُّهُورُ تجربه‌کار نمانده او را از زیرک و هوشیار گردید
أَوْعَسَ الْقَوْمُ إِيعَاسًا در ریگ نرم درآمدند
أَوْعَسَتِ الْإِبِلُ شتابید دگر دشتان در رفتار
وَاعَسَهُ مُوَاعَسَةً رفت او شتاب
وَاعَسَتِ الْإِبِلُ بر ریگ نرم رفتند شتران و گردن کشیدند
وَعْس ـ أَوْعَاس ج نشان ـ ریگ نرم که فرو

برآن دشوار باشد ـ درختیست که از آن بربط ورباب سازند
اَوْعَس ـ اَوْعُس و وُعْس ج ـ اَوَاعِس ج ج زمین نرم ریگ
وَعْسَاء شته ریگ نرم که گیاه های نیکو روید در آن
مَوْعَس زمین نرم دشوار عبور از آن
مِیعَاس ـ مَوَاعِیس ج ریگ نرم ـ راه
مُوَعَّس راه پامال شده
(وِعَاط) گل سرخ یا گل زرد
(وَعَظَ) وَعْظًا وعِظَةً و مَوْعِظَةً ـ ض پند داد او را بسخنان و برتوبه بسوی خدا
اِتَّعَظَ پند پذیرفت
وَعْظَة وَعِظَات ج یکمرتبه از پند و نصیحت ـ سخن واعظ
عِظَة ـ عِظَات ج سخن واعظ
وَاعِظ ـ وَاعِظُون و وُعَّاظ ج سخن گو ، پندگو
وَعَّاظ مبالغه در واعظ
مَوْعِظَة اسم است از وعظ
کَلَامُ الْوَاعِظ ـ مَوَاعِظ ج سخن خطیب
(وَعَفَ) الْبَصَرُ وُعُوفًا ـ ن سست شد بینائی او
وَعْف ـ وِعَاف ج هر جای از زمین درشت و سخت که آب در آن ایستد
(وَعَقَ) الْفَرَسُ وَعْقًا و وُعَاقًا و وَعِیقًا ـ ض شنیده شد آوازی از شکم اسب وقت رفتن
وَعِقَ عَلَیْهِ وَعْقًا ـ ج شتاب کرد و سرعت نمود بر او
وَعُقَ وَعَقَةً و تَوَعَّقَ و اسْتَوْعَقَ بدخوی گردید وَعِق و وَعِق و وَعْقَة و وَعِقَة ص
وَعْقَة بااو خلاف ورزید ـ نسبت نمود به بدخوئی او را ـ بازی بیهوده کرد او ـ درنگ کرد و باز داشت
وَعْقَة (برای مرة بود) بدخوئی (یُقَالُ فیهِ وَعْقَة)
وُعَاق و وَعِیق آواز که از شکم چارپا شنیده شود وقت رفتن ـ صدای هر چیز
رَجُلٌ وَعْق مرد بدخوی زشت سیرت تنگدل و بی آرام
مَا اَوْعَقَكَ کدام چیز بشتاب آورد ترا
(وَعَكَ) الْحَرُّ وَعْكًا و وَعْكَةً ـ ض سخت شد گرما
وَعَكَتْهُ الْحُمّٰی سخت شد تب براو و آزار کرد او را مَوْعُوك ص
وَعَكَهُ فِی التُّرَاب در خاک غلطانید آنرا
وَعَكَ الرِّیحُ ایستاد باد
اَوْعَكَ الشَّیْءَ فِی التُّرَاب در خاک مالید آنرا
اَوْعَكَتِ الْاِبِلُ عِنْدَ الْحَوْض انبوهی کردند شتران بر آبخورگاه
تَوَعَّكَ گرما زود کی رسید
وَعْك سختی گرما ـ اول تب و تیزی آن ـ درد و کسل تب را اندام ـ رنجوری از سختی و درماندگی
رَجُلٌ وَعْك مرد تب زده و بستوه آمده وَعِك ص
وَعْكَة میدان جنگ ـ انبوهی شتران بر سر آب ـ کارزار سخت ـ گرمای سخت
مَوْعُوك مرد تب زده
(وَعَلَ) الرَّجُلُ وَعْلًا ـ ض بر بلندی برآمد
تَوَعَّلَ الْجَبَل برآمد بکوه
اِسْتَوْعَلَ اِلَیْهِ پناه برد بسوی او
اِسْتَوْعَلَ الْاَوْعَال رفتند بزهای کوهی بقله کوه
وَعْل و وَعِل و وُعِل ـ اَوْعَال و وُعُول و وُعْل و مَوْعِلَة ج و وَعِلَة مؤنث بز کوهی
وَعْل ـ اَوْعَال و وُعُول ج شریف ـ مهتر قوم

ـ پناهگاه ـ چاره ـ نام طرف

(يُقال مالَكَ عَنْهُ وَعْلٌ نيست براى تو پناهى)

(« وَهُم علينا وَعْلٌ واحِدٌ ايشان بدشمنى بر ما گرد آمده)

وَعِل ـ اَوْعال وَوُعُلان ج شريف و توانا

وَعْلَة تكمه پيراهن ـ جاى بلند از كوه يا سنگ بلند برآمده ـ دستار

وُعال جانيست ـ كوهيست

مُسْتَوْعَل ـ مُسْتَوْعَلات ج پناهگاه در سر كوه

(وَعَمَ) الدِّيارَ وَعْمًا تحيت گفت آنها را بامداد

وَعْم ـ وِعام ج خط كوه كه مخالف ساير رنگ آن باشد

(تَوَعَّنَ) گرفت تمام آنچيز را

تَوَعَّنَتِ الدّابَّة بنهايت فربهى رسيد شتر و گوسفند و مانند آنها

وَعْن وَوَعْنَة ـ وِعان ج زمين درشت سخت با سفيدى و شوره زار در زمين كه چيزى نرويانَد ـ نشان خاك توده خانه مور ـ خطوط كوه شبيه ريگهاى دراز با اندكى خاك

وَعْن پناهگاه

(وَعْوَعَ) الكَلْبُ وَعْوَعَةً وَوَعْواعًا آواز و بانگ كرد سگ يا شغال

وَعْوَعَ القَوْمُ بانگ زدند و غوغا كردند

وَعْوَعَة خروشيدن ـ جنبانيدن

وَعْوَع شغال ـ خطيب سخن ور ـ دشت ـ روباه ـ سست ـ ديده بان

وَعْوَعَة آواز گرگ و سگ و شغال ماده

وَعْواع آواز سگ ـ بانگ گرگ و شغال ماده ـ گروه مردم يا گروه با بانگ و غوغا ـ مرد بيهوده گوى ـ خروش مردم

وَعْواع ديده بان (واحد و جمع يكسانست در او)

وَعْوَعِىّ زيرك خوش طبع تيز خاطر

وَعادِع دلاوران ـ زورمندان ـ آنكه ابتدا بفرياد مقاتلان رسد

(وَعَى) الشَّىءَ وَعْيًا ـ ض جمع كرد و گرد آورد آنرا

وَعَى الحَدِيثَ نگاهداشت و يادگرفت

وَعَى الأُذُنُ شنيد گوش

وَعَى القَيْحُ فِى الجُرْحِ جمع آمد چرك در جراحت

وَعَى الجُرْحُ روان شد چرك

وَعَى العَظْمُ به شد استخوان شكسته

اَوْعَى الشَّىءَ ايعاءً فراهم آورد و نگاهداشت آنرا

اَوْعَى الكَلامَ يادگرفت سخن را

اَوْعَى الزّادَ وَنَحْوَه در ظرف نهاد و نفقه را

اَوْعَى الرَّجُلَ تنگ گرفت او را

اَوْعَى الشَّجَرَ وَاسْتَوْعَى از بيخ بركند تنه درخت را

وَعْى چرك و زرداب ـ چاره

وَعْى وَوَعًى خروش و فرياد يا بخصوص بانگ سگ

(يُقالُ مالِى عَنْهُ وَعْىٌ نيست براى من از او چاره)

فَرَسٌ وَعِىٌّ اسب سخت درشت اندام

وِعاء و وُعاء وَاِعاء ـ اَوْعِيَة وَاَواعٍ ج ظرف

واعِى اليَتِيم نگهبان آن

واعِيَة بانگ و فرياد ـ زن فرياد كننده

اُذُنٌ واعِيَة گوش نگاهدارنده و شنوا

وَعِىّ نگهبان ـ فقيه

مَوْعِىّ استوار

(وَغُبَ) الجَمَلُ وُغُوبَةً وَوَغابَةً ـ ل درشت گرديد شتر

وَغْب ـ اَوْغاب وَوِغاب ج اثاث درشت و كالاى پست و ناچيز ـ احمق سست اندام ـ ناكس فرومايه ـ شتر ضخيم توانا ـ وَغْبَة مؤنث

اَوْغابُ البَيْت ظروف خانه

وَغْبَة احمق

(وَغَدَ) القَوْمَ وَغْدًا ـ ض خدمت كرد ايشانرا

وُغْد وَوَغادَة سست خرد و پست گرديد

وَاعَدَهُ مُوَاعَدَةً بجا آوردنا شد کار را او
وَاعَدَ فُلَانًا فِي السَّيْرِ سبقت گرفت او را در راه
وَغْد - اَوْغَاد و وُغْدَان و وِغْلَان ج - وَغْدَة مؤنث
سست خرد - احمق پست - کودک - خادم گرده

(وَغَرَ) الْيَوْمُ وَغْرًا - ض سخت شد گرمای نیمروز
وَغِرَتِ الشَّمْسُ سخت رسید با حرارت آفتاب
وَغِرَ صَدْرُهُ وَغْرًا و وَغَرًا پر شد سینه او از خشم - برافروخت از خشم
اَوْغَرَ اِلَيْهِ پناه گرفت با او
اَوْغَرَ الْخِنْزِيرَ با آب جوشش موی کند ویرا پاکیزه کرد از موی
اَوْغَرَ الْقَوْمُ در سختی گرما در آمدند
اَوْغَرُوا بَيْنَهُمْ میقات و میعاد برای خود قرار دادند
اِيغَار کینه و خشمناک گردانیدن - گرم کردن از خشم کسی - غیر ساختن - جوشانیدن آب و شیر - تمام باج و خراج زمین رسیدن - بخشیدن سلطان زمین بی خراج کسی را
وَغَّرَهُ او را خشم و کینه برانگیخت او را - گرم نمود شیر و آب و غیر آن
تَوَغَّرَ سخت برافروخت بخشم
وَغْر و وَغَر کینه و دشمنی - بانگ و خروش لشکر
وَغْرَة و وَغَرَة سختی گرما و خشم و کینه
غِرَة وعده، نوید
وَغِير گوشت بر سنگ داغ بریان کرده - شیر سنگ داغ گرم گردیده - شیر جوشان و مطبوخ و غیره - آب گرم
مِيغَرَة میقات - هنگام کار و جای آن - وعده گاه

(وَغَضَ) فِي الْإِنَاءِ پر کرد آنرا

(وَغَفَ) الرَّجُلُ وَغْفًا - ض بشتاب رفت و دوید
وَغَفَ الْبَصَرُ وَاَوْغَفَ سست شد بینائی چشم
اَوْغَفَ الرَّجُلُ بشتاب رفت
اَوْغَفَ مِنَ الطَّعَامِ خورد از طعام آنمقدار که کفایت کرد
اَوْغَفَ الْكَلْبُ زبان بیرون انداخت سگ از تشنگی
اَوْغَفَ الطَّائِرُ بال زد بسرعت مرغ
اِيغَاف حرکت کردن زن وقت جماع در زیر مرد - سخت بسرعت رفتن چنانچه شتاب گردد - زدن خطمی را تا لعاب بیرون آرد
وَغْف - وُغُوف ج پاره از چرم یا از گلیم که بر شکم نرها یکساله بندند تا بول نتوانند - سستی بینائی

(وَغِيق) آوازی که از شکم چهارپا برآید در رفتار با صدای خلاف نر و آن

(وَغَلَ) الشَّيْءُ وُغُولًا - ض درآمد در آنچه و پنهان شد - دور رفت و پنهان شد با دو رفت
وَغَلَ عَلَى الْقَوْمِ وَغْلًا و وُغُولًا و وَغَلَانًا در مجلس شراب آنان درآمد بدون دعوت
اَوْغَلَ فُلَانًا فِي كَذَا داخل کرد او را در آن
اَوْغَلَ فِي السَّيْرِ سرعت کرد در رفتار
اَوْغَلَ فِي الْعِلْمِ وَنَحْوِهِ مشغول گردید در علم - دور رفت و مبالغه نمود
اَوْغَلَ الْقَوْمُ تیز رفتند در شهرها
اَوْغَلَ وَتَوَغَّلَ فِي الْبِلَادِ رفتند و دور شدند
تَوَغَّلَ فِي الْعِلْمِ مبالغه نمود در علم و دور شد
اِسْتِيغَال بغل شستن
وَغْل سست و فرومایه بی اعتبار - سستی کننده در هر چیزی - درخت در هم پیچیده - دانه تمه گندم که کبوتر خورد - بدروغ دعوی نسب کننده

- بناهنگام - مرد بدخورش -
ناخوانده درمجلس شراب و
طعام کسی درآینده - شراب
که ناخوانده خورد - چاره

وَغِل بدخورش - بد غذا
واغِل آنکه ناخوانده درمجلس شراب
وطعام کسی وارد شود
مُوغِل (اسم فاعل) بشتاب درآینده ودر آنجا شونده
(وَغَمَ) وَغْمًا - ض چیره شد براو
وَغَمَ بِالخَبَرِ خبر غیر یقین داد اورا
وَغَمَ اِلَى الشَّيءِ رفت خیال او بآنچیز
وَغِمَ عَلَيهِ وَغَمًا - ف کینه گرفت براو
اَوْغَمَهُ کینه گرفت اورا
تَوَغَّمَ عَلَيهِ خشم گرفت براو
تَوَغَّمَ الاَبطالُ فِي الحَربِ وتَواغَمَ مقاتله شدید
کردند بایکدیگر دلاوران
وَغْم - اَوْغام ج کینه یا کینه جای گرفته در
سینه - جنگ - احمق
- نفس
(تَوَغَّنَ) پیش درآمد در جنگ
تَوَغَّنَ عَلَى المَعاصِي اصرار کرد در معصیت
وَغْنَة سبوی فراخ
(وَغَى) وَوَغْي بانگ وخروش -
جنگ
وَغْيَةٌ مِن خَبَرٍ اندکی از خبر
اَواغِي شیطره مانند آن که در کشت زار
(وَفَدَ) اِلَى اَو عَلَى الاَمیرِ وَفْدًا ووُفُودًا و
وِفادَةً واِفادَةً - ض
برسولی آمد نزد امیر وافِد ص
- وَفْد ووُفُود ووُفّاد و
وُفَّد واَوْفاد ج
اَوْفَدَ اِیفادًا بلند گردید
اَوْفَدَ الرَّجُلَ سرعت کرد
اَوْفَدَهُ عِندَ الاَمیرِ ووَفَّدَهُ برسولی فرستاد
اورا نزد امیر

تَوَفَّدَ عَلَيهِ برآمد براو
تَوَفَّدَتِ الاِبِلُ اَوِ الطَّيرُ پیشی گرفتند از یکدیگر در رفتار
تَوافَدَ القَومُ عَلَيهِ وارد شدند گروه براو
اِستَوفَدَ فِي قِعدَتِهِ نشستند بر سر پای
وَفْد بالای کوه - ریگ بلند برآمده
- گروه مسافران
وافِد شتر پیش رو - سنگخوار
مشک گیرنده در سیر - بر
آمدگی دو رخسار در وقت
خاییدن بلند شود
وَفّاد بسیار آینده ووارد شونده
(وَفَرَ) لَهُ المالَ وَفْرًا ووِفْرَةً - ض کامل کرد
وافزود جهاد و
وَفَرَ عِرضَ فُلانٍ دشنام نداد اورا
وَفَرَهُ عَطاءَهُ پس داد بخشیده اورا باخوشنودی
وَفَرَ الثَّوبَ برید جامه را
وَفَرَ المالُ وَفْرًا ووُفُورًا ووِفْرَةً ووَفارَةً - کض
بسیار گردید مال افزون شد
وَفَرَ الشَّيءَ افزون کرد آنرا
وَفَرَ لِفُلانٍ عِرضَهُ دشنام نداد
وَفَرَ المالَ کم نکرد مال را
وَفَرَ عَلَيهِ حَقَّهُ کامل داد حق اورا
وَفَرَ الثَّوبَ برید جامه را
اَوْفَرَ فُلانٌ الشَّيءَ افزون وکامل کرد آنرا
تَوَفَّرَ عَلَيهِ نگاهداشت حرمت
وی را
یُقالُ هُم مُتَوافِرُونَ ایشان بسیارند
تَوافَرَ واتَّفَرَ الشَّيءُ افزون شد آنچیز
اِستَوفَرَ عَلَيهِ حَقَّهُ تمام حق او را گرفت
وَفْر - وُفُور ج توانگری - بسیار و فراخ
از مال - رخت وبسیار
از هر چیزی
سِقاءٌ وَفْرٌ مشک تمام پوست
وَفْرَة - وِفار ج افزونی - موی مجتمع بر سر یا
موی تا نرمه گوش

وافِر بحر چهارم از بحور عروض
وافِرَة مونث سُرین قوچ چون بزرگ گردد
اُمّ الوافِرَة وذوافِرَة این جهان
وافِرَة حیات - هر سه پاره دراز
سِقاءٌ اَوْفَر مشک تمام پوست
وَفْراء - توشه دان تمام - پوست
و گوشش بزرگ - زمین
بسیار گیاه
مُوَفَّرُ الشَّعَر آنکه موی او دراز باشد
مَوْفُور (اسم مفعول) تمام
(اَوْفَزَهُ) ایفازًا بسرعت واداشت آنرا
وافَزَهُ سرعت کرد آن
تَوَفَّزَ لِلشَّرّ مهیای بدی شد
(یُقالُ اَخَذَ یَتَوَفَّزُ عَلیٰ فَزٍّ الشَّرّ)
اِسْتَوْفَزَ فی قِعْدَتِهِ بر سر پای نشست
مهیا شد برای جستن
وَفْز ووَفَز - اَوْفاز ج سرعت و شتاب
(ومِنهُ نَحْنُ عَلیٰ اَوْفازٍ و وَفْزٍ)
مَکانٌ وَفْزٌ جای بلند
(وَفَضَ) وَفْضًا ووَفَضًا - ض سرعت
کرد و دوید بشتاب
اَوْفَضَ ایفاضًا دوید بسرعت
اَوْفَضَهُ دور کرد آنرا
اَوْفَضَ الاِبِل پراکنده کرد شترانرا
اَوْفَضَ لِلرَّجُل گسترد بستری برای او که نشیند بر آن
اِسْتَوْفَضَ سرعت کرد و دوید
اِسْتَوْفَضَ الاِبِل پراکنده شدند شتران
اِسْتیفاض بدر کردن - نفی نمودن
وَفْض ووَفَض - اَوْفاض ج شتاب .
سرعت
وِفاض وُفُض ج پوستی که زیر آسیا
گسترند - جائیکه در آن
آب ایستد
وَفْضَة - وِفاض ج خریطه وانبانیکه شبان
در آن آذوقه خود نهد - تیردان
چرمین - گودی لب پائین
وَفَض - اَوْفاض ج آنچه بر آن گوشت برند و
پاره نمایند
اَوْفاض گروه مردم از هر جنس یا از
هر قبیله را آمیخته با گروهی
که با یک ایشان طعام باشند
ه (وَفَط) یقال لَقِیتُهُ عَلیٰ اَوْفاطٍ ملاقات
کردم با و بسرعت
(وَفْع) - اَوْفاع ج بنای بلند - ابر یکه
از آن آمد باران باشد
وَفْعَة ابر آتش گیر - سر بند شیشه
- ظرف مانندی از شاخ که
در آن طعام و جامه نهند
غُلامٌ وَفَعٌ - وَفْعان ج کودک بالید
وَفِیعَة سر بند شیشه - ظرفیکه خرما
وطعام در او نهند - پاره
که قلم را پاک کند - پشم پاره
که شتران گر را قطران مالند
وِفاع سر بند شیشه
(وَفِقَ) الاَمْرَ وَفْقًا - ح موافق یافت کار را
وَفِقَ الاَمْرُ کار موافق با مقصود در آمد
اَوْفَقَ السَّهْمَ وبِهِ ایفاقًا سوفار تیر را در زه
کمان نهاد تا بیندازد
اَوْفَقَ القَوْمُ لَهُ نزدیک شدند بر آن و موافقت
کردند و یکدل و یکزبان شدند
یُقالُ اَوْفَقَ لِزَیْدٍ لِقاءَنا ناگهان ملاقات شد
ایفاق موافق گردیدن سخن - صف
بستن شتران
وَفَّقَ الاَمْرَ سازگار گردانید آنرا
وَفَّقَهُ اللهُ دست داد خدا او را در کارش
یُقالُ اَتَیْتُکَ لِتَوْفیقِ الهِلال آمدم بهنگام بر آمدن
ماه
وَفَّقَ بَیْنَ القَوْمِ اصلاح کرد مابین ایشانرا
تَوَفُّق دست یافتن بر کاری
تَوافُق باهم یکی شدن و مساعدت

کمک نمودن
اِتَّفَقَ الرَّجُلانِ عَلَی الشَّیءِ با یکدگر سازگاری کردند
و نزد یک شدند - اتحاد کردند
اِستَوفَقَ اللهُ توفیق خواست از خدا - توفیق
جُست
وَفق سازگاری و مطابقت بین
دو چیز
یُقالُ وَفقُ عِیالِهِ کسب او بقدر کفایت عیال اوست
جاءَ القَومُ وَفقًا باهم آمدند
اَتَیتُکَ لِوَفقِ الاَمرِ آمدم نزد تو در وقت
سازگاری
وَفِیق همراه
اَتَیتُکَ لِتَوفِیقِ الهِلالِ آمدم نزد هنگام برآمدن ماه
لَقِیتُهُ لِتَوفاقِ الهِلالِ ملاقات کردم او را
هنگام هلال
بَیتُ وِفاقِ الکَعبَةِ بیت المعمور که در آسمان چهارم
است محاذی خانه کعبه
مُتَوَفِّق آنکه با هم یکی و مجتمع نماید کلام مردم را
و آماده سازد
مُوَفَّق توفیق و دست داده شده بکاری
(وَقَلَ) الشَّیءَ وَقلاً - ض پوست کند آن را
وَقَّلَ الشَّیءَ افزود آن را - پوست کند
وَقل چیزی اندک
قَصَبٌ وافِلٌ نی انبوه یا رسیده
ه (تَوَقَّنَ) کم گردیدن و در هر چیزی
وَقنَة کمی در چیزی
(وَفَهَ) وَفهًا - م خادم کلیسا گردید
وافِه خادم کلیسا
وِفاهَة چیره در روزمره خادم کلیسا
(وَفَی) بِالعَهدِ وَالوَعدِ وَفاءً - ض بانجام
رسانید و حفظ کرد پیمان و دوستی را
وَفَی النَّذرَ وفا کرد بان و رسانید آن را
وَفَی الشَّیءُ وُفِیًّا انجام پذیرفت - افزون شد
وَفَی الدِّرهَمُ المِثقالَ هم سنگ مثقال
آمد درم

اَوفَی بِالوَعدِ اِیفاءً بسر برد پیمان و دوستی را
اَوفَی النَّذرَ رسانید آن را پایان
اَوفَی الکَیلَ تمام داد کیل را
اَوفَی فُلانًا حَقَّهُ عطا کرد او را آن را تمامه
اَوفَی القَومَ آمد بر ایشان
اَوفَی عَلَی المَکانِ مشرف شد بر آنجا
وَفَّی الرَّجُلَ حَقَّهُ عطا کرد حق او را تمامه
وافَی مُوافاةً حج گذارد
وافاهُ الکِتابُ آوِالحِمامُ در رسید او را مرگ
تَوافَی القَومُ افزون شدند - جفت شدند
تَوَفَّی میرانیدن
تَوَفَّی حَقَّهُ گرفت حق خود را تمامه
تَوَفَّی عَدَدَ القَومِ شمرد ایشان را تمامه
تَوَفّاهُ اللهُ قبض روح او کرد خدا
فَاللهُ المُتَوَفِّی وَالعَبدُ المُتَوَفَّی
اِستَوفَی حَقَّهُ تمام حق آن را گرفت
اِستِیفاء طلب تمام کردن
وَفی زمین بلند برآمده
وَفاة - وَفَیات ج مرگ
وَفاء بانجام رسانیدن سخن یا عهد
- درازی
یُقالُ ماتَ فُلانٌ وَاَنتَ بِوَفاءٍ بمرد او و عمرت دراز باد
وَفِیّ تمام - رسان
وافٍ - وافِیَة مؤنث تمام - رسان - یک درم و چهار دانگ
مِیفا سرپوش تنور - آتشدان که
جهه نان واسع سازند - خانه
خشت پخته
میفا و میفاة زمین بلند برآمده
مِیفاء با وفا و برآینده
عَیرٌ مِیفاءٌ عَلَی الاَکامِ گورخر بر پشتهای بسیار
برآینده
مُوَفِّیَة نام مدینه منوره
(وَقَبَ) الرَّجُلُ وَقبًا - ض درآمد مرد و متوجه شد
وَقَبَ الرَّجُلُ روکرد و پیش آمد
وَقَبَتِ الشَّمسُ وُقُوبًا فرو شد آفتاب - غروب کرد

وَقَبَ الظَّلام — گرفت تاریکی و فرا رسید
وَقَبَ القَمَر — در خسوف شد ماه
اَوْقَبَ ایقاباً — گرسنه شد
اَوْقَبَ الشَّیءَ — در گودال و سوراخ کرد آن را
اَوْقَبَ النَّخْلُ — فاسد شد خوشهٔ خرما پس بوی گرفت
وَقْب ـ وُقُوب و وِقاب ج — گودالی در سنگ که آب جمع شود ـ گودال در زمین سخت باندازهٔ یکقامت یا دو قامت ـ هر گودی در اندام مانند گودی چشم و شانه و بالای چشم آب دُهنا وُقْبان ـ سوراخ چرخ چاه که محور از آن درکنند
ـ اَوْقاب ج — احمق و فرومایهٔ ناکس
وَقْبَة — گودی در سنگ که آب جمع شود ـ روزن بزرگ که بر تو آفتاب آید
قِبَة ـ قِبات ج — شکنبهٔ بزرگ بزغاله ـ بره یا شیرخواره چون بزرگ گردد
وَقِيب — صدای غلاف نره اسب
اَوْقاب — اثاث خانه و متاع آن
وُقْبِيّ — حریص بصحبت احمقان
ذَكَرٌ اَوْقَب — آلت نرهٔ بسیار در فرج آینده
مِيقَب — مهره که مو رچه نامند ش
مِيقاب — مرد بسیار آب آشامنده ـ زن احمق ـ زن فرزند احمق زاینده یا فراخ فرج
سَيْرُ المِيقاب — رفتار یکشبانه روز پیوسته
بَنُو مِيقاب — دشنام است
(وَقَتَ) الاَمرَ وَقْتاً ـ ض و وَقَّتَ — هنگام تعیین کرد برای انجام دادن آن
وَقْتٌ مُوَقَّتٌ ص
ويُقالُ وُقِّتَ الاَمرُ لِيَومِ كَذا — تعیین کرده کار را برای روز فلان
مُواقَتَة — وقت مقرر کردن
وَقْت ـ اَوْقات ج — هنگام و زمان مقداری از زمان
وَقْتٌ مَوْقُوتٌ — هنگام معین
قوله تعالی اِنَّ الصَّلوةَ كانَتْ عَلَى المُؤمِنينَ كِتاباً مَوقُوتاً
مَوْقِت
مِيقات
مِيقات ـ مَواقِيت ج — هنگام کار ـ جای آن ـ جای احرام بستن حجاج
مُوَقِّت — آنکه مراعات اوقات نماید
(وَقُحَ) قِحَةً وَقَحَةً وَوَقاحَةً ووُقُوحَةً ـ ک — حیا کم شرم شد ـ شوخ گرفته
وَقِح ص — مرد بی شرم
وَقُحَ الحافِرُ ، اَوْقَحَ الحافِرُ واسْتَوْقَحَ — سخت شد سم چهارپا
وَقَّحَ الحَوْضَ — بکلوخ و سنگ اصلاح کرد حوض را
وَقَّحَ الحافِرَ — به پیه گداخته سخت کرد سم چهارپا را
تَواقَحَ — تظاهر به بیشرمی کرد
تَوَقَّحَ واتَّقَحَ — بی شرم و کم حیا شد
اِسْتِيقاح — شوخ گرفتن
وُقْح و وُقُوح — شوخی
وَقِح — مرد کم شرم
رَجُلٌ وُقاح — مرد بی شرم و جری بر ارتکاب معاصی
حافِرٌ وُقاح ـ وُقُح ج — سم سخت
اِمْرَأَةٌ وِقاحُ الوَجْه — زن بی شرم
واقِح — شوخگین ـ سخت
مُوَقَّح — آزموده کار ـ سختی و بلا دیده
(وَقَدَ) وَقْداً و وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً ـ ض واتَّقَدَ — افروخته شد و درخشید
وَقَدَ النّارُ — شعله کشید آتش
تَوَقَّدَتِ النّارُ واسْتَوْقَدَت — افروخته شد آتش
تَوَقَّدَ الكَواكِبُ — درخشید ستاره
يُقالُ اَبْعَدَ اللهُ دارَهُ وَاَوْقَدَ ناراً اَثَرَهُ — بازگردد او را خدا (کنایه است)
اَوْقَدَ ايقاداً — افروخت ـ گذاشت
يُقالُ اَوْقَدْتُ لِلصَّبِيِّ ناراً — گذاشتم برای کودک آتش را

وَقْدَة سخت‌ترین گرما
وَقْد آتش
وَقِید هیزم
وَقِیدِیَّة نوعی بز (منسوبٌ)
وِقاد هیزم
وَقُود هیزم - آتش گیره
(وجوهٌ اشدّ النار ذات الوقود وذات الوقید)
وَقّاد زیرک در کارها و در امور - روشن خاطر - دل زود شاد شونده
مَوقِد - مَواقِد ج جای افروختن
زَندٌ مِیقادٌ آتش گیرانه زود آتش دهنده
مُستَوقَد جای افروختن آتش
مُتَوَقِّد زیرک خوش طبع - در کارها و در امور
(وَقَذَه) وَقْذاً - ض بر زمین زد او را و بکشت - زد او را بعصی که مشرف بر موت شد
وَقِیذ و مَوقُوذ ص
وَقَذَهُ النُّعاس چیره شد و غلبه کرد خواب اثر او را سست گردانید او را
وَقَّذَه و اَوقَذَ فلاناً بیمار گذاشت آنرا
اَوقَذَ ایقاذاً بیمار گذاشت
وَقْذ زدن سخت
وَقِیذ کشته افتاده - افکنده و آهسته رو - گرانبار سخت - بیمار مشرف بر مرگ - بسیار لاغر
شاةٌ وَقِیذ و مَوقُوذَة گوسفند کشته بچوب
وَقائِذ سنگهای گسترده
مَوقِذ - مَواقِذ ج طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش
مَوقُوذ سخت بیمار مشرف بر هلاکت
ناقةٌ مُوقَذَة ماده شتر که بستان بند در پستان او اثر کند یا ماده شتر بزرگ

پستان که شیر کم آید و کشیدن و دوشیدن بسیار در پستان او اثر کند
(وَقَرَ) العظمَ وَقْراً - ض شکافت استخوان را
یقال وُقِرَ العظمُ - مَوقُور و وَقِیر ص
وَقَرَ قِرَةً و وَقاراً و وِقاراً و وُقُوراً - ض ک بردبار گردید - آهستگی نمود
وَقَرَ فی بیته وَقْراً و وُقُوراً نشست در خانه بآهستگی
وَقَرَت اُذُنُه وَقْراً و وَقَراً - ض ف گران گردید گوش او - مَوقُورة ص
اَوقَرَ الدّابّةَ ایقاراً و قِرَةً گرانبار گردانید آنرا
اَوقَرَتِ النَّخلةُ بسیار شد بار خرما
اَوقَرَ الدَّینُ فلاناً گران کرد قرض او را
وَقَّرَ الشَّیخَ بزرگ داشت و حلیم شمرد او را
وَقَرَ فلاناً خسته کرد او را
وَقَّرَ الدّابّةَ آرام داد چهارپا را
وَقَّرَ للشّیءِ نشان و آثار قرار داد برای تمییز
یقال وَقَّرَتنی الاسفار آزموده کرد مرا سفر
تَوقِیر آزمودن - بردبار گردانیدن
تَوَقُّر و اِتِّقار آهستگی و بردباری نمود
اِستَوقَرَتِ الاِبِلُ فربه شدند شتران - بار گران کرد شتر او را
اِستَوقَرَ الطَّعامَ گرفت از سر او بار طعام را
وَقْر - وُقُور ج گرانی گوش یا رفتگی شنوائی - کینه
(یقال فی صدره وَقْر) در سینه او کینه است
وِقْر - اَوقار ج بار گران - بار خر و استر (چنانچه وسق بار شتر است)
وَقْرَة گودی سنگ که آب در آن جمع آید
وفی المثل کانت وَقْرَةٌ فی صخرة این مثل جای استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در او اثر نکند
قِرَة - قِرات ج گرانی - گله گوسفند - عیال

- هر ساله گوزه در هنگام بهاری

وَقَرات - وَقْرَة ج آثار . نشانیها

وَقْرِیّ شبان وراعی

وَقُر بردبار و آهسته کار

وَقِیر استخوان شکسته و شکافته
- گله گوسفندان یا پانصد گوسفند یا گله بره گوسفندان
- جماعت مردم - گودالی سنگ که آب جمع آید - گول در کوه - گوسفندان با سگ و خروشبان

اُذُنٌ وَقِرَةٌ گوشیکه در آن گرانی عارض شده

وَقَار آهستگی - بردباری

رَجُلٌ وَقَار مرد آهسته و بردبار

وَقُور آهسته و بردبار (مذکر و مؤنث یکسان است)

دَابَّةٌ وَقِرَی چارپای بارکرده

یَوْقُور مرد بردبار با وقار - آهسته

مَوْقِر جای نرم - نزدیک روی کوه یا پایین آن

نَخْلَةٌ مِیقَار - مَوَاقِیر ج درخت خرمای بابار

مَوْقُور گران گوشت - استخوان شکافته

نَخْلَةٌ مُوقِرٌ و مُوقَرَةٌ درخت خرمای بابار

مُوقِر و مُوقِرَة - مَوَاقِر ج چارپای با بار گران
- زن گرانبار - درختهای خرمای گران بار

مُوَقَّر مرد آزموده و خردمند

ه (مُتَوَقِّر) بی قرار - بی آرام که خواب نبرد

(وَقَشَ) الجَرَبُ فِی بَدَنِهِ وَقْشًا - ض جرب تمام بدن رسیده . پراکنده شد گری بدن او را گرفت

وَقَشَ الفَاحِشَة یاد کرد آنرا

وَقَشَهُ بِالمَکْرُوه دشنام کرد او را بگجر (؟)

وَقَشَ الجِلْد باز کرد پوست را

وَقَشَ الإِبِل ۱ صاحب شتران گرگین گردید ۲ - گرگین کرد شتر آنرا

وَقْش زنا - هر گناه و بدی که از حد گذرد گری

اَوْقَاس گروه از مردم - فرومایگان قوم - بندگان یا گروه کم پراکنده (لا واحد لها)

بَعِیرٌ مَوْقُوس
اِبِلٌ مُوقَسَة } شتران گرین

(وَقَشَ) الرَّسْمُ وَقْشًا - ض محو و ناپدید شد نشان

وَقَشَ مِنْ فُلَان رسید از او بخشش

وَقَّشَ و اَوْقَشَ لَهُ بِشَیْءٍ چیز اندکی بخشید او را

تَوَقَّشَ جنبید

وَقْش و وَقَشَة و وَقْشَة حرکت و جنبش - صدا

وَقْش اول گیاه - عیب

وَقْش و وَقَش ریزه های هیزم

اَوْقَاش گروه آمیخته از هر جنس مردم

(وَقَصَ) عُنُقَهُ وَقْصًا - ض شکست گردن او را

وُقِصَت العُنُق شکسته شد گردن (لازم و متعدی)

وَقَصَ بِهِ الدَّابَّة اسب انداخت پس شکست گردن او را

وَقَصَ الشَّیْء نقص و عیب کرد آنرا

وَقَصَ رَأْسَهُ شکست سر او را از پایین

وُقِصَ الرَّجُلُ شکسته گردن شد - مَوْقُوص

وَقِصَ وَقَصًا - ف کوتاه شد گردن او خِلْقَةً - اَوْقَص ص مذکر وَقْصَاء ص مؤنث - وُقْص ج
(یُقَالُ عُنُقٌ اَوْقَص و عُنُقٌ وَقْصَاء)

اَوْقَصَهُ کوتاه گردن گردانید او را

وَقَّصَ عُنُقَهُ شکست گردن آنرا

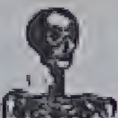
وَقَّصَ عَلَی النَّار ریخت بر آتش ریزه های هیزم را

تَوَقَّصَ البَعِیر جستن جستن رفت شتر یا برفتار میانه رفت

تَوَقُّص سخت پامال کردن

تَوَاقَصَ مانند گردن کوتاه گردانید خود را

وَقْص عیب - اسقاط حرف دوم متحرک در عروض
وَقَص - اَوْقاص ج چوب ریزهای شکسته که آتش گیرانه باشد - مال زیاده بر نصاب زکات - کوتاهی گردن - کوتاه گردن
اَوْقاص پراکندگان - پریشان شدگان - فرومایگان
(یُقالُ اَتانا اَوْقاصٌ مِن بَنی فُلانٍ)
وَقائِص سر استخوانهای کوتاه
وَقّاص - وَقاقِیص ج تور مرغ گیری
اَوْقَصُ الطَّرِیقَیْن راه نزدیکتر از هر دو
وَقیصَة - وَقائِص ج پست استخوانهای بیخ گردن شکل
مَوْقُوص در اصطلاح عروض شعری که در او وقص باشد



(وَقَطَهُ) وَقْطاً - ض افکند اورا - گران کرد ورا بزدن
وُقِطَ فی رَاْسِهِ سنگین و سر گران گردید
یُقالُ اَکَلْتُ طَعاماً وَقَطَنی خوردن غذا مرا گران کرد
وَقْط (مصدر) برجستن خروس بر ماکیان - گران گردانیدن شر کسی را
وَقَطَ الصَّخْرُ گودال شد سنگ
اِسْتَوْقَطَ الْمَکانُ گودال شد آنجا
وَقْط و وَقیطَة - اَوْقاط ج گودالیکه در آن آب باران جمع شود
وَقْط - وِقاط و اَوْقاط ج گودی از زمین درشت
وَقیط - وِقاط و وُقْطان و اَوْقاط ج مرد گران جسم - کسل از بیخوابی شب - هر گران اندام از زدن یا از اندوه - گودال در زمین سخت - یا گودال آب
مَوْقُوط انداخته - گران بزدن
(وَقَظَهُ) وَقْظاً - ض بر زمین افکند اورا یا زد آنرا شدیدا که مشرف بر مرگ شد
وَقَظَ عَلَی الاَمْر همیشگی ورزید بر آنکار
وُقِظَ فی رَاْسِهِ - ل گران گردید سر
وَقیظ ثابت آنجائیکه قدرت بر نهوض ندارد
وَقْظ حوض کوچک که آنرا آبگیری باشد و آب بسیار روان گرد آید
(وَقَعَ) الشَّیْئُ مِن یَدِهِ وُقُوعاً - م افتاد
وَقَعَ الحَقُّ ثابت گردید حق
وَقَعَ القَوْلُ عَلَیْهِم واجب گردید
وَقَعَت الاِبِلُ بر سینه خوابیده شد بر زمین
وَقَعَ الدَّوابُّ داغ کرد سرین چهارپا را
وَقَعَ الرَّبیعُ بِالاَرْضِ فرا گرفت بهار زمین را
(وَلا یُقالُ سَقَطَ)
وَقَعَ الطَّیْرُ عَلَی الشَّجَر فرود آمد مرغ از هوا بر درخت
وُقِعَ فی یَدِهِ - ل خوار گشت - ندامت کشید
وَقَعَ بِالْقَوْم بجنگ در انداخت ایشان را
وَقَعَ الاَمْرُ حاصل شد
وَقَعَ لَهُ وَاقِعٌ ثابت گردید
وَقَعَ الکَلامُ فی نَفْسِهِ اثر کرد سخن در او
وَقَعَ فِی العَمَل شروع کرد بکار
وَقَعَ فی فُلانٍ وُقُوعاً و وَقیعَةً دشنام داد اورا و عیب کرد و غیبت نمود
وَقَعَ مِن کَذا باز داشت از آن
وَقِعَ الرَّجُلُ وَقَعاً - ف دردناک گردید پای او از زمین درشت و سنگ -
وَقِع ص
اَوْقَعَهُ اِیقاعاً واقع ساخت آنرا
اَوْقَعَ بِالْقَوْم بجنگ انداخت ایشان را
اَوْقَعَ بِالشَّرّ بدی انداخت او را
اَوْقَعَ الدَّهْرُ بِهِ روزگار چیره شد بر او و از پای در آورد او را
اَوْقَعَ الرَّوْضَةَ فرو گرفت مرغزار ابر را
اَوْقَعَ المُغَنّی آهسته کرد آوازه خوان صدا را

وَقَعَ الوبرُ ظهرَ البعیر اثر گذاشت پشم پشت شتر را
وَقَعَ المطرُ الأرضَ پاره پاره روپانید باران مغرق گیاه رسبز را
وَقَّعَ العهدَ او الفرمان نوشت بر او نامه سلطان را
وَقَّعَ الکتاب کتاب و نوشته را بنام خود ختم کرد
وَقَّعَ الکاتبُ فی الکتاب انداخت زوائد آنرا
وَقَّعَ الابلُ فرو خوابید شتر
وَقَعَ ظنُّهُ علی الشیء گمان برد بر چیزی
وَقَعَ علی فلانٍ دراو سکت و کتابی را انداخت براو
وَقَعَ الصیقلُ علی السیف تیز کرد شمشیر را
وَقَعَ الحجارةُ حافرهُ تیز کرد سنگ سم را
وَقَعَ القومُ در آخر شب فرود آمدند
تَوقِیع نشان کردن بر نامه ـ داربست انگور ساختن
وَاقَعَهُ وِقاعًا و مُواقَعةً با هم بجنگ بر آختند
وَاقَعَ الأمورَ نزدیک آنها شد و تن در داد
مُواقَعة جماع کردن با مخالطت نمودن با زن
تَوَقَّعَ الأمرَ انتظار کشید آنرا
تَواقَعَ الأعداءُ جنگ کردند دشمنان
اِستَوقَعَ الأمرَ چشم داشت آنکار را
اِستَوقَعَ السیفُ هنگام تیز کردن رسید شمشیر
اِستِیقاع رسیدن
وَقْع آسیب زدگی چیزی ـ یک جای بلند از کوه
وَقْعُ المکان
وَقْعُ السحاب ابر رقیق یا ابری که امید باران نباشد
وَقْعَة آسیب ـ آسیب کارزار ـ قدر و منزلت
وِقْعَة هیئت افتادن
وَقْع ـ وَقْعَة واحد سنگ
آمکنة وُقُوع جاهای اکمه
وَقِیع ابری که در آن امید باران باشد یا ابر رقیق ـ پای و سم ساییده از سنگ و از زمین درشت
وَقِیع ـ وُقُع ج کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ یا سوهان ـ سم تیز شده از سنگ

وَقِیعَة ـ وِقاع و وَقائِع ج آسیب کارزار ـ ظرف از شاخ خرما ـ گودال در کوه یا در زمین نرم ـ غیبت مردم ـ فتنه ـ زمینی که آبرا فرو نخورد
وَقائِعُ العرب ایام جنگ و اخبار ایشان
وَقّاع و وَقّاعَة آنکه غیبت مردم کند
وَاقِع ـ وُقَّع و وُقُوع ج پرنده فرود آینده از هوا
وَاقِعَة سختی ـ حادثه سخت ـ روز قیامت ـ کارزار
رَجُلٌ واقِعَة مرد شجاع
آوْقَع راه در کوه
وَقّاع و وَقّاعَة مرد غیبت کننده مردم
وَقاعَة سختی زمین که آب فرو نکشد
وِقاعَةُ السِّتر جای افتادن دامن پرده چون آویزان شود
مَوقِع ـ مَواقِع ج جای افتادن
مَواقِعُ القطر جای فرود آمدن باران
مَواقِعُ القتال میدان کارزار
مِیقَعَة چوب گازر که جامه را کوبد ـ سنگ فسان دراز ـ سوهان
مَوقَعَة و مَوقِعَة جای فرود آمدن مرغ
مَوقُوع سم تیز شده از سنگ
مُوَقَّع نرم پامال شده
مُوَقَّع بلا رسیده و سختی کشیده ـ سفر دیده از مردم و شتر و خر ـ خر و شتر پشت ریش شده ـ راه نرم و کوفته ـ کارد و تیغ تیز کرده
نِصالٌ مُوَقَّعَة پیکانهای بسنگ فسان تیز کرده
قَدَمٌ مَوقُوعَة پای سطبر و سخت

(وَقَفَ) وَقفًا و وُقُوفًا ـ ض ایستاد
وَقَفَ فی المسئلة شک کرد در آن و توقف نمود
وَقَفَ القاری علی الکلمة ساکن گردانید قاری آخر کلمه را
وَقَفَ علی الأمر مطلع شد برآنکار

وَقَفَ الدّابّةَ ایستانید چارپا را
وَقَفَ عَنِ الشَّیءِ بازداشت او را از آن
وَقَفَ الدّارَ وقف کرد خانه را در راه خدا
وَقَفَهُ علی الذَّنبِ مطلع شد او بر گناه
وَقَفَ الهِندَ بالمیقفات ساکن شد در میقفات
وَقَفَ النَّصرانیُّ خدمت کرد کلیسا را
وَقَّفَهُ ایستانید و اقامت داد او را
وَقَّفَ الفرسَ دست بند عاجی بر دست او کرد
وَقَّفَتِ المرأةُ باخضاب دستهای خود را نقطهای رنگین گذارد
وَقَّفَ السَّرجَ ساخت زین را
وَقَّفَ الحدیثَ بیان واضح کرد خبر را
وَقَّفَ القارئَ آموزاند با او مواضع وقف را
وَقَّفَ الجیشُ ایستادند لشکریان در پس یکدیگر
واقَفَهُ فی الحربِ وِقافاً با یکدیگر ایستادند در جنگ
واقَفَهُ علی کذا خواست از او ایستادن بر آنچیز را
أَوْقَفَهُ وا داشت او را
أَوْقَفَ الدّارَ خانه را وقف کرد در راه خدا
أَوْقَفَ الجاریةَ دست بند عاجی برای او قرار داد
أَوْقَفَ عنِ الأمرِ ترک کرد آنکار را
تَوَقَّفَ فی المکانِ درنگ کرد در آنجا
تَوَقَّفَ علی الأمرِ ثابت ماند بر آنکار
تَوَقَّفَ عن کذا بازداشت از آن خود را
تَوَقُّف درنگ کردن ـ چشم داشتن بنابلای
تَواقَفَ القومُ فی الحربِ باهم بجنگ برخاستند
اِتَّقَفَ مطاوع وقف است
اِسْتَوْقَفَهُ خواست از او ایستادن را
وَقْف ـ أَوْقاف قطع کلام از ما بعد آن با اسقاط حرف منقطع متحرک باشد مفعولات ـ سپر که اطراف آن را از استخوان یا آهن گیرند ـ دستیانه از دندان فیل ـ اسبیکه در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد
وَقْف ـ وُقُوف ج ایستادن ـ فروشاندن

جوشش یک آب سرد ـ خدمت نصرانی بکلیسا
وَقْفَة بی که برکنان بجهند ـ پی بالای
وَقِیفَة بزکوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگها فرود آمدن نتواند
وَقّاف درنگ و سستی کننده ـ باز ایستاده ـ پس باشونده از کارزار
مَوْقِف جای ایستادن ـ چین و شکن در تهیگاه اسب یا دو گودی در دو تهیگاه اسب
مَوْقِفا المرأةِ روی و قدم زن یا دو چشم و دو دست آن و هرچه آشکار کردن آن ضرور باشد یقال المرأة حسنة الموقفین
مَوْقِفان دو رگ است پنهان در استخوان اطراف
مِیقَف و مِیقاف چو بکیه دان دیگ را حرکت دهند و از غلیان باز دارند
مُوَقَّف اسبیکه بالای دو گوش وی منقش باشد از سفیدی یا در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد ـ خرکیه بر هر دو ذراع آن داغ مدور باشد ـ بزکوهی ـ گاو که در دست آن سرخی باشد مخالف سائر اندام ـ مرد آزموده و استوار ـ تیر فکار که بیازند آنرا

(وَقَلَ) وَقْلاً ـ ض کیای بر داشت و پای دیگر را ثابت کرد
وَقَلَ فی الجبلِ و تَوَقَّلَ بر آمد بر کوه
وَقْل ـ أَوْقال ج درخت مُقْل یا میوه آن که خشک باشد (میوه تازه را بهش نامند)

وَقْلَة - وُقُول ج هسته مقل

وَقَل سنگریزه - شاخ بریده که بیخ آن بدرخت باقی باشد و بدان توانند بدرخت بالا رود

یُقَالُ رَجُلٌ وَقْلَةُ الرَّاس مرد نیک خود سر

فَرَسٌ وَقْلٌ وَوَقِلٌ
فَرَسٌ تَوَقَّلَةٌ } اسب نیکو برآینده بر کوه

(وَقَمَ) الدَّابَّةَ وَقْماً - ض سخت کشید عنان را تا بایستد

وَقَمَ الْعَدُوَّ تسکین آرام داد و خوش ویک را

وَقَمَ الرَّجُلَ وَاَوْقَمَ وَوَقَّمَ چیره شد او خوار کرد - باز داشت او را از خواسته اش

وُقِمَتِ الْاَرْضُ خورده شد گیاه زمین

مَوْقُومَة ص

تَوَقَّمَ الرَّجُلُ ترسانید او را

تَوَقَّمَ الشَّيْءَ آهنگ کرد آنچیز را

تَوَقَّمَ الصَّيْدَ کشت صید را

تَوَقَّمَ الْكَلَامَ باز گرفت سخن را

وِقَام تیغ - تازیانه - چوب دستی - ریسمان

مَوْقُوم نیک اندوهگین - شکسته حال

(اَوْقَنَ) وَتَوَقَّنَ شکار کرد کبوتر را در آشیانه

تَوَقَّنَ الْوَعْلَ کوه برآمد بز کوهی

وُقْنَة وَاُقْنَة - وُقُنَات وَاُقُنَات ج آشیانه پرنده - چاک زمین یا سنگ در پس پشته

مَوْقُونَة دختر با پرده

(وَقْوَقَ) الْكَلْبُ صدا کرد سگ

وَقْوَقَ الطَّائِرُ بانگ کرد مرغ

وُقْوِقَ الرَّجُلُ سست و ضعیف گردید

وَقْوَق پرنده ایکه تخمش را در لانه

وَقْوَاق مرد بد دل ترسناک - درختیست که از آن دوات سازند

رَجُلٌ وَقْوَاقَة مرد یاوه گوی پر حرف

(وَقِهَ) وَقْهاً - ح وَاَيْقَهَ وَاتَّقَهَ وَاسْتَيْقَهَ بندگی و فرمانبرداری کرد

اِتَّقَهَ عَنْهُ بنهایت رسید از او

اِتَّقَهَ لَهُ سخن وی بشنید

وُقُوهَة بندگی - فرمانبرداری

وُقَّاه خادم کلیسا

وَاقِه فرمانبر - خادم کلیسا

وَقَاهِيَة خدمتگزار کلیسا

(وَقِيَ) فُلَاناً وَقْياً وَوِقَايَةً وَوَاقِيَةً مِن نگهداشت آنرا

(تَقُولُ وَقَاهُ اللّٰهُ السُّوءَ وَمِنَ السُّوءِ)

وَقَى الْاَمْرَ وَقْياً وَوُقِيّاً اصلاح کرد آنرا

وَقَى الْفَرَسُ مِنَ الْحَفَا نگاهداشت اسب سمرا از سودگی

تَقِيَ تُقىً وَتِقَاءً وَتَقِيَّةً پرهیز کرد

اِتَّقَى فُلَاناً وَتَوَقَّى پرهیز کرد و ترسید

اِتَّقَى اِتِّقَاءً پرهیزگار گردید

يُقَالُ مَا اَتْقَاهُ لِلّٰهِ چه پرهیزگار است (کلا تعجب)

وَقَاء وَوِقَاء وَوَقَايَة وَوُقَايَة هر چه بدان چیز را نگاهدارند و پناه دارند

تُقىً پرهیز

رَجُلٌ تَقِيٌّ - اَتْقِيَاء وَتُقَوَاء ج مرد پرهیزگار

رَجُلٌ وُقَاء مرد بسیار پرهیزگار

سَرْجٌ وَقِيٌّ وَوَاقٍ زینی که پشت ستور نکند چهارپا را

تَقِيَّة پرهیزگاری

وُقِيّ پرهیزگاری - حفظ و نگاهداشت

وِقَايَة سرپوش زنان

وَاقٍ نگاهدارنده - مانع - مرغیست یا زاغ

فَرَسٌ وَاقٍ اسبیکه از راه رفتن جهت سودگی

(وَاقِيَة مؤنث - اَوَاقٍ ج)

تَقْوَى پرهیز اصل آن تقیی بود یا را قلب بواو

اُوْقِيَّة - اَوَاقِيّ وَاَوَاقٍ ج
وُقِيَّة - وُقِيّ وَوَقَايَا ج } هفت مثقال

مُوَقَّى دلاور - دلیر - شجاع

مُتَّقِي پرهیزگار

(وَكَأَ) عَلَيْهِ وَكْأً - ض تکیه نمود بر آن

وَكَأَتِ النَّاقَةُ بانگ کرد شتر بچه در زائیدن

أَوْكَأَهُ إِيكَاءً برپا کرد برای او تکیه گاه

أَوْكَأَ عَلَى الشَّيْءِ تکیه کرد بر آن

تَكَأَ الرَّجُلُ تُكَأً - م تکیه کرد

وَاكَأَ عَلَى يَدَيْهِ مُوَاكَأَةً وَوِكَاءً برداشت و حمل کرد به دو دست - بلند کرد و کشید دو دست را بدعا

اِتَّكَأَ عَلَى السَّرِيرِ اِتِّكَاءً تکیه کرد و نشست - تکیه گاه کرد و انشید

اِتَّكَأَ عَلَى عَصَاهُ وَتَوَكَّأَ تکیه نمود بر عصا

اِتِّكَاء (مصدر) نزد اهل عروض و بدیع حشو زوائد است

مُتَّكَأ - مُتَّكَآت ج پشتی و بالش - تکیه گاه

تُكَأَة تکیه گاه - چوب دستی - مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی

(وَكَبَ) وَكْبًا - ض برپای خاست و ایستاد

وَكَبَ عَلَى الْأَمْرِ پیوسته بود بر آن کار

وَكَبَ وَكْبًا وَوُكُوبًا وَوَكَبَانًا فراخ رفت

وَكَّبَ التَّمْرُ وَكِّيبًا - ف وَوَكَّتَ رنگ رسیدگی در خرما پیدا شد

وَكَّبَ الثَّوْبُ رنگ گرفت جامه

وَكَبَتِ النَّاقَةُ نزدیک گذارد پاها را ناقه

وَاكَبَ عَلَى الْأَمْرِ مُوَاكَبَةً مواظبت کرد و پیوسته بود بر آن کار

وَاكَبَ الْمَوْكِبَ سوار گردید با ایشان

مُوَاكَبَة سیر کردن با دیگران با پیشی گرفتن

أَوْكَبَ إِيكَابًا لازم گرفت موکب را

أَوْكَبَ الطَّائِرُ آماده گشت برای پریدن یا پاها را جنبانید و فتنه زده آمدن

أَوْكَبَ عَلَى الْأَمْرِ پیوسته بود بر آن کار

أَوْكَبَهُ خشم آورد او را

وَكَّبَ تَوْكِيبًا رنگ سفید کی در خرما پدید آمد - خرما چیه

وَكَب سیاهی خرما چون رسیده شود - چرک و جراحت ایستاده

وَاكِبَة

ظَبْيَةٌ وَكُوبٌ آهو ماده فراخ گام

وَكَّاب اندوهناک

مَوْكِب - مَوَاكِب ج نوعی رفتار - جماعت شتر سواران

نَاقَةٌ مُوَاكِبَة ماده شتر فراخ گام با شتاب برو تیز رفتار

(وَكَتَ) وَكْتًا گام نزدیک گذارد در رفتار

وَكَتَ الدَّابَّةُ بسرعت برداشت پاها را و گذاشت

وَكَتَ الْقَدَحَ پر کرد ظرف را

وَكَتَ الْكِتَابَ نوشت آن را

وَكَتَ فِي الشَّيْءِ نشان گذاشت در آن

وَكَتَ الْقِرْبَةَ پر کرد مشک را

وَكَتَ الْبُسْرُ رنگ پختگی پدید آمد در غوره خرما - بُسْرَةٌ مُوَكِّتٌ ص

وَكْت چیز اندک

وَكْتَة خجک. نقطه سیاه

وُكْتَة جای آتش جستن از آتش گیره

وَكِيت سخن چینی - بدی گفتن دولا - سخن بدروغ آراستن

وَاكِت شتر که از نخ وی بر کرده بر پهلو و مجروح کرداند

مَوْكُوت سخت اندوهگین

(وَكَثَ) وُكَاث ناشتا شکستن صبح

اِسْتِكَاث ناشتا شکستن

(وَكَحَ) بِرِجْلِهِ وَكْحًا - ض سخت پامال کرد زیر پای

أَوْكَحَ إِيكَاحًا بازداشت و سخت گرفت بر سائل - خسته شد

اوکح العطیة قطع کرد بخشش را
اوکح عن الامر باز ایستاد از آنکار
اوکح الحفر در کندن چاه رسید بسنگ
استوکحت الفراخ ضخیم و آکنده شد جوجگان
(یقال سئلته فاستوکح) از او خواست بخل کرد ان بخشیدن
استیکاح بخل کردن از بخشیدن
اوکح خاک و سنگ - جای سخت
وکح واکح ووکوح مفرد - جوجه های فربه
(وکد) بالمکان وکوداً - ض اقامت نمود
وکد الشیء وکداً آهنگ کرد آنرا
وکد العقد استوار کرد گره را
وکد الرحل بست پالان را
اوکد واکد العهد محکم کرد پیمان را
توکد وتأکد استوار گردید
وکد آهنگ مراد
وکد کوشش - توانائی و کار
وکید واکید استوار
وکاد واکاد - وکائد ج ریسمان پالان بند - ریسمانیکه وقت دوشیدن بر پاده گاو بندند
تواکید وتآکید } ریسمانهائیکه بدان کوهه زین بسته شود
ومآکید
متوکد ایستاده - آماده بر کاری
(وکر) الطائر وکراً ووکوراً - ض باشیانه در آمد پرنده
وکر الظبی برجست آهو
وکره وکراً مشت زد بر سینه او
وکر الاناء پر کرد ظرف را
وکرهم مهمانی ساختمان نو داد ایشانرا
وکور (مصدر) وکر بسرعت رفتن - کوتاه اندام شدن - پرگوشت کردیدن
وکر الطائر واتکر آشیانه گرفت
وکر الاناء پر شد ظرف
توکر الصبی پر شد شکم کودک
توکر الطائر پر شد سنگدان مرغ
(یقال شرب حتی توکر)

وکر - اوکر واوکار ووکور ووکر ج آشیانه پرنده
وکرو وکر ووکری نوعی دویدن اسب و شتر
ناقة وکری ماده شتر تندرو یا کوتاه پر گوشت
امرأة وکری زن سخت پایمال کننده زمین را
وکرة ووکرة مهمانی بنای نو
وکرة آبخورگاه - جای فرود آمدن در آب
وکیر ووکیرة مهمانی بنای نو ولیمه
واکر مرغ با آشیانه در آینده
وکار بسیار تیک دونده
(وکزه) وکزاً - ض زد و کرد آنرا - بمشت زد او را
وکزه بالرمح نیزه زد او را
وکز القربة پر کرد مشک را
وکز انفه شکست بینی او را
وکز فلاناً زد بدو
توکز للامر آماده شد برای کار
توکز عصاه تکیه کرد بر عصا
توکز الطعام پر شد شکم از خوراک
وکاز مبالغه واکز است
(یقال فلان وکاز لکاز)
(وکس) الشیء وکساً - ض زیان یافت و کم شد
وکس الشیء نقصان و کم کرد آنرا
وکس التاجر فی تجارته واوکس زیان رسید باو در قیمت اموالش
رجل اوکس مرد فرومایه
اوکس ماله الکسا رفت مال او و کم شد
وکس الشیء کم کرد آنرا
وکس فلاناً زجر و سرزنش نمود او را - ترسانید و بیم کرد

وَكْس منزل ماه که در آن خسوف گیرد - بقیهٔ جراحات زخم - در آمدن ماه به ستاره نحس

(يُقَالُ هٰذِهِ لَيْلَةُ الْوَكْسِ) امشب ماه داخل در ستاره نحس شود

(يُقَالُ بَاعَ الشَّجَرَةَ عَلَى وَكْسٍ) شکستگی یا ز زیرش

وَلَا وَكْسَ وَلَا شَطَطَ نه کم دارد نه زیاد

(وَكَظَ) عَلَى الْأَمْرِ وَكْظًا - ض - دَوَاكَظَ مداومت کرد - دوام و رزید بر آن

وَكَظَهُ دور کرد آن را و راند

تَوَكَّظَ عَلَيْهِ الْأَمْرُ در هم و شوریده شد کار گردید آنرا

(وَكَعَهُ) وَكْعًا - م گزید آنرا

وَكَعَ أَنْفَهُ شکست داغ او را پشت

وَكَعَ الشَّاةَ بدست ز پستان گوسفند را

وقت دوشیدن

وَكِعَ وَكَعًا - ف انگشت ابهام پای بر پشت انگشت دیگر نشست چنانکه از بسیخ پای برآمد که برجسته باشد

أَوْكَعُ ص مذکر - وَكْعَاءُ ص مؤنث

وَكُعَ وَكَاعَةً - ك ناکس و فرومایه گردید - وَكِيعٌ ص - درشت و سخت گشت

أَوْكَعَ الرَّجُلُ کم خیر گردید - کار دشوار آورد

أَوْكَعَ الشَّيْءَ استوار و درشت و ضخیم گردانید آن را

أَوْكَعَ الْقَدَمُ سم پر وجاق شد

أَوْكَعَ الْأَمْرُ محکم و سخت گردید

اِتَّكَعَ الشَّيْءُ درشت گردید

اِتَّكَعَ السِّقَاءُ وَأَوْكَعَ محکم بست که چیزی از آن روان نگردد

اِسْتَوْكَعَ الرَّجُلُ سخت شد طبیعت مزاج او

اِسْتَوْكَعَ السِّقَاءُ درشت گشت از بهر اشک

وَكِيعٌ مشک استوار که آب تراوش نکند از آن - اسب استوار اندام - پوستین درشت - دال استوار - گوسفند که گوسفندان را رهبر برد

آن باشند

أَمْرٌ وَكِيعٌ کار مستحکم

فُلَانٌ وَكِيعٌ لَكِيعٌ
فُلَانٌ وَكُوعٌ لَكُوعٌ
} او ناکس و لئیم است

أَوْكَعُ مرد فرومایه احمق

وَكْعَاءُ مؤنث زن درو کین

مِيكَعٌ مشک درشت

مِيكَعَةٌ - مَيَاكِعُ ج گاو آهن

مُوَاكَعَةٌ جفت و خیز کردن خروس ماکیان را

(وَكَفَ) الدَّمْعُ وَكْفًا وَوَكِيفًا وَوُكُوفًا وَوَكَفَانًا وَتَوْكَافًا - ض - ریزان گردید اشک کم کم

وَكَفَ الْبَيْتُ چکید سقف خانه از باران

وَكَفَتْ لِعَيْنِ الدَّمْعِ ریزان کرد چشم اشک را

وَكِفَ الرَّجُلُ وَكَفًا گناه کرد و در گذشت از حق

أَوْكَفَ الدَّمْعُ إِيكَافًا ریزان شد اشک

أَوْكَفَ الْبَيْتُ چکید باران از سقف خانه

أَوْكَفَتِ الْمَرْأَةُ نزدیک شد زن بزاید

وَكَّفَ الْحِمَارَ وَأَكَّفَ وَأَكَفَهُ پالان نهاد بر حمار را

وَكَّفَ الْوِكَافَ پالان یا پشما کند دوخت

أَكَفَ الرَّجُلَ مُوَاكَفَةً معارضه کرد با او و مواجه شد نزد یکدیگر را

أَكْفَهُ الْحَرْبُ جنگ زن تن و رو بروی کرد

تَوَكَّفَ السَّطْحُ از بام چکید قطرات باران

تَوَكَّفَ الْبَيْتُ باران چکید از سقف خانه

تَوَكَّفَ الْأَثَرَ متابعت او کرد

تَوَكَّفَ لِفُلَانٍ متعرض او شد تا وقتیکه ملاقات کرد

تَوَكُّفٌ عهد بستن - تیمار داشتن - چشم داشتن خیر و نیکوئی را - پیش آمدن کسی را

تَوَاكَفَ روی گردانید - کناره گرید

اِسْتَوْكَفَ الْمَاءَ چکانید و خواست روانی آنرا

وَكَفٌ پوست گستردنی

وَكَفٌ - أَوْكَافٌ ج عیب - گناه - کناره کوه -

خوی و عرق - ضعف - گرانی
- شدت سختی - راهی غیر
متعارف برای خانه سازند
- فرود زمین درشت سنگناک
(یقال هذا الأمر وکف علیک)
وِکاف واِکاف - وُکُف ج پالان خر و آبزه
ناقةٌ وَکوفٌ ماده شتر پرشیر
واکِفٌ و باران نخستین - باران شد به یا کم
سحابٌ وَکوفٌ ابری که کم کم ببارد
(وَکَلَ) الیه الأمرَ وَکْلاً و وُکولاً - ض و
أَوکَلَ کار را باو واگذاشت و سپرد باو
وَکَلَتِ الدابّةُ سست گردید
أَوکَلَ باللهِ اِیکالاً تسلیم خداوند شد
وَکَّلَ فلاناً تَوکیلاً وکیل گردانید
(والاسم وِکالة و وَکالة)
واکَلَ القومُ وِکالاً و مُواکَلةً } بیکدیگر واگذاشتند کار را
اِتَّکَلَ بعضُهم علی بعضٍ } و اعتماد بیکدیگر کردند
واکَلَتِ الدابّةُ وِکالاً بد و سست رفت چهارپا
اِتِّکال اعتماد کردن بر کسی
تَوَکَّلَ علیه تکیه کرد براو
تَوَکَّلَ بالأمرِ ضامن شد قیام بدان کار را
تَوَکَّلَ و اِتَّکَلَ باللهِ تسلیم شد بخدا
تَوَکَّلَ و اِتَّکَلَ فی أمرِهِ علی فلانٍ اعتماد نمود براو
تَواکَلَ القومُ اعتماد کردند بعضی بر بعض دیگر
تَواکَلوهُ ترک کردند او را و کمک نکردند باو
تَواکَلوا الکلامَ هر یک اعتماد کردند در سخن بدیگری
رَجُلٌ وَکَلٌ و وُکَلةٌ و تُکَلةٌ و مُواکِلٌ مرد عاجز از کار که بدیگری واگذارد و تکیه کند
وَکال و وِکال سستی و کاهلی
وَکالة و وِکالة - وَکالات ج اسم است توکیل را بمعنی اعتماد
وُکْلان عجز نمائی - اعتماد و تفویض بدیگری
وَکیل - وُکَلاء ج آنکه کار را باو واگذارند و اعتماد کنند
فرسٌ واکِلٌ اسبیکه در دویدن احتیاج بزدن دارد (یعنی در دویدن او را واگذار به جنبش کرده

که هر وقت بزند او بدود)
مُوَکِّل ستی
أمرٌ مَوکولٌ کاریکه بدیگری واگذار شود
(وَکَمَ) فلاناً عن حاجتِهِ وَکْماً - ض باز داشت از حاجتش او را بسختی
وَکَمَ الأمرُ فلاناً اندوهناک و محزون کرد او را
وُکِمَتِ الأرضُ - ل پایمال کرده شد زمین و خورده شد گیاه آن
أرضٌ مَوکومةٌ ص
وَکَمَ الرجلُ مِنَ الشیءِ کِمَةً خوار کرد چیز را
وَکِمَ وَکَماً - ح اندوهگین گردید
وَکْمَة زن ضخیم شکم ستبر
مَوکوم سخت اندوهناک
(وَکَنَ) الطائرُ بیضَهُ او علی بیضِهِ وَکْناً و وُکوناً - ض تخم در زیر گرفت
واکِن ص مذکر - وُکون ج
واکِنة ص مؤنث - وَکون و واکِنات ج
وَکَنَ الرجلُ سخت رفت - نشست
تَوَکَّنَ الرجلُ جای گرفت در مجلس
واکِن - واکِنة مؤنث نشسته - از پرندگان آنکه بر دیوار یا درخت نشیند
وَکْن - أَوکُن و وُکُن و وُکون ج
و وُکْنة (بحرکات ثلاث در واو) و وُکُنة - وُکنات و وُکَنات و وُکْنات و وُکَن ج و مَوکِن و مَوکِنة آشیانه مرغ
(وَکوَکَ) الحمامُ بانگ کرد کبوتر
وَکوَکَ فلانٌ مِنَ الحربِ گریخت از جنگ
وَکوَکَ و تَوَکوَکَ الرجلُ رفت
وَکواک ترسناک - گرد گرفته در رفتار
(وَکی) القربةَ وَکْیاً - ض بست سر مشک را
واکی مُواکاةً و وِکاءً برداشت به دو دست و بلند کرد وقت دعا
أَوکَی القربةَ اِیکاءً بست سر مشک را مانند آن
أَوکَی الرجلُ بخل ورزید و زفتی کرد
یقال أَوکِ حَلْقَکَ ببند گلو را کنایة از اینکه خاموش باش

[illegible]

أَوْكَى الفَرَسُ المَيْدانَ جَرْيًا وَوَكَى
پر کرد اسب از دویدن میدان را
اِسْتَوْكَى الوِعاءُ پر شد مشک
اِسْتَوْكَى البَطْنُ خارج نشد غائط و بول از شکم
وِكاء - أَوْكِيَة ج بند سر مشک و هر آنچه سر ظرف را بندند
مُوكَى مشک سر بسته

(وَلَبَ) وُلُوبًا - ض درآمد در چیزی و سرعت کرد
وَلَبَ إِلَيْكَ الشَّيْءُ برسید و پیوست بر چه باشد
والِب رونده - درآینده در چیزی
والِبَة کشت و زراعت دوباره برآمده - از قوم و چهارپایان بچه‌ها و فرزندان آنان

(وَلَتَ) فُلانًا حَقَّهُ وَلْتًا - ض و أَوْلَتَ کم کرد حق او را
وَلْت کمی

(وَلَثَ) فُلانًا بِالعَصا وَلْثًا - ض زد او را
وَلَثَ لَهُ عَهْدًا وعده سست و نااستوار بست
وَلَثَ فُلانٌ بعهد خود کرد آنچه بعد وفای
یعنی تو بعد از من آزادی
وَلْث باران اندک - پیمان بی اختیار - بی قصد و نااستوار - خمیر باقیمانده در کاسه - بقیه آب در مشک چرمین یا در پیکان - ناکس سست - نشان واثر در چشم - فضله شراب انگور در ظرف
شَرٌّ والِثٌ بدی پیوسته
دَيْنٌ والِثٌ وام گران

(وَلَجَ) البَيْتَ وُلُوجًا وَلِجَةً - ض درآمد بخانه
وُلِجَ الرَّجُلُ بسختی و درد دندان یا بیماری سخت گرفتار شد
وَلَّجَ المالَ بخشید مال را در زمان زندگی
بعض فرزندانش که بازماند از سوال
أَوْلَجَهُ إِيلاجًا وَأَتْلَجَهُ إِتْلاجًا داخل کرد و درآورد آنرا
وَلَج راه ریگستان
وَلَجَة - وَلَج وأَوْلاج ج کوه‌ها و کوه که رونده در باران وغیره در آن درآید - باران گریزاست - خورد و بار کنار کوه‌ها - کوچها - کفگیر
وُلَج جوجه عقاب (واحد آن)
تُلَج بسیار درآینده
وُلَجَة
وَلِيجَة نهانی مرد - خاصه و برگزیدگان با معتمد علیه - مرد درآمده در گروهی
والِجَة سختی - درد دندان - درد شکم یا نوعی بیماری سخت
تَوْلَج (واحد تَوْلَج) طویله چهارپایان
رَجُلٌ مَوْلُوج مرد سختی دیده - درد دندان رسیده
مَوْلِج - مَوالِج ج درآمدگاه - مدخل

(وَلَحَ) البَعِيرَ وَلْحًا - ض بار کرد شتر را فوق طاقت
وَلِيحَة - وَلِيح وَوَلائِح ج ظرف - غراره

(وَلَخَ) وَلْخًا - ض سیلی زد او را
أَوْلَخَ العُشْبُ بلند و قوی گردید گیاه
اِئْتَلَخَ الأَمْرُ درهم آمیخته و شوریده گردید کار
اِسْتَوْلَخَتِ الأَرْضُ اِسْتِيلاخًا تر شد زمین
وَلِخ جامه کتانی
وَلِخَة شیر بسته شده - گل رقیق - زمین گیاه پیچیده
أَرْضٌ وَلِخَة وَمُتَوَلِّخَة زمین درهم پیچیده گیاه

(وَلَدَتِ) المَرْأَةُ وِلادًا وَوِلادَةً وَإِلادَةً وَمَوْلِدًا وَلِدَةً - ض زائید زن
والِد وَوالِدَة ص
وَلَدَتِ الأَرْضُ النَّباتَ برآورد زمین گیاه را
وَلَّدَ الوَلَدَ زائیده و پرورد کودک را
وَلَّدَ الشَّيْءَ مِنَ الشَّيْءِ بیرون آورد آن را از آن
وَلَّدَ الكَلامَ بیان کرد سخن را
أَوْلَدَتْ لِمُهِمِّ بِلادًا زائیده زن نزدیک شد زائیدن آن مولد ص - مَوالِيد مَوالِد ج

تَوَلَّدَ الشَّيْءُ پیدا شد ا ز چیز
تَوَالَدَ الْقَوْمُ وَاتَّلَدَ بسیار شدند گروه - زادند بعض ایشان بعضی را
وَلَد وَوُلْد وَوِلْد وَوَلْد (واحد و جمع در آنها یکسانست) - و گاهی جمع اَوْلَاد و وِلْدَة و اِلْدَة و وُلْد می‌آید - فرزند
يُقَالُ مَا اَدْرِي اَيُّ وَلَدِ الرَّجُلِ هُوَ نمیدانم از کدام مردم است
لِدَة (واوها عوض من الواو) - و هُمَا لِدَان - لِدُون
وِلَادَات ج - وُلَيْدَات و وُلَيْدُون مصغرآن - همزاد - هنگام زاییدن
وَلِيد - وِلْدَان وَوِلْدَة کودک نوزاد - بنده
اُمُّ الْوَلِيد ماکیان - مرغان خانگی
وَلِيدَة - وَلَائِد ج کودک - پرستار - زن زاینده
وَلُود - وُلُد ج گوسفند زاینده
وَالِد - وَلَدَة ج پدر و مادر (مذکر و مؤنث یکسانست)
وَالِدَة - وَالِدَات ج مادر
شَاةٌ وَالِدٌ گوسفند باردار
وُلُودِيَّة وَوَلُودِيَّة کودکی - کوچکی
وُلُودِيَّة ستم - نامهربانی
مَوْلِد هنگام زادن - جای زادن
مِيلَاد وقت زادن
مَوْلُود - مَوْلُودَة مؤنث - مَوَالِيد ج کودک نوزاد
مُوَلِّدَة قابله زنها
كِتَابٌ مُوَلَّدٌ نامه ساخته و بافته
مُوَلَّدَة زن غیر عرب زاییده - نو پیدا از هر چیز
بَيِّنَةٌ مُوَلَّدَةٌ حجت غیر ثابت
(وَلَذَ) الرَّجُلُ وَلْذًا - ض تیز رفت و سخت جنبید در حرکت
وَلَّاذ دروغگوی - خودرای نادرست دوستی
(وَلَسَ) الْاِبِلُ وَلْسًا وَوَلَسَانًا - ض بسرعت رفت
وَالَسَ الرَّجُلَ خدعه کرد او را و خیانت نمود
وَالَسَ الْحَدِيثَ کنایه سخن گفت
وَالَسُوا وُلَّسَ الشَّرِّ همدیگر را فریب دادند
وَالَسَ بِالْحَدِيثِ وَاَوْلَسَ کنایه گفت سخن را
تَوَالَسَ الْقَوْمُ عَلَيْهِ همدیگر را یاری دادند در فریب دادن و خدعه بر او - یکدیگر را او فریفتند
وَلْس نادرستی - فریب
وَلُوس ماده شتر تیز رو
وَلَّاس گرگ
(وَلَعَ) بِحَقِّهِ وَلْعًا - م ربود حق او را - سبک و خوار گردید -
وَلَعَ وَلْعًا وَوَلَعَانًا دروغ گفت
يُقَالُ مَا اَدْرِي مَا وَلَعَهُ نمیدانم چه چیز باز داشت او را
وَلِعَ بِهِ وَلَعًا وَوُلُوعًا - ف حریص و آزمند گردید
اَوْلَعَهُ اِيلَاعًا برانگیخت او را - آزمند گردانید او را مُولَع ص
وَلَّعَ الثَّوْرُ زیاد و بیش شد سفیدی و سیاهی گاو
وَلَّعَ جَسَدَهُ پیسه گردانید او را
وَلَّعَهُ بِفُلَانٍ برانگیخت او را بآن
اِتَّلَعَ فُلَانًا وَالِعُهُ پوشیده شد کار او بر من و ندانستم که زنده است یا مرده
وَلَع - وَلَعَة ج دروغ
يُقَالُ وَلَعٌ وَالِعٌ (مبالغه است) كَمَا يُقَالُ عَجَبٌ عَاجِبٌ
وُلَعَة مرد آزمند بچیزی بی فایده
وَلِيع شکوفه ناشکفته از خرما و غیره
وَالِع - وَلَعَة ج دروغگوی - کاذب
يُقَالُ مَا اَدْرِي مَا وَالِعَتُهُ نمیدانم کدام چیز باز دارنده او است
وَلُوع آزمند و حریص شدن
رَجُلٌ مُولَعٌ وَمُوَلَّعُ الْقَلْبِ مرد آشفته دل از جای رفته
(وَلَغَ) الْكَلْبُ الْاِنَاءَ وَفِي الْاِنَاءِ وَلْغًا وَوُلُوغًا وَوُلُوغًا وَوَلَغَانًا - م ف ح خورد سگ باطراف زبان

آنچه در ظرف بود یا زبار او ظرف
کرد و جنبانید و لبیدا آن را

مَا وَلَغَ وُلُوغًا — چیزی نخورد
أَوْلَغَ الْكَلْبَ إِيلَاغًا — آب خورانید سگ را
إِسْتِيلَاغ — باک نداشتن مردم از نکوهش
عار مُسْتَوْلِغ — ص
وَلْغَة — دلو کوچک
مِيلَغ و مِيلَغَة — ظرفیکه در آن سگ آب خورد

(وَلَفَ) الْبَرْقُ وَلْفًا و وِلَافًا و وِلَافًا و وَلِيفًا — ض
پی در پی درخشید
وَلَفَ الْقَوْمُ — با یکدیگر آمدند
وَالَفَهُ وِلَافًا و مُوَالَفَةً — با یکدیگر آمدند و الفت گرفتند
- نزدیک شدند - نسبت
کرد خود را بکسی بدروغ
وِلْف — رفیق - یار - مصاحب
وَلِيف و وُلُوف — برق پیاپی درخشنده
وِلَاف و وَلِيف — نوعی از دویدن که با هم افتد پاها

(وَلَقَ) فِي السَّيْرِ وَلْقًا — ض سرعت کرد در رفتن
وَلَقَ بِالرُّمْحِ — سبک زد نیزه را
وَلَقَهُ بِالسَّيْفِ — بشمشیر زد او را
وَلَقَ الْحَدِيثَ — فاش کرد خبر را - اختراع کرد آن را
وَلَقَ عَيْنَهُ — زد چشم او را که در آمد
وَلَقَ فِي كَذِبِهِ أَوْ سَيْرِهِ — ادامه داد بدروغ گفتن
و رفتن
أُولِقَ إِيلَاقًا و أُلِقَ الْقَائِل — دیوانگی رسید او را
مَأْلُوق و مُؤْوَلَق — ص
وَلَقَى — نوعی از دویدن ماده شتر باندکی
سختی
(يُقَالُ نَاقَةٌ وَلَقَى)
وَلِيقَة — خورا کیست از کره یا از شیر و آرد
و روغن تهیه کنند
أَوْلَق — نوعی جنون - دیوانگی - مرد احمق

۵ (وَلْوَلَتِ) الْقَوْسُ وَلْوَلَةً — بانگ کرد کمان
وَلْوَلَتِ الْمَرْأَةُ وِلْوَالًا — بانگ و فریاد کرد زن
وِلْوَال — بوی بد عا کردن

وَلْوَال — شدت اندوه - جنبه ر

(أَوْلَمَ) إِيلَامًا — طعام عروسی ساخت
أَوْلَمَ فُلَانٌ — فراهم آمد خرد و خوی او
وَلْمٌ و وَلَمٌ — تنگ زین - تنگ پالان
و قید - زنجیر و ریسمان که
بدان تنگ پالان بندند
تا جنبش نکند
وَلْمَة — تمامی چیزی - اجتماع آن
وَلِيمَة ج وَلَائِم — مهمانی عروسی - مهمانی

(تَوَلَّنَ) الرَّجُلُ — فریاد بر آورد در وقت
مصیبت

(وَلَهَ) وَلَهًا - ن ض ح وَتَوَلُّهًا وَاتَّلَهَ
اندوه شدید یافت تا آنکه
سرگشته گردید - متحیر گشت
از عشق ذاله و والهان ص
وَلَهَ الصَّبِيُّ إِلَى أُمِّهِ — کودک بمادرش پناه برد
وَلَّهَ الْأُمَّ إِلَى وَلَدِهَا — گرایید مادر بسوی فرزندش
وَلِهَ مِنْهُ — از او ترسید و بیمناک شد
وَلَّهَ الرَّجُلَ — سرگشته گردانید او را و او را اندوه انداخت
وَلَّهَ الْمَرْأَةَ — جدا کرد بچه را از مادرش
وَلَّهَهُ الْحُزْنُ وَأَوْلَهَهُ — سرگشته و اندوهگین گردانید
إِتَّلَهَ النَّبِيذُ فُلَانًا — شراب برد عقل او را
إِسْتَوْلَهَ — مضطرب گردید خرد او
مَاءٌ مُوَلَّهٌ و مُوَلَّهَةٌ — آب روان گردید بصحرا و دشت
مُوَلَّه — عنکبوت
مِيلَه — دشت و بیابان
مِيلَاه - مَوَالِيه ج — زن سخت اندوهگین و شکیبا
بر فوت فرزند - یا سخت
- ماده شتر اندوهناک
وَقَعَ فِي وَادِي تُوَلِّهِ — افتاد در وادی سرگشتگی
وَلْهَان - وَلْهَى مؤنث — اندوهگین - سرگشته
- ترسناک

(وَلِيَ) فُلَانًا وَلْيًا - ح نزدیک شد
وَلِيَ الشَّيْءَ وَعَلَيْهِ وِلَايَةً و وَلَايَةً - ف دست
یافت بر آن و تصرف کرد در آن

وَلِیَ الرَّجُلَ وَعَلَیْہ   یاری کرد اورا
وَلِیَ الْبَلَدَ   تسلط یافت وگرفت شہر را
وَلِیَ الرَّجُلَ وَلَایَۃً   دوست داشت آنرا
وُلِیَتِ الْأَرْضُ ـ ل   باران وَسْم بہاری بزمین رسیده باشد
أَوْلَیٰ فُلَانًا الْأَمْرَ   والی گردانید آنرا
أَوْلَیْتُہُ مَعْرُوفًا   نزدیک نمود اورا وداد
أَوْلَیٰ عَلَی الْیَتِیمِ   وصیت وسفارش کرد در آن
إِیلَاء   کار بکردن کسی انداختن
وَالَی الرَّجُلَ وِلَاءً وَمُوَالَاةً   دوستی نمود ویاری کرد اورا
وَالَی الشَّیْءَ   متابعت کرد آنرا
وَالَی الْغَنَمَ   جدا کرد بعضی گوسفند از بعض دیگر
وَالَی بَیْنَ الْأَمْرَیْنِ   پیاپی کرد دو کار را
تَوَلَّی الْأَمْرَ   بعهده گرفت کار را ـ قیام نمود بانجام آن
تَوَلَّی فُلَانًا   دوست گرفت اورا ـ ولایت داد آنرا
تَوَلَّی عَنْہُ   برگشت از او
تَوَلَّی هَارِبًا   روی گردانید
تَوَلَّی الشَّیْءَ   لازم گرفت آنرا
تَوَلِّی   دوستی داشتن ـ مهربان ساختن
تَوَالِی   پیاپی شدن ـ بیکبارگی در آمدن خرمای تازه
اِسْتَوْلَیٰ عَلَیْہِ   چیره شد ودست یافت بر او
اِسْتَوْلَیٰ عَلَی الْغَایَۃِ   بپایان رسید
اِسْتِیلَاء   چیره شدن ودست یافتن بر چیزی یا کسی
وَلْی   نزدیکی ـ باران بعد باران
یُقَالُ دَارُهُ وَلْیُ دَارِی   خانه او نزدیک خانه من است
وَلَاء   قرابت ـ دوستی ـ نصرت ـ آزادی
وَلَاء وَوِلَاء   ملک وپادشاهی
یُقَالُ بَیْنَهُمَا وَلَاءٌ   بین آنهم دو نزدیکی وقرابت
(یُقَالُ جَاؤُوا وِلَاءً أَوْ عَلَی وِلَاءٍ)
وَلِیّ ـ أَوْلِیَۃ ج   باران دوم بهاری
ـ أَوْلِیَاء ج   دوست ـ مهربان ـ یاریده کار ـ نگاهبان ـ متصرف کسی
وَلِیَّۃ ـ وَلَایَا ج   آنچه ما بین پشت چهارپا و تنگ بارگذارند ـ توشه‌ای که زن جهت مهمان مهیا کند
وَلِیَّۃ مؤنث
ذَاتُ وَلِیَّۃ   نزدیکی
سرای نزدیک
یُقَالُ اللّٰہُ وَلِیُّکَ   خدا حافظ ونگهبان تست
وِلَایَۃ   پادشاهی ـ سلطان ـ امارت
أَوْلَیٰ ـ أَوَالِی وَأَوْلَوْنَ ج   سزاوارتر (أَوْلَیَانِ تثنیه) وُلْیَا مؤنث ـ وُلْیَیَانِ مثنی ـ وُلَی وَوُلْیَیَاتُ ج (مؤنث)
مَا أَوْلَاهُ لِلْمَعْرُوفِ (فِی التَّعَجُّبِ) چه احسان کننده است
وِلَایَۃ وَوَلَایَۃ وَوَلَائِۃ   نزدیکی
وَالِی الْبَلَدِ ـ وُلَاة ج   حاکم شهر
مَوْلَی   صاحب ـ خداوند ـ بنده ـ آزاد کننده ـ آزاد کرده ـ همنشین ـ نزدیک از خویشاوند ـ دوست و همسایه ـ همسوگند ـ پسر ـ برادر ـ بهمانی فرود آینده ـ انباز ـ پسر خواهر ـ یاریده کار ـ صاحب ـ پرورنده ـ نعمت دهنده ـ نعمت داده شده ـ مهربان ـ پیرو ـ داماد ـ شوهر خواهر مرد
(وَإِنِّی خِفْتُ الْمَوَالِیَ مِنْ وَرَائِی)
(مَوْلَوِیّ منسوب   همسوگند)
(اَلنَّارُ مَوْلَاکُمْ   آتش یار شماست)
(وَقَوْلُ النَّاسِ یَا مَوْلَایَ ای دوست من)
(حدیث مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلَاهُ. پیغمبر فرمود
هر که را من دوستم بسبب آن علی دوست او است)
مَوْلَوِیَّۃ   همتائی ـ مشابهت بمولی
ـ کلاه پشمی درازی که آنرا مولوی گویند
مُتَوَالِی   پیاپی

(وَمَأَ) إِلَيْهِ وَمْأً - م } اشاره کرد باو
وَأَوْمَأَ إِيمَاءً
تَوْمِيَة اشاره کردن
مُوَامَأَة وَمُوَائِمَة سازگاری کردن باکسی
وَامِئَة بلا و سختی
ه - شَيْءٌ (مَوْمُوت) چیزی شناخته و اندازه کرده
ه (وَمَاج) فسج زن (و باکاف فصح)
(وَمْحَة) اثر گرمی آفتاب
وَمَّاح شکاف فرج زن یا خود فرج
ه (وَمْخَة) لگوش - تب و رنج
(وَمِدَت) اللَّيْلَةُ وَمَدًا - ف سخت شد گرمای شب از پس او
وَمِد و وَمِدَة ص
وَمِدَ عَلَيْه خشم شد براو
(يُقَالُ هُوَ وَمِدٌ عَلَيْهِ)
وَمَدَة و وَمِد شدت گرمای شب
ه (وَمْدَة) سفیدی خالص
(وَمَزَ) بِأَنْفِهِ وَمْزًا - ض جنبانید بینی را از خشم یا اشاره کرد به بینی
تَوَمَّزَ مهیا شد برای ایستادن - شتافت فی ب جست جنبید سرانگشت نره
(وَمَسَ) الشَّيْءُ وَمْسًا سائید آنرا تا پوست باز گردد
أَوْمَسَتِ الْمَرْأَةُ تباه کار روانی گردید
أَوْمَسَ الْعِنَبُ انگور رنگ گرفت برای رسیدن
وَمْسَة خال سفید
مُومِس و مُومِسَة - مُومِسَات و مَوَامِيس و مَيَامِس ج زن تباه کار
مُوَمَّس شتر ریاضت نایافته
ه (وَمْشَة) خال سفید
(وَمَضَ) الْبَرْقُ وَمْضًا و وَمِيضًا و وَمَضَانًا - ض درخشید برق بدون پراکندگی - آنچه از برق ازلوا ابر پراکنده کرد و خفو گویند - آنچه بدرازا درخشد و ابر شکافد آنرا عقیقه گویند
أَوْمَضَ الْبَرْقُ إِيمَاضًا درخشید برق بدون پراکندگی
أَوْمَضَ الرَّجُلُ اشاره کرد آهسته
أَوْمَضَتِ الْمَرْأَةُ بِعَيْنِهَا دزدیده نگاه کردن زن
ه (وَمْطَة) افتادن برزمین از رنج و سختی
(وَمْعَة) کیا ریزش باران و آب
(وَمْغَة) یک موی دراز
(وَمِقَهُ) وَمْقًا و مِقَةً - ح دوست داشت آنرا
وَامَقَهُ وِمَاقًا و مُوَامَقَةً } دوست داشتند
تَوَامَقَ الرَّجُلَانِ } یکدیگر را
تَوَمَّقَهُ بدوستی گرفت آنرا
وَمِيق و مَوْمُوق عاشق و معشوق
وَامِق دوست دارنده
ه (وَمْكَة) فراخی . گشادگی
(تَوَمَّنَ) الرَّجُلُ بسیار شد فرزندان مرد
ه (وَمِهَ) النَّهَارُ وَمَهًا - ف شدت یافت گرمای روز
وَمْهَة خلاصه هر چیزی یا گداز آن
(وَمَى) بِالشَّيْءِ تَوْمِيَةً برد آنچیز را
اِسْتَوْمَى عَلَيْهِ غلبه یافت براو
(مَوْمَاة) و مَوْمَاء - مَوَامِي ج بیابان صحرا
(وَنّ) ستی چنگ از آلات موسیقی
(وَنَبَهُ) سرزنش کرد آنرا - ترسانید - ملامت نمود
(وَنَج) رباب که نوعی از آلات موسیقی
(وَانَجَهُ) مُوَانَجَةً سازگاری و موافقت کرد با او
ه (وَنَّ) التَّجْرُ تو پر آبجنبه کرد آنرا
ه (وَنَع) کنایه از چیز اندک
ه (وَنَكَ) فی فوتمیه وَنْكًا - ض جای گرفت

میان ایشان

وائلٌ مرغ بروی کلم نشسته

(وَثَمَ) الذُّبابُ وَثْمًا ووَثِيمًا ـ ض فضله انداخت مگس

وَثْمٌ ووَثِيمٌ فضله مگس

(وَنَى) وَنْيًا ووُنِيًّا ووُنِيًّا ووَنًى ووَنَاءً ووِنْيَةً ونِيَةً ووَنًى ـ ض مانده گردید وسست شد ـ وانٍ ووانِيَةٌ ص مذکر ومؤنث

وَنَاهُ القومُ ترک کردند وگذاشتند اورا

وَنَى الکَرْمَ برچید انگور را

وَنَتِ السَّحابَةُ باران بارید مدام

(يُقَالُ) هُوَ لَا يَنِي يَفْعَلُ كَذَا او پیوسته بجا میآورد چنین

وَنِيَ فِي الأَمْرِ وَنًى ـ ف سست شد در کار

وَنَى تَوْنِيَةً بی کار بایست درکار ایست

کسی را سستی در کار کرد وجدی

تَوَانَى فِي حاجَتِهِ مانده وسست گردید ـ کوتاهی کرد در حاجت

وَنِيَّةٌ مروارید یا رشته آن ـ جوال

وَنْيَةٌ ووِنْيَةٌ سستی

وَنًى رنج وماندگی ـ سستی (از اضداد)

وَنَاةٌ مروارید

امرأةٌ وَنَاةٌ زن بردبار وسست آهسته وبا وقار در نشست وبیخاست ورفتار

وُنُوَّةٌ سستی از عقل

وانٍ سست ومانده

ناقةٌ وانِيَةٌ ماده شتر سست ومانده از سیر وسفر

مِينَا ومِينَاءٌ ـ مَوَانٍ ومَوَانِي ج لنگرگاه کشتی

مِينَاءٌ جوهر آبگینه

مِينَاءُ السَّاعَةِ صفحه ساعت که عقربها روی آن است

ه (واو) یکی از حروف تهجی است

مخفی از ذکر (ویی) و (ویو) از حرف ۳

ه (اَوَّل) نخست (ر ل ۲۰ حرف اول ...)

ه (وَاهًا) کلمه (ومنفرداست مرتبه) کلمه ایست که در صحبن کو اول بوده و گاهی بطلب که در وقت شگفت بر چیزی خوش آینده گویند

يُقَالُ وَاهًا لَهُ مَا أَطْيَبَهُ شگفتی چه خوش ونیکو است او را ـ ودرینج برای او رجوع به ویه

(وَهَبَ) المَالَ لِفُلَانٍ وَهْبًا ووَهَبًا وهِبَةً ـ م بخشید وعطا کرد با مال را ـ واهب ص

يُقَالُ هَبْنِي فَعَلْتُ كَذَا انگار که کردم این هَبْ بمعنی فعل امر استعمال است ودو مفعول میبرد

وَهَبَنِي اللهُ فِدَاءَكَ نثار تو کند خدا مرا

وَهَبَ الرَّجُلَ وَهْبًا ووَهَبًا ـ ف ح چیره شد وغلبه کرد او را در عطا وبرد

وَاهَبَهُ مُوَاهَبَةً غلبه ونبرد کرد آنرا در بخشش

أَوْهَبَ الأَمْرُ لِفُلَانٍ إِيهَابًا آماده شد وکار را برای او

أَوْهَبَ الشَّيْءَ لِفُلَانٍ دست داد وآماده کرد برای او چیزی را (لازم ومتعدی)

أَوْهَبَ الشَّيْءُ لَهُ همیشه ودائم بود چیزی برای او

تَوَاهَبَ القَوْمُ بخشش کردند بعضی ایشان بعض دیگر را

اِتَّهَبَ اِتِّهَابًا پذیرفت بخشش را

اِسْتَوْهَبَ الهِبَةَ خواست بخشش

وَهْبٌ عطا. بخشش

وَهُوبٌ وَوَاهِبٌ بخشنده

وَهَّابٌ ووَهَّابَةٌ بسیار بخشنده

هِبَةٌ (مصدر) ـ هِبَاتٌ ج عطا. بخشش

مَوْهِبٌ ومَوْهِبَةٌ بخشش

مَوْهِبَةٌ ومَوْهَبَةٌ ـ مَوَاهِبُ ج بخشش ـ ابر یا بهر جای باران ـ گودال در کوه که آب جمع آید

طَعَامٌ مُوهَبٌ خوراک آماده

(وَهَتَ) الشَّيْءَ وَهْتًا ـ ض افشرد آنرا باسختی افشرد بدیوار تنگ

کرد وکوفت آنرا و پامال کرد
أَوْهَتَ اللَّحْمُ بوی گرفت گوشت
وَهْتَة ـ وَهْت ج افتادگی سخت
(وَهَتَ) فِي الشَّيْءِ وَهْتًا وَهَتَةً ـ ض کوشید دستیزه کرد دلیری
وَهَتَ الشَّيْءَ سخت پامال کرد آنرا
تَوَهَّتَ فِي الأَمْرِ بمعنی تجربت وانکار
(وَهَجَتِ) النَّارُ وَهْجًا وَوَهَجَانًا ـ ض افروخته شد آتش
أَوْهَجَ النَّارَ آتش را افروخت
تَوَهَّجَتِ النَّارُ افروخته شد آتش
تَوَهَّجَ الحَرُّ سخت شد گرما
تَوَهَّجَ الجَوْهَرُ درخشید گوهر
تَوَهَّجَ رَائِحَةُ الطِّيبِ فاش گردید بوی خوش و پراکنده شد
وَهَج افروختگی و سوزش آتش
وَهَجُ الشَّمْسِ برافروختگی و درخشان شدن خورشید
وَهَجُ الطِّيبِ پراکندگی وانتشار بوی خوش
وَهِيج افروختگی
وَهَّاج نیک افروزنده
نَجْمٌ وَهَّاجٌ ستاره درخشان
(وَهَدَ) لَهُ الفِرَاشَ گسترد برای او فراش را
تَوَهَّدَ الفِرَاشُ آماده شد فراش
وَهْد و وَهْدَة ـ وِهَاد و أَوْهُد و وُهْدَان ج زمین پست و هموار ـ گودال زمین
أَوْهَد ـ أَوَاهِد ج روز دوشنبه
(وَهَرَهُ) وَهْرًا ـ ض و وَهَرَهُ درکار دشوار انداخت او را که رهائی ندارد
تَوَهَّرَ اللَّيْلُ أَوِ الشِّتَاءُ گذشت بیشتر از شب و بیشتر از زمستان
تَوَهَّرَ فِي الكَلَامِ مضطر گرد کسیرا در سخن بچیزیکه متحیر بماند دران
اِسْتَوْهَرَ بِهِ اِسْتِيهَارًا بیقین دانست
(يُقَالُ أَنَا مُسْتَوْهِرٌ بِهِ يقين دارم)

وَهَر افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانچه جنبش آن مانند جانماز گردد
لَهَبٌ وَاهِرٌ شعله آتش بلند
وَهَرَة افتادن بکاری که رهائی نباشد از آن
وَهْرَان زمستان
(وَهَزَهُ) وَهْزًا ـ ض پامال کرد او را ـ دور کرد ـ راند آن را
وَهَزَ زد آنرا بتمام سنگینی وجود
وَهَزَهُ عَلَى كَذَا برانگیخت او را بران
وَهَزَ الشَّيْءَ شکست آنرا و کوبید
وَهَزَ الغَمَامَةَ میان دو ناخن کشت شپش
وَهْزَة گران کرد آنرا
تَوَهَّزَ سخت پامال کرد ـ جست
(يُقَالُ مَرَّ يَتَوَهَّزُ رفت و پاها فرا زمین بزد)
وَهْز مرد کوتاه و درشت اندام ـ میانه قامت
وِهَازَة رفتار زن شرمگین
أَوْهَز نیکو رفتار
مُوَهِّز و مُتَوَهِّز سخت پامال کننده
(وَهَسَ) الشَّيْءَ وَهْسًا ـ ض شکست و کوفت آنرا ـ سخت پامال کرد
وَهَسَ الرَّجُلُ شتافت و سرعت کرد
وَهَسَ فِي الأَمْرِ حیله نمود و سخن چینی نمود
وَهَسَ عَلَى قَوْمِهِ دست درازی نمود
وَاهَسَ مُوَاهَسَةً شتافت و سرعت کرد
تَوَهَّسَ و تَوَاهَسَ شتافت در رفتار
تَوَهَّسَتِ الإِبِلُ بطرز نیکو رفت شتر
تَوَهُّس رفتار گران بار
وَهْس سختی رفتار ـ رفتار سخت ـ دست درازی
وَهْسَة راه پامال شده
وَهِيسَة بلغور بریان کرده کوبیده و بروغن آمیخته
وَهَّاس شیر بیشه

(توهّش) سائیدگی و لی کفشی پای - رفتار گرانبار

(وهص) الشیء الرخو وهصاً - ض شکست چیز نرم و سست را - سخت از پای پامال کرد - سخت بزمین زد - انداخت بدرشتی آنرا

وهص الرأس شکست سر را

وهص الحیوان خصی کرد . اخته کرد آنرا

وهصة - واحد زمین هموار پست

وهّاص بسیار بخشش کننده

موهص - مواهص ج جای هموار پست

موهوص و موهّص اکل اندامش گرد و فراهم آمده که گویا استخوانهایش درهم فرو رفته است

بنو موهّص بندگان

(وهضة) زمین هموار پست

(وهط) وهطاً - ض شکست آنرا - سخت پامال کرد - نیزه زد اورا - سست و ضعیف شد

اوهطه ایهاطاً سست و گران گردانید آنرا - سخت بر زمین زد آنرا - در مکروه و ناپسندی انداخت

اوهط جناح الطائر شکست بال پرنده

توهّط فی الطین فرو شد در گل و لای

توهّط الفراش گسترد آنرا

وهط - اوهاط ج لاغری - گروه

یقال بینهم اوهاط میان ایشان دشمنی است

وهطة - وهط و وهاط ج زمین پست گود

اوهاط خصومتها . دشمنی ها

(وهف) النبات وهفاً و وهیفاً - ض سبز شد و برگ برآورد گیاه

وهف لی کذا نزدیک رسید و حاصل شد - آسان گردید

وهف لهم شیء من الدنیا پیش آمد و آشکار گردید

وهف النصرانی وهفاً و وهافة خادم کلیسا گشت

اوهف الشیء ایهافاً نزدیک رسید چیزی - آسان گشت

اوهف له الشیء پیش آمد و آشکار گردید مر او را چیزی

واهف خادم کلیسا

وهافة و وهافة و وهفیّة خدمتکاری کلیسا

(وهق) عنه وهقاً - ض بند کرد آنرا

وهق الدابّة کمند در گردن چارپا افکند

یقال القلب عندکم موهوق دل بند است

واهق البعیر مواهقةً گردن کشید شتر و با هم برابری نمود در رفتن

مواهقة برابری و برابری کردن با یکدیگر

اوهق الدابّة انداخت کمند بگردن چهارپا

توهّق الحصی سخت گرم شد سنگریزه از آفتاب

توهّق فلاناً فی الکلام متحیر کرد او را در سخن - متحیر حیرت ناک

تواهق القوم برابر گردیدند گروه در کردار

تواهقت الابل رفتند شتران باهم و کشیدند گردنها را

وهق و وهق - اوهاق ج کمند که بر گردن چهارپا اندازند

(وهل) الی الشیء وهلاً - ض گمان برد در آن و دلش بجائی رفت که قصد آن نبود

وهل وهلاً - ف سست گردید و ترسید - وهل ص

وهل الیه پناه برد باو و او را فریاد رس خود گرفت

وهل فی الامر و عنه غلط کرد در آن و سهو نمود و فراموش کرد

وهّله بفزع در آورد او را ترسانید آنرا

توهّله تعریض کرد و سخن سربسته گفت

استوهل سست شد و ترسید

وهل و وهلة سختی از هر چیزی

وَهْلَة — ترس
وَهَل — ترسنده ـ بیمناک
وَهِل — ترسنده ـ سست
مُسْتَوْهِل — ترسنده
مُسْتَوْهَل — ترسنده ـ سست
یُقَالُ لَقِیتُهُ اَوَّلَ وَهْلَةٍ اَوْ وَهَلَةٍ اَوْ وَاهِلَةٍ — ملاقات کردم او را اول دفعه
(وَهَمَ) الشَّیْءَ وَهْمًا ـ ض — رفت دل او بجائی که مراد نبود
وَهِمَ فِی الْحِسَابِ وَهَمًا ـ ف — غلط کرد در حساب
اَوْهَمَ اِیهَامًا — بگمان افکند یا رفت دل بجائی بدون قصد
اَوْهَمَ فُلَانًا بِکَذَا — تهمت نهاد بر او
اَوْهَمَ کَذَا مِنَ الْحِسَابِ — غلط کرد در حساب
اَوْهَمَ الشَّیْءَ — ترک کرد و گذاشت تمام آنرا
وَهَّمَهُ — بگمان افکند آنرا ـ در غلط انداخت آنرا
تَوَهَّمَ — گمان بردن
اِتَّهَمَ — تهمت نهاد کسیرا ـ تهمت پذیرفت ـ بدنام شد
تَهِمَ ص
وَهْم ـ اَوْهَام ج — آنچه بدل گذرد یا گمان ـ اعتقاد ـ راه فراخ
وَهْمَة مؤنث ـ اَوْهَام و وُهُوم و وُهْم ج — مرد بزرگ جثه ـ شتر فربه توانا رام
وَاهِمَة — قوه‌ایست در انسان از حواس باطنه که درک معانی جزئیه که متعلق بمحسوسات باشد مانند شجاعت و سخاوت وغیره مینماید
تُهَمَة و تُهْمَة ـ تُهَم و تُهُمَات ج — بدگمانی
تَهِیم — تهمت نهاده
مَوْهُوم — از چیزها آنچه گمان برده شود در آن

(وَهَنَ) فِی الْعَمَلِ وَهْنًا و وَهَنًا ـ ض ح ک — سستی کرد در کار ـ سست گردید
وَهَنَهُ — سست گردانید او را
وَهَنَ الرَّجُلُ و اَوْهَنَ — در نیمه شب در آمد
اِیهَان — سست کردن
وَهَّنَ — سست گردانید
تَوَهَّنَ — سست شد
وَهْن — سستی ـ مرد کوتاه و زشت اندام ـ مقدار نیمه شب یا ساعتی از آن ـ شتر انبوه
وَهِین — آنکه با اجیر هنگام کار فرستند او را برانگیزاند بکار و در اصطلاح امروز سرعمله
وَاهِن ـ وَاهِنَة مؤنث ـ وُهُن ج — مرد سست
وَاهِنَة — استخوان کوتاه پهلو ـ مهره گردن ـ استخوان بازو ـ استخوان سخت پهلوی اسب متصل بسینه ـ باد یکه در وقت پیری بدست و پا عارض شود ـ زن سست
وَهْنَانَة — زنیکه در او اندکی سستی باشد وقت برخاستن و رفتن
مَوْهِن — مقدار نیم شب یا ساعتی پس از آن
مَوْهُون ـ مَوْهُونَة مؤنث — مرد سست
(وَهْوَهَ) فِی صَوْتِهِ وَهْوَهَةً — برگردانید صدا را در گلو از اندوه یا از ترس
وَهْوَهَ الْاَسَدُ و تَوَهْوَهَ — غرید شیر ـ وَهْوَاه ص
وَهْوَهَ الْاَتَانُ — مایل شد ماده خر به نر
وَةٌ — اندوه
فَرَسٌ وَهْوَهٌ و وَهْوَاهٌ — اسب شادمان تیز
وَهْوَهَة — آواز گلوی اسب که بعد صهیل آید ـ برگردانیدن سگ آواز را در گلو از ترس ـ بانگ کردن خر نر بماده خر از شفقت ـ باندوه و ناله بانگ کردن

زن - غریدن شیر - فریاد مرد
از ترس
مُوَهْوَهَةٌ زنیکه از بری گوشت لرزد
(وَهَی) الثَّوبُ وَهْیاً - م ف و کهنه شکافته شد جامه
وَهَی الشَّیءُ سبد آن سست و ضعیف و فرو هشته شد
وَهَی الحائِطُ نزدیک گردید دیوار ساقط گردد
وَهَی الرَّجُلُ احمق گردید
وَهَی السَّحابُ ریخته شد ابر سخت
پاره پاره شد ابر
اَوْهَی فُلاناً سست و سست گردانید آنرا
ضَرَبَهُ فَاَوْهَی یَدَهُ
اِیهاء شکستن - دریده گردانیدن
وَهْی - وُهِیّ و اَوْهِیَة ج شکاف چیزی -
دریدگی آن
وَهْیَة کشیدگی پوست و غیر آن
وَهِیَة مروارید - شتر زکش ضخیم فربه
واهِی - واهُون و وُهاة ج - واهِیَة مونث
اُوهِیَّة هوای مابین سر کوه تا پائین دره
- جوا
واهِیَة سست - دریده - هر چیز فرو
هشته - واه ص
(واهِ) لهو به و واهاً و واهاً چه نیکو و خوب است او
استکلماتی مقام خوشی آمده بجری از روی شگفت گوید و گاهی برای
افسوس آید مثل و اهاً علی مافات درایع از آنچه که فوت شد
(وَی) کلمهٔ تعجب است مانند وَی
لِزَیدٍ و وَیکَ بمعنی حقّاً آید
- وَی کنایه است از ویل و
در اصل وَیلَکَ بوده -
و عن التهدید وَی بِکَ یا فلانُ
(وَیب) کلمه ایست مانند وَی معنا و
وزناً یُقالُ وَیبَكَ وَ وَیبٌ لَكَ
و وَیبٌ لِزَیدٍ که برای تحقیر آید و
آید و اضافه میشود و ظاهر چون
وَیبَ زَیدٍ و وَیبَ فُلانٍ -
و استعمال مشهور وَیب در

مقام تعجب مانند وَیباً لِهذا
وَیبَة - وَیبات ج بیست و دو یا بیست
و چهار مُد است
ه (وَیح) چوبیکه بر گردن گاو شخم کننده از ندو ا زبفارسی یوغ گویند
(وَیح) کلمهٔ ترحم است چنانکه ویل
کلمهٔ عذاب است
یُقالُ وَیحٌ لِزَیدٍ و وَیحاً لَهُ رفع داده ابتدا و برای
ابتدائیت و نصب میدهند
با ضمار فعل
واحٌ و واحَةٌ - واحات ج اراضی سبزه زار
در صحرا ریگزار
(وَیخ) کلمهٔ زجر است مانند وَیح
وزناً و معناً
(وَیس) کلمهٔ ایست که در وقت رأفت
بکودکان گویند و حکم آن حکم
ویح است
وَیس فقر و لی چیزی - خواسته
و کالای مردم (از اضداد)
یُقالُ لَقِیَ وَیساً یافت مطلوب خود را
(وَیکَ) کلمهٔ مرکب از وی و کاف
خطاب
(وَیَّلَ) فُلاناً تَوییلاً بسیار گفت
تَوْیِیل دعا کرد برای چیزی که فرود آید
تَوائُل بر یکدیگر ویل گفتن - دعا
کردن یکی دیگر را - نفرین کردن و بل
وَیل در آمدن بدی و شر - درد مند
نمودن - مصیبت زده
ساختن - وای و سختی
یُقالُ وَیلَهُ و وَیلَكَ و وَیلی
و انما کلمهٔ وعید و عذاب است
- در بدی و بلاه گویند
وَیلَة رسوائی - یُقالُ یا وَیلَتاهُ
عند التعجب و التأسف
وَیلٌ وَئِیلٌ و وَیلٌ وَیِّلٌ و وَئِلٌ و وائِلٌ مبالغه است
رَجُلٌ وَیلَةٌ و وَیلَمَةٌ و وَیلِمَّةٌ مرد زیرک تیز فهم

وَاصْلُهُ وَيْلٌ لِأُمِّهِ وَاصل معنی آن دعا بس از آن استعمال در تعجب واستحسان است

(وَيْهَت) تهمت - سخن حیبتی

(وَيْن) انگور سیاه - عیب

وَيْنَة مویز سیاه

(وَيْه) وَيْهٍ وَوَيْهًا كلمۀ تحریض واغراء است وعیا شد بلفظ واحد (المفرد والجمع والمذكر والمؤنث)

يُقَالُ وَيْهٍ يا فُلَانُ وَوَيْهًا يا فُلَانُ

ه = ۵

(ه) بر سه وجه است اول ضمیر غایب مانند قال له صاحبه دوم حرف برای غیبت مانند اياه - سوم ساكنه مانند هاهنا

(ها) بر سه وجه است اسم فعل بمعنی خذ مانند ها الكتاب ۲ - ضمیر مؤنث مانند ضربها وكتابها پس ها ضمیر والف علامت تأنیث ۳ - ها برای تنبیه است که بر چهار چیز داخل میشود اول اشاره مانند هذا دوم ضمیر رفع مانند ها انتم سوم صفت ای در ندا مانند يا أَيُّهَا الرَّجُلُ چهارم در قسم بنام خدا تعالی مانند ها الله

(هي هيْ) کلمه ایست که شتر را زجر کنند هَاهَا بِالإِبِلِ هِنْهَاءً وَهَاهَاةً خواند شتر را العلف بلفظ هي هي یا زجر کرد آنرا بلفظ ها ها

هَاهَا خندید - هَاهَا وَهَاهَاءُ

رَجُلٌ هَاهَا وَهَاهَاءٌ مرد بسیار خنده

جَارِيَةٌ هَاهَائَةٌ زن پرخنده

(هؤُلَاءِ) ها تنبیه واولاء اسم اشاره برای جمع

(هَبَّ) فعل امر از وَهَبَ است منصوب کند دو مفعول را

(هَبَّ) الرِّيحُ هُبُوبًا وَهَبِيبًا وَهَبًّا - ن وزید

هَبَّ الرَّجُلُ مِنَ النَّوْمِ بیدار شد از خواب

هَبَّ النَّجْمُ درخشید وطلوع کرد ستاره

هَبَّهُ هَبًّا وَهَبَّةً بر بدآورد آنرا

هَبَّ يَفْعَلُ كَذَا شروع کرد که بجا آورد آن را

يُقَالُ مِنْ أَيْنَ هَبَبْتَ از کجا آمدی

هَبَّ الْبَعِيرُ فِي السَّيْرِ هِبَابًا سبک ونشاط رفت شتر

هَبَّ فِي الْحَرْبِ شکست خورد در جنگ

هُبِّبَتْ بِالتَّيْسِ خواهم قوچ نر را برای رفتن بماده

هَبَّ التَّيْسُ هَبِيبًا وَهِبَابًا وَهَبَّةً - ض ن بانگ کرد نر وقت رفتن بماده وتیز شد

هَبَّ الرَّجُلُ هِبَابًا - م غایب شد مدتی از زمان

أَيْنَ هَبَبْتَ عَنَّا کجا پنهان شدی از ما

أَهَبَّهُ مِنْ نَوْمِهِ بیدار کرد آنرا از خواب

أَهَبَّ السَّيْفَ جنبانید شمشیر را

أَهَبَّ الرِّيحَ بادرا بوزیدن آورد

هَبَّبَ الثَّوْبُ کهنه شد جامه

إِهْتَبَّ الشَّيْءَ بر بدآورد آنرا

إِهْتِبَاب تیز شدن - بانگ کردن قوچ نر وقت رفتن بماده

تَيْسٌ مُهَبَّبٌ ص

إِسْتَهَبَّ الرِّيحُ خواست وزیدن بادرا - بوزید آورد بادرا

هَبَاب گرد وغبار - هواله در آفتاب

ازروزن پدید آید

هِباب وهَباب نشاط شتر در رفتار

یُقالُ ثَوبٌ هَبایِبُ وهِبَبٌ وأهْباب جامه کهنه و پاره

هَبّة یکبار - ساعتی که از سحر باقی باشد

هِبّة - هِبَب ج حال - جامه کهنه - پاره از جامه - ساعتی که از صبح باقی باشد - برهه ای از زمان - روانی شمشیر و تیزی در ضربه و برق آن

هَبیب وهَبیبَة
هُبوب وهُبوبَة } باد کرد و خاک انگیخت

ثَوبٌ أهْباب جامه پاره پاره شده

ثَوبٌ هَبائِبُ جامه کهنه پاره شده

تَیسٌ مِهْباب قوچ نر تیز شده برای ماده و بانگ کننده

هَبّاب بسیار وزنده

مَهَبّ - مَهابّ ج جای وزیدن باد

(هَبَتَه) هَبْتاً - ض زد اورا - فرود آورد اورا و پست گردانید - فرو افکند

هَبَتَه بالسَّیف بشمشیر زد اورا

هُبِتَ الرَّجُلُ بیدل و بی خرد گردید

هَبیتٌ ومَهْبوتٌ ص

هَبْتَة سستی

(یُقالُ فی عَقلِه هَبْتَةٌ)

(هَبَتٌ) کوتاه قامت

ه (هَبْثَة) کار دشوار - شوریدگی کار و سخن

(هَبَجَه) بالعصا هَبْجاً - م زد اورا بچوب دستی پی در پی

هَبَجَ وَجهُ الرَّجُلِ هَبْجاً - ورم کرد روی مرد و ورم شکسته شد هَبیج ص

هَبَّجَه آماسانید و ورم دار گردانید آنرا

تَهَبُّج آماسیدن و ورم کردن

هَبَج ورم پستان ماده شتر

هَبیج آهوکه در پهلوهای او دو خط دراز میان شکم و پشت باشد

هَوجَجَة شکم زمین - زمین پست و هموار - منتهای رود بارکه آب از آن ریزد - گودالیکه آبرا بطرف آن روان کنند و از آن نوشند

هَوابِج مرغزارها است در یمامه

ه (هَبَیَّخ) احمق و فروهشته اندام - مرد بی خیر - رود بار بزرگ - نهر بزرگ - کودک نوجوان نازک پر گوشت

هَبیخَة زن شیرده - دختر نازک اندام جوان پر گوشت

هَبَیَّخی نوعی از رفتار خرامان

اِهْبَیَّخَ اِهْبِیاخاً رفت برفتار خرامان

(هَبَدَ) الهَبیدَ هَبْداً - ض واهْتَبَدَ شکست حنظل را و پخت - چید آنرا

هَبَدَ فلاناً حنظل خورانید اورا

اِهْتِباد حنظل چیدن - حنظل شکستن - دانه برآوردن - ترنهادن حنظل تا تلخی ازاو برود

هَبْد وهَبید - هَبیدَة واحد حنظل یا دانه آن

هابِدَة - هَوابِد ج زن حنظل چیننده

(هَبَدَ) الفَرَسُ والطائرُ هَبْداً - ن وهابَدَ وأهْبَدَ واهْتَبَدَ بشتاب دوید - بسرعت پرید

هابِدَة - هَوابِد ج شتر تندرو

(هَبَرَ) اللَّحمَ هَبْراً - ن بزرگ پاره برید گوشترا

یُقالُ هَبَرْناهُم بالسُّیوف قطعه قطعه کردیم ایشان را بشمشیر

هَبِرَ البعیرُ هَبَراً - ف فربه شد شتر

أهْبَرَ الرَّجُلُ نیکو فربه گردید مرد

اِهْتَبَرَ البعیرُ رفت فربهی و گوشت شتر

اِهْتَبَرَ فلاناً بالسَّیف پاره کرد و برید اورا بشمشیر

هَبْر - هُبور وهُبُر ج هموار و پست از زمین یک

هُبُور شکمهای بزرگ بر پشته‌ها
ضربٌ هَبِرٌ زدن دردناک یا زدنیکه پاره گوشت را ببرد
هَبْرَة مهره ایست که زنان مردان را بدان بند کنند - پاره گوشت بی استخوان یا پاره فراهم آمده از گوشت
هُبْر دسته انگور - آنچه از کتان بیفشند بشانه
جَمَلٌ هَبِرٌ شتر پر گوشت
ناقةٌ هَبِرَةٌ مؤنث ماده شتر گوشت دار
بَعِيرٌ هَبِرٌ وَبِرٌ شتر پر گوشت و پر پشم
هِبْرِيَة ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که بپرد - چرک - سبوسه سر
هَبِير - هُبُر و أَهْبِرَة ج زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد - ریگ پست و هموار - فرج زن
ضربٌ هَبِيرٌ وَهَابِرٌ زدنیکه گوشت را ببرد
هُبَيْرَة کفتار کوچک
أَبُو هُبَيْرَة غوک نر
أُمّ هُبَيْرَة غوک ماده
هُبُور عنکبوت
جَمَلٌ أَهْبَرُ - هَبْرَاءُ مؤنث شتر فربه
هِبْر بریده
هَبَّار نوعی از میمون پر پشم بشکل



هُبَارَان کانون اول و دوم از ماههای رومی
هَبُّور مورچه ریزه
هُبَارِيَة آنچه بپرد از ریزه پنبه و پشم و پر
ريحٌ هُبَارِيَةٌ باد گرد و غبارناک
هَوْبَر یوز (حیوان درنده) یا بچه آن - سوسن یا سرخ آن - میمون پر موی
هِنْبِر بچه کفتار - خر کره

أُمّ الهِنْبِر ماده خر
مَهْوَبَرَة ماده شتر بسیار پر گوشت
أُذُنٌ مُهَوْبِرَةٌ ومُهَوْبَرَة گوش پر موی و پشمناک
(هَبْرَجَ) الرَّجُلُ رفت برفتار درهم
هَبْرَجَ الثوبَ نگارین کرد جامه را
هَبْرَج رفتار با سرعت سبک - مرد متکبر - درهم کننده رفتار - مرد ضخیم فربه - گاو نر - آهوی پرسال
هِبْرِج ضخیم فربه
مُهَبْرَج زه فاسد کوتاه راست
ه - ثَرِيدَةٌ (هِبْرِدَانَة) مِبْرِدانة اشکنه سرد فراهم آورده
(هِبْرِزِيّ) دست بند پاسبان - دینار نو - هر چیز خوب - شیر بیشه - کفش نیکو - طلای خالص
أُمّ الهِبْرِزِی تب
(تَهَبْرَسَ) خرامیدن و تکبر کردن
ه (هَبْرَقِيّ) آهنگر - زرگر - گاو درشتی
ه - شابٌّ (هِبْرِك) وهُبَارِك جوان نیکو اندام
شابٌّ هَبَرْكٌ جوانی تمام
هَبَرْكَة دختر باریک اندام
ه (هَبَرْكَع) مرد کوتاه قامت
ه (هَبَرْكَل) جوان خوش اندام
ه (هَبَرْمَة) بسیار خوردن - بسیار سخن گفتن
(هَبَزَ) هَبْزًا و هُبُوزًا و هَبَزَانًا - ض مرد ناگهان مرد
هَبْز گوشت گرفتن شتر یا بریدن پاره بزرگ از گوشت
ه (هَبَس) گل خیرو و گل خطمی و معرب آن خیرو است
(هَبَشَ) الرَّجُلُ هَبْشًا - ض با کف

دست دوشید شیر پستان را

هَبَشَ الشیءَ — فراهم آورد آنرا
هَبَشَ لعیاله — کسب معاش کرد
هَبَشَ فلاناً — زد او را بضرب دردناک
هَبَشَ المالَ — جمع کرد مال را
تَهَبَّشَ القومُ — گرد آمدند گروه
تَهَبَّشَ الشیءَ — فراهم آورد آنرا
(یقال خرج یتهبّش لعیاله)
اِهتَبَشَ المالُ — فراهم آمد مال
اِهتَبَشَ الشیءَ — جمع آورد آنرا
اِهتَبَشَ منه عطاءً — رسید از او بخشش
هَباشَة — گروه . جماعت
هُباشَة — جماعت مردم از هر قبیله - آنچه فراهم آورده شود از مال
هَبّاش — بسیار فراهم آورنده
مَهبوش — ورزیده - کسب کرده
(هَبِصَ) هَبَصاً وهَبَصاناً - م ف شادمان شد و شتافت
هَبِصَ الکلبُ — آزمند شد بر شکار
هَبِصَ الشیءُ — حریص شد بر خوردن چیزی پس بیقراری نمود بر آن
اِهتَبَصَ فی العمل — شتافت در کار
اِهتَبَصَ فی المشی — سرعت کرد در رفتار
اِهتَبَصَ للضحك واِهتَبَصَ — بسیار زیاده روی کرد در خندیدن
هَبِص — شادمان - سرعت
هَبَصَی — رفتار با شتاب
(هَبَطَ) من الجبل هَبطاً - ن فرود آورد او را از کوه
هَبَطَ المرضُ لحمَه — لاغر گردانید بیماری
هَبَطَ فلاناً — زد او را
هَبَطَ بلد کذا — درآمد بشهری
هَبَطَ ثمنَ السلعة — کم کرد بهای کالا را
هَبَطَ — کم شدن - بدی در افتادن
هَبَطَ هُبوطاً - ض ن — فرود آمد از بالا
هَبَطَ من موضع الی آخر — انتقال یافت از آنجا بجای دیگری
هَبَطَه الزمان — روزگار او را از توانگری و ارج به تنگدستی و خواری کشانده
أَهبَطَه — فرود آورد آنرا
أَهبَطَ الثمنَ — کم کرد قیمت را
هَبَّطَ العِدلَ علی البعیر — لنگه بار را بر شتر نهاد
تَهَبَّطَ من کذا — فرود آمد از آن
تَهَبَّطَ الشیءُ — آماده و فراهم گردید
اِنهَبَطَ الرجلُ — فرود آمد - کم شد
هابِط — لاغر
هَبط (مصدر) — کمی و نقصان - بدی افتادن ذلت و خواری
هَبطَة — زمین هموار پست
هَبیط — لاغر از بیماری - گوشت رفته
هَبوط — زمین نشیب
هَیباط — نام پادشاهی
هُبَّط — مرغیست خاکستری رنگ
مَهبوط — لاغر از بیماری
رَجُلٌ مَهبوطٌ — مرد بی خبر شده
(هَبَعَ) الحمارُ هَبعاً وهُبوعاً - م خر رفت به رفتار افسرده و آن رفتاریست مخصوص خرش هَبِع ص
هَبَعَ البعیرُ — کشیده کرد گردن را در رفتار
هَبَعَ بعُنقِه — شتاب کرد و کمک جست بگردن خود هابع وهَبوع ص
اِستَهبَعَ البعیرَ — برانگیخت شتر را برفتار گران کشیده رفتن
هُبَع - هُبَعات وهِباع ج خر - کره شتری که در آخر نتاج زاده باشد
مُهبِع — صاحب خر و کره شتر آخر نتاج
اِبِلٌ هُبَّع — شترانیکه بشتاب روند و بگردن کشیدن یاری جویند
(هَبَغَ) الرجلُ هُبوغاً - م بخواب رفت
هَبغَة — خواب

هبخ پرخواب

ہ (هبقعة) بر پاشنهای نشستن یا برو رانرا بشکم چسبانیده ملکون نشستن

اهنقاع بنشست بطرز هبقعه

هبقع وهباقع کوتاه قامت گرد اندام سخت بزرگ منش احمق دوست دارنده سخن زنان - آنکه عصا بدست گیرد و گدائی کند - کسی که چون نشیند برنخیزد

هبنقعة شتر فراخ گنج دهن فروهشته لب

(انهبکت) به الارض فرو برد او را زمین

هبکة احمق - زمین نرم که در آن پای فرو رود

(هبلت) فلاناً امه هبلاً - ف گم کرد او را مادرش و بی فرزند شد

هابل ص

(یقال هبلته امه) کنایه از اینکه مادرش بعزایش بنشیند

هبل الرجل لعیاله کسب معاش کرد برای اهل خود

هبل فلاناً (گفت او را هبلتك امك)

هبل اللحم فلاناً گران کرد او را گوشت

اهبل الرجل بی فرزند گردید - فاقد عقل و تمیز گردید

تهبل لعیاله کسب معاش برای اهل خود کرد

اهتبل فلان دروغ بسیار گفت

اهتبل الصید جست شکار را

اهتبل لعیاله کسب معاش کرد برای اهل خود

اهتبل الشیء غنیمت شمرد آنرا

(یقال اهتبل کلمة حکمة)

اهتبل هبلك بحال خود باش . لازم بگیر درستگی حال خود را

هبل بزرگ سال گران از مردم و شتر و شترمرغ

ذئب هبل گرگ فریبنده

هبل نام بتی در زمان جاهلیت کعبه

هبال درختیست که از آن تیر سازند

هبالة جستجوی

هبول زن بی فرزند یا گم کرده فرزند

هبل - هبلة مؤنث مرد بزرگ جثه یا دراز قامت - مردم و شتران سال خورده گران

هبال وهابل کاسب حیله گر - صیادی که شکار را بفریبد

هبال صیادیکه بفریب صید را بدام افکند

هبلی تکبر در رفتار

هابیل پسر آدم ابو البشر که بدست برادرش قابیل کشته شد و او اول کشته در روی زمین است

هبلة کفتار لنگ

مهبل زهدان . رحم - یا راه آلت نره در آن یا نهایت آن یا دهانه فرج یا جای فرو افتادن بچه - فرود آینده از سر کوه - سرین

مهبل سبك

مهبل کسیست که او را هبلتك امك گویند - مرد فربه پر و رم صورت

مهتبل دروغگوی

مهبول آنکه هبلته امه گویند او را

ہ (هبلس) وهبلیس کسی

ہ (هبلع) وهبلاع وهبلم مرد بسیار خوار بزرگ لقمه فراخ گلو

ہ (هبلق) کوتاه قامت

ہ (هبون) عنکبوت

ہ (هبنغ) احمق

(هبنق) احمق کوتاه قامت

هَبُوقٌ نای یا جز آلت سرود
هَبَقَةٌ شکم بر دو را فرا زمین چسبانیده نشستن
هُبُقٌ وهُبُوقٌ وهَبِيقٌ وهُبَيْقٌ وهُبَائِقٌ خدمتگار وچاکر
(هَبَكَ) - هَبْكَةٌ مؤنث احمق سست - سخن چین
هَبَنَّكَةٌ مرد کیل
(هَبْهَبَ) الرَّجُلُ بیدار شد - بسرعت رفت
هَبْهَبَ السَّرَابُ درخشید سراب
هَبْهَبَ الكَبْشَ گشنی قوچ را
هَبْهَبَةٌ بانگ کردن - تیز شدن نر ماده طلب - خواندن نر را برای بردن بماده
تَهَبْهَبَ جنبید
هَبْهَابٌ تیزرو - بسیار بانگ و فریاد کننده
هَبْهَبِيٌّ مرد نیکو سرود گوی برای شتران - نیکو خدمتگار شتران - قصاب - شتر گش - تیزرو با سرعت - شتر سبک رو - گوسفند نر
هَبْهَبِيَّةٌ ماده شتر سبک رو و شتابرو
(هَبَا) الغُبَارُ هُبُوًّا - ن بلند برآمد
هَبَا الفَرَسُ گریخت اسب
هَبَا فُلَانٌ مرد او
هَبَا الرَّمَادُ آمیخت خاکستر بخاک
هَبَا هُبُوًّا آهسته رفت
أَهْبَى الفَرَسُ برانگیخت اسب را
هَبَّى افشاند دست را و فارغ شد او
هَابِي - هُبِيٌّ ج خاک گور - خاک که بغبار ماند
هَبْوَةٌ گرد و خاک - تیرگی
هَبِي نوعی آواز که اسب را رانند
هَبَاءٌ أَهْبَاءٌ ج گرد و غبار هوا که از روزنی پیدا آید در آفتاب - یا ذرات غبار و خاک بلند برآمده - مرد کم عقل
هَبَايَةٌ پوست درخت
هَبِيٌّ - هَبِيَّةٌ مؤنث کودک خرد
نُجُومُ هُبًى ستارگان نهفته در غبار
مُهَبَّي نسبت بیالی
(هَتَّ) الكَلَامَ هَتًّا - ن بروش خوب و پی در پی سخن آورد
هَتَّ الثَّوبَ پاره کرد جامه را
هَتَّ المَاءَ ریخت آب را
هَتَّ فُلَانًا فرود افکند از مرتبه
هَتَّ وَرَقَ الشَّجَرِ فرو ریخت برگ درخت را
هَتَّ فُلَانٌ كَلَامَهُ بشتاب و روان آورد سخن را
هَتَّ الشَّيْءَ شکست آنرا
هَتَّ البَكْرُ هَتِيتًا صدا کرد چرخ چاه
هَتَّ روان ولی هم نقل کرد حدیث را - نیکو خطبه خواند
هَتَّاتٌ وهَتْهَاتٌ مرد بسیار سخن سبک
رَجُلٌ مِهَتٌّ مرد بسیار سخن سبک
(هَتَأَهُ) هَتْأً - م زد او را
هَتَأَ الثَّوبَ شکافت - درید جامه را
هَتَأَ الطَّعَامَ خورد غذا را
هَتِئَ الرَّجُلُ هَتَأً - ف کج گردید
تَهَتَّأَ الثَّوبُ کهنه گردید و پاره پاره شد جامه
هَتْءٌ وهِتْءٌ وهَتِيءٌ وهَتَاءٌ وهِيتَاءٌ وهَتَاةٌ وقت وهنگام
يُقَالُ مَضَى مِنَ اللَّيْلِ هَتْءٌ گذشت از شب اندکی
هَتْءٌ وأَهْتَاءٌ گوزپشت
(هَتَرَهُ) الكِبَرُ هَتْرًا - ض بی عقل گردانید او را پیری
هَتَرَ عِرْضَ فُلَانٍ زشت گردانید ناموس او را
هَتَّرَ بسیار زشت گردانید ناموس او را و دشنام بد داد او را
هَاتَرَهُ مُهَاتَرَةً دشنام داد او را بباطل
أُهْتِرَ الرَّجُلُ بی خرد شد از پیری یا از بیماری یا از اندوه مُهْتَرٌ ص

أُهْتِرَ فُلانٌ - ل آزمند شد گفتار و رپیرامون پیری
أُهْتِرُوا بِذِكْرِ الله حرف شد در جاکیکه ذکر
حق میکنند یا اینکه بس
تَهَاتَرَ الرَّجُلان یکدیگر دعوی باطل کردند -
یکدیگر را تکذیب کردند و منه
التَّهَاتُرُ للشَّهَادَاتِ کَذَّبَ بعضها
بعضا
اِسْتَهْتَرَ فُلانٌ آزمند چیزی گردید که از ننگ و شتم
و نکوهش باکی نباشد برای او
- صاحب چیزهای باطل شد
- بی عقل گردید از پیری
هاتِرٌ - هاتِرُون وهَتَرَةٌ ج زشت گرداننده
ناموس کسی بدشنام بد دادن
هَتْرَة احمقی - حماقت - محکم و استوار
هِتْرٌ - أَهْتَارٌ ج دروغ - سختی و بلا - رنج - کار
شگفت - سخن بیفایده و بدلی
اعتبار - خطا در سخن - نصف
اول شب
(یُقَالُ هِتْرٌ هَاتِرٌ مبالغه است بطلان
یُقَالُ إِنَّهُ لَهِتْرُ أَهْتَارٍ شگفت شگفتیها و
باین کلمه مرد زیرک را گویند
هُتْرٌ بی خوری و بی خردی از پیری یا
از اندوه و بیماری
تَهَاتُرٌ گواهی که یکدیگر را تکذیب کردن
تِهْتَار و تِهْتَر احمقی و نادانی
مُهْتَر آنکه در گفتارش نا صواب آورد
المُسْتَهْتَرُ بِالشَّيْءِ آنکه سخت آزمند بآن است
که در گفتگو و نادرستی او بسیار است
(هَتَرَك) شیر بیشه - روزگار سخت
(هَتَشَ) الكَلْبَ هَتْشًا - ن برانگیخت
سگ را بر شکار
اهْتِتَاشٌ برافره ولیده و برانگیخته شدن
سگ
(هَتَعَ) إِلَيْهِمْ هُتُوعًا - م بسرعت پیش آمد
بسوی ایشان و زود متوجه شد

(هَتَفَتْ) الحَمَامَةُ بانگ کرد کبوتر
هَتَفَ فُلانٌ هُتَافًا بانگ زد باو
هَتَفَ فُلانًا ستود او را
یُقَالُ فُلانٌ یُهْتَفُ بِهَا - ل بخوب روئی
و جمال یاد کرده میشود
هَتْف و هُتَاف آواز
هَاتِف ستاینده - آواز کننده
قَوْسٌ هَتُوفٌ و هِتَافَةٌ و هَتْفَى کمان با صدا
سَحَابَةٌ هَتُوفٌ ابر با رعد
(هَتَكَ) السِّتْرَ هَتْكًا درید پرده را تا آشکار
چیزی از آن را تا ظاهر شد پشت آن
هَتَكَ الثَّوْبَ شکافت جامه را بدرازا
(یُقَالُ هَتَكَ اللهُ سِتْرَ الفَاجِر)
هُتِكَ عَرْشُهُ خوار و ذلیل گردید
تَهَتَّكَ السِّتْرُ وانْهَتَكَ دریده شد پرده
هُتَيْك پرده دریدن
مُهَاتَكَة باهمدیگر در تاریکی شب رفتن
یُقَالُ هَاتَكْنَا اللَّيْلَ در شب تا رسیر کردیم
هُتْك نیمه شب
هُتْكَة رسوائی - پرده دریدگی
- ساعتی از شب
هِتَاك پوست نازکی که روی بچه نوزاد
است وقت آمدن
رَجُلٌ مُتَهَتِّك مرد بی پروای
رَجُلٌ مُسْتَهْتِك مرد رسوا و بی باک
رَجُلٌ مُنْهَتِك مرد بی پروا
ه (هَيْتَكُور) آنکه بیدار نشود نه در روز نه
در شب
(هَتَلَتِ) السَّمَاءُ هَتْلاً وهُتُولاً وهَتَلاناً
وهَتَلاناً - ض پیاپی بارید باران
تنک باریدابر
سَحَابٌ هَتِلٌ ابر تنک بارنده
هَاتِلٌ - هُتُلٌ ج ابر پیوسته بارنده
هَتَلان باران سست پیوسته
(هَتَمَ) فَاهُ هَتْمًا - ض شکست دندان او را

هُتِمَ الرَّجُلُ هَتَماً - ف بیخ یا شکستہ دندان پیشین او را / شکستہ شد دندان پیشین او از بیخ
أَهْتَمَهُ شکست دندان او را
هَتَّمَ الشَّيْءُ شکستہ شد آن
تَهَتَّمَ سست گردانیدن
تَهَاتَمَ بریکدیگر دعوی باطل نمودند
هَتِيمَة گیاہ ترش ریزہ
هُتَامَة شکستہ - افتادہ ہر چیزی
أَهْتَمُ - هَتْمَاءُ مؤنث مرد شکستہ دندان پیشین
هَيْتَم نوعی درخت شور

(هَتَمَرَ) الرَّجُلُ بسیار سخن گفت
(هَتْمَلَ) الرَّجُلُ سخن پوشیدہ گفت
هَتْمَلَ الرَّجُلَانِ بایکدیگر سخن گوشی وراز گفتند آن دو مرد
هَتْمَلَة - هَتَامِل ج سخن پوشیدہ
مُهَتْمِل سخن چین

(هَتَنَتِ) السَّمَاءُ هَتْناً وهُتُوناً وهَتَنَاناً وتِهْتَاناً - ض پیاپی بارید
هَتَنَ الدَّمْعُ چکید اشک
هَتْن باران پیاپی یا باران ضعیف پیوستہ
سَحَابٌ هَاتِنٌ وهَتُونٌ - هُتُن وهُتَّن ج ابر ریزان

(هَتْهَتَ) الشَّيْءَ شکست آن را
هَتْهَتَ فِي الْكَلَامِ بسرعت سخن گفت
هَتْهَتَ الْبَعِيرَ زجر کرد شتر را برآب بلفظ هت هت
هَتْهَات حرف سبک

(هَتَاهُ) هَتْواً - ن شکست او را از پای
هَاتَاهُ مُهَاتَاةً داد او را
ہ (هَتَى) ساعتی از شب
هَتَيَان شتران ریزہ - مردم خرد فرومایہ - افزونی در سخن
يُقَالُ هَاتِ يَا رَجُلُ بیار ای مرد (وللمرأة هَاتِي يا امرأة وللاثنين هَاتِيَا يا رجلان وللجماعة هاتوا يا رجال وهاتين يا نساء)

(هَتَّ) هَتّاً - ض دروغ گفت
هَتَّاث ص دروغگو
ہ (هَتْرَمَة) سخن بسیار گفتن
(هَتَمَهُ) هَتْماً - ض کوفت آن را چنانکہ سائیدہ شد
هَتَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ بیکبار مال بخشکو داد او را
هَيْثَم جوجہ کرکس - جوجہ عقاب - ریگ تودہ سرخ یا زمین نرم - ازخشیت
هُثْم ریگ تودہ
ہ (هَثْمَلَة) تباہ شدن وتباہی - آمیختن
ہ (هَثْمَنَة) بسیاری سخن - بسیار سخن گفتن
(هَثْهَثَ) الشَّيْءَ آمیخت آن را - زیر پای کوبید سخت
هَثْهَثَ الْوَالِي النَّاسَ ستم کرد حاکم بر مردم
هَثْهَثَتِ السَّحَابَةُ بارید باران
هُثْهَاث سرعت کنندہ
شَيْءٌ هُثْهَاث چیز آمیختہ
رَجُلٌ هُثْهَاث مرد دروغگوی
هَثْهَثَة آمیختہ شدہ صدا از جنگ
(هَثَى) التُّرَابَ هَثْيَاناً گرفت خاک را و پاشید آن را
هَاثَاهُ مُهَاثَاةً مزاح کردند باہم وبیکدیگر گرائیدہ و دوست شدند

(هَجَّ) الْبَيْتَ هَجّاً وهَجِيجاً - ن خراب کرد و ویران نمود خانہ را
هَجَّ الْعَيْنُ هَجِيجاً وهَجَجَ بگودی فرورفت چشم
هَجَّ النَّارُ / هَجْهَجَ النَّارُ } شعلہ گرفت وشنیدہ شد صدای آن
اهْتَجَّ فِي الْأَمْرِ ستیزہ کرد ولجاج نمود درکار
تَهَجْهَجَتِ النَّاقَةُ برانیدن نزدیک گردید شتر

اِسْتَهَجَّ فلانٌ برای دانش خود کار کرد و با کسی مشورت نکرد
اِسْتَهَجَّ القافِلَةَ بسرعت راند آنان را
هَجّ نوع از چیزیست که بر گردن گاو برای شیار زمین نهند
هَجْ وهَجَا کلمه ایست که سگ را زجر کنند
هَجیج واَهْجیج - هُجّان ج صدای شعلهٔ آتش - رود خانهٔ گود - زمین دراز که بسرعت وا دارد رونده را - خطی که بر زمین کشند بطریق فال و کهانت
سَیْرٌ هَجاج رفتار سخت
هَجاج مردم فرومایه
رَکِبَ فلانٌ هَجاجَ بر سر خود رفت (هو غیر منصرف)
(یُقال هَجاجیكَ وكذا هَذاذیك) دو فعل امر که بجواب مردم از چیزی باز دارند یعنی دور باش)
هَجاجَة گرد و غبار که هر چیز را فرو پوشد
رَجُلٌ هَجاجَة مرد احمق
عَیْنٌ هاجَّة و مُهَجَّجَة چشم بگودی فرو رفته
اُهْجیج رود بار گودال
مُهَجِّج شخص چشم بگودی فرو رفته
مُسْتَهِجّ آنکه سخن گوید در حق و باطل
(هَجَأَ) جوعُهُ هَجْأً - م فرو نشست گرسنگی او و آرمید
هَجَأَ الطَّعامَ خورد طعام و فرو نشست گرسنگی
هَجَأَ بَطْنُهُ پر گردید شکم او را
هَجِئَ هَجَأً - ف تیز گردید گرسنگی او
اَهْجَأَ جوعَهُ فرو نشانید گرسنگی را
اَهْجَأَ فلانًا حَقَّهُ گذارد و ادا کرد حق او را
اَهْجَأَ فلانًا الشَّیْءَ خورانید او را چیزی
تَهَجّاءَ الحُروفَ هجا کرد حرف را
هَجاء هر چیز که سیری گرداند کسی
هُجاءَة احمق
(هَجَدَ) البَعیرُ هُجودًا - ن بشب خفت - بیدار بود (از اضداد) (بعضی گفته اند هجود خفتن بروز است و تهجد خفتن بشب است)
اَهْجَدَ الرَّجُلُ بشب خفت
اَهْجَدَ فلانًا خوابانید او را
اَهْجَدَهُ یافت او را خفته
اَهْجَدَ البَعیرُ بر زمین انداخت شتر گردن خود را
هَجَّدَ الرَّجُلَ بیدار کرد او را - خوابانید او را (ضد)
تَهَجَّدَ الرَّجُلُ تَهَجُّدًا بشب خفت - بیدار بود (از اضداد)
وَمِنْهُ تَهَجَّدَ باللَّیْلِ نماز شب خواند
هاجِد - هُجود و هُجَّد ج خوابیده - شب زنده دار (از اضداد)
هَجود - هُجود و هُجُد ج نماز شب گذارنده
هَجِدْ و هِجِدْ زجریست اسب را
مُتَهَجِّد آنکه از خواب برخیزد بنماز شب
ه (هِجْدَم) کلمه ایکه اسب را زجر کنند
(هَجَرَهُ) هَجْرًا وهِجْرانًا - ن جدائی کرد و برید از او
هَجَرَ الشَّیْءَ گذاشت آن را و اعراض کرد
هَجَرَ زَوْجَتَهُ کناره گیری کرد از زن و طلاق نداد
هَجَرَ فی نَوْمِهِ اَوْ مَرَضِهِ هَجْرًا وهِجّیری پریشان و هذیان گفت در خواب و مرض
هَجَرَ بِهِ فی النَّوْمِ دید در خواب واقعه ای
هَجَرَ البَعیرَ محکم بست شتر را با ریسمان
اَهْجَرَهُ اِهْجارًا گذاشت او را
اَهْجَرَ القَوْمُ بسختی گرمای نیمروز رفتند
اَهْجَرَ فی مَنْطِقِهِ سخن زشت و بیهوده گفت - هذیان گفت
اَهْجَرَ بِفُلانٍ فحش و دشنام داد
تَهَجَّرَ القَوْمُ بگرمای نیمروز آمدند
تَهَجَّرَ فلانٌ شبیه بمهاجران گردید

تَهاجَرُوا و اِهْتَجَرُوا از یکدیگر جدا شدند - همدیگر را بریدند

تَهاجَرُوا الماءَ — آبشان میدند آب را

هاجِر — سخن پریشان گوی - جدائی کننده

شَیْءٌ هاجِر — چیزی برتر و بهتر از دیگران

هاجِرَة مؤنث - هاجِرات و هَواجِر ج — نیمروز یا از ظهر الی عصر - سختی گرما

هاجِرات — رسوائیها

ناقَة هاجِرَة — ماده شتر کریم و بهتر و برتر و لائق بر دیگران

یُقالُ رَماهُ بِهاجِرات — نسبت داد او را بزشتیها و رسوائیها

هاجِرِیّ منسوبا — جوانمرد - هر چیز خوب و گرامی - نیکو - بنّاء - آنکه لازم گیرنده شهر و حضر باشد

هَجْر - اَهْجار ج — جدائی - درازی - نیمروز از ظهر تا عصر - سختی گرما - نیکو و گرامی نژاد - جوانمرد - مهار یا زه کلان - فراخی و ارزانی

یُقالُ لَقِیتُهُ عَنْ هَجْر — ملاقات کردم با وی پس از شش روز یا زیادتر یا بعد جدائی یا پس از غیبت او هر اندازه که باشد

یُقالُ ذَهَبَتِ الشَّجَرَةُ هَجْرًا — درخت طول و قطور گردید

هِجْرَة - هُجَیْرا مصغر — سال تمام

هِجْر — شتر فائق و لائق بر دیگران (مذکر و مؤنث یکسانست)

هِجْرَة (اسم مصدر) جدائی - از شهری و جائی بمکان دیگر رفتن - انتقال پیغمبر اکرم اسلام خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله با مر حق از مکه بمدینه که مبدء تاریخ اسلام گردیده و اکنون که صبح دوشنبه بیست و دو شعبان و نهم بهمن است که این حقیر حسن زاده آملی تصحیح این گوهر گرانما (فرهنگ جامع) اشتغال دارد ۱۳۸۱ سال قمری و اندکی و ۱۳۴۰ سال شمسی چندی است که از هجرت آن زبده عالمیان میگذرد

هُجْر — سخن زشت و بیهوده

هَجَر — بهتر - فاضل تر - گرانبار زشت رونده

هَجِیر و هَجِیرَة — نیمروز نزدیک ظهر یا از ظهر تا عصر - گرمای نیمروز - سختی گرما

هَجِیر - هُجُر ج — حوض بزرگ فراخ - شور گیاه خشک شکسته - گوهر درشت و فر - کاسه ضخیم - کشتی سست یا ایستاده از رفتن بیاده - شیر خفته

هِجار — زه کمان - گلوبند و تاج انگشتری - ریسمانیکه زانوی شتر بسته پس بر تنگ تهیگاه آن بندند - ریسمان پالان شتر

هَجُّورِیّ — غذائی که ظهر خورند

هاجَر — مادر اسمعیل نبی پسر حضرت ابراهیم

اَهْجَر (اسم تفضیل) درازتر - ضخیم تر - گرامی تر و بزرگتر

هُجْراء — سخن زشت و بیهوده - گفتن آن

هِجِّیراء — خوی و عادت - شان

هِجِّیر و هِجِّیرَی و هِجِّیرَة
اُهْجُورَة و اِهْجِیرَی و اِهْجِیراء — خوی و عادت - حال

مُهْجِر — گرامی نژاد - خوبروی - نیکو از هر چیز - بهتر و فاضل تر - شتر نیکو پیه خوش سیر - شتریکه فربهی و رفتار فزون باشد بر شتران

نَخْلَة مُهْجِر و مُهْجِرَة — درخت خرمای دراز و سبزه شاخ

مُهْجِرَة - مُهْجِرات ج رسوائی - فحش

یُقالُ رَماهُ بِمُهْجِرات — نسبت داد او را بفضایح

یُقالُ تَکَلَّمَ بالمُهاجِر — سخن زشت و فحش گفت

مَهْجُور — سخن پریشان - جدا مانده - شتر زکه گردن اورا برپای بسته باشند

مَهَاجِر — رشتیها و بدیها - جاهای هجرت و دوری

مُهَاجَرَة — از جائی شهری بجای دیگر رفتن - بریدن از مکانی بدوستی جائی دیگر

(هِجْرِس) - هَجَارِس ج - میمون - روباه یا بچه روباه - مردم ناکس - خرس و هرجانور شب گشت

هَجَارِس — سختی های روزگار - ریزه ترین باران سرما مثل شبنم

(هِجْرَع) و هِجْرَع — احمق - دراز قامت سبک گوشت - دیوانه - دراز قامت لنگ - سگ سلوقی نشت

(هَاجَرَه) مُهَاجَرَةً — باهم راز و نیاز گفتن

هَجْز — گذشتن اندیشه بدل - آوازآهسته که شنیده شود

ه (هَجْزَع) — بد دل

(هَجَسَ) الشَّیءُ فِی صَدْرِهِ هَجْسًا - ض — گذشت آنچیز در دل او

هَجَسَ فُلَانًا — بازگردانید او را از کاری

هَجْس (مصدر) — اندیشه، وساوس دل

اِنْهَجَسَ عَنِ الْاَمْرِ — برگردید از آنکار

هَاجِس - هَوَاجِس ج — در دل گذرنده

هَجْس — آواز آهسته که شنیده شود و مفهوم نگردد - آنچه در دل گذرد

هَاجِسُ — راز گفت او و هیچ کوسی گفت

هَجِيسَة — شیر برگردیده و تباه شده از مشک

هَجَّاس — شیر بیشه که گوش کند صدا را

مَهْجُوس — کار مشتبه و شوریده

خُبْزٌ مُتَهَجِّس — نان فطیر نامطلوب

(هَجَشَ) هَجْشًا - ض — برانگیخت و هیجان آمد

هَجَشَ الدَّابَّةَ — راند چهارپا را آهسته

هَجَشَ بَيْنَ الْقَوْمِ — فساد انداخت بین آنان و تحریص کرد آنها را

هَجَشَتْ لَهُ نَفْسِي — آرزومی برد آنرا نفس من و خواهان و مشتاق اوست

هَاجِشَة - هَوَاجِش ج — گروه انبوه که فراهم آمده

هَجِيشَة — برای مره بود - برخاستن خلقهم

(هَجَعَ) هُجُوعًا و تَهْجَاعًا - م — بشب خفت یا خوابید هر وقت که باشد

هَجَعَ جُوعُهُ هُجُوعًا — شکست گرسنگی را بس شکسته شد (لازم و متعدی)

(يُقَالُ هَجَعْتُ اِلَيْهِ فَخَدَعَنِي) — بسوی او گرائیدم و با او گردن نهادم و انس گرفتم پس با من خدعه کرد و فریب داد

هَجَعَ الْقَوْمُ تَهْجِيعًا — خوابید بانها

اَهْجَعَ جُوعَهُ — تسکین داد گرسنگی را

هَاجِع - هُجَّع و هُجُوع ج — بشب خوابنده

هَاجِعَة - هُجَّع و هُجُوع و هَوَاجِع ج - هَوَاجِعَات ج ج — زن بشب خوابنده

هِجْع و هُجَع و هُجَع و هُجَعَة — احمق - مدهوش - غافل و نادان

هِجْعَة و هُجْعَة — هیئت خواب - مرد غافل

هَجْعَة — خواب سبک ابتدای شب

(يُقَالُ اَتَيْتُ بَعْدَ هَجْعَةٍ)

هَجِيع — پاره از شب

(يُقَالُ مَضَى هَجِيعٌ مِنَ اللَّيْلِ)

تَهْجَاع — خواب سبک

طَرِيقٌ تَهْجَع — راه گشاده

مِهْجَع — غافل احمق - زود خوابنده

(هَجِفَ) هَجَفًا - ف — گرسنه شد - فرو رفت کرسنگی او

هَجِفَتْ اَرْضُنَا — پراکنده شد آنچه از آن بود

اِنْهَجَفَ — مانده شد و رنج دید - سست گردید اواز لاغری

هجلان عطشان بتشنه
هجف وهجفجف فراخ شکم گران و درشت اندام از شتر مرغ و مردم - دراز ضخیم
اهجف - هجفاء مؤنث باریک اندام لاغر
هجفة ژرو تنناک
هجفة زن لاغر
(هجل) به هجلاً - ن انداخت آنرا
هجلت المرأة بعینها چشم گردانید تا اشاره کند مردیرا
هجل عرضه زشت گردانید ناموس اورا
هجل بفلان فحش شنوانید اورا - دشنام داد و بی حرمتی نمود
تهجیل بآزیانه و چوب انداختن آن - دشنام دادن - و فحش شنوانیدن
هاجل مهاجلة در زمین هموار پست رفت
هاجل فلاناً مفاخرت کرد با او
اهجل الابل مهمل و بی شبان گذاشت شتررا
اهجل الشیء فراخ کرد آنرا
اهجل المال ضایع نمود مال را
اهجل القوم بزمین پست درآمدند
اهتجل الشیء نو بیرون آورد آنرا - اختراع کرد آنرا
هاجل خواب - بسیار سفر کننده
هجل - اهجال وهجال وهجول ج زمین هموار میان کوها
هجلة - هجلات ج
دموع هجول اشکهای ریزان
طریق هجل راه تنگ
هجیل - هجال ج راه هموار پست
هجول زن فراخ فرج - زن تباهکار
هوجل دشت دور اطراف بی نشان - زمین ناهموار - شتر تیز رو - ماده شتر شتاب زده - ذلیل خوار - مرد آهسته گران - زن فراخ فرج - زن تباهکار - شب دراز - بی خواب - بانکی لنگر کشتی - مرد اراحمق

هنجل - نوعی رفتار با فروشتگی - مرد گران که صحبت و همنشینی با او را ناخوش دارند
مهجل راه آب - راه زهدان
(هجم) علیه هجوماً - ن ناگهان برآمد بر آن یا درآمد برکسی بی دستوری
هجم البیت ویران شد خانه
هجم البرد او الشتاء سرما و گرما بسرعت آمد
هجم فلاناً علی القوم برانگیخت و وادار بهجوم کردن بقوم
هجم فلاناً راند و دور کرد او را
هجم الدابة بسختی راند چهارپا را
هجم البیت خراب و ویران کرد خانه را
هجم الهواجر فلاناً خوی و عرق آورد گرما او را
هجم ما فی الضرع دوشید تمام شیر پستان را
هجم الشیء هجماً وهجوماً ساکن شد
هجم المرض سست و زایل شد بیماری
هجمت عینه فرو شد چشم بگودی
هاجم مهاجمة ناگهان یکی درآمد بدیگری
اهجم علیهم برانگیخت و وادار بهجوم کردن ایشانرا
اهجم ما فی الضرع واهتجم دوشید تمام شیر پستان را
اهجم الابل بازگردانید شتر را بسوی مراح
اهجم الله المرض عنه دور کرد خدا بیماری را از او و سست نمود
تهاجما ناگهان هجوم آمدند بر یکدیگر
تجهم علی الشیء بزحمت و تکلف خود را بر هجوم کردن باو درآورد
انهجم البیت خراب شد خانه
انهجم الدمع او العرق جاری شد اشک و خوی
انهجمت العین جاری کرد اشک از چشم
انهجم الرجل سست و ضعیف شد
هجم وهجم - اهجام ج کاسه بزرگ
هجمة گله شتر از چهل یا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کمتر از صد - سختی گرما و سرما

هَجِينَة شیر که در مشک نو ریزند و اندک آن گره خورند با شیر ماست شده یا شیر نزدیک بماست شدن رسیده

هُجُوم ناگهان در آینده بر کسی — درآورده — باد سخت که عمارات ویران کند

هُجَّانَة مردار بد بزرگ — عنکبوت نر

بَيْتُ مَهْجُوم خیمه ستونها فراهم آمده بر سیاهها

(هَجُنَ) هُجْنَةً وهَجَانَةً وهُجُونَةً — گ فرومایه وناکس گردید

هَجُنَ الكَلامُ عیبناک شد کلام

هَجَنَتِ الجَارِيَةُ هَجْنًا — ض ن دخترک نارسیده را شوهر داد

أَهْجَنَ الرَّجُلُ صاحب بهترین شتران شد

أَهْجَنَ الجَارِيَةَ شوهر داد دختر کوچک را

هَجَّنَهُ فرومایه وناکس قرار داد او را

هَجَّنَ الأَمْرَ عیب کرد آنرا وزشت شمرد

اِهْتَجَنَ الجَارِيَةَ دختر نارس را جماع کرد

اِسْتَهْجَنَ فِعْلَهُ زشت شمرد کار او را

(يقال هذا مما يُسْتَهْجَنُ ذكره) از آنچه که زشت است یاد آن

هَاجِن آتش زنه که بیک زدن چخماق آتش دهد — دختر نارسیده را شوهر دادن — برخاله ماده که قبل از بلوغ آبستن شود

هَاجِنَة درخت خرما که اول بار آورد وبعد نوباوه

هُجْنَة - هُجَن ج سخن معیوب وزشت عیب

هَجِين - هُجُن وهُجَنَاء وهُجْنَان ومَهَاجِين ومَهَاجِنَة ج - هَجِينَة مؤنث - هُجُن وهَجَائِن وهِجَان ج ناکس وفرومایه از هر چیزی — کسیکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد یا آنکه پدرش از مادرش بهتر باشد و حسب

كَلْبٌ هَجِين شیر که خالص باشد و نآمیخته

فَرَسٌ هَجِين اسب ناگزان وغیر عتیق

هِجَان برگزیده از هر چیزی — شتران سفید موی وبرگزیده ورموت ومذکر وواحد وجمع یکسانست) — مرد پلید — زن گرامی — زمین خوش خاک

هِجَانَة پلید بی

غِلْمَة الهُجُنَّة (مصغر) کودکان نابالغ که دختران نارس وجهت ایشانرا

مِهْجَنَة ومِهْجَن ومِهْجَان ومُهْجِنَة گروه مردمان خبر — ماده شتر که بواسطه اصالتش از نرهای فرومایه بازدارند — ماده شتر که اول دفعه حامله شده — درخت خرمائیکه اولین دفعه لقاح کرده باشند

مُتَهَجِّنَة ونَخْلَةٌ مُهْتَجِنَة درخت خرمائیکه اولین دفعه بار آورد و نوباوه نباشد

ه (هجنس) گران سنگ

ه (هجنع) هِجَنَّع مرد دراز وفربه — دراز ترا از هر چیزی — موی پیش سر ریخته — شتر مرغ کلان — کره شتر که در ستانت گرما زائیده باشند

(هجنف) - هَجَانِيف ج دراز بهمن

(هجهج) الفحل سخت بانگ کرد نر — سخت گریست نر

هَجْهَجَ الرَّجُلُ برکرد اینقدر از چیزی

هَجْهَج بانگ زدن وزجر کردن شتر را بلفظ هج

هَجْهَاج وهَجْهَاجَة - هَجَاهِج ج احمق — شتر گرز نده وسخت بانگ کننده — زمین بی گیاه — دراز بالا از شتر ومردم — درشتخوی ودیرک

يَوْمٌ هَجْهَاج روز سخت باد

هجهج فوج نر ـ آب نوشیده
هجاهج ضخیم
هجاه هجوا وهجاء وتهجاء ـ ن دشنام داد
اورا وشمرد عیوبش را ونکوهید
ـ هاج ص ومهجوّ هجو کرده شده
هجیتِ الحروفَ هجوا وهجاء حروف مقطعات
خواند وشمرد . هجی کرد حروف را
هجا هجاءً خواند وقرائت کرد
هجوَ الیومُ هجاوةً سخت شد گرمی روز
هجّی الحروفَ تهجیةً حروف را مقطعات
وجداجدا خواند
هجّی اللفظةَ شمرد حروف آنرا
هجّی الصبیُّ الکتابَ خواند کتاب را نزد او
هاجیه مهاجاةً همدیگر را هجو کردیم
اهجی القولَ زشت یافت سخن را
تهجّی الحروفَ شمرد وخواند حروف را مقطعات
وجداجدا
تهاجی واهتجاء هجو کردن یکدیگر را
هجاء بردن الفاظ وشمارش حروف
با حرکات آنها ـ شکل ومانند
ویقال هذا علی هجاء هذا این بر شکل آنست
وهو علی هجاء فلان این بر مقدار وطول آنست
حروف الهجاء از الف الی یا که حروف تهجی هم گویند
هجاة غوک . غوزباغه
هاجی هجو کننده ـ حروف مقطعات
خواننده
اُهجیة واُهجوة آنچه بدان هجو کنند از شعر وغیره
(یقال بینهما اهجیة واهجوة)
ه (هجی) البیتُ هجیا ـ ف آشکار وگشاده
گردید
هجیت عینُ البعیرِ درگودال فرو رفت چشم شتر
ه (هخ) حکایت صدای آب بینی اندازنده
(هدّ) البناءَ هدّا وهدودا ـ ض بشدت
خراب کرد بنا را که در وقت فرو
ریختن سخت صدا برآورد

یقال هدّنی هذا الامرُ این کار موجب شکستگی
وسستی من باشد
هدّ الرجلُ هدّا ـ ض ف پیر وسست گردید
هدّ البعیرُ هدیدا بانگ کرد شتر
هدّ الحائطُ هدیدا آواز کرد دیوار وقت فرو ریختن
(یقال مررتُ برجلٍ هدّک من رجلٍ که شتم
بمردی که در صفات مردانگی و
دلیری برتر از تو بود وبر تو غالب
آمد وشکست داد ترا
وفیه لغتان یکی آنکه جاری مجری
مصدر است که نه تانیث و
نه تثنیه ونه جمع بسته میشود و
دیگری آنکه فعل قرار داده شود
پس تثنیه وجمع وتانیث در
آید وگویند مررت برجل هدّک
من رجل وبامرأة هدّتک من
امرأة وبرجلین هدّاک وبرجال
هدّوک وبامرأتین هدّتاک و
بنساء هددنک الی آخره)
یقال انّه لهدّ الرجلُ او نیک مردیست
یقال فلانٌ یُهدّ ـ ل او دلیر وشجاع است
اهدّ اهدادا قوی وتوانا شد
هدّده وهدّدةً ترسانید آنرا
تهادّ تهادّا القومُ در پی یکدیگر در آمدند گروه
انهدّ الجبلُ او البیتُ شکسته وویران شد
استهدّه ضعیف شمرد اورا
هادّ صدا آواز دریا که از آن بانگ
دوری شنیده شود
هادّة رعد
هدّ مرد گرامی نژاد ـ جوانمرد ـ بانگ
شتر ـ آواز سخت ودرشت
که از خرابی دیوار وغیر آن بر آید
هدّ وهِدّ ـ هدّون وهِدّون ج مرد سست
وضعیف
هدد آواز سخت ودرشت

هَدَّة (واحد از هَدّ) صدای ویرانی خانه و
هَدَد آواز سخت و درشت
هَدَاد رفق و مدارا و تأمّل و تأنّی
يُقالُ هَدَادَيك
هَدَادَة ترسناک
هَدُود زمین سست
هَدِيد مرد دراز و دَوِيّ الصوت
هِدَّان مرد احمق
آهَدّ بد دل ترسنده
تَهَادُد ترسانیدن و وعید دادن
جاؤا مُتَهادِدِين در پی هم آمدند
(هَدَأ) هَدْأً و هُدُوءً و هُدُوءاً و مَهْدَأً - م آرمید
هَدَأَ بالمكان اقامت نمود بدانجا
(يُقالُ نَتاقُطُوا إلى بَلَدِكذا فَهَدَأُوا فيه) اقامت نمودند
هَدَأَ فلانٌ مرد او
يُقالُ أتانا بَعْدَ هَدْءٍ مِنَ اللَّيْلِ آمد بعد از آرمیدن شب (بعد از خفتن مردم)
هَدَأَ الصَّبِيَّ کودک را آهسته آهسته زد تا بخواب رود
هَدِئَ هَدَأً - ف گوژپشت گردید
هَدِئَ البَعيرُ خروشه کوهان شتر از بسیاری بار کشی
هَدَّأَهُ تَهْدِئَةً ساکن و آرام گردانید او را یا چشم گردانید
أَهْدَأَهُ إهْداءً آرام داد او را
يُقالُ أَهْدَأَهُ اللهُ دور گرداند خدای رنج و حمیت او را
أَهْدَأَ الصَّبِيَّ دست زد کودک را تا بخواب شود
أَهْدَأَ الثَّوْبَ کهنه کرد جامه را
أَهْدَأَ الكِبَرُ فُلاناً پیری او را خمیده کرد
هُدْء و هَدِيّ خوی . سیرت

هَدْء آرمیدن - اول شب تا یک ثلث آن
(يُقالُ أتانا بَعْدَ هَدْءٍ مِنَ اللَّيْلِ)
هِدْأَة قوت
هَدْأَة نوعی رفتار
أَهْدَأ گوژپشت - شانه و دوشیکه بالای آن فروشسته باشد
ماده شتریکه کوهانش ریزه باشد از بسیاری بارکشی
اسب لاغر
مُهَيْدِئَة (تصغیر مَهْدَأَة) حالت سخت
مَهْدَأٌ مِنَ اللَّيْلِ اول شب تا یک ثلث آن
(هَدَب) الشَّيْءَ هَدْباً - ض برید آنرا
هَدَبَ النّاقَةَ دوشید ماده شتر را
هَدَبَ الثَّمَرَةَ چید میوه را
هَدِبَتِ العَيْنُ هَدَباً - ف دراز مژه گردید چشم
هَدَبَ الشَّجَرَةُ } دراز و فروهشته شاخ گردید
أَهْدَبَتِ الشَّجَرَةُ }
هَدَّبَ الثَّوْبَ برای جامه ریشه و دامن قرار داد
هَدَّبَ الثَّمَرَةَ فَاهْتَدَبَ چید میوه را
تَهَدَّبَتِ الأَغْصانُ آویزان شد شاخه از اطراف
تَهَدَّبَ السَّحابُ ابرها فروهشته شدند
هُدْب و هُدُب - هُدْبَة واحد - أَهْداب ج مژه چشم - ریشه ریزه جامه
هَدَب - أَهْداب و هِداب ج شاخهای ارطی - هر برگ درخت که دراز باشد مانند سرو - هر گیاه که برگ ندارد و خود قائم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهن نباشد
هَدِب شیرجشه - از چشم او و درختان بی برگ و بی آب است
هُدَبَة پرنده ایست از جنس عقاب
هُدُب کند خاطر عاجز - گران جان گران سنگ

أَهْدَب مرد بسیار مژه و دراز
شَجَرَةٌ هَدْبَاء درخت دراز و فروهشته شاخ
هُدَاب - هُدَابَة دراز ماند و گران جان - گند خاطر - برگی که پهنا ندارد - ریشه جامه
هُدَابُ النَّخْل شاخه های خرما
هَيْدَب ابر فروهشته - دامن و ریشه جامه - پستان و فرج زن که فروهشته باشد - اشک ریزان پی در پی - مرد کند خاطر و پرموی از مردمان
رَجُلٌ هَيْدَبِيُّ الْكَلَام مرد بسیار سخن
هَيْدَبَى نوعی از رفتار اسب بکوشش
ه (هَدِبَ) وهُدَابَة شیر ماست شده
هُدَبِد خردی چشم و سستی آن با جریان اشک - شب کوری - سیاه - مرد سست بینائی
ه (هَدَبَس) بیر یا بچه آن
ه (هَدْبِل) مرد پرموی و ژولیده موی که شانه نکند - گران سنگ
(هَدَجَ) هَدْجًا وهَدَجَانًا وهُدَاجًا - ض رفت برفتار پیران
هَدَجَ الظَّلِيمُ شترمرغ لرزان رفت
هَدَجَتِ النَّاقَةُ هَدْجًا وهَدَجَةً مهربان شد بر کره خود شتر
هَدَجَتِ الْقِدْرُ جوشید دیگ بشدت
هَدَجَ الرِّيحُ بانگ کرد باد
هَدَجَتِ النَّاقَةُ بزرگ و بلند شد کوهان شتر شبیه هودج
تَهَدَّجَ الصَّوْتُ بریده و مرتعش گردید آواز
تَهَدَّجَتِ النَّاقَةُ مهربان شد بر بچه اش
تَهَدَّجَ الْقَوْمُ عَلَى فُلَانٍ اظهار لطف نمودند بر او
اِسْتَهْدَجَ رفت بحال لرزان
هَدَّاج آنکه مانند پیران راه رود
ظَلِيمٌ هَدَّاج شترمرغ لرزان رونده
قِدْرٌ هَدُوج دیگ زود جوش
هَوْدَج - هَوَادِج ج مرکبی بود در سابق برای زنان

مِهْدَاج باد با بانگ و فریاد - ماده شتر نالان
مُسْتَهْدِج شتاب رفتار
مُسْتَهْدَج سرعت کردن در رفتار
(هَدْجَلَ) آنکه برفتار پیران رود
هَدْجَلَ الظَّلِيمُ لرزان رفت شترمرغ
(هَدَرَ) الدَّمُ وغَيْرُهُ هَدْرًا وهَدَرًا - ض ن باطل و رایگان شد خون وحق او
هَدَرَ فُلَانٌ الدَّمَ باطل و رایگان گردانید خون را (لازم ومتعدی)
هَدَرَ الْحَمَامُ هَدْرًا وهَدِيرًا وتَهْدَارًا - ض بانگ کرد کبوتر و مکرر نمود آواز را در گلو
هَدَرَ الشَّرَابُ جوشید شراب
هَدَرَ الرَّعْدُ صدا کرد رعد
هَدَرَ النَّخْلُ شکفت شکوفه خرما
هَدَرَ الْبَعِيرُ هَدْرًا وهَدِيرًا بانگ کرد
هَدَرَ الْعُشْبُ هُدُورًا وهَدِيرًا نیک دراز گردید گیاه و انبوه و تمام شد
هَدَّرَ الْبَعِيرُ بانگ کرد شتر بدون شقشقه
هَدَّرَ الْحَمَامُ بانگ کرد کبوتر
أَهْدَرَ دَمَ فُلَانٍ باطل و رایگان کرد خون او را
تَهَادَرَ الْقَوْمُ بهدر دادند و ریختند خون همدیگر را
اِهْدَوْدَرَ الْمَطَرُ پیوسته باران فرو ریخت
هَادِر - هَدَرَة وهُدَرَة ج مرد بی اعتبار و افتاده - شیر ترش شده که در ظرف بسته شده و زرد آب انداخته زیر آن - شتر با بانگ - هَوَادِر ج (هادرة)
هَادِرَة - هَوَادِر ج زمین بسیار گیاه و تمام
رَعْدٌ هَدَّار (مبالغه) رعد بسیار با صدا
هُدَر - هُدَرَة ج مرد گران بی خبر
هَدْر وهَدَر (مصدر) رایگان از خون وحق وغیره - خون باطل کرده - مرام

از اعتبار ساقط شده
(یقال ذهب ماله او دمه هدرا)
(یقال دماؤهم هدر ای مهدرة)
رجل هدرة مرد از اعتبار ساقط شده
هدیر بانگ کبوتر و شتر
هدار (مولد مسیلمه کذاب) پیغام آور از طرف شیطان
جوف اهدر - هدر ج شکم ورم کرده
مهدرة دندان کوچک جلو
مهدر شتر با بانگ
ه (هدارس) سختیها و بلایا
ه (هدس) درخت آس
(هدش) الکلب هدشا - ن برانگیخته شد سگ
انهدش برانگیخته شد سگ بر شکار
ه (هدع) کلمه ایکه گره شتر از تسکین دهند
هودع شتر مرغ
(هدغ) هدغا - م شکست آنرا
انهدغ فرو هشته و نرم شد از خشکی
انهدغ الرطبه فشرده شد خرما
منهدغ طعامیست وآن که می آشامند
(هدف) الیه هدفا - ن در آمد در آن
هدف الی الخمسین واهدف به پنجاه نزدیک گردید
هدف هدفا - ض کسل و ضعیف و سست گردید
هدف الی الشیء سرعت کرد بسوی آن
اهدف علیه بر آمد بر آن
اهدف الیه پناه برد بسوی او
اهدف الشیء منتصب گردید جهت او
اهدف منه نزدیک وی رسید با اینا استقبال نمود
(یقال اهدف لک الصید فارمه)
اهدف الکفل بزرگ شد سرین مانند هدف

گردید
استهدف الشیء بلند و بر افراشته شد برای
استهدف الشیء بلند گردید - نشانه چیزی شد
(ومنه قولهم من صنف فقد استهدف)
استهدف الکفل بلند گردید سرین مانند هدف
هادف در آینده - مرد غریب
هادفة گروه
هدف قریب
هدف - اهداف ج هر ساختمان مرتفع - تپه ریگ ویشته و کوه بلند - نشانه تیر - مرد بزرگ جثه - گران و بر خواب - ناسازگار ای خیر
هدف هدف کلمه ایکه گوسفند و بز را بدوشیدن خوانند
هدفة - هدف ج گروهی مردم - خانهائی چند که در آن اقامت دارند
امرأة مهدفة زن فربه گوشت دار
رکن مستهدف ستون پهن
(هدک) البناء هدکا - ض ویران کرد بنا
تهدک بالکلام سخن کرد بسخن و نرسانید
تهدک گولی و بی عقلی کرد
هودک ف
ه (هدکر) من اللبن سیر نوشید شیر را چندانکه بخواب شد
تهدکر جستن - شتاب رفتن
هدکرة گرفتن چیزی را که امکان گرفتن دارد
هدکر زنیکه در رفتار بدن خود را بجنباند - شیر بسته شده و غلیظ
رجل هداکر مرد ناز پرورده
هیدکر و هدکورة وهیدکور وهیدکورة زن بسیار پر گوشت
هیدکور وهدکورة پنهان شونده جهت فریفتن - زن جوان خوش

ادام بلوکرشده

هُدَلُور — شیر بستهٔ غلیظ شده

بَیْتٌ هُدَلُورُ الأَسَاطِین — سرای ثابت ستونها

مُتَهَدِّر — شیر بهم آمیخته

مُتَهَدِّرَة — گره رفتن

(هَدَلَ) الحَمَامُ أو الغُلامُ هَدِیلاً - ض بانگ کرد کبوتر و پسر

هَدَلَ الشَّیْءَ هَدْلاً — فرو رها کرد آنرا

هَدَلَ البَعِیرُ — فرح گرفت شتر را پس فرو هشته گردید لب او

هَدَلَ البَعِیرُ — آویزان کرد شتر لب خود را

هَدِلَ المِشْفَرُ هَدَلاً - ف آویزان گردید لب شتر

تَهَدَّلَ الشَّفَةُ — فرو هشته گردید لب

تَهَدَّلَ أَغْصَانُ الشَّجَرِ أو ثَمَرُهَا — فرو افتاد شاخهای درخت و میوهٔ آنها

تَهَدَّلَ الثَّوْبُ — آویخته و فرو هشته شد جامه

تَهَدَّلَ الخُصْیَةُ — فرو هشته شد پوست آن و سست گردید

بَعِیرٌ هَادِلٌ — شتر لب آویزان

هَدَّال — شاخ سر فرو آورده

هَدَالَة - هَدَال ج گروه - نوعی درخت که در سمر زار روید و از سمر نیست

لَبَنٌ هَدِلٌ — شیر بسته ترش شده

هَدِل — شتر آویزان لب

هَدِیل — بانگ کبوتر - جوجه کبوتر - مرد پر موی (بعضی گفته اند مرد ژولیده موی که شانه نکند و روغن مالی نکند)

رَجُلٌ هَدِیلٌ — مرد گران

أَهْدَل - هَدْلاء مؤنث - هُدْل ج شتر آویزان لب - ابر فرو هشته و نزدیک بزمین

شَفَةٌ هَدْلاء — لب برگشته بر چانه یا از زنخ فرو رفته

ه (هِدْلَوْغَة) وهُدْلُوغَة زشت خلقت احمق

ه (هِدْلِق) فرو هشته از هر چیزی - شتر فراخ کنج دهن - غربال

هِدْلِقَة — پشم زیر زنخ شتر

(هَدَمَ) البِنَاءَ هَدْماً - ض شکست و ویران کرد ساختمان را

هَدَمَ الثَّوْبَ — وصله زد جامه را

یُقَالُ ضَرَبَهُ فَهَدَمَهُ — زد او را پس شکست پشت او

هُدِمَ الرَّجُلُ فِی البَحْرِ — سرگیجه رسید او را از سواری کشتی

هَدِمَتِ النَّاقَةُ هَدَماً وهَدَمَةً - ف و أَهْدَمَتِ النَّاقَةُ — سخت زخواه گردید ماده شتر

هَدَّمَ البِنَاءَ (للمبالغة) — ویران کرد ساختمان را

هَدَّمَ الثَّوْبَ — وصله زد جامه را

تَهَدَّمَ البِنَاءُ — ویران شد ساختمان

تَهَدَّمَ عَلَیْهِ غَضَباً — خشم گرفت بر او و وعید داد او را

تَهَدَّمَ الثَّوْبُ — کهنه شد جامه

تَهَدَّمَ — سخت زخواه گردید ماده شتر

تَهَادَمُوا — بهدر دادند و ریختند خون یکدیگر را و رایگان کردند آنرا

اِنْهَدَمَ البِنَاءُ — ویران شد بنا

هَادِمُ اللَّذَّات — کنایه از مرگ

هُدَام — سرگیجه که از سواری کشتی و مانند آن عارض شود

هَدْم وهَدَم — خون رایگان و باطل

هَدَمَة — باران سبک - یکدفعه باران - دفعه از بال

هِدْم - أَهْدَام وهِدَم ج جامهٔ کهنه یا وصله شده بالخصوص گلیم پشمینه - پیر سالخورده - کفش کهنه

هَدَم — آنچه از کناره چاه فرو ریزد و جا

دِمَاؤُهُمْ بَیْنَهُمْ هَدَمٌ — خون ایشان بینشان رایگان است

یُقَالُ دَمُهُ هَدَمٌ — خون او رایگان است

هَدَم — آزمندی ماده بز را

هِدْمَة - هُدُوم ج — جامه کهنه

هَدِمَة - هُدامَیٰ و هِدامَة ج ماده شتر سخت آرزمند نر
هَدِیم گیاه باقیمانده سال اول
هِدام اقدام (معرب)
مُهَدَّم و مُهَدْدَم و مُهَدْدُمَة شیر بسته غلیظ
أرضٌ مُهَدْدَمَة زمین باران سبک رسیده
نابٌ مُتَهَدِّمَة ماده شتر پیر
عَجُوزٌ مُتَهَدِّمَة پیرزال فانی
شَیْءٌ مُهَنْدَم چیزی اندازه
(هَدْمَلَ) الرَّجُلُ دریدجامه را
هِدْمِل جامه کهنه - دریده - بسیار موی ژولیده سر
هِدَمْل جامه کهنه - مردگران - پشته فراهم آمده
هِدَمْلَة ریگ توده بر درخت - کار قدیم - گروهی از مردم
(هَدَنَ) هُدُونًا - ض آرمید - آرامش داد (لازم و متعدی)
هَدَنَ الرَّجُلَ هَدْنًا آرامش داد و راضی نمود او را بسخن تنها - بحرف راضی کرد او را بچیزی که نیت وفای آن نداشت
هَدَنَ الصَّبِیَّ خوشنود کرد کودک را
هَدَنَ الشَّیْءَ دفن کرد آنرا
هَدَنَ فُلانًا کشت او را
هُدُون (مصدر) تن آسانی کردن - فراخ زندگانی شدن - آسودن
أهْدَنَ الخَیْلَ لاغر گردانید اسب را
هَدَّنَهُ آرامش داد او را - باز داشت او را از کار - خوشنود کرد او را - مشغول کردن کودک بسخن
هادَنَهُ مُهادَنَةً صلح و آشتی کردند با همدیگر
تَهادَنَ الأمْرُ راست ایستاد آنکار - درست و راست شد کار
تَهادَنَ القَوْمُ با همدیگر صلح و آشتی کردند

إهْتَدَنَ الرَّجُلُ عَن عَزْمِهِ سست گردید از قصد خود
هِدان - هُدُن ج احمق - گران در جنگ
هِدانَة مصالحه بعد جنگ
هِدْن فراخی - ارزانی سال
هَدْنَة باران سست اندک
هُدْنَة - هُدَن ج آشتی - صلح - تن آسانی و آرامش
هُدْن سست
مُهَدَّن پرخواب که نماز صبح گذارد و نه باهداد برخیزد بدنبال کار رود
مَهْدَنَة آسودن - آرامش
قُرَیْشٌ مُهَدِّن اسبیکه پنهان دارد تک رفتن خود را
هَیْدان بد دل بخیل
(هَدْهَدَ) البَعِیرُ بانگ کرد شتر از شقشقه
هَدْهَدَ الطّائِرُ بانگ کرد کبوتر
هَدْهَدَتِ الصَّبِیَّ أُمُّهُ حرکت داد کودک را تا بخواب شود
هَدْهَدَ الشَّیْءَ مِن عُلْوٍ إلَی أسْفَل فرود آورد آنرا (بحرکات ثلاث در عین علو) از بلندی به پستی
یُقالُ یُهَدْهِدُ هَدْهَدَاتٍ - لحنین بحیال من میگذرد
هَدْهَدَ (الأواحل لها) آواز و صدای جن
هُدْهُد و هُدَهِد و هُداهِد - هَداهِد
هَداهِید ج پرنده ایست معروف بشکل - کبوتر بسیار بانگ



هُداهِد نرمی و ملایمت
یُقالُ مَا فِی وُدِّهِ هُداهِد در دوستی او لطفی نیست
هَدْهاد صاحب سالخورده
(هَدَاهُ) هُدًی و هَدْیًا و هِدْیَةً و هِدایَةً - ض هدایت و راهنمائی کرد او را
(یُقالُ هَداهُ الطَّرِیقَ و هَداهُ إلَی الطَّرِیقِ) راهنمائی کرد او را

هَدَاهُ اللهُ اِلَی الاِیمانِ اَوْ لِلاِیمانِ ارشاد کرد او را با یمان

هَدَی الرَّجُلُ هدایت و راهنمائی شد و راه یافت

هَدَی العَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا هِدَاءً } فرستاد عروس را
اَهْدَی العَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا و هَدَّی } بخانه شوهر

اَهْدَی الهَدْیَ اِلَی الحَرَمِ قربانی را بسوی مکه راند

اَهْدَی الشَّیْءَ پراکنده کرد آنرا

اَهْدَی لِفُلانٍ هدیه و تحفه فرستاد برای آن

هَدَّی الشَّیْءَ جدا و متفرق کرد آنرا

هَدَّی الهَدِیَّةَ لِفُلانٍ هدیه فرستاد آنرا برای او

هَادَاهُ مُهَادَاةً و هِدَاءً تحفه فرستادند هر یک بدیگری

هَادَی فُلانٌ فُلاناً هر یک آمدند بر طعام و باهم خوردند

تَهَدَّی راه یافتن

تَهَادَی القَوْمُ یکدیگر را هدیه و تحفه دادند

تَهَادَی الرَّجُلُ رفت نرم و آهسته

جاءَ فُلانٌ یَتَهَادَی بَیْنَ اِثْنَیْنِ آمد در حالیکه میان دو نفر بود و در رفتار بآنها تکیه داد و اعتماد کرد

هَذَا الشَّیْءُ یُتَهَادَی این چیزی است که بآن اهدا کنند

اِهْتَدَی اِهْتِدَاءً راه راست یافت

و یُقَالُ اِهْتَدَی الطَّرِیقَ اِلَیهِ اَوْ اِهْتَدَی اِلَی الطَّرِیقِ

اِهْتَدَی العَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا فرستاد عروس را بخانه شوهر

اِهْتَدَی الفَرَسُ الخَیْلَ سبقت گرفت اسب از اسبان

اِهْتَدَی الرَّجُلُ راه راست خواست - آمد براه راست

اِسْتَهْدَی هدیه خواست

اِسْتَهْدَی الشَّیْءَ خواست تحفه فرستند آنرا

هَادِی - هَادُونَ و هُدَاةٌ ج راهنما - پیشوا - گردن - هَوَادِی ج - عصا - پیکان تیر - گاو یکه در سر کرد خرمن بندند او را وقت کوبیدن خرمن - شیر

بیشه - اول از شب - اول گله شتران پیش رو که نمایان شود

هَادِیَة مونث - هَادِیَات ج عصا - سنگ بلند برآمده در آب

(یُقَالُ اَقْبَلَتْ هَادِیَاتُ الخَیْلِ و هَوَادِیهَا)

هَادِیَات گله گاوان وحشی و غیر آن که پیش پیش روند

هِدَاء سست و کند خاطر

هِدَایَة راهنمائی براه راست و بسوی مطلوب

هَدْیٌ - هَدْیَة واحد قربانیکه بمکه فرستند - عروس - روش - خوی و سیرت

هِدْی خوی و سیرت

هُدْیَة و هِدْیَة و هَدْیَة روی - جهت کار

هُدَی راستی - راه راست - راه نمائی - دلالت - روز

هَدَاة آلات و ادات

هَدِیّ بندی (اسیر) - عروس - محترم و ارجمند از هر چیزی - قربانیکه بحرم فرستند

هَدِیَّة - هَدَایَا و هَدَاوَی تحفه و ارمغان - عروس

هَدَاء اندرون دو نفر زن خوراک خود را بجائی و باهم خوردن

هِدَاء سست و کند خاطر

هَدُوّ راهنما

هُدَیَّا مثل و مانند

مِهْدَی ظرفیکه در آن تحفه و هدیه گذارند - بسیار هدیه آرنده (للذکر والانثی)

مَهْدِی نام مبارک وصی دوازدهمی پیغمبر اکرم است که جهان را پر از عدل نماید پس از آنکه پر از ظلم شده باشد اَللّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ

مِهْداء بسیار هدیه آرنده
مُهْداة و مَهْدِیَّة عروسی که بحجله داماد فرستند
مُهَیْدِیَة حال
(هَدَأَ) هَدْأً و هَدَأَناً برید آن را بسرعت
باسک و آهسته برید
هَذَّ الحدیثَ هَذّاً و هَذاذاً بشتاب خواند خبر را
اِهْتَذَّ الشَّیءَ بسرعت برید آن را باسک
ـ بشتاب خواند آن را
تقولُ للقاطعِ هَذاذَیْكَ باز ایست
هَذّ و هَذُوذ برنده
هَذّاذ نیک برنده
جَمَلٌ هَذّاذ شتر تیز پی که برنده
(هَذَأَهُ) هَذْأً ـ م زود برید آن را
هَذَأَ العدوَّ هلاک گردانید دشمن را
هَذَأَ فلاناً بلسانه سخن مکروه شنوانید او را
هَذّاءُ الإبل افتادند بر زمین
هَذِئَ من البرد هَذَأً ـ ف هلاک شد از سرما
تَهَذَّأَتِ القرحة تباه شد و پاره پاره گردید
سیفٌ هَذّاءٌ و هُذاء شمشیر برنده
هَذَاة سیل و کلند آهنی
هذا اسم اشاره و مرکب از ذا اشاره
و ها تنبیه
(هَذَبَ) الشَّجَرَ هَذْباً ـ ض برید آن را و
اصلاح کرد و سر و شاخ آن را
هَذَبَ النَّخْلَةَ پاک کرد درخت خرما را از
پوست و لیف
هَذَبَ الشَّیءُ روان شد آن چیز
هَذَبَ هَذْباً و هَذابَةً شتافت
هَذَبَ القومُ بسیار شد بانگ و فریاد
ایشان
أَهْذَبَ شتاب کرد
أَهْذَبَتِ السَّحابَةُ بارید ابر
هَذَّبَ شتافت و سرعت کرد
هَذَّبَ الشَّجَرَ درست و اصلاح نمود
هَذَّبَ الشِّعْرَ زینت داد شعر را
هَذَّبَ الرَّجُلَ پاکیزه کرد خوی او را
هاذَبَ مُهاذَبَةً شتافت و سرعت کرد
هَذَب روشنائی ـ صفائی ـ پاکیزگی
ـ برگزیدگی
فَرَسٌ هَذوبٌ اسب تند رو
إبلٌ مَهاذیب جمع مِهْذاب شتران تند رو
رَجُلٌ مُهَذَّب مرد پاکیزه خوی
کلامٌ أو شعرٌ مُهَذَّب سخن و شعر خالص و
پاک از عیوب
هَیْذَبی نوعی از رفتار اسب کوشش
(هَذْخَرَة) خرامیدن زن
تَهَذْخُر
(هَذَرَ) الرَّجُلُ فی کلامه هَذْراً و تَهْذاراً
ـ ض ن بیهوده گفت
هَذَرَ الیومُ هَذْراً سخت گرم گردید روز
هَذِرَ فی کلامه هَذَراً بسیار بیهوده گفت
أَهْذَرَ فی منطقه
یومٌ هاذِرٌ روز سخت گرم
هَذَر بسیار روی و هیچ کاره
سخن بیهوده
رَجُلٌ هَذِر و هَذُر و هُذَرَة و هُذُرَّة و هَذّار
و هَیْذَر مرد بسیار سخن و بیهوده گوی
هَیْذار و هَیْذارة و هِذْرِیان مرد بسیار بیهوده
گوی
هِذْرِیان مرد سریع سخن ـ سبک
خدمت
مِهْذَر و مِهْذار و مِهْذارة مرد بیهوده گوی
(هَذْرَبَة) سخن بسیار بسرعت گفتن
هُذْرُبان مرد شتاب سخن و سبک خدمت
هُذْرِیّ (بکسر را) عادت
(هَذْرَفَ) (بفتح را) سرعت کرد
هُذْرُوف ـ هَذاریف ج سریع ـ تیز رفتار
(هَذْرَمَ) فی کلامه سرعت کرد در سخن و
خواندن ـ سبک گفت
هَذْرَمَ الرَّجُلُ فی کلامه سبک و بشتاب سخن گفت

هَذْرَمَة سرعت در رفتار
رَجُلٌ هِذْرَام مرد پرحرف
هُذَارِم وهُذَارِمَة مرد سريع در سخن و در خواندن
اِمْرَأَةٌ هَذْرَمَى الصَّخَبِ زن بسيار بانگ و فرياد وخشمناك و بسيار بد
(هَذَفَ) هُذُوفًا ـ ض بشتاب رفت
رَجُلٌ هَذَّافٌ و مُهْذِفٌ و هَذِفٌ مرد شتابرو و تيز و چالاك
ه (تَهَذْكَرَ) و تَهَذْكُرٌ لرزيدن گوشت و استخوان در رفتار ـ خرسند و شادمان شدن
(هَذَلَ) و اَهْذَلَ بسرعت رفت
هَذَلَان شتاب رفتن
هَذَلَة نوعى رفتار سريع كه گامها را نزديك گذارند
هَاذِل ميانه شب و اول آن يا باقيمانده شب
(هَوْذَلَة) سست شدن در جماع ـ جنبيدن دلو ـ با حركت بيرون آمدن بول شتر
هُذْلُول مرد سبك ـ تير سبك ـ گرگ سبك ـ اسب دراز قامت و درشت اندام ـ پشته كوچك ـ مسيل آب كوچك ـ ريگ ريزه ـ آفت ـ فتنه ـ اول شب يا باقيمانده آن ـ باران كه از دور ديده شود ـ ابر باريك
هَوْذَلَ فِي مَشْيِهِ شتاب رفت يا مضطرب شد در رفتن
هَوْذَلَ بِبَوْلِهِ بالا انداخت بول را
هَوْذَلَ السِّقَاءُ جنبانيده شد مشك شير
ه (هَذْلَمَة) سبكى بشتابى
ه (هُذْلُوع) مرد لب كافت

هُذْلُوعَة بدشكل . بدهيئت
(هَذْلَمَة) نوعى رفتار با سرعت
(هَذَمَ) الشَّيْءَ هَذْمًا ـ ض بريد آنرا
هَذَمَ الرَّجُلُ خورد بسرعت ـ هَاذِم ص
هُذَام دلير ـ شمشير بران
سِكِّينٌ هَذُوم كارد بسرعت برنده
هَذِم سريع رو
هَذَّام پرخوار ـ دلير
مِهْذَم شمشير بران
(هَذْمَلَة) نوعى رفتار با سرعت كه گامها را نزديك نهند
(هَذْهَاذ) برنده . قطع كننده
قَرَبٌ هَذْهَاذ دور و دشوار يا سريع آن
هَذَاهِد برنده ـ آنانكه هر كس را بينند گويند از ايشانست و از خدمتگاران ايشان
(هَذَاهُ) بِالسَّيْفِ هَذْوًا بريد بشمشير
هَذَوْتُ السَّيْفَ جنبانيد شمشير را
هَذَا فِي الْكَلَامِ بيهوده گفت بجهت بيمارى يا جنون
(هَذَى) هَذْيًا و هَذَيَانًا ـ ض بيهوده درايد گفت و آواز كرد از خواب و بيمارى . بيهوده گفت بجهت بيمارى و جنون ـ هَاذٍ ص
اَهْذَى اللَّحْمَ نيك بپخت گوشت را
هَاذَاه مُهَاذَاةً با كديگر بيهوده گفتند
تَهَاذَى الْقَوْمُ بيهوده گوئى در سخن خود آوردند
رَجُلٌ هَذَّاءٌ و هَذَّاءَةٌ مرد بيهوده گوى از بيمارى و خواب
(هَرَّ) الشَّيْءَ هَرًّا و هَرِيرًا ـ ن ض ناپسند داشت آنرا
(يُقَالُ فُلَانٌ هَرَّةُ النَّاسِ) او مكروه دارد روى و معامله مردم را .
هَرَّ فِي وَجْهِ السَّائِلِ ترش كرد روى را و بانگ زد مانند بانگ كردن سگ

هَرَّتِ الْقَوْسُ — بانگ کرد کمان
هَرَّ الشَّوْكُ — خار خشک شد و پراکنده گردید که گوسفندان مانند آنها از چریدن آن خودداری میکنند
هُرَّتِ الْإِبِلُ — بیماری هرار مبتلا شد شتر
هَرَّ بِسَلْحِهِ — روان شد شکم او چندانکه مرد
هَرَّ الْكَلْبَ الْبَرْدُ هَرًّا — ن بانگ آورد سگ را سرما
هَرَّ بِسَلْحِهِ — ریخ زد
هَرَّ (مصدر) — بانگ کردن سگ و کمان — خشک و پراکنده شدن خاک — روان گردانیدن شکم شتر را — خوردن آنچه از انگور بیفتد
هَرَّ فُلَانٌ هَرَرًا — ف — بدخوی گردید
هَارَّهُ مُهَارَّةً — در روی او بانگ کرد
أَهَرَّ الْكَلْبَ — سگ را ببانگ آورد
(وَمِنْهُ الْمَثَلُ شَرٌّ أَهَرَّ ذَا نَابٍ) بدی که بفریاد آورد دندان نیش دارنده را، این مثل زمان پیدایش حوادث ناگوار آورند
أَهَرَّ بِالْغَنَمِ — خواند گوسفندان را بآب یا آورد آنها را بآب
هِرّ — راندن گوسفند را یا خواندن آنها را بآب
وَمِنْهُ الْمَثَلُ هُوَ لَا يَعْرِفُ الْهِرَّ مِنَ الْبِرِّ أَوِ الْهَرَّ مِنَ الْبَرِّ — او نمی شناسد رنج رساننده را از راحت رسان یا فرق نگذارد خواندن گوسفند را از راندن
هَرّ — نوعی از زجر شتر (کلمه زجر)
هِرّ — هِرَرَةٌ ج — گربه — سرکوبی را
هِرَّةٌ مؤنث هِرَرٌ ج } أَخَذَهُ بِهِرَّةٍ وَهِرِّيرَةٍ أَي كَرَاهِيَةً
هُرّ — بسیار از آب و شیر — زمین است بلند در ریسمان — شیر بیشه

هَارّ — صدای گربه
هَرِير — بانگ سگ از سرما
يَوْمُ هَرِيرٍ — روزیست در عرب بین بکر و تمیم جنگ واقع شد
هُرَار — بیماریست شبیه ورم بین گوشت و پوست شتر حادث شود — روان شدن شکم شتر از هر بیماری
هُرْهُور — آنچه برافتد از دانه انگور
هَرَّار — سگ پربانگ
عَيْنٌ هَرَّارَةٌ — چشم یا چشم پرآب
هَرَّارَانِ — دو ستاره نسر واقع و قلب عقرب — هر دو کانون
مَهْرُورٌ — آنکه بدست او بیماری هرار رسید
(هَرَءَ) فِي مَنْطِقِهِ هَرْءًا — م — بسیار خطا کرد در سخن یا دشنام و زشت گفت
هَرَأَ الْبَرْدُ فُلَانًا — سخت شد سرما بر او چنانکه کشت او را یا نزدیک شد او را
هَرَأَتِ الرِّيحُ — سخت گردید باد
هَرَأَ اللَّحْمَ — نیک پخت گوشت را
هُرِئَ الْمَوَاشِي — ل — کشته آنرا سرما و گرما
مَهْرُوءَةٌ — ص
هَرِئَ اللَّحْمُ هَرْءًا وَهَرَأً وَهُرُوءًا — ف — نیک پخته شد گوشت
أُهْرِئَتِ الْمَوَاشِي — کشت چهارپایان را سرما و گرما
أَهْرَأَهُ الْبَرْدُ — سخت شد سرما چنانکه بکشد یا کشت او را
أَهْرَأَ اللَّحْمَ وَهَرَّأَ — نیک پخت گوشت را چنانکه از استخوان جدا شد یا سخت گرما کشت او را
أَهْرَأَ فُلَانٌ فُلَانًا — کشت او را
هَرَّأَ الْبَرْدُ الْمَاشِيَةَ — شکست سرما چهارپایان را
تَهَرَّأَ اللَّحْمُ — نیک پخته شد گوشت
تَهَرَّأَتِ الْمَاشِيَةُ — چهارپایان مردند از سرما
هُرَاءٌ — سخن بسیار خطا یا زشت و

مخش یا سخن تباه ناآراسته
- مرد بسیار بیهوده گوی

هُرَاء — مرد بسیار بیهوده گوی

هَرِیّ — گوشت نیک پخته

هَرِیئَة - مونث — سرمای

هِرَاء — نوباوهٔ درخت خرما

مُهَرَّأ — پخته از گوشت

(هَرَبَ) هَرَبًا وهُرُوبًا ومَهْرَبًا وهَرَبَانًا - ن
گریخت

هَرَبَ مِنَ الوَتَد — بهم پیچ فرو شد بزمین

هَرَبَ فِي مَشْيِهِ — سرعت کرد در رفتار

هَرَبَ فِي الأَرْضِ — دور رفت در زمین

هَرَبَ فِي الأَمْرِ — افتاد در آنکار

هَرِبَ الرَّجُلُ هَرَبًا - ف — پیر گردید مرد

أَهْرَبَ الرَّجُلُ — سخت افتاد در آنکار

أَهْرَبَ فِي الأَرْضِ — بکوشش رفت ترسان وگریزان

أَهْرَبَ فُلَانٌ فُلَانًا — بیچاره کرد اورا بسوی گریز

أَهْرَبَتِ الرِّيحُ — برد باد خاک را بسوی گریز

هَرَّبَهُ — گریزانید اورا

تَهَارَبُوا — گریختند با همدیگر

هَارِب — گریزنده - از آب باز گردنده

(يُقَالُ مَا لَهُ هَارِبٌ وَلَا قَارِبٌ اورا چیزی نیست)

هُرْب — پیه نازک بالای شکنبه وروده

مِهْرَب — چوبیست کشاورزان که زمین
شیار کنند

مُهْرِب — ترسان

مَهْرَب — جائیکه بسوی آن میگریزند
- جای فرار

٥ (هَرَجَة) — زشت گردانیدن کار را -
استوار نکردن

(هَرَابِذَة) - هِرْبَذ واحد علماء وبا بزرگان
هنود - خدمة آتشکدهٔ مجوسیان

هَرْبَذَة — نوعی از رفتار است

هِرْبِذِيّ — رفتار یست بناز وتکبر

(هَرَبَعٌ) - هَرَابِع ج سبک وچست
وچالاک از دزد وگرگ

٥ (هِرْبُوع) — گیاهیست

(هَرَتَهُ) بِالرُّمْحِ هَرْتًا - ض ن — نیزه زد آنرا

هَرَّتَ اللَّحْمَ — بسیار پخت گوشت را

هَرَّتَ الثَّوْبَ — پاره کرد جامه را

هَرَتَ عِرْضَ فُلَانٍ — طعن کرد ودشنام داد اورا
وبد گفت ناموس اورا

هَرِتَ الشَّيْءُ هَرَتًا - ف — فراخ گردید

أَهْرَتَ اللَّحْمَ — نیک پخت گوشت را

هَرَّتَ الشَّيْءَ — فراخ گردانید آنچیزرا

هَرِت وهُرَات وهَرُوت وهَرِيت — شیر بیشه

هَرِيت — فراخ - کنج دهان فراخ - زن
هر دو راه یکی شده - مردی
که راز نپوشاند - مرد درشت
سخن

هَرُوت — شیر بیشه

أَسَدٌ أَهْرَتُ — شیر فراخ دهن

هُرَات — شیر بیشه

مَهْرُوتُ الفَمِ - مَهَارِيت ج — فراخ دهن

مُتَهَارِت — دهن چاک وفراخ دهن بر
حرف

مُهَرَّت — شیر بیشه

كِلَابٌ مُهَرَّتَةُ الأَشْدَاقِ — سگهای فراخ دهن

أَسَدٌ مُهَرَّتُ الشِّدْقِ — شیر فراخ دهان

(هِرْث) — جامهٔ کهنه

(هِرْثِم) - هَرَاثِم — شیر بیشه

هَرْثَمَة — نوک بینی یا مابین لب وبینی یا
گودی بالای لب یا سیاهی
میان دو سوراخ بینی سگ
- شیر بیشه

(هَرَجَ) النَّاسُ هَرْجًا - ض — در فتنه وآشوب
وکشتن واختلاط افتادند

هَرَجَ البَابَ — گشاده گذاشت در را

هَرَجَ فِي الحَدِيثِ — بسیاری وفزونی نمود در سخن
- سخن شوریده ومشتبه گفت

هَرَجَ جارِيَتَهُ جماع کرد کنیزک را
هَرَجَ الفَرَسُ برفتار آمد اسب
هَرْج (مصدر) افزونیست در هر چیزی
هَرَجَ الرَّجُلُ هَرَجاً نفس او گرفت از شدت گرما یا از بار رفتن
أَهْرَجَ البَعِيرَ بسیار راند شتر را در گرما چندانکه سرگشته گردد
هَرَجَ السَّبُعَ بانگ کرد درنده را و زجر کرد او را
هَرَجَ النَّبِيذُ فُلاناً بشارب او رسید و دریافت آنرا
والعامَّةُ تقول هَرَجَ فِي الحَدِيثِ مزاح و شوخی کرد و آورد آنچه خنده آور بود
تَهارَجَ القَوْمُ حمله کردند و بر جهیدند بر یکدیگر
اِنْهَرَجَ فُلانٌ مِنَ النَّبِيذِ مست شد از شراب
اِسْتَهْرَجَ لَهُ الرَّأْيُ قوت و وسعت یافت فکر او
هَرْج آشوب و فتنه
هِرْج احمق - سست از هر چیزی
هِرْجَة کمان نرم
هَراج اسب نیک رونده تیز تک
هَراجَة گروه درآمیزنده و افزاینده در حدیث
مِهْرَج و مِهْراج اسب بسیار تک نیک دونده
(هِرْجاب) و هِرْجَب - هَراجِب ج دراز از مردم و غیر آن
ه (هِرْجاس) فربه و چاق
(هُرْجُسَة) ماده شتر بسیار خورده
(هُرْجُع) سخت لنگ
ه (هِرْجَف) مرد سست نرم
(هَرْجَلَة) رفتار شوریده - شوریده رفتن
هُرْجُل - هَراجِل ج مرد گشاده گام
هَراجِيل مردمان دراز قامت - اشتران فربه
(هَرَدَهُ) هَرْداً - ض درید جامه را و پاره کرد
هَرَدَ اللَّحْمَ نیک سخت گوشت را
هَرَّدَ اللَّحْمُ نیک پخته شد گوشت (لازم و متعدی)
هَرَدَ الشَّيْءَ عَلَيْهِ اندازه کرد آنرا بر او

هَرَدَ عِرْضَهُ طعن کرد در ناموس او
هَرَدَ الشَّيْءَ شکافت آنرا جهت تباه کردن
هَرَّدَ جامه زرد رنگ پوشید
يُقالُ هَرَدَ الشَّيْءَ يَهْرِدُهُ هِرادَةً بمعنی أَرادَهُ
(وهَرَدْتُ الشَّيْءَ أُهَرِيدُهُ هِرادَةً ابدلت الهمزة هاء)
هَرْد (مصدر) آشوب و فتنه
هِرْد شترمرغ - مرد بی اعتبار
هُرْد زعفران - گل سرخ - ریشه درختیست که بآن رنگ کنند
هُرْدِيّ و هِرْدِياء گیاهیست
هُرْدِيّ رنگ شده بهرد
هَرِيد ترکیده و شکافته شده از فساد و نسب
هَرْدِيّ مشددا بهرد رنگ کرده
هُرْدِيَّة نی یا دسته نی که بر آن گیاه را پیچیده بهای دیوار نی بندند
أَهْرَدُ الشِّدْقِ فراخ کنج دهان
هَيْرَدان زرد - گیاهیست
ثَوْبٌ مُهَرَّد جامه زرد رنگ
(هِرْدَب) دوید شبیه دویدن گرانبار
هِرْدَبَّة پر قوت - مرد بد دل شکم بزرگ
(هَرْدَجَ) الرَّجُلُ بشتاب رفت
ه (هِرْدِشَة) پیر بال زنانه شتر و زن و گوسفند
(هَرَزَهُ) هَرْزاً - ن سخت در جنت مجروح کرد او را - زد او را بچوب
هَرَزَ هَرْزاً و هُرُوزاً - ن هلاک شد و مرد
هُرُوزَة مردن و هلاک شدن
تَهَرَّزَ مِنَ الجُوعِ مرد از گرسنگی
ه (هِرْزَوْقِيّ) اسم است حبس را
مُهَرْزَق بندی . حبسی
(هَرَسَ) الشَّيْءَ هَرْساً - ن سخت کوبید آنرا
هَرِسَ الطَّعامَ سخت خورد آنرا
هَرِسَ هَرَساً سخت خور گردید
هَرِس نیک سخت کوفته چندانکه هریسه کرد او را

هَرَاس - هَرَاسَة واحد درختیست خار دار شبیه بخار

هَرَاسَة القَوم سخت حمله کردن و گرفتن دلیری آن ویقال للجری فلان هَرَاسَة

هُرَاس شیر سخت اندام بسیار خوار

هَرَس مصدر است - گرسنه

هَرِس شیر سخت اندام بسیار خوار - جامه کهنه - گرسنه

اَرضٌ هَرِسَة زمین درخت هراس ناک

هَرِیس و هَرِیسَة طعامیکه از گوشت و حبوب ترتیب دهند

هَرَّاس طعام هریسه ساز و فروشنده آن - شیر درشت و سخت خورنده

مِهْرَاس - مَهَارِیس ج هاون شکل - خرس کوب - کاسه سنگین - شیر سخت خورنده و درشت - مردیکه شب شتر صد و از شب وی نهراسد



(هَرِشَ) الدَّهرُ هَرَشًا - ن ض بدخوی گردید

هَرَّشَ بَینَ الکِلَاب برانگیخت سگان را بیکدیگر

هَرَّشَ بَینَ النَّاس فساد و تباهی افکند میان مردم

هَارَشَ مُهَارَشَةً و هِرَاشًا بر یکدیگر برانگیختن سگان را

هَارَشَ فُلَانٌ فُلَانًا حمله کردند و برجهیدند بایکدیگر

تَهَارَشَت و اهْتَرَشَت الکِلَابُ تحریص کردند سگان را بر هم

تَهَرَّشَ الغَنَمُ واگردید از هم

هِرَاش و مُهَارَشَة (مصدر) بر یکدیگر برانگیختن سگان را

هَرِش احمق - زشت خوی

فَرَسٌ مُهَارِشُ العِنَان اسب سبک عنان

ه (هِرْشَبّ) پیر فرتوت پر سال

(هَرْشَفَت) و اهْرَشَفَت خشک شد

تَهَرْشَفَ المَاءَ اندک اندک آشامید

الهِرْشَفُ مِنَ الرِّجَال لاغر و بزرگ قامت از مردان - بسیار آشامنده

هِرْشَفَة پیر فرتوت پر سال - کلیم پاره که بآن آب باران از زمین جمع کنند و در دلو فشارند - دلو کهنه - لیقه دوات که خشک گردد

هَرْشَفَة اندک اندک آشامیدن

ه (هِرْشَمٌ) سنگ نرم - کوه نرم

هِرْشَمَة گوسفند بسیار پر شیر - زمین درشت

ه (هِرْشَنٌ) فراخ کنج دهان

(هَرِصَ) هَرَصًا - ف مبتلا گردید بگری خشک

هَرِصَ الرَّجُل خشک سوخته شد بدن او بگری خشک

هَرَص گرم - گر خشک بدن

هَرَبَصَة جای جمع آمدن آب

(هَرِضَ) الثَّوبُ هَرَضًا - ن دریده جامه را

هَرَض گر خشک که بر اندام برآید از حرارت

(هَرَطَ) عِرضَهُ و فیه هَرْطًا - ن طعن کرد و آلوده ناموس او را و بد گفت

هَرَطَ فِی الکَلَام سخن آمیخته و ناراست گفت

تَهَارَط یکدیگر را دشنام دادن

هَرْط و هِرْط گوشت لاغر مانند آب منی خشک - مرد مالدار - میش پیر لاغر

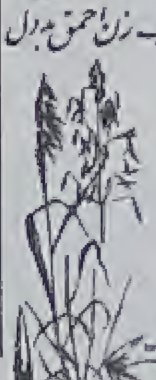
نَاقَةٌ هِرْط - اَهْرَاط و هُرُوط ج ماده شتر پیر

هِرْطَة - هِرَط ج میش پیر لاغر - زن احمق بددل

هَیْرَط ترم

ه (هِرْطَال) دشنام دادن

(هُرْطُمَان) دانه ایست متوسط میان جو و گندم برای تداوی شتر و اسهال نافع است شکل



(هَرْشَفَت و اهْرَشَفَت) الهِرْشَفَة خشک شد لیقه دوات

(هَرَعَ) إلَيهِ هَرَعاً - م سخت راند بسوی او
هَرِعَ الدَمُ هَرَعاً - ف روان گشت خون
هَرِعَ الرَجُلُ او شد رونده با سرعت گریه کننده
است .
هَرَعَ القَومُ الرِماحَ نیزه را راست کرده گذشتند
هُرِعَ وهَرِعَ الرَجُلُ - ل شتافت مضطربانه
أهرَعَ الرَجُلُ سرعت کرد و شتافت
أهرَعَ القَومُ رِماحَهُم راست کردند نیزه را
بسوی کسی و گذشتند بدان
أُهرِعَ الرَجُلُ - ل سبک کرد عقل او
- از بدی از خشم یا از ضعف یا
از ترس و تب -
مُهرَع ص
(يُقالُ أقبَلَ الشَيخُ يُهرَعُ)
تَهَرَّعَتِ الرِماحُ راست شد نیزه ها بسوی کسی
تَهَرَّعَ إلَيهِ شتافت بسوی او
إنهَرَعَ العُودُ شکست چوب را
أُستُهرِعَتِ الإبِلُ شتافتند بسوی حوض شتران
هُراع وهَرَع رفتار با اضطراب و سرعت
هَرَعَة وهُرَعَة کرمکی است مانند شپش
دَمٌ هَرِع خون گرم تنک روان
رَجُلٌ هَرِع مرد زود گریه
هَرِعَة زن بسیار حریص بجماع یا آنکه وقت بازی انزال آیدش
هَرِيعَة درخت نیزه و چوب نازک
مِهراع ومِهرِيع شیر بیشه
مَهرُوع دیوانه بر زمین افتاده - یا مرد به زمین افتاده از ناتوانی
مُهرَع حریص ، آزمند
هَيرَع وهَورَع مرد بد دل سست بی خیر احمق - باد شد بسیار غبار - زن چالاک با شتاب
هَيرَعَة نای شبان که در آن میدمد - غبار معرکه و میدان جنگ یا صدای کارزار - دیو بیابانی

- زن بسیار حریص بجماع
ه (هَراعَلَة) ناکسان
(هَرَفَ) بِفُلانٍ هَرفاً - ض فزونی و مبالغه کرد در مدح او بشگفت شو و ستایش او بستود او را بدون اطلاع
(ومِنهُ لا تَهرِف بِما لا تَعرِف) آنچه که ندانی مستای
هَرَفَ النَخلُ زود رسانید درخت خرما میوه اش را
هَرَفَتهُ الريحُ سبک گرفت آن را باد
هَرَفَ السَبُعُ بلی جم آواز داد دد
هَرَّفَتِ النَخلَةُ وأهرَفَت زود رسانید درخت خرما میوه اش را
هَرَّفَ القَومُ إلَى الصَلوةِ سرعت و شتابی نمودند بنماز
أهرَفَ الرَجُلُ دارای مال بسیار و بالیده شد
(هَرَقَ) الماءَ هَرقاً - م وأهرَقَ ریخت آب را
هَرَّقَ الماءَ بسیار ریخت آب را
(يُقالُ هَرِقْ عَلَى جَمرِكَ) ثابت باش برجای خود
(این مثال بر شخص خشمناک است یعنی بریز آب بر آتش غضب)
هَراقَ الماءَ هِراقَةً (و صدا را قه اراقه ابدلت الهمزة ها واصل هراقه هَريَقَهُ بر وزن دحرجه بود والف را فتحه گرفته ، مضارع آن يُهَرِيقُ وامر هَرِق بر وزن دحرج و در تثنیه هَرِيقا و در جمع هَرِيقُوا) ریخت آب را
يُقالُ هَرِيقُوا عَلَيكُم أوَّلَ اللَيلِ فرود آمدند اول شب
أهراقَهُ إهراقَةً (با سکان ها تشبیها باسطاع یسطیع همزه زیاد شده عوض از حرکت یاء) اسم فاعل مُهرِيق واسم مفعول مُهراق ومُهَراق)
تَهارَقُوا ریختند بعضی بر سر بعضی یکدیگر
إهرَورَقَ الدَمعُ والمَطَرُ روان شد اشک یا باران
هَراقَة ریختن آب و خون
هِرق جامه کهنه
مُهرَق - مَهارِق ج صفحه و روی کاغذ - مهره - پارچه سفید صمغ مالیده

وصیقل داده را نویسنده ـ درشت صاف و تابان

هُرْقان و مُهَرْقان و مُهْرِقان دریا ـ ساحل دریا یا جائیکه آب روان گردد دران

مَطَرٌ مُهْرَوْرِقٌ باران ریزان

(هِرَقْل) و هِرْقِل لقب پادشاهان روم ـ پرویزن

(هَرْكَل) با ناز و خرامش راه رفت

هَرَاكِلة پای درشت و ضخیم ـ یک آبی حیوانات دریائی بزرگ تن و بزرگ سرین ـ امواج دریا جمع شده و گرد آمده

هَرْكَلة و هِرْكَوْلة و هِرْكِيل دختر نیکو اندام خوش رفتار

(هَرَل) بچه زن از شوهر اول

ه (هَرْوَلة) رفتاریست میان دویدن و رفتن یا بشتاب رفتن

(هَرِم) هَرَماً و مَهْرَماً و مَهْرَمَة ـ ف پیر و سالخورده گردید

هَرِم ص ـ هَرِمُون و هَرْمی ج

هَرِمَة ص مؤنث ـ هَرِمَات و هَرْمی ج

أَهْرَمَهُ الدَّهْرُ
هَرَّمَهُ الدَّهْرُ } روزگار سالخورده و پیر کرد او را

هَرَّمَ فُلاناً بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را ـ خرف گردانید

هَرَّمَ اللَّحْمَ ریزه ریزه کرد گوشت را

تَهَارَمَ الرَّجُلُ خود را پیر نمایانید

اِسْتَهْرَمَهُ پیر شمرد او را ـ یافت او را پیر

هَرْم ـ هَرْمَة واحد گیاهیست شور یا درختیست

يَوْمُ الْهَرِم روزیست عرب را

اِبْنُ هَرْمَة آخرین فرزند زن و مرد سالخورده و پیر

هِرْم پیر بسیار خرف

هِرْمَة ماده شیر

هُرُوم زن پلید بدخوی

بَعِيرٌ هَادِم ـ هَوَادِم ج شتر گیاه شوره خوار که بخوردنش پشم زیر شکم او سفید گردد

هَرْمی هیزم خشک

هُرْمان خرد و رای نیکو (يُقالُ مالَهُ هُرْمان)

هَرَمَان دو بنای نخستین است در مصر

هَرَم رسیدن بانتهای پیری ـ اَهْرَام ج ـ از اشکال هندسی است که از یک پایه سه یا چهار و یا پنج ضلعی تشکیل یافته و سطح جانبی آن از عده ای مثلثهای که به تعداد اضلاع پایه است

أَهْرَام بناهای مشهور مصر که مدفن فراعنه بوده است

مَهْرَمَة پیری ـ سبب پیری

ه (هَرَامِت) چاه ها

(هَرْمَز) الرَّجُل ناکس کردید مرد ـ نرم نرم جائید لقمه را ـ سخن گفت پنهان از صاحب خود

هَرْمَزَ النَّارُ خاموش شد آتش

(هَرْمَس) وَجْهُهُ ترش شد روی او

هَرْمَسَة نالیدن مردم و بانگ و فریاد کردن از ترس

هَرَامِسَة ستاره شناسان

هِرْمَوْس شخص آزموده استوار نظر

هَرَامِس و هِرْمَاس شیر سخت خونخوار مردم

هِرْمَاس بچه پلنگ

هِرْمِيس شیر خونخوار ـ گاو میش ـ کرگدن

ه (هَرْمَط) عِرْضَهُ زشت گردانید و دشنام داد ناموس او را

(اِهْرَمَّعَ) الرَّجُلُ سرعت کرد در رفتار ـ گریست بدروغ ـ تیز کرد در سخن ـ بسیار گفت

(یقال اهرع تعب العین) روان شد اشک بسرعت
اهرع الیه — گریه کرد برای او بدروغ . خود را بدروغ زد
اهریاع — روان شدن آب واشک
هرع — مرد زود گریه - سرعت و کندی در رفتار
(هرمل) الرجل — کند موی او را
هرمل الشعر — کند و برید و تراشید موی و پشم را
هرمل عمله — تباه کرد عمل او را
هرملت العجوز — بی عقل گردید از پیری
هرمل الوبر — ریخت پشم و کرک
هرمل — زن سالخورده - زن کشتاب زده و فروهشته اندام - ماده شتر پیر
هرمول هرامیل ج — پاره از موی باقیمانده در اطراف سر - پاره پر و پشم باقیمانده - موی کنده افتاده
هرمولة — پاره از اطراف دامن پیراهن کهنه شکافته گردیده
ه (هرون) — نوعی خرما
هرونی — گیاهیست
ه (هرنصة) — رفتار بزنصانه
هرنصانی — کرمی است که آزار شتر نماید
ه (هرنع) — شپش ریز
هرنعة — شپش بزرگ
هرنوع — شپش ریزه - شپش بزرگ (از اضداد)
هرانع — بیخ های گیاهیست
(هرنفة) — آهسته خندید
مهرنفة — زن سست آواز - وسست گریه
(هراه) هرواً - ن وتهراه — بچوب وسستی زد او را
هراوة - هراوی وهری وهری ج — چوب

دستی ضخیم
هراء — فروشنده جاره هروی
هراة — نام شهریست در افغانستان
(هرهر) الشئ — جنبانید آنرا
هرهر الرجل — خندید بیهوده
هرهر بالغنم — خواند آب یا آورد بآب
هرهر علی فلان — ستم و دست درازی نمود براو
هرهرت الضأن — صدا کرد میش
هرهرت الریح وتهرهرت — صدا کرد باد
هرهیر — گوسفند پیر - ماده شتر که رحم او از پیری آب دهد
هرهر — صدای روانی آب
هرهرة — صدای میش - بانگ شیر - خنده بیهوده
هرهار — بسیار از آب و شیر تا آنکه بیهوده خندد - گوشت لاغر - شیر بیشه
هراهر — آب و شیر بسیار
هرهور — بسیار از آب و شیر تا آنکه افتد از دانه انگور - گوسفند پیر - آب بسیار که صدای حرکت آید از او - نوعی از کشتی
هرهیر — ماهی ایست - نوعی از مار خبیث - مار یکه شش ماه خواب کند و گزیده اش جان بسلامت نبرد
(هراه) هرياً - ض — بچوب بسستی زد او را
هری الثوب — زرد گردانید جامه را
هاراه مهاراة — بایکدیگر استهزا کردند
هری - اهراء ج — خانه بزرگ
هیراء — نوباوه خرما
(هز) الشئ وبالشئ هزاً - ن — جنبانید آنرا
هز من عطف فلان — برانگیخت انبساط او را برای کار
هزیز السیر — بشتاب در آورد او را برفتن
هز الابل هزیزاً — بانبساط آورد شتر انرا بسرود
هز الکوکب — فرو افتاد ستاره و درخشید

در غروب کردن

هَزَّزَه — جنبانید آنرا

اِهْتَزَّ — جنبید

اِهْتَزَّ الإبل — جنبید شتر بآواز حدی

اِهْتَزَّ اِلَيْهِ قَلْبُهُ — شادمان و خوشدل و خرسند شد

(يُقَالُ اِهْتَزَّ لِلْمَعْرُوفِ)

اِهْتَزَّ الماءُ فِی جَرَيَانِهِ — جنبش شد آب در جریانش

اِهْتَزَّ الكوكبُ فِی اِنْقِضَاضِهِ — سرعت کرد ستاره در فرو رفتن

اِهْتَزَّ الأرضُ — بالید گیاه

اِهْتَزَّ النَّبَاتُ — بحرکت آمد و رشد کرد

اِهْتِزَاز — صدا و فریاد موکب

اِمْرَأَةٌ هَزَّة — زن خوشحال با نشاط برای بد - نساءٌ هَزَّات ج

هِزَّة — شادمانی. خرسندی. خوشدلی و خوشحالی که بدینش پیدا کرد - بانگ رعد - صدا جوشش دیگ - نوعی رفتار شتر

هَزِيز — صدا و بانگ وزش باد - ترود صدای رعد

هَزَاهِز (لا واحد لها) — سختیها

كَوْكَبٌ هَازٌّ — ستاره جنبان و درخشان

تَهَزُّز و تَهَزْهُز — حرکت و جنبش

(هَزَأَهُ) هَزْءًا - م — شکست آنرا

هَزَأَ اِبِلَهُ — کشت شتر را سرما

هَزَأَ رَاحِلَتَهُ — جنبانید او را و حرکت داد

هَزَأَ زَيْدٌ — مرد او

هَزَأَ مِنْهُ وَبِهِ هَزْءًا و هُزْءًا و هُزُؤًا و مَهْزَأَةً - م ف وهَزْءًا — فسوس کرد باو

هَزِئَ الرَّجُلُ — مرد

أَهْزَأَ — در سختی و شدت سرما آمد

أَهْزَأَ اِبِلَهُ — کشت شتر را سرما

أَهْزَأَتْ بِهِ دَابَّتُهُ — شتافت

تَهَزَّأَ و تَهَازَأَ و اِسْتَهْزَأَ — فسوس کرد و انکار چیزی نمود

يُقَالُ هٰذِهِ مَفَازَةٌ هَازِئَةٌ بِالرَّكْبِ وَهَزَأَةٌ بِهِم

عَدَاةٌ هَازِئَةٌ — بامداد سخت سرد که گویا مردم را هنگامی که انقباض و لرزه فرا میگیرد از سرما مسخره و ریشخند میکند ایشانرا

هُزَأَة — آنکه مردم او فسوس و ریشخند کنند

هُزْأَة — آنکه بر مردم فسوس و ریشخند کند

(يُقَالُ هُوَ هُزْأَةٌ بَيْنَ النَّاسِ)

ه(هَوْزَب) — شتر توانا بر سیر یا شتر پیر - کرکس

هَزَب — آهن

لَيْثٌ هَزِب — شیر توانا

هَازِبٌ و هَازِبَة — نوعی ماهی

(هَزَبَرَه) — برید او را

هِزَبْر و هِزَبَر و هُزَابِر - هَزَابِر ج — شیر بیشه - درشت و ضخیم

هَزَنْبَر و هَزَنْبَرَان — زیرک تیز سر - مرد بدخوی

ه(هَزْبَن) و هَزْنَبان — بسیار برجهنده - مرد بدخوی

هَزَنْبَرَانِيّ — تیز خاطر چالاک

(هَزَلَ) الرَّجُل — سخت محتاج گردید

هَزْبَلِيلَة — ریشه چیزیست

(هَزِجَ) المُغَنِّي هَزَجًا - ف — سرائید سرود طرب انگیز

أَهْزَجَ الشَّاعِرُ — بحر هزج شعر گفت كَمَا يُقَالُ أَرْمَلَ وَأَرْجَزَ

هَزَّجَ تَهْزِيجًا — سرائید

تَهَزَّجَ — سرائیدن

تَهَزَّجَتِ القَوْسُ — بانگ کرد کمان وقت زه کشیدن

تَهَزَّجَ الرَّعْدُ — بانگ کرد رعد

هَزَج — آواز رعد - نوعی سرود طرب انگیز - آواز بلند که گرفتگی گلو - هر کلام متدارک و متقارب - نام بحری از عروض

بجهت آنکه کلمات متقارب باشند

هَزیج — پاره از شب (یقال مضی هزیج من اللیل)

هَزِج — مطرب

فرس هزج — اسب سبک رو

اُهزوجة ـ اهازیج ج — اشعاری که بترنم و غنا خوانده شود ـ آنچه بوزن هزج خوانند او را

(هَزَرَهُ) بالعصا هزراً ـ ض — سخت زد بر پهلو و پشت او

هزر الشیء — سخت دوخت او را

هزر فلاناً — راند و دور کرد او را ـ مهزور و هزیر ـ ص

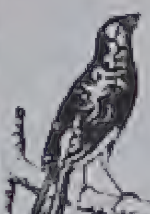
هزر به الارض — بر زمین زد او را

هزر لفلان — عطای بسیار داد او را

هزر الرجل — خندید ـ بشتافت بجهت

هزر البائع — گران کرد نرخ متاع را ـ بی اندازه حزر چیز را و اندازه آن

هَزار ـ هزارات ج — هزار دستان. بلبل



هِزر — زبان رسیده مغبون ـ احمق ـ درشت

هَزَرة و هُزرة ـ هزرات ج — زمین سست و تنگ

هَزِرَة — سخت کسل. کاهل. کسل

(یقال رجل ذو هزرات) مردیکه زبان زده و مغبون است در هر چیزی

هُزَر — حصار زده و رانده

هُزَیرة (مصغر) — سخت کسل سست

هُزُور

رجل مهزَّر — مرد زبان زده و مغبون در هر چیزی

ه (هزربة) — سبکی ـ شتابی

(هَزرَفَ) فی عدوه — سرعت کرد در دویدن

هِزرَاف و هُزروف و هِزرِفة و هُزرُوفة و هُزارِف و هُزراف — شترمرغ سریع سبک

هِزرِفة و هُزروفة — ماده شتر مرغ

هِزرِف — بسیار پر حرکت

ه (هزرقة) — نوعی از بدترین خنده

مُهزَرَق — بندی. اسیر

(هَزَعَ) هزوعاً ـ م — شتافت. سرعت کرد

هزع الشیء — شکست آنرا

هزع عنقه — شکست او را

تهزع الرجل — بشتافت

تهزع له — ناشناس کردانید خود را برای او

تهزعت المرأة — پریشان رفت

تهزع الابل فی سیرها — جنبید و شتافت شتر در رفتار از شتابانی

تهزع السیف و اهتزع — متحرک گردید شمشیر

تهزع العود — شکسته شد چوب

اِهتزع — شتافت و سرعت کرد

اِنهزع الشیء — شکسته و کوفته شدن

هَزَع — اضطراب. جنبان

هِزاع — منفرد (یقال ما فی الجعبة الا سهام هزاع) و جعبه بجز یک تیر نیست

هُزاع — شیر بسیار شکار شکننده

هُزَع — شیر بسیار سخت شکننده شکار

هَزیع — قسمتی از شب یا ثلث و یا ربع آن ـ مرد احمق

اَهزَع — آخر تیری که در تیردان ماند بد باشد یا خوب و یا بهترین تیرها باشد که جهت سختیها نگاه دارند (یقال ما فی الدار اهزع ای کسی در خانه نیست)

هَزَعة — ترس ـ فریاد و خروش جنگ

مِهزَع — کوبه ـ آنکه هر درخت را بشکند

اسد مهزع — شیر سخت گیر

سَيفٌ مُهتَزِع شمشیر نیکو بحرکت آورده
فَرَسٌ مُهتَزِع اسب سریع
(هزف) الرِیحُ هَزَفاً - ض سبک یافت باد
هِزَفّ شترمرغ گران سنگ تیزرو گرزنده باد و از پر و شتاور
(هَزِقَ) هَزَقاً - ف شادمان گردید
هَزِقَ فِي الضَحك
أَهزَقَ فِي الضَحك } زیاد روی کرد در خندیدن
هَزَق شادمانی، نشاط - سختی صدای رعد
هَزِق رعد سخت - از مردان سبک خنده
هَزِقَة و مِهزاق زنیکه یکجا قرار نگیرد
مِهزاق زن پرخنده
رَجُلٌ مِهزاق مرد بسیار کم خنده
(هَزَلَ) هَزلاً و هُزالاً - ن لاغر گردید
هَزَلتُهُ - ض لاغر گردانیدم او را
هَزَلَ فِي كَلامه - ض ف بیهودگی و بازی کرد
هَزَلَت حالُ فلانٍ برقت و نرمی شد حال او
(يقال له فضلُ جِزلٌ و حالٌ هَزِلٌ)
هَزَلَ الدابّة ضعیف و لاغر کرد چهارپا را بجهت نرسیدن بآن علف
هُزِلَ القومُ ضعیف گردید چهارپایان ایشان
هُزِلَ فلانٌ مردند چهارپایان او و لی چیز گردید
هَزَّلَهُ لاغر گردانید
هازَلَ مُهازَلَةً بیهودگی و بازی کردند باهم
هازَلَ فلاناً مزاح و شوخی کرد با او
أَهزَلَ فلاناً ضعیف کرد او را - بیهوده کار یافت او را
أَهزَلَ القومُ صاحب شتران لاغر گردید
هَزل بیهودگی
هُزَل بسیار بیهوده کار
هُزال لاغری
هُزالَة خوش منشی - زیرکی
هازِل بیهوده و بازی کننده (ایضاً)
وَقَعَت بينهم هُزالَة)
هُزالی (بدون واحد) بارها
هِيزَلَة چهارپای سواری
هَزّال و هِزِّيل بسیار بیهوده کار - بسیار بازی کن
هَزِيل - هَزلی ج لاغر
هَزِيلَة - هَزائِل و هَزلی ج (اسم مشتق از هزال)
مَهازِل خشک سالیها
مَهزُول - مَهازيل ج لاغر
أَرضٌ مَهزُولَة زمین نرم و سست
(هَزلَجَ) هَزلَجَة سرعت کرد
هِزلاج - هَزالِيج ج سریع - سبک - گرگ
هَزلَجَة شوریدن - درهم شدن آواز
ظَلِيمٌ هَزلَج شترمرغ تیزرو
ه (هزلعة) رفتن و درگذشتن بچه گرگ از کفتار - پنهان بیرون آمدن از میان چیزی
هِزلاع بچه گرگ لاغر میان که از کفتار پیدا شود
هَزلَع تیزرو
(هَزَمَ) العَدُوَّ هَزماً - ض شکست داد دشمن را و منهزم کرد
هَزَمَ الشَيءَ انگشت برد در آن چنانکه سوراخ پیدا آمد
هَزَمَ فلاناً زد او را چنانکه بطن سرین او در آمد و برآمد ناف او
هَزَمَ القَوسُ بانگ کرد کمان
هَزَمَ لَهُ حَقَّهُ کسر و کم کرد چیزی از حق او
هَزَمَ البِئرَ کند چاه را
هَزَمَ فلاناً کشت او را
هَزَمَ اللَيلُ هُزُوماً - ن نزدیک بصبح گردید شب
هَزَمتُ عَلَيهِ هَزماً مهربانی کردم بر او
هَزَّمَ العَدُوَّ (للمبالغة) سخت شکست داد دشمن را

تَهَزَّمَتِ القَوسُ والرَّعدُ بانگ کرد کمان و رعد
تَهَزَّمَ العَصَا شکسته شد عصا
تَهَزَّمَتِ السَّحَابُ باصدا گردید ابر
تَهَزَّمَتِ القِربَةُ دریده گشت مشک از خشکی
تَهَزَّمَ البِنَاءُ خراب شد ساختمان
اِنهَزَمَ العَصَا شکست عصا با صدا
اِنهَزَمَ الجَيشُ شکست خورد لشکر
اِهتَزَمَتِ السَّحَابَةُ بالمَاءِ شکافته گردید ابر با صدا
اِهتَزَمَ الفَرَسُ رفت اسب و شنیده شد صدای پای او
اِهتَزَمَ الشَّاةَ برید گلوی گوسفند را
اِهتَزَمَ الشَّیءَ پیشی گرفت و شتاب کرد بسوی آن
اِستَهزَمَ الجُیُوشَ شکست لشکر را - لشکر ها را پراکنده و منهزم یافت
هَازِمَة - هَوَازِم ج بلا و سختی
هَزم - هُزُوم ج زمین نشیب هموار - ابر رقیق بی آب
هَزمُ الضَّرِیعِ - هَزمَة واحد ریزه های شکسته از گیاه شبرق
هَزمَة هر جای نشیب و گود ال
هَزَم بانگ کمان
هَزِم اسب رام
غَیثٌ هَزِمٌ باران که نابسته
قِدرٌ هَزِمَةٌ دیگ سخت جوشان
هَزِیم رعد با آواز - اسب سخت
شهم - باران که نابسته
هَزِیمَة - هَزَائِم ج شکست لشکر (اسم مصدر) - چاه پر آب - چهار پای لاغر
قَوسٌ هَزُوم کمان سخت صدا
هَیصَم درشت از هر چیز - شیر بیشه
هِزِّیمَی شکست لشکر
مِهزَام - مَهَازِیم ج چوبیست که بر سر آن آتش افروخته کودکان عرب بازی کنند - چوب آتش انگیز - چوب دستی کوتاه
مُنهَزِم رعد - ابر با صدا
سِقَاءٌ مُتَهَزِّم وَمُهَزَّم مشک خشک چین خورده و بر روی هم شده

ه (هَزمَجَة) سخن متتابع - آمیزش صدا های زاید
هُزَامِج آواز با بالی (میم زائده)

ه (هَزهَرَة) جنبش سخت - بانگ سرزنش و عتاب کردن - سختی فرود آوازها

ه (هَزَامِل)
ه (هَوزَن) گرد و غبار - مرغیست
ه (هَزنُوع) ریشه گیاهیست
ه (هِزا) هَزَوَان سیر نمود و رفت
(هَزهَزَة) خوار و رام گردانید او را
هَزهَزَ الشَّیءَ جنبانید آنرا
تَهَزهَزَ الشَّیءُ جنبید آن چیز
تَهَزهَزَ الیهِ قَلبِی شادمان و مسرور گردید دل من باو
هُزَاهِز آب بسیار روان
بَعِیرٌ هُزَاهِز شتر سخت صدا
هَزَاهِز فتنه ها
(یُقَالُ فُلَانٌ شُهِدَ الهَزَاهِزَ)
هَزهَاز آب بسیار روان
سَیفٌ هَزهَاز شمشیر جنبان و روشن بسیار درخشان
هُزهُز آب بسیار روان - سبک - سریع
بِئرٌ هُزهُز چاه دور ته
نَهرٌ هُزهُز جوی جنبان
مَاءٌ هُزهُز آب روان

(هَسّ) الشَّیءَ هَسًّا - ن کوبید آنرا و شکست
هَسَّ هَسًّا - ن امری در دل او حادث شد
هَسَّ الکَلَامَ سخنی اندیشید
هُسّ کلمه ایکه گوسفند را از آن زجر کنند
هَسِیس کوفته - ریزه ریزه - سخن پنهان

- نرم

ه (هَسَبَ) كفايت (حسب)

ه (هَسَدَ) - هُسَادِج شیر بیشه - مرد دلیر

ه (هُسْرَة) - هُسَيْرَة مصغر نزدیکان خویشاوند از اعمام و اخوال

ه (هَسَعَ ، هَسْعًا - م) شتافت

هاسع و هَسَع و هُسَيْع از نامهای عرب است

ه (هَسَم) شلست

هُسُم داغ کنندگان

(هَسْهَسَ) الماءُ روان شد آب

هَسْهَسَ المِدْرَعُ اَوِ الحُلِي صدا کرد زره و دست بند

هَسْهَسَ الحَدِيثَ مخفی داشت خبر را

هَسْهَسَة } حرکت هر چیزی - رفتن بشب

هَسْهَس } - آواز نرم و آهسته

هَاهِس رفتار در شب

هَاهِسُ النَّاس سخن آهسته که فهمیده نشود

هَسْهَاس شبان گوسفندان که در شب چراند - آنکه در شب بخوابد - جهت کاری - قصاب

قَرَبٌ هَسْهَاس سیر سریع در شب برای رسیدن بآب

(هَشَّ) الوَرَقَ هَشًّا - ن ض بعصا زد درخت را تا برگ آن افتد

هَشَّ الخُبْزُ هُشُوشَةً - ض نرم و سست گردید

هَشَّ الرَّجُلُ فروهشته و نرم و سست گردید مرد

هَشَّ هَشَاشَةً وهَشَاشًا شادمان نمود - خورسند شد

(يُقَالُ هَشِشْتُ وهَشَشْتُ بفلان ولفلان واَهَشَّ واَهْتَشَّ به وله)

هَشَّ الشَّيْءُ هَشَاشَةً وهُشُوشًا سست و نرم شد هُشَّ ص

هَشَّ العُودُ سست شد چوب که زود بشود شکست او را

هَشَّشَهُ سست شمرد او را - شادمان گردانید او را

اِهْتَشَّ لِكَذَا از آن پیدا کرد و خواهانش شد و خرسند و خوشدل بدان گردید

اِهْتَشَّ فُلَانٌ بِي شادمان شد بمن

اِسْتَهَشَّهُ سبک شمرد او را

خُبْزٌ هَشَاش نان نرم و سست

هَشّ سست و نرم از هر چیزی - اسب بسیار عرق آور - نان نرم - مرد شادمان - تازه روی - سبکروح

(يُقَالُ اَنَا بِهِ هَشٌّ وبَشٌّ شادمانم باو)

(يُقَالُ فُلَانٌ هَشُّ المَكْسِرِ او نرم خوی است وقت خواستن حوائج)

فَرَسٌ هَشُّ العِنَانِ اسب سبک عنان

هَشِيش مرد سست اندام و نرم - آنکه از سوآل خواهندگان شادگردد

شَاةٌ هَشُوش گوسفند پرشیر

قِرْبَةٌ هَشَاشَة مشکیکه آب از وی چکد

(هَشَرَ) النَّاقَةَ هَشْرًا - ن دوشید تمام شیر پستان شتر را

هَشَر (مصدر) سبکی چیزی و تنکی آن - گیاه بزرگ شتی - خراب

هَشَرَة

(هُشَيْرَة مصغر آن)

شَجَرَةٌ هَشِرَة وهَشُور درخت که برگش زود بیفتد

هَيْشَر نرم سست - گیاهیست سست بالنگر و رستنی و باکوکنار

مِهْشَار ماده شتر که بخواهش پیش آید نرا - جانیکه ابتدا بار گیرد

مَهْشُور ماده شتر سوخته ریه

(هَشَلَتِ) النَّاقَةُ اندک شیر فرود آورد ماده شتر

اَهْشَلَ الرَّجُلَ بهشیله داد او را

اِهْتَشَلَ الفَرَسَ سوار شد اسب را بدون اذن مالکش

هَشِيلَة چارپایان سوار پرا که بدون اذن صاحبش برند و باز

گردانند - فرو بیده از شتر وغیره
هَیْشَلَةٌ ماده شتر بزرگ سال فربه
(هَشَمَ) الشَّیْءَ هَشْمًا - ض شکست آنرا
(یُقَالُ هَشَمَ الثَّرِیدَ لِقَوْمِهِ) خرد کردن نان خشک را برای ترید آنان
هَشْم (مصدر) شکستن نان خشک و هر چیز خشک میان تهی بالخصوص شکستن استخوان و سر را - شکستن روی و بینی یا هر چیزی خشک باشد - گرامی کردن بزرگ داشتن - تمام شیر را دوشیدن با تمام کف و دوشیدن - شکستن درخت خشک را
هَشَّمَ الشَّیْءَ بسیار شکست آنرا
هَشَّمَ فُلَانًا گرامی کرد و بزرگ داشت ورا
هَشَّمَ النَّاقَةَ دوشید ماده شتر را
تَهَشَّمَ الشَّیْءُ شکست آنرا
تَهَشَّمَ الشَّجَرُ شکست درخت خشک
هَشِمَ الْإِبِلُ ضعیف و سست شدند شتران
هَشَّمَ فُلَانٌ الشَّیْءَ شکست
تَهَشَّمَ الرَّجُلَ بزرگ و گرامی داشت او را
تَهَشَّمَ النَّاقَةَ دوشید شتر را
اِنْهَشَمَ الشَّیْءُ شکسته شد آن چیز
اِنْهَشَمَتِ الْإِبِلُ ضعیف و سست گردید شتر
اِهْتَشَمَ النَّاقَةَ دوشید شتر را
هَاشِم نام جد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله
هَاشِمَة مؤنث شکستگی سر و شکاف آن
هَشْم - هُشُوم ج زمین که خشک بی گیاه
هَشْم جوان مرد
هُشُم کوههای نرم - دوشندگان شیر
هَشْمَة نفس
هَشْمَة - هَشَمَات ج بز کوهی
هَشِیم شکسته و سست اندام - گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد
یا هر گیاه خشکی - هر چیز خشک - درخت پوسیده
هَشِیمَة زمینی که درختانش خشک گردد
یُقَالُ مَا هُوَ إِلَّا هَشِیمَةُ کَرَمٍ او جوانمرد و جواد است
هُشَام جوان مرد
نَاقَةٌ مِهْشَام شتر زود لاغر شونده
کَلَأٌ هَشُوم گیاه نرم
(هَشْهَشَ) الشَّیْءَ جنبانید آنرا
هَشْهَاش نیکو خلق و جوان مرد با سخاوت
(أَهْشَاء) مردمان سرگشته
هَاشَاهُ مُهَاشَاةً فسوس کردند با یکدیگر
(هَصَّ) الشَّیْءَ هَصًّا - ن پا بمال کرد آنرا کوفت و شکست او را - گرفت آنرا با انگشتان محکم (فَالشَّیْءُ هَصِیصٌ وَمَهْصُوصٌ)
هَصْهَصَ الرَّجُلُ درخشید و برق زد چشمهای او
تَهْصِیص نیک گشادن چشم را - تیز نگریستن
هَاصَّة چشم فیل
هَصّ محکم و سخت از هر چیز
هَصِیصُ النَّارِ درخشیدن آتش
(هَصَبَ) هَصْبًا - ض گریخت
(هَصَرَ) الشَّیْءَ وَبِالشَّیْءِ هَصْرًا - ض کشید آنرا و خمانید
هَصَرَ الْغُصْنَ وَبِالْغُصْنِ خمانید شاخ را و شکست بدون جدا شدن
هَصَّرَ الشَّیْءَ شکست آنرا - راند آنرا - نزدیک گردانید
هَصَرَ قِرْنَهُ درشت و دور کرد کفو و همسر و هم ورزش را
هَصَرَ الْأَسَدُ فَرِیسَتَهُ شکست شیر شکار خود را
اِهْتَصَرَ وَانْهَصَرَ الشَّیْءُ پیچیده شد و شکسته گردید آن
اِهْتَصَرَ النَّخْلَةَ خوشه خرما بر شاخ درخت آن نهاد و برابر و راست کرد
تَهَصَّرَتْ أَغْصَانُ الشَّجَرَةِ آویخته و آویزان و فرو هشته

شد شاخهای درخت
هَصَرَ هَصرًا وهَصُوراً وهَصُوَراً وهَاصِرًا وهُصَرَة
وهَصُورَة وهَيصَرَة وهَيصَمًا
وهَيصُور وهَصّار ومِهصَر و
مِهصَار ومُهصِر ومُهتَصِر
شیر بیشه بجهت آنکه میشکند شکار
هُصَرَة وهَصَرَة مهره ایست افسون که مرد را بندد
کنند
هَوَاصِر وهَوَاصِير - هَصُور واحد شیران بیشه
که درنده و شکننده اند
(هَصَمَهُ) هَصمًا - ض شکست آنرا
نابٌ هَيصَمٌ دندان شکننده هر چیز
هَصَم وهَصّام وهَيصَم شیر بیشه
هَيصَم نوعی از سنگ تابان - مرد دلیر
و توانا
هَصَمصَم شیر قوی و توانا
هَيصَمِيَّة منسوبًا گروهی از کرامیه است
مِهصَم شیر بیشه
(هَصهَصَه) درنشانید او را - غیب کرد او را
هُصَهِص وهُصَاهِص قوی یا سیاه از مردم
هَصهَاص درخشان چشم
مُهَصهِصَة (بالفاعل) چشم در شب گشت
(هَصَا) الرجلُ هَصوًا - ن پیر شد - پرسال
گردید
هَاصَاهُ مُهَاصَاةً شکست پشت او / سست
کرد او را
أَهصَاء مردم استوار اندام و قوی توانا
(هَضَّهُ) هَضًّا - ن شکست آنرا و کوفت
هَضِيض ومَهضُوض ص
هَضَّ الإبلُ بشتاب رفت شتر
هَضَّ فلانٌ المشي بروش نیکو رفت
هَضَّ فلانًا برانگیخت او را
هَضهَض سخت کوبید زمین را پایها
اِنهَضَّ الشيءُ شکسته و کوفته شد
اِهتَضَّ الشيءَ کوفت و شکست آنرا

يقال اِهتَضَّ نفسَه لفلان خود را بجهت او منقاد
گردانید
هَضَّاء گروه از مردم و اسپان
هَضَّاض برای مبالغه است
فحلٌ هَضَّاض درشکننده گردنهای نران را
هَضَاضَة آنچه بر دست کسی بشکند
هَضِيض شکسته - کوفته
(هَضَبَت) السماءُ هَضبًا - ض بارید آسمان
هَضَبَت السماءُ القومَ بارای سختی رسید ایشان را
از آسمان
هَضَبَ الرجلُ برفتار افسرده دوان رفت
هَضَبَ القومُ في الحديث بسخن درآمد و بلند کرد آواز را
(يقال اِهضِبُوا يا قوم) سخن گوئید
اَهضَبَ القومُ رفتند بقله کوهها
اِهضِبُوا يا قوم بسخن درآئید
اِهتَضَبُوا في الحديث بسخن درآمدند
اِستَهضَبَ الجبلُ بلند و دراز و سرخ رنگ گردید کوه
هَضبَة - هِضَب وهُضُب وهِضَاب ج -
اَهَاضِيب ج ج پشته و
کوه گسترده بر زمین یا کوه یک
سنگ سرشته یا کوه بلند
و دراز تنها سرخ رنگ - باران
بزرگ قطره پیوسته
غنمٌ هَضِيبٌ گوسفند کم شیر
هُضُوبَة یکدفعه از باران بزرگ قطره
هَاضِب - هَضَب ج باران بزرگ قطره
هِضَب اسب بسیار عرق سخت ودرشت
اندام توانا
رجلٌ هِضَبَة مرد پرحرف
اُهضُوبَة - اَهَاضِيب ج یکدفعه باران
روضةٌ مَهضُوبَة مرغزار باران رسیده
(هَضَجَ) الوادي نیکو کرد یا سیالی وپند برای شتر جوان
صِبيانٌ هَضِيجٌ کودکان خردسال
(هَضَلَ) بالشعر او بالكلام هَضلًا - ن بشعر
و سخن درآمد

اَهْضَلَتِ السَّمَاءُ ریزان شد ابر
اَهْضَلَتِ الدَّلْوُ آب چاه گرفت دلو
اَهْضَلَتِ الْبِئْرُ جوشید آب چاه
هَضْل بسیار
هَضْلَاء زن پستان دراز
هَضَّال بشعر وسخن درآمیده - سرود خواننده - حدی خواننده
هَيْضَل لشکر بسیار - مردم با سلاح
جَمَلٌ هَيْضَل شتر ضخیم وبلند قامت وبزرگ
هَيْضَلَة زن ضخیم جمیل سالدار - ماده شتر پرشیر - ماده شتر ضخیم اندام ودرازو پیر - گروه مردم با سلاح - بانگ وخروشهای مردم

(هَضَمَ) الشَّیْءَ هَضْمًا - ض شکست آنرا
هَضَمَ فُلَانًا ستم کرد وخشم گرفت اورا
هَضَمَ حَقَّهُ کم کرد حق اورا
هَضَمَ لَهُ مِنْ حَقِّهِ بازماند برای او از حق کسی
هَضَمَ عَلَيْهِمْ فرود آمد برایشان با انبوهی کرد
هَضَمَتِ الْمِعْدَةُ الطَّعَامَ تغییر داد معده غذا را وصورت دیگر درآورد
(يُقَالُ مَا هَضَمَ عَلَيْهِ) نزدیک او نشد
هَضِمَ الْبَطْنُ هَضَمًا - ف باریک شد اندام وبر آمده گردید شکم او
بَطْنٌ مَهْضُوم ص
هَضَم (مصدر) باریک گردیدن تهیگاه وبهم درآمدن پهلوها - منضم گردیدن اعلای شکم - راست شدن شکم وفرو آمدن اعلای آن
هَضَمَتِ الْخَيْلُ راست شد استخوان پهلوی اسب
تَهَضَّمَهُ ستم نمود اورا - خشم گرفت براو
تَهَضَّمَ لَهُ منقاد شد اورا
(يُقَالُ تَهَضَّمَتْ لَهُ نَفْسِي)
اِنْهَضَمَ الطَّعَامُ گوارا شد خوراک
(يُقَالُ هٰذَا طَعَامٌ سَرِيعُ الْاِنْهِضَامِ)

اِنْهَضَمَ الشَّیْءُ فراهم آمد - درهم چسبیده
اِهْتَضَمَهُ ستم کرد وخشم گرفت براو - چیزی از حق او کم کرد
هَاضِم آنچه درآن نرمی ورخاوت باشد
هَاضِمَة مؤنث قوه ایست که غذا را درمعده بالفعل بعضو مبدل کند
هَاضُوم داروییست که غذا را گوارا نماید - صرف کننده مال - شیر بیشه
هَضْم وهِضْم اَهْضَام وهُضُوم ج زمین پست وهموار - شکم رودخانه - شکم دریا
هَضْم فعل غاذیه وتغییر صورت غذا در معده
هَضْم - اَهْضَام ج
هَضْم وهَضْمَة } نوعی از خوشبوی
هَضِيم ستمدیده ومظلوم - زن باریک شکم وتهیگاه
بَطْنٌ هَضِيم شکم باریک ودرهم چسبیده - غنچه ناشکفته
قَصَبَةٌ هَضِيم ومُهْضَمَة نی لطیف که درا ونوازند
هَضِيمَة - هَضَائِم ج ستم - خشکینی طعام که جهت مرده تهیه کننده ومکروه است خوردن آن
هَضُوم داروی گوارا کننده غذا - آنکه بسیار مال خرج کند - شیر بیشه
يَدٌ هَضُوم - هُضُم ج دست بخشنده
اَهْضَم - هَضْمَاء مؤنث باریک شکم - تهیگاه بهم درآمده پهلو - درآمده - آنکه دندان پیشین او بزرگ باشد
هَضَّام هر داروی گوارا کننده غذا - خرج کننده مال - شیر بیشه
مَهْضُومَة خوشبوی که از مشک وبان آمیزند
كَشْحٌ مُهَضَّم تهیگاه باریک ونازک
مُهْتَضَم ستم دیده - مظلوم
طَلْعٌ مُتَهَضِّم شکوفه خرمای چسبیده درغلاف

(يُقَالُ رَأَيْتُهُ مُتَهَضِّمًا ديدم او را شكسته وجه از غم و غصه)

بَطِيءُ الْانهِضَام دير گوارا. دير هضم

(هَاضَاهُ) مُهَاضَاةً احمق شمرد - حقير و خوار انگاشت

هَضَاة گيسو - ماده خر

أَهْضَاء گروههاى مردم

ہ (هَضْهَضَة) شكستن - كوفتن

فَحْلٌ هَضْهَاض زر شكننده گردن نر ماى ديگر

مُهَضْهِضَة (للفاعل) زن آزار كننده همسايگان

(هَطَرَ) الْكَلْبُ هَطْرًا - ن كشت سگرا به چوب يا مطلقا زد او را

تَهَطَّرَتِ الْبِئْرُ ويران شد چاه

تَهَطَّرَ الرَّجُلُ خوار گرديد مرد

هَطْرَة زارى و خوارى گدا نزد توانگر وقت سؤال

(تَهَطْرَسَ) الرَّجُلُ خرامان و جهان و خمان رفت

ہ (هُطُط) مردم هلاك شوندگان

أَهَطّ - هَطَّاء مؤنث شتر نيك رونده و شكيبا

(هَطَعَ) هَطْعًا و هُطُوعًا - م باسرعت و ترس پيش آمد يا متوجه شد بچشم و نگرفت از آنچه نگريست وى را

أَهْطَعَ الْبَعِيرُ دراز كرد گردن را و سر فرو آورد و نيز دويد

أَهْطَعَ فِي السَّيْرِ سرعت كرد در رفتار يا شتاب كرد و بسرعت رفت ترسان

اِسْتَهْطَعَ الْبَعِيرُ فِي سَيْرِهِ گردن را بلند و راست كرد و سر فرو آورد و بسرعت رفت

هَطِيع راه فراخ

نَاقَةٌ هَطْعَى ماده شتر سريع

مُهْطِع آنكه بخوارى و فروتنى بنگرد و چشم بر ندارد يا خاموش رود

بسوى كسى كه آواز داد و خواند او را

(هَطَفَ) الرَّاعِي هَطْفًا - ض دوشيد شيبان شير

هَطَفَ السَّمَاءُ باريد آسمان

هَطْف (مصدر) آواز شير دوشه

هَطْف باران بسيار

ہ (هَتَق) بشتاب رفت

(هَطَلَ) الْمَطَرُ هَطْلًا و هَطَلَانًا و تَهْطَالًا - ض باريد پياپى و متفرق و درشت قطره هَاطِل ص - هُطَّل ج

هَطَلَ الْجَرْيُ الْفَرَسَ عرق برآورد اسب از دويدن

هَطَلَتِ النَّاقَةُ آهسته و سبك رفت شتر

هَطَلَ الرَّجُلُ پياده رفت بسوى غرضش

هَطَلَتِ الْعَيْنُ جارى شد اشك از چشم

تَهَطَّلَ الْمَطَرُ باريد باران پياپى درشت قطره

تَهَاطَلُوا عَلَى كَذَا پياپى شدند بر آن و اتفاق كردند بر آن

هَاطِل - هُطَّل ج باران پيوسته و پياپى رونده - گشت چيده درهم

هَطَّال باران پيوسته بزرگ قطره نيك بارنده

هَطَل باران سست پيوسته اندك اندك - عرق برآوردن اسب - نرم رفتن ناقه - باران درشت متفرق - اشك - رفتن اشك

هِطْل گرگ - دزد - احمق - شتر مانده كننده - مانده كننده

دِيمَةٌ هُطُل و هَطْلَاء باران پيوسته

مَطَرٌ هَطِل باران پيوسته

سَحَابٌ هَطِل ابر بران

نَاقَةٌ هَطْلَى ماده شتر آهسته رو و كاهل

إِبِلٌ هَطْلَى و هُطَّل شتر فرو مانده در راه يا واگذاشته بى ساربان

هَیْطَل - هَیَاطِل ج روباه بشکل - جماعت اندک از مردم که جنگ نمایند - نام بلاد و بست در ماوراء النهر - گروهی از ترک با ب. 
هَیْطَلَة ریگ سستی
اَرْضٌ مَهْطُولَةٌ زمین باران بسیار رسیده
تَهَطَّأَ مِنَ الْمَرَضِ به شد از بیماری
(هَطَلَسَ) الشَّیْءَ گرفت تمام آنرا
تَهَطْلَسَ اللِّصُّ حیله کرد دزد
تَهَطْلَسَ الْمَرِیضُ به شد بیمار
هَطْلَس و هَطْلَس دزد - راه زن - گرگ - لشکر گران
ه (هَطَاع) گروه بسیار - لشکر گران - مردن آور
(هَطْهَطَ) الْفَرَسُ شتابید زود اسب
هَطْهَطَ الرَّجُلُ سرعت کرد در رفتار
هَطْهَطَ فِي الْعَمَلِ سرعت کرد در کار
هُطَاهِط اسب
(هَطَا) بِکَذَا هَطْوًا - ن انداخت آن
هُطْی بر زمین افکندن یا سخت زدن
(هَعَّ) هَعَّةً - ن قی کرد
هُعْ هُعْ حکایت صدای قی
ه (هَیْعَرَة) دیو بیابانی - زن تباهکار یا زن سبک - سبک جا قرار و آرام ناگرفتن زن
هَیْعَرُون بلا و سختی - هر سال دراز
تَهَیْعُر سبکجای قرار نگرفتن زن
(هَفَّتِ) الرِّیحُ هَفًّا و هَفِیفًا - ض وزید باد که صدای آن شنیده شد
هَفَّ الرَّجُلُ سرعت کرد در رفتار
هَفَّ الشَّیْءُ درخشید و سبک گردید
اِهْتَفَّ الشَّرَابُ درخشید شراب
اِهْتَفَّ اُذُنَهُ آواز آهسته و نرم بگوش او خورد

هِفّ - هِفَّة واحد کشت از وقت درو گذشته - ماهی ریزه - ابر رقیق بی آب - مرد سبک - عسل رقیق یا شهد کم عسل یا بی عسل - هر چیز سبک میان خالی
هَفّ ماهی ریزه
هَفَّاف خزان جست و سبک - سایه رسیده یا سایه باریک - بال مرغ سبک در پریدن - پیراهن تنک شفاف و براق و درخشنده
رِیحٌ هَفَّافَةٌ باد خوش وزیدنده
عَیْنٌ هَفَّافَةٌ چشم درخشان تیز نظر
هَفَّان از اسماء عرب
جَاءَ عَلَی هَفَّانِهِ آمد بر شتاب او
یُقَالُ مَا فِي بَیْتِكَ هِفَّةٌ وَلَا سِفَّةٌ نیست در خانه تو مشروبی و نه ماکولی
یُقَالُ هَفَّتْ هَافَّةٌ مِنَ النَّاسِ پدید آمدند پراکنده
جَارِیَةٌ مُهَفْهَفَةٌ دختر لاغر و کمر باریک چون
(هَفَتَ) الشَّیْءُ هَفْتًا و هُفَاتًا - ض پرید انجیر از سبکی
هَفَتَ الرَّجُلُ سخن بسیار گفت و بی اندیشه گفت
تَهَافَتَ عَلَی الشَّیْءِ افتاد و پیاپی آمد
تَهَافَتَ الْفَرَاشُ عَلَی النَّارِ پروانه گرد و گرد چشم
تَهَافَتَ النَّاسُ عَلَی الْمَاءِ ازدحام کردند بر سر آب
تَهَافَتَ الْقَوْمُ افتادند و مردند
تَهَافَتَ الثَّوْبُ افتاد و کهنه گردید جامه
اِنْهَفَتَ الشَّیْءُ پست شد انجیر - کم گردیدن
هَفَّات احمق
هَفْت حمقی بسیار - زمین هموار و نشیب - باران زود بارنده - افتادن چیزی پاره پاره مانند برف - از سخن بسیار و بی اندیشه آن

هَفیتة — گروه مردم سختی دیده و رنج و غربت کشیده یا قحط رسیده

مَهفوت — سرگشته متحیر

ه (هَفتق) — معرب هفته

(تَهَفَّكَ) — مضطرب و پریشان خاطر و دهشتی — سست رفتار بسیار خطا — سبک در هم کننده

مُتَهَفِّك — مرد مضطرب در رفتار

مُتَهَفِّك و مُهَفَّك — مرد خطاکار و درهم کننده امور

هَیفَك — زن احمق

(هَفهَفَ) الرَّجُل — کمر باریک و شکم و نازک اندام گردید چنانکه بشاخ درخت ماند

هَفهَفَ الشَّیءَ — جنبانید آنرا

هُفهِفَ الرَّجُلُ — نازک اندام گردید

ظِلٌّ هَفهَف — سایه سرد بادار

هَفهاف — بال مرغ سبک در پریدن — پیراهن تنک شفاف — لاغر و باریک شکم — تشنه

مُهَفهَف — مُهَفهَفة مؤنث لاغر شکم — باریک شکم لاغر کمر

(هَفا) هَفوا و هَفوة و هَفوانا — ن سرعت کرد

هَفَی الطّائر — بال زد مرغ و پرید

هَفَی الرَّجُل — گرسنه شد مرد

هَفَتِ الرّیشةُ او الصّوفةُ فِی الهَواء هَفوا و هُفُوّا — پشم و جز آن در هوا بحرکت درآمد

هَفَتِ الرّیحُ بالصّوفة — جنبانید باد پشم را در هوا

هَفا الفُؤادُ — دل باضطراب و طپش آمد — در دنبال چیزی رفت

هَفا فُلانٌ — شادمان شد و سبکی کرد

هَفا الظَّلیم — دوید شترمرغ

هَفَتِ الرّیحُ بالمَطَر — راند باد باران را

یُقالُ هَفَی القَلبُ مِنَ الحُزن — باضطراب و طپش آمد دل از اندوه. بی آرام شد از اندوه

هافاه مُهافاةً — بدوستی یکدیگر مایل گردانیدند خودشان را

هافی - هافِیة مؤنث - هَواف ج — گرسنه

هَوافِی الاِبِل — شتران گم شده در چراگاه

هَفو — مرد سبک - گرسنگی

هَفوة - هَفَوات ج — لغزش

هَفا — باران که گاهی بارد و گاهی ایستد

هَفاة — باران - باران سست و پیوسته

اَهفاء — مردم احمق

(هَقَّ) المرأةَ هَقًّا - ن — مانده کرد زن را در جماع

هَقَّ الرَّجُل — فرار کرد و گریخت

هُقُق — بسیار جماع کننده که فراخی

ه (هقب)

هَقَب — کلمه ایست که اسب را زجر کنند

هِقَبّ — فراخ گلو - ضخیم و دراز از شترمرغ وغیره

هَقَبقَب — درشت استوار اندام

ه (هَقَرة) — دراز پست گوسفند را

هَقَوَّر — دراز ضخیم اندام احمق

ه (هِقِر) — قرز نوعی از جامه باشد از پشم سرخ یا سفید و گاهی ابریشم در آن آمیزند

ه (هِقِط) — کلمه ایست که اسب را زجر کنند

هَقَط — بسرعت رفتن

(هَقَعَ) الفَرَسَ هَقعا - م — داغ کرد اسب را

هَقِعَتِ النّاقةُ هَقعا - ف — سخت نرخواه شد ماده شتر

هَقَعَ الرَّجُلُ عَلَینا — فرومایگی کرد و بزرگی منشی نمود برما - امر زشت آورد

تَهَقَّعَ القَومُ — جملگی بر آب آمدند

2 و 3 اِهقَعَ - ل

اِنهَقَعَ الرَّجُل — نگونسار شد یا برگشت بیماری گرسنه شد و شکم باریک گردید از گرسنگی

اِهتَقَعَه — بند کرد و باز داشت او را

يُقَالُ اِهْتَقَعَهُ عِرْقُ سَوْءٍ — او را از رسیدن بچیزی شرف بازداشت عرق بدی
اِهْتَقَعَتْ الحُمَّى فُلَانًا — بازآمد تب بعد یک روز
اِهْتَقَعَ الشَّيْءُ فُلَانًا — بازگردید او را چیزی
اُهْتُقِعَ لَوْنُهُ — برگشت رنگ آن
هُقَاع — غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری
هَقِع — حریص، آزمند
هَقْعَة — دائره پیش سینهٔ اسب یا جای پاشنهٔ سوار یا لکهٔ سفید در پهلوی چپ - یکی از منازل بیست و هشتگانهٔ قمر
هَقِعَة — ماده شتر بچه خورد را نزد نر اندازد از غایت خواهش
هُقَعَة — مرد بسیار تکیه کننده و پهلو خوابیده میان گروهی
هَيْقَعَة — حکایت صدای رسیدن شمشیر بجایی یا حکایت صدای زدن چیز خشک بر چیز خشک یا زدن آهن بسنگ و مانند آن از آنها
يُقَالُ سَمِعْتُ لِلسُّيُوفِ هَيْقَعَةً
المَهْقُوعُ مِنَ الخَيْلِ — از چارپایان سواری اسبی که پیش سینه اش دائره یا جای پاشنهٔ سوار باشد
ه (هَقَعَ) هُقُوعًا - م سخت شد از گرسنگی یا از بیماری
ه (هَقِفَ) هَقَفًا - ف اشتها نیاورد
هَقَف کمی اشتها، کمی خواهش طعام خوراک
ه (هَقْهَقَ) رفتار سخت رفت - حطیئه اندک آورد و میان گروه
(تَهَقَّلَ) رفتار گرانبار رفت
هَاقِل — موش نر
هِقْل — شترمرغ جوانه - دراز و احمق در کار
هَقِل — گرسنه
هِيقَل — شترمرغ - سوسمار

هَيْقَلَة — نوعی از رفتار
ه (هَقْلَس) - هَقَالِس ج مرد زشت خوی - گرگ - روباه
(هَقِمَ) هَقَمًا - ف سخت گرسنه گردید
هَقِم ص
هَقَّمَهُ — چیره شد بر کسی
هَقَمَ الطَّعَامَ — لقمهٔ بزرگ برداشت و بلعید طعام را پی در پی
هَيْقَم — دریای وسیع - آواز موج دریا - صدای فرو بردن لقمه - شترمرغ دراز
هُقُمّ — دریا - مرد پرخوار
هَقَامِي — دراز قامت
(هَقَى) هَقْيًا - ض بیهوده گفت، هذیان گفت
يُقَالُ فُلَانٌ يَهْقِي بِفُلَانٍ — بد گفت باو، سخنهای نامعقول و هذیان گفت باو
هَقَى فُلَانًا — بدی فرا گرفت او را
هَقَى فُؤَادَهُ — افسرده و تباه کرد دل او را یا مضطرب درآورد دل او را - با اضطراب درآمد دل او (لازم و متعدیه)
أَهْقَى اِهْقَاءً — تباه گردانید دل کسی را
(هَكَّ) هَكًّا - ض ن تیز زد باو داد - فضله انداخت
هَكَّ الطَّائِرُ — فضله انداخت پرنده
هَكَّ النَّعَامُ — سرگین انداخت
هَكَّ الشَّيْءَ — سائید آنرا
(فَالشَّيْءُ مَهْكُوكٌ وَهَكِيكٌ ص)
هَكَّهُ بِالرُّمْحِ — پیاپی فرو برد نیزه براو
هَكَّهُ بِالسَّيْفِ — زد او را بشمشیر
هَكَّ النَّبِيذُ فُلَانًا — اثر کرد شراب بوی (مانند تلك)
هَكَّ اللَّبَنَ — برآورد شیر را
هَكَّ فُلَانًا — لاغر و رنجور کرد او را
هَكَّ الفِئَارُ الحَرْفَ — درید و وسعت داد آنرا
هَكَّ البِئْرُ — خراب شد چاه

هَكَّ (مصدر) سخت جماع کردن - بسیار جماع کردن

هُكَّ الشَّيْءُ افتاده شد

تَهَكَّكَ الرَّجُلُ مضطرب گردید مرد

تَهَكَّكَ الأُنْثَى نزدیک بزادن گردید و بزرگ شد پستانهای زن

إِنْهَكَّ البَعِيرُ چسبید شتر وقت فرو خفتن

إِنْهَكَّ الرَّجُلُ سست شد

إِنْهَكَّتِ البِئْرُ فرو ریخت چاه

يُقَالُ مَا انْهَكَّ يَفْعَلُ كَذَا پیوسته بجا می‌آورد

إِنْهِكَاكٌ سست شدن پیوند بازو مفاصل زن وقت ولادت - بزمین چسبیدن شتر وقت فرو خفتن

هَكٌّ - هَكَّةٌ وَأَهْكَاكٌ ج مرد تباه و فاسد عقل - باران سخت

هَكُوكٌ مرد شوخ بیباک - شتاب زده

هَكِيكٌ سائیده - مخنث - فضله انداختن شترمرغ - شترمرغ - تیرزدن - سخت و بسیار کاویدن - لاغر کردن - پی در پی نیزه زدن - فرو ریخت چاه

أَحْمَقُ هَاكٌّ بسیار احمق

يُقَالُ رَجُلٌ هَكَّاكٌ بِالكَلَامِ سخن گفت کرد اورا

هَكُوكٌ زنه - جای درشت سخت - جای نرم و آسان (از اضداد) - مرد شوخ چشم شتاب زده

مِهْكُوكٌ دلیر - شوخ بیباک در سخن - سائیده - آنکه حافظ و تیز نتواند ضبط کند

مُنْهَكَّةٌ زن سخت زاینده

(هَكِبَ) بـ هَكْبًا - ن فسوس و مسخره کرد

(هَكَدَ) عَلَى غَرِيمِهِ سخت گرفت بدهکار را

(هَكِرَ) مِنْ كَذَا هَكَرًا وَهَكْرًا - ف خ سخت شگفت داشت از آن

هَكِرَ هَكَرًا گرفت پلکها سخت شد خواب

تَهَكَّرَ شگفت نمود - متحیر و سرگشته شد

هَكِرٌ وَهَكُرٌ خواب آلود، در خواب شونده

هَكِرٌ بسیار شگفت دارنده

مَهْكَرٌ وَمَهْكَرَةٌ جای شگفت

ه (هَكَارِسُ) غوک ها

(هَكَعَ) هُكُوعًا - م آرام گرفت و مطمئن شد

هَكَعَتِ البَقَرُ تَحْتَ الشَّجَرِ آرمید زیر درخت و جای گرفت در شدت گرما

هَكَعَ الرَّجُلُ اقامت نمود

(يُقَالُ ذَهَبَ فُلَانٌ فَمَا يُدْرَى أَيْنَ سَكَعَ وَأَيْنَ هَكَعَ)

هَكَعَ اللَّيْلُ پهن کرد شب تاریکی خود را

هَكَعَ فُلَانٌ بِالقَوْمِ فرود آمد بایشان بعد از شام

هَكَعَ الرَّجُلُ برآشفت از غصه یا از خشم

هَكَعَ إِلَى الأَرْضِ بر زمین افتاد

هَكَعَ عَظْمُهُ باز شکسته شد استخوان بعد درستی

هَكِعَ هَكَعًا - ف وَاهْتَكَعَ ناشکیبائی کرد - فروتنی نمود

إِهْتِكَاعٌ باز داشتن - بند کردن

هُكَاعٌ سرفه - خواب بعد از ماندگی - خواهانی جماع

هُكُوعٌ گله گاوان - سایه‌های زیر درخت

هُكَعَةٌ احمق

هَكِعَةٌ ماده شتر فرو نشسته از سندی

ه (هَكَفَ) سرعت کردن در رفتن یا در دویدن

(هَكَلَ) المَرْأَةُ وَالفَرَسُ تَهْكِيلًا خرامان رفتند

تَهَاكَلَ القَوْمُ با یکدیگر بیکار کردند و خصومت نمودند

هَيْكَلُ الزَّرْعِ دراز شد گیاه و بالید

هَيْكَلٌ - هَيَاكِلُ ج ضخیم و درشت از هر چیز - اسب بلند و درشت - کالبد و پیکر و اندام - بنای بلند - کلیسای و خانه مسیحیان که

در آن پیکر مریم علیها سلام باشد
یا جا هیست از معبد کلیسا نزد یکی
بیا بند یا آنجا نزد یکان
هَیْکَلَة زن ضخیم جثه دراز قامت
- تمام شدن گیاه
درشت استوار

ه (هَكَلَس)
(هَكَم) فلانًا و لِفلانٍ سرود گفت و برای او
تَهَكَّمَت البئرُ و نحوُها ویران شد و در برگشت چاه
تَهَكَّمَ فلانًا و بِفلانٍ سخره و استهزا کرد او را
تَهَكَّمَ زيدًا بیابانی نیز و زد او را
تَهَكَّمَ الرجلُ تکبر کرد و دروغ گفت
تَهَكَّمَ علي فلانٍ سخت شد خشم بر او
تَهَكَّمَ علي الأمرِ پشیمانی خورد و فوت بر آن کار
تَهَكَّمَ المطرُ باران بسیار بارید
تَهَكَّمَ فلانٌ سرود گفت
تَهَكَّمَ لِفلانٍ سرود خواند برای او
هَكِم مرد یکه لی باکانه در کار بیهوده آید
- آنکه متعرض مردم بشود بیدی
أُهْكُومَة فسوس. مسخرگی
مُتَهَكِّم مرد متکبر
مُتَهَكِّم بزرگ منش. متکبر
ه (تَهَكَّن) پشیمان شدن
(أَهْكَاء) سرگشنگان
هاكاه مُهاكاةً سبک شمرد عقل او را
(هَل) حرف استفهام مانند هَل طَلَعَ الفَجرُ
(آیا صبح شد ؟)
هل استفهامیه اخص از همزه استفهامیه
هست زیرا هل فقط در جمله فعلیه
ایجابیه محض در آید اما در جمله اسمیه
مطلقا و در جمله فعلیه منفیه و در جمله
شرطیه و موکد بان از حروف مشبهة
بالفعل در نیاید. بخلاف همزه که
بر سر همه در آید
چون هل بر مضارع در آید آنرا مخصص
باستقبال گرداند

(هَلّ) المطرُ هَلًّا - ض سخت باران شد
هَلَّ الهلالُ برآمد ماه
هَلَّ الشهرُ آشکار شد هلال اول ماه
هَلَّ الرجلُ خوشحال شد - فریاد کرد
هَلَّلَ تَهليلًا تسبیح لا اله الا الله گفت
هَلَّلَ الرجلُ ترسید و گریخت
هَلَّلَ عن قرنِه بد دل شد از او و سپس باز ایستاد
هَلَّلَ عن شتمِه باز ایستاد از دشنام دادن
هَلَّلَ الكتابَ نوشت کتاب را
هالَّ الأجيرَ هِلالًا و مُهالَّةً در هر ماه طلب
بینی شهریه مزد از او
(كما تقول مُشاهَرَة)
أَهَلَّ الهلالُ آشکار شد ماه شب اول برآمد
أَهَلَّ الشهرُ ظاهر شد هلال ماه
أَهَلَّ القومُ الهلالَ بلند کردند آواز را وقت دیدن
ماه
أَهَلَّ الصبيُّ گریست کودک
أَهَلَّ الرجلُ بسوی ماه شب اول نگاه کرد
أَهَلَّ السيفَ بفلانٍ کشت شمشیر کسی را
أَهَلَّ العطشانُ بسوی کام زبان را برداشت تشنه
لب تا آب و نان جمع شود
أَهَلَّ اللهُ السحابَ ابر را باریدن سخت برآورد
خداوند
أَهَلَّ الشهرُ دید هلال ماه را
أَهَلَّ الملبّي برداشت و بلند کرد آواز لبیک
گوی
وَمَا أُهِلَّ لِغَيرِ اللهِ بِهِ (آیه) آنچه ندا گردیده شد بر آن
بغیر اسم خدا
يُقالُ أَهَلَّ بالتسميةِ علي الذبيحةِ وقت ذبح حیوان
نام خدا گفت
أُهِلَّ الهلالُ آشکار گردیده شد هلال ماه
أُهِلَّ الشهرُ ظاهر گردیده شد هلال آن ماه
تَهَلَّلَ الوجهُ أو السحابُ درخشان گردید روی یا ابر
تَهَلَّلَ فلانٌ تابان گردید روی او از خوشحالی
و سرور

تَهَلَّلَتِ العَينُ روان كرد چشم اشك را
تَهَلَّلَت دُمُوعُهُ روان گرديد اشك او
اِنهَلَّ المَطَرُ سخت ريخته شد باران با صدا
اِنهَلَّتِ العَينُ روان كرد چشم اشك را
اِنهَلَّتِ السَّماءُ بِالمَطَرِ آسمان باران باريد
اِهتَلَّ الوَجهُ اَوِ السَّحابُ درخشان شد روی يا ابر
اِهتَلَّ الرَّجُلُ نيكو خنديد مرد كه دندانهای او درخشيد و آشكار شد
اِهتَلَّ المَطَرُ واستَهَلَّ سخت ريخته شد باران با صدا
اِستَهَلَّ السَّماءُ آمد باران سخت
اِستَهَلَّ القَومُ الهِلالَ نگاه كردند گروه ماه را
اِستَهَلَّ الشَّهرُ ظاهر شد هلال ماه
اِستَهَلَّ الشَّهرَ ديدند هلال ماه را
اِستَهَلَّ الوَجهُ تابان گرديد بخوشحالی
اِستَهَلَّ الصَّبِيُّ بلند كرد صدا را بگريه وقت ولادت (و همچنين هر سخن گو در وقت استهلال)
اِستَهَلَّتِ العَينُ جاری شد اشك چشم
اُستُهِلَّ الهِلالُ آشكار گرديد هلال
اُستُهِلَّ السَّيفُ كشيده شد از غلاف شمشير

هِلالٌ اَهِلَّةٌ واَهالِيلُ ج ماه نو شب اول الی شب سوم يا الی شب هفتم - هلال و شب آخر ماه يعنی بيست ونهم وبيست وهفتم و در ديگر شبهای قمر خوانند - آب اندك در ته چاه - پيكان دو شاخه - مار يا مار نر - پوست مار كه بيندازد - شتر لاغر - بقيه روغن كه در ظرف باند - گيسوی نخل - گرد و غبار - بچه باران حرابی كنند - بسته خرما تخته - كودك خوش صورت - كناره سنگ آسيا كه شكسته باشد - سنگ برهم نهاده - سفيدی كه در بن ناخن پيدا گردد - دفعه ای از باران - چنبر - چوب يا آهنی كه ميان

در ظرف پالان نهند - دامنيت شتر را
هَلَلٌ ترس - برگشت از ترس - باران سخت - صدای بارش باران - تنيده عنكبوت - مغز پيل كه زهر كشنده است
هَلَّةٌ - هَلَلٌ ج چراغها - باران
يقالُ ما اَصابَ هَلَّةً وَلا بَلَّةً چيزی نرسيد
هِلٌّ وهِلَّةٌ نوداری ماه نو (يقالُ اَتَيتُهُ فِي هِلِّ الشَّهرِ) آمدم در اول ماه
هِلٌّ زن بجامه كار پوشيده
هَلِيلَةٌ زمين باران رسيده كه اطراف خشك باشد - دانه ايست
هَلالٌ وهِلالٌ باران سخت
هَلْ زجر و بازگ از سوی دجاجه
هَلَّا اگر بفعل ماضی درآيد برای توبيخ و سرزنش مخاطب آيد بر ترك فعل و اگر بر مضارع درآيد برای تحضيض
يقالُ هَلّا قُلتَ چرا نگفتی تو
هالِ زجر يست شتر را
هُلَّی جراحت و زخم كه بعد از غصه عارض شود
اُهلُولٌ اچيز - باطل
اَهالِيلُ (لا واحِدَ لَها) بارانها
هِلَّيانٌ جائيست كه كسی نداند
هِلَلٌ - هِلَّةٌ واحد بارانها
(يقالُ جائَنا فلانٌ فَلَم يَأتِنا بِهَلَّةٍ ولا بَلَّةٍ) آمد فلانی و چيزی نياورد برای ما
هِلَّلُويا كلمه عبرانی است يعنی تسبيح پروردگار كه گو
مُهَلِّلٌ آنكه بر كفو و مقابل خود حمله كند پس از او ترسد و واپس گردد و باز بر گردد و بسوی او آيد و حمله كند براو
اِبِلٌ مُهَلَّلَةٌ شتر لاغر
مُهَلَّلٌ ومُهَلَّلَةٌ شتر خميده لاغر

(هَلَبَ) هَلْبًا ـ ن برکند موی آنرا
هَلَبَ ذَنَبَ الفَرَسِ بُرید وتراشید موی دم اسب را
هَلَبَتِ السَّماءُ القَوْمَ تر کرد آسمان گروه را
با باریدِ ایشان را پی در پی
هَلَبَ الفَرَسَ پیاپی آورد اسب رفتار را
هَلَبَ فُلانٌ القَوْمَ بِلِسانِهِ ـ ض هجو کرد ایشان را
و دشنام داد
هَلِبَ هَلَبًا ـ ن بسیار شد موی او
اَهْلَبَ الفَرَسُ پی در پی آورد اسب رفتار را
اَهْلَبَتِ السَّماءُ القَوْمَ تر کرد آسمان گروه را
هَلَّبَهُ کند موی او را ـ دشنام داد و
هجو کرد او را
هُلِّبَ وَانْهَلَبَ برکنده شد موی ـ برکنده
گردید موی
اِهْتَلَبَ السَّیْفَ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از نیام
لَیْلَةٌ هالِبَةٌ شب باران
هُلْبٌ ـ هُلْبَةٌ واحد موی یا موی کنده ضخیم یا
موی ضخیم دم اسب یا موی
سبلت خوک که آنرا کاهموی
گویند و بدان کفش دوزند
هُلُبٌ دمها یا یالهای کنده شده
هُلَّیْبٌ وهُلاّبٌ نام چند روز است از ایام
سرما کانون دوم
هُلابَةٌ آب شسته یا رگ بچه نوزاد
هَلُوبٌ زن که بشوی نزدیکی کند ـ زنیکه
از شوی کناره گیرد (ضد)
هالِبُ الشَّعْرِ رویدنی از زمستان
اَهْلَبُ ـ هَلْباءُ مونث مرد پر موی ـ اسب پر موی
دم ـ سال ـ دم بریده یا دم بی موی
ـ دم پر موی (ضد) ـ سال
بسیار باران با فراخی
هَلْباءُ زن بسیار موی ـ سرین
هَلْبَةٌ هَلْباءُ بلای سخت
هُلاّبٌ وهُلاّبَةٌ باد سرد با باران ـ سال بسیار
باران
یَوْمٌ هُلاّبٌ روز پر باد و باران
اُهْلُوبٌ ـ اَهالِیبُ ج ـ حال ـ گونه
مَهْلُوبٌ برکنده موی
مُهَلَّبٌ هجو کرده شده
ه (هِلْبُوثٌ) احمق یا گرانجان ـ درمانده از سخن
و کم فهم
ه (هِلْبِجٌ) وهِلابِجٌ شیر بسته شده
هِلْباجَةٌ احمق گرانجان درشت اندام
بسیار خوار جامع تمام بدیها
ـ شیر بسته
ه (هَلْبَسٌ) وهَلْبَسِیسٌ کسی
هَلْبَسِیسٌ وهَلْبَسِیسَةٌ جامه ـ چیز اندک
ه (هَلْبَعٌ) آزمند خوردن ـ گرگ
بجهت حرص او
هِلَّبْعٌ آنکس ناو خبیث ـ آزمند
خوردن گرگ
(هَلَتَ) الشَّیءَ هَلْتًا ـ ن پوست
برکند آنرا
اِنْهَلَتَ الشَّیءُ دور شد آن ـ فراموش کرد
و در غفلت رفت
هُلّاتٌ گروهی که گاهی اقامت ورزند
و گاهی کوچ کنند
هُلاتَةٌ آب غساله بزغاله و بره سیاه
نوزاد شسته
هَلْتَی گیا هیست
(هَلاثٌ) وهَلْثاءُ سستی و فرو شکی
که با انسان عارض شود
هُلْثٌ وهَلْثَی وهَلْثاءُ وهَلْثاءَةٌ وهِلْثاءُ و
هِلْثاءَةٌ گروه بلند آواز
(هَلَجَ) هَلْجًا ـ ن آگاهی داد از آنچه گردیده
نیست بآن
اَهْلَجَ الشَّیءَ پنهان کرد آنرا
هالِجٌ آنکه خوابهای پریشان بی فایده
بیند
هُلْجٌ خوابهای پریشان

هَلَج درخت خاردار
إِهْلِيلَج (معرب هليله) = هليله که اقسام زرد و سیاه دارد
ه (هَلْبَاب) رنگ بزرگ
ه (هَلَدَ) أَوْغَلَ النَّاسَ هَلْداً - ن فراگرفت
شب مردم را
ه (هِلْدِم) کلمه‌ای قعر از آن ظاهر شده - نمد و عرق گیر ضخیم چارپا
(تَهَلَّز) دامن برچید - خرامید - آماده
و مهیا شد
(هَلَسَ) الرَّجُلُ هَلْساً - ض ل بیمار سل گردید
- بی‌خرد گشت
- مَهْلُوس ص
هَلَسَهُ الْمَرَضُ لاغر گردانید او را بیماری
أَهْلَسَ الرَّجُلُ سست خندید - پنهان کرد
سخن را - نهان راز گفت
هَلَّسَهُ الْمَرَضُ لاغر کرد او را بیماری
هَالَسَهُ مُهَالَسَةً باهم راز گفتند
إِهْتَلَسَ بیحرد است
هَلْس نیکوئی بسیار - بیماری سل
- باریکی و لاغری
هُلْس بستگان از بیماری -
مردمان ضعیف
هُلَاس بیماری سل
هُوَالِس مردم سبک و باریک اندام
مَهْلُوس بیمار سل - بیهوش - عقل رفته
اِمْرَأَةٌ مَهْلُوسَة زن لاغر فرج
مُهْتَلَسُ الْعَقْل بیخرد - عقل رفته
(هَلَصَ) الشَّيْءَ هَلْصاً - ن برکشید
آنرا و برکند
ه (هَلْصَة) خبریکه بشنوی آنرا و راست
و دروغ آنرا تصدیق نمائی
هَالِط فروبسته شکم - گیسوی درهم
بیچیده
ه (هِلْطَوْس) نمس ریزه
(هَلِعَ) هَلَعاً - ف خروشید از ناشکیبائی

هَلِع خروشنده از ناشکیبائی
- بسیار حریص
هُلَع گرگ حریص فروخورنده - بیع
هُلَعَة ناشکیبا - زود گرسنه شونده
هِلَّع بره - بزغاله
هَلُوع سخت ناشکیبا - ترسنده
از بدی - آزمند بخیل - سخت
نالان از مصیبت
(إِنَّ الْإِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعاً) (آیه)
هَالِع - هَالِعَة مؤنث شتر مرغ رمنده و گریزنده
- مرد بسیار ناشکیبا
(شُحٌّ هَالِعٌ وَجُبْنٌ خَالِعٌ)
هَوْلَع شتابنده
هُلَاع بددلی
هُلُوعَة شتافتن
هَيْلَع سست
هِلْيَاع درنده ایست کوچک
یا خارپشت نر
هِلْوَاعَة مرد آزمند یا سخت گریزنده و
رونده از تنگ‌دستی - ماده
شتر تیزرو - چست و رام
(یقال رجل و ناقة هِلْوَاع وَهِلْوَاعَة)
هَلَعَان ترس و رزمان دمارکشی
ه (هِلْيَاغ) جانوریست درنده یا خارپشت
نر
ه (هِلْغَف) مرد ضخیم اندام فربه
(هِلَّوْف) مرد گران درشت اندام با شکم
بزرگ بی‌خیر ناشکیبا - او هلوفی
- پیرسالخورده - خنزیر جنگل



- مرد بزرگ ریش
- شتر زیرسال
- روزی که ابر
آفتاب را بپوشاند
هِلَّوْف وَهِلَّوْفَة ریش پر پشت
هِلَّوْف وَهُلْفُوف بسیار موی و درشت اندام

(هَلَقَ) هَلْقًا ـ ض وتَهَلَّقَ شتافت
هَلْقَى نوعی دویدن
ه ـ جوع (هَلَقِث) گرسنگی سخت
ه (هَلْقَس) کوتاه
ه (هَلْقَف) مردگران ضخیم اندام کلفت
(هَلْقَمَ) الشَّيْءَ فرو خورد آنرا ـ بسیار خورد
هِلْقام ضخیم دراز ـ شیر بیشه ـ وسیع کنج دهان
هِلْقَم مهتر ضخیم اندام ـ صاحب شتران ـ مرد پرخوار
هُلَقِم وهِلَقّامَة وهِلَقْم وهِلْقام بسیار پرخوار
هِلْقِم مرد توانا ـ فراخ کنج دهن ـ زن سالخورده
یُقال بحرٌ هِلْقِم دریای بزرگ که ...
(هَلَكَ) هَلاكًا وهُلْكًا وهُلُوكًا وتَهْلُوكًا و مَهْلَكًا وتَهْلُكَةً ـ ض م ت
مُرد و فانی شد از نظرها
بسنگاهی که مردن بطور ناشایسته و بدنا
هَلَكَ إليه وعليه هَلاكًا حریص شد آن و بر آن
أهْلَكَه وهَلَّكَه میرانید و هلاک کرد او را
أهْلَكَ المال فروخت مالش را
تَهَلَّكَ في مَشْيِه خمان وجهان رفت
تَهالَكَ على الفِراش بر بستر افتاد
تَهالَكَ في مَشْيِه مال شد در رفتار وخمان واجهان رفت
تَهالَكَ على الشَّيْءِ سخت آزمند شد بر آن
(یُقال أنا مُتَهالِكٌ في مَوَدَّتِك)
تَهالَكَ في الأمر أو العَدْوِ کوشش کرد در آنکار یا در دویدن
إنْهَلَكَ واهْتَلَكَ در هلاکت افکند خود را
اِسْتَهْلَكَه میرانید و هلاک کرد او را
اِسْتَهْلَكَ المالَ انفاق وخرج کرد مال را
اِسْتَهْلَكَ في الأمر کوشش کرد در آن بشتاب
هالِك ـ هَلْكَى وهُلّاك وهُلَّك وهَوالِك ج مرده ـ نیست شونده

هالِكَة مؤنث
هالِكِيّ نفس حریص ـ آهنگر ـ صیقل کر
هُلْك وهَلْك هلاک و نیستی
تقول لأذهبنَّ فإمّا هُلْكٌ وإمّا مَلْكٌ درایم بآنکار پس یا هلاک شوم و یا مالک گردم
هِلْكَة ـ هِلَك ج افتاده
هَلَك فاصله و میان هر دو طبقه زمین ـ مردار هر چیزی ـ مرده ـ پایین سر کوه تا پایین آن ـ هوای میان هر دو چیزی ـ هر آنچه که فرو افتد
هَلَكَة ـ هَلَك وهَلَكات ج نیستی ـ سال خشک بی آب
هَلاك نیستی
هَلُوك زن تباه کار و نابکار ـ زن نیکو در نا شولی (از اضداد) ـ مرد سریع انزال کننده
هُلّاك جویندگان آب و علف که راه گم کرده باشند ـ سوال کنندگان از احسان و معروف
هَلْكاء نیستی
(یُقال هَلْكَةٌ هَلْكاء برای تأکید)
هَلَكُون وهِلْكَون زمین خشکسال محط رسیده اگر چه آب داشته باشد
هَيْلَكُون واس بی دندان
هالُوك نوعی گیاه طرثوث
تُهْلُك وتُهْلِك باطل و ناچیز
تُهْلُوك هلاک
تَهْلُكَة هر چه انجامش هلاکت باشد ـ نیستی
وَلا تُلْقُوا بِأيْدِيكُمْ إلى التَّهْلُكَةِ (آیه)
مَهْلَكَة ومَهْلِكَة ومَهْلُكَة ـ مَهالِك ج دشت و بیابان
مُهْتَلِك ـ مُهْتَلِكُون ج آنکه هم او و فقط این است که مردم او را مهمان کنند ـ جوینده آب و علف که راه گم کند

مَهَالِك رزمگاه
يقال الطريقُ مَستهلك راهی که در آن رونده بتعب و گوشش افتد

ه (هَلَكَس) گرسنگی سخت ـ مرد زرگوشت
هَلَكَس وهِلَكَس ناکس زشت خوی

(اَهْلَمَ) بفلان خواند اورا
اِهلام هلم گفتن کسیرا
اِهْتِلَم بِهِ بروا نزا
هَلْم جواب هلم
هَلَم آهوان کوهی
هَيلَم چسبنده از هر چیزی
هُلام طعامیکه از گوشت وپوست گوساله تهیه کنند یا شوربای سکباج است

هَلُمَّ بیا (کتعال)
هلم از اسماء افعال است واحد وجمع ومذکر ومؤنث دراو یکسان بود ـ وگاهی اورا مانند فعل صرف کنند که گویند هَلُمَّ هَلُمَّا هَلُمُّوا هَلُمّي ولکن اول فصیحتر است وهرگاه با لام نیز استعمال شوند که گویند هَلُمَّ لَكَ وبا نون تاکید ثقیله نیز آیند که گویند هَلُمَّنَ یا رجل ومتعدی ولازم هر دو وجه آمده استعمال شده اند لازم چون هَلُمَّ یا رجل ومتعدی چون هَلُمُّوا شهداکم

هِلِمّ ـ هَلِمَّر سوخت فروهشته گشت
هَيلمان وهِلِّمان وهَيلُمان بسیار از مال وغیره ـ بعضی گفته اند خیر وشر بسیار

(هَلْسَمَ) بفلان خواند اورا بکلمه هلم

(هَلْهَلَ) النّاسِجُ الثّوبَ بافت جامه را تنگ
هَلْهَلَ الصَّوتَ برگردید صدا
هَلْهَلَ الشِّعرَ لطیف وباریک گفت شعر را

هَلْهَلَ الرَّجلُ فِي الأمرِ انتظار کشید وتأنی کرد در کار
هَلْهَلَ الطَّحينَ آرد نیکو غربال نکرد ـ یا غربال خوب آرا نه بیخت
هَلْهَلَ عَنِ الشَّيءِ برگشت از آن
هَلْهَلَ بِفَرَسِهِ زجر کرد اسب را بهل هل
هَلاهِل وهَلْهَال وهَلْهَل تنک از جامه ـ رقیق از شعر
هَلاهِل آب بسیار صافی وروشن
هَلْهَل برف
مُهَلْهَل زره تنک ـ جامه تنک بافته

ه (هَلَطَة) گرفت آزا وفراهم آورد
ه (هَلَمَع) مرد زود گریه

(هِلْيَون) گیاهیست که مارچوبه ومارگیاه گویند بشکل



(هَالأَهُ) مُهَالاَةً ترسانید اورا
هَالى (مقلوب زائل)
هَلا کلمه ایست که زجر کنند اسب را وماده یا ز اسکین دهند وقت رفتن اسب براو

(هَمَّ) الأمرُ فلاناً هَمّاً ومَهَمَّةً ـ ن اندوهگین کرد اورا کار
هَمَّ السُّقمُ جسمَهُ لاغر کرد بیماری اندام اورا
هَمَّ فلاناً النَّعسُ گداخت اوپیه را
هَمَّتِ الشَّمسُ الثَّلجَ آفتاب بگداخت برف را
هَمَّ اللَّبَنَ دوشید شیر را
هَمَّ بالشَّيءِ هَمّاً آهنگ کرد بآن چیز
ولقد همّت به وهمّ بها (آیه)
هَمَّ النّاقةَ رنجور کرد اسب بیماری شیر شتر را
هَمَّت خِشَاشُ الأرضِ هَمّاً وهَمِيماً ـ ض نرم وآهسته رفت وخزید حشرات زمین
هَمَّ الرَّجلُ هُمُومَةً وهَمَامَةً پیر شد

هَمَّتِ المَرْأَةُ فِي رَأْسِ الصَّبِيِّ آوازِ خواب کرد کودک را
أَهَمَّ الشَّيْخُ سخت پیر شد
أَهَمَّ الأَمْرُ فُلاناً اندوهگین گردانید کار او را - بی آرام ساخت او را
تَهَمَّمَ الشَّيْءَ جست از او و جستجو نمود
تَهَمَّمَ رَأْسَهُ شپش جست در سر او
إِنْهَمَّ الشَّيْخُ پیر شد
إِنْهَمَّ الشَّحْمُ گداخته شد پیه
إِنْهَمَّ العَرَقُ فِي جَبِينِهِ روان شد عرق از پیشانی او
أُنْهِمَّ المَقُولُ بحث از او در یکسب
اِهْتَمَّ الرَّجُلُ غم خوار کی کرد
اِهْتَمَّ بِأَمْرِهِ آهنگ کار کرد و برای انجام آن قیام کرد و عنایت و اقدام نمود
اِسْتَهَمَّهُ بِالأَمْرِ از او خواست که اقدام آن کار کند
اِسْتَهَمَّ فُلانٌ در رنج افتاد بجهت کار او
هَامَّةٌ - هَوَامُّ ج جانور خزنده و گزنده سم دار مانند - جهاریا
دَابَّةٌ هَامَّةٌ جهارپای بسیار خوار
هُمَامٌ - هِمَامٌ ج پیه گداز کوهان گداخته شود - پادشاه بزرگ همت - مهتر دلیر جوانمرد (مخصوص مردان) - شیر بیشه
هَمٌّ - هُمُومٌ ج اندوه - آنچه بدان قصد کنند - آهنگ - کفایت و کافی
(يُقَالُ هٰذَا رَجُلٌ هَمُّكَ مِنْ رَجُلٍ کافی و بس)
(هٰذَا رَجُلٌ هِمٌّ این مرد سنگ کار های بزرگ است)
هِمٌّ - أَهْمَامٌ ج پیر سالخورده
هِمَّةٌ - هِمَّاتٌ و هَمَائِمُ ج پیر فانی سالخورده
هِمَّةٌ و هَمَّةٌ - هِمَمٌ ج کاری که قصد کردن آن نماید - خواهش - پیر فانی سالخورده
هَمِيمٌ و هَمِيمَةٌ - هَمَائِمُ ج باران سست و نرم - شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ نزنند
لاَهُمَامِ قصد نمیکنم (اسم فعل است)
هُمَامٌ پیه از کوهان گداخته شود

هَمُومٌ باده نشر خوش رفتار - چاه بسیار آب - نی و نیزه که باد بجنباند
سَحَابَةٌ هَمُومٌ ابر ریزنده
بِئْرٌ هَمُومٌ چاه بسیار آب
هَمَامٌ سخن چین - روز سوم از ایام سرما
هَامُومٌ پیه گداخته - کوهان گداخته - شتر گداخته کوهان
هَمِيمٌ باران نرم آهسته
مُهِمٌّ - مَهَامُّ ج کار سخت
مُهِمَّةٌ مؤنث - مُهِمَّاتٌ ج
المُهِمَّاتُ مِنَ الأُمُورِ سختیها
(يُقَالُ لاَ مَهَمَّةَ لِي بِذٰلِكَ) قصد آن ندارم و نمیکنم
مَهْمُومٌ اندوهگین - گداخته
(هَمَأَ) الثَّوْبُ هَمْأً - م پاره کرد جامه را و کهنه گردانید
أَهْمَأَ الثَّوْبَ دریده جامه را و کهنه گردانید
إِنْهَمَأَ و تَهَمَّأَ الثَّوْبُ شکافته و کهنه شد جامه
إِنْهِمَاءٌ کهنه و دریده گردیدن جامه
هِمْءٌ - أَهْمَاءٌ ج جامه کهنه
(هَمَتَ) الثَّرِيدُ هَمْتاً - ن در روغن نهان شد اشکنه
أَهْمَتَ الكَلاَمَ أَوِ الضَّحِكَ پنهان داشت سخن را و خنده را
ه (هَمْتَعٌ) درختیست حجازی
(هَمَجَتِ) الإِبِلُ مِنَ المَاءِ هَمْجاً - ن بیکبار آب خوردند اینکه رفع گرسنگی را
هَوَامِجُ ص
هَمَجَ هَمَجاً - ف گرسنه گردید
أَهْمَجَ الفَرَسُ کوشش کرد اسب در رفتار
أَهْمَجَ الشَّيْءَ پنهان داشت آن را
اِهْتَمَجَ الرَّجُلُ سست شد از گرمی و غیره
اِهْتَمَجَ وَجْهُهُ پژمرده گردید روی او
هَامِجٌ سزوک. گذشته بطرز یکه یکی در دیگری در آید
هَمَجٌ گرسنگی - تدبیر بد در زندگانی
هَمَجٌ هَامِجٌ (تأکید است مانند لَيْلٌ لاَئِلٌ)

هَجِمَة - هَجَع ع نوعی مگس ریزه شبیه
پشه که بر روی گوسفند و خر نشینند
- گوسفند لاغر - مردم فرومایه احمق
- میش سالخورده
آهو ماده جوانه باریک شکم - یا آهو
ماده ایکه در دو تهیگاه وی دو خط
باشد یا آنکه روی او خشک
شده باشد از بیماریکه عارض
شده اورا

(هَمَدَتِ) النارُ هُمُودًا رفت و تمام شد حرارت
آتش - ساکن شد شعله آن -
خاموش شد آتش

هَمَدَ القومُ مردند گروه ونابود شدند
(یقال کادَ یَهمُدُ مِنَ الجُوعِ) هامِد وهَمِد وهَمید ص

هَمَدَت اصواتُهُم خاموش شد صدای ایشان

هَمَدَ الثوبُ هَمْدًا وهُمُودًا - ن پاره شد جامه
هامِد ص

هَمَدَتِ الأرضُ مرده گردید زمین از نرسیدن
باران

هَمَدَ شَجَرُ الأرضِ کهنه وخشک شد واز بین رفت

هَمَّدَهُ پاره گردانید آنرا

أهمَدَ فی المکانِ مقیم شد بدانجا

أهمَدَ فی السَّیرِ سرعت کرد در رفتار

أهمَدَ الکلبُ حاضر شد سگ

أهمَدَ القومُ فی الطعامِ هجوم آوردند بر طعام ودفع
کرد یکی دیگری را

أهمَدَتِ الریحُ ساکن گردید باد

أهمَدَ الهدیةُ غضبَهُ هدیه فرونشاند خشم اورا

أهمَدَ فلانٌ فرونشست وآرام شد از
آنچه که ناخوش داشت

أهمَدَ أصواتَ القومِ ساکت وخاموش شد
آواز وصدای آنها

أهمَدَ القحطُ الأرضَ قحط سالی خشک گردانید
گیاه زمین را ودرشکست
آنرا

یقال أتوا علی قومٍ فأهمدوهم آمدند بر آن
گروه پس میراندند ایشان را یا بر
آنها خشم گرفتند وچیره شدند
بر ایشان

هامِد - هَوامِد ج خشک از گیاه ودرخت
- جای بدون گیاه

هَمَدَة خاموشی، آرامی، سکته

(هَمَذَی) شتر تیز رو - سبک رفتار
(مذکر ومؤنث در آن یکسانست)
- سرعت وسختی باران بسختی گرما

هَمَذان شهریست مشهور - رفتاریست
که در آن نشان پای شتر باشد

هَمَذانی منسوب بهمدان - مرد بسیار
پرحرف - رفتار آمیخته از رفتارها

(هَمَرَ) الماءَ هَمْرًا - ن ض ریخت آب را

هَمَرَ الماءُ ریخته شد آب (لازم ومتعدی)
(یقال هَمَرَتِ العینُ بالدَّمعِ)

هَمَرَ ما فی الضَّرعِ دوشید تمام شیر پستان را

هَمَرَ الکلامَ وفی الکلامِ سخن بسیار گفت

هَمَرَ الفرسُ الأرضَ سخت سم بر زمین زد
اسب

هَمَرَ لفلانٍ مِن مالِهِ بخشید اورا از مالش

هَمَرَ البناءَ هَمْرًا - ض ویران کرد ساختمان را

هامَرَ الشیءَ مُهامَرَةً برد آنرا - چیره گرفت
آن را

إنهَمَرَ الماءُ ریخته شد آب وروان گردید

إنهَمَرَ الشجرةُ افتاد برگ درخت وقت
زدن بچوب دستی

إنهَمَرَ البناءُ ویران گردید ساختمان

إهتَمَرَ الفرسُ برفتار آمد اسب، وتیز رفت

هَمِر مردان درشت اندام وفربه -
ریگ بسیار

هَمْرَة یکبار شکستن شاخ درخت -
یکبار باریدن باران
- بانگی بخشم یا بخشم آوردن

- همزه ایست که زبان مرد آن را ابند

ظَبْيَةٌ هَمِير ماده آهو نیکو اندام

هَمِيرَة زن پیر سالخورده فانیه

هَامِر ابر روان

هَمَّار ابر روان - مرد پرگوی و یاوه گوی

هَمَرَى زن با داد و فریاد و درشت صدا و پلید زبان

هَمْرَة پیر فرتوت فانیه

يَهْمُور بسیار پرحرف یاوه گوی - ریگ بسیار

مِهْمَر و مِهْمَار مرد پرگوی

(هَمْرَجَ) عَلَيْهِ الْخَبَرَ آمیخت و مشتبه گردانید خبر را براو

هَمْرَجَة ناچیز و باطل - شتابی و سبکی - بانگ و غوغا نمودن - مردم - ناهموار رفتن - شوریده کردن خبر را

هُمْرَجَان فتنه یاوه و غوغای مردم

هَمَرَّج درگذرنده در امور و رسا

(هَمْرَجَلَ) شتر تیز رو - ماده شتر چست و سبک - سریع از هر چیزی

هَمَرْجَلَة ماده شتر گزیده و نیکو

(هَمْرَشَ) الْقَوْمُ جنبید گروه (و الاسم هَمْرَشَة)

هَمْرَش حرکت

هَمَّرِش پیر زن فانیه عجوزه - ماده شتر پر شیر (نام سگ ماده ای)

(هَمَزَهُ) هَمْزًا - ض ن بچشم اشاره کرد او را - پنجه فشرد او را - عیب کرد - همزه آورد در کلمه - دور کرد - زد و گزید و شکست آن را

هَمَزَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد او را

هَمْزُ الشَّيْطَانِ دیوانگی که از اغوای شیطان سر زند - وساوس که شیطان در دل اندازد

هَمْزَة - هَمَزَات ج یکی از حروف هجا

رَجُلٌ هَمِيزُ الْفُؤَادِ مرد تیز خاطر

هُمَزَة عیب جوی مردم - سخن چین (مساویت در او مذکر و مؤنث)

رِيحٌ هَمَزَى باد سخت آواز

قَوْسٌ هَمَزَى و هَمُوز کمان سخت دور اندازه تیر را

هَمَّاز و هَامِز غیبت کننده - عیب کننده - سخن چین

مِهْمَز و مِهْمَاز - مَهَامِز و مَهَامِيز ج میخ آهنین بپاشنه چکمه و کفش که سواره بر شکم اسب توسن زند

مِهْمَزَة تازیانه - سیخدان - چوب دستی یا عصا که سر آن آهن باشد

(هَمَسَ) الصَّوْتَ هَمْسًا - ض نرم و آهسته کرد آواز را

هَمَسَ إِلَى بِحَدِيثٍ سخن گفت با من مخفی

هَمَسَ الْعِنَبَ فشرد انگور را

هَمَسَ الشَّيْءَ شکست آن را

هَمَسَ الطَّعَامَ چشید خوراک را و لب بست

هَمَسَ الشَّيْطَانُ وسوسه کرد شیطان

هَمَسَ بِالْقَدَمِ آهسته و مخفی رفت

هَمَسَ الرَّجُلُ بشب رفت بدون سستی

هَامَسَهُ مُهَامَسَةً با همدیگر راز گفتند

تَهَامَسَا همدیگر را راز گفتند

هَمْس آواز آهسته و نرم - هر چیز پنهان - آواز آهسته تر از صدای پای

يُقَالُ هُوَ يَطَأُ الْأَرْضَ هَمْسًا او گام می نهد زمین را با آهستگی

يُقَالُ وَيَتَكَلَّمُ هَمْسًا سخن میگوید آهسته

هُوَ يَأْكُلُ هَمْسًا آهسته میخورد

أخذه أخذ اهمسا گرفت او را بسختی
فلا تسمع الا همسا (آیه)
همیس صدای پای شتر - رفتار نرم خفی
هماس شیر سخت شکننده شکار
هموس شب رونده - شیر شکننده شکار - شیر آهسته گزنده
مهموس ده حرفست مجموع در سه کلمه (فحثه شخص فسکت)
(همش) الشیء همشا - ن فراهم آورد آنرا
همش فلانا گاز گرفت و گزید آنرا
همش الرجل همشا وهمشا - ض ف سخن ناصواب بسیار گفت او
همش القوم جنبیدند و بیکدیگر در آمدند
همش الجراد جنبید ملخ تا برخیزد یا بهیجان آمد
هامشه مهامشة سرعت کردند با یکدیگر
تهمش روان شدن شتیع چاه
تهمش الشیء ریخته و پاشیده و ساییده شد
تهامش القوم دریکدیگر در آمدند و جنبیدند باهم
اهتمش القوم آمیخته شدند بیکدیگر - زیر و زبر و پیش و پس رفتند
اهتمشت الدابة او الجراد نرم و آهسته رفتند چهارپایان ملخ
هامش حاشیه کتاب (لغه مولده)
همش سرعت خوردن
یقال امرأة همشى او همشى الحدیث زن پر حرف بسیار داد و فریاد کننده
همش سریع العمل با انگشتان
همیشة ملخ وقتی پخته شود
(همص) الرجل همصا - ن گوشت خورد
همص الرجل برزمین افکند او را نشست بر روی او و کشت او را

اهتمص برنشست بر کسی - کشت
رجل مهموص الفؤاد مرد شوریده دل
(همط) الرجل همطا - ض ستم کرد - بی باکانه سخن گفت - خورد
همط الشیء گرفت بی اندازه
همط المال
تهمط المال واهتمط } بغصب ستم گرفت مال را
اهتمط عرض فلان دشنام داد او را و نقیصه گفت
هماط ستمکار
همط (مصدر) سخت زدن - پایمال و لگدکوب کردن - حق را باطل ساختن
(همعت) العین همعا و همعانا و هموعا و همعانا - م ن وتهماعا جاری شد اشک چشم
همع الطل علی الشجرة باران ام ریزه جاری شد بر درخت
همع رأسه شکافت سر را
اهمع الدمع جاری شد اشک
اهمع الطل جاری شد بر درخت باران ریزه
تهمع الرجل گریه کرد
تهمع الدمع جاری شد اشک
اهتمع لونه برگردید رنگ
هامع - هامعة مؤنث - هوامع ج اشک جاری
هموع جاری
هیمع مرگ سریع
(همغ) رأسه همغا - م شکست سر را
انهمغت الرطبة شکسته شد رطبه
انهمغت القرحة ترگردید جراحت
همیغ مرگ سریع
هیمغ درخت معد
(همق) گیاه نرم و تازه - گیاه

بسیار - گیاه خشک
هِمَّق احمق مضطرب خلقت
هِمَّقَی نوعی رفتار که گاهی بچپ و گاهی براست خمد در رفتن
هَمْقِیق گیا هیست
هَمْقَاق - هَمْقَاقَه - واحد دانهٔ گیاهیست بجهت تقویت قوت باه
مُهَمَّق قاووت سائیده
(هُمْقَع) - هُمْقَعَة مؤنث مرد احمق - میوهٔ درخت
(هَمَكَ) فِي الْأَمْرِ هَمْكًا - ن ستیزه کاج کرد او را در کار
تَهَمَّكَ وانْهَمَكَ کوشش کرد
تَهَمَّكَ در بطالت وتباهی انداختن خود را
اِهْمَاكَ الرَّجُلُ پر خشم شد
مُهْمَئِكٌ ص
فَرَسٌ مُهْمُولُ الْمَعَدَّيْنِ اسب را گذاشته وفرو هشته هر دو معده
(هَمَلَتْ) عَيْنُهُ هَمْلًا وهَمَلَانًا وهُمُولًا - ن ض روان گردید اشک چشم
هَمَلَتِ السَّمَاءُ پیوسته بارید
هَمَلَتِ الْإِبِلُ هَمْلًا - ض بسر خود گذاشته شد شتران بچرا
هَامِلٌ ص - هَوَامِلُ وهُمُولَةٌ وهَامِلَةٌ وهَمَلٌ وهُمَّلٌ وهُمَّالٌ وهَمَلَى ج
أَهْمَلَهُ بخود واگذاشت او را
أَهْمَلَ أَمْرَهُ استوار نکرد کار او را و سرسری گرفت وفرو گذارد آنرا
أَهْمَلَ الْحَرْفَ نقطه نگذارد حرف را
اِنْهَمَلَتْ عَيْنُهُ روان شد اشک چشم
اِنْهَمَلَتِ السَّمَاءُ پیوسته بارید
هِمْل جامهٔ ضخیم - خیمهٔ کهنه شمینه
هَمَل پوست از درخت خرما کنده - آب روان بلا مانع - شتر بچرا گذاشته بدون شبان
هَمَّل خانهٔ کوچک
هِمَّل پرسال، پیر - شیخ کبیر
هُمَال نرم و سست از هر چیزی - زمین ویران وخراب شده
هَمَالِيل (بلا واحد) گیاههای باقیمانده - جامهٔ پاره پاره - مرغان ضعیف
مُهْمَل سخن که آنرا استعمال نکنند
(هَمْلَجَ) الْفَرَسُ رفت اسب برفتار سریع و نرم و نیکو
هِمْلَاج - هَمَالِيج ج چارپای نیک رو (مساویست مذکر و مؤنث)
شَاةٌ هِمْلَاجٌ گوسفند بی مغز استخوان از لاغری
مُهَمْلَج اسب نیک رو - کار منقاد
(هَمْلَس) مرد استوار ساق تیز رو
(هَمْلَطَة) گرفتن - فراهم آوردن
(هَمَلَّع) - هَمَلَّعَة مؤنث مرد بی وفا که برادری نپاید - شتر تیز رو - مرد سخت گریز خبیث - گرگ خبیث
(هَمْلَق) هَمْلَقَة سرعت کرد و شتافت
(هَمْهَمَ) سخن آهسته و آواز خفی کرد - برگردید آواز در سینه از اندوه و غم - خوابانیدن کودک را بآواز نرم
هَمْهَام مرد دلیر جوانمرد - شیر بیشه
هَمْهَامَة وهُمْهُومَة گلهٔ بزرگ از شتران
هُمْهُوم وهُمَيْهِم شیر بیشه
هَمَاهِم غموم و هموم، اندوهها
هَمْهَمَة (مصدر) صوت گاو و فیل و شیر

آنها - هر آواز نرم که با گلو گرفتگی آید

(هِـمْيَان) - هَمَايِين ج معرّب کمربند - بند شلوار - کیسه زر که بکمر بندند

يقال له هِمْيَان . او بزرگ سرین است

مُهَـيْمِن (للفاعل) وقد يفتح الميم گواه - نگاهبان - آنکه دیگری را ایمن از ترس کند - امین که حق کسی را ضایع نکند - مؤمن - صفتی از صفات حضرت باری تعالی

هَـيْمَنَ آمین گفت

هَيْمَنَ الطَّائِرُ على فِرَاخِهِ بال گسترد بر بچه خود

هَيْمَنَ على كذا نگاهبان و رقیب گردید بر او

(هَـمَا) الماءُ او الدَّمْعُ هَـمْوًا - روان شد آب یا اشک

(هَـمَى) الماءُ او الدَّمْعُ هَـمْيًا وهُـمِيًّا و هَـمَيَانًا روان گشت آب یا اشک

هَـمَتِ العَيْنُ ریخت چشم اشک را

هَـمَتِ الماشِيَةُ رمید و پراکنده رفت بچراگاه

هَمَى الشَّيْءُ هَمْيًا افتاد

هَامِيَة - هَوَام ج (اسم فاعل برای مؤنث)

هَوَامِي الإِبِل شتران گمشده در چراگاه

هُـمَايُون (لفظ فارسی) اطلاق بر پادشاه میشود و در اصل اسم پرنده بوده که مردم سعید میشدند اگر بر سر هر کس می نشست

قولهم باب هُمَايُون در خانه سلطان

هِـمْيَان کیسه که در آن درهم و دینار نهند - کمربند - بند شلوار

(هَـنَّ) هَنًّا وهَنِينًا - ض گریست و نالید

أَهَنَّ الجَمَلَ گرانبار کرد او را قوی

إِهْنَان گریانیدن

فالجَمَلُ مَهْنُونٌ على غير قياس

هَانَّةٌ وهُنَانَةٌ پیه درون چشم که زیر مقله باشد - با قیمانده مغز - پیه شتر

يقال ما بِهِ هَانَّةٌ نیست چیزی در آن

هَنٌ (اصل هَنَوٌ) فرج زن

هِنَةٌ نوعی خارپشت

هُنَا وهَنَّا وهِنَّا اینجا

يقال سَخَّ هَهُنَا وهَهُنَّا وهُنَا الذکی دور شو

مَهْنُون مرد گریانیده

(هَـنَأَ) هَنْأً - م ض طعام خوشگوار خورانید او را

هَنَأَ فلانًا بخشید او را

هَنَأَ الإِبِلَ قطران مالید شتر را

هَنَأَ الرَّجُلَ یاری کرد او را

هَنَأَ الطَّعَامَ هَنْأً وهِنْأً وهَنَاءَةً نیکو ساخت طعام را

هَنَأَهُ بالأَمْرِ هَنْأً - م گفت او را گوارا باد تو را کار

هَنَأْتُهُ شَهْرًا در جمله عیال خود داشتم او را یک ماه

هَنُؤَ الطَّعَامُ هَنَاءَةً وهَنَاءً وهَنْأً - ک گوارنده گردید بعد ناگواری

هَنِئَتِ الماشِيَةُ هَنْأً وهَنَأً - ف یافت بهره از گیاه که سیر نشد

هَنِئَ به شادمان شد بوی

هَنِئَ الطَّعَامَ گوارنده شد آن را

هَنِئَ هَنَاءَةً - م ف ك رنج و مشقت رسید

هَنِئَ الطَّعَامُ گوارا گردید

هَنَاهُ بخشید دوا او را

إِهْنَاء طعام خوش گوار خورانیدن و دادن

هَنَّأَهُ بكذا وتَهْنِئَةً مبارک باد داد او را . تهنیت گفت خلاف تعزیت و تسلیت

اِهْتَنَأَ مالَهُ نیکو تیمار کرد شتران را -

اصلاح کرد مال را
هَنُؤَ گوارنده شدن
اِسْتَهْنَاهُ یاری خواست او را - عطا خواست او را
اِسْتَهْنَأَ الطَّعَامَ نیکو وخوش وگوارا یافت خوراک را
هَانِئ خادم - نوکر
هِنَأ عطا بخشش - قطران - الیدگی - پاره از شب
هَنِیء آنچه بی دست رنج وبی زحمت رسد کسی را - گوارنده از طعام و آشامیدنی
فَكُلُوهُ هَنِيئًا مَرِيئًا (آیه)
(وجایز است هَنِیّ بابدال وادغام
یقال هذا أمرٌ أتاكَ هَنِيئًا این کار بدون زحمت آمد تو را
هَنِيئًا لَكَ برای ثابت وبدون زحمت باشد جهت تو
هِنَاء قطران - خوشه خرما که باران خورده باشد
هَنِيئة چیزی اندک
إبلٌ هَنَأَى (كسكرى) شترانی که گیاه کمی رسیده باشد
مَهْنَأ آنچه آید بدون زحمت
(هَنْبَتَ) الرجل سست وفروشنده شد - درنگی کرد
(هَنْبَثَة) - هَنَابِث ج کار سخت - اختلاط در گفتار
هَنَابِث بلاها - امور واخبار مختلط
(هَنْبَذَة) - هَنَابِذ ج کار سخت دشوار
(هَنَابِر) جای بلاک یا زمین بلند - دوزخ
هِنْبِر - هِنْبِرَة مؤنث کره خر
أبو هِنْبِر کفتار نر
أم هِنْبِر کفتار ماده - خر ماده
هِنْبِرَة خر ماده

هِنَّبْر کفتار ماده - گاو نر - اسب - پوست هیچکاره باکنار آن
هِنَّبْر وهِنْبِر کفتار ماده
هُنْبُور تل ریگ
(هَنْبَلَ) } جستجوی از اخبار کرد
هَنْبَلَ
(هَنْبَصَة) نوعی از خنده آهسته (لب خند)
هِنْبَص مرد سست وحقیر وبی کاره
هُنْبُص بزرگ شکم
- رَجُلٌ (هُنْبُض) مرد شکم بزرگ
(هُنْبُج) روی بند لیست شبیه مقنعه
(هُنْبُع) رفتاریست مانند رفتار کفتار
(هَنْبَغَ) الرجل هَنْبَغَةً گرسنه شد
هَنْبَغ العَجَاج بسیار شد گرد وغبار
هُنْبُغ خاک که از کمترین باد برد - شربت - زن شتاء احمق - گرسنگی سخت
(یقال الجوعُ هُنْبُغ وهِنْبَاغ)
(هَنْبَلَ) الرجل هَنْبَلَةً لنگید وبرفتار درندگان رفت
(هَنْتَبَ) في أمره هَنْتَبَةً فروشستگی و سستی نمود در کار - درنگی کرد
(هَنَجَ) الفصيلُ جنبش نمود وکره شتر در شکم مادر وجان یافت
(هَنَدَ) الرَّجُلُ بانگ کرد مرد مانند بوم (جغد)
هَنَّدَ فِي الأَمْرِ کوتاهی وتقصیر کرد در کار
هَنَّدَ فُلانًا دشنام داد او را دشنام قبیحی
هَنَّدَ زَيْدٌ بر دوانست دشنام را دباز داشت وبند کرد وزبان را از دشنام دشنام دهنده . دشنام شنید وجواب نگفت)
هَنَّدَ السَّيْفَ تیز کرد شمشیر را

مُاهَنَدَ دروغ گفت
تَهَانَدَ عَنِ الْأَمْرِ درنگ نمود از کار و بتأخیر انداخت
هَنَّدَتْهُ الْمَرْأَةُ بعشق خود مبتلا کرد او را و ملاطفت و نرمی نمود
هِنْد وهُنَيْدَة - أَهْنُد وأَهْنَاد وهُنُود ج اسم گله صد شتر یا اندکی اضافه بر آن
هِنْد - هُنُود وهِنْدَات ج اسم جنس برای زنان
هِنْد } نام کشور هندوستان و
هِنْدِيّ - هُنُود ج } منسوب بآن
هِنْدَوَانِيّ وهِنْدُوَانِيّ منسوب بسوی هند
(يُقَالُ سَيْفٌ هِنْدُوَانِيٌّ نسبة نادرة)
أَهَانِدُ وهَنَادِلُ وهَنَادِكَةٌ مردان هند
مُهَنَّد شمشیر که از آهن هندی زده باشند
(هِنْدَب) وهِنْدَبَا وهِنْدِبَا وهِنْدِبَاء کاسنی گیاه معروف
هِنْدِبَائَة وهِنْدِبَاة واحد یک برگ کاسنی
(هِنْدَاز) اندازه (معرب)
يُقَالُ أَعْطَاهُ بِلَا هِنْدَازٍ وَلَا حِسَابٍ بدون شمارش و اندازه داد او را
هِنْدَازَة اسم است برای اندازه کردن پارچه و غیره
مُهَنْدِز نقشه و اندازه گیرنده در کار و زمین و ساختمان (مانند مهندس)
(هَنْدَسَ) مَجَارِيَ الْقَنَاةِ وَالْأَبْنِيَةِ ونحوها اندازه گیری کرد آنها را و ترسیم نمود اشکال آنها را
هِنْدِس شیر دلیر - مرد کار آزموده - نیک نگرنده در امور
هَنْدَسَة (مصدر) اصل آن اندازه فارسی است علمی است که در آن از تعیین مساحت و مقادیر اشکال و خواص و احوال آنها بحث میشود
هُنْدُوس - هَنَادِسَة ج عالم بامور
مُهَنْدِس دانا بعلم هندسه
(هَنَادِك) - هِنْدِكِيّ واحد مردان هندی (کاف برای تحقیر است)
(هَنْدَلِق) مرد بسیار سخن و پر حرف
(هَنْدَمَ) الشَّيْءَ ظریف و محکم کرد آن را
هَنْدَمَ الْعُودَ وغيرَهُ چوب و مانند آنرا راست و مستوی گردانید
هِنْدَام نیکو اندام و معتدل القامه
(هَنَزَة) گودال گوشه (از نوادر لغات است زیرا در عربی بسیار شاذ است که در یک کلمه نون و زا با هم قرین باشند بدون اینکه در میان آنها حاجزی باشد)
(هَنْبَرَة) رنج و اذیت
(هَنْزَمَن) انجمن
(هَنْشَلَش) سبک چست و چالاک
(هَنَعَ) الشَّيْءَ هَنْعًا - م پیچید آن را و دوتا ساخت
(هَنَعَ) لَهُ فروتنی کرد
هَانِع ص - هُنَّع ج
هَنِعَ هَنَعًا - ف پست گردن و خمیده قامت گردید
- أَهْنَع ص
اِسْتَهْنَعَ الرَّجُلُ مانده شد از جواب
هُنَاع دردیست در گردن عارض شود
هَنَع کجی قامت - پستی گردن شتر بطوریکه بیخ گردنش پست و سر بلند باشد - و در آهوان مخصوص باهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن است
هَنْعَاء (مؤنث از أَهْنَع) ماده شتر خمیده قامت

أَكَمَةٌ هَنْعاءُ پشته پست
هَنْعَة داغ نخ کردن شتر - یکی از منازل ماه از برج جوزاو آن پنج ستاره است بر شکل چپ جوزا با دو ستاره سفید باهم نزدیک در کهکشان
أَهْنَعَ اگر بر زین درست نتواند نشیند و بچپ و راست بنگراید
- پسر زن گرامی تر او کرد از بنده آزاد و زاینده شده -
(هَيْنَغ) زن تباه کار - زنیکه راز خود را بهر کس آشکارا کند - زن پر خنده
مُهَانَغَة عشقبازی کردن با زن
(هَنَفَ) الرَّجُلُ سرعت کرد
هَانَفَتِ الْمَرْأَةُ مُهَانَفَةً وَهِنَافاً بعبوس خندید مانند خندیدن مسخره کننده
هَانَفَ فُلانٌ صَاحِبَهُ بازی کرد باهم
أَهْنَفَ وَتَهَانَفَ خندید در عبوس مانند خنده مسخره کننده
أَهْنَفَ الرَّجُلُ سرعت کرد
أَهْنَفَ الصَّبِيُّ وَتَهَانَفَ مهیا شد برای گریستن
هَنَّفَ گریه کرد
تَهَانَفَ بِهِ شگفت کرد بآن
هُنُوفٌ وَإِهْنَافٌ خنده فوق تبسم
(هَنَقَ) گرمی و بی آرامی از اندوه در انسان
إِهْنَاقٌ گرم و بی آرام کرد
(هَنْقَبٌ) کوتاه
(هَنَمَ) خرما یا نوعی از آن
هَيْنَم بچه
هَيْنَمَة آواز آهسته و نرم و خفی - گیاهیست
هَيْنَمَة شیبی است که زنان با خود دارند - مرد درشت اندام کوتاه

هَيْنَام وَهَيْنُوم سخنی که فهمیده نشود
(هَنُو) هنگام
هَنٌ (کلمه کنایه است از هر اسم جنسی) (یقال هذا هَنُكَ) وَاصْلُهُ هَنُوٌ بوده
وهَنَان وهَنَوَان تثنیه - هَنُونَ ج و هُنَيْهَة مصغر - هَنَتَان تثنیه - هَنَات وهَنَوَات ج
هَنُ الْمَرْأَةِ فرج زن
هَنَات - هَنَوَات ج بلا و سختی
ویقال هذا هَنُوكَ ورأيت هَنَاكَ ومررت بِهَنِيكَ وفي النداء ياهَنُ أقبل وياهَنَان أقبلا وياهَنُونَ أقبلوا از استعمالات نصب آن بالف ورفع بواو وجر بیاء روا باشد
هَنُ الْمَرْأَةِ فرج زن
هَنَاة - هَنَوَات ج بلا و سختی
هُنَا اسم اشاره برای مکان نزدیکست و لحق شود آنرا هاء تنبیه فیقال هٰهُنَا و کاف خطاب اضافه شود فیقال هُنَاكَ و لام بعد با کاف خطاب هُنَالِكَ
هُنَا (معرفه) بازی لهو و لعب
یقال جاء من هَنِي آمد از نحبا
هَنَاة - هَنَوَات ج بلا و سختی
(هُوَ) - ضمیر مذکر مفرد غایب
هُمَا تثنیه وهُمْ ج مذکر وهِيَ مفرد مؤنث - هُمَا تثنیه - هُنَّ ج و
جایز است ساکن گردانیدن هاء هُوَ وهِيَ بعد از واو و فاء و لام باشد (وَهْوَ وَهْيَ وَفَهْوَ وَفَهْيَ وإِنَّ هٰذَا لَهْوَ الْحَقُّ)
هُوِيَّة اصل حقیقت چیزی یا شخص و منسوب بسوی هُوَ
هُوهُو (لفظ مرکب از هُوَ هُوَ) اتحاد ذات
(هَاءَ) بِنَفْسِهِ إِلَى الْمَعَالِي هَوْءاً - ن بلند گردانید آن را

هُؤْتُ بِهِ خَيْرًا اَوْ شَرًّا گمان بردم باو نیکی یا بدی
هُؤْتُ بِهِ خَيْرًا شادمان شدم باو
هَاءَ بِفُلَانٍ خوشحال شد باو
(يقال هَاءَ هَيْئَةً حَسَنَةً)
هَوِيَ اِلَيْهِ هَوًا آهنگ کرد بسوی او
هَاءَ کلمهٔ تنبیه مبنی بر فتح
هَاءِ بکسر همزه بیا (اے هَاتِ
وهَائِيَا انتما وهَاؤُا انتم وهَائِي انتِ بالنساء وهَائِيَا انتما وهَائِيْنَ انتنّ
هَاءَ يَا رَجُل بمعنی خذ وللمذکر هَاءَ هَاؤُمَا هَاؤُم وللمؤنث هَاءِ هَاؤُمَا هَاؤُنّ وتقول هَاكَ هَاكُمَا هَاكُمْ هَاكِ هَاكُمَا هَاكُنّ
هَوْءٌ همت ، رای واندیشه بران نافذ
يقال وَقَعَ كَذَا فِي هَوْئِي اَوْ هُوئي در گمان من
مُهْوَآنّ ومُهْوَانّ دشت فراخ - خوی وعادت - قسمتی از شب
(هَوْب) وهُوْب دوری - مرد احمق وبیهوده گوی - شعلهٔ آتش
(هَوْبَرْ) سوسن یاسرخ آن - میمون پرموی - یوز یابچه آن
نَاقَةٌ مُهَوْبَرَةٌ شتر پر گوشت
اُذُنٌ مُهَوْبَرَةٌ ومُهَوْبِرَةٌ گوش کرک و موی دار
(هَوَّتَ) بِهِ بانگ زد براو
هَوَّتَ فُلَانٌ آمد بزمین نشیب
هُوتَة وهَوْتَة - هُوت ج زمین نشیب - راه سرازیر بطرف آب
(هَوْثَة) تشکل بازن تشنه
(هَوِجَ) هَوَجًا - ف بلندقامت گردید با ابلهی احمق - سبکی و شتابزدگی کرد آهوج ص

تَهَوَّجَ الحَرُّ سخت گردید گرما
هَوْجَاءُ مؤنث باد و شتر تیزرو
(وهي خاصة بها ولا يقال جمل اهوج)
هُوج ج - باد سخت وتند که ویران کند خانه‌ها را
آهْوَج دلیری که خود را بمهلکه اندازد
يقال هُوَ آهْوَجُ الطُّول يعنى بسيار دراز وبلند است
(هَوْجَلَ) الرَّجُل خوابید سبک - رفت به بیابان
هَوْجَل بیابان دور بی نشان - کند رو گران - احمق - زن بدکار - شب دراز (چون یلدا) - باقیمانده خواب باسستی وچشم - لنگر کشتی - رهنمای استاد - رفتار در حال سستی
(هَادَ) هَوْدًا - ن توبه کرد و برگشت بسوی حق
يقال الهَادُ المُذْنِبُ اِلَى الله - هَائِد ص هُود ج
هَادَ فُلَانٌ یهودی شد
هَوَّدَ تَهْوِيدًا وتَهْوَادًا یهودی گردانید - باهم جواب گفتن جن - آواز بگلو برگردانید بنرمی - سبک کرد آواز را - سرود گفت - مشغول شد بشنیدن سرود - مست کردن شراب کسی را - آهسته بانگ کرد - آهستگی کرد در سیر و در سخن -
غِنَاءٌ مُهَوَّدٌ آواز نرم و آهسته
تَهْوِيد بخواب شدن - گوشت کوهان خوردن
هَاوَدَ مُهَاوَدَةً باهم وعده کردند - آشتی نمودند با یکدیگر - بهمدیگر مایل نمودند - باز گردیدند باهم

هَوَدَ آهستگی نمود در سخن - بیهوده شد - سوستگی جست - توبه کرد کار نیکو نمود

هُود یهُودُان - نام پیغمبریست

هَوْدَة - هُوَدج کوهان

هَوَادَة نرمی - آنچه بدان امید صلاح و نیکوئی باشد در خصومت - دستوری - صلح نمودن - میل کردن - نرم رفتن

آهوَد روز دوشنبه

یَهُود جهود که طایفه بنی اسرائیل است

تَهْوَاد آهستگی و نرمی و فروهشتگی

یَهُودِیّ - واحد و یَهُودِیَّة مؤنث یکنفر جهود

مُهَاوَدَة باهم وعده کردن - آشتی نمودن - یکدیگر را مایل نمودن - باز گردیدن باهم

مُهَوِّد بلهو و طرب گذرانسنده

(هَوْدَج وهَوْدَع وهَوْدَل) در هود ذکر شد

(هُوَذَا) در اصل کلمه است مرکب از هو مبتدا و ذا که خبر آنست ولی در محاورات و مکاتبات عربیه بمعنی آن قریب در مستقبل است یا آن حاضر و ترجمه صحیح آن اینک است و گاهی ها تنبیه داخل شود بر آن (فیقال هاهوذا)

هَاذَة - هَاذَج درختیست

هَوْذَة - هَوْذَج مرغ سنگخوار که قطاة گویند

یَهُوذِیّ یهودیست

(هَارَهُ) بالأمر هَوْرًا وهُؤُورًا . ن تهمت نهاد براو در آنکاه

هَارَهُ بِکَذَا گمان برد اورا . وتهمت زد اورا بآن

هَارَهُ عَن الشیئ بازگردانید اورا از آن چیز

هَارَهُ عَلَی الشیئ برانگیخت اورا بر آن چیز

هَارَ القَوْمَ کشت گروه را و برروی افکند بعضی را بر بعضی

هَارَ فُلَانًا برزمین زد اورا

هَارَ الشیئَ استوار کرد آنرا - تقدیر و تخمین زد اورا

هَارَ البِنَاءَ ویران کرد بنارا

هَارَ البِنَاءُ ویران شد بنا (لازم ومتعدی) هَائِر ص (ویقال ایضا هَارٍ)

هَوَّرَهُ تَهْوِیرًا برزمین زد اورا . انداخت اورا در هلاکت

{ تَهَوَّرَ تَهَوُّرًا وتَهَیَّرَ تَهَیُّرًا } ویران گردید ساختمان

تَهَوَّرَ الرَّجُلُ افتاد در چیزی بی‌حیاکی

تَهَوَّرَ الوَعْلُ القَوْمَ فراگرفت تب گروه را

تَهَوَّرَ اللَّیْلُ گذشت شب با بیشتر آن

تَهَوَّرَ الشِّتَاءُ بیشتر از زمستان گذشت و شکست سرمای آن

اِنْهَارَ البِنَاءُ فروریخت ساختمان

اِنْهَارَ الخَرْقُ شکافته شد زمین و فرو ریخت

اِهْتَوَرَ الشیئُ هلاک شد ونیست گردید

هُوَر - أهْوَار - أهوَادج دریاچه که بریزش آب بآن فراخ گردد - گلهٔ گوسفندان بجهت آنکه از بسیاری گوی هم ریزند

خَرْقٌ هَوْرٌ زمین دور فراخ

هَوْرَة - هَوْرَات ج جای هلاکت

هُوْرَة (اسم مصدر) تهمت - بدگمانی

هَوَارَة هلاکی ونیستی

(ومن أطاع الله فلا هوارة (حدیث) هلاک نمیشود آنکه اطاعت حق کند

هَائِرٌ بنای شکسته مرد سست برجای مانده

از سختی روزگار

رَجُلٌ هَارٌ هَارٍ مرد به سختی افتاده از سختی زمانه

رَجُلٌ هَيَارٌ مرد سست

هَيِّرٌ انگل یا کانه در هر چیزی درآید

هَوْزَوَرَة زن هلاک شونده

تَيْهُور ریگ توده بلند - بیابان دشوار - آنچه شکسته گردد از ریگ توده - زمین پست هموار

(هَوَزَ) هَوْزًا مرد

هُوز آفرینش

يقال ما في الهوز مثلك کسی مانند تو نیست

وما أدري أي الهوز هو نمیدانم از کدام آفرینش

هَوَز لفظ دوم از مجموع حروف هجا بترتیب حساب جمل است

آهواز علم است برای شهر معروف اصل آن أخواز جمع خوز است و در عجم خا تبدیل به ها شد و جمع از آن فرو برای ناحیه‌ایست میان بصره و فارس و هر جزء آن جدا اگانه

(هَوْزَب) شتر قوی

(هَوْزَن) گرد و غبار

(هَاسَ) الشيءَ هَوْسًا - ن کوفت و شکست آن را

(يقال حمل على العسكر فداسهم و هاسهم)

هَاسَ بالليل گشت شب

هَاسَ الطعام سخت خورد

هَاسَ الإبل نرم راند شتر را

هَاسَ الرجل رفت در حالیکه تکیه کنان بر زمین بود

هَاسَ الذئبُ في الغنم تباهی کرد و بسیار زخمی کرد گرگ گوسفندان را

هَاسَ حول الشيء گردید بدور آن

هَوِسَ القومُ هَوَسًا - ف افتادند در اضطراب و تباهی

هُوِسَ فلانٌ هوس گرفت

هَوَّسَهُ - گو بید او را - و او را بر هوس بداشت

تَهَوَّسَ - هوس بار رسید - رفت گرانبار در زمین سخت

هَوَس - نوعی دیوانگی - سبکی عقل

يقال برأسه هوس در سر او دورانیست

هَوَّاس وهَوَّاسَة شیر بیشه درنده - تیز شهوت - مرد دلیر و شجاع

هَوِيس اندیشه - راز پنهانی دل

آهْوَس نیک خورنده

هُوسٌ خورندگان

(يقال الناس هوسى والزمان أهوس مردم خورنده‌اند کولات روزگار را و روزگار خورنده است مردم را بمرگ)

هَوِسَة ماده شتر آزمند نر

هِوَاس (اسم مصدر) خواهانی نر

مُهَوَّس دیوانه

رَجُلٌ مُهَوَّس مردی که با خود حدیث کند

(هَاشَ) المالَ هَوْشًا - ن فراهم آورد آن را از حرام

هَاشَ القومُ درآمیختند بهم و فتنه افتاد میان ایشان

هَاشَ أهلُ الحرب بعضهم إلى بعض درآمیختند باهم و نهضت کردند بجنگ

هَاشَتِ الخيلُ في الغارة اسبان در غارتگری تاختند و تاراج کردند و پراکنده شدند

هُوَائِشُ ص

هَوِشَ هَوَشًا - ف مضطرب گردید یا شکم کوچک گشت از لاغری

هَوِشَ القومُ درآمیختند با همدیگر

هَوَّشَ الشيءَ درآميخت آن چيز را
هَوَّشَتِ الرِّيحُ بالغُبارِ گرد و خاك آورد باد
هَوَّشَ القومَ بين گروه اختلاف و خلاف انداخت
هَوَّشَ الشيءَ فراهم آورد از اينجا و آنجا
هاوَشَهم مُهاوَشة درآميخت همه يكديگر را
تَهَوَّشَ القومُ وتَهاوَشوا } آميخته شدند همه بيكديگر
تَهَوَّشوا على فلانٍ اجتماع كردند
جاء بالهَوْشِ الهائشِ آمد با عدد بسيار
هَوْش عدد بسيار
هَوْشة . هَوَشات ج فتنه - بر انگيختگى و اضطراب - اختلاط
ويقال إياكم وهَوَشاتِ الليلِ دور كنيد خود را از رفتن در شب از حوادث و آفات شبهاى
واتقوا هَوَشاتِ السوقِ بپرهيزيد از فتنه هاى بازار از دزدى و دروغ
هَوْشة گروه آميخته از هر جنس مردم
هَواشات گروههاى مردم شتران باهم آميخته - اموال حرام و حلال
هَواش تَهاوِش ج عدد بسيار
تَهاوِش مال حرام
مَهاوِش آنچه از غير حلال عايد شود
(هاعَ) هَوْعًا - م ن آهسته گريه كرد و اندوهناك گشت
هاعَ القومُ بر يكديگر جستند . آهنگ كردند همه بجر
هاعَ الرجلُ قى كرد بدون تكلف (والاسم منه هَوْع وهُواع و هَيْعُوعة)
هَوَّعَ الرجلَ تَهويعًا آنچه خورده بود مرد بقى آورد او را
تَهَوَّعَ تَهَوُّعًا با تكلف قى كرد (يقال تَهَوَّعَ القيءَ)
هَوْع بدى حرص و آز و سختى آن
هَوْع وهُوْع دشمنى
رَجُلٌ هاعٌ (وهو مقلوب هائع) مرد حريص آزمند
هُواع - هُواعات وأهوِعة ج ماه ذى القعدة - قى - قى كردن
رجلٌ جائعٌ هائعٌ مرد گرسنه سخت حريص
مَهْوَع ومِهْواع بانگ و فرياد و غوغا در جنگ
(هَوْغ) چيز بسيار
(هَوْف) وهُوْف باد گرم . باد سرد (از اضداد)
هُوْف مرد تهى دست بى چيز - مرد احمق و بددل - پوست بيضه مانند ى
(هَوْقة) (مانند اوقه) گروه
(هَوِكَ) هَوَكًا - ف احمق گرديد
هَوَّكَ تَهويكًا چاه كند . گودال حفر كرد
تَهَوَّكَ تَهَوُّكًا وانهاكَ انهياكًا بى باكانه بچيزى در افتاد - سرگشته و متحير شد
هَوِك وهُوك وهَوِك وأهوَك وهَيْكوك احمق با اندكى عقل و زيركى
هُوكة گودال و حفره
هَوّاك متحير . سرگشته
هَوَك احمقى
أرضٌ هَوِكة زمين بوى نمناك دهنده
هَواكة بوى بد
أهوِكاء سرگشتگان
مُتَهَوِّك سرگشته و بى باكانه در آينده بچيزى - افتنده بگودالى
(هالَ) الأمرُ فلانًا هَولًا - ن ترسانيد او را و بزرگ شد بر او
هَيَّلَ السكرانُ هَوْلًا مست رنگهاى گوناگون در حال مستى ديد پس ترسيد و بيم كرد

هَوَّلَهُ تَهْوِيلاً ترسانيد او را
هَوَّلَتِ الْمَرْأَةُ خود را بلباسهاى رنگا رنگ زينت داد و پيرايه آراست
هَوَّلَ الْأَمْرَ زشت گردانيد كار را
تَهْوِيل آنچه بدان ترسانند - آتشى كه بدان سوگند ميخوردند - ترسانيدن
تَهَاوِيل كارهاى ترساننده - رنگهاى گوناگون از سرخ و زرد و سبز - آرايش نگارها و تصويرها و پيرايه ها
هَوَّلَ لِمَالِهِ چشم زخم رسانيدن خواست بر مال او
تَهَوُّل ترسانيدن شتر را بدانچه خود را بصورت گرگ نمائى باو - شگفت آوردن
اِهْتَالَ اِهْتِيَالاً ترسيد
(تقول هُلْتُهُ فَاهْتَالَ)
اِسْتَهَالَ فُلَانٌ الْأَمْرَ او را ترسناك يافت
(و يقول بعضهم يَسْتَهِيلُ)
اَلْهَائِلُ مِنَ الْأُمُورِ كارهائى كه بزرگ است بر تو
(و يقال فى التوكيد هَوْلٌ هَائِلٌ)
هَال سراب
هَوْل - اَهْوَال و هُؤُول ج - ترس - كار ترسناكى كه دريافته نشود
هَالَة - هَالَات ج خرمن ماه
هُولَة - خودبينى و ناز - زنيكه شگفت اندازد از حسن خود - آتشى كه بآن قسم خورند
هَيْلَة ترس - كار ترسناك
نَاقَةٌ هَوْلُ الْجَنَانِ ماده شتر تيز خاطر و چالاك
هَالِ زجريست اسب را

مَكَانٌ مَهِيلٌ وَمَهَالٌ جاى ترسناك
مُهَوِّل سوگند خوراننده بآتش
هَوْلٌ هَائِلٌ و هَوْلٌ مُهَوِّلٌ براى تأكيد است
(هَوَّمَ) وَتَهَوَّمَ سر فرو افكند از خفتگى - خوابيد اندكى
هُوَام تشنگى سخت - نوعى جنون و عشق
هَوْم شكاف ميان خواب سبك
هَوْمُ الْمَجُوس گياهيست شبيه ياسمين داروئيست داراى خواص بسيار
هَامَة - هَام ج سر هر چيز - رئيس گروه - جماعت مردم - شب - نوعى از جغدان سبكى



(وَيقال هذا الهامة اليوم اَوْ غَداً ابن سمير را امروز يا فردا)
وَاَصْبَحَ فُلَانٌ هَامَةً مرد
بَنَاتُ الْهَامِ مغز دماغ
اَهْوَم بزرگ سر
هَوَّام شير بيشه
هَجَم ركيهائى كه سيراب نميشوند
هَوْمَاة وَهَوْمَة بيابان
(هَانَ) الْأَمْرُ عَلَى فُلَانٍ هَوْناً - ن سبك و آسان گشت كار براو
(يقال هُنْ عندى اليوم) بايست نزد من امروز و استراحت كن)
هَانَ الرَّجُلُ هُوناً وَهَوَاناً وَمَهَانَةً - ن خوار گرديد و سبك و پست
اَهَانَهُ اِهَانَةً حقير و سبك داشت آن را
هَوَّنَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ تَهْوِيناً آسان و سبك كرد براو كار را - حقير شمرد براو
(يقال هَوِّنْ عَلَيْكَ آسان و سبك

گیر بر خود و باک نداشته باش
هاوَنَ نَفسَهُ مُهاوَنَةً مدارا و نرمی کرد
با آن
هاوَنَ بِه } سبک شمرد و مسخره کرد
واستَهانَ بِه }
اِهوَأنَّتِ المَفازَةُ پست و هموار و گشاده
گردید بیابان
هاوَن وهاوُن وهاوُون - هَوَاوِن
ج جای دارو کوب بشکل
هَوْن آرامش و آهستگی و بردباری



- روش گرانباری -
مرد کوچک و حقیر
(یقال امشِ علی هَونِکَ گرانباری با آهستگی برو
(و یَمشُونَ علی الأرضِ هَونًا - آیه)
بردباری و آهستگی میروند
هُون خواری و منه (فَأخَذَتهُم
صاعِقَةُ العَذابِ الهُونِ گرفت
ایشانرا عذاب خواری و رسوائی
هُونَة - هُوَن ج تسکین آرامش صلح
هُونَة وهَونَة زن آرمیده و آهسته
کار
هَینَة روش آهستگی و وقار
(یقال امشِ علی هِینَتِکَ)
(هُوَینا رفق و مدارا (واو تصغیر
هُونَی که آن تأنیث آهوَن است)
هَیِّن وهَین - آهوِناء وهَیِّنُون و
هَینُون ج - هَیِّنَة وهَینَة - تأنیث
هَیِّنات وهَینات ج
آهوَن (اسم تفضیل) آسان و نرم - روز
دوشنبه
(یقال هو آهوَنُ علیه)
مُهوِّن ومُهوِّنة - مُهوِّنات ج زمین
پست و هموار یا جای دور دست
مِهوان - مَهاوِین ج بسیار نرم
مَهانَة وهَوان رسوائی - خواری - سبکی

یقال رَجُلٌ فِیهِ مَهانَة مردی که در او
ذلت و خواریست)
(هَوِیَ) الطَّعنَةُ هَوِیًّا - ض دهن
گشاده زخم نیزه
هَوَتِ العُقابُ فرود آمد بر شکار و غیره
هَوَت یَدُهُ لَهُ دراز و بلند گردید دست او
هَوَتِ الرِّیحُ وزید باد
هَوَتِ النَّاقَةُ بِراکِبِها سرعت کرد شتر
هَوَی الرَّجُلُ مُرد و در گذشت
هَوَت أُذُنُه آواز نرم شنید گوش او
هَوَت اُمُّهُ فَهِیَ هاوِیَة ض (برای
نفرین است) یعنی گم کند او را
مادرش ولی فرزند گردد یا بلاک شود
هَوَی فِی السَّیرِ گذشت در رفتار
هَوَی فِی الأرضِ رفت در زمین
هَوَی الشَّیءُ هَوِیًّا وهُوِیًّا وهَوَیانًا
افتاد از بلندی به پستی و - بلند شد
و مرتفع گردید (ضد)
(وَقِیلَ الهَوِیُّ لِلارتِفاعِ والهُوِیُّ
لِلإنحِدار)
هَوَی الجَبَلَ هُوَّةً ض بالا رفت کوه را
هُوَّة بلند گردیدن - بر بلندی
بر آمدن
هَوِیَه هَوًی - ف دوست داشت آنرا
أهوَی الشَّیءَ إهواءً افتاد آن چیز
أهوَت یَدی لَهُ کشیده و دراز شد
دست من بسوی او
أهوَیتُ لَهُ بِالسَّیفِ فرود آوردم شمشیر را
بروی
إهواء دراز و بلند شدن دست
بسوی چیزی - اشاره
کردن بدست
هاواهُ مُهاواةً وهِواءً مدارا و آشتی
کردند با هم
هاوَی فُلانٌ سخت شد رفتار و سیر او

تهاوی القوم فرود آمدند گروه گروه بگودال در پی یکدیگر

تهاوی الرجل سیر کرد بسختی

اهتوی الیه بشیئ اهتواء او را اشاره کرد بسوی آن

اِهوَی الشیئُ اِهواءً افتاد از بلندی بپستی و در گذشت

استهواه استهواءً نیکو نمود عشق را براو - لی خرد و سرگشته گردانید او را - مدهوش ساخت آنرا

هاوی تلخ

هاویة جو که میان زمین و آسمانست - گودالی - مادر گم کرده فرزند - دوزخ و (ممنوع است از صرف و آل نیز داخل شود براو)

فامه هاویة (آیه) جای استقرار او دوزخ است

هَوَ کناره - روزن خانه

هُوَ ضمیر مذکر منفصل است - آن یک مرد

الهوهو اتحاد بالذات (مرکب از دو هو است)

هُوَّة - هُوًی و هُوٌّ و هُوِیٌّ ج زمین پست و گودال - مابین آسمان و زمین که جو نامند

هُوّاتة زمین پست و گودال

هیَ ضمیر مؤنث منفصل - آن یک زن - آن یک چیز مؤنث

هَوَی - اهواء ج عشق و خواست در خیر یا شر - خواهش دل - خواسته و معشوق

(فیقال اتبع هواه متابعت خواهش نفس کرد)

(فیقال فلان من اهل الهواء او از طریق حق منحرف شده و اهل بدع گردید)

هیّ بن بیّ و (هیان بن بیان) کنایه است از اینکه کسی او و پدر او را نشناسد

یا هیّ مالی کلمه تعجب با اسف است بر فوت

هیّا هبیّا کلمه که بآن زجر کنند

هَو دوست دارنده

هَوِیّ و هُوِیّ پاره از شب - بانگ و فریاد

هَوِیّة چاه دور ته

هیاة کار

هواء - اهویة ج جو میان زمین و آسمان - هر چه خالی باشد - بددل (و افئدتهم هواء (آیه) دلهای ایشان خالی از عقل است)

اهوی دوستتر

هَوهاءة احمق - جایی که در آن جای فرود آمدن نباشد

هَوّاتة زمین پست و گود

اُهوِیّة میان زمین و آسمان - گودال عمیق

هواهی سخن باطل و لغو

تهواء پاره از شب

مهواة و مهوی - مهاو ج جو میان آسمان و زمین - دره میان دو کوه

مهوی خواسته

(هه) هها و ههة - م لکنت عارض شد او را و بند شد زبانش در گفتار

هه وعید است

هاه وعید - حکایت خنده خنده کننده

رجل هوهة مرد بددل - ترسو

(هاءَ) هَيْأَةً وهَيَاءَةً - م ل ض نيكو وخوش اندام گرديد

هاءَ إليهِ هَيْأَةً - م مشتاق وآرزومند او گرديد

هاءَ لِلأمرِ آماده گرديد بدان كار وساخت هيئت آن را

هَيَّأَهُ تَهْيِئَةً وتَهْيِيئًا راست ونيكو كرد كار را

هايَأَهُ فِي الأمرِ مُهايَأَةً سازگاري وآمادگي وموافقت كرد در آن كار و گاه تبديل كنند همزه را به يا فيقال هايَيْتُهُ)

تَهَيَّأَ لِلأمرِ تَهَيُّؤًا مهيا شد براي آن كار

تَهَيَّأَ الشَّيءُ لِفلانٍ امكان يافت آن چيز براي او

تَهايُؤٌ با هم سازگاري وموافقت كردن

هِيءْ وهَيءْ خواندن بطعام وشراب - بر آب خواندن شتر را

قولهم يا هَيْءَ مالِي كلمهٔ تعجب يا اسم فعل است يعني آگاه باش

هَيْأَةٌ وهِيئَةٌ - هَيْئاتٌ ج حال وكيفيت وشكل وصورت واندام چيزي

عِلمُ الهَيْئَةِ علمي است كه در او از احوال و اوضاع وابعاد اجرام سماوي نسبت بيكديگر ومدارات آنها ومركز زمين ... ونيز از تعيين طول وعرض جغرافيائي بلاد وآفاق وتحصيل جهات آنها وتعيين اوقات و ..... براهين هندسيه گفتگو شود

رَجُلٌ هَيِّيءٌ (بروزن ميّر) وهَيِّيءٌ مرد نيكو اندام

مُتَهَيِّئَة ماده شتر كه در اولين دفعه رفتن نر براو آبستن گردد

(هابَهُ) هَيْبًا وهَيْبَةً ومَهابَةً - ف ترسيد او را و پرهيز كرد از او

هائِبٌ وهَيُوبٌ وهَيِّبٌ ص

هابَ الرَّجُلُ فُلانًا گران وبزرگ داشت او را

أهابَ الرّاعِي بالإبِلِ بانگ زد چوپان بلفظ هاب هاب

أهابَ الإبِلَ خواند شتر را يا زجر كرد بلفظ هب

أهابَ بِغَنَمِهِ بانگ زد گوسفندان را تا ايستند يا بازگردند

هَيَّبَهُ إلى فُلانٍ مهيب گردانيد او را در نزد وي

تَهَيَّبَهُ ترسانيد او را

(يقال تَهَيَّبَنِي ذَيلٌ ترسانيد مرا زيد)

اِهْتابَهُ اِهْتِيابًا ترسيد او

هابٌ مار

هابْ وهَبْ كلمه ايست كه بآن اسب را خوانند يا زجري است اسب را

هابِ هابِ كلمه كه شتر را وقت راندن زجر كنند

هَيْبَةٌ ترس وبيم - پرهيز و بزرگي

هَيُوبٌ وهَيِّبٌ ترسان - بيمناك

هَيُوبٌ وهَيُوبَةٌ وهَيَّبانٌ وهَيَّابٌ و هَيَّابَةٌ وهَيِّبانٌ وهَيَّبانٌ مرد بددل - آنكه از او ترسند

أهْيَبُ (اسم تفضيل) بسيار عظيم

هَيَّبانٌ وهَيَّبانَةٌ مرد ترسنده وبددل - گوشبان سبك وحشت - خاك - كف دهان شتر

مَكانٌ مَهابٌ ومَهُوبٌ جاي خوفناك

مَهابَةٌ ترس - پرهيز - بزرگي

هذا الشَّيءُ مَهْيَبَةٌ لكَ آن چيز سبب ترس تو است

(هَیَتَ) بِفُلانٍ بانگ کرد وخواند او را

هاتِ (اسم فعل) بیار - بده

(یقال هاتِ یا رَجُل وهاتِیا وهاتُوا یا رِجال)

(ویقال هاتِی یا امرأة وهاتِیا و هاتِینَ یا نساء)

هَیتَ لَکَ (مثلثة الآخر) اسم فعل بمعنی هَلُمَّ بیا زود تر اشتاب بیش بیا

وهِیتَ لَکَ (مثلثة الآخر) (اسا و لیت درا و وا حد وجمع ومؤنث ومذکر مگر ما بعد آن کرخه وجمع بسته میشود)

هِیت زمین پست

(هاثَ) بفلانٍ هَیثاً وهَیَثاناً - ض چیزی اندک داد او را

هاثَ مِنَ المالِ حاجت روا کرد بمال

هاثَ فِی الشَّیءِ تباهی انداخت در آن

هاثَ الذئبُ فی الغَنَمِ فاسد کرد گرگ گله را

هاثَ بِرِجلِهِ التُّرابَ کاوید بپای خاک را

هاثَ القَومُ هَیثاً داخل شد در یکدیگر هنگام جنگ

هاثَ الشَّیءُ جنبید آن چیز

هایَثَهُ مُهایَثَةً افزونی نمودند در عطا

اِستَهاثَ اِستِهاثَةً افزونی کرد در بخشش - تباهی انداخت در چیزی

مُهایِث (للفاعل) بسیار گیرنده

هَیث حرکت . جنبش

هَیثَة گروهی از مردم

(هاجَ) الشَّیءُ هَیجاً وهِیاجاً وهَیَجاناً - ض برانگیخته شد جنبید او

هاجَ البَحرُ موج زد دریا

هاجَ الدَّمُ جوشش زد خون

هاجَ الرَّجُلُ بخشم شد

هاجَتِ الإبِلُ تشنه شدند شتران

هاجَ النَّبتُ زرد شد وخشک گردید گیاه

هاجَتِ الأرضُ رو بخشکی نهاد گیاه زمین

هاجَ الإبِلُ حرکت داد شتر از او شب بسوی سبزه زارها

أهاجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ خشک گردانید باد گیاه را

أهیَجَ الأرضَ یافت زمین را خشک گیا مانند گیاه

هَیَّجَ الشَّیءَ برانگیخت آن را

(یقال هَیَّجَ بینهما الشَّرَّ)

هَیَّجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ حرکت داد وخشک کرد باد گیاه را

هایَجَهُ مُهایَجَةً وهِیاجاً برانگیختند بهدیگر - کارزار و مقاتله کردند باهم

تَهایَجَ القَومُ تَهایُجاً باهم برجستند بکارزار

اِهتاجَ الشَّیءُ اِهتِیاجاً برانگیخته شد آن

هائِج خشم وجوشش - نر تیز شده برای رفتن بماده

هائِجَة زمین خشک گیاه با زرد گیا

هِیج (مبنیا علی الکسر) زجر است شتر را

یَومُ هَیجٍ روز باد یا ابر یا باران - روز کارزار و هنگامه

هائِجَة - هائِجات ج غوربا غه ماده

هَیجاء وهَیجا جنگ

مِهیاج ماده شتر آرزومند ومشتاق وطن - شتری که زودتر از شتران تشنه گردد

(هَیَّخَ) زیادت کردن چیزی را در اشکنه - برانگیختن نیز

زرا بر رجستن

هِیخ کلمهٔ که وقت فرو خوابانیدن شتر گویند

هِیخ شتر که چون اورا هیخ گویند او بانگ کند

(هَادَهُ) هَیدًا وهَادًا - ن ترسانید اورا رنج رسانید - جنبانید واز جای کند - برگردانید و اصلاح کرد اورا - زجر کرد - بانگ زد بر شتر

(یقال ماهَیِدَ بی ذلک) مرا خوف در نیاورد واز آن باک و پروا ندارم

هَیْدَهُ اصلاح کرد آنرا - حرکت داد - رنج رسانید - ترسانید - بشتافت - زجر کرد

(یقال ماهَیَدَ عن شیء) در دشنام دادن من درنگ نکرد و تکذیب نمود

هَیْد مضطرب - پریشان جنبش

(یقال ماله هَیْدٌ ولا هاد) نیست برای او جنبشی

هِید وهَید زجریست شتر را

اَیّام هَید روزهای موتان در جاهلیت

یقال هَیدَ مالک چه بانت شد مال تو

هَاد زجریست شتر را جنبش

هَیدَان مرد بددل ترسناک - بخیل احمق

وهو یعطی الهَیدان والزَّیدان او بخشد مردم شناخته و نا شناخته را

هَیُود کوهیست

(هَیَرَهُ) فتهیّر هَیرًا افکند دیوار را لغتی است در (هوره)

هَیَار آنچه بیفتد و دریده شود

هِیرٌ وهَیرٌ وهَیرٌ باد شمال - نصف اول شب

(اَیْر وایِّر لغتان بابدال الهمزه)

رَجُلٌ هَیِّرٌ مرد دلاور در امور

هَیِّرَة زمین سست و نرم

هَیرُون نوعی خرما

یَهْیَرٌ سنگ سخت یا سنگی است شبیه کف دست پاره بزرگ از نمو بر آستیزگی و دروغ - جانوریست بزرگتر از موش صحرائی - حنظل - زهر - شلم - طلح

یَهْیَرَه ماده شتری که شیرش ورم باشد از بسیاری

یَهْیَرَی آب بسیار - ناچیز و هیچکاره - صمغ طلح - گیاهیست یا نوعی درخت

(هَاشَ) الشیء هَیشًا - ض گرفت آنرا با فزونی

هَاشَ فلانٌ رفت بسرعت یا رفت بهر نوعی که باشد

هَیشَ هَیشَ (مبنیًا علی الفتح) کلمهٔ که وقت امکان و برانگیختن کاری گویند

اَهْیَس مرد دلیر - شتر دلیر که بچیزی نترسد

(هَاشَ) الشیء هَیشًا - ض تباهی افکند آنرا

هَاشَ القومُ جنبیدند و برانگیخته شدند و گستاخان آمدند

(یقال هِشتُم علینا)

هَاشَ فلانٌ سخن بسیار گفت

هَاشَ الناقهُ آهسته و نرم دوشید

هَاشَ المالَ فراهم آورد آن را

هَاشَ الرَّجُلُ شادمانی کرد و فرخسند شد

هَيْشَة - هَيْشَات ج گروه مردم آمیخته بهم - شورش و اضطراب

(هَاصَ) بالشَّيْءِ هَيْصًا - ض درشتی کرد با آن

هَاصَ عُنُقَهُ کوفت گردن او را

هَاصَ الطَّيْرُ سرگین انداخت مرغ

مَهِيص - مَهَائِص ج جای فضله انداختن مرغ

(هَاضَ) الطَّائِرُ هَيْضًا - ض سرگین انداخت مرغ

هَاضَ فُلَانٌ العَظْمَ شکست استخوان را بعد از بهبودی -

مَهِيض ص

يُقَالُ تَمَاثَلَ المَرِيضُ فَهَاضَهُ كَذَا بهبودی یافت بیمار و سپس انگیزه بیماری و را پیش آورد

هَاضَ الحُزْنُ قَلْبَهُ پی در پی اندوه رسید او را

هَاضَهُ شکست او را و خورد و ریزه ریزه کرد

هَيْضَةٌ بازگردید او را غم و اندوه بازگشت او را بیماری بعد بیماری - ناگوار افتاد او را طعام

هُيِّضَ العَظْمُ / وَانْهَاضَ العَظْمُ } شکست استخوان بعد بهبودی

تَهَيَّضَهُ المَرَضُ وَنَحْوُهُ بازگشت بیماری

إِهْتَاضَ العَظْمَ شکست استخوان را بعد بهبودی

هَيْض فضله مرغ

هَيْضَاء گروه - جماعت از مردم

هَيْضَة بازگردیدن غم و اندوه - بازگشتن بیماری بعد از بیماری - ناگواری خوراک

عَظْمٌ مَهِيضٌ استخوان شکسته بعد از بهبودی

مُسْتَهَاض شکسته که پس از التیام شکستگی در حرکت و تعجیل کند و دو باره عضو التیام یافته بشکند

مُنْهَاض استخوان شکسته بعد بهبودی

(هَاطَ) هَيْطًا - ض / هَايَطَ مُهَايَطَةً وَهِيَاطًا } بانگ و فریاد کرد

هَايَطَ فُلَانًا ضعیف و حقیر یافت او را

تَهَايَطَ القَوْمُ اجتماع نمودند و اصلاح امور کردند بین خود

هَيْط بانگ و فریاد

يُقَالُ مَا زَالَ فِي هَيْطٍ وَمَيْطٍ دور شد از شر و بدی

يُقَالُ هُمْ فِي هِيَاطٍ وَمِيَاطٍ اثبان در جنبش آمد و رفت هستند

(هَاعَ) الشَّيْءُ هَيْعًا - ض م گسترده شد بر روی زمین

هَاعَ الرَّصَاصُ گداخته و ذوب شد

هَاعَ الرَّجُلُ گرسنه شد مرد

هَاعَ الإِبِلُ إِلَى المَاءِ خواهش آب نمودند

هَاعَ فُلَانٌ بیتابی نمود

هَاعَ هَيْعًا وَهَيْعَةً وَهُيُوعًا وَهَيْعُوعَةً وَهَيَعَانًا ترسید و بد دل گشت

هَاعَ هَيْعَةً وَهَاعًا سخت حریص شد

هَاعَ مِنَ الشَّيْءِ آزرده و بی قرار شد از آن

هَيَّعَ الشَّيْءَ / وَانْهَاعَ الشَّيْءُ } گسترده گردید بروی زمین

(يُقَالُ تَهَيَّعَ وَانْهَاعَ السَّرَابُ) روان شد سراب و درخشید

لَيْلٌ هَائِعٌ شب تاریک

رَصَاصٌ هَائِغٌ ارزیر گداخته روان
رَجُلٌ هَائِعٌ لَائِعٌ مرد بددل ترسنده وسست
هَائِعَةٌ ـ مؤنث. آواز سخت ـ آوازکه ترسند از آن
هِيَاعٌ انتشار
رِيحٌ هِيَاعٌ لِيَاعٌ بادتند
هَاعٌ بددل ترسنده سست ـ بسیار حریص
رَجُلٌ هَاعٌ لَاعٌ مرد ترسنده
إِمْرَأَةٌ هَاعَةٌ لَاعَةٌ زن بددل ترسنده
هَيْعَةٌ آنچه ترساند کسی را از آواز و غرو فحش و فاحشه ـ زشتی حرص و سستی آن ـ جریان چیزی
أَرْضٌ هَيْعَةٌ زمین وسیع
رَجُلٌ هَيِعٌ لَيِعٌ مرد ضعیف ترسو
طَرِيقٌ مَهْيَعٌ ـ مَهَايِعُ ج راه روشن
بَلَدٌ مَهْيَعٌ شهر وسیع
مَهْيَعَةٌ نام جحفه است که میقات از طریق شام است
مُهْتَيِعٌ ستمکار ـ شتاب رونده بسوی بدی
مُنْهَاعٌ شتابنده بسوی بدی
(هَيْعَرَتِ) المَرْأَةُ فاجره و بدکار شد زن
هَيْعَرَةٌ و تَهَيْعُرٌ استقرار در مکانی نداشت
هَيْعُورَةٌ سبکی
(هَيَغَ) المَطَرُ الأَرْضَ نیکو کرد باران زمین را
هَيْغٌ افزودن چیزی را در نیکی
أَهْيَغَ القَوْمُ پر نعمت و نیکو حال و فراخ زندگی شدند
أَهْيَغُ فراخی زندگانی ـ آب بسیار ـ سال فراخی از

علوفه و علف
أَهْيَغَانِ ارزانی و خوبی حال ـ یا خوردن و جماع کردن یا خوردن و آشامیدن
(هَافَ) هَيْفًا ـ ض سخت تشنه شد
هَافَ الغَيْلُ هَيْفًا گریخت
هَافَ الإِبِلُ هُيَافًا و هِيَافًا ـ ف دهان باز کرد و شتر بطرف باد از شدت تشنگی
هَيِفَ الغُلَامُ هَيَفًا لاغر شکم و باریک کمر گردید
أَهْيَفُ ص مذکر
هَيْفَاءُ ص مؤنث } ـ هِيفٌ ج
هِيَفٌ ج
أَهَافَ الرَّجُلُ إِهَافَةً صاحب شتر تشنه گردید
إِهْتَافَ إِهْتِيَافًا تشنه شد ـ
مُهْتَافٌ ص
إِسْتَهَافَ تشنگی رسید او را
هَائِفٌ سخت تشنه
هَائِفَةٌ ـ مؤنث ـ هَوَائِفُ ج شتر تشنه که بطرف باد دهان گشاده دارد
هَيْفٌ سختی تشنگی ـ باد که گیاهان را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند
مِنْهُ المَثَلُ ذَهَبَتْ هَيْفٌ لِأَدْيَانِهَا (أَدْيَانٌ جمع دِيْنٍ بمعنی عادت است) یعنی باد نکبا بعادت خود برفت (این مثال وقتی گویند که هر کس بشأن و حال خود جدا جدا مشغول گردد یا در باره کسی که عادت خود را لازم گیرد

هیف لاغری شکم وباریکی کمر
هافة وهیوف وهیفان ماده شتر زود تشنه شونده یا سخت تشنه
اهیف - هیفاء مؤنث مرد لاغر کمر باریک
رجلٌ هیفان مرد تشنه
مهیاف ماده شتر زود تشنه شونده - شتر دراز گردن - مردم زود تشنه شونده یا سخت تشنه
(اهیق) الظلیم دراز گردن گردید شترمرغ
هیق - اهیاق وهیوق ج هیقة مؤنث شترمرغ نر - دراز از هر چیزی - باریک
اهیق دراز گردن
(هیک) سرعت کرد وشتافت - چاه حفر کرد (لغتی است در هوک)
(هال) علیه التراب هیلاً - ض فرو ریخت براو خاک را
هیّل علیه التراب (وشدد للکثرة)
اهالة فرو ریختن خاک وریگ
مهال ص
تهیّل وانهال التراب فرو ریخته شد خاک
منهال ص
تهیّل روان شد
انهالوا علیه پیاپی آمدند وفرا گرفتند او را بدشنام
رملٌ هالٌ واهیل وهائل ریگ فرو ریخته
هیل آنچه فرو ریزد از ریگ و خاک وآرد وغیره - مال بسیا

(منه المثل جاء بالهیل والهیلمان) مال بسیار یا ریگ وآرد آورد
هالة - هالات ج خرمن ماه
هیال آنچه فرو ریزد از ریگ
هیول گرد پراکنده - روشنی آفتاب که از روزنه نمایان گردد
هیلان آنچه فرو ریزد از ریگ
هیولی وباشد - هیولیات ج مادۀ ایست در مقابل صورت مانند جوهر وعرض
مهیل ریخته از خاک وریگ
(هیلل) هیللةً گفت لا اله الا الله
(هام) بکذا هیماً وهیماناً - ض دوست داشت زن را وعاشق گردید
هام علی وجهه رفت سرگشته بر غیر اراده وتوجه از شیفتگی وعشق
هام هیاماً تشنه گردید
(بهنا لهم لنفسك طلب کن برای خودت
هیّمه الحبّ } عشق او را سخت شوریده نمود
تیّم الهوی فلاناً }
تهیّم فلانٌ رفت بر رفتاری نیکو
اهتام لنفسه اهتیاماً فریب داو وخدعه کرد
لا اهتام لنفسه او فریب نمیدهد خود را
استهیم فؤاده رفت قلب وعقل او از عشق
مستهام دل شیفته وسرگشته از عشق
هائم - هیم وهیّام ج متحیر وسرگشته
هیّام عشّاق
هیّم الله اسم الله است یعنی

سوگند بخدا

هِیم شتران تشنه
(فَشَارِبُونَ شُرْبَ الْهِیمِ آیه)

هَامَة هَامَات ج سر هر چیزی مهتر قوم - اسب

هُیَام وهَیَام - هُیُم ج ریگ روان و پیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک

هُیَام شیفتگی وشوریدگی از عشق که بدیوانگی ماند - یا نوعی از دیوانگی - تشنگی سخت - تب شتر یا نوعی بیماری چهارپا

هُیُوم سرگشته تشنه

رَجُلٌ هَائِم مرد سرگشته وسخت تشنه

هُیَّام دست دارندگان عشاق - مردم وسوسه زده

لَیْلٌ أَهْیَم شب بدون ستارگان

هَیْمَان تشنه - شیفته وسرگشته

هَیْمَی مؤنث - شتر بیمار از خوردن آب باران

هَیْمَاء دشت بی آب وبی نشان وبی راه بیماریست شتر را که با آشامیدن آب باران فراهم آمده حادث گردد

مَهْیُوم شتر بیمار

مُسْتَهَام دل شیفته وسرگشته از عشق

(هَیْمَن) هَیْمَنَة آمین گفت

هَیْمَنَ الطَّائِرُ عَلَی فَرْخِهِ بال گسترانید برای جوجه اش

هَیْمَنَ فُلَانٌ عَلَی کَذَا رقیب وحافظ او گردید

مُهَیْمِن ومُهَیْمَن (از اسماء باری تعالی) بمعنی مؤمن ومؤتمن یا شاهد یا قائم بامور خلق باعمال وارزاق ایشان

هَیْنَم نبیذ

هَیْنَمَة آواز آهسته

هَیْنُوم سخن نامفهوم

(هَیْهِ هَیْهِ) کلمه که برای راندن چیزی میگویند - کلمه استنزاده شلت

هَیْهَاتَ (تثلیث آخر) اسم فعل مبنی ومعرب بمعنی دور است (ودیگر لغات أیهان و آیهات وهَیْهَان وهایهات و هایهان (مثلثات الأخر) مبنیات و معربات و هیهاة وأیهاء وغیر ذلک تا چهل ویک لغت)

هَیَّا از حروف ندا برای دور است (واصله أیا)

هَیَّ (اسم فعل للأمر بمعنی) سرعت کن ولحق میشود اورا کاف خطاب فیقال هَیَّکَ وفی التثنیة هَیَّا وفی الجمع هَیُّوا)

هَیَّا هَیَّا از اسماء افعال بمعنی سرعت کن

هَیَّاة امر وشان
(یقال ماهیاته ای ما امره)

ی = ۱۰

(یاء) ۱- ضمیر مؤنث است مانند قومی و تقومین
۲- ضمیر متکلم است مانند ضربنی و کتابی
۳- حرف ندا برای دور و نزدیک وگاه منادی آن حذف شود مانند (یا لیتنی کنت معهم)
یا یا القوم و بالقوم خواند ایشان را
یایا بالابل گفت شتر را (ای) تا ایستد هر لفظی که زجر کند شتر را بدان
یایاه آشکار کرد مهربانی خود را
یایا کلمه ایست که مردم را بدان خوانند تا جمع شوند



یأیاء آواز مرغیت
یؤیؤ یلاحج مرغیست شبیه بحجل
(یئس) منه یأسا و یآسة - ف م نومید گردید از او یا برید امید را
یائس و یؤوس و یؤوس خ ف. ناامید شد وگاهی یأس بمعنی علم میآید مانند ألم ییأسوا ای ألم تعلموا)
آیأسه ایأسا و ایسه ایاسا و مؤایسة نومید گردانید او را - افتاد در نومیدی
اتأس منه اتئاسا و استیأس برید امید ها از او - نومید گردید
یأس و یآسة نومیدی خلاف امید
(یبّب) المنزل ویران کرد خانه را
ارض یباب زمین خراب
(آبید) گیاهیست که خوشه آن شبیه خوا است

(یبس) یبسا و یبسا - ف واتّبس خشک شد بعد از تری
یبس و یبس و یابس و یبوس و یبیس و آیبس - ص
یقال یبس ما بینهما یعنی مرا تقاطع کردند
یبّس الشیء و ایبس خشک کرد آنرا
آیبس المکان خشک گردید گیاه آنجا
آیبس القوم رفتند در زمین بی آب وگیاه
آیبس العود زایل شد رطوبت چوب
یقال آیبس یا رجل ساکت شو ای مرد
اتّبس الزرع خشک شد آب نان
رجل یبس مرد بی خیر
امرأة یبس زن بی خیر
شاة یبس گوسفند بی شیر
یبس خشک
یبیس گیاه خشک - گیاهی که چون خشک گردد پرا کنده شود
یبوسة خشکی
یباس عورت - بار سوائی - بدی سخت - زن سبک بی شرمی
یابس یبّس ج خشک
آیبس خشک - ساق بی گوشت - استخوان - کنار - پیش ساق که بی گوشت باشد
آیابس چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند
آیبسان استخوان خردگاه ساق و ذراع
میباس بادیکه گیاهان را خشک کند

(یتاجر) عنه برگشت از آن از افعال غریب دور از استعمال)

(یتنوع) و یتنوع - یتنوعات ج برگیاهی که وقت بریدن شیر برآید از آن

(یتم) یتما و یتما - ض ف یکتا و فرد و تنها گردید - یتیم شد (بی پدر گردید)

یتم یتما - ف کوتاه شد سست گردید - مانده گشت - آهستگی و درنگی کرد

یتم الصبی بی پدر گردانید کودک را

ایتمت المرأة یتیم دار شد زن موقد ص میاتیم ج

یتیم - ایتام و یتامی و یتمة و میتمة و یتائم کودک بی پدر در انسان - اولاد بی مادر در حیوانات - گوهر بی مانند و یکتا - بی همتا از هر چیزی

یتم اندوه

یتم یکتائی - بی پدری مردم - بی مادری چهارپایان

یتمان یتیم

یتیمة مونث - یتامی ج ریگ توده منفرد

درة یتیمة گوهر بی نظیر

یتم تنهائی - انفراد - حالت بی پدری - حاجت

(یقال فی سیره یتم در سیر او ضعف و سستی است)

(یقال الحرب میتمة جنگ هلاک کننده مردانست و بی پدر کننده اولاد آنان)

(یتن) المرأة او الناقة الولد ابتدا برآمد پای مولود وقت زادن زن و شتر

فهی موتن و موتنة ص و هو موتون والقیاس موتن

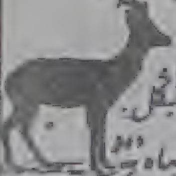
یتن سخت بیرون آمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن

فهی موتن والولد میتون

(تیتان) موتن گردیدن زن

(میجار) چوگان

(یحمور) نوعی گوزن دم او کوتاه که بر شاخ او شعب ایل



(یحموم) سخت سیاه دود

(یدع) الثوب رنگ کرد جامه را بایدع

ایدع الحج علی نفسه واجب کرد حج را برخود آن گاه که خود را پاکیزه کرد برای بستن احرام

ایدع زعفران - چوب بقم و خون سیاوشان یا نوعی از خیار شنبلی است که برای تداوی و رنگ جامه بکار رود

(یدی) الرجل یدیا - ض رسید بر دست او ضربتی یا درص

و ذاک میدی

یدیت عنده نیکوئی کردم بر او

یدی یدی - ف سبقت کرد و نیکوئی نمود

یدی - ل احسان کرد و نیکوئی نمود

یدی فلان من یده رفت دست او و خشک شد

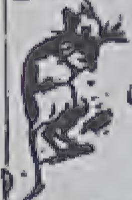
(یقال ان لفلان ما لا یبدی به و یبوع)

ایداء نیکوئی کردن بر کسی

یاداه میاداة پاداش او او را دست بدست

یقال اعطاه میاداة دست بدست داد او را

يَد - أَيْدٍ وَيُدِيّ ج - أَيَادِي ج ج
دست - بزرگی - وقار - راه
- دست رس - چیرگی
- توانائی - غلبه - بازداشت
مستحق را از حق - بازداشت
ستم - بلا وملِن - گروه
- فریادرسی - اسلام - خواری
قوله حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ (آیه)
اَیْ عَنْ ذِلَّةٍ وَاسْتِسْلَامٍ
يَدَى وَيُدَى وَيَدَى - أَيْدٍ ج
احسان ونعمت ونیکوئی در
حق کسی
يقال أَعْطَاهُ عَنْ ظَهْرِ يَدٍ احسان کرد
او را به تبرع داد با او نه بیع ومانند آن
يقال ذَهَبُوا أَيْدِي سَبَا وَأَيَادِي
سَبَا پراگنده رفتند
وَابْتَعْتُ الْغَنَمَ بِيَدَيْنِ فروختیم او را
بدو قیمت مختلف
وَبَيْنَ يَدَيِ السَّاعَةِ پیش از قیامت
وَبَيْنَ يَدَيَّ پیش روی من
وَلَقِيتُهُ أَوَّلَ ذَاتِ يَدَيْنِ پیش از هر
چیزی
سُقِطَ فِي يَدِهِ - ل شرمنده شد وپشیمان
گشت
وَهٰذَا نِهِ يَدِي این در ملک منست
يَدِيّ وَيَدَوِيّ (منسوب بدان)
يَدُ الْفَأْسِ دستهٔ تبر
يَدُ الْقَوْسِ گوشهٔ برگشته کمان
يَدُ الرَّحَى دستهٔ آسیا
يَدُ الطَّائِرِ بال مرغ
يَدُ الرِّيحِ غلبهٔ باد
يَدُ الدَّهْرِ درازی روزگار همیشگی
آن
يَدُ الثَّوْبِ آنچه زاید باشد از جامه
يقال الْخَرْجُ نَازَعَا يَدًا خشتلین بر آمد

رَجُلٌ يَدِيّ - يَدِيَّةٌ مؤنث مرد
اوستاد در کار
ثَوْبٌ يَدِيّ جامهٔ فراخ
يَدْيَاء زن استاد
يُدَاء درد دست
مَا أَيْدَى فُلَانَةً کلمهٔ تعجب یعنی چه خوش
دست کار است
مَيْدِيّ آهوی دست بدام
افتاده
مَيْدِيّ بریده دست
الْمَوْدِيُّ إِلَيْهِ انعام کرده شده
(يَارُوج) شمشیر وپیکان
(يَرَة) آتش
يَرِرَ يَرَرًا - ف سخت گردید
يقال يَرَّ الْحَجَرُ يَرًّا سخت گردید سنگ
حَاذٌ بَاذٌ وَحَرَّانُ يَرَّانُ (از اتباع
است)
حَجَرٌ أَيَرُّ - يَرَّاء مؤنث سنگ سخت
(يَرْبُوع) نوعی جانور

بشکل شبیه موش دست وپای
کوتاه ودم بلند
(الْيَادَج) دست برنجن
إِيَادَجَة - أَيَادِج ج معرّب مسهل است
(يَرَع) يَرَعًا ترسناک
يَرَع گوساله

يَرَاع مگسی است که شبها میدرخشد درجنگل
(غرزه) (نی میان تهی و غیر آن)
که از آن تیر وقلم سازند -
مگس ریزه شبیه پشه - مرد
بد دل وترسان سست که
رای وعقل نداشته باشد -
بره وبزغاله
يَرَع کرمکیست شبیه پشه
يَرَاعَة احمق ترسناک - شترمرغ
ماده - جثهٔ شب پرانی

یَرُوع — زرسن ویم

(یَرِقَ) - ل بیماری یرقان رسید او را

یَرَقان ویَرْقان آفت برای زراعت - بیماریست بنام زردی

یارَق معرب یاره است که دست برنجن را گویند

زَرْعٌ مارُوق ومَیْرُوق کشت زرد شده

رَجُلٌ مَیْرُوق ومارُوق مرد زردی رسیده

(یَرْمَعَ) - یَرامِع ج یازی است - ریگ سفید درخشان

(یَرُون) دماغ فیل آن سم است - عرق جهارپا - آب نر

(یَرْنَا) الشَّیْئَ بحنا رنگ کرد آنرا

یُرْنا ویَرَنّا ویُرَنّاء حنا که



گیاه آن بشکل آت

ض رفت

(یَسْتَعُوُر) باطل زهرچیز - پلاسی که بر سر مین شتر اندازند

(یَسَرَ) یَسْراً ویَسَراً - ض نرم وآسان گردید

یَسَرَتِ المَرْأَةُ بآسانی فارغ شد از بچه

یَسَرَ یَسْراً بازی کرد بقمار

یَسَرَ الرَّجُلَ آورد او را از جانب چپ

یَسَرَ القَوْمُ النّاقَةَ نحر و قسمت کردند شتر قمار را

یَسُرَ یُسْراً اندک گردید - ک رص

یَسُرَ الأَمْرُ یُسْراً وَیَسَرَ یَسَراً } آسان گردید - ک رص

أَیْسَرَ إِیسَاراً ویُسْراً توانگر گردید - بی نیاز گشت

مُوسِر - مَیاسِیر ج

أَیْسَرَ الرَّجُلُ سختی نکرد برای او در طلب

أَیْسَرَتِ المَرْأَةُ بآسانی زاد زن

یَسَّرَ الشَّیْئَ لِفُلانٍ آسان گردانید آنرا برای او و موافق گردانید (برای نیکی و بدی هر دو استعمال میشود)

یَسَّرَتِ الغَنَمُ بسیار بچه و شیر گردید گوسفند

یَسَّرَ الرَّجُلُ آسان گردید ولادت شتران و گوسفندان او

یاسَرَهُ مُیاسَرَةً بنرمی و آسانی باهم رفتار کردند - آمد او از چپ

یاسَرَ الشَّیْئَ گرفت آنرا از چپ

یاسَرَ بِالقَوْمِ بگروه آسان گرفت و نرمی کرد

تَیَسَّرَ لِلقِتالِ مهیا شد برای جنگ

تَیَسَّرَتِ البِلادُ سبز شد شهرها

تَیَسَّرَ النَّهارُ سرد گردید روز

تَیَسَّرَ الأَمْرُ واسْتَیْسَرَ آسان و آماده گشت کار

تَیاسَرا آسان گرفتند بهم دیگر و نرمی کردند

تَیاسَرَ الرَّجُلُ بسوی چپ گرفت

تَیاسَرَ القَوْمُ آسان گرفت ایشانرا

تَیاسَرَ بَیْنَهُمْ واتَّسَرُوا وایْتَسَرَ قسمت کردند بین ایشان گوشت شتر قمار را

یُسْرٌ ویُسُرٌ ویَسارَةٌ آسانی - توانگری

یُسْر درختیست که دانه های سخت سیاه خوشبوی دارد

یَسْرٌ ویَسَرٌ نرمی وانقیاد - فرمانبرداری

یَسَرَة موی دست چپ

یَسَر آسان - آماده - گروه گرد آمده بر قمار - نام تیر سوم قمار

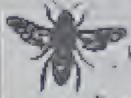
أَعْسَرُ یَسَرٌ کسیکه هر دو دست برابر کار کند

یَسَرَة - اَیْسَار و یَسَرات خطهای کف دست از هم
گشاده - داغ دوران
یَسَرات دستها و پایهای سبک
یُسْر اندک و آسان - قمار باز
یَسَار و یَسَارَة توانگری
یَسَار - یُسْر و یُسُر ج آسانی -
دست چپ
یَسَار دست چپ
یَسُور قمار باز
یَاسِر - اَیْسَار ج آسان - چپ شتر
کش که گوشت را قسمت کند -
قسمت کننده شتر قمار - قمار باز
یُسْرَی دست چپ - بهشت
دابة حسن الیسور چارپای نیکو بردارنده
پایها را - چارپای
فربه
مَیْسَر گیاهیست
مَیْسَرَة (بتثلیث سین) مَیَاسِر ج
سوی چپ - توانگری -
آسانی - فراخی
مَیْسِر قمار باختن
مَیْسُور - مَیَاسِیر ج آسان کرده شده



(یَسَف) مگس
(یَسَل) گروهی از قریش اند
(یَاسَمِین) یاسمون گیاهیست
بشکل درخت گل خوشبو
(یَسَن) الماءُ یَسْنا - م بگردید
آب از رنگ و بوی
یاسین نام پیغمبر اکرم ص و معنی آن
یا انسان کامل است
(یَشَّ) یَشّا - ض شادمان شد
(یَشْب) و یَشْف و یَشْم سنگی است
درخشان شبه زبرجد
(یَصَص) الجروُ یَصِیصا چشم باز کرد
توله سگ

یَصْصَبِ الاَرْضُ گشاده شد زمین
بروئیدن گیاه
یَصَّصَتِ النَّبَاتُ بازشد شگوفه گیاه
یَصَّصَ عَلَی الْقَوْمِ حمله کرد بر ایشان
(یَصْب) و یَصْف سنگیست
صاف از سنگ زبرجد
(اَیْصَن) اَیَاصِن ج گیاه خشک
(یَضَض) الجروُ یَضِیضا چشم باز
کرد توله سگ
(اَیْطَبَّة) سختی و شدت خواهانی نر
ما اَیْطَبَّة چه خوش است آن
(یَعَرَتِ) الشَّاةُ اَوِ الْمِعْزُ یُعَارا
- ض م بانگ کرد گوسفند یا بز
و یا بسیار بانگ کرد
یَعَر و یَعَرَة - یَعَار ج بزغاله که آنرا
نزد سوراخ شیر و گرگ
بندند تا آنکه چون صدای
او را بشنوند برای شکار
آمده بدام افتند
یَعَارَة پیش آمدن نر ماده شتر را و
فرو خوابانیدن آنرا تا بر او بر آید
یا آمدن نر را بر ماده شتر عرضه
کنند تا اگر او قبول کند بجا
والا سیر رود
یُعَار آواز گوسفند و بز یا خشنترین
آواز آنها
یَعُور گوسفندی که موقع دوشیدن
بول کند و شیر را تباه سازد
- گوسفند بسیار بانگ
(یَعْسُوب) یَعَاسِیب ج نر از زنبور -
پادشاه زنبوران انگبین



(یَعَاط) و یُعَاط و یِعَاط مثل برکس
و یَاعَاطِ کلمه ایست که بدان زجر کنند و ابرا
زجر کننده و رانند - آنکه
چون لشکر دشمن آمد بیند اهل خود را

بآن کلمه ترساند
ایعاط بانگ زدن گرگ ویعاط گفتن
یاعطَ یِاعظَهٌ مُیاعطةٌ یعاط گفتن و راو بانگ بر زد
(یَغ) کلمه است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی باز ماند مانند (کخ در فارسی)
یَغیاع کودکی که سوی کودکی چیزرا اندازد
(یَغر) حیوانیست مانند سگ دریایی کوتاه بشکل آنرا نظیر هم ماند



(یَفَخَه) یَفخًا - ض رسید بجل زدی سراو
مَیفوخ ص
یَافوخ و یَافوخ - یَوافیخ ج بن میان سر کودک
(یَفَعَ الغُلامُ یَفعًا - م و اَیفَعَ و یَفَّعَ نمو و رشد کرد کودک و بالید و نزدیک بلوغ رسید
یَفَعَ الجَبَلَ }
تَیَفَّعَ الجَبَلَ } برآمد بربالای کوه
یَفَع و یَفاع پشته - زمین بلند
اَمکِنَةٌ یُفوع مکانهای مرتفع
غُلامٌ یَفعَةٌ و یافِع - یُفعان ج کودک رشد کرده (تثنیه و جمع بسته نمیشود)
یافِعاتُ الاُمورِ کارهای بزرگ خارج از طاقت
الیافِعاتُ مِنَ الجِبالِ کوههای دشوار و بلند
مَیفَعَة - مَیافِع ج زمین بلند
(یَفَن) - یُفن ج پیر سالخورده - گوساله چهار ساله - گاو پیر - زیرک

(یَقَّ) یَقوقَةً - ف سخت سفید گردید
یَقَق پنبه - پیه - درخت خرما
یَقَقَه پاره از پیه
اَبیَضُ یَقَقٌ و یَقِق - یَقائِق ج بسیار سفید
(یاقوت) - یاقوتة واحد - یَواقیت ج جوهریست (معرب و فارسی)
(یَقطِین) - یَقطِینَة واحد از گیاهان آنچه بدون ساق باشد چون خیار بشکل



(یَقِظَ) یَقاظةً و یَقَظًا - ان ف بیدار گردید و متنبه شد برای کارها
یَقِظ و یَقُظ و یَقظان ص مذکر - اَیقاظ ج و یَقظی ص مؤنث - یَقاظی ج
اَیقَظَ الغُبارَ ایقاظًا برانگیخت گرد و خاک را
اَیقَظَ فُلانًا و یَقَّظ بیدار گردانید از خواب
تَیَقَّظ و استَیقَظ بیدار و هشیار شد (یقال تیقظ للامر)
استیقاظ بیدار و هشیار بود - بانگ کرد خلخال پای و غیر آن
یَقَظَة بیداری خلاف خواب
اَبُو الیَقظان خروس
(یَقِنَ) الاَمرَ یَقَنًا و یَقَنًا - ف بتحقیق رسید کار و دانسته شد آن کار
یَقِن ص
یَقِنَ و اَیقَنَ و تَیَقَّنَ و استَیقَنَ بی گمان و بتحقیق دانست
یَقَن و یَقِن و یَقُن و یَقَنَة و مِیقان بی گمانی - آنکه هر چه شنود یقین نماید
رَجُلٌ یَقِنٌ بِالشَّیءِ مرد حریص آزمند بچیزی

یقین بی گمانی - مرگ - برطرف
شدن شک و تردید -
دانستنی که حاصل شود از
نظر یا استدلال (حتیٰ
یاتیک الیقین آیه) تا برسد
تو را مرگ
حقُّ الیقین آشکار و خالص آن
اَمرٌ یقین کار ثابت و راست و روشن
میقان - میقانة مؤنث آنکه هرچه بشنود
یقین نماید
(یَلَّ) و یَلَلَ و یَلِلَ و یَلَلاً - ف
دندان کوتاه گردید
یَلَل و اَلَل کوتاهی دندان - کجی آن
طرف داخل دهان -
ناهمواری رویندگی آن
- تابانی آن
یقال صفاةٌ یَلّاء بَیِّنةُ الیَلَل
سنگ لغزان و تابان
اَیَلّ - یَلّاء مؤنث مرد کوتاه و کج دندان
قفٌ اَیَلّ پشته درشت بلند
حافرٌ اَیَلّ سم کوتاه اطراف
(یَلَب) پوست - سپر یا زره چرمین یا
کلاه چرمین
یَلَبَة واحد - پولاد - آهن بدون آمیزش
- جوشن چرمین
یَلَب سپر نمدین که از زنگ و عسل
داخل آن را پر کنند - بزرگ
از هر چیزی - جسیم
(یَلَق) - یَلَقَة فاحل سفید از هر چیزی
ز سفید
اَبیَضُ یَلَقٌ و لَهَقٌ یَقَقٌ بسیار سخت
سفید
یَلَقَة و یَلَقَق بز سفید
(یَلمَق) - یَلامِق ج قبا
(یَلَنجَج) و اَلَنجَج و یَلَنجوج

و اَلَنجوج چوب خوشبوی
(اَیَلمَة) جنبش و آواز
یَلَملَم نام کوهی است در دو منزلی مکه
معظمه و آن یکی از مواقیت
حج است در حج برای
کسانیکه از راه یمن میروند
(یَمَّ) الرجلُ یَمّاً - ض ل بدریا
انداخته شد
یُمَّ الساحلُ گرفت ساحل دریا از غلبه
آب
یَمَّمَ تَیمیماً قصد کرد و اراده نمود
یَمَّمَ المریضَ للصلوة تیمم کرد بخاک
تَیَمَّمَ دست و روی بخاک مالیدن
با قصد و نیت قربت برای
عبادت بوجه شرعی
فَتَیَمَّموا صعیداً طیّباً (آیه)
یَمّ دریا، تکسیر و جمع سالم قبول نکند
یَمّ و یَمّه کبوتر بیابانی

یمام - یمامة واحد کبوتر وحشی - جنگل
- آهنگ و قصد
یمامة نام کنیزی که چشم بسیار قوی داشت و
بسیار قوی بود دیدار او
(ومنه المثل اَبصَرُ مِن زرقاء الیمامة)
یقال ارض یَمامی و یَمامیّة
از جنس یمانی
یَمَّی خونی است که ماهی آن در
نیکو ی معروف
مُتَیَمِّم پیروزی یابنده بر مطلب
(یامور) شتر نر
(یَمَنَ) الرجلُ یَمناً - م ف آمد
از طرف راست
یَمَنَ اللهُ فلاناً یُمناً و یَمناً -
ف ل م نیک بخت گردید - مبارک
گردید
مَیمون ص و الله یامِنٌ و یَمینٌ)

یَمَن بِه یَمْناً - ض ویَمَنَ وَتَیامَنَ
بطرف راست بُرد آنرا
ایمان   بسوی راست رفتن - بیمن
درآمدن
تَیَمَّنَ بِکَذا   دعا خواند برکت - بیمن منسوب
کرد - تبرک کرد - مبارک شد
تَیَمَّنَ بِالْمَیِّتِ   قرار داد مرده را در گور بر طرف
راست
اِسْتَیْمَنَ بِکَذا مبارک شد
اِسْتَیْمَنَ الرَّجُلَ سوگند داد مرد را
یامِن - یامِنَة مؤنث   مبارک
یُمْن   افزایش - نیک بختی و
برکت
یُمْنَة   نوعی چادر است
یَمَن و یَمْنَة   سوی راست - نام
بلادی ، و منسوب بآن
یَمَنِیّ و یَمانی و یَمانٍ - یَمَنِیُّون
و یَمانُون و یَمانِیُون ج
یَمِین - أیْمُن و أیْمان و أیامِن
و أیامِین ج و تصغیر آن یُمَیِّن -
یُمَایِن ج   مبارک - طرف راست
- برکت - توانائی
یَمِین - أیْمُن و أیْمان ج سوگند
أیْمُنُ اللهِ   اسم است که وضع شده برای
سوگند
(وَالقَسَمُ أیْمُنُ اللهِ قَسَمِی) و فیه
لغات
أیْمُنُ اللهِ وَأیْمَنُ اللهِ وَأیْمُ اللهِ وَایمُ اللهِ وَ
أمُ اللهِ وَمُنُ اللهِ وَمُ اللهِ (بتثلیث میم)
یُمْنَی - یُمْنَیان تثنیه و یُمْنَیات
ج   طرف راست
یُمْنَة و یَمْنَة   بُرد یمنی
أیْمَن - أیامِن ج - یَمْناء مؤنث
مبارک - بدست راست
کار کننده - مرد بسیار با برکت

(یقال ذهب إلی أیْمَنِ الإبِلِ از
طرف راست شتر رفت)
(یقال نظر أیْمَنَ مِنْهُ نگاه کرد از
راست او
فلانٌ عَلی أیْمَنِ الیَمِینِ بیمن و
برکت باز آمد
تَیْمَن   جنوب
مَیْمَنَة   برکت - نیکبختی - سوی راست
مَیْمُون - مَیامِین ج   مبارک -
نیک بخت - زه مرد
مُیَمِّن   آنکه برکت و افزایش آورد
(یقال هُوَ مَیْمُونُ الطّائِرِ
سِرْ عَلَی الطّائِرِ المَیْمُونِ)



(یَنْبُوت) گیاهیست بشکل



(یانسون) گیاهیست
دارای بوی خوش بشکل
(أَیْنَخ) أَیْنَخ   کلمه است که ماده شتر را
بنر خوانند
أَیْنَخَ النّاقَةَ   خواند شتر ماده را بنر
بسوی نر
(یَنْص) خارپشت
(یَنَعَ) الثَّمَرُ یَنْعاً و یُنْعاً و
یُنُوعاً - م ض و أیْنَعَ رسید
میوه و هنگام چیدن شد
یانِع ص
یانِع   سرخ از هر چیزی
یَنَع   درخت بزرگ
یَنَع   نوعی عقیق
یَنَعَة   مهره ایست سرخ
یَنِیع   میوه رسید
مُونِع   رسیده
(یَنَم) - یَنَمَة واحد   بزرقطونا
گیاهیست که برای زخمها بکار رود
(یُوَصِّی)   پرنده است که بال آن
درازتر از بال پشه باشد

(يَوَمَ) يَوْمًا - ف ح روز گردید
يَاوَمَهُ مُيَاوَمَةً وَيِوَامًا روز مزد کرد اورا
يَوْم - أَيَّام ج روز (اصلهُ أَيْوَام بود که واو تبدیل یافته و یا در یا ادغام شده) از طلوع فجر الی غروب آفتاب
يَوْمٌ أَيْوَمُ روز سخت - روز آخر ماه
يَوْمٌ يَوِمٌ وَوَوِمٌ وَذُو أَيَّامٍ وَذُو أَيَايِيم روز سخت یا روز آخر ماه
أَيَّامُ اللهِ نعمتهای خدا
إِبْنُ الأَيَّامِ دانا باحوال روزها
أَيَّامُ العَرَبِ وقایع و جنگهای آن
(أَيْهَتَ) اللَّحْمُ إِهَاتًا بوی بد گرفت گوشت
(إِسْتَيْهَرَ) بی خرد گردید
إِسْتَيْهَرَ فِي الأَمْرِ دوام داد بکار
إِسْتَيْهَرَ بِالأَمْرِ دانست بیقین
يَهْرٌ وَيَهَرٌ جای فراخ - تابان
يَهْيَرُ سراب - سنگ سخت - لجاجت - دروغ - نوعی زهر - حنظل
يَهْيَرَّى آب بسیار - باطل

مُسْتَيْهِرٌ ادامه دهنده بلجاجت
(يَهْفُوف) لغتی است در هفهوف ترسان - بددل - احمق - زمین بی آب و گیاه - مردم تیز خاطر
(يَهْمَ) ديوانگی
أَيْهَم بی خرد - نافهم - مرد عز - دلیر - سنگ تابان - کوه بلند و شوار گذار - دشت بی پایان
يَهْمَاء دشت بی پایان و بیراه و بی نشان - سال تنگ سخت و تلخ کننده زندگانی بر مردم
(يُوح) وَيُوحَى از اسماء خورشید است (يقال جَعَلَكَ اللهُ أَعْظَمَ مِن نُوحٍ وَأَنْوَرَ مِن يُوحٍ)
(يُونَان) يُونَانِيّ واحد - يُونَانِيُّونَ ج کشوریست در جنوب شرقی اروپا
يَاهْ يَاهْ وَيَاهٍ يَاهٍ وَيَاهًا يَاهًا پیش بیار
يَهْيَهَ بِالإِبِلِ زجر کرد شتر را بیاه یاه گفتن
(يَهْيَنَا) کلمه است شبانان بنرم خوانند زجر کنند
(يَيَّا) اليَاء يَيَّيْتُهُ نوشت حرف یا را

باتمام رسید فرهنگ جامع بتوفیقات حضرت باری جل شانه امیدست که عموم فارسی زبانان از آن استفاده نموده این حقیر را از دعا فراموش نفرمایند و چنانچه با دقت مراجعه بکتب دیگر بخصوص اقرب الموارد والمنجد و منتهی الارب و شرح قاموس بشود معلوم گردد که در تدوین آن تا چه مقدار رنج برده شده
بتاریخ شوال ۱۳۸۱ قمری هجری

گیاہہا



مشمش
کباد
کرنب
میس
لفت
نرجس
نیلوفر
موز
مرجان
لفاح
منشور
کافور
کرم
کبر
نارجیل
نسرین
نفل
کرفس
لبلاب

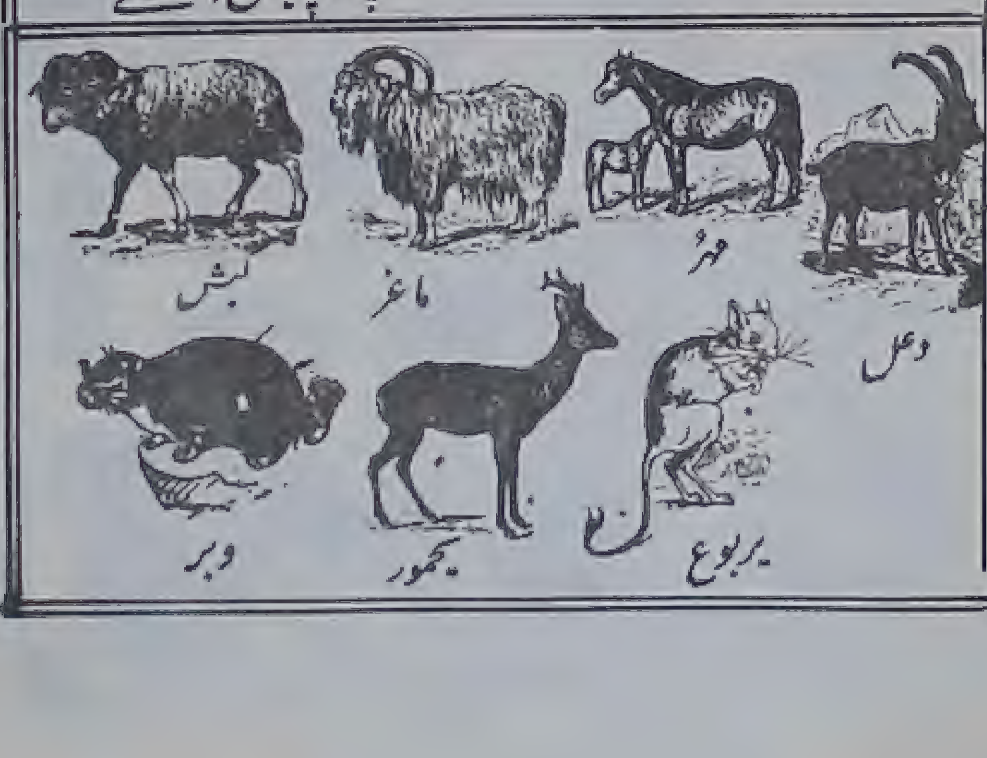
نباتات



درندگان وخزندگان



چهارپایان اهلی



پرندگان



حیوانات دریائی



اشياء متفرقة



اشیاء متفرقه

